



بیا خاطره

به قلم آرزو هاشم آبادی

رمان خاطره باز

به قلم آرزو هاشم آبادی

رمانی بسیار زیبا و هیجانی با عاشقانه ای خاص

#اجتماعی #پایان خوش

خلاصه رمان:

خاطره دخترک ساده ی قصه ی ما سودای عاشقی در ذهن دارد؛ ناخواسته سرنوشتش به زندگی دو بوکسور گره میخورد؛ یکی متاهل و دیگری... دل میدهد به کسی که نباید و...

برشی از رمان

برای بار هزارم با یاد آوری دفتر خاطرات وجودم از حرص و خشم گُر گرفت.

خیره به نگاه متعجبش برای اولین بار برایش صدایم را بالا بُردم:

– هی با خودم گفتم چرا بهم دست نمیزنه! چرا مثل همه ی شوهرها نیس! چرا هی نگاش ازم فراریه! هی میگفتم ها اما باز یه جوری خودمو قانع میکردم اما نمیدونستم که...

رنگ صورتش به آنی پرید:

– از چی داری حرف میزنی تو؟!!

– از چی دارم حرف میزنم؟! واقعا نمیدونی؟!!

به حالت کلافه موهایش را پنجه میکند:

– خاطره خستم یا حرف بزنی برو توی اتاق دم پر من نیچ!

پوزخند میزنم؛ تلخه تلخ:

– همیشه خدا یا خسته ای یا مست! اصلا کی حالت خوب؟! همیشه ی خدا داری ازم فرار میکنی؛ از زنت! کاش میدونستم روی چه حسابی باهات ازدواج کردم که الان باید مٹ مرغ پر کنده به دنبال دلیل دروغات بگردم.

قدم بلند و محکمی به سمتم برمیدارد و توی صورتم با جدیت میغُرد:

- د حرف بزَن بَفهمم دردَت چیه !

با انگشت به سینم میزنم:

- دردم چیه؟ ! دردم تویی؛ دروغاته! دردم این زندگی کوفتیه!

دفتر خاطرات را از پشت سرم برداشته و به سینه ی پهن و عضلانی اش میکوبم:

- دردم این ذهن وامونده اس که نمیدونم روی چه حسابی با آدمی ازدواج کردم که عاشق یکی دیگه اس اما واسه من بی پدر مادر ادعای شوهری میکنه. دردم این فراموشی کوفتیه که حالمو داره از خودم و سادگیم به هم میزنه. میفهمی دردامو یا نه؟!

سد اشک هایم شکسته و با تموم وجود هق میزنم:

- دردم حرفای ضد و نقیض آدمای زندگیمه. میگی شوهرمی؛میگن شوهرته؛میگن شوهر دارم اما پس چرا هنوز با... ک... ر... ه... ام ها؟! چشمان متعجب و گردش را میخ نگاهم میکند:

- چی؟!

- عاشقشی هنوز نه؟! دلت پیشش گیره که دلت رقبت نمیکنه حتی به زنت دست بزنی!

- ببند دهنتو خب؟!

زندگی داستان کوتاهی از واقعیت های دروغین است... از عشق می گویند اما نمی دانند که عشق را در کجا باید یافت...

عشق نه در جیب مردان پولدار و هوس ران است و نه در زیبایی های افراطی زنان...

عشق را باید در گوشه ی امن یک خانه پیدا کرد... عشق را باید در زحمت و تلاش و عمل پیدا کرد وگرنه چه حرف ها و سخن های شیرینی را می توان به زبان آورد!

خاطره

با شنیدن صدای سوت کتری؛ لب هایم را روی هم فشار میدهم و به محض بلند شدن از روی صندلی، صدای قدم هایش را که به سمتم می آمد و البته تُن صدای بمش به گوش میرسد:

– پاشو اینقدر زانوی غم بغل نگیر واسه من! حالا انگار آسمون به زمین اومده!

سعی میکنم این حرص لعنتی را سر جویدن لب های بیچاره ام خالی کنم اما مگر میشود در برابر این خونسردی مرد مقابلم کوتاه بی آیم؟! سینی را از داخل کابینت برمی دارم و دوتا لیوان چای داغ داخلش میگذارم و به سمت مردی برمیگردم که صندلی را کنار میکشد و با خیال راحت بدون هیچگونه توجهی به من رویش لم میدهد و نگاه منتظرش را به من سینی به دست میدوزد. نفس حبس شده ام را بیرون میدهم و بعد از گذاشتن سینی روی میز، روی صندلی مقابلش مینشینم. خیره میشوم به چشمان مشکی اش و انگار با دیدن این نگاه آرام همیشگی، قفل زبان من هم باز میشود:

– با این اوضاع بهم ریخته، جریان تخلیه خونه و عمل قلب خاتون، باید یه کاری کنیم، تو که تنهایی نمی تونی جور همه چی رو بکشی! تروخدا بذار حداقل من با کار کرد... ن

هنوز حرفم کامل نشده که به سمتم خیز برمیدارد و با لحن خیلی محکمی میگرد:

– به خداوندی خدا خاطره اگه یکبار دیگه حرف مفت بزنی من میدونم و تو! میشینی پای درس و مشقت فقط! دیگه نشنوم این اراجیف رو واسه من سرهم کنی خب؟! الحمد الله هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که بذارم تو یه الف بچه بخوای جوش و غصه مشکلات زندگی رو به دوش بکشی.

دلم ضعف میروم برای این حمایت مردانه اما چه کنم که باز همین دل لعنتی طاقت ندارد ببیند عاصف میخواهد تمام بار این زندگی را یکه و تنها به دوش بکشد. لب میگزیم و سر پایین میگیریم مقابل این پسر عموی همیشه حامی.

زیر لب باشه ای زمزمه میکنم که صدای نفس عمیقش را میشنوم. انگار فقط مثل همیشه منتظر همین باشه بود که لیوان چای داغش را به نفس سر میکشد و از جا بلند میشود. همینطور که از کنارم میگذرد با صدای آرام تری میگوید:

– تو فکرتو درگیر مشکلات نکن. خودم به جوری حلش میکنم. حالا هم پاشو به فکر شام باش که قراره فردا صبح زود برگردم تهران.

سر بالا میگیرم:

– چه زود

لبخند کمرنگش به دلم مینشیند:

– بی زحمت اگه میشه ماکارونی درست کن آخه ناچور هوس دست پختت رو کردم!

لب کش می آورم از این حرف شیرین:

– به روی چشم مهندس جان!

شیطونی زیر لب میگوید و از جلوی نگاهم محو میشود. عاصف میرود اما دل من میگیرد از شنیدن خبر دوباره رفتنش. دلم میخواست زمان برگردد به عقب. به روز هایی که عمو عمران زنده بود و همه ی ما در خانه باغ روزهای خوبی را سپری میکردیم. به حس خوشبختی که هنوز مزه شیرینش زیر زبانت حس میشود. عصرانه هایی که روی ایوان کنار هم می خوردیم و قهقهه های من از دست آزار و اذیت های عاصف. شکایت های شیرینی که به عمو میکردم و چشم غره هایی که از خاتون نصیب شاه پسرش میشد. چیشد که یکدفعه این شیرینی به تلخی تبدیل شد؟ چشم حسود مردم بود که چشم نداشتن خوشبختی آدم های آن خانه باغ را ببینند؟!

آهی از ته دل می کشم برای عمر کم آن خوشبختی شیرین. چه زود تمام شد. برای درست کردن ماکارانی از جا بلند میشوم و سعی میکنم کمتر به گذشته فکر کنم.

دستی به موهای نسبتا بلند و مشکی رنگم میکشم و با گیره به روی سرم فیکسشان میکنم. گوشی را به شارژ میزنم تا برای نت گردی آخر شب شارژ برقی داشته باشد. از اتاق که بیرون میزنم صدای آهنگ های خاص عاصف به گوش میرسد. لبخند به لب به سمت خاتونی قدم برمیدارم که مشغول خوردن غذایش بود.

– دوباره برات بکشم خاتونم؟

با دستمال مخصوصش دور دهانش را پاک میکند:

– نه مادر دستت درد نکنه خیلی هم برام کشیده بودی. برو غذای خودتون رو بکشین بخورین که دیگه دیروقته مادر؛ برو دورت بگردم.

خم میشوم و بوسه آبداری روی گونه نرم و چروکیده اش میکارم:

_ نوش جونت ناز خاتونم؛ باشه چشم شما هم قرصاتو سروققت بخور و راحت بخواب.

_ باشه مادر

لبخندی به روی چهره دوست داشتنی ترین آدم زندگی ام میپاشم و بعد به سمت آشپز خانه حرکت میکنم و با صدای نسبتا بلندی داد میزنم:

_ عاصف خان شام آماده اس. تشریف فرماشین لطفا!

در قابلمه را باز میکنم و با آرامش ماکارانی خوش رنگ و لعاب را داخل دیس گل قرمز میریزم. سعی کردم در کمترین زمان بهترین غذای مورد علاقه اش را آماده کنم. مشغول چیدن میز میشوم که حضورش را کنارم حس میکنم.

_ به به خاطره بانو چه کرده!

لبخندی به رویش میزنم که پشت میز مینشیند و با ولع شروع میکند به خوردن

_ بشین دیگه چرا سرپایی هنوز؟!

مقابلش مینشینم و چنگال را داخل بشقاب ماکارانی فرو میکنم.

ناخودآگاه خیره میشوم به مرد مقابلم؛ به مردی که با رکابی و شلوار آدیداس مشکی رنگش هنوز هم مثل جوانی هایش جذاب بود! به مردی که خیلی سخت باورت میشود ۴۵ سال سن دارد!

این سرشانه های پهن... این قد نسبتا بلند و چهره عادی اما جذابش را از پدر خدایبامرزش به ارث برده و من درست از سن ۷ سالگی که برای همیشه پا به این خانه گذاشتم تمام این مرد را از حفظم! درست مثل الان که میدانم فکرش درگیر است اما بروز نمیدهد و سعی دارد مثل من از خوردن غذایش لذت ببرد.

_ دستت درد نکنه دختر عالی بود.

به محض شنیدن صدای بمش سر بالا میگیرم و خیره میشوم به لبخند کمرنگ گوشه ی لبش:

_ نوش جاننت... پاشو برو بخواب فردا خواب نمونی یه وقت!

_ خواب که دیگه با ما غریبه اس. میرم توی حیاط قدم بزدم بلکه این غذای چرب و چیلی شما هضم بشه هووم؟! چی گفتی!

_ باشه منم میزو جمع کنم میام پیشت تا باهم قدم بزیم غدامون هضم بشه چی گفتی؟!

سرتکان میدهد و از جا بلند میشود. از آشپز خانه که بیرون میزند؛ میدانم قدم زدن بهانه ای بود برای آرام شدن... سیگار کشیدن... برای مرور خاطرات و اشتباهات... تک تک لحظه های عذاب آوری که گنج ذهن خودم و خودش لانه کرده بود. بیشتر وقت ها دلم برای تنهایی این مرد میسوزد اما انگار سرنوشت هر طور که دلش بخواهد با ما بازی میکند. با عاصف یه جور... با من یه جور... با خاتون و عزیزان دیگرم جور دیگر! گاهی اوقات بدجور از این سربار بودن خسته و کلافه میشوم اما بعد از اینکه با خودم دو دوتا چهارتا میکنم میبینم منه بیچاره که غیر از این مادر و پسر کسی را ندارم!

دارم اما انگار ندارم. برادری دارم که از نعشگی خودش و رفیق های بدتر از خودش بیشتر نیست آنوقت من را میخواهد چه کار؟! از وقتی که یادم است در دست و بال تنها عمویم بزرگ شده ام عمویی که با داشتن همسری مثل خاتون؛ خوشبخت ترین مرد عالم بود اما نمیدانم چه شد که یکهو با یک سونامی بزرگ خوشبختی این خانواده دگرگون شد. به عاصف که فکر میکنم قلبم تیر میکشد. تارهای خاکستری میان موهای مشکی رنگش تیری به سوی قلبم است. چه زود گذشت... انگار همین دیروز بود که از سر و کولش بالا میرفتم و تنها تشر بود که از نگاه مهربانش نصیب میشد. مگه میشود یادم برود که جای خالی تمام آدم های زندگی ام را همین مرد پر کرد؟!!

جای یک پدر حمایت کرد و مادرش برایم مهر مادری خرج کرد. چه شب هایی که تب میکردم و این مادر و پسر مثل پروانه دور سرم میچرخیدند. مگر میشود یادم برود حضور این دو فرشته در تمام مراحل خوب و بد زندگی ام را؟ منی که در ۷ سالگی پدر و مادرم را در سانحه تصادف از دست دادم. خدایی که بعد از گرفتن پدر و مادرم خانواده عمویم را به من هدیه داد که زیر دست برادرم خلیل نباشم.

به دور و برم که نگاه میکنم میبینم همانطور که به گذشته فکر میکردم تمام آشپزخانه را هم تمیز و مرتب کرده ام.

شانه ای بالا می اندازم از این حواس پرتی. خمیازه کشان لامپ آشپزخانه را خاموش میکنم و قدم به سالن نسبتا کوچیک پذیرایی میگذارم. نگاه سرکشم به دنبال عاصف میگردد و زمانی که او را کنار تشک پهن شده ی خاتون نمی بینم مطمئن میشوم طبق گفته ی خودش داخل حیاط است! با دیدن چشمان بسته خاتون به طرفش میروم و پتوی نازکی روی تن نحیفش میکشم و دلم هوس بوسیدن گونه نرم و لطیفش را میکند. فوراً خم میشوم و میبوسم تنها زن زندگی ام را و چه حس خوبی است داشتنش... زن عمویی که با وجود هم خون نبودنش؛ درست مثل دختر نداشته اش من را تر و خشک کرد و مادری کرد برای منه بچه یتیم...

حالا که گرد پیری به روی چهره دلنشینش نشسته؛ حالا که قلبش دارد برایمان بازی در می آورد؛ ترس از دست دادنش به جانم افتاده است! که نکند باز یتیم شوم؛ بی کس شوم؛ بی پناه شوم. این خانواده تمام دارایی من در زندگی ام بود. نفس عمیقی میکشم و با لبخند تلخی که روی لب دارم نگاه از جعبه داروهای روی میز میگیرم و با قدم های سست و آرام پا به حیاط کوچک خانه میگذارم

دیدن عاصف آن هم نشسته روی پله با سیگاری که بین لب هایش جا خوش کرده؛ مرا به سمت خودش میکشد تا کنارش بنشینم و خیره شوم به این ژست دختر گُش پسر عموی جذاب و دوستداشتنی ام!

– چنتا کشیدی؟

با حفظ نگاه نافذ اما مهربانش به سمتم گردن کج میکند:

– سه تا خانم بازپرس!

به حالت مصنوعی ابرو در هم میکنم:

– سه تا زیاده! یادمه یه بنده خدایی چن شب پیش قول داد فقط شبی یه دونه بکشه اما میبینم خیلی راحت زده زیر قولش!

هه ای از بین لب هایش بیرون میبرد که نگاهم را معطوف خودش میکند:

– چیه مگه دروغ میگم؟! این تو نبودی که اونشب قول دادی بیستر از یک نخ نکشی؟!

پوکی به سیگار میزند و من هنوز خیره به نگاه به ظاهر آرام او هستم.

عاصف – آره یادمه! اما گاهی اوقات ممکنه آدم آلتایمر بگیره و قول قرارش رو فراموش کنه. تو بذار پای این که دیگه دارم پیر میشم! هوم؟!

ضربه آرامی به شانه پت و پهنش میزنم:

– ولاه خواهشا به خودت برچسب پیری نزن! ماشالا با یه جوون ۲۷ ساله مو نمیزنی! به جون تو باورکن!

لبخند میزند اما من این لبخند تلخ را اصلا دوست ندارم:

– میشه گذشته رو هم مثل قولات فراموش کنی؟

دیگر به کل همان نیمچه لبخند تلخ هم محو میشود. خیره به چشمانی میشوم که زوم نگاه پر التماس من است.

– کار خیلی سختیه! همیشه آدم هویت خودش رو فراموش کنه خاطره جان.

دلم کباب میشود از شنیدن این حرف. پس عاصف هنوز یک دقیقه از آن گذشته تلخ را فراموش نکرده است. فقط به ظاهر نشان داده که آن کنار آمده. وقتی به این فکر میکنم که چه روزهای سختی را پشت سر گذاشته است عرق سرد روی تیغه کمرم راه میگیرد. مگر میشود عماد کوچولو رافراموش کند؟! پسر چهار ساله ی بامزه ای که هنوز عکسش را به عنوان یادگاری به دور از چشم این مادر و پسر داغ دیده؛ در جعبه خاطراتم پنهان کرده‌ام. سکوت را به هرچیزی ترجیح میدهم. من که نمیتوانم کسی مثل عاصف را قضاوت کنم؛ مردی که در اوج اعتماد و خوشبختی از نزدیک

ترین آدم های زندگی اش ضربه میخورد و در این بین تنها فرزندش را از دست میدهد. از دست دادن عماد یک طرف؛ این احساس عذاب وجدانی که دارد به دوش میکشد طرف دیگر ماجراست. سعی میکنم مثل همیشه مرهم روی دردش باشم. :

_ گاهی اوقات همیشه جلوی حادثه ای که قراره اتفاق بیوفته رو بگیریم. از معنی اسمش هم معلومه که دست ما نیست. پس همیشه که به خاطر هر حادثه ای خودمون رو مقصر بدونیم. فکر میکنم بیشتر از درد نبودن عماد؛ این احساس عذاب وجدانه که داره اذیت میکنه نه؟!

دوباره پوکی به سیگار میزند و دودش را در هوا پخش میکند. لحن بم و مردانه اش عجیب دلم را به درد می آورد:

_ گاهی اوقات به اشتباه کافیه تا به عمر پشیمونی برات به بار بیاره. من خشت اول رو از همون اول کج گذاشتم. حال از این خرابه که بچم پاسوز اشتباهات من شد. خیلی سخته که به خاطر سهل انگاری خودت بچت از دست بره. کاش هیچ وقت به اصرار هاش برای رفتن به اون استخر کوفتی توجه نمیکردم. کاش مثل همیشه کار و سر درد رو بهونه میکردم. کاش اون گوشی لعنتی هیچ وقت زنگ نمیخورد که حواسم از اون طفل معصوم پرت بشه. اما خب دیگه این ای کاش ها بی فایده اس. اگه بود الان باید میرفت مدرسه... اگه بود میشد یه انگیزه برای زندگیم اما...

میپریم وسط حرفش:

_ با عذاب دادن خودت اون برمیگرده؟

لب هایش را روی هم فشار میدهد و فیلتر سیگار کف دستش مچاله میشود:

_ میدونم برنمیگرده اما همیشه راحت با این موضوع کنار بیام. زخم های من که یکی دوتا نیست بچه ! من مقصر مرگ پدرم هستم مگه نه؟!

از شدت ناراحتی برای چن ثانیه پلک هایم را روی هم فشار میدهم. چطور مردی را متقاعد کنم که خودش را مسبب تمام بدبختی هایش میدونست؟!

_ تو فقط عاشق یه آدم اشتباهی شدی پسر عمو... چرا داری خودتو مقصر مرگ عمو عمران نشون میدی؟ آخه این چه حرفیه که تو میزنی؟! از قدیم گفتن آدم جایز الخطاست!

نگاهش را از من میگیرد و به افق روبه رو خیره میشود:

_ زیاد خودمو درگیر اون آدم اشتباهی کردم. اونقدر زیاد که نفهمیدم دارم توی لجنزاری که برام درست کرده دست و پا میزنم. باید وقتی میفهمیدم که شده یه هرزه کثیف؛ رهش میکردم نه اینکه بخوام دلیل خیانتش رو بدونم! باید اون موقع قید تمام سوالات توی ذهنم رو میزدم اما حیف زمانی به جواب رسیدم که بچم توی عمق دو متری استخر خفه شد.

آهی از سینه بیرون میدهم. با هر جمله ای که عاصف به زبان می آورد تمام آن لحظات شوم جلوی چشمانم زنده میشود. آن روز چه روز نحسی بود. خیلی خوب یادم است که خاتون به خاطر دیر آمدن عاصف موقع ناهار، آرام و قرار نداشت و تا شب مدام راه میرفت و دعا زیر لب میخواند. عمو عمران هم که دست خالی از خانه عاصف برگشته بود در جواب نگرانی های ما فقط گفت کسی خانه نبوده است. وظیفه من هم مدام زنگ زدن به گوشی عاصف بود که باز هم جوابی ازش نصیبمان نشد اما بلاخره ساعت ۱۱ شب زنگ خانه به صدا در آمد و اولین کسی که در مقابل عاصف داغون ایستاده بود من بیچاره بودم. حس و حال آن لحظه ام به هیچ عنوان قابل توصیف نیست. دیدن مردی که با چشمان قرمز و داغون تکیه به دیوار زده مرا آنقدر شوکه کرد که فهمیدم قرار است دوباره اتفاق شومی گریبان گیر این خانواده شود؛ درست مثل روزی که عمو عمران را با این حال نزار توی حیاط خانه امان دیدم و بعد خبر تصادف پدر و مادری که به گوشم رسید. حس و حالم دقیقا مثل آن لحظه بود. اولین بار بود مرد مهربان زندگی ام را با این چهره شکسته و بی روح میدیدم. این مرد همیشه پشت و پناه بود... حمایتگر بود... اما الان شده یک آوار... طولی نکشید که جواب تمام سوالاتم پتک شد روی سرم و فهمیدم عاصف بعد از غرق شدن عماد تا آخر شب در حیاط بیمارستان نشسته بوده است. عمو عمران و خاتون با همان حال خرابشان راهیه بیمارستان شدند و من یکه و تنها تا صبح خیره به عکس عمادی بودم که با چهره ملیح و نازش به دوربین نگاه میکرد. آن روز ها دیگر خانه امان رنگ خوشبختی ندید. لایلا آتش زد به زندگی این مرد و حالا مرگ فرزندش او را تبدیل به خاکستر کرد. دیگه عاصف هیچ وقت مثل عاصف گذشته نشد به خصوص که خودش را مقصر مرگ عماد میدانست. همین خنده و لبخند های ناچیز را هم فقط به خاطر حال و روز داغون خاتون است وگرنه همیشه غم درون چشمانش حال دلش را رسوا میکند و من دلم بدجور برای آن عاصف خوش و خندان تنگ شده است. حیف که زمان خیلی زود میگذرد. حیف که دیگر نه او عاصف گذشته اس نه من آن خاطره ی ۷ ساله! دستش که دور شانه ی ظریفم میپیچد از فکر و خیال گذشته بیرون کشیده میشوم. صدای آرام و بمش آشوب دل نازکم را کمتر میکند. هنوز بعد از گذشت این چن سال نتونستم با خودم کنار بیام. انگار یه چیزی بیخ گلومه! اما بیخیال مهم وجود تو و خاتونه. میدونی که چهقدر برام عزیزی؛ میخوام درس بخونی تا وقتی که خانم دکتر صدات بزمن. تمام تلاشم رو میکنم تا تو به همه ی آرزو هات برسی البته با همت خودت کدو تنبل من! جمله ی آخر حرفش باعث کش آمدن لب هایم میشود. قول میدم دکتر بشم تا مجانی دوا درمونت کنم پسر عمو جان. چشمان مهربان اما غمگینش برق میزند. چچی از این بهتر! من تمام عمرم را مدیون محبت های این مرد هستم که اگه دست حمایتش نبود معلوم نبود به حال و روز من چه میگذشت. این قول کوچیکترین کاری بود که میتوانستم در حق مهربان ترین مرد زندگی ام انجام دهم. فشار آرامی به شانه ام وارد میکند و همزمان از جا بلند میشود:

– پاشو بریم بخوابیم که فردا خواب نمونیم.

– تا تورو دارم غم ندارم که!

با چشمان گرد شده پدر سوخته ای حواله ام میکند:

_ من یا ماشینمو؟!_

در کمال آرامش لب میزنم:

_ معلومه دوتاتون رو!

هر دو با حفظ لبخند های کمرنگ روی لبمان دوشادوش هم داخل خانه میشویم و بعد از گفتن شب بخیر هر کدام از ما وارد اتاق خودش میشود. گوشی را از شارژ میکشم و با همان تیشرت شلوار عروسکی روی تخت میخزم. چراغ خواب بالای سرم را روشن میکنم که متوجه ویبره گوشی میشوم. ندیده میدانستم سحر ورپریده است. به محض اینکه سرم به بالشتم نرمو گرم میرسد تماس را وصل میکنم:

_ جانم سحر؟_

از تن صدای آرامش میفهمم که خواهرش سارا کنارش خوابیده:

_ سلام خوبی؟ واسه چی اینقدر دیر جواب دادی تو؟!_

غلطی میزنم و خیره میشوم به پرده بنفش رنگ پنجره اتاقم:

_ به توجه خب! کارتو بگو میغره:

_ منو بگو که نگران تویه تحفه شدم. راستی میخواستم بگم فردا امتحان شیمی داریم یادت نشه

بخونی که من هیچی نخوندم بخدا!

پوفی میکشم از پررویی این بشر:

_ سحر خیلی خستم؛ ناجور هم خوابم میاد. بقیه دستوراتت باشه برای فردا صبح چون الان دیگه

نای حرف زدن ندارم.

واقعا نمیتوانستم دیگه پلک هایم را باز نگه دارم. همیشه تایم ظهر یک خواب و استراحت کوچکی

داشتم اما این دو روز به خاطر بودن عاصف قید خواب را میزدم و الان دیگه انرژیم به انتها رسیده

بود. پلک هایم که روی هم می افتد غر غر های سحر آخرین چیزی است که میشنوم.

صبح با شنیدن زنگ ساعت به زور چشمانم را باز میکنم اما به ثانیه نکشیده دوباره بسته میشود

. ناگهان صدای ضربه مهیبی که به در اتاق میخورد باعث میشود هراسان از روی تخت بلند شوم و

با قدم های تند به طرف در اتاق شیرجه بزنم. دیدن لبخند ژکوند عاصف بدجور روی روانم اسکی

میرود:

_ زهر ترک شدم بخدا! آخه این چه جور در زدنی؟!_

دستی به موهای ژولیده ی من میکشد:

_ تا ده مین فرصت داری حاضرشی وگرنه مجبوری تا مدرسه سگ دو بزنی!

چشمان پف کرده ام را به هم می مالم که با دیدن عقربه های ساعت وای کشیده ای از بین لب هایم بیرون میپرد. عاصف سری از تاسف برایم تکان میدهد و با اشاره به ساعت روی مچ دستش میگوید:

– بجنب کدو تنبل که دیر شد!

همانطور که مانتو و شلوار سرمه ای رنگ را تند تند روی لباس های تنم می پوشم لب میزنم:

– وای عاصف باید داروهای خاتون رو بدم. ای خدا چرا امروز خواب موندم من که دیشب زود خوابیدم!

با نگاهی شوکه در جوابم میگوید:

– اولاً که من زودتر دارو هاش رو دادم خیالت راحت؛ دوماً چرا داری فرم مدرسه اتو روی لباس هات میپوشی؟! دیوونه شدی؟!!

فورا موهای بلندم را مدل گوجه ای بالای سرم فیکسشان میکنم و مقنعه مشکی ام را روی سرم میکشم:

– اولاً خدا خیرت بده ! دوماً اینجوری وقتی پیام دیگه نمیخواد لباس عوض کنم.

دیگر اینبار به معنای واقعی تاسف از نگاهش میبارد:

– خدا آخر عاقبت تورو بخیر کنه بچه! منو بگو از تو توقع دکتر شدن دارم؛ بخدا همینکه یه آمپول زن معمولی بشی باید کلامو بندازم هوا!

از کنارش رد میشوم و ضربه آرامی به بازوی پهنش میزنم:

– جوجه رو آخر پاییز میشمارن جناب مهندس!

سوئیچ به دست با من هم قدم میشود:

– حالا چرا آخر پاییز؟

چشمکی به روش میزنم:

– آخه طفلک جوجه، بهار و تابستون خوابه!

میخندد و من با دیدن خاتون غرق خواب سلقمه ای به پهلویش میزنم:

– یواش خاتون خوابه!

باشه ای میگوید و هردو از خانه بیرون میزنیم.

همنشینی با این مرد در پراید مشکی رنگش و گوش دادن به آهنگ های بانو هایده لبخندی به لبم می آورد. خیلی خوب یادم است تا چن سال پیش عاصف عاشق مگان مشکی اش بود. کلا این

بشر به رنگ مشکی علاقه خاصی دارد؛ چه زمانی که دستش به دهانش میرسد و چه حالا که به خاک سیاه نشسته است! اما خب روزگار گاهی بد بازی هایی را با آدم شروع میکند. مگان عروسکش کجا و این پراید مدل پایین کجا؟!

اما خب باز هم نباید ناشکری کند. ماشین ، ماشین است دیگر؛ رنگ و مدلش که فرقی ندارد؛ مهم این است که محتاج دست کسی نباشی به قول معروف اگر راننده زندگیت خودت نباشی؛ هر جا که دلشان بخواهند پیاده ات میکنند!

خدارا شکر میکنم که زیر دست کسانی بزرگ شده ام که شخصیت درست را به پول ترجیح میدهند. مثلا عاصف روزگاری پولدار بود اما الان بی پول و این تغییر؛ چیزی از شخصیت خوب این آدم کم نمیکند. اما اگه الان بگویند خلیل ثروتمند شده است در ذهن من همان برادر معتادی است که از تنها خواهرش گذشت.

نفس کلافه ای میکشم و سعی میکنم دیگر به گذشته فکر نکنم. به در تکیه میزنم و عاصف به ثانیه نکشیده نگاه خیره ام را شکار میکند:

– از صاحب خونه یه سه ماهی وقت گرفتم تا جوشکاری این ساختمون تموم بشه بعدش خدا بزرگه.

هومی زیر لب میگویم که نگاهش را به مقابلش میدوزد:

– بین خاطره جان شاید به دلیل حجم کاری این پروژه توی این سه ماه نتونم پیام اما میخوام خیالم از بابت تو و خاتون راحت باشه. پول توی کارتم ریختم اما اگه بازم لازم بود بهم بگو تا دوباره برات واریز کنم. دیگه سفارش نکنم مراقب خودت و خانجون باش و هر اتفاقی که هم افتاد بهم خبر بده باشه جانم؟

لب کش می آورم برای این مرد زیادی دلسوز:

– باشه چشم نگران ما نباش تمام فکر و ذهنت رو بذار روی پروژت.

نفسش را بیرون میدهد و دست دراز میکند تا لپم رو بکشد:

– تو کی اینقدر بزرگ شدی بچه جان؟!

چشم تنگ میکنم برای این نگاه مهربان:

– خدارو شکر باز حداقل قبول داری که بزرگ شدم!

محو شدن لبخندش نگاهم را نا امید میکند:

– اگه با کار کردنت مخالفم دلیلش این نیست که هنوز بزرگ نشدی؛ برعکس زیادی بزرگ و خانم شدی، دیگه اون دختر بچه ۷ ۸ ساله نیستی. توی جامعه تا دلت بخواد گرگ و نامرده؛ نمیخوام با

این سن کم پا به محل کار و کسب بذاری؛ حداقل نه تا وقتی که درست تموم بشه و برای خودت
یه پا خانم دکتر بشی. اونوقت خیالم ازت راحت میشه ... اونوقت دلم آرومه که میتونی گلیم خودتو
از آب بیرون بکشی. فعلا تو تمام ذهنتو روی درس و مشقت بذار این مشکلات هم به وقتش حل
میشه خب؟

لب هایم را روی هم فشار میدهم:

– چشم پسرعمو جان!

لبخند کمرنگش به دلم مینشیند و من خداراشکر میکنم بابت داشتن مردی که بیشتر از خودم به
فکر آینده ام بود. مردی که اجازه نمیدهد در سرپا نگه داشتن این زندگی اندکی کمک رسان باشم.

با توقف ماشین جلوی مدرسه به سمتم برمیگردد و نگاهش را به چشمانم میدوزد:

– برو به سلامت

دست به دستگیره میبرم و همزمان به سمتش برمیگردم:

– رسیدی تهران حتما بهم خبر بدی

باشه آرامش را که میشنوم ؛ وارد مدرسه میشوم.

با حالت کلافه اے به ساعت ظریف روی مچ دستم خیره میشوم که صدای آرام سحر در گوشم میپیچد:

– چته هے دارے به ساعت نگاه میکنے؟ ! جون من قرار مرار دارے؟!!

چپکے نگاهش میکنم که با حالت بامزه اے ابرو بالا مییراند:

– آھااا یعنی نداری؟ ! خب اینو که خودمم میدونم آخه مال این حرفا نیستے که!! !

بے توجه به چرندیاتش تمام حواس نداشته ام را به معلم نابلد بے مزه میدهم. نمیدانم این آموزش
پرورش این موجودات فرا زمینے داغان را از کجا پیدا میکند !! الله اعلم! !

بلاخره با شنیدن صدای زنگ ؛ میان ازدحام و جیغ جمعیت همراه سحر از کلاس خارج میشویم

– راستے خاطره یه خبر دست اول برات دارم!! !

همانطور که کنارش قدم میزنم نیم نگاهے حواله اش میکنم:

– خوش خبر باشی ! حالا چه خبرے دارے ؟

با گرفتن بازوے ظریفم مرا کنار سالن دور از جمعیت میکشاند

– دیروز دختر یکے از همسایه هامون میگفت یکے از فامیلاشون دنبال یه پرستار پاره وقت واسه
نگهدارے از بچه های دوقلوش میگرده؛ میگفت خیلی خانواده خوب و پولداری ان، دختره طراح

لباسه و شوهرش هم باشگاه داره. اینجور که ازش تحقیق کردم واسه تو خیلی مناسبه. ... هووووم
نظرت چیه؟!

با فکری مغشوش خیره به گچ کنده شده دیوار مقابل لب میزنم:

_ دو قلو؟؟ چن ساله اشونه مگه؟

دوباره به راهش ادامه میدهد و مرا مجبور میکند با همین درگیری فکری که شامل حال شده کنارش
قدم بردارم

_ آرع یه دختر و یه پسر ۴ ساله ! اینجور که شنیدم بچه های آرومی هستن فقط چون مادره واسه
شغلش مجبوره چن مدتی تمام فکرشو بذاره روی کارش واسه همین تصمیم گرفته واسشون پرستار
بگیره.

از در مدرسه که بیرون می آیم به سمتش برمیگردم:

_ خب چرا بچه هاشو نمیذاره مهد کودک؟!

سری واسم تکون میده:

_ راستشو بخوای خودمم پرسیدم این بنده خدا گفت شوهرش با این کار مخالفه میگن دوس
ندارن بچه هاشون توی فضای غیر از خونه باشن روحیه اشون ممکنه آسیب ببینه ! ! میبینی توروخدا
بچه های مردم چطور زندگی میکنن اونوقت ما بدبخت بیچاره ها چطور!

نیشخند تلخی میزنم. ههه پس منه بیچاره که از هفت سالگی رنگ خانه مستقل را ندیده ام چه
بگویم؟ ! منی که هنوز بعد از ده سال خودم را سر بار زندگی خاتون و عاصف میدانم چه بگویم؟ !
به نظر این خانواده سر روحیه منه بی نوا چه بلایی آمده است ؟ ! اصلا روحیه ای از منه شکست
خورده باقی مانده؟!

آهی از سینه بیرون میدهم و هوم کشیده ای از میان لب هایم بیرون میبرد

با ضربه آرامی که به بازویم میزند حواسم را جمع حرفش میکنم

_ چه شده خاطره ؟ از صبح که اومدے توے فکرے ؟ اتفاقی افتاده ؟

سر بالا میگیرم:

_ نه هیچه نشده فقط یه خورده فکرم درگیر این مشکلات اخیر شده؛ از یه طرف عمل قلب خاتون
از طرف دیگه صاحب خونه هم گفته باید بلند بشیم قراره پسرش بیاد بشینه؛ دلم واسه عاصف
میسوزه یه تنه داره جور این همه مکافات و بدبختے رو میکشه

رنگ دلسوزه نگاهش به دلم میشیند

- الهی اون عفریتہ جز جیگر بگیریہ؛ تمام این بدبختے ہا زیر سر اون عجوزہ و ہرزہ اس ! واقعا حیف
این مرد نجیب و دوس داشتے واسہ اون انتر خانم! ! !

زہر خندے بہ روش میزنم:

- خودش خیلے داغونہ سحر ؛ ولے بہ روم نمیارہ، میبینم دارہ بہ ہر درے میزنہ کہ این مشکلات رو
حل کنہ؛ آخہ مگہ حرف یہ قرون دو قرونہ؟ ! لامصب نزدیک ۸۰۰ میلیون بدھے رو با ہزار جون
کندن تونست صاف کنہ. ؛ این وسط خودمو سر بار میدونم سحر، خیلے دلم میخواد کمک دستش
باشم، میخوام حداقل با کار کردن بارے از روے دوشش بردارم نمیخوام میون اینہمہ بل بشو جوش
خرج مخارج منو ہم بزنیہ ! کم توے این دہ سال براش زحمت نداشتم اما حالا واقعا دارم از این حس
اضافے بودن خجالت میکشم میفہمے حرفامو؟!

چن بار پلک میزند و بعد خیلے آرام دستش را روے شانہ ی ظریفم میگذازد

- میفہمم رفیق... خودم کہ لائے پر قو بزرگ نشدم کہ درد بدبختے و بے پولے رو نفہمم ! اما خب
کاریش ہمیشہ کرد روزگارہ دیگہ کارش بازے دادن امثال منو توئہ... باز ہم خوب فکراتو بکن آگہ
موافق این کار بودے بہم خبر بدہ کہ یہ شمارہ تلفنے چیزے ازشون گیر بیارم.

خندہ ے بے جایے حوالہ ام میکند:

- دلم واسہ اون پسر عموے جیگر ت کبابہ بخدا!!!!!! حیف اون نیے مجرد بمونہ؟؟! جان ما بیا
منو واسش درست کن قول میدم زن خوے براش بشممم این تن بمیرہ واسش چیزے کم نمیذارم
نہ واسہ اون نہ واسہ تو جیگر طلا! !

بعد از حرفش چشمکے بہ رویم میزند کہ لبخند کمرنگے از شوخی اش روے لبم ہک میشود. این
دختر خوب بلد بود مرا از فاز سنگین غم نجات دہد:

- باشہ اما خب نمیخوام فعلا عاصف چیزے از این موضوع بفہمہ؛ میشناسیش کہ کلا با کار کردنم
مخالفہ...

برائے یک لحظہ سایہ تردید را در چشمانش میبینم:

- خاطرہ نکنہ بفہمہ باز الم شنگہ راہ بندازہ؟؟ بخدا صابون این عاصف خان تو بد جور بہ تن منہ
فلک زدہ خوردہ ہا!!!! !

کلافہ برایش سر تکان میدہم:

- نہ امروز رفت تہران؛ قرارہ سہ ماہ اونجا بمونہ بہش مرخصے نمیدن قبل از رفتنش از صاحب
خونہ ہم مہلت گرفتہ. تا سہ ماہ کہ خیالم راحتہ بعدش ہم خدا بزرگہ فقط جان ما تو حواست

باشه جلوش سوتے سوتے ندی! رفتے خونہ آمار این کارو هم در بیار. هرچه با خودم فکر میکنم میبینم دیگه وقتشه خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم بسه این همه سر بار بودن...

باشه اے میگوید و بعد از خداحافظے؛ هر کدام مسیر خانه امان را در پیش میگیریم.

در طول مسیر تمام فکر و ذهنم درگیر این کار بود؛ نمیدانستم تا چه حدے کارم درست است. کاش من هم مثل خیلے از آدم ها یک خانواده واقعه داشتم کالاش. ...

با پشت پا در وردوی سالن را مییستم و با قدم های آرام راهرو کوچک خانه را که منتهی به سالن پذیرایی میشد؛ طی میکنم. صدای شیر آب که از داخل آشپزخانه به گوش میرسد تغییر مسیر میدهم به همان سمت.

با دیدن خاتون ایستاده مقابل سینک ظرفشویی لبخند میزنم:

– سلام خاتون، داری چکار میکنی؟! بیا برو خودم این چهار تیکه ظرف رو می شورم

نگاه مهربانش را به چشمانم میدوزد:

– سلام به روی ماهت دختر نازم. کاری نکردم مادر که؛ راستش اینهمه خوردن و خوابیدن کسلم کرده یکم تحرک برام خوبه

همانطور که نزدیکش میشوم جفت شانه های نحیفش را میان دست هایم میگیرم و به سمت در آشپزخانه هُل میدهم

– شما تاج سری ... بیا برو بخواب دکتر روی استراحت مطلق تاکید کرده خاتون... ایشالا که صحیح سالم شدی میتونی هر کاری که دوس داری انجام بدی باشه ???

آهی میکشد و به کمک من روی تشک مخصوصش دراز میکشد:

– عاصف دیروز میگفت تا سه ماه بهش مرخصی نمیدن، آخه این از خدا بی خبر ها چی از دلتنگی به مادر میفهمن. دیروز که شنیدم راضی نبودم این همه دوری از خونہ رو اما چه کنم که میبینم چاره ای نیس. ای خدا! کی میشه شما دوتا هم به مراد دلتون برسین و خوشبخت بشین.

بوسه ای روی دست چروکیده اش میزنم. این زن برای من کم از مادر نبوده و نیست:

– الهی من فداتون بشم. ما تا شما رو داریم غم نداریم که. بخدا خاتون تنها دل نگرانی منو عاصف خان فقط شما و قلب مریضته. قول بده خوب بشی مٹ قدیما سلامت قبراق بشی؛ همین بودنت واسه خوشبختی ما کافیه. ... به جون خودت خاتون که دنیامی اگه نباشی ما هم نیستیم. شما ستون این خونہ و زندگی هستی. ...

لبخند کمرنگش با چکیدن اولین قطره اشک یکی میشود و دل من به درد می آید از حال خراب این زن صبور. ...

– الهی پیرشی مادر. ... پاشو برو لباس هاتو عوض کن و یه چیزی بخور رنگت پریده دخترم. پاشو عزیز جان...

نفس عمیقی کشیده و از جا بلند میشوم:

– نهار کته ماست درست کنم؟ دوس داری شما؟

کمی به سمت چپ مایل میشود:

– آره مادر هرچی درست کنی منه پیرزن میخورم

باشه ای میگم و به سمت اتاقم پا تند میکنم تا زودتر بتونم نهار رو آماده کنم.

حدود نیم ساعت طول کشید تا با فکری درگیر بتوانم نهار را آماده کنم. کنار تشک خاتون سفره گل گلی کوچکی پهن کردم و با شوخی و خنده توانستم کمی به پیرزن رنجور مقابلم روحیه دهم گرچه هیچ وقت نمیشد گذشته دردناکش را فراموش کند به خصوص مرگ همسری که یک شب از شدت شوک و غم و غصه دیگر چشم باز نکرد و همه ی ما را داغدار خودش کرد ولی خب من طاقت دیدن غم غصه همین باقی مانده از عزیزانم را نداشتم به خصوص حالا که این مادر پسر همه کس و کار من به حساب میومدن

همانطور که دراز کشیده به سقف بالای سرم نگاه میکنم افکار افسار گسیخته ام حوالی این شغل پاره وقت میچرخد. بدجور سر دو راهی مانده بودم؛ یک دلم راضی بود یک دل ناراضی... یک گوشه از ذهنم به این تصمیم تشویقم میکرد اما گوشه ی دیگر از واکنش عاصف میترسید؛ آخر تا به امروز هیچ وقت نشده بود که برخلاف حرف ها و تصمیم هایش عمل کنم اما در این دقیقه های دلهره آور دلم میخواهد برای یک بار هم که شده خودم تصمیم بگیرم؛ شاید اگر موقعیت مالی عاصف اینقدر خراب نبود پا روی این حس می گذاشتم اما حالا که میبینم مثل چی دارد از خودش و وجودش کار میکشد دلم برایش میسوزد. حق این مرد اینهمه رنج عذاب نبوده و نیست. شاید این کار حداقل کمترین جبران محبت هایش باشد البته اگر وجه مثبتش را در نظر بگیریم.

نمیدانم کدام طرف از دلم مغلوب شد که به ثانیه نکشیده انگشت دستم اسم سحر را لمس کرد و شنیدن بوق های متوالی و بعد صدای الو گفتنش مرا به خود آورد

– الو سحر...

انگار جایی دور از خانه بود که اینقدر سر و صدا به گوش میرسید

– جانم خاطره

آب دهانم را قورت میدهم و خیلی تلاش میکنم که افکار منفی را از ذهن دور و یا به کل محو کنم:

- کجایی چرا اینقد سر و صداس؟

ولوم صدایش را کمی بیشتر میکند و من گوشی را از گوشم کمی فاصله میدهم

- اومدیم با سارا خرید... وایییی خاطره چه مانتو هایییی دل آدم ضعف میره فقط ! این دیوث سارا واسه خودش خرید اما حالا که نوبت من شده داره ادا در میاره که خسته اس و نا نداره راه بره !!! میبینی تو رو خدا؟؟! همه خواهر بزرگ دارن منم دارم!

صدای فحش های سارا که نصیب سحر میشود باعث لبخند روی لبم میشود. خوشا به حال سحر که حداقل خواهری مثل سارا دارد گرچه ۷ سال اختلاف سنی دارند اما همیشه پا به پای خواهر کوچکترش از هیچ کاری دریغ نکرده و من شاید کمی ... فقط کمی به آنها حسودی ام میشود:

- خوش باشین بچه ها... راستی زنگ زدم بگم یه شماره تماس یا آدرسی چیزی بهم بده تا فردا برم ببینم اصلا منو قبول میکنن!

- باشه برم خونه برات میفرستم... خاطره خوب فکر هاتو کردی؟؟

کمی مکث میکنم و بعد لب میزنم:

- آره. تهش که چی بلاخره یه سال دیگه به سن قانونی میرسم باید بتونم توی زندگی به تنهایی گلیم خودمو از آب بیرون بکشم یا نه؟! دعا کن بخاطر سن کم ردم نکنن...
آهی میکشد:

- چی بگم بخدا هر جور خودت صلاح میدونی. از نظر قبولی که ۷۰ درصد قبولت میکنن چون شنیدم گفتن افراد زیر ۲۵ سال. چون این بچه ها ک از آب و گل در اومدن فقط یه نفری رو میخوان که هوای بچه هارو داشته باشه و بتونه سرگرمشون کنه.

اوهومی میگویم و بعد از یه گپ و گفت کوتاه در مورد مانتو مورد علاقه اش تماس را قطع میکنم. با استرسی که به جانم افتاده بود سعی در مهار تپش های شدید قلبم داشتم اما انگار قرار نبود به این آسانی به خود مسلط شوم. مگر تا حالا چن بار مصاحبه کاری رفتم که بتوانم الان از پشش بریام؟! در حال حاضر چن قدمی آدرسی ایستاده ام که بیست دقیقه پیش سحر برایم پیامک زده بود و ای کاش امروز برایشان مهمان نمی آمد تا میتوانست در این شرایط سخت کنارم باشد. نفس عمیقی میکشم و با امید به خدا زنگ آیفون تصویری مقابلم را فشار میدهم ؛ به ۶ ثانیه نمیکشد که صدای ظریف زنی به گوش میرسد

- بله بفرمایین؟

به زور بزاق جمع شده ی دهانم را قورت میدهم:

- حسینی هستم. پرستاری که قرار بود پیام برای استخدام.

آن لحظه فقط خود خدا میدانست که من جان دادم تا همان دو جمله را توانستم سر هم کنم.

صدای خش خش و بعد

«بفرمایین بالا طبقه دوم»

تنها جمله ای بود که نفس من را از سینه آزاد کرد.

همانطور که پله ها را به سمت بالا طی میکنم نیم نگاهی به لباس هایم می اندازم. مانند مشکی اسپرت کوتاه با شلوار لی تیره و شال کفش آبی رنگ تیپ نسبتا ساده ای را برایم رقم میزد. دستی به چتری های روی پیشانی ام میکشم و سعی میکنم جمله هایی را که باید میگفتم را دوباره در ذهن خسته ام مرور کنم.

بلاخره وقتی مقابل درب چوبی رنگ که کمی مایل به قهوه ای بود می ایستم کمی از استرس اولیه ام کم میشود. هنوز نوک انگشت هایم به زنگ روی دیوار نخورده بود که در خانه به رویم باز میشود و نگاه من خیره به زن مقابلم. زنی با پیراهن لیمویی آستین دار و دامن مشکی رنگی که تا روی زانو هایش میرسید و صورتی که کمی با آرایش محو پوشیده شده بود و این وسط فکر من فقط درگیر رنگ جیغ موهایش بود. بنفش روشن... خیلی خیلی روشن!! موهایی که مدل مردانه کوتاه و با رنگ بنفش رنگ آمیزی شده...

با شنیدن صدایش به خود می آیم و به طور نامحسوسی چشم از موهای نه چندان زیبایش میگیرم

– خوش اومدی بفرما داخل!

لبخند کمرنگی حواله چشمان متعجب و خندانش میکنم و به خوبی میتوانستم حدس بزنم به خاطر کم سن سال و ریزه میزه بودنم بدجوری شوکه شده است.

با حس خجالت ذاتی خیلی آرام قدم به داخل خانه ای میگذارم که سالن پذیرایی مربعی شکلش با دیوار های سفید و مبلمان سفید مشکی و فیروزه ای دیزاین شده بود و برای من این خانه کوچک اما شیک بدجوری لاکچری محسوب میشد.

همان خانم با لبخندی که هنوز روی لبش باقی مانده بود به سمت من می آید و تعارف میکند مقابلش روی مبل بنشینم و من با هزار رنگ عوض کردن سعی میکنم یک جوری سر حرف را باز کنم:

– راستش از یکی از دوستانم شنیدم برای بچه هاتون قصد دارین پرستار بگیرین؛ حالا هر سوالی دارین در خدمتم.

نگاهش روی چهره ساده و بی آرایشم میچرخد

– چن سالته و تا حالا سابقه کار داشتی؟

زبانی روی لب هایم میکشم:

_ خاطره حسینی هستم ۱۷ساله. متاسفانه سابقه کار ندارم و اینجا اولین دفعه اس که واسه کار مراجعه میکنم. رابطم با بچه ها خوبه و راستش کودک درون خودم هنوز کامل بزرگ نشده واسه همین حدس زدم شاید بتونم از پس این کار بر بیام.

لبخند روی لبش به چشمان روشنش نیز سرایت میکند:

_ پس که اینطور خانم کوچولو. حالا دلالت واسه انتخاب این شغل توی این سن کم چیه؟ میشه بدونم؟!

نفس حبس شده ام را خیلی آرام بیرون میدهم:

_ راستش پدر و مادر من ده ساله که فوت شدن. الان با خانواده عموم زندگی میکنم و تا حالا اجازه ندادن من بیرون از خونه کار کنم فقط سرم توی درس کتاب بود اما الان به خاطر به وجود اومدن یه شرایطی هم به پولش احتیاج دارم و هم میخوام اولین قدم زندگیم رو خودم واسه آینده ام بردارم. میخوام روی پای خودم وایستم.

این بار میتوانم ته نگاهش تحسین را ببینم:

_ اینکه که عالیه !! راستش من دوتا بچه دو قلو چهار ساله دارم. یاسین و یسنا. ... بچه های خوب آرومی ان اما خب واسه خودم یه پیشنهاد کار توی ترکیه شده که همیشه به راحتی ازش بگذرم واسه همین تصمیم گرفتم یکی کنارشون باشه. کار های خصوصیشون رو خودشون انجام میدن فقط باید تحت کنترل باشن که خدایی نکرده اتفاقی واسشون نیوفته. از ساعت ۱۲ظهر میتونی بیای تا ۵ یا ۶ بعدازظهر. به بعد همسرم خودش میاد خونه و شما بعد سپردن بچه ها به ایشون میتونی بری ؛ فقط به هیچ عنوان بچه ها رو بدون اجازه همسرم بیرون از خونه نمیری و کلام آخر اینکه دستور غذایی و برنامه روزانشون روی درب یخچال گذاشته شده میتونی به راحتی باهاشون کنار بیای و علایقشون رو بفهمی.

لبخندش بیشتر کش می آید و من خوش حالم از اینکه توانستم شانسم را برای اولین بار امتحان کنم و در آن پیروز شوم.

بدون توجه به صدای بوق ماشین ها و فریاد گاریچی ها با قدم های آرام در پیاده رو قدم میزنم اما ذهنم برمیگردد به دقایق قبل ؛ درست از ست مبلمان فیروزه ای رنگ تا موهای بنفش خانم...

به خصوص وقتی گفت فردا اولین روز کاری ام محسوب میشود و من باید با مدارک شناسایی راس ساعت ۱۲ ظهر آنجا باشم. به نظر من خانم موجه خوبی دیده میشد اما یاد گرفتم آدم ها را نباید از ظاهرشان قضاوت کنم ولی شاید درصد قابل قبولی آدم خوبی باشد... شاید...

حالا که دارم قدم هایم را می‌شمارم دلم پر میکشد برای پسر عموی جذابم.

بی درنگ گوشی موبایل را از داخل کیف بیرون میکشم اما همان موقع اسم سحر روی صفحه نمایش نقش میندازد و انگشت من تماس را وصل میکند:

_ جانم سحر

صدایش از اعماق چاه انگار بیرون می آید:

_ چی شد خاطره رفتی اونجا چی گفتن؟ قبولت کردن؟ د حرف بزنی دیگه لالی مگه؟؟!!

با دیدن چن پسر نشسته روی صندلی؛ مانع خندیدن بی جایم میشوم:

_ مگه تو مهلت میدی من حرف بزنم! آره رفتم خداروشکر قبولم کردن. فقط مادر بچه ها بود یکم از موقعیت کاریش و کارهایی که باید انجام بدم رو گفت بعدشم قرار شد فردا با مدارک شناسایی برم اونجا تا اولین روز کاریم رو شروع کنم. تو چکار میکنی چرا صدات قطع و وصل میشه؟؟!

باز با همان ولوم لب میزند:

_ اومدم دستشویی بیهو یاد تو افتادم گفتم ببینم چکار کردی.

برای یک لحظه قیافه ام در هم میرود و با حس چندشی می‌گرم:

_ خاک توی سرت انگار جا قحط بوده که باید اونجا یاد من بیوفتی؟! برو گمشو نکبت!

صدای خنده اش که دقیقا مثل واق واق بود بدجور کفری ام میکند:

_ ببند دهنتو حالا واس من چه کلاسی میاد. ولی خب خیلی خوش حال شدم که قبولت کردن اینجوری حداقل دیگه دستت توی جیب خودته فقط حواست باشه یه جوری خاتون رو ببیچونی وگرنه به دقیقه نمیکشه پسرش رو بالای سرت احظار میکنه!

از شنیدن حرفش مو به تنم سیخ میشود و خدا بخیر کند این ماجرا و پنهان کاری را...

_ باشه حواسم هست خب دیگه من برم نزدیک خونه ام بعدا باهات تماس میگیرم به شاشیدنت برس تو!!!

میخندد و من چینی به بینی ام میدهم و زیر لب چنتا فحش آب دار نصیب روحش میکنم.

وارد خانه که میشوم با دیدن خاتون که مشغول تماشای فیلم قدیمی بود لبخندی میزنم و کنارش مینشینم:

– سلام نهار خوردین یا گرم کنم؟

نگاهش را از صفحه تلوزیون میگیرد و به چشمان تیره رنگم که از پدر به ارث برده ام میدوزد
– سلام عزیز من. نه نخوردم تنهایی که غذا به آدم نمیچسبه مادر. تو پاشو دستی به سر و صورتت
بکش تا من غذا رو گرم کنم

تا میخواهد از جا بلند شود فوراً دست روی بازوی نحیفش میگذارم و مانع بلند شدنش میشوم:
– نه خاتون شما بشین خودم همه کارارو انجام میدم. تا شما این قرص قبل غذات رو بخوری من
سفره نهارو پهن کردم

لیوان آب و پاکت قرص را به دستش میدهم و بعد از جا بلند میشوم.

پیچاندن خاتون زیاد سخت نبود میتوانستم به بهانه کلاس جبرانی یا تمرین درس ها با سحر خیلی
راحت غیبت چن ساعته را توجیح کنم باز جای شکرش باقی بود که از نبودن عاصف خیالم راحت
بود.

بعد از گرم کردن و خوردن غذای دیشب به خاتون در تعویض لباس هایش کمک میکنم و همان
لحظه در جریان چن ساعت نبودنم میگذارمش و او خیلی راحت با هزار قربان صدقه تشویقم کرد
که به خاطرش از درس و کلاس هایم نگذرم که خودش کمی حالش بهتر شده و میتواند چند ساعت
بیشتر در خانه تنها بماند و من همان ثانیه برای اولین بار از دروغ گفتن پشیمان شدم اما راهی بود
که انتخاب کرده بودم. آن شب انگار دقیقه ها به کندی میگذشت چرا که هر لحظه که چشم باز
میکردم هنوز صبح نشده بود و من بی قرار منتظر فردایی بودم که قرار بود اولین روز کاری ام را
شروع کنم.

کنجکاو دیدن آن دو بچه بودم؛ چاق بودن یا لاغر؟؟ خوشگل بودن یا زشت؟؟ ! اصلاً میتوانستم با
آنها مُدارا کنم؟!

راستی حقوقم چقدر بود!؟ یادم باشد فردا از آن خانم مو بنفش سوال کنم ! آخر چرا امروز نپرسیدم؟
این روز ها چهقدر من حواس پرت شده ام.

به راستی اولین حقوقم را چه چیزی بگیرم؟

نمیدانم از تصور گرفتن اولین حقوق چرا ناخداگاه لبم به خنده کش می آید.

برای منی که همیشه پول تو جیبی ام را عاصف میداد این پول در عوض تلاش خودم خیلی شیرین
به حساب می آمد و همین امر باعث شوق و اشتیاق درونم شده بود اما خب نمیدانم چهقدر با خود
و افکارم کلنجار رفتم که دیگر هیچ چیزی از اطراف نفهمیدم و به قعر خواب فرو رفتم.

حدود نیم ساعت بعد جلوی همان آدرس دیروز ایستاده ام. نیم نگاهی به یونیفرم مدرسه ام میکنم؛ لعنتی زیادی سنم را کم نشان میداد. دیروز با آن مانتو و شال رنگی خانم کوچولو خطاب شدم؛ الان که دیگر هیچی!

پوف کلافه ای میکشم و چتری های بیرون آمده از مقنعه را سر سامونی میدهم. با همان اعتماد به نفس ناچیز زنگ آیفون را فشار میدهم اما با شنیدن صدای محکم مردانه ای هول زده قدمی عقب برمیدارم

_ بفرمایین؟؟؟

با شنیدن دوباره صدایش ریتم نفس هایم بیشتر میشود اما با هزار جون کندی از ته حلق لب میزنم:

_ من پرستار بچه ها هستم گفتن این ساعت پیام.

بعد از چن ثانیه سکوت که برای من یک قرن طول کشید در اتوماتیک باز میشود و اما با همان ولوم صدا بیا بالایی میگوید و منی که انگار تمام همان اعتماد به نفس ناچیز جایش را به دلهره و ترس میدهد. خیلی سوال در ذهن خسته ام رژه میرود. اول از همه اینکه این مرد دیگر که بود؟؟ نکنر همسر همان خانم مو بنفش است؟؟ ! اصلا خودش کجاست؟؟ چرا او در را باز نکرد! ؟ شاید خانه بود شاید هم نبود؟؟ !! ای وای که مغزم دیگر گنجایش این همه درگیری فکری را نداشت.

با استرسی که به جانم افتاده بود پله ها را بالا میروم و مقابل درب آشنا توقف میکنم اما همان لحظه در باز میشود و نگاه من روی هیکل درشت مردی مینشیند که در چهار چوب در ایستاده و نگاه متعجبش روی من بود. از دیدن هیبت درشت و عضلانی اش ترس و وحشت به تک تک سلول های تنم سرایت میکند. نکند مرا همینجا خفت کند و هزار بلا سرم در بی آورد؟ ! از افکار سیاهی که به مغزم خطور میکند بدون فکر قدمی عقب میروم که اگر خواست حرکتی انجام بدهد راه برای فرار داشته باشم.

اما انگار همین حرکت مرد مقابلم را به خودش می آورد و بلاخره دست از خیره نگاه کردن به من میکشد

_ بفرما داخل...

از شنیدن تعارفش نگاهم رنگ وحشت میگیرد و مثل همیشه چشمانم به درشت ترین حد ممکن میرسد:

_ ها؟؟؟؟!! !

بی توجه به این حرکت من سرش رل عقب میبرد و با صدای نسبتا بلندی کسی را مخاطب قرار میدهد

– یاسمن پاشو بیا!!!

و من در همین لحظه نگاهم خیره میشود به سر کچل و بی مو و چهره ی جذاب اما خشن مرد مقابلم. با این هیکل و چهره درشت مناسب نقش منفی فیلم خارجی بود. از همان مردانی که سحر تا آخر فیلم قربان صدقه خشونت و هیکل ورزشی اشان میرفت!

اما این آنالیزم چن ثانیه بیشتر طول نمیکشد چرا که سرش را دوباره به طرفم برمیگرداند و من خیلی ناشیانه نگاه کنجکاووم را از او و هیکل غول مانندش میگیرم و سر پایین می اندازم. دوست داشتم از شدت خجالت زمین دهن باز میکرد و مرا میبلعید!! لامصب سر بزنگاه مچ نگاهم را گرفته بود.

نمیدانم چرا دیگر جرأت نداشتم سر بالا بگیرم. با همان سر پایین افتاده متوجه حرکت پاهایش به داخل خانه میشوم اما اینبار به جای آن روفرشی های مردانه ؛کفش های لژ دار زنانه ای جلوی نگاهم پدیدار میشود و من اینبار با خیال راحت نگاه از زمین جدا میکنم. یاسمن نام برده مقابلم همان خانم دیروزی بود. لبخند آشنایی روی لب هر دوی ما می نشیند:

– سلام

با همان نگاه آشنایش سری تکان میدهد و در ورودی را باز تر میکند

– سلام عزیزم بیا داخل تا صحبت کنیم

خجالت زده لب میگزیم و با قدم های نا مطمئن وارد راهرو کوچکشان میشوم.

از همان بدو ورود متوجه دو قلو ها میشوم. فرای تصور من، بانمک و خوشگل و از همه بیشتر اینکه کپی برابر اصل همدیگه بودند. موهای کوتاه و چشم ابروی مشکلی با آن لب های قلوه ای بدجور بامزه اشان کرده بود.

انگار آن ها هم در این فاصله مشغول دید زدن من بودند که صدای مادرشان را نشنیدند.

یاسمن – بچه ها سلام یادتون شد ها!!!

طفلکی ها فوراً از روی مبل بلند شدند و با نگاه معصومی که دل آدم برایشان ضعف میرفت سلام کردند و من سعی میکنم با آرام ترین لحن جوابشان را بدهم:

– سلام به روی ماهتون

از دیدن خنده هر دو لبخند من عمق میگیرد و میبینم که هر دو پشت سر هم به سمت اتاق ته سالن میروند.

بلا تکلیف نگاهی به یاسمن خانم می اندازم:

– بچه های خیلی شیرینی هستن خدا براتون حفظشون کنه.

نگاهش پر میشود از حس قدردانی و دستش را به معنای نشستن روی مبل دراز میکند:

– خیلی ممنون عزیزم. خب بیا بشین کمی باهم اختلاط کنیم چون که من فردا صبح پرواز دارم.

سری به معنی باشه تکان میدهم و بعد از نشستن پاکت کوچک حاوی مدارک را مقابلش روی میز می گذارم:

– این مدارک منه. حالا هر سوالی دارین من در خدمتم.

دست دراز میکند و حین برداشتن و دیدن مدارک نگاهش را به چشمانم میدوزد:

– خاطره جان کسی از اقوامت با اینجا کار کردنت که مشکلی نداره؟؟؟

لب میگزیم و نه قاطعی از بین لب هایم بیرون میپرد. انگار قانع میشود که پا روی پا می اندازد و با تسلط خیلی بیشتر ادامه حرفش را میزند:

– خب پس که اینطور... شماره تلفن و آدرس محل زندگی رو برام بنویس و یک شماره کارت بده تا سر هر ماه ۳ میلیون به حسابت واریز کنم.

از شنیدن رقم بالای حقوق شگفت زده میشوم. با نیش باز به برگه و خودکاری که به سمت من میگیرد نگاه میکنم و فوراً آدرس و شماره تلفن خودم را برایش یادداشت میکنم اما همین که قصد دارم خودکار را زمین بگذارم چند برگه مقابلم میگیرد:

– بی زحمت این سه تا سفته رو امضا کن.

متعجب سری تکان میدهم که گویا ترس و یکه خوردگی را از نگاهم میخواند.

یاسمن – این رونده کاره عزیزم. این سفته ها کار یه ضامن رو برات انجام میده. همیشه که من همینجوری خونه و زندگیم رو بدون هیچ شناختی جلوی یه غریبه بذارم و برم؟! همیشه؟؟ انگار اصلاً تو هیچی از این روند کاری نمیدونی نه؟!

با همان نگاه خیره به چشمانش سری به معنی نه تکان میدهم که لبخند نرمی روی لبانش می نشیند:

یاسمن – نگران نباش عزیزم. تا پایان قرار داد این سفته دست من امانت میمونه.

در آن لحظه نمیخواستم در نظر او یک دختر بچه بی دست و پا جلوه کنم برای همین زیر هر سه سفته را امضا کردم؛ آن هم به مبلغ ۵۰ میلیون تومان!

بلاخره بعد از یه گپ گفت ساده مسیر حرف را به سمت همان مرد جلوی در میبرد:

– اون مردی که درو برات باز کرد همسرمه. بچه هارو فقط به خود ایشون تحویل میدی. شماره تلفن خودم و خودش و خونه رو برات نوشتم که اگه هر وقت کاری داشتی باهامون در تماس باشی. کیهان خیلی سرش شلوغه و اعصاب اذیت ها و شیطنت های بچه هارو زیاد نداره واسه همین به هیچ عنوان ظهر ها نذار بخوابن در طول روز اونقدر خسته اشون کن که شب راحت بخوابن. هر سوالی هم در موردشون داشتی یا از خودم و یا از کیهان بپرس.

متعجب اسم شنیده شده را لب میزنم: کیهان ???

نیمچه لبخندی میزند:

یاسمن – همسرمو میگم!

آهانی زمزمه میکنم که از جا بلند میشود و من به تقلید از او فوراً کوله ام را روی دوش می اندازم و دل از مبل راحتی میکندم:

– خب پس من فردا بعد از اینکه از مدرسه تعطیل شدم میام اینجا.

لبخند گرمی به رویم مینماید که همزمان همسرش یا همان کیهان نام از اتاق بیرون می آید و من فوراً نگاه از هیبتش میگیرم و به سمت راهرو پا تند میکنم:

– خدا نگه دار یاسمن خانم.

سری به معنای خداحافظ تکان میدهد و زیر لب به سلامتی را به زبان می آورد. همانطور که مشغول بستن بند کتونی هایم هستم در ورودی را میبینم اما صدای بم و محکم کیهان نام باعث خشک شدن انگشت هایم میشود.

«این که خودش بچه اس !!! چجوری میخواد از عهده این بچه ها بر بیاد ؟ !!!»

و من دیگر صدای جواب یاسمن خانم را نشنیدم چرا که با شنیدن صدای زنگ گوشی ام فوراً پله ها را یکی دوتا پایین میروم.

به پله های آخر که میرسم تماس عاصف را وصل میکنم:

– جانم پسر عمو؟

صدای همیشه مهربان و در عین حال محکمش به گوش میرسد:

– جانت بی بلا دختر. حالت چطوره؟

لب میزنم:

– مرسی خوبم. تو خوبی؟

همانطور که درب ورودی پارکینگ را میبستم و قدم به داخل خیابان میگذارم انگار صدای موتور و ماشین های در حال عبور به گوشش میرسد که به جای جواب دادن به سوال من بی ربط میگوید:

– کجایی خاطره جان؟ بیرونی؟

نفس عمیقی میکشم که اجبار اولین دروغ زندگیم رو به زبون میارم:

– آره با سحر اومدیم کتابخونه. الان کارمون تموم شد دارم برم میگردم خونه.

آهانی میگوید و بعد از مکث کوتاهی دوباره ادامه حرفش را از سر میگیرد:

– زودتر برو خونه عزیز من. سرظهر خیابونا خلوته!

شرمنده از این دلنگرانی لب میگزم:

– باش چشم پسر عمو.

صدای نفس هایش حتی از پشت گوشی هم بلند است:

– بی بلا دختر. خب دیگه من برم کار دارم. مواظب خودت باش. خداحافظ.

خدا نکه دار آرامی در جوابش میگویم و گوشی را از گوشم فاصله میدهم. نمیدانم چرا حالم به جوری ناخوش بود. انگاری از این دروغ گفتن به حال بدی به من دست داده باشد. به جوری نافرمان حال دلم بد بود. آخر تا به حال نشده بود که به عاصف دروغ بگویم یا چیزی را از او پنهان کنم اما حالا!

پوف کلافه ای میکشم و نگاهم خیره میشود به خیابان خلوت و ستوکور !!! با دیدن آژانس در آن سمت خیابان؛ به طرفش پا تند میکنم تا حداقل زودتر و با خاطری جمع به خونه برسم. شاید اینطور کمی از این عذاب وجدان کم شود.

به محض اینکه به خانه رسیدم؛ با دیدن کفش های کهنه مردانه ای یکه خورده قدم به داخل خانه میگذارم. طولی نمیکشد که چشمانم زوم خلیلی میشود که در مقابل خاتون نشسته بود و اما امان از نگاه رنجور و متاسف خاتون. نگاه خلیل که روی من مینشیند به اجبار سلام میکنم اما جوابم از طرفش زیادی به مذاقم خوش نمی آید.

– به به چه عجب چشم ما به جمال سرکار خانم روشن شد!

خاتون که انگار کاسه صبرش لبریز شده بود با صدای نسبتا بلندی رو به او میگرد:

– ساکت شو پسر! چی از جون این دختر میخوای؟ اگه مرهم نیستی خواهشا درد نباش.

نگاه سرد خلیل به یکباره آتشین میشود:

- چی میگی زن عمو؟! این دختر خواهر منه چرا شما شدین دایه مهربون تر از مادر؟؟! مگه بده میخوام سایه سرش باشم؟! مگه بده میخوام ببرمش پیش خودم تا با برادرش زندگی کنه نه زن عمو و پسر عموش؟!!

از شنیدن حرف هایش تنم به سرعت سرد میشود. میخواست مرا ببردا!؟ میخواست مرا همان جایی ببرد که ۹ سال پیش برد؟!! هنوز یادم است که به زور مرا وادار کر بروم برایش از ساقی جنس بخرم. هنوز یادم است وقتی مخالفت مرا که دید با همان چهره خمار و قرمز با کمر بند چرم مشکی لعنتی اش به جان تن نحیفم افتاد و تا جایی که جان در بدن داشت مرا سیاه و کبود کرد؛ مرا دختر ۸ ساله را به قدری زد که از ترس و درد ضربات کمر بند خودم را خیس کرده بودم و آخ از دو ساعت بعدش که وقتی عاصف و عمو مرا در آن حال روز دیدند؛ با مشت و لگد به حساب خلیل رسیدند و من هنوز گرمی آغوش عاصف را به خوبی به یاد دارم. چرا که من از شرم شلوار خیس از ادرارم از نزدیک شدنش به خود خجالت میکشیدم اما او بی تفاوت به این وضع مصیبت بارم مرا بغل کرد و تا خود درمانگاه قربان صدقه ام رفت. آخ که هنوز که هنوز است آن صحنه ها در ذهنم حک شده پس میخواهد مرا ببرد تا دوباره برایش مواد بخرم؟! ههه کور خوانده! فکر کرده است من هنوز همان دختر بچه بی سر و زبانم؟!!

اخم درهم میکنم و بدون اینکه نیم نگاهی به سمتش بی اندازم به طرف تشک خاتون قدم برمیدارم :

- سایه سر من خاتون و عاصف خان هستن نه توووو!!

تو را کشیده و با انزجار میگویم که ناگهان با اخم عمیقی که بین ابروهایش افتاده است به سمتم خیز برمیدارد:

- خوب واسه من بلبل زبون شدی!! کاری نکن اون روی سگم بالا بیاد سگ کشت کنم به زور ببرمت!

عقم میگیرد از این طرز حرف زدنش. بدون اینکه از او بترسم با شجاعت مقابلش قدم میزنم:

- ببین منو یا همین الان از اینجا میری یا به ارواح خاک مامان و بابام زنگ میزنم ۱۱۰ بیان بیرنت !!!

با این حرف من انگار آتیشش زدند که به جلیز ولز می افتد:

- نمک به حروم! لیاقتت سر بار بودن همیناست!

بی تفاوت به اراجیف او پشت میکنم و کوله ام را زمین میگذارم اما صدای خاتون باعث لبخند روی لبم میشود:

_ خاطره دختر منه نه سربار !!! حالا هم از خونه من برو بیرون وگرنه دفعه دیگه با عاصف طرفی خلیل !!! میدونی که اون مٹ منو این بچه صبور نیس. کاری نکن چن سال پشت میله های زندون اسیر باشی. دست از سر این دختر بردار فک کن خاطره رو هم مٹ پدر و مادرت از دست دادی!

غر غر های زیر لیبی اش حاله را بد میکند اما صدای قدم هایش که دور دورتر میشود و از آخر شنیدن صدای بستن در حیاط باعث میشود بلاخره نفس عمیقی بکشم.

با همان چشمان تر و اشکی به خاتون نگاه میکنم. با دیدن قیافه زارم زیر لب زمزمه وار میکند:

_ الهی فدات شم مادر غمتو نبینم.

بی اختیار کمی خودم را به سمتش میکشم که دست های پر محبتش را به رویم باز میکند و من حل میشوم در آغوش مادرانه اش... سرم که به سینه اش میچسبد هق هق گریه امانم را میبرد. دیگر توانم ته میکشد و از ته دل به خاطر بخت سیاهم زار میزنم. مینالم از خدا و نبودن پدر و مادرم. گلایه میکنم از داشتن برادری که یه جو غیرت ندارد و قرار است سایه نحسش همیشه روی سرم سنگینی کند. از همان ثانیه ای که نگاهم به قیافه داغونش افتاد تمام اتفاقات نحس گذشته در ذهن خسته ام به تصویر کشیده شد. ضربات کمر بند... گریه های شبانه ام ... دعواهای عمو و خلیل... زد خورد های عاصف و خلیل... اختلافات بینشان... همه و همه توی خاطر من زنده شد و من خسته از این زندگی دوست داشتم چشمانم را بیستم و دیگر باز نکنم.

نوازش دست های خاتون روی کمرم کمی حاله را بهتر میکند. حداقل میفهمم که د این دنیای نامرد این مادر مهربان نصیب دل بی گس من شده است.

_ گریه نکن عزیز من... الهی خیر نبینه که هر وقت میاد اینجا خون به جیگرت میکنه. به خاک عمران خدایبامرزم قسم اگه یکبار دیگه بخواد تو رو به این حال و روز بندازه دیگه به حرفت گوش نمیدم خاطره. ... همون دقیقه زنگ میزنم به عاصف تا بیاد حقشو کف دستش بذاره.

آب بینی ام را بالا میکشم و سرم را از سینه اش جدا میکنم:

_ تو رو خدا خاتون اینکارو نکنی ها... مگه اون سری یادت شده چه کتک کاری شد؟! به خدا نمیخوام واسه پسر عمو دردسر درست بشه.

رنگ نگاهش دلخور میشود:

_ تا کی میخوای جلوی شارلاتان بازی این نابردار کوتاه بیای و سکوت کنی؟! تا کی دختر من؟؟! میدونی با هر سکوت تو اون بیشتر میتازه؟؟! بذار حداقل بهش ثابت شه که نمیتونه آزارت بده نمیتونه ازت سو استفاده کنه ... خاطره مادر توی زندگی هیچوقت نذار کسی بهت زور بگه. اگه مظلوم باشی خودت بیشتر از همه ضرر میکنی.

دست محبتش روی سرم کشیده میشود:

_ دیگه ماشالا واسه خودت خانومی شدی دختر جان.

لبخند بی جانی روی لبش مینشیند و من بلاخره با همان صدای گرفته از گریه میگویم:

_ خاتون اگه شمارو نداشتم چکار میکردم!؟

ضربه ای آرام به بازویم میزند و نگاهش آرام میشود.

_ تو خدا رو داری عزیز من. ما بنده ها یه روز هستیم یه روز نیستیم اما اون بالایی همیشه هست و هوای بنده اشو داره.

تصور یک لحظه نبودنش لرزی به تنم می اندازد که هراسان با همان نگاه تار دست ظریف و چروکیده اش را میان دست هایم میگیرم و با حالی خراب چند بوسه عمیق پشت دست هایش میزنم:

_ تورو همون خدایی که میگی قسمت میدم دیگه حرف از نبودنت نزنی خاتون... جون خاطره دیگه این حرفو ازت نشنوم.

دست دیگرش روی سرم گذاشته میشود و به آرامی سرم را به سینه اش تکیه میدهد و من از حس بالا و پایین شدن قفسه سینه اش خیالم از بودنش راحت میشود. زمزمه ی آرامش که در گوشم پخش میشود لبخند تلخی روی لبانم خانه میکند و امان از چشمان تار و اشکی من...

_ تو فقط دختر منی خاطره. ... فقط من... دلم میخوام توی لباس عروس ببینمت دختر... حتما خیلی خوشگل میشی. ... درست مت جوونی های مادرت... هیییی روزگار اگر عمری به دنیا باشه همیشه پشتتم دخترم نمیذارم احد و الناسی بهت چپ نگاه کنه.

بوسه ی آرامی میزنم روی سینه اش و از آغوش گرم مادرانه اش جدا میشوم:

_ پاشم یه چیزی درست کنم که بدجور گرسنمه. شما چی؟! نهار خوردین؟

با پر روسری گل دارش نم زیر چشمان کم سویش را میگیرد.

_ آره مادر، من یه چیزی خوردم؛ تو پاشو برو لباس هاتو عوض کن بعدش بشین نهارتو بخور تا من هم یه چرتی بزنم. از وقتی این دارو هارو میخورم خوابم خیلی زیاد شده.

باشه ای در جوابش میگویم و با همان حس و حال کرخت به سمت اتاقم میروم.

به محض باز کردن در اتاق؛ نگاه دقیقی به داخل اتاق نسبتا کوچکم می اندازم. کمد و تخت سفید رنگی که سلیقه عاصف بود، گوشه ای جا خوش کرده و آینه دراور سفید طلایی کنار تخت جلای خاصی به فضای خالی اتاق داده بود. در کل اتاق کوچک و ساده ای داشتم. همیشه همانطور بود؛ از بچگی هر چی نصیبم میشد سادگی بود و بس!

بی رمق لباس هایم را با تاپ شلوارک خنکی عوض میکنم. با وجود گرسنگی اصلا حال و حوصله غذا درست کردن نیز نداشتم چرا که دیدن خلیل به کل انرژی بدنم رو گرفته بود. گوشی را سایلنت میکنم تا بلکه یک خواب راحت کمی حالم را جا بیاورد اما دیدن شماره ی سحر روی صفحه گوشی مانع از عملی کردن این تصمیم میشود. با بی حوصلگی تماس را وصل میکنم:

- جونم

صدای آرامش به گوش میرسد:

- سلام دخی بلا!! چطوری؟ راستی رفتی اونجا!؟

زبانی روی لب میکشم:

- آره رفتم. سحر یه شوهری داره باب دل خودت!

ریز ریز خنده اش بلند میشود:

- چطور مگه؟! مگه شوهرشو هم دیدی تو ناکس؟! زود باش بنال دیگه مردم از فضولی!

پلک های خسته ام را روی هم میگذارم و لب میزنم:

- هیکل، میگم هیکل هیکل ها!! کچل با یه قیافه ای جذاب و خشن. ... لعنتی جرات نمیکردم به چشماش نگاه کنم!! نه به جدیت شوهره نه به موهای بنفش زنه!

انگار سحر بدجور آب از لب لوجه اش آویزان شده بود:

- واقعااااا راس میگی؟! اووووف کاش میومدم باهات. این دفعه حتما میام ببینمش! من یکی میمیرم واسه این جور شخصیتااا. ... لامصب وقتی نگاهشون میکنی دلت ضعف میره فقط!

یکهو میپریم وسط احساسات خرکی اش:

- ععععع سحر! یارو خودش زن داره هاا تو اینجور داری میتازی!

روترش میکند برای من این دوست بی شيله پيله:

- اه اه ... تو هم فاتحه بخون وسط بروز احساسات ما! خیر سرم خواستم با فانتزی های دوهزاریمون حال کنیم!

لبخندی بی رمق روی لبم جا خوش میکند:

- دهنتم سرویس بشر... حالا جون ما این یه مورد رو فاکتور بگیر چون وقتی ببینیش بیشتر خرابکاری میکنی تا اینکه دلت ضعف بره!

صدای پوق خنده اش در گوشم اکو وار پخش میشود:

- نهههههه! یعنی اینقد ابهت داره مگه چن سالشه؟

غلٹی میزنم:

– آره به جون تو! فک کنم سی و خورده ای باید داشته باشه.

با هوم کشیده ای که میگوید ؛ حس میکنم دیگه تاب و توان ادامه بحث را ندارم:

– سحری من برم بخوابم خواهر زیادی خستم.

نق نق هایش هم به دلم مینشیند:

– اه تو هم کم از خرس قطبی نداری فقط ابعادت کوچیکتره ! برو کپه تو بذار بعد باهات مفصل حرف دارم ها!!

باشه ی آرامم میشود جوابش و بعد دیگه نمیفهمیدم که چه زمانی تماس را قطع کردم اصلا از طرف من قطع شده بود یا سحر؟!

با صدای ویز ویز سحر در گوشم؛ با حالت کلافه ای چینی به بینی ام میدهم و زیر لب میفرم:

– د یه لحظه ساکت شو ببینم این زنیکه اعجوبه چی بلغور میکنه!

زیر چشمی به قیافه مچاله شده اش میخندم که مشمت محکمی نثار بازوی نحیفم میکند:

– الهی جز جیگر بگیری تو! میگم منم امروز باهات میام اونجا میخوام اون یارو رو ببینم!

یکه خورده از حرفش؛ جا و مکان را فراموش میکنم و با نگاهی آتشین به سمتش برمیکردم:

– چی میگی تو؟! میخوای بیای اونجا چه کار !! نگو توروخدا سحر ؛ خودم تا برسم اونجا هزار بار از خجالت میمیرم و زنده میشم بعد تو رو ببرم بگم این کیه همراهه؟! دختر حسابی مگه میخوام برم مهمونی؟! خیر سرم اونجا یه نگهبان بیشتر نیستم! آدم باش جان ما!

لبی کج میکند و با حرص نگاهش را از من میگیرد:

– برو بمیرررر اصلا ! باز گذر پوست به دباق خونه میوفته خاطره خانم!

با حالت تاسف سری برایش تکان میدهم و دوباره نگاهم را میدوزم به معلم و تخته سیاهه مقابلم. بلاخره اون تایم مدرسه هم تمام شد و توانستم با هزار مکافات سحر را راضی کنم که فقط یک امروز را دست از سر من بیچاره بردارد اما هنوز فحش های مثبت ۱۸ او در گوشم زنگ میزند ! وحالا من با همان یونیفرم مدرسه مقابل پلاک ۳۶ ایستاده ام. بی درنگ زنگ آیفون را فشار میدهم که به ثانیه نکشیده صدای بم و محکم مردانه ای بلند میشود:

– بیا بالا...

حرف در دهان من خشک میشود؛ هنوز میخواستم سلام دهم که !! معلوم شد که اخلاقش هم مثل قیافه اش خشک و سرد است. لب هایم را از شدت حرص روی هم فشار میدهم و با قدم های

بلندی مسافت پارکینگ تا پله ها را طی میکنم. به محض رسیدن به پاگرد؛ در ورودی خانه باز میشود و حضور یاسمن خانم و دو قلو ها کمی حالم را عوض میکند. چرا که با یک محبت خاص هر دو آنها را به آغوش کشیده و سر و صورتشان را بوسه باران میکرد. دیدن آن صحنه عاطفی قلبم را به درد میآورد اما با یک نفس عمیق سعی میکنم به خودم و این همه حسرت انباشته شده در دلم مسلط شوم. نگاهم که از مادر و بچه ها رد میشود؛ میرسد به مردی که با سینه سپر و پاهایی که به عرض شانه باز کرده با حالت کاملاً بی تفاوت و سردی مشغول دیدن این صحنه ها و منه ایستاده مقابلش بود. شلوار کتان تیره اش با تیشرت زرشکی رنگ بدجور هیکل درشتش را جذاب تر نشان میداد. واقعا جای سحر خالی بود! بدون اینکه به چشمایش نگاه کنم با سر پایین افتاده سلامی از بین لب های چفت شده ام بیرون میپرد. کیهان نام فقط کمی سرش را تکان میدهد اما یاسمن خانم با شنیدن صدایم، بچه ها را از بغلش جدا میکند و با چشمان قرمز و اشکی و لب های نسبتاً خندان نگاهم میکند و قدمی به سمت بیرون برمیدارد:

– سلام عزیزم. چه به موقع اومدی.

نگاه منتظر و سکوتم را که میبیند؛ نگاهش را معطوف دوقلو ها میکند و میگوید:

– بچه ها توی این مدتی که نیستم خاطره جون ازتون مراقبت میکنه و باهاتون بازی میکنه. خواهشا اذیتش نکنین. باشه عسل های مامان؟

نیشخند جناب کیهان را نمیتوانستم در آن لحظه معنی کنم اما هر دو بچه ها چشم بلند بالایی تحویل مادرشان میدهند و من هنوز از سکوت و سردی پدرشان در تعجب هستم. یعنی ته احساسات این پدر همین قدر نگاه کردن بود فقط؟! یاسمن خانم چمدان کنار پایش را برمیدارد و در همین لحظه بلاخره آقای پدر به خودش زحمت میدهد و دستی به سر بچه ها میکشد و میگوید:

– بچه ها برین برنامه تام و جری شروع شده!

بعد از حرفش بچه ها به سرعت از جلوی نگاهم دور شده و من سنگینی نگاهی را به خوبی حس میکنم اما به سمت یاسمن خانمی که مانند زرشکی مدل کتی کوتاه به همراه شلوار مشکی راسته که با روسری دور گردن گره خورده اش ست کرده بود؛ برمیدردم و لب میزنم:

– سفر بی خطر یاسمن خانم.

لبخندی به عنوان تشکر روی لبش نقش میبندد

– خیلی ممنون عزیزم. دیگه جون تو و بچه ها. خیلی مراقبشون باش.

– چشم. برین به سلامت

سری به عنوان خداحافظی تکان میدهد و من میبینم که جناب کیهان دسته چمدان را میگیرد و بدون اینکه به صورتم نیم نگاهی بی اندازد با همان لحن محکم لب میزند:

- در خونه رو از داخل قفل کن!

و خیلی بی تفاوت پشت سر همسرش پله ها را پایین می‌رود و اما منی که بلاخره نفسم را به راحتی بیرون میدهم و قدم به داخل خانه ای میگذارم که آن لحظه غافل بودم از روزی که قرار بود سرنوشتم به این خانه و آدم هایش گره بخورد.

دیدن این خانه نقلی اما شیک خیلی به مذاقم خوش می آید. لامصب آنقدر تمیز و مرتب بود که می‌ترسیدم با هر حرکتیم نظم خانه رو به هم بریزم. خداراشکر تا این جا که معلوم است بچه های واقعا آرومی هستند؛ چون تا به الان که درگیر آنالیز گوشه به گوشه ی خانه بودم؛ هردو هنوز مشغول تماشای برنامه مورد علاقه اشون تام و جری بودند؛ بدون حتی یک اینچ جابه جایی! کوله ام را از روی دوش برمیدارم و پایین مبل راحتی میگذارم. نمیدانستم باید چطوری راه ارتباطی با این دو بچه بازی گوش را پیدا کنم اما نمیشد که همینجوری شُم بُک یه جا بنشینم بدون هیچ حرفی... بلاخره تیتراژ پایانی برنامه که پخش میشود به خودم می آیم و همانطور که مقنعه را از روی موهای جمع شده ام پایین میکشم قدمی به سمتشان برمیدارم. وقتی از گوشه چشم حضورم را حس میکنند خیلی جالب هر دو به صورت همزمان واکنش نشون میدهند و با نگاهی کودکانه به منه ایستاده مقابلشان چشم میدوزند. سعی میکنم لحنم را به کمی کودکانه تغییر دهم:

- خب بچه ها بیاین باهم بازی کنیم! بازی دوست دارین؟!

یسنا سرش را آرام تکان میدهد اما یاسین با نگاهی نافذ میگوید:

- چه بازی خب؟!!

گوشه ی چشمم را کمی جمع میکنم و ادای فکر کردن در می آورم:

- اهوم فهمیدم! اول بیاین باهم دیگه آشنا بشیم بعد هر بازی قشنگی که شما دوس داشته باشین رو انجام میدیم. باشه؟!

هر دو با لبی برجیده به معنای باشه سری تکان میدهند و من ذوق زده پایین پای هردو روی زمین به حالت دو زانو مینشینم و دست های کوچک هر دو را میان مُشتم نوازش میکنم:

- خب اول از من شروع بشه!! اسمم خاطره اس. حالا دوس داشتن میتونین خاطره جون یا خاله خاطره صدام بزنین. حالا شما آقا یاسین یا یسنا خانم از خودتون بگین.

پسرک بازیگوش که تیشرت سفید و شلوارک لی خیلی بانمکش کرده بود با لبخند جذابی مثل پدرش؛ برایم سینه سپر میکند:

- اسم من یاسینه چهار سالمه. از آجی یسنا هم یه دقیقه بزرگترم.

لبخندی به لحن شیرین کودکانه اش میزنم و به سمت دخترکی که دقیقاً کپی برادرش لباس پوشیده بود لب میزنم:

_ خب اینجور که داداشت به طور کامل خودشو معرفی کرد فهمیدم شما هم یسنا خانم چهار سالته ...آره عزیز دلم؟؟

لب های کوچک و قلوه ای خود را تکان میدهد و آره ای میگوید و من دلم ضعف میروود از دیدن این دو قلو های شیرین و بانمک... مچ دست هر دو را میون دست هایم میگیرم و میگویم:

_ خب فسقلی ها موافقین بریم اتاقتون رو به من نشون بدین ؟

هر دو با لبی خندان در جوابم باشه ای گفته و مرا به سمت اتاق های ته راهرو کوچک راهنمایی میکنند و من با حس شیرین فضولی با آنها هم قدم میشوم. تماشای اتاق نسبتا بزرگشان که شامل دو تخت و دو کمد مدل اپل و به رنگ آبی بود هیجان خاصی را به من منتقل میکنند. به خصوص ماه و ستاره هایی که از سقف آویزان شده بود و نمای خاص و کودکانه ای به فضای اتاق بخشیده بود. خیره میشوم به یسنایی که به سمت کمد سمت چپ میروود و با برداشتن دفتر و جعبه مداد رنگی های بزرگی به سمتم برمیگردد:

_ خاطره جون بیا نقاشی بکشیم!

در این بین یاسین هم به تقلید از خواهرش لوازم های نقاشی اش را به دست می گیرد:

_ من یاد دارم یه عالمه ماشین بکشم. بیا بهت نشون بدم خاطره جون.

با ذوق و هیجان وسط اتاق روی فرش فانتزی آبی رنگ چهار زانو مینشینم و بچه ها هر کدام دو طرف من بساطشان را پهن میکنند:

_ خب نقاشی بکشین ببینم چهقد مهارت دارین. به قشنگ ترین نقاشی یه جایزه خوشگل میدم موافقین؟

لب های قرمز هر دو را میبوسم و آنها با همان لبهای خندان مشغول کشیدن نقاشی مورد علاقه اشان میشوند.

بعد از چند دقیقه که نگاهم میخ دور و اطراف است ؛ صدای یسنا مرا به خود می آورد:

_ خاطره جون ببین چه قشنگ کشیدم.

با نگاهی مشتاق خیره به گل های رنگارنگی میشوم که دور تا دور برگه سفید رنگ پخش شده بود:

_ وایییی چهقد قشنگ شده عزیزم. باریکلا به تو دختر نقاش! !

صدای یاسین از سمت راست به گوش میرسد:

_ نقاشی منم تموم شد. ببین...

سرم ر به طرف او برمیگردانم و مات ماشین های کوچک و بزرگی می‌شوم که به ردیف پشت سر هم کشیده شده بود. از خلاقیت بچه ها شگفت زده می‌شوم. هر دوی آنها با این سن کم بهترین نقاشی را خلق کرده بودند:

- هزار آفرین به تو پسر شاخ شمشاد. معلومه به ماشین خیلی علاقه داریاا کوچولوی شیرین!

هومی زیر لب می‌گوید که همزمان هر دو برگه را از روی زمین برمیدارم و از جا بلند می‌شوم:

- بچه ها چسب نواری دارین؟

یسنا فوراً به سمت پاتختی کنار تخت میرود و از داخل کشوی اول چسب برمیدارد و به دستم میدهد:

- مرسی عزیز دلم!

- خواهش دارم!

از اشتباه گفتاری اش متعجب سری تکان میدهم و به سمت تخت یسنا میروم و با کندن تکه چسب کوچکی؛ نقاشی گل های زیباییش را بالای سر تخت ، روی دیوار خالی، میچسبانم:

- این هم از اثر زیبای یسنا خانم گل...

نگاه دخترک از خوشی برق میزند:

- چه قشنگ شد خاطره جون!

لپش را آرام میکشم و با برگه نقاشی باقی مانده به سمت تخت یاسین میروم و نقاشی او را هم بالای سر تختش میچسبانم:

- و این هم اثر فوق العاده آقا یاسین...

چطوره بچه ها؟؟؟

هردوبا لب های خندان و نگاه های براق به نقاشی هایشان خیره میشوند.

یاسین - خیلی قشنگ شد خاطره جون. ... حالا جایزه چی میخوای بهمون بدی؟

تره موی بیرون آمده از گیره ی سَرَم را پشت گوش میزنم و دست پشت کمر هر دو میگذارم:

- بریم بیرون ببینم توی کوله ام چی واسه بچه های زرنگ و باهوش دارم... هووممم؟! !

با هر دو کودک شیرین زبان و خلاق از اتاق قشنگشان خارج می‌شویم و بعد از زیر و رو کردن کوله ام چند تا شکلات کاکائو پیدا کرده و به طور مساوی بینشان تقسیم می‌کنم. بعد از چن ساعت سر و کله زدن با آنها بلاخره صدای معده ی خالیشان مرا به خنده وا میدارد:

- گرسنه این بچه ها؟! !

هر دو معصومانه سری تکان میدهند و من از روی مبل بلند میشوم:

– خب بیاین توی آشپزخونه ببینم توی برنامه غذایی امروزتون چی دارین.

قدم به داخل آشپزخانه مدرن میگذارم و به بچه ها کمک میکنم تا روی صندلی دور میز ناهار خوری بنشینند و خودم برگه چسبیده به در یخچال را برمیدارم و مشغول خواندن میشوم. این طور که فهمیدم غذای مخصوص امروزشان سالاد الویه اس. و مهم ترین مورد اینکه هیچکدام از بچه ها نباید در غذایشان فلفل تند باشد. برگه را دوباره زیر آهن ربای عروسک خرسی میگذارم و در یخچال نقره ای رنگ را باز میکنم. پُر بود از میوه و خوراکی و آبمیوه های تازه. معلوم است خانوادگی خیلی زیاد به خورد و خوراکشان میرسند.

چشم میگردانم تا بلکه ظرف سالاد الویه را پیدا کنم و بلاخره بعد از چن ثانیه جست و جو ظرف آبی رنگ حاوی الویه رو ۸ پیدا میکنم و همراه با برداشتن نان و سُس مایونز؛ در یخچال را مبیستم و همه را روی میز میچینم:

– خب اینم از غذای امروز.

کمی از میز فاصله میگیرم و دو بشقاب کوچک از آب چکان بالای سینک ظرفشویی برمیدارم:

– خب هرچهقدر که میخورین بگین که براتون توی بشقابتون بکشم.

چند قاشق که داخل بشقاب ها میریزم هر دو با هم همزمان میگویند:

– بسه خاطره جون!

لبخندی به این همه ادبشان میزنم و بشقاب هر کدامشان را همراه با قاشق و چند تکه نان مقابلشان میگذارم:

– کامل نهارتون رو بخورین تا بعد بریم به برنامه کودک قشنگ ببینیم باشه؟!

یاسین قاشقش را برمیدارد اما نگاهش را به من میدوزد:

– پس چرا شما غذا نمیخوری؟! الویه دوس نداری؟؟ مامان میگه سالاد الویه یه غذای کامله همه باید بخورن.

فورا به خواهرش نگاه میکند تا تایید او را نیز بگیرد:

– مگه نه آجی؟؟!

یسنبا با همان دهن پر سر تکان میدهد و من لبخندی به این همه هوش و ذکاوتشان میزنم:

– مامان یاسمنتون درست میگه. منم خیلی سالاد الویه دوس دارم.

دوست نداشتم بدون اجازه ناهارم را اینجا بخورم اما به خاطر بچه ها از پشت میز بلند میشوم و بعد از برداشتن یک بشقاب کوچک یک قاشق الویه داخلش میریزم و با یک تکه نان تا آخر تایم غذای دو قلوها؛ خودم را با همان مقدار کم سرگرم میکنم

کیهان □

...۱۲۰

...۱۲۱

...۱۲۲

– آخه چرا اینقد لجبازی برادر من ... خودت بهتر از همه ذات اون لاشخور بی صفت رو میشناسی؛ خوب میدونی که فقط میخواد چسی بیاد جلو نوچه هاش... چرا جلوش کوتاه اومدی؟! بی ملاحظه وسط شمارش اعداد میپرد و هنوز عدد ۱۲۲ در ذهنم مانور میدهد و من خسته از این همه ضربه به کیسه بوکس مقابلم؛ با همان صورت غرق از عرق و اعصاب نداشته به سمت میلاد برمیدرم البته با حفظ خونسردی کامل:

– ببین کسی توی باشگاه نمونده باشه؛ تا من یه دوش میگیرم تو هم سالن رو چک کن.

در نگاه و سکوتش هزاران حرف نگفته خوابیده بود اما من زیاد مایل به شنیدن آنها نبودم. بدون توجه به نفس کلافه ای که بیرون میدهد و بعد پژواک صدای قدم هایش که به گوش میرسد؛ بی حوصله دستکش های مخصوص قرمز رنگ را از دست های بزرگم بیرون کشیده و روی میز کنار کیسه بوکس پرتاب میکنم. شاید یک دوش آب سرد این کسلی و بی حوصلگی را کمی از جسم خسته ام دور کند. با قدم های بلند و محکم مسیر سالن تا رختکن و دوش اختصاصی را طی میکنم و به محض اینکه قطرات آب سرد روی تنم ریخته میشود پلک هایم را میبستم و سعی میکنم تمام اتفاقات این چن ساعت اخیر را برای چند لحظه هم که شده به فراموشی بسپارم؛ از ساعتی که یاسمن را به فرودگاه رساندم تا لحظه ای که مبارزه ی اردشیر رذل را قبول کرده ام. وقتی تا حدودی به آن آرامشی که میخواستم میرسم؛ از زیر دوش بیرون می آیم و مشغول پوشیدن لباس هایم میشوم. قدم که به داخل سالن میگذارم از سکوتی که در فضا حاکم بود متوجه میشوم که کسی جز خودم در باشگاه نیست. صدای ماشین را که از داخل پارکینگ میشنوم، در ورودی را قفل کرده و با قدم های همیشه محکم به سمت پارس سفید رنگ میروم. پشت فرمون که مینشینم نیم نگاهی به مرد ساکت نشسته روی صندلی کنارم می اندازم انگار منتظر توضیح بود.

سعی میکنم کمی به این اعصاب نداشته مسلط شوم:

_ خودت خوب میدونی که من هیچ وقت بی گذار به آب نمیزنم. اینبار باید پوزه اردشیر به خاک مالیده بشه... من آدم کوتاه اومدن نیستم پسرخاله؛ اینو که دیگه یه عمره میدونی مگه نه؟! همانطور که از پارکینگ خارج میشوم، تنش را تکیه به در می‌دهد و به نیم رخ جدی من خیره میشود. _ خیلی خوب هم میدونم اما اینبار پای جونت درمیونه کیهان! اون مار زخمیه باید ازش ترسید. پوزخندی به این جوک میزنم و سعی میکنم به عابر هایی که بی ملاحظه از وسط خیابون شلوغ رد میشوند توجه کنم:

_ مااااا!؟! ! ههه اون واسه من کلیاسه هم نیس چه برسه به مار!

به آنی نگاهم رنگ جدیت همیشگی را به خودش میگیرد :

_ حواسم هست پسر تو فکرتو درگیر این موضوع نکن.

متفکر سری تکان میدهد و من بی توجه به سکوت مطلق فضای ماشین؛ با لحن آرام تری لب میزنم:

_ با من میای خونه آقاجون یا برسونمت خونه؟

دستی به ته ریشش میکشد:

_ باهات میام. مگه میشه از قرمه سبزی خاله ماه بانو دل کند؟!

در جوابش فقط سر تکان داده و پا روی گاز فشار میدهم. حدود نیم ساعت بعد جلوی درب توسی رنگ خانه پدری ماشین را پارک میکنم و هر دو از ماشین پیاده میشویم. میلاد وظیفه زنگ زدن را بر عهده میگیرد و من ایستاده کنارش، نگاهم معطوف انتهای کوچه ای میشود که خاطرات دوران کودکی و جوانی ام را با هر نگاه کردن ، در ذهنم زنده نگه میدارد. با شنیدن صدای باز شدن در و بعد صدای ظریف کرانه، نگاهم را از انتهای کوچه میگیرم و میدوزم به خواهر بیست ساله ام که چادر رنگی گل دارش تن ظریفش را در بر گرفته بود

_ سلام خان داداش

زاویه نگاهش میچرخد به مرد کنارم

_ سلام پسرخاله

میلاد جواب سلامش رو میدهد و اما من دستم را بند چفتی در میکنم

_ علیک سلام. برو جلوتر یاالله بگو

قدمی از درب آهنی دور میشود:

_ چشم

کرانه با قدم های تند از جلوی نگاهم دور شده و میلاد بعد از بستن در حیاط ، با من هم قدم میشود:

– راستی کیهان!

به سمت راست گردن کج میکنم و با نگاه منتظر به او که دست داخل جیب هایش کرده خیره میشود تا ادامه حرفش را بزند:

میلاد – بعد از اینجا میری خونه خودت؟؟

نگاهم را ازش میگیرم و دو پله را بالا میروم:

– آره بچه ها تنهان. پرستاره تا ساعت پنج بیشتر نیس.

صدایش از پشت سرم به گوش میرسد:

– پس منم باهات میام دیگه. حداقل سرم با دو قلو ها گرمه. خونه بدون سنا بانو خیلی سوت و کوره. نمیدونم کی میخواد از کربلا دل بکنه خدا میدونه.

بی حرف سری تکان میدهم. برخلاف من که زیاد علاقه خاصی به بچه ها نداشتم، اما میلاد رابطه نسبتاً خوبی با بچه ها داشت. نه زیاد اما حداقل از من بیشتر بود!

به محض اینکه در ورودی را باز میکنم نگاهم میخ مادری میشود که گذر عمر چهره اش را شکسته کرده اما از مهر و محبت این زن اندکی کم نشده است. برای من هنوز همان ماه بانوی جوانیست که دست به دست هم کوچه پس کوچه های این محله را به قصد خرید یا قدم زدن طی میکردیم. با دیدن من لبخند پهنی میزند و من با قدمی بلند به او نزدیک میشوم و اندام پر و فربه اش را به آغوش میکشم.

– سلام ماه بانو جان.

سر از روی شکم من برمیدارد و با چشمان برافش که هنوز دل میبرد از آقاجون، خیره نگاهم میکند:

– سلام به روی ماهت پسرم. چه عجب یادی از ما کردی مادر.

لبخند کمرنگی به روی این مادر دلنازک میپاشم و بوسه ای به روی موهای سفیدش میزنم:

– درگیر کار و زندگی؛هنوز یه هفته پیش اینجا بودم که!

تا میخواهد جوابی به این حرفم دهد؛ صدای میلاد مانع میشود:

میلاد – سلام به ماه بانوی عزیز تر از جان. حال و احوال چطوره خاله خانم؟؟! دیگه چشمت به شاخ شمشاد افتاده حضور تک فرزند سنا بانوت رو فراموش کردی ها!

ماه بانو که عادت به این بذله گویی های میلاد دارد، با همان لبخند روی لبش به سمت او برمیگردد:

– سلام پسر جان. نگو این حرفو مادر؛ هر دو برام عزیزین.

بی توجه به احوال پرسى بين آن دو، وارد سالن پذيرايى ميشوم. يه سالن مربعى شكل كه فقط يك دست مبل سلطنتى نسبتا قديمى به همراه پشتى هاى سنتى و يك تلوزيون در آن ديده ميشد و آقاجونى كه مثل هميشه با صلابت روى مبل تك نفر مقابل تلوزيون نشسته و مشغول شنيدن اخبار بود.

– سلام آقاجون.

با شنيدن صدای من نگاه از تصوير مقابلش ميگيرد و به منى خيره ميشود كه بدون نزديك تر شدن روى مبل دو نفره مقابلم جا خوش ميكنم.

به محض نشستنم صدای محكمش به گوش ميرسد البته با كمى تاخير و من خيلى خوب دليل اين تاخير را ميدانم.

– سلام پسر جان.

از وقتى كه به ياد دارم ديوار محكمى بين من و آقاجون كشيده شده بود. درست از همان اوايل نوجوانى... آقاجون مردى بدى نبود اما بعضى از اخلاق هايش باب دل من نبوده و نيست! درست مثل فدا كردن همه چيز به خاطر آبرويش و مهم تر از همه اينكه هيچوقت زير حرفش نميزند حتى به قيمت دور شدن از تنها پسرش! و من اين موضوع را درست پنج سال پيش به خوبى حس كردم. اينكه اين پدر پر صلابت و محكم، آينده منى كه از گوشت و خونش بودم را فدای يه قول و قرار مسخره كرد و من تا به امروز نتوانستم اين موضوعى كه براى ايشان بى اهميت شده را به خوبى هضم كنم.

به دقيقه نميكشد اين تنهائى پر سكوت بين ما پدر و پسر كه حضور ميلاد و ماه بانو را حس ميكنم. ميلاد به طرف آقاجون ميرود و من ميبينم با او با روى خوش دست ميدهد و مشغول احوال پرسى ميشود و اما منى كه سعى ميكنم نگاهم از گل هاى قرمز رنگ قالى زير پام كنده نشود چرا كه دلم نميخواهد ناراحتى را درون چشمان مادرم ببينم. مادرى كه خيلى تلاش كرد ميانه ي همسر و پسرش را درست كند اما خب نتوانست. چون انگار مرد سالارى در خانواده ي ما بدجور ريشه كرده است. ريشه اى كه قدمت آن برميگردد به جد و آباد فرتاش ها!

نميدانم چهقدر در فكر بودم كه با سلقمه اى كه به پهلويم ميخورد به خود مى آيم و به ميلادى كه كنار من لم داده است نگاه ميكنم:

– چته تو؟؟!

نگاهش رنگ تمسخر ميگيرد:

– داشتى غرق ميشدى! نجات دادم!

نفسم را کلافه از سینه بیرون میدهم و زیر لب بی مزه ای نثارش میکنم. میدانم خیلی خوب حالم را فهمیده اما طبق معمول خود را به نفهمیدن میزند و رو میکند به کرانه ای که سینی چای را به طرفمان میگیرد:

میلاد _ احوال دختر خاله؟؟ با درسو دانشگاه چطور میگذرونی؟

خواهرک خجالتی من رنگش مثل لبو قرمز میشود و همانطور که سینی را مقابل من میگیرد جوابش را میدهد:

کرانه _ خوبم پسر خاله. خداروشکر خوب میگذره.

فنجان مخصوص خودم را برمیدارم و هنوز ماه بانو خیلی خوب میداند که من در هر لیوان و فنجانی نمیتوانم چای بخورم.

_ دستت درد نکنه!

خواهش میکنم آرامی تحویلیم میدهد. میلاد بدون آنکه فرصت بدهد تا سینی در مقابلش گرفته شود؛ دست دراز میکند و یک فنجان چای برمیدارد و خطاب به کرانه لب میزند:

_ اگه سوال درسی داشتی من در خدمتم دختر خاله.

خواهر خجالتی من لب میگذد و باشه گویان از ما دور میشود. در همین لحظه ماه بانو با جا شکلاتی مخصوص خود وارد سالن میشود و ظرف حاوی شکلات را روی میز مقابل من و میلاد قرار میدهد:

_ با شکلات بخورین پسرا... تازه اس... امروز ازحسن آقا بغال گرفتم.

زیر لب تشکر میکنم اما میلاد همانطور که مشغول باز کردن پوست شکلات است با خنده میگوید:

_ ماه بانو جان این چیزای خوشمزه رو میاری جلوی اشتهامون رو میگیره هااا. راستش از دیروز به این معده ی بی نوا قول قرمه سبزی مخصوص خاله خانم رو دادم!

مادرم میخندد و با روی خوش دستی به زانویش میکشد:

_ بخور این چنتا شکلات اینقد جا نمیگیره پسرجان. از هفته پیش هزار بار بهت زنگ زدم و گفتم وقت و بی وقت در این خونه به روت بازه. بلاخره یه لقمه نونی پیدا میشه که بخوری مادر؛ نمیخوام وقتی خواهرم از سفر میاد ببینه دسته گلش در نبودش بهش سخت گذشته.

در جواب این حرف ماه بانو پوزخندی میزنم:

_ خاطرت جمع باشه این بشر نمیداره به خودش و معده اش بدبگذره.

ماه بانو جلوی خنده اش را میگیرد و با گفتن ذکر زیر لب از جا بلند میشود:

_ تا شما چای میخورین؛ به کرانه بچم بگم میز نهارو بچینه.

بعد از این حرف نگاهش را به آقاجون میدوزد:

– حاجی شما چیزی لازم نداری؟

آقاجون تلویزیون را خاموش میکند و از جا بلند میشود:

– نه خانم شما برو به کارت برس منم برم به این دوتا گلدون پشت پنجره آب بدم.

آقاجون که می‌رود؛ با حالت کلافه ای شقیقه ی دردناکم را ماساژ میدهم. نمیدانم چرا هر وقت این بی خیالی اش را میبینم حرص میخوردم. فنجان خالی را روی میز عسلی کنارم گذاشته و بی توجه به میلاد از جا بلند می‌شوم و دست به جیب به سمت آشپزخانه قدم برمیدارم. شاید بودن در کنار ماه بانو بتواند کمی آرامم کند. دیدن میز چیده شده لبخند کمرنگی روی لبم مینشانند. کرانه با وسواس همیشگی مشغول تزیین سالاد فصل بود و ماه بانویی که با دیدن من میان درگاه آشپزخانه، دست های خیس خود را با حوله پاک میکند و لبخند گرمی به رویم میپاشد:

– بیا مادر جان بشین غذا رو کشیدم.

همانطور که پارچ دوغ را روی میز کنار لیوان های چیده شده میگذارد قدمی به من نزدیکتر میشود و دستی به بازوی عضلانی ام میکشد:

– برو بشین غذا بکش واسه خودت تا من برم میلاد و حاجی رو صدا بزنم. برو مادر سر پا نمون.

باشه ای میگویم که از کنارم رد میشود و من روی نزدیک ترین صندلی مینشینم. قرمه سبزی خوش آب رنگ بدجور چشمک میزند اما میلی به غذا خوردن نداشتم. به محض اینکه کرانه دیس سالاد را روی میز میگذارد لب میزنم:

– برای من یه مقدار کم سالاد بکش.

نگاهش بالا می آید و در چشمان خسته ام قفل میشود:

– برات غذا بکشم خان داداش؟

به معنای نه سری تکان میدهم که بی حرف بشقاب کوچکی را از سالاد پر میکند و بعد از ریختن کمی شس فرانسوی ، مقابلم میگذارد.

– بفرما... چیزه دیگه نمیخواهی؟

با گفتن نه ممنون، چنگال را داخل کاهو میزنم که در همین حین آقاجون و میلاد و پشت سرشان ماه بانو وارد آشپز خانه میشوند. آقاجون که روی صندلی مخصوص خود که راس میز قرار گرفته بود مینشیند و اما میلاد روی صندلی کنار من جا خوش میکند. ماه بانو به محض نشستن روی صندلی مقابل من؛ با دیدن ظرف سالاد جلوی دستم ، نگاهم میکند:

– کیهان مادر چرا واسه خودت برنج و خورشت نکشیدی؟

میلااد با لودگی جواب میدهد:

– توی رژیمه خاله جان. اینو ولش کن بی زحمت همون ظرف خورش رو بهم بدین!

ماه بانو چهره در هم میکشد و همانطور که مشغول کشیدن غذای آقاجون بود؛ میگوید:

– هیییی مادر. من رژیم مزیم حالیم نمیشه. مرد باید بخوره تا قوت داشته باشه کار کنه... بردار بخور کیهان جان منه پیرزن از صبح زود به عشق اومدن شما پاشدم قرمه سبزی گذاشتم. نخوری ناراحت میشم پسرجان.

دلم ضعف میروود برای این همه محبت مادری... لبخند کمرنگی به رویش میزنم:

– چشم. شما امر کن. اما خب مجبورم کم بخورم چون واقعا اشتها ندارم.

سری تکان میدهد و خیره به میلاادی میشود که با به به و چه چه قاشق های پر برنج را داخل دهانش میبرد:

– نوش جان میلاادم. تو حداقل خوب بخور که قوت بگیری از این رژیم مزیما هم نگیر! چیه آدمو مٹ پوست و استخون میکنه.

کرانه لبخندی میزند:

– مامان جان اگه خان داداش یه هفته کامل اینجا باشه اینقد به زور میدی بهش بخوره که شکمش جلوتر از خودش بره! حیف این خوش هیكلی نیس که با پر خوری خراب بشه.

به محض تمام شدن آخرین جمله ی کرانه؛ لقمه در دهان میلااد گیر میکند و با چند سرفه ی بلند و چن ضربه دست من به پشت کمرش، راه گلویش باز میشود و با همان حال رو به کرانه ای که مقابلش نشسته بود میگوید:

– دستت درد نکنه دختر خاله. یعنی منی که از صبح تا شب توی باشگاه این آقا جون میکنم خوش هیكل نیستم؟! با این اشتها ممکنه از ریخت بیوفتم؟! آره؟!

خواهر بیچاره ی من از شدت خجالت لب میگزد:

– نه بخدا پسر خاله. منظور من این نبود! یعنی چیزه...

وسط حرفش میپریم و رو به میلااد میغرم:

– کافیه پسر! اذیتش نکن...

میلااد سری تکان میدهد و کرانه با خجالت بیشتری به خوردن غذاش ادامه میدهد و منی که به اجبار یه کفگیر برنج درون بشقابم میریزم.

سعی میکنم به خاطر دل ماه بانو هم که شده دو سه قاشق برنج و خورشت بخورم. دست دراز میکنم تا ماگ مشکی رنگ را بردارم که صدای آقاجون باعث میشود دستم میانه ی راه خشک شود و نگاه همه معطوف به من...

آقاجون - چرا یاسمن و بچه ها همراهت نیومدن؟!

لب هایم را از شدت حرص محکم روی هم فشار میدهم و از لایه دندان های چفت شده ام با نهایت آرامش جواب میدهم:

- امروز به سمت ترکیه پرواز داشت!

تعجب در چهره هر سه نفر موج میزند و من با کمال خونسردی پارچ دوغ را برمیدارم و مقداری دوغ داخل ماگ میریزم.

آقاجون - رفته ترکیه؟؟ پس چرا تو اینجا نشستی؟؟! چرا همراه زنت رفتی؟؟! جای زن و شوهر کنار همه پسر! نه اینکه اون توی یه کشور غریب باشه تو اینجا راحت بشینی غذا بخوری!

با شنیدن حرف هایش تنم گُر میگیرد. سر بالا میگیرم و چشمان قرمزم میخ نگاه سردش میشود:

- برم؟ تمو زندگی و کار من اینجاست؛ شما توقع داری کارمو ول کنم همراه خانم برم اون سر دنیا که چی بشه!؟

میبینم در عمق نگاهش کلافگی موج میزند:

- اگه نمیتونستی باهش بری حداقل نمیداشتی تنها بره!

خیلی خیلی سعی میکنم خودم را؛ اعصاب نداشته ام را؛ حرصی که از داخل داشت تمام وجودم را به آتش میکشید را یه جورایی سرکوب کنم. اگر هرکس جز این مرد اینطور با روح و روانم بازی میکرد به ثانیه نکشیده دندان سالم در دهانش نمیگذاشتم اما حیف که! ... ولی این ولووم نسبتا بلند دیگر کنترلش از دست من خارج شد:

- نمیداشتم بره؟ به چه حقی؟ اگه خوب به خاطر داشته باشین این خود شما بودین که این حق رو ازم گرفتین. یادتونه؟ درست قبل عقد، ادامه تحصیل اولین شرط عروستون بود. که خوب خود شما بریدین و دوختین فقط محض رضای خدا منو صدا زدین پیام تن کنم. یادتونه؟!

فشاری که به قاشق در دستش میدهد باعث میشود رگه های پوست دستش بدجور به چشم بی آید. ناگهان قاشق را با شدت درون بشقاب رها میکند:

- خوب یادمه اما شرط یاسمن درسش بود نه کار کردن!.

با فک منقبض شده ماگ داخل دستم را روی میز میکوبم. پوزخند واضحی به روی این پدر لجباز میزنم و با حرص درونی رو میکنم به کرانه:

- تو واسه چی درس میخونی ها!؟!

نگاه ترسیده اش بین چشمان به خون نشسته ام در چرخش است و خوب میداند که باید سریع جواب سوال را بدهد:

- ... استش... واسه اینکه توی آینده بتون... م یه شغل خوب پیدا کنم.

انگشت اشاره ام را به طرفش میگیرم و نگاه به چشمان آقا جون میدوزم:

- شنیدین که! آدم درس میخونه که فردا روز بتونه توی شغل مورد علاقه اش کار کنه نه اینکه مدرک این همه زحمت درس خوندنش رو قاب کنه بزنه روی دیوار. دختر برادر شما تا آخرین لحظه قبل درد زایمانش توی دانشگاه بود. میدونین این یعنی چی؟؟! یعنی به هیچ عنوان به خاطر هیچ شرایطی از درسش نگذشت!! شما میخواین من این حق رو ازش بگیرم؟؟حقی که خودم و شما پنج سال پیش بهش دادیم. نه آقاجون... منم درست مث شما؛ به هیچ عنوان حرفم دوتا نمیشه!!

صدای گرفته ماه بانو باعث میشود نگاهم را به سمت او بکشم:

- بس کنین اینقدر گذشته رو شخم نزنین. غذا از دهن افتاد.

سری با تأسف تکان میدهم و آخرین حرف تلنبار شده ی این همه سال را به زبان می آورم:

- آقاجون اگه پنج سال پیش اجازه میدادین با عقاید خودم برم جلو، الان زخم از شدت شوق و ذوق رفتن به ترکیه، واسه بچه ها یه پرستار بچه سال انتخاب نمیکرد! این همه لطفش رو مدیون بزرگتری شما.

میدانستم از گفتن این حرف ناراحت میشود اما اگر نمیگفتم این حرص نمیخوابید. سکوت آقاجون در این شرایط یک امر ساده و قابل حدس بود اما انگار برای ماه بانو اینطور نبود که ناگهان رنگ از چهره اش میپرد:

- یعنی چی رفته پرستار واسه بچه ها گرفته؟ مگه اون دوتا طفل معصوم رو با خودش نبرده؟

کلافه از این جو بهم ریخته از روی صندلی بلند میشوم:

- نه مادر من! خانم از پیش خود یه پرستار انتخاب کرده که حتی از کرانه هم کوچیکتره. وقتی هم بهش میگی، میگه کم سن و سال بهتره چون حوصله سر و کله زدن با دوتا بچه رو داره!

طفلک مادر بیچاره من هراسان از پشت میز بلند میشود:

- خب توی این مدت بچه ها میومدن اینجا؛ خودمون حواسمون بهشون بود که...

به این همه لطف و محبت لبخند دلگرمی میزنم:

- آخه مادر من از شما که دیگه سن و سالی گذشته؛ کرانه هم که درگیر درس و دانشگاهشه. حالا ببینم اگه نتونست، خودم به فکر یه پرستار خبره و کار بلد میگردم. شما جوش نزن.

به میلادی که بی حرف به پشتی صندلی تکیه داده اشاره میزنم:

– اگه میخوای با من بیای، زودتر بجنب که کار دارم.

سرتکان میدهد:

– باشه تا تو ماشینو روشن کنی، اومدم.

نگاهم را به چشمان آقاجون ساکت قفل میکنم. مردی که به احتمال زیاد فکرش درگیر حرف هایم شده بود و اما من با سرد ترین لحن لب میزنم:

– خدانگهدار...

منتظر واکنش او نمیامانم. همینکه نگاهم ازش کنده میشود، کرانه مقابلم می ایستد:

– خان داداش این روزا سرم خیلی خلوته بچه ها رو بیار اینجا. خودم مراقبشون هستم.

ابرو بالا می اندازم برای این خواهرک دلسوز...

مهر و محبتی که به یقین از ماه بانو به ارث برده است. دست هایم را داخل جیب شلوار فرو میکنم و با گردنی افراشته لب میزنم:

– باشه تا ببینم چی میشه.

با همان حال خراب و فکر آشفته؛ از ماه بانو خداحافظی کرده و با گام های بلند و محکم خانه پدری راترک میکنم. سوار ماشین که میشوم سر به صندلی تکیه داده و خیره میشوم به انتهای کوچه. به درخت های پر باری که جلوی در هر خانه ای قدم الم کرده بودند و هر سال بزرگتر میشدند. این نهال های کوچک هم بزرگ شدند و قد کشیدند درست مثل کودکی ما... ای کاش همان پسر بچه ای بودم که تنها دغدغه ی زندگی اش برنده شدن در بازی فوتبال بین بچه های محل بود. چه روز های خوشی داشتم. چه کودکی پر شر و شوری را گذراندم حیف که دیگر هیچوقت نمیشود به آن لحظه ها برگشت وگرنه قدر ثانیه به ثانیه اش را بیشتر میدانستم. با شنیدن صدای باز شدن در و نشستن میلاد کنارم، از فکر و خیال دوران کودکی به واقعیت تلخ این روز هایم پرتاب میشوم. بی حرف استارت میزنم و به سمت مسیر خانه میرانم. به پشت چراغ قرمز که میرسیم نطق میلاد باز میشود:

– تا الان فکر میکردم با موضوع پنج سال پیش کنار اومدی اما امروز.

با چهره سخت و پوزخند روی لب به طرف او گردن کج میکنم:

– همیشه کنار اومد مرد حسابی؛خوبه تو یک نفر از همه چی با خبری! چطوری فکر کردی میتونم با این موضوع کنار بیام!؟ به سکوت این مدت توجه نکن! نمیتونم این بی غیرتیم رو همه جا جار بزنم

!وگر نه نميذاشتم حاجيتون امروز بي غيرت حسابم کنه! حيف که مجبورم پای اين قسم لعنتی وايستم... حيف!

در داشپورت را باز ميکند و یک نخ سيگار از داخل پاکت بيرون ميکشد. همانطور که گوشه ي لبش چفتش ميکند؛ با نگاهی سنگين اشاره به فندک ميکند:

_ حاجی که چیزی نميدونه کيهان؛ امروز باهاش خوب صحبت نکردی. به خصوص جلوی من و خواهرت.

پوزخندم رنگ و بوی بيشتري به خودش ميگيرد:

_ بحث بي خبری حاجيتون نيس. بحث اينه که نشسته بيرون گود فقط دستور ميده لنگش کن! يکی نيس بگه آخه مرد مومن اين آشيه که تو برا ما پختی. خودت ميدونی ميلاد يه عمر با منی که پسرشم لجبازی کرده. اون از دوران سربازی که ميتونست معافم کنه اما نکرد. گذاشت توی اون پادگان لعنتی جونم در بياد. چرا؟ چون که ايشون کسرشأنش ميشد تک پسرش توی کوچه خيابون ول بگرده! اون از انتخاب رشته ام که تاکيد کرد الا و بلا بايد بيای دم حجره من بشی کمک دست پدرت... با وجودی که ميدونست من عاشق رشته تربيت بدنی بودم اما با لجبازی ها و یک دندگی هاش کاری کرد قيد و درس و دانشگاه رو بزمن و کارم بشه مشت زدن به کيسه بوکس اتاقم! بدترين ضربه رو هم پنج سال پيش زد. آخ که ميلاد هنوز که هنوزه جای ضربه اش درد ميکنه. بخدا که خیلی سخته وانمود کنی زندگيت خیلی خوب و آروم داره ميگذره. بعد تو ميگی بد حرف زدم؟!

نگاهم که به سر در آپارتمان می افتد تازه به خودم می آيم که بايد توقف کنم. پا روی ترمز گذاشته و ماشين را همانجا پارک ميکنم. صدای ميلاد باعث ميشود بعد از خاموش کردن و برداشتن سوييچ به سمتش برگردم:

_ بهت حق ميدم کيهان اما يه جایی از اين زندگي و انتخاب رو خودت باعث و بانيشی حالا ميخواود پای قسم وسط باشه يا هرچيز ديگه ای. بهتره سعی کنی باهاش کنار بيای وگر نه اين همه حرص و فکر و خيال گذشته يه روزی از پا درت مياره. از من گفتن بود! حالا هم پير بریم پايين بييم اين پرستاری که گفتی چه دختریه که تو حتی به مونث بودن هم قبولش نداری!

تک خنده ای ميزنم و از ماشين پياده ميشوم:

_ بچه اس بابا!

هومی ميگويد و هر دو شانه به شانه يکديگر وارد آپارتمان ميشويم.

مقابل در که می ايستيم، انگشت روی شاسی زنگ فشار ميدهم. به خوبی ميتوانستم حس کنجاوی را در چشمان ميلاد بييم. به دقيقه نميکشد که در به روی ما باز ميشود و دخترک سرمه ای پوش مقابل نگاه هردو با سربه زيری سلام ميدهد.

در جوابش سری تکان ميدهم:

_ علیک سلام.

میلاذ اما به سلام کوتاهی اکتفا میکند. دخترک انگار بادیدن میلاذ هول میکند که به آرامی تنش را از از کنار من عبور میدهد و یک جورایی بیرون از خانه و مقابل من می ایستد و با صدای مخملی و نازکش لب میزند:

_ با اجازه اتون من دیگه میرم. بچه ها هم مشغول تماشای برنامه مورد علاقه اشونن.

به تأید از حرفش دوباره سر تکان داده که بند کوله اش را روی شانه ظریفش جابه جا میکند و با خداحافظی زیر لبی بدون هیچ نگاهی به ما دو نفر، پله ها را پایین میرود تا زمانی که از جلوی نگاهمان محو میشود.

بدون توجه به میلاذ ، کفش هایم را از پا در می آورم و بعد از گذاشتنشان داخل جا کفشی، روی فرشهای مردانه ام را پا میزنم که صدایش به گوش میرسد:

_ عجب عروسکی بود ناکس! لامصب یه نگاه ناقابل حواله امون نکرد!

پوزخند پر رنگی به رویش میزنم:

_ واسه تو هر دافی عروسکه! ! کم از اونا توجه بهت سرایت میکنه!

به تقلید از من کفش های رو فرش مهمان را پا میزند و با ضربه آرامی به شانه ام میگوید:

_ به جون خودم این یکی به معنای واقعی عروسک بود! اصلا یه چهره بچه گونه و با نمکی داره. از اونا که دلت میخواد لپشون رو بکشی! ! ولاه اون دافا از بس عمل پمل میکنن نمیفهمی ته چهره اشون چی هست اصلا!

بچه ها با شنیدن صدای ما، هر دو از روی کاناپه پایین میپرنند و با شوق و ذوق کودکانه به سمتمان پرواز میکنند.

یاسین_ سلام بابایی...

یسنا_ سلام بابا جون...

با محبت به چهره هایشان که با هم مو نمیزد خیره میشوم و هر دو را با هم بغل میکنم:

_ سلام به روی ماهتون. خوبین وروجکا؟

به طور با مزه ای هر دو هماهنگ سر تکان میدهند و من بی اختیار بوسه ی کوتاهی به گونه هر دو میزنم :

_ به عمو میلاذ سلام دادین؟

نگاهشان که به پشت سرم معطوف میشود، هر دو را پایین میگذارم که با هیجان بیشتری بغل میلاد میپزند.

یاسین- سلامممم عمووو واسم بتمن گرفتی؟؟؟

میلاد با چهره شرمنده دستی به سر پسرک باهوش میکشد:

- دوس دخترام فدات بشن عزیز عمووو... امشب با هم میریم بازار ، هرچی دوس داشتی بخر...باشه گل پسر؟

یاسین به معنای موافقت سر تکان میدهد و یسنا با حالت قهر لب برمیچیند

یسنا- پس من چی عمووو؟؟منو نمیبیرین؟؟

پشت به آنها کرده و راهیه اتاق خواب میشوم اما تا آخرین لحظه صدای میلاد را میشنوم:

- چرا عمو جون. اصلا قراره همه با هم بریم یه عالمه اسباب بازی واسه شما بخرم.

به محض بسته شدن در اتاق، دیگر ادامه حرف هایشان به گوش نمیرسد. ساعت را از مچ دست راستم باز میکنم و همراه گوشی موبایل روی میز دراور پرت میکنم. تی شرت شلوار توسی رنگ خانگی ام را از سر جالباسی برمیدارم و مشغول تعویض لباس های تنم میشوم. با شنیدن زنگ گوشی و دیدن اسم یاسمن پوف کلافه ای میکشم و به اجبار تماس را وصل میکنم:

- بله؟

صدای هیاهو و بعد ولووم بالای صدایش به گوشم میرسد:

- الووو کیهان جان؟؟ کجایی؟رسیدی خونه؟

تن خسته و کوفته ام را روی تخت دو نفره وسط اتاق می اندازم:

- آره خونم... تو رسیدی هتل؟

انگار از آن فضای شلوغ دور میشود که دیگر صدایش به راحتی به میرسد:

- آره منم رسیدم اما الان با فتانه اومدیم شرکت همون دوستش که بهم معرفی کرد. بچه ها چطورن؟حالشون خوبه؟تونستن با این پرستاره خوب ارتباط برقرار کنن یا نه؟!

نفسم را بیرون میدهم و کف دستم را به صورتم میکشم:

- آره خوبن. خب دیگه کار نداری؟خستم میخوام بخوابم.

از سکوتش متوجه دلخور شدنش میشوم اما اصلا این موضوع برایم مهم نیست!

یاسمن- نه برو بخواب عزیزم. فقط خیلی مراقب بچه ها باش.

نیشخندی به این حرفش میزنم و ناخداگاه زبانم نیش میزند:

– یه مادر فداکار بالای سر بچه هاش میمونه! روز خوش.

دیگر حتی مهلت هیچ حرف اضافه ای را به او نمیدهم و تماس را قطع میکنم. با شنیدن صدای میلاد که اسمم را فریاد میزد، از جا بلند میشوم و گوشی سایلنت شده رادوباره کنار ساعت پرت میکنم:

– یابو اینقد هوار نکش اینجا باغ عمت نیس!

صدای خنده های بلندش بیشتر کفری ام میکند. بعد از بستن در اتاق به سمتشان میروم تا ببینم برای چه هرهر و کرکرشان به هواست.

با دیدن هر سه که سر پُفک و چپیس در حال جنگیدن بودند با تاسف سر تکان داده و روی صندلی کنار اُپن مینشینم که ناخداگاه چشمانم به یک دفترچه یادداشت می اُفتد. از جلد رنگارنگش به خوبی مشخص است که برایم آشنا نیست. دست دراز کرده و آن را از روی کانتر برمیدارم. کمی پشت و رویش میکنم اما چیزی عایدم نمیشود. صفحه اول را که باز میکنم نوشته های خوش خطی مقابل نگاهم پدیدار میشود.

(سلام جناب فرتاش، تمام برنامه هایی که امروز بچه ها داشتن رو براتون یادداشت میذارم تا به خوبی به کارهاشون نظارت داشته باشین.

ساعت ۱ : کشیدن نقاشی

ساعت ۲ : خوردن نهار

ساعت ۳ : بازی پازل و آجر

ساعت ۴ : تمرین قصه و شعر کودکانه

ساعت ۵ : تماشای برنامه کودک

۰۹۱۲ ۰۵۶۷.....

این شماره منه. هر زمان سوال یا کاری داشتین درخدمتم

"خاطره حسینی"

از خواندن این متن بلند بالا تعجب میکنم. دخترک با وجود کم سن و سال بودنش زیادی رفتار عاقلانه ای از خودش نشان میداد. خاطره! ... عجب اسم جالبی دارد. تا به امروز حتی فامیلی اش را هم نمیدانستم چه برسد به اسمش... با شنیدن صدای میلاد، دفترچه را کنار گذاشته و نگاهش میکنم.

- کیهان قهوه میخوای؟

هومی در جوابش میگوید و چشم میچرخانم تا بچه ها را بینم اما با دیدن سالن خالی و تلویزیون خاموش به سمت میلاد ایستاده کنار قهوه جوش برمیگردم؛

- بچه ها کجا رفتن؟

همانطور که دو فنجان داخل سینی مربعی شکل کوچکی میگذارم جوابم را میدهد:

- بهشون قول یه خرید حسابی رو دادم، طفلکا رفتن تصمیم بگیرن چی بخرن؛ بچه ها هم عجب خواسته های کوچیکی دارن ها!!.

پوزخندی به این خوش باوری اش میزنم. معلوم است هنوز بچه های این نسل را نشناخته است.

- حالا با حساب جیب خودت قول دادی دیگه نه!؟

سینی به دست به طرفم می آید و بعد از گذاشتنش روی کانتر، مقابلم مینشیند:

- تو هم تازگی خیلی خسیس شدیا!! حالا با خریدن چنتا اسباب بازی چیزی از حساب بانکیت کم نمیشه مرد حسابی!

فنجون قهوه را میان انگشت هایم میگیرم و از گرمایی که به پوست کف دستم سرایت میکند لذت میبرم. اما در جواب چرندیات گفته شده در کمال خونسردی، یک قلیپ از قهوه تلخ را مینوشم:

- شب سلامت میکنم آقای لارژ!

با اعتماد به نفس همیشه کاذبش سر بالا میگیرد:

- در لارژ بودن من که شکی نیست! این تویی که باید خودتو یه تکون حسابی بدی!

در سکوت مشغول نوشیدن قهوه ام میشوم که دوباره حرفش را ادامه میدهد:

- میگم کیهان این دختره رو رد نکنی ها!! بیچاره معلومه از روی ناچاری یا گرفتاری داره کار میکنه. خودت بهتر میدونی که خیلی ها برای این جور میوه های رسیده و خوش و آب رنگ، دندون تیز میکنن. قیافه و رفتار ساده اش داد میزد که از خطرات کمین کرده بیرون از خونه خبر نداره. حیفه گیر یه آدم نا اهل بیوفته. اینجور که از بچه ها شنیدم خیلی سرگرمشون کرده. نگهش داری بدک نیست!

با حالت متفکری ابرو بالا می اندازم:

- یه جوری این چن ماه رو تحمل میکنم.

اهومی در جوابم میگوید که بچه ها با هیاهو و سر صدا به سمتمان می آیند:

یاسین- عمووو میلاد ما آماده ایم.

دیدن یاسین در تی شرت لیمویی و شلوارک لی لبخند کمرنگی روی لبم مینشانند. مسیر نگاهم را به دخترک قشنگ میدهم. طبق معمول باهم ست کرده بودند.

میلاد اطاعت گویان از روی صندلی بلند میشود

– ای به چشم خوشگلای عمووو! !

همانطور که دست هر دو را میگیرد به طرفم برمیگردد

– تو نمای؟؟

– نه تو با بچه ها برو. میخوام به چرت بزوم.

– باشه پس فعلا!

سر تکان میدهم که بچه ها به طرف من می آیند و هر دو با بوسیدن گونه ام خداحافظی میکنند و همراه میلاد از خونه بیرون میروند و منی که با تنی خسته راهیه اتاق خواب میشوم تا بلکه کمی به مغز آشفته ام استراحت بدهم.

در اعماق خواب و بیداری، صدای زنگ خانه کمی هوشیارم میکند. با رخوت از تخت خواب دل میکنم و با قدم های سست و بی حال از اتاق بیرون میزنم. به محض باز کردن در، میلاد باچهره ای که خستگی ازش میبارید، همانطور که دو قلو های خوابیده را به آغوش داشت، کفش هایش را از پا در می آورد:

– هلاک شدم کیهان! چی به این گودزیلا ها میدی اینقد سنگین شدن! ؟

با همان رخوت و کسلی به سمتش دست دراز کرده و یسنا خوابیده را از او میگیرم. دخترک کمی در آغوشم تکان میخورد اما بعد دوباره غرق خواب میشود. هر دو به طرف اتاق بچه ها قدم برمیداریم و در این حین نگاهم کشیده میشود به ساعت دیواری که عقربه هایش یک و نیم بامداد را نشان میداد. از گوشه چشم به میلاد خیره میشوم:

– خریدت تا این موقع شب طول کشید آقای لارژ!

آه عمیقی از سینه بیرون میدهد :

– دست رو دلم نذار که تیکه پاره اس داداش جان! ! من گوه بخورم دیگه ادای آدمای لارژ رو دربیارم ! ! این دوتا گودزیلا امشب منو لخت کردن به جان تو! ! حتی یه صد تومنی توی کارت فلک زده ام نداشتن! هرچی میدیدن برمیداشتن... ختم کلام اینه که من غلط بکنم دیگه بچه های شما رو ببرم خرید! مگه مغز خر خوردم!

بی توجه به آه و ناله های مرد پشت سرم، در اتاق رو باز میکنم و خیلی آهسته یسنا را روی تختش میخوابانم. بعد از انداختن پتوی عروسکی روی تنش و روشن کردن چراغ خواب بالای سرش، به

سمت میلاد میچرخم که میبینم یاسین با حالت خواب و بیدار انگشت اشاره میلاد را میان مُشت کوچکش گرفته است. از قیافه زار مرد مقابلم خنده ام میگیرد:

_ انگار هنوز کارش باهات تموم نشده ها!

به آرامی انگشت خود را از مُشت پسرک بیرون میکشد و همانطور که چراغ خواب را روشن میکند، به سمت در اتاق گام برمیدارد و پچ میزند:

_ به مولا دیگه کارتم خالیه!

تک خنده ای به رویش میزنم:

_ خب حالا! اینقد غر نزن!

ازاتاق که بیرون می آییم دست روی شانه پهنم میگذارد:

_ تا من میرم اسباب بازی هاشونو از داخل ماشین میارم، شما هم لطف کن یه چای لب سوز برام بریز که به جان سنا بانو دیگه پاهام قوت نداره!

سر تکان میدهم که به سمت در میرود و من به آشپزخانه میروم. از زمانی که گفت به آنها قول خرید داده است، این لحظه و حال و روزش را حدس میزدم. مردک پفیوز برای من رجز میخواند. آن هم برای منی که از بچگی با او بزرگ شدم و از زیر و بمش خبر دارم. چای کیسه ای را داخل فنجان های آب جوش فرو میکنم که صدای بسته شدن در خانه و بعد میلادی که دست هایش پر از ساک خریداست مقابلم ظاهر میشود:

_ اینارو کجا بذارم؟

فنجان ها را داخل سینی گذاشته و بعد از برداشتنش به سمت کاناپه راحتی مقابل تلوزیون قدم برمیدارم:

_ بذارش همون کنار. صبح میان خودشون برمیدارن.

باشه گویان تمام اسباب بازی ها را کنار میل رها و با قدم های خسته خودش را کنارم پرت میکند :

_ آخخ خدا. . دمت گرم!

لبخند محوی به رویش میزنم :

_ نوش جان. بخور تا سرد نشده.

هومی میگوید و فنجان چای رو میان انگشت هایش میگیرد و من پا روی پا می اندازم و به او خیره میشوم. به صورت نسبتا گرد و چهره معمولی اما جذابش... به چشمانی که کپ چشمان سنا بانوی عزیز بود. چهره معمولی اش در کنار هیکل روی فرمش جذابیت خاصی را القا میکرد.

– از یاسمن چه خبر؟

با شنیدن صدایش از آنالیز کردنش دست میکشم و در جواب سوالش لب میزنم:

– خبر خاصی ندارم چطور مگه؟

فنجان را نزدیک لبش میبرد:

– بازار که بودم بهم زنگ زد. سراغ تو رو میگرفت. گویا هرچی بهت زنگ زده جواب ندادی. منم بهش گفتم خسته بودی خوابیدی.

خیلی بی تفاوت با یک پلک زدن مسیر نگاهم را از چشمان دقیق و کنجکاوش به فنجان قهوه سوق میدهم. میدانم که از ماجرای امروز به بعد بیشتر روی رفتار و کردارم دقیق میشود. درست مثل این لحظه... با برداشتن فنجان قهوه ام با خونسردی ذاتی تکیه به کاناپه میدهم:

– درست گفتی! دیدی که از شدت خستگی خوابیده بودم.

فنجان خالی را روی میز گذاشته و پاهایش را دراز میکند:

– حس ششم من داره میگه از رفتنش به ترکیه ناراضی بودی نه؟!

زیر چشمی کمی خیره نگاهش میکنم و بعد از نوشیدن آخرین قطره از قهوه خوش عطر، لب میزنم:

– راضی نبودم! چون نباید بچه هارو توی این سن حساس تنها میذاشت. چون یاسمن داره خیلی از چیزا رو فدای خواسته های خودش میکنه! چون تموم بار این زندگی لعنتی رو روی دوش من انداخته اونوقت خانم خودش رفته پی عشق و حال و آرزو هاش... از این دارم میسوزم میلاد. میفهمی؟!

جوابی جز سکوت دریافت نمیکنم پس از جا بلند میشوم و دستی به پشت گردنم میکشم؛

– پاشو برو بخواب. این قهوه بی وقت دمار از من در میاره پفیوز!

تک خنده ای میزند و از جاش بلند میشود:

– رو من یکی که امشب تاثیر نداره. هم بیوفتم بیهوشم.

پشت بندش خمیازه ای میکشد که بی حرف از کنارش رد میشوم اما با شنیدن صدایش استوپ میکنم.

– زیاد فکرتو درگیر نکن کیهان. سعی کن زندگی رو اینجور که میخوای بگذرونی یا...

حرفش را قطع میکند اما من به خوبی تا ته آن را میفهمم. مشکل این روزهای من هم همین کلمه زندگی بود. به سمتش میچرخم :

– ۵ساله دارم تلاش میکنم. ۳۵سال از عمرم گذشت هیچی از معنی زندگی و خانواده نفهمیدم.

نفسم را آه مانند بیرون میدهم:

_ خستم میلاد! اونقدر که یه روز همه چی رو رها کنم و برم اما حیف که هیچوقت مرد جا زدن نیستم

پوزخند تلخی به رویش میزنم که لب میزند:

_ تا کی آخه؟ چشم به هم بزنی شدی ۵۰ساله! میفهمی کیهان؟ به قرآن قسم فقط داری عمرتو پای یه زندگی پوشالی هدر میدی. به قول خودت یاسی رو نگاه با این وجود که مشکل اصلی این زندگی خودش اما داره اینجور که دوست داره زندگیش رو ادامه میده اما تو داری لحظه به لحظه عمرتو به فنا میدی! اون هم به خاطر هیچی یا به قول خودت یه قول و قرار و قسم مسخره... بشین یه تصمیم درست بگیر خواهشا!

کلافه وار دستی به کف سرم میکشم :

_ یه کاریش میکنم. شب خوش!

با قدم های سنگین راهیه اتاق خواب میشوم. به محض بسته شدن در، تاریکی تمام فضا را فرا میگیرد و منی که افکار زیادی همه مغزم را احاطه کرده گوشی را از روی میز دراور برمیدارم و روی تخت دراز میکشم. به سقف سفید بالای سرم خیره میشوم. به این فکر های عذاب دهنده اجازه مانور میدهم. به این فکر میکنم آقا جون چه واکنشی از خودش نشان خواهد داد؟! میتواند به آسانی این موضوع را هضم کند یا؟! نمیخواهم به بعد از یا فکر کنم. این وسط ماه بانو چه میشود؟! مهم تر از همه آینده این بچه ها به کجا خواهد رسید!؟ بعدش تکلیف این زندگی نابهسامان قرار است به کجا برسد؟! حالا که خوب فکر میکنم میفهمم ای کاش همان موقع آنقدر احساسی و غیرتی عمل نمیکردم. آخر من کجا و دختر عموی سانتال ماتتالم کجا! بین ما یک دنیا تفاوت و فاصله بود. من همیشه زنی را میخواستم که در زندگی حرف اول را من بزنم و او با سیاست زنانه نظر خودش را به کرسی بنشانند درست مثل مادرم. اما یاسمن همیشه با قانون و منطق روانشناسی حرف میزند. کاش با یک مخالفت جدی خودم را راحت میکردم اما حیف که نشد که بشود. میلاد حرف درستی میزند اما برای همه جز خودم و خودش واقعیت چیز دیگریست! پازل این زندگی از اول به اشتباه چیده شده است. اگر بخوام حالا آن را درست کنم؛ همه چی خراب میشود. یک طوری هم خراب میشود که هیچ جوره نمیتوان آن را درست کرد. پلک هایم را میبستم و سعی میکنم این افکار را از ذهنم دور کنم حداقل تا زمانی که یاسمن برگردد تا من بتوانم یک تصمیم عاقلانه بگیرم. اما نمیدانم چرا ناگهان تصویر دخترک سرمه ای پوش پشت پلک هایم نقش میبندد. چشمان درشت و تیره اش میان گردی صورت سفیدش بدجور چهره اش را معصومانه و بکر نشان میداد. دخترک زیادی ساده و کم حرف بود و به قول میلاد معلوم است نمیداند بیرون از خانه چخبخ است! اعداد شماره موبایلش که در ذهنم مانور میدهد، گوشی را مقابل چشمان باریک شده ام میگیرم و بی توجه به تماس های بی پاسخ یاسمن؛ شماره اش را به نام سرمه ای پوش ذخیره میکنم

خاطره

آخرین تیشرت و شلوارک نارنجی رنگ را تا زده و داخل کشوی کمد گذاشتم. با نفسی آسوده به دور بر مرتب و تمیز نگاه میکنم. خداراشکر بعد از یک ساعت جمع و جور کردن اتاق خواب شلوغ به پایان رسید. شنیدن زنگ در حیاط مصادف میشود با بلند شدن و بیرون آمدنم از اتاق. به خاتون نشسته که مشغول دیدن سریال شبکه سه بود میگویم. : سحره خاتون؛ من میرم درو باز کنم تا زنگو یک سره نکرده! لبخند و زمزمه برو جانمش گوشت میشود به تنم و من با قدم های تند چادر گلدار سفیدم را از آویزجالباسی کنار در برمیدارم و همانطور که آزادانه روی سر می اندازم، مسیر کوتاه در ورودی تا در حیاط را پر شتاب طی میکنم. به محض باز کردن در، سحری را میبینم که با مانتو و شلوار آبی رنگ اسپرت و شال مشکی که روی موهای بسته شده اش انداخته، با لبخند نازی که چهره اش را بشاش تر از همیشه نشان میداد، در را هل میدهد و خودش را به داخل حیاط خانه می اندازد:

– سلامم به رفیق شفیق خودم. زیر پام علف سبز شد که!

منی که عادت به این رفتار هایش داشتم. میخندم و در حیاط را میبستم و بی توجه به چادری که روی شانه هایم میلغزد پشت سرش به راه میوفتم:

– سلام. چه عجب از پیش فامیلات دل کندی!!

تابی به گردنش میدهد و همزمان که به در سالن میرسیم کفش هایش را از پا درمی آورد:

– من که همیشه بیخ ریش توام عشقم! ! چه مرگته اینقد حسودی میکنی؟!

ضربه نسبتا آرامی به باسنش میزنم که آه و ناله اش به هوا میرود :

– برو تو گمشو سحر. ... حالا انگار چه تحفه ای هم هس که بخوام حسودی کنم

– الهی جز جیگر بگیری راحت شم. الان میرم پیش خاتونم بس میشینم تا بلکه مهرم به دلش بیوفته این بخت بیچاره ام بازبشه تا کووووووور شود چشم حسودان! !

کلافه از این همه وراجی تنش را به داخل خانه هل میدهم و خودم بعد ازاینکه چادرم را آویزان میکنم به سمت چهره حق به جانبش برمیدرم:

– برو ببینم میتونی مغز این خاتون مارو امروز شست وشو بدی یا نه! چشمک بامزه ای نثارم میکند :
– بسپار به سحر وروره جادووو! دیگه کاریت نباشه دختر.

زیر لب خداکنه ای زمزمه میکنم و هر دو وارد سالن پذیرایی میشویم. سحر زبان باز به محض دیدن خاتون با شور و شوق همیشگی اش به سمتش پرواز میکند :

_ سلامم خاتون جونم.

و خاتون هم طبق عادت این دخترک شیرین زبان را به آغوش میکشد

_ سلام به چشمون سیاهت دخترم

. سحر که کنار خاتون جای میگیرد رو به هردو میگوید

_ من برم یه چای بریزم و بیام

. خاتون- برو عزیز دل مادر

سحر- واسه من کم رنگ بریزی عشقم

! با خنده ی روی لب اما استرس درونی پا به آشپزخانه گذاشته و بعد از ریختن چای در لیوان های دسته دار؛چند عدد شیرینی خشک هم داخل یک بشقاب کوچک میریزم و به همراه سینی چای، آشپزخانه را ترک میکنم. سحر با خیال راحت مانتو و شالش را کنار پایش گذاشته و مشغول خوش و بش با خاتون شده است. سینی را با احتیاط مقابلشان روی زمین میذارم که صدای سحر بلند میشود

_ راحت بشین عروس خانم. مورد پسند واقع شدی

لبخند میزنم و چهار زانو روبه روی هر دو مینشینم

_ خوشمزه کی بودی تو؟

! لب و لوچه اش را کج میکند برایم و رو به خاتون میگوید

_ خاتون صد بار گفتم اجازه بده منه فلک زده بشم خانم این خونه تا بعضی ها اینقد دم در نیارن !به جون عمم نوکری خودتو عاصف خان رو میکنم! تو فقط یه گوشه چشم به ما نشون بده بین چه کارا که نمیکنم!

خاتون با لبی که پر شده از خنده گوش سحر را بین دو انگشت میگیرد :

_ نبینم واسه عزیز دردونه من شاخ بشی ها!

هر دو ما از شنیدن این کلمه از زبان خاتون یکه خورده از خنده منفجر میشویم. سحر ناله کنان سعی میکند گوشش را آزاد کند:

_ آیییی آیییی خاتون این همه تبعیض بین ما دوتا شگون نداره ها! به منی که قراره عروست بشم رحم کن تا برات عروس بازی در نیارم ها

! با شوق به سمت عزیز ترین زندگی ام خم میشوم و گونه چروکیده اش را میبوسم:

_ آخ که من فدات بشم ناز خاتون. گول این عجوزه رو نخوری ها که مو به سر پسر عمو نمیذاره. از منی که یه عمر رفیقشم بشنو! سحر با قیافه شوک زده به من خیره میشود:

_ جان ما تو یکی حرف نزن که چیز کردی به هرچی رفاقته! از فحش هایی که نمیتواند به راحتی جلوی خاتون به زبان بیاورد و مجبور به سانسور آن است؛ میزنم زیر خنده

_ با ادب باش عروس خانم! خاتون که با لذت به کل کل ما دو نفر گوش میداد یک شیرینی از داخل بشقاب برمیدارد و من فوراً لیوان چای را به دستش میدهم

:خاتون_ شما دوتاتون عزیز دردونه من هستین. از خدام بود دختر جان یکی مٹ تو عروس و خانم خونه پسرم میشد اما حیف که نشد که خوشی جیگر گوشه امو ببینم. حیف که پسرم یه زن آرام میخواد نه ورورجادو!

به اینجای حرفش که میرسد با خنده لپ قرمز سحر را میکشد

_ ایشالا زنده باشم بتونم خوشبختی شما دوتا رو با چشمم ببینم. هر دو زیر لب ایشالایی میگوییم که نگاه خاتون تیز میشود:

_ چشمم روشن! دختر هم دخترای قدیم بخدا

! دوباره هر دو میخندیم که اینبار خاتون هم لبش به خنده و ذکر باز میشود

هر سه خیلی خوب میدانستیم که حرف های سحر فقط جنبه شوخی میتواند داشته باشد به خصوص که عاصف به خاطر ضربه ای که خورده بود دیگر دور هرچی زن و ازدواج بود یک خط قرمز کشید و به خاتون حجت تمامی کرد که دیگر هیچوقت حرف ازدواجش را پیش نکشد و از همه مهم تر اینکه رفیق خوب من دل داده بود به عشق یک مرد دیگر و این را همه ما میدانستیم که دخترک یک سال است چشم انتظار پسرخاله اش سیناست که سربازی اش را تمام کند.

ده دقیقه دیگر هم گذشت. چای و شیرینی ها خورده شد اما هنوز خانم وروره جادو حرف اصلی را وسط نکشیده است و من این کنار با جویدن پوست اضافی لبم سعی دارم این استرسی که به جانم افتاده را از نگاه تیزبین خاتون مخفی کنم. وقتی دیدم آگه تا صبح همانطور ساکت و صامت به انتظار بنشینم از این دختر آبی گرم نمیشود. به طور نامحسوسی سُلقمه ای به پهلویش میزنم که وقتی یکه خورده نگاهم میکند؛ با قیافه مضحکی لب هایم را کش می آورم و چشمانم را برایش چپ میکنم. به آنی رنگ نگاهش عوض میشود و سرفه ای الکی چاشنی حرکتش میکند:

– خب از هرچی بگذریم؛ از سخن دوست همیشه گذشت!

کلافه از این چرت و پرت هایش ای خدایی زیر لب زمزمه میکنم و منتظر میمانم تا ببینم چه گلی قراره است به سرم بزند! لعنتی انگار آمده برای پسرش به خاستگاری! ! دختره اسکول یک چیزی را هم که درست یاد نمیگیرد! ...

بی قرار با نگاهی پر از دلواپسی به حرکت لب هایش خیره میشوم و از طرف دیگر هم زیر چشمی حرکات خاتون عزیزم را، زیر نظر میگیرم.

سحر- راستش ؛این خاطره گل ما داره از ترس شما و عاصف خان پنهانی یه کاری میکن. . . ه...
با چشمانی گشاد شده و دهانی باز به او خیره میشوم که صدای هراسان خاتون مرا از این شوک
زدگی خارج میکند.

خاتون- چی میگی مادر؟؟خاطره جاان. ...

بزاق دهانم را به زور قورت میدهم و سعی میکنم به کلمات انباشته شده در ذهنم سروسامان دهم:
- جان خاطره... هیچی نشده بخدا این سحر گور به گور شده یه زر مفتی میزنه... راستش اصلا
اینجور که میگه نیس یعنی هست هااا اما. ...

کلافه از این گندی که زدم با ناله سحر را صدا میزنم تا بلکه خودش یک طوری این گند را جمع و
جور کند که انگار خداراشکر از قیافه زار و رنگ و روی پریده ام به خوبی پی به حالم میبرد که با
خنده ای که مصنوعی بودنش واضح بود رو میکند به خاتون که حالش کم از من خراب تر نبود:

سحر- ببین خاتونم؛اول خوب به حرف هام گوش کن بعد جواب بده باشه؟! اصلا هم بد به دلت راه
نده به هیچ وجه اتفاق بدی نیوفتاده.

خاتون- بگو دختر جون به لبم کردی که!

سحر دوباره با لحنی نسبتا جدی ادامه حرفش را از سر میگیرد:

- راستش یک خانواده ای با اصل نصب برای بچه های دوقلوشون دنبال یه پرستار چن ماهه
میگشتن. مادر بچه ها که طراح لباسه واسه یه قرارداد کاری مجبور میشه بره ترکیه. وقتی این
موضوع رو شنیدم به خاطره گفتم اون هم قبول کرد... اینو هم تاکید میکنم که خانواده سرشناسی
هستن... پدر بزرگ پدری بچه ها حاجی فرتاش یه مرد مذهبی و فوق العاده با شخصیت و یه
فروشگاه بزرگ فرش داره... از نظر من و خانوادم از هر لحاظ تأید شده ان... دیگه بقیه اشو باید
خود خاطره بگه!

منی که بعضی از اطلاعات سحر برایم تازگی داشت با فکری درگیر به خاتون میگویم:

- خاتون، یه عمره سایه سرم بودین. از گل نازک تر بهم نگفتین... نداشتین احساس یتیمی کنم. یه
عمر هم که بگذره مدیون شمام... یادتونه وقتی اومدم پیشتون میترسیدم تنها برم توی کوچه؟؟یا
حتی تنها برم مدرسه؟؟یادتونه وقتی این ترس منو متوجه شدین چکار کردین؟! خیلی راحت دستمو
میگرفتین و یه مدت کوتاهی توی هر جا و مکانی باهام همقدم میشدین تا این ترس از وجودم
بره. الانم میدونم که نگران من هستین اما بلاخره که یه روز باید برم توی این جامعه. ازتون میخوام
مث همون دوران حمایت کنین تا بتونم توی این دنیای پر از خوبی و بدی ، گلیم خودمو به تنهایی
از آب بیرون بکشم. راستش خاتون دیگه حس میکنم اونقدری بزرگ شدم که دیگه بار مشکلاتم رو
از دوش پسرعمو بردارم. دیگه اون خاطره ۷ساله نیستم. سال به سال دارم بزرگتر میشم باید راه و
رسم درست زندگی کردن رو یاد بگیرم. باید برای روزای آینده ام تجربه کسب کنم.

کمی خودم را به تن نحیفش نزدیک تر میکنم و با بغضی که راه گلویم را گرفته؛ سر به سینه اش تکیه میدهم که دست پر محبتش به دور شانه ام حلقه میشود و من عطر تن پاکش را به ریه میکشم:

– الهی من فدات بشم ناز خاتونم. بخدا اینقدر جوش و غصه منو نخور. چرا اینقد تو خوبی آخه؟؟ منه بچه یتیم رو به این همه لطف و محبت عادت نده!
بوسه ای به روی موهایم میزند:

– تو هیچوقت یتیم نبودی عزیز مادر. دیگه این حرف رو ازت نشنوم. از وقتی به دنیا اومدی با این چشمای درشتت دل منو هم مٹ پدر و مادرت بردی. وقتی هم که پا به خونم گذاشتی، شدی دختر خودم... دختری که همیشه آرزوشو داشتم.

حرف هایش میشود دلگرمی برای منه بی کس کار... برای منی که هر روز و هر لحظه داشتن یک خانواده عادی تنها یه آرزوست. سر بلند میکنم و از روی سینه نحیفش خیره میشوم به چهره ی آرامش:

– برم؟؟

آهی از سینه بیرون میدهد و نگاهش را به سحر میدوزد:

– سحر جان خاطر من جمع باشه آدمای خوبی هستن؟

سحر- آره خاتون. از این نظر مطمئن باشین. بعدشم خودمم دورادور حواسم به رفیقم هست. شما خیالت تخت باشه!

دستش را نوازش گونه روی موهایم میکشد :

– برو مادر اما هروقت حس کردی ممکنه برات مشکل درست بشه قید هرچی کاره بزنی. قول بده که شیش دنگ مراقب خودت هستی. باشه دخترکم؟

لبخند کمرنگی میزنم و با کمی من من میگویم :

– فقط یه خواهشی دارم!

– چی مادر؟

نگاهم را به پایین میکشم و با انگشت های دستم بازی میکنم:

– نذار پسرعمو چیزی بفهمه؛ نه اینکه بخوام ازش پنهان کنم، نه اصلا اینطور نیس، فقط نمیخوام توی این سه ماهی که مرخصی هم نداره، فکرش درگیر کار من باشه. اما هروقت که بیاد خودم بهش میگم.

دست به زانویم دردناکش میکشد:

_ باشه حواسم هست چیزی نفهمه اما هرچی زودتر بهش بگی بهتره چون اخلاقاشو که میشناسی مادر جان از پنهان کاری خوشش نمیاد. ایشالا توی هرکاری که میخوای انجام بدی موفق باشی دخترکم.

با خیال راحت از جا بلند میشوم و سبد دارو ها و لیوان آب رابه دستش میدهم:

_ دارو هاتو بخور تا دیر نشده. منم برم یه چیزی واسه شام سرهم کنم.

به سمت سحر برم میگردم و دستش را میگیرم تا از جا بلند شود:

_ پاشو بیا توی آشپزخونه کمک کن، خونه خالت نیس که اینجور لم دادی.

با خنده و غرغر میگوید:

_ خیرسرت مثلا مهمونم! این چه طرز برخوردی آخه؟! حالا میخوای شام به ما چی بدی؟

به محض اینکه از چشم خاتون دور میشویم ، نگاه چپی حواله اش میکنم :

_ یه آشی برات بپزم که ده وجب روغن روش باشه! د آخه اسکول میخواستی بزنی ابروش رو

درست کنی، زدی چشمش رو هم کور کردی که! خب من به تو چی بگم الان؟!

به آنی چهره اش را مظلوم میکند و روی صندلی میز آشپزخانه لم میدهد:

_ بخدا نمیخواستم خراب کاری کنم! ! یهویی شد به جون سحر!

شکلکی در می آورم و بی توجه به حرف هایش که سعی در ماله کشیدن به روی خراب کاری هایش

را داشت، سه پیمانه برنج خیس میکنم و بعد سه تیکه ران و سینه مرغ را داخل قابلمه پر از پیاز و

ادویه میریزم تا برای شام که سحر هم هست یه غذای درست و حسابی جلویش بذارم. مشغول

شستن چند قاشق و بشقاب بودم که صدای آرامش به گوش میرسد:

_ ععع خاتون که خوابید!

دست های کفی ام را زیر شیر آب میگیرم و با ولوم نسبتا پایین لب میزنم:

_ چون داروهاش خواب آورده به محض خوردنش میخوابه اما خب تا یه دو ساعت دیگه بیدار میشه

_ اهوم که اینطور. راستی امروز چطور گذشت؟ بنال ببینم چیکارا کردی؟

بعد از خشک کردن دست های خیسم با حوله مخصوص؛ سبد گوجه و خیار و یه کاسه بزرگ

برمیدارم ومقابلش روی صندلی مینشینم:

_ خبر خاصی نبود. وقتی که رسیدم یاسمن خانم همراه شوهرش رفتن فرودگاه. بقیه تایم روز هم

که با بچه ها مشغول بودم. واییی سحر چه بچه های باهوش و زرنگی ان ماشالا. اونقدر هم بانمک

و با ادب هستن که نگو و نپرس. بعدشم که ساعت پنج بابای بچه ها با یه مرد دیگه اومدن خونه همین دیگه!

سحر با هیجان خاصی خودش را جلو میکشد و آرنج هر دو دستش را روی میز تکیه میدهد:

– مردی که همراه کیهان بود جوون بود؟ هیکلش ورزشکاری بود؟ موهاش حالت دار بود؟

یکه خورده چند ثانیه خیره نگاهش میکنم :

– نفس بگیر جان ما ! اونقدر دقیق نگاهش نکردم اما خب جوون بود فک کنم!

با دستش ضربه آرامی روی میز میزند:

– ایی بابا. آخه عزیز من یکم به دور و اطرافت توجه کنی بد نیس ها! ولی خب اینجور که من حدس میزنم باید پسر خالش میلاد باشه.

اولین خیار پوست شده را داخل کاسه پرت میکنم:

– ععع چه جالب! عجب آمار دقیقی هم ازشون داری. چشم سیناجان روشن!

با لبخند دندان نما تیکه ای از خیار کنده و مشغول جویدن میشود :

– برووو گمشو همینجوری آمار دارم نکه با زن همسایه امون یه جورایی فامیل حساب میشن واسه همین هی بگی نگی ته توی خانواده اشون برام روشنه.

دست از پوست گرفتن گوجه برمیدارم و در چشمانش زُل میزنم:

– چی برای سرکار خانم روشنه اونوقت؟

– اینکه همین حاجی فرتاش توی بازار فرش حجره فروشی هم داره اما خب الان داده دست دامادش. ماه بانو زنش درست مٹ اسمش ماهه؛ توپولو گرد و هلو! ! ... توی یکی از همین روضه های همسایه دیدمش. این پسره کیهان فرزند ارشده تا جایی که من فهمیدم بوکس کار میکنه و ۵ سال پیش با دختر عموش ازدواج کرده. شنیدم اخلاقش زیر صفره! دو تا خواهر دیگه هم داره. کیمیا ۲۵ سالشه متاهله و یه بچه چن ماهه داره و کرانه که بیست سالشه و دانشجوی داروسازیه. هر دو خواهرها محجبه و با اخلاق. اینم از شجره نامه اشون بی کم و کاست! حال کردی فقط؟!

میخندم و به گوجه و خیار ها نگاه میکنم :

– آره بخدا همه چیز رو در موردشون فهمیدم! دمت گرم رفیق فقط پاشو بیا اینارو آماده کن فک کنم اینقد حرف زدی غذا هم حاضر شد.

به محض بلند شدنم از روی صندلی ، سحر جای مرا میگیرد و با خواندن شعر زیر لبش مشغول سالاد درست کردن میشود و من همانطور که بشقاب و چنگال ها را آماده میکنم ذهنم پرواز میکند به سمت خانواده فرتاش... اینطور که معلوم است خانواده ای مذهبی و با اصل و نسبی هستند اما چطور یاسمن با آن تیپ و تار شده عروس این خانواده؟! زنی که سر تا پایش با این آدم ها فرق دارد! از مدل و رنگ موهایش بگیر تا پوشش آزادش. شاید کیهان نام عاشقش شده و خانواده اش را مجبور به این وصلت کرده است! غیر این نمیتواند باشد. همه چیز این خانواده برایم مجهول است. شاید با گذر زمان به جواب سوالات ذهن کنجاوم خواهم رسید. با شنیدن صدای گوشی موبایل، به طرف سحری برمیدرم که گوشی ام را به ستمم گرفته است:

– بگیر عاصف خان عشق منه!

چینی به بینی ام میندازم و فوراً گوشی را از دستش میگیرم و تماس را وصل میکنم:

– جانم پسر عمو؟

صدای محکمش در گوشم میپیچد:

– احوال خاطره خانم. حالت چطوره؟

ناخداگاه لبم کش می آید از این لحن پر محبت:

– خوبم پسر عمو جان. تو چطوری؟ چخبر؟

تک خنده اش به دلم مینشیند:

– اینجا که فقط کاره و کار؛ تو چخبر؟ خاتون خوبه؟ خودت روبه راهی؟

تکیه میدهم به کابینت و با نخ کش شده تیشرت تنم ور میروم:

– اینجا هم فقط درسه و درس؛ ما هم خوبیم خداروشکر. از ما خیالت راحت باشه.

– خداروشکر. راستش اینقد دلم واسه خونه و دستپختت تنگ شده اما چه کنم که این دوری اجباره

از اینکه دست پخت مرا قبول دارد دلم گرم میشود و کمی ، فقط کمی احساس غرور میکنم. این اولین بار بود که دلش تنگ دست پخت من شده است. چه شیرین است شنیدن این دلتنگی:

– ایشالا این سه ماه هم تموم میشه و میای؛ جات خالی واسه شام پلو مرغ گذاشتم. سحر هم امشب لنگر انداخته اینجا!

– نوش جانتون؛ برو پس مزاحمت نباشم عزیزم. مراقب خودتون باشین. خاطره جان موقع خواب در حیاطو قفل بزنی؛ یادت نشه ها.

– باشه چشم. خداحافظ پسر عمو

_ خدانگهدارت.

تماس که قطع میشود تازه متوجه نبود سحر در آشپزخانه می‌شوم. بعد از گذاشتن گوشی به روی کابینت، مشغول چیدن میز شام می‌شوم و باید یادم باشد؛ به وقت خواب در حیاط را قفل کنم.

آن شب بعد از خوردن شام و کمی گپ و گفت با خاتون و سحر؛ بلاخره راضی به خوابیدن شدیم. اما خب چه خوابی و چه کشکی!!؟! مگر این سحر اجازه داد منه بخت برگشته یک دل سیر بخوابم؟! ازبس از خودش و عشق و عاشقی اش با سینا گفت تا رسید باز به خانواده بیچاره فرتاش ها! حالا این وسط اصلا گوشش به زار زدن من یکی بدهکار نبود تا اینکه وقتی چشمان بسته ام را دید با غرولند یه لگد نثار باسن نازنینم کرد

_ خدا از روی زمین محوت کنه ایشالا! تو که بیهوش شدی! حیف من که دارم عمر گران بهامو صرف تو بی لیاقت میکنم. الان سینا از خداهش بود یه ثانیه جای تو باشه! میگما خاطره حالا که فردا تعطیلیه، منم باهات میام اونجا یه سروگوشی آب بدم! راستش خیلی کنجکاوم این شازده رو ببینم!

در عالم بین و خواب و بیداری لب میزنم :

_ چی می... گی ؟

ضربه آرامی به پیشانی ام میزند و من حتی دیگه نای باز کردن پلک هایم را نداشتم اما آخرین جمله اش رواکمی و بیش متوجه شدم و بعد به قعر بی خبری فرو رفتم.

سحر_ بگیر بتمبرگ فردا خیلی واضح خرفهت میکنم!

*** * * * * *

با لگد نسبتا محکمی که به پهلویم میخورد، با آخ ناله سر از زیر پتوی گرم و نرم بیرون می آورم که هیکل ایستاده سحر مثل عجل معلق روبه رویم سبز میشود و اما مهم تر از همه اینها قیافه حق به جانب و صدای بالایش مرا حیران میکند:

_ پاشو لشتو جمع کن دیگه! خیر سرت دیشب که مٹ جنازه پخش زمین شدی! انگار تا دم صبح ور دل من نشسته که حالا تا این ساعت خوابیده! پاشو رفتم نون تازه خریدم بیا صبحانه میل کن پرنسس من!

پشت دستم را به چشم چپم میکشم تا کمی از تاری دیدم کم کند :

_ مگه ساعت چنده که رفتی نون هم خریدی!؟

بی توجه به من پتوی دو نفره ای که دیشب روی هر دومان انداخته ام را از روی تنم میکشد و مشغول تا زدنش میشود:

_ ساعت ده سرکار خانم. خاک دو عالم به همین مهمون نوازیت! به جان خودم آگه به همین منوال از خانواده شوهرت پذیرایی کنی دوسوته طلاق میدن! از من گفتن بود.

خنده ی بی رمقی تحویلش میدهم و با رخوت از روی تشک پهن شده کف زمین، بلند میشوم:

_ خب بابا چهقد غر میزنی تو؟! خدا به سینا صبر عیوب بده!

تا میخواد جوابم را بدهد زنگ گوشی ام مانع میشود. خم میشوم و همانطور که گوشی را از کنار بالشت برمیدارم نگاهی میندازم به شماره ناشناس. بی حوصله دکمه بی صدا را میزنم و روی میز دراور پرتش میکنم. سحر که تشک تا شده را داخل کمد دیواری گذاشت رو میکند به منی که موهای پریشانم را با کش بالای سر جمع میکنم، میگوید:

_ کی بود این وقت صبح؟

شانه ای بالا میندازم:

_ نمیدونم شماره ناشناس بود. حتما باز مزاحمیه. حوصله جواب دادن ندارم. بیا بریم اینقد زحمت نکش عروس جان!

چینی به بینی اش می اندازد و از کنارم رد میشود:

_ همینم مونده بیام بشم نوکر خانم. مگه مغز خر خوردم. باید همین سینا فلک زده رو سفت و سخت بچسبم!

میخندم و پشت سرش اتاق را ترک میکنم :

_ کار خوبی میکنی چون منم طاقت بیدار بودن تا بوق سگ رو ندارم!

به طرفم برمیگردد و پشت چشمی برایم نازک میکند :

_ حتما شوهر کنی قراره با گرد افشانی حامله بشی نه؟! از تو که بعید نیس بخدا!

از شدت بی حیایی این دخترک تخس لب میگزم :

_ زهرمار! جلو خاتون مراعات کن خواهشا.

با خنده سری تکان میدهد و به سمت خاتون میرود که سفره صبحانه مقابلش پهن شده و انگار به انتظار ما نشسته است. نگاهش که به طرف من کشیده میشود؛ لبم کش می آید:

_ صبح بخیر خاتون جان.

_ صحبت بخیر مادر. برو آبی به صورتت بزن بیا که خیلی وقته برکت خدا پهنه.

چشم گویان سر تکان داده و به سمت سرویس بهداشتی ته راهرو قدم برمیدارم. با لذت چن مشت آب خنک به صورتم میپاشم که این خواب آلودگی از سرم بیپرد. سحر فکر کرده من هم مثل خودش

تا آخر شب سرم توی گوشی و یا لبتاپ است! اوج بیداری من زمانیست که با عاصف فیلم خارجی نگاه میکنیم. آن هم نهایتاً تا ساعت ۱۱ شب بیشتر طول نمیکشد نه ۳ شب! !! دخترک یه پا جغد شده است بخدا!

حوله به دست از سرویس خارج میشوم که صدای سحر به گوشم میرسد:

– پرنسس بیا برات چای ریختم.

– دستت طلا اومدم

خمیازه کنان سر سفره کنار سحر مینشینم که خاتون لیوان چای را به دستم میدهد. از او تشکر میکنم که سحر دوباره شروع میکند:

– اینقدر نی نی به لالای این دختره تنبل نذار خاتونم بخدا فردا روز با یه تیپا بهت پشش میدن ها!!!.

خاتون– به گس گسونش نمیدم مادر. از خداهش باشه اونی که قراره دختر منو بگیره.

حض میکنم از این طرفداری. زبانی برای سحر در می آورم:

– خوردی؟ حالا هسته اشو تف کن!

اینبار اخطار خاتون باعث میشود که بدون کلکل صبحانه ای که شامل کره و پنیر بود را کامل نوش جان کنیم.

بعد از شستن ظرف ها، پارچ پر آب را از روی میز برمیدارم و از آشپزخانه بیرون میروم. خاتون که متوجه حضورم میشود کنترل را به سمتم میگیرد :

– مادر ببین چرا باز این کانال فیلم نمیگیره؟

با خنده پارچ را روی میز کوچک کنارش گذاشته و کنترل را از او میگیرم :

– آی فیلم عزیز من! شاید شبکه ها جابه جا شده.

– هییی مادر دیگه زبون من پیرزن به گفتن این حرف های جدید نمیکشه!

بله حدسم درست بود. شبکه ها جابه جابه شده بود! وقتی توضیحات کافی را به این پیرزن دوست داشتنی دادم؛ راهیه اتاق خواب میشوم تا ببینم این سحر ورپریده مشغول چه کاریست! در را که باز میکنم با دیدنش مقابل آینه دراور، نگاه متعجبم روی صورت آرایش شده اش خشک میشود:

– کجا قراره بری اینقد آلاگارسون میکنی!؟

همانطور که کمی رژ گونه روی گونه هایش میکشد نگاهش را از داخل آینه به من میدوزد:

– برم نه! قراره بریم! دیشب بهت گفتم که منم امروز باهات میام خونه شازده کیهان! میخوام یه سرو گوشی آب بدم! یادت نیس؟!

چشمان درشت شده از فرط تعجبم را به نگاه پر از شیطنتش قفل میکنم:

– نه تورو خدا! تو میخوای بیای اونجا چکار عزیز من!؟ زشته سحر جان!

بی خیالی اش کفری ام میکند اما آلام پیامک گوشی باعث میشود قدمی به سمتش بردارم و همزمان که دست دراز میکنم برای برداشتن آن، التماس گونه سحر را صدا میزنم:

– اونجا که خبری نیس؛ میخوای بیای درو دیوار خونه اشونو ببینی آخه؟ بذار حداقل چن روز از رفتن خودم به اون خونه بگذره بعد بیایا!!

دستی به موهایش میکشد و بی توجه به حرف های من مشغول دید زدن شیشه های رنگی لاک های روی میز میشود و من این وسط با حرص قفل صفحه را باز میکنم که در کمال حیرت ۳تماس بی پاسخ از همان شماره ناشناس و یک پیامک روی صفحه نمایش نشان داده میشود. بدون معطلی اول از همه باکس پیام را باز میکنم اما تک تک کلماتش مثل آب سرد روی سرم ریخته میشود:

(جواب بده فرتاشم)

یکه خورده از اینکه این مرد چه کاری میتواند با من داشته باشد رو میکنم به سحر:

– سحر اون شماره صبحیه از شوهر یاسمنه! چرا به من زنگ زده؟!

قیافه سحر مثل آدمی میشود که دارد به یک موجود خنگ نگاه میکند:

– آخه آی کیو حتما در مورد بچه هاس دیگه! این چه سوالیه آخه؟! نکنه فکر کردی میخواد دعوتت کنه خونه!

از شدت حرص آمدنش و این چرت و پرت هایش ضربه محکمی به بازویش میزنم:

– دهنتو ببند بیشعور! وایی کاش من احمق همون موقع جواب میدادم، نمیدونستم اینه!

– حالا واسه چی عزا گرفتی؟

لب میگزم و روی صندلی آوار میشوم:

– آخه روم همیشه بهش زنگ بزنم.

صدای خنده نسبتا بلندش با زنگ خوردن دوباره گوشی همزمان میشود و منی که از هول زیاد درجا از روی صندلی بلند شده و انگشت اشاره ام را جلوی بینی میگیرم:

– هیس! ترو خدا نخند سحر...

_ باشه فقط بذار روی بلندگو میخوام منم بشنوم.

نفس عمیقی کشیده و تماس را وصل میکنم :

_ الو بفرمایین؟

_ چه عجب بلاخره شما جواب دادی!

یکه خورده از این همه لحن سرد و طلبکار، نگاه متعجبم را به چشمان ریز شده سحر میدوزم اما با کمی من من لب میزنم:

_ ... استش جناب فرتاش بیر... ون بودم تازه اومدم خونه می... خ... خ...

بدون هیچ گونه توجهی به من؛ خیلی محکم وسط حرفم میبرد و منی که مات این ضایع شدن هستم!

_ ببین چی میگم؛ امروز که مدارس تعطیله؛ پاشو زودتر بیا که باید برم جایی نمیتونم بچه ها رو تنها بذارم. فقط خواهشا مثل تلفن جواب دادنت نشه. فعلا روز خوش.

با دهن باز به تماس قطع شده خیره میشوم.

_ این چرا اینجوری گفت؟!

سحر هم انگار بدجور در فکر فرو رفته بود که زیر لب زمزمه میکند:

_ حقا که حرف های پشت سرش راسته! مردکو همیشه با صد من غسل خورد. همچی از پشت تلفن دستور میده که طرف جرأت نمیکنه در جوابش نه بگه!

فورا به طرف کمد لباس میروم و مانتو عروسکی کرم و شال و شلوار مشکی رنگ را از سرجا لباسی بیرون میکشم :

_ سحر جان تو برو گاز و زیر سماور رو چک کن تا من هرچه زودتر حاضر شم.

سحر فورا مانتو و شالش را از روی آویز کنار در برمیدارد و با عجله از اتاق بیرون میزند و منی که با نهایت سرعت لباس هایم را میپوشم و بعد از برداشتن گوشی و کیف دستی کوچکم، در اتاق را میبستم.

خاتون به محض دیدن من؛ دست به دیوار میگیرد و به آرامی از جا بلند میشود:

_ چی شده مادر؟ چرا اینقد هراسونی تو؟!

با چند قدم تند خودم را به او میرسانم:

– هیچی قربونت بشم. امروز باید زودتر برم پیش بچه ها، انگار همسر یاسمن خانم یه کار مهم داره که باید بره. یه چن دفعه زنگ زده اما خب منه حواس پرت نفهمیدم. میترسم دیر برسم. تو کجا بلند شدی فدات شم؟

– میخوام برم دستشویی. تو برو دخترکم. برو که دیر به سرکارت نرسی.

– مطمئن باشم چیزی لازم نداری؟ اگه کاری داری بگو فوقش دیر برسم طوری نمیشه که.

دست پر محبتش گونه ام را نوازش میکند و امان از مهر توی نگاهش :

– برو دختر قشنگم. نگران من نباش هنوز اینقد زمین گیرنشدم.

– نگو اینجوری. مراقب خودت باش خداحافظ.

لبخندی به رویش میزنم و بعد از بوسیدن گونه نرم و تپلش؛ با عجله خونه را ترک میکنم. با دیدن سحر ایستاده کنار در حیاط؛ فوراً کفش های عروسکی لژدارم را پا میزنم که صدای شاکی اش به گوش میرسد:

– عجله کن دیگه! چهقد فس فس میکنی تو!

– باشه دیگه اومدم.

با گام های بلند به سمتش قدم برمیدارم و همزمان شالم را روی موهایم مرتب میکنم :

– با آژانس بریم بهتره نه؟

نگاه چپکی حواله ام میکند :

– غیر این باشه این کیهان خان از کار بیکارت میکنه که!

– باز خوبه آژانس سر همین کوچه اس.

هوم میگوید و هر دو با عجله به سمت آژانس میدویم و بلاخره با یک ماشین پژو راهیه خانه ی فرتاش میشویم و ظاهراً سحر هم میشد مهمان ناخوانده امروز!

به سر کوچه اشان که میرسیم رو میکنم به راننده:

– ممنون آقا همین جا پیاده میشیم.

راننده نیم نگاهی به ما دوتا انداخته و بعد ماشین را کنار میکشد. تا میخوام پول را از داخل کیفم بردارم، سحر قبل از من ۳ تا ده هزار تومانی به راننده میدهد و رو به من با لبخند لب میزند:

– طلبت! بپر پایین.

لبخند تشکر آمیزی تحویلش میدهم و هر دو از ماشین پیاده میشویم.

سحر- میگما خونه اش همینجاست؟

نگاهی به سوپرمارکت آن سمت خیابان میندازم :

_ نه ته کوچه اس. گفتم اینجا پیاده شیم چون میخوام از اون سوپرمارکت برای بچه ها چنتا شکلات میوه ای بخرم.

تا میخواهم قدمی به جلو بردارم ، سحر بازویم را میگیرد:

_ بیا تو برو ، من میرم میخرم براشون. تا اون موقع هم شازده کیهان از خونه میره بیرون. اینجوری بهتره ، حداقل منو نمیبینه.

در جواب حرف منطقی اش سر تکان داده و یه ده هزار تومانی به سمتش میگیرم:

_ بیا. شرمنده واسه کرایه ماشین.

اخم کمرنگی میان ابروهای دخترانه اش جا خوش میکند :

_ بذار توی کیفیت اینو. من که با تو تعارف ندارم. ایشالا یه روز از خجالتت در میای!

حرفش را میزند و بدون گرفتن پول از من؛ از خیابان رد میشود و من خداراشکر میکنم بابت داشتن دوستی به با معرفتی این دختر... نفس عمیقی میکشم و با قدم های تند باقی مسیر را طی میکنم. به محض اینکه زنگ آیفون را میزنم. در باز میشود و من با عجله پله ها رو یکی دوتا بالا میروم اما ناگهان سر اولین پیچ راه پله با سر به جای نسبتا سفتی برخورد میکنم و همزمان با سر خوردن لژ کفشم به عقب پرتاب میشوم اما به ثانیه نمیکشد که بازویم اسیر دست بزرگی میشود و منی که با وحشت به کیهان نامی نگاه میکنم که فاصله صورتش با من ترسیده فقط یک وجب بود. چشم و ابروی تیره اش از این فاصله نزدیک خیلی پر ابهت تر دیده میشد، و منی که از شدت شوک وارد شده قدرت هیچ کاری را نداشتم. حتی زبانم به هیچ واژه یا حرفی نمیچرخید. فقط چشمان درشت شده از ترس و وحشتم به نگاه سردش قفل شده بود. بلاخره اتصال این نگاه از طرف او قطع میشود:

_ گفتم عجله کن نه اینکه خودتو به کشتن بدی!

و بازوی ظریفم را کمی به جلو میکشد که باعث میشود تعادلم به خوبی حفظ شود. گرمی دستانش که از بازویم جدا میشود خجالت زده از این حرکت و رفتارم سر پایین میندازم و من من کنارم زمزمه میکنم :

_ ب بخشید

صدای نفس عمیقی که از سینه بیرون میدهد را به خوبی میشنوم:

_ برو بالا!

حرفش را میزند و بعد با گام های محکم از کنارم عبور میکند اما امان از بوی عطر تلخ و سردی که زیر بینی ام میپیچد.

نمیدانم چرا پاهایم جان و توان نداشت که چند پله باقی مانده را بالا برود. این چه حالی بود که گریبان گیرم شده بود؟ چرا در ذهن لعنتی ام فقط صحنه ی اسیر شدن بازویم میان دستان بزرگ و گرمش برایم تکرار میشود؟! لمس و تکرار... حرارت انگشت هایش و باز هم تکرار... برای منی که توسط هیچ مرد غریبه ای اینطور لمس نشده بودم؛ این حد فاصله کم و لمس، برایم شوک بزرگی محسوب میشد. درست بود که عاصف پررنگ ترین مرد زندگی من محسوب میشد اما از همان بچگی با لمس دست و یا آغوشی که چند سال است که دیگر به ندرت کم شد؛ عادت کرده ام. درست مثل حس برادری... هیچوقت نشده بود با لمس دست و یا هراتفاق دیگه ای بدن و ذهنم اینطور از خودش واکنش نشان دهد اما امروز... درست چند لحظه قبل... برای چند ثانیه فکر کردم قلب بیچاره ام از تپش افتاده است. هنوز که هنوز است ریتم نفس هایم منظم نشده است. لب هایم را روی هم فشار میدهم و سعی میکنم بعد از کشیدن چند نفس عمیق این دگرگونی را از خود دور کنم. با دیدن در باز خانه قدمی به داخل برمیدارم که صدای سحر از پشت سر باعث وحشت من میشود

سحر_ شازده رفته؟

چشمانم را روی هم کمی فشار میدهم و بعد با آرام ترین صدا لب میزنم:

_ آره رفته. سحر جلوی بچه هاش سوتی موتی ندی ها که دهه نودی ها خیلی زرنگ و باهوشن.

باشه گویان کفش هایش را همزمان با من درمی آورد و هردو وارد خانه میشویم. از قیافه سحر که با کنجکاوای مشغول دید زدن گوشه کنار بود خنده ام میگیرد. از دیدن تلویزیون خاموش و نبودشان داخل آشپزخانه مطمئن میشوم هردو وروجک در اتاقشان هستند. به همان سمت قدم برمیدارم که سحر کنار گوشم لب میزند:

_ چه خونه لاکچری داره این شازده ها. کوچیکه اما دیزاینش قشنگ و شیکه.

در جواب حرفش سر تکان داده و همزمان چن تقه به در اتاق بچه ها میزنم:

_ بچه ها اجازه هست بیام داخل؟

دستگیره در که پایین کشیده میشود ، نگاهم به یاسینی میوفتد که طبق معمول با تیشرت شرک اما اینبار به رنگ مشکی ، با لبخند روی لبش خیره خیره من و سحر را تماشا میکند:

یاسین_ سلام خاطره جون.

از شنیدن سلام بامزه اش چشمکی نثارش میکنم:

_ علیک سلام آقا پسر خوشتیپ.

سحر دستش را دراز میکند و لپش را آرام میکشد :

_ سلام پسرشازده.

نگاه چپکی حواله اش میکنم که لبخند ژکوندی تحویل میدهد؛ یاسین از جلوی در خودش را کنار میکشد و به طرف یسنایی میرود که وسط اتاق بین یک عالمه پلاستیک و اسباب بازی نشسته بود

_ نگاه دیشب عمو میلاد چهقد اسباب بازی برامون خریده.

سعی میکنم لبخند روی لبم را کمی عمق دهم:

_ اووووووه چه همه اسباب بازی قشنگ. خوش بحالتون عمو به این مهربونی دارین شما.

یسنا_ سلام خاطره جون.

دست دراز میکنم و موهای کوتاه یسنا را نوازش گونه لمس میکنم:

_ سلام به روی ماهت خانم کوچولو

سحر با شوق بین بچه ها مینشیند و مشغول تجزیه و تحلیل هر کدام از اسباب بازی ها میشود و برای من جالب است که این بچه ها ارتباط خوبی با پسرخاله پدرشان دارند. بلاخره طولی نمیکشد که سحر دست از بازی برمیدارد و با لبخند مگش مرگبارش رو میکند به دوقلو ها:

_ میگم جیگرا پاشین برین آلبوم عکس های قشنگتون رو بیارین ببینیم.

یاسین زودتر از جا بلند میشود و از داخل کشوی پاتختی کنار تختش، آلبوم نسبتا بزرگ با جلد عروسکی را برمیدارد و به سمت ما برمیدرد:

_ عکس های من و یسناست. بین خاطره جون چه قشنگن.

آلبومی که مقابل گرفته شده را میگیرم و با شوق و ذوق کودکانه روی زمین مقابل خودم و سحر بازش میکنم.

_ چه آلبوم قشنگی دارین وروجکا!

اولین عکس متعلق به زمان نوزادی خود دوقلو ها بود. صورت های قرمز و پف کرده با دست و پاهای خیلی ضعیف و کوچک؛ روی یک تشک دراز کشیده بودند. اینطور که از فضای داخل عکس پیداست معلوم بود خانه ی پدری فرتاش ها باشد. سحر آلبوم را ورق میزند و با لذت از عکس های بچه ها تعریف و تمجید میکند:

– ای جان شما چهقد خوردنی بودین. وایی خاطره اینجا رو نگاه چه قشنگ از ته دل خندیدن جوونم اومدیم سر اصل مطلب! !

به اینجای حرفش که میرسدچشمکی به روی من میزنه و من به خوبی این اصل مطلب را میفهمم. خانم رسیده به عکس های خانوادگی!

دروغ نباشد خود من هم خیلی مشتاق بودم اما خوشبختانه بروز نمیدادم. چون عقیده داشتم خیلی از حس و حال های آدم باید فقط پیش خودش محفوظ باشه و بس!

با دقت به عکس مورد نظر نگاه میکنم. سحر سر انگشت اشاره اش را روی مرد مسنی گذاشته که با ابهت خاصی که در چهره اش موج میزد به پشتی پشت سرش تکیه داده و یک دستش را روی زانوی خم شده اش گذاشته است:

سحر– این باید حاج آقا فرتاش باشه، پدربزرگ بچه ها.

سرانگشتش اینبار روی زن مسن اما خوش چهره و نسبتا چاقی گذاشته میشود:

– اینم ماه بانو جان. اینقد زن مهربونیههه که نگوو و نپرس. این دختره ای که کنارش نشسته کرانه دختر کوچیکه اشونه اما اون یکی که کنار یه مرد قدبلند نشسته کیمیا دختر بزرگه اس.

اگه بخوام از روی ظاهر قضاوت کنم، کیهان خان شباهت خیلی زیادی به پدرش دارد اما چهره هر دو دختر به مادرشان رفته است. از طرز لباس پوشیدن و چادر رنگی های سرشان هم که معلوم است خانواده مذهبی هستند اما این وسط فقط یاسمن با کت دامن سبز یشمی و روسری کوتاهی که روی موهایش بود زیادی با آدم های اطرافش متفاوت است اما لبخند روی لب همه ی افراد خانواده ثابت میکند که خیلی هم با این تفاوت مشکلی ندارند. نمیدانم چرا برای یک لحظه افسار نگاهم از دست در میرود و مینشیند روی مردی که درست مثل ژست پدرش کنار یاسمن نشسته و نگاهش به بچه های مقابلش بود:

صدای سحر باعث میشودکه نگاه افسار گسیخته ام را زودتر از کیهان خان جدا کنم:

سحر– میگماقیافه این شازده چهقد تغییر کرده! فک کنم از آخرین باری که دیدمش یه سه سالی گذشته. لامصب ازدراکولا چیزی کم نداره! آخ... آخ... از این دست و بازوی کلفت یه مشت بخوری دهنت سرویسه که! ... بدبخت اونایی که میرن زیر مشت و لگد این بشر!

میخواستم بگویم دقیقا درست میگوی رفیق من... یک ساعت گذشته است اما هنوز انگشت های گره خورده اش روی بازویم سنگینی میکند. صددرصد مطمئنم که الان جای انگشت هایش روی پوست سفیدم بدجور کبود شده است و امان از لحظه هایی که با دیدن این شاهکار، ثانیه به ثانیه اتفاق امروز در ذهنم مرور شود. امان از یادآوری این حس و حال امروز!

دست دراز میکنم و اینبار من آلبوم را ورق میزنم. باقی عکس ها بیشتر از خود بچه ها بود. دیگر نه از خانواده ها عکسی بود و نه از نگاه جدی کیهان خان... فقط در چند عکس آخر یاسمن کنار بچه

هایش در محیط شهربازی، روی صندلی نشسته بود. با همان تیپ شیک همیشگی... با همون موهای بیرون آمده از روسری کوتاه قرمز رنگ!

به محض بستن آلبوم صدای زنگ گوشی سحر در فضای اتاق میپیچد. گوشی را که از داخل کیف بیرون میکشد رو میکند به من و میگوید :

– سیناست! چی شده به من زنگ زده؟!

ابرویی بالا میندازم:

– مگه یادگان نیس؟ یعنی از اونجا داره زنگ میزنه؟

در جواب حرفم شانه ای بالا میندازد و در حین اینکه تماس را وصل میکند ، گوشی به دست از اتاق بیرون میرود :

سحر- جانم پسرخاله

با رفتن سحر رو میکنم به دو قلوها که با چهره های معصومشان خیره به من نشستن بودند:

– خب وروجکا امروز نقاشی کشیدین؟

یاسین- نههه

یسنا- نه خاطره جون برم دفتر نقاشیم رو بیارم برات جوجه بکشم؟

به لحن بامزه اش لبخندی میزنم :

– آره عزیز دلم. برو بیار

با ذوق از جا بلند میشود و من رو به یاسینی که هنوز نشسته بود میگویم:

– مگه تو نمیخواهی نقاشی بکشی عزیز دلم؟

لبی کج میکند و جعبه پازل بزرگی را از میان اسباب بازی های ریخته شده وسط اتاق برمیدارد و مشغول باز کردنش میشود:

– نه من میخوام پازل حل کنم شب به بابا کیهان نشون بدم.

آهانی در جوابش گفته و اجازه میدهم با پازل جدیدی که دیشب خریده سرگرم باشد.

یسنا که دفتر نقاشی اش را برایم می آورد ؛کمکش میکنم تا چند جوجه کوچک و بزرگ در صفحه سفید دفترش بکشد که در همین حین سحر با لبخندی که روی لبش نقش بسته وارد اتاق میشود:

– با من کار نداری؟سینا امروز رو مرخصی گرفته قراره با خانواده ها شب بریم بیرون.

از جا بلند میشوم:

- عجعع چشمت روشن. نه عزیزم برو خوش بگذرون با عشقت.

چشمکی به رویم میزند:

- کی بشه این خدمت لعنتیش تموم بشه عقد کنیم راحت بشیم.

- ایشالا هرچه زودتر تموم میشه. فکرشو نکن. سعی کن از لحظه به لحظه این روزهای عاشقیتون لذت ببری

- ایشالا خدا از دهنش بشنوه خواهر. خب دیگه خداحافظ

به سمت بچه ها دست تکان میدهد که هر دو با خداحافظی آرامی جوابش را میدهند.

سحر با شغف شوقی که در رفتارش دیده میشد میرود به دیدن یار و من رو میکنم به یسنا:

- یسنا جان تا تو این جوجه های قشنگتو رنگ بزنی؛ من برم ببینم امروز نهار چی داریم. باشه عزیزم؟

- باشه چشم

- آفرین خوشگل خانم

به سمت آشپزخانه میروم و بعد از دیدن برگه غذایی میفهمم که غذای مخصوص امروزشان سیب زمینی و تخم مرغ پخته شده است. احتمال میدادم که شاید غذای امروز هم درست مثل دیروز در یخچال گذاشته شده باشد و زمانی که درب یخچال را باز میکنم میبینم که حدسم درست بوده است. ظرف غذا و دو تکه نان کوچک را از صفحه دوم برمیدارم و داخل دو بشقاب به طور مساوی تقسیم کرده و بعد از گذاشتن روی میز؛ با صدای نسبتاً بلندی بچه ها را صدا میزنم:

- یااااسین جان... یسناااا جان برین دست هاتون رو بشورین بیاین نهار بخورین.

به دقیقه نمیکشد که هر دو با دست های نم دار داخل آشپزخانه میشوند و پشت میز روی صندلی های خودشان مینشینند:

یسنا- خاطره جون چرا شما غذا نمیخوری؟

لبخند کمرنگی به روش میزنم:

- من امروز صبحانه زیاد خوردم میلم به غذا نمیکشه عزیز دلم.

یاسین- منم امروز زیاد اشتها ندارم

رو میکنم به پسرک بازیگوشی که میخواست برای زودتر کامل کردن پازلش، وقتش را با غذا خوردن هدر ندهد:

_ همیشه که فدات شم. بچه ها باید غذاشون رو کامل بخورن تا جسم و ذهنشون قوی بشه. اگه غذا تو تموم کنی بهت قول میدم منم بهت توی حل پازل کمک میکنم باشه؟

_ قول؟

_ قولهه قول!

پسرک با هیجان مشغول خوردن غذايش ميشود و من با لذت به اين صحنه نگاه میکنم. غذايشان که تمام ميشود دوباره به اتاقشان برميگردند و من بعد از شستن همان دوتکه ظرف؛ راهيه سرويس بهداشتی ميشوم.

* **

با استرس لب بيچاره ام دوباره زير دندان هايم كشيده ميشود و نگاهی که مدام بين عقربه های ساعت و درب ورودی درگردش است تا بلکه صدای باز شدن و آمدن کیهان خان، به این دلواپسی خاتمه دهد اما انگار بخت با من یار نبود چرا که صدای زنگ گوشی و دیدن شماره خانه ته دلم را خالی میکند. به اجبار تماس را وصل میکنم تا حداقل خاتون دلنگران نباشد:

_ جانم فدات شم؟

صدای ضعیف و آرامش در گوشم میپیچد :

_ جانت بی بلا مادر. کجایی خاتره جان؟ دیدم همیشه این ساعت خونه ای مادر؛ نگرانت شدم.

دستی به چتری های روی پیشانی ام میکشم:

_ حالم خوبه خاتون جانم. نگران هیچی نباش فقط شاید امروز کمی دیرتر پیام خونه؛ راستش هنوز خبری از جناب فرتاش نیست اما هر وقت بیاد از همینجا یه آژانس میگیرم. خیالت از بابت من راحت باشه. یادت نشه قرص هاتو بخوری ها.

_ باشه مادر؛ مراقب خودت باشی. با آژانس مطمئن برگردی ها.

_ چشم فدات شم

_ چشمت بی بلا برو در پناه خدا مادر

_ خدانگهدار خاتون جان

تماس که قطع میشود نفس حبس شده ام را از سینه بیرون میدهم که با شنیدن صدای مردانه ی کیهان خان از پشت در؛ شتاب زده از روی مبل بلند میشوم:

کیهان... باشه مادر من... چشم... شما اجازه بده یه دوش بگیرم الساعه میام اونجا... باشه... خدانگهدار.

به محض اینکه صدای زنگ در را میشنوم فوراً گوشی را داخل کیف پرت میکنم و با قدم های سریع خودم را به راهرو میرسانم و در را باز میکنم :

– سلام

سربه زیر میندازم و کمی از در فاصله میگیرم. صدای بمش زیادی گیرا و پرابهت است؛

– علیک سلام. میتونی بری.

با همان استرسی که از این یک ساعت دیر آمدنش به جانم افتاده، کمی این پا و آن پا میکنم که همزمان با داخل آمدنش به خانه و در آوردن کفش هایش، به حرف میاد:

– طوری شده؟؟

لب میگزم و بند کیف دستی ام را بین انگشت هایم فشار میدهم:

– ... استش میشه یه آژانس مطمئن برام بگیرین آخه دیروقت شده.

از سکوتش سربالا میگیرم که متوجه نگاه خیره اش به روی خودم میشوم. چشمان تیره و سردش بدجور زوم من شده بود و من از حرارت این نگاه خیره و داغ؛ قرمز میشوم و به زمین چشم میدوزم اما شنیدن صدایش باعث میشود دوباره نگاه خجالت زده ام را شکار کند :

– چن لحظه صبر کن، خودم میرسونم

شتاب زده وسط حرفش میپریم:

– نههه دیگه مزاحم شما نمیشم با آژ. . ا...

بی توجه به حرف من از کنارم رد میشود :

– آژانس مطمئن نمیشناسم پس بهتره صبر کنی تا بچه هارو آماده کنم.

وقتی در اتاق دوقلوها را باز میکند و به آنها میگوید آماده شوند که قرار است به خانه ی ماه بانو بروند؛ کمی خیالم راحت میشود و بلا تکلیف به دیوار پشت سر تکیه میدهم. به ده دقیقه نمیکشد که بچه ها و پشت سرش کیهان خان؛ حاضر و آماده جلوی نگاهم ظاهر میشوند. اینبار بچه ها شلوار لی و پیراهن چهارخونه توسی رنگ آستین دار پوشیده بودند و من این حدس را میزنم که شاید این تیپ ساده به سلیقه پدرشان انتخاب شده باشد چون خودش هم شلوار کتان تیره به همراه پیراهن چهار خانه توسی به تن داشت. انگار یه جورایی هر سه ست کردند. بچه ها که متوجه شدند من هم قرار است همراهی اشان کنم با شوق کودکانه دست های مرا گرفتند و اظهار خوش حالی کردند. بعد از اینکه کیهان خان در خانه را قفل کرد؛ هر چهار نفر پله ها را به سمت پایین طی میکنیم.

از آپارتمان که خارج میشویم، کیهان خان به سمت پارس سفید رنگی میرود و بعد از باز کردن درب عقب، به بچه ها در نشستن روی صندلی کمک میکند و منی که میبینم مرد مقابلم با خونسردی کامل سعی در بستن کمربند های ایمنی بچه ها داشت. از دیدن این صحنه دلم به درد می آید. دهنم پر میکشد به دورانی ۵ سالگی ام. به زمانی که پدرم به خاطر شغلی که در شهرستان داشت فقط هفته ای یکبار میتوانست به خانه بی آید و همان یک روز هم از بس خسته بود تمام وقتش یا در حال استراحت بود یا با مادرم میگذراند و تنها خواسته آن روزهای من بازی با پدرم بود اما بعد از دو سال این آرزو به خاک سپرده شد با این تفاوت که اینبار آغوش مادرم را هم برای همیشه از دست دادم. با شنیدن صدای کیهان خان از گذشته به حال پرت میشوم:

کیهان- بشین.

خجالت زده از مردی که ماشین را دور میزند و پشت فرمان مینشیند؛ با سربه زیری به در باز شده جلو نگاه میکنم و با حس شرمندگی و مزاحمت قدمی به جلو برمیدارم، روی صندلی نرم ماشینم که مینشینم به آرامی در را میبستم. فضای اتاقک ماشین از عطر سردش پر شده بود و من با لذت این رایحه خوش بو را به ریه میکشتم البته نامحسوس! چون دوست نداشتم یک درصد شک کند که من بی جنبه از عطر سردش خوشم آمده است. ماشین که حرکت میکند، به درخواست بچه آهنگ نسبتا شادی گذاشته و دو قلو ها با خنده باهم دیگر در مورد اسباب بازی یا لوازم داخل ماشین صحبت میکنند و این وسط فقط من و پدرشان در سکوت کامل نشسته بودیم. وقتی وارد اتوبان میشود متوجه سنگینی نگاهش به روی خودم میشوم:

_ آدرس کامل خونه اتون رو بگو!

خیلی خلاصه وار آدرس را میگویم و بعد نگاهم را به فضای سبز کنار اتوبان میدوزم اما نمیدانم ناگهان چه اتفاقی میوفتد که یک موتورسیکلت تک سرنشین با سرعت خیلی بالا به آینه بغل راننده میزند و بعد از گفتن ناسزایه زشتی از ماشین دور میشود. چهره قرمز از خشم مرد کنارم را به هیچ عنوان نمیتوانستم نادیده بگیرم. اینکه پا روی گاز فشار داد و رگ های پشت دستی که از فشار زیاد به فرمان برآمده شده نشان دهنده حرص و خشمی است که قرار بود سر موتورسوار خالی شود.

کیهان- مرتیکه یابو صبر کن تا نشونت بدم.

و منی که از شدت ترس و وحشت به صندلی میخکوب میشوم اما جرأت گفتن هیچ حرفی را ندارم. بچه های بیچاره هم انگار به وخامت اوضاع پی میبرند که جیکشان در نمی آید. سرعت ماشین لحظه به لحظه بیشتر میشود و قلب من بی قرار تر؛ به دقیقه نمیکشد که ماشین با ترمز بدی توقف میکند و همزمان صدای جیغ لاستیک ها با جیغ من و بچه ها یکی میشود و منی که شاید اگر کمربند نبسته بودم الان هیچی از سر و صورتم باقی نمی ماند. کیهان خان اما با حرص و خشمی که وجودش را احاطه کرده بود بی توجه به ما فوراً از ماشین پیاده شد و به سمت مردی پا تند کرد که بی خیال روی موتورش نشسته و زنجیر کلفتی را در هوا میچرخاند. از دیدن این صحنه حس خوبی نمیگیرم برای همین بی اختیار به سمت صندلی عقب برمیدرم اما از شیشه پشت ماشین

متوجه چهار موتور سوار با هیکل های گنده میشوم که با خنده کربحی که روی لب داشتند به این سمت می آمدند. وحشت زده یا خدایی زیر لب میگویم و سریعاً قفل مرکزی را میزنم. بچه ها با بی قراری به من نگاه میکنند و منی که نگاهم رابه اطراف میدوزم تا بلکه یکی پیدا شود تا از او کمک بخواهم اما دریغ از یک آدم! با استرس نگاهم را به کیهان خان میدوزم که اولین مُشت را حواله صورت مردک میکند و بعد صدای محکم و بمش که به گوش میرسد:

– مرتیکه عوضی یابو سوار مگه شهر هرته که هر غلطی خواستی بکنی؟ها!؟

پوزخند مرد مقابلش زیادی برایش شوک برانگیز است اما نه برای منی که میدیدم چند گول دیگر از پشت داشتند به او نزدیک میشدند. گویا خودش متوجه غیرعادی بودن اوضاع شد که وقتی به پشت سرش نگاه کرد از دیدن آن افراد کلافه وار دستی به پشت گردنش کشید:

– چی میخواین عوضیا؟

صدای یکی از اون چهار مرد بلند شد:

– اردشیر خان هیچکسی رو بدون تلافی رها نمیکنه کیهان خان!

اینبار پوزخند روی لب کیهان خان زیادی پر حرص و خشم است:

– خودش کدوم سوراخ موشی قایم شده که واس من نوچه های درپیتش رو فرستاده؟!

اینبار انگار یکی دیگر حرف میزند چرا که صداش با اولی فرق داشت:

– وقتی جناب عالی داری زیر دست و پای ما له میشی، اردشیر خان از اون بالا توی هواپیما برات دست تکون میده! ! بیا ببینم میتونی با ما پنج نفر دربیوفتی یا فقط از دور قدقد میکنی ههههه!.

با چشمان گشاد شده از ترس به روبه رو خیره میشوم. شاید اگر با یک نفر طرف بود با این قد و هیکل میتوانست از پس خودش بربیاد اما غیر ممکن بود از زیر مشت های این پنج تا گول زنده بیرون بی آید. هراسان گوشی موبایلم را از داخل کیف بیرون میکشم تا به ۱۱۰ زنگ بزنم اما دیدن صفحه خاموش ته دلم را خالی میکند. لعنت به این شانس. الان چه وقت باتری خالی شدن بود. به ثانیه نمیکشد که مقابل نگاه ناباورم آن چهار نفر با کیهان خان درگیر میشوند به جز همان مرد اولی که از روی موتور پیاده نشده بود.

اما نمیدانم چرا ناگهان تغییر نظر میدهد و با چشمان هیز و پوزخند چندش واری که به لب روی لب داشت. ، با قدم های آرام اما سنگین به سمت ماشین می آید و منی که با هر قدم نزدیک شدن مردک ، حس میکنم جان از دست و پایم بیرون میرود. صدای خاطره جون من میترسم بچه ها هم مثل سوهان روی مغزم بود. برای یک لحظه حالم به قدری خراب شد که حس کردم اسید معده ام در حال بالا آمدن از حلقم است. سوزش معده لعنتی هم به سوزش قفسه سینه ام اضافه شده بود و نگاه تیزی که از چشمانم کنده نمیشد. برای ثانیه ای به اوضاع کیهان خان نگاهی انداختم. خوشبختانه هنوز زنده بود اما دیدن سر و صورت خونی اش ته دلم را خالی کرد اما جای

شکرش باقی بود که با همان حال و روز حساب آن آشغال ها را می رسید و امان از مُشت های سنگینی که روی سر و صورت آن چهار نفر فرود می آمد اما بدی ماجرا حضور این مردک هیز لعنتی کنار در ماشین بود.

درست بود که همه ی در ها از داخل قفل کرده بودم اما نمیتوانستم منکر این ترس لعنتی شوم. باز هم نزدیک بود دل و روده ام از حلقم بیرون بزند. منی که تا به حال حتی یک دعوا عادی را از نزدیک ندیده بودم؛ حالا این زد و خورد های در حد مرگ، روح از تنم جدا کرده بود و خودم را صدمه لعنت کردم به خاطر انتخاب این پرستاری پردردسر اما دیدن کیهان خان که نسبتا داشت حریف چهار نفر میشد برق امیدی در دلم روشن کرد. خدا شاهد است تا به امروز مردی به قدرتمندی او ندیده بودم. لامصب یکه و دست خالی از پس آن چهار نره غول بر آمد. صورتش از این فاصله هم داغون دیده میشد اما مهم این بود که تسلیم نشده بود. برای یک لحظه از پیروزی مرد مقابلم لبخند کمرنگی روی لبم حک میشود. میبینم مرد هایی که آش و لاش شدند به زور از روی زمین بلند میشوند و پا به فرار میگذارند ولی برای یک لحظه صدای شکستن شیشه بغل گوشم باعث میشود جیغی از ته دل بکشم که همزمان صدای گریه و جیغ بچه ها هم بلند به هوا میرود؛ اما مردک عوضی قفل در را باز میکند و با یک حرکت با چاقوی دستش کمر بند را پاره کرده و با گرفتن بازوی ظریفم به زور مرا از ماشین بیرون میکشد:

_ ولمممم کن عوضیییی...

مردک فشاری به تنم وارد میکند و به جلو هولم میدهد

_ بروووو جلووو جوجه!

نگاه کیهان خان برای یک لحظه روی منی میشیند که چاقوی تیزی کنار صورتم گذاشته شده و اشک هایی که مثل ابر بهار روی صورتم میبارید.

میبینم که پاهایش به زمین میخکوب میشود و دست مُشت شده اش را بالا نگه میدارد:

_ ولش کن حرومزاده. اون دختر و ول کن بیا جلو تا حسابتو برسم.

صدای پوزخند بلند مردک از کنار گوشم؛ تن و بدنم رو میلرزاند.

_ هههه اول فکر کردم زنته ولی خب از اردشیر خان شنیدم زنت زیادی دافه! ! به این جوجه خوشگل فقط میخوره خواهرت باشه مگه نه؟!

کیهان خان با خشم فرو خورده اش قدمی به جلو برمیدارد :

_ اردشیر گوه زیادی خورده؛ بهت میگم بذار بره.

فشار تیزی چاقو کنار گونه ام باعث سوزش خفیفی میشود که ناخداگاه آخ بلندی از بین لب های لرزانم به بیرون میپرد. نگاه کیهان خان بین چاقوی کنار صورت و چشمانم درنوسان است.

مردک_ یک قدم بیای جلو صورت خوشگلشو خط میندازم. برو عقب تا برم جا موتورم.

همانطور که هق هق گلویم را مهار میکنم خیره میشوم به چشمان به خون نشسته مرد مقابلم. انگار راهی جز کنار رفتن به ذهنش نمی رسد که چن قدم عقب میروود اما نگاه عصیان گرش را به مرد کنارم میدوزد:

_ اومدم عقب پس تو هم پای حرفت وایستا اون چاقوی بی صاحب رو بذار کنار.

همانطور که منو هم با خودش به سمت موتورش میکشد میگوید:

مردک_ ههههه با بچه طرف نیستی جناب فرتاش... ولی خودمونیم ها|| الحق که مبارز قهاری هستی واسه همین اردشیر خان زورش اومد که امروز ازت باخت. اون هم برای سومین بار... ولی خب ما هم بله چشم گویه رییس خودمونیم نباید به ما خورده بگیری. حالا هم چن قدم دیگه برو عقب تر تا این عروسکو سالم تحویلت بدم. زودباش!

با حالت کلافه ای دوباره عقب میروود و انگار شنیدن گریه ی بچه ها بیشتر روح و روانش را بهم میریزد که زیر لب لا اله الا اللهی زمزمه میکند و منی که داشتم از ترس قالب تهی میکردم.

مردک که به موتورش میرسد فوراً سوار میشود اما سر مرا به سمت خودش میکشد و اینبار سردی چاقو را زیر گردنم حس میکنم. اشک های لعنتی ام نگاهم را تار کرده بود از شدت ترس از مردک روانی حتی جرأت نمیکردم دستم را بالا ببرم و چشم هایم را از شوری اشک پاک کنم. تنها امیدم به خدا بود تا امروز را برایم بخیر کند. شنیدن روشن شدن موتورش بند دلم را پاره میکند اما ناگهان با شتاب به سمت زمین پرتاب میشوم. تنها کاری که میتوانستم در آن لحظه انجام بدهم، اهرم کردن دست هایم روی زمین بود تا صورتم با آسفالت یکی نشود. سر که بالا میگیرم میبینم کیهان خان با قدم های محکم به سمتم پا تند میکند و من سعی میکنم از روی زمین تن کوفته ام را جمع کنم .

_ حالت خوبه تو؟

لب هایم را روی هم فشار میدهم که مقابل صورتم روی زانو مینشیند و شال افتاده روی گردنم را با دستش کنار میزند:

_ بذار ببینم زخمت عمیقه یا نه؟

از شدت خجالت پایین شالم را از دستش میگیرم:

_ حال خوبه. گردنم زخم نشده.

سکوت میکند و دستش را کنار می کشد. وقتی که برای یک لحظه چشمم به صورت داغونش می افتد ناخودآگاه وای کشیده ای از بین لب هایم بیرون میپرد. چشمانش از شدت ضربه های زیاد ناجور ورم کرده بود نامردا انگار فقط قصد کور کردنش را داشتند. علاوه بر چشم هایش گونه و گوشه

ی لبش هم کبود و خون مرده شده بود اما تنها جز داغون صورتش فقط چشم هایش بود که حتی به سختی میتوانست پلک بزند؛ چه برسد به دیدن.

سنگینی نگاهم را که حس میکند کلافه وار دستی پشت گردنش میکشد و من حس میکنم زمان کلافگی اش این کار را به صورت مداوم انجام میدهد. گویا به نوعی تیک عصبی دچار است.

کیهان_ اوضاع تو روبه راهه؟ د یه چیزی بگو بچه جان.

از خیرگی نگاهم خجالت زده لب میگزیم و شال افتاده از سرم را فوراً به روی موهام میکشم. در آن لحظه خدارا شکر کردم که حداقل از قبل موهای بلندم را کاملاً مدل گوجه ای بسته بودم.

_ گفتم که حال خوبه فقط فک کنم از شدت ترس بدنم لمس شده جون ندارم پاشم.

نفسش را کلافه به بیرون فوت میکند :

_ کمکت کنم بلندشی؟

قبل از اینکه دستش به بازویم برسه کمی خودم را عقب میکشم.

_ ن . . ههه یه کم بگذره حال جا میاد. شما برین پیش بچه ها طفلکیا خیلی ترسیدن.

گویا متوجه خجالتم میشود که بی حرف روی پا می ایستد:

_ فکرت به ۱۱۰ نرسید اصلاً! ؟

سر پایین میندازم :

_ چرا ولی گوشیم شارژ باتری خالی کرده بود.

بدون حرف دیگری خیلی با احتیاط به سمت ماشین میرود و هنوز صدای هق هق ریز بچه ها به گوش میرسد. وقتی کمی حال روبه راه شد از جا بلند میشوم و به سمت ماشین قدم تند میکنم. میبینم که چه پدرانه هر دو بچه را به آغوش کشیده و با کلمات محبت آمیز سعی در آرام کردنشان دارد. یسنا به محض دیدن من، خودش را به سمتم میکشد

_ خ... اط... ره جوو... ن...

تن ظریف و کوچکش را به آغوش میکشم.

_ جانم عزیز دلم. گریه نکن فدات شم. نگاه حال همه خوبه؛ کسی طوریش نشده که. اینجوری گریه نکن وگرنه منم میشینم پایه پات گریه میکنم ها!!!!.

طفلکی به آنی گریه اش قطع میشود اما هنوز هق هق های ریزش به جاست:

یسنا_ بابا دعوایا کرد؟؟ صورتش زخم شده نگا کن.

با دستش به مردی اشاره میکند که دست محبت به روی سر یاسین میکشد و سعی در باز نگه داشتن پلک هایش دارد. دلم به درد می آید و خیلی تلاش میکنم بغض انباشته شده در گلویم نترکد! لبخندی میزنم گرچه مصنوعی به روی دخترک دوستداشتنی کز کرده در آغوشم:

– بابایی که دعوا نکرد یسنا جان. فقط با دوست هاش کشتی گرفت و دیدی که همه اشون رو شکست داد. مگه نه؟!

دخترک در سکوت کمی به حرف هایم فکر میکند و در این حین کیهان خان یاسین را روی صندلی گذاشت:

– از هیچی نترس خب؟!

بعد از بستن کمربندش به سمتم برمیگردد تا یسنا را از من بگیرد:

– بدش به من. خودت هم برو بشین رنگت پریده.

بی حرف یسنا را به آغوشش میسپارم و با قدم های آرام ماشین را دور میزنم و بعد از باز کردن در جلو؛ روی صندلی وا میروم. کیهان خان درست میگفت، صورتم عین گچ سفید شده بود به احتمال زیاد افت فشار داشتم. سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم که حضور کیهان خان را پشت فرملن حس میکنم. با خجالت ذاتی ام نگاهم را به چشمان باریک شده اش میدوزم:

– اگه میشه برام یه ماشین بگیرین، خودم میرم دیگه با این حالتون مزاحم شما نمیشم.

همزمان که ماشین را روشن میکند به سمتم برمیگردد:

– دیدی که اینجا پرنده هم پر نمیزنه ماشین از کجا پیدا کنم؟ بعدشم تا خونه اتون فاصله ای نیس امون بدی پنج دقیقه دیگه رسیدی.

مردمک چشمانم در صورت داغونش درگرددش است. مطمئن بودم با این حالش نمیتوانست به خوبی رانندگی کند اما انگار مرغش یک پا داشت. نگاهم را از او میگیرم و بی حرف به پشتی صندلی تکیه میدهم. درست به گفته خودش حدود پنج دقیقه بعد جلوی در خانه ی ما پا روی ترمز میذارد. به محض اینکه به سمتش برمیگردم تا از او تشکر کنم، متوجه خونریزی چشم هایش میشوم. حیرت زده دستم را جلوی دهنم میگیرم تا وای بلندم بچه های خوابیده را بیدار نکند:

– ا... ز... چشماتون د... اره خون میاد.

دست های بزرگش را از فرمان جدا و روی ران پایش مُشت میکند:

– طوری نیس... برو خونه

نگاه پر تردیدم بین این مرد لجباز و طفل معصوم های خوابیده درگرددش است. بین گفتن و نگفتن حرفم دو به شک بودم اما وقتی دوباره نگاهم به اخم بین ابروهایش میوفتد؛ به اخمی که از شدت

درد عمیقی است که داشت تحمل میکرد ، دلم را به دریا میزنم و حرفی را به زبان می آورم که تا حالا فکر نمیکردم به یک مرد غریبه بزنم آن هم در چنین شرایطی:

_ جناب فراتاش اوضاع چشمتون خیلی وخیمه. رانندگی با این وضع برای بچه ها خیلی خطرناکه، خواهش میکنم بیاین داخل حیاط یه آبی به سر و صورتتون بزنین. خواهش میکنم ازتون. چشمتون خیلی ترسناک شده بچه ها بیدار شن اینجوری شما رو ببینن وحشت میکنن که.

صورتش را که به طرف آینه وسط ماشین میگردد انگار تازه متوجه وخامت اوضاع میشود که نفسش را کلافه بیرون میدهد و کمربندش را باز میکند. راضی از اینکه حداقل در این یک مورد لجبازی نکرد، کمربندم را باز میکنم و از ماشین پیاده میشوم.

دعا دعا میکردم که خاتون خوابیده باشد چرا که واقعا روی این را نداشتم که اتفاقات امروز را برایش تعریف کنم چه برسد به گفتن دلیل دعوت مرد غریبه ای به داخل حیاط! اما خب با وجود اینکه نیم ساعت از وقت خوردن قرص هایش گذشته است، احتمال میدهم خواب باشد. در خانه را با کلید باز میکنم و خودم اولین قدم را به داخل برمیدارم بعد با اشاره دست به کیهان خان تعارف میزنم:

_ بفرمایین داخل.

برداشتن قدم اولش مصادف میشود با قفل کردن درهای ماشین و منی که به حوض کوچک کنار حیاط اشاره میکنم:

_ اونجا شیرآبه میتونین دست و صورتتون رو بشورین.

نگاه و بعد قدم هایش که دور میشود، فوراً به سمت خانه رفته و به آرامی در سالن را باز میکنم. از سکوت مطلق که فضای خانه را در بر گرفته است، خیلی با احتیاط سرکی میکشم و بلاخره با دیدن خاتون غرق در خواب، نفس حبس شده ام را با خیال راحت به بیرون پرت میکنم و زیر لب خداراشکر میکنم بابت این خوش شانسی. نمیدانم چرا بعد از برداشتن حوله کوچکی که به تازگی خریده بودم، نگاهم به جعبه داروهای روی میز میوفتد. نمیدانم دلیل این کارم چه میتواندست باشد اما آن لحظه فقط به این فکر کردم که در حال حاضر مردی که داخل حیاط داشت زخم های صورتش رو پاک میکرد مطمئناً نیاز به یک ژلوفن هم دارد. پس بدون معطلی جعبه را به طرف خودم میکشم و یک بسته خشاب ژلوفن از میان انواع دارو ها پیدا میکنم و بعد از برداشتن یک لیوان آب ، هر سه را داخل سینی کوچکی گذاشته و راهیه حیاط میشوم. به یک قدمی اش که میرسم تازه متوجه حضورم میشود وبعد از بستن شیر آب روی پا مقابلم می ایستد. بی اختیار سر بالا میگیرم. با شستن خون های اطراف صورتش چهره اش کمی از آن وضع خراب بیرون آمده بود اما هنوز به خوبی نمیتوانست پلک بزند و این را از نگاهی فهمیدم که بیشتر به زمین خیره میشد. سینی را مقابلش میگیرم:

_ این حوله استفاده نشده اس. با خودم حدس زدم شاید مسکن هم احتیاج داشته باشین.

از عمق نگاه خیره و سردش چیزی فهمیده نمیشد. نمیدانستم در ذهن مرد ساکت و صامت مقابلم چه میگذرد اما وقتی دستش را دراز میکند و حوله را برمیدارد، نگاه سرکشم را از او میگیرم و به زمین زیر پایم میدوزم. صدای بم و محکمش که به گوش میرسد دوباره سر بالا میگیرم:

– این حوله رو با خودم میبرم. دیگه به درد کسی جز خودم نمیخوره.

بعد از گفتن حرفش با دست دیگرش یک عدد ژلوفن از خشاب بیرون میکشد و بدون برداشتن لیوان آب، قورتش میدهد و من در تعجب هستم که چرا قرص به آن بزرگی را با آب نخورد؟! هنوز فکرم درگیر حرکت قبلش بود که با شنیدن صدایش یکه خورده نگاه ناباورم را به چشمان مواخذه گرش خیره میکنم:

– بچه جان از من که گذشت اما به هرکسی اعتماد نکن! پای هر کسی رو به حریم خونت باز نکن. به خصوص مرد و زن غریبه. توی جامعه ای که پر از گرگه؛ بره بودن بدبختی و دردسر داره!

حوله ی داخل دستش را در مشتش مچاله میکند و نگاه از چهره مات شده ام میگیرد:

– اتفاق امروز همینطور که دیدی یه تسویه حساب شخصی بود که از شانس بد تو... بگذریم... بابت امروز متاسفم. روز خوش!

حرفش را میزند و بعد با قدم های محکم از جلوی چشمانم محو میشود. به طوری که اصلا از اول هم وجود خارجی نداشته است. و زمانی که پژواک بستن در حیاط به گوش میرسد با ذهنی درگیر به سمت خانه قدم برمیدارم. گفت اعتماد نکن. ... گفت پای کسی را به خانه ات باز نکن... چرا این حرف را زد؟ قصد و نیت من که خیر بود پس چرا متهم شدم به یک آدم بی فکر؟! یعنی الان از نظر کیهان فرتاش کار من درست نبود؟ بله درست نبود که این حرف را زد! حالا که به عمق ماجرا فکر میکنم میبینم خیلی کار خطرناکی کرده ام. اگر یک درصد آدم بدی بود به راحتی میتوانست هزار کار انجام دهد از یک پیرزن ناتوان هم که کاری بر نمی آمد. وای بر من... چه اشتباهی مرتکب شده بودم... باید از این به بعد حواسم را بیشتر جمع کنم. به قول خودش ساده بودن پشتش پر از دردسر و بدبختیه است. نمیدانم چرا با این حرف؛ شأن و منزلت این مرد برایم بیشتر از قبل شد. مردی که همه فن حریف است و سادگی یک غریبه برایش مهم جلوه میکرد.

خداراشکر خاتون زمانی از خواب بیدار شد که آثار جرم را به کل پاک کرده بودم. از لباس های خاکی تا زخم های سطحی کف دستم. نمیخواستم کسی از موضوع امروز چیزی بفهمد حتی سحر یا خاتون! به هر حال هر دو به فکر امنیت من بودند و اگر میفهمیدند این چنین اتفاقی افتاده محال بود اجازه دهند از فردا پایم را خانه کیهان فرتاش بذارم و من به هیچ عنوان دوست نداشتم نه عزیز های زندگیم را نگران کنم و نه از این کار بگذرم. حالا خودمانیم چیز دیگری هم مانع میشد. یک نوع کشش خاص که در ذهنت غوغا به پا کرده است و تو هنوز نمیتوانی دلیل محکمی برای این حس پیدا کنی.

فردای آن روز مثل همیشه از خواب بیدار شدم و بعد از گپ و گفت کوتاهی با خاتون سر سفره صبحانه؛ راهیه مدرسه شدم. همان دقایق اول سر کلاس فیزیک متوجه غیبت سحر شدم. دخترک چموش معلوم نیست تا ساعت چند نیمه شب بیدار بوده که باز طبق معمول خواب مانده است! میدانستم که وقتی حتی نیم ساعت هم دیر از خواب بیدار شود آن روز قید آمدن به مدرسه را میزند که همانطور هم شد. وقتی زنگ تعطیلی مدرسه به صدا در آمد با حس بی حالی از نبود سحر؛ کوله ام را روی دوش میندازم و از پله ها پایین میروم. با دیدن در و دیوار سالن مدرسه برای یک لحظه به این فکر میوفتم که دیگر امسال آخرین سال تحصیلی من خواهد بود و چه زود باید به فکر کنکور و انتخاب رشته باشم. از میان جمعیت دانش آموزان که رد میشوم، گوشی را از داخل زیپ مخفی کوله ام بیرون میکشم و روی اسم سحر ضربه میزنم. باید از احوال رفیقم با خبر میشدم. با شنیدن صدای سرخوشش لبم به خنده باز میشود و قدم زنان از خیابان خلوت رد میشوم تا به ایستگاه اتوبوس برسم:

سحر- جانم رفیق؟

- جانت سلامت! کجایی تو؟ چرا امروز نیومدی؟

صدایش کمی آرام میشود :

- راستش تا دیروقت با سینا دل و قلوه میدادیم، دیگه اینجور شد که صبح خواب موندم!
خوش حال از آمدن اتوبوس مد نظر، از نشستن صرف نظر میکنم و قدمی به خیابان نزدیکتر میشوم:

- این که کار همیشگی شما دوتاس! یه چیز جدید بگو!

میخندد و من به اتوبوس خلوتی نگاه میکنم که مقابل پایم متوقف میشود:

- خبر جدید که دارم! اونم چه خبری!

از پله ها بالا میروم و روی اولین صندلی نزدیک به در مینشینم :

- خوش خبر باشی. زود بنال ببینم دیگه!

- دیروز بابای سینا دوباره با بابام در مورد ما صحبت کرد. یجورایی ازش اجازه گرفت تا زمان پایان خدمت سینا، ما دوتا باهم در ارتباط باشیم تا با اخلاق های هم بیشتر آشنا بشیم. خوشبختانه بابام توی رودروایی قرار گرفت قبول کرد. وایی خاطره حالا با خیال راحت میتونیم باهم بریم توی شهر بگردیم!

سرم را به شیشه تکیه میدهم و به ماشین های مختلف نگاه میکنم :

- طفلک بابات خبر نداشته که دخترش خیلی وقته در شرف آشنایی با پسرخالشه! ولی خب خوب شد حالا دیگه دم به دقیقه خونه خاله جون پلاسی!

– ببین بچه های نازم؛ بابا کیهان شما دیروز خیلی خسته شد، خودتون که دیدین چنتا آدم بزرگ رو شکست داد. آدم ها بعد مبارزه یا اصلا هر کاری خسته میشن و نیاز به استراحت دارن. درست مثل پدر شما. اگه توجه کنین حتی امروز هم از خونه بیرون نرفته. پس ازش دلخور نباشین به جای ناراحتی، پاشین باهم یه عالمه بازی کم سر و صدا انجام بدیم تا بابا کیهان بتونه بخوابه که خیلی زود حالش خوب بشه... باشه جیگرای من؟!

هر دو با تردید سر تکان میدهند و این وسط یاسین از روی زمین بلند میشود:

– یعنی امروز همیشه کارتون ببینم؟

لبخند گرمی به رویش میپاشم:

– فعلا که همیشه اما به جاش میتونیم سه تایی یه عالمه کار دستی های قشنگ درست کنیم. اصلا بگین ببینم شما بلدین کار دستی درست کنین؟

یسنا – آره من یاد دارم خروس یا جوجه درست کنم.

یاسین – منم یاد دارم ماشین درست کنم.

دست هایم را به هم میکوبم و از جا بلند میشوم:

– خب پس پیش به سوی دنیای کاردستی ها!!!.

خنده ی روی لب هایشان به من قوت قلب میدهد که بلاخره توانستم لبخند به روی چهره های غمگین و ناراحتشان بکارم. یاسین که به سمت کمد اسباب بازی هایش میرود؛ یسنا با نگاهی مظلوم خیره ام میشود :

– خاطره جون من غذا میخوام.

با چشمان گشاد شده لب میزنم:

– مگه شما صبحانه نخوردین؟

– نه... بابا کیهان گفت بیاین صبحانه بخورین اما ما نرفتیم آخه اون موقع ازش عصبانی بودیم!

نمیتوانم مانع خنده ی روی لب هایم شوم. آخرینیم وجب بچه را چه به عصبانی شدن! لپ قرمزش را میکشم:

– خب الان که وقت خوردن صبحانه رد شده؛ میمونه نهار که هنوز یه دو ساعت دیگه مونده. اما چون بچه های فهمیده و با ادبی بودین قول میدم هرچی بخواین واسه نهار درست کنم. حالا چی دوست دارین؟

دخترک بازیگوش ژست فکر کردن به خودش میگیرد:

خان سوخت و شاید هم به جبران لطفی که در حقم کرد میخواستم یک قدمی برایش برداشته باشم. بلاخره دیروز وظیفه او نبود که مرا به خانه برساند. حدود ده دقیقه بعد با حس رضایت از کارم؛ از داخل کابینت کمی بیسکوییت برمیدارم و آشپزخانه مرتب شده را ترک میکنم تا زمان باقی مانده را با بچه ها سپری کنم.

* * * **

به کار دستی های مقابلم نگاه میکنم. از ماشین های برجسته مقوایی تا پروانه و جوجه های رنگارنگ... بچه ها با شوق و ذوق هنر دست های کوچک و ظریفشان را برانداز میکنند و با اعتماد به نفس بالا از آنها تعریف میکنند و من تا به امروز بچه هایی به باهوشی این دو قلو های بانمک ندیده بودم. ذهنیت خیلی قوی داشتن و میتوانستن به راحتی طبق گفته های من عمل کنند. مثل برش مقوا یا کاغذ رنگی تا ترکیب رنگ ها...

به ساعت صفحه گوشی ام که نگاه میکنم متوجه میشوم دو ساعت از زمان شروع بازی گذشته و من هنوز سری به غذای روی گاز نزده ام. از روی زمین بلند میشوم و سعی میکنم به گرفتگی ماهیچه ی پایم بی توجه باشم:

_ خب بچه ها کاردستی هارو بذارین روی میز و باقی آت و آشغالارو از روی زمین جمع کنین بریزین توی سطل آشغال؛تا من برم برنج رو دم کنم. باشه؟

یاسین_ چشم

یسنا_ باشه خاطره جون. غذا که آماده شد زود منو صدا بزن که خیلی گشمنه.

_ باشه عزیز دلم.

نگاهم را از بچه های در حال جنب و جوش میگیرم و از اتاق بیرون میروم.

دم کردن برنج زمان زیادی نمیبرد و خورش قمره سبزی که به خوبی جا افتاده و عطر و بویش در فضای خانه پیچیده است. با دیدن گوجه و خیار های درون یخچال کمی سالاد شیرازی هم درست میکنم. مشغول شستن دست های کفی ام بودم که ناگهان با شنیدن صدای زنگ آیفون از جا میپرسم. فوراً شیر آب را میبستم و با حوله کنار سینک دست هایم را خشک میکنم. متعجب از نیامدن کیهان خان؛ با قدم های تند به سمت آیفون میروم و گوشی را برمیدارم:

_ بله بفرمایین

صدای خانم نسبتاً مسنی باعث تعجب و دستپاچگی ام میشود.

_ فرتاشم. مادربزرگ بچه ها. دروباز کن دختر جون.

_ بله باشه چشم. بفرمایین بالا.

کیهان □

در اعماق بین خواب و بیداری دست و پا می‌زدم که صدای در اتاق کمی هوشیارم میکند. بی رمق با پلک های نیمه باز از تخت جدا شده و به محض باز کردن در؛ چهره دخترک مقابل نگاه نیمه تارم پدیدار میشود. کلافه از این مزاحمت بد موقع اش ابرو در هم کشیده و با لحن گرفته و خواب آلود می‌غرم :

– چی شده؟

انگار متوجه میشود با در زدن بی موقع اش مرا از خواب بیدار کرده است که خجالت زده لب می‌گزد و با کمی من من شروع میکند به حرف زدن و با هر کلمه ای که از بین لب های قلوه ای اش بیرون می آید حس و حال من دگرگون میشود و این بین بوی قرمه سبزی بدجور پرز های بینی ام را به بازی می‌گیرد.

خاطره_ شرمنده مزاحم خوابتون شدم اما خب مادرتون دارن میان بالا. گفتم بهتون خبر بدم

با حالت گنگی لب می‌زنم :

– مادرم؟

سرتکان میدهد و دست هایش را جلوی شکمش گره می‌زند:

– بله. چون خودشون رو فرتاش مادر بزرگ بچه ها معرفی کردن. واسه همین حدس زدم مادر شما باشن.

با حالت کلافه ای دست پشت گردنم میکشم و وای گویان دور خودم می‌چرخم:

– در سالن رو باز کردی؟

نگاهش بین چشمانم در رفت و آمد است:

– نه هنوز. فقط در ورودی رو با آیفون باز کردم.

خوبه ای زیر لب می‌گویم و اینبار کمی به دخترک نزدیک تر میشوم :

– بچه ها کجان؟

– توی اتاقشون

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم کلمات را در ذهن چیده و بعد به مغز دخترک مقابلم فرو کنم :

– خوب گوش کن ببین چی میگم. به هیچ عنوان نمیگی که من خونه ام. میگی وقتی توی اتاق بچه ها سرگرم بازی بودین، فقط صدای بسته شدن درو شنیدی. همین و بس! حواست باشه سوتی

ندی که خوش ندارم با این قیافه با مادرم روبه روبشم. خودمم از داخل اتاق درو قفل میکنم. حالا برو دختر جون.

دخترک با نگاهی بین شک و تردید قدمی دور میشود و من باشه ی ضعیف زیر لب او را میشنوم. فوراً در اتاق را مبیستم و کلیدش را داخل قفل میچرخانم. با اعصابی داغون از آمدن بی خبر ماه بانو، پشت در، روی زمین مینشینم و پای خواب افتاده ام را دراز میکنم. خب الان چه وقت آمدنت بود مادر من؟! میدانستم بدقولی دیشب را نتونسته است تاب بی آورد برای همین بی خبر آمده تا با دیدن ما دلش آرام گیرد اما نمیداند که چه اتفاقی برای سر و صورتش افتاده است وگرنه همان دیشب از دل نگرانی سخته میزد. نمیخواستم چیزی هم بداند. نرفتن دیشب را یک جورایی ماس مالی کردم ولی ماجرای امروز را خدا بخیر کند. دستی به شقیقه های دردناکم میکشم و سرم را به در تکیه میدهم تا با بستن پلک های ورم کرده ام کمی آرامش به جسم و ذهن خسته ام ببخشم. با شنیدن صدای مادرم گوش تیز میکنم. تا به الان استراق سمع نکرده بودم که الحمد الله به پرونده ام اضافه شد.

ماه بانو_ علیک سلام دخترجان. کیهان خونه اس؟

خاطره_ نه راستش نمیدونم. وقتی اومدم خونه بودن اما فکر کنم وقتی سرگرم بازی با بچه ها بودم، ایشون رفتن. بفرمایین داخل حاج خانم.

به دقیقه نمیکشد که سر و صدای بچه ها بلند میشود و طبق معمول ماه بانو قربان صدقه ی قند نبات هایش میرود اما شنیدن جمله های بعدی اش برایم کمی جالب است.

_ ماه بانو_ این بوی خوش قرمه سبزی از آشپزخونه میاد؟

صدای لطیف و آرام دخترک خیلی ضعیف و به سختی به گوش میرسد:

_ بله حاج خانم. راستش بچه ها هوس قرمه سبزی کرده بودن؛گفتم براشون آماده کنم. شرمنده بی اجازه این کارو انجام دادم.

ماه بانو _ دشمنت شرمنده باشه دختر. کار خوبی کردی. هزار ماشالا معلومه دستپخت خوبی داری که بوی عطر غذات تا روی راه پله هم پیچیده بود.

_ نظر لطفونه حاج خانم

از شنیدن حرف های آن دو تایه ابرویم بالا میرود. یعنی دخترک با این سن و سال کم به خواست بچه ها غذا درست کرده است؟ آن هم غذایی که بوی خوش آن تا اینجا هم رسیده؟! هوم آرامی از بین لب هایم بیرون میپرد که برای یک لحظه صدای قار قور شکم خالی ام باعث خنده ام میشود. انگار این معده بی نوا هم به بوی غذا واکنش نشون داد. دوباره گوش میسپارم به صدا های بیرون از اتاق...

ماه بانو_ از قدیم گفتن مادرو ببین دخترو بگیر. واضحه که این دستپخت رو از مادرت یاد گرفتی نه؟

_ حقیقتا پدر و مادر من وقتی ۷ ساله بودم به رحمت خدا رفتم. بعد از فوت اونها ده ساله که با خانواده عموم زندگی میکنم. آشپزی رو از خاتون که زن عمومه یاد گرفتم.

ماه بانو _ ای وای خدا رحمتشون کنه. خدا سایه عمو و زن عموت رو هم بالای سرت حفظ کنه. خواهر برادری نداری؟

_ راستش یک برادربزرگتر دارم که توی یه شهر دیگه زندگی میکنه و عموم هم چن سال پیش بر اثر سکته قلبی فوت شدن.

اینبار من هم مثل ماه بانو در حیرت و تعجبم هستم. بی پدر و مادر بزرگ شدن خیلی سخت است و سخت تر از آن اینکه که برادر داشته باشی اما مجبور شوی سر بار خانواده عمویت باشی. تف به غیرت این برادر بی غیرت و مرحبا به این خاتون نام که با وجود فوت همسرش باز هم سایه سر این دخترک یتیم شده است.

اینبار با حرف ماه بانو پلک هایم اتوماتیک وار باز میشود:

ماه بانو_ تو چرا هوا به این گرمی مقنعه سرته مادر؟ لباس های مدرسه اتو در بیار راحت باش

صدای دخترک خجالتی از اعماق چاه بیرون می آید :

_ خوبه حاج خانم راحتم.

لحن ماه بانو اینبار کمی رنگ جدیت به خودش میگیرد؛ درست مثل زمانی که قرار است حرفش را به کرسی بنشانند:

ماه بانو_ پاشو من ناراحتم. چیه اینجوری خودتو شکلات پیچ کردی خولقم گرفت مادر... غریبه که بینمون نیست.

فضای خانه برای چند لحظه در سکوت فرو میرود و من نمیدانم دخترک به حرف مادرم گوش کرد یا نه... هنوز غرق در فکر بودم که صدای ماه بانو طناب افکارم را پاره میکند :

_ هزار ماشالا مادر. چهقد تو خوشگل نازی. بزنم به تخته چه موهای بلندی داری تو. اصلا از روی مقنعه معلوم نمیشد اینقد موهات بلند باشه. فک کردم مٹ عروسم به موی کوتاهه علاقه داری. باشگاه هم میری؟

_ شما لطف دارین حاج خانم. نه تا حالا وقت نکردم بهش فکر کنم.

ماه بانو_ هزار ماشالا. اندام زن باید همینطور باشه؛ به قول جوونای امروزی کمر باریک، پایین تنه و بالا تنه توپور. به باشگاه هم نیاز نداری؛ خیلی خوش اندامی. هزار ماشالا صورتت هم که عین قرص ماهه! خوشگل و معصوم بدون هیچ عمل های امروزی. چیه دخترا میرن خودشون رو داغون میکنن. زیبایی خدادادیش خوبه نه با هزار تا عمل! قدر این چهره معصوم و زیبا رو بدون دختر جون.

پول میریخت و زن من میان این جمع چه کار میکرد؟! زن من؟! ههه... خوشا به غیرت حاج فرتاش با این عروس گرفتنش! عکس بعدی در خانه ی مجلی گرفته شده و اینبار زن من با تاپ و شلوار بین چن مرد و زن غریبه روی مبل نشسته و جام به دست به چن برگه کاغذ روی میز مقابلش نگاه میکند و من فقط خیره به تاپ صورتی رنگی هستم که بند مشکی لباس زیرش به راحتی دیده میشد. و این زن حداقل حرمت همان شناسنامه سیاهش را نگه نداشته است. . به قول میلاد این وسط فقط سر من کلاه رفته وگرنه خانم از عشق و حالش که نمیگذرد. ههه... نمیدانم چرا بعد از پنج سال، همین لحظه ای که خیره به این عکس ها نشستم، به این فکر میکنم که دیگر زمانش رسیده است که یک تصمیم اساسی برای این زندگی گرفته شود اما اینبار این من هستم که تصمیم میگیرم نه یاسمن خانم! با اعصابی داغون از پیچ شخصی اش بیرون آمده و پیامی برای میلاد میفرستم:

(بیا خونه اما وانمود کن ازم بی خبری. ماه بانو رو با یه ترفندی ببرش خونه خودشون. فقط خواهشا هر سوالی که داری بعد از انجام کاری که بهت سپردم ، بپرس)

پیام که ارسال شد کلافه از این حال و روز نفس حبس شده درون سینه ام را بیرون میدهم که وبیره گوشی نگاهم را به صندوق ورودی پیام میکشاند:

(باز چه گندی زدی که میخوای ماله بکشم?!)

پوزخندی روی لبم مینشیند و ای کاش هر چه زودتر برسد، که دیگر حالم داشت از این قایم موشک بازی بهم میخورد.

* *** *

حدود ده دقیقه به همین منوال گذشت. دیگر سر و صدای بچه ها اجازه نمیداد حرف های بین ماه بانو و دخترک را بشنوم. گویا هنوز در آشپزخانه مشغول بودند. با شنیدن صدای زنگ در ، شتاب زده از روی تخت بلند میشوم و گوش تیز میکنم برای شنیدن صداهای پشت در این چهار دیواری.

میلاد_ سلام به ماه بانوی عزیز؛ حال و احوال خاله جان؟

ماه بانو_ علیک سلام پسر جان. پس کیهان کجاست؟ امروز هرچی بهش زنگ زدم جواب نداد.

میلاد_ باشگاه مشغوله خاله جان. نگران اون دیو دو سر نشو، حالش از من و تو هم خیلی بهتره.

صدای سلام ضعیف اما لطیف دخترک به گوش میلاد هم میرسد که با لحن جذاب و مردانه ای جوابش را میدهد:

میلاد_ علیک سلام خانم.

گویا هر سه نفر از سالن پذیرایی دور میشوند که صداها ضعیف تر به گوش میرسید و با شنیدن حاله ای از گفته های میلاد کلافه میشوم.

میلاد_ به به چه بوی قرمه سبزی راه انداختی خاله جان. به جان بغال سرکوچه اولین باره که میام اینجا، از این خونه بوی غذای خانگی بلند میشه وگرنه این عروس شما که از این هنر ها نداره فقط خیک این پسرخاله بیچاره مارو به رستوران و فسفود بسته. پس بگو خوش قدمی شماست که این طفلان مسلم هم رنگ و بوی غذای تازه رو دیدن.

ماه بانو_ اینقد زبون نریز پسر جان! کار این خانم سرآشپزه. هزارماشالا یه پارچه خانومه. میلاد هم به اندازه من متعجب شده است.

_ ععع! ... دستش درد نکنه. معلومه با نیم وجب قدش سرآشپز ماهریه. حالا چیزی از این غذای خوش عطر و بو واسه ما باقی مونده بخوریم؟

کلافه از این پرحرفی اش، صفحه قفل گوشی را روشن، و با سرعت پیامی را تایپ میکنم:

(چی داری واس خودت بلغور میکنی؟! پاشو زودتر ماه بانو رو ببر تا کفر من در نیومده)

پیام که ارسال میشود. چند ثانیه بعد صدای سرفه مصلحتی اش به گوش میرسد:

_ ععع راستش خاله جان یه چیزی از انباری خونه اتون باید برای کیهان بردارم. من که میخوام همین راهو برم اگه شما هم میای که بیا بریم.

با دلهره گوش تیز میکنم:

_ ماه بانو_ باشه پس بذار کیف و چادرم رو بردارم. حالا این پسر چی از انباری میخواد؟

میلاد_ گفت توی یه کارتن چنتا دستکش بوکس مشکی رنگه برام بیار.

میلاد مشغول صحبت با دو قلو ها میشود اما در این بین صدای مکالمه بین ماه بانو و خاطره راحت تر به گوشم میرسد :

ماه بانو_ خب خاطره جان. خوش حال شدم دیدمت. جون تو و جون نوه هام. خیلی مراقبشون باش. کار چیزی هم داشتی روی من حساب کن دخترم.

_ لطف دارین شما. منم از دیدنتون خیلی خوش حال شدم حاج خانم. از بابت بچه ها خیالتون راحت باشه.

ماه بانو_ دستت درد نکنه. خداحافظ دختر جان.

میلاد_ خدانگهدار خانم

_ خدانگهدارتون.

به محض شنیدن صدای بسته شدن در، نفس راحتی میکشم که پیام فرستاده شده از میلاد نیمچه لبخندی روی لبم سبز میکند:

(خاله رو بذارم میام تا از سیر تا پیاز ماجرا رو برام شرح بدی البته با سرو قرمه سبزی!)!

روی پیامک به شماره سرمه ای پوش ضربه میزنم و مشغول تایپ میشوم:

(بچه هارو به یه بهانه ببر توی اتاقشون)

به محض اینکه پیام ارسال میشود صدای دخترک در خانه می پیچید؛

– بچه ها بیاین بریم پازل حل کنیم.

بچه ها باشه گویان همراهش میروند و من با تردید دست به کلید میبرم که پیامکی از طرف او میرسد:

(میتونین بیاین بیرون. روی میز واستون غذا گذاشتم. شرمنده بدون اجازه گرفتن از شما دست به لوازم آشپزخونه زدم.)

با خواندن هر کلمه به سادگی دخترک بیشتر پی میبرم. واقعا حیف روحیه پاک این دختر بچه برای کار کردن در این جامعه آلوده. نمیدانم چرا انگشتانم بدون فرمان از مغزم روی صفحه میلغزند:

(ممنون از لطفی که خارج از وظیفته)

پیام که ارسال میشه کلید را میچرخانم و بعد از باز کردن در اتاق، به آرامی به سمت آشپزخانه قدم برمیدارم. با دیدن میز چیده شده یاد حرف میلاد میوفتم. طفلک راست میگفت برای اولین بار بود که بوی غذای تازه در این خانه پیچیده وگرنه کار یاسمن فریز کردن غذاهای بیرون است. نگاه از میز میگیرم و به سمت کتری در حال جوش رفته تا یک فنجان چای برای خودم بریزم.

به فنجان خالی نگاه میکنم و برایم جالب بود که هنوز دخترک از اتاق بیرون نیومده است. صد درصد از من برای احتمال شنیدن حرف های ماه بانو خجالت میکشید. یک طوری هم در سکوت کامل بچه ها را سرگرم کرده که حتی صدایش شنیده نمیشد چه برسد به دیدنش... با شنیدن صدای زنگ آیفون، از روی صندلی بلند میشوم و قدم به سمت راهرو برمیدارم.

– بله؟

میلاد. باز کن

بعد از گذاشتن گوشی آیفون، در ورودی را باز میکنم و همون جا تکیه به دیوار منتظر میلاد میمانم. چن لحظه بعد سر و کله اش پیدا میشود اما با دیدن صورتم، خنده کمرنگ روی لبش به کل محو شده و به جایش ابرو های پرپشت مردانه اش در هم گره میخورد:

میلاد. چه بلایی سر صورتت اومده مرد حسابی!؟

– هیسسس آروم تر. حالا بیا داخل جریانش مفصله!

همانطور که نگاهش به کبودی های روی صورتم است کفش هایش را عوض میکند و با من هم قدم میشود:

– پس بگو چرا جرأت نداشتی بیای جلو چشم ماه بانو!

بی توجه به چرندیاتش وارد آشپزخانه شده و دیس برنج و خورش را از روی گاز برمیدارم و روی میز میذارم:

– بیا بشین غذاتو بخور، اینقدر هم چرندیات تحویل من نده!

نگاه کفری اش را از من میگیرد و پشت میز مینشیند:

– حالا کی جرات کرده این بلا رو سر کیهان خان فرتاش در بیاره؟!

فورا انگشت اشاره ام را مقابل بینی میگیرم:

– یواش! بچه ها و دختره توی اتاقن.

آهان آرامی زیر لب می گوید و با برداشتن قاشق و چنگال مثل قهتی زده ها مشغول خوردن غذا میشود:

– آرومتر بخور خفه نشی یه وقت!

میلاد_ هووم باشه. حالا تعریف کن ببینم چی شده؟!

بعد از جویدن اولین قاشق برنج و خورش، راضی ازطعم خوب غذا، شروع میکنم به گفتن جریان دیروز. چشمان میلاد با گفتن هر کلمه از زبان من، درشت تر میشود و من اوج تعجب و حیرت را به خوبی در نگاهش میبینم:

– نه... ای ناکس پس یه تنه همه رو حریف شدی نه؟ مرتیکه بی همه چیز بلاخره زهرش رو ریخت! دیدی گفتم این آدم آشغال تر از اونیه هست که حتی فکرش رو بکنی! رسیدی به حرفم؟!

یک قاشق خورش روی برنج میریزم:

– مرتیکه حروم زاده از پشت ضربه زد وگرنه مرد عمل که نیس. از ترسش نوچه هاشو واسه من فرستاد. حیف که جون این دختره دست و پامو بسته بود وگرنه کاری میکردم مٹ سگ جلوم پارس کنه. بلاخره که یه روزی از سوراخ موشش بیرون میزنه، اونوقت من میدونم اون اردشیر تخم حروم کاری میکنم که خفت کردن کیهان فرتاش تا لحظه مرگش یادش نره!

میلاد_ کیهان بازم خدا به روت رحم کرد. اگه بلایی سر این دختره یا بچه ها میومد کارت زار بود. جان ما این کینه شتری رو ول کن. بخدا ته این تلافی ها خون خوابیده. تمومش کن دیگه مرد حسابی؛ دیدی که دمش رو گذاشته روی کولش د فرار!

قاشق و چنگال را داخل بشقاب خالی گذاشته و تکیه میدهم به صندلی:

– کیهان آدم ببخش و گذشت نیس! به عذای مادرش مینشونم کسی رو که بخواد پا روی دم من بذاره؛ اگه توی رینگ بوکس مردونه میومد جلو غمی نبود اما ضربه زدن از پشت آخر ناجوون مردیه حالا هم شما زیاد فکرتو درگیر نکن. خودم این جریانو حل میکنم.

– عکس های پیچ زنت رو چی!؟ اونم حل میکنی!؟

نگاه جدی و پر حرصم را به او میدوزم :

– اصولا من یک نفر واسه یه زن قرار دادی غیرت خرج نمیکنم

با دستمال کنار دستش، دور دهانش را پاک میکند و مثل من تکیه به صندلی میدهد:

– چه قرار دادی چه غیر قرار دادی، یاسمن زنته کیهان. اینو روی صد بار توی مغزت فرو کن. این آدم داره گوه میزنه به آبرو و غیرت! میدونی اگه یکی از فامیل این عکس هارو ببینه چهقد انگ بی غیرتی یا اوپن ماندی بهت میزنن؟ اونا که نمیدونن رابطه شما چجوریه؟! میدونن؟ حیف که به خودم قول دادم با اون آدم دهن به دهن نشم وگرنه...

مکت کوتاهی میکند و من عصبی دستی پشت گردن میکشم:

– این موضوع رو هم باید حل کنم. دیگه داره بد میتازونه. میلاد اینو توی مغز پوکت فرو کن که پیشیزی غیرت واسه زنی که حیا و شرم حالیش نشه خرج نمیکنم. حرف مردم هم برام مهم نیس. بذار هرچی میخوان پشت سرم بگن، مهم جلوی رومه که درجا نطق ها کور میشه! ...

جواب حرف هایم میشود تکان دادن سرش:

– چی بگم. صلاح خویش رو خسروان دانند. ولی خب در عجبم این فسقل بچه چه دستپخت محشری داشت. گویا قراره تا قبل اومدنش برای چن ماه هم که شده مٹ آدم غذا بخوریم. میگما حقوقش رو بیشتر کن تا آشیزی رو هم برعهده بگیره.

آرنج دست راستم را روی میز میذارم:

– پیشنهاد خوبییه. سنا بانو نیومده هنوز؟

– نه بابا... گفته که تا آخر هفته میاد. خدا کنه زودتر بیاد تنهایی حوصله آدم سرمیره.

پوزخندی به رویش میزنم:

– با وجود دوس دخترای رنگارنگ دور اطرافت بعید میدونم احساس تنهایی کنی!

نیشخندی تحویلیم میدهد:

– با مادر وقت گذروندن خودش یه عالم دیگه اس... من که فعلا اهل زن گرفتن نیستم پس براچی به خودم سخت بگیرم؟! هوم؟

در جواب حرف او حرفی برای گفتن نداشتم چرا که صدای باز شدن در اتاق بچه ها حواسم را به دخترکی پرت کرد که با سر به زیری به این سمت قدم برمیداشت.

میلاد که به خوبی متوجه این حواس پرتی شده بود، رد نگاهم را دنبال میکند و زیر لب زمزمه وار میگوید:

_ یادت نشه واسه آشپزی بهش بگیا، دستپختش نامبروانه!

در جواب او سرتکان میدهم که دخترک چن قدم مانده به میز ، سرجایش می ایستد و به آرامی لب باز میکند:

_ ساعت ده دقیقه به پنجه، اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم جناب فرتاش؛ بچه ها هم خیلی خسته بودن ، دیگه شرمنده نتونستم مانع خوابیدنشون بشم.

او حرف میزند و کلمه ها از بین لب هایش بیرون می آید اما نمیدانم چرا نگاه سرکش من میچرخد روی مقنعه ای که اثری از موی بلند که زیرش اسیر شده باشد، دیده نمیشود ! این سرکشی کمی پایین تر می آید و روی اندام دخترک زوم میشود؛ بالا تنه که از بس پایین مقنعه اش بلند بود، چیزی معلوم نمیشد؛ پایین تنه هم که به خاطر لباس فرم گشادش همه چیز محو شده بود. برای یک لحظه به خودم می آیم. من داشتم چه کار میکردم؟! اندام دخترک را آنالیز میکردم؟ ای وای... امان از دست ماه بانو که شنیدن تعریف و تمجیدش خوی کنجکاو مرا بیدار کرده بود. بدون اینکه به چشمانش نگاه کنم، از او و هرچه که به او مرتبط بود نگاه میگیرم:

_ مشکلی نیس، میتونی بری.

خدانگهدار آرامش را که میشنوم. نگاهم را سوق میدهم به جای خالی اش. چه خوب که خیلی سریع از مقابل نگاه افسار گسیخته ام گریخته بود. صدای بسته شدن در سالن که در فضا میپیچد، نگاهم را به گل برگ های خشک شده زیر شیشه میز میدوزم که زیر چشمی متوجه بلند شدن میلاد از پشت میز میشوم:

_ خوبه قبلش تأکید کردم بهش بگی!

کلافه از این حس بد درونی از جا بلند شدم :

_ گفتم باشه بهش میگم اما نگفتم کی میگم ! تا من یه سری به بچه ها میزنم ظرف ها هم دست تو رو میبوسه ! به جای اینکه اینقدر به فکر شکمت باشی به وظیفه ات برس.

توجهی به قیافه پوکر فیسش نمیکنم و راهیه اتاق بچه ها میشوم. همان لحظه داشتم به این فکر میکردم که بهتر است این پیشنهاد را با پیامک عنوان کنم یا با تماس تلفنی؟! دروغ نباش خودم من هم از این پیشنهاد استقبال کردم چرا که هنوز که هنوز است مزه غذای دخترک نیم وجبی زیر دندانم مزه کرده است. شاید اگر وجود این دختر نبود باز هم مثل قبل، دو روز در هفته را میرفتم خانه ی پدري تا غذای ماه بانو پز را به بدن بزنم و خدا میدانست چهقدر معذب بودم وقت خوردن

غذا؛ چون به هیچ وجه نمیخواستم حاجی سر از کار این زندگی دروغی در بیاورد، اخلاق خاصش به خوبی دستم بود، اگر یک درصد شک میکرد تا ته و توی مشکل را شخم نمیزد دست از سر ما برنمیداشت البته جوش و غصه نخوردن ماه بانو هم دلیل دیگر محسوب میشد. وارد اتاق بچه ها که میشوم با دیدن هردو که معصومانه به خواب رفته بودند؛ دلم برایشان میسوزد. این بچه ها سن حساس نیاز به محبت مادرانه داشتند نه پرستار! اما انگار با این دختر غریبه خیلی خوب ارتباط گرفته و نبود مادرشان را به راحتی هضم کرده بودند. نفسم را بیرون میدهم و در اتاق را خیلی آهسته میبستم. شاید با تصمیم من خیلی چیزها عوض خواهد شد اما امیدوارم لطمه ای به احساسات این بچه ها وارد نشود.

خاطره

یک هفته از ماجرای دروغ گفتنم به خانم فرتاش گذشت. یک هفته از شبی که کیهان خان پیشنهاد آشپزی داد هم گذشت. هنوز که هنوز است مات شدنم بعد از خواندن پیامش را به یاد دارم. به هیچ وجه انتظار استقبال از این کار خودسرانه را نداشتم اما انگار ماجرا غیر از انتظارم پیش رفت. برای من تازه کار پیشنهاد فوق العاده ای بود. به خصوص که کیهان خان دو میلیون حقوقم را بیشتر میکرد و چه از این بهتر برای من ... برای منی که علاقه زیادی به آشپزی داشتم به یوئن مثبت به حساب می آمد. در پذیرفتن این پیشنهاد فوق العاده شک و تردیدی نداشتم اما میخواستم نظر خاتون را هم در این زمینه بدانم. وقتی همان لحظه این موضوع را با خاتون در میان گذاشتم، مخالفتی نکرد برعکس معتقد بود خورد و خوراک بچه ها کم از نگر داری اشان اهمیت ندارد پس تلاش کنم که بچه ها در نبود مادرشان حداقل از نظر غذایی هیچ احساس کمبودی نداشته باشند و من همان لحظه با پیام موافقت خودم را به کیهان خان اعلام کردم. طبق معمول روزها بعد از تعطیلی مدرسه به آنجا میرفتم و بعد از سرگرم کردن بچه ها سعی میکردم بهترین غذا را آماده کنم. یک روز پلو مرغ... یک روز حلیم بادمجان... و روز دیگر...

به همین منوال هر روز یک نهار عالی برای بچه ها درست میکردم. اما بعد از آن روز آمدن خانم فرتاش دیگر کیهان خان موقع ناهار خانه نبود و من همیشه سهم ایشان را آماده روی گاز میداشتم و روز بعد که با قابلمه های خالی مواجه میشدم؛ از اینکه از غذا خوشش آمده لبخند رضایتمندی روی لبم مینشست، درست مثل همان لحظه هایی که عاصف راضی از غذا لیم را میکشید و از من بابت دستپخت خوبم تشکر میکرد. اما خب من هیچوقت تشکری از زبان کیهان خان نشنیدم اما همین که حتی یک قاشق از غذا باقی نمیماند، برای من حکم همان تشکر را داشت. روزها به همین منوال میگذشت بدون هیچ اتفاق خاصی... رفتن و برگشتن از خانه فرتاش تا شروع امتحانات آخر فصل... درس هایی که همیشه قبل از خواب میخواندم تا کار کردنم ضربه ای به درس و امتحاناتم نزند. درست مثل همین لحظه که دو ساعت مشغول خواندن درس زیست شناسی هستم. خسته از این همه خواندن، کتاب را میبستم و با کش و قوسی خستگی را از تن کوفته ام بیرون میکنم

نیم نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازم که عقربه هایش هشت شب را نشان میداد. با یاد آوری زمان شروع سریال محبوب خاتون، گوشی به دست از پشت میز بلند میشوم و با همان تیشرت شلوار و موهای نم دار از اتاق بیرون میزنم. خاتون عزیزم طبق معمول مشغول خواندن قرآن بود. لبخندی به رویش میزنم و با روشن کردن تلویزیون، کنارش لم میدهم:

– فکر کنم از سریال شبکه سه یادت شده ها!

آیه آخر را زمزمه میکند و بعد خیلی آهسته کتاب قرآن را بسته و روی لحد کنارش قرار میدهد:

– نه یادم نشده بود مادر. یک سوره از قرآن رو واسه شادی روح عموت و پدر و مادرت خوندم. بذار ببینم آخر این فیلمه چی میشه.

– به روی چشم. فقط خانجون بی زحمت بیا همین موهای منو بباف وقتی بازه خیلی اذیت میشم

پشت به او مینشینم و غرغره های شیرینش را با جان و دل گوش میدهم:

– آخه دختر چرا تو بعد از حموم موهاتو خشک نمیکنی؟ مریض میشی مادر نمیبینی هوا گرمه، با موی خیس میشینی جلوی پنکه یا کولر اونوقت سرت سرما میخوره. حرف گوش کن بچه جان دیگه ماشالا بچه نیستی!

میخندم که با سر برنس داخل دستش به کتفم ضربه آرامی میزند:

– بایدم بخندی ورپریده. بردار یک زنگ با تصویر به عاصف بزن ببینم حال بچم چطوره.

– منظورت تماس تصویریه؟!

– برو عمتو مسخره کن ورپریده حالا کاریت به جایی رسیده به من درس لغت میدی؟!

– قسم به روح همون عمه نداشته، من غلط بکنم بخوام شمارو مسخره کنم... فقط خواستم اصلاح شده جمله ات رو بگم! !

چشم غره ای نصیبم میشود:

– آره جون همون عمه نداشته !! پاشو تموم شد.

با خنده به طرفش برمیگردم و لپ گوشتی اش را میبوسم:

– آخ که من فدای دل مهربونت بشممم ناز خاتونم.

– ععع خدا نکنه مادر.

چشمکی به رویش میزنم و قفل صفحه گوشی را باز میکنم :

_ بذار ببینیم این پسر عمومی ما الان در چه حاله!

تماس که بر قرار میشود گوشی را از خودم و خاتون کمی دور میکنم و خیره میشوم به عاصفی که با رکابی سفید رنگ تکیه به تخت داده بود:

_ سلام پسر عمو

با لبخند کمرنگی چشم به لنز دوربین میدوزد:

_ علیک سلام به خانم های گل... خاتون جان حالت چگونه؟ خوبی؟ تو چگونه نیستم و جیبی؟

خانجون_ سلام به روی ماهت پسر. خوبیم الحمد الله مادر... تو چگونه عاصف جان؟

عاصف_ منم خوبم خداروشکر. مشغول کار و زندگی. چن ساعتی میشه از سر ساختمون اومدم خونه؛ شما ها چه کار میکنین؟

خانجون_ زیاد به خودت سخت نگیری مادر؛ خیلی مراقب خودت باش. ما هم میگذرونیم. منه پیرزن یا خوابم یا تلوزیون نگاه میکنم. این بچه هم که درگیر درس و مشقشه. تا چن دقیقه پیش هم داشتم موهای خیس خانم رو میبافتم. خشک نمیکنه که! همش باید بهش گوشزد کنم اما خب کو گوش شنوا!؟ مثل خودت یه دنده و لجاژه!

با لب برچیده ، رو میکنم به نگاه خندان عاصف و مینالم:

_ خب آخه هوا گرمه خودش زود خشک میشه. بعدشم کی حوصله داره این همه مو رو سشوار بزنه. مگه نه پسر عمو جان؟

دستی به ریش کم پشتش میکشد و من میدانم که طبق عادت میخواهد مانع بروز خنده اش شود:

عاصف_ سخت نگیر مادر من. بعدشم خاطره جان اون موهارو تا خشک نشده مثل توپ درستشون نکنی ها!!!

با شوق و ذوق به این پسر عمومی عزیز نگاه میکنم:

_ باشه چشم. واییی پسر عمو دیگه آخرای امتحاناس؛ به خیر و خوشی راحت میشم.

_ ایشالا که همه درس هاتو با بهترین نمره قبول بشی جانم.

پر صدا میخندم:

_ ایشالا خدا از دهنه بشنوه!

عاصف_ نشدی هم فدای سرت؛ باز سال دیگه تلاش میکنی

لب میگزم از این همه لطف و محبت:

_ خاطره نیستم اگه با بهترین نمره قبول نشم! چون خون پسر عمومی مهندس تو ی رگ هامه!

میبینم که با لذت پدر صلواتی نثارم میکند که صدای غرغر خاتون بلند میشود :

– از تو هم بخاری بلند همیشه عاصف جان. مثلا این الان تذکر دادنت بود؟!

عاصف با همان لبخند کمرنگ مردانه اش با تمام محبتی که در وجودش بود به هر دو ما نگاه میکند:

– آخه مادر، اولاً من یکی حریف این چشمای گربه شرک دخترت نمیشم. نمیبینی چطوری داره نگاه

میکنه؟ دوما بذار بیام همچین ادبش کنم که خودت حض کنی. چه کنم راه دور دست و پامو بسته!

خنده روی لب هایم ماسیده میشود و خاتون که با لذت به این شوخی های عاصف گوش میکند و

منی که با قیافه وا رفته لب میزنم:

– ععع پسر عموو داشتیم؟!

– بله که داریم. باید حواست به خودت باشه عزیز من! اگه خدایی نکرده یه سرما خوردگی نا به جا

بگیری من که نیستم بتونم از هر دو شما مراقب کنم. حالا هم پاشین برین بخوابین که من بدجور

خسته ام میخوام بخوابم.

نمیدانم چرا این لبخند پهن شده ی روی لبم قصد پاک شدن ندارد و من لبریزم از حس خوشی...

– باشه چشم پسر عمو جان. شما هم مراقب خودت باش.

خاتون– برو پسر. شبت خوش مادر

عاصف– شب شما هم بخیر؛ کاری چیزی داشتین حتما زنگ بزنین. فعلا خدانگهدارتون

دستم را به نشانه ی بای بای تکان میدهم و تماس را قطع میکنم.

خانجون– خاطره جان مادر پاشو این لامپ وسط رو خاموش کن. بعدشم بزن شبکه سه که الاناست

فیلمه شروع بشه.

برمیگردم به طرف خاتونی که سعی داشت روی تشک پهن شده دراز بکشد:

– چشم

بی بلای زیر لبی اش را میشنوم و از جا بلند میشوم تا بعد از خاموش کردن لامپ های سالن و

برداشتن ظرف تخمه، کنار خاتون لم بدهم و سریال های آبکی نگاه کنم.

سر و کله زدن با دو قلوها را خیلی دوست داشتم. شاید این علاقه برمیگشت به تنها بودنم در دوران

کودکی و شاید هم برمیگردد به کودک فعال درونم. در هر صورت خداراشکر در این مدت رابطه

عاطفی ام با این بچه های بانمک و باهوش مستحکم تر شده به طوری که با شوق بیشتری به

انتظار من مینشینند و لحظه ای که پا به خانه اشان میگذارم تمام اتفاقات شب قبلشان را برایم

تعریف میکنند و من حس میکنم این بچه ها نسبت من را به عنوان یک دوست پذیرفته اند.

درست مثل امروزی که از وقتی آمدم با ذوق فراوان در مورد رفتن به شهربازی صحبت میکنند و جالبی اش اینجاست به من هم اصرار میکنند که با آن ها همراه شوم. نمیخواستم قبل از رفتنشان با مخالفت هایم ناراحتشان کنم برای همین بدون هیچ حرفی به صحبت های شیرینشان گوش میکردم. با دیدن ساعت که دو ظهر را نشان میداد و سرگرم بودن بچه ها با لگو هایشان، از جا بلند میشوم تا زیر قابلمه ته چین مرغ را خاموش کنم. به محض باز کردن در قابلمه عطر و بوی خوش غذا زیر بینی ام میپیچد. با دانستن اینکه بچه ها گرسنه هستند، مشغول چیدن میز غذا میشوم :

_ بچه ها برین دست هاتون رو بشورین بعد بیاین ناهار بخورین.

با شنیدن چشم های بامزه اشان به اندازه یک کفگیر در بشقاب های هر کدام برنج میریزم و کمی مرغ هم کنارش قرار میدهم. خودم زیاد گرسنه نبودم اما به خاطر بوی پیچیده شده در آشپزخانه یک مقدار کمی هم برای خودم غذا میکشم و بعد از گذاشتن پارچ دوغ ، روی صندلی مینشینم. بچه ها که آمدند هر سه مشغول خوردن ناهار میشویم. یاسین طبق معمول خیلی زودتر از خواهرش غذایی را تمام میکند و بعد از تشکر از من ، راهیه سالن پذیرایی شده تا به ادامه بازی اش برسد اما یسنا هنوز درگیر یک تیکه از مرغش بود. لبخندی به رویش میزنم و با قاشق و چنگال اضافه ی روی میز سعی میکنم در جدا کردن گوشت مرغ به او کمک کنم.

_ منم وقتی همسن شما بودم، نمیتونستم مرغ و ماهی رو به خوبی از استخونش جدا کنم. راستش برام خیلی کار سختی بود اما مامانم چن بار بهم نشون داد که چطوری میشه به راحتی این کارو انجام داد. بعد از اون یاد گرفتم خودم به تنهایی این کارو انجام بدم. حالا من هم به تو دختر گل یاد میدم. هووم.

_ باشه خاطره جون

با گفتن چن حرکت به راحتی توانست گوشت مرغش را همراه با برنج بخورد و بعد از اتمام غذایی به دنبال برادرش برود و منی که مشغول شستن ظرف ها میشوم. آخرین لیوان شسته شده را داخل آب چکان گذاشتم که با شنیدن صدای زنگ در ورودی ، شیر آب را میبستم و با چن گام بلند خودم را به در میرسانم و بعد از باز کردنش نگاهم میوفتد به کیهان خان و مرد کنارش که همان میلاد نام داشت.

_ سلام

کیهان خان_ علیک سلام

میلاد_ سلام

خودم را از جلوی در کنار میکشم که هر دو مرد با هیكل های درشت، شانه به شانه هم وارد خانه شدند و منی که عین جوجه اردک پشت سرشان روانه میشوم. اما خب ناگفته نماند، کیهان خان از پسر خاله اش کمی درشت تر به نظر می آید. بچه ها به محض دیدن پدر و عمویشان با خنده و

شادی از لگوهای محبوبشان دل میکنند و بعد از گفتن سلام با شوق خودشان را در آغوش پدرشان پرت میکنند. میبینم که کیهان خان با وجود خستگی زیاد دست محبت روی سر بچه هایش میکشد و آقا میلادی که با لبی خندان به سمت آشپزخانه میرود و خطاب به من میگوید:

– خاطره خانم غذا چی درست کردی که بوی خوشش تا پله ها رسیده؟

با خجالت لب میزنم:

– ته چین مرغ

– آهان. حالا چیزی هم واسه ما مونده یا همه اشو این وروجکا خوردن؟

– داخل قابلمه غذا هست. اگه میخواین که پیام براتون بکشم؟

صدای کیهان خان از فاصله نسبتاً نزدیک به گوش میرسد:

– شما برو بچه ها رو آماده کن.

با تعجب به چشمان سرد مرد مقابلم نگاه میکنم که رو میکند به دو قلو ها و میگوید:

– تا شما با کمک خاطره جون لباس انتخاب میکنین، من و عمو میلاد هم نهار بخوریم بعدش طبق قولی که دیشب دادم میبرمتون شهربازی. باشه؟!

بچه ها چشم گویان سر تکان میدهند و من خیلی آرام با گفتن با اجازه اتون، دست یسنای چسبیده به مانتویم را میگیرم و همراه با آن ها به طرف اتاقشان میرویم. برحسب دوقلو بودنشان سعی کردم هر دو ست هم لباس بپوشند. تیشرت لیمویی و شلوارک لی آبی رنگ، هم بهشان می آمد و هم مناسب این هوای گرم بود. با کمی ژل کتیرا موهای کوتاه هر دو را مدل فشن درست کردم که چهره هایشان را خیلی خوردنی کرده بود. راضی از این تیپ قشنگ دست در دست وروجک ها از اتاق بیرون میزنیم. داخل آشپزخانه اثری از حضور کیهان خان نبود اما به جای او آقا میلاد مشغول جمع کردن میز غذا بود. نگاهش که به ما میوفتد با لذت به سرتاپای بچه ها خیره میشود:

– اوه اوه خوشگلای عمو چه تیپی بهم زدن!

یسنا_ خاطره جون موهای من و یاسین رو ژل زد.

آقامیلاد نگاهش را به من میدوزد:

– دست خاطره جونتون درد نکنه با این سلیقه اش. راستی بابت غذا ممنون. خیلی خوشمزه بود.

با همان سر به زیری در جواب تشکرش نوش جانی زمزمه میکنم که صدای کیهان خان نگاه همه را به سمت خودش میکشد.

– بچه ها آماده این؟

هر دو به صورت همزمان بله ای در جواب پدرشان میگویند که اینبار کیهان خان؛ آقامیلاد را مخاطب قرار میدهد:

_ اگه شما هم غذاتو تموم کردی که بریم.

میلاد_ آره، فقط ظرف ها موند که اونم برگردیم ترتیبش رو میدم.

خجالت زده از شنیدن این حرف، رو میکنم به کیهان خانی که تیشرت مشکی رنگ ساده اش زیادی بازو های عضلانی اش را به نمایش گذاشته بود و من فوراً نگاه سرکشم را از این ماهیچه های پیچ در پیچ میگیرم و به چشمان سرد او میدوزم :

_ پس من با اجازه اتون میرم.

قبل از اینکه جوابی از او بشنوم، صدای التماس گونه یسنا بلند میشود :

یسنا_ خاطره جون شما هم با ما بیا بریم شهربازی، توروخدا بیا دیگهههه...

_ عععع یسنا

لحن جدی پدرش باعث میشود نگاه شیشه ای اش را به آقا میلاد بدوزد:

_ عمو میلاد خاطره جون هم بیاد. توروخدا دیگه خواهش میکنم بهش بگو با ما بیاد.

با حس شرمندگی دست کوچکش را میان دستانم میگیرم و با تمام محبتی که به این دختر بچه داشتم لب میزنم:

_ یسنا جونم. بهت قول میدم فردا زودتر بیام که باهم دیگه یه عالمه بازی های جورواجور کنیم.
باشه عزیز دلم؟

سرتقانه نچ کشیده ای تحویل من میدهد که اینبار یاسین شروع میکند:

-خاطره جون بیا دیگه...

باحس درماندگی میمانم چطور این بچه های تُخس را قانع کنم. تا میخواهم حرفی بزنم، صدای آقا میلاد باعث میشود نگاهم به طرفش کشیده شود:

_ خاطره خانم اگه امروز کار واجبی نداری، همراه ما بیا، رأس ساعت ۷ شب هم میرسونمت خونه اتون. میتونی به خانواده هم اطلاع بدی که نگرانت نشن.

بین یک دوراهی مانده بودم. هم زیاد مایل به رفتن با دو تا مرد غریبه به شهربازی نبودم و هم دلم نمی آمد که باعث ناراحتی این بچه ها شوم و زمانی که یسنا دستم را گرفت و نگاه آماده به گریه اش را به چشمانم دوخت، پای مخالفتم درجا سست شد.

_ باشه عزیز دلم میام باهاتون.

خوش حال از آمدنم با خنده دستم را همراه خودش تا در ورودی سالن کشاند :

- آخجون. مرسی که دلمو نشکستی.

با خنده؛ ای جانی در جواب شیرین زبانی اش میگویم که متوجه نزدیک شدن هر دو مرد به همراه یاسین میشوم.

با پوشیدن کفش های اسپرت سفید رنگم تازه به فرم سرمه ای لباس هایم نگاه میکنم. امان از لجبازی این بچه تخس که مجبورم با این وضع داغون همراهشان شوم. اما خب چاره ای نبود. دستی به چتری های بیرون آمده از مقنعه ام میکشم تا حداقل موهایم کمی مرتب باشد. به همراه یسنا پشت سر هر دو مرد از پله ها به آرامی پایین میرویم. به محض اینکه وارد خیابان شدیم؛ کیهان خان پشت فرمون جای می گیرد و اما آقامیلاد قبل از نشستن در عقب را برای ما باز میکند که خجالت زده لب میگزم و به بچه ها در نشستن کمک میکنم و بعد از اینکه کنارشان مینشینم، در را بست و خودش روی صندلی جلو لم میدهد. نگاهم را به بیرون میدوزم که برای یک لحظه حس میکنم پشت ستون آن سمت خیابان خلیل را دیدم. وحشت زده چن بار پلک میزنم و با تمام وجود خیره میشوم به پشت ستون اما اینبار چهره مرد معتادی را به جای خلیل میبینم که مشغول تفکیک پلاستیک زباله مقابلش بود. با راه افتادن ماشین به این باور میرسم که حتما خطای دید بوده است وگرنه خلیل اینجا کاری ندارد. نفس حبس شده ام را به راحتی بیرون میدهم و بدون هیچ توجهی به مرد های مقابلم گوشی را از داخل کوله ام بر میدارم و روی اسم خانه ضربه میزنم. زمانی که گوشی را کنار گوشم قرار میدهم از آینه جلو متوجه نگاه آقامیلاد به روی خودم میشوم؛ اما فوراً نگاه میگیرم و در جواب الو گفتن خاتون؛ با ولوم آرامی لب میزنم:

-سلام فدات شم خوبی؟

-سلام به روی ماهت جانم مادر؟

-میگما من امروز بنا به دلایلی با جناب فرتاش و بچه ها اومدیم شهربازی. اما تا ساعت ۷ برمیگردم. دیر و زود شد نگران نشی باشه؟

مکت کوتاهش را به فکر کردنش ربط میدهم:

-باشه مادر. فقط مراقب باش.

-باشه چشم. خداحافظ

-خدانگهدارت مادر.

تماس که قطع میشود با بچه ها در مورد خاتون مشغول صحبت میشوم. گویا کنجکاو بودند تا بدانند خاتون نام کیست و چه نسبتی با من دارد.

- اوکی خوش باشین

با شنیدن این جمله همان نیمچه امیدواری هم دود شد رفت هوا؛ نمیدانم حس آن لحظه ام را چطور باید توصیف کنم اما فقط این را میدانم که مثل خر در گل گیر کرده بودم. راستش نمیخواستم در نگاه آنها بچه به نظر بی آیم، برای همین با هر جان کنندی که بود تصمیم گرفتم بدون گفتن وضعیت این فوبیای لعنتی همراهشان بروم؛ نهایتاً همان چن لحظه را با هزار بدبختی تحمل میکردم اما شخصیتم را زیر سوال نمیبردم. با هر قدم ما، کیهان خان ایستاده کنار فضای سبز، از نظرم دور و دورتر میشد تا جایی که دو پله منتهی به وسیله بازی را بالا میرویم. من و یسنا پشت صندلی آقا میلاد و یاسین مستقر شدیم در حالی که از شدت استرس نزدیک بود قلبم از دهانم بیرون بزند. به شوق و هیجان یسنا که نگاه میکنم از ترس خودم با این سن و سال خجالت میکشم اما چه کنم که این فوبیای لعنتی از بچگی با من بوده و هست. سعی میکنم با کشیدن نفس های عمیق این حس ترس را از خود دور کنم. بعد از بستن کمربند های ایمنی، میله محافظ را مقابل خودم و یسنا میکشم:

– یسناجان این میله رو با دستات محکم بگیری خب؟ ولش نکنی ها باشه عزیز دلم؟

– باشه

و روجک انگار نه انگار که قرار است هیچانی مملوء از ترس را تجربه کند. با بیخیالی مشغول حرف زدن با یاسین بود. آقا میلاد فقط یکبار به سمت عقب چرخید:

– راحتین خانوما؟!

بله ی ضعیف من در صدای روشن شدن موتور ترن گم میشود و منی که به محض حرکت، حس میکردم قرار است دل و روده ام از حلقم بیرون بریزد؛ با هر لحظه سرعت گرفتن ترن، حال من خراب تر میشد؛ سرگیجه و حال تهوع اولین علایمی بود که اسیرش شده بودم. وزیدن پر شتاب باد به صورتم و تپش قلبی که انگار میخواست سینه ام را بشکافد. جیغ های فرا بنفش مردمی که در هیاهوی باد گمشده بود و منی که تنها واکنشم محکم گرفتن میله مقابلم است. بدون اینکه برای یک لحظه پلک های بسته ام را باز کنم. لحظه ای که سرعت ترن هوایی کمتر شد سعی کردم به زور لای پلک هایم را باز کنم. به محض متوقف شدن ترن بزاق جمع شده داخل دهانم را به اجبار قورت میدهم تا مانع بالا آمدن اسید معده ام شوم. زیر چشمی متوجه بلند شدن آقا میلاد که یاسین را بغل کرده بود میشوم اما با هجوم جمعیت بین صندلی ها، رو میکند به من و میگوید:

– من مجبورم جلوتر برم. زودتر بیاین.

بدون اینکه به حال خرابم فکر کنم به معنای باشه سرتکان میدهم که فشار جمعیت به بیرون هلش میدهد و من با همان حس و حال داغون بدون گفتن هیچ حرفی با دست های لرزون کمربند های خودم و یسنا را باز میکنم و با گرفتن دستش همراه با جمعیت نسبتاً کم شده به سمت خروجی حرکت میکنم. یسنا با دیدن کیهان خانی که پایین پله ها منتظر ما ایستاده بود، دستش را ازم جدا میکند و با شوق و خنده به سمت پدرش میدود. رفتن یسنا انگار همان مقدار انگیزه ایستادن را هم

از من گرفت که برای یک لحظه حس کردم آدم های اطرافم دارند دور سرم میچرخند. در همین لحظه های جهنمی چند مردی که پشت سرم ایستاده بودند با جوجو گفتن هایشان باعث شد از شدت ترس اینکه نکند یک وقت جلوی پای این آشغالا بیهوش شوم؛ با صدای لرزانی مردی را صدا بزنم که پشت به من قصد دور شدن از پله ها را داشت:

– کیهان خان...

انگار با شنیدن اسمش تعجب میکند که بعد از ایستادن ، گردنش را کج میکند به سمت منی که با حالی خراب درحال سقوط بودم. نمیدانم چی در قیافه زارم میبیند که با دو گام بلند خودش را به من می‌رساند:

– چی شدی تو؟!

با دیدن سکوت و پلک هایی که به زور بازشان نگه داشتم انگار متوجه وخامت اوضاع میشود که باگرفتن بازوی ظریفم در پایین آمدن از پله ها به من کمک میکند و من به خوبی صدای زمزمه یکی از آن مرد های پشت سرم را میشنوم :

(هییی بخوشکی شانس ! جوجو صاحب داشت)

از اینکه مقابل صاحب کارم به این حال و روز خراب افتاده بودم، دوست داشتم زمین دهان باز میکرد و مرا میبلعید. دیدن انگشت های حلقه شده دور بازویم و حس گرمای کف دستش، باعث خجالتم میشد اما واقعا نمیتوانستم به تنهایی حتی یک قدم بردارم چه برسد به راه رفتن. شاید اگر ایشان تکیه گاهم نمیشد الان کف آسفالت پهن شده بودم. یسنا ترسیده از حال همانطور که کنار پدرش قدم برمیداشت رو میکند به من:

– خاطره جون حالت بد شد؟

لب میگزم و سعی میکنم جواب این بچه را بدهم:

– آ... ره؛ عزیزم

کیهان خان تن بی جانم را به نزدیک ترین صندلی میرساند و با رها کردن بازویم از حصار دستش، حرفی را میزند که باعث شوکه شدنم شد :

– فوبیای ارتفاع داری نه؟!

سعی میکنم به زبان خشک شده ام تکانی بدهم که نگاهش را به عمق چشمانم میدوزد و جدیت کلامش مو به تنم سیخ میکند :

– حالا که بخیر گذشت اما اگه جونت برات با ارزشه هیچوقت سرش قمار نکن بچه جان! سنگین ترین تاوان این قمار میشد سخته قلبی! حواستو بیشتر جمع کن!

کیش و مات! به همین راحتی مقابل گفته های این مرد کیش و مات شدم. سرزنش نگاهش زیادی غیر قابل تحمل بود پس بدون هیچ حرفی با خجالتی که گریبان گیرم شده بود به زمین زیر پام چشم می دوزم.

نمیدانم چند لحظه در سکوت سپری کردیم که سر و کله آقا میلاد به همراه یاسین پیدا شد. سینی بزرگی که حاوی چهار تا ظرف بستنی و یک لیوان شیر موز بود را به دست کیهان خان سپرد و برای خودش و یاسین دو ظرف بستنی برداشت:

میلاد_ آخ که توی این هوای گرم بستنی میوه ای حال میده. زود بخورین تا آب نشده! خدا خدا میکردم که کیهان خان چیزی از خراب شدن حالم بروز ندهد و خدارا شکر همانطور هم شد چرا که بی حرف بستنی یسنا را به دستش داد و لیوان شیرموز را به سمت من گرفت:

_ بفرما

_ مرسی

هنوز سردرگم از این حرکتش نگاهم به لیوان سفید رنگ میان دستانم بود که با شنیدن حرف آقا میلاد، با تعجب به کیهان خان نگاه میکنم.

آقا میلاد_ مگه تو نگفتی شیرموز میخوای؟

انگار سنگینی نگاه سوالی مرا حس میکند که با بی تفاوتی، قاشق را داخل ظرف بستنی فرو کرد و همزمان جواب پسر خاله اش را داد :

_ نظرم عوض شد!

دلیل این کارش مثل روز برایم روشن بود. سهمش را به من بخشید تا شیرین بودن شیر موز باعث بالا رفتن فشارم شود و کار این مرد آنقدر برایم با ارزش بود که همان لحظه بدون هیچ فکری، خیره به چهره خشن و سردش به آرامی لب میزنم :

_ خیلی ممنون

حتی نیم نگاهی حواله ام نمیکند اما زمزمه نوش جاننش باعث میشود با حس و حال بهتری مشغول نوشیدن شیرموز درون دستانم شوم و امیدوار بودم آقا میلاد متوجه رد و بدل این دو جمله کوتاه نشده باشد.

آقا میلاد_ بچه ها بهتون خوش گذشت؟

دوقلو ها همزمان بله ی کشداری میگویند و من حس میکنم با نوشیدن این آب میوه شیرین کمی حالم بهتر شد.

آقا میلاد که همراه بچه ها برای انداختن ظرف های خالی بستنی کمی از ما فاصله میگیرد، صدای
بم و محکم کیهان خان باعث میشود نگاهم را به او بدوزم:

- روبه راهی؟

خجالت زده از این همه محبت غریبانه، بله ی آرامی در جوابش میگویم که خوبه ای زمزمه میکند
با قدمی که به جلو برداشت، از روی صندلی بلند میشوم و بعد از انداختن لیوان خالی داخل اولین
سطل زباله و پیوستن به بقیه به تصمیم کیهان خان به سمت خروجی شهربازی حرکت میکنیم. شب
خیلی خوبی بود البته اگه بخش ترن هوایی را در نظر نگیریم، میشد گفت یک جورایی یکی از
بهترین شب های زندگیم شد. تا به الان سابقه نداشته بود که با آدم های غریبه جایی بروم. تمام
تفریحات من خلاصه میشد به حضور خانواده عموی عزیزم؛ البته به خاطر فوبیای من هیچوقت نشد
عاصف مرا به شهربازی ببرد اما انگار امشب خودم بدجور قانون شکنی کرده ام ولی خب در عوض
برایم یک تجربه جالب و هیجان انگیز شد. در طول مسیر خانه، حرف خاصی بینمان رد و بدل نشد
چرا که بچه ها از شدت خستگی خوابیده بودند و من با آقا میلادی که سرش مدام در گوشی اش
بود و کیهان خانی که در سکوت مشغول رانندگی بود، حرفی نداشتم که بزنم. حدود نیم ساعت بعد
ماشین که به سرکوجه میرسد، رو میکنم به کیهان خان:

- خیلی ممنون همینجا پیاده میشم، لازم نیست زحمت بکشین برین داخل کوچه.

به محض شنیدن حرف من پا روی ترمز گذاشت و منی که کوله ام را روی دوشم جابه جا میکنم و
با کمی مایل شدن بین دو صندلی جلو، خطاب به نگاه خنثی هر دو مرد میگم:

- خیلی ممنون از لطفتون. با اجازه

کیهان خان سری تکان میدهد و روز خوشی زمزمه میکند اما آقا میلاد خیره به چشمانم میشود:

آقا میلاد- خواهش میکنم. دستت درد نکنه که وقتت رو به ما دادی.

در جوابش کاری نکردمی لب میزنم و به طور آهسته ای از ماشین پیاده میشوم. به محض اینکه
داخل کوچه میپیچم صدای حرکت لاستیک ها روی آسفالت بلند میشود و منی که قدم زنان مسیر
رسیدن به خانه را طی میکنم.

بعد از باز کردن در حیاط چشمم به پسر لیلا خانم میوفتد که مشغول خوش و بش با خاتون بود
قدمی به جلو بر میدارم و به هر دو نفر سلام میکنم که با روی خوش جوابم را میدهند.

خانجون-سلام به روی ماهت دخترم

امیر-سلام خاطره خانم

همانطور که به خاتون نزدیک تر میشوم زیر چشمی به سبد سبزی نگاه میکنم و خاتون با رد نگاه
کنجکاو من میگوید:

-آقا امیر لطف کردن سبزی هایی که لایلا خانم خریده بوده رو برام آورده. بردار ببرشون آشپزخونه مادر.

- چرا به ایشون زحمت دادی، خودم میرفتم ازشون میگرفتم.

با شنیدن لحن مودب امیر به سمتش برمیگردم.

امیر- این چه حرفیه! خاتون جان هم مامان لیلای خودم؛ دو تا خونه فاصله که برای من زحمتی نداره.

لبخند کمرنگی به روی پسرکی که فقط سه سال از من بزرگتر است میزنم.

- بازم ممنون

دیگه بدون توجه به نگاه سنگینش به روی خودم، خم شده و بعد از برداشتن سبد سبزی، با اجازه ای زیر لب میگویم و داخل خانه میشوم. پسرک هنوز دست از نگاه های مثلا عاشقانه اش برنداشته است. خیلی خوب یادم است که دو سال پیش در راه مدرسه جلویم را گرفت و حرف از عشق و عاشقی زد. آن روزها از زبان عاصف میشنیدم که جوان ها به خاطر تغییر هورمون هایشان خیلی زود عاشق میشوند و من نباید تحت تأثیر این حس های زودگذر قرار بگیرم. برای همین توجهی به حرف ها و احساس او نکردم و حتی تهدیدش کردم که اگه دست از مزاحمت بردارد ماجرا را به عاصف میگویم. خداراشکر کار به آنجا نکشید چرا که پسرک خیلی از عاصف حساب میبرد و تا به امروز دیگه جرأت نکرد دوباره حرفی از احساسش بزند. اما خب دیگه نمیتوانستم مانع نگاه های خریدارانه اش شوم. درست مثل این لحظه؛ مطمئنا خاتون هم متوجه قصد و نیت او شده است اما بروز نمیدهد. برفرض اگر هم متوجه نگاه های امیر نشده باشد، غیرممکن است از زبان لایلا خانم مادر امیر چیزی تا حالا در مورد حس پسرش نشنیده باشد. چون این زن به محض دیدن من قربان و صدقه ام میرود و مدام از هنر های نداشته ام تمجید و تعریف میکند. درست است که خود من هم هنر آشپزی ام را قبول دارم اما بنا به گفته های او آنقدر ها هم هنرمند نیستم!

سر راهم به اتاق سبد سبزی را هم داخل آشپزخانه گذاشتم تا بعد از راحت شدن از شر این فرم گشاده بی ریخت، بی آیم و آنها را پاک کنم. با یک دوش سرسری و پوشیدن تاپ شلوارک آبی رنگ، موهای بافته شده از بالای سرم را باز کرده و پشت کمرم رها میکنم. گوشی را از داخل کوله ام برمیدارم و همانطور که مشغول بازدید از پست های اینستا هستم، از اتاق بیرون میروم. به خاتون نشسته روی تشک میگویم:

- پسر لایلا خانم رفت؟

- آره مادر. خدا مادرش رو خیر بده که هر وقت میره میدون تره بار واسه ما هم سبزی تازه میگیره

- چیزی نمیخوای برات بیارم خاتونم؟

زانوی دردناکش را دراز میکند :

– نه دورت بگردم فقط سبزی هارو با همون تشت آبیہ بیار تا پاک کنم. واسه خودت هم یه چای تازه دم بریز خستگیت در بره مادر.

لبخند گرمی به رویش میپاشم:

– چای نمیخوام. سبزی ها رو هم خودم پاک میکنم شما استراحت کن عزیز دل خاطرہ.

وارد آشپزخانه میشوم که صدایش به گوشم میرسد:

– ولاه از صبح تا شب، از شب تا صبح دارم استراحت میکنم دیگه؛ یکم تحرک هم برام خوبه بخدا.

تشت آبی رنگ و یک چاقوی کوچک داخل سینی بزرگی گذاشته و با برداشتن آن راهیہ سالن پذیرایی میشوم :

– دکتر گفته فقط استراحت؛ کار خونه برات سنگینه عزیز من.

کنارش مینشینم و سینی را مقابل خودم روی زمین میذارم :

– به به عجب سبزی های تازه ای؛ جون میده با پنیر بخوری.

دستش را دراز میکند و یک بسته تره برمیدارد تا میخوام حرفی بزنم، ضربه آرامی به پایم میزند :

– حرف نباشه بچه!

کلافه از این لجبازی ، بق کرده بی حرف بسته شاهی را باز میکنم که با شنیدن حرفش شوک زده، دستم از حرکت می ایستد.

خانجون۔ امروز خلیل اینجا بود.

به سختی لب میزنم:

– چیبی؟ باز چکار داشت!؟

با نگاه مهربانش خیره به چشمانم لب باز میکند:

– چرت و پرت. سراغتو میگرفت، چون منم جواب درست درمونی بهش نمیدادم لجش گرفت زود کاسه کوزه اشو جمع کرد و رفت. تو فکرتو درگیر اون برادر نامردت نکن مادر؛ وقتی ببینه چیزی از تو عایدش نمیشه دست از سرت برمیداره.

خاتون میگوید فکرت را درگیر نکن اما نمیداند که این فکر لامصب الان هم درگیر خطای دید جلوی خانه فرتاش است. نکند خود خلیل آنجا بوده؟! اما او که چیزی از کار کردنم نمیداند چه برسد به داشتن آدرس آن خانه! نمیخواستم خاتون را با فرضیہ هایم دل نگران کنم. برای همین با ظاهری

خونسرد مشغول صحبت از جریان پیش آمده شهربازی میشوم البته با حذف ترن هوایی اما خدا میدانست که ته دلم چه آشوبی برپا بود.

بطری آب را از کنار کوله ام برمیدارم تا به سحری بدهم که از شدت حرص رنگ صورتش به قرمزی میزد:

– بیا یه قلب آب بخور

همانطور که بطری را از دستم با ضربت کشید چشم غره ای هم نثارم کرد :

– خدا لعنتت کنه که آدم نمیشی! آخه دختره احمق یه لحظه با خودت فکر نکردی اگه همون بالا ایست قلبی کنی چه بلایی ممکن بود سر خودت و اطرافیانت بیاد؟!

نتوانستم جلوی پوزخند و زبان تلخم را بگیرم :

– همچی میگی اطرفیان انگار چهقد کس و کار دارم من!

باکف دستش ظربه ای به سرم میزند:

– خاک توی سرت که یه جو عقل و شعور نداری! کس و کار به این معنی نیس که یه ایل آدم دور اطرافت باشه! میشه حتی واسه یک نفر هم به اندازه یک دنیا مهم بود. اگه منو قابل نمیدونی، ولی واسه خاتون و عاصف خیلی مهمی. با این سن کم لااقل اینو فهمیدم که اگه درد به سرت بگیره کمر اون دو نفر میشکنه.

شرمنده از این حرف نسنجیده دستش را میگیرم و سعی میکنم تمام حس ندامت را ازچشمانم بخواند:

– به جون خودت که برام کم از خواهر نداری، منظوری نداشتم. ناراحت نباش توروخدا.

پوف کلافه اش کمی دلم را آرام میکند.

– تو اگه این چشمای گربه شرک رو نداشتی چکار میکردی! حالا چیزی هم به خاتون گفتی یانه؟

لبخندی به رویش میزنم:

– نه بابا اصلا چیزی بروز ندادم. نخواستم بنده خدا رو نگران کنم اما خب از این به بعد قول میدم که دیگه با جونم ریسک نکنم. تو هم اخماتو وا کن دیگه!

لب کج میکند و آب بطری را یه جا سرمیکشد:

– خوب کاری کردی بهش نگفتی. اصلا بذار ببینم عرضه داری این پسره میلاده رو تور کنی یا نه فقط مژ میبینی تا لنگ کفش به تورت بیوفته!

با شنیدن حرفش پقی میزنم زیر خنده:

_ تو هم که فقط میخوای منو به زور شوهر بدیا! چخبره! ؟ بعدشم این میلاد خان شما معلومه یه سر داره هزار سودا! یک لحظه هم چشم از گوشیش برنمیداره! ! طفلک سرش با ماهیگیری دیگه گرمه، فک نکنم وقت کنه توی تور من بیوفته!

از روی سکو بلند میشود و خاک پشت مانتویش را میتکاند:

_ خب دوس دارم حالا که با سینا محرم شدیم. تو هم زودتر شوهر کنی، چهار تایی این دوران نامزدی رو عشق و حال کنیم. مگه بد میگم؟'همش میریم سینما، کافیشاپ و پارک... شب گردیوای که چه حالی میده!

من هم از روی سکو بلند میشوم و چپکی نگاهش میکنم که به آنی چشمانش را برایم ریز میکند :

_ چخبر از امیر جون، عاشق پیشه قدیم؟! دیگه خاک دو عالم که اگه این یکی رو به راحتی از دست بدی!

به محض اینکه زنگ تعطیلی مدرسه به صدا در می آید ، کوله ام را روی دوش میندازم و دوشادوش هم به سمت در مدرسه قدم برمیداریم:

_ رفیق خوب من... خواهشا از شوهر کردن من یکی بکش بیرون! آقا مگه سه نفری چشه؟! بخدا قول میدم سرم به کار خودم باشه زیاد دم پر شما فنچ های عاشق نگردم! خب؟!

_ نفهم به دنیا اومدی، نفهم هم از دنیا میری ! تو رو چه به عشق و حال... لب تو لب... نوازش و بغل!

چندشی میگویم که ویشگونی از بازویم میگیرد :

_ زهرمار چندش ! نمیرم تا ببینم شبی رو که مٹ خر ذوق کنی!

_ بی حیاااا... نکنه تو هم به این مرحله ذوق زدگی از سینا رسیدی رو نمیکنی؟

چشمانش برق میزند:

_ اون مرحله هنوز وانش زوده اما خب بوس و بغل تا دلت بخواد!

با تاسف سری برایش تکان میدهم :

_ باز خوبه عقلت کشیده نباید همه چی رو یه جا به فنا بدی!

_ آرهبه بابا اینارو خودم میدونم که ولی خب وقتی کنار هم هستیم یه کشش خاصی بهش دارم. بخدا خاطره قد یه دنیا دوشش دارم. وقتی توی بغلشم دیگه هیچی از خدا نمیخوام. نمیدونی این حس دوست داشتن و علاقه چه حس قشنگیه... ایشالا یه روزی خودت تجربه میکنی اونوقته که حرف های الان منو میفهمی.

با رسیدن به ایستگاه اتوبوس رو میکنم به سحر

_ اوووو حالا کو تا اون موقع خانم عاشق؛خب دیگه اتوبوس اومد من برم که یه وقتی دیر نرسم
کاری نداری عزیز دلم؟

دستم رو را میان دست نسبتا ظریفش میگیرد:

_ نه فدات شم برو به کارت برس. مراقب خودت هم باش. واسه امتحان فردا هم فقط فصل های
آخر بخون

_ باشه خداحافظ

سحر که رفت من هم سوار اتوبوس تازه متوقف شده میشوم و با نشستن کنار پنجره، ذهنم برمیگردد
به ساعت یک نصفه شب دیشب... به زمانی که با شنیدن آلارم پیامک گوشی ام، چشم از کتاب
زیست مقابلم گرفتم و به محض دیدن پیام از طرف کیهان خان جفت ابروهایم بالا پرید و هنوز
تک تک کلمات در مغزم رژه میروند

(حالت چطوره؟بهتری؟)

پرسیدن حالم در آن موقع از شب ، خیلی برایم تعجب انگیز بود. گویا این مرد نسبت به پرستار
بچه هایش احساس مسئولیت میکرد و برایش مهم بود که نکند به خاطر اصرار دوقلو ها برای رفتن
به شهربازی ، برای من مشکلی پیش آمده باشد؛سعی کردم در کوتاه ترین جمله جوابش را بدهم و
هرچه که فکر کردم بهتر از) بله خوبم(جمله ی دیگری به فکرم نرسید. برای همین قبل از پشیمان
شدن فوراً متن پیام را ارسال کردم و پیام دیگری دریافت نکردم. نمیدانم چرا رفتار های این مرد
آنقدر خاص و پرابهت بود. این مسئولیت پذیری؛این محبت های زیرپوستی که نسبت به اطرافیانش
داشت. برای منی که تا به امروز با هیچ غریبه ای اینقدر مرادوده نداشتم و حضور ناگهانی این خانواده
و شخصیت های متفاوتشان برایم خیلی جالب به نظر می آمد؛از کیهان خان بگیر تا آقا میلاد و
ماه بانو...

امروز که ماجرای شب قبل را برای سحر تعریف میکردم، گفتن پیام ساعت یک نیمه شب را به کل
فاکتور گرفتم. راستش نمیخواستم سحر بدون شناختی که از کیهان خان دارد؛عجولانه این مرد را
قضاوت کند. شخصیت محترم او برای من در خیلی از جاها به خوبی روشن شده بود و فقط من
میدانم که این احوال پرسى های ساده از مسئولیت پذیری بالایش نشات میگیرد نه چیز دیگری
.برای یک لحظه به ساعت مچی دستم که نگاه میکنم، با دیدن عقربه ها که ساعت یک نیم ظهر را
نشان میداد یکه خورده به اتوبوس ایستاده و ترافیک سنگینی که در آن گیر کرده بود خیره میشوم
از صحبت های آدم های اطرافم فهمیدم که جلوتر یک تصادف زنجیره ای رخ داده است. یعنی
بدتر از این نمیشد. اینطور که معلوم است حالا حالا قرار نبود راه باز شود. با استرسی که به جانم
افتاده؛ پشت سر چند نفر که از اتوبوس پیاده شدن ، به راه میوفتم تا بلکه یکی برای زودتر
رسیدن به خانه کیهان خان پیدا کنم. اما خب با هر قدم که جلو تر میرفتم بیشتر به عمق فاجعه
پی میبردم. ترافیک بیش از حد سنگین و طولانی بود به طوری که حتی یک موتوری هم نمیتوانست

رد شود چه برسد به ماشین یا اتوبوس. کلافه از این کم شانس، وارد کوچه پس کوچه ها میشوم تا بلکه حداقل انتهای یکی از این کوچه ها به خیابان اصلی برسد اما خب با تند قدم برداشتن و نفس هایی که یکی در میان از سینه ام بیرون می آمد حدود یک ساعت زمان برد تا به سرکوچه برسم. خوش حال از این رسیدن قدم به پیاده رو میذارم که با شنیدن صدای خلیل خون در رگ هایم منجمد میشود.

خلیل. حال و احوال آجی کوچیکه! خوب واسه خودت ول میچرخه خاطره خانم!

با حس خیلی بدی به سمتش برمیگردم که قدمی نزدیک تر میشود و من از دیدن قیافه زار و لباس های کهنه اش دلم به درد می آیداما به جای ترحم، با تمام نفرتی که از او دارم میغرم:

– چی میخوای خلیل؟ چرا دست از سر من برنمیداری؟ فکر کن منم مثل مامان و بابا توی تصادف جون دادم. فکر کن اصلا خواهری نداری.

پوزخندش زیادی وحشتناک است:

– نه بابا؛ خداروشکر که زنده ای داری راس راس ول میچرخه ! الانم که ماشالا روز به روز خوشگل تر میشی میتونیم یه کار و کاسبی نون و آبدار واسه خودمون ردیف کنیم. د آخه بی معرفت چرا تنها خوری میکنی؟ حیفه باهم کار کنیم؟ کار از تو مشتری از من! ها!!؟ خوبه؟

برای چن ثانیه مات حرف های کثیفی شدم که هرکلمه اش مثل تیر زهرآگینی به قلب بیچاره ام اصابت کرد. حالم داشت از این برادر بی غیرت بهم میخورد. نگاه پر نفرتم را به چشمان دریده اش دوختم:

– برو خلیل... برو نذار چشم روی همه چی ببندم.

نگاهم را از او میگیرم تا دیگر چشمانم به قیافه منفورش نیوفتد اما در یک لحظه بازوی ظریفم اسیر دست زمخت و استخوانی اش میشود:

– با تو همیشه مثل آدم رفتار کرد. دختره خیره سر هنوز به سن قانونی نرسیدی که؛ قیومیت تو با منه ابلهه!

. با صدای نسبتا بلندی سرش هوار میکشم:

– ولممم کن بی شعور؛ من یه لحظه هم نمیتونم تو بی غیرت رو تحمل کنم.

همانطور که مرا به سمت خیابان میکشید با صدای زمختش در گوشم لب زد:

– مگه دست خودته؟! بیا یک ماه کار منو راه بنداز بعدش هرگورستونی که میخوای بری برو؛ اون روز خونه خاتون خوب واس من بلبل زبونی میکردی! یادته!؟

با دیدن خلوت بودن خیابان و ماشین رنوی داغونی که آن سمت پارک بود به قدری هول میشوم که اشک هایم روی صورتم میریزد و بی مهلبا با مشت به جان کتف و بازویش میوفتم:

– ولممم کن کتافت داری منو کجا میبری؛ ولممم کن توروخدا بذار برم.

هنوز نگاه بارانی ام به چهره کریهه خلیل بود که ناگهان صدای کیهان خان به گوشم میرسد.

– داری چه غلطی میکنی حرومزاده؟!

به ثانیه نمیکشد که از پشت یقه ی لباس خلیل را میکشد و از من جدایش میکند. چشمان من فقط مشت هایی را میبیند که به سر و صورت خلیل فرود می آمد و منی که شوک زده از دیدن این زد و خورد وحشتناک با چشمان گریان یک گوشه مثل بید میلرزیدم. کیهان خان حتی فرصت حرف زدن به خلیل نمیداد فقط با الفاظ آشغال و حرومزاده مشت بود که به سر و صورت بی جانش میکوبید و من با دیدن خون های روی صورت خلیل وحشت زده از اینکه نکند برای کیهان خان دردسری درست شود، با چن قدم خودم را به پشت سرش میرسانم و به اجبار پایین لباسش را میان مشت های کوچکم میگیرم و به سمت خودم میکشم:

– برادرمه؛ ولش کن کشتیش. کیهان خان خواهش میکنم.

نگاه عصیان گرش که به سمتم میچرخد، با دیدن صورت غرق در اشکم، چشمان قرمزش بین من و خلیل پخش شده روی زمین میچرخد

– گفتی برادرته؟

لب میگزم و به معنی آره سر تکان میدهم که به یک باره آب دهنش را جلوی پای خلیل تف میکند: – آخه بی غیرت کدوم برادری با ناموسش توی خیابون اینطور رفتار میکنه؟! تف به ذات کثیفت بیاد که آبروی هرچی برادره بردی.

خلیل با پشت دست خون های روی صورتش را پاک میکند و به زور سعی میکند تن بی جانش را از روی زمین جمع کند اما برای یک لحظه با پوزخند روی لبش نگاه شاکی اش را به من میدوزد:

– خوب واسه خودت خاطرخواه جمع کردی که برات سینه چاک میده! چشم عاصف خانت روشن! خبر داره که کجاها واسه خودت میگرددی؟ خبر داره ناموسش دم پره یه وحشی میگرده؟! فک نکنم با اخلاقی که من ازش میشناسم، از گندکاریات خبر داشته باشه مگه نه؟!

داختم از شنیدن این حرف هایش آن هم جلوی کیهان خان آب میشدم. معلوم نیست حالا در مورد چه فکری میکند! اما انگاری این مرد پر از خشونت میان آن همه کلمه فقط نسبت به کلمه وحشی واکنش نشون میدهد طوری که خلیل ترسیده از یورش مرد مقابلش تن کوفته اش را به سمت عقب میکشد.

کیهان خان- بین عوضی حواست به زبونت باشه که توی کوتاه کردنش بدجور مهارت دارما!!! دیگه هم سایه نحست رو این سمتا نبینم که اگه پرت به پرم گیر کنه پرپرت میکنم!

ترس را در نگاه رنگ باخته خلیل میبینم و نمیدانم چرا وجودم غرق لذت میشود از دیدن این ترس برادر بی غیرتم. خداراشکر اینبار کیهان خان خوب از خجالتش درآمد و مرا از مهلکه نجات داد.

نگاهش را از خلیل میگیرد و به سمتم برمیگردد:

- زودتر برو خونه بچه ها بیشتر از این تنها نباشن.

- باشه چشم

بی توجه به هر دو مرد با قدم های لرزان وارد پیاده رو میشوم و سعی میکنم به خاطر بچه ها رد اشک را از صورتم پاک کنم. چند نفس عمیق میکشم تا هق هق های ریزم را از بین ببرم اما خب تمام فکر و ذهنم را دقیقا پشت سرم جا گذاشتم. با شنیدن صدای آلامک پیامک گوشی، فوراً از داخل کوله آن را برمیدارم و با خواندن پیام کیهان خان نفس آسوده ای میکشم :

(تا مطمئن نشم که رفته، همینجا سر کوچه توی ماشین میشینم).

خداروشکری زیر لب زمزمه میکنم و پله ها را یکی دوتا بالا میروم.

خداراشکر توانستم حالم را یک جورایی جلوی بچه ها میزان جلوه بدهم البته فقط تظاهر بود چرا که از درون به قدری حالم خراب بود که حد و حساب نداشت. به زور لبخند روی لب هایم میکاشتم تا بچه ها پی به حال آشفته ام نبرند. طبق معمول با آنها نقاشی کشیدم و بازی کردم. اما خب تا دو ساعت بیشتر نتوانستم دوام بیاورم چون از شدت استرسی که امروز به روح و جسمم وارد شده بود ، سرگیجه امانم رو برید و من ناچار از این سردرد شدید ، رو میکنم به یاسین و یسنایی که با آجر های رنگی اشان مشغول بازی بودند :

- بچه ها گرسنه نیستین؟

یسنای- نه خاطره جون بابا برامون تخم مرغ درست کرد خوردیم.

لب میگزم و ایی وای زیر لب زمزمه میکنم. امروز واقعا شرمنده کیهان خان شدم. به خاطر دیر رسیدن من، حتی مجبور شده نهار بچه ها را هم بدهد؛ با تیر کشیدن شقیقه ام ، با پلک های نیمه باز به بچه ها میگویم:

- عزیزای من میشه اسباب بازی هاتون رو جمع کنین، بیاین کنار من بخوابین؟ آخه خیلی خوابم میاد. بهتون قول میدم وقتی از خواب بیدار شدیم یه شربت خوشمزه براتون درست کنم. باشه؟

هر دو بعد از مکث کوتاهی باشه ای در جوابم گفتند و من راضی از قبول کردنشان از جا بلند میشوم تا برای احتیاط هم که شده در سالن را قفل کنم. راستش نمیخواستم بیشتر از این گند بالا بیاورم. میترسیدم وقتی خواب هستم، از خانه بیرون بروند. درست است که بچه های باهوش و زرنگی

هستند اما خب احتیاط شرط عقل بود. بعد از قفل کردن در سالن، مانتو و مقنعه ام را در میاورم تا بتوانم در این هوای گرم بهتر نفس بکشم. گرچه زیر مانتویم یک تیشرت حلقه ای نازک سفید پوشیده بودم اما از درون داشتم از شدت گرما و عرق میسوختم. کش موهایم را باز میکنم تا شاید درد شقیقه هایم کمی آرام بگیرد. یاسین که برای آوردن چند تا بالش به اتاق می رود ، یسنا با دیدن موهای بازم ذوق زده میشود:

– واییی خاطره جون اونقد دوس دارم موهای منم بلند باشه.

لپش را میکشم که یاسین هم با دو تا بالش بزرگ برمیگردد:

– آخ که من فدای شیرین زبونی های تو؛دیگه کوتاهشون نکن تا مثل موهای من بلند بشه.

سر تکان میدهد و من لبخندی به روی یاسین ایستاده کنارم میزنم و بالش ها را به ردیف روی زمین جلوی تلوزیون میچینم:

– دستت درد نکنه عزیزم. حالا بیاین کنارهم یه چرت بزنیم.

دراز که میکشم موهایم را پشت سرم روی بالش پهن میکنم تا جلوی صورتم نباشد. یاسین سمت چپ و یسنا سمت راستم دراز میکشند.

یاسین_ خاطره جون میشه یه قصه برامون بگی؟

یسنا_ قصه بگو خاطره جووون.

لبخند کمرنگی به روی هر دو میپاشم که مثل یه پیشی ملوس خودشان رو در بغلم جا میدهند:

– اییی جونم. یه قصه کوتاه قشنگ میگم بعدش بخوابین خب؟

هر دو_ باشه چشم

نگاهم را به سقف میدوزم و با گذاشتن پلک های سنگینم روی هم، سعی میکنم با وجود تیر کشیدن شقیقه هایم یه داستان کوتاهی برایشان تعریف کنم.

کیهان□

با دیدن اینکه بلاخره رنوی درب و داغون حرکت میکند؛نفس راحتی میکشم. مردک حرومزاده انگار قصد رفتن نداشت. صدای زنگ گوشی ام باعث شد از دور شدن ماشین نگاه بگیرم و تماس میلاد را جواب بدهم:

– بله؟

– الو کیهان کجایی تو؟!

سرم را تکیه به صندلی میدهم :

– دارم میام باشگاه چطور مگه؟

– جان ما برگرد همون سیمکارت منو بیار.

– برو بابا حوصله داریامن از خونه اومدم بیرون.

– کیهان جان جدت برام بیار. چهقد تو نامردی به ولاه؛از کله صبح منو اینجا کاشتی خودت مثل دکتر مهندسا خوابت که تکمیل میشه میای! حالا یه بار کار من به تو گیره هییی ادا اصول واس ما بیااا. هیییی خواهر مادر این دنیارو که از پسرخاله هم شانس نداریم!

با حالت کلافه ای دست به ته ریش چن روزه ام میکشم و در جواب غرغر های میلاد نسبتا فریاد میزنم :

– اهههه بسههه دیگه. برمیگردم میارم برات. حالا انگار اگه اون سیمکارت نباشه تا عمر لنگ میمونه !

– باباجان بخدا کارم گیره. شماره اون سگ مصب فقط توی همون سیمکارته.

– باشه تا نیم ساعت دیگه باشگاهم. فعلا.

بدون اینکه منتظر خداحافظی اش باشم تماس را قطع میکنم و با نگاهی به دور و اطراف، از ماشین پیاده میشوم. مسیر سرکوجه تا خانه را پیاده میرم و تمام مدت اجداد میلاد را زیر باد ناسزا میگیرم. مردک لندهور برای من کار درست میکند. با سر انگشت که دکمه آیفون را فشار میدهم از قطعی صدایش تعجب میکنم. این چرا صدا نداشت؟ کارم را چند بار تکرار میکنم اما دریغ از کوچکتین صدایی... یکدفعه با باز شدن در، آقای محتشم همسایه طبقه پایین، مقابلم ظاهر میشود:

محتشم... سلام جناب فرتاش؛حال شما ؟

– علیک سلام. خوبیم الحمدالله. مگه آیفون خراب شده؟

میخندد و از جلوی در کنار میرود:

– نه بابا برق قطع شده. شما بفرمایین داخل؛فعلا خدانگهدارتون

در جوابش سر تکان میدهم و با قدم های محکم و بلند فضای باز پارکینگ را طی میکنم و پله هارا بالا میروم. تا میخوامم زنگ در ورودی را بزنم، یاد قطع شدن برق میوفتم. با نگیان انگشتر چن تقه به در میزنم امادریغ از هیچ صدایی! کلافه از گرمی هوا، کلید را داخل قفل میچرخوانم که از قفل بودنش جفت ابروهایم بالا میپرد. یعنی دخترک از ترس برادرش در را از داخل قفل کرده؟بی توجه به افکاری که در ذهنم شکل میگیرد، خیلی آرام در ورودی سالن را باز میکنم که سکوت خانه بیشتر باعث تعجبم میشود. بدون اینکه در را پشت سرم بیستم، از راهرو میگذرم که ناگهان چشمانم به

سه نفر خوابیده روی زمین میوفتد. بچه ها هر دو طرف دخترک خوابیده بودند و نمیدانم چرا نگاه سرکش من قفل دختری میشود که آبشار موهای بلند و مشکی رنگش روی گل های قالی رها شده بود. به طوری که برای چن لحظه نتوانستم چشم از اینهمه زیبایی و جذابیت بگیرم. پس ماه بانو درست میگفت. تا به این لحظه یک درصد فکر نمیکردم زیر آن مقنعه همیشگی، این موهای پرپشت و ابریشمی پنهان شده باشد. شخصیت بکر دخترک روز به روز برایم جالب تر میشد و ذهن من آشفته تر... پلک میزنم و مسیر نگاهم به پوست سفید و تیشرت عروسکی اش که بالا تنه نسبتا درشتش را ناجور به نمایش گذاشته بود، میوفتد. از دیدن اندام ظریف اما توپورش حیرت زده میشوم. باورم نمیشد که دخترک سرمه ای پوش همچین اندام خوش فرمی داشته باشد. از طرز پوشش معلوم است که مثل بعضی از همسن و سال هایش قصد سواستفاده از زیبایی هایش برای جلب توجه مردان را ندارد. رحمت به شیرپاکی که این دختر خورده. با تکان خوردن نامحسوس سر یاسین، فوراً از داخل جعبه روی کانتور، سیمکارت مد نظرم را برمیدارم و خیلی با احتیاط بدون هیچ گونه سر و صدایی راه آمده را برمیکردم. از روی پله ها تا زمانی که پشت فرمون مینشینم، تصویر دخترک از جلوی نگاهم دور نمیشود حتی تا رسیدن به باشگاه، موهای بلند و اندام بغلی اش دست از سر ذهن خسته ام برنمیدارد و من با فکری درگیر مشغول آموزش به ورودی های جدید میشوم.

حدود یک ساعت که از تمرین ها گذشت، به بچه های گروه تایم استراحت دادم و خودم در صورتی که با حوله گردن مشغول خشک کردن عرق های سر و صورتم بودم، راهیه اتاق خصوصی شدم. به محض باز کردن در چشمم به میلاد لم داده روی مبل افتاد که نگاهش را از سقف بالای سرش میگیرد و به من میدوزد:

– چه عجب تشریف فرما شدی! چه خبره یه ساعت تموم سر تمرینی؟! باز حرص چی رو سر کیسه بوکس بینوا خالی کردی؟

روی مبل مقابلش لم میدهم و حوله پشت گردنم را داخل سبد کنار دسته ی مبل پرت میکنم:

– هیچی بابا! خودت میدونی که با بوکس حالم روبه راهه. تو چرا اینجا نشستستی؟

تکیه از پشتی مبل میگیرد و تنش را به سمت جلو خم میکند

– ده دقیقه ای میشه که تمریناتم تموم شده، گفتم یه چرت بزنم که لامصب نتونستم یه لحظه چشم روی هم بذارم. مگه این وام لعنتی جور میشه! به هر دری میزنم همیشه که نمیشه. رئیس بانکه تغییر کرده. این جدیدیه هی چوب لای چرخ ما میذاره.

– گور باباشون. بیا یه چن میلیون خودم دارم، باقی مونده اش رو از علی قرض میگیرم تا کارت راه بیوفته. اینقدر خودتو خسته این بانک های آبکی نکن! اینا اگه میخواستن کار مردم رو راه بندازن وضع جامعه ما این نبود که میبینی!

– خواستم دست به اون پول نزنم آخه خودت آخر سال مسابقه داری، شاید لازمت بشه.

پاهای بلندم را دراز میکنم و کش و قوسی به مچ های دستم میدهم:

– تا اون موقع خدا بزرگه. مهم این خونه اس که از دستت نره. بلاخره موقع ازدواجت به دردت میخوره.

به موهای خوش حالتش چنگی میزند:

– چی بگم. باش پس بذار تا با اون یارو هماهنگ کنم بعدش خبر میدم که پول رو براش واریز کنی یا بدی خودم تا بهش بدم.

سری تکان میدهم که با شنیدن سوالش ، نگاهم را از انگشت های دستم میگیرم:

میلاد_ امروز چرا اینقدر دیر اومدی تو؟!

با جدیت همیشگی خیره به چشمانش میگویم:

– یه زد و خورد با برادر بی غیرت خاطره، پرستار بچه ها داشتم.

نگاهش مملوء از تعجب میشود به طوری که صدای چی گفتن نسبتا بلندش در فضای اتاق میپیچد و دوباره با یادآوری آن لحظه ها وجود من گر میگیرد از خشم:

– امروز خیلی دیر اومدم. نهار بچه ها رو که دادم هرچی منتظر شدم دیدم خبری ازش نیس؛ به بچه ها گفتم بیرون نیان تا هم ماشین رو از پارکینگ بیرون ببرم هم یه سری به کوچه بزنم. به محض اینکه ماشینو کنار پل پارک کردم و پیاده شدم، چشمم به این دختره خاطره افتاد که یک مرده ی معتادی داشت به زور این بچه رو به اون سمت خیابون میکشید. کوچه هم چون سرظهر بود پرنده هم پر نمیزد چه برسه به آدم. دیگه منم تا جون داشت زدمش که یکدفعه دختره گفت برادرمه یعنی میلاد اون لحظه از شنیدن این حرفش نزدیک بود شاخ در بیارم. آخه برادر هم اینقدر بی غیرت و لاشی؟! باید فاتحه خوند به این برادرای آشغال که مثل یه شارلاتان خیابونی با خواهر هاشون رفتار میکنن.

– یعنی واقعا داداشش بود؟

از روی میل بلند میشوم و گوشی ام را از روی میز بود برمیدارم:

– اینطور گفت که. نه به رفتار خانومانه دختره نه به لجن بودن پسره؛قیافه زار و داغونش از صد فرسخی داد میزد که معتاد خرابیه. فک کنم شیشه مصرف میکنه که این حال و روزش بود.

– پس که اینطور. باز خوبه دختر بیچاره با همون زن عموش زندگی میکنه و گرنه اگه میخواست پیش پسره باشه دو سوته اینم خراب میشد. اعتیاد ریده به هرچی مرام و غیرته!

در جواب حرفش سری به معنای موافقت تکان میدهم که از جا بلند میشود؛

– راستی قرار امشب رو یادت نره باز. حاج بابات و ماه بانو با کیمیا میان. تو هم کاراتو کردی زود بیا. جان ما باز نری بخوابی همه ی مارو به چیز دایورت کنی!

– ببند خواهشا. حالا کجا با این عجله؟!

چند قدم به سمت در برمیدارد:

– به دستور سنا بانو باید تا ده دقیقه دیگه خونه باشم! فعلا روز خوش رفیق.

– برو شرت کم بشر!

میخندد و از اتاق بیرون میرود و منی که به محض باز کردن قفل گوشی متوجه چندین تماس بی پاسخ از طرف ماه بانو و یاسمن میشوم.

بی توجه به اسم یاسمن که ده دقیقه از آخرین تماسش میگذشت، شماره خانه را میگیرم و همانطور که صدای بوق آزاد در گوشم میپیچد روی صندلی مینشینم و بلاخره بعد از پنجمین بوق، ماه بانو جواب تلفن را میدهد:

ماه بانو_ الو

– سلام ماه بانو جان. زنگ زده بودی، باشگاهم، گوشی توی اتاق بود نفهمیدم.

ماه بانو_ سلام کیهان جان. راستش زنگ زدم تا شماره خاطره پرستار بچه هارو ازت بگیرم.

از شدت تعجب جفت ابروهایم بالا میپرد؛ ماه بانو چرا شماره ی خاطره رو میخواست؟!

– چییی؟ شماره اونو واسه چی میخوای؟

لحن صدای این مادر عزیز تر از جان کمی تند میشود:

– تو که مادر هر وقت زنگ زدم یا سالن باشگاهتی یا خوابی! حداقل به اون دختر زنگ بزنی تا از حال بچه ها باخبر شم. اینجوری که همیشه بیخیال بشینم دست روی دست بذارم. اون دختر خودش بچه اس چیزی از بچه داری نمیدونه که.

میخواستم در جواب مادرم بگویم همین نیم وجب بچه چن روز است که برای پسرت فکر آرام نگذاشته! اما به جای این حرف ممنوعه؛ میگویم :

– باشه چشم. شماره اش رو یادداشت کن

– یه لحظه صبر کن تا دفترچه تلفن رو از زیر میز بردارم

وارد مخاطبین میشوم و شماره سرمه ای پوش را برای ماه بانو بلند تکرار میکنم

– ۰۹ خب اینم از شماره اش.

_ دستت درد نکنه. راستی کیهان جان امشب بچه هارو زودتر بیاری دلم برای نوه هام یه ذره شده

دستی به ته ریشم میکشم :

_ باشه چشم. برم خونه یه دوش بگیرم میایم.

_ خب دیگه مادر برو به کارت برس مزاحمت نباشم

_ مراحمی شما؛ خدانگهدارت

_ مراقب خودت و بچه ها باش. خدانگهدار

بعد از قطع تماس، پلک هایم را روی هم گذاشتم تا آرامش اندکی ببخشم به این ذهن خسته...ذهنی که به تازگی یک خاطره نامی در آن جولان میداد و من ناتوان بودم از بیرون کردنش از ذهن و فکرم. امروز برای اولین بار اراده ام در مقابل یک دختر سست شده بود. همینکه نتوانستم از وجود بکرش نگاه بگیرم بدترین موضوعی بود که داشت عذابم میداد. منی که حتی زیبایی های زن قانونی ام نتوانست اراده ام را ضعیف کند چطور شد که یک دخترک کم سن و خجالتی پای این اراده چندین ساله ۸ و سست کرد؟! از آخرین رابطه ام با جنس مخالف خیلی سال است که میگذشت. اولین و آخرین رابطه جنسی ام برمیگشت به سن ۱۸سالگی... به چن شب قبل از رفتن به سربازی... به شبی که به پیشنهاد یکی از رفیق هایم، همراه یک فاحشه خیابانی به خانه مجردی اش رفتم و زمانی که با اون دختر رابطه داشتم فهمیدم که راضی به منه تنها نبود. از آن شب به بعد سالم از هرچی رابطه جنسی بود بهم خورد. آن شب ناکام از حس لذت به خانه برگشتم و دیگر دور اینطور رابطه ها را خط قرمز کشیدم. از آن شب به بعد به خاطر حس تنفرم ، دیگر جذابیت های هیچ زنی نتوانست اراده ام را سست کند حتی زیبایی های زن خودم ! اما امروز... امان از امروز... امان از این دخترک معصوم... امان از صدای مخملی اش که با کیهان خان گفتنش در شهرسازی، اولین جرعه این آشفتگی زده شد. امان از چشمانش که وقتی پشت لباسم را کشید وچشمان درشت و غرق از اشکش را به نگاهم دوخت، برای یک لحظه از دیدن آن چشمان معصوم و زیبا سالم دگرگون شد. حالی که تا به امروز در زندگی ام تجربه اش نکرده بودم. امان از آبشار مشکی رنگ موهایش که از این دختر یک عروسک ساخته بود. درست مثل عروسک های بچگی کیمیا و کرانه. ... امان از این دخترک خجالتی که برای اینکه فکر لامصبم درگیرش نباشد، آنقدر مشت به کیسه بوکس زده بودم که مفصل های انگشت هایم درد میکرد. ههه میلاد چه میدانست چرا امروز خودم را با تمرینات وحشتناک خفه کردم؟! او که از حال و روز این روزهایم خبر نداشت ! از این حس حال جدیدی که وجودم درگیرش شده کاملاً بی اطلاع بود.

با حس ویریه رفتن گوشی داخل دستانم ، صفحه اش را مقابل چشمانم میگیرم که با دیدن اسم یاسمن پوف کلافه ای میکشم. انگار این دختر عمو دست بردار نبود!

تماس را وصل میکنم و با لحن خشکی میغرم :

- وقتی جواب نمیدم یا نمیتونم یا نمیخوام !! یعنی درک این مسئله برات واضح نیست؟! سکوت پشت خط کمی کشدار میشود و من به خوبی صدای نفس های حرص دارش را میشنوم ولی انگار خیلی زود به خودش مسلط میشود که با صدای پر عشوه اش قصد آرام کردنم را دارد:

- سلام کیهان جان شرمنده فکر کنم بد موقع مزاحم شدم.

پوزخندی به حرفش میزنم :

- حالا حرفتو بزن. با من کاری داشتی؟! اگه میخوای از حال بچه ها باخبر شی باید به پرستارشون زنگ بزنی نه من!

لحن صدایش کمی گرفته شد:

- اینو که خودم میدونم. اگه به تو زنگ زدم چون میخواستم حال شوهرم رو بپرسم.

ناخداگاه هه کشداری از دهانم بیرون میپرد:

- شوهر؟ کدوم شوهر دختر عمو؟ ! نکنه باورت شده زنی ها؟!!

- مگه نیستم کیهان؟! اسم کی توی شناسنامه؟ من زنتم. زن قانونی و شرعی! چرا اینقدرداری اذیتم میکنی آخه؟

از یاد آوری عکس های عشق و حالش، با حرص از روی صندلی بلند میشوم :

- چوب حراج زدی به آبرو و غیرتم اونوقت دم از زن بودن میزنی؟! تو حرمت همون شناسنامه سیاه رو هم نگه نداشتی حالا چی شده که از شرع و قانون حرف میزنی ها؟!!

- از چی حرف میزنی؟ من کی چوب حراج به آبروت زدم؟

صدای پوزخندم زیادی بلند است برای این زن زیادی فراموش کار :

- عکس هایی که توی اینستا گذاشتی رو دیدی؟ یا دوباره بهت یادآوری کنم؟!!

کمی سکوت میکند که اینبار با صدای نسبتا بلندی میگویم :

- خوب گوش کن دختر عمو! من یکی قانون خودمو دارم کاری هم به کاغذ بازی های این محضر اون محضر ندارم. لنگ دو امضاء هم نیستم. توی قانون من، الویت زندگی زنم، بچه هاشه نه کار و شهرتش! دار و ندارش رو هم برای مردهای غریبه به نمایش نمیذاره! روی بیشرم و بی حیا بودنش برچسب اوپن مایندی و آزاد فکری نمیذاره! بسه یا بیشتر بگم؟!!

شتاب زده وسط حرفم میپرد:

- کیهان ذهن و فکر من مثل تو، توی چن دهه پیش جا نمونده. من برعکس تو معاشرت با آدم هایی که فرهنگ متفاوتی دارن رو بد نمیدونم. دیگه عصر، عصر ارتباطاته نه پشت گاز ایستادن و جارو و آب پاشی کردن حیاط خونه!

کلافه از این اراجیف هایش میغرم :

- چی میگی تو؟!

- گوش کن ببین چی میگم من...

ولوم صدایم بالا میرود :

- نهه تو گوش کن؛ اصلا من امل و بی فرهنگ... خانم بافرهنگ بی زحمت خودتو آماده کن که وقتی اومدی یه جدال با عمو جانت در پیش داری!

از سکوتش متوجه شوکه شدنش میشوم. لرزش کلماتش به خوبی حس میشود و با تمام بدجنسی از این نقطه ضعفش لبخند کمرنگی روی لبم جا خوش میکند:

- ی... یعنی چی کیهان؟! منظورت چیه؟!

- منظورم که واضح بود. راستش دیگه تصمیم گرفتم به این نمایش مسخره خاتمه بدم.

هول و ولا به جانش میوفتد که تند تند در جوابم میگوید:

- کیهان جان خواهش میکنم بس کن. اگه درد تو همون عکس های لعنتیه که الان پاکشون میکنم. اگه اخلاق رفتارمه که همون لحظه بعد از عقد با خودم عهد بستم یه زندگی زناشویی واقعی داشته باشیم، اما خودت نخواستی. این تو بودی که اصلا منو به عنوان زنت نمیدیدی. تقصیر من چیه؟ وقتی دیدم هیچ راهی نداره که راضی بشی مجبور شدم واسه آینده بچه ها تلاش کنم تا زمانی که ازت طلاق گرفتم حداقل یه ثرمایه ای واسه آینده ام داشته باشم.

این زن از طلاق حرف میزد؟! واقعا فکر میکند با هالو طرف است؟! وسط حرفش میپریم :

- گوش کن ببین چی میگم این جدایی دیر و زود داره، اما سوخت و سوز نداره. پس نباید زمانش چندان اهمیتی داشته باشه دختر عمو. خیالت از این بابت راحت باشه چون اجرای نمایش که بدون حضور شخصیت اصلی مزه نداره! مگه نه؟!

- بخدا قول میدم هم این عکس هارو پاک کنم، هم دیگه غلط بکنم از این عکس ها بذارم. کیهان تو رو خدا قسم بس کن.

بی توجه به عجز و ناله هایش با جدیت لب میزنم :

- یاسمن اگه فقط یک بار دیگه این چنین رفتاری ازت ببینم به جون ماه بانو که میخوام دنیا نباشه، پا میذارم روی هرچی مرام و معرفته و همچین آشی برات میپزم که تا عمر داری مزش زیر زبونت

باشه. از من گفتن بود. کاری هم به برنامه های آینده ات ندارم فقط پا روی دم من نذار دختر عمو که بد مبینی! حالا هم روز خوش.

بدون اینکه فرصت حرف زدن به او بدهم، تماس را قطع میکنم. ههه... معاشرت با فرهنگ های مختلف... باز این بشر میخواست به من درس آداب معاشرت یاد بدهد! تا میفهمد که بازی به نفع او پیش نمیرود، دست پیش را میگیرد که پس نیوفتد! باید به او و مغز پوکش حالی میکردم این تو بمیری ها از آن تو بمیری ها نیست. حالا دیگر حواسش بیشتر به غلط کردن های اضافی اش هست. به سمت میز میروم و بعد از برداشتن سویچ ماشین از اتاق بیرون میزنم تا باشگاه را تعطیل کنم.

از پارکینگ باشگاه که خارج میشوم، شماره علی رامیگیرم. بعد از سومین بوق جواب میدهد :

_ الو جانم

راهنما میزنم و میدان را به سمت چپ دور میزنم :

_ سلام علی جان چطوری رفیق شفیق؟

_ سلام داداش. خوبم شکر خدا ، تو در چه حالی؟

برای ماشین جلویی دوتا بوق میزنم تا زودتر راه را باز کند :

_ ما هم خوبیم الحمدلله. کجا هستی؟ خونه ای یا آگاهی؟

_ خونه هاکانم، چطور مگه؟

_ غرض از مزاحمت یه کار واجب داشتم باهات

وسط حرفم میپرد :

_ هاکان میگه پاشو بیا اینجا

یک ماهی بود که بچه ها را ندیده بودم و حالا فرصت خوبی شده که هم در مورد پول میلاد با علی صحبت کنم و هم دیداری تازه کنیم.

_ باشه پس تا نیم ساعت دیگه میام اونجا

_ منتظریم پس

_ فعلا

تماس که قطع میشود پا روی گاز فشار میدهم تا هرچه زودتر به خانه هاکان برسم. هاکانی که چن سال پیش به واسطه علی ، عضو بچه های باشگاه شد و همان لحظه باب آشنایی ما هم باز شد. اما یک ماهی هست که با رامانا رفته بودند مسافرت و انگار تازه از سفر برگشته اند. در طول این

چند سال رابطه ام با این مرد جذاب و خوش اخلاق زیادی خوب شده به طوری که خیلی وقت ها با میلاد در دوره‌می های دوستانه اش شرکت میکنیم و پایه ثابت این جمع کسی جز رفیق فابش علی نبوده و نیست. قبل از اینکه با خود هاکان آشنا شوم، در موردش زیاد از علی شنیده بودم. رابطه دوستانه اش با علی برمیگشت به خیلی سال پیش و اینطور که فهمیدم غیر از رابطه دوستانه، رابطه خانوادگی هم داشتند. اما خب من تا به حالا از خانواده هاکان، جز همسرش رامانا؛ فرد دیگری را ندیدم.

مقابل آپارتمان مد نظر که می ایستم خوشبختانه جای پارک ماشین فراوان بود. به محض پارک کردن، از ماشین پیاده میشوم و با قدم های محکم سنگ فرش خیابون را طی میکنم. زنگ آیفون تصویری را که میزنم، در با تیکی باز میشود و منی که دست به جیب با گام های بلند بدون استفاده از آسانسور راهیه طبقه دوم میشوم. آخرین پله را که پشت سر میذارم چشمانم به هاکان میوفتد که با رکابی سفید و شلوارک اسپرت مشکی رنگ جلوی در ورودی با لبخند پررنگی روی لب، به انتظارم ایستاده است. لب کش می آورم و دستم را به سمتش دراز میکنم:

– احوال آقای خوشگذرون.

دستم را کمی فشار میدهد و از جلوی در کنار میرود:

– مجبوریم خوش بگذرونیم داداش. تو چطوری؟

همانطور که قدم به داخل خانه باصفایشان میذارم جوابش را میدهم :

– اینقدر زن ذلیل نباش مرد حسابی! منم طبق معمول درگیر زندگی و باشگاهم.

در را که بست با من همقدم میشود:

– بهش میگن عشق به همسر نه زن ذلیلی! بفهم خواهشا!

میخندیم و هر دو به سمت سالن بزرگ پذیرایی حرکت میکنیم. به علی نگاه میکنم که مثل همیشه با لباس فرم نظامی اش روی مبل دو نفره مقابل تی وی لم داده است. ابرویی بالا میندازم و قدمی به او نزدیک میشوم:

– احوال جناب سرهنگ.

نگاهش را از صفحه بزرگ مقابلش میگیرد و از روی مبل بلند میشود، دست دراز شده ام را فشار میدهد:

– سلام به ستاره سهیل. چن وقته خبری ازت نیس ها!

در جوابش لبخند کمرنگی میزنم و روی مبل های راحتی لیمویی رنگ مینشینم:

_ حالا من که هر یک هفته یه بار زنگ میزنم، این هاگان شما که یه ماهه ناپدیده! راستی داوود کجاست؟

علی کنارم جای میگیرد و هاگان روی مبل سمت راست من لم میدهد:

علی_ با خانومش رفته ماه عسل

در جواب حرفش آهانی میگویم و به سما هاگان برمیگردم:

_ تو کی از ماه عسلت اومدی شازده؟

با خنده تکیه به پشتی مبل میدهد :

_ از ماه عسل من که هفت سال گذشته! اما از لندن دو روزی میشه برگشتیم.

تایه ابرویم بالا میرود :

_ دو روزه که برگشتی! پس چرا امروز نیومدی باشگاه؟

چشمکی به علی میزند و بعد نگاهش را به من میدوزد

_ چی میگی تو؟! امروز تا قبل از اومدن علی خواب بودیم!

_ چخبره این همه خوابیدین! سفر دور دنیا که نرفتین!

تا هاگان میخواهد جوابی بدهد؛ راما نا از پیچ راهرو ظاهر میشود:

_ سلام آقا کیهان

در جوابش سر تکان میدهم:

_ علیک سلام خانم روانشناس؛ خسته سفر نباشین.

لبخند ملیحی روی لبش مینشیند :

_ سلامت باشین. شربت میخواین یا چای؟

_ هیچکدوم. دستت درد نکنه قبل از اینکه بیام توی باشگاه شربت خوردم.

_ هر جور راحتین

کیفش را که سر شانه اش می اندازد تازه متوجه لباس های بیرونی اش میشوم. مانتو و شلوار سفید رنگی که با شال مشکی با خال های سفید، ست شده، از او دختری هنری و اسپرت پوش به نمایش گذاشته است و لبخند ملیحی که همیشه روی لب داشت یک جورایی به اطرافیان انرژی مثبت هدیه میداد.

به سمت شوهرش برمیگردد:

_ هاگان جان کاری با من نداری؟ فاطمه اومده دم دره.

نگاه هاگان پر از عشق میشود:

_ نه خانم برو به سلامت. مراقب خودتون باشین.

در جواب شوهرش چشم کشیده ای میگوید که باعث خنده علی میشود:

علی_ آره جون خودتون، چهقدم که شما دوتا حرف گوش کنین!

رامانا چشمکی به روی هاگان میزند:

_ به حرفاش توجه نکن باشه عشقم!؟

بعد رو میکند به ما و با صدای بلندی خداحافظی میکند.

و منی که همیشه حسرت دلشتن این زندگی آرام هاگان به دلم مانده است.

هفت سال بدون فرزندی در زندگی اشان؛ در کنار هم زندگی کردند و به هیچ عنوان چیزی از عشق و خوشبختی اشان کم نشده بلکه این حس عاشقی روز به روز بیشتر و پایدار تر شده است.

بهترین خصوصیت اخلاقی رامانا هم علاقه به گل و گیاه هایی با رنگبندی های متفاوت است که هر سمت خانه که نگاه میکنی از دیدن گل های رنگارنگ وجودت سرشار از حس آرامش میشود؛ حتی با وجود افکاری درگیر درست مثل من! ...

بعد از رفتن رامانا، علی به سمت سبد میوه روی میز خم میشود و سیب سرخی را از میان چند میوه رنگارنگ بر میدارد و همانطور که مشغول پوست کندن میوه دلخواهش میشود رو میکند به هاگان و میگوید :

_ همین که تو و داوود رو میبینم دیگه از هرچی زن گرفته بیزار میشم به مولا ! مرد باید ابهت داشته باشه نه اینقد زن ذلیل! مگه نه کیهان!؟

به نگاه منتظرش خیره میشوم و سعی میکنم مانع خنده ام شوم:

_ آره واقعا همینطوره!

هاگان با صدای بلند میخندد:

_ زن ذیلی هم عالمی داره بخدا. هرچی میگه با یه چشم خیال خودمو راحت میکنم. اسکولم بخوام با این اعجوبه ها سر و کل بزنم!؟

اینبار صدای خنده علی بلند شد:

_ دهنتم سرویس. چه مارمولکی هستی تو دیگه! پس سیاست مردانه رو باید از تو یاد بگیرم.

هاگان_ تو زن بگير من خودم استادت ميشم.

علی- هیییی روزگار. بهترین دوران زندگی همین دوران مجردیه بخدا. بدون دغدغه دارم وقتمو میگذرونم. حوصله داریاااا!!

هاکان- تو آدم نمیشی. بحث با تو بی فایده اس. خب کیهان خان تو چخبر؟! خانم و بچه هات خوبن؟

- بی خبری مطلق. درگیر باشگاه و زندگی...

هاکان- حالا ایشالا عمری باشه فردا میام باشگاه. شرمنده دیگه این مدت تمرین دادن به شاگرد های منم روی دوش تو بوده.

پا روی پا میندازم:

- دشمنت شرمنده باشه داداش. کاری نکردم که.

صدای اهوم علی باعث میشود به سمتش برگردم:

علی- راستی کار واجبی که گفتی چیه؟

- میلاد گیر یه وامه که هی کارش پیچ میخوره. میخواستم بگم ۵۰۰ میلیون داری بدی. منم هرچی دارم روش میذارم بلکه این خونه رو از دست نده حیفه باز یه جایی به دردش میخوره.

سیب جویده شده را قورت میده و محکم بدون هیچ مکثی جواب میده :

- آره پول هست. کارت میدم بهت اگه بیشتر هم لازم داره بردار.

لبخند تشکرآمیزی روی لب میکارم:

- دستت درد نکنه بقیه اشو خودم روش می ذارم.

- دستم درد نمیکنه رفیق

دست در جیب شلوارش میکند و از داخل کیف مدارکش کارت عابر بانکی را به سمتش میگیرد:

- بیا رمزشم ۲۲۴۴

کارتو از دستش میگیرم :

- فردا براش میکشم اما هروقت لازم داشتی یه ندا بده تا بهت برسونم.

- اوکی. فعلا که بهش احتیاجی ندارم باشه دستت.

سر تکان میدهم که هاکان کنترل تلوزیون را از روی میز برمیدارد :

- این روزا پول توی خونه و زمینه کار خوبی کردی نداشتی از دستش بره.

- گفتم باز به درد بعد از ازدواجش میخوره

اهومی میگوید:

– یه فیلم معرکه بذارم نگاه کنیم. از بیکاری بهتره مگه نه؟

کارت علی را داخل کیف مدارکم میذارم و از جا بلند میشوم:

– من که باید برم. قراره برم دنبال بچه ها ببرمشون خونه خالم.

هاکان با قیافه وا رفته ای نگاهش را از صفحه تلوزیون میگیرد و به من میدوزد:

– ایی بابا. هنوز بعد یه ماه تازه دور هم جمع شدیم که... ساز رفتن نزن داداش!

دستم را برای خداحافظی به سمتش دراز میکنم :

– شرمنده دیگه به قول میلاد دستور از بالاس، ما هم مجوریم به اطاعت.

دستم را فشار میدهد :

– چی بگم هرچور راحتی. به خانواده سلام برسون. حالا فردا توی باشگاه میبینمت.

سری تکان میدهم و رو میکنم به علی :

– خب علی جان کاری چیزی نداری با من؟

دستم را به آرامی فشار میدهد :

– نه داداش خیر پیش. به بقیه سلام مارو هم برسون.

– باشه. پس فعلا روز خوش

قدمی از هر دو فاصله میگیرم که متوجه بلند شدن هاکان میشوم. با دستم به میل اشاره میکنم :

– بشین جان ما نمیخواد بیای بدرقه. غریبه که نیستم.

میخندد و دوباره سرجایش مینشیند و منی که با گام های محکم خانه هاکان را به مقصد خانه ی خودم ترک میکنم.

به محض باز کردن در ورودی نگاهم به چهره دخترک میوفتد. به چشمانی که رگه های قرمز در آن دو گوی درشت بیداد میکرد. با شنیدن بفرمایین داخل و کنار رفتنش از جلوی در، سعی میکنم افسار نگاهم را به دست بگیرم و بیخیال خیره شدن به چشمان دخترک خجالتی مقابلم شوم. با اولین قدم که وارد خانه شدم بوی خوش کوکو سبزی زیر بینی ام پیچید. با لذت این عطر دل انگیز رو به ریه کشیدم و مسیر آشپزخانه را در پیش میگیرم اما بین راه، به سمتش برمبگردم و نگاهم را به کل صورتش میدوزم نه فقط به چشمان جذاب لعنتی اش:

– قراره بریم مهمانی، بی زحمت تا من یه چیزی میخورم به آماده شدن بچه ها کمک کن.

بدون اینکه سر بالا بگیرد و به چشمان منتظر نگاه کند با گفتن چشمی، از مقابل نگاهم دور میشود و منی که با دیدن فرم گشادش برای یک لحظه اندام بی نقص و بغلی اش در ذهنم نقش بست. کلافه از این حس و حال عجیب و غریب کلافه وار دستی پشت گردنم میکشم. از کی من لعنتی اینقدر بی جنبه شده ام؟ مشمت گره کرده ام را با قدرت زیادی به کف دستم میکوبم و وای غلیظی از بین لب هایم بیرون میپرد. با دیدن میز چیده شده تلاش میکنم حتی برای یک ثانیه به دخترک فکر نکنم؛ نه به چشمان قرمز جذابش؛ نه به موهای افسونگرش و نه به اندام خوش فرم لعنتی اش ... اما مگر میشد؟! از همه ی اینها که بگذریم؛ با خوردن هر یک لقمه از غذا، آن دخترک لعنتی را به ذهن خسته ام یادآوری میکند و من نه میتوانستم دست بکشم از این غذای خوش طعم و نه بیخیال یادآوری حضور پر رنگ او شوم. بدترین حالی که میشد در عمرم داشته باشم به یقین که همین لحظه است. حس درماندگی و بیچارگی امانم را بریده بود و من ناتوان از کنترل این احساس نا به جا؛ بلاخره بشقاب خالی را کنار میزنم و با حالی آشفته از پشت میز بلند میشوم که بچه ها با سر وضع مرتب به طرفم می آیند:

یاسین_ سلام بابا جون

یسنا_ سلام بابایی

با لبخند ظاهری دستی به موهای ژل زده هر دو میزنم :

_ علیک سلام بچه های خوشتیپ و خوشگل

یاسین بانگاه پر از شیطنش لب باز میکند:

_ بابایی میخوایم بریم خونه ماه بانو جون؟

_ نه عزیزم قراره بریم خونه خاله سنا اما امشب ماه بانو و عمه ها هم اونجان.

یسنا آخ جون نسبتا بلندی میگوید که نگاهم را به طرف خودش و دخترک سر به زیر کنارش میکشد :

_ هیسسس! یواش تر

چشم کشیده اش را که میشنوم رو میکنم به هردو بچه ها:

_ یالا زودتر برین کفش هاتون رو بپوشین.

سر تکان میدهند و به سمت جاکفشی شروع به دویدن میکنند. صدای لطیفی باعث میشود ناخداگاه نگاهم را قفل چهره معصومانه دخترک کنم:

_ با اجازه اتون من برم دیگه.

نمیدانم چرا زبانم به اختیار مغزم نبود. نمیدانم چرا در آخرین لحظه ای که اولین قدم رفتن را برداشت بدون هیچ فکری فوراً لب زدم:

- خودم می‌رسونمت

این جمله ی کوتاه برای مغز خودم من هم غریبه بود چه برسد برای دخترک مقابلم. اما خب حرف گفته شده را نمیشد هیچ جوری جمع کرد. آنقدر این حرف را دستوری بیان کرده بودم که طفلک جرات مخالفت نداشت و من این دو دلی را از لب گزیدن هایش به خوبی فهمیدم. اما چه کنم که خوی بدجنسی ام بدجور قصد آزار و اذیت این نیم وجبی را داشت. بلاخره هر دو به همراه بچه ها با حال و هوای گوناگون از خانه بیرون می‌زنیم. بعد از بستن کمر بند های ایمنی دو قلو ها در عقب ماشین را میبستم و با لحن محکمی رو میکنم به دخترک که از شدت استرس مدام چتری های جلوی صورتش را کنار میزد:

- بشین جلو

بدون اینکه برگردم و نگاه معذبش را ببینم، ماشین را دور میزنم و پشت فرمان مینشینم. به دقیقه نمیکشد که بلاخره در ماشین باز میشود و کنارم قرار میگیرد. بوی عطر ملایمش از این فاصله نزدیک بیشتر به مشام میرسید. عطر یاسی که مطمئنا ساده اس درست مثل خودش ... کمی که از خانه فاصله میگیرم، خسته از این سکوت مطلق داخل ماشین، صدای ضبط را کمی بالا میبرم تا بچه ها از صحبت هایمان چیزی متوجه نشوند و بعد به نیم رخ بانمک دخترک با اون بینی عروسکی و کوچکش خیره میشوم:

- برادر و خواهر ناتنی هستین؟

نگاه متعجب و مملو از ناراحتی اش را برای یک صدم ثانیه به چشمانم میدوزد و زمزمه میکند:

- تنی هستیم اما از بعد مرگ پدر و مادرم رابطه امون به کل شکراب شد.

وسط حرفش میپریم:

- یعنی تا قبل از فوت پدر و مادرت رابطه اتون خوب بود؟

لب میگذد و انگشت های ظریفش را در هم قفل میکند و بدون اینکه به من نگاه کند، خیره به دست هایش جوابم را میدهد :

- نه خیلی خوب اما کاری به یک دختر بچه ۶،۵ساله نداشت. از همون زمان بچگی یادمه اعتیاد داشت اما انگار کاری از دست پدر و مادر بیچاره ام بر نمی اومد. اما بعد از مرگشون به خودش جرات داد برای زندگیم تصمیم بگیره که خانواده عموم از حمایت کردن و اجازه ندادن خلیل منو با خودش ببره.

بعد از مکث کوتاهی با لحن آرامی دوباره غوغایی در این دل لعنتی برپا میکند.

- کیهان خان به خاطر جریان امروز ازتون شرمندم بخدا. راستش وسط اتوبان یه تصادف زنجیره ای شده بود واسه همین مجبور شدم پیاده پیام.

بعدشم که اون اتفاق پیش اومد. بابت کمکتون خیلی ممنونم اگه شما نبودین

. سکوت میکند و دوباره لب میگزد. انگار تصور نبودن من برایش دشوار بود که حرفش را ادامه نداد
پا روی پدال گاز فشار میدهم و با اطمینان میگویم :

_ این اتفاق ممکن بود جای دیگه ای برات پیش میومد ؛جایی که کسی نباشه کمکت کنه. باید یه
فکر اساسی کنی. یه شکایت میتونه اون برادر بی غیرت رو سرجاش بنشونه. با سکوت بیجا به
لاشخور اجازه قدرت نمایی نده!

به معنای باشه سرتکان میدهد و من از آینه رو به دو قلو ها میگویم_ بچه ها چیزی از مغازه
نمیخواین براتون بگیرم؟

یاسین_ نه بابا جون

یسنا_ نههه نمیخوایم

سرتکان داده که متوجه زنگ گوشی دخترک میشوم. زیر چشمی به حرکاتش دقت میکنم. به محض
بیرون آوردن گوشی از داخل کوله اش ، تماس را جواب میدهد:

_ سلام خاتونم. نه عزیز دلم دارم میام نزدیک خونه ام. جان... باشه پس فقط نون و مرغ بگیرم؟باشه
چشم. نه دیگه پول همرام هست فدات شم. باش چشم. خداحافظ.

گوشی را که پایین می آورد ، با برداشتن کوله اش نگاهش را به من میدوزد:

_ کیهان خان اگه میشه چهار راه بعدی منو پیاده کنین. شرمنده امروز هم مزاحم وقت شما شدم.

در حین عوض کردن دنده نگاهش میکنم:

_ دشمنت شرمنده. راستش از شنیدن الفاظ زیبا و پر محبتی که به زبان آورد حال دلم یه جوری
عجیب قنچ میرود. تصور شنیدن الفاظ عاشقانه از زبان این دخترک زیبا و ظریف ؛جالب و هیجان
انگیز می آمد. به محض اینکه به سر چهار راه میرسیم. ماشین را گوشه ای از خیابان پارک میکنم و
خیره به رفتن دخترک میشوم. دست به دستگیره میبرد اما قبل از باز کردن در؛ به سمت عقب
میچرخد و با لبخند کمرنگی که روی لب داشت ؛ نگاه خیره ام را به سمت خودش میکشد:

_ فعلا خدانگهدارتون وروجکای من.

دو قلو ها با خنده از او خداحافظی میکنند و دخترک اینبار نگاهش را به منی میدهد که خیره به
حرکاتش نشسته بودم :

_ بازم از لطفی که در حق من انجام دادین ممنونم. خدانگهدار

_ روز خوش

از ماشین پیاده میشود و بعد از بستن در، به سمت مخالف قدم برمیدارد و من با نفس عمیقی که میکشم پا روی پدال گاز فشار میدهم و تا خانه خاله سنا تمام فکرم درگیر دختری به نام خاطره و خانواده اش میشود. دختری که لطافت لبخند نابش با روح و روانم بازی میکرد و نگاه سرکشم را مدام به سمت خودش میکشید.

باضربه ای که به شانه راستم میخورد، نگاه میگیرم از آقاجون و محسن که مشغول صحبت هستند و به میلاد نشسته کنارم میغرم :

– خدا زبون داده واسه حرف زدن؛ چرا دیگه جفتک میندازی؟!

خیره به چشمانم با نگاهی مرموزانه لب میزند :

– تو چته امشب؟ چرا دم به دقیقه میری افق؟!

پوف کلافه ای میکشم از این مردک سیریش :

– یه امشب دست از سر کچل ما بردار! ! میشه مرد مومن؟

چشمانش را در کاسه میچرخواند و نه کشیده ای تحویل میدهد.

– من باید بفهمم چته. به جون خودم اگه نمیشناختمت فکر میکردم فاز عشق و عاشقی برداشتی!

حرفش را به راحتی میزند و بعد خودش به حرفش میخندد. اما منی که در گرداب کلمات عشق و عاشقی درحال دست و پا زدنم و میلاد بی خبر از همه چی حرفی را زد که چن روز بود نمیخواستم حتی در ذهنم آن را مرور کنم چه برسد به اینکه بخواهد روی زبانم بچرخد. نیشخند تلخی به رویش میزنم و مسیر جاده انکار را در پیش میگیرم؛ درست مثل این مدت!

– توهم زدی داداش. پاشو برو یه قهوه بذار که از دیروز بدجور خمارشم.

نگاهش تیز میشود:

– میخوای نگی خب نگو چرا منو میفرستی دنبال نخود سیاه؟! اسکول کردی جون داداش؟!

با مشت ضربه ای به بازویش میزنم که آخ ضعیفی از بین لب هایش بیرون میپرد و منی که با چشم غره سعی میکنم این آدم فضول را سر جایش بنشانم :

– مگه من با تو شوخی دارم مرد حسابی؟! پاشو اینقد دم گوش من روضه نخون که چیزی عایدت نمیشه.

– خب بابا توام؛ رفتم دیگه!

با غرغر به سمت آشپزخانه میرود و منی که بلاخره از دست گیر دادن هایش نفس راحتی میکشم
مردک گنده وقتی گیر میداد دیگر هیچ جوره ول کن آدم نبود!

نگاهم را به کرانه ای میدوزم که روی زمین وسط بچه ها نشسته بود و به آنها تمرین نقاشی یاد
میداد. با شنیدن صدای کیمیا مسیر نگاهم را به سمتش تغییر میدهم. درحالی که بچه کوچکش را
در بغلش تاب میداد، با دست آزادش شیشه شیر را هم میزند و به سمت کرانه میرود:

کیمیا_ کرانه جان پاشو این بچه رو بگیر تا من برم کمک خاله سنا. طفلک از وقتی اومدیم پای گازه

کرانه_ باشه بدش به من جیگر خاله رو!

کرانه که بچه را میگیرد، دو قلو ها هم با شوق ذوق دور کرانه حلقه میزنند.

کیمیا_ کیهان جان چیزی از آشپزخونه نمیخوای؟

با شنیدن اسمم از زبان کیمیا، از شور و شوق بچه ها نگاه میگیرم :

_ نه عزیزم. میلاد رفت برام قهوه بیاره

باشه ای میگوید و راهیه آشپزخانه میشود. به محض رفتنش، میلاد سینی به دست به سمت می
آید :

_ بفرما داداش اینم از قهوه مخصوص میلاد خان. بخور حالشو ببر.

از آن سمت خانه صدای محسن شوهر کیمیا بلند میشود:

_ آقا میلاد ما هم قهوه دوس داریم!

میلاد با لودگی میخندد و همانطور که کنارم مینشیند در جوابش میگوید:

_ قهوه واسه شما که شبا زود میخوابی ضرر داره داداش. اما خب اگه میخوای که بگم عیالت سه
سوته برات آماده کنه. بگم؟

محسن_ نه داداش دیگه وقت شامه.

میلاد سر تکان میدهد و من به سختی زمزمه زیر لبی اش را میشنوم:

_ داماد حاجی رو چه به قهوه! باید چای بخوره تا فکش گرم بشه واسه خودشیرینی از پدر زن!

یکه خورده از شنیدن این حرف ؛نگاه مملو از تعجبم را به چشمانی میدوزم که سعی داشت به همه
جا نگاه کند جز من...

تا میخواهد حرفی بزند ماه بانو از آشپزخانه بیرون می آید و با صدای نسبتا بلندی رو به همه
میگوید:

ماه بانو_ آقايون شام حاضره. کرانه جان پاشو کامليا رو بده به من مادر، کمک خواهرت کن سفره رو پهن کن.

انگار اومدن ماه بانو راه نجات ميلاد شد که فوراً سيني خالی را از روی ميز عسلی کنارم برمیدارد و به همراه دوقلو ها راهيه آشپزخانه ميشود.

ميلاد ميرود اما ذهن من هنوز درگير جملات سنگينش است. تا حالا سابقه نداشته بود از محسن بدش بی آيد يا حرف درشتی بارش کند اما چند لحظه پيش با یک غيظ و نفرتی درموردش حرف زد که شک دارم بدون هيچ دلیلی بوده باشد. به يقين دليل محکمی پشت اين حرف ها وجود داشت که منه نوعی از آن بی خبر بودم. سفره بزرگی با کمک دخترا روی زمين پهن ميشود و همه دور تا دورش مينشينيم. کيميا کنار شوهرش را برای نشستن انتخاب میکند و بعد آقاجون و من و ميلاد... کرانه ، ماه بانو و بچه ها به همراه سنا بانو هم آن سمت ديگر سفره ميشينند. ميلاد که ديس برنج را به سمتم ميگيرد فقط يه کفگير کوچک داخل بشقاب ميريزم که قبل از اعتراض ميلاد، صدای سنا بانو بلند ميشود:

سنابانو_ بریز خاله جان بخور جون بگیری.

قبل از اینکه بخوادم عکس العملی از خودم نشان دهم، آقاجون پيش دستي میکند:

آقاجون_ جون بگیری تا بیشتر به مردم مشت بزنه! ؟

ماه بانو لب ميگزد و بقيه بدون اینکه به کسی نگاه کنند مشغول کشیدن غذا در بشقاب هایشان ميشوند و من هم خیلی عادی... انگار نه انگار که طبق معمول تیکه و طعنه بارم شده لبخند تشکرآمیزی تحویل خاله سنا میدهم :

_ ممنون خاله جان. زياد اشتها ندارم راستش خونه کمی غذا خوردم.

نگاه خاله مثل همیشه محبت آميز ميشود:

_ هر جور راحتی خاله جان. ديگه تعارف نمیکنم خونه خودته.

لبخند کمرنگی به رویش ميزنم و به زور اولين قاشق غذا را ميخورم. به خاطر دير خوردن ناهار؛ زياد به غذا اشتهايی نداشتم اما خب مجبور بودم به احترام خاله سنا هرچور شده اين یک مقدار برنج را در کنار گوشه ای از اين معده جای دهم. آخرين تکه مرغ بريان را که داخل دهانم گذاشتم ، صدای زنگ گوشی ام بلند ميشود و نگاه کنجکاو همه را به دنبال خودش میکشد. خیلی ريلکس گوشی را از جيب شلوارم بيرون میکشم و تماس ياسمن را ريجکت میکنم و بدون توجه به نگاه سنگين آقاجون، از پای سفره بلند شده و رو میکنم به خاله سنا :

– دست و پنجه ات درد نکنه خاله جان

– نوش جانت پسر

نگاهم را میدهم به میلادی که هنوز مقدار زیادی از غذایش باقی مانده بود:

– من میرم توی تراس. شامتو که خوردی بیا اونجا.

به معنای باشه سرتکان میدهد و من قدم اول را که برمیدارم یاسین از جا بلند میشود:

یاسین– بابایی منم غدامو خوردم میخوام باهات بیام.

با نگاهی جدی لب میزنم:

– بشین غذاتو کامل بخور. بعدش به خاله ها توی جمع کردن سفره کمک کن.

میدانم که وقتی حرفی را دستوری بگویم ، بی برو برگرد گوش میکنند و همانطور هم شد چرا که بی حرف سر جایش کنار یسنا نشست. مطمئن بودم به محض اینکه پایم را بیرون از سالن بذارم حرف و حدیث های پشت سرم قطار میشود اما دیگر حوصله جر و بحث های گذشته رانداشتم. نمیدانم بالا رفتن سن ایجاب میکند که نسبت به حرف های دیگران بی توجه باشم یا واقعا دیگر اعصاب سر و کله زدن با امثال پدرم را ندارم. به نظرم بهترین راه همین بی تفاوتی مطلق است! شاید اگر کیهان چند سال پیش بودم به جای فرار رو به رویشان قرار میگرفتم و سعی میکردم فقط حرف خودم را به کرسی بنشانم اما الان انگار همه چیز فرق کرده است. دیگر نه اعصاب درست درمانی برام مانده و نه صبر و حوصله ای! به محض اینکه قدم به داخل تراس با صفای خاله میذارم، بوی عطر گل های یاس چیده شده روی دیوار زیر بینی ام میپیچد و یاد آور عطر دختری میشود که چند ساعت پیش با فاصله ای نسبتا کم، کنارم نشسته بود. بدون روشن کردن لامپ تراس، روی صندلی راحتی مینشینم و در سکوت مطلق گوش میسپارم به صدای جیرجیرک های باغچه کوچک داخل حیاط. با ویبره گوشی ، نگاهم از آسمان تاریک میگیرم و چشم میدوزم به اسم یاسمن که روی صفحه چشمک زنان قطع و وصل میشد. این دختر عمو بیش از حد در این زندگی پوشالی برایم دردسر درست کرده بود. وقتش شده یکم ادب شود. دوباره ریجکت میکنم و نیشخند روی لبم به اختیار خودم نیست. گاهی آدم ها با کوچک ترین کار بیشترین احساس لذت و پیروزی را حس میکنند درست مثل حال و روز این لحظه ی من!

به محض وارد شدن به اینستا با اسم (khaterh) مواجه میشوم. نمیدانم چرا این حس کنجکاوی در مورد این دختر، دست از سرم برنمیداشت. نمیدانم چرا انگشت اشاره ام درخواست دادن را لمس میکند و انگار دخترک بیدار بود که به آنی درخواستم تایید شد و پیچ شخصی اش مقابل چشمانم باز میشود؛ ۱۰ فالوور داشت و فقط ۵ نفر رادنبال میکرد که چهار دختر بودن و یک عاصف نام که مطمئنا پسر عمویش بود و سه پست!

روی اولین عکس غروب آفتاب را نشان میداد؛

(باید بهت بگم که یه وقتایی از همه چیز گله میکنم. میشم یه آدم بدبین که از زمین و زمان عصبانی و ناراحته اما در نهایت هیچوقت امیدم رو از دست نمیدم. یه شبایی که دلتنگ ترینم، تنهاتمو بغل میکنم و گوش میسپارم به غمگین ترین شعر های جهان. اما فرداش دوباره رد پای نورو دنبال میکنم تا برسم به یه روشنایی چون من آدم همیشه از پا افتادن نیستم. روزایی بوده که زمین خوردم اما دوباره بلند شدم چون بلاخره یه راهی پیدا میکنم برای حال خوبم. دلگیری از بعضی آدمها و برخی اتفاقات نباید امید و ایمان رو از آدم بگیره. تا ته این زندگی باید امیدوار بود و جنگید)

میزنم عکس بعدی که فقط یک فنجان قهوه بود:

(هر آدمی قرار نیست بخشی از زندگی بشه؛ بعضیا میان تا درس زندگی بشن)

و پست بعدی که انگار دیروز گذاشته شده بود؛

عکس یه گوی برفی که به هزار تیکه شکسته شده!

(بعضی وقتا اینقدر دلت از یه حرف یا یه قضاوت نادرست میشکنه که حتی نای اعتراض هم نداری؛ فقط نگاه میکنی و بی صدا میشکنی)

با خواندن هر کلمه حالم گرفته میشود. تنهایی دخترک در هر کلمه به طور واقعی قابل لمس بود و چه سرنوشت پوچی نصیب این دلبرک گیسو کمند شده. احساس بی پشت و پناهی در این سن حساس بدترین اتفاق ممکن برای یک دختر است و وحشتناک ترین قسمت ماجرا هم وجود یک برادر بی رگ و غیرت در این منجلااب زندگیست. این متن آخر درست حس و حالش را بیان کرده چرا که خودم شکسته شدنش را در خیابان دیدم. آن چشمان به خون نشسته تکه تکه شدن آبرو و قلبش را فریاد میزد. خیلی سخت است که یک غریبه ناجی آبرویت شود آن هم در مقابل تنها برادرت! اما باز هم با وجود سختی هایی که سر راهش قرار داشت؛ تا به اینجا توانسته است با اراده محکم و قوی قدم بردارد و تسلیم ناحقی روزگار نشود؛ دلیل کامنت های زیر آخرین پستش را میخوانم: اولین کامنت از (asef hoseni) بود که بعد از چند اموجی قلب نوشته بود " باز کی جرأت کرده کدو تنبل منو ناراحت کنه! ؟ "

و خاطره اینطور در جوابش نوشته بود

" فدای پسرعمو جانم... پشتم به کوه گرمه... مگه کسی جرأت داره خم به ابروم بیاره؟! "

جوابش زیادی به مذاقم خوش نیامد. بی دلیل نسبت به این پسر عموی ندیده گارد میگیرم و برای ظاهر شدن این اخم میان ابروهایم دلیلی پیدا نمیکنم جز این راحتی مکالمه بینشان اما باز به این احساس زود گذر تذکر میدهم که رابطه این دو نفر به او هیچ ربطی ندارد پس خیلی سریع سراغ کامنت بعدی میروم که از (saharjjoon)

بود " وقتی یکی زر مفت میزنه باید جفت پا بری توی حلقش خواهر نه اینکه وایسی مٹ بز نگاش

کنی" 😊

از حرف خنده دارش لبخند کمرنگی میزنم. معلوم بود این سحر نام رابطه نزدیکی با خاطره دارد.

با دیدن باز بودن پیچ(asef hoseni) دوباره حس کنجاوی ام بالا میزند و بی اختیار سرکی به پیچش میزنم. بیشتر پست هایش روانشناسی یا از معماری و نقشه کشی ساختمان ها بود. فقط چند تاعکس از مردی با کت و شلوار مشکی در اتاق کنفرانس بود که متوجه شدم همان عاصف مورد نظر است. مردی با هیکل چهار شانه و موهای نسبتا مشکی که تارهای سفیدی بینشان دیده میشد اما از جذابیتش چیزی کم نکرده بود بلکه از او مردی با جذبه و پخته ساخته بود که از نوع نگاه و لبخند گرم روی لبش میشد حدس زد مردی آرام و با محبتی است. پس این مرد پسرعموش محسوب میشد. با شنیدن صدای در تراس ، از پیچش بیرون می آیم و بعد از خاموش کردن صفحه گوشی، به سمت میلادی برمیدرم که روی صندلی مقابلم نشست:

– خوب تنهایی خلوت کردی.

پاهایم را دراز میکنم و کیف مدارکم را از جیب پشت شلوارم بیرون میکشم :

– تنهایی بیشتر حال میده تا اینکه بشینی پای صحبت های یک عده آدم که حرفاتو نمیفهمن.

کارت عابر علی رابه سمتش میگیرم:

– بیا از این کارت ۵۰۰تومن بکش. شماره حساب جدیدت رو هم برام بفرس تا ۴۰۰ تومن دیگه اشو فردا برات بریزم.

کارت را که از دستم میگیرد با نگاهی تشکرآمیز به چشمانم خیره میشود:

– دستت درد نکنه داداش. ایشالا بتونم لطفت رو جبران کنم.

با پایم ضربه ای به ساق پایش میزنم :

– نیاز به جبران نیس. فقط حواست به گروه باشه که برای مسابقات آمادگی کامل رو داشته باشن.

سر تکان میدهد:

– تمام تلاشم رو میکنم اما اینجور که تحقیق کردم با کم آدمایی طرف نیستیم ها||

پوزخند پر رنگی تحویلش میدهم :

– فوقش بچه ها نتونستن خودم میرم جلو!

به آنی نگاهش بهت زده میشود :

– چیبیی؟خودت میخوای مبارزه کنی؟نکن جان ما کیهان. بخدا هنوز مسابقات پارسال رو فراموش

نکردم. یادت نیس ماه بانو چه الم شنگه ای راه انداخت واسه صورت و یه ماه گم وگور شدنت!؟

قاطعانه نگاهش میکنم. خود میلاد متوجه سماجت من، میشود که حرفش را ادامه نمیدهد و به جای آن در سکوت خیره به آسمان بالای سرش میشود و منی که سعی میکنم با آرام ترین لحن ممکن جواب دل نگرانی این پسر خاله عزیز را بدهم :

– بین میلاد این همه تلاش نکردم که آخرش بشینم شکست بچه های گروه رو ببینم. هاکان هم از مسافرت اومده. از فردا که اومد باشگاه ، با فشرده کردن تمرین ها سعی کنین مبارزان قوی تری تحویل بدین که اگه به هر دلیلی هیچ کدوم نتونن با حریف مبارزه کنن مجبورم خودم قدم جلو بذارم. میدونی که هیچ جوهره باخت توی مبارزه تن به تن ، توی کت من یکی نمیره! ! پس اگه نمیخوای ماجرای پارسال و اون موش گربه بازی ها تکرار بشه، از تموم وجودت مایه بذار که بچه ها رو به بهترین مبارز تبدیل کنی.

با دقت به حرف هایم گوش میدهد و بعد در جوابم میگوید:

– تمام سعی ام رو میکنم. باز خداروشکر هاکان اومده؛راستی تو چطور با خبر شدی اومده؟علی بهت گفت؟

– نه بابا. امروز که به علی زنگ زدم، خونه هاکان بود پیشنهاد داد که برم اونجا. دیدم هم یه دیداری تازه میکنم و هم با علی در مورد وام صحبت میکنم. دیگه یه سر رفتم اونجا؛هاکان دیروز برگشته بود انگار تا بعد ازظهر هم خواب بودن.

– آهان که اینطور؛برم واست میوه بیارم ؟

– نه بابا همین الان شام خوردم که

– تو که چیزی هم نخوردی!

– برگشتم خونه، کوکو سبزی خوردم.

میبینم که جفت ابرو هایش بالا میپرد :

– عع پس دستپخت اون نیم وجبی رو خوردی که واسه غذای ننه ما اشتها نداشتی!

تک خنده ای میزنم:

– راستش ناکس از بس خوشمزه درست میکنه که هرچی تلاش میکنی کم بخوری نمیشه که نمیشه !

بله کشداری تحویل میدهد:

– بعلهههه دیگه اینجور که تو گرفتی سر سه ماه شکم میکنی. حواست به خودت باشه یهو ده کیلو اضافه وزن پیدا نکنی کیهان!

پوزخند واضحی به رویش میزنم:

_ یاسمن که بیاد همین یه مقدار اضافه وزن، آب میشه!

_ از اون هیچی نگو که آبروی هرچی زنه برده! اندازه یه اینچ هنر زنانگی نداره بخدا فقط سرش توی طرح و مد روزه!

بیخیال شانه ای بالا میندازم که در تراس باز میشود و کرانه نگاهش را به ما میدوزد:

_ داداش میخوایم بریم خونه، شما با ما نمیاین؟.

از جا بلند میشم که میلاد قدمی جلوتر از من برمیداره

_ کیهان از رفتن خبری نیس ها... هنوز زوده که...

سر تکون میدم و پشت سر هر دو قدم به داخل خونه میذارم. از دور متوجه کیمیای بچه به بغل و محسن ایستاده کنار در میشم. آقاجون و ماه بانو هم آماده رفتن بودن. سنا بانو با دیدن من، گره روسری گلدار بزرگش رو کمی شل تر میکنه و میگه

_ تو کجا عزیز خاله؟! نمیذارم امشب بری ها...

لبخند کمرنگی به روی محبتش میزنم

_ تا آخر شب در خدمتم خاله جان... راستی بچه ها کجان؟

_ این شد حرف حساب... فکر کنم با کرانه رفتن توی اتاق بخوابن...

در جوابش سری تکون میدم که اینبار رو میکنه به خواهرش

_ حالا نشسته بودین خواهر جان... چه وقت رفتن بود آخه؟

ماه بانو_ بریم دیگه خواهر فردا صبح زود حاجی با آقا محسن قراره برن حجره... امشب خیلی بهت زحمت دادیم.

سنا بانو_ نه بابا چه زحمتی... تا باشه از این شب نشینی ها...

آقا جون درو باز میکنه و به سمت خاله برمیگرده

آقاجون_ دستت درد نکنه خواهر زن... با این پا دردت بیرون نیا خودمون میریم شب بخیر همگی

...

نگاهش از میلاد کنارم رد میشه و روی من می ایسته

_ خدانگهدار کیهان خان

بی توجه به طعنه اش با لحن محکمی جواب میدم

_ خدا نگهدار آقاجون

سنا بانو با مکث کوتاهی جواب آقاجون رو میده

سنا بانو_ کاری نکردم حاجی. خوش آمدین...

به دنبال آقاجون، محسن و کیمیا هم از همه خداحافظی میکنن و میرن اما ماه بانو قبل از بیرون رفتن از خونه به سمتم برمیگرده

ماه بانو_ کیهان مادر کاری نداری فداتشم؟

بوسه ی پر محبتی روی سرش میزنم

_ نه مادر من...

_ مراقب خودت و بچه ها باشی... کاری چیزی داشتی حتما بهم بگی باشه؟

سنا بانو لبخندی به خواهرش میزنه

سنابانو_ تو از همون بچگی این پسرو لوس کردی... انگار هنوز باور نکردی واسه خودش مردی شده...

میلاد میخنده

_ یاد بگیر مامان جان

ماه بانو نگاه بی تابش رو به خواهرش میدوزه

_ هییی خواهر ... بخدا تموم فکر و ذهنم درگیر این بچه و زندگی نابسامانسه... نمیبینی دختره رفته اون سر دنیا نه انگار که شوهر و بچه هاش تنهان... باز خداروشکر حداقل پرستاری که برای بچه ها انتخاب کرده دختر خوبیه اما خب کی جای مادر خود آدمو میگیره آخه!؟

سنا بانو_ جوش و غصه زندگی اینارو نخور. خودشون عاقل و بالغن میدونن چه طور زندگی کنن خواهر من...

کلافه از این دلنگرانی های مادرم، دست نسبتا چروکیده اش رو میگیرم و با تمام محبتی که توی وجودمه بوسه ی نرمی به روی رگ برآمده دستش میزنم

_ ماه بانو جانم جوش و غصه این زندگی رو نخور. قول میدم برای راحتی خیال تو هم که شده هرچه زودتر این نابسامانی رو درست کنم. قول مردونه میدم فقط بهم زمان بده باشه؟

نم اشک کنار چشمش رو پاک میکنم که زیر لب خداکنه ای زمزمه میکنه که در همین لحظه کرانه از اتاق مهمان بیرون میاد

_ پس بقیه کجان رفتن بیرون؟

ماه بانو چادرش رو روی سرش مرتب میکنه و قدمی به سمت در برمیداره

_ بدو دختر جان که الان صدای حاجیت در میاد

نگاهش روی ما میشینه

_ شب بخیر همگی. خداحافظ

کرانه_ خداحافظ همگی.

هر سه ازشون خداحافظی میکنیم و بعد از بستن در ورودی توسط کرانه، دستی به ته ریشم میکشم که سنا بانو رو میکنه به میلاد

_ برو اون چمدون زیر تخت رو بیار برام

میلاد با چشم کشیده ای دست روی سینه میذاره و تا کمر جلوی مادرش خم میشه اما سنا بانو بی توجه به لودگی های این بشر دوپا، با ابرو به من اشاره میکنه که همراهش به سمت مبل های سلطنتی برم

_ بیا کیهان خاله بشین... یعنی این مدت که نبودم خونه رو دوتا خونه کرده... تا چن ساعت فقط آت و آشغالای شازده رو از زمین جمع میکردم. مردم از بچه شانس دارن بخدا...

با لبخند روی مبل، کنار خاله میشینم :

_ جوونه دیگه خاله جان. زن بگیره آدم میشه!

با دست ضربه به رونش میزنه و همزمان روسری گلدارش رو در میاره

_ هییی خدا از دهنش بشنوه... من که چشمم آب نمیخوره این پسر زن بگیر باشه. از خدا که پنهنون نیس از تو چه پنهنون خاله جان، دم به دقیقه سرش توی اون گوشی لامصبه... بعضی شبا از شنیدن صحبت هاش با دخترا مجبورم پنبه توی گوشام بذارم... یعنی یه جو عقل توی کله این بچه نیس ! احیا رو قورت داده یه آبم روش...

نمیتونم مانع لبخند پهن شده ی روی لبم بشم

_ پس وضعش خیلی خرابه که...

نفسش رو با حرص بیرون میده که همزمان میلاد با چمدون توسی رنگ به سمت ما میاد

_ خوشبخت کیهان که خالت اینقد به فکرته... بین فقط یه چمدون سوغاتی مخصوص تویه...

_ دست خاله جان درد نکنه...

بعد از گذاشتن چمدون روی زمین، خودش هم مشغول باز کردنش میشه که خاله سنا محکم پشت دست خودش میزنه

_ عععع خدا منو مرگ بده چرا داری بازش میکنی؟ نکن پسر زشته...

دست میلاد روی زیپ تا نیمه باز شده خشک میشه

_ چی میشه حالا باز کنم! میخوام بدونم خدایی نکرده یه وقت تبعیض قائل نشده باشی

سنا بانو_ این چه حرفیه تو میزنی؟! آخه با عقل ناقصت جور درمیاد که سوغاتی چهار نفر توی نایلون جا بشه؟!

میلاد با نگاهی به افق زیپ چمدان را بست.

_ ای بابا باشه مامان جان آ. آ اینم از چمدون آق کیهان شما!

خاله چشم غره ای نثار تک پسرش میکند:

_ پاشو یکم میوه و تنقلات بیار این بچه نه شام درست و حسابی خورد نه میوه ای.

قیافه ماتم زده میلاد باعث لبخندم میشود:

میلاد_ من یکی فرقی با کوزت ندارم فقط این جنسیت لعنتی آدمو به اشتباه میندازه.

همانطور که ناله وار از جا بلند میشود؛ سنا بانو با چهره ای که شباهت زیادی به ماه بانو دارد، به سمتم برمیگردد:

_ خب از خودت تعریف کن خاله جان. یاسمن جان خوبه؟ از مادرت شنیدم واسه کارش رفته ترکیه؛ تو چرا با بچه ها نرفتی؟

خیلی سعی میکنم پوزخند گوشه ی لبم بیشتر نشود:

_ کارو زندگیم اینجاس کجا میخواستم برم؟! تا سه ماه دیگه کارش تموم بشه برمیگرده.

_ پرستاری که واسه بچه ها گرفتین قابل اعتماد هست؟ کارش خوبه؟

تا میخوام حرفی بزنم، میلاد همانطور با ظرف میوه و دهن پر که برمیگردد؛ زودتر از من جواب میدهد:

_ نیم وجبی یه دستپخت محشری داره که بیای و ببین!

نگاه ناباور خاله به سمت من برمیگردد:

_ نیم وجبی؟! مگه چن سالشه؟ چه پرستاریه که آشپزی هم میکنه؟!

سرفه ای مصلحتی تحویل چشمان وزغ شده میلاد میدهم؛ که خودش حساب کار دستش می آید و بعد سعی میکنم این گند به بار آمده را جمع کنم:

_ ۱۷سالشه. واسه آشپزیش هم یه حقوقی در نظر گرفتیم. چون پدر و مادرش رو از دست داده، واسه سربار نبودن خونه عموش داره خودش کار میکنه.

در لحن خاله به آنی نگرانی سرازیر میشوده:

_ و! خاله جان نکنه از این دخترای دماغ عملیه که واسه مردا تور پهن میکنه؟

از شنیدن این حرف نه من بلکه میلاد هم از شدت تعجب به سرفه میوفتد و خاله ای که با چن ضربه به پشت کمر پسرش ؛ ابرویش بالا میپرد :

_ چی شد یکدفعه؟ دنبالت نکردن که مادرا! یواش تر بخور خب!

میلاد که بلاخره با چند سرفه حالش بهتر شد با پشت دست اشک گوشه ی چشمش را پاک میکند و بعد از نگاهی به من ، رو به خاله میگوید :

_ مادر من؛ این دختره از فیلتر سخت ماه بانو با اون همه سیاست و دبدبه کبکبه گذشته! د اگه ریگی به کفشش بود که همون ثانیه اول خود یاسمن ردش میکرد. آخه کدوم احمقی یه داف پلنگی رو با شوهر خوشتیپ و جوونش تنها میذاره؟! حرفا میزنی!

خاله با نگاهی آسوده تر از قبل تکیه به پشتی مبل میدهد:

_ خب پس خداروشکر دختر خوبیه؛ و لاه از این به قول تو پلنگ ملنگا باید ترسید مادر؛ روزگار بدی شده؛ آدم تا جوونه باید زن بگیره تا به گمراهی کشیده نشه!

میلاد به جای گوش دادن به نصیحت های مادرش، با زنگ خوردن گوشی اش ، فوراً تماس را وصل میکند و با جانم گفتن راهیه تراس میشوده. به محض بسته شدن در تراس، خاله نفس پر حرصش را خالی میکند:

_ بیامیبینی خاله جان تا حرف از ازدواج و زن گرفتن میشه پا به فرار می ذاره!

همانطورکه موز نسبتاً کوچکی از داخل ظرف میوه برمیدارم، با خونسردی در جواب این مادر دلسوز میگویم:

_ زیاد سخت نگیر خاله، بچه که نیس. به قول خودت ماها دیگه مردی شدیم واسه خودمون. بذارین واسه آینده امون خودمون تصمیم بگیریم. اینجوری تا ابد پای انتخاب هامون وایمیستیم نه اینکه با ای کاش و اگر تمام تقصیرات زندگی رو پای انتخاب پدر و مادر هامون بنویسیم. منو ببین اگه فشار های حاجیتون نبود الان وضع زندگیم این نبود. یه نگاه به ماه بانو بنداز. فک میکنی نمیفهمم که داره از غم و غصه زندگی من پیر میشه؟ فکر میکنی نمیفهم بیشتر بحث هایی که با حاجی داره نود درصدش در مورد منو زندگیمه؟! میفهمم اما کاری از دستم برنمیاد چون تموم لحظه های عمرم پر شده از ای کاش... اما و اگر ها... شاید اگه یاسمن انتخاب خودم بود اینقدر نمیسوختم خاله. حداقل اونقدر سعی میکردم خوشبخت بشم که آب توی دل مادرم تکون نخوره اما الان نمیشه

چون هیچی به تصمیم خودم نبود که دلم گواه به تحمل و نقش بازی کردن باشه. خاله جان اگه واسه هرکسی نقش بازی کنم باور کنه محاله ماه بانو باور کنه. چن ساله که از چشماش میخونم که پی به این نقش بازی کردن برده اما به خاطر اینکه کدورت بین پدر و پسر بیشتر نشه به زبون نیاره. به میلاد فرصت انتخاب یا حتی اشتباه بده خاله. بذار واسه زندگیش خودش تصمیم بگیره حتی به غلط و اشتباه!

خاله که عمیقا به حرف هایم گوش میداد در جواب سر تکان میدهد:

– چی بگم بخدا! یه مادر فقط دلنگرانه، میترسم کیهان جان. گاهی بعضی از اشتباهات زندگی راه جبرانی نداره.

موز پوست کنده را داخل دهنم میذارم :

– ایشالا که به وقتش بهترین تصمیم زندگیش رو میگیره. این داف مافا تا یه مدتی میتونن سرگرمش کنن. بعدش که چی؟! بلاخره خسته میشه برمیگرده دنبال آرامش واقعی. بهش فرصت بده درست میشه.

– ایشالا خدا هوای همه جوونا رو داشته باشه.

زیر لب انشالله میگویم که مسیر حرف به سمت سفر خاله و حال و هوای کربلا کشیده میشود. نیم ساعت تمام با خاله حرف زدم و حرف شنیدم. از همه چی و همه کس اما هنوز میلاد گوشه به دست در تراس نشسته بود که صدای بابا گفتن بچه ها مرا وادار میکند که بلاخره به ساعت نگاهی بی اندازم.

با دیدن عقربه ها که ساعت ۱۲ نیمه شب را نشان میداد، از جا بلند میشوم که خاله همزمان بچه ها را به آغوش میکشد:

سنا بانو- کجا پاشدی پسرم؟

دست یاسینی که به سمتم می آید را میگیرم:

– بریم دیگه خاله جان. از صبح نخوابیدم خیلی خستم.

– خب بگیر همینجا بخواب. چه کاریه که اینهمه راه بری خونه خودت.

– دستت درد نکنه دیگه. میدونی که سر جای خودم نخوابم بدخواب میشم.

یسنا را از روی پایش پایین میذارد و همزمان که از روی مبل بلند میشود دسته ی چمدان را به سمتم میگیرد :

– اینو بردار یادت نشه یه وقت. دیگه به سلیقه خودم براتون یه چیز ناقابل گرفتم. دیگه اگه خوب و بد بود شرمنده پسرم. سلیقه منه پیرزن بهتر از این نیس.

دسته چمدون را از او میگیرم:

– نه بابا این چه حرفیه. همین که به یادمون بودی نهایت لطفته.

رو میکنم به بچه ها که با حالت گیج و منگی ایستاده بودند :

– برین کفش هاتون رو بپوشین که میخوایم بریم. زود باشین!

باشه گویان میروند که من و خاله هم پشت سرشان با فاصله حرکت میکنیم. به محض اینکه متوجه میشوم خاله قصد رفتن به سمت تراس را دارد؛ فوراً بازوی نحیفش را میگیرم و مانع ادامه رفتنش میشوم :

– راحتش بذار خاله جان. غریبه که نیستم بخواد بدرقه ام کنه.

نگاه مردد خاله قفل چشمانم است :

– امان از دست این پسر که هیچ کارش روی اصول نیست.

لبخند امیدوارانه ای به رویش میزنم :

– درست میشه اینقدر جوش نزن جان ما!

نفس عمیقی میکشد که با رها کردن بازویش، هردو به سمت در قدم برمیداریم. با دیدن بچه ها که کفش هایشان را پوشیده بودند به سمت خاله برمیدردم:

– کاری چیزی نداری خاله جان؟

– نه قربونت بشم. ولی خب میموندی شب رویه نگاه به این طفلکیا بنواز هردو دارن چرت میزنن

با دست آزادم دست یاسین رامیگیرم :

– برن خونه راحت میخوابن. شما هم برو استراحت کن که امروز حسابی خسته شدی.

به چهارچوب در تکیه میدهد :

– کاری نکردم خاله جان. مگه گاو و گوسفند کشتم براتون؛ یه غذای ساده دور هم خوردیم.

لبخند کمرنگی به روش میزنم :

– عزیززی شما. خب دیگه خداحافظ شبتون هم بخیر.

بچه ها هردو به آرامی از خاله خداحافظی میکنند که جوابشان میشود بوسه ای به روی گونه اشان

سنا بانو_ خدانگهدارتون باشه قشنگ های من...

مسیر حیاط بزرگ را در سکوت شب و صدای جیرجیرک ها طی میکنم و بعد از بستن در حیاط و زدن ریموت ماشین، کمر بند بچه ها را میبستم و چمدان را هم داخل صندوق عقب میذارم. به محض استارت زدن پا روی پدال گاز فشار میدهم تا هرچه زودتر به تخت گرم و نرم برسم.

صبح با شنیدن صدای بلند تلوزیون و بگو مگوی بین دوقلوها سر کارتون مورد علاقه اشان، پلک های سنگینم را باز میکنم. با کسلی نگاهی به عقربه های ساعت که نه صبح را نشان میداد میندازم و بعد به زور از تخت دل میکنم تا مثل همیشه یک دوش آب سرد این خواب آلودگی را از تنم بیرون کند. شلوارک توسی رنگ و شرت هم رنگش را از داخل کمد بیرون میکشم و با برداشتن حوله، پا به داخل حمام میذارم. کاشی های سفید براق حس خوبی به آدم القا میکرد به خصوص وان بزرگ سفید رنگ که چون میداد برای ریلکس کردن! اما خب اینکار بیشتر بعد از تمرین های سخت انجام حال میدهد. روز های عادی به یک زیر دوش ایستادن و حس خوب لمس قطرات آب، اکتفا میکنم. زیر دوش که می ایستم؛ به این فکر میکنم که آب اولین حس آرامشی بود که در طول عمرم به آن دست یافتم. از همان دوران کودکی هر وقت از چیزی ناراحت و یا عصبانی بودم با یک دوش گرفتن آرام میشدم و این روند تا به امروز تأثیر گذار بوده است. حتی رخوت و کسلی را هم از تنم بیرون میکشید درست مثل هر صبحی که بعد از بیدار شدن از خواب باید هر طور شده دوش بگیرم. حتی شده به مدت دو دقیقه.

بلاخره وقتی حالم روبه راه میشود از زیر دوش بیرون می آیم و حوله تن پوش را به تن میکنم. به محض بیرون آمدن از حمام صدای یاسین از پشت در به گوشم میرسد :

یاسین- بابایی پاشو ما صبحانه میخوایم... بابایییییی.

بدون اینکه لباس هایم را بپوشم با همان حوله، در اتاق را باز میکنم که به محض دیدنم هر دو صبح بخیر میگویند. دستی به سر هردو میکشم :

- صبح شما هم بخیر؛ چرا امروز اینقد زود بیدار شدین؟!

به سمت آشپزخانه به راه میوفتم که هردو پشت سر من حرکت میکنند :

یاسین- آخه خوابم نمیومد واسه همین یسنا رو هم بیدار کردم.

لبخند محوی میزنم و بعد از روشن کردن زیر کتری، بساط صبحانه را روی میز میچینم :

- که اینطور؛ حالا دست و صورتتون رو شستین یا نه؟!

یسنا سر تکان میدهد اما یاسین بله ی محکمی میگوید که با دست به میز چیده شده اشاره میکنم :

- پس بشینین صبحانه اتون رو بخورین تا من برم لباس بپوشم و بیام.

یسنا به محض نشستن نگاهش را به چهره ام میدوزد :

یسنا - بابایی توی اون چمدونی که خاله سنا داده چیه؟

- سوغاتی

- سوغاتی یعنی چی؟

دستی به کف سرم میکشم و همانطور که از میز دور میشوم جوابش را میدهم :

- اول صبحانه اتون رو کامل بخورین بعد بهتون توضیح میدم. یاسین کره رو خالی نخور! یسنا خانم شما هم اینقدر شکر داخل شیرت نریز!

بدون اینکه به عقب برگردم تا قیافه های متعجبشان را ببینم، با قدم های محکم به سمت اتاق میروم. صدای زنگ گوشی باعث میشود کمر بند شلوار کتانم را سریع تر ببستم و اولین تیشرت مشکی رنگی که به چشمم میخورد را از آویز بیرون بکشم. به صفحه گوشی که نگاه میکنم اسم هاکان چشمک زنان قطع و وصل میشد. فوراً تیشرت را تنم میکنم و بعد گوشی را از روی پاتختی کنار تخت برمیدارم :

- جانم هاکان؟

صدای مردانه اش با مکث در گوشم میپیچد :

- کجایی تو؟ من الان اومدم باشگاه دیدم خبری ازت نیس.

شیشه عطر سرد را از روی کانتر برمیدارم و چند پیس روی لباسم میزنم :

- خونه ام. تا یه ساعت دیگه میام. همراه میلاد تمرین گروه هاتون رو شروع کنین تا من پیام واسه دیدن رقابت بینشون.

- اوکی. پس میبینمت. فعلاً

- روز خوش

تماس که قطع میشود گوشی را داخل جیب شلوارم شُر میدهم و از اتاق بیرون میزنم. چمدان کنار سالن را برمیدارم که بچه ها هم از آشپزخانه بیرون می آیند. روی زمین دو زانو مینشینم و زیپ چمدان رو باز میکنم:

- صبحانه اتون رو تموم کردین؟

هر دو بله گویان مقابلم جلوی چمدان مینشینند:

- سوغاتی به هدیه یا کادویی میگن که یه نفر که میره مسافرت واسه هرکسی که دوس داشته باشه میاره. مثل خاله سنا که از کرپلا واسه ما سوغاتی آورده.

یسنا - پس خاطره جون هم عاشق هدیه اس.

تایه ابروم بالا میپره :

– چطورمگه؟

با لحن شیرینش جواب میدهد:

– آخه اون روز خاطره جون پشت گوشه هی میگفت سوغاتی یادت نشه!

تلاش میکنم به این فکر نکنم که مخاطبش چه کسی میتوانست باشد. پس بدون توجه به حرف شنیده شده؛ عروسک نسبتاً بزرگی را به یسنا میدهم :

– فک کنم این باید برای تو باشه. ببین چه قشنگه؛ درست مثل خودت.

عروسک را برانداز میکند و من با شنیدن جمله اش دستم روی ماشین کنترل قرمز رنگ داخل چمدان خشک میشود.

یسنا_ اصلاً شبیه من نیس. نگا موهاش مثل خاطره جون بلنده اما موهای من کوتاهه.

با تعجب به موهای بلند عروسک نگاه میکنم. یسنا درست میگفت اما با لبخندی که به اجبار روی لب می آورم لپش را میکشم:

– موهای تو کوتاهه اما خیلی به صورتت میاد. منو نگاه اصلاً مو ندارم!

چشمانش با دقت روی سر بی موی من میچرخد که با تک خنده ای، ماشین اسباب بازی را به طرف یاسین میگیرم:

– اینم برای تو!

پسرک با هیجان ماشینش را روشن میکند و همانجا مشغول بازی میشود.

نگاهم که به سمت چمدان برمیگردد، متوجه میشوم که ما بقی فقط لباس میتوانست باشد و بله درست حدس زدم چرا که دوتا تیشرت به رنگ آبی و مشکی به علاوه ی یک ست کیف پول و کمربند مشکی متعلق به من و یک شال سفید آبی به همراه یک تاپ شلوارک قرمز به یاسمن تعلق داشت. لباس ها را به داخل چمدان برمیگردانم که ناگهان چشمم به گیره موی صورتی رنگی میخورد که گوشه چپ چمدان قرار داشت. به محض برداشتنش یسنا با شوق و ذوق دستش را به سمتم دراز میکند :

یسنا_ عععع بابایی اینو بدم به خاطره جون؟

یکه خورده از حرفش نگاهم را به نگین های ریز و درشت روی گیره میدوزم که یسنا به راحتی گیره را از دستم میگیرد و با هیجان به همراه عروسکش به سمت اتاقش میدود و منی که چمدان را با فکری درگیر به اتاق میبرم که صدای زنگ آیفون خبر از آمدن دخترک سرمه ای پوش میدهد.

امروز چرا زود آمده است؟! شاسی آیفون را میزنم و بعد در ورودی را باز میکنم. کفش های روفرشی را با کفش های مشکی رنگ اسپرت عوض میکنم که از پیچ راه پله ظاهر میشود. از دیدن مانتو صورتی رنگ بلندی که جلویش با کمر بند طلایی نازکی بسته شده بود و ست شال و شلوار مشکی تعجب میکنم. نگاهم که بالاتر میرود از دیدن چهره بشاش و برق نگاهش دلم میلرزد... نمیدانم چرا دلم نمیخواست چشم بگیرم از این دلبرک ساده و معصوم... این گونه های قرمز و چشم های درشت مشکی مانند خاری در چشمم شده بود و امان از ناز صدای مخملی اش...

خاطره- سلام کیهان خان. ظهرتون بخیر.

برای یکبار هم که شده به ساز این دل رقصیدم چرا که خیره شدم به نگاه آرام و نجیبش و اولین سوال ذهنم را پرسیدم:

_ علیک سلام؛چی شده امروز زود اومدی؟

میبینم که انگشت های دستش را در هم گره میزند و نگاهش را مستقیم به چشمانم نمیدوزد این دلبرک خجالتی...

_ راستش دیروز امتحانات ترم آخر سال تموم شد. واسه همین دیگه از این به بعد حول و حوش همین ساعت ها میام.

سر تکان میدهم و از جلوی در کنار میروم اما زبانم به اختیار خودم نیست انگار:

_ برادرت دیگه برات دردرس درست نکرد؟

نگاه متعجبش قفل چشمان تیزم میشود:

_ نه خداروشکر

نمیدانم چرا این دل لعنتی خیالش راحت میشود :

_ خوبه. برو خونه؛فعلا روز خوش

خدانگهدار آرامش را میشنوم و به قدم هایم روی پله ها سرعت میبخشم. دیدن این دخترک دلبر تمام معادلات ذهنم را بهم میریزد. دلیل این حال با دیدنش چه میتوانست باشد؟! چرا نگاه گرفتن از آن چشمان لعنتی اش آنقدر برایم سخت شده؟! چرا دلم میخواهد مدام صدای مخملی و نازش را بشنوم؟! چرا یکدفعه این دخترک غریبه اینقدر برایم مهم شده که دلم نمیخواست آن برادر بی غیرتش او را اذیت کند؟! چرا تصویر چهره معصوم و بانمکش از جلوی نگاه لعنتی ام دور نمیشود؟! این چه حال روزیست که گریبان گیرم شده؟! چرا بعد از این همه مدت در سن ۳۵ سالگی با یک شناسنامه سیاه باید دلم برای یک دختر بچه بلرزد؟ دختری که ۱۸ سال از من کوچکتر بود! هههه لعنتی جای بچه ی نداشته ام به حساب می آید. شاید اگه مثل بعضی از جوان های قدیم به محض تمام کردن سربازی زن میگرفتم الان بچه ام همسن و سال این دختر بود. این لغزش بی موقع

احساس بدجور دمار از روزگارم درآورده است. کیهان فرتاش را به مرد هیزی تبدیل کرده که با لذت به دخترک دلبر نگاه میکند؛ بدون ترس از گناه و معصیت... دلش برای نگاه شیرین و ناز صدای دلبرک قنچ می‌رود بدون ترس از خدا و عاقبت از گناه...

تمام طول مسیر تا باشگاه را به همه چی فکر کردم و نکردم؛ تا می‌خواستم تصمیم بگیرم که عذرش را بخواهم چشمان دل‌فریبش پشت پلک‌هایم نقش می‌یست. اینکه ممکن بود گیر چه آدم‌های ناتویی بیوفتد به کل این فرضیه را از ذهنم خط می‌زد اما باز با خودم فکر می‌کردم تا کی می‌توانستم روی این گناه و معصیت هر روزه سرپوش بذارم؟! تا کی باید این حس لعنتی را سرکوب کنم و دم‌زنم از حسم به دختری که به تازگی شب و روزم را گرفته بود. به خودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم؛ دلم برای دخترک ریز نقش ۱۷ ساله‌ای که خانواده درست درمونی ندارد لرزیده... بدجور هم لرزیده... و چه بی‌موقع هم لرزیده است. به باشگاه که میرسم؛ بابی حوصلگی ماشین را داخل پارکینگ پارک می‌کنم و بعد وارد سالن باشگاه می‌شوم. بچه‌ها که هر کدام مشغول تمرین بودن با دیدنم سلام می‌دهند و من با خدا قوت جوابشان را می‌دهم. به سمت اتاق می‌روم و بعد از پوشیدن رکابی و شلوارک ورزشی مشکی رنگ؛ دست‌کش‌های مخصوص را برمیدارم و راهیه رینگ اصلی می‌شوم. از دور چشمانم به هاکان و میلادی می‌وفتد که با جدیت کامل با دو نفر مبارزه می‌کردند و به یقین این دو نفر از بهترین‌های هر دو گروه بودند که مستقیم با خود مربی‌ها مبارزه می‌کردند. هاکان به محض دیدن من، دست از مبارزه میکشد و با درآوردن دستکش‌ها و نگاهی که به سمت من بود، همه را متوجه حضورم می‌کند. میلاد و بعد رضا و نوید از رینگ بیرون می‌آیند که با صدای رسا و محکم لب‌باز می‌کنم :

– خسته نباشین آقایون

هاکان که با حوله دور گردن نزدیک تر میشود ضربه‌ی آرامی به شانه ام می‌زند :

– چه عجب رئیس تشریف فرما شدن. یه ساعته منتظریم پسر کجا موندی تو؟!

در جواب سلام نوید و رضا سرتکان می‌دهم و همانطور که دستکش‌ها را دست می‌کنم؛ با جدیت کامل در صورتش می‌گویم :

– ترافیک بود. تا کجا پیش رفتین؟

– یه تایم ده دقیقه‌ای به طور حرفه‌ای تمرین کردیم.

میلاد با صورتی خیس از عرق به ما نزدیک تر میشود :

– احوال جناب رییس!

– علیک سلام. برو دراین سالن رو ببند صدا نیاد داخل.

می‌لاد که با ابروی بالا پریده از تعجب؛ بدون هیچ سوالی به سمت در می‌رود؛ هاکان نگاه سرشار از تعجبش را به چشمانم می‌دوزد:

– قراره خودت بری توی رینگ؟

اولین قدم محکم را به جلو برمیدارم:

– آره!

با صدای نسبتاً بلندی رو به نوید و رضا فریاد می‌زنم:

– یالله یکیتون بیاد بالا!

بعد از اینکه نگاهی بین هم رد و بدل میکنند؛ بلاخره رضا با اعتماد به نفس کامل و شانه‌های پهن؛ قدم به داخل رینگ بوکس گذاشت مثل همیشه با لحن کوبنده‌ای خطاب به حریفم می‌گرم:

– به هیچ وجه منو دوست خودت نبین! اینجا رحم و مروتی درکار نیست پس با تموم تلاشت سعی کن با من مبارزه کنی.

– باشه

از گوشه چشم متوجه ایستادن بقیه کنار رینگ میشوم. بدون توجه به حضور کسی شروع میکنم به ضربه زدن به سر و صورت رضا و اصلاً مهلت دفاع به او نمیدهم. میبینم که از حرکات خشن و سنگین شوکه شده است اما با هزار جان‌کدنی سعی میکند ضرباتی که به سر و صورتش فرود می‌آید را دفع کند. نمیدانم چرا وسط مبارزه برای یک لحظه چهره خندان خاطره‌مقابل چشمان به خون نشسته‌ام جان می‌گیرد. وقتی با قدرت ضربه‌ها را پشت سر هم می‌زنم به این فکر میکنم که منه لعنتی با این روحیه خشن و سرد را چه به دلدادگی... آن هم دختری با روحیه‌ی لطیف و شکننده‌ای که ظرافتش دل میبرد از هر مردی... امان از چشمان سگ مصبش! امان از لبخند‌های شیرین و بانمکش... امان از نگاه پر از شرم و حیای دخترانه‌اش... اصلاً امان از خود لعنتی‌اش... اصلاً چرا باید نگاه‌های این دختر اینقدر معصوم و مظلومانه باشد؟! چرا باید این دختر اینقدر خوب و ساده باشد؟! یعنی ممکن است عاصف نام با این همه سال زندگی کردن در کنار این دلبرک ساده؛ دل نداده باشد به برق چشمان لعنتی‌اش؟! یعنی ممکن است با شنیدن خنده‌ها و ناز صدایش دل مردانه‌اش نلرزیده باشد؟! اگر نلرزیده باشد چه؟! اگر دل خود دخترک‌گیر پسرعموی جذابش باشد چه؟! این اگر‌ها مثل مته داشتند مغزم را سوراخ میکردند که ناگهان با کشیده شدن بازویم و شنیدن فریاد بلند می‌لاد به واقعیت پرت میشوم:

می‌لاد... کیهان به خودت بیا! لعنتی داری جوون مردم رو به کشتن میدی.

به آنی تمام صداها و تصویرهای لابه‌لای ذهن خسته‌ام از مقابل چشمانم محو میشود و من فقط رضایی را میبینم که با سر و صورت خونی زیرم دراز کشیده بود. چطور اینهمه ضربه به این بدبخت بیچاره زده بودم که خودم متوجه نشدم؟! یک‌خورده از این بی‌حواسی از روی تنش بلند میشوم

که میلاد فورا زیر شانه های رضا را میگیرد و منی که سعی میکنم به خودم مسلط باشم تا نکند بقیه پی به حال درونم ببرند :

– وقتی پا به رینگ اصلی میذارى باید حریفت رو در حد مرگ بزنى. اینو یادت باشه که یه بوکسور خارجی به جونت رحم نمیکنه.

حرفم را میزنم و بعد با سر و صورتی خیس؛ از رینگ پایین میپریم و بدون توجه به نگاه سنگین هاکان؛ از سالن بیرون میزنم و راهیه اتاق میشوم که حضور هاکان را دقیقا پشت سرم حس میکنم. اما باز هم توجهی نمیکنم و با حالی آشفته وارد اتاق میشوم. دستکش ها را با یه حرکت از دستم بیرون میکشم و روی میز پرت میکنم که بلاخره صدای هاکان بلند میشود:

– از نظر من رفتارت توی مبارزه غیرعادی بود کیهان! هیچوقت با فکری درگیر پا به رینگ نذار.

دست هایم را به میز تکیه میدهم و در سکوت سر پایین میندازم. جوابی برای حرفش نداشتم. هاکان حقیقت را به رویم زد و من ناچار به پذیرشش بودم. نمیدانم چهقدر زمان در سکوت سپری شد که دوباره به حرف می آید :

– چی شده رفیق؟ چی باعث شده بهترین مربی بوکسور توی حین مبارزه به قدری از حالت عادی خارج شه که نفهمه داره چه بلایی سر حریف میاره؟ ! چه موضوعی اینقد کلافه ات کرده؟ با خانمت به مشکل خوردی ؟د حرف بزنی مرد حسابی.

با حالت عصبی و کلافه ای دست پشت گردنم میکشم:

– موضوع خاصی نیس ! زیاد بزرگش نکن.

نیشخندی تحویلیم میدهد:

– به اندازه کافی بزرگ هست. خب بگو بینم دردت چیه؟ چی فکرتو اینقد درگیر کرده؟ به ولاه تو کیهان یه ماه پیش نیستی ! میدونی من برای یک لحظه ترس و وحشت رو توی چشمای میلاد دیدم؟ میدونی اگه ما اونجا نبودیم ممکن بود چه اتفاق بدی بیوفته؟

پوف بلندی میکشم و دست مشت شده ام رابه کف دست دیگرم میکوبم و با جدییت خیره به نگاهش دهن باز میکنم :

– کافیه دیگه هاکان... آره تو راس میگی اشتباه از من بود؛ حالا هم اینقدر به پرو پای من نییچ لطفا !

قدمی از او دور میشوم و از روی آویز جالباسی لباس های بیرونی ام را برمیدارم اما قبل از باز کردن در اتاق؛ به سمتش برمیگردم :

– یه مدتی که روح و روانم بهم ریخته اس؛ همیشه سعی کردم مشکلات زندگیم رو وارد محیط کارم نکنم و این موضوع رو هم به همه گوش زد کردم اما نمیدونستم که گاهی اوقات تاب و تحمل مغز

آدم ديگه گنجایش یه اینچ فکر اضافه رو نداره! حواست به رضا باشه اگه مشکلی برایش پیش اومد بهم خبر بده. اما اینجور که از این یکی دیدم امیدى به برنده شدنش نیس! انگار باز هم باید خودم دست به کار شم. در ثانی نگران من و رفتار هام نباش ؛حالم روبه راهه! روز خوش رفیق...

دیگر از هاگان هیچ حرفی شنیده نشد و این امر باعث تند شدن قدم هایم میشود تا هرچه زودتر به رختکن و دوش اختصاصی ام برسم تا بلکه دوش آب سرد کمی حالم را بهتر کند بهتر کند.

زیر دوش آب که می ایستم به این فکر میکنم که چه دروغ واضحی گفتم ! اصلا روبه راه نبودم! چرا که دلبرک فراتر از انتظارم در فکر و ذهن پر از تشویش من ریشه کرده بود که اینطور از عالم و آدم غافل میشدم. حس میکنم پا به راه تازه ای گذاشته ام که احساس و قلبم تشویق به ادامه دادن و عقل و منطق دستور برگشتن میدهند و من بین یک دوراهی بزرگ دست و پا میزنم. اینطور سکوت و بی دست و پایی فایده ای نداشت باید بتوانم از پس این حس نوپا بریبایم وگرنه معلوم نبود مرا به چه بیراهه ای بکشاند و اولین قدم برای این تصمیم؛ فرض میکنم شاید دخترک عشق و یا معشوقه ای در زندگی اش حضور دارد پس تا اطلاع ثانوی فکر کردن به ناموس مردم ممنوع!

شیر آب را بستم و بعد از خشک کردن تن و بدنم با حوله لونگی؛تیشرت و شلوارم را میپوشم و از رختکن بیرون میزنم که با میلاد چشم در چشم میشوم. با یک نگاه کلی به من گویا متوجه حال و احوالم میشود که قصد رفتن از باشگاه را دارم؛ با نگاهی آرا اما دقیق سوئیچ ماشینم را به سمت میگیرد:

– بهتره بری یه باد به سر و صورتت بخوره. اگه شب جایی قرار نداری بیا مجردی بریم بام... خیلی وقته که نرفتیم اونجا!

میدانستم به خاطر حرف کشیدن از زیر زبان من ترتیب یک برنامه مجردی را داده پس بدون هیچگونه ضایع بازی فقط به معنای باشه سرتکان میدهم و بی حرف با یک دست بلند کردن؛از کنارش میگذرم.

* *

به سرکوجه که میرسم متوجه همان رنوی داغونی میشوم که آن روز برادر خاطره سوارش شد و رفت. درست مثل همان روز آن سمت خیابان پارک کرده است اما اینبار خودش هم روی صندلی جلو نشسته بود. به طوری که جلب توجه نکند ماشین رو یک متر از پارکینگ دورتر پارک میکنم و بعد از پیاده شدن بدون توجه و نگاه کردن به آن سمت خیابان؛از در باز پارکینگ وارد ساختمان میشوم و پله ها را با قدم های محکم و بلند طی میکنم. پاگرد دوم را که پشت سر میذارم صدای بلند آهنگ از واحد خودمان باعث تعجب و حیرتم میشود. دستم را روی زنگ فشار میدهم اما گویا به خاطر بلند بودن آهنگ شادی که داشتند گوش میدادند؛متوجه ی صدای زنگ در نمی شدند. سه بار ...چهار بار. ... پنج بار... نه هیچ فایده ای نداشت. با شنیدن صدای پا از طبقه بالا؛فورا کلید را در قفل میچرخانم و به آرامی در را باز میکنم. دختر ایرونی دل میبری از خواننده معروف در فضای خانه

پیچیده بود و صدای یالاله گفتن من در این موسیقی شاد گم شد. چند قدم که جلوتر میروم با دیدن صحنه ی مقابلم یکه خورده همان قدم جلو آمده را به عقب برمیگردم اما مگر میشد نگاه سرکشم را مجاب به ندیدن کنم؟!

دخترک و دو قلو ها پشت به من به سمت میز نهار خوری شلوغ خم شده بودند و نمیدانم مشغول درست کردن چه چیزی بودند که دست و صورت بچه ها پر از آرد و و لکه های قرمز بود. یسنا با ریتم آهنگ قر میداد و یاسین با صدای بلند آهنگ را زیر لب میخواند و اما امان از دلبرک که با تیشرت قرمز و شلوار لی تنگش اندام خوش فرم و بغلی اش را مقابل نگاه سرکشم مانور میداد و موهای بافته شده بلندی که تا پایین باسنش میرسید دل میبرد از منه پر از تردید و تشویش! اینطور که تمام قد پشت به من ایستاده بود؛ خوش اندام بودنش بیشتر به چشم می آمد تا آن روزی که خوابیده بود. دلبرک اندام ظریفی داشت به خصوص که قوس کمر زیادش بیش از حد باعث خوش فرم شدن پایین تنه اش شده بود. نمیدانم چرا نمیتوانستم نگاه از این صحنه و صدای خنده های دلفریب بگیرم. علاوه بر آن صدای هیجان زده بچه ها هم برایم جالب بود. تا حالا دوقلو ها را اینقدر پر انرژی و شاد ندیده بودم. تمام قول و قرار هایی که با خودم گذاشتم با دیدن این صحنه دود شد رفت هوا! اما خب به محض برگشتنش به سمت گاز؛ فوراً به خودم می آیم و با گرفتن نگاه دو قدم به سمت در برمیگردم و با صدای نسبتاً بلندی یاسین را صدا میزنم :

– یاسین صدای آهنگ رو کم کن.

به آنی یاسین با همان دست و صورت کثیف مقابل نگاهم ظاهر میشود؛ صدای آهنگ فوراً قطع میشود و خانه در سکوت محضی فرو میرود و پسرک با خنده و شوق و ذوق بالا و پایین میپرد:

– سلامم بابایی. بیا نگاه کن من و یسنا پیتزا درست کردیم. خاطره جون هم برای تو درست کرد. اینقد خوشمزه شده.

حالا دلیل این همه شلوغ بودن آشپزخانه را فهمیدم. سعی میکنم با روی خوش با بچه هایی که اینطور شاد و شنگول هستند؛ رفتار کنم. کفش هایم را با یک جفت روفرشی مردانه عوض میکنم و با لبخند کمرنگی که روی لب میکارم دستی به سرش میکشم :

– ع پس واسه خودتون یه پا سرآشپز شدین! اما خب اولین اصول آشپزی تمیز بودن دست و صورت آدمه. بدو برو صورتت رو بشور یاسین جان. بدو پسرم.

– چشم بابا جون ولی خب یسنا هم بیاد بشوره چون اونم دست هاش پر از سس قرمز شده!

همانطور که به سمت سرویس هولش میدهم با صدای بلندی یسنا را صدا میزنم :

– یسنا خانم شما هم بیا برو دست های کثیفت رو بشور یه وقتی به جایی نرنی.

یسنا هم با قیافه خندان وارد سالن میشود :

– سلام بابایی. ما پیتزا درست کردیم.

لب شیرینش را میکشم :

_ بله آقا یاسین فرمودن که امروز آشپزی کردین. حالا بدو برو دست و صورتت رو بشور.

چشم گویان سر تکان میدهد و پشت سر یاسین به سمت سرویس میدود و اما منی که بلاخره با نگاهی سرد و بدون لبخند به سمت آشپزخانه برمیگردم که دخترک را لباس پوشیده میبینم. دیگر نه خبری از اندام ظریفش است و نه از موهای بلندش؛ حالا دوباره همان مانتو صورتی رنگ اندامش را قاب گرفته و شال مشکی رنگی که تمام موهای زیبایش را پوشانده است. اما هنوز برق نگاه لعنتی اش همانند تیری به قلبم اصابت میکند؛ هنوز لبخند کمرنگی زینت بخش لب های کوچک و صورتی رنگش است.

خاطره_ سلام خسته نباشین. شرمنده صدای زنگ درو نشنیدیم.

بزاق دهانم را قورت میدهم و در تلاشم که خیرگی نگاه سرکشم برایش آشکار نشود :

_ اگه صدای آهنگ کمتر بود حتما صدای زنگ در به گوشتون میرسید.

میبینم که خجالت زده سر پایین میندازد این دلبرک خجالتی!

_ بله؛ شما درست میگین؛ شرمنده!

از این همه احترامی که در لحن و رفتارش خوابیده بود؛ کلافه وار نفسم را داخل سینه حبس میکنم. این دختر تا مرا دیوونه نکند دست بردار نیست که نیست! به ناچار به سمت آشپزخانه میروم که با فاصله پشت سرم حرکت میکند:

_ راستش بچه ها امروز هوس پیتزا کرده بودن؛ گفتم همین غذا رو توی خونه درست کنم براشون سالم تره. برای شما هم گذاشتم توی فر. تا ده دقیقه دیگه آماده اس.

از بوی خوش پیتزا که زیر بینی ام میپیچد؛ هوش و حواسم به سمت فر کشیده میشود و ناغافل خواسته ام را بیان میکنم بدون اینکه بفهمم این دختر چه نقشی در زندگی ام دارد:

_ تا لباس عوض میکنم برام یه قهوه آماده کن!

بعد از چند ثانیه متوجه حرف نا به جایم میشوم اما چشم گفتن دخترک و رفتنش به سمت قهوه ساز مرا به سکوت وادار میکند بدون اینکه زبانم بچرخد به گفتن لازم نیست!

با برگشتن بچه ها از سرویس با حالت آشفته ای از آشپزخانه بیرون میزنم و راهیه اتاق میشم. نگاه مرددم بین تیشرت حلقه ای یا نیم آستین درگردش است؛ نمیدانم چرا امروز در لباس انتخاب کردن تردید داشتم. چرا اصلا تردید؟! مگر امروز چه فرقی با روز های دیگر دارد؟! چرا برای من لعنتی مهم شده که کدام لباس بهتر توی تنم میشیند؟! چرا باید مهم باشد؟! اه اه... باضرب هر دو تیشرت را به تخت میکوبم و با حال پریشان بدون تعویض لباس های تنم آشفته تر از قبل اتاق را ترک میکنم.

بعد از شستن دست و صورت به آشپزخانه که برمیگردم در کمال تعجب میبینم که بچه ها پشت میز مرتب و تمیز مشغول خوردن میوه بودند؛ از اینهمه سرعت عمل بالای دخترک تعجب میکنم. پس باید فرز بودن را هم به توانایی هایش اضافه کرد. در کمال خوخسردی ظاهری راس میز مینشینم که فنج ۶ون قهوه ام مقابلم گذاشته شد و نگاه من دست ظریف و سفید دلبرک را نشانه میگیرد. لعنتی چرا دستانش اینقدر کوچک و ظریف بود؟! لمس این دستان کوچک چه حسی داشت؟! شنیدن بفرمائید او؛ مرا از فکر لمسشان بیرون میکشد. زیر لب ممنونی زمزمه میکنم و بچه ها را از سرم باز میکنم. : پاشین برین شبکه پویا رو بزنین کارتون ببینین. یاسین با دهن پر از موز از جا بلند میشود. آخجون! یسنا اما یک تکه از سیب داخل بشقابش را برمیدارد. :بابایی من میخوام برم نقاشی بکشم. کارتون نمیخوام نگاه کنم. برو هرکاری دوس داری انجام بده. باشه گویان از جا بلند میشود و به دنبال برادرش میرود و اما صدای مخملی دخترک که به گوشم میرسد؛ حس میکنم دلم از ارتفاع بلندی سقوط میکند؛ یک ریزش عظیم. ! پس با اجازه اتون من دیگه برم. به سمتش برمیگردم و با جدیت به چشمان درشت و معصومانه اش نگاه میکنم. : امروز قراره با برادرت بری؟! از شدت تعجب جفت ابروهایش بالا میپرد که باعث میشود درشتی چشمان لعنتی اش شود. خاطره. برادرم؟ نه! چطور مگه؟ با حفظ همان خوخسردی فنجان قهوه را به لبم نزدیک میکنم. : انگار سرکوچه منتظرت بود. به طور واضحی رنگ از رخس میپرد و من ترس را در نی نی چشمانش میبینم. خاطره. وای وای زیر لبش را که میشنوم؛ مطمئن میشوم باز قرار است آن برادر بی غیرت برای این طفل معصوم دردرس درست کند. بی توجه به طعم خوب قهوه؛ خیره به نگاه مظرب دلبرک؛ با لحن دستوری لب میزنم. : بشین! میبینم که با دودلی مقابلم روی صندلی مینشیند و نگاهی که به رومیزی دوخته میشود. از این همه ترس و سکوت از جانب این دخترک ساده عصبانی میشوم. با گذاشتن فنجان خالی روی میز؛ هر دو آرنج دستم را تکیه به لبه میز میدهم و کمی به جلو خم میشوم. : این همه سکوت و ترس برای چیه دختر؟ چرا کاری نمیکنی که این برادر بی وجودت سرجاش بشینه و جرات نکنه دم به دقیقه مزاحمت بشه؟ سکوت در برابر هرچیزی به هر کسی، میدون برای تازیدن میده! لحن دلبرک غم زده میشود و من کلافه وار نگاه میگیرم از چشمان براق لعنتی اش! خاطره. راستش کاری از دستم برنمیاد. هنوز به سن قانونی نرسیدم واسه همین از نظر قانونی اون قیم من محسوب میشه. پوزخند پررنگی روی لبم مینشیند. : اون مردک مفنگی جرات نداره پا روی پله دادگاه بذاره! اونو چه به قیومیت! چهقد تو ساده ای دختر! لب میگزد که با یادآوری علی؛ جرقه ای در ذهنم زده میشود. : بهت ثابت میکنم که اون مرتیکه دو هزاری مال این حرفا نیس. امروز هم تا حدودی شرش رو از سرت کم میکنم اما یه شرطی داره! یکه خورده نگاهش را به چشمانم میدوزد و آرام لب باز میکند. : چطوری آخه؟ تکیه به صندلی میدهم و با لذت به چهره کنجکاو دخترک خیره میشوم. : تو کار به این کارا نداشته باش. شرط رو دریاب! این خیرگی نگاهش را دوست دارم. تا حالا نشده بود که اینطور در چشمانم خیره شود. لامصب چه برقی داشت نگاه لعنتی اش... مانند باتلاقی بود که تو را به اعماق خودش پایین میکشید. انگار ترس و دلهره جسورتر کرده این دلبرک شیرین را... بلاخره لب از لب باز میکند :خاطره. چه شرطی؟ با کمی مکث و نگاهی تیز؛ خیره میشوم به چهره ای که از شدت دلهره رنگش پریده بود. راضی از این

خوی بدجنسم بلاخره این سکوت وهم آمیز را میشکنم۔ : هر روز برام مثل این قهوه آماده کن! حالا بگو چی قاطیش کردی که طعمش با قهوه خالص فرق کرده بود؟! نفس حبس شده اش را که بیرون میدهد دلم میخواست از این حرکت ضایع بخندم اما به اجبار دستم را حایل فک و دهنم میکنم تا مانع بروز این لبخند بی موقع شوم. اما خب با دقت به جوابی که قرار است بدهد؛ گوش میکنم :خاطره۔ راستش من همیشه قهوه رو با شیر و کمی گلاب درست میکنم. گفتم شاید شما هم دوس داشته باشین۔ به نظرم خوب شده بود؛ حالا شرطو میپذیری؟! لبخند کم رنگ و خجولی روی لبش مینشیند۔ :قبوله! اما کیهان خان قضیه به دادگاه پاسگاه نکشه چون راستش پسر عموم عاصف تهرانه اگه مشکلی پیش بیاد؛ تنهایی از پس خلیل برنميام. با شنیدن اسم پسر عمویش دوباره خوی کنجکاووم بیدار میشود. خیلی دوست داشتم که از این مرد جنتلمن اطلاعات کسب کنم و به نظرم الان بهترین زمان بود۔ :مشکلی پیش بیاد خودم هواتو دارم۔ خیلی ممنونسرتکان میدهم و سعی میکنم اولین سوال ذهنم را بپرسم۔ :همین یه پسر عمو رو داری؟۔ آره. پدرم فقط یه برادر داشت که عموعمران هم خدا همین یه پسر رو بهش داد۔ باز خوبه با وجود گرفتاری زندگی خودش؛ هوای تو رو هم داره۔ بلهنه انگار باید با انبردست از زبان این دختر حرف کشید. لعنتی میخواستم بدانم مجرد است یا متاهل! چون هیچ عکسی که نشان بدهد او مردی متاهل است در پیج اینستايش ندیدم. مانده بودم بین دو راهی که یکهو دلم را به دریا میزنم۔ چنتا بچه داره؟ بعد از مکث کوتاهی جوابی را میدهد که دلم میخواست بشنوم. خاطره۔ یه پسر داشت که دوسال پیش فوت شد. اهومی در جوابش میگویم و گوشی را از جیب شلوار بیرون میکشم تا به علی زنگ بزنم.

نگاهش پی حرکات من است و من بعد از شماره گیری؛ گوشی را بغل گوشم گذاشته و افسار نگاهم را به دست میگیرم تا دخترک بیشتر از این معذب نشود. صدای بله گفتن علی که در گوشم میپیچد با سر انگشت روی میز ضرب میگیرم :

۔ سلام علی جان

۔ به احوال آق کیهان، جانم امری داشتی؟

سعی میکنم راحت تر خواسته ام را بیان کنم. بدون حاشیه رفتن :

۔ خونه ای الان یا نه؟

۔ نه دارم میرم پاسگاه. چطور مگه؟

۔ راستش میخواهم یه بنده خدایی رو سرجاش بنشونی! طرف از اون زبرتی هاس که با یه هیبت تو و درجه های لباس حساب کار دستش میاد. اگه میشه قبل از اینکه بری پاسگاه یه سر بیای جا خونه ی من.

میدانم که از شنیدن خواسته ی نا به هنگام من شوکه شده؛ اما سعی میکند عادی جلوه کند :

علی_ مشکلی نیس. پس دارم میام اونجا. حالا جریان چیه و طرف کی هست؟

دستم را از روی میز برمیدارم و رگ پشت گردنم را لمس میکنم :

_ به پسره ای دم به دقیقه مزاحم این پرستار بچه هام میشه. مثلا برادرش هم هست. آبروی هرچی برادره برده. یه بار پرم به پرش گیر کرده اما انگار یه تلنگر حسابی احتیاج داره. الانم سرکوچه منتظر این دختره اس که از خونه من بزنه بیرون. میخوام سر بزنگاه سر برسی یه گوشمالی حسابی بهش بدی.

_ باشه پس من نزدیک خونه که رسیدم بهت خبر میدم تا همین دختره ای که میگی بره پایین.

_ چاکرتم داش علی

_ مخلصیم... پس فعلا

تماس را قطع کرده و بلاخره به دخترک نگاه میکنم. نمیدانم معنی نگاهش چه بود اما لبخند کمرنگ روی لبش نشان میداد که از نقشه ام راضی است اما به ثانیه نکشیده همان لبخند ناچیز هم محو میشود و با نگاهی که نگرانی در آن رخنه کرده خیره به چشمانم لب میزند:

_ میگم نکنه یه وقت واسه شما مشکلی درست بشه؟ آخه از این خلیل هیچی بعید نیس.

به محض شنیدن این دلنگرانی دلبرک نسبت به خودم انگار نسیم خنکی از روی سینه ام عبور میکند؛ نسیمی که خنکی اش به تار و پود وجود خسته ام تنیده میشود و حال دلم را زیر و رو میکند:

_ حواسم هست نگران نباش!

نگاهش زمین را نشانه میگیرد که از این فرصت استفاده میکنم و با لذت به تصویر زیبا و بکر چهره ی دلبرک نگاه میکنم. سانت به سانت صورتش از زیر ذره بین نگاهم رد میشود؛ حتی گونه های گلپه رنگش که جوش کوچکی پایین هر دو گونه زده بود! دلم میریزد... کوه میریزد... پودر میشود... یک مُشت موج به سینه ام میکوبد... چه داشت بر سر این قلب بی صاحب می آمد؟! حباب این رویای وهم انگیز با صدای زنگ گوشی خودم؛ خالی میشود؛ تهی میشود؛ پوچ میشود. لعنتی... لعنتی...

به صفحه نمایش که نگاه میکنم اسم علی چشمک زنان روشن و خاموش میشود. فوراً تماس را وصل میکنم که صدای مردانه اش به گوشم میرسد:

علی_ کیهان جان؛ من سرچهار راه نزدیک خونه اتم.

از روی صندلی بلند میشوم و با دست به دخترک اشاره میکنم تا او هم از جا بلند شود:

_ باشه الان میفرستمش پایین. خودمم قبل از رسیدنت اونجام.

_ باش پس فعلا.

تماس که از طرف علی قطع میشود گوشی را داخل جیب شلوارم سُرمیدهم و رو به دخترکی که با نگاهی دلواپس مقابلم این پا آن پا میکرد؛ میگویم :

– برو پایین؛ تا برسی سرکوچه یکم باهاش حرف بزنی ، علی هم میرسه.

-یعنی شما نمایین؟

میخواستم خیره به چشمان معصوم و قشنگ لامصبش بگویم مگر دلم می آید که اجازه بدهم تنها بروی اما زبانم به گفتن حرف دیگری میچرخد؛ حرفی جز حرف دل:

– تا تو یه گفت و گوی کوتاهی با این برادرت داشته باشی. منم اوادم واسه فیتيله پیچ کردنش!

– باش؛ پس من میرم.

در جوابش دست به جیب به رفتنش نگاه میکنم که با قدم های سست و آرام از مقابل چشمانم دور و دورتر میشود و شنیدن صدای باز و بسته شدن؛ باعث میشود بلاخره این نگاه لامصب را از مسیر رفتنش بگیرم و با حالی آشفته به سمت اتاق بچه ها بروم.

به محض باز کردن در اتاق؛ با دیدن یاسین که مشغول حل پازل ماشین و یسنایی که درحال رنگ آمیزی کتاب نقاشی اش بود؛ دستم را به چهار چوب در تکیه میدهم که هردو به سمتم گردن کج میکنند و من با جدیت لب میزنم :

– بچه ها از خونه بیرون نمایین تا من یه لحظه برم پایین و زود برگردم. باشه؟

یسنا- بابایی پس به خاطره جون بگو بیاد پیش ما.

– خاطره جون یه کار مهمی داشت رفت انجام بده برگرده. اتاقتون رو مرتب کنین که قراره امشب بریم خونه عمه کیمیا پیش کاملیا!

یسنا- آخ جون! بابایی میشه دوتا از عروسک هامو بیارم اونجا با کاملیا بازی کنم؟

در جوابش سرتکان میدهم که یاسین فوراً میگوید :

– بابا جون پس منم این ماشین کنترلیم رو هم با خودم میارم.

به اجبار در جوابش باشه ای میگویم و بعد از تأکید به بیرون نیامدن از خانه در اتاق را میبستم و بعد از اینکه دستی به لباس هایم میکشتم؛ با برداشتن سوئیچ ماشین و تعویض کفش هایم از خانه بیرون میزنم. در ورودی آپارتمان را که باز میکنم؛ سریعاً نگاهم به سمت سر کوچه کشیده میشود. خلیل با تکان دادن دستش مقابل صورت خاطره سعی میکرد حرفش را به زور به او بفهماند اما یکهو با لب زدن دخترک؛ از کوره در میرود و دستش را چفت بازوی او میکند؛ از دیدن این صحنه سرعت قدم هایم بیشتر میشود و به محض اینکه به چند قدمی اشان میرسم بلاخره نگاه خمار خلیل روی من مینشیند:

خلیل- جناب من با تو کاری ندارم. میخوام یه چن کلوم با خواهر سرتقم اختلاط کنم خواهشا مزاحم نشو وگرنه زنگ میزنم ۱۱۰! ...

پوزخند پررنگی میزنم و همانطور دست به جیب با سینه ستبر؛ گام محکمی به سمتش برمیدارم:
- راضی به زحمت نیستم. خودم ترتیبش رو دادم... بیا اومدن حالا اگه حرفی سخنی چیزی داری بهشون بزن! منم اینجا سراپا گوشم!

نگاه حیرت زده و پر از ترسش را از من به ماشین ۱۱۰ میدوزد که جلوی پای ما متوقف شد و علی با لباس فرم نظامی با آن هیبت جدی اش بیسیم به دست از ماشین پیاده شد اما راننده اش فقط نظاره گر میشود.

علی- مشکل چیه آقایون؟ کی به ۱۱۰ زنگ زده؟

با جدیت و در کمال خونسردی نگاهم را به علی میدوزم:

- من زنگ زدم جناب سرهنگ. این آقا چن روزه که برای این خانم مزاحمت ایجاد میکنه.

خلیل فوراً با لکنت و دستپاچگی به حرف می آید:

- نههه... ج... ناب سرگرد! ! من برادر این دختر هستم. این آقا منو به قصد کشت زد. من از این آقا شکایت دارم. هم منو زده هم توی رابطه ما دخالت میکنه. مگه نه خاطره جان؟ به جناب سرگرد بگو من و تو مشکلی نداریم!

علی-سرهنگ... نه سرگرد!

نگاه خیره و مملو از ترسش را به خاطره ای میدوزد که با رنگ و روی پریده؛ بعد از نیم نگاهی که به من میکند؛ چشمان براقش را به علی میدوزد:

- جناب سرهنگ این آقا برادرمه اما خیلی برام مزاحمت ایجاد میکنه. ایشون درست گفتن چن وقته که برای من و صاحب کارم که این آقا باشن؛ مزاحمت ایجاد میکنه حتی یه روز میخواست منو به زور با خودش ببره که جناب فرتاش به موقع به دادم رسید. میخواستم اگه میشه یه شکایت علیه برادرم تنظیم کنم. کجا باید بریم؟

نیم وجبی خیلی خوب در نقش بی تفاوتی اش فرو رفته بود انگار نه انگار که در خانه از من خواسته بود کار به شکایت و کلانتری نکشد حالا بین ناکس برای من چه محکم حرف میزند! برادر زبرتی اش که کم مانده بود خودش را خیس کند از ترس! به خصوص که بعد از سخنرانی خاطره نگاه سنگین علی به آنی قد وقواره تکیده مردک را زیر ذره بین نگاهش میبرد و با لحن محکمی او را مخاطب قرار میدهد:

علی- چرا واسه این خانم مزاحمت ایجاد میکنی؟

خلیل دستپاچه قدمی به عقب برمیدارد:

– جن... اب سرگرد. . بیخشید جناب سرهنگ بخدا خواهرمه ... آخه بدون اجازه من اومده خونه این آقای نامحرم داره کار میکنه؛خب منم غیرت دارم. دلم نمیخواد خواهرم به راه بد کشیده بشه. حرف بدی میزنم؟ بعدشم این دختر هنوز بچه اس زود خام مردا میشه ؛بعد از فوت پدر و مادرمون قیومیتش با منه چون هنوز به سن قانونی نرسیده. الانم اومدم ببرمش اما گوش به حرف بزرگترش نمیده آخه این درسته !؟

خاطره با دهنی باز به برادرش نگاه میکند و علی خیلی خوب معنی نگاه متعجب دخترک را میفهمد و پی به بلف زنی مردک پفیوز میبرد. دلم میخواست این دروغگوی پست فطرت را آنقدر زیر مشت و لگد بگیرم که جانش کنده شود. حیف این اکسیژن که حرام این آشغالا میشود... حیف!

پوزخند روی لب علی حس خوبی به من میدهد :

علی۔ پس که اینطور! اما اینو بدون پات برسه دادگاه؛قاضی قیومیت این دختری که دیگه نزدیک به سن قانونیه رو به یه آدم معتاد نمیده ! اما خب اگه خواهرت به خاطر مزاحمت ازت شکایت کنه چن روزی رو مهمون مایی!

خلیل دیگر رنگ به رویش نمیآند. دستی به عرق های روی پیشانی اش میکشد و با نگاهی درمانده و پُر از هراس میگوید:

– پس اگه این دختر به راه بد کشیده بشه کی مسئوله؟

اینبار من پوزخند پر رنگی میزنم که علی جوابش را قبل از من میدهد:

– هر آدمی مسئول کار و انتخاب خودشه؛شما برو به فکر آینده خودت باش مرد حسابی. اینبار گذشت میکنم و به خاطر اعتیاد و مواد های داخل جیبت کت بسته نمیبرمت اما دفعه بعدی وجود نداره پس ضامن زندگی خودت باش نه بقیه؛خیر پیش!

خلیل کیش و مات شده با یک نگاه غضبناکی که حواله ی خاطره میکند ؛از ما دور میشود و من بلاخره به خاطره ای نگاه میکنم که سربه زیر ؛انگشت های دستش را در هم گره زده و به زمین خیره شده است. در این سکوت حرف های زیادی خفته بود و من به خوبی حس و حال دلبرک را میفهمیدم. گاهی اوقات در جواب بعضی از مشکلات هیچ حرفی برای گفتن نداری... حتی گله و شکایت... فقط میتوانی با سکوتت به اعماق مشکل فرو بروی و تلاش کنی خفه نشوی! . . دقیقاً مثل حال و روز این دختر! وقتی سر بالا میگیرم میبینم نگاه علی خیره به دخترک است. راستش دلم این خیرگی نگاهش به دلبرک را تاب نمی آورد. سعی میکنم با سرفه ای مصلحتی حواسش را به خودم پرت کنم که خداروشکر این راهکار جواب میدهد چرا که نگاهش از خاطره کنده شده و به سمت من کشیده میشود:

– دستت درد نکنه علی جان. زحمت کشیدی.

_ نه بابا کاری نکردم رفیق.

صدای مخملی دخترک نگاه هر دوی ما را به سمت خودش میکشد :

_ از لطفتون خیلی ممنونم جناب سرهنگ.

علی_ خواهش میکنم. اگه باز دیدین مزاحمت هاش داره جدی میشه حتما شکایت کنین چون این آدمی که من دیدم واستون بی دردمرست نیست!

خاطره_ باش چشم.

نگاهش را به من میدوزد بدون اینکه به چشمانم خیره نگاه کند:

_ از شما هم ممنونم. اگه کاری با من ندارین برم خونه.

مجبور میشوم در حضور علی حرفم را بزنم:

_ برو بالا بچه ها رو آماده کن. قراره بریم بیرون؛ تا به جایی تو رو هم میرسونم.

تا میخواهد لب به اعتراض باز کند با دست به خانه اشاره میکنم که بی حرف سر تکان میدهد و بعد از خداحافظی کوتاهی از علی؛ با قدم های بلند مسیر خانه را برمیگردد و من به اجبار نگاه از این رفتن میگیرم تا آتویی به دست این مرد قانون ندهم.

همانطور که بیسیم را چفت کمر بندش میذارد؛ به من نگاه میکند:

_ چه پرستار پر دردمرستی استخدام کردین! سن و سالی هم نداره که!

_ خودش که خوبه. این برادره زیادی دم پرش میگرده. مرتیکه الدنگ واس من دم از غیرت میزنه! نبود بی بی بی پیش میخواس این بچه رو واسه مشتری هاش جور کنه؛ احمق میخواد از بغل ناموش پول دربیاره دود کنه! آخه به اینم میگن مرد؟! آبروی هرچی مرده برده!

در جوابم آهی میکشد :

_ اونقدر از این چیزا دیدم و شنیدم. وقتی لب ت به دود بخوره؛ ناخداگاه غیرت و مردانگی رو میبوسی میذاری کنار کیهان جان! دیگه ناموس پرستی جاشو به پول پرستی میده! به خصوص این مواد های توهم زا که جوونارو به خاک سیاه میشونه؛ یکیش هم این مرد که به قول تو دلش واس خواهرش نمیسوزه. حالا باز خوبه دختره زیر بار نمیره. وگرنه خیلی هارو دیدم که اونقدر مشکلات زندگی بهشون فشار میاره که میگن گور بابای هرچی آبرویه. فکر کردی این فاحشه ها از شکم مادرشون همینطور فاحشه به دنیا اومدن؟ نه عزیز من... وقتی میبینن با یه عشوه و غمزه خواسته هاشون برآورده میشه مجبور نیستن صبح تا شب جون بکندن کار کنن! خیلی ها چه مرد چه زن؛ آسون ترین راه رو برای پول درآوردن انتخاب میکنن. دختر دیدم از ۱۴ سالگی تن فروشی میکنه! آدم شیر پاک خورده خیلی کم پیدا میشه دیگه! این دختره هم معلومه ساده اس وگرنه با این

خوشگلیش خیلیا حاضرن تا چن سال ساپورتش کنن به خصوص که پدر و مادری هم بالای سرش نیست؛ نه اینکه بیاد از بچه های یکی دیگه پرستاری کنه. حالا پیش کی زندگی میکنه؟

از لابه لای شنیده هایش ؛ حس حسادت و غیرت بیخ گلویم را فشار میده اما نقاب به چهره میزنم تا این مرد پی به آشفتگی حال درونم نبرد.

_ از ۷ سالگی پیش خانواده عموش زندگی میکنه. راستش خودمم دلم واسش سوخت. گفتم یه کاری کنم حداقل شر این برادره از سرش کم بشه وگرنه معلوم نیس چه خوابی واسه این دختر دیده

سرتکان میده و در ماشین را باز میکند:

_ کار خوبی کردی. منم تا بتونم کمکش میکنم. حیفه بخواد با این سن کم به بیراهه کشیده بشه؛ خب دیگه من برم. کاری چیزی نداری رفیق؟

دستش را فشار ملایمی میدهم:

_ نه علی جان. بابت امروز هم دستت درد نکنه. باعث زحمتت شدم.

سوار ماشین میشود :

_ نه بابا زحمتی نبود که. فعلا خدانگهدار

_ خدانگهدار

راننده اش با یک فرمان دور میزند و ماشین را از جلوی نگاهم دور میکند و همانطور که به سمت ماشین قدم برمیدارم به عمق حرف های علی فکر میکنم. به اینکه این دختر زیادی ساده اس و خبر از لجنزار بیرون از خانه ندارد و چه خوب که دلبرک در اوج بی خبری به سر میبرد؛ آخر حیف این چهره ساده و معصوم نیست که زیر هزار خروار مواد آرایشی برود؟! حیف این چشمان زیبا و دلفریبش نیست که هزار هزار گناه و معصیت را ببیند و تجربه کند؟! حیف وجود پاکش نیست که اسیر نفس مردای بل هوس شود؟! به مولا که حیف بود. حتی یک لحظه فکر کردن به این موضوع که شاید این دختر یک روزی پایش به این راه ها باز شود؛ تنم را به لرزه درمی آورد. نمیدانم چرا متنفرم از این افکار شوم و سیاه و دلم نمیخواهد یک لحظه هم به آنها فکر کنم. با حالت عصبی دستی پشت گردنم میکشم که در ورودی باز و چشمم به جمال هر سه نفر روشن میشود.

خاطره بین بچه ها ایستاده بود و با گرفتن هر دو دستشان به سمت منی که یک قدم تا ماشین فاصله داشتم می آمد. با دیدنش که اینطور با چهره ای بشاش مشغول صحبت با بچه ها بود و لبخند ملیح روی لبش؛ تمام آن افکار و حس های منفی دود میشود و به هوا میرود. با حس آرامشی که به رگ های وجود نا آرامم تزریق میشود ریموت ماشین را میزنم و در عقب ر باز میکنم که بچه ها فوراً بالا میروند و سرجای خودشان مینشینند و من بعد از بستن کمربند های هر دو کمر راست میکنم و در را میبستم. خاطره هنوز کنار در ایستاده بود. دستم را دراز میکنم و دستگیره در جلو را

میکشم. نگاه خیره ام به فاصله ی کم دستم تا کمر باریک دلبرک بود و عطر یاسی که از این نزدیکی زیر بینی ام پیچیده بود. با تکان خوردنش رشته ی این نگاه پاره میشود و من سعی میکنم با نگاهی جدی سرپوش بذارم به روی این آشفتگی و پریشانی...

– بشین!

بدون هیچ نوع نگاه دیگری؛ ماشین را دور میزنم و پشت فرمون مینشینم اما دوباره مشامم از عطر یاس لعنتی اش پُر میشود؛ عطری که به تازگی دلم میخواهد مدام استشمامش کنم. سر و صدای بچه ها باعث میشود کمتر در این فاز سنگین فرو بروم چرا که مدام باید آهنگ های مورد علاقه اش را میذاشتم یا به سوال هایشان جواب میدادم و در این حین دلبرک در سکوت به سر میبرد. دلم میخواست صدای مخملی و نازش را بشنوم؛ دلم میخواست همین لحظه برایم حرف بزند حالا شده از هرچه... اما فقط حرف بزند... از حسی که دارد بگوید. از اینکه آیا عشقی در زندگی اش حضور داشت یا نه؟! بگوید تا حالا حس دوس داشتن را تجربه کرده است؟! بگوید حس و حالش مثل الان منه لعنتی شده که با دیدنش هرچه قول و قراره است زیر پا بذارد؟! نمیدانم چرا دلم میخواست جواب تمام این سوال های وامانده را همین لحظه ای بگیرم که در جواب حرف یسنا؛ لبخند میزند و امان از این لبخند شیرین که دل میبرد از من سگ مصب! ... اما چه کنم که باید تمام حرصم را سر پدال زیر پایم خالی کنم. سرعت ماشین که بیشتر میشود؛ میبینم که بچه ها از شدت ترس ساکت میشوند اما هنوز سرعت بالای من ادامه داره اما برای یک لحظه پراید جلویی بدون زدن راهنما به سمت راست میکشد و راه را برای من میبستد و من با یک نیم نگاه سریع به خاطره که کمر بند ایمنی نبسته بود؛ قبل از گرفتن ترمز؛ دست راستم رو مقابل سینه اش نگه میدارم تا مانع خوردن سرش به داشبورت شوم.

خاطره – اییی واییی...

اما همین که پا روی ترمز گذاشتم؛ ماشین با صدای بدی متوقف میشود اما تمام حواس من از شنیدن جیغ نسبتا بلندش به گرمی لمس سینه هایش پرت میشود. باهمین یک برخورد کوتاه قفسه سینه اش با دستم یک حس و حال عجیب در وجود پر از آشوبم رخنه میکند. یک حس حالی که هنوز با برداشتن دستم؛ نرم بودنشان را احساس میکنم. از داخل پوست لبم را میگزیم و با همان دست لعنتی بوق ممتددی برای راننده ی احمق میزنم :

– مرتیکه یابو چرون این چه وضع رانندگیه!

مردک احمق دستش را به معنی عذرخواهی بلند میکند و من به خاطر بوق ماشین های پشت سر؛ مجبور به حرکت میشوم.

خاطره – خداروشکر به خیر گذشت.

با شنیدن صدایش به سمتش برمیکردم؛ صورتش قرمز و ملتهب بود و نگاهش از چشمانم فراری... با نگاهی سرد و جدی خیره به چشمان جذاب و خجالت زده ی لعنتی اش میغرم :

_ کمر بند ایمنی برای همینجور وقت هاس! حادثه خبر نمیکنه!

_ ببخشید

شنیدن همین یک کلمه ساده میشود آب روی آتش وجودم. میبینم که خیلی سریع مشغول بستن کمر بند ایمنی میشود. دلبرک ندانسته بدجور راه دلبری کردن را بلد بود و امان از اراده سست من که این نیم وجب بچه اینطور خلع صلاحم میکرد آن هم چه کسی را... کیهان فرتاشی که حتی ناز و عشوه های یاسمن هم نتوانست این احساس لعنتی را قلقلک بدهد. نمیدانم مسیر خانه اشان را چطور و با چه سرعتی طی کردم اما وقتی به سر کوچه میرسیم؛ پا روی ترمز میذارم و به سمتش برمیگردم. کمر بندش را باز میکند و بعد به سمت بچه ها برمیگردد :

_ خداحافظ عزیزای دلم.

یاسینو یسن! خدافظ خاطره جون. فردا زود بیا کیک درست کنیم باشه؟

_ باشه فداتون بشم.

بلاخره ناز نگاهش به سمت من کشیده میشود. دلبرک لعنتی : ...

_ باز هم به خاطر لطفی که در حقم کردین؛ ازتون خیلی ممنونم.

تشکر شیرینش به دلم مینشیند. اصلا همه چیز این دلبر خواستنی بود:

_ امیدوارم تا یه مدت دور برت آفتابی نشه اما اگه شد اینبار حسابی سخت و محکم جلوش وایسا؛ اجازه نده لطمه ای به زندگیت وارد کنه.

معصومانه برایم سرتکان میدهد؛ درست مثل یک بچه حرف گوش کن :

_ باش چشم. فعلا خدانگهدارتون.

دست به دستگیره میبرد و بعد از پیاده شدن و بستن در ماشین؛ با قدم های آرام به انتهای کوچه میرود و من بعد از اینکه نفس عمیقی میکشم؛ دنده عقب میگیرم و به سمت خانه کیمیا به راه میوفتم.

_ میوه میخوری بیارم داداش؟

با شنیدن صدای خواهرم نگاهم را از فنجان چای روی میز میگیرم :

_ نه بیا بشین!

روی مبل راحتی مقابلم جای میگیرد :

_ خب چه خبر داداش؟ یاسمن قراره کی برگرده؟

فنجان چای را به لبم نزدیک میکنم :

– کارش تموم بشه میاد. تو چکار میکنی؟

موی جلوی صورتش را پشت گوشش پنهان میکند :

– هیچی یا با کاملیا درگیرم یا مشغول کار های خونه. محسن هم که صبح با بابا میره حجره شب برمیگرده. زندگی رو میگذرونیم دیگه.

چن قلوپ از چای را مینوشم و خوبه ای در جوابش لب میزنم که دوباره شروع میکند به حرف زدن :

کیمیا- راستی چن روز دیگه قراره همگی بریم جمکران. تو هم با بچه ها میای بریم؟

فنجان خالی را روی میز میذارم و پاهایم را کمی دراز میکنم :

– همگی یعنی کیا؟

– یعنی همه دیگه. مامان اینا؛ ما؛ خاله سنا.

سرتکان میدهم :

– آها. خوش بگذره حالا چن روزه قراره برین؟

– فک کنم سه و چهار روز طول بکشه. مامان گفت حالا که امتحانات کرانه سبک تر شده؛ به آب و هوایی عوض کنیم بد نیست! تو هم بیا داداش.

ابرویی بالا میندازم :

– سرم خیلی شلوغه فک نکنم بتونم بیام. ایشالا باشه به وقت دیگه!

بی حرف سرتکان میدهد و میداند که اصرار بی فایده است. رابطه ام با خواهر هایم همیشه روی اصول و قانون احترام بود. از همان بچگی هم بخاطر هیکل درشتم خیلی از من حساب میبردند و با مرور زمان این احترام رنگ و بوی جدی تری به خودش گرفت و هیچوقت هیچکدامشان در رابطه ی شکرآبم با آقاجون دخالت نکردند؛ ساده تر بگویم بی طرف بودند؛ نه از من دفاع میکردند نه از آقاجون... کیمیا خیلی زود ازدواج کرد و دقیقا زمانی به محسن؛ پسر دوست آقاجون جواب مثبت داد که من به خاطر مشکلاتی که در خانه گریبان گیرم شده بود؛ یک چند روزی با علی و داوود رفته بودیم ویلای شمال آنها. وقتی آمدم با شنیدن این خبر تنها کاری که کردم صحبت با خود کیمیا بود. به او گفتم اگر دلش با این پسر نیست مجبور نیست که به خاطر احترام به آقاجون پا روی تنها حق انتخاب زندگی اش بگذارد. گفتم اگر الان هم احساس پشیمانی میکند تا آخر پشت او میمانم و اجازه نمیدهم که آقاجون با حس غرور کاذبش؛ سرنوشت همه ما را به بازی بگیرد. اما خب کیمیا با گفتن اینکه خودش هم به این وصلت راضی هست؛ به من فهماند که این جواب مثبت انتخاب خودش است و من تا به امروز در هیچ جایی از زندگی اشان مداخله نکردم چرا که از اول حس خاصی به این داماد خوش سر زبان نداشتم و همیشه سعی کردم از دور هوای زندگی خواهرم را

داشته باشم. خدارا شکر میکنم که حداقل تا الان مشکلی برای زندگی لاش پیش نیامده است که بخواهم پا جلو بذارم و امیدوارم هیچوقت آن روز نرسد؛ به خصوص که پای زندگی یک طفل معصوم وسط بود. با شنیدن زنگ گوشی ام؛ از اعماق فکر بیرون کشیده میشوم و با برداشتن گوشی از روی میز مقابلم؛ به اسم میلاد که روی صفحه چشمک میزد نگاه میکنم. در همین حین کیمیا هم با شنیدن صدای گریه ی کاملیا فوراً از جا بلند میشود :

– عع فک کنم پدر سوخته بیدار شد از خواب!

بعد از گفتن حرفش با قدم های سریع به سمت اتاق کاملیا میرود که صدایم را کمی بلند میکنم:

– یه سر هم به دوقلو ها بزن بی زحمت

– باشه.

کیمیا که پله ها را بالا میرود؛ تماس را وصل میکنم:

– جانم میلاد

صدای نسبتاً آرامش در گوشم میپیچد :

– زیر پام علف سبز شد به مولا. چرا اینقد دیر جواب دادی؟!

تکیه میدهم به مبل و خیره به دیوار مقابلم پلک میزنم:

– حالا کارتو بگو!

– خونه ای؟ دارم میام اونجا که شب بریم ول گردی!

– خونه کیمیام؛ پاشو بیا اینجا دنبالم.

مکثش کمی زیاد از حد طولانی میشود :

– آها باشه. پس تک زدم بیا پایین چون نمیخوام بچه ها با دیدنم دل هوایی بشن.

– اونا سرشون با اتاق پر از اسباب بازی کاملیا گرمه. بهانه نمیگیرن.

– بابا جان جا پارک پیدا نمیشه. بوق زدم بپر پایین. فعلاً!

تماس که قطع میشود نگاه متعجبم را به صفحه خاموش گوشی میدوزم. معلوم نیست باز چه مرگش شده که حال و حوصله اش ته کشیده بود. کیمیا که بچه به بغل از پله ها پایین می آید؛ گوشی را داخل جیبم میذارم که کاملیای خواب آلود را به سمتم میگیرد :

– بیا خان داییش این وروجک منو بگیر تا برم دو قلو هارو بیارم باهش بازی کنن.

دستم را با احتیاط باز میکنم و کوچولوی ظریف را در آغوش میگیرم. نگاهم را به صورت تپل و سفیدش میدوزم. از نظر چهره شباهت زیادی به مادرش داشت. چشمان قهوه ای و لب بینی

کوچولوپیش مرا یاد دوران نوزادی یاسین و یسنا می انداخت و اما نگاه معصوم و پاکش فقط یادآور دلبرک بود و بس. دست های کوچکش را که به صورتم نزدیک میکند؛ دوقلوها با شتاب و خنده به طرفم هجوم می آورند. در همین حین صدای تک زنگ گوشی با بوق کشداری که از کوچه به گوشم میرسد؛ خبر از رسیدن میلاد را میدهد.

از جا بلند میشوم و کاملیا را به سمت کیمیای متعجب میگیرم:

– بچه ها یه دو ساعتی پیشت باشن. قراره با میلاد بریم بیرون بعدش میام دنبالشون.

بچه را از دستم میگیرد و به آغوش میکشد :

– باشه چشم. حالا چرا الان بلند شدی مگه اومده؟

سر تکان میدهم:

– آره پایینه. ماشینمو گذاشتم توی پارکینگ. ریموتش رو هم گذاشتم روی میز؛ اگه مشکلی بود بده نگهبانی جابه جا کنه.

نگاه ماتش را به چشمانم میدوزد:

– خب میگفتی بیاد بالا یه چای چیزی بخوره.

قدمی از او دور میشوم:

– بهش گفتم. گفت نه...

رو میکنم به بچه ها که با دقت به حرف هایمان گوش میدادند :

– عمه رو اذیت نکنین تا برگردم باشه؟

هر دو چشم گویان روی مبل مینشینند و من بعد از خداحافظی با کیمیا؛ از خانه بیرون میزنم و سوار آسانسور میشوم.

به میلاد نشسته پشت فرمان نگاه میکنم و خیلی ریلکس از جلوی ماشین رد شده و در جلو رو باز میکنم. به محض نشستن به سمتش برمیگردم :

– احوال آق میلاد...

خیلی نرم دنده عقب میگیرد :

– تازه یه نیم ساعتی میشه که باشگاه رو تعطیل کردم. تو چخبر؟ چی شده سر از اینجا درآوردی؟ کم پیش میاد از دخمه ات بیرون بزنی اون هم وسط روز!

بیخیال شانه ای بالا میندازم :

- دلیل خاصی نداشت؛ گفتم بچه ها یه کم با کاملیا بازی کنن. طفلکیا از صبح تا شب توی خونه حوصله اشون سر میره.

- ععععع خوبه باز نمیداری کمبود نبود مادرشون رو حس کن!

بی حرف به منظره بیرون از شیشه نگاه میکنم که متوجه میشوم دارد مسیر بام را طی میکند :

- حالا چرا بام؟!

به سمتم گردن کج میکند... با همان نگاه نسبتا جدی و حرف های خفته درون چشمانش : :

- یه کم خلوت و سکوت واسه آدم خوبه؛ مطمئنم روی تو هم تأثیر میذاره!

متعجبانه ابرو بالا میندازم. حرفش زیادی دو پهلو بود. نبود؟! کم پیش می آمد او را اینطور فاز فلسفی بگیرد :

- روی من هم؟! مگه روی تو تأثیر گذاشته؟

نگاهش رو به جلو میدوزد و میدان را دور میزند :

- به طور کلی گفتم. بل نگیر لطفا! شنیدم سکوت و آرامش...

وسط حرفش میپریم:

- قفل زبون آدم رو باز میکنه نه؟!

نگاه خیره اش زیادی برایم سنگین است:

- آره!

پوزخندی در جواب این خوش خیالی اش میزنم : :

- تو که همه چی رو میدونی مرد حسابی. دیگه دنبال چی هستی؟!

به محض رسیدن به سربالایی پا روی پدال گاز فشار میدهد :

- دنبال چیزی که چن روزه درگیرش! یه ویروس جدید! ویروسی که بدجور روان رفیقمو به چالش کشیده! منو خر فرض نکن کیهان! من باهات بزرگ شدم میدونم هیچ چیزی نمیتونه مانع ورزش حرفه ایت بشه. آخه مرد مومن هزار شاگرد زیر دستت تعلیم دیدن. تا حالا یه اشتباه کوچیک ازت ندیدم که بخوام از اون موضوع چشم پوشی کنم!

پوف کلافه ای میکشم که ماشین را نگه میدارد. فوراً از ماشین پیاده میشوم و به جلوی کاپوت تکیه میزنم. خیره میشوم به شهر چلچراغ زیر پاهایمان... سکوت و نسیم خنکی که میوزد حس و حال

خوبی به آدم القا میکند. آرامشی که میلاد از آن حرف میزد؛ به آرامش خاص و ناب برای منه دل آشفته!

- نمیخواهی حرف بزنی؟

با شنیدن صدایش سرم را به سمت آسمان پُر ستاره بلند میکنم:

- همه چی زندگیمو از خودمم بهتر میدونی! اینو بدون زمانی چیزی رو بهت گفتم که قبلش خودم تونستم هضمش کنم!

سکوت میکنم و فقط صدای نسیم بین شاخ و برگ درختان به گوشمان میرسد.

اما اینبار من شروع میکنم به حرف زدن :

- امروزت خوب شروع نشده که حوصله نداشتی؟!

نگاهش را از شهر مقابلش میگیرد و به من خیره میشود:

- خواهشا از من بکش بیرون کیهان! اومدیم اینجا که از درد تو سر در بیارم! نیچون خواهشا!

تایه ابرویم بالا میبرد:

- حالا واسه چی گارد میگیری! به من که میرسه میخوای ته و توی ماجرا رو دربیاری! اونوقت من نباید از حال و احوال تو باخبر شم؟!

نگاهش را دوباره به منظره مقابلش میدوزد :

- از من چیز خاصی دستگیرت نمیشه. فعلا خودتو دریاب که بدجور زدی جاده خاکی!

بی توجه به کنایه اش مسیر حرف را عوض میکنم :

- کیمیا میگفت قراره همه برن جمکران؛ میگفت سنا بانو هم همراهشونه. تو هم قراره باهاشون بری؟

لبی تر میکند:

- نه بابا. اونقدر تمرینات من و هاکان فشرده شده که وقت سرخاروندن نداریم چه برسه به گشت و گذار... اونا بیکارن داداش!

تکیه از کاپوت میگیرم و پشت به او می ایستم :

- اگه مایلی خب برو. فوقش خودم جات میمونم.

- نه حال و حوصله ندارم. تنهایی رو عشق است!

پوزخندی میزنم و دست به جیب به سمتش برمیگردم :

_ به فکر زندگیت باش مرد گنده! هرز پریدن آخر عاقبت نداره! میبینی ناغافل یه بچه کاشتی خودت خبر نداری. بعد آب بیارو حوض پر کن!

نگاه سردش زیادی برابم تعجب آور است به خصوص لحن ناامیدش :

_ من آدم ازدواج سنتی نیستم. بلاخره ازدواج میکنم اما نه با آدمی که هیچ شناختی روش ندارم نه واسه تولید مثل و حفظ بقا!

هیچ وقت نشد او را کامل بشناسم؛ حس میکنم همه او را از بر نیستم. در جوابش فقط سکوت میکنم و دوباره به سمت چلچراغ شهر برمیگردم. دیگر نه از من حرفی شنیده میشود و نه از میلاد... هر دو در این سکوت و آرامش شب؛ غرق افکارمان هستیم. من غرق نگاه دلبرک و میلاد غرق ناگفته هایش!

خاطره

آخرین بشقاب شسته شده را داخل آبچکان میذارم و به سمت خاتون برمیگردم که پشت میز؛ مشغول پاک کردن سبزی بود.

_ بسه دیگه خاتون جان بخدا اینقدر نشستن واست خوب نیس.

نگاه پر محبتش را به چشمانم میدوزد این عزیز دل:

_ تو زیاد حساسیت به خرج میدی مادر وگرنه از پس پاک کردن چهار لایخ سبزی که برمیام ! دیگه از بس خوابیدم زخم بستر گرفتم. دوتا چایی لب سوز برای خودمون بریز بعدش بیا بشین همین پیازچه هارو پاک کن.

باشه ای در جواب میگویم و از روی آبچکان دو تا فنجان برمیذارم و مشغول ریختن چای تازه دم میشوم :

_ خاتون جان راستی فردا صبح وقت چکاب داریا. باید امشب اینترنتی وقت بگیرم که فردا زیاد معطل نشیم.

_ دستت درد نکنه مادر؛ هرکاری که صلاحه خودت انجام بده. من که دیگه از این چیزا سر در نمیارم

لبخند پر رنگی روی لب میکارم :

_ نگو این حرفو خاتون جان. ماشالا هزار ماشالا واسه خودت یه پا فیلسوفی.

بسته پیازچه را جلوی دستم می‌دارد :

_ چاخان نکن منو بچه... دیگه سنی ازم گذشته. یادش بخیر جوونی هام اونقدر شور و نشاط داشتم که یه جا بند نمیشدم! خدایا مرز عمران روز های اول ازدواج از دستم کلافه شده بود. یادمه پیش مادرم گله کرده بود که ناز خاتون چرا امون و قرار نداره یه جا! خب طفلک هم حق داشت. به محض اینکه میرفت سرکار؛ اسبمو برمیداشتم فارغ از هرچیزی میتازیدم توی دشت و دمن... از اونجا هم میرفتم حال و احوال خونه ی فک و فامیل! وقتی که خسته میرسیدم خونه باز با آشپزی خودمو سرگرم میکردم. نبین الان پیر شدم توان بیرون رفتن ندارم. یه زمانی تمام ده بالا و پایین رو با همین جفت پاها طی میکردم. هییی روزگار...

دست دراز میکنم و یک دانه قند از داخل قندان برمیدارم :

_ خوش بحالتون؛ من که عاشق آب و هوای اونجام. خیلی وقته که دیگه نرفتیم.

آهی از سینه بیرون میدهد که دلم برایش کباب میشود؛ میدانم که خیلی وقت است که دلتنگ دیارش را کرده است اما بروز نمیدهد :

_ آره مادر خیلی وقته؛ درست از زمانی که خبر مرگ پدر و مادرت رو شنیدیم. طفلک عمران با داغ تنها برادرش کمرش خم شد دیگه نتونست اونجا دووم بیاره. راستش دلم به زندگی شهری رضا نبود اما نمیخواستم روحیه ی عمران با یاد آوری خاطراتش بهم بریزه. سخت بود دل کندن از روستای آب اجدادیم اما مجبور شدم بگذرم از همه دلخوشی های بچگی و جوونیم.

فنجان خالی را در سینی برمیدارم و یک شاخه پیازچه را از دسته اش جدا میکنم :

_ شاید اگه لیلایی نبود؛ میتونستیم الان با عمو عمران همگی بریم روستا.

فنجان چایی را پایین می‌دارد :

_ خدا لعنت کنه اون زن رو که مارو به خاک سیاه نشوند. عمران مرد با عزت و آبرویی بود. از وقتی پا به شهر گذاشتیم با زحمت و عرق ریختن پول روی پول گذاشت. یادمه همیشه میگفت این دوتا بچه آینده میخوان باید اونقدر تلاش کنم تا این دوتا سختی نکشن اما به یکباره تموم مزد اینهمه زحمت رو یه از خدا بی خبر بالا کشید و رفت! دلم واسه پول نمیسوزه خاطره؛ دلم میسوزه از اینکه تو و عاصف به جای لذت بردن از ثانیه های عمرتون اینجور سخت کار میکنین. خوبه که عمران نیس وگرنه اگه این اوضاع رو میدید بخدا دق میکرد. من که دارم دق میکنم از حال و روزی که عاصف برای خودش درست کرده.

دلم از شنیدن حرف هایش به درد می آید. خاتون باز هم با وجود بیماری خودش؛ نگران ما بود. به خداوندی خدا قسم که این زن نماد یه فرشته را داشت. اگر از من بپرسند مادر را معنی کن فقط میتوانم از خاتون و مهر و محبت مادری اش بگویم. دستم را روی دست چروکیده و ظریفش می‌ذارم

:

– دردت به جونم. نزن این حرف هارو... من و عاصف سختی آنچنانی که نمیکشیم. هر آدمی باید برای گذروندن زندگی‌ش کار و تلاش کنه. همیشه که فقط بخوریم و بخوابیم. برعکس از وقتی رفتیم سر این کار نیمه وقت خیلی چیزا یاد گرفتیم. زندگی یعنی همین دیگه ... پسر عمو هم که بلاخره شغلش مهندس ناظره؛ باید بالای سر کارگرای ساختمون باشه. نبینم الکی جوش و غصه مارو بخوری عزیز دل خاطره. خدارو هزار مرتبه شکر که بدهی‌ها و قسط و قرض‌ها تموم شد. عمل تو هم به خیر و خوشی تموم بشه دیگه بعدش میتونیم کنار هم یه نفس راحت بکشیم.

نگاه زلالش را قفل چشمانم میکند و با لحن آرامی لب میزند :

– راس میگی مادر؟ یعنی توی این کار اذیت نمیشی؟

پلک میزنم :

– به جون خودت که عزیزترین زندگی‌می و ارواح خاک پدر و مادرم از این کار راضی ام و اصلا اذیت نمیشم. تو فقط غصه نخور. بخداوندی خدا نگرانی من فقط بابت ناراحتی قلبی تویه خاتون جان. باور کن تو که خوب باشی دیگه هیچ مشکلی به چشم ما نیاد. نه من... نه عاصف...

مظلومانه سر تکان میدهد و یا علی گویان از پشت میز بلند میشود :

– ایشالا مادر عمرم به دنیا باشه ببینم خانم دکتر شدن تو... خوشبخت بشی مادر... عاقبت بخیری تو و عاصف تنها آرزومه.

– ایشالا! حالا کجا پاشدی خاتونم؟

سینی فنجان را از روی میز برمیدارد و روی سینک ظرفشویی میذارد :

– لیلا خانم یه سفره ابوالفضل پهن کرده؛ برم یه سر اونجا بعدش میام تا صبح استراحت میکنم. غر نزنی فقط. قول میدم زود بیام باشه؟

درمانده از این نگاه و لحن خسته؛ مینالم :

– باشه فقط تورو خدا مراقب خودت باش. قبل از وقت خوردن دارو هات هم برگردی خونه. باز منو مجبور نکنی پاشم بیام دنبالت.

– باشه مادر؛ پس من رفتم.

– برو خدا پشت پناهت ناز خاتون جان

خاتون که میرود نگاهم را به سبزی‌های پاک شده میدوزم. نگاهم به سبزی‌هاست اما پرنده‌ی افکارم به سمت دیگری پرواز میکند. اشتباه است اگر دلم بخواهد به سمت مردی برود که چند روز است فکر و ذهنم را مشغول به خودش و حمایت‌هایش کرده؟! اشتباه است اگر به مرد متاهلی

فکر کنم که زیر چتر حمایت هایش بهترین احساس را تجربه کرده ام؟! مردی که با کمک هیکل و رفتار پر ابهتش توانستم برای اولین بار بدون حضور عاصف؛ خیلی سفت و سخت در برابر آزار و اذیت های خلیل قد الم کنم. مردی که برای اولین بار با حضورش در کنارم؛ توانستم معنی پشت و پناه و دل و جرات داشتن را احساس کنم. چه حس خیلی خوبی بود. خوش به حال یاسمن که مردی مثل کیهان خان همسرش است. خوش به حال او که همیشه میتواند این حس پشت و پناه داشتن را احساس کند. داشتن یک مردی مثل کوه محکم و استوار؛ آرزوی هر دختری است. اشتباه است اگر اعتراف کنم در کمال تاسف به یاسمن حسودی ام میشود و دلم میخواهد کاش جای او همسر کیهان خان بودم؟! اشتباه است اگر بگویم با دیدن قد و بالای پر ابهت کیهان خان این دل بی صاحب قیلی ویلی میرود؟! میدانم که از بیخ و بُن اشتباه است اما دست خودم نیست؛ میخواهم که به او فکر نکنم اما شب ها قبل از خواب فقط نگاه جدی و سردش پشت پلک هایم نقش میبستند. میخواهم که فکر نکنم اما صدای بم و محکم مردانه اش در گوش هایم اِکو میشود. میخواهم به او فکر نکنم اما رفتار سنگین و پر ابهتش در ذهنم مرور میشود. میخواهم به او فکر نکنم اما این ذهن بی حیا لمس گرم دست های بزرگش را مدام به دل وامانده ام یادآوری میکند. امروز وقتی دستش را مقابل قفسه سینه ام گرفت؛ با برخورد دستش با سینه هایم گویا برق سه فاز از تنم عبور کرد. آنچنان شوکه شدم که ترس از تصادف به کل از ذهنم پرید و به جای آن همان لحظه در ذهنم تکرار و تکرار میشد. اولین بار بود که ناخداگاه یک جایی از ممنوعه های بدنم توسط یک مرد لمس شده بود. آن هم مردی که جرات نمیکردم به طور مستقیم به چشمان تیره و پرنفوذش نگاه کنم. آن لحظه دوست داشتم از شدت خجالت زمین دهن باز میکرد و مرا میبلعید اما خدا مرا بکشد که چند لحظه بعد حسی لذت بخش جای شرم و خجالت را گرفت. به این باور رسیده بودم که این مرد به ظاهر خشن و سرد؛ دل پر محبت و گرمی دارد. مردی که اگر با دستش مانع برخوردم با شیشه و داشبورت نمیشد قطعاً الان چیزی از سر و صورتم باقی نمی ماند. اگر با کمک دوست پلیسش شر خلیل را کم نمیکرد معلوم نبود باز چه بی آبرویی نصیبم میشد چرا که خلیل این روزها انگار قصد ندارد دست از سر من یکی بردارد و معلوم نیست چه نقشه پلیدی در سر بی عقلش جولان میدهد که اینطور سریش شده است. باز خداراشکر با حُقه ی امروز حداقل چند روزی دور بر من آفتابی نمیشود؛ خیلی دوس دارم حس و حال دلم را حداقل با یکی در میان بذارم اما از قضاوت شدن میترسم. اگر به سحر بگویم اولین حرفی که به زبان بی آورد این است که (فکر کردن به مرد متاهل از بیخ و بن اشتباهه)

به خاتون که بگویم میگوید) فکر کردن به مرد متاهل گناه و معصیته (و دیگر به خاطر خودم هم که شده اجازه نمیدهند قدم به آن خانه بذارم.

از نظر همه اشتباه است و خود من هم این اشتباه را قبول داشتم اما این دل زبان نفهم که این حرف ها حالی اش نمیشود. من که نمیخواهم دل بیستم به این مرد همه چی تمام! فقط میخواهم هر روز برایش غذای تازه آماده کنم؛ فقط میخواهم هر روز قد و بالای پر ابهتش را از نزدیک ببینم. فقط میخواهم او را ببینم همین و بس! ! به خودم قول میدهم که به این مرد متاهل به هیچ وجه دل نبستم! قول میدهم؛ قولی که تا جان در بدن دارم زیرش نزنم.

با شنیدن صدای زنگ گوشی ام؛ از فکر و خیال بیرون میپریم و نگاهم را به اسم عاصفی میدوزم که روی صفحه نمایش نقش بسته بود. روزنامه ی حاوی آشغال های سبزی را از روی میز جمع میکنم و بعد از برداشتن گوشی فوراً تماس را وصل میکنم :

– جانم پسر عمو

– جانم سلامت و روجک. حالت چگونه؟ چخبرا؟

از پشت میز بلند میشوم و تشت سبزی های پاک شده را داخل سینک قرار میدهم :

– سلامتی. خوبیم خداروشکر. تو چگونه؟ خوبی؟

صدایش کمی دور و نزدیک میشود:

– منم خوبم. مشغول کار و کار؛ دلم لک زده واسه شما و خونه...

میخندم و شیر آب را روی سبزی ها باز میکنم و خیره میشوم به مسیر آب :

– ما هم دلمون واسه تو لک زده. یعنی اصلاً نمیتونی یه مرخصی چن ساعته بگیری بیای؟

نمیدانم چرا از مکث نسبتاً طولانی اش حس خوبی نمیگیرم :

– بهشون که اطلاع دادم ولی خب به احتمال زیاد تا آخر هفته دیگه میام. تو چخبر؟ اوضاع امن و امانه خاظره جان؟

این دلشوره لعنتی قدرت فکر و حرف زدن را از من مملو از دلهره میگیرد. از تکرار و تأکید دوباره سوالم استرس بدی به وجود نا آرامم تزریق میشود. نکند خلیل حرفی چیزی به او زده که اینطور دارد تأکید وار سوال میکند؟! سعی میکنم به خودم مسلط شوم تا یک وقت بند را آب ندهم :

– آره پسر عمو مشکلی نداریم. خاتون که خداروشکر خوبه الانم به اصرار خودش رفته خونه لیلا خانم سفره ابوالفضل؛ منم که دارم سبزی پاک میکنم. یعنی پاک کردم الان دارم آب میکشم.

بعد از کمی سکوت به حرف می آید :

– امتحانات ترم آخرت تموم شد؟ کارنامه ات رو گرفتی یانه؟

با سرریز شدن تشت آب و ریختن چند تا سبزی ریحان و تره داخل سینک؛ شیر آب را میبستم و با حال کلافه ای تکیه به کابینت میدهم :

– امتحانام تموم شد اما هنوز خبر ندادن که بریم کارنامه هامون رو بگیریم. ولی مطمئنم که با معدل بالا قبول میشم.

نمیدانم دلیل این نفس عمیقی که به گوشم میرسد چه میتواند باشد :

_ خب خداروشکر. راستی تا ده دقیقه دیگه بسته اینترنتی ماهانه ات فعال میشه.

با این ترس و استرسی که به جانم افتاده است حتی این خبر خوب هم به مذاقم خوش نمی آید؛ اما مجبورم تظاهر به خوش حالی کنم که این پسر عموی باهوش پی به حالم نبرد :

_ ععع واسم بسته خریدی؟ دستت درد نکنه.

_ کاری نکردم وروجک جان. خب دیگه من برم. کاری چیزی نداری؟

انتهای موی بافته شده ام را بین دو انگشت میپیچانم :

_ نه پسر عمو جان برو به سلامت. مراقب خودت باشی

_ شما هم مراقب خودتون باشین. خاطره جان هرکاری داشتی بهم زنگ بزنی ها. پول هم خواستی بهم خبر بده تا برات هرچهقدر که میخوای واریز کنم. حقوق این ماه و ماه بعد رو به جا برام ریختن. خواهشا از این نظر به فکر جیب من نباشی. باشه گل دختر؟

شرمنده از این همه محبت؛ با لحن گرمی در جوابش میگویم :

_ این چه حرفیه پسر عمو جان. خداروشکر همه چی رو برامون فراهم کردی و رفتی. ولی باز هم چشم اگه پول لازم داشته باشیم حتما بهت میگم.

_ آفرین به تو دختر گل... سلام به خاتون برسون. خیلی مراقب خودتون باشین. فعلا خداحافظ

_ خدانگهدارت.

تماس که قطع میشود با فکری درگیر و آشفته دوباره روی صندلی ولو میشوم. تمام این روزها ترس این را داشتم که نکند خلیل درمورد کیهان خان چیزی به عاصف گفته باشد. میترسیدم موضوع را طوری به گوشش برساند که وجه مرا پیش او خراب کند اما خب در تماس های اخیری که با عاصف داشتم متوجه تغییر رفتارش نشدم و حتی کوچکترین شکی پیدا نکردم که ممکن است از چیزی خبر داشته باشد ولی با شنیدن این مرخصی نا به هنگام و حرف های بو دارش تمام شک های دنیا به دلم سرازیر شد. راستش اصلا دوست ندارم عاصف با فهمیدن این موضوع مانع رفتنم به خانه کیهان خان شود. الهی این برادر بی غیرتم به زمین گرم بخورد که جز مصیبت و بدبختی چیزی برای من نداشته و ندارد. صدای زنگ پیامک و دیدن متن فعال شدن نت باعث میشود برای چند لحظه فکرم از همه چی دور شود؛ چن روز پیش که بعد از تأیید درخواستش حجم اینترنتم تمام شد بدترین ضد حال دنیا را خوردم و حالا بهترین زمان برای ارضای کنجکاوی بود. فوراً وارد برنامه اینستا میشوم و روی اسم (keihan_fartash) ضربه میزنم. صفحه پیج شخصی اش که باز میشود نگاهم به عکس ها و فیلم های زیادی میوفتد. اولین عکس متعلق به خودش و آقا میلاد بود که در یک کافه قدیمی توسط خودش سلفی گرفته شده بود. دیگر بدون هیچ گونه شرم و حیایی سانت به سانت صورت مردانه اش را آنالیز میکنم. از ته ریش جذاب تا نگاه تیره و نافذش... از ابروهای در هم تنیده تا لب های باریک مردانه اش... به نظرم چهره این مرد مناسب فیلم های هالیوودی بود

این چهره سخت و سرد با سر از ته تراشیده فقط به مخاطبش ترس القا میکند اما من با همین چشمانم محبت و حمایش را دیده‌ام. این مرد به ظاهر خشن؛ خیلی خوب معنی انسانیت را می‌فهمید و من مدیون لطفی هستم که در حقم انجام داده است. امیدوارم یک روزی بتوانم لطف بی‌نهایتش را جبران کنم. مسیر نگاهم به سمت مرد کنارش کشیده میشود؛ مردی که برخلاف کیهان خان موهای خوش حالتی داشت اما با یک چهره معمولی اما مردانه که هیکل روی فرمش جذابیتش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت. به نظر من جذابیت چهره کیهان خان کمی بیشتر از آقا میلاد است چرا که حتی این سر تراشیده او را خاص تر جلوه میداد! عکس را رد میکنم که تصویر مقابلم در حال لود شدن یک فیلم است. به محض باز شدن فیلم نگاهم خیره به سالن بزرگی میشود که وسطش به اندازه یک زمین والیبال بالا تر از سطح زمین قرار داشت و دور تا دور آن با طناب بسته شده بود. از دیدن جمعیت زیادی که اطرافه زمین قرار گرفته بودند یکه خورده صفحه گوشی را کمی به چشمانم نزدیکتر میکنم. فریاد های بلند مردم از هر طرف به گوش میرسید و انعکاس هر جیغ و فریاد به استرس من دامن میزد. گوینده کمی به زبان انگلیسی صحبت میکرد که من هیچ یک از حرف های او را خیلی خوب متوجه نمیشدم و فقط خیره به دوربینی هستم که روی چهره ی کیهان خان که درست وسط همان زمین بالا بود؛ زوم شد تنها پوشش او فقط یک شورت و رکابی جذب سرهمی بود که عضله های قوی و در هم تنیده اش را خیلی واضح به نمایش گذاشته بود از دیدن آن هیکل درشت و قوی وحشت زده شدم. یعنی زیر این لباس های معمولی که من تا حالا دیده‌ام؛ این تن و بدن عضله ای پنهان بوده است؟! نه باورم نمیشد! لعنتی تمام بدنش ماهیچه بود. با زدن سوت داور و هیاهوی مردم؛ کیهان خان با صورت خیس از عرق و قرمز به مرد غول تشن مقابلش حمله کرد و منی که با نگاهی وحشت زده خیره به مسابقه ی بوکس کیهان خان میشوم که مشت های سنگین و محکمش را پیاپی به صورت خونین مرد خارجی فرود می آورد و من دقیقا اینجا با دهنی باز از تعجب به خشونت مردی نگاه میکنم که در این چن روز از یک دختر غریبه حمایت کرده و جز نگاه سردش چیزی به عنوان خشن بودن از او ندیده‌ام اما این فیلم مسابقه به کل تصوارتم را نسبت به این مرد زیر و رو کرد... کُن فیکون کرد... داغون کرد... یعنی الان باید باور کنم این مردی که دارد حریفش را به قصد مرگ میزند؛ خود کیهان خان است؟! باور کنم این مردی که با دیدن چهره وحشتناک و خیس از عرقش؛ از شدت ترس قلبت کف پایت میوفتد؛ با فکر و درایتش مرا از شر خلیل نجات داد؟! چطور باور کنم این مردی که از کشتن حریفش؛ نگاهش را اینطور پیروزمندانه به دوربین و مردم اطرافش دوخته است؛ خود کیهان خان است؟! مردی که فقط حمایت هایش مقابل چشمانم است نه این مبارزه ی خونین و وحشتناک... با حالی آشفته فیلم ها و عکس ها را رد میکنم و تنها چیزی که نصیبم میشود خشونت و مبارزه است. هرچه صفحه را بالا و پایین میکنم فقط عکس و فیلم از کیسه بوکس لعنتی مقابل چشمان ناباورم نقش مینندد. کلافه از این حال دگرگون شده با اه کشیده ای که از بین لب هایم بیرون میپرد؛ از صفحه پیجش خارج میشوم و بعد از خاموش کردن اینترنت؛ گوشی را روی میز هُل میدهم و تن بی جانم را به زور از صندلی بلند میکنم بلکه با انجام دادن کار های آشپزخانه کمی از این افکار درهم پیچیده فاصله

بگیرم. کاش اصلاً به پیچش سرک نکشیده بودم! مرده شور این حس کنجکاو را ببرد که اینطور باعث حال خرابم شد.

نمیدانم چهقدر مشغول مرتب کردن میز و آماده کردن کتلت سیب زمینی بودم که در خانه باز میشود و در کمال تعجب صدای نسبتاً بلند سحر را میشنوم. فوراً زیر ماهیتابه را خاموش میکنم که سر و کله خود اُعجوبه اش پیدا میشود :

_ به به سلام به دیوِث خانم! خوب واسه خودت میچرخه ها یه خبر از رفیقت نگیری یه وقت!

لبم به خنده کش می آید و با یک دست به آغوش میکشم این رفیق بد دهن اما دوستداشتنی را :

_ سلام عزیز دلم. خوبه هر شب باهم صحبت میکنیم!

سر از روی شانه ام برمیدارد و خیره به چشمانم میگوید :

_ فیس توی فیس خیلی فرق میکنه اسکول جان!

میخندم :

_ بله شما درست میفرمایین! حالا آفتاب از کدوم طرف در اومده که افتخار دادی بیای اینجا؟!!

شال سفیدش را از روی موهای نسبتاً کوتاهش برمیدارد و شروع میکند به باز کردن دکمه های مانتو تابستانی سبز رنگش...

_ دیدم چن روزه خبری ازت نیس گفتم بیام ببینم در چه حالی؛ راستش دلم واسه خاتون جانم تنگ شده بود. اوووم چه بوی کتلتی راه انداختی؛ هوس کردم کثافت!

به سمت سماور روشن برمیدرم :

_ برو بشین اول یه چای بیارم بخور؛ بعدش سفره رو پهن میکنم شام رو زودتر بخوریم.

برایم سرتکان میدهد:

_ باشه فقط از اون آبنبات های خوشمزه هم برام بیار!

_ باش چشم.

سحر که میرود؛ سه فنجان چای به همراه همان آبنبات های مورد علاقه اش را داخل سینی گذاشتم و راهیه سالن پذیرایی شدم. طبق معمول بیخ ریش خاتون مشغول تعریف و تمجید از سینی بود. سینی را مقابل هر دو روی زمین میذارم و تکیه میزنم به پشتی پشت سرم که سحر بعد از برداشتن فنجان چای و چهارتا از آبنبات های محبوبش دوباره ادامه ی حرف هایش را از سر میگیرد:

_ آره دیگه داشتم میگفتم خاتون جان؛ نباید به این خواهر شوهرها رو بدی وگرنه یه عمر بیچاره ای! به سینی گفتم کسی نباید برای زندگیمون جز خودمون تصمیم بگیره حالا میخواد اون طرف هرکسی

باشه. فکر کنم فهمید منظورم به خواهر عفریته خودشه چون بعد از چن روز که دوباره رفتیم خونه اشون خواهره دیگه حرف های تکراری قبلا رو بهم نزد. ولاه چه معنی داره که برای مجلس گرفتن یا نگرفتن ما نظر بده. حالا اگه خواهرشوهر همین آدم بخواد اینجوری دخالت کنه ببین چه رفتاری باهاش میکنه! بعضی از آدمها کور خودشونن اما بینای مردم!

خاتون فنجان چای خودش را برمیدارد :

_ هییی دختر جون؛ دنیا اونقدری به آدمیزاد فرصت زندگی کردن نمیده که بخوایم همین عمر کوتاهی رو که داریم صرف کینه و نفرت از بقیه کنیم. همیشه سعی کن از زندگی لذت ببری. زندگی رو به خودت آسون بگیر سحر جان که چشم به هم بزنی این لحظه های خوشی دوران نامزدیت تموم میشه؛ نه تنها نامزدیت بلکه روزهای دیگه ی زندگی هم یه روزی به پایان میرسه که دیگه نه ما هستیم و نه خواهر شوهرت!

سحر بُق کرده در جواب خاتون لب میزند:

_ بخدا خاتون جان من کاری به کارش ندارم. اونه که هی سیخ میزنه؛ هی نظر میده واسه زندگی ما! آخه اون چه میفهمه که پوشیدن لباس عروس واسه من نهایت لذته که دم به دقیقه میگه چه مجبور که مجلس بگیرین؛ با یه ماه عسل هم همیشه زندگی مشترک رو شروع کرد! آخه شما جای من بودین چه کار میکردین؟

نگاهم به سمت خاتونی برمیکردد که فنجان چای خالی اش را داخل سینی میگذازد و تکیه میدهد به دوتا از بالشت های بزرگ پشت سرش :

_ من خواهر شوهر نداشتم اما یه مادر شوهری داشتم که به ترک دیوار هم گیر میداد.

ناخداگاه به حرف می آیم :

_ واقعا؟ مگه چجور آدمی بود؟

خاتون برای چن ثانیه خیره به چشمان کنجکاو ما دو نفر میشود :

_ آره مادر ... وقتی عروس اون خدایبامرزشدم؛ چون حکم عروس اول رو داشتم فکر میکردم باید یه جایگاه خاصی توی خونه اشون داشته باشم اما از همون روز اول که بهم گفتم برای ده نفر از مهمان ها باید نهار و شام بپزم فهمیدم هرچی خیال میکردم باطل از آب در اومد! از اون روز به بعد چپ و راست بهم دستور میداد. یه زن وسواس گونه ای هم بود که باید هرکاری رو درست و دقیق انجام میدادم. باید قبل از اومدن عمران تمام خونه رو برق مینداختم و نهار خوبی هم درست میکردم واسه همین مجبور بودم از صبح زود بلند میشدم. برام خیلی سخت بود اما به خاطر شوهرم تحمل میکردم اما خوبی ماجرا این بود که هروقت میرفت شهر همیشه سوغاتی های زیادی برام میگرفت. از لباس تا زیور آلات... یه جورایی غیر مستقیم محبتش رو بهم نشون میداد. هییی روزگار... دیگه به معنای واقعی خونه داری رو توی همون دوران عقد یاد گرفتیم. اون یه سالی که خونه اشون بودم

هم گذشت تا اینکه رفتیم سرخونه زندگی خودمون و عمران هم راهیه جبهه شد. توی همون یه ماهی که رفت فهمیدم عاصف رو حامله ام. مادر شوهر خدایامرمز تا فهمید فوراً اومد بند و بساط منو برد جمع کرد و برد خونه خودشون. راستش زیاد راضی نبودم چون به خاطر کمر درد های گاه و بی گاهی که سراغم میومد میترسیدم از بس ازم کار بکشه بلایی سر بچه بیاد اما خب مرغ این زن فقط یه پا داشت. میگفت خوبیت نداره یه زن حامله توی خونه تنها باشه. بلاخره هرجوری که بود منو برد خونه اشون اما روز به روز که میگذشت میفهمیدم در موردش اشتباه فکر میکردم. خدایامرمز حتی اجازه نمیداد ظرف غذام رو بشورم چه برسه به کار خونه. وقتی فهمید شبا کمر درد دارم؛ هزار تا دارو و دوا به کمرم مالید و به خوردم داد تا دردم به کل از بین رفت. مدام برام و بیارانه درست میکرد و هوامو مثل دختر نداشته اش داشت. اون روز ها فهمیدم مادر شوهرم بهترین زن دنیاس... زنی که یکبار ازم به پسرش گله نکرده و در غیاب پسرش مثل پروانه دورم چرخید تا وضع حمل کنم. زنی که اگه کاری رو بهم محول میکرده وظیفه ام بوده چون من کوچیکترین عضو خانواده بودم و باید به بزرگتر ها احترام میداشتم. این موضوع رو هم وقتی مادرت عروس دوم شد به خوبی فهمیدم. سحر جان همه ی اون آدم هایی که دور یه سفره جمع میشدیم؛ چن ساله که دیگه نیستن. الان راضی ام با همین حال و روزم خونه مادر شوهرم رو برق مینداختم اما زنده بود. چشم بهم بزنی زندگی میشه آلبوم خاطرات... به زندگی سخت نگیر که سخت میگذره.

سحر- خب شما بگین من در جواب دخالت ها ی این خواهر شوهر چی بگم؟

خاتون- حقیقت رو بهش بگو اما بدون دلخوری؛ وقتی بهت میگه مجلس عروسی نگیرین بهش بگو حرف تو درست اما من از بچگی عاشق لباس عروس بودم. حسست رو بهش بگو تا بدونه وقتی از حس و حالت نسبت به لباس عروس بدونه دیگه به خودش اجازه نظر دادن دوباره رو نمیده. بهش بی احترامی و بی توجهی نکن بعدش هم کاری که خودت صلاح میدونی رو انجام بده.

سعی میکنم این نصیحت های گران بها را آویزه ی گوشم کنم. خاتون جانم زن گرم و سرد چشیده ی روزگار بود و هر حرفش را باید با طلا نوشت. میبینم که چه راحت سحر رل قانع کرد تا اینقدر به خودش و اطرافیانش زندگی را سخت نکند.

از جا بلند میشوم و برای چیدن سفره ی شام؛ هر دو را تنها میذارم. کتلت را در کنار هم میخوریم و دیگه حرفی جزکنکور و آینده امان زده نمیشود نه در مورد گذشته و نه خانواده سینا... انگار سحر چیزی را که باید میفهمید رو ۸ به خوبی فهمیده بود! خاتون با نگاه به ساعت؛ دارو هایش را میخورد و من رو به سحر میگویم :

- پاشو بریم توی اتاق من

نگاهم را به سمت خاتون دراز کشیده روی تشک میکشم :

- خاتون جانم با من کاری نداری؟ چیزی نمیخواهی؟

- نه عزیز مادر برین خوش باشین

_ پس فعلا

سحر سینی ظرف های خالی سفره پاک شده را از روی زمین برمیدارد :

_ خاتون جان اگه موقع رفتنم خواب بودی؛ از الان ازت خداحافظی میکنم. بابت حرف های خوبت هم خیلی ممنون

خاتون_ کاری شاقی نکردم مادر؛ برای من تو با خاطره هیچ فرقی نداری گل دخترم. حالا چرا اینقدر زود میخوای بری؟

سحر_ فداتون بشم من. دیگه سینا قراره بعد انجام کارش بیاد دنبالم.

_ هرچور راحتی مادر. خوش باشین همیشه. به شوهرت و خانواده ات سلام گرم منو برسون.

سحر _ باشه چشم.

سینی را از دست سحر میگیرم و به سمت آشپزخانه میروم:

_ تو برو توی اتاق. من اینارو به آب بکشم میام.

سحر باشه گویان میرود و من شیر آب را به روی لیوان و بشقاب ها باز میکنم.

بلوز تنم را با یک نیم تنه مشکی عوض میکنم که با صدای جون گفتن سحر به سمتش برمیگردم:

سحر_ جووونم چه پوست سفیدی داری لعنتی! شب کجایی؟!

همراه با لبخند؛ چشم غره ای تحویلش میدهم :

_ کوفت! اون چشمای هیزتو جمع کن دختره خیره سر!

میخندد و دندان های سفیدش را به نمایش میذارد :

_ ولی خودمونیم خاطره ؛ این تن بدن بلوری کوفت اون مرتیکه بشه! الهی از گلوش پایین نری خفه شه بیوفته بمیره نکبت!

با تعجب و دهنی باز به او و ناله و نفرینش خیره میشوم :

_ کدوم مرتیکه؟! توهم زدی؟!

تایه ابرویش بالا میرود و روی تخت دراز میکشد :

_ بابا منظورم شوهر آینده اته دیگه! بعدشم همچین میگه کدوم مرتیکه؛هیچکس ندونه فکر میکنه به ایل نر دور برش میچرخه! خوبه غیر عاصف خدا زده مگس نر هم دورت نیس خواهر!

هه طفلک خبر ندارد تازگی ها یک مردی پیدا شده است که تمام فکر و ذهنم را درگیر خودش و مردانگی هایش کرده! نفس عمیقی میکشم و بلوز داخل دستم را داخل سبد لباس چرک ها پرتاب

میکنم. بند نیم تنه را کمی روی شانه ی راستم مرتب میکنم و بعد صندلی را نزدیک تخت میکشم و روی آن مینشینم:

– ممنون که اینقدر به شوهر آینده ی من ارادت خاصی داری رفیق جان!
به صورت نمایشی دستش را روی سینه اش میذارد و کمی شانه و کمرش را از روی تخت بلند میکند:

– مخلصتم به مولا!

با نیمچه لبخندی که روی لبم نقش میبستد؛ ضربه ای به بازویش میزنم:

– خب حالا از خودت و سینا جانت بگو. دوران نامزدی رو چطور میگذرونین؟

نگاهش خبیصانه میشود:

– چشم و دلم روشن! همینم مونده که پیام جز به جز رابطه ی جنسیمون رو برای تویه چشم و گوش بسته تعریف کنم! دیگه چی خاطره خانم؟! حیا کن خواهشا؛ وارد مبحث س*ک*س بقیه نشو خوبیت نداره به خصوص که شوهر موهر نداری اونوقته که تبدیل میشی به یه آدم ج*ق*ی!

از شدت حرص مشمت محکمی نثار بازوی ظریفش میکنم:

– لال شی ایشالا! یعنی به همین زودی وا دادی جلوش؟!

جای ضربه را نوازش میکند و او*ف او*ف کنان نیم خیز میشود:

– الهی دستت بشکنه دختر. اگه کبود بشه جواب عشقمو چی بدم؟! بگم یه گودزیلای ج*ق*ی از شدت حرص نداشتن چیز زنده زنتو لت پار کرده؟! خدا یه چیز کلفت نصیبت کنه که اینقدر به مردم حسودی نکنی! آخه اگه اینقدر وضعت خرابه خب به خودم بگو دو سوته برات چیز میز گیر میارم چرا رم میکنی آخه آییی نزن لامصب!

چند تا ویشگون اساسی مهمانش میکنم و بعد با خیال راحت روی صندلی ام برمیدرم:

– اینارو نوش جان کن تا دیگه اینجوری مثل بلبل برام چه چه نزن! ج*ق*ی هم عمته... بی ادب بی شعور!

میخندد و اینبار به شکم روی تخت دراز میکشد:

– گودزیلای وحشی!

سعی میکنم صدای خنده ام به بیرون از اتاق نرود:

– خودتی! حالا بنال ببینم پرده مرده رو به فنا دادی؟! خاک توی سرت حداقل میذاشتی واسه بعد عقدتون. پسره با خودش میگه این دختر خاله امون هم انگار از ما هول تر بوده!

با مشت به ران پایم میکوبد که من هم گوشت ساق دستش را بین انگشت هایم فشار میدهم.
سحر- آخ وحشی ول کن دستمو! به جون سینا پرده الان سالمه! منظورم از رابطه جنسی لب خوری
ل*اس بازی بود!

دستم را کنار میکشم که فوراً جای ویشگون را ما*ل*ش میدهد و زیر لب فوحش است که نثار روح
عمه ی نداشته ام میکند و من میخندم:

- پیچ دستت هرز نره که خوب میتونم سفتش کنم ها! بعدشم خر خودتی!

- حالا کنارش هم یه راب*ط*ه از یه جای دیگه هم بوده؛ مهم ب*کا*رته که واسه بعد عقد گذاشتم.
.ولاه خاطره خانم بذار شوهر کنی ببینم میتونی سالم نگهش داری؟! این مردای دیوث حتی مارو از
آقول بیرون میکشن چه برسه به زن بیچاره!

در جواب حرفش دهن کجی میکنم برایش :

- آرههه چهقدم که تو بیچاره ای! هیچکس تورو نشناسه من که تو عقرب رو میشناسم. میدونم چه
اعجوبه ای هستی!

- ععع حتما میخوای بگی شب اول من شلوارش رو کشیدم پایین ها؟!!

- خاک عالم توی سرت!

- ولاه خب. همش داری به منه بیچاره انگ میچسبونی! اینقدر که تو نگران ب*کار*تمی ننه بابام
نیستن بخدا!

چشم غره ای نثار بی شعوری اش میکنم :

- لیاقت نداری که! منو بگو جوش تو رو میزنم. ولی سحر جان... رفیق گل من... خواهشا توی این
دوران حساس نامزدی، احساسی تصمیم نگیر! اگه زبونم لال یه اتفاقی بیوفته تنها کسی که توی
این رابطه لطمه میخوره تویی!

- ععع این چه حرفیه خاطره؟! بخدا سینا پسره خوبیه؛ خیلی منو دوس داره. قسم میخورم عشقی
که به من داره پاک و بی ریاست. چرا داری در موردش اینجوری قضاوت میکنی؟!!

کلافه پوفی میکشم و نگاهم را به سقف سفید بالای سرم میدوزم :

- آخه عزیز دل من... خواهر خوب من... مگه گفتم عشق و علاقه اون بنده خدا آبکیه که این حرف
هارو بهم میزنی؟! من هیچوقت کسی رو بدون شناخت قضاوت نمیکنم.

- پس منظورت چیه؟

_ اگه زبونم لال براش اتفاقی بیوفته و بمیره چی؟! اونوقت تو میمونی با یه شناسنامه سفید و زن بودنی که مهر روی پیشونیت میشه! من میگم اگه باز عقد محضری باشین موضوع خیلی فرق میکنه! اون موقع دیگه زن و شوهر شرعی و قانونی هستین هیچ مشکلی نیس اگه رابطه ای هم داشته باشین! ولی الان توی این زمان حساس خیلی باید حواست به خودت باشه. بخدا اگه چیزی میگم فقط به خاطر روحیه لطیف خودته وگرنه به حال من رفیق چه فرقی میکنه تو دختر باشی یا زن... تو پیرزن هم که بشی رفیق خل و چل خودمی!

میبینم که بعد از شنیدن حرف هایم کمی به فکر فرو میرود. این دختر چموش نیاز به تلنگر داشت. دلم نمیخواست با سهل انگاری برای خودش دردرس درست کند:

_ راس میگی اصلا حواسم به این موضوع نبود. تا الان که هر جور بوده تونستم از پشش بریام ایشالا این چن ماه باقی مونده رو هم یه جوری میگذرونم. دمت گرم رفیق جان که اینقدر به فکرمی. ایشالا شوهر کنی به خاطر روحیه ی شکننده ات نمیذارم یارو از بغلت رد بشه چه برسه که بخواد ترتیبت رو بده!

لب هایم را از حرص روی هم فشار میدهم که برایم چشم ابرویی بالا میندازدو قهقهه میزند :

_ چیه؟! چرا قیافه اتو واسم کج و کوله میکنی؟! مگه بده اینقدر به فکرتم؟! !

از روی صندلی بلند میشوم و کش موهایم را باز میکنم :

_ نه کار خوبی میکنی ! ولی مطمئن باش اگه یه روزی عاشق کسی بشم ؛ تا رسمی شدن ازدواجمون بهش اجازه پیشروی بیش از حد نمیدم ! اگه یه وقت فهمیدی که دارم وا میدم مدیونی اگه جلوم رو نگیری !

با صدای بلند میخندد و همانطور که نگاهش به موهای من بود؛ با زنگ گوشی اش از روی تخت نیم خیز میشود :

_ سیناست! چه زود اومد!

فورا تماس را وصل میکند :

_ جانم عشقم؟ ععع کارت تموم شد؟! آها باشه الان حاضر میشم. باشه فعلا بای جیگر!

در بین مکالمه احساسی سحر برای چند ثانیه فکرم به سمت کیهان خان کشیده میشود؛ یعنی این مرد به ظاهر خشن چطوری با یاسمن صحبت میکنه؟! یعنی از این حرف های احساسی هم به او میزند؟! یاسمن چی؟! او چطوری از همسرش دلبری میکنه؟! همسر؟ آره دیگه شوهرش بود. خب به من چه که آن زن و شوهر چطور با هم صحبت میکنند ! اصلا چرا من احمق دارم به این موضوع بی اهمیت فکر میکنم؟! بی اهمیت؟! واقعا برایم بی اهمیت بود؟! یا داشتم خودم را گول میزدم!

_ هی خاطره کجایییی؟! ?

با شنیدن اسمم از زبان سحر؛ از این افکار واهی و پوچ بیرون کشیده میشوم و به او نگاه میکنم و میبینم که مشغول پوشیدن مانتو و شالش است :

- عجعع داری میری؟

گوشی اش را داخل کیف دستی اش پرت میکند :

- آره دیگه فدات شم. سینا گفت کارم زودتر تموم شده بیا که بریم خرید کیف و کفش!

- عجعع میخوای خرید کنی؟

- قول داده ایندفعه که بریم خرید کفش هامون رو ست بگیریم. حالا بریم ببینیم قیمت ها در چه حاله!

قدمی به من نزدیک میشود و در آغوشم میکشد :

- بابت غذا و مشاوره ها دستت درد نکنه. تو و خاتون یه کلاس آموزش خانواده بزنین نونتون توی روغنه بخدا!

ضربه آرامی به بازوبش میزنم. دخترک چموش : ...

- خودتو مسخره کن دختره خیره سر! بده از دو نفر آدم خیره مشاوره رایگان گرفتی! ؟

بلند میخندد و به سمت در اتاق میرود :

- نه بخدا خیلی هم راضی ام. از طرف من از خاتون جانم خداحافظی کن و بیوسش! راستی گفتن ۱۶ تیر به بعد کارنامه ها حاضره؛ هروقت تایم صبح تاظهر بیکار بودی بیا بریم واسه ثبت نام کنکور!

سرتکان میدهم برایش و به دنبالش راهی میشوم :

- باشه. هروقت که خواستم برم واسه کارنامه قبلش بهت خبر میدم که باهم بریم؛ همون روز هم کنکور ثبت نام میکنیم کلکش کنده شه راحت شیم.

با دیدن خاتون خوابیده؛ ولوم صدایش را پایین می آورد و مشغول پوشیدن کفش هایش میشود :

- باشه پس خبر با تو عشقم! کاری چیزی نداری فدات شم؟

- نه عزیزم برو به سلامت بهت خوش بگذره. به آقا سینا و بقیه هم سلام برسون.

به محض شنیدن زنگ گوشی یک بوسه روی هوا برایم میفرستد :

- نمیخواد بیای بدرقه عشقم. بااااای! ...

- خدافظ

بعد از چن بار تکان دادن دستش در هوا؛ با شتاب مسیر حیاط کوچک خانه را طی میکند و من با لبخند کمرنگ روی لب به چهار چوب در تکیه میزنم و خیره میشوم به آسمان تاریک و پر ستاره بالای سرم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم؛ شلوار لی تیره و مانتو زرشکی رنگ جلوباز را روی تونیک خاکستری پوشیدم. شال مشکی رنگ را با کیف و کفش ست میکنم و بعد از برداشتن گوشی و کارت عابر بانک از اتاق بیرون میزنم. با شنیدن صدای شیر آب؛ یک راست به سمت آشپزخانه میروم که با خاتون لباس پوشیده و میز صبحانه مواجه میشوم :

– سلام صبح بخیر

همانطور که قندان را از داخل کابینت برمیدارد به سمت من برمیگردد :

– سلام به روی ماهت مادر؛ صبح توام بخیر باشه؛ بیا بشین یه چن لقمه بخور توی بیمارستان حالت بد نشه.

کیفم را به دسته صندلی آویزان میکنم و پشت میز مینشینم :

– چرا اینقد زحمت کشیدی عزیز دل خاطره؛ فوقش یه کیک آبمیوه ای میگرفتم.

قندان را مقابل دستم میذارد و خودش مقابل مینشیند :

– هیچی سالم تر از همین نون پنیر و سبزی تازه نیس. نینم از اون آت و آشغالا بخوری ها!!!

اولین لقمه را داخل دهانم میذارم :

– کاش نیاز نبود ناشتا باشی؛ تو هم یه چیزی میخوردی.

گره روسری ارغوانی رنگش را محکم تر میکند :

– تو بخور مادر. راستی صبح زود که امیر واسمون نون تازه خرید از دهنم در رفت که میخوایم بریم دکتر؛ اونم پپله کرد که خودش مارو میبره.

دومین لقمه در دهانم مثل سنگ سفت و سخت میشود :

– ععع خاتون جان نگو که تو هم قبول کردی؟!

نگاه بی تفاوتش را به میز میدوزد :

– قبول کردم چون زشت بود اگه میگفتم نه خودمون با تاکسی میریم. بعدشم طوری نشده که قیافه اتو کج و کوله میکنی! هروقت به طور رسمی ازت خاستگاری کرد میتونی بهش جواب نه بدی! حالا هم زودتر بخور که این نون گرم از دهن افتاد!

خیلی سعی میکنم لقمه سنگ شده لعنتی را هرطور شده به زور قورت بدهم :

_ دستت درد نکنه سیر شدم.

به آنی نگاهش توبیخ گر میشود :

_ تا من میرم توی حیاط کفش هامو میپوشم بشین چن لقمه دیگه بخور!

به اجبار سرتکان میدهم که خاتون از جا بلند میشود و بی حرف از کنارم میگذرد. خاتون که میرود من میمانم با نگاهی که روی نان سنگگ تازه زوم شده است. باید حدس میزدم که نان فریز شده نمیتواند اینقدر تازه باقی بماند. گویا این پسر قصد ندارد دست از این خود شیرینی های احمقانه بردارد. کاش خاتون قبول نمیکرد. آه آه حالا باید تا بیمارستان نگاه های سنگینش را هم تحمل کنم بدون خوردن حتی یک لقمه دیگر؛ ظرف پنیر و سبزی را داخل یخچال گذاشتم و همان چند تکه نان باقی مانده را هم لای پارچه ی تمیز مخصوص نان پیچیدم تا خشک نشود. فنجان چای را یک جا با یک قند سر میکشم که از داغی اش گلویم میسوزد. از شدت حرص فنجان را محکم روی میز میکوبم و بعد از برداشتن کیف با قدم های تند و سریع آشپزخانه را ترک میکنم. به محض پوشیدن کفش های اسپرت؛ صدای صحبت کردن خاتون و لیلا خانم و شازده اش به گوشم میرسد. دلم میخواست همین حالا برگردم به تخت گرم و نرم اما حیف که پای سلامتی خاتون در میان بود. دستی به چتری هایم میکشم و بعد از مرتب کردنشان به سمت در حیاط قدم برمیدارم. لیلا خانم طبق معمول داشت از در و همسایه غیبت میکرد. درسته که خیلی وقت ها کمک دست خاتون یا بقیه همسایه ها بود اما یکی از اخلاق و رفتار بدش همین غیبت کردن و سرک کشیدن در زندگی بقیه بود که من یکی اصلا از این رفتارش خوشم نمی آمد. ههه خاستگاری... من غلط کنم عروس این خانواده ی درب و داغون شوم. بین چهار چوب در که قرار میگیرم نگاه هر سه نفر به سمت کشیده میشود و من مثل یک دختر متین و با ادب زیر لب سلام میکنم که جوابم میشود:

لیلا خانم- سلام دختر گلم. خوبی ؟

امیر- سلام خاطره خانم

بدون کوچکترین توجهی به شازده که تکیه زده به پراید سفید رنگش؛ رو میکنم به مادرش که با چادر رنگی کنار خاتون ایستاده بود :

_ مرسی خوبم.

لیلا خانم- ماشالا هزار ماشالا خاتون دخترت داره عروسی میشه ها! دیگه کم کم باید پای خاستگار به خونت باز شه!

من که خیلی خوب متوجه منظور حرف لیلا خانم شدم فوراً مسیر بحث را عوض میکنم و چشم غره ی نامحسوس خاتون را به جان میخرم :

_ بریم خاتون جان که دیر شد!

خاتون_ خب دیگه لیلا خانم جان ما دیگه رفع زحمت کنیم. شرمنده مزاحم وقت امیر آقا هم شدیم

لیلا خانم فوراً لب میگذرد و تابه چادرش را زیر بغل میزند :

_ عع نزن این حرفو خاتون جان؛ وظیفشه که در خدمت شما باشه. کی بهتر از شما!

خسته از شنیدن این تعارف های آبیکی به سمت ماشین قدم برمیدارم و بی توجه به نگاه شازده؛ دستگیره در عقب را میکشم که بلاخره خاتون نزدیکتر میشود.

با چشم به او اشاره میکنم که جلو بنشیند اما با گفتن) بشین مادر دیگه (اش کیش و ماتم میکند و من به اجبار باید دقیقاً پشت صندلی راننده جا بگیرم. کلافه از این لجبازی خاتون؛ بی حرف و بدون توجه به نگاه خیره ای که از آینه جلو زوم من شده بود و خداحافظی های هرسه نفر؛ گوشه ام را از کیف بیرون میکشم و سعی میکنم تا بیمارستان؛ با پست های اینستا سرگرم شوم اما خب در این بین از دیدن عکس های کیهان خان هم بی نصیب نبودم.

وقتی ماشین جلوی در بیمارستان امام حسین توقف میکند؛ گوشه را داخل کیف گذاشته و باز هم بدون گفتن حرف یا تشکری از ماشین پیاده میشوم. اما در کمال تعجب میبینم که امیر هم ریموت ماشین را میزند و با ما همقدم میشود. خدارا شکر اینبار خاتون سوال ذهنم را از او میپرسد :

خاتون_ امیر جان تو چرا پیاده شدی؟

دستی به موهایش میکشد و با لبخند اجباری که روی لب میگذرد قدمی به جلو برمیدارد :

_ تا کارتون تموم بشه همراهتون هستم خاتون جان. خواهش میکنم مخالفت نکنین که به هیچ وجه در نبود آقا عاصف تنهاتون نمیذارم. حالا هم بفرمایین تا دیر نشده.

دستش را که به سمت ورودی بیمارستان میگیرد از شدت حرص نفس کلافه ای میکشم و پا کوبان در کنار خاتون قدم برمیدارم. میبینم که خیلی سعی میکند نظر مثبت خاتون را به خودش جلب کنه اما کور خوانده! فکر میکند خاتون مهربانم نظرش را به من تحمیل میکند! هه بذار طفلک با توهمات پوچش خوش باشد. بی توجه به حضورش در کنار خودمان؛ پرونده پزشکی را از خاتون میگیرم و به سمت پذیرش میروم؛ بعد از فهمیدن شماره نوبت دکتر فوق تخصص قلب؛ رو میکنم به خاتون عزیزم :

_ برو روی صندلی انتظار بشین؛ فکر کنم پنج دقیقه طول بکشه تا نوبت ما بشه.

در جوابم سر تکان میدهد و روی نزدیک ترین صندلی مینشیند. زیر چشمی متوجه امیر میشوم که تکیه میزند به دیوار مقابلش و نگاهش بین مردم میچرخد. نگاهم به نوشته های روی پوشه ی سفید رنگ بود که با شنیدن شماره نوبتمان تکیه از دیوار میگیرم :

_ پاشو خاتون جان، نوبتمون شد.

به همراه خاتون وارد مطب نسبتاً بزرگ دکتر میشویم. دکتر معالجش یه مرد مسن و با تجربه ای بود که در اولین برخورد، از گفتار ساده و لحن گیرایش خیلی خوشم آمد. به محض دیدنش پشت میز؛ اول خاتون و بعد من سلام میکنیم. با لبخند روی لبش سر بالا میگیرد و به ما نگاه میکند :

دکتر- سلام خیلی خوش اومدین. بفرمایین بشینین خانم ها

خاتون روی مبل مقابل میز دکتر مینشیند اما من قدمی به میز نزدیک تر میشوم و پرونده پزشکی را به دست دکتر میدهم :

- بفرمایین آقای دکتر. تمام جواب آزمایشات اومده. میخوایم زمان قطعی عمل رو بدونیم.

دکتر با خونسردی عینکش را به چشم میزند و بعد از یک نگاه دقیق به پرونده؛ نگاهش را به من و گاهی به خاتون میدوزد :

- خب طبق جواب آزمایشات خانم هاشمی؛ ایشون باید چهار ماه دیگه عمل قلب باز انجام بدن. متأسفانه دارو ها فقط کمی تأثیر گذاشته و حتما باید عمل انجام بشه. خداروشکر دیگه مورد نگران کننده ای وجود نداره و در این چن ماهه باقی مونده دز برخی از دارو هاش رو پایین میارم اما به هیچ وجه نه استرس داشته باشین و نه کار سنگین انجام بدین. یک سرم تقویتی براتون تجویز میکنم که حتما همین الان برین طبقه پایین بزنین.

خاتون پر چادر مشکی رنگش را روی پاهاش پهن میکند :

- آقای دکتر این دختر نمیذاره من از جا بلند شم چه برسه به اینکه دست به سیاه و سفید بزنم؛ یه چنتا قرص هم هست که تا میخورم فوراً خوابم میگیره.

دکتر دفترچه را به دستم میدهد و با حفظ همان لبخند گرم روی لبش میگوید:

- معلومه که خیلی هوای شما رو داره. خداحفظش کنه براتون حاج خانم. بعضی از قرص هایی که میخورین مثل مسکن عمل میکنه و خواب آورده. فعلاً که کاریش نمیشه کرد اما ایشالا بعد از عمل دز دارو هایی که الان مصرف میکنین رو خیلی پایین میارم.

خاتون- خیلی ممنون آقای دکتر.

با بلند شدن خاتون کمی از میز فاصله میگیرم :

- پس من باز چهار ماه دیگه برای فهمیدن تاریخ عمل مزاحمتون میشم.

نگاه دکتر خیره میشود به چشمانم :

- نیاز نیس اینهمه راه بیای. خود بیمارستان با شما تماس میگیره دخترم.

مودبانه سر تکان میدهم برای این دکتر متشخص :

- خیلی ممنون آقای دکتر. پس فعلاً با اجازه...

تکیه میزند به صندلی چرخ دارش و با همان نگاه آرام و مهربانش جواب خداحافظی من را میدهد :

– خیر پیش خانم ها...

از مطب دکتر که خارج میشویم با دیدن جای خالی امیر پوزخند کمرنگی روی لبم حک میشود. در نگاه خاتون هم تعجب موج میزند اما حرفی در این مورد نمیزند و در سکوت با من همگام میشود. با کمی پرس و جو از پرسنل بیمارستان وارد سالن تزریقات شده و بعد از گذشت چند دقیقه خاتون سرم به دست روی یکی از تخت ها دراز میکشد که پرستار جوونی سرنگ به دست آستین مانتوی خاتون را بالا میزند. متعجب از کارش قدمی به تخت نزدیک میشوم :

– ببخشید خانم پرستار مگه قراره از خون نمونه خون بگیرین؟

نگاه پرستار به سمت من ایستاده کنارش کشیده میشود و همانطور که مشغول خون گرفتن از خاتون بود جواب میدهد :

– دکتر به آزمایش خون هم برایشون تجویز کرده. چیز خاصی نیس. این آزمایش باید هر ماه قبل از شروع عمل قلب باز انجام بشه.

نفس راحتی میکشم اما با دیدن رنگ و روی پریده ی خاتون؛ قدمی به او نزدیک میشوم :

– خاتون جان تا سرمت تموم میشه من تا پایین برم و برگردم باشه عزیز دلم؟

– میخوای بری کجا مادر؟

لبخند اطمینان بخشی به رویش میزنم که پرستار هم با شیشه نمونه گیری خون از ما دور میشود.

– جای دوری نمیرم. زود برمیگردم.

به معنی باشه سرتکان میدهد که با قدم های تند از سالن تزریقات بیرون میزنم و راهیه بوفه خوراکی حیاط بیمارستان میشوم. نایلون حاوی کیک و آبمیوه رو از فروشنده میگیرم و بعد از پرداخت صورت حساب؛ از صف شلوغ پشت سرم شدم که صدای زنگ گوشی ام بلند میشود. به محض بیرون کشیدن گوشی از داخل کیف؛ یکه خورده به اسم فرتاش روی صفحه خیره نگاه میکنم. این تماس بی موقع چه معنی میتوانست داشته باشد؟! هنوز که برای رفتن خیلی زود بود! کاش نگویید؛ نخواهد که زودتر از ساعت همیشگی بروم! بدون معطلی تماس را وصل میکنم :

– بله بفرمایین

– سلام

تا میخوام جواب سلام لحن پر جذبه اش را بدهم؛ امیر همانطور که به من نزدیک میشود با صدای نسبتا بلند شروع به حرف زدن میکند:

امیر : خاطره چرا جواب نمیدی یه ساعته دارم از دور صدات میکنم؟

به اجبار لب میزنم :

_ ببخشید یه چن لحظه گوشی دستتون باشه.

با نگاهی حرصی در جواب حضور بدموقع امیر تَن صدایم کمی بالا تر از حد معمول میشود :

_ نشنیدم امیر آقا. کاری دارین؟

میبینم که نگاهش به سمت گوشی داخل دستم کشیده میشود :

_ پس خاتون کجاست؟

_ سالن تزئینات! کارمون طول میکشه شما تشریف ببرین؛خودمون با آژانس برمیگردیم.

پوف کلافه ای میکشد و کمی ولوم صدایش را بالا میبرد و کمی جدیت به لحنش اضافه میکند :

_ با من لجبازی نکن خاطره! کنار ماشین منتظرتون میمونم حالا میخواد هرچهقدر طول بکشه.

حرفش را میزند و بعد با قدم های بلند از من مات شده و عصبانی فاصله میگیرد. فوراً نگاهم را از

مسیر رفتنش میگیرم و گوشی را کنار گوشم گذاشته و با لحن شرمنده ای لب میزنم :

_ الو

_ هستم

با شنیدن هستم محکمش آب ذهنم را قورت میدهم و سعی میکنم شرمندگی ام را بروز دهم :

_ خیلی عذر میخوام کیهان خان. امری داشتین با من؟

بعد از یک مکث چند ثانیه ای با لحن همیشه مردانه و گیرایش بند دل من بی جنبه را برای بار

هزارم پاره میکند :

_ امروز نیاز نیس بیای. بچه ها خونه نیستن.

بچه ها خانه نبودن؟! کجا بودن پس؟! لعنتی کاش میتوانستم به راحتی سوال های ذهنم را از او

بپرسم اما به اجبار لب میزنم:

_ آها باشه. پس من فردا ظهر میام پیش بچه ها!

نمیدانم چرا کمی مکث میکند :

_ پس فعلاً روز خوش

هنوز میخوام بگویم خدانگهدارتان که صدای بوق قطع تماس در گوشم میپیچد. نمیدانم چرا

برخلاف چند دقیقه پیش حس میکنم خیلی حالم خوبه است. با شنیدن صدایش یک انرژی خاصی

گرفتم که به کل امیر و رفتار خودخواهانه اش را فراموش میکنم. میدانم اشتباه است... میدانم... اما پژواک صدای مردانه و گیرایش هنوز در گوشم پیچیده است... با همان حس خوب؛ ناپلئون به دست به سمت سالن تزئینات به راه میروم. کار خاتون زیاد طول نمیکشد و من مجبورم دوباره تا برگشت به خانه نگاه های گاه و بیگاه شازده را تحمل کنم؛ به خصوص صدایش که دم به دقیقه مشغول صحبت با گوشی و یا خاتون بود. اما خب خداشکر وقتی به خانه رسیدیم توانستم در کمال آرامش یک قرمه سبزی خوشمزه برای خودم و خاتون درست کنم تا نکند این حس خوب تمام شود!

اجاره خانه را که تحویل صاحبخانه میدهم به خانه برمیگردم. به آسمان پر ستاره بالای سرم نگاه میکنم. سکوت شب؛ آرامش خاصی به وجود خسته ی آدم القا میکند. دلم میخواست وسط همین حیاط کوچک؛ تشک پهن کنم و بخوابم اما راستش از حشره ها به خصوص سوسک وحشت داشتم. همانطور که به آرامی قدم برمیدارم ناگهان با شنیدن صدای زنگ در حیاط سرجایم میخکوب میشوم. این موقع شب چه کسی میتواند باشد؟! نکند پول اجاره را کم دادم که حالا دوباره صاحبخانه برگشته است؟! اما نه... من همیشه در شمارش پول خیلی دقت میکنم. محاله اشتباه کرده باشم. با شنیدن چن ضربه که به در آهنی میخورد؛ فوراً چادر رنگی سفیدم را روی سرم مرتب و سمت در پا تند میکنم :

_ کیه؟

_ باز کن!

توقع هر صدایی را داشتم جز این لحن محکم و گیرای کیهان خان... با هزار فکر و خیالی که در ذهنم جولان میداد؛ در را باز میکنم و خیره میشوم به مرد مقابلم؛ با همان تیشرت مشکی خاکستری که صبح به تن داشت و نگاهی آشفته مقابل چشمان متعجبم قدم کرده است و اوست که در حرف زدن پیش قدم میشود:

_ سلام. بزرگترت خونه اس؟

سعی میکنم که این بزاق لعنتی را به زور قورت دهم :

_ سلام. بله هستن. اتفاقی افتاده کیهان خان؟

نگاهش بین چشمان و چادر روی سرم درگرددش است و من معذب از این خیرگی نگاه گرمش؛ سر پایین میندازم که جواب میدهد :

_ برو بهشون بگو بیان پایین کارشون دارم.

هنوز میخواستم بپرسم چه کاری دارین که صدای خاتون از در ورودی سالن بلند میشود.

خاتون_ خاطره جان هنوز داری با صاحبخونه حرف میزنی؟ مشکلی پیش اومده مادر؟

به سمت خاتون برمیگردم و تا قصد جواب دادن دارم؛ حضور کیهان خان را درست کنار گوشم حس میکنم.

کیهان- حاج خانم همیشه یه لحظه تشریف بیارین دم در!

میبینم که در عمق نگاه خاتون هم تعجب موج میزند اما چادر به سر با قدم های آرام به سمت ما می آید؛ اولین بار است که خاتون با کیهان خان مواجه میشود و من اینبار قبل از هر سوالی؛ مرد پر ابهت مقابلم را به خاتون معرفی میکنم :

- خاتون جان ایشون جناب فرتاش پدر دوقلو ها هستن.

خاتون بعد از شنیدن حرفم؛ لبخند پر از احترامی روی لب میکارد.

- سلام پسر. خیلی خوش اومدی. بفرما داخل خب. اینجوری که دم در بده.

کیهان خان با نگاهی دقیق به خاتون لب باز میکند :

- شما لطف داری حاج خانم. شرمنده این موقع شب مزاحم شدم. راستش یه مشکل بزرگی برام پیش اومده که ناچار شدم پیام اینجا.

خاتون- خدا بد نده جوون. چه مشکلی؟

میبینم که طبق عادت به حالت عصبی دست پشت گردنش میکشد و شروع میکند به حرف زدن :

- حقیقتا چن ساعت پیش یسنا از بالای صندلی آشپزخونه افتاد. وقتی بردمش بیمارستان گفتن پای راست و سرش شکسته باید دو روز تحت مراقبت باشه و این دو روز توی بیمارستان هم نیاز به همراه خانم داره؛ از شانس بد ما؛ همه ی خانواده دیروز راهیه جمکران شدن. حالا اومدم اینجا که اگه شما اجازه بدین ایشون رو با خودم ببرم.

از شدت تعجب نگاه ماتم را به کیهان خان میدوزم :

- الان حالش چگونه؟ راستی یاسین کجاست؟

دست به جیب میبرد و با گردنی افراشته نگاهش بین من و خاتون در نوسان است :

- خداروشکر بخیر گذشت. فعلا که پاش رو گچ گرفتن و شکاف سرش رو بخیه زدن. یاسین هم توی ماشینه.

اینبار خاتون به حرف می آید :

- ای داد بیداد... باز خداروشکر که به خیر گذشته. پسر برو اون بچه رو از توی ماشین بردار بیار پیش من؛ بعد با خاطره برین بیمارستان... انشالله که حال اون طفل معصوم هم بهتر بشه.

خود من هم از شنیدن حرف خاتون تعجب میکنم چه برسد به کیهان خان!

کیهان- خیلی ممنون از لطفتون حاج خانم دیگه راضی به اذیت شما نیستم.

خاتون- این چه حرفیه مادر؛ همیشه اون بچه رو تنها توی خونه بذاری یا آلاخون والاخون راه بیمارستان کنی که! زحمتی هم نیس پسر. درسته که نمیتونم هم بازیش بشم اما هم صحبتش که میتونم باشم! تو هم با خیال راحت به کارات برس. تا مرخص شدن دخترت؛ هر ساعت از روز هم که خواستی بیا ازش سربرزن.

کیهان- خدا خیرت بده حاج خانم؛ یه باری از روی دوشم برداشتی. پس امشب پیشتون باشه فردا صبح میام ازش یه سر میزنم.

خاتون- باشه مادر؛ حالا برو پسر تو بیار تا خاطره هم بره آماده شه.

کیهان خان بعد از تشکری دوباره به سمت ماشین پارک کرده کنار دیوار میرود و من با همان نگاه مملو از حیرت و تعجب به سمت خاتون بر میگردم :

- خاتون جان یعنی من امشب شما رو تنها بذارم؟ آخه چرا قبول کردی؟! زبونم لال اگه نصف شب حالت بدشه چی؟

دست به بازویم میگیرد و هول نسبتا کوچیکی به تن خشک شده ام میدهد.

- برو بچه اینقدر فکر منفی نکن! هیچ اتفاق بدی قرار نیس بیوفته. دارو ها مو میخورم؛ بعدش کنار این بچه میخوابم. خدارو خوش نمیداد توی این مشکل بزرگ؛ دست تنها بذاریمش. شنیدی که گفت خانواده اش رفتن مسافرت. مطمئن باش اگه کسی رو داشت هیچوقت این موقع شب به پرستار بچه هاش رو نمینداخت. حالا هم یالا برو زود آماده شو برو بالای سر اون طفل معصوم. نگران منم نباش. با یک زنگ زدن از حالم باخبر میشی.

با حس درماندگی نگاهش میکنم :

- خاتون جان...

ضربه آرامی به بازویم میزند و پشت چشم نازک میکند برایم:

- خاتون بی خاتون! درسته که پیر شدم ولی بچه که نیستم مادر...

در همین حین کیهان خان به همراه یاسین خواب آلود پیدایش میشود. از دیدن پسرک تخس و نگاه اشکی اش دلم به درد می آید. به خصوص که به محض دیدنم خاطره جون گویان به طرفم پا تند میکند و من با خم شدن تن ظریفش را به آغوش میکشم :

- جونم عزیز دلم...

سرش را از روی شانه ام برمیدارد و با چشمان به رنگ شبش خیره به نگاهم لب میزند :

– خاطره جون یسنا افتاد زمین حالش بد شد. سرش شکست. پاش هم شکست؛ اونقدر گریه کرد؛ منم گریه کردم.

با محبت دستی به گونه ی قرمز رنگش میکشم و سعی میکنم حواسش را از این موضوع پرت کنم :

– ای جانم. نگران آبجی یسنات نباش قول میدم خیلی زود خوب شه بیاد پيشت. باشه؟

مظلومانه آب بینی اش را بالا میکشد که کمر راست میکنم :

– بیا بریم تا یه چیز خیلی جالب و قشنگ بهت نشون بدم.

پسرک با کنجاوی با من همقدم میشود و من بی توجه به نگاه های پشت سر؛ برای حاضر شدن به سمت اتاقم به راه میوفتم. مطمئن بودم جعبه اسباب بازی های قدیمی ام میتواند سرگرمی خوبی برای این پسر بچه باهوش و زرنگ باشد و همانطور هم شد. چرا که به محض دیدن جعبه بزرگ اسباب بازی ها؛ لبخند شیرینی به رویم زد که کمی خیالم را از حال خوبش مطمئن کرد.

یاسین– وایییی خاطره جون چهقد اسباب بازی! همه اشون مال خودته؟

روی دو زانو مقابلش نشستم و سعی میکنم با چشم توی چشم شدن تأثیر حرفایم برایش بیشتر شود :

– این اسباب بازی ها مال دوران بچگی من و پسر عمومه! ببین یه عالمه اسباب بازی که باید بعضی هاشون رو با هوش قوی خودت درست کنی. چون فکر کنم ما اونقدر باهاشون بازی کردیم خراب شدن.

– قول میدم همه اشون رو خودم درست کنم ولی تو هم قول میدی هر کدوم رو که دلم خواست برای خودم بردارم؟

لبخندی به روی این وروجک زبل میزنم :

– باشه هر کدوم رو که دوست داشتی میتونی برای خود خودت برداری اما ازت یه خواهش دارم یاسین جان.

– چه خواهشی؟ تو هم از اسباب بازی های منو میخوای؟

خنده ام میگیرد از تصور بچگانه اش:

– نه عزیز دلم. من اسباب بازی نمیخوام. در عوض میخوام وقتی من و بابا کیهان میریم بیمارستان پیش آبجی یسنا؛ تو هم مراقب خودت و خاتون جان من باشی. اگه دستشویی داشتی بدون هیچ خجالتی خودت برو. اگه غذا یا آب خواستی میتونی به خاتون بگی. حتی اگه خواب بود بیدارش کن. اما به هیچ وجه از خونه بیرون نری باشه عزیز دلم؟

میبینم که با دقت به حرف هایم گوش میدهد:

_ باشه چشم خاطره جون مراقب خودم هستم اما خاتون کیه که باید مراقب اونم باشم؟

از لحن ساده و کودکانه اش دوباره خنده ام میگیرد :

_ خاتون همون پیرزن مهربونیه که کنارم ایستاده بود.

_ مامانته؟

آخ یاسین... آخ که چه خوب تو نمی دانی من مادری ندارم که دلم خوش باشد به مهر مادری اش خنده از لب هایم فراری میشود و جای آن را غم میگیرد:

_ نه عزیزم ؛ خاتون زن عموی منه ولی مٹ مادرم دوستش دارم.

_ آهان باشه.

با دست به تخت خودم اشاره میکنم :

_ هروقت خوابت اومد میتونی روی تخت من بخوابی یا اگه دوست نداشتی برو بغل خاتون بخواب و بهش بگو یه عالمه قصه قشنگ برات تعریف کنه.

_ چه خوب؛من عاشق قصه ام!

خوبه ای زیر لب زمزمه میکنم و از جا بلند میشوم :

_ یاسین جان یکم که با این اسباب بازی ها بازی کردی بعدش بری بخوابی باشه؟هنوز فردا واسه دیدن همه ی اینا وقت داری. راستی یه وقت دست به چیز خطرناک نزن؛اصلا هم تنهایی توی آشپزخونه نری.

سر تکان میدهد و با شوق و ذوق به سمت جعبه بزرگ روی زمین یورش میبرد و من با افکاری درهم و برهم؛مانتو آبی نسبتا کوتاه و شلوار لی تیره ام را از کمد بیرون میکشم و بعد از تعویض لباس هایم پشت در کمد؛ با انداختن شال مشکی با طرح گلهای آبی روی موهای بسته ام؛گوشی را داخل کیف مشکی انداختم و به سمت یاسینی برمیدرم که مشغول در آوردن اسباب بازی ها بود :

_ یاسین جان با من کاری نداری فدات شم؟

به سمتم گردن کج میکند این پسرک دوست داشتنی و مظلوم :

_ نه خاطره جون. ولی زود بیاین ها!

_ باشه عزیزم قول میدم زود برگردیم. فعلا خدافظ.

در جواب خداحافظی ام دست تکان داده و من فوراً با قدم های سریع از خانه بیرون میزنم. کیهان خان گرم صحبت با خاتون بود. با دیدن من یه تایه ابروی مرد مقابلم بالا میروید :

– یاسین بهانه گیری نکرد که با ما بیاد؟

به چند قدمی اشان که میرسم در جوابش به معنی نه سر تکان میدهم :

– نه چطور مگه؟

دستی به ته ریش جذاب لعنتی اش میکشد:

– هیچی؛ خب دیگه حاج خانم باز هم ممنون از لطفتون. فعلاً با اجازه.

خاتون پر چادرش را مرتب میکند:

– کاری نکردم جوون. فقط تو هم مراقب این گل دختر من باش.

– به روی چشم. خدانگهدار

نگاه دلواپسم را به خاتون میدوزم :

– اگه خدایی نکرده مشکلی پیش اومد یا دیدی زیاد بهانه گیری میکنه بهم زنگ بزن.

– باش مادر؛ نگران ما نباش. حواست به خودت و اون طفل معصوم باشه.

به سمتش خم میشوم و گونه نرمش را میبوسم :

– فدات بشم من ناز خاتونم. یادت باشه در حیاط رو قفل کنی.

– باشه عزیز مادر. برو بسلامت.

برایش دست تکان میدهم و در حیاط را میبستم. کیهان خان پشت فرمان نشسته بود و منی که با دلی بی قرار به سمت ماشینش قدم برمیدارم و با هزار حس خجالت؛ روی صندلی کنارش قرار میگیرم. در را که میبستم ماشین هم شروع به حرکت میکند. همانطور که در سکوت شب مشغول نگاه کردن به خلوتی خیابان هستم صدای بم لعنتی اش باعث میشود نگاهم به سمتش کشیده شود:

کیهان- چطور یاسین راضی شد خونه ی شما بمونه؟

متعجب از این سوالش سعی میکنم کوتاه ترین جواب را به او بدهم :

– با بچه ها فقط باید مثل خودشون ساده و راحت رفتار کنی. اینجوری بهتر حرفت رو درک میکنن
ایه جعبه بزرگ پر از اسباب بازی میتونه تا دو روز سرگرمش کنه. یعنی امیدوارم!

نگاهش را از چشمانم میگیرد و با ژست متفکری به خیابان نگاه میدوزد:

_ آهان! معلومه خیلی خوب میتونی با بچه ها ارتباط برقرار کنی. راستی توی چه رشته ای داری درس میخونی؟ کودک یاری؟

از این که فکر کرده است به خاطر علاقه ام به بچه ها باید رشته تحصیلی ام را بر همین مبنا انتخاب می کردم؛ تعجب میکنم :

_ رشته تحصیلیم تجربیه! میخوام برای پزشکی بخونم.

_ اطفال؟!!

از این که دلش میخواست هرطور شده مرا به موضوع بچه ها وصل کن خنده ام میگیرد. اما سعی میکنم لبخندی روی لب هایم شکل نگیرد :

_ نمیدونم تا حالا بهش فکر نکردم. به رتبه ام بستگی داره که توی چه رشته ای قبول بشم.

_ که اینطور! ...

نمیدانم چرا بی هوا این سوال به ذهنم خطور کرد :

_ به یاسمن خانم خبر دادین؟

برای سه ثانیه با نگاهی سرد و جدی خیره به چشمانم میشود :

_ باخبر بودنش از راه دور دردی از این بچه دوا نمیکنه!

ابرو بالا میندازم از این طرز فکر :

_ خب شاید به خاطر یسنا تصمیم بگیرن برگردن!

جواب حرفم میشود یک پوزخند پر رنگ :

_ چه ساده ای تو دخترا!

در جوابش سکوت میکنم و دیگر حرفی نمیزنم اما نگاه سرکش لعنتی ام به سمت دست بزرگ و مردانه اش کشیده میشود که چرم فرمان میان انگشت های کشیده و بزرگش قفل شده بود و رگه های برآمده روی پوستش مرا یاد فیلم های مبارزه اش مینداخت. یعنی این دستها همان دست های کشنده اس؟! همان دست هایی که با مشت های آهنین روی سر و صورت بقیه فرود می آمد؟! نه باورش برام خیلی سخته است. این مرد آرام کنارم هیچ شباهتی به آن مرد قاتل ندارد. البته جز چهره اش که سعی میکنم آن را ذهنم پاک کنم. در طول باقی مسیر دیگر حرفی بینمان گفته نشد. فقط سکوت شب بود و سرعت نسبتا بالای کیهان خان... دیگر خیلی خوب میدانستم که این مرد با سرعت کم میانه ی خوبی ندارد! بعد از پارک ماشین؛ به همراه هم وارد سالن بیمارستان میشویم. از فضای بیمارستان زیاد خوشم نمی آید اما مجبورم که این دو روز را تحمل کنم. کیهان خان به سمت پرسنل پرستاری رفت و بعد از یه گپ و گفت کوتاه با حالت کلافه ای به سمت

برمیگردد اما من به همان پرستار جوانی نگاه میکنم که هنوز خیره به هیكل ورزیده ی کیهان خان است. نمیدانم چرا برای یک لحظه از دیدن نوع نگاهش اخم کمرنگی میان دو ابرویم مهمان میشود

– برو بخش دو؛ اتاق ۲۰۲

با شنیدن صدایش نگاه از پرستار چشم چران میگیرم و خیره میشوم به او... به مردی که اندام درشت و لعنتی اش نگاه ها را به سمت خودش میکشید.

– باشه. شما میرین خونه؟

با حالت کلافه ای دست پشت گردنش میکشد و قدمی ازمن دور میشود :

– نه تا صبح همینجام. اگه کاری چیزی داشتی بهم زنگ بزن. راستی شام خوردی؟

– بله خوردم.

– برو بالا اون بچه زیاد تنها نمونه. من میرم پایین!

لبم را با نوک زبانم کمی تر میکنم و با حس خوبی که از حرف هایش میگیرم؛ لبخند کمرنگی به رویش میزنم :

– کیهان خان ... از بابت یسنا خیالتون راحت باشه. قول میدم از یه پرستار بیشتر مراقبش باشم. شما برین استراحت کنین چشمتون خیلی قرمز شده. اگه کاری چیزی پیش اومد حتما بهتون زنگ میزنم.

نمیتوانم معنی نگاه خیره اش به عمق چشمانم را معنی کنم ؛ به اجبار اتصال این نگاه لعنتی را قطع میکنم و با یه فعلا خدانگهدار؛ پشت میکنم به مرد مقابلم و راهیه اتاق ۲۰۲ میشوم.

دیدن تن ظریف دختر بچه بازیگوش روی تخت بیمارستان دل آزرده ام میکند. با دیدن پای گچ گرفته شده و سر بانداژ شده اش لب میگزیم و به تخت نزدیک میشوم اما وقتی با چهره ی غرق در خوابش مواجه میشوم؛ عقب گرد میکنم. خیلی راحت میشد رد اشک را روی گونه ها ی اناری اش دید. معلوم بود خیلی درد کشیده که با مسکن اینطور راحت و آسوده توانسته است بخوابد. به دور اطراف نگاهی میندازم. خداراشکر در اتاق خصوصی بستریش کردند. با دیدن کاناپه راحتی کنج دیوار؛ به سمتش میروم و تا میخواهم روی آن دراز بکشم؛ متوجه صدای وبیره گوشه داخلی کیف میشوم. فوراً زیپ کیف را باز کرده و گوشه را بیرون میکشم. اسم فرتاش که مقابل نگاه متعجبم مانور میدهد؛ با قدم های آرام از اتاق بیرون میزنم و تماس را وصل میکنم :

– بله؟

– یه لحظه بیا توی محوطه

جفت ابرو هایم از شنیدن خواسته اش بالا میرود. رفتن من به محوطه آن هم این موقع؟! به اجبار باشه ای در جوابش میگویم و تماس را قطع میکنم. با حسی سرشار از کنجکاوی سوار آسانسور و راهیه محوطه میشوم. از دور میبینمش که تکیه به ستون کنار فضای سبز داده و خیره به منی شده است که داشتم قدم به قدم به او نزدیکتر میشدم:

– سلام. چی شده کیهان خان؟

نایلون سفید رنگی را به سمتم میگیرد :

– به مقدار کیک و آبمیوه اس. ممکنه تا صبح گرسنه شی. اینارو بدون خجالت بخوری. کمپوت و آبمیوه برای یسنا به اندازه کافی توی یخچال اتاقش گذاشتم.

از توجه و محبت مرد مقابلم به شوق ولذت ناب در تار و پود وجودم میغلند. لذتی ناخواسته درست مثل محبت پدر و مادر به فرزندش... من این محبت را هرگز ندیده ام. چراکه پدر و مادری نداشته ام که زمان رفتن به مدرسه نگران تغذیه ام باشند. بیچاره مادرم که وقتی کلاس اول بودم؛ از بس مشغول خیاطی بود مرا به دختران چند سال از خودم بزرگتر میسپرد تا مراقبم باشند غافل از اینکه من مراقبت و محبت خانواده ام را میخواستم نه کس دیگری را ... آن خلا هیچ وقت پر نشد حتی زمانی که وارد خانواده عمو شدم؛ حال از حق نگذیریم عمو عمران مرد خیلی خوبی بود اما او هم درگیر مسایل زندگی خودش بود نمیشد تمام وقتش را با من بگذراند. به نظر من هیچ کس نمیتوانست جای پدر و مادر خود آدم را پُر کند. اما خب گذشت ... با حسرت گذشت اما گذشت ... حالا این مرد با محبتش حسرت های خفته ی وجودم را بیدار کرد. من این صحنه را هزار بار دیده ام اما نه در واقعیت بلکه در رویا... نمیدانم حالت نگاهم چطور بود که اخم کمرنگی میان ابرو های مردانه اش جا خوش میکند و من به خاطر اینکه مبادا فکر و گمان بدی در مورد این سکوت بیجای من کند؛ فوراً دست دراز میکنم و نایلون را از دستش میگیرم :

– خیلی ممنون. لازم نبود زحمت بکشین؛ گفتم که شام خوردم.

خداراشکر همان اخم کمرنگ هم از بین میرود و اینبار جفت دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو میکند و نمیداند این ژست دختر کشش عجیب با دل ساده ی من بازی میکند :

– به احتمال زیاد بهش احتیاج پیدا میکنی. خودم به بار به عنوان همراه بیمار دو برابر این مقدار کیک و آبمیوه رو خوردم. از این موضوع هم بگذریم ممنون از لطفت به خاطر امشب. از خواب و استراحت انداختمت!

خجالت زده لب هایم به لبخند کمرنگی کش می آورند :

– نزنین این حرفو کیهان خان. این کوچیکترین جبران لطف شماست.

سر به آسمان بلند میکند؛ نفس عمیقی میکشد و دل بیچاره ی من؛ ضعف میرود برای این چهره و گردن افراشته... برای این نگاه و قد و بالای تنومندش... به محض اینکه نگاهش پایین می آید فوراً مسیر نگاه سرکشم را عوض میکنم که صدای بم و خش دارش گوشم را نوازش میکند :

– حالش چطور بود؟ دردی چیزی نداشت؟

انگشت هایم را در هم قفل میکنم :

– فکر کنم قبل از رسیدن من بهش مسکن زده بودن چون خیلی راحت خوابیده بود. شما نگران نباشین اگه ببینم دردش زیاد باشه میگم مسکن بهش بزنین.

سر تکان میدهد و نگاه تیز و برنده اش را به چشمانم میدوزد و من برای فرار از گرمی این نگاه لعنتی؛ در خداحافظی پیش قدم میشوم :

– خب دیگه من برم یه وقتی یسنا بیدار نشه. فعلاً خدانگهدار

بدون هیچ تغییری در نگاه و ژستش؛ به آرامی لب میزند :

– برو سلامت

فوراً قدمی به عقب برمیدارم و پشت میکنم به مردی که هنوز سنگینی نگاهش را حس میکردم. دلم میخواست بدون هیچ گونه شرم و حیا یا حس خجالتی؛ خیره شوم به چهره ی مردانه و جذابش... دلم میخواست فقط نگاهش کنم... یه نگاه ساده و خیره... اما حیف که عقلم مدام هشدار میداد که او یه مرد متاهل است... که گناه است؛ که معصیت است؛ دل دادن به مردی که اسم زنی دیگر در شناسنامه اش بود... مرد کس دیگری بود... پدر بود... اما باز هم لعنت به من و این دل سرکش !

قبل از رسیدن به اتاق یسنا؛ به خاتون زنگ زدم. خداروشکر یاسین بعد از ده دقیقه بازی کردن و شنیدن چند قصه از زبان خاتون؛ بدون هیچ بهانه گیری خوابیده بود. به خاتون اطمینان دادم که حالم خوب است و پیش یسنا نشسته ام. از کیهان خان پرسید و من گفتم تا چند دقیقه پیش در محوطه او را دیدم. دوباره تاکید کردم زمان خوردن دارو هایش را فراموش نکند و طبق معمول بعد از یک قربان صدقه رفتن با عزیز ترین مادر دنیا خداحافظی کردم و بعد خیلی با احتیاط و بدون هیچ سر و صدایی پا به اتاق گذاشتم و سعی کردم تا زمان بیدار شدن یسنا، روی کاناپه کنار دیوار کمی چرت بزنام. البته اگر فکر و خیال مرد جذاب این روز های زندگی ام؛ این اجازه را به من میداد؛ چرا که تا چشم روی هم میداشتم چهره خشن و نگاه پر ابهتش مدام پشت پلک های لعنتی ام جان میگرفت و دل و احساسم را قلقلک میداد. امان از نگاه جذاب و سردش... امان از صدای بم و مردانه اش... امان از تپش های قلب بی جنبه ی من... امان از این مرد که با حضورش حال دل بیچاره ام را بارونی کرده بود و خود بی خیال عالم بود. نمیدانم دلیل تر شد گوشه ی چشمانم چه میتوانست باشد اما فقط این را میدانم که دست و پا زدن در اوج بیچارگی خیلی سخته بود. آنقدر سخت و

طاقت فرسا که جان میگیرد از تن ... کف دستم را زیر سرم میذارم و سعی میکنم ذهن خسته ام را از هرچه که مربوط به کیهان خان بود خالی کنم. سخت بود اما شد چرا که فقط صدای مادرم و بعد صدای قدم هایش به گوشم رسید ومن فقط با نگاهی سرگردان به دنبال مادرم میدویدم... به کجا؟نمیدانم... فقط میدویدم...

(لالا لالا بخواب عزیز دل مادر. ... لالا لالا گل پونه بابا رفته از این خونه. ... لالا لالا بخواب جانم که فردا میاد از راه... لالا لالا بخواب راحت که مامان همیشه کنارته

خاطره جان... دخترم ... خاطره)

با ریتم نفس های تند از کابوس بیرون کشیده میشوم. کمی که پلک میزنم تازه متوجه یسنایی میشوم که با چشم های اشکی به من نگاه میکرد. با حالت گیج و منگ از جا بلند شدم و بی توجه به شال افتاده روی شانه هایم به سمت یسنای گریان پا تند میکنم:

_ جانم عزیز دلم

_ خاطره جون از روی صندلی افتادم زمین.

نهایت تلاشم را میکنم که فکر و ذهنم به سمت کابوس چند لحظه پیش کشیده نشود؛ دستش را با محبت میان دستم میگیرم :

_ الهی من فدات بشم وروجک. آخه چرا مراقب خودت نبودی؟خب اگه چیزی لازم داشتی به بابات میگفتی بهت بده نه اینکه خودت بری بالا صندلی. کارت خیلی خطرناک بوده یسنا جان. حالا هم عیب نداره کاریه که شده. خداروشکر اتفاق بدی برات نیوفتاده. قول میدم خیلی زود گچ پات باز میشه و میتونی یه عالمه با داداشت بازی کنی. گریه نکن فدات شم. درد داری؟

آب بینی اش را بالا میکشد و خیلی مظلومانه صورت خیس از اشکش را با آستین لباس آبی رنگ تنش پاک میکند.

_ یه کم درد میکنه. خاطره جون تشنه امه آب میخوام.

لبخند گرمی به رویش میزنم و به سمت یخچال کوچک گوشه ی دیوار میروم :

_ الان برای دختر گلم یه کمپوت آناناس باز میکنم بخوره تا هرچه زودتر پا و سرش بهتر بشه. مگه نه؟!

_ اهوم

حلقه های آناناس را داخل ظرف میریزم و با گذاشتن یک چنگال کنارش؛ به سمتش برمیکردم و بعد از کشیدن اهرم زیر تخت؛ سر تخت را کمی بالا می آورم تا بچه بتواند راحت تر کمپوتش را بخورد

– بیا عزیزم اینو بخور تا زود تر خوب بشی

به معنای نه سر تکان میدهد :

– نه آب میخوام خاطره جون. این که آب نیس!

– آب خالی که مثل این خوشمزه نیس. ته ظرف رو نگاه کن یه عالمه آب داره. آناناس هاشو بخور

بعد قاشق میدم که بتونی آبش رو هم بخوری باشه ؟

با تردید نشستنه در نگاه پاک و زلالش باشه ای میگوید.

– باشه ولی شما بهم بده بخورم.

میخندم :

– ای وروجک ناقل! باشه پس دهننتو باز کن... آ... آ...

اولین قاشق را داخل دهن کوچکش میدارم و با کمی شوخی و خنده آرام طوری که سر و صدا بیرون نرود؛ سعی میکنم حال و هوای گرفته ی این کوچولوی شیرین را عوض کنم و خداراشکر تا حدودی موفق شدم. ظرف میوه اش را کامل خورد و بعد از شنیدن خبری در مورد حال یاسین و قصه ی شنگول و منگول به خواب فرو رفت. من هم تازه توانستم نگاهی به ساعت بندازم. وای خدای من ساعت یک ربع مانده بود به شش صبح! چه زود گذشت. تازه صحنه های کابوسی که دیده بودم را به یاد آوردم. تازه صدای لالایی مادرم در گوشم پیچید. چه صحنه عجیبی بود. چرا بعد از اینهمه مدت خواب مادرم را دیدم؟ آن هم صدای لالایی دوران کودکی ام را... هنوز آخرین جمله اش در ذهنم مرور میشود. گفت راحت بخواب مامان همیشه کنارته... یعنی از حال و روز دلم باخبر است؟ میداند دلم پیش نگاه یک مرد متاهل گیر کرده؟! نگران حال دخترش شده که به خوابم آمده بود؟! پس چرا هیچ تصویری از چهره اش در ذهن آشفته و حیران من نیست؟ چرا فقط دنبال صدای لالایی میدویدم؟ اگر میداند دلتنگش شدم پس چرا امشب به طور واضحی به خوابم نیامد تا حداقل با دیدن چهره اش کمی این دلتنگی قدیمی رفع شود! چرا؟! نکند او هم مخالف شکفتن این عشق و احساس ممنوعه بود؟!!

با حالت کلافه ای دور تا دور اتاق را با پاهایم متر میکنم. آنقدر قدم میزنم و فکر میکنم که صدای قار و قور شکمم باعث میشود این خود درگیری را تمام کنم و به سمت یخچال بروم تا سرکی بکشم نایلون سفید رنگ! از دیدن کیک شکلاتی چشمانم برق میزند و دل و روده ام از گرسنگی فریاد میزنند. به ناچار همان کیک و یک آبمیوه به طعم سیب موز را برمیدارم که در اتاق باز میشود. با حس کنجکاوای به سمت در برمیدرم که با خانم خدمتکار مواجه میشوم. با دیدنم سطل و تی داخل دستش را به آرامی روی زمین میذارد :

– لطفا برین بیرون از سالن که این تایم از روز قراره اتاق ها ضد عفونی بشه.

– باش چشم

یک و آبمیوه درون دستم را داخل کیف میذارم و با قدم های آرام اتاق را ترک میکنم. فضای سالن در سکوت کامل فرو رفته بود و جز چند دکنتر و پرستار کسی دیده نمیشد. سوار آسانسور میشوم و شاسی همکف را لمس میکنم. با پایین آمدن آسانسور حالم بد از بدتر شد. دعا دعا میکردم هرچه زودتر به هوای آزاد برسم دیگر نزدیک بود کف کابین آسانسور به گند کشیده شود. به محض باز شدن در؛ بند کیفم را روی شانه محکم تر میکنم و با چند گام بلند خودم را به فضای باز میرسانم و اولین نیمکت رنگی را برای نشستن انتخاب میکنم. خداراشکر با چند نفس عمیق و خوردن یک مقدار از کیک و آبمیوه حالم کمی بهتر میشود. زمانی که حالم کمی روبه راه میشود با چشمانم دنبال ردی از حضور کیهان خان میگردم. دیشب ماشینش را پشت همین نرده ها پارک کرده بود اما حالا نه اثری از خودش است و نه ماشینش! یعنی ممکن است کجا رفته باشد؟! شاید رفته است نماز خانه بیمارستان؟! اما احتمال اینکه شب تا صبح توی ماشینش خوابیده باشد بیشتر است. بی قرار گوشی را از داخل کیف برمیدارم و به اسم و شماره اش خیره میشوم. اعداد شماره موبایلش را از بس نگاه میکنم که چشمانم به سوزش میوفتد. ناخداگاه انگشت اشاره ام را به آیگون سبز تماس نزدیک میکنم. زنگ بزنم؟ خب بر فرض که زنگ زدم. میخواستم به او چه بگویم؟! پیرسم کجا هستی که یک ساعت است دارم با نگاه بی قرارم به دنبال میگردم و پیدایت نمیکنم؟! یا نه بگویم این دل لعنتی از وقتی وارد محوطه شده و تو را ندیده شروع کرده به تالاپ تلوپ؟! همینطور با خودم درگیر بودم که صدای گربه زیر پایم مرا به وحشت میندازد. گربه که از صدای جیغ من پا به فرار میذارد تازه به صفحه گوشی ام نگاه میکنم و در کمال تعجب میبینم تماس وصل شده و صدای الو گفتن های بلند آن طرف خط؛ دستپاچه ام میکند. ای وای کی تماس گرفته بودم که خودم نفهمیده ام؟! حتما همان موقعی که جیغ زده ام دستم به آیگون سبز خورده است. آخ لعنت بهت گربه سیاه که پاک آبرویم را جلوی این مرد به فنا دادی! با شنیدن اسمم از زبانش بند دلم پاره و فوراً گوشی را کنار گوشم میذارم :

_ بله

لحن صدایش به آنی زمخت و سرد میشود :

_ چی شده؟ چرا جیغ زدی؟ اتفاقی افتاده؟

آب دهنم را قورت میدهم و با لحن آرام و حس خجالت لب میزنم :

_ هیچی نشده کیهان خان. ببخشید دستم اشتباه خورد روی شماره ی شما!

مکت میکند :

_ چرا جیغ زدی؟

لب میگزم از این کار احمقانه ام :

_ گربه اومده بود نزدیک پام یهو دیدمش ترسیدم جیغ زدم!

سکوت آن سمت خط زیاد کش دار میشود. معلوم نیست که با خودش چه فکر هایی که نمیکند!
- گربه این وقت صبح اومده توی اتاق؟!

دستی به عرق روی پیشانی ام میکشم و با استرس از روی نیمکت بلند میشوم :

- بیس دقیقه پیش میخواستن اتاق هارو ضد عفونی کنن واسه همین گفتن همه ی همراه بیماران بیان توی محوطه. منم روی نیمکت نشسته بودم داشتم کیک و آبمیوه میخوردم که گربه اومد!

با کف دست به پیشانی ام ضربه میزنم. آخر چرا گفتم داشتم کیک و آبمیوه میخوردم؟ واییی واییی...
...مثلا گفته بودم لازم نبود بگیرین! سوتی پشت سوتی. ... لعنت به من... اصلا لعنت به آن گربه ی بیشعور!

- که اینطور! حال یسنا چگونه؟ دیشب دیگه بیدار نشد؟

همانطور که دور فضای سبز قدم میزنم خیره میشوم به ماشین آمبولانسی که وارد بیمارستان شد :

- یه دو ساعته پیش یک بار بیدار شد؛ بهش کمپوت دادم و یه قصه شنگول منگول بهش گفتم بعد خوابید.

شنگول منگول؟! واییی... چشمانم را از حرص روی هم فشار میدهم. آخر من بدبخت چرا اینقدر امروز سوتی میدهم؟!

- هووووم. خوبه

نمیدانم چرا برای اینکه حواسش را از سوتی هایم پرت کنم فوراً میپرسم:

- شما نماز خونه این؟!

- نه دیشب اومدم باشگاه

تایه ابرویم از تعجب بالا میرود :

- اون وقت شب مگه باشگاه ها بازه؟!

- وقتی صاحب باشگاه خودت باشی؛ درش هر ساعته به روت بازه!

لب میگزیم از این سوال احمقانه و چرت! آخر یکی نیست به من بگوید به تو چه ربطی دارد که باشگاه ها شب باز است یا بسته! میدانستم دقیقا همین امروز بهش ثابت کرده ام که یک دختره دیوانه و خنگ تشریف دارم!

- آهان. خب دیگه مزاحمتون نمیشم.

قبل از اینکه کلمه خداحافظی را به زبان بی آورم صدای بلند مردی که مطمئنا کسی جز آقا میلاد نبود؛ به گوشم میرسد که خطاب به کیهان خان میگوید (کله صبح داری با کدوم حور و پری دل و قلوه میدی که نیشِت بازه)!

چشمانم به آنی درشت میشود؛ چه شنیدم؟ یعنی از سوتی های من خنده اش گرفته بود؟! یعنی من... خاطره حسینی لبخند روی لب این مرد پر ابهت نشاندم؟! نمیدانم چرا یک حس خاصی از شنیدن این لبخند؛ در وجودم شکوفه زد. یه حس قدرت و پیروزی... یه حسیه که من توانسته ام لبخند روی لب این مرد خشن بی آورم. بعد از یک خفه شو آرامی که نثار طرف میکند؛ صدای چند سرفه الکی اش به گوشم میرسد :

_ ظهر میام بیمارستان فعلا!

تماس قطع میشود و هنوز نگاه خیره ی من به صفحه خاموش گوشی ام مانده است.

**** * *

صبح که یسنا بیدار شد کمی درد داشت و من چون طاقت درد کشیدن بچه ها را نداشتم؛ فوراً با هزار خواهش و التماس؛ پرستارها را قانع کردم که مسکن توی سِرومَش تزریق کنند تا طفل معصوم بیش از حد درد نکشد. در تایمی که بیدار شد با چند ترفند کودکانه راضی اش کردم تا کمی کیک و آبمیوه بخورد و خب چون دز مسکن ها زیاد بود؛ خیلی زود دوباره میخوابید و من از روی بیکاری یا توی اینستا ول میچرخیدم یا از پشت پنجره به منظره بیرون نگاه میکردم. یکی دو بار هم به خاتون زنگ زدم و حال خودش و یاسین را پرسیدم. دفعه اول هنوز یاسین خواب بود و خود خاتون هم مشغول قرآن خواندن. اما دفعه دوم هر دو مشغول صبحانه خوردن بودند. این وسط هم یاسین مدام از پشت گوشی میگفت قول دادی زود بیای؛ بیا دیگه !!! و من دوباره با وعده وعید به کمی صبر دعوتش میکردم. حدود ساعت یک ظهر بود که بلاخره یسنا از خواب بیدار شد اما بدی ماجرا زمانی بود که نیاز به دستشویی داشت و من باید به او کمک میکردم. با هزار مکافات و بدبختی بغلش کردم و بعد از گذاشتنش روی سنگ توالت فرنگی از سرویس بیرون آمدم تا راحت تر و بدون خجالت از من کارش را انجام دهد؛ یک دقیقه بیشتر زمان نگذشت که صدایم زد. دوباره بغلش کردم و او را روی تخت گذاشتم که صدای چند تقه به در و بعد باز شدنش؛ باعث شد کمر راست کنم و خیره شوم به دو مرد خوش هیكلی که قدم به اتاق گذاشتند. نگاه سرکش و بی جنبه ام اول روی کیهان خانی قفل میشود که خیلی عادی به تخت نزدیک میشود :

_ سلام

از یاد آوری سوتی های صبح؛ خجالت زده لب میگرم و نگاهم را جایی حوالی به یقه ی تیشرت تنش قفل میکنم :

_ سلام کیهان خان

به دخترش نزدیک میشود و با او مشغول صحبت میشود و اما منی که نگاهم را میکشید به سمت آقا میلاد پشت سرش :

– سلام

آقا میلاد در جوابم با لبخند کمرنگ روی لبش سر تکان میدهد :

– علیک سلام خانم. شرمنده دیگه به شما هم زحمت دادیم.

تار موی بلند بیرون آمده از شال را پشت گوش میفرستم :

– زحمتی نبود.

میبینم که کیهان خان را کنار میکشد و خودش با لحن پر محبتی مشغول نوازش موهای کوتاه یسنا میشود :

– چه کار کردی با خودت عمو جان؟!

یسنا لب برمیچیند و با بغض کودکانه اش حتی دل من غریبه را هم به رحم می آورد :

یسنا_ عمو افتادم زمین. پام میسوزه... سرم میسوزه... میخوام برم پیش داداش یاسینم. میخوام مثل قبل باهاش بازی کنم. از اینجا بدم میاد! توروخدا منو ببر!

کیهان خان پوف کلافه ای میکشد و با حالت عصبی تکیه به دیوار میزند اما آقا میلاد بعد از یک چشم غره نامحسوس که حواله ی پسر خاله اش میکند؛ با لحن دل گرم کننده ای کنار یسنا روی تخت مینشیند :

– ععع نزن این حرفو عمو جان. باید اینجا باشی تا دکتر دارو بهت بدن زود حالت خوب شه بتونی با یاسین بازی کنی. اگه الان بری خونه که چن سال طول میکشه تا پات خوب شه یا اصلا ممکنه خدایی نکرده خوب نشه. یکم صبر کن بعدش که پات بهتر شد این گچ سفید قشنگ رو باز میکنیم پات میشه مثل روز اول!

یسنا_ اصلا قشنگ نیس. زشتهههه خیلی هم زشتههه!

با فریاد نسبتا بلند یسنا؛ کیهان خان تکیه از دیوار میگیرد و نگاهش را مستقیم به مرد مقابلش میدوزد :

– تا من خاطره رو میبرم خونه اشون لباس عوض کنه؛ تو بشین به ادامه مذاکرات برس!

نگاه مردد آقا میلاد یه دور بین من و کیهان خان میچرخد :

– اگه خسته ای میخوای من ببرمش؟ چون تا صبح بیدار بودی رانندگی اذیتت نکنه!

دست به جیب به سمت در گام برمیدارد :

- خسته نیستم. کاری داشتی زنگ بزنی.

نگاهش به سمت من ایستاده پایین تخت کشیده میشود :

- بریم؟

سرتکان میدهم و بعد از خداحافظی از آقا میلاد و قول زود آمدن به یسنا؛ پشت سر کیهان خان به راه میوفتم.

هوا گرم بود اما از باد خوشی که از دریچه های کولر ماشین به صورتم میخورد حس خیلی خوبی میگیرم. کیهان خان در سکوت کامل مشغول رانندگی بود و اما من گاه و بی گاه دلم میخواست خیره نگاهش کنم اما حیف که میترسیدم دست دلم جلویش باز شود وگرنه ساعت ها تکیه به در میزدم و سانت به سانت این بُت پر ابهت را با نگاهی سرشار از لذت و جب میکردم. لامصب عینک دودی هم به او می آمد. زیادی هم می آمد!

کیهان- راستی اون روز که زنگ زدم بگم بچه ها نیستن لازم نیس بیای؛ بیمارستان بودی؟ واسه خاتونت مشکلی پیش اومده بود؟

با شنیدن صدایش نگاه از دختر بچه روی موتور میگیرم و از خدا خواسته به چهره ی جذابش نگاه میکنم :

- چهار ماه دیگه خاتون باید عمل قلب باز انجام بده. اون روز هم دکترش سرْم تقویتی براش نوشته بود.

- که اینطور... باز خوبه فک وفامیل زیاد دارین؛ کنارش هستن. ایشالا که سلامتیش رو هرچه زودتر به دست بیاره.

تایه ابرویم از شدت تعجب بالا میپرد :

- خیلی ممنون اما ما اصلا اینجا فامیل نداریم! خانواده ی دور خاتون هم توی روستای گوهر زندگی میکنن نه اینجا!

همانطور که پشت چراغ قرمز متوقف میشود سرش به سمتم برمیگردد و آن عینک قشنگ لامصب اجازه خواندن نگاهش را به من نمیدهد:

- ععع پس اون مردی که اون روز بیمارستان همراهتون بود راننده آژانس بود؟!

- نه یعنی آره... راستش پسر یکی از همسایه های قدیمیه که در نبود پسرعموم میخواست مارو تنها نذاره.

چراغ سبز میشود و ماشین دوباره به راهش ادامه میدهد و اما کیهان خان حرفی میزند که نسیم خنکی از روی دلم رد میشود... به خنکی نوشیدن شربت بهار نارنج در چله تابستان !

- هروقت جایی گیر کردی بهم بگو... بلاخره نمیخوام لطفی که در حقم کردین بدون جبران باشه.

- خیلی ممنون.

در جوابم سر تکان میدهد و صدای آهنگ ضبط را کمی زیاد میکند. دیگر تا رسیدن به خانه حرفی گفته نمیشود و زمانی که مقابل خانه پا روی ترمز میگذارد؛ کمر بندم را باز میکنم و هر دو از ماشین پیاده میشویم. دسته کلید را از کیف بیرون میکشم و تازه حضور کیهان خان را پشت سرم حس میکنم. دقیقاً پشت سرم! طوری ایستاده بود که اگر دست هایش را روی در می گذاشت توی بغلش گم میشدم! از تصور این صحنه عرق سردی از تیغه کمرم پایین میریزد و برای فرار از این موقعیت شتاب زده کلید را در قفل میچرخانم اما در همین لحظه درخانه ی لایلا خانم باز میشود و امیرگوشی به دست در حالی که سوییچ ماشینش را به دور انگشت اشاره اش میچرخاند از در بیرون می آید و اما از شانس بد من؛ نگاهش به این سمت کشیده میشود و با دیدن مرد غربیه پشت سرم لبخند روی لبش به ثابته نمیکشد که خشک شده و نگاه مات و کنجکاوی که از روی ما برداشته نمیشود. در دلم هزار تا صلوات نذر کردم که قدم جلو نذارد که خداراشکر تا زمان باز شدن در و داخل شدنمان به حیاط خانه؛ خبری از او نشد اما میتوانستم مکث کیهان خان را موقع بستن در ببینم. ای وای انگار او هم متوجه نگاه مات امیر شده بود. خدا کند فکر بدی در موردم نکند. با فکری درگیر به سمت در ورودی سالن قدم برمیدارم که تازه متوجه کیهان خانی میشوم که وسط حیاط دست به جیب ایستاده بود. خجالت زده از این بی حواسی لب میگزم :

- ای وای کیهان خان چرا اونجا ایستادین بفرمایین داخل!

سر بالا میگیرد و عینک دودی لامصب را با یک دست از روی چشمانش برمیدارد :

- مزاحم حاج خانم نمیشم دیگه فقط یاسینو صدا بزن بیاد.

قبل از اینکه دوباره تعارف بزنم؛ خاتون چادر به سر به من نزدیک میشود و من بدون اینکه متوجه رفتارم شوم؛ طبق معمول با دیدنش لبخند به لب بغلش میکنم و لپش را میبوسم :

- سلام ناز خاتون جان. خوبی قربونت بشم؟

لب میگذرد و با چشم غره مرا از خودش جدا میکند اما زمزمه زیر لبی اش بدجور مرا از رفتارم خجالت زده کرد :

- زشته مادر جلوی مرد غربیه ماچ بوسه راه ننداز!

سر پایین میندازم که با روی خوش به مرد مقابلش می گوید :

- بیا خونه جوون. نمک گیر نمیشی مادر

کیهان خان قدم جلو میگذارد :

- نفرمایین حاج خانم. خواستم بیشتر از این مزاحم نشم.

خاتون- مراحمی. حالا بیا به چای یا شربت چیزی بخور. گلویی تازه کن جوون!

این حرف را به او میگوید و رو به من میکند :

- تا من به شربت بهار نارنج میذارم تو هم برو لباستو عوض کن مادر!

میدانستم که این حرف یعنی برو یک دوش بگیر. به همین دلیل باشه گویان از کنارش رد میشوم و پا به خانه میذارم. تلوزیون روشن و شبکه مستند نشان میداد که خاتون طبق معمول مشغول تماشای برنامه های مورد علاقه اش بوده است. راهی اتاق میشوم و با دیدن در باز اتاق و یاسین لم داده روی زمین لبخند میزنم :

- سلام وروجک

سر بالا میگیرد و با شوق ماشین اسباب بازی قدیمی را نشانم میدهد :

- سلامممم خاطره جون. بیا نگاه این ماشینو خودم درست کردم. لاستیک هاش خراب شده بود. درست کردم!

- آفرین به تو گل پسر... چه قشنگ شده!

میخندد و از جاش بلند میشود :

- بابا کیهانم اومده برم اینو بهش نشون بدم ؟

موهای کوتاه پسرک شیرین زبون را لمس میکنم :

- بله که اومده

با شوق و ذوق ماشین به دست از اتاق بیرون میزند و من بعد از برداشتن لباس از داخل کمد به سمت حمام قدم برمیدارم تا یک دوش ده دقیقه ای کمی از حس خستگی و خواب آلودگی را از تن بیرون ببرد که بتوانم امشب هم بالای سر یسنا سرپا بمانم.

دوش گرفتنم بیشتر از ده دقیقه طول میکشد اما به سبکی بعدش می ارزید. از بین لباس های بیرونم؛ اینبار مانتو راحتی به رنگ سبز یشمی و شلوار لی آبی روشنی را میپوشم و شال مشکی که رگه هایی از رنگ سبز هم در آن پیدا میشد را روی موهای بافته شده خیسم میندازم. نمیدانم چرا ناخداگاه دستم به سمت رژ لب کالباسی رنگ میرود و من با دیدن خودم در آینه ذوق مرگ میشوم. لباس یا حتی آرایشم خیلی ساده بود اما همین حس ناب سادگی را دوس داشتم. ساعت مچی مشکی سفیدم را به دست راستم میبستم و بعد از زدن عطر گل یاس روی رگ مچ دست و گردنم؛ راهیه سالن پذیرایی میشوم. خاتون نشسته روی تشک مشغول صحبت در مورد عاصف و کارش در تهران بود و اما کیهان خانی که با دقت به صحبت های خاتون گوش میداد و من برای یک لحظه نگاهش را به قاب عکس بزرگ روی دیوار شکار کردم. عکسی که در عید نوروز ده سال پیش گرفته شده بود. عمو عمران و خاتون لبخند به لب کنار هم نشسته بودن و من با یک پیراهن

بلند عروسکی و موهای بلند افشان توی بغل عاصف ۳۵ ساله لم داده بودم. با سلام من؛ نگاه هر دو نفر به سمتم برمیکرد.

خاتون- بیا مادر شربت رو زودتر بخور که گرم شد

به سمتشان میروم و کنار خاتون روی دو زانو مینشینم. به یاسینی نگاه میکنم که غرق در برنامه های شبکه پویا بود. لیوان شربتی را که خاتون مقابلم گذاشته را برمیدارم اما به محض اینکه به لبم نزدیکش میکنم متوجه نگاه کیهان خان به روی خودم میشوم. فوراً نگاه میگیرم و سعی میکنم خیلی خانومانه زودتر شربت خوشمزه را تمام کنم. کیهان خان بعد از اینکه نگاهی به ساعت روی مچ دستش میندازد؛ از جا بلند میشود.

خاتون- کجا پاشدی جوون؟ صبر کن نهار بخورین بعد برین!

کیهان- خیلی ممنون حاج خانم. بریم که وقت ملاقات تموم نشه یه وقت.

خاتون- هر جور راحتی مادر...

کیهان خان به من علامت میدهد که بدون جلب توجه یاسین؛ از خانه بیرون برویم. خودش که زودتر از خانه بیرون میرود؛ کیفم را روی دوش میندازم و دم گوش خاتون پچ میزنم :

- مراقب خودت باش عزیز دل خاطره... کاری چیزی داشتی حتماً به من یا جناب فرتاش زنگ بزنی باشه؟

- باشه مادر. تو هم مراقب سلامتیت باشی.

میوسمش :

- برو دراز بکش نمیخواه بیای بیرون. خودم در حیات رو میبستم.

از او جدا میشوم و بعد از پوشیدن کفش هایم با چندم گام بلند از خانه بیرون میزنم و در حیات را پشت سرم میبستم.

در کمال تعجب نگاهم به امیری میوفتد که با اخم های درهم به ماشینش تکیه زده و سمت خانه ی ما نگاه میکرد. یعنی از وقتی که وارد خانه شدیم این بشر هنوز همینجا ایستاده بود! مثل مادرش چه آدم بیکاری بود! بی توجه به نگاه خیره اش سوار ماشین میشوم که به محض نشستنم؛ کیهان خان خیلی ریلکس دقیقاً از جلوی ماشین امیر؛ کوچه را دور میزند. میتوانستم حدس بزنم که نگاه امیر به هیچ وجه دوستانه نبود اما خب برای من اصلاً مهم نبود که در مورد نسبت من و مرد کنارم چه برداشتی میکند! وارد اتوبان که میشویم کمربند ایمنی را میبستم که با شنیدن صدایش یکه خورده نگاهش میکنم.

کیهان- این پسره که داشت زاق سیاه مارو چوب میزد همون امیر نام توی بیمارستان نبود؟!

زبانی روی لب های خشک شده ام میکشم که طعم گس ژژ را حس میکنم :

_ بله همونه!

_ که اینطور! نیم وجب بچه حس کلانتر محل رو به خودش گرفته بود!

از تشبیه امیر به کلانتر محل خنده ام میگیرد. میخواستم بگویم این بچه اش بود کیهان خان جان؛ خود کلانتر محل را ندیده‌ای! اما بی حرف به منظره بیرون از شیشه نگاه میکنم که صدای زنگ گوشی اش در فضای ماشین میپیچد. نگاه نمیکنم اما میشنوم که تماس مخاطب پشت خط را وصل میکند.

کیهان_ بله؟؟... علیک سلام. ... نه بیرونم... گفتم که بیرونم حالا کارتو بگو...! چیزی نیس فقط یسنا از بالای صندلی افتاده سرش و پاش شکسته...! ولاه پرستار تا نصف شب استخدام نکردی که...! نکنه منظورت به منه؟...! نه تو گوش کن مادر فداکار واسه من اورد ناشتا نده که حال و حوصله اتو ندارم اصلا...! میدونستم نیاز به گفتنت نبود...! قطع کن کار دارم...! بیکار نیستم بشینم پای مزخرفات تو!

ناگهان گوشی را روی کنسول جلوی ماشین پرت میکند و من هاج و واج به مکالمه ی پر از احساس بینشان فکر میکنم. چرا اینطوری با یاسمن خانم حرف زد؟! یعنی با هم مشکل دارند؟! حتما دلیل اختلافشان هم برمیگشت به رفتن یاسمن خانم به ترکیه! یعنی کیهان خان مخالف رفتنش بوده؟! پس چرا یاسمن خانم با وجود این نارضایتی باز هم بس توجه به نارضایتی همسرش به این سفر رفته؟! یعنی کار و حرفه اش مهم تر از زندگی اش بوده است؟! حالا رفتنش به کنار؛ با وجود شنیدن حال وخیم یسنا ممکن است که بیخیال آمدن شود؟! مگر میشود مادر باشی و بفهمی پرده دل جیگرت روی تخت بیمارستان افتاده؛ خودت را به بچه ات نرسانی؟! ولاه اینطور که معلوم است حس میکنم این مادر نمونه دل نمیگند از کار و حرفه اش! پس بیچاره کیهان خان حق دارد اینطور با سردی با او صحبت کند. به تنهایی دارد بار مسئولیت به این سنگینی را به دوش میکشد و یاسمن خانم عین خیالش نیست که پیش خانواده اش برگردد. خانواده ای که به وجود او نیاز دارند. به قول خاتون نگهداری و تربیت بچه ها فقط برعهده مادر است نه پدر! به عنوان یه ناظر غریبه حق را به این مردی میدم که میبینم به حالت عصبی مُدام دست پشت گردنش میکشد و فشار پایش روی گاز بیشتر میشود. میدانم چرا ناخداگاه به سمتش برمیگردم:

_ کیهان خان...

نگاه سرد و جدی اش را تاب نمی آورم پس اولین جمله ای که به ذهنم میرسد را به زبان می آورم :

_ میشه جلوی یه سوپر مارکت نگهدارین تا یه بطری آب معدنی بگیرم؟

کمی از پشت عینک خیره نگاهم میکند و من بدون نگاه گرفتن فقط به شیشه های دودی عینک زل میزنم. سرعت ماشین که کمتر میشود نفس راحتی میکشم. مقابل اولین سوپر مارکتی که به

چشم میخورد می ایستد و قبل از اینکه من دست به کمر بند ببرم؛ خودش از ماشین پیاده میشود و با قدم های محکم به سمت سوپری میرود و من ناخداگاه از پشت سر با ولع به سرشانه های پهن و قد بلندش نگاه میکنم. نمیتوانم منکر این حس خوب لعنتی شوم. حسی که با دیدن هیکل بی نقص و درشتش در وجودم نقش بسته است و امان از این حس خوب لعنتی!

از دور میبینم که از پایین یخچال یک بطری آب معدنی کوچیک و لیوان یک بار مصرف کاغذی برمیدارد و با حفظ همان اخم های درهم به سمت ماشین برمیکردد. چند قدم به رسیدن او؛ کمر بند را باز میکنم و از ماشین پیاده میشوم.

کیهان- بفرما اینم آب... چیز دیگه نمیخواهی؟

بطری و لیوان را از دست دراز شده اش میگیرم :

- نه خیلی ممنون

تکیه به در عقب ماشین میدهد و دست به جیب زمین رو نگاه میکند. میدانستم که هنوز فکرش درگیر است؛ با هزار حس خجالت لیوان پر از آب رابه سمتش میگیرم :

- بفرمایین

نگاه متعجبش از زمین زیر پایش کنده میشود :

- مگه آب نمیخواستی؟ خب بخور دیگه! این تعارف ها دیگه چه صیغه ایه؟!

لب میگزیم. به راستی این مرد در این لحظه واقعا اعضای درست درمانی نداشت : .

- آدم توی عصبانیت نباید رانندگی کنه ! خطرناکه! راستش گفتم شاید یه لیوان آب یا هوای تازه؛ به حال و هواتون کمک کنه تا آروم بشین.

بعد از یک مکث کوتاه دستش را به سمتم دراز میکند و لیوان را از پایین میگیرد :

- پس نگران جون خودت بودی! نمیدونستم جون عزیزت شریف داری! یا کلا از سرعت میترسی هووووم؟!

لب هایم را روی هم فشار میدهم و بدنه بطری را بین انگشت های دستم لمس میکنم :

- راستش از سرعت بالا میتروسم. آخه پدر و مادرم رو توی تصادف از دست دادم. از این سرعت بالا خاطره ی خوبی ندارم. ببخشید اگه وقت شما رو هم گرفتم.

آب را یک جا سر میکشد و بعد لیوان کاغذی مچاله شده را داخل باغچه کنارش پرت میکند :

- خدا رحمتشون کنه؛ نه کار خوبی کردی دختر.

با شنیدن دوباره ی صدای زنگ گوشی اش؛ ماشین را دور میزند و من بلافاصله در طرف خودم را میبستم اما نگاه کنجکاوم زوم صفحه نمایش می شود که اسم یاسمن روی آن چشمک میزند. به محض نشستنش فوراً نگاه میدزدم که گوشی را برمیدارد و بعد از رد تماس؛ آن را دوباره سر جای قبلی اش برمیگرداند. ماشین که شروع به حرکت میکند حس میکنم مرد کنارم کمی آرام تر شده است. دوباره صدای زنگ گوشی ناخداگاه نگاهم را به سمت خودش میکشد؛ اما اینبار اسم میلاد را میبینم.

کیهان_ بردار جواب بده بهش بگو داریم میایم.

شنیدن این حرف آنقدر برایم تعجب انگیز بود که فقط چند ثانیه با چشمان گرد شده به او خیره نگاه میکنم :

_ من جواب بدم؟!

_ مگه کسی جز تو هم اینجا نشسته؟!

لب میگزیم که با یک دست فرمان را میگیرد و آرنج دست دیگرش را تکیه به لبه ی پنجره ماشین میدهد :

_ علاوه بر سرعت بالا؛ صحبت با تلفن همراه هم میتونه حواس راننده رو پرت کنه! نمیدونستی؟! از این خونسردی یهویی دهنم باز میماند. به اجبار گوشی را برمیدارم و بعد از گفتن با اجازه؛ تماس را وصل میکنم :

_ بله؟

آن طرف خط کمی مکث میشود. البته فقط کمی...

میلاد_ سلام کیهان اونجاست؟

_ بله اینجان.

_ خب پس چرا گوشیش رو تو جواب دادی؟! اتفاقی واسش افتاده؟

نمیدانم چرا دلم خواست در جواب سوالش اینطور جواب بدم :

_ چطور مگه؟

_ آخه آدمی که من میشناسم گوشیش رو به هیچ وجه به دست کسی نمیده! حالا بگو چی شده؟ تصادف کردین؟

از شنیدن این حرف جفت ابرو هایم بالا میپرد. دوباره آن حس خوب لعنتی قوی و قوی تر میشود

_ نگران نباشین دارن رانندگی میکنن گفتن که من جواب بدم. فکر کنم یه بیس دقیقه دیگه بیمارستانیم.

نمیدانم چرا اینبار از مکثش حس خوبی نمیگیرم.

_ اوکی. پس فعلا

_ خدانگهدار

گوشی را سر جای قبلی اش میذارم که با نگاه آرام و خونسردش خیره ام میشود :

_ رانندگی بلدی یا نه؟

با نگاهی سرشار از حیرت و تعجب به نیم رخ جذابش خیره میشوم :

_ راستش یه چیزایی رو از پسر عموم یاد گرفتم اما خب در کل علاقه ی خاصی به رانندگی ندارم.

_ که به احتمال زیاد برمیگرده به ترس از سرعت و تصادف مگه نه؟!

شانه ای بالا میندازم. شاید درست میگفت.

_ خب آره!

ماشین دقیقا جای پارک شب قبل؛ متوقف شد و مرد با جذبۀ کنارم بعد از برداشتن عینک دودی اش و گذاشتنش داخل کیف جعبه ای مخصوص؛ با همان نگاه پرنفوذ به سمتم میچرخد :

_ ترسیدن از چیزی خوب نیس. بهترین راه حل مقابله؛ مواجه شدن! کافیه فقط یک بار به دور از هر چیزی؛ مثل تصادف یا گذشته ی دردناکی که پشت سر گذاشتی؛ پشت فرمون بشینی و سعی کنی تو ماشین زیر پات رو کنترل کنی نه ماشین فکر و ذهن تورو! ! بلاخره تا آخر عمرت که قرار نیس از رانندگی بترسی دختر خوب!

نمیدانم چرا این قلب لعنتی من داشت خودش را در سینه جر میداد! نمیدانم چرا این (دختر خوب (آخر حرفش بدجور به دلم نشست لامصب کام امروزم را از غسل شیرین تر کرد! آخ که این مرد لعنتی بدجور دست گذاشته بود روی نقطه ضعف احساس من. با شوق و ذوقی نامحسوس لب میگزم و باشه ی آرامی در جواب حرفش میگویم اما دیگه طاقت این حجم از گرمای نگاهش را نداشتم. لعنتی با یک سکوت و نگاهی خاص به صورتم خیره شده بود و حتی شنیدن باشه ی من هم؛ تغییری در چهره اش ایجاد نکرد. لب هایم را روی هم فشار میدهم و خیلی آرام کمربند ایمنی را باز میکنم و دست به دستگیره میبرم اما هنوز سنگینی نگاه داغش را حس میکردم. به محض باز شدن در؛ تن گر گرفته ام را از ماشین به بیرون پرت میکنم و هوای آزاد را به ریه میفرستم بلکه این تپش قلب لعنتی کمی آرام بگیرد. طولی نمیکشد که او هم پیاده میشود و بعد از قفل ریموت؛ هم گام با من به راه میوفتد. خدا را شکر تا رسیدن به در اتاق یسنا هیچ حرفی نزد و من هم بدون حرف اضافه ای با آقا میلاد احوال پرسی کردم و بعد مشغول حرف زدن با یسنا شدم. زیر چشمی متوجه

شدم که آقا میلاد بازوی عضلانی کیهان خان را به طرف در کشید و بعد صدای بسته شدن در؛ توی فضای خالی اتاق پیچید. یسنا حرف میزد و از یاسین سوال میکرد اما من فکر و ذهنم را پشت در اتاق جا گذاشته بودم. هنوز نگاه پر سوال آقا میلاد را به محض ورودمان به اتاق را یادم است. یک نگاه سنگین که فقط تقدیم نگاه سرد و بی تفاوت کیهان خان شد. سعی کردم کمی با یسنا وقت بگذرانم تا زمان به سرعت طی شود و خب گذشت. چرا که دیگر هیچکدامشان به اتاق برنگشتند و فقط کیهان خان با یک تماس کوتاه گفت کاری چیزی داشتم به او خبر دهم؛ همین و بس!

کیهان

بدون توجه به نگاه خیره ی پرستار جوان؛ رو میکنم به میلادی که با نگاهش داشت پرسنل بیمارستان را زیر و رو میکرد :

_ حالا چکار کنم میلاد؟

بلاخره نگاه بی پروایش از پرستار جوان کنده میشود :

_ چم کاره برادر من! میبینی که مثل چی توی گل گیر کردیم. دیدی که از شانس خوب تو؛ خاله اینا هم یک هفته دیگه برمیگردن! به نظر من به خاطره بگو تا تایم برگشتنت به خونه؛ پیش یسنا باشه. ها؟! نظرت چیه؟!

عصبی دست پشت گردنم میکشم و نایلون لباس یسنا را میان مُشت فشار میدهم :

_ نه همیشه که تا نصف شب زابراه کوچه و خیابون بشه. این دختره خودش باید پیش زن عموی مریضش باشه. فکر نکنم اصلاً قبول کنه.

_ پس یه پرستار شبانه بگیر هووم؟!

چشم غره ای حواله اش میکنم :

_ نه اینجوری نمیشه. راستی تمرینات اصلی رو شروع کردین؟

_ نه! خیر سرمون منتظر جناب عالی هستیم که!

_ یه کاریش میکنم!

میلاد به سمت پله ها حرکت میکند و من هم کنارش به راه میوفتم.

میلاد_ خوب دختر عمو دستت رو تا آرنج توی حنا گذاشته!

پوف کلافه ای بیرون میدهم :

_ اونقدر از دستش کفری ام که دلم میخواد با همین دست هام گردنش رو خورد کنم.

نیشخندی به رویم میزند :

– آره اونم تو! بیخیال جان ما!

پیچ راه پله را رد میکنم :

– حیف که اصلا خوش ندارم دست روی زن بلند کنم وگرنه حساب این دختر عموی سرتق با کرام الکتاین بود!

– آره میدونم که هیچ وقت نخواستی زور و بازوت رو به زن نشون بدی اما خب پسر خاله جان یه جاهایی لازمه! به خصوص واسه این یاسمن خانم شما که داره از این خصوصیت خوب اخلاقی تو نهایت سوء استفاده رو میکنه!

نفسم را بیرون داده و با لحن محکم و سردی جوابش را میدهم :

– اون هم به وقتش! فعلا بذار ببینم اوضاع یسنا چطور پیش میره بعد یه فکری به حال مادر بی مسولیتش میکنم.

بعد از چند تقه کوتاه به در؛ دستگیره را پایین میکشم. خاطره مشغول شانه زدن موهای کوتاه یسنای دراز کشیده روی تخت بود که با دیدن ما به طرفمان میچرخد.

– سلام امروز مرخص میشه؟

سرتکان میدهم و نایلون را به سمتش میگیرم :

– آره. لباس هاشو عوض کن که بریم.

دست دراز میکند و نایلون را از دستم میگیرد اما نگاه سرکشم فقط میخ چشمان قرمزش شده! معلوم است که دلبرک عادت به کم خوابی ندارد. برای اولین بار در زندگی ام در گفتن حرفم تردید دارم. اینکه از این چشمان قرمز و خسته ی خواب بخواهم تا نیمه شب پیش بچه ها بماند آخر بی چشم و رو بودنم را نشان میداد. گفتنش بدجور برایم سخت شده بود به خصوص که دارم با چشمان خودم خستگی اش را میبینم. فعلا دست نگو میدارم تا شاید فرجی شد. به سمت یسنا که قدم برمیدارد به اجبار از اندام ظریفش نگاه میگیرم و اتاق را ترک میکنم اما پشت در منتظرشان میمانم. میلاد هنوز تکیه به دیوار زده بود :

میلاد_ نگفتی بهش؟

دستم را به معنی استوپ بالا میبرم :

– هیس! نه نگفتم. میدونم که قبول نمیکنه. تا اینجا هم که اومده زیادی در حق یک غریبه لطف کرده.

میلاد_ خب حالا میخوای چکار کنی؟

کف کفشم را به دیوار کنار در تکیه میدهم :

– نمیدونم واقعا؛ موندم چکار کنم. از یک طرف یسنا... از طرف دیگه تمرینات باشگاه و مسابقه روح و روانم رو بهم ریخته.

– دیگه؟!

در جوابه حرف نامفهومش سر تکان میدهم :

– دیگه چی؟!

– یعنی اصل کاری رو نگفتی! این دو موردی که عرض کردی مال دیروز و امروزه نه چن روز!

از چشمان تیز و کنجکاوش نگاه میگیرم. این پسر زرنگ تر از این حرف ها بود. فکر نمیکردم بخواهد این موضوع را به رویم بزند اما گویا شک و تردیدش به یقین تبدیل شده بود که اینطور بی مهابا کنایه میزد :

– ول کن جان ما!

میلاد تا میخواهد حرفی بزند در اتاق باز میشود.

خاطره_ یسنا لباس هاشو پوشید. من تا جایی برم الان برمیگردم.

مثل یه نسیم خنک از کنارم عبور میکند و من برای بغل کردن یسنا پا به اتاق میذارم.

یسنا_ بابایی میخوایم بریم خونه امون؟

خیلی با احتیاط تن نحیف و کوچکش را در آغوش میگیرم :

– آره عزیزم. راحتی؟ پات درد نمیکنه الان؟

– خوبم ولی پام خیلی سنگینه بابا...

– خوب میشی وروجک!

یسنا به بغل از اتاق بیرون می آم که میلاد همان لحظه تماس تلفنی اش را قطع میکند :

میلاد_ سنا بانو بود. حرفی از اتفاقی که واسه یسنا افتاده ندم. گفتم راه دور دلنگران نشن.

به معنای موافقت سرتکان میدهم و به سمت آسانسور قدم برمیدارم :

– کار خوبی کردی. کاری که از دستشون برنمیاد حداقل نگران نشن. راستی ندیدی این دختره خاطره از کدوم سمت رفت؟

قدمی به من نزدیک میشود و با نگاهش به سمت روبه رو اشاره میکند :

– نیم وجبی داره میادا!

به آن سمت که نگاه میکنم؛ میبینم که دلبرک با سر به زیری و گوشی به دست به این سمت قدم بر میدارد اما خب کلمه نیم وجبی زیاد به مزاقم خوش نیامد :

– حالا چرا نیم وجبی؟! مریضی روی مردم اسم میداری!

از نگاهش که به روی دلبرک قفل میشود ناراضی ام اما مجبور به سکوت شدم.

میلاد_ خب نیم وجبه دیگه! لامصب بدجور بغلیه! تورو خدا نگاه چه طور با ناز راه میره! انگار توی سواحل لاس وگاس داره قدم میزنه !

از شدت حرص دندان هایم روی هم ساییده میشود. بغلی؟! یعنی این پفیوز حتی به اندام دلبرک من هم فکر کرده؟! دلبرک من؟! هه... خب این طفلک باید از کجا بداند که دل پسرخاله اش گیر همین دخترک بغلی شده است! باز خوبه لباس های گشاد اندام خوش فرمش را نشان نمیدهد وگرنه بعید میدانستم این میلاد کرکس از این شاه ماهی بگذرد. میلاد پسر خیلی خوبی بود آنقدر خوب که از چشمانم بیشتر به او اعتماد داشتم اما مشکل اینجا بود که هنوز از دل و احساس من خبر نداشت که اگه باخبر شود محال است نگاهی خریدارانه به ناموشش بی اندازه. با پیوستن خاطره به ما؛ با نگاهی سرد و اخمی که ناخداگاه میان ابروهایم مینشیند جلوتر از هر دو نفر؛ داخل آسانسور میشوم که بعد هر کدام با فاصله قدم به داخل کابین میگذارند. کفری از لبخند کمرنگ روی لب میلاد و نگاه خجالت زده خاطره که میخ زیر پایش بود؛ سلقمه ای محکم با آرنج دست نثار پهلوی این پسرخاله خوش اشتها میکنم :

– چشمتو درویش کن دیوٹ!

آخ آرامی از بین لب هایش بیرون میبرد و چهره ای که از درد مچاله میشود. توجهی به نگاه پر حرف و حرصی اش نمیکنم چرا که خداراشکر همان لحظه آسانسور ایستاد. هرسه در کنار هم به طوری که من وسط قرار داشتم؛ بعد از نشان دادن برگه ی ترخیص به نگهبان جلوی درب خروجی؛ از سالن بزرگ بیمارستان خارج میشویم. اکسیژن تازه را به ریه میکشم و رو میکنم به میلاد :

– میری باشگاه یا با من میای بریم دنبال یاسین؟

میلاد_ باهات میام. زنگ زدم به هاکان؛ از صبح زود رفته بالا سر بچه های تیم.

در عقب را برایم باز میکند و من خیلی با احتیاط یسنای گیج و منگ خواب آلود را؛ روی صندلی دراز میکنم به طوری که جای نشستن هم برای خاطره باشد. بالشک کوچکی را زیر سرش مرتب میکنم وبعد از اینکه کمر راست میکنم؛ رو به دلبرک ایستاده کنار ماشین میگویم :

– برو بشین!

گوش به حرفم میدهد و پشت صندلی من جایی میگیرد. نمیخواهم اعتراف کنم که از دستی کاری کردم که دقیقاً پشت صندلی من بشیند. همزمان که ماشین را دور میزنم و پشت فرمان مینشینم؛ میلاد هم روی صندلی جلو لم میدهد.

در طول مسیر بدون اینکه دست خودم باشد گاه و بی گاه از درون آئینه چشم میدوزم به نگاه شیرین دلبرک ... وقتی متوجه دید زدن من شد با شرم نگاه دزدید از من بی شرم و حیا... لامصب نمیشد که نگاهم را کنترل کنم که میخ چشمان لامصبش نشود. نمیشد افسار این دل بی قرار را یک جا ببستم که یه وقت هوس شیطنت به سرش نزند. اما خب میان اینهمه نشدن ها به سختی توانستم کمی گوش این دل لعنتی را بیچانم که نکند باعث اذیت دلبرک شود. به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم؛ دلیل حال خوب این روز هایم فقط شده دیدن این دلبرک گیسو کمند!

به در خانه اشان که نزدیک میشویم با دیدن جای خالی ماشین پسر دیلاق اخی میان ابروهایم جا خشک میکند. اصلا از آن نگاه طلبکار و خیره اش به خاطر خوش نیامد. معلوم است بیچ نگاه هرزش نیاز به آچارکشی دارد!

ماشین را دقیقا جلوی در خونه اشان پارک میکنم. دست که به دستگیره میبرم زیر چشمی متوجه پیاده شدن خاطره میشوم. بی توجه به نگاه کنجاو میلاد در کنار خاطره به سمت در قدم برمیدارم که یکهو به سمتم برمیگردد و با نگاه زلالش خیره به چشمانم میشود:

خاطره_ کیهان خان میخواستم بگم اگه امکانش هست یه چن روزی بچه ها خونه ی ما باشن تا هم مراقب یسنا باشم و هم نازخاتون شبها تنها نباشه. راستش از بین حرف هاتون با آقا میلاد شنیدم که تمرینات فشرده دارین و ممکنه تا نیمه شب طول بکشه بیاین خونه. حالا باز هم هرچور راحتین.

دلبرک حرف میزند و من با دل و جان گوش میسپارم به صدای مخملی و نازش... با شنیدن هر کلمه؛ دلم گرم میشود از بودن دختری که با آمدنش به زندگی ام قصد کرده است بار مشکلات را کمی از روی دوشم سبک تر کند و چه حس خوبی است این بودنش که دارد لبخند روی لب هایم می آورد. یعنی باید باور کنم که این نیمه و جب بچه میتوانست گره ی کور مشکلاتم را باز کند؟! باید باور کنم حضورش در زندگی خاکستری ام دارد روز به روز پُر رنگ و پر رنگ تر میشود؟! وقتی میتوانست اینطوری با نگاه مظلوم و ساده اش از من لعنتی دل ببرد باید باور کنم. راهی جز باور ندارم که! اما خب تلاش میکنم زیادی با این لبخند گرم روی لب خیره نگاهش نکنم :

_ شاید خاتونت با این تصمیم مخالف باشه دختر جون.

مظلومانه سر تکان میدهد و نمیداند که با هر حرکت ساده و بی ریای او دل و دینم به باد میرود :

خاطره_ نه بخدا خاتون راضیه؛ قبل از این که بیایم بهش خبر دادم.

تایه ابرویم بالا میپردد. چه عکس العمل سریعی داشت نیمه و جب بچه : !

_ حتما همون موقعی که توی بیمارستان جیم زدی؛ اطلاع رسانی کردی نه! ؟

خجالت زده لب میگردد و نگاه میدزدد از من این دلبرک ساده ی شیرین...

_ خب راستش آره!

دست به جیب میبرم و نگاه مشتاق و منتظرم را به او میدوزم که کلید خونه را از کیفش بیرون می آورد و در را باز میکند.

خاطره_ نمیخواین یسنا رو بیارین خونه؟!

تابی به نگاهم میدهم :

_ برو تا بیمارمش.

معصومه سرتکان میدهد و امان از این باشه چشم گفتنش که امروز قصد کرده است حال دل بی قرارم را بی تاب تر کند. خاطره که پا به حیاط میذارد؛ من هم با همان حس خوب؛ در عقب ماشین را برای برداشتن یسنا باز میکنم. دست که دور کمر دخترک حلقه میکنم صدای تمسخر آمیز میلاد به گوشم میرسد و باعث میشود نگاهم را به چشمان خندان بدوزم :

میلاد_ خدا شانس بده! چه زود گره ی مشکلاتت باز شد!

همانطور که بچه را بغل میگیرم به سمتش گردن کج میکنم :

_ خیلی خوبه اگه حرف مفت نزنی!

نیشخند روی لبش زیادی روی اعصاب من بود!

میلاد_ چیه؟! چرا رو ترش میکنی برادر من؟! حرف بدی نزدم که! زدم؟!

پوف کلافه ای میکشم و با آرنج دستم؛ در ماشین را میبستم :

_ به جای این حرفا یک زنگ بزن هاکان بگو داریم میایم باشگاه!

نیشخندش که پررنگ تر میشود؛ بدون کوچکترین توجهی؛ قدم به داخل حیاط کوچک خانه ی مقابلم میذارم.

خاتون را میبینم که چادر به سر؛ بین چهار چوب در سالن؛ به انتظارم ایستاده بود :

_ سلام حاج خانم. شرمنده که توی این چن روز مدام اسباب زحمت میشیم.

لبخند گرم این زن غریبه به دلم مینشیند.

خاتون_ سلام جَوون. این چه حرفیه از قدیم گفتن مهمون حبیب خداست. بفرما داخل...

کفش هایم را از پا در می آورم و میبینم که نگاهش به یسنای خوابیده در بغلم کشیده میشود.

خاتون_ الهی... ببین طفل معصوم چه دردی کشیده.

_ میبینی حاج خانم؛ با یک اشتباه کار دست خودش و ما داد.

دستش را به معنی تعارف به سمت خانه میگیرد:

– اشتباه که کوچک و بزرگ نمیشناسه مادر؛ از بچه هم که نباید توقع رفتار درست یه آدم بزرگ رو داشت. اسمش روشه دیگه میگن بچه!

– چی بگم حاج خانم... اول شما بفرمایین

– برو مادر راحت باش. برو بچه بغلته اذیت میشی.

قدم به راهروی کوچکشان میذارم اما اثری از حضور دلبرک نمیبینم. با تعارف حاج خانم به سمت اتاقی به دنبالش قدم برمیدارم.

– بیا بچه رو بذار روی تخت که راحت باشه.

چن تقه به در اتاق مقابل میزند که به ثانیه نکشیده در توسط یاسین باز شد. به محض دیدن من با ذوق میخواست جیغ بکشد که فوراً لب میزنم :

– هیس! آجیت خوابه.

نگاهش که به یسنا میوفتد بی حرف سرتکان میده و کنار دیوار می ایستد. خاتون جلوتر از من وارد اتاق شد و من پشت سرش... خاطره وسط اتاق ایستاده و از جعبه اسباب بازی کنار پایش معلوم بود مشغول جمع کردن ریخت و پاش های یاسین بود. فضا و دکوراسیون اتاق متعلق به خود دلبرک بود. امان از بوی عطر یاسی که به محض قدم گذاشتن به اتاق زیر بینی ام پیچیده بود !

خاطره- بفرمایین یسنا رو بذارین روی تخت.

خاتون- آروم بذارش مادر که یه وقت بیدار نشه بچه درد بکشه.

با احتیاط یسنا را روی تخت نرم و خوش عطر دراز میکنم و میبینم که خاطره فوراً بالشت کوچک و گردی را زیر پای گچ گرفته ی یسنا قرار میده.

خاطره- خاتون جان قبل از این که ترخیص بشه به پرستارش گفتم مسکن بهش بزنه؛ واسه همین از بیمارستان تا اینجا خوابیده.

خاتون- باز خدا روشکر حداقل بچه که درد نمیکشه.

دلم گرم میشود از محبت های خالصانه این غریبه های آشنا... کمر که راست میکنم یاسین به سمتم می آید و انگشت دستم را میگیرد.

یاسین : بابایی میشه منم اینجا بمونم؟ نریم خونه.

لب روی هم فشار میدهم. انگار غیر از من؛ این بچه ها هم رنگ و بوی محبت را از این دو نفر حس کرده بودند.

_ باشه اما فقط تا قبل از برگشتن ماه بانو از مسافرت. بعدش باید بریم خونه.

_ باش چشم. بابایی اینو خاطره جون به من هدیه داده. ببین چه قشنگه!

به ماشین اسباب بازی قدیمی نگاه میکنم و بعد لبخند کمرنگی روی لب میارم :

_ خیلی قشنگه دستش درد نکنه.

خاتون_ بیاین بیرون از اتاق؛مثلا این بچه خوابه ها!

خاطره لب میگرد و من به سمت در قدم برمیدارم اما زیر چشمی به چند قاب عکس روی دیوار و کنسول نگاه میکنم. یکی از آنها ناجور اعصابم را تحریک کرد و فرصت دیدن عکس های دیگر نشد؛چرا که دلبرک با موهای افشانی که از زیر کلاه روی شانه هایش ریخته بود؛ دست دور گردن پسرعمویش حلقه کرده و با لبخند ناز همیشگی اش به لنز دوربین نگاه میکرد! یعنی صمیمیت بینشان بیشتر از یک نسبت فامیلی بود؟! این لبخند روی لب هایشان که اوج صمیمیت را نشان میداد! نمیدانم چرا تا زمانی که پا به سالن پذیرایی میذارم هنوز آن تصویر لعنتی مقابل چشمانم رژه میرفت ! فاصله سنی زیادی با هم دارند اما این صمیمیت زیاد از حد در گت من یکی نمیرفت که نمیرفت! دیگر به هیچ وجه حس و حال خوب اول را نداشتم. به خصوص که وقتی با شنیدن زنگ گوشی اش؛آن را از داخل کیف افتاده روی زمین برمیدارد و عاصف گفتنش به خاتون و لبخند روی لبش به محض جواب دادن؛روح و روانم را درگیر خودش میکند. دیگر اصلا نفهمیدم چطور با خاتون خداحافظی کردم و خودم را به ماشین رساندم. فقط با شنیدن چه عجب گفتن میلاد؛ سعی میکنم یکی درمیان جواب سوال های این پسرخاله پر حرف را بدهم.

خیلی در تلاش بود که بتواند از زیر زبانم حرف بکشد اما من نم پس نمیدادم. از نگاهش میتوانستم تعجب را بخوانم چرا که خیلی سرسری به سوال هایش جواب میدادم و مهم تر از همه اخم کمرنگ میان ابروهایم بود که انگار قصد پاک شدن از صورتم را نداشت و این مورد برای خود من هم باعث تعجب و حیرت بود! یعنی این دلبرک تا این حد توانسته بود مرا درگیر خودش کند؟! یعنی به همین راحتی درگیر یک دختر ۱۷ساله شده ام؟! عصبی از این حال و روزی که برای خودم درست کرده بودم پا روی گاز فشار میدهم و بدون توجه به میلادی که مشغول صحبت با تلفنش بود مسیر باشگاه را با بالاترین سرعت طی میکنم! به محض رسیدن و پارک کردن ماشین داخل پارکینگ اختصاصی؛هر دو از ماشین پیاده میشویم.

میلاد_ حواست به برگه های جریمه باشه داداش!

بی خیال سر تکان میدهم برایش و دست به جیب با قدم های محکم راهیه سالن ورزشی میشوم تا شاید کمی از حال و هوای دلبرک دور شوم.

* * * *

_ باشه مادر من. چشم دارم میام دیگه!

ماه بانو- کیهان جان بهشون خبر دادی که داریم میریم اونجا؟ بی خبر نریم خونه مردم زشته!

کلافه میدان را دور میزنم و بعد مقابل یک گل فروشی ماشین را نگه میدارم :

- خیالت راحت بهشون زنگ زدم خبر دادم. دیگه چی؟!

- هیچی دیگه مادر. فقط زودتر بیا که تا قبل از اومدن آقاجونت برگردیم.

قدم به داخل فروشگاه بزرگ میدارم :

- باشه چشم. فعلا که اومدم گل فروشی. کارم تموم بشه میام فقط شما حاضر و آماده باشی که دیگه توی خونه معطل نشیم.

- من ده دقیقه اس که لباس پوشیده؛منتظر جناب عالی نشستم!

گل های رز قرمز بدجور جلوی چشمانم چشمک میزنند:

- شرمنده که ترافیک دست من نیس! تا شما یه شربت بهارنارنج واسم درست کنی؛اومدم!

- باشه مادر بیا؛یه ساعته که میگی میام!

- فعلا خدانگهدار ماه بانو جان!

- امان از این زبون تو پسر!

تک خنده ای میزنم و بعد از قطع تماس؛گوشی را که داخل جیب شلوارم فرو میکنم به مرد فروشنده قدمی نزدیک میشوم:

- سلام جناب. یه باکس گل رز رنگی میخوام.

- سلام. چه رنگ هایی مد نظرتونه؟

به سمت گل های رز رنگی برمیدرم :

- قرمز ، آبی ، صورتی...

- باشه الساعه تقدیمتون میشه

- ممنون

مرد فروشنده که به سمت گل ها میرود؛نگاهم به باکس مربع شکل شکلات میوفتد. ظاهر فریبنده ای داشت و در اولین نگاه مورد پسند من سخت پسند واقع شد. دست دراز میکنم و باکس قرمز طلاییش را از داخل قفسه برمیدارم و روی پیشخوان مقابلم میدارم. بعد از پرداخت صورت حساب؛باکس های ژبان پیچ شده را برمیدارم و از فروشگاه بیرون میزنم؛لعنتی از بس بوی عطر گل ها را استشمام کرده بودم نزدیک بود همانجا چند عطسه بزنم! باکس ها را روی صندلی عقب میدارم و به سمت خانه پدری به راه میوفتم. به نظرم گل و شکلات میتوانست هدیه ی خوب و

مناسبی برای تشکر این یک هفته باشد. یک هفته ای که شاید روی هم رفته دو بار به دیدن دوقلو ها رفتم چرا که مُدام درگیر فعالیت های بچه های تیم بودم که برای مسابقه آماده اشان کنم. خداراشکر که لطف این غریبه های آشنا شامل حالم شد وگرنه با نبود ماه بانو اینا واقعا نمیدانستم چطور باید با وجود کار سنگین این روز هایم از بچه ها هم مراقب میکردم. دلبرک خجالتی من؛ ندانسته لطف بزرگی در حقم انجام داد. لطف و محبتی که عجیب به دلم نشست.

تموم طول مسیر مدام به زندگی و رفتار ساده ی دلبرک فکر میکنم. اون دوبار دیداری که چادر به سر در را به رویم باز میکرد و من خیلی خودم را کنترل کردم که آن حجم چادر پوش بغلی را در آغوشم حل نکنم! مگر میشد وقتی ندانسته با هر نگاه و لبخندش دلبری میکرد؛ این حس لعنتی سرکوب شود؟! مگر میشد لذتی که با دیدنش در تار و پود وجودم میلغزید را نادیده بگیرم؟! به مولا قسم سخت بود که دل ندهم به این دلبرک گیسو کمند... اصلا مگر دست خودم بود که نخواهم دل به او و معصومیت چشمانش بدهم؟! عقل و منطق نخواسته باشد این نگاه لامصب در پی دلبرکه بود. نگاهی که دیگر خیلی وقت است از کنترل من خارج شده بود. در همان دیدار ها گویا حس و علاقه ام بیشتر و بیشتر شد... به خصوص با دیدن زندگی ساده و بی ریایش ... رفتار سرشار از محبت و احترامش با خاتون و در آخر شرم و حیایی که سخت مرا درگیر خودش کرد. حس آرامشی ناب از حضورش میگرفتم. آرامشی که یک عمر در پی آن بودم و به آن نرسیدم.

وقتی ماشین را سرکوچه پارک میکنم به ماه بانو زنگ میزنم و خبر میدهم که بیرون بیاید. چند دقیقه بیشتر طول نمیکشد که ماه بانو چادر به سر از راه میرسد. به محض نشستن روی صندلی سلام میکنم که بطری کوچیک شربت را به طرفم میگیرد :

_ سلام مامان جان. بیا زود بخور که گرم نشه

بطری خوش رنگ و نگار را از او میگیرم :

_ دستت درد نکنه

با شنیدن نوش جانش؛ ماشین را به حرکت در میآورم و همزمان شربت را به جا سرمیکشم. خنکی اش بدجور حالم را در این گرما جا آورد.

_ چخبه کیهان جان؛ از یاسمن خبر نداری؟ دیروز از خونه یه دوبار بهش زنگ زدم جواب نداد.

پا روی گاز فشار میدهم و بعد به سمتش برمیدرم :

_ تا جایی که ازش خبر دارم حالش خوبه مادر من... شما نگران اون نباش. راستی کرانه خونه بود؟

تابی به گردنش میدهد این مادر عزیز تر از جان :

_ نه مادر از صبح زود با دوستاش رفته بیرون

بی حرف سر تکان میدهم که دوباره به حرف می آید :

- راستی کیهان حالا چطور خانواده ای هستن؟

- یه زندگی ساده دارن چطور مگه؟!

- هیچی مادر همینطوری پرسیدم. گرچه از همون روزی که اون دختری دیدم از خانومی و رفتار خوبش حدس زدم که باید زیر دست یه شیر زن بزرگ شده باشه. وقتی هم گفتم توی این مدت هوای یسنا رو داشتن دیگه مطمئن شدم با آدم های خوب و با انسانیتی طرف هستیم. باز خدا خیرشون بده وگرنه غیر ممکن بود بتونی چن ساعته یه پرستار مطمئن پیدا کنی!

- آره واقعا!

- راستی چی خریدی؟ کو گل هایی که گفتم داری میخوری؟

با نگاهم به صندلی عقب اشاره میکنم :

- اونجاس؛ یه باکس شکلات هم خریدم. به نظرت خوبه؟

- آره مادر خوب کاری کردی. دست خالی که خیلی زشت بود بریم.

ماشین که مقابل خانه متوقف میشود؛ ماه بانو با تعجب به سمتم برمیگردد :

- عع رسیدیم؟

به سمت عقب خم میشوم و هر دو باکس را برمیدارم و به در کوچیک مقابلم اشاره میکنم :

- آره؛ همینجاست. بیا ماه بانو جان اینا دست تو باشه.

دست دراز میکند و باکس ها را از من میگیرد :

- کیهان جان کاش لباس رنگ روشن تری میپوشیدی! چیه سرتاپا سیاه پوش کردی! دل آدم میگیره که!

به مارک و حروف انگلیسی که روی سمت چپ تیشرت حک شده بود نگاه میکنم :

- پس این مارک و حروف طلایی چیه؟! شلوار هم که کاملاً مشکی نیس؛ کتون تیره اس! به نظرم خیلی هم خوبه! حالا زودتر پیاده شیم بچه ها رو برداریم که من باید یک ساعت دیگه باشگاه باشم.

ماه بانو بیخیال شانه ای بالا میندازد و همزمان با من پیاده میشود :

- چی بگم که مثل حاجی؛ حرف حرف خودته!

تا من ماشین را دور میزنم؛ میبینم که دست ماه بانو روی زنگ میشیند و بعد صدای مخملی و ناز دلبرک به گوشم میرسد

خاطره- کیه؟

ماه بانو_ باز کن دخترم.

در که باز میشود چشمانم به نگاه شیرینش میوفتد که با لبخند ملیح روی لبش دلم را زیر و رو میکرد

خاطره_ سلام خوش اومدین. بفرمایین داخل

ماه بانو _ سلام خانومی.

دلبرک پر چادرش را محکم میگیرد و من میبینم برق نگاه ماه بانو را از دیدن این سیمای خوش چهره... و اما منی که با یک حال خوش پا به پای هر دو نفر قدم برمیدارم. به محض رسیدن به در ورودی سالن پذیرایی؛خاتون با لبخند روی لبش به استقبال از ما می آید.

خاتون_ سلام خوش خیلی خوش اومدین صفا آوردین خانم فرتاش.

_ سلام حاج خانم

ماه بانو کفش هایش را از پا درمی آورد و هردو باکس را به دست خاطره ی ایستاده کنار خاتون میدهد :

ماه بانو_ سلام علیکم حاج خانم جان. شرمنده مزاحم شدیم از لطفی که در حق پسر و نوه هام انجام دادین تشکر کنم.

لب میگذد این زن مهربان :

_ نفرمایین این حرفو؛ لطفی نبود فقط وظیفه انسانی بود. راضی به زحمت نبودیم.

ماه بانو_ نه بابا چه زحمتی. دیگه قابل شمارو نداره؛راستش این پسر تنها چیزی که به فکرش رسید همین گل و شکلات بود.

خاتون_ دست شما درد نکنه...

نمیدانم چرا از دیدن این صحنه برای یک لحظه تصور مراسم خاستگاری در ذهنم جرقه زد! اما خب برای یک لحظه بود چرا که خیلی سریع موقعیت زندگی پوشالی ام به خودم یادآوری شد !

همانطور که به سمت سالن پذیرایی قدم برمیداریم نگاهم به سمت خاطره ای کشیده میشود که با یک نگاه گنگ به باکس ها خیره شده و خیلی آرام وارد آشپزخانه میشود. ماه بانو که به سمتم برمیگردد از نگاهش خیلی خوب میخوانم که دنبال یسنا میگردد برای همین رو میکنم به خاتون :

_ حاج خانم بچه ها توی همون اتاقن؟

_ آره جوون؛ فکر کنم با خاطره داشتن نقاشی میکشیدن.

_ پس با اجازه

– اجازه واسه چی مادر. بیا خانم فرتاش که میدونم دل توی دلت نیس نوه اتو ببینی.

یک قدم جلوتر از ما برمیدارد و ما پشت سرش به سمت اتاق حرکت میکنیم. ماه بانو به محض دیدن سر و وضع یسنا خیلی خودش را کنترل میکند اما خب تا جایی که جا دارد کنار یسنا میشیند و نازش را میخورد. به پیشنهاد ماه بانو روی زمین دور هم مینشینیم چرا که نمیخواست از کنار نوه ی عزیزش دور شود. با حالت خیلی معذبی میشینم و تنها حس خوب؛ کنکاش گوشه به گوشه ی اتاق دلبرک بود. از رنگ کمد بگیر تا عکس های روی کنسول و لوازم آرایشی و رنگ سطل آشغال کنار میز کامپیوترش... همه چیز از زیر ذربین نگاهم عبور کرد بدون هیچ گونه سوتی... طولی نمیکشد که دلبرک با سینی چای وارد اتاق میشود و چرا منه لعنتی امروز مدام مراسم خاستگاری را برای خودم تصور میکنم. آخر این نگاه متین و سر به زیر و چادر رنگی زیبایی که چهره بانمکش را جذاب تر کرده مگه اجازه میدهد به چیز دیگری فکر کنم؟! آخ که امان از این ناز صدایش که با یک بفرمایین سینی چای را مقابلمان روی زمین میذارد و بعد خودش کنار خاتون مینشیند.

ماه بانو- دستت درد نکنه عزیز دلم

خاطره- خواهش میکنم

خیلی دلم میخواست به او نگاه کنم و حض کنم از دیدن روی ماهش اما خب حضور این دو بزرگتر مانع از این شیطنت میشد ولی به هیچ وجه نمیتوانستم برق نگاهم را از دیدن شکلات هایی که خریده بودم؛ پنهان کنم!

ماه بانو و خاتون گرم گفت و گو بودن و من آخرین جرعه چای را نوشیدم که صدای زنگ در حیاط به گوش رسید. نگاه متعجبی بین خاتون و خاطره رد و بدل شد.

خاتون- پاشو مادر درو باز کن حتما لیلا خانومه بنده خدا از میدون بار برامون سبزی و میوه گرفته. خاطره با یک نگاه خنثی و لب هایی که روی هم فشار میدهد از جا بلند میشود و جمع را ترک میکند. دلبرک معلوم بود اصلا از این لیلا خانم دل خوشی نداشت چرا که نگاهش داد میزد از این موقعیت راضی نیست!

یاسین- بابایی آب میخوام! بیا بهم آب سرد بده.

با شنیدن صدای یاسین از جا بلند میشوم.

– بیا بریم

قدم به آشپزخانه میذارم و از پارچ روی میز؛ یک لیوان آب برای یاسین میریزم و به او میدهم. یاسین که لیوان خالی را روی میز میذارد فوراً جلوتر از من آشپزخانه را ترک میکند و من فرصت میکنم تا یک نگاه به اطراف بندازم. کابینت های فلزی اما تمیز؛ آشپزخانه را ساده جلوه میداد و اما نگاه من به سمت باکس هایی کشیده میشود که در هر دو باز شده بود. دلبرک کنجکاو! سرتکان میدهم و از آشپزخانه بیرون میزنم اما یک نیروی قوی مرا به سمت پنجره ی سالن میکشاند. بعد

از یک نگاه به اطراف؛ گوشه‌ی پرده را کنار میزنم اما با دیدن صحنه‌ی مقابلم شوک زده خیره میشوم به دست مردی که بینی خاطره را بین دو انگشت مردانه اش میگیرد و میکشد و من حس بدی میگیرم از لبخند روی لب این پسر عموی لعنتی! آخ که دلم میخواست همین لحظه جفت انگشت هایش را قلم میکردم که دیگر هرز نرود! آخ که اگر میتوانستم! وقتی میبینم که هر دو به این سمت می آیند؛ گوشه پرده را با حرص پایین میندازم و با همان دست مشت شده؛ با چند گام بلند خودم را به اتاق میرسانم. دیگر ماندن من اینجا به صلاح نبود چرا که من لعنتی دل دیدن این صحنه ها را نداشتم و هر لحظه ممکن بود با یک ندانم کاری؛ کار دست خودم و دلبرک بدهم!

– ماه بانو جان بریم؟

نگاه هر دو زن به سمتم برمیگردد و من برای بغل کردن یسنا به تخت نزدیک میشوم.

خاتون– کجا حاج خانم؟ تشریف داشتین حالا؛ یه نون پنیری اینجا پیدا میشه که دور هم بخوریم.

ماه بانو– این چه حرفیه خاتون جان. ایشالا یه روز از روی فرصت مزاحمت میشم. حالا دیگه فهمیدم تو هم مثل من اینجا غریبی!

دست زیر پهلوی یسنا میبرم که نگاهش را به چشمانم میدوزد :

– بابایی داریم میریم خونه امون؟

با فکری درگیر لب میزنم :

– آره؛ یاسین بدو وسایلت رو جمع کن که میخوایم بریم.

یاسین با شنیدن حرف من؛ بغ کرده به سمت یک ساک کوچک میرود و از روی زمین آن را بلند میکند.

– بابایی خاطره جون هم با ما میاد؟

یسنا به بغل به در نزدیک میشوم :

– آره میاد

نگاهم را میدهم به خاتون ایستاده کنار در :

– حاج خانم بابت این یک هفته دستتون درد نکنه واقعا مارو شرمنده کردین.

خاتون– این چه حرفیه جوون. دشمنت شرمنده باشه؛ بچه های شیرینی داری خدا برات حفظشون کنه. خیلی مراقبشون باش.

– خیلی ممنون. امروز خاطره با ما بیاد. طبق معمول هم برمیگرده خونه.

– باشه جوون. هر جور راحتین.

در همین حین؛ خاطره و پسر عمویش هم سر میرسند. میبینم که نگاهی پر معنی بین خاطره و خاتون رد و بدل میشود.

عاصف_ سلام

خاتون با لبخند کمرنگ روی لبش رو میکند به پسرش :

_ سلام مادر؛ چه بی خبر اومدی جانم؟!

عاصف_ خواستم سوپرایز بشین خاتون جان

خاتون لبخندی زورکی روی لب می آورد که ماه بانو با روی خوش به مرد مقابلش سلام میدهد و اما من فقط زیر لب یک کلمه شبیه سلام تحویلش میدهم. دروغ نباشد دل خوشی از این مرد ندارم چرا که از صمیمیت بی جایش نسبت به دلبرکم ناراضی ام.

ماه بانو_ خب دیگه خاتون جان؛ ما دیگه رفع زحمت کنیم. حالا ایشالا عمری به دنیا باشه باز خدمت میرسیم.

خاتون_ قدمت روی چشم.

با گفتن فعلا من؛ ماه بانو همانطور که دست یاسین را میگیرد؛ حرف دلم را به زبان می آورد و خیال مرا کمی راحت میکند.

ماه بانو _ خاطره جان پس ما توی ماشین منتظرت هستیم. فعلا خدانگهدارتون.

میبینم که نگاه متعجب این پسر عموی خوشتیپ بین همه ی ما میچرخد و با گفتن حرف ماه بانو هم یک اخم کمرنگ که به نظرم نشان ناباوری بود بین ابرو هایش جا خوش میکند و من بدون توجه به اطراف؛ کفش هایم را میپوشم و در کنار ماه بانو از حیاط خانه بیرون میزنیم. بعد از گذاشتن یسنا روی صندلی عقب و نشستن یاسین در کنارش؛ پشت فرمان مینشینم و با حالت کلافه ای مدام ساعت را چک میکنم. ماه بانو پر روسری اش را جلوی آینه مرتب میکند و رو به من میگوید :

_ عجب خانم باشخصیت و خوش مشربی بود. خدا خیرش بده که با وجود اینکه هیچ وظیفه ای درقبال نگهداری از این دختر نداشته ولی انسانیت به خرج داده هوای این بچه طفل معصوم رو داشته. بخدا کم پیدا میشه از این آدم ها؛ مگه نه؟! والا کیهان با توام مادر! حواست کجاست؟!

بی حواس به طرفش برمیگردم :

_ ها؟! هیچی یکم فکر درگیر باشگاه و مسابقاته! حالا جانم چی شده؟!

_ هیچی ولش کن. میگما خاطره دیر نکرد؟ همین کولرو روشن کن پختیم از گرما مادر...

راستش خود من هم داشتم به این فکر میکردم که آمدن دلبرک زیاد از حد طول کشیده است... مگر پوشیدن یک دست لباس چهقدر زمان میبرد؟! آن هم این دختر که اهل آرایش نبود! نفسم را کلافه بیرون میدهم و دریچه کولر را به سمت ماه بانو و بچه ها تنظیم میکنم :

- چی بگم... میاد حالا... عجله ای نیس! ...

هنوز چند ثانیه از گفتن جمله ام نگذشته بود که صدای زنگ پیامک گوشی ام بلند شد. به محض باز کردن قفل صفحه؛ با نگاهی ناباور خیره میشوم به اسم سرمه ای پوش و متن پیامی که به هیچ وجه به مذاقم خوش نیامد!

(کیهان خان شرمنده اگه ممکنه من امروز رو ازتون مرخصی بگیرم چون مشکلی برام پیش اومده نمیتونم پیام پیش بچه ها بمونم. باز هم شرمنده)

یعنی چی؟! چه مشکلی؟ هه یعنی ممکن است پسر عمویم از کار کردن خاطره خبر نداشته باشد؟! اصلا مگه میشود که این همه مدت از این موضوع بی خبر بوده باشد! برفرض که بی خبر باشد؛ کار کردن دختر عمویم چه ربطی به اون داشت؟! راستی مگر به گفته ی خاتون نباید این مرد الان تهران بوده باشد؛ آن هم سه ماه بدون مرخصی؟! پس الان اینجا چه کار میکرد؟!!

ماه بانو- کی پیام داده که اینطور رفتی توی فکر؟

با شنیدن صدای ماه بانو؛ بی حوصله صفحه گوشی را قفل میکنم و روی کنسول وسط داشبورت میندازم :

- هیچی مادر؛ خاطره اس؛ امروز نمیتونه بیاد انگار براش کار پیش اومده.

با یک استارت ماشین را روشن میکنم و از ته کوچه دور میزنم.

ماه بانو- ععع... خب پس امشب من پیش بچه ها میمونم. فوقش از برگشت با میلاد میرم خونه؛ اینجوری تو هم اذیت نمیشی مادر...

به معنی باشه سرتکان میدهم اما تمام فکر و ذهنم پر میشود از خاطره و دلایل نیامدن امروزش که با آمدن یهویی پسر عموی لعنتی اش عجیب اعصابم آب روغن قاطی کرده بود.

خاطره

صدای تیکاف لاستیک ها که به گوش میرسد از رفتن کیهان خان مطمئن میشوم ولی هنوز سنگینی نگاهش را حس میکنم اما سکوت لعنتی اش بیشتر از هرچیزی دارد عذابم میدهد. نمیدانم خاتون از کجا پی به حال میبرد که برگه ی یادداشت کوچیکی را به سمتم میگیرد:

_ پاشو مادر برو همین چن قلم رو از اصغر آقا بغال بگیر بیار میخوام واسه فردا آش بپزم؛ پاشو دورت بگردم.

آب دهنم را قورت میدهم و بدون هیچ حرف و یا نگاهی به سمت مرد ایستاده کنار اوپن آشپزخانه ؛ به سمت جالباسی کنار در ورودی میروم و بعد از پوشیدن مانتو بلند تابستانی آبی رنگ؛ گوشی ام را داخل کیف میندازم و از خانه بیرون میزنم. از شدت استرس مدام پوست لبم را میجویم به طوری که شوری خون را داخل دهانم حس میکنم. آخر الان چه وقت آمدن عاصف بود! آن هم درست امروز! آخ که من چه آدم بدشانسی ام! وای کیهان خان رو بگو! واقعا با چه رویی آن پیام لعنتی را برایش فرستادم؟! اما خب مجبور بودم؛ نمیشد که جلوی عاصف بی خبر از همه جا؛ شال و کلاه کنم با آن‌ها بروم. ای وای... حالا جواب این پسرعموی لجباز را چی بدهم؟! خدا کند خاتون او را از خر شیطان پایین بیاورد. خدا کند از من و پنهان کاری ام ناراحت نشود. کلافه از این موقعیت پیش آمده لیست خرید را جلوی اصغر آقا میذارم و بنده خدا بدون هیچ حرفی همه ی اقلام لیست را روی پیشخوان میذارد و بعد از کشیدن کارت؛ سه تا نایلون را برمیدارم و راه آمده را با هزار نذر و صلوات برمیگردم. با دیدن در باز حیاط تازه میفهمم موقع رفتن در را نبسته بودم. امان از این بی حواسی! در را خیلی آرام میبستم و با چند قدم بلند اما آرام خودم را به در سالن میرسانم اما به محض اینکه خم میشوم تا بند کفش هایم را باز کنم صدای نسبتا بلند عاصف بند دلم را پاره میکند به طوری که به همان صورت خم شده؛ روی پله وا میروم.

عاصف_ خوبه دیگه مادر من؛ پس شما هم از همه چی خبر داشتی بهم نگفتی نه! ! آفرین به شما! خاتون_ اینطور که تو فکر میکنی نیس پسر جان!

عاصف_ پس خواهشا منو خر فهم کن بفهمم اینجا چه خبره. بفهمم این بچه چطور و با اجازه ی کی سرخود پاشده رفته کار پیدا کرده! اون هم چه کاری. ههه پرستاری از بچه های مردم! خاتون_ عاصف تنها به قاضی نرو!

آخ که دارد قلبم میترکد از این حجم عصبانیت و خشم درون صدای مردانه و بلندش...

_ به قاضی رفتن که احتیاجی نیس مادر من اصلا منظور منه بی پدر رو میفهمی؟! میگم جامعه پر از گرگه... میگم این بچه به درد کار بیرون نمیخوره؛ میگم روز تا شب دارم از جرم و جنایت قتل میشنوم. اونوقت تو حرف از قاضی میزنی؟! میدونی اگه زبونم لال به تور یه آدم ارازل او باش بیوفته ممکنه چه بلایی سرش بیاد؟! میدونی اگه به پست یه بی ناموس بخوره ممکنه فاتحه سرنوشتش خونده بشه؟! مادر من ... عزیز من... به خاطر این چیزاس که میگم هنوز رفتن به محیط کار براش زوده. من که مخالف کار کردنش نیستم میگم بذار یکم بزرگتر بشه ؛ فرق آدم خوش ظاهر و باطن رو بفهمه بعد بره توی دل خطر. بخدا که این دختر هنوز بچه اس!

خاتون_ پس اگه بچه اس چرا مثل قدیم دم به دقیقه بغلش نمیکنی؟! ها؟! خودت بهش یاد بده کی بده کی خوب! خودت بهش راه و رسم زندگی رو بفهمون نه اینکه از هر کاری منعش کنی که

میخواهی از خطر دورش کنی. این حرف هایی رو که زدی خودمم میدونم پسر جان! نیاز نیست تو به من بفهمونی اما حرف من اینه که همیشه افکار و خواسته هامون رو به این دختر تحمیل کنیم. اگه جامعه واسه این بچه خطر داره برای منه پیرزن هم خطر داره. اصلا نه واسه زن ها حتی واسه مردا هم خطر داره. مگه شب ها گزارش پنج رو نمیبینی که مدام از خفگی مردا حرف میزنه! میبینی خطر همه جا و برای همه هست. این دختر مثل خیلی از هم سن و سالاش میتونه روی مد روز زندگی کنه؛ میتونه همه چی رو با همه کس تجربه کنه اما تا حالا فقط یه رفیق داشته و سرش توی درس مشغول بوده و بس... اگه تصمیم به کار کردن گرفته چون میخواد بار مسولیت های روی دوش تو رو کم کنه. اگه قبل از هرکاری با من درمیون گذاشت از سر احترام بود نه وظیفه! عاصف اینو بفهم که در اصل این دختر مجبور نیست به حرف تو گوش کنه. تو فقط پسرعموشی... نه پدر نه برادر و نه شوهرش! پس ازش توقع بی جا نداشته باش. میدونم که خیر و صلاحش رو میخوای اما این راهش نیست!

عاصف_ هه راهش چیه؟

_ راهش اینه توی زندگی کنارش باشی. توی شادی و غمش شریک باشی؛ رفیقش باشی نه نگهبانش! عاصف این دختر دیگه خاطره ۷ ساله نیست که بترسیم نکنه راه خونه رو گم کنه. میبینی که روز به روز داره بزرگتر و خانم تر میشه... من مهمون امروز و فردا اما تو باید مثل کوه پشت این دختر باشی. ماهی رو نه باید اونقدر سفت بگیری که از دستت فرار کنه نه اونقدر شل که لیز بخوره!

عاصف_ این خانواده رو میشناسی؟

_ آره مادر. خیر سرم این موهارو که توی آسیاب سفید نکردم. از نگاه و چهره طرف میفهمم که چجور آدمیه. خیالت راحت باشه جای بد آدم هایی نیست. اون خلیل نامرد رو همین جوون سرجاش نشوند.

حالا واسه من کلاغ خبرچین شده!

عاصف_ بخدا دل توی دلم نبود تا اینجا برسم ببینم اون چرت و پرتایی که گفته حقیقت داره یا نه؟!

_ خودت داری میگی چرت و پرت... اون مثلا برادر اگه ناموس حالیش میشد؛ دزد ناموس خودش نمیشد. میدونی اگه همین جوون نبود اون خلیل شارلاتان به زور این بچه رو با خودش میبرد؟ مرتیکه از اینکه تیرش به سنگ خورده آتیش گرفته گفته بذار میونه ی این هارو بهم بزنم. تو هم ساده و زود باور پسر جان!

عاصف_ مگه من کف دستمو بو کرده بودم اینطور که اون میگه نیست. هرکی جای من بود فکر و ذهنش به بیراهه کشیده میشد. آخه مگه شما دوتا چیزی از این قضیه ها به من گفتین که حداقل از اصل موضوع با خبر باشم! شما باید به من میگفتی خاتون... نباید دل به دل اون بچه میدادی... اون نمیخواسته فکر و ذهنم درگیر باشه درست؛ اما من باید میفهمیدم که خودم دست و پای اون

خلیل گربه صفت رو جمع میکردم نه یه غریبه... خودم باید پشت خانواده ام درمیومدم نه یه غریبه... خاتون هیچکس ندونه تو که خوب میدونی حساب خاطره با همه جداست ... میدونی که من از حمایت یه غریبه ضربه خوردم و تا دنیا دنیااست اجازه نمیدم کسی جز خودم پشت کس و کارم باشه!

_ خاطره گفت نگی. بچم نمیخواست توی این سه ماه فکرت درگیر اینجا باشه. فکر آرامش تو بود. منم گفتم وقتی اومدی جریان رو بهت میگم. نمیخواستم دل نگرانی مارو هم داشته باشی مادر... کم خودت گرفتاری داری.

_ خداروشکر گرفتاری هام داره حل میشه شما جوش و غصه چی رو داری میزنی؟! بهت قول دادم درستش میکنم؛ سرم بره قولم نمیره ناز خاتون جان... فقط به من فرصت جبران بده... خب؟

_ چی بگم مادر... ای کاش همون زمان پا توی یه کفش نمیکردی که الا و بلا من لیلا رو میخوام! کاش میفهمیدی پشت اون ظاهر فریبنده اش یه شیطان کثیف خوابیده؛ اگه اون نبود شاید عمران هم زنده بود... ای کاش! ...

با نشستن یک کبوتر پایین پله؛ به خودم می آیم و به زور از جا بلند میشوم. تا همینجا بس بود! به هیچ وجه نمیخواهم عاصف با یادآوری آن گذشته نحس حالش خراب شود راستش دل دیدن عذاب وجدانش را ندارم؛ خاتون هم ندارد اما گاهی اوقات با دیدن وضع اوضاع پسرش و جای خالی عمو؛ درد دلش سرریز میشود و ناخداگاه با هر ای کاشی که به زبان می آورد بار عذاب وجدان عاصف را سنگین تر میکند. فوراً به سمت در حیاط میرم و بعد از یک بار باز و بسته کردن صدا دار؛ آنها را متوجه ورودم میکنم و با ظاهری بی تفاوت قدم به داخل خانه میذارم تا شاید بتوانم خودم این گندی که زدم را یک طوری ماست مالی کنم. هیچوقت فکر نمیکردم اوضاع اینقدر پیچیده شود اما شد و حالا خدا خودش بخیر کند.

به محض ورودم هر دو در سکوت کامل به زمین نگاه میکنند. خیلی تلاش میکنم که صدایم نلرزد. نمیدانم موفق شده بودم یا نه...

_ سلام

نگاه عاصف هنوز میخ گل های قالی بود اما خاتون با یک نگاه آرام؛ لبخند کمرنگی میپاشد به روی من سرتاپا استرس...

خاتون_ سلام به روی ماهت مادر. دستت درد نکنه برو خریدارو بذار توی آشپزخونه تا بیام حبوبات هارو برای آش فردا خیس کنم.

_ خب چه کاریه خودم خیسشون میکنم دیگه خاتون جان.

یا علی گویان از جا بلند میشود :

_ تو بیا با عاصف برو سبزی بگیر.

نگاه متعجبم به سمت عاصفی میچرخد که سوییچ ماشینش را دور انگشتش میچرخاند و همزمان به من نگاه میکند :

– بدو بریم که دلم هوس یه بستنی یخی کرده؛ راستی خاتون چن کیلو سبزی بخرم؟

خاتون نایلون های خرید را از دستم میگیرد و وارد آشپزخانه میشود :

– ۵کیلو کافیه. فقط دقت کنین که تر و تازه باشه. برای شام هم چی دوس دارین براتون درست کنم؟

عاصف_ شما نمیخواه زحمت بکشی. شام امشب با من. یه املتی بدم که انگشت هاتونو باهاش بخورین!

خاتون_ باشه مادر برین دیگه معطل چی هستین.

با یک حال دگرگون از خاتون خداحافظی میکنم و به همراه عاصف خانه را ترک میکنیم. در عین حال که حس خوبی از دیدنش داشتم اما یک دل شوره و استرسی به جانم افتاده که مدام با پوست لبم کلنجر میروم. به محض اینکه ماشین وارد اتوبان اصلی میشود؛ نگاهش به سمتم برمیگردد.

عاصف_ درسته که فاصله سنی زیادی داریم اما همیشه سعی کردم یه جورى باهات رفتار کنم که منو دوست و رفیق خودت بدونی نه یه پسر عمو اما انگار این وسط مسطایه کم کاری بوده که باعث شده موضوع به این مهمی رو ازم پنهون کنی حتی با وجود مصلحتی بودنش! ! مگه نه !؟

حرفش از بیخ و بن درست بود! و من هیچ دفاعیه از خودم نداشتم جز شرمندگی :

– ببخشید پسر عمو!

همان یک کلمه به زور از بین لب هایم بیرون آمد. میبینم که نگاه جدی اش را به مسیر مقابلش میدوزد :

– اگه با مخالفتم برای کار کردنت موافق نبودى کافی بود همون موقع دلایل توی ذهنت رو بهم بگی تا بلاخره با حرف زدن موضوع رو حل کنیم. اینو میگم نه به خاطر این پنهان کاریت! میگم که برات بشه درس عبرت. هیچ مشکلی وجود نداره که با گفت وگو حل نشه خاطره جان ! به قول خاتون تو دیگه اون دختر بچه ۷ساله نیستی... میگه بزرگ شدى خانم شدى... اما به نظر من شاید از نظر ظاهر تغییر کرده باشی ولی هنوز مثل یه بچه پاک و ساده ای ... و این سادگی زیاد واسه این جامعه ی پر زرق و برق خوب نیس! آدما همیشه اونى که در ظاهر میبینیم نیستن. باید اونقدر آدم شناس و زرنگ باشی که بتونی فرق خوب و بد حقیقی رو بفهمی. شاید بگن آدم تا شکست نخوره تجربه به دست نمیاره اما به نظر من همه ی شکست ها خوب نیست! گاهی یه شکست فلجت میکنه و اجازه دوباره بلند شدن رو بهت نمیده! اونوقت اون تجربه چه به درد اون آینده ی سیاه میخوره؟! آدم خوبه از تجربه ی دیگران هم استفاده کنه که فرصت های طلایی زندگیش رو از دست نده. اگه بخوایم تمام عمرمون رو صرف شکست کنیم که دیگه فرصتی واسه لذت بردن از زندگی

پیدا نمیکنیم. تا چشم بهم بزنی باید کوله بارو جمع کنیم و بریم. اینو بدون من هیچ وقت توی زندگی شخصی تو حق دخالت ندارم اما آگه حرفی میزنم واسه

فورا میپریم وسط حرفش تا بیشتر از این ادامه ندهد. طاقت شنیدن این حرف ها را نداشتم. چرا داشت به شخصیت خودش توهین میکرد؟! او همه گس من بود. در مورد همه چی در زندگی من حق داشت : .

_ ععع این حرفو نزن پسرعمو... بخدا قصدم بی احترامی به تو نبود. با خودم گفتم بعد از این سه ماه که بیای تمام ماجرا رو برات تعریف میکنم. به جون خودت و خاتون نمیخواستم فکرت درگیر کار من باشه. راستش وقتی دیدم اونقدر فشار زندگی رو تحمل میکنی که دلم نیومد خرج مخارج من هم بار روی دوشت باشه. به خصوص که الان دیگه به سنی رسیدم که میتونم با کار کردن خرج خودمو دربیارم و شرمنده شما نباشم. پسرعمو باز با وجود این حرف ها به جون خودت و خاتون که عزیز ترین های زندگیم هستین؛ آگه همین الان بگی دیگه نمیخواه بری اونجا یا اصلا دیگه نباید کار کنی؛ جز چشم چیزی نمیگم!

سکوت میکنم و با چشمانی تر و منتظر خیره میشوم به نیم رخ جدی مرد کنارم. مردی که با گفتن هر کلمه از حرف هایش مرا شرمنده خودش کرد. آنقدر شرمنده و ناراحت که برای یک لحظه کیهان خان را به کل از ذهن و فکرم بیرون کردم تا بتوانم این تصمیم سخت را مطرح کنم. دیگر به هیچی جز رفع این کدورت فکر نکردم. دیگر فکر نکردم اگر یک درصد بگویم دیگر لازم نیست سرکار بروی؛ میخواهم با این دوری اجباری چه کار کنم. نگاهم هیچ چیزی را نشان نمیداد اما فقط خدا از دلشوره ته دلم خبر داشت. در همین موقع ماشین متوقف میشود و من اصلا دلم نمیخواهد جز عاصف به دلیل این توقف ناگهانی فکر کنم. نگاه جدی اما آرامش که به سمتم برمیگردد با نهایت دقت به چشمانش نگاه میکنم تا هرچه زودتر جوابم را بگیرم.

عاصف_ تو کی اینقدر بزرگ شدی وروجک؟! هووووم؟!

لب میگزم؛ این جوابی که منتظرش بودم نیست!

_ بچه ها بزرگ میشن دیگه پسرعمو جان.

تکیه میزنند به در و با همان نگاه آرام به من خیره میشود :

_ آره راست میگی؛ بچه ها بزرگ میشن و بزرگترا پیرا! اما خب تو واسه من خیلی زود بزرگ شدی؛ خیلی زودتر از این هم بزرگ تر میشی؛ امروز به این تلنگر احتیاج داشتیم چه من چه تو ... انگار این مشکلات اخیر روی رابطه ی ما هم بی تأثیر نبوده اما خب دلم میخواه همیشه و در همه حال منو رفیق خودت بدونی. یه رفیق همیشه توی اوج مشکلات پشت رفیقشه حتی آگه رفیقش اشتباه کنه. بلاخره تو دیر یا زود زندگی رو از یه بعد جدید میبینی در کنار این تغییر روی رفاقت من حساب کن. باشه؟!!

تمام وجودم غرق لذت میشود از این حمایت مردانه. حمایت و غیرتی که از رگ و خون آدم نشأت میگرفت و ای کاش خلیل نیمی از این مردانگی را از پدر هایمان به ارث میبرد. ارثی که انگار تمام و کمالش به این مرد جذاب و مهربان رسیده بود. با وجود اینکه باز هم به جواب دلخواهم نرسیدم ولی نمیتوانم مانع بروز لبخند روی لبم شوم. لبخندی که حتی لب مرد مقابل هم جا خوش میکند :

_ همیشه کنارم باش پسرعمو جان. بعد از خاتون تو تنها پشت و پناه من توی این دنیایی. بخدا حاضرم از همه چی بگذرم اما برای یک لحظه تو رو ناراحت و دلخور نیبم. حالا هم ازت میخوام منو به خاطر این پنهان کاری ببخشی... میبخشی آره؟!

دست دراز میکند و طبق معمول نوک بینی ام را خیلی آرام فشار میدهد :

_ آخ امان از این زبون تو وروجک! حالا بستنی شکلاتی یا وانیلی؟!

چینی به بینی ام میدهم :

_ هردوش! آخه خیلی وقته نخوردم الانم هوس کردم جیب پسرعموی خوشتیپم رو خالی کنم!

میخندد و از ماشین پیاده میشود :

_ صاحب اختیاری شما خاطره خانم! چیز دیگه ای نمیخواهی خانم؟

_ نه دیگه همون بستنی کافیه؛ باید جا واسه املت پز پسر عمو جانم هم بذارم!

لبخند روی لبش عمیق تر میشود و بی حرف در ماشین را پشت سرش میبستد و به سمت پاتوق آبمیوه فروشی میرود همان آبمیوه فروشی که من عاشق بستنی های میوه ایش هستم و خوش حالم که توانستم با حرف زدن دل خوری این پسرعموی عزیز را از بین ببرم. با صدای زنگ گوشی ؛ آن را از داخل کیفم بیرون میکشم و با تعجب به اسم یاسمن خانم خیره میشوم. به محض وصل شدن تماس صدای خیلی نازکش توی گوشم میپیچد:

یاسمن _ سلام خاطره جون خوبی؟

لب تر میکنم:

_ سلام یاسمن خانم ممنون شما خوب هستین؟ جانم؟!

یاسمن _ زنگ زدم حال بچه هارو بپرسم. یسنا حالش بهتره؟ بهانه نمیگیره برای پاش؟

نمیدانم چرا پوزخند کمرنگی روی لبم میشیند:

_ خداروشکر بهتره. روز به روز داره بهتر میشه. نگران نباشین.

یاسمن _ خیلی ممنونم عزیزم. دیگه جون تو و جون بچه ها. خیلی مراقبشون باش.

– باشه چشم.

صدای مردانه ای که اسمش را بلند صدا میزد توی گوشی میپیچد و یاسمن خانم با یک خداحافظی سر سری تماس را خاتمه میدهد. نمیخواستم کسی را قضاوت کنم اما این زن و مادرانه هایش زیادی خاص و تعجب آور بود. در صورتی که دخترکش نیاز به او و محبت مادری اش داشت؛ او نیز بیخیال این مسئولیتی که روی دوشش بود؛ به فکر خودش و حرفه ی کاری اش بود و در این بین فقط کیهان خان بیچاره باید به همه ی امور زندگی میرسید.

طولی نمیکشد که عاصف با یک سینی نسبتاً بزرگ برمیگردد و به محض نشستن؛ با نگاهی سرشار از تعجب خیره میشوم به سه ظرف بستنی و دو لیوان معجون :

– چرا اینهمه چیزی خریدی؟!

سینی را بین خودمان روی کنسول وسط میگذارد و ظرف بستنی شکلاتی را به دستم میدهد:

– چیز زیادی نیست. بگیر بخور که سفارشی گفتم برات درست کنه!

از دیدن شکلات های آب شده و پر از مغز؛دهنم آب میوفتد. بدون فوت وقت اولین قاشق پر از بستنی را داخل دهانم میذارم و از طعم لذیذش لذت میبرم. عاصف هم مشغول خوردن بستنی میوه ایش میشود :

عاصف_ راستی تعجبه که تو نگفتی وایسا اول عکس بگیرم!

با چشمان گشاد شده دهانم را خالی میکنم و با عجله گوشی را از روی ران پایم برمیدارم :

– عععع خوب شد یادم انداختی. خب حالا به این سمت نگاه کن. نخور دیگه روش خالی میشه توی عکس بد میوفته!

ددوربین سلفی را مقابلمان میگیرم و هر دو با لبخندی ملیح به لنز دوربین نگاه میکنیم.

– یک... دو... سه... تیک...

عاصف_ قشنگ شد. حتما الان هم میخوای بذاری استوری آره؟!

با یک نگاه براق میخندم :

– آره تو از کجا فهمیدی؟!

دوباره مشغول خوردن میشود :

– چشمای خبیصت داد میزنه!

– عععع نگو اینجوری پسرعمو. چشمای به این خوشگلی!

یهو نگاهش جدی میشود :

- کی گفته چشمت خوشگله؟!

- تو و خاتون و البته سحر! گرچه خودم به این واقعیت پی بردم!

- باز خوبه اگه هیچی نداری ولی اعتماد به نفس کاذب جای خالیشون رو پر کرده!

با لب و لوجه آویزان از این همه انگیزه ای که به سمتم سرازیر میشود روی عکس گرفته شده تایپ میکنم :

(یه روز خیلی خوب در کنار پسرعموی زشت خودم(☹️))

سریع عکس را استوری میکنم و بعد در کمال بدجنسی عکس روی صفحه را مقابل چشمان بهت زده اش تکان میدهم :

- اینم از اعتماد به نفس کاذب من!

ظرف خالی بستنی را داخل سینی گذاشته و یک لیوان معجون برمیدارد :

- عععع این چیه نوشتی؟! گرچه گوینده اگه مسته؛ شنونده باید عاقل باشه!

- نه دیگه از قدیم گفتن؛ گر نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها! بعله اینم قابل توجه شما پسرعمو جان!

میخندد و من گوشی را داخل کیف بر میگردانم و دوباره مشغول خوردن بستنی دلخواهم میشوم. بعد از خوردن هردو بستنی به سمت میدان تره بار حرکت میکنیم. در طول مسیر برگشت آنقدر گرم صحبت در مورد موضوع های مختلف شدیم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم. فقط وقتی به سرکوچه رسیدیم با گفتن ععع چه زود کارمون تموم شد؛ لیوان معجونی که برای خاتون نگه داشتم را برمیدارم و عاصف هم زحمت سبزی ها را میکشد. نمیدانم چرا از شانس بد من؛ همان موقع ماشین امیر هم داخل کوچه میشود. جناب خود شیرین با دیدن عاصف فوراً برای سلام و احوال پرسی و سرک کشیدن از ماشین پیاده شد و من برای اینکه جلوی نگاه هیزش نباشم خیلی سریع در جواب سلامش سر تکان دادم و بعد از باز کردن در؛ خودم را داخل حیاط خانه انداختم. خب خداراشکر اینبار هم بخیر گذشت!

با دیدن خاتون خوابیده روی تشک؛ بی سر و صدا لیوان معجونش را داخل یخچال میدارم و بعد به سمت اتاقم قدم برمیدارم. مانتو شلوارم را با بلوز شلوار گشاد قرمز رنگ عوض میکنم و موهایم را مدل دم اسبی بالای سرم میبستم که در همین لحظه صدای زنگ گوشی ام بلند میشود. فوراً بی صدایش میکنم که نکند یک وقت خاتون بیدار شود اما نگاه متعجبم میخ اسم روی صفحه است. یعنی کیهان خان این وقت روز با من چکاری میتوانست داشته باشد؟! با هزار حس خوب و بد تماس را وصل میکنم و با پایین ترین ولوم صدا لب میزنم :

- الو

– سلام

– سلام کیهان خان؛ بله بفرمایین

صدای جذاب و بمش جان از پاهایم میگیرد :

– اگه فردا قرار نیس یه روز خوب دیگه داشته باشی؛ ساعت ۱۰ صبح اونجا باش!

وا رفته روی تخت مینشینم :

– کیهان خان شرمنده بخدا امروز نمیشد که پیام راستش پسرعموم از موضوع کار کردنم بی خبر بود

نمیدانم چرا صدای لعنتی اش داشت با روح و روانم بازی میکرد :

– یعنی الان با خبر شده؟!

– آره بهش گفتم. ایشالا فردا صبح اونجام.

صدای نفس هایش برایم یک ملودی خاص شده بود.

– پس تا فردا روز خوش

دیگر صدایی به گوشم نمیرسد اما من هنوز دارم به تک تک کلمه هایش فکر میکنم. اینکه امروز استوری مرا دیده بود و با خودش گفته این دختر مرا پیچانده تا با پسرعمویش برود عشق و حال و گردش... ای وای... کاش حداقل استوری نمیگذاشتم. آخ که لعنت به این بی عقلی من... پاک فراموش کرده بودم که کیهان خان هم ممکن است این عکس را ببیند.

عاصف_ خاطره جان

با شنیدن صدای عاصف از پشت در؛ از روی تخت بلند میشوم و در اتاق را به رویش باز میکنم :

– جانم

– گاز تک شعله رو از انباری برداشتم گذاشتم توی حیاط؛ سبزی هارو هم کنارش گذاشتم. من میرم یه چرت بزنم که از صبح زود بیدارم. بازم اگه کار داشتی بیدارم کن

– دستت درد نکنه. نه دیگه فک نکنم کار دیگه ای باشه. برو بخواب که چشمات ناجور قرمزه.

میخندد:

– میترسم بخوابم صبح بیدار شم!

ضربه ای به شانه ی پهنش میزنم :

– خوبه دیگه واسه آش بیدار میشی؛ کور خوندی سر ساعت ۸ بیدارت میکنم که واس ما شام درست کنی. مگه قولت یادت رفته!

– ای بابا!

به سمت اتاقش میرود اما به یکباره به طرفم گردن کج میکند :

– راستی آدرس خونه ی صاحب کارتو بده تا خودم برم تحقیق کنم ببینم چطور آدمایی هستن!
نمیتوانم مانع لبخند پر رنگ روی لبم شوم :

– چشم

نگاهش پر میشود از مهر و محبت :

– چشمت بی بلا و روجک! حالا برو بشین تنهایی اون همه سبزی رو پاک کن تا تو باشی که دیگه چیزی از من پنهون نکنی!

– اوووو فقط چن کیلویه! صد کیلو که نیس. دوسوته پاکش میکنم!

سر تکان میدهد و بی حرف به اتاقش میرود و زمانی که در پشت سرش بسته میشود؛ زنگ در حیاط به گوش میرسد. خاتون با چشمان باز نیم خیز میشود :

– عععع اومدین شما...

چادر رنگی را از روی آویز بر میدارم:

– آره یه ده دقیقه ای میشه. من برم ببینم کیه در میزنه

– برو مادر

با قدم های بلند به سمت در میروم اما با دیدن لیلا خانم و دخترش آمنه دپرس میشوم :

– سلام

لیلا خانم_ سلام به روی نازت دخترم. خاتون جان بیداره؟

– بله بیداره. بفرمایین داخل!

خنده دار بود که با یک تعارف من؛ مادر دختر بدون رودروایی قدم به داخل حیاط گذاشتن و من از نگاه تیز این دونفر اصلا خوشم نمی آیدخداراشکر خاتون از خانه بیرون می آید.

– سلام لیلا خانم جان خوش اومدی

لیلا خانم۔ سلام خاتون جان. گفتم با آمنه بیایم سبزی هارو زودتر پاک کنیم که صبح زود ایشالا آس رو بار بذاریم.

خاتون که با احتیاط از پله پایین می آید چادرش را زیر بغل میزند :

۔ دستت درد نکنه راضی به زحمت نبودم لیلا خانم جان. خودمون پاک میگردیم.

لیلا خانم۔ زحمتی نیست خواهر؛ راستی چشم و دلت روشن از امیر شنیدم آقا عاصف اومده. آره؟

خاتون همانطور که به سمت اجاق و سبزی ها میرود جواب لیلا خانومی را میدهد که با چند قدم خودش را به او میرساند.

خاتون۔ آره خداروشکر انگار مرخصی گرفته. راستش از وقتی اومده از بس بچم خسته ی راه بود گرفته خوابیده دیگه مهلت نشد باهاش در مورد این مرخصی یکدفعه ای صحبت کنم.

رو میکند به من ایستاده کنارش :

۔ خاطره جان همون زیر انداز بزرگه رو بیار پهن کن.

۔ باشه چشم.

فورا زیر انداز را به کمک آمنه پهن میکنم و چند تا دیس بزرگ و سببزرگ قدیمی را هم رویش میذارم که عاصف با صورت خواب آلود در حالی که گوشی مرا روی هوا میچرخاند بین چهار چوب در ظاهر میشود :

۔ خاطره جان بیا دوستت سحره! مارو کشت این دختر ازبس زنگ زد!

نگاهش میرود به سمت لیلا خانم و آمنه ای که با نگاه براقش خیره به عاصف شده بود.

۔ سلام حاج خانم خوبین الحمدالله؟ سلام آمنه خانم

لیلا خانم۔ سلام پسرم. خوبیم خداروشکر تو چطوری؟ سفر به خیر باشه.

عاصف۔ خیلی ممنون

فورا به سمتش پا تند میکنم و میزنم روی گونه ام :

۔ آخ الهی بمیرم من! بدخواب میشی حتما...

گوشی را به دستم میدهد :

۔ عع خدا نکنه. تنبیهت اینه بیای یه شربت بهار نارنج مشتی برام درست کنی.

لبخند شیرینی به رویش میزنم :

۔ به روی چشم!

به خانه برمیگردد و من در حین اینکه تماس دوباره سحر را جواب میدهم؛ پشت سرش وارد خانه میشوم و نگاه های خیره را پشت سر میذارم.

– جانم سحر

– درد سحر! مرگ سحر! کدوم گوری بودی تو جواب گوشی رو نمیدادی؟! میدونی چن بار زنگ زدم؟!

چادرم را درمی آورم و روی آویز کنار در آویزانش میکنم :

– توی حیاط بودم خب. بعدشم خیر سرت با زنگ زدنات این عاصف بیچاره رو از خواب بیدار کردی!

– ععع... مگه خونه ای تو؟ نرفتی سرکار؟ عاصف کی برگشته حالا؟

– نه امروز عاصف اومد نشد برم. جریان داره بعدا برات تعریف میکنم. خب حالا این کار واجبیت رو بگو

– حاضر شو بیا بریم واسه ثبت نام کنکور.

– الان؟!!

– آره دیگه... امروز هم که یه جورایی مرخصی گرفتی. راستش من زنگ زدم بگم برای فردا مرخصی بگیر که بریم واسه ثبت نام اما حالا که اینجوری شده خیلی خوبه. هم از کنکور راحت میشیم؛ هم میشینی ریز به ریز ماجرا رو برام تعریف میکنی. باشه؟

– باشه. پس من کم کم حاضر میشم. فقط زودتر بیا که باید برگردم دست کمک خاتون باشم. میخواد واسه فردا آس درست کنه.

– باشه منم الان اسنپ میگیرم راه میوفتم. بای!

گوشی را داخل جیب شلوارم فرو میکنم و برای درست کردن شربت بهار نارنج راهیه آشپزخانه میشوم.

میبینم که عاصف با همان چشمان قرمز پف کرده پشت میز نشسته و با گوشی مشغول است. یه لیوان از تکه های یخ پر میکنم و شربت بهار نارنج را داخلش میریزم وبعد از اضافه کردن یک مقدار آب و گلاب به خوبی با قاشق همش میزنم که ناگهان از پشت میز بلند میشود و لیوان شربت را از دستم میگیرد.

عاصف_ اینقدر همش نزن؛ خوبه دیگه!

ابرو بالا میندازم که با یک نفس تمام شرب را یک جا سر میکشد.

_ آخیششش دستت طلا. . چه چسبیدا!

لبخندی به رویش میزنم و لیوان خالی را از دستش میگیرم:

_ نوش جان

_ راستی مگه امروز میخواستین برین کنکور ثبت نام کنین؟

به سمت سینک ظرف شویی میروم و لیوان و قاشق را آب میکشم :

_ امروز که نه. زنگ زد بگه فردا بریم که وقتی فهمید امروز خونه بیکارم گفت پس امروز بریم یه وقتی سایت ها بسته نشه.

_ هووم. خب پس من میبرمتون.

شیر آب را میبستم و به طرفش برمیگردم :

_ ععع نه دیگه مزاحم تو نمیشیم. خسته ای امروز هم که نتونستی خوب بخوابی.

همانطور که از آشپزخانه بیرون میزند جوابم را با لحن پر محبتی میدهد :

_ خسته نیستم و روجک. تا من لباس میپوشم تو هم آماده شو

_ چشم

عاصف میروم و من با حس و حالی خوب یک لیوان آب خنک را یک جا سر میکشم اما نمیدانم چرا تصویر چهره مرد جذاب این روز های زندگی ام لابه لای این حس خوب سرک میکشد.

زیاد طول نمیکشد که هر دو حاضر آماده از اتاق هایمان بیرون می آییم. با دیدن بلوز شلوار مردانه و قشنگش لبخند جذابی به رویش میزنم :

_ چه خوشتیپ کردی. خبریه ؟!

میخندد و لُپم را میکشد:

_ از بالا دستور دادن به خبرنگار های فضول جواب ندم!

چشم درشت میکنم که با یک قهه قهه بلند از من دور میشود و من با لب هایی که روی هم فشار میدهم دقیقاً پشت سرش قدم برمیدارم :

_ ععع چشم و دلمون روشن! پس از بالا دستور دادن آره؟!

خودش را به کوچه علی چپ میزند و مشغول پوشیدن کفش هایش میشود :

_ چی میگی؟! کدوم بالا؟!

تا می‌خواهم جوابش را بدهم چشمانم به سحری می‌وفتد که با دست به ساعتش اشاره میکند. از خیر جواب دادن می‌گذرم و فوراً کتونی‌هایم را پا می‌زنم :

– شب که اومدیم خیلی مفصل در این مورد بحث می‌کنیم البته در حضور خاتون جان!
بی توجه به قیافه و رفته اش بند کوله ام را محکم می‌گیرم و به سمت سحری می‌روم که کنار خاتون ایستاده بود.

– خب دیگه سحر جان بریم.

سحر– چه عجب تشریف فرما شدین! خاتون جان فعلاً با اجازه. برامون دعا کن ایشالا توی یه رشته خوب همینجا قبول بشیم.

خاتون– ایشالا مادر؛ برین در پناه خدا.

رو می‌کنم به خاتون :

– با من کاری نداری خاتون جانم؟

تشت سبزی را مقابل خودش میکشد :

– نه مادر برو به سلامت. مراقب خودتون باشین.

خم می‌شوم و طبق معمول گونه نرم و تپلش را می‌بوسم :

– ای جانم. باشه چشم.

عاصف با دست با همه خداحافظی میکند و بعد از باز کردن در حیاط؛ من و سحر هم با لیلا و خانم و آمنه ی اخم آلود خداحافظی می‌کنیم. میتوانستم خیلی راحت دلیل این اخم و ناراحتی اش را حدس بزنم. طفلک بدجور دلش پیش عاصف گیر کرده بود و حضور سحر هم داشت او و احساسش را اذیت میکرد. بیچاره نمیدانست که این رفیق خل و چل من نامزد داشت. بلاخره با هزاران معنی نگاه های پشت سرمان از خانه بیرون می‌زنیم و سوار ماشین عاصف می‌شویم. من روی صندلی جلو جا می‌گیرم و سحر هم مثل همیشه بین دو صندلی عقب خودش را به جلو خم میکند! این عادت بد هنوز از سر این دختر سرتق نیوفتاده است.

عاصف صدای آهنگ را کم میکند تا بلکه بتواند به خوبی متوجه حرفای سحر شود.

سحر– خداخیرتون که ما دوتا بی نوا رو از اتوبوس های شلوغ پلوغ نجات دادین.

عاصف– کاری نکردم که.

لبخند روی لب سحر بیشتر شد و من دل گرم تر از هر وقت دیگری شدم. پسر عموی با محبت من پابه پای ما آمد و تا زمان پایان کار کنارمان بود و شد یه قوت قلب برای منه بچه یتیم... راستش از بودنش در کنارم آنقدر خوش حال و راضی بودم که تا زمانی که سحر را به خانه اشان رساندیم

لبخند از روی لب هایم محو نشد. به خانه که رسیدیم عاصف به قولش عمل کرد و یک املت مثنوی به من و خاتون داد و تا آخر شب هر سه نفر از هر چیزی و هر جایی صحبت کردیم.

صبح به زور از خواب بیدار میشوم و بعد از شستن دست و صورتم فوراً مانتو سفید و شلوار و شال مشکی ام را میپوشم و گوشی به دست از اتاق بیرون میزنم. با شنیدن سر و صدا از داخل حیاط؛ رو میکنم به عاصفی که مقابل تلوزیون مشغول نوشیدن چای سبز مورد علاقه اش بود :

– سلام صبح بخیر

چشم از برنامه فوتبال میگیرد :

– سلام به روی ماه نشسته ات. کجا سر صبح شال و کلاه کردی؟!

– شستم! باید امروز زودتر برم. آتش هنوز حاضر نشده؟

کنترل را از جلوی پایش برمیدارد و بعد از خاموش کردن تلوزیون یا علی گویان فنجان به دست از جا بلند میشود :

– چرا فکر کنم حاضر شده که حیاط شلوغ. بعدشم صبر کن خودم میرسونمت.

فنجان خالی را به دستم میدهد و برای تعویض لباس راهیه اتاق میشود. وارد آشپزخانه میشوم و بعد از شستن فنجان عاصف؛ یک قابلمه کوچک و شیک از داخل کابینت برمیدارم تا برای دو قلوها و کیهان خان هم آتش ببرم. خدا کند عاصف زیاد گیر ندهد که چرا دارم برایشان آتش میبرم. نهایتاً اگر بپرسد؛ میگویم به دو قلوها قول آتش خاتون پز را داده ام.

قابلمه به دست پا به حیاط میذارم که در کمال تعجب میبینم بیشتر همسایه ها دور قابلمه بزرگ آتش جمع شده بودند. یک سلام بلند تحویلشان میدهم که هرکس یا با سلام گفتن و یا تکان دادن سرشان جوابم را میدهند. کفش های اسپرتم را از جاکفشی برمیدارم و میپوشم و بعد به سمت خاتونی میروم که ملاقه به دست مشغول همزدن آتش خوش رنگ و لعاب بود.

– خاتون جان آماده اس؟

با صورت عرق کرده به سمتم برمیگردد :

– آره مادر چطور مگه؟

خیلی آرام نزدیک گوشش پیچ میزنم :

– میخوام برم گفتم یکم برای دو قلوها هم آتش ببرم.

خاتون– کار خوبی میکنی مادر. بده من قابلمه رو...

قابلمه را به دستش میدهم.

خاتون- این کوچیک نیس؟ حداقل یک بزرگترش رو برمیداشتی.

- خوبه همین. راستی عاصف گفت خودش منو میرسونه. اگه بیاد دست تنها نیستی؟

قابلمه آش را به دستم می‌دهد :

- نه مادر. در همسایه هستن تنها نیستم. برو در پناه خدا... مراقب خودت هم باش.

گونه ی نرمش را میبوسم که چشمانم به عاصفی میوفتد که حاضر و آماده پیدایش شد. از خاتون خداحافظی میکنم و برای لایلا خانم و چند تا از همسایه ها فقط سرتکان داده و بعد پشت سر عاصف از خانه بیرون میزنم.

خیلی منتظر بودم که با دیدن قابلمه روی پایم سوال پیچیده در نگاهش را بپرسد اما چیزی نگفت و این انتظار پر از دلهره و اضطراب دقیقا تا زمان توقف ماشین مقابل درب آپارتمان کیهان خان طول کشید.

عاصف- همینجاست؟

دست به دستگیره میبرم و با دست آزادم قابلمه را زیر بغل میزنم :

- آره همین در سفیده بزرگست دستت درد نکنه؛ باعث زحمت تو هم شدم.

نگاه جدی اما آرامش را به چشمانم میدوزد :

- خیلی مراقب خودت باش. منم سعی ام رو میکنم تا فردا که اینجام تمام تحقیقات لازم رو انجام بدم.

لبخند عمیق تر میشود:

- چشم؛ هرچی ریس دستور بده!

تک خنده ای به روبم میزند و من از محبت درون نگاهش دل گرم میشوم درست مثل همیشه :

- برو و روجک اینقدر زبون نریز! اگه سخته برات بیارم بالا؟

در ماشین را کامل باز میکنم و یک پا بیرون میذارم اما یکدفعه نگاهم به پنجره طبقه ی کیهان خان میوفتد که پرده اش به طور واضحی تکان میخورد. از تعجب ابرو بالا میندازم و بعد از بستن در کمی به سمت شیشه خم میشوم :

- خب دیگه من برم

- ساعت چن کارت تموم میشه؟

- بعد از ظهر حدود ساعت ۵؛ ۶؛ چطور مگه؟

- بیس دقیقه قبلش زنگ بزن ؛ خودم میام دنبالت

_ باشه چشم. راستی برای منم آش نگو دارین. مٹ سال قبل سهم منو بالا نکشی!

_ باش برو اینقدر به فکر شکمت نباش!

بعد از اینکه دستش را به معنی خداحافظی بالا میبرد؛ دنده عقب میگیرد و از مقابل نگاهم محو میشود.

با احتیاط از آن سمت خیابان رد میشوم که از دیدن باز بودن در تعجب میکنم. پا به محوطه پارکینگ میذارم و پله ها را بالا میروم. هنوز پیچ دوم را رد نکرده بودم که کیهان خان با تیپ کاملاً مشکلی در حالی که تلفن همراهش روی گوشش قرار داشت؛ مقابل نگاهم ظاهر میشود. یکه خورده سر بالا میگیرم و زیر لب میگویم :

_ سلام. صبحتون بخیر...

بدون اینکه مثل همیشه به چشمانم نگاه کند؛ فقط در جوابم سر تکان داد و باشه گویان به مخاطب پشت خط؛ از کنارم عبور کرد!

نمیدانم چرا دلم میگیرد از این بی توجهی... شاید چون همیشه نگاه خیره و گرمش نصیبم شده؛ در این لحظه این نگاه جدی و بی تفاوت بیشتر به چشمم آمده بود. تا زمانیکه دیگر صدای قدم هایش را نمیشنوم به پاهای میخکوب شده روی پله تکانی نمیدهم. اما به محض اینکه صدای باز و بسته شدن در پارکینگ به گوشم رسید با یک حال دپرس چن پله باقی مونده را بالا میروم و تمام ذهنم پر میشود از این بی توجهی مرد بوکسور این روزهای زندگی ام. مردی که حتی بی تفاوت رد شدنش از کنارم خار دل بی قرارم شده بود.

یاسین و یسنای دراز کشیده روی کاناپه جلوی تلوزیون؛ با دیدنم لبخند به لب سلام میدهند و من سعی میکنم دلخوری از پدرشان را به ته ذهنم بفرستم و با روحیه ای شاد امروز را به پایان برسانم :

سلام به روی ماهتون...

یاسین_ توی قابلمه چیه خاطره جون؟ غذا خریدی؟

قابلمه آش را میذارم روی کانتر آشپزخانه و شال و مانتویم را از تنم بیرون میکشم :

_ آره فدات شم. یه آش خوشمزه خاتون پز که جون میده الان کنار هم بخوریم. صبحانه خوردین یانه؟

یاسین_ فقط یه کم کیک خوردیم. یسنا غذا نمیخوره میگو اگه بخورم باید زود به زود برم دستشویی !

تایه ابرویم بالا میروم؛ رو میکنم به یسنایی که با چشمان نم دار مظلومش به من نگاه میکرد.

_ آره عزیزم؟ آخه چرا؟

یسنا_ خاطره جون سخته برم دستشویی پام درد میگیره نمیتونم.

به سمتش میروم و دست میکشم روی موهای کوتاه و بامزه اش :

_ الهی من دورت بگردم. همیشه که به خاطر درد پات هیچی نخوری. بخور ولی کم. اگه هم نیاز به سرویس داشتی خودم میبرمت. باشه نفسم؟

مظلومانه سر تکان داد که بوسه ی نرمی روی پیشانی اش میکارم :

_ خب حالا با آش موافقین برم بیارم بخوریم؟

یسنا_ آره بیار

یاسین_ منم میخوام. آخه کیک کم خوردم الان گرسنه شدم.

_ باشه. فقط یاسین جان بیا میز عسلی رو بکشیم جلوتر

با کمک یاسین میز را به کاناپه نزدیک تر میکنم تا بتوانم راحت تر به یسنا غذا بدهم. سه تا بشقاب کوچک از آش پر میکنم و به اندازه ی یک بشقاب بزرگ برای کیهان خان داخل قابلمه باقی میذارم. خدا کند آش دوست داشته باشد. یک سفره کوچک از داخل کابینت ها پیدا میکنم تا روی میز کثیف نشود. به کمک یاسین تر و فرز بشقاب ها را به همراه قاشق و نمک پاش روی میز میچینم.

_ خب اینم از آش... یاسین جان فقط مراقب باش روی فرش نریزه باشه؟

یاسین_ باشه خاطره جون

_ آفرین گل پسر،خب یسنا جان من بهت بدم یا خودت میخوری؟

یسنا_ تو بده بهم،خودم نمیتونم میترسم روی کاناپه بریزه کثیف بشه.

لبخند کمرنگی میزنم و اولین قاشق پر از آش را و به دهانش نزدیک میکنم و در کنارش خودم هم چند قاشقی میخورم و از طعم خوش آش خاتون پز عزیزم لذت میبرم. آش در کنار خنده ی بچه ها خورده شد و من بعد از شستن ظرف ها و گذاشتن قابلمه آش درون یخچال؛آشپزخانه را ترک میکنم تا بقیه زمان باقی مونده از امروز را با بازی و نقاشی سپری کنم.

حدود ساعت ۳بعدازظهر بود که با صدای زنگ آیفون سر از روی بالشت برمیدارم و فوراً مانتو و شالم را از روی دسته ی مبل چنگ میزنم. یاسین بیخیال سرش را از توی تابلتش بیرون نمی آورد و من به سمت آیفون پا تند میکنم:

_ بله؟

_ باز کن خاطره جان. ماه بانویم

از شنیدن صدای ماه بانو متعجب لب میزنم :

– بفرمایین بالا حاج خانم

گوشی آیفون را سرجایش میذارم و به طور وسواس گونه ای دستی به چشمان خواب آلودم میکشم. خوب بود خوابم نبرد وگرنه اگر از چشمان پف کرده ام میفهمید خواب بودم با خودش میگفت دخترک به جای مراقبت از نوه هایم آمده تخت خوابیده است! شال را روی سرم مرتب و بعد در ورودی رو باز میکنم.

زیاد طولی نمیکشد که ماه بانو به همراه دختر کوچک خانواده؛ کرانه از پاگرد دوم پله ها ظاهر میشوند. لبخند کمرنگی روی لب میکارم از دیدن چهره مهربان و بشاش زن مقابلم و دستم را به دست گرم و تپلش میسپارم :

– سلام حاج خانم خوب هستین؟

ماه بانو– سلام به روی ماهت دختر گلم.

رد نگاهم کشیده میشود به کرانه ی محجبه و چهره آرامش:

– سلام کرانه جان

با ته چهره ای که از کیهان خان به ارث برده بود؛ فشار اندکی به دستم میدهد و گل لبخند روی لبهایش شکوفه میزند :

کرانه– سلام عزیزم

یاسین دوان دوان خودش را به ما میرساند و به آغوش مادر بزرگش میپرد.

یاسین– سلاممم ماه بانو جونم

ماه بانو با عشق دستی به سر نوه اش میکشد :

ماه بانو– سلام پسر قهرمان خودم. خوب از آبجیت مراقبت کردی؟

یاسین– آره خیلی زیاد

ماه بانو میخندد و کفش هایش را با دم پاییی روفرشی عوض میکند و من فوراً یک قدم به عقب برمیدارم و راه را برایشان باز میکنم.

– بفرمایین داخل

یاسین اینبار با ذوق به سمت عمه جاننش میرود و مشغول صحبت میشود.

ماه بانو – مگه کیهان خونه نیست؟

نگاه از یاسین و کرانه میگیرم و در ورودی را میبستم و پشت سرشان به راه میوفتم :

– نه کیهان خان هنوز نیومدن خونه.

ماه بانو_ به جای اینکه به فکر این بچه ها باشه دست از سر اون باشگاه برنمیداره. این بچه ها کی عاقل میشن خدا داند!

نمیدانم چرا برای یک لحظه تعجب را در نگاه کرانه دیدم. شاید از این که برادرش را به جای گفتن جناب فرتاش؛ کیهان خان صدا زد تعجب کرده بود. کاش اینطور نمیگفتم یا حداقل طور دیگری میگفتم. خداراشکر حساسیت خاصی به این موضوع نشان نداد چرا که با یک شوق خاصی به سمت یسنا رفت و قربان صدقه اش شد. ماه بانو هم نفس زنان روی مبل مینشیند و من برای پذیرایی به آشپزخانه میروم. خداراشکر شعله زیر سماور هنوز روشن بود. خیلی سریع چای خوش عطری دم میکنم و بعد از ریختن سه فنجان چای؛ یک بشقاب بیسکوییت نارگیلی هم کنارش گذاشته و به سمت سالن پذیرایی حرکت میکنم. ماه بانو با دیدن سینی داخل دستم لبخند پر رنگی میزند :

ماه بانو_ بیا بشین دخترم نیاز نیست تو زحمت بکشی.

سینی را روی میز عسلی مقابلش میذارم :

_ نفرمایین حاج خانم. زحمتی نیست که!

_ الهی سفید بخت شی مادر. دستت درد نکنه. کرانه جان پاشو لباس هاتو عوض کن یه دستی به اتاق بچه ها و داداشت بکش تا نیومده غرغر کنه باهات؛ پاشو مادرا!

کرانه_ باش چشم

ماه بانو فنجان چای را به همراه یک بیسکوییت بر میدارد و نگاهش را به من نشسته کنارش میدوزد :

ماه بانو_ خب حال خاتون جان چگونه؟ خوبه؟

_ خداروشکر خوبه سلام داره خدمتتون.

ماه بانو_ سلامت باشه. خیلی زن دوست داشتنی و ماهیه... ایشالا خدا سایه اشو بالای سرتون حفظ کنه.

_ خیلی ممنون حاج خانم جان؛ نظر لطفونه.

کرانه چادر و بعد شالش را از سرش در می آورد و به نظر من دختر بانمک و خوش اندامی بود؛ حتی از عکسش هم خوشگل تر است به خصوص با این موهای بلند و خوش حالت. دست در دست یاسین به سمت اتاق بچه ها میرود که همزمان صدای آهنگ زنگ گوشی ام بلند میشود. گوشی را از داخل جیب شلوارم بیرون میکشم و با تعجب به شماره ی ناشناس خیره میشوم اما سعی میکنم این تعجب را در مقابل ماه بانو، پشت نگاهم پنهان کنم :

_ بله بفرمایین

_ سلام خانم حسینی؟

از شنیدن صدای زن غریبه پشت خط گوشه ی لبم را زیر دندان میکشم :

_ بله خودم هستم. امرتون؟

_ من از مطب دکتر معالج خانم خاتون هاشمی تماس میگیرم. دکتر فرمودن اگه امکانش هست امروز ساعت ۵ تشریف بیارین مطب کار مهمی در ارتباط با عمل خانم هاشمی دارن.

یکه خورده نفس در سینه ام حبس میشود:

_ آزمایش هاش به مشکل خورده ؟

جان دادم تا این منشی لعنتی زبان باز کند و مرا از این برزخ نجات دهد.

_ نگران نباشین چیز مهمی نیس اگه تشریف بیارین متوجه میشین. پس برای ساعت ۵ امروز وقت بذارم؟

شتاب زده لب میزنم :

_ بله حتما امروز میام.

_ خب پس فعلا خدانگهدارتون

گوشی را با ذهنی درگیر پایین می آورم که با صدای ماه بانو از گرداب این افکار شوم بیرون کشیده میشوم :

ماه بانو_ چیزی شده دخترم؟

نفس حبس شده ام را بیرون میدهم. ذهن آشفته ام درگیر حرف های منشی بود :

_ نه حاج خانم چیز خاصی نیس. از مطب دکتر خاتون تماس گرفتن گفتن امروز باید برم دکتر یه چیزی رو باید در مورد عمل قلب باز خاتون بگه. راستش خودمم نمیدونم چی شده.

ماه بانو وای گویان با حالت حیرت روی دست تپش میزند:

_ ای وای مگه مشکل قلبی داره؟

متأثر لب میگزم:

_ آره متاسفانه پارسال متوجه شدیم وگرنه خودش دردش رو بروز نمیداد. حالا باید سه چهار ماه دیگه عمل بشه.

_ آخ آخ امان از این دنیای بی وفا مادر؛پا به سن که میذارى درد و مرض ها به سراغت میان. منم چن سالی هست که از درد زانو مینالم اما خب چیکار میشه کرد. دوا و درمون فقط واسه چن ماه اثر داره بعدش میشه همین آش و همین کاسه. با امید به خدا درست میشه جوش نزن دخترم ایشالا که خیره.

ایشالایی زیر لب زمزمه میکنم که با برگشتن کرانه و یاسین به سالن صدای زنگ در ورودی هم خبر از آمدن کیهان خان میدهد. کرانه با گفتن من باز میکنم به سمت در میروم و من ناخداگاه شال عقب رفته را روی موهایم جلوتر میکشم که این حرکت از نگاه تیز بین زن کنارم دور نمیاند. صدای سلام احوال پرسی اش با کرانه بدجور هوش و حواسم را به سمت خودش میکشد به طوری که تپش های این قلب لعنتی ام را نمیتوانم کنترل کنم. آخر مگر این صدای بم و گیرا اجازه میداد چند لحظه به حال خودم باشم؟! به خصوص که قد و هیكل درشت و چهار شانه اش مقابل چشمان تشنه ی من پدیدار میشود. نگاهش اول ماه بانوی عزیزش را میبیند :

_ سلام ماه بانو. گفتم که امروز نیاز نیس بیای.

ماه بانو _ سلام پسر. راستش دیگه دلم آروم و قرار نداشت مادر. گفتم با کرانه پیام یه سری از بچه ها بزنم و یه غذایی واست دست و پا کنم.

بلاخره نگاهش را به من ایستاده میدوزد و من از شدت هیجان و استرس لب پایینم را از داخل زیر دندان میکشم:

_ سلام خسته نباشین

کیهان_ علیک سلام. بی زحمت یه قهوه تلخ برام آماده کن.

نگاه میگیرم از جدیت چشمان تیره اش و باشه گویان به سمت آشپزخانه میروم. دل توی دلم نیست از دوباره دیدن گرمی نگاهش... با یک حس خوب فوراً قهوه ی مورد علاقه اش را آماده میکنم و بعد از گذاشتنش در یک مینی سینی کوچک به سمت سالن به راه میوفتم. میبینم که با لباس های خانگی از سرویس بیرون می آید و چهقدر این تیشرت و شلوار راحتی توسی رنگ به تن تنومندش نشسته بود. با قدم های محکم به این سمت می آید و سر جای قبلی من دقیقاً کنار ماه بانو مینشیند و پا روی پا میندازد. بعد از گذاشتن سینی روی میز عسلی مقابلش کمر راست میکنم و گوشی ام را برای پیامک زدن به عاصف از روی میز مقابل کیهان خان برمیدارم. میبینم که زیر چشمی حرکتش را زیر نظر گرفته بود برای همین به سمت آشپزخانه برمیگردم تا راحت تر باشم. بعد از ارسال پیامک قهوه ساز را تمیز میکنم و دو تا از قرص های یسنا را به همراه یک لیوان آب برمیدارم تا قبل از رفتن به او بدهم. ماه بانو و کیهان خان در مورد آقا میلاد و سنا بانو صحبت میکردند که بی توجه به حرف هایشان به سمت یسنای نسبتاً خواب آلود میروم:

_ یسنا جان پاشو عزیزم قرص هاتو بخور بعد بخواب

_ باشه

کمی به او کمک میکنم تا گردنش را از روی بالشت بردارد و قرص را روی لبش میذارم که با چند قورت آب فوراً آن را میبلعد و بعد از گفتن یک آخ کوچک دوباره به حالت دراز کش برمیگردد. یسنا

که پلک هایش را روی هم چفت میکند؛ لیوان خالی از آب را کنارش روی میز میذارم و بعد کنار کرانه روی مبل دونفره مینشینم.

کرانه - چن سالته عزیزم؟

با شنیدن صدای ظریف دختر کنارم؛ به سمتش برمیکردم و به چشمانی که شباهت زیادی به برادرش داشت؛ نگاه میکنم :

- ۱۷ساله عزیزم.

لبخند روی لبش به دلم مینشیند.

- ععع پس سه سال ازم کوچیکتری!

- اهوم.

یاسین دست کرانه را میکشد و برای پایین آوردن توپش او را به اجبار به اتاقش میبرد

کرانه - شرمنده خاطره جون من برم کار این وروجک رو راه بندازم.

لبخندی به رویش میزنم:

- برو عزیزم راحت باش

کرانه که به همراه یاسین میرود؛ پیامی از عاصف میرسد). بیا پایین (

کیفم را از کنار مبل برمیدارم و گوشی را داخلش می اندازم. از جا بلند میشوم و رو میکنم به مادر و پسر مقابلم:

- با اجازه اتون من دیگه رفع زحمت کنم.

ماه بانو با تعجب به من نگاه میکند.

- میخوای الان بری مطب همون دکتره؟

- بله

نگاهش را به چشمان کنجکاو پسرش میدهد:

- پاشو مادر یه آژانس برای این بچه بگیر میخواد بره دکتر

کیهان خان بلاخره تعجب پنهان شده پشت نگاهش را آشکارا بروز میدهد.

کیهان - دکتر؟ مشکلی پیش اومده واست؟

قبل از گفتن هر حرفی از زبان من؛ ماه بانو جواب میدهد:

_ از مطب دکتر خاتون زنگ زدن بهش گفتن امروز باید بره اونجا

نگاه تیز و جدی اش که به سمت من برمیگردد فوراً لب باز میکنم:

_ لازم نیست شما زحمت بکشین پسر عموم اومده دنبالم

نمیدانم چرا برای یک لحظه حس کردم رنگ نگاهش کدر شد.

ماه بانو_ خب دیگه پس زودتر برو تا بنده خدا اون بیرون زیاد علاف نشه

در جوابش سر تکان میدهم اما هنوز زیر چشمی چهره جدی کیهان خان را زیر نظر داشتم حتی

صدای ناهنجار گذاشتن فنجان قهوه روی میز را!

برای چند ثانیه خیره میشوم به چشمان جدی و به ظاهر خونسردش:

_ فعلاً با اجازه

هیچ واکنشی نشان نمیدهد جز همان نگاه سرد و جدی اش که بدرقه راهم میشود.

زمانی که پله ها را پشت سر میذارم فقط به نوع نگاهش فکر میکنم. به اینکه معنی آن نوع نگاه

جدی چه میتواندست باشد. هزاران فرضیه در ذهنم ردیف میشود و همه اشان به هر دلیلی رد

میشوند و باز هم میرسم نقطه سر خط! با دیدن ماشین عاصف سعی میکنم این خود درگیری را

بذارم برای تنهایی قبل از خواب و شاید در این لحظه یک لبخند کم‌رنگ به روی لبم بتواند ذهنم را

از حوالی کیهان خان و نگاه سرشار از مجهولش دور کند. در طول مسیر کمی سر به سر پسر عموی

عزیزم میذارم و از احساس علاقه آمنه برایش میگویم و خنده دار است که مدام از مادر زن آینده

اش میترسید! واقعا لایلا خانم هم ترس داشت! بیچاره آمنه خیال خامی داشت اگر فکر میکرد

عاصف ممکن است به او احساسی پیدا کند. این مرد وقتی خیانت دید دیگر عشق و ازدواج برایش

بی معنی شد و آمنه گویا دلش نمیخواهد این واقعیت را بپذیرد. به مطب دکتر میرسیم و بعد از

صحبت با منشی جوان؛ وارد اتاق جناب آقای دکتر میشویم البته با هزاران استرس انباشته در

وجودمان...

دکتر با روی خوش و همان لبخند همیشگی روی لبش تکیه میزند به صندلی چرخ دار پشت سرش

و نگاهش را از پشت عینک به ما میدوزد. سعی میکنم در سلام دادن پیش قدم شوم:

_ سلام آقای دکتر خسته نباشین

عاصف_ سلام جناب

دکتر نگاهش بین ما دونفر که به او نزدیک میشدیم و روی کاناپه نسبتاً بزرگ مقابلش مینشینیم

درگرددش بود.

دکتر_ سلام خیلی خوش اومدین.

نگاهش به روی عاصف نشسته کنارم زوم میشود :

_ خانم هاشمی همراهتون نیستن؟

عاصف سرتکان میدهد :

_ نه آقای دکتر. مگه امروز حضور ایشان هم واجبه؟

دکتر_ نه همینجوری پرسیدم. خب جناب حسینی حقیقتا گفتم تشریف بیارین اینجا چون دیروز با دیدن جواب آزمایش هایی که برام اومد؛ لازم شده یه آزمایش (. . .) هم برای قبل عمل باشه تا پرونده پزشکی تکمیل بشه و موضوع اصلی اینکه که این آزمایش فقط توی تهران در آزمایشگاه نوین دکتر (. . .) انجام میشه.

عاصف_ تهران؟ خب مشکلی نیس فقط این مسافرت اجباری برای مادرم ضرر نداره؟

دکتر به سمت جلو خم میشود و آرنج دست هایش را روی میز میذارد :

_ اگه با ماشین سواری برین و هر یه ساعت یه استراحت کوتاه داشته باشن هیچ مشکلی پیش نیاد. فقط لازم به ذکره که حداقل باید هفته دیگه جواب این آزمایش رو به من برسونین.

عاصف_ باشه. فقط اگه ممکنه آدرس این آزمایشگاه رو برام یادداشت کنین.

دکتر روان نویسیش را برمیدارد و مشغول نوشتن میشود :

_ خدا یاری کنه ایشالا این عمل هم با موفقیت انجام میشه فقط توکلتون به اون بالای باشه. تا جایی که مطلع هستم خداروشکر روحیه ی خانم هاشمی هم برای عمل خیلی خوبه و به نظر من جای هیچگونه نگرانی نیست. اگه در طول سفر یا انجام آزمایش هم مشکلی پیش اومد حتما با من تماس بگیری.

برگه ی کوچکی را به سمت عاصف میگیرد :

_ بفرمایین

عاصف با گفتن متشکرم برگه را از دست دکتر میگیرد و از جا بلند میشود :

_ خیلی ممنون جناب دکتر. پس یه هفته دیگه باز مزاحمتون میشیم.

دکتر دست به سینه دوباره به صندلی اش تکیه میزند و اینبار نگاهش مرا نشانه میگیرد :

_ خانم هاشمی تا بچه های گلی مثل شما داره؛ معلومه که کوچیکترین غم غصه ای نداره. فک کنم قلبش از روی لجبازی بهانه گیری میکنه مگه نه؟!

لبخند تلخی روی لب می آورم و ناخداگاه لب میزنم :

_ بهانه جای خالی همدمش رو میگیره.

دکتر با نگاهی متأسف سر تکان میدهد :

– خدا پدرتون رو بیامرزه. انشاءالله سایه مادرتون از سرتون کم نشه.

سر پایین میندازم و اینبار عاصف به حرف می آید :

– خدا اموات شما رو هم بیامرزه. خدانگهدار.

پشت سر عاصف به راه میوفتم و در جواب آخرین نگاه دکتر خدانگهداری لب میزنم و در اتاق را پشت سرم میبستم. با دیدن جای خالی منشی ابرو بالا میندازم و بی توجه به این موضوع هر دو از مطب بیرون میزنیم.

در مسیر برگشت به خانه با شنیدن این خبر بهویی هرکدام از ما توی حال و هوای خودش بود فقط یه چند بار عاصف از من پرسید که برای خانه چیزی احتیاج نداریم که بگیرد و من هرچه فکر کردم چیز خاصی در آن لحظه به ذهنم نرسید جز گفتن کلمه ی نه.

به خانه که رسیدیم طبق معمول بعد از تعویض لباس هر دو در کنار خاتون نشستیم تا ما هم از دیدن فیلم مورد علاقه اش بی نصیب نمانیم. کاسه ی پاپ کورنی که در آخرین لحظه عاصف از بقال سرکوجه خرید را توی بغلم میگیرم و تند تند مشغول خوردنشان میشوم. با کشیده شدن کاسه با دهن پر و چشمان گشاد شده به عاصف لم داده ی کنارم نگاه میکنم :

– عععع بدش به من!

چشم ابرویی بالا میندازد و همانطور که تکیه به آرنجش داده؛مشت پر از پاپ کورن را داخل دهانش فرو میکند :

– ولاه تا جایی که من میدونم خریدن تنقلات ایده خودم بود نه تویه قحطی زده سومالی!

با لب و لوجه ی آویزان به خاتون بیخیال نق میزنم :

– ععع خاتون نگاش کن چی میگه!

خاتون با یک آرامش خاصی نگاهش را بین ما دو نفر میگرداند و من در آن لحظه دلم میخواست از شدت حرص سرم را به دیوار بکوبم.

خاتون_ عاصف!

یکه خورده به خاتون نگاه میکنم :

– خاتون جان! همین فقط؟! یه عاصف و تموم!

عاصف با حالت پیروزی نیشخندی میزند به روی منی که داشتم از حرص میترکیدم.

– چیه حتما توقع داری پاشه کاسه رو از من بگیره بده به تو نه؟! هه کور خوندی وروجک حيله گرا!

لب و لوچه ام از شنیدن حرفش به پایین کشیده میشود که خاتون با یک حرکت به سمت عاصف خم میشود و ظرف کاسه را از دستش میقاپد.

خاتون_ پاشین برین بخوابین ببینم! اگه گذاشتن ما این فیلم رو مثل آدم ببینیم! چیه چرا دوتاتون اینجوری منو نگاه میکنین! ؟

عاصف_ خاتون!

خاتون_ خاتون بی خاتون. قید این چس فیل رو بزنی که مال خودمه!

بقی میزمن زیر خنده:

_ خاتون جان پاپ کورن نه چس فیل!

خاتون _ حالا پاپ کولن! چه فرقی میکنه! خر همون خره فقط پالونش عوض شده!

با صدای بلند میزمن زیر خنده :

_ آخ که من قربون تو و ضرب المثل های تاریخیت بشم! بیا خودمون این پاپ کلون رو بخوریم حالشو ببریم!

یهو ضربه ی آرامی به پایم میزند :

خاتون_ پاشو پاشو! چی واسه من نطق هم میکنه! تو هم مثل عاصف باید قید اینو بزنی تا هر دوتون یاد بگیرین نوی هرچیزی هر دوتون سهم دارین! تک خوری بی تک خوری! حالا هم یا بی سر و صدا بشینین ادامه فیلمو نگاه کنین یا هم پاشین برین بخوابین بذارین حداقل من یه چیزی ازش بفهمم.

یه نگاهی بین من و عاصف رد و بدل شد که هرکسی جای خاتون میبود دلش برای ما دو تا طفل معصوم کباب میشد! اما خب خاتون که هرکسی نبود!

وقتی در کمال ناباوری و تعجب دیدیم دل خاتون به رحم نمی آید و خیلی سفت و سخت پای تنبیه ما ایستاده و با بیخیالی دانه دانه پاپ کورن ها را میجوّد؛ تصمیم گرفتیم رفتن به اتاق هایمان بهتر از نشستن و حرص خوردن است! بالشت محبوبم را زیر بغل میزمنم و از جا بلند میشوم :

_ خاتون جان چیزی لازم نداری؟

خاتون_ نه برو بخواب مادر؛ خواب های خوب ببینی!

عاصف که مثل من بالشتش را زیر بغل زده و از جا بلند شده مینالد :

عاصف _ به جون بقال سر کوچه تا صبح فقط کابوس چس فیل میبینه! میگی نه نگاه کن!

و بعد بی توجه به قیافه ی بغ کرده ی من راهیه اتاق خوابش میشود. با فکری خبیث به سمت آشپزخانه قدم برمیدارم تا یک بسته باقیمانده پاپ کورن را از داخل کابینت بردارم. خداراشکر خاتون از بس غرق فیلم بود اصلا متوجه چیزی نشد و من برای رد گم کنی هم که شده یک لیوان آب برداشتم و با احتیاط کامل به سمت اتاق عاصف میروم و چند تقه کوتاه به در اتاقش میزنم :

– پسرعمو یادت شد واسه خودت آب ببری ها!

عاصف_ بیا داخل وروجک خبیص!

لبخند به لب در را باز میکنم و پا به اتاق ساده و اما مردانه اش میذارم :

– دی دی دینگ!

میبینم که روی تختش لم داده و در صورتیکه پتوی نازکی روی تنش انداخته با لبتاپ روی پایش مشغول بود. به سمتش میروم و با ذوق زیاد بسته پاپ کورن را از زیر تی شرت گشاد آبی رنگم بیرون میکشم و در مقابل نگاه متعجب و خندانش بازش میکنم :

– اینم از هنر کاراگاه خاطره!

لبتاپ را جمع میکند و آن را روی پاتختی کنار تختش میذارد :

– امان از دست تو! منو بگو فکر کردم همه اشو توی ظرف خالی کردی!

کمی خودش را عقب میکشد تا جا برای من باز شود.

– با خودم گفتم شاید یکیش کافی باشه ! اگه خاتون بفهمه که همین الان میاد اینو از جلومون کش میره! بیا زود بخوریم تا نیومده.

تک خنده ی مردانه ای تحویلیم میدهد و بعد هر دو مشغول خوردن میشویم.

– میگما پسر عمو کی میخوای جریان امروز رو به خاتون بگی؟

عاصف_ فردا صبح. به احتمال زیاد هم بعد از ظهرش راه میوفتیم.

– آها، خب دیگه من برم تا تو هم بخوابی. کاری با من نداری؟

پاکت خالی را داخل سطل زباله کنار تخت پرت میکند و بعد به شکم روی تخت پهن میشود :

– با پا بیا همین پشت منو لگد کن که بدجور کمرم درد گرفته.

به آرامی با پا روی کمرش میروم و سعی میکنم بتوانم با هزار زحمت تعادلم را روی کمرش حفظ کنم :

– برم واست پماد عضله بیارم؟

آخ نه نمیخواد... آها همونجا خوبه. ... یکم برو پایین تر...

با توجه به حرفایش روی همان چند جایی را که میگوید به خوبی لگد میکنم که بلاخره رضایت به رفتنم میدهد.

عاصف_ کافیه خاطره جان دستت درد نکنه. برو بخواب دیگه

از روی کمرش پایین می آیم که سر به سوی من بلند میکند :

_ نگران حرف های دکتر نباش؛خاتون خیلی زود حالش خوب میشه. درست مثل قدیم. حالا هم برو بخواب که خسته ای...

لبخند با محبتی به رویش میپاشم و دلم گرم میشود از حرف های امیدوارانه اش:

_ باشه شب بخیر...

_ شبت بخیر وروجک!

با حالی خوش از اتاقش بیرون میزنم که با دیدن سالن تاریک و برق های خاموش میفهمم که خاتون هم خوابیده است. پاورچین پاورچین به سمت اتاقم قدم برمیدارم و سعی میکنم در نهایت سکوت وارد اتاق شوم.

روی تخت گرم و نرم لم میدهم و گوشی به دست خیره میشوم به پست های اینستا... سرکی به پیج کیهان خان میزنم اما هنوز پست و استوری جدیدی نگذاشته بود. از پیجش بیرون می آیم و مشغول دیدن دستور کیک جدید نارگیلی میشوم که ناگهان نگاهم به آرم دریافت پیامک بالای صفحه میوفتد. به محض اینکه میبینم از طرف کیهان خان هستش؛فورا از اینستا بیرون میام و پیامک را باز میکنم. چشمانم کلمه به کلمه اش را میبلعد.

(سلام. شربت & رو باید چن ساعتی به یسنا بدم؟)

یکه خورده به متن پیام خیره میشوم. یعنی چه که پرسیده چند ساعتی باید بدهد؟! روی قرص و شربت ها که نوشته بود! در پاسخ پیامش اینطور تایپ میکنم :

(سلام. مگه روش نوشته نشده؟)

پیام که ارسال که میشود هنوز نگاه خیره ی من به صفحه روشن گوشی است به دقیقه نمیکشد که جواب پیامم را میدهد :

(اگه نوشته بود که از تو نمیپرسیدم. یاسین پاکش کرده .)

حالم یک طوری میشود. لعنتی انگار با من بیچاره و از همه جا بی خبر دعوا دارد ! آخر من از کجا بدانم که یاسین آنها را پاک کرده است ! ولاه بخدا... آنقدر از سردی حرفش رنجیده میشوم که با بی میلی در جواب آن تایپ میکنم :

(هر ۱۲ ساعته که باید ۱۲ شب و ۱۲ ظهر بخوره)

متن را ارسال میکنم و نمیدانم چه مرگم شده که باز هم چشم انتظار دریافت پیام میمانم. با یک استرس ناشناخته پوسته های روی لبم را میکندم و بی توجه به تپش های قلبم مدام مانع خاموش شدن صفحه گوشی میشوم. وقتی میبینم که قرار نیست هیچ جوابی از او دریافت کنم با دلی بی قرار برای اولین بار خودم پیش قدم میشوم :

(حال یسنا جان بهتره؟)

به محض ارسال پیام از شدت استرس زیادی که به جان و دلم افتاده بود؛ به شکم میخوابم و گوشی خیس از عرق را روی تخت میذارم تا کف دست های خیسم را با پایین تیشرت تنم پاک کنم.

اینبار دیدن آرم پیامک روی صفحه؛ یک لبخند عمیق روی لبم می آورد و دلیلش را فقط قلب بیتابم میداند و بس...

(بهتره)

با شوق خاصی دوباره مشغول تایپ میشوم :

(خداروشکر)

حدود یک دقیقه از ارسال آخرین پیام میگذرد اما هنوز در جواب خداراشکر گفتن من چیزی نفرستاده است. خیلی خوب میدانم که هیچ نوع جوابی نمیشود گفت مثلا بگوید خداروشکر! یا بگوید ممنون؟! این یک مورد که واقعا از این مرد مغرور و سرد بعیده است! اما باز هم نمیتوانم جلوی این دل بیتاب و بی قرارم را بگیرم. این که هنوز باز هم با چشم باز چشم انتظار پیامی نشسته ام. دیدن آرم پیامک بالای صفحه نفس را در سینه ام حبس میکند. نمیدانم با چه حال و سرعتی پیام را باز کردم اما این را میدانم که با خواندن هر کلمه اش لذت خاصی تار پود وجودم را به بازی گرفت.

(فردا هم زودتر بیا بعدشم بگیر بخواب بچه جان تا فردا خواب نمونی)

لبخند حک شده روی لبم اصلا قصد پاک شدن نداشت آخر مگر میشود اینطوری صدایم بزند و این دل لعنتی من ؛ برایش ضعف نشود؟! دلی که همین لحظه دوست داشت پا روی همه چی بگذارد و فقط برای یک لحظه صدای بم و مردانه اش را گوش بدهد! ای وای که حیف باید به این دل بی قرار رسم صبوری کردن را یاد بدهم. به او بگویم به همین لحظه های کم هم راضی باش ای دلکم چرا که روزی میرسد که باید بگذری از این احساس ناب ... یک عشق و احساس یک طرفه به هیچ جایی نمی رسد باور کن! اما خب دل بیچاره ی من دختر مظلوم و حرف گوش کنی بود. لبخند تلخی روی لب میکارم و به انگشت هایم دستور تایپ میدهم :

(باشه چشم. شبتون بخیر)

به محض ارسال پیام ؛جواب میرسد :

(شب تو هم بخیر)

از دیدن جوابش تلخندی میزنم و فوراً صفحه گوشی را خاموش میکنم و زیر بالشت پنهانش میکنم تا مبادا افکار شیطانی؛ عقل و منطقم را محاصره کنند.

صبح با شنیدن صدای گوینده ی اخبار از خواب و رویا بیرون کشیده و چشم روی واقعیت باز میکنم. واقعیتی که فریاد میزد الان در خانه و روی تخت اتاق خودم هستم نه در یک کلبه ی چوبی کنار شومینه و مهم تر از همه در آغوش مرد ممنوعه ای که تمام دیشب فکر و ذهنم را به خودش مشغول کرده بود. با یک رخوت از محال بودن این رویای زیبا؛ پتوی نازکم را کنار میزنم و از روی تخت بلند میشوم. هنوز صدای بلند گوینده ی خبر توی گوشم است و امان از دست عاصف که هر وقت خانه بود غیر ممکن است اخبار صبحگاهی را از دست بدهد این پسرعموی عزیز من! با چشم به دنبال گوشی میگردد و خیلی زود به یاد می آورم که دیشب آن را زیر بالشت پنهان کرده بودم. . بعد از برداشتن گوشی؛ صفحه اش را روشن میکنم و دریغ از یک پیامک! پوفی میکشم و با کسلی از اتاق بیرون میزنم و راهیه سرویس بهداشتی میشوم. دستی به موهای دم اسبی ام میکشم و قدم به سالن پذیرایی میذارم. خاتون و عاصف در مقابل تلویزیون نشسته و مشغول خوردن چای و صبحانه بودند :

– سلام صبحتون بخیر

خاتون– صبح تو هم بخیر مادر. بیا بشین که چایی سرد شد.

عاصف– چه عجب پرنسس از خواب ناز بیدار شد!

لبخند به لب به سمتشان میروم و کنار خاتون دور سفره ی کوچک خانه، مینشینم :

– حتما مثل تو خوبه که کله سحر با صدای اخبارت همه رو از خواب نازشون بیدار کنی!

عاصف– آخی حیف تو واقعا!

پشت چشمی برایش نازک میکنم و اولین لقمه پنیر و گردو را داخل دهنم میذارم :

– پس چی؟! خداروشکر کار منم از مهندس دکتری چیزی کم نداره مگه نه خاتون جان؟

خاتون لبخندی به رویم میپاشد و مشغول نوشیدن چای مقابلهش میشود :

– آره مادر؛ زمان زیادی واسه شب بیداری در پیش داری!

چشم درشت میکنم برایش که صدای سرفه ی بی هنگام عاصف حواس مرا به سمت خودش میکشد. فوراً یک مقدار از چایی سرد شده ام را داخل فنجانش میریزم:

– چی شدی تو؟! بردار بخور تا خفه نشدی!

چای را یک جا سر میکشد و خاتون هم چند ضربه به کمرش میزند.

خاتون– کاه از خودت نیس، کاهدون که از خودته مادر! بهتر شدی؟

عاصف با کشیدن چند نفس عمیق به خودش مسلط میشود و با چشمان تَر به خاتون نگاه میکند

– ماشالا تو هم زور داریا کمرم شکست بخدا! ملاحظه منه پیرمرد رو بکن مادر من!

به حرفش میخندم که خاتون لبخند میزند :

– این حرفو نزن پسر جان. هنوز از صد تا غنچه عمرت ، یکیش باز نشده. چی واسه خودت میبری و میدوزی! ؟

عاصف_ هییی مادر نبین این قد و هیکل رو بهم زدم بخدا از درون پوچ و خالی ام!

– نزن این حرفو پسرعمو جان. ماشالا روز به روز داری جذابتر و پخته تر میشی. قسم میخورم نصف دخترای کلاسمون رو عاشق و شیدای خودت کردی و خبر نداری!

دست دراز میکند و لُپم را میکشد :

– امان از دست تو وروجک. پس بگو چرا منو دم به دقیقه میکشیدی جلوی مدرسه اتون! میخواستی به همکلاسی هات پز پسرعموی جنتلمنت رو بدی نه؟!

بلند و با صدا میخندم :

– آره واقعا! ضایع کردنشون یه حالی میداد که نگو. به خصوص که ازم شماره اتو میخواستن و منم در کمال نامردی شماره ی اشتباه بهشون میدادم!

عاصف با تاسف سر تکان میدهد :

– بفرما خاتون جان اینم از دختر تربیت کردنت. اعجوبه و مار خوش خط خال تحویل جامعه دادی نه دختر! حتی از زیبایی و خوش هیکل بودن پسر عموش هم سو استفاده ابزاری کرده. میبینی بی وجدان به همخون خودش هم رحم نکرد! این دختر خبیص تو معلوم نیس چنتا از ستاره های بخت منو فراری داده!

دیگر آنقدر میخندم که حتی خاتون هم از دیدن خنده های از ته دل من به خنده میوفتند.

خاتون_ بس کن پسر جان بذار این بچه صبحانه اشو بخوره.

عاصف_ خب بخوره. ولاه این پوست کلفت وگرنه هرکی جای این بود باید الان زار زار گریه میکرد !نه اینکه از خنده غش کنه!

سعی میکنم بتوانم میان قهقهه هایم حرف بزنم :

– واقعا حیف اون دماغ عملیه های خوشگل که با یه تار مار از دور برت دورشون کردم. ماشالا دوتاشون پولدار هم بودن که واقعا حیف شدن!

از نگاه حرصی عاصف دوباره میزنم زیر خنده.

عاصف_ لاله الله! بین چه به روزگار من آورده این شیطان رجیم!

خاتون_ کافیه دیگه با هردوتونم! عاصف بذار حداقل بچم یه لقمه بخوره ماشالا تو که یه نصف قالب پنیرو خوردی!

پشت چشمی نازک میکنم برای قیافه خنده دارش و از ته دل بوسه ی آبداری از گونه ی نرم خاتون میگیرم :

_ آخ که من فدای تو مادر مهربون بشم.

خاتون_ خدانکنه مادر؛گردو هم لای لقمه ات بذار سر کار یه وقت ضعف نکنی.

عاصف_ هه مادر منو نگاه! همچی میگه سرکار انگار دخترش داره میره سر زمین! بخور عزیزم آفتاب هم که گرم و سوزان!

هر دو به این لحن حرصی اش میخندیم که نگاه او هم از جو شاد خانه برق میزند. بعد از اینکه صبحانه ام را به اجبار خاتون کامل میخورم؛ رو میکنم به هر دو عزیز زندگی ام :

_ خب من کی باید چمدون بیستم؟

نگاه متعجب خاتون مرا نشانه میگیرد :

_ چمدون بیستی؟!

_ آره دیگه خاتون جان. همیشه که شما رو تنها بذارم. منم میخوام باهاتون بیام.

خاتون_ خاطره مادر همیشه که تو بیای. اون هم الان که اون طفل معصوم با پای گچ گرفته نیاز به کمک تو داره.

_ اما خاتون...

وسط حرفم میپرد:

_ راستی مگه تو باهاشون قرار داد نبستی؟

دهانم بسته میشود:

_ آره خب ولی...

_ ولی ملی نداره دیگه. یه آزمایشه که خیلی زود تموم میشه میایم.

اینبار عاصف با لحنی جدی به حرف می آید. کاش مخالفتی کند :

_ خاتون جان همیشه که یکه و تنها توی خونه بمونه.

خاتون۔ من کہ نگفتم توی خونه بمونه پسر جان. اون چن شب رو واسه خواب میره خونه ی سحر

عاصف _ باز اینطوری بهتره...

نگاه درمانده ی من بین هر دو درگرددش است. چرا هیچکس حال مرا نمیفهمید؟ !

_ یعنی هیچ جوهره نمیشه که پیام؟

خاتون۔ نه دورت بگردم. کاری که از دست تو برنمیاد که بخوای اون بنده خداهارو هم به دنبال پرستار دیگه زابه راه کنی. چشم بهم بزنی ما برگشتیم. تنها که نیستم تو اینجوری داری با دلنگرانی نگام میکنی مادر؟

لب تر میکنم :

_ آخه...

خاتون۔ آخه بی آخه... پاشو زود سفره رو جمع کن که نعمت خدا الکی این وسط پهنه!

به اجبار سکوت میکنم و مشغول جمع کردن سفره میشوم. عاصف بی حرف و سخنی از جا بلند میشود و سینی به دست همراه من به آشپزخانه می آید:

عاصف۔ نگران خاتون نباش خاطره جان! خودم حواسم بهش هست.

بشقاب ها را داخل سینک میذارم و بعد به سمتش برمیگردم :

_ ولی کاش منم باهاتون میومدم ! بخدا اینجا بمونم دلم آرام و قرار نداره عاصف جان.

لبخند اطمینان بخشی به رویم میپاشد :

_ نگران چیزی نباش. به قول خاتون الان اون دختر بچه بیشتر بهت احتیاج داره. راستی امروز ساعت چن قراره بری؟

بی حواس سر تکان میدهم :

_ امروز هم باید زودتر برم. چطور مگه؟

تکیه میزند به کابینت پشت سرش :

_ راستی طبق تحقیقات من؛ خانواده با اصل و نصبی هستن. ولی باز هم خیلی مراقب خودت باش. باشه؟

لب کش می آورم برای این پسرعموی باغیرت و مسئولیت پذیر :

_ باش چشم

تکیه از کابینت میگیرد و قدمی به عقب برمیدارد :

– چشمت بی بلا... پس تا تو آماده میشی؛ من یه دستی به ماشین بکشم که چن روزه بهش نرسیدم خیلی کثیف شده.

– باشه

عاصف میروود و من با فکری درگیر و البته کمی حال خوب مشغول شستن ظرف های کثیف میشوم. باورم نمیشد که باید دو سه روزی را تنهایی سر کنم. دلم میخواست همراهشان بروم اما این کار لعنتی دست و پایم را بسته بود. کاش حداقل وضعیت یسنا اینطوری نبود تا حداقل میتوانستم از کیهان خان درخواست مرخصی کنم اما حیف که هیچ جوره نمیشد.

دستی به مانتو لیمویی مدل عروسکی قشنگم میکشم و از درون آئینه با دقت به تیپم نگاه میکنم. شال مشکی با رگه های طلایی یک جورایی با مانتو ست شده و شلوار لی قد نود هم تیپم را کامل کرده بود. به صورت بی آرایشم خیره میشوم و حس میکنم یک چیز مهمی مثل رژ لب گلبهی کم دارم. رژ خوشرنگ و البته حجم دهنده را به آرومی روی لب هایم میکشم و از دیدن چهره جدید و جذاب خودم لذت میبرم. زنجیر طلایی کیف نسبتا بزرگم را روی شانه ام میندازم و دوباره داخلش را چک میکنم تا مبادا چیزی جا گذاشته باشم. خب اینم از این... خداراشکر همه چی را برداشته بودم... از مسواک بگیر تا یک شال مشکی ساده و یه بلوز شلوار راحتی برای وقت خواب! اگر وسواس نداشتم میشد از لباس های سحر بردارم اما خب دلم نمیخواست لباس خانگی یکی دیگری را بپوشم حتی اگر آن آدم بهترین دوستم سحر باشد. زیپ کیفم را میبستم و از اتاق بیرون میزنم. خاتون عزیزم نزدیک در ورودی ایستاده بود و به گلدان بزرگش رسیدگی میکرد. با دیدن من دست از کار میکشد و آبپاش را کنار میذارد.

خاتون- لباس واسه خودت برداشتی؟

– آره خاتون جانم. شما ساعت چن راه میوفتین؟

خاتون- تا عاصف برگرده یه چمدون کوچیک میبستم بعدش به امید خدا راه میوفتیم. خاطره مادر مراقب خودت باشی؛ بعد از ظهر ها زودتر بری خونه سحرشون که به هوا تاریکی نخوری. دیگه سفارش نکنم ها... کاری چیزی هم داشتی فورا به خودمون زنگ بزن. ما به محض اینکه کارمون اونجا تموم بشه برمیگردیم جوش و غصه منو هم نخوری دخترم عمر دست خداست.

بی مهابا این حجم مهربانی را بغل میکنم :

– از این حرفا نزن خاتون جانم که بخدا دلم میتوکه از دوریت؛ چون خاطره نگو باشه؟ تو عزیز منی نباشی میخوام دنیا هم نباشه. اصلا دنیا و زندگی بدون تو دیگه واسم معنا نداره. مگه میشه نباشی. اصلا مگه دست خودته! تو باید همیشه صحیح و سالم کنارمون باشی. به ارواح خاک عمو دیگه حرف از مردن و نبودن نزن. جون هرکی دوس داری نزن.

دست محبتش کشیده میشود روی کمرم و بعد مرا از خودش جدا میکند اما هنوز بازوی ظریفم میان دست چروکیده و ظریفش بود :

خاتون_ باشه دختر نازک نارنجی من... چی بگم که نگفتنش بهتره؛ حالا هم این اشک هارو پاک کن که خوبیت نداره پشت مسافر گریه کنی.

فورا با انگشت تری زیر چشمانم را میگیرم :

_ شما هم خیلی مراقب خودتون باشین. هروقت خسته شدی حتما به عاصف بگو یه جا نگهداره تا زیاد اذیت نشی. باشه خاتون جانم؟ حرف های دکتر رو پشت گوش نندازی کار دستمون بدی ها. گرچه دلم به سختگیری پسر عمو گرمه و گرنه شما بیخیالی طی میکنی. راستی به محض اینکه رسیدین تهران بهم زنگ بزنین تا خیالم راحت شه.

بازویم را رها میکند و لبخند گرمی به رویم میپاشد :

خاتون_ برو بچه اونقدر جیک جیک نکن واسه من. برو که یه وقت دیرت نشه. باشه هم مراقب خودمم و هم وقتی تابلوی ورودی تهران رو دیدم بهت زنگ میزنم خوبه ؟!

_ خوب که نه عالیه! ! من به فدای تو بشم خاتونم!

محکم و آبدار میبوسمش که صدایش در می آید.

_ اینقدر صورت منه پیرزن رو تف مالی و رنگی نکن بدم میاد.

میخندم و کفش های اسپرتم را پا میزنم :

_ خدافظ خاتون جان.

خاتون_ خدا به همراهت مادر

از لبخند گرم و چهره ی مهربانش نگاه میگیرم و در حیاط را پشت سرم میبستم.

عاصف که با دستمال لنگی دستش مشغول پاک کردن شیشه ی جلوی ماشین بود؛ با دیدن من دست از کار میکشد :

_ بریم؟

_ آره بریم

لنگی را تا میزند و پشت فرمان میشیند و من بدون توجه به امیری که قدم زنان وارد کوچه شد؛ در ماشین را باز میکنم و روی صندلی جلو لم میدهم :

_ جان ما کولرو بزن که امروز خیلی هوا گرمه!

عاصف_ ای به روی چشم پرنسس خانم. امری دیگه ای ندارین؟!

لبخند عاصف کشی به رویش میزنم :

_ نه سرورم! ...

عاصف_ زبون که نیس! لامصب شمشیر جومونگه!

به تشبیه خاصش میخندم که بی حرف ظبط و کولر ماشین را روشن میکند و بعد از زدن یک بوق برای امیری که با کنجکاوی به ما نگاه میکرد؛ پا روی گاز میذارد.

عاصف_ خاطره جان میگم مشکلی که بارفتن به خونه ی سحر نداری؟!

_ نه برعکس موقعیت خوبیه که تا قبل از شروع دانشگاه یکم باهم وقت بگذرونیم.

سر تکان میدهد و عینک دودی اش را به چشمانش میزند تا نور آفتاب زیاد اذیتش نکند :

_ خوبه. اما اگه دیدی اذیت میشی بگو تا به لیلیا خانم بگم آمنه رو شبا بفرسته پیشت.

لبم کش می آید از شنیدن این حرف :

_ عععع از کی جنابعالی عاشق و شیدای این خانواده بسیار محترم شدین؟!

پشت چراغ قرمز می ایستد و نگاهش به سمت من کشیده میشود :

_ وقتی پای آرامش و آسایش پرنسس خانواده خودم بیاد وسط؛ از هر غریبه ای سوء استفاده میکنم چه برسه به این لیلیا خانم که از خداهش!

هیچ لذتی بالاتر از این نیست که بدانی وجودت برای کسی اینقدر مهم و با ارزش است. آنقدر مهم که این پسر عموی عزیزم حاضر باشد از کسی که متفر است درخواست کند و عجیب این حرفش به دلم میشیند. طوری که دستم را روی دستش میذارم و با یک حس خوب لب میزنم :

_ آخه چرا تو و خاتون اینقدر خوبین؟ چرا واقعا؟!

لبخند گرم روی لبش حال را بهتر میکند :

عاصف_ شکسته نفسی نکن پرنسس! با تو خوب نباشیم؛ با کی خوب باشیم؟! فکر کنم هنوز بعد از این همه سال باورت نشده تو هم جزء این خانواده ای! یه خانواده در هر صورت و شرایطی بازم یه خانواده هستن. خواهشا اینو آویزه ی گوشت کن ! باشه؟!

ای وای که با شنیدن حرفایش هر لحظه دلم گرم تر میشود به وجودشان در کنارم... به این که اگر بعضی روزها با خودم فکر میکنم سر بارشان هستم ولی وقتی این حرف ها را میشنوم میشنوم؛ آن تیکه ی شکسته شده ی قلبم شروع میکند به ترمیم شدن... به اینکه با وجود نداشتن یک خانواده واقعی؛ این دو عزیز زندگی ام مرا از خودشان میدانند و دلشان نمیخواهد به غیر این فکر کنم. در

کل خیلی حس خوبی بود آنقدر خوب که تا رسیدن به خانه ی کیهان خان لبخند از روی لب هایم پاک نشد.

به محض توقف ماشین؛ با حفظ همان لبخند شیرین روی لبم رو میکنم به مردی که با یک نگاه ساده و مهربان یک دستش را دور فرمان حلقه کرده و به سمت من برگشته بود:

_ دستت درد نکنه پسرعمو جان. دیگه سفارش نکنم ها... خیلی با احتیاط رانندگی کنی و هر وقت دیدی خوابت گرفت یه جا نگه داری. دیگه جون خودت و خاتون؛ خیلی مراقب خودتون باشین.

برایم لب کش می آورد این مرد مهربان :

عاصف_ باشه وروجک... برو به کارت برس نگران ما هم نباش. فقط گوشیتو به هیچ وجه سایلنت نذاری که ممکنه بهت زنگ بزنم.

به صورت نمایشی دست روی چشمانم میذارم :

_ به روی جفت چشمم سرورم!

میخندد که دست به دستگیره میبرم و از ماشین پیاده میشوم :

_ رسیدین تهران حتما بهم زنگ بزنین. خدافظ

عاصف_ باشه؛ تو هم مراقب خودت باشی عزیزم. فعلا...

برایش دست تکان میدهم و او با یک دنده عقب گرفتن؛ از مقابل چشمانم دور و دورتر میشود.

به سمت خانه ی کیهان خان قدم برمیدارم که متوجه حضورش کنار در پارکینگ میشوم. با همان حس خوبی که در وجودم ریشه زده به او نزدیک میشوم :

_ سلام صبحتون بخیر...

نگاه عمیق و خیره اش را به چشمانم میدوزد به طوری که باز هم خجالت زده نگاه میگیرم از او و نگاه خیره اش...

کیهان_ علیک سلام!

ایستادنم زیاد وجه خوبی نداشت پس لب هایم را روی هم فشار میدهم و از کنارش میگذرم.

_ با اجازه اتون من میرم بالا پیش بچه ها... فعلا

به محض رد شدن از کنار قامت تنومندش؛ عطر تلخ لعنتی اش زیر بینی ام میپیچد و دل لامصبم را به بازی میگیرد اما اوج ماجرا زمانی اتفاق میوفتد که با شنیدن اسمم از زبانش جفت پاهایم به زمین میخکوب میشود.

کیهان_ خاطره

به زور آب دهانم را قورت میدهم و با یک نگاه سوالی به عقب بر میگردم :

_ بله؟

خیره میشوم به چشمان تیره و تاریکی که بین اجزاء صورتم درگرددش بود و من لبریز میشوم از حس خجالتی که گریبان گیرم شده است. بلاخره نیم نگاهی به خیابان و بعد به من می اندازد :
کیهان _ یسنا دیشب خیلی درد داشت بین میتونی شماره دکتره رو از بین اون همه کاغذ پیدا کنی.
اگه پیدا کردی بهش زنگ بزن بگو میتونیم شبا یه مسکن قوی تر بهش بدیم تا زیاد درد نکشه.

_ باش چشم

خم میشود و چفتی در پارکینگ را باز میکند :

_ هرچی شد بهم خبر بدی. حالا هم برو بالا...

_ چشم فعلا خدانگهدار

پله ها را دوتا یکی بالا میروم و امان از لبخند حک شده روی لب هایم که به هیچ وجه قصد پاک شدن نداشت.

دیدن یسنا با رنگ و روی پریده دلم را به درد آورد. مقابل کاناپه مینشینم و دست کوچکش را میان دست هایم میگیرم :

_ ای جان دلم. تو چرا اینقدر عرق کردی ؟

با چشمان زیبا و معصومش خیره میشود به من:

یسنا_ سلام خاطره جون. پام درد میکنه؛دیشب هم خیلی درد میکرد اونقدر گریه کردم که بابا کیهان منو دعوا کرد.

دست محبتی به سرش میکشم و با دستمال کنار سرش؛عرق های روی پیشانی اش را پاک میکنم :

_ الهی فدات شم من... بابایی معلومه خیلی خسته بوده و تحمل دیدن درد کشیدن دختر گلش رو نداشته که دعوات کرده که دیگه گریه نکنی. بابا ها خیلی مهربونن هیچوقت دلشون نمیخواد بچه هاشون گریه کنن و درد بکشن.

یاسین با لب های برچیده و چشمان پف کرده نزدیکم میشود و من دلم ضعف میرود برای اشک حلقه شده در چشمانش :

یاسین_ خاطره جون بابا دیشب منو هم دعوا کرد. من که مثل یسنا مریض نیستم که درد بکشم. پس چرا منو دعوا کرد؟

کلافه از این سوال لبخند زورکی روی لب میکارم و دستم را به سمتش دراز میکنم :

– بیا بغلم عزیز دلم... مگه تو چکار کردی که بابایی دعوات کرد؟

روی زانویم میشیند و با زبان شیرینش شروع میکند به گفتن ماجرای دیشب :

یاسین_ داشتم با تبلت بازی میکردم که بهم گفت صدای بازیت رو کم کن. منم دوس داشتم با صدای بلند بازی کنم آخه ولی یکدفعه داد زد پاشو برو توی اتاق سرم درد میکنه. منم گریه کردم رفتم خوابیدم شام هم نخوردم. الان خیلی گرسنه خاطره جون.

معلوم نیست دیشب چرا اعصابش داغون بوده که تمام حرص و دق دلی اش را سر این دو طفل معصوم خالی کرده است. از یک نظر به او حق میدادم که کلافه شود از اینکه باید دست تنها از پس این بچه ها به خصوص در این موقعیت حساس بریاید اما خب این بچه های بی گناه چه تقصیری داشتند؟! این ها که دارند در بی خبری از دنیا و دور و اطرافشان زندگی میکنند دیگر چه کاری باید انجام دهند؟! اما خب چه کار میشود کرد! گونه ی نرم و شیرین پسرک بلبل زبان را میبوسم :

– ای جانم. الان براتون یه دسر خوشمزه درست میکنم که انگشت هاتون رو هم بخورین ولی قول بدین که وقتی بابا کیهان یه چیزی بهتون گفت ازش ناراحت نشین به جاش به حرفش گوش کنین تا همیشه حالش خوب باشه! باشه عزیزای دلم؟

یاسین_ چشم خاطره جون

یسنا_ چشم

یاسین را از روی پایم بلند میکنم و بعد از گذاشتن کیفم کنار کاناپه، از جا بلند میشوم :

– چشمتون بی بلا... خب یسنا جان تو چیزی نمیخواهی برات بیارم؟

با مظلومیت جواب میدهد :

– میشه تبلتم رو بدی تا یکم باهاش بازی کنم. آخه حوصلم سر شده!

رو میکنم به یاسین :

– یاسین جان بدو برو تبلت آجی یسنا رو براش بیار. بعدشم بیا توی آشپزخونه که قراره کلی به من کمک کنی.

یاسین که باشه گویان برای برداشتن تبلت یسنا به اتاقشان میرود؛ من هم شال و مانتو را از تنم در می آورم و دستی به تاپ حلقه ای سفیدم میکشم اما موهایم را باز نمیکنم تا پشت گردنم عرق نکند. پا که به آشپزخانه میذارم با سینک نسبتا کثیف و میز شلوغ روبه رو میشوم. از وضع آشپزخانه معلوم است که دیشب کیهان خان واقعا حال خوبی نداشته! اول از میز شروع میکنم و ظرف ها و لیوان ها را برمیدارم و داخل ماشین ظرفشویی میذارم. از دیدن قابلمه خالی و تمیز روی کابینت

لبخندی روی لبم میشیند. پس با وجود بی حوصلگی باز هم از آش خاتون پز نگذشته است! این موضوع یک انرژی خاصی در رگ هایم تزریق میکند که با دل و جان مشغول مرتب کردن آشپزخانه میشوم و بعد از آمدن یاسین استارت آماده کردن دسر زده میشود.

زمان زیادی طول نمیکشد که با ظرف دسر هر دو با لبخند رضایتمندی از نتیجه ی کارمان به سمت یسنای دراز کشیده روی کانپه میرویم :

- اینم از دسر خوشمزه ی من و یاسین جون!

با گذاشتن ظرف روی میز عسلی؛ به یسنا کمک میکنم تا کمی بالا بیاید و به بالشت ابری پشت سرش تکیه دهد. یاسین قاشق به دست کنار من مینشیند و با ذوق و شوق جالبی به دسر نگاه میکند :

- خاطره جون اجازه هست بخورم؟

لب تپلش را میکشم :

- بله که اجازه داری گل پسر با ادب!

یک تیکه از دسر برش میزنم و داخل بشقاب یسنا میذارم و بعد به دستش میدهم تا خودش آن را بخورد :

- بیا عزیز دلم

یسنا- مرسی خاطره جون

- خواهش میکنم گل دختر؛ نوش جونتون.

وقتی که میبینم هر دو بچه با عشق مشغول خوردن هستند؛ خودم هم یک برش برمیدارم و شروع میکنم به خوردن و از طعم لذیذش لذت میبرم و عجیب جای کیهان خان خالی بود. باید حتماً برایش از این دسر خوشمزه نگه دارم تا وقتی آمد ؛ او هم از طعم لذیذش لذت ببرد. امان از این دل بازیگوش من که مدام روی گفته های عقم سرپوش میداشت. بعد از خوردن چند تنقلات دیگر به همراه بچه ها با پازل و بازی های فکری و جالبی که عمو میلادشان برایشان خریده بود خودمان را چند ساعتی سرگرم میکنیم. با دقت به مهره های روی صفحه مقابلم نگاه میکنم که صدای زنگ گوشی ام بلند میشود. گوشی را از داخل کیف برمیدارم و با دیدن اسم سحر تماس را وصل میکنم :

- جانم سحر

صدای بشاش و بلندش لبخند به لب هایم هدیه میدهد :

- جانم سلامت رفیق جان. حالت چگونه تو؟ کم پیدایی ها!

میخندم و پاهایم را روی زمین دراز میکنم :

– غرغر نکن که قراره به جبران این مدت سه شب پیام اونجا بخوابم. تشک منو کنارت پهن کن که بعد از کارم میام خونه اتون. جایی که قرار نیست برین هوم؟

– جدی میگی؟! جونمی جون چه عشق و حالی کنم من این سه شب!

چشمانم از این بیشعوری اش گرد میشود و فوراً وسط حرفش میپریم :

– زهرمار منحرف بیشعور اصلاً پشیمون شدم!

– زر نزن خواهشا! خونه ایم بابا جایی رو نداریم که بریم. حالا چی شده که افتخار دادی بیای خونه فقیر فقرا؟!

– هیچی بابا... دکتر گفته خاتون باید تا قبل عملش یه آزمایش انجام بده که فقط توی یک آزمایشگاه اونم توی تهران این آزمایش رو انجام میدن

– خب...

– خب که خب... امروز بعداز ظهر قراره با عاصف برن تهران

– خوب تو باهاشون نرفتی!

– نمیشد آخه یسنا از چهار پایه افتاده پا و سرش شکسته باید پیشش باشم. خودمم خواستم برم اما خب خاتون راضی نشد.

– الهی... پاشو گچ گرفتن؟ الان حالش خوبه؟

به یسنای خوابیده روی کاناپه نگاه میکنم :

– آره خداروشکر بهتره. سرش زیاد ضربه نخورده فقط پای راستش رو گچ گرفتن.

– الهی دلم واسه طفل معصوم سوخت

– منم؛ میدونی چون بچه اس یه جا دراز کشیدن خیلی واسش سخته. به نظرم هنوز خوبه؛ از هفته ی دیگه بهانه گیری هاش بیشتر هم میشه.

– خب حق دارت بچه؛ ما که آدم بزرگیم یه جا بند نمیشیم چه برسه به یه دختر بچه ۴ساله که توی اوج بازیگوشیه! خب دیگه چخبر خاطره خانم؟ تعریف کن ببینم.

– خبری نیس همه چی در امن و امانه؛ در حال حاضر اینجا نشستم دارم با یاسین بازی فکری انجام میدم اینقدر هم سخته که نگو. یه ساعت دارم روش فکر میکنم!

میخندد :

– آخه تورو چه به بازی فکری! میگما خاطره ساعت چن میای؟

- وقتی کیهان خان بیاد بچه هارو بهش بسپارم میام.

- ای جان به اون غول ابوالهول میگی کیهان خان!؟

لب هایم را روی هم فشار میدهم. سحر جان کجای کاری رفیق عزیزم که خیلی وقت است که این مرد برایم کیهان خان شده است. چرا که حس میکنم این اسم زیادی برازنده ی وجناتش است :

- آره دیگه دیدم اینجوری صداس بزمن راحت ترم آخه همیشه که دم به دقیقه بگم جناب فرتاش!

کمی فقط کمی پنهان کاری که به جایی بر نمیخورد نه؟!؟

- آها ولی به نظر من آقای غول تشن هم صداس بزنی خوبه ها!

میغرم :

- ععع سحر! صدای گوشه بلنده!

- خب توام!

- راستی سینا امشب اونجاست یا نه؟

- نه بابا با دوستش رفته شمال کار داشتن. خاطره من برم که سارا داره صدام میزنه بینم چه مرگشه!
!کاری نداری؟

- نه عزیزم برو. از اینجا راه بیوفتم بهت زنگ میزنم.

- باشه عشقم. بووس بای

- بای

تماس را قطع میکنم و به یاسینی که سخت مشغول چیدن پازل بود میگویم:

- خب آقا یاسین گل بینم تا کجا حلش کردی.

با استرس به عقربه های ساعت نگاه میکنم و با هر حرکت عقربه ی بزرگتر و نیامدن کیهان خان، دلم آشوب میشود. ساعت ۹ شب شد اما هنوز خبری از این مرد نیست که نیست... پس چرا نمی آید؟! لعنتی ساعت ۹ شب شد...

با ویبره گوشی در دستم به اسم سحر نگاه میکنم و فوراً جواب میدهم :

- جانم سحر

سحر- چی شد بلاخره؟ اومد یانه؟

با حالت عصبی تار موی جلوی صورتم را پشت گوش میفرستم :

- نه بابا هنوز نیومده؛ چکار کنم سحر؟!؟

سحر- یعنی چی؟ زنگ زدی گوشیش هم جواب نداد؟

آب دهنم را قورت میدهم و طول سالن پذیرایی را قدم میزنم :

- نه دو سه بار زنگ زدم ولی جواب نداد. موندم چکار کنم.

- موندن نداره خواهر من. وقتی آقا تشریف فرما شد بهش بگو یه آژانس دربست برات بگیره بیا

اینجا. این که دیگه جوش و غصه نداره. راستی چخبر از خاتون و عاصف؟

خسته از این قدم زدن؛ روی مبل یک نفره راحتی آوار میشوم :

- دو ساعت پیش زنگ زدم بهشون داشتن چای میخوردن. چیزی از نیومدن کیهان خان هم نگفتم

.نخواستم فکرشون درگیر من بشه؛ راستی سحر شما تا کی بیدارین؟

سحر- خوب کاری کردی بهشون نگفتی خواهر... مامان اینا که ساعت ۱۰ میخوابن ولی من و سارا

بیداریم. چطور مگه؟

خیره میشوم به عقربه های ساعت که از هم پیشی میگرفتند :

- گفتم اگه یه وقتی دیر شد دیگه مزاحم تو نشم یه راست برم خونه خودمون.

یهو از کوره درمیرود این دوست عزیز :

سحر- یعنی چی میرم خونه امون؟! لازم نکرده تک و تنها بری خونه... هر وقت اومد پاشو بیا اینجا

اصلا هم مزاحم نیستی. گفتم که منو سارا بیداریم. خاطره باز پانشی بری ها که بعدش من میدونم

و تو فهمیدی؟

ناچار لب میزنم :

- باشه؛ من برم یه قرص مسکن بخورم که داره سرم میترکه از درد.

- دیوانه ای که اینقدر فکر و خیال میکنی. به جای این قرص های شیمیایی یه لیوان چای نبات

درست کن بخور بعدشم یه چن دقیقه چشمتو ببند تا سر دردت خوب شه.

- اگه نبات پیدا کردم درست میکنم.

- آفرین به تو؛ حالا هم برو یه چای واسه خودت بریز و بخور. کاری نداری با من؟

- نه عزیزم. پس هر وقت اومد بهت خبر میدم.

- اوکی فعلا بای جیگر

- بای

تماس را قطع میکنم و بعد بدون خوردن چای نبات دستوری سحر؛ پلک هایم را روی هم میذارم و

به این فکر میکنم که این رفیق شفیق هم از دل خوشش میگوید چای نبات درست کن! مگر میشود

به این راحتی برای پیدا کردن نبات در کابینت های خانه ی مردم سرک بکشم؟! آن هم منی که همین چن لقمه ای را که میخورم با هزار شرم و خجالت از گلویم پایین میروم. یکی از این موارد هم برمیگردد به دو لقمه املتی که سر شب خوردم. باز خوب بود که شام این طفل های معصوم را دادم خوردند وگرنه تا آمدن پدرشان از گرسنگی تلف میشدند. با شنیدن صدای عقربه های ساعت باز ذهنم برمیگردد به سمت نیامدن کیهان خان... چرا این مرد امشب اینقدر دیر آمده است؟! مردی که تا حالا سابقه بد قولی نداشته است. یا اصلا چرا حداقل گوشی اش را جواب نمیدهد؟! یعنی چه اتفاقی ممکن است برایش افتاده باشد؟! نکند زبانم لال تصادف کرده باشد؟! ای وای که مغزم دیگر ککش فکر کردن نداشت. به هر سمتی که فکر میکردم به بن بست میرسیدم. فقط میتوانستم برایش دعا کنم که صحیح و سالم به خانه برگردد. فو قش برمیگشتم خانه خودمان چرا که واقعا روی این را نداشتیم که نصف شبی مزاحم خانواده سحر شوم. نمیدانم چه شد که دیگر به چیزی فکر نکردم و همانطور نشسته روی مبل به اعماق بی خبری فرو رفتم.

با شنیدن افتادن چیزی آن هم دقیقا نزدیک بغل گوشم ناگهان چشمانم را از شدت ترس باز میکنم و با دیدن قامت بلند و تنومند کیهان خان مقابل خودم ، وحشت زده انگشتانم را چفت دسته های مبل کرده و سعی میکنم روی پاهای لرزانم بایستم :

– سس سلام...

کیهان– علیک سلام

میبینم که نگاهش بین چشمان و شال افتاده روی شانه هایم میچرخد. گُر گرفته از این نگاه داغ و بی پروا خجالت زده لب میگزیم و فوراً با انگشت های بی حسم سعی میکنم شال لعنتی را بالاتر بکشم. نمیدانم چرا قفل زبانم باز میشود؛ شاید مهم ترین دلیلش پرت کردن حواسش از خودم باشد :

– اتفاق خاصی افتاده بود که امشب اینقدر دیر اومدین؟

چشمان تیره و غیر قابل نفوذش را میخ نگاهم میکند و با حالت خیلی ریلکسی یک قدم عقب میروم و روی مبل تک نفره راحتی مقابل من لم میدهد اما به هیچ عنوان نخ نگاه لعنتی اش گنده نمیشود .

– مگه باید حتما برام اتفاق خاصی بیوفته که دیر بیام؟!

متعجب و یکه خورده به ساعت و بعد خیره به چشمانش لب میزنم :

– نه یعنی... منظورم اینه که طبق معمول من باید بعد از ظهر میرفتم خونه نه الان که ساعت ۱۱ شبه !

پا روی پا میندازد و خیلی بی تفاوت نگاه مستقیمش را به چشمانم میدوزد :

_ تا جایی که یادمه امشب توی خونه اتون کسی منتظرت نیس که با این دیر اومدن من، نگرانت بشه! مگه نه؟!

چه منظوری از این حرف داشت؟! از کجا میدانست که کسی در خانه منتظرم نیست؟! نکند خاتون به او زنگ زده است؟ پوست روی لبم را میکندم و با هزار جان کندن لب میزنم :

_ شما از کجا میدونین؟ خاتون بهتون گفته؟

نفس عمیقش را بیرون میدهد :

_ تو فکر کن آره!

نه واقعا این مرد امشب قرار است مرا با رفتارها و حرفایش دیوانه کند وگرنه با این ژستی که گرفته است گویا دارد به یک برنامه ی مزحک نگاه میکند و منی که با دیدن ساعت ۱۱ شب به این فکر میکنم دیگر باید واقعا برگردم خانه و یک امشب را قید رفتن به خانه ی سحر را بزنم! البته به لطف این مرد بیخیال نشسته روی مبل... لعنتی انگار نه انگار که چند ساعت مرا علاف خودش کرده است! چه راحت تلگرافی حرف میزند. ! ناگفته نماند که از دیدنش اینطور صحیح و سالم خوش حال شدم اما این پوزخند روی لب و نگاه بی تفاوتش دارد لجم را درمی آورد. اما خب راهی جز سکوت ندارم. دلم نمیخواهد نصف شبی با یک مرد غریبه در خانه ی خودش کل کل کنم. آب دهنم را قورت میدهم و سعی میکنم بدون هیچ استرسی حرفم را بزنم :

_ اگه میشه یه آژانس برام بگیرین که برم خونه.

کمی با حالت مکث به چشمانم نگاه میکند و بعد گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون میکشد و بعد از چند ثانیه آن را کنار گوش سمت راستش میذارد. به دلیل سکوت محضی که اطرافمان را فرا گرفته بود صدای بوق و بعد صدای یک مرد خیلی راحت به گوشم میرسد.

کیهان_ سلام یه ماشین میخواستم واسه ی... چی؟؟هیچی ندارین؟ اوکی... فعلا...

گوشی را سریع پایین می آورد و بعد به چشمان حیرت زده ی من خیره میشود.

کیهان_ شنیدی که ماشین نداشت!

_ یعنی چی؟ هیچی نداشتن؟

_ نداشتن!

با حس درماندگی لب میزنم :

_ حالا من چکار کنم!

انگار زمزمه ی آرام من به گوش تیزش رسیده بود که میگوید :

کیهان_ توی خیابون که نموندی دختر جان! برو اتاق مهمون بگیر بخواب!

با تعجب به مردی نگاه میکنم که خیلی راحت حرف از ماندن در خانه اش میزند! یعنی من باید امشب اینجا میخوابیدم؟! نمیدانم چرا ناگهان ته دلم آشوب میشود. اگر خاتون و عاصف میفهمیدن امشب اینجا خوابیده ام چه؟! آنها که نمیدانند مجبور شده ام اینجا بمانم. نمیدانند که این آژانس لعنتی ماشین نداشته است. ای وای از دست این مرد بیخیال که اینطور مرا در هچل انداخته بود ای وای... این پا و آن پا میکنم برای رفتن و ماندن که با شنیدن حرفش کیش و مات میشوم :

_ استخاره نگیر راهی جز موندن نداری. فقط قبل از اینکه بری بخوابی یه شیر و قهوه برام آماده کن !

دلم میخواهد مثل دوران بچگی ام؛ پاهایم را به زمین بکوبم و با نه گفتن های پشت سر هم بروم در اتاقم و تخت بخوابم. اما خب نه دیگر من آن دختر بچه ام و نه اینجا خانه ی خاتون است... و مهم تر از همه نه این مرد مقابلم عاصف بیچاره است!

به قول خودش راهی جز ماندن نداشتم پس باید مثل یک دختر خوب و حرف گوش کن بروم برای این مرد خشن اما دوست داشتنی قهوه مورد علاقه اش را درست کنم.

همانطور که مشغول آماده کردن قهوه میشوم میبینم که هنوز روی مبل نشسته است بدون حتی یک اینچ جابه جایی! گمان میکردم شاید برای تعویض لباس به اتاقش برود اما اینطور نشد چرا که تا آخرین لحظه ی گذاشتن، قهوه و دسر داخل سینی ، نگاهش بین آشپزخانه و گوشی موبایلش میچرخید و مدام متنی را تایپ میکرد. حالا یا مشغول بازی بود و یا پیامک! به نظر من احتمال گزینه ی دوم خیلی بیشتر از اول بود چرا که به قیافه و رفتار این مرد اصلا نمیخورد اهل بازی باشد. سینی به دست به طرفش میروم و سینی را به آرامی روی میز عسلی کنارش میذارم :

_ بفرمایین

صفحه گوشی را خاموش میکند و کنار سینی میذارد اما برای یک لحظه صفحه روشن میشود و من پیامکی به اسم میلاد را میبینم و مهم تر از آن دهن سرویسی که نوشته شده بود توجه ام را جلب میکند. فوراً از صفحه گوشی نگاه میگیرم و تا میخوام قدمی به عقب بردارم با دست به مبل دو نفره کنارش اشاره میکند.

کیهان_ یه چن لحظه بشین کارت دارم.

باز هم به اجبار تن به خواسته اش میدهم و در ساعت ۱۱ : ۱۶ دقیقه شب کنار مرد جذاب این روزهای زندگی ام مینشینم.

چن قُلپ از قهوه اش را با حالت ریلکس و آرامی مینوشد و بعد زیر چشمی به من نگاه میکند :

کیهان_ زنگ زدی به دکترش؟

برایش سرتکان میدهم :

_ بله زنگ زدم. گفتن موردی نداره. تا سقف سه مسکن هم میتونه مصرف کنه.

دیگر از نام بردن اسم شیاف صرف نظر کردم چرا که خجالت میکشیدم بخوام خیلی راحت اسم شیاف را به زبان بیاورم.

در جوابم سرتکان میدهد و بعد نیم نگاهی به دسر داخل بشقاب میندازد :

کیهان_ این دسر از کجا اومده؟

لب هایم را روی هم فشار میدهم :

_ راستش امروز برای بچه ها درست کردم. گفتم برای شما هم بذارم کنار. خیلی خوشمزه اس بخورین عاشقش میشین!

با دیدن لبخند کمرنگ روی لبش تازه متوجه حرفم میشوم. آخر یکی نیست به من بگوید به توجه ربطی دارد که این دسر خوشمزه اس و عاشقش میشود؟! خب وقتی خودش بخورد متوجه خوشمزگی اش میشود دیگر به تبلیغ تو نیاز نبود! طبق معمول سوتی دادم و متاسفانه نمیشد هیچ جوره جمعش کنم پس سکوت را به حرف زدن ترجیح دادم. فنجان خالی قهوه اش را که داخل سینی میذارد؛ قاشق را به دست میگیره و کمی از دسر را نوش جان میکند و من با اشتیاق خاصی به چهره اش نگاه میکنم تا اثری از لذت را ببینم. اما خب هیچی نصیبم نشد چرا که دومین و سومین قاشق را هم میخورد اما دریغ از بروز کمی احساسات. ! از اینکه ممکن بود از دسر من خوشش نیامده باشد با حالت دپرسی از او نگاه میگیرم که با شنیدن صدایش دوباره نگاهم به سمتش کشیده میشود.

کیهان_ اونقدر چیز های خوشمزه برای بچه ها درست نکن بد عادتشون میکنی!

لبخند عمیق روی لبم دست خودم نیست.

کیهان_ دیگه اینقدر به کسی ضایع نکن و منتظر تایید کسی نباش ! فقط خودت به کارت ایمان داشته باشی کافیه!

نمیدانم چرا لبخند روی لبم قصد پاک شدن ندارد. این مرد بهترین مردی بود که بعد از عاصف دیده ام. با هر حرفش به آدم درس زندگی میدهد بدون اینکه به عنوان نصیحت برود روی منبر تا برایت سخنرانی کند! راضی از حرفش شیرین ترین لبخندم را به او هدیه میدهم :

_ باشه چشم

کمی روی لبخند روی لبم مکث میکند اما خیلی زود نگاهش را بالا میکشد و به چشمانم میدوزد:

_ خاتون بهم زنگ زد گفت که قراره با پسر عموت برن تهران. امشب هم یه کاری مهم برام پیش اومد که نشد زودتر بیام. بچه ها شام خوردن؟

_ به براشون املت درست کردم. سرشب خوردن و خوابیدن.

کیهان_ ممنون از لطف. تخت اتاق مهمان رو میبرم توی اتاق بچه ها که بتونی راحت بخوابی و هم نصف شب آگه یسنا درد داشت یا چیزی خواست کنارش باشی.

متعجب لب میزنم :'

_ نصف شبی که همیشه تخت رو جابه جا کنیم. اصلا نیاز به تخت نیس. یه تشک پهن میکنم کافیه

آخرین قاشق دسر را هم تمام میکند و بعد تکیه میزند به میبل :

_ با تشک مشکلی نداری؟

_ نه خیلی هم خوبه! راستی واستون شام بکشم بیارم؟ املت براتون نگه داشتم

لبخند کمرنگی به رویم میپاشد:

_ نه از این دسر خوشمزه ات زیاد خوردم سیر شدم.

متقابلا لبخند کمرنگی روی لب میکارم :

_ نوش جونتون؛ پس من برم بخوابم.

با بلند شدن من از روی میبل؛ نگاهش به همراه من به سمت بالا کشیده میشود :

_ برو راحت بخواب. شب بخیر.

تا میخواهم جواب شب بخیرش را بدهم گوشی داخل جیب مانتویم و بیبره میرود. کیهان خان هم متوجه صدای و بیبره میشود برای همین با حالت کنجکاوی به من نگاه میکند. گوشی را از جیب مانتویم بیرون می آورم و تماس سحر را وصل میکنم :

_ جانم سحر؟

_ کجایی تو خاطره؟ این مرتیکه ابوالهول نیومد؟!

فورا صدای گوشی را کم میکنم تا چرت و پرت های این بشر به گوش کیهان خان نرسد :

_ چرا اومدن. اما خب میخواستم آژانس بگیرم پیام ولی ماشین نداشتم. دیگه مجبورم امشب اینجا بمونم.

سحر_ چی؟ یعنی آژانس به این بزرگی یه ماشین نداشت؟! ما تا حالا ده بار نصف شبی ساعت دو سه شب با آژانس رفتیم جایی. خب زنگ میزدی یه آژانس دیگه!

درمانده از هر جوابی لب میزنم :

_ من که شماره ده تا آژانس رو ندارم.

نمیدانم چرا کیهان خان با شنیدن این حرف؛ اخم کمرنگی میان ابرویش جا خوش میکند.

سحر_ خب اصلا صبر کن من خودم برات آژانس بگیرم بیای.

متعجب لب میزنم :

_ تو آژانس بگیرى برام بفرستی؟

ناگهان کیهان خان از جا بلند میشود و با نگاه جدی اش خیره به چشمانم با لحن محکمی لب باز میکند :

_ خوبیت نداره نصف شبی یه دختر جوون با ماشین غریبه بره جایی. اگه کارت اینقدر مهمه که همین امشب باید بری صبر کن تا خودم ببرمت. بلاخره به خاتونت قول دادم مراقبت باشم.

آنقدر حرفش تکان دهنده بود که برای چند ثانیه فقط مات چشمان و لحن بیانش میشوم. نمیدانم چرا و روی چه حسابی توی گوشى لب میزنم :

_ سحر جان فردا بعد از ظهر میام. فعلا شب بخیر عزیزم.

بدون توجه به جیغ جیغ های پشت سر هم سحر تماس را قطع میکنم و گوشى را بعد از گذاشتن روی حالت سکوت؛ پرتش میکنم سر جای قبلى اش... کیهان خان هنوز همانطور مقابلم دست به جیب ایستاده است و من با نگاه آرام و شرمنده ای لب میزنم :

_ به گفته ی خاتون باید این چن شب رو برم خونه ی دوستم سحر؛ واسه همین قرار بود امروز بعد از ظهر برم اونجا که شما دیر اومدین. حالا واجب نیس که همین امشب برم ایشالا فردا میرم اونجا.

سر که بالا میگیرم و نگاهش میکنم میبینیم همانطور خیره و مات من شده است. لامصب نگاهش طوری بود که دل بی جنبه ی من را میلرزاند... نه دلم میخواست از این نگاه گرم و داغ چشم بگیرم و نه رویم میشد در کمال پرویی دل به نگاه سرکشش بدهم. بلاخره با هزار بدبختی افسار دل و نگاهم را به دست میگیرم و با یک بیخشید به سمت اتاق بچه ها پا تند میکنم. دیگر حتی جرأت نمیکردم برای یک لحظه مکث کنم. این تنهایی خوفناک برای دل سرکش من خطرناک بود. گناه بود... دیگر اینجا خانه و تخت خودم نبود که عکس های پیچش را با نگاه بی پروایم قورت دهم. اینجا خانه ی او بود و هر حرکت ناشایست من میتوانست آبرو و حیصیت دختر بودنم را به تاراج ببرد... و من هرگز این را نمیخواستم. به هیچ وجه دوست نداشتم در نگاه این مرد یک دختر بی پروا و بی آبرو شناخته شوم. دختری که برای یک مرد متاهل تور پهن کرده و قصد اغفال کردنش را دارد! درست است که نسبت به او احساس خاصی داشتم اما این دلیل بر رسوایی دلم نمیشود؛ این حس خاص درون قلبم تا ابد محفوظ میماند.

به بچه های غرق خواب نگاه میکنم و تا میخوام دست به دکمه های مانتو ببرم صدای تق آرامی که به در اتاق میخورد باعث مکث میشود. به محض باز کردن در اتاق به روی کیهان خان تشک به بغل جفت ابروهایم از تعجب بالا میپرد :

– شرمنده شما چرا زحمت کشیدین. بدینش به من!

– برو کنار بچه جان این برات سنگینه!

شوک زده از این حرف و رفتار بی حرف از جلوی در کنار میروم و او خیلی با احتیاط قدم به داخل اتاق میذارد و دقیقاً وسط اتاق تشک بزرگ آبی رنگ دو نفره را پهن میکند. با دیدن بالشت و یک پتوی نازک مانع شکوفا شدن لبخند روی لبم میشوم. رفتار خاص این مرد بدجور به دلم میشیند. اینکه به فکر همه چی بود تا از درخواست چیزی معذب نشوم. شاید اگر خودش این تشک و بالشت را برایم نمی آورد من امشب روی زمین میخوابیدم. خداراشکر مرد فهمیده ای بود! کمر که راست میکند نگاهش به دور بین بچه ها میچرخد و بعد به سمت منی قدم بر میدارد که هنوز کنار در ایستاده ام.

کیهان- خواهشا خجالت رو بذار کنار و هرچی بیرون از اتاق لازم داشتی بیا بردار.

باز هم خجالت زده لب میگزیم و با سر پایین افتاده جوابش را میدهم :

– باشه چشم. ممنون به خاطر تشک!

نفس عمیقی را که از سینه بیرون میدهد را به راحتی حس میکنم.

کیهان- زحمتی نبود! شب خوش

با رد شدن قدم هایش از مقابلم؛ بلاخره سر بالا میگیرم و خیره میشوم به هیكل درشت و تنومندش... به سر شانه های پهنی که جان میداد سر بذاری روی آن ها! واقعا این قد و هیكل ناب دل هر دختری را میلرزاند چه برسد به دل بیجنه و خام من! در اتاق که پشت سرش بسته میشود دل بی قرار من هم کمی آرامش پیدا میکند. نمیدانم برای لبخند کمرنگی که روی لبم خانه کرده چه دلیلی میشد پیدا کرد. لبخندی که بعد از آوردن شال و مانتو و دراز کشیدن روی تشک نرم و خنک؛ هنوز روی لبم جا خشک کرده است و اصلاً قصد محو شدن ندارد. با یک حس خوب صفحه گوشی را روشن میکنم و مشغول گشت و گذار در اینستا میشوم. با دیدن آن لاین بودن عاصف فوراً برایش تایپ میکنم :

(سلام به پسر عموی عزیز خودم حالتون چطوره؟)

به دقیقه نمیکشد که جواب میدهد.

(سلام به خوشگل ترین دختر دنیا... خوبیم عزیزم. یه استراحتگاه نگه داشتیم تا خاتون کمی بخوابه تو چطوری؟)

از اینکه بخواهم به او بگویم به جای رفتن به خانه ی سحر مجبور شده ام در خانه ی صاحبکارم بخوابم خجالت می کشیدم اما خب چاره ای جز گفتن حقیقت نداشتم. نمیشد که با دوروغ گفتن خیال نا آرامم را راحت کنم پس با هزار دلهره برایش تایپ میکنم:

(هیچی توی اتاق بچه ها دراز کشیدم. راستش امشب نشد که برم خونه ی سحر. جناب فرتاش خیلی دیر اومد بعدشم که زنگ زد به آژانس مورد اعتمادش اونا ماشین نداشتم. میخواست واسه امنیت بیشتر خودش منو ببره خونه ی سحر که نداشتم چون بچه ها خواب بودن نمیشد اونا رو توی خونه تنها گذاشت. دیگه مجبور به موندن شدم)

به محض ارسال ؛دل توی دلم نبود که واکنشش چه میتوانست باشد. اما با خواندن پیامش کمی دلم آرام میگيرد.

(آها. حال اون دختر کوچولو خوبه؟)

فورا تایپ میکنم :

(آره خداروشکر بهتره)

(خداروشکر. خاطره جان دیگه تاکید نکنم خیلی مراقب خودت باش. باشه؟)

(باشه چشم)

(چشمت بی بلا وروجک)

با دیدن یک پیام جدید از طرف کیهان خان فورا در جواب عاصف مینویسم :

(برو پسر عمو جان بخواب که چن ساعت بعد بتونی رانندگی کنی.)

(ها واقعا چشمام خیلی خسته اس. شبت بخیر عزیزم)

فورا میروم سروقت پیام کیهان خان.

(خوابت نمبیره که داری توی فضای مجازی میچرخی؟!)

با استرس تایپ میکنم.

(چرا دیگه الاناست که خوابم بگیره)

به محض ارسال تیک میخورد و فورا تایپ میکند:

(پس بگیر بخواب. چون اگه تا ده دقیقه دیگه ببینم هنوز آنلاین باشی مجبوری که بیای دوباره برای من از شیر قهوه ی معروفت درست کنی!)

آخ از این مرد لعنتی که امشب قصد دارد مرا رسوای عالم کند. آخر بگو مرد مومن چرا داری با این دل بی تاب من بازی میکنی؟! رحم و مروتت کجا رفته است؟! بذار کمی به حال خودم باشم. دست

از سر این دل بیقرار من بردار... این دل لعنتی خودش هزار غم و غصه دارد دیگر تو باری روی
دوشش نباش. ... دیگر تو آتیش زیر خاکستر نباش. ...

کیهان

به این فکر میکنم که چرا این پیام را برایش فرستادم. چرا به او گفتم اگر نخوابد باید برایم شیر
قهوه درست کند؟! دقیقا چرا؟! منی که جان دادم تا امشب خودم و این حس لعنتی را کنترل کنم.
جان دادم تا دست و دلم خطا نرود. جان دادم تا پیش خدای خودم شرمنده نباشم. چرا با این
وجود باز هم دلم میخواهد او را مدام ببینم؟! چرا دلم میخواهد با تمام وجود به چهره ی بانمک و
جذابش نگاه کنم و از دیدن چشمان قشنگ و براقش لذت ببرم؟! چرا نمیتوانم این حس لعنتی را
سرکوب کنم تا حال و روزم اینطور نباشد؟! خیلی چرا ها در ذهنم مانور میدهد اما این دل بی
صاحب قصد رام شدن ندارد! دیگر نمیتوانم کنترلش کنم. آخر چطور میشود کنترلش کرد وقتی
آنطور مقابل چشمانم رژه میرود؟! چطور میشود کنترلش کرد وقتی با آن چشمان لعنتی و ناز
صدایش و چشم گفتنش دل و دینم را به باد میدهد؟! مگر میشود به این همه ناز بی توجه بود؟!
دختری که نمیداند با هر رفتار و نگاهش چه به سر دل بیچاره ی من می آورد! آن هم منی که تا
حالا هیچ دختری به چشمانم نیامده است! آخ که کاش زودتر با این دلبرک شیرین روبه رو میشدم.
کاش خیلی زودتر از این ها او را دیده بودم تا خیلی راحت میتوانستم از این فرصت های طلایی
نهایت استفاده را ببرم نه اینکه با یک پاکت سیگار و یک جاسیگاری پر از فیلتر اینجا بشینم و کاسه
ی چه کنم دستم بگیرم! نه اینکه آنقدر الکی خودم را در باشگاه علاف کنم تا بتوانم امشب دلبرک
را اینجا در کنار خودم نگه دارم. آخ که لعنت به آن دسته کلید که خیلی بدموقع از دستم افتاد و
باعث بیدار شدن دلبرکم شد. هنوز دلم از یاد آوری دیدن چهره غرق خوابش میلرزد؛ درست مثل بچه
ها چه معصومانه خوابیده بود. در صورتش نه اثری از ژل بود و نه هزارتا عمل! یک چهره معمولی
اما ناب... امان از لب های کوچک و نسبتا قلوه ای اش که بدجور دلم را قلقلک داد. امان از گونه
ی نرم و گلبهی رنگش که کم و بیش بود وادارم کند پا روی همه چی بذارم و لمسش کنم. چهقدر
سخت بود دروغ گفتن به آن چشمام معصوم ... آخر کدام آژانس شبانه روزی؛ در نیمه شب ماشین
ندارد؟! چه سخت بود پیچاندن میلادی که مدام پشت گوشی میگفت) چی میگی تو؟ ماشین
چی؟ کیهان سرت به جایی خورده؟ نکنه مست کردی ناقلا؟! (و من پی همه چیز را به تنم مالیدم تا
فقط اجازه ندهم این دختر امشب از اینجا برود حتی با وجود پیشنهادی که به او دادم تا صبر کند
خودم ببرمش. فقط خود خدا فهمید که آن لحظه چه به حال دل من گذشت. این دلبرک امشب
خیلی با دلم بد کرد آنقدر بد که هنوز خواب به چشمانم نیامده است و دارم به تک تک حرکات و
رفتار های شیرینش فکر میکنم. هنوز که هنوز است طعم خوش دسر نیم وجبی زیر زبانت مزه میکند

و امان از سوتی های بانمک و شیرینش که باعث لبخند روی لب هایم میشود. هرچه فکر میکنم دیگر نمیتوانم هیچ جوره این دلبرک را از دل و ذهنم بیرون کنم. لامصب عجیب جا خوش کرده! با گذشت هر روزی که میگذرد جای پایش محکم تر از روز قبل میشود و من میترسم از این تغییری که دارد زندگی ام را تحت شعاع قرار میدهد. این تغییر آخر و عاقبت خوشی ندارد به خصوص با وجود نارضایتی آقاچون! اما باز یک دلم میگوید برای اولین بار با من راه بیا تا برای داشتن این دلبرک تمام مانع های مقابلت را برداری! میدانم خیلی سخت است اما تصور داشتن این نیم وجبی شیرین به همه ی سختی ها و مشکلات پیش رویم می ارزد... اینکه خیلی راحت بدون هیچ دغدغه ای او را در آغوش بگیرم و از حس داشتنش غرق لذت شوم. اینکه در میان عضله های پیچ در پیچ بدنم گم شود و من حال کنم از ریزه میزه بودن دلبرکم!

نمیدانم چهقدر در گذشته و آینده چرخیدم که با صدای باز شدن در اتاق بچه ها نگاه تیزبینم را به آن سمت میدوزم. میبینم که یسنا به بغل به سمت سرویس بهداشتی میرود و خیلی آرام در حال حرف زدن است.

(جانم؟ درد نداری؟)

یسنا_ نه درد ندارم خاطره جون

_ دستشویی یک داری یا دو؟

یسنا_ یک دارم

_ پیام کمکت کنم؟

یسنا_ نه خاطره جون شما برو بیرون.

_ پس من پشت درم عزیز دلم کار داشتی بگو پیام داخل باشه یسنا جان؟

یسنا_ باشه)

در سرویس که بسته میشود با دقت زیادی خیره میشوم به دلبرکی که فقط با یک شال موها و سر شانه هایش را پوشیده بود. امان از این بی حواسی اش که نمیداند با دیدن موهای بلند و رهای روی باسنش چطور حال دلم دگرگون میشود. با تیشرت و شلوار اندام ظریف و جذابش زیادی جلب توجه میکرد. یعنی جلوی آن پسر عمویش هم با همین نوع پوشش میگرده؟! همینقدر آزاد و رها؟! ممکن بود او هم مثل من با دیدن جذابیت های این دختر حالش خراب شده باشد؟! کاش اینطور نباشد... کاش این دلبرک اینطوری در خانه و پیش چشمان او جولان ندهد! میدانم دارم زیاده روی میکنم اما وقتی اینطوری با ژست کیهان گش به دیوار تکیه زده و با انتهای موهای بلندش ور میرود نمیشد هیچ جوره به این چیزها فکر نکرد. نمیشد از این دلبرک لعنتی چشم بگیرم تا نکند خطایی از من سر بزند. خیلی سعی کردم امشب فکر های شیطانی را در نطفه خفه کنم اما دیگر نمیتوانم

مانع این دید زدن ها شوم. دیگر هیچ جوهر نمیشود افسار نگاهم را به دست بگیرم. این نگاه لامصب دارد این معشوقه ی جذاب را درسته قورت میدهد! آن هم دقیقا در ساعت ۴ صبح!

سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم اما هنوز نگاهم میخ دلبرک است. یسنا را که به اتاق برمیگرداند دوباره به تنهایی بیرون می آید و از شانس خوب یا بد من؛ راه آشپزخانه را در پیش میگیرد. طفلک فکر نمیکرد که مثل یک ببر گرسنه؛ او را زیر نظر دارم! کاش نداند... کاش همینطوری موهای بلندش رها باشد... کاش اصلا آن یک تیکه پارچه از سرش بیوفتد... به محض اینکه نزدیک آشپزخانه میشود لب میزنم:

– بی زحمت برام یه شیر قهوه آماده کن!

میبینم که شوک زده از حضور من در سالن پاهایش به زمین میخکوب میشود. سه ثانیه طول میکشد که سر و نگاهش به عقب برگردد و با من نشست روی مبل روبه رو شود. چون زمان زیادی بود که چشمانم به تاریکی عادت کرده بود؛ خیلی راحت چشمان درشت لعنتی اش را میبینم و فشار انگشت هایم روی دسته ی مبل بیشتر و بیشتر میشود. نمیدانم چرا این نیم وجبی لعنتی اینطور دارد اراده ی آهنی مرا سُست میکند. اما خب من هم بیدی نیستم که با این باد ها بلرزم! محال است که نتوانم از پس این نفس افسار گسیخته بر بیایم. با شنیدن صدای مخملی و لرزانش خیره میشوم به چهره ی رنگ پریده اش ...

خاطره- ای وای ترسیدم کیهان خان. فکر کردم شما توی اتاق خودتون هستین.

میدانم نامردی است اما عجیب این لرزش صدایش به دلم میشیند... لامصب ترسیدنش هم قشنگ است!

– لازم نیس بترسی. برو قهوه اتو آماده کن.

دو دل بودنش را میبینم.

خاطره- خب قهوه باعث بی خوابی میشه ها!

پوزخند تلخی به رویش میزنم و فقط خودم تلخی اش را حس میکنم. میخواستم بگویم دختر جان بیشتر از قهوه این وجود توست که باعث بی خوابی امشبه شده است؛ اما زبانم به حرف دیگری میچرخد:

– عادت دارم!

با این حرف دیگر جای هیچ حرف اضافه ای باقی نمی ماند و مطمئن هستم خیلی خوب این موضوع را فهمید چرا که بی حرف وارد آشپزخانه میشود و نگاه من هنوز خیره به سایه روی دیوار است.

سینی به دست که برمیگردد دیگر اثری از آن قاب هنری نیست. دیگر موهایش رها و آزاد نیست. نامرد چه زود دور آن ابریشم های دلربا حصار کشید. دلبرک بخیل من! ... میبینم که معذب است

اما باز هم نمیشد از او و چشمان براقش نگاه بگیرم پس با دل و جان و جب به جب تنش را با چشمان تیز بین خودم می‌لعم!

خاطره_ بفرمایین. اگه کاری چیزی ندارین من برم.

سینی که روی میز گذاشته میشود نگاه کنجاوش روی فیلتر های سیگار میچرخد اما خب خیلی زود نگاهش را جمع میکند و دست های کوچکش را توی هم گره میزند. دلم راضی به رفتنش نیست اما گویا چاره ای نداشتم.

_ ممنون به خاطر قهوه! برو راحت باش

_ نوش جان؛ پس فعلا شب بخیر

_ شب خوش

دلبرک میرود و نگاه من روی اندام ظریف و نازش کشیده میشود. خیلی زود تصویر بکرش از مقابل نگاهم محو میشود و باز من میمانم با تنهایی و قهوه ی سرد روی میز!

با حس مور مور شدن گردنم پلک های خسته ام را از هم باز میکنم و با دیدن روشنایی خانه و نور آفتابی که درست وسط پنجره میتابید یکه خورده نیم خیز میشوم که گردنم ناجور تیر میکشد.

_ آخ لعنتی

کمی با انگشت هایم رگ های گرفته شده را ماساژ میدهم. گویا دیشب همینجا روی کاناپه خوابم برده است. با تعجب به خانه ی سوت و کور نگاه میکنم. نه اثری از خاطره است و نه بچه ها... از یاسین بعید بود که این موقع از روز پای برنامه های کودک تلوزیون ننشسته باشد! با کرختی از جا بلند میشوم و به سمت اتاق بچه ها میروم. کمی گوش تیز میکنم تا صدایی از داخل بشنوم. صدای ریزی به گوشم میرسد؛ یک جور پچ پچ... متعجب از این رفتارشان چن تقه به در میزنم که ناگهان صدای یاسین بلند میشود

یاسین_ آخ جون خاطره جون بلاخره بابایی بیدار شد!

تا میخواهم به مفهوم حرفش فکر کنم در اتاق به رویم باز میشود و یاسین با چهره ی شاد و لبخند به لب مثل میگ میگ از کنارم رد میشود.

_ سلام بابایی. خوب شد بیدار شدی!

میبینم که تلوزیون را روشن میکند و با صدای نسبتا بلندی مشغول تماشای برنامه مورد علاقه اش میشود. با همان حس تعجب به سمت خاطره ای برمیگردم که با یک لبخند کمرنگ کنار تخت یسنا ایستاده بود.

خاطره_ سلام صبحتون بخیر

یسنا_ صبح بخیر بابایی

سر تکان میدهم برای هردو :

_ صبح شما هم بخیر! جریان چیشد که یاسین از اینجا فرار کرد؟!

لبخند روی لب دلبرک بیشتر میشود :

خاطره _ چن ساعته به زور توی اتاق نگهش داشتم تا سروقت تلوزیون نره!

تایه ابرویم بالا میبرد و این روی خبیص قصد آزار و اذیت دارد :

_ به دلیله؟

لب پایینش را با نوک زبان خیس میکند :

خاطره_ خب راستش چون دیدم دیشب دیر خوابیدین گفتم با صدای تلوزیون بیدار نشین!

پس دلبرک به خاطر من اینطور بچه هارا ساکت نگه داشته بود! چه دلیل شیرین اما تلخی... دلبرک من زیادی برای من خوب است. آنقدر پاک و خوب که حس میکنم من لیاقت داشتن این جواهر ناب را ندارم. با فکر کردن به این موضوع با حالت گرفته ای از او نگاه میگیرم و بی حرف به سمت اتاق خودم میروم اما وسط راه به سمت میز عسلی برمیگردم و جا سیگاری پر از فیلتر سیگار را برمیدارم تا مبادا ماه بانو سرزده برسد و این هارا ببیند. به محض اینکه قدم به داخل آشپزخانه میذارم و با میز کامل صبحانه و قهوه ساز روشن مواجه میشوم شوک زده از این کار دخترک برای دو ثانیه چشمانم را به حالت عصبی روی هم فشار میدهم. این دختر دارد با من چکار میکند؟! برای من میز صبحانه چیده بود؟ مگر وظیفه اش فقط نگهداری از بچه ها نبود؟! پس چرا با انجام کار هایی که به او اصلا مربوط نیست دارد روح و روان مرا درگیر خودش میکند؟! چرا دارد خانه ای را گرم میکند که چند سال است در آن یخبندان به چشم میخورد! چرا دارد به خانه ی مردی گرما میبخشد که چند سال است حس زندگی در آن پیدا نمیشود؟! هیچ صبحی نشده که از خواب بیدار شوم و ببینم یاسمن میز صبحانه چیده باشد. هیچوقت نشده از سرکار برگردم خانه و ببینم در آشپزخانه مشغول غذا درست کردن باشد و یا حداقل قابلمه ی غذایی روی گاز دیده شود. اما از وقتی این دختر پا به این خانه گذاشته است؛ دارد همه چیز را تغییر میدهد. هیچوقت نشده ببینم جز ماه بانو کسی بیدار نشدنم از خواب برایش مهم باشد به وراه که ندیدم. حک شدن این پوزخند تلخ روی لب هایم دست خودم نیست. واقعا این دلبرک تمام معادلات ذهن و زندگی مرا بهم ریخته بود و امان از این دخترک گیسو کمند! با شنیدن صدای آرام و لطیفش از پشت سر؛ به عقب برمیگردم

خاطره_ کیهان خان براتون قهوه بریزم یا چای؟

چرا نباید یک بار دنیا به کام من بچرخد؟! میخواهم اولین قدم را برای دل خودم بردارم میخواهم پا بذارم روی هرچه تعهد و قول قرار مسخره است! میخواهم حداقل در ۳۵ سالگی به دور از هرچیزی فقط به خودم و خواسته های دلم فکر کنم نه عقلی که یک عمره مرا گرفتار خواسته های اطرافیانم کرده است. قدمی به جلو برمیدارم و با یک حس خوب پشت میز صبحانه مینشینم:

– بی زحمت چای بریز

خاطره_ چشم

بی بلا را آرام میگویم و نمیدانم حرف مرا شنید یا نه دلبرک کدبانوی من!

کلافه از این اصرار بی جا توی گوشی میغرم :

– آخه مرد حسابی الان چه وقت باغ رفتنه؟!

میلاد_ بابا جان میگم کارایی که برعهده من بوده رو انجام دادم فقط میمونه یه تعطیل کردن باشگاه که اونم دست هاکان رو میبوسه. تو که ماشالا امروز رو پیچوندی دیگه چه مرگته؟!

– هه آره نشستمت توی جزایر قناری دارم ماهی صید میکنم ! چن ساعته که برای گرفتن یه مجوز از این دفتر به اون دفتر پاسکاری میشم بعد تو زر میزنی میگی پیچوندم!

میلاد_ باشه بابا جان اصلا تو پتروس فداکارا! حالا بعد این همه پاسکاری به کجا رسیدی؟ مجوز رو گرفتی؟

دستی به زیر پلکم میکشم و نفس حبس شده میان ریه هایم را به بیرون پرتاب میکنم :

– تا حدودی موفق شدم ولی برای امضای آخر اومدم(...) پیش پیشکسوت معرفی شده. میلاد فردا نیام ببینم از زیر کار در رفتی که همون درخت های باغ رو به همه جات میکنم! از من گفتن بود !

میزند زیر خنده و من حرص میخورم از این بیخیالی این بشر :

میلاد_ عععع تازگی ها خیلی بد دهن شدیا! میگم به جون سنا بانو همه ی کارامو انجام دادم هاکان هم شاهده اینجا!

صدای بلند هاکان از فاصله ی دور به گوشم میرسد.

هاکان_ منو قاطی دعوا هاتون نکن خواهشا ! از ما هم بکش بیرون داش میلاد!

تا میخواهم برایش خط نشان بکشم فوراً شروع میکنند به ماست مالی کردن اوضاع :

میلاد_ این رفیقا از صد تا دشمن هم بدترن بخدا! کیهان جان برو به کارت برس خیالت هم از بابت من و باشگاه راحت باشه. بذار من جَوون امشب یه دلی از عزا در بیارم! برو داداش من... برو...

صدای بوق که در گوشم میپیچد پوف کلافه ای میکشم از دست این مرتیکه گنده که با این سن و سال هنوز دست از رفیق بازی برنداشته است. از ماشین پیاده میشوم و بعد از زدن ریموت به سمت ساختمان مقابلم به راه میوفتم. ساختمان ده طبقه ای که در اولین طبقه اش مردی پشت میز ریاست نشسته که قرار بود کار مرا راه بندازد و امیدوارم این یکی دیگر سنگی چیزی جلوی پایم نیندازد. از لابی که رد میشوم با دیدن تابلوی مدیریت جناب (...) به همان سمت قدم برمیدارم و رو به منشی جوان میگویم :

_ فرتاش هستم. با آقای (...) قرار ملاقات دارم. تشریف دارن؟

_ بله بفرمایین داخل

بی حرف به سمت اتاق میروم و بعد از چند تقه به در با شنیدن بفرمایین طرف، پا به داخل اتاق میدارم.

حدود ده دقیقه ای طول کشید تا کارم تمام شود چرا که طبق روال اداری این آقا باید تمام پرونده را از دوباره مطالعه میکردند اما خب شانس با من بود که بدون هیچ مشکلی پای برگه های مجوز امضا زده شد و من با حس رضایت از مرد مقابلم تشکر میکنم و از اتاقش بیرون میزنم. هنوز از لابی خارج نشده بودم که با شنیدن صدای آشنایی به عقب برمیگردم

شایان _ به به احوال کیهان خان! تو کجا اینجا کجا!؟

به مردی نگاه میکنم که با قد بلندش نسبت به قبل لاغر تر شده بود و صورت استخوانی با ریش و سبیل های بلند از او یک شایان دیگری ساخته بود. یک چند سالی توی باشگاه من ورزش میکرد اما نمیدانم به چه دلیل یک شبه بوکس و باشگاه را بوسید و گذاشت کنار و تا همین لحظه خبری از او و احوالاتش نداشتم.

_ چطوری آقا شایان؟ چه عجب ما شما رو دیدیم. کجا یهو غیبت زد؟

تلخندی میزند و با من تا بیرون از ساختمان همگام میشود.

شایان _ درگیر مشکلات زندگی ام.

_ چی شد که یه شبه دیگه همه چیزو گذاشتی کنار؟! شماره اتو هم گم کرده بودم نتونستم پیگیر احوالت بشم.

شایان_ از تو زیاد به ما رسیده کیهان خان. راستش جریانش مفصله. یادته بهت گفتم مادرم آسم داره؟

_ خب

– سرطان ریه میگیره و دکتر بهش میگه باید بره روستای خوش آب و هوا که بشه بیماریش رو کنترل کرد. ما هم مجبور شدیم بار و بندیل رو جمع کنیم و بریم روستای آب و اجدادیمون. حالش بهتر شد اما یه ماه پیش خوابید و دیگه بیدار نشد.

متاثر میشوم از شنیدن مرگ مادرش :

– ای داد بیداد؛ خدارحمتش کنه داداش.

لحن محزونش حالم را میگیرد :

شایان– خدا اموات شما رو هم بیامرزه. دیگه قسمت ما هم این شد. حالا تو اینجا چکار میکردی؟

ریموت ماشین را میزنم :

– واسه گرفتن مجوز شرکت در مسابقات جهانی اومدم.

شایان– عع چه خوب. راستش به دعوت یکی از بچه های اینجا اومدم که شب گروهی بریم مسابقه زیر زمینی. تو هم بیا بریم خودی نشون بده. بلاخره کم کسی نیستی. میگن یارو خارجی بدجور واسه بچه های ما کوری میخونده.

– طرف چه جراتی داشته اینجا مسابقه راه انداخته.

تکیه به درخت میزند و نگاهش را به چشمانم میدوزد :

– یارو با پارتی بازی همه کار میکنه داداش. میای بریم؟

بین رفتن و نرفتن دو دل بودم. شاید این برنامه ی غیر منتظره بتواند کمی مرا از گرداب این افکار واهی دور کند. بلاخره در هر صورتی با بوکس و مشت زدن حالم خوب میشود و چه بهتر از اینکه الان این موقعیت عالی برایم پیش آمده است :

– حله بریم!

به محض وارد شدنمان به سالن مخفی با جمعیت نسبتا زیادی از مرد و زن مواجه شدیم. پشت سر شایان که به سمت گروهی نزدیک به رینگ میرفت حرکت میکنم. کنار سه مرد هم سن و سال خودمان می ایستد و با آنها مشغول صحبت میشود.

شایان– سلام بروبچ. حال و احوالتون. دیر که نیومدم؟!

مرد ایستاده کنارش که تمام مدت نگاه کنجکاوش روی من میچرخید جواب میدهد :

– نه داداش به موقع اومدی

شایان لبخند میزند و اما مرد رو میکند به من :

– چهقدر چهره شما برای من آشناست. هرچی فکر میکنم یادم نیامد شما رو کجا دیدم.

قبل از اینکه من جوابش را بدهم شایان ضربه ی آرامی به کتفم میزند :

شایان - اردلان جان بعیده کسی کیهان فرتاش برنده ی طلای جهانی بوکس رو نشناسه! حتما عکسش رو توی مجله و روزنامه دیدی مگه نه؟!

جفت ابروهای مرتیکه اردلان نام بالا میپرد و معلوم نیست چه در ذهنش میگذرد که با یک ذوق شدید و مرموزی دستش را به طرف من دراز میکند.

اردلان- به به خیلی خیلی خوش اومدی به جمع ما کیهان جان. شرمنده که نشناختمت آخه چهره ات توی عکس هایی که دیدم به واضحی الانت نبود. ماشالا چه هیبتی واسه خودت ساختی فکر میکنم نسبت به پارسال درشت هیکل تر شدی!

یک لبخند ساده و مردانه به رویش میزنم :

- برعکس یه ساله که مربی گری رو به مسابقه دادن ترجیح دادم.

میخندد :

اردلان- باریکلا به تو! ولی خب خودمونیم آدمی که خاک رینگ بوکس به تنش بخوره بعیده بذارتش کنار. خود من چن ساله که به طور حرفه ای مسابقه ندادم اما باز هم دلم نیومد بذارمش کنار پس مثل تو سعی کردم به جوون تر از خودم فرصت برد و باخت بدم.

حالا اینبار نوبت من بود که از حرفش تعجب کنم. مربی گری به این تیپ و تاپ نمی آمد!

گویا شایان فکر مرا میخواند که پیش دستی میکند :

شایان- آخ یادم رفت بهت بگم کیهان جان. این آقا اردلان ما مربی باشگاه. (...)امشب هم یکی از بچه هاش که اگه اشتباه نکنم ایمان رسولیه میخواد با اون مرتیکه اجنبی مسابقه بده. یه جورایی امشب واسه ما یه شب خاص و مهمیه.

پس که اینطور... مربی بود و یکی از شاگرد هایش قرار بود با یک اجنبی مسابقه بدهد... آن هم یک مسابقه غیر قانونی : !

- چه جالب. امیدوارم موفق شه.

اردلان- امیدوارم

حدود چند دقیقه به همین منوال گذشت و موضوع بحث ما مسابقه و بوکس بود تا اینکه با صدای سوت داور و جیغ و سرصدای تماشاچی ها فهمیدیم به شروع مسابقه چیزی نمانده است.

اردلان به همراه یکی دونفر دیگر یک قدم به رینگ نزدیک تر شدند و اما من و شایان همانجا سر جای خودمان ایستادیم به تماشای این مسابقه هیجانی! با دیدن هیکل بادکنکی ایمان رسولی نام پوزخند واضحی روی لبم نقش میبستد که از نگاه تیزبین شایان دور نمی ماند.

شایان- چیه کیهان؟ به نظرت ایمانه شانس برد داره یا نه؟

به سمتش برمیگردم و میان آن همه سر و صدا و جیغ سعی میکنم حرفم به گوشش برسد:

- داداش من اینجا الان بیشتر از قد و هیکل تیکنیک به دردت میخوره. به هیکل لاغر مرتیکه خارجی نگاه نکن به نظر من شانس برده این بیشتر از ایمان نام شماس!

چهره ی دپرس شایان زیاد برایم مهم نیست پس تمام توجه ام را میدهم به رینگ بوکس و ضربه هایی که همین اول کاری ایمان نام را کیش و مات میکند و از نگاه ناباور شایان میرسم به اردلان که با اخم عمیقی خیره به رینگ بوکس بود.

همانطور که حدس زدم خیلی زود مردک خارجی ایمان را از پا انداخت به طوری که میشد به راحتی یأس و ناامیدی را در نگاهش دید. نه تنها او بلکه اردلان و اطرفیانش هم از همه چی نا امید شده بودند. یک قدم به اردلان نزدیک تر میشوم :

- هرچه زودتر یکی رو جایگزینش کن!

نگاهش به سمت من برمیگردد :

- این یکی از بهترین هامون بود اینجوری شد. موندم چکار کنم.

کمی خیره به چشمانم نگاه میکند و من به راحتی میتوانم افکاری که در لابه لای ذهنش جولان میدهد را حدس بزنم اما در کمال بیخیالی شانه بالا میندازم که صدای فحاشی مرد اجنبی بلند میشود. ضربات محکمی که به سر و صورت ایمان فرود می آورد همراه با فحاشی بود و من اصلا خوشم نیامد این مردک عوضی در کشور و خاک خودمان اینطور بخواهد بی حرمتی کند و برای ما کوری بخواند. برای گرفتن تصمیمی که در ذهن داشتم دو دل بودم اما با پرتاب شدن تن ایمان وسط رینگ؛ به هیچ چیزی جز شکست دادن این حرومزاده اجنبی فکر نکردم.

- درخواست جایگزینی بده خودم میرم بالا!

یکه خوردن اردلان برایم جالب آمد :

اردلان- مطمئنی ؟

پوزخندی به رویش میزنم :

- بهت قول میدم یا میبرم یا شکستش میدم!

حس رضایت را میشد در نی نی چشمانش دید و من هر لحظه به رفتن توی رینگ بوکس مطمئن تر میشدم. شاید اگر میلاد اینجا بود به سختی میتوانستم این تصمیم را بگیرم اما حالا با حال و روزی که داشتم بهترین موقعیت بود که کمی آرام شوم. با گرفتن دستکش مخصوص از دست یکی از برّویج اردلان با همان نیشخند روی لب با قدم های محکم و استوار پا میذارم به داخل رینگ

بوکس... به رینگی که تمام نوجوانی و جوانی مرا از آن خودش کرده بود. مرتیکه اجنبی انگار توقع دیدن مرا نداشت چرا که با یک نگاه کنجکاو و پوزخند روی لبش به من نگاه میکرد. با یک حس خوب که انگار طرف مقابلم گذشته ی مزخرفم است شروع میکنم به ضربه زدن... اولین ضربه را به یاسمنی میزنم که در آن روز بارانی توی کافه بدترین خبر عمرم را داد... خبری که زندگی مرا اسیر گردبادی کرد که حالا دیگر راه نجاتی از آن برایم نمانده است. خبر حاملگی اش از معشوقه ای که به یکباره او را تنها گذاشته و راهیه خارج از کشور شده بود. با خوردن اولین ضربه به گونه ی راستم به خودم می آیم و میفهمم نه اینجا آن کافه ی نفرین شده است و نه این مرد یاسمن... سرم را تکان میدهم به چپ و راست تا بلکه این افکار لعنتی و شوم دست از سلول های مغزم بردارد و دوباره شروع میکنم به ضربه زدن... آنقدر ضربات سنگینی نثار مردک میکنم و بدون هیچ فرصتی به قصد کُشت به سر و صورتش ضربه میزنم که تمام عقده های انباشته در دلم را روی مردک خالی میکنم. نفرت از یاسمن... دلخوری از آقاچون... حسی که به دلبرک دارم. ... از این رسیدن و نرسیدن ها ... از عشقی که بیخ گلویم را فشار میداد... تمامش را میان مشت آهنینم جمع میکنم و روی سر و صورت اجنبی حرومزاده فرود می آورم آنقدر که قبل از جان دادنش آب خون داخل دهانم را روی زمین دقیقاً کنار صورتش خالی میکنم و از روی تن آش و لاش شده اش رد میشوم. صدای جیغ تماشاچی ها اصلاً به مذاقم خوش نیامد. بی حرف و بی توجه به تشویق مردم؛ دستکش ها را از دست بیرون میکشم و به دست اردلانی میدهم که از شدت خوشحالی روی پا بند نبود و مدام از من تشکر میکرد.

اردلان- دمت گرم کیهان جان. واقعا رو سفیدمون کردی مرد. ایشالا برات جبران میکنم

وسط حرفش میپریم :

- نیازی به جبران نیست فقط قبل از اینکه روی جون شاگردت قمار کنی از بازنده نشدنشون مطمئن شو!

در جوابم سکوت میکند که شایان با نگاهی براق و نیش باز به سمتم می آید :

شایان- ایول رفیق زدی ناکارش کردی ها! دمت گرم واقعا... الحق که اوستای خودمی!

نیشخندی میزنم و بی توجه به حرف های دور و اطرافیانم به همراه شایان و گروه اردلان از آن فضای خفقان آور بیرون میزنیم.

شایان- کیهان امشب خونه ی اردلان یه دور همیه کوچیکه بیا تو هم بریم داداش.

تا میخوام مخالفت کنم اردلان سوییچ ماشینش را به سمت یکی از همراهانش پرت میکند.

اردلان- مگه میشه نیاد؟! جشن امشب فقط به خاطر حضور گرم ایشونه. اصلاً هیچ جوهره نمیتونه بیچونه چون برد امشبم رو فقط مدیون جوون مردیشم.

مردک زبان باز با دُمش گردو میشکست!

– مزاحم نمیشم. ایشالا باشه یه وقت بهتر!

شایان– چه وقتی بهتر از الان؟ یه بزم دوستانه اس. یه دو ساعت وقتت رو به ما بده دیگه داداش. به ساعت گوشی نگاه میکنم و با دیدن ساعت ۸ شب به این فکر میکنم که بد نیست به این بهانه امشب هم اجازه رفتن به دلبک ندهم! شاید این کارم اوج خبیص بودم را ثابت کند اما دلم میخواهد امشب هم کنار او شب را به صبح برسانم و تا صبح خودم را با دیدنش و نداشتنش عذاب دهم... و چه عذابی بهتر از این...

به جام شراب روی میز نگاه میکنم و بی توجه به چند مرد و زنی که با هم خوش و بش میکردند؛ پا روی پا انداخته و شراب داخل جام را مزه مزه میکنم. این جام شاید سومین پیکی باشد که با تعارف اردلان؛ بالا داده ام و کم بیش احساس گرما و داغی به عqlم غلبه کرده است. چن بار پلک میزنم تا حالت گیجی را از سرم بیرون کنم که موفق هم میشوم. جام را یک جا سر میکشم که مزه ی تلخش کمی ته گلویم را میسوزاند و اما من بی توجه به این سوزش و طعم گس آن به خلسه ی آرامش بخشی فرو میروم. به اینکه در همین لحظه دلم رفتن به خانه را میخواهد. دلم دیدن روی ماه دلبک را از سلول به سلول تنم تمنا میکند. اما در همین لحظه خیلی از واقعیت های تلخ زندگی ام سیلی میزند به این تقاضای دل تا از رویای شیرین و دوستداشتنی بیرون بیرون کشیده شوم. تا بدانم این دل بی صاحب هیچ حق و حقوقی ندارد. حق من توسط دختر عموی بی عqlم و نادانم در همان کافه ی لعنتی پای مال شد. الان که فکر میکنم میخواهم بدانم واقعا ارزش این را داشت که به خاطر حال وخیم عمو به التماس های یاسمن جواب مثبت بده؟! که حاضرم در کمال جوان مردی به خاطر اینکه پدرش از شنیدن حامله بودن تک دخترش سکنه نکند و با آن همه مخالف هایی که با نظر آقاچون داشتم؛ شب بعد با دسته و گل شیرینی بروم خاستگاری دختر عمویی که از دوست پسرش حامله بود و در کمال پرویی جان پدرش را از من خواسته بود. ارزش این را داشت که بشوم همسر زنی که دو قلو حامله بود و بار مسولیت پدر بودن بچه های مرد دیگری را به دوش بکشم؟! اینکه الان با وجود حسی که به دلبک دارم خودم را از داشتنش محروم کنم؟! آن هم به خاطر چی؟! به خاطر یک شناسنامه سیاه و وجود دوتا بچه ی غریبه؟! الان که خیلی دقیق به موضوع ۵سال پیش فکر میکنم میبینم لطفی که آن موقع در حق این دختر عمو کردم به هیچ عنوان ارزش حال و روز داغون الان خودم را نداشت. اینکه با وجود او و بچه هایش در زندگی ام؛ تمام حق یک زندگی معمولی از من گرفته شود چرا که مردم فکر میکنند من یک مرد متاهل و پدر دو تا بچه ی دوقلو هستم! چه کسی میداند که هیچوقت نشده حسم به یاسمن بیشتر از یک دختر عمو فراتر برود؟! چه کسی میداند که خیلی وقت ها... خیلی جاها یاسمن میخواست زندگیمان حس و حال یک زندگی واقعی و مشترک به خودش بگیرد اما من نخواستم. من مانعش شدم و به او اجازه ندادم به همان نیمچه آرامشی که داشتم هم گند بزند! راستش هیچوقت دلم با او نبوده و نیست... گاهی اوقات به این باور رسیده بودم که شاید اصلا دل و احساسی ندارم. اما حالا... الانی که با دیدن دلبک قلم در سینه میتپد فهمیدم هر کسی به وقتش می آید که با حضورش تمام معادلات زندگی را بهم بزند... درست مثل دخترکی که آمد و با چشمان معصومش یک گرد باد عظیمی در

دلم به پا کرد که چشم عقلم را کور کرد. بخواهم صادقانه بگویم حالم اصلا خوب نبود. از درون احساس گرما و داغی میکردم. یک احساس خلاء که وجود گر گرفته ام را به چالش میکشید.

اردلان- کیهان بریزم برات داداش؟

به سمت اردلانی که زنی کنارش لم داده بود و با نگاهش مرا اسکن میکرد؛ برمیگردم :

_ نه به اندازه ی کافی گرم شدم.

اردلان- هر جور مایلی فقط یه امشب تعارف رو بذار کنار. از شایان شنیدم که یه شراب خور قهاری که! تعجب کردم به همین چنتا جام اکتفا کردی!

پوزخندی روی لب هایم حک میشود. شایان درست گفته بود! یک شراب خور قهار هستم به طوری که این چند تا جام در برابر دو بطری کامل هیچی نبود! اما خب نمیشد به این مرد غریبه بگویم دوست ندارم امشب آنقدر مست شوم که در حق دلبرکم نامردی کنم. نمیخواهم شیشه ی دل دلبرکم ترک بردارد از نامردی من... نمیخواهم از طرف من کوچکترین ضربه ای به روح و جسم آن دخترک معصوم اصابت کند... دختری که به منه غریبه اعتماد کرده بود و کیهان فرتاش هیچوقت اهل نامردی نبوده و نیست به خصوص در حق دلبرکش! تکیه از کاناپه میگیرم و از جا بلند میشوم :

_ شایان درست گفته ولی امشب چون میخوام برم خونه نمیخوام زیاده روی کنم.

نگاه اردلان بالا می آید :

_ هر طور راحتی. حالا چرا اینقدر زود بلند شدی!؟

شایان جام به دست نزدیکمان میشود و من بی توجه به نگاه خیره زن کنارش؛ لبخند کمرنگ و تشکر آمیزی به روی اردلان میزنم :

_ باید برم؛ از خونه خبر رسیده که برام مهمون اومده!

برق نگاه هرزه خانم درجا خاموش میشود و پوزخند روی لب من بیشتر عمق میگیرد.

اردلان- پس برو از این بیشتر وقتت رو نمیگیرم کیهان جان. ایشالا بتونم این لطفی که امشب در حق ما کردی رو یه جا جبران کنیم.

دستم را به طرفش دراز میکنم و او به احترام من فوراً زن لمیده کنارش را پس میزند و از جا بلند میشود

_ فعلاً شب خوش

اردلان- خدانگهدار کیهان جان

اینبار دستم را به طرف شایان میگیرم :

_ کاری با من نداری؟ نمیخواهی تا به جایی برسونت؟

با چشمانی قرمز و حالت نیمه مست لبخند میزند :

شایان_ نه داداش امشب رو اینجا هستم. فردا هم با یکی میرم که ماشینمو از پارکینگ بردارم. خوشحال میشدم اگه بیشتر پیشمون میموندی.

هر دو دستم را داخل جیب شلوار کتان خوش دوختم فرو میکنم :

_ حالا وقت زیاده. فعلا شب خوش

شایان_ خدافظ قهرمان

از شنیدن کلمه قهرمان پوزخند تلخی روی لبم جا خوش میکند. هه قهرمان! پ! من برخلاف قهرمان بودم در رینگ بوکس؛ احساس بازنده بودن بیشتری در زندگی ام حس میکنم. حسی که الان بیشتر از همه وقت قابل لمس است! حسی که دیگر دارد این صبر لامصب را سر ریز میکند. لعنت به این روزگار و یاسمنی که در ترکیه به عشق و حالش میرسد و منی که با دلی پر از عقده و ناتوانی دارم با این خواسته های ممنوعه میجنگم. با یک حال داغون و سکوتی پر از فریاد سوار ماشین میشوم و پا روی گاز فشار میدهم تا هرچه زودتر به خانه برسم. با دیدن عقربه های ساعت که اشب را نشان میداد هه ی کشیده ای از گلویم بیرون میپرد. معلوم نیست دلبرک شیرینم چهقدر مرا زیر باد ناسزا گرفته! از تصور فوحش های مثبتش خنده ام میگیرد. تا رسیدن به خانه و پارک کردن ماشین داخل پارکینگ؛ به همه چی فکر میکنم... به دلبرک... به یاسمن و سایه ی سنگینش روی خودم و زندگی ام! به خودم و این تصمیم جدیدی که دارد در ذهنم جولان میدهد و امید دارم بتوانم از پس تاوان این تصمیم سخت بریبایم. تاوانی که مطمئنم میرسد به یک جدال سخت بین خودم و خانواده ام! خانواده ای که قرار است بعد از ۵ سال بفهمند این ازدواج فقط سوری بوده و دو قلو ها بچه های من نیستند! از همین الان دارم پس لرزه های این جدال سخت را حس میکنم.

باید خودم را از همین حالا برای مواجه شدن با سونامی که در آینده ای نه چندان دور قراره بود اتفاق بیوفتد؛ آماده کنم. یک سونامی مهیج که زندگی ۳۵ ساله ام را کُن فیکون میکند! پله ها را با حس سرگیجه و حال تهوع بالا میروم. ظاهرم خیلی استوار و تنومنده است اما در باطن حس میکنم اعضای بدنم دارد از هم متلاشی میشود. با هزار جان کندن قدم هایم را به سمت در واحد میکشم و با کرختی کلید را به آرامی در قفل میچرخانم. به محض باز کردن در دلبرک سراسیمه به سمتم پا تند میکند اما تا میخواهد حرفی بزند با دیدنم حرف در دهانش میماسد و با نگاهی متعجب و حیران به صورتم خیره میشود و من به خوبی دلیل این نگاه خیره را حدس میزنم. خیلی تلاش میکنم تا این حجم کوچک و دوست داشتنی را بغل نگیرم. خیلی تلاش میکنم تا چشمان درشت و خوشگلش این اراده به تار مو رسیده را سُست نکند و نتیجه نهایت تلاشم میشود لذت بردن از نگاه متعجب و شیرینش.

_ بچه ها خوابن؟

میبینم که بلاخره نگاهش را از زخم های صورتم میگیرد و بعد قفل زبانش باز میشود.

خاطره... سلام چی شده؟! دعوا کردین کیهان خان؟!

آخ من به فدای کیهان خان گفتنت دختر!

میشد قربان صدقه ی این چشمان لامصب و لحن نگران شوم؟! میشد الان یک قدم به جلو بردارم و این تن ظریف و دلبرانه را به آغوش بکشم تا تب این خواستن و نرسیدن بخوابد؟! آخ که لعنت به هرچه خواستن و نرسیدن است. بدون اینکه انگشت های دست مُشت شده ام را باز کنم؛ اولین قدم بی جان را به سمتش برمیدارم و دوباره سوالم را تکرار میکنم :

_ بچه ها خوابن؟!

نگاه سرگردانش بین چشمانم میچرخد و دست دل من میلرزد از این چشمان معصوم دلبرک...

خاطره... ساعت ۹ خوابیدن.

خیالم کمی راحت میشود. پس امشب هم میتوانم کمی وقت بگذرانم با این دخترک خجالتی که مدام لب لامصبش را زیر دندان میکشید و مرا هر لحظه کفری تر میکرد. نگاهم را از او میدزدم و با همان قدم های سُست شده به سمت کاناپه میروم و تن بی حال و کرخت شده ام را رویش میندازم. میبینم که دقیقاً با همان نگاه متعجب و سرگردان پشت سرم حرکت کرده و اینبار خیره شده است به انگشت های ورم کرده و کمی زخمی من!

خاطره... انگشت هاتون چرا اینجوری شده؟

پوزخندی به رویش میزنم و اما از درون لذت میبرم از این همه ساده بودنش:

_ به همین زودی یادت رفته که من یه بوکسورم؟!

خیره میشود به چشمان خمار و قرمز من :

خاطره... یعنی همیشه که تمرین میکنین اینجوری میشین؟

_ نه! وقتی یهو بی برنامه میرم توی رینگ مسابقه و دست کش های مخصوص خودم همراهم نیس اینجوری میشم! آخه دستکش هام جنسشون عالیه از ایتالیا خریدم!

از گفتن جمله ی آخر خنده ام میگیرد! نمیدانم چرا دلم میخواهد از همه چی با این دلبرک لعنتی حرف بزنم. من کم حرف را چه به این همه پُر حرفی!

خاطره... پس مسابقه دادین! توی تلویزیون هم پخش میشه؟

دیگر اینبار به معنای واقعی لبخند میزنم. امان از این دختر! امان!

_ نه! مسابقه زیرزمینی بود! زیر زمینی یعنی غیر قانونی!

چشمان لامصبش درشت میشود و پس لرزه های دل من بیشتر!

خاطره_ آها. کیهان خان زخم کنار چشمتون خیلی عمیقه. بتادین بیارم تا ضد عفونیش کنین؟ این ورم ها فردا به کبودی میزنه!

از خدا خواسته لب میزنم :

_ برو بیار. جاشو که یادته؟!

_ بله یادمه.

خوبه ای زیر لب زمزمه میکنم و خیره به رفتنش میشوم. کاش مثل دیشب موهایش باز و رها باشد... کاش... با جعبه کمک های اولیه برمیگردد و بعد از گذاشتن جعبه روی میز؛ بتادین و مقداری پنبه از داخلش برمیدارد و به سمتم میگیرد. در کمال بدجنسی خودم را به آن راه میزنم :

_ توقع که نداری با این دست های زخم و زیلی باد کرده بتونم خودم زخم های صورتمو تمیز کنم؟ !

خیلی قشنگ و ضایع آب دهانش را قورت میدهد و من خیلی خودم را کنترل میکنم تا نزنم زیر خنده! دخترک ساده و بی ریای من بدجور معذب شده بود! چند ثانیه مکث میکند و بعد کمی به کاناپه نزدیک میشود و با گونه های قرمز و اناری به آرامی پنبه مملو از مایع بتادین را روی زخم کنار چشمانم میکشد. از شدت سوزش گوشه ی چشم ناخداگاه جمع میشود و همین واکنش کافی است تا دلبرک دست از ادامه دادن بکشد.

خاطره _ خیلی درد داره؟

به فاصله ی نسبتا کم بینمان که فکر میکنم ذهنم پر میشود از تصور لمس تنش... به تن گر گرفته و داغم تکانی میدهم :

_ نه زیاد. فقط هی دستت رو بردار. خوب همه جاشو ضد عفونی کن تا دردش رو یه جا بکشم.

حالا مثل چی دروغ میگفتم. درد زیادی نداشت که ! فقط خواستم برای چند ثانیه بیشتر و نزدیک تر حسش کنم. این درد ها برای من عددی نبود. ! دوباره کمی نزدیک تر میشود و پنبه را اینبار به آرامی اطراف گونه و چشم راست صورتم میکشد. خیره میشوم به اجزای صورتش؛ به موهای چتری قشنگش؛ به چشمان درشت و تیره ای که با دقت به زخم صورتم نگاه میکند و به گونه هایی که از شرم و خجالت اناری شده و جان میداد برای دندان گرفتن! به لب های کوچک و قلوه ای که دلم میخواهد همین لحظه آنها را ببوسم! کمی پایین تر... گردن سفید و باریکی که از یگ طرف شال دیده میشود...

لامصب تب و تاب مرا به بازی میگیرد... به اندام و سرشانه های ظریفی که باید میان پیچ تاب عضله های داغ من حل شود. آخر چرا من لعنتی دارم به این چیزها فکر میکردم؟! میشد این

تصورات داغون اثرات مستی باشد؟! گمان نکنم... بدن من که به چند تا جام شراب اینطور عکس العمل نشان نمیداد! فکر میکنم وجود خود لعنتی اش از صد تا جام شراب بیشتر مرا مست کرده که اینطور از خود بی خود شده ام. از نرمی حرکت پنبه روی پوست صورتم غرق لذت میشوم. به خصوص که میتوانم به خوبی عطر یاس دلبرک را به ریه بکشم. دلم میخواهد نرمی سر انگشت های کوچکش را حس کنم اما لعنتی مُقَید بود به این که مبادا سر انگشت هایش پوست مرا لمس کند. به اجبار پلک هایم را روی هم میذارم تا بیشتر از این حال خرابم را داغون تر نکنم اما صدای مخملی و نازش اجازه نمیدهد کمی به حال خودم باشم.

خاطره- کیهان خان دستتون رو بذارین روی دسته ی مبل تا بعضی از انگشت هاتون رو هم ضدعفونی کنم.

به زور چشم باز میکنم و با حالتی بین خماری و مستی کاری که گفته را انجام میدهم.

میبینم که با نگاه براقش به دنبال زخم و زیلی های روی پوستم میگردد. باز آن روی خبیصم بیدار میشود. دلم میخواهد امشب حتی شده به مدت چند ثانیه؛ دست کوچک و ظریفش را لمس کنم. یک لمس ساده اما پر از احساس ... امشب یک لمس کوچک، سهم دل بی قرارم که میشد نه؟! به محض گذاشتن پنبه روی زخمی مثلا عمیق؛ خیلی سریع دست دیگه ام را روی دستش میذارم

_ اوه! آروم تر دخترا!

نگاه مضطرب و متعجبش بالا می آید و قفل نگاه خیره و مات من میشود. شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید که از دیدن معصومیت چشمانش؛ خجالت زده از این رفتار عجول، دستم را به آرامی از روی دست کوچک و لطیفش برمیدارم اما امان از لمس همان چند ثانیه... امان از حس خوبی که با رگ و خون وجودم عجین شد... امان از این دختر که فقط لمس دست نرم و کوچکش اینطور قلبم را به تپش انداخت. از رفتار ناشایستم پشیمان نیستم! شاید اگر زمان به عقب برگردد باز هم همین تصمیم را میگیرم و باز هم لذت این لمس پر از احساس را از دست نمیدهم! نمیدانم چرا دیگر طاقت این همه نزدیکی را ندارم. میترسم دلم به عقم پیشی بگیرد و کاری که نباید شود!

_ کافیه دیگه. بی زحمت پاشو برو یه شیر قهوه برام درست کن.

دست از کار میکشد و با چهره ی ملوسش خیره نگاهم میکند.

خاطره- قهوه امشب براتون خوب نیس. به جاش براتون یه جوشانده گل گاو زبون درست میکنم تا راحت تر بتونین بخوابین.

پوزخند میزنم! چه میشود اگر به او بگویم با وجود تو مگر خواب به این چشم ها می آید لامصب؟! اگر بگویم ممکن است چه اتفاقی بیوفتد؟! میرود؟! از فردا استعفا میدهد و دیگر پایش را در خانه ی من نمیگذارد؟! با همه چی میتوانستم کنار بی آیم جز ندیدن این چشمان پاک و معصوم ...

_ باشه برو درست کن فقط مطمئنم از این جوشانده ای که گفتم بعیده داشته باشیم!

لبخند کمرنگش به دلم میشیند.

خاطره_ راستش من بعضی از شبا از این جوشانده میخورم واسه همین برای این مدتی که میخواستم خونه ی دوستم باشم ، یه مقدار از خونه برداشتم.

میگوید و بعد از گفتن با اجازه ی آرامی، از کنارم مثل یک نسیم خنک رد میشود.

تا آمدنش سعی میکنم فکر و ذهنم را از وجود ناب و بکرش دور کنم تا التهاب این حس لعنتی کمتر شود.

وقتی با یک لیوان بزرگ جوشانده ی مد نظرش برمیگردد؛ حال اینکه تکیه از کاناپه بگیرم را به هیچ وجه ندارم. فقط چشمان تب دارم را میدوزم به این دلبرک شیرین و مهربان... به دختری که دارم حس میکنم اولین کسی است که قلب یخ زده ام را میان دست های گرمش گرفته!

خاطره_ بفرمایین؛ تا سرد نشده بخورین.

اهوم آرامی در جوابش لب میزنم که میبینم بین رفتن و نرفتن دو دل است و من با حرفم خیالش را راحت میکنم :

_ بشین

باز با همان حس خجالت روی میل تک نفره مقابلم مینشیند. خیره به چشمان معصومش لب میزنم :

_ بابت دیر اومدن امشب که ازم دلخور نیستی؟! هوم؟! دلخوری؟

لب میگزد این دلبر چموش من:....

خاطره_ دلخور که نه زیاد ولی خب شما به من قول دادین امروز زود برگردین خونه تا من بتونم برم پیش دوستم.

ابرو بالا میندازم :

_ تا جایی که یادم میاد قولی به کسی ندادم!

درجا لب و لوچه اش آویزان میشود و با این حالت نگاهش دل میبرد ناکس:....

خاطره_ چی بگم. درسته که کلمه ی قول به زبون نیومده ولی خیلی وقت ها گفتن بعضی حرف ها ارزشش بیشتر از گفتن کلمه ی ناچیز قوله!

جفت ابروهایم بالا میپرد از شنیدن این جمله های فلسفی دلبرک!

_ که اینطور! چه جمله های زیبا و با مفهومی! حیف که این چیزا توی زندگی من رنگ باخته! ببین دختر جان خیلی جاها خیلی حرف هارو زدم که حالا وضع حالم اینه! خیلی قول های مسخره به

این و اون دادم که حالا همه به ریش من میخندن! آگه از من میشنوی به هیچ کس نه قوی بده
نه اصلا حرفی بزن! من زدم که اینجا؛ تو زن!

رنگ نگاهش مملو از کنجکاو می شود. نمیدانم این چه حسی بود که دلم میخواست همین امشب
به او تمام ماجرا را بگویم. ... به او بگویم موضوع آن چیزی که فکر میکند نیست... بگویم من آن
کسی که فکر میکنی نیستم! بگویم دلم میخواهد تو را در آغوش بگیرم تا این تن گر گرفته کمی آرام
بگیرد... از قدیم میگویند مستی و راستی... کاش میشد همه ی این حرف ها را به بزنم!

با شنیدن زنگ گوشی ام؛ فوراً گوشی را از داخل جیب شلوار بیرون میکشم و با دیدن اسم یاسمن
آیكون قرمز را لمس میکنم و بعد از ساینت کردن آن را روی میز پرت میکنم.

به ثانیه نمیکشد که دوباره صفحه گوشی روشن میشود و اینبار میبینم که نگاه دلبرک زوم صفحه
گوشی شده است.

این بار آیكون سبز را فشار میدهم و آن را روی اسپیکر میذارم.

یاسمن_ الو کیهان جان... چه عجب جواب دادی!

صدای یاسمن که در فضا پخش میشود؛ خاطره قصد بلند شدن دارد که با دست به او علامت
میدهم که سرچایش بشیند.

جواب یاسمن را با سردی میدهم :

_ کارتو بگو!

یاسمن_ کیهان تورو خدا اینطوری نکن با من... چرا داری لجبازی میکنی؟ نکنه باز اون میلاد لعنتی
آنتریکت کرده ها؟!

پوزخند روی لبم واضح تر میشود به طوری که میبینم تمام حواس دلبرک به مکالمه ی پخش شده
است اما نگاهش را به بازی با انگشت های ظریفش مشغول کرده!

_ چرت و پرت نگو یاسمن! نصف شب زنگ زدی که چی؟! مگه نگفتم دیگه زنگ زن؟! گفتم یا
نگفتم؟!

یاسمن_ آخه تو چرا به حرف های من گوش نمیدی؟! چرا میخوای همه چی رو خراب کنی؟! مگه
تو قول ندادی که پای همه چی وایمیستی؟ چرا الان داری زیر قولت میزنی؟

از شدت حرص با حالت عصبی تکیه از کاناپه میگیرم و میغرم :

_ خواهشا تو یکی حرف نزن! قول دادم که میشم پرستار بچه هات تا تو با خیال راحت بری به
عشق و حالت برسی؟! قول دادم که با آبروی من بازی کنی و گند کاریات و ول گردی هات به پای
بی غیرتی من نوشته بشه؟ قول دادم که از کار و زندگی شخصیم میزنم و میشم لله ی بچه هات؟

اینارو قول دادم زن حسابی؟! آخه تو با خودت چی فکر کردی؟! که حتما میلاد باید با حرف هاش منو آگاه کنه که دارم گوه میزنم به زندگی و آینده خودم؟! نه یاسمن... نه دختر عمو... دیگه بسه... یعنی دیگه تا اینجا بسه... بقیه حرفامون بمونه واسه بعد اومدن از ترکیه که باید تکلیف همه چی معلوم بشه!

یاسمن... کیهان جان... کیهان بخدا غلط کردم به خاطر اون عکس های لعنتی... من که همون موقع همه اشون رو پاک کردم دیگه دردت چیه؟

پوزخندم عمیق تر میشود :

– میدونی درد من چیه؟! درد من دقیقا وجود تو و بچه هات وسط زندگیه!

سکوت یاسمن مرا به خودم می آورد و تا قبل از به حرف آمدنش فوراً تماس را قطع میکنم.

از شدت حرص به نفس نفس افتادم و لیوان جلوی دستم را همانطور داغ یک جا سر کشیدم. از طعم نسبتاً تلخش بینی ام چین خورد که با شنیدن صدای آرام خاطره نگاهم به سمتش کشیده میشود

خاطره... آب بیارم براتون؟

سر تکان میدهم :

– نه همینو خوردم. چهقد بی مزه بود!

خاطره... در عوض اعصابتون رو آرام میکنه.

پوزخندی به روی این دلبرک میزنم :

– الان اعصاب من فقط با یه چی آرام میشه که اونم غیر ممکنه!

خاطره... راستی امروز یاسمن خانم به خونه زنگ زدن و حال بچه ها رو پرسیدن.

– خب...

خیره به چشمانم لب هایش تکان میخورد و هوش و حواس مرا پرت خودش میکند.

– همین دیگه! میخواستم بدونین که زنگ زدن.

– کار شاقی نکرده که زنگ زده! حالا فهمیدی چرا میگم به کسی قول ندی؟! واسه همین چیزاس! یه حرفی زدم که الان باید تاوان هزار کار نکرده رو بدم!

حس میکنم برای گفتن حرفی تردید دارد:

– حرفتو بگو راحت باش

نگاهش هنوز خیره به چشمان من بود:

خاطره_ کیهان خان نمیخوام فضولی کنم و اصلا هم قصد دخالت ندارم فقط میخوام بهتون بگم درست نیست که به یاسمن خانم میگین بچه هات! دو قلو ها بچه های شما هم هستن. اجازه ندین بچه ها با شنیدن این حرف های نادرست احساسشون به شما تغییر کنه. این چیزا خیلی توی روحیه اشون تاثیر گذاره.

آخ امان از دل رحمی این دخترک...

این بار رنگ و بوی پوزخند روی لبم رنگ تلخی به خودش میگیرد :

_ اشتباه نگفتم دختر جان! دو قلو ها بچه های من نیستن! من اصلا زن ندارم که بخوام بچه داشته باشم!

چشمان گرد و متعجبش باعث خنده ام میشود.

خاطره_ متوجه نشدم! یعنی دو قلو ها...

وسط حرفش میپریم :

_ ۵سال پیش از دوس پسرش حامله شد و ازم قول گرفت برای ریخته نشدن آبرو خودش و پدرش؛ به ازدواج سوری راه بندازیم تا اسم بچه ها بره توی شناسنامه ی من! توجه کن قول دادم که حالا منو اسیر به زندگی پوشالی کرده و از راه دور واسم نطق میکنه! بعضی قول دادن ها اصلا خوب نیست! واسه همین به تو هم قول ندادم که امشب زود میام تا بتونی بری خونه ی دوستت! دیگه از قول دادن به کسی خوشم نمیاد!

خودم حس میکنم که کم و بیش حرف هایم از اثرات مستی است! اما خب توجهی نمیکنم چرا که به خواسته ی دلم رسیده بودم و امشب تا جایی که ممکن بود را برایش گفتم. فعلا تا همینجا هم کافی بود! راستش فقط میخواستم راه را برای جذب کردنش باز کنم. دوست نداشتم با حرف ها و رفتار های اخیر؛ مرا یک مرد هوس باز ببیند به خصوص که تازگی ها دیگر نگاه های خیره و مشتاقم دست خودم نبود! میدانم که امشب تمام معادلات ذهنش بهم ریخته است و تا فردا زمان میبرد که مرا یک جور دیگر ببیند... و من این فرصت را به او میدهم نه به خاطر خودش بلکه به خاطر خود بی جنبه ام که دیگر کنترل این غریزه لعنتی داشت از دست من خارج میشد و این اصلا خوب نبود! نه برای خودم و نه برای این گیسو کمند!

_ بابت کمکت دستت درد نکنه. پاشو برو بخواب تا منم استراحت کنم.

دیگر جا برای هیچ حرفی باقی نداشتم. با یک حالت گنگ از جا بلند میشود

خاطره_ شب بخیر

_ شبت خوش

با قدم های آرام از کنارم می رود و من با استشمام عطر یاسش پلک های سنگین و خمارم را روی هم میذارم تا شاید با خوابیدن، فکر و ذهنم از تنش های امروز دور شود ... البته شاید! ...

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در یخچال؛ لای پلک های سنگینم را باز میکنم. تیر کشیدن شقیقه هایم باعث میشود چند بار پشت سرهم پلک بزنم و اخمی پر رنگی میان ابرو هام جا خوش کند. با دیدن سایه ی روی دیوار؛ به آرامی روی پاهایم می ایستم و خیلی بی سر و صدا به سمت آشپزخانه قدم برمیدارم. دیدن دلبرک آن هم در حالی که داشت لیوان کوچکی را از آب بطری پر میکرد لبخند کمرنگی روی لبم می آورد. به خصوص که موهای رها و باز پشت سرش خیلی راحت در تیررأس نگاه من بود. همانطور ساکت و صامت تکیه به دیوار میزنم و خیره به حرکات مثلا آرامش میشوم. سر بطری را میبستند و آن را به داخل یخچال برمیگرداند. لیوان را برمیدارد و به محض اینکه به این سمت میچرخد با دیدن هیبت من جیغ خفیفی میکشد که باعث میشود من هم یکه خورده از این ترس و جیغ ناگهانی بی مهابا دو قدم فاصله ی بینمان را پر کنم:

– آروم دختر جان. هیچی نیس منم!

چشمان درشت شده از ترس و وحشتش آن هم در این آشپزخانه ی نیمه روشن بند دلم را پاره میکند. صدای لرزان و آرامش مسیر نگاهم را از چشمانش به لب هایش میکشد.

خاطره– ای وای کیهان خان مردم از ترس! چرا یهو پشت سر آدم ظاهر میشین!

نمیدانم چرا تماشای این دلبرک اینقدر برایم شیرین است. حتی این گله و شکایت های آبکی اش!

– دلیلی واسه ترسیدن وجود نداره. هرچی که توی روزه توی شب هم هست! غیراینه؟!

لب میگذرد ناکس :

خاطره– تا جایی که یادمه شما توی سالن و روی مبل خوابیده بودین نه اینجا پشت سر من!

لبخند کمرنگی به این حاضر جوابی میزنم :

– این قضیه در مورد آدمها فرق میکنه! حالا اون چیه دستت؟ آبه؟

نگاهش را به لیوان داخل دستش و بعد چشمان تیز من میکشد.

خاطره– یکم عرق نعنا واسه ی یسنا میخوام.

– مگه دلش درد میکنه؟

خاطره– خب این دل دردا طبیعیه. چون تحرک نداره معدش اذیت میشه.

سرتکان میدهم :

– که اینطور. اگه حالش بدتر شد بگو تا ببریمش دکتر

خاطره_ باشه چشم.

بدون هیچ فکری لب میزنم :

_ بی بلا...

میبینم که نگاهش سرشار از شرم و تعجب میشود اما خیلی زود خودش را به کوچه ی علی چپ میزند و از کنارم قصد عبور دارد. دلم هوس بازیگوشی میکند... دلم لمس این ابریشم های نرم و خوش بو را تمنا میکند... من به این دل بی نوا خیلی بدهکار بودم؛ آنقدر که پا روی همه چی بذارم و خیلی آرام موهای رها و آزاد پشت سرش را با پشت دست لمس کنم آن هم بدون اینکه دلبرک متوجه کارم شود. امان از نرمی و لطافت موهای لعنتی اش... امان از این بوی یاس تنش که دارد دیوانه ام میکند برای به آغوش کشیدنش... امان از این حس خواستن و نخواستن... امان از این دلبرک که دارد دل و دینم را به باد میدهد و امان از این مستی امشب که جانم را به لبم رسانده و هر لحظه ممکن بود از خود بی خودم کند!

بی اختیار پشت سرش حرکت میکنم تا به بهانه دیدن یسنا کمی بیشتر کنارش باشم و کمی بیشتر عطر یاسش را به ریه بکشم. به اتاق که میرسیم با دیدن یاسین غرق خواب و یسنای بیدار؛ به سمت یسنا میروم و کنار تختش خم میشوم.

_ چی شده یسنا جان؟

برایم لب برمیچیند :

یسنا_ دلم درد میکنه بابایی

دستی به موهای کوتاهش میکشم :

_ عرق نعنایی رو که خاطره جون بهت میده رو بخور؛ آگه خوب نشدی میریم دکتر... باشه عزیزم؟

مظلومانه سر تکان میدهد و من برای تنهایی این بچه ها دلم میسوزد. خاطره به آرامی مشغول حرف زدن با یسنا میشود و کم کم محتوای لیوان را به خوردش میدهد و من با تمام وجود خیره میشوم به این صحنه... به این محبتی که نسبت به بچه ها داشت. یقین دارم این دلبرک مادر نمونه ای برای بچه هایش میشود. بچه هایش؟؟!! نمیدانم چرا در این لحظه خیلی دوست دارم از کلمه بچه هایملن استفاده کنم تا کلمه ی بچه هایش! این الف و شین زیاد به مذاقم خوش نمی آید.

در همین لحظه چشمانم به تشک پهن شده ی وسط اتاق میوفتد. به پتو مچاله شده ای که معلوم بود؛ کسی آن را محکم بغل گرفته! پس دلبرک عادت داشت یک چیزی را بغل بگیرد! چه جالب! با شنیدن صدایش به سمتش برمیگردم.

خاطره_ ایشالا تا بیست دقیقه دیگه حالش بهتر میشه. شما برین بخوابین.

این یعنی برو بیرون تا من بتوانم بخوابم! نیشخندی به رویش میزنم :

_ خوابم نمیبره!

یکه خورده نگاهم میکند :

خاطره_ خب... میخواین شیرقهوه براتون درست کنم؟

با انگشت شصت گوشه ی لبم را لمس میکنم :

_ نه! اما اگه بازم از اون جوشانده داری برام درست کن! برخلاف طعم تلخش تاثیر بسزایی داشت!

خاطره_ فکر نمیکردم مشتاق دوباره خوردنش بشین.

پتوی نازکی روی یسنای نسبتا گیج میکشد.

_ گفتم که تاثیرش خوب بود!

جلوتر از دلبرک از اتاق بچه ها بیرون میزنم و دلبرک پشت سر من به راه میوفتد.

ساعت ۴ صبح روی مبل نشسته و به دختری نگاه میکنم که لیوان جوشانده ی مخصوصش را به

دستم میدهد

خاطره_ بفرمایین

لیوان را از دستش میگیرم :

_ ممنون

خاطره_ خواهش میکنم. اگه با من کاری ندارین که برم

دستم را به دیواره های لیوان میچسبانم تا از گرمی آن لذت ببرم. تا نوک زبانم آمد که بگویم بماند

و از خودش و زندگی اش برایم بگوید اما خیلی زود پشیمان شدم. دیگر صلاح نبود بیشتر از این او

را معطل کنم.

_ نه برو راحت باش

لبخند کمرنگ روی لبش باعث تعجبم میشود.

خاطره_ ایشالا اگه خدا قسمت کنه فردا میتونم برم خونه ی دوستم؟

لب من هم به خنده باز میشود :

_ ایشالا!

خوبه ای میگوید و بعد از گفتن شب بخیر؛ قدمی دور میشود که ناخداگاه لب میزنم :

_ به احتمال زیاد فردا بعدازظهر با بچه ها میخوام برم خونه ی ماه بانو؛تو رو هم سر راه میرسونم خونه ی دوستت.

گردنش به سمت من میچرخد و با نگاه براقش لب میزند :

_ باشه چشم.

این بار خیلی واضح بی بلا رو زیر لب زمزمه میکنم که فوراً از من نگاه میگیرد و به سمت اتاق پا تند میکند این آهوی گریز پای من!

بعد از خوردن جوشانده با فکری درگیر اما حس و حال خوب؛روی مبل دراز میکشم و پلک هایم را روی هم میذارم تا شاید خواب بتواند مرا از واقعیت دور کند تا کمی آرامش به وجود نا آرامم برگردد. آرامشی که خیلی وقت است که از آن محروم شده ام آن هم به لطف حضور یاسمن خانم در زندگی ام...

* * *

با شنیدن صدای آیفون از اعماق خواب بیرون کشیده میشوم و با حسی گنگ پلک های سنگینم را باز کرده و به دور اطرافم نگاه میکنم. از سکوت خانه معلوم بود هنوز کسی بیدار نشده پس با کرختی از جا بلند میشوم و همانطور که به سمت آیفون میروم کش و قوسی به بدنم میدهم. گوشی آیفون را برمیدارم

_ بله؟

_ باز کن

با شنیدن صدای میلاد ، در را باز میکنم و بعد گوشی را سرجایش میذارم. قبل از رفتن به اتاقم در ورودی را هم نیمه باز میذارم و بعد برای تعویض لباس هایم به سمت اتاق قدم برمیدارم. فوراً لباس های چروکیده ام را با یک دست بلوز و شلوار راحتی اسپرت عوض میکنم. دیگر فرصتی برای دوش گرفتن نداشتم وگرنه خیلی دلم میخواست با یک دوش آب سرد سرحال شوم ولی خب به زدن چند پیس از عطر سرد محبوبم اکتفا میکنم. پایم را که از اتاق بیرون میذارم در کمال تعجب و حیرت میبینم در اتاق بچه ها باز است و اثری هم از میلاد در سالن دیده نمیشود. نمیدانم چرا ناگهان با یک حس خیلی بد به آن سمت پا تند میکنم. میلادی را میبینم که قصد بیرون آمدن داشت.

میلاد_ ععع تو اینجایی! فکر نمیکردم بچه ها تا این موقع بخوابن.

بی توجه به حرف هایش تمام نگاهم به داخل اتاق است. واقعا دلیل اینهمه حساسیت برای خودم هم غیر قابل باور بود. یک قدم به جلو برمیدارم اما با دیدن خاطره ای که تماماً زیر پتو مچاله شده و کم و بیش موهای قشنگش روی بالش ریخته شده نفس راحتی میکشم. خداراشکر که با وضع ناجور خوابیده وگرنه با فکر اینکه میلاد هم زیبایی های دلبرکم را دیده باشد ؛ رگ غیرتم میگیرد. با

شنیدن صدای میلاد بلاخره نگاهم را از خاطره ی خوابیده میگیرم و به میلادی میدوزم که با تعجب به من نگاه میکرد.

– چیه؟!

میلاد – این چه سر وضعیه واسه خودت درست کردی! اینکه وسط اتاق خوابیده خاطره اس؟

سر تکان میدهم و عقب گرد میکنم :

– آره. چی شده که کله صبح پاشدی اومدی اینجا؟! دعوت نامه واست فرستادم! ؟

در اتاق را دوباره میبستم.

میلاد_ اگه جناب عالی گوشتو روشن بذاری اونوقت مجبور نیستم از اون سر دنیا بکوبم پیام اینجا! حالا چرا گوشت خاموش بود؟

به سمت سرویس بهداشتی میروم :

– برو به چای دم کن تا پیام بهت توضیح بدم!

پوفی میکشد و با غرغر راهیه آشپزخانه میشود و من برای شستن دست و صورتم قدم به داخل سرویس بهداشتی میذارم. از سرویس که بیرون می آیم با حوله ی دور گردن خیسی صورتم را میگیرم و به سمت میلاد نشسته پشت میز غذاخوری میروم.

میلاد_ بفرما کیهان خان اینم از چای که دستور دادین!

نه. ... کیهان خان گفتن دلبرک با همه کیهان خان گفتن ها فرق میکند... لااقل برای من یکی فرق میکند... ناز صدای دلبرک من ناجور به دل میشیند!

روی صندلی مقابلش میشینم :

– دستت درد نکنه! خب چخبر آقا میلاد!؟ باغ باغستون خوش گذشت؟!

با خنده دست دراز میکند و یک فنجان چای را از داخل سینی کوچک روی میز برمیدارد.

میلاد_ جات خالی بود! خب حالا بگو ببینم چی شده که صورت و انگشت هات داغون شده ! فقط خواهشا بی سانسور تعریف کن!

نیشخندی به رویش میزنم. همین مانده که بشینم از حال و هوای دیشب برای این مرتیکه دهن لق تعریف کنم! کافیه مرا به قرمه سبزی یا ترشی انبه ماه بانو بفروشد!

– چیزی برای تعریف ندارم!

ابرو بالا میندازد:

میلاد_ مثلا الکی خوردی به دیوار نه؟! مثلا خاطره بی دلیل دیشب اینجا خوابیده ! نه؟!

با نگاهی جدی لب میزنم :

– همچین بی دلیل هم نبوده! خاتون و پسرش رفتن تهران؛ اینم قرار بود بره خونه ی دوستش که نشد بره!

– خب دلیل اول!

پوف کلافه ای میکشم :

– میخوای دلپوش رو بدونی آره؟!!

میلاد_ صددرصد آخه با عقل جور در نییاد دیواره مقابلت همچین حرفه ای بوده باشه که مثل یه بوکسور بزنه زیر چشمت!

خیره میشوم به چشمانش :

– زدی به خال! طرف یه اجنبی ماهر بود که زدم فیتيله پیچش کردم! در ضمن توی یه مسابقه زیر زمینی! حالا که چی؟!!

به قیافه ی متعجب و مارسش نیشخندی میزنم که ناگهان اخم هایش بهم گره میخورد.

میلاد_ مسابقه زیر زمینی؟! تو دیشب رفتی با یه بوکسور خارجی مبارزه کردی؟! اون هم غیر قانونی؟!!

با حالت خونسردی سر تکان میدهم که ولوم صدایش بالا میرود.

میلاد_ یعنی عقل توی کله تو نیس نه؟! اگه مامورا میریختن اونجا چی؟! میدونستی خیلی راحت مجوز باشگاهتو باطل میکردن و زحمت این همه سالت به فنا میرفت؟! اینا به کنار اگه واست حبس میبریدن چی؟! کیهان میفهمی اینارو؟

نیشخند روی لبم دست خودم نبود :

– نه فقط تو میفهمی!

خیلی داشت خودش را کنترل میکرد تا یک کبودی دیگه به کبودی های صورتم اضافه نکند.

میلاد_ د اگه میفهمیدی که پا نمیشدی بری!

نفسم را بیرون میدهم و تکیه میزنم به صندلی :

– حالا که اتفاقی نیوفتاده! اینقدر حرص الکی نخور!

تا میخواهد حرفی بزند با شنیدن صدای باز شدن در اتاق؛ مجبور به سکوت میشود اما با غیض فنجانش را روی میز میکوبد؛

میلاد_ همیشه یه کاری میکنی که بعدش گوه میزنی به زندگیت!

معنی حرفش برایم سنگین در آمد... خیلی سنگین... اما وقتی به عمقش فکر میکنم میبینم حقیقتی بیش نیست چرا که همیشه بدون توجه به عاقبت کارهایم تصمیم میگیرم و این شده حال و روزم! با شنیدن صدای یاسین که عمو میلاد گویان خودش را در بغل میلاد پرت میکند؛ سعی میکنم این درگیری فکری را بذارم برای بعد. به خصوص که قامت دلبرک میان قاب نگاهم حضور پیدا میکند.

خاطره_ سلام صبحتون بخیر

در جوابش صبح بخیر آرامی میگویم اما میلاد با خنده خیره میشود به چشمانش... و خدا نکند که او هم برقی که من همیشه در آن دو گوی مشکی جذاب میبینم را ببیند!

میلاد_ ولاه دیگه الان ظهره نه صبح! ولی خب جهنم و ضرر صبحتون بخیر! راستی کو یسنای عمو؟
خاطره_ هنوز خوابه. چون دوساعت پیش داروش هاش رو دادم یه مقدار بیشتر میخوابه.
میلاد_ آها.

بلاخره نگاهش را از دلبرکم میگیرد و به یاسین میدوزد و من نفس حبس شده ام را به بیرون پرتاب میکنم.

میلاد_ خب تو درچه حالی قهرمان عمو.

یاسین با شوق نگاهش را بین من و میلاد میچرخاند :

_ دیشب خاطره جون یه عالمه قصه بهمون گفت و بازی کردیم. اونقدره خوش گذشت. بعدشم بهمون قول داد که امروز واسمون پیتزا درست کنه.

نگاهش را میدوزد به خاطره ای که هنوز چند قدمی میز ایستاده است.

یاسین_ مگه نه خاطره جون؟!

خاطره به اجبار لبخند کمرنگی به رویش میزند

_ آره عزیزم.

یاسین_ عمووو عمووو تو هم وایستا امروز با ما پیتزا بخور باشه؟

میلاد از خدا خواسته لپ تپل یاسین را میکشد :

میلاد_ آخ قربون مهربونی تو شاه پسر... حالا که شخصا منو دعوت کردی با کله قبول میکنم.

یاسین آخ جون بلندی میگوید که میبینم خاطره به سمت یخچال میرود و داخل لیوان یاسین مقداری شیر عسل میریزد.

لیوان یاسین را که مقابلش روی میذارد؛ نگاهم رو به او و چشمانش میدهم که مدام از نگاهم فراری بود :

_ چه مقدار از مواد پیتزا توی خونه هست؟

بلاخره به اجبار نگاه آرام و دلفریبش به سمت کشیده میشود :

خاطره_ فقط قارچ و خمیر پیتزا میخوام.

میلااد فنجان به دست از پشت میز بلند میشود که خاطره فوراً پیش دستی میکند :

_ اگه چای میخواین بدین براتون بریزم.

میلااد_ قربون دستت پس زحمتش با تو

فنجان را که به دست خاطره میدهد دوباره روی صندلی میشیند :

_ خاطره خانم هرچی میخوای رو لیست کن تا برم با یاسین بگیرم.

نمیدانم چرا قبل از گفتن حرفی از جانب خاطره؛ در جواب دادن پیشی میگیرم : .

_ خودم میرم. اگه یسنا بیدار شه ممکنه از اینکه نتونسته باشما ها بیاد بیرون ناراحت شه.

میلااد سرتکان میدهد و من از پشت میز بلند میشوم و رو میکنم به خاطره ای که کنارم ایستاده است:

_ تا تو چای بریزی برای خودت بخوری من میرم کیف پولمو بردارم.

تعجب میکند :

_ لازمه منم پیام؟

_ آره من زیاد از مارک و مدل مواد غذایی سر در نمیارم.

چه خوب که این حرف را زدم چرا که اگه من حرفی نزنم این دلبرک از خجالتش لب به چیزی نمیزند حتی به یک فنجان چای!

از آشپزخانه بیرون میزنم و بعد از برداشتن گوشی از روی میز عسلی؛ به سمت اتاق به راه میوفتم و کمی سرو سامونی به تخت و دراور میدهم تا دلبرک وقت برای آماده شدن داشته باشد.

سری به اتاق یسنا میزنم و با دیدن چهره غرق از خوابش؛ به آرامی در اتاق را میبستم و به سمت خاطره ای قدم برمیدارم که با سر و روی مرتب و بی آرایش روی مبل به انتظارم نشسته بود.

_ آماده ای ؟ بریم؟

با همان نگاه آرام لعنتی اش از روی مبل بلند و با فاصله از کنارم رد میشود و من بی توجه به چشمان ریز بین پسر خاله کنجکاوم فعلنی زیر لب نثارش میکنم و با دلبرک خجالتی از خانه بیرون میزنیم. نمیدانم چرا و روی چه حسابی هوای یک پیاده روی دو نفره به سرم زد. آن هم منی که تا

حالا به اندازه یک متر هم با یاسمن پیاده روی نکرده بودم؛ اما حالا درست همین امروز قصد دارم استارت اولین های زندگی ام به صدا در بیاد. خیره به چشمان معصومش لب میزنم:

– با یه پیاده روی موافقی؟

برای اولین بار میبینم که چند ثانیه بیشتر از هر زمانی خیره به چشمانم میشود و با مکت کوتاهی لب باز میکند:

– بله. فروشگاه هم که فاصله زیادی با ما نداره میشه پیاده بریم.

در تایید حرفش سر تکان میدهم و با حالی خوش که میشود به عنوان نادر ترین حال و هوای زندگی نابسامانم از آن یاد کنم؛ شانه به شانه دلبرک قدم به خیابون میذارم. میدانم که با این پیشنهاد تمام سنسور های منفی میلاد را فعال کردم اما واقعا نمیشد از همچین موقعیتی به راحتی بگذرم. باید هرچه زودتر این کلاف در هم پیچیده را باز کنم؛ باید هرچه زودتر زیر و بم این دلبرک گیسو کمند را بیرون بکشم تا تکلیف این احساس لعنتی معلوم شود. بیهوده نشستن فقط گره کور مینداخت به این کلاف در هم پیچیده!

زیر چشمی به دختری نگاه میکنم که خیلی متین و آرام کنارم قدم بر می دارد. لامصب راه رفتنش هم مثل خودش آرام و قشنگ است... منی که تا به امروز جز با ماه بانوی عزیزم همگام نبودم الان اینجا درست کنار این دلبرک شیرین چکار میکنم؟! چه به سر کیهان فرتاش آمده که دارد از دیدن قد و بالای این دخترک لذت میبرد؟! آخر مگر میشود از دیدنش که اینطور بند کیف گردنی اش را میان مُشت کوچکش گرفته و با نگاهی که فقط جلوی پاش را میبیند؛ غرق لذت نشوی؟!!

آخ که اگر صدای مخملی اش هم به گوشم برسد که دیگر نور علا نور میشود. نفس عمیقی می کشم و بادست هایی که داخل جیب شلوارم سُر میدهم سعی میکنم سر حرف را باز کنم. آن هم به هر طریقی که شده!

– حال خانجونت خوبه؟ رسیدن تهران؟

نیم نگاهی به سمتم حواله میکند:

– خوبه خداروشکر. بله رسیدن

خوبه ای زیر لب میگویم که ناز صدایش وادارم میکنم دوباره به چشمان قشنگش خیره شوم.

– میگم کیهان خان میشه یه سوال بپرسم؟!!

نمیدانم چرا بی دلیل لبخند کمرنگی روی لبم حک میشود:

– شما هزارتا بپرس!

آخ که این قرمزی گونه های اناری اش دلم را بی تاب تر میکند. از شدت خجالت حرفش را به فراموشی می سپارد و من صبوری به خرج میدهم تا میان بلبشوی ذهنی اش بتواند سوالش را پیدا کند و بپرسد و طولی نمیکشد که صدایش به گوشم میرسد:

_ آقا میلاد از جریان زندگی شما و یاسمن خانم اطلاع داره؟

دستی به ته ریش چن روزه ام می کشم و اینبار بدون خیره شدن به چشمانش جوابش را میدهم:
_ میلاد تنها کسیه که از تمام مسائل زندگیم باخبره.

_ آهان. خیلی خوبه که توی زندگیتون یکی مثل آقا میلاد هست. همیشه بودن یه دوست و همراز بزرگ ترین نعمته.

ابرویی بالا میندازم برای این دلبرک شیرین:

_ انگاری تو هم از این نعمت خوب برخورداری!

لبخند کمرنگش به این دل لامصب میشیند و من باز اسیر همین نگاه و لبخند های شیرین میشوم و سراپا گوشم برای شنیدن جواب:

_ من فقط یه دوست دارم به اسم سحر که دوستیمون از دبستان تا به الان قدمت داره.

به سر کوچه که میرسیم به سمت چپ تغییر مسیر میدهیم و من فقط کنجاوم که هیچ اسمی از همراز در حرف هایش نبود. سعی میکنم از لابه لای حرفهایش بتوانم به آن چیزی که میخواهم برسم:

_ پس دوست و همراز تو سحر نامیه که گفتی!

نگاه آرامش گریزی به چشمانم میزند:

_ هر دوستی نمیشه همراز آدم باشه. همراز یعنی کسی که بتونی تمام راز های زندگیت رو بدون هیچ تردیدی بهش بگی. سحر دوست منه خیلی هم برام عزیزه اما شده گاهی که نتونستم راز های زندگیم رو بهش بگم.

سکوت میکند و من فقط به دنبال این هستم که این دختر چه رازی را نتوانسته به دوستش بگوید!
!

_ پس همراز نداشتی تا حالا نه؟!

در جوابم حرفی را به زبون می آورد که به هیچ عنوان به مذاقم خوش نیامد.

– از بچگی تا به الان فقط خاتون و عاصف از تمام اتفاقات زندگیم باخبر بودن و شرایط جوری برام رقم خورده که رازی نبوده بخوام کسی ندونه !

عاصف... عاصف. ... عاصف... انگاری این مرد جزو پر رنگ ترین آدم در زندگی دلبرک من بود. نمیدانم چرا و به چه دلیل یک مرد متاهل باید اینقدر توی زندگی یک دختر بچه پر رنگ باشد ! من اصلا از این شرایط راضی نیستم اما انگار جبر حکم میکند که سکوت کنم. پا به داخل فروشگاه که میذاریم چرخ دستی نسبتا بزرگی را به سمتش هول میدهم و با لحن آرام اما محکمی لب میزنم:

– هرچی لازمه برای خونه بردار خب؟

مظلومانه سر تکان میدهد:

– باشه چشم.

لبخند کم‌رنگی به رویش میزنم و به محض اینکه دستش به میله چرخ دستی میخورد قدمی به تن ظریفش نزدیک تر میشوم و کنار گوشش لب میزنم:

– به قیمت هاشون هم توجه نکن فقط چیزی رو که میخوای بردار!

تعجب و خجالت را میشد از نی نی چشمانش خواند اما بدون توجه به نگاه های خیره من به روی خودش؛ یک قدم جلوتر از من حرکت میکند و من با دست هایی که داخل جیب فرو کرده ام با سینه ستبرم مثل یک بادبگارد دقیقا پشت سر دلبرک قدم برمی دارم و لذت میبرم از دیدن دختری که بی توجه به اطراف مشغول گشتن بین قفسه های بزرگ بود و هر از گاهی پاکت و یا چیزی را برمیداشت و بعد از زیر و رو کردنش آن را داخل سبد می گذاشت. برای لحظه ای که نگاهم به اطراف کشیده میشود متوجه چن پسر و دختری میشوم که قرار بود دقیقا از کنار خاطره رد شوند و منطق من قبول نمیکرد رد شدن آنها را بدون هیچ برخورد و لمسی... برای یک لحظه قدمی به جلو برمی دارم و به نحوی که حفاظی برای تن دلبرک شوم مقابل نگاه متعجبش قد الم میکنم. میدانم باید برای این رفتار یهودی و عجیب توضیحی داشته باشم اما انگار با رد شدن آن چند نفر؛ خودش پی به دلیل رفتارم میبرد که بدون هیچ حرفی مشغول نگاه کردن به بسته های قارچ و خمیر پیتزا های مقابلش میشود و حال من هر لحظه عجیب تر و بی تاب تر شد از این فاصله کم بین تن دخترک و پیراهنم! صدای مخملی و نازش به گوشم میرسد و من ناتوان تر از همیشه با دل و جون خیره میشوم به این دلبرک که واقعا قصد کرده مرا مجنون خودش کند.

– این مارک بهتره یا این یکی؟

دست چپش را مقابل چشمان من بالا می آورد:

– فکر میکنم تعداد خمیر این یکی بیشتر باشه نه؟!

برای من اصلا هیچکدام مهم نبود. برای من فقط این دختری مهم بود که با نگاه براق و آرامش داشت تبر میزد پای این اراده لعنتی!

با حالی دگرگون کمی سرم را نزدیکش میبرم و با ولوم آرامی لب میزنم:

– هر کدوم که میدونی بهتره رو بردار. مهم نظر توئه خانم سرآشپز!

لب میگزد و با خجالتی که این مدت از او دیده ام بدون هیچ حرفی بسته ای که مد نظرش بود را داخل سبد گذاشت.

آخ که تماشای گونه های اناری اش از این فاصله ی کم یک حال و هوای دیگری دارد. چه میشود اگر همین حالا با دست مشت شده داخل جیبم این گونه های گوشتی و اناری را لمس کنم؟! چه میشود اگر همین حالا چتری های قشنگ و دلبرش را زیر شال رنگی اش فرو کنم تا نگاه هیچ احد الناسی روی زیبایی های دلبرکم نباشد؟! میتوانم؟! شاید اولی نه اما دومی باید انجام شود؛ آن هم به هر نحوی که شده! چرا که نگاه های نا درست چن نفر را به روی چهره ی بامزه اش دیده ام. ناکس زیادی بامزه و توی دل بُرو بود! برای تاثیر گذاری بیشتر حرفم؛ با نگاهی جدی خیره میشوم به چشمانش؛ به چشمانی که محتویات داخل قفسه را بالا پایین میکرد. دقیقاً کنار گوشش با لحن محکم و جدی لب میزنم:

– این مدل چتری اصلاً به شخصیتت نمیخوره! بهتر نیست بفرستیشون داخل شالت؟! زیادی توی صورتت جلب توجه میکنه!

از شنیدن حرفم مات و مبهوت شد! آخر کیهان فرتاش را چه به نظر دادن به مدل موی دختری مثل او... اما نشد دیگر سکوت کنم... نشد دیگر با اتفاقاتی که افتاده خودم را به کوچه علی چپ بزنم. دیگر باید باور کنم که این دلبرک شیرین برایم مهم شده... که دیگر کیهان فرتاش دلش برای این دخترک ریزه میزه کم و سن سال لرزیده... که دیگر حتی همین مدل چتری هم برایم مهمه! صلا دیگر همه چی این دختر برایم مهم شده حتی همین مانتوی قشنگش که ناجور اندام خوش فرمش را قاب گرفته! هنوز خیره ام به واکنش او... وقتی خیلی آرام بدون هیچ حرفی دستش را بالا میبرد و چتری های قشنگش را داخل شالش پنهان میکند؛ لبخند آرام آرام روی لبم حک میشود. آخ که این دختر با هر رفتارش داشت دل و دینم را به باد میداد. چطور میشد عاشق این دختر مظلوم و حرف گوش گُن نشد؟! منی که برای او فقط حکم یک غریبه را داشتم؛ حالا دارم به حرف های میلاد میرسم. خیلی ها میتوانستند راحت از سادگی این دختر سو استفاده کنند و من خوشحالم که حداقل خدا این بار رو به من کرده و این دلبر شیرین را جلوی راهم قرار داده است و کیهان فرتاش هیچ وقت دست رد به سینه این هدیه زیبا نمیزد. این دلبرک فقط برای من بود... فقط من...

میبینم که از نگاه کردن به من گریزان است و کاملاً به او حق میدادم چراکه با رفتار های حساب شده ام قصد دارم دل این گیسو کمند را به بازی بگیرم. باید احساس بکرش را قلقک بدهم تا بتوانم برای گفتن احساسات خودم راه را باز کنم. زیر چشمی تمام حرکاتش را زیر نظر دارم گویا هنوز فکر و ذهنش درگیر رفتار یهویی من است چراکه دیگر تمرکز کافی روی خرید ندارد و من خوشحالم از این بابت که توانستم ذهن دلبرک را درگیر خودم کنم. نمیدانم چرا اما لب هایم بی اختیار از هم باز میشود:

– بی زحمت از همون جوشانده های مخصوص خودت برام بردار.

نگاه خجول و مضطربش میخ چشمان جدی اما آرام من میشود:

– منظورتون گل گاو زبونه؟!

شانه ای بالا میندازم:

– همین بود فکر کنم نه؟!

لب هایش را روی هم فشار میدهد که با شنیدن صدای پر از عشوه دختری نگاهم را به اجبار از چشمان قشنگ دلبرک میگیرم و به دختری میدوزم که از کارت سنجاق شده روی مقنعه کوتاهش معلوم بود یکی از پرسنل فروشگاه مقابلمان ببینه. نگاهش ناجور میخ من شده بود لب های ژل زده اش رو تکان میدهد.

– سلام روز خوش جناب محترم. امری دارین در خدمتم!

از برق نگاهش پی به هدفش میبرم و نیم نگاهی به دلبرک میندازم که میبینم همانطور در سکوت نظاره گر صحبت های فروشنده است. بدون اینکه دوباره به سمت دخترک که قصد نخ دادن داشت برگردم رو میکنم به دلبرک:

– اگه چیزی مد نظرته که هنوز پیدا نکردی از ایشون بپرس.

بلاخره افتخار میدهد تا صدای نازش را بشنوم و من فقط با یک حال خوب خیره به چهره ی شیرین و بانمکی میخوم که این مدل موی بالا داده هم به او می آمد.

– اگه ممکنه گیاه گل گاو زبون میخواستم.

خانم فروشنده با یک آب تابی که فقط قصد جلب توجه داشت با کفش های پاشنه ده سانتی اش چند قدم به سمت چپ میرود و با چند بسته گیاه مد نظر برمیکردد و تمام بسته های داخل دستش را به طرف من میگیرد.

– بفرمایین خدمت شما. این گیاه برای آرامش اعصاب خیلی خوبه و تاکید میکنم قبل خو. . ا

بی حوصله وسط حرفش میبرم و بدون اینکه زحمتی به خودم بدهم تا دستم را برای گرفتن بسته ها به سمتش دراز کنم فقط با لحنی محکم در جوابش میگویم:

– به خانم تحویل بدین.

قیافه دپرس و مات دختر مقابل باعث نیشخند روی لبم میشود. طفلک بدجور به کاهدون زده انگار... با یک لبخند زورکی بسته ها را به خاطره میدهد و چند کلمه ای زیر گوشش حرف میزند و بعد بدون اینکه دوباره نگاهی به من بندازد راهش را کج میکند و میرود و من با یک بی تفاوتی خاصی نگاهم را به سمت دلبرک میکشم:

- بریم؟ چیز دیگه ای نمیخواهی؟

لبخند زورکی روی لبش نقش بست اما اصلا باب دلم نیست ولی با همان حفظ لبخند قدم کوتاهی به سمتم برمیدارم که دست کوچک و ظریفش را به سمتم دراز میکند. با حس کنجکاو جالبی به چشمانی که قصد فرار از نگاهم را داشت خیره میشوم تا بلکه حرفی بزند و بلاخره دلبرک لب باز میکند:

- این برای شماست.

تایه ابرویم بالا میرود و تیزی نگاهم به سمت کاغذ کف دستش کشیده میشود. یه تیکه کاغذ کوچک که چندین عدد به چشم میخورد. دستم را از جیب شلوار بیرون می آورم و به آرامی تکه کاغذ را بدون هیچ لمسی از کف دستش برمیدارم.

- این چیه دیگه؟!

میبینم که دوباره نگاهش از چشمانم فراری شد و این دلبرک نمیداند با این موش و گربه بازی مرا بیشتر به سمت خودش جذب میکنه؟!

- اون دختره گفت اینو بده به داداشت ! انگار اشتباه برداشت کرده!

جفت ابرو هایم از بهت و تعجب بالا پرید ! داداشت؟؟؟! ! لامصب آن دختر دیگه به جای نخ طناب داده بود ! نگاهم از شماره ای که داخل کاغذ نوشته شده برمی دارم. دقیقا نمیدانستم چه واکنشی در برابر دلبرک نشان بدهم اما اولین کارم شد مچاله کردن آن تیکه کاغذ و انداختنش داخل سطل زباله...

با تمام وجود زُل میزنم به دلبرک تا نتیجه کارم را ببینم. وقتی نگاه آرامش از سطل زباله کنارم بالا می آید و روی چشمانم زوم میشود؛ به آرامی لب میزنم:

- انگار زیادی اشتباه برداشت کرده!

نمیدانم واقعا لبخندش واقعی شد یا نه من اینطور حس کردم اما با رضایت از کارم چرخ دستی را به جلو هل میدهم:

- دیگه سنگین شده خودم میبرمش. تو بگرد بین چیزی به چشمت خورد برداری.

از شنیدن چشم گفتنش غرق لذت میشوم:

- برای خودت چیزی نمیخواهی؟

دستی به گوشه شالش میکشد تا چتری های چموش لعنتی اش یه وقت هوس شیطنت نکرده باشند.

- نه خیلی ممنون.

سر تکان میدهم و به سمت صندوق حرکت میکنیم. از دور که میبینم صفی که منتهی میشود به صندوق کمی شلوغ است؛ گوشه ای از دیوار را با دست نشان میدهم:

_ جای صندوق شلوغه برو اونجا روی صندلی بشین تا کارم تموم بشه.

_ باشه

بدون حرف دیگری از دلبرک جدا میشوم و طولی نمیکشد که نوبت به من میرسد؛ بعد از کشیدن کارت؛ رو میکنم به مرد مقابلم:

_ تا ده دقیقه دیگه اینارو با پیک بفرستین دم خونه. اینم از آدرس...

_ باشه به روی چشم.

در جوابش فقط سر تکان میدهم و با قدم های محکم به سمت خاطره قدم برمی دارم. با دیدنم از جا بلند میشود و با تعجب به دست های خالی من نگاه میکند:

_ ععع پس خریدامون چی؟!

سعی میکنم دلم ضعف نرود برای این لحن بانمک... اینطور حرف زدنش او را زیادی بچه نشان میداد... یک دختر بچه شیرین و بامزه... از آنهایی که با دیدنشان دلت میخواهد با تمام وجود لپشان را ببوسی:

_ توقع نداشتی که اون همه خرید رو با پای پیاده ببریم خونه؟!

چهره آچمز شده اش خیلی به دلم میشیند و شاید اگر الان خانه بودیم؛ بدون فکر کردن به عواقب کارم؛ لپ سفیدش را می کشیدم تا دیگر با این قیافه بامزه دل از من لعنتی نبرد.

قدمی جلو میذارم و از گوشه چشم میبینم که با من همراه میشود:

_ تا برسیم دم خونه خرید هامون رو با پیک میفرستن.

_ آهان...

از در فروشگاه که بیرون میزنیم هوای خنکی به صورتم میخورد و باعث میشود نفس عمیقی بکشم که علاوه بر اکسیژن، عطر یاس دلبرک هم مهمان ریه هایم میشود. هنوز چن قدمی بیشتر برنداشته ایم که صدای زنگ گوشی خاطره بلند شد دست داخل کیفش میکند و گوشی لمسی اش را بیرون میکشد. تمام من گوش میشود برای شنیدن مکالمه اش؛ به خصوص که خیلی واضح صدای مردی که مطمئن بودم پسرعمویش بود از آن طرف خط شنیده میشد.

خاطره _ الو سلام

_ سلام به کدو تنبل خودم. چطوری تو؟ خوبی؟

- مرسی خوبم تو خوبی؟ خاتون خوبه؟ رفتین بیمارستان واسه آزمایش؟

- نه هنوز برای بعد از ظهر وقت داده. تو چکار میکنی؟

- منم خوبم خداروشکر

- کجایی؟ رفتی خونه سحر دوستت؟

متوجه مکث کوتاهش میشوم.

- نه هنوز فعلا اومدیم یکم خرید کنیم برای نهار بعدش میرم پیش سحر.

- باشه مراقب خودت باش. نگران خاتون هم نباش من اینجا مراقبش هستم. کاری چیزی داشتی

زنگ بزنی باشه؟

- باشه چشم. شما هم مراقب خودتون باشین. جواب آزمایش رو گرفتی حتما بهم خبر بدی.

- باشه جانم. فعلا خدانگهدارت

- خدافظ

تماس را که قطع میکند تمام حواس من پی مکالمه صمیمی آن ها بود. نمیدانم چرا ناخودآگاه این

سوال از بین لب هایم بیرون می آید:

- برام جالبه با وجود زندگی خودش میتونه حواسش به شما هم باشه؛ خانمش با این موضوع

مشکلی نداره؟!

همانطور که گوشی را داخل کیفش برمی گرداند در جواب سوالم لب میزند.

- چن سال پیش از خانومش جدا شده. توی تهران یک پروژه برداشته و مجبوره بیشتر از روز های

ماه رو اونجا باشه.

نمیدانم چرا از بین تمام کلمه هایی که روی زبانش جاری میشود فقط آن جدا شده ی لعنتی مثل

ناقوس در گوشم صدا میدهد. آن مرد جذاب لعنتی از زنش جدا شده بود و باز هم با این وجود کنار

دلبرک من زندگی میکرد؟! ؟

چرا حس میکنم تمام مغزم دارد از فکر کردن به این موضوع از هم میپاشد! فکر کردن به مرد جذاب

و خوش هیכלی که آرزوی هر دختری بود. مردی که چندین سال است که پشت و پناه دخترک یتیم

شده... مردی که چند سال است از زنش جدا شده... مگر میشود مرد باشی و دلت برای دخترعموی

ریزه میزه و خوشگل نلرزد؟! مگر میشود مرد باشی و معصومیت این چهره بانمک را ببینی و اراده

ات سست نشده باش؟! مگر میشود هر لحظه کنارت باشی و در اوج نیاز به دختری که با تو فقط

یک اتاق فاصله دارد فکر نکرده باشی؟! اصلا بعید است... غیر ممکن است... خودم را میذارم جای

او... اگر خاطره به جای یاسمن دختر عمویم بود اصلا اجازه نمیدادم نگاهی جز خودم روی دختر

عمویم باشد؛ که اگر بود از همان سنی که به بلوغ میرسید کاری میکردم اسمم تا ابد کنار اسمش جا خوش کند. این مرد جذاب لعنتی دختر عمومیش را کدو تنبل صدا میزند... شب ها به تنهایی با هم به دور دور و گردش میروند. در یک خانه زندگی میکنند... با هم عکس سلفی میگیرند... نگاه هر دو آنها توی عکس هایی که قبلا دیده ام برق میزد. فلش بک میزنم به گذشته ی خودم و یاسمن؛ دختر عمویم بود و من هیچوقت با هیچ اسمی جز اسم خودش صدایش نزدم. هیچوقت به تنهایی بیرون نرفته بودیم که بخواهیم عکس سلفی بگیریم. هیچوقت مرا پشت و پناه خودش نمی دید و من هیچ زمانی، زندگی و حال روز او را اولویت خودم قرار نمیدادم. پس چرا رابطه من و یاسمن مثل این ها نبود؟ با این صمیمیت بینشان محال است رابطه ای شکل نگرفته باشد و من کیهان فرتاش درست وسط رابطه دوتا آدم چکار میکنم؟! با حالت گر گرفته ای دستی به ته ریش چند روزه ام میکشم و تا میخواهم دل به دریا بزنم و مهم ترین سوال زندگی ام را بپرسم؛ میبینم به خانه رسیدیم و پیک فروشگاه هم همزمان با ما میرسد. یعنی آنقدر غرق این افکار لعنتی بودم که اصلا متوجه گذشت زمان نشدم؟! عصبی از این بد شانسی کلید را در قفل میچرخانم و نیم نگاهی حواله اش میکنم.

_ شما برو بالا

دخترک بی حرف پله ها را بالا میرود و من به اجبار نگاه از قدم های آرامش میگیرم و نایلون هایی را که پسرک پیکی روی زمین گذاشته را برمی دارم اما قبلش دو تا ده هزار تومنی به عنوان انعام به او میدهم. پسرک خوشحال تشکری میکند و سوار موتورش میشود و میرود... با فکری درگیر در پارکینگ را پشت سرم می بستم و پله ها را یکی دوتا بالا میروم. دیگر نه از حال خوش چند دقیقه قبل خبری بود و نه دیگر حوصله کسی را داشتم. کاش میتوانستم بپرسم اصلا رابطه ای بین او و پسر عمومیش هست یا نه؟! عشقی میانشان بود یا نه؟! کاش میشد بپرسم و خودم را از این برزخ لعنتی نجات دهم. برزخی که با روح و روان بازی میکرد. منی که تا به حال هیچ چیزی در دنیا آنقدر درگیرم نکرده بود حالا داشتم از این خود درگیری فکری کلافه میشدم.

به پاگرد که میرسم با دیدن در باز؛ داخل میشوم و کفش هایم را با صندل های روفرشی عوض میکنم و در سالن را پشت سرم می بستم.

همین که راهرو کوچک را رد میکنم میلاد با ابرو های بالا رفته سوت میزند:

میلاد_ چخبره این همه خرید کردی؟! معلومه واسه یه سالت آذوقه جمع کردیا!

به سمت آشپزخانه میروم که مقابل سینک میبینمش. سعی میکنم نگاهم را از او جدا کنم و به میلاد بدوزم:

_ هنوز خوراکی های واجب و ضروری رو گرفتیم.

بعد از گذاشتن نایلون ها روی میز، خاطره شیر آب را بست و همانطور که مشغول خشک کردن دست هایش بود نزدیکمان میشود:

خاطره - کیهان خان براتون شیر قهوه بذارم؟

بدون هیچگونه نگاه و یا لبخندی جواب میدهم- : بذار بی زحمت
خاطره- شما برین بشیینین من خودم خوراکی هارو جابه جا میکنم.

دستم روی نایلون خشک میشود از این لطف محبت دلبرک:

- دستت درد نکنه

میلااد- خاطره خانم مهمون رو باید بیشتر از صاحب خونه تحویل گرفت!

لبخند کمرنگ روی لب دلبرکم به آنی محو میشود و من با نگاهی جدی رو میکنم به میلاادی که
انگار تازه متوجه حرفش شده بود.

- ولاه تو خودت دیگه یه پا صاحب خونه ای داداش!

خاطره- ببخشید فکر نمیکردم شما هم شیر قهوه بخواین. آخه تا حالا ندیدم بخورین.

زودتر از میلااد به حرف می آیم :

- چیزی توی دنیا وجود نداره که میلااد نخوره! بی زحمت دوتا درست کن.

خاطره- باشه چشم. فقط یه سوال، پیتزا رو الان درست کنم یا هنوز زوده؟

میلااد با صدا زدن های یاسین از اتاق به آن سمت میرود و من از این فرصت استفاده میکنم و
قدمی نزدیک تر میشوم :

- برنامه اشو زودتر بچینی بهتره.

خاطره- باشه

خیره میشوم به چشمانش... چشمانش گردابی بود برای خودش که مرا به سمت خودش میکشید
:

- حرف میلااد رو به دل نگیری ها. این پسر اکثر اوقات در عقلش رو میبسته و دهنش رو باز میکنه
!

میبینم که خجالت زده به زمین زیر پایش چشم دوخت است :

خاطره : دلگیر نشدم راستش از صراحت حرفشون جا خوردم همین!

میخواستم بگویم دروغ نگو دلبرک... خودم دیدم یکهو لبخند نازت رنگ باخت. اما با گفتن خوبه
ای قدمی از او و گرداب لعنتی اش دور میشوم و به سمت یسنایی میروم که با نگاه کنجکاوش ما
را زیر نظر داشت.

_ احوال دختر خوب...

با حالت کسل کننده ای جواب میدهد :

یسنا_ خوبم. بابایی پس کی میتونم راه برم؟خسته شدم از بس دراز کشیدم.

دلم میسوزد برای حال بد این دختر شیرین زبان و آرام. کنارش مینشینم و موهای نرم و کوتاهش را نوازش میکنم :

_ خیلی زود... یه کم دیگه تحمل کنی با هم میریم گچ پاتو باز میکنیم.

یسنا_ قول مردونه؟

خیره میشوم به چشمانی که کیی برابر اصل مادرش بود :

_ قول مردونه!

با آمدن میلاد و یاسین؛کنترل تلوزیون را برمیدارم و بعد از زدن شبکه ی خبر، نگاهم را میدوزم به سر تیتر خبر های امروز... زیر چشمی حواسم به همه چی هست؛به میلاد و یاسینی که سخت مشغول ساختن آدم آهنی هستند... به خاطره ای که از سر و صدای ظروف میفهمم که در حال آماده کردن پیتزاست و حتی یسنایی که کم و بیش دارد خودش را با بازی های تبلتش سرگرم میکند... همه یک جورایی مشغول هستند اما من فقط چشمانم به صفحه ی تلوزیون دوخته شده است. امان از این هوش و حواس که دارد همه جا میپلگد؛ دوست داشتم هرچه زودتر به جواب های انباشته شده ی توی ذهنم برسم اما با وجود میلاد غیر ممکن بود و چرا من از همیشه بی طاقت تر شده ام؟! دلم میخواهد به اتاقم بروم و دراز بکشم و چشمان خسته ام را روی هم بذارم تا بتوانم موضوع امروز را هضم کنم اما حیف که نه به خاطر کنجکاوی میلاد میتوانم این کار را انجام دهم و نه دلم طاقت دور بودن از دلبرکم را داشت ! پوفی از سر کلافگی میکشم که با شنیدن زنگ گوشی آن را از داخل جیب شلوارم بیرون میکشم و به محض دیدن شماره ی هاکان تماس را وصل میکنم :

_ جانم داداش؟

هاکان_ به احوال کیهان خان. چطوری تو؟کجا هستی؟

_ خوبم داداش. خونه ام چطور مگه؟

هاکان_ از میلاد خبر نداری؟خیر سرش امروز باید زودتر میومد باشگاه!

نگاه متعجبم را میدوزم به میلادی که با چشمان گشاد به من و گوشی دستم نگاه میکند:

_ اینجاست!

هاکان۔ اونجاست؟! بهش بگو دمت گرم با همین خالی بندیات! منو یه ساعته اینجا کاشته بعد اومده اونجا!

تکیه ام دا از مبل میگیرم و پاکت سیگار مقابلم را به سمتش پرتاب میکنم :

– پیچوندن که کار همیشگی این بشره!

هاکان۔ واقعا! خب امروز شما قراره ساعت چن بیاین؟

– بعد نهار! تمرین اون تیم سه نفره رو بذار واسه خودم. فقط لطف کن حواست به تمرینات بقیه باشه.

هاکان۔ باشه داداش خیالت تخت.

– دستت طلا. کاری نداری دیگه؟

هاکان۔ نه. منتظرتم. خدانگهدار

– فعلا

تماس رو که قطع میکنم با نگاهی اندر سفیهانه خیره میشوم به مرد روبه رویم :

– سرک کشیدنت اینجا اونقدر مهم بوده که هاکان رو امروز بیچونی؟!

میلاد۔ داداش من، بده نگران حالت شدم؟! اومدم ببینم زبونم لال اتفاقی بدی براتون نیوفتاده باشه نه تو بگو بد کاری کردم؟!

جانم به جانش بند بود و خبر نداشت! دلنگرانی اش برای من حتی از غسل هم شیرین تر بود.

– این روزا بیشتر باید کنار هاکان باشی.

میلاد۔ اون مرتیکه لاشی

فورا اخمی میان ابرویم میشیند. گویا کنترل زبانش دست خودش نبود :

– هیس! ببند دهنتو جلوی خاطره زشته!

نگاهش متعجب میشود اما برای یک لحظه فقط! چراکه دوباره ادامه ی حرفش را میزند :

میلاد۔ خیر سرم بهش گفتم زنگ منگ نرنی تا ظهر خودمو بهت میرسونم. اما باز زود زنگ زده آمار منو از تو میگیره.

از جا بلند میشوم :

– چه ظهریه که هنوز اینجاایی!

متقابلا او هم از جا بلند میشود:

میلاد۔ منظورم بعد خوردن نهار بود دیگه!

آهان کشاری میگویم و بی حرف به سمت آشپزخانه میروم تا سر و گوشی آب دهم. امان از این حال و روزی که مرا گرفتار دلبرک کرده بود.

با دیدنش آن هم مقابل توستر، لبخند کمرنگی میزنم و تا میخوام حرفی بزنم صدای نسبتا بلند میلاد از پشت سر مانع باز شدن لب هایم میشود.

میلاد۔ به به چه بویی راه انداختی دختر! دمت گرم فقط زود بجنب که بدجور عطر و بوش داره با روانم بازی میکنه.

کلافه وار نفسم را بیرون میدهم که خاطره با لبخند کمرنگ همیشگی به سمتان برمیگردد و لب میزند :

خاطره۔ ده دقیقه دیگه آماده اس!

بی حرف روی صندلی مینشینم به طوری که دقیقا بتوانم با نگاهم او را زیر نظر بگیرم. به لطف این جان برادر که نمیتوانم چند کلمه با دلبرکم حرف بزنم حداقل نگاهش کنم!

میلاد مقابلم روی صندلی لم میدهد :

– چخبر از اهل عیال؟!

پوزخندی تحویلش میدهم. اهل و عیال؟ : !

– سلام داره خدمت!

ابرویی بالا میندازد :

میلاد۔ جان ما چکارش کردی که چن روزه دهن منو با پیام هاش سرویس کرده؟!

ناراضی از شروع این بحث آن هم دقیقا جلوی خاطره، آرنج دستم را روی میز میذارم و با لحن بی تفاوتی جوابش را میدهم:

– تحویل نگیر!

میلاد۔ ولاه همچی باتوپ پرحرف میزنه انگار طلب باباشو از من داره!

میغرم :

– از عمو نگو. اون بنده خدا که دستش از زمین و آسمون کوتاهه.

یاسین به این سمت میدود:

– خاطره جون یسنا خوابیده. بیدارش کنم پیتزا بخوره؟

چشم میدوزم به قامتش که به سمت یاسین خم میشود

خاطره_ نه دورت بگردم. براش نگه میداریم تا هروقت از خواب بیدار بشه بخوره. یه وقتی آبجی رو بیدار نکنی باشه عزیز دلم؟

یاسین_ چشم

خاطره_ چشمت بی بلا عزیز دلم

میلاد_ خانم سر آشپز نهار ما هنوز حاضر نشده؟

لبخند کمرنگی روی لبش میشیند :

خاطره_ حاضره آقا میلاد!

وقتی میبینم از کابینت بالا چند بشقاب برمیدارد؛ از روی صندلی بلند میشوم و دستم را به سمتش دراز میکنم :

_ بده به من!

برای یک ثانیه چشمان خوشگلش را به نگاهم میدوزد و بشقاب ها را به دستم میدهد. بشقاب ها را که روی میز میذارم توجهی به نگاه خیره ی میلاد نمیکنم چرا که کافی بود با یک نگاه بشوم سوژه ی دست این بشر دوپا!

با گذاشتن سه تا ظرف پیتزا روی میز، تمام حواسش پرت شکمش میشود و من راضی از این حواس پرتی اش ؛ نگاهم را معطوف خاطره میکنم.

_ چرا برای خودت نداشتی؟

سر به زیر لب میزند :

_ من با یاسین شریکی میخورم.

از این خجالت بی جایش اخم کمرنگی میام ابرو هام جا خوش میکند:

_ برو اون یکی دیگه رو بیار

تا میخواهد لب به مخالفت باز کند؛ نگاهم رنگ جدیدی به خودش میگیرد :

_ گفتم برو بیار

بی حرف پیتزای دیگه را به دستم میدهد. پیتزا را با چاقو به دو قسمت تقسیم میکنم و یک قسمتش رو برای یاسین میذارم.

یاسین_ دمت گرم خاطره جون

خاطره_ نوش جونت عزیزم

قسمت باقی مانده را به دستش میدهم :

_ اینو بذار واسه یسنا

دوباره بی حرف ظرف را از من میگیرد بعد از گذاشتنش داخل توستر خاموش؛ روی صندلی کنار یاسین میشیند. اولین تیکه ی پیتزا را داخل دهانم میذارم و بعد با تمام وجود به هنر خوب آشپزی دلبرک پی میبرم. لاکردار عجیب دستپختش به آدم میچسبید. طولی نمیکشد که صدای میلاد باعث میشود حواسم پرت او شود.

میلاد_ یعنی دمت گرم دختر. عجب پیتزایی درست کردی.

خاطره با لبخند روی لبش رو میکند به میلادی که با نگاه براقش غذا میخورد.

خاطره_ نوش جان.

میلاد_ جان ما بیا شریکی به رستوران بزنیم. سرمایه از من آشپزی از تو! نظرت چیه؟

مات حرف میلاد؛ تیکه پیتزا وسط راه گلویم گیر میکند. چی گفت؟ این چرندیات چه بود که بلغور کرد؟!

_ میلاد لیوان نوشابه رو بده

لیوان را مقابل دستم میذارد اما هنوز نگاهش خیره به خاطره است.

میلاد_ نگفتی نظرت چیه؟!

یک قورت نوشابه را میخورم تا به زور هم که شده آن تیکه وامانده پایین برود. اینبار نگاهم به سمت دلبرک کشیده میشود که نگاهش مملو از شرم و خجالت بود:

_ حالا آشپزی من اینطور که باید تعریفی نیست. دیگه اونقدرها هم سرآشپز نیستم آقا میلاد!

میلاد تیکه ی آخر پیتزا را از داخل بشقابش برمیدارد :

میلاد_ به جون خودم دست مریزاد داری. یعنی بعد از سنا بانو و ماه بانو تو اولین کسی هستی که اینقدر دست پختت خوبه. اینو دارم بدون شوخی میگم.

دیگر صبرم لبریز میشود از دست رفتار های این بشر دوپا:

_ خب چرا به اونا پیشنهاد شراکت نمیدی؟!

میلاد_ خب راستش اون طفلکا دیگه توان اداره رستوران ندارن که! خیلی زور بزنی بتونن واسه ده نفر غذا درست کنن. رستوران نیاز به نیروی جوون داره. یکی مٹ خاطره! ماشالا هم جوونه هم دستپختش بیسته!

نمیدانم چرا دلم میخواد این جان برادر را خفه کنم تا بیشتر از این فاتحه نزنند به اعصابم ! گویا امروز روز من نبود...

میلاد_ راستی خاطره تا حالا شده غذایی رو خراب کنی؟

خاطره_ اوایلش یکی دوبار جوجه کباب و ته چین رو خراب کردم که پسرعموم یه جوری جمعش کرد.

میلاد_ واقعا؟ مگه اونم آشپزی میکنه؟

کلافه لب میزنم :

_ میلاد همون نمک پاش رو بده!

خاطره_ حقیقتش من بیشتر فن آشپزی رو از اون یاد گرفتم. از بچگی وقتی میخواست یه چیزی درست کنه منو هم کنار خودش میذاشت تا ببینم یاد بگیرم.

از شدت حرص لب هایم را روی هم فشار میدهم:

_ میلاد سس سفید رو بده!

_ عع چه جالب. معلومه رابطه خوبی بینتونه؛ حالا متاهله یا مجرد؟

بخدا که زهرم شد این پیتزا... امروز چه از جان من میخواست این مرد بی خبر از همه جا...

خاطره _ ازدواج کرد اما بعد از مرگ پسرش از خانومش جدا شد.

آخ باز موضوع بحث به جایی کشیده شد که من از وقتی آمده بودم داشتم از آن فرار میکردم.

_ میلاد سس قرمز رو بده!

میلاد_ ای بابا! خب خودت بردار دیگه برادر من! اگه گذاشتی دو کلوم حرف حساب با این خانم سرآشپز بزنیم. نمیذاری دیگه!

_ سر غذا جای گفتمان نیست! اصلا حالیت شد چی خوردی؟!

پوزخندی به رویم میزند :

میلاد_ ن پس تویی فهمیدی که بالای هر لقمه نوشابه میدی پایین یا سس قرمز رو سفید میریزی!

کیش ومات... با این حرفش فهمیدم که این پسر زرنگ تر از این حرف هاست... که اگر بخواهم همینطوری پیش بروم ممکن است گند بزنم به همه چی! بی حرف دیگری از روی اجبار سعی میکنم هرطور شده آخرین تیکه ی پیتزا را تمام کنم.

میلاد_ پس پسر عموت زندگی سختی رو پشت سر گذاشته. پسرش چطور مرده؟

خاطره_ توی استخر بودن. پسر عموم حواسش پرت صحبت کردن با گوشیش میشه و نمیبینه که بچش میوفته توی سطح پرعمق استخر. وقتی متوجه میشه که دیگه کار از کار گذشته.

میلاَد_ یعنی هیچکس ندیده اون بچه داره غرق میشه؟

خاطره_ توی استخر خصوصی خونه خودشون بودن.

از شنیدن این حرف ها یک جورایی دلم به حال عاصف نام میسوزد. باورم نمیشد که آن مرد جذاب به این سرنوشت تلخ دچار شده باشد. نه اینکه چون بچه اش را از دست داده؛ مرگ حق است و برای هرکسی پیش می آید؛ چون یک عمر عذاب وجدان گریبان گیرش است و ثانیه به ثانیه زندگی خودش را مقصر مرگ بچه اش میداند. امروز به قدر کافی ذهنم درگیر شده بود. میلاَد هم گویا از شنیدن این سرنوشت متأثر شده است:

میلاَد_ آهان. خدا بهش صبر بده. خب حالا بریم سر بحث اصلیمون؛ شریکی رستوران بزنیم؟

کلافه میشوم از این بحث مزخرف :

_ به جای اینکه به فکر شغل دوم باشی همین اولی رو دریاب که مجبور نشم ازکار بی کارت کنم!
الانم زودتر پاشو بریم به کارامون برسیم.

از پشت میز بلند میشوم که متقابلا میلاَد هم کنارم می ایستد :

میلاَد : خب تو هم.

باید یک جا ترمز این جان برادر را بکشم وگرنه معلوم نیست با روح و روان من چه ها که نمیکند. به او حق میدادم. بی خبر بود و بی اطلاع از احساسی که بیخ گلویم را چسبیده بود اما باز هم تحمل شنیدن بعضی از حرف ها از توأم خارج بود. با شنیدن صدای یسنا رو میکنم به خاطره :

_ تا تو غذای یسنا رو میدی بعد لباس هاشو میپوشی منم یاسین رو آماده میکنم.

لحن متعجب میلاَد، نگاهم را به سمت خودش میکشد :

میلاَد_ ععع مگه قراره بچه هارو کجا ببری؟

_ قراره ببرمشون پیش ماه بانو و زحمتش هم میوفته پای تو!

میلاَد_ چرا من؟! خب خودت ببرشون دیگه. منم میرم باشگاه پیش هاکان!

چشم غره ای تحویلش میدهم :

_ متوجه وضع صورت و دست هام نیستی؟! نمیخوام ماه بانو رو نگران کنم. بعدشم جناب عالی که به اندازه کافی تاخیر داشتی، یه ساعت دیگه هم روش!

میلاَد_ اوکی.

به میز اشاره میکنم :

– پس بی زحمت ظرف ها رو توی ماشین ظرفشویی بذار.

میلاد- اگه کار دیگه ای لباس چرکی چیزی داری اصلا خجالت نکش بگو تا انجام بدم!

تایه ابرویم بالا میرود :

– نه ندارم!

میلاد- روتو برم بشر!

بی توجه به غرغره های آبکی اش؛ از کنار خاطره و یسنایی که مشغول خوردن پیتزا بودند میگذرم و به سمت اتاق یاسین میروم تا در پوشیدن لباس هایش کمکش کنم.

– این رنگ تیشرت زیاد با شلوارت جور در نیامد. بعدشم ممکنه وقتی چیزی بخوری بریزه روش زود کثیف بشه.

یاسین- نه من همینو میخوام. اون اصلا قشنگ نیس عکس ماشین هم نداره!

تا میخواهم حرفی بزنم، درنیمه باز اتاق با چند تکه کوتاه باز میشود.

خاطره- با اجازه اتون میخوام واسه یسنا لباس بردارم.

از اینهمه ادب دلبرک اخمی میان ابرویم میشیند اما چیزی بروز نمیدهم:

– بیا بردار راحت باش.

قدم به داخل اتاق میذارد و عطر تنش زیر بینی ام میپیچد.

خاطره- یاسین جان آماده ای؟

یاسین همان تیشرت مورد علاقه اش را از روی زمین برمیدارد و به سمت خاطره پا تند میکند.

یاسین- خاطره جون من اینو دوست دارم ولی بابایی میگه نه.

کلافه از لچ بازی اش که دقیقا به مادرش رفته بود، از روی تختش بلند میشوم :

– هر کدوم رو که دوست داری بیوش فقط وای به حالت اگه ببینم کثیفش کردی.

رو میکنم به خاطره :

– یسنا غذاشو خورد؟

خاطره- بله.

– زودتر حاضرشون کن که دیرم شده.

به سمت در قدم برمیدارم که صدای مخملی اش به تارهای شنوایی ام جان میبخشد.
خاطره- کیهان خان بی زحمت برام یه آژانس میگیرین؟ نمیخوام امروز مزاحم کارتون بشم.
با نگاهی جدی به سمتش برمیدارم :

- نیاز به آژانس نیس. بچه ها که با میلاد میرن، منم تو رو تا خونه ی دوستت میبرم.
آنقدر حرفم را با لحن جدی بیان کردم که طفلک حتی نتوانست کوچکترین مخالفتی بروز دهد. با شنیدن باشه ی آرامش، نگاه از چشمانش میگیرم و از اتاق بیرون میزنم و برای تعویض لباس به سمت اتاق خودم میروم. شلوار لی تیره به همراه تیشرت زرشکی میپوشم و ساعت مچی مارکم را دور مچ دست راستم میبستم. حال عجیبی داشتم؛ یک ترس ناشناخته... ترس و اضطرابی که در سلول به سلول تنم رخنه کرده بود و اصلا نمیخواهم به این فکر کنم که شاید از او بشنوم که به پسر عمویش علاقه دارد. بلاخره دل از آینه میکنم و راهیه سالن میشوم. با دیدن میلاد که هنوز در آشپزخونه میچرخید به آن سمت میروم :

- بریم؟

سرش را از داخل یخچال بیرون می آورد و نگاهی از بالا تا پایینم را رصد میکند :

- چه خوشتیپ کردی ! خبریه جون داداش؟!

- فک کردی همه مثل تو استاد پیچوندن هستن!

- پس واسه چی تیپ زدی؟!

- لاله الله! ... مگه دفعه اولمه که به سر و وضعم میرسم؟!

در یخچال را بست و با دو گام خودش را به من ایستاده مقابلش رساند:

- نه دیگه تیپ زدن های قبلا مال این بود که میخواستی دل یاسی خانمتو آب کنی! هی تا لب چشمه میبردیش، تشنه برش میگردوندی! اما حالا که اون نیس چی؟!

یک پشت گردنی نثارش میکنم :

- اینو یادت نره که همه رو مٹ خودت لاشی ندونی!

جای ضربه را با کف دستش میمالد :

- ولاه بامرام تر از من توی دنیا نیس! جوونای مردم از خدائشونه که مٹ من باشن!

پوزخندی به رویش میزنم :

- باشه تو راس میگی! فقط خواهشا امروز پیش ماه بانو سوتی موتی ندی که از فردا دومتري باشگاه راهت نمیدم!

میلاَد_ خب بابا! هی تأکید نکن که بهم برمیخوره چون داداش!

_ ببینیم و تعریف کنیم!

با آمدن خاطره و یاسین با لباسی که مد نظر من بود؛ لبخند رضایتمندی روی لبم میشیند. این دختر بهترین مادری میشود که من در طول عمرم قرار بود ببینم. به سمت یسنا میرود و تلوزیون مقابلش را خاموش میکند.

خاطره_ درد نداری یسنا جان؟

یسنا_ نه خاطره چون فقط تبلتم رو برام بذار توی کیفم.

خاطره_ باشه فدات شم.

_ میلاَد برو ماشینتو روشن کن تا من یسنا رو بیارم. در عقب رو هم کامل باز بذار.

میلاَد_ باش پس من رفتم جای ماشین

میلاَد که میرود؛ به طرف یسنا قدم برمیدارم و به آرامی بغلش میکنم.

_ جات خوبه؟ درد نداری؟

یسنا_ نه خوبم

خوبه ای میگویم و به سمت در حرکت میکنم. خاطره و یاسین هم پشت سر من به راه میوفتند. دلبرک فوراً کفش هایم را از داخل جاکفشی برمیدارد و مقابل پا هایم جفت میکند. دلم ضعف میرود از این حرکت دلبرانه...

_ ممنونم

خاطره_ خواهش میکنم

زیرچشمی میبینم که به یاسین کمک میکند تا کفش هایم را بپوشد.

_ بی زحمت درو هم قفل کن

بعد از این که در سالن را قفل میکند، هر سه از پله ها پایین میرویم. یسنا را به آرامی روی صندلی عقب میذارم :

_ میلاَد حواست بهشون باشه. بی خبرم نذاری.

میلاَد_ باشه

خاطره_ کیهان خان اینو هم بذارین.

به کوله نسبتاً کوچکی که به سمتم دراز شده نگاه میکنم :

- این واسه چی؟

خاطره- دارو های یسنا و دوسه تیکه لباسه که اگه لازم شد بپوشن. و به اضافه ی تبلت هاشون.

از این که حواسش به همه چی بود تلخندی روی لب هایم نقش بست :

- ممنون

بی حرف کنار می ایستد که یسنا نگاهش بین من و خاطره میچرخد :

- بابایی تو و خاطره جون نمایین مگه؟

- نه. شما با عمو میلاد برین خونه ی ماه بانو. منم وقتی کارم تموم شد میام دنبالتون. باشه؟

یاسین- خاطره جون چی؟چرا با نمایاد خونه ی ماه بانو؟

- چون قراره بره پیش دوستش. ماه بانو و عمه کرانه رو اذیت نکنین باشه؟

هر دو با نگاهی بُق کرده باشه ی آرامی زمزمه میکنند و خاطره از بچه ها و میلاد خداحافظی میکند

در ماشین را میبستم :

- فعلا

میلاد- خدانگهدار

پا روی گاز میذارد و میرود. به سمت ماشین خودم قدم برمیدارم و دلبرک هم پشت سرم قدم بر میدارد. ریموت را میزنم و قبل از اینکه تصمیم کجا نشستن را به خودش واگذار کنم، در جلو را باز میکنم و بعد ماشین را برای نشستن پشت فرمان دور میزنم. به محض نشستنش کنارم و بلعیدن عطر یاس لعنتی اش؛ پا روی گاز فشار میدهم. میبینم که کیفش را روی پا گذاشته و بی حرف نگاه آرامش رابه مقابلش دوخته است. افکارم را کمی بالا پایین میکنم تا بفهمم از کجا باید شروع کنم که بهتر باشد. آرنج دستم را لبه شیشه میذارم و با یک دست فرمان را هدایت میکنم:

- آدرسشون کجاست؟

بلاخره نگاهش به سمتم کشیده میشود.

- علیمردانی ا

سر تکان میدهم:

- میتونم یه سوال شخصی ازت بپرسم؟

برق نگاه کنجکاویش دلم را قلقلک میدهد.

- بله بپرسین.

دستی به دور لب هایم میکشم و سعی میکنم بیشتر توجه ام به واکنش های دلبرک باشد:

– بین تو و پسر عموت علاقه ی خاصی وجود داره؟

جفت ابروهایش بالا میرود و لبخند کمرنگ روی لبش کمی به دلهره ام اضافه میکند.

– من پسر عموم رو خیلی دوست دارم؛ در این حد که اگه بگه ماست سیاهه بدون مخالفت میگم سیاهه. دوست داشتن بین ما یه حس خواهر و برادرانه است. منظورتون از علاقه یعنی عشق و عاشقی؟!

– آره! تا حالا تجربه اش کردی؟

لب میگزد ناکس و من دل توی دلم نبود تا جوابش را بشنوم:

– کیهان خان من هنوز به سن قانونی هم نرسیدم چه برسه به سن عشق و عاشقی.

با یه حال خوب خیره میشوم به چشمان قشنگش:

– تا جایی که یادمه دخترای هم سن و سال تو امروز عاشقن فردا فارق مگه نه؟!

تکیه به در میدهد و نگاه معصومانه اش ناجور بند دلم راپاره میکند:

– آره خیلی از هم سن و سال هام همینطوری هستن که شما میگین اما من هیچوقت نشد که مثل اونا باشم. نه بچگیم مثل بچه های دیگه گذشت نه الان مثل بقیه میگذره. اونایی که دنبال این چیزا هستن هیچوقت نشده که حس سرباری بهشون دست بده؛ هیچوقت نشده برای داشتن کوچیکترین چیزا که بخوان از کسی بگیرن خجالت زده بشن. کیهان خان زندگی من هیچوقت مثل بقیه نبوده و نیست. من برای آینده ام دارم تلاش میکنم که حداقل بعد از چن سال بتونم مستقل بشم و شرمنده محبت های بی دریغ خانواده عموم نباشم. حتی همین الان هم برخلاف خواسته ی عاصف دارم میام سرکار تا بتونم کمی از مسئولیت هایی که این چن سال روی دوش این مرد بوده رو بردارم پس دیگه وقتی برای عشق و عاشقی نیمونه به خصوص که خداروشکر از نظر عاطفی هیچ خلأی ندارم که لازم باشه کسی بیاد پر کنه.

از شنیدن حرف هایش هزاران حس متفاوت به من دست میدهد. پس دلبرک من با هزار سختی بزرگ شده است. خیلی خوب که با این وجود به راه خلاف کشیده نشده و دارد با اعتماد به نفس بالا برای آینده روشنش تلاش میکند. این دختر با وجود نداشتن یک زندگی معمولی و این همه خلاء توانسته دنبال یک زندگی سالم و پاک باشد و مثل خیلی ها اشتباهاتش را به گردن سرنوشت و نداشتن پدر مادر نینداخته است. این دختر نماد یک دریای صاف و زلال بود؛ دریایی که باید عمقش را بشکافی تا بتوانی زیبایی های خاص آن را به چشم ببینی. خوشحالم از این طرز فکر بکر دلبرکم. از این همه خانومی و فهم شعور بالا؛ این دختر بیشتر از سن و سالش میفهمید و درک میکرد. حتی بیشتر از یک زن تحصیل کرده و سن بالا مثل یاسمنش! و من هر لحظه بیشتر به انتخابم مطمئن تر میشوم. بلاخره نفس حبس شده ام را بیرون میدهم از این بابت که تا حالا وقت عشق

و عاشقی نداشته است و خداراشکر میکنم که حداقل از جانب دلبرک احساس خاصی نسبت به آن مرد جذاب نیست. همین برای کیهان فرتاش کافی بود. برای منی که اگر غیر این بود میشد اولین شکست اما حالا با این احساس قدرت میتوانم این دلبرک را عاشق کنم. دیگر گوی و میدان دست خودم بود. با یک لبخند کمرنگ که نتیجه حال خوب این دقایق محسوب میشد نگاه مشتاقم را به سمتش میکشتم:

_ عقایدتو می پسندم. این خیلی خوبه که با بقیه هم و سن سالات فرق میکنی. اینو یادت نشه که همین تفاوتها باعث میشه در نگاه بقیه خاص جلوه کنی!

به آنی لبخند ملیحی روی لبش شکوفه میزند:

_ شما لطف دارین.

وارد کوچه علیمردانی میشوم و وقتی مقابل یک ساختمان چند طبقه میرسیم لب میزند:

_ همینجاست

ماشین را کنار میکشتم.

لبخند نایاب خودم را تقدیم نگاه شیرینش میکنم:

_ خواهش میکنم خانم دکتر آینده!

میبینم که از شنیدن حرفم متعجب و شگفت زده شده و تک خنده ی آرامش به دلم ناجور میشیند :

_ خدانگهدارتون

سر تکان میدهم در جواب این دلبرک شیرین:

_ فعلا

دخترک در ماشین را به آرامی بست و به سمت خانه ای که کمی از ماشین فاصله داشت ؛ قدم برداشت. از داخل آئینه تمام حرکاتش را زیر نظر میگیرم اما به محض اینکه به در خانه رسید مرد جوانی مقابل دخترک ایستاد و مشغول صحبت با او شد. متعجب از حضور این جوان بدون هیچ فکری فوراً چند بوق میزنم که توجه دلبرک به سمتم جلب شود. میبینم که بعد از گفتن چند کلمه به آن جوان به سمت ماشین پا تند میکند و از سمت شیشه شاگرد سرش رو کمی پایین می آورد:

_ بله ؟

تک سرفه ای میزنم:

_ مشکلی پیش اومده با اون آقا؟ چرا نرفتی داخل خونه؟

به طور واضحی از این سوال یهویی جا میخورد اما باز هم سعی میکند از روی ادب هنوز لبخند کمرنگ روی لبش را حفظ کند:

– نه مشکلی نیست؛ اون آقا نامزد سحر دوستمه؛ داشتیم در مورد اینکه بالا منتظرمه صحبت میکردیم

نمیدانم چرا بی جهت خیالم از گفتن حرفش راحت میشود. اینکه اگر آن جوان برادر دوستش می بود باز باید یک درگیری فکری دیگر توی ذهنم درست میشد:

– خوبه برو به سلامت

– خدافظ شما.

اینبار وقتی برمیگردد دیگر بدون معطلی پشت در وارد خانه شد و من به خوبی نگاه کنجاو مرد جوان را به روی ماشین و خودم حس میکنم اما بدون توجه به او پا روی گاز میذارم تا هرچه زودتر به باشگاه برسم.

خاطره

مانتو و شالم را کنار در ورودی آویز میکنم و همانطور که دستی به چتری هایم میکشم تا به خوبی روی پیشانی ام بریزند گوشی به دست؛ قدم به سالن پذیرایی میذارم. سارا که روی مبل مشغول خواندن کتاب بود با دیدنم لبخند میزند و با روی خوش از جا بلند میشود:

– سلام به خاطره خانم گل. چه عجب ما تورو اینجا دیدیم. خوبی عزیزم؟

لبخند قدردانی به رویش میزنم و دست دراز شده به سمتم را با محبت فشار میدهم:

– سلام سارا جون. من که همیشه انجام عزیز دلم تو چطوری خوبی؟

با دست به سمت مبل اشاره میکند:

– ما هم خوبیم عزیزم. بیا بشین.

هنوز قدمی به سمت مبل بر نداشته بودم که صدای سحر به گوشم رسید.

– چی چیو بشینه! آهای خانم مارپل پاشو بیا بالا ببینم!

به سمت راه پله ای که از گوشه راست سالن پذیرایی به سمت بالا میرفت؛ گردن کج میکنم و سحر را میبینم که از نرده آویزان شده و با قیافه حق به جانبی مرا نگاه میکند. میخندم از این همه حرصی

که در حرف و نگاهش لانه کرده بود! سر میچرخانم به سمت سارا؛ دختری ساده و پر از غرور جوانی
...

– پس من برم بالا سارا جون. فعلا

سارا از دست این دختر که راه رسم مهمون نوازی رو بلد نیست. من نمیدونم مامانم به چه امیدی
این تحفه رو عروس کرد!

سحر. خوبه خودت میگی تحفه! ارزش تحفه خیلی بالاست خواهر!

قدم تند میکنم به سمت سحر که با دیدنم چشم غره ی بامزه ای میرود و بازویم را بین انگشت
های کشیده اش فشار میدهد و تنم را با خودش به سمت بالا میکشد:

– بایدم بخندی! بیا از سیر تا پیاز ماجرا رو برام تعریف کن ببینم چرا این دو شب منو قال گذاشتی
!بدو که ناجور از دستت کفری ام!

ریز ریز می خندم به این دوست غرغرو که قرار بود مرا گچل کند تا سر از کارم در آورد. به اتاقش که
میرسیم مرا روی تخت کنار خودش مینشانند و با یک نگاهی که باعث خنده ام میشود خیره به
چشمانم شروع میکند.

– چیه داری با چشمای باباغوریت مٹ وزغ منو نگاه میکنی؟ زود باش از اول برام تعریف کن!

بازوی نحیف بیچاره ام را از دستش بیرون میکشم و میخندم:

– هیچی بابا چیز خاصی نشده که!

وسط حرفم میپرد:

– خاطره مٹ آدم همه چیزو مو به مو برام تعریف کن. نمیدونی که من توی این دوروز هلاک شدم
از فضولی. واسه من ناز ادا در نیارها!

ضربه ای به شانه اش میزنم:

– خب حالا توام! شب اول کیهان خان دیر اومد و وقتی هم که بهش گفتم ماشین برام بگیره طفلک
زنگ زد به آژانس اما شانس بد من ماشین نداشتن.

میگرد و تابی به چشمان آرایش شده اش میدهد:

– در تعجبم که آژانس توی شیفت شب هیچ ماشینی نداشته؟! ما که شده آخر وقت هم ماشین
گیرمون اومده!

بیخیال شانه ای بالا میندازم:

– بنده خدا که دروغ نمیخواه بگه. جلوی خودم زنگ زد به آژانس!

_ خب حالا شب اول رو ولش کن برو شب دوم!

میخندم و تنم را روی تخت میکشم تا بتوانم به دیوار پشت سرم تکیه دهم:

_ آخ که امان از شب دوم نمیدونی چی شد!

میبینم که از شدت کنجکاوی تماما گوش شده برای شنیدن:

_ دیشب خیلی دیر اومد اما وقتی که اومد برای یک لحظه کپ کردم!

سحر_ وای چرا چیشده بود؟!!

_ صورت و دست هاش داغون! با خودم گفتم شاید تصادفی چیزی کرده اما بعد فهمیدم رفته یه

مسابقه غیر قانونی زیر زمینی شرکت کرده! دیگه تا یکم بهش کمک کردم زخم هاش رو ببندم؛ نشد

با حال روز اون بچه هارو تنها بذارم. بخصوص که خودش هم قرص آرامبخش خورد! ترسیدم یه

وقت یسنا چیزی بخواد این نفهمه بچه اذیت بشه. تمام موضوع این دو روز همین بود!

تا همینجا برایش کافی بود. به هیچ عنوان نمیخواستم از همه چی باخبر شود.

با یک قیافه جالبی روی دستش میزند:

_ پسره عجب دیوونه ای شده! حالا براچی مسابقه غیر قانونی؟!!

شانه بالا میندازم:

_ نمیدونم بخدا به نظر من کار خیلی خطرناکی میکنه. اگه یه درصد حریف قدر تر باشه دیگه باید

دار فانی رو وداع بگه!

سحر_ واقعا خدا به زنش و خانواده ی خودش صبر بده. معلوم نیست تا حالا چن بار با این دیوونه

بازی هاش خون اون بیچاره هارو توی شیشه کرده! ولی خب این دیوونه اس اون پسرخاله جیگرش

که نباید بذاره این بره اینجور جاهای خطرناک!

گوشه ی لبم گج میشود:

_ واقعا! ولی خب اینجور که فهمیدم آقا میلاد اصلا خبر نداشته. حتی امروز که اومد خونه و کیهان

خان رو با این اوضاع دید کپ کرد و یه خورده هم داشت باهاش سر صدا میکرد.

سحر_ جلوی تو؟

_ جلوی من که نه؛وقتی داشتم از اتاق بچه ها بیرون میومدم یه چیزایی شنیدم اما تا منو دیدن

حرف هاشون رو قطع کردن.

سحر_ آهان. ولی خب حالا واقعا به دیوونه بودن این مرتیکه غول تشن پی بردم. راستی تو پیجش

رو داری؟

سر تکان میدهم:

_ آره اما توصیه میکنم فیلم هاشو نگاه نکنی! آخه من که نگاه کردم حالم تا چن روز خراب بود.

چشم گرد میکند و همزمان گوشی من را از کنار ران پایم برمیدارد:

_ وا چرا؟! نشونم بده ببینم!

رمز گوشی را باز میکنم و وارد پیجش میشوم:

_ آخه حس میکنم این آدمی که اینجوری داره یکی رو به قصد کشت میزنه اصلا نمیتونه کیهان خانی باشه که من دارم توی این مدت خونه اشون کار میکنم. باور کن!.

با شوق و ذوق فراوان هر کلیپ را باز میکند و با دیدنش انگشت به دهن میماند:

_ وای خاطره این دیگه چه اندامیه که این داره؟!، لعنتی ماهیچه هارو نگاه! تمام بدنش تیکه تیکه اس... چه قدر هیكله این بشر! یا خدا دلم برای زنش میسوزه! وای خاطره اینجارو یا خدا نگاه چجوری مرده رو میزنه؟! این یارو که زیرشه مُرد ها... نگاه کن... وای. . وای... اینجا رو نگاه با این صورت خیس از عرقش چه وحشتناک شده! وای وای... میگما فک کنم کچل کرده تا حریفا نتونن موهاشو بکشن مگه نه؟!

میان افکار درهم پیچیده ام پوقی میزنم زیر خنده:

_ دهنه سرویس این حرفو آخه از کجای مغز فندوقیت پیدا کردی؟!

نگاه متعجبش را به من میدوزد:

_ بخدا دارم راست میگم آخه نگاه چطور همدیگه رو میزنن! دیگه اون وسط وقتی غیزت بگیره از رو مجبوری موهای طرفو میکشی دیگه مثل ما دخترا که توی دعوا سریع موهای همو میکشیم تا مغز طرف سوت بکشه! وای وای... نه به سینای لطیف من نه به این غول تشن ها! بیا بگیر حال بد شد. تروخدا تو هم از اون خونه بیا بیرون مرتیکه اصلا هیچیش مثل انسان عادی نیست! بیا بیرون یه وقتی کار دست تو نده میترسم یه نیمچه مشهت بزنه بهت پودر شی!

بلند میزنم زیر خنده:

_ نه بابا بخدا توی فیلم اینجوریه؛ وگرنه مرد خیلی خوبیه... یه بار ببینش به حرفم میرسی! بخدا راست میگم ها. برعکس حس میکنم خیلی هم مرد خوب و مهربونیه!

چینی به بینی اش میدهد:

_ مهربون؟! توپه احمق به این وحشی گوریل میگی مهربون؟! غلط بکنم بخوام این غول تشن رو ببینم! بخدا با این فیلم هایی که دیدم دیگه از صد متریش هم رد نمیشم چه برسه به دیدنش اونم حضوری... فیس توی فیس... وای خدا بلا به دور... هم سینای لطیف خودمو سفت میگیرم بسه!

با یک حال خوب به حرفایش میخندم. او که هیچ شناختی روی کیهان فرتاش نداشت. او که هیچ وقت رنگ محبت نگاهش را ندیده بود اما من دیده ام... نگاهش مملو بود حس خوب محبت ... صدای خاله از پایین به گوشمان میرسد.

_ سحر جان ماما؛ خاطره جون رو بیار پایین تا پذیرایی بشه.

سحر دستم را به قصد بلند شدن میکشد:

_ پاشو بریم پایین یه چیزی بخوریم بعد تا شب وقت داریم بشینیم زندگی این گوریل وحشی رو زیر و رو کنیم!

به کلمه گوریل وحشی میخندم و با او همگام میشوم.

همیشه به این خانواده گرم و صمیمی حسودی ام میشد و این حسرت خیلی سال است که روی دلم چنبره زده و خیال رفتن ندارد. مگرمیشود این قربان صدقه های خاله را ببینم و دلم تنگ مادرم نشود؟! کاش من هم یک کانون گرم داشتم تا با دیدن خانواده ی تنها دوستم جیگرم نسوزد کاش مثل سحر یک پدر داشتم که وقتی شب از سرکار می آمد دست محبت به سرم میکشید و مادری که با حضور پر مهرش خونه را گرم و با صفا کند. کاش خواهر و برادری داشتم که بتوانم با آنها روز و شبم را با دعا و شادی بگذرانم. تمام من پر بود از کاش هایی که هیچوقت قرار نبود به ثمر برسد. با یک حال بین خوب و بد به کل کل های خواهرانه سحر و سارا نگاه میکنم و سعی بر این دارم که این حسرت دیوانه کننده حداقل از چهره ام نمایان نباشد. جای این حسرت ها فقط باید گوشه ای از دلم مخفی بماند! به دستی که دور گردنم حلقه میشود نگاه میکنم.

سحر_ میگما از خاتون و عاصف جونم چه خبر؟ اون جذاب لعنتی خوبه؟!

چشم غره مادرش مرا به خنده میندازد.

_ خجالت بکش دختر! یه وقتی جلوی سینا نگی که دیگه آبرو برامون نیمونه!

سارا هم اضافه میشود.

_ مادر من این دختر تو کی عقل توی سرش بود که این بار دومش باشه. نمی بینی در عقلش رو مبینده دهن غازش رو باز میکنه!

سحر با لب و لوجه آویزان به چشمان خندان من نگاه میکند:

_ زلیل مُرده یه وقتی از دوستت دفاع نکنی ها!

با خنده لپش را میکشم:

_ فدای این دوست بشم اما خب حرف حق جواب نداره!

ضربه ای به سرم میزند که این بار صدای جدی مادرش باعث میشود مثل یک دختر خوب دست از این دلک بازی ها بردارد.

خاله: بسه دیگه سحر. راستی خاطره جان حال خاتون ، چگونه؟ بهتره؟

لبخندی به روی محبت این زن مهربان و مهمان نواز میزنم:

_ آره خداروشکر خوبه. قرار بوده امروز برن بیمارستان واسه گرفتن آزمایشات؛ حالا نمیدونم رفتن یا نه هنوز.

صندلی را بیرون میکشد و مقابل ما مینشیند:

_ ایشالا که خیلی زود حالشون بهتر میشه عزیزم. میوه بردار گل دختر تعارف نکن اینجا رو هم مثل خونه خودتون بدون.

دست دراز میکنم و سیب سرخی را از میوه خوری کریستالی پایه بلند بر میدارم و داخل بشقاب مقابلم میدارم:

_ مرسی خاله جون؛. شما که میدونی من اهل تعارف نیستم.

همانطور مشغول جویدن یک تیکه سیب بودم که با روشن شدن صفحه گوشی ام و دیدن شماره یاسمن خانم؛ همان تیکه سیب لعنتی را جویده و نجویده به زور قورتش میدهم و با یک استرسی که برای خودم هم تعجب انگیز بود؛ گوشی را از روی میز برمی دارم و بعد از گفتن ببخشید کوتاهی از آشپزخانه و میزی که هر ۴ نفر دورش نشسته بودیم؛ فاصله میگیرم. فوراً تماس را وصل میکنم:

_ الو سلام یاسمن خانم

یاسمن- سلام عزیزم خوبی؟ کجایی شما خاطره جان؟

سعی میکنم به این فکر نکنم که از لحن همیشه محکم و آرامش خبری نیست. فکر نکنم که یک تشویش و استرس خاصی درون لحن صداسه است.

_ یه ساعتی میشه که بچه هارو سپردم به همسرتون. چگونه مگه؟

_ یعنی الان خونه ی ما نیستی؟

بی قراری لحن کلامش حتی از پشت تلفن هم به من صراحت میکند که لب بی نوایم را زیر دندان میکشتم:

_ نه اومدم خونه دوستم.

_ حال یسنا بهتره؟ بهانه نمیگیره؟

پوست کنار ناخون شصتم را میکندم:

_ بله بهتره خداروشکر. داروهاشو که سروقت میخوره و تا وقتی که اونجا هستم چهار چشمی حواسم به بچه ها هست.

دیگر نمیتوانستم بگویم دو شب را در خانه ی شما خوابیده ام و طی این دو روز از تمام راز های زندگی ات باخبر شده ام. نشد بگویم در کمال پررویی دلم میخواد هیچوقت برنگردی تا بتوانم زیر چتر حمایت پسر عموی همه چی تمامت زندگی کنم. نشد بگویم یاسمن خانم در نبودت دارد خیلی اتفاق ها میوفتند. اتفاق هایی که اگر کش پیدا کند معلوم نیست کاخ آرزو هایمان به چه ویرانه ای تبدیل شود. صدای ضعیفش که به گوشم میرسد؛ از افکار درهم پیچیده ام فاصله میگیرم.

_ توی این مدت مردی به اسم میلاد هم میومد خونه پیش کیهان؟

نمیدانستم با این سوال پیچ کردن من میخواست به چی برسد اما سعی کردم خیلی عادی حقیقت را بازگو کنم:

_ بله زیاد توی خونه رفت و آمد داشتن.

غرولند کوتاهی زیر لب زمزمه میکند و من با شنیدنش ناخودآگاه اخم درهم میکنم.

یاسمن_ پس همه این آتیشا از گور اون مرتیکه از خود راضی بلند میشه!

انگاری از سکوت من به خودش می آید که گلویی صاف میکند:

_ خیلی ممنون خاطره جان. حواست به بچه ها باشه خبر و یا اتفاقی هم اگه افتاد زودتر به من اطلاع بده.

از روی اجبار باشه ای زیر لب حواله اش میکنم که با یک خداحافظی معمولی و سرد به تماس خاتمه میدهد. گوشه به دست با نگاهی که مات دیوار مقابلم است؛ گرد باد افکارم به هزاران سمت میچرخد. به حرف های کیهان خان و رفتار های خاصش که در این دوروز قند توی دل بیچاره آب میکرد. به محبت های زیرپوستی و قشنگی که داشت نرم نرمک با رگ و خون وجودم عجین میشد. هنوز باورم نمیشود که زندگی این خانواده آن چیزی نبوده که فکر میکردم. یک زندگی پوشالی که فقط بر پایه قول و مردانگی کیهان خان بنا شده نه یک ازدواج واقعی!

آخ که وقتی اسمش لابه لای ذهنم نقش میبستد دیگر زمان و مکان را فراموش میکنم. وقتی به مردی فکر میکنم که با تمام مردانگی اجازه نداده آبرویی ریخته شود؛ به مردی که ۵ سال از عمرش را پای خواسته ی یک آدم دیگر بیهوده هدر داده است؛ قلب لعنتی ام به درد می آید و آهی از افسوس از سینه ام بیرون میدهم. قلبی که با شنیدن بم صدایش بدجور به تکاپو میوفتد و قصد شکافتن سینه ام را دارد. سحر چه راحت در مورد بیرون آمدنم از آن خانه حرف میزند. چه راحت حرف از رفتن و ندیدن میزند. مگر من میتوانم به این آسانی دست دلم را بگیرم و به زور از آن خانه بیرون بکشم؟! اصلا مگر این دل لعنتی حرف حساب حالی اش میشود؟! هنوز که هنوز است از یادآوری آن شب لعنتی که خسته و داغون جلوی نگاه نگرانم قدالم کرد دلم از درد مُچاله میشود

دیدن دست و صورت زخمی اش کاری با دل ۱۷ ساله ام کرد که هنوز با یادآوری اش خلاء بزرگی وسط سینه ام حس میکنم. یک حس سقوط آزاد... یک خواستن ممنوعه اما شیرین... آخ که امان از نگاه و لبخند های مردانه و جذابش... چه اسمی باید برای نگاه خاص و مقتدرانه اش گذاشت؟! من خاطره باید چه اسمی بذارم روی این احساسی که داشت ریشه میدواند در وجود نا آرامم؟! چرا با هر بار دیدنش؛ با هر بار خیره شدن به هیبت مردانه اش بند دلم پاره میشود... مجاله میشود... له میشود... و در آخر مقابل پاهای او پودر میشود... سحر گفت غول تشن؟ گفت گوریل وحشی؟! گفت بیچاره زنش؟ سحر خیلی چیزها گفت که من اصلا آنها را باور نداشتم. مگر چند بار نگاه آرامی را که من دیده ام؛ او دیده است؟ مگر چند بار محبت ها و حمایت هایش را دیده است؟ مگر چند بار ساعت ۴ صبح با او هم صحبت شده است؟ مگر راز ۵ ساله اش را میداند؟! اصلا مگر کیهان خانی را که من در این مدت با تمام وجود شناختم را او میشناسد؟! بخدا که نمی شناسد؛ سحر هیچی از این مرد نمیداند؛ هیچی از جوان مردی و ذات درست این مرد نمیداند... نمیداند که با گفتن هر کلمه زخم میزد به این قلب تکه پاره ی من... مگر میشود از لمس دست مردانه اش بگویم و نشکنم؟ هنوز آن لمس نوازش گونه را با تمام تار و پود وجودم حس میکنم. لمسی که برای من ساده دل و آفتاب مهتاب ندیده شد یه بمب ساعتی... بمبی که همان شب در خانه ای که او هم از هوایش نفس میکشید منفجر شد. من خاطره حسینی برای اولین بار دل باختم به مرد متاهلی که در یک نیمه شب بهاری؛ تمام باور های مرا ویران کرد و از نو ساخت... دل باختم به بوکسور پر هیبت و جذابی که حتی این فاصله سنی زیاد هم مانع شکوفا شدن این نهال تازه جوانه زده نشد. دل باختم و امان از این دل زبان نفهم... مگر میشود با شنیدن سوال های مشکوکش درون ذهنت؛ قصر رویاهایت را بنا نکنی؟! من درست همان لحظه ای که سوال پرسید عاشق شدی یا نه؛ آجر به آجر؛ خشت به خشت آن قصر زیبا را در گنجینه تخیل ذهنم ساختم. مرد جذاب این روزهای زندگی ام سوال های مملوء از شگفتی و غیر قابل فهم می پرسید. از عشق و عاشقی... از رابطه بین من و عاصف... دلیل این سوال ها آن هم دقیقا بعد از آن دو روز پر از ماجرای های خاص چه میتوانست باشد؟! آخر کدام صاحب کاری در مورد یک پرستار ساده آنقدر کنکاش میکنند؟! غیر از این است که حس میکنم نوع نگاهش به من فرق کرده؟! غیر از این است که آنقدر برایش پررنگ شده ام که حتی برای موهای مدل چتری ام نظر میدهد؟! کیهان خان امروز با مردی که روز اول آشنایی مرا بچه خطاب کرد فرق میکرد... تفاوتی به اندازه ی زمین و آسمان... حتی نگاه های سنگین و معنا دارش... حتی محبت و توجه های غیر قابل انکارش... حتی لبخند های کمرنگی که به تازگی دارم به روی چهره خشن و جذابش میبینم. تمام این ها آماده سازی برای فوران آتشفشان یک احساس خفته است. احساسی که دارد به من هم سرایت میکند. حال دل و عقلم خوش نیست چرا که هرکدام ساز خودشان را میزنند. یکی دم از حس قشنگ عاشقی میزند و دیگری حرف از اشتباه و گناهی بزرگ! اما یک چیز برایم مثل روز روشن است... من عاشق شده ام! آن هم عاشق کیهان فرتاش مرد پر هیبتی که با دیدنش دیواره های دل ساده و کوچکم به لرزه در می آید.

با حس وایره گوشه از اعماق افکارم بیرون کشیده میشوم و تماس عاصف را وصل میکنم

_ سلام جانم

خاتون_ سلام عزیز مادر خوبی ؟

از ذوق شنیدن صدای خاتون لبخند پررنگی روی لبم میشیند:

_ الهی من دورت بگردم ناز خاتونم... حالت خوبه؟ رفتین واسه آزمایش؟

_ یه دقیقه دندون روی جیگر بذار دختر؛ آره مادر رفتیم.

از شدت استرس ناخودآگاه میپریم وسط حرفش:

_ خب جوابش چی بود؟

_ فعلا که جواب درست درمونی ندادن انگار باید برگردیم پیش دکتر خودم.

کلافه دستی به موهایم میکشم و با سر انگشت پایم ریشه های قالی را به بازی میگیرم:

_ چهقد بد. حالا میخواین چکار کنین؟

_ عاصف یه خورده کار داره اونارو انجام بده راه میوفتیم. خودش گفت آخر شب اما دلم راضی

نشد شبونه دل به جاده بزنه؛ واسه همین همون دم دمای صبح راه میوفتیم.

_ آره کار خوبی کردی؛ رانندگی توی شب خطرناکه.

_ آره مادر. خب تو کجایی حالت چطوره گل دخترم خوبی؟ اون طفل معصوم اوضاع پاش بهتره؟

نفس عمیقی میکشم تا بلکه بتوانم لرزش صدایم را کنترل کنم که مبادا خاتون متوجه حال نامیزونم

شود:

_ خوبم خاتون جان. خونه سحرم؛ تا دیروز که اونجا بودم حال یسنا خوب بود دیگه مثل روز اول

بیتابی نمیکنه.

_ خب خداروشکر. مراقب خودت باشی خاطره جان دیگه سفارش نکنم. باشه گل دخترم؟

لبخند غمگینی از محبت های همیشگی این زن روی لب حک میشود:

_ باشه چشم. شما نگران من اصلا نباش دیگه بچه که نیستم. تورو خدا فقط سعی کن حالت خوب

خوب بشه. من فقط سلامتیت رو میخوام.

_ تا خدا چی بخواد عزیزکم. برو به کارت برس. سلام به همه برسون دختر نازم.

_ چشم شما هم سلام به پسر عمو برسون و مراقب خودتون هم خیلی خیلی باشین.

_ باشه وروره جادو...

میخندم و با یک خداحافظی تماس را قطع میکنم. به آنی لبخندم جایش را به یک تلخند زهرآلود میدهد. اصلاً نمیخواستم به این افکار سیاهی که از نبود خاتون میان ذهن خسته ام مانور میداد توجه کنم حداقل نه الان که زمان خوبی برای جولان این افکار شوم نبود. الانی که دارم در دریایی از شک و تردید دست و پا میزنم تا بلکه از بین این همه احساس به یک نتیجه درست و منطقی برسم. یک نتیجه ای که فردا روز نه شرمنده دلم باشم نه عقلم!

با شنیدن اسمم از زبان سحر؛ نفس عمیقی میکشم و با نقاب بی تفاوتی که به صورت میزنم؛ قدم به آن سمت برمی دارم. به نگاه کنجکاو رفیق شفیق لبخند کوتاهی میزنم که لب میزند:

– کی بود؟

روی صندلی مقابلش جا خوش میکنم و جفت دست هایم را روی میز میذارم:

– اولین تماس از یاسمن خانم مادر دوقلو ها بود که میخواست از اوضاع یسنا باخبر بشه و تماس دوم هم خاتون بود!

سحر – خب جواب آزمایش چی بود؟

شانه بالا میندازم:

– گفتن باید دکترش ببینه. به احتمال زیاد فردا برمیگردن.

سحر – ععع چه زود!

خاله سینی چای را مقابلم میذارد که با هزار تعارف تیکه پاره کردن سعی میکنم چیزی از گلویم پایین برود باقی روز در کنار سحر و سارا به خوبی گذشت از تماشای فیلم تا یک گفت و گوی دخترانه و تذکر های مادرانه خاله! وقت خوردن شام به گفته خاله؛ همسرش امشب شیفت شب بود و سینا هم رفته بود تا برای رفتن به پادگان آماده شود؛ زمانی که از نبود مرد های خانه خیالم راحت شد توانستم یک چند لقمه ای از قرمه سبزی خوش عطر و بو نوش جان کنم چراکه باید انرژی کامل برای یک شب بیداری طولانی با سحر ذخیره میکردم چون با هر چشمکی که یواشکی نثارم میکرد مطمئن میشدم تا خود صبح مکافات دارم با این جغد شب بیدار!

همانطور که روی تشک دراز می کشم به سحری که داشت پشت تلفن با سینا دل میداد و قلوه می گرفت پشت چشمی نازک میکنم که چشمانش را توی کاسه میچرخاند و با آب تاب زیادی بلاخره به تماسش خاتمه میدهد.

– چه عجب دل کندی از یار خوش صحبت!

میخندد و کنارم روی تشک پهن شده وسط اتاق دراز میکشد:

– به جون بقال سرکوجه از همین الان دارم عزای رفتنش رو میگیرم ! شاید باورت نشه اما دلم نمیخواد از دور دور بشه؛ بدجور توی این مدت وابسته هم شدیم.

موهای بلندم را از زیر سرم روی بالشت پهن میکنم:

– ای جانم. واقعا الان احساس خوشبختی میکنی سحر؟!

میبینم که برای اولین بار بدون شوخی و بذله گویی با نگاهی سرشار از احساس و عشق لب میزند:

– آره خاطره به معنای واقعی احساس خوشبختی میکنم. سینا واقعا پسر خیلی خوبیه؛ بهتر از خودم منو میشناسه و مهم تر از همه این که خیلی دوستم داره اصلا دلش نمیاد منو غمگین و ناراحت ببینه. از بس خوبه که دیگه منم سعی کردم براش بهترین باشم.

لبخند پهنی روی لب هایم شکل میگیرد:

– از ته دل برات خوشحالم سحر؛ خیلی خوبه که از مهم ترین انتخاب زندگیت راضی هستی و احساس خوشبختی میکنی.

با گونه های رنگ گرفته دستش را به سمت صورتم دراز میکند و لُپم را محکم میکشد.

– مرسی دوست جونى... اووووف قربون تو لپ گلى بشم!

با اخم های نمایشی دستی روی گونه دردناکم میکشم:

– مرده شور تو عشق و عاشقیت رو ببرن! کندى لامصبو که!

غش غش میخندد:

– وای نمیدونی گرفتن لپ های نرم و گوشتیت چه حالی میده بوزینه جان! خوش بحال اون مرتیکه الدنگ که قراره دم به دقیقه ازت لذت ببره!

مشتی به بازوی لختش میزنم که باز شروع میکند به خندیدن و من مدام باید حرص میخوردم از دست این رفیق خُل و چِل!

با چهره مملوء از هیجانش؛ صفحه بزرگ گوشی را کمی به نگاه کنجاوم نزدیک میکند.

– راستی پیچ اون پسر خاله جیگرش رو دیدی؟

با ابروی بالا داده و متعجب از گوشه چشم نگاهش میکنم:

– پیچ آقا میلاد رو میگی؟!

لبخند بدجنسی به رویم میزند و مشغول باز کردن برنامه اینستاگرام شد:

– آره! همون جیگری که عرضه نداری تورش کنی بدبخت فلک زده!

گمشویی نتارش میکنم اما تمام نگاهم خیره به صفحه شخصی مقابلم میشود. سحر اولین پست را لود میکند:

– بیا از اول نگاه کن ببین چه لعبتی رو داری از دست میدی!

بدون توجه به چرت و پرت هایش تمام حواس چندگانه ام روی تصویر مقابلم زوم میشود؛ روی عکسی از آقا میلاد و کیهان خانی که توی باشگاه با لباس اسپرت ورزشی کنار چندین کیسه بوکس ایستاده و با نگاهی جدی به لنز دوربین خیره شده بودند. دلم می لرزد از دیدن هیبت مردانه و جذاب کسی که جدیداً شده مرکز افکارم... این ست ورزشی توسی... این نگاه جدی و پر ابهت ... اصلاً چرا تمام این مرد باید اینقدر در نگاه من لعنتی خوش بدرخشد؟! چرا این همه جذاب و همه چی تمام است؟!

صدای سحر مرا از افکارم بیرون میکشد.

– معلومه اینجا باشگاهشونه! چهقدر قشنگ و بزرگه! وای خاطره نگاه کن چه کیسه بوکس هایی دارن! لعنتی چشمای کورتو باز کن ببین این میلاده چهقدر جذابه! خاک توی سرت اگه نتونی سر دومه اینو تور کنی حیف که این سینا پدر سوخته دست و پای منو بسته وگرنه خودم دوسوته تورش میکردم!

– آدم باش!

سحر – تروخدا خب نگاه چه فیس مردانه و پر جذبه ای داره... از نظر رفتار هم که حداقل از اون غول تشن بهتره! حالا شاید یکم هرکول باشه اما خب رفتار ملایمش یه جورایی این یک ویژگی رو خنثی میکنه. مگه نه؟

از روی کنجکاوی بدون هیچ دلیلی خیره میشوم به چهره آقا میلاد... به مردی که به گفته های سحر یک کیس ناب بود. چهره ای جذاب و مردانه با موهای خوش حالتی که او را از نظر چهره متمایز میکرد و البته با رفتاری نرم تر! اما خب نمیدانم چرا باز هم در نگاه من کیهان خان یک چیز دیگری است! به خاطر دل خوش کردن سحر هم که شده لب میزنم:

– آره مرد خوبیه اما حس میکنم خیلی دور برش شلوغه!

ضربه ای آرام توی فرق سرم میزند:

– خب وقتی با یه دختر ماهی مثل تو باشه؛ دور عجوزه های دیگه نمیره که! آدم عاقل هیچوقت طلا رو ول نمیکنه به بدل بچسبه!

تک خنده ای میزنم:

– ول کن تروخدا سحر؛ چه گیر سه پیچی دادی به این ماجرا!

بی توجه به چشم غره اش؛ با نگاهم باقی عکس ها را دنبال میکنم. بعضی عکس ها از خودش در ژست های مختلف بود و گاهی هم عکس های دو نفره اشان حواس مرا به سمت نفر دوم میکشید

به کسی که انگار قرار نبود از فکر و خیالم بیرون برود! لعنتی چرا من به این حال و روز افتادم؟! چرا نمیتوانم این مرد و حرف های مهم آن شب را فقط کمی به فراموشی بسپارم؟!

سحر- هی ولش کن هرچی بیشتر نگاه کنم بیشتر از دست کارای تو عذاب میکشم!

بلاخره غرغر هایش مرا به خودم می آورد:

- آره واقعا بیا بگیر بخواب!

صفحه گوشی را قفل میکند و آن را کنار بالشت خودش میذارد:

- تو بی جا کردی بخوای بخوابی خاطره! به جون خودت اگه پلک روی هم بذاری همین پارچ آب سردو روت خالی میکنم که تا صبح عر بزنی! فهمیدی؟!

از این آدم دو قطبی همه چیز برمی آمد پس با یک لبخند سحر خر کن نگاهش میکنم:

- باشه. ولی سحر خیلی زشت شد ساراتون به خاطر ما توی سالن خوابید ها! کاش میگفتی بیااد همینجا روی تختش بخوابه.

بالشتش را کمی از بالشت من فاصله میدهد:

- نه بابا حوصله داری؛اون تحفه باید توی سکوت مطلق بخوابه وگرنه با کوچیکترین صدایی بیدار میشه. بعدشم ما قراره تا صبح حرف بزیم مگه نه؟!

به اجبار سر تکان میدهم که با خیال راحت شروع میکند به حرف زدن... از خوب و بدی های خانواده شوهر تا سیاستی که به تازگی یاد گرفته است. از آموخته های شوهر داری تا برنامه هایی که برای آینده اشان داشت؛ از جهیزیه و مارک های لوازم برقی هایش تا خانه کوچکی که به درخواست سینا مجبور بودند بعد از ازدواج آنجا زندگی کنند. از دوران راهنمایی و دبستان تا جذاب بودن عاصف و میلاد. از هم بازی های دوران کودکی تا بیماری خاتون و لیلای ذلیل مرده... از بی عقلی من و پراندن میلاد و امیر. ... از همه چی و همه کس حرف زد و من فقط شنونده بودم و یا گهگداری با گفتن چند جمله کوتاه در این گفت وگوی شیرین شریک میشدم. دیگر زمان و مکان را به کل فراموش کرده بودم که با صدای ویبره گوشی من؛سحر مجبور به سکوت و من با نگاهی پر از تشویش و استرس خیره میشوم به اسم فرتاش که روی صفحه نقش بسته بود:

- سحر ساعت چنده؟

صدای مبهوت سحر ته دلم را خالی میکند.

سحر - ساعت ۱۲ شبه!

بی اختیار لب میزنم:

- چی شده که این وقت شب داره به من زنگ میزنه؟!

سحر با استرسی که در لحنش بود باز هم قصد دلگرم کردن مرا دارد.

– شاید میخواد در مورد بچه ها ازت سوالی چیزی بپرسه؛ بد به دلت راه نده دیوونه! جواب بده
دیگه الان قطع میشه!

با هول ولایی که به جانم افتاده فوراً تماس را وصل میکنم و سعی بر این دارم که این لرزش بی
موقع را سرکوب کنم:

– الو سلام

با تمام وجود گوش میشوم تا هرچه زودتر صدای بمش را بشنوم و طولی نمیکشد که خواسته ام
مستجاب میشود و لحن مردانه اش تارهای صوتی ام را نوازش میدهد:

– سلام خواب که نبودی؟!

آب دهانم را به زور قورت میدهم و امان از این قلب پر تپش:

– نه بیدار بودم. چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

مکت کوتاهش باعث میشود نگاه بگیرم از چشمان تیز سحر که زوم حرکات من شده بود.

کیهان – میتونی امشب بازم بیای خونه؟!

حس میکنم به آنی نفس میان سینه ام گره میخورد؛ چند ثانیه طول میکشد تا سوالش را دوباره در
ذهن مرور کنم. از شدت هیجانی که با تار و پود وجودم عجین شده؛ کف دست های خیس از عرقم
را به پایین تاپ تنم میکشم:

– کیهان خان چیزی شده که باید پیام؟

جان میدهم تا زودتر دلیل این سوالی که دقیقاً راس ساعت ۱۲ شب از من پرستار بچه هایش
پرسیده شده را بدانم!

کیهان – اتفاق خاصی که نه اما یسنا خیلی بهانه گرفت؛ میتروسم تا صبح اذیت کنه و به مشکل
بخورم؛ اگه امکانش هست یه امشب رو هم بیا پیش بچه ها بمون.

با حس درماندگی لب میزنم:

– آخه الان چطور پیام؟!

نمیدانم چرا و چطوری این حرف از دهان من بیرون پرید اما زمانی که سر برمیگردانم و چشمان
گرد شده از تعجب سحر را میبینم پی به اشتباه بزرگ میبرم اما افسوس که با شنیدن حرفش دیگر
خیلی دیر شده بود:

– من پایین خونه دوستت منتظرم!

خیلی سعی کردم جلوی چی بلندم را بگیرم اما زبانم قادر به کوچکتترین حرکتی نبود. یعنی الان کیهان خان پایین بود؟! واقعا گوش هایم درست شنید؟! این مرد داشت تمام معادلات ذهنی مرا بهم میریخت. این مرد داشت با رفتار های عجیب و غیر منتظره اش مرا کیش و مات میکرد! واقعا الان پایین بود؟! نمیدانم چرا با چند قدم بلند خودم را به پنجره اتاق رساندم و با کنار زدن گوشه ی پرده میخواستم از صحت حرفش مطمئن شوم و امان از لحظه ای که ماشین پارس سفید رنگش همانند خاری به چشمانم فرو رفت!

کش آمدن لب هایم نه از خنده بلکه از شوکه شدن بود. یک شوک عظیم که باعث تیر کشیدن مویرگ های سرم شد. شنیدن اسمم با این لحن بم توان از پاهایم گرفت:

_ خاطره!

لب های خشکم را با زبان تر میکنم و بی توجه به حضور سحر که کنارم ایستاده و نگاه کنجکاوش بین خیابان و چهره مات من در گردش است؛ لب میزنم:

_ الان میام پایین!

فورا تماس را قطع و هزاران دلیل در ذهنم ردیف میکنم تا بتوانم دختر کنجکاو و بی منطق کنارم را یک جورایی قانع کنم. میبینم که نگاهش به سرعت به طرفم میچرخد:

_ پیشده خاطره؟

نفس عمیقی میکشم و از پنجره فاصله میگیرم:

_ باید برم سحر. کیهان خان گفت حال یسنا خوش نیست به کمکم احتیاج داره.

خدا مرا بکشد که به خاطر این دل لعنتی مجبور به این پنهان کاری بزرگ شدم. یک پنهان کاری سرشار از دروغ! از کی من لعنتی به این راحتی دروغ میگویم!؟

سحر - یعنی چی؟! صبر کن ببینم الان اون پارس سفیده کیهان فرتاشه؟!؟

سر تکان میدهم که از جا میپرد:

_ اون از کجا...

شتاب زده وسط حرفش میپریم:

_ ظهر میخواستن برن خونه ماه بانو؛ منو هم رسوندن تا اینجا!

ابروهای گره خورده سحر خبر از دلخوری و مخالفت شدید میداد:

_ من موندم این کیهان خان شما خانواده نداره؟! خواهر مادر نداره که پیش بچه هاش بمونن؛ که این وقت شب مجبور نشه بیاد دنبال پرستار بچه هاش! مگه تو پرستار شبانه روزی اون بچه هایی؟! آره خاطره؟!؟

پلک هایم را محکم روی هم فشار میدهم:

– سحر جان الان من در قبال اون یسنای طفل معصوم مسئولم! بدبختی اینجاست که بدجور بهم وابسته شده به خصوص که توی شرایط بدی گیر کرده و زیاد بهانه گیری میکنه. نمیتونم همینجوری ولش کنم بگم به من هیچ ربطی نداره! بعدشم امشب هم مثل دو شب پیش خواهر کوچیکش هم هست. مشکل اینجاست که یسنا فقط منو میخواد که پیشش باشم.

و باز هم دروغ... که اگر بفهمد دوشب قبل را هم به تنهایی در کنار یک مرد گذراندم؛ دمار از روزگارم در می آورد.

لبش را زیر دندان میکشد و با حرص موهای جلوی صورتش را پشت گوشش پنهان میکند:

– یعنی الان میخوای بری؟!

با نگاهی سرشار از شرمندگی به چشمان دلخور و عصبی اش خیره میشوم:

– چاره ای ندارم بخدا. فردا که خاتون بیاد دیگه نمیتونه اینجوری رو بندازه اما الان خجالت می کشم بخوام روشو زمین بندازم. بفهم خواهشا!

پوفی از سر کلافگی میکشد و چند قدم از من دور میشود و امیدوار بودم که نخواهد تا پایین همراهی ام کند که اگر متوجه میشد خواهری نیست آنوقت هیچ جوره نمیشد گندی که زدم را جمع کنم و گویا خدا اینبار حواسش به من بود که به سمت تخت میرود و رویش مینشیند:

– نمیدونم بخدا... هرکاری که میدونی درسته رو انجام بده. فقط خواهشا مراقب خودت باشی. فردا صبح هم در جواب سوال های بقیه هم میگم کار واجب برات پیش اومد مجبور شدی صبح زود بری. اما خاطره بازم میگم نیاز نیست به خاطر اون خانواده غریبه اینقدر فداکاری کنی و از آسایش خودت بگذری.

از این همه محبت این رفیق دوستداشتنی لبخندی کنج لبم میشیند و دست هایی که دور گردنش حلقه میشود:

– بحث غریبه و آشنا نیست سحر جان؛ بحث انسانیته! الان این خانواده به کمک من احتیاج دارن و منم به این حقوق... اینقدر نگران نباش. مراقب خودم هستم. مرسی که اینقدر مهربونی عشق من!

کمر راست میکنم و مشغول پوشیدن مانتو و شال میشوم و میبینم با نگاهی که هنوز رگه هایی از مخالفت داشت چشم به حرکات من دوخته اما چیزی بروز نمیداد و من راضی از این شعور بالای او؛ کیف روی شانه ام را چفت کرده و دستم را برای خداحافظی به سمتش دراز میکنم:

– خب دیگه من برم؛ کاری نداری رفیق جان؟!

در کنار همان نگاه دلخور؛ لب کش می آورد و دستم را میان دست ظریفش میفشارد.

– برو به سلامت. اما کاش امشب پیشم میموندی! حیف که اون مرتیکه گول تشن تمام برنامه هایی که برات ریخته بودم رو خراب کرد!

لبخندی به رویش میزنم:

– ایشالا باشه یه شب دیگه!

ایشالایی زیر لب میگوید که خم میشوم و بعد از بوسه نرمی که روی گونه اش میکارم با خداحافظی کوتاهی ازش جدا میشوم و پله ها را به آرامی پایین میروم تا یک وقت خاله و سارا با صدای پای من بیدار نشنوند. در حیاط خانه اشون را با احتیاط می بستم و با یک حس و حال عجیب و غریب به سمت ماشین قدم برمی دارم.

دیدنش با آن ژستی که آرنج به لب شیشه ی ماشین تکیه داده بود؛ قند در این دل لامصب آب میکرد. از پشت ماشین که دور میزنم؛ در جلو را باز میکنم و با حس شرمندگی و خجالت روی صندلی کنار آن هیبت درشت هیکل میشینم و بلاخره نگاهم را به او میدوزم که با آرامشی خاص نظاره گر من بود:

– سلام خوب هستین؟

ماشین حرکت میکند.

– سلام. شرمنده باز مزاحم اوقات شریف شدیم!

خواهش میکنم زیر لب زمزمه میکنم که با دیدن دو قلو های غرق در خواب؛ نگاه پرسشگر و متعجبم را به صورتش میدوزم که بعد از گوشه چشمی که حواله ام میکند؛ نگاهش را به مقابلش میدوزد و لب میزند.

– تازه خوابیدن! تا همین ده دقیقه پیش دیوونم کرده بودن!

– آهان؛ حال یسنا جان بهتره؟! درد چیزی نداشت؟

با یک فرمان میدان را دور میزند:

– نه زیاد فقط بهانه گیری میکرد.

– خب این بهانه گیری ها عادیه! برای یه بچه توی این سن و موقعیت خیلی سخته نتونه مثل همیشه با داداشش بازیگوشی کنه!

نگاهی توام از تائید و آرامش به رویم میپاشد:

– این نیز بگذرد!

بله ای میگویم و در سکوت چشم میدوزم به خیابان خلوت و تاریک مقابلم. نمیدانم چرا دقیقا اینجا در ماشین این مرد نشسته ام آن هم با خیالی راحت و بدون استرس... نمیدانم چرا این روزها کار

هایی از من سر میزند که با عقل جور در نمی آید. حس میکنم این منی که اینجا نشسته ام آن خاطره ی قبلی نیستم. من با آن خاطره قبلی؛ فرسنگ ها فاصله پیدا کرده ام. با شنیدن صدای مردانه و بمش؛ نگاهم به سمت او کشیده میشود:

_ اومدنت رو به دوستت اطلاع دادی؟

لب هایم را روی هم فشار میدهم:

_ بله بهش گفتم.

سر تکان میدهد:

_ خوبه! امشب میخواستم در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم؛ باید میومدی!

با شنیدن هر کلمه هزاران سوال در ذهنم چرخ میخورد. کیهان خان در مورد چه موضوعی قرار بود با من صحبت کند؟! این مرد چه صحبتی میتوانست باپرستار بچه های دختر عمویش داشته باشد؟! چرا حس میکنم دلم میخواهد بدون هیچ حیا و شرمی خیره شوم به چشمانش و بگویم در مورد چه موضوعی میخواهی با من صحبت کنی؟! میخواستم بپرسم اما حیف که نمیتوانستم. حیف که هنوز آنقدر بی پروا نشده بودم. لعنتی با گفتن فقط یک جمله توانست فکر مرا درگیر کند؛ حتی تا لحظه ای که ماشین را داخل پارکینگ بُرد. در سکوت کامل فضای پارکینگ ؛ از ماشین پیاده میشوم و درب عقب را برای بغل کردن یاسین باز میکنم اما به آنی حضورش را کنارم حس میکنم:

_ تو فقط کوله اشون رو بردار

نگاهم را تا چشمان جدی اش بالا میکشم:

_ میتونم یاسین رو ببرم بالا

ابرو در هم میکند و بدون توجه به حرف من ؛ تا کمر داخل ماشین خم میشود و یسنا را به آرامی بغل کرده و از ماشین بیرون آورد.

_ شما فقط کاری که گفتم رو انجام بده!

از صراحت کلامش درجا سکوت میکنم و با برداشتن کوله که دقیقاً جلوی نگاهم بود ؛ پشت سرش به راه میوفتم. حقیقتش ناگفته نماند که با هر لحظه نگاه کردن به قد و بالای رعناش دلم ضعف میرود... اما سعی کردم که نگاه های شیفته ام فقط زیر چشمی باشد تا مبادا بند را آب بدهم. به پاگرد که میرسیم میبینم که نگاه جدی اما آرامش را به چشمان من میدوزد.

_ کلید خونه توی جیب شلوارمه نمیتونم خودم بردارم بیا بردار درو باز کن!

با چشمان گشاد شده به زور آب دهنم را قورت میدهم و سعی میکنم بدون لکنت حرفم را بزنم:

_ خب میخواین یسنا رو بدین بغل من آره؟!

یک جواری بد نگاهم میکند:

– ممکنه اینجواری بد خواب بشه ؛ بیا زودتر درو باز کن تا یاسین بیدار نشده.

بدجور توی مخمصه گیر افتاده بودم. آخر چطور و با چه رویی دست داخل جیب شلوارش میکردم؟! کاش اصلا نمی آمدم کاش به حرف سحر گوش میدادم. از دیدن نگاه کلافه و منتظرش دلم را به دریا میزنم و سعی میکنم خجالت را برای چند لحظه کوتاه کنار بذارم. یک قدم به سمتش بر میدارم و با هزار شرم و خجالت دستم را به جیب شلوار کتانش نزدیک میکنم و نمیدانم چرا حس میکنم کیهان خان به راحتی میتواند صدای تپش های بی امان قلبم را بشنود؟! با لمس پارچه شلوارش؛ بی توجه به بزاق جمع شده دهانم؛ فشار کوچکی به دستم میدهم که با لمس شی سردی توسط انگشت هایم که مطمئن همان کلید های لعنتی بود؛ فوراً آن را بیرون میکشم تا زودتر از این اوضاع اسفناک بار نجات پیدا کنم تا به گرمی بدنش فکر نکنم تا دیگر به هیچ عنوان نگاهم را به سمتش نکشم؛ خجالت و شرم باعث شد با سرعت هرچه تمام کلید را درون قفل بچرخانم و بعد از باز کردن در ؛ خودم را از جلوی درب ورودی کنار کشیده و مشغول تعویض کفش هایم شوم. بدون اینکه حرفی بزند از کنارم عبور میکند و برای گذاشتن یسنا به سمت اتاق بچه ها میرود. فرصت را غنیمت میشمارم و برای فرار از موقعیت پیش آمده؛ به آشپزخانه پناه میبرم اما به محض اینکه کیفم را روی جزیره میذارم صدای بم و نسبتاً بلندش بند دلم را پاره میکند.

کیهان– بی زحمت دوتا شیر قهوه برای خودم و خودت درست کن!

با قدم های بی جان به سمت قهوه ساز میروم اما تمام وجودم سرشار از حسی ناشناخته است. حسی که مدام باعث لبخند روی لبم میشود و من با گزیدن لب های بیچاره ام سعی دارم مانع از بروزش شوم. این لبخند هایی که بعد از هر بار دیدن و شنیدن صدای مردانه و بم لعنتی اش روی لبم میشیند گواه اتفاق جدیدی را میدهد که از آن واهمه داشتم اما قدم گذاشتن در این راه ناهموار دست خودم نبود این دل لجباز و سر به هوا هرکاری که خودش میخواست را انجام میداد بدون اینکه یک لحظه به عواقب کارش فکر کند!

بطری شیر و شیشه گلاب را از داخل یخچال برمی دارم و با یک حال خوب دو فنجان داخل سینی را از شیر قهوه پر و کمی شکر هم اضافه اش میکنم. توی هرکدوم یک قاشق کوچک میذارم و با یک لبخند شیرین به مایع نسکافه ای رنگ داخل فنجان ها نگاه میکنم. طولی نمیکشد که شنیدن صدای بسته شدن در سالن خبر از برگشتن کیهان خان میدهد. از فاصله دور میبینم که یاسین به بغل؛ دوباره به سمت اتاق بچه ها میرود. با کمی وسواس گوشه ی شالم را درست میکنم و دستی به پایین مانتویم میکشم. سر که بالا میگیرم نگاهم در چشمان جدی و آرامش میشیند اما صدای آیفون باعث یکه خوردن و تعجب هردوی ما میشود. نمیدانم چرا تا زمانی که کیهان خان به سمت آیفون میرود و گوشی را برمیدارد؛ بی دلیل استرس میگیرم و برای فهمیدن اینکه چه کسی ممکن است این وقت شب به اینجا آمده باشد؛ از آشپزخانه بیرون میپریم.

کیهان– کیه؟ بیا بالا...

گوشی آیفون را سرچایش می دارد و به سمت منی که با نگاهی هراسان و کنجکاو خیره اش شده ام لب میزند:

_ میلاده!

جمله زیر لبی اش بلاخره من بیچاره را از آن حال هوای استرس و ترس بی مورد بیرون میکشد.
(برخرمگس معرکه لعنت!)

اما باز هم وقتی به این فکر میکنم که الان آقا میلاد با دیدن من ممکن است چه واکنشی نشان دهد؛حالم گرفته میشود و دیگر از آن حس و حال خوب اولیه خبری نیست.

در سالن توسط کیهان خان به روی آقا میلاد باز میشود و من تماما گوش میشوم.

میلاد_ به خاطر کیف پول جناب عالی مجبور شدم اینهمه راه رو تا اینجا بیام. حالا مریض بودی بچه های خواب رو برداری بیاری خونه!

کیهان خان فوراً وسط حرفش میپرد:

_ حالا اینقدر غر نزن بیا داخل درو هم پشت سرت ببند.

میلاد_ عع جوجه رنگی هم اینجااست؟! مگه نبردیش خونه دوستش!؟

کلافگی کیهان خان حتی از لحن صدایش هم قابل تشخیص است:

_ ترسیدم امشب یسنا اذیت کنه گفتم اینجا باشه بهتره!

میلاد _ مرد حسابی اون طفل معصوم که مثل آدم خوابیده بود!

کیهان_ میشه بس کنی!؟

ناباورانه لب میگزم. باور اینکه بچه ها خواب بودند و کیهان خان بی دلیل مرا از خانه ی سحر بیرون کشیده خیلی سخت بود.

میلاد_ به احوال جوجه رنگی خودمون! خوبی؟

یکه خورده سر بالا میگیرم و با نگاهی مات به مرد مقابلم خیره میشوم و سعی میکنم زبان قفل شده ام را باز کنم:

_ سلام آقا میلاد

در تلاشم که نگاه سرکشم به سمت کسی که به دلیل دروغ مرا به اینجا کشانده بود نرود و حس میکنم از همین نگاه های گریزان؛پی به همه چی میبرد که با اخم های در هم از جلوی من و آقا میلاد زد میشود و بعد از برداشتن فنجان شیر قهوه اش؛روی مبل جلوی تی وی لم میدهد. آقا

میلااد هم انگار اصلا این برخورد پسر خاله اش برایش مهم نیست که با سرخوشی فنجان دوم را هم او برمیدارد:

– دمت گرم واقعا به این نوشیدنی داغ احتیاج داشتم!

به شیر قهوه بیچاره ای فکر میکنم که سهم من بود اما به کام این پسر خاله جان شد:

– نوش جان. من زیاد به قهوه عادت ندارم.

میلااد. آفرین کار خوبی میکنی!

میبینم که با خونسردی ذاتی خودش به سمت کیهان خان میرود و دقیقا روی مبل کنارش جا خوش میکند. با دیدن اوضاع و تنهایی خودم صلاح ندانستم بیشتر از این پیش دو مرد غریبه بمانم پس با لبخند کم‌رنگی رو میکنم به هردو:

– شبتون بخیر

کیهان. شب خوش

میلااد. شبت بخیر

سر پایین میندازم و سعی میکنم بدون نگاه به هیچکدامشان فقط در جواب حرفشان سر تکان داده و از جلوی چشمان تیز بینشان دور شوم. پا به اتاق که میذارم با دوقلوهای غرق خواب مواجه میشوم. بدون هیچگونه سر و صدایی تشک جمع شده کنار دیوار را کمی وسط اتاق میکشم و بعد از پهن کردن و گذاشتن بالشت به روی آن؛ سالم را تا کرده و بالای سرم میذارم و بدون در آوردن مانتو؛ پتوی نرم و لطیف را روی تنم میکشم. گوشی را از داخل جیب شلوارم بیرون می آورم که با دیدن چندین پیام از سحر لب میگزم

(رسیدی؟)

(کیه اونجا؟)

(خوابی؟ نگرانت شدم اسکول جواب بده)

از آخرین پیام هنوز یک دقیقه بیشتر نگذشته بود. فوراً برایش تایپ میکنم:

(رسیدم سحر جان. خواهر کیهان خان به همراه آقا میلااد هم اینجا هستن)

شرمنده میشوم از این دروغ اما چاره ای نداشتم چون اگر میدانست که من با دو مرد غریبه در این خانه تنها هستم قطعا کاری میکرد دیگر رنگ این خانه و آدم هایش را نبینم و من متاسفانه به هر ریسمانی چنگ مینداختم تا هیچکس نتواند مرا از اینجا دور کند! حالا آن ریسمان میخواهد پنهان کاری باشد یا یک دروغ مصلحتی!

پیام جدیدی روی صفحه باز میشود.

(خداروشکر مراقب خودت باش دختره لجباز!)

(چشم من برم بخوابم فعلا شبت بخیر)

(شب بخیر)

خیلی دلم میخواست آنلاین شوم اما میترسیدم یک وقت عاصف هم آنلاین باشد و با فهمیدن اینکه بیدارم؛ پیامی چیزی بدهد. دیگر دلم نمیخواست به او حتی کوچکترین دروغ مصلحتی را بگویم. عاصف برای من با همه فرق داشت. پس صفحه گوشی را خاموش میکنم و پلک های خسته ام را روی هم میذارم اما دریغ از خواب... مگر میشود با این همه افکاری که ذهنم را احاطه کرده بتوانم راحت بخوابم؟! هنوز تک به تک کلمه های مکالمه اشان را یادم است. اینکه کیهان خان به چه دلیل مرا به اینجا کشانده؟! چه هدفی از این کار داشته؟! او به خوبی میدانست که با اهرم کردن بچه ها میتواند به خواسته اش برسد اما خب چرا؟! چرا میخواست من امشب اینجا باشم؟! نکند میخواست در مورد آن موضوعی که در ماشین به آن اشاره کرد صحبت کند و یا اینکه... هزاران اما اگر میشود فرضیه های این ذهن لعنتی ... آنقدر فکر میکنم که نمیفهمم چه زمانی خواب مرا به آغوش کشید.

توی خواب و بیدار حس میکنم یک نفر دارد صدایم میزند؛ با هزار مکافات پلک های سنگین از خواب را باز کرده و چشم میچرخانم تا منبع صدا را در تاریکی و واقعیت پیدا کنم. طولی نمیکشد که با دیدن بدن نیم خیز شده یسنا؛ شتاب زده با همان تاری دید؛ پتو را از روی تنم کنار میزنم و به سمت دخترک میروم:

- جونم خاله جون چی میخوای؟

نگاه کنجکاویش توی صورتم میچرخید:

- خاله تو کی اومدی؟

به زور لب کش می آورم برای این فسقل بچه که مرا از اعماق خواب بیرون کشیده بود:

- وقتی شما خواب بودی. چیزی میخوای که بیدارم کردی؟

مظلومانه سر تکان میدهد:

- آره خاله جون. آب میخوام خیلی تشنه ام!

گوشه چشم راستم را فشار میدهم و از روی میز پاتختی لیوان را از آب داخل پارچ پر میکنم و به دستش میدهم:

- بیا عزیزم یواش بخور نریزه روی لباس هات.

باشه آرامش را که میشنوم نگاهم به پارچ خالی کشیده میشود. احتمال اینکه تا چند لحظه بعد یاسین هم تشنه شود زیاد بود؛ پس به ناچار لیوان خالی را از یسنا میگیرم و روی میزپاتختی میذارم. شال تا شده را از روی زمین برمی دارم و بعد از انداختش روی سرم؛ پارچ به دست از کنار تخت یسنا دور میشوم:

– بخواب عزیزم. من برم پارچ رو آب کنم.

– باشه خاله جون

با قدم های آرام از اتاق بیرون میزنم که با دیدن نور کم رنگی که فضای خونه را روشن کرده بود جفت ابروهایم بالا میپرد. یعنی هردو آنها تا این وقت شب بیدارند؟! برای برگشتن دیگر خیلی دیر بود چرا که با چند قدم دیگر فهمیدم نور کم رنگ از صفحه روشن تلویزیون نشات می گرفت و آقا میلاد که لم داده روی کاناپه مقابلش مشغول تماشای فیلم بود. با نگاهی که به دور اطراف میندازم؛ میبینم خبری از وجود کیهان خان نیست. آقا میلاد هم انگار متوجه حضورم شد چون نگاهش را از صفحه تلویزیون مقابلش کنده و به من دوخته شد. آب دهانم را قورت میدهم و با پایین ترین ولوم صدا لب میزنم:

– سلام

سر تکان میدهد که فوراً شتابی به قدم هایم میدهم و از مقابل نگاه خیره و سنگینش دور میشوم. به محض اینکه پارچ شیشه ای را از شیر آب پر میکنم؛ از گوشه چشم متوجه بلند شدن و آمدنش به سمت آشپزخانه میشوم. دست جلو میبرم و اهرم شیر آب را پایین میکشم تا بیشتر از این آب از دهانه پارچ سرریز نشود. از حضور نا به هنگامش وجودم مملو از حس استرس و خجالت میشود.

– یه شیر قهوه برام درست میکنی؟

متعجب از این درخواست آن هم دقیقاً در این وقت شب؛ با چشمان گرد شده به سمتش که پشت سرم با فاصله کمی ایستاده بود؛ برمیگردم:

– براتون آماده میکنم اما بد خواب میشین!

پوزخندی به رویم میزند:

– مهم نیس!

بدون گفتن حرف دیگری زیر نگاه سنگینش؛ قهوه جوش را به برق میزنم و سعی میکنم به آهنگ ترسناک فیلم در حال پخش بی توجه باشم؛ که با شنیدن سوالش یکه خورده نگاهم میخ مایع سفید رنگ شیر میشود.

میلاد – چطوری این کارو پیدا کردی؟

نفس حبس شده ام را آرام بیرون میدهم و نگاهم را به سمتش میکشم:
- از دوستم شنیدم که یک خانواده ای برای بچه هاشون نیاز به پرستار کم و سن سال دارن.
میبینم که هیکل درشت و ورزشکاری اش را به کابینت کنارم تکیه میدهد تا صدای آرامش به گوش
هایم برسد:

- غیر از اینجا؛ جای دیگه ای هم کار کردی؟!

بی اختیار اخم کمرنگی میان ابروهایم میشیند:

- نه اولین جایی که برای کار رفتم اینجا بود.

- گفتی یه پسرعمو داری نه؟!

تایید میکنم:

- بله چطور مگه؟

در حین ناباوری ابرو بالا میندازد:

- چطور بهت اجازه داده با این سن و سال کم توی این شغل خطرناک کار کنی؟!

دیگر به معنای واقعی از سوال های بیجایش تعجب میکنم. این مرد در این ساعت از نیمه شب مرا
بازجویی میکرد؟! قضاوت میکرد؟! ! به چه دلیل؟! زبانی روی لب های خشک شده ام میکشم که
میبینم همینطور به نگاهم میخ شده و منتظر جواب است.

- عاصف اصلا راضی نبوده و نیست اما من به خاطر استقلال و...

یکهو وسط حرفم میپرد و باعث میشود درجا نطقم کور شود!

- چی گفتی؟! استقلال؟!

از این طرز گفتار و لحن تمسخر آمیزش شوکه میشوم. این مرد چرا با من اینطوری برخورد میکند؟
!سعی میکنم خونسردی خودم را حفظ کنم و با آرامش کامل حرفم را ادامه بدهم:

- فک میکنم دیگه به سنی رسیدم که بخوام مستقل بشم.

تکیه از کابینت میگیرد و قدم کوتاهی به سمتم برمیدارد:

- که میخوای مستقل بشی! میدونی الان دقیقا توی دهن شیری؟!

چرا حس میکنم نگاهش اصلا دوستانه نیست؟! چرا حس میکنم قدم هایی که به تن لرزان و
ترسیده ام نزدیک میشود اصلا درست نیست؟! ! یک جای کار میلنگید؛ این مرد با این نگاه خنتی و
سرد اصلا آقا میلادی که میشناسم نیست! از حرف های بی جایش حس خوبی نمیگیرم:

- یعنی چی؟! این چه حرفیه که میزنین!؟

نگاهش دور آشپزخانه میچرخد و بعد روی من زوم میشود:

- دهن شیر یعنی دقیقا همینجایی که ایستادی! یعنی بودن کنار دوتا مرد غریبه!

- اما من دیگه بچه نیستم. میتونم توی شرایط بد از خودم دفاع کنم و سعی میکنم جایی برم که خطری تهدیدم نکنه!

چشمان باریک شده اش ضربان قلبم را بالا میبرد:

- اما هیچ شیری از طعمه لذیذی مثل تو نمی گذره!

تا میخواهم حرف های زهر آلودش را هضم کنم به آنی آرنجش دور گردنم حلقه میشود و کف دستش را روی دهان باز مانده ام قفل میکند. مچ دست های رها شده ام را از روی مانتو با یک دست کنار هم محکم نگه می دارد و پاهای بی جانم را قفل پاهای کشیده اش میکند. تمام این حرکات وحشیانه چند صدم ثانیه بیشتر طول نکشید اما من هنوز به زمان احتیاج داشتم تا به باور کنم چه اتفاقی برایم افتاده است. آخ امان از وقتی که صدای جدی و محکمش به گوشم رسید؛ مگر آقا میلاد شوخ طبعی که می شناختم میتوانست اینقدر جدی و بی رحم باشد؟! به خدا که این مرد جلاد با آن آقا میلاد فرق داشت.

میلاد - بلاخره فهمیدی اومدی توی دهن شیر!؟

از شدت ترس و وحشت قلبم نزدیک بود از سینه ام بیرون بزند. با هر لحظه ی مرگ آوری که می گذشت؛ به بیچارگی خودم پی میبردم. اصلا نمیتوانستم حتی یک اینچ تن لرزانم را تکان دهم. لعنتی مرا کاملا قفل کرده بود. شوک و وحشت باعث شد چشمان گرد شده ام بارانی شود. پس کیهان خان کجا بود!؟

میلاد - چرا نمیتونی از خودت دفاع کنی؟! تا چن لحظه پیش که خیلی اورد ناشتا میدادی جوجه رنگی!

سرم را به چپ و راست تکان میدهم اما فشار دستش بیشتر میشود و من ناامید تر!

میلاد - میدونی همین الان میتونم یه بلایی سرت بیارم که تا آخر عمرت از مرد های غریبه وحشت داشته باشی! میتونم بدون هیچ سروصدایی ازتویه جوجه رنگی بغلی و خوشگل کام بگیرم بدون اینکه پام گیر بیوفته. نه من... بلکه هر نره خری جای من باشه همین کارو میکنه! آخه کی از لعبت هوس انگیزی مثل تو میگذره!؟

حالم داشت از این شنیده های ترسناک به هم میخورد. حس میکردم دل و روده ام دارد از حلقم بیرون میزند. این نامرد امشب قصد جان مرا کرده؟! اصلا چرا من؟! مگر من بیچاره چه بدی در حقش کرده بودم که دارد اینطوری مجازاتم میکند؟! چرا دارد با روح و روانم بازی میکند؟! یعنی

واقعا میخواهد مرا بیچاره کند؟! درست همینجا؟! وای... وای... پس چرا کیهان خان نیست... نکند همدست باشند... وای خدایا تصور همچین سناریو ترسناکی وحشت میندازد به جانم. با هر قطره اشکی که از لای به لای مژه های درهم چسبیده ام بیرون می ریزد به خودم و این کار و روزگار نامروت لعنت میفرستم. از اینکه کمرم به شکم سفت و سینه سنبزش چسبیده بود؛ گُر میگیره تن لرزانم...

سرش که به سمت صورتم خم میشود؛ با دیدن صورت غرق از اشک من اخم درهم میکند و صدایش مثل یک غُرش از گلویش خارج میشود:

میلاد _ د آخه جوجه تو که توی این شرایط داری پس میوفتی واسه چی برای من شیش تایی سر میدی!

مکت کوتاهی میکند و بعد ادامه حرفش را مثل تیربار به قلبم شلیک میکند:

میلاد _ فکر کردی گرگ های مرد نما دلشون برای پاکی و سرنوشت سیاه یه دختر بچه میسوزه؟! مگه خبر های توی روزنامه رو نمی بینی که از دختر بچه ۵ ساله بگیر تا زن ۵۰ ساله، اسیر شهوت همین گرگ ها میشن؟! فکر کردی خون تو یکی از بقیه رنگین تره؟ آره؟! فکر کردی اگه توی محیط بیرون از خونه اون هم اینجور شغل ها کار کنی سالم و پاک میمونی؟! فک کردی وقتی پا به قلمرو یه شغال بذاری زنده از اونجا بیرون میای؟! میدونی خیلی از مردا هستن که برای طعمه شدن دختر بچه هایی مثل تو له له میزنن؟! میدونی کافیه فقط چشمشون خوشگلی و لوندیت رو بگیره اونوقت دست به هرکاری میزنن تا به خواسته اشون برسن حتی شده برای یک شب!

میان نفس نفس زدن های من؛ او نفس کم می آورد و میبینم که سعی میکند ولوم صدایش بالاتر نرود:

_ فک نکن همه مثل من و کیهان هستن! همه نه خوب مطلقن نه بد مطلق؛ اما بعضی ها کثافت مطلقن! مواظب باش گیر اون آدمای نیوفتی!

با یک حس خنثی؛ با یک حسی که انگار رسیده باشم ته خط؛ پلک هایم را روی هم فشار میدهم اما گوش های لعنتی ام هنوز تک به تک کلماتی که از زبان تیز مرد پشت سرم بیرون می آید را میشنود.

میلاد _ دستمو برمی دارم اما سعی کن کوچیک ترین صدایی ازت بیرون نیاد! باشه؟!!

بدون رمق سرتکان میدهم که بلاخره همزمان با برداشتن کف دستش که از اشک های من خیس شده بود؛ از حصار تن تنومندش آزاد میشوم.

حالم خیلی بد بود آنقدر بد که فوراً با دست های لرزانم چشمان خیس و اشکی ام را پاک میکنم و سعی میکنم هق هق های ریزم صدایی ایجاد نکند. دستش را زیر شیر آب میگیرد و بعد با حوله

کنار سینک مشغول خشک کردنش میشود و من هنوز حالم جا نیامده است. هنوز کنترلی روی تن
گرفته و لرزانم ندارم.

لیوان مقابلش را از همان پارچی که چند دقیقه پیش آنجا گذاشته بودم پر آب میکند و بعد آن را
به طرفم میگیرد:

میلاَد _ بگیر بخور حالت جا بیاد!

نمیخواستم بگیرم اما برای رو پا ماندن به این مایه حیات احتیاج داشتم. حس میکردم به خاطر
شوک و هق هق های زیادی گلویم خراش برداشته است. دست دراز میکنم و لیوان را از دستش
میگیرم که با حرفش به اجبار نگاهم را تا صورت جدی اش بالا میکشیم.

میلاَد _ نظرم اینه حرف باد هواست! واسه همین نصیحت عملی رو به کلامی ترجیح میدم!

نصیحت؟! این مرد دیوانه به این دیوانه بازی اش نصیحت میگفت؟! از شدت حرص و وحشت
لیوان آب لعنتی را بالا میبرم و به لب هام نزدیک میکنم. اولین جرئه آب که به گلویم رسید حس
میکنم گلویم پر شده از زخم های عمیق و همین سوزش باعث میشود کاسه چشمانم پر شود از
قطرات اشک...

میلاَد _ بیا بریم توی تراس شاید حالت بهتر شد جوجه رنگی مثلا شجاع!

خیلی دلم میخواست جواب دندان شکنی به این مرد وحشی بدهم اما با مرور شرایط قبل مثل سگ
پشیمان میشوم و پشت سرش قدم به داخل تراس کوچک آشپزخانه میذارم. کمی با فاصله از هیكل
درشتش؛ کمرم را به حفاظ میله ای تکیه میدهم اما او خیلی ریلکس روی صندلی راحتی لم میدهد؛
سرش را تکیه به پشتی صندلی داده و بعد از دراز کردن پاهاى بلندش؛ دست هایش را زیر بغل جمع
میکند:

میلاَد _ میدونم که تمام باور هات نسبت به من فرو ریخته اما اصلا برام مهم نیس. اصولا این روند
نصیحت عملی رو روی هیچکس پیاده نمیکنم اما نمیدونم چرا نتونستم از این اشتباه و سادگی تو
به راحتی بگذرم درست مثل اون روزی که کیهان میخواست به خاطر کم و سن و سال و بی تجربه
بودنت عذرت رو بخواد اما من نداشتم! حقیقتش دلم نیومد بعد از رفتنت از اینجا گیر نا اهلش
بیوفتی! درست مثل الان!

نگاهش به سمت من ساکت برمیکردد:

_ اگه این کارو کردم فقط به خاطر خودت بود! اینکه بفهمی هیچکس اون چیزی که نشون میده
نیست! اگه الان هم میرفتم روی منبر تا صبح خروس خون برات سخنرانی میکردم روی تو یکی
فایده ای نداشت میدونی چرا؟!!

فقط خیره نگاهش میکنم که خودش دوباره ادامه میدهد

میلاَد - چون زیادی ساده و نابلدی ! اما الان تا آخر عمرت این نصیحت دوستانه منو فراموش نمیکنی مگه نه؟!

به اجبار سرتکان میدهم و سعی میکنم به خودم و احساسات غلیان شده ی وجودم مسلط شوم.

تک به تک حرف هایش توی مغزم ثبت میشود. این مرد وحشی بدترین نوع نصیحت را روی من بیچاره پیاده کرده بود. یک نصیحت دردناک و مملو از خشونت! به قول خود نامردش تا آخر عمر این نصیحت خاصش را فراموش نمیکنم. اصلا مگر میشود اولین خاطره ی بد زندگیت را فراموش کنی؟! مگر تا حالا چند بار در همچین موقعیت وحشتناکی قرار گرفته بودم؟! مگر جز یک بار که خلیل میخواست به زور مرا با خودش ببرد؛ چه کسی اینطوری خفتم کرده بود؟! چه کسی در بدترین موقعیت رکیک ترین و وحشتناک ترین حرف ها را به من زده بود؟!

من امشب راس ساعت ۳ نیمه شب جان به لبم رسید. وقتی اینطوری بدن ظریفم را از پشت قفل کرده بود که کوچکترین توانایی دفاع از حریم خودم را نداشتم از همه چی نا امید شدم. تصور اینکه اگر یک درصد این سناریو تلخ به واقعیت تبدیل میشد مرا به مرز جنون می‌رساند. اینکه اگر مرد درشت هیکل پشت سرم واقعا قصد داشت بی آبرو کردن مرا داشت؛ چطور میتوانستم از خودم و عفتم دفاع کنم؟! اصلا مگر میشد؟! مگر میتوانستم؟! جثه ریز من کجا و هیکل تنومند او کجا! وقتی از پشت نزدیک چسبیده به بدنش بودم؛ وقتی هیکل ورزشکاری اش روی تنم سایه انداخته بود؛ درست مثل یک جوجه خیس باران زده میان دستان یک شیر وحشی بودم. نمیدانم باید از دست این مرد ناراحت و دلخور باشم یا ممنون و قدردان که چشمان کور مرا به روی تلخی واقعیت ها باز کرد! بلاخره دل به دریا میزنم و نگاه اشکی را به چهره ی آرامی میدوزم که انگار نه انگار تا چند لحظه پیش مثل یک شیر وحشی غرش میکرد:

- ف... فکر نمیکنم اینقدر نامرد باشین.

لعنت بر این لکنت بی موقع... تکانی به لب هایش میدهد و اما نگاهش هنوز خیره به من بود:

- تجربه تلخی بود نه؟! ترسیدی؟!

مظلومانه سرم را تکان میدهم:

- خیلی آقا میلاَد؛ هنوز باورم نمیشه شما...

حرفم را قطع میکند؛ لعنتی گویا عادت کرده وسط حرف بقیه بپزد:

میلاَد - بعضی از ترس ها خوبه ! زیادی شجاع باشی سر سبز دهی بر باد!

سکوت میکنم و خیلی نامحسوس مچ دست راستم را کمی ماساژ میدهم؛ لامصب شدید درد میکرد. اینطور او که محکم فشار داده بود به یقین جایش کبود میشد.

میلاَد - بیا جلو ببینم!

یکه خورده سر بالا میگیرم که میبینم نگاه جدی اش به من دوخته شده. ترسیده قدمی به او نزدیک میشوم که دستش را به سمتم دراز میکند :

– یالا آستین مانتوت رو بزن بالا

از رفتار ضد و نقیضش وحشت میکنم میفهمم که حرکت چند لحظه پیش من از نگاه تیز بینش دور نمانده:

– چیزی نیست بخدا

اخم در هم میکند و من ترسیده از این مرد وحشی قدم آمده را به عقب برمیگردم که فوراً تکیه از صندلی برمیدارد:

میلاذ – معلومه تا صبح کبود میشه! سعی کن یه مانتویی بیوشی که یه وقت آستین هاش بالا نره کبودی مچ دست هات دیده بشه!

از این که مجبورم نکرد مچ های قرمز و کبودم را نشانش بدهم نفس راحتی میکشم و مطیعانه باشه ای در جوابش میگویم تا دست از سر من فلک زده بردارد. بخدا که این مرد دیوانه بود. این مرد امشب برای من یک تجربه تلخ به جا گذاشت. اینکه واقعا از هر کسی هیچ کاری بعید نیست! از مرد مقابلم که دو رو دارد! یک روی شوخ طبع دارد و دیگری یک روی وحشی گری؛ همه چی بر می آید... همه چی! ...

میلاذ – قهوه هم که به ما ندادی! اما برو بخواب!

میخواستم بگویم کوفت به تو وحشی میدهم بخوری قهوه که جای خود دارد! اما با یاد آوری چند لحظه پیش زبان به کام میگیرم و سعی میکنم در کمال آرامش از این مرد وحشی دور شوم:

– پس شبتون بخیر

سر تکان میدهد بدون حتی یک اینچ جابه جایی!

در تراس را باز میکنم و با قدم های تند اما با احتیاط راهیه اتاق بچه ها میشوم اما میدانستم که به این راحتی خواب به چشمانم نخواهد آمد. وارد اتاق که میشوم تازه میفهمم پارچ آب لعنتی را یادم شده بردارم اما دیگر رمقی برایم نمانده که بخواهم دوباره برگردم به آن آشپزخانه نحس! روی تشک دراز میکشم و تماما خودم را زیر پتو مچاله میکنم. باید در اسرع وقت به رفیق خوش خیالم بگویم که وحشی بودن فقط برازنده این مرد است نه کیهان خان! بیچاره امشب چهقدر رویا به هم بافت. چهقدر از صید و تور این پسرخاله تحفه گفت. خبر ندارد که چهقدر وحشی و خشن است! بخدا که اگر بگویم محال است باور کند. حتی اگر من با شناختی که قبلاً روی این آدم داشتم به من میگفتند این مردی که در این لحظه دارد با شوخی خنده صحبت میکند میتواند یک لحظه با رفتار خشونت آمیزش آدم را تا مرز سخته ببرد؛ محال بود باور کنم. اما خودم به عینه دیدم. با تمام تار و پود وجودم آن ترس و وحشت را حس کردم. آنقدر به امشب و اتفاق های شومش فکر کردم

آنقدر گفته ها و شنیده ها را بالا پایین کردم که دیگر نفهمیدم چه زمانی پلک هایم بسته شد و خواب مرا از واقعیت های زندگی ام دور دورتر کرد و به دنیای رویا فرستاد.

با حس سوزش چشمانم؛ پلک های سنگینم را باز کرده و با کرختی سر از روی بالشت برمی دارم. سر و صدایی که از بیرون شنیده نمیشد پس حدس اینکه هنوز کسی بیدار نشده چندان سخت نیست. نیم نگاهی به دوقلو های بیدارمیندازم که با چشم های باز هنوز روی تختشان دراز کشیده بودند. به زور انحنایی به گوشه لب هایم میدهم:

– سلام وروجکای من صبحتون بخیر

یاسین فوراً پتوی عروسکی اش را کنار میزند و از روی تخت پایین میپرد و یسنا با نگاهی آرام خیره به من لب میزند:

یسنا. صبح بخیر خاله جون

یاسین. سلام خاله جون؛ تو کی اومدی؟

لب هایم را روی هم فشار میدهم؛ نمیتوانستم بگویم صبح؛ دیشب یسنا که برای آب خوردن بیدار شده بود مرا دیده پس سعی میکنم حقیقتش را بگویم:

– دیشب اومدم عزیزم. موقعی که شما دو تا خواب بودین.

پسرک و رجه وورجه کنان به طرف در میروند که اخطار گونه صدایش میزنم:

– آقا یاسین کجا به سلامتی؟!؛

با نگاه مظلومش دلم را آب میکند:

– میرم بیرون

به سختی تکانی به تن کرخت شده ام میدهم و از روی تشک بلند میشوم:

– اول بیا لباس هاتو عوض کنم که معلومه دیشب خیلی کثیف کردی! بعدش هر جا دوست داری میتونی بری.

خدارا شکر بچه حرف گوش کنی بود چون بدون مخالفت و یا غرغر؛ به سمت کمد لباس هایش میروم و من بعد از جمع کردن تشک و پتو و انداختن شال روی موهای جمع شده ام به طرفش میروم و لباس های تنش را با یک تیشرت شلوار آبی رنگ که تصویر چند ماشین مسابقه رویش چاپ شده بود؛ عوض میکنم. لبخندی روی لب میکارم و دستی به موهای کوتاهش میکشم:

– خب حالا شدی یه پارچه آقا؛ برو بیرون دست و صورتت رو بشور تا بیام میز صبحانه رو بچینیم.

باشه گویان از اتاق بیرون میزند که با حفظ همان لبخند به سمت یسنای دراز کشیده برمیگردم:

_ خب حالا نوبت خوشگل خاله اس که لباس های قشنگ قشنگ بیوشه مگه نه؟!

لبخند کوچک و شیرینی به رویم میزند که از داخل کشوی لباس هایش همان ست لباسی که برای یاسین برداشته بودم را پیدا میکنم و با احتیاط تنش میکنم. دوست داشتم هردو آنها تمیز و مرتب باشند. مثل همیشه... لباس های چرکی را داخل سبد بزرگ کنار اتاق میندازم و مقابل آئینه قدی روی دیوار می ایستم و تازه متوجه خودم میشوم. مانتوی تنم فوق العاده چروک شده بود و امان از چشمان قرمز و پف کرده ام. چشمانی که از صد فرسختی داد میزد از گریه ی زیاد به این حال و روز افتاده است. کلافه نفس خسته و بی جانم را از سینه پر دردم بیرون میدهم و از داخل ساک بزرگ لباس هایم یک مانتو عروسکی توسی رنگ با سرآستین های کشی که بلندی اش تا روی زانو بود به همراه شال هم رنگش برمی دارم و بعد از شانه زدن موهایم و جمع کردنشان بالای سرم؛ مشغول تعویض لباس هایم میشوم اما این بین کبودی روی مچ دستانم عجیب ذهنم را به چالش میکشید. به دختر مرتب داخل آئینه لبخند تلخی میزنم و در نگاه منتظر و کنجکاو یسنا؛ همان لبخند تلخ را محو میکنم.

_ یسنا جان؛ من برم دست و صورتم رو بشورم بعد میام که ببرمت توی سالن پذیرایی باشه عزیز دلم؟

یسنا_ چشم خاله جون

دست محبت روی سرش میکشم و بعد با دلی پر از استرس از اتاق بیرون میزنم و راهیه سرویس بهداشتی میشوم. خداراشکر در این حین کسی را نمی بینم و به راحتی میتوانم با چند مشت آب سرد و خنک کمی التهاب و پف چشمانم را کم کنم. از درون آئینه به قطره های آب که روی پوست صورتم مثل شبنم می درخشید خیره میشوم. تمام دیشب به همه چی و همه کس فکر کردم. به اینکه چرا همیشه دنیا را از دریچه کوچک نگاه خودم میدیدم. همان قدر ساده و بی ریا... منه خاطره چهقدر از جبر زمانه دور بودم و خودم نمیدانستم. آنقدر دور که یک غریبه با سیلی دردناکش من خواب زده را بیدار کند. منی که همیشه پر بودم از سادگی و شرم و حیا... از دیشب گویا چند سال بزرگ تر شدم؛ نه جسمم بلکه روح زخمی و درد کشیده ام قد کشید و استخوان ترکاند. دیشب خیلی چیزها برایم روشن شد. پرده از خیلی ناگفته های تلخ زندگی ام برداشته شد و تمام این ها را مدیون مردی هستم که مرا از این خواب خرگوشی بیدار کرد؛ تا با چشمان باز حقیقت های تلخ روزگار را ببینم. تا دیگر مثل آدم های ابله و نادان با سر به دل خطر نروم. چه خوب که هنوز آدم های خوب پیدا میشدند. چه خوب که آقا میلاد مرا از این غفلت چند ساله بیرون کشید. نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم با خودم و این احساسات جدید کنار بی آیم. اصلا دوست نداشتم با رفتارهای بچگانه ام کیهان خان بویی از ماجرای دیشب ببرد و آقا میلاد را بازخواست کند. آن مرد وحشی اما مهربان نباید به خاطر من سرزنش میشد. پس نقاب بی تفاوتی به چهره میزنم و سعی میکنم به خاطره ی جدیدی که درونم متولد شده فرصت زندگی بدهم. از سرویس که بیرون می آیم؛ صدای تلوزیون و یاسین به همراه تذکر های کیهان خان به گوشم میرسد.

کیهان- آقا یاسین صدای تلوزیون رو کم کن خواهشا!

یاسین- کم نمیشه خب!

و بلاخره صدای آن کسی بلند میشود که تصور دوباره دیدنش استرس به جانم انداخت.

میلاَد - ای بابا خب برادر من بچه راست می‌گه دیگه! باتری این کنترل تموم شده!

کیهان- توی کشوی میز تلوزیون یه چنتایی هست!

وقتی قدم به سالن می‌ذارم دقیقا کیهان خان تکیه زده به میل و یاسین و آقا میلاَد مشغول عوض کردن باتری کنترل تلوزیون بودند. سلام و صبح بخیر کوتاهی می‌گویم که نگاه هر دو مرد به سمتم برمیگردد. یکی آرام و نافذ... و دیگری بی تفاوت...

کیهان- علیک سلام صبح تو هم بخیر

میلاَد - صبح عالی متعالی!

لبخند کمرنگی از سر احترام به روی هر دو می‌زنم

که با شنیدن سوال کیهان خان نگاهم را معطوف چهره پر ابهتش می‌کنم.

کیهان - یسنا بیداره ؟

سرتکان میدهم:

- بله بیداره؛ برم بیارمش اینجا؟

دست به زانو می‌گیرد و از جا بلند میشود:

کیهان - نه تو برو میزو صبحانه رو بچین ؛ خودم میارمش.

باشه گویان برای چیدن میز صبحانه به سوی آشپزخانه قدم برمی دارم و اصلا نمی‌خواستم به سنگینی نگاه پشت سرم توجه کنم.

به محض دیدن جایی که دیشب آنطور برایم رقم خورد بند دلم پاره شد و تمام آن حس و حال های پر از ترس و وحشت؛ یاد آور ذهن خسته و درگیرم میشود اما سعی می‌کنم اصلا به هیچ چیزی که به اتفاقات دیشب مرتبط میشد فکر نکنم و تمام ذهنم را بذارم برای تهیه میز صبحانه ! کره را به همراه دو نوع مربا تمشک و آلبالو وسط میز و پنیر خامه ای را داخل دو تا ظرف جدا تقسیم کرده و هر کدام را یک سمت میز می‌ذارم. با گذاشتن چند تکه نان گرم و سینی چای روی میز؛ متوجه آمدن آقا میلاَد میشوم اما خودم را مشغول هم زدن شیر عسل دوقلو ها می‌کنم. از گوشه چشم میبینم که روی صندلی مقابل به سینک جا خوش میکند. از حس حضورش وجودم پر شد از استرس و خجالت... بلاخره دست برمیدارم از هم زدن شیر عسل ها که با شنیدن صدای بم و آرامش درجا خشک میشوم.

میلاَد_ خوبی؟!

به اجبار نگاهم را تا روی چهره بی تفاوتش بالا میکشم:

_ بله خوبم

سر تکان میدهد ولی سنگینی نگاه خیره اش دست پاچه ام میکند اما همزمان با آمدن کیهان خان به آشپزخانه ؛ نگاهش از روی من برداشته میشود و زنگ بلند گوشی اش حواسش را پرت میکند. کیهان خان یسنا را آرام و با احتیاط روی صندلی کنار خودش مینشاند که پای گچ گرفته اش روی صندلی بعدی قرار بگیرد و آقا میلاَد گوشی لمسی نسبتاً بزرگش را از روی میز برمیدارد.

میلاَد _ به احوال رفیق شفیق ! خوبم تو چطوری؟ نه خونه کیهانم ! عععع باشه بیاین؛اوکی فعلاً!

کیهان خان با نگاه متعجبش یک فنجان چای از داخل سینی برمیدارد:

کیهان_ کی قراره بیاد اینجا؟

با همان ژست و نگاه بی تفاوت؛تکه ای نان از سبد مقابلش برداشته و مشغول لقمه گرفتن میشود :

میلاَد _ هاکان بود؛گفت یه ساعت دیگه با رامانا و علی میان اینجا.

تای ابروی کیهان خان بالا میرود و وجود من از مواجه شدن با مهمان های جدید این خانه غرق در استرس و دلهره میشود.

کیهان _ که اینطور... چیشده این وقت صبح هرسه اشون باهم بیرون؛چیزی نگفت؟

میلاَد _ نه فقط گفت یه ساعت دیگه میان اما صددرصد بی دلیل نیست!

بی توجه به مکالمه اشان یاسین را صدا میزنم:

_ یاسین جان پاشو بیا صبحانه بخور عزیز دلم.

نق میزند:

_ خاله جون میخوام برنامه نگاه کنم صبحانه امو بیار اینجا بخورم.

تا میخوام حرفی بزنم با صدای جدی و محکم کیهان خان مجبور به آمدن میشود.

کیهان _ پاشو بیا سر میز!

بی حرف لبخندی به چهره بغ کرده پسرک شیرین میزنم و کنارش روی صندلی مینشینم و شیر عسلش را به دستش میدهم:

_ بیا شیر عسلت رو بخور تا مثل بتمن قوی بشی باشه!؟

یاسین - واقعا مت اون قوی و پر زور میشم؟!

میخواستم بگویم عزیز دلم تو کجای کاری که بتمن های واقعی جلوی روت نشستن !

امازبان به کام گرفتم و با یک آره سرو ته قضیه را هم آوردم. از روی اجبار چند لقمه کوچکی پنیر خامه ای میخورم و با گفتن ممنون کنار میکشم اما صدای آقا میلاد باعث میشود نگاه گریزانم حول و حوش چهره بی تفاوت و پوزخند گوشه لبش بچرخد.

میلاد- چرا مثل جوجه ها غذا میخوری تو!

لب میگزم از این همه احساس راحتی بیش از حد مرد مقابلم.

- آخه سیر شدم. بیشتر از این نمیتونم بخورم.

بی اختیار لب هایم را روی هم فشار میدهم که مثل همیشه کیهان خان از معرکه نجاتم میدهد.

کیهان- اصولا آدما به اندازه ظرفیت معده اشون غذا میخورن!

آقا میلاد از شنیدن این حرف از زبان کیهان خان جفت ابروهایش بالا میرود و نیم نگاهی حواله ام میکند.

میلاد - ولاه مورچه چیه که کله پاچه اش باشه!

به زور سعی میکنم لبخند کمرنگی روی لب بکارم تا عمق دلخوری ام معلوم نباشد. همانطور که مشغول لقمه درست کردن برای دو قلو ها بودم صدای بم و محکم کیهان خان باعث میشود تمام حواسم معطوف به جمله اش شود.

کیهان - برادرت دیگه دور و برت پیدااش نشده؟!

به معنی نه سرتکان میدهم:

- نه خداروشکر

سوال یهویی آقا میلاد نگاهم را به سمت خودش میکشد

میلاد- راستی اون روز که گفتی بچه پسرعموت توی استخر خفه شده؛ خونه مال خودشه؟

ناراضی از این بحث پیش آمده لب میزنم:

- بله چطور مگه؟

با انگشت شصت؛ گوشه لبش را پاک میکند:

میلاد- آخه اینجور که تو میگی یه خونه ویلایی بوده با یک استخر خصوصی درسته؟

سرتکان داده و با نهایت کنجکاوی منتظر شنیدن ادامه حرفش میشوم.

میلاَد - خب با یه دوتا چهارتا میشه فهمید که وضع مالی خوبی داشته اما با دیدن خونه ای که توش زندگی میکنین؛ این تناقض مالی نافرما برام!

باورم نمیشد که امروز را با سوال های بی شمار این مرد باید شروع کنم. چرا دقیقا امروز سر میز صبحانه باید این بحث گذشته ی خانواده من باز شود؟! خیلی دلگیر شدم اما به این فکر کردم که حداقل برای کیهان خان یک چیزایی روشن و او تا حدودی از گذشته زندگی ام باخبر میشود. گوشه لبم را زیر دندان میکشم و تمام کلماتی که باید روی زبانم بچرخد را یک بار در ذهن پر از تشویش و شلوغم مرور میکنم.

- ما توی روستای گوهر زندگی میکردیم. بعد از فوت پدر و مادر من؛ عمو عمران تمام ارثیه پدری و مال و اموال خودش و پدرم رو فروخت و بعد از دادن سهم برادرم خلیل؛ اومدیم مشهد. با پول اون همه ملک و زمین تونست یه خونه باغ برای زندگی و یک شرکت هم برای عاصف بزنه. عاصف هم به یکی از دوستای دانشگاهش زنگ میزنه و بهش پیشنهاد همکاری میده. چن وقتی از تاسیس شرکت میگذره که دوستش پیشنهاد میده دست دختر خاله اش رو هم توی شرکت بند کنن. پسر عموم قبول میکنه و باب آشنایی اون و لایلا فراهم میشه تا زمانی که عاصف به پدر و مادرش میگه که عاشق لایلا شده و میخواد باهاش ازدواج کنه. خانواده عموم اصلا راضی به این ازدواج نبودن چون یه جورایی با رفتار و کردار لایلا مخالف بودن اما وقتی اصرار های بیش از حد پسرشون رو دیدن به اجبار رضایت دادن. عاصف و لایلا ازدواج کردن اما بعد از به دنیا اومدن بچشون عماد؛ اختلاف هاشون شدید تر میشه. باز ۴ سال میگذره که یه روز خبر میرسه که لایلا با پسرخاله اش که مثلا رفیق عاصف بود تمام سرمایه شرکت رو بر میدارن و با هم به خارج از کشور فرار میکنن. این وسط پسر عموم میمونه با دنیایی از طلبکار... به خاطر چک و سفته هایی که فقط به نام خودش بود مجبور شد تمام دار و ندار خودش رو بفروشه اما باز کم داشت.

عمو عمران هم طاقت زندان رفتن بچش رو نداشت واسه همین خونه باغ و تمام حساب هاشو خالی کرد تا پسرش رو از این مخمصه بیرون بیاره. همینطور هم شد اما متاسفانه قلب خودش طاقت این همه غم غصه رو نداشت و خیلی زود از پیشمون رفت. همین!

بلاخره تمام شد. چیزهایی را که باید میگفتم را گفتم. اما این بین پوزخند گوشه لب آقا میلاَد باعث بهت و تعجبم شد. طولی نکشید که مثل همیشه با کلام برنده و تیزش مرا درجا میخکوب کرد.

میلاَد - پس خانوادگی ساده لوح هستین!

نگاه دلگیرم را از چشمان به ظاهر آرامش میگیرم. خیلی راحت معنی حرفش را گرفتم. این دو پهلو حرف زدنش برمیگشت به جریان دیشب. این مرد واقعا روک و بی پرده حرفش را میزد بدون اینکه توجهی داشته باشد به روحیه از دست رفته طرف مقابلش... مطمئنم که مرد مقابلم یک آدم دو قطبی واقعی است! کسی که فقط طبق منطق خودش قضاوت و بعد حکم صادر میکند!

بی حرف سر پایین میندازم اما زیر چشمی متوجه اخم های درهم کیهان خان و چشم غره ای که حواله آقا میلاد میکنه؛ میشوم. نمیدانم چرا با شنیدن حرفی که سعی داشت مرهمی روی زخم دلم شود تلخدی روی لب می آورم. مرد خاکستری و دوست داشتنی این روزهای زندگی ام عجیب حال و هوای دل ابری و بارانی من برایش مهم شده است.

کیهان- توی این دوره زمونه سادگی مثل یه جواهر نایاب میمونه که هیچکس توی وجودش نداره !

آقا میلاد هوم کشداری میگوید و انگشت شصتش را کنار چانه اش اهرم میکند.

- بعله در جریان جواهرات نایاب دور و اطرافمون هستم! یکیش خودم!

با این لودگی میخواست سنگینی فضای بینمان را از بین ببرد اما چه حیف که دیگر برای من رمقی نمانده بود. نمیدانم چرا و با چه اساسی از پشت میز بلند شدم و با تمام توان سعی کردم بغض انباشته ته گلوم را پایین بدهم تا یک وقت هوای شکسته شدن به سرش نزنند. رو میکنم به کیهان خانی که دست به سینه با اخم های در هم تنیده خیره به حرکت من شده بود.

- حالا که امروز خودتون خونه هستین پس دیگه نیازی به من نیست؛ میتونم برم؟

جدیت چشمان نافذ و گیرایش بیشتر و دلشوره امانم را میبرد.

کیهان - صبر کن مهمون هام برن بعد خودم میبرمت. در ضمن باید در مورد موضوع مهمی باهات صحبت کنم.

حرفش را محکم میزند... با صلابت میزند... و با اقتدار همیشگی از روی صندلی بلند میشود. به حدی از جدیت کلامش حساب میبرم که بدون هیچ مخالفتی؛ بی حرف مشغول جمع کردن میز میشوم. میبینم که یسنا را دوباره با احتیاط بغل میکند و به سمت سالن میبرد. یاسین هم پشت سرش به راه میوفتد. آقا میلاد با نقاب بی تفاوتی که به صورت زده بدون نگاهی به من؛ از پشت میز بلند میشود و تشکر کوتاهی میکند. جوابش را با یک نوش جان کوتاهی میدهم و او با قدم های محکم و استوار از آشپزخانه بیرون میزند و من به این فکر میکنم که این مرد هم از نظر درستی هیکل و سرشانه های پهن؛ از کیهان خان کم نمی آورد. به آشپزخانه خالی نگاه میکنم. به صدای تیزر برنامه کودک یاسین گوش میکنم. اما به جمله ای که از زبان کیهان خان شنیدم بیشتر و بیشتر فکر میکنم. به اینکه هنوز قسمت نشده بفهمم در مورد چه موضوع مهمی میخواهد با من صحبت کند که نمیشد در حضور آقا میلاد مطرح شود. همانطور که مشغول مرتب کردن آشپزخانه هستم به تمام اتفاق های این سه شب فکر میکنم. آنقدر غرق افکارم میشوم که صدای آیفون خبر از آمدن مهمان های جدید میدهد. مهمان هایی که برای من غریبه بودند و من معذب تر از همیشه اهرم شیر آب را میبستم و با استرس دست های خیس را خشک میکنم.

با شنیدن صدای بفرمایین بالای کیهان خان؛ گوشه های شالم را مرتب کرده و کنار کانتربا انگشت های دستی که مدام توی هم گره میخورد می ایستم. آقا میلاد هنوز تکیه زده به مبل و نگاهش به سمت در ورودی بود. طولی نمیکشد که سر و کله مهمان ها پیدا میشود. نفر اول مردی در قاب نگاهم حضور پیدا میکند که همان جناب سرگرد بود؛ مردی که دفعه قبل با لباس یونیفرمش خلیل را سرجایش نشانده اما اینبار با پوششی متفاوت ظاهر شد؛ شلوار کتان تیره با لباس مردانه چهار خونه قرمز که از او مرد خوشتیپ و خوش استایلی ساخته بود. نفر بعدی مردی بود با قد نسبتا بلند و سرشانه های پهن و چهره ای جذاب و مردانه که تک و توک موهای خاکستری اش او را کمی سن بالاتر از بقیه نشان میداد اما تی شرت ضخیم آبی نفتی و شلوار لی مشکی رنگش سرپوشی میگذاشت روی این فاصله سنی اندک! پشت سر او دختر خوشگل و ریزه میزه ای وارد شد که از همان نگاه اول لبخند ملیح روی لبش چهره اش را با نشاط تر نشان میداد.

دختری که معلوم میشد سنش از من بیشتر است و مانتو شلوار گشاد و اسپرت آبی روشنش تیپش را زیادی هنری و خاص جلوه میداد و من عاشق شال سفید سه متری اش شدم. نگاهم را از جعبه شیرینی روی دستش میگیرم و به پارکت های زیر پایم میدوزم. هر سه در کنار کیهان خان وارد سالن پذیرایی میشوند که آقا میلاد از جا بلند میشوند.

هر دو مرد به سمت او قدم بر میدارند و مشغول احوال و پرسوی میشوند. بلاخره نگاه هر سه نفر به سمت من معذب کشیده میشود. سعی میکنم نفس حبس شده پشت لب هایم را خیلی آرام بیرون بدهم.

_ سلام

علی آقا_ علیک سلام

در نگاه علی آقا نشانه ای از آشنایی دیده شد اما نگاه دو نفر دیگر مملو از تعجب بود اما چیزی از این تعجب بروز نمیدهند.

هاکان_ سلام خانم

دخترک اما نزدیکم میشود و دست دراز شده به سمتم را به آرامی میفشارم.

_ سلام عزیزم

رو میکند به کیهان خان و با همان نشاط توی چهره اش که حال خوبی به مخاطبش القا میکرد لب باز میکند:

_ کیهان خان افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم!؟

کیهان خان همانطور که به علی آقا و مرد کنارش تعارف به نشستن میکند لب میزند:

_ خاطره خانم پرستار بچه ها هستن.

تایه ابروی بالا داده اش زیادی جذابش میکند:

_ منم رامانا هستم از آشنایی باهات خوشبختم خانم خوشگله!

لبخندی به رویش میپاشم که جعبه شیرینی را به دستم میدهد و کنار همسرش مینشیند و نگاهش آقا میلاد را نشانه میگیرد.

رامانا_ فکر کردم بلاخره واسه خودت آستین بالا زدی!

خجالت زده از این حرف فوراً به آشپزخانه پناه میبرم که لحن نسبتاً شوخ آقا میلاد نفس در سینه ام حبس میکند.

_ بلانصبت هاکان مگه مغز خر خودم پیام خودمو درگیر اعجوبه هایی مثل شما کنم؟!

صدای خنده نمکین رامانا به دلم میشیند. این دختر چه نسبتی با آدم های این خانه داشت؟! چهقدر خنده هایش خوش آهنگ بود. قوری را برمیدارم و مشغول چایی ریختن میشوم.

رامانا_ ولاه از خداتونم باشه ! حالا شما مردا هم همچنین آش دهن سوزی نیستین البته بلانصبت همه!

میلاد _ حالا مناسبت این شیرینی اونم کله صبح چی هست؟! نکنه هاکان داره از دست تو سر به بیابون میذاره!

همانطور که مشغول چیدن شیرینی ها داخل رولت خوری شیشه ای بودم تمام حواسم را جمع مکالمه اشان میکنم.

رامانا _ نه جونم بلاخره ما هم داریم یه خانواده سه نفره میشیم! البته تا ۷ ماه دیگه!

بعد از گذاشتن رولت خوری روی کانتر؛سینی چای را بر میدارم و قدم به سالن میذارم. میبینم که کنار یسنا نشسته و یاسین را هم روی پایش گذاشته بود. از همین رفتار ساده اش هم میشد فهمید که این خانم خوشگل و جذاب به بچه ها علاقه زیادی دارد و ناگفته نماند که برق توی چشمانش هم از دید کسی پنهان نمیماند. برایم خیلی جالب بود که هر دو مرد از شنیدن این خبر به قدری خوشحال شدند که برای اولین بار یک لبخند واقعی روی لب هایشان دیدم. کیهان خان دست روی شانه آقا هاکان میذارد:

_ بهت تبریک میگم داداش؛خیلی خوشحال شدم.

میلاد _ مبارک باشه. ایشالا سالم و سلامت به دنیا بیاد و قدمش برای زندگیتون خیر باشه.

هاکان_ ممنونم ازتون...

سینی چای را زیر چندین نگاه سنگین؛روی میز عسلی میذارم که علی آقا با گفتن ممنون تشکر میکند و جواب من میشود یک لبخند کوتاه و خواهش میکنمی که از بین لب های چفت شده ام

بیرون می آید. به طرف کانتر میروم و دیس رولت خوری را هم کنار سینی چای میذارم و اینبار جمله ی آرام دستت درد نکند کیهان خان قوت میدهد به قلب نا آرامم... نگاهم را یک دور میچرخانم تا بتوانم جایی برای نشستن پیدا کنم. رامانا که کنار یسنا نشسته بود. علی آقا هم روی مبل یک نفره و کیهان خان و آقا هاکان کنار هم روی مبل ۳ نفره و متاسفانه تنها جای خالی که میبینم دقیقا کنار آقا میلاد بود. این پا و آن پا میکنم برای نشستن که رامانا مرا لای منگنه میذارد:

رامانا_ بشین عزیزم چرا سر پا ایستادی.

لبخند خجولی میزنم و به اجبار کنار آقا میلاد با فاصله مینشینم اما هرچه قدر هم که خودم را جمع و جور کنم باز هم جثه درشت مرد کنارم بیشتر حجم مبل را گرفته بود و من به ناچار با احساس معذب بودن توی خودم جمع میشوم. حقیقتش اصلا دوست نداشتم توی جمعی باشم که افراد آن برایم غریبه هستند اما مجبور به تحمل بودم و دعا دعا میکردم هرچه زودتر این مهمانی تمام شود و من به خانه برگردم تا برای خاتون و عاصف شام دهان پُر کُنی درست کنم. از گفتار و رفتار های راحت و صمیمی اشان پی به دوستی چند ساله اشان میبرم و از خانم روانشناس گفتن آقا میلاد میفهمم که رامانا روانشناس است و هاکان همسرش یکی از مربی های باشگاه کیهان خان است. میفهمم که یک مسابقه مهم پیش رو دارند. آنقدر در مورد همین مسائل صحبت میکنند که من از شدت بیکاری گوشی ام را از داخل جیب مانتویم بیرون میکشم تا خودم را با اینستا سرگرم کنم. با دیدن چند پیام جدید از طرف عاصف فوراً وارد صفحه چت میشوم و سه تا پیام دریافتی را پشت سرهم میخوانم.

(سلام کدو تنبل چطوری!؟)

(طبق سفارشات شما خاتون اجازه نداده شب حرکت کنیم؛ فردا صبح راه میوفتیم خدا بخواد ایشالا شب خونه ایم؛ به چنتا فیلم تخیلی هم برات برداشتم که نگاه کنی)

(فقط دلم هوس دست پختت رو کرده اونم ناچورا! اینجا دلم نیومد از خاتون غذای درست حسابی بخوام. برای شام یه ته چین مرغ بذار که دلی از غذا در بیارم! مراقب خودت هم باش)

به ساعت دریافتشان که نگاه میکنم میبینم دیشب حدود ۱۲ شب پیام داده است. الان حتما باید توی راه باشند اما باز هم مشغول تایپ میشوم:

(سلام پسر عمو جان خسته راه نباشی. باشه چشم شما جون بخواه کیه که بده خخخخ. ته چین مرغ با انواع سالاد و زیتون منتظرته!)

صفحه چت را می بستم که متوجه سنگینی نگاهی به روی خودم میشوم. از گوشه چشم میبینم که نگاه آقا میلاد دقیقا زوم گوشی توی دستم است. از اینکه آنقدر واضح توی گوشی ام سرک میکشید دهانم باز ماند. اما زمانی حیرت زده میشوم که خیلی راحت کمی به سمت خم میشود: _عع این برنامه رو تو داری مگه؟! خیلی وقته دنبالش بودم. بده برای خودم بریزم! متعجب از این حرف بی سر و ته چشم گرد میکنم برایش و نگاهم را بین او و برنامه اینستای روی صفحه میچرخانم

تا بلکه یک جواب درست درمانی برای این درخواست نا به جا پیدا کنم اما هرچه فکر میکنم میبینم اول اینکه بعید است این مرد برنامه اینستا نداشته باشد چراکه خودم پیجش را توی گوشی سحر دیده ام و دوم اینکه برای داشتنش کافیست یک سر به گوگل بزند نه گوشی من! هنوز به جواب نرسیده بودم که با کشیدن گوشی از میان دستانم مات و مبهوت خیره به این حرکت غیر قابل پیش بینی او میشوم. میلاد_ مرسی واقعا به دردم میخوره! هنوز یکه خورده نگاهش میکنم اما ناگهان چشمانم را یک دور میچرخانم تا ببینم حرکت ضایع این مرد دیوانه از دید کسی پنهان مانده یا نه؛ که خداراشکر هر سه نفر مشغول صحبت بودند و اصلا حواسشان به ما نبود. نفس حبس شده ام را به آرامی بیرون میدهم و امیدوارم کیهان خان به هیچ وجه متوجه این حرکت پسرخاله اش نشده باشد وگرنه معلوم نیست از این برخورد مثلا صمیمانه ما چه فکری راجب ما خواهد کرد. میخواستم اخم کنم اما دیدم بهترین کار این بود که همانطور ریلکس بشینم و توجه و یا نگاه کسی را جلب خودمان نکنم تا ببینم قصد آقا میلاد از این کار چه بوده است. زیر چشمی به گوشی ام که میان دستان بزرگ و مردانه اش جا خوش کرده بود نگاه میکنم و میبینم که روی صفحه شماره گیری رفته است. جفت ابروهایم بالا میپرد که گوشی را به سمتم میگیرد و من بعد از گرفتنش فقط خیره به شماره تلفنی میشوم که با نام میلاد سیو کرده است. معنی این کارش اصلا برایم واضح و روشن نبود. گوشی مرا از میان دستانم قاپید تا شماره خودش را سیو کند؟! چه دلیل محکمه پسندی برای این کار داشت؟! اصلا چرا باید شماره پسر خاله صاحب کارم در لیست مخاطبین گوشی من باشد؟! !

هنوز مبهوت خیره به اسم سیو شده نگاه میکنم؛ که با آیکون ارسال پیام از همان شماره نفس در سینه ام حبس میشود. میخواستم بدون توجه به پیام صفحه گوشی را قفل کنم اما چه کنم که میترسیدم از رفتارم ناراحت و دلخور شود و یک وقت کیهان خان بابت این رفتار ناشایست نسبت به پسر خاله اش از من گله کند. از این همه ضعف خودم حالم بد میشود اما گویا چاره ای جز صبر ندارم. با دست های لرزان پیامش را باز میکنم

(کیهان در مورد چی میخواد باهات صحبت کنه؟)

لبم را از داخل زیر دندان میکشم. آخر من از کجا باید بدانم توی فکر کیهان خان چه میگذرد؟! نفسم را کلافه بیرون میدهم و به اجبار مشغول تایپ میشوم.

(نمیدونم.)

میبینم همانطور که صفحه گوشی را جلوی نگاهش بالا میگیرد. بعد از مکث کوتاهی انگشت های دستش صفحه را لمس میکند. با آیکون دریافت پیام فوراً آن را باز میکنم تا ببینم اینبار دیگر چه برایم نوشته است.

(هرچی گفت رو بعدش بهم پیام بدی. نمیخوام توی آمپاس قرار بگیرم)
از دست رفتار های غیر عادی این مرد پوف کلافه ای میکشم و ناخودآگاه برایش مینویسم.
(باشه بی زحمت شماره امو از گوشیتون پاک کنید ممنون میشم).

نمیدانم چرا و به چه دلیلی این را گفتم اما فقط دلم نمیخواست کیهان خان شماره مرا توی گوشی پسر خاله مجردش ببیند. اصلاً دوست نداشتم وجه من جلوی مرد جدید زندگی ام خراب شود. اما وقتی چند ثانیه بعد پیام دریافتی را باز میکنم لعنت میفرستم به شانس نداشته ام.

(بودی حالا! تازه شماره اتو جوجه رنگی سیو کردم!)

هنوز انگشت دستم روی اولین حروف تایپ قرار گرفت که با شنیدن صدای رامانا درجا پشیمان میشوم و صفحه گوشی را قفل میکنم.

رامانا - ای بابا آقا میلاد باز داری مخ کدوشون رو میزنی که رفتی توی گوشی و بیرون نمیای؟!
آقا میلاد به محض دیدن واکنش من؛ تک خنده کوتاهی به روی رامانا میزند و همزمان با خاموش کردن صفحه گوشی؛ تکیه از مبل میگیرد.

میلاد - لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود! تازه رسیده بودیم جاهای خوب خوبش!
رامانا میخندد اما من با حرصی که نمیشد به روی خودم بی آورم فقط نظاره گر پر رویی این بشر بودم.

رامانا - هنوز فرصت داری بعداً میتونی امتحان کنی! راستی شماره جدید زیبا خانم رو داری بدی بهم؟

آقا میلاد یک دانه شیرینی رولتی از داخل ظرف برمیدارد و دوباره تکیه اش را به مبل میدهد:
میلاد - چطور مگه؟

با کنجکاوی به مکالمه اشان گوش میکنم. یعنی این جمع حتی دوست دختر های این بشر را میشناسند؟! این ها دیگر چه رابطه ی صمیمانه ای با هم دارند!

رامانا - آخه چن روز پیش زنگ زدم گوشیش خاموش بود.

میلاد - شاید شماره اش عوض شده. باشه به الیاس زنگ میزنم ازش میگیرم.

الیاس؟! او دیگر که بود؟! نکند همسر همین زیبا خانم باشد و من قضاوت اشتباه کرده باشم!؟

رامانا - آها باشه راستش ميخوام برم پيشش برام پرونده باز كنه.

كيهان خان اينبار نگاهش را به رامانا معطوف ميكند.

- كار خوبي ميكني. از همين اول تحت نظر يه دكتر خوب باشي بهتره.

رامانا به معني تايبید حرفش سر تكان ميدهد.

- آره به خصوص ما كه بعد اين همه سال خدا بهمون اين هديه رو داده.

كيهان - خداروشكر.

آقا هاكان نگاه پر از عشقش را به همسرش ميدهد:

هاكان - وراه اين خانم ما خيلي مسائل رو بزرگ ميكند وگرنه ۷ سال كه چيزي نيس؛ من يه كساني رو ميشناسم كه بعد از ۱۵ ۱۶ سال بچه دار شدن.

كيهان - آره بابا؛ زياد نبايد سخت بگيريم!

با صدای كيهان خان نگاهم را به چهره اش ميدوزم

كيهان - يسنا رو ميبرم توي اتاقش؛ پاشو بيا داروهاشو بهش بده.

باشه ي آرامي زير لب زمزمه ميكنم و بدون توجه به سنگيني نگاه مرد كنارم از جا بلند ميشوم و بعد از برداشتن نايلون داروها از روي كانتر؛ پشت سر كيهان خان كه يسنا را در آغوش داشت؛ به سمت اتاق بچه ها قدم برمي دارم. خيلي آرام يسنا را روي تختش ميذارم و كمر راست ميكند:

كيهان- يه دونه مسكن هم بهش بده.

- باشه چشم

كيهان - يسنا جان دارو هاتو بخور و بخواب باشه ؟

يسنا مظلومانه سرش را تكان ميدهد:

- باشه بابايي

دست محبتي به روي سرش ميكشد و نگاهش را به سمت من ميكشد؛ نگاهی كه مملو بود از حرف هاي ننگته اما گويا حضور يسنا مانع از بروز احساسات خفته اش ميشد كه نفس حبس شده در سينه اش را به بيرون پرتاب کرده و بي حرف از اتاق بيرون ميزند. داروهای يسنا را به طور كامل به او ميدهم كه متوجه آمدن رامانا به اتاق ميشوم. بعد از گذاشتن ليوان آب روي ميز پاتختي؛ لبخند به لب از كنار يسنا بلند شدم.

رامانا- بشين عزيزم راحت باش

به من و تخت نزدیکتر میشود و روی صندلی جلوی دراور مینشیند. نگاهش را از من به سمت یسنای گیج خواب میکشد:

رامانا - الهی بگردم طفل معصوم چه دردی میکشه. آخه یاسمن چطوری دلش میاد با این وضعیت پیش اومده بازم از این بچه ها دور بمونه.

لب هایم را روی هم فشار میدهم و سعی میکنم حرف اضافه ای نزنم
- چی بگم بخدا

نگاهش دوباره به چشمانم کشیده و لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست:

رامانا - چن سالته عزیزم؟

به احترامش لب کش می آورم و با صدای آرامی لب میزنم

- ۱۷ ساله

نگاهش برق میوفند از شنیدن جوابم:

رامانا - ای جانم. درس می خونی؟

سر تکان میدهم:

- بله رشته تجربی. امسال هم کنکور دارم.

اینبار لبخندش وسیع تر میشود:

رامانا - آفرین؛ معلومه دختر زبر زرنگی هستی. ایشالا موفق بشی.

- خیلی ممنونم لطف داری شما.

سعی میکنم به جواب سوال های ذهنم برسم.

- شما روانشناس هستی؟!

نگاهش پُر میشود از حس خشنودی و رضایت از شغلش...

- آره عزیزم. از همون اوایل راهنمایی به روانشناسی علاقه داشتم. هاگان زیادی امیدوار نبود به روزی بتونم روانشناس بشم؛ راستش از بس شیطنت داشتم که بعید میدونست بتونم مثل آدم بشینم درس بخونم؛ اما خب بهش ثابت کردم که خواستن توانستن است.

چراغ سوال دیگری در ذهنم روشن شد:

- با آقا هاگان نسبت فامیلی دارین؟!

میخندد:

– توی یک بُرهه ای از زندگی نسبت دایی و خواهر زاده رو یدک می کشیدیم اما طبق یه اتفاقاتی فهمیدم هاکان دایی من نیست بلکه پسر دوست بابا بزرگ پدریم بود. بعدشم که درگیر عشق و عاشقی شدیم و ازدواج کردیم.

با دهان باز به این سرنوشت عجیب فکر میکنم. دایی و خواهر زاده؟! گویا متوجه تعجبم میشوند که تک خنده ای نثارم میکنند و از جا بلند میشوند :

رامانا – از آشنایی با تو خیلی خوشحال شدم. حالا به وقتش از سیر تا پیاز این عشق و عاشقی رو برات تعریف میکنم. حقیقتش بدجور به دلم نشستنی خیلی دوست دارم باهم در ارتباط باشیم. میشه شماره اتو بهم بدی؟

از جا بلند میشوم:

– بله که میشه عزیزم منم از آشنایی با شما خوشحال شدم.

با تکان دادن دستش در هوا چینی به بینی اش میدهد:

– ایش از این تعارفا الکی تیکه پاره نکن. با من راحت باش خیلی ازت بزرگتر باشم ۷ و ۸ ساله ناقابله!

لبخندی به رویش میپاشم و شماره ام را به او میدهم؛ بعد از اینکه آن را داخل گوشی سیو میکند؛ با دیدن یسنای خوابیده هر دو قصد رفتن میکنیم. با همان لبخند روی لبش به سمت همسرش میرود

رامانا – هاکان جان بریم؟

آقا هاکان دست به زانو میگیرد و از جا بلند میشود.

هاکان – بریم عزیزم

از عشق و احترام بین این دو نفر وجودم غرق لذت میشود. دایی و خواهر زاده؟! یعنی یک روزی این نسبت بینشان بود؟! آن نسبت ممنوعه چطور تبدیل به یک عشق آتشین شده؟! زندگی جالبی داشتند! به ثانیه نمیکشد که همه ایستاده مشغول خداحافظی میشوند. کیهان خان همانطور که دست آقا هاکان را فشار میدهد میگوید:

کیهان – حالا نهار بودین یه چیزی دور هم می خوردیم.

هاکان – دستت درد نکته داداش؛ نهار خونه فاطمه خانم دعوتیم.

کیهان – چی بگم. پس زیاد تعارف نمیکنم دیگه.

علی آقا – حالا یه روز یه برنامه فان بریزیم دور هم باشیم.

آقا میلاد دست روی شانه علی آقا میذارد:

میلاد _ برنامه فانو خوب اومدی به ولاه! اینو خودم ردیف میکنم فقط به اون داوود ناکس هم بگو دست از این نامزد بازی برداره بیاد پیش رفقای قدیمیش!
علی آقا میخندد:

_ قابل توجه شما؛ همه دنبال زن و زندگی هستن!

آقا میلاد فوراً پوزخندی تحویل مرد مقابلش میدهد و به نظر من اصلاً حدس این رفتار دور از انتظار نیست!

میلاد _ ولاه از این نسخه های طلایی یکی هم واسه خودت بیچ!

تا علی آقا میخواهد جواب بدهد کیهان خان مداخله میکند:

کیهان _ علی جان خودتو خسته نکن نصیحت برای این بشر مثل آب توی هاونگ کوبیدنه!
از شنیدن کلمه نصیحت ناخودآگاه یاد دیشب میوفتم و لبخند کمرنگ روی لبم به کل محو میشود .
رامانا_ خدافظ خاطره جون.

سعی میکنم به افکار در هم پیچیده ام سروسامانی بدهم.

_ خدافظ عزیزم.

در جواب خداحافظی های آقا هاکان و علی آقا هم خدانگهدار آرامی لب میزنم و همانطور با فاصله از در ورودی تکیه به دیوار میزنم. بلاخره هر سه نفر خونه را ترک میکنند و کیهان خان بعد از بستن در ؛ به سمتم برمیگردد.

کیهان _ برو حاضر شو

هم قدم با آقا میلاد به طرف سالن پذیرایی میرود.

کیهان _ تا من برمیگردم بی زحمت یه نهار حاضری دست و پا کن.

دیگر به چهره آقا میلاد نگاه نمیکنم تا واکنش او را از این حرف ببینم. با قدم های تند وارد اتاق خواب بچه ها میشوم با دیدن حال یسنا که در آرامش خیال خوابیده بود ؛ ساک لباس هایم را برمی دارم و بعد از چک کردن ظاهرم ، نفس عمیقی میکشم و از اتاق بیرون میزنم. یاسین که دراز کشیده کنار آقا میلاد روی میل خوابش برده بود و کیهان خان هم کنار درب ورودی به انتظار من ایستاده بود. کمی این و پا آن پا میکنم اما بلاخره برای چند صدم ثانیه خیره به نگاه جدی آقا میلاد لب میزنم:

_ خدانگهدار آقا میلاد

همانطور خیره به من نگاه میکند:

– خدانگهدارت

فورا نگاه میگیرم از جدیت و خیرگی نگاهش و به سمت کیهان خان که صندل های روفرشی را با کفش های مردانه اش عوض میکرد قدم تند میکنم. زیر چشمی متوجه لباس های جدیدش میشوم. این بشر کی فرصت کرد لباس هایش را عوض کند؟! اما خب این تیشرت جذب یشمی با شلوار کتون تیره رنگش عجیب به چهره مردانه اش می آید. یک جورایی دلم ضعف میرود از دیدن این سرشانه های پهن و سینه ستبر... با گزیدن لب پایینم به خودم تشر میزنم تا نگاه سرکشم را کنترل کنم تا بیشتر از این هرز نرود. کفش هایم را می پوشم و پشت سر او پله ها را پایین میروم. در پارکینگ را باز میکند و با اشاره دست به من میفهماند که سوار ماشین شوم. بدون چون چرا به حرفش گوش میکنم و روی صندلی جلو مینشینم و ساک نسبتا بزرگم را روی صندلی عقب میذارم. کیهان خان که سوار میشود با حالت معذبی زانوهایم را چفت هم میکنم و طولی نمیکشد که از پارکینگ خارج میشویم. به سمت ضبط دست دراز میکنم و موسیقی بی کلامی میذارم. نگاهش که بی نیم رخ من دوخته شد؛ کمی تکیه به در داده و بی اختیار نگاه سوالی ام را به چشمانش میدوزم. چشمانی که نمیدانم چرا حس میکردم حرف های زیادی برای گفتن داشتند. لبخند آرام و کمرنگی به رویم میپاشد:

– کم و بیش در جریان اتفاقات زندگیم هستی؛ به چیزایی رو خودت بهشون پی بردی و به چیزایی رو هم خودم بهت گفتم.

میدان را با یک فرمان دور میزند و من با قلبی که تپش گرفته در انتظار شنیدن ادامه حرف هایش هستم. نگاهش به مقابلش بود اما لب هایش تکان میخورد و دل بی جنبه مرا بی تاب تر میکند:

کیهان – اهل حاشیه رفتن نیستم پس میرم سر اصل مطلب! چشمت دلمو لرزونده!

برای یک لحظه حس میکنم نفس کشیدن به کل از یادم رفته است. فراموش میکنم که باید برای زنده بودن دم و بازدم بگیرم. من دقیقا در این لحظه به تنها چیزی که فکر میکردم یک جمله کوتاه بود. کوتاه اما با هزاران معنی... از کدام چشم ها و دل حرف زد؟! از چشمان من و دل خودش؟! هنوز با چشمان گرد شده از تعجب خیره نگاهش میکنم و ناخودآگاه فقط یک کلمه از بین لب هایم بیرون میاد.

– چ... چی؟!؟

نمیدانم قیافه ام چطور شد که ماشین را یک گوشه ی دنج و خلوت نگه می دارد و بعد از خاموش کردنش مثل من کمی تکیه به در پشت سرش میدهد:

– اصل مطلب همین بود! توی ۳۵ سالگی با یه شناسنامه سیاه؛ دلمو بدجور بهت باختم خاطره...

کپ کردن یعنی حال همین الان من... منی که حس میکنم یک ایست قلبی را رد کرده ام. آخر شنیدن این حرف آن هم دقیقا از کسی که تا چند لحظه پیش آرزو میکردی کاش مال تو بود؛ کمی غیر قابل هضم است. باور اینکه مرد مقابلم داشت به دوست داشتن من اعتراف میکرد خیلی سخت بود؛ آنقدر سخت که نمیدانم چه واکنشی باید نشان دهم. هنوز نمیتوانم قبول کنم که دل کیهان خان برای من لرزیده است. برای منه بی کس و کار... برای منی که پرستار بچه های دختر عمویم را یدک میکشم. از دیدن سکوت و چهره ماتم نهایت استفاده را میبرد:

کیهان - میدونم شوکه شدی. خودمم به همین اندازه شوکه ام! آخه ۱۷ ۱۸ سال ازت بزرگترم! در نگاه بقیه یه مرد متاهل و بابای دو تا بچه دوقلوام. اما چه کنم که این دل لعنتی زبون آدمیزاد حالیش همیشه. خاطره نمیخواهی چیزی بگی؟! یه حرفی بزن دختر خوب...

با نگاهی سرشار از شرم و خجالت سر پایین افتاده ام را بالا میگیرم و به زبان سنگینم تکانی میدهم:

- چی بگم آخه؛ حرفتون برام خیلی غیر منتظره بود.

گوشه لبش بالا میرود و نگاهش خیره به چشمانم میشود:

- این شدت علاقه برای خودمم عجیبه؛ اصلا نفهمیدم دقیقا چه زمانی عاشقت شدم. اولین جرقه این علاقه زمانی خورد که برای اولین بار توی شهربازی کیهان خان صدام کردی یادته؟!

مگر میشود آن لحظه های شیرین و به یاد ماندنی را فراموش کنم؟ از یاد آوری آن لحظه یک لبخند کمرنگ روی لبم میشیند.

کیهان - جرقه های بعدی پشت سر هم زده میشد. از برق چشمای خوشگلت بگیر تا گونه های اناریت که وقتی خجالت میکشی دلم میخواد بین انگشت هام فشارشون بدم. از نگاه های فراریت تا مهربونی و ناز صدای مخملیت؛ تا به خودم اومدم دیدم شدی دلبرکم... دلبرک کیهان فرتاش که قرار نبود دل به کسی بدم.

گر گرفته از شنیدن این حرف های خاص و شیرین؛ حس میکنم از گونه هایم آتش بیرون میزند. لب میگزیم که تک خنده اش ته دلم را خالی میکند.

- حالا نمیخواد اینقدر خجالت بکشی؛ اینارو نگفتم که معذبت کنم؛ گفتم تا بدونی هزار دلیل واسه عاشق شدن دارم. من دیگه نوجوون و یا جوون ۲۵ ساله نیستم که این عشق و علاقه رو بذارم پای بالا پایین شدن هورمون هام. الانی که دارم با تو از احساسم حرف میزنم یه مرد بالغ ۳۵ ساله ام. یه مردی که خوب و بد روزگارو چشیده که شده اینی که میبینی. چن سال جون کردم تا بتونم آینده امو بسازم تا بتونم باشگاه و رشته مورد علاقه امو دنبال کنم و به اینجا برسم. پس بدون الانی که

دارم بهت میگم عاشقت شدم از حسی که توی قلبم شکل گرفته مطمئنم. از تو و این عشق و عاشقی مطمئنم خاطره؛ حالا فقط میمونه نظر تو! ...

عرق شرم از پشت تیغه کمرم به پایین سرازیر میشود و از درون مانند کوره داغ شدم. لعنتی با هر جمله اش مرا به آسمان میبرد؛ یک حس خوب پرواز؛ که داشتم برای اولین بار آن را تجربه میکردم. من نابلد را چه به شنیدن حرف های عشق و عاشقی؟! باید به او بگویم که من هم حس میکنم عاشقت شده ام؟! باید به او بگویم که با هر بار دیدنش قند در دلم وامانده ام مدام آب میشود و تنها آرزویم سر گذاشتن روی این سرشانه های پهن است؟ که بشود پشت پناه من بی پناه... باید به او بگویم که در این مدت زمان کوتاه من هم هزار دلیل برای عاشق شدن پیدا کرده ام؟! بگویم که الان با شنیدن این خبر عاشقی دلم میخواهد از خوشی یک جیغ فرا بنفش بکشم و تا چند ساعت برای این حال خوب اشک شوق بریزم؟! لب های لرزانم را از هم باز میکنم و سعی میکنم به خودم و این استرس کشنده ای که به جانم افتاده مسلط شوم:

_ خب الان در نگاه بقیه شما هنوز یه مرد متاهلین. چطور میخواین به خانواده ها در این مورد توضیح بدین.

یک نفس عمیق میکشم. لعنتی حتی صحبت کردن هم با این مرد انرژی زیادی از آدم می گرفت. میبینم که با انگشت اشاره اش چند ضربه به فرمان میزند. میبینم که هنوز نگاهش میخ چشمانم است.

کیهان _ میدونم و خب تا برگشتن یاسمن زمان زیادی نمونده؛ وقتی بیاد تکلیف این زندگی رو معلوم میکنم. تا اون موقع نمیخوام کسی در مورد این موضوع چیزی بدونه. حتی خاتون شما! چون دلم نمیخواه با حدس و گمان های اشتباه مانع ادامه کار کردنت بشن. بلاخره در نگاه اونا کنار هم بودن ما از نظر شرعی یه جورایی گناه محسوب میشه. به قول قدیما میشه همون آتیش و پنبه... ولی خب من از خودم مطمئنم. قرار نیست با گفتن این عشق و علاقه چیزی عوض بشه. قرار نیست ازت توقع های بی جا داشته باشم. قرار نیست نقش دوس پسر ت رو بازی کنم. بهت گفتم عاشقتم که فردا روز مدیون دلم نباشم. از امروز به بعد همه چی طبق روال قدیم پیش میره؛ فقط این وسط تا زمانی که بتونم به زندگیم سروسامون بدم؛ یه فرصت طلایی واسه شناخت بهتر همدیگه داریم. این فرصت خوبیه که بتونم حداقل تا قبل از اینکه با گل و شیرینی خدمت بانو برسم؛ قلب ایشونو به نام خودم بزنم.

رسیدن به قعر آسمان یعنی همین لحظه... کنار مردی که با گفتن هر کلمه تمام باور های مرا زیر و رو کرد. ریزش دیواره های قلبم دارد فریاد میزند مرد خوب من؛ تو همین حالا هم مرا عاشق و شیدای خودت کرده ای؛ مگر میشود یک مرد اینقدر خوب و قشنگ حرف بزند؟! باورم نمیشود این حرف ها را از زبان خود کیهان خان شنیدم. این زمزمه های عاشقی... این حرف های مردانه و خاص... به خدا هرکسی جای من بود در همین دقیقه ها عاشق این مرد همه چی تمام میشد. فرصت طلایی کیلو چند؟! تمام وجودم غرق میشود از خوشی و لذت؛ مگر کم چیز نیست که کیهان خان

فرتاش عاشق من ساده شده است؛ من دختر دبیرستانی. ... من بچه یتیم. ... وای که هنوز باورم نمیشود. دلم میخواست همانطور خیره به چشمان پر نفوذش بگویم لعنتی منم عاشقت شده ام. منم شیدای ابهت و مردونگی تو شده ام. کجای کاری مرد حسابی... از کدام فرصت عاشقی کردن حرف میزنی؟! تو همین حالا هم دل بی جنبه مرا به بازی گرفته ای! کاش میشد همه ی این حرف های تلنبار شده در قلمم را به او بگویم اما حیف نمیشد. حیف که شرم و حیا دست و پای دل بی زبانم را به قل و زنجیر بسته بود. نمیخواستم با سکوت بی جای من فکر و گمان اشتباه به سرش بزند. زبانی روی لب های خشک شده ام میکشتم. باید یک چیز هایی را برایش همین اول کاری روشن میکردم.

_ به احساستون مطمئنم؟ آخه شما کجا و من کجا! من حتی یه خانواده درست درمونی ندارم کیهان خان. من توی زندگی هیچی از خودم ندارم. یک پک پُر از هیچی!
اخم کمرنگی میان ابروهای خوش فرمش جا خوش میکند و دل من میترسد از این ناراحتی هرچند کوچک...

_ این چه حرفیه که میزنی تو؟! هرچی فکر میکنم تفاوت چندانی بین جایگاه خودم و خودت نمیبینم. اما ناگفته نماند که یه چن جا تو از من سر تری! بهت قول میدم این حرفی رو که الان تو زدی ؛ پسر عموی جناب عالی ؛شب خاستگاری تحویل من میده. ! خیلی راحت میگه مرد حسابی تو کجا و دختر عموی من کجا! خب بنده خدا حق داره دیگه دختر عموی دلبر و جذاب ۱۷ ساله اش کجا و منه ۳۵ ساله متاهل کجا! مگه نه ؟!
از خجالت لب میگزیم:

_ ععع نگیں این حرفو کیهان خان
میبینم که در عمق نگاهش شعف خاصی دیده میشود. لامصب وقتی اینطور با عشق نگاهم میکرد دلم میلرزید از نوع نگاهش!

کیهان _ برای خود من هم عجیبه که بعد از این همه سال تو نیم وجب بچه تونستی اونقدر فکر و دلمو درگیر خودت کنی. یه عمره هیچکس نتونسته به دل و ذهنم راه پیدا کنه اما تو تموم معادلات زندگی بی سر سامون منو به هم ریختی.
لبخند کمرنگ و خجولی میزنم:

_ کیهان خان
کیهان _ جانم

آخ که جانمش گوارای وجودم میشود. لامصب حتی با شنیدن این جانم پر جذبه؛ کلمات درون ذهنم پراکنده شد و این مرد مهارت بالایی دارد که ذهن مرا به چالش بکشد و از هر چیزی جز فکر خودش؛ خالی کند.

_ من تا حالا به هیچکس علاقه مند نشدم؛ راستش از زندگی چیز زیادی نمیخواهم فقط آرامش میخوام همین؛ به آرامش در کنار کسی که عاشقشم و عاشقمه!

سکوت میکنم؛ دیگر نمیتوانستم بیشتر از این ادامه بدهم حقیقتش خجالت می کشیدم بخواهم به عاشق شدن اعتراف کنم. تا همینجا هم یک جورایی رضایت دلی ام را به او ثابت کردم و با دیدن لبخند گوشه لبش حس میکنم از حرف هایم به نتیجه دلخواهش رسیده باشد! دست به سوئیچ میبرد و ماشین را به حرکت درمی آورد:

_ ۵ سال دیگه به مرز ۴۰ سالگی میرسم. منم دنبال یه زندگی پر از آرامش و آسایشم. بهت قول میدونم که میذارم توی زندگی با من آب توی دلت تکون بخوره دلبرک...

میگوید دلبرک و نمیداند با گفتن همین یک کلمه دل و ذهن بی جنبه مرا به کجاها که نمیبرد. شنیدن این کلمه شیرین را با دنیا دنیا مال و ثروت عوض نمیکنم. نگاهش به سمت کشیده میشود و من ملیح ترین لبخند عمرم را به مرد جدید زندگی ام هدیه میدهم. مردی که دیگر از امروز به بعد میشود جز پررنگ ترین آدم های زندگی ام؛ مردی که دیگر میتوانم بدون هیچ عذاب وجدانی با او خاطره بسازم و بشود نقش اول رویاهای دخترانه ام! ...

کیهان _ خاطره جان ؛ میلاد باید در جریان این موضوع قرار بگیره چون اصلا نمیشه چیزی از این بشر پنهنون بمونه ! تو که مشکلی با این موضوع نداری؟!

باز با شنیدن اسم این آدم تمام افکارم به هم میریزد اما سعی میکنم به ظاهر چیزی از حال نشان ندهم:

_ نه مشکلی ندارم. هرطور که خودتون صلاح میدونین.

از گوشه چشم نگاهم میکند:

_ دیگه از الان به بعد این شما و جمع بستن هارو بذار کنار باشه؟!

لب میگزم:

_ چشم سعی میکنم ولی قول نمیدم چون خیلی سخته بخوام با شما خیلی راحت صحبت کنم.

مردم تا همین دو جمله را به زبان آوردم. سرپایین میندازم که صدای آرام و پر از خنده اش مرا بیشتر در لاک خجالتم فرو میبرد.

کیهان _ اوه پس با این حساب با یه دلبرک خیلی خجالتی طرفم! باشه دلبرک جان! فعلا میدون دست توئه ! اما خب ناگفته نماند که همین خجالت و شرم حیات منو اسیر خودش کرده!

این مرد امروز قصد دیوانه کردن مرا داشت. چرا فکری به حال دل بی جنبه من نمیکرد؟! چرا فکر نمیکرد ممکن است از شوک شنیدن این عاشقانه های شیرین قلبم از کار بیوفتد و یا مرز سخته را رد کنم؟! سر که بالا میگیرم متاسفانه با دیدن سر کوچه میفهمم که وقت خداحافظی رسیده است. نگاهم را به سمتش میکشم:

– خیلی ممنون از لطفتون

خیره و با آرامش فقط میخ نگاهم میشود:

کیهان – قابلی نداشت دلبرک؛ برو خونه و استراحت کن؛ این چندروز خیلی بهت زحمت دادم.

لبخند خجولی به رویش میپاشم و نگاهم در صورت مردانه اش میچرخد:

– این چه حرفیه کار خاصی که نکردم.

گوشه لبش بالا میرود:

کیهان – از حال خاتون جانت هم منو بی اطلاع نذار. از این به بعد چه بخوای چه نخوای توی زندگیت هستم! پس کاری چیزی داشتی میتونی روم حساب کنی. باشه؟!

از این همه زور و قدرت نهفته در لابه لای حرف هایش دلم ضعف میرود.

– چشم

نفس عمیقش را بیرون میدهد و جفت دست هایش را دور فرمان حلقه میکند:

– چشمت بی بلا دلبر

آب جمع شده توی دهانم را قورت میدهم و با یک خدانگهدار آرامی از ماشین پیاده میشوم. میبینم که به سمت صندلی عقب خم میشود و بعد از برداشتن ساک لباسم؛ آن رابه سمتم میگیرد:

– اینو داشت یادت میشد!

لب میگزیم و ساک لباسم را از دستش میگیرم:

– مرسی

چرا لبخند آرام و جذابش آنقدر برایم خواستنی جلوه میکند.

– خواهش میکنم. مراقب خودت باش فعلا!

– چشم

مکت کوتاهی میکنم و بلاخره دل به دریا میزنم:

– شما هم مراقب خودتون باشین.

فورا در ماشین را میبستم و دیگر بدون نگاه کردن به عقب ؛ با قدم های تند وارد کوچه میشوم.
کلید را توی قفل میچرخانم که حضور لیلا خانم را دقیقا کنارم حس میکنم.

لیلا خانم _ سلام خاطره جان خوبی عزیزم؟

به سمتش برمیکردم و میبینم که چادر به سر با کنجاوی به من و ساک توی دستم نگاه میکند.

_ سلام مرسی خوبم

از سنگینی نگاهی به روی خودم ؛ سرکج میکنم که شازده پسر را کنار پرایدش میبینم. با یک ژست مزخرف و نگاه خیره به در بسته ماشینش تکیه داده اما تمام هوش و حواسش اینجا بود. به اجبار سرتکان میدهم برایش که همان را پل میگردد.

امیر _ به احوال خاطره خانم.

کلافه از سریش بودن این بشر به یک سر تکان دادن کوتاهی اکتفا میکنم و دوباره نگاهم را به سمت مادرش میکشم که بدانم چه حرفی برای گفتن به من دارد. گویا او نیز خیلی زود متوجه میشود که دوست ندارم بیش از این جلوی در خانه معطل شوم.

لیلا خانم _ از خاتون جان چخبر مادر؟ حالش خوبه ؟

لبخند کمرنگی روی لب می آورم آن هم فقط از سر احترام نه چیز دیگری...

_ بله خداروشکر خوبه. یه چن ساعت دیگه از تهران برمیکردن.

دستی به پر چادرش میکشد:

_ آها. توی این چن روز حواسم به خونه اتون بود.

تشکر میخواست؟ ! خب او را به خواسته اش میرسانم:

_ دستتون درد نکنه لطف کردین.

نگاهی چپکی حواله ام میکند و با حرصی که نمیتواند از لحنش پنهان کند سریع جبهه میگیرد:

لیلا خانم _ ولاه تو مارو قابل ندونستی عزیزم که این چن روز بیای خونه ی ما؛دیگه ما نون نمک همدیگه رو خوردیم باید با غریبه ها یه فرقی داشته باشیم. در خونه ی ما همیشه به روی خاتون جان و بچه های عزیزش همیشه بازه!

بلا به دور... به روی من باز بود یا عاصف جانشان؟ ! باید این سه روز را به خانه ی نا امن آنها میرفتم؟! من اگر توی خیابان میماندم هم پا به خانه ی آن ها نمیگذاشتم. همین هم مانده هلك و تلک بروم زیر ذره بین این خانواده ی نچسب! خانه ی کیهان خان با غریبه بودنش شرف داشت

به ماندن در کنار پسر هیز و مثلاً عاشقی مثل امیر اما خب ادب حکم میکرد خیلی خانومانه جواب این کلانتر محل را بدهم. پای آبروی خاتون جانم وسط بود.

_ دیگه نخواستم باعث زحمت شما بشم. این چن روز هم پیش دوستم سحر که کم از خواهر برام نداره بودم!

از دیدن قیافه ماتش کیف میکنم. بدجور زدم توی برجک کلانتر محل! تا او باشد که دیگه برای بقیه اظهار نظر نکند! گویا جوابم به مذاقش خوش نیامد که چادر بیچاره را کیپ صورتش میگیرد و با گفتن هر جور راحتی دختر جان از کنارم رد میشود و من بی توجه به اخم های درهم شازده پسرش پوزخندی میزنم و پا به حیاط کوچک خانه میذارم. دیگه مثل قبلا از سکوت خانه کلافه نمیشوم برعکس در این لحظه دلم میخواد همه جا سکوت باشد تا بتوانم به تک تک حرف های کیهان خان فکر کنم. تا با یاد آوری هر لحظه ی امروز قند در دل بی جنبه ام آب شود و مدام لبخند ژکوند روی لبم بشیند. امروز یکی از بهترین روزهای زندگی ام محسوب میشد. یا بهتر است بگویم اولین روز خوب زندگی ام... یک روزی که با شنیدن بهترین خبر عمرم میتوانم تا خود شب بخندم و شاد باشم. هنوز که هنوز است باورم نمیشود کیهان خان عاشق من شده باشد. یعنی باید باور کنم مرد بوکسور و خوش هیكلی مثل او دل به من ساده ریزه میزه داده است؟! کفش هایم را از پا در می آورم و بعد از باز کردن در سالن وارد سالن پذیرایی میشوم. لعنتی چهقدر جنتلمن و آفاست... لب هایم مدام کش می آیند و با همان لبخند روی لب وارد اتاق میشوم و لباس هایم را با یک بلوز شلوار مشکی که روی آن پر از عکس خرگوش بود عوض میکنم. متاسفانه باید تا محو شدن کبودی های روی مچ دست هایم بلوز آستین بلند بپوشم و فقط خدا میدانست حین پوشیدن بلوز چهقدر فوحش نثار آقا میلاد و جد و آبادش کردم. نه به دیوانگی او نه به جنتلمنی کیهان خان! به خداوندی خدا قسم که اصلاً این دو پسر خاله قابل مقایسه نیستند! ای وای که باز با یاد آوری کیهان خان لبخند ژکوند دوباره روی لبم برمیگردد. دستی به موهایم میکشم و بعد برای آماده کردن یک ته چین مرغ زعفرانی به سمت آشپزخانه قدم برمی دارم. امروز از همه نظر باید روز خوبی باشد؛ کاش عاصف و خاتون هم هرچه زودتر به سلامت برگردند. آهنگ زیبایی از لیست موسیقی گوشه میذارم و همانطور که زیر لب متن آهنگ را زمزمه میکنم مشغول کار های آشپزی ام میشوم.

نمیدانم چه مدت زمان درگیر آماده کردن ته چین مرغ بودم که با شنیدن صدای باز شدن در حیاط؛ فوراً دست های خیس را با حوله آویز کنار اوپن خشک میکنم و خودم را با چند قدم بلند به در ورودی میرسانم. به محض باز کردن در نگاهم توی چهره خسته خاتون میشیند. چهره ای که با دیدنش دلتنگی این چند روز به کل رفع میشود. با ذوق تن نحیفش را بغل میگیرم و عطر یاس تنش را به ریه میکشم:

_ سلام عشق من، خوبی؟

گوشه چشم چروکیده اش چین میوفتد و دستی که پشت کمرم میشیند.

خاتون _ سلام عزیز مادر، خوبم. تو خوبی گل دخترم؟

بوسه آبداری روی گونه اش میکارم و کمکش میکنم تا چادر مشکی را از روی سرش بردارد:
_ منم خوبم نازخاتونم. بخدا که فقط دعا میکردم زودتر برگردین؛ این خونه بدون شما اصلا صفا
نداره که...

از جلوی راهش کنار میروم تا با قدم های کم توانش داخل خانه شود و من تازه با صدای بسته
شدن در حیاط به عقب برمبگردم و عاصف را با ساک خاتون و یک نایلون بزرگ خوراکی میان
دستانش میبینم. با حفظ همان لبخند روی لب تا رسیدنش به خودم خیره نگاهش میکنم:

_ سلام خسته نباشی جناب راننده!

چهره خسته اش کمی باز میشود و نایلون را به سمتم میگیرد:

عاصف _ سلام مرسی عزیزم. خوبی تو؟

نایلون را میگیرم و نیم نگاهی داخلش میندازم با دیدن پاکت چند خوراکی و نوشابه و دوغ نیشم
تا بناگوش باز میشود و لبخند ژکوند است که نثار این پسر عموی لارژ میکنم:

_ شماره که میبینم خوبم. بیا داخل که معلومه هلاک راهی

کفش هایش را در می آورد و جلوتر از من وارد خانه میشود:

_ آخ که بوی غذات که بلند شده؛ خودش کی حاضر میشه؟! جون تو از ظهر چیزی نخوردم تا
بتونم امشب خوب از خجالت شکمم دربیام.

میخندم و نایلون دستم را روی اوپن میذارم:

_ تا یه ساعت دیگه آماده اس؛ فعلا بذار یه چای لب سوز براتون بیارم تا خستگی از تنتون بیرون
بره.

عاصف_ پس تا یه دوش میگیرم و لباس عوض میکنم چایی رو سریع ردیف کن.

عاصف به سمت اتاقش میرود و من قبل از رفتن به آشپزخانه به سمت اتاق مهمان که یک جورایی
اتاق خاتون هم محسوب میشد؛ رفته تا از حال خاتون هم باخبر شوم. با دیدنش که مشغول
تعویض لباس هایش بود به سمتش قدم تند میکنم:

_ الهی فداتشم من؛ خب صدام میزدی بیام کمکت کنم.

گوشه تونیک بلندش را پایین میکشد و من روسری بزرگش را از دستش میگیرم.

خاتون _ کار سنگینی که نمیخواستم انجام بدم گل دختر؛ یه لباس عوض کردن که کاری نداره.

روسی قهوه ای رنگش را تا میزنم و روی آویز کنار مانتو مشکی رنگش میذارم:

– یه چن مدت مراعات حالت رو بکن بعدش هرکاری دوست داشتی انجام بده. راستی نمی خواستی بری یه دوش بگیری؟

روسی آبی روشنی برمیدارد و موهای حنایی رنگش را زیر آن پنهان میکند.

خاتون – نه مادر الان خستم جونی توی تنم نیست. فردا صبح قبل نماز صبح میرم.

– باشه پس بیا بریم تا یه چایی دیش بریزم بخوریم.

خاتون – بریم مادر؛ توی این چن روز چکار میکردی؟ اذیت نشدی؟ یه وقت خلیل دوباره مزاحمت نشد؟

خلیل و مزاحمت؟! آن هم با وجود کیهان خان و پشت و پناه بودنش... تکیه گاه بودنش...

به خاتون کمک میکنم تا طبق معمول روی تشک پهن شده مقابل تلوزیون بشیند.

– نه خداروشکر اذیت نشدم. خیالت هم راحت خلیل دیگه جرات نداره دور بر من آفتابی بشه.

خاتون – خداروشکر مادر؛ خیلی مراقب خودت باش از اون آدم همه چی بر میاد.

– چشم مراقب خودم هستم. چای نبات بریزم برات یا چای هل؟

تکیه به بالشت بزرگ پشت سرش میدهد:

خاتون – برای همه امون چای نبات بریز مادر...

با عشق چشم کشیده ای در جوابش میگویم و برای ریختن سه استکان چای نبات به سمت آشپزخانه میروم.

همزمان با منی که سینی به دست از آشپزخانه بیرون می آیم؛ عاصف هم با تی شرت شلوار توسی و حوله دور گردنش به سمت خاتون میرود و کنار او تکیه به پشتی پست سرش میدهد. سینی چای را مقابل عاصف میذارم و یک استکان چای با نعلبکی زیرش به دست خاتون میدهم:

– بیا نازخاتونم

خاتون – دستت درد نکنه مادر

– نوش جان

عاصف به سمت جلو خم میشود و استکان چای خودش را برمیدارد و با قاشق کوچک داخلش مشغول هم زدن نبات ها میشود.

عاصف – راستی خاطره موقعی که داشتم ماشینو پارک میکردم لایلا خانم رو دیدم اما انگار یه جورایی نگاهش دلخور بود یعنی مثل همیشه نبود. تو نمیدونی چیشده که کلانتر محل دلخوره از ما؟!

پوزخندی میزنم که خاتون لب میگذرد.

خاتون - این چه حرفیه میزنی پسرجان خجالت بکش پشت سر مردم حرف نزن خوبیت نداره مادر ...

فورا چهار زانو مینشینم و استکان چای داغم را میان انگشت های هر دو دست میگیرم:

- ولاه خاتون جان ظهري كه من اومدم خونه ميخواست دم در منو بخوره! انگار طلبكار بود توقع داشته اين چن روز به جاي اينكه برم خونه سحر؛ ميرفتم خونه ايشون!

ابروهاي عاصف بدجور به يكدیگر گره ميخورد:

- چشم روشن همينم مونده بذارم بري توي خونه اي كه يه نره خ. ...

با دیدن چشم غره خاتون فورا حرفش را عوض میکند.

- يه غريبه! ميخواستني بگي تعارف نكن ميخواي كلا بيام بشم عروست تا از يللي تلگي شازدت خيالت راحت شه ديگه!

با لذت ابرو بالا ميندازم:

- همينو بگو پسر عمو جان! ولاه مردم خجالت نميکشن از خودشون!

خاتون استکان خالی چايي را داخل سيني گذاشته و نگاهی توييخگرانه نثار من و عاصف میکند:

- گناه كه نكرده دلش ميخواد خاطره عروسش بشه. بعدشم ممكنه صدتا خاستگار از هر قشري در خونه هر آدم دختر داري رو بزنه دليل نمیشه كه باهاشون رفتار ناشايستي داشته باشين. خودم يه بار آب پاكي رو روی دست ليلا خانم ريختم ديگه نياز نيست توي در همسايگي شما دوتا با بي احترامی جوابشون رو بدین.

در سكوت باشه ي آرامی در جواب خاتون ميگويم كه عاصف دور از نگاه خاتون چشمکی به رويم ميزند:

- باشه خاتون جان شما خودتو براي همسايه هاي عزيزت ناراحت نكن منم هنوز قصد عروس كردن اين كدو تنبل رو ندارم!

لبخندی ميزنم كه خاتون تنش را روی تشك دراز ميکند:

- بحث من احترام گذاشتن به بزرگتره وگرنه خودمم براي اين عزيز دردونه آرزو ها دارم.

دلم با شنیدن اين طرفداري شيرين گرم ميشود اما با دیدن اينكه خیلی راحت قصد خوابیدن داشت متعجب لب ميزنم:

- عععع مگه شما نميخواي شام بخوري؟

روسي خنک و زيبايش را از سر برميدارد و آن را کنار بالشت تا ميکند.

خاتون _ نه مادر توی جاده قبل از اینکه داروهای جدیدم رو بخورم یه چن لقمه نون پنیر خوردم
سیرم الان... شما پاشین برین غذاتون رو بخورین بعدشم زود بخوابین که فردا به کاراتون برسین؛ باز
نه اینکه تا نصف شب پای فیلم بشینین!

عاصف بعد از برداشتن سینی چای از جا بلند میشود:

_ باشه مادر من؛ شما بگیر راحت بخواب.

کلافه وار به او اصرار میکنم:

_ کاش حداقل یه دو لقمه توی دهنش میذاشت اینجوری که بد شد.

شانه بالا میندازد و جلوتر از من راه میوفتد:

_ خیالت راحت به باغچه که رسیدیم عصرانه و دارو هاشو کامل خورد. توی جاده خسته شده
هرچی بیشتر استراحت کنه براش بهتره. تو بیا بریم این شام منو بده که عطر و بوی غذات منو
دیونه کرده.

قبل از اینکه پشت سر عاصف راه بیوفتم خم شده و پتوی نازکی روی تن خاتون میکشم و بعد از
خاموش کردن لامپ بالای سرش؛ راهیه آشپزخانه میشوم.

با عطر و بوی ته چین توی فضای کوچک آشپزخانه معده بی نوای من هم به قار و قور افتاد. عاصف
که مشغول چیدن میز شد من هم با سرعت هرچه تمام تر ته چین را داخل دیس گرد نسبتا بزرگی
میریزم و آن را به چهار قسمت برش میزنم که راحت تر برداشته شود. به محض نشستن عاصف
پشت میز؛ دیس غذا را وسط میذارم و صندلی مقابلش را کنار میکشم.

_ خب اینم از ته چین خاطره پز!

عاصف _ دمت گرم واقعا!

برق نگاه شکموی مرد روبه رویم مرا به خنده میندازد و هردو با لذت شروع به خوردن میکنیم. آخرین
قاشق سالاد شیرازی را داخل دهانم فرو میکنم و با یاد آوری سوالی که در ذهنم بود نگاهم را به
عاصف میدوزم:

_ راستی عاصف نفهمیدی جواب آزمایشاتی که گرفتن چیه؟

قاشق و چنگالش را داخل بشقاب خالی رها میکند و مشغول ریختن نوشابه درون لیوان پایه دار
میشود.

عاصف _ نه باید ببرم پیش دکتر خودش؛ نگران نباش ایشالا که مشکل خاصی نیست.

با لب و لوچه آویزان ایشالایی میگویم که جفت آرنج دست هایش را روی میز گذاشته و نگاه خیره
اش را معطوف نگاه من میکند.

عاصف _ عمر دست خداست خاطره جان به جای نا امیدی به خدا توکل کن باشه؟!

_ باشه

لبخند گرمی به رویم میپاشد:

_ خب حالا با این معده سنگین چطوری بخوابیم؟! نظرت چیه تا تو دستی به آشپز خونه میکشی من برم یه فیلم تخیلی دانلود کنم بشینیم نگاه کنیم هوم؟! !

از شنیدن اسم تخیلی چشمانم برق میزند:

_ عالیه ولی خب ترجیحا کوتاه باشه که صبح خواب نمونیم.

با بلند شدنش از روی صندلی چشمک جذابی نثارم میکند.

عاصف _ اوکی. بابت ته چین هم دستت طلا! میخوای تا تو ظرف هارو میشوری من میزو مرتب کنم؟!

بشقاب ها را از دستش میگیرم و داخل سینک میذارم:

_ نه نمیخواد ده دقیقه ای ردیفه! تو برو فیلمو دانلود کن.

سرتکان میدهد و باز هم در دقایق آخر دیس ته چین و لیوان های خالی نوشابه را داخل سینک میذارد و میرود. با دیدن عقربه های ساعت که ۸ شب را نشان میداد به کارهایم سرعت میبخشم تا هرچه زودتر آشپزخانه را مرتب کرده و به دیدن فیلم تخیلی برسم. حدود همان ده دقیقه ای که حدس زدم کارم تمام میشود و بعد از زدن مسواک با ظرف پوفیلا به سمت اتاق عاصف میروم و قبل از ورودم چند تقه به در میزنم.

عاصف _ بیا داخل

خیلی آرام دستگیره را پایین میکشم و قدم به داخل اتاقش میذارم. میبینم که تکیه به تخت داده و با کیبورد لبتاب روی شکمش درگیر است.

_ دانلود کردی؟

هنوز خیره به صفحه مانیتور لبتاپ است:

عاصف _ آره آخراشه بیا

نزدیک تخت دو نفره اش میشوم و کنارش با فاصله کمی تکیه به تاج تخت میدهم:

_ ترسناک که نیس؟!

عاصف _ نه ترسو جان یه تخیلی ناب خوراک خودت!

میخندم و پاهایم را دراز میکنم:

- ببینیم و تعریف کنیم!

تیتراژ فیلم که پخش میشود از دیدن دایناسور ها و دختر و پسر که از طریق ماشین زمان به گذشته پرت شده بودند از شدت شوق و ذوق لب میزنم:

- ایول چه قشنگه!

ابرویی بالا میدهد:

- ما اینیم دیگه!

با لذت نگاهم را به صفحه میدوزم و دانه دانه پوفیلا توی دهانم آب میشود.

نمیدانم چهقدر زمان گذشت که تیتراژ آخر پخش شد.

- وایی چهقد قشنگ بود عاصف؛ حیف که زود تموم شد!

لبتاپ را بست و کمی به سمت من چرخید:

- خودت گفתי کوتاه باشه که!

چینی به بینی میدهم:

- ضدحال!

تک خنده ای میکند و نگاهش به سمت ظرف خالی پوفیلا روی پاهایم کشیده میشود:

عاصف - ماشالا تو هم کم اشتهای نیستی! همه اشو خوردی!؟

چشم درشت میکنم و پاهایم را بالا میکشم:

- نه که جناب عالی انگشتت بهشون نخورد! و لاه تا جایی که میدونم توی تایم پخش فیلم دهنتم همش میجنیید!

آهی از سینه بیرون میدهد:

- هی روزگار! گذشت دیگه اون زمانی که کوچیکتر حرمتم ننگه میداشتن الان آدم میخورن!

ضربه ای به بازویش میزنم:

- حالا اینقدر آه نکش بگو فردا ساعت چن قراره بریم پیش دکتر خاتون؟

لبتاب خاموش را روی میز پاتختی کنار تختش می ذارد:

- مگه تو هم قراره بیای!؟

فورا چهار زانو مقابلش میشینم:

_ معلومه که میخوام بیام.

عاصف _ ساعت چن کارت تموم میشه؟

_ مثل همیشه ساعت ۵ اینا ؛ توروخدا به جور برنامه ریزی کن تا منم بیام دیگه!

بعد از مکث کوتاهی دستی یه ته ریشش میکشد:

_ فردا مرخصی دارم. ساعت ۵ میام دنبالت؛ اول میریم مطب دکتره؛ کارمون که تموم شد یه سر میریم بازار.

تایه ابرویم از تعجب بالا میپرد:

_ بازار واسه چی؟ چی میخوای بخری؟

تکیه از تخت میگیرد:

_ بخری نه بخریم ! حالا میریم اونجا ببینیم چی به چشممون میاد.

هنوز خیره نگاهش میکنم که میبینم راحت دراز میکشد و پتوی نازکی روی تنش میکشد و من از تخت پایین میپریم.

_ چیزی لازم نداری برات بیارم ؟

با نگاه آرامش لبخند گرمی به رویم میپاشد:

_ نه عزیز من برو راحت بخواب. شبت بخیر!

در جواب لبخندی تحویلش میدهم:

_ شب توام بخیر

پلک هایش که بسته میشود ؛ لامپ کم نور اتاقش را خاموش میکنم و در اتاق را به آرامی پشت سرم میبستم. وقتی پا به اتاق خودم میذارم با دیدن گوشی روی تخت تازه به یاد کیهان خان میوفتم و به سمتش شیرجه میزنم.

از تصور اینکه ممکن بود در این چند ساعت کیهان خان تماس چیزی گرفته باشد و من متوجه نشده باشم لعنتی به این حواس پرتی میفرستم. تا صفحه گوشی روشن شود دل من خون شد اما با دیدن هیچ تماسی یک جورایی هم خوشحال شدم و هم ناراحت؛ اما همان لحظه آیکون پیام جدید باعث میشود دلم هوری بریزد به خصوص که نگاهم میخ اسم فرتاش میشود. با هیجانی که کل وجودم را گرفته پیامش را باز میکنم و تک به تک کلماتش را با نگاهم میبلعم

(سلام خوبی چخبر؟ خاتون اینا رسیدن؟)

از شدت استرس و هیجان لبم را طبق عادت زیر دندان میکشم و روی تخت مینشینم. از دیدن پیامش یک حس در رگ هایم به جریان میوفتد؛ یک حس خاص و جدید... حسی که برایم تازگی دارد. از این هیجان و تپش های قلبم... از این لبخند گوشه لب هایم... از این حال خوب... از تمام این حالت ها پی به این میبرم که دیگر تمام وجودم درگیر مردی به نام کیهان شده است! مردی که برای اولین بار قلبم را به روی عشق و علاقه اش باز کردم و امیدوارم هیچوقت از گرفتن این تصمیم مهم زندگی ام پشیمان نشوم. انگشت های دستم بی اختیار تایپ میکنند:

(سلام مرسی خوبم. بله رسیدن)

پیام که ارسال میشود تا زمانی که جواب برسد نفس در سینه ام حبس میشود. یعنی ممکن است به این زودی جواب پیام من را بدهد؟! یعنی الان در مورد خودمان با آقا میلاد صحبت کرده است؟! کاش میدانستم واکنش آقا میلاد از شنیدن این دلدادگی پسر خاله اش چه بوده! کاش در مورد دیشب و شماره گرفتن امروزش چیزی به کیهان خان نگوید؛ گرچه بعید میدانم حرفی در آن مورد بزند اما خب این مرد نشان داده در هر شرایطی هیچ چیزی از او بعید نیست و همین موضوع بود که مرا دلنگران کرده است. با رسیدن آیكون پیام جدید نگاه مشتاقم را به متن پیام میدوزم.

(حال خاتونت چگونه خوبه؟)

انگشتان دستم کلمات انتخابی را لمس میکند :

(بله خداروشکر باید فردا جواب آزمایشات رو ببریم پیش دکترش تا ببینیم نظر ایشون چیه.)

پیام را که میفرستم و با دست چپ عرق نشسته روی پیشانی ام را پاک میکنم و تنم گر گرفته ام را از پشت روی تخت میندازم. گوشی را جلوی نگاهم بالا میگیرم که پیام جدیدش از راه میرسد و من از این پیام بازی شبانه خنده ام میگیرد!

(که اینطور! باشه برو بخواب دلبرک فردا میبینمت. اگه تونستی یکم زودتر بیا)

آخ که امان از این دلبرک گفتن این مرد جذاب لعنتی! آخ که این قلب لامصب داشت با دیدن همین کلمه ناچیز از جا کنده میشد! لب هایم را از سر شوق روی هم فشار میدهم و با حسی سرشار از عشق تایپ میکنم:

(باشه چشم مراقب خودتون باشین شبتون خوش)

این مراقب خودتان باشین را از ته دل گفتم. بودن و سلامتی این مرد برایم از همه چیز در دنیا مهم تر شده است. این مرد داشت منه نابلد و بی تجربه را به قعر عشق و عاشقی میکشید. به جایی که دیگر فرار از آن بی فایده بود. نمیدانم الان دقیقا با دیدن این پیام چه برداشتی میکند اما اوج

احساس من همین است که کیهان خان مراقب خودش باشد تا من هر روز با دیدنش عاشق تر شوم. پیام جدید را باز میکنم.

(دلبرک داری وسوسه ام میکنی پا روی قانون های این رابطه بذارم و توی همین لحظه زنگ بزنی تا صدای نازت رو بشنوم اما خب من کیهانم سرم بره قولم نمیره! برو بخواب شب خوش)

آخ که با خواندن هر کلمه نیشم تا بناگوش باز میشود. آخ که دوست داشتم از شدت شوق و هیجان با صدای بلند قهقهه بزنی. آخ که این مرد برای من یک اسطوره است. یک مرد کامل که دارد با بودنش و حرف هایش؛ واژه؛ واژه عشق را در رگ هایم تزریق میکند. مگر میشود این عاشقانه های ناب را از همچین آدمی بشنوی و دل ندهی به عشق او؟! پاهایم را روی تخت بالا میکشیم و از شدت خجالت فقط یک شب بخیر برایش میفرستم و بعد صفحه گوشی را خاموش میکنم تا خوب بتوانم تمام کلمات داخل پیام هایش را دوباره در ذهن مرور کنم. آخر کیف میداد که هی هر کلمه اش را صد بار مرور کنی و هی لبخند ژکوند بزنی! مرض داشتم دیگر... تا قبل از اینکه پلک هایم از شدت خستگی روی هم بیوفتد به همه چیز فکر کردم. به اینکه از فردا روزهای زندگی ام با بودن کیهان خان رنگ و بوی دیگری به خودش میگیرد. به اینکه تا زمانی که کیهان خان همه چیز را درست نکرده باید مراقب رفتارم باشم تا یک وقت کسی بویی از ماجرا نبزد؛ چرا که اگر کسی از ماجرا باخبر شود بدون هیچ توجهی به احساسات من و عشق و علاقه بینمان سنگ جلوی پایمان می اندازند و ممکن است هیچ وقت نتوانم اینطور که باید دیدگاهشان را به کیهان خان تغییر بدهم. باید از این مدت برای شناخت بهتر کیهان خان نهایت استفاده را ببرم تا ریشه این عشق را محکم تر از الان کنم. باید به خودم و احساسات جدیدم فرصت زندگی بدهم. من این حس و حال عجیب را دوست دارم. من این عشق و عاشقی پر از دردسر را با تمام وجودم میپذیرم. من برای رسیدن به کیهان خان که اولین مردی است که دلم برایش لرزیده؛ حاضرم هفت خان رستم را رد کنم. آنقدر به خودم و این عشق و عاشقی فکر میکنم که دیگر نمیفهمم چه زمانی به رویای خواب پرت میشوم.

صبح با حس و حال غیر قابل وصفی دل از خواب شیرین میکنم تا روز جدیدم را با یک حال خوب شروع کنم. بعد از شستن دست و صورتم با وسواس خاصی در کمد لباس هایم را باز میکنم و نگاهم میان رگال ها به دنبال مانتوی قشنگی میگردد که امروز در نگاه کیهان خان زیبا و جذاب دیده شوم. مانتو لیمویی رنگ مدل عروسکی که سرشانه هایش کمی پفکی با سر آستین هایی که دور مچ دست هایم چفت میشد نظرم را جلب میکند. به نظرم هم مدل قشنگ و جالبی داشت و هم اینکه تا حالا نشده بود که بخوام برای رفتن به خانه کیهان خان یکی از بهترین مانتو هایم را بپوشم اما حالا جریان زمین تا آسمان فرق میکرد. مانتو را به همراه شلوار و شال مشکی از رگال بیرون میکشیم و تن میزنم. موهای بلند پشت سرم را طبق معمول بالای سرم گوجه ای می بستم اما برای چتری های جلوی صورتم فکر تازه ای داشتم. چند کش چهل گیس بر میدارم و موهای کوتاهم را به چندین قسمت میافم و در انتها با تل نازکی روی سرم فیکسشان میکنم. این مدل را چند بار روی سر سحر امتحان کرده بودم برای همین انجام دادنش زیاد وقتم را نگرفت. مقابل آینه دراور می ایستم و از دیدن تیپ جدیدم لبخند رضایتی روی لبم میشیند. عطر یاسم را روی مچ دست ها و

گردنم میزنم و با زدن یک رژ لب کمرنگ گلبهی به کارم پایان میدهم. با دیدن عقربه ها که ساعت ۷ را نشان میداد؛ بعد از گذاشتن گوشی داخل کیف اسپرت مشکی رنگ با قدم های تند از اتاق بیرون میزنم و اول از همه سراغ خاتون میروم تا صبحانه و دارو هایش را بدهم. به محض اینکه قدم به سالن پذیرایی میذارم با خاتون نشسته کنار سفره پهن شده مقابلش مواجه میشوم.

– ععع سلام صبح بخیر؛ فکر نمیکردم هنوز بیدار شده باشی.

گویا با دیدنم تعجب میکند :

خاتون – سلام صبحت بخیر مادر؛ دیگه از بعد اذان صبح خوابیدم حالا آفتاب از کدوم سمت در اومده که اینقدر سحر خیز شدی تو دختر؟!

از این حرف خاتون لب میگزم و بدو بیراهی نثار خود بی جنبه ام میکنم. مثلا خیر سرم میخواستم سوتی ندهم و طبیعی رفتار کنم اما از همین اول داشتم به همه چی گند میزدم!

– آخه دیشب زود خوابیدم واسه همین زودتر از همیشه بیدار شدم. چرا خودتون سفره پهن کردین ؛ خودم میومدم صبحانه رو آماده میکردم خاتون جانم.

– چه فرقی میکنه عزیز من ؛ دیدم بیکار حوصلم سر میره سلانه سلانه پهنش کردم حالا بیا بشین چن لقمه بخور که به ناشتا ضعف نکنی.

حرفش را میزند و بعد مشغول لقمه گرفتن میشود:

– مگه قرار نیست با عاصف بری؟

سر بالا میگیرم و بعد از برداشتن جعبه دارو هایش چند خشاب قرص را کنار لیوان آب میذارم:

– نه دیگه طفلک گناه داره بخواد به خاطر من زا به راه بشه. خودم با اتوبوس میرم.

خاتون – هر جور راحتی مادر...

چهار زانو کنار سفره مینشینم و یک لقمه کره مربا برای خودم درست میکنم.

– خاتون جان از ته چین دیشب مونده واسه نهار امروز؛ دیشب که نخوردی اما امروز بشین یه بشقاب کامل بخور باشه؟

خاتون – باشه مادر دستت درد نکنه

خم میشوم و بوسه ای روی گونه اش میکارم:

– کاری نکردم که ناز خاتون جانم.

میخواهم از جا بلند شوم که دست نحیفش روی زانویم میشیند و نگاه متعجب مرا به سمت خودش میکشد:

خاتون - تو که هنوز چیزی نخوردی!

- الان اشتها ندارم آگه گرسنه شدم با بچه ها یه چیزی میخورم.

سرتکان میدهد:

- دیروز به عاصف گفتم که ببرتت خرید تا یه خورده وسایل شخصی بخری یه جوری بهش گفتم که فهمید باید چی بخری. یادت نشه واسه خودت لباس زیر و چن بسته نوار بهداشتی بگیری مادر... لب میگزم و اصلا به این موضوع توجه نمیکنم که خاتون هنوز نمیتواند به نوار بهداشتی قدیم بگوید پد بهداشتی!

- عسعع خاتون جان بخدا چیزی لازم ندارم هنوز؛ چرا به پسرعمو اینجوری گفتی!

خاتون - چرا نداره که عزیز من؛ از بعد عید دیگه پایی برام نمونده که بخوام خودم ببرمت خرید تا این چیزا رو بخری. بعدشم دختر جان هر چن مدت باید لباس زیر هاتو عوض کنی همیشه که یه سال از یک تیکه پارچه استفاده کنی زبونم لال عفونت میگیری... دیگه من شاید فردایی نباشم خودت باید این چیزای مهم رو بدونی گل دخترم؛ دیگه ماشالا واسه خودت خانومی شدی.

باز از شنیدن این حرف های نا امید کننده اش اخم درهم میکنم که ضربه ی آرامی به پایم میزند:

- اخم نکن واسه من دختر جان... عمر دست خداست.

لب هایم را روی هم فشار میدهم و سعی میکنم دلخوری از لحنم معلوم نشود:

- میدونم ولی خواهشا شما هم هی مدام این موضوع رو یاد آوری نکن. بخدا دلم میگیره از شنیدن این حرف ها خاتون جان.

لبخند تلخ روی لبش دلم را به درد می آورد.

- حقیقت همینه دیگه؛ راستی حال اون طفل معصوم خوبه؟

- آره بهتره؛ یه چن روز دیگه باید گچ پاش رو باز کنن.

- مادرش برنگشته هنوز؟

ابرویی بالا میندازم:

- نه هنوز

بی حرف سرتکان میدهد و من نیم نگاهی به سفره و مخلفات داخلش میندازم:

- سفره رو جمع کنم؟

چند تیکه نان باقی مونده را لای سفره میپیچد:

_ نمیخواود جمع کنی نیم ساعت دیگه عاصف بیدار میشه. تو پاشو برو مادر دیرت نشه یه وقت.

لبخندی به این محبت مادرانه اش میزنم و از جا بلند میشوم:

_ پس فعلا خدافظ

_ خدانگهدارت مادر مراقب خودش باشی

چشم کشیده و آرامی میگویم و به سمت در قدم برمی دارم تا کفش های اسپرتی که عاصف یک ماه پیش برایم خریده بود و تا حالا پا نزده بودم را بپوشم. اتوبوس نسبتا شلوغ بود اما خداروشکر برای من روی اولین صندلی جا پیدا شد. به ازدحام جمعیت نگاه میکنم. به زن جوانی که نوزادی را در آغوش داشت و با نگاه پر محبتی او را نوازش میکرد. به پیرزن سن بالایی که غبار پیری روی موهایش نشسته و با نگاه بی فروغش از شیشه ی اتوبوس به بیرون خیره شده بود. با خودم فکر میکنم تمام آدم های این اتوبوس دنیای مخصوص به خودشان را دارند. یکی مادر و مادرانه هایش... یکی همسر و همسرانه هایش... و اما من چی؟! من چه دنیایی برای خودم داشتم؟! آیینه کوچک مربعی شکل را از داخل زیپ مخفی کیفم بیرون میکشم و آن را مقابل صورتم میگیرم. به صورت دختر درون آیینه نگاه میکنم. چهره ی معمولی رو به زیبایی... یک چهره ساده و به گفته ی خیلی ها بانمک! به چشمانم دقیق تر نگاه میکنم. کیهان خان گفت چشمانت دلم را لرزانده؟! منظورش همین چشمان مشکی و درشت بود؟! یعنی این چشمان کشیده و درشت باعث شده دل مرد جذاب و خوش هیכלی مثل او بلرزد؟! نگاهم پایین تر کشیده میشود. گونه های قرمز و بینی کوچک و معمولی... لب های کوچک و نسبتا قلوه ای... ترکیب صورتم بیش از اینکه زیبا و افسانه ای باشد؛ بیشتر بانمک بود. چهره ای بیبی فیس که دل مرد جدی خشنی همچون کیهان خان را لرزانده بود. لبخند ژکوندی روی لب هایم نقش بست... من خاطره حسینی... دختر یتیم و بی گس کار؛ دل لرزانده بودم! با همین صورت ساده و بانمک... با همین خجالت و شرم و حیای ذاتی...

طبق معمول یک بیست دقیقه ای طول کشید تا به خانه ی کیهان خان برسم. وقتی انگشتم شاسی زنگ طبقه دوم را فشار میدهد... وقتی در مقابلم به رویم باز میشود و من پله ها را به آرامی بالا میروم تمام وجودم پر میشود از استرس و هیجان... یک حال عجیب که گویا برای اولین بار است که میخواهم با این مرد مواجه شوم نه انگار که حدود یک ماه است که دارم هر روزم را با دیدنش شروع میکنم. با دیدن باز بودن در ورودی به آرامی داخل میشوم و کفش هایم را با صندل همیشگی عوض میکنم. از سکوت خانه پی به این میبرم که هنوز بچه ها بیدار نشده اند وگرنه از یاسین بعید است بیدار باشد و صدای بلند تلوزیون در خانه نیچد. از راهرو کوچک که میگذرم قد و قامت کیهان خان با تی شرت شلوار مشکی رنگی که خط های سفید داخلش کار شده بود در قاب نگاهم قدالم میکند و من در سلام کردن پیش دستی میکنم.

_ سلام صبح بخیر

همانطور ایستاده کمی به سرتا پایم نگاه میکند و بعد با دیدن لبخند کمرنگ روی لبش دلم قیلی ویلی می‌رود... گرم میشود از هرم نگاه داغش:

– علیک سلام دلبرک؛ صبح شما هم بخیر!

باز از شنیدن این لقبی که به من نسبت داده میشود قند در دل بی جنبه ام شروع به آب شدن میکند. خجالت زده لب میگزم که راهیه آشپزخانه میشود:

– بیا اینجا تا بچه ها بیدار میشن کله پاچه ی سفارشی میلاد رو بخوریم.

کله پاچه سفارشی آقا میلاد؟! یعنی در حال حاضر اینجاس!؟ پس کجا بود که دیده نمیشد؟!!

به دنبال کیهان خان وارد آشپزخانه میشوم و با دیدن میز چیده شده ابرویی بالا میندازم. از بچگی عاشق کله پاچه بودم بر عکس سحر که اصلا لب به این غذای لذیذ نمیزد. خیلی خوب یادم است که بیشتر صبح جمعه ها سفره کله پاچه توی خونه عمو عمران پهن بود. الان با این عطر بویی که زیر بینی ام پیچید خداراشکر میکنم که صبحانه فقط یک لقمه خوردم!

کیهان – بشین

از دیس حاوی کله پاچه وسط میز نگاه میگیرم و به او میدوزم که با نگاه آرام و پر نفوذش روی صندلی مقابل من جا میگیرد. به آرامی روی صندلی میشینم و بند کیفم را پشت صندلی آویزان میکنم.

کیهان – میلاد رو پایین ندیدی؟

سرتکان میدهم:

– نه من اومدم در بسته بود. مگه پایین بودن؟

دستی به ته ریش جذاب و دختر گُشش میکشد:

– آره رفته نون تازه بگیره. تو خوبی؟

لبخند کمرنگی میزنم:

– بله خوبم

لب هایش را روی هم فشار میدهد و سرش به آرامی تکان میخورد:

– خوبه! مرسی که زودتر اومدی!

خجالت زده سکوت میکنم اما با یاد آوری وجود آقا میلاد نگاهم را به چشمانی میدوزم که توی صورتم می چرخید:

– راستی کیهان خان به آقا میلاد گفتین؟

لبش را کج میکند:

کیهان - نه دیروز فرصت نشد گذاشتم واسه امروز!

اوه... کاش آقا میلاد دیروز از این جریان باخبر میشد. راستش از اینکه جلوی من این موضوع مطرح شود خجالت می کشیدم. اما گویا چاره ای جز مواجه شدن با این موضوع سخت را نداشتم. به اجبار اهو می زیر لب زمزمه میکنم که صدای باز و بسته شدن در ورودی خبر از آمدن آقا میلاد میدهد. طولی نمیکشد که با چند نان سنگک که روی آرنج دستش گذاشته بود وارد آشپزخانه میشود اما با دیدن من نگاهش یک دور روی صورت و اندام میچرخد و بعد برخلاف نگاه جدی اش لب کش می آورد و برای گذاشتن نان ها روی میز کمی به من نزدیک تر میشود. فوراً به احترامش از جا بلند میشوم:

- سلام

میلاد - به احوال جوجه آفریقایی! ... راحت باش!

چشمان گرد شده و لب های نیمه باز را به هیچ وجه نمیتوانستم کنترل کنم. جوجه آفریقایی؟! این دیگر چه لقبی بود که به من نسبت داد؟! نکند به خاطر بافت موهایم این لقب به ذهنش رسیده بود؟!

ناباور به سمت کیهان خان می چرخم که میبینم با همان نوع نگاه قبلی صندلی کنار خودش را کنار میکشد.

کیهان - بشین اینقدر اذیتش نکن.

درجا جفت ابروهای آقا میلاد بالا میپرد و من مثل شمع آب میشوم از خجالت این دفاع پر محبت مرد مقابلم... آقا میلاد با یک تک خنده ناباور که من فقط حسش میکنم روی صندلی لم میدهد:

میلاد - با این بافت موهایش دقیقاً شده یه جوجه از نوع آفریقاییش غیر اینه مگه؟!

کیهان خان بی توجه به مزاح پسر خاله اش بشقابی را پر از گوشت میکند و در کمال حیرت و تعجب آن را مقابل من میذارد.

کیهان - بفرما

- خیلی ممنون

لبخند پر محبتی به رویم میپاشد و حرفی را میزند که مطمئنم دیگر اینبار آقا میلاد از شدت تعجب گپ میکند.

کیهان - نوش جان دلببرک!

خجالت زده لب می‌گزم و زیر چشمی به واکنش آقا میلاد نگاه میکنم. با نگاه جدی و اخم‌های نسبتاً در هم او ته دلم آشوب میشود؛ گویا کیهان خان هم متوجه سکوت معنی‌دار پسرخاله اش شد که دست از کشیدن گوشت داخل بشقابش کشید و نگاه جدی اش را به چشمان ناباور او میدوزد:

کیهان - دلیل سردرگمی این چن وقت؛ علاقه‌ایه که به این دختر دارم! یه عشق و عاشقی که الان سرو کله اش توی زندگیم پیدا شده!

نفس میان سینه ام حبس میشود و حس میکنم صدای بلند تپش‌های قلبم را هر دو مرد مقابلم به راحتی میشنوند. بزاق جمع شده داخل دهانم را به سختی قورت میدهم و نگاه دلواپسم بین چهره‌های متفاوت مقابلم می‌چرخد. یکی با همان نگاه آرام و پرنفوذش و دیگری با یک نوع نگاه جدید... نگاهی که اوج ناباوری و یکه‌خوردگی را به مخاطبش القا میکرد. چند ثانیه برای من چند ساعت طول می‌کشد تا بلاخره لب‌های چفت شده آقا میلاد از هم باز میشود:

- نفهمیدم! یعنی الان تو عاشق خاطره شدی؟!

حالا ابروهای کیهان خان هم کمی به هم نزدیک تر میشود و دل من آشوب تر...

کیهان - درست شنیدی!

آقا میلاد با تک‌خنده عصبی تکیه به پشتی صندلی اش میدهد و نگاه تیز و برنده اش را به فرد مقابلش میدوزد. به مردی که با خونسردی کامل مشغول نگاه کردن به جلز و ولز پسر خاله اش بود.

میلاد - با وجود یاسمن توی زندگیت استارت عاشقی زدی؟!

آخ که این حرف مثل نيزه قلب بیچاره من را هم شکافت چه برسد به کیهان خانی که نگاهش منجمد میشود. چه بد که این مرد برای هزارمین بار از دیروز به من بیچاره یاد آوری کرد که این راه عشق و عاشقی پر از اما و اگر است... فکر کنم کیهان خان هم مثل من از شنیدن این واقعیت تلخ بیزار بود که نیشخند تلخش به جان آقا میلاد منیشیند:

کیهان - قرار نیست تا وقتی که یاسمن برنگرده و تکلیف این زندگی پوشالی رو معلوم نکردم کسی از این موضوع باخبر بشه! گفتم تو بدونی که یه وقت سوتفاهمی پیش نیاد بلاخره منو خاطره قرار گذاشتیم توی این مدت کوتاه همدیگرو به عنوان دوتا دوست بهتر بشناسیم.

آقا میلاد همانطور بی‌حرف در سکوت کامل خیره به نگاه مصمم کیهان خان بود و من این وسط از شدت استرس مدام گوشه لبم را به دندان می‌کشیدم. بلاخره چرخشی به مردمک چشمانش میدهد و به سمت من برمیگردد.

- اصلاً فکر نمی‌کردم جوجه رنگی آفریقایی بخواد بشه زن داداشم! تبریک میگم ایشالا در کنار هم بتونین مانع‌های بزرگ سر راهتون رو بردارین!

ته دلم به آنی خالی میشود...

کیهان - میلاد!

تذکر مصالحت آمیز کیهان خان هم برای این مرد تاثیر آنچنانی نداشت چرا که بیخیال شانه بالا میندازد و با یک حرصی که لابه لای رفتارش دیده میشد تکه ای از نان سنگک جلوی دستش گنده و مشغول لقمه گرفتن میشود:

میلاد - چیه خب واقعیت تلخه دیگه! با وجود یاسمن و یه شناسنامه سیاه همیشه به راحتی به عشق و حالت برسی دیگه برادر من! قبول کن!

کیهان - قراره تو هم توی برداشتن این موانع کمک کنی!

تک خنده حرص آوری به روی ما میزند و این مرد چرا قصد دارد مُدام ته این دل وامانده را خالی کند.

- تا جایی که بتونم چشم! اما قول نمیدم از همین الان گفته باشم!

خیره به نگاه جدی کیهان خان ادامه میدهد:

میلاد - حیف که جای بدی رو برای گفتن موضوع به این مهمی انتخاب کردی حیف!

من هم درست مثل کیهان خان متعجب میشوم از این نسیه حرف زدن این مرد لجباز که به هیچ عنوان قصد کوتاه آمدن نداشت.

کیهان - چرا حیف خب حرفتو بزن دیگه خاطره بینمون غریبه نیست.

به زور سعی در قورت دادن لقمه اش دارد و من تماما گوش میشوم برای شنیدن حرف هایش...

میلاد - حالا تنها شیم بهت میگم الان خوبیت نداره زیپ دهنم جلوی این جوجه باز بشه! خودت میدونی که این زبون لامصب چفت و بست نداره! یه چیزی میگم که نباید بگم! اصرار نکن!

به معنای واقعی خراب میشود. از شنیدن حرف های آقا میلاد پی به این میبرم که ممکن است اصلا مرا در حد خانواده خودشان نبینند. حتما میخواهد به پسر خاله اش بگوید فکر کردی یاسمن از تو طلاق میگیرد و یا حاجی این دختری که خانواده درست درمانی ندارد را به عروسی قبول میکند؟! حتما همین ها را میخواست بگوید که نتوانست جلوی من این حرف ها را بزند دیگر... میخواستم بی حرف از پشت میز بلند شوم که با تشر کیهان خان سرجایم میخکوب میشوم

کیهان - بشین غذا تو بخور!

و بعد خودش در کمال آرامش مشغول لقمه گرفتن میشود و انگار نه انگار که آقا میلاد با اخم های در هم قاشق را میان تکه های گوشت میچرخواند. به اجبار چند لقمه کوچک داخل دهانم فرو میکنم

و نجویده قورتش میدهم. آخر مگر میشد جلوی نگاه های تیز آقا میلاد بتوانم به راحتی لقمه ها را کوفت کنم؟! این مرد از همین الان برایمان شمشیرش را از رو بسته بود. کاش بدانم چه در ذهنش می گذشت که اینطور در فکر فرو رفته بود. کاش بدانم دلیل این اخم های گره خورده و سکوت بیجایش چیست... کاش...

از بخت و اقبال خودم عصبی میشوم. خیر سرم میخواستم امروز بهترین روز عمرم باشد اما با اخم های درهم این دو مرد همه چی برایم زهر شد؛ یک زهر که داشت ته گلویم را میسوزاند. دلم میخواست این لحظه در اتاق خودم بودم و تا جا داشت برای دل شکسته ام گریه میکردم. رفتار آقا میلاد خیلی برایم گران تمام شد. این مخالفت عیان که از آشکار شدن آن حتی پیش من ابایی نداشت مرا نسبت به آینده میترساند. این مرد زک گو واقعیت ها را بدجور در صورت آدم میکوباند. یک کوبش سخت و زهر آگین... با یک نگاه غم زده خیره به کله پاچه بی نوا؛ پوزخندی در دل میزنم دیگر حتی این غذای خوش مزه هم برایم لذتی نداشت. با دستمال دور دهان تمیزم را پاک میکنم که صدای زنگ گوشی آقا میلاد تمام حواس پرت شده ام را معطوف خودش میکند. میبینم که با همان قیافه جدی و اخم های کمرنگ روی صورتش؛ گوشی را از جیب شلوارش بیرون میکشد و بعد از مکث کوتاهی جواب میدهد :

میلاد _ جانم سنا بانو؛ خونه کیهانم چطور مگه؟ خب؛ ساعت چند؟ الان؟ نمیشه یه نیم ساعت یه ساعت دیگه بندازی؟ ای بابا؛ باشه چشم کجای ترمینال وامیسته؟ باشه پس شماره اش رو برام بفرس تا وقتی رسیدم اونجا بتونم پیدا شون کنم. باشه. پس نیام دنبال شما؟ باشه؛ باشه چشم فعلا!

از حرف های پراکنده اش چیزی عایدم نشد جز آنکه فهمیدم شخص پشت تلفن مادرش بود و قرار است که آقا میلاد به دنبال کسی راهیه ترمینال شود.

از پشت میز بلند میشود و نگاه متعجب کیهان خان به دنبالش کشیده شد.

کیهان _ کجا؟

میلاد _ طبق دستور سنا بانو باید برم دنبال دوستش که از شیراز اومده و الان توی ترمینال منتظر منه!

جدیت نگاه کیهان خان کم میشود و لحنش کمی نرم تر :

_ سنا بانو به احتمال زیاد شماره دختره رو به جای مادره میفرسته مگه نه؟

آقا میلاد نفس کلافه اش را بیرون میدهد و سوئیچ دور انگشتش را در هوا میچرخاند:

میلاد _ از خون و رگ شما ها همه چی بر میاد! ولی منم میلاد رادم به این راحتی ها دم به تله نمیدم!

ابروی کیهان خان بالا میپزد:

کیهان - امروز تشریف نمیاری باشگاه؟

میلا - آگه خاله جناب عالی دست از سر من برداره میام اما آگه نشد شب برمیگردم اینجا تا مفصل در مورد عشق و عاشقی شما صحبت کنیم!

ابروهای کیهان خان که به هم نزدیک میشود آقا میلا با نگاهی بیخیال انگشتش را کنار پیشانی اش قرار میدهد:

میلا - بدرود!

بی حرف اضافه ای بدون حتی نیم نگاهی به من از کنارم رد میشود و من با حال گرفته ای خیره میشوم به شیشه ی روی میز!

کیهان - خاطره

با شنیدن اسمم از این لحن بم و مردانه؛ سربالا میگیرم. میخواستم از ته دل بگویم جانم؛ اما با این اوصاف سعی کردم شخصیت خودم را بیش از این کوچک نکنم.

- بله

یک بله و تمام!

کیهان - چرا چیزی نخوردی؟!

لب هایم را روی هم فشار میدهم و سعی میکنم حتی شده به زور کمی لب کش بی آورم.

- خوردم که؛ دستتون درد نکنه خیلی خوش مزه بود.

ابرو بالا میندازد:

- نه! کله پاچه نخوردی ولی به جاش تا جایی که جا داشت توی دل کوچیکت غصه جا کردی! مگه نه؟!

این مرد چطور اینقدر راحت از دل من خبر داشت؟! چرا با این لحن محبت آمیز داشت تمام استقامت مرا در هم میشکست؟! زبانی روی لب پایینم میکشم و نگاه شیشه ای و پر از تلاطمم را به او میدوزم:

- آقا میلا مخالفه؛ اینجور که گفتن معلومه هیچکس به این وصلت راضی نمیشه.

طبق عادت به حالت عصبی دستی پشت گردنش میکشد و به سمت جلو خم میشود:

- مخالفت هیچکس برام مهم نیس خاطره! این زندگی منه فقط؛ زندگی من! هیچکس حق نداره واسش اظهار نظر کنه!

دلم قنچ میرود از شنیدن این حرف های شیرین؛ از اینکه اینقدر سفت و سخت پای این احساس ایستاده اما برای من؛ علاوه بر خودش خانواده اش هم مهم بود. نمیخواستم پا به یک زندگی بذارم که به خاطر من مجبور شود قید خانواده اش را بزند. نمیدانم چه شد که تمام حرف های دلم روی زبانم میشیند:

– کیهان خان من نمیخوام با اومدنم به زندگیتون باعث اختلاف شما و خانواده اتون بشم. نمیخوام وجودم باعث کدورت بینتون بشه. بخدا من اصلا راضی ب. . ه. . .

وسط حرفم میپرد نه با یک لحن معمولی بلکه با اخم های درهم و صدای محکمی که مو به تنم راست میکرد.

کیهان – بچه نیستم که بخوام برای انتخاب شریک زندگیم از کسی اجازه بگیرم و یا مخالفت کسی برام مهم باشه. اما از ظاهر قضیه معلومه نظر اونا برات مهمه نه؟!

در سکوت فقط خیره نگاهش میکنم که دوباره حرفش را تکرار میکند اما اینبار محکم تر. ... پرصلابت تر... گیرا تر...

کیهان – برات مهمه یا نه؟!

دستپاچه از این لحن و نگاه جدی لب میزنم:

– مهمه؛ برام مهمه که خانواده همسرم منو به چشم یه خونه خراب کن و اغفالگر نبینن. برام مهمه که بودنم توی زندگی پسرشون واسشون آزاردهنده نباشه. کیهان خان من دنبال یه زندگی آروم و بی حاشیه ام! دنبال آرامشم... یه زندگی نرمال و عادی... یه خواستگاری عادی با خانواده همسری که با دیدنم لبخند روی لب هاشون بشینه... یه ازدواج معمولی که برای خانواده های دو طرف جای هیچ مخالفتی نمونه.

سکوت میکنم و مرد مقابلم حرفی میزند که توقع شنیدنش را نداشتم.

کیهان – یعنی اگه خاتون و پسر عموت با این ازدواج مخالف باشن تو به راحتی کنار میکشی؟! اگه هزار دلیل برای مخالفت داشته باشن به آسونی کوتاه میای؟!

این مرد از کدام کنار کشیدن حرف میزد؟! مگر میشود از این نگاه پرنفوذ و چهره مردانه که دلم را به تپش می انداخت به راحتی دست بکشم؟! من آدم کنار کشیدن نیستم؛ حداقل نه تا دیروزی که مرد رویاهایم به عشق من اعتراف کرد... نه... هر طور که فکر میکنم من آدم کنار کشیدن نیستم اما نه به هر قیمتی! ...

– سعی میکنم دلیلی برای مخالفت پیدا نکنن!

گوشه لبش به تمسخر بالا میرود:

کیهان – یعنی چی اونوقت؟!

زبانی روی لبم میکشم و در تلاشم این استرس کشنده روی لحن صدایم تاثیر زیادی نداشته باشد و نمیدانم تا چه حد موفق شده ام:

– یعنی اینجور که خودتون قبلا بهم گفتین بعد از اومدن یاسمن خانم اوضاع رو درست کنین تا بهانه ای دست کسی نیوفته. بلاخره خاتون و یا عاصف غیر ممکنه با وجود بچه ها و یاسمن خانم توی زندگی شما؛ راضی به ازدواجمون بشن. حتی اگه الانم بویی ببرن دیگه اجازه به اینجا اومدن بهم نمیدن اینو مطمئنم کیهان خان... اما اگه قبل از جدی شدن این رابطه؛ تکلیف زندگی شخصی گذشته اتون رو کمی روشن کنین؛ اوضاع کمی بهتر میشه.

خیره نگاهم میکند و من از این نگاه خنثی خجالت زده سرپایین می اندازم و طولی نمیکشد که نفس عمیقی از سینه بیرون میدهد و تماما گوش میشوم برای شنیدن حرف هایش...

کیهان – باشه... قول میدم یه جووری اوضاع رو درست کنم که توی خواستگاری همه افراد جمع از دیدن روی گل عروس خانم عشق کنن! یه خواستگاری معمولی درست مثل چیزی که توی فکرته!

آخ که فقط با شنیدن همین جمله های شیرین تر از عسل کام تلخ امروزم شیرین شد و من با یک لبخند کمرنگ و رضایت مندی به مرد مقابلم نگاه میکنم. به مردی که قرار است رویاهای دخترانه مرا به واقعیت تبدیل کند و چه حس خوبیست نشستن کنار این مرد که از همین اول راه سعی داشت برایم بشود یک حامی خوب... یک مرد همه چی تمام ...

یاسین – سلام

با شنیدن صدای یاسین؛ اتصال نگاه خیره هردو ما قطع میشود و من خجالت زده از این نگاه بی پروا لب میگرم و فوراً از روی صندلی بلند میشوم. یاسین را بغل میگیرم.

– سلام عزیز دلم صحبت بخیر باشه؛خوبی قشنگم؟

وروجک با چشمان خواب آلودش به من و کیهان خان نگاه میکند:

یاسین – صبح بخیر

زیر چشمی متوجه کیهان خان میشوم که باز هم عصبی وار دستنی پشت گردنش میکشد و از پشت میز بلند میشود.

کیهان – آقا یاسین اول برو دست و صورتت رو بشور بعد بیا که خاله خاطره بهت صبحانه بده بدو پسر خوب!

یاسین چشمی میگوید و با قدم های کوچکش با سرعت از ما دور میشود. یاسین که میرود؛ من میمانم با مردی که با فاصله کمی از من ایستاده و نگاه خیره و گرمش چشمانم را نشانه گرفته بود. آخ که امان از این نگاه گیرا و خاص...

کیهان – من دیگه برم باشگاه که حسابی دیر کردم امروز؛با من کاری نداری دلبرک؟

و باز گفت دلبرک و قلب بی جنبه من تپش میگیرد از حجم این احساس عشق و علاقه...

_ نه برین به سلامت

کیهان _ پس فعلا روز خوش

لبخندی به رویش میزنم که قدمی دور میشود اما ناگهان به طرفم میچرخد و نگاه پر از عشقش را به من متعجب میدوزد.

کیهان _ امروز خیلی خوشگل کردیا؛ فک نکن حواسم نیست دلبر!

شوک زده بزاق دهانم یکهو به گلویم میپرد و شروع میکنم به سرفه کردن... لعنتی یک تک خنده جذابی تحویل من مات شده میدهد و میروود... حال دلم را کوک میکند و میروود... لبخند ژکوند روی لب هایم میکارد و میروود... میروود و من میمانم با نفس های یکی در میانی که از شدت شوق و هیجان از سینه ام بیرون می آید. به خدا قسم که قرار است مرا عاشق و شیدای خودش کند این مرد نامروت! ...

با برگشتن یاسین فوراً یک جرئه آب مینوشم تا بتوانم این سرفه نا به هنگام را کنترل کنم و امان از این لحظه های خوش عاشقی... لحظه های شیرین و نابی که قرار بود در تقویم این روزهای سرنوشتم هک شود.

رو میکنم به یاسین؛ پسرکی که پسر عشق من نبود.

_ یسنا بیدار شده یا نه هنوز؟

سرتکان میدهد و لیوان شیر عسلش را نزدیک لب های کوچکش میکند.

یاسین _ من که بیدار شدم اون هنوز خواب بود.

_ باشه پس تا شیر عسلت رو کامل میخوری من برم پیش یسنا ببینم بیدار شده. باز نه که صبحانه نخورده بری بشینی پای شبکه پویا!

نگاه معصومانه اش را به چشمانم میدوزد که دلم ضعف میروود از دیدن این نگاه ...

_ چشم خاطره جون قول مردونه!

می خندم و راهیه اتاق بچه ها میشوم.

و در این حین نیم نگاهی به در نیمه بسته اتاق کیهان خان میندازم که مطمئنم در این لحظه مشغول تعویض لباس هایش بود. از اینکه مبادا مچ نگاه سرکشم گرفته شود به سرعت از درب اتاق سفید رنگ نگاه میگیرم و قدم به داخل اتاق دوقلو ها میذارم. یسنا با دیدنم لبخند شیرین و کودکانه ای میزند:

یسنا _ سلام خاطره جون

_ سلام قشنگ من؛ صبحت بخیر

به سمتش قدم برمی دارم و کمکش میکنم تا بتواند از روی تخت بلند شود و روی یک پایش راه برود.

یسنا _ یاسین کجاست ؟

از شنیدن صدای بسته شدن در ورودی میفهمم که کیهان خان بلاخره از خانه بیرون رفت. همانطور که بازوی نحیف دخترک میان دستم بود با گام های کوتاه از اتاق بیرون میزنیم:

_ یاسین توی آشپزخونه داره صبحانه میخوره بدو ما هم بریم که اون ناغلا همه اشو نخوره!

_ باشه بدو بریم!

هرچی بیشتر فکر میکنم پی به این میبرم که امروز با روزهای قبلی فرق دارد. یک فرق خیلی بزرگ مثل حضور مردی مثل کیهان خان درست وسط زندگی ام! مردی که به هر نقطه از خانه اش که پا میذارم حضورش را به من یاد آوری میکند. یک بودن خاص و دلپذیر... به خنکی خوردن یخ دربهشت در اوج گرمای تابستان... همانقدر شیرین و گوارا... طبق برنامه بچه ها جلو میروم و سرگرمشان میکنم. وقتی درگیر کشیدن نقاشی مورد علاقه اشان بودند برای آماده کردن نهار به آشپزخانه میروم تا اولین غذایی که قرار بود با طعم عشق درست شود را ردیف کنم. یک ماکارانی چرب چیلی و خوشمزه که میدانستم طبع دل کیهان خان هم میتواند باشد. اصلا مگر داریم معشوق غذایی درست کند و عاشق خوشش نیاید! نداریم دیگر! ... آن هم منی که همه و الاخصوص خود او از دستپختم راضی هستند. مواد سُس را داخل رشته های باریک ماکارانی میریزم و بعد از گذاشتن دم کنی روی سر قابلمه آن را روی شعله کم گذاشته تا نیم ساعت بعد آماده سرو شود. تمام روز به همه چی فکر کردم. به خودش و خودم. ... به عاصف و خاتون که قرار است بعد از شنیدن این خبر دلدادگی چه واکنشی از خودشان نشان دهند... به خانواده فرتاش... به مردی که از ظاهر اخمو و اقتدارش توی عکس هم ترسیدم. شک دارم این مرد به راحتی به ازدواج پسرش با من تن بدهد به خصوص که یاسمن خانم حکم برادر زاده اش را برایش دارد و مسلما عزیز تر از من به چشم می آید. به ماه بانویی که امیدوارم با دل رئوفش راضی به بودنم در زندگی پسرش باشد. کاش میتوانستم آینده را پیش بینی کنم. شاید اگر بدانم چه چیزی در آینده به انتظارم نشسته است ؛ بتوانم بهتر تصمیم بگیرم. حیف که نمیشود. بعد از آماده شدن غذا؛ نهار دو قلو هارو دادم اما خودم چیزی از گلویم پایین نرفتم. آنقدر فکرم درگیر این مسائل بود که دیگر میلم به غذا نمی کشید یا شاید حداقل نه تا بعد تماس یهویی یاسمن خانم... زنی که نیم ساعت پیش زنگ زد تا از احوال بچه هایش خبر گیرد. به او گفتم حال بچه هایش خوب است و او تمایل داشت گوشی را به آن ها بدهم تا با خودشان صحبت کند. صحبتشان زیاد طولی نکشید فقط بچه ها از دلتنگی و زود بیا مامانی حرف زدند و صدایی از آن سمت شنیده نمیشد! زمانی که به تماس خاتمه دادم؛ زمانی که به زن پشت

خط قول دادم مراقب بچه هایش باشم؛ یک انرژی منفی تمام ذهنم را درگیر خودش کرد که نکند دارم به اعتماد این زن خیانت میکنم؟! که نکند واقعا دارم با این عشق و عاشقی بنیان این خانواده ۴ نفره را ویران میکنم؟! اما نه... خود کیهان خان گفت این یک زندگی غیر واقعی است... خودش گفت ازدواجش قراردادی بوده است... خودش گفت حتی اگر وجود تو نبود میخواستم بعد از آمدنش تکلیف این زندگی را معلوم کنم. پس این احساس مزخرف چه بود که بیخ گلویم را گرفته و اجازه نمیدهد از این ماکارانی خوش رنگ لذت ببرم؟! این چه احساسی است که تمام خوشی قبل را به جانم زهر کرد؟! مگر نه اینکه اول خود کیهان خان بود که به این عشق اعتراف کرد؟! من که هنوز در مورد احساسم به او چیزی نگفته ام! من که هنوز به او نگفته ام که اگر یک درصد عاصف و خاتون مخالف باشند؛ جان میدهم تا بتوانم آن ها را راضی کنم که فقط بشوم خانم خانه ی تو ... !

پس این چه عذاب وجدانی است که گرفتارش شده ام! نمیدانم چطور کنار بچه ها نشستم و غذایشان را کامل دادم فقط میدانم در یک چشم بهم زدن ساعت شد ۴ بعدازظهر و زنگ در ورودی که خبر از برگشتن کیهان خان میداد.

با یک حال آشفته گوشه شالم را مرتب میکنم و برای آخرین بار نگاه از میز چیده شده میگیرم و برای باز کردن در، از آشپزخانه بیرون میزنم. به محض اینکه در را به روی مرد مقابلم باز میکنم نگاه سرکشم قفل چشمان گیرا و خسته اش میشود. چشمانی که با یک حس پر از آرامش خیره به من داخل خانه شد. باز هم من در سلام کردن پیش قدم میجوم.

– سلام خسته نباشین

خیلی سعی میکنم لبخندی گرچه کمرنگ گوشه لبم بکارم اما نمیدانم موفق شدم یا نه...

کیهان – علیک سلام دلبرک خوبی؟

دلبرک گفتن این مرد جان میشود و یک دنیا انرژی تزریق میکند به حال آشفته ام...

– خوبم مرسی

نگاه خیره اش هنوز از رویم برداشته نشده...

– بچه ها کجان سر و صداشون نمياد!

دست میبرم به سمت آویز کنار در ورودی و کیفم را بر میدارم.

– توی اتاقشون دارن نقاشی می کشن. راستی نهارتون رو گذاشتم روی میز؛ من دیگه برم.

میبینم که رنگ نگاهش تغییر میکند و تکیه میزند به دیوار...

کیهان – چه زود! میذاشتی عرق پای ما خشک بشه بعد ساز رفتن میزدی!

خجالت زده از لحن گرم و گیرای مرد مقابل لب می‌گزم و فقط چند ثانیه با دل و جان خیره می‌شوم به چشمان پر نفوذش.

_ عاصف الاناس که برسه؛ قراره بریم پیش دکتر خاتون تا جواب آزمایش هارو نشونش بدیم. اگه عجله نکنم ممکنه دیر به مطب برسیم.

تایه ابرویش بالا میرود و تکیه از دیوار می‌گیرد :

_ که اینطور! باشه برو راحت باش فقط آخر شب بیدار باشی.

متعجبانه لب می‌زنم:

_ چرا!؟

گوشه لبش کشیده و قدمی به من ایستاده جلوی در نزدیک میشود.

_ دیگه باید به پیام بازی های آخر شب عادت کنی!

مبهوت از این نوع بروز احساسات خاصش لبخند خجولی می‌زنم و با استرس دوباره گوشه شالم را درست می‌کنم.

_ باشه چشم

دیگر نگفتم من شب ها عادت به زود خوابیدن دارم. ... نگفتم این پیام بازی های شبانه هم به دل من خوش آمده... نگفتم که حاضرم به خاطر تو تا خود صبح خیره به صفحه گوشی منتظر رسیدن پیامت باشم. هیچ کدام از این حرف ها را نگفتم آخر رویم نمیشد... منه خجالتی را چه به این بی پروایی... دست به دستگیره می‌برم و قصد رفتن می‌کنم:

_ خب دیگه من برم خداحافظ کیهان خان!

لامصب هنوز خیره به من ایستاده بود.

کیهان _ مراقب خودت باش

آخ که محبت های زیر پوستی این بشر چه ها که با دلم نمیکرد.

_ چشم شما همینطور

در را باز می‌کنم و همانطور که مشغول تعویض کفش هایم هستم زمزمه آرامش را میشنوم:

_ دیگه جلو موهاتو اینجوری نباف!

با چهره مات شده سر بالا می‌گیرم:

_ چرا!؟

گوشه لبش را به دندان میگیرد و من فقط خیره به گرمای نگاهش بودم که داشت تمام زیر و بم مرا به آتش میکشید.

_ آخه مدام خوشگل تر میشی!

وای که قلبم نزدیک بود از حلقم بیرون بزند. دستپاچه بند کیفم را روی شانه محکم تر میکنم و بی حرف از زیر نگاه تیز و داغش فرار میکنم. نمیدانم چرا تنها فرار به ذهن ناقص رسید اما این را میدانم که منه نابلد؛ منه بی تجربه و این قلب لامصب تحمل این همه شوک و هیجان را یک جا نداشت. پله ها را با دو پایین میروم و در تلاشم نیش تا بناگوش باز شده ام را تا رسیدن به ماشین عاصف یک جور جمع و جور کنم. بعد از بیرون آمدن از خانه با دیدن ماشین عاصف لبخندی به چهره آرام این پسر عموی دوست داشتنی میزنم و به سمتش قدم بر میدارم.

در ماشین را باز میکنم و روی صندلی لم میدهم

_ سلام

همانطور که نیم نگاهی حواله ام میکند؛ پا روی گاز فشار میدهد:

_ علیک سلام خاطره خانم گل گلاب! خوبی؟

لبخند میزنم:

_ خوبم پسر عمو جان؛ تو چطوری؟ چخبری؟

آرنج دستش را به لبه شیشه تکیه میدهد و من لذت میبرم از نسیم خنکی که پوست گر گرفته صورتم را نوازش میکرد.

عاصف _ از دست کلانتر محل به زور در رفتم بخدا! لامصب ول نمیکرد که!

کنجکاوانه و با شوق اشتیاق خیره به چهره به ظاهر اخمالودش میشوم.

_ خب؟! حتما توی کوچه باز خفتت کرد نه؟!

چشمانش را برایم گرد میکند:

عاصف _ نه بابا بست اومده نشسته بیخ ریشم توی خونه و از کمالات دخترش حرف میزد. منم دیدم ول کن نیست بلند شدم از خونه زدم بیرون ولی خب برگردم باز خاتون جانت به جونم غر میزنه که به همسایه عزیزش بی احترامی کردم!

میزنم زیر خنده:

_ ایول داری بخدا! دمت گرم پسر عمو جان خوب کاری کردی با اینجور آدمای باید مثل خودشون رفتار کنی! غصه خاتونم نخور طفلک میدونه که دیگه حریف من و تو نمیشه!

عاصف _ چی بگم بخدا؛ به جون خاتون اصلا قصدم بی احترامی نبود اما با رفتار هاشون یه کاری میکنن کفر آدم در بیاد! د بگو زن حسابی اگه دخترت رو میخواستم توی این مدت بلاخره میومدم خاستگاریش! دیگه این همه تبلیغات نداره که!

لب کش می آورم و از تصور چهره ی آچمز شده ی لیلا خانم دلم خنک میشود:

_ به جون خودم این بشر بدجور روت کراش داره! ، تا رخت دامادی تنت نکنه ول کن ماجرا نیست!

میدان را دور میزند و از گوشه چشم نیم نگاهی به منه خندان می اندازد:

_ حالا قضیه من به کنار؛ هنوز ننشسته شروع کرده در مورد وقت ازدواج تو و دختر باید توی این سن شوهر کنه و آدم نباید گوشت تنش رو بسپاره به غریبه ای که اصلا روش شناخت نداره و هزار تا از این اراجیف ردیف کردن! فک میکنم گل پسرش تحت فشارش گذاشته که امروز توپش واسه تو پر بود! بیا بهش جواب بده خیال همه رو راحت کن جان ما!

دیگر اینبار با صدای بلندی میخندم:

_ حالا چرا من؟! تو بزرگتری. ... تو مقدم تری... اول شما بعد من! آمنه جونتو چشم انتظار نذار دیگه!

چشم غره ای نثارم میکند و من عشق میکنم از دیدن چهره بانمک و تخس این پسر عموی جذاب و مهربان:

عاصف _ یه وقت خجالت نکشی ها! دختره خیره سر چه جواب آماده هم توی آستینش داره واسه من! همنشینی با اون دختره ورپریده اس دیگه!

با لذت نیشم را تا بنا گوش باز میکنم:

_ چیه خب مگه دروغ میگم!

عاصف _ لا اله الا الله. ...

از دیدن حرص میان نگاهش خنده ام میگیرد. طولی نمیکشد که به مطب دکتر میرسیم. سکوت میکنم که عاصف بلاخره بعد از پیدا کردن جا پارک مناسبی؛ ماشین را گوشه از خیابان پارک میکند. کمر بند را باز میکنم و از ماشین پیاده میشوم.

عاصف _ الان تو میخوای بیای اونجا چکار کنی؟! بشین توی ماشین خب!

نچ کشیده ای میگویم که از روی تاسف سر تکان داده و ریموت دزد گیر را میزند و من ماشین را دور میزنم و همگام با او به سمت مطب آقای دکتر مهربان میرویم.

عاصف _ سلام خانم خسته نباشین آقای دکتر تشریف دارن؟

خانم منشی باز با دیدن عاصف لبخند دلبرانه ای روی لب می‌کارد:

– سلام خیلی خوش اومدین آقای حسینی بفرمایین بشینین.

زیر لب سلام آرامی تحویل این دختره نجسب میدهم که برایم کم از لیلا نداشت. سلامی که حتی مطمئن نیستم به گوش اوی حواس پرت رسیده باشد. اصلا از این دختره خوشم نمی‌آید اما حیف که هر چند وقت یک بار مجبور به دیدن روی ماهش هستم! عاصف که به سمت چند صندلی خالی میرود؛ من هم به دنبالش کشیده میشوم و دقیقا کنارش مینشینم. نگاهی به ساعت روی مچ دستش انداخته وبعد به سمت من می‌چرخد.

عاصف – دو سه دقیقه زودتر اومدیم ها.

خیره به سرامیک های سفید رنگ زیر پایم لب می‌زنم:

– دو سه دقیقه که چیزی نیست.

به محض تمام شدن جمله ام؛ در اتاق آقای دکتر باز میشود و زن و مرد جوانی بیرون می‌آیند و مشغول صحبت با منشی میشوند اما خانم منشی طبق معمول با لبخند ژکوند روی لبش؛ نگاه پر از عشوه اش را به عاصف میدهد.

منشی – آقای حسینی بفرمایین داخل؛ دکتر منتظرتونه.

عاصف – اوکی ممنون

بخدا که دیگر نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم و بدون نگاهی به اطراف از روی صندلی بلند میشوم و پشت سر عاصف به راه می‌وفتم.

عاصف – سلام آقای دکتر وقت بخیر

دکتر – سلام جناب حسینی خیلی ممنون بفرمایین بشینین

دیدن روی خوش آقای دکتر دوباره لبخند کمرنگ روی لبم را برمیگرداند. زیر لب سلام آرامی به مرد مقابلم میدهم که لبخند گرمی به رویم می‌پاشد.

دکتر – سلام دخترم. خوش اومدی

– مرسی

روی صندلی نزدیک عاصف مینشینم. میبینم که مدارک پزشکی را به دست آقای دکتر میدهد و کنار من را جا خوش میکند.

عاصف – اینم از جواب آزمایشات آقای دکتر!

دکتر با نگاه دقیقی مشغول دیدن برگه های مقابلش است و من ناخودآگاه دچار استرس ناشناخته ای میشوم... یک استرسی که به محض دیدن جدیت نگاه آقای دکتر؛ به تمام وجودم سرایت کرد

با یک حال آشفته از جنس ترس و اضطراب خیره میشوم به چهره نسبتا مسن آقای دکتر؛ به مردی که بلاخره نگاهش را از برگه های لعنتی میگیرد و با دست آزادش عینک مربعی شکل روی چشمانش را برمیدارد:

دکتر _ خب اینجور که معلومه عمل قلبشون باید ۳ هفته دیگه انجام بشه.

عاصف _ یعنی هیچ مشکلی نیست؟

مکت دکتر در جواب دادن کمی غیر عادی به نظر میرسد درست مثل لبخندی که بعد از سوال عاصف روی لبش میشیند و همین امر باعث شد که به سختی آب دهانم را قورت بدهم و امان از این افکار منفی...

دکتر _ نه پسرم هیچ مشکلی نیست فقط توکلتون به خدا باشه و بس...

از حال عاصف نمیدانم اما خودم نمیتوانستم به آن مکت کوتاه بی تفاوت باشم. یک حس بدی مثل خوره داشت مغزم را از هم می پاشید. عاصف که از جا بلند میشود با حال داغون به اجبار دل از صندلی راحتی میکندم و سعی میکنم این ترس لعنتی از چهره ام معلوم نباشد. نمیدانم مثل عاصف از دکتر خداحافظی کردم یا نه... فقط میدانم زمانی که دست به دستگیره بردم صدای دکتر مثل ناقوس توی گوشم صدا کرد.

دکتر _ پسرم یه لحظه بمون کار کوچیکی دارم باهات.

مات زده به چهره پر سوال عاصف نگاه میکنم که ریموت ماشین را به طرفم میگیرد و بلاخره لب باز میکند:

_ برو توی ماشین بشین تا من بیام.

میخواستم مخالفت کنم؛ میخواستم بگویم دلم میخواهد همینجا بمانم تا بدانم این دکتر چه حرف ناگفته ای دارد که من نباید از آن باخبر شوم... میخواستم خیلی چیزها بگویم اما به محض باز کردن لب هایم؛ پلک هایش را روی هم گذاشت و من به خوبی متوجه منظورش شدم. لب پایینم را زیر دندون میکشتم و با دلی آشفته بدون حتی نیم نگاهی به منشی؛ مطب را ترک میکنم. با هر قدم که به سوی ماشین برمی دارم تمام فکرم و ذهنم درگیر حرف ناگفته ی دکتر میشود... حرفی که من نباید آن را می شنیدم... حرفی که انگار دکتر فقط میخواست به گوش عاصف برساند... تا نشستن و منتظر عاصف بودن جیگرم خون شد. ترس از اینکه نکند جواب آزمایش ها اینطور که باید باشد نیست... نکند برای عمل خاتون مشکلی پیش آمده باشد؟! هزاران فکر منفی مغز خسته ام را احاطه

میکنند و من فقط دعا میکردم که هرچه زودتر عاصف برگردد و مرا از این گرداب ترس و وحشت نجاتم دهد. درست مثل همیشه...

با دیدنش که قدم های محکمی به این سمت بر میداشت تمام وجودم میشود چشم... هرچه دنبال یک ردی از نگرانی و یا تغییر حالی میگردد چیزی در چهره اش پیدا نمیکنم. در ماشین باز میشود و خیلی عادی ماشین را روشن میکند. در تمام این لحظات من با دلواپسی خیره به این آرامشم... پا که روی گاز فشار میدهد بلاخره نگاهش را به من میدوزد:

_ خب حالا بریم سروقت یه خرید درست و حسابی!

نمیدانم چرا دلم میخواهد این آخرین حرفی باشد که از زبانش بیرون می آید.

_ دکتر چی گفت بهت عاصف؟

سرش به سمتم برمیگردد:

عاصف _ چیز خاصی نگفت!

تک خنده عصبی نثار مردی میکنم که به یقین فکر میکند با بچه طرف است.

_ چیز خاصی نبوده یهو صدات میزنه تا تنهایی باهات صحبت کنه؟! ترو خدا عاصف اذیت نکن بگو دکتر چی گفت؟ زبونم لال اتفاقی برای خاتون افتاده؟ آره عاصف؟!

نگاهش رنگ تعجب میگیرد و گویا تازه متوجه نگرانی حال من بی نوا میشود.

_ خاطره حالت خوبه؟! فقط صدام کرد تا در مورد هزینه عمل صحبت کنه؛ همین ... ببین بخدا ذهن فندقیش تا کجا پیش رفته!

با ناباوری لب میزنم:

_ واقعا؟! راست میگی؟!

نفسش را با حالت کلافه ای به بیرون پرت میکند:

_ آخه دروغم چیه دختر. مگه میشه موضوع به این مهمی رو ازت پنهون کنم. بعدشم صد بار ها بهت گفتم عمر دست خداست. خودش به آدمیزاد فرصت زندگی میده و خودشم یه روز همین فرصت رو ازش میگیره! دیگه اینقدر نگرانی نداره. عمل خاتون هم ایشالا با موفقیت تموم میشه.

برای من فقط دو جمله اول مهم بود. من فقط میخواستم خیالم از حال خاتون راحت شود. اینکه زبانم لال مشکلی برای عملش پیش نیاید تا حدودی به کار این دکتر ایمان داشتم چرا که یکی از بهترین دکترای عمل قلب باز بود. حالا میتوانم نفس راحتی بکشم یک نفس عمیق که تمام این آشفتگی را از بین ببرد.

عاصف _ خب حالا که نگرانی بیهوده اتون رفع شد پیشنهاد بدین کجا برای خرید بریم؟

با کمی آرامش خیال سعی میکنم لبخند روی لب بکارم.

_ هر کجا که راحت تری برو برای من فرقی نمیکنه.

پشت چراغ قرمز ترمز میکند و من خیره میشوم به زن مسنی که مشغول دود کردن اسپند بود.

عاصف _ پس موافقی بریم پاساژ فردوسی؟

به معنی تایید تکان میدهم:

_ آره خیلی هم خوبه...

چراغ سبز میشود و من به این فکر میکنم که خداراشکر آن چیزی که فکر میکردم نبوده و نیست... بعد از پارک کردن ماشین داخل پارکینگ اختصاصی پاساژ؛ دوشادوش هم وارد پاساژ بزرگ فردوسی شدیم. از دیدن مغازه های رنگارنگ به وجد آمدم و با شوق عجیبی به ویتترین ها نگاه میکنم.

_ پسر عمو چیز خاصی مد نظرته؟

همانطور که از سمت راست من قدم برمیدارد به سمت مغازه مانتو شلوار فروشی راه کج میکند:

_ بیا بریم اینجا ببینیم واسه خاطره خانم ما چی داره!

متعجب از این حرف لب میزنم:

_ عععع من که چیزی لازم ندارم چرا اومدیم اینجا آخه!؟

چشم غره ی مصلحتی نثارم میکند و ضربه ی آرامی به شانه ام میزند:

_ بیا داخل حرف نباشه کدو تنبل جان!

ای بابا گویان کنارش می ایستم و ناخودآگاه خیره میشوم به رگال مانتو های زیبا و رنگارنگ... لامصب از هر مدل و رنگی که دلت میخواست داشت اما خب من قصد خرید نداشتم؛ داشتم اما نه امروز... نه حالا که روز به روز به عمل خاتون نزدیکتر میشدیم. میبینم عاصف مقابل مانکنی می ایستد که مانتوی جلو باز پسته ای با زیر سارافانی سفید رنگی داشت که هر نگاهی را مجذوب خودش میکرد و نگاه ما هم استثنا نبود.

عاصف _ سلام خانم خسته نباشین بی زحمت از این مدل مانتو سایز ایشون رو بیارین برامون.

با دهن باز به قیمت روی اتکت نگاه میکنم:

_ عاصف این مانتو ۸۰۰ تومنه!

بی خیال شانه بالا میندازد:

_ مهم نیس. همین رنگش چطوره؟ قشنگه؟ به نظر من همین رنگ به پوستت میاد.

کلافه نفس حبس شده پشت لب هایم را بیرون میدهم و سعی میکنم یک جوری این بشر لجباز را قانع کنم:

_ پسر عمو جان ؛ من یه عالمه لباس دارم. بخدا هنوز مانتوی عیدم رو دوسه بار بیشتر پوشیدم الان اصلا نیاز به مانتو ندارم. عاصف! !

خانم فروشنده سر میرسد و مانتو را به دستم میدهد.

_ بفرما عزیزم اتاق پرو سمت راسته.

با نگاهی پر از تردید به عاصف خیره میشوم تا بلکه از خر شیطان پیاده شود و به مخالفت هایم توجهی نشان دهد.

_ بریم بیرون؟!

عاصف _ برو پرو کن ببینم توی تنت چطوره!

نه انگار این بشر آدم کوتاه آمدن نبود! به اجبار به همان سمت قدم بر میدارم و متوجه قدم های محکم پشت سرم میشوم.

اصلا دوست نداشتم در این وضعیت خرج روی دستش بذارم اما انگار این پسر عموی لجباز هرکاری که دلش میخواست را انجام میداد بدون حتی کوچکترین توجهی به مخالفت های من... لباس تنم را که با مانتو پسته ای رنگ جدید عوض میکنم از دیدن خودم توی آینه ذوق زده میشوم. بیش از حد تصورم به تنم نشسته بود؛ هم رنگش و هم مدل خاصش... از شوق زیاد یک دور میچرخم که صدای عاصف از پشت در شنیده میشود.

عاصف _ پوشیدی؟

لای در اتاق پرو را به آرامی باز میکنم که با دیدنم لبخند روی لبش میشیند.

_ قشنگه... خیلی بهت میاد!

تا میخوام جواب تعریف و تمجیدش را با تشکر بدهم؛ شلوار لی آبی رنگ و شال سفید پسته ای را به سمتم میگیرد.

عاصف _ اینارو هم بیوش!

و من دوباره چشم گرد میکنم:

_ پسر عمو این دیگه چه کاریه که میکنی؟! این چیزا اصلا الان واجب نیست.

بی توجه به اعتراض هر دو را به دستم میدهد:

_ بگیر بیوش حرف اضافی نباشه!

در اتاق پرو که بسته میشود خیره به شلوار و شال روی دستم پوف کلافه ای میکشم. ناگفته نماند که در همان لحظه از دیدن رنگ گرم و جذاب شال لب هایم از شدت شوق و ذوق کش آمد. منم دختر بودم... یک دختر پر از احساس... مگر میشود از دیدن این لباس های جدید که بوی نویی میداد خوشم نیاید؟! مگر میشود دلم نخواهد با سرعت آنها را بپوشم... مگر میشود از دیدن تیپ جدید و شیکم در آئینه ذوق زده نشوم و قربان صدقه پسر عموی مهربانم نشوم؟! اصلاً نمیشود... با یک حال خوب در اتاق را باز میکنم و با نگاه خیره منتظر واکنش و نظر عاصف میمانم. نگاهی از بالا تا پایین می اندازد و بعد با لبخند گوشه لبش زمزمه میکند:

_ عالیهِ!

خجالت زده میشوم از این همه لطف و محبت برادرانه...

_ قشنگه اما لازم نبود الان اینارو بگیریم.

نگاهش را به چشمانم میدوزد و کمی نزدیکتر میشود:

عاصف _ لازم بودنش رو من تعیین میکنم بچه جان.

خیره میشوم به عمق چشمان مشکی رنگش... به چشمان پر محبتی که یه عمر مدیون محبت های خالصانه اش خواهم بود.

_ مرسی پسرعمو جان...

پلک میزند و من نگاه از لبخند کم رنگ روی لبش میگیرم و در اتاق را میبستم تا لباس های قشنگم را با وسواس جمع کنم. با یک حس خیلی خوب نایلون لباس ها را محکم بین دو انگشتم میگیرم و از شدت ذوق زدگی گهگداری سرکی به داخلش میکشم.

به این کارم که درست مثل بچگی هایم شده بودم میخندم. یک خنده تلخ و آرام... با دیدن تیشرت های مردانه بازوی عاصف را با دست آزادم میگیرم و او را به آن سمت میکشم:

_ حالا نوبت جناب عالیهِ!

لبخند مردانه ای به رویم میپاشد.

_ گروکشیه مگه؟!_

_ چه جوووورم!

به محض اینکه وارد مغازه میشویم؛ یکی از فروشندگان های خانم به ما نزدیکتر میشود.

فروشنده _ سلام خیلی خوش اومدین بفرمایین در خدمتم.

_ سلام

با نگاهم تمام اجناسش را بالا پایین میکنم. شلوار کتان تیره رنگی نظرم را جلب میکند یک جورایی مرا یاد شلوار های کیهان خان می اندازد. رنگش عجیب به دلم میشیند؛ به نوک مدادی بین خاکستری و مشکی... رو میکنم به خانم فروشنده :

– بی زحمت یه شلوار از این مدل برامون بیارین.

عاصف که تا این لحظه دست به جیب کنارم ایستاده بود نگاهش را به من میدوزد:

عاصف – از این مدل گفתי بیارن؟

سرتکان میدهم:

– آره هم رنگش تیره اس میتونی با هر لباسی بپوشی و هم جنسش خوبه مگه نه؟!

کمی شلوار داخل پای مانکن بی نوا را زیر و رو میکند:

عاصف – آره جنسش که خوبه. ولی خب تا نپوشم کیفیتش معلوم نمیشه.

با نگاهم به خانم فروشنده که شلوار به دست نزدیکمان میشد اشاره میکنم:

– خب برو بپوش اگه خوب نبود بیا تا یکی دیگه انتخاب کنیم.

شلوار را از دست فروشنده میگیرد و داخل اتاق پرو میشود. از این فرصت کوتاه بهترین استفاده را میکنم و خودم را به رگال تی شرت ها و پیراهن های مردانه اش میرسانم. از دیدن انواع مدل و رنگ های گوناگون به وجد می آیم و از بدشانسی زیاد در انتخاب به دو راهی سختی میرسم. نمیدانم تیشرت بیشتر به آن شلوار می آید یا پیراهن چهار خانه؟! همانطور توی انتخاب با خودم درگیر بودم که سر و کله همان فروشنده خانم پیدا میشود.

– عزیزم کمکی از دست من بر میاد؟

مأیوسانه نگاهم را به چهره جوان و غرق آرایشش میدوزم:

– راستش بین انتخاب تیشرت و پیراهن دو دلم! نمیدونم کدوم بیشتر به اون شلوار کتون میاد. هردو مدل هم قشنگه.

لبخند زیبایی میزند و پیراهن چهار خانه مشکی توسی را به سمتم میگیرد.

– این نوع پیراهن خیلی به اون مدل شلوار میاد. تی شرت زیادی براش جلفه. اگه بازم تیشرت مد نظرتونه پیشنهاد میدم به جای شلوار کتون؛ لی بردارین.

پیراهن انتخابی خانم فروشنده زیادی شیک و قشنگ بود و من مطمئنم با آن شلوار توی تن عاصف محشر میشد. بدون معطلی تشکر کوتاهی از او میکنم و به سمت اتاق پرو میروم. خداراشکر به محض نزدیک شدن من؛ همزمان در پرو هم باز میشود و من به عاصف و بعد شلوار کتانی که به خوبی توی پایش نشسته نگاه میکنم و پیراهن را به دستش میدهم.

- برو اینم بیوش

خیره به چشمانم تک خنده کوتاهی میزند :

- داری مقابله به مثل میکنی بچه جان!؟

لبخند ژکوندی تحویلش میدهم:

- از قدیم گفتن چیزی که عوض داره گله نداره! حالا برو بیوش ببینم با این تیپ جدید بلاخره آمنه جونتو به کشتن میدی یا نه!

عاصف - واسه ناموس مردم حرف در نیار دختر جان! باز چشم خاتون رو دور دیدی ها!

لب کج میکنم که بی حرف در را پشت سرش بست و من مقابل آئینه مشغول مرتب کردن شال روی سرم میشوم تا چتری هایی که لجوجانه از کنار گوشه شالم به بیرون سرک میکشیدند را زیر پنس های کوچک مهارشان کنم. طولی نمیکشد که بلاخره عاصف با تیپ جدید دختر گُش مقابل نگاهم قدم میکند و من از دیدن جذابیت بیش از اندازه این پسر عموی عزیز لبخند پهنی میزنم:

- وای چهقد بهت میاد عاصف! خیلی شیک و قشنگه؛ مبارکت باشه...

عاصف - مگه میشه من چیزی بیوشم بهم نیاد!؟

خودشيفته ای نثارش میکنم که بعد از تک خنده ی کوتاهی برای تعویض لباس هایش در اتاق را بست و من در جواب نگاه کنجکاو همان خانم فروشنده لبخند کمرنگی روی لب می آورم. طولی نمیکشد که خرید عاصف هم تمام میشود و ما باز هم مشغول متر کردن طبقه های پاساژ میشویم. همانطور که کنار هم قدم میزنیم با شنیدن صدایش به سمتش می چرخم.

عاصف - خاطره جان تا تو میری اینجا واسه خودت و خاتون خرید کنی؛ من برم دوتا آبمیوه بگیرم و پیام خب؟

نگاهم را به جایی که گفت میدوزم؛ با دیدن لباس خواب های رنگارنگ پشت ویتترین ، یاد حرف خاتون میوفتم و درجا خجالت زده نگاه میگیرم که کارت عابرش را به سمتم میگیرد

- بیا رمزش رو هم که بلدی؛ با خیال راحت خریدتو انجام بده فوقش برگردم اینجا روی سکو منتظرت میشینم.

با گونه گر گرفته از خجالت باشه ای زیر لب زمزمه میکنم که میرود و من پا به داخل مغازه میذارم. خداراشکر اصلا شلوغ نبود و دو نفر خانم کم و سن سال مشغول تماشای سو*تین های روی شیشه ویتترین بودند. به سمت دختر جوان میروم و با دست یک ست سو*تین عروسکی را نشان میدهم:

- سلام بی زحمت سه تا از این ست با شکل های متفاوت بدین.

خانم فروشنده - سلام خیلی خوش اومدین باشه چشم یه لحظه صبر کنید.

سر تکان میدهم و با نگاهم مشغول زیر و رو کردن انواع ست ها و لباس خواب های مقابلم میشوم. لباس های بازی که فقط مناسب زندگی مشترک بود و من برای یک لحظه از تصور پوشیدن این یک تیکه پارچه مقابل کیهان خان مثل لبو قرمز میشوم و امان از تپش های قلبم... یعنی من هم باید مثل زن های دیگر با این لباس های باز و لختی برای همسر دلبری کنم؟!

آن هم من خجالتی که همین حالا هم از تصور این موضوع دلم میخواد زمین دهان باز کند و مرا ببلعد!

خانم فروشنده _ بفرما عزیزم. این سه تا مدل... جنسش نرم و خوبه با توجه به اندامت سایز ۸۰ برات آوردم درسته؟

از این افکار بی حیا بیرون کشیده میشم و نگاهم را میدوزم به ست های عروسکی مقابلم. ست هایی که هرکدام شکل موش و خرگوش و خرس بود اما هرسه به رنگ توسی... از دیدن قشنگی و با نمکی اشان دلم قنچ میرود و لبخند پهنی روی لبم میشیند. همیشه فقط از این مدل سوتین میگرفتم. چه وقتی با خاتون بودم و چه الان که تنها برای خرید آمده ام... از ۴ سال پیش کلا عاشق مدل های فانتزی بودم! به قول خاتون کودک درونم همیشه فعال است و قصد عقب نشینی ندارد !

_ بله خیلی ممنون فقط سه تا ست کشی و زنانه سایز ۸۵ هم میخوام ترجیحا رنگ تیره باشه و اینکه بی زحمت ۵ بسته پد بهداشتی هم بیارین.

خانم فروشنده _ باشه چشم

نمیخواستم پد بگیرم اما با یاد آوری توصیه خاتون به این نتیجه رسیدم که بگیرم بهتر است. آخر نمیشود که هر ماه در داروخانه ها زابه راه شوم و اینکه اگر خاتون بفهمد به حرفش گوش نکرده ام ممکن بود ناراحت شود و برای تنبیه من همان لحظه عاصف طفلک را برای گرفتن این مورد زنانه راهیه داروخانه کند که حتی تصور این موضوع مو به تنم سیخ میکرد. دیگر مانده همین یک ذره آبرو هم جلوی عاصف بریزد و من مثل شمع جلوی نگاهش آب شوم.

طولی نمیکشد که نایلون به دست پای صندوق میروم و بعد از کشیدن کارت و سوت کشیدن مغزم از دیدن رقم موجودی فیش؛ با یک حس پشیمانی از مغازه بیرون میزنم و فقط به این فکر میکنم کاش به جای سه تا ست یکی بیشتر برداشته بودم اما دیگر برای پشیمانی خیلی دیر بود اما تا دلت بخواد خوشگل بودند این لامصب های بانمک...

به عاصف نشسته روی سکو نزدیک میشوم و کنار سینی کوچکی که دوتا شیر موز نارگیل داخلش بود مینشینم.

عاصف _ خریدت تموم شد؟

سر تکان میدهم:

_ آره ولی خداییش قیمت ها سر به فلک زده ها! ... کی بشه تورم کم شه مردم یه نفس بکشن.

بیخیال شانه بالا میندازد و یکی از لیوان های بزرگ شیر موز نارگیل را برمیدارد:

عاصف _ اینقدر خسیس بازی در نیار خاطره خانم! یکم دست و دل باز باش عزیز من!

لب هایم را از شدت حرص روی هم فشار میدهم:

_ ولاه تو زیادی لارژی پسر عمو جان وگرنه من آدمی ام که هرجایی ولخرجی نمیکنم! آخه یادمه قبلا با ۲۰۰ هزار تومن میشد برای همه ی افراد یه خانواده خرید کرد اما الان فقط قیمت یه شال ناقابل ۲۰۰ تومنه! آخه این انصافه!؟

_ اون موقع هم قیمت ها نسبت به در آمد ها بود. حالا هم اونقدر غر نزن شیر موزتو بخور که باب دل خاطره خانم گل گرفتم.

لبخند گرمی به رویش میپاشم و قید فکر به گرانی و تورم و نداری مردم را میزنم اما با فکر به استوری و عکس ؛ فورا گوشی را از داخل کیفم بیرون میکشم:

_ عععع یه لحظه صبر کن میخوام استوری کنم!

عاصف _ دیگه این یه لیوان چیه که استوریش باشه!

لیوانم را نزدیک لیوانش میبرم و با دست دیگرم فلش دوربین را میزنم یک... دو... سه... تیک...عکس که گرفته میشود با دیدنش لبخند روی لب هایم شکوفا میشود:

_ مهم این نیست کجایی و چی داری؛مهم اینه هرجا که هستی از اون چیزی که داری نهایت لذت رو ببری و حال دلت خوب باشه ! و حال الان من کنار تو از خوب هم خوب تره!
با محبت همیشگی نگاهم میکند.

_ خداروشکر عزیز من... ایشالا همیشه حال دلمون همینجوری خوب باشه.

ایشالایی زیر لب میگویم و عکس را که فقط دست هایمان در آن معلوم بود را با کمی تغییر فونت با این متن (چهقد خوب میشد اگه به خودمون یاد میدادیم ذهنمون رو درگیر چیزایی که نداریم نکنیم و به جاش از چیزایی که داریم لذت ببریم 😊)

استوری میکنم و بعد از نوشیدن اولین قلوپ از شیر موز خوش طعم لب میزنم:

_ دستت درد نکنه

عاصف _ نوش جاننت؛راستی کیف و کفشی چیزی نمیخوای؟! طبقه بالاس اگه حالشو داری پاشو بریم یه سر بزنینم هوم!؟

چشمان گرد شده ام را به او و این دست و دل بازی اش میدوزم:

_ نه اصلا فکرمش نکن که بخوای با لجبازی بازم پول های کارتت رو الکی خرج کنی. تورو خدا یکم مراعات کن. آخه یه نگاه به این کیف و کفش بنداز؛ بخدا همین امروز پوشیدمشون بین چهقدر نو و قشنگن!

همینطور که مشغول نوشیدن بود فقط ابرویی بالا میندازد و با نگاهی خونسردانه خیره به چشمانم میشود.

_ اهوم خیلی تمیز نگه داشتی!

لب پایینم را کمی جلو میدهم:

_ تمیز نگه نداشتم هنوز تازه امروز پوشیدمشون! دقت نداری دیگه!

_ آهان ولی خب بازم آگه مایلی میتونیم بریم بالا!

نه انگار مرغ این بشر فقط یک پا داشت!

_ مرسی از لطفت اما ترجیح میدم تا قبل از اینکه خراب نشده دست به جیب نشم!

لیوان خالی را به همراه سینی کاغذی زیرش داخل سطل زباله خالی کنارش می اندازد:

_ از بس که خسیسی!

متقابلا از جا بلند میشوم و بعد از انداختن لیوان داخل سطل به دنبالش به راه میوفتم:

_ اصلا هم خسیس نیستم عاصف خان. برعکس خیلی هم لارژم!

تک خنده ای میزند:

_ آره معلومه! نمردیم معنی لارژی رو از تو دیدیم!

بعله کش داری میگویم و تا مسیر خانه مدام کل کل میکنیم و اره میدهیم و تیشه می گیریم. خداراشکر میکنم که حداقل امروز هم مثل یکی از روزهای خوب قدیم سپری شد. روز هایی که دیگر گمان نمیکردم هیچوقت از راه برسد... اما رسید... لبخند ها و خنده هایمان دوباره برگشت... عاصف بلاخره بعد از این چن سال درگیری با مشکلاتش توانست مثل گذشته با من با خیالی راحت و دغدغه نسبتا کمتری؛ وقت بگذرانند.

چشمان خاتون با دیدن خنده هایمان؛ برق میوفتد و باعث میشود من با کلی ذوق و شوق لباس هایم را بیوشم و مقابل نگاه هردو مانور دهم. لذت میبرم از این نگاه های مهربان... با یک حال خوب شام را در کنار هم میخوریم و آخر شب زمانی که عاصف برای خوابیدن به اتاقش رفت؛ بیواشکی نایلون مشکی رنگ را برمیدارم و پیش خاتون میروم تا لباس زیر هایش را به او نشان دهم.

با دیدنم کنترل تلویزیون را از کنارش برمیدارد و آن را خاموش میکند.

– جانم مادر

مقابلش چهار زانو مینشینم:

– سه تا این مدلی گرفتم برات؛ ببین خوبه؟

همزمان با حرفم لباس زیرها را از داخل نایلون بیرون میکشم و به دست دراز شده اش میدهم. آن را زیر و رو میکند.

– آره مادر خوبه. دستت درد نکنه

– کاری نکردم که فدات شم.

لباس های خودش را داخل نایلون میذارد و نگاهش را به نایلون دیگر میدوزد:

– واسه خودت چنتا خریدی عزیز مادر؟

با کمی خجالت سه تا سو*تین خودم را بیرون می آورم.

– اینارو خریدم ! فقط نخندی!

با نگاه خندان روی تشک دراز میکشد:

خاتون – از دست تو دختر؛ آخه اینا چطور لباس زیریه!

لب برمیچینم:

– آخه فقط این مدلی دوست دارم. به نظرم خیلی فانتزی و قشنگ!

لبخند با محبتی به رویم میپاشد.

– بیچاره اون شوهرت که قراره به جای زن؛ بچه گیرش بیاد ! راستی واسه خود نوار بهداشتی خریدی؟

گُر گرفته از این حرف بی پروای خاتون لب میگزم و فوراً سوتین های عروسکی را داخل نایلون می اندازم.

– خاتون جان نزن این حرفارو تروخدا ! بعله چن بسته خریدم که دیگه لازم نباشه مدام برم داروخونه !

میخندد و سرش را روی بالشت جابه جا میکنو:

– خوبه ولی خجالت نکش مادر. ... دیگه داری واسه خودت خانومی میشی. چن صبا دیگه قراره بشی خانم یه خونه باید بدونی که زنانگی و سیاست زنانه مهم ترین ستون زندگی زناشویییه ! ولی خب تا اون موقع میتونی با همین چیز میزای فانتزی سر کنی!

لبخند کمرنگی میزنم و از جا بلند میشوم:

_ حالا کو تا اون موقع عزیز من... لباس زیرای شمارو بذارم توی همون کشو دوم ؟

پتوی نازکی را روی تنش میکشد:

خاتون _ آره مادر؛ دستت درد نکنه. برو بخواب که خسته ای. واسه دارو های من هم بیدار نشو خودم همین ساعت قدیمی رو کوک کردم و بالای سرم گذاشتم.

نگاهی میکنم به ساعت قدیمی که دقیقاً بالای سرش قرار داشت. ساعتی که کم و بیش مرا به یاد گذشته می انداخت. روزهایی که عمو عمران برای مدرسه من ؛ این ساعت خوش صدا را کوک میکرد تا مبادا دیر به مدرسه برسم. از تصور آن روز های شیرین آهی میکشم و با دیدن پلک های نیمه باز خاتون ؛چراغ سالن را خاموش میکنم:

_ شب بخیر خاتون جانم.

خاتون _ شب تو هم بخیر گل دختر...

بعد از گذاشتن لباس زیر های خاتون داخل کشوی دوم کمد؛نایلون به دست راهیه اتاق خودم میشوم و در همین حین گوشی را از جیب شلوارم بیرون میکشم تا ببینم یک وقت کیهان خان پیامی چیزی نداده باشد.

با دیدن یک پیام ناخوانده از فرتاش ؛لب هایم به خنده کش می آید و رسیده به تخت تن خسته ام را روی آن پرت میکنم. به پهلو می چرخم و در تاریکی اتاق خیره میشوم به نور صفحه گوشی و متن پیامی که حدود ده دقیقه قبل فرستاده شده است.

(سلام دلبرک خوبی؟ خواب که نیستی؟!)

ذوق زده میشوم از کلمه دلبرکی که به من نسبت میدهد. فوراً تایپ میکنم :

(سلام مرسی خوبم شما خوبین؟نه تازه اومدم توی اتاقم.)

پیام جدیدش به دقیقه نکشید که نگاهم را میخ صفحه گوشی میکند.

(که اینطور... رفتی دکتر؟)

از اینکه اینقدر به جزئیات توجه میکرد حال دلم خوب میشود.

(بله رفتیم گفتن ۳ هفته دیگه باید عمل بشه.)

پیام را که ارسال میکنم چشم انتظار پیام جدید میشوم اما با سوالی که پرسید هیجان زده نیم خیز میشوم و گوشی را محکم بین دست های عرق کرده ام میگیرم.

(دلبر زنگ بزنی میتونی صحبت کنی؟)

میخواست این وقت شب به من زنگ بزند؟! چرا این مرد مراعات دل بی قرار من را نمیکرد؟! برای جواب دادن دو دل میشوم. یک دلم میگفت حالا که خاتون و عاصف خواب هستند میتوانی آرام صحبت کنی اما دل دیگرم حرف از عقل و منطق میزد. اینکه اگر یک وقت عاصف و خاتون بویی ببرند و یا متوجه شوند نصف شب مشغول صحبت با یک مرد غریبه هستم؛ یک مردی که از قضا کیهان فرتاش است؛ وای. . . تصورش هم بند دلم را پاره میکند. آنقدر درگیر این افکار میشوم که قبل از اینکه پشیمان شوم کلمه آره را برایش میفرستم. نهایتاً در طی مکالمه حواسم هست که مبادا اسمش را بلند بگویم. تکیه به تاج تخت میدهم و هندزفری های سفیدم را در گوش هایم میذارم که با دیدن اسمش روی صفحه فوراً تماس را وصل میکنم

– سلام

صدای بم و مردانه اش که توی گوشم پیچید و دل من هوری پایین میریزد.

کیهان – سلام به روی ماه دلبر... فکر نمیکردم افتخار بدی صدای مخملی و نازتون به گوش ما برسه!

از شنیدن این نوع حرف های احساسی جدید از زبان کیهان خان به وجد می آیم اما از شدت خجالت لب میگزیم و با آرام ترین ولوم صدا لب میزنم:

– کار بدی کردم؟!

تک خنده مردانه اش با همه ی خنده هایی که تا به عمرم شنیدم فرق دارد. چرا؟!

کیهان– به هیچ وجه! دلم تنگ صدات بود!

وای که حس میکنم ناگهان تمام تنم گر گرفت!

چشانم در تاریکی اتاق خیره میشود به صفحه خاموش گوشی و اما گوش های لعنتی ام داشت از شنیدن این گفت و گوی عاشقانه سوت میکشید. بی حرف فقط منتظر شنیدن جمله ی بعدی او هستم. من حرفی برای گفتن نداشتم. داشتم ها اما شرم و حیا مانع میشد و چه مانع سختی! گویا گ کیهان خان هم متوجه معنی این سکوت شد که پچ زد:

کیهان – بازار خوش گذشت؟ چیزی هم خریدی؟!

با حدس اینکه صد درصد استوری جدیدم را دیده لب هایم را روی هم فشار میدهم:

– آره خوب بود. عاصف واسه من یه دست مانتو شلوار و شال؛ واسه خودش هم یه شلوار کتون و پیراهن خرید.

کیهان – حالا چه رنگی خریدی؟

از کنجکاویش خنده ام میگیرد:

_ دو تیکه اس سبز پسته ای و سفید.

کیهان _ چه رنگ خاصی. فردا اومدی حتما پیوش تا ببینم. راستی هروقت هم به حقوقت زودتر از موعد احتیاج داشتی بهم بگو تا برات بریزم. به غیر حقوق هم میتونی روم حساب کنی!

خجالت زده باشه کوتاهی لب میزنم که ادامه میده:

کیهان_ راستی فردا ماه بانو سفره ابوالفضل داره گفته حتما تو رو به همراه بچه ها ببرم اونجا.

یکه خورده تکیه از تخت میگیرم و چهار زانو مینشینم

_ ساعت چند؟

کیهان _ ساعت ۸ که بیای میبرمتون؛ فک میکنم تا همون ساعت ۴ و ۵ بیشتر طول نکشه بعدشم که خودم میرسونمت دم خونه اتون. خوبه؟

از تصور اینکه قراره فردا پا به خانه ی خانواده کیهان خان بذارم استرس تمام وجودم را پر میکند:

_ همیشه من نیام؟

لحن صدایش از آن نرمی خارج میشود و دل من می لرزد برای این لحن بم و خش دار:

_ به چه دلیل؟

آب دهانم را به زور قورت میدهم.

_ آخه خجالت میکشم روم نمیشه!

بعد از کمی مکث نفسش را توی گوشی فوت میکند.

کیهان _ قرار نیس اتفاق جدیدی بیوفته دلبرک... با ماه بانو وکرانه که آشناییت داری. دیگه کم کم باید با خانواده من آشنا بشی دیگه... مگه نه؟!

لب میگزم و دستی به گونه گر گرفته ام میکشم و امان از این مرد... امان از این امید های قشنگی که کرور کرور به دل نا امید من میریخت.

_ آخه...

لحن صدایش کمی جدی میشود... البته فقط کمی...

کیهان _ دیگه اما و آخه نداره دلبر! فردا تونستی زودتر هم بیا تا قبل از بیدار شدن بچه ها بتونم یه دل سیر نگات کنم! هوممم؟!!

قند در دل بی جنبه ام آب میشود و امان از لبخند شیطانی که روی لبم جا خوش میکند.

_ باشه چشم!

نمیدانم چرا حس کردم نفس های بلندی از سینه اش بیرون می آید.
کیهان - آخه تو چرا اینقدر حرف گوش کنی دلبه؟! هووم؟! چرا اینقدر فکر و دل منو اسیر خودت
میکنی آخه؟!

خنده ریزی میکنم که مطمئن هستم به گوشش رسیده است.

- راستش به شما که میرسم نمیتونم چیزی جز چشم بگم!

جان دادم تا همین یک جمله روی زبانم نشست. اما به خنده آرام مرد پشت خط می ارزید.

کیهان - سعی کن همیشه اینطور نباشه چون ممکنه برای داشتنت زیاده خواه بشم!

منظور حرفش را نفهمیدم:

- چطور مگه؟

سکوت پشت خط و لحن بمش کش پیدا میکند.

کیهان - هیچی ولش کن!

تا میخواهم حرفی بزنم صدای خش خش میاد. حرفی که میخواستم بزنم را به کل از یاد میبرم.

- چیزی شده؟

لحن صدابش نسبتا از حالت قبلی خارج میشود:

- میلاد پشت در بود؛ بلند شدم درو براش باز کردم.

فورا یاد آخرین حرف آقا میلاد میوفتم که سر میز صبحانه بدون حتی نیم نگاهی به من؛ وعده یک
صحبت اساسی را داد. از تصویری که از او داشتم هر لحظه امروز تا به الان منتظر تماس و یا پیامی
از طرفش بودم اما برخلاف انتظارم گذشت. سعی میکنم به آن شیر درنده دو قطبی فکر نکنم:

- آها باشه پس مزاحمتون نباشم فعلا شبتون خوش!

کیهان - اولاً اینقدر شما شما نکن دلبر که مجبورم یه جور دیگه توی مغز فندوقیت فرو کنم که قراره
دیر یا زود مال خودم بشی. دوما تو مراحمی! و سوماً اینکه برو بخواب مراقب خودت هم باش
فردا هم لباس جدیدتو بپوشی!

با شرم دخترانه ای خنده ی آرامی میکنم که بچ میزند:

کیهان - برو دیگه بچه!

خنده ریزی میکنم از این لحن بی قرار و بی تابش و با تمام احساس نهفته در وجودم لب میزنم:

- چشم خدانگهدارتون.

تماس را با یک حس خوب قطع میکنم و نمیدانم چرا لبخند پهن روی لب هایم قصد پاک شدن ندارد. با دلی آرام و خیالی آسوده دوباره روی تخت دراز میکشم و گوشی را مثل یک شی گران بها کنار بالشتم میذارم. خیلی دوست دارم زودتر بخوابم تا بتوانم صبح زود بیدار شوم اما نمیدانم چرا فکر و ذهن کیهان خان اجازه هیچ کاری به من نمیداد. آنقدر مثل همیشه حرف هایمان را دوباره توی ذهن مرور میکنم که دیگر نمیفهمم چه زمانی خواب مرا به آغوش گرمش کشید.

میلا

سوییچ ماشینم را روی کانتر پرت میکنم که بلاخره نگاهش را از گوشی مبارک میگیرد.

کیهان - چته؟! یکم یواش تر بچه ها خوابن!

بی خیال روی کاناپه مقابل تی وی لم میدهم:

- یه ساعته پشت خطت بودم چرا جواب نمیدادی دیوث؟! نگو که داشتی با معشوقه جدید دل میدادی و قلوه میگرفتی؟!!

گره ی نرمی بین ابروهای پهنش میوفتد که پوزخند روی لبم را غلیظ تر میکند و مطمئنن از ری اکشنم حسابی کفری میشود و خب همینطور هم شد!

کیهان - بر فرض که آره! میخوای با این حرف ها به کجا برسی؟! تهشو به من بگو!

آخ که در همین لحظه دلم میخواست یک مشت جانانه نثار این مرتیکه روانی کنم که اینقدر گوه نزند به زندگی اش! از شدت حرص و عصبانیت دندان هایم را روی هم میسابم که صدایش بدتر اعصاب نداشته ام را تحریک میکند. به جلو خم میشوم و آرنج جفت دست هایم را روی زانو اهرم میکنم:

- د آخه تهش میرسم به گند کاریات برادر من!

میبینم که او هم برای اولین بار با نگاه سرد و جدی اش گارد میگیرد:

کیهان- اگه گند کاری بوده مال گذشته اس نه الانی که میخوام همه چی رو درست کنم!

پوزخند حرص آوری میزنم:

- د نمی تونی دیگه! اصلا میفهمی داری چکار میکنی با خودت و زندگی؟ یکی رو اون سر دنیا ول کردی که هر غلطی دلش خواست بکنه؛ یکی رو هم اینجا توی آب نمک خوابوندی که چی؟! چی رو میخوای ثابت کنی؟!!

گویا به تریپ آقا بدجور بر میخورد که مثل من به جلو خم میشود و من خیره به چشمانی میشوم که یاسمن جان میداد تا از این آدم نیم نگاهی حواله اش شود.

کیهان - گفتم ته این جز زنداتو بگو نه این اراجیف همیشگی! صد بار گفتم الانم دوباره میگم بهت؛ یاسمن برای من جز یه دختر عمو بیشتر نبوده، نیست و نخواهد بود! آگه ولش کردم واسه اینکه که اصلا برام مهم نیس داره چکار میکنه! آگه دل دادم به خاطره؛ میدونم اول باید سروسامونی به این زندگی گوه مصب بدم بعد بیارمش وسط گود! میفهمی اینارو یا نه فقط باز حرف خودتو میزنی؟! حرصی میشوم از کارها و رفتار های نسنجیده این آدم... طبق معمول نه من حرف او را میفهمم نه او حرف مرا... اما اینبار فرق میکرد. دیگر به او اجازه نمیدادم که بیشتر از این خودش را گرفتار بدبختی کند:

- حرف تو درست اما خو دیوث حداقل میذاشتی ببینی میتونی یاسمن رو از زندگی حذف کنی بعد ساز عاشقی میزدی!

رنگ جدیت چشمانش بیشتر میشود:

کیهان - براچی نتونم؟! چی مانع کارم میشه؟! خیلی راحت از زندگیم خطش میزنم!

دیگر پوزخند روی لب هایم مهار نشدنیست:

- دیوونه بازیاش! فک کردی ساکت وایمیسته تا تو راحت خطش بزنی؟!!

کیهان - یعنی چی؟! مت آدم حرف بزنی ببینم منظورت از این حرف ها چیه؟

حس میکنم وقتش رسیده کارنامه سیاه یاسمن خانم را برایش باز کنم. میدانم با گفتن این حقایق ممکن است وجهه خودم را خراب کنم اما دیگر پنهان کردن این مسئله مهم جایز نبود. کلافه از این موقعیت سختی که در آن گیر کرده ام دستی به ته ریشم چن روزه ام میکشم که نگاه مرد مقابلم تیز تر میشود.

- میگم نمیتونی چون دلیل دارم واسه حرفم!

میپرد وسط حرف من:

کیهان - و دلیلت؟

دل را به دریا میزنم:

- چون با برنامه از قبل تعیین شده پریده وسط زندگی!

فاصله ابروهایش کم میشود و من با صلابت تر حرفم را ادامه میدهم:

- بهت علاقه داشت خیلی هم علاقه داشت حالا نمیدونم این علاقه برمیگرده به احساسش یا سرد بودن که اونو مثل یه آهن ربا به سمت جذب کرده. این علاقه رو از چشما و رفتار هاش میدیدم

حتی توی سال های مجردیش! نمیدونم چرا تو نمیدیدی! گاهی با خودم میگفتم شاید میبینه اما خودشو به نفهمی میزنه واسه همین زیاد ذهنمو درگیر این موضوعی که به من زیاد مربوط نمیشد نکردم. شد تا زمانی که شنیدم سر این مورد با حاجی بحث شده. یادته بهت گفتم این کارو نکن! باید یادت بیاد که مثل الان نشستم و بهت گفتم کیهان برادر من این فداکاری تو بعدا برات شر درست میکنه ها نکن! اما نتیجه حرفم شد امضا کردن سند ازدواجت به عنوان شاهد!

کیهان_ طفره نرو میلاد؛ حرف اصلی رو بزن ! از حاشیه رفتن خوشم نیاد!

میدانستم تیز تر از این حرف هاست که این حرف های همیشگی را جدی بگیرد؛ پس ادامه دادم :

_ بعد از به دنیا اومدن بچه ها فک کنم حدود دوماهه بودن که یه روز توی مهمونی یکی از بچه ها ؛ مرد جوونی اومد پیشم نشست تا حالا ندیده بودمش. خودشو مهدی معرفی کرد و استوری منو که از جمع شب یلدا گرفته بودیم رو نشونم داد. میخواست بدونه یاسمن رو میشناسم و یا آدرسی چیزی از محل زندگیش دارم یا نه... حس ششمم گفت این مرد یه جورایی به گذشته یاسمن ربط داره ! واسه همین نمیخواستم با حضورش توی زندگیتون شر به پا کنه ؛ با چن تا دلیل آبکی ردش کردم اما کنجکاویم نداشت سر از کارش در نیارم. وقتی ازش پرسیدم چرا دنبالش میگرده به جوابی رسیدم که اصلا دلم نمیخواست بهش فکر کنم.

سکوت میکنم که نگاه عصبی و جدی کیهان نظرم را به خودش جلب می کند.

کیهان _ جریانش چی بوده مگه؟!

نفس عمیقی میکشم تا بتوانم سخت ترین جای این مسئله را به زبان بیاورم.

_ طبق گفته های یارو؛ یاسمن با هم دانشگاهیش میریزه رو هم و یه مدت در ارتباطن جوری که همه ی دوست و رفیقای پسره فک میکردن ازدواج اینا باهم صددرصده! بعد چن وقت یاسمن میزنه زیرش و به پسره میگه تو در حد من نیستی و من به خاطر لجبازی با پسر عموم با تو بودم و تنها کسی که بهش علاقه دارم اونه ! این در حالی بوده که میدونسته حامله اس ! اما پسره از حاملگیش خبر نداشته. به دو روز نمیکشه که یاسمن آب میشه میره توی زمین و مرتیکه هرچی دنبالش میگرده پیداش نمیکنه. میبینی یاسمن خانم شما برای رسیدن به تو پا گذاشته روی هرچی انسانیته؟! اونو پله کرده واسه رسیدن به تو اونم به قیمت بی آبروشدنش! میدونسته پسر لجباز و غیرتی حاجی رو چطور توی دام خودش بندازه! الحق که مار خوش خط و خالیه!

صدای بم و نگاه دلخور و ناباورش باعث میشود رشته افکارم پاره شود.

کیهان_ چرا اینارو الان داری بهم میگی؟! چرا همون موقع نگفتی مرد حسابی؟

سعی میکنم یک جوری دلخوری اش را رفع و رجوع کنم:

– میومدم چی میگفتم؟ با خودم گفتم شاید علاقه یاسمن و حضور دو قلو ها بتونه توی این زندگی پا گیرت کنه. بلاخره همخونه بودن یه مرد و زن جوون میتونست یه پوئن مثبت باشه. نمیخواستم فردا روز خودمو سرزنش کنم که اگه دخالت نمیکردم شاید زندگیت بلاخره جون می گرفت. میدونی که چندان دلخوشی ازش ندارم اما باز امید داشتم که شاید به خاطر علاقه اش به تو بتونه یه زندگی آروم و نرمال برات بسازه ولی خب یه دو سالی هست که دیدم اشتباه فکر میکردم؛ یاسمن فقط حرص داشتنت رو داره. از بس بهش روی خوش نشون ندادی که فقط میخواد به خودش اطرافیان ثابت کنه که میتونه انتخاب تو باشه حالا شده به هر ترفندی!

کیهان – باید میگفتی!

دوباره تکیه به کاناپه میدهم و سیگاری آتش میزنم:

– میگفتم هم فایده ای نداشت. الان که به تکاپو افتادی به خاطر سُریدن دلته! وگرنه با هزار دلیل خودتو قانع میکردی که باز توی همین گنداب دست و پا بزنی؛ غیر اینکه داداش من؟
با چهره برزخی؛ تکیه به کاناپه پشت سرش میدهد و دستش را به معنی گرفتن یک نخ سیگار به سمتم دراز میکند:

کیهان – حالا مطمئنی یارو ماجرا رو درست تعریف کرده؟!

پوزخند میزنم و همزمان که پاکت سیگار را مقابلش میگیرم؛ پوکی به سیگار بین انگشتم میزنم:

– نه پس فکر کردی روی چرندیات یه غریبه میام فکرمو درگیر کنم! معلومه که تا فی خالدون ماجرا رو کشیدم بیرون. از قضا ما زیادی این خانم مارپل شمارو دست کم گرفتیم.
عصبی دستی پشت گردنش میکشد:

– وای!

میلاد_ یه جونوریه که نگو و نپرس! واسه همین میگم به این راحتیا نمیتونی از گود زندگیت بیرونش کنی! این زن به خاطر داشتنت از روی هزار نفر رد میشه به خصوص که زن قانونی و شرعیت هم هست.

خیره به چشمان جدی اش ادامه میدهم:

– کیهان خواهشا اینبار بی گذار به آب زنن. من از خدومه که بلاخره دلت پیش یه آدم خوب گیر کرده. درسته خاطره دختر خیلی خوبیه از همه لحاظ اما به این فکر کردی که برای حاجی دختر برادرش باز از یه غریبه بیشتر ارزش داره؟! میدونی اگه یه درصد باد به گوش یاسمن برسونه میتونه آبروی خاطره رو پیش زن عموش و پسر عموش ببره؟! اون دختر بیچاره که کسی رو جز اونا

نداره! فک کردی اگه پسر عموش چیزی بفهمه بازم اجازه میده دختره یه لحظه هم جلوی چشمت بیاد؟! به همه ی اینا فکر کردی؟

کیهان - عاشق نشدی که بفهمی میلاد!

درجا کپ میکنم که باعث میشود دود سیگار به گلویم بپرد و به سرفه بیوفتم. این مرد از چی حرف میزد؟! از عاشقی من؟! حیف! گر بداند که به خاطر خود لعنتی اش از همه چی گذشتم حتی عشقم باز هم این حرف را میزند؟! میخواستم بگویم نگو کیهان جان، نگو برادر من؛ نگو که یک عمر است که پرونده عاشقی من بسته شده درست همان روزی که...)

با شنیدن صدایش رشته افکارم پاره میشود.

کیهان - نمیتونم ازش بگذرم. نه الان که با خودم و احساسم کنار اومدم. نه الان که شده تموم وجودم. الان نمیتونم پا پس بکشم میلاد! بفهم اینو خواهشا!

قلبم میسوزد درست مثل تمام این سال ها اما باز هم سکوت میکنم و در تلاشم گند آب گذشته را هم نزنم.

- نمیگم فراموشش کن چون میدونم عشق پیری موندگاره! ولی میتونی حداقل تا زمانی که یاسمن به طور کامل از زندگیت محو نشده؛ پای خاطره رو وسط نکشی. ! بخدا اینجور که من از دختر عموی جناب عالی دیدم سر این طفل معصوم رو زیر آب میکنه!

پوزخند پر رنگی میزند:

کیهان - چرند نگو خواهشا دیگه مال این حرفا هم نیس!

فیلتر خاموش سیگار را توی جاسیگاری روی میز پرت میکنم:

- ببین کی گفتم کیهان فرتاش! از این دیو دو سر بترس! کسی که انسانیت نداشته باشه یعنی هیچی نداره! یه اینبار به حرف منه بی پدر گوش کن! یه عمر سر به خود عمل کردی این شده حال روزت؛ یه بارم به حرف بد من گوش کن به ولاه که بد نمی بینی. برادر من گاهی اوقات برای داشتن یه سری چیزا باید بهای سنگینی بدی؛ یه نوع روابطی هم هست که باید بخاطرش آرامشتو بفروشی؛ این رابطه ها گرونن رهاس کن! خیلی وقته بهت گفتم رهاس کن اما خب تو گوش نکردی!

کیهان - اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه. تهش میگم میخوام زن بگیرم میخواد چکار کنه طلاق بگیره؟ بهتر! نمیخواد بگیره؟ باشه بمونه فقط توی زندگی که خودش و بچه هاش هستن! بلاخره خسته میشه و میره. غیر اینه؟!

کلافه میشوم از این استدلال خرکی!

– یاسمن عفریته رو به جون این دختر طفل معصوم ننداز! فک کردی بگی میخوام زن بگیرم دست روی دست میذاره؟ بخدا که یه کاری دست هر دو تون میده! یه کاری نکن دختره به خاطر آبروش هم که شده قید تو و عاشقی رو بزنه. فعلا توی آب نمک نگهش دار نذار کسی از ماجرا بویی بیره تا بعد ببینیم چکار میتونیم بکنیم.

– مغزم دیگه داره ارور میده!

از جا بلند میشوم:

– اگه برای یاسمن مخالف بودم هزار دلیل داشتم. اما واسه این دختره یه دلیل موافقت دارم که می ارزه به هزار دلیل!

کیهان – و دلیلش؟

قدمی به جلو برمیدارم و دست به جیب خیره به نگاه منتظری میشوم که همزمان سیگاری بین لب هایش میگذاشت:

– ساده و بی شيله پيله اس! اینجور آدمای توی این دوره زمونه نایابن! سختی کشیده و قدر عافیت رو میدونه. در کل میشه به عنوان زن زندگی روش حساب کرد. ساده از دستش نده حیفه!

فیلتر سیگارش را داخل جا سیگاری له میکند و مقابلم می ایستد.

کیهان – خوبه که نظرت مثبته! حالا کجا بلند شدی؟!

سوئیچ را از روی کانتر برداشته و به سمت در قدم برمی دارم:

– برم دیگه که سنا بانو خونه اس یه وقت دل نگرون بچه نا خلفش نشه!

ضربه ای به کتفم میزند این پسر خاله ای که برایم برادر بود... پدر بود... اصلا همه گس بود:

کیهان – آدم باش اینقدر اون خاله بیچاره مارو اذیت نکن دیوژ!

در را باز میکنم و کفش های اسپرت سفید رنگم را میپوشم:

– ولاه من که کاری به کارش ندارم فقط مدام قرار مدارای خاستگاری هاشو کنسل میکنم!

تکیه به در میدهد:

کیهان – خب مگه مریضی بشر؟! یه زن بگیر و همه رو از شرت خلاص کن! لاشی دلم میخواد عمو بشم!

پوزخند روی لبم پر رنگ تر میشود و داغ دلم تازه...

– دایی که شدی! همون برات بسه عمو شدن پیشکش!

کیهان - حالا بی شوخی دست از این زید بازی بردار میلاد! مثل آدم زندگی کن پسر جان. این کار های تو آخر و عاقبت نداره!

کلافه از این روضه های همیشگی دستم را به معنای خداحافظی کنار پیشانی میذارم:

- برو به یار برس معلومه بد موقع رسیدم! من رفتم فعلا شب خوش!

از تک خنده اش پی به حال خوبش میبرم.

کیهان - فعلا

نگاه میگیرم و از پله ها پایین میروم اما مگر ذهنم برای یک لحظه آرام میشد؟! جان کندم تا با آن سردرد کوفتی خودم را به ماشین برسانم.

با هزار مکافات مسیر خانه را با حالی نامیزون رانندگی میکنم. سوزش چشمانم به قدری عصبی ام کرده بود که اگر به خاطر سنا بانو نبود همین جا کنار خیابان ماشین را نگه میداشتم اما چه کنم که عزیز ترین فرد زندگی ام به انتظارم نشسته بود؛ آن هم بعد از اصرار های زیادی مینا بر رفتنم به خانه ی پدری... به محض رسیدن و پارک کردن ماشین داخل حیاط خانه؛ به سمت باغچه نسبتا کوچک کنار حیاط میروم که با استشمام بوی عطر گلهای یاس روی دیوار، نفس عمیقی میکشم و برای یک لحظه ذهنم به شبی برمیگردد که دلبرک کیهان مثل یک جوجه در بغلم میلرزید. همان شب هم همین عطر زیر بینی ام پیچید. درست زمانی که سرم را به گوشش نزدیک کردم. الحق که عطرش هم مثل خودش ساده و بکر بود. همان شبی که بعد از رفتنش عذاب وجدان به سراغم آمد؛ لعنتی روش بدی را برای نصیحت انتخاب کرده بودم. میتوانستم کمی ملایم تر به او بفهمانم اما چه کنم که با دیدن لجبازی بچگانه اش عصبی شدم و رفتار ناشایستی ازم سر زد. خداراشکر که دختر باجنبه ای بود وگرنه جواب کیهان را چه میدادم؟! کنار شیر آب روی دو زانو میشینم و شیر آب را باز میکنم تا شاید خنکی و سرمایش بتواند سوزش همیشگی این چشمان لعنتی را کم کند! سوزشی که چند سال است یار دیرینه ام شده و زمانی که عصبی میشوم سراغ چشمانم می آید و حالم را ناخوش میکند و من بیزارم از این حال و روز... چند مشت آب روی صورتم میریزم و طبق حدسی که زدم خنکی آب التهاب پوست صورت و چشمانم را کم میکند و بلاخره میتوانم بدون سوزش پلک بزنم. شیر آب را میبستم و با زمزمه یا علی؛ بلند میشوم که با نفس عمیقی که میکشم دوباره عطر گل های یاس وارد ریه هایم میشود و باز چهره جوجه رنگی در لابه لای افکار ذهنم نقش بست. دخترک ساده و ریز میزه ای که وقتی برای اولین بار او را دیدم به بغلی و ملوس بودنش اعتراف کردم و حالا همین دختر شده معشوقه کیهان... مردی که برایم حکم برادر و بهترین رفیق را دارد و حس میکنم اینبار درست ترین انتخاب را کرده است. این دختر میتوانست باعث حال خوب برادرم شود. حال خوبی که چند سال است با آن بیگانه شده است! لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست؛ از ته دل واقعا خوشحالم که بلاخره کیهان نیمه گمشده اش را پیدا کرد و از همه مهم تر این که یک جوجه ملوس و بانمک را انتخاب کرده تا برای من یک سرگرمی جدید و جالب باشد به شرطی که دوباره هوس نکنم با وحشی گری هایم او را اذیت کنم! اما خب هرچه فکر میکنم به

این نتیجه میرسم که جوجه رنگی ترسیدنش هم قشنگ بود! با حفظ همان لبخند کمرنگ؛ با قدم های آرام مسیر سنگ فرش نسبتاً طولانی تا در ورودی را طی میکنم و سعی بر این دارم فعلاً به هیچی فکر نکنم جز لذت بردن از خبر عاشقی کیهان...

با ورودم به سالن عطر و بوی قرمه سبزی لبخند روی لبم را تشدید میکند.

– سلام به سنا بانوی خودم کجایی رئیس؟!

صدایش از آشپزخانه به گوشم میرسد و باعث میشود قدم هایم به آن سمت کشیده شود.

سنا بانو – اینجام مامان جان

نگاهم را از جزیره ای که یک سالی میشد به انتخاب من سفید توسی شده میگیرم و به مادری میدوزم که مشغول کشیدن غذا بود. از پشت سر شانه های ظریفش را با عشق بغل میکنم.

– آخ که باز قرمه سبزی سنا پز درست کردی!

لبخند عجیب به چهره مهربانش می آید.

– زبون نریز پسر جان! برو دست و صورتت رو بشور بیا شام بخوریم.

تازه چیدمان دو نفره روی میز نگاهم را به خودش جلب میکند.

– توی حیاط شستم؛ مگه شما شام نخوردی؟

از بغلم بیرون می آید و ظرف خورشت را وسط میز میذارد:

– منتظر تو بودم باهم بخوریم آخه تنهایی که از گلو آدم چیزی پایین نمیره.

عشق میکنم از محبت مادرانه اش... محبتی که از وقتی سایه پدر از روی سرم کم شد روز به روز بیشتر شد تا مبادا تنها فرزندش جای خالی پدرش را حس کند و من عجیب مدیون محبت های این زن مهربان هستم. زنی که شده تنها دلیل این زندگی بیهوده... صندلی را کنار میکشم که سر بالا میگیرد و خیره به چشمانم میشود و من دعا میگردم متوجه قرمزی بیش از حد چشمانم نشود.

– مگه نمیری اول لباستو عوض کنی؟!

بیخیال شانه بالا میندازم و یک کفگیر برنج از دیس مقابل داخل بشقابم میریزم:

– همیشه گفتم غذا در الویته مادر من! بشین تو ام چرا سرپایی هنوز؟!

– دیدم دیر اومدی گفتم شاید شامو با دوستات باشی.

اولین قاشق برنج و خورشت را داخل دهانم میذارم:

– نه بابا یه سر رفته بودم خونه کیهان

بلاخره راضی به نشستن روی صندلی مقابلم شد و من با لذت به مادری نگاه میکنم که با این موهای کوتاه که تا زیر گوشش میرسد ۵۵ سال برایش زیاد بود. از وقتی که یادم می آید همیشه همینطور شیک و مرتب لباس می پوشید و به خودش میرسید از رنگ کردن موهای لختش بگیر تا لباس های خانومانه و اتو کشیده اش و اما هنوز که هنوز است از این ناراحتی که به خاطر وجود من قید ازدواج دوباره را زد و تمام عمر و جوانی اش را به پای من هدر داد.

– کیهان و دو قلو ها خوب بودن؟

با یاد آوری کیهان و عاشق شدنش سعی میکنم لبخند بی موقعی که قصد دارد روی لبم بشیند را مهار کنم.

– آره خوب بودن

لیوان دوغ را برمیدارد:

– هنوز یاسمن برنگشته؟!

همانطور با دهن پر تکیه به صندلی میدهم:

– نه هنوز؛ بی مسئولیت تر از این آدم خودش به ولاه !

سر تکان میدهد:

– پشت سر مردم اینطور نگو مادر. دیگه خودشون بچه که نیستن صلاح زندگیشون رو از امثال من و تو بیشتر میدونن. ما اگه سر دوستی و مصلحت حرفی بزنیم میذارن پایه دخالت پس بهتره کاری به کارشون نداشته باشیم. تو گر طبیبی سر خود دوا کن آقا میلاد!

تک خنده ای میزنم:

– شاعر شدی بلا ! باز با کیا میپیری طبع شعرت زده بالا؟!

چهره خندان و در عین حال اخموبیش دلم را باز میکند.

– از سنت خجالت بکش پسر جان! اگه مثل آدم چن سال پیش به حرفم گوش میکردی زن میگرفتی الان باید صدای بچه هات توی این خونه می پیچید نه اینکه بشینی اینجا حرف های منو مسخره کنی!

آخرین قاشق از غذایم را میخورم و با دستمال دور دهن چرب شده ام را پاک میکنم.

– من غلط بکنم بخوام سنا بانوی عزیزم رو مسخره کنم! فقط خواستم یه کوچولو باهات شوخی کنم! همین؛ حالا شما به دل نگیر! به جون خودت نباشه به جون خودم دارم در به در دنبال زن زندگی میگردم اما حیف که هرچی داف و پلنگه به تورم میوفته! اونا هم که نه راست کار منه نه شما!

چشم غره اش مرا به داشتنش کنارم امیدوار میکرد.

– نه تو آدم نمیشی فقط واسه من پهنا وا کرده! تو اصلا نگران این موضوع نباش خودم چن تایی زیر سر دارم فقط به جای اینکه صبح تا شب توی اون باشگاه بدنت رو تیکه تیکه کنی بیا مثل آدم بریم خاستگاری!

خیره به چهره ای میشوم که از دست رفتار های من مدام در حال حرص خوردن بود.

– اولاً الان دخترا واسه همین تیکه هایی که شما بی ارزش میدونی دارن سر و دست میشکنن!
دوما قربون دستت باز اینایی که تو زیر سر داری اصلاً راست کار من نیس!

میبینم که در سکوت باز چشم غره ای نثارم میکند و من بلند میشوم تا میز شام را جمع کنم.

– پس چرا یه زن راست کار خودت برنمیداری بیاری توی این خونه؟!

بشقاب های خالی را داخل سینک میذارم:

– همچین میگی برنمیداری بیاری انگار سر کوچه ریخته من بیکار اینجا نشستم!

میخندد که لیوان ها را از دستش میگیرم:

– آخه قربونت بشم زن گرفتن آداب خودش رو داره! یه زن میخوام ساده و بی ریا ، خوشگل و خوش اندام، مهربون و خوش اخلاق ، هرچی من بگم بدون چون چرا فقط بگه چشم! حرف گوش کن شدید باشه خودت میدونی که از زن خودسر متنفرم! توی زندگی حرف حرف من باشه و مهم تر از همه اینکه باید بیاد با مادر شوهر زندگی کنه! چون من طاقت یه لحظه دوری از سنا بانو جانم رو ندارم! حالا اگه گشتی همچین دختری با این معیار ها به چشمت خورد معطل نکن بیا بریم بگیریمش!

دیس سالاد را از دستم میگیرد و به سمت بیرون از آشپزخانه هولم میدهد:

– ولاه اینجور که تو داری آورد میدی این دختری که تو میگی رو باید بگم بسازن پسر جان! از همه ی این معیار های خاصیت بگذریم الان دیگه هیچ عروسی حاضر نیست با مادر شوهر یه جا زندگی کنه! بعدشم من فقط از خدا میخوام تو ازدواج کنی و سر و سامون بگیری نه اینکه پاشی بیای بیخ ریشم بشینی!

متعجب به سمتش برمیگردم:

– ببین... تا عمر دارم جام همین بیخ ریخته! حالا میخواد بی زن باشه یا با زن! از من گفتن بود سنا بانو جان!

این را میگویم و بوسه ای روی موهای بازش میزنم که با چشمانی مهربانش خیره به من و رفتارم میشود:

- چون دادم تا اینطور قد کشیدی پسر... من فقط خوشبختیت رو میخوام حالا با هر دختری که انتخاب کنی. یه وقت نبینم به خاطر من از عمر و جوونیت گذشتی... نبینم به خاطر تنهایی و دل منه مادر قید زن و زندگی رو زدی...

با تمام احساس انباشته شده درون قلبم لب میزنم:

- ولی تو گذشتی سنا بانو جان! تو هم خیلی ساله که به خاطر غرور پسرت از ازدواج و زندگی دوباره گذشتی!

تا میخواهد حرفی بزند فوراً با انگشت ضربه ای به شقیقه ام میزنم:

- هیچی نگو سنا بانو جان... هیچ دلیل و منطقی اینجا فرو نمیره! الکی تلاش نکن! هر وقت زمانش برسه بهت میگم تا برام آستین بالا بزنی خب!؟

دستی به ته ریش چند روزه ام میکشم و برای فرار از این موقعیت قدمی دور میجوم:

- بابت شام خوشمزه ات دستت درد نکنه. من برم بخوابم که باید فردا پاشم برم باشگاه!

- باشگاه چی؟! فردا خالت سفره ابوالفضل داره باید بریم اونجا.

متعجب میجوم از شنیدن این خبر:

- عععع خبر نداشتم! حالا شمارو فردا میبرم میذارم اونجا بعدش با کیهان میایم دیگه... چه عجلیه انا جایی که میدونم توی سفره ابوالفضل قسمت دعا و نیایش ها برعهده شما خانوماست!

با لبخند نشستنه گنج لبش میبرد وسط حرفم:

- حتما قسمت بخور بخورش هم مال شما آقایونه!

بشکنی روی هوا میزنم:

- آ باریکلا! حالا چی دارین واسه ما؟

میخندد و به من پشت میکند:

- آش رشته، عدس پلو و حلوا... اگه چیز دیگه ای هم مد نظرته بگو تا بگم خاله ی عزیزت برات فراهم کنه!

- نه دیگه راضی به زحمت اون بنده خدا نیستم. قانعم جون تو! همینایی که گفتی هم کارمو راه میدازه.

- برو بخواب بچه پررو از هیکل گندت خجالت بکش!

از حرصی که میخورد میخندم و خوش حالم که حواسش را از موضوع نه چندان خوب چند لحظه پیش دور کردم.

– شب بخیر بانو جان!

جان میدهم برای این نگاه مملو از محبت مادرانه اش...

– شبت بخیر مادر

از پله ها بالا میروم و به این فکر میکنم که فردا یک توفیق اجباری پیش رو دارم!

لباس هایم را از تنم میکنم و طبق عادت با شورتک ورزشی مشکی رنگ دلخواهم زیر پتو میخزم و تکیه به تاج تخت میدهم. یک نخ سیگار شکلاتی از پاکت بیرون میکشم و بین لب های نسبتا درشتم میذارم. با اولین پوکی که میزنم؛ دود غلیظ و عطر آگینی اطرافم پخش میشود و من با لذت و آفری به این دود که ماهرانه در هوا میرقصید نگاه میکنم و نمیدانم چرا از پس افکار خاک خورده ام یک مکالمه کوتاه یاد آور گذشته ی تلخم میششود... یک صدای دخترانه. ... یک صدای بم پسرانه. ...

– (ععع میلاد اون چیه دستت؟ داری سیگار میکشی!؟)

به چهره تخس دختر مقابلم خیره شده بودم. به چشم و ابروی کشیده و تیره رنگش که بدجور تخس بودنش را به رخ مخاطبش میکشید و امان از روزی که یک سوتی جلوی او میدادم دیگر واویلا بود!

– اسمش سیگاره! مگه تو درس و مشق نداری که توی حیاط پلاسی دختر!

لامصب با همان نگاه تخس شانۀ بالا انداخت و دقیقاً کنار من روی سکوی حوض وسط حیاط نشست:

– میدونم سیگاره زبل خان! اونوقت دست تو چکار میکنه!؟

چه حکایتی بود که وقتی آنطور با آن چشم ها و نگاه سرکش خیره به چشمانم میشد دلم میخواست برای یک لحظه چشمانم را روی همه چی بیستم و یک دل سیر بغلش کنم این وروجک را... اما نمیشد... نمیتوانستم... و مثل همیشه تمام وجودم شد چشم و خیره شدم به دختری که دلم را اسیر نگاه های خانه خراب کنش کرده بود.

– مال خودمه!

– ععع جناب عالی از کی سیگاری شدی و خبر نداشتیم!؟

دست دراز کردم و لپ گوستی اش را با عشق کشیدم.

– از وقتی که به جای جواب دادن به سوال هام مدام طفره میری!

لب و دهنش را کمی کج کرد:

_ طفره نرفتم. ازم پرسیدی کجا میخوای بری گفتم مهمونی خونه دوستم که اونم به لطف رفیق جناب عالی کنسل شد!

اخم کمرنگی میان ابرو هایم نشست.

_ همین دیگه! بهتره میگفتی تولد نه مهمونی!

چشمانش رنگ تعجب گرفت اما خیلی زود به حالت خنثی برگشت.

_ خب چه فرقی میکنه تولد همون مهمونیه دیگه!

پوک محکمی به سیگار بین دو انگشتم زدم و دودش را در صورت بشاش دختر مقابلم فوت کردم:

_ د نه دیگه فرقی خلیه!

لب هایش را جلو داد و با یک حرکت از سکو پایین پرید.

_ حالا همچین میگه انگار طبق قرامون کاری کرده که کیهان راضی بشه به رفتنم! الان که نرفتم دیگه با این حرفا داغ دلمو تازه نکن! خداروشکر اخبار این خونه هم که خیلی زود به دستت میرسه!

از این نوع جواب دادنش کمی دلخور شدم اما به روی خودم نیاوردَم:

_ حتما صلاح نبوده که بری! حالا کجا به سلامتی؟! در خدمت بودیم!

بدون نگاه به من راهش را کشید و رفت و به سمت خانه:

_ برم به درس و مشقم برسم.

واضح بود که از دستم ناراحت شده اما خب کاری از دستم برنیامد. من نمیتوانستم به کیهان بگویم بر خلاف عقایدش عمل کند. به خصوص که بعد از چن روز از زبان خودش شنیده بودم؛ آن جشن تولد بوده نه یک مهمونی ساده دخترانه! و من هم خوش نداشتم پای یک دختر ۱۴ ۱۵ ساله به خانه دوستانش باز شود. آن هم دختری به آن سن و سال حساس... دختری که چند سال بود احساسم به او از دوست داشتن به عشق تبدیل شده بود. عشقی پنهان. ... علاقه ای که هیچکس از آن اطلاع نداشت جز خود وروجکش که یک سال بود فهمیده بودم او هم به من بی میل نیست)

نفس حبس شده ام را آزاد میکنم. یک خلاء بزرگ میان سینه ام حس میکردم. خلاء ای از جنس شکست... یک زخم کهنه و قدیمی... یک زخم عمیق و دردناک که هنوز ردش به جا مانده است! با سوزش سر انگشتم؛ سیگار به فیلتر رسیده را داخل جا سیگاری روی میز کنار تخت خاموش میکنم و سعی میکنم ذهنم را از گذشته خالی کنم. قرص آرام بخشی از خشاب بیرون میکشم و بدون آب بی توجه به طعم تلخ و گسش قورت میدهم. پلک که روی هم میذارم به این فکر میکنم که چهقدر خوب است هیچکس جز خودم نمیداند چه روزهای تخیلی را پشت سر گذاشته ام. چه خوب است که هیچکس متوجه این من توی عشق شکست خورده نمیشه! چهقدر خوب است که هیچکس اشتباهاتم را به رویم نمیزند درست مثل خودم که مدام اشتباهات کیهان را به او گوشزد میکنم. چهقدر خوب است که سعی کردم گذشته را در همان گذشته لعنتی رها کنم اما فقط سعی کردم!

به آخرین چیزی که فکر میکنم این است که باید زودتر بخوابم تا بتوانم فردا سنا بانو را به خانه خواهرش ببرم که باید دوباره نقاب به چهره بزنم... که باید دوباره وانمود کنم به ندیدن و نشنیدن!

_ میلاااااااااا... آقا میلااااااااا پاشو ظهر شد مادر. ... پس کی میخوای منو ببری خونه خالت؟! میلااااااااا!

با شنیدن صدای سنا بانو لای پلک های به هم چسبیده ام را به زور باز میکنم و با همان ولوم بم که از ته حنجره ام بیرون می آید داد میزنم:

_ بیدار شدم مامان جان!

بلاخره راضی به سکوت میشود و من گوشه های چشمانم را با سر انگشت فشار میدهم تا دید تارم بهتر شود. سرم به قدری سنگین بود که میخواستم قید رفتن را بزنم و سنا بانو را با اسنپ راهی کنم اما بعدش کیهان را چه کار میکردم؟! او که وقتی به جانم میوفتاد تا مرا از تخت و گرم و نرم بیرون نمی کشید دست از سرم برنمیداشت! پتو را کنار میزنم و از تخت پایین می آیم. کف پاهایم که خنکی سرامیک های سفید رنگ را حس می کند کمی مور مور میشود. به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق میروم و هر روز به این نتیجه میرسم که یکی از بهترین کارهایی که در زندگی ام انجام دادم ساختن همین سرویس بهداشتی داخل اتاق بود! بعد از انجام کارهای ضروری؛ صورت خیسم را با حوله خشک میکنم. یک امروز باید قید دوش گرفتن را میزدم نه وقتش را داشتم و نه حوصله اش را... به طرف کمد توسی رنگ میروم و یک تی شرت آبی با شلوار لی دو درجه تیره تر از آن برمیدارم و مشغول پوشیدن میشوم. شانه ای به موهای خوش حالت میزنم و بعد از زدن چند پیس از ادکلن محبوبم که رایحه خنک و سردی داشت؛ گوشی به دست اتاق را ترک میکنم؛ اتاقی که هیچکس در نبود خودم حق داخل شدن به آن را نداشت حتی سنا بانو هم به عنوان یک مادر؛ به حریم خصوصی ام احترام میداشت و من از این موضوع خیلی راضی بودم چرا که هیچگاه مجبور

به پنهان کردن فیلتر سیگار هایم نمیشدم! پله ها را پایین می آیم که با سالن پذیرایی خالی مواجه میشوم. ابرویی بالا میندازم و صدایم را بلند میکنم:

– یه ساعته داری به کوب صدام میزنی حالا خودت کجا موندی؟!!

– آگه به تو باشه که موقع باز کردن سر دیگ ها اونجا میرسیم!

میخندم و به عقب می چرخم که با دیدنش در مانتو شلوار مشکی طلایی خانومانه ای لبخند با معنی روی لب میکارم:

– چه خوشگل کردی ناغلا خبریه؟!!

نزدیکم میشود و ضربه آرامی میزند به بازوهای پهن من که برایم حکم نوازش را داشت.

سنا بانو – اینقدر بی حیا نباش؛ از من سن و سالی گذشته پدر صلواتی!

دست دور شانه ظریفش حلقه میکنم و هر دو همگام از خانه بیرون میزنیم:

– نفرما بانو جان شما هنوز اول چلچلیته! تازه طبع شعر و شاعریت زده بالا!

ویشگونی از پهلوی بی نوا و سنگی ام میگیرد که با یک آخ آبکی به سمت راننده رفته و پشت فرمان مینشینم:

– بیا تازه یه روحیه جدید جنگجویی هم به صفات اضافه شده مادر من!

کنارم که روی صندلی قرار میگیرد؛ درون کیفش مشغول گشتن چیزی میشود.

سنا بانو – اینقدر حرف میزنی نفهمیدم گوشیمو برداشتم یا نه!

تک خنده ای به رویش میزنم و همزمان ماشین را از حیاط بیرون میبرم:

– ولاه تا جایی که یادمه شما از صبح خروس خون پشت در اتاق من بست نشستی صدام میزدی که وای بیدار شو... وای ظهر شد آش ماشا رو خوردنو!

چشم غره ای حواله ام میکند و انگار با دیدن گوشی اش خیالش راحت شد که دوباره زیپ کیفش را بست.

– آخه پسر جان نمیشه که بذارم هم موقع نهار برم. زشته مادر... بلاخره باید کنار خالت باشم که دست و تنها نباشه؟! کیمیا که درگیر بچشه؛ کرانه هم که هنوز کاری از دستش بر نییاد.

سر تکان میدهم و مسیر حرف را به سمت خانه ای میکشم که به لطف کیهان توانستم با اندکی وام و قرض آن را بخرم تا به راحتی از دستش ندهم. خانه ای که اگر غیر از این بود باید قید گرفتن دوباره خانه مجردی را به کل میزدم چرا که دیگر توان مقابله با مادرانه های سنا بانو جان را نداشتم

فاصله خانه ی خاله تا ما چندان زیاد نبود برای همین بعد از نیم ساعت مقابا در خانه اشان ماشین را متوقف میکنم.

_ بفرما تشریف ببرید رئیس!

لبخند کمرنگی روی لبش جا خوش میکند که همزمان نگاه هردو ما میچرخد به سمت خاله ماه بانویی که بچه به بغل میان چهارچوب در ظاهر میشود. صدای باز و بسته شدن در ماشین نشان میدهد که سنا بانو از ماشین بیرون رفت اما مسیر نگاه من هنوز تغییری نکرده است. خاله که نزدیک ماشین شد به اجبار شیشه را پایین میکشم:

_ احوال ماه بانو جان باز چپشده دست به دامن ائمه شدی؟!

سنا بانو که حالا شانه به شانه خواهرش ایستاده لب میگزد.

سنا بانو _ این چه حرفیه پسر!

و اما ماه بانو لبخند مهربانی روی لبش میشیند؛ درست مثل همیشه که من فقط از این خاله مهربانی و محبت دیده بودم:

ماه بانو _ علیک سلام آقا میلاد کم پیدا! دیگه چن وقته سایه ات سنگین شده خاله جان !

مدام سعی دارم قرینه چشمان لعنتی ام را کنترل کنم که روی بچه ای که در بغلش وول میخورد زوم نشود:

_ دیگه خاله جان پسر تو از بس از ما کار میکشه که دیگه جونی توی تن ما نمیمونه! شما بزرگی کن عفو کن!

ماه بانو_ ولاه بخدا ما همون شازده رو هم هفته ای یکبار به زور میبینیم ! حالا چرا نمیای پایین؟ به اجبار لب کش می آورم:

_ دستت درد نکنه دیگه ایشالا موقع نهار با شازده پسر خدمت میرسیم و یه دلی از عزا در میاریم ! شما برین راحت باشین.

سنا بانو _ میلاد باز نری شب بیای ها که آش تازه به تازه مزه داره!

سر تکان میدهم برای این عزیز جان...

_ چشم تا یه ساعت دیگه با کیهان میایم. با من کاری ندارین؟

ماه بانو _ نه خاله جان برو به سلامت.

سنا بانو _ خدافظ

زیر لب خدانگهداری لب میزنم و اما تا زمانی که دست به سوئیچ میبرم، مکالمه اشان به گوشم میرسد.

سنا بانو - راستی کیمیا کجاست که وروجکش بغل تویه؟! بده به من این خوشگل خانم رو...

ماه بانو همانطور که بچه را به خواهرش میداد میگوید:

ماه بانو - هی خواهر یکم حالش روبه راه نبود گفتم تا مهمونا میرسن یه نیم ساعت بخوابه ... بچم شده پوست و استخون! از بس خودشو درگیر زندگی و این بچه کرده! هرچی هم بهش میگم گوش نمیده که!

سنا بانو - نکنه دوباره حامله اس!؟

ماه بانو - ععع خواهر خدا نکنه! الان از پس نگهداری همین یه بچه بر نییاد. گرچه یه چن باری گفته محسن پسر دوست داره ولی فک نکنم به این زودی دست به کار شده باشن!

دیگر بیشتر از این معطل نمیکنم و فوراً دنده عقب میگیرم و از کوچه بیرون میزنم. دیگر بیشتر از این توان گوش دادن به حرف هایشان را نداشتم.

خیلی وقت ها... خیلی جاها سعی کردم حال واقعی درونم را به کسی نشان ندهم. هیچکس تا به الان نفهمیده که من لعنتی با دیدن یک نشانه از گذشته چه عذابی میکشم حالا میخواهد آن نشانه شنیدن حال و احوال زندگی معشوق باشد یا دیدن بچه اش که از مرد دیگری بود! بچه ای که میشد مال من و خودش باشد نه مال خودش و دیگری! پا روی گاز فشار میدهم و فقط به این فکر میکنم که چرا تمام خاطرات لامصبش از ذهنم پاک نمیشود؟! چرا هنوز نمیتوانم هضم کنم که چه راحت کنار گذاشته شدم. چه راحت از من لعنتی گذشت به خاطر هیچی! یک هیچ ناقابل!! از من و احساسم گذشت چرا که نقش معشوق را برایم بازی میکرد و تمام رفتارهای مثلا عاشقانه اش یک ادا بازی بچه گانه بود. زمانی که من در ذهنم یک زندگی رویایی برای خودمان تصور میکردم او به فکر برآورده شدن آرزوهای خودش بود! بدون حضور من... بدون فکر کردن به عشق و حال و روز من... آخ که اگر به عقب برگردم زبانی که دوستت دارم رو هجی کرد از ته حلقومش بیرون میکشم. آخ که هیچوقت نشد دق و دلی این درد کشنده را سر این معشوق لجباز نامرد خالی کنم. دختری که میدانست چهقدر برایم عزیز و خواستنی است... دختری که میدانست دل لامصب من بند چشم ابروی کمانی اش است! نمیدانم چرا ذهنم بعد از این همه مدت یک فلش بک میزند به گذشته... به گذشته ای که چند سال است که تلاش میکنم آن را به فراموشی بسپارم اما مگر میشود؟! از قلبم بیرونش کردم اما هیچوقت نشد از این مغز لعنتی پرتش کنم بیرون چرا که مدام مقابل نگاه من جولان میدهد... چرا که نمیشود بند این نسبت فامیلی را پاره کنم. با هر بار دیدن کوچک ترین روزنه ای یاد حماقت های گذشته ام میوفتم؛ یاد اشتباهاتی که در حق خودم کردم مگر میشود به این آسانی عشق دوران کودکی را فراموش کرد؟! خیلی خوب به یاد دارم از وقتی که دست چپ و راستم را شناختم شدم یک حامی برای دختر خاله کوچکترم. ... دختر خاله ای که

حضورش در ثانیه به ثانیه زندگی من ثبت شده بود. از همان بچگی که در آغوشم میخوابید تا وقتی که با بچه های محل دعوايش ميشد و مي آمد پشت من سنگر مي گرفت. هميشه در كار هائيش از من كمك مي گرفت. با آن سن كم شده بودم مرد شماره يك زندگي يك دختر بچه! ديگر خودم باورم شده بود كه بايد كنارش باشم. بايد هوای این دختر خاله سرتق را داشته باشم. آنقدر به این حمایت کردن ادامه دادم تا اینکه یک روز فهمیدم احساسم به این دختر فراتر از حس دوست داشتن دختر خاله پسر خاله است! دقیقاً روزی که از سر شیطنت رفته بود بالای درخت و برای پایین آمدن ترس داشت و زمانی که صدای در حیاط را شنید از ترس اینکه مبادا حاجی سر برسد و دعوايش كند به اجبار من از همان بالا پريد در آغوشم... احساس من درست در همان لحظه با لمس گرمای بدنش تغيير كرد. احساسی كه تا چند وقت فكر ميكردم شايد از هورمون های مردانه ام باشد اما بعد فهميدم نه اينبار دلم كار دستم داده بود. از آن روز به بعد جای پای این عشق در قلبم محکم تر شد تا روزی که خودش هم متوجه احساسم شد و زمانی که از احساسش به خودم پرسیدم گفت كه به من بي ميل نيست. . شيرين ترين حرفي بود كه ميتوانستم در آن روز بشنوم. روز ها گذشت و رابطه پنهانی ما چند سال ادامه داشت اما تنها دغدغه ام این بود که کیهان از این عشق و عاشقی خبر نداشت و تصورش این بود که احساس بین ما فقط خواهر برادرانه است. نمیدانست که نهال عشق من به درخت تنومندی تبدیل شده بود که هیچ جوره نمیشد آن را از پا انداخت! کیمیا مدام با رفتار هایش اعتراض میکرد که چرا زودتر برای داشتنش پا جلو نمیگذارم و من همیشه ترس از دست دادن کیهان را به او گوشزد میکردم. به هیچ وجه نمیخواستم کیهان و اعتمادش را از دست بدهم. کیهان برای من فقط یک پسر خاله معمولی نبود. او مردی بود که در زمان مرگ پدرم برادرانه کنارم بود. هميشه پشت و پناه من بي پدر بود و يه جورايي جای خالی پدر و برادر نداشته ام را براي من پر کرده بود. اصلاً نمیتوانستم به روزی فکر کنم که به خاطر احساسم به خواهرش انگ نامردی به من میزد و از من رو برمیگرداند. نبودن کیهان در زندگی ام برای من از هر چیزی وحشتناک تر بود. درست بود که عاشق بودم اما میخواستم آرام آرام و به وقتش کیهان را در جریان این احساس عشق و عاشقی بذارم تا مبادا او و بودنش را از دست بدهم. کیهان برای من همه چیز بود اما خب کیمیا خیلی دیر این موضوع را فهمید.

خوب یادم است زمانی که ترکیه بودیم تا برای آخرین مسابقه بوکس جهانی بچه های تیم را آماده کنیم. فشار روحی خیلی زیادی روی اعضای تیم و کیهان بود که سر مربی تیم هم محسوب میشد. در همان اوضاع قاراشمیش یک شب تلفنی با کیمیا بحثمان شد. طبق قولی که داده بودم قرار بود اینبار توی اردو با کیهان صحبت کنم تا بعد از برگشتنمان ترتیب خاستگاری و عقد را بدهم.

اما هرکاری کردم تا حداقل یک موقعیت مناسب جور کنم نمیشد که نمیشد. هميشه يك چيزي مانع ميشد. همين را براي کيميا توضيح دادم اما اينبار مثل هميشه نبود... نه خودش... نه لحنش و نه حرف هائيش رنگ و بوي هميشه را داشت! ريز به ريز مكالمه آن روز دوباره در ذهن خسته ام مرور ميشود.

(کیمیا - یعنی چی که همیشه! تو قول دادی میلاد! چرا داری الکی دست دست میکنی چرا داری منو از سرت باز میکنی؟!)

- کیمیا جان

کیمیا - نه دیگه میلاد... هرچی فکر میکنم میبینم کیهان برات بیشتر از من ارزش داره! به خاطر اون داری من و خواسته هامو زیر پا میذاری! اصلا مگه اون کیه که تو اینقدر ازش میترسی؟!)

- اولاً حرف دهننتو بفهم این چه طرز حرف زدن در مورد برادرته!؟ دوما بحث ترس نیست اگه بچه نیستی بفهم که از سر احترامه میخوام ازم دلگیر نشه وگرنه من از احد الناسی نمی ترسم! سوما حواست به حرف زدنت باشه!

کیمیا - هه همین الانم داری به خاطر رفاقت بیبتون سر من داد میزنی!

- د آخه داری با روانم بازی میکنی! یه حرف رو صد بار که نمیزن!

کیمیا - باشه میکشم کنار تا دیگه اعصاب روانت به خاطر من خط خطی نشه ولی اینبار بهت قول میدم داغ این ازدواج رو به دلت بذارم. حالا ببین کی گفتم!

- تو گو*ه میخوری... کیمیا به جون خودت که برام عزیزتری برگردم دندون توی دهنتم نمیذارم دختره خیره سر!

با شنیدن بوق و تماس قطع شده لگدی به پایه مبل زدم و با حالت عصبی پشت سر هم شماره اش را گرفتم اما باهر بار که ردی میداد زیر لب تمام خط و نشان های دنیا را برایش کشیدم تا اینکه یک پیام برایم فرستاد. هنوز متن پیام را حفظم... حتی تک به تک کلماتش را... مگر میشود مهم ترین روز زندگی ات را فراموش کنی!)

(میخوام یه اعترافی کنم پسر خاله. توی این مدت الکی به دوست داشتن من دل خوش کردی. من از همون اول هم بهت احساس خاصی نداشتم و ندارم فقط برای فرار از این زندگی و سخت گیری های آقا جون و کیهان به تو پناه بردم تا بلکه با این ازدواج بتونم از دستشون نجات پیدا کنم. اما حالا میبینم آدم درستی رو برای این کارم انتخاب نکردم. اگه از همون روز اول میدونستم نمیتونی کاری برام انجام بدی مطمئن باش دست روی یه آدم دیگه میذاشتم یکی که بتونه خیلی زودتر از تو منو از این خونه بیرون ببره تا بتونم یه نفس راحت بکشم و برای کوچیک ترین کاری زیر ذره بین این دو نفر نباشم. متاسفم که اینو میگم اما هیچ احساس عشقی بهت ندارم. تمام این مدت نقش بازی میکردم تا تو زودتر برای خاستگاری پا جلو بذاری که تو هم هی با امروز فردا هات داری لچ منو در میاری. دیگه هم لطفاً به من زنگ نزن از این به بعد خودم میدونم چه تصمیمی برای آینده ام بگیرم.)

با خواندن هر کلمه خون در رگ هایم می جوشید. بدجور از او و لجبازی بچگانه اش عصبی شده بودم نه از خواندن پیام مزخرفش نه... از اینکه با چه جرئتی این خزعلات را برایم ردیف کرده بود. آن شب کاری کرد که تا صبح سیگار پشت سیگار دود کردم. دیگر نه به او زنگ زدم و نه جواب پیام مزخرفش را دادم. میخواستیم یک آشی برای این دختر جسور و لجباز بپزم که یک وجب رویش روغن نشسته باشد. باید او را سرچایش مینشاندم که دیگر از این غلط های اضافه نکند. قصد کردم همان روز شر این موضوع را از سرم کم کنم اما متاسفانه با فهمیدن باخت یکی از بچه ها و اعصاب خراب کیهان؛ باز هم نتوانستم با او مفصل صحبت کنم. دیگر گذاشتم برای یک وقت بهتر... اما آن وقت بهتر هیچوقت نرسید... آنقدر کش پیدا کرد تا وقتی برگشتیم مشهد ولی خودم را به کسی نشان ندادم. یک چند روزی خانه الیاس رفیق فابم بودم تا بلکه با نبودنم یک درس حسابی به کیمیا داده باشم تا بداند زندگی با من قواعد خاص خودش را دارد... تا بداند من حتی عاشقش هم که باشم باز هم از اشتباهاتش به سادگی نمی گذرم. این درس ها برایش واجب بود! بلاخره بعد از چند روز به خانه برگشتم اما چه برگشتنی... هیچوقت آن روز و آن ساعت ۵ بعد از ظهر نحس را فراموش نمیکنم. وقتی سنا بانو با هیجان گفت امروز باید برویم محضر و تعجب من از این موضوع باعث شد بفهمم قرار است کیمیا با حساب دار حاج رضا ازدواج کند... وقتی فهمیدم دیشب در حرم امام رضا بینشان خطبه عقد خوانده شده است... وقتی فهمیدم کسی که ادعا میکرده عاشق من است حالا خیلی راحت پشت پا زده به من و احساسم. ... شکستم. به معنای واقعی شکستم اما اجازه ندادم کسی متوجه خورد شدن تیکه های قلب عاشقم شود. اجازه ندادم حتی مادرم متوجه شود که با شنیدن هر کلمه ای که زبانش بیرون می آید اسید معده ام توی حلقم بالا پایین میشود. اجازه ندادم هیچکس له شدن احساسم را ببیند. آن روز با گفتن اینکه باید برای مسابقه دوم دوباره به ترکیه بروم؛ از شهر و خاطرات لعنتی اش فرار کردم. فرار کردم به کشور دیگر تا بتوانم در تنهایی این خیانت بزرگی که در حق خودم انجام داده بودم را یک جوری هضم کنم. آره خود کرده را تدبیر نیست. خود بی فکرم دل دادم به دروغ های یک دختر بچه... خودم بی گذار به آب زدم و این همه سال رویا هایم را با دروغ های او ساختم. با کسی که نقاب به چهره زده بود و برایم نقش بازی میکرد. کسی که تمام حرف های داخل پیامش را جدی گفته بود و من باز هم چشم به روی واقعیت ها بسته بودم. اشتباه از خودم بود. از خودم احمقم که تمام لحظه های عمرم را به پای این احساس یک طرفه ریخته بودم. کیمیا غرور مرا به بدترین نحو شکسته بود و من باید دور میشدم تا میتوانستم این تکه های شکسته را با دلی داغون به یکدیگر بچسبانم.

رفتم و برای هیچ یک از مراسم هایش نبودم. نه شب محضر و نه حتی عقد و عروسی که باهم گرفته شده بود. عشق دروغی من چه عجله ای برای عروس شدن داشت و من نمی دانستم! همه از نبودن حضورم در مجلس شادی دختر خاله عزیزم شاکمی بودند! اما مگر میتوانستم به این راحتی با دیدنش در لباس عروس کنار بی آیم؟! مگر میتوانستم مرد دیگری را کنارش ببینم و دم نزنم؟! یک ماه ترکیه بودم. به کیهان گفته بودم آماده ام گشت و گذار با برویج اما واقعیت چیز دیگری بود. روز ها در بار مشغول شراب خوری بودم و شب ها تا صبح سیگار پشت سیگار دود میکردم. خودم را صد بار خورد و خاکشیر میکردم و باز دوباره از نو می ساختم. روز دومین مسابقه یک جرقه

در ذهن خسته ام زده شد. بدون هیچ فکری وارد رینگ شدم. رینگی که حتی کیهان از حریف امروز میترسید. مرد غول پیکر آمریکایی که به مرگ سپاه معروف بود و من میخواستم برای انتقام از خودم؛ با این حریف مبارزه کنم. میخواستم شانسم را امتحان کنم. میخواستم به این تیم نا امید یک امید تازه ببخشم. پا گذاشتم توی رینگ... با یک حال بد و بدتر... طی مبارزه فقط درد کشیدم و درد... زدم... زد... انتقام تمام لحظه های درد کشیدن عمرم را از حریف مقابلم گرفتم. گویا او غول تمام درد های من در زندگی بود که میخواستم آن را از پا بندازم. لحظه های بی پدر شدن خودم و بیوه شدن مادرم را... لحظه های عاشقی بی ثمرم را... لحظه شکستن غرور مردونه ام را... تمام ثانیه های عمری که به راحتی هدر شد و از بین رفت. به تمام درد هایم مُشت زدم. آنقدر که دیگر نفهمیدم چه زمانی پلک هایم از شدت درد بسته شد و زمانی چشم باز کردم که فهمیدم در کمال تعجب غول آمریکایی زیر ضربات سنگین مُشت هایم جان داده و آخرین دفاع از خودش پرت کردن من از روی تن نیمه جانش بوده است. پرت شدنی که باعث شده از شدت درد بیهوش شوم و بعد از دو روز در بخش آی سیو به هوش بیایم. گویا سگ جان تر از این حرف ها بودم که بخوادم به این راحتی دُم به تله عزرائیل بدهم اما حاضر بودم از آن رینگ زنده بیرون نیایم چون درست بعد از نیم ساعت کسی پا به اتاق گذاشت که اصلا جرات نمیکردم به حضورش دقیقا در یک قدمی ام حتی فکر کنم. آمد... با قدم های همیشه محکمش... با ابرو های درهم و نگاه جدی و پرنفوذش... آمد و من با یک لبخند تلخ نگاهش کردم.

_ گفتم نگران نباش؛ دیدی که اومدیم بالا! ...

اما جوابم شد قدمی نزدیک تر و سیلی محکمی که روی گونه ام نشست.

کیهان _ هیچوقت ... تاکید میکنم هیچوقت روی جونت قمار نکن! اصلا به ما فکر کردی؟! به جوونیت فکر کردی؟! منه لامصب کی به تو اجازه دادم جونتو برداری بری توی رینگی که زنده بیرون اومدن ازش ۳۰ درصده؟! تو با اجازه کی این تصمیم رو گرفتی؟! به من زنگ زدی؟! اصلا منو آدم حساب کردی؟! من چکاره توام؟! اصلا به چه حقی روی جونی که مال تو تنها نیست قمار کردی؟! هاااا!؟! جوابمو بده پسر ابله...

چه دل پُری داشت این عزیز جان... آخ که حرفایش بیشتر از سیلی اش درد داشت. پلک های خسته ام را کمی باز و بسته میکنم.

_ عجب تبریک خاصی! ولی بدجور چسبید!

تمام روز از من نگاه دزدید و تا وقتی که مرخص شدم مثل یک پرستار پانسمان زخم های صورت و دست هایم را مدام عوض میکرد تا خدایی نکرده عفونت نکند. ! در طی آن مدت خیلی حرف ها برای گفتن داشتم اما هیچی نگفتم. در واقع دیگر چیزی برای گفتن نداشتم. از آن روز به بعد سعی

کردم یک میلاد دیگر شوم... یک مردی که هیچکس جز افراد خانواده اش برایش مهم نیست. مردی که فقط به خوشگذرانی فکر میکند. برگشتم به ایران. ... به شهر خودم... به شهری که قرار بود از یک آدم جدید استقبال کند. آدمم و تنها حرفی که به کیمیا زدم یک تبریک ساده و سرد بود. دیگر نه از نگاه های گرم خبری بود و نه زمزمه های عاشقانه ای که هر وقت او را میدیدم زیر گوشش پچ میزدم. من تغییر کرده بودم. ... یک تغییر خیلی بزرگ... دیگر نه گلایه ای بود و نه سرزنشی... کیمیا و عشقش را... نامردی و خاطرات نحسش را در همان رینگ چال کرده بودم و برگشتم. شدم یک پسر خاله با نگاه های معمولی... کسی که سعی میکرد هیچوقت با دختر خاله ی متاهلش برخورد نداشته باشد. سخت بود دیدن لبخند هایشان. ... سخت بود دیدن دست های گره خورده اشان... سخت بود شنیدن خبر بچه دار شدنشان. ... سخت بود دیدن بچه اشان. ... اما با هزار جان کدنی توانستم به خودم و احساسم تسلط داشته باشم. خیلی ها را به تخرم راه دادم اما به قلبم نه... دیگر یک قفل محکم سر در قلب شکسته ام زدم تا دیگر هیچکس نتواند غرور و شخصیتم را زمین بزند. توانستم به تنهایی مرهم زخم های دلم شوم تا میلادی با روحیه جدید دوباره جان بگیرم.

توانستم با وجود همه سختی ها و تنها بودنم در مشکلات زندگی اجازه ندهم غرور و شخصیتم جلوی کسی خدشه دار شود. من الان... به تنها چیزی که میبالم همین عزت نفس و غرور است... غروری که دخترا را به سمت میکشید اما من دیگر آدم دل بستن به کسی نبودم. شاید یک روز ازدواج میکردم اما دیگر اینبار به جای احساس با عقل و منطق انتخاب میکردم. یکی را انتخاب میکردم که برایم بشود زن زندگی... همین و بس... دیگر دنبال عشق و عاشقی نبودم. حقیقتش خیلی وقت است که دیگر اصلا عشق برایم بی معنی شده است. برای من عشق فقط یک پرتگاه عمیق بود. ... پرتگاهی که من را پایین کشید و جانم را گرفت. با یک نفس عمیق سعی میکنم به خودم مسلط شوم و ذهنم را از افکار گذشته رها کنم. با صدای زنگ گوشی دستی به صورتم میکشم و تماس کیهان را وصل میکنم:

– جانم داداش

صدای بم و محکمش مثل همیشه به گوشم میرسد و من همیشه خدارا شکر میکنم که در این راه رسم عاشقی، اعتماد مهم ترین فرد زندگی ام را از دست ندادم.

کیهان – سلام کجایی تو؟

از ماشین جلویی سبقت میگیرم:

– دارم میرم باشگاه چطور مگه؟ تو کجایی؟خونه ای؟

کیهان – نمیخواه بری باشگاه. امروز به هاگان گفتم خودش به تنهایی با بچه های تیم تمرین کنه. فک کردم خونه ماه بانویی!

با دیدن چهار راه ؛ سرعتم را کم میکنم:

_ نه ديگه گفتم يه ساعت ديگه براي نهار با هم ميريم.

کيهان _ آره با دلبر نشستيم داريم اختلاط ميکنيم!

تک خنده اي ميزنم:

_ پس از خواب بودن بچه ها دارين نهايت استفاده رو ميبرين ديگه!

براي اولين بار لحن مردانه اش کمی نرم ميشود و من از صميم قلب براي حال خوب دل اين برادر خوشحالم.

کيهان _ هي بگي نگی! حالا پاشو بيا؛ بچه ها که بيدار شن همه امون از اينجا ميريم ديگه!

خيره ميشوم به چراغ قرمز و پا روی ترمز ميذارم:

_ به جوجه رنگي بگو تا يه شير قهوه برام بذاره اومدم!

لحنش تغييری نميکند گویا او هم قبول کرده است که دلبرکش براي من فقط ميتواند حکم یک جوجه رنگي بانمک را داشته باشد.

کيهان _ باشه پس فعلا

_ فعلا

تماس را قطع ميکنم و با همان یک نيمچه حال خوب از چهار راه بعدی به سمت خانه کيهان تغيير مسير ميدهم.

به نيم ساعت نکشيد که به مقصد رسيدم و بعد از پارک کردن ماشين داخل محوطه پارکينگ؛ پله ها را دوتا یکی با قدم های محکم بالا ميروم. با ديدن در نيمه باز؛ وارد خانه ميشوم. با یک حالت مُچ گيرانه به آرامی قدم برميدارم تا ببينم در چه حالتی ميتوانم مچ کيهان عاشق پيشه را بگيرم اما خب وقتی به آشپزخانه ميرسم با ديدن هر دو آن ها که مشغول بازی منچ کاغذی بودند يکه خورده تک خنده ي بلندی از دهانم بيرون ميپرد که سر هر دو با تعجب به سمت من برميگردد:

_ آخ که شما معرکه اين بخدا!

کيهان تکیه به صندلی ميدهد و نگاهش را به من ميدوزد:

_ هيس! چخبرته؟! بچه ها خوابن ها!

و اما دلبرکش با حرکت خانومانه اي به احترام من از جا بلند ميشود و زير لب سلام آرامی ميکند. به تيپ جديد و رنگي اش نگاه ميکنم. الحق که جوجه رنگي برازنده اوست. اين تيپ سفيد پسته اي هم بيش از اندازه به او می آمد چراکه چهره اش را بانمک تر از هميشه کرده بود. گرچه اين دختر با هر مدل لباس و رنگي باز هم معصوميتش او را ملوس نشان ميداد. به صورت ساده و بی آرايشش نگاه ميکنم:

_ علیک سلام جوجه... باز بال و پر رنگ کردی که!

خجالت زده لب میگزد و به سمت قهوه جوش میرود و اما من روی صندلی کنار کیهان عزیز
مینشینم:

_ احوال کیهان خان... بابا از تو این کارا بعیده به ولاه! با این سن نشستی داری منچ بازی میکنی
آخه؟!

نگاهش عجیب آرام است. لبخند روی لبش هم برایم تازگی دارد...

کیهان _ مگه چیه!؟ اینم یه نوع سرگرمیه!

با نگاهم خاطره را زیر چشمی میپایم و زمانی که میبینم حواسش پی ریختن قهوه است؛ کمی سرم
را به گوش کیهان نزدیکتر میکنم:

_ د آخه سرگرمی از این تخمی تر پیدا نکردی؟! در جوار یار سرگرمی بهتری به فکر ت نرسیدی؟! این
تن بمیره نرسیدی؟!

چشم غره ای نصییم میشود:

کیهان _ هیس! زشته خجالت بکش!

چشمانم بر عکس لب هایم قهقهه میزند:

_ خجالت نداره برادر من! خب اگه یاد نداری میتونی روی آموزش از صفر تا صد من حساب کنی
ها!

بازوی بیچاره ام هدف ضربه نا جوان مردانه اش میشود:

_ آموزشت رو نگه دار واسه خودت دیوث! از این نسخه ها برای من نیچ لطف!

با برگشتن خاطره سینی به دست به سمت میز دیگر ادامه بحث را جایز نمیدانم. سینی که روی میز
گذاشته شد دست جلو میبرم و یک شیر قهوه برمیدارم:

_ دستت درد نکنه دختر؛ مزه قبلیه هنوز زیر زبونمه!

هنوز سر پا کنار میز ایستاده است که کیهان با لحنی که تا حالا اصلا از او ندیده بودم نگاهش میکند:

کیهان _ بشین دلبر جان؛ از این بشر دوپا خجالت نکش دیگه باید به بودن همیشگیش کنارم
عادت کنی!

خاطره باز هم با گونه هایی که از خجالت اناری شده بود روی صندلی کنار کیهان مینشیند و نگاه
من از روی او تا به صفحه بزرگ کاغذی پهن شده روی میز کشیده میشود. از اینکه در تایم تنها
بودنشان داشتن منچ بازی میکردند باز هم ناخودآگاه خنده روی لب هام حک میشود نه به من و

افکار منفی ام؛ نه به افکار مثبت این دو نفر! حالا که خوب فکر میکنم میبینم دختر مقابلم واقعا هنوز بچه است و چه جالب که کیهان هم به دور از هر امیال مردانه ای دل به دل دلبرکش داده تا نکند احساسش لطمه ببیند. حس میکنم احساسی که به این دختر دارد فراتر از یک دوست داشتن ساده است... فقط یک مرد عاشق میتواند به خاطر دل یار از خودش و غریزه اش بگذرد!

همانطور که شیر قهوه داغ را زیر زبانه مزه مزه میکنم نگاهم را به دخترک میدهم:

– دیگه مجبوری به داشتن یه رفیق از نوع میلادش عادت کنی!

بلاخره یک لبخند ملیح روی لب هایش جا خوش میکند و من راضی از این عضو جدید به زندگی امان چشمکی به کیهان میزنم که لب های او هم به لبخند کمرنگی باز میشود.

طولی نکشید که بچه ها از خواب بیدار شدند و خاطره ما را تنها گذاشت. دیگه اینبار به حالت جدی رو به کیهان میگویم :

– یه سوال میپرسم جون میلاد راست حسینی جواب بده!

نگاه متعجبش را به چشمانم میدوزد :

– بپرس

کمی ولوم صدایم را پایین می آورم :

– توی این مدت قراره همینطوری بشینین بازی کنین؟! میخوام بدونم برنامه ای واسه این تنها شدنتون ندارین؟! بلاخره مردی گفتن زنی گفتن... لامصب کشش داره دیگه؟! نگو نداره که به مرد بودنت شک میکنم جون داداش!

اخم های درهمش با لبخندی که میخواهد به زور کنترلش کند مقابرت دارد!

کیهان – مثلا چه برنامه ای؟!

حالت متفکری به خودم میگیرم:

– مثلا یه صیغه محرمیتی که خدایی نکرده آدمیزاد به گناه کشیده نشه!

دستی به ته ریش صورتش می کشد و جفت آرنج های دستش را روی شیشه ی میز جک میکند:

– از این نسخه ها واسه من نپیچ جون داداش ! بهت گفتم عاشق شدم نگفتم همخواب پیدا کردم که ! توی این مدت سعی میکنم با رفتار و کردارش بیشتر آشنا بشم. بعد از ازدواج واسه شناخت بیشتر فرصت هست! بعدشم اون هنوز بچه اس نمیخوام ذهنیتش از عشق فقط رابطه و معاشقه باشه. حقیقتش دلم نیامد به احساسش کوچیک ترین لطمه ای وارد کنم. میخوام این رابطه روال عادی خودش رو طی کنه. تا قبل از عقد هم خبری از هیچی جز شناخت نیست حتی به قیمت اذیت شدن خودم! مفهوم بود یا بیشتر توضیح بدم جناب دلنگران!

ابرو بالا میندازم:

– نه دیگه گرفتم چی میگی!

سرتکان میدهد و از جا بلند میشود:

کیهان – من میرم آماده شم

– برو راحت باش

قدمی دور میشود اما ناگهان به سمتم گردن کج میکند:

راستی خاله رو رسوندی خونه ی ما نفهمیدی کی اونجا بود؟

تکیه میزنم به پشتی صندلی و پاهایم را به سمت جلو میکشم:

– نه نرفتم داخل... ولی خب فکر کنم همه فک و فامیل هستن دیگه!

سرش را تکان داده و بدون گفتن حرفی به راهش ادامه میدهد و اما نگاه خیره ی من به روی صفحه کاغذی منچ و گفته های کیهان قفل میشود.

همانطور که خیره به فنجان قهوه ی مقابلم هستم؛ با صدای سلام عمو جون یاسین؛ نگاهم را بالا میکشم که میبینم وروجک با تیپ قشنگ باب اسفنجی به سمتم میدود و خودش را در آغوشم پرت میکند. دست پشت کمرش حلقه میکنم و تن کوچکش را روی پام میذارم.

– سلام به آقا یاسین گل... چطوری عمو؟ خوبی؟ صبحت بخیر باشه وروجک!

به چهره بچگانه و تخسش نگاه میکنم که شباهتی با هیچکس نداشت.

یاسین – خوبم عمو جون؛ من گشمنه صبحانه میخوام!

میخندم:

– ای به چشم

او را روی صندلی کنارم مینشانم و خودم بلند میشوم. سراغ یخچال میروم تا یک چیزی برای این بچه پیدا کنم.

– چی میخوری عمو؟ کره مربا یا پنیر خامه ای؟

یاسین – کره مربا

تا میخواهم مربا را از طبقه بالا بردارم حضور و بعد صدای نرم و آرام خاطره باعث شد دست نگه دارم.

خاطره – برای بچه ها ساندویچ آماده کردم.

نگاهم را به سمتش میکشم:

_ خب بیا بهشون بده

کمی از یخچال فاصله میگیرم که نزدیکتر میشود و با حالت معذبی دوتا ساندویچ کوچکی را از طبقه بالای یخچال برمیدارد و از این فاصله نزدیک باز هم عطر یاسش زیر بینی ام میپیچد. در یخچال را که بست؛ از کنارم قصد رفتن میکند که نا خودآگاه کمی سرم را نزدیک گوشش میبرم و پیچ میزنم:

_ هرچی که ازم دیدی رو بریز دور! نمیخوام اینقدر جلوم معذب باشی. ناموس داداشم؛ ناموس منم هست!

نگاه معصومانه اش که بالا بالا می آید و در نگاهم قفل میشود از دیدن برق نگاهش تعجب میکنم

_ یعنی از من بدتون نمیاد؟!

ناباورانه چشم میدوزم به این دختری که در عین سادگی سوال ذهنش را پرسید. لب پایینم را به داخل دهانم میکشم و دست هایم را درون جیب شلوارم فرو میکنم:

_ معلومه که نه! د آخه کی از یه جوجه رنگی بدش میاد؟!

لب هایش تکان میخورد:

_ آخه اون روز شما مخالف بودین.

نیم نگاهی به یاسین می اندازم که مشغول بازی با مهره های منج روی میز بود:

_ اگه حرفی بوده هزار دلیل پشتش خوابیده بوده که به وقتش حل شده. که اگه حل نشده بود الان اینجا نبودم! پس زیاد مغز کوچیکتو درگیر این حاشیه ها نکن. فقط یه حجت تمومی کنم و خلاص...

نگاه خیره ام رنگ جدیت بیشتری به خودش میگیرد. لحنم سرد میشود درست مثل خود واقعی ام...دیگر خبری از نقاب خندان روی چهره ام نیست و دخترک در اوج ناباوری این تغییر شخصیت مرد مقابلش است.

_ ببین... اگه قراره توی طول مسیر به هر دلیلی بخوای پاپس بکشی از همین الان راهتو ازش جدا کن. اگه با احساسش بازی کنی و وسط راه دبه در بیاری؛ دیگه بعدش با من طرفی!

لرزش لب هایش مرا کمی آرام میکند. این دختر از من میترسید؟! چرا ترسش برایم جالب است؟!

- یعنی چی . . ی؟!

کمی بیشتر به سمتش خم میشوم:

- یعنی قلم پای کسی رو که بخواد وسط راه برادرمو جا بذاره از صد جا میشکنم !

نگاه هراسانش را از من میگیرد و این کارش باعث میشود لحنم کمی ملایم تر شود:

- اگه تا آخرش باشی تا آخرش همه جوهر هستم! پس همه چی بستگی به خودت داره. اگه گفتی بله باید پی همه چیزو به تنت مالیده باشی! باید تا آخرش باهاش باشی !

با شنیدن صدای کیهان که مشغول حرف زدن با یسنای در آغوشش بود ؛ از دلبرکش فاصله میگیرم و دوباره نقاب بی تفاوتی به چهره میزنم و به این فکر میکنم که این دختر ؛ جزء آن دسته آدم های اطرافم است که بیش از حد با خود واقعی ام روبه رو شده و این اصلا خوب نیست!

- سلام به یسنا خانم گل گلاب چطوری دخی بلا! خوبی عمو؟

وروجک سرش را در سینه کیهان پنهان میکند. معلوم بود که به خاطر گچ پایش بی حوصله است.

کیهان - بریم ؟

رو میکند به دلبرکش:

- ساندویچ بچه هارو برداشتی ؟

دخترک سر تکان میدهد و همانطور که دست یاسین را در دستش گرفته بود به سمت در میرود:

خاطره - آره برداشتم. من جلوتر برم کفش های یاسین رو بیوشم براش.

کیهان کمی با نگاه خیره بر اندازش میکند و پشت سرش به راه میوفتد و من بیخیال با دست هایی که در جیب فرو کردم اول سرکی به آشپزخانه و روی گاز می اندازم که مبادا شعله گازی چیزی روشن باشد ، بعد با گام های محکم به سمت در میروم اما با دیدن صحنه مقابلم دلم تکان میخورد... یک حس قشنگ... یک مَهر اطمینان... دخترک چه راحت کفش های کیهان را جلوی پایش جفت کرد .بدون هیچ غرور و تکبری... دیگر دارم کم کم به این باور میرسم که همه ی دخترها مثل هم نیستند... که خیلی فرق بین این دختر با دخترانی هست که دور اطراف من ریخته... تشکر کیهان را هم میشنوم. ... این هم برایم تازگی دارد... اصلا رفتار های جدید او هم برایم تازگی دارد. نوع نگاهش و یا همین تشکر محبت آمیزش... کسی که فقط به ماه بانوی عزیزش اینطور محبت میکرد. اما حالا میبینم با این لحن و نگاه های گرم به استقبال عشق رفته است. بلاخره هر سه از خانه بیرون میزنیم. به پارکینگ که میرسیم؛ کیهان بعد از گذاشتن یسنا روی صندلی عقب ؛ کمر راست میکند و به سمتم میچرخد:

کیهان - تو دیگه نمیخواه ماشین برداری بیا باهم میریم.

با انگشت انتهای ابرویم را لمس میکنم:

- خب شب باید سنا بانو رو ببرم خونه.

به یاسین در نشستن کمک میکند:

- حالا کو تا شب ! وقتی برگردیم اینجا ماشینتو بر میداری میری دنبالش دیگه.

با خودم فکر کردم دیدم راست میگوید چه کاریست که با این همه شلوغی و ترافیک با دو ماشین برویم. اینطوری هم میتوانم برای شب یک فان کوچک بریزم که حالمان عوض شود. بعد از نشستن خاطره روی صندلی عقب؛ منم کنار کیهانی که مشغول بستن کمربندش بود مینشینم.

کمی با سرعت رانندگی میکرد اما به دست فرمان خوبش اعتماد داشتم. گه گذاری نگاه های خیره اش از آینه جلو به عقب را شکار میکردم و همین باعث نیشخند های معنی دارم میشد که موجب حرص خوردن آقای عاشق پیشه شد. تمام طول مسیر به صحبت های عادی گذشت. من و کیهان که در مورد خرابی لنت های ماشینش صحبت میکردیم و خاطره هم با پر حرفی های دو قلو ها و ساندویچ خوردنش سرگرم بود. به خانه ماه بانو که میرسیم بعد از پارک ماشین؛ هر سه پیاده میشویم و کیهان یسنا را به آغوش میکشد. خاطره یاسین به دست با کمی فاصله از ما می ایستد که صدای آرام کیهان باعث شد نگاهم را از تیپ رنگارنگ دلبرکش بگیرم.

کیهان - حواستون باشه سوتی موتی ندین!

خاطره سر به زیر چشم کوتاهی میگوید و اما من نمیتوانم مانع لبخند پهن روی لب هایم شوم.

- چون تو چه کار سختی خواستی!

نگاه سنگینی نثارم میکند که در جا سر تکان میدهم:

- باشه بابا حواسم هست.

خدا کنه ای زیر لب گفته و جلوتر از ما به راه افتاد و ضربه ای به در زد، یا الله گویان وارد حیاط شد و من سعی میکنم ذهنم را فقط روی اتفاقات اخیر متمرکز کنم. روی کیهان و رابطه اش با جوجه رنگی که کنارم با فاصله ایستاده... روی مسائل خانه و قسط و قرض هایی که برای خودم درست کردم... روی مسابقه و تمرینات فشرده ای که پیش رو داریم... روی همه جز کیمیا و دیدنش ... جز کیمیا و بودنش در این خانه. ... جز گذشته ی لعنتی...

با دست به جلو اشاره میکنم و به خاطره میگویم:

- برو داخل

- با اجازه اتون

حرفش را میزند و بعد به همراه یاسین وارد حیاط میشود و من باز هم به این فکر میکنم که دخترک زیادی با ادب و متین است... این کجا و رفتار یاسمن کجا...؟! یک دنیا فاصله بین این دو زن زندگی کیهان است. به محض اینکه پرده بزرگی که از داخل حیاط جلوی در نصب شده بود را کنار میزنم با جمعیت نسبتاً زیادی از زنان و دختران فامیل مواجه میشوم. چند نفر روی زیر انداز مشغول سبزی پاک کردن بودند؛ چندین زن مسن هم چادر به کمر مشغول نظارت به کارهای جمع بودند. کلافه از این موقعیت سر سرکی یک احوال پرسی جمعی به فک و فامیل مادری میکنم که سنا بانوی عزیزم به همراه خاله ماه بانو سینی به دست نزدیکمان میشوند. هر سه به آنها سلام میکنیم که خاله رو میکند به شاه پسرش:

ماه بانو _ سلام به روی ماهتون ... کیهان مادر برو بچه رو بذار توی اتاقت که یه وقت اذیت نشه

تازه متوجه نگاه خیره سنا بانو به روی خاطره میشوم. جوجه رنگی زیر سنگینی نگاههای اطرافش بدجور معذب شده بود انگار... گونههای اناری اش ناجور حال درونش را رسوا کرده بود. بیچاره از بودن در این جمعی که همه برایش غریبه بودند خجالت میکشید.

سنا بانو _ پس تو خاطره خانم گل ما هستی؛ ماشالا چه قدم خوشگل و بانمکی تو... بیا عزیزم نینم یه وقت میون ما احساس غریبی کنی ها... بیا عزیز دلم...

از اینکه اینقدر زود این جوجه رنگی در دل سنا بانو جا باز کرد نیمچه لبخندی میزنم. ناکس گویا مهره مار دارد... گرچه کاری به این حرفها ندارم؛ دلبرک کیهان زیادی ساده و ملوس است. البته سن کمش هم به این جذابیت پر و بال داده است. خیلی زود متوجه سنگینی نگاههایی میشوم که عجیب زوم ما سه نفر شده بود. ورود دو تا جوان رشید خانواده به همراه یک دختر غریبه سوژه خوبی برای خاله زنگهای این جمع محسوب میشد! بی توجه به نگاه چند دختر جوان که مشغول همزدن دیگ آش بودند؛ پشت سر کیهان با قدمهای محکم و شانههای پهن به جلو حرکت میکنم و اینبار خاطره به همراه سنا بانو با ما هم قدم میشود. وارد خانه که میشویم باز با یک عده دیگر که هر کدام مشغول کاری بودند مواجه میشویم و باز دوباره بازار سلام و احوال پرسی داغ میشود. کرانه با دیدنمان به این سمت می آید:

کرانه _ سلام

کیهان _ سلام

به قد و بالایش میان چادر سفید رنگ با گل های صورتی نگاه میکنم:

_ به احوال خانم دکتر. ... چطوری؟!

لبخند ملیحی میزند این دختر خاله ی عزیز:

کرانه - خوبم پسر خاله

نگاهش را به دختر پشت سر من میدهد:

کرانه - خوبی خاطره جون؟

صدای دلبرک کیهان عجیب آرام است:

خاطره - مرسی خوبم عزیزم شما خوبی؟

کرانه - ممنون عزیزم؛ منم خوبم خداروشکر

کیمیا - سلام به همگی؛ کرانه آبجی بیا کاملیا رو بگیر!

صدیش که به گوشم رسید سعی میکنم لبخند کمرنگ روی لبم به هیچ عنوان محو نشود. دیگر متوجه احوال پرسى اش با بقیه نمیشوم. کلافه از این حال و روز بدون توجه به کسی به سمت اتاق سابق کیهان میروم که گویا او هم با این حرکت من؛ از خدا خواسته از جمع جدا شد. پا به اتاق میذاریم و من بلاخره یک نفس راحتی میکشیم از این جمعیت شلوغ:

- آگه میدونستم اینقدر اینجا شلوغه غلط میکردم پیام آش خوری! چخبره بابا... از فامیل بگیر تا رفیق و همسایه همه بودن که! خوبه دیگ حلیم نبوده! وگرنه کل شهر اینجا میریختن!

یاسین فوراً از اتاق بیرون میزند و کیهان که یسنا بق کرده را روی تخت میذارد همزمان نگاهش را به طرف ما میدوزد:

- ۹۰ درصد زنای این جمع برای جمع آوری خبر اومدن نه آش سفره ابوالفضل! دروغ میگم خاله جان؟!!

سنا بانو ضربه آرامی پشت دستش میزند:

- وای نگو خاله جان یکی میشنوه زشته! خودتون که میدونین یه محله اس و یه حاج فرتاش! دیگه اینجور موقع ها مجبوری هرکی رو میشناسی دعوت کنی حتی یه تعارف خشک و خالی!

روی کاناپه سه نفره ای که کنار دیوار جا خوش کرده بود لم میدهم:

- اینارو بیخیال مادر من؛ بگو کی آش رشته و حلوا آماده میشه؟!!

لب میگزد:

- اینقدر عجول نباش به وقتش آماده میشه دیگه!

یسنا - منم میخوام برم با یاسین بازی کنم.

نگاه همه ی ما به چهره بق کرده اش خیره میشود. معلوم بود دیگر از وضع گچ پایش خسته شده که مدام بهانه می گرفت.

کیهان دستی به موهای کوتاهش میکشد:

کیهان - اگه دختر خوبی باشی فردا میریم گچ پات رو باز میکنیم باشه؟!!

یسنا فقط خیره با چشمانی که در آن اشک جمع شده نگاهش میکند و کیهان کلافه وار به سمت کاناپه می آید و کنار من جا خوش میکند. خاطره فوراً به سمت تخت رفته و کنار یسنا گوشه ای از تخت مینشیند و دست او را میان دستش می گیرد:

خاطره - قشنگ خاله یه روز دیگه مونده؛ شب بخوابی و صبح بیدار بشی میتونی دیگه مثل قبلا راه بری و با داداش یاسین بازی کنی. نبینم عزیز من ناراحت باشه ها.

سنا بانو هم که کنار خاطره می ایستد نگاهش را به یسنا میدهد:

- الهی قربونت بشم و روجک من... یه امروز رو تحمل کن خاله ؛ فردا گچ پات رو باز میکنی.

یسنا - فردا بازش میکنیم؟ میتونم بدو بدو بازی کنم؟

خاطره لبخند آرامی میزند که چهره اش را بیشتر زیبا و بانمک می کند:

- آره عزیزم.

یسنا که دیگه مجاب شده بود به تحمل؛ تبلتش را از خاطره خواست تا حداقل با آن سرگرم شود. به محض اینکه خاطره تبلت یسنا را از داخل کوله اش در می آورد و آن را به دستش میدهد؛ سنا بانو دست خاطره را میگیرد و بلندش میکند:

- پاشو عزیزم ما بریم سر دیگ آش؛ پاشو دختر قشنگم...

نگاه خاطره بین کیهان و یسنا میچرخد و گویا منتظر اجازه و یا حرفی از زبان کیهان است که نگاهش را به او میدوزد.

کیهان - شما برو راحت باش خودم اینجا حواسم بهش هست فوقش کاری بود صدات میزنم.

سنا بانو - بیا عزیزم حواس باباش بهش هست.

و خب گویا خیال دخترک راحت میشود چرا که بعد از گفتن چشم؛ همراه سنا بانو از اتاق بیرون میروند.

اتاق که خلوت میشود فقط صدای آهنگ بازی یسنا شنیده میشد و البته کلمه بابا گفتن زیر لب کیهان! کنترل تلویزیون دیواری را برمیدارم و شبکه ۳ را میزنم که کیهان به سمتم میچرخد.

کیهان - میلاد

نگاهم را از صفحه تلویزیون ۳۲ اینچ میگیرم و به او میدوزم:

- جانم...

کیهان - میخوام پیداش کنم.

ابرو بالا میدهم:

- چی؟

کیهان - میخوام باباش رو پیدا کنم!

با شنیدن این حرف فاز تماشای بازی فوتبال از سرم میپرد:

- یعنی چی؟! مثلامیخوای پیداش کنی که چی بشه؟! بعدشم مگه میشه به این راحتی پیداش کرد؟! از طرف هیچی نداریم نه آدرسی نه شماره تلفنی و نه حتی عکس و مشخصاتی! دیوونه شدی باز!

با حالت عصبی دستی پشت گردنش میکشد:

کیهان - کافیه فقط اون مرتیکه مهدی نامی که بهت این حرفارو زده رو پیدا کنیم!

- به فرض مثال پیداش کردیم. هدفت چیه کیهان؟! اونو بگو...

میبینم که رنگ نگاهش کدر میشود:

- میخوام یه برگ برنده داشته باشم! واسه روز مبادا لازم میشه!

از این زرنگی اش تک خنده ام به هوا میرود:

- نه میبینم راه افتادی، شجاع شدی! خوبه... بین یار با رفیق من چه کرده که داره از داشتن برگ برنده حرف میزنه!

کیهان - مگه بده؟! همچین ته این دل لامصب رو خالی کردی که مجبورم ریسک نکنم!

صدای تلویزیون را کمی زیاد میکنم و نگاهم را به بازی فوتبال میدهم:

- کار خوبی میکنی! آدم باید همیشه چهار چشمی حواسش به دور برش باشه!

به سمتش گردن میچرخانم و نگاهم را به چشمانش میدوزم:

- خیالت تخت داداش دو سوته آمارشو برات در میارم!

کیهان _ دمت گرم!

_ مخلصتم دربست... حالا ذهنتو خالی کن و بیا فوتبال ببینیم گور بابای دنیا و مشکلاتش!

بی حرف لم میدهد و مثل من نگاهش را به صفحه تلویزیون میدوزد اما نگاه من فقط میخ صفحه تلویزیون بود اما فکرم درگیر گفته های کیهان. میخواست پدر واقعی بچه ها را پیدا کند. میخواست راز ۵ ساله را فاش کند و نمی دانست که با فاش شدن این راز سر به مهر چه مشکلاتی سر راهش قرار میگیرد. ترس داشتم از این تصمیم یهویی و بدون فکر... پیدا شدن آن مرد مثل سونامی زندگی یاسمن را ویران میکرد و من میترسیدم از کینه ای که این زن به دل می گرفت. میترسیدم برای آینده ای که قرار بود با قلمی دیگر نوشته شود.

خاطره

به دیس حلواي مقابلم نگاه میکنم و از داخل ظرف کنار دستم یک مقدار مغز برمیدارم تا روی حلوا را تزیین کنم. همانطور که به این کار مشغول هستم ذهنم فلش بک میزند به صبح... صبحی که با یک حال متفاوت و خوب شروع شد. دیدن تیپ جدیدم در آئینه به قدری مرا سر ذوق آورد که تا خانه ی کیهان خان مدام ظاهرم را چک میکردم. امان از نگاه گرمی که بعد از دیدنم مقابل در سالن خیره به من ایستاده بود. آخ که امان از لبخند خاص و مردانه اش... لبخند زیبایی که نگاه من ناشی را چند ثانیه میخکوب به خودش کرد. و خدا میداند که بعد از نگاه گرم و داغش چه خجالتی کشیدم از این بی پروایی... و خب نتیجه اش شد شنیدن یک جمله احساسی از مرد مقابلم... مردی که با سر شانه های پهن و دست به جیب خیره به چشمانم لب زد

(خوشگل کردی دلبر)...

برق چشمان نافذش به من اعتماد به نفس داد. به اینکه میتوانم در نظر او خوشگل و دلبر دیده شوم؛ به اینکه میتوانم دل پیرم از این مرد خوش استایل و جذاب... جواب حرفش از جانب من شد یک لبخند ملیح... لبخندی که نگاه خیره اش را از چشمانم به سمت خودش کشید. هنوز وقتی به این فکر میکنم که سر میز به پیشنهاد من منچ بازی کردیم خنده ام میگیرد. آخر بعد از آماده کردن دو تا قهوه و یک گپ و گفت کوتاه در مورد خاتون و خرید دیروز؛ حرف خاصی برای گفتن نداشتیم. دیدن صفحه کاغذی منچ روی کانترا؛ باعث شد پیشنهاد بازی بدم و در کمال تعجب کیهان خان بدون هیچ مسخره کردن و یا مخالفتی قبول کرد و من هنوز لبخند های گرم و نگاه های جدی اش در زمان حرکت مهره ها را خوب به یاد دارم. احساس خوبی داشتم درست مثل یک بچه ای که با اصرار پدرش را مجبور به بازی میکند و من حس میکنم هنوز همان خاطره ۷ ساله ام... همان دختر بچه ای که قبل خواب از خدا میخواست کاش پدرش زودتر از سر کار برگردد تا بتوان با او یک دل سیر بازی کند. آنقدر این بازی برایم هیجان انگیز آمد که هردو با اشتیاق مهره ها را حرکت میدادیم و اما امان از آقا میلادی که سر بزنگاه رسید. برای یک لحظه از یاد آوری خنده بلندش؛

لبخند کمرنگی روی لبم میشیند که با صدای سنا بانو فوراً به خودم می آیم و لبخند بی موقع ام را جمع و جور میکنم.

سنا بانو - تزئین حلوا ها تموم شد عزیزم؟

سعی میکنم خیلی خانومانه تر از همیشه به نظر برسم. لبخندی به چهره آرام و مهربان زن مقابلم میزنم و با دست به دیس های تزئین شده اشاره میکنم:

- بله تموم شد

با نگاه خاص و گیرایی بر اندازم میکند و من خجالت زده از این نگاه با معنی سر پایین میندازم که صدایش به گوشم میرسد:

- ماشالا هزار ماشالا به هنر دست تو گل دختر؛ چهقد قشنگ و زیبا تزئین کردی عزیزم.

از تعریف و تمجیدش ذوق زده میشوم اما ظاهراً را به خوبی حفظ میکنم:

- خواهش میکنم شما لطف دارین

صدای یک خانم غریبه باعث میشود لبخند روی لب هایم کمی محو شود.

- سنا بانو جان ایشون رو به ما معرفی نمیکنی؟

حقیقتاً با شنیدن این سوال دست و دلم لرزید. از اینکه با نسبت یک پرستار به این غریبه ها معرفی شوم کمی برایم سخت بود. دوست نداشتم غرور و عزت نفسم مقابل نگاه این زن های غریبه پایین بیاید اما زمانی که دست سنا بانو روی شانه ظریفم میشیند و نگاه سرد کیمیا نام به محض ورودش به آشپزخانه روی دست خاله اش و شانه ی من میچرخد؛ دقیقاً نفس پشت لب های بسته ام حبس میشود.

سنا بانو - این دختر گل؛ دوست صمیمی یاسمن جان هستن.

نمیدانم چرا نگاه ناباورم به سمت این زن مهربان برمیگردد. این زن درست مثل ماه بانو دوستداشتنی و مهربون بود. زنی که من پرستار نوه های خواهرش را دوست یاسمن جانم میدانست. کسی که یاسمن را با آن اخلاق و منش خاص یاسمن جان خودش میدانست. هرچه زمان بیشتر میگذشت؛ به خوب بودن این خانواده بیشتر پی میبرم. اما نمیدانم چرا بین تمام اعضای این خانواده؛ نگاه همین دختر مقابلم کمی برایم مجهول است. از وقتی که پا به این خانه گذاشته ام و برای اولین بار با او آشنا شده ام به هیچ عنوان رفتار بدی از او ندیدم اما نوع نگاهش با همه فرق دارد. نگاهش کینه توزانه نیست اما مثل کرانه عادی و یا مثل مادر و خاله اش مهربان هم نیست. یه نگاه خنثی و پر از معنی...

سنا بانو _ خاطره جان بی زحمت همین سینی آش رو ببر برای پسر که الان صداشون در میاد!
تا میخوام در جواب سنا بانو بگویم باشه چشم ؛ صدای کیمیا باعث میشه حرف از دهان بیرون نیاید.

کیمیا _ بده به من ببرم براشون خاله جان!

سنا بانو خیلی عادی سینی حاوی دو کاسه آش بزرگ را به دست کیمیا میدهد:

سنا بانو _ بیا خاله

کیمیا حالا کمی نزدیک تر شده و من به خوبی میتوانم او را آنالیز کنم. چهره ساده و خوبی داشت اما چشمان مشکی درشت و ابرو های کمونی اش بیشتر از هر چیزی در صورتش زیبا بود. از نظر اندام هم جزو اندام های توپر با قدی متوسط محسوب میشد که مسلماً این ظرافت زنانه را از مادرش ماه بانو جان به ارث برده است ؛ بر عکس کیهان خان که درست کپی برابر اصل پدرش است. پدری که من وقتی پا به این خانه گذاشتم روی دیوار سمت چپ قاب عکسی از قد و قامتش بود که ابهش را حتی از داخل عکس به رخ مخاطب هایش میکشید. به مانتو مشکی عبایی بلند و شال آبی رنگی که روی موهاش انداخته نگاه میکنم. در این مدل لباس مادر بودن کمی برایش زود بود اما شاید با همسرش دوست بودند و یا احساسی بینشان بوده که منجر به این ازدواج زود هنگام شده است.

همانطور که زیر چشمی به کیمیا نگاه میکنم صدای سنا بانو باعث شد دست از این کنجکاوی بیش از حد بکشم.

سنا بانو _ خاطره جان بی زحمت این بشقاب حلوا رو هم تو ببر براشون.

ظرف نسبتاً گرد حلوا را از دستش میگیرم:

_ باشه چشم

میبینم که کیمیا بدون حتی نگاهی به من از آشپزخانه بیرون میزند و من با قدم های آرام و استرسی که به جانم افتاده با فاصله پشت سر او به راه میوفتم. سعی میکنم به نگاه های زوم شده روی خودم توجه خاصی نشان ندهم. بعد از زدن یک تکه کوتاه سلام گویان وارد اتاق میشویم و من با چند قدم بلند پشت سرش وارد میشوم.

کیهان خان و آقا میلاد سخت مشغول تماشای بازی فوتبال بودند و طبق معمول یسنا هم با تبلتش بازی میکرد. سلام کوتاهی میکنم که نگاه هر دو مرد به سمت ما برمیگردد. کیمیا بعد از گذاشتن سینی آش روی میز ؛ کنار یسنا روی تخت مینشیند و مشغول صحبت با یسنا میشود.

کیمیا _ سلام عشق عمه خوبی؟ درد نداری عزیز من؟

یسنا _ سلام عمه جون نه زیاد؛ فردا قراره بریم بازش کنیم.

با همان استرسی که به جانم افتاده بود ظرف حلوا را کنار سینی روی میز میذارم که سنگینی نگاه کیهان خان را به خوبی روی خودم حس میکنم.

کیهان - مگه شما ها نمیخورین!؟

فهمیدم که منظورش به من و کیمیا ست. باز هم به جای من؛ کیمیا اول حرف میزند.

کیمیا - شما بخورین ما توی آشپزخونه سفره میندازیم.

کیهان - که اینطور!

تکیه از کاناپه میگیرد و یک قاشق از داخل سینی برمیدارد :

کیهان - میلاد بردار بخور تا سرد نشده.

کیمیا - چیز دیگه نمیخواین که براتون بیارم ؟

کیهان - نه دستت درد نکنه

قدمی از میز دور میشوم و تا میخوام گوشه ی تخت بنشینم آقا میلاد رو به من میگوید:

میلاد - بی زحمت برو به کاسه آش سفارشی برام بیار ! بدو دختر خوب!

نگاه متعجب کیهان خان به سمتش برمیگردد:

کیهان - چه فرقی میکنه؟! همینو بردار بخور دیگه...

آقا میلاد آرنج دستش را به دسته ی کاناپه تکیه میدهد و یک جور بی احساس به کاسه آش نگاه میکند:

میلاد - آش باید پر از نعنا داغ باشه ! اینجوری کم ملات به من نمیچسبه!

نگاه منتظرش خیره به قیافه مات من بود و من با هزار رنگ عوض کردن از روی تخت بلند میشوم و زیر سنگینی چند نوع نگاه؛ بی حرف برای آوردن کاسه آش پر ملات از اتاق بیرون میزنم. درست بود که هیچ اعتراضی نکردم اما در دلم هزاران فوحش به آقا میلاد دادم. به مردی که میداند من آشنایی زیادی با آدم های این خانه ندارم ولی بازهم این کار های سخت را به من میسپارد! خب یکی نیست به او بگوید مرد حسابی دختر خاله جانت که چند ثانیه قبلش پرسید چیزی میخواهید یا نه... همانجا به او میگفتی برود یک کاسه آش سفارشی برایت بیاورد. به او میگفتی لعنتی نه به منی که میان این جمعیت غریبه و نگاه هایشان دارم از خجالت آب میشوم. سرکی به آشپزخانه می کشم اما متاسفانه با ندیدن ماه بانو و سنا بانو میان چند زن و دختر غریبه؛ راه کج میکنم به سمت سالن پذیرایی... آخ که مردم و زنده شدم تا نگاهم را برای پیدا کردن رد نگاه آشنایی بین خانم هایی که دور سفره پهن شده نشسته بودند ؛ چرخاندم ! و باز هم نا امیدانه تر به سمت در ورودی سالن راه کج میکنم که ماه بانو مثل فرشته ی نجات مقابل چشمانم ظاهر شد. به قدری از

دیدنش خوشحال میشوم که نمیتوانم مانع لبخند کمرنگ روی لب هایم شوم. واقعا دیگر روی رفتن به حیاط را نداشتم و چه خوب که حداقل ایشان را دیدم اما باز هم رویم نمیشد که از او درخواست آس سفارشی کنم اما با خودم گفتم جهنم و ضرر من که برای خودم نمیخواهم نهایتش میگویم آقا میلاد دستور داده برایش آس سفارشی ببرم. قدمی به جلو برمیدارم که خودش را به من نزدیک میکند و سینی حاوی چند پیاله پیاز داغ و و کشک را به دستم میدهد:

– عع خوب شد اینجایی عزیزم. بی زحمت بیا همین سینی رو ببر توی آشپزخونه.

تمام جمله بندی هایی که در ذهنم آماده کرده بودم با شنیدن حرفش در همان جا آشفته بازار پراکنده میشود و من فقط میتوانم در ظاهر با یک لبخند ملیح باشه چشمی لب بزنم که نگاهش را به چشمانم میدهد.

ماه بانو – راستی گل دختر برای خودت آس برداشتی!؟

لب میگزم:

– نه هنوز

ضربه آرامی به روی دستش میزند و بعد شانه ام را لمس میکند:

– خدا مرگم بیا برو توی آشپزخونه از توی قابلمه روی گاز برای خودت یه کاسه بکش بخور دختر شرمنده عزیزم نمیتونم برای اولین بار به خوبی ازت پذیرایی کنم.

– نه این چه حرفیه دشمنتون شرمنده شما راحت باشین.

– پس دیگه تعارف نمیکنم برو آس یا هرچی که دوست داشتی رو بردار بخور باشه عزیزم؟ خیالم راحت باشه که اذیت نیستی؟

سر تکان میدهم برای این زن دوست داشتنی:

– آره خیالتون راحت باشه ماه بانو جان

لبخند با محبتی به رویم میزند و من همان لحظه به این فکر میکنم که این زن میتواند برایم بهترین مادر شوهر دنیا شود و چه خوب که ماه بانو مادر کیهان خان من است!

با یک حال خوب سینی به دست به آشپزخانه برمیگردم و خدارا شکر تعداد خانم ها کمتر شده بود

دو دختر جوان که از چهره هایشان معلوم بود از من بزرگ تر هستند مشغول شستن و خشک کردن ظروف داخل سینک بودند. سلام آرامی به هردو میدهم که جوابم میشود یک سلام و نگاه های خیره و کنجکاوشان... زیر سنگینی نگاه هر دو با هزار مشقت به سمت گاز میروم و بعد از گذاشتن سینی و برداشتن یک کاسه ی خالی از روی کابینت ؛ چند ملاقه آس داخلش میریزم. عطر و بوی

خوش آتش بدجور زیر بینی ام میپیچد اما حیف که نمیتوانم به خوبی از این عطر و بو لذت ببرم و مهم تر از همه اینکه جلوی نگاه های تیز این دو نفر که هنوز نمیدانستم چه نسبتی با این خانواده دارند نمیتوانستم روی آتش را پر از نعنا و کشک کنم ممکن بود پشت سرم حرف در بیاید. پس به نظرم بهترین کار این بود که از پیاله های کشک و نعنا داغ داخل سینی بردارم. فوراً همین کار را انجام میدهم و سینی به دست آشپزخانه را ترک میکنم و در تلاشم اصلاً به این فکر نکنم که ممکن است آن دخترها چه چیزهایی پشت سرم ردیف کنند. پا که به اتاق میذارم نگاه هر سه نفر به سمت من کشیده میشود و من در اوج خجالت ؛ سینی را مقابل آقا میلاد میذارم:

- بفرمایین

میلاد - آ باریکلا دختر ... آفرین به جوجه که آتش رو با جاش آورده!

باز هم از این مزاحش خجالت میکشم آخر این مرد چرا نمیتوانست اسم مرا مثل آدم بگوید؟! آخر جوجه هم شد اسم؟! آن هم در حضور دختر خاله ای که نگاه خیره اش را به من و رفتارم دوخته بود؟! معلوم نیست چی با خودش برداشت کرده که اینطور مشغول آنالیز کردن سر تا پای من بیچاره است! و اما امان از کیهان خان که با خیال راحت نشسته و حلوا نوش جان میکرد.

کیهان - الان دیگه این خوبه؟! راضی هستی از این آتش سفارشی؟!!

آقا میلاد تک خنده کوتاهی به روی کیهان خان و منه ایستاده میزند و روی آتش مقدار زیادی نعنا و کشک میریزد:

- به جون تو این یکی بیشتر بهم میچسبه! یکی قبلی اصلاً بابا دلم نبود!

کیهان - خب خداروشکر

همانطور که قاشق اول را داخل دهانش میبرد نگاهش را به من میدوزد:

میلاد - دستت طلا!

آخ که با دیدن چشمک ریزش دلم میخواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد! خیر سرش کیهان خان تاکید کرده بود سوتی موتی ندهیم! این که همین اول کاری دارد جلوی کیمیا گند میزند! فوراً سر پایین می اندازم و زیر چشمی کیمیا را میپایم که بفهمم چشمک آقا میلاد را دیده یا نه... اما خب از دیدن نگاه سرد و با عجله بلند شدنش چیزی عایدم نشد!

کیمیا - خب دیگه من برم به سر به مامان اینا بزنم بینم کار چیزی ندارن.

کیهان خان نگاهش را به خواهرش میدوزد:

کیهان - برو راحت باش

و اما آقا میلاد اصلا هیچ واکنشی از خودش نشان نداد... نه حرف و یا حتی نگاهی... و این رفتار سرد برایم جای تعجب داشت. کیمیا که می‌رود میتوانم بلاخره یک نفس راحت بکشم.

گوشه تخت مینشینم و از داخل کوله ی یسنا نایلون دارو هایش و بطری کوچک آب را برمیدارم.

– کیهان خان احيانا دارو های ساعت ۱۲ رو که بهش ندادین؟!

کیهان خان دست از خوردن حلوا میکشد و نگاه پرنفوذش را به من میدوزد و من نمیدانم چرا دلم می‌رود از نوع نگاه آرامش...

کیهان – نه از تایم دیشب به بعد بهش چیزی ندادم.

سر تکان میدهم و همانطور که قرص ریزی را از داخل خشاب بیرون میکشم ؛ سر بطری را هم باز کرده و به دست یسنا میدهم تا بتواند به راحتی قرصی که داخل دهانش میگذارم را قورت دهد.

کیهان – بیا دلبر بخور تا از دهن نیوفتاده!

به او و کاسه درون دستش نگاه میکنم که همان کاسه ی کم ملات داخل سینی بود !

– مرسی

کاسه را از دستش میگیرم و به این فکر میکنم که مقدار کشک و نعنای روی آش که به اندازه است پس چرا آقا میلاد آنقدر کلاس گذاشت برای خوردنش ! گویا این شیر درنده فقط قصد اذیت کردن مرا داشته وگرنه دلیل خاصی برای کار هایش نمی دیدم!

یسنا – خاطره جون خوابم میاد!

دستی به روی موهایش می کشم:

– بخواب فداتشم.

یسنا چشمان قشنگش را که بست؛ اولین قاشق را داخل دهانم میذارم و از مزه ی خوبش لبخند کمرنگی میزنم که صدای آقا میلاد باعث میشود برای گذاشتن قاشق دوم به داخل دهانم کمی مکث کنم.

میلاد – سر شب پایه هستین بریم دور دور ؟!

نگاهم را به کیهان خان میدهم تا بدانم قرار است چه جوابی به پیشنهاد پسر خاله عزیزش بدهد.

کیهان – بذاریه وقت دیگه امروز باید خاطره رو ساعت ۵ برسونیم دم خونه اشون.

آقا میلاد بلاخره دل از کاسه ی خالی آش میکنده و مستقیم به ما نگاه میکند :

میلاد – کو تا ساعت ۵!

نگاهی به ساعت روی مچ دستش می اندازد:

– الان ساعت ۱۲ ؛ ساعت ۳ از اینجا بزیم بیرون تا بریم طبقه یه فالوده بستنی بخوریم ، برگردیم
میشه حول حوش ۵! چی میگی حالا؟!
نگاه کیهان خان به سمت من برمیگردد:

کیهان – خاطره جان به نظرت بریم؟ مشکلی پیش نمیاد برات؟
از اینکه به نظر من احترام میگذاشت وجودم غرق لذت میشود و من به هیچ عنوان قصد ندارم این
فرصت باهم بودن را به راحتی از دست بدهم:
– بریم فقط زود برگردیم.

کیهان – اوکی پس حواست باشه تا قبل از ۳ تمام کار هاتو انجام بدی که وقتی گفتم بریم دیگه
الکی اینجا معطل نشیم!
سرتکان میدهم که آقا میلاد کنترل تلویزیون را به دستش میگیرد و ولوم صدای تلویزیون را بلند
میکند:

– خاطره بیرون هنوز شلوغ بود؟
– آره

کیهان – چی شده آمار میگیری ؟!

میلاد – آخه دیگه کم کم داره حوصلم سر میشه!

کیهان خان لبخند مرموزی روی لب می آورد که باعث تعجب من نیز میشود.

کیهان – اگه بری بیرون که سنا بانو از خدایه یه نگاهی به کیس های انتخابیش کنی!

نگاه چپکی آقا میلاد باعث شد لبخند کمرنگی به روی این دو مرد بزنم که متاسفانه با کنایه ی زهر
آگینش مخلفات آش به گلویم میپزد.

میلاد – به جای اینکه منو مسخره کنی ؛ بشین که آمار خاستگار های دلبرت به گوشت برسه!

وای که قلبم داشت از حلقم بیرون میزد. فقط با چشمانی تار که از اثرات سرفه بود ؛خیره به چهره
ی مات کیهان خان میشوم که در سکوت فقط به آقا میلاد نگاه میکرد
کیهان – لا اله الا الله...

این جمله یعنی سعی میکرد حرص و خشمش را از شنیدن این حرف پنهان کند و من خجالت زده
از این موقعیت با همان کاسه ی نیمه خورده آش از جا بلند میشوم که آقا میلاد سینی را از روی
میز بلند میکند و به سمتم میگیرد:

- بی زحمت اینارو هم ببر

آخ که فقط داشتیم از خونسردی این بشر مدام حرص میخوردیم. بی حرف سینی را از دستش میگیریم که حرف جدی کیهان خان نگاهم را به سمت خودش میکشد.

کیهان - زیاد توی جمع زنای غریبه نباشی!

دو حس همزمان در وجودم سرازیر میشود. یک حس خوب و ملس... دومی یک شرم دخترانه که بی شک از گونه های قرمز رنگم هُویدا بود. به هیچ عنوان نمیتوانم مانع لبخند کوچک روی لب هایم شوم و تنها با گفتن چشم کوتاهی فوراً اتاق را ترک میکنم. به محض بسته شدن در؛ چند نفس عمیق میکشم تا تپش های قلبم به حالت عادی برگردد. امان از این مرد که با هر رفتار و یا حرفی اینطور مرا تحت تاثیر خودش قرار میداد. پس کجاست خاطره ی بی خیالی که هیچ چیزی برایش مهم نبود؟! کجاست دختری که از ابراز علاقه های امیر، به راحتی رد میشد؟! یعنی واقعا به حس و حال الان من عاشقی میگفتند؟! یعنی باید باور کنم این تپش های تندى که در سینه ام میتپد دلیلش فقط شنیدن یک جمله از این مرد بوده است؟! یک مرد به اسم کیهان فرتاش که در حال حاضر در خانه ی پدری اش ایستاده بودم! آب دهانم را قورت میدهم و باز هم با همان حال خوب راهیه آشپزخانه میشوم. ماه بانو و سنا بانو هر دو پای گاز ایستاده بودند و کرانه پشت میز مشغول چیدن خرما ها داخل دیس بود. با ورودم سر هر سه به سمتم چرخید و من سلام کوتاهی میگویم که جوابم را با روی خوش میدهند. سینی را روی سینک میذارم:

- ماه بانو جان دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه شده بود.

ماه بانو ملاقه به دست به رویم لبخند با محبتی میزند:

- نوش جانانت دخترم.

سنا بانو - خاطره جان پسرا چیزی کم کسر نداشتن؟

به چهره ای که شباهت زیادی به ماه بانو داشت نگاه میکنم:

- نه خداروشکر

سر تکان میدهد و من دستم به اهرم شیر آب میرسد تا چند تکه ظرف داخل سینی را بشورم که حرف کرانه مانع ادامه حرکت دستانم میشود.

- خاطره جون نمیخواد فعلا اونارو بشوری اگه میشه بیا کمک من تا این خرما هارو جمع کنیم که دیگه برای من نایی نمونده!

ماه بانو خمی به ابروهایش میدهد:

- عععع این چه حرفیه دختر مگه آدم از مهمون کار میکشه؟! خجالت بکش!

نگاهش را به سمت من میکشد و همان اخم کمرنگ هم از چهره اش محو میشود.

– بیا عزیزم نمیخواه کاری انجام بدی اون چن تیکه ظرف رو هم کرانه میسوره!

کرانه با یک حالت بامزه ای رو میکند به سنا بانو؛ خاله جان مهربانش:

کرانه – یعنی خاله جان من عاشق همین مهر و محبت مادری ام!

از سادگی و مهربانی این دختر خیلی خوشم می آید و دوست داشتم به او هرچند کم کمک کنم:

– ببخشید ماه بانو جان اجازه میدین به جای مهمون بودن به دوستم کمک کنم؟!

نگاه هرسه به من دوخته میشود و من شعف خاصی را در نگاه دو زن مقابلم میبینم.

– این چه حرفیه دختر گلم. من فقط نمیخوام اینجا اذیت بشی وگرنه تو هم جای دخترم.

– خیلی ممنونم

این را میگویم و بعد از چشمک نامحسوسی که به کرانه میزنم مقابلش روی صندلی مینشینم.

کرانه – دمت گرم دخترا!

لبخند میزنم به روی دختری که خواهر کیهان خان من است و از این به بعد برای من عزیز تر هم میشود:

– قربونت کاری نکردم.

هر دو مشغول چیدن خرما ها میشویم و سنا بانو و ماه بانو هم مدام در حال رفت و آمد به آشپزخانه بودند.

کرانه – راستی خاطره کنکور ثبت نام کردی ؟

نگاهم را بالا میکشم و خیره به چشمانش لب میزنم:

– آره عزیزم. یه هفته ای میشه که با دوستم سحر رفتیم ثبت نام کردیم.

– آها پس بشین خیلی خوب بخون که ایشالا با رتبه خوب قبول بشی.

– ایشالا ولی خب دلم روشنه قبول میشم چون تا حالا زیاد تست زدم.

رنگ نگاهش متعجب میشود:

– وای تو که سنی نداری یعنی از چه زمانی شروع کردی به تست زدن ؟

آخرین خرما را از داخل جعبه برمیدارم:

– از اول دبیرستان

چشمانش از تعجب زیاد گرد میشود و لبخند ناباوری روی لبش نقش بست.

کرانه - وای باورم نمیشه یعنی تو از همون اول دبیرستان تست میزدی ؟

- آره خب. تایم خالی زیاد داشتم بعدشم اینجوری کارم راحت تر شده دیگه نمیخواد ۲۴ ساعته بشینم پای کتاب!

جعبه های خالی را روی هم میگذارد:

- واقعا ایول داری دختر. ولی من مٹ چی تست زدم تا بلاخره قبول شدم.

لب کش می آورم:

- مهم قبول شدنه عزیزم که خداروشکر تو موفق شدی.

کرانه - مرسی قشنگم. ایشالا تو هم قبول میشی و یه شیرینی توپ هم به ما میدی؟! مگه نه !؟

- ایشالا... تو دعا کن قبول بشم هرچی خواستی به روی چشم!

از جا بلند میشود:

کرانه - ای جانم... پس از همین الان شروع میکنم!

میخندم که صدای ماه بانو بلند میشود:

- دخترا کارتون تموم شد !؟

بی اختیار به احترام این زن با اقتدار و مهربان از روی صندلی بلند میشوم که کرانه هم دیس خرما را از روی میز برمیدارد و به دست مادرش میدهد :

- بله مامان جان بفرمایین

ماه بانو دوباره نگاه مهربانش را به من میدوزد:

- دستت درد نکنه دختر گلم

- خواهش میکنم ماه بانو جان کار خاصی نکردم که ...

دستش را نزدیکتر کرده و شانه ظریفم را لمس میکند:

- نزن این حرفو عزیزم؛ از لطف، محبت و خانومی خودته ...

کرانه - مامان جان دیگه با من کاری نداری یه سر با خاطره برم توی اتاقم؟

ماه بانو همانطور که دیس خرما را داخل یخچال میگذارد جواب دختر عزیزش را میدهد:

- بی زحمت همون سفره ابوالفضل رو جمع کن بعد هر جا دوست داری برو!

کرانه با قیافه ی بانمکی پوفی میکشد:

– باشه چشم بیا بریم خاطره!

ماه بانو – عع چه کار به این دختر داری هی ازش کار میکشی؟! یه سفره جمع کردنه دیگه برو خودت انجام بده.

کرانه بی توجه به گفته های مادرش، دست مرا میگیرد و با خودش به بیرون از آشپزخانه میکشد:

کرانه – بخدا تنهایی کار کردن اصلا نمی چسبه مامان جان!

و من هاج و واج فقط در سکوت به دنبال دختر پُر شر و شور این خانه کشیده میشوم و حتی فرصت عذر خواهی از ماه بانوی متعجب را هم نداشتم.

به سالن پذیرایی خالی که تک و توک خانم به پشتی های پشت سرشان تکیه داده بودند نگاه میکنم و اثری از یاسین نمی بینم، دل نگران به کرانه میگویم:

– کرانه جان یاسین رو ندیدی ؟ اینجا نیست که !؟

کرانه – نگران نباش پیش آقا جونم توی اتاقه!

– آهان خیالم راحت شد یک لحظه ترسیدم.

کرانه – تو هم دیوونه شدیا! آخه مگه اومدی بازار که بچه گم بشه؟!

در جواب حرف منطقی اش جوابی نداشتم:

– راست میگی ها اصلا به اینجاش فکر نکردم!

کرانه – خداروشکر همه رفتن!

دستم را رها میکند و من کنارش روی زمین مینشینم تا سبد های تسبیح و کتاب دعا های وسط سفره را جمع کنیم :

– حالا براچی خداروشکر! ؟

به آرامی لب میزند و من از این گفت وگویی یواشکی خنده ام میگیرد.

کرانه – از صبح خروس خون بیدارم کردن و مٹ اسب زین شده ازم کار کشیدن! آخه این انصافه؟! فردا هم باید برم دانشگاه واسه پروژه ام!

خنده ریز و نا محسوسی روی لبم مینشیند:

_ نه واقعا انصاف نیست ولی خب تنها نبودی که آبجیت کنارت بوده دیگه!

یک طرف سفره را جمع میکند و من سبد تسبیح های رنگی را داخل کاور بزرگ قرار میدهم.

کرانه _ کیمیا که از بچش بیشتر نیست اونوقت میخواد کمک دست من باشه؟! دم به دقیقه وروجک خاله توی بغل منه!

_ خاله بودن حس قشنگیه!؟

به آخر سفره میرسیم و از گوشه چشم میبینم که همان چند خانم باقی مانده هم قصد رفتن میکنند

کرانه _ حس خوب اما پر دردسریه! آخه هرچی بزرگ تر میشه شیطنت هاش هم بیشتر میشه!

_ ای جانم؛خدا حفظش کنه براتون.

کرانه _ مرسی عزیزم حالا الان که خوابه خداروشکر، ولی بیدار شد میارمش ببینیش تا بفهمی چی میکشم از دستش!

لبخندی به رویش میزنم و حین تا زدن سفره توی دلم سلامتی خاتون را از آقا ابوالفضل عباس تمنا میکنم و بلاخره سفره جمع میشود و هردو از جا بلند میشویم.

به آخرین خانمی که از ماه بانو تشکر و خداحافظی میکند و میرود نگاه میکنم. کرانه از همین فاصله ای که ایستاده ایم ماه بانو را صدا میزند:

کرانه _ مامان جان سفره رو همین گوشه میذارم بعد خودت جمعش کنی خب؟! با ما کار دیگه ای نداری؟ بریم؟

ماه بانو _ دست گلتون درد نکنه برین راحت باشین مادر

کرانه زیر لب زمزمه میکند:

_ چه عجب دل کند از ما... بیا خاطره جون بریم اتاق من

باشه ای در جواب حرفش میگویم و با ته تغاری خانواده فرتاش به سمت اتاقش به راه میوفتیم. خوبی خونه اشان این بود که اتاق ها فاصله زیادی با سالن پذیرایی داشت و اینکه فاصله هر دو اتاق با دو اتاق بعدی نسبتا به اندازه یک راهرو بزرگ بود. همانطور که حدس میزدم اتاق ته تغاری آخرین اتاق محسوب میشد. پشت سرش وارد اتاق دلباز با طیف رنگی آرامش بخشی میشم و اولین چیزی که نظرم را جلب میکند شلوغی بیش از اندازه اتاق است.

_ شرمنده اینقدر اینجا بهم ریخته اس. دو روزه درگیر پروژه جدیدم اصلا وقت مرتب کردن اینجا رو نداشتم. بیا بشین عزیزم سر پا نمون.

همزمان در جواب حرفش روی پاف مقابل آئینه دراور سفید رنگش مینشینم.

_ اتاق منم همیشه همینطوره فقط به زور غرغر های خاتون یکم مرتب میکنم.

خم میشود و چند تیکه از لوازم های پخش و پلا شده وسط اتاق را جمع میکند:

کرانه _ واقعا؟! پس همدردیم! ماه بانو هم زیاد گیر میده به من! گرچه به گفته ی کیمیا واسه اون بیشتر حساسیت داشتن تا من ولی خب بلاخره ترکش هاشون به من هم سرایت میکنه! ته تغاری بودن کم دردرس نداره که!

لبخندی میزنم و نگاهم را به دور اطرافم میدوزم. اتاقش مثل خیلی از دخترا شلوغ با وسایلی به رنگ های روشن داشت. یک دراور و کتابخانه و کمد لباس که ست هم بودند و تخت یک نفره ای که مقابل در اتاق قرار داشت. فقط تنها بدی اش اینجا بود که به هیچ عنوان پنجره ای رو به بیرون نداشت. گوشه تخت میشیند و نگاهش را به من میدوزد

_ : آخیش بلاخره بعد از ۷ ساعت نشستم!

_ خسته نباشی

لبخندی به رویم میزند:

_ فدات بشم مرسی عزیزم.

به چند قاب عکس که روی دراور بود نگاه میکنم.

_ تو و خواهرت خیلی شبیه هم هستین.

نگاهش را به عکس ها و بعد من میدهد:

_ آره همه میگن انگار یه جورایی هر دو به مامان رفتیم! ولی خب داداش کیهان کپی برابر اصل آقاچونه.

میخواستم بگویم میدانم عزیزم اما به گفتن یک آره کوتاه بسنده کردم. با کرانه کمی در مورد درس و دانشگاه و خانواده ام صحبت کردیم. از خودم گفتم و از خودش گفت... از اینکه عاشق رشته اش بوده و با حمایت کیهان خان به اینجا رسیده. از تمام حرف هایش به این نتیجه رسیدم که خانواده ای ساده اما با اصل و نسبی هستند و یک جورایی مرد های این خانه حرف اول را میزنند و اینکه پدرش عاشق مادرش است و خودش تا به الان دل به کسی نداده و به قول امروزی ها با کسی توی رابطه نیست و فقط به تنها چیزی که فکر میکند درس و موفقیت در رشته تحصیلی اش است

از رفتار ساده و بی شيله پيله اش خوشم آمده بود؛ درست مثل خودمان ساده و خاکی بود... مثل من و سحر... اما خب من نمیتوانستم به این زودی و به این راحتی خود واقعی ام را مقابل این خانواده به نمایش بذارم. ماه بانو که از بیرون از اتاق صدایمان میزند هردو بلاخره دل از گفت و گوی دخترانه امان میکنیم و پیش بقیه میرویم. به محض اینکه قدم به سالن میذاریم با جمع

خانوادگی فرتاش ها مواجه میشوم. اول از همه نگاهم به سمت مرد مسنی کشیده میشود که بالای سالن روی صندلی راک نشسته و با تسبیح دور دستش مشغول صلوات فرستادن بود. سربه زیر سلام آرامی به جمع میدهم که نگاه همه به سمت کشیده میشود و من زیر این همه نگاه بیش از حد معذب شده ام. کرانه به سمت آشپزخانه میرود و اما من به خوبی صدای بم و محکم حاج فرتاش را میشنوم.

حاجی _ علیک سلام دخترم. خوش اومدی

از شنیدن کلمه دخترم کمی دلم آرام میشود و حس میکنم خدارا شکر این مرد پر اقتدار و محکم به این زودی در مقابلم گارد نگرفته است. زیر چشمی متوجه کیهان خان و آقا میلاد میشوم که با فاصله از حاجی روی مبل دو نفره نشسته بودند. با شنیدن صدای سنا بانو به سمتش میروم که دقیقا روی به روی پسرها نشسته بود.

سنا بانو _ بیا خاطره جان اینجا بشین عزیزم.

کنار سنا بانو مینشینم و تازه نگاهم به مرد جوانی که داماد این خانواده بود میوفتد. کنار کیمیا روی مبل دو نفره ای نشسته و با گوشی داخل دستش سرگرم بود و کیمیا هم تمام نگاه و حواسش به بچه بغلش بود که از اینجا به خوبی نمیتوانستم صورتش را ببینم فقط سر همی صورتی رنگش زیادی بامزه و قشنگ بود.

کرانه با سینی چای به جمع اضافه شد و پشت سر او ماه بانوی عزیز هم با لبخند پهن روی لبش؛ کنار خواهرش سنا بانو مینشیند. دو قلو ها را در جمع نمی بینم و از اینکه بخوام توی این جمع از کیهان خان سوالی در این مورد بپرسم خجالت میکشم. به ناچار گوشی ام را از داخل جیب مانتو بیرون میکشم و فوراً برایش پیام میفرستم:

(کیهان خان بچه ها کجان؟ شرمنده من به نیم ساعتی توی اتاق کرانه بودم داشت صحبت میکرد دیگه روم نشد بگم باید برم از بچه ها سر بزنم).

پیام که ارسال شد میبینم حواسش از صحبت های آقا میلاد پرت میشود و گوشی را از جیب شلوارش بیرون میکشد و نگاهش را به صفحه اش میدوزد. از اینکه آقا میلاد کمی خودش را به کیهان خان نزدیکتر کرد تا راحت تر بتواند صفحه گوشی را ببیند؛ خنده ام میگیرد. امان از کنجکاوی این بشر... امان از کش آمدن لب هایی که فقط من میدانستم هزاران معنی پشتش پنهان است! یک نیم نگاه به چشمان جدی کیهان خان میندازد و خیلی ریلکس دوباره خیره میشود به صفحه گوشی! با آمدن آرم اعلان پیام فوراً پیام جدید را باز میکنم.

(بچه ها خوابن. عیب نداره دلبرک به خودت سخت نگیر).

لب هایم را روی هم فشار میدهم تا مانع بروز لبخندی شوم.

(خیلی ممنون)♥

با هزار خجالت یک قلب قرمز هم فرستادم. میخواستم اولین قدم عاشقی را بردارم. میخواستم کمی از احساسم را برایش عیان کنم.

زیر چشمی نگاهش میکنم تا عکس العملش را ببینم. گوشه ی لبش کمی بالا میرود اما جون کشیده ی آقا میلاد باعث شد یکه خورده خیره شوم به دو مرد مقابلم. انگار خود آقا میلاد متوجه سوتی وحشتناکش شده که با نگاهی نادم چشم از نگاه جدی کیهان خان میگیرد و با چند سرفه مصلحتی کمر راست میکند. تمام نگاه های افراد جمع برای یک لحظه به آن دو خیره شد اما کم کم جمع به حالت عادی برگشت اما نگاه عجیب کیمیا هنوز خیره به آقا میلاد و برادرش بود. نگاهی سنگین که فقط من متوجه آن شدم.

ماه بانو _ حاجی یه بنده خدایی امروز کرانه رو برای پسرش خاستگاری کرد. میخواست اول من با شما صحبت کنم بعد بهشون خبر بدم که بیان یا نه...

با تعجب به کرانه ای که با چشمان گرد شده به مادرش و بعد چهره ی جدی پدر و برادرش نگاه میکند خیره میشوم. دخترک بیچاره گویا بدجور توی مخمصه گیر کرده بود. حاجی مهره های تسیح فیروزه ای رنگش را یکی پس از دیگری رد میکند و همانطور که نگاهش به گل های قالی گیر کرده لب باز میکند.

حاجی_ در خونه ی دختر دار رو همیشه بست خانم. بهشون بگو بیان تا ببینیم هرچی قسمت باشه

ماه بانو_ کیهان جان نظر تو چیه پسرم؟

کیهان خان گوشی دستش را داخل جیب شلوارش فرو میکند و با جدیت خاصی لب میزند:

_ مهم نظر کرانه و آقاچونه ماه بانو جان!

تعجب میکنم از این لحن جدی... اصلا رابطه کیهان خان با پدرش اینطور که فکر میکردم نیست. انگار یک دیوار نامرئی بینشان قرار داشت.

ماه بانو با شنیدن این حرف سر تکان میدهد و دوباره رو میکند به همسرش:

م _ حاجی فکر نمیکنی هنوز واس این دختر زوده؟

حاجی _ نگفتم که قراره جواب مثبت بدیم بهشون؛بذار حالا بیان.

به کرانه نگاه میکنم. تغییری در چهره اش ایجاد نشده بود. اصلا نمیشد حال درونی این دختر را از چهره عادی اش تشخیص داد.

سنا بانو - ای خواهر غصه چی رو میخوری تو؟ دختر که قد بکشه خاستگار براش پیدا میشه اما این به این معنی نیست که به اولین خاستگار باید جواب مثبت بدین. بذار پای خاستگار به این خونه باز شه تا کرانه کسی رو انتخاب کنه که بهترین موقعیت رو داشته باشه.

ماه بانو - خب میگم نکنه هنوز ازدواج براش زود باشه.

سنا بانو دست روی دست خواهرش میگذارد:

- عزیز من مگه من و تو زود ازدواج نکردیم؟ مگه خوشبخت نشدیم؟! مهم اینه انتخاب هامون درست باشه وگرنه سن و سال ازدواج مهم نیست.

ماه بانو زیر لب چی بگم خواهری میگوید که همزمان کیهان خان از جا بلند میشود:

- خاطره خانم پاشو برو بچه هارو بیدار کن تا بریم.

مُردَد از جا بلند میشوم که ماه بانو هم کنارم می ایستد و رو به پسرش میکند:

ماه بانو - کجا برین مادر؟! بچه خوابن که !

کیهان خان ریموت ماشین را دور انگشتش میچرخاند:

کیهان - خب بیدار میشن.

ماه بانو - چه عجلیه حالا پسر من... صبر کن بیدار میشن خودشون. بشین الان یه چیزی واسه شام بار میذارم.

کیهان خان اما قدمی به جلو برمیدارد که اینبار آقا میلاد هم متقابلا از جا بلند شده و شانه به شانه پسر خاله اش می ایستد.

کیهان - باید خودمون زودتر بریم باشگاه و هم خاطره خانم رو هم برسونم خونه اشون.

صدای جدی و محکم حاج فرتاش مو به تنم راست میکند.

حاجی - برای این دختر آژانس بگیرین تا بره؛ بچه های خواب رو هم بیدار نکنین.

معنی این حرف برایم خیلی سنگین بود. اینکه نظرش این بود که بهتر است من با آژانس بروم تا با پسرش... اینکه حتما صلاح ندیده که پسرش بخواد یک دختر جوان را به خانه اشان برساند. حالا میخواهد آن دختر غریبه باشد یا پرستار نوه هایش... نگاه درمانده ام را به کیهان خان میدوزم که با جدیت از پدرش نگاه میگیرد و به ماه بانو میگوید:

کیهان - شب میام دنبال بچه ها

ادامه جدیت نگاهش به سمت من کشیده میشود:

- توی ماشین منتظرم

هر دو مرد مرد با یک خداحافظی جمع را ترک میکنند و من بیچاره هنوز مردد ایستاده بودم. سکوت را بیشتر از این جایز ندانستم و نگاهم را میان چهره های جمع میچرخانم و با صدای آرامی خدانگهداری زمزمه میکنم که جوابم از حاجی و دختر بزرگش شد یک سر تکان دادن. کرانه دستم را میان دستش فشار میدهد و از من قول میگیرد تا دوباره یکدیگر را ببینیم و اما ماه بانو و سنا بانو با نگاه مهربانشان تا دم در بدرقه ام میکنند و من به این فکر میکنم حتی قسمت نشد بچه ی کیمیا را به خوبی ببینم.

مشغول پوشیدن کفش هایم بودم که صدای ماه بانو مهربانم را با لحن محبت آمیز همیشگی میشنوم:

– خوش حال شدم دیدمت دخترم.

کمر راست میکنم و نگاهم را به عمق چشمانش میدوزم:

– منم همینطور ماه بانو جان... دستتون درد نکنه...

– خواهش میکنم عزیزم سلام به خاتون جان برسون حالا ایشالا یه روز بیکار بودم یه سر بهشون میزنم.

– قدمتون روی چشم. درخدمتیم.

این بار دستم را به سمت سنا بانوی عزیز دراز میکنم زنی که نگاهش سرشار از حس خوب و آرامش بود :

– از دیدنتون خوش حال شدم سنا بانو جان...

دستم را به نرمی میفشارد:

– همچنین دختر گلم؛خوش اومدی عزیزم

بلاخره از خانه ی پدری کیهان خان بیرون میزنم و بعد از باز کردن در عقب ماشین؛روی صندلی مینشینم.

کیهان خان پا روی گاز فشار میدهد و دنده عقب از کوچه بیرون میرود و من همانطور ساکت و آرام تکیه میزنم به صندلی گرم و نرم پشت سرم...

کیهان – خاطره کسی حرفی بهت نزد؟

نگاهم را از آئینه به چشمان جدی او میدوزم و در این وانفسا به این فکر میکنم چهقدر شنیدن اسمم از زبان این مرد شور انگیز است:

– نه... فقط خداحافظی کردم و اومدم؛کسی چیزی نگفت. کیهان خان؟

لب میزند:

- جان

کمی حرفم را در دهانم مزه مزه میکنم:

- بهتر نبود با آژانس میرفتم؟! آخه حس میکنم با این کار پدرتون دلخور شدن.

نگاه آقا میلاد به عقب میچرخد:

- زیاد فکرتو درگیر این چیزا نکن بذار کیهان کاری که خودش فکر میکنه درسته رو انجام بده! هنوز شما راه درازی در پیش دارین!

کیهان خان چشم غره ای به رویش میزند؛ به روی مردی که هر لحظه واقعیت های سخت این رابطه را مُدام به آدم گوشزد میکرد.

کیهان - همیشه تو حواست به گاف دادن های خودت باشه؟!!

تک خنده اش درست مثل همان تک خنده ی قبلی بود:

میلاد - جون تو اصلا یهو از دهنم در رفت!

خیلی دوست داشتم دلیل آن سوتی را بدانم برای همین بدون فکر کمی به جلو خم میشوم و رو میکنم به او که هنوز رد خنده روی چهره اش نمایان بود:

- خب به چی خندیدین؟!!

نگاهش از همان فاصله کم روی صورتم میشیند:

- آخه زید از تو پاستوریزه تر ندیده بودم! تا جایی که میدونم اینجور وقت ها دخترا عشقمی جونمی چیزی توی این مایه ها به خورد یارو میدن نه آیکون قلب قرمز!

ای وای که گونه هایم گُر میگیرد از خجالت... فوراً لب میگزیم و تکیه میدهم به صندلی... نمیدانستم دقیقاً چه واکنشی باید در جواب این حرف بی ادبانه اش نشان بدهم که خداراشکر کیهان خان به جای سکوت من جوابش را میدهد.

کیهان - میلاد اذیتش نکن مرض داری مگه؟! هنوز نفهمیدی نباید این دختری با در داف های خودت مقایسه کنی؟!!

آقا میلاد پوف کلافه ای میکشد:

- بعله میدونم اما چه کنم کرم درونم بیش فعاله؛ اذیت کردنش حال میده جون تو! نگاه خب مثل لبو قرمز شده!

آخ که دلم میخواست یک جوری حال این شیر درنده بی نمک را بگیرم اما چه کنم که هیچ جوره نمیتوانستم. لعنتی مدام یک کاری میکرد که لجم دربیاید اما نتوانم کاری کنم! آخ امان از این حس مردم آزاری اش!

کیهان - آدم باش خواهشا!

آرنج دستش را تکیه به لبه شیشه میزند؛ سیگاری آتش میزند و یکی هم به دست کیهان خان میدهد :

- جون ما گیر قق نده دیگه ! راستش میخوام باهاش طرح رفاقت بریزم! اجازه میدی؟!

آب دهانم یهو به گلویم میپرد و شروع میکنم به سرفه کردن

میلاذ - بیا جوون مردم با یه پیشنهاد من به فنا رفت!

کیهان - خاطره خوبی؟ چت شد یهو دختر؟!

با چند سرفه کوتاه؛ اشک گوشه ی چشمم را با دست میگیرم و به زور لب باز میکنم:

- خوبم چیزی نیست.

کمی به عقب برمیگردد و من حس و حال نگرانی را به خوبی از عمق چشمانش میخوانم:

کیهان - زمان میبره تا اخلاق های این بشر دو پا دستت بیاد! سخت نگیر دلبر!

از شنیدن این حرف از زبان خودش آرام میشوم. اما هنوز در کف حرف آقا میلاد ماندم! چه راحت حرف از رفاقت زد! هنوز که هنوز است حس میکنم دارد دود از کله ام بلند میشود آخر این دیگر چه موجودیست؟! یعنی رابطه اش با کیهان خان اینقدر خوب و محکم است که این حرف را جلوی خودش مطرح کرد و او اصلا ناراحت و دلخور نشد؟! واقعا برایم عجیب است. رابطه هایشان برایم غیر قابل هضم است. به خصوص برخورد سرد و عجیب کیهان خان با پدرش... اینکه خیلی راحت با گفتن اینکه من توی ماشین منتظرم به همه فهماند که فقط نظر خودم مهم است نه نظر کس دیگری... حتی حاج فرتاش... و این یعنی یک جای این رابطه پدر و پسری میلنگید...

سکوت را به هرچیزی ترجیح میدهم و به صحبت های عامیانه دو مرد گوش میکنم. طولی نمیکشد که مقابل یکی از کافه های طرفه ماشین توقف میکند و هر سه دوشادوش هم وارد یک محوطه باغ مانندی میشویم که با چند آلاچیق کوچک و بزرگ مُزین شده بود. کیهان خان آلاچیقی که گوشه ای دنج جا خوش کرده بود را برای نشستن انتخاب میکند و همین امر باعث شد که من و آقا میلاد هم پشت سرش روی تخت با فاصله بشینیم. هردو مرد با هیکل های درشت خود رو به روی من به پشتی تکیه داده بودند و من چهار زانو با یک هیجان خاص مشغول تماشای اطرافم بودم و گه گذاری هم گوشه چشمی به کیهان خان می انداختم. آقا میلاد نگاهی دقیق به منوی داخل دستش می اندازد:

میلاَد - چی میخورین شما؟

کیهان - چی داره؟

آقا میلاَد منو را مقابل نگاه کیهان خان میگردد:

میلاَد - من که فالوده بستنی میخورم

کیهان خان نگاهش را به سمت من میکشد و لب میزند:

- بیا اینجا

به کنار خودش اشاره میکند و من با کمی خجالت تنم را به سمتش میکشم و طرف دیگه اش با فاصله میشینم.

کیهان - ببین از چی خوشت میاد بگو سفارش بدم واست.

شرمزده از این محبت پنهان شده در لحن کلامش لب میگزیم:

- هرچی خودتون میخورین برای منم سفارش بدین فرقی نمیکنه چی باشه.

میلاَد - به این میگن زن زندگی!

نگاه هردو ما به سمتش کشیده شد که گوشه ی لبش بالا میرود و از جا بلند میشود.

میلاَد - تا شما یه گپی بزنین من برم به انتخاب خودم برای همه امون بگیرم البته یه امشب رو مهمون من!

آقا میلاَد مشغول پوشیدن کفش هایش بود که کیهان خان میگوید:

کیهان - به انتخاب تو اعتباری نیست برادر من! برای هردومون معجون بستنی بگیر!

میلاَد - خوشم میاد چیز بد هم نمیخورین!

آقا میلاَد میرود و تک خنده کیهان خان نگاهم را به سمت خودش میکشد. این مرد چرا اینقدر خاص و مردانه میخندید؟! لامصب حتی شنیدن خنده هایش هم قند در دل آدم آب میکرد.

- خانواده اتون خیلی خوبن... خدا براتون حفظشون کنه

با منوی دستش بازی میکند:

- قریونت؛دیگه از این به بعد خانواده تو هم محسوب میشن ولی خب یکم زمان میبره.

با خودم فکر میکنم شاید الان بهترین زمان بود تا در مورد رابطه اش با پدرش بدانم. دل به دریا میزنم و نگاهم را به چشمانش میدوزم :

- کیهان خان شما با پدرتون مشکلی دارین؟

کمی مکث میکند و بعد با یک پوزخند که میشد اسمش را گذاشت تلخ؛ لب باز میکند :

– یه عمره که باهاش مشکل دارم اما زیاد جدی نیست که بخواد باعث دل نگرانی تو بشه! اما خب به قول میلاد راه سختی پیش رو داریم. میدونی خاطره؛ تا جایی که یادمه همیشه توی خونه ی ما حرف، حرف آقاچون بوده و بس! اما از یه جایی به بعد من بالا دستش بلند شدم و اجازه ندادم بیشتر از این بخواد برای هر کار من تصمیم بگیره! یه نمونه اش رو هم امروز دیدی! میخوام بدونی هرچی که بشه اجازه نمیدم احد الناسی بخواد به جای من، برای من و زندگیمن تصمیم بگیره حتی اگه اون آدم آقاچونم باشه! پس نگران این چیزای پیش پا افتاده نباش... رابطه ی ما همیشه همینطوری بوده؛ همه امون به این منوال عادت کردیم مطمئن باش خراب تر از این نمیشه!

از حرف هایش به نتیجه های خیلی زیادی رسیدم اما مهم ترینش این بود که همه جوهره میتوانستم به این مرد و تصمیم هایش اعتماد کنم. لبخند آرامی به رویش میزنم:

– من بهتون اعتماد دارم اما اینو بدونین نمیخوام یه درصد به خاطر وجود من توی زندگیتون؛ رابطه اتون خدشه دار و یا بدتر از الان بشه. نمیخوام خودمو مقصر بدونم.

دستش را با فاصله روی پشتی پشت سرم میگذارد و باحالت ریلکسی نگاهم میکند:

– دلبرک اینقدر نگران نباش! بسیار به خودم درستش میکنم. راستی میخواستم بگم بعد من روی تنها کسی که میتونی حساب کنی همین میلاده! زمان مجردیمون عقیده داشت که باید با همسر من رفیق بشه یعنی هرسه امون بشیم رفیق هم! اما خب با یاسمن زیاد حال نکرد اما وقتی امروز این پیشنهاد رو ازش شنیدم فهمیدم هنوز بعد از این همه سال سر حرفش مونده. من و میلاد جدای از پسرخاله بودن ، رفیق همیم! به تنها کسی که توی دنیا اعتماد دارم اونه... دلم میخواد تو هم بشی رفیقش... این که حس کنه قرار نیست با این ازدواج، رفاقتمون کم رنگ بشه؛ بعدشم اینجوری مطمئنم یکی مثل خودم حواسش شیش دنگ به دلبرکم هست! باشه؟

از این همه اعتماد و رفاقت بینشان تعجب میکنم. معلوم است خیلی زمان میبرد تا به عمق این رفاقت پی ببرم اما خب نمیتوانستم به او بگویم همین رفیق شفیق تو کاری کرد که من تا مرز سکنه رفتم و برگشتم ولی با دیدن رفتار های بعدش به این نتیجه رسیدم شاید بشود روی رفاقت این شیر درنده حساب کرد.

– من تا حالا رفیق مذکر نداشتم اما سعی میکنم یه جورایی به خاطر شما با این موضوع کنار بیام! تک خنده اش باعث تعجب و حیرتم میشود:

– دختر خوب رفیق پسر داشتن توی زمان مجردی خوبیت نداره! الانم بحث میلاد با همه فرق میکنه. برادرمه، یه عمره باهاش بزرگ شدم میشناسمش. میدونم ناموس منو ناموس خودش میدونه

...اینو بدون میتونی بدون اجازه من، به تنهایی باهاش تا قله قاف بری و برگردی... اینارو گفتم تا تهش رو بخونی!

خجالت زده از حرف نسنجیده و بی جایم لب میگزم که فاصله اش را کمتر میکند و کنار گوشم لب میزند:

کیهان - فدای این سرخ و سفید شدنات دلبر!

از فاصله کم صورتش و هُرم نفس هایی که حتی از روی شال هم به گوش هایم میرسید هوری دلم میریزد و تا میخوام واکنشی نشان دهم حضور آقا میلاد سینی به دست کمی از این التهاب را کم میکند و کیهان خان که انگار نه انگار با دل بی جنبه من چکار کرده؛ خیلی ریلکس به حالت عادی برگشت و این بار نگاهش را به رفیقش دوخت :

کیهان - دمت گرم!

آقا میلاد بعد از گذاشتن سینی روی تخت؛ کفش هایش را از پا درمی آورد و اینبار با فاصله کمی کنار من مینشیند. معذب از این که بین دو مرد نشسته ام؛ کمی خودم را جمع و جور تر میکنم که آقا میلاد یکی از لیوان های معجون بستنی را به سمتم میگیرد:

- بگیر جوجه... تا تهش رو بخوری که ۸۰ تومن پولش شده!

لیوان را از دستش میگیرم و با تعجب نگاهش میکنم:

- چه زیاد! جای خونه ی ما یه لیوان معجون میشه ۳۰ تومن!

میلاد - نه بابا...؟! خب اینجا پول جاشو میگیره وگرنه کیفیت ها یکیه!

کیهان خان همانطور که مشغول خوردن میشود رو میکند به آقا میلاد:

کیهان - چیشد تو که فالوده بستنی میخواستی؟! یهو تغییر عقیده دادی!

تازه متوجه لیوان معجون بستنی آقا میلاد میشوم.

میلاد - جون تو یهویی هوس کردم! بعدشم ضرر نداره شاید به درد یه جایی خورد امشب!

متوجه منظورش نشدم و به آرامی مشغول خوردن محتوای شیرین و خوش مزه لیوان شدم. معجون بستنی که برای اولین بار طعم لذیذش بدجور زیر زبانه مزه کرد.

با صدای زنگ گوشی من هر دو مرد حرفشان را قطع میکنند و من با استرس لیوان نسبتا خالی معجون را داخل سینی برگرداندم و به اسم عاصف که روی صفحه گوشی چشمک میزد نگاه میکنم. فوراً دو دلی را کنار میزنم و تماس را وصل میکنم:

_ سلام جانم پسر عمو

زیر چشمی متوجه نگاه کیهان خان به روی خودم میشوم اما سعی میکنم تمام حواسم را به عاصف پشت خط بدهم.

_ سلام چطوری کدو تنبل جان؟ کجایی؟ کارت تموم شد؟

لب هایم را روی هم فشار میدهم و تلاش میکنم یک جوری این قضیه را ماست مالی کنم اما هرکاری میکنم نمیتوانم مانع لرزش صدایم شوم:

_ آره تموم شد دارم میام اما قبلش باید یه سر برم کتابخونه بعدش میام خونه.

مکت کوتاهی میکند و من در دلم دعا میکنم که این پسر عموی با تجربه متوجه لرزش صدایم نشود

_ باشه عزیزم راستی واسه شام جیگر گذاشتم هله هوله الکی نخوری!

خیره به لیوان معجون لبخند کمرنگی میزنم:

_ باشه چشم

_ چشمت بی بلا عزیز من... فعلا خداافظ

_ خدانگهدار

تماس را قطع میکنم و خدا را شکر میکنم که هر دو آنها به قدری فهمیده و با شعور بودند که کوچکترین سر و صدایی ایجاد نکردند حتی وقتی گوشی آقا میلاد زنگ خورد؛ او فوراً رد تماس زد. گوشی را داخل کیفم گذاشتم و رو میکنم به کیهان خان که در سکوت مشغول بازی با محتویات ته لیوانش بود:

_ کیهان خان میشه بریم؟ چون باید یه سر برم کتابخونه!

بلاخره سر بالا میگردد و بدون اینکه به من نگاه کند باشه ای میگویی و از روی تخت پایین میرود و من با کمی تعجب به این رفتار نسبتاً سرد نگاه میکنم. چرا حداقل یک نیم نگاهی به من نکرد؟ ناراحت شده بود؟! اصلاً مگر چیزی شده که از من ناراحت شده باشد؟! با فکری درگیر مشغول پوشیدن کفش هایم میشوم اما زیر چشمی حواسم معطوف به کیهان خان شد که تماسش را وصل کرد و از تخت کمی فاصله گرفت. کمر راست میکنم که آقا میلاد کمی نزدیکم میشود.

_ یه نصیحت دوستانه جلوی کسی که میخوادت به مرد دیگه ای جان نگو!

با حیرت و تعجب به او نگاه میکنم. چند ثانیه زمان میبرد تا بتوانم معنی حرفش را به خوبی درک کنم. یعنی دلیل چهره گرفته ی کیهان خان؛ یک جان پسر عمویی بود که من به عاصف گفتم؟! یعنی اینقدر روی رفتار و گفتار من حساس شده است؟! نمیدانم چرا مثل خیلی از دخترها از این

حساسیت بی جا دلخور نمیشوم اما به جای آن یک دنیا قند در دلم آب میشود! لبخند کمرنگ روی لبم جفت ابروهای آقا میلاد را بالا میبرد.

_ نه خوشم اومد! دختر فهمیده ای هستی!

لب میزنم:

_ فکر نمی‌کردم اینقدر حساس باشن. من اصلا از جان گفتنم منظوری نداشتم. راستش یه عمره که رابطه امون صمیمی و گرمه؛ درست مثل یه خواهر و برادر و چه بسا پدر فرزندی... عاصف اگه بعد از سربازیش ازدواج میکرد الان یه بچه هم و سن و سال من داشت.

دستی به ته ریش خود میکشد و نگاهش را به چشمانم میدوزد:

_ اونقدر ها هم حساس نیست اما خب مطمئنن مطلقه بودن پسرعموت حساسیتش رو بیشتر میکنه. بلاخره ناخداگاه یه حساسیتی این وسط پیش میاد اما حواست باشه زیاد جدی نشه! کیهان اخلاق های خاص خودش رو داره؛ بد دل نیست اما محتاط عمل میکنه.

شنیدن حرف های آقا میلاد باعث شد به فکر فرو بَرَم و بعد از برگشتن کیهان خان در سکوت در کنارشان به سمت بیرون از باغ قدم بردارم. در طول مسیر برگشت حرف زیادی بینمان رد و بدل نشد و من فقط با یک حال خوب به آهنگ های با معنی که از ضبط ماشین پخش میشد گوش سپردم. یک جایی از مسیر آقا میلاد پیشنهاد داد اول او را برساند و بعد مرا اما کیهان خان پیشنهادش را در کمال جدیت رد کرد. به سر چهار راه که میرسیم کیفم را روی دوشم چفت میکنم و کمی به سمت صندلی جلو خم میشوم و با دست به ساختمان کتابخانه نسبتا بزرگ اشاره میکنم:

_ همینجاست... دستتون درد نکنه

ماشین کنار خیابون توقف میکند و نگاه کیهان خان به سمت من کشیده میشود:

_ میخوای منتظرت بمونم کارت که تموم شد ببرمت دم خونه اتون آره؟

از این همه لطف و محبت به وجد می آیم:

_ نه بابا از اینجا تا خونه راهی نیست دو قدم پیاده روی داره؛ خیلی ممنون از لطفتون

بلاخره چند ثانیه خیره به صورتم میشود و بعد لبخند کمرنگی روی لبش جا خوش میکند و من عجیب دل گرم میشوم به این نگاه مملو از حس محبت.

_ برو دیرت نشه. مراقب خودت باشی

در جواب لبخند پهنی به رویش میپاشم و از ماشین پیاده میشوم.

_ چشم. شما هم مراقب خودتون باشین؛ فعلا خدا نگهدار

در ماشین را می بستم و این بار از قاب شیشه جلو به آقا میلادی که با چهره ای آرام نظاره گر من بود نگاه میکنم:

– خدانگهدار آقا میلاد؛ بابت معجون بستنی هم مرسی.

آرنج دستش را تکیه به لبه شیشه میدهد و گوشه لبش کمی بالا میرود

– نوش جان

بند کیفم را روی شانه ام محکم تر میکنم و پشت به آن ها به سمت در ورودی کتابخانه قدم برمیدارم اما تمام فکر و ذهنم را پیش ماشین پارس سفید رنگ و سرنشین هایش جا میگذارم.

لقمه جیگر داخل دهانم را به آرامی میجوّم که صدای عاصف بلند میشود:

– خوب پخته شده؟

لقمه را قورت داده؛ سر تکان میدهم:

– آره مت همیشه عالی شده

با یک نگاه خیره ای بر اندازم میکند:

– پس چرا درست و حسابی نمیخوری؟!

با دست به بشقاب نیمه خالی مقابلم اشاره میکنم:

– وای اینهمه خوردم که!

لب کج میکند که از دیدن فیگورش خنده ام میگیرد:

عاصف – آره جون عمت!

بلند میخندم:

– اولاً که واقعا خوشمزه بود و خیلی خوردم و سیر شدم دوما آقای سرآشپز جیگر واسه شب یه غذای سنگینه نباید زیاد خورد!

رو میکنم به خاتون که فقط چند تکه جیگر را خالی میخورد:

– ولی شما زیاد بخور تا واسه هفته دیگه جون بگیری؛ باشه فداتشم؟

– ای مادر به زور که همیشه چیزی خورد.

عاصف کمی نمک روی لقمه اش میریزد:

– به زور هم که شده باید بخوری مادر من؛ عملت یه عمل ساده که نیست. منم همون هفته رو مرخصی میگیرم تا ایشالا همه چیز به خیر و خوشی تموم شه.

خاتون با چهره نگران عاصف را نگاه میکند:

_ یه وقت به کارت لطمه ای وارد نشه مادر

میبینم که عاصف با تمام محبت انباشته شده در وجودش به خاتون خیره میشود و من لذت میبرم از این رابطه ی خوب بینمان ...

عاصف _ نه مشکلی پیش نیاد توی این دنیا هیچ چیزی بیشتر از سلامتی شما ها برام ارزش نداره
خاتون جان

_ پیر شی مادر ، خاطره جان پاشو قربونت شکل ماهت سفره رو جمع کن که الان سریال شروع میشه.

ریز ریز میخندم و بعد از گفتن چشم کشیده ای و تشکر از عاصف؛ مشغول جمع کردن سفره میشوم به سرعت همان چند تیکه ظرف شام را میخورم و به سالن غرق سکوت برمیدرم. نگاه هردو میخ صفحه تلوزیون بود.

_ شروع شد؟

عاصف _ آره بیا بشین

کنار خاتون مینشینم و نگاهم را به سریال جدیدی که از شبکه سه پخش میشد میدوزم. زیاد اهل سریال های آبکی نبودم اما این یکی فرق داشت؛ موضوعش در مورد یک بوکسور بود که پایش به باند خلاف باز میشد و من به خاطر همین شخصیت بوکسور علاقه مند به دیدنش شدم که برای عاصف و خاتون هم جای تعجب داشت. همانطور محوش بودم که وبیره گوشی ام باعث شد از صفحه تلوزیون نگاه بگیرم و خیره شوم به پیام جدید کیهان خان

(بیداری دلبر؟)

لبم را از داخل زیر دندان میکشم تا مبادا به خنده ذوق مرگی کش بیاید.

(آره بیدارم داریم فیلم نگاه میکنیم. شما چکار میکنی؟)

فورا پیام را تایپ و ارسال میکنم و زیر چشمی هم اطرافم را میپایم تا مبادا خاتون و عاصف را به چیزی مشکوک کنم که خداراشکر هردو غرق فیلم بودند و متوجه این پیام بازی نشدند. تا رسیدن پیام جدید صفحه گوشی را خاموش نمیکنم

(چه فیلمی؟)

(شبکه ۳)

با خوندن پیام جدیدش دیگر نمیتوانم مانع لبخند کمرنگ روی لب هایم شوم.

(آها اون بوكسوره كه ميره اون ور آب. دیدمش پارسال. ... برام تکراریه... اونو ول کن بیا به این بوكسور واقعی بچسب! منو ول کردی چسبیدی به سریال آخه!)
فورا با یک انرژی خاص تایپ میکنم:

(آخه برای من تکراری نیست پارسال ندیدم. بعدشم شما رو فردا میبینم دیگه...)
خاتون - وای پسره بیچاره؛ مادرش چی میکشه از دوریش
به خاتون که با دلنگرانی در مورد مادر پسره حرف میزد نگاه میکنم :
- خاتون جان اینا همه فیلمه... یه وقت نشینی برای این فیلما غصه بخوری ها!
عاصف به سمتم گردن کج میکند:
- از خاتون ما بعید نیست!

تا میخوام حرفی بزنم پیام جدید کیهان خان باعث شد به کل همه چیز از ذهنم به بیرون پرت شود:

(برو توی اتاقت میخوام زنگ بزنم)
از درخواست عجیبش تعجب میکنم
(آخه الان که همیشه کیهان خان...)

پیام که ارسال میشود با یک حال مملو از استرس نگاهم به تلوزیون است اما فکر و ذهنم درگیر عکس العمل کیهان خان شد که قرار است چه جوابی به پیامم دهد. طولی نمیکشد که پیام جدیدش را باز میکنم

(برعکس تو؛ من فکر میکنم الان بهترین موقعیته چون هردوشون دارن فیلم نگاه میکنن و خونه اونقدر غرق سکوت نیست که بخوان متوجه مکالمه تو بشن)
با خواندن هر کلمه به این نتیجه میرسم که این مرد خیلی با تجربه تر از من نابلد است... لب هایم را روی هم فشار میدهم و برایش آخرین پیام را میفرستم.
(آها باشه الان میرم توی اتاقم)

به محض ارسال پیام گوشی را روی سایلنت گذاشته و از جا بلند میشوم.

عاصف - کجا پاشدی مگه فیلمو نگاه نمیکنی؟

با یک هیجان خاص و استرس لب باز میکنم:

- نه دیگه قراره چن تا فایل پی دی اف رو برای سحر بفرستم اگه دیر بشه ممکنه بخوابه.

خاتون - برو مادر به کارت برس فردا بعداز ظهر تکرارش رو دوباره نگاه کن.

لبخند آرامی به چهره دوست داشتنی هر دو میزنم و بعد از بوسیدن گونه ی نرم خاتون به سمت اتاقم پا تند میکنم

- شب بخیر همگی

عاصف و خاتون شب بخیری در جوابم میگویند و من به محض این که در اتاق را پشت سرم میبستم تماس کیهان خان را وصل میکنم:

- سلام

صدای بم و محکمش به گوشم میرسد

- علیک سلام دلبرک... خوبی؟

به تاج تخت تکیه میزنم و پتوی نازکی روی پاهایم میکشم:

- مرسی خوبم شما چطورین؟ کجا هستین؟

به راحتی متوجه نفس عمیقش میشوم:

کیهان - خداروشکر که خوبی... من هم خوبم؛ دارم از باشگاه میرم دنبال بچه ها.

- عسعع هنوز نرفتین؟ فکر کردم رفتین خونه...

تک خنده اش زیادی به دلم میشیند و امان از لبخند نشسته روی لب هایم!

- نه بابا تا الان توی باشگاه علاف بودم الانم به زور برنامه هامو ردیف کردم تا مامان اینا نخوابیدن

برم دنبال بچه ها. خب... تو چکار میکنی؟ شام خوردی؟

دست روی دلم میذارم تا شاید کمی دل پیچه ام آرام شود :

- آره جاتون خالی

کیهان - نوش جان دلبهر... زیاد که نخوردی؟

موی افتاده جلوی صورتم را پشت گوش میفرستم:

- چطور مگه؟

کیهان - آخه خوردن غذای سنگینی مثل جیگر بالای معجون بستنی ممکنه معده اتو اذیت کنه عزیزم.

کمی سکوت میکنم و بعد با صدای آرامی لب میزنم.

– آره واقعا

– صبر کن ببینم یعنی الان دل پیچه گرفتی؟

خجالت زده از اینکه بخوام خیلی راحت در این مورد صحبت کنم لب میگزم:.

– یه خورده

لحنش کمی نگران میشود یا من اینطور حدس میزنم.

کیهان – ای داد بیداد... پاشو برو یه عرق نعنائی چهل گیاهی چیزی بخور تا بدتر نشدی؛ پاشو عزیز من...

از این همه توجه و محبت مردانه اش وجودم غرق لذت و آرامش میشود. تا به این سن هیچ غریبه ای اینطور برایم دلنگران نشده بود و چهقدر ته دلم قیلی ویلی میرود از این محبت های زیر پوستی ...

– زیاد حالم بد نیست یه چن دقیقه بگذره خوب میشم.

کیهان – پشت گوش نندازی ها

آخ که اگر میدانست با هر جمله اش چه ها که به سر دل بی جنبه ام می آورد اینطور با محبت خالصانه اش مرا بی قرار و بی تاب نمیکرد.

– چشم

کیهان – چشمت بی بلا دلبر

در اتاق بعد از چند تقه کوتاه باز میشود و من مات عاصفی هستم که میان چهار چوب در ظاهر شد و مرا مات و متحیر کرد:

عاصف – خاطره بیا اتاقم یه فیلم تخیلی جدید ریختم توی فلش خوراک خودته ! عععع داری با سحر صحبت میکنی؟

از شدت ترس ، یکه خورده فقط با چشمان درشت نگاهش میکنم و از سکوت آن سمت خط مطمئن هستم که کیهان خان به راحتی متوجه حرف هایمان میشود اما به تنها چیزی که فکر میکنم این است که به هیچ وجه نباید جلوی عاصف سوتی بدهم و هنوز گوشی میان انگشت های خیس از عرقم جا خوش کرده است. آب دهانم را به زور قورت میدهم و سعی میکنم حالت چهره ام مثل همیشه عادی باشد.

– آره امشب یه خورده کار دارم باشه برای یه وقت دیگه!

از نگاهش چیزی عاید نمیشود و ای کاش زودتر اتاق را ترک کند تا بتوانم نفس بکشم.

عاصف _ باشه مزاحمت نمیشم شب بخیر عزیزم.

_ شب بخیر

جمله ی کوتاه شب بخیر به زور روی لب هایم جاری میشود و من با تپش های تندی که در سینه ام میتپد؛ سعی میکنم با چند نفس عمیق به حال خرابم مسلط شوم و به مرد منتظر پشت خط فکر کنم. به مردی که بلاخره سکوتش را میشکند.

کیهان _ خاطره جان یه خواهشی دارم ازت...

زبانی روی لب پایینم میکشم و دل توی دلم نیست تا ادامه حرفش را بشنوم. سکوت میکنم وگویا سکوت من اجازه ادامه حرفش را صادر میکند.

_ دیگه دلم نمیخواد بری اتاق پسر عمو و باهاش فیلم ببینی!

با چشمانی گرد به این درخواست عجیبش فکر میکنم. از من میخواست دیگه با عاصف عزیزم فیلم ببینم؟! یعنی از فهمیدن این موضوع ناراحت و دلخور شده؟! باید به او صمیمیت بین خودم و پسر عموم را توضیح میدادم. بعد از مکث کوتاهی لب میزنم:

_ کیهان خان رابطه ی من و عاصف همیشه همینطوری بوده. احساس بینمون خواهر و برادرانه اس.

حس میکنم صدای بمش جدیت بیشتری به خودش میگیرد و همین امر باعث میشود که من با دقت و استرس به حرف هایش گوش کنم.

_ من نگفتم اون بنده خدا چشم و نظری بهت داره؛ فقط دلم نمیخواد رابطه اتون از یه دختر عمو و عمو پسر عمو بودن عادی ، فرا تر بره! تا امروز رابطه اتون هر شکلی بوده برام مهم نیست اما از امروز به بعدش خیلی برام مهمه. بین خاطره جان من آدم سخت گیر و بد دلی نیستم اما روی داشته هام غیرت دارم نبین یاسمن اینجور ول و آزاد واسه خودش میگردد ! اون جزو داشته های کیهان فرتاش نیست ! اما تو قضیه ات با همه از زمین تا آسمون فرق میکنه. میفهمم یه عمر با هاشون توی یه خونه بزرگ شدی. . میفهمم جلوی چشمات قد کشیدی... اینا همه رو میفهمم اما نمیتونم الان با چشمای خودم ببینم ناموسم جلوی پسر عموش اینطور راحتی. درکش برام سخته دختر خوب... راستش رو بخوای نمیتونم این راحتی بیش از حد تصورم رو هضم کنم.

از شنیدن حرف هایش دلم قیلی ویلی میروود. روی من غیرت داشت؟! ! نمیدانم چرا از دلخوری اش لبخند ژگونه روی لبم نقش بست اما خب باز هم برایم سخت بود که بخواهم صمیمیت بین خودم و عاصف را کمرنگ کنم. عاصف عزیزم هرکسی نبود. نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم درست ترین جواب را به مرد این روز های زندگی ام بدهم. جوابی که نه او را دلخور کنم و نه خودم را ناراحت:

_ باشه سعی میکنم اما بدونین عاصف توی زندگی من؛ همیشه حکم پدر و برادر بزرگ رو داره نمیخوام هیچوقت باعث دلخوری بشم. بیهو سرد شدن این رابطه غلطه اما میتونم به مرور زمان حد و حدود های بینمون رو پُر رنگ کنم.

سکوتش زیادی طول می کشد. نمیدانم تا چه حد توانسته ام او را قانع کنم.

کیهان _ خیلی خوبه که اینقدر دلبر حرف گوش کن و فهمیده ای هستی پس سعی کن یه جور این رابطه هارو مدیریت کنی تا یه وقت دلخوری برای کسی پیش نیاد.

لبخند کمرنگی روی لبم میشیند و خوش حال میشوم از شعور و درک بالای این مرد:

_ باشه چشم

_ آفرین گیسو کمند من...

از شنیدن لقب جدید کُپ میکنم:

_ گیسو کمند؟! لقب جدیده؟

تک خنده اش با صدای بوق ماشین در هم آمیخته میشود.

_ اخه میون اون همه جمله باید بند کنی به سوتی من؟!!

با هیجان خاصی تکیه از تاج تخت میگیرم و از شدت حل شدن این معمای هیجان انگیز در پوست خود نمیگنجم:

_ حرفو عوض نکنین دیگه... راستشو بگین روی چه حسابی این اسمو روم گذاشتین؟!!

گفته بودم خیلی خیلی صدای مردانه اش را دوست دارم؟!!

_ ای بابا تا امشب اعتراف نگیری دست بردار نیستی نه؟!!

نچ کشیده و آرامی میگویم که صدایش را صاف میکند و با شنیدن واو به واو هر کلمه تپش قلب بی قرار من بیشتر و بیشتر میشود:

_ اون روزی که ماه بانو اومده بود خونه و من توی اتاق بودم. از تعریف و تمجید هاش فهمیدم دلبرک موهاش بلنده! و راستش یه دوباری هم خودم دیدم که از قدیم گفتن یه نظر حلاله دیگه نه؟!...

از یاد آوری آن روز فراموش نشدنی؛ از شدت خجالت مُهر سکوت به لب هایم میزنم و فقط دارم به این موضوع فکر میکنم که این مرد از کدام دوسه بار حرف میزند؟! اما هرچه به ذهن درمانده ام

فشار می آورم یادم نمی آید که روزی اتفاقی موهای من را دیده باشد. آن هم اینطور واضح که بلندی اش به یادش باشد.

کیهان - اینارو نگفتم که دلبرکم خجالت بکشه! خاطره...

با شنیدم اسمم که اینطور گرم و دلنواز روی زبانش مینشست به زور لب باز میکنم:

- بله

- رسیدم دم خونه ماه بانو؛ دلم نمیخواد قطع کنم اما مجبورم عزیزم میترسم بخوابن.

فورا میگویم:

- برین راحت باشین.

صدای باد هم در گوشم میپیچد؛ گویا از ماشین پیاده شده است.

- مراقب خودت باش فردا تونستی زودتر بیا پیش بچه ها

- باشه چشم

- کی بشه منو اینقدر جمع نبستی! اما خب راستش دلم میره از اینکه اونقدر با احترام صحبت

میکنی یه جورایی اون ژن مرد سالاریم از این موضوع راضیه!

وای... از احترام من نسبت به خودش خوش حال و خشنود بود؟! دلش ضعف میرفت!؟

- چه جالب!

- بله برای خودمم جالبه که به قول میلاد یه جوجه رنگی اونقدر روی منه کیهان فرتاش تاثیر گذاشته

!

ریز ریز میخندم از شنیدن این اعتراف شیرین... من روی کیهان فرتاش تاثیر بسزایی گذاشته بودم

و خودم خبر نداشتم!؟

- برو اینقدر دلبری نکن! دلبری هاتو بذار برای فردا!

خجالت زده فورا شب بخیری میگویم که با لحن مملو از خنده شبت بخیری در جوابم میگوید و

تماس قطع میشود.

سه هفته بعد...

نگاه خیره ام را از دختر سفید پوش مقابلم که با ناز با دوستش مشغول خوش و بش بود میگیرم و

همانطور که سرم را به دیوار پشت سر تکیه میدهم پلک های خسته و سنگینم را روی هم میگذارم

۱۸ ساعت بی خوابی امانم را بریده بود و تا برگشتن عاصف یک فرصت کوتاه برای استراحت داشتم

نمیدانم چرا ذهنم مدام روز ها و اتفاقات این سه هفته را مرور میکرد. این سه هفته ی خوب و به یاد ماندنی! سه هفته ای که برای من به اندازه سه سال طول کشید. یک شناخت طولانی از کیهان فرتاش؛ مردی که در این مدت بهترین لحظه ها را برایم رقم زد. مردی که به عشق دیدنش صبح ها به خودم میرسیدم تا در نگاهش همانطور دلبر دیده شوم و خداراشکر به این باور رسیده بودم که این مرد به هیچ عنوان قصد سو استفاده از جسمم را ندارد. خیلی خوب یادم است یکی از همکلاسی هایم وقتی در مورد اتفاقات بین خودش و دوست پسرش میگفت ؛لمس و بوسه در حرف هایش تکراری بود و زمانی که به او گفتم حواست باشد که مبدا ازت سو استفاده شود خیلی راحت جبهه گرفت و گفت این رفتار ها توی یک رابطه احساسی عادیست و یک مرد غیر ممکن است به جنس مخالف احساسی داشته باشد اما به او دست نزن! آخر حرفش هم یک امل اضافه کرد و رفت! آن روز اصلا برایم مهم نبود که او چه نظری در موردم داشت اما سه هفته قبل درست بعد از آن تماس شبانه ؛مدام ترس این را داشتم که نکند حرف های آن دختر واقعیت داشته باشد که نکند کیهان خان هم از من توقع بیش از حد داشته باشد که نکند وقتی بخواهد و از من جواب دلخواهش را بگیرد دلگیر شود و صفت امل بودن را به من نسبت دهد! که اگر زبانم لال این کابوس به واقعیت تبدیل شود من لعنتی با این دل عاشق چه کنم؟! با این شوق دل چه کنم؟! با این شور احساس چه کنم؟! اما خب به قول قدیمی ها زمان حلال مشکلات شد. با گذشت هر روز به این نتیجه میرسیدم که نگرانی هایم بابت این موضوع بیخود بوده و من تازه شخصیت کیهان فرتاش را کشف کردم. مردی که به هیچ عنوان دنبال لمس و بوسه و این چیز ها نبود. مردی که فقط با نگاه های خیره و مشتاقش مرا شگفت زده میکرد. آخ که امان از نگاه های خیره و مشتاقش... که اگر دستش به لمس تنم دراز نشد اما شوقی که لابه لای اعماق نگاهش سرک میکشید کم از نوازش نداشت و من عجیب معتاد به همین لمس نگاهش شدم. خیلی وقت ها فرصت همه کار محیا بود اما هیچوقت ندیدم کوچک ترین کار و رفتار ناشایستی از او و احساسش سر بزند و من خیلی زود به این باور رسیدم که این مرد و شخصیت منحصر به فردش با همه هم جنس هایش فرق میکند که وقتی به چند دقیقه پیش و صدای خمار از خوابش فکر میکنم دلم ضعف میرودبرایش... که کاش کنارش بودم تا حداقل مثل همیشه زیر گوشم نوای عاشقی سر دهد و با دلبرک گفتن هایش گل لبخند روی لبم بکارد و حال دل خسته ام را زیر و رو کند. چه خوب که او را دارم... نگاهش را... وجودش را... حمایت هایش را... حتی نصف و نیمه... حتی نسبه... من خاطره درست در این لحظه به این عقیده رسیده ام که اگر بودن با این مرد اشتباه است؛ من درست ترین اشتباه زندگی ام را انجام میدهم چون الانی که کیهان فرتاش را شناختم؛ الانی که با هر نگاه خیره و جذابش دلم هوری میریزد؛ الانی که با هر بار یاد آوری چهره و اندام مردانه اش حال دلم کوک کوک میشود؛ الان دیگر نمیتوانستم به هیچ عنوان از او دست بکشم. شاید یک ماه پیش میتوانستم اما الان دیگر هرگز... دیگر نمیتوانستم... دیگر اسم کیهان فرتاش روی دل و مغزم حک شده! ناجور هم حک شده است. سه هفته است که هر روز صبح قبل از بیدار شدن بچه ها کنار هم نشستیم و من از تمام ناگفته ها و خلاء های زندگی ام به او گفتم. آنقدری گفتم تا خاطره را بشناسد که بداند قرار است با چه کسی ازدواج کند و خب متقابلا اون هم همین روش را پیاده کرد؛ از خودش و زندگیش؛ از شخصیت و

عقایدش آنقدری گفت تا من با شناخت بهتری به خودش و این رابطه نگاه کنم. سه هفته است که زیر رگبار لمس نگاه های مملو از اشتیاقش وجود نا آرامم گُر میگیرد و از شنیدن زمزمه های عاشقانه و دلنشینی عرق شرم روی تنم میشیند و آخر مرد هم اینقدر خوب؟! سه هفته است که این دل لعنتی را به بودنش عادت داده. که اگر شب قبل از خواب زنگ نزنند که اگر صدای بم و مردانه اش را نشنوم محال است چشمانم اسیر خواب شود. که محال است دل بی قرارم آرام بگیرد. سه هفته است که حس میکنم این مرد شده پشت و پناه من بچه یتیم... که فقط در ذهنم اسم کیهان فرتاش جولان میدهد. که مگر میشود نباشد؟! وقتی در اوج خستگی مرا تا سر کوچه میرساند. وقتی در خانه اش مشغول آشپزی هستم زنگ میزند و قربان صدقه ام میرود و مثل یک شوهر عادی دستور میدهد تا برایش چه غذایی درست کنم. وقتی چند دقیقه پیش با شنیدن دل نگرانی هایم بابت عمل خاتون، خیلی محکم بدون توجه به حضور عاصف میگوید در حیاط بیمارستان میبینمت! آخر مگر میشود این مرد جذاب و مهربان لعنتی نباشد؟! مگر میشود عاشق او و حمایت ها و توجه هات ریز و دُرشتش نباشم؟!

نگاهی به ساعت روی صفحه گوشی می اندازم واز جا بلند میشوم تا برای دیدنش به حیاط بیمارستان بروم. کمی اطرافم را با دقت نگاه میکنم اما اثری از حضورش نمیبینم. شماره اش را لمس میکنم که صدایش به آنی به گوشم میرسد:

کیهان - جانم ؟

با هر قدم به در خروجی بیمارستان نزدیکتر میشوم:

- سلام کجایی شما؟! توی حیاط بیمارستان نمیبینمت که!

- بیا کوچه پشتی بیمارستان. ماشینو جلوی یک بوتیک مردونه پارک کردم. اگه میدونی نمیتونی پیدام کنی بیام دنبالت آره؟!

لبخند ریزی روی لبم میشیند از این محبت های زیر پوستی:

- نه دیگه اونقدر ها هم خنگ نیستم! توی حیاط بیمارستانم؛ میام الان!

گویا او هم میخندد که لحنش رنگ و بوی خنده به خودش میگیرد:

- خنگ چیه ! دلبر زرنگ خودمی تو ! منتظرتم زود بیا!

تماس را قطع کرده و با قدم های تند از بیمارستان بیرون میزنم و سعی میکنم به کوچه پشتی برسم و زمانی که درست مقابل یک بوتیک مردانه نسبتا بزرگ؛ ماشین تمیز و سفیدش را میبینم لبخند به لب به آن سمت قدم برمیدارم. دیدن آقا میلاد آن هم درست کنار کیهان خان باعث شد درب عقب را باز کنم و بعد از یک سلام روی صندلی نرم جا خوش کنم.

- سلام به روی ماهت دلبر!

میلاَد - سلام حال و احوال جوجه؟!

لبخند ملیحی را به هردو مردی میزنم که نگاهشان به من بود:

- خوبم شما خوبین؟!

نگاه کیهان خان کمی خیره به چشمانم میشود:

- چرا چشمت اینجوریه؟!

ناخداگاه با سر انگشتم دستی زیر پلکم میکشم:

- چیکار شده مگه؟!

نزدیک شدن ابروهای مردانه اش نشان دهنده ناراحتی مرد مقابلم است:

- واسه چی اینقدر قرمز و ملتهبه؟! باهاشون چیکار کردی خاطره؟!

لبخند روی لبم رنگ تلخی به خودش میگیرد:

- کاری نکردم که. حتما از بی‌خوابیه!

وسط حرفم میپرد:

- و گریه آره؟!

سکوت میکنم که آقا میلاَد بعد از یک نگاهی که بین من و کیهان خان رد و بدل میکند دست به

دستگیره میبرد و قصد پیاده شدن می کند:

- پاشین بیاین یه سر بریم این بوتیکه ببینیم چیزی واسه ما داره یا نه؟!

کیهان خان به آنی ساز مخالف میزند:

- تو برو ما همین جا هستیم.

نگاه آقا میلاَد کمی به سمت من میچرخد:

- نه دیگه نشد خاطره اینجاست واسه نظر دادن. میخوام یه امروز سلیقه اش رو بسنجم. بی زحمت

شما هم تشریف بیار پایین که یه ماهه منو علاف خودت کردی بریم دو سه تا تیشرت ست بگیریم

کیهان خان دیگر دلیلی برای مخالفت نمی‌دید چرا که پوفی کشید و از ماشین پیاده شد و من به

دنبال این دو مرد راهیه بوتیک مردانه شدم. به محض وارد شدنمان مرد فروشنده به احترام ما از

پشت پیشخوان بیرون آمد.

- سلام خیلی خوش اومدین؛ در خدمتم.

آقا میلاد نگاهی به چند رگال مقابلش می اندازد و بعد دو تیشرت یک مدل اما با دو رنگ متفاوت به من نشان میدهد

میلاد - کدومش؟

نگاه دقیقی به مدل ها و رنگ هایش می اندازم و به یک مدل ساده به رنگ توسی و آبی که فقط یک مارک یال شیر روی سینه چپ لباس نقش بسته بود؛ اشاره میکنم:

- چی بگم مهم نظر خودتونه اما به نظر من این مدل ساده و شیکه!

کیهان خان که فقط به اندازه یک قدم با من فاصله داشت کمی جلوتر می آید و نظرش را اعلام میکند:

کیهان - به نظر من همین مدل قشنگه.

آقا میلاد سر تکان میدهد و همان مدل انتخابی را از روی رگال برمیدارد و یکی از آن ها را به دست کیهان خان میدهد و میگوید:

- پس بیا بریم پروف کنیم.

هر دو مرد راهیه اتاق پروف میشوند و من هم به دنبالشان راهی میشوم. کمی با فاصله از اتاق ها تکیه میزنم به ستون آئینه دار بزرگی که کنارم قرار داشت. از سر بیکاری دستی به شال روی سرم میکشم و کمی سر و صورتم را در آئینه مرتب میکنم که آقا میلاد زودتر از کیهان خان از اتاق بیرون آمد و من با تعجب به لباسی که به خوبی توی تن درشت و عصلانی اش نشسته بود نگاه میکنم.

میلاد - چطوره؟!

کمی لب کش می آورم:

- خیلی قشنگه. بهتون میاد.

سر تکان میدهد و کمی به من نزدیکتر میشود و آئینه روی ستون را برای مرتب کردن یقه لباس انتخاب میکند:

- پس خوبه دیگه ؟ مطمئن؟!

به معنی آره سر تکان میدهم که عقب گرد میکند به سمت اتاق اما به محض شنیدن صدای چند مرد که تازه وارد بوتیک شده بودند؛ مکث میکند و قدم رفته شده را دوباره به سمت من برمیگرد و من به خوبی متوجه معنی این حرکت شدم. این مرد نمیخواست من اینجا تنها باشم ! کیهان خان که از اتاق بیرون آمد؛ تمام حواس و نگاهم پرت خود لعنتی اش شد. پرت اندامی که در این تیشرت توسی رنگ محشر شده بود و دل از منه بی حیا می بُرد. لبخند پهنی که روی لبم نشست دست خودم نبود

- خیلی قشنگه!

نگاهش برق دارد... نگاهی که فقط زوم چشمانم میشود:

- چشمت قشنگ میبینه عزیزم. خوبه همین؟

خوب که نه عالی بود. دلم ضعف رفت از دیدن هیبت جذاب و زیادی مردانه اش... سر شانه های پهنش در این تیشرت بیش از حد دلبری میکرد و دل بی جنبه مرا هی به تالاپ تولوپ می انداخت!

- آره خیلی قشنگه!

کیهان خان نگاهی به آقا میلاد میندازد:

- به تو هم میاد ها. تو هم همین رنگ توسی رو برمیداری؟

میلاد - آره.

کیهان خان دوباره به داخل اتاق پروف برمیگردد و این بار آقا میلاد وقتی داخل اتاق پروف شد؛ بدون بستن در اتاق لباسش را از تنش بیرون میکشد که من فوراً پشت میکنم به این مرد بی حیا... مرتیکه اصلاً یک جو حیا ندارد انگار نه انگار که آن در لعنتی را ببستد. طولی نمی کشد که هردو مرد نزدیک پیشخوان میشوند و بعد از کارت کشیدن توسط کیهان خان؛ نایلون به دست از بوتیک بیرون میزنیم طوری که آقا میلاد کنارم قرار میگیرد و اجازه نمیدهد پسرک ژینگولی که کنار در ایستاده بود بخواهد نگاهش به روی من هرز برود. از این رفتار و حرکتش خنده ام میگیرد. این شیر درنده... این رفیق شفیق خیلی غیرتی و حساس و تشریف داشت و خب این برای من یک حس خوب و شیرین بود. حسی مثل داشتن یک داداش غیرتی که یک عمر حسرت نداشتنش روی دلم بود! این مرد برخلاف تصورم؛ برخلاف شناختی که قبلاً از او داشته ام؛ رفتار میکند. هر روز که می گذرد به لایه های زیرین و پنهانی شخصیت خاص او پی می برم.

وقتی به ماشین میرسیم رو میکنم به هردو:

- آگه کاری ندارین من برم داخل از احوال خاتون جويا بشم ببینم بهوش اومده یا نه...

آقا میلاد لبخند مردانه و کمرنگی به رویم میزند:

- اینقدر نگران نباش مطمئنم خیلی زود خاتون جانت به هوش میاد.

انشاللهی در جوابش میگویم که به سمت راننده میرود و پشت فرمان جا می گیرد و من میمانم و نگاه خیره ی مردی که روی سینه ام سنگینی میکند اما با هزار جان کندی لب میزنم:

- ممنون بابت لطف و محبتی که به من داری. شب خوبی بود.

دستی به گوشه لبش میکشد و دست آزاد دیگرش دستگیره در جلو را لمس میکند:

_ لطف و محبتی در کنار نیست دلبر جان. تمومش از حس عشقیه که بهت دارم.

با هزار رنگ عوض کردن لب میگزم که گلویی صاف میکند:

_ فدای این سرخ و سفید شدنات! برو عزیزم به کارت برس فقط قول بده دفعه دیگه چنین بلایی سر چشمای قشنگت نیاری وگرنه با خود من طرفی! خب؟!

با لب های فشرده چشمی زیر لب میگویم که بی حرف سوار ماشین میشود و من بعد از یک خداحافظی هول هولکی زیر نگاه های سنگین هر دو مرد؛ از ماشین دور میشوم و قدم به راهروی بزرگ بیمارستان میذارم. دیوار های سفید بیمارستان حال و هوایم را باز دگرگون میکند و باز من دلنگران خاتونی میشوم که هنوز بعد از آن عمل سنگین لعنتی، چشم باز نکرده. به سمت پرستار سفید پوش میروم.

_ سلام خانم هنوز خاتون هاشمی به هوش نیومده؟

پرستار جوان که مهربانی در چهره اش موج میزد لبخند دلگرم کننده ای به رویم میپاشد:

_ نه عزیزم اما نگران نباش سطح هوشیاریش داره بیشتر میشه خیلی زود به هوش میاد.

از شنیدن این خبر خوش ایشالایی زیر لب میگویم که از کنارم میگذرد و من دوباره روی صندلی انتظار مینشینم.

_ خانم یه لحظه میتونم با گوشیتون به همسرم زنگ بزنم ؟

با شنیدن صدای زن غریبه ای نگاهم را از عکس های پیچ کیهان خان میگیرم و به زنی میدوزم که با بچه ای که میان آغوشش محکم گرفته بود به من نگاه میکرد. گویا سوال ذهنم را از چشمانم خواند که فوراً لب زد :

_ راستش شارژ برقی گوشیم تموم شده. میخوام به همسرم خبر بدم که بیاد دنبالمون. میشه یه لحظه با گوشی شما بهش زنگ بزنم؟ زیاد طولش نمیدم.

از اینکه زن مقابلم فکر میکرد تعللم به خاطر هزینه شارژ است؛ لبخندی به رویش میزنم و بعد از بستن برنامه اینستا؛ گوشی را به دست دراز شده اش میدهم:

_ این چه حرفیه. بفرمایین

گوشی را میگیرد و بعد از شماره گرفتن آن را کنار گوشش چفت میکند اما به ثانیه نکشیده دوباره گوشی را به سمت من میگیرد:

_ خاموشه. دستت درد نکنه.

حرفش را میزند و بعد با گام های بلند از من دور میشود. با تعجب به عجله و شتابش در راه رفتن نگاه میکنم. هنوز رفتار عجیب زن را هضم نکرده بودم که سر و کله عاصف از دور پیدا میشود. با هر قدمی که به من نشسته روی صندلی نزدیک میشود تمام نگاهم پی پوشه سفید رنگی است که میان انگشتان دست چپ او حبس شده بود.

_ سلام چه دیر اومدی!

نفس عمیقی میکشد و روی صندلی کنارم جا خوش میکند. خستگی از وجناتش میباید اما مثل همیشه همچون کوهی استوار بود تا مبادا زیر بار مشکلات زندگی کمر خم کند:

_ علاف پیدا کردن همین چهارتا کاغذ پاره شدم. زیر زمینو زیر و رو کردم تا تونستم پیداشون کنم. نگاهش را کمی به اطراف و ایستگاه پرستاری میچرخاند که حالا فقط یک خانم پرستار پشت سیستم مشغول کار بود:

_ اوضاع چطوره؟

دستی به زیر گونه ام میکشم و آهی از نا امیدی از سینه ام بیرون می آید. نمیخواستم استرس انباشته شده در سینه نا آرامم را به گوش این مرد خسته برسانم. او خودش خدای درد و مشکلات بود.

_ هیچی؛ تا الان که هیچ خبری نشده فقط همین پرستاره بهم امید داد که سطح هوشیاری خاتون بیشتر شده.

میبینم که حال و روز او هم کمتر از من نیست. نگرانی در نی چشمانش واضح است اما مثل من راضی به فاش کردنش نیست!

_ پس ایشالا به امید خدا همین فرداست که به هوش بیاد. پاشو بریم خونه ؛ اینجا موندنمون بی فایده اس عزیز من... پاشو...

با تعجب به چهره ای که سعی میکرد خستگی و نگرانی اش را پشت نقاب خونسردش پنهان کند؛ نگاه میکنم:

_ خونه چرا؟! همین جا بمونیم دیگه... برم خونه تموم هوش و حواسم اینجاست عاصف؛ نمیخوام از خاتون دور بمونم.

بی توجه به من از روی صندلی بلند میشود و دست مرا هم میگیرد و مت یک پر گاه بلندم میکند. با این حرکت عجولانه اش حتی فرصت مخالفت به من نداد.

– پاشو بریم استراحت کن تا واسه فردا جون داشته باشی کنار خاتون بمونی. اگه همینطور تا صبح روی این صندلی کز کنی هیچی تغییر نمیکنه نه خاتون زودتر به هوش میاد نه گرفتاری و مشکلاتمون حل میشه.

لب میگزم و مینالم:

– آخه عاصف...

دستم را رها میکند و با چشمانی مُصَمَم و نگاهی نسبتاً جدی به سمتم برمیگردد. از آن دسته نگاه هایی که کم پیش می آمد نثارم شود.

– اذیت نکن خاطره که بخدا از خستگی بدجور کلافم دختر! بیا بریم قول میدم صبح زود بیارمت اینجا خوبه؟!

با دیدن حال و روزش دیگر اصرار به ماندن نکردم به قول او ماندمان اینجا بی فایده بود. دلم رها کردن خاتون را نمیخواست اما با دیدن حال و روز خسته و داغون عاصف مجبور شدم خلاف میل عمل کنم. سر تکان میدهم که بی حرف به سمت ایستگاه پرستاری میرود و بعد از دادن پوشه ی سفید رنگ به پرستار؛ هر دو دوشادوش هم از بیمارستان و حال و هوای گرفته و آلوده اش بیرون میزنیم.

وارد خونه که شدیم ؛ نگاهم خیره به جای خالی خاتون میشود. از غم نبودنش. ... از اینکه در حال حاضر میان مرگ و زندگی دست و پا میزنند بغض راه گلویم را بست. درست همان لحظه از خدا و ائمه سلامتی زن عمویی را تمنا کردم که برایم کم از مادر نبوده و نیست. با حضور عاصف کنارم؛ نم اشک زیر پلکم را با دست پاک میکنم:

– واسه شام چی درست کنم؟

کمی خیره نگاهم میکند و بعد دستی به ته ریشی که چند روز است زیاد از حد بلند شده میکشد:

– نمیخواه چیزی درست کنی ؛ برو استراحت کن خسته ای؛چشماتو داغون کردی!

عاصف هم که حرف کیهان خان را زد! از چشمانم داغونم گفت. چشمانی که سوزش و دردش را کمی حس میکردم. لبخند تلخی به روی این پسر عموی دلسوز میزنم:

– میبینی عاصف؛وقتی نیست انگار این خونه هیچ صفایی نداره. بودنش کنارمون یه دنیا می ارزه. خدا کنه فردا هرچی زودتر به هوش بیاد. دارم دق میکنم از دوریش و نبودش توی این خونه؛به نظرت فردا دیگه به هوش میاد نه؟! دلش واسه تنهایی ما میسوزه؛ میدونه که جز اون کسی رو نداریم.

نفس عمیقش را با درد بیرون میدهد دستی به روی سرم میکشد. درست مثل زمان بچگی هایم ...با همان محبت خالصانه...

- قول میدم خیلی زود حال خاتون خوب میشه عزیز من... اینقدر خودتو اذیت نکن خب؟

سر تکان میدهم که برای رفتن به اتاقش از کنارم رد میشود:

- برو استراحت کن خودم بیدار شم واسه شام یه چیزی سفارش میدم بیارن.

تا میخوامم به حرفش اعتراض کنم صدای بستن در اتاق مانع حرف زدنم میشود. راستش من هم دل و دماغی برای درست کردن غذا نداشتم؛ اگر هم غذایی درست میکردم بعید بود با این درگیری فکری چیز خوبی از آب در بی آید. کمی تشنه بودم اما حال و حوصله رفتن به آشپزخانه را هم نداشتم. بی حرف منم وارد اتاقم میشوم تا شاید یک چرت کوتاه بتواند روان آشفته ام را کمی آرام کند.

نمیدانم چهقدر زمان گذشت که با صدا زدن های عاصف به زور لای پلک های سنگینم را باز میکنم و با رخوت و کسلی دل میکنم از تخت گرم و نرم و با همان حس حال بی حالی از اتاق بیرون میروم. صدای به هم خوردن قاشق و بشقاب که از آشپزخانه به گوشم رسید به همان سمت راه کج میکنم. با دیدنش پشت میز و دیس کباب تعجب میکنم. این بشر کی وقت کرده بود غذا سفارش بدهد؟!

- خوب استراحت کردی یا نه؟!

صندلی مقابلش را کنار میکشم:

- یه جورایی هم آره هم نه ! اولش فکرم درگیر بود اما بعدش نفهمیدم کی پلک هام روی هم رفته

بشقابی که سه سیخ کباب داخلش بود را به سمتم هل میدهد که خیره به چشمانش لب میزنم:

- تو چی؟ خوابیدی؟ اصلا کی وقت کردی به فکر شام باشی!

با چنگال مشغول تکه کردن کبابش میشود و من به چشمان قرمز خمارش نگاه میکنم.

- راستش خواب به چشمم نیومد. فقط سعی کردم سنگینی چشمامو یه خورده کم کنم. دیگه وقتی شکمم به قار و قور افتاد گفتم چه بخوایم چه نخوایم باید برای رو پا موندن چیزی بخوریم. بخور تا از دهن نیوفتاده!

در تائید حرفش به یک سر تکان دادن اکتفا میکنم و مشغول جویدن لقمه کوچک داخل دهانم میشوم. نمیدانم چند لقمه از گلویم پایین رفت که زنگ گوشی عاصف باعث شد دست از خوردن بکشم و با نگاهی منتظر خیره به او شوم که با یک آشفتگی خاصی با شخص پشت خط صحبت میکرد:

عاصف - یعنی چی آخه؟ مگه اصل پروژه همین نبود؟ یعنی چی اون برگه نیست؟ آخ آخ ببین علی یه بار منه لعنتی یه کاری رو به شما سپردم ! جان علی توجیح الکی نکن خواهشا! این کار شما بوده

نه اون بنده خدا! حالا میگی چکار کنم؟! زنگ بزدم؟! بکوبم نصف شبی پیام اونجا حضوری بگم؟! تو بگو من چکار کنم؟! وای وای علی... قطع کن فکرامو بکنم بهت خبر میدم!

بی حرف دیگری تماسش را قطع میکند و من با استرس به او و چهره پریشانش خیره میشوم تا بلکه از نگاه سوال های ذهنم را بخواند. طولی نمیکشد که با کلافگی جفت آرنج دست هایش را روی میز گذاشته و خیره به من لب باز میکند:

– من باید برم تهران!

درست شنیدم؟! گفت باید بروی تهران؟! آنهم در چنین موقعیتی؟! چشم درشت کرده و سعی میکنم ولوم صدایم بلند تر از حد معمول نشود:

– تهران؟! اونم الان؟! با این اوضاع خاتون؟!!

پوفی میکشد که نشان از آشفتگی و کلافگی حال درونش است.

– مجبورم دختر میفهمی؟ زدن خراب کردن! نرم درست کنم ضرر زیادی به خودم و شرکت وارد میشه. یه زیان هنگفت که نمیشه هیچ جوره جمعش کرد. الان بحث خودم تنها نیست که اگه بود همه چی رو فدای خاتون میکردم اما الان بحث گروه شرکته! حرف ۵۰ تا خانواده اس که اگه این پروژه بخوابه اونا هم از نون خوردن میوفتن! نمیتونم تنها به فکر خودم باشم. باید برم خاطره... باید همین امشب راه بیوفتم تا فردا بتونم این گند کاریشونو یه جوری جمع کنم. نمیشه دست روی دست بذارم.

کلافه میشوم از این اوضاع:

– آخه من چطور تنهایی از پس کارای بیمارستان بر پیام؟

– خاتون که به هوش بیاد فوراً مرخصش که نمیکنن. یه چن روزی تحت مراقبت ویژه اس؛ طول میکشه مرخص بشه. من فردا کارم تموم بشه شبانه راه میوفتم. تو فقط وقتی به هوش اومد به عنوان همراهی بالای سرشی. نیاز نیست کار سختی انجام بدی. بقیه کاراشو هم که خودم پیام ردیف میکنم. نگران چیزی نباش عزیز من... باشه؟

چطور باید به این مرد ثابت میکردم که دلم نبودنش را نمیخواهد اما به اجبار باشه ای میگویم که از جا بلند میشود و نگاه من بین چهره سردرگم و غذای نیم خورده اش میچرخد:

– بشین حداقل شامتو بخور. چیزی نخوردی که!

کنار صندلی مکت میکند:

– به اندازه کافی خوردم. برم بلیط رزو کنم تا دیر نشده. تو بشین بخور.

عاصف می‌رود و من به میز چیده شده ای نگاه میکنم که غذای مورد علاقه امان رویش چشمک می‌زد اما دل و دماغی برای خوردن نبود. همان چند تیکه را داخل یخچال میگذارم تا مال خدا خراب نشود. از آشپزخانه که بیرون میروم همزمان با من عاصف هم حاضر آماده مقابلم ظاهر میشود:

_ غذا تو خوردی؟

_ آره. بلیط گیت اومد؟

به سمت در به راه می‌افتد و من به دنبالش:

عاصف _ آره خداروشکر شانسم گرفت. خاطره جان...

تکیه به قاب در میدهم و دست هایم را در بغلم جمع میکنم:

_ جانم

_ کاری چیزی داشتی بهم زنگ باشه؟ نگران هیچی هم نباش خیلی زود همه چی برمیگرده به روال عادی!

لب میزنم:

_ ایشالا

_ همه ی در هارو از داخل قفل کن بگیر راحت بخواب. صبح هم پاشو برو به خبر از خاتون بگیر. به هوش اومده بود بی خبرم نداری.

_ باشه

برای یک لحظه مات حرکت غیر منتظرانه اش میشوم. به صورتی که به جلو کشیده شد و بوسه ای که به روی موهایم زده شد.

عاصف _ مراقب خودت باشی خاطره جان!

لبخند کمرنگی روی لبم خانه میکند:

_ تو هم مراقب خودت باشی. رسیدی تهران بهم خبر بدی.

_ به روی چشم. خدافظ

_ خدا به همراهِ

عاصف می‌رود و زمانی که در حیاط پشت سرش بسته میشود تازه عمق تنهایی را با تمام وجود حس میکنم.

چراغ های سالن را خاموش میکنم و بعد از قفل کردن در سالن و زدن یک مسواک کوتاه؛ با فکری درگیر پا به اتاق میذارم. سکوت بیش از اندازه خانه وحشت به دلم انداخت اما سعی کردم به نوید

روز های خوب فکر کنم. به ساعت گوشی نگاه میکنم. هنوز ساعت یک ربع به هفت بود اما تاریکی هوا از پنجره بسته ی اتاق معلوم میشد. خمیازه کشان زیر پتو میخزم و مثل همیشه وارد پیج کیهان خان میشم. پست جدید گذاشته بود. یک عکس از سایه ی غروب آفتاب که روی امواج دریا افتاده بود و یک متن کوتاه و زیبایی که روی امواج دریا به حرکت در آمده بود.

(نکردم من گناهی. ... جز نگاهی. ... به چشمون سیاهی!) ...

از شدت ذوق مرگی لبخند روی لبم پهن و پهن تر میشد. اولین بار بود که اینطور پست احساسی و با معنی در پیجش میدیدم. منظورش به چشمان سیاه من بود؟! چرا نمیتوانستم شوق و ذوق دلم را از دیدن این پُست کنترل کنم؟! پروانه های کوچک دلم از شدت شوق به پرواز در آمدند. با هزاران حس خوب پستش را لایک میکنم که آلام درخواست آقا میلاد روی صفحه گوشی نقش بست. فوراً درخواستش را میپذیرم و او نیز به فالوور های کم من اضافه شد. بی دلیل من هم او را فالو میکنم که پست جدیدی روی صفحه به نمایش داده میشود. عکسی نیمه تاریک از یک مهمانی مختلط... از اینکه شاید کیهان خان هم در این مهمانی حضور داشته باشد قلبم تپش میگیرد. از اینکه ممکن است دختر های زیادی قصد نزدیک شدن به عشق من را داشته باشند؛ نفس میان سینه ام حبس میشود. به احتمال زیاد با هم بودند چرا که در این دو روز بچه ها پیش ماه بانو بودند. از این حدس گمان های درد آور؛ خون خونم را میخورد. باید یک جوری سر از کار این دو نفر در بیاورم. تا مطمئن نمی شدم خواب به چشمانم حرام بود. زنگ که نمیتوانم بزنم ممکن است یک درصد پیش ماه بانو باشد اما پیام که میتوانستم بدهم! فوراً مشغول تایپ میشوم:

(سلام خوبی؟)

به متن ارسال شده نگاه میکنم. چهقدر ساده!

با استرسی که به جانم افتاده لب پایینم را مدام زیر دندان میکشم و اجازه نمیدهم صفحه گوشی خاموش شود. پیامش که میرسد فوراً آن را با دست های لرزان بازش میکنم.

(سلام به روی ماهت دلبرکم. خداروشکر خوبم تو چطوری؟)

نمیدانم چرا مثل همیشه دلبرک گفتنش حال دل بی قرارم را به وجد نمی آورد. در حال حاضر برای من مهم این است که بدانم او هم در این مهمانی مختلط هست یا نه!

(منم خوبم میخوام بخوابم خسته ام. تو کجایی؟ بچه ها خوبن؟ خوابن یا بیدار؟)

پیام را با هزاران دل مشغولی و استرس ارسال میکنم و باز دوباره با نگاهی منتظر خیره به گوشی میشوم. دل توی دلم نبود برای دیدن جواب پیامم... بلاخره آمد... و تمام وجود من چشم میشود و کلمه های داخل متن پیام را میبلعد:

(بچه ها هم خوبن عزیز من... دارن با کرانه بازی میکنن منم کنار ماه بانو نشستم دارم چای دارچین میخورم. بفرما چای دلبر؟!)

آخ که هیچی مثل شنیدن اینکه حدسم اشتباه بود کامم را شیرین نکرد. لبخند خوشایندی روی لبم میشیند و بلاخره میتوانم یک نفس راحت بکشم. کیهان خان من پیش ماه بانو بود. کیهان خان من در آن مهمانی مختلط نبود و چه چیزی از این خوشایند تر؟!

(عععع نوش جان! خب دیگه مزاحمت نمیشم میرم بخوابم. فعلا شب خوش)

(چه زود میخوای بخوابی تو! باشه برو بخواب شبت بخیر دلبر)

پیام آخرش را چند بار مرور میکنم و بعد صفحه گوشی را خاموش کرده و به این فکر میکنم که خداراشکر آقا میلاد خودش به تنهایی در آن مهمانی لعنتی بود که اگر امشب میفهمیدم کیهان خان هم همراه اوست تا خود صبح خود خوری میکردم و حالم از این که هست خراب تر میشد. خود خواه شده بودم... هیچ حقی نداشتم که او را از رفتن به این مهمانی ها منع کنم اما خود خواه بودم دیگر... دلم نمی خواست او با قد و بالای رعنائیش؛ با آن سر و شکل جذاب و مردانه؛ در بین زنان و دختران بی قید و بند غریبه؛ حضور داشته باشد پلک هایم را روی هم میگذارم که صدای آلام پیامک بلند میشود. فوراً صفحه قفل را باز کرده و متن پیام دریافتی از عاصف را باز میکنم

(سلام خاطره جان پروازم چن دقیقه تاخیر داره تو بگیر راحت بخواب عزیزم. صبح بهت زنگ میزنم .)

باشه ای در جوابش میفرستم و بعد پلک هایم را روی هم میگذارم. خواب با چشمانم غریبه بود اما به قول عاصف با این کار حداقل از خستگی چشمانم کم میشد. حالا خیالم از بابت همه چی راحت بود. کیهان خان خانه ی ماه بانوی عزیزم مشغول نوشیدن چای بود و عاصف در فرودگاه به انتظار پروازش نشسته بود. نمیدانم چند دقیقه همانطور در سکوت به همه چیز و همه کس فکر کردم که صدای زنگ گوشی ام باعث شد با تعجب به شماره ی ناشناس حک شده روی صفحه گوشی نگاه کنم. تماس را با دو دلی وصل میکنم که فقط صدای زمخت مردانه ای تار های صوتی گوش را میلرزاند :

- خانم کوچولو برو سریع تلگرامتو چک کن واست سوپرایز دارم.

از شنیدن این صدای غریبه خون در رگ هایم یخ میزند. به زور آب دهانم را قورت میدهم و با چند حسی که گریبان گیرم شده با سر انگشتان یخ زده ام برنامه ی تلگرام را باز میکنم. نگاه تیزم اولین پیام را شکار میکند. وارد صفحه چت این غریبه میشوم که فیلمی را برام ارسال کرده بود. هزاران سوال در مغز پر از آشوبم رژه میرود اما نمیدانم چرا نگاهم فقط به چند درصد دانلود باقی مانده روی صفحه زوم میشود. طولی نمیکشد که بلاخره فیلم به طور کامل دانلود میشود و من با هزار دو دلی و ترس آن را باز میکنم که ای کاش این کار را نمیکردم. دیدن چهره خاتون عزیزم میان آن همه دم و دستگاه بیمارستان باعث شد دلم هوری بریزد و امان از دست مردانه ای که مدام مقابل دوربین به سمت دستگاه ها میرفت و بعد با کمی مکث عقب میکشید. هنوز معنی این فیلم کوتاه را درک نکرده ام که همان شماره قبلی روی صفحه بست. هنوز در شوک بودم چرا که بدون فکر

تماس را وصل میکنم اما بدون گفتن هیچ حرفی فقط گوشی را بالا میبرم و به گوشم نزدیک میکنم

– آخی کوچولو فیلمو دیدی؟! شنیدم خیلی دوستش داری!

نفس میان سینه ام قفل میشود اما به زور لب باز میکنم و گویا از ته حنجره ام یک صدای پر از خش از چله رها میشود:

– ت... تو کی هستی؟!

آخ که تک خنده زمخت این مرد وحشت به دلم انداخت. این مرد با این صدا و لحن سرد و زمخت چه از جان من و خاتون عزیزم میخواست؟ چرا نمی توانستم به ذهنم فشار بیاورم که او را شناسایی کند.

– من کی ام؟! باشه میگم بهت! یه بار از پشت توی بغلم بودی و تیزی چاقوم بیخ گлот! یادت اومد یا بیشتر بگم؟! باعث بانیش هم اون فرتاش حرومزاده بود! حالا یادت اومد؟!

وای... وای... نه دیگه نیاز به آشنایی بیشتر نبود. مگر تا حالا چند بار برای من این اتفاق شوم افتاده؟ فقط یکبار... آن هم زمانی که با کیهان خان در مسیر خانه بودیم. درست همان درگیری خطرناکی که به هیچ عنوان از ذهن من قرار نیست پاک شود. همان تیزی چاقویی که پوست لطیف و نازک گردنم را کمی شکافت و باریکه ی خونی که تا چن روز خار چشمم شد تا فراموش نکنم ممکن بود چه بلایی بدتر از این به سرم بیاید. اما این مرد با من هفت پشت غریبه چه کاری میتوانست داشته باشد؟! اصلا ربطش با من و خاتونی که روی تخت بیمارستان است چه بود؟!

دوباره صدای نحسش گوشم را آزار میدهد:

– خب انگار همه چی یادت اومد! حالا میریم سر اصل قضیه دختر جون. بین میدونیم پرستار بچه های کیهان فرتاشی! میدونیم که راه پات توی اون خونه بازه! در ازای جون عزیزت فقط یه کارت گاو صندوق میخوایم همین و بس! تا دو سه روز دیگه اون کارت رو برامون گیر میاری. اگه دختر حرف گوش و خوبی باشی که از همین فردا میوفتی پی این کاری که بهت سپردیم و اما اگه بخوای چوب لای چرخ ما کنی دمار از روزگارت در میاریم! فک نکنی بعد از مرخص شدن این پیری دستمون به جایی بند نیست نه این طوریا نیست... پسر عموت که بیشتر وقتا تهرونه مگه نه؟! دوتا زن توی خونه ی تنها! بلاخره روی پا میشه و میاد بیرون از خونه میبینی همینطور که داره راه میره آخ ...

ایه ماشین موتور چیزی زد زیر لنگ و پاچه این زن بیچاره! یا مثلا ممکنه وقتی نصف شب بی هوا بپریم توی خونه زن بیچاره از ترس سخته رو بزنه و همش هم تقصیر توئه ها! پس بهتره حواستو جمع کنی کسی خبر دار نشه وگرنه اردشیر خان از اشتباه کسی به این آسونی نمی گذره! از خودت هم که نگم که میتونه سمت سر تیتتر همه ی روزنامه ها بشه! تجاوز چن مرد به یه دختر جوون زیبا! اینارو گفتم که یه وقت به سرت نزنه بخوای اشتباه کنی! سه روز فرصت داری! هر روزی که

کارتو برداشتی به همین شماره یه پیام بده تا بهت بگم کجا باید تحویلش بدی! حالا هم برو یه آب قندی چیزی بخور تا نمردی!

صدای بوق که در گوش کیپ شده ام پیچید با حالتی منگ؛ دستم پایین افتاد و نگاه بهت زده ام فقط به صفحه خاموش گوشی بود اما ذهنم... آخ که امان از ذهن بیچاره ام که مانده بود کدام یک از شنیده های مرد غریبه را درک کند و به من فلک زده بفهماند که قرار است چه بلایی به سرم بیاید. آخ امان از شنیده هایش... آخ همان از تهدید هایش... نمیدانم چرا فوراً چراغ خواب اتاق را روشن میکنم و با چشمان پر از ترس و وحشت به فضای نیمه روشن اتاق چشم میدوزم. امان از این ترس که داشت جان به لبم می رساند. امان از یاد آوری آن صحنه های تلخ و پر از ترس و وحشت... یعنی قرار است دوباره تکرار شوند؟ اما اینبار ترسناک تر از قبلاً؟! بازی با جان خاتون و اعتماد کیهان خان؟ قرار است توسط دشمنش به او خیانت کنم؟! کارت گاو صندوقش را بردارم و آن را به دشمنش بدهم؟! به کسی که یک روز نوچه هایش وسط خیابان به قصد کشت با او در افتادند و تهدیدش کردند! یعنی من لعنتی باید برای نجات جان خاتون و آینده خودم پا بذارم روی این عشق و عاشقی؟! روی احساسی که تازه به من جان تازه ای داده بود؟! اگر کارت را به آن ها ندهم چی؟! خاتون را به راحتی از دست میدهم؟! اگر در بیمارستان او را از دست ندهم قرار است یک روز از دستش بدهم؟! آن ها به راحتی آب خوردن او را میکشند؟! خاتون عزیزم را؟! عزیز دلم را؟! کسی که در این دو روز از نبودش دارم دق میکنم را؟! خاتون جانم را؟! کسی که وقتی به نبودن و مرگش فکر میکنم دلم میخواهد جیگر سوخته ام را از سینه بیرون بکشم. آخر چطور میتوانم خودم باعث بانی نبودنش شوم؟! قرار است با دستان خودم دوباره خودم و عاصف را یتیم کنم؟! آخ از عاصف... آخ که اگر بداند باعث این اتفاق های شوم شده ام... اگر بداند پا توی چه ماجرای ترسناکی گذاشته ام... وای... وای... مردک کثافت چه راحت حرف از تجاوز دست جمعی زد... وای که نمیخواهم به این چیزهای سیاه و کثیف فکر کنم. آخ که دلم میخواهد همین نفس های یکی در میانی که دارد از سینه ام بیرون می آید به ثانیه نکشیده قطع شود تا یک عمر از این بدبختی هایی که گریبان گیرم شده نجات پیدا کنم. مرا چه به خوشبختی و روزهای خوب... مرا چه به عشق و عاشقی... منی که از همان بدو تولد بند نافم را با بدبختی بریدن را چه به مثل آدم زندگی کردن! آخر چرا من باید اینهمه کم شانس باشم؟! چرا باید این دشمن لعنتی برای ضربه زدن به کیهان خان بین اینهمه آدم؛ دست بذار روی من فلک زده؟! منی که تا به الان با هزار بدبختی که روی سرم ریخته سعی کردم آسه بروم و آسه بیایم که مبادا مشکل جدیدی به بدبختی هایم اضافه شود! الان باید چکار کنم؟! از یک طرف کیهان خان و عشقش... از طرف دیگر جان خودم و خاتون... نه میتوانم به عشقی که به من دارد خیانت کنم و نه میتوانم با جان عزیزترین آدم زندگی ام بازی کنم. آخ که مغزم داشت از هم می پاشید. با سر انگشت های لرزانم صورت غرق از اشکم را پاک میکنم. من کی اینهمه گریه کرده بودم؟! پوزخند تلخی روی لبم میشیند. گویا این چشم های لعنتی قرار نیست رنگ آرامش را به خودش ببیند. از یاد آوری حرف هایی که در بیمارستان برای چشمان قرمز زده دوباره سیل اشک روی گونه هایم جاری میشود. چه راحت گفت دیگر چشمانت را اینطوری نبینم! اگر الان بداند چه شده چکار میکند؟! اگر همین لحظه این گوشی لعنتی را بردارم

و به او زنگ بزنم و همه چیز را بگویم دقیقاً چه کار میکند؟! چطور از دور مراقب من و خاتون است؟! اگر نصف شبی بریزن توی خانه چطور از آن سر شهر میتواند بیاید و مارا نجات بدهد؟! اگر زبانم لال دیر برسد؟! وای... وای... من خاک بر سر برای چی دارم به این سناریوی وحشتناک فکر میکنم؟! مگر میشود هر دقیقه مراقب این خانه و آدم هایش باشد؟! او که اینجا نیست... توی آن بیمارستان لعنتی با آن همه آدم؛ خیلی راحت سر وقت عزیز ترینم رفتند آنوقت من توقع دارم در این خانه ای که بیشتر شب ها تنهایی سر میکنیم کسی خودش را از دیوار پایین نیندازد؟! آن هم این جور آدم هایی که وسط خیابان روی آدم چاقو میکشند؟!

یا اگر زبانم لال به سرش بزند برود سر وقت همان یارو اردشیر نام... اگر دعوی بدی بینشان رخ بدهد و یا بلایی سر او در بیاورند چی؟! اگر خدایی نکرده او را زخمی یا هزار اتفاق دیگر که ممکن است برایش بیوفتد چی؟! آن موقع من باید چه کار کنم؟! یعنی باید دستی دستی عشقم را به کشتن بدهم؟! آن هم کیهان خانی که مطمئن هستم اگر این موضوع را بفهمد ساکت یک جا نخواهد نشست! تا دم دمای صبح فکر کردم. هزار راه نرفته را رفته و برگشتم. ... آنقدر گریه کرده بودم که دیگر حس میکردم پلک هایم به یکدیگر چسبیده اند و به زور از هم باز میشوند. نمیدانم ساعت چند بود اما زمانی که هوا گرگ و میش شد به زور تن خسته و داغونم را از تخت پایین کشیدم و با همان حال به هم ریخته از اتاق بیرون زدم. بعد از اینکه آبی به سر و صورتم میزنم؛ مانند شلوار لی تیره رنگ با شال مشکی ساده ای می پوشم و بدون خوردن حتی یک قلوپ چای؛ به سمت بیمارستان به راه میوفتم. اول باید از حال و احوال خاتون با خبر میشدم بعد تصمیمم را عملی میکردم. بیمارستان اول صبحی خلوت بود و این برای حال روحی من خوب بود چراکه واقعا اعصاب شلوغی و سر و صدای زیاد را نداشتم. از پرستار بخش که حال خاتون را جویا شدم؛ فهمیدم که هنوز به هوش نیامده است و این خبر باعث شد بیشتر در لاک ناراحتی و دپرسی فرو بروم. امید داشتم حداقل با به هوش آمدن خاتون اوضاع کمی فرق کند اما گویا مثل همیشه شانس با من بیچاره یار نبوده و نیست! خواستم بروم او را از نزدیک ببینم اما گفتند قرار است این ساعت اتاق ها را ضد عفونی کنند. راه آمده را برگشتم. وارد حیاط بزرگ بیمارستان که شدم زیر درخت بزرگی روی صندلی نشستم. با تمام نا امیدی نشستم و به این فکر کردم که الان دقیقاً باید چه کار کنم؟! خدایا یعنی تصمیمی که گرفتم درست است؟! نکند کارم اشتباه باشد؟! خدایا خودت هوای بنده بی پناهت را داشته باش... خودت یک راهی جلوی پاهای ناتوانم بگذار...

بلاخره با هزار دو دلی گوشی را از جیب مانتویم بیرون میکشم و بعد از باز کردن قفل صفحه وارد مخاطبین میشوم. با استرس و مکث روی اسمش ضربه میزنم. با شنیدن هر بوقی که در گوشم میپیچد؛ ته دلم پر و خالی میشود و ای کاش حداقل یک لقمه چیزی از گلویم پایین میرفت تا اینطور اسید معده ام بالا نمیزد. صدای مردانه اش باعث شد گوشی را محکم بین انگشت های لرزانم حبس کنم.

_ به احوال جوجه رنگی... چی شده کله خروس خون یاد ما کردی!

آخ که با شنیدن صدای خواب آلودش شرمزده میشوم از این تماس بی موقع!

_ سسلام... شرمنده حواسم به ساعت نبود.

هر کاری کردم نتوانستم تغییری در خش صدای بغض آلودم ایجاد کنم. واقعا نتوانستم و مطمئن هستم سکوت مرد پشت خط به خاطر همین موضوع بود چرا که سوالش باعث شد در گفتن حرف هایم نفس کم بیاورم.

میلاَد_ چیزی شده؟!

کاسه چشمانم از اشک پر و خالی میشود اما توان پس زدنشان را از روی صورت بی روحم نداشتم :

_ آقا میلاَد یه کار مهمی باهاتون دارم. میشه امروز یه جا قرار بذارین ببینمتون.

مردم و زنده شدم تا توانستم همین یک جمله را به او بگویم. گویا از روی تخت بلند میشود و خدا مرا بکشد که اینطور بی وقت مزاحم این آدم شدم.

_ داری نگرانم میکنی! چی شده مگه؟!

ناخودآگاه آب بینی ام را بالا میکشم که صدایش رنگ بُهت و تعجب میگیرد:

_ داری گریه میکنی؟! برای خاتون اتفاقی افتاده ؟ آره؟!

از اینکه با شنیدن گریه ام فکرش تا کجا ها پیش رفته شرمنده لب میگزم:

_ نه حال خاتون خوبه. خوب که نه یعنی هنوز همینطور به هوش نیومده. راستش در مورد یه چیز دیگه ای باید باهاتون صحبت کنم.

نفس عمیقی میکشد:

_ خب خدا روشکر اینکه نگرانی نداره دختر خوب خیلی زود به هوش میاد. باشه با کیهان یه سر میایم بیمارستان اونجا کار مهمت رو بگو!

فورا لب باز میکنم:

_ نه با کیهان خان نه!

مکتش برایم زیادی غیر عادی جلوه میکند و این برای من یعنی اوج شرمندگی!

_ کیهان خان نباید چیزی بفهمه ! با خودتون باید صحبت کنم. خواهش میکنم آقا میلاَد!

_ الان کجایی؟

از شنیدن این سوال یهو بی و لحن جدی و سرد که گرمای قبل را نداشت یکه خورده لب از لب باز میکنم:

- توی حیات بیمارستان نشستم. چطور مگه؟!

از نرمش لحن همیشگی اش خبری نیست و همین امر باعث شد استرس و اضطراب در وجود نا آرامم غوغا کند.

- برات ماشین میگیرم میارت به این کافه ای که برات آدرسش رو میفرستم. خودمم تا یه ربع دیگه اونجام.

بازهم شرمنده ی این محبت های زیر پوستی حمایت های برادرانه اش میشوم:

- نیاز نیست شما زحمت بکشین خودم الان با اسنپ میام.

محکم و قاطع جواب میدهد:

- اسنپ زیاد امنیت نداره. مشخصات و پلاک تاکسی که قراره بیاد رو برات میفرستم. بیا ببینم چی باعث شده بخوای با این حال روز منو تنها ببینی.

آنقدر حالم بد بود که به هیچ وجه نمی توانستم جواب درست درمانی برای حرف هایش داشته باشم. با چشم کوتاه تماس را خاتمه میدهم و ای کاش کارم درست باشد. از دیشب تا به الان به تنها چیزی که توانستم فکر کنم گفتن حقیقت به آقا میلاد است. اینکه این مرد با شناختی که از او دارم بهتر از همه میتوانست اوضاع را مدیریت کند. اینطوری حداقل دلم گرم میشد به بودن مردی به عنوان حامی و رفیق در کنارم... اینکه بی طرف بود و از همه مهم تر اینکه شناخت کافی از کیهان خان و یا حتی آن اردشیر نام داشت و میتوانست بهترین تصمیم را بگیرد. من که با عقل ناقصم از دیشب نتوانستم به هیچ نتیجه ی درستی برسم شاید این شیر درنده بتواند راه درست را نشانم دهد. نمیدانم چرا گوشه ای از دل بی قرارم ؛ به توانایی و درک بالای این مرد امید دارد. شخصیت محکم و نفوذ ناپذیرش به من ثابت کرده که میتوانم روی تصمیم های به جا و درستی که میگیرد حساب باز کنم.

به ماشینی که با مشخصات فرستاده شده یکی بود؛ نزدیک میشوم و روی صندلی عقب مینشینم. راننده که مرد مسنی بود جواب سلامم را کوتاه میدهد و بعد به سمت آدرس گفته شده حرکت میکند. سر به شیشه تکیه میدهم و نگاهم را به منظره بیرون میدوزم. به درخت ها و سنگ فرش های پیاده رو ها... به آدم های کوچک و بزرگی که معلوم نیست در دل هایشان چه خبر است. به همه نگاه میکنم اما فقط یک نگاه تو خالی! نگاهم به مقابل دوخته شده است اما ذهن و حواسم به مشکلات و غم های بیست که سر راهم قرار گرفته بود. به اما و اگر ها. ... به باید و شاید ها... به همه چیز جز تصویر مقابلم! ماشین که توقف میکند بلاخره دل از این خیالات ذهنی میکندم و حواسم را به آقای راننده میدهم.

- همین کافه روبه رونه دخترم

رد نگاهش را میگیرم به گفته سنتی مقابلم میدوزم:

_ خیلی ممنونم.

_ به سلامت

از تاکسی پیاده میشوم و به سمت کافه سنتی که درست روبه روم قرار گرفته بودن حرکت میکنم. سر در آن یک تابلوی بزرگی بود که روی آن نوشته شده بود به کافه سنتی حاج حسن خوش آمدین! نفس عمیقی میکشم و با قدم های بلند و مملو از استرس پا به این مکان نا آشنا میگذارم. از همان بدو ورود دار و درخت های زیاد و تخت هایی که زیر سایه این درخت های تنومند جا خوش کرده بود توجه مرا به خودش جلب کرد. فواره بزرگ وسط این باغ نسبتا بزرگ به این باورم رساند که این کافه بر خلاف تصورم من بود! طبق پیامی که آقا میلاد به من داده بود به سمت چپ میروم که قد و قامت بلندش را ایستاده کنار مرد نسبتا مسنی میبینم. فاصله ام آنقدری دور نیست که متوجه حرف هایشان نشوم.

میلاد _ دست مریزاد مش قربون! برو ببینم چیکار میکنی.

مش قربون نام برده سینی چای در دستش را؛ روی تخت گذاشته و به سختی کمر راست میکند.

_ اگه یه وقت یخ کرد صدام بزن تا داغش کنم بابا جان.

میلاد _ به روی چشم.

مش قربون دور میشود و من به تخت و مرد کنارش نزدیک تر میشوم.

_ سلام

نگاهش را به من میدوزه. یک نگاه عمیق و البته دقیق...

میلاد _ علیک سلام؛ بشین

کفش هایم را همان گوشه کنار از پا در می آورم و روی تخت مینشینم. درست مقابلش... مقابل مردی که آرنج دستش را روی زانوی چپ آهزم کرده و با همان نگاه دقیق بر اندازم میکند و طولی نکشید که جدیت کلامش باعث تعجبم شد.

_ این چشمای قرمز و قیافه زار گواه خبر های خوبی رو نمیده نه؟!!

یعنی آنقدر اوضاع چهره ام داغون بود و خودم خبر نداشتم؟! بایدم داغون باشم! دو شبانه روز است که یک خواب درست درمان به چشمانم نیامده. دیشب هم که از همه بدتر! سر به زیر نگاهم را به سینی استیل مقابلم میدوزم:

_ شرمنده این وقت صبح مزاحم شدم.

دستش جلو می آید و استکان چایی را از داخل سینی برمیدارد و یک قند نسبتا بزرگی را داخل دهانش میفرستد:

– اهل تعارف تیکه پاره کردن نیستم پس این قدر معذب نباش! چایی تو بخور سرد میشه بعد صبحانه بگو ببینم اوضاع از چه قراره!

با تعجب سر بالا میگیرم و به نگاه عادی اما عمیقش خیره میشوم. صبحانه؟ هنوز حرفش را هضم نکرده بودم که همان مش قربون نام با یک سینی بزرگ صبحانه به تخت مانزدیک میشود و من اوج تعجب را درچهره اش میبینم.

مش قربون – خیلی خوش اومدی دخترم. بفرما آقا میلاد اینم از صبحانه سفارشی شما. امری نیست بابا جان؟

سلام آرام من میان حرف هایش گم میشود.

میلاد – قربون دستت مشتی

نگاه مش قربون بی هوا دوباره روی من و چهره نسبتا جدی آقا میلاد چرخید و بعد با یک لبخند پر معنا نگاه از آقا میلاد میگیرد و از تخت ما دور میشود. به محتویات سینی نگاه میکنم. املت خوش و آب رنگ و خیار شور های ترد کنارش دوباره باعث ترشح اسید معده ام شد اما آنقدر فکرم درگیر بود که اصلا دلم نمیخواست لقمه ای از گلویم پایین برود. دوست داشتم هرچه زودتر همه چی را برای این مردی که بی خیال مشغول چای خوردن بود بگویم و خیال خودم را از این همه تشویش و استرس خلاص کنم. به اجبار استکان چای کمر باریک را برمیدارم. دو قلوپ که از آن میخورم آقا میلاد استکان خالی چای خودش را کنار میگذارد و چهار زانو مقابلم مینشیند. همانطور که مشغول لقمه گرفتن شد نگاهش را به من میدوزد:

– بیا چن لقمه بخور. از صورت بی روحت معلومه از دیشب لب به چیزی نزدی!

استکان چای نیمه خورده را همانطور به سینی برمیدارم :

– خیلی ممنون اما چیزی از گلوم پایین نمیره. شما بخورین.

لقمه به دست؛ نگاه جدی اش را میخ چشمانم میکند:

– واسه جنگیدن با مشکلات باید جون داشته باشی! بیا جلوا!

حرفش زیادی برابم سنگین و پر از معنی بود. این مرد تمام نصیحت های دنیا را فقط در یک جمله برایت خلاصه میکرد! با این حرفش دیگر خلاص صلاح میشوم و با بی میلی اولین لقمه املت را داخل دهانم میگذارم. چند لقمه کوچک بیشتر نمیتوانم بخورم. دوست داشتم سریع این دم و دستگاه صبحانه جمع شود تا بتوانم جریان دیشب را برای این مرد بی خبر از همه جا بگویم.

- مرسی. خیلی خوش مزه بود

سر بالا میگیرد؛ چرا نگاهش اینقدر عمیق بود؟! گویا با تیزی نگاهش میخواست مغزم را بشکافد:

- چیزی نخوردی که!

این مرد چه توقع بی جایی از من داشت. میخواست بی توجه به این درد کشنده درون سینه ام؛ با بی خیالی هم پای او غذا نوش جان کنم؟! این غذا بیشتر از اینکه نوش جانم شود؛ زهر به وجودم تزریق میکند.

- راستش اصلا میل نمیکشه. نمیتونم بخورم.

سعی کردم با همین دو جمله کوتاه به او بفهمانم که دست از سر غذا خوردن و نخوردن من بردارد. من درد بزرگ تر از این معده بی نوا داشتم. دردی که از دیروز ذره ذره شیره جانم را مکیده! بلاخره او نیز دست از ادامه خوردنش میکشد که فوراً شرم زده از این کارش لب باز میکنم:

- آقا میلاد شما صبحانتون رو بخورین.

سینی را کنار میدهد و تکیه میزند به پشتی طرح سنتی پشت سرش:

- بحث تو نیست خودمم زیاد اهل صبحانه نیستم. حالا حرفتو بزن ببینم چی شده که اینطور بهم ریختی!

قبل از گفتن هر چیزی؛ گوشی را به سمتش میگیرم تا آن فیلم پلی شده لعنتی را ببیند. نگاهش با تعجب به سمتم نشانه میرود اما بعد گوشی را از دستم میگیرد و با دقت خیره به صفحه روشن آن میشود و نگاهی که بالا می آید:

- این یعنی چی؟! متوجه نشدم!

زبانی روی لب های خشک شده ام میکشم و شروع میکنم به گفتن ماجرا... از همان تماس اول تا تهدیدها و شرطی که آن مردک برایم گذاشته است. مو به موی لحظه های دلهره آور دیشب را به زبون می آورم تا بلکه مرد مقابلم متوجه ترس و وحشت درون سینه ام بشود تا بداند من بیچاره از دیشب تا به الان چی کشیده ام. آنقدر گفتم که نفهمیدم چه وقتی دوباره صورتم غرق از اشک شده است. اشک های لعنتی را با پشت دست پاک کرده و هق کوتاه میان گلویم را خفه میکنم. میترسیدم این گریه بی موقع برای آبروی مرد مقابلم بد شود. از قرار معلوم اینجا آشنا زیاد دارند و نمیخواهم با رفتارهایم توجه بقیه را به این سمت جلب کنم.

- ببخشید

نفس عمیقش باعث شد با همان نگاه اشکی به چهره جدی و غرق از فکرش که خیره به گلیم قرمز رنگ بود نگاه کنم. بدجور در فکر فرو رفته بود؛ گویا داشت تمام شنیده ها را بالا پایین میکرد. از سکوتش هیچی عاید نمیشود و این به استرس و تپش های قلب نا آرامم اضافه میکند. میخواستم

با صدای بلند فریاد بزنم د لامصب یک چیزی بگو. یک حرفی بزن تا جانم بالا نیامده. ... دیگر صبرم لبریز میشود از کش آمدن این سکوت دردناک:

– حالا باید چکار کنم آقا میلاد؟! تو رو خدا حداقل شما یه راه حلی جلوی پام بذار!

مردمک تیره ی چشمانش زوم نگاه ترسیده ام میشود و بلاخره دهان باز میکند و من حتی نفس نمی کشم تا کلمه هایی را که از میان لب هایش به بیرون پرتاب میشود را در هوا بقایم.

– بهتره کیهان چیزی نفهمه ! اون شاید همه رو از خطر دور کنه اما بحث خودش که باشه با کله میزنه به دل خطر ! اون هم وقتی پای حرومزاده ای مٹ اردشیر وسط باشه.

بی هوا میان حرفش میپریم. این چیزی نبود که منتظرش بودم؛

– پس باید چکار کنیم؟!

دستی به ته صورتش میکشد و نفس های یکی در میانم در سینه گره میخورد:

– باید خوب روش فکر کنم تا یه نقشه بی نقص بکشم. هنوز گیجم ! اردشیر تو رو اهرم فشار قرار داده تا به خواسته کثیفش برسه! مرتیکه پفیوز به کاهدون زده و خبر نداره ! فعلا گوش به زنگم باش تا بهت خبر بدم باید چکار کنی.

مطیعانه سر تکان میدهم که ناگهان زنگ گوشی ام بلند میشود. بعد از یک نگاه کوتاه به روی صفحه گوشی؛ آن را به طرفم میگیرد و من فقط با تعجب به اسم عاصف نگاه میکنم. با استرس آب دهانم را قورت میدهم و تماس را وصل میکنم.

– الو سلام پسر عمو

حدس میزنم یک سرخوشی خاصی لابه لای صدای مردانه اش پنهان شده است.

– سلام خاطره جان. کجایی تو؟!

سعی میکنم جوابی به او بدهم که نه دروغ باشد نه حقیقت کامل...

– نزدیک بیمارستانم اومدم صبحانه بگیرم چطور مگه؟

– چن دقیقه پیش از بیمارستان بهم زنگ زدن گفتن خداروشکر خاتون به هوش اومده و حالش رو به بهبوده. صبحانه اتو بخور بعد برو اونجا یه وقت کاری چیزی نداشته باشن.

وای خدای من... خاتون من به هوش آمده؟! بلاخره چشمان مهربانش را باز کرد؟! از شنیدن این خبر خوش ناخودآگاه لبم به خنده تلخی باز میشود:

– راست میگی عاصف؟ یعنی الان خاتون به هوش اومده؟!

عاصف _ آره دختر خوب

میان انبوهی از اندوه قاصدک خوش خبر روی شانه های نشسته است...

_ خداروشکر باشه من همین الان میرم اونجا. راستی مشکلت اونجا حل شد؟ کی میرسی مشهد؟
!

_ آره یه جورایی جمع و جورش کردم. ایشالا تا شب خودمو میرسونم. خاطره جان نگران چیزی نباش فقط شیش دنگ حواست به خودت و خاتون باشه.

_ باشه چشم

_ چشمت بی بلا عزیزم برو یه چیزی بخور بعدشم برو پیش خاتون. من برم که بچه ها صدام میزنن. کاری نداری؟

_ نه خدافظ

تماس که قطع میشود تازه نگاهم به مردی میوفتد که با همان ژست و نگاه قبلی خیره به من نشسته است؛ با لبخندی گرچه تلخ از شنیدن این خبر خوب در جواب نگاهش لب میزنم:

_ خاتون به هوش اومد

_ خب خداروشکر.

از جا بلند میشوم که نگاهش همزمان با من به سمت بالا کشیده میشود:

_ کجا؟!

دستی به گوشه شالم میکشم:

_ برم بیمارستان دیگه...

از جا بلند میشود و حلقه سوئیچ ماشینش را دور انگشتش میچرخاند:

_ خودم میرسونمت.

نمیخواستم بیشتر از این برای این مرد مزاحمت ایجاد کنم. بیچاره را امروز از خواب و برنامه روتین زندگی اش انداخته بودم:

_ نه دیگه نمیخوام بیشتر از این شرمنده و مزاحم شما بشم بعدشم میترسم اون آدمای برام دم بیمارستان به پا گذاشته باشن.

یک نگاه جدی و تیزی حواله ام میکند که به کل نطقم در نطفه خفه میشود:

_ حرف نباشه! میدونم چکار کنم!

از جدیت کلامش حساب میبرم. این مرد با این رفتار سرد و نگاه جدی چه خشن دیده میشد. آب دهانم را قورت میدهم و به او نگاه میکنم که کفش پوشیده کنار تخت منتظر من ایستاده تا من

هم کفش هایم را بپوشم. دست به جیب به منظره مقابلش نگاه میکرد و من برای یک لحظه با دیدن قد قامت بلندش به یاد تعریف و تمجید های سحر ورپریده میوفتم که اگر اینجا بود و مرا کنار این مرد میدید یک قشقرقی به پا میکرد آن سرش ناپیدا و تا ما را سر سفره عقد نمینشاند دست بردار نبود. کنار هم با فاصله به سمت خروجی قدم برمیداریم که مش قربون را نزدیک غرفه ی نزدیک به در میبینیم. با دیدن ما به سمتمان می آید.

مش قربون - چه زود پاشدی پسر؟ مگه قلیون نمیکشی؟!

آقا میلاد دست روی سینه ی پهن خود میگذارد که در این تیشرت رنگ روشن پهن تر و غصه ای تر از همیشه دیده میشد.

- قربونت دستت مشتت حالا باشه یه وقت دیگه. الان باس برم جایی!

نگاه مش قربون به سمت منی کش پیدا میکند که ساکت و صامت گوشه ای با فاصله ی کم از مرد مقابلش ایستاده بودم.

- برین به سلامت بابا جان. خیر پیش...

میلاد - خدانگهدار

من هم متقابلا خداحافظی آرامی زیر لب میکنم و بعد به دنبال آقا میلاد به سمت بیرون از این کافه سنتی با صفا و دلپاز قدم برمیدارم.

برای اولین بار قرار بود با این مرد در ماشینش تنها باشم. آن هم مردی که پسر خاله و برادر کیهان خان به حساب می آید. خجالت می کشیدم اما وقتی در جلو را برایم باز کرد تا بشینم سعی کردم این احساس شرم و حیا را کمی از حس و حال درونی ام دور کنم. بی احترامی بود اگر صندلی عقب را برای نشستن انتخاب میکردم. به محض نشستن من؛ ماشین را حرکت میدهد و من با مخلوطی از هزاران حس در خودم جمع میشوم و نگاهم را به دست های گره خورده ام میدوزم و گویا مرد کنار من هم اصلا میلی به روشن کردن ظبط ماشینش نداشت چرا که در سکوت مشغول رانندگی بود. دست فرمانش خوب بود و ماشینش هم از نظر تمیزی با ماشین کیهان خان در یک سطح بود.

- توی این دو سه روز کوچیک ترین اتفاقی که افتاد رو به من بگو میخوام همه ی جوانب رو بسنجم. خب؟

در جواب نگاه منتظرش باشه ای زیر لب میگویم که با یو سر تکان دادن و خوبه ای زیر لب؛ دوباره نگاهش را به مقابلش میدوزد. با صدای زنگ گوشی اش؛ آن را از داخل جیب شلوارش بیرون کشیده و زمزمه زیر لبش باعث تعجبم میشود.

میلاد - کیهانه!

با کنجکاوای به او خیره میشوم که فوراً تماس را وصل میکند و گوشی را روی بعد از گذاشتن روی حالت اسپیکر آن را روی کنسول قرار میدهد:

– جانم داداش...

صدای کیهان خان را که میشنوم هوری دلم پایین میریزد.

کیهان – سلام کجایی؟

– همین دور برا واس چی؟

– یه سر بیا دنبالم. فک کنم دینام این ماشینه خراب شده.

– باشه؛ هنوز خونه ماه بانویی؟!

– آره. اعصابم ناجور سگیه! از این طرف این ماشینه اینجوری شد از اون طرف هم هرچی به خاطره زنگ میزنم گوشیش در دسترس نیس! نگرانشم نکنه اتفاقی افتاده باشه؟!

فوراً گوشی را از داخل کیفم برمیدارم و صفحه بدون آنتن را مقابل نگاه متعجب آقا میلاد بالا میگیرم. نگاهش را از من و صفحه گوشی دستم میگیرد.

– نگرانی نداره برادر من. شاید جاییه که گوشیش آنتن نداره.

– شیطونه میگه پاشم برم بیمارستان یه خبر بگیرم ولی باز میتروسم اون پسر عموی لعنتیش اونجا باشه. موندم چکار کنم!

جفت ابروهای هردوی ما از شنیدن این حرف بالا میرود. میخواست ریسک کند؟! آن هم به خاطر اینکه گوشی را جواب نداده بودم؟! آخ از این مرد و محبت هایش... آخ از این مرد و دل نگرانی هایش...

آقا میلاد سرفه ی کوتاهی میکند و بعد با جدیت در جواب حرف پسر خاله اش میگوید:

– خوبه خودت میدونی حضرت اونجا درست نیس! اگه پسرعموش ببینت چی میخوای بهش بگی؟ بگی نگران دختر عمو جانت بودم اومدم ازش خبر بگیرم؟! هوم؟!

لحن کیهان خان نسبتاً عصبی میشود و دل من میریزد... پودر میشود... اصلاً دلم نابود میشود از این لحن شاکای و جذاب:

– خواهشا تو یکی بس کن! پاشو بیا دنبالم که هاکان مدام داره زنگ میزنه.

– باش

تق ... تماس بدون هیچ خداحافظی قطع میشود و من هنوز در شوک رفتار این دو مرد هستم! چرا از هم خداحافظی نکردند؟!

آقا میلاد هم انگار این رفتار برایش یک امر عادی بود که بدون هیچ گونه دلخوری و یا واکنشی؛ نیم نگاهی حواله من متعجب میکند:

– بدجور این داداش مارو اسیر خودت کردی جوچه! تا حالا ندیده بودم اینجوری برای جنس مونث نگران شه!

خجالت زده از این تعریف؛ لب میگزم:

– آنتن گوشیم گاهی اوقات میپره.

– یه روز بده به من تا یه نگاه بهش بندازم.

دیگر سوال نمی پرسم که مگر از گوشی سر در میاورد یا نه! فقط یک باشه در جواب حرفش میگویم و بس... طولی نمیکشد که به کوچه پشت بیمارستان میرسیم. درست مقابل همان بوتیک لباس... به محض توقف ماشین؛ نگاهم را به مردی میدوزم که برای نجات از این گرفتاری به او پناه برده ام.

– بابت امروز مرسی. شرمنده صبح زود از خواب بیدارتون کردم.

انحنای گوشه ی لبش را شاید بتوانم به لبخندی هرچند کمرنگ معنا کنم.

– دشمنت شرمنده!

دست به دستگیره میبرم و از ماشین پیاده میشوم. کمی به سمت شاگرد خم میشود:

– خاطره

نگاه منتظرم را به چهره مردانه و نسبتا جدی اش میدوزم:

– بله

نگاهش چند صدم ثانیه در چشمانم قفل میشود و همان لحظه در دلم اعتراف کردم که این مرد نگاه جذاب و کوبنده ای دارد:

– همونقدر که میتونی روی عشق کیهان حساب کنی؛ روی رفاقت منم حساب کن!

لبخند کمرنگی از این حس خوب روی لبم میشیند... این مرد واقعا آدم را با رفتار های غیر قابل پیش بینی اش شگفت زده میکرد:

– ممنونم

آقا میلاد بدون هیچ حرفی فقط با بلند کردن دستش به معنی خداحافظی؛ از جلوی نگاهم دور شد و من با گام های بلند برای رسیدن به خاتون پرواز میکنم.

با عجله به سمت اتاق خاتون میروم و به پرستار جوانی که همان نزدیکی در ایستاده بود نفس زنان میگویم:

– سلام خانم. بیمار این اتاق خاتون هاشمی به هوش اومده؟

پرستار لبخند گرمی به رویم میپاشد:

– آره عزیزم اما رفتی داخل زیاد صحبت نکنی که بهشون فشار بیاد.

فورا سر تکان داده و هیجان زده خوش حال از به هوش آمدن خاتون؛ وارد اتاق میشوم. الهی من به فدای این زن بشوم که اینطور با نگاه براق و مملو از محبت به من نگاه میکرد. با دو گام بلند خودم را به تخت میرسانم:

– الهی من دورت بگردم خاتونم. خوبی عشق من؟ چه عجب به هوش اومدی شما... نمی گی یه خاطره نام چشم انتظار دیدن این نگاه و صورت ماهته؟!

دست نحیف و چروکیده اش را به آرامی میان دستانم میگیرم و با ولع به چشمان بازش نگاه میکنم. زبانی روی لب خشک شده اش میکشد و آنقدر آرام صحبت میکند که مجبورم برای شنیدن حرف هایش کمی سرم را به لب هایش نزدیک کنم.

– تو خوبی دخترکم؟

بغض کرده از اینکه دوباره توانستم صدای قشنگ این مادر مهربان را بشنوم سر تکان میدهم.

– آره عزیز دل خاطره... اره قربونت بشم من... من خوبم... عاصف هم خوبه... مگه میشه تو باشی و حال ما خوب نباشه ناز خاتونم؟!

لبخند تلخ روی لبش دلم را به درد می آورد:

– جون به لبمون کردی خاتونم تا به هوش اومدی. دیگه با من و عاصف بیچاره این کارو نکن. ما که جز تو کسی رو نداریم.

فشار کوچکی به دستم میدهد که دل بی قرارم قرص میشود از حس بودنش:

– کفر نگو دختر... شما خدا رو دارین. پیمانہ عمر همه ی ما دست اونه اما من تا تو رو توی لباس عروس نبینم که نمیرم. باید عروس شدنت رو با همین چشمای کم سو ببینم تا این قلب آروم بگیره .

نفس کم می آورد و من شتاب زده ماسک اکسیژن را روی دهانش میگذارم:

– باشه عزیز دل خاطره؛ دکتر گفت نباید روی خودت فشار بیاری. بگیر استراحت کن خاتونم.

چند نفس عمیق میکشد و من با دقت به بالا پایین شدن عادی قفسه سینه اش نگاه میکنم. آنقدر با لبخند کمرنگ روی لب هایم به چهره اش نگاه میکنم تا اینکه پلک هایش روی هم میوفتد و من دلم نمی آید حتی دستش را برای چند ثانیه رها کنم اما زنگ گوشی ام برای بیدار نشدنش مجبورم میکنم به اینکار... فوراً تماس سحر را وصل میکنم و با صدای آرامی در گوشی پیچ میزنم:

_ الو جانم سحر

_ سلام خاطره جان خوبی؟ کجایی تو دختر؟خونه ای یا بیمارستان؟

به پنجره نسبتاً بزرگی که روبه روی در اتاق قرار داشت نزدیک میشوم و از آن بالا به منظره پایین نگاه میکنم:

_ بیمارستانم چطور مگه؟

_ خاتون به هوش اومد؟

نیم نگاهی به عزیز دلم می اندازم که اینطور آرام روی تخت خوابیده بود.

_ آره خداروشکر. یه ساعتی هست الان اومدم بالای سرش

لحن صدای رفیقم شاد میشود:

_ وای خدارو هزار مرتبه شکر. الان حالش چطوره؟ بهتره؟

با تیزی دندانم پوست لبه ی انگشت شصتم را میکنم:

_ آره یکم صحبت کرد ولی باز خوابید.

_ خب خداروشکر. میگما منو مامان با سینا داریم میایم اونجا.

_ نیاین دیوونه راضی به زحمت مامانت اینا نیستم اذیت میشن بنده خداها.

_ گمشو حرف نباشه. دل خودمم برای خاتون یه ذره شده. ما یه جور میایم که زمان ملاقات اونجا باشیم.

_ باشه عزیزم. منتظرم

سحر _ چیزی میزی لازم نداری رفیق؟

_ نه قربونت بشم.

سحر _ پس فعلاً

_ خدافظ

تماس که قطع میشود به یاد تماس کیهان خان میوفتم. نمیتوانستم به راحتی در اتاق کنار گوش خاتون صحبت کنم پس خیلی آرام پاورچین پاورچین از اتاق بیرون میزنم و کمی از در فاصله میگیرم تا هم به راحتی بدون استرس بتوانم صحبت کنم و هم اگر یک وقت خاتون کارم داشت صدایش را بشنوم.

شماره کیهان خان را لمس میکنم و با یک هیجان خوب و بد منتظر جواب میشوم. بلاخره بعد از چند بوق صدای بم و مردانه اش به گوشم رسید:

- جانم دلبر؟

زبونی روی لب هایم میکشم و تکیه میزنم به دیوار پشت سرم:

- سلام خوبی؟

لحن بم و خش دار صدایش گرم میشود درست مثل همیشه...

- سلام به روی ماه دلبرک... خوبم تو چطوری؟ کجایی تو؟ یه چن بار زنگ زدم در دسترس نبود.

لب هایم را روی هم فشار میدهم و اصلا نمیخواهم به این پنهان کاری بزرگ فکر کنم. به اینکه برای حل مشکلی که برایمان به وجود آمده دست به دامن پسر خاله اش شدم تا خود او...

- بیمارستانم؛یه وقتایی آنتن گوشیم میپره. متوجه تماس نشدم.

- که اینطور... حتما بده یه گوشی فروشی درست کنه اینطوری که نمیشه.

- باشه چشم

- چشمت بی بلا دلبر. راستی حال خاتون چطوره؟ بهتره؟

- آره خداروشکر یه ساعتی هست به هوش اومده.

- خداروشکر. چخبر دیگه دلبر جان؟

وجودم غرق آرامش میشود از شنیدن این دلبر گفتن هایش

- بی خبری... فعلا که درگیر خاتونم.

ولوم صدایش پایین می آید و دل من هوری میریزد از این لحن گیرا و خمار...

- کی بشه دوباره هر روز صبح روی ماه دلبرکمو ببینم و هض کنم از دیدنش!

آخ امان از این حرف های عاشقانه و احساسی... امان از این حس خوبی که اسیرم کرده و راه نجاتی ندارم از آن ... آقا میلاد چی گفت؟! گفت بدجور این داداش ما را اسیر خودت کرده ای؟! باید میگفتم نه آقا میلاد... نه... این داداش شماست که دل مرا اسیر خودش و همین حرف های عاشقانه

کرده است. همین جمله های شیرین و مملو از احساسی که با روح و روان من نابلد بازی میکند و من الان باید در جواب این همه احساس دقیقا چه بگویم؟! از شرم و خجالت سکوت کنم یا بگویم من از تو بیشتر بی قرار نباشم کمتر نیستم! اما با نازی که توی صدایم میریزم اسمش را کشیده صدا میزنم

- کیهان خان!

- جات دل... فدای این شرم و خجالتت بشم. چیزی نمیخواهی بگی شما؟!!

لرزش صدایم از شدت هیجان و شرمی است که گرفتارم کرده :

- چی بگم آخه؟!!

لحنش خندان میشود؛ گویا از این که مرا مدام خجالت زده کند لذت میبرد:

- قربون ناز صدات... تو فقط باش نمیخواه چیزی بگی!

بلاخره لب باز میکنم:

- کیهان خان

- جانم

- چرا اینقدر خوب و مهربونی؟!!

شرمنده از این سوال سکوت میکنم و منتظر جواب میشوم. از زبان بازی و گفتن کلمه های رایج عاشقانه خوشم نمی آید اما میخواستم حرفی که خیلی وقت است روی دلم مانده را به زبان بی آورم. او هم انگار توقع همچین حرف نسبتا احساسی را نداشت چرا که چند ثانیه مکث میکند و بعد نفس حبس شده اش را از سینه آزاد میکند:

- من فقط برای تو خوب و مهربون میشم! راستش تا حالا کسی بهم نگفته بود خوب و مهربونم! نمیدونم چرا با تو یه جور دیگه ام... یه حال دیگه... یه حال عجیب که هیچوقت نداشتم خاطره

...

از این اعتراف عاشقانه دلم گرم میشود. لبخند پهنی به دور از تمام مشکلات اخیر؛ روی لب هایم مینشیند. نمیدانم چرا اما انگار قفل زبان من هم ناگهان باز میشود:

- حال منم مٹ شما عجیبه!

- آخ امان از دست تو دختر... دلبری از راه دور آخه؟!!

ریز میخندم که صدای بلند آقا میلاد را از دور میشنوم.

میلاذ - کیهان. جان ما این گوشى لامصبو ول کن بیا بریم توى رینگ! اه از صبح مارو نمودى تو با این جوجه پنجاه تومنیت!

به زور مانع خنده ام میشوم. جوجه پنجاه تومنى؟! آخر این مرد دیگر چه موجود فرا زمينى بود؟! کمی خنده هم به لحن صدای کیهان خان اضافه میشود.

- ميبينى تورو خدا حق نداريم يه ده دقيقه به حال خودمون باشيم!

خدایا خودت مرا دریاب... این قلب فلک زده طاقت این همه هیجان را ندارد.

- کیهان خان بیشتر از این مزاحم نمیشم شما هم برو به کارت برس.

- مزاحم چیه دختر؟! تو از بیخ و بن مراحمى واسه من! اما خب برم تا این بشر بیشتر از این آبروى منو نبرده!

مراحم بودم برایش؟! چه حسى زیبا تر از این...

- به سلامت. مراقب خودت باشى.

سعى بر این داشتم تا جایی که میتوانم با او احساس راحتی کنم.

- تو هم مراقب خودت باشى دلبر... راستى آخر شب بهت زنگ میزنم اگه موقعیت اوکی بود يه سر بیا پشت بیمارستان بینمت.

وای خدای من این مرد واقعا قصد جان مرا کرده بود؟! از کجا میدانست که دل بیچاره ی من هوای دیدن یار به سرش زده؟! پیشگو بود؛ من نمیدانستم!

- باشه چشم.

چرا از چشم گفتن به این مرد خسته نمى شدم؟! لامصب او هم از خدایش بود هی از من چشم بشنود!

- چشمت بی بلا فعلا

خدانگهدارى زمزمه میکنم که صفحه تماس قطع شده را مقابل چشمانم میگیرم. لعنتى جذاب قصد داشت آخر شب به دیدنم بیاید! آخ که چه حس خوبیست وقتى ميبينى برای کسی اینقدر مهم و با ارزش هستى... چهقدر خوب است لمس این حس خوب لعنتى...

یه دو ساعتى را تا زمان ملاقات کنار خاتون میگذرانم و به همه و چى و همه کس فکر میکنم. به خودم و این مشکلات. ... به کیهان خان و این حس عشقى که دارد روز به روز ریشه اش در دل و جانم محکمتر میشود. به آقا میلادى که معلوم نیست چه نقشه اى برای حل این مشکل بزرگ در سر دارد. به یاسمن و خانواده ی فرتاش ها؛ به واکنش عاصف و خاتون زمانى که از موضوع عشق بین من و کیهان خان مطلع میشوند. به سحرى که اگر بفهمد روزگارم از دستش سیاه میشود از

بس غر بزند به سرم. ... به همه چی فکر کردم درست تا زمان تماس سحر و گفتن اینکه پشت در اتاق ایستاده اند! فوراً به سمت در میروم و بعد از احوال پرسی مادرش و سینا؛ کنار تخت خاتونی که باز هم سعی میکرد با روی گشاده با مهمان هایش برخورد کند؛ سر پا می ایستم.

مامان سحر - سلام خاتون جان حالتون خوبه؟ بهترین الان؟

به خاتون برای راحت نشستن کمی کمک میکنم.

خاتون - خوبم عزیز جان؛ فعلاً که نفسی میاد میره. شما با زحمت های ما چکار میکنین؟ شرمنده در نبود من خاطره هم مزاحم شما شد.

- این چه حرفیه خاتون جان. خاطره هم مثل دختر خودمه. ایشالا که هرچه زودتر رو پا بشین.

خاتون - به امید خدا...

مامان سحر اینبار نگاهش را به من میدوزد:

- تو حالت چطوره خاطره جان خوبی خاله؟ یه وقتی کاری چیزی داشتی تعارف نکنی ها!

لبخند قدر دانی با روی این زن با محبت میزنم:

- خوبم خاله جان. باشه چشم

خاتون و خاله مشغول صحبت میشوند و سینا هم با گوشی اش درگیر بود. با سلقمه سحر نگاهم را به او میدوزم.

سحر - چطوری بلا؟ چخبیر از اون بالا مالاها؟! تورش کردی بلاخره یا نه؟!

چپکی نگاهش میکنم گفتم که این دختر باید حتما مرا به عقد آن شیر درنده در آورد:

- چیه تو اینقدر گیر دادی به اون بنده خدا؟!

- آخه حیفه از دست بره احمق جون! عرضه که هیچوقت نداشتی و نداری بعدشم همیشه خدا تور جناب عالی پاره و پوره اس!

نمیدانم چرا برای یک لحظه زبانم بی اختیار باز شد:

- نه جونم دوختمش دیگه پاره نیست!

آخ لعنت بر این زبان که بی موقع باز شد! نگاهش که کنجکاو و مات میشود فاتحه خودم را میخوانم

- عععع پس زدی توی کار دوخت دوز آره؟! الان باید بهم بگی؟! بزمن شکت کنم همینجا؟! رسم رفاقت اینه که الان بدونم؟!

به قیافه حق به جانبش که ناجور کفری بود دهن کجی میکنم:

- همچین میگی الان باید بگی انگار ده ساله گذشته بعد تازه الان میخوام بهت بگم ! زخم این عشق هنوز تازه اس خواهر!

واقعا این حرف ها از زبان من بیرون آمد؟! به راستی که این عشق و عاشقی عقل را از سر من پرانده بود. جفت ابروهایش بالا میپره و من از دهن باز و چشمان گشاد شده اش خنده ام میگیرد اما این خنده بی جا را به زور کنترل میکنم تا مبادا حواس بقیه را به این سمت بکشانم.

- عشق؟! چه غلط! جون من داری اوسکولم میکنی؟!

ابرویی بالا می اندازم برای این رفیق عزیز تر جان من:

- نه به جون تو اما جریانش مفصله. باید یه روز بیای خونه امون بشینم از صبح تا شب برات تعریف کنم.

فضولی یا ببخشید همان کنجکاوی خودمان از چشمانش میبارد و تا میخواهد حرفی بزند پرستار جوانی به همراه دکتر وارد اتاق میشود.

پرستار - لطفا دور بیمار رو واسه معاینه خلوت کنید.

خاله رو میکند به خاتون:

- پس ما دیگه رفع زحمت میکنیم خاتون جان. ایشالا مرخص که شدی میایم خونه عیادت!

خاتون - باشه عزیز... به سلامت... دستتون درد نکنه زحمت کشیدین.

سینا هم متقابلا از خاتون خداحافظی و آرزوی سلامتی میکند و سحر با کشیدن بازویم مرا به همراه بقیه از اتاق بیرون میکشد. خیلی دوست داشتم کنار خاتون باشم تا حرف های دکترش را موقع معاینه بشنوم اما بدرقه خانواده تنها رفیقم واجب تر بود.

سحر با کشیدنم به کمی آن طرف تر حرصم را درمی آوزد:

- ععع چته هی منو میکشی؟!

لب کج میکند برایم این دوست زیادی سرتق:

- من چمه؟! تو چته که هی واسه من نسیه حرف میزنی؟! حتما باید با انبر از زیر زبونت حرف بکشم بیشعور؟! خب بنال ببینم جریان این عشق و عاشقی دو روزه چیه ؟!

پوفی از سر کلافگی میکشم خدا مرا لعنت کند... خدا مرا برای بار هزارم لعنت کند برای این سوتی بی موقع!

- سحر جان... عزیز من آخه الان وقت داستان تعریف کردنه؟! نمی بینی اوضاعو؟! نگاه مامانت اینا دارن چطوری مارو نگاه میکنن؟! آدم باش توروخدا ! امروز فرداست که خاتون مرخص میشه اونوقت بیا گمشو خونه امون تا همه چیزو برات تعریف کنم.

پا به زمین میکوبد این لجباز بیشعور!

– من این حرفا حالیم نیس!

بازویم را از دستش بیرون میکشم:

– آخه چرا اینقدر بیشعوری تو؟! الان چطوری اون همه ماجرا رو تعریف کنم؟! بذار به وقتش دیگه عزیز من... الان نه وقتش رو دارم نه حوصله اشو! درکم کن دیگه لجباز بیشعور!
چشمانش از حرص درشت میشود:

– بیشعور تویی که گذاشتی به تهش برسی بعد بیای بگی! حالا خاتون کی مرخص میشه!؟

آخ که چهقدر من باید حرص بخورم از دست سریش بودن این آدم!

– نمیدونم اما به محض اینکه مرخص شد خبرت میکنم بیای اونجا! خوبه!؟

– خدا بگم ذلیلت کنه دختر که منو اینجوری توی آمپاس نداری!

– ولاه آمپاس چی؟! یه خورده دندون روی جیگر بذار میگم دیگه! این اداها چیه در میاری!؟

– آخه تا اون موقع از فضولی میمیرم که!

دهن کجی میکنم برای این دختری که انگار شیش ماهه به دنیا آمده!

– نه مطمئن باش نمیگیری!

مامان سحر که صدایش بلند میشود فوراً به سمت جلو هولش میدهم:

– بیا برو که صدای مامانت و سینا در اومد! این قدر هم ضایع بازی در نیار خواهشا! آدم باش!

– من آدمم تو بیشعوری!

پوفی میکشم و دیگه صلاح نمی بینم بخوام جلوی این دونفر جواب این چلغوز رو بدهم.

مامان سحر – خب دیگه خاطره جون با ما کاری نداری عزیزم؟

لبخند قدر دانی به روی این زن مهربان میپاشم:

– نه فداتشم. دستتون درد نکنه زحمت کشیدین اومدین.

– نه عزیزم وظیفه بود.

رو میکنم به سینا:

– از شما هم ممنونم آقا سینا.

– خواهش میکنم آجی کاری نکردیم ایشالا که هرچه زودتر حالشون روبه راه بشه. فعلا خدا نگهدار

_ ایشالا. خدانگهدارتون.

نیشگون آرامی از سحر دمع شده میگیرم:

_ خدافظ عشقم.

یک دهن کجی میشود جوایم و منی که به علامت خاک بر سر جوابش را میدهم و خداراشکر کسی متوجه این حرکت ما نشد وگرنه آبرو برایم نمیماند. به هر سه نفری که هر لحظه از مقابل چشمانم دور دور تر میشدند نگاه میکنم. دکتر و پرستار از اتاق بیرون می آیند و من فوراً سد راهشان میشوم:

_ حال مادرم چگونه آقای دکتر؟

دکتر نسبتاً جولن نگاهی دقیقی به سرتاپایم می اندازد و بعد با یک لحن گرم لب میزند:

_ علائم حیاتی‌شون که نرماله اما برای احتیاط باید دو شب بستری باشن تا یه وقت مشکلی واسشون پیش نیاد. امر دیگه ای نیست خانم جوان؟!

شرمنده از خانم جوان آخر جمله اش سر پایین می اندازم:

_ نه خیلی ممنونم.

_ خواهش میکنم.

به همراه پرستار از من فاصله میگیرد و به این فکر میکنم که وجود یک دکتر در خانواده چهقدر میتواند لاکچری باشد! که متأسفانه ما از این نعمت در زندگی بهره نبرده ایم! برای افکارم سر تکان میدهم دوباره پا به اتاق میگذارم.

سر شب عاصف آمد. با یک حال خوب هم آمد. خوش حال شدم که خداراشکر مشکلمش رفع شده بود. خیلی دوست داشت کنار ما بماند اما پرستار بخش اجازه نداد و فقط گفت یک همراهی باید کنار بیمار بماند و بس! عاصف از حرفش کوتاه نیامد و میخواست شب را در نمازخانه بیمارستان سر کند اما من با هزار بدبختی او را راضی کردم که به خانه برود و حداقل چند ساعت استراحت کند و دوباره فردا صبح پر انرژی برگردد. اولش قبول نکرد اما با اصرار من و دستور خاتون خلا صلاح و مجبور به رفتن شد. عاصف برای استراحت به خانه رفت رفت و خداراشکر حال خاتون هم ساعت به ساعت که می گذشت بهتر میشد و اما حال من... حال دل بیچاره من... حال ذهن آشفته و خسته ی من... هیچکس از این منه خسته خبر نداشت. هیچکس نمیدانست منی که اینطور راحت کنارشان نشسته ام و حرف میزنم چه راز هایی که در دلم انباشته نشده است! راز هایی از جنس عشق و ترس... درد هایی از جنس وحشت و فاش شدن... خاتون که خوابید یک صندلی کنار پنجره گذاشتم و با نگاه بی فروغ و غمگینم به منظره بیرون نگاه میکنم. به آسمان تاریک شب و نور چراغ هایی که کمی به این تاریکی نور میبخشید. به آدم های کوچک و بزرگی که در حیاط بزرگ بیمارستان راه میرفتند و یا گوشه کناری نشسته بودند. معلوم نبود در دل هرکدام چه راز هایی بگو و مگویی که نیست! نفس عمیقی میکشم و به این فکر میکنم کاش هرچه زودتر زمان بگذرد. کاش

۵ سال بعد را ببینم تا بدانم چه سرنوشتی پیش رویم قرار میگیرد؛ چه به روز این عشق و عاشقی می آید... به کیهان خان میرسم؟! با او ازدواج میکنم؟! یا نه مانع های سر راهمان اجازه نمیدهند که این عشق و خواستن به وصال برسد. وای که اگر به او نرسم؟! با دوری از چشمان سرد لامصبش چه کنم؟! با نشنیدن دلبرک هایش چه کنم؟! با ندیدن قد و بالای رعنائش چه کنم؟! آخ امان از این حس های بد و منفی. ... امان از این ترس های وحشتناک که خون به جیگرم میکرد. همانطور که داشتم به همه چیز فکر میکردم با ویبره گوشی از افکار منفی و دوست نداشتنی ام دور میشوم و فوراً گوشی را از جیب شلوارم بیرون میکشم. دیدن اسم کیهان خان لبخند کمرنگی دوباره روی لبم مینشانند و من در آن لحظه به این باور میرسم که دلم نمیخواهد حتی یک لحظه به نداشتن این کوه استوار فکر کنم. نگاهی به خاتون غرق از خواب می اندازم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون میزنم و همزمان تماس را وصل میکنم.

_ الو سلام

صدای بم و مردانه اش به دل غمگینم امید و زندگی میدهد

_ سلام به روی ماهت دلبرک... چطوری؟ کجا هستی؟

تکیه میزنم به دیوار پشت سرم و نگاهی به راهرویی می اندازم که تک و توکی پرستار و یا همراهی بیمارارن در حال رفت و آمد بودند.

_ خوبم بیمارستان پیش خاتونم. خوبی شما؟ کجا هستی؟

_ من توی کوچه ی پشت بیمارستانم. میتونی یه سر بیای پیشم ببینمت؟!

شوک زده از این حرفش تکیه از دیوار میگیرم:

_ یعنی الان شما اینجااین؟!

لحن صدایش گرمتر میشود و کیلو کیلو قند است که در دل بی جنبه من آب میشود. دِ بگو مرد مومن تو همانطور دل از ما میبری حالا با این حرف هایت میخواهی من عاشق... من شوریده حال غش و ضعف نکنم برایت؟!

_ آره نزدیک ترین جا به تو! آخه دلم نیومد نبینمت دخترا! آگه به من باشه که الان میام بالا اما حیف... حالا میتونی بیای؟

دو دل بین رفتن و نرفتن هستم. خیلی دوست دارم او را ببینم آخر این دل وامانده هم دل تنگش بود اما خاتون را چه کنم؛ او را با این حال تنها بذارم؟! اگر یک وقت بیدار میشد؟! همین دلایل را به زبان می آورم.

_ آخه آگه خاتون بیدار بشه چی؟!

_ با دارو های خواب آوری که میخوره محاله اینقدر زود بیدار شه بعدشم یه ده دقیقه اس دیگه!

با این حرفش ترغیبم کرد به قبول حرفش... مردک جذاب و دوست داشتنی من...

_ باشه میام الان فقط این موقع شب تنها میترسم پیام توی اون کوچه که!

_ میدونم عزیز من؛ قرار نبود تنها بیای که! میلاد رو الان میفرستم دم بیمارستان دنبالت بیاین جای ماشین.

_ باشه چشم.

_ چشمت بی بلا دلبر... فعلا

تماس که قطع میشود نگاهم به پرستار جوانی میوفتد که انگار تازه شیفتش شروع شده. لبخند گرم روی لبش این اجازه را به من میدهد تا به او نزدیک شوم:

_ سلام خسته نباشی عزیزم.

نگاهش بالا می آید.

_ سلام مرسی؛جانم عزیزم ؟

_ همیشه تا میرم سرویس برمیگردم حواست به مادرم باشه؟ سریع برمیگردم

نگاهی به در اتاق بسته می اندازد تا بداند منظورم به کدام اتاق و مریض است.

_ آره عزیزم برو خیالت راحت تازه مسکن های این بخش رو زدن حالا حالا ها بیدار نمیشن. بازم اگه بیدار شدن کاری داشتن خودم حواسم بهشون هست.

لبخند قدر دانی به رویش میزنم. میخواستم لپ گوشتی اش را بیوسم اما خودم را کنترل میکنم.

_ خیلی ممنون عزیزم. این شماره امه بازم اگه زود بیدار شد بهم خبر بده.

شماره ام را روی یک برگه کوچک مینویسم و به دستش میدهم و بعد با قدم های بلند به سمت پله ها میروم تا مبادا آقا میلاد بیشتر از این علاف من شود.

قدم که به داخل حیاط بزرگ بیمارستان میگذارم با نگاهم به دنبال ردی از شیر درنده و رفیق این روزهای زندگی ام میگردم و درست کنار درخت بزرگی نزدیک به نگهبانی ایستاده سیگار به دست پیدایش میکنم. دسته ی کیفم را روی شانه چفت کرده و به سمتش قدم تند میکنم.

_ سلام خوبین؟

نگاهش از زمین زیر پایش کنده میشود و روی من ایستاده مقابلش مینشیند. انحنای کوچک کنار لبش مرا به این باور میرساند که دیگر حس و گمان بدی که به من داشت دارد روز به روز تغییر میکند و این برای من خیلی خوب خوشایند است.

_ علیک سلام جوجه!

باز با شنیدن این لقب خنده دار لب هایم به لبخندی کمرنگی کش می آید و هم گام با قدم های محکم و بلند او در کنارش قدم برمیدارم و اصلا توجهی به نگاه خیره ی مرد نگهبان ندارم.

– خب چخبر؟ اوضاع چطوره؟!

– خبر خاصی که نیست. فعلا که اوضاع امن و امانه!

سیگار دستش را داخل جوی آب پرتاب میکند و بعد جفت دست هایش را داخل جیبش فرو کرده که با این کار هیکل روی فرمش را بیشتر از هروقت دیگری مقابل نگاه خیره ی چند دختر جوانی که از روبه رو می آمدند؛ به نمایش میگذاشت.

– حواست باشه هر اتفاقی که افتاد هرچند کوچیک منو در جریان بذاری.

سرش به سمتم برمیگردد و نگاه خیره اش مرا مجبور میکند تا نگاهم را مستقیم به چشمان جدی اش بدوزم. ابهت و جدیت نگاهش مرا کشته!

– و به هیچ وجه سرخود کاری انجام نمیدی! فهمیدی؟!

سرتکان میدهم که متلک دختر جوان و اسپرت پوشی که دقیقا داشت از کنار آقا میلاد رد میشد باعث شد تمام حواسم به او و حرف نامربوطش پرت شود.

(جووون چه هیکلی ساخته باباش!)

چشمانم به قد توپ تنیس گرد میشود. چه دخترک پررو و بی پروایی... بلا به دور! هنوز دهانم از تعجب باز مانده بود که حرف آقا میلاد و پوزخند روی لبش به روی دختر کنارش بیشتر مرا شوکه میکند.

– میخوای بگم بابام یکی هم واسه مامانت بسازه؟

خوردی دخترک تخس و پررو؟! حالا هسته اش را تَف کن بیرون! آخ که دلم خنک شد از جواب تیز و برنده آقا میلاد! دمش گرم که ... ببخشید فاتحه خواند به هیکل طرف! دخترک قرمز شده از خجالت فوحشی زیر لب میدهد و با چند دختر کنارش که داشتند از خنده غش میکردند به راهشان ادامه میدهند و اما من... منی که داشتم از خنده و خجالت جان میدادم و نمیتوانستم چیزی بروز بدهم. فقط لب پایین بی نوایم را زیر دندان میکشم و خیلی ریلکس انگار نه انگار که اتفاقی افتاده کنارش قدم برمیدارم. گرچه شرم و خجالت دست و پایم را بسته بود وگرنه دمت گرم پُر آب تابى را نثارش میکردم! اما سعی میکنم مسیر حرف را از تیکه بدی که نثار دخترک بیچاره کرد عوض کنم.

– راستی برنامه اتون واسه اون آدمای چیه؟! من باید چکار کنم آقا میلاد؟

سربالا میگردد و بعد از یک نفس عمیقی که میکشد نگاهش را دوباره میخ چشمانم میکند :

_ به نقشه ای توی ذهنمه اما باید قبلش با علی هم مشورت کنم. یه پلیس در جریان باشه بهتره میتونه یه جورایی کمکمون کنه.

علی... همان جناب سرگردی که شر مزاحمت های خلیل را از سرم کم کرد. همان دوست عزیز کیهان خان من...

_ اگه یه وقت به کیهان خان بگه چی؟!_

_ نمیگه! از کله خر بودن رفیقش آگاهه که به جای اینکه گره ی کور رو با دست باز کنه میزنه با دندون باز میکنه و خواهر مادر دندونش رو به عزاش مینشونه!

چه با ادب بود این شیر درنده... ادبیاتش مرا کشته بود! یادم باشد با این آدم سر شاخ نشوم وگرنه آبرو برابم نمیگذاشت! سرتکان میدهم که از دور متوجه ماشین کیهان خان میشوم.

میلاد _ خاطره...

با شنیدن اسمم نگاهم را از ماشین میگیرم و به مردی میدوزم که با جدییت نگاهش؛ آرامش به وجود نا آرامم تزریق میکند. مردی که رُک و بی پروا بود اما بیش از حد مردانگی در وجودش بیداد میکرد.

میلاد _ از هیچی نترس؛ حلش میکنیم!

لبخند روی لب هایم واقعی تر از هر زمانی بود... یک لبخند از ته دل... از اینکه دیگر در مشکلات زندگی قرار نیست یکه و تنها بمانم. یکی هست نه از جنس خودم... بلکه از جنس مردانگی...

_ به خاطر همه چی مرسی!

لبخند کمرنگی میزند و پاکت سیگاری از جیبش بیرون میکشد. صدای تق فندک توی گوشم میپیچد. چرا این دو مرد اینقدر سیگار میکشیدند؟! برایشان ضرر نداشت؟!_

_ حالا برو به یار برس!

خجالت میکشم از بی پروایی اما تعجب میکنم از این نیامدن...

_ مگه شما نمیای؟!_

پوکی به سیگار میان انگشت هایش میزند و دود غلیظش را به بیرون فوت میکند و من خیره میشوم به مه غلیظ مقابلم...

_ نه میرم از سوپری چیزی بگیرم. چیزی لازم نداری؟_

_ نه ممنون

میلاد _ د یالا برو دیگه! ...

خجالت زده لب میگزم و چشم گویان پشت میکنم به مرد پشت سرم و با یک دنیا حس خوب و قشنگ به سمت ماشین سفید رنگ قدم تند میکنم.

به محض اینکه کنار ماشین میرسم؛ کیهان خان تنش را به سمت صندلی شاگرد خم کرده و در جلو را برایم باز میکند. بوی عطر سرد داخل ماشین که زیر بینی ام میپیچد لبخند گرمی به روی مرد نشسته کنارم میپاشم. لازم بود برای هزارمین بگویم که عطر سرد نفس گیرش چه به سر دل بی نوایم می آورد؟! مردی که با ولع و نگاهی خیره به صورتم زل زده و امان از این چهره خاص مردانه و لبخند گوشه ی لبش که دل میبرد از من بی جنبه ی عشق ندیده... آخر مرد هم اینقدر جذاب و نفس گیر؟!

– سلام

سعی میکنم به احساسم مسلط شوم تا به این زودی در نظرش سبک سر دیده نشوم و نمیدانم تا چه اندازه موفق شده بودم اما هنوز خیره به صورتی هستم که ته ریش عجیب جذابیتش را دو چندان که هیچ صد چندان کرده بود.

– سلام به روی ماهت دلبر... حالت چطوره خانم خانوما؟

خانم خانوما را با من بود؟! با منه بی جنبه و سست اراده؟! از شنیدن این الفاظ قشنگ دیگر حساب قند های آب شده در این دل از نفس افتاده ؛ حسابی از دستم خارج شده بود.

– خوبم شما چطوری؟ خوبی؟ حال دو قلو ها خوبه؟

تکیه به صندلی میزند و کامل به سمت من میچرخد و من عشق میکنم از دیدن این نگاه براق... گفته بودم از تماشای این نگاه براق سیر نمیشوم؟!

– خوبم عزیز دلم... بچه ها هم که دمار از روزگار ماه بانو و کرانه در آوردن!

عزیز دلش بودم دیگر... چه شیرین تر از این اما لب میگزم از خجالت. ... از این که وظیفه ی من افتاده روی دوش ماه بانوی عزیز...

– شرمنده بخدا؛ باعث اذیت ماه بانو و کرانه جان هم شدم.

– چاره ای نیست عزیز من ! این روزا واسه همه اس.

– ایشالا جبران میکنم.

نگاهش رنگ شیطنت میگیرد یا من اینطور حس میکنم؟!

– در جبرانش که شکی نیست دلبر جان!

در سکوت فقط نگاهش میکنم که لحنش یک خورده دلگیر میشود. برق نگاهش رو به خاموشی میرود و دل من مچاله میشود از این نگاه خاموش ...

- این چشمایی نبود که انتظار داشتم ببینم دلبر! میدونی وقتی چشمای قشنگت اینجوری قرمز و ملتهب میشه نفس توی سینه من هم گره میخوره؟! با نفس من بازی نکن!

چشمان من نفس او بود؟! چه لذتی بالا تر از این حال خوب توی دنیا وجود داشت که بدانی چشمانت نفس دیگریست... از برق خاموش نگاهش لبخند روی لب هایم رنگ تلخی به خودش میگیرد:

- آخه نمیشه حالم خوب باشه که! نمیشه با نبود خاتون و حال روزش روی تخت بیمارستان به راحتی کنار بیام کیهان خان! این زن برای من کم از حکم مادر نداره که اگه نباشه مهر یتیمی روی پیشونیم میشینه. این روزا اصلا نمیتونم از کنار همه ی مشکلات زندگیم بی تفاوت رد بشم. کلا من از همون بچگی آدم احساسی بودم الانم که بدتر شدم به خصوص که پای جون عزیزای زندگیم در میون باشه.

نگاهش پر میشود از حس اطمینان و آرامش

- تا الان تنها بودی اما از این به بعد منو داری! دیگه اجازه نمیدم توی مشکلات زندگی خودتو بازی. من هستم خاطره جان. ... همه جوهر کنارتم فقط فرصت میخوام برای ثابت کردن این بودن همیشگی!

لبخندم پهن میشود و قدر دان... دیگر تنها نبودم... بی گس نبودم... یک عشق داشتم و رفیقی که حلال مشکلات بود:

- خیلی خوشحالم که شمارو دارم کیهان خان... اینو از ته دلم میگم!

واقعا از ته ته دلم گفتم. خوش حال بودم از داشتن همچین مرد همه چی تمامی!

خنده ی روی لب هایش کمی صدا دار میشود:

- ته دلت دیگه چی ها میگه؟!

خجالت زده لب میگزم:

- خیلی چیزا میگه...

نگاه مشتاقش را به چشمانم میدوزد و کمی تنش را به من نزدیک تر میکند:

- چی میگه هووووم؟! نمیگه این همه خوشگلی و دلبری عواقب خوبی نداره؟!

آخ از این مرد... آخ از این کلمات جنون آمیزی که داشت وجودم را به آتش میکشید. این طرز نشستن و نگاه داغی که روی اجزای صورتم می چرخید بند دلم را پاره میکرد و دوباره از نو گره میزد

- کیهان خااان...

- جان دل کیهان؛ آخه تو چرا اینقدر برای من خاصی دختر؟! هووم؟ میدونی الان دلم چی میخواد؟!؟

ترس در دلم خانه میکند. یک ترس پر از استرس شیرین... اینکه ادامه حرفش چی میتوانست باشد! دستش که به سمت صورتم دراز میشود یکه خورده با چشمانی گشاد شده فقط خیره به حرکت دستش هستم که هر لحظه به صورتم نزدیک و نزدیک تر میشد. صدای تپش های قلبم طوری بود که حس میکردم مرد کنارم به راحتی میتواند این صدا را بشنود و پی به حال درونم ببرد. درست در این لحظه انتظار هر حرکتی را داشتم جز اینکه بدون لمس پوست گونه ام تکه موی افتاده کنار صورتم را پشت گوشم بفرستد آن هم بدون هیچ لمسی... آخ که نگاهم فقط میخ دست بزرگ و مردانه اش بود. لامصب چه دست بزرگی داشت!

- دلم میخواست همین یه کارو انجام بدم آخه همین یه چن لایح لعنتی داشت با روح و روانم بازی میکرد!

گر گرفته از این حرکت عاشقانه زبانم قفل میشود و نمیدانم دقیقا چه کاری باید انجام دهم. حال دلم اصلا یک جور خاص بود. این مرد داشت با من چکار میکرد؟! با دلم... با ذهن آشفته ام... با روح و روانم... اصلا با تار پود وجودم...

کیهان - خاطره! ...

سر بالا میگیرم و به راحتی چند قطره عرق روی پیشانی اش را میبینم.

- بله؟

دستی به صورتش میکشد و همان چند قطره هم از مقابل نگاهم محو میشود.

- میدونم سختته اما این دوری رو تمومش کن دلبر! دارم اذیت میشم از اینکه مثل همیشه توی خونه ام نمیبینمت! بد عادت کردی دختر! به خودت... به غذاهای خوشمزه ات... به عطر یاس تنت... به خود خودت! به همه چیت عادت دادی که توی این چن روز حس میکنم هیچی سر جاش نیست!

تا میخوام حرفی بزنم صدای باز شدن در عقب و حضور آقا میلاد باعث میشود سکوت کنم و فقط لذت ببرم از شنیده های شیرینی که شنیدم!

میلاد - خب اینم برای شما...

نایلونی که به سمتم دراز شده را میگیرم و با تعجب به محتویات داخلش که کیک و آبمیوه هایی با طعم های مختلفی بود نگاه میکنم.

کیهان - اینا چیه گرفتی دیگه؟! اینم شد شام آخه؟!!

میلاد - نه خب آشپز خونه عمت همین کوچه بغله که جلدی برم برای آقا پلو جوجه سفارش بدم!

سعی میکنم جلوی خنده ام را بگیرم امان از این مرد که همیشه خدا برای هر حرفی یک تیکه درست درمانی در آستین داشت!

_ مگه شما شام نخوردین؟

صدای متعجب آقا میلاد باعث شد سرم به سمتش برگردد.

میلاد _ مگه تو خوردی؟!

یکه خورده از این سوال سریع لب میزنم:

_ نه خب یعنی غذای خاتون رو که دادم یه دو لقمه ای به زور خاتون خوردم اما زیاد اشتها نداشتم اون موقع!

میلاد _ آها اون موقع رو ولش! الان معلومه به اشتها اومدی!

کیهان _ خاطره حالا این نایلون رو بده من ببینم چه طعمی گرفته!

نایلون را به دست کیهان خان میسپارم که دوتا رانی آناناس را به همراه دوتا کیک نارگیلی بزرگ از داخل آن بیرون میکشد.

کیهان _ آخه آناناس و نارگیل رو میشه یه جا خورد؟!

میلاد _ آره وقتی مجبور باشی همه چی رو باهم میخوری! گشنگی نکشیدی داداش که عاشقی یادت بره!

سعی میکنم جلوی خندیدنم را بگیرم. نگاه و دستش به سمت من می آید و من به کیک قلبی کوچک کاکائویی نگاه میکنم.

میلاد _ بیا تو اینو بخور یه وقت تا صبح روی سر خاتون بنده خدا بالا نیاری!

پقی میزنم زیر خنده و به قیافه مات کیهان خان نگاه میکنم.

کیهان _ حالا میمردی همشو همین طعم کاکائو میگرفتی! مریضی نه؟!

نگاه پر از شیطنت آقا میلاد دوباره مرا به خنده انداخت. این مرد مرض اذیبت کردن در خونس جریان داشت اما چهقدر خوب است که کیهان خان همچین رفیقی را کنارش دارد. رفیقی که بودنش مثل آب حیات است و نبودنش طاقت فرسا...

میلاد _ ولاه مریضم که نصف شبی غذای چرب چیلی ننه امو ول کردم اومدم بیخ ریش تو نشستم دارم کیک آبمیوه سق میزنم!

کیهان _ پس بحثه تلافیه نه؟! دست مریزاد داداش!

خنده ی مردانه ی آقا میلاد باعث میشود که کیهان خان فقط راضی به خوردن رانی شود و من به لجبازی این دو مرد گنده بخندم و عشق کنم.

کیک قلبی را در کف دست باز کیهان خان میگذارم و در جواب نگاه متعجبش لب میزنم:
_ من طعم نارگیل رو ترجیح میدم.

کیهان _ بردار خودت بخور باید چون داشته باشی تا صبح بالای سر خاتونت بیدار باشی!
آخ که من میمیرم برای این حجم از دلنگرانی که همیشه به فکر حال و روز من بود.

_ تعارف که ندارم با شما؛ طعم نارگیل رو بیشتر دوست دارم. بعدشم من خیلی وقتا طعم های مختلفی رو با هم میخورم. بدم نمیداد.

میلاد _ یاد بگیر کیهان خان! مرد هم اینقدر حساس!

کیهان _ حساس نیسم مرد حسابی فقط خوش ندارم چنتا مزه رو با هم تست کنم!
نمیدانم چرا اما مطمئن بودم حرفش برای آقا میلاد پر از معنی بود چرا که پوزخند روی لب آقا میلاد مرا به این اطمینان رساند.

میلاد _ همه که نباید مَث هم باشن داداش! تو این مدلی دوس داری ما یه مدل دیگه! مگه نه جوجه؟!

مدل گفتنش زیادی پر از ابهام نبود؟! در جواب نگاه سوالی اش به اجبار لبخند مصلحتی روی لب می آورم:

_ آره خب هرکسی یه ذائقه و سلیقه ای داره.

میلاد : آ باریکلا ... گل گفتی ! شنیدی داداش؟! هرکس سلیقه خاص خودشو داره!

کیهان خان پوفی میکشد و کیک کاکائویی را باز کرده و مشغول خوردن میشود و حتی چیز خوردن این مرد هم آنقدری جذاب بود که دلت میخواست دست زیر چانه بزنی و بَرِ پر او را تماشا کنی و هی لبخند ژکوند بزنی و در دل قربان صدقه این جذابیت بروی...

کیهان _ آدم نمیشی تو پسر! الکی دارم تلاش میکنم!

متقابلا من هم مشغول خوردن میشوم و طولی نمیکشد که در سکوت هر سه کیک و آبمیوه ای که حکم شام را برایمان داشت را میخوریم و من حس میکنم دیگه وقت رفتن و خداحافظی شده!

_ خب دستتون درد نکنه من برم که یه وقت خاتون بیدار نشه.

کیهان _ پسر عموت این ورا نیست؟!

با تعجب جواب میدهم:

_ نه رفت خونه استراحت کنه.

کیهان _ پس صبر کن تا در بیمارستان میبرمت. فکر کردم اونم اینجاست.

بدون اینکه به من اجازه حرف اضافه را بدهد؛ ماشین را روشن کرده و از ته کوچه دور میزند و به سمت در ورودی بیمارستان حرکت میکند. همان فاصله اندک به پایان میرسد و ماشین که روی پل بزرگی توقف میکند رو میکنم به هردو مردی که با نگاهی آرام خیره به من بودند.

_ خیلی ممنونم زحمت کشیدین شبتون خوش.

کیهان _ زحمتی نبود دلبر...

دلبر گفتنش آن هم مقابل آقا میلاد باعث گر گرفتن گونه هایم شد.

میلاد _ شب خوش جوجه!

پیاده میشوم که همزمان آقا میلاد هم برای نشستن روی صندلی جلو؛ از ماشین پیاده میشود. نگاهش میکنم:

_ خدافظ

هر دو سر تکان میدهند و من با قدم های سریع آن ها را پشت سر میگذارم تا هرچه زودتر به اتاق خاتون برسم و تا رسیدن به اتاق فقط دعا میگردم که در این مدت کوتاه مبادا خاتون بیدار شده باشد و خداراشکر اینطور نبود و خاتون حتی تا صبح بیدار نشد و من توانستم بعد از دو شبانه روز بیدار خوابی بلاخره یک دو سه ساعتی را با خیال راحت پلک روی هم بذارم.

یک روز دیگر نیز مثل برق و باد گذشت... یک روزی که تماماً در کنار خاتون عزیزم سپری شد. خداراشکر حال جسمانی اش روز به روز بهتر و دکتر شیفت امروز او را مرخص کرد. به محض رسیدنش به خانه به ولاه که اشک حلقه زده در چشمانش را دیدم. گویا فکر نمیکرد که دیگر دوباره پا به خانه اش بگذارد. وقتی روی تشک دراز کشید با تمام وجود تن نحیفش را بغل کردم و عطر خوش مادرانه اش را به ریه کشیدم. این زن مهربان؛ عزیز زندگی من بود... مادرم بود... پدرم بود... همه کس من بود... من در دامن همین زن قد کشیدم و خانم شدم. آخ که اگر نباشد انگار یک تکه از وجودم کنده میشود.

خاتون _ عزیز دل من... خاطره جان...

آب بینی ام را بالا میکشم و نگاه اشکی ام را به چشمانش میدوزم:

_ جونم خاتون

دستی به موهای بیرون آمده از شالم میکشد:

_ نبینم دخترکم اینقدر غمگین باشه؛ نبینم آسمون چشمای قشنگش بارونی باشه.

وجودم غرق آرامش میشود و لب های لرزانم را از هم باز میکنم:

– خیلی خوبه که اینجایی خاتون... که اگه نباشی توی این خونه ؛دیگه جایی برای نفس کشیدن ندارم. این چن روز که نبودی جای خالیت خار توی چشمم بود.

لبخند کمرنگی میزند که چهره اش را دلنشین تر میکند:

– اینقدر به چیزای منفی فکر نکن دختر. خداروشکر الان که زنده ام. مگه میتونم بدون اینکه توی لباس عروس ببینمت از این دنیا برم؟! آرزوم هنوز برآورده نشده مادر. ... تورو باید عروس کنم بفرستم خونه بخت تا بتونم با خیال راحت از این دنیا دل بکنم برم.

دلم ترکید از تصور نبودنش. خاتون نباشد؟! مگر میشود؟! تا میخواهم گله کنم از حرف های درد آورش صدای عاصف مانع حرف زدنم میشود.

عاصف – خاتون جان نگو اینجوری باز الان تا صبح میشینه گریه میکنه و در به در دنبال شوهر میگردد تا آرزوتو برآورده کنه!

بالشت کوچک کنار دستم را به سمتش پرت میکنم که روی هوا آن را بگیرد.

– بدجنس نگو اینجوری!

میخندد و کنار خاتون تکیه به پشتی پشت سرش لم میدهد و حالا که خاتون برگشته؛ از دیدن فضای دلنشین همیشگی خانه دلم آرام میشود... تنش ها دور میشود... استرس ها کم میشود.

عاصف – آخیشششش مردم از خستگی! پاشو به جای این دل و قلوه دادنا یه چای لب سوز بیار! پاشو ببینم!

خاتون – الهی بمیرم برای جفتتون که توی این چن روز خیلی اذیت شدین. خیر ببینین مادر...

فورا از جا بلند میشوم:

– ععع زبونم لال خاتون جان این چه حرفیه که میزنین. هرکاری کردیم وظیفه امون بوده.

عاصف – نظر منم همینه!

میخندم به رویش:

– یه وقت خسته نشی اینقدر حرف زدی!

عاصف – همه ی حرف هایی که میخواستم بگم رو تو زدی دیگه!

میخندم و برای ریختن چای تازه دم به سمت آشپزخانه میروم و در همین حین پیامکی به کیهان خان میزنم و به او خبر مرخص شدن خاتون را میدهم. تا میخواهم صفحه گوشی را قفل کنم شماره

ی سحر روی صفحه گوشی چشمک میزند. همانطور که استکان ها را داخل سینی میگذارم تماسش را وصل میکنم

– الو جانم

– سلام چطوری؟ خاتون رو مرخص کردین؟!

– آره خداروشکر یه نیم ساعتی هست اومدیم خونه.

– حالش چطوره؟ خوبه؟

قوری را از روی سماور برمیدارم و داخل دوتا استکان خودم و عاصف مایه ی چای را میریزم:

– آره خداروشکر بهتره. تو چکار میکنی؟ چخبرا؟ کجا هستی؟

– هیچی خونه دارم آماده میشم پیام خونه ی شما!

چشمانم گرد میشود از این عکس العمل سریع او:

– حداقل بذار غرق پامون خشک بشه بعد خفت کن مارو!

– همینه که هست! دو روزه دارم توی خماری دست و پا میزنم. تا یه ساعت دیگه اونجام. شام

هم یه چیز درست درمون درست کن که تا صبح بتونیم انرژی حرف زدن داشته باشیم!

– چشم سحر خانم! امر دیگه باشه رفیق جان؟!!

– دیگه هیچی فعلا قطع کن دارم آرایش میکنم زدم فاتحه خط چشمم رو خوندم!

زیر لب پر رویی نثارش میکنم و بعد از قطع تماس گوشی را داخل جیب شلوارم سُر میدهم. استکان خاتون را فقط کمی آبجوش میریزم و سینی به دست از آشپزخانه بیرون میزنم. اینطور که بویش می آمد؛ سحر خانم امروز قرار نبود دست از سر کچل من بردارد. اشتباه کردم برای آن سوتی و دهن لقی اما آخرش که چی؟! بلاخره باید یک روزی همه چیز را به او میگفتم. حالا دیر یا زود می فهمید پس حداقل زودتر بگویم تا دلم کمی آرام گیرد تا این بار سنگین از روی دوشم برداشته شود

سینی را که مقابل هر دو میگذارم؛ چهار زانو مینشینم و استکان آبجوش را به دست خاتون میدهم. چای برای عزیز جانم ضرر داشت.

– بیا خاتون جان. راستی واسه شام چی درست کنم؟

– چیز خاصی نمیخواه مادر خودتو زیاد اذیت نکن.

عاصف – چی میگی مادر من؟! بعد دو شب میخوام دلی از عزا در بیارم.

میخندم به روی این پسر عموی سرتق:

_ آخی حالا شما امر کن چی درست کنم برات؟

بادی به غبغب می اندازد:

_ ته چین مرغ چگونه؟!

لب کج میکنم:

_ ای جانم چهقد کم توقع و قانع! مخلفات چی؟!

_ هرچی گذاشتی وسط میخوریم دیگه! آدم نعمت زوالی نیستیم!

_ آره بابا معلومه اصلا! آخه یکی مثل خودت همین جور قانع دستور داد واسه شب یه غذای خوب
بذارم جلوش!

بعد از یک مکث کوتاه با شک و تردید لب میزند:

_ نگو که قراره اون وروره جادو شبو اینجا لنگر بندازه! ؟

در کمال خونسردی لب جلو می آورم:

_ اوهوم زدی به هدف! تا یه ساعت دیگه چترش رو پهن میکنه!

پوف کلافه ای میکشد و من در دل به غرولند هایش میخندم:

_ ای بابا مثلا میخواستیم یه استراحت کنیم مگه دوست و رفیقای جناب عالی میذارن!

خاتون به طرف داری از من لب باز میکند:

_ عععع عاصف مهمون حبیب خداس مادر... سحر هم کم از خاطره برام عزیز نیست پشت سرش
اینجوری بد نگو پسر... زشته!

عاصف _ به روی جفت چشمام خاتون جان!

خاتون _ راستی خاطره مادر چخبر از دو قلو ها و حال روزشون؟ این چن روز اون پسر چکار کرده با
اون بچه ها؟

نفس عمیقی میکشم و از یاد آوری عشق جان دلم غش و ضعف میرود:

_ هیچی تا جایی که خبر دارم پیش ماه بانو بودن.

نایلون دارو هایش را مقابلش میگذارد:

_ اینجوری که همیشه عزیز من! اون زن دیگه ازش سن سالی گذاشته؛توان سر و کله زدن با دو تا
بچه کوچیک رو که نداره. بهشون زنگ بزن خبر بده که از فردا برمیگردی پیش بچه ها.

با تعجب چشم درشت میکنم:

– از فردا؟! یعنی چی آخه؟! پس کی از شما مراقب کنه خاتون؟! تهش اینه که یه هفته دیگه هم مرخصی میگیرم اما کنار شما میمونم تا حالتون رو به راه تر بشه.

صدای نسبتاً جدی عاصف نگاهم را به سمت خودش میکشد.

عاصف – خودم یه هفته مرخصی گرفتم حواسم به خاتون هست. مادرشون که از مسافرت اومد بهشون بگو دیگه نیای. تا اون موقع برو تا حرف و حدیثی توش نباشه. نگران خاتون هم نباش؛ من هستم عزیزم.

با دهان باز به عاصفی که در کمال جدیت حرف میزد نگاه میکنم و از همین الان عزای این نرفتن ها را میگیرم. گفت تا وقتی یاسمن هنوز نیامده میتوانم به آنجا بروم؟! اگر نروم تکلیف این دل عاشق چه میشود؟! سعی میکنم این آشفتگی در چهره ام دیده نشود. به اجبار سر تکان میدهم و باشه گویان برای تعویض لباس به اتاق تنهایی ام پناه میبرم.

بعد از یک دوش ده دقیقه ای موهای خیس را گوجه ای بالای سرم میبستم و برای آماده کردن شام راهیه آشپزخانه میشوم. از داخل سالن که میگذرم خاتون خوابیده و عاصفی که همانطور گوشه به دست از خستگی همانجا کنار خاتون خوابش برده را میبینم. پتوی مسافرتی نازکی را برمیدارم و روی تن پسر عموی بی وفا میگذارم تا مبادا توی خواب سرما بخورد و بعد از یک آه آرامی که از سینه بیرون میدهم پا به آشپزخانه میگذارم. سعی میکنم با کمترین سر و صدا به کارهایم برسم که خدارا شکر موفق شدم تا آمدن سحر همه کارهایم را به نحو احسن انجام بدهم. برای اینکه مبادا با در زدن سحر؛ خاتون و عاصف بیدار شوند؛ فوراً یک پیام کوتاه به سحر میدهم که هر وقت پشت در بود یک میسکال بزند. طولی نمیکشد که پیام آمدنش مرا وادار میکند قید خوردن یک لقمه نان پنیر سبزی را بزنم و برای باز کردن در حیاط پاورچین پاورچین سالن را ترک کنم. به محض باز کردن در حیاط دخترک سرتق خودش را توی بغلم پرت میکند که فوراً با صدای آرامی لب میزنم:

– هییییس ! خوابن...

ابرویی بالا میدهد و بعد از بوسیدن گونه ام دور میشود:

– عععع الان چه وقت خوابه؟!

در را به آرامی پشت سرم می بستم و با او به سمت خانه میرویم و من زودتر از او وارد سالن میشوم. کفش هایش را از پا در می آوردم و من نگاهش میکنم:

– شرمنده دیگه عقلمون نرسید که قبلش از تو اجازه بگیریم ! انتر برقی!

جوری لب کش می آورد که ۳۲ تا دندانش دیده میشود.

– جون انتر برقی! بیا بریم که دارم از خماری میمیرم.

چشم درشت میکنم و با قدم های آهسته پا به اتاق من میذاریم:

- چی میگی تو؟ همین الان بگم آخه؟!

کیفش را روی تخت پرت میکند و چهار زانو روی تخت میخزد:

- آره دیگه! الان بهترین وقته! اینا که خوابن منو تو هم اینجا بیکار!

پوف کلافه ای میکشم:

- زهر مار الان! خو بذار برای شب!

- نچ عزیز من! بیا گمشو بشین از همون اولش از سیر تا پیازش رو تعریف کن بدو بیا!

اینطور که معلوم بود باید به حرفش گوش میکردم و خب راه فراری هم نداشتم!

مقابلش روی تخت چهار زانو مینشینم و به این فکر میکنم که باید یک جاهایی را سانسور کنم. جاهایی که نباید هیچکس جز خودم و آن دو نفر بدانند! و خب نیاز نیست که سحر سر از همه چی در بیاورد! زبانی روی لب پایینم میکشم و لب باز میکنم تا از اصلی ترین جای ماجرا شروع کنم:

- یه چیزی این وسط هست که هیچکس نمیدونه سحر!

- چی؟

- کیهان خان و یاسمن اصلا زن شوهر نیستن!

پوزخند و چشمان متعجبش مرا به خنده می اندازد. آره رفیق عزیز من... من هم وقتی متوجه این موضوع شدم همینقدر به اندازه تو تعجب کردم.

سحر - وای... یعنی چی؟! پس بچه هاشون رو لک لک ها از آسمون براشون انداختن! یه چی میگی خاطره!

- نه خب دو قلو ها مال یاسمن خانمه فقط! ازدواج این دوتا فقط یه ازدواج صوری بوده! حالا فهمیدی؟!

دهن باز سحر و حیرتش از گفته هایم مرا وادار میکند تا از اول همه چیز را برایش تعریف کنم و هرچه که جلوتر میرفتم او بیشتر و بیشتر در بُهت و تعجب دست و پا میزد طوری که دیگر بدون هیچ واکنشی فقط به حرفایم گوش میکرد آن هم در سکوت کامل و نگاهی پر از حرف!

از همه چیز گفتم... از حسی که به کیهان خان دارم؛ از اینکه واقعا حس میکنم عاشق او و مرام مردانگی اش شده ام. از حس متقابل او به خودم... از برنامه هایی که برای آینده داریم. گفتم و گفتم و فقط یک نگاه عمیق نصیبم شد. دیگر وقتی حس کردم حرف ناگفته ای نمانده به چهره ی غرق از فکرش نگاه میکنم:

- سحر؛ یه چیزی بگو دیگه

در نگاهش هزاران حرف خفته بود...

- چی بگم خاطره؟! -

لب میگزم. از این لحن گرفته و طلبکار؛ بادم خالی میشود. این دختر با این عشق و عاشقی مخالف بود:

- به نظر تو کار بدی کردم عاشق شدم؟! -

یک نگاه عمیق و دلسوزانه به چشمانم می اندازد. گویا با این ناله ی جان سوز؛ ترحمش را بر انگیزته ام.

- نه قربونت بشم عاشقی بد نیست اما تو عاشق بد آدمی شدی!

فورا سعی میکنم از این عشق و عاشقی دفاع کنم. از حق و دینی که به گردن خودم و کیهان خان هست:

- نگو اینجوری سحر؛ بخدا نمیشناسیش که داری این حرفو میزنی. اون خیلی مرد خوبیه. اونقدر خوب که دلمو به نام خودش کرده. خودت بهتر از همه میدونی که تا حالا با کسی توی رابطه نبودم یعنی از همون اول خواستم که باشم اما الان واقعا حس میکنم دلمو به این مرد باختم.

کلافه وار نفسش را بیرون میدهد کمی لحنش رنگ و بوی حرص و دلخوری میگیرد. میخواهد هرطور شده مرا قانع کند اما نمیداند که کار من از این حرف ها گذشته است.

- من که نگفتم اون بنده خدا بده آخه! منظورم این بود که اون الان یه مرد متاهله! تو میگی نیست قبول! میگی ازدواجشون شرطی بوده قبول! میگی قراره وقتی زنش بیاد از ترکیه همه چیزو درست کنه اینم قبول! اما به این فکر کردی که یاسمن شاید به این راحتی زندگیش رو خراب نکنه؟! به این فکر کردی که شاید با هزار ترفند عمو و زن عموش رو راضی کنه که اونو ببخشن و پسرشون رو دوباره راضی به ادامه زندگی کنن؟! و از همه مهم تر به این فکر کردی که جواب خاتون و عاصف رو چطوری میخوای بدی؟! فک کردی عاصف میذاره تو بشی زن یه مرد متاهل؟! آره خاطره؟! -

مینالم از تصویری که نسبت به این مرد در ذهنش داشت:

- متاهل نیست! چن بار بگم؟! -

دستش را روی شانه ام میگذارد. من نیاز به حس همدردی نداشتم... منه داغون و شکسته را چه به همدردی...

- خاطره جان حرفات درسته اما در نگاه بقیه ی مردم اون یه آدم متاهله حالا راست و دروغش رو خودشون میدونن! مردم اینو میبینن که تا زنه شوهر و بچه هاشو با یه پرستار جوون ول کرد رفت زندگیش از هم پاشید؛ که یه پرستار شوهر طرفو اغفال کرد و از راه به درش کرد! اینا اون چیزیه که مردم دارن میبینن و قضاوت میکنن اما حتی شده به اشتباه!

_ اما بخدا که اینطور نیست!

_ میدونم اما نمیتونی بری به همه توضیح بدی! میتونی؟!

کلافه و داغون از شنیدن واقعیت هایی که به سرم کوبید؛ سرم را بین دست هایم اسیر میکنم و به این فکر میکنم که هنوز خیلی چیزها را سانسور کرده ام که اگر بداند جان من و خاتون به خاطر این عشق و عاشقی در خطر افتاده دیگر چه حرفایی که بارم نمیکند! با دستی که هنوز سنگینی اش را روی شانه ام حس میکنم فشار اندکی به تنم می آورد:

_ خاطره جان من الان نمیگم که این عشق اشتباهه و از همین فردا قید این حس عاشقی رو بزن ... نه... من خودم عاشق شدم. میدونم داری چی میگی؛ خیلی خوب حس و حالت رو درک میکنم اما بشین بالا پایین کن این احساسی که اینقدر زود وجودتو اسیر خودش کرده. من تو رو خوب میشناسم که هیچوقت هیچ مردی به چشمت نیومده اما اینبار... این عاشقی... یه عشق پر دردسر میشه برات. آرامش رو ازت میگیره خاطره... خودتو از چشم عاصف و خاتون ننداز عزیز من!

این رفیق شفیق مرا درک میکرد؟! پس چرا حال داغونم را ندید و مرا به رگبار نصیحت بست؟! به ناچار لب میزنم:

_ میدونم سحر. همه ی اینارو میدونم. تا دلت بخواد خیلی از شب ها تا صبح روی همین تخت بیدار موندم و همه چیزو بالا پایین کردم. به همه چیز و همه کس فکر کردم و تهش به این نتیجه رسیدم که نمیتونم ازش دست بکشم. هیچ جوره نمیتونم حتی شده به قیمت خورد شدنم جلوی خاتون و عاصف... شده حتی به دست و پای عاصف بیوفتم تا راضی بشه اما گذشتن از کیهان خان دیگه کار من نیست سحر... نه که نباشه ها... نه... دلم باهام راه نیواد. این لامصب فقط حرف خودشو میزنه. نمیتونم سحر؛ بخدا که نمیتونم بی خیال این دل وامونده بشم.

دستش از روی شانه ام سُر میخورد و من یکه خوردنش را با چشمانم میبینم. گویا توقع همچنین یکدنگی را از من نداشت.

_ دیگه جای هیچ حرفی نیمونه رفیق اما هرچی که بشه تا تهش بازم رفیقتم و تنهات نمیذارم.

عاصف _ خاطره... خاطرهههههه... . . .

با شنیدن صدای عاصف فوراً دستی به چشمان قرمز و اشکی ام کشیده و از جا بلند میشوم.

_ برم ببینم چی میگه.

_ صبر کن باهم بریم دیگه.

_ اینجور که این داد میزنه معلومه خاتون هم بیدار شده.

_ اونقدر هم زود نیست ها. دو ساعته داریم حرف میزنیم.

چشمانم از تعجب گرد میشود:

_ واقعا؟! وای اصلا متوجه گذشت زمان نشدم بخدا.

هر دو از اتاق بیرون میزنیم و اما ذهن من هنوز درگیر حرف های سحر بود!

سحر مثل همیشه با سرخوشی با خاتون و عاصف احوال پرسی میکند و من با فکری درگیر به آشپزخانه میروم تا سری به غذای روی گاز بزنم. شعله قابلمه مرغی که پخته شده را خاموش میکنم و مشغول آماده کردن ته چین داخل پلوپز قدیمی خاتون میشوم. فکر عجیب درگیر حرف های سحر شده بود و تمام اما و اگر هایش در مغزم رژه میرفت. واو به واو حرف هایش را مرور میکنم اما تهش باز میرسم به نقطه سر خط! تهش میرسم به اینکه باید امید داشته باشم به این وصلت و عشقی که قلبم را درگیر خودش کرده است. صدای سحر بغل گوشم باعث شد با گنگی به او نگاه کنم.

_ چیشده؟! _

در عمق چشمانش مهربانی و محبت آن روزی را میبینم که فهمید در این دنیا فقط همین یک زن عمو و پسرش را دارم.

_ اینقدر غرق افکارت شدی که اصلا نفهمیدی چن دقیقه کنارت ایستادم دارم نگات میکنم! حس میکنم واقعا از دست رفتی دخترا!

لبخند تلخ روی لب هایم دست خودم نیست؛ آهی که از سینه بیرون میدهم هم همین طور...

_ حرفات خیلی برام سنگین بود.

قاشق را از دستم میگیرد و روی سینک میگذارد:

_ نه آنقدر که بخواد نظرت قلبتو تغییر بده نه؟! میدونم واسه همین پیشنهاد میکنم همه اشون رو بریزی دور و دلو بزنی به دریا و بری جلو تا بینی چی پیش میادا!

با شک لب میزنم:

_ واقعا؟! _

سر تکان میدهد:

_ آره قربونت بشم. استغفرالله خدا که نیستم از آینده بدونم. از کجا معلوم شاید همه چی به خوبی و خوشی بگذره هوم؟! بعدشم عشق تاوون داره. باید برای رسیدن بهش جور تموم مشکلات و سختی های سر راهتون قرار میگیره رو بکشی.

نامطمئن لب میزنم:

_ اگه تو جای من بودی چکار میکردی سحر؟ جون خاطره راستشو بگو!

لب هایش را روی هم فشار میدهد و بعد لبخند کمرنگی به رویم میپاشد. لبخندی از جنس امید...

_ دلو به دریا میزدم! خودت میدونی که یا کاری رو شروع نمیکنم یا اگه بکنم تا تهش میرم!

دلم قرص میشود از شنیدن حرف هایش. از اینکه بلاخره بعد از آن همه اما و اگر یک حرف دل گرم کننده از او شنیدم.

عاصف _ خاطره جان چیزی از بیرون لازم نداری برم بگیرم؟!

با آمدن عاصف سعی میکنم حال و هوایم مثل همیشه باشد که مبادا به چیزی شک کند.

_ نه پسر عمو جان چیزی لازم ندارم.

سحر یکهو وسط حرفم میپرد:

_ تخمه و تنقلات دارین؟

یک‌نگاه به سحر و عاصف ایستاده مقابلمان می اندازم و به معنی نه سر تکان میدهم:

_ نه فقط یه چیپس سرکه ای دارم.

سحر _ عععع اون که کافی نیست! پس آقا عاصف بی زحمت برین تخمه کانادایی پوفک و یه خورده هم پوفیلا بگیرین درضمن شور باشن!

عاصف با نگاهی خندان لب باز میکند:

_ چشم امر دیگه ای نیست؟!

سحر طبق معمول طوری میخندد که تا ته حلقش دیده میشود:

_ نه دیگه خیلی ممنون.

عاصف _ خوبه پس... راستی کی شام حاضر میشه؟ همانطور که کفگیر چرب چیلی شده را داخل سینک می اندازم رو میکنم به او:

_ یه ساعت دیگه. فقط بی زحمت یه دوغ هم بگیری.

عاصف _ به روی چشم.

_ قریونت

عاصف که میرود تا میخوایم همان دو تیکه ظرف داخل سینک را بشورم سحر مانع کارم میشود.

_ بیا نمیخواد بعد شام با ظرف های شام میایم بشوریم.

در جواب حرفش سر تکان میدهم و همراه او از آشپزخانه بیرون میرویم تا یک ساعت زمانی که مانده به شام را کنار خاتون بگذرانیم.

تا برگشتن عاصف؛ با خاتون گرم صحبت می‌شویم و سحر طبق معمول در مورد همه چی و همه کس با خاتون مشورت می‌گیرد و عقیده اش این است که این زن مهربان و با تجربه میتواند بهترین راه ادامه زندگی را به آدم نشان دهد. تا حدودی حرفش را قبول داشتم بخصوص در رابطه با تجربه های گران بهایی که به ازای از دست دادن یک عمر به دست می آید اما گاهی اوقات در برخی از موضوعات نمی‌شود با هیچ کسی حرفی زد. گاهی یک اتفاقاتی را فقط باید خودت بدانی و بس! عاصف که می آید با کمک هم سفره غذا را پهن میکنیم و مشغول خوردن ته چین خوش رنگ و لعاب می‌شویم. خاتون بنا به دستور دکتر فقط کمی سوپ می‌خورد و دو قاشق ته چین را به زور اصرار من مزه میکند. خداراشکر غذایم آنقدر خوشمزه شده بود که من هم مثل عاصف و سحر شکم پرست یک کفگیر برنج دیگر از دیس وسط درون بشقاب خالی ام ریختم. شام در کمال آرامش سرو شد و طبق گفته ی سحر؛ با کمک هم ظرف های غذا را شستیم و بعد از مرتب کردن آشپزخانه؛ هردو وارد سالن می‌شویم. خاتون تلوزیون را خاموش میکند و من نایلون دارو هایش را به دستش میدهم:

– خاتون جان دارو های بعد غذات یادت نشه.

نایلون را بالا پایین میکند:

– بده من دخترم. دستت درد نکنه مادر خیر ببینی ایشالا...

بوسه ای به روی شانه ی نحیفش میزنم:

– قربونت بشم که امشب بلاخره یه خواب راحت میزنم.

سحر – چی واسه خودت میگی؟! خواب راحت خبری نیست خرس جان!

چشم درشت میکنم برایش که خاتون میخندد:

– دخترا قدر این لحظه های شیرین رو بدونین که خیلی زود میگذره.

سحر – چشم خاتون جان. تا صبح بیداریم و قدر میدونیم!

لبخندی به رویش میزنم:

– نه دیگه اونقدر سحر جان! آدمیم نیاز به خواب داریم!

بی خیال شانه ای بالا می اندازد:

– تو یکی حرف نزن خواهشا! خب خاتون عزیزم شب بخیر!

خاتون لبخند گرمی به روی این دختره سرتق میزند و روی تشک دراز میکشد:

– شبت بخیر دخترم. خوب بخوابین مادر...

عاصف از حیاط برمیگردد و من خیلی خوب میدانم که دو سه نخ سیگار دود کرده است.

– پسر عمو جان ما رفتیم بخوابیم کاری نداری؟

دستی به موهایش میکشد و به سمت آشپزخانه قدم برمیدارد:

عاصف – نه عزیزم شبتون بخیر برین بخوابین. خودم برق هارو خاموش میکنم.

– دستت درد نکنه. پس شب بخیر!

سحر هم شب بخیری میگوید و هردو راهیه اتاق میشویم.

سحر روی تخت لم میدهد و من مقابل آئینه دراور می ایستم و همین طور که کش موهایم را باز

میکنم نگاهم را به سحر میدوزم:

– سحر؟!

نگاهش را به سمت من میکشد:

– جانم

– کی میخواین جشن عروسی بگیرین؟

لبش به خنده باز میشود و من شوق و ذوق نهفته در عمق چشمانش را به خوبی حس میکنم:

– وای خاطره اونقدر برنامه واسه عروسی دارم! از همین الان روی مَخ سینا رفتم که باید یه جشن

عروسی خوب بگیریم.

موهای جلوی صورتم را پشت گوش میفرستم و کنارش روی تخت چهار زانو مینشینم :

– خب تا حالا حرفی نزده که میخواد کی عروسی بگیره؟

به پهلو میچرخد و دستش را زیر سرش اهرم میکند:

– نه ولی یه چن وقت پیش با سینا که صحبت کردیم گفت باباش قراره خرج عروسی رو بده. به

سینا گفتم چرا اون بده؟ چرا خودت خرج نمیکنی؟ طفلک گفت ندارم اونقدر که هم بخوام خونه

رهن کنم هم لوازم بخرم هم مجلس بگیرم که. منم دیدم بیچاره هنوز تازه داره سربازیش تموم

میشه اونقدر توان مالی نداره که بخوام اونقدر روش فشار بیارم واسه همین دیگه مخالفت نکردم

و سپردم به خودشون.

رفیق عزیز من با ازدواج زود هنگامش گویا عاقل تر شده بود:

– کار خوبی کردی سحر. خیلی از جوونای امروزی حتی عرضه ندارن خرج خودشون رو بدن اما

سینا بازم داره جوهره رهن خونه و لوازم هاشو میکشه.

– آره راست میگی اما اگه میتونست خودش بده دیگه نیاز نبود چشمم به دهن خانواده اش و باباش باشه که تاریخ عروسی رو بگن.

سعی میکنم کمی به این رفیق سرتق امیدواری بدهم:

– دیوونه اون و باباش نداره که. فردا روز سینا دلش نمیخواد برای بچه اتون عروسی بگیره؟! اینم پدره دیگه. ... به نظر من خیلی خوبه اینجوری روی سینا و موقعیت مالی زندگیتون فشار نیاد خواهر جان. اونقدر بدبین به قضیه نگاه نکن سعی کن از این لحظه های شیرین و تکرار نشدنی لذت ببری.

– راست میگی. فعلا که هنوز توی آب نمک خوابیدیم. ولی خب خاطره ایشالا موقع عروسی من باید بترکونی ها!

لبخند پهنی روی لب هایم میکارم:

– ایشالا؛دیگه به رفیق که بیشتر ندارم.

پشت چشمی برایم نازک میکند که زنگ گوشی من؛ نگاه هردو ما را به سمت صفحه نمایش میکشد. کیهان خان بود و من مانده بودم جواب بدهم یا نه؟! میترسیدم عاصف هنوز در سالن باشد و صدای مکالمه به گوشش برسد. هنوز به صفحه نگاه میکنم که سحر ضربه ای به بازویم میزند:

– چیه چرا خشکت زده تو؟! جواب بده دیگه!

گویا پی به نگاه مُرَدَد من میبزد که گوشی خودش را برمیدارد و آهنگ زیبایی پلی کرده و صدای آن را کمی بلند میکند.

– بیا مشکل حل شد! جواب بده حالا بذار روی بلند گو!

با ذهن باز نگاهش میکنم که بی مهابا تماس را وصل و بلند گو را فعال میکند و زمانی که صدای بم و محکم کیهان خان در فضا میپیچد مُشتی به رون پای بیشعورش میزنم و گوشی را فوراً از دستش بیرون میکشم

– جانم سلام

کیهان – جانم بی بلا دلبرکم. خوبی؟ خواب که نبود؟

مانده بودم به چشمان گشاد شده از تعجب سحر توجه کنم یا به لحن پر محبت مرد پشت خط...

– نه خواب نبودم. خداروشکر خوبم.

– خداروشکر. راستی خاتون رو از بیمارستان مرخص کردین؟

– آره

_ حالش خوبه؟

_ آره خداروشکر.

_ خداروشکر. ديگه چه خبر دلبرک من؟ حال خودت چگونه؟ روبه راهی عزیز من؟!

از اینکه سحر هم این الفاظ شیرین را می شنید داشتیم آب می شدم. لعنتی من؛ الان چه وقت این زمزمه های عاشقانه بود:

_ حال منم خوبه. بچه ها خوبن؟

_ فقط حال بچه هارو میپرسی؟! پس من چی؟!

خجالت زده لب میگزیم:

_ خوب؛ حالت شما چگونه؟ خوبی؟

_ حالا شد! نه خوب نیستیم. مگه میشه کنارم نباشی و خوب باشم؟!

با دیدن نگاه و لبخند روی لب سحر چشمانم را روی هم فشار میدهم و حس میکنم دمای بدنم به سرعت افت کرده که اینطور دست و پام یخ زده است.

_ ععع کیهان خان... راستی کجا هستی؟

آخ که سعی کردم خیلی زود مسیر حرف را عوض کنم.

_ جان دل کیهان خان! میدونی با شنیدن همین کیهان خان گفتنت منو تا کجا ها میبری؟!!

سکوت میکنم که یک نفس عمیق میکشد و بعد دوباره صدایش میپیچد:

_ خونه ام. توی سالن جلوی تلویزیون لم دادم.

_ برنامه نگاه میکنین؟!

_ نه! دارم عکس تو رو نگاه میکنم! راضی باشی!

عکس من؟ این مرد از کدام عکس حرف میزد؟!

دیگر گویا وجود سحر را فراموش کرده بودم که فقط حواسم را به مکالمه امان دادم.

_ عکس من؟!!

لحنش کمی گرم میشود:

_ آره عکس تو! عکس یه دختر جذاب و دلبر که فقط حواسش به ظرف سالاد روی میزه و داره

ترئینش میکنه!

از شنیدن این حرف دهانم باز میماند. یعنی زمانی که مشغول تزیین سالاد بودم؛ بدون اینکه من متوجه شوم از من عکس گرفته بود؟! وای... وای... به زور لب باز میکنم:

_ شما از من عکس گرفتی؟!

_ آره! دلم خواست عکس بگیرم! آخه باید تا زمان وصال این دل بیتاب و بیقرار رو به جوری آرام کنم یا نه؟!

در جواب این همه عشق و محبت چیزی نداشتم که بگویم برای همین سکوت را ترجیح میدهم؛ راستش از نگاه متعجب و خیره سحر نیز خجالت می کشیدم.

_ خاطره؟! کار بدی کردم؟! ناراحت شدی دلبر جان؟!

لب هایم را روی هم فشار میدهم و بی اختیار زبانم باز میشود آن هم فقط به این دلیل که نمیخواستم حتی یک لحظه فکر کند که با این حرفای شیرین مرا ناراحت و دلخور کرده است!

_ نه... فقط من از شما عکس ندارم که!

لحنش خندان میشود و دلم از این حجم دوست داشته شدن پُر و خالی میشود:

_ جان دلم... اونهمه عکس توی پیجم هست که! نه... اونارو نگاه نکن صب کن دیدمت یه چنتا سلفی قشنگ میگیریم بشین هرشب مثل من نگاهشون کن! باشه؟!

وای که دیگر لب هایم بیشتر از این توان کش آمدن نداشت. عکس سلفی میگرفتیم؟! من و او...؟! مگر چیزی بهتر از این هم توی دنیای تاریک و بی نور من وجود داشت؟!

_ آخ خاطره... آخ که همین حرفای شیرینت مگه میذاره خواب به چشمم بیاد؟!

تا میخوام بگویم به خداوندی خدا قسم تو با این عاشقانه های ناب و شیرینت دل و دینم را به کل به باد داده ای مرد... اما ناگهان سحر عطسه بلندی میزند که درجا کپ میکنم. صدای کیهان خان بعد از یک مکث کوتاه با تردید به گوشم میرسد:

_ کسی پیشته؟!

با دست به علامت خاک توی سرت؛ به کف سر سحر میزنم که بیچاره دو دستش را جلوی دهانش گرفته بود و با چشمان گرد شده مرا نگاه میکرد.

_ راستش دوستم سحر اینجاست.

_ ماجرای خودمون رو بهش گفتی؟!

فک میکنم صداقت بهترین کار است.

_ آره گفتم. امشب اینجا خوابیده یهو الان توی خواب عطسه زد!

_ آهان. واسه اینکه بیدار نشه یه وقت آهنگ گذاشتی؟!_

_ آره. گفتم اینجوری نه این بیدار میشه نه یه وقت صدام میره بیرون.

_ کار خوبی کردی عزیز من. خب برو یه وقت دوستت بیدار نشه دلبر جان. مراقب خودت باشی بعدا میبینمت.

_ فردا صبح میام!

تعجب از لحن صدایش میبارد اما نمیتوانم شوق زیر پوستی نهفته در لابه لابه حرف هایش را انکار کنم.

کیهان _ مگه نمیخواهی یه چن روزی از خاتون مراقبت کنی؟!_

_ نه عاصف یه چن روزی مرخصی گرفته. ایشالا فردا صبح اونجام.

حس میکنم لحنش رنگ و بوی رضایت میگیرد:

_ چه خوب. ... پس فردا صبح منتظرتم دلبرکم! برو بخواب عزیزم شبت بخیر.

_ باشه شب تو ام بخیر...

تماس قطع میشود اما نگاه من؛ آرام آرام از صفحه خاموش گوشی به چشمان براق و حیرت زده دختر مقابلم کشیده شد. نمیدانستم دقیقاً باید چی چیزی را برایش توضیح میدادم تا از حال درونی این رفیق آگاه شوم و نظرش را در مورد این مکالمه و مرد پشت خط بدانم. زبانی روی لب های خشک شده ام میکشدم که خداراشکر خودش شروع میکند به حرف زدن...

_ خدای من... باورم نمیشه هنوز! واقعا این مردی که اونقدر احساسی حرف میزد با تو همون کیهان فرتاش بود؟! همون مردی که اونقدر در ظاهر خشن و جدیه؟!_

بدون گفتن کلامی فقط سر تکان میدهم. میخواستم به او بگویم کجای کاری رفیق من که چه حرف ها و رفتار های عاشقانه ای از او مرد جدی و خشن ندیده ام.

_ وای خاطره... چرا نمیتونم باور کنم؟! اصلاً بهش نمیخوره بخواد اینطور لطیف و احساسی باشه!
!

بالاخره زبان باز میکنم:

_ منم باور نمی شد اما کم کم بهم ثابت کرد میتونه یه عاشق واقعی باشه. سحر... اونقدر باهام مهربون و خوبه که حد نداره! خودش هم گفته که فقط با من این رفتار ملایم رو داره.

با دقت به چهل چراغ چشمانم نگاه میکند:

- اوه! میدونی خاطره... وقتی که گفتمی به سحر دوستم ماجرا رو گفتم؛ با خودم گفتم اگه ناراحت بشه که چرا به کسی گفتمی که معلومه یه ریگی به کفشش هست اما اگه ناراحت نشه که معلومه قصدش واقعا جدیه و براش مهم نیست کسی بدونه. که خب... دومین حدسم درست از آب در اومد.

با تعجب به طرز فکر او نگاه میکنم. واقعا او به چنین موضوعی فکر کرده بود؟! کمی خیره نگاهش میکنم:

- سحر.

- جان

لبم را زیر دندان میکشتم:

- نظرت چیه؟!

نفس عمیقی میکشد و پیراهن تنش را در می آورد تا با تاپ نازکی که زیرش پوشیده؛ خواب راحتی داشته باشد:

- نظر خاصی ندارم خاطره. اما اینجور که ازش شنیدم و این تماس یهویی و رفتاری که پشت تلفن دیدم معلومه قصد بدی نداره اما تو بازم باید احتیاط کنی رفیق جان نباید کور کورانه تصمیم بگیری. باید رفتار و کردارش رو زیر ذره بین قرار بدی که یه وقت چیزی از چشمت پنهون نمونه. باید خیلی حواست جمع باشه. دیگه ماشالا هیچکدوم از ما بچه نیستیم چه بسا که حتی تو بیشتر از من توی زندگی سختی کشیدی و تجربه داری. مطمینم ازپسش بر میای!

نفس عمیقی میکشتم و سرم را با فاصله کنار سر سحر می گذارم:

- نمیدونم قراره تهش چی بشه! کاش بدونم...

- اگه درست تصمیم بگیری و تلاش کنی حتما تهش به جای خوبی میرسی! حالا هم بگیر بخواب که فردا صبح زود باید پاشیم.

به سمتش می چرخم:

- من باید ساعت ۷ بیدار شم؛ تو بگیر بخواب!

نگاهش را به چشمانم میدهد:

- منم باید همون ساعت ۷ اینا پاشم برم خواهر. فردا قراره با سارا بریم آرایشگاه موهاشو رنگ کنیم

- عععع میخواد رنگ بزنه؟ چه رنگی؟!

_ نمیدونم هنوز ؛ گفت میخوام تنوع بدم اما فک میکنم رل مل زده که داره اینقدر به خودش میرسه
!کثافت حسود تا دید من شوهر کردم اونم به فکر شوهر موهر افتاد!

میخندم:

_ آره واقعا!

خمی به ابرو هایش میدهد:

_ آره تازگیا ملت حسود شدن! همین تویه نکبت ! هنوز نداشتی مهر شناسنامه رفیقت خشک بشه
در به در دنبال رل گشتی! رل که نه بابا. ... دنبال غول گشتی!

غول؟! سحر جانم دلت می آید به عشق گنده بک من غول بگویی؟! انصافت کجاست رفیق من
...با هر بار دیدن قد و بالای آن غولی که تو میگویی دل بی نوای من یک دور زلزله ۱۰ ریشتری را
تجربه می کند! میخندم و صدای آهنگ را قطع میکنم:

_ جون تو دیدم دیر بجنبم ازت عقب میمونم!

مشتی به ران پای راستم میزند و کمی خیره به چشمانم لب باز میکند:

_ ولی خب دور از شوخی هنوز باورم نمیشه هر دومون به این زودی داریم ازدواج میکنیم! هی
روزگار... هنوز انگار دیروز بود که توی مدرسه باهم آشنا شدیم. چه زود گذشت خاطره ! نه؟!

از یاد آوری آن روز های شیرین و خاطره انگیز آهی از سینه بیرون میدهم:

_ آره واقعا. ... زمان مثل باد میگذره.

_ بگیر بخواب صبح خواب نمونیم شب بخیر.

دست جلو میبرم و گونه تپلش را فشار میدهم:

_ شبت بخیر عشق من! ...

_ جان ما دیگه این الفاظ خرکی رو به اون مرتیکه غول تشن بگو ! منو دیگه خر نکن!

ریز میخندم که پلک هایش بسته میشود و من در تاریکی اتاق دوباره به همه چی و همه کس فکر
میکنم تا زمانی که رویای خواب مرا از واقعیت ها دور و دور تر کند! ...

رو میکنم به سحری که با عجله تماسش را قطع میکند و گوشی را داخل کیف دستی اش برمیگرداند

_ چیشد؟

با عجله و هراسان از روی صندلی ایستگاه اتوبوس بلند میشد:

_ باید برم خونه. مامان گفت بابا تصادف کرده.

پدرش تصادف کرده بود. وای خدای من ... هول هولکی از جا بلند میشوم:

– وای... حال خودش خوبه؟

برای یک تاکسی دست تکان میدهد تا نگه دارد:

– آره فک کنم. مامان که میگفت فقط ترسیده فشارش افتاده بردنش بیمارستان. خدا کنه که همین طور باشه خاطره.

– ایشالا که همینطوره سحر جان. جوش زن.

تاکسی زرد رنگ که مقابل من توقف میکند؛ سحر با عجله روی صندلی عقب مینشیند و من کمی نزدیک به شیشه به چشمان ترسیده و حال و روزش نگاه میکنم و دلم میترکد از دیدن حال ناخوش رفیق مهربانم...

– تورو خدا منو بی خبر نداری خب؟!

چشمان بی قرارش را میخ نگاه دلواسم می کند:

– باشه خاطره جان. آقا لطفا برو به بیمارستان امام حسین.

برایش دست تکان میدهم و تاکسی خیلی زود از مقابل چشمانم دور؛ دور تر میشود. شنیدن این خبر و اتفاق خیلی برام سنگین بود واقعا از ته قلبم برای سحر ناراحت شده بودم و دعا میکردم که هیچ اتفاق بدی برای پدرش نیوفتاده باشد که درد بی پدری واقعا درد سختیست که خدا برای کافرش هم نیاورد. نمیدانم چرا اصلا دل و دماغ ایستادن در ازدحام ایستگاه اتوبوس را نداشتم برای همین قدم زنان به سمت یک ایستگاه پایین تر به راه میوفتم. همانطور که در حال خودم بودم صدای چند بوق حواسم را به خودش پرت میکند اما به خیال اینکه ممکن است مزاحم باشد بی توجه به راهم ادامه میدهم. صدای بوق قطع میشود و گویا مردک مزاحم راهش را کشیده و رفته است! پوزخندی به باور این مرد های سست عنصر میزنم که ناگهان با شنیدن صدای مردانه ای درست کنار گوشم پاهایم در جا به زمین زیر پایم میخکوب میشود.

– بیا برسونمت!

یکه خورده از دیدن هیبت و چهره نسبتا جدی اش لب باز میکنم:

– سسسلام شما اینجا چیکار میکنین؟

لعنت به این لکنت... این مرد در این وقت از روز بدون اطلاع قبلی دقیقا اینجا چه کاری داشت؟ نگاهش زوم چشمانم میشود و اشاره میکند به ماشینی که کمی با فاصله از ما کنار حاشیه خیابون پارک شده بود.

میلاد – یه ساعته دارم بوق میزنم انگار نه انگار!

لب می‌گزم و شرمنده از این بی توجهی به دنبالش قدم برمیدارم:

_ ععع شما بودین. بخدا فک کردم مزاحمه واسه همین اصلا توجه نشون ندادم. خب زنگ میزدین که قراره بیاین اینجا!

یک نگاه سنگین حواله ام میکند و ریموت ماشین را میزند:

_ صد بار گرفتم اما طبق معمول در دسترس نبود!

از اینکه دوباره این گوشی لعنتی قصد اذیت کردنم راداشت با حرص از روی جوی آب رد میشوم و در جلو را باز میکنم. به محض نشستنم روی صندلی نگاه شرمنده ام را به چشمانی میدوزم که زوم صورتم شده بود.

_ ببخشین بخدا. فک نمی‌کردم باز دوباره آنتنش بپره!

با جدیت کف دستش را مقابل چپه بُوَته زده ام می‌گیرد:

_ بدش به من! ...

با تعجب لب می‌زنم:

_ چی رو؟!

_ گوشتو!

آهانی می‌گویم و گوشی را از داخل کیف بیرون کشیده و به دست دراز شده اش میدهم.

_ وقتی خاموش و روشن میکنی هم ممکنه همینطور آنتنش بپره؟

کمی به سمت او می‌چرخم:

_ نمیدونم امتحان نکردم تا حالا!

سر تکان میدهد و کمی با آن وَر میرود و بالا پایین میکند گوشی را... نمیدانم چند دقیقه گذشت که بلاخره کارش با گوشی تمام میشود و آن را به سمتم می‌گیرد. فوراً می‌گویم:

_ درست شد حالا؟!

نگاه جدی و عمیقش را به سمت چشمانم میکشد:

_ فک کنم آره! بازم اگه یه وقت آنتنش پرید بهم بگو.

مطیعانه سر تکان داده و گوشی را از دستش می‌گیرم:

_ مرسی. باشه چشم

بی حرف دیگری ماشین را روشن کرده و به راه میوفتند:

– داشتی میرفتی کجا این وقت صبح؟!

گویا خبر نداشت که قرار است به خانه کیهان خان بروم برگردم.

– میرم خونه کیهان خان دیگه.

تایه ابرویش از تعجب بالا میپرد. پس درست حدس زده بودم؛ خبر نداشت...

– مگه قرار نیست یه چن روزی مراقب خاتونت باشی؟

– عاصف گفت چن روزی رو مرخصی گرفته و خودش حواسش به خاتون هست تا منم به دو قلو ها برسم. راستش این چن روز هم به ماه بانو و کرانه جان خیلی زحمت دادم. بیشتر از این باشه شرمنده اشون میشم.

اوهومی گفته و یک کارت مستطیل شکلی را به سمتم میگیرد:

– بگیر اینو!

نگاهم پر میشود از حس تعجب:

– این دیگه چیه؟!

در عمق نگاهش هزاران حرف نهفته بود:

– کارت گاو صندوق کیهان!

به آنی نفس در سینه ام حبس میشود. این کارت لعنتی همان کارت کذایی گاو صندوق است؟! همانی که به خاطرش تهدید شدم؟! با دست لرزانم کارت را از میان انگشت های مردانه و کشیده اش بیرون میکشم:

– کارت گاو صندوق؟! یعنی باید اینو بدم به اون؟! به همین راحتی؟! پس کیهان خان چی؟! آقا میلاد چه نقشه ای دارین؟ توروخدا به منم بگین. نمیخوام فردا روز کیهان خان منو مقصر بدونه.

گویا با حرف هایم کلافه اش میکنم که دستی به موهایش میکشد و نگاه جدی اش را به من بیچاره و دلواپس میدوزد:

– بین قرار نیست تو همه چیز رو بدونی! تا همین جا که این کارتو بهشون بدی تا خطری تهدیدت نکنه کافیه! فقط اینو مطمئن باش که میدونم دارم چکار میکنم و نیاز نیست تو بترسی و یا نگران چیزی باشی! خب؟!

ملتمسانه نگاهش میکنم این مرد عجیب را... از من میخواست نگران چیزی نباشم اما مگر میشد؟! کارت گاو صندوق را برایم آورده بود! کارت گاو صندوق کیهان خان را! کارتی که باید آن را به

دشمنش میدادم. همان ارازل اوباش ها... وای بر من... هزاران سوال در ذهنم رژه میرفت اما جرات بیانش را نداشتم. سخت بود با این مرد لعنتی که در کنار نگاه جدی و سردش ؛ روحیه نفوذ ناپذیری داشت؛ به راحتی ارتباط برقرار کنم.

- پس کیهان خان چی؟! اگه بفهمه...

بی خیال سر تکان میدهد و من در این لحظات دلهره آور جانم بالا می آید:

- قرار نیست کیهان به این زودی چیزی بفهمه که اگرم یه روزی بفهمه خودم همه چیزو به گردن میگیرم و نمیذارم کوچیکترین چیزی اذیتت کنه. پس اینقدر نگران نباش دختر خوب! الانم خیلی عادی بهشون زنگ بزنی و خبر بده که کارت گاو صندوق رو با هزار بدبختی تونستی پیدا کنی و بقیه ی ماجرا به تو ربطی نداره.

آب دهانم را به زور قورت میدهم و به این فکر میکنم که این مرد چرا سخت ترین کارهای دنیا را از من میخواهد؟!

- یعنی همین الان باید بهشون خبر بدم؟!

محکم سر تکان میدهد:

- بله همین الان!

نمیدانم از چهره ام ترس را میخواند که ماشین را گوشه ای از خیابان خلوت پارک میکند و به سمتم میچرخد:

- از چی میترسی تو؟! هوم؟!

چه راحت ترس و وحشت را از چشمان دو دو زخم متوجه شد.

- از همه چی...

نفس عمیقی میکشد و گوشه ی لبش بالا میرود:

- من اینجام. درست کنارت! قرار نیست اتفاق بدی بیوفته برات جوجه! من هواتو دارم نمیذارم اون بی ناموسا بخوان اذیتت کنن که! فقط کافیه بهم اعتماد کنی! خب؟!

نامطمئن لب های لرزانم رو باز میکنم و در عین واقعیت احساسم را به زبان می آورم:

- از اینکه بخوام برم این کار تو بهشون بدم میترسم!

لب هایش را روی هم فشار میدهد:

- مگه قراره تنها بری که بترسی! منم باهات میام. هر جا که آدرس دادن ؛ با هم میریم ؛ من از فاصله کمی دور مراقبتم. همین... این دیگه کجاش ترس داره؟!

این مرد قرار بود با من در این راه همراه شود؟! واقعا ؟ ! نمیدانم چرا از این همراهی کمی آشوب دلم کمتر میشود و خب مسلما این آرامش در چهره ام نمایان شد که آقا میلاد به گوشی میان انگشتان دستم اشاره میکند.

_ د یالا دیگه... زنگ بزن!

با استرسی که به جانم افتاده و تپش های قلبی که مدام در سینه ام میتپید؛ دست های لرزان و عرق کرده ام را دور بدنه گوشی محکم کرده و سعی میکنم بعد از باز کردن قفل صفحه، همان شماره ی نحسی که آن شب به من پیامک داده را پیدا کنم. وقتی پیدایش میکنم. ... وقتی بعد از یک نیم نگاه پر از تشویش به آقا میلاد؛ کلمات پشت سر هم تایپ میشود... وقتی پیام ارسال میشود و طولی نمیکشد که با دیدن همان شماره روی صفحه نمایش گوشی؛ تمام بدنم از ترس و اضطراب یخ میزند.

نمیدانم چرا با همان نفس نیم بند ؛ باز دوباره به مرد خونسرد کنارم نگاه میکنم... آنقدر ترسیده و هیجان زده بودم که میخواستم برای هر کاری از او اجازه بگیرم حتی با نگاه. ... درست مثل همین لحظه... پلک هایش که به آرامی باز و بسته میشود و لب هایی که دستور جواب بده را به طور محکمی ادا میکند؛ کاملاً خلع سلاح میشوم و آیکون سبز را لمس میکنم. که ناگهان دست مردانه اش جلو می آید و بلندگوی صفحه را لمس میکند و من فوراً لب های لرزانم را به اجبار حرکت میدهم:

_ بل... له

آخ که ته دلم خالی میشود از شنیدن دوباره ی همان صدا و لحن زمخت...

_ به به خانم کوچولو. آفرین به دل و جراتت! فک نمیکردم اینقدر شجاع باشی!

در جواب حرفایش فقط سکوت میکنم و بس... آب دهانم را به زور پایین میدهم که دوباره صدای نحسش در فضای ماشین میپیچد و من حس میکنم دل و روده ام میخواهد از حلقم بیرون بزند.

_ خب میریم سر اصل مطلب! الان کارت پیشته؟

لب میزنم و توجهی به اسید ترشح شده معده بی نوایم نمیکنم:

_ آر... ه

_ خوبه! تا نیم ساعت دیگه بیا به ضلع جنوبی کوهسنگی! روی اولین نیمکت نزدیک به کافه سنتی که هست منتظر میشینی تا بیام. شیر فهم شد؟!

حس میکنم نفس کم می آورم اگر بخواهم حتی یک جمله سر هم کنم:

_ باشه

نمیدانم چرا اما از تک خنده مضمئز کننده اش عوقم میگیرد و لب هایم اسیر تیزی دندانم میشود.

– راستی کوچولو با این حساب صاحب کارت با یه تیپا میندازنت بیرون؛ ولی میتونم قول بدم یه جایی توی دم و دستگاہ اردشیر خان برای توی ملوسک پیدا کنم تا لنگ دو هزار پول نباشی مجبور شی بری کلفتی خونه این و اون! حیف لعبتی مثل تو نیست بخ... .

با حیرت به دستی که جلو می آید و گوشی را از میان انگشت های خیس از عرقم بیرون میکشد و تماس را با حرص قطع میکند؛ نگاه میکنم. با چشمانی تر به مردی زُل میزنم که اخم های در هم تنیده اش چهره اش را بیش از حد جدی و پرابهت کرده... درست مثل همان لحظات نادری که از او دیده بودم. همانقدر سنگ و نفوذ ناپذیر. ... همانقدر جدی و سرد... فشار انگشت های مردانه اش به روی قاب گوشی نشان دهنده عصبانیت و خشمش بود و اما امان از حال من... حال بیچاره ی من... چه راحت شخصیتم جلوی این مرد... جلوی این رفیق چن روزه خورد و خاکشیر شد! کُلفت... چه نسبت نا حقی! از کی این برچسب خورده به پیشانی ام که خودم خبر ندارم؟! واقعا کُلفتم؟! نگاه مَرْدُم به من این است؟! آخ که درد داشت... فک کردن به این چیز ها درد داشت... دلم میخواست بشینم یک دل سیر اشک بریزم برای بی کسی خودم اما نمیدانم چرا مثل یک تیکه سنگ فقط خیره شدم به نگاه آتشین مرد مقابلم! نگاهی که مطمئن بودم معصومیت و بی پناهی ام را فریاد میزد. گویا از همین حفره های تو خالی پی به حال درونی ام میبرد که بی حرف ضربه ای به فرمان میزند و با حرص پا روی گاز فشار میدهد.

– خاطره؟!

با شنیدن اسمم نگاهم را از انگشت های گره خورده ی دستم میگیرم و به او میدوزم:

– بله؟

کمی خیره نگاهم میکند:

– خوبی؟!

خوب بودم؟! نه! ...

– آره!

پوزخند مملو از حرصی روی لب می آوَرَد:

– نچ! خوب نیستی!

به آنی ماشین کنار خیابان متوقف میشود و بدون هیچ توضیحی به من؛ از ماشین بیرون میرود و من میمانم و فضای گرفته و پر از سکوت کابین ماشین! به آرامی سرم را به شیشه تکیه میدهم و پلک هایم را روی هم میگذارم. دلم کمی آرامش میخواست! یک آرامش عمیق به دور از این همه هیاهو و دغدغه! اما نمیدانم چرا هیچوقت قرار نیست چرخ گردون این دنیا به کام من بینوا بچرخد

!در ماشین باز میشود و من به اجبار سر از شیشه جدا و فقط به لیوان شیر موزی که به سمتم دراز شده با تعجب نگاه میکنم. رفته بود تا برایم شیر موز بخرد؟!

– بگیر بخور تا پس نیوفتادی!

و باز هم به اجبار دست جلو میبرم و لیوان یکبار مصرف حاوی شیر موز را از دستش میگیرم:

– ممنونم؛ زحمت کشیدین!

– زحمتی نبود! با من راحت باش!

با تعجب به چهره ی مصمم و جدی اش نگاه میکنم که اینبار منظورش را محکم تر ادا میکند:

– از اینکه جلوم اینقدر معذب باشی خوشم نیاید! من یه نفرم! پس نیاز به این همه مبادی آداب نیست!

لب های خشک شده ام را روی هم فشار میدهم و بی حرف کمی از شیر موز میخورم و باز هم از روی ادب لب میزنم:

– شما نمیخوای؟

سر تکان میدهد و ماشین را به حرکت در می آورد:

– نه تو بخور!

– مرسی

نگاهش به چشمانم کشیده میشود:

– نوش جان

با تعجب به ماسک بهداشتی و کلاه اسپورتی که داخل نایلون بود نگاه میکنم. انگار خیلی زود متوجه نگاه پر از سوالم میشود که جواب میدهد:

– اینارو گرفتم که از آدمای اون اردشیر دیوث کسی منو نشناسه!

به معنی فهمیدن سر تکان داده و اصلا به این فکر نمیکنم که چه راحت جلوی من به مردم فوحش بی ادبی میدهد! بعد از چند دقیقه ماشین را گوشه ای متوقف میکند.

– ببین خاطره! بدون هیچ ترسی میری میشینی اونجا؛ کارتو بهشون میدی و پا میشی از همین پیاده رو میری تا سر کوچه. خب؟

با استرس لب میزنم:

– پس شما چی؟!

نفس کلافه اش را بیرون میدهد:

– نترس ... من چهار چشمی از دور حواسم بهت هست دختر! وقتی از پیش اونا بری میخوام مطمئن شم کسی یه وقت تعقیبت نکنه. تا تو سر کوچه برسی من اومدم پیشت. خب؟!

نا مطمئن سر تکان میدهم برای این مردی که در حین جدیت سعی میکرد حامی و پشت پناه من بی گس کار باشد:

– باشه

– خوبه پس پیاده شو برو بشین روی اون نیمکت خالی. منم روی نیمکت پشت اون درخت بزرگه میشینم که دید خوبی داره.

به جایی که با دست اشاره میکند نگاه میکنم و با ترس و دلهره از ماشین پیاده میشوم. سعی میکنم دیگه بدون هیچ حرف و یا نگاهی با قدم های لرزان چند قدم مانده به آن نیمکت لعنتی را طی کنم تا هر چه زودتر از این مخمصه نجات پیدا کنم. گوشه ای از نیمکت را برای آوار شدن انتخاب میکنم. میگویم آوار چون حس میکنم دیگه جانی در تنم نیست. گویا در دلم کیلو کیلو رخت میشستن که دلم میخواست همان چند قورت شیر موز نشسته ته معده ام را بالا بیاورم. زیر چشمی به نیمکت زیر درخت بزرگ نگاه میکنم. درست همان جایی که گفته بود نشسته بود. با ماسک روی صورت و کلاهی که تا ابرو هایش پایین کشیده! در دستانش روزنامه بود؟!

– به سلام خوشگله!

با ترس به مرد گنده ای که کنارم با بی قیدی لم میدهد و جفت دست هایش را بالای نیمکت اهرم میکند؛ نگاه میکنم و با حالت چندش واری فاصله ام را با او بیشتر میکنم که نگاه مشمئز کننده اش از رویم برداشته نمیشود.

– کارتو بده بیاد ملوسک!

فورا با حالت هیستیریک کارت لعنتی را از کیفم بیرون کشیده و بدون توجه به کف دست دراز شده اش؛ آن را روی نیمکت میگذارم. کف دستش با حرص بسته میشود و کارت را چنگ میزند و از پوزخند روی لبش حس ترس و وحشت به دلم رخنه می کند.

– بهت نیما! اینقدر پاستوریزه باشی ملوسک!

دیگر توان شنیدن خزعبلات این مردک را نداشتم برای همین تمام قدرت و شجاعت نداشتم ام را جمع میکنم تا اولین و آخرین حرفم را به او بزنم و بروم!

– خوب گوش کنین؛ با هزار بدبختی تونستم این کارتو از توی اتاق کیهان خان بردارم. از این به بعدش دیگه هیچی به من و خانواده ام ربطی نداره. چون اگه یه درصد بخواین دوباره منو مجبور به کاری کنین؛ مسلما اینبار کیهان خان میفهمه و وقتی بفهمه منم مجبور میشم بهش بگم شماها

منو با تهدید مجبور به این کارا کردین. من فقط یه مدت کوتاه اینجا مشغول به کارم خواهش میکنم منو قاطی این بازی های کثیفتون نکنین!
نگاه مردک یک جور پر از تمسخر و لذت است...

- دختر جون بیا توی دم و دستگاه خودمون بد نمی بینی ها!

لب هایم را از شدت حرص روی هم فشار میدهم و بدون هیچ حرفی از جا بلند میشوم و با قدم های بلند و سریع سعی میکنم هرچه زودتر از آنجا جا و آن آدم رذل دور شوم.

قدم های یکی در میانم مرا میرساند به همان سر کوچه ای که قرار بود منتظر آقا میلاد باشم و خب طولی نمیکشد که ماشین سفید رنگش مقابل پاهای بی جانم ترمز میکند و من با تمام جان نداشته تن لرزانم را روی صندلی کنارش می اندازم. بدون هیچ حرفی به مسیرش ادامه میدهد و بلاخره بعد از چند دقیقه با پرسیدن حالم جو مملو از سکوت را میشکند:

- خوبی؟

خوب نبودم اما بی رمق سر تکان میدهم:

- آره

نگاهش مملو از حس کنجکاوی و سوال است:

- خب یارو حرف جدیدی نزد؟ تهدیدی چیزی نکرد؟

فاکتور میگیرم خزعلاتی را که شنیده بودم:

- نه! همون حرفایی که قرار بود بهش بزنم رو زدم و اومدم.

میدون را با یک فرمان دور میزند و من دل توی دلم نیست برای پرسیدن سوال روی نوک زبانم

- آقا میلاد...

نیم نگاهی حواله ام میکند که آب دهانم را قورت میدهم تا با پرسیدن سوالم حداقل این دل پر از آشوب را کمی آرام کنم:

- میشه خواهش کنم منو در جریان نقشه اتون بذارین. بخدا قصدم فضولی و یا دخالت نیست فقط دلم طاقت بی خبری نداره.

دستش را به تاق شیشه اهرم میکند و همانطور که نگاهش به مقابلش است لب باز میکند:

- تمام اسناد و مدارک اصلی رو از گاو صندوق برداشتم و به جاش چن تا کپی برای این شاه دزدمون گذاشتم! این تمام نقشه بود. حالا دل سر کار خانم آروم شد؟!

خجالت زده لب میگزیم و فکر میکنم از این فضولی من ناراحت شده.

_ آگه شما به جای کیهان خان بودین و کسی که دوستش دارین این موضوع رو ازتون پنهون میکرد چه واکنشی نشون میدادین؟!

نگاهش برای چند صدم ثانیه خیره به چشمانم میشود و بعد دوباره به مقابلش نگاه میکند:

_ آگه این پنهان کاری به خاطر جون خودم بوده باشه که از خدامه یکی رو دارم که همه جوهره منو میخواد و جونم براش با ارزشه! اما آگه نباشه یه جور دیگه باهاش برخورد میکنم!

این مرد در زندگی اش استدلال خاص خودش را داشت. از کار کسی که دوستش داشت میگذشت اما از کاری که به نفع خودش نبود نه! مانده بودم کیهان خان چه استدلالی برای خودش داشت. به خاطر این پنهان کاری از من می گذشت یا نه!

در جواب حرفش سکوت میکنم که خودش دوباره ادامه حرفش را از سرمیگیرد :

_ ببین دختر جون؛ من همه چیزمو فدای آرامش کیهان و زندگیش میکنم پس هیچوقت اجازه نمیدم به اون و زندگیش و یا حتی برای کسی که دوستش داره و براش عزیزه ؛ اتفاقی بیوفته. در حال حاضر تو برای داداشم مهم شدی پس برای منم مهمی! حقیقتش اوایلی که پا توی خونه ی کیهان گذاشتی زیاد حس خوبی بهت نداشتم اما روز به روز که گذشت و این ماجرا که پیش اومد فهمیدم کیهان دست روی آدم درستی گذاشته! اینو بدون کیهان وقتی که از ماجرا با خبر بشه هیچوقت من و تو رو مقصر نمیدونه چون میدونه من به خاطرش هزار کار غیر ممکن رو به ثمر میرسونم! پس اینقدر نگران چیزی نباش! این موضوع دیگه برای تو تموم شده اس! فهمیدی یا بیشتر توضیح بدم؟!

حالا با خیال راحت سر تکان میدهم.

این مرد با حمایت ها و حرفایش به من ثابت کرد که قرار نیست در طول زندگی با کیهان خان تنها باشم. یکی هست که به دور از هر نسبتی؛ من و کیهان خان و آرامش زندگیمان برایش مهم باشم. لبخند تشکر آمیزی در جواب تمام حرف های دلگرم کننده اش به رویش میپاشم و نگاهم را به بیرون سوق میدهم. به درخت ها و ماشین هایی که با سرعت زیادی یکایکشان را پشت سر میگذاشتیم. به سر کوچه خانه ی کیهان خان که میرسیم با دلهره ای که به جانم ریخته شده ؛ نگاهش میکنم:

_ آقا میلاد جواب کیهان خان رو برای این سه ساعت تاخیر چی بدم؟!

ماشین را درست مقابل در ورودی ساختمان پارک میکند و با خونسردی کامل به سمت من برمیگردد :

_ دلیل خاصی قرار نیست سر هم کنی که ! کار داشتی دیر از خونه زدی بیرون و من سر کوچه دیدمت و با هم اومدیم بالا... همین!

_ آهان باشه!

تک خنده ی کوتاهی به رویم میزند:

– دروغگوی خوبی هم نیستی که!

رنگ نگاهم کدر میشود... من دروغ گو نبودم و به هیچ وجه دوست نداشتم چیزی را از کیهان خان مخفی کنم اما میترسیدم از افشای این مسئله خطرناک... خطری که فقط نه تنها جان من و خاتون؛ بلکه جان خود کیهان خان را هم تهدید میکرد. با یک ناراحتی درونی در جواب او میگویم:

– راستش اصلا از پنهان کاری خوشم نمیاد اما حیف که به خاطر خودش مجبورم. تا حالا سعی کردم توی زندگیم به اطرافیانم دروغ نگم چون اینجوری حس میکنم بیشتر از همه دارم خودمو گول میزنم.

سر تکان میدهد و بعد از گفتن خوبه ی کش داری؛ هردو از ماشین پیاده میشویم و من پشت سر هیکل درشت و تنومندش پله ها را بالا میروم تا اینکه به محض رسیدن پشت در؛ کیهان خان در سالن را به روی ما باز میکند و من خیره میشوم به او... به کسی که تیشرت توسی رنگ عجیب عضله های قوی و پهنش را قاب گرفته بود.

– سسلام

نگاه آرامش بین من و آقامیلاد میچرخد:

– سلام چه عجب شما دوتا پیداتون شد!

از جلوی در کنار میروم که آقا میلاد زودتر از من؛ وارد خانه میشود:

– خوبه بهت مسیج دادم که جایی گیر کردم تا یه ساعت دیگه میام. الانم که راس همون یه ساعت در خدمت شمام!

نگاهش را از آقا میلادی که بی توجه به ما وارد سالن پذیرایی شد؛ میگیرد و به منی میدوزد که مشغول تعویض کفش هایم بودم.

– دیر اومدی دلبر! نگرانت شدم...

با شرمندگی از دیدن این محبت های صادقانه؛ سر بلند میکنم و هم گام با هم پا به سالن پذیرایی میگذاریم:

– شرمنده دیر از خواب بلند شدیم تا صبر کردم سحر آماده شد که بریم یه مقدار زمان برد.

کیهان – که اینطور... دشمنت شرمنده عزیزم. حقیقتش میخواستم بهت زنگ بزنم گفتم شاید موقعیت جواب دادن نداشته باشی.

کیفم را روی مبل گذاشته و نگاهم را از نشستن آقا میلاد روی مبل مقابلم؛ میگیرم:

– راستی بچه ها کجان؟ هنوز خوابن؟! !

روی مبل کنارم درست بغل دست کیف کوچکم لم میدهد:

_ آره

میلاَد _ یه قهوه بریز بخوریم بریم که دیرمون شده.

با شنیدن صدایش نگاهم را به سمتش میچرخانم

_ چشم.

رو میکنم به کیهان خان که با یک نگاه آرام و پر از شعف به من خیره شده بود.

_ برای شما هم بریزم؟!

به معنی آره سر تکان میدهد:

_ نیکی و پرسش آخه؟!

لبخند ملیحی تقدیم نگاه دوست داشتنی اش میکنم و بعد به سمت آشپزخانه میروم تا برای هر دو مرد یک شیر قهوه ناب درست کنم. آماده کردنش زیاد طولی نمیکشد و زمانی که سینی به دست قدم به سالن گذاشته و سینی را مقابل هردو روی میز میگذارم ؛ کنار کیهان خان کمی با فاصله از تن و بدن تنومندش مینشینم. حس درونم مخلوطی از دو حس ترس و لذت بود. یک حال خوب از دوباره دیدن مرد کنارم و یک حس ترس و دلهره از وقایع اخیر... اما خب به توصیه آقا میلاَد سعی میکنم زیاد به حس دوم توجهی نشان ندهم و از دیدن یار لذت ببرم.

کیهان _ چرا برای خودت نریختی؟!

نگاهم را میدوزم به چشمان آرام و جذابش:

_ علاقه زیادی به قهوه ندارم! راحت باشین...

سر تکان داده و یک فنجان برمیدارد و مشغول نوشیدن آن میشود. آقا میلاَد زود تر قهوه اش را تمام میکند و از جا بلند میشود. شیر درنده فقط قصد نوشیدن شیر قهوه را داشت.

_ پاشو کیهان که دیرمون شد!

کیهان _ باشه تو برو پایین میام.

رنگ نگاه مرد مقابلم ؛ رنگ شیطنت به خودش میگیرد و باز باعث میشود من خجالت زده نگاه از هردو بگیرم و سر پایین بی اندازم. یکی نبود به او بگویند مرد حسابی آخر این نگاه های شیطنت آمیزت مرا تا مرز جنون خجالت میبرد.

میلاَد _ منو نفرس پی نخود سیاه که میدونم پایین اومدنت به قدر دیر اومدم طول میکشه!

همزمان با صدای تک خنده کیهان خان و گذاشتن فنجان قهوه روی میز ؛ سر بالا میگیرم که مرد دوست داشتنی ام نگاه خجالت زده ام را شکار میکند و با لب های خندان و نگاه آرام همیشگی اش با اقتدار از جا بلند شده و دل من لعنتی ضعف می‌رود از دیدن این هیبت درشت و مردانه...

کیهان - خب دلبر جان کاری با من نداری؟

به احترامش از روی مبل بلند میشوم:

- نه به سلامت.

- آگه چیزی واسه خونه خواستی بهم زنگ بزن لیست بده تا اومدنا بگیرم بیارم.

- چشم

- بی بلا

هیجان زده میشوم نسبت به قدمی که نزدیک تر و فاصله ای که کمتر میشود:

- نشد یه دل سیر روی ماهتو ببینم دلبرکم!

لب می‌گزم از شنیدن این لحن و جمله ی ناب عاشقانه که باعث شد ته دلم مدام قنچ برود...

- عیبی نداره. فوقش اومدنا یه خورده زودتر بیاین.

تایه ابروی مردانه اش در نگاه خیره و مشتاقم بالا می‌رود و نمیداند... بخداوندی خدا نمیداند که با این حرکت جذاب چه بر سر دل بی نوایم می‌آید.

- گل گفتی! سعی میکنم زودتر بیام. هوم خوبه؟!

با شرم و حیای ذاتی ام سر تکان میدهم که بعد از یک نگاه عاشقانه که سهم قلب بی قرارم میشود؛ فاصله را بیشتر میکند و هردو بعد از یک خداحافظی کوتاه از خانه بیرون می‌زنند. هردو مرد می‌روند و مرا با خانه ای که تازگی ها در آن احساس راحتی میکردم تنها می‌گذارند. تا می‌خواهم سینی قهوه را از روی میز بردارم صدای صحبت دو قلو ها به گوشم میرسد و مانع ادامه کارم میشود. با وجودی که سرشار از حس خوب بود لبخند به لب به سمت اتاق و روجک هایی می‌روم که در این دو سه روز دلم برایشان یک ذره شده بود. به همراه بچه ها مشغول آماده کردن پیتزای خانگی شدیم. و روجک ها تا مرا دیدند هوس پیتزا کردند و من ناچار شدم به درست کردن آن غذای خوشمزه! به نگاه شیرین هر دو لبخند می‌زنم و یک تکه کیک مقابل هر دو می‌گذارم - بچه ها تا اینو بخورین؛ خیلی زود پیتزا هم آماده میشه. یاسین - مثلاً چهقد زود خاله؟! لب کش می‌آورم از این سوال بامزه اش: -مثلاً!!!! خیلی زود زود! می‌خندد و یک تکه از کیک داخل دهانش می‌گذارد. به یسنای عزیزم نگاه

میکنم. از وقتی که گچ پایش را باز کرده بودند روحیه اش خیلی بهتر شده بود و خدا را شکر دیگر از بهانه هایش خبری نبود. یسنا جان یه تیکه بخور خاله که میخوای قرصتو بخوری معده ات خالی نباشه. یسنا. من کیک با شیر دوست دارم خاله! از روی صندلی بلند میشوم تا به دستور وروجک برایش شیر بیاورم. لیوان شیر نارگیل را که به دستش میدهم؛ صدای زنگ در وادارم میکند تا شال تا شده روی دسته ی مبل را سریع بردارم و روی موهایم بکشم. همانطور که به سمت در قدم برمیدارم نگاهی گذرا به ساعت می اندازم و از دیدن عقربه ها که هنوز ساعت ۲ ظهر را نشان میداد از شدت تعجب تای ابرویم بالا میرود! کیهان خان چه زود برگشت! به محض باز کردن در سالن نگاهم به هر دو نفرشان میوفتد. زیر لب سلام آرامی میگویم که جوابم را رسا و محکم میدهند. در را که پشت سرشان میبستم صدای نسبتا بشاش آقا میلاد به گوش میرسد. میلاد. باز بوی عطر خوش زندگی توی خونت پیچید کیهان! لبخند کمرنگی از این تعریف و تمجید روی لبم مینشیند که کیهان خان نگاهش را معطوف من خجالت زده می کند. : بیا اتاقم! آقا میلاد بعد از چشمک شرووری که حواله کیهان خان می کند وارد آشپزخانه میشود و من نگاه مملو از شرم و حیای ذاتی ام را به مردی میدوزم که با چشمانی براق و پر از شعف و خواستن؛ وجودم را به آتش میکشید.

با خیال راحت پشت سر کیهان خان وارد اتاقش میشوم. فضای اتاق برایم خیلی خیلی غریبه نبود. گه گذاری پا به این چهار دیواری دنج و ساده گذاشته بودم و حالا با نگاهی منتظر و دلچسب به مردی خیره میشوم که در کمال آرامش و جدیت؛ دست به جیب مقابلم ایستاده است.

– نهار بچه ها آماده اس؟

سر تکان میدهم برای این مردی که از دیدنش سیر نمیشدم:

– بله. راستش به اصرار خودشون پیتزا درست کردم و یه دو دقیقه دیگه حاضره.

گوشه لبش کشیده میشود:

– کار خوبی کردی عزیزم. پس برو کیفتو بردار که بریم.

نگاهم مملو از تعجب میشود:

– کجا بریم؟!

قدمی نزدیک تر شد و دل در دل من نبود تا ادامه حرفش را بشنوم.

– یه جای خوب! یه جای دنج. ... یه فرصت واسه یه دل سیر نگاه کردنت!

یک جای دنج و تنهایی با این مرد همه چی تمام؟! این مرد خودش میدانست که چه خوب راه و رسم عاشقی را بلد بود؟! مبهوت از این شنیده های شیرین و مرموز لب باز میکنم:

– مگه نهار نمیخوای؟

لب هایش را روی هم فشار میدهد و اما نگاهش هنوز خیره به مردمک چشمان من است!

– نهار امروز مهمون منی! تا من پیراهنمو عوض میکنم حاضر آماده دم در باشی!

رفتن با او و خلوت کردن در یک جای دنج تنها آرزوی من بود اما از حرف و حدیث هایی که ممکن بود پیش بی آید ترس داشتم. دو دل از رفتن دوباره بهانه می آورم:

– بچه ها چی پس؟! تنهان که. یا یه وقت چیزی به کسی نگو؟!!

تایه ابرویش بالا میرود و قدم جلو آمده را به عقب برمیگردد و دل من می لرزد:

– تا برگردم میلاد اینجا هست هواشونو داره. بعدشم تو اصلا به این چیزا فکر نکن خودم حواسم به همه چیز هست!

قرار است او باشد... مراقب همه چی باشد... او که باشد دلنگرانی و دو دلی معنایی ندارد. بلاخره تسلیم میشوم و با یک باشه چشم از اتاق بیرون میروم. تا زمانی که قدم به سالن بگذارم و کیفم را از روی مبل بردارم مدام به این فکر میگردم که باید از این موقعیت به وجود آمده نهایت استفاده را ببرم و از این لذت خاص بی نصیب نمانم! یک جای دنج و عاشقانه های مردی همچون کیهان خان که دل و دینم را به بازی می گرفت.

با شنیدن صدایش درست پشت سرم؛ نگاهم را میدهم به چهره خنتی آقا میلاد که مشغول تکه کردن پیتزا های داخل دیس بود.

کیهان – میلاد با من کار نداری؟!!

نگاهش به سمت ما کش می آید و تایه ابروی لعنتی اش بالا میرود و من خجالت زده نگاه میگیرم از نوع نگاهش ...

میلاد – نه به سلامت!

یاسین – خاله تو کجا میری؟ بیا پیتزا بخوریم.

تا میخوام جوابی برای یاسین پیدا کنم؛ کیهان خان زودتر از من دست به کار میشود:

کیهان – شما بخورین بچه ها! خاله باید بره خونه اشون کار داره.

یسنا بهانه میگیرد:

– خاله جون بمون دیگه قول دادی بعد نهار نقاشی بکشیم ها!

اینبار با محبت همیشگی جوابش را میدهم:

– قول میدم فردا که اومدم بعد صبحانه یه عالمه با هم نقاشی های قشنگ بکشیم. باشه عزیز دلم؟

!

دخترک باشه گویان سر تکان میدهد. کیهان خان بعد از گفتن فعلا به آقا میلاد به سمت در سالن میروود و من با خجالتی که هنوز گریبان گیرم شده بدون اینکه به چشمانش نگاه کنم لب میزنم:

_ خدانگهدار آقا میلاد...

سر بالا نمیگیرم تا چهره اش را ببینم اما صدای بم و مردانه اش تارهای شنوایی ام را به بازی میگیرد

میلاد _ خدافظ جوجه!

بی حرف دور میشوم از آن ها و بعد از اینکه کفش هایم را میپوشم ، کنار کیهان خان پله ها را پایین میروم.

نشستن کنار این مرد یکی از جذاب ترین لحظه های عمرم به حساب می آمد. یک لحظه ی شیرین و به یاد ماندنی به خصوص که به محض اینکه توی ماشین نشستیم آهنگ های خیلی زیبا و پر از معنی های دلنشینی گذاشت که فضای بینمان را سرشار از احساس و عشق کرد به طوری که با هر نگاه کردن به چهره مردانه اش دلم از عشق و دوست داشتنش گرم و گرم تر میشد. طولی نکشید که مقابل کافه ای ماشین را نگه داشت که با دیدن تابلوی ورودی اش قلبم از تپش افتاد. کافه سنتی حاج حسن! ... آخر این همه جا چرا باید دقیقا همان کافه ای که برای دیدن آقا میلاد آمده بودم را انتخاب کرده است؟! حس میکنم نیم بیشتر از حس و حال خوبم با دیدن این کافه؛ دود شد و رفت هوا اما به هیچ وجه نمیخواستم تعجب و حیرت از چهره ام معلوم باشد پس نقاب بی تفاوتی به چهره میزنم و به همراه کیهان خان از ماشین پیاده میشوم. برای اینکه جو بینمان خیلی عادی به نظر برسد نگاه مثلا متعجبم را از تابلوی بزرگ مقابل میگیرم و به مرد کنارم میدوزم. به مردی که با شانه های پهن و هیکل درشتش با اقتدار همیشگی کنارم قدم برمی داشت.

_ اومدیم کافه!؟

_ یه جورایی اما خب همه چی توش پیدا میشه!

سر تکان میدهم در جوابش... بله کیهان خان... همه چی در این کافه پیدا میشود! از چای قلیون بگیر تا غذا! به محض ورودمان همه چی برابم آشنا بود. درخت ها و آلاچیق های زیبایی که دو طرف سنگ فرش ها به ردیف چیده شده بود و حتی تختی که آن روز مقابل آقا میلاد نشسته بودم! متاسفانه میبینم به سمت همان تخت لعنتی دارد قدم برمیدارد و من با هزار حس بد پشت سرش کشیده میشوم. میگویم کشیده چون واقعا عاقلم و دلم در جدال بودند و پای بی نوایم مجبور بود به اطاعت از فرمان عاقلم! عاقلی که مدام گوشزد میکرد نباید با رفتارم مرد کنارم را به کوچک ترین

چیزی مشکوک کنم. انگار روز گذشته دوباره داشت برارم تکرار میشد اما اینبار به جای آقا میلاد ؛ کیهان خان مقابلم با همان ژست نشسته بود و من درست مقابلش اما با حس و حالی متفاوت !

– اینجا پاتوق من و میلاده ! بیشتر وقتا میایم اینجا !

سعی میکنم به زور لب هایم را از هم فاصله بدهم:

– جای با صفا و خیلی قشنگیه !

نگاهش را به چشمانم میدوزد:

– آره قشنگه اما من ، آرامشش رو بیشتر دوست دارم !

لبخند کمرنگی به رویش میزنم که با شنیدن صدای آشنای غریبه ای درجا نفس در سینه ام حبس میشود.

– سلام کیهان خان. خیلی خوش اومدی بابا جان.

– سلام مش قربون. قربانت؛ حال و احوالت چگونه؟ درد پات بهتره؟

جرات اینکه سر بالا بگیرم و به مش قربون نگاه کنم را به هیچ وجه ندارم. فقط صداها در گوشم میپیچد و باعث میشود با هر کلمه که از دهن هر دو مرد بیرون می آید؛ عرق سرد روی تیغه کمرم شُرّه کند.

مش قربون – خوب که نه بابا جان اما بهتر شدم. دیگه پیریه و هزار درد و مرض ؛ باید باهش بسازم کم پیدا شدین شما ها... آق میلاد رو نمی بینم!

اخ که دلم میخواست این مرد؛ این مش قربونی که داشت با هر کلمه از حرف هایش حال مرا خراب و خراب تر میکرد ؛ هرچه زودتر از اینجا. ... از کنار من و کیهان خان برود! چرا نمی رفت؟!

– تنهام! میلاد امروز همراهم نیست. به جاش یه مهمون عزیز دارم که میخوام بهترین غذا تو بیاری براش!

از روی اجبار و احترام لبخند کمرنگی روی لب هایم حک میکنم که نگاه متعجب و دقیق مش قربون باعث میشود فوراً سر تکان بدهم و سلام آرامی از بین لب های لرزانم بیاید.

مش قربون – به روی جفت چشمام کیهان خان؛ اساعه میدم بچه ها یه سینی مخصوص براتون بیارن. قلیون چی؟!

نگاه کیهان خان به روی من مینشیند:

– میکشی؟!

سر تکان میدهم:

_ نه!

_ بدون میلاد قلیون نمیچسبه! همون غذا رو بیار.

مش قریون _ باشه بابا جان

بلاخره مردک میروود و من میتوانم یک نفس راحت بکشم و خدا میدانست که تا این لحظه چهقدر در دلم آیت الکرسی خواندم تا مبادا این مش قریون به آن روزی که با آقا میلاد اینجا بودیم اشاره ای کند! که خداراشکر خدا دوستم داشت که چیزی لو نرفت که اگر میرفت نمیدانستم چه جوابی باید به اعتماد مرد مقابلم میدادم.

_ خب خاطره خانم گل... دلبرک گیسو کمند من... حال و احوالت چطوره؟! هوممم؟! خوبی خانم؟!

حس و حال درونم و ترس از لو رفتن این پنهان کاری لعنتی مانع این میشد که مثل همیشه دلم ضعف برود از شنیدن این الفاظ عاشقانه و شیرین... اما باز هم دل زبان نفهم قیلی ویلی میرفت. _ آره خوبم.

میبینم که هنوز با شعف خاصی خیره به صورتم است:

_ خب خداروشکر که خوبی! امروز چطور گذشت؟! بچه ها اذیتت نکردن؟

سرتکان میدهم:

_ نه چرا اذیت کنن. مثل همیشه خیلی خوب گذشت!

لبخند گوشه ی لبش به دلم میشیند:

_ اونقدر گرسنه امه دلبرک که اگه تا ده دقیقه دیگه غذا رو نیارن مجبورم تورو به لقمه چیت کنم!

چشمانم از تعجب گرد میشود:

_ ععع چرا من؟! ناهار که آماده بود؛ خونه میموندم پیتزا میخوردی!

تایه ابرویش با تخیسی بالا میروود و امان از دل من:

_ اول اینکه چشاتو اینجوری نکن دوما این خلوت دو نفره رو با هیچی عوض نمیکنم!

دستی به گونه های اناری رنگ میکشم و سعی در مهار لبخند روی لب هایم دارم که حضور پسرک نوجوانی سینی به دست؛ نگاه کیهان خان را از من دور میکند و خب خوشحالم که به جای مش قریون این پسرک مسئول پذیرایی بود چرا که با هر بار دیدن آن مرد میترسم این پنهان کاری فاش شود. به محتوای درون سینی نگاه میکنم. یک پرس ماهیچه و دو پرس کباب برگ و جوجه کباب

بود با یک عالمه مخلفات! عطر و بوی غذا که زیر بینی ام میپیچد دلم ضعف میرود از گرسنگی! آب دهانم را قورت میدهم و زمانی که میبینم کیهان خان مشغول پهن کردن سفره کاغذی کوچکی میشود؛ منم دست جلو میبرم تا به او کمک کنم.

– خیلی زیاد غذا سفارش دادی!

نگاهش بالا می آید و همزمان بطری نوشابه و دوغ را از داخل سینی برمیدارد و کنار سفره میگذارد :

– معده ی من سوبل معده ی توئه دلبر جان!

حیرت زده میشوم:

– جدی؟! جالبه که با این همه غذایی که میخوری چاق نیستی!

مقداری برنج با یک تیکه ماهیچه داخل بشقاب مقابل من قرار میدهد:

– به خاطر ورزش تموم این غذاها تبدیل میشن به ماهیچه عزیز من! آگه ورزش نباشه دو سوته چاق میشیم!

– آهان. مرسی جوجه کباب نذار!

نگاهش سوالی میشود:

– دوس نداری؟!!

لب کش می آورم و قاشق و چنگالی از وسط سفره برمیدارم:

– دوس دارم اما میترسم دست خورده بشه یه وقت! آخه من مثل شما ورزش نمیکنم بخوام توی غذا خوردن زیاده روی کنم خیلی زود وزن اضافه میکنم!

نگاهش طوری خاص روی چهره و اندامم میچرخد؛ حس بدی از نوع نگاهش نمیگیرم اما خجالت زده لب میگزم و سر پایین می اندازم.

– اندامت الانم خیلی خوبه. یه امروز رو رژیم مژیم رو بذار کنار چون اصلا چاق و لاغریت برام مهم نیست!

چشم درشت میکنم و ناگهان از دهانم میپرد:

– پس چی واست مهمه؟!!

دست میکشد از جدا کردن تکه ای از کباب برگ و با نگاهی ملموس و لبخند مردانه گوشه ی لبش دلم را بدجور هوایی نگاه و شانه های پهنش می کند.

- همین خاطره بودند برام کافیه! من عاشق خودت و وجود بکرت شدم نه ظاهرت! پس نخواه که جلوی من بهترین باشی چون در نگاه من بهترین هستی!

وای که دلم میخواست قید تمام خط قرمز های این رابطه را بزنم و این مرد مهربان و دوست داشتنی را یک دل سیر بغل کنم! شنیدن هر کلمه از این حرف ها مرا به عرش خدا میبرد و این مرد لعنتی چه خوب فهمیده بود که چطور میتواند حال مرا دگرگون کند!

گویا متوجه شرم و خجالتم میشود که تک خنده ی کوتاهی میزند و قبل از اینکه اولین قاشق برنج و ماهیچه را داخل دهانش فرو ببرد به رویم لب میزند:

- شروع کن تا از دهن نیوفتاده دلبرک خجالتی من!

لب هایم را روی هم فشار میدهم از شدت شوق و لذت و قاشق را درون بشقاب برنج فرو میکنم که با شنیدن سوال مرد مقابلم ؛ سعی میکنم رسا ترین جواب را از میان خاطرات ذهنم پیدا کنم.

کیهان- خیلی وقته که میخوام این سوالو ازت بپرسم اما مدام فراموش میکنم الان که یهو یادم اومد گفتم بهترین زمانه ! چرا یهو زندگی پسر عموت به هم ریخت؟ با خانومش مشکل داشت یا؟!

آخرین ذرات لقمه جویده شده ام را قورت میدهم:

- همینطور که قبلا گفتم وقتی عاصف و دوستش تصمیم میگیرن شرکت بزنن؛ دوستش دختر خاله اش رو به عنوان حساب دار به شرکت میاره و خب عاصف هم به خاطر دوستی و شراکت بینشون مخالفتی نمیکنه تا اینکه بعد از یه مدت عاشق لیلیا میشه و در حالی که عمو عمران و زن عمو مخالف صد درصد بودن؛ عاصف بدون هیچ فکری تصمیم میگیره با لیلیا ازدواج کنه.

کیهان - پس با مخالفت های خانواده اش چکار میکنه؟!

- هیچی! عمو و زن عمو وقتی میبینن عاصف پاشو کرده توی یه کفش ؛ اونا هم یه جورایی به اجبار راضی میشن. ازدواجشون خیلی زود فراهم شد و تا چشم به هم زدیم عماد به دنیا اومد و خب به محض به دنیا اوندنش استارت مشکلات اصلی هم شروع شد! لیلیا با بهانه های مختلف دعوا درست میکرد و دو ماه دوماه قهر میکرد و میرفت و عاصف هر دفعه با دادن هدیه های گرون قیمت و وعده وعید های زیادی اونو برمیگردوند اما یه روز بهش خبر میرسه که لیلیا با همون دوست عاصف که میشده پسر خاله اش سهام کلی شرکت رو بالا کشیدن و فرار کردن و عاصف بیچاره رو با کلی بدهی اینجا رها کردن. همون روزی این خبر به عاصف میرسه که متاسفانه به خاطر سهل انگاری و حال روحی بدش ؛ عماد کوچولو توی استخر غرق میشه.

نگاه کیهان خان رنگ افسوس به خودش میگیرد:

- که اینطور... نباید اونقدر ساده اعتماد میکرد. خب با بدهی هاش چکار کرد؟

_ با کمک عمو عمران و فروختن تموم زار زندگیش تونست همه ی بدهیش رو تا حدودی صاف کنه.

_ بعدش دیگه از زنش لیلا خبری نشد؟!!

خدا آن روز را نیاورد! سر تکان میدهم و زیتون ترد و ملسی را داخل دهانم می گذارم.

_ فکر نکنم یعنی تا الان که چیزی در این مورد ازش نشنیدیم. ولی چن ساله که هیچوقت حالش مثل قبلا خوب نیست. مرگ عماد و خیانت لیلا خیلی براش گرون تموم شد.

متفکرانه سر تکان میدهد:

_ خیانت میتونه کمر یه مرد رو بشکنه.

_ هوم...

_ راستی کی قراره کنکور بدی خانم دکتر؟!!

گوشه لبم به آرامی کش پیدا میکند از این نسبت شیرین... یعنی میشود روزی خانم دکتر او شوم؟!

_ یه چن ماه دیگه.

برایم ابرو بالا می اندازد و نمیداند که با کوچک ترین رفتارش احساس بکر مرا درگیر خودش میکند

_ داری میخونی دیگه آره؟!!

نگاه و طرح لبخند روی لبم رنگ شیطنت به خودش میگیرد:

_ یه جورایی آره. راستش فقط وقتی تایم آزاد دارم میتونم بخونم.

_ سعی کن زمان کافی برای درس خوندن بذاری. موقعیت و فرصت های طلایی زندگیت رو هیچوقت به آسونی از دست نده!

از این نصیحت شیرین ته دلم قرص میشود به بودنش در کنارم...

_ باشه چشم

_ بی بلا ! نوشابه برات بریزم یا دوغ؟!!

_ نوشابه!

مشغول ریختن نوشابه درون لیوان پایه دار میشود و تا انتهای غذایمان فقط کمی در مورد باشگاه و مزایای ورزش کردن صحبت کردیم.

به محض اینکه سفره کاغذی را مچاله کرده و داخل سینی گذاشتم گوشی ام زنگ میزند و من با دیدن اسم سحر فوراً تماس را وصل میکنم

– الو جانم؟!

لحن صدایش معمولی بود خداروشکر

– سلام چطوری؟!

– خوبم تو خوبی؟ حال بابات چطوره؟ چیشده بود؟

– خداروشکر چیز خاصی نیست فقط دکترا دستش رو گچ گرفتن گفتن ضربه خورده. الانم اومدیم خونه تا استراحت کنه.

نفس راحتی میکشم:

– خب خداروشکر. خوب شد خبر دادی. میخولستم خودم بهت زنگ بزنم گفتم شاید درگیر کارای بیمارستان باشی.

– تا همین الان رنگ گوشی رو ندیدم باورت میشه؟! الانم اومدم توی اتاقم لباس عوض کنم گفتم بهت خبر بدم.

– باز خداروشکر خطر رفع شده.

– آره واقعا ولی از ماشین اون بنده خدا و بابا هیچی نمونده. یارو مقصر هم بوده!

– ععع اون بنده خدا حالش چطوره؟! سالمه؟!

– آره اونم فقط یه شکستگی جزئی ابرو داشته که با دوتا بخیه ردیف شده. تو چکار میکنی؟ تو چخبر؟!

نگاهم را از بلند شدن کیهان خان که علامت داد میرود تا دست هایش را بشورد؛ میگیرم و با سر انگشت طرح های گلیمی که زیرمان پهن شده را لمس میکنم:

– با کیهان خان اومدیم ناهار بخوریم.

لحن صدایش متعجب میشود:

– ای بلا چه زود دست به کار شدین! پس برو عزیزم مزاحمت نمیشم. باز همو میبینیم!

– باشه فعلاً خدافظ.

– خدافظ

تماس را که قطع میکنم؛ از دور قد و هیکلش را میبینم. از تخت پایین میپریم و بعد از برداشتن کیف دستی ام مشغول پوشیدن کفش هایم میشوم.

- بریم؟

سرتکان میدهم و هم گام در کنارش به سمت خروجی قدم برمیدارم.

- برای دوستت اتفاقی افتاده امروز؟

- نه اما وقتی توی ایستگاه اتوبوس بودیم بهش خبر دادن باباش تصادف کرده.

- که اینطور... حالا حالش چطوره؟

- سحر گفت فقط دستش رو گچ گرفتن. حالشون خوبه خداروشکر.

آهان کوتاهی میگوید و زمانی که نزدیک در خروجی میشویم؛ خداراهزار مرتبه شکر که مش قربون
را مثل سری قبل جلوی در نمی بینم و با خیال راحت این کافه ی با صفا را پشت سر میگذارم.

به محض نشستن روی صندلی چرم ماشین؛ نفس راحتی از سینه بیرون میدهم که امروز به خیر
گذشت! کیهان خان که ماشین را به حرکت در می آورد نگاهش را به من میدوزد:

- فردا تولد کاملیا دختر کیمیاست! بریم بازار یکم خرید کنیم. نظرت چیه دلبر؟

فردا تولد بود؟! یعنی من هم به این جشن خانوادگی دعوت بودم؟! سردرگم لب باز میکنم:

- ععع قراره چی بخری؟!

پا به خیابان خلوت میگذاریم و همین امر باعث میشود سرعت ماشین زیاد تر شود.

- اول از همه میخوام به دلبرکم یه لباس قشنگ درست مثل خودش هدیه بدم! و دوم اینکه توی
خرید کادوی تولد یه بچه ی یک ساله زیاد وارد نیستم و خب مسلمه که به کمکت خیلی احتیاج
دارم!

میخواست به من لباس هدیه دهد؟! اما هنوز نسبتی نداشتیم برای این کادو رد و بدل کردن!

- توی خرید کادو بهت کمک میکنم اما گرفتن هدیه رو نمیتونم قول بدم!

ابرو بالا می اندازد:

- چرا؟!

لب هایم را روی هم فشار میدهم:

- چون حس میکنم هنوز برای این کارا زوده یکم!

لبخند مرموزانه اش باعث تعجبم میشود:

- کدوم کارا دقیقا؟!

خجالت زده میشوم از تصور معنی این حرف مرموزانه... این مرد جدی با قیافه ی غلط انداز عجیب شیطنت های پسرانه داشت!

– همین کادو رد و بدل کردن دیگه!

گوشه ی چشمانش که چین میخورد ؛ دلم می لرزد از دیدن خنده ی ناب نشسته در نگاهش:

– آهاااا ! ولی من دلم میخواد این کارو انجام بدم و مطمئنم اصلا کار بدی نیست ! سر کار خانم هم با رضایت دلی کامل این هدیه رو از عشقت قبول میکنی چرا که از این به بعد قراره زیاد از این کارا بکنیم! مفهوم بود برات دلبر جان !؟

آخ که داشتیم میمردم از خجالت اما باز هم دلم ضعف شد از این اجبار و زورگویی شیرین ! چه کسی میگوید حرف زور تلخ است؟! به نظر من خیلی هم شیرین است به خصوص که این زور و اجبار از طرف عشقت باشد و من در کمال پررویی لبخند ملیحی تقدیم به نگاه دوست داشتنی اش میکنم و با ای جانی که میشنوم باز آب میشوم از خجالت و اما دوباره کرور کرور قند آب شده در دلم به راه میوفتند.

با مرکز خرید مد نظر کیهان خان فاصله ی چندانی نداشتیم چرا که طولی نکشید مقابل یک پاساژ بزرگ پوشاک ؛ ماشین راپارک کرد و من با هزاران حس خوب در کنارش قدم برمیداشتم. از دیدن پاساژ بزرگی که بیش از حد لاکچری بود به وجد می آیم و خب معلوم بود قیمت هایش هم مثل خودش نجومی بود اما باز هم سعی کردم از تماشای لباس های زیبایی که مقابل نگاهم رژه میرفتند نهایت لذت را ببرم. کمی مغازه های پاساژ رو بالا پایین کردیم و من زیر چشمی به مرد کنارم نگاه میکنم. به ژست دختر کشش به نگاهی که روی هیچکس هرز نمی رفت و به کلاه اسپرتی که لحظه آخری که میخواستیم از ماشین پیاده شویم روی سرش گذاشت و چهقدر تیپ قشنگ و مردانه اش به دلم میشیند و چه بد که نگاه های دختر ها و زن های مختلفی را به سمت خودش میکشد. آخر مگر میشود این هیکل با سر سینه درشت و بازوهای ماهیچه ای نظرت را جلب نکند؟! میشود دلت ضعف نرود برای سر گذاشتن روی این سینه پهن...

– برو داخل فکر کنم اینجا اون چیزی که مد نظرمونه رو داشته باشه!

با شنیدن صدای بم و آرامش ؛ مطیعانه پا به مغازه ی نسبتا بزرگی میگذارم که از دیدن مدل های قشنگ و زیبا پی میبرم به سلیقه خوب مرد خوشتیپ خودم ! میان آن همه مدل خاص و قشنگ یک پیراهن مجلسی بلند و سفید رنگ فوق العاده زیبایی نظرم را به خودش جلب میکند و دست جلو میبرم تا پارچه لطیفش را لمس کنم.

کیهان – قشنگه !

نگاهم بین چشمانش و لباس یک دور میچرخد:

– آره خیلی !

گوشه فکش را با انگشت اشاره اش میخاراند:

– چون زیادی قشنگه واسه تولد فردا مناسب نیست!

حیرت زده از این نظر ابرو بالا می اندازم که بدون اینکه چرایی از جانب من بشنود؛ جوابم را با لحن محکم و آرامی میدهد. ... جوابی که گوشت میشود و میشیند به تنم...

– دلم نمیخواد میون اون همه آدم غریبه جلب توجه کنی حداقل نه تا زمانی که مردم بدونن این عروسک مال منه!

عروسکش بودم؟! چه نسبت زیبایی... هم دلبرکش بودم و هم عروسکش... لب هایم را از شدت شوق روی هم فشار میدهم:

– ولی خیلی قشنگه!

آخ امان از تک خنده اش:

– قشنگه اما برای روز عقدمون توی محضر!

درست شنیده ام؟! گفت روز عقدمان؟! من و خودش؟! آن هم در محضر؟! وای که نزدیک بود از شدت هیجان همان جا غش کنم! آخر مگر میشود یک حرف... یک جمله ... حال دل دخترک یتیمی را اینقدر به چالش بکشد؟! حالم واقعا دگرگون شده بود. این اولین ها داشت بهترین خاطره ها را برایم رقم میزد! نمیدانستم از شدت هیجان باید چه کار کنم اما تنها واکنشم شد یک لبخند پت پهن و شیرین! نگاه براقش را از من میگیرد و پیراهن بلند مشکی قرمزی را با دست نشان میدهد:

– اون چطوره؟! فک کنم برای دور همی فردا مناسب باشه!

سر تکان میدهم و هر دو به مانکنی که لباس به زیبایی روی تنش نشسته بود نزدیک میشویم. دستی به پارچه اش میکشم نرم و لطیف؛ دو تیکه و مدل سارافانی بود طوری که پارچه سارافانی اش تا یک وجب پایین زانو میرسید و با یک ساپورت زخیم خیلی قشنگ میشد.

– قشنگه! به نظرت اندازه؟! رنگش چی؟!!

– الان به فروشنده میگم سایزت رو بپاره؛ از نظر رنگش هم که آره مشکی قرمز قشنگه! حالا برو پرو کن!

– باشه

به خانم فروشنده ای که داشت قدم زنان نزدیکمان میشد سایزم را سفارش میدهد و طولی نمیکشد که داخل اتاق پرو به لباسی که توی تنم به خوبی نشسته بود نگاه میکنم. حس میکنم مدل قشنگ

و رنگ خاص آن به پوستم می آید و در جواب تقه آرامی که به در میخورد ؛ شالم را روی موهام می اندازم و به آرامی لای در را باز میکنم:

– پوشیدی؟

سر تکان میدهم و کمی در را بیشتر باز میکنم تا کیهان خان هم با دیدن لباس توی تنم نظرش را بگوید

– آره ... قشنگه یا نه !؟

کمی نگاه گرمش را بالا پایین میکند و تمام من زیر نگاه داغ و پر از حرارتش میسوزد. لبخند با محبتی به رویم میپاشد:

– خیلی قشنگه ! اگه تو هم دوستش داری همینو بردار.

– پس همینو برمیدارم.

– باشه

از در اتاق پرو فاصله میگیرد و من در را بستم تا لباسم را بتوانم راحت تر عوض کنم.

کاور لباس به دست ؛داخل فروشگاه لباس نوزادی و کودک میشویم برای خریدن هدیه ی تولد و من به این فکر میکنم که با قیمت های نجومی اینجا نمیتوانم در حال حاضر هدیه ای از طرف خودم بخرم مگر اینکه فردا قبل از رفتن به تولد با عاصف یک سر به بازار بزنم.

خانم فروشنده با روی خوش چندین مدل اسپرت و یا سرهمی های قشنگی را برایمان روی شیشه پیشخوان پهن میکند و من دلم ضعف میرود از دیدن یکایک آن لباس های بچگانه گوگولی !!
صدا و لحن مردانه اش درست از فاصله ای کم ؛ کنار گوشم حواسم را به خودش پرت میکند.

کیهان – به نظرت کدوم مدلش قشنگ تره؟ !

با لبخند و شوقی که در نگاهم رخنه کرده دست میکشم روی هر سه مدل مقابلم:

– همشون قشنگن!

– خوشت اومده ازشون نه؟!

یه طوری این سوال را پرسید... یک طور خاصی... یک طوری که خجالت کشیدم از این شوق و ذوق افراطی!

– آره خب... در کل لباس بچه ها مثل خودشون بانمک و قشنگن ! اینطور نیست؟ !

سر تکان میدهد که با زنگ خوردن گوشی اش بی حرف تماسش را وصل میکند و من کنجکاو بودم که فرد پشت خط چه کسی میتوانست باشد؟!

– بله؟! بازار... داریم میخریم... باشه چی مد نظرته؟ باشه... فعلا!

تماسش را که قطع میکند و گوشی را داخل جیب شلوارش برمیگرداند و نگاهش را با لبخند گوشه ی لبش به من میدهد.

– میلاد بود! گفت حالا که اومدیم خرید یه چیزی هم از طرف اون بگیریم؛ فک کنم اینجور که بوش میاد میتونی هر سه تای اینارو برداری!

تعجب میکنم:

– چرا حالا سه تا؟! دو براتون کافیه که!

تایه ابرویش بالا میرود و سرش را کمی به صورتم نزدیک تر میکند و امان از دل بی جنبه من که هوس سُرشه بازی اش گرفته بود:

– سومی از طرف شماست دلبر جان!

با حالتی متحیر و شرمنده لب میگزم:

– نه اصلا راضی به زحمت تو نیستم. اگه به اومدن باشه خودم کادو باید بگیرم نه شما!

اخم کمرنگی نثارم میکند و هر سه لباس را به طرف خانم فروشنده هل میدهد:

– اومدن که میای اما من زمانی اذیت میشم که بخوای دست توی جیبت کنی و مرد بودن منو زیر سوال ببری!

– عععع کیهان خان این چه حرفیه؟! منظور من اصلا این نبو...

وسط حرفم میپرد و دست روی لب هایش میگذارد:

– حرف نباشه دلبر جان! چیز دیگه ای مد نظرت نیست؟

ناراحت از این که کادوی مرا هم او حساب کرد؛ بی حرف سرتکان میدهم. به گفته ی کیهان خان هر سه لباس کادو و هر کدام داخل جعبه های قشنگی گذاشته میشوند. از پاساژ که بیرون میزنیم نسیم خنکی صورتم را نوازش میکند و من با حس خجالت و عذاب وجدانی که گریبان گیرم شده سوار ماشین میشوم و کادو ها را روی صندلی عقب میگذارم.

– عععع فک کنم کارت عابر بانکمو جا گذاشتم. یه لحظه بشین تا برگردم.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشد؛ با قدم های تند و محکمی به داخل پاساژ برمیگردد و من مشغول حساب کردن قیمت لباس خودم و هدیه ای که از طرف من گرفته شده بود؛ میشوم و

هرچه جلوتر میروم با فهمیدن قیمت سرم سوت میکشد. نمیدانم چرا از طرفی هم خوش حال بودم و هم ناراحت! و خب بزرگ ترین دلیل ناراحتی ام این بود که دوست نداشتم اول کاری خرج روی دستش بذارم. نمیخواستم حس یک آدم سو استفاده گر به من دست بدهد اما این مرد لجباز تر از آنی بود که فکر میکردم! در ماشین باز میشود و بلاخره پشت فرمان مینشیند.

- روی ویتترین جا گذاشته بودم! بریم؟

- بریم

با یک استارت ماشین را روشن میکند و به مسیر ادامه میدهد.

- خب اینم از خرید امروز. مرسی که کنارم بودی دلبر...

خجالت زده لب میگزم و نمیتوانم منکر حال خوبم شوم:

- نه بابا کاری نکردم. من از تو ممنونم به خاطر خرید های امروز. بازم شرمنده!

به حالت بامزه ای لب میگزد و نگاهش را به چشمان خندانم میدوزد:

- نزن این حرفو دلبر... دشمنت شرمنده. خودم دوست داشتم حساب کنم. خواهشا دیگه اینقدر تعارفی نباش حداقل نه با من!

- چشم.

با شنیدن چشم گفتن من یک لبخند پهن روی لبش حک میشود که حس میکنم شیرین ترین لبخندی است که در طول عمرم روی صورت کسی دیده بودم. مرا سر کوچه خانه پیاده میکند و نایلون لباس زیبایم را به دستم میدهد:

- به خاتون اطلاع بده که فردا بعد تولد خودم میارمت خونه.

- باشه. فقط فردا من چه ساعتی بیام؟

- همون ساعت ۸ صبح بیا تا بچه هارو به حمام ببری و حاضرشون کنی بریم میشه همون ۳ و ۴ بعد از ظهر.

- باشه پس صبح میبینمت.

نگاهش برق دارد لعنتی:

- مراقب خودت باشی دلبر جان...

- تو هم مراقب خودت باش. خدافظ

از ماشین پیاده میشوم و او با تک بوقی که میزند از من دور و دورتر میشود و من به سمت خانه قدم زنان به راه میوفتم.

با حالتی دپرس رو میکنم به عاصفی که مرغش فقط یک پا داشت:

– مگه رفتنم چه ایرادی داره آخه؟!

نگاه کفری اش را میدوزد به چشمانم:

– رفتنت کلا ایراده! اصلا چه معنی میده پاشی بری تولد بچه خواهر شوهر کسی که خودش ته ترکیه اس و تو اینجا مراقب بچه هاشی!

مینالم از ضعف:

– عااااصف! اگه نرم زشته. مگه میخوام برم اونجا عشق و حال که اینطور میگی؟! به قول خودت پرستار دو تا بچه دو قلو ام باید اونجا حواسم به بهشون باشه یا نه؟!

اخم میان ابرو هایش غلیظ تر میشود و دل من پیچ میخورد از غصه این مخالف ها:

– با عقل و منطق من یکی جور در نیاید که تو بری اونجا! رفتنت و نگه داری از بچه ها یه تایم مشخص شده ای داره نه اینکه هر وقت اراده کنن تو حئی و حاضر دم دستشون باشی!

آخ از دست این پسر عموی خودخواه که از وقتی که آمده ام خون مرا توی شیشه کرده با این لجبازی هایش! از همان بدو ورودم که ماجرای تولد را فهمید پایش را در یک کفش کرد که لازم نکرده است به این تولد بروی! آخ که من با شنیدن این مخالفت هایش دوست داشتم خودم را دار بزنم. حقیقتش دلم به رفتن بود... دلم بود بروم و کنار کیهان خان باشم و با خانواده اش بیشتر آشنا شوم اما این عاصف مگر دست بردار بود؟! خودم را کشتم با هزار دلیل و منطق که باید بروم اما باز هم از خر شیطان پایین نیامده هنوز و خدا میداند که دیگه نای سر و کله زدن با این آدم خودخواه و یک دنده را ندارم. نگاهی نا امید به خاتونی می اندازم که خیلی دقیق به حرف های ما گوش میداد و خدا کند حرفی میزد تا پسرش را راضی به رفتنم کند.

خاتون – خاطره جان؛ دختر نازم پاشو برو یه چای بریز بیار مادر؛ پاشو دورت بگردم.

بغ کرده از جا بلند میشوم و پا به آشپزخانه میگذارم که ناگهان با شنیدن صدای آرام خاتون قید چای دم کردن را میزنم و پشت دیوار فال گوش می ایستم تا بدانم خاتون در نبود من قرار بود چی بگوید و دل توی دل لامصبم نبود برای شنیدن هرچه زودتر حرف هایش...

– عاصف جان به نظر منم صلاح نیست یه دختر جوون بره تولد یه غریبه اما مادر وقتی امروز مادر بزرگ بچه ها به من زنگ زد و اجازه خاطره رو گرفت دیگه توی رو در وایسی موندم و قول رفتنش رو دادم.

صدای عاصف رنگ خشم و ناباوری میگیرد.

- عجعع چرا آخه قول الکی به مردم میدی مادر من؟! !

- پسر جان از خوب بودن این خانواده مطمئن بودم که قول دادم. بعدشم یه تولد خانوادگیه دیگه ؛ وقتی گفت خاتون جان اونجا سرمون شلوغه نمیتونیم شیش دنگ حواسمون به بچه ها باشه اگه زحمتی نیست اجازه بدین خاطره جان یه دو سه ساعت از تایم همیشگی بیشتر پیشمون بمونه؛ دیگه نتونستم مخالفتی کنم. حق بده پسر جان... زنه هم سن و سال منه... تو راست میگی اما اگه مادر بزرگشون بهم زنگ نمیزد خودمم با رفتنش مخالف بودم اما بازم حق تصمیم رو به خودش میدادم. قبول کن که دیگه بزرگ شده و ما حق دخالت توی کاراش و تصمیم های زندگیش رو نداریم ! سری پیش هم بهت گفتم؛ سعی کن مراقبش باشی نه اینکه بهش امر و نهی کنی. گوش میکنی به حرفام؟! !

- من اگه حرفی میزنم برای صلاح خودش. واسه اینکه من هیچ شناختی روی اون خانواده غریبه ندارم میترسم خدایی نکرده اتفاقی براش بیوفته خاتون جان.

- حرف تو درست پسر جان اما اینو بدون خانواده خوبی هستن. فوقش خاطره وقتی ببینه اونجا راحت نیست یه زنگ میزنه و تو میری دنبالش میاریش خونه.

- چی بگم من که هرچی میگم شما یه چیزی از توش در میاری که خلاء صلاحمون کنی.

- بذار توی جامعه بگرده و خوب و بد رو از هم تشخیص بده. بهش فرصت تصمیم گیری بده که در نبود من و تو بتونه یه زندگی رو راه ببره نه اینکه مدام از شکست و افتادن بترسه.

گویا بلاخره این پسر عموی عزیز قصد کوتاه آمدن داشت.

- به روی چشم.

- خاطره مادر چای دم نکشید هنوز؟! !

دستپاچه فوراً به سمت قوری و کتری میروم:

- دارم دم میکنم خاتون جانانان !

لبخند پهن روی لب هایم اصلاً قصد پاک شدن نداشت. چه قدر خوب است که خاتون را دارم. چهقدر خوب است که اینقدر هوای من بچه یتیم را دارد... از یاد آوری حرف ها و طرفداری هایش دلم گرم میشود به بودنش... که اگر مادر ندارم اما این زن عموی مهربان از صد تا مادر بیشتر هوایم را دارد و به فکر آینده و احساسات من است! و خب بلاخره دلم آرام میشود از اینکه عاصف از خر شیطان پایین آمد و من فردا قرار است که به تولد بروم! ! وای که از همین الان استرس این را دارم چه شال و کفشی بپوشم!

کمی به سمتم خم میشود و نگاهم را به طرف صورت غرق در آرایش خود میکشد و اصلا نمیتوانم مانع پوزخند روی لب هایم شوم.

مهشید - عشقم؛ بریم وسط یکم برقصیم؟!

مردمک چشمانم زوم چشمان خمار و عسلی رنگش میشود و خب در ظاهرش به لطف عمل های زیبایی؛ نمیشد نقصی پیدا کنی!

- نُچ!

بینی چین میدهد برای من بی حوصله...

- چرا امشب اینقدر داری اذیت میکنی؟! از وقتی اومدی یه بند با این نوشیدنی ها خودتو سرگرم کردی انگار نه انگار که اصلا من اینجام!

لب های ژل زده اش را جلو میدهد و حس میکنم الان است که ژل ها از کنار گوشه های لب هایش بیرون بریزد و تصورش برایم چه خنده دار و مزحک است!

- تو پاشو برو وسط برقص!

مثلا قهر میکند و میداند که اصلا برای من مهم نیست این ادا اطوار های عشوه گرانه اش! ولی خب متاسفانه هزار بار تکرارش میکند.

- میلاد جان میخواستم با هم برقصیم اگه به تنها رقصیدن بود تا حالا صدبار رفته بودم وسط!

بی خیال شانه ای بالا می اندازم:

- پس بشین فقط نگاه کن!

این یعنی دیگه حرف اضافه ای از دهانت نشنوم! طبق معمول میداند که نباید به پر و پای من بیچد و خب در آخر کاری را میکند که من میخواهم. ساکت کنارم مینشیند و با شیرینی توی بشقابش بازی میکند و نگاه من هنوز به جایی درست میان جمعیت است و اما ذهنم نه... لعنتی اینجا نیست! یه جایی دور از اینجاست... از خانه ی کیهان تا به اینجا مدام به این فکر میکردم که فردا تولد دخترش است. یک سال است که مادر شده... یک سال دیگر هم به عمر خاطرات گذشته ی نحسم اضافه شد! یعنی قرار بود بلاخره پا بذارم در خانه مشترک او و همسرش؟! خانه ای که چند سال است از آن و آدم های داخل آن فراری ام؟! میتوانستم دوام بیاورم؟! توانستن که میتوانستم اما یک حال بد راه نفسم را می بست چرا؟! باید مثل همیشه بهانه تراشی میکردم یا دل را به دریا میزدم و با ترس های این چند سال روبه رو میشدم؟! یک چیزی عین خوره به جانم افتاده بود که دیگه آنقدر قوی شده ام که بتوانم با این ترس ها مواجه شوم. نهایتا ته آن میشد یک حال بد و یک شب تا صبح مشروب خوردن! اما بعدش دیگه راحت میشدم از ترس تصوراتی

که به محض شنیدن اسمش و یا دیدنش به جانم می افتاد. باید به خودم ثابت میکردم که دیگر
کیمیا را برای همیشه در اعماق دلم خاک کرده ام و برای آخرین بار یک مرثیه سرایی برای مرگ
رویاهایم واجب بود!

مهشید - میلاد جان

با شنیدن اسمم از هیروت بیرون کشیده میشوم و نگاه سوالی ام را به زن ۲۵ ساله ی کنارم میدوزم
- ساعت چن میریم خونه؟!

پوزخند روی لبم پر رنگ تر میشود... زیادی برای تنها شدن با من عجله داشت نه؟!

- چه عجله ای داری تو؟!

چشمان خمارش را خماری تر میکند و من پی به مهارت بالایش میبرم.

- مگه تو عجله نداری عشق من؟! دو هفته اس که همو ندیدیم ها؟!

نگاهم رنگ تمسخر میگیرد:

- از عجله هیچ خوشم نیما! در ضمن امشب دعوتم خونه الیاس!

نگاهش ذوق زده میشود طفلک:

- پس قراره امشب بریم اونجا؟! چه خوب!

نُج کشیده ای میگویم که گویا بادش خالی میشود:

- خیر! گفتم دعوتم نه اینکه دعوتیم! شما تشریف ببر خونه که پدر مادرت یه وقت نگرانت نشن!
هووم؟!

بُغ کرده از جا بلند میشود و من بی توجه به ناراحتی اش نگاهم را به الیاس که با جامی در دستش
به سمتم می آمد میدوزم.

- پس میرم تا راحت باشی!

با خونسردی کامل لب میزنم:

- خیر پیش!

الیاس - سلام کجا پاشدی مهشید؟!

نگاه مثلا دلخورش را بین من و الیاس ایستاده کنارم میچرخاند و من بی حوصله فقط نظاره گر
میشوم.

- دارم میرم خونه الیاس جان! انگار امشب من اینجا اضافی بودم!

الیاس - این چه حرفیه دختر؟!

هه هه دختر؟! الیاس چی داشت بلغور میکرد؟! به زن ۲۵ ساله میگفت دختر؟! انگار هه ای که زیر لب گفتم زیادی واضح و رسا بوده چرا که دلخوری خانم بیشتر میشود.

مهشید - بخدا دیگه طاقت اینهمه تحقیر و بی توجهی رو ندارم. برم تا بیشتر از این پیش بقیه خورد و خاکشیرم نکرده.

با قدم های تند از ما دور میشود و هنوز پوزخند روی لب من پا برجاست!

- نمیشد پاچه این طفلک رونگیری؟!

با حفظ همان پوزخند روی لب سر بالا میگیرم:

- نه رفیق بعضیاریو باید یه جایی پاچه بگیری تا برات هار نشن!

جام شرابش را تکان میدهد و تا آخرین قطره ی آن را مینوشد:

- عجب استدلالی! توی تخت هم همین روش رو پیش میگیری یا تغییر رویه میدی؟!

پوزخندم به روی رفیق شفیقم غلیظ تر میشود:

- خودت بهتر میدونی که من تا یه جایی به هوس و شهوتم بها میدم!

جام خالی را روی میز کنارمان میگذارد و دست به جیب نگاهم میکند:

- پاشو بریم که الان زنگ های پی در پی زیبا شروع میشه!

جام خالی را کنار جام الیاس گذاشته و با تن بی حس و حال از جایم بلند میشوم:

- زیبا میدونه اومدی اینجا دنبالم؟!

- آره اما تا جایی که میومدم هزار بار تاکید کرد بیشتر از ده دقیقه توی این خراب شده نمونم اگه بدونم که! ...

سعی میکنم تعادلم را حفظ کنم:

- هه اگه مجید بدونم زیبا به این خونه باغ لاکچریش گفته خراب شده ؛ خودشو وسط همین باغ دار میزنه!

- و لاه منم توی کار این خانواده موندم! نمیدونم چرا اینقدر از این پسر عموش بدش میاد. با اونای دیگه اینطوری نیست ها! با همین مجید چیه! راستش منم باهاش حال نمیکنم.

از کنار دختر پسر هایی که هرکدام مشغول کاری بودند میگذریم و به مجیدی که نزدیک در با چند تا از بچه ها مشغول بگو بخند بود نزدیک میشویم:

- این یکیو که بیشتر باید بخواد. از صدقه سری مهمونی های همین پسر عموی خریولش با تو آشنا شددیگه! غیر اینه؟!

الیاس با نزدیک شدنمان دیگه صلاح ندید جواب حرفم را بدهد چرا که مجید با دیدنمان دست از حرف زدن میکشد و قدمی به سمت ما برمیدارد:

- کجا پاشدی میلاد جان؟! هنوز سر شبه که داداش.

دستی به موهایم میکشم:

- دمت گرم تا همین جاش هم زیادی چسبید!

مجید - چاکریم میموندی آخر شب با بچه ها قمار میزدیم.

- جایی دعوتم وگرنه میموندم.

رو میکند به الیاسی که کنارم ایستاده بود:

مجید - الیاس جان فک نکن نفهمیدم یهو اومدی رفیق مارو از وسط مهمونی کشوندی بیرون!!

الیاس پوزخند میزند:

- ولاه دختر عموی عزیزتون امر فرمودن که زودتر بریم!

- ای امان از دست این زنا که نمیذارن ما مردا یکم آرامش داشته باشیم!

الیاس - باز خوبه تو هنوز به دام این اعجوبه ها نیوفتادی!

مجید - آره بابا بیکارم مگه؟!

وسط حرفشان میپریم:

- خب دیگه ما بریم داداش شب خوش!

مجید با آگاهی از رفتار همیشگی ام سر تکان داده و بعد از یک خداحافظی سر سری ؛ برمیگردد پیش دوستانش و ما تا جای ماشین پارک شده ی الیاس پیاده قدم میزنیم.

الیاس - چی شده امشب بدون ماشین اومدی اینجا؟!

- خونه خودم بودم که مجید زنگ زد گفت نزدیکه خودش میاد دنبالم دیگه قید برداشتن ماشینو زدم!

ابرو بالا می اندازد و ریموت ماشین را در دستش میچرخاند:

- مگه نمیدونستی شب خونه ما دعوتی؟!

در ماشین را باز میکنم و روی صندلی اش لم میدهم:

– جون تو يادم شده بود ! تا زنگ زدی يهو يادم اومد!

ماشين را روشن ميکند:

– آفرين به اين حافظه درخشان!

سرم را به صندلی تکیه ميدهم:

– منو اول برسون جای خونه تا ماشينو بردارم.

– ماشين ميخواي چکار کنی؛ خودم آخر شب ميرسونمت خونه.

– نه بابا اذيت ميشی.

– اذيت نميشم داداش من...

ديگر مخالفتی نميکنم و تا رسيدن به خانه اش پلک های سنگينم را روی هم ميگذارم.

رو ميکنم به زيبا که مشغول جمع کردن ميز شام بود.

– دستت درد نکنه زيبا جان

نگاهش از بشقاب های تلنبار شده برداشته ميشود و روی من مينشيند.

– نوش جان ... الياس بی زحمت همون نمک پاش هارو بذار داخل کابينت بالا!

الياس کارش را انجام ميدهد و در جمع کردن ظرف ها به زيبا کمک ميکند و من سيگاری آتش ميزنم که نگاه زيبا را به اين سمت ميکشد.

زيبا – بذار حداقل غذا از گلوت پايين بره برادر من بعد فرت فرت سيگار دود کن!

تک خنده ای به اين حرص و جوشش ميزنم:

– جون الياس نباشه مغزم ارور ميده!

الياس ميگرد:

– جون عمت بيشعور! چرا از من مايه ميذاری؟!

زيبا – اگه مثل آدم زندگی کنی ديگه مغزت هم ارور نميده!

پوزخند روی لب هاييم وسعت می گيرد:

– مگه الان مثل آدم زندگی نميکنم؟!

دستکش هايش را از دستانش بيرون ميکشد و با چهره برزخی مقابلم می ايستد:

– نه عزيز من... اين زندگی که تو واسه خودت درست کردی زندگی آدميزاد نيست!

شانه بالا می اندازم و الیاس هنوز درگیر ظرف و ظروف است!

_ مگه چشمه؟! _

عصبی میشود از این بیخیالی من... و اما من در کمال بدجنسی به جلز ولز این دوست عزیز نگاه میکنم.

زیبا _ چشمه؟! چشم نیست برادر من! دم به دقیقه توی پارتی های رفیقاتی! هر دفعه با یکی ریختی روی هم! این آخری هم که میشینی پای قمار پاسور با اون مجید بی همه چیز! آهاااا از اون مهشید مار خوش و خط خال هم نگم برات که هدفش فقط خام کردن تویه که بری از ترشیدگی خونه باباش درش بیاری! کافیه یا بازم بگم!؟

در کمال خونسردی نگاهش میکنم و میدانستم که از این همه بیخیالی من حرصش میگیرد اما چاره ای جز تحمل ندارد:

_ همه ی اینارو میدونم! هر وقت که پامو اینجا میذارم دوباره برام تکرار میکنی! چیزی تغییر کرده تا حالا؟! نه! پس الکی این همه تلاش نکن و حرص هم نخور که پوستت چروک میشه خانم دکتر!

کفری از این رفتار من دستکش هایش را داخل سینک پرت میکند و بطری دوغ را داخل یخچال میگذارد:

_ تقصیر منه که اینقدر جوش تو یکی رو میزنم!

از پشت میز بلند میشوم:

_ نزن خب!

به سمتم برمیگردد و با دلسوزی میگوید:

_ آخه میتروسم این دختره خودشو بهت قالب کنه! میتروسم این مجید پفیوز با نیرنگی سر میز قمار اونقد مستت کنه تا اون خونه و ماشینو از زیر پات در بیاره.

لبخند دل گرم کننده ای به دل سوزی این زن با محبت میزنم. زنی که چند سال است پا به پای دیوانه بازی های من و شوهرش راه آمده است:

_ اینو یادت نشه که هیچکس حتی گنده تر از اون پسر عموی پفیوزت نمیتونه منو زمین بزنه. نگران اون مار خوش خط خال هم نباش که زهرش روی من یکی تاثیری نداره آبجی!

قدمی عقب میروم تا آشپزخانه را ترک کنم:

_ حالا هم یه قهوه بذار؛ بیا بشین شرطی پاسور بازی کنیم!

دیگه برنمیگردم تا چهره اش را ببینم اما برای من همین سکوتش کافی بود. روی مبل جلوی تی وی لم میدهم که الیاس با دیس میوه و تنقلات نزدیک میشود:

الیاس - اون سری باختم اما امشب قول میدم که هردوتون رو فیتيله پیچ کنم!

نگاهی به شکمش می اندازم که یکم بیرون زده بود:

- یه وقت نیای باشگاه اینارو آب کنی حیفه نگه دار!

نگاهی به شکمش و من می اندازد که پرتقالی برمیدارم و مشغول پوست گرفتنش میشوم.

الیاس - اونجا که باشگاه نیست جلاد خونه اس! من غلط بکنم پامو اونجا بذارم! از جونم سیر نشدم هنوز!

زیبا - هه هنوز اون روزو یادم نرفته میلاد؛ از باشگاه شما اومده بود فقط میگفت این دیوثا ورزش نمیکنن که مٹ سگ همو میزنن!

تک خنده ای میزنم به روی زیبایی که بعد از گفتن حرفش؛ سینی قهوه را مقابل من گذاشته و کنار شوهرش لم میدهد.

- زیادی سوسوله بابا! وگرنه ورزش بوکس خیلی هم جذاب و سنگینه!

الیاس با لحن مسخره ای جعبه پاسور را برمیدارد و مشغول کارت دادن میشود:

- آره ارواح جدت! ورزش خیلی باحالیه فقط تا دلت بخواد مشت و لگد نوش جان میکنی!

میغژم - حرف نزن پاسورتو بده! زیبا یالا حکم کن!

زیبا - حکم دل!

به دسته ای عاری از هر گونه برگ دل بود نگاه میکنم و با لحن و نگاهی مطمئن لب میزنم:

- از همین الان باختین!

الیاس - اوه اوه! زیبا دست تو چطوره؟!

زیبا مینالد و من در دل میخندم به این روحیه ضعیف حریف...

- وای دست من که هیچی نیست! بخدا الیاس اگه مثل دفعه پیش از کارت منه بیچاره مایه بذاری من و میدونم تو! فهمیدی؟!

با لذت به این کم آوردنشان نگاه میکنم:

- شرط یه نهار کافه حاج حسن مهمون شما! چطوره؟!

زیبا غر میزند اما الیاس با ته مانده توان نداشته اش تلاش می کند.

_ باشه داداش ! اگه باختم آخر هفته همین جمع کافه حاج حسن !

میپریم وسط حرف و برنامه های ذهنش!

_ دو نفر دیگه به این جمع اضافه میشن!

زیبا با کنجکاوای ابرو بالا می اندازد ؛ میدانم که دارد از شدت فضولی میمیرد:

_ کیا؟!

از تصور کیهان و دلبرکش لبخندی کمرنگ روی لبم حک میشود.

لب میزنم:

_ کیهان و یه مهمون خاص!

الیاس _ هاکان؟!

_ نهج ! حالا خیلی زود باهاش آشنا میشین!

زیبا نق میزند و من میخندم:

_ خو بگو دیگه مردم از فضولی!

تک پیک را وسط میز پرت میکنم:

_ فضولی موقوف دکتر جون ! بازی کن!

چینی به بینی اش میدهد و نگاهش حرصی اش را از من میگیرد:

_ باز ما به هم میرسیم شازده!

لبم کمی به نیشخند کش می آید و غرق بازی میشوم که مطمئن بودم برنده اول و آخرش خودم هستم! یک ساعتی را مشغول بازی و دیدن فیلم کمدی میشویم. یک ساعتی که برایم پر بود از سرگرمی... بودن در کنار این زن و شوهر برایم لذت بخش بود. با دیدن عقربه های ساعت از جا بلند میشوم:

_ پاشو الیاس منو برسون خونه که دیروخته دیگه.

زیبا غر میزند... درست مثل همیشه که با رفتنم مخالف است:

_ اوووو چه خبره بابا هنوز زوده که ! بشین یه ساعت دیگه میری.

قدمی دور میشوم و گوشی را داخل جیب شلوارم شُر میدهم:

_ برم که سنا بانو تنهاس.

زیبا - آها باشه باز نری حاجی حاجی مکه ها ! ایشالا دفعه بعدی با سنا بانو بیای.

لبخند کمرنگی به رویش میپاشم:

- اوکی. خب دستت درد نکنه بابت امشب. کاری باری؟!

از جا بلند میشود و من به زنی نگاه میکنم در آستانه ۳۵ سالگی لاغر اندام با قدی نسبتا بلند که مهربانی ذاتی اش الیاس را به سمتش جذب کرد.

زیبا - نه مراقب خودت باش؛ سلام مخصوص به سنا بانو برسونی.

- به روی چشم. بریم الیاس؟

الیاس سوئیچ و کیف پولش را از دست همسرش میگیرد و هردو بعد از خداحافظی از او؛ داخل کابین آسانسور میشویم.

Arezoo hashemabadi:

فاصله ی زیادی از خانه الیاس تا خانه مجردی من نبود. مقابل آپارتمان که ماشین را متوقف میکند از ماشین پیاده میشوم:

- دستت درد نکنه زحمت کشیدی.

- مخلصتم رفیق. کاری نداری با من؟

دست تکان میدهم برایش:

- نه برو به سلامت.

الیاس پا روی گاز میگذارد و میرود و من به سمت پارکینگ ساختمان به راه میوفتم تا ماشین را بردارم تا هرچه زودتر به خانه پدری برگردم تا مبادا سنا بانوی عزیزم بیشتر از این دل نگران این پسر ناخلف شود. در طول مسیر به همه چیز فکر کردم. به اینکه فردا صبح باید کیهان را ببرم سر قرار. ... به اینکه تمام توانم را جمع کنم برای رویارویی با زندگی مشترک کیمیا. ... و میان این همه مشغله فکری؛ گذری به دلبرک کیهان میزنم. به دختری که در عین ترسو بودن در عشق شهامت به خرج داد و عجیب دلم گرم میشود به بودنش در زندگی نابسامان برادرم... و نمیدانم چرا با دیدنش یک حال عجیبی به من دست میدهد و چهره ملوس و بانمکش ترغییم میکند مدام سربه سرش گذاشته و او را اذیت کنم. همیشه جای یک خواهر کوچکتر در زندگی ام خالی بود و شاید این دختر میتوانست این خلا همیشگی را پُر کند و چه خوب که دلبرک کیهان باعث شده حال و روز این روزهایمان کمی به لطف حضور گرمش تغییر کند. شاید وجود ناب این وروجک بتواند به این زندگی سرما زده ی ما گرما ببخشد. به خانه که میرسم بعد از پارک کردن ماشین پله ها را بالا میروم و زمانی که قدم به سالن میگذارم با سنا بانویی مواجه میشوم که روی کاناپه مقابل تی وی خوابش برده بود. با احتیاط نزدیکش میشوم و پتوی نازکی که درست پایین پایش افتاده بود را بر میدارم

و روی تن ظریفش میکشم. به چهره آرامش در خواب نگاه میکنم و لبخند عمیقی روی لب هایم جا خوش میکند و با هزاران حس خوب خم میشوم و بوسه ای به روی موهایش میزنم. این مادر برای من عزیز ترین بود. از این که مبادا او را از خواب ناز بیدار کنم؛ دل میکندم از نگاه کردن به چهره قشنگش و با قدم های بلند و آهسته ای پله ها را بالا میروم تا بلکه یک خواب و استراحت بتواند مغز آشفته ام را آرام کند.

صبح با صدای زنگ گوشی لای پلک های سنگینم را باز کرده و فوراً تماس کیهان را وصل میکنم:

– جانم داداش؟

صدای بم و همیشگی اش کمی سر حال به نظر میرسد.

– خواب بودی؟!

از روی تخت بلند میشوم و رکابی افتاده پایین تخت را از روی زمین برمیدارم و میپوشم:

– آره. بیدارم کردی دیگه !

– میخواستم بهت بگم قبل از اینکه بیای این طرف ؛ سنا بانو رو برسون خونه ی ما که با ماه بانو و کرانه برن دست کمک کیمیا.

دستی به موهایم میکشم و دپرس میشوم از شنیدن اسمش آن هم همین اول صبحی اما مثل همیشه سعی میکنم احساساتم را در نطفه خفه کنم تا مبادا کیهان متوجه این کدورت چند ساله شود:

– باشه امر دیگه ای نیست؟!

– نه دیگه فقط زود بیای.

– اوکی!

گوشی را به آرامی روی کنسول پرت میکنم و یک شلوار ورزشی از داخل کمد بیرون میکشم و بعد از پوشیدن آن بی توجه به تماس های مکرر مهشید؛ پله ها را پایین میروم:

– سنا بانو جان؟! مادر عزیزم ! کجا تشریف داری شما؟!

صدای نسبتاً بلند و مهربانش به گوشم میرسد:

– توی آشپزخونم

به آشپزخانه که پا میگذارم میبینمش که مشغول خوردن صبحانه است. صندلی مقابلش را کنار میکشم:

_ به به حال و احوال سنا بانو جان صبح شما بخیر! خوب خودتو تحویل میگیریا! چای لب سوز... صبحانه اشرافی!

لقمه ی داخل دهانش را میجوّد و استکان چای داغ را به دستم میدهد:

_ صبح تو هم بخیر! راستی دیشب ساعت چن اومدی خونه؟!

شکلاتی داخل دهانم می اندازم:

_ نمیدونم دقیق ولی زود اومدم!

تایه ابرویش به معنی آره جان خودت بالا میرود و مشغول نوشیدن چای میشود:

_ خوبه. چخبر دیگه آقا میلاد؟! کیهان و دو قلو ها خوبن؟

سر تکان میدهم و طعم ملس شکلات در دهانم میپیچد و به آقا میلاد گفتن حرصی اش فکر میکنم :

_ خوبن آره ... راستی ساعت چن باید ببرمت خونه خاله ماه بانو؟

دست از خوردن میکشد و تکیه میزند به صندلی:

_ صبحانه اتو خوردی ؛ بریم.

_ پس شما برو آماده شو ؛ من میز رو جمع میکنم.

باشه ای میگوید و بعد بدون هیچ حرفی از کنارم میگذرد و من به خوبی متوجه دلخوری این مادر عزیز تر از جان میشوم اما هیچ کاری از دستم بر نمی آید چرا که سخت بود بخوادم طبق علایق و رفتار های چند دهه پیش عمل کنم. سخت بود رد شدن از علایق خودم و نادیده گرفتن حس و حال درونی ام. من به هیچ وجه نمی توانستم نقش یک پسر همه چی تمام را بازی کنم. من همین بودم... میلاد راد... پسری که خودش بود! رُک و بی پروا... به احد الناسی حساب پس نمیدادم و برای کار ها و رفتار هایم از کسی نظر نمی پرسیدم. مادرم برایم عزیز بود... خیلی خیلی هم عزیز بود اما در زندگی ام یاد گرفته بودم که هرچیز و هرکسی باید سر جای خودش باشد. قرار نیست علایق و خواسته های خودم را به حکم احترام به کسی فدا کنم و خب تا به الان همه ی اطرافیانم کم و بیش این موضوع را فهمیده بودند. دو لقمه به زور پایین میدهم و بعد میز صبحانه را کاملاً تمیز و مرتب میکنم و برای تعویض لباس به سمت اتاقم میروم.

به مرد درون آینه نگاه میکنم. شلوار لی و تیشرت جذب بدجور هیکل درشتم را قاب گرفته بود. لبخند رضایتی میزنم از دیدن تیپ و هیکل روی فُرَمَم و تا میخوام در کمد را ببستم برای اولین

بار نگاهم به کاور کت شلواری میوفتد که چند سال قبل از ترکیه سفارش داده بودم. یک کت شلوار مشکی مات برای شب خاستگاری! ناخودآگاه دستم به سمت کاور خاک خورده اش دراز میشود و می جنگم با حس و حال بدی که در وجودم رخنه میکند. میخواستم آن را بپوشم؟! برای کی؟! مگر مهم بود دیگر؟! نه! ... امشب باید با بهترین تیپ ظاهر میشدم. هرچوری شده امشب باید به آن آدمی که از من به راحتی گذشت ثابت کنم که دیگر برایم هیچی نیست جز یک آشنای غریبه! انگشت هایم که پارچه ی کاور را لمس میکند گویا در این تصمیم مهم مُصمم تر میشوم که با یک نفس عمیقی که از سینه بیرون میدهم؛ از آویز جدایش میکنم و آن را روی ساعد دست چپ می اندازم. دهمین تماس مهشید را ریجکت میکنم و با قدم های محکم پله ها را پایین میروم. سنا بانو ایستاده کنار در ورودی منتظر من بود.

– بریم؟

نگاهش مملو از شعف بود...

– به به آقا چه خوشتیپ کرده! قربون قد و بالات برم من...

میخندم و گونه اش را میبوسم:

– خدا نکنه سنا جان...

با لبخند پهن روی لبش سر تکان میدهد برایم و هردو دوشادوش هم به سمت ماشین قدم برمیداریم

در طول مسیر گوشی ام را روی سایلنت گذاشتم تا مبادا این تماس های مکرر مهشید؛ باعث شود؛ این مادر به ظاهر دلخور؛ واکنشی از خودش نشان دهد. تا رسیدن به خانه ماه بانو؛ کمی در مورد اوضاع کار و باشگاه با هم صحبت میکنیم و بعد کمی با دوستانش اختلاط میکند و خب من از این موضوع پیش آمده بسیار راضی بودم. به محض رسیدن؛ بلاخره دل میکند از گوشی و دوستانش:

– میلاد جان نمایای خونه خالت!؟

سر تکان میدهم:

– نه قربونت شما برو. باید برم دنبال کیهان بریم باشگاه.

– امشب میخوای این کت شلوار مشکیه رو بپوشی؟

به کاور ی که با نگاهش به آن اشاره میکند خیره میشوم:

– آره!

لبخند میزند و من نهایت عشق مادری اش را در چشمانش زلالش میبینم:

_ خوبه. فقط دیر نیاین. راستی کادو گرفتی؟

به انتهای کوچه نگاه میکنم:

_ آره دیروز با کیهان رفتیم بازار گرفتیم.

_ باشه. مراقب خودت مامان جان باش خدافظ.

زمانی که قدم به داخل حیاط خانه ی خاله ماه بانو میگذارد ؛ با خیال راحت پا روی گاز فشار میدهم.

همانطور که چهار راه را رد میکنم ناگهان چشمانم به چهره و اندام آشنایی میوفتد که از داخل لباس فروشی مردانه ای بیرون می آید. کمی نزدیک تر میشوم و با شناختن جوجه رنگی ؛ گوشه لب هایم بالا میرود و چند بوق برایش میزنم اما اصلا توجهی نشان نمیدهد. شیشه را پایین میکشم:

_ آهای جوجه پیر بالا!

با شنیدن صدایم بلاخره سر بالا میگیرد و چشمان گرد شده از تعجبش چهره اش را عجیب بانمک کرده است.

_ عع شماین.

خم میشوم و از داخل در را برایش باز میکنم:

_ بیا بشین.

با حالت مُرددی قدمی به سمت ماشین برمیدارد:

_ خیلی ممنون. خودم میرم.

در عین جدیت ابرو بالا می اندازم و دلبرک کیهان زیادی با من رودروایی داشت:

_ بشین هنوز دوتا کوچه مونده برسی.

گویا با دیدن جدیت کلام من راهی جز تسلیم در برابر خواسته ام ندارد که با خجالت ذاتی اش سوار میشود و من با استشمام عطر یاس تنش لبخند کمرنگ دوباره روی لب هایم جا خوش میکند:

_ بوتیک لباس مردونه چکار میکردی این موقع صبح؟!

نگاهش یک دور میچرخد بین چشمان سوالی من و جعبه ی روی پایش که از تلق رویش معلوم میشد کروات قرمز مردانه است.

_ راستش یه هدیه کوچیک واسه کیهان خان گرفتم.

تعجب میکنم از این دست و دلبازی دلبرک کیهان اما ته دلم یک حس خاص لانه میکند. یک حس دوباره اطمینان به خوب بودن این جوجه که امروز با این مانتوی مشکی بلند کمی فقط کمی خانومانه تر شده بود.

– خوش بحال کیهان!

لبخند ریزش به دلم مینشیند. مقابل خانه ی کیهان ماشین را متوقف میکنم و به محض اینکه دست به دستگیره میبازد؛ به سمتش می چرخم و نگاهش میکنم:

– بهش بگو پایین منتظرم زود بیاد.

– باشه چشم. ممنون... فعلا خدافظ

سرتکان میدهم که با قدم های آرامی وارد ساختمان میشود. نفس عمیقی که میکشم عطر یاس به جا مانده اش وارد ریه هایم میشود و در آن لحظه به این فکر کردم که عطر ساده این جوجه می ارزد به صد عطر گران قیمت دختر های دور بر من!

با حس ویبره گوشی و دیدن دوباره اسم مهشید؛ کلافه از این سریش بودن او تماس را وصل میکنم و با لحن جدی در جواب سلامش میغرم:

– وقتی یه بار جواب نمیدم یعنی نمیخوام که جواب بدم!

صدای ملایم و نازکش اصلا برایم گوشنواز نیست نه تا وقتی که به اندازه کافی از تنش کام گرفته ام.

مهشید – یعنی اینقدر از من بدت میاد که حتی حاضر نیستی جواب تلفنم رو بدی؟! حداقل باید بدونم دلیل این پس زدن هاتو یا نه؟!

سرم را تکیه به صندلی میدهم و نگاهم را میدوزم به دری که هر آن ممکن است کیهان از آن بیرون بی آید.

– دلیلی واسه توضیح دادن نمی بینم مهشید؛خودت خوب میدونی که تحت چه شرایطی پا به این رابطه گذاشتی! الانم بهتره قید این تماس های آبکی رو بزنی که اصلا حال و حوصله این جنگولگ بازی ها رو ندارم!

نیشخند بلندش از همین پشت تلفن هم واضح بود:

– تا وقتی که خوب ازم سو استفاده نکرده بودی که خوب عاشق شنیدن صدام بودی حالا واست شده جنگولگ بازی آقا میلاد؟!

چرا نمیتوانم پوزخند روی لب هایم را مهار کنم:

– سو استفاده؟! بشین با خودت یه دو دوچهار تا کن ببین چی بلغور کردی واس من ! اینو آویزه گوشت کن؛ هر کسی که با من میاد توی رابطه، خودش خواسته کسی کارت دعوت واسش نفرستاده ! الانم دیگه خوش ندارم اینقدر پا پی من میشی ! اگه میخوای بمونی باید حد خودتو بدونی خانم مارپیل وگرنه خیر پیش!

نفس نفس زدن هایش پوزخند حک شده ی روی لبم را پهن تر میکند.

– خیلی نامردی

با دیدن قد و قامت کیهان ؛ بدون هیچ حرفی تماس را قطع میکنم و میدانم که حداقل تا یک روز از دست زنگ زدن هایش خلاص شده ام. دخترک دیوانه در هیروت سیر میکرد. فاز عشق و عاشقی برداشته آن هم با من! بیچاره بدجور به کاهدون زده!

– سلام چرا نیومدی بالا؟

از انتهای کوچه دور میزنم:

– باید بریم تا جایی؛ میومدم بالا دیر به باشگاه میرسیدیم.

– کجا؟

نگاه سوالی اش را بی جواب میگذارم:

– حالا میفهمی!

دیگر اصراری نمیکند و من مسیری که پریروز چند بار طی کرده بودم را دوباره طی میکنم و زمانی که سر آدرس میرسم ماشین را کنار درخت بزرگی متوقف میکنم و با نگاهم اشاره میکنم به مردی که ایستاده کنار ماشین ؛ مشغول صحبت با دو مرد مقابلش بود.

– اون مرده که شلوار لی و پیراهن آبی پوشیده رو میبینی؟

مسیر نگاه کیهان به همان سمت کش پیدا میکند:

– خب کی هست؟!

نگاهم را به چشمان جدی اش میدوزم:

– فرزاد احمدی ! بابای اصلی دو قلوها!

رنگ نگاهش یهو کدر میشود... برق نگاهش خاموش میشود و من با دیدن پوزخند گوشه ی لبش به حال بد درونش پی میبرم که رفیقم... که برادرم... با دیدن مردی که پدر دوقلو ها بود چطور رنگ عوض کرد. چطور کمر خم کرد... چه طور داغون شد.

– مطمئنی خودشه؟!

- صددرصد! چن روزه در به در پی این آدم میگردد. اینجا که داره کار میکنه؛ نمایشگاه ماشین
عموشه و انگار یه جورایی با اون و بچه هاش شریکه. آدرس دقیق خونه پدریش که هنوز اونجا داره
زندگی میکنه رو هم پیدا کردم. ببرمت ببینی؟

دستی به گوشه لبش میکشد و سعی میکنه تکه های خورده شده غرورش را جمع کند:

- نه! فقط شیش دنگ حواست بهش باشه که یه روزی لازم میشه!

سعی میکنم مسیر حرف ها را عوض کنم چرا که خودم را مسبب این حال و روز بدش میدانستم
پس به لب هایم دستور کش آمدن میدهم:

- چخبر از حال و هوای عاشقی کیهان خان؟! امروز هم نشد زیاد با یار وقت بگذرونی که!

لبخند مردانه اش خیالم را راحت میکند که با تصور دلبرکش حال خوب با تک تک سلول های تنش
اجین شده است.

- همین که ببینمش برام کافیه.

حالش با بودن دلبرکش خوب بود و چه چیزی بهتر از این...

- خوشحالم که میبینم بلاخره یکی پیدا شد که حالت باهاش خوب باشه.

- خوب برای یک لحظه! نمیدونم این چه احساسیه که اسیرم کرده فقط میدونم حسی که به
این دختر دارم یه حس خاص و تعریف نشده اس. حسی که اصلاً نمیتونم بیانش کنم.

از شنیدن حرف های قلمبه سلنبه اش خنده ام میگردد. کیهان و این حرف های فلسفی عاشقانه؟!
تا قبل از عاشق شدنش این حرف ها از او بعید بود اما حالا...

- از بیخ و بن نابود شدی رفت داداش!

تک خنده ای به رویم میزند از آن خنده هایی که لابه لایش حس خوب آرامش نهفته بود:

- خودمم همین فکر میکنم!

دست جلو میبرم و صدای موزیک را کمی بلند میکنم:

- بیخیال همه چی از این حس خوب لذت ببر داداش من!

به باشگاه که میرسیم هاکان را میبینیم که مشغول تمرین با بچه ها بود. یک احوال پرسى ساده
میکنیم که کیهان را صدا میزند و نگاه من کنجکاو این صدا زدن یهویی میشود.

هاکان - کیهان راستی چن دقیقه پیش یه بسته برات اومد که گذاشتمش توی اتاقت.

کیهان - دستت درد نکنه.

برای یک لحظه شک به دلم میوفتد که نکند آن اردشیر حرامزاده باز بازی جدیدی راه انداخته است. نه اینطوری نمیشد که دست روی دست بگذارم باید میفهمیدم جریان این بسته ای که یک راست آمده به این آدرس چیست! به یک بهانه ای پشت سر کیهان وارد اتاقش میشوم که با دیدنم تعجب میکند.

کیهان - لباساتو عوض کن برو سر تمرین دیگه!

دستی به موهایم میکشم و زیر چشمی به دنبال ردی از آن بسته میگردم:

- میرم حالا دیر نمیشه. یه خورده ماهیچه پام گرفته؛ ده دقیقه ای بشینم تا آرام شه.

سر تکان میدهد و بعد از تعویض لباس و گذاشتن گوشی روی میزش؛ با صدا زدن های هاکان از اتاق بیرون میزند و من به خوبی فرصت پیدا میکنم تا آن بسته ی لعنتی که روانم را به بازی گرفته بود را پیدا کنم. تمام زیر و بم اتاق را میگردم و بلاخره یک جعبه زیر کشوی میز پیدا میکنم. میترسیدم هر آن کیهان سر برسد اما نمیشد با این شک و دلهره امروز را به سر کنم. خم میشوم و فوراً در جعبه را باز میکنم اما با دیدن لباس سفید رنگ زیبایی؛ با حالت متحیری میخندم و خداراشکر میکنم که شک و تردیدم به خطا رفت. این هدیه خاص را برای دلبرکش گرفته است و روز به روز احساس قلبی کیهان نسبت به آن دخترک بیشتر از پیش برایم جالب به نظر میرسد. فوراً در جعبه را میبستم و آن را سر جایش برمیکردانم و بعد از یک پاکسازی محیط؛ لباس هایم را با سرهمی جذبی عوض میکنم و راهیبه سالن باشگاه میشوم و امان از لبخند گوشه ی لب هایم از دیدن لباس زیبای سفید رنگ...

باورم نمیشد این دختر زیبا رویه مقابلم همان جوجه رنگی روز های قبل باشد. این لباس شیک و مانتوی بلند زیادی تیپش را تغییر داده بود و جالب است که با وجود اینکه هیچ گونه آرایش غلیظی چهره ی ساده اش را نپوشانده بود باز هم بیش از تصورم بانمک و زیبا شده بود. لبخند عمیقی کنج لب هایم جا خوش میکند و نگاهم را میکشانم به سمت کیهانی که با کت شلوار توسی تیره اش زیاد از حد خوشتیپ شده بود:

- جوجه امون چه تریبی به هم زده! مگه نه؟!

نگاه برادرم میدرخشد... برای چندمین بار در عمق نگاهش یک شعف خاصی را میبینم؛ یک لذت نایاب از دیدن جنس مونث! از دیدن گونه های اناری دلبرکش با لبخندی که آثارش هنوز روی لب هایم بود؛ سر تکان میدهم و دست های دو قلوهایی که ست هم لباس پوشیده بودند را میگیرم:

- بریم بچه ها؟!

هر دو با گفتن بله عمو جون هم گام با من به سمت در به راه میوفتند.

در طول مسیر به نگاه های زیر زیرکی کیهان و خاطره نگاه میکنم و دو قلو هایی که مدام به دخترک میچسبیدند و من به راحتی صمیمیت این بچه ها را با این دختر غریبه میبینم و به قول کیهان؛

یاسمن دارد به حق بچه هایش نا حقی میکند و کاش خیلی زود مسئولیت مادر شدن را قبول کند قبل از اینکه خیلی دیر شود. وارد کوچه ی آشنایی میشویم که ماه بانو را ایستاده مقابل ساختمان خانه ی کیمیا میبینیم.

به کیهانی که پشت فرمان بود نگاه میکنم:

– میخوای همینجا ماشینو پارک کنی؟

تا میخواهد جوابم را بدهد ماه بانو سرش را نزدیک شیشه میکند:

ماه بانو – کیهان جان مادر بی زحمت برو از دو کوچه بالا تر کیک و شیرینی رو تحویل بگیر.

کیهان – همین قنادی سر چهار راه؟

ماه بانو – آره مادر

نگاه کیهان به سمت ما برمیگردد:

– پس شما برین پایین تا من برم سفارشات رو بگیرم بیام.

شانه بالا می اندازم:

– باهم میریم دیگه

ماه بانو – خاطره عزیزم با بچه ها بیاین پایین.

خاطره که به همراه بچه ها از ماشین پیاده شدند کیهان نگاهش را به من میدوزد:

– چه کاریه که دو نفری بریم. تو همراه خاطره برو که تنها نباشه اینجور که معلومه امشب شلوغ پلوغه.

در برابر حرفش تسلیم و از ماشین پیاده میشوم:

– باشه

ماشین که دنده عقب میرود تازه نگاه ماه بانو روی من مینشیند و لبخند پهنی روی لب می آورد.

ماه بانو – الهی دورت بگردم خاله... چه خوشتیپ شدی تو... ایشالا دامادیت رو ببینم تاج سرم.

نزدیک این خاله عزیز میشوم و دست دور شانه اش حلقه میکنم و تن گوشتی و گردش را به خودم میچسبانم:

– قربونت خاله خوشگل خودم. حال و احوال چطوره؟!

لب میگزد و سعی میکند از بغلم بیاد بیرون بیاید:

– نکن پسر جان زشته توی خیابون.

میخندم که دست بچه ها را میگیرد و به سمت خانه میکشد:

– بیاین بچه ها. خاطره جان لباس اضافه برایشون برداشتی؟

خاطره همین طور که کمی با فاصله از من پله ها رو بالا میرود جواب ماه بانو را با لحن مودب و آرامی میدهد.

خاطره – آره برداشتم.

ماه بانو – کار خوبی کردی عزیزم. بچه ها ممکنه لباس کتیف کنن.

به آخرین پاگرد که میرسیم سعی میکنم به هر چی که میبینم بی توجه باشم و خب اولین نفر هم میشود مردی که اصلا از او خوشم نمی آید. نه اینکه بخواهم حسودی کنم نه ... از اول با قیافه و ذات خرابش حال نمیکردم!

محسن – سلام خیلی خوش اومدین بفرمایین داخل.

نگاهش از روی من و خاطره ی ایستاده کنارم رد میشود و رو به بچه ها میگوید:

چطورین وُروجکا؟!

دوقلوها با گفتن خوبیم پشت سر ماه بانو وارد خانه میشوند و من با دست به خاطره اشاره میکنم تا جلوتر از من وارد خانه شود و بعد با حسی خنثی بدون توجه به حضور منفی مرد مقابلم برای اولین بار پا به خانه ی عشق سابقم میگذارم. با حسی خنثی اما لب مرگ... با یک نگاه کلی به این خانه ی بزرگ و دوبلکس پی به وضع مالی خوب آقای همسر میبرم و نمیدانم چرا پوزخند تلخ و ناباوری روی لب هایم جا خوش میکند. یعنی کیمیا این خانه و زندگی را میخواست؟! عشق و علاقه مرا به مردی فروخت که اگر ارثیه پدرش نبود هنوز همان نوچه ی حاج رضا باقی میماند؟! دست مریزاد به این دختر خاله! نگاهم به جمعیت نسبتا زیادی افتاد که سمت چپ سالن پذیرایی اطراف یک میز بزرگ که به نحو بسیار زیبایی تزئین شده بود؛ پخش شده بودند و هرکس مشغول کاری بود. تا جایی که جا داشت سعی کردم فقط با نگاه و سر تکان دادن جواب احوال پرسشی های دوست و فامیل را بدهم و یک صندلی را برای نشستن انتخاب کنم که فاصله ی زیادی با جمعیت داشته باشد. میان آن همه آدم نگاهم پی خاطره ای میگشت که کنار ماه بانو با حالت معذبی نشسته بود. با شنیدن صدای دختر جوانی نگاهم از خاطره جدا میشود و روی چهره ی غریبه ای مینشیند که همراه با کیمیا و کرانه نزدیکم میشدند.

کرانه با دیدن نگاه من لبخند پهنی میزند و دامن لباس کالباسی رنگ بلند و پوشیده اش را کمی بالا میگیرد تا مبادا زیر پایش برود.

کرانه – سلام پسر خاله... خوبی؟

رنگ محبت میشیند در عمق نگاهم با شنیدن صدای این دختر خاله ی عزیز

_ به سلام خانم دکتر... چطوری تو؟!_

ریز میخندد که نگاه خیره ی کیمیا و آن دختر غریبه را احساس میکنم. حسی بد و سنگین...
کرانه _ خوبم. چهقدر با کت شلوار تغییر کردی خیلی خوشتیپ شدی.

پلک میزنم:

_ قربون معرفتت. شما هم شدی یه پا پری دریایی.

بلاخره دختر غریبه به حرف می آید:

_ شما باید آقا میلاد باشین درسته؟!_

به چهره ی غرق آرایش و کت دامن قرمز جذب تنش نگاه میکنم. ... یک نگاه گذرا... نسبتا زیبا و جذاب بود.

_ بله و شما؟_

طوری لبخند میزند که دندان های لمینت شده اش را در معرض دید همه میگذارد.

_ من مهسا خواهر شوهر کیمیا جون هستم و خب انگار تا الان افتخار آشنایی با شمارو نداشتم.

ابرویی بالا می اندازم از این نسبتی که اگر چند عمل زیبایی روی صورتش نبود شاید میشد حدس زد که خواهر آن مردک نجسب است.

پا روی پا می اندازم و نیشخند میکارم روی لب هایم:

_ مشکلی نیست حالا افتخار نصیبتون شده!

چشمان تیز و شهلای مهسا نام از این رُک گویی من گرد میشود اما به نظر من هیچ چشمی به پای چشمان گرد شده ی دلبرک کیهان نمی رسد. لعنتی جوری چشمان درشتش را گرد میکند که دلت قنچ میرود از دیدنش: ...

_ چه شخصیت جالبی دارین.

صدای کسی که هنوز نگاهم به چهره اش نیوفتاده است به گوشم میرسد:

کیمیا _ راستی کیهان کجاست؟

با حالت خنثی و سردی بلاخره نگاهم را بالا میکشم و خیره میشوم به چهره ی غرق آرایشش! یک آرایش غلیظ که سخت میشد ردی از آن کیمیا ی قبلی را در این چهره جدید پیدا کرد... یک لباس بلند مشکی براق که به هیچ وجه با سلیقه ی من جور نبود!

_ رفت کیک و شیرینی رو بگیره!

حرفم را میزنم و بعد با سردی نگاه از چشمانش میگیرم.
گویل متوجه سردی لحن و نگاهم شد و خب من همین را هم میخواستم.
کیمیا - دخترا بیاین بریم میز رو واسه کیک آماده کنیم.
کرانه - با اجازه پسر خاله.
- راحت باش عزیزم.

مهسا نام یک فعلا زیر لب تحویلیم میدهد که با سر تکان دادن سردی جوابش را میدهم و نگاه از دور شدنشان میگیرم. گوشه ام زنگ میخورد و من با دیدن اسم زیبا متعجب از این تماس ناگهانی ؛ برای جواب دادن از جا بلند شده تا جای آرام و ساکتی را برای حرف زدن انتخاب کنم اما تنها جایی که به فکرم میرسید طبقه بالا بود ! آیگون سبز را فشار میدهم و همزمان پله های نرم را بالا میروم :

- الو جانم؟

صدای زیبا به گوشم میرسد:

- سلام باز تو رفتی پارتی؟!

تک خنده ای میزنم و به سمت آخر راهرویی که مقابلم قرار داشت قدم برمیدارم:

- چطور مگه خانم باهوش و زرنگ؟!

خنده ی عصبی اش مرا به خنده می اندازد... گویا زیادی باعث حرص خوردن این زن مهربان شده ام...

- از صدای آهنگ و جمعیت زیاد معلوم بود!

زبانی روی لب پایینم میکشم:

- نه جانم پارتی نیستم اومدم تولد!

- تولد کی؟

- تولد یه سالگی دختره؛ دخترخاله!

- آها.

دستی به موهایم میکشم:

- خب حالا که کنجاویت رفع شد حرفی که به خاطرش زنگ رو بزنی!

لحن صدایش تغییر میکند:

– میلاد امروز رفتن مطب یکی از دوستانم که دکتر زنان و ماماویه؛ اونجا اون دختره مهشید رو با یه مرد دیگه دیدم. انگار داشتن سر یه چیزی دعوا میکردن!

بی خیال از شنیدن این حرف شانه بالا می اندازم؛ زیبا زیادی نسبت به مهشید حساس شده بود:

– خب که چی؟!

حرص میخورد باز از این بیخیالی من:

– یعنی چی؟! میگم معلوم نیست دختره با کی داره میپره که کند بالا آورده میخواد جمعش کنه. میفهمی حرفمو؟!

به فکر فرو میروم اما سعی میکنم یک جواب درست و منطقی به این زن مهربان و دلسوز بدهم جوابی که کمی خیالش را از بابت من و زندگی و روابطم با آن دختر راحت کند:

– اونقدر حرص و جوش واست خوب نیست. بهت گفتم خودم حواسم به دور و برم هست! پرونده اون دختره هم خیلی وقته برام بسته شده. باز مرسی از این که منو در جریان این موضوع گذاشتی

گویا با شنیدن حرفایم کمی آرام شد:

– بخدا اون لحظه که اونجا دیدمش یه حالی بدی بهم دست داد. میخواستم بهت بگم که این دختر زیاد درست و خوب نیست باهاش نپر.

– باشه. تو نگران نباش. راستی الیاس کجاست؟!

– هیچی همینجا داره فیلم نگاه میکنه. از وقتی هم که اومدم داره به حرص و جوش های من؛ میخنده!

لبخندی روی لب هایم مینشیند؛ قطعاً فقط الیاس بود که میتوانست از پس دل نگرانی ها و غرولند های این زن بر بیاید:

– امان از دست شما زنا!

– برو بابا تو هم یکی مثل اینی! کاری نداری؟

– نه خدافظ

تماس را قطع میکنم اما تا میخوامم برگردم ناگهان نگاهم به در باز اتاقی میوفند که با دیدن یک قاب عکس بزرگ بالای تخت دونفره ای پاهایم به زمین میخکوب میشود.

دارم درست میبینم؟! این عکس... این دختر با لباس عروس... واقعا کیمیاست؟! دختری که آرزو داشتم در چنین لباس سپید و زیبایی او را ببینم؟! یعنی آن شبی که من داشتم جان میدادم از درد خیانت و عشق نافرجام؛ این دختر به مرد مقابلش اینطور لبخند ملیح تحویل میداد؟! با این نگاه

براق از حس خوب؟! آخ کیمیا... آخ دختر... تو با من و دل لامصبم چه کار کردی که حالا با دیدنت در این لباس عروس دارم جان میدهم. جان دادن یعنی حس و حال الان من دیگر... رمق از پاهایم رفته و حس سقوط دارم؛ در کنج سینه ام هوایی برای نفس کشیدن نیست و امان از چشمانم که حس میکنم مویرگ های خونی اش در حال پاره شدن هستند. همین حس و حال یعنی جان دادن... جان از گف دادم که عشقم را در لباس عروس دیدم... جان دادم از دیدنش که مال مرد دیگریست! هه... حال اصلا خوب نبود. حس میکردم یک چیز تیزی در گلویم گیر گیر کرده و اجازه رسیدن هوا به ریه های داغونم را نمیدهد. یک بغض کهنه که الان داشت گلوی بی نوایم را خراش میداد... یک حال بد از دیدن عروس رویاهایم! پس چرا دست یک مردی جز من دور کمرش حلقه شده بود؟! چرا یک مردی جز من داشت به چهره ی زیبایش نگاه میکرد؟! این انگشت های ظریفی که به دور کروات مرد مقابلش گره خورده بود به یادم می آورد که یک روزی به من گفت کروات بز میلاد! من عاشق کروات قرمز! یک ناقوس غمگین در گوشم فریاد میزند که چه راحت تو و عشقت را به مرد داخل این عکس فروخت! احساس عشقت را به پول و دارایی این مرد فروخت! حس فروختن چه حس بد و تلخیست! مزه زهر میدهد لامصب! یک زهری که دلت میخواهد از ته حلقه آن را بالا بکشی تا کمی فقط کمی جیگر سوخته ات آرام بگیرد. دستم را به گلویم ملتهم میکشم تا کمی التهابش را کم کنم. امروز دیگر برای من آخر خط است! این خانه و زندگی... عکس عروسی اش... وجود همسر و دخترش... همه و همه دست به دست هم دادند که مرا با واقعیت تلخ زندگی ام روبه رو کنند! واقعیتی که سیلی وارانه به من ثابت کرد که دیگر همه چیز تمام شده است. خیلی وقت پیش تمام شده اما من از خواب خرگوشی بیدار نشده بودم! با ترسی که یک عمر به دوش کشیده ام تا مبدا بیشتر از این بشکنم. اما حالا میبینم یک بار کامل شکستن؛ از هزار بار نیمه شکستن بهتر است! و وجود من در این لحظه برای اولین و آخرین بار کامل شکست و در این نقطه از زندگی درست مقابل این عکس به خودم قول میدهم که تمام احساسی که نسبت به این دختر دارم را همینجا چال کنم و با یک میلاد دیگر به زندگی ام ادامه دهم. این قول را چند سال است که مدیون خودم و این قلب زبان نفهم هستم! چه دیر دارم به این قول و قرار وفا میکنم!

چند بار پلک میزنم و گوشه ی چشمانم را با انگشت شصت فشار میدهم تا مبدا قرمز و ملتهم شود و برای نفس کشیدن خودم را توی اتاق کناری که اتاق مهمان بود پرت میکنم. بدون هیچ توجهی به دور و اطرافم؛ با قدم های نامیزون به سمت تراس میروم تا بلکه هوای خنک بتواند کمی التهاب وجود نا آرامم را کمی آرام کند اما با تصور یک تصویر از کروات قرمز رنگ در دست های خاطره؛ تصمیم غیر قابل باوری مثل رعد و برق از ذهنم رد میشود و من بدون هیچ فکری گوشه را از جیب شلوارم بیرون میکشم و برایش تایپ میکنم:

(پاشو با کروات بیا بالا! دومین اتاق سمت چپ!)

گوشی را برمیگردانم سر جایش و هر دو دست هایم را لبه ی جیب های شلوارم می گذارم و با هزاران حس بد و بدتر خیره میشوم به درخت های تنومند کنار خیابان... طولی نمیکشد که در

اتاق باز میشود و من با استشمام عطر یاس پی به حضور دلبرک کیهان میبرم. با قدم های محکم اما آرام از تراس بیرون میروم و با یک نگاه خنثی و سرد در مقابل نگاه کنجکاوش روی مبل تک نفره مینشینم.

– چپشده آقا میلاد؟

نفسی میکشم و سعی میکنم کلمات را در ذهنم ردیف کنم:

– میشه هدیه اتو ازت قرض بگیرم؟!

نمیتوانستم جواب این دختر ساده مقابلم را حدس بزنم. توقع خیلی زیادی از او داشتم. میخواستم اولین هدیه ای که برای عشقش گرفته بود را به من بدهد؟! اولین ها همیشه برای همه خاص هستند و اگر راضی به این کار نباشد به او حق میدادم اما وقتی جعبه ی هدیه ی خاصش را مقابل نگاهم گرفت با تعجب سر بالا میگیرم و با حس و حال بدی که در وجودم بود به محبت این دخترک ساده نگاه میکنم:

– مجبور نیستی کاری که دلت نمیخواود رو انجام بدی.

از نگاهش هزاران حس خوب آرامش به وجودم تزریق میشود به راستی که کیهان حق دارد اینطور عاشق این دنیای آرامش شود. چهره ی ساده این دختر مملو بود از حس آرامش...

خاطره _ دلم میخواود برای رفیق روز های سخت زندگیم یه کار کوچیک انجام بدم.

از شنیدن حرفش یک لبخند تلخ کنج لب هایم جا خوش میکند. برای او حکم رفیق این روز های زندگی اش را داشتم؟! مرا رفیق خودش میدانست؟! قصد جبران داشت؟! دست جلو میبرم و جعبه را از دستش میگیرم:

– یاد داری کروات بیستی؟

– آره چطور مگه؟

کروات را از داخل بسته بیرون میکشم و آن را میان انگشت هایم میگیرم:

– پس بیا برام ببست چون خودم بلد نیستم!

هنوز باورم نمیشود که از او خواستم در کمال ناباوری برایم کروات ببستد. میبینم که نگاهش پر میشود از شرم و خجالت:

– مگه تا حالا نبستین؟!

خیره به نگاه براقش سر تکان میدهم:

_ نه ! اولین باره!

بله... اولین بار بود... از همان دوران نوجوانی برخلاف خواسته ی کیمیا هیچوقت دست و دلم به بستن کروات نرفت اما حالا جریان فرق میکرد. از دیدن آن عکس لعنتی حس بدی گریبان گیرم شده بود. حسی که سعی میکردم حداقل با این کار آن را خنثی کنم. به ناچار قدمی نزدیک تر میشد و من به طور واضحی شک و تردید را از رفتارش میبینم اما فقط در سکوت نظاره گر گونه های اناری اش میشوم. دلبرک کیهان از من و نزدیک بودن به من خجالت میکشید و این شرم و خجالت او در نظرم جالب بود اما باز هم از خواسته ی نابه جایم قصد کوتاه آمدن نداشتم. زمانی که کروات را از میان انگشت هایم بیرون میکشد و بعد از این که کمی با آن ور میرود؛ کمی به سمتم خم میشود و آن را دور گردنم می اندازد و من برای راحتی او هنوز روی مبل نشسته ام ! از این فاصله ی کم به چشمان براق و درشتش نگاه میکنم. به مژه هایی که سایه انداخته بود روی مردمک جذاب چشمانش... و حالا از این فاصله کمی که دارم به او نگاه میکنم پی میبرم به جذابیت و زیبایی طبیعی صورت این جوجه رنگی ساده دل و مهربان!

چرا این دختر اینقدر با محبت بود؟ ! چرا مثل خیلی از دختران دور اطراف من نیست؟ ! چرا با همه فرق میکند؟ ! چرا دارم روی رفیق بودنش حساب باز میکنم؟ ! زمانی که با چند قدم عقب رفتن از من فاصله میگیرد به خودم آمده و از جا بلند میشوم. مقابل آئینه می ایستم و به مردی خیره میشوم که کت و شلوار مشکی با کروات قرمز پوشیده است. برمیگردم به سمت او که با نگاه به زیر افتاده؛ وسط اتاق ایستاده بود:

_ یکی مثل همینو برات میگیرم.

سر که بالا میگیرد نگاه آرامش به دلم مینشیند درست مثل لبخند کمرنگ و ملیح روی لب هایش

...

_ نیاز نیست به این کار آقا میلاد. خب دیگه اگه با من کاری ندارین برم پایین پیش بچه ها.

دست به جیب قدمی به جلو برمیدارم:

_ مرسی از لطفت.

_ خواهش میکنم.

دلبرک کیهان میرود و من پشت سرش با قدم های محکم پله ها را پایین میروم و نگاهم میان جمعیت به دنبال کیهان میگردد و بلاخره در سالن باز شده و قد و قامتش در چهار چوب در قرار میگیرد.

میبینم که بعد از دادن کیک و شیرینی های میان دست هایش به ماه بانو ؛ نگاهش میان جمعیت میچرخد و گوشه ای که درست دلبرکش نشسته بود زوم میشود و من مدام سعی بر این دارم که

به هیچ عنوان توجهی به نگاه های کیمیا و خواهر شوهرش نداشته باشم. راستی اسمش چی بود؟
!مهسا؟! آره فک کنم همین بود.

به کیهان و خاطره ای که به سمت می آمدن نگاه میکنم.

کیهان - چرا اینقدر از جمعیت دور نشستی؟!

سه صندلی خالی کنار من را برای نشستن انتخاب میکنند. کیهان کنار من و دلبرکش و دو قلو ها
چفت او...

کمی به جلو خم میشوم و لپ یاسین را با لذت میگیرم.

- اینجوری راحت تریم که !

با منظور گفتم و خب انگار رفیق شفیق به خوبی معنی حرفم را فهمید که آهان کش داری زیر لب
میگوید و پا روی پا می اندازد. با شنیدن صدای کیمیا تکیه به پشتی صندلی میدهم.

کیمیا - عععع داداش چرا اینجا نشستین پاشین بیاین جلوتر.

کیهان - همینجا خوبه عزیزم.

کیمیا - پس من بچه هارو میبرم جلو تا با بقیه بچه ها برقصن. خاطره جان شما هم پاشو بریم!
به این لحن عادی اما مملو از کنایه نیشخند میزنم. اما خاطره بدون هیچ حرفی لبخند کمرنگی به
روی دختر مقابلش میپاشد و همراه او جمع دو نفره ما را ترک میکند.

- چخبرا از یاسی؟!

لیوان آب پرتقالی از روی میز برمیدارد و آن را یک نفس سر میکشد:

- خبر خاصی ندارم. یه چن وقتی هست که جواب تلفن هاشو یکی در میون میدم!

کیهان تماس های او را یکی در میان میدهد و بعید است آن زن دست بردار باشد. خیلی دوست
داشتم یک نخ سیگار بکشم اما حیف که نمیشد:

- زن زرنگیه دست کم نگیرش !

- هه!

نفسم را از سینه بیرون میدهم و نگاهم را به بچه هایی میدوزم که با خوش حالی وسط سالن
مشغول رقص بازی و شادی بودند. دنیای بچه ها زیادی ساده و بی غل و غش بود. از شنیدن
موسیقی شاد و بیس داری که پخش میشد اصلا خوشم نمی آمد اما به اجبار مثل یک مهمان غریبه

به آدم های مجلس و کارهایشان نگاه میکنم اما با دیدن کادو های رنگارنگ روی میز به سمت کیهان برمیدرم:

– راستی کادو ها هنوز توی ماشینه؟!

– نه وقتی اومدم توی راه پله ها دادمشون به ماه بانو تا بذاره روی میز.

– آها. خوبه.

– راستی یادم رفت بهت بگم.

نگاهم را از جمعیت میگیرم و به چشمانش میدوزم:

– چیو؟!

– این که کت شلوار خیلی بهت میاد. به خصوص این کروات قرمز!

گوشه ی لب هایم بالا میرود:

– گفتم یه تنوعی به خودم بدم! این کروات هم مال جناب عالیه اما حیف که من صاحب شدم!

تعجب را به راحتی در نگاهش میبینم:

– مال من؟! فک نکنم ها!

لیوان خنک آب پرتقال رو میان انگشت های کشیده دستم میگیرم:

– خاطره به عنوان هدیه واست گرفته بود!

– جدی؟!

به چشمان ناباورش نگاه میکنم و سر تکان میدهم. یک قُلپ از آبمیوه را قورت میدهم:

– آره اما وقتی دیدم کت شلواره بدون کروات زیاد جالب نیست اینو ازش قرض گرفتم. مشکلی که

با این موضوع نداری؟!

– که اینطور... مشکلی نیست باز پیش میدی!

لبخند خبیثانه ای به رویش میزنم او که نمی دانست من به هیچ عنوان قصد این کار را ندارم:

– زیاد مطمئن نباش! شاید کادوی جدیدی نصیبت شد هووووم؟!

– حرفمو پس میگیرم!

تایه ابرویم بالا میرود:

– چطور؟!

از جا بلند میشود اما هنوز لبخند کمرنگی گوشه ی لب هایش به چشم می آید:

_ اینکه کت شلوار بهت میاد !

تک خنده ای میزنم و بی حرف به دور شدنش نگاه میکنم و هیچوقت نشده چیزی را از این مرد پنهان کنم جز حس مزخرفی که روزی به خواهرش داشتم! دقیقه ها زودتر از آن چیزی که فک میکردم گذشت. بزن و برقص ها... باز کردن کادو ها... خنده ها و شادی ها. ... گرفتن عکس های یادگاری و خیلی چیز های دیگر که به سرعت نور رد شد و من فقط مثل یک مجسمه نشسته بودم اما وقتی هر سه نفرشان در قاب نگاهم با لبخند به لنز دوربین مقابلشان نگاه میکردند ؛ به پایان این عشق نافرجام فکر کردم. به اینکه از این لحظه به بعد دیگر همه چی برای من تمام شده است !یک سوت پایان برای این بازی دو سر باخت !

موسیقی کم و کمتر شد و مهمان های دور یکایک جشن تولد را ترک میکردند و من هنوز گوشه ای نشسته و در سکوت نظاره گر همه چی بودم. حتی لبخند های کیهان و خجالت های زیر زیرکی دلبرکش! به جایی میرسد که جمع خودمانی میشود و به علاوه ی خانواده ی محسن! از نگاه های مهسا که رد شویم میرسیم به خوش و بش کردن تک به تک افراد خانواده... دیگر اوضاع برای من قابل تحمل نبود. از جا بلند میشوم و به کیهان میگویم:

_ بریم ؟

به محض حرف من؛ اعتراض همه بلند میشود.

ماه بانو _ کجا خاله جان هنوز سرشبه که. ...

در جواب خاله ی عزیزم لبخند کمرنگی به رویش میزنم:

_ باید برم کار دارم خاله جان.

کیهان از جا بلند شده که کیمیا با سینی چای نزدیکش میشود.

کیمیا _ داداش کیهان امشب همه اینجان تو نمیخوای یه امشب رو کنارمون باشی !؟

میبینم که کیهان بین دو راهی سختی قرار گرفته است به خصوص که دو قلو ها که مدام اصرار به ماندن میکردند.

کیهان _ باشه بچه ها. من برم خاله خاطره رو برسونم خونه اشون بعدش میام.

کرانه دستی به موهای یسنای نشسته در آغوشش میکشد:

_ داداش تو بری دیگه نمیای !

کلافه از این اظهار نظر ها آن هم مقابل خانواده ی نجسب محسن؛ دستی به ته ریش چن روزه ام میکشم و قدمی به کیهان مُردَد نزدیک میشوم:

– تو بمون داداش؛ من خودم خاطره رو میرسونم.

نگاهش به چشمانم کشیده میشود. میدانستم که دلنگران دلبرکش است:

– چرا امشب اینجا نیممونی؟

کیهان هم از سر ندانستن چه توقع غیر قابل باوری از من داشت. میخواست من شب را در خانه ی معشوقه ی سابقم به صبح برسانم؟! سعی میکنم لحنم عاری از هر گونه حس بد و انزجار شود..

– خودت میدونی که با هرجایی موندن حال نمیکنم.

بدون اینکه به او فرصت جواب دادن بدهم به سمت سنا بانو میروم:

– شما چی بانو جان؟!!

دست ماه بانو روی دست خواهرش میشیند:

ماه بانو – خواهرمو کجا میخوای ببری شازده؟!!

به حالت تسلیم دستم را بالا میبرم:

– اوکی خاله جان خواهر عزیزت بمونه پیش خودت!

سنا بانو – من پیش خالت هستم مادر. تو برو به کارت برس. مراقب خودت هم باشی.

– به روی چشم. فردا هروقت میخواستی بری خونه زنگ بزنی میام دنبالت.

ماه بانو – فردا همه میریم خونه خودمون تو هم واسه شام بیا اونجا.

– باشه چشم. فعلا شب خوش همگی!

رو میکنم به خاطره ای که کنار کیهان ایستاده بود:

– بریم؟

سر تکان میدهد و بعد از خداحافظی با افراد جمع؛ پشت سر من به راه میوفتد و کیهان به اجبار دل میکند از دلبرکش و شب را کنار خانواده اش میماند.

به چهره آرام و بانمک دختری که روی صندلی کنارم نشسته بود؛ نگاه میکنم:

– امشب بهت خوش گذشت؟

نگاه براقش به سمتم برمیگردد و یک لبخند ملیح کنج لبش میکارد؛ لبخندی که عجیب چهره اش را دلنشین میکرد:

- آره خوب بود.

سر تکان میدهم و راهنما میزنم تا میدان را دور بزنم :

- خوبه ! بعد از اون روز؛ کسی از آدمای اردشیر مزاحمت نشده؟

- نه

طبق آدرسی که در ذهن داشتم؛ مسیر را ادامه میدهم:

- چنانچه اتفاقی افتاد بی خبرم نذاری. خب؟!

- باشه چشم.

سر کوچه ماشین را متوقف کرده و دستم را به سمتش دراز میکنم:

- گوشیتو بده من!

تعجبی که در نگاهش سرازیر میشود برایم لذت بخش است اما بیشتر از آن این رفتار مطیعانه و آرامش است که ناجور به دلم میشیند. زیپ کیفش را باز میکند وگوشی اش را کف دست دراز شده ام میگذارد. بعد از عوض کردن سیمکارت ؛ قاب پشتش را میبستم و دوباره آن را به او برمیگردانم:

- صلاح دونستم سیمکارت قبلی رو بندازی دور!

دوباره چشم گرد میکند و من نمیتوانم لبخند گوشه ی لب هایم را از دیدن چشمان گرد شده وحشی اش؛ مهار کنم.

- برای من سیم کارت گرفتی؟! کاش میگفتی که حداقل با مدارک خودم باشه!

در کمال خونسردی نگاهش میکنم که انگشت هایش را دور بند کیفش محکم کرده بود.

- سیمکارت به نام خودته!

دهان باز شده از تعجبش وادارم میکند که حرفم را ادامه بدهم:

- یکی از آشناهام از روی مشخصات شماره سیمکارت قبلیت تونست این سیمکارت جدید رو به نام خودت ثبت کنه.

تک خنده آرامی از حیرت به رویم میزند:

- آهان. خیلی ممنون بازم راضی به زحمت نبودم نهایتش به من میگفتی که لازمه سیم کارتم رو عوض کنم؛ خودم یه فکری به حالش میکردم.

لبخند آرامی به این چهره دوست داشتنی میزنم:

_ از تعارف خوشم نمیاد. فک کنم اخلاقم اومده دستت نه؟!

لب کش می آورد:

_ بله !

وسط حرفش میپریم:

_ پس با خیال راحت برو خونه.

دست به دستگیره میبرد که صدایش میزنم:

_ خاطره

نگاهش به سمتم برمیگردد و من در جواب نگاه معصومانه و آرامش لب میزنم:

_ شماره کیهان و خودمو توی سیمکارت جدید ذخیره کردم برات. اگه ازت پرسید چرا سیم کارتت رو عوض کردی بگو قبلیه مسدود شده! خب؟!

_ چشم. بازم ممنونم. شب خوش

_ قربونت شب تو هم خوش!

خاطره از ماشین پیاده و زمانی که وارد خانه اشان میشود؛ با خیال راحت دنده عقب میگیرم و به سمت خانه ی خودم به راه میوفتم.

دلم میخواست امشب بر خلاف شب های دیگر؛ طور دیگری به سر شود... یک طور خاص و جدید... درست مثل آدمی که امشب به آن تبدیل شده ام... جدید... متفاوت...

ماشین را داخل پارکینگ پارک میکنم و بدون استفاده از آسانسور؛ پله ها را تا طبقه دوم بالا میروم . مقابل در واحد خودم می ایستم و بی توجه به سر و صدا های واحد رو به رو ؛ کلید داخل قفل میچرخانم و قدم به خانه ی تنهایی هایم میگذارم. یک آپارتمان ۹۰ متری شیک و به روز. ... یک خانه مجردی که سنا بانو مخالف صددرصد آن بود! سوئیچ ماشین را آویز کرده و کیف پول عروسکی کوچک را در دستانم زیر و رو میکنم و به این نتیجه میرسم که تا با حالا هرچی از این دختر دیده ام مثل خودش ظریف و عروسکی بوده است ! لباس هایم را بدون رفتن به اتاق خواب ؛ همانجا توی سالن پذیرایی مربعی شکل از تن میکنم و روی کاناپه پرت میکنم و بعد تن خسته ام را روی کاناپه تیره رنگ می اندازم و یگ آخیش بلند از ته حنجره ام بیرون می آید. نفس عمیقی که اکسیژن زیادی را به ریه ام میرساند و من در تعجب هستم که چرا کیف پولش هم بوی عطر یاس میدهد؟ ! کیف را دوباره میان انگشت هایم میگیرم و بعد دوباره آن را روی میز برمیگردانم. پلک های خسته ام را میبستم تا کمی ذهنم آرام بگیرد. دیگر نمیخواستم به چیزی جز زندگی جدید و آینده فکر کنم. نه به گذشته و نه حتی به اشتباهاتی که مرتکب شده ام ! دیگر نباید حتی به آن ها

فکر کنم ! ترمز فکر کردن به گذشته و اشتباهاتش را همین امشب میکشم تا دیگر مرا بیشتر از این جلو نبرد!

نمیدانم چه مدت ذهن خسته ام در سکوت و آرامش غرق بود که با شنیدن صدای زنگ گوشی ؛ پلک باز کرده و تماس کیهان را وصل میکنم:

_ جانم داداش؟

بلاخره بعد از کمی مکث صدایش به گوشم میرسد :

_ خونه ای؟!!

سوال عجیبی می پرسید. مگر قرار بود جای دیگری جز خانه ی خودم باشم؟!!

_ هوم چطور؟

_ فک میکردم باز باغ و پارتنی دعوتی که از اینجا زود جیم زدی!

پوزخند میزنم به تصویری که از من داشته است:

_ گفتم که با هرکسی توی هر جمعی زیاد حال نمیکنم برادر من !

مکث معنا دارش را به خوبی میفهمم اما به روی خودم نمی آورم. چند سال است که دنبال ردی از جواب سوال های درون ذهنش میگردم اما جوابی پیدا نمیکند.

_ که اینطور. حالا آقای خاص ؛ خاطره رو رسوندی ؟

تایه ابرویم بالا میرود از اینکه هنوز خبری از دلبرکش نداشت:

_ مگه بهش زنگ نزدی؟

_ چرا اما در دسترس نبود. این گوشیه روانم رو به هم ریخته باید یه فکری به حالش بکنم.

پوست لب پایینم را با دندان میگذم:

_ خاطرت جمع باشه صحیح و سالم رسوندمش خونه اشون. تا نرفت خونه هم از جام تکون نخوردم !

لحنش کمی رنگ و بوی خنده میگیرد:

_ وقتی چیزی رو به تو می سپارم خاطرتم ۱۰۰ درصد جمع هست که دیگه نیاز به تاکید کردنش نباشه!

پر میشوم از حس خوب اعتماد. اعتماد این مرد برایم از همه چیز و همه گس مهم تر بود.

_ بله... حالا خونه آبجی خوش میگذره؟!!

_ آره اما جات خالیه دیوث !

نیشخند روی لبم را چه خوب که نمیبیند. من جایی در آن خانه و میان آدم هایش نداشتم و کیهان این را نمیداند:

_ دوستان به جای ما داداش ! حالا فردا خروس خون همو میبینیم.

_ آره واقعا فقط فردا دیر نیای راستی یه سوال داشتم ازت میلاد؛ مدارک گاو صندوق رو تو برداشتی؟

یکه خورده از سوالش به این باور میرسم که اردشیر خیلی تمیز کارش را پیش برده است. کسی را بدون هیچ سر و صدایی فرستاده سر وقت گاو صندوق و مدارک کپی شده ! سعی میکنم لحن گفتار مثل همیشه عادی باشد به دور از هیچگونه تعجب و یکه خوردگی...

_ آره با چنتا از مدارک هایی که لازمشون داشتم برداشتم آوردمشون خونه تا سر فرصت بهت بدم بذاری توی گاو صندوق خونت.

متوجه لحن متعجبش میشوم:

_ حالا چرا گاو صندوق خونه؟ !

دستی به ته ریشم میکشتم. حالا باید چه جوابی به این مرد میدادم که شک و شبهه ای برای او به جود نیاید.

_ خب گاو صندوق خونه امن تره برادر من!

بعد از کمی مکث بلاخره حرف میزد و نفس گره خورده من از سینه آزاد میشود.

_ پس دست خودت باشه دیگه...

_ باشه

_ پشت خطی دارم کاری نداری با من؟

_ نه برو شب خوش.

_ فعلا

تماس قطع میشود و من حدس میزنم پشت خط حتما دلبرکش بوده که طاقت از کف داده است ! با رخوت از جا بلند میشوم و اگر الان میلاد قبل بودم ؛ زنگ میزدم به مهشید و تا صبح دم دستگاهی برای خودم ردیف میکردم نگو و نپرس اما حالا همه چی فرق کرده است. نه مهشید را میخواهم و نه مشروب و مستی را... الان یک چیز خاص و متفاوت میخواهم ... چیزی تو مایه های شیر قهوه جوجه رنگی ! به همان خوش طعمی... نگاهم قهوه جوش روی کابینت را نشانه میگیرد و یک حس که مدام ترغیبم میکرد به انجام تصمیمی که در ذهن داشتم! زبانی روی لبم میکشتم و با یک حس قاطعی اسم جوجه رنگی را لمس میکنم و گوش می سپارم به بوق های آزاد...

_ الو سلام

به عقربه های ساعت دیواری نگاه میکنم که ساعت ۱۰ شب را نشان میداد:

_ بد موقع که مزاحم نشدم؟!

کمی صدای خش خش پتو می آید و بعد صدای نازک و ظریف دلبرک کیهان شنیده میشود:

_ نه این چه حرفیه. کاری داشتی؟

آرنج دستم را روی سطح کابینت اهرم میکنم:

_ میخواستم دستور شیر قهوه مخصوص رو بدونم.

_ آها میخواین الان برای خودتون درست کنین یا اینکه براتون با پیام بفرستم؟

پیام؟! نه... ترجیح میدادم صداش را گوش کنم!

_ همین الان میخوام درست کنم!

کمی مکث میکند:

_ شیر و قهوه و شکر با کمی گلاب لازم دارین.

در یخچال را باز میکنم و طبق گفته هایش شروع میکنم به آماده کردن شیر قهوه... ریز به ریز دستوراتش را انجام میدهم و تهش میرسد به فنجان قهوه مقابلم و هنوز صدای لطیف و آرامش مهمان گوش های من است.

_ خب حالا مزه اش چطور شده؟ خوبه؟

قُلپی از شیر قهوه مزه میکنم... نه... مثل قهوه های او نشده:

_ خوب شده اما طعم شیر قهوه ی تو رو نمیده!

_ جدی؟!

تکیه میدهم به کابینت و به لحن سرشار از تعجبش لبخند میزنم. طرز صحبت کردنش درست مثل دختر بچه های بانمک دوران نوجوانی ام بود... درست مثل کودکی های کیمیا و کرانه...

_ آره!

_ خب شاید مقدار شیر یا قهوه اتون به اندازه ای که من همیشه میریزم نبوده. حالا عیبی نداره چن بار که درست کنین اندازه اش میاد دستتون.

پلک هایم را روی هم فشار میدهم:

_ نگفتم منو جمع نبست؟!

کمی مکث میکند و در اوج بچگی لب میزند:

_ آخه خجالت میکشم!

این حرف شیرین را که از او میشنوم یک حال عجیبی به من دست میدهد؛ یک حس خوب و خاص... یعنی این دختر به خاطر موضوع به این سادگی خجالت میکشید؟! مگر هنوز هستند از این دختران آفتاب مهتاب ندیده؟! مگر هنوز وجود دارند؟! چرا رفتار و کردار این دختر با تصورات من جور در نمی آید؟! چرا حس میکنم روز به روز دارد حس و نظر مرا نسبت به خودش از بیخ و بن تغییر میدهد؟! لبخند ناباورانه ای روی لب هایم جا خوش میکند:

_ هزار بار گفتم دلیلی واسه خجالت کشیدن نیست. رفیقیم دیگه نه؟! پس تکرار نشه خب؟!!

_ خب!

آخ که شنیدن این خب لعنتی چهقدر مزه داد به من... حتی بیشتر از این شیر قهوه...

فنجان نیمه خورده را داخل سینک میگذارم و قدمی به سمت کاناپه برمیدارم:

_ راستی رفیق کیف پولتو توی ماشین جا گذاشته بودی ها!

تعجب قاطی لحن آرامش میشود:

_ ععع دست شماست؟! دیدم هر چی میگردم پیداش نمیکنم.

لم میدهم روی کاناپه و به حواس پرتی این جوجه بانمک و خجالتی میخندم:

_ آره فک کنم اون موقعی که گوشیتو برداشتی از کیفیت افتاده کف ماشین. فردا ساعت چن از خونه میزنی بیرون؟

_ حدود ۸ و ۹ چطور مگه؟

دستی به موهایم میکشم:

_ پس هروقت روی گوشیت میس کال انداختم بیا سرکوجه.

مکث کوتاهی می کند گویا در حال پایین بالا کردن حرف هایم هست.

_ آخه نیاز نیست زحمت بکشین فوقش بدین به کیهان خان تا به دستم برسونه.

گوشه ی چشمانم چین میخورد و نمیدانم روی چه حسابی اینقدر اذیت کردن این دختر به مزاقم شیرین آمده:

_ بحث کیف پول نیس جوجه! بحث یه چیز دیگه اس که فردا میفهمی!

_ چی خب؟!!

می خندم به این لحن مملو از حس فضولی؛ گویا حس کنجکاوی اش را قلقلک داده ام:

_ حالا فردا میفهمی !

_ باشه

بدون هیچ دلیلی دوباره سوال میپرسم:

_ به کیهان زنگ زدی؟

_ آره اما یکم دیر شد. انگار یه چن باری زنگ زده.

_ خب دیگه برو بخواب جوجه ... فردا میس کال زدم سر کوچه باشی دیر نکنی!

_ باشه چشم. شب خوش

_ شبت بخیر

تماس که قطع میشود گوشی را میگذارم روی سینه ام و عجیب که مغزم آرام است آرام آرام... بدون هیچ گونه دغدغه و آشوبی. ... این رفیق جدید گویا مهره ی مار دارد که وجود نا آرام مرا اینطور آرام کرد. وجود او در زندگی ام باعث شده بود کمی فقط کمی خود واقعی ام از پيله ای که این چند سال به دورم کشیده بودم را نشانم دهم.

صبح طبق معمول با صدای آلامر گوشی پلک های سنگینم را باز میکنم که به محض تکان خوردن دستم ؛ پهلوئی راستم چنان تیری میکشد که آخ خفیفی از گلوی خشکم بیرون میپزد. لعنتی دیشب از خستگی روی همین کاناپه خوابم برده بود. به اجبار کش و قوسی به تن کوفته ام میدهم و بدون خوردن صبحانه لباس میپوشم. در آخرین لحظه کیف پول خاطره را از روی میز چنگ میزنم و خانه را با حس و حال گیجی ترک میکنم. سر کوچه خانه اشان که میرسم یک میس کال به روی گوشی اش میزنم که پیامی برایم میفرستد.

(سلام اومدم)

گوشی را روی کنسول می اندازم که از دور سر و کله جوجه رنگی پیدا میشود و من به تیپ جدیدش نگاه میکنم. به شلوار لی روشن و مانتو عبایی مشکی کوتاهی که با شال قرمز تیپ شیکی برایش ساخته بود. در ماشین باز میشود و مثل همیشه قبل از نشستنش عطر یاسش زیر بینی ام میپچد

خاطره _ سلام صبح بخیر

همزمان که دنده عقب میگیرم جوابش را میدهم:

_ علیک سلام صبح شما هم بخیر !

وارد صد متری که میشویم نگاهی به چشمان براقش می اندازم که به هیچ عنوان اثری از خواب آلودگی در آن دیده نمیشد. دخترک اول صبحی برخلاف من چه پُر انرژی بود!

– از ساعت چن بیداری تو؟!

نگاهش را به من میدهد:

– از ۷ صبح چطور مگه؟!

نیشخندی به رویش میزنم:

– پس همونه که اینطور اجیری!

لبخند کمرنگی زینت بخش چهره اش میشود:

– اما معلومه شما دیر بیدار شدی! از یف چشمات معلومه!

تک خنده ای نثار این وروجک میکنم:

– آره واقعا! دیشب از بی حوصلگی روی کاناپه خوابم برد. صبح که از خواب بیدار شدم حس میکردم یه تریلی از روم رد شده!

– کلا دیشب حالت اصلا روبه راه نبود!

این دختر چی گفت؟! چطور دیشب متوجه حال بد من شده بود؟!

– ععع اونوقت سرکار خانم از کجا مطمئنی؟!

تابی به چشمانش میدهد که باعث خنده و حیرتم میشود و با لذتی ناب درست مثل پدری که به رفتار و حرکات شیرین دخترش نگاه میکرد؛ به او نگاه میکنم.

– از حال ناخوش توی جشن تولد! حالا درسته دلش رو نفهمیدم اما حس کردم مثل همیشه نیستی!

حیرت زده میشوم از این لحن بانمک:

– چه جالب! دختر زرنگی هستی! آفرین! حالا خانم مارپل صبحانه خوردی یا نه؟!

سر تکان میدهد:

– آره مگه شما نخوردی؟!

– نه!

– چرا؟!

– آخه نه وقتش بود نه حوصله اش!

مقابل همان بوتیک مردانه ماشین را پارک میکنم:

– پیاده شو

نگاهش بین من و تابلوی آشنای مقابلش میچرخد:

– چرا اومدیم اینجا؟!

سوئیچ ماشین را برمیدارم و پیاده میشوم:

– واسه جبران خسارت!

ماشین را دور میزنم و در کنارش به سمت بوتیک قدم برمیدارم.

– آقا میلاد گفتم ک...

میپریم وسط حرفش و دسته کیفش را به سمت جلو میکشم:

– بیا بچه اینقدر حرف نزن!

میخندد که با ورودمان به داخل بوتیک دیگر هیچ مخالفتی نمیکند و فقط در کمال آرامش و حیای ذاتی اش در کنارم بی حرف می ایستد. قدمی به او نزدیکتر میشوم:

– بیا ببین از کدوم خوشت میاد.

به دنبالم کشیده میشود و نگاهی به کروات و ست های کیف و کمر بند های روی میز می اندازد.

– از هر کدوم خوشت میاد بردار خب؟ بدون هیچ خجالت و یا تعارفی!

نگاه خجالت زده اش قفل چشمانم میشود:

– آخه!

انگشتم را به بینی ام نزدیک میکنم:

– هیش! فقط انتخاب کن خب؟!

لب هایش را روی هم فشار میدهد و من از دیدن چهره بانمکش خنده ام میگیرد اما نگاه دو فروشنده باعث میشود این خنده بی جا را قورت دهم و با جدیت به مرد جوان پشت پیشخوان بگویم:

– بی زحمت یه کروات زنانه قرمز هم بیارین برام.

– همین مدل بالا؟

سر تکان میدهم در جواب سوالش:

_ بله از همین مدل

_ باشه چشم

تا برگشتن مرد فروشنده ؛ نگاهی به خاطره می اندازم:

_ انتخاب کردی ؟

جعبه کروات قرمز رنگ را میان دستش میگیرد اما من تا چند لحظه پیش نگاه خیره اش را به ست کیف و کمر بند مشکی رنگی شکار کرده بودم. رفیق خجالتی من رویش نمیشد جنسی بالاتر از آن چیزی که به من داده بود، بردارد.

خاطره _ همین کروات خوبه.

دست جلو میبرم و بدون توجه به نگاه متعجبش همان ست کیف و کمر بند را بر میدارم. تا میخواهد مخالفتی کند با نگاه تیز و بُرنده ام مانع حرف زدن از جانبش میشوم:

_ هیش! حرف نباشه

کارت عابر را میدهم به فروشنده ای که کروات زنانه را کنار خرید های دیگر روی میز مقابلم گذاشت

_ رمز؟

_ چهار تا یک!

کارت کشیده میشود و نایلون خرید را برمیدارم:

_ چیز دیگه نمیخواهی؟

معصومانه به معنی نه سر تکان میدهد و باز مرا بابت رفتار نه چندان آرام پشیمان میکند.

داخل ماشین که مینشینیم جعبه ی کروات را مقابل نگاه متعجبش میگیرم:

_ بگیر این واسه تویه!

با تردید دست جلو می آورد و جعبه را از میان انگشتان دستم میگیرد:

_ واسه منه؟!

ماشین را به حرکت در می آورم:

_ بله ! امیدوارم دوست داشته باشی!

لبخند معصومانه و پاکش به مزاقم خوش می آید. لبخند های این دختر برخلاف دختران دور اطراف من؛ به دور از هر جلب توجه و عشوه ای بود.

_ اصلا توقع این کارو نداشتم. بخدا راضی نبودم که...

دوباره وسط حرفش میپریم:

_ بین جوجه جان اگه هرکاری میکنم قرار نیست پشتش هزار دلیل و برهان خوابیده باشه! کارای من بی حساب و کتابه! بی قانون! ... پس بدون هیچ تعارف و یا حرفی اینارو به عشقت هدیه بده و اون کروات زنانه رو هم به عنوان یه هدیه از رفیقت قبول کن! خب؟! حیرت و تعجب ... وحس خوب در نگاهش مرا وادار میکند به لبخند زدن...

_ خیلی ممنون

ماشین را مقابل ساختمان خانه ی کیهان متوقف میکنم:

_ قابلی نداشت. حالا برو شازده رو بگو بیاد پایین که قراره امروز با بچه های تیم فشرده کار کنیم. بدو برو!

خنده نمکینش حس خوبی به آدم القا میکند.

_ باشه چشم. خدافظ

از ماشین پیاده میشود و به سمت خانه میرود و من تا آمدن کیهان سرم را تکیه به صندلی میدهم و به این فکر میکنم که یک هدیه ی ناقابل برای آن از خود گذشتگی؛ کوچک ترین کاری بود که میتوانستم در حق دخترک انجام بدهم.

رَوَند کاری امروز به سرعت گذشت. تمرین با بچه های تیم و کمی بازی توی رینگ حس و حال بهتری به وجودم تزریق کرد. تایم باشگاه تمام شد و ما در مسیر خانه ی کیهان بودیم که الیاس زنگ زد و گفت یک فلش توی خانه ی من جا گذاشته و قرار است که امروز برای برداشتنش به آنجا بیاید و خب مجبور به تغییر برنامه بودم بنابراین کیهان را به خانه اش رساندم و بعد خودم راهیه خانه شدم. در طول مسیر به این فکر میکردم که باید از فروشگاه سر کوچه کمی خرت و پرت برای یخچال خالی بخرم. بلاخره بعد از انجام خرید های مورد نظر سوار آسانسور میشوم و زمانی که مقابل در واحد کفش هایم را از پا در میآورم؛ الیاس هم از راه میرسد.

الیاس _ سلام ععع تو هم تازه اومدی که!

در ورودی را با نوک پا به داخل هُل میدهم:

_ سلام مگه در پایین باز بود؟

سرتکان میدهد و پشت سر من وارد خانه میشود:

_ آره. چخبرا؟ تولد خوش گذشت؟

نایلون های خرید را روی اوپن میگذارم و به سمت او برمیگردم:

_ نه!

ابرو بالا می اندازد و روی کاناپه لم میدهد. نه قاطعی که گفتم برای خودم هم کمی عجیب بود:

_ چرا نه؟! معلومه سورات به پا نبوده که بهت خوش نگذشته مگه نه؟!

نیشخندی میزنم به رویش:

_ بیخیال این حرفا! چای میخوری یا شربت؟

با چند حرکت قولنج کمرش را میگیرد و خم میشود به سمت میز جلو مبلی:

_ شربت! فلش رو همینجا گذاشته بودم نیست که!

کمی از شربت سنیچ را داخل دو لیوان بزرگ میریزم:

_ خوب بگرد همونجاس!

سینی به دست که به او نزدیک میشوم کمر صاف میکند:

_ پیداش کردم! لامصب دو روزه دارم در به در دنبالش میگردم بیهو دیشب یادم اومد که بعد از

آخرین دادگاه این پرونده اومده بودم اینجا!

روی کاناپه سه نفره ی مقابلهش لم میدهم و یک لیوان شربت خُنک برمیدارم:

_ زنگ میزدی بهت می گفتم که اینجا جا گذاشتی.

چند قلوپ از شربت میخورد:

_ دیگه عqlم نکشید. خب تعریف کن چخبر از کیهان؟ حال و احوالش چطوره خوبه؟

_ آره اونم خوبه. درگیر زندگی و باشگاهه دیگه!

به محض تمام شدن حرفم؛ زنگ در به صدا در می آید و من با تعجب از جا بلند میشوم و در جواب سوال الیاس که گفت با کسی قرار داشتی؛ به معنای نه سر تکان میدهم و به سمت در قدم برمیدارم. در را که باز میکنم با مهشید روبه رو میشوم و اخم هایی که با دیدنش روی صورتم نقش بست.

مهشید _ سلام ببخشید بی موقع اومدم زنگ زدم جواب ندادی مجبور شدم پیام.

کمی به چهره پر از آرایش او نگاه میکنم و دلخور از این بی هماهنگی میغرم:

_ وَ دلبلش؟!

لب میگزد:

- بهت میگم ! بیام داخل؟

به اجبار از جلوی در کنار میکشم و من اصلا از این حضور بی موقع راضی نبودم! با الیاس احوال
پرسی میکند و من بدون اینکه شربتی برایش بریزم تکیه میزنم به کانترو و خیره به او میشوم که از
نشستن صرف نظر میکند و همانطور سرپا می ایستد. با نگاه خیره ام به او میفهمانم که هر چه
زودتر باید حرفش را بزند و خب مثل همیشه متوجه کم حوصله بودنم شد که بلاخره خیلی زود
زبان باز کرد!

- راستش اومدم یه خبری رو بهت بدم.

با خونسردی لب باز میکنم:

- چه خبری؟!

مین گنان جوابی را میدهد که باعث میشود حیرت زده شوم از پستی این آدم!

- میلاد... من یه ماهه حامله ام!

پوزخند میزنم و تکیه از اُپن میگیرم و قدمی به او نزدیکتر میشوم:

- خوش خبر باشی ! خب که چی؟!

میبینم که خیلی خوب متوجه تناقص حرفم با پوزخند روی لب هایم شده است.

- متوجه منظورت نمیشم. میگم ازت یه ماهه حامله ام ! میفهمی؟!

بینی ام را بالا میکشم و آهان کش داری نتارش میکنم:

- فهمیدم حامله ای ! اما نفهمیدم چرا اومدی پیش من؟! باید میرفتی پیش کسی که برات کاشته
!

بُهت و حیرت تنها چیزی بود که در صورتش دیده میشد:

- پدر این بچه تویی لعنتی ! چرا داری بهم توهین میکنی؟!

نگاهم مملو از تمسخره است وقتی که الیاس از جا بلند میشود و مقابل نگاه درمانده مهشید به من
میگوید:

الیاس - مگه بهش نگفته بودی؟!

آخ که چه لذتی دارد دیدن نگاه حیرت زده ی این زن فریب کار و نیرنگ باز...

مهشید - چی رو باید به من میگفته؟!

به الیاس نگاه میکنم:

_ نه گذاشتم مثل قبلی ها سوپرایزش کنم!

مهشید _ یعنی چی؟!

جفت دست هایم را داخل جیب شلوارم فرو کرده و در کمال خونسردی خیره به نگاه مملو از ترس و تعجبش تیر آخر را پرتاب میکنم:

_ اینکه چن سال پیش توی یه تصادف عقیم شدم!

آخ که چشمان گشاد شده از ترسش پوزخند روی لب هایم را پهن تر میکند.

مهشید _ داری دروغ میگی ! میخوای منو از سرت باز کنی نه؟!

پوزخندم محو میشود و با نگاه طغیان گر به سمتش یورش میبرم و گردن ظریفش را میان انگشت هایم میگیرم و به قدری فشارش میدهم که خس خس گلویش بلند میشود و برای من هیچی جز چشمان گشاد شده از ترس و وحشت این زن مهم نیست:

_ خوب گوش کن پ*ت*ی*اره خانم ! توی این بازی که راه اندازی؛ من یکی مهره اصلیش نیستم ! برو خوب فکر کن ببین پیش کدوم حرومزاده ای این توله رو پس انداختی ! که اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه دور بر خودم و زندگیم ببینمت همین جا توی همین خونه آتیشت میزنم. تو بهتر از هرکسی میدونی که هر کاری از منه کله خراب بر میاد ! نه؟! ! پس خیلی بی سر و صدا گورتو گم میکنی تا دودمانتو به باد ندادم ! فهمیدی یا نه؟! ! فهمیدی یا جور دیگه حالت کنم؟!

فورا چند بار سر تکان میدهد گویا توان حرف زدن ندارد طفلک ! به محض اینکه پوست صورتش به کبودی میزند دست الیاس روی شانه ام میشیند:

_ کافیه دیگه! ولش کن پسر!

دندان هایم را از شدت حرص و خشم از این همه نیرنگی و پستی روی هم فشار میدهم و به اجبار حلقه انگشت هایم را از گردن کتیفش باز میکنم و از ته حنجره میغرم:

_ یالا برو گمشو از خونم بیرون ! یه جوری برو که دیگه چشمم به قیافه نحست نیوفته آشغال!

حالم به هم میخورد از اشک های تمساحی که میریزد. عوقم میگیرد از این همه کتیف بودن زن مقابلم ! رو برمیگردانم از حال بدش که با صدای باز و بسته کردن در میفهمم طبق خواسته ام بی حرف اضافه ای رفته و چه خوشحالم از رفتنش! طفلک با خیال های واحی پا به این خانه گذاشته بود. با نقشه های حساب شده اما فکر نمیکرد که تمامش به سراب ختم خواهد شد ! کلافه از این روز پر تنش ؛ دستی به صورت خیس از عرقم میکشم که غرولند الیاس وادارم میکند به سمتش برگردم و به او نگاه کنم.

- وقتی هر کس و ناگسی رو به تخت راه میدی همین میشه دیگه!
آنقدر در مغزم آشوب به پا بود که دیگه جای خالی برای شنیدن نصیحت های این رفیق عزیز نداشتم:
- مگه فلشتو بر نداشتی؟! برو دیگه!

به خنده حرصی اش توجه نمیکنم. میدانم که در هر صورتی دلنگران رفتار های بی حد قانون من است اما هیچوقت از حرف ها و رفتار هایم نسبت به خودش دلخور و ناراحت نمیشود.
- تو آدم نمیشی! فقط یادت باشه اونقدر توی مخت فرو نکنی عقیمی که باورت بشه واقعا عقیمی از من به تو نصیحت!

خیره به رفتنش در سکوت فقط به حرفش فکر میکنم. ... بدون هیچ جوابی... آخر جوابی برای حرف هایش نداشتم. نه برای او و نه حتی برای سوالات ذهن آشفته خودم. الیاس میرود و من با حال نسبتا خرابی سعی میکنم با یک دوش آب سرد حالم را کمی میزان کنم البته اگر موفق شوم چرا که زنگ گوشی ام و دیدن اسم یاسمن مرا کلافه تر میکند.
- بله!

صدایش که به گوشم میرسد بیزار میشوم از هرچی زن و زندگیست!
- چرا کیهان جواب تلفن هامو نمیده ها؟!
به لحن شاکی اش می خندم... یک خنده هیستیریک که برای او هم حیرت آور است:
- شوهر تویه از من سوال میپرسی؟!!

مانند بمب منفجر میشود از این خونسردی اعصاب خوردگن من!
- اگه تو مدام سیخ زنی توی رابطه ی ما کیهان خوبه! اما تو نمیذاری! فک کردی نمیفهمم که مدام توی گوشش ورد میخونی؟! ها!!! چرا نمیذاری مثل آدم زندگی کنیم؟!
زبانی روی لب پایینم میکشم و اصلا حوصله جواب دادن به اراجیف این یکی را ندارم پس در کمال خونسردی تماس را قطع میکنم و بعد از گذاشتن شماره اش در لیست بلاک؛ راهیه حمام میشوم. زنیکه دیوانه نمیدانست که این روزها کیهان بدجور سرش با دلبرکش گرم است! یک جوجه رنگی که قرار است زندگی مشترک یاسمن خانم را از بیخ و بُن ویران کند!

پشت سر هم ضربه میزنم و داد میکشم سر رضایی که برخلاف خواسته ام عمل میکرد:
- اینجوری پشت سر هم. ... ضربه پشت ضربه... نباید یه لحظه به حریف فرصت نفس کشیدن بدی! اگه میخوای زنده از رینگ بیرون بیای!
رضا - اوکی. شرمنده دیشب یه خورده درگیری فکری داشتم؛ حالم روبه راه نیست.

دست میکشم از ضربه زدن و مقابلش قد الم میکنم:

– درگیری فکری تو بذار واسه همون خونه ! اینجا که میای باید ذهنت تمام کمال توی رینگ باشه !
اگه نمیتونی مشکلی نیست بگو تا از لیست حذف کنم !

نگاهش متعجب و هراسان میشود.

رضا – نه میلاد خان درستش میکنم!

بدون حرف از کنارش رد میشوم و میروم سراغ نفر بعدی... هه... برای رضای بیچاره نسخه می پیچیدم آنوقت ذهن خودم پر بود از درگیری فکری ! اما خب طبق معمول چیزی از ظاهر خونسردم معلوم نمیشد. درست مثل همیشه. ... یک چند ساعتی را به کوب با بچه های تیم تمرین کردم و بعد با سر و بدن خیس از عرق ؛ مسیر اتاق کیهان را در پیش میگیرم. وارد اتاق که میشوم میبینم که مشغول صحبت با تلفن بود

کیهان – تا ساعت چن بیداری دلبر؟

از دلبر گفتنش به راحتی پی به این میبرم که دلبرکش پشت خط بود. حوله مخصوص به خودم را از سر آویز نزدیک به در برمیدارم و روی صندلی راحتی لم میدهم.

کیهان – چه زود میخوابی تو؟ ! باشه عزیزم... اگه شد که آخر شب بهت زنگ میزنم اگه هم نه که حالا فردا همو میبینیم. کاری نداری با من؟ پس فعلا...

تماسش را که قطع میکند خیره میشوم به نگاهش:

– برام جالبه که چرا مثل خیلی از هم سن و سالاش تا بوق سگ بیدار نیست !

گوشه لبش بالا میرود و از پشت میز بیرون می آید:

– دلبر من مثل هیچکس نیس! یه دونه اس فقط!

تک خنده ای میزنم به روی مردی که برای اولین بار میدیدم یک دختر اینقدر برایش عزیز شده که برایش فقط یک دانه است !

– نه بابا؟ ! کاش دلبر شما یه خواهری چیزی هم داشت منو هم بی نصیب نمیذاشتی از این حس خوب!

لبخندی نثارم میکند:

– مطمئن باش که معطل نمیگردم ! نه که خیلی سر به راهی !

چشم درشت میکنم از این حرفش:

- نفهمیدم چی شد؟! -

- تو آدم باش بهترین دختر دنیا سر راهت قرار میگیره اما آدم باش!

شانه بالا می اندازم برای این مرد همه چی تمام زندگی ام... او چه توقع بی جایی از من داشت.

- من آدمم! ولی دارم سعی میکنم دور کارای گذشته رو خط بکشم. نه کامل ها! فقط یه نیم دایره ناقابل!

چپ چپ نگاهم میکند که از جا بلند میشوم:

- چیه خب؟! توقع نداری که یهو همه چیزو ببوسم بذارم کنار؟! آسه آسه برادر من! صبر پیشه کن تا آدم شدن من فاصله ای نیست!

رو برمیگرداند از من و در اتاق را باز میکند:

- صلاح خویش را خسروان دانند!

میخندم که میرود و مرا با دنیایی از شک و تردید تنها میگذارد. دنیای جدیدی که قرار بود آن را برای خودم از نو بسازم.

تایم باشگاه که تمام میشود هر دو خسته و کوفته از فشار زیاد امروز؛ راهیبه خانه ی کیهان میشویم. آخرین پله را که پشت سر میگذارم با دیدن مکث و نگاه خیره ی کیهان به روی یک جفت کفش پاشنه بلند زنانه؛ حضور بی موقع یاسمن را حس میکنم. در جواب نگاه متعجب کیهان شانه بالا می اندازم. کیهان هنوز مات مبهوت به کفش ها نگاه میکرد و من با دیدن حالش رنگ زدن را بر عهده گرفتم. طولی نمیکشد که خاطره با نگاهی درمانده در قاب در حضور پیدا میکند و منی که جلوتر از کیهان از کنارش رد میشوم؛ در جواب سلامش با لبخند کمرنگ روی لبم به آرامی دم گوشش پچ میزنم:

- قوی باش جوجه!

بدون اینکه واکنش او را از شنیدن این حرف ببینم؛ فاصله میگیرم که دو قلوها با دیدنم به سمتم یورش می آورند.

یاسین - سلام عمو جون

یسنا - سلام عمو

لپ هر دو را با محبت میگیرم:

- سلام به روی ماهتون. چطورین شما وروجکای من؟! -

یسنا به سمت یاسمنی میرود که به احترام ورود ما از جا بلند شده بود.

یاسمن - سلام

در جوابش به یک سر تکان دادن اکتفا میکنم و روی مبل تک نفره لم میدهم. کیهان و خاطره که وارد سالن میشوند؛ میبینم برق نگاه یاسمن را ... میبینم حرکت قدم هایش به سمت همسرش را و خب اینطور که معلوم بود این زن به این راحتی دست از کیهان نمیکشید!

یاسمن - سلام کیهان جان؛ خوبی؟ وای که چهقدر دلم برات تنگ شده بود.

فضای خانه به کل تغییر کرده بود. یک فضای سرد و سنگین که هیچ لبخندی روی لب هیچکس نبود. کیهان گویا بدجور از دیدن یاسمن شوکه شده بود که بدون هیچ جوابی به ابراز محبت یاسی؛ پوزخندی به رویش میزند و با قدم های محکم و بلند به سمت اتاق میرود و من به خوبی صورت گُر گرفته از خجالت یاسمن را میبینم اما مثل همیشه لبخند پر غروری میزند و به سمت خاطره ای میرود که هنوز سر پا ایستاده بود.

یاسمن - خب خاطره جان خیلی ممنون از محبتی که توی این مدت به بچه ها داشتی.

دست داخل کیفش میبرد و یک پاکت سفید رنگ بیرون میکشد.

یاسمن - این حقوق آخر این ماهته و سفته هایی که پیش من امانت گذاشتی و دیگه از فردا لازم نیست که بیای. ممنونم از لطف عزیزم.

رنگ از رخسار جوجه رنگی میپزد و من به خوبی حال بدش را درک میکنم. دست های لرزانش را که جلو میبرد و پاکت را از دست یاسمن میگیرد؛ صدای شکننده اش به گوش من و کیهانی میرسد که بعد از تعویض لباس وارد سالن میشود.

خاطره - خیلی ممنونم. با اجازه اتون!

به سمت دو قلو ها خم میشود و بعد از بوسیدن آن ها کمر راست میکند برای رفتن که با نگاه عصبی کیهان؛ از جا بلند میشوم و رو میکنم به خاطره ای که با دیدن نگاه غمگینش دلم به درد آمد. نگاهش دیگر برق سابق را نداشت و من شکستن دل و غرورش را از شیشه ی نگاهش به خوبی خوانده بودم. رفیق جدید این روزهای زندگی ام بدجور ضربه فنی شده بود و من اصلا نمیتوانستم بی تفاوت از این حال و روز بدش بگذرم:

- صبر کن خودم میرسونمت!

نگاهش که میخ چشمانم میشود بدون توجه به نگاه خیره و کنجکاو یاسمن؛ با لبخند کمرنگی که به رویش میزنم؛ کیف دوشی مشکی رنگش را از روی مبل برمیدارم و به دستش میدهم:

- بریم؟

از پشت قامت من ؛ نگاهی گذرا به کیهان می اندازد و زیر لب خداحافظی زمزمه میکند که از همینجا هم حال بد کیهان را میفهمم. تا رسیدن به ماشین جلوتر از من قدم برمیدارد و زمانی که روی صندلی جلو کز میکند ؛ کلافه از دیدن حال و روز هردو آن ها ؛ پا روی گاز فشار میدهم.

به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم؛ طاقت دیدن ناراحتی این جوجه رنگی را نداشتم. همیشه گل لبخند روی لب هایش شکوفا بود اما حالا این چشمان غمگین و پر آب با روان نداشته ام بازی میکرد و نمیدانم چرا برای اولین بار در زندگی ام باید حال بد یک نفر اینقدر برایم مهم باشد. نگاهش میکنم... لعنتی هنوز گویا در بُهت بی خبر آمدن یاسمن بود !

_ با همین اراده ناچیز قراره تا تهش کنار کیهان باشی! ؟ همینقدر ضعیف؟! هوم؟!

لامصب وقتی اولین قطره اشک روی گونه اش میریزد پلک هایم را روی هم فشار میدهم. نه از دیدن آن قطره اشک ناچیز نه ! ... از دیدن این مظلومیت بی حد اندازه اش دلم به درد می آید. صدای آرامش را که میشنوم نگاهم را به سمتش سوق میدهم؛ به چهره ی ساده و بکری که همان قطره اشک ردی به جا گذاشته بود روی گونه ی همیشه اناری اش...

_ آخه یه لحظه وقتی دیدمشون خودمو باختم. تا به الان این حس رو نداشتم اما حالا حس میکنم هیچی قرار نیست اینطوری که ما میخوایم پیش بره. ترسیدم...

کلافه از این موقعیتی که در آن گیر کرده بودیم دستی میام موهایم میکشم و سعی میکنم با خونسردی این جوجه ی لرزان را قانع کنم که دلیلی برای پا پس کشیدن نیست:

_ وقتی یه کاری رو شروع میکنی باید تا تهش بری ! حتی اگه ته نداشته باشه ! وقتی تصمیم به این مهمی گرفتی که شریک زندگی کیهان باشی باید فکر همه چیز و همه جارو میکردی؛ همون روزهای اول بهت گوشزد کردم که راه سختی پیش روی تو و کیهانه... با وجود مانع بزرگی به اسم یاسمن قرار نیست به راحتی به اون چه که میخواین برسین ! اما این دلیل نمیشه که کم بیاری و پا پس بکشی از احساس عشقی که بیتونه ! نیاز نیست از حضور یاسمن بترسی... این زن چه امروز چه فردا سر و کله اش پیدا میشد مهم اینه تو قوی باشی تا بتونی با مشکلاتی که سر راهتون قرار میگیره بجنگی. اگه قرار به ترس و رفتن بود نباید اصلا پا جلو میداشتی. ... نباید به احساسی که توی قلبت ریشه کرده بهای رشد و قد کشیدن میدادی. نباید کیهان رو اینقدر درگیر خودت میکردی که توی دنیاش فقط یه دونه باشی !

میبینم که عمیقا دارد به حرف هایی که زده ام فکر میکند و من به هیچ وجه دوست ندارم این جوجه رنگی مظلوم را اینقدر غمگین و سر شکسته ببینم. زبانی روی لب های خشک شده اش میکشد و مردمک چشمانش در نگاهم میچرخد:

_ یعنی همه چی درست میشه؟!!

لبخند دل گرم کننده ای به رویش میباشم:

- معلومه که درست میشه ! بهت قول میدم یه روزی میرسه که به این روز ها میخندی اما باید هیچوقت شکست رو قبول نکنی ! هیچوقت!

لبخند کمرنگ روی لبش حس امیدواری به من میدهد...

- پس سعی میکنم مٹ شما قوی باشم! ...

محو حرف و نگاهی میشوم که اینطور صادقانه و بی ریا بیان شد. در نگاه این دخترک ساده من قوی بودم؟ ! واقعا اینطور بود؟ ! میخواست مثل من باشد؟ ! پر از تشویش و درد؟! نه !. ... کاش هیچوقت او مثل من نباشد ! کاش حس و حال مرا نداشته باشد. طولی نمیکشد که به سر کوچه خانه اشان میرسیم اما به خاطر یک کامیون بزرگ حمل بار مجبورم کمی دور تر ماشین را متوقف کنم:

- خب از فردا کار تعطیل میشه اما قرار نیست بشینی توی خونه که!

با مظلومیت همیشگی اش نگاهم میکند.

- چکار کنم پس؟! -

چرا اینقدر یک حرف زدن ساده ی این نیم وجبی اینطور به دلم مینشست؟! -

دستم را دور فرمان حلقه میکنم و خیره میشوم به چهره ی دوست داشتنی اش که نوک قرمز بینی اش بدجور بانمکش کرده بود.

- فردا با کیهان هماهنگ میکنم ساعت ۱۱ میایم دنبالت بریم پاتوق ! نظرت؟! -

لب میگذرد و دست به دستگیره میبرد:

- باشه چشم.

لبخند میزنم:

- بی بلا ... زود برو خونه که سر ظهره خیابونا خلوته.

- چشم خدافظ

- خدا نگهدارت

از ماشین که پیاده میشود با نگاهم دنبالش میکنم. تا میخوام پا روی گاز فشار دهم ؛ با دیدن مردی که سر راهش قرار میگیرد ؛ مکث میکنم و با نگاهی تیز سعی بر این دارم که چهره ی فرد مقابلش را ببینم اما متاسفانه به خاطر وجود کامیون بزرگی که سر کوچه را به کل مسدود کرده بود

؛ به هیچ وجه نمیتوانستم. فوراً از ماشین پیاده میشوم و با قدم های تندى به آن سمت میروم تا مبادا برایش مشکلی پیش آمده باشد.

وقتی فاصله ام کم و کمتر میشود متوجه مردی میشوم که اعتیاد از سر و رویش میبارید. باید همان اول از اندام داغون و نحیف مردک میفهمیدم که همان برادر بی غیرتش است که کیهان از او میگفت نه پسر عمویش عاصف! صدایش واضح به گوشم میرسد و نگاه تیز من فقط دست مردانه ای را نشانه میگیرد که سعی داشت بازوی ظریف دختر مقابلش را به چنگ بگیرد.

خلیل - د احمق میگم پول لازم میفهمی؟!

دخترک هنوز متوجه حضورم نشده و با همان حال ناخوش مینالد... و دل من آتش میگیرد از حال و روز داغونش:

خاطره - ولم کن خلیل که به خداوندی خدا عاصف رو به جونت میندازم. کاری نکن برم صداش کنم. از اینجا برو من هیچ پولی ندارم که بهت بدم.

مردک انگار نفهم به دنیا آمده که معنی نه گفتن را نمیفهمید. حالا که مطمئن شدم پسر عمویش نیست میتوانم یک گوش مالی حسابی به او بدهم که هی فرت فرت در کوچه پس کوچه های شهر مزاحم این دختر بی نوا نشود اما با شنیدن حرف بی خود و زشتی که نثار ناموشش میکند خونم به جوش می آید و طی یک حرکت دست دور گردن لاغرش حلقه میکنم و تنش را محکم به دیوار پشت سرش میکوبم.

- خوب گوشاتو وا کن تن لاش ببین چی میگم! آخرین بارت باشه که مزاحم این دختر طفل معصوم میشی فهمیدی یا نه؟! فهمیدی یا جور دیگه حالیت کنم?!

با چشمان گشاد شده اش پوزخند چندشناکی به رویم میزند که حال از دندان های زردش به هم میخورد.

خلیل - تو کیس جدیدی داداش؟! هه این خواهر من طفل معصوم نیست یه گرگیه که نمیدونی بهت نگفته چن وقت پیش یه فردین دیگه رو به جونم انداخته؟! با اون تموم کرده که اومده با تو یا نه دوتا دوتا زیر سر داره?!

عوقم میگیرد از دیدن همچین برادری... دندان هایم را روی هم محکم فشار میدهم و توی صورت لاغر مردنی اش میغرم:

- حواست به زری که میزنی باشه! من داداش همون آدمی ام که با مامور اومد بالای سرت! اما من مٹ اون صبور و رؤوف نیستم. میدونی چکار میکنم?!

فشار انگشت های روی پوست گردنش بیشتر و بیشتر میشود و هیکل درشتم سایه می اندازد روی تن لاغر مردنی و بی ریخت مردک بی همه چیز با ترس و وحشت به چشمان قرمز و ترسناکم زل میزند.

- همچنین میزمنت که راه آغلتو گم کنی! دیگه هم دور بر ناموسم نبینمت! فهمیدی؟!

با نگاهی پر از التماس قصد نفس کشیدن دارد و زمانی که دقیقه ۹۰ ولش میکنم خم میشود و سرفه های پی در پی میکند تا بلکه کمی اکسیژن به ریه های سیاه و داغونش برساند. در همین حین به خاطره نگاه میکنم که با نگاهی تو خالی بُغ کرده به من و برادرش نگاه میکرد. به قول کیهان واقعا حیف این دختر برای این همه بدبختی... شکستن غرورش را به خوبی حس کردم. وقتی با نگاه شکسته شده و معصومش و خیره به چشمانم میشود آرام لب میزنم:

- برو خونه!

پلک روی هم میگذارم تا بداند هستم... نه الان... بلکه همیشه کنارش هستم و هوای دلبرک برادرم را در هر شرایطی خواهم داشت.

لبخندی گرچه کم رنگ و تلخ به رویم میزند اما انگار دل شکسته اش به بودنم گرم میشود که بی حرف با شانه های آویزان و قدم های آرام به سمت خانه اشان میرود و من سعی کردم برای حفظ آبروی این دختر هم که شده شر به پا نکنم و با کمترین سر و صدا این آشوب را بخوابانم و خب خدارا شکر موفق شدم چرا که مردک بی همه چیز وقتی کمی حالش جا آمد با چند قدم بلند از کوچه بیرون زد و من هنوز به رفتن ننگ آورش خیره شده ام. به مردی که آبروی هرچی برادر بود بُرده است! نفس عمیقی میکشم و دست به جیب با قدم های محکم به سمت ماشین میروم اما هنوز نگاه بُغ کرده ی جوجه رنگی پشت پلک هایم خانه کرده و امروز چه روز بدی برای این دختر بیچاره رقم خورد. از در و دیوار برایش بارید.

به رفتار سرد کیهان نسبت به یاسمن خیره میشوم. به اینکه چه راحت در این جمع خانوادگی حضور او را نادیده میگیرد و فقط مشغول پیام بازی با دلبرکش است. گویا دارد دل داری میدهد به آن جوجه ی دل شکسته... یک تیکه از پرتقال داخل دهانم میگذارم و نگاهم میچرخانم به سمت کرانه ای که مشغول سرگرم کردن دو قلو ها بود و این بچه ها گویا واقعا مادری ندارند!

ماه بانو - پسر جان تو خجالت نمیکشی اینقدر خواهر بیچاره ی منو اذیت میکنی؟!

حیرت زده از توپ پُر این خاله ی عزیز چشم درشت میکنم و کمی به سمت جلو خم میشوم:

- من غلط بکنم بخوام آزار و اذیتی به خواهر شما برسونم! چیشده خاله جان؟!

کمی سکوت حاکم میشود و خاله ماه بانو پَر روسری گلدارش را کمی زیر چانه سفت میکند:

- شنیدم پا به هیچ مراسم خاستگاری نمیذاری؟! آخه اینم مادری دلنگران تویه عزیز من... چرا دل به دلش نمیدی؟ مگه سروسامون گرفتن بده؟ به کیهان نگاه کن صاحب زن و بچه شده ولی فقط تو عذب موندی پسر! دست بجنبون دیگه!

آخ که دلم میخواست قَهقهه بزنم از شنیدن سروسامان گرفتن کیهان عزیزش! دلم میخواست در جواب این خاله ی از همه جا بی خبر بگویم حاضر عذب بمانم تا اینکه به این گو*هی سروسامان

بگیرم اما حیف که نمیشد! به پوزخند واضح روی لب کیهان نگاه میکنم و بعد در جواب خاله میگویم :

– وقتش که برسه خودم خواهر عزیزتو عروس دار میکنم !

ماه بانو – کی وقتش میرسه پسر جان؟! !

لب پایینم را داخل دهانم میکشم و با نگاهی مرموز به هر دو خواهر نگاه میکنم:

– دیر نیست !

نگاه سنا بانو تغییری نمیکند اما ماه بانو لبخند مهربانی به رویم میپاشد و ذوق زده از جا بلند میشود :

– پاشو خواهر صد بار بهت گفتم جوش این بچه رو زنن ! معلومه یکی رو زیر سر داره که اینجوری میگه دیگه ! پاشو که از دیشب تا حالا الکی جوش زدی!

به نگاه های متفاوت افراد جمع توجهی نمیکنم اما در جواب نگاه تیز کیهان؛ چشمکی تحویلش میدهم و به این فکر میکنم که برایم مهم نیست چه برداشتی از حرف هایم میکنند. برای من مهم این است که دختر خاله ی گرام کمی حیا کند و جلوی همسرش اینقدر مرا خیره نگاه نکند ! دخترها به دنبال خاله و سنا بانو به آشپزخانه میروند اما یاسمن در کمال پررویی پا روی پا انداخته و به هیچ عنوان تکانی به خودش نمیدهد. گه گذاری سرکی به گوشی اش میزند و گاهی کمی سر کج میکند به طرف همسرش تا سر از کارش در بیاورد.

سر میز شام همه دور هم نشسته ایم اما حال و روز کیهان مثل همیشه نبود. انگار واقعا با آمدن یاسمن به این باور رسیده که راه سختی پیش رو دارد آن هم با این خانواده! به او حق میدهم به خصوص که میان این همه درگیری فکری باید حواسش به دلبرکش هم باشد. در حین غذا خوردن به هیچ عنوان نگاه و حضور کسی برایم مهم نیست و فقط به مزه ی قرمه سبزی فکر میکنم اما زیر چشمی محبت های آبکی یاسمن را نسبت به کیهان بیخیال میبینم و پوزخند میزنم به این رفتار ضایع! سر کار خانم تازه یادش آمده که باید حواس به همسر و بچه هایش باشد. شام در کمال آرامش ظاهری خورده میشود و برای حاجی اصلا مهم نیست که عروسش یک مدت پی ولگردی در آن ور آب بوده و شوهر و بچه هایش را به امان خدا ول کرده است ! مهم نیست چرا که با محبت با او صحبت میکند و من به خوبی متوجه حرص خوردن کیهان میشوم و خب هر جور بخواهم حساب کنم حق دارد ! شام که تمام میشود دخترها مشغول جمع کردن سفره میشوند که من کنار میکشم و روی مبل تک نفره لم میدهم اما نگاهم به دختر بچه ای میوفتد که چهار دست پا کنان به سمتم می آید و پاچه ی شلوار کتان مرا میان انگشتان کوچکش میگیرد. یک نگاه خیره و عمیق ... آنقدر خیره میشوم به مردمک چشمانش که دستی به سمتش دراز میشود و صاحب آن دست کسی جز مادرش نیست.

کیمیا - بیا بغلم عشق مامان

دخترک را بغل میکند و نگاه خیره و مات من هنوز پایین است... درست جایی که چشمان دختر بچه بود. برایم خیلی جالب بود که در آن لحظه به هیچی فکر نمی‌کردم. ... هیچی درون ذهنم وول نمیخورد. ... نه حس حسادت. ... نه افسوسی. ... نه هیچ چیز دیگری! گویا در آن لحظه مغزم خالی تر از همیشه بود... تُهی از هر فکر و گمانی... تُهی از هر غم و دری...

خالیه خالی و این برای من نشانه ی خوبی بود؛ اینکه دیگر قرار نیست با دیدن خیلی از چیزهایی که در این مدت از آن ها فراری بودم؛حالم بد شود و پرت شوم به گرداب افسوس و ای کاش ها ...و این خیلی خوب بود! دوباره همه ی افراد جمع ؛ گرد هم مینشینند و اینبار رو میکنم به کیهانی که عمیقا توی فکر بود.

- کشتی هات کجا غرق شده؟! بگو تا برم نجاتشون بدم!

تیر نگاهش به سمتم نشانه می‌رود و من از نگاه خسته ی او اعصابم به هم میریزد.

- از اینکه دیگه قرار نیست توی خونم ببینمش اعصاب و روانم به هم ریخته!

- آره واقعا... منم از اینکه دیگه نمیتونم دست پخت محشرش رو بخورم عصبی ام!

چپکی نگاهم میکند که نیشخندی به رویش میزنم و سعی بر این دارم با حرف هایم حال و هوایش را عوض کنم:

- مگه دروغ میگم؟! درد تو درمون داره اما درد من نه! میدونی چرا؟! چون فردا ظهر قراره بریم کافه ، ناهار مهمون الیاسیم و مهم تر از همه اینکه به خاطره هم گفتم سر راه میریم دنبالش! اینجوری هم از دلتنگی در میای دیگه برادر من! مگه نه؟!!

نگاهش میخندد اما لب هاش نه!

- ساعت چن قراره بریم؟

- حول و حوش ۱۱ ۱۲

- امشب جایی قرار نداری؟

ابرو بالا می اندازم:

- چطور مگه؟

- میخوام امشب پیام پیش تو؛ دلم نمیکشه خونه باشم.

- نه گفتم که با خودم قرار گذاشتم دور خیلی چیزارو خط بکشم! چون تو الان پاک پاکم!

کیهان - خوبه همینطوری ادامه بده!

میبینم که صدای حاجی کمی بلند میشود و مخاطبش کسی جز داماد عزیزش نیست:

حاجی - محسن جان فردا قراره بار جدید برسه قبلی هارو فاکتور کردی؟

محسن دستی به ریش نسبتا بلندش میکشد و آخ که من چهقدر از این مرد بیزارم!

محسن - آره حاجی فقط بارنامه فردا رو به اسم شما رد کنم؟

حاجی - نه پسرم به اسم و رسم خودت باشه که ما بقی کاراش رو بتونی به تنهایی انجام بدی.

محسن - به روی چشم.

حاجی - خانم میوه بیار واسه بچه ها... آقا میلاد بفرما جلو بابا جان

کمی نیم خیز میشوم به احترام این شوهر خاله:

- باشه حاجی میایم الان

به کیهان نگاه میکنم:

- یاسی و بچه هارو بذار خونه بعد بیا. اگه از این جا بخوای بیای ممکنه یاسمن جلوی اینا دور

برداره و خودش رو بزنه به مظلوم بازی. مٹ خودش هفت خط باش!

کمی به حرف هایم فکر میکند:

- باشه اما سنا بانو رو میخوای چکار کنی؟

- سنا بانو امشب هم میخواد اینجا بمونه که فردا با ماه بانو برن حرم. انگار نذری چیزی باید آدا کنن.

کیهان - که اینطور

کیمیا با سبد میوه نزدیک ما میشود:

کیمیا - بفرمایین... بفرما داداش

در جواب بفرمایین اولش به معنی نمیخواهم سر تکان میدهم و کیهان هم دست رد به سینه اش میزند.

کیهان - نمیخورم عزیزم شبه سنگین میشم.

باشه ای در جوابمان میگوید که همان لحظه گوشی ام زنگ میخورد و من از جا بلند میشوم تا گوشی را از داخل جیب شلوارم بیرون بکشم. به محض دیدن اسم جوجه رنگی؛ با چند قدم خودم را به تراس آشپزخانه میرسانم و تماس را وصل میکنم:

- بله؟!!

صدای ظریف و ملیحش به گوشم میرسد:

- سلام بد موقع که مزاحم نشدم؟!

تکیه به نرده پشت سرم میزنم و پاهایم را به صورت ضربدر روی هم میذارم.

- علیک سلام جوجه رنگی! نه بابا مزاحم چیه؟! شما از بیخ و بُن مراحمی!

ریز میخندد که لبخندی روی صورتم میشیند از اینکه میفهمم حالش کمی بهتر شده است.

- حال و احوال چطوره؟ خوبی؟! از ظهر بهتری؟

از وُلوم آرام صدایش متوجه میشوم که میخواهد کسی صدایش را نشنود.

- آره خیلی بهترم.

- خب خوبه. کار داشتی با من؟

کمی مکث میکند گویا در گفتن حرفش تردید داشت این دخترک خجالتی ...

- راستش زنگ زدم بابت جریان ظهر تشکر کنم. مرسی که اومدی؛مرسی که خلیل رو سرجاش

نشوندی. کلا بابت همه چی مرسی!

لبخند میشیند روی لب هایم از شنیدن این تشکر ساده و شیرین:

- قربونت کاری نکردم. اونقدر واسم عزیز هستی که نخوام کسی نگاه چپ بهت بندازه که اگه بندازه

اول از همه با من طرفه!

ریز میخندد و چه عجیب که خنده اش عجیب به دلم میشیند.

- یه عمره که حسرت داشتن یه داداش از جنس تو؛روی دلم مونده؛خیلی دوست دارم جای داداش

نداشته امو برام پُر کنی اما راستش خلیل نداشتی که ذهنیت خوبی از کلمه ی داداش داشته باشم

ترجیح میدم یه رفیق خوب برای هم باشیم و خیلی خوشحالم که رفیق خوبی مَث تو دارم.

با جان و دل گوش میدهم به حرف های قشنگ و بی ربایش:

- یه روزی بهت گفتم میتونی روی بودنم توی زندگیت حساب کنی اما حالا میگم باید به بودن

همیشگیم توی زندگیت عادت کنی!

برای یک لحظه متوجه بالا کشیدن آب بینی اش میشوم. جوجه رنگی دوست داشتنی داشت گریه

میکرد؟!

- اینارو نگفتم که آبغوره بگیری که!

تک خنده اش میان گریه برایم جالب است:

– راستش من خیلی احساسی ام!

میخواستم بگویم عزیز من در این دنیای نامرد نباید احساسی باشی... نباید ساده باشی وگرنه بدترین ضربه ها را از خودت میخوری!

– برعکس تو من خیلی منطقی ام! سعی کن توی زندگیت با منطق بری جلو تا با احساسات! راستی چپشده تا الان بیداری؟! شبای دیگه که زود میخوابیدی!

خاطره – آره اما تا قبل از اینکه بهتون زنگ بزنم داشتم با کیهان خان

میپریم وسط حرفش:

– پیام بازی میگردین!

خاطره – بله!

بله ی مملو از شرم و حیایش؛ باعث میشود گوشه لب هایم بالا برود:

– خب فردا ساعت ۱۱ ۱۲ اینا آماده باشی خب؟

خاطره – باشه چشم

این دختر میدانست با همین چشم گفتن معصومانه اش چهقدر خواستنی میشود؟!!

– چشمت بی بلا... حالا هم برو زود بخواب که خیلی از تایم خوابت گذشته.

لبخند ریز روی لب هایش را به خوبی میتوانم از پشت گوشی هم تصور کنم.

– باشه پس شب بخیر

خیره به ساختمان های چند طبقه مقابل میشوم که از روی تراس آشپزخانه به آن ها دید کامل داشت.

– شب تو هم بخیر

تماس که قطع میشود با دیدن سایه ای؛ از تراس بیرون می آیم که متوجه حضور کیمیا میشوم. در سکوت مشغول ریختن چای داخل استکان های کمر باریک بود. بدون توجه به او و حضور سنگینش با چند قدم از آشپزخانه بیرون میزنم و به هیچی فکر نمیکنم حتی به این که ممکن بود تا چه حد از حرف هایم را شنیده باشد!

وقتی پا به سالن میگذارم؛ میبینم همه قصد رفتن کردند... رو میکنم به کیهان ایستاده کنارم:

- بریم؟!

سر تکان میدهد که از همه خداحافظی میکنم و همراه کیهان جلوتر از بقیه از خانه بیرون میزنیم.

- راستی کی بود زنگ زد بهت؟

دست به جیب تا رسیدن به ماشین در کنارش قدم میزنم:

- خاطره! زنگ زد بابت ظهر ازم تشکر کنه.

نگاهش متعجب میشود:

- چطور؟!

میان خمیازه جوابش را میدهم:

- اون داداش تنه لشش جلوش رو گرفت؛ گویا پول میخواست. وقتی دیدم ول کن ماجرا نیست فیتله پیچش کردم!

به نگاه سنگین و و یکه خورده کیهان نگاه میکنم که از حرفم تعجب کرده بود.

- یعنی باز دوباره مزاحمش شده بود؟! پس چرا خاطره از این موضوع چیزی به من نگفت!

به ماشین من که میرسیم به سمتش برمیگردم تا کمی خیالش را از بابت حال دلبرکش راحت کنم؛ این مرد زیاد از حد درگیر احساس عاشقی شده بود:

- حتما نخواستنه بیشتر از این فکرتو درگیر کنه. بهش حق بده. بعدشم نگران چیزی نباش جوری دُمش رو چیدم که دیگه محاله دور بر دلبرت پیداش بشه! خاطرت جمع داداش!

گویا کمی خیالش از این بابت راحت میشود:

- دمت گرم!

دست روی شانه ی پهنش میگذارم:

- مخلصتم دربست! خب دیگه من برم. بچه هارو گذاشتی خونه؛ بیای منتظرتم!

- باشه. برو خیر پیش

- فعلا

همزمان که پشت فرمان مینشینم؛ یاسمن به همراه بچه ها از خانه بیرون می آیند و به سمت ماشین کیهان میروند و من بعد از زدن یک تک بوق؛ پا روی گاز فشار میدهم.

کیهان - به الیاس و زیبا در مورد خاطره چی گفتی؟

نگاهم را از ته کوچه و پسر بچه هایی که مشغول توپ بازی بودند میگیرم:

- چیز خاصی نگفتم! فقط گفتم به مهمون جدید داری همین!

سر تکان میدهد و نگاهش برق میزند از دیدن دختری که با طنازی ذاتی و لبخند همیشگی روی لب هایش به سمت ما می آمد. حس خوبی میگیرم از وجود ناب این عروسک و خوش حال که باعث شده حال کیهان اینقدر خوب باشد. در باز میشود و روی صندلی عقب مینشیند.

خاطره - سلام

سر کیهان به عقب میچرخد و برق نگاهش را از دیدن معشوق نمیتوان نادیده گرفت.

- سلام به روی ماهت

و اما من در جواب این سلام پر انرژی چشمکی نثارش میکنم:

- علیک سلام! چه عجب اومدی!

نمکین میخندد و میان دو صندلی قرار میگیرد:

- ببخشید بخدا... تا ناهار خاتون رو دادم و حاضر شدم یکم طول کشید.

پا روی گاز فشار میدهم و کمی صدای موسیقی را زیاد میکنم:

- بخشیدمت به داداشم!

خجول میخندد که با یک حال خوب مسیر کافه را در پیش میگیرم. در طول مسیر کیهان در مورد آزار و اذیت خلیل برادر خاطره کمی با او صحبت کرد و خاطره با خجالت و شرمندگی گفت که نمیخواسته او را نگران کند و کیهان از او قول گرفت که هیچوقت مسئله ی به این مهمی را نباید پنهان کند و خدا میداند که باچشم گفتن دلبرکش چه قدر لذت در تار و پود وجودش پیچید.

با قدم های محکم کنار هم به سمت تخت همیشگی میرویم که مش قربون را سینی به دست میبینم.

- به احوال مشتت... چطوری!؟

پیرمرد لبخند با احترامی به روی هر سه ما میزند:

- سلام خیلی خوش اومدین بابا جان.

دست روی شانه ی نحیفش میگذارم:

- قربونت مشتت. بی زحمت دوتاسینی چای قلیون با مخلفات بیار برامون.

مش قربون - الساعه. ... ناهار چی بابا جان؟! هستین یا نه؟

- آره اما فعلا واسه ناهار زوده و اینکه ۵ نفریم! الیاس و خانومش هم میان.

مش قربون - میدونم بابا جان. ... چن دقیقه ای هست که اومدن

کیهان - آره از اینجا الیاس رو دارم میبینم.

تعجب میکنم از این زود آمدن زوج جوان:

- عععع اومدن. خب باشه پس فعلا مش قربون!

به سمت تخت میرویم. الیاس و زیبا به محض دیدن ما از جا بلند میشوند و هرسه مشغول احوال
پرسی میشویم و در این بین نگاه کنجکاو زیبا به روی خاطره برایم جالب بود! میخواستم معرفی
خاطره را بسپارم به خود کیهان...

زیبا - نمیخواین این خانم خوشگله رو به ما معرفی کنین؟!

به کیهان نگاه میکنم و در این بین خاطره از شدت خجالت زیاد نگاهش فقط به زمین میخ شده
بود

کیهان - خاطره جان هستن که در آینده ای نزدیک میشن خانوم بنده!

نگاه هر دو نفر مات میشود و من حس میکنم لبخند روی لب زیبا مثل همیشه نیست اما با این
وجود دستش را مقابل نگاه آرام و خجالت زده ی خاطره دراز میکند.

- از آشناییت خوش حالم خاطره جان... منم زیبام!

میپریم وسط حرفش و سعی میکنم از سنگینی فضای بینمان کم کنم:

- زیبا نیست ها! اسمش زیباست!

نگاه زیبا حرصی میشود:

زیبا - واقعا که!

الیاس بدون هیچ نگاه کنجکاو و خیره ای؛ با متانت همیشگی اش لبخند کم رنگ مردانه ای به روی
دخترک خجالتی مقابلش میزند.

الیاس - خوشوقتمم خاطره جان

خاطره - ممنون؛ همچنین

دو پسر جوان با سینی قلیون ها می آیند و من میخندم به چهره ی برزخی خانم دکترمان و دیگر
توجهی به ادامه احوال پرسى اشان نمیکنم.

خاطره - کیهان خان سرویس بهداشتیش کجاست؟ میخوام برم دست هامو بشورم.

کیهان از جا بلند میشود:

- اینجوری که بگم یاد نمیگیری پاشو با هم بریم عزیزم.

دلبرکش مطیعانه سر تکان داده و همراه کیهان میرود و من میمانم و نگاه هایی که کنجاوی از آن ها میبارید. چند کام از قلیان میگیرم و سینی دوم را به سمت الیاس هل میدهم:

- بگیر بکش از دود نیوفته!

الیاس که نی را از دور تنه ی قلیان باز میکند بلاخره خانم دکتر به حرف می آید :

- فک نمیکردم کیهان اینجور آدمی باشه ! هضم این موضوع برام سخته!

کام محکمی میگیرم و دودش را به سمتش پخش میکنم:

- نوشابه بخور تا بره پایین!

پشت چشم نازک میکند:

- دارم جدی حرف میزنم ها ! خواهشا اسکولم نکن!

- کار بدی نکرده که عاشق شده !

با تمسخر ابرو بالا می اندازد:

- با وجود زن و بچه عاشق یه دختر بچه دبیرستانی بشی بده !

اینبار کام محکم تری میگیرم که الیاس مداخله میکند:

الیاس - تو چکار به زندگی بقیه داری؟ ! آقا دلش خواسته عاشق بشه حرفیه؟!

چشم غره بانمکی به روی الیاس میزند که باعث نیشخند روی لبم میشود.

زیبا - تو یکی ساکت ! لازم نکرده واسه من از حقوق بین الملل دفاع کنی !

دوباره نگاهش را به من میدهد:

- پس یاسمن و بچه هاش چی میشن این وسط؟ کیهان که قرار نیست تا آخر عمر این دختری

ازشون پنهون کنه ! میتونه؟ ! بعدشم میدونی چی بیشتر از همه برام جالبه؟ ! اینکه این دختر با این

سن کمش بست اومده نشسته روی زندگی یه زن دیگه ! اصلا خانواده داره که بهش بگن این

کارش درست نیست؟ ! نه دیگه نداره که اگه میداشت ب. ...

نگاهم پر میشود از حس رنجش و دلخوری؛ گُر میگیره وجودم از این قضاوت های بی جا در مورد

دختری که دارد روز به روز برایم پر رنگ تر میشود و بلاخره آتش خشمم فوران میکند و خیلی سعی

میکنم تا ولوم صدایم روی کسی که کم از خواهر برایم ندارد بلند تر نشود:

- وقتی هیچ چیزی از زندگی کیهان و این دختر نمیدونی قضاوت اشتباه نکن زیبا خانم ! وقتی دم

از زن بودن انسانیت میزنی بدون داری در مورد کی حرف میزنی ! کسی که از یکی دیگه حمله

میشه و پسر عموش رو دست آویز خواسته هاش میکنه زن زندگی نیست ! کسی که زندگیش رو ول میکنه میره پی عشق و حالش زن زندگی نیست ! کیهان خیلی مرد بود که کثافت کاری به حساب ناموسش رو جمع کرد اونم با هدر دادن عمر و زندگیش ! زندگی زناشویی که تو الان ازش دم میزنی ۵ ساله که فرمالینته اس ! کیهان هیچی نداره جز عشق همین دختر بچه ای که دیدی !

میبینم که حیرت زده شده از شنیدن حرف هایم.

کام محکمی از قلیون میگیرم که نگاهش پر میشود از حس شرمندگی و سکوت سردی که فضا را اشغال کرده است.

الیاس - باورم نمیشه ! یعنی کیهان و یاسمن زن و شوهر نیستن؟

در جوابش سرم را به چپ و راست تکان میدهم و تکیه میزنم به بالشت سنتی زیر دستم و رو میکنم به زیبایی که هنوز سکوت را به حرف زدن ترجیح میداد.

- چیشد خانم دکتر ! تا چن لحظه پیش که خوب چه چه میزدی!

لب هایش را روی هم فشار میدهد و من حس شرمندگی را در چشمانش میبینم.

- آخه فکر نمیکردم موضوع اینقدر پیچیده باشه.

- مهم نیس اما بدون این دختر شده رفیق فاب من ! حسابش از همه جداست !

اخم مصنوعی تحویل میدهد:

- بله دیگه نو که میاد به بازار کهنه میشه دلآزار!

می خندم به این حس حسادت:

- بحث نو و کهنه نیست عزیز من ! این جوجه رنگی یه جور خاص واسم عزیزه ! درست مثل خود کیهان؛ میفهمی که چی میگم؟!

چینی به بینی اش می اندازد و نی قلیان را از دستم میقاپد:

- بده من ببینم ! جوجه رنگی ! چه زود واسش اسم هم انتخاب کرده!

نمایشی به رویش اخم میکنم که چپ چپ نگاهم میکند و دود قلیان رو در صورتم فوت میکند؛ تا میخواهم حرفی بزنم کیهان و خاطره پیدایشان میشود و من با لذت به کنار هم بودنشان نگاه میکنم .

هر دو روی تخت با کمی فاصله از هم نشستند و زمانی که میبینم الیاس ؛ کیهان را به حرف گرفته ؛ رو میکنم به دلبرکش که سر به زیر با ریشه های شالش بازی میکرد

- بیا بکش!

با شنیدن حرفم نگاهش به سمت کشیده میشود و با تعجب به نی قلیانی که به طرفش گرفته ام نگاه میکند.

- مرسی نمیکشم.

به طور نمایشی ابرو در هم میکنم و تکانی به نی درون دستم میدهم :

- بگیر بکش بینم ! رفیق من باید پایه باشه نه سوسول!

میبینم که نگاهش پُر میشود از حیرت و تردید گویا توقع همچین برخوردی را از من نداشت. نیمچه لبخند ژکوندی تحویل میدهد.

- آخه راستش یاد ندارم بکشم.

دلبرک کیهان یک قلیان کشیدن ساده را هم تا به امروز تجربه نکرده بود؟! چرا مسئله این دختر تا این حد برایش غیر قابل حل بود؟!

زیبا - وای یعنی تا حالا نکشیدی؟!

در جواب زیبایی که با تعجب این سوال را از او پرسیده بود؛ در کمال خجالت و کم رویی میگوید:

- نه متأسفانه تا حالا نکشیدم!

نیشخند خبیثی به روی این جوجه پاستوریزه ی خودم میزنم:

- عیبی نداره از حالا به بعد میکشی!

نمیدانم چرا اما ناخواسته دلم راحتی بیشتری با دلبرک کیهان میخواست. با خجالت لب میگزد و حرفی نمیزند اما کیهان برای یک لحظه دست از حرف زدن با الیاس میکشد

کیهان - میلاد اذیتش نکن !

بی توجه به تذکر کیهان؛ با نگاهم به خاطره میگویم که نی را از دستم بگیرد و چه خوب که خیلی زود معنی حرف نگاهم را درک میکند و سعی میکند مخالفتی نکند!

- هوای داخل نی رو وارد ریه ات کن.

سر لبی را بین دو لب های قلوه ای و کوچکش میگذارد و طبق توضیحات من عمل میکند اما به ثانیه نمیکشد که دود غلیظ به گلویش میزند و به سرفه میوفتد. نگاه نگران کیهان به این سمت برمبگردد و اما من با کف دست چند ضربه ی آرام بین دو کتف ظریفش میزنم البته سعی کردم ضربه هایم برای این تن ظریف قدری با ملاحظه باشد:

– آروم دختر... باید سعی کنی حجم کمی از دود رو با دم وارد ریه کنی بعدش فوراً با بازدم بیرون بدی خب؟

سرفه اش که بند می آید میخواد دوباره امتحان کند که کیهان با حرفش مانع او میشود.

کیهان – نمیخواد دیگه بکشی خاطره جان!

با مکث کوتاهی به کیهان نگاه میکند:

– خوبم کیهان خان. چیزی نشد.

کیهان – عزیز من چون تا نکشیدی ممکنه اذیت بشی.

قبل از این که خاطره حرفی بزند فوراً میگویم:

– بذار درستش رو یاد بگیره مرد حسابی. ! بکش خاطره!

خاطره گویا راهی جز پیروی از حرفم ندارد چرا که دم کوتاهی میگیرد و اینبار خیلی راحت بدون سرفه توانست کام بگیرد و همین هم برای تازه کاری مثل او خوب بود!

– آفرین دختر خوب ! این شد ! حالا بده من!

نگاه براقش نشان میدهد که از این موفقیت خوشحال شده است. نی را با نگاهی مملو از حس خوب خجالت به سمت میگیرد :

– چرا دودش اینقدر خُنک و سرد بود؟

کام محکم و عمیقی میگیرم و دودش را به صورت حلقه ای بیرون میدهم و میبینم که با ذوق به حلقه های دود نگاه میکند و برق نشسته در نگاه معصومانه اش عجیب چشم نواز بود.

– چون طعمش آدامس نعناست !

– چطور میشه دود رو حلقه ای بیرون داد؟

زیبا – من که چن ساله دارم میکشم هنوز نتونستم تو که دیگه جای خود داری عزیزم.

دخترک خجالت زده لب میگذرد و من بی توجه به حرف زیبا ؛ چشمکی میزنم به روی نگاه شرمزده اش:

– کاری نداره خودم یادت میدم!

لبش کمی به خنده کش می آید و حس میکنم مهر این دختر خیلی زود به دلم نشسته است.

زیبا گویا متوجه رفتار تندش میشود که کمی خودش را به سمت خاطره میکشد و با خنده مشغول حرف زدن در مورد خودش و شغلش میشود و من دخترها را به حال خودشان رها میکنم و وارد

بحث کیهان و الیاسی می‌شوم که داشتند در مورد پرونده‌ی جدیدی که زیر دستش آمده بود صحبت میکردند.

به محض تمام شدن قلیان‌ها؛ طبق گفته‌ی همه ناهار جوجه کباب سفارش دادیم و این بین خاطره با تعجب به رفتارهای الیاس و زیبا که سر قیمت و باختشان کل کل میکردند نگاه میکرد و خیلی آرام می‌خندید و نگاه کیهان برق میزد از دیدن این خنده‌های شیرین و دلربا... سفره‌ی ناهار پهن میشد و همه دور سفره با خنده مشغول خوردن میشویم. خاطره اول کمی با خجالت غذا می‌خورد اما وقتی لوده‌گری‌های زیبا و الیاس را دید کمی یخ خجالتش باز شد و توانست با اشتیاق بیشتری به خوردنش ادامه دهد. از زیبا بابت رفتار خوبی که با خاطره داشت راضی بودم. به هیچ وجه دلم نمی‌خواست میان این دونفر سرد باشد چرا که در زندگی ام همین چند تا رفیق را داشتم و به هیچ وجه به دلخوری آن‌ها راضی نبودم. اما کیهان مثل همیشه نبود و گویا حضور یاسمن حال رفیقم را ناجور گرفته بود و امیدوارم روزی برسد که این ماجرا به خیر و خوشی تمام شود. بعد از خوردن ناهار زیبا و الیاس به خاطر مشغله کاری زیادشان جمع ما را ترک کردند و من از دیدن خداحافظی گرم زیبا با خاطره پی به این بُردم که همین چند ساعت همنشینی در تغییر نظرش نسبت به خاطره؛ همچین بی‌تاثیر هم نبود. گوشه‌ی کیهان زنگ می‌زند و او برای جواب دادن از تخت پایین میرود و قدم زنان به انتهای باغ میرود. پا روی پا دراز میکنم و به خاطره ای که با دقت به صورتم نگاه میکرد می‌گویم:

– دیدی؟ حالا همینجوری که گفتم انجام بده.

کام می‌گیرد و بعد لب‌هایش را همچین غنچه می‌کند که از دیدن چهره‌ی بانکمش با خنده سرم را به چپ و راست تکان میدهم. خنده‌ی آرام مرا که میبیند دپرس میشود و لب و لوجه اش آویزان و من در آن لحظه فقط به این موضوع فکر می‌کردم که کیهان حق دارد عاشق این دلبرک شیرین باشد. از هر و رفتار و نگاه دختر بامزه مقابلم؛ معصومیت و سادگی میباید.

خاطره – چرا می‌خندی؟

دستی به دور لبم میکشم و تا می‌خواهد دود حلقه‌ی ای را دوباره امتحان کند؛ خنده از روی لب‌هایم محو میشود و فوراً مانع ادامه کارش می‌شوم و نی قلیان را از دستش می‌قایم:

– بده من نمی‌خواه دیگه امتحانش کنی.

ندانسته از درست نبودن رفتارش در این محیط مینالد.

– چرا آخه؟! بده شاید اینبار تونستم!

از کیهانی که داشت گوشه‌ی دست از دور به سمت ما می‌آمد نگاه می‌گیرم:

– اینجا جای تمرین نیست جوجه! صدتا نگاه دور برمونه!

لب‌هایش را از شدت یکه خوردگی و خجالت روی هم فشار میدهد:

_ آها ببخشید

میگوید ببخشید و من لبخند کمرنگ و با محبتی به روی این دختر میزنم که سعی داشت خودش را بیشتر در دلم جا کند.

نگاهش که به سمت قدم های کیهان کشیده میشود؛ لب میزند:

_ یاسمن خانم بود زنگ زد نه؟!

به چهره ی ساده و بانمکی خیره میشوم که هنوز داشت به تماسی که کیهان را به انتهای باغ کشاند فکر میکرد. نمیخواستم به او دروغ بگویم آن هم در صورتی که خودم اسم حک شده یاسمن را به روی صفحه گوشی دیده بودم.

_ آره!

سکوت میکند و نگاهش را به زمین میدوزد و من با برگشتن کیهان نمیتوانم به این دخترک مظلوم دلداری بدهم.

کیهان _ پاشین بریم.

سینی قلیان را کنار میزنم و از تخت پایین می آیم. خاطره هم پشت سر من می ایستد و هنوز در سکوت فقط نظاره گر ما دو نفر است... برای اینکه امروز کمی فرصت تنها شدن داشته باشند رو میکنم به کیهانی که یک قدم جلوتر از من راه میرفت:

_ اول منو برسون خونه بعدش برو خاطره رو برسون.

نگاه متعجبش به سمتم برمیگردد:

_ مگه ماشینو لازم نداری؟

_ نه!

رو میکنم به مش قربونی که قدم به قدم به او نزدیک تر میشدیم:

_ مخلص مش قربون! کاری نداری با ما؟

مش قربون _ نه بابا جان خوش اومدین... برین به سلامت.

از کافه که بیرون میزنیم؛ سویچ ماشین را به کیهان میدهم و او پشت فرمان مینشیند و من روی صندلی شاگرد لم میدهم. خاطره برعکس آمدن که به جلو خم شده بود؛ حالا پشت صندلی من نشسته و فقط در سکوت منظره بیرون را نگاه میکرد. میتوانستم حدس بزنم چه چیزی ذهنش را اینقدر درگیر کرده که حال و حوصله ی حرف زدن ندارد.

کیهان _ میری خونه ی خودت؟

_ نه؛میرم پیش سنا بانو؛چن روزه تنهاست!

ماشین را به حرکت درمی آورد و من به این فکر میکنم که تا اطلاع ثانوی شاید گذرم به خانه مجردی ام نیوفتد.

کیهان

چن روزی بود که از دست رفتار های بیخود یاسمن عاصی شده بودم. مدام سعی میکرد خودش را مقابل نگاه و امیال مردانه ی من به نمایش بگذارد و به حساب خودش مرا تحریک کند اما زهی خیال باطل ! بیچاره نمیدانست که اگر در حال حاضر خودش را هم الهی ی زیبایی کند به هیچ عنوان به چشم من نمی آید چرا که دلبرکی دارم با هزار برابر باطنی زیبا تر از ظاهرش... به آشپزخانه ای که یک زمانی مامن آرامشم در آنجا مشغول آشپزی بود ؛ خیره میشوم. چه روز هایی که دلبرکم با عشق آشپزی نکرد... چه روز هایی که با عشق به بودنش در زندگی ام نگاه میکردم اما حالا که به آشپزخانه ی سوت و کور نگاه میکنم نه دیگر حضورش را کنارم دارم و نه دیگر غذای گرمی روی اجاق گاز چشمک میزند! دیگر چند روز است که این خانه و زندگی رنگ و بوی دو ماه گذشته را نمیدهد. اما چه عجیب دلتنگ همان روز های شیرین شده ام. باید هرچه زودتر برنامه هایم را ردیف میکردم وگرنه با این یاسمن بی حیای جدید به مشکل میخوردم. درست بود که سعی میکردم زیاد در خانه پیش چشمانش نباشم اما همین چند ساعت هم تحمل وجودش برایم دشوار و سخت بود. مثل الانی که بچه ها را حمام کرده و خوابانده است و خودش با یک لباس خواب باز جلوی نگاه جدی و خونسردم مانور میدهد.

یاسمن _ کیهان جان اینقدر سیگار میکشی واسه ریه ات خوب نیست عزیزم.

پوزخند میزنم به این محبت های آبکی... از اینطور پوشش و ولوم صدای آرام و اغوا گرش میشد حدس زد ؛ خانم زرنکه، قصد دارد به افکار پلیدش دامن بزند!

بی توجه به حضور و حرف های مزخرفش ، سرم را به پشتی کاناپه تکیه میزنم وپلک هایم را روی هم میگذارم اما به محض لمس شانۀ ام لای پلک هایم به آنی باز میشود و با نگاه جدی و قرمزم به چهره ی مثلاً اغواگر و پر عشوه اش خیره میشوم. این زن با این چهره و طرز پوشش هر مردی را میتوانست وسوسه کند اما من را نه!

_ دستتو بکش!

لحن جدی و خشدارم باعث میشود دستش از شانه ام کنده شود و من بیزارم از لمس تنم توسط این زن... اما در کمال وقاحت از رو نمیرود و برای من هفت خط عالم مظلوم نمایی میکند.

_ مگه من کثیفم که اینطوری باهام برخورد میکنی؟! چرا نمیذاری یه زندگی عادی داشته باشیم کیهان؟

اینبار پوزخند غلیظی به جدیت نگاهم اضافه میشود. این دختر عمومی گستاخ و ابله از کدام زندگی مشترک حرف میزند؟! چه زود شرایط این ازدواج آبکی را از یاد بُرده است!

_ دقیقا از کدام زندگی عادی حرف میزنی؟! مگه اصلا زندگی وجود داره که عادی بودن یا نبودنش بخواد مطرح بشه!؟

هنوز کنار کاناپه ایستاده و با چهره ای درهم به حرف هایم گوش میدهد و گویا جوابی جز حرف همیشگی اش ندارد.

یاسمن _ من زنتم کیهان فرتاش! زنتم پسر عمومی غیرتی! میفهمی اینو؟!

از اینکه نسبت نحسش را مُدام به رویم میزد دیگر داشت کلافه ام میکرد. دیگر داشتم قاطی میکردم از شنیدن اراجیفش... تکیه از کاناپه میگیرم و به جلو خم میشوم و با نهایت خشمی که در وجود نا آرامم شعله میکشید میغرم:

_ خودت خوب میدونی که این یه مورد زن گرفتن توی کت من یکی نمیره! پس الکی تلاش نکن که خودتو بند من کنی دختر عمومی عزیز!

با چشمانم خورد شدن غرورش را دیدم اما اصلا برایم مهم نبود. این دختر عمومی بی چشم و رو بیشتر از این ها به من مدیون بود. از خونسردی من گُر میگیرد و با نگاهی که سعی میکرد شکستن غرورش را تلافی کند خیره به چشمان طغیان گر من؛ لب باز میکند:

_ بخوای نخوای اسمم توی شناسنامه اته! اما میدونی چی برام جالبه؟! اینکه اگه هر مرد دیگه ای جای تو بود از حقش نمی گذشت اما تو شاید اصلا مرد نیستی! نه؟!

وقاحت کلامش مثل باروت عمل میکند و تا بخواهد به خودش بی آید و حرف زده شده را مزه مزه کند از جا بلند میشوم و با یک حرکت گردنش را از پشت میگیرم و با چشمان برافروخته از خشم در نزدیکی بیش از حد صورت پُر از ترس و دلهره اش با نهایت جدیت از لای دندان های چفت شده ام لب میزنم:

_ این راهکار های جدیدی که به کار گرفتی روی من جواب نمیده! پس سعی نکن با غیرت و مردونگی من بازی کنی! چون اگه کاسه ی صبرم لبریز بشه زیر دست و پاهام لهت میکنم یاسمن!

تکانی به سرش میدهم و اصلا توجهی به چشمان از حدقه در آمده از ترس و وحشتش ندارم:

- حواستو جمع کن چه زری از دهننت بیرون میاد که آگه دفعه بعدی تکرار بشه رحم و مژوتی در کار نیس! فهمیدی؟! از کی اینقدر وقیح شدی دختر عمو ها؟!!

مکت میکنم و با لذت به سکوت و ترسش خیره میشوم اما از دیدن فاصله کم صورت هایمان چندانم میشود و کمی فاصله را بیشتر میکنم. چشمانم را دور میکنم از نگاه زنی که برخلاف معصومیت چشمان دلبرکم؛ فقط بی شرم و حیایی در آن دیده میشد.

- هه فک کردی میتونی با این حرفا به هدفت برسی نه؟! اما کور خوندی! دور بر من نیلک یاسی وگرنه مجبورم یه جور دیگه خر فہمت کنم! یه جور که مطمئنم به مذاقت خوش نیما!د!

دستی به پشت گردنش میکشد و قدمی عقب میرود:

- توی دو ماه چیشده که اینقدر تغییر کردی؟! کسی زیر پات نشسته نه!

با نگاهی خنتی دست به جیب فقط نظاره گر این حال خراب و آشفته اش میشوم. بیچاره خبر نداشت که کسی نه زیر پایم بلکه در اعماق قلبم نشسته است.

یاسمن - از وقتی برگشتم حواسم بهت هست که همش سرت توی گوشیته! حواسم هست که بعضی شبا توی تراس با تلفن یواشکی صحبت میکنی و تا چن ساعت با فکرش سیگار پشت سیگار دود میکنی! حواسم هست که دیگه کیهان قبل نیستی! حواسم بهت هست پسر عموی عزیز!

کلافه از حرفایش پشت میکنم به او اما حرف آخرش باعث میشود گُر بگیره وجودم...

یاسمن - اما اینو بدون این آدم هرکی که هست حتی بهش اجازه نمیدم بخواد فکرتو از من بگیره چه برسه به خودت!

پوزخند تلخی میزنم به روی این توهمات پوشالی زن مقابلم و روی یک پا می چرخم به سمتش:

- دیر جنبیدی دختر عمو! این آدم نه فکرمو بلکه تموم قلبمو به اسم خودش کرده! حالا با توهمات آبکیت خوش باش!

پشت میکنم به نگاه حیرت زده و برزخی اش و راه اتاق را در پیش میگیرم. به هیچ وجه قصد نداشتم تا خط نخوردن اسمش از صفحه دوم شناسنامه ام؛ حرفی از حضور خاطره در زندگی ام بزنم اما الان یک تیر خلاص برای این زن خودخواه واجب بود تا حد خودش را بداند! تا بفهمد که نباید برای داشتن من دست و پای الکی بزند و خودش را خسته کند. من نمیتوانستم همپای او و زندگی درب و داغونش شوم. من در این سن آرامشی از جنس نگاه دلبرک خودم میخواستم. دختری که با دیدن معصومیت نگاهش دلم از داشتنش هی ضعف برود... هی ضعف برود...

تا دم دمای صبح همانطور بیدار روی تخت دراز کشیده بودم. لعنتی از بس درگیری فکری داشتم که خواب به چشمانم حرام شده بود. دلم میخواست دلبرکم بیدار بود و تا صبح با او چت میکردم اما حیف که نمیتوانستم از او بخواهم به خاطر بیدار خوابی من؛ از خوابش بگذرد و پا به پای من

شب را به صبح برساند... یک ساعتی را طبق معمول با او چت کردم اما وقتی جواب آخرین پیامم را نداد فهمیدم مثل همیشه وسطای پیام بازی خوابش بُرده است! دلبرک خواب آلود من... نمیدانم یک ساعت خوابیدم یا دو ساعت اما وقتی هشدار زنگ گوشی به صدا در آمد فوراً قطعش کردم و از تخت پایین آمدم تا بلکه گرفتن یک دوش آب سرد؛ کهرختی تنم را از بین ببرد. لباس پوشیده گوشی را از روی کنسول برمیدارم و در اتاق قفل شده را باز میکنم. در اتاق را قفل میکنم تا مبادا یاسمن سروقت گاو صندوق و یا گوشی ام برود. دوست نداشتم این دختر عموی افسار گسیخته سر از کارهایم در بیاورد. بچه‌ها با دیدنم از روی کاناپه بلند میشوند و خودشان را در بغلم پرت میکنند دست محبتی به روی این طفل‌های معصوم میکشم که با نگاهی دلگیر به رفتنم خیره شده بودند.

یاسین - بابا جون کجا داری میری؟ بمون خونه دیگه...

یسنا - با ما بازی نمیکنی؟

موهای هر دو را نوازش میکنم و لبخند کمرنگی به روی هر دو میپاشم:

- باید برم بیرون کار دارم و روجکای خوشگل...

یسنا - زود میای؟

نمیخواستم نا امیدش کنم از آمدنم به این خانه نه تا زمانی که مادرشان قصد بر هم زدن آرامشم را داشت:

- قول نمیدم اما سعی میکنم کارم که تموم شد زود بیام. باشه؟!

یسنا دلخور میشود از این شاید نیامدن اما یاسین بُغ کرده قدمی دور میشود:

- خاله خاطره چرا نمیاد؟! اون خیلی مهربونه با ما بازی میکنه. چرا دیگه نمیاد؟!

پسرک ندانسته با یاد آوری خاطره؛ ذهن آشفته مرا درگیرتر کرد. با چهره‌ای گرفته از جا بلند میشوم:

- خاله خاطره دیگه نمیاد اینجا؛ حالا برین برنامه پویاتون رو نگاه کنین.

هر دو دلگیر و ناراحت از من دور میشوند و من برای یاسمنی که هنوز مادری کردن بلد نبود افسوس میخورم و بی توجه به او که داشت وارد سالن پذیرایی میشد؛ کفش‌هایم را عوض میکنم و در جواب کیهان گفتنش؛ در خانه را با صدای نسبتاً محکمی پشت سرم بستم چرا که به هیچ وجه حال حوصله‌ی حرف زدن با این مادر بی مسئولیت و خوش گذران را نداشتم.

پشت فرمان که مینشینم برای یک لحظه مغز سرم چنان تیری میکشد که با هردو انگشت شصت؛ شقیقه‌هایم را محکم فشار میدهم تا بلکه دردش کمتر شود که همینطور هم شد. چند ثانیه‌ای طول کشید که حالم روبه راه شود... که بشوم همان کیهان فرتاش سابق... دست به سوئیچ میبرم

و همزمان گوشی را از جیبم بیرون میکشم و شماره میلاد را میگیرم. دو بوق نزده تماس را وصل میکند

_ جانم؟!_

پا روی گاز فشار میدهم:

_ کجایی؟_

_ توی مسیر باشگاه؛چطور؟_

پی جریمه را به تنم میمالم و چراغ قرمز را با سرعت زیادی رد میکنم:

_ امروز حال و حوصله ی باشگاه رو ندارم. تو حواست به بچه ها و تمریناتشون باشه.

_ چپشده مگه؟!_

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم این عزیز جان را بیشتر از این نگران نکنم:

_ هیچی. دیشب با یاسمن جر و بحث کردیم ؛ تا دم صبح نتونستم چشم روی هم بذارم. راستش

الانم حال و حوصله سر و کله زدن با بچه های باشگاه رو ندارم.

_ خب الان کجایی؟ خونه ای؟_

_ نه توی خیابونم!_

لحنش کمی رنگ و بوی خنده مصنوعی میگیرد... از همان خنده های رد گم کنی که برای بهتر شدن

حال طرف مقابلت از آن استفاده میکنی.

_ حتما مسیرت هم راست میخوره پیش اون جوجه رنگی نه؟!_

گوشه ی لب هایم به زور بالا میرود. وقتی پا به پای هم بزرگ شوی و قد بکشی باید هم از تمام

حال و هوای یکدیگر با خبر باشی:

_ دیوث رو نگاه ! برو به کاری که بهت سپردم برس!

_ جون داداش عشق و حال تکی حرومه از من گفتن بود!

میخندم:

_ خودم حلالش میکنم ! فعلا

میلاد _ دهنتم سرویس...

تماس را قطع میکنم که ناگهان چشمانم به شاسخین بزرگی که پشت ویتترین فروشگاه بود، افتاد. با فکری که به سرم میزند ماشین را گوشه ای پارک میکنم و راهیه فروشگاه میشوم. به فروشنده خانم میگویم:

– اون شاسخین سفید بزرگه رو میخوام. اندازه قدش چن متره؟
لبخند با احترامی به رویم میزند:

– ۱ متر و ۵۰ سانت به مبلغ ۲ میلیون تومن. ... بیارم براتون؟
سر تکان میدهم:

– بله

وقتی شاسخین به دست می آید؛ از دیدن بزرگی اش لبخند پهنی روی لب هایم جا خوش میکند. یک خرس بزرگ بغلی برای دلبرک گیسو کمند خودم... خرس سفید و بامزه ای که هم قد و قواره خودش بود.

روی اسمش که از (سرمه ای پوش (به) جان من (تغییر کرده بود ضربه میزنم و منتظر شنیدن صدای مخملی و نازش میشوم.

خاطره – الو سلام

لبخند مینشیند روی لب هایم از شنیدن صدای زیادی لامصبش:

– سلام به روی ماهت دلبر... چطوری عزیزم؟

– خوبم تو چطوری؟ چخبر؟ چکار میکنی؟

میدان را دور میزنم:

– خوبم دلبر جان. اول از همه بگو کجا هستی؟

– با سحر اومدیم کتابخونه چطور مگه؟!

از اینکه به راحتی میشد امروز او را بدون هیچ دردسری بینم لبخند رضایتی میزنم به این خوش شانسی:

– چه خوب؛ چون میخوام ببینمت. آدرس بفرس تا پیام دنبالت.

تعجب را میشد لابه لای جمله اش پیدا کرد.

– چیزی شده کیهان خان؟!

مگر میشد قربان صدقه این کیهان گفتنش نشوم؛ وقتی اینطور با ناز صدایم میزد:

_ نه عزیز دل؛ مگه باید حتما چیزی بشه که بخوام ببینمت؟! !

_ آخه یهویی اونم این وقت روز که همیشه این موقع باشگاه بودین. برام سوال شد خب...

آخ من به فدای این بلبل زبانی دلبر... من به فدای این خب گفتن شیرینش...

_ دلتنگتم دلبرک؛ دلیل از این مهم تر؟! !

ریز خندیدنش را دوست دارم... نگاه خجالت زده اش را دوست دارم.

_ باشه آدرس رو براتون میفرستم. رسیدی میس کال بزنی تا پیام بیرون.

_ باشه عزیزم فعلا

تماس را قطع میکنم و راهیه آدرس فرستاده شده میخوم تا هرچه زودتر روی ماهش را ببینم. تنها این دختر میتوانست ذهن خسته ی مرا از آشفتگی رها کند. تنها دیدن چشمان شهلا و پدر در آورش میتوانست التهاب این خواستن را از وجودم رفع کند.

مقابل کتابخانه که توقف میکنم یک میس کال روی گوشی اش می اندازم که متوجه آمدنم شود. طولی نمیکشد که قد و قامت ظریفش از دور پیدا میشود و لبخند روی لب های من از دیدنش پهن و پهن تر... در ماشین را از داخل برای او باز میکنم که سلام گویان روی صدلی لم میدهد و من با دل و جان به جزء جزء صورتش نگاه میکنم.

_ سلام به روی ماهت؛ خسته نباشی

نگاه شیرینش با کمی خجالت برق میزند و چه میشد اگر همین حالا این یک عدد عشق را تنگ به آغوش میگرفتم و عطر یاس تنش را با دل و جان به ریه می کشیدم؟! !

_ سلامت باشی؛ خوبی؟! !

با لذت به چشمانش نگاه میکنم و غرق میخوم در گرداب سیاهش...

_ اگه بگم آره دروغه ! اما حال دلم با دیدنت محاله بد باشه! خب چکارا میکنی؛ دوستت داخل کتابخونه اس؟

سر تکان میدهد:

_ آره. راستش اومده بودیم چن تا کتاب جامع واسه کنکور انتخاب کنیم.

_ که اینطور؛ حال خاتون بهتره ؟

زبانی روی لب هایش میکشد؛ لب هایی که فقط با برق لب هلویی زینت داده شده بود تا دل بی تاب مرا بیتاب تر کند و این دلبر گیسو کمند لعنتی حواس مرا به کل پرت میکند.

_ آره بعد از عمل روز به روز خیلی حالش بهتره میشه.

سعی میکنم نگاه بگیرم از لب های خیس لعنتی اش... نگاه بگیرم تا افسار دلم از اختیار خارج نشود

_ خب خداروشکر؛ راستش میخواستم با هم بریم یه دوری بزنیم ؛ موقعیتش رو داری؟

لبخند خجولی به رویم میزند و مگر میشود مرد باشی و عاشق این لبخند خجول نشوی؟!

_ صبر کن برم به سحر بگم که خودش بره خونه. بعدش میام که بریم.

تایه ابرویم بالا میرود:

_ خب چه کاریه عزیز من؛ زنگ بزن بیاد بیرون؛ سر راه اون بنده خدارو هم میرسونیم خونه اشون!

لبخند روی لبش را دوست دارم:

_ اذیت نمیشی شما؟!

نفس عمیقی میکشم که بوی عطر یاشش حجم ریه هایم را پُر میکند.

_ نه عزیز من چه اذیتی...

گوشی را از داخل کیفش بیرون می آورد و به دوستش زنگ میزند و من ناخداگاه محو حرکت لب هایش میشوم. به خداوندی خدا قسم که تا به امروز اینقدر سُست عنصر نبوده ام اما میدانم این دخترک چه بلایی سر من آورده بود که اینقدر در برابرش اراده ام ضعیف میشد. آنقدر ضعیف که دلم میخواست بدون هیچ فکری به سمتش خم شوم و لب روی لب های خوش فرم و براقش بچسبانم.

_ الو سحر کارت تموم شد. ؟ خب پاشو بیا بیرون... میخوایم بریم دیگه... نه نمیخواه تنهایی بری ما سر راه میرسونیمت. پس منتظرم زودی بیا...

تماس را قطع میکند و به رویم لبخند میزند این دلبر شیرین

_ الان میاد

سر تکان میدهم و چشم از نگاه براق و لب های خیسش میگیرم. این دختر برای من از هر شیطانی وسوسه گر تر بود.

به دقیقه نمیکشد که دختری هم و سال خودش با چهره ای بشاش به ماشین نزدیک میشود و در عقب را برای نشستن باز میکند.

سحر _ سلام شرمنده مزاحم شدم

سر و نگاهم به معنی احترام به سمتش برمیگردد:

_ علیک سلام. خواهش میکنم مراحمین خانم.

با شنیدن بسته شدن در؛ ماشین را روشن میکنم و پا روی گاز فشار میدهم. در طول رانندگی نگاه کنجکاو سحر نام را به روی شاسخین نشسته کنارش میدیدم و گاهی مثلا به دور از چشم من؛ نگاه های معنی داری با خاطره رد و بدل میکردند که در دلم به این حرکت های دخترانه اشان میخندیدم . آدرس خانه سحر نام را میپرسم و بعد از چند دقیقه ماشین را سر کوچه آن ها متوقف میکنم.

سحر نام لبخند میزند به روی من و خاطره ای که سرش به عقب چرخیده بود.

سحر - خیلی ممنون لطف کردین. فعلا با اجازه. ... خاطره جان خدافظ

- خواهش میکنم

خاطره - خدافظ

دوست خاطره که وارد کوچه میشود بلاخره نفس راحتی میکشم و کمی ولووم آهنگ را زیاد میکنم :

- خب حالا دلبر جان کجا بریم که یه چن دقیقه فقط بشینم نگات کنم! هوممم؟!!

چه خوب که همیشه این لبخند شیرین روی لب هایش نقش بسته بود.

- نمیدونم. هر جا که تو صلاح میدونی فقط زیاد دور نباشه چون باید دو ساعت دیگه خونه باشم .

سر تکان میدهم. برای من چند دقیقه نشستن کنار این دلبر شیرین دنیایی بود:

- باشه پس بریم پاتوق؟!!

کمی مکث میکند:

- باشه بریم

- نهار که نخوردی؟

- نه متاسفانه

لبخند میزنم به روی این دلبر خجالتی...

- پس بریم یه نهار توپ بزیم و یکم اختلاط کنیم!

باشه ای میگوید که برای زود رسیدن به پاتوق پا روی گاز فشار میدهم و زیر چشمی متوجه ترس و هیجانش میشوم اما دیگه دیر فهمیدم چرا که به مقصد رسیدیم و باید دنبال جا پارک می گشتم .بلاخره ماشین را گوشه ای پارک میکنم و هر دو قدم زنان به سمت کافه سنتی قدم برمیداریم. حس حضورش آن هم دقیقا کنارم ؛ لذتی خاص به تار و پود وجودم تزریق میکرد. ناگفته نماند که عشق

میکردم از تفاوت های ظاهری امان... از تفاوت ظرافت چشم گیرش با هیکل عضله ای و درشت من...

روی تخت همیشگی مینشینیم. درست مقابل هم... باید یک دل سیر نگاهش میکردم... آنقدر که دلم آرام گیرد بعد از این همه گرفتاری که روی سرم آوار شده است... مش قربون طبق معمول به دیدنم می آید و من فقط ناهار سفارش میدهم نه قلیان و نه چای لب سوزش... میخواستم فقط فرصت حرف زدن داشته باشم... فرصت یک دل سیر نگاه کردن به این چهره ی معصوم و دوست داشتنی را... مش قربون میروود و بلاخره تکیه میزنم به پشتی سنتی پشت سرم:

_ بیا نزدیک تر ببینم...

با کمی خجالت تنش را به سمت میکشد و من با لذت خیره به صورتش میشوم؛ به گونه های اناری و چانه ی ظریفی که خیلی وقت ها دلم میخواست لمسشان کنم اما نمیشد... نه که موقعیتش پیش نیاید... نه... ده ها بار فرصت این لمس های شیرین را داشتم اما دلم نمی آمد بدون حریمیت پا به حریم پاک این دختر بگذارم. دختری که با دیدن رفتار و کردارش میشد به خجالت و شرم و حیایش پی بُرد. دختری که ساده بود و شکستنی... و من حاضر نبودم قلب و احساس پاکش حتی یک خراش کوچک از جانب من بردارد. دختری که برای من با همه فرق میکرد... یک فرق بزرگ به نام عشق...

لبخند میزنم به روی ماهش:

_ میخوام فردا کارو یه سره کنم. نمیخوام بیشتر از این ازم دور باشی دلبر... وقتی نیستی هیچی سر جاش نیست! نه قلبم... نه زندگیم... یهو اومدی شدی همه چی کیهان فرتاش! به ولاه که لب گزیدن از خجالتش را میپرستم...

_ چطور میخوای جریان رو به یاسمن خانم بگی؟! من میترسم کیهان خان...

دوست داشتم دست روی دست ظریفش میگذاشتم و به او دلداری میدادم اما فقط به یک نگاه عمیق و آرام بسنده کردم:

_ چیزی واسه ترسیدن وجود نداره. اگه این پنج سال سکوت کردم چون انگیزه ای واسه شروع یه زندگی جدید نداشتم اما حالا جریان فرق میکنه. میخوام هر چه زودتر کلک این ازدواج پوشالی کنده بشه تا بتونم با خیال راحت پیام خاستگاریت... تا بیای بشی خانم خونم!

نگاهش پُر میشود از ذوق و شوقی که محال بود به زبان بیاورد اما امان چشمان براقش که حال دل بی قرار این دلبرک گیسو کمند را رسول میکرد.

_ قراره به یاسمن خانم چی بگی!؟

نفس عمیقی میکشم و پای چپم را دراز میکنم:

– قرار نیست به اون چیزی بگم که ! میخوام سوپرایزش کنم!

متعجب میشود:

– چه سوپرایزی؟!؟

نیشخند میزنم:

– پدر اصلی دوقلو هارو پیدا کردم.

وای گویان دستش را جلوی صورتش میگیرد:

– وای خدای من... حالا چی میشه؟!؟

– تا قبل از دیشب قصد داشتم اول با خودش منطقی صحبت کنم شاید فهمید و بی سر و صدا راضی به طلاق شد اما با اتفاقی که دیشب بینمون افتاد فهمیدم این دختر عمو لیاقت هیچ لطف و گذشتی رو نداره.

میبینم که نگاهش سرشار از حس کنجاوی میشود:

– مگه دیشب چه اتفاقی افتاده؟!؟

نگاهم را از چشمان زلال و پاکش میگیرم؛ دلم نمیخواست مسئله پیش آمده بین خودم و یاسمن را برایش بازگو کنم؛ دلم نمیخواست با فکر های منفی روزش را خراب کند:

– یه جر و بحث شدید و حس ششم زنانه!

چشمان گرد شده اش را به من میدوزد:

– وای یعنی به چیزی شک کرده؟!؟

سر تکان میدهم و جفت آرنج دست هایم را روی پشتی میگذارم:

– نه فقط شک کرده که یکی اومده توی زندگیم. فکر های اون اصلا برام مهم نیست خاطره جان مهم اینه که این دختر عموی من با حرف منطقی پا پس نمیکشه ! من همخون خودم رو خیلی خوب میشناسم. بعیده به راحتی کنار بره... تنها راه هم ناک اوت کردنشه !

میبینم که نگاهش شرمزده و غمگین میشود:

– کاش منطقی بود. میترسم اینطوری بچه ها آسیب ببینن.

لبخند دل گرمی میزنم به روی این دل مهربان و بی شילה پيله اش:

– اون بچه ها بلاخره باید پدر خودشون رو ببینن. یاسمن داره با این پنهان کاری به حق بچه هاش و اون مرد بیچاره ظلم میکنه. خاطره خیلی بده که یه مرد ندونه دو تا بچه ی ۴ ساله داره؛ ندونه که ۴ ساله پدر شده؛ به نظر الان حقشه که بدونه؛ اینطوری هم به نفع اونه هم من !

میبینم که سرش را به چپ و راست تکان میدهد و در عمق نگاهش هزاران دلوآپسی خانه کرده:

_ آخه یاسمن خانم گناه داره. اگه یه وقت اون مرده بچه ها رو ازش بگیره چی؟! به این فکر کردی ممکنه به خاطر کینه ای که ازش داره بچه ها رو ازش بگیره؟! دلت راضی میشه یکی یه مادرو از بچه هاش جدا کنه؟! این کارو نکن کیهان خان...

کلافه میشوم از این تصمیم احساسی دلبرکم:

_ عزیز من اگه به مادری یاسمن ایمان داشتم مطمئن باش این کارو نمیکردم اما دلم برای اون بچه ها میسوزه. اون یکی که تو داری میگی پدر بچه هاس؛ غریبه که نیست دلش برای بچه هاش نسوزه. به خداوندی خدا اون مرد بیشتر از یاسمن برای اون بچه ها پدری میکنه. یاسمن اصلا هنوز نفهمیده که وظیفه و مسولیت مادری یعنی چی؟! این بچه ها برای بزرگ شدن نیاز به همراه دارن؛ نیاز به پدر و مادر دارن نه پرستار! به جون خودت که من بیشتر دلم برای بچه ها میسوزه... حتی بیشتر از یاسمن که مادرشونه به فکر آینده اشون هستم اما مطمئنم این تصمیمی که گرفتم میتونه به نفع همه امون باشه حتی اون طفل های معصوم که ۴ ساله بویی از حس مادری نَبُردن.

با تردید سر تکان میدهد و من نفس کلافه ام را به بیرون فوت میکنم که رضا شاگرد مش قربون به تخت ما نزدیک میشود و با روی خوش درست مثل همیشه نگاهم میکند:

_ سلام کیهان خان چی بیارم خدمتتون؟

سلامی در جوابش میگویم و بعد نگاهم را به سمت دلبرک میکشم:

_ چی میخوری؟

_ فرقی نمیکنه هرچی شما سفارش بدی

رو میکنم به رضا:

_ دو پرس ماهیچه و با ۴ سیخ کباب کوبیده

_ با مخلفات؟

_ آره

_ به روی چشم

پسرک با قدم های سریع دور میشود و من دوباره نگاهم را سوق میدم به چهره ی دخترک شیرین کنارم:

_ لازم نیست نگران چیزی باشی عزیز من؛ خودم راست و ریستش میکنم.

انگشت های ظریفش را در هم قلاب می کند:

– چی بگم فقط دلم نمیخواه اتفاق بدی بیوفته.

– قرار نیست اتفاق بدی بیوفته قربونت بشم.

رضا سینی به دست می آید و خاطره سفره ی کوچکی را پهن میکند و با وسواس دانه به دانه ظرف ها را کنار هم توی سفره میگذارد و من لذت میبرم از دیدن این سلیقه ی ناب دخترانه...

با حس و حال خوب مشغول خوردن ناهار میشویم و هیچ چیزی مهم تر از این نیست که در کمال آرامش بشینم و غذا خوردن این دلبر شیرین را تماشا کنم. به وراه که بعد از این چند روز دوری بلاخره امروز در کنارش به آرامش رسیدم و چه کسی میخواهد حق داشتنش را از من بگیرد؟! یاسمن و امثال آقاجون؟! نه ... برای اولین بار برای داشتنش رو در روی همه می ایستم.

خاطره – مرسی خیلی خوشمزه بود.

به غذای نیم خورده اش نگاه میکنم و ابرو بالا می اندازم:

– تو که چیزی نخوردی هنوز؟! بخور ببینم!

لبخند خجولی میزند و دل میبرد از من...

– نه دیگه خیلی خوردم سیر شدم.

– واقعا؟!!

سر تکان میدهد و کمی از سفره فاصله میگیرد:

– آره

– پس واقعا معده کوچیکی داری که با چهار و پنج قاشق سیر میشی! اما تمرین کن وقتی پیش منی زیاد غذا بخوری خب؟

– باشه چشم

لبخند گرمی به رویش میزنم:

– چشمت بی بلا...

سفره ی خالی و ظرف ها را جمع میکند و من به حرکت ظریف دست هایش نگاه میکنم. به تفاوت ظاهری خودم و خودش، به هیکل و استخوان بندی درشت خودم و این ظرافت دلبرک! چه عجیب که این تفاوت ها در نگاه من اینقدر شیرین و خواستنی جلوه میکند! نگاهی می اندازد به ساعت مُچی حلقه شده به دور مُچ ظریف و سفیدش؛ از جا بلند میشم چرا که میفهمم دلبرک حواسش به عقربه های ساعت پرت شده و این یعنی دلواپس دیر رسیدن به خانه است.

- بریم؟!

- بریم

بعد از پوشیدن کفش هایمان از کافه بیرون میزنیم و سوار ماشین میشویم. کولر ماشین را روشن میکنم تا از هوای دم کرده ی ماشین یک خورده کاسته شود. استارت میزنم و به سمت خانه ی خاتون حرکت میکنم. در میانه ی راه نگاهم را به چشمان دلفریبش میدوزم:

- شاسخین قشنگیه؟!

برق چشمانش مَهر تایید میزند به روی انتخابم.

- آره خیلی قشنگه اما بهتر نبود دوتا میخریدین؟!

تایه ابرویم از شدت تعجب بالا میرود:

- چرا دوتا؟!

- آخه دو قلوها ممکنه سرش دعوا کنن. دو تا میگرفتی که هر کدومشون یکی داشته باشن!

آخ از سادگی این دلبرک مهربان که همین دل رئوفش باعث کش آمدن گوشه لب هایم میشود:

- برای دو قلوها نیست که!

چشمان گرد شده اش دل بی قرار و بی تابم را برای هزارمین بار میلرزاند.

- جدی؟! پس

وسط حرفش میپریم و با نهایت محبت به روی ماهش لبخند میپاشم هرچند کمرنگ:

- واسه تو گرفتم!

تک خنده ناباورش را با دل و جان نگاه میکنم.

- من؟! آخه

- آخه نداره که! از امشب اینو به جای بالشت بغل کن! البته فقط تا قبل از ازدواجمون!

به آنی گونه هایش از شرم و حیا به رنگ گل انار قرمز میشود و اما من از تصور ازدواجمان تنم گُر می گیرد.

- وای کیهان خان

امان از این ناز صدای دلبرانه که قصد جانم را کرده بود:

- جان دل کیهان خان؛ تو از آخر منو دق میدی با این صدازدناات دلبر!

لب گزیدن از خجالت و گونه های قرمزش ترغیبم میکند به لمس پوست لطیفش اما دست های سرکشم را مُحکم به دور فرمان مُشت میکنم تا مبادا ناغافل به سمت این حجم دوست داشتنی برود. این حال و روزی که برای خودم ساخته ام هم درد داشت و هم لذت و من با تمام وجود سعی میکردم یک طوری با این اوضاع قاراشمیش کنار بیایم.

- راضی به خریدن این هدیه ی گرون قیمت نبودم واقعا. چرا این کارو کردی! یه هدیه کوچولو میخریدی کافی بود و یا نه اصلا نیاز نبود چیزی بگیری.

به این حالتش که بین ذوق و خجالت دست و پا میزد می خندم:

- آروم بگیر دختر! اولاً اینکه دلم خواست همینو برات بگیرم میدونی چرا؟! چون یه روز دیدم بالشت رو توی بغل گرفتی و خوابیدی! حدس زدم که شبا عادت داری یه چیزی بغلت باشه تا خوابت ببره! این یکی هم نرمه هم بزرگ! به نظرم از بالشت بهتره! نه؟!

خجالتش هزار برابر بیشتر شد و اراده ی من سُست تر! دلم میخواست فقط برای یک لحظه این گونه های نرم و لطیف را لمس کنم. میتوانستم نه؟!

- کیهان خان! نگو اینجوری توروخدا!

خنده ی عمیقی روی لب هایم جا خوش میکند. این دختر برای من خود شیرینی بود!

- چرا

- آخه خجالت میکشم!

اذیت کردنش بدجور به مذاقم خوش آمد و اما امان از دل بی تابم که دیگه طاقتش به سر رسید. با هزار حس خوب و دلهره آوری؛ دستم را به سمت صورتش نزدیک میکنم و با پشت انگشت اشاره ام؛ برای اولین بار گونه پنبه ای و قرمزش را آرام نوازش میکنم. باورم نمیشد که لمس پوست لطیف صورتش اینقدر برایم لذت بخش باشد. تپش قلب بی قرارم به قدری زیاد شد که حس کردم قرار است سینه ام را بشکافد. با تُن صدای پایینی لب میزنم:

- چجوری میگم مگه؟!

با آن چشمان تپله ای و براق خیره میشود به منی که حس میکردم هیچ چیزی در این دنیا لذت بخش تر از دیدن چهره ی بانمک و دوست داشتنی اش نیست.

- تو خیلی خوبی کیهان خان!

نفس عمیقی میکشم و برای جلوگیری از تصادف؛ نگاهم را از چشمان دلفریبش میگیرم:

- تو خیلی خوب و ساده ای که منو اینقدر خوب میبینی دختر!

لب میگذرد و با نگاهی گریزان و چهره‌ی آرام خیره میشود به شاسخین سفید رنگ روی صندلی عقب و من با دیدن سر کوچه؛ کلافه از این زود رسیدن؛ پا روی ترمز میگذارم:
_ خب رسیدیم.

هردواز ماشین پیاده میشویم و من در عقب را برای برداشتن خرس بامزه سفید رنگ باز میکنم:
_ میتونی بیریش؟!

لبخند لامصبش لمس دوباره گونه هایش را برایم یاد آور میشود.

_ یکم سخته اما میتونم. بازم مرسی

_ قربونت عزیزم. برو به سلامت

دلبرک با قدم های آرام همانطور که شاسخین بزرگ را در بغل گرفته بود به سمت خونه اشان به راه میوفتد. دلم میخواست خودم برایش می بُردم اما میترسیدم از همسایه هایشان کسی مرا ببیند. نمیخواستم یک اشتباه و یا کوتاهی از طرف من برای دلبرک مشکلی ایجاد کند. تا زمانی که قدم به داخل خانه نگذاشت همانجا منتظر ایستاده بودم. بلاخره با رسیدنش به خانه دلم آرام میگیرد و با کلی برنامه های جدید در ذهنم؛ سوار ماشین میشوم و به سمت آدرس پیامک شده حرکت میکنم اما قبل از آن تماسی با میلاد میگیرم و به او میگویم که تا نیم ساعت دیگر خودش را به آنجا برساند.

به سر آدرس که رسیدم حدود دو دقیقه بعد سر و کله میلاد هم پیدا شد. ماشینش را درست پشت ماشین من پارک کرد و با نگاهی خنثی پیاده شد

_ دیر که نرسیدم؟!

تکیه از ماشین میگیرم و قدمی جلو میروم:

_ نه ! کدوم خونه اس؟!

با دست به خانه ی بزرگ با بافت نسبتا قدیمی اشاره میکند.

_ اینه !

سر تکان میدهم و با دو قدم خودم را به در آهنی قهوه ای رنگ میرسانم و چند بار پیاپی زنگ را فشار میدهم. سنگینی نگاه میلاد را حس میکنم و تا میخواهم دلیلش را بدانم ؛ در با صدای تیکی باز میشود و زن نسبتا جوانی نگاه پر سوالش را به ما میدوزد و من بُهت و تعجب را از دیدن سر و هیکل درشتمان در نگاهش مبینم.

_ بله بفرمائید

با جدیت لب باز میکنم:

– منزل آقای احمدی؟!

– بله با کی کار دارین شما؟!

ترس را میشد به راحتی از لابه لای لحن لرزان زن جوان حس کرد.

– با پدر آقای فرزاد احمدی کار داریم. تشریف دارن؟!

– بله یه لحظه ص

وسط حرفش میپریم:

– لطف کنید یه یالله بگین باید بیایم داخل... یه امر خصوصی با ایشون و پسرشون آقا فرزاد داریم

نگاه زن جوان از شدت حیرت و تعجب بین ما میچرخد و با تحکم لحن من؛ مجبور میشود قدمی عقب بگذارد.

– پس یه لحظه صبر کنین

به در نیمه باز خیره میشوم اما گوش تیز میکنم به حرف میلاد:

– از تصمیمی که گرفتی مطمئنی کیهان؟!

این پسر چی داشت میگفت؟! حرف از اطمینان میزد؟! مگر میشود دست روی دست بذارم و بشینم اذیت شدن خودم را تماشا کنم؟! بس نیست این چند سال سکوت؟!

– این دَمَل چرکی رو باید یه جا پاره کنم تا بیشتر از این عفونتش زندگیمو به گند نکشه! تو فقط مَث همیشه کنارم باش... همین! هستی؟!

هنوز خیره به در نیمه باز هستم و منتظر جواب میلاد.

– تا ابد کنارتم مرد حسابی؛ تا هر جا که تهش باشه اما آگه حرفی میزن... ن...

با آمدن فرزاد احمدی و ایستادنش در قاب در؛ از ادامه حرفش صرف نظر میکند و من با نگاهی جدی و پر نفوذ خیره میشوم به مردی که پدر واقعی دوقلوها بود. پدر بودنی که من ۵ سال است به اشتباه یدک میکشم. گویا وجود ما دو نفر غریبه هم برای این مرد سوال بر انگیز بود چرا که بلاخره بعد از یگ نگاه به سر و شکل ما؛ نطقش باز میشود:

– بله کاری با من داشتنین؟

میلاد فقط در سکوت نظاره گر میشود و اما من نمیتوانم نیشخند تلخ روی لب هایم را از دیدن این مرد محو کنم:

– پدر و مادرتون تشریف دارن آقا فرزاد؟!

نگاهش مملو از تعجب است:

_ انگار شما مارو خوب میشناسی اما متاسفانه من شما رو به جا نمیارم!

نیشخند روی لب هایم دیگر مهار نشدنیست:

_ خیلی زود به جا میاری فقط اگه امکانش هست بیایم داخل یه صحبت خصوصی در مورد یه موضوع مهم داشته باشیم.

با جدیت کلامم تردیدش را کنار میگذارد و در بزرگ را به روی ما باز میکند:

_ بفرمایید داخل

شانه به شانه ی همدیگر قدم به داخل حیاط قدیمی و بزرگی میگذاریم که خانه ی پدری جناب فرزاد احمدی محسوب میشد. توجهی به اطراف حیاط ندارم پس بدون نگاه به دور و بر؛ به دنبال شازده وارد خانه ای میشویم که کمی سکوت در آن حاکم بودو البته خبری هم از حضور آن زن جوان نبود. وارد یک سالن بزرگ پذیرایی میشویم که مرد و زن مسنی بالای خانه نشسته بودند. هر دو به احترام ما از جا بلند میشوند.

مرد _ خوش اومدین... بفرمایین بالا بشینین.

تشکر کوتاهی میکنم که زن با موهای سفیدی که از روسری بیرون زده بود؛ پر چادرش را محکم سفت میکند:

_ سلام خوش اومدین

سر تکان میدهم در جواب خوش آمد گویی این زن که مادرانه بودنش مرا یاد ماه بانوی عزیزم می انداخت.

_ شرمنده این وقت روز مزاحم شدیم.

_ این چه حرفیه. مهمون حبیب خداست پسر جان. بفرمایین.

مقابل پیر مرد؛ تکیه به پشتی پشت سرم میزنم و میلاد هم بعد از احوال پرسى سرد و کوتاهی دقیقاً کنارم جای میگیرد. فرزند نام هم با فاصله ی کمی از پدرش تکیه به پشتی سنتی پشت سرش میدهد و نگاه پر از سوالش را به ما میدوزد. باید از یک جایی شروع میکردم و خب شک داشتم که شاید غریبه ای کسی داخل این خانه باشد که با بازگو کردن این راز؛ به آبروی این خانواده لطمه ای وارد شود پس با اقتدار همیشگی رو میکنم به چهره ی پیر مرد که شباهت زیادی بین چهره او و پسرش دیده میشد:

_ قبل از اینکه شروع کنم میخوام مطمئن شم که غریبه ای توی خونه اتون نباشه چرا که شاید شما نخواستہ باشین کسی از این موضوع خبر دار بشه.

نگاه پیر مرد حیرت زده میشود اما اخم های شازده نشان میدهد از حرفم زیاد خوشش نیامده است . به خوبی حس تعجب و کنجکاوی را در نگاه آن ها میدیدم.

پیر مرد _ نه جوون کسی جز آشنا توی این خونه نیست. من دار دنیا یه دختر و پسر دارم همین ... حالا حرفتو بزنی!

نفسی میگیرم و با یاد آوری گُل لبخند دلبرکم و لذت لمس همیشگی آن گونه های اناری ؛ لب باز میکنم به گفتن حقیقتی که ۵ سال است از این خانواده پنهان مانده.

اما طرف حسابم اول با شازده پسر بود. مردی که با نگاهی نه چندان دوستانه به ما خیره شده بود. بیچاره خبر نداشت که تا چند لحظه بعد قرار است زندگی اش گن فیکون شود. خب حق هم داشت چراکه تا به امروز دچار یک روزمرگی عادی بود اما امان از امروز به بعد...

_ آقا فرزاد یه سوال میپرسم میخوام راست و حسینی جواب بدی تا برسیم به اصل مطلب ! تا یه وقت همین اول کاری مسیر حرفو اشتباه نریم!

همان نگاه نه چندان دوستانه کمی متعجب میشود:

_ بفرما

لبی تر و سنگینی نگاه پیر زن که سینی به دست وارد سالن میشود را حس میکنم:

_ حدود ۵ ، ۶ سال پیش با دختری به نام یاسمن فرتاش رابطه داشتی؟!!

حیرت و بُهت اولین چیز است که در ظاهر نشان میدهد اما پشت نقاب بی تفاوتی سعی دارد آن را پنهان کند. به هیچ وجه توقع همچین رو دستی را نداشت. کلافه وار نگاهش را از چشمان پر حرف پدر و مادرش میگیرد و به من میدوزد. دو دو زدن مردمک چشمانش را میتوانم روی استرس و یکه خوردگی حساب کنم.

_ رابطه ی من با اون دختر چه ربطی به شماها داره؟!!

و اما صدای لرزون پیرزن نگاهم را به سمت خودش میکشد:

_ فرزاد مادر منظور این آقایون همون یاسمنی نیست که چن سال پیش عاشق هم بودین و میخواستین ازدواج کنین؟!!

حال و روز فرزاد دیدنی بود. یک حال عجیب که با شخم زدن گذشته نصیبش شد و خب قصد من هم جز این نبود ! با چشمانی تنگ و حرصی سوال مادرش را بی جواب گذاشته و نگاه آتشینش را حواله من میکند.

– خواهشا برین سر اصل مطلب ! شما کی هستین و اینجا توی خونه ی من چی کار دارین؟ ! اصلا ربط شما با گذشته ی من و دختری که یه روزی باهاش بودم و الان دیگه توی زندگیم نیست چیه دقیقا؟!

پوزخند زهر آگین من زیادی هول بر انگیز است. آن هم برای مردی که گذشته ی تلخی را پشت سر گذاشته و در حین حال منتظر جواب سوالات درون ذهنش است. جوابی که میدهم نقش را درجا کور میکند و من فقط مات چهره هایی هستم که با حیرت و ناباوری خیره ی من هستند. تعجب و حیرت در نگاه هایشان فریاد میزد:

– من کیهان فرتاش پسر عمو و در حال حاضر همسر یاسمنی هستم که ۶ سال پیش جناب عالی باهاش دوست بودی و بنا به دلایلی که تازه متوجه شدم ؛ بعد یه مدت که از رابطه اتون گذشت یهو بهت نارو زد و قالت گذاشت! غیر از اینه جناب فرزاد احمدی؟!

پیرزن با آهی محکم روی دستش میزند:

– خدا منو مرگ بده... خب جوون چرا اومدی اینجا؟ از پسر من چی میخوای؟ حالا یه احساسی بین زن شما و پسر من بوده اما به علی قسم که از وقتی که یاسمن خانم غیبت زد ؛ پسر من بعد از این که یه مدت در به در دنبالش بود؛ دیگه پی اونو نگرفت. پسر من هیچوقت دنبال ناموس مردم راه نیوفتاده. مگه نه فرزاد جان؟

و اما فرزاد... باز هم توقع همچین ضربه مهلکی را نداشت. میخواستیم بگویم کجایی پسر که ضربه اصلی هنوز مانده! میدانستم که کاسه صبرش لبریز شده و قصد طغیان دارد این مرد شکست خورده در عشق؛ بهت و ناباوری جای خودش را به خشم و صدای نسبتا بلند میدهد:

– معنی این حرفتو نمیفهمم؟ ! مثلا اومدی اینجا که چی رو ثابت کنی؟! این که چرا زنت یه چن صبایی رو با من گذرونده ؟ ! اینو میخوای بدونی؟ ! خب چرا همینو از خودش نپرسیدی؟ ! چرا اومدی اینجا جناب فرتاش؟!

پیرمرد اما بلاخره سکوت معنی دارش را میشکند و با صلابت در جواب پسرش میگوید:

– کافیه دیگه فرزاد !

نگاه جدی اش را به من میدوزد به منی که با خونسردی نظاره گر جلیز و لزل کردن های پسرش بودم .

پیر مرد – خب جوون گفتنی هارو گفتی حالا به من بگو بعد از این همه سال چی تو رو به این خونه کشونده؟

منظور دیگر پیر مرد این بود که بعد از چند سال فیلت یاد هندوستان کرده ! آن هم زمانی که ۵ سال از ازدواجت با آن دختر میگذرد! اما به جای این حرف ها کمی منصفانه تر حرفش را به خوردم داد و اما من خیره به چشمان پیر مرد تیر خلاص را میزنم:

_ نوه هات ! دليل اومدنم به اينجا نوه هات هستن حاجی! بچه های گل پسرته!

خنده ی هیستیریک فرزاد ؛ یا قمر بنی هاشم زیر لب مادرش را در خودش حل میکند. میدانستم که قرار نیست این موضوع به این راحتی ها هضم شود. گفتن حرفم چنان باروتی انداخت که در عمق نگاه هر سه نفر شوک زندگی موج میزد و اما منی که با خونسردی کامل صبر میکنم تا خنده های دیوانه کننده ی شازده بلاخره یک جا ته بکشد تا جوابی برایشان داشته باشم.

فرزاد _ بچه هاممم؟! ! توهم زدی شما؟! پاشو آقا! پاشو... این اراجیف چیه که داری به هم میبافی مرد حسابی؟! هههه. ...

میبینم که کاسه ی صبر میلاد بلاخره سر می رود. تا به الان زیر چشمی احوالش را میپاییدم و خب تا حالا هم زیادی صبر و حوصله به خرج داده بود آن هم در مقابل مردی مثل فرزاد که حواسش به چاک دهانش نبود.

میلاد _ حرف دهنه رو بفهم مرد حسابی ! فک کردی اونقدری بیکاریم که پاشیم بیایم اینجا واسه تو که ۶ سال پیش تخم ترکه به جا گذاشتی اراجیف سرهم کنیم!؟

فرزاد نگاه عصیان گرش را به میلادی میدوزد که برای اولین بار لب باز کرده بود تا او را سر جایش بنشانند اما فرزاد نام جناب پدر... دلش نمی خواست برچسب پدر بودنش را قبول کند گویا برایش سنگین بود. پوزخند عصبی اش از نگاه هیچکس پنهان نمیماند.

_ حرف های شما واسه من جز یه مُشت اراجیف نیست ! نمیدونم چطور پی من و خانواده ام اومدین اما میخوام بدونین که درسته ۶ سال پیش با یاسمن فرتاش رابطه داشتم اما به قول خودتون بعدش منو قال گذاشت رفت ! و دیگه نیست و تا جایی که میدونم من یه دونه بچه هم ندارم چه برسه برسه به چنتاش!

لحن تمسخر آمیز میلاد اینبار تلخ تر و جدی تر میشود:

میلاد _ گرفتی مارو نه؟! ! بذار بقیه اش رو بشنوی بعد ادعا کن!

دست روی زانوی میلادی میگذارم که معلوم بود دیگر از این کش مکش های بیهوده داغ کرده است و دلم نمیخواست آزمایش این جو نه چندان آرام به هم بریزد. من هنوز با این مرد و خانواده اش کار داشتم.

_ آروم باش داداش!

میلاد گر گرفته را به آرامش محض دعوت میکنم و اما من هنوز خونسرد بودم. آنقدری که بدون نگاه به شازده رو کنم به پیر مردی که هنوز با بُهت به جر و بحث لفظی پسرش با ما نگاه میکرد و هزاران سوال از چشمانش خوانده میشد و من حاضر بودم تا به تک تک سوالات مجهول ذهنش با کمال میل جواب بدهم:

- حاجی اومدم تا همه چیز رو بدون کم و کاست توضیح بدم؛ نمیخوام شازده پسر تا تموم نشدن حرفام؛ اظهار نظری کنه!

پیر مرد خیلی خوب پی به جدیت کلامم میبزد و نگاه تیزش را به پسرش میدوزد. معلوم میشد که شازده خیلی زیاد از پدر حساب میبزد چرا که با همان نیم نگاه حاجی؛ پوف کلافه ای میکشد و سکوت اختیار میکند و اما من در کمال آرامش لب باز میکنم:

- حدود ۵ ۶ پیش یاسمن با چشم گریون اومد پیشم که از دوست پسرش حامله اس! که یارو بیخبر قالش گذاشته و رفته! که اگه پدر مریضش این موضوع رو بفهمه؛ این بی آبرویی رو تاب نیاره و به شب نکشیده سخته میزنه و میمیره! اونقدر دم گوشم روضه امام حسین خوند و دست روی غیرتم گذاشت که خام حرفاش شدم و برای ریخته نشدن آبرومون یه ازدواج صوری راه انداختیم تا یه وقت عموی عزیزم با شنیدن خبر حامله شدن دخترش توسط دوس پسر عزیزش؛ از دست نره اما خب قسمت رفتنش بود چرا که بعد از ازدواج ما عموم به رحمت خدا رفت و من موندم با زنی که فقط قانونی همسرم به حساب میومد و بچه های دوس پسرش رو حامله بود! میگم بچه ها چون دو قلو بودن و توی دومین سونوگرافی که بردمش فهمیدم. یه دختر و یه پسر! ازدواج ما یه جور ازدواج قرار دادی و قانونی بود اما از نظر شرعی ازدواجی در کار نبود چرا که شرط کرده بودم که برای هم فقط یه دختر عمو و پسر عمو باشیم و بس! بچه ها به دنیا اومدن و من هر لحظه منتظر فسخ این ازدواج پوشالی بودم اما یاسمن مدام با بهانه تراشی هاش تصمیم رو به بعد موکول میکرد تا الان. ... درست زمانی که بچه ها ۴ ساله شدن!

نفسی میگیرم که دست میلاد روی پایم میشیند و با این کار وادارم میکند تا ادامه بحث را به او بسپارم.

میلاد - کیهان از اصل موضوع و پنهان کاری یاسمن خبر نداشت تا اینکه من از طریق مهدی یکی از دوستانم که از قضا شازده پسر تون رو خیلی خوب میشناخت پی به یه چیز های مشکوکی بردم و با کمی پرس و جو به فرزند احمدی و خانواده ی شما رسیدم! به اینکه مطمئن هستیم دو قلو ها بچه های فرزند احمدی دوست پسر سابق یاسمن خانم ما هستن! به اینکه برای ثابت کردن آراجیفمون سند و مدرک داریم

واکنش هر سه از شنیدن حرف های کوبنده ی میلاد؛ دیدنی بود! نگاه حاجی همزمان با دانه های تسبیح شاه مقصود میان انگشت های دستانش میلرزد و اما صدای ضعیف پیرزن که زیر لب مشغول ذکر گفتن بود از همین فاصله هم به گوش میرسید. خیره به نگاه پر تلاطم مرد جوان مقابلم می اندازم. در اوج نگاهش ناباوری و حیرت موج میزد اما باز هم در شک و تردید دست و پا میزد که شاید واقعیت آن چیزی نباشد که ما گفتیم. گویا هنوز کمی امید داشت به کذب گفته های ما... بلاخره حاجی به حرف می آید و نگاه تیزش را به من میدوزد:

- با چه سند و مدرکی حرفتون اثبات میشه؟!

محکم و قاطع جوابش را میدهم؛ جوابی که همان نیمچه امید را از نگاه مرد جوان میگیرد. حال بد او را به راحتی درک میکردم. من آدمی نبودم که احساسات کسی برایم مهم نباشد:

– چه سند و مدرکی بالاتر از آزمایش دی ان ای؟!

زیر چشمی متوجه بلند شدن ناگهانی مرد جوان و خارج شدن او از جمع میشوم اما نگاه جدی و پر نفوذم هنوز خیره به نگاه پیر مرد زوم شده است:

– نظر پسرت برای من مهم نیست. اون جوونه و ممکنه احساسی تصمیم بگیره واسه همین حاضر شدم حضوری خدمت شما برسم. دلیل اومدنم هم برمیگرده به اینکه چون قصدم جدایی از یاسمنه؛ نمیخوام بعد رفتنم برای بچه ها مشکلی پیش بیاد. بلاخره ۵ سال جلوی نگاه من بزرگ شدن و قد کشیدن. شاید پدر واقعیشون نباشم اما به حرمت همون ۵ سال در قبالشون احساس مسئولیت میکنم و نمیخوام دینی به گردنم باشه که فردا روز شرمنده وجدانم باشم.

نگاهم را این بار میدوزم به پیر زن که نم اشکش را با پَر روسری پاک میکرد.

– اگه همین الان شما هم مثل پسرشون واقعیت رو نپذیرین هیچ مشکلی پیش نمیداد. حق دارین خب. یهو بعد ۵ سال بفهمین دو تا نوه دارین یکم باورش سخته اما با این آزمایش ژنتیک دیگه شک و شُبّه ای باقی نمیمونه!

پیر زن فین فین کنان به حرف می آید:

– جوون از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون؛ ۶ سال پیش دختر عموی شما با رفتنش کمر بچه ی منو شکست. شما ندیدی چطور مٹ مرغ پر کنده همه جا میرفت تا شاید یه نشونی ازش پیدا کنه. منه پیرزن فهمیده بودم که حسش به یاسمن خیلی جدیه اما باور نمیکردم بعد از رفتنش فرزند واقعا میشکنه و دیگه فرزند قبل نمیشه. الانم حال بچم داغونه بهش حق بده؛ تازه داشت بعد چن سال جون میگرفت که...

گریه های ریزش مانع حرف زدن میشود و من فقط خیره به حال خراب این خانواده هستم. خانواده ای که یاسمن احمق با ندانم کاری هایش گند زده بود به احساس و زندگیشان. درست مثل کاری که با من و زندگیم کرد!

پیر زن – جوون عکسی چیزی از بچه ها داری که بهمون نشون بدی؟

یکه خورده از درخواستش به خودم می آیم و گوشی را از جیب شلوارم بیرون میکشم. داخل گالری گوشی رفته و عکسی از بچه ها که هر دو با لبخند به لنز دوربین زُل زده بودند را انتخاب میکنم و گوشی را به طرف پیرزن گریان میگیرم که به ثانیه نکشیده با دیدن عکس؛ روی گونه چروکیده اش میزند و با نگاه لرزان و گریان؛ شتاب زده از جا بلند شده و خودش را به پیر مرد می‌رساند:

پیر زن - وای وای حاجی... نگاه کن بخدا که احتیاجی به آزمایش نیست. پسره درست شبیه بچگی های فرزاده نه؟! یادت میاد حاجی؟! از بچگی های فرزند یادت میاد؟ نگاه کن انگار دارم عکس بچگی های بچه امو نگاه میکنم.

نگاه پیر مرد روی عکس دقیق میشود و رنگ از رخسارش میپرد و بعد نگاهش میرود به سمت دیوار مقابلمان که چند عکس رویش آویخته شده بود. رد نگاهش را دنبال میکنم و میرسم به عکس سه در چهار کوچکی که گوشه ی تابلو گذاشته شده بود. عکس یک پسر بچه که با چهره ی الان یاسین مو نمیزد و بلاخره لبخند کمرنگی روی لب هایم جا خوش میکند. هردو گویا با دیدن این شباهت زیاد ترازوی باورشان کمی سنگین تر میشود.

پیر مرد - جوون برای انجام آزمایش باید کجا بیایم؟

دستی به ته ریش روی صورتم میکشم و از جا بلند میشوم:

- هر آزمایشگاهی که خودتون صلاح میدونین انتخاب کنین تا من هم بچه هارو بیارم. فقط زیاد طول نکشه که یه وقت یاسمن به چیزی شک نکنه. راستش نمیخوام دوباره حرکت اشتباهی ازش سر بزنه.

لبخند روی چهره ی گریان پیر زن میشیند و دل من برایش میسوزد:

- خیر ببینی جوون؛خدا برای مادر و پدرت حفظت کنه که اگه این راز رو فاش نمیکردی ما هیچوقت نمیفهمیدیم که توی این دنیای بزرگ دو تا نوه ی دست گل داریم.

نفس حبس شده ام را از سینه بیرون میدهم:

- کاری نکردم حاج خانم. تا خدا نخواد هیچ برگه ی از درخت پایین نمیریزه. بی زحمت یه کاغذ خودکار بیارین برام تا شماره امو بنویسم براتون که هروقت آزمایشگاه رو اوکی کردین بتونین به من خبر بدین.

پیرزن باشه گویان فورا از جا بلند میشود و از روی سکوی پشت پنجره کاغذ و خودکاری برمیدارد و به سمتم میگیرد؛ شماره خودم و میلاد را برایشان مینویسم. نگاه از میلادی که کنارم ایستاده میگیرم و به سمت پیر مرد میروم و کاغذ را به طرفش میگیرم. دستش را به معنی خداحافظی آرام فشار میدهم:

- این شماره ی خودم و برادرمه. منتظر تماستون هستم!

پیرمرد نگاهی به اعداد روی برگه میکند و بعد نگاه خزان زده اش را به چشمانم میدوزد:

- ازت ممنونم جوون. به خاطر رفتار نسنجیده پسر شرمنده تو و برادرت شدم.

آخرین چیزی که در حال حاضر خواستار آن بودم همین شرمندگی پیر مرد بیچاره بود.

_ دشمنت شرمنده حاجی. آق پسر ت هم حق داره، زمان مبره تا بزرگ ترين حقيقت زندگيش رو باور کنه. خب ديگه فعلا با اجازه!

در نگاه پيرمرد بلاخره کمی آسودگی خيال موج ميزند و من همين را ميخواستم.

پيرمرد _ خدانگهدار شما...

برخلاف پيرمرد که دوباره روی زمين آوار ميشود؛ پيرزن با احترام ما را تا دم در همراهی ميکند و من متوجه حضور مرد جوان درست زير درخت تنومندی ميشوم. تکیه به ديوار با نگاهی بی فروغ و خسته سيگار دود ميکند. به او و حال بدی که گريبان گيرش شده بود حق ميدادم پس نگاه از او و شکستنش ميگيرم و از پير زن خداحافظی ميکنيم. با قدم های محکم و بلند اين خونه ی قديمی را پشت سر گذاشتيم بی آنکه بدانيم چه آشوبی به دل اين خانواده انداخته ايم اما خدا ميداند که راهی جز اين پيش رويم نبود.

با فکری درگير به سمت ماشين قدم برميدارم که با سوال ميلاد؛ به سمتش برميگردم.

ميلاد _ تو هم میای باشگاه؟!

سر تکان ميدهم:

_ آره

لبخند کمرنگی به رويم ميزند:

_ خوبه! شايد با يکم تمرين حالمون جا بيايد!

_ صددرصد!

سوار ماشينش ميشود و دنده عقب ميگيرد و من با نفس عمیقی که بيرون ميدهم پشت فرمان مينشينم اما قبل از حرکت؛ يک قرص مسکن بالا می اندازم تا کمی درد شقيه هaim کمتر شود. با سرعت نسبتا زياد پشت سر ماشين ميلاد حرکت ميکنم و بعد از رسيدن به باشگاه هر دو وارد سالن ميشويم. هاگان با دیدن ما دست از تمرين میکشد و قدمی به سمت ما برميدارد:

_ سلام چه عجب شما دوتا پيداتون شد!

ميلاد نيشخند زنان به سمت رخت گن ميرود تا لباس هایش را عوض کند و اما من دست به جيب مقابل هاگان می ايستم:

_ اين چن وقته يه خورده درگیری فکری دارم. شرمنده که اين روزا مسؤليتت يکم زياد تر شده رفیق!

دست روی شانه ی پهن من ميگذارد:

– این چه حرفیه؛ زندگی پُر از چاله چوله اس کیهان جان! اگه کاری چیزی از دست من برمیاد خوش حال میشم بهم بگی تا حداقل یه کمکی کرده باشم.

لبخند قدر دانی به روی این محبت دوستانه میزنم:

– مخلصتم رفیق. همین که در نبود ما حواست به باشگاه هست برام یه دنیا ارزش داره. من برم لباس عوض کنم.

ضربه ای به سر شانه ی برهنه اش میزنم و راهیه اتاق میشوم. بعد از تعویض لباس با بدنی آماده اما فکری درگیر وارد رینگ میشوم که با آمدن میلاد به عنوان حریف یک لنگ ابرویم بالا میپزد:

– از همین الان بهت بگم که رحمی در کار نیست پسر!

نیشخند روی لبش مرا به خنده می اندازد:

– میدونم! بیا جلو ببینم چن مرده حلاجی داداش!

از این گُری خواندن حالم جا می آید. این پسر زیر بال و پر خودم بزرگ شده؛ وقتی میبینم اینقدر شجاع و کله خر است سر شوق می آیم و اینکه خیلی راحت ذهنم را میخواند و قصد آرام کردن مرا دارد! چرا که او خوب میداند که تنها چیزی که ذهنم را از همه چی دور میکند؛ مبارزه است... یک مبارزه جدی نه تمرین های آبکی! تابی به گردنم میدهم و با دست به جلو دعوتش میکنم:

– پس بیا ببینم چی توی چنته داری مرد خدا!

میخندد و با یک حرکت تکنیکی جلو می آید. دیگر زمان از دست هر دوی ما خارج میشود. هر دو میان ضربه ها و مُشت های یکدیگر غرق میشویم اما باز هم حواسمان بود که یک وقت از ضربه کاری استفاده نکنیم. آنقدر حواسم به مبارزه و نقاط قوت و ضعف این بازی پرت شد که دیگر به هیچ کس و هیچ چیزی فکر نمیکنم و فقط به دنبال یک شانس برای برنده شدن در جام جهانی هستیم. نمیدانم زمان چهقدر گذشت که با فریاد هاکان؛ هردو دست از مبارزه میکشیم و نفس زنان به طناب های دور رینگ تکیه میدهیم. به صورت خیس از عرق میلاد نگاه میکنم. به سینه ی پهنی که به سرعت بالا و پایین میشد.

– خوبی؟

نیمچه لبخندی به رویم میزند؛ میان نفس نفس زدن هایش کمر راست میکند:

– خوبم. تو چی؟!

پلک های خیس از عرقم را روی هم فشار میدهم و با یک حرکت از روی طناب به پایین میپرم. گلویی صاف کرده و رو به بچه های تیم با نگاهی جدی میغُرم:

– این هنوز گوشه ی کوچیکی از یه مبارزه اس ! دلم میخواد خیلی جدی تر روی تمرینات این مدت کار کنین. اونقدری که اگه هر لحظه خواستم بیاین داخل رینگ ؛ درست مثل میلاد آمادگی کامل رو داشته باشین ! حالا برین سر تمرینات خودتون !

همه سر تکان داده و هر کدام به یک سمت میروند. حضور میلاد را کنارم حس میکنم. هاگان حوله به دست به سمت ما می آید و حوله ی مخصوص هر کدام از ما را به دستمان میدهد:

– معرکه بود! خسته نباشین

میلاد – قربونت

هاگان – حالا خودمونیم شما دوتا امروز دوپینگ کرده بودین که اینقدر انرژی ذخیره داشتین؟!

نیشخند به رویش میزنم اما میلاد با تک خنده جوابش را میدهد:

– نه بابا امروز زیاد حرص خوردیم ؛ گفتیم اینجا سر همدیگه خالی کنیم.

هاگان متعجب میشود از حرف میلاد اما چیزی به روز نمیدهد و با گفتن (دیوونه این شما) از ما دور میشود. نگاهی معنی دار حواله میلاد میکنم:

– تو واسه چی امروز حرص خوردی ؟ !

میلاد – از دست اون پسره اسکول !

نیشخند میزنم:

– حق دارن خب ! الان یکی از راه برسه بهت بگه دوتا بچه داری چه واکنشی از خودت نشون میدی؟! به این راحتی ها حرفش رو قبول میکنی؟!

پوزخند میزند و حوله را پشت گردنش میکشد:

– نه تا وقتی که ندونم یه جا چی کاشتم !

تایه ابرویم بالا میرود:

– بحث کاشتن و درو کردن نیست ! بحث باور حقیقته ! باور هر مسئله ای به این آسونیا که فکر میکنی نیست ! زمان مییره تا بتونی هضمش کنی!

به فکر فرو میرود:

– کیهان فقط حواست باشه این پسره نخواد از سر انتقام از یاسمن اونو اذیت کنه. بچه ها گناه دارن.

– حواسم هست ! میدونم دارم چکار میکنم.

ضربه ای به کتف راستم میزند:

– خوبه که بلاخره به خودت اومدی اما حس میکنم تازگیاست دستت زیادی سنگین شده ها!
خیره به چشمانش تک خنده ای میزنم و هر دو به سمت بچه های تیم اصلی میرویم تا سبک و
نوع تمریناتشان را از نزدیک ببینیم!

بعد از تایم باشگاه ؛ به اصرار هاگان ؛ هر دو به خانه اش دعوت شدیم. راضی نبودم که رامانا با
بارداری حساسی که پیش رو داشت اذیت شود اما هاگان گوشش بدهکار این حرف ها نبود و
اصرار داشت یک دور همی دوستانه داشته باشیم به خصوص که قرار بود علی و داوود هم بیایند.
وقتی دیدم میلاد هم مخالفتی نمیکند راضی به رفتن شدیم اما به شرطی که رامانا دست به سیاه
سفید نزنند و شام برعهده ما مرد ها باشد. وقتی به خانه ی هاگان رسیدیم رامانا از دیدن همه ی
ما ابراز خوش حالی کرد و طولی نکشید که علی و داوود هم به جمع ما اضافه شدند. شام را به
تصمیم همگی املت درست کردیم. بماند که بچه ها همه سر خوش بودند و داوود مُدام با رامانا
سرو کله میزد و صدای جیغش را بلند میکرد. در این چن سال به رابطه ی خوبشان پی بُرده بودم
از اینکه میدیدم هاگان با دیدن خنده های از ته دل رامانا لذت میبرد و میخندید؛ حال دلم یک
جوری شد. نه که حسادت کرده باشم نه! یک حس حسرت در وجود نا آرامم وول میخورد. یعنی
روزی میرسید که من هم بی دغدغه بشینم و از خنده های دلنشین دلبرکم لذت ببرم؟! این روز های
تنش آور تمام میشد؟! واقعا به باور اینکه پایان روز سیه سپید است میرسیدم؟!!

داوود – خب کیهان جان تو توی کدوم تیم هستی؟!!

با تعجب سر تکان میدهم:

– تیم چی؟!!

پوفی میکشد:

– مارو باش روی دیوار کی داریم یادگاری می نویسیم!

علی اخمی نمایشی نثار برادرش میکند و تکیه از کاناپه میگیرد:

– کیهان جان میلاد و داوود طبق معمول میخوان پاسور بازی کنن. حالا طرف کدوم تیمی؟!!

نگاهم را به چشمان مرموز میلاد میدوزم:

– آخه سوال داره؟! من همیشه طرف میلادم!

داوود اه بلندی حواله ی جمع میکند:

– این که نشد! میلاد جان همه ی خوبا که مال تو شد حداقل علی رو به من بده دیگه!

رامانا با غیظ مُشتی به کتف داوودی که کنارش نشسته بود میزند:

رامانا - یعنی من و شوهر عزیزم خنگ تشریف داریم؟! منظورت این بود واقعا؟!
داوود با کف دست جای مُشت را کمی مالش میدهد و یک دستش را به معنی تسلیم بالای سرش
میبرد:

- نه بابا من غلط بکنم! هرچی نخبه اس گیر من افتاده!

رامانا چشم و ابرویی می‌آید که باعث خندیدن جمع میشود. داوود رو میکند به هاکان که دست دور
شانه ی رامانا حلقه کرد بود.

داوود- این قبلا اینجوری نبود ها!؟

هاکان - ولاه تا جایی که من یادمه از بچگی همینطور دست بزن داشت!

رامانا نگاهش را به عمق چشمان همسرش میدوزد:

- قربون عشق خودم برم!

داوود - وقتی مادر و پدر این باشن؛ خدا بداد اون بچه برسه! میترسم تا پا بذارم توی این خونه
با جفتک پیره روم!

رامانا با عشق دستی به شکمش که کمی برآمده شده بود کشید:

- همینی که هست! دایی داوودش قربون جفت و لگد هاش بره!

داوود نفس کلافه ای میکشد و رو میکند به میلاد که با خونسردی به جمع نگاه میکرد:

- بنداز داداش میلاد؛ ایشالا که من با نخبه های توی تیمم ناک اوتت میکنم! میگی نه نگاه کن!

خیلی خوب نیشخند معنی دار میلاد را میفهمم. این پسر در پاسور بازی بی نهایت مهارت داشت و
هیچکس قادر به شکست او نبود و من چون گندم تا توانستم نشستن پای میز قمار را از سرش
بندازم. با این مهارتی که داشت خیلی ها میخواستن روی مهارت او ثرمایه گذاری کنند اما من اجازه
ی این کار را به او ندادم. نمیخواستم با ندانم کاری؛ کار دست خودش و زندگی اش بدهد! خیلی
وقت ها دوست داشتم حداقل دل به دختری بدهد و سرش به زندگی اش گرم شود اما همیشه از
زن گرفتن طفره میرفت. درست تا به الانی که خون سنا بانو را توی شیشه کرده از بس قرار
خاستگاری ها را کنسل میکند و دُم به تله نمیدهد. اوایل فکر میکردم شاید عشقی در زندگی اش
هست که من خبر ندارم اما با گذشت زمان فهمیدم اشتباه فکر میکردم چرا که هیچوقت رد و نشانی
از حضور یک دختر خاص توی زندگی اش پیدا نکردم. دختر زیاد بود اما نه آنی که من فکر میکردم
بلاخره بازی به طور جدی شروع میشود. از همان اول میدانستم میلاد برنده این بازیست و خب
همینطور هم شد چرا که طولی نکشید ما دست اول را به کمک زرنگی و مهارت میلاد بُردیم و تیم
داوود مثل همیشه بازنده ی بازی محسوب شد! همزمان با داوودی که داشت از اشتباهات رامانا

و هاگان در طول بازی گله میکرد. با شنیدن زنگ گوشی و دیدن اسم یاسمن فوراً از جا بلند میشوم و به سمت تراس قدم برمیدارم:

_ بله؟!_

صدای نازکش به گوشم میرسد:

یاسمن _ سلام عزیزم. خوبی؟ کجایی کیهان جان؟

با انگشت اشاره ی دست چپ ؛ گوشه چشم راستم را فشار میدهم:

_ بیرونم. کارتو بگو!

مکت میکند گویا توقع همچین برخوردی را از من نداشت:

_ هیچی فقط میخواستم بدونم کی میای شام بخوریم.

هه توقع داشت بشینم کنار او شام هم بخورم؟! چه توقعات بیجایی!

_ من شام خوردم. به احتمال زیاد امشب نمیام خونه.

تا میخواهد حرفی بزند صدای خنده ی بلند رامانا بلند میشود و معلوم بود خیلی خوب متوجه این خنده ی زنانه شده که صدای نفس های بلند و حرصی اش به گوشم میرسد و عجیب که نیشخند روی لب های من نیز پهن و پهن تر میشود.

_ شام بچه هارو بده که گرسنه نمونم. فعلاً!

تماس را قطع میکنم و به جمع برمبگردم. از دیدن خنده های همه؛ لبخند کمرنگی به روی لب های من هم سرایت میکند. علی و میلاد را میبینم که با لحن و نگاهی جدی مشغول حرف زدن بودند. برایم جای تعجب داشت که این دو نفر سر چه موضوع مهمی اینطور جدی با هم صحبت میکردند! کنار میلاد که مینشینم؛ سر و نگاهش به سمتم میچرخد:

_ یاسمن بود؟!_

تایه ابرویم از تعجب بالا میرود! از کجا فهمید؟! نکند این بشر علم غیب داشت؟!_

_ تازگیا زدی توی کار پیشگویی؟!_

تک خنده ی آرامی به رویم میزند:

_ آخه همیشه وقتی میزنی توی پَرش؛ پشت بند به من زنگ میزنه!

از اینکه یاسمن چطور و با چه سرعتی در همین چن ثانیه توانسته است به او زنگ بزنم تعجب میکنم:

_ بهت زنگ زد؟!_

گوشه ی ابرویش را میخاراند:

– نه چن وقتی هست که بلاکش کردم اما الان پیام داده که کیهان رو با خودت کدوم قبرستونی بُردی!

– خب؟ تو چی جوابشو دادی؟!

– گفتم توی همون قبرستونی که تو همیشه نوش پلاسی! یکم غر زد که محلش ندادم!

کلافه لب هایم را از داخل زیر دندان میکشتم؛ گمونم رابطه این دو خراب تر از حد تصور من شده است:

– پاک زده به سرش!

هومو زیر لب میگوید و دوباره حواسش را میدهد به حرف های علی و من هرچه تلاش کردم تا چیزی از حرف هایشان بفهمم اما به نتیجه ای نرسیدم اما مطمئن بودم تا قبل از آمدن من؛ بحث جدی تری داشتند.

شب خوبی را در کنار همه اشان سپری کردم. بلاخره ساعت ۳ شب شد که همگی قصد رفتن کردیم. دم در بابت امشب از هاکان و رامانا تشکر و بعد از همگی خداحافظی کردیم و هر دو زودتر از علی و داوود سوار آسانسور شدیم.

میلااد – میای خونه ی ما؟!

سر تکان میدهم که همزمان در آسانسور باز میشود.

– آره

امشب رفتن به خانه ی سنا بانو را؛ به رو دَر رو شدن با یاسمن ترجیح میدادم. هر دو سوار ماشین هایمان میشویم و به سمت خانه ی سنا بانو حرکت میکنیم. در طول مسیر مثل همیشه داشتم به همه چی فکر میکردم. به اینکه امیدوارم هرچه زودتر پدر فرزاد خبر بدهد تا حداقل از این سردرگمی نجات پیدا کنم. صدای ضبط را کمی بلند میکنم و تا رسیدن به مقصد به روز های شیرینی که پیش رو دارم فکر میکنم. به دلبرکی که دیگر دیر یا زود مال خودم میشد و میتوانستم با خیال راحت تن ظریفش را در بغلم حل کنم. به خانه ی سنا بانو که میرسیم خیلی با احتیاط پله ها را بالا میرویم تا مبادا نصف شبی؛ زن بیچاره با سر و صداهای ما بیدار شود. میلااد به سمت اتاق خودش میرود:

– لباس راحتی نمیخوای؟

به معنی نه سرتکان میدهم و در اتاق مهمان را باز میکنم:

– نه شلوارک پامه!

میلااد – بازم اگه چیزی خواستی صدام کنی.

_ باشه دستت درد نکنه شب بخیر

_ شب بخیر

میلاذ که از مقابل نگاهم ناپدید میشود؛ نفس عمیقی میکشم و پا به اتاق می گذارم. اول از همه به سمت پنجره بزرگ مقابل میروم تا از هوای خنک شب بی نصیب نمانم. لباس هایم را از تن درمی آورم و با شلوارک مشکی رنگ ؛ تن خسته ام را روی تخت می اندازم. ولوم آخیش خفیفی که از ته حنجره ام بیرون می آید را کنترل میکنم و بعد گوشی را به دست میگیرم تا مثل هرشب ؛ اول از همه با دیدن عکس هایش دل بی تابم آرام بگیرد بعد بخوابم. لامصب دیدن عکسش هم آرامش میداد به من... چه برسد به بغل کردنش و بوسیدنش... میخواستم به او پیام بدهم اما با دیدن ساعت فوراً پشیمان شدم. دلبرکم الان داشت خواب هفت پادشاه را میدید و گوشی را روی سایلنت گذاشته و بعد با بستن چشمانم سعی میکنم تن خسته ام را به کمی خواب و آرامش دعوت کنم.

صبح با شنیدن صدای آواز چند پرنده ی پشت پنجره؛ دل از ادامه ی خواب گنده و با کرختی از تخت پایین می آیم. وارد سرویس بهداشتی داخل اتاق شده و بعد از شستن دست و صورتم ؛ لباس میپوشم و گوشی به دست از اتاق بیرون میزنم. همانطور که پله ها را پایین میروم متوجه صحبت کردن میلاذ و خاله سنا میشوم پس راهم را به همان سمت کج میکنم. خاله با دیدنم لبخند پر محبتی به رویم میزند.

سنا بانو _ سلام صبحت بخیر خاله جان؛خوبی؟

قدمی نزدیک تر میشوم و تن نحیفش را به آغوش میکشم:

_ صبح شما هم بخیر خاله جان قربانت... شما چطوری؟

از بغلم جدا میشود و قبل از نشستن پشت میز؛ ظرف کره و عسل را مقابلم میگذارد:

_ خوبم شکر خدا؛ بشین خاله صبحانتو بخور. چیز دیگه ای نمیخواهی برات بیارم ؟

با تک سرفه میلاذ؛ نگاه هر دوی ما به سمتش کشیده میشود :

میلاذ _ خدا شانس بده!

خاله سنا پشت چشمی برای گل پسرش نازک میکند و روی صندلی میشیند و من به شخص به این باور رسیده بودم که میلاذ تنها دارایی خاله سنا محسوب میشد.

سنا بانو _ خدا به تو هم شانس داده اما چشماتو باز نمیکنی ببینی ! دروغ میگم کیهان جان؟!

از این جواب دندان شکن خاله خنده ام میگیرد اما میلاذ بی حرف نیشخندی به لب می آورد و مشغول لقمه گرفتن میشود. با تکان دادن سر به خاله میفهمانم که جلوی من بحث را ادامه ندهد

هر دو آن ها جانشان برای هم در میرفت اما به خاطر یکدندگی های میلاد حرص خاله در می آمد و خب به هیچ وجه دوست نداشتم جلوی من بحثی بینشان پیش بیاید هر چند بحثی کوچک چرا که اخلاق بد میلاد دستم بود؛ پسرک لجباز بیش از حد غُد و یکدنده بود و بیشتر اوقات به خاطر همین اخلاق نه چندان خوبش با سنا بانوی عزیزم به مشکل بر میخورد.

سنابانو _ خب خاله تعریف کن. یاسمن جان و دوقلو ها خوبن؟

خاله از حال آن ها میپرسید و من در پی جواب دادن ؛ مکث کوتاهی میکنم.

_ خوبن

_ خداروشکر خاله جان

هنوز چند لقمه بیشتر نخورده بودم که زنگ گوشی من به صدا در می آید. با دیدن شماره ی ناشناس از روی صندلی بلند میشوم و از میز فاصله میگیرم:

_ بله ؟

صدای مردانه ی نسبتا آشنایی در گوشم میپیچد:

_ سلام جناب کیهان فرتاش؟

_ بله خودم هستم. شما؟

_ احمدی هستم. پدر فرزاد احمدی

با چند قدم بلند از آشپزخانه بیرون میزنم و نگاه خیره ی میلاد را پشت سر جا می گذارم:

_ بله شناختم

_ امروز ساعت ۱۱ میتونین بیاین) آزمایشگاه (. ... ??

از شنیدن اینکه راضی به انجام آزمایش شده خوش حال میشوم.

_ ساعت ۱۱؟

_ بله

دستی به پشت گردنم میکشم و نگاهم را به عکس های خانوادگی روی دیوار میدوزم:

_ باشه مشکلی نیست پس راس ساعت ۱۱ اونجام.

_ باشه جوون پس اونجا میبینمت.

_ فعلا

تماس که قطع میشود تا برمیگردم سینه به سینه ی میلاد میشوم.

_ چیشد؟

خیره به چشمانش لب باز میکنم:

_ به انجام دی ان ای راضی شدن فقط میمونه بردن بچه ها.

_ ساعت چن؟

_ ساعت ۱۱

_ یعنی سه ساعت دیگه؟!

سر تکان میدهم:

_ امروز نمیتونم بیام باشگاه. تو حواست باشه.

پسرک تخس ابرو بالا می اندازد برای من:

_ هاکان حواش هست. من میام باهات!

از حضورش در کنارم خوش حال بودم پس مخالفتی نکردم:

_ صبحانه اتو خوردی؟

دستی به موهای خوش حالتش میکشد:

_ آره. تا من برم آماده شم تو برو بخور

_ به اندازه کافی خوردم. تا از سنابانو خداحافظی میکنم فوراً حاضر شو.

_ باشه

حرفش را میزند و بعد با قدم های بلند پله ها را بالا میرود. به سمت آشپزخانه قدم برمیدارم

.سنابانو با دیدنم قدمی به من نزدیک تر میشود:

_ یهو کجا رفتی خاله؟! بیا بشین صبحانه اتو بخور

لبخند کمرنگی روی لب می آورم:

_ ممنون خاله سیرشدم. خب با من کاری نداری؟

نگاه متعجبش را به من میدوزد:

_ کجا سر صبحی؟! میری باشگاه؟

دست روی شانه ظریفش میگذارم:

_ فعلاً نه قبلش باید با میلاد بریم تا جایی کار دارم.

- باشه هر جور صلاحه. دوست داشتم ناهار بمونی خاله جان.

از محبت های همیشگی اش که نثار من و پسرش میشد لبخند قدر دانی به رویش میزنم:

- ایشالا باشه یه وقت دیگه!

باشه ی آرامش میان آدمم بلند میلاد گم میشود. هردو از سنا بانو خداحافظی میکنیم و راهیه خانه میشویم تا با یک ترفندی بچه ها را با خودمان به آزمایشگاه ببریم.

به خانه که میرسیم با فکری درگیر پله ها را بالا میروم و در جواب سوال میلاد که پرسید میخواهی چکار کنی؛ فقط کلافه وار سرتکان داده و کلید را داخل قفل میچرخانم. دو قلو ها با شنیدن باز شدن در و دیدن من و میلاد فوراً به سمت ما پا تند کردند.

یاسین - سلام بابایی. سلام عمو میلاد

یسنا - سلام بابا جون... سلام عمو جون

دست روی سر هر دو میکشم:

- سلام وروجکای شیطون

با نگاهم دنبال یاسمن میگردم و درست زمانی که میلاد با محبت بچه ها را به آغوش میکشد و وعده ی یک جایزه قشنگی را به آن ها میدهد؛ چشمم به جمال خانم روشن میشود. به مانتوی کوتاه کتی و روسری روشنش نگاه میکنم. چشمان گرد و متعجبش از حضور ناگهانی ما باعث نیشخند روی لب هایم میشود.

- کجا به سلامتی؟!!

کش و قوسی به لب های ژل زده اش میدهد و سعی میکند خودش را نبازد:

- سلام. میخواستم بچه هارو ببرم خونه ی ماه بانو... چی باعث شده امروز اینقدر زود برگردی خونه؟!!

تازه متوجه لباس های بیرونی تن بچه ها میشوم. چرا همان اول متوجه این نشده بودم؟!!

اخمی میان دو ابرویم جا خوش میکند:

- باید واسه زود اومدنم به خونم به شما توضیح بدم؟!!

لب هایش را از حرص روی هم فشار میدهد و من دوباره با یاد آوری لباس های بیرونی اشان؛ تند و تیز نگاهش میکنم:

- برای چی میخواستی بچه هارو ببری اونجا؟!!

نیمچه لبخند پر تشویشی به رویم میزند و به آنی از حرص نگاهش کم میشود که تا ته خط را می خوانم.

– راستش یه مشکلی پیش اومده سه روزه باید برم تهران. گفتم بچه ها اونجا باشن.

اگر هر زمان دیگری بود به او میپیریدم و اجازه این رفتن بی موقع را نمیدادم اما حالا موقعیت فرق میکرد. تنهایی بچه ها به نفع من بود و دیگر نیاز نبود بخواهم با نقشه ای چیزی بچه ها را با خودم به آزمایشگاه ببرم! اما برای خالی نبودن عریضه و شک نکردنش به این کوتاه آمدن غیر منطقی؛ پوزخندی به روی چهره ی ماتش میزنم و بدون توجه به او و حضورش در خانه به سمت اتاقم میروم تا مدارک بچه ها را از داخل گاو صندوق بردارم که با زنگ گوشی اش قدم هایم سُست میشود. به سفیدی دیوار مقابل نگاه میکنم اما گوش هایم را به مکالمه او تیز میکنم.

یاسمن – الو پایینی؟ باشه الان میام.

برنمیگردم که او را ببینم اما صدایش را میشنوم.

یاسمن – بچه ها ماه بانو جون رو اذیت نکنین خب؟ مواظب خودتون باشین...

خدافظ نسبتا بلندش را میشنوم اما جوابی نمیدهم و در اتاق را باز میکنم. ندیده میتوانستم نگاه های عصبی و سرشار از کینه او و میلاد را به روی هم ببینم. از شنیدن بسته شدن در و سر و صدای میلاد با بچه ها میفهمم که یاسمن خانه را ترک کرده است. با خیال راحت از نبودن او مدارک را از گاو صندوق برمیدارم و قدم به سالن میگذارم.

میلاد را میبینم که وسط دو قلو ها روی کاناپه نشسته و با ماشین خراب یاسین ور میرفت. با دیدنم ماشین اسباب را می اندازد روی میز عسلی و از جا بلند میشود:

– بریم؟

سر تکان میدهم که دست بچه ها را میگیرد و پشت سر من به راه میوفتد.

– ماشینتو بذار توی پارکینگ؛ همه با ماشین من بریم.

میلاد – باشه. بچه ها برین توی ماشین بشینین تا ما بیایم.

در عقب را برای بچه ها باز میکنم و نگاهم را به میلادی میدوزم که ماشین را داخل پارکینگ میبرد. میخواستم پشت فرمان بشینم اما با تیر کشیدن شقیقه هایم از این کار صرف نظر میکنم و سوئیچ را به سمت میلاد پرت میکنم که آن را خیلی حرفه ای روی هوا میقاپد.

– تو برون!

روی صندلی لم میدهم و پلک های سنگین از دردم را روی هم فشار میدهم.

- کیهان حالت خوبه؟! -

بدون باز کردن پلک هایم ؛ لب باز میکنم:

- آره فقط یه خورده مغزم خسته اس !

بی حرف مشغول رانندگی میشود و من از گفتن واقعیت اجتناب میکنم و فقط به صدای هیایوی خیابون ها گوش میسپارم. بچه ها هم بی سر و صدا با اسباب بازی های توی دستشان بازی میکردند. گویا طفلکیا هم فهمیده بودند که اوضاع مثل همیشه نیست! با توقف ماشین پلک های سنگینم را از هم فاصله میدهم:

- رسیدیم سر آدرس؟

- آره. به نظرم توی اون پژو مشکیه نشستن !

کمی که دقت میکنم متوجه چهره های آشنایشان میشوم. کمر بند را باز کرده و به طرف دوقلو ها برمیدرم:

- بچه ها اومدیم یه جایی که نباید به هیچکس بگین خب؟! -

یاسین - بابایی اومدیم کجا؟! -

در جواب سوالش کلافه دستی به گردنم میکشم؛ امان از این سر درد لعنتی:

- بعدا بهتون میگم. وقتی پیاده شدین سر و صدا نمیکنین و از کنار من هم جُم نمیخورین باشه بچه های خوبم؟! -

هر دو چشم گویان به کمک میلاد از ماشین پیاده میشوند و خانواده احمدی هم با دیدن ما ؛ به این سمت می آیند.

نگاه خیره ی همه اشان را به روی دو قلو ها حس میکردم. نزدیک تر می آیند... کمی بیشتر... نگاه پیرزن مملو از شیفتگی و آشفتگی است؛ برخلاف معنی نگاه پسرش ! جناب پدر هنوز نسبت جدیدش را باور نکرده! اما پیر مرد کمی خوددار تر عمل میکند. به یک قدمی ما که میرسند دست جلو میبرم و فقط با احمدی بزرگ احوال پرسی میکنم که میلاد همین یک کار کوچک را هم نمیکند و با تکان دادن سرش جواب سلام بقیه را میدهد. دو قلو ها با نگاهی کنجکاو به این جمع ۳ نفره نگاه میکنند که دستم را به سمت در ورودی مجتمع بزرگ آزمایشگاه دراز میکنم:

- بفرمایید

در کنار هم وارد سالن بزرگ میشویم که فرزاد با لحن و نگاهی جدی مقابلم قرار میگیرد :

فرزاد - من صبح زود ؛ اینترنتی نوبت گرفتم؛ باید الان بریم مدارک هارو به پذیرش بدیم.

همگی روی صندلی انتظار مینشینند و من به همراه فرزند به سمت پذیرش قدم برمیداریم. بعد از تکمیل چندین فرم؛ مدارک ها را به دختر جوان پشت مانیتور میدهیم و بدون هیچ حرفی به سمت بقیه برمیکردیم. فرزند در جواب پدرش که سوال کرد چه کار کردین با حالتی عصبی سر تکان میدهد و کنار مادرش روی صندلی مینشیند.

یسنا با گوشی میلاد مشغول بازی میشود و اما یاسین توپ کوچکی را به این دست و آن دستش پرتاپ میکند که ناگهان توپ از دستش افتاد و دقیقاً جلوی پای فرزند متوقف شد. پسرک با هیجان به سمت فرزند میرود و با دیدن توپش خم شده و آن را از روی زمین برمیدارد. فرزند اما فقط خیره به یاسین و لبخند روی لبش است و من به خوبی پریدن عصبی پلک سمت چپش را دیدم. پسرک بی حرف دوباره به طرف من برمیکردد و توپ را مقابل نگاهم بالا میگردد:

یاسین - بابایی توپم کتیف شد!

با یک دست بغلش میکنم و او را روی پایم مینشانم:

- عیبی نداره گل پسر... رفتیم خونه بشورش تا تمیز بشه.

نگاه شیرین و مظلومش را به چشمانم میدوزد:

یاسین - میشه امشب خونه ی ماه بانو جون بمونیم؟!

لبخند کمرنگی به رویش میزنم:

- آره

کف دست های کوچکش را به هم میزند:

- آخ جون! آجی یسنا؛ بابا کیهان اجازه داد امشب خونه ی ماه بانو جون بمونیم.

یسنا چشم از بازی میگیرد و با چهره ی ذوق زده به من نگاه میکند:

- بابایی به خاطره جون هم بگیم بیاد. دل من و یاسین براش تنگ شده. مگه نه یاسین؟

پسرک با لب های برچیده سر تکان میدهد که نفس کلافه ام را بیرون میدهم. باید در جوابشان چه میگفتم؟! لبخندی اجباری روی لب میکارم تا سرشان را شیره بمالم:

- باشه بهش زنگ میزنم.

هر دو آخ جون بلندی میگویند که زیر چشمی متوجه نگاه سه نفر روی خودمان میشویم که به سمت ما زوم شده بود. معلوم بود ذهنشان با دیدن بچه ها و رفتار های شیرینشان به حد کافی درگیر شده است. طولی نمیکشد که نوبت ما میشود و من با به دست گرفتن دست بچه ها تا میخواهم قدمی به جلو بذارم زنگ گوشی ام مانع قدم بعدی میشود. با دیدن جان من (که روی صفحه نمایش نقش بسته بود؛ رو میکنم به میلاد:

- بچه هارو تو ببر داخل...

بی حرف سر تکان داده و به همراه بچه ها پشت سر فرزند و پدرش به راه میوفتد و من زیر سنگینی نگاه پیرزن؛ با چند قدم بلند از سالن بزرگ آزمایشگاه بیرون میزنم و تماس را وصل میکنم:

- جان دلم؟

- سلام خوبی؟

صدای مخملی و نازش؛ مثل یک دیازپام عمل میکند برای حال داغون من... تکیه میزنم به دیوار:

- خوبم عزیزم تو چطوری؟ خوبی؟

- خوبم. باشگاهی؟ مزاحم کارت که نشدم؟!

گوشه ی لبم بالا میرود. این دختر از مزاحمت حرف میزد؟! نمیدانست که برای من هیچکس جز او به این شدت مزاحم نیست؟!!

- نه عزیز من... باشگاه نیستم. با بچه ها و میلاد اومدیم آزمایشگاه.

لحنش صدایش رنگ و بوی حیرت و تعجب میگیرد:

- آزمایشگاه؟ واسه چی؟!

نگاه میگیرم از مادری که سفت و سخت دست بچه اش را محکم در دست گرفته بود و به او گوشزد میکرد تا با خواهرش دعوا نکند.

- واسه آزمایش دی ان ای

سکوت پشت خط کمی طولانی میشود و من به خوبی متوجه حال آشفته دلبرک میشوم.

- فک نمیکردم اینقدر زود دست به کار بشی.

دستی پشت گردنم میکشم. زود دست به کار شدم؟! این دلبر چه داشت برای خودش میگفت؟! اگر میفهمید که برای داشتن و بغل کردنش دیگر دلم آرام و قرار ندارد باز هم همین حرف را میزد؟!!

- دلم یه آرامش ابدی میخواد خاطره جان... اون هم دقیقا کنار تو! ... زود دست به کار شدم چون خیلی وقته که دیگه تاب و تحمل رو از من گرفتی!

نفس های یکی در میان و این سکوت شیرین را دوست دارم.

- الان آزمایش گرفته شده یا نه؟ کی جوابش میاد؟!

لب هایم را روی هم فشار میدهم؛ دلبرک چه زود مسیر حرف را عوض کرد. خجالت میکشید؟ ! الان گونه هایش اناری شده بود؟ ! آخ... کی میشد که آن تکه گوشت های لذیذ و رنگی را بین دندان هایم حس کنم؟!

- میلاد بچه هارو بُرد داخل اتاق. فک میکنم یه هفته ای طول میکشه.

- اوهوم. ایشالا که هرچی خیره پیش بیاد.

ایشالایی زیر لب میگویم و به سمت در شیشه ای برمیکردم. با دیدن میلاد و چشمان اشکی یسنا؛ فوراً لب میزنم:

- خاطره جان؛ میلاد با بچه ها اومدن بیرون. برم ببینم چکار کردن.

- آها برو راحت باش فقط منو بی خبر نداری.

- باشه عزیزم. مراقب خودت باش فعلاً

- چشم تو هم مراقب خودت باش

طعم شیرین جمله اش به دلم میشیند. لبخند میزنم از شنیدن این مراقب خودت باش که اولین جمله ی احساسی این دلبر در این مدت محسوب میشد ! تماس که قطع میشود با یک حال خوب از شنیدن صدایش، گوشی را داخل جیب شلوارم سُرداده و در شیشه ای را به جلو هُل میدهم.

طبق گفته های میلاد آزمایشات انجام شده بود اما بچه ها کمی ترسیده بودند. خب طفلکیا حق داشتند برای اولین بار بود که همراه من به این مکان های نا آشنا پا می گذاشتند. با خداحافظی سردی از خانواده احمدی ؛ آزمایشگاه را ترک میکنیم اما متوجه نگاه های خیره اشان به روی بچه ها شدم. قرار شد زمان گرفتن جواب آزمایش هردو طرف اینجا حضور داشته باشیم. بچه ها را تا جایی که امکان داشت با وعده وعید سرشان را شیره مالیدم تا مبادا پیش کسی بند را آب دهند. خدازاشکر چون بچه های حرف گوش کنی بودند کمی خیالم از این بابت راحت بود. دو قلو ها را خانه ی ماه بانو میگذاریم و به سمت باشگاه حرکت میکنیم. زمان زیادی را در باشگاه سپری کردیم که الیاس طی تماسی با میلاد؛ پیشنهاد یک گردش دوستانه در باغ ویلای پدری اش را داد. میلاد که نظر من را در این باره پرسید؛ دلم میخواست هرطوری که شده خاطره هم میتوانست همراه ما به آنجا بیاید پس به میلاد گفتم به خاطره زنگ میزنم اگر اوکی بود که همگی میرویم. بعد از تمرینات سخت و فشرده ای که پشت سر گذاشتم بعد از یک دوش ده دقیقه ای راهی اتاق شدم و به دلبرکم پیام فرستادم تا ببینم موقعیت آمدن دارد یا نه. اولش کمی دو دل بود... تردید داشت برای آمدن اما هرطوری که بود راضی اش کردم تا یک جوری قضیه را جمع کند و دل بدهد به این دل صاحب مُرده من ! به او گفتم به خاتون بگوید که قرار است خانه ی سحر دوستش بماند؛ او که از رابطه ی ما خبر داشت حداقل این با خبری میتوانست یک نفعی هم برای ما داشته باشد. بلاخره

دلبرک تسلیم خواسته ی من شد و برنامه اینجوری شد که یک ساعت دیگر باید به دنبال او میرفتیم تا همگی به سمت باغ ویلای پدر الیاس حرکت کنیم.

در بزرگ مشکی رنگ به روی ما باز میشود. پا روی گاز فشار میدهم و پشت ماشین الیاس به داخل باغ حرکت میکنم و دقیقاً زیر پارکینگ سر پوشیده ای ماشین را متوقف کرده و هر سه نفر پیاده مشویم. زیر چشمی متوجه نگاه خجالت زده دلبرک شدم گویا میلاد هم به خوبی از گونه های اناری اش پی به حس و حال دلبر من بُرد که قدمی به او نزدیک میشود و زیر گوشش چیزی پچ میزند و گل لبخند میکارد گوشه ی لب دلبرکم... از دیدن صمیمیت بینشان خوش حال میشوم. هر دو نفر عزیز های زندگی من بودند... آدم هایی که در زندگی اشان هیچ خواهر و برادری نداشتند. برای میلاد از همه بیشتر خوش حال بودم چرا که حضور گرم خاطره میتوانست جای خواهر نداشته اش را پُر کند. شاید اگر خدا به خاله سنا دختری میداد؛ میلاد در زندگی اش اینقدر تنها نبود و خواهری داشت که میتوانست همراز و همدمش باشد. اما خب خواست خدا این بود و کارش نمیشد کرد و یا خاطره ای که نداشتن برادری مثل خلیل خیلی بهتر از داشتنش بود و من برای حال خوب این دونفر کنار هم خوش حال بودم و راضی... زیبا به سمت الیاسی قدم برمیدارد که خم شده بود داخل صندوق عقب ماشین:

زیبا - جوجه ها و سبد رو بده به من عزیزم.

الیاس بدون سر بلند کردن جوابش را با محبت همیشگی اش میدهد:

- عزیزم تو فقط جوجه هارو ببر. ... سبد واست سنگینه. میلاد جان بی زحمت بیا سبد رو ببر بالا!

میلاد سبد پیکنیک را از دست الیاس میگیرد:

- ببرمش بالا یا بذارم توی آلاچیق؟

زیبا دست دراز میکند و مچ دست خاطره را میگیرد و با خودش میکشد:

- بی زحمت ببر توی آشپزخونه؛ من و خاطره جون هم میریم بالا...

میلاد - خسته نشی یه وقت؟! دست خالی داری میری!؟

زیبا با چشمان گرد شده به سمتش برمیگردد:

- نمیبینی جوجه ها دستمه؟!!

میلاد - ضرب نخوری یه وقت!؟

دلبرکم خجالت زده به سمت میلاد میچرخد:

- خب سبدو بده به من ببرم بالا

تا میخواهم مخالفتی کنم خود میلاد جوابش را میدهد:

– سنگینه واست. شما برین بالا خودمون لوازم هارو میاریم.

خاطره بی حرف سر تکان میدهد و باز به دنبال زیبا کشیده میشود. زیبا زن خوبی بود. یو زن با اخلاقیات خاص خودش که الیاس برایش احترام زیادی قائل بود. زمانی که به واسطه میلاد با الیاس آشنا شدم؛ اوایل دوستی اشان زیاد حس خوبی نسبت به پسری که همپای میلاد در مهمانی ها جولان میداد؛ حس خوب و مثبتی نداشتم اما بعد از یک مدت کوتاه به این باور رسیدم که نباید آدم هارا از ظاهرشان قضاوت کرد. الیاس برخلاف رفتار های آزادانه اش مردی بسیار خوب و موجهی بود به خصوص که بعد از یک سال با ازدواجش مهر تاییدی روی باور های من زد.

برای اولین بار نبود که قدم به این باغ ویلای با صفا می گذاشتم. یک چند باری با میلاد و رفیق و رفیق هایش به این جا آمده بودیم. ساک دستی بزرگ را از دست الیاس میگیرم:

– بدش به من!

– زحمتت میشه کیهان جان؛ خودم میبرم.

– زحمتی نیست داداش

بند آویزان ساک را به دست میگیرم و پشت سر میلاد وارد ویلا میشوم. میلاد سبد را داخل آشپزخانه روی اُپن گذاشته و بعد کش و قوسی به بدن ورزیده اش میدهد.

– آخ کمرم! اصلا نمیتونم بیش از یه ساعت پشت فرمون بشینم.

ساک را کنار سبد میگذارم و به سمت مبلمان راحتی که گوشه ی سالن مقابل تی وی قرار داشت؛ میروم:

– اثرات پیریه دیگه داداش من! فک کردی ما هنوز جوون های چن سال پیشیم؟!

تن کوفته ام را روی مبل می اندازم و به او که کنارم نشست نگاه میکنم.

– ولاه مهم دل آدمه که جوون بمونه! دل منم که قربونش برم تا صد سالگی جوون باقی میمونه!

از بالای سر میلاد به خاطره و زیبایی که از پله های مارییچ پایین می آمدند نگاه میکنم. دلبرک با این بلوز شلوار گلبهی و مدل گشاد و خنکش قصد دلبری داشت؟! آن هم دقیقا اینجا؟! از دیدن پوشش جدید و قشنگش گوشه ی لب هایم از شوق لذت بالا میرود. کیف میکنم وقتی او را اینطوری با نشاط و سر زنده با این رنگ های شاد میدیدم؛ لعنتی با این طرز پوشش خیلی بچه سال تر دیده میشد. زیبا به سمت لوازم های گذاشته شده روی اُپن می رود و مشغول مرتب کردن آشپزخانه

میشود و اما نگاه من هنوز به دختریت که در این لباس مثل بچه ها بامزه و شیطان شده بود
میبینم که سنگینی نگاه خیره و مشتاقم را حس میکند و با لب گزیدن به زیبا نزدیک میشود:

- زیبا چون اگه کاری چیزی هست بگو من انجام بدم.

زیبا لبخند به رویش میزند و دست روی شانه ی ظریفش میگذارد:

- بی زحمت یه چای دم کن تا خستگی از تنمون بره

- باشه. همین کتری رو آب کنم بذارم روی گاز؟!

- آره عزیزم.

خاطره و زیبا هر دو مشغول کاری میشوند و من بلاخره نگاه میگیرم و به میلادی نگاه میکنم که با
لبخند گوشه ی لب هایش به من و حرکاتم خیره بود:

- چیه؟! بد نگاه میکنی؟!

گوشه لبش را میخاراند و کنترل تلویزیون را از روی میز چوبی برمیدارد:

- داشتم به این فکر میکردم که ناجور از دست رفتی! حال و روز عاشقیت رو ندیده بودم که بلاخره
دیدم!

تک خنده ای به حرفش میزنم که الیاس با دست های پُر وارد سالن میشود:

- خانوما یه چایی یه شربتی چیزی بیارین که هلاکم!

زیبا با نگاهی خندان نایلون تنقلات را از داخل سبد برمیدارد و نگاه مملو از احساسش را به همسرش
میدوزد:

- آخییی! حیف تو نیست هلاک بشی!

چمدان را گوشه ی دیوار رها میکند و به سمت ما می آید:

الیاس - بایدم این حرفو بزنی! منم که تا پام برسه به ماشین به خواب ناز فرو برم؛ الان قفل زبونم
باز میشه!

زیبا - ایششش حالا انگار کوه کنده! خاطره جان چای دم کشید؟

خاطره بله ای در جواب میگوید که زیبا ساک و سبد خالی را داخل کابینت بالا پرت میکند و چمدان
کنار دیوار را برمیدارد:

- پس زودی بردار بیار که شوهر من هلاااک شد از تشنگی!

الیاس به ناز و غمزه الکی اش میخندد و بی حرف روی مبل دو نفره کنار من؛ لم میدهد:

- شام چی بخوریم؟!

شانه ای بالا می اندازم:

- یه چیز ساده درست کنیم.

خاطره و زیبا به جمع ما اضافه میشوند. به دلبرکم که سینی چای را مقابل میلاد گرفت نگاه میکنم و از دیدن لپ های اناری اش دلم پیچ میخورد.

خاطره - بفرما

میلاد تکیه از مبل میگیرد و یک استکان چای از داخل سینی برمیدارد:

- قربون دستت

خاطره نوش جانی در جوابش میگوید و قبل از اینکه کمر راست کند ؛ میلاد سینی را از دستش میگیرد:

- سنگینه بده به من میذارم روی میز هرکی خواست خودش برداره.

سینی را روی میز چوبی مقابلمان میگذارد و من همزمان با برداشتن یک استکان چای ؛ به کنارم اشاره میکنم تا نزدیک خودم بشیند چرا که دلم ناجور هوس عطر تنش را کرده بود.

با استشمام عطر یاس تنش ؛ وجودم غرق لذت میشود و با یک نفس عمیق عطر خوش بوی این دلبرک شیرین را به ریه میکشم تا بند بند وجودم را به داشتنش عادت بدهم. همگی مشغول چایی خوردن میشوند اما من زیر چشمی فقط به دلبرکم نگاه میکنم و نیم رخ زیبا و دلفریبش تمام حواسم را معطوف خودش میکند و من اصلا مزه چای را نفهمیدم. بعد از کمی گپ و گفت و ایده هایی که برای شان باید انجام شود؛ به پیشنهاد الیاس قرار شد یک دو ساعتی را در اتاق هایمان استراحت کنیم و بعد همگی با انرژی و حس و حال میزون تا آخر شب در باغ بشینیم و جوج بزیم در رگ هایمان!

زیبا استکان خالی چای را داخل سینی گذاشته و رو میکند به خاطره:

- خاطره جان بالا ۶ تا اتاقه؛ هرکدوم که دلت خواست بردار...

دلبرکم با نگاهی براق و صدای ضریف و نازکش تشکری میکند و به همراه او دوباره پله ها را بالا میرود و طولی نمیکشد که ما مرد ها هم برای استراحت راهیه اتاق ها میشویم. برخلاف میلاد که وارد اولین اتاق میشود من مثل دفعات پیش آخرین اتاق را که پنجره ی بزرگی داشت انتخاب میکنم. خیلی دوست داشتم بدانم خاطره در کدام یک از این اتاق ها نشسته و دارد با چشمان قشنگش اطرافش را رصد میکند اما پا روی دلم گذاشتم و سعی کردم با یک چرت کوتاه کمی به ذهن خسته ام استراحت بدهم؛ استراحتی هرچند کوتاه...

با شنیدن صدای زنگ هشدار گوشی؛ به زور لایه پلک های سنگین از خوابم را از هم باز کردم که به آنی درد شدیدی در شقیقه هایم پیچید. فشاری به دو طرف سرم دادم که باعث شد مغزم از درد ناگهانی سوت بکشد. چند ثانیه طول کشید که درد ناگهانی از بین رفت و بلاخره به زور چند بار محکم پلک زدم تا بلکه به حالت طبیعی برسم. تاثیر فشار های روحی و روانی این مدت شده این سردرد های بی موقع! از روی تخت یک نفره بلند میشوم و اتاق ۶ متری کوچک را ترک میکنم. به در باز اتاق ها جز اتاق الیاس و زیبا نگاه میکنم و از باز بودن در ها متعجب میشوم. پس خاطره و میلاد کجا بودند؟! با فکر اینکه شاید پایین باشند؛ پله ها را پایین میروم اما از سکوتی که در سالن و آشپزخانه حکم فرما بود پی به نبودنشان میبرم. حوصله نشستن توی خونه را نداشتم پس در سالن را باز میکنم و به سمت آلاچیق بزرگی قدم برمیدارم که سمت چپ باغ قرار داشت. روی صندلی حصاری که مینشینم از نسیم خنکی که پوستم را نوازش میکند غرق لذت میشوم و گوشی را برمیدارم تا خبری از آن دو بگیرم. به دو بوق نکشیده صدای محکم و مردانه ی میلاد در گوشم میپیچد:

- جانم داداش؟

همانطور که به درخت های باغ نگاه میکنم لب میزنم:

- کجایی شما؟ بیدار شدم دیدم هر دوتون نیستین.

- راستش خودت میدونی که عادت به خواب کم ندارم. اومدم پایین دیدم این جوجه رنگی هم بیکار نشسته. طی یه گفت و گویی توافق کردیم بریم مواد چن دسر رو بخریم تا خانم سر آشپز برامون دسر درست کنه!

از شنیدن حرفش خیالم راحت میشود که خدایی نکرده اتفاقی برای دلبرکم نیوفتاده است. خدا میداند که تا همین لحظه ترس این را داشتم که نکند اتفاق بدی افتاده که مجبور به رفتن آن هم بی خبر شده است.

- که اینطور... باشه بیاین منتظرم.

- الیاس و زیبا هم بیدار شدن یا هنوز خوابن؟!

با یاد آوری در بسته اتاق خوابشان لب باز میکنم:

- هنوز که خبری ازشون نیست؛ منم اومدم بیرون توی آلاچیق نشستم.

- باشه ما هم کارمون تموم شده داریم برمیگردیم. راستی چیزی نمیخواهی بگیرم برات؟!

- نه زود برگردین.

- باشه

تماس را که قطع میکنم نفس عمیقی میکشم و تا برگشتن آن دو؛ کمی با اینستا ذهن آشفته و درگیرم را سرگرم میکنم. ذهنی که مُدام مشکلات اخیر را به من یاد آور میشد.

حدود ده دقیقه بعد؛ در مشکی رنگ باز و سر و کله ی میلاد پیدا شد. دست از گشت گذار در اینستا میکشم و به آرامی از جا بلند میشوم. دست به جیب تمام نگاهم معطوف به دخترک شیرین و خوشگلی است که نایلون به دست با نگاهی آرام به سمتم قدم برمی داشت. در جواب سلام رسا و کوتاهش ؛ لبخند پُر محبتی به رویش میزنم :

– سلام به روی ماهت

میلاد با چند قدم به ما نزدیک میشود:

– سلام

به محض اینکه با سر تکان دادن جواب سلام او را میدهم ؛ صدای بلند زیبا از پشت سر به گوش میرسد :

زیبا – سلام سلام... چی شده همه اتون بیرونین؟!

میلاد جوابش را میدهد:

– من و خاطره که خوابمون نبرد؛ یه سر رفتیم بازار چیز میزی خریدیم.

نگاه زیبا اینبار مرا نشانه میگیرد:

– تو چی ؟ ! خوابیدی یا نه؟!

سرم را بالا پایین میکنم:

– میشه گفت یه چُرْت کوتاهی زدم!

زیبا – آهان. ما هم بگی نگی یه چرتی زدیم البته اگه خروپف های آقا الیاس رو فاکتور بگیریم!

الیاس با چشمان گرد شده به جمع نگاه میکند:

– من خروپف کردم؟ !

زیبا پشت چشمی نازک میکند برای همسرش:

– پس نه من دو ساعت دهنم مَث غار باز بود ! هزار بار گفتم مرد باش و خروپف کردنت رو گردن بگیر!

میلاد میخندد و لب های خاطره هم از این غُر غر های زیبا به خنده باز میشود.

الیاس اما پوف کلافه ای میکشد و دست دور گردن همسرش حلقه میکند:

– من شرمندتم خانم ! حالا شما بزرگی کن و مارو عفو کن باشه؟!

زیبا – خب باشه...

نگاهش را از چشمان پر از عشق الیاس میگیرد و به ما میدوزد:

– میگما پایه ی والیبال هستین؟!

الیاس توپ به دست به سمت تور والیبال که کمی دورتر از آلاچیق نصب شده بود میرود و با روی خوش به خاطره نگاه میکند:

– خب خاطره شما اهل والیبال هستی ؟ ! یاد داری؟!

دلبرک لبخند خجولی میزند و جا داشت که من فدای همین لبخند های شیرین و کیهان گش او شوم؟! !

– بله یه چیزایی بدم فقط صبر کنین برم اینارو بذارم توی آشپز خونه بعد میام.

با دو قدم از ما دور میشود. من و میلاد هم به سمت تور والیبال میرویم.

به دقیقه نرسیده خاطره پیدایش میشود. با همان شیرینی لبخند روی لب هایش... با همان نگاه شفاف و براق... با هر بار دیدن این دلبرک ؛ دلم به لرزه میشیند... آوار شده و دوباره از نو ساخته میشود. چه حس خوبی است دیدن روی ماهش... الیاس و زیبا و من یک سمت زمین و میلاد و خاطره زمین مقابلمان را انتخاب میکنند. میخواستم کنار دلبر باشم اما به درخواست زیبا که از من خواهش کرد در زمین آن ها باشم ؛ به اجبار پذیرفتم که از دور فقط نظاره گر بالا پایین شدن آن خاله ریزه باشم. بازی شروع شد و همگی با حس و حال تازه ای به توپی که به سمتان می آمد ضربه میزدیم. زیبا با هر توپی که میلاد در زمین ما میخواباند جیغی از سر حرص میکشید و با همین رفتار هایش باعث خندیدن جمع میشد. یک چند باری با دیدن گل لبخند روی لب های دلبرک ؛ شوقی زیر پوستم دوید؛ به طوری که میخواستم بی توجه به همه؛ به طرفش بروم و آن حجم ظریف دوست داشتنی را به آغوش بکشم اما حیف نمیشد. حیف که باید صبر پیشه میکردم برای کامل به دست آوردن این گیسو کمند... بازی ادامه داشت و من با نگاهی دقیق حرکت توپ را دنبال میکردم و زمانی که با قدرت به زیر توپ ضربه زدم؛ به حرکتش به سمت زمین رقیب نگاه میکنم. میلاد با یک جَست بلند قصد داشت خودش را به توپ برساند اما ناگهان نگاهم به خاطره ای افتاد که او هم بدون اینکه حواسش به حضور میلاد باشد قدمی جلو گذاشت و بالا پرید تا ضربه ای به توپ بزند اما به ثانیه نکشیده هردو به توپ رسیدن و میلاد تا بخواهد به خودش بیاید و خاطره را کنارش ببیند؛ تعادلش به آنی به هم میخورَد و هر دو محکم به زمین کوبیده میشوند. با شنیدن آخ پر درد خاطره؛ دلم از جا کنده میشود. اینطور که از دور معلوم بود میلاد با هیکل تنومندش به روی دلبرک ظریفم افتاده بود. نمیدانم چطور و با چه سرعتی بی مهابا به سمتشان دویدم. وقتی کنارشان رسیدم با دیدن میلادی که آرنج دستش را میخ زمین کرده بود تا مبادا با تمام وزنش روی

تن خاطر بیوفتد ؛ نفس راحتی از سینه بیرون میدهم. اگر غیر این بود معلوم نبود چه بلایی سر این دخترک بی نوا می آمد. به راستی که دلبرک زیر هیکل تنومند میلاد ؛ خورد و خاک شیر میشد. آخ که با دیدن خط های روی پیشانی اش دلم از جا کنده میشود. دلبرکم درد داشت که اینطور صورت عین قرص ماهش درهم مجاله شده بود؟!

با هول و ولایی که به دلم افتاده بود روی زانو میشینم و به سمتش خم میشوم:

- خوبی خاطر جان؟! چی شدی یهو دختر...

با رنگ و روی پریده سعی میکند نیم خیز شود که بدون فکر کردن به محرم و نامحرمی؛ دست جلو میبرم و دو طرف شانه های ظریفش را میگیرم.

خاطره - آخ... خوبم

میدانستم که این خوب بودن را برای راحتی خیال ما گفته وگرنه درد را میشد در نی چشمان زلال و پاکش دید. کلافه از خود داری این دختر نفس حبس شده در سینه ام را بیرون میدهم و سعی میکنم به عطر یاس نیمی از تن دخترکی که در آغوشم گرفتار شده است ؛ بی اعتنا باشم اما مگر میشود؟! با دیدن سر شانه های ظریفش که همانند عروسک در بغلم جا خوش کرده ؛ قلب بی تابم از شدت شوق ؛ خودش را به در و دیوار سینه ام میکوبید.

میلاد از جا بلند میشود و خاک روی لباس هایش را میتکاند:

- تو یهو از کجا پیدات شد جوجه؟! نزدیک بود له بشی ها!

زیبا میلاد را کنار میزند و چفت خاطره مینشیند:

- خوبی خاطر جان؟ میتونی بلند شی عزیزم؟

- خوبه زیبا جون. چیز خاصی نیست.

دلبرکم لب میگذرد و نمیدانم این لب گزیدن را به خجالت معنا کنم یا دردی که ممکن بود در تن ظریفش پیچیده باشد. درد را به راحتی میتوانستم از خط های باریک چشمانش بخوانم. کم اتفاقی نبود. افتادن روی زمین سفت آن هم با ضربه ی محکم بدنی مثل تن قوی میلاد؛ کم چیزی نبود. دلم میخواست دست دور بازوی ظریفش حلقه کنم و در راه رفتن به او نیز کمک کنم تا مبادا در راه رفتن درد به سراغش بیاید اما نشد چراکه زیبا زیر بازویش را گرفت و من نتوانستم با این حرکت خودخواهانه؛ شخصیت پاک دلبرکم را خدشه دار کنم. این دختر برای من حرمت داشت. متوجه نگاه نگران و خیره ی میلاد به روی خاطره میشوم. میدانستم او هم دارد به این فکر میکند که این افتادن باعث درد در ناحیه کمرش شده است. بلاخره طاقت نمی آورم و با همان حال نگران نگاهش میکنم:

- اگه نمیتونی راه بری بغلت کنم. آره؟!

زیبا یک نگاه به من می اندازد اما دلبرکم نگاه شیشه ای و خجالت زده اش را میخ زمین میکند:
_ نه ... میتونم به بازی ادامه بدم.

این دختر واقعا میخواست با این حالش بازی کند؟ ! کمی اخم چاشنی حرفم میکنم تا بلکه دست از این لجبازی بچگانه بردارد:

_ با این اوضاع که همیشه بازی کرد. بعدشم تا منقل و جوجه رو راه بندازیم شب شده. شما هم برو خونه بشین استراحت کن.

تا میخواهد حرفی بزند ؛ میلاد نگاهش را به او میدوزد و با جدیت میگوید:

_ به این زودی قرارمون یادت رفت خانم سر آشپز؟ ! شما برو سر وقت دسر درست کردنت ! هوووم؟
!

خاطره لب میگزد و با نگاهی خجالت زده و آرامش به کمک زیبا راهیه ویلا میشود و اما من و میلاد و الیاس مشغول بر پا کردن منقل و جوجه کباب میشویم اما تمام فکر و ذهنم درگیر حال دلبرکم بود.

میلاد سیخ کشیدن جوجه ها را بر عهده میگیرد و من گوجه ها را به سیخ میکشم و گه گذاری از گوشه چشم به دخترکی نگاه میکنم که روی تاب بزرگ سفید رنگ نشسته و با بچه گربه ی کوچکی که چند دقیقه پیش الیاس پشت انباری پیدا کرده بود ؛ بازی میکرد. رنگ نگاه پر محبتش را به بچه گربه میدیدم و دلم ضعف میشد برای دل رئوف این دختر...

میلاد _ واقعا خدا به روش رحم کرد ها ! اگه به آرنج دستم تکیه نمیدادم ؛ کمر دختر بیچاره داغون میشد.

نگاهش میکنم و با یادآوری لحظه افتادن دخترک؛ اخم کمرنگی میان ابرو هایم جا خوش میکند:
_ همینطوری هم فک کنم کمرش داغون شد.

سیخ کباب را چند بار روی منقل میچرخاند:

_ آره اما خیلی دختر توداریه که هیچی از درد کمرش بروز نداد.

در تایید حرفش سر تکان میدهم:

_ وضع دست تو چطوره؟ !

نگاهی به آرنج دستش میکند و شانه بالا می اندازد:

_ یه زخم سطحیه فقط... طوری نیست! اینارو بده من به سیخ بکشم تو برو دل یار بشین.

نگاه میگیرم از دلبرک و با ابروی بالا داده به میلادی که سیخ را از دستم بیرون میکشد نگاه میکنم خیره به چشمانم میشود:

– چیه؟! برو دیگه! از فرصت های طلایی زندگیت نهایت استفاده رو ببر داداش من!

لبخندی گرچه کمرنگ به روی لبم میشیند و بی حرف؛ از خدا خواسته دست به جیب میبرم و با سینه ای صاف؛ قدم به سمت دلبرک برمیدارم تا به قول میلاد از این فرصت های طلایی نهایت استفاده را ببرم. هنوز مشغول نوازش بچه گربه بود و اصلاً متوجه حضور من نشده. کنارش که مینشینم بلاخره دل میکند از حیوان زبان بسته:

– حیوونا رو دوست داری؟!!

چشمانش برق میزند و لبخند شیرینش برای هزارمین بار دل میبرد از من... این دختر میدانست که با همین یک نگاه و لبخند دل و دین مرا به باد میدهد؟! خبر داشت که لبخند ملیح روی لب هایش چهقدر قشنگ و دلرباست؟! میدانست که با همین چهره ی دخترانه و دلفریب چه اغواگر ماهره است؟!!

– من عاشق حیوونام. آخه نگاه چه مظلوم و قشنگن؟!!

گوشه ی لب هایم بالا میرود و با تمام احساسی که در وجودم انباشته شده بود به چشمان لعنتی اش زل میزنم:

– تو فقط باید عاشق من باشی دلبر!

یکه خورده لبخند ملیح روی لبش کم کم محو میشود و جای آن را کلی خجالت در نگاهش میگیرد. لب میگذرد و نگاه خیره ام را به سمت خودش میکشد. چرا این دختر نمیفهمید که با همین یک کار پیش پا افتاده دمار از روزگار من درمیآورد؟! چرا نمیفهمید که این لب گزیدن هایش چهقدر میتواند برای یک مرد جذاب به نظر بیاید؟! گربه ی کوچک میو میو گنان خودش را از زیر دست خاطره ی مات شده بیرون میکشد و از روی پای او خودش را به پایین پرت میکند.

– داره میره پیش مادرش!

هنوز هم بی حرف نگاهش به انگشت های دستش دوخته شده است.

– دلبر؟! سرتو بگیر بالا ببینم!

سرش بالا می آید و نگاه شیرین و دوست داشتنی اش را به چشمانم میدوزد و آخ که انگار یک رعد و برق میزند به این قلب بی قرار من...

– داری به چی فکر میکنی؟! به اینکه باید فقط عاشق من باشی?!!

گونه های لعنتی اش که از شرم گُر میگیرد؛ وجود نا آرام مرا هم داغ میکند.

– کیهان خان حسم به شما به طور خاصی. تا حالا حضور هیچکس توی زندگیم به پرننگی حضور شما نبوده. نمیدونم چطوری این حس رو توصیف کنم.

با لذت گوش میسپارم به این اعتراف شیرین عاشقانه. به این احساس خاص که فقط متعلق به من بود... به خود من... به کیهان فرتاش... هیچ چیزی زیبا تر از شنیدن این دوست داشتن خاص برای من در دنیا وجود ندارد. این دختر با این حس خاص مهمان همیشگی قلب من شده و آیا خودش خبر دارد؟! وقتش نشده که بداند با دل و دین من چه ها کرده؟! دست های بزرگ و مردانه ام را روی لبه تاب درست نزدیک صورتش تکیه میدهم به طوری که با یک هُل کوچک به طرفم کشیده میشد و مُشت میکنم انگشت های دستم را تا مبادا سرکشی کند:

– حسست رو خیلی خوب میفهمم دلبر. درست عینه خودمی! منم نمیتونم این احساسی که بهت دارم حتی برای خودم تعریف کنم. یه جور کشش خاص... چشمت... نگاهت... گونه های اناریت که وقتی از خجالت قرمز میشه... لبخند های جذاب و ملیحت... همه و همه دست به دست هم میدن تا دلمو بلرزونن! تا بخوام بدون فکر کردن به هیچی یه دل سیر بغلت کنم!

به نگاهش که مات چهره من شده؛ خیره میشوم و برای هزارمین بار مُشتم را فشار میدهم تا مبادا با سرکشی به سمت دلبرک پرواز کند و یک تار موی افتاده کنار صورتش را کنار بزند. نگاهش میلرزد بین چشمانم و فقط یک لبخند ملیح روی لب مینشاند و من آهی از سینه بیرون میدهم:

– افتادی زمین طوریت نشده؟! جاییت درد نمیکنه؟!

نگاهش را به زیر می اندازد:

– نه خداروشکر آقا میلاد حواسش بود.

سر تکان میدهم:

– آره. اما از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن. تصور اینکه میلاد با اون هیکل روی تن ظریفیت میوفتاد؛ وحشتناکه! له و لورده میشدی دلبر! و من نمیخوام حتی یه خار توی پای تو بره!

لب میگذد از خجالت این حرف های دل من... به راستی که وقتی آن صحنه افتادنش را دیدم بند دلم پاره شد. همانطور داشتم با نگاهی شیفته جز به جز صورتش را با ولع میبلیعیدم که لب باز میکند:

– جواب آزمایش چن روز دیگه میاد؟

شانه بالا می اندازم:

– دقیق نمیدونم عزیزم. ولی فک کنم یه دوهفته دیگه میاد.

نگرانی از نگاهش فوران میکند:

– بچه ها نترسیدن؟!

اشک های یسنا را از شدت اشک فاکتور میگیرم؛ نمیخواستم ته دل این دلبر زیادی مهربان را خالی کنم:

– زیاد نه! تو به هیچی فک نکن فقط به روز هایی فک کن که قراره بیاد! به شب خاستگاری... به بله ای که توی محضر قراره بگی... به خانم شدنت... به این چیزای خوب فک کن خب!؟

خجالت میکشد عشق من... لب میگزد و من محو گونه های قرمزش میشوم. حتی خود من هم از تصور به واقعیت تبدیل شدن این آرزو های قشنگ دلم غرق در خوشی میشود. یعنی میرسد روزی که این دختر برای خود من شود؟! برای کیهان فرتاش... با خیال راحت تمام و کمال او را داشته باشم و با هر بار دیدن گل لبخند روی لب هایش؛ از شدت خوشی لب هاش را بوسه باران کنم؟! کلافه از این تصورات شیرین اما نسبتا دست نیافتنی با حال نامیزون دست روی زانو میگیرم و از روی تاب بلند میشوم:

– پاشو بریم فک کنم جوجه ها آماده شده.

نفس حبس شده ام را کلافه بیرون میدهم و در جواب نگاه و لبخند شیطانش ابرویی بالا می اندازم :

– دلبری میکنی دقیقا وقتی که میدونی دست و بالم بسته اس هوممم!؟

از گوشه چشم نگاهی یواشکی و بامزه ای تحویل میدهد که دلم ضعف میره برای این دخترک ورپریده:

– چرخ گردون میگرده خاطره خانم! نوبت ما هم میشه.

با عشق به لبخندش نگاه میکنم و در جواب ای کیهان خانم جانم کشداری میگویم که با فریاد بیاین بالای میلاد و الیاس؛ قید ادامه دادن این آزار اذیتی که برای خودم درست کرده بودم را میزنم و شانه به شانه دلبر به سمت آلاچیق میرویم. به میلادی که نزدیک منقل ایستاده بود میگویم:

– آماده شد؟!

– آره داداش... زیبا ریحون و پیاز هارو بیار!

فریاد زیبا از داخل خانه بلند میشود:

– باشه الان میارم.

_ اگه کارى هست بگين من انجام بدم.

الياس سفره ي كوچكى را روى ميز چوبى بزرگ آلاچيق پهن ميكند:

_ بى زحمت بيا بشين اين گوجه هارو از داخل سيخ بريز توى اين طرف...

خاطره باشه گويان روى صندلى ميشيند و من هم مقابلش:

_ بده من دستت نسوزه

نگاهش بالا مى آيد و لبخند ميزند:

_ سرد شده

رضايت ميدهم تا كارش را انجام دهد. تكيه به صندلى كه ميدهم؛ زيبا با ظرف حاوى ريحان و پياز به جمع ما اضافه ميشود.

زيبا _ تمومه؟!

الياس ديس جوجه را از ميلاد ميگيردو به همراه زيبا دور ميز مينشينند.

_ بله اينم از جوجه كباب الياس پز!

ميلاد ديس گوجه ها را وسط سفره ميگذارد و صندلى طرف ديگر خاطره را براى نشستن انتخاب ميكند:

_ مطمئنى الياس پز بود؟!

الياس نگاهى چپى حواله اش ميكند:

_ حالا ميلاد پز! چه فرقى ميكنه؟! اينجورى گفتم يه وقت ريا نشه جون داداش!

ميلاد تك خنده مردانه اى ميزند و مشغول خوردن ميشود. دست دراز ميكنم و بعد از گذاشتن چند تکه جوجه داخل بشقاب خودم؛چند تکه هم براى خاطره مى گذارم كه با نگاهى تشكر آميز خيره حركاتم ميشود:

خاطره _ مرسى

لبخندى به روپش ميزنم و توجهى به نگاه خيره ي الياس و زيبا نميكنم.

_ نوش جان عزيزم.

همگى مشغول خوردن ميشويم. وسط غذا خوردن از همه چى و از همه گس حرف ميزنيم اما حواسم شيش دنگ به دلبركم بود كه مبادا از سر شرم و خجالت به حق شكمش ظلم كند و در آن بين از حواس جمعى ميلاد هم خوش حال شدم. گذاشتن گوجه داخل بشقاب خاطره؛ به اين باورم رساند كه خيلى خوب است كه ميلاد هم حواسش به همه چى و همه گس من هست. اينكه ميدانم

این دختر برخلاف یاسمن؛ برای میلاد عزیز شده. ... به قدر یک رفیق خوب و جدید... به این که میتوانم روی بودنش کنار دلبرکم حساب باز کنم. دلبرک من زیادی برای این روزگار پر از فراز و نشیب؛ تنها و بی گس بود. خاتونش که عمری از او گذشته بود و پسر عمویش نیز بلاخره یک روزی ازدواج میکرد و سرش به زندگی خودش گرم میشد و امان از تنها شدن دلبرک گیسو کمند من... دختر بچه ی طنناز و معصومی که طعمه خوبی برای گرگ های درنده این جامعه میشد. دلم میخواست علاوه بر بودن من در کنارش؛ حمایت رفیق و برادری مثل میلاد را در زندگی اش داشته باشد. دلبرک من نباید در زندگی با من احساس تنهایی و خلاء میکرد؛ شاید با حضور میلاد در زندگی امان میتوانستم این خلاء تنهایی را برای او پُر کنم تا مبادا احساس تنهایی و بی گسی کند. تا هروقت کوچکترین مشکلی سر راهش سبز شد؛ بعد از گفتن به من؛ بتواند روی میلاد و بودنش حساب باز کند.

بعد از ناهار؛ خانوم ها پی تر و تمیزی آشپزخانه رفتند و هر دو با هم گرم گفت گو شدند و ما مرد ها هم سرگرم اخبار و پست های اینستا یاس که گه گذاری به ما نشان میداد. ماه بانو زنگ زد؛ میخواست بداند شب به خانه ی آن ها برمیگردم یا نه. به او گفتم شب جایی هستم و به احتمال زیاد نمیتوانم شب برگردم؛ مکث کوتاهش برای من هزاران معنی داشت اما توجهی نکردم و از حال بچه ها پرسیدم و او گفت کمی با کرانه بازی کردند و خسته و کوفته خوابیده اند. یاسمن زنگ زد... آن هم چند بار... اما بدون جواب گوشی را سایلنت کردم. نمیخواستم حال خوبم را خراب کنم. یک حال خوب که در کنار دلبرکم نصیب شده بود. بلاخره هردو دل از آشپزخانه کردند و با دیس میوه و تنقلات به سمت ما آمدند. زیبا کنار یاس جا خوش میکند و دلبرکم با یک نگاه کلی؛ جای خالی کنار مرا نشانه میگیرد و به آرامی کنارم مینشیند. از استشمام عطر یاسش دلم قنچ میرود. باید در اسرع وقت به او بگویم اینقدر این عطر خوش بوی لعنتی را روی خودت خالی نکن. این عطر تو دمار از روزگار مرد کنارت در می آورد. یک دانه سیب و موز از داخل سبد میوه برمیدارم و داخل بشقاب گذاشته و به دستش میدهم:

– بیا عزیزم. چیز دیگه ای نمیخواهی؟

با خجالت سر تکان داده و از آن لبخند های شیرینش نثارم میکند:

– نه مرسی

یک بشقاب دیگر برای خودم برمیدارم و فقط یک موز نسبتا بزرگ را تکه تکه میکنم.

میلاد _ هاکان زنگ گفت فردا دیر تر میاد.

به سمتش می چرخم:

– واسه چی؟

نگاهش از گوشی میان دستش گنده میشود:

– میخواست رامانارو ببره سونوگرافی.

سر تکان میدهم:

_ که اینطور... پس باید فردا زودتر بریم باشگاه؛ حواست باشه تو

میلاَد_ آره... از همینجا میریم دیگه. اول خاطره رو می‌رسونیم خونه اشون بعدشم میریم باشگاه.

با صدای زنگ گوشی خاطره؛ نگاه از میلاَد میگیرم و به دختری میدوزم که با دیدن اسم مخاطبش هُل میشود. گردن کج میکنم تا صفحه نمایش گوشی اش را ببینم اما با دیدن اسم عاصف؛ نگاهم را بالا میآورم و به چشمان پر از تشویش و نگرانش میدوزم. ترسیده بود؟! از تماس پسر عمویش؟!

سرم را کمی به گوشش نزدیک میکنم و سعی بر این دارم از این فاصله نزدیک؛ بوی عطر یاشش روانم را به هم نریزد:

_ برو بیرون جواب بده!

تیز نگاهم میکند و گویا با این حرفم تردید را کنار گذاشته و بعد از گفتن یک بیخشید سریع از جا بلند میشود و نگاه خیره من هنوز به بشقاب میوه ای هست که بُرش های نخورده ی سیب داشت به افکار درهم پیچیده ام دهن کجی میکرد.

مرد بودم و غرورم این اجازه را به من نمیداد که با این موضوع به راحتی کنار بیایم. یک مرد جوان بیخ گوش دلبرکم زندگی میکرد. مردی که دلبرکم روی زانوهای مردانه اش بزرگ شده بود. هنوز آن عکس لعنتی را خیلی خوب به خاطر دارم. هضم کردن این موضوع به قدری برایم سخت بود که دست از خوردن همان چند تکه موز میکشم و از جا بلند میشوم. نگاه زیر چشمی هر سه نفر را به روی خودم حس میکنم اما فعلا هیچ چیزی مهم تر از این نیست که به دنبال دلبرکم راهی شوم تا سر از کار این تماس یهویی در بیاورم. برای خود من هم تعجب است که رفتارم شده دقیقا مثل پسر های جوان عاشق پیشه! از شنیدن صدایش میفهمم وارد تراس شده؛ به در نیمه باز تراس نگاه میکنم و قدمی به جلو برمیدارم. پشت به من مشغول صحبت بود.

خاطره _ باشه چشم. عععع... نگو اینجوری دیگه. .! چشم فردا ظهر نشده بیخ ریشتتم! عععع ساعت چن پرواز داری؟... آها... سرما خوردی؟! نه چ صدبار گفتم وقتی از حموم میای جلوی کولر خواب آقای خودشیفته! بعله دیگه همیشه که نمیشه تو به من گیر بدی! یه بارم من به تو گیر میدم! چشم... مراقب خودتون باشین. چشم دیگه! شب بخیر پسر عمو جان...

به محض اینکه بعد از قطع تماس میچرخد؛ با دیدن من درست پشت سرش که دست به جیب ایستاده بودم؛ یکه خورده لبخند کمرنگی روی لب می آورد.

از جدیت نگاهم کم میکنم:

– پسر عموت چی میگفت؟!

کمی این پا و آن پا میکند:

– میخواست بگه فردا زود برگردم خونه

– چرا؟!

با حالت معذبی لبخندش را کِش میدهد:

– چون قراره برای کارش دوباره برگرده تهران!

قدمی به جلو برمیدارم. هزاران حرف در دلم بود که میخواستم تمامش را دقیقا همین حالا به رویش بزنم تا بداند خوش ندارم به کسی جز من اینقدر خالصانه چشم بگویم چراکه اینطور چشم گفتن با ناز و آدایش را فقط برای خودم میخواستم. بگویم دلم نمیخواهد با پسر عمویی که مجرد است و از قضا توئه لعنتی را بزرگ کرده اینقدر راحت باشی... بگی... بخندی... آن هم با این ناز صدای مخملی لعنتی ات! بگویم این سینه از حجم تعصب و غیرت پُر میشود وقتی به این فکر میکنم که با یک مرد مجرد زندگی میکنی؛ مردی که هر روز با دیدن زیبایی های بکر و لبخند های ناز دوست داشتنی ات از خواب بیدار میشود. بگویم دارم جان میکنم تا هرچه زودتر تو را از آن خانه و پسر عموی جذاب دور کنم و تا ابد کنار خودم نگه دارم. مگر میشود مرد باشی و همچین لعبت بگری بیخ گوشت باشد و دل و دستت هرز نرود؟! ترس داشتم از این کنار هم بودنشان... من یک مردم و خیلی خوب جنس خودم را میشناسم. اگر خاطره هزاران دلیل برای خوب بودن پسر عمویم برایم ردیف کند باز هم این حرف ها توی گت من یکی نمیرود. عاصف مرد بود و هر مردی غرایز خاص خودش را داشت.

اما نشد که بگویم یعنی نخواستم که حالا این قضیه به این مهمی را مطرح کنم. زود بود... برای این درخواست بیهویی و غیر منطقی باید زمان می گذشت. اگر حالا از او میخواستم از آن مرد فاصله بگیرد هیچ فایده ای نداشت ته تهنش میگفت چشم اما بلاخره در یک خانه داشتن زندگی میکردند. خواه ناخواه برخورد های عادی شکل می گرفت. من این را نمیخواستم. باید به وقتش کاری میکردم که آن مرد فقط برایش یک پسر عموی عادی باشد. یک رابطه خویشاوندی در چهار چوب خاص خودش...

– بریم توی آلاچیق بشینیم؟!

لبخند ملیحی میزند:

– بریم.

قدمی به من نزدیک تر میشود و هر دو به سمت آلاچیق میرویم و توجهی به نگاه های خندان پشت سرمان نمی کنم اما از نگاه خجالت زده خاطره میتوانستم؛ درصد بالای خجالتش را حدس بزنم.

کنارش نشستم. با حس و حال خوب آن شب را کنار دلبرک گذراندم. راضی بودم به اینکه بچه ها گذاشتند به حال خودمان باشیم و دیگری ما نیامدند. به این تنها بودن احتیاج داشتم. به این سکوت و یک دل سیر نگاه کردنش. تمام این لحظات شیرین و به یاد ماندنی را به دل بی قرار و بی تابم بدهکار بودم. حرف زدیم. کلی در مورد گذشته و آینده حرف زدیم. از ترس هایش گفت و من از آینده ای روشن دم زدم. از روز های خوشی که قرار است پیش رویمان باشد. آن شب سعی کردم با هزار مکافات چشم ببندم به روی احساس و امیال مردانه ام. سعی کردم با نگاه دل به قد و بالای خواستنی اش نگاه کنم. آن شب به سرعت برق باد گذشت. نه آن شب بلکه دو هفته دیگر هم گذشت. دو هفته ای که پُر بود از خاطراتی که برای هم ساختیم. هر روز به بهانه های مختلف او را از خانه بیرون میکشیدم و چند ساعتی را با او وقت میگذراندم. یک روز باغ وحش... یک روز پاساژ گردی... دلبرکم عاشق حیوانات بود از وحشی گرفته تا اهلی... دلبرکی بود خجالتی که به وقت خرید راضی نبود بیش از اندازه از جیب من پول خرج شود. قناعت میکرد و نیم وجب بچه در آینده ای نزدیک زن زندگی میشد برای خودش... نیاز بود تا بهتر هم را بشناسیم. تا خجالتش بریزد و با من و اخلاقیات من آشنا شود و کیهان فرتاش واقعی رو بشناسد و خب شناخت... این دو هفته برای یک شناخت جزئی کافی بود. دو هفته ای که با دیدن رفتار و کردارش به این نتیجه رسیدم این دختر بهترین انتخاب زندگی ام محسوب میشود و به هیچ وجه از دستش نمیدادم. با دیدن زیبایی های بکر و اینکه نمیتوانستم با دل بیتابم راه بیایم اذیت میشدم اما میخواستم به این دلبر شیرین ثابت کنم که احساس پاک بینمان باید تا زمان خاص خودش همین طور پاک باقی بماند. میخواستم به او ثابت کنم که عشق و عاشقی به لمس کردن و معاشقه نیست. به مُدام چسبیدن تن ها نیست. به رفع نیاز های جنسی نیست. عشق یک حس مقدس بود برای من... یک حس پاک... دلم میخواست تن ظریف و عروسکی اش را در آغوش بکشم اما صبر کردم تا به وقتش این عطش را رفع کنم. باید به او درس عاشقی میدادم نه درس رفع نیاز های جنسی! من جوان و خام نبودم که فقط بخوام از جسم بکر و دست نخورده اش استفاده کنم. این دختر برای من حُرمت داشت. خودش... دوست داشتنش... احساسش... عشق بینمان... همه چیز او برای من ارزش و مقدس بود و نمیخواستم با این امیال مردانه از آن ها سو استفاده کنم. به او ثابت کردم و در این راه به این باور رسیدم که این دختر برای من یک عشق خالی نیست بلکه احساس پاک است که در بند وجودم رخنه کرده و محال است که یک روز با ندیدنش از بین برود اما امان از آن روزی که در باغ وحش مقابل قفس گِرد های سفید و خاکستری زیبا؛ دست کوچک و سردش را میان پنجه های دُرُشتم حبس کردم. لمس دست کوچک و سردش به قدری برایم خاص و لذت بخش بود که توجهی به خجالت و گونه های قرمزش نکردم و تا آخرین لحظه ای که طول و عرض باغ وحش را طی میکردیم به او اجازه ندادم دستش را حتی برای یک لحظه از دستم جدا کند. درست بود که

نمیخواستم او را با رفتار هایم اذیت کنم اما باید با همین لمس های کوچک و ناچیز دلش را بند دل خودم میکردم.

گاهی اوقات میان دو راهی بدی گیر میوفتی که نه راه پس داری نه راه پیش ! درست مثل حال الان خودم که نشسته و تکیه داده به پشتی سنتی پشت سرم و به رنگ آلبالویی چای درون استکان نگاه میکنم.

کرانه _ داداش اگه سرد شده برم عوضش کنم.

نگاهم را با گُنگی از چای مقابلم میگیرم و به خواهرکم میدوزم:

_ نه نیاز نیست.

پَر چادر رنگی روی سرش را کمی محکم تر میکند و بی حرف به سمت یاسمنی میرود که گوشه ای از خانه نشسته و سرش در اعماق محتوای گوشی اش بود. به افکار پریشانم کمی نظم میدهم و بعد از اینکه نیم نگاهی به عقربه های ساعت می اندازم؛ نگاهم را معطوف میکنم به میلاد نشسته کنارم که او هم دقیقاً سرش توی اینستا بود. نمیدانم چی توی این گوشی ها بود که جوان های امروزی را اسیر و آبیر خودش کرده بود:

_ پاشو پسر بی زحمت بچه هارو با خودت ببر بیرون!

نگاه جدی اش بالا می آید:

_ وقتشه؟!

نفس حبس شده ام را به بیرون فوت میکنم:

_ آره ! صلاح نیست وقتی اونا میان ؛ بچه ها اینجا باشن. پاشو بیرشون یه دورشون بده آبا که از آسیاب افتاد بهت خبر میدم برگردی.

مثل همیشه روی حرفم حرف نمیزند. گوشی اش را داخل جیبش گذاشته و از جا بلند میشود:

_ بچه ها پاشین بریم بیرون میخوام اون جایزه ای که اون روز بهتون قول دادم رو بخرم. زود پاشین که فروشگاه تعطیل نشه!

دو قلو ها با اشتیاق و ذوق از کنار ماه بانو و کرانه بلند میشوند و به طرف میلاد هجوم میبرند:

یسنا _ آخ جون چی میخوای بخری عمو میلاد؟!

یاسین _ ماشین میگیری عمو؟!

میلاد دستشان را میگیرد که ماه بانو یا علی گویان دست به زانو ؛ از جا بلند میشود:

– کجا میخوای ببریشون پسر جان؟! الان میخوایم سفره بندازیم.

میلاد تک سرفه ای میکند و من خیره به نگاه کنجکاو یاسمنی هستم که میلاد را هدف گرفته بود.

میلاد – زود میام ماه بانو جان. همین سر کوچه میریم و برمیکردیم. چیزی نمیخوای از بیرون بخرم؟

ماه بانو سرش را تکان میدهد و به سمت آشپزخانه قدم تند میکند:

– نه مادر... فقط زود برگردین تا سفره شامو پهن کنیم.

و من به این فکر میکنم آیا قسمت میشود شام امشب را بخوریم یا نه!

میلاد به همراه بچه ها از خانه بیرون میزند. چند دقیقه بعد به چای سرد شده نگاه میکنم که زنگ

در به صدا در می آید. با دیدن عقربه های ساعت از جا بلند میشوم و به کرانه ای که میخواست به

قصد باز کردن در از خانه بیرون بروم؛ میگویم:

– من باز میکنم.

با شنیدن حرف من؛ سر جایش می ایستد و بی حرف کنار میروم تا من با هیکل زیادی دُزِشتم از

کنارش رد شوم.

با قدم های محکم حیاط را طی میکنم و به محض باز کردن در نگاهم به خانواده ی سه نفره احمدی

اُفتاد. پیر مرد نگاهی دوستانه حواله ام میکند و من قیافه مات و ناباور هر سه نفر را خیلی خوب

به یاد دارم. درست زمانی که دکتر جواب آزمایش ژنتیک را به دستشان داد. گریه های سوزناک و

ناباور حاج خانم و چهره ی یکه خورده ی همسرش؛ با قیافه ی شوک زده پسرش فرزاد خیلی فرق

داشت. جناب پدر هنوز باورش نشده بود که یاسمن چه نامردی بزرگی در حقش کرده است. مرد

بودم و خیلی خوب حال خراب مرد مقابلم را درک میکردم. آن روز با فهمیدن اصل ماجرا کار من

تمام شده بود تا به الان... الانی که آمده بودند تا حقشان را از یاسمن پس بگیرند و من منتظر یک

سونامی بزرگ بودم. قرار نیست امشب شب خوبی برای دختر عموی عزیزم رقم بخورد و من به

هیچ عنوان احساس عذاب وجدان ندارم چرا که خیلی وقت است در برابر اخلاق های نادرست او

سکوت کرده ام. از مقابل در کنار میروم تا مهمان های ناخوانده وارد خانه ی پدری من شوند. حاج

آقا احمدی و حاج خانم قدم به داخل حیاط میگذارند و من دست جلو آمده ی حاج آقا را میفشارم:

– سلام خیلی خوش اومدین

نگاه حاجی دور حیاط میچرخد:

– بد موقع که مزاحم نشدیم جوون؟!!

در جواب سلام حاج خانم سر تکان میدهم:

– نه مراجمین تشریف ببرین داخل!

هر دو قدمی از من جلوتر برمیدارند و من نگاه میکنم به مردی که نگاهش مملو از کینه و خشم بود. درکش میکردم. او در این بازی نا جوان مردانه بیشترین ضربه را نوش جان کرده بود. اینکه بعد از ۴ و ۵ سال خبر دار شوی که پدر دو بچه ی دو قلو هستی ؛ خودش بیشترین درد و غم را به همراه دارد. فرزند احمدی رو دست بدی از یاسمن خورده بود و به نظر من این مرد به این آسانی ها از خیانت و اشتباه یاسمن نمیگذشت و این امر از همین ظاهر اخمو و نگاه سراسر کینه معلوم بود. بدون هیچ دست دانی فقط بفرما داخلی به رویش میگویم و دست به جیب با سینه ی ستبر پشت سر حاجی وارد خانه میشوم. خانه ای که تا چند لحظه دیگر بومی از خشم و ناباوری در آن منفجر میشد. راز هایی که بلاخره زمان فاش شدن آن ها رسیده بود.

ماه بانو و کرانه با دیدن غریبه هایی که یا الله گویان قدم به سالن پذیرایی میگذاشتند متعجب لبخندی به اجبار روی لب آوردند و مشغول احوال پرسى شدند. نگاه کنجکاو مادر عزیزم را به چهره های نا متعادل این غریبه ها حس میکردم اما در جواب نگاهش سر تکان داده و جلوتر از مهمان ها آنها را به بالای سالن جایی که آقاجون نشسته بود دعوت میکنم. آقاجون با دیدن غریبه ها از جا بلند میشود و من فقط به یاسمنی نگاه میکنم که با چشمان گشاد شده از وحشت به فرزند و پدر مادرش نگاه میکرد. نگاهی که می چرخید و می چرخید و بعد روی قیافه ی خونسرد من قفل شد. به راحتی لرزش دست ها و لب های چفت شده اش را میدیدم و جوابش شد یک پوزخند تلخ به روی نگاه ناباورش ! نمیخواستم اینطور شود اما خودش با رفتار هایش باعث شد کارمان به اینجا برسد. نباید پا روی دُم من میگذاشت. نباید خط قرمز های مرا نادیده می گرفت. یک زمانی به خاطر اینکه ناموسم حساب میشد پا روی غیرت و زندگی ام گذاشتم و آبرویش را خریدم اما او در جواب لطف و محبت من چه کار کرد؟ ! جز اینکه فقط به فکر عیش نوش خودش بود ؟ ! جز اینکه با آبرو و غیرت من جلوی غریبه و آشنا بازی کرد؟ ! جز اینکه میخواست با ترفند های زنانه و عشوه های خرکی مرا پابند خودش و زندگی نکبت بارش کند؟ ! یاسمن هیچوقت طبق میل من زندگی نکرد که اگر با دل و عقاید من راه می آمد شاید یک جایی از زندگی برای آرامش خودمم که شده وا میدادم اما این کار را نکرد ! و حالا مجبور شدم آنطوری که خودم صلاح دانستم او را سرچایش بینشانم! میدانستم در نگاهش یک نامرد جلوه میکنم اما برایم مهم نبود. امشب همه چیز طبق برنامه ی من پیش میرفت چرا که در طول زندگی ام به این باور رسیده بودم که باید قبل از همه فقط به فکر منفعت خودم باشم نه دیگران ! برای دیگران اگر هزاران از خود گذشتگی کنی باز هم هیچکس در هیچ جایی از زندگی قدر دان زحماتی که برایشان کشیده ای نیستند. پس باید اولویت زندگی ات خودت باشی و بس ! من به این موضوع دیر پی بُردم؛ زمانی که عمر و جوانی ام را به پای به دست آوردن این تجربه؛ حرام کرده بودم.

آقاجون با نگاهی به من که دقیقا کنار حاج آقا احمدی و پسرش ایستاده بودم؛ سر بالا میگردد و در نهایت آرامش به رسم مهمان نوازی میگوید:

- کیهان پسر نمیخوای معرفی کنی!؟

پسرم؟! ههه! به یاد ندارم تازگی ها نسبت پدر و فرزندی را اینطور با نهایت محبت گوشزد کرده باشد؛ حالا چه شده که برای او پسرم شده ام؟! پوزخندی به این محبت مثلا پدرا نه میزنم؛ محبتی که خیلی دیر نصیبم شده است و در کمال بدجنسی نگاهم را بین آقاجون و یاسمنی که تا غش کردنش فاصله ای نبود میچرخانم:

– فک کنم یاسمن جان بتونه بهتر معرفی کنه! مگه نه همسر عزیزم!؟!

ماه بانو و کرانه هم با نگاهی متعجب و حیران وارد سالن میشوند و من با همان خونسردی کذایی خیره میشوم به این آتش بازی که راه انداخته ام. گوشه ی چشمان آقاجون چند چین ریز افتاد و چی میگی کیهانی که بلند به زبان می آورد تلنگری میشود برای یاسمن ... یاسمنی که با قدم های سُست به سمت آقاجون میرود و نگاه زار و پریشانیش را به چشمان پر از سوال عموی بزرگش میدوزد. عمویی که با نگاه جدی و متحیرش منتظر توضیح بود و او باید به جبران سکوت این پنچ سال حالا جواب میداد. توپ را دقیقا در زمین خودش انداخته بودم و حالا نوبت به هنر نمایی خودش رسیده بود. نگاه آشفته و دست و پای لرزانش او را از یاسمن مغروری که می شناختم دور کرده بود.

یاسمن – ع . عمو ... نمیدونم بخدا... فقط...

فرزاد اما با صورت بر افروخته یک قدم به جلو برمیدارد و صدایش بلند میشود و من به چشمان قرمز و ملتهبش نگاه میکنم که چطور تیر خشمش یاسمن را نشانه گرفته بود.

فرزاد – نمیدونی؟! واقعا نمیدونی که چطور گند زدی به منو زندگیم؟! یعنی ندونسته گوه زدی به احساس عشقی که بینمون بود؟! رفتی حاجی حاجی مکه؟! فک نکردی میتونم پیدات کنم؟! یاسمن فرتاش!؟!

لحن توبیخ گرانه ی آقاجون باعث میشود فرزاد حرفش را دیگر ادامه ندهد و نگاه طغیان گرش را بین او و رنگ روی پریده یاسمن بچرخاند.

آقاجون – چی داری واسه خودت میگی جوون؟! خجالت بکش! این زن عروس منه! به چه حقی این خزعبلات رو تحویل ما میدی!؟!

یاسمن گویا از این دفاعیه ی آقاجون بلاخره کمی جان به دست و پایش برمیگردد که سعی بر این دارد که قافیه را به این راحتی نبازد. اما بیچاره نمی داند که دیگر به آخر این سناریوی از پیش تعیین شده رسیده ایم. سنگینی نگاه خیره و پوزخند گوشه ی لب هایم را حس میکند و به آنی نگاهش رنگ و بوی نفرت میگیرد. دختر عموی عزیزم توقع نداشت همچین رگبی از من نوش جان کند.

با تته پته موهای بیرون آمده از روسری کوتاه قرمز رنگش را پشت گوش فرستاد و لرزش دست های کشیده اش از دید بقیه پنهان ماند:

یاسمن - خجالت بکش. من چن ساله با پسر عموم ازدواج کردم. واسه چی اومدی اینجا؟ چی میخوای از جو... نم؟ ! من از همون اول به تو علاقه ای نداشتم چرا دست از سر من و زندگیم برنمیداری؟!

دختر عموی عزیزم با این خزعبلاتی که گفت باروت انداخت به آتش خشم مرد مقابلش. فرزاد ناخودآگاه با یک قدم بلند خودش را به یاسمن ترسیده نزدیکتر میکند و نگاه تیز آقاجون خیره به همان قدم جلو آمده تیز تر میشود.

فرزاد - من خجالت بکشم؟! به چه حقی منو دور زدی ها!!؟! د اگه علاقه ای نداشتمی گوه خوردی در گوشم دم از عاشقی میزدی؟! کی بود که دم به دقیقه آویزون من میشد؟! کی بود که همخواب من شد؟! ! احيانا تو نبودی خانم فرتاش؟! اون موقع که تنها مرد زندگیت من بودم ! اون موقع که حرفی از پسر عموت و عشق و عاشقی نبود. چی شد یکدفعه که زدی زیر همه چی؟!

جرقه ی حرفایش ؛ باعث شد آقاجون بی مهابا جلوی روی او قد آلم کند و ضربه ای به تخت سینه ی مرد مقابلش بزند. ضربه ای که به او بفهماند باید حد و حدود خودش را نسبت به عروس او حفظ کند :

آقاجون - چی داری واسه خودت میگی جوون؟! خجالت نمیکشی جلوی ما به عروسم بی احترامی میکنی؟!

نگاه طغیان گرش را به من میدوزد. به منی که هنوز دست به جیب در کمال خونسردی نظاره گر این سناریوی جذاب بودم.

آقاجون - پسر جان داره به زنت تهمت و افترا میزنه ! اینا کی هستن که توی خونه ی من راه دادی؟! ها؟! ! کی هستن که به خودشون جرات دادن توی خونه ی من ؛ روی فرش من اینطور وقیحانه حرف بزنند؟!

شانه بالا می اندازم و باز هم در کمال خونسردی نگاهم را میان افراد جمع میچرخانم و در آخر خیره به نگاه آقاجون لب باز میکنم:

- حرف حق جواب نداره ! اومدن حقشون رو بگیرن !

ماه بانو که تا این لحظه ساکت بود محکم روی دستش میزند و به من نزدیکتر میشود.

ماه بانو - خدا منو مرگ بده این چه حرفیه میزنی مادر؟! از کدوم حق حرف میزنی؟ یاسمن زنته ها ...

سکوت میکنم و اینبار حاج آقا احمدی بازوی پسرش را میگیرد و او را از جلوی نگاه غضب آلود آقاجون کنار میکشد. دو برگه ی جواب آزمایش را جلوی نگاه آقاجون میگیرد و من نگاه کنجکاو همه را به روی برگه ها میبینم.

احمدی - حاجی ما از همون اول هم قصد بی احترامی به شما و خانواده اتون رو نداشتیم ؛ فقط اومدیم نوه هامو از عروست پس بگیریم. بچه هایی که عروست ۵ ساله وجودشون رو از پسر من و خانواده ی ما پنهون کرده. ما اومدیم فقط حق خودمون رو بگیریم.

سکوت و هم آنگیزی همه جا را فرا گرفت. برای چند ثانیه نفس ها در سینه حبس شد و کوچکترین صدایی از کسی شنیده نمیشد. همه با دهان باز؛ چشمان گشاد شده از حیرت و تعجب و رنگ و روی پریده به حاج آقا احمدی و حرفی که زده بود نگاه میکردند. بلاخره ماه بانو به خودش می آید و ناخودآگاه به سمت حاج خانمی می رود که داشت نم اشکش را پاک میکرد. سیلی آرامی به گونه ی قرمز خودش میزند و با صدای لرزانی به حرف می آید:

ماه بانو - چی دارین میگین شماها؟! برین بیرون تا خون راه نیوفتاده.

ترس و وحشت در نی نی چشمان مادر عزیز تر از جانم دیده میشد و کاری از دست من بر نمی آمد

حاج خانم با همان نگاه گریان دست میگذازد روی شانه ی ماه بانوی ترسیده ی من:

- کجا بریم زن مومین! تازه بعد از ۵ سال فهمیدیم دو تا نوه داشتیم که عروس شما از ما پنهان کرده. حال مارو درک میکنی؟! از وقتی که فهمیدیم پسر ۵ ساله که بابای دو تا بچه اس؛ خواب و خوراک نداریم. یکم رحم و مروت داشته باشین حاج خانم.

با حرف حاج خانم احمدی بلاخره آقاجون از شوک خارج میشود و نگاه ناباور و پر از خشمش را به من میدوزد. قدمی به من نزدیک تر میشود و در صورت خونسرد من میغرد:

- اینا چی میگن پسر جان؟! نوه های چی؟! توضیح بده ببینم اینجا چی خبره؟!!

نمیتوانم مانع بروز پوزخند روی لب هایم شوم. این پدر عزیز هنوز هم برای کار نکرده از من بازخواست میکرد اما اینبار من دیگر کیهان قبل نیستم که سکوت کنم:

- کسی که باید توضیح بده من نیستم حاجی! یاسمن خانم. ... برادر زاده عزیزت خیلی خوب میتونه دلیل حضور این خانواده رو برات شرح بده! کامل و بدون نقص! مگه نه همسر عزیزم؟! بهشون بگو که طبق برنامه از پیش تعیین شده؛ دوست پسر عزیزت رو بازی دادی تا آبروی خودتو دست آویز رسیدن به من کنی. به عموی عزیزت توضیح بده که ۵ ساله با آبرو و غیرت من بازی کردی و من به خاطر این پنهان کاری تو فقط سکوت کردم.

یاسمن از ترس زبانش بند آمده و نگاه هراسانش قفل چهره ی برزخی آقاجون شده است. آقاجون با نگاهی شکسته و ناباور به سمت یاسمن میچرخد و با صدای بلند و محکمی فریاد میزند:

– یاسمن اینا کی هستن؟ تو چه ربطی با این پسر و خانواده اش داری؟! شوهرت چی داره میگه؟
!حرف بزن دختر... حرف بزن تا سکنه نزدم...

صورت گُر گرفته از خشم آقاجون کمی فقط کمی دلهره می اندازد در وجود نه چندان آرام من... یاسمن اما با یک میت هیچ فرقی نداشت صورت رنگ پریده و چشمان گرد شده از وحشت و ترسش دستش را برای آقاجون رو کرد. فرزند همان چند برکه را از دست پدرش میقايد و آن را به دست لرزان آقاجون میدهد.

فرزاد – اینم سند و مدرک! جواب آزمایش دی ان ای... دو قلو ها بچه های من هستن حاجی!
زمانی که این خانم یهو غیبش زد و بعد با پسر شما ازدواج کرد؛ ۱ ماهه حامله بود اون هم از من
!از دوست پسرش! از مردی که ادعا میکرد عاشقشه! اما نمردیم و معنی عاشق شدن رو هم از
ایشون دیدیم!

رنگ صورت آقاجون ناگهان میپرد و یا خدای بلند ماه بانو و آوار شدنش روی زمین باعث میشود
بلاخره من به خودم آمده و به سمت مادرم قدم تند کنم. فوراً دست زیر بغلش انداخته و به او
کمک میکنم تا به پشتی پشت سرش تکیه بدهد:

– آروم باش ماه بانو جان؛ آروم باش مادر من... چیزی نشده که!

روی زانو خم میشوم به سمتش و او چشمان ناباور و اشکی اش را میخ نگاه منی میکند که از چشم
تو چشم شدن باهاش حَصْر میکردم!

ماه بانو – چطور آروم باشم پسر جان؟! مگه نشنیدی چی گفتن؟! ای خدا... کیهان مادر تو رو به
علی قسم میدم بگو حرفاشون دروغه؛ بگو اشتباهی در این خونه رو زدن؛ بگو دو قلو ها بچه های
خودتن؛ بگو یاسمن به ما دروغ به این بزرگی نگفته؛ بگو مارو بازی نداده؛ چرا هیچی نمی گی تو
کیهان ها؟! چرا حرفی نمیزنی!؟

یقه ی لباسم که میان مشت نحیف و چروکیده اش مُچاله میشود نفس حبس شده ام را کلافه وار
بیرون میدهم. چه اوضاعی درست شده بود. از جا بلند میشوم و رو میکنم به کرانه ای که با نگاهی
اشکی گوشه ای حاج واج ایستاده بود. خواهرک مظلوم من:

– برو به آب قندی چیزی بیار

دخترک نگاه ناباوری حواله ام کرده و بعد با لب های لرزان به سمت آشپزخانه پا تند می کند و من
با حال عجیبی بلاخره نگاهم را میدوزم به چشمان غرق خون و پر از سوال آقاجون... نگاهی که به
انتظار جوابی از من هنوز استوار بود...

آقاجون – دو قلو ها بچه های تو نیستن!؟

بلاخره وقت جواب دادن به این سوال شد.

سینه ستبر میکنم و خیره به نگاه اشکی و نالان یاسمن لب باز میکنم و تیر خلاص را بعد از ۵ سال شلیک میکنم:

_ نه!

رنگ پوست آقاجون ارغوانی میشود؛ میخواهد قدمی به سمتم بردارد اما با دیدن یاسمنی که اشک هایش روی صورتش میریختند؛ پشیمان شده و با یک قدم مقابل نگاه ترسیده ی برادر زاده اش می ایستد:

آقاجون _ وقتی زن کیهان شدی؛ از این جوون حامله بودی؟!

یاسمن _ ع . . مو...

صدای فریاد پر از خش آقاجون نطق یاسمن را در جا توی نطفه خفه میکند.

آقاجون _ جواب منو فقط با یک کلمه بده ! حامله بودی یا نه؟!

یاسمن نگاهی پر از شرمندگی به آقاجون می اندازد و بدون هیچ حرفی ناگهان دست هایش را جلوی صورتش میگیرد و روی زمین آوار میشود. زار میزند این بی آبرویی ۵ ساله را... این پنهان کاری و ظلمی که در حق دو خانواده انجام داده بود و من به عینه شکستن کمر پدرم را دیدم. پدری که هیچوقت پشت من نبود ! هیچوقت نخواست کاری به نفع من انجام دهد. همیشه عزیز کرده اش یاسمن بود و بس و حالا برای او سنگین تمام شد این دوست داشتن پوچ و واهی!

ماه بانو _ وای وای... دیدی حاجی ؟ ! دیدی دختر برادرت با ما چکار کرد؟! ای خدااا یاسمن جان ما چه بدی در حقت کردیم که این شد جواب خوبی هامون؟ ! مثل دخترم دوست داشتم. آخ حاجی ...آخ که اگه اینقدر این دختر برات مهم بود، پسرت که از خون خودت بود مهم میبود الان حال و روز بچم این نمیشد.

شروع میکند به گریه کردن و من با دیدن حال روز خراب ماه بانو با عصبانیت دستی پشت گردنم میکشم. بد راهی را انتخاب کرده بودم اما به والله که راه دیگری پیش رویم نبود و باید تا ته این راه را میرفتم. حاج آقا احمدی دستی به صورتش میکشد و با لحن ملایم و دوستانه ای رو میکند به آقاجون.

حاج آقا احمدی _ حاجی شرمنده اما یاسمن خانم با این پنهان کاری ناحقی بزرگی در حق پسر و ما انجام داده. یه پدر رو از نعمت حس پدران اش محروم کرده. مردی... پدری... میفهمی که چی میگم نه؟ ! بهترین روز هایی که رو باید کنار بچه هاش تجربه میکرده ؛ توی تنهایی و غم سپری کرده. نمیگم پسر من بی تقصیره اما این دختر بدجور پشت پا زد به احساس پسر. این دختر نباید حق پدر بودن رو به خاطر احساسات شخصی خودش از فرزند من می گرفت. بد میگم حاجی؟!

حاج خانم وسط حرف همسرش پرید و نگاهش را بین یاسمن چمپاته زده روی زمین و آقاجون ایستاده کنارش مچرخاند:

_ حاج آقا فرتاش؛ فرزند عاشق این دختر بود. از اوایل رابطه اشون یه چیزایی فهمیدم تا اینکه خود فرزند گفت عاشق دختری به نام یاسمن شده. حاجی پسرم واقعا عاشق شده بود به خداوندی خدا که وقتی این دختر همه چیزو رها کرد و رفت کمر پسر بیچاره ام شکست. دیگه هیچوقت فرزند قدیم نشد. اگه الانم مزاحم شما شدیم به خاطر جوون مردی پسرت بود. اگه این جوون خدا و پیغمبر حالیش نبود معلوم نبود ما کی واقعیت رو میفهمیدیم. حاجی حق رو به ما بده که بعد از فهمیدن این موضوع برای داشتن این حق خودمون رو به در و دیوار بزنیم. حق بده حاجی که دلم خونه از دردی که پسرم میکشه...

آقاجون بی حرف با همان کمر خمیده روی زمین آوار میشود اما باز هم با همان صلابت همیشگی... حاج آقا احمدی هم گویا با دیدن حال خراب آقاجون به خودش می آید و قصد می کند کمی جو متشنج را کمی آرام جلوه دهد:

_ حاجی میتونیم یه ساعتی رو مهمان ناخوانده ی خونت باشیم؟!!

نگاه آقاجون هنوز خیره است به نقطه ای از گل های قالی... همان قالی های دستبافتی که چند سال پیش به عنوان عیدی به خانم خانه اش هدیه داده بود.

_ مهمان حبیب خداست.

ماه بانو _ کرانه برو مادر یه سینی چای بریز بیار... برو باید رسم مهمون نوازی رو به خوبی به جا بیاریم. آخه نمیبینی؟! اومدن بچه هایی که یه عمر بچه های کیهانم میدونستم رو با خودشون ببرن.

آقاجون _ کافیه حاج خانم.

نگاه شکسته خورده اما توییخی آقاجون؛ ماه بانوی عزیزم را مجبور به سکوت می کند. دلم برای حال بد مادر عزیزم کباب بود اما فعلا نمی توانستم در این اوضاع نابسامان محبتی خرج حال بدش کنم. با صدای آرام اما محکم آقاجون؛ ماه بانو لب میگزد و بی صدا اشک از گوشه ی چشمان به پایین راه پیدا میکند و دل من برای هزارمین بار به رحم می آید از دیدن حال و روز او...

نگاه آقاجون اینبار روی مهمان ها میشیند:

_ حاجی بفرما بشین بینم حرف حسابتون چیه!

مهمان های ناخوانده بی میل روی زمین هر کدام مثال یک لشکر شکست خورده زانو میزنند. کرانه سینی به دست وارد سالن میشود اما رنگ چای هایش مثل همیشه قرمز آلبالویی نیست. کدر است؛ درست مثل حال و هوای افراد این خانه و کاشانه... ماه بانو هنوز با پر روسری اشک های

گوشه ی چشمان قد نخود شده اش را پاک میکند و یاسمن فین فین کنان با چشمانی گریان و چهره ی ملتهب از گریه در سکوت به زمین خیره شده است. آقاجون بلاخره سکوت جمع را با لحن همیشه محکم و سردش میشکند و نگاه زهر آگینش مرا نشانه میگیرد:

– چرا همون روز اول واقعیتو به ما نگفتی پسر؟ چه دلیل محکمی پشت این پنهان کاری بود که ۵ سال مارو آدم حساب نکردی که بگی این بچه ها از تخم و ترکه تو نیستن؟!

بلاخره وقت بر ملا شدن این پنهان کاری ۵ ساله شد! نفس عمیقی میکشم و با لحن محکم و مغروری درست مثل خودش کلمات را پشت سر هم آدا میکنم:

– وقتی دختر عموی عزیزت با شکم پُر بیاد التماس کنه که مردونگی به خرج بدی و آبروی نداشته اش رو بخری؛ وقتی زار بزنه جلوت که نذاری پدرش با فهمیدن این بی آبرویی سخته ی آخرو بزنه. تو باشی چی کار میکنی آقاجون؟! دارم جلوی روی خودش میگم که یه وقت نگی کیهان دروغ میگه! گفت طرف گولش زده و قالش گذاشته و رفته! گفت آبروش رو بخرم. دست گذاشت روی غیرت و مرام و مردونگیم! نخواستم عمو با فهمیدن این موضوع بمیره! نخواستم تبل رسوایی خانواده فرتاش توی محله جلوی آشنا و غریبه به صدا در بیاد! بد کردم آقاجون؟! اون موقع نمیدونستم برادر زاده عزیزت با نقشه و قال گذاشتن این مرد؛ میخواسته به هدفش برسه! میدونی هدفش چی بود؟! ازدواج با من! چون طبق رویا های این دختر باهاش رفتار نمیکردم. چون حسی بهش نداشتم!

نگاهش پُر از سرزنش و خشم است:

– چرا زودتر نگفتی؟! چرا وقتی که عموت مُرد نیومدی بگی؟!

از ته حنجره ام میغرم:

– چون صبر کردم تا این خانم معنی مادر شدن رو بفهمه! آقاجون برادر زاده عزیزت توی این ۵ سال فقط برای من یه دختر عمو بوده و بس! میدونی چرا؟! چون عقد یه زن باردار درست نبوده و نیس! ۵ سال از عمرمو فدای این زندگی پوشالی کردم تا یه وقت با برملا شدنش حرمت ها بیشتر از این نشکنه و از بین نره! اما دیگه صبرم سر اومد میدونی چرا؟! چون کسی که باز هم ادعا میکرد زن منه پا گذاشت روی خرخره ی غیرتم و تا تونست تخته گاز رفت! اما نمیدونست بازی با غیرتم عواقب خوبی در پی نداره! میگی چرا زودتر نگفتی؟! خب الان گفتم! با سند و مدرک گفتم! الانم به برادر زاده عزیزت بگو یا با روی خوش میاد محضر اسمش رو از شناسنامه ام پاک میکنه یا مجبورم خودم کارای دادگاهیش رو انجام بدم. خودش بهتر میدونه که با این سند و مدرکی که دارم خیلی راحت میتونم طلاقش بدم. بیاد قال قضیه رو بکنده!

یاسمن با نگاهی خصمانه از جا بلند میشود. نگاه فرو ریخته اما پر از کینه و نفرتش را به من ایستاده میدوزد:

– م... من یه عمره عاشقت بودم کیهان. چطور تونستی با من این کارو بکنی؟! نامرد... چطور تونستی اینطور منو بشکنی...

پوزخند میزنم به روی این چهره ی ترحم انگیز... کسی که قرار نیست از رو برود:

– منم یه عمر در گوشت گفتم هیچ حسی بهت ندارم دختر عمو! گفتم یا نگفتم؟! با من بد بازی رو شروع کردی اما نمیدونستی که بازنده اش فقط خودتی! گفتم پا روی غیرتم نذار که بد میبینی اما گوش کردی یا فقط تا تونستی تازوندی!؟

لب های لرزانش را محکم روی هم فشار میدهد:

– دلت برای بچه ها نسوخت؟!!

گوشه ی لب هایم بالا میرود:

– سوخت که این کارو کردم! این بچه ها پدر خودشون رو میخوان دختر عمو! که وقتی مادرشون به خاطر خواسته ها و رسیدن به آرزو های خودش اونا رو به حال خودشون رها کرد؛ حداقل بابای اصلیشون بالای سرشون باشه! نه من که نسبت پسر عموی مادری رو یدک میکشم! ...

سکوت میکنم که ناگهان آقاجون تسبیح شاه مقصودش را به دست میگیرد:

– حاجی یهو در زدی اومدی ادعا میکنی. زمین و زمان رو به هم میدوزی تا به حقت برسی اما میدونی با این کارت چی به سر اون طفل های معصوم میاد؟! حرف حسابتون چیه؟! بچه هارو میخوان؟!!

یاسمن با شنیدن این حرف آقاجون مثل اسپند روی آتیش بالا پرید:

– یعنی چی ع... عمو؟! به چه حقی میخوان این بچه های منو ازم بگیرین؟! شما حق ندارین این کارو کنین... حق ندارین بچه هامو ازم جدا کنین... نمیذارم!

چه دیر فهمید که مادر دو تا بچه ی طفل معصوم است. چه دیر احساس مادری به او غلبه کرد. نگاه آقاجون سرد و سخت به یاسمن دوخته میشود. از همین فاصله هم میتوانستم رگه های خشم و عصبانیت را در نگاه آقاجون ببینم.

آقاجون – حرف نباشه دختر... ۵ سال پیش خودت این حق رو بهشون دادی! یادت که نرفته؟! وقتی از این پسر حامله بودی؛ بعد در کمال بی حیایی و بی چشم رویی اومدی با پسر عموت ازدواج کردی؛ باید فکر این چیزارو میکردی نه الان! الان دیگه دید شده دختر جان!

آقاجون نگاه میگیرد از لب های لرزان برادر زاده عزیزش! گویا حتی با وجود این اشتباه بزرگ باز هم دلش نیامد حال و روز یاسمن را به این خرابی ببیند. گریه های سوزناکش بدجور باعث دلرحمی قلبی آقاجون شده بود. یاسمن اما با دیدن سفت و سخت بودن نظر عمویش؛ ناگهان بغضش ترکیب و ناله وار فریاد زد:

_ عموووو توروخدا. ... من که جز شما کسی رو ندارم چرا دارین با من یتیم این کارو میکنین. خدارو خوش نمیداد. به خدا به جون شما عمو ؛ من از بچگی عاشق کیهان بودم. به خدایی که میپرست احساسم به کیهان هیچوقت دروغ نبود. چون هیچوقت منو نمیدید مجبور شدم این نقشه بچگانه رو بکشم. اشتباه کردم عمو... اصلا من غلط کردم؛ خوبه؟! بخدا اینقدرا هم پست نیستم... پست نیستم عمو. ...

آقاجون با همان نگاه سردی که سعی میکرد رحم و مروتی نداشته باشد سر تکان داد و نگاه پر از سوالش را به حاج آقا احمدی و پسرش دوخت. اینبار فرزند سکوتش را شکست:

فرزاد _ حاج آقا یه عمره که با درد خیانتش دارم میسوزم. الانم که فهمیدم دو تا بچه دارم به هیچ وجه نمیخوام ازشون دست بکشم. حتی شده به زور قانون بچه هارو از این خانم که الان حکم عروست رو داره میگیرم اما به خاطر روحیه ی بچه ها فقط یه راه پیش پاش میدارم.

نه تنها من بلکه نگاه همه به سمت فرزاد که پیشنهادی برای یاسمن توی چنته داشت ؛ خیره میشود

آقاجون _ چه راهی جوون؟

فرزاد بعد از یک مکث دلهره آور نگاهش را با کمی شرمندگی به زمین میدوزد:

_ طبق قراری که پسرته گذاشته بعد از طلاق، باید با من ازدواج کنه!

حاج آقا احمدی با چشمان ناباور و اخم های درهم وسط حرفش میپرد:

_ فرزاد ! میفهمی چی میگویی!؟

نگاه محکمش را میدوزد به پدرش :

فرزاد _ فک نکن هنوز عاشق چشم و آبروشم! نه... قصدم اینه حداقل اینجوری روحیه بچه ها خراب نشه. قبول کن که سخته بعد از ۵ سال بخوان مارو بشناسن و با این نسبت های جدید کنار بیان. این تنها راهیه که به نظرم به نفع همه اس ! در غیر این صورت این خانم باید قید داشتن بچه هاش رو بزنه ! من نظرمو گفتم حالا خود دانید!

به خوبی نیت این مرد عصیان گر را فهمیده بودم. مردک زیرک ! میخواست با یک تیر دو نشان بزند؛ داشتن یک خانواده شده عقده ی این ۵ سال! دروغ میگفت... هنوز دلش جایی میان نگاه های گریان یاسمن جا مانده بود اما باز هم میان این همه افکار منفی و زرنگی ؛ دلم خوش بود به آدم شدن این دختر عموی افسار گسیخته... شاید این مرد میتوانست با استفاده از نیروی عشق و اهرم فشاری همچون بچه ها ؛ یاسمن را پایبند یک زندگی معمولی کند. همین شاید ناچیز خیال مرا کمی راحت میکند که در برابر خواسته ی این مرد هنوز عاشق ؛ سد مقاومتتم را بشکنم:

_ من مشکلی با این موضوع ندارم ! خودشم نداره! مگه نه یاسمن خانم!؟

شوک و ناباوری در نگاه به اشک نشسته اش غوطه ور است ! گویا میخواست حرف بزند؛ مخالفت کند؛ جیغ بکشد ؛ فریاد بزند اما فقط مثل یک مُرده متحرک بی جان به فرزاد نگاه کرد؛ یک نگاه خالی و پوچ... بدون هیچ احساسی... گویا اصلا توانی برای مقابله در وجودش نمیدید که اینطور مُسیخ شده به مرد مقابلش خیره شده بود.

حاج آقا احمدی یا علی گویان از جا بلند میشود و خانواده اش پشت سر او می ایستند :

_ میخوام مخالفت کنم حاجی اما نمیتونم به خودم اجازه بدم که توی این یه مورد توی زندگی پسرم دخالت کنم. میدونم که حرف نادرستی زد اما این زندگی خودشه نمیخوام که فردا منو مقصر بدونه پس تصمیم گیری رو میذارم به عهده خودش ! حالا میخوام نظر شمارو بدونم.

آقاجون به حکم ادب از جا بلند میشود؛ از نگاه او هم پی به این بردم که از پیشنهاد فرزاد نام متعجب شده است؛ اما این تعجب را پشت نگاه سرد و سختش پنهان کرد:

_ فردا توی محضر بعد از اجرای حکم طلاق؛ عقد کنن. بعدش دیگه این دختر هیچ نسبتی با ما نداره!

سکوت سختی همه جا را فرل میگیرد. از همین فاصله هم میتوانستم وحشت را از نی نی چشمان یاسمن ببینم. باورش نمیشد که آقاجون بخواهد به این راحتی او را طرد کند ! اما کرد... لب های لرزانش مثل ماهی باز و بسته میشد اما هیچ حرفی نمیتوانست بزند. یک بغضی راه گلویش را بسته بود که با محکم فشار دادن پلک هایش به روی هم ؛ اشک گوله گوله صورتش را خیس کرد و من فقط در کمال بدجنسی خیره به حال و روز رقت انگیزش بودم. سنگ دل نبودم اما با بلاهایی که سرم آمد دلم سنگ شد برای آدم هایی که برای رسیدن به خواسته های خودشان از روی همه چی رد میشدند حتی انسانیت !

حاج آقا احمدی _ خب دیگه پس ما رفع زحمت میکنیم. بازم شرمنده حاجی که اینطور بی هوا اومدیم.

آقاجون _ فردا طرفای صبح منتظر تماس ما باشین. خوش اومدین به سلامت.

حاج آقا احمدی محترمانه سر تکان میدهد و نگاه پریشان و جست و جو گر حاج خانم در واقع به دنبال نشانه ای از حضور بچه ها در خانه میگشت:

_ حاج خانم بچه ها نیستن!؟

ماه بانو با شنیدن این سوال از جانب حاج خانم احمدی؛ دوباره حاله ی اشک چشمانش را پُر میکند:

_ نه ؛ با بچه خواهرم رفتن بیرون. حالا چه عجله ای داری حاج خانم. فردا دیگه تمام و کمال مال خودتن.

بعد از تمام شدن حرفش ؛ با پر روسری اش اشک های صورتش را پاک میکند و من دیگر کلافه میشوم از دیدن اشک های مادرم. قدمی به او نزدیک شده و دست دور شانه نحیفش حلقه میکنم و با جدیتی که از خودم سراغ داشتم به حاج خانم نگاه میکنم:

– عجله نکنید؛ فردا دم محضر بچه ها هم حضور دارن.

حاج خانم – بازم شرمنده... خدانگهدار

همگی بعد از خداحافظی آرام و سردی خانه را ترک میکنند. هیچکس به بدرقه ی مهمان ها نرفت؛ هیچکس دل و دماغ حرف زدن نداشت.

یاسمن هنوز در اوج ناباوری به سر میبُرد. ماه بانو آوار شده روی زمین دست به سرش گرفته بود و گه گذاری ناله سر میداد و کرانه ای که با همان چادر رنگی افتاده روی شانه هایش کنار ماه بانو نشسته بود. تا چند دقیقه هیچکس قصد نداشت سکوت را بشکند تا اینکه آقاجون با لحن گرفته و سردی کرانه را مخاطب قرار داد :

آقاجون – به دختر عموت کمک کن ببرش توی اتاقت.

همین یک جمله را گفت و با کمری شکسته راهی اتاق خواب مشترکشان شد. کرانه بی حرف از جا بلند میشود و قدمی به سمت یاسمن فرو پاشیده برمیدارد. دست زیر بازویش می اندازد و هنوز نگاه گریان او میخ زمین است:

– پاشو بریم یاسمن جان

صدای خواهرم گرفته و آرام بود درست مثل نگاهش؛ این دختر عمو برای خواهرم هنوز یاسمن جان بود. امشب باورهای همه به هم ریخته بود یک تناقض بین واقعیت و دروغ... از کنارم که رد شدند؛ بی حرف به سمت آشپزخانه میروم اما زیر چشمی متوجه رفتار آن دو نفر میشوم. یاسمن آرنجش را از دست کرانه بیرون میکشد و من قبل از اعتراض خواهرکم؛ دستم را به معنی سکوت بالا میبرم. کرانه بی حرف تنهایی به سمت اتاقش میرود و اما یاسمن با نگاهی گریان و حق هق های کوتاهی که از سینه اش بیرون می آمد ؛ پشت سرم تا رسیدن به وسط آشپزخانه قدم برمیدارد. با یک حرکت مقابل نگاهم می ایستد... همانطور آوار شده... گریان... و شکست خورده:

– با من چکار کردی کیهان؟! !

صدای بغض دار و سراسر گلایه اش را تاب نمی آورم و میغرم:

– من کاری نکردم دختر عموی عزیز ! اگه یادت باشه چند بار بهت هشدار داده بودم که از خط قرمزای من رد نشی ! گفتم یا نگفتم؟! ! جواب منو بده؟! !

با پشت دست گونه ی خیس اشکش را پاک میکند:

– گفتمی...

همانطور دست به جیب با سینه ستبر؛ مقابل نگاهش قدم کرده و کمی سرم را به صورتش نزدیک تر میکنم:

– آفرین! خوبه خودت قبول داری که خیلی چیزها گفتم اما عملی ازت ندیدم یاسمن خانم! ندیدم که وقتی پا روی غیرتم گذاشتی؛ خونم به جوش اومد تا پته ی این گذشته ی لعنتی رو بریزم روی آب تا بفهمی دور زدن من یعنی چی؟!

می لرزد از اشک و استرسی که به جانش افتاده:

– من دوست داشتم. از همون نوجوونی! سعی کردم برات زن باشم و زنانگی کنم تا دل تو هم به زندگی با من خوش باشه اما تو چکار کردی؟! همش از من دوری میکردی انگار که جزام دارم! تو بگو من باید چکار میکردم که نکردم؟!

پوزخندی به باورهای غلط این زن میزنم:

– زنانگی در نگاه من ژل و بوتاکس و مرگ و درد نیست! تو با من بزرگ شدی اما هیچ وقت نفهمیدی که زنانگی رو من چی معنا میکنم! من برعکس تو از همون نوجوونی هیچ حسی به تو نداشتم! حالا که اصلاً ندارم! سعی کن راه درست زندگی رو یاد بگیری دختر عمو؛ اینبار نه به خاطر خودت؛ بلکه به گ خاطر اون بچه های بی گناه یاد بگیر!

به آنی برق نگاهش خاموش میشود... پوچ میشود... هیچ میشود... و من بی توجه به نگاه مات شده و شخصیت آوار شده اش؛ از آشپزخانه بیرون میزنم. این زن باید از من قطع امید میکرد. باید متنفر میشد تا بتواند دل به فرزند و زندگی جدیدش بدهد.

امشب ضربه نا جوان مردانه و سنگینی خورده بود. طول میکشید تا یاسمن سرتق قبل شود... البته اگر بتواند! میخواستم از این خانه و سکوت خفقان آور دور شوم اما نمیشد. میترسیدم باز هم بی عقلی کند و مرا به دردسر بی اندازد. این دختر خدای دردسر و بی عقلی بود. باید بیخ گوشش میماندم تا مبادا از دستم قسر در برود! برای محضر و حکم طلاق او را لازم داشتم. بلاخره وقت پاره شدن این طناب پوسیده ی ۵ ساله شده بود و من با اشتیاق منتظر فردا بودم. از دیدن چهره ی گرفته و ناراحت ماه بانوی عزیزم؛ نفس کلافه ام را از سینه بیرون میدهم و نزدیک تن نحیفش روی زانو مینشینم. حضورم را حس میکند اما بدون هیچ نگاه و تغییری در چهره اش فقط به گل های قالی خیره شده بود. دستم را بلند میکنم و روی دست لطیف و چروکیده اش میگذارم:

– ماه بانو جان! ازم دلخوری؟!

نگاهش را با مکت بالا آورد و من اوج دلخوری دلگیری را از مردمک چشمانش می خوانم.

ماه بانو – دلخور نباشم؟! بعد از ۵ سال فهمیدم اونقدر مادری نکردم که موضوع به این مهمی رو ازم پنهون کردی. اونقدر بهت نزدیک نبودم که بفهمم پاره ی تنم به زندگی درست درمون نداره

نفهمیدم داری توی چه منجلابی از دروغ دست و پا میزنی. مادر خوبی نبودم نه؟! نبودم که متوجه این همه پنهان کاری و دروغ نشده بودم. زیر سرم بودی و منه نادون...

وسط حرفش میپریم تا یکه تاز نرود جلو این مادر عزیز تر از جان من:

– هیس! نزن این حرفارو مادر من! اگه نگفتم اشتباه از خودم و غرور بی جام بود نه کم کاری تو... اینو همیشه یادت باشه که تو بهترین مادر دنیایی برای من...

ماه بانو – پس چرا همون موقع نگفتی؟! چرا این همه سال پنهون کاری کردی!؟

لب هایم را روی هم فشار میدهم و سعی میکنم روراست باشم با این مادر شکسته دل:

– به خاطر غروری بود که نمیخواستم جلوی آقا جون شکسته بشه. نمیخواستم با بی آبرویی که یاسمن راه مینداخت عمو از دست بره. فک میکردم میتونم بعد از یه چن وقت بی سر و صدا قضیه رو جمع کنم اما دیدم نشد! اشتباه کردم ماه بانو جان... یه تصمیم اشتباه باعث شد ۵ سال از عمرم رو فدای ندونم کاری های دختر عموم کنم. میخواستم مسالمت آمیز این مسئله رو حل کنم اما خودش نداشت. مجبور شدم این راهو انتخاب کنم.

لب های باریکش میلرزد و نگاه من رنگ شرمندگی به خودش میگیرد.

ماه بانو – وای کیهان وای... آبرومون توی محل میره. اگه فردا روز بگن عروس و نوه هات کجان چی جوابشون رو بدم؟! ها؟! بگم بعد از ۵ سال فهمیدم اصلا نوه ی پسری ندارم؟! چی دارم بهشون بگم پسر جان؟! چرا به فکر آبروی منو و پدرت نبودی؟! کاش همون روزی که فهمیدی دختر عموت از دوست پسرش حامله اس؛ حماقتشو لاپوشونی نمیکردی تا اینقدر میونه ات با پدرت شکراب شه. به خاطر هیچی این همه سال خون منو توی شیشه کردی؟! اگه تا حالا حرفی نزد؛ دلم گواه بود زندگیت سرپاست اما الان حسرت اون روز هایی رو میخورم که به خاطر یاسمن و زندگیت جلوی ناعدالتی های پدرت سکوت کردم و دم نزدم که برادر زاده اش زن زندگی نیست! که تقصیر اون که پسر راه خونه پدریش رو گم کرده و اگرم میاد حکم مهمون رو داره برام. آخ که دلم خونه واسه اون تا طفل معصوم.

تیر بارانم میکند این مادر رنجیده خاطر... باورم نمیشد تا به الان اینقدر گله و گلایه در دل کوچکش مانده باشد. از زمین و زمان گله داشت و من با نگاهی پایین افتاده فقط از شدت ناراحتی نفس در سینه حبس کرده بودم تا مبادا با حرف هایم غم روی دل نازکش اضافه کنم. چهقدر از مادر عزیزم دور شده بودم. آنقدری که نفهم دلش پیر از نگرانی و گلایه است:

– بیشتر از این شرمندم نکن ماه بانو جان که به خداوندی خدا هیچوقت به خاطر اشک های امروزت خودمو نمی بخشم. که به خودم میگم کاش یه عمر پای این زندگی پوشالی و نکبت بار میسوختم و دم نمیذدم. میخوای از تصمیمی که گرفتم پشیمونم کنی؟! آره ماه بانو جان؟! دلت به

همون نیمچه زندگی که داشتم گرم بود؟! اینجوری دیگه حداقل آبروت پیش در و همسایه نمیرفت؟
!حرف بزنی دیگه... بگو تا حداقل تکلیفمو بدونم.

مینالد:

_ نه کیهان جان... من هیچوقت راضی به ادامه اون زندگی نیستم. اونی که تو داشتی اصلا زن و زندگی نبود. الان حداقل دلم آرومه که بی دغدغه روزتو شب میکنی. دلم گواهی که با هر بار دیدن کم کاری های یاسمن حرص و جوش نمیزنی. کار درستی کردی اما کاش زودتر به این فکر میوفتادی. الانم دیر نشده حکمت خدا هرچی باشه همون پیش میاد.

نفسی میگیرد و قصد بلند شدن دارد:

_ پاشو برو بگیر بخواب تا صبح ببینیم چی پیش میاد. پاشو پسر جان... منم برم ببینم حال و احوال حاجی چگونه...

از اینکه ته دلش باز هم به نفع من حرف زد؛ دلم آرام میگیرد. مادر بود و احساس گرم مادری... مادر بود و محبت بی انتهایش... به او در بلند شدن کمک کردم تا مسیر اتاق خواب مشترکشان را با قدم های آرام طی کند. وقتی خیالم کمی از بابت حالش راحت شد؛ گوشی را از جیب شلوارم بیرون کشیده و شماره میلاد را میگیرم. جواب که میدهد به او میگویم که به خانه برگردد. طولی نمیکشد که به همراه دو قلو های غرق خواب برمیگردد و من تا دم دمای صبح مجبور شدم ریز به ریز ماجرای امشب را برای او توضیح دهم. در آخر حق را به من داد... درست مثل همیشه... سعی کردم دو سه ساعتی را چشم روی هم بگذارم اما قبل از آن با یکی از دوستان دورم که از قضا محضر دار بود برای فردا صبح قرار گذاشتم. باید هرچه زودتر از تنش هایی که مغز خسته ام را درگیر خودش کرده بود خلاص میشدم. به همراه میلاد در همان سالن پذیرایی تشک بزرگی پهن کردیم و در کنار هم مشغول صحبت شدیم و نمیدانم چه زمانی از شدت خستگی پلک هایم بسته و به اعماق خواب فرو رفتم.

به یاد ندارم که هیچ صبحی در این خانه اینطور سرد به سر شده باشد. هیچ گرمایی حس نمیشد. وقتی که ماه بانو با چشمانی قرمز و چهره ای گرفته پا به سالن پذیرایی گذاشت؛ وقتی آقاچون همیشه سحرخیز را مثل همیشه مقابل تلویزیون ندیدم؛ به این باور رسیدم که خیلی طول میکشید تا این خانواده مثل اول دوباره پا بگیرد. باور های تک تک افراد این خانواده به طرز عجیبی در هم شکسته شده بود و دلیلش بی فکری من بود و بس! ماه بانو با دیدن دو قلوهای غرق در خواب عمیق؛ دوباره ساز گریه سر میدهد اما اینبار بی صدا تر و دل شکسته تر؛ کنار تن خوابیده هر دو مینشیند و با نگاهی غم زده به چهره های کودکانه و مظلوم آن ها خیره میشود.

– الهی بمیرم براشون... یعنی دیگه روی گل ماه این بچه ها رو نمی بینم؟! چطور دووم بیارم اگه دو هفته صدای خنده هاشون توی این خونه نییچه... چطور دووم بیارم کیهان...

کلافه از حال و هوای گرفته ی ماه بانو ؛ پتو را از روی خودم کنار میزنم:

– مادر من همچین میگی که انگار قرار نیست این بچه هارو ببینی!

ماه بانو – یعنی میتونم ببینم؟! میذارن!؟

دلم برای لحن درمانده مادر عزیزم کباب میشود... میسوزد... جزغاله میشود...

– آره که میشه ماه بانو جان... اصلا هر وقت شما اراده کردی خودم میبرمت اونجا بچه هارو ببین... جان من اینقدر خودتو اذیت و آزار نده ! باشه!؟

با پر روسری ؛ نم اشک زیر چشمانش را میگیرد و از روی زمین بلند میشود. نگاهش را به میلاد کنارم میدوزد. میلادی که با صدای ما از خواب بیدار شده بود.

ماه بانو – پاشین پسرا بیاین توی آشپزخونه صبحانه اتون رو بخورین.

ماه بانو که به سمت آشپزخانه میرود ؛ کلافه دستی به کف سر بی مویم میکشم و تشک و پتو را با پایم کنار دیوار هل میدهم.

میلاد – ساعت چنده مگه!؟

به خمیازه بلند بالایش نگاه میکنم:

– ساعت ۸ !

انگشت های دستش را به قصد مرتب کردن لابه لای موهایش فرو می برد:

– دیشب دیر خوابیدیم؛ چشم داغون شده !

سر تکان میدهم برای او که کوچکترین بی خوابی و تنش عصبی مویرگ های چشمانش را به تب تاب التهاب میکشید:

– قرص مُسکن بیارم برات؟

از روی زمین بلند میشود و من نگاه زیر چشمی اش را به روی بچه ها متوجه شده اما به روی خودم نمی آورم.

میلاد – نه لازم نیست. یکم بگذره خوب میشم داداش.

سر تکان داده و هر دو با قدم های آرام به سمت آشپزخانه میرویم. صبحانه ای که با گریه چیده شده باشد به هیچ عنوان به جان آدم نمینشست. نه به من و نه به میلادی که ساکت صامت روبه روی من روی صندلی نشسته بود.

_ ماه بانو جان لازم نیست چیز زیادی بیاری؛ همین نون و پنیر کافیه.

نگاهش بالا می آید و پیاله های مربا روی میز مقابل دستم گذاشته میشود. کلافه از دیدن حال روز دپرس همه بدون خوردن حتی یک لقمه از پشت میز بلند میشوم و رو میکنم به کرانه ای که تازه میان درگاه آشپزخانه دیده شد :

_ برو بچه هارو بیدار کن تا صبحانه اشون رو بخورن.

باشه گویان سر تکان میدهد که قدمی به او نزدیک میشوم:

_ یاسمن هنوز خوابه؟

لب هایش را روی هم فشار داده و با محبت همیشگی در چشمانم خیره میشود:

_ خواب؟! نه خان داداش اصلا از دیشب یه لحظه چشم روی هم نداشت! الانم داره لباس میپوشه که بیاد پایین.

به محض تمام شدن صحبتش به سمت دوقلوهای خوابیده گوشه ی سالن میزود و من نگاهم به یاسمنی افتاد که گویا به زور پاهایش را روی زمین میکشید. از چشمان قرمز و چهره رنگ پریده اش میشد فهمید دیشب بی خوابی دردناکی را پشت سر گذاشته است. درست مثل خیلی از شب های من... حال و روزش را به خوبی درک میکردم. نگاهش که آرام آرام بالا می آید با دیدن من ایستاده مقابل درگاه آشپزخانه یکه خورده پوزخند تلخی به رویم میزند و با مردمک های به خون نشسته و ناباورش خیره به چشمانم میشود. سکوت... سکوت... تنها سمفونی نفس هایمان در فضا پیچیده بود. نفرت و خشم از نگاه سرد و یخ زده اش مثل تیر زهرآگین تن مرا نشانه گرفته بود. میدانستم که در حال حاضر چهقدر از من متنفر است و دلش میخواهد سر به تن من نباشد. این دختر عموی عزیزم تهدید های مرا جدی نگرفته بود و الان داشت تاوان خود خواهی های خودش را پس میداد اما مثل همیشه نمیخواست قبول کند که اشتباه از خودش بوده نه من. لب باز میکند اما به ثانیه نکشیده پشیمان شده و بی حرف به سمت بچه های تازه از خواب بیدار شده میرود. نمیخواستم اینطور شود اما خودش خواست که به این جا برسیم. به این همه نفرت و خشم از همدیگر... به این هجم از نامردی... از جلوی نگاه خنثی من که رد میشود؛ حضور میلاد را پشت سرم حس میکنم. به سمتش برمیدرم که نگاهش را به ماه بانوی نشسته روی صندلی میبینم.

میلاد _ ماه بانو جان میخوای با ما بیای یا نه؟!

ماه بانو بدون بلند کردن سرش لب میزند:

ماه بانو _ نه... شما برین... حاجی خونه تنهاس؛ میتروم نباشم اتفاقی براش بیوفته.

میلاد قانع میشود و سر تکان داده و نگاهش را به من میدوزد:

_ به خانواده احمدی هم زنگ بزن که بیان.

_ باشه...

از کنارم رد میشود و میبینم که یاسمن هیچ توجهی به حضور کسی نمیکند و فقط مشغول عوض کردن لباس بچه هاست. به کرانه ای که موهای یسنا را با گیره میبست میگویم:

_ بچه هارو زودتر حاضر کن بیرون منتظرم.

در واقع به در گفتم تا دیوار بشنود. از مکت دست هایش به روی لباس یاسین فهمیدم خیلی خوب منظورم را گرفته است. بی حرف با قدم های محکم از خانه بیرون میزنم و توی ماشین کنار میلاد مینشینم. منتظر یاسمن و بچه ها ؛ سرم را به صندلی تکیه میدهم؛ دیگر تحمل گریه های ماه بانو را به هنگام خداحافظی از بچه ها نداشتم.

میلاد _ زنگ زدی؟! !

میفهم منظورم زنگ زدن به خانواده احمدی بود. گوشی را از جیب شلوار بیرون میکشم و به سمتش میگیرم:

_ بگیر خودت زنگ بزنی! من حوصله حرف زدن ندارم.

گوشی را از دستم میکشد و صدای صحبت کردنش با حاج آقا احمدی شنیده میشود. با لحن محکمی احوال بررسی کرده و بعد از دادن آدرس محضر ؛ خداحافظی میکند. گوشی را که به سمتم میگیرد ؛ نگاهش میکنم.

_ گفت تا به ساعت دیگه اونجان.

سرتکان داده و همزمان که گوشی را از دستش میگیرم ؛ یاسمن و کرانه به همراه بچه ها از خانه بیرون می آیند و سوار ماشین میشوند. میخواستیم با آمدن کرانه مخالفت کنم اما وقتی حال ناخوش یاسمن را دیدم پیشیمان شدم. شاید حضور کرانه بتواند باعث دلگرمی اش شود. در طول مسیر بچه ها بی توجه به حال گرفته ی بقیه در دنیای کودکانه خودشان شاد بودند. هر سه نفر در سکوت کامل فقط منتظر رسیدن به مقصد بودیم. میلاد با نگاهی سرد مشغول رانندگی بود و من با نگاهی خنثی به تردد ماشین ها نگاه میکردم. کرانه به اجبار با همان حال خراب و چشمان قرمز بچه ها را سرگرم کرده بود تا بهانه گیری هایشان باعث شکستن سکوت پخش شده در فضای ماشین نشود و اما یاسمن... زنی که با نگاهی مغرور ساکت و صامت به صندلی تکیه داده و نگاهش به جایی دور از اینجا زوم شده بود. غرورش باعث شده بود دیگر خبری از اشک و ناله هایش نباشد. گویا تقدیرش را پذیرفته بود که در زندگی من جایی برای او نخواهد بود. طولی نمیکشد که به محضر مورد نظر میرسیم. از ماشین پیاده شده و در جواب نگاه کرانه میگویم:

_ درای ماشین رو از داخل قفل کن. تا نیومدم از ماشین پیاده نمیشین.

کرانه _ باشه خان داداش...

خیالم که از او و بچه ها راحت میشود با نگاهم یاسمنی را دنبال میکنم که سعی میکرد قدم هایش را محکم و بدون لرزش بردارد تا بتواند از پله های ورودی محضر بالا برود. دست به جیب به همراه میلاد؛ پشت سر او با فاصله ی زیادی به راه میوفتیم.

محضر خلوت تر از آنی بود که فکر میکردم. مرد محضر دار که آشنائیت نسبتا دوری داشتیم با دیدن ما؛ از پشت میز بیرون آمد:

– سلام جناب فرتاش... خیلی خوش اومدین... بفرمایین بشینین

دست جلو آمده را میفشارم:

– سلام جناب نیکزاد

به مرد مسنی که به تیپ تارش میخورد آبدارچی باشد؛ دستور نوشیدنی میدهد و مرد با احترام سر خم کرده و سینی به دست وارد سالن نسبتا طویل و باریکی میشود. من برخلاف میلاد و یاسمن که با فاصله از هم نشسته بودند؛ کنار میز قهوه ای رنگ؛ مدارک و شناسنامه ها را مقابل مرد میان سالی میگذارم که موهای یکی در میان سفیدش به سن نسبتا بالایش دامن میزد. بعد از کمی سوال و پرسش بلاخره مشغول کاغذ بازی میشود و بعد نوبت میرسد به امضا زدن های ما... از ختبه عقدی که به راحتی باطل میشود بی تفاوت رد میشوم اما نگاه یاسمن را در آن لحظه هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. یک نگاه سرد و مملو از تنفر... خشمی که از لابه لای نگاهش به بیرون درز میکرد اما جرات بروزش را نداشت. تا حالا این نوع نگاه را از او ندیده بودم و دیدنش دقیقا در این لحظه های آخر برایم جالب بود. هیچ حرفی نمیزد و در سکوت با دست های لرزان به برگه های زیر دستش امضا میزد. یک امضای سرسری با دنیایی از نفرت! سعی کردم نسبت به این حجم تنفر و خشم بی تفاوت باشم. میلاد هم به درخواست محضر دار به عنوان شاهد امضا زد. تمام شد...دیگر تمام شد... پرونده این زندگی پوشالی هم بعد از ۵ سال بلاخره بسته شد!

بلاخره توانستم یک نفس راحت بکشم و با خیالی آسوده خشت به خشت دیوار آینده ام را بسازم؛ آینده ای که با وجود دلبرکم رقم میخورد. طولی نکشید که خانواده احمدی هم وارد محضر شدند. درست همان ۳ نفری که دیروز بودند. حال روز آن ها هم همچین خوب نبود. نگاه پریشان پیرزن مرا به این باور رساند که خانه ی آن ها هم دیشب رنگ آرامش به خودش ندیده است. محضر دار وقتی فهمید که باید خطبه عقدی بین مرد جوان تازه رسیده و یاسمنی که هنوز امضای طلاقش خشک نشده جاری کند؛ مبهوت به من نگاه میکند. به آرامش و خونسردی ذاتی ام! به اینکه چه راحت دارم به زنی نگاه میکنم که بعد از طلاق از من دارد با این مرد ازدواج میکند. معلوم نیست چه فرضیه هایی در مغزش رژه میرفت که اینطور یکه خورده به من ایستاده کنار میز نگاه میکرد. با خونسردی به لحظه ی خواندن خطبه ی عقد نگاه میکنم. هر دو نفر با اخم های درهم روی صندلی نشسته بودند. انگشت های دست یاسمن توی هم مدام قفل میشد و لحظه ای بعد باز میشد! استرس کشنده ای را داشت تحمل میکرد. شاید باورش نمیشد که آخر کار ما به اینجا برسد. به

جایی که مجبور شود به خاطر بچه هایش با فرزند ازدواج کند. مردی که پُلی شد برای رسیدن به من! و حالا درست کنار پُل قرار داشت! نزدیک... نزدیکتر... به قدر هم نفس شدن...

– سرکار خانم یاسمن فرتاش فرزند علی. ... آیا وکیلیم شمارو با مهریه ۵ سکه بهار آزادی و یه جلد کلام الله مجید؛ به عقد جناب آقای فرزند احمدی در بیاورم؟!

یاسمن فوراً بدون فوت وقت بله ای میگوید که باز هم محضر دار با تعجب سرتکان داده و منتظر بله ی جناب داماد میشود. فرزند که بله ی آخر را میدهد؛ از میز فاصله میگیرم که یاسمن با چهره ای که در آن بغض سنگینی دیده میشود؛ بی مهابا از جلوی نگاه کنجکاو همه؛ از پله های محضر پایین میرود. پایین که نه یک جورایی پرواز میکند. فرزند با دیدن این حرکت؛ کلافه دستی به صورت غرق از عرقش میکشد و مشغول صحبت با محضر دار میشود. به سمت میلادی قدم بر میدارم که قصد بیرون رفتن از محضر را داشت.

میلاد – نمیای تو؟!

دست به جیب سرتکان داده و به پایین پله ها اشاره میکنم:

– نه تو برو... باید یه گپ کوتاه با آقای داماد داشته باشم.

سرتکان میدهد و بی حرف پله ها را پایین میرود و من به سمت جناب داماد برمیدرم. جایی که ما ایستاده بودیم فاصله ی زیادی با بقیه داشت. قدمی به سمتش بر میدارم و خیره به نگاه نه چندان دوستانه اش با لحن جدی و محکمی لب باز میکنم:

– اگه راضی به این ازدواج اجباری شدم صلاح دیدم یاسمن با روی دیگه ای از زندگی آشنا بشه. من چون هیچ احساسی بهش نداشتم نتونستم اونو درگیر زندگی و مسئولیت هاش کنم اما فک کنم شما از پشش بریبای! فقط اینو یادت نره که اگه باد به گوشم برسونه اونی که باید میشده نشده؛ هر کاری میکنم تا زمینت بزنم. درسته که پدر مادر نداره اما هنوز اونقدر بی کس کار نیست که بخوای تلافی اشتباهات گذشته رو ازش بگیری. نمیگم تنبیه نکن! هر کاری که میدونی صلاحه رو انجام بده اما کاری کن که فقط به نفع زندگیت پیش بره نه خنک شدن داغی که توی گذشته روی سینت گذاشته!

خاک فرضی روی شانه اش را با دست کنار میزنم و به نگاه مغرورانه اش خیره میشوم:

– کنارش نیستم اما دورادور حواسم به خودش و زندگیش هست. منو از تصمیمی که امروز گرفتم پشیمون نکن!

بی حرف فقط با نگاهی دقیق و چشمانی سُرخ به حجت تمامی من گوش میدهد. نه حرفی... نه اعتراضی... فقط در سکوت نفس های سنگینش را بیرون میدهد و خیره به نگاه سرد و جدی من است. باید میفهمید که من بی هدف راضی به این ازدواج نشدم. میخواستم آینده ی یاسمن را طوری دیگر تضمین کنم. این مرد که روزگاری عاشقش بود میتوانست مرد زندگی دختر عموی من

باشد. میتوانست پدر خوبی برای دوقلو ها باشد و شاید میتوانست یاسمن را از منجلابی که در آن گیر کرده بود نجات دهد. با تکان دادن سرم از حاج آقا احمدی و همسرش خداحافظی میکنم و نگاه آخرم را به مرد مقابل میدوزم:

- کاری چیزی داشتی میتونی روی من حساب کنی.

بلاخره به حرف می آید و کمی از جدیت نگاهش کم میشود:

- باشه ممنون

به سمت در ورودی می چرخم و با قدم های محکم و استوار پله ها را به سمت پایین طی میکنم. از دیدن یاسمن و میلادی که مقابل هم با نگاهشان دوئل سنگینی راه انداخته بودند؛ متعجب ابرو بالا می اندازم و لحن کوبنده ی میلاد میشود اولین و آخرین چیزی که به گوشم میرسد.

(کیهان اگه میخواست بنا به حرف من از تو بگذره همون سال اول گذشته بود خانم مارپل ! ببین کجا گند زدی که بوی گندش الان داره خودتو خفه میکنه) !

با پیچیده شدن صدای کفشم؛ نگاه هردو به سمتم کشیده میشود. میلاد پوزخند زده و تکیه به بدنه ماشین میدهد و اما یاسمن با مشتش های گره خورده و نگاهی کینه توزانه قدمی از میلاد دور شده و بی حرف بچه ها را از ماشین پیاده میکند. اینطور که معلوم بود در نبود من باز به جان هم افتاده بودند. از همان اول این دو نفر میانه ی خوبی با هم نداشتند چه برسد به حالا که یاسمن فکر میکرد باعث بانی طغیان این روز های من ؛ حرف های میلاد است که در گوش من خوانده. قدمی نزدیک تر میشوم که گوشه ام زنگ میزند. با دیدن اسم (جان من (به ناگاه پُر میشوم از حس خوب و لبخند کمرنگی روی لب هایم جا خوش میکند:

- جانم...؟!

- سلام خوبی؟ بد موقع که مزاحم نشدم؟!

با شنیدن ناز صدایش قلبم به سرعت تمام خون بدنم را پمپاژ میکند و چرا صدای این دختر باید اینقدر مخملی و گوش نواز باشد؟! چرا این ملودی خاص به راحتی آب خوردن باعث تند شدن تپش های قلب بی قرارم میشود؟! دور میشود هزاران حس بد از وجود نا آرامم...

- نه عزیزم. تو خوبی؟

لبخند ملیح روی لب های کوچکش را در گوشه ای از ذهنم تصور میکنم.

خاطره - خوبم خداروشکر. زنگ زدم ببینم اوضاع چطور پیش میره.

دستی پشت گردنم میکشم و سعی میکنم به نگاه کنجکاو و دقیق یاسمن بی توجه باشم.

- دیگه تموم شد!

با پایین آمدن خانواده احمدی؛ لب میزنم:

– خودم بعد بهت زنگ میزنم خب؟!!

مکت کوتاهی میکند :

– باشه چشم. مراقب خودت باش فعلا...

از این که به تقلید از خودم فعلا را گفت لبخند میزنم و تماس را قطع میکنم.

به هیچ عنوان نمیخواستم به نگاه باریک شده ی یاسمن توجهی نشان بدهم. میدانستم که تمام نگاه و حواسش پی مکالمه ی من بود. قدمی به سمت ماشین برمیدارم که ناگهان بچه ها به سمت می آیند

یاسین – بابایی من با تو میام.

یسنا – منم با تو میام باباجون...

کلافه از موقعیتی که در آن گیر کرده بودم؛ زانو خم میکنم مقابل بچه هایی که ۵ سال در زندگی ام وجود پاکشان را حس کردم. دروغ بزرگیست اگر بگویم ناراحت نبودم. ناراحت بودم... آن هم خیلی زیاد... ۵ سال زمان زیاد است برای وابستگی اما آینده اشان مهم تر از همه چی بود حتی مهم تر از احساس وابستگی خودم. لبخند میزنم به روی چهره های بانمک هر دو آن ها... باید به این باور میرسیدم که دیگر هیچ وقت قرار نیست صدای شاد کودکانه اشان در فضای خانه ی من بیچد. هر دو دستم را جلو میبرم و روی گونه هایشان میگذارم:

– بچه های خوبی باشین و همراه مامان یاسمن برین... باشه؟!!

لب برمیچیند؛ یسنای عزیزم:

– پس تو چی؟ با ما نمیای؟!!

به دخترک بامزه مقابلم نگاه میکنم. به چشمانی که حالا مطمئن شدم از پدرش به ارث برده... خاطرات زمان نوزادی تا که به این سن رسیده اند؛ به آنی از مقابل نگاهم رد میشود. گویا همین دیروز بود که در سالن بیمارستان؛ پرستاری دو کودک کوچک و ظریف را پیچیده در دو پتوی نازک؛ در آغوش مثلا من پدر گذاشت. کوچک و قرمز بودند. با سختی بزرگ شدند... واکسن زدند... تب کردند... گریه کردند... حرف زدن و راه رفتن را یاد گرفتند... خندیدند... و بزرگ شدند... آن هم در مقابل نگاه من... مگر میشود به همین راحتی آن ها را فراموش کنم؟! اما... آخ که امان از این اما های زندگی که گاهی تبر به ریشه احساساتت میزند و تو راهی جز تحمل و صبر نداری. سعی میکنم تغییری در حال ایجاد نشود. برای این بچه ها هنوز خیلی زود بود درک این موضوع سخت:

– من به چن مدتی قراره برم مسافرت اما خیلی زود برمیگردم خب؟!!

یاسین - کجا میخوای بری بابایی؟!

موهایشان را لمس میکنم:

- یه جای دور... شما قول بدین بچه های خوبی باشین و مامان یاسمن رو اذیت نکنین باشه؟! شیطونی هم ممنوع!

از باز و بسته شدن محکم در ماشین میفهمم میلاد هم از دیدن این اوضاع قاراشمیش طاقت از کف داده؛ به او هم حق میدادم. بچه ها هم زیر بال و پر او بزرگ شده بودند. هر دو وروجک سر تکان میدهد و بی خبر از واقعیت تلخ زندگی اشان دوان دوان به سمت یاسمنی میروند که با نگاهی دلگیر و اشکی خیره به حرکات ما بود. کرانه هم بچه ها را بغل میکند و بعد از یک خدافظی نسبتا گرم از یاسمن جدا میشود و روی صندلی عقب مینشیند. اما نگاه من هنوز به رفتن خانواده احمدی دوخته شده بود. نفهمیدم که چطور با آن ها خدافظی کردم فقط زمانی به خودم آمدم که یاسمن به بچه ها در نشستن روی صندلی عقب ماشین فرزاد کمک کرد و خودش کنار مادر شوهر جدیدش نشست. ماشینشان که از جلوی نگاهم محو شد؛ دستی به شقیقه ی دردناکم میکشم و بعد روی صندلی شاگرد لم میدهم.

ماشین مقابل خانه ی پدری توقف میکند.

کرانه - داداش به مامان چی بگم؟! بیچاره خبر نداشت که همین امروز بچه هارو میبرن. خودت بیا پایین بهش بگو... من نمیتونم غم چشمات رو طاقت بیارم. میای داداش؟!

آخ که کرانه چی میدانست که خود من هم طاقت دیدن غم و شکستن دل مهربان ماه بانوی عزیزم را ندارم. ... ندارم که میخوام فرار کنم از همه چی و همه گس...

- برو پایین کرانه... برو بهشون بگو... باید با این موضوع کنار بیان.

ناراحت از این اجبار؛ دستی به روسری و چادرش میکشد و بعد از خداحافظی زیر لبی که حواله ی ما میکند از ماشین پیاده میشود. به محض داخل شدنش به خانه؛ میلاد ماشین را به حرکت درمی آورد. از سکوتی که اختیار کرده میفهمم ذهن او هم به اندازه ی من درگیر است. متوجه مسیر باشگاه میشوم اما عجیب دلم برای شنیدن صدای آرامش بخش دلبرک تنگ شده بود. به باشگاه که میرسیم؛ میلاد به سمت هاکان و رضا میرود و مشغول صحبت میشود و من از این فرصت کوتاه نهایت استفاده را میبرم و گوشی به دست به طرف اتاقم رفته تا دل بیتاب و بی قرارم را با شنیدن ناز صدایش آرام کنم.

*

به ساختمان های سر به فلک کشیده ی زیر پایم نگاه میکنم. به این شهر چراغانی شده که هزاران دل بی تاب را در خودش جای داده است. با استشمام عطر یاس؛ به سمتش برمیدرم و نگاه خیره و خجالت زده اش را شکار میکنم.

- داری به چی فکر میکنی!؟

لب های قلوه ای و گوشتی اش را با نوک زبان تر کرده و نگاه بی قرار من را به سمت خودش میکشد. این دختر میدانست که با همین کار نه چندان خاص چه بلبشویی در دل من راه انداخته؟
انه نمیدانست که بی خبر از حال من لب باز میکند:

- راستش داشتم به یاسمن خانم و بچه ها فکر میکردم. حس میکنم امروز خیلی اذیت شدن کاش میشد حالشون خیلی زود خوب بشه و یه وقت مشکلی براشون پیش نیاد.

به دلرحمی این دلبرک غبطه میخورم. چه خوب که اینقدر مهربان؛ ساده و بی ریا به دور از هر دو رنگی بود. نگاهم را میخ چشمان جذابش میکنم. درست بود که اذیت میشدم اما وجودم غرق لذت و آرامش میشد از دیدن نگاهی که مملو بود از معصومیت و پاکی...

- اذیت شد؛ غرورش شکست اما باید زمین میخورد تا راه زندگیش رو پیدا کنه. یاسمن چون هیچوقت مادری بالای سرش نبود راه و رسم زندگی رو یاد نگرفته بود. عمو همیشه هرچی که میخواست رو دوسوته براش فراهم میکرد نمیدونست با این محبت های افراطی دخترش رو تبدیل به یه آدمی میکنه که توی زندگی با هر تلنگری از هم میپاشه. هیچکس کنارش نبود که بهش درس زندگی یاد بده برای همین با کلی عقده بزرگ و بزرگ تر شد تا اینکه برای بودن با من دست به هر کاری زد و شد اینی که میبینی.

نفس عمیقی میکشم و حس خوبی میگیرم از اینکه اینطور دقیق و ساکت کنارم نشسته بود و به حرف هایم گوش میکرد:

- فک نکن برام آسون بود بدمش دست یه مردی که ازش نفرت داشت. اما یه چیزی رو خیلی خوب فهمیدم که به خاطر حضور بچه ها توی زندگیشون نفرت تبدیل به همون عشق و دوست داشتن قبلی میشه. زمان همه چیز رو درست میکنه و یاسمن یاد میگیره که زندگی قرار نیست همیشه اینطور که اون میخواد پیش بره... زندگی بالا پایین داره... فراز و نشیب داره... سربالایی هایی داره که نفس کم میاری اما نباید کم بیاری. به نظر من فرزاد و خانواده اش میتونن راه درست زندگی رو به یاسمن نشون بدن. نگران نباش زمان حلال مشکلاته!

لبخند نمکین و کوتاهی میزند و نگاهش را از چشمانم میگیرد و به انگشت های دستش میدوزه :

- امیدوارم بتونه خیلی زود راه زندگی رو پیدا کنه... براش دعا میکنم.

- میدونستی که خیلی مهربونی!؟

شرم میریزد از نگاهش:

- واقعا؟! !

سر تکان میدهم و خیره میشوم به شهر زیر پایم:

– میدونی چرا اومدیم اینجا؟!

به سمتش برمیگردم تا جوابم را خیره به چشمانش بگیرم.

خاطره – معلومه که بام و ارتفاع رو دوست دارین؛ مگه نه؟!

لبخند کمرنگی میزنم و قبول میکنم تعداد لبخند های این مدت از دستم در رفته است:

– اینجا با سکوتش بهم آرامش میده. گاهی آدما دلشون میخواد هیچ چیزی رو نه ببینن و نه بشنون! یه سکوت مطلق میخوان که فقط صدای نفس هاشون توی گوششون بیچه! یه دنیای پوچ و خالی؛ عاری از هر صدایی... گاهی که از همه چی و همه گس خسته میشدم به اینجا میومدم و یه چن ساعتی رو توی خلوت به نفس های خودم گوش میدادم اما الان نظرم تغییر کرده!

تعجب در نگاهش رخنه می کند:

– چرا؟!

با تمام احساسی که در وجودم بود؛ بی قرار دستم را به صورتش نزدیک میکنم و تار مویی که از شال سبز خوشرنگش بیرون زده بود را لمس گنان میان دو انگشتم نوازش میکنم:

– چون الان تنها چیزی که به من آرامش میده تویی دلبر... نگاه و لبخندته... و این تار موی ابریشمی که دیگه نتونستم از وسوسه نوازشش دست بکشم!

پوست سفید صورتش که رنگ عوض میکند دلم پُر میشود از حسی ناب... یک لذت خاص از دیدن این خجالت ناب دلبرک.

– دوس دارم زمان زود بگذره تا بتونم برای یه عمر داشته باشمت.

لبخند گوشه ی لب هایش ترغییم میکند به ادامه دادن حرفای انباشته شده در دلم:

– میدونی خاطره راه سخت و دشواری پیش روی منه. همیشه به این فکر میکنم که خاتون و پسر عموت خیلی زود به این ازدواج راضی نمیشن. حق دارن خب. شاید دلشون نخواد دختر دست گلشون رو به یه مردی با شناسنامه سیاه و تفاوت سنی بالا بدن. یه نگاه به خودم و خودت بنداز. تو هنوز خیلی راه داری تا به جوونی برسی اما من به ته این راه رسیدم.

نگاهش که تغییر میکند؛ محبت میریزد به دل نا آرام من:

خاطره – این حرفو نزن. برای من تفاوت سنی مهم نیست. مهم دلمه که وقتی کنارتم آرومه. من... من تا حالا به هیچ کسی این حس رو نداشتم کیهان خان. خاتون و عاصف هرچه قدر که دلیل برای نه گفتن داشته باشن؛ من هزار دلیل برای دوست داشتن و این حس خوب دارم.

از شنیدن این اعترافات شیرین دلم گرم میشود؛ قرص میشود به بودنش کنارم؛ غرور مردانه ام سر به فلک میکشد از اعتراف این عاشقی پاک و شیرین:

– خیلی وقتاً خودمو سرزنش میکنم برای این حس عاشقی اما حس خوب داشتنت همه چی رو به هم میریزه. راستش دلم نمیخواد از دستت بدم. میخوام برای همیشه این چشمای معصوم و پاک؛ این لبخند شیرین و ملوست مال خودم باشه. مال کیهان فرتاش...

لبخند ریزش رو شکار میکنم...

خاطره – این حسی که این روزا باهات درگیر شدم اونقدری هست که قبل از خواب تا تموم عکس های پیجت رو نبینم خواب به چشمم نیاد.

بعد از تمام شدن حرفش تازه میفهمد که به چه موضوعی اعترافی کرده است. دلبرک هرشب عکس های مرا میدید؟! آن هم عکس و فیلم های پیجم را؟! همان مسابقه هایی که ... وای... وای... از دیدن رنگ ارغوانی صورتش به خنده میوفتم:

– میخوام به این فکر نکنم که با دیدن اون مسابقه ها به این نتیجه رسیده باشی که روحیه ام همیشه اینطور خشن و جدیه! هوم؟!

پلک هایش را که مثل بچه های خطا کار محکم روی هم فشار میدهد دلم میلرزد از این چهره دوستداشتنی...

– خاطره جان... منو ببین...

لای پلک هایش را به آرامی باز میکند اما نگاهش از چشمانم گریزان است.

– م. . من... اصلاً نفهمیدم چی گفتم! ببخشید!

یکه خورده از این حرکت بچگانه دلم ضعف میرود برای بغل کردنش. عصبی از این حسی که دست و پایم را بسته بود دستی پشت گردنم میکشتم و خیره میشوم به چشمان لعنتی اش... چشمانی که دیگر تاب و تحمل را از من گرفت. با یک حرکت دست دور کمر ظریفش حلقه میکنم و تنش را از بگل به آغوش میکشتم. سرش که روی سینه ام قرار میگیرد دم محکمی میگیرم از عطر یاس تنش:

– حرف بدی نزدی که عذرخواهی میکنی عزیز من... دوست ندارم ازم خجالت بکشی ها! تا چن وقته دیگه میام خواستگاریت و میشی عروس دلبر خودم! اگه اون موقع هم مثل الان اینجور سرخ و سفید بشی که همونجا به لقمه چپت میکنم!

جفت دست هایش را روی صورتش میگذارد:

– وای نگین اینجوری کیهان خان.

میخندم... بلند... صدای پژواک خنده هایم در آسمان بام میپیچد. میخندم و غرق لذت و خوشی میشود وجود نا آرامم. من با این دلبرک شیرین به قعر آرامش میرسیدم. این حرکات و رفتار کودکانه اش بند بند دلم را به خنده هایش گره میزد. یک گره کور... گره ای که محال بود دیگر باز شود.

چن روزی از رفتن به و بام و شنیدن اعترافات شیرین دلبرک می گذشت. هنوز وضعیت خانه ی پدری قرمز بود. از صبح تا شب خودم را با باشگاه و تمرینات فشرده مسابقاتی که پیش رو داشتیم سرگرم کردم و شب که میشد تن خسته ام رابه خانه ی سوت و کور این روز ها می کشیدم. یاسمن روز بعد از محضر برای بردن لوازم های خودش و دو قلو ها؛ چن کارگر به همراه کامیونی فرستاد و نیم ساعت بعد خودش و فرزند تشریف فرما شدند. سر سنگین روی مبل نشسته و مشغول نوشیدن قهوه بودم و توجهی به حضورشان نداشتم. بیشتر اسباب اثاثیه متعلق به دو قلو ها بود. دو ساعتی طول کشید که کارگرا آخرین تیکه ها را برداشتند و یاسمن و فرزند هم با توپی پُر خداحافظی سرسنگینی کردند و رفتند و من با پوزخندی تلخ به این رفتن سرد نگاه کردم و به این باور رسیدم که هیچکس ارزش از خود گذشتگی را ندارد! روز بعد سری به خانه ی پدری زدم تا از حال و احوال ماه بانو و بقیه جويا شوم. نمیخواستم در ذهنم قبول کنم که حال آقاجون هم برایم مهم بود. اما به اجبار سعی میکردم این فرضیه را نادیده بگیرم و فقط به حال ماه بانوی عزیزم فکر کنم. رفتنم به آنجا و دیدن سکوت دلسرد و گرفته ی خانه حالم را خراب کرد. بیشتر از همه گله گلایه های ماه بانو برای آخرین وداع از نوه های دروغینش که به ثمر نرسید و من سعی کردم به او بفهمانم زندگی خصوصی دختر برادرشوهرش دیگر نباید برایش مهم باشد. آنقدری گفتم و گفتم که تا حدودی قبول کرد اما باز هم دلگیر و ناراحت بود. آقاجون اما انگار به کل از من قطع امید کرده بود که فقط جواب سلامم را میداد و هیچ حرفی مبنی بر شروع کننده یک گفت گوی پدر و پسری نمیزد. دو شبی شام را کنار خانواده خوردم و بعد از آن تصمیم گرفتم شام را هم در خانه ی خودم بخورم. تنهایی من را میلاد پُر میکرد درست مثل همیشه. این چند روز هم ۲۴ ساعته کنارم بود و من به جز دلتنگی برای دلبرکم؛ احساس دیگری نداشتم. دروغ بود اگر میگفتم دلتنگ بچه ها نشده بودم. دروغ بود چون ۵۴ سال حضورشان را کنارم حس کرده بودم و همیشه صدای خنده هایشان در این خانه می پیچید اما حالا با سکوت خفقان آور خانه ؛ جای خالی اشان بدجور توی چشم است! اما خب من کیهان فرتاش بودم... مرد سختی... باز هم مثل مشکلاتی که تاکنون پشت سر گذاشته بودم؛ سعی میکردم اینبار هم از رینگ سرنوشت موفق بیرون بیایم.

امروز قرار بود طرف های صبح بیخیال تایم باشگاه شده و کمی با دلبرک وقت بگذرانم. دروغ نباشد هوس دست پختش را کرده بودم و خب با هزار مشقت راضی به آمدن شد. دلبرک میترسید از بی آبرویی و من دیگر طاقت این دوری بیش از اندازه را نداشتم. درست بود که با او در بیرون از خانه دیداری تازه میکردم اما در کوچه خیابان و ماشین که نمیشد بنشینم و یک دل سیر نگاهش کنم. میشد؟! به مرد درون آینه نگاه میکنم. تیشرت شلوار مشکی رنگ خانگی آدیداس خیلی خوب اندام ورزیده ام را قاب گرفته بود. به بر و بازوی دُرُشتم نگاه میکنم و از تصور له شدنش میان این ماهیچه های درهم تنیده ؛ آدرنالین خونم بالا میرود و هیجان زده میشوم حتی از تصور برآورده

شدن قول این آغوش گرم به دل بی قرار و بی تابم. با یک بغل کردن ساده که مشکلی پیش نمی آمد... میامد؟! امروز باید کمی با این دل راه می آمدم. به سمت پنجره رفته و پرده را کمی کنار میزنم. به ساعت روی دیوار نگاه میکنم دیگر باید پیدایش میشد. تکیه میزنم به دیوار و نگاهم را میدوزم به کوچه ی نسبتا خلوت پیش رویم. همانطور که مشغول نگاه کردن به اطراف بودم حواسم پرت خاطره ای شد که مشغول صحبت با تلفنش بود از دیدن نگاه ترسیده و ماتش فورا پرده را رها کرده و با قدم های تند از خانه بیرون میزنم. چهره اش تماما ترس و وحشت را فریاد میزد نمیدانم با چه کسی و در چه مورد صحبت میکرد که رنگ به رویش نمانده بود و من حتی از آن فاصله ی دور هم متوجه حال نامیزان او شدم.

پله ها را با چند گام بلند طی کردم و با باز کردن در با نگاهی جستجو گر به دنبال خاطره گشتم اما با دیدنش که با چهره ی گریان سوار پراید سفید رنگی شد هول کرده فورا به سمت ماشینم قدم تند کردم وبعد از سوار شدن با سرعت از ته کوچه دور میزنم و تمام حواسم پی ماشین و شماره پلاک حک شده در ذهنم بود! نمیتوانستم بی تفاوت از این حال و روز خرابش بگذرم هنوز رنگ و روی پریده اش از مقابل چشمانم دور نمیشود. میترسیدم اتفاق بدی برایش افتاده باشد... میترسیدم یک وقت از طرف برادر نامردش مشکلی برایش به وجود آمده باشد. هیچ جوره نمیتوانستم او را به حال خودش رها کنم. حال دلبرکم خوب نبود... رنگ و رویش پریده بود... ترسیده بود... چی شده که دخترک را به این حال روز انداخته بود که حتی چند قدم به سمت خانه ی من برنداشت تا حداقل مرا از رفتنش مطلع کند. تا جایی که توانم بود سعی کردم پشت سر پراید باشم. لعنتی گوشی هم همراهم نبود تا بتوانم به او زنگ بزنم تا سر از کارش در بیاورم. با اعصابی خراب و داغون ترافیک سنگین را پشت سر میگذارم و در تلاشم ماشین لعنتی را گم نکنم. هزاران فرضیه مثبت و منفی در مغز خسته ام رژه میرفت. ماشین که به سمت خیابان های خلوت پایین شهر میرفت ابرو در هم میکنم از این کار نادرست دلبرک. چرا آمده اینجا؟! آن هم یک دختر تنها و بی دفاع... از این بی احتیاطی بچگانه عصبی میشوم و با فاصله از پراید پارک شده ماشین را نگه میدارم. نگاهی کلی به خیابان با بافت قدیمی می اندازم. چندین جوان و پیر مرد معتاد گوشه هایی از دیوار های ریخته شده دور هم نشسته و مشغول کشیدن مواد بودند و البته نگاه های تیزی حواله دختری میشد که بی رمق و با حالی خراب از ماشین پیاده شد و به سمت ساختمان نیمه ساخت مقابلش قدم تند کرد. ماشین پراید گویا وظیفه اش فقط رساندن این دختر به این جا بود که بدون هیچ معطلی پا روی گاز فشار داده و از پیچ کوچه محو میشود. اما نگاه من فقط به خاطره بود. با این عجله کجا میرفت؟! گُر گرفته از این تصمیم خطرناک؛ فورا از ماشین پیاده شده و به سمت خاطره پا تند میکنم تا به او برسم.

محکم و جدی او را میزنم اما نه اسمش را:

- صبر کن ببینم.

قدمی دیگر برمیدارم:

_ کجا داری میری؟

با شتاب به سمتم میچرخد و یکه خورده از حضور ناگهانی من؛ لب های لرزانش را از هم باز میکند و من خیره میشوم به نگاه ترسیده و متعجب او...

خاطره _ کیهان خان...

دلَم یک حال عجیبی میشود از این کیهان خان گفتن دخترک مقابلم... قدمی به او و صدای لرزان تر از تنش نزدیک میشوم و با فک منقبض شده به دنبال جواب سوال های ذهنم؛ در صورتش میغرم:

_ یه نگاه به دور برت بنداز! چرا اومدی توی این جهنم دره؟!!

از شد ترس بود یا هیجان که آب گلویش را صدا دار قورت میدهد و نگاه گریزانش را به چشمان جدی من میدوزد.

خاطره _ د... داشتم میومدم که خلیل بهم زنگ زد گفت حالش خیلی بده داره میمیره... بخدا اولش ترسیدم فک کردم داره دروغ میگه اما لحن صحبت کردنش فهمیدم حالش واقعا بده. برای اولین بار به خاک پدر مادرمون قسم داد که بیام نجاتش بدم. ترسیدم که اگه نیام بمیره... نمیدونم باید چکار کنم.

کف دست هایش را به صورتش کشید تا رد اشک هایش را پاک کند و من با نگاهی دقیق به مظلومیت و سادگی این دختر نگاه میکردم. کلافه از این بی احتیاطی کورکورانه؛ پوفی میکشتم. در همین هنگام نگاهم به تاکسی زرد رنگی میوفتد که با کمی فاصله از ما مسافری را پیاده می کند. دست روی شانه ظریفش گذاشته و تن بی رمقش را به سمت همان ماشین هول میدهم:

_ نگران او داداش هفت خط نباش.

تاکسی که نزدیک تر میشود برای توقف کردنش دست بلند میکنم. راننده مرد مسنی بود و کمی خیالم از این بابت راحت میشود. خاطره تنها یک قدم به اجبار تکان میخورد و بعد می ایستد. نگاهش به سمتم میچرخد و من از این نگاه دردمند اعصابم به هم میریزد. این دختر را تا به حال اینطور داغون ندیده بودم. لعنتی رنگ به چهره نداشت. در عقب تاکسی را برایش باز میکنم:

_ برو دیگه!

لب های لرزانش را باز میکند:

_ م. . منم میام.

عصبی نُچی میکنم و دوباره به جلو هُلش میدهم تا روی صندلی بنشیند:

– نیاز نیست تو پاتو بذاری این جور جاها ! بشین توی ماشین خاطره. برو بشین تا منم برم ببینم داداشت چه نقشه ای برات کشیده.

نگاهم را راننده که در سکوت نظاره گر ما بود میدوزم:

– حاجی بی زحمت خانم را تا (...) برسون.

دو تراور ۵۰ تومنی به دستش میدهم:

– بی زحمت مسافر دیگه ای سوار نکنی.

راننده پول را از دستم میگیرد:

– باشه بابا جان...

نگاهم را دوباره به سمت دلبرکم میکشم. با دیدن نگاه من لب میگذد و پلک میزند تا اشک جمع شده در چشمانش پایین بریزد:

– ا... اگه راست گفته باشه چی؟!

دستی پشت گردنم میکشم:

– راست هم گفته باشه خودم میرم ببینم حالش چگونه. بودن تو اینجا اصلا درست نیست عزیز من. با خیال راحت برو خونه... از اوضاع داداشت که باخبر بشم بهت زنگ میزنم باشه؟!

به اجبار به حرفم گوش میدهد و دستی زیر پلک های خیسش میکشد.

– کدوم ساختمونه؟

به سمتن برمیگردد و به ساختمان نیمه کاره ی کمی دور تر اشاره میکند. میدانستم که تحکم حرفایم باعث شده بیخیال لجبازی شود. نمیتوانستم به او اجازه بدهم که پایش به آن خرابه برسد. به حرفای برادرش شک داشتم. به اینکه از این دختر خواسته بود نجاتش بدهد. مگر فیلم هندی بود! این دختر ساده و بی تجربه بود اما من نه ! به این سادگی گول آن برادر بی غیرت را نمیخوردم. وقتی در را بستم و ماشین تاکسی رنگ از مقابل نگاهم محو شد ؛ با خیال راحت سعی میکنم نگاه ترسیده و بی قرارش را از ذهنم پاک کنم و به سمت ساختمان نیمه کاره ای میروم که فاصله ی نسبتا زیادی با من داشت. پله های آهنی را با قدم های محکم بالا میروم بی آنکه بدانم چه سرنوشتی پیش رویم قرار گرفته است.

دیوار های گچ خاک... پله های آهنی... نمای یک ساختمان چند طبقه را به نمایش می گذاشت. به دور و اطرافم با دقت نگاه میکنم و فقط یک در آهنی بزرگ میبینم. هزاران فرضیه در ذهنم رژه میرفت اما بلاخره باید دل را به دریا میزدم تا از ماجراهای پشت این در نیمه باز باخبر شوم. نه برای خودم... بلکه برای دختری که دلنگران و با چشم های گریان؛ او را راهی خانه کردم. قدمی به

در نزدیک میشوم. دست دراز کرده و در آهنی را به طور کامل باز میکنم. سکوت مطلق که در فضا حاکم بود به شک و شبهه های ذهنم دامن میزد اما نمیدانم چرا باز هم قدمی به جلو برداشتم که نگاهم به کیسه های گچ و لوازم بنایی افتاد. کمی به دور اطرافم نگاه میکنم که ناگهان متوجه پای دراز شده ای میشوم که از پشت یک بشکه بزرگ دیده میشود. نکند مردک به خاطر مصرف بیش از اندازه مواد اُردوز کرده باشد؟! سه قدم بعدی را محکم تر برداشته تا به جسم افتاده ی روی زمین برسم. مردک به شکم روی زمین دراز به دراز افتاده بود و من از نیم رُخ چهره اش پی به همان خلیل نام برادر خاطره بردم. خود بی غیرتش بود. روی زانو کنار بدنش خم میشوم و محکم صدایش میزنم:

_ ای آقا. ... بلند شو ببینم. ... جوابی؟!_

تکانی به تنش میدهم که جوابی نمیگیرم:

_ خب مگه مجبوری اینطوری مواد بزنی که مٹ یک تکه گوشت بیوفتی اینجا... با توام...

کلافه از این حس و حال لجبازی این بشر؛ بازوی لاغرش را میگیرم و با یک حرکت او را به کمر برمبگردانم اما نگاهم از صورت و چشمان بسته اش به سینه ی خونی اش میخ میشود. سینه ای که چاقویی با عمق زیاد در آن فرو رفته بود. شوخی بود مگر نه؟! یک خورده با نگاهی مات هنوز به جسم مقابلم نگاه میکنم و به هیچ عنوان نمیخواهم به فکر های بی و سر ته مغز پر از آشوبم بها دهم. این مرد محال است که مرده باشد. اصلا چرا مُرده؟! نه... حتما قصد تلکه کردن دارد. به یقین که همینطور است. نمیدانم از شدت یکه خوردگی بود یا دیوانگی محض که دست جلو میبرم و انگشت هایم را روی نبض گردنش می گذارم تا با زنده بودنش خیال خودم را راحت کنم اما... اما وقتی نبضی زیر انگشت های لمس نشد؛ وقتی پی به مرگ مرد مقابلم بُردم تازه فهمیدم که توی چه دردسر بزرگی اُفتاده ام. شوک زده و مات از جا بلند میشوم. خون روی بدن این مرد تازه است. او قبل از مرگ با خاطره صحبت کرده و بعد مُرده؟! مرده که نه یکی او را کشته و پا به فرار گذاشته است. قاتل رفته و من اینجا کنار این مردی که مقتول است دقیقا چه کار میکردم؟! برادر خاطره را یکی قبل از آمدن من به اینجا کشته و فرار کرده است و منه لعنتی اینجا چه غلتی میکردم!_

_ ایست! دست هاتو بذار بالای سرت و برگرد!

و برای من شنیدن این حرف یعنی آخر خط... روی یک پا به عقب چرخیدم. یک نیم دایره کامل...مقابل نگاه ناباور من ۳ مامور یگان ویژه اسلحه به دست ایستاده بودند و من هنوز باورم نمیشد که خودم را به این راحتی در چنین محمصه ای انداخته باشم.

گاهی اوقات ؛ اتفاقات زندگی روی دور ۹۰ درجه میچرخد... آنقدر میچرخد که تو سرگیجه میگیری از این چرخش ها... به دیوار مقابلم نگاه میکنم. یک دیوار پُر از نوشته های کوتاهی که آدم های قبل از من روی این دیوار به یادگار گذاشته اند. به دو مردی که اعتیاد از سر و کوله اشان میبارید نگاه میکنم. گوشه ای از دیوار کز کرده و از شدت خماری سر به دیوار تکیه زده بودند. پلک هایم را

از شدت حرص روی هم فشار میدهم و سعی میکنم به صدای فیش فیش آنها بی تفاوت باشم. سعی میکنم که به خودم فکر کنم. به کیهان فرتاشی که برای اولین بار پایش به بازداشتگاه باز شد. به اتفاقاتی که روی دور تند افتاد و من هنوز مسخ شده به حال و روزم نگاه میکنم. چی شد که به اینجا رسیدم؟! به این بازداشتگاه نمودار با دیوارهای سیاه که پر از یادگاریهای ریز و درشت بود. کمی به عقب برمیگردم. ذهنم را میگویم... ذهنی که در تلاش بود علت رسیدن به اینجا را برای هزارمین بار برایم به تصویر بکشد. از آنجایی که مرا دست بند زده به این کلانتری منتقل کردند بگذریم میرسیم به زمانی که در جواب سوال سرگرد نامی فقط شماره تلفن میلاد را دادم و به او تاکید کردم که از پشت تلفن؛ همه چیز را برای عزیزتر از جانم شرح ندهد. نمیخواستم برادرم تا رسیدن به اینجا دور از جانش از شدت شوک خبر؛ سکت کند و حالا نیم ساعتی هست که به انتظار او نشسته ام. شقیقه های دردناکم را با دست فشار میدهم تا کمی از درد لعنتی اش کم شود اما نمیشود... این دردها برای من کمی آشنا هستند و چه آشناییت دردناکی...

دریچه کوچک مقابل کنار میرود و کمی نور به داخل میتابد. صدای سرباز جوان چُرت آن دو مرد را پاره میکند.

– کیهان فرتاش... بیا بیرون!

دست به زانو میگیرم و از جا بلند میشوم. میلاد آمده بود. استرس کشنده ای میان دلم به راه افتاده بود و من ناچار به رفتن و روبه رو شدن با مردی بودم که جواب قانع کننده ای برای هزاران سوال توی ذهنش نداشتم. به همراه سرباز جوان؛ دستند به دست از بازداشتگاه به سمت اتاقی دیگر حرکت میکنیم.

سرباز به مافوق نسبتاً مُسنش احترام نظامی میگذارد و من فقط خیره به نگاه ناباور و حیرت زده ای میلاد هستم. نگاهی که در آن نگرانی و دلهره موج میزد. با دیدن من؛ از روی صندلی بلند میشود و قدمی به سمت من بر میدارد:

– کیهان!

کیهان گفتنش را تاب نمی آورم چرا که تا به امروز اینقدر با لحنی درمانده صدایم نزده بود. این شدت از درماندگی از او برایم طاقت فرسا بود. نگاه میگیرم از او و به مرد ایستاده کنارش میدویم. علی با لباس فرمی که تنش بود کمی دلم را به بودنش گرم کرد. او برخلاف میلاد قدم هایش تا رسیدن به من و گرفتن بازویم از دست سرباز کنارم پیش میرود. وقتی که خوب دقت میکنم لابه لای جدیت و حیرت نگاهش؛ دلنگرانی سو سو میزد. بازویم بند انگشت های مردانه اش میشود و جدیت نگاهش؛ چشمان بی حس و حال را به سمت خودش میکشد.

علی – چیشده کیهان؟! جریان چیه؟

صدای مرد مسن که پشت میز بود؛ حواس همه را پرت خودش میکند.

سرهنگ - لطفا بشینید. محمدی دست بند آقای فرتاش رو باز کن و بیرون منتظر باش!

سرباز اطاعت گویان؛ دستبند آهنی را از دور مچ دستم باز کرده و بعد از ادای احترام به مافوقش؛ در سکوت بیرون میرود. سر درد امانم را بریده بود اما چاره ای جز تحمل نداشتم. به همراه علی روی صندلی های مقابل میلاد؛ مینشینیم. سنگینی نگاه میلاد را حس میکنم اما تمام حواسم را به سرهنگ نامی میدهم که در کمال خونسردی شروع به حرف زدن کرد. حرف هایی که دو مرد کنارم را در بهت و حیرت فرو بُرد.

سرهنگ - جناب کیهان فرتاش درسته؟!

سرم را کمی به زور تکان میدهم:

- بله

سرهنگ نگاهش را به علی میدوزد:

- جناب یوسفی؛ ما جناب کیهان فرتاش رو در صحنه ی قتل آقای خلیل حسینی دستگیر کردیم. وقتی بچه های ما سر صحنه رسیدن ایشون رو بالای سر مقتول دیدن و خب اولین مضمون به حساب میان.

صدای سرشار از تعجب میلاد نگاهم را معطوف خودش میکند.

میلاد - کیهان تو مگه خونه نبودی؟ پس چطور با اون یارو درگیر شدی؟

میلاد عزیزم در باتلاقی از شوک و حیرت دست و پا میزد. به او حق میدادم. قرار بود یک ساعت بعد از تماسش؛ به خانه ی ما بیاید تا در کنار دلبرکم کمی خوش باشیم اما ناگهان خبر دستگیری من به گوشش رسیده و حالا به دنبال جواب سوال هایش آمده... و من سعی میکنم در کمال خونسردی؛ با حرف هایم کمی او را آرام کنم:

- من با هیچکس درگیر نشدم! نه با خلیل حسینی و نه هیچکس دیگه!

نفس راحتی که میکشد را به خوبی حس میکنم گویا با همین دو جمله باری به اندازه ی یک کوه از روی دوش او برداشته باشم اما هنوز قانع نشده بود:

میلاد - پس جریان این قتل و اینا چیه؟

لحن محکم و جدی سرهنگ مُسن؛ باعث میشود نگاهم بین او و میلاد بچرخد.

سرهنگ - جناب راد لطفا صبور باشید تا من سوالات مربوط به پرونده رو از ایشون بپرسم. خودتون بهتر میدونید که اگه آشناییتی با جناب سرهنگ یوسفی نداشتم الان شما هم اینجا حضور نداشتین

میلااد به اجبار سکوت میکند اما اوج کلافگی در چهره اش نمایان بود. علی کمی از صندلی فاصله میگیرد و خطاب به سرهنگ میگوید:

علی - از لطف شما خیلی سپاس گذارم جناب سرهنگ. این آقا میلااد ما تحمل دیدن برادرش رو توی این حال و روز نداره؛ واسه همین یکم بهم ریخته.

سرهنگ - به ایشون حق میدم اما روند پرونده باید روی اصول باشه. حالا از این موضوع ها بگذریم؛ میرسیم به حضور آقای فرتاش در صحنه قتل!

نگاه تیز و بژنده ی سرهنگ میخ چشمانم میشود:

- خب جناب فرتاش از ف تا فرحزاد رو برام توضیح بده؛ صریح و کامل...

کلافه از این سر درد کوفتی به حالت عصبی دست پشت گردنم میکشم و خیره به نگاه جدی مرد مقابلم شروع میکنم به شرح وقایع امروز... به طور کامل و دقیق:

- قرار بود امروز خاطره حسینی به خونه ی من بیاد؛ لب پنجره ایستاده بودم که از پشت پنجره دیدمش. پریشون بود... داشت با گوشی صحبت میکرد. رنگ و روش به قدری پریده بود که یه لحظه ترسیدم حالش بدتر شه. فوراً با همین لباس های توی خونه که توی تنم میبینم فقط دسته کلید رو از آویز کندم و از خونه زدم بیرون. به محض اینکه اومدم بیرون دیدمش که سوار یه پراید سفید رنگی و شد رفت. جناب سرهنگ اون لحظه هزاران فکر به ذهنم خطور کرد و تنها کاری که میتونستم انجام بدم؛ تعقیب کردن اون ماشین بود تا بفهمم ماجرا از چه قراره. متأسفانه اونقدر ترافیک بود که بهش نمی رسیدم؛ گوشی هم نداشتم که بهش زنگ بزنم تا از ماشین پیاده شه. تعقیب و گریز ادامه داشت تا رسیدیم به اون محله پایین شهر... همون خرابه ها... از ماشین که پیاده شد. پرایدیه سریع حرکت کرد و رفت. منم ماشینو گوشه کناری نگه داشتم و پیاده شدم. خاطره رو که صدا زدم از دیدنم جا خورد. بهش گفتم اونجا چه کار میکنه؛ گفت برادرش خلیل بهش زنگ زده که حالش بده و بیاد نجاتش بده. گویا قسم خاک پدر و مادرش رو خورده بوده که طفلک دختر از شدت ترس اینکه مبدا اتفاق برای برادرش بیوفته فوراً به آدرسی که براش فرستاده میاد. یه حسی بهم میگفت یه جای کار میلنگه. آخه رابطه ی این دو نفر اصلاً عادی نبود.

سرهنگ - چرا عادی نبود؟! مگر خواهر برادر نبودن؟!

به جای من میلااد با توپ پُر به حرف میاد:

- جناب سرهنگ چه خواهر و برادری؟! اون مردک اصلاً اسمش برادر نبود. حیف نسبت برادری برای اون لاشخور! مرتیکه معتاد مفرنگی چن بار جلوی خودمون دختره رو اذیت کرده. میخواست اونو ببره توی دم و دستگاہ خودش که مشتری هاش زیاد شه! یه موردش رو که من خودم باهاش گلاویز شدم و اونو سرجاش نشوندم! دفعه قبلش هم که کیهان و علی آقا دختره رو از دست اون نامرد نجات داده بودن. گویا میخواست توی روز روشن آدم ربائی کنه!

نگاه جناب سرهنگ اینبار در سکوت ؛ علی را نشانه میگیرد. گویا منتظر توضیحی از جانب او بود. علی - ایشون درست میگن؛ یه مورد از اون آزار و اذیت هارو خودم بررسی کردم. مقصر هم خلیل حسینی بود که خواهر ایشون بنا به ترس و هزاران دلیل دیگه راضی به شکایت از برادرش نشد.

سرهنگ - خب جناب فرتاش ادامه بده...

نفس عمیقی میکشم:

- به حرف های برادره شک کردم. اصلا با عقل و منطق من جور در نمیومد که اون مرتیکه بخواد از این دختر کمک بگیره واسه همین دلم راضی نشد که اون دختر کم و سن و سال؛ پاش به اون خرابه برسه. میترسیدم واسش تله گذاشته باشن آخه از اون برادر بی غیرت هیچی بعید نبود. همون موقع یه تاکسی مسافرش رو با فاصله ی زیادی از ما پیاده کرد. همون لحظه تصمیم گرفتم که خاطره رو با اون ماشین بفرستم خونه. اولش قبول نمیکرد اما بعد راضی شد که بره. اون دختر که رفت ؛ منم رفتم سر وقت همون ساختمون نیمه کاره ای که به خاطره پیامک زده بودند. وقتی پله هارو رفتم بالا و وارد اونجا شدم اولش متوجه چیز خاصی نشدم اما بعدش پاهای دراز شده ای رو پشت یک بشکه آبی رنگ دیدم. چن قدم که رفتم جلو؛ خلیل رو شناختم. به شکم روی زمین افتاده بود. صداش زدم اما جوابی نداد که بفهمم بهوشه. کنارش نشستم و تکونش دادم. وقتی بازم جواب نگرفتم ؛ تنش رو چرخوندم و اونجا بود که فهمیدم چاقو تا دسته توی سینه اش فرو رفته... بازم برای اطمینان از حالش نبض گردنش رو چک کردم اما فهمیدم که نمیزنه. جناب سرهنگ من نه با خلیل درگیر شدم نه اونو به قتل رسوندم. بیشترین حدسی که میزنم اینه که برای اون دختر میخواستن پاپوش درست کنن. وگرنه چرا بعد از رسیدنم به بالای سر مقتول فوراً پلیس ها ریختن سر من؟! یکی مامور خبر کرده بوده! یکی که مطمئن بوده اون دختر رفته سروقت برادرش نه منی که هیچکس از رفتنم به اونجا خبر نداشته!

در نگاه هر سه نفر عمق تفکر موج میزد. گویا حالا از نوع دید من به قضیه نگاه میکردند. با صدای علی به طرفش می چرخم:

- یعنی یکی میخواستنه اون دختریو به جای قاتل جا بزنه نه؟!!

سرتکان میدهم:

- آره!

به میلاد ساکت نگاه میکنم. به چهره غرق در فکرش...

جناب سرهنگ با چشمانی ریز شده بلاخره سکوت حاکم بر فضا را میشکند:

- خب اینطور از گفته هات برداشت کردم که یکی قصد داشته قتل رو به گردن خواهر خود مقتول بندازه! خواهری که طبق گفته های شما رابطه ی خوبی با برادرش نداشته! اما نکته اینجاست که

در حال حاضر نسبت شما با خواهر مقتول چیه؟! چی باعث شده شما به جای اون خودتو توی خطر بندازی!

این جناب سرهنگ؛ خواستار فهمیدن نسبت من بود؟! آن هم مقابل علی؟! گویا چاره ای جز گفتن اصل ماجرا نداشتم.

از همان اول آشنایی توضیح کوچکی دادم تا رسیدم به طلاق و احساسی که بین من و آن دختر بود. در انتهای گفته هایم به جناب سرهنگ تاکید کردم که هنوز خانواده ی زن عموی آن دختر از ارتباط ما بی خبر هستند و در روند پرونده اگر با آنها صحبتی شد؛ از رابطه ی ما چیزی به آن ها نگوید. قبول کرد که طبق خواسته ی من عمل کند. نمیخواستم قبل از حل شدن این مشکل؛ خاتون و پسر عمویش از رابطه ی ما با خبر شوند. نگاه کنجکاو و متعجب علی برایم تازگی داشت اما میلاد هنوز در سکوت نظاره گر بحث بود.

سرهنگ - جناب فرتاش متاسفانه تا بررسی روند پرونده، ما در خدمت شما هستیم.

بلاخره میلاد با صدای خش دار و جدیتی که در لحنش بود اظهار وجود میکند:

- جناب سرهنگ یعنی برادرم باید بره زندان؟! همیشه سند چیزی بذاریم؟

سرهنگ - خیر متاسفانه! پرونده ی قتله پسر جان! ایشون باید تا پیدا شدن قاتل اصلی و حل پرونده؛ بره زندان اما به خاطر آشنایی که با جناب یوسفی داریم؛ مطمئن باش نمیذاریم توی این مدت به آقای فرتاش بد بگذره به خصوص که از گفته های دقیق ایشون پی به بی گناهییش بُردم اما خب بقیه اش دست من نیست.

از روی صندلی بلند میشود:

- نگران چیزی نباشین ما همه ی تلامشون رو میکنیم که قاتل اصلی رو پیدا کنیم.

علی - جناب سرهنگ میتونیم وکیل بگیریم؟

سرهنگ - بله که میشه. اینطوری به روند سریع پرونده هم به ما کمک میکنید.

از روی صندلی بلند میشوم. باید با میلاد در مورد موضوع مهمی که ذهنم را درگیر کرده بود صحبت میکردم:

- جناب سرهنگ میتونم چن لحظه با برادرم صحبت کنم؟

با نگاهی سرشار از احترام و محبت سر تکان میدهد:

- بله بفرمائید...

قدمی به میلادی که از روی صندلی بلند شده است؛ نزدیک میشوم. دست روی شانه ی پهنش می گذارم و خیره در نگاه پُر از حرف و نگرانش لب باز میکنم:

_ حواست به خاطره باشه میلاد ! من اونجا دستم به هیچ جا بند نیست پس شیش دنگ حواست به اون دختر باشه خب؟!

کلافگی در نگاهش بیداد میکند:

_ یعنی چی؟! من باید حواسم به تو و پیدا کردن اون قاتل بی ناموسی باشه.

این پسر زیادی با مرام بود اما کمی بیش از حد احساسی؛ لبخند کم‌رنگی به عنوان دل گرمی به روی نگاه پریشان‌ش میپاشم:

_ وقتی حواست پی اون باشه؛ تهش میرسی به همون بی ناموسی که میگی ! وقتی بدونه نقشه هاش توسط من نقشه بر آب شده ؛ ممکنه دوباره یه برنامه دیگه برای اون دختر بیچه ! پس چشم ازش بردار!

نفسش از میان حجم سینه اش به سختی بیرون می آید:

_ خیالت تخت داداش ... بهت قول میدم اون حروم زاده ای که باعث شده پای تو به زندون باز بشه رو پیدا کنم و اونوقته که فقط باید خدا به دادش برسه!

به رگ گردنی که برای من از شدت حرص برآمده شده نیمچه لبخندی گوشه ی لب هایم جا خوش میکند. این پسر زرنگ تر از این حرف ها بود که متوجه منظور من نشده باشد. نگاه بی تاب و بی قرارش یک دور میان چهره ام میچرخد... چهره ای که با هزار بدبختی سعی کردم کوچکترین سایه ی دردی در آن دیده نشود. نمیخواستم این پسر عزیز تر از جان را بیشتر از این دلواپس خودم و حال و روزم کنم:

_ نگران چیزی نباش ! به ماه بانو اینا هم بگوبرای مسابقه رفتم ترکیه ! خیال خاطره رو هم از بابت خوب بودن حالم راحت کن. نمیخوام خودشو بابت من اذیت کنه.

سر تکان میدهد و دستش را بند بازوی من میکند:

_ خیالت تخت ! حواسم به همه چیز هست.

وقتی اینطور میگوید خیالم از بابت همه چیز و همه کس راحت میشود. میلاد که باشد نگران هیچ چیزی نیستم. نه حال خانواده ام... نه دلبرکم... و نه سختی تنهایی در سلول زندان... میلاد که باشد دلم به بودنش گرم است. او که باشد همه ی سختی های دنیا را یک تنه حریفم. به سمت علی می چرخم؛ میدانم هزاران سوال بی جواب در ذهنش جولان میدهد اما به احترام من سکوت را انتخاب میکند و حرفی نمی زند. ممنون او و شعور بالایش هستم. دستم را به سمتش دراز میکنم:

_ ممنونم رفیق... همه چیز رو به شما سپردم.

دستی به موهایش میکشد و دستم را مردانه فشار میدهد:

_ امیدت به خدا باشه کیهان جان. ما هم تمام سعی و تلاشمون رو میکنیم تا هر چه زودتر بیای بیرون...

پلک روی هم می گذارم که سرهنگ نام سربازی که محمدی نام داشت را صدا میزند. سرباز دوباره با دستبند فلزی سرد می آید. مچ دستانم را گره میزند.

سرهنگ _ آقای فراتاش به یکی از بچه ها میسپارم اگه کاری چیزی داشتی حتما به اون بگو...

تشکر کوتاهی حواله ی این آشنای علی میکنم و بعد به همراه سرباز جوان قدم هایم را به سمت بازداشتگاه و نهایتا زندان برمیدارم. در ظاهر خونسرد بودم اما فقط خدا از دل پریشان حالم آگاه بود. بیشتر از اینکه نگران خودم باشم ؛ دلواپس دلبرک بودم؛ اینکه چه کسی قصد داشته است برای او پاپوش درست کند. آن هم قتل برادر خودش... از تصور اینکه او به جای من پله های آن خرابه را بالا میرفت و با جسد خونی برادر خودش روبه رو میشد ؛ خون در رگ هایم یخ میزند. دلبرک ظریف من را چه به دیدن این صحنه های خشونت آمیز... به ولاه که دل کوچکش میترکید از حجم غم و غصه... از دیدن جسد بگذریم میرسیم به اتهام قاتل بودنش... یعنی او باید تا رفع اتهام به زندان میرفت؟! درست مثل حالای من؟! آخ که دل زبان نفهم من ؛ از تصور آن لحظه قصد دارد سینه ام را از شدت تپش های جنون وار پاره کند. مگر کیهان نباشد که دلبرکش راهی زندان شود... مگر کیهان نباشد که گیسو کمند مهربانش در سلول های زندان؛ میان گس و ناگس؛ روز و شبش را به سر کند. باز هم دلنگران حال و روز او بودم... اما گوشه ای از ذهنم به میلاد و حضورش در کنار دلبرکم امیدوار هستم که حواسش به همه چی و همه گس من هست. در این مدت دیگر به خوبی فهمیده است که دلبرک برای من فراتر از یک حس دوست داشتن ساده است.

خاطره

سری تکان میدهم و چشم می بندم؛ نمیدانم دنیا دیگر قرار بود چه بازی هایی با من بکند اما میدانستم دیگر کیشش مبارزه ندارم. حوصله ی اتفاق جدید ندارم. من همین تکرار و روز مرگی را... همین روز های خالی از هر اتفاق شومی را که خیلی ها قدرش را نمی دانستند و از تکراری بودن روز هایشان گله داشتند را دوست داشتم. این که چشم باز گنی و نفس کشیدن کسانی را که دوست داری را ببینی... لبخند هایشان را حس کنی کافیه... همین که باشند ؛ بودنشان خود زندگیست حالا هرچه قدر زندگی روی خط تکرار باشد... اما این مسئله چند ثانیه ای هست که زیر و رو شده است. دیگر نه حضورش را کنارم میبینم و نه دیگر لبخند مردانه اش را حس میکنم. حالا اینبار روی نقطه ناباوری ها... شکست ها... دور شدن و از دست دادن ها بودم. روی نقطه ای که جان از تنم جدا شد با شنیدن حرف های آقا میلادی که برای اولین او را اینقدر داغون و به هم ریخته دیده بودم. ذهن خسته ام فلش بک میزند به چند ساعت قبل... همان ساعتی که با فکری درگیر به خانه

برگشتم. با دیدن خاتونی که برنامه تلوزیون میدید بی حرف راهی اتاق خواب شدم. گوشه ای از تخت در خود مچاله شده و به فرضیه های ساخته شده ی ذهنم بال و پَر میدادم. اما صدای تلفن خانه و بعد یا امام غریب بلند خاتون ؛ مرا از گرداب فرضیه ها به مرداب واقعیت ها پرت کرد. وقتی با نگاهی بهت زده و ناباور به خاتون نگاه کردم؛ وقتی از او پرسیدم چی شده است... وقتی تنها ترسم بلائی بود که ممکن بود سر عاصف آمده باشد را به زبان آوردم؛ دلیل اشک گوشه ی چشمان خاتون مرا تا مرز سخته کشاند اما با گفتن اینکه حال عاصف خوب است؛ بلاخره از لب مرز برگشتم. برگشتم اما نمیدانستم سخته ی بالاتری پیش روی من است. آخ امان از آن لحظه ای که پا به کلانتری گذاشتم و دو چهره ی آشنا دیدم. آخ از آن لحظه ای که آقا میلاد را برای اولین بار با آن حال و روز پریشان دیدم. حضور او در کلانتری یعنی یک سر ماجرا به کیهان خان وصل است. یعنی شکست و فرو ریختن باور ها... یعنی له شدن زیر پای بلا های آسمانی... حال و روز آن لحظه ام گفتنی نیست چرا که حس میکنم فقط یک مُرده ی متحرک به سمت اتاقی در انتهای سالن کلانتری رفت. رفت و شنید و ای کاش قلم پایم میشکست و قدم به داخل اتاق نمیگذاشتم. خاتون عزیزم گفت داخل نیا دخترم. گفت همین بیرون بمان اما از من اصرار... اصرار... طاقت بی خبری نداشتم. باید میفهمیدم چه بلایی بر سرم آوار شده است که آقا میلاد و آن علی آقای سرهنگ ؛ در گوشه ای از حیاط با حالی غریب ایستاده بودند. اما باز هم کاش نفهمیده بودم. از قدیم میگویند بی خبری و خوش خبری... با شنیدن هر کلمه از حرف های سرهنگ نشسته پشت میز داخل اتاق؛ دنیا دور سَرَم میچرخد... میچرخد و من در میان هیاهوی ذهنم دست به دیوار میگیرم. مگر میشود شنیده های این مرد را به این راحتی باور کرد؟ ! کیهان خان من و قاتل بودن؟ ! کیهان خان من و کُشتن خلیل؟ ! مگر میشود باور کرد؟ ! نه... باور نکردم. هنوز آن نه بلند و ناباوری که روی زبانم آمد را به یاد دارم. هنوز نگاه متعجب سرهنگ و خاتون را به یاد دارم. من باور نکردم و جناب سرهنگ عزیز بی توجه به حال روز من به گفتن حرف هایی ادامه داد که نفس در سینه ام حبس کرد. از قتل و مقتول... از چاقویی که در سینه فرو رفته بود... از پاپوش برای من و ادعای بی گناهی کیهان خان... از زندان رفتن عشق زندگی ام... از همه چیز گفت و من بی توجه به هر دو نفر؛ پاهایم را به زور به سمت بیرون از اتاق کشیدم تا جواب سوال هایم را از آن دو نفر آشنا بگیرم. تا آن ها به من بگویند که تمام این حرف ها دروغ است و کیهان خان... مرد دوست داشتنی من؛ هنوز در خانه اش منتظرم است.

وقتی به آن دو نفر نزدیک شدم؛ وقتی رگبار جمله های زهرآگین به سمتم حمله ور شد؛ بغض ها حمله کردند؛ گلویم را محکم میان دست هایشان گرفتند. بغض هایم همه با هم توی گلویم خورد و خاکشیر شدند و تکه هایش چشم هایم را سوزاندند. تکان سختی خوردم و برای یک لحظه زمین زیر پایم لغزید و اگر دست آقا میلاد بند بازویم نمیشد ؛ به استقبال مرگ میرفتم اما وقتی چشمانم به خون نشسته و خسته اش را از فاصله ی نزدیک دیدم ؛ دستم را عقب کشیدم و مقابل چشمانم مات هر دو ؛ بزاق دهانم را به زور قورت دادم و سعی کردم تمام زور و توانم را به کار ببرم تا بتوانم کلمه ای به زبان بیاورم اما نتوانستم... زور زدم تا فقط جمله ی کوتاهی را بگویم. چه گفته بودم؟ ! یادم آمد... رو به هر دو گفته بودم) رضایت میدیم تا هرچه زودتر کیهان خان بیاد بیرون (گفتم و

نگاه هر دو را پشت سر جا گذاشتم. عقب گرد کردم و تا رسیدن دوباره به اتاق همان سرهنگ؛ جان دادم.

از گفته های نه چندان جالب و دلخواه سرهنگ بگذریم میرسیم به برگشتن به خانه آن هم توسط آقا میلاد با آن نگاه سرد و جدی اش... با دیدن حال و روزمان در حیاط کلانتری؛ اجازه نداد تنها برگردیم و خودش مسئول بُردن ما به خانه شد. در طول مسیر متوجه حرف های رد و بدل شده ی بینشان نشدم. سر به شیشه تکیه داده و گه گُرداری اشک از گوشه ی چشمانم سرازیر میشد. معصومانه و بی سر و صدا گریه میکردم. نه برای مُردن خلیل... بلکه برای کیهان خان و اتهامی که روی دوشش سنگینی میکرد. خلیل برای من همان چند سال پیش مُرد و این مرگ واقعی اش چندان برای من غیر منتظره نبود. دلم داشت تکه تکه میشد از بلایی که به سر کیهان خان آمده بود. او برای نجات من خودش را گرفتار کرد. آخ امان از کیهان خان و تصمیم های خودخواهانه اش... کاش به حرفش گوش نکرده بودم. کاش به خاطر منه لعنتی به دل خطر نمیزد. کاش مرد دوست داشتنی من اینقدر فداکار و خوب نبود. کاش جان مرا نجات نمیداد ... کاش مرا مدیون دوست داشتن و محبت خالصانه اش نمیکرد. آخ از نگاه های سنگینی که از آینه نصیب میشد. به هیچ عنوان رویم نمیشد به آقا میلاد نگاه کنم. شرم میکردم از نگاه کردن در چشمان به خون نشسته اش ... خجالت می کشیدم از نگاه خسته ای که میدانستم چه دردی را تحمل میکرد. از رابطه ی عمیقشان با خبر بودم که حال و روزم این بود. حضورم در زندگی این دو نفر جز بدبختی و مصیبت برایشان چیزی نداشت و ای کاش هیچوقت پیش نهاد سحر را قبول نمیکردم. کاش با این دو نفر آشنا نمی شدم... دو نفری که جز مرام و مردانگی چیزی از آن ها ندیدم.

به زمان حال برمیگردم. پلک های متورم و گریانم را روی هم فشار هم میدهم. از بس در این چند ساعت گریه کرده بودم که دیگر حس میکنم چشمه ی اشک هایم رو به خشک شدن بود. به خرس سفید رنگی که در آغوشم حبس بود نگاه میکنم. با دلی گرفته و بغضی که در گلویم جا خوش کرده بود؛ تن نرمش را به خودم فشار میدهم. میچلانم این حجم دوست داشتنی را... هدیه ای که از وقتی پا به اتاق گذاشتم او را به بغل گرفتم و زار زدم برای کسی که در یک روز آفتابی و خاص این خرس سفید رنگ را به من هدیه داد و من به خاتون و عاصف گفتم که هدیه ای از سحر و سارا است و خدا من را بابت این دروغگویی و پنهان کاری بیخشد. به منی که حالا مُسبب اصلی به زندان اُفتادن عشق زندگی ام هستم. آخ کیهان خان... آخ که دلم دارد از درد دوری تو میترگد.

خاتون _ خاطره جان... به لحظه بیا اینجا مادر...

از شنیدن صدای آرام و لرزیده اش تن و بدنم میلرزد. از وقتی که به خانه برگشتیم و من یک راست به اتاقم پناه بُردم؛ برای هیچ توضیحی از من صدایم نزنده بود اما حالا گویا وقت توضیح و جواب پس دادن رسیده است. آن هم به خاتونی که مطمئن هستم اگر تا این لحظه لب به سخن باز نکرده تنها دلیل آن دیدن حال خراب و داغونم بود. بیچاره فکر میکرد به خاطر از دست دادن آن

برادر نا برادر به این حال و روز افتاده ام. آخ که اگر بداند عشقم را در این راه از دست داده ام... عشقی که تازه داشت مزه ملس داشتنش زیر دندانم میرفت. تازه با فهمیدن خبر طلاقش نفس راحتی کشیده بودم. چه میدانستم چشم روزگار شور است... چه میدانستم روزگار چشم دیدن یک لحظه خوش بودن مرا ندارد. نفس لرزانم را تکه تکه از سینه بیرون میدهم. خرس عزیز و دوست داشتنی ام را از خودم جدا کرده و گوشه ی تخت تکیه میدهم. با قدم های سُست از اتاق بیرون میزنم و همزمان دستی به زیر چشم های خیسم میکشم به ولاه که دیگر طاقت حال بد خاتون عزیزم را نداشتم. نمیخواستم با یک ندانم کاری یکی دیگر از عزیزانم را از دست بدهم. خاتون من تازه عمل قلب باز کرده بود و باید از تنش های عصبی دور میبود.

طبق معمول به پشتی پشت سرش تکیه زده و زانوی دردناکش را ماساژ میداد. مقابلش روی زمین ؛ چهار زانو مینشینم:

_ جانم خاتون...

نگاه مهربان و دلنگرانش را به من میدوزد. به منی که حس میکردم رنگ به صورت ندارم.

_ الهی دورت بگردم مادر... این چه حال و روزیه که برای خودت درست کردی ؟ مرگ حقه عزیز من... میدونم الان حس میکنی بی گس تر از همیشه شدی اما خاطره جان اون برادر همچین برادری برات نکرد که این بلا رو سر چشمای نازت بیاری.

حدسیات من درست از آب در آمد. خاتون عزیزم دلیل حال خرابم را مرگ خلیل میدانست. باید چه جوابی به این زن عموی مهربان میدادم؟! اصلا جوابی برایش داشتم؟! نه... اگر هم داشتم حوصله ی حرف زدن نداشتم. دلم فقط یه بغل میخواست و یه دل سیر گریه کردن... بی حرف تنم را به سمتش میکشم و سر روی زانوی جمع شده اش می گذارم.

از ته دل هق میزنم. چشمان گریانم را روی هم فشار میدهم از تصور حال بد کیهان خان در زندان... اینکه مرد مهربان و دوست داشتنی ام با آن خانواده با اصالت و آبرو مندش به خاطر من بچه یتیم؛ پایش به زندان باز شده است. آخ از دل ماه بانوی عزیزم نگویم... هنوز که هنوز است از چشمان آقا میلاد خجالت میکشم. حالم بد بود... یک چیزی فراتر از بد بودن... دلم داشت میترکید از شدت غم و غصه ای که روی آن تلنبار شده بود. آدم ها یک جایی دیگر کم می آورند... میرسند به آخر خط... دیگر برایشان نه امیدی مانده و نه نفسی برای زنده ماندن... و من به همان ته خط زندگی رسیده بودم. از بچگی با مَهر یتیمی و بی گسی به زندگی ام ادامه دادم. سختی ها را تحمل کردم. قید خواسته ها و آرزو هایم را زدم تا رسیدم به این نقطه از زندگی ساده ام... سعی کردم از نداشتن هایم پُلی بسازم برای رسیدن به خواسته هایی که حق مُسَلَم یک دختر بود. روز های نوجوانی ام را فدای رسیدن به آرزو های جوانی ام کردم. جای خالی خانواده ام را با خاتون و عاصف پُر کردم و دَم نزدَم. تازه داشتم معنی عشق و دوست داشته شدن را میفهمیدم. تازه داشتم احساس نیاز و محبت از جانب جنس مخالفت را میفهمیدم. آخ از آن آغوش گرمی که نصیب دل بی قرارم شد نگوییم. همان آغوشی که در بام هاشمیه ریشه های این عشق را محکم تر کرد. لذت نابی که تا

به امروز تجربه اش نکرده بودم. لامصب با آغوش همیشگی عاصف فرق داشت. یک فرق بزرگ و اساسی به نام عشق... سر که روی شانه ی پهن و مردانه اش گذاشتم دنیا از آن من شد... چه لذتی داشت لمس آن سر شانه های پهن و عضله ای... سفت و سخت همچون سنگ بود... گویا به کوهی تکیه کرده ای... و کور شود چشم بخیل روزگار که کوه اُستوار مرا فرو ریخت... زلزله ای آمد و آرزو های مرا به قعر زمین کشید. چه زود خوشی هایم ته کشید... چه زود گریه جایگزین لبخند روی لب هایم شد. آنقدر برای خودم و بخت سیاهم زار میزنم که دیگر نفسی برایم نیمماند. دست محبت خاتون موهایم را لمس میکند و دل مرا دلتنگ دست های مردانه ای میکند که چند تار این موها را لمس کرد. هق زدن هایم کوتاه و کوتاه میشود و میرسد به سکسکه ی آرامی که از دل سینه ام بیرون می آید. از خاتون ممنون بودم که به من و دلم اجازه ی سُبک شدن داد. این گریه ها برای دل بی قرارم حیاتی بود. سر که بالا میگیرم حس سُبکی دارم. حس میکنم کمی آرام شده ام. از تر بودن گوشه ی چشمانش تلخندی میزنم. دست جلو میبرم و با سر انگشت همان نم اندک را میگیرم: - بمیرم واسه دل مهربونت خاتونم. بیخش که باعث شدم این چشمای قشنگت اشکی بشه. بیخش که فقط برات دردرس درست میکنم.

لب هایش را روی هم فشار میدهد و دستش را مقابل لب هایم میگیرد:

- نزن این حرفو مادر... برام سخته اینجوری ببینمت. منم دارم پا به پای تو عذاب میکشم اما چاره ای نیست. چکار کنم تا دلت آروم بگیره جانم؟! بگو چکار کنم تا دیگه چشمت اینطور بارونی نشه؟ چی شده که اینجوری از دنیا بُریده زار میزدی؟

هیچ جوابی برای این زن دلنگران نداشتم. به لب هایم مَهر سکوت زدم و سعی کردم کمی به گوشه ی لب هایم کمی انحنای دهم:

- چیز خاصی نشده خاتون جان. راستش دلم گرفته بود. نه برای خودم ها... برای مامان و بابا... که اگه بودن میفهمیدن خلیل اینطور به مرگ فجیعی مُرده چه حالی بهشون دست میداد. گاهی میشه دل آدم زیاد از حد بگیره دیگه... اما حالا آروم شدم. اصلا مگه میشه آدم توی بغل نرم و نُپلی شما آروم نشه!

دستم را میان دست چروکیده و لطیفش میگیرد:

- مدیون خاک پدر و مادرتی اگه دردی چیزی داشتی توی خودت بریزی. درسته مادرت نیستم؛ هم خونت نیستم اما توی دست و بال خودم بزرگ شدی... خودم شیرت دادم... ادعای مادری ندارم اما نمیخوام حسرت و غصه بی مادری روی دلت سنگینی کنه. نمیخوام به خاطر کمبود چیزی از طرف من و عاصف دل کوچیکت بگیره. نمیخوام این آخر عمری با دیدن غم و غصه ی تو چشم روی دنیا ببندم و برم.

لب میگزیم از شنیدن حرف های او... کسی که میگفت ادعای مادری ندارد اما من یقین داشتم که برای من بهترین مادر است:

- تو بهترین و عزیز ترین و مهربون ترین مادر دنیایی برای من... دیگه نشنوم این حرف هارو ازت خاتون جانم. ایشالا سایه ات هزار سال بالای سر من باشه. منم قول میدم هر دردی داشتیم اول به تو بگم خب!؟

لبخند کمرنگی روی لب هایش مینشیند و من شرمنده از این دروغ بزرگ؛ از چشمان پر محبتش نگاه میگیرم. شرمنده خاتون عزیز من... گاهی اوقات نمیشود هر دردی را بیایم به تو بگویم. برخی درد ها طاقت فرساست! مثل همین درد عاشقی که قصد دارد جان از تنم بگیرد. به خداوندی خدا قسم به خاطر دل مهربان تو هم که شده نمیخواهم دردی به روی درد های دلت اضافه کنم. شاید نامردی باشد اما قسمی که داده ای را نادیده میگیرم. به خاطر خودت هم که شده نادیده میگیرم و فقط خودم بار این عذاب را به دوش می کشم. دستی زیر پلک هایم میکشم و از جا بلند میشوم:

- خاتون جان حالا باید چکار کنیم؟

نفسی میگیرد و زانوی دراز شده اش را جمع میکند:

- به عاصف زنگ زدم و جریان رو توضیح دادم. ایشالا تا فردا میرسه؛ بعدشم که بقیه ی مسائل رو به خودش که مرده میسپاریم. تو جوش و غصه چیزی رو نخور مادر...

میگوید غصه نخور اما مگر میشود... هزینه کفن و دفن و مراسم سر خاک مگر کم پولی بود. خجالت می کشیدم اگر باز هم این مادر و پسر خرج و مخارج را به دست میگرفتند. اینبار باید کمی خودم جور مرگ برادرم را می کشیدم اما فعلا حرف زدن و مخالفت کردن فایده ای نداشت. باید می گذاشتم به وقتش... عاصف که می آمد تصمیمی که گرفته ام را عملی میکردم.

فردا که رسید؛ عاصف آمد... پسرعموی دلسوز و مهربانم آمد؛ تنم را به آغوش مهربانش دعوت کرد و من برای بودنشان در زندگی ام خدارا هزار بار شکر کردم. کم و بیش از خاتون خبر ها به دستش رسیده بود اما باز هم برای اطلاعات بیشتری؛ بعد از خوردن ناهار راهیه کلانتری شد. به او پیشنهاد همراهی دادم اما قبول نکرد. از زمزمه هایش با خاتون متوجه شدم شاید برای گرفتن جنازه به سردخانه برود و خب مسلما من به هیچ وجه راضی به رفتن به اینجور جا ها نبودم. نه دلش را داشتم و نه توان دیدن اینطور مکان های سرد و وحشتناک را... عاصف که رفت؛ خاتون نیز راهیه خانه ی لایلا خانم شد و من بی حس و حال گوشه ای از تخت نشسته و مشغول عذاب دادن خودم بودم... یک عذاب شیرین... دیدن صدمه عکس های کیهان خان برایم شیرین ترین عذاب دنیا بود. دلتنگ بودم... دلتنگی یک ایهام است که معانی دور و نزدیک دارد... دلتنگی یعنی لبریز شدن کاسه ی صبر... کم آوردن... بغض کردن... توی خودت فرو رفتن... اما برای من دلتنگی یعنی خفگی... یعنی نیاز به اکسیژن... سلول به سلول تنم از بی هوایی به ذره ای اکسیژن التماس میکردند. هیچ کس حال مرا درک نمیکرد اما خودم میدانستم که چهقدر خراب و داغون شده ام... آواره و ویران شده ام... نفسی میگیرم تا بغض های انباشته شده در راه گلویم خفه ام نکند. از دیدن چهره

ی جدی و پر ابهتش دلم به درد می آید اما ناگهان اسم آقا میلاد روی صفحه پدیدار میشود. از تماس بی موقع اش تعجب میکنم. فوراً اشک هایم را پاک کرده و صدایم را صاف میکنم:

_ الو سلام

_ کجایی؟

صدای خش دار و جدی اش؛ با آن لحن همیشگی که جوجه رنگی صدایم میزد: فرسنگ ها فاصله پیدا کرده است. به او و حال بدش حق میدادم اما این طور لحن سرد و محکم کمی استرس به جانم تزریق میکند. با همان حال استرس زا از روی تخت پایین میپریم و مقابل آئینه دراور می ایستم:

_ خونه ام. چطور مگه؟

_ سرکوجه خونه اتونم. پاشو بیا بیرون.

سر کوجه بود؟! این مرد در این وقت روز با من چه کاری داشت؟! نتوانستم مانع این کنجکاوای شوم:

_ اتفاقی افتاده؟!

نفس میگیرد و من به راحتی کلافگی را در نوع نفس کشیدنش حس میکنم.

_ باید در مورد موضوع مهمی باهات صحبت کنم. زود بیا بیرون!

تق... تماس را که قطع میکند با تعجب به صفحه خاموش گوشی نگاه میکنم. راستش از شنیدن حرف هایی که قرار بود بزند؛ تمام وجودم را استرس کشنده ای فرا میگیرد. با عجله موهایم را گوجه ای بالای سرم فیکس میکنم. شلوار لی و مانتو توسی که دم دستم بود را به همراه شال مشکی رنگی برمیدارم و مشغول پوشیدن میشوم و گوشی به دست بدون برداشتن کیف؛ از خانه بیرون میزنم. به سمت خانه ی لایلا خانم میروم و از در باز حیاط میگذرم. خاتون و لایلا خانم به همراه دخترش و چند زن همسایه ی دیگر توی حیاط نشستند و مشغول قلیان کشیدن بودند. زیر لب سلام آرامی میدهم که جوابم را هرکدام از آنها به نوع خودشان میدهند. نگاه از همه میگیرم و رو میکنم به خاتون عزیزم:

_ خاتون جان من میرم تا خونه ی سحر؛ زود برمیگردم.

خاتون _ برو مادر... مراقب خودت باشی دختر نازم...

_ چشم فعلاً با اجازه...

به سمت در حیاط برمیگردم که سینه به سینه ی امیر میشوم. قبل از هر تماسی با پیراهن تنش فوراً عقب میکشم و بی توجه به نگاه مشتاق و خیره اش از روی اجبار سلام کوتاهی به زبان می آورم که جوابم میشود لحن سرخوش او...

_ به سلام خاطره خانم کم پیدا... خوبی؟

– ممنون. ممکنه از جلوی در برین کنار؛ میخوام برم بیرون!
نگاهم میخ زمین است و متوجه واکنش او نمیشوم. فقط صدایش به گوشم میرسد.

– جایی میری برسونمت...

نفس کلافه ای میکشم:

– ممنون از لطفتون. نیاز نیست!

از سردی کلام من به خودش می آید و بلاخره کنار میکشد و من با عجله قدم هایم را تند تر برمیدارم
تا زودتر به سر کوچه برسم اما سنگینی نگاهش را از پشت سر حس میکردم.

به ماشین که میرسم؛ آقا میلاد را با چهره ای جدی و غرق در فکر میبینم. در سمت شاگرد را باز کرده
و روی صندلی مینشینم:

– سلام...

به سمت من برمیگردد. چهره اش زیادی جدی و غیر قابل نفوذ شده بود و این برای من و حال و
روزم نشانه ی خوبی نبود.

– علیک سلام

لحنش که خدای سرما بود. ماشین که حرکت میکند؛ در سکوت به مناظر بیرون نگاه میکنم. راستش
از جدیت نگاه و چهره اش جرات حرف زدن نداشتم. نمیدانستم مقصدش کجاست و فقط منتظر
شروع صحبت توسط او بودم و بلاخره زمانش فرا میرسد.

– توی این مدت متوجه چیز مشکوکی توی دور و اطرافت نشدی؟! مثلاً زنگی تماسی از همون
نوجه های اردشیر... یا هرچیز مشکوک دیگه ای...

متعجب از این سوال نگاهش میکنم:

– نه... مگه موضوع قتل خلیل به اونا ربط پیدا میکنه؟!

پوزخند گوشه ی لب هایش حالت عصبی دارد:

– بله! طرف میخواست تو به جای قاتل شناخته بشی! متوجهی؟! حالا کی خدا میدونه...

سعی میکنم بدون لُکنت حرف بزنم:

– اما من که دشمنی چیزی ندارم که بخواد این بلارو سَرَم بیاره.

زیر چشمی نگاه چپکی حواله ام میکند:

– نگفتم کسی با تو دشمنی داره ! احتمال میدم اون بی ناموسا یه جایی تو و کیهان رو باهم دیدن و پی به رابطه ی نزدیکتون بُردن که برای انتقام از کیهان ؛ دست روی تو گذاشتن ! از اون اردشیر نمک به حروم هر چیزی بر میادا!

به عمق حرف هایش فکر میکنم. به اینکه آن اردشیر نام برای انتقام دست روی منی گذاشته که میدانسته برای کیهان خان مهم و عزیز هستم پس شده بودم برگ برنده ی آن ها برای ضربه زدن به کیهان فرتاش! اما ربطش را با خلیل نمیدانم... مگر میشود اردشیر نام ؛ خلیل را بشناسد؟! همین سوال را از آقا میلاد میپرسم:

– اونا خلیل رو از کجا میشناختن؟! از کجا فهمیدن که برادر منه؟

به هیچ چیزی توجه نمیکنم جز چهره ی غرق در فکر مرد مقابلم... جز پوزخند حک شده ی گوشه ی لب هایش...

– واسه اونا پیدا کردن آمار آدما هیچ کاری نداره ! بگو ببینم قبل از این اتفاق با برادرت صحبتی چیزی نکردی که به ما یک سر نخ بده.

سرم را مظلومانه به چپ و راست تکان میدهم:

– نه... آخرین برخوردمون همون موقعی بود که شما براش خط و نشون کشیدی. بعد از اون روز دیگه ندیدمش... تماسی چیزی هم نگرفت.

با سر انگشت های دستش روی فرمان ضرب میگیرد:

– پس باید از یه جایی شروع کنیم. من به اردشیر شک دارم. حس میکنم کار خود حرومزاده اشه ! راستی هنوز آدرس اون ساختمون نیمه کاره رو داری؟

قفل گوشی را باز کرده و از داخل باکس پیام ها؛ آدرس را برایش میخوانم. به معنای فهمیدن سر تکان داده و پا روی گاز فشار میدهد:

– یه سر بریم اونجا شاید چیزی دستمون رو گرفت.

بی حرف به رانندگی نه چندان آرام مرد کنارم نگاه میکنم. گویا امروز واقعا حال و حوصله نداشت که این طور آشفته حال رانندگی میکرد. طولی نمیکشد که به آدرس مورد نظر میرسیم و من از دیدن آن خیابان و کوچه ی آشنا دست و پایم سُست میشود... از رَمَق میوفتد... میلرزد از یاد آوری آن روز نحس... یاد ترس ها و و دلهره های عذاب آور... یاد نگاه کیهان خان... یاد حمایت و لجبازی مردانه اش... پلک هایم را با درد روی هم فشار میدهم و با همان صدای زنگ زده ی بغض دار لب باز میکنم:

– بخدا نمیخواستم واسه ی کیهان خان اتفاق بدی بیوفته.

با دست به آن نقطه ای که آن روز ایستاده بودیم ؛ اشاره میکنم:

– همونجا بهم گفت برگرد خونه. قبول نکردم تنها بره پیش خلیل... اما نتونستم جلوی لحن و جدیت نگاهش بیشتر پافشاری کنم. به خدا ؛ به روح پدر مادرم قسم نمیخواستم به خاطر منه بی گس و کار توی این دردسر بیوفته.

سربالا میگیرم و پلک میزنم تا حلقه ی اشک از روی مردمک چشمانم کنار برود. هنوز در سکوت به من و اشک های روی صورتم نگاه میکند. با نهایت شرمندگی لب های لرزانم را روی هم فشار میدهم:

– ببخشید

میگویم ببخشید و هق میزنم از حال خراب و داغونم... گویا دیدن دوباره این مکان و یاد آوری آن روز بیشتر از همیشه حالم را پریشان و آشفته کرد. آقا میلاد اما با کف دست صورتش را از بالا تا پایین لمس کرده و پوف کلافه اش را از میان لابه لای انگشت هایش به بیرون فوت میکند. نگاه میکند ... یک نگاه عمیق و خسته:

– گریه نکن ! با قسمت همیشه جنگید.

حرفش را میزند و از ماشین پیاده میشود؛ قدمی جلو میرود اما برای یک لحظه به عقب برمیگردد:

– در های ماشین رو از داخل قفل کن!

– باشه...

نگاه از من می گیرد و دوباره به راهش ادامه میدهد. مقصدش جایی میان چند مرد نشسته روی زمین است.

برگشتن او چند دقیقه ای طول کشید. سوار ماشین که شد با همان اخم میان ابرو هایش استارت میزند و ماشین را به حرکت در می آورد و من با نگاهی کنجکاو و دلواپس خیره میشوم به جدیت چهره ی مردانه اش:

– چیزی پیدا کردی؟

بدون اینکه نگاه کند جواب میدهد:

– زیاد نه... فقط فهمیدم یه مرد جَوون همراهش بوده؛ با یکی اومده توی ساختمون... یکی که میتونه سرخ خوبی برای ما باشه.

– حالا از کجا باید بفهمیم اون آدم کی هست؟

اینبار نگاه کوتاهی حواله ام میکند:

- به یکی شون وعده دادم تا راضی شه بریم پیش علی چهره طرف رو شناسایی کنه. اگه راست گفته باشه خیلی خوبه...

ایشالایی زیر لب زمزمه میکنم که دوباره حرفش را ادامه میدهد.

- تو چخبر؟ پسر عموت اومده؟

آب دهانم را قورت میدهم:

- آره امروز رسید.

- رفته کلانتری یا نه هنوز؟ واسه جنازه چکار کرده؟

با شنیدن کلمه ی جنازه ؛ می لرزم از شدت ترس اما سعی میکنم خودم را در نگاه جدی مرد مقابلم نبازم:

- دو ساعت پیش رفت... هنوز خبری نداده که...

میدان را با یک فرمان دور میزند:

- خبری شد حتما به من بگی. ببین خاطره باید در کنار قانون و مامور ؛ خودمون دنبال کارو بگیریم. پس ریز به ریز جریاناتی که اتفاق میوفته را به من بگو تا بتونیم هرچه زودتر کیهان رو از اونجا خلاص کنیم. خب؟

در کمال صداقت سر تکان میدهم برای این مردی که اینقدر در تلاش بود تا کیهان را از این مخمصه نجات دهد و من خوشحالم برای بودن این مرد کنار خودم و کیهان خان:

- باشه چشم. هر اتفاقی که بیوفته رو بهت خبر میدم. فقط اینکه حال ماه بانو اینا خوبه؟

گویا متوجه منظورم میشود:

- کیهان خواسته کسی از خانواده اش متوجه این موضوعات نشه. ماه بانو خوبه چون هنوز خبر نداره که پسرش پشت میله های زندان شب رو صبح میکنه!

با نهایت شرمندگی لب میگزم و سعی میکنم بقیه مسیر را در سکوت بگذرانم. به سر کوچه خانه که میرسیم ماشین را متوقف میکند. با همان نگاهی که در آن شرمندگی موج میزد به سمتش برمیگردم:

- بازم شرمنده... خدافظ

لب هایش را روی هم فشار میدهد و چیزی مثل خداحافظی را زیر لب زمزمه میکند و از من نگاه میگیرد. از ماشین که پیاده میشوم؛ ماشین با سرعت از مقابل نگاهم محو میشود و من با حالت دپرسی قدم هایم را به سمت خانه میکشانم.

در حیاط را با کلید باز کرده و داخل میشوم. چند قدم که جلوتر میروم متوجه کفش های پاشنه داری که مطمئن بودم متعلق به سحر است ؛ میشوم. کفش هایم را که از پا در می آورم؛ در سالن باز شده و سحر را مقابل خودم میبینم. با دیدن نگاه متاسف او بغض ها به گلویم حمله میکنند و سیل اشک روی گونه هایم به راه میوفتد. به آغوش دوستانه اش پناه میبرم و سر روی شانه ظریف تنها رفیق دوران نوجوانی ام می گذارم.

– آخ سحر... آخ سحر دیدی چیشد... بیچاره شدم. بدبخت شدم.

صدای بغض دار او را نیز از کنار گوشم میشنوم:

– الهی برات بمیرم من... اینطوری گریه نکن... آروم باش خاطره جان ؛ خاتون توی سالن نشسته.

سرم را از روی شانه اش برمیدارم و دستی زیر بینی و چشمان خیسم میکشم. بازویم را رها نمیکند:

– بیا بریم عزیز من...

مرا به داخل سالن پذیرایی میکشد. به خاتون نشسته روی تَشک نگاه میکنم:

– سلام خاتون جان

با همان محبت مادرانه اش به چشمان اشکی ام خیره میشود:

– سلام به روی ماهت دختر نازم. برو به آب دست و صورتت بزن. برو که دل ندارم اینطور گریون بینمت.

لب میگزم و باز هم به همراه سحر به سمت سرویس بهداشتی میرویم. چند مُشت آب به روی صورت اشکی و پُف کرده ام میپاشم و بعد از خشک کردن صورتم با حوله رنگی ام؛ لبخندی گرچه تلخ به روی نگاه غمگین سحر میپاشم:

– چطوری تو؟! چخبر؟ مامانت اینا و سینا خوب هستن؟

آنطور فشردن لب هایش به روی هم ؛خار توی نگاهم میشود. رفیقم سعی میکرد بغضش را از دیدن حال و روز خرابم مخفی نگه دارد اما من خیلی خوب روحیه ی این دختر احساساتی را میشناسم.

– همه خوبن؛ تو خوبی؟ چرا به من خبر ندادی؟ حتما باید خاتون بهم زنگ بزنه بگه پاشو بیا که رفیقت بهت احتیاج داره ! چرا خودت زودتر بهم خبر ندادی؟!

– اونقدر وقت نشد که به خودم پیام چه برسه به اینکه به تو زنگ بزنم.

به سمت اتاقم میروم و همان وسط؛ لباس هایم را با تی شرت آستین دار و شلوار راحتی گشادی عوض میکنم:

– به جون خاطره همه چی یهویی شد. هنوز که هنوز باورم نمیشه این بلا سر من اومده باشه.

در اتاق را بست و بعد به سمتم برمیگردد:

– یعنی الان کیهان فرتاش رو به جای قاتل دستگیر کردن بُردن زندان؟

لب هایم را روی هم فشار میدهم:

– آره؛ به جای منه لعنتی افتاده زندان... نمیدونم کدوم از خدا بی خبری میخواستته برای من پاپوش درست کنه و قتل رو بندازه گردن من... اگه کیهان خان منو تعقیب نمیکرد و اصرار نداشت که برگردم خونه؛ الان من باید گوشه هلفدونی آب خنک میخوردم؛ اون هم به خاطر برادری که هیچوقت برام برادری نکرد. اصلا برادر نبود که... اون از زنده بودنش ؛ این از مُردنش که بازم برام دردسر درست کرد. ای خدا!!!...

نفسم را به بیرون فوت میکنم. نگاه سحر هم مثل آن زمان که فهمیدم برایم پاپوش درست کرده اند، همان قدر ناباور و شوک زده میشود:

– یعنی چی؟! کی میخواستته واسه تو پاپوش درست کنه؟ مگه تو دشمن داری؟! دختر وزیر وُزرایبی چیزی که نیستی! اصلا با عقل من جور نییاد خاطره!

شانه بالا می اندازم و به سمت در قدم برمیدارم:

– خودمم نمیدونم. مُخَم دیگه هنگ کرده!

– تا الان کجا بودی؟

دست به دستگیره ی دَر بنده کرده و نگاهش میکنم:

– با آقا میلاد یه سر رفتیم همون جایی که خلیل به قتل رسیده. میخواست خودش یه سرگوشی آب بده.

– خیلی مراقب خودت باش خاطره. از این ماجرا بو های خوبی به مشام نمیرسه ها...

دستگیره را پایین میکشم و با دست دیگه شانه اش را به بیرون هُل میدهم:

– نگران نباش؛ یکی از دوست های کیهان خان سرهنگه ؛ خودش پرونده رو به دست گرفته؛ ایشالا که همه چیز ختم بخیر بشه... بیا بریم سحر جان تا بیشتر از این خاتون رو دلنگران حالم نگه نداشتم.

سر تکان میدهد و با من هم قدم میشود. سعی کردم نقاب بی تفاوتی به چهره بزنم چرا که قصد نداشتم زودتر از آن چه که در نظر داشتم؛ دست و دل عاشقی ام برای خاتون باتجربه رو شُود! خاتون بچه و ساده نبود که حال بیش از حد خرابم را به مرگ خلیل ربط دهد. باید مثل همیشه دندان روی جیگر میگذاشتم تا خود خدا پازل زندگی ام را به بهترین نحو بچیند. خدایی که تا به حالا

همانند مادری مهربان؛ در مشکلات زندگی دستم را رها نکرده است. خدایی که به بزرگی اش ایمان دارم و به محبتش بیشتر. ...

زیر سماور را روشن میکنم. گوجه ها را برای آماده کردن اُملت؛ پوره میکنم و همه را داخل ماهیتابه میریزم. ادویه و روغن را با آن اضافه کرده و در شیشه ای آن کیپ میکنم تا به خوبی بپزد. صدای باز شدن خبر از آمدن عاصف میدهد. داخل استکان های درون سینی؛ چای میریزم و بعد از گذاشتن قندان کنار آنها؛ سینی به دست راهی سالن پذیرایی میشوم. از روی جبر و اجبار؛ غم را از نگاهم پاک میکنم و لبخندی گرچه تلخ روی لب هایم میکارم. باید بر سر در غم و غصه هایم قفل بزرگی از سکوت میزدم تا به چشمانم سَرک نکشند. در طول عمرم بازیگر خوبی بودم. نقش هایم را به طور احسنت اجرا میکردم. یک اجرای خوب و بی نقص... درست مثل همیشه...

خاتون و سحر با دیدن نقابی که به چهره زده ام نفس راحتی میکشند و من خوش حال میشوم از اینکه کاری کردم تا کمی خیالشان بابت حال من راحت شود. سینی را که مقابل آن دو روی زمین می گذارم؛ در سالن باز میشود. عاصف با همان پیراهن و شلوار مشکی در قاب در حضور پیدا میکند و نگاه من فقط خیره به رنگ بیش از حد مشکی لباس هایش است. یک مشکی زاق و دوست نداشتنی... جلو می آید و مشغول احوال پرسی با سحر میشود اما نگاه دقیق و خیره اش را به روی خودم حس میکنم.

عاصف - خوبی خاطره جان؟

نگرانی پَس نگاهش است و من راضی به دیدن دلنگرانی این پسر عموی عزیز هم نیستم. همان لبخند تلخ را مهمان لب هایم میکنم:

- آره خوبم پسر عمو جان...

گویا زیادی خسته بود که همانجا کنار خاتون تکیه به پُشتی پُشت سرش میدهد و من فوراً یک استکان چای به دستش میدهم. تشکر میکند و نگاه منتظر من به لب هایش دوخته شده تا بلکه خبر های جدید را بشنوم. قند کوچکی را داخل دهانش میگذارد. استکان چای دیگر را مقابل سحر میگذارم و در جواب ممنون زیر لبی اش نوش جانی میگویم و نگاهم بین خاتون و عاصف میچرخد. در دل دعا میکردم که مثل همیشه خاتون سوال های توی ذهن مرا از پسر عزیز کرده اش بپرسد. پسری که خستگی از سر و کولش میبارید و خب گوش خدا مثل همیشه دعاهای دل مرا شنید.

خاتون - چیکار کردی عاصف جان؟!

عاصف استکان چای خالی را به داخل سینی برمیگرداند اما نگاهش خیره به خاتون است.

عاصف_ به سر رفتهم کلانتری؛ پرونده که هنوز بازه؛ با سرهنگ یوسفی صحبت کردم گویا از آشنا های همین کیهان فرتاش هم هست. در مورد رضایت ازم پرسید که از طرف خودم و شما گفتم هیچ شکایتی نداریم.

خاتون دو بار پُشت سر هم روی ران پایش میزند:

_ خوب کاری کردی مادر...

عاصف حرفش را ادامه میدهد:

_ کارای کالبد شکافی اینا انجام شده و میتونیم فردا جنازه ی اون خدایامرز رو تحویل بگیریم و خاک کنیم. به سر رفتهم بهشت رضا؛ کارای خرید قبر رو کردم؛ فردا اول صبح باید مراسم خاک سپاری رو انجام بدیم.

خاتون _ آره مادر بیشتر از این هم گناهه... نباید میت روی زمین بمونه.

کالبد شکافی... جنازه... میت... بهشت رضا... همه ی این ها برای برادری به کار بُرده میشود که در طول عمرش جز عذاب دادن به خودش و بقیه کار خاصی نکرده بود. برادری که همین چند وقت پیش روی همین فرش برایم صدا بلند کرده بود. دلم را با مزاحمت ها و رفتار های ناشایستش شکسته بود. خاطرات تلخ و گزنده ای را از دوران کودکی و نوجوانی برایم به یادگار گذاشته بود. امان از دست روزگار... انگار نه انگار که آن آدم حالا میت و جنازه خطاب میشود... زنده ای که مُرده میشود... بودنی که نیست میشود... نیش اشک که به چشمانم میزند؛ دست سحر روی ران پایم مینشیند. سربالا میگیرم و با نگاهی مطمئن خیره به خاتون و عاصف میگویم:

_ میشه به خواهشی ازتون داشته باشم؟!

هر دو متعجب از لحن راسخ من؛ نگاهم میکنند و خاتون این اجازه را صادر میکند:

_ بگو عزیز دل مادر...

نفس عمیقی میکشم تا حرف های دلم را به زبان بیاورم:

_ دلم راضی نیست واسه ی خلیل مراسم بگیریم. فردا فقط خودمون خاکش کنیم و برگردیم. بدون اینکه کسی بفهمه!

اخم های عاصف در هم می رود:

_ یعنی چی این حرفت؟ مگه میشه برادرت رو بی سر و صدا خاک کنیم؟!

بزاق جمع شده در دهانم را قورت میدهم:

- چرا نشه پسر عمو؟ ! اونقدر فهمیده شدم که بدونم همین خرید قبر چه قدر روی دستت خرج انداخته. نمیخوام توی این اوضاع اقتصادی خرج الکی کنیم. خلیل برادرم بود درست؛ اما نیاز نمیبینم به خاطر برادر نبودنش سنگینی خرج مراسمش روی دوش ما باشه همچین وظیفه ای نداریم ! ازت خواهش میکنم به خواسته ی من به عنوان خواهر اون آدم احترام بذار پسر عمو جان... توی مرام و مردانگی تو شکی نیست. توی محبت بی اندازه خاتون شکی نیست؛ فقط میخوام حقی به وظیفه ی انسانی پایمال نشه... همین...

خاتون نگاهم میکند:

- خاطره جان عزیز دل مادر... نمیخوایم که مراسم آنچنانی بگیریم دخترم... به چند روز روضه میگیریم ؛ چنتا از در و همسایه هم

وسط حرفش میپریم:

- خاتون جانم در و همسایه ای که میگی یکی دو نفر نیستن که... ماشالا شما توی این محل شناخته شده ای... بعدشم فک کردی دهن ملت رو میشه با یک دو روز روضه بست؟ این جماعت اگه تا روز هفتم شام ندی که پشت سرت صفحه میذارن ! هفت رو بدی مجبوری چهلم رو در نظر بگیری ! جان خاطره قَسَم بیخیال این مراسم شو... بخدا برامون شر میشه. خلیل یه برادری نبوده که بخوام خودم رو به خاطرش به در و دیوار بزنم.

سکوت میکنم تا نتیجه ی حرف هایم را از نگاه هردو ببینم. عاصف پوف کلافه اش را به بیرون پرت میکند اما خاتون عزیزم با تسبیح سبز رنگش مشغول صلوات فرستادن میشود؛ گویا هر دو نفر در سکوت به عمق حرف های من فکر میکردند. خم شده و بعد از برداشتن سینی از روی زمین ؛ از جا بلند میشوم. نگاه سحر همزمان با من به سمت بالا کش می آید. با صدای خاتون نگاه از سحر میگیرم و به او میدوزم.

خاتون - خاطره جان تا حالا سعی کردیم چیزی واست کم و کسر نذاریم. بلاخره اون خدا بیامرز هم بچه برادر شوهرم بود. نمیخوام چیزی براش کم بذارم تا جلوی نگاه تو و پدر مادرت شرمنده باشم. نمیخوام حس کنی چون اونا نیستن ؛ توان هیچ کاری رو نداری... اما باز هم همه چی رو میسپارم به خودت دخترکم... هرچی که تو بخوای همون میشه...

عاصف با نگاهی متعجب مادرش را صدا میزند:

- خاتون!

خاتون اما با جدیتی که زیاد از او ندیده ام به شاه پسرش نگاه میکند:

- پسر جان بذار خود این دختر تصمیم بگیره؛دیگه بزرگ شده؛واسه خودش خانومی شده... بذار تصمیم های مهم زندگیش رو از همین حالا شروع کنه. ما هم وظیفه داریم پا به پای تصمیم هایی

که میگیره جلو بریم. حالا هم پاشو برو لباس هاتو عوض کن؛ خاطره جان بی زحمت مادر یک لیوان آب هم برام بیار تا قرص هامو بخورم.

سحر فوراً از جا بلند میشود:

– من میرم میارم واست خاتون جان

خاتون با محبت نگاهش میکند:

– دستت درد نکنه گل دخترم.

سحر که برای آوردن لیوان آب به آشپزخانه میرود. به خاتون و عاصف آچمز شده نگاه میکنم:

– ممنونم که مثل همیشه پُشتم هستین.

نگاه از چشمان پر حرف و مخالف عاصف میگیرم و راهیه آشپزخانه میشوم تا اُملت را برای ناهار سرپا کنم.

ناهارى که با هزار درگیری فکری پخته بودم؛ خیلی زود در سکوت خورده میشود. سحر نیز مهمان ناخوانده ای بود که دو لُپی املت را به بدن میزد و امان از نگاه های معنا دار عاصف... از همان اوایل دوستی ما؛ از رفتار های بی قید و بند سحر متعجب بود اما خب سحر دختری نبود که به خاطر معانی نگاه های بقیه زندگی را به کام خود تلخ کند. کار خودش را میکرد و اصلاً توجهی به اطرافش نداشت. درست مثل خوردن ناهار امروز... سفره را که به کمک سحر جمع میکنیم. خاتون میخوابد و عاصف نیز برای استراحت به اتاقش میرود. من و سحر نیز بعد از مرتب کردن آشپزخانه راهیه اتاق میشویم تا به ادامه ی بحث امروز بپردازیم.

تکیه به پشتی تخت میدهم و سحر چهار زانو مقابلم نشسته است. بیست دقیقه ای میشد که مشغول حرف زدن بودیم. او از خودش و سینا جانش گفت... سینا جانی که در این مدت بیشتر از همیشه دلتنگ بغل کردن همسرش میشود و اصرار پشت اصرار که باید بعد از تمام شدن سربازی صور و سات عروسی را راه بندازند و اما امان از مخالف های مادر سحر که الا و بلا هنوز برای عروسی گرفتن خیلی زود است. سحر بیچاره نیز میان هر دو عزیز زندگی اش گیر کرده است. به او پیشنهاد دادم که تصمیمی بگیرد که نه سیخ بسوزد نه کباب! گفتم باید کاری کند که نه حرف شوهرش را زیر پا بدارد نه دل مادرش را بشکند و او تصمیم گرفت که پیشنهاد یک سال دیگر را به آن ها بدهد. اینطور نه حرف سینا میشد و نه مادرش... کمی از حال خوش خودش گفت و من هر لحظه با شنیدن خوشبختی تنها رفیقم خوشحال تر میشدم اما خب حال خوش من زیاد دوام نداشت چرا که بحث رسید به غم و غصه ی من... منی که هنوز کمی نقاب به چهره داشتم.

سحر – خاطره یه چیزی بیرسم ازت؟

پای راستم را روی تخت دراز میکنم:

- بپرس...

کمی این پا و آن پا می کند:

- میگما واقعا نمیخوای برای برادرت مراسم بگیری؟ همه ی اون حرف هایی که زدی از ته دلت بود یا به خاطر هزینه هاش؟

به طور عمیقی به حرف هایش فکر کردم و صریح ترین جواب را دادم:

- راستش دوتاش! هم دلم راضی به این همه خرج نیست هم اینکه عمل خاتون تازه تموم شده و خب بیشتر هزینه ها رو عاصف داده. با خودم فکر کردم دیدم الان که دست و بالش خالیه خوب نیست بخواد جور بی گسی مارو بکشه. خودت میدونی سحر که عاصف از زیر صفر همه چی رو دوباره شروع کرد. دلم نمیاد به خاطر ندونم کاری خلیل اذیت بشه. فکر نکن سنگ دل شدم... فکر نکن از مرگ خلیل راضی و خوشحالم... نه به ارواح خاک مامان و بابام. منم آدمم... دل دارم... حال من بد میشه وقتی میبینم تنها برادرم با اون وضع فجیع مُرده... برادری که میتونست پشت و پناه من باشه؛ میتونست منو زیر بال و پر خودش بگیره تا یه عمر حس سر بار بودن بهم دست نده. میفهمی حرفامو؟

- میفهمم خاطره جان؛ اما توی این مدت ندیدم خاتون و عاصف کوچکترین متنی سرت بذارن.

نفس عمیقی میکشم و تلخندی روی لب هایم مینشانم:

- مگه من گفتم تا حالا منت گذاشتن؟! نه سحر جان... مشکل منم همینه... این دو نفر اونقدر خوب هستن که من به خاطر هر کاری ازشون خجالت میکشم. اما بازم با وجود خوب بودنشون نمیتونم مانع این حسرتی که توی وجودم میجوشه بشم. حسرت بودن خلیل کنارم... حسرت اینکه اگه میخواست میتونست سرنوشت خودم و خودش رو بهتر رقم بزنه. اما نخواست. نه برای خودش نه برای من... حالا که اینطور خواسته منم نمیتونم به خاطر او؛ باری روی دوش کسانی بذارم که توی زندگیم جای خالی اونو برام پُر کردن. میخوام اینبار خود خواه باشم!

دستم را میان دست ظریفش میگیرد:

- عزیز من اون خدابیارمرز الان دیگه مُرده!

بی مهابا حرف میزنم:

- میدونم مُرده و دستش از دنیا کوتاهه اما توان منم دیگه بیشتر از این نمیکشه سحر... اونا خبر ندارن اما تو که از احساس من به کیهان خان خبر داری. دارم جون میدم از اتفافی که خودم و برادرم باعث و بانیشیم. توی این چند روز مُردم و زنده شدم. همه ی درد هامو توی خودم ریختم و دم نزدم تا یه وقت خاتون و عاصف چیزی نفهمن.

در جواب حرف هایی که به نظر خودم همه شان منطقی بود ؛ فقط سر تکان میدهد و لبخند کمرنگی به معنای همدردی به رویم میزند:

– بهت حق میدم رفیق ! اما با دست آهنی تقدیر همیشه جنگید. شاید خیر و صلاحی پشت این ماجرا خوابیده که من و تو قادر به درک اون نیستیم. بعدشم عزیز من کیهان خان جنابعالی که بی گناهه... قرار نیست به جرم نکرده محکوم شه ! ایشالا خیلی زود قاتل اصلی که پیدا بشه ؛ عشق تو هم میاد بیخ ریشت ! اینقدر غصه الکی نخور... با نشستن و زار زدن نه او زودتر آزاد میشه نه مشکلاتی که سر راهتونه حل میشه. سعی کن توی این راه عشق و عاشقی نفس کم نیاری خاطره جان... قوی باش درست مثل خود کیهان خان...

از اینکه او هم در نگاه سحر قوی دیده شده است به این حس دوست داشتن و عاشقی میبالم ! و نتیجه اش میشود یک لبخند عمیق میان چشمان به اشک نشسته ام... با دیدن لبخند پهن روی صورتش نیشگونوی از ران پایم میگیرد و چشم درشت میکند برایم:

– چشم سفیدو نگاه چه نیش شل میکنه واسه من ! یه کم حیا کن ! نه چ... تا گفتم یارو قویه زودی وا داد!

بینی ام را چین میدهم و جای رد نیشگون را نوازش میکنم:

– آخ وحشی ! دردم گرفت!

پشت چشمی نازک میکند و تنش را به روی تخت میکشد:

– ولاه درد واقعی از آقای قوی نصیب تن و بدن بلوریت میشه جانم!

فورا دستم را روی دهان بی چاکش چفت میکنم:

– هیس ! احمق الان صدات میره بیرون یه وقت عاصف نشنوه!

اوم اومی از میان انگشت هایم به بیرون درز پیدا میکند که خیلی آرام دستم را از روی دهانش برمیدارم و با حالت چندشی خیسی کف دستم را با شلوارم پاک میکنم:

– آه آه... چندش!

به رفتارم میخندد و سرش را توی گوشه اش فرو می کند اما متاسفانه قصد بستن دهانش را ندارد:

– ولاه به ما که میرسی همه جامون آخ و پیفه اما آب دهن آقای قوی رو آب طلا میدونی ! دختره ی بی حیای کثافت!!

لب هایم را از شدت حرص روی هم فشار میدهم اما نمیتوانم مانع لبخند پهن شده ی روی لب هایم شوم. میدانستم که این رفیق طبق معمول برای عوض شدن حال و هوای من ؛ اینطور سر

شوخی و کل کل را باز کرده است و خب راضی به این حال و هوا ؛ گوشی را کنار بالشت گذاشته و به سمتش میچرخم تا کمی دل به دلش دهم.

بوی حلوا... صوت قرآن... فاتحه ی زیر لبی خاتون عزیز نشسته روی صندلی کنار خاک... با نگاهی سرد به منظره مقابلم نگاه میکنم. توجه کرده ای که گاهی اوقات حوصله ی حتی غصه خوردن هم نداری؟! نه حوصله ی گریه... نه حرف زدن... و نه حتی فکر کردن... فقط نگاه میکنی و بس... نفس میکشی و بس... نگاه میکنی و دیگر توان جمع کردن شکسته هایت را نداری... حال الان من مخلوطی از این حس هایی که گفتم ؛ بود. دوباره مردمک چشمانم خاک های انباشته شده روی جنازه ی خلیل را زیر و رو میکند. عاصف اجازه نداد در مراسم خاک سپاری من و خاتون حضور داشته باشیم. خودش یکه و تنها بار مسئولیت به این سنگینی را به دوش کشید و زمانی که خلیل را به خاک سپرده بود ؛ به دنبال ما آمد تا نتیجه ی کارش را ببینیم. خاتون کمی ناراحت و دلخور بود اما عاصف برای هزارمین بار او را قانع کرد که دیدن تشییع جنازه مناسب روحیه شکننده ما دو نفر نبود. خب از نظر من حرف منطقی و درستی زد چرا که ممکن بود برای خاتونی که به تازگی عمل قلب باز را پشت سر گذاشته است تماشای تشییع جنازه خوب نباشد اما به نظرم برای من مانعی وجود نداشت اما ته قلبم به تصمیم خود خواهانه ی عاصف راضی بودم. به هیچ وجه دل دیدن توی قبر گذاشتن کسی را نداشتم حالا میخواهد غریبه باشد یا خلیل برادرم!

نگاهم کمی کش پیدا میکند به سمت دیس حلوا... چهقدر حلوا دوست داشتم اما حالا؟! نه... میلی به خوردن و مزه کردنش ندارم. خاتون عزیزم باز هم دلش طاقت نیاورد و صبح زود وقتی از خواب بیدار شد بساط حلوا را پهن کرد اما برخلاف روز های دیگر از پیچیدن عطر و بوی خوش آن ؛ دلم ضعف نرفت... به دیس خرما نگاه میکنم و تلاش سحر برای تزئین آن ها را به یاد می آورم. رفیق روز های تنهایی ام باز هم در مشکلات زندگی ام مرا به حال خود رها نکرده بود. نه دیشب و نه امروز سر قبر برادرم... سر که بالا میگیرم نگاه خیره ی عاصف را به روی صورتم حس میکنم. قدمی به سمتم بر میدارد و دستش را دور شانه ام حلقه و سرم را به سینه اش تکیه میدهد. به رنگ مشکی پیراهنش زُل میزنم بدون اینکه قطره ی اشکی از چشمانم به بیرون بریزد. گریه ای در کار نبود اما تا دلت بخواهد بغض خروار خروار میان راه گلویم چمپاته زده بود. در سکوت هنوز خیره به قبر های دور و اطراف هستم که سحر با دیس خالی حلوا به سمت ما برمیگردد. خاتون از او تشکر می کند. جوابش را با متانت همیشگی میدهد و نگاهش را به منی که سر روی سینه ی عاصف گذاشته بودم نگاه میکند. نگاهی عمیق... نگاهی مملو از محبت و دلسوزی... دوست نداشتم نگاهش را ترحم معنی کنم. این دوست... این رفیق... مهربان تر از چیزی بود که به من حس ترحم داشته باشد چرا که میدانست من از ترحم بیزارم.

به خاطر خستگی خاتون و عاصف ؛ خیلی زود ساز رفتن میزنم. در طی مسیر سحر عزیزم را به خانه اشان میرسانیم و بعد هر سه نفر راهی خانه میشویم. خانه ای که با روز های دیگر کمی حال و هوایش متفاوت بود. خاتون که قرص هایش را میخورد قصد خوابیدن میکند و عاصف برای عوض شدن حال من هم که شده با وجود خستگی زیاد پیشنهاد تماشای فیلم جدیدی را میدهد که در

جا با مخالفت من روبه رو میشود. به هیچ وجه حال و حوصله فیلم دیدن نداشتم. ذهن درگیر من خسته تر از آن بود که به دیالوگ های بازیگران داخل فیلم توجه نشان دهد. من خسته... منه داغون... منه از دنیا بُریده را چه به تماشای فیلم! زندگی خودم کم از فیلم جنایی نداشت! بازیگر اصلی هم که عشق زندگی ام بود و تمام!... اصرار نکرد اما به جایش بوسه ای به روی موهایم کاشت و به سمت اتاقش رفت. من ماندم در راهروی کوچکی که حس میکردم دیوارهایش هر لحظه تنگ و تنگ تر میشود. تمام شب تا صبح را به دیدن عکسهایش گذراندم. به خاطراتمان فکر میکردم... به دلبرک گفتنی که چند روزی میشد که دیگر مهمان گوشهایم نشده بود و من همچون ماهی از آب بیرون افتاده؛ تشنه ی صدای مردانه ای بودم که با گیراترین لحن دلبرک گیسو کمند صدایم میزد. دلم برای دلبرک گفتن کیهان خان به قدری تنگ شده است که با یادآوری روزهای با هم بودنمان دلم برای هزارمین بار میریزد و زیر پاهای غم و غصه له میشود. امان از یادآوری نگاههای خاطره گُشش... امان از چهره ی جذاب و اخمهای در هم مردانه اش... امان از جدیت نگاهی که دلم برایش لک زده است. امان از این دلتنگی شبانه که هق هق گریه هایم را با خود همراه میکند.

به درخت های سر به فلک کشیده ی کنار خیابان نگاه میکنم. به رنگ سبزی که مُدام در نگاهم تکرار و تکرار میشود. از شدت خستگی و سوزش چشمانم که از اثرات بی خوابی دیشب نشات میگرفت؛ پلکهایم را روی هم فشار میدهم و با نوک زبان لب های خشک شده ام را تَر میکنم. صدای تیز و نازک گوینده ی خبر که از رادیو پخش میشد روی روانم اسکی میرفت. میخواستم به راننده ی تاکسی گوشزد کنم که مرد مومن اگر میشود صدای آن رادیوی گوش نوازت را کم کن تا بلکه مغز آشفته ی من کمی آرام بگیرد... کمی نفس بکشد از بی نفسی این روزهای زندگی ام! اما وقتی به مسیر آشنای پیش رویم نگاه میکنم؛ از گفتن درخواستم صرف نظر کرده و بند کیف کوچکم را روی دوش محکم تر میکنم. از همین فاصله ی نسبتاً دور به تابلوی کافه ی حاج حسن نگاه میکنم و از یادآوری قرارمی که با آقا میلاد داشتم؛ به ساعت نگاه میکنم. هنوز چند دقیقه به زمان تعیین شده مانده و من چند اسکناس ده هزاری را از داخل کیف بیرون میکشم تا زمان پیاده شدن از تاکسی الکی معطل نشوم. ماشین که کنار خیابان متوقف میشود؛ کرایه را حساب میکنم و بعد از تشکر کوتاهی از جناب راننده مُسن؛ از رخسار زرد رنگش پیاده میشوم. ماشین دقیقاً این سمت خیابان نگه داشته بود و متأسفانه باید برای رسیدن به آن کافه ی آشنا از عرض خیابان شلوغ و پر از رفت و آمد؛ رد میشدم. کمی به چپ و راست نگاه میکنم. به محض خلوت شدن اولین قدم را به جلو برمیدارم که با فریاد نسبتاً بلند آشنایی که مراقب باش را هوار زد و صدای زوزه موتور ماشین قلبم برای لحظه ای از کار میوفتد و پاهایم به زمین میخ میشود اما به ثانیه نکشیده از زمین گنده شده و تن لرزانم به جسم سخت و سفتی برخورد میکند... به سینه ای که پُر شتاب بالا و پایین میشد... به دست مردانه ای که دور شانۀ ام پیچیده بود و مرا از مهلکه ی مرگ نجات داده بود.

حس میکردم ذره ای اکسیژن برای نفس کشیدن نبود. داشتم از شدت شوک و وحشت خفه میشدم. وحشتی که باعث شده همانند سگته ای ها فقط با چشمان بسته و لب های روی هم فشرده ساکت و صامت به حرکت سینه ی کنار گوشم فکر کنم. همان دست پیچیده دور شانه ام باز میشود و بلاخره تکانی به تن سیخ شده ام میدهد.

- خوبی تو؟ چشمانتو باز کن ببینمت... خاطره... باتوام!

چهقدر صدایش آشنا بود؟! به سختی و با وحشتی که هنوز در رگ و پی وجودم در جریان بود؛ لای پلک های به هم چسبیده ام را از هم باز میکنم. اولین چیزی که میبینم چهره ی جدی و مات آقا میلادیست که هنوز بازوی دست راستم میان انگشت های مردانه اش اسیر است. همانطور شوک زده هنوز خیره نگاهش میکنم که با کشیدن پوف کلافه ای حرکتی به تن خشک شده ام میدهد و مرا قدمی به سمت خودش میکشد:

- ببین منو دختر؟! دِه چیزِی بگو بفهمم زنده ای؟!!

زنده بودم؟! بعید میدانستم چراکه از نظر خودم هیچ یک از علائم حیاتی را نداشتم. نه نفس می کشیدم و نه قلب دردناکم در سینه میتپید. قلب من همان لحظه میان صداهای بلندی که به گوشم رسید از تپیدن افتاد! حال خودم برای خودم عجیب بود چه برسد به آقا میلاد... اما بلاخره با چند بار پلک زدن، آب جمع شده در دهانم را قورت داده و با نگاهی درمانده به او و خیابان خیره میشوم:

- چی... ش... د؟!!

مثل همیشه در مواقع ترس و وحشت لُکنت به سراغم می آید. از او پرسیده بودم چی شد اما خودم نمیخواستم باور کنم اتفاقی که ممکن بود برایم بیوفتد. میخواستم حداقل او از دریچه نگاه خودش برایم تعریف کند تا شاید فرضیه ی تلخ و وحشتناک من اشتباه باشد اما وقتی دوباره تکانی به تنم میدهد بیشتر حواسم جمع اطرافم میشود.

- چی میشد؟! ندیدی میخواستن توی روز روشن زیرت بگیرن؟! بیا بریم یه چیزی بهت بدم تا پس نیوفتادی!

بروم؟! مگر رمقی در پاهایم مانده بود؟! گویا خودش متوجه اوضاع وخیم عالم میشود که بازوی ظریفم را از میان انگشت هایش رها نمیکند. قدم های بی جانم را به سمت ماشینش میکشد و زمانی که به من در نشستن روی صندلی جلو گُکم میکند بلاخره بازوی بی نوایم را رها کرده و قدمی از تنم دور میشود.

- بشین همین جا تا برم یه چیزی بگیرم بدم بخوری... هوووووف...

در ماشین که بسته میشود... قفل مرکزی که زده میشود تازه به عمق فاجعه پی میبرم.

یک نفر میخواست در روز روشن مرا با ماشین زیر بگیرد. همان کسی که قصد داشت قتل خلیل را به من بچسباند. ای وای بر من... اگر... اگر آقا میلادی نبود که نجاتم دهد چه بلائی سر من می

آمد؟! مطمئن با آن سرعتی که داشت مغز بی نوایم را کف آسفالت میریخت و جسم آش و لاشم را کنار خلیل خاک میکردند. میشدیم نقل دهان مردم! خواهر و برادری که در طی چند روز اسیر خاک شده اند. ای وای بر من... هنوز باورم نمیشود که خطر از بیخ ریشم گذشته باشد. خطری که ممکن بود جانم را بگیرد. جانی که هزاران خواسته و آرزو در دل دارد... آرزو ها و خواسته هایی که هنوز برآورده نشده است. مرگ و رفتن از این دنیا هنوز برای من زود است. برای منی که چشم به راه یک زندگی عاشقانه با کیهان خان هستم. از داخل آئینه که نگاهم به آقا میلاد میوفتد تازه ترس و وحشت جایش را به شرم و خجالت میدهد. این مرد... این رفیق جدید مرا از خطر مرگ نجات داده بود. از یاد آوری صحنه ای که سر روی سینه ی پهنش گذاشته بودم و دست او دور شانه ام حلقه شده بود؛ وجودم گُر میگیرد از شرم و حیای دخترانه... لعنت به من که در آن موقعیت هوش و حواس درست درمانی نداشتم که سریع خودم را از حصار تنش آزاد کنم. چند ثانیه همانطور در آغوشش بودم و دم نزدم؟! وای... وای... خودش مرا از آغوشش جدا کرده بود اما بازویم را تا نشستن در ماشین میان پنجه هایش میفشرد. در ماشین که باز میشود؛ خجالت می کشیدم به چشمانش نگاه کنم. از تصور آن لمس های غیر ارادی روی نگاه کردن به این مرد را نداشتم. پاکت کیک و آبمیوه ای را روی ران پایم میگذارد:

– بخور که رنگت با گچ دیوار یکی شده!

لب میگزم و نفس حبس شده در سینه ام را تکه تکه به بیرون پرت میکنم:

– ممنون

با همان دست های لرزان سعی میکنم نی را داخل پاکت فرو کنم. زیر چشمی متوجه حرکات او میشوم. چیزی در دستانش برای خوردن وجود نداشت گویا فقط برای منی خریده بود که رنگ به صورت نداشتم. گوشی اش را مقابل نگاهش میگیرد و بعد از شماره گیری آن را کنار گوشش قرار میدهد. به زور مشغول خوردن همان کیک و آبمیوه میشوم چرا که نمیخواستم دیگر جلوی نگاه این مرد غش و ضعف کنم اما تمام حواسم پی مکالمه او بود.

– سلام چطوری علی؟ خوبم من... وقت آزاده میخوام در مورد یه مسئله ی مهمی باهات صحبت کنم؟ راستش امروز با خاطره توی کافه حاج حسن قرار گذاشتم. داشتم از ماشین پیاده میشدم که دیدم خاطره هم سر رسید. از تاکسی که پیاده شد حواسم بیهو پرت یه ماشینی شد که فوراً بدون توجه به بوق ماشین پشت سرش از پارک در اومد اما نه با سرعت عادی... وقتی خوب دقت کردم دیدم قصد داره خاطره رو زیر بگیره. ... ! نه خوبه الان کنار من نشسته... تونستم نجاتش بدم... نه پلاک ماشین رو گلی کرده بودند. ... چی میگی مرد حسابی؟ نمیشد که توی اون لحظه این بچه رو به حال خودش رها کنم... ! نه بابا هنوز که هنوزه خیلی خوب ویندوزش بالا نیومده. ... دوربین که این دور و اطراف هست... باشه پس خودت پیگیری کن... اوکی... نه فعلاً...

تماسش را قطع میکند و نگاهش در چشمان کنجکاو من قفل میشود. از خیرگی نگاه جدی اش ؛ خجالت زده لب میگزم و با شرم سر پایین میگیرم. صدای هوی مانند نفس عمیقی که سینه به

بیرون میدهد را به خوبی متوجه میشوم. فشار انگشتانم به دور پاکت آبمیوه نسبتاً خالی محکم تر میشود. سعی میکنم به زور هم که شده تکه کیک داخل دهانم را قورت دهم. با شنیدن صدایش دوباره سر بالا میگیرم.

– بهتری؟ بالاخره ویندوزت اومد بالا؟!

زبانی به پشت دندان هایم میکشم تا تکه چسبیده کیک را از رویش بردارم:

– خوبم...

ماشین را به حرکت در میآورد و من پاکت های خالی را داخل نایلون برمیدارم. میدانم مقصدش کجاست و فقط در سکوت به رانندگی اش نگاه میکنم. بالاخره بعد از چند دقیقه اوست که سکوت را میشکند:

– خطر از بیخ گوشت رد شد! با اتفاق امروز دیگه مطمئن شدم شک کیهان به این ماجرا بی خود نبود! یکی میخواد سرتو زیر آب کنه!

ترس و وحشت دوباره در وجود نا آرامم رخنه کرد:

– یعنی... ی واقعا یکی میخواد منو بگشه؟! آخه واسه چی؟!

گویا قصد ندارد جواب سوالم را دهد. از لحن سوالی اش به این موضوع پی میبرم.

– این پسر عموت رو نذار برگرده تهران! یه چند وقتی توی خونه نگهش دار!

چشمانم از این حرف تا آخرین حد ممکن دُرُشت میشود:

– چطوری نذارم بره؟! آخه کارش تهرانه... دست خودش که نیست بمونه خونه. الانم سه روز مرخصی اجباری براش رد کردن.

به حالت عصبی با کف دست روی صورتش میکشد:

– من این چیزا حالیم نیست! خواهشا موضوع رو جدی بگیر! یه قتل میخواستن بندازن گردنت! میفهمی یعنی چی؟! یعنی با این سن کم بری قاطی زنای نادرست و کثیف! امروز هم که قصد داشتن به کُل بفرستنت گوشه قبرستون! وقتی خونه اتون خالی از مرد باشه واسه اون آدم پریدن توی خونه مَرْدَم اصلا کاری نداره!

این شیر درنده اصلا رحم و مَرْوَت حالیش میشد؟! خبر داشت که با حرف هایش چطور ته دل بی نوای مرا خالی میکند؟! خبر داشت که چطور کرور کرور ترس و وحشت به دلم میریزد؟! نه... به وراه که بی خبر از حال من بود چرا که با همان نگاه جدی به چشمانم زُل زده بود.

بالاخره من اتصال این نگاه خیره را قطع کرده و انگشت های دستم را در هم قفل میکنم:

– باشه

نمیدانم دلیل آن پوف کلافه اش چه میتواندست باشد اما باعث شد با فکری درگیر تر از قبل به صندلی تکیه دهم و سوالی که میخواستم از او بپرسم را در دهانم مزه مزه کنم:

– از کیهان خان خبر داری؟ حالش خوبه؟

نیم نگاه جدی حواله ی دل بی قرارم میکند:

– خوبه! فقط بیشتر از اینکه نگران خودش باشه نگران توئه! پس سعی کن به خاطر جبران لطفی که در حقت کرده؛ بیشتر از هر وقت دیگه ای مراقب خودت باشی! خب؟!

آب دهانم را به زور قورت میدهم و در تلاش هستم که کاسه ی چشمانم از اشک حلقه شده خالی نشود. بغضی که راه گلویم را مسدود کرده است را با هزار بدبختی مهار میکنم و در جواب مردی که ناخواسته در شکستن دلم یکه تازی میکرد؛ لب میزنم:

– من هیچوقت راضی نبودم که کیهان خان به خاطر من هفت پشت غریبه خودش رو توی دردرس به این بزرگی بندازه... اگه میدونستم هیچوقت اونروز به حرفش گوش نمیکردم. هیچوقت...

هر کاری کردم نتوانستم بغضی که از در لابه لای حرف هایم حس میشد را پنهان کنم. دلم داشت میترکید از این قضاوت نا به جا... من لعنتی بی تقصیر ترین آدم در این ماجرا بودم و چرا این مرد از درک این موضوع عاجز بود؟! چرا نمیخواست قبول کند که دل من هم دریایی از خون شده است از رفتن کیهان خان به زندان... فکر میکرد تحمل این عذاب وجدانی که بیخ گلویم را گرفته بود؛ آسان است؟! میدانست شب ها را با چه حال بد و دردناکی به صبح میرسانم؟! میدانست تمام فکر و ذهنم درگیر مردیست که نمیدانم در آن چهار دیواری چه به حال و روزش آمده؟! میدانست در این مدتی که نه او را دیده ام و نه صدایش را شنیده ام چه بر دل بی تاب و بی قرارم آمده است؟! فکر میکرد به این راحتی این دوری را تاب آورده ام؟! به ولاه که نمیدانست وگرنه اینطور نا جوان مردانه مرا قضاوت نمیکرد. از بد روزگار من دختری زبان دراز و حرافی نبودم که بخواهم تمام حرف های انباشته شده در دلم را به صورتش بگویم؛ همیشه و در همه جا فقط با نگاه غمگینی، اوج دلخوری ام را نشان میدادم. دختر ضعیفی نبودم اما همیشه در زندگی ام آرام و صبور بودن را به همه چی ترجیح میدادم. به قول امروزی ها از حاشیه به دور بودم! گویا آقا میلاد نیز از دیدن نگاه غمگین و سکوت پُر از فریادم پی به دلخوری ام بُرد که دستی به دور لب و دهانش میکشد و روی فرمان ماشین ضرب میگیرد:

– نمیخواستم ناراحتت کنم جوجه که این طور بُغ کرده نگام میکنی!

لب میگزیم از این حرفی که رنگ و بوی رفع دلخوری داشت. سر بالا میگیرم و خیره به چشمانش به آرامی لب میزنم:

– اگه بگم ناراحت نشدم دروغ گفتم فقط از اینکه اینطور منو قضاوت کردین دلخور شدم؛ نه زیاد ها... فقط یک دلخوری کوچیک... اونم واسه اینکه من توی این ماجرا گناهی نداشتم.

لب هایش را روی هم فشار میدهد و سرش را به علامت تفهیم بالا پایین میکند:

– میدونم مقصر ماجرا تو نیستی اما حالا که فهمیدی توی چه مخمصه ای افتادی از این به بعد بیشتر حواستو جمع خودت کن! هم به خاطر خودت هم کیهان!

ماشین که متوقف میشود؛ متوجه میشوم با سر کوچه ی خانه ؛ چندان فاصله ای نداریم. صفحه گوشی را که مقابل نگاهم میگیرد تعجب میکنم و طولی نمیکشد که مشغول توضیح دادن به من میشود:

– ببین این عکس خود همون یارویی که اون روز توی کوهسنگی کارت رو بهش دادی یا نه؟!

به عکس روی صفحه ی گوشی با دقت نگاه میکنم. از دیدن دوباره آن چهره ی زمخت و چندش آور؛ نگاهم را از عکسش میگیرم و چشمان تیز آقا میلاد میدوزم:

– آره خودشه !

سر تکان میدهد و گوشی را به داخل جیب شلوارش بر میگردداند:

– خوبه !

میخواستم از او بپرسم شناسایی این آدم چه ربطی به این ماجرا دارد اما زبان به کام گرفتم و حرفی در این مورد نزدم چرا که اگر چیز مهمی بود خودش مرا در جریان میگذاشت. به هیچ وجه قصد دخالت و فضولی نداشتم اما باید به خاطر جریانات پیش آمده امروز از او تشکر میکردم:

– خیلی ممنون بابت امروز... جونم رو مدیون شمام...

لب هایش رو به لبخند زدن میرفت اما گویا وسط راه پشیمان شد که فقط کمی از جدیت نگاهش کم کرد:

– چاکریم ! یه راست برو خونه... هروقت هر چیزی مشکوکی دیدی یا حس کردی فوراً منو در جریان بذار خب؟! هر ساعت از روز و شب هم که بود مشکلی نیست!

در جواب این محبت ها و حمایت های دوستانه اش لبخند قدر دانی به رویش میزنم و دست به دستگیره میبرم برای پیاده شدن:

– باشه چشم

از ماشین که پیاده میشوم به محض بسته شدن در ؛ صدایم میزند:

– خاطره...

از شیشه ی باز ماشین؛ سر خم میکنم:

_ بله؟

نگاه خیره اش در چشمانم بالا و پایین میشود و لب هایی که کمی طرح لبخندی گرچه کم رنگ و محو به خودش میگیرد:

_ نگران حال کیهان نباش ! اون خوبه... اگه شد سعی میکنم یه جوری با پارتنی بازی علی ؛ یه ملاقات حضوری بگیرم.

پروانه های امید در دلم به پرواز در می آیند. . پای کوبی میکنند... لبخندی که روی لب هایم پهن و عمیق میشود دست خردم نیست:

_ وای خدای من... خیلی ممنون از لطف.

دستم را جلوی دهانم میگیرم تا لرزش لب هایم را از هجوم بغض شادی آور مهار کنم. مطمئنم از برق نگاه اشکی ام حال خوبم را حس کرد که نفس عمیقی کشید و بعد از بالا بردن دستش به معنای خداحافظی؛ پا روی گاز فشار داد و رفت. او رفت و مرا با حجمی از حس خوب امید تنها وسط خیابان رها کرد.

قدم زنان به سمت خانه میروم و در میان افکار آشفته ام به دنبال دلیلی برای نگه داشتن عاصفی هستم که دیر یا زود باید به مقصد تهران چمدان میبست. کلید را که در قفل میچرخانم صدای امیر با آن لحن نه چندان دوستانه اش به گوشم میرسد:

_ میبینم که با از ما بهترن میپیری !

به سمت صدا گردن کج میکنم. او را میبینم که به دیوار خانه اشان تکیه زده و یک پایش را به سپر ماشین آهزم کرده است. در نگاهش موجی از حس تمسخر و عصبانیت به راه بود. بر حسب احترام و اجبار سلام کوتاهی نثارش میکنم که جوابم میشود حرف دندان شکن و تیزی که روانم را به بازی میگیرد

_ اگه میدونستم از مردای غول تشن که با تزریق آمپول مامپول باد میشن خوشت میاد؛ یه سر به باشگاهی که اونا میرن میزدم ! شاید فرجی میشد و خاطره خانم از بر و بازوی ما هم خوشش میومد ! لازمه برم؟ !

این پسرک نادان از کدام تزریق آمپول حرف میزد؟ ! واقعا فکر میکرد بر و بازو و هیکل دُرُشت آقا میلاد و کیهان خان به خاطر آمپول است؟ ! فکر میکرد معیار انتخاب من مردان هیکلی و غول تشن هستند؟ ! چه خیال خامی... جوابی برای ذهن معیوب و خرابش نداشتم. نیشخند کوتاهی به رویش زدم و بدون جواب دادن به خزعلات او داخل حیاط شده و در را محکم پشت سرم بستم. با وجود مشکلاتی که گریبان گیرم شده بود به هیچ عنوان دل و حوصله ی فکر کردن و در افتادن با این پسرک سیریش را نداشتم. احمق کودن خجالت نمیکشید که این حرف ها را نشخوار میکرد. به

گمونم چند باری که مرا با کیهان خان و آقا میلاد دیده است ؛ انتخاب های من تا ته وجودش را سوزانده که حالا اینطور مقابل من به جلیز و لزلر افتاده بود. پسرک ریقی!

پا به سالن پذیرایی که گذاشتم با خانه ی خالی مواجه شدم. به تکه برگه یادداشت کوچکی که روی کنسول بود نگاه میکنم.

(دختر گلم ؛ من با لایلا خانم یه سر رفتیم سفره ابوالفضل خونه ی همسایه کوچه پشتی؛ اگه زودتر از ما اومدی ناهار تو گرم گن بخور منتظر ما نباشی دخترم.)

کاغذ را مچاله میکنم و داخل سطل آشغال گوشه ی کنسول میندازم. اینطور که معلومه خبری هم از عاصف نیست از همان وقتی که قدم به داخل کوچه گذاشتم از ندیدن ماشینش حدس زدم که هنوز به خانه برنگشته است. از اینکه حال خاتون به قدری خوب شده که دوباره راهیه سفره های ابوالفضل شده است؛ خوش حال میشوم. لباس هایم را در همان سالن پذیرایی از تنم بیرون میکشم و تماس سحر را وصل میکنم:

_ جانم ؟

صدای بشاش و نسبتا آرامش به گوشم میرسد:

_ سلام عشق من... چطوری تو؟! نیم ساعت پیش زنگ زدم جواب ندادی!

لباس های پرت شده روی زمین را بر میدارم و راهیه اتاق میشوم:

_ نفهمیدم عزیزم. هیچی یه سر رفته بودم دیدن آقا میلاد؛ کارم داشت. تو چخبر ؟ خوبی؟ چکار میکنی؟ مامانت و سارا اینا خوبن؟ سینا جانت چطوره ؟

لحنش رنگ و بوی کمی دپرسی داشت:

_ بی خبری توی خونه نشستم بیکار... دارم سالاد شیرازی و دسر درست میکنم. سارا که با دوستاش رفته بیرون ؛ مامان هم که داره انباری رو مرتب میکنه.

گوشی را بین گوش و شانه ام چفت کرده و لباس هایم را داخل کمد آویزان میکنم:

_ چی شده دپرسی تو؟! اتفاقی افتاده؟!!

آه بلندی میکشد که دیگه مطمئن میشوم صد درصد مشکلی برایش پیش آمده است. در کمد را که میبستم ، روی تخت مینشینم و نگاهم را میخ پُرز های قالیچه ی روی زمین میکنم و گوش میسپارم به جوابی که میخواست بدهد.

_ راستش یه کم با سینا بحثم شد.

تعجب میکنم از شنیدن دعوایی که بین او و همسرش رُخ داده بود:

_ واسه چی؟!!

– هی خواهر... دیشب سر کار های خاک بر سری دعوا مون شد. دعوا که نه یجوری بیشتر از همیشه به هم پریدیم.

تک خنده ام دست خودم نیست:

– حالا چرا واسه این موضوع به این قشنگی و خاص دعواتون بشه؟!

– اه... اه... کجاش خاص و قشنگه آخه؟! مردای این زمونه فقط به خاطر همین چیزا در به در دنبال ما زنا میوفتن وگرنه تموم ادعا های عشق و عاشقیشون دروغه! تو هنوز زوده این چیزا رو بفهمی! بذار شوهر کنی بعد میفهمی من چی میگم! هییی...

از شدت تعجب و یکه خوردگی جفت ابرو هایم به کف سرم میچسبند! این آدمی که اینطور از عشق و عاشقی توپ پُری داشت همان دخترپست که برای من فلسفه ی عشق تفسیر میکرد؟! همان کسی که هر رفتار سینا جانش را عشق و دوست داشتن معنا میکرد؟! چه شده که سحر جان من به کُل عقایدش زیر و رو شده است؟! با شگفتی و همان تعجبی که در چهره ام موج میزد زبانی روی لب هایم میکشم و سعی میکنم کمی شوخی قاطی لحن صحبتتم کنم:

– حالا نمیشه تا قبل از شوهر کردن بدونم چی شده که به این نتایج گران بها رسیدی؟! این سینا جانت چه کار کرده با قلب عاشق و درمانده ی تو! ...

– دیشب وسط مُعا*ش*قه میخواست کارو یک سره کنه که بهش اجازه ندادم. راستش ترسیدم خاطره... گفت زن و شوهر عقدی هستیم نباید زیاد سخت بگیرم. گفت از اون سر دنیا به خاطر وجود من میاد اما من دل به دلش نمیدم. هزار تا حرف بارم کرد اما من کوتاه نیومدم خیلی ترسیدم از اینکه بزرگ ترین اشتباه زندگیم این تصمیم احساسی باشه. ترسیدم اشتباه کنم و جا برای جبران نداشته باشم. صبح که شد دیدم زودتر از من پاشده رفته بیرون! آقا به خاطر یه رابطه مثل بچه ها قهر کرده.

حیرت و تعجب در چهره ام لحظه به لحظه بیشتر میشود و نگاهم هنوز میخ پرز های قالیچه گیر کرده است. حقیقتا نمیدانستم در جواب این گلایه های این رفیق عزیز تر از جان چی بگویم... بگویم کاری که کرده ای درست است یا بگویم کاش دل به دل همسر شرعی و قانونی ات میدادی... به دلیل نداشتن هیچ تجربه ای در این مورد؛ حرفی برای گفتن نداشتم. فقط این را میدانستم که اگر شاید زودتر سر خانه زندگی اشان میرفتند تمام این مشکلاتشان قابل حل بود چرا که دیگر نه سحر دلواپس دخترانگی و آینده اش بود و نه سینا باید از حق شرعی خودش می گذشت. سعی میکنم به یک جمع بندی کامل برسم:

– ببین سحر جان به نظر من حق با دو طرفه! تنها راه حل این مشکلاتون هم اینه که زودتر عروسی بگیرین برین سر خونه زندگیتون.

در مقابل نظر من کمی مکث میکند:

– اما هنوز موقعیت ما اینجوری نیست که بتونیم به این زودی عروسی بگیریم.

پوست گوشه ی ناخن انگشت شصت دستم را میان دندان میگیرم و آن را جدا میکنم:

– اینطور که معلومه دیگه صدای شوهرت در اومده؛ همیشه هر بار قهر و دعوا کنین. هرچی دیر تر بشه قهر و دعواتون بیشتر و بیشتر میشه در نتیجه احترام ها و حرمت ها از بین میره و دیگه قهر و دعوا کردن توی زندگی براتون عادی میشه. تمام این ها براتون میشه دردسر... نذار به این نقطه برسین سحر جان. هر جور شده برین سر خونه زندگیتون... حتی شده با یک عروسی ساده ! مهم نیست چهقدر جشن عروسیتون مجلل و باشکوه باشه. مهم اینه که کنار هم با حس خوشبختی زندگی کنین. به حرف هام خیلی خوب فکر کن. سینا جان تو زیاد دلش نمیاد توی قهر باشه. خیلی زود آشتی کن اما سعی کن مشکلات زندگیت رو از ریشه حل کنی. پاک کردن صورت مسئله چیزی رو حل نمیکنه.

– خاطره خیلی خوبه که رفیقی مثل تو دارم. وقتی باهات حرف میزنم آرام میشم. یه جوری آدمو قانع میکنی که انگار چند سال از من بزرگ تری !

لبخند کمرنگی روی لب هایم مینشیند از این حس خوبی که به رفیقم انتقال کرده ام:

– من درست سن و سال کمی دارم اما کوله باری از تجربه ام. الان هم فقط نظرمو گفتم دلیل همیشه که دُرست گفته باشم. بهتره با یک بزرگی چیزی مشورت کنی.

– باشه همین کارو میکنم.

(سحر سالادتو آماده کردی؟ پاشو درو باز کن سارااست)

صدای مامانش که بلند شد تماس را خاتمه میدهم:

– برو عزیزم به کارت برس. مراقب خودت هم باش. سلام برسون.

– قربونت بشم عزیز دل... تو هم به خاتون و عاصف سلام برسون مراقب خودت هم خیلی خیلی باشی. خدافظ

تماس را قطع کرده و گوشی را روی تخت پرت میکنم و برای خوردن یک دو لقمه غذا راهیه آشپزخانه میشوم.

بعد از ظهر که از رسید ؛ خاتون و عاصف هم به خانه برگشتند و خاتون عزیزم از سفره ابولفضلی که رفته بود؛ آش و عدس پلو برای شام به همراه آورده بود و من خوش حال از اینکه دیگه برای آماده کردن شام دغدغه ای نداشتم؛ کمی مشغول درس خواندن شدم اما هرکاری کردم نتوانستم بیشتر از یک فصل بخوانم. گویا مغز خسته و درگیر من کیشش درس خواندن نداشت. صدای صحبت و تلویزیون نشان میداد هردو آن ها سخت مشغول تماشای سریالی چیزی هستند. کتاب را کنار گذاشته و از اتاق بیرون میزنم تا چای لب سوزی آماده کنم.

چای لب سوزی که داخل استکان های کمر باریک محبوب خاتون ریختم را با کمی بیسکویت نوش جان کردیم. در طول تماشای سریال خیلی سعی کردم سر حرف را باعاصف باز کنم و از او بخواهم یک چند روز بیشتر کنارمان بماند اما وقتی طی تماسی با دوستش فهمیدم باید خیلی زود به تهران برگردد؛ از گفتن هر حرفی مبنا بر ماندنش صرف نظر کردم. آقا میلاد هم حرف ها میزد! اصلا نمیشد از عاصفی که کار و زندگی اش آنجاست این درخواست غیر منطقی را داشته باشم. حرف او هم درست بود اما در صورتی که مشکلی برای عاصف به وجود نیاید. اگر ترس از نبودنش را مطرح میکردم صددرصد به دلنگرانی هایش اضافه میشد و من هیچ وقت راضی به این کار نبودم. شام را کمی از همان آش عدس پلو ها خوردیم تا من کمی بیشتر به درس هایم برسم. پسر عموی عزیزم نگران کنکور من بود اما نمیدانست که فکر و ذهن من درگیری های مخصوص به خودش را دارد و اصلا به کنکور توجهی نشان نمیدهد. شب شد و طبق معمول خاتون بعد از خوردن دارو هایش خوابید و من و عاصف هم هر کدام راهی اتاق هایمان شدیم. قبل از خواب پیامی از آقا میلاد برایم رسید. پیامی که در آن حال را پرسیده بود و من با فرستادن ممنون خوبم (جوابش را در کوتاه ترین متن دادم و بعد میان افکار درهم پیچیده ام به خواب عمیقی فرو رفتم. خوابی که با کابوس های دلخراشی به همراه بود. صحنه ی مُردن و به خاک سپردن خلیل و به دار آویختن کیهان خان... کابوسی که در همان رویای خواب نیز راه نفس کشیدن را از من گرفته بود. یک چند باری از دل خواب به دنیای واقعیت پرت شدم و بعد از نوشیدن یک لیوان آب دوباره چشمانم را به روی ناملايمات روزگار بستم.

**

حوله ی تن پوش سفید رنگم را میپوشم و با کلاه آن مشغول گرفتن نم و خیسی موهای بلندم میشوم. سرکی به سالن پذیرایی میکشم. خاتون را که خوابیده روی تشک میبینم؛ عقب گرد کرده و به سمت اتاقم میروم. بلوز شلواری که مدل آن لش و نخی بود را به همراه یک دست ست لباس ز*ی*ر از کشوی کمد بیرون کشیده و به تن میکنم. حوله را که روی جالباسی کنار کمد آویزان میکنم؛ بیخیال شسوار کشیدن؛ تمام موهایم را همان طور خیس بالای سرم گوله کرده و تن کرخت و سبک شده ام را روی تخت پهن میکنم. به حرکت پرده که از برخورد نسیم شبانگاهی به حرکت در آمده بود نگاه میکنم. به روزی که گذشت... عاصف که صبح بعد از بیدار شدن و خوردن صبحانه راهیه تهران شد و من باز هم نتوانستم مانع رفتنش شوم. برخلاف خواسته ی آقا میلاد؛ فقط سکوت کردم اما چاره ای جز سکوت هم برایم نمانده بود. عاصف که رفت؛ ساعت ها و دقیقه های بعد رفتنش طبق معمول از آنچه که فکر میکردم زودتر گذشت. خبری از دنیای بیرون نداشتم. نه از سحر و نه از آقا میلاد... پس سعی کردم حداقل یک امروز را کمی برای امتحان کنکور تست بزنم و خب نتیجه اش شد این خستگی روح و جسم من... که باعث شد برای خلاصی از آن کرختی؛ ساعت دو نیمه شب راهیه حمام شوم. نفس عمیقی میکشم و پلک هایم را روی هم می گذارم اما با شنیدن صدای افتادن چیزی فوراً پلک هایم را باز میکنم و در سکوت گوش تیز میکنم برای فهمیدن موضوع... شنیدن دوباره آن صدا؛ ترس و وحشت به دلم انداخته و مرا ترغیب به بلند شدن میکند.

چراغ قوه گوشی را روشن کرده و پاورچین پاورچین با ترس و دلهره ای که به جانم افتاده بود از اتاق بیرون میزنم. از کنار خاتون غرق خواب میگذرم و در سالن را با احتیاط باز میکنم. نسیم خنک و سردی صورت ملتهب و داغم را نوازش میکند و باعث لرز بدنم میشود. بی توجه به تب و لرزی که به سراغم آمد، نگاه جستجوگر و تیزم را دور اطراف حیاط میچرخانم تا بلکه منشا آن صدا را پیدا کنم. به خودم دلداری میدادم که حتما گربه ای چیزی از روی دیوار پایین پریده و دلیلی برای نگرانی نیست اما وقتی جسم کوچکی را کنار در حیاط میبینم؛ دلم هوری پایین میریزد. نگاهم فقط میخ همان جسم شده بود و حتی جرات پلک زدن نداشتم اما آخرش که چی؟! در این تاریکی و نور کم سوی مهتاب چیز دقیقی دیده نمیشد باید کمی جلوتر میرفتم. با هزار ترس و وحشتی که قلب بی قرارم را احاطه کرده بود؛ دم پایی به پا میکنم و چند قدم به جلو برمیدارم. همزمان نور چراغ قوه را روی همان نقطه متمرکز میکنم اما ناگهان با دیدن تصویر مقابلم چشمانم از شدت وحشت از کاسه بیرون میزند و نفس در سینه ام حبس میشود. حس میگردم هوایی برای نفس کشیدن نیست. سنگینی زیادی را روی قفسه سینه ام حس میگردم. بالا آمدن محتویات معده ام مجبورم میکند نگاه از تصویر وحشتناک مقابلم گرفته و دستم را مقابلم دهانم بگیرم. لب هایم از شدت استرس و ترس میلرزد و من نگاه اشکی و ناباورم را از روی زمین جدا کرده و حرکت کاغذ کوچکی را که توسط باد به این سمت و آن سمت کشانده میشود؛ دنبال میکنم. کاغذ که دقیقا مقابل دم پایی های مدل انگشتی ام از حرکت می ایستد؛ با دست های لرزان نور چراغ قوه را به سمتش میگیرم و کلماتش را با نگاهم مییلمم... کلماتی که برای من کم از حکم مرگ نداشت.

(یک بار جستی ملخک! دو بار جستی! دفعه سومی دیگه وجود نداره خوشگله!)

باورم نمیشد... معنی این حرف ها را درک نمیگردم. این یک نوع تهدید بود؟! سلاخی یک بچه گربه و انداختن جنازه تیکه پاره اش توی حیاط ما و این تیکه کاغذ نشان دهنده ی یک تهدید جدی بود؟! وای بر من... نگاه هراسان و وحشت زده ام به در و دیوار چنگ میزند اما با سکوت مطلق و تاریکی حیاط و بوی نامطبوعی که زیر بینی ام پیچیده بود توان هر کاری و فکری را از من گرفته بود و من به معنای واقعی از شدت ترس و وحشت نزدیک بود قالب تُهی کنم. مرا چه به این صحنه های جنایی... مرا چه به این سناریو های وحشتناک... نمیدانم روی چه حسابی فورا چند قدم عقب گرد میکنم تا استشمام آن بوی تیز و حال به هم زن بیشتر از این باعث حال تهوع ام نشود. صفحه گوشی را روشن میکنم و بدون فکر به عاقبت کارم به اولین کسی که در ذهنم نقش بست تماس میگیرم. با دلهره گوش میسپارم به بوق های آزاد و همزمان از شدت استرس دل و روده ام به هم میپیچد و من خدا خدا میگردم که هرچه زودتر مرد پشت تلفن جواب این تماس بی موقع را بدهد تا بیشتر از این سخته نزد. با شنیدن الوی مبهوت او زبان سنگین شده ام را تکان میدهم:

_ آقا میلاد...

گویا او هم از شنیدن صدای نالان و درمانده ی من متعجب میشود که لحنش از آن خواب آلودگی در می آید و رنگ و بوی جدی تری به خودش میگیرد:

_ چیشده؟! _

آب دهانم را به زور قورت میدهم و دستم را به سر دردناکم میگیرم. شقیقه هایی که از درد تیر میکشید:

_ می... شه... بیای اینجا... یکی یه جنازه ی تیکه پاره ی گربه رو به همراه یک یادداشت تهدید آمیز انداخته توی حیاط... میترسم یه وقت یکی از روی دیوار بیاد توی خونه.

نهایت یکه خوردگی در لابه لای لحن بم و مردانه اش قابل لمس است:

_ مگه پسر عمو ت خونه نیست؟ _

پلک هایم را از شدت شرمندگی روی هم فشار میدهم و لب میگزیم:

_ نه... رفت تهران... _

نفسی که به صورت عصبی از سینه بیرون میدهد را به خوبی میشنوم:

_ دختره لجباز! مگه بهت نگفتم نذار بره؟! آخه من الان پیام اونجا جواب خاتونت رو چی میخوای بدی؟! _

گوشه انگشت اشاره ام را زیر دندان نیشم فشار میدهم و با لحن مظلوم و شکسته ای مینالم:

_ خاتون چون داروی خواب آور میخورم؛ تا صبح بیدار نمیشه. من... من نمیتونم این گربه رو از حیاط جمع کنم... همین الان هم بو گرفته... میترسم صبح خاتون اونو ببینه... توروخدا پاشو بیا... اگه... اگه یه وقت یکی بیره توی حیاط چی؟! میترسم... به خدا اگه راهی دیگه داشتم این وقت شب مزاحم تو نمیشدم.

میدانستم به راحتی از حرف هایم پی به نهایت ترس و وحشت درونی ام میبرد. لحن مظلوم و درمانده ام دل سنگ را آب میکرد چه برسد به این رفیق... و همانطور هم شد:

_ برو خونه در سالن رو از داخل قفل کن. رسیدم پشت در؛ به گوشیت زنگ میزنم بیا فوراً درو باز کن.

از حمایت و بودنش در کنارم ته دلم نور امید می تابد.

واقعا اگر این رفیق با معرفت را در زندگی ام نداشتم الان باید از چه آدم قابل اعتمادی کمک میگرفتم؟! درست است که سحر بهترین و تنها ترین رفیقم بود اما همجنس خودم بود و نمیتوانستم در این مواقع بغرنج و حساس از او کمک بگیرم اما حالا با وجود آقا میلاد خیالم از این بابت آسوده خاطر بود. وجودم از استرس و تنش اولیه کمی کاسته میشود. به اتاق برمیگردم و یک مانتو جلو

باز راحتی گلبهی رنگی روی بلوز نیم آستین تنم میپوشم و شال نخی هم‌رنگش که دم دستم بود را روی موهای نم دار و خیسم می اندازم. دوباره راه آمده را برمیدرم اما اینبار بعد از قفل کردن در سالن؛ همان گوشه ی دیوار گوشه ی دست کز میکنم و با استرس هر لحظه منتظر خبری از آقا میلاد هستم تا بگویند که در حیاط را به رویش باز کنم. با بی قراری ثانیه ها و دقایق را سپری میکنم و بلاخره پیامی از جانب او میرسد.

(درو باز کن)

فورا از روی زمین بلند شده و به آرامی قدم به حیاط می گذارم. همانطور که به سمت در قدم تند میکنم سعی میکنم به هیچ وجه نگاهم به آن جسم آتش و لاش نیوفتد. چفتی در را که باز میکنم؛ هیبت مردانه اش مقابل نگاهم قد الم میکند. با گام محکم و بلندی داخل میشود و من در آهنی را به آرامی پشت سر او بستم تا مبادا کسی آمدنش را در این وقت شب ببیند. با همان جدیت همیشگی نگاهم میکند و من با استرس لب باز میکنم:

_ سلام

سر تکان میدهد:

_ علیک سلام... خوبی؟!

خوب؟! هه... کجای این قیافه ی زار و داغون خوب بود؟! بی حرف لب پایینم را توی دهانم میکشم و بعد با انگشت اشاره به جایی به اندازه دو قدم دور تر از خودش اشاره میکنم:

_ اونجاست...

نگاهش که به آن سمت کشیده میشود؛ نزدیک شدن ابرو هایش را میبینم. دستی که به حالت کلافه دور دهانش میکشد را میبینم و قدمی به جلو تر میرود. با دقت به آن گربه ی بی نوا و فلک زده که معلوم نیست گیر کدام از خدا بی خبری افتاده بود نگاه میکند:

_ اون یاد داشته کجاست؟

به برگه سفید رنگی که کمی دور تر روی زمین افتاده بود نگاه میکنم. خم شده و آن را از روی زمین برمیدارم و به دستش میدهم. خیره میشوم به واکنش او...

نگاهش که کلمات را بالا پایین میکند؛ حرص و خشم نهفته در نگاهش را میبینم. میبینم که چطور با خواندن تهدیدی که معلوم نیست از طرف چه کسی بود عصبی میشود. کاغذ را داخل جیب شلوار کتان مشکی رنگش میکند:

_ حرومزاده... اگه فقط دستم بهش برسه!

خیره میشوم به نگاه آشفته و خشمگینش؛ نگاهی که حرص و عصبانیت از آن میبارید:

- همیشه لاشه ی اون گربه رو جمع کنی؟

نیم نگاهی به آن سمت میکند و بعد به سمتم برمیگردد:

- برو یه کیسه و بیلچه ای چیزی بیار تا بندازمش بیرون...

از خدا خواسته به سمت انباری گوشه ی حیاط پا تند میکنم و با نور چراغ قوه؛ از لابه لای خرت پرت ها یک کیسه نسبتا بزرگ و بیلچه ی کوچکی که مخصوص خاک گلدان های خاتون بود؛ پیدا میکنم و آن ها را به آقا میلاد میدهم. خداراشکر که او بود تا این وضع ناجور را سامان دهد وگرنه من حتی رغبت نمیکردم قدمی به آن لاشه ی تیکه پاره نزدیک شوم چه برسد به برداشتن و جمع کردنش از روی زمین...

- برو یه مقدار آب بیار تا این خون های نجس رو از روی زمین پاک کنم.

از افکارم بیرون کشیده شده و نگاه از او که مشغول باز کردن سر کیسه بود میگیرم.

- با چی آب بیارم!؟

دست از کار میکشد و همانطور پروپر مرا نگاه میکند. یک نگاه خنثی و پر از حرف:

- با تانکر عمه من!

تایه ابرویم که از تعجب بالا میرود نگاه از چشمان دُرشت شده ام میگیرد:

- آخه یه حرف هایی میزنی که آدم به سلامت عقلت شک میکنه ! با یه آبپاشی... آفتابه ای... پارچی چیزی آب بیار ! د برو دیگه !

با تشری که میزند فوراً لب میگزیم و دوباره به سمت انباری برمیگردم تا آبپاش اُفتاده کنار دیگ روحی را بردارم اما اصلاً توقع این چنین رفتاری را نداشتم. این شیر درنده با همه مشکل داشت حتی منه بی نوا... منی که الان درمانده و بی گس از روی اجبار به او رو زده بودم برای نجات از این مخمصه... اما خب نباید از او ناراحت و دلخور میشدم چرا که در این مدت به اخلاق نه چندان خوبش پی برده بودم. یک وقت هایی درست مثل حالا اخلاق نداشت اما تا دلت بخواهد مرام و معرفتش به دنیا ها می ارزید... آبپاش را از شیر حوض گوشه ی حیاط پُر از آب میکنم و با نگاهی به زیر اُفتاده به سمتش قدم برمیدارم. آبپاش را که از دستم میگیرد متوجه نبودن لاشه ی روی زمین میشوم و همان لحظه به این فکر میکنم که محبت و حمایت های این مرد زیر پوستی و غیر قابل لمس بود چرا که مرا پی آب فرستاد تا لحظه ی جمع کردن آن لاشه را نبینم. بدون حرف خون های روی زمین را با آب میشوید و بلاخره بعد از پاکسازی محیط؛ آبپاش را کنار گذاشته و کمر صاف میکند. دروغ نباشد از دیدن آن صحنه تعجب کرده بودم. باورم نمیشد که مردی به آن هیکل و جثه بزرگ بدون هیچ غرور و تکبری خم شود و خون های روی زمین را بشوید. مردی که لباس

توسی رنگش آنقدری جذب بر و بازوی مثل سنگش بود که هر لحظه امکان داشت از شدت فشار عضله هایش درز های لباس پاره شود. تکیه که بی دیوار میزند از افکارم بیرون کشیده می‌شوم.

_ ساعت نزدیک ۴ شد. برو بگیر بخواب... منم تا دم دمای صبح همینجا توی حیاط می‌مونم تا یک دردسر جدیدی درست نشه. آفتاب که طلوع گُنه بعدش میزنم بیرون.

واقعا قصد داشت تا طلوع آفتاب توی حیاط خانه سرپا بماند؟! آن هم برای مراقب از ما؟! دلم برایش می‌سوزد... به هیچ وجه دلم نمی‌خواست که به خاطر مراقبت از ما خودش را اذیت کند. با لحن قدر دانی نگاهش می‌کنم:

_ امشب بیش از حد باعث آزار و اذیتت شدم. بیشتر از این منو شرمندانه نکن.

همان طور که کمرش مماس شده با دیوار است؛ یک پایش را هم به آن تکیه می‌دهد... پاکت سیگاری را از جیب شلوارش بیرون میکشد و یک نخ از آن را میان لب هایش چفت میکند. آتش فندک خوش دستی را که زیر سیگار می‌گیرد؛ نگاه خیره اش را به من ایستاده مقابلش میدوزد:

_ شرمندانه نباش جوجه! رفاقت با یک بچه ی لجباز تاوون داره دیگه! حالا هم برگرد خونه؛ در سالن رو از داخل قفل کن و بعد با خیال راحت بخواب. به هیچ چیزی هم فکر نکن. این جریان رو با علی در میون می‌ذارم تا اونم پیگیر این مسئله بشه. خب؟!!

این خب آخرش گویا تکه کلام خاص و منحصر به فردش محسوب میشود. می‌گوید خب و نمیداند با حرف های حمایت گر و دلگرم کننده اش چهقدر از استرس و ترسی که اول داشته‌ام را کم کرده است. راستش را بخواهی از رفتنش و تنها شدنم می‌ترسیدم پس زیاد تعارف الکی نزد. به ماندنش راضی بودم پس لبخند کمرنگ مملو از محبتی به رویش می‌پاشم... به روی جدیت نگاهی که سیگار دود میکرد و عجیب ژست دختر گُشی داشت!:

_ تعارف الکی نمی‌زنم چون وقتی پاتو از این خونه بذاری بیرون دوباره ترس و وحشت به دلم راه پیدا میکنه. مرسی که امشب اومدی و تنهام نداشتی. چیزی نمی‌خواهی برات بیارم؟!!

به دود هایی که توی هوا میرقصید نگاه میکنم؛ به نگاهی که رنگ و بوی محبت گرفته بود؛ درست مثل همان آقا میلاد قبلی که می‌شناختم:

_ نه... فقط موهاتو خشک کن سرما نخوری!

ای وای... حتما شال روی سرم از موهای خیسم کمی نم دار شده... خجالت زده لب می‌گزم و دستی به گوشه ی شالم میکشم و بعد از گفتن باشه چشمی؛ عقب گرد کرده و به خانه برگشتم. در سالن را با احتیاط قفل میکنم. خداراشکر خاتون هنوز خواب بود؛ پاورچین پاورچین به او نزدیک می‌شوم و ساعت رو می‌زی قدیمی را برداشته و عقربه های ساعت را یک دو ساعت به عقب میکشم تا به وقت اذان صبح زنگ هشدارش خاتون را بیدار نکند. کارم که تمام میشود با خیال راحت به سمت

اتاقم میروم. شال و مانتو را از تنم بیرون میکشم که ناگهان با دیدن تصویرم در آینه؛ مات مبهوت پاهایم به زمین میخکوب میشود. با نهایت شوک و در ماندگی انتهای موهایم را که تا زیر باسنم میرسید؛ به دست میگیرم. هنوز نم دار و خیس بودند و خدا مرا لعنت کند. موهایم باز شده بود و من اصلاً متوجه این آبروریزی نشده بودم. ای وای... یعنی آقا میلاد با دیدن موهایم آویزان پشت سرم متوجه خیس بودنشان شده بود؟! من احمق را بگو که فکر میکردم شالم نم دار شده است؛ نگو یک ساعت با این موهای پریشان و آزاد مقابل نگاهش مأثور داده ام! پلک هایم را محکم به روی هم فشار میدهم و خودم را بابت این حواس پرتی سرزنش میکنم. پاک آبرو و حیثیتم پیش او رفته بود. با کف دست ضربه ای به پیشانی ام میزنم. حالا چطور به چشمانش نگاه کنم؟! با حالت عصبی بدون اینکه موهای لعنتی ام را خشک کنم روی تخت دراز کشیده و پتو را روی سرم میکشم. دلم میخواست از شدت خجالت آب شوم تا دیگر با او در رو نشوم. هنوز از یاد آوری آن لحظه ی تصادف و لمس های غیر ارادی که بینمان اتفاق افتاد میخواهم از خجالت بمیرم. امشب را دیگر کجای دلم میگذاشتم؟! سعی میکنم مُدام به خودم دلداري بدهم که ثانیه های آخر؛ موهای بالای سرم باز شده است. لعنت به مدل گوجه ای! کاش کمی محکمتر بالای سرم فیکسشان میکردم ولی خب حالا ای کاش گفتن هیچ دردی را دوا نمیکرد بلکه بیشتر باعث تحریک اعصاب داغونم میشد پس بی توجه به هیچ چیزی پلک هایم را روی هم فشار میدهم و سعی میکنم به افکار درهم پیچیده ام توجهی نشان ندهم.

صبح که از خواب بیدار شدم؛ همان اول کاری ساعت رو میزی را هماهنگ کردم و بعد از پنجره سالن نگاهی به حیاط انداختم. جای خالی آقا میلاد به نگاهم دهان کجی میکرد پس طبق گفته ی خودش بعد از طلوع آفتاب خانه را ترک کرده است.

– چیشده مادر؟! –

با شنیدن صدای خاتون پرده را میندازم و به سمتش برمیگردم:

– سلام صبحت بخیر خاتون جانم... هیچی عزیز دل خاطره؛ خواستم یه سرکی بکشم!

به آرامی از جا بلند میشود تا دست و صورتش را بشوید:

– هی مادر... نمیدونم چرا واسه نماز صبح خواب موندم. بسوزد پدر پیری که حواس برای آدم نگذاشته.

وجودم را شرم احاطه میکند از این رکبی که به عزیزترینم زدم اما به خداوندی خدا چاره ای برایم نمانده بود که اگر مانده بود هیچوقت راضی نمیشدم مرد غریبه ای شبانه پا به حریم زندگی ما بگذارد. چشم از او میگیرم و به سمت آشپزخانه قدم تند میکنم:

– واسه صبحانه نیمرو بشکنم؟

صدایش به گوش هایم میرسد:

_ بشکن دختر گلم...

دو تا تخم مرغ داخل ماهیتابه نیمرو میکنم؛ کمی ادویه روی آن میریزم و سفره را به همراه نان و ماهیتابه به سالن میبرم. سر و کله ی خاتون که پیدا میشود با فکری درگیر یک دو لقمه ای میخورم. همانطور که مشغول جویدن آخرین لقمه بودم با شنیدن زنگ گوشی فوراً از جا بلند شده و به سمت اتاق میروم. گوشی را از کنار بالشت برمیدارم با دیدن اسم آقا میلاد بدون فوت وقت تماس را وصل میکنم و همزمان در اتاق را میبستم:

_ الو سلام...

صدای گرم و مردانه اش میان حلزونی گوشم رخنه می کند:

_ سلام. خونه ای؟

لب هایم را از شدت استرس روی هم فشار میدهم. حس خوبی از این سوال پُر از ایهامش نمیگرفتم:

_ آره چطور؟

بی وقفه حرفش را میزند:

_ نیم ساعت دیگه برنامه اتو اوکی کن بیام دنبالت یه سر بریم کلانتری...

کلانتری؟! آن هم این وقت صبح؟! نباید نگران میشدم؟!!

_ اونجا واسه چی؟! چیزی شده؟

خمیازه ی نسبتاً طولانی اش مرا کُفری میکند:

_ نه چیز خاصی نیست فقط علی میخواد حضوری باهات صحبت کنه!

به جان پوست لب هایم میوفتم:

_ باشه

_ رسیدم سر کوچه؛ میسکال انداختم روی گوشیت جلدی بیای! خب؟!!

_ باشه چشم

بعد از مکث کوتاهی جوابم را با لحن کمی نرم تر میدهد:

_ چشمت بی بلا! فعلاً

خدانگهداری لب میزنم و بعد تماس را قطع میکنم. نگاهم به صفحه ی خاموش گوشیت اما فکر و ذهنم به سمت حرف های آقا میلاد پرواز میکند. به گفته هایش... به اینکه آن علی آقای سرهنگ چه حرفی میخواست به من بزند؟! آن هم حضوری! کاش کمی در مورد حال کیهان خان بگویند. کاش از ملاقات حضوری بین من و او بگویند... کاش از دیدن و رفع دلتنگی بگویند.

خاتون - خاطره جان

با شنیدن صدای خاتون دستی به صورتم میکشم و گوشی به دست از اتاق بیرون میزنم:

- جانم؟!

با دیدنم آن هم اینطور پریشان؛ تعجب میکند:

- چیشده دخترم؟ کی بود زنگ زد بهت؟

آب دهانم را قورت میدهم. نمیخواستم چیزی را از او پنهان کنم. حداقل نه این موضوعات پیش پا افتاده را:

- آقا میلاد بود؛ گفت نیم ساعت دیگه میاد دنبالم بریم کلانتری... گویا همون سرهنگ دوستشون با من کار داره.

لایه سفره را که جمع میکند؛ به گمگش میروم.

- میخوای منم باهات بیام؟ تنهایی که همیشه بری مادر

سفره و ماهیتابه را از روی زمین برمیدارم و از جا بلند میشوم:

- چه کاریه شما با این حالت بخوای با من بیای عزیز من... بعدشم تنها که نیستم. آقا میلاد هم هست.

- پس لازم نیست بیام؟

لبخند دلگرم کننده ای به روی این مادر عزیز تر از جان میپاشم:

- نه قربونت شم. زود میام. شما چیزی از بیرون نمیخوای برات بگیرم؟ نونی سبزی چیزی؟!

کتاب قرآنش را برمیدارد و روی رحل مقابلش قرار میدهد:

- نه مادر چیزی نمیخوام. برو در پناه حق... مراقب خودت هم باشی.

سر تکان میدهم و به سمت آشپزخانه میروم. بعد از مرتب کردن آشپزخانه و شستن همان چند تکه ظرف؛ راهیه اتاق خواب شده و لباس هایم را با مانتو شلوار مشکی به همراه شال سرمه ای رنگ عوض میکنم. کمی کرم ضد آفتاب هم میزنم که میس کال روی گوشی خبر از رسیدن آقا میلاد به سر کوچه میدهد. با عجله از خاتون عزیزم خداحافظی کرده و بعد از انداختن گوشی داخل کیف دستی ام از خانه بیرون میزنم.

با گفتن سلام آرامی روی صندلی نرمش مینشینم. جوابم را محکم اما با کمی کسلی میدهد. چشمان خمار و ملتهبش نشانه ی بی خوابی دیشب است و من را با دیدنش بیشتر از همیشه شرمنده ی خودش و معرفتش میکند. خیلی راحت میتوانست از زیر این لطف شانه خالی کند و به خواب و

زندگی اش برسد اما مرام و معرفت را خرج منی کرد که با کوتاهی و لجبازی بچگانه ام باعث این دردسر بزرگ شدم. در طول مسیر حرف خاصی بینمان رد و بدل نشد... گه گاهی خمیازه های کش دار او باعث میشد عمق شرمندگی ام بیشتر و بیشتر شود. به کلانتری که میرسیم گوشی هایمان را به سرباز ایستاده در اتاقک میدهیم و پا به پای هم به سمت اتاقی میرویم که بعد از باز کردنش توسط سرباز جوانی؛ متوجه حضور علی آقا پشت میز ریاست شدیم.

با ابهت همیشگی که در در لباس فرم نظامی اش بیش از حد خود نمایی میکرد از جا بلند شده و با صمیمیتی که در لحن کلامش جاری بود با آقا میلاد مشغول احوال پرسی میشود. با نگاهی سر به زیر و معذبی سلام کوتاهی در جواب احوال پرسی اش میدهم. تعارف به نشستن میکند. کنار آقا میلاد جا میگیرم و تمام نگاه و حواسم را به مردی میدوزم که امروز قرار است حرف های مهمی از او بشنوم.

علی - حال شما خوبه خانم جوان؟

از خانم جوان گفتنش حس خوبی میگیرم:

- بله خوبم

لبخند کمرنگ روی لب هایش نشانه ی آشناییست و نگاهی که بین من و آقا میلاد میچرخد:

- حالا که حالت خوبه میریم سر اصل مطلب! بنا بر گفته های میلاد جان دیشب تهدید شدین و ما هم طبق برنامه تحقیقات انجام شده روی جسد گربه رو شروع کردیم و نتیجه اش خیلی زود به دستمون میرسه. شاید از این طریق چیزی دستمون رو بگیره!

آقا میلاد با لحن محکمی رشته ی کلام را در دست میگیرد:

- شاید؟! اگه نگرفت چی؟!!

علی آقا با ته خودکار به روی میز مقابلش ضرب میگیرد:

- ببین میلاد جان؛ حل پرونده جنایی به این آسونی ها که فکر میکنی نیست! یکی داره طبق یه برنامه خاص جلو میره؛ به راحتی آب خوردن واسه یه بی گناه پاپوش درست کرده و الان داره با این تهدید ها طعمه اش رو سردرگم میکنه. واضحه که قصدش از بین بردن ایشونه اما گویا براش حکم بازی هم داره! یه بازی خطرناک با جون آدمیزاد... و ما باید سر بزنگاه سر برسیم قبل از این اون آدم به هدفش برسه!

میلاد - آخه چطوری؟! من یک دیشب تونستم اونجا باشم و حواسم به همه چی باشه؛ با وجود خاتون و در همسایه هاشون که نمیتونم همیشه اونجا کشیک بدم!

علی آقا دست میکشد از ضرب گرفتن خودکار به روی میز:

– دیگه نیاز نیست شما بخوای در خونه مردم کشیک بکشی! از امروز یکی رو میذارم اونجا تا آمار رفت آمد ها دستش باشه. فقط اینکه. ...

به این جای حرفش که میرسد نگاه تیز و بُرنده اش را به من میدوزد:

– سعی کن توی این مدت کمتر از همیشه از خونه بری بیرون یا اگه رفتی حواست شیش دُنگ به دور و اطرافت باشه.

گویا متوجه ترس و دلهره در نگاهم میشود که کمی از جدیت کلامش کم میکند:

– چیز وحشتناکی بهت نگفتم که اینطور رنگ و روت پرید دختر خوب! احتیاط شرط عقله... سعی کن تنها بیرون نری؛ یکی همیشه همراهت باشه خیال خودت و ما راحتته...

یعنی اینقدر واضح رنگ و رویم پریده بود؟! هه ... نباید میپرید؟! خیلی راحت حکم خانه نشینی به من داده بود و نباید به تنهایی بیرون میرفتم که مبادا مورد حمله ی قاتلی قرار میگرفتم که به خونم تشنه بود! قاتلی که خیلی دوست داشتم بدانم چه کسی است و چه دشمنی میتواند با من بچه یتیم و بی گس کار داشته باشد. خیلی وقت ها به این فکر میکنم که شاید قاتل مرا با کسی اشتباه گرفته است چرا که هرچی گذشته ام را زیر و رو میکنم چیزی به عنوان دشمن تراشی نمیبینم. تا به امروز همیشه سرم به کار خودم گرم بوده است و مهم تر از همه اینکه سن و سالی ندارم که بخوام در طول زندگی ام دشمن و بد خواه داشته باشم. پای منه بخت برگشته هنوز به دانشگاه هم باز نشده است. دوست و اطرافیان من حتی از انگشت های دست هم کمتر هستند چطور میشود که یکی اینقدر از من کینه به دل داشته باشد که بخواهد سر به نیستم کند آن هم به طریقی که شده! دست های یخ زده از اُفت فشارم را توی هم گره میزنم که آقا میلاد بحث را به جایی که من انتظار میکشیدم میرساند.

میلاد – علی جان میتونی یه ملاقات حضوری برامون ردیف کنی؟!!

با جان و دل و استرسی کشنده به لب و دهان مرد مقابلم نگاه میکنم.

علی – سعی میکنم!

از پشت میز بلند شده و به قدمی به سمت ما برمیدارد و آقا میلاد را مخاطب خود قرار میدهد:

– میشه یه چند دقیقه ای مارو تنها بذاری؟

نگاه تیز آقا میلاد کمی روی چهره ی سفت و سخت جناب سرهنگ که با جدیت این درخواست را مطرح کرده بود؛ مینشیند... گویا معنی این حرکت دوست آشنا برایش کمی مجهول آمد اما بدون مخالفت از جا بلند شده و دستش را به سمت او دراز میکند:

– پس فعلا

علی آقا با صمیمیت قبل دست او را میفشارد:

- خیر پیش...

نگاه آقا میلاد به سمت من کش می آید:

- بیرون منتظرتم!

سر تکان میدهم که با قدم های محکم از اتاق بیرون میزند و من میمانم با مردی که با جدیت روی صندلی مقابل من جا خوش میکند.

- میخوام بدونم چیزی هست که بخوای به من بگی تا توی روند پرونده به ما و خودت کمک کنه؟
!

از حرف هایش تعجب میکنم. اصلا متوجه حرف های ضد و نقیضش نشدم. در کمال سادگی و مظلومیت میگویم:

- منظورتون رو نمیفهمم...

پا روی پا می اندازد و با این ژست هیبت ترسناک و جدی اش را بیشتر در نگاهم فرو میکند:

- ببین دختر خوب... شده یه اتفاقی برات بیوفته و تو مجبور باشی که از همه پنهونش کنی؟! یه چیزی که اگه الان بگی بشه برامون یک برگ برنده... از هیچی هم نترس... میخوام بدونم اگه چیزی هست هرچه زودتر به من بگی تا بتونم با دست باز به زندگی تو و کیهان کمک کنم. هرچی که الان بگی توی همین اتاق چال میشه.

این مرد از چه پنهان کاری حرف میزد؟! مگر قرار بوده مسئله ای را از آن ها پنهان کنم که اینطور از من باز خواست میکرد؟! منی که هر اتفاقی را بدون کم و کاست کف دستشان گذاشته ام. زبانی روی لب هایم میکشم و کمی به نگاهم رنگ اطمینان میپاشم:

- علی آقا تا به الان اتفاقی نیوفتاده که بخوام از کسی پنهون کنم که اگر بود بدون معطلی به خاطر زندگی کیهان خان هم که شده ؛ بهتون میگفتم و خب دلیلی برای پنهون کاری نیست چون علاوه بر جون خودم ؛ جون عزیزانم وسطه... به خاطر اونا هم که شده هیچوقت سکوت نمیکنم تا به ضررشون تموم شه...

در کمال آرامش و جدیت به حرف هایم گوش میدهد. طوری با دقت به عمق چشمانم خیره شده است که انگار میخواهد راست و دروغ حرف هایم را از آن بیرون بکشد که خداروشکر من نه چیزی برای پنهان کاری داشتم و نه دلیلی برای زیر و رو کشیدن...

- خوبه ! از این بحث بگذریم میرسیم به بحث مهم تری مثل میلاد... خودت بهتر از همه میدونی که رابطه کیهان و میلاد چگونه... از کله شقی این پسر هم خبر داری... ازت میخوام توی این مدت که درگیر پرونده است اگر دیدی جایی داره تک روی میکنه و خودش یکه تاز میدون شده؛ فوراً به

من خبر بدی... قبل از اینکه خدایی نکرده برای خودش و اطرافیانش در دسر درست کنه. به حساب خودش داره به روند پرونده کمک میکنه؛ طبق قانون نباید بهش این اجازه رو میدادم اما با شناختی که از او و روحیه‌ی اش داشتم صلاح دونستم که حداقل کارهایش زیر نظر ما باشه اما باز هم میترسم به جایی کوتاهی کنیم حواسمون بهش نباشه. اگه جایی حس کردی که ممکنه جونش رو به خطر بندازه فوراً منو در جریان بذار...

کاغذ مربعی شکل کوچکی را به سمتم میگیرد. دست جلو میبرم و آن را از دستش میگیرم. به اعداد نوشته شده نگاه میکنم.

– این شماره شخصی خودمه. هر ساعت از شبانه روز که لازم دیدی باید با من تماس بگیری؛ در دسترسم.

سر بالا میگیرم و نگاه کوتاهی به صورتش می اندازم:

– باشه چشم

سرش را بالا پایین میکند:

– قبل از اینکه طلاق بگیرن یاسمن خانم از رابطه‌ی تو و کیهان خبر داشت یا نه؟!

از آقا میلاد شنیده بودم که کیهان خان مجبور شده است از رابطه‌ی احساسی بینمان توضیحی کوچکی به علی آقا و آن سرهنگ غریبه بدهد اما حالا با شنیدن این حرف حس بدی به من دست میدهد. وجودم گُر میگیرد از خجالت... هیچوقت دلم نمیخواست در نگاه کسی دختر بی بند باری به نظر بیایم اما انگار روزگار با من سر لج افتاده بود که مدام وجهه مرا پیش دوست و دشمن خراب میکرد. لب میگزیم و خجالت زده از اینکه شاید فکر کند به خاطر وجود من یک زندگی خراب شده است؛ سر پایین میگیرم و بند کیفم را میان انگشت های خیس از عرقم میچلانم:

– فکر نمیکنم

تایه ابروی مردانه اش از تعجب بالا میرود:

– حتی زنگ هم بهت نزده؟!

به معنی نه سرتکان میدهم و دو دل هستم برای گفتن حقیقت... حقیقتی که حس میکنم شاید این مرد از آن بی خبر باشد اما به خاطر خراب نشدن وجه خودم در نگاه این مرد قانون دل به دریا میزنم و زبان باز میکنم به گفتن حقیقت زندگی کیهان خان... از پنج سال ازدواج صوری اش تا پیدا شدن پدر واقعی بچه‌ها و حکم طلاق که صورت گرفت. ما بین حرف هایم او را به این باور رساندم که هیچوقت قصد نداشتم زندگی ام را روی خرابه های زندگی دیگری بنا کنم و خب به تغییر نگاه مرد مقابلم می ارزید چرا که هرچه جلوتر میرفتم نگاهش در بُهت و تعجب بیشتری فرو میرفت

نمیخواستم راز زندگی کیهان خان را برای یکی از آشنا هایش فاش کنم اما این مرد چند دقیقه قبل از من خواست هیچ چیزی را از او پنهان نکنم و مهم از همه اینکه نمیخواستم در مورد منه بی گناه فکر بدی کند. نمیخواستم آش نخورده و دهان سوخته شوم. گفتم تا بداند قصد ندارم کوچک ترین چیزی را از او و پلیس پنهان کنم. با فکری درگیر از جا بلند میشود و با این کار به من هم فرمان بلند شدن و رفتن میدهد.

_ اگه با من کار دیگه ای ندارین؛ برم...

نفس عمیقش را با پوف بلندی از سینه بیرون میدهد و دست هایش را به پشت کمرش قلاب می کند:

_ میتونی بری...

_ پس با اجازه

سه قدم به جلو برمیدارم و دست به دستگیره در میبرم که صدایم میزند.

_ خاطره خانم

با نگاهی سوالی به عقب میچرخم:

_ بله جناب سرهنگ؟

کمی خیره در صورتم مکث میکند و بعد با نگاهی سرسختانه لب میزند:

_ مطمئن باش تمام حرف های گفته شده بینمون توی همین اتاق چال میشه ! حالا برو که میلاد خیلی وقته بیرون منتظره!

لبخند قدردانی به روی این مرد میزنم. مردی که خیلی خوب پی بُرده بود به دلهره ام از گفتن حقیقت... حقیقتی که میترسیدم مبادا کیهان خان از افشای آن پیش رفیقش ناراحت و دلخور شود که خب این مرد قانون خیال مرا از دهان قرصی اش راحت کرد.

نفهمیدم چطور با آن فکر درگیر فضای سنگین و سرد کلانتری را تا رسیدن به ماشین آقا میلاد ؛ پشت سر گذاشته ام. به محض نشستن روی صندلی جلو؛ نگاه جدی او از بالا تا پایینم را رصد میکند. نمیدانم چرا هیچوقت از این نوع نگاهش بدم نمی آمد. شاید چون هیچ نوع هیزی و بی بند و باری در نگاهش دیده نمیشد. عمق نگاه هایش به من همیشه تیز و بُرنده بود اما حس بد هیزی به هیچ وجه ! استارت که میزند؛ یادم می آید که هنوز آن برگه ی مربعی شکل در میان مُشت ظریفم پنهان است. کف دست عرق کرده ام را که بی هوا باز میکنم ؛ لحن جدی و سوالی اش ؛ نگاهم را به طرف خودش میکشد.

_ اون چیه دستت؟!

چرا من از این مرد میترسیدم؟ ! چرا حتی این لحن محکم و سرد او ترس به جانم میریخت؟! آب دهانم را قورت میدهم و لعنت به این حواس پرتی:

_ شماره تلفن علی آقاست.

فشردن فرمان میان پنجه هایش از نگاهم پنهان نمیماند... اخمی میان ابرو های مردانه اش جا خوش میکند؛ اخمی که عجیب با لحن مملو از تمسخرش همخوانی دارد:

_ بهت شماره داده؟ ! چرا اونوقت؟!

نمیدانم سرعتش بیشتر شده یا من اینطور حس میکردم؟ ! یعنی یک شماره دادن عادی باعث این اخم و نخم غیر عادی شده بود؟ ! حالا باید چه جوابی به او بدهم؟ ! وای که اگر حقیقت را میفهمید حتما در اولین دور برگردان ماشین را به مقصد کلانتری به پرواز در می آورد تا جواب دندان شکنی به علی آقا بدهد و من به هیچ وجه این را نمیخواستم پس سعی میکنم خیلی عادی قضیه را ماست مالی کنم:

_ گفت شاید یه جایی که خطر تهدیدم کرد؛ لازم بشه.

آرنج دستش را به لبه ی شیشه ماشین تکیه میدهد و از لحن کلامش غرور و اطمینان مییارد:

_ تا من کنارتم شماره ی اون لازمت نمیشه!

حرفش را میزند... حرف که نه؛ دستورش را میگوید ! جوابی برای حرف هایش نداشتم چرا که حس میکردم امروز به هیچ وجه حال و حوصله ی درست حسابی ندارد پس نباید دم پر این شیر درنده باشم. به مقصد نا معلومش نگاه میکنم:

_ جایی قراره بریم؟!

از گوشه چشم نیم نگاهی حواله ام میکند. از همان نگاه های جدی و پُر جذبه اش:

_ یه سرنخ پیدا کردم. گشتم تا یک آدرس از طرف گیرم بیاد؛ داریم میریم اونجا ببینم یارو خالی نبسته باشه.

میخواستم بگویم خیلی ممنون از توضیحات کاملی که در اختیار من گذاشتی ! چه دقیق و کامل... دروغ نباشد همه چی را فهمیدم و خدا آخر و عاقبت ما را در این راه پر و پیچ خم روزگار به خیر کند.

هرچه به کوچه پس کوچه های پایین شهر نزدیک میشدیم دلهره ی من بیشتر و بیشتر میشد. بلاخره مقابل خانه ای با بافت بسیار قدیمی و داغون ماشین را متوقف کرده و خودش از آن پیاده میشود. در ها را قفل نمیکند چرا که بدنش چسبیده به در باز ماشین بود. با کلیدی که در دست

- اوکی دمت گرم

آقا میلاد دوباره سوار ماشین میشود و بی توجه به نگاه خیره ی مردک؛ دنده عقب گرفته و من سعی میکنم به نزدیکی دست بزرگ و عضله ای او که روی صندلی ام قرار گرفته بود بی توجه باشم

در مسیر بازگشت سعی کردم کلامی از دهانم به بیرون پرت شود اما نگاه جدی و سکوت مرد کنارم؛ مانع این کار میشد. بلاخره وجود مرا در کنارش حس میکند. کمی از جدیت نگاهش را کم کرده و خیره به من میشود:

- بریم یه ناهار بزنینم که هلاکم از گشنگی!

به ساعت گوشی ام نگاه میکنم:

- هنوز که ۱ هم نشده!

سرعتش را کمی زیاد تر میکند:

- صبحانه نخوردم؛ بریم یه چی بخوریم.

زبانی روی لب هایم میکشیم. نمیخواستم مزاحم او و ناهار خوردنش شوم:

- پس دیگه بیشتر از این مزاحمت نمیشم؛ بقیه راه رو تاکسی میگیرم.

نیم نگاهی حواله ام میکند. نه یک نگاه عادی؛ بلکه نگاهی مملو از جدیت:

- اگه مزاحم بودی همون دم در کلانتری به حال خودت ولت میکردم! پس حرف اضافه نشنوم! میریم ناهار میخوریم بعدش میرسونمت خونه... خب؟!

از این مرد خود رای تر هم توی دنیا وجود داشت؟! چرا همیشه با تخیسی و لجبازی حرفش را به کُرسی مینشانند. اینطور که او مرا شُست و پهن کرد مگر میتوانم خلاف حرف او عمل کنم؟! در جواب آن خب همیشگی اش فقط باشه چشم باید گفت! و من مثل همیشه در برابر قدرت این مرد خلع سلاح هستم و نمیدانم چرا در مقابلش زبان درازم قلاف میشود:

- باشه چشم!

لبخند کمرنگ و نگاه راضی اش را میبینم. نگفتم؟! لعنتی فقط منتظر چشم گفتن من بود!

- ساندویچ دوست داری؟!

وای که حتی شنیدن اسمش هم دهانم را آب انداخت:

- آره خیلی

نگاهش را به دور اطرافش میدوزد و بلاخره گوشه کناری ماشین را نگه میدارد:

- این ساندویچ فروشی رفیقمه ! ساندویچ میده اعلا ! بپر پایین جوجه!

به آرامی از ماشین پیاده میشوم. درهای ماشین را با ریموت قفل کرده و به سمت اغذیه فروشی بزرگی حرکت میکند و من هم دوشادوش او به آن سمت قدم بر میدارم.

اغذیه فروشی بزرگ رفیق او؛ فضای گرم و دلنشینی داشت. میز سه نفره کنار دیوار را انتخاب کرده و روی صندلی نرم و شیک آن مینشینم. آقا میلاد همانطور که ریموت ماشین را دور انگشت اشاره اش میچرخاند؛ نگاهش را به من نشسته میدوزد:

- چی میخوری؟!

با حالت معذب دستی به گوشه ی شالم میکشم:

- فرقی نمیکنه؛ هرچی خودت میخوری برای منم بگیر.

تایه ابرویش بالا میرود:

- شاید چیزایی که من میخورم به درد رده سنی تو نخوره ! حالا بی تعارف بگو چی سفارش بدم بیارن؟

نمیخواستم بیش از حد ناز کنم. این رفیق خاکی تر از این حرف ها بود که بخوادم تعارف الکی کنم:

- پس حالا که اینطوره من اسنک پنیری میخوام!

با انگشت شصت ؛ گوشه ی لبش را لمس میکند که به راحتی متوجه لبخند کمرنگ روی لب هایش میشوم. لبخندی که میخواست پهن تر از این نشود:

- چه کم توقع !

میگوید و چشم از نگاه آرام و سر خوش من میگیرد. حتما با خودش میگوید که این دختر واقعا نوبر است؛ نه به آن هرچه خودت میخوری ؛ نه به سفارش بلند بالایش! لبخند ریز روی لب هایم را اینبار مهار نمیکنم.

به رفتنش نگاه میکنم. به قدم های محکم و مردانه ای که به سمت پیشخوان رفته و مشغول خوش و بش با مرد هم سن و سال خودش میشود. به گمانم همان رفیقی است که صاحب این اغذیه فروشی لاکچریست! طولی نمیکشد که به سمت میز برمیگردد آن هم با سینی حاوی دو ساندویچ به همراه نوشابه و انواع سُس ها... سینی را روی میز گذاشته و ساندویچ خودش را بر میدارد و کمی سُس روی آن میریزد:

- بردار بخور تا سرد نشده

دست جلو میبرم و ساندویچ خوش آب و رنگ را بر میدارم. زر ورق زیبای پیچیده دور نان فانتزی آنقدری آدم را به اشتها میندازد که آب دهانم را قورت میدهم و به آرامی مشغول خوردن میشوم:

– وای چهقدر خوشمزه اس... مال تو هم استیک پنیریه؟!

به جویدن لقمه ی داخل دهانش کمی سرعت میدهد:

– آره؛ تاحالا فقط خوراک ؛ همبرگر و جیگر خوردم! گفتم بینم این چیزی که تو گفتی چه مزه ای داره!

لبخند کمرنگی روی لب هایم مینشیند:

– عععع حالا چطوره؟! خوشت اومد؟!

لب هایش نه اما چشمانش برق لبخند دارد:

– اووم خوبه... فقط یه خورده سوسولیه!

سوسولی؟! آن هم استیک پنیری؟! سُس سفید را بر میدارم و روی لقمه ام را پُر میکنم:

– من و سحر که عاشقشیم؛ هروقت میریم بیرون یا اینو میخوریم یا پیتزا!

– یعنی فسفود رو به غذا های رستورانی ترجیح میدین؟!

سعی میکنم طوری بخندم که محتویات دهانم دیده نشود:

– ولاه از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون پول ته جیب ما دوتا فقط به درد فسفودی میخوره وگرنه کیه که از کباب و جوجه بگذره؟!

به خنده ی کوتاه مردانه اش نگاه میکنم. خیره در چشمانم با محبت لب میزند:

– اگه میدونستم کباب و جوجه دوست داری میبردمت کافه حاج حسن !

این رفیق عزیز محبت میریزد به پای من بی گس کار... نمیداند که چه حالی به من دست میدهد از دیدن محبت دوستانه ای که در نگاهش غوطه ور است:

– اشتباه برداشت نکن ! من عاشق ساندویچ کثیفم!

چشمانش گرد میشود:

– ساندویچ کثیف؟!

دور دهانم را با دستمال پاک میکنم:

– ازبس این سحر و سینا ساندویچ کثیف گفتن؛ منم عادت کردم. آخه از نگاه سینا تنها غذایی که هم ارزونه و هم کثیف همین ساندویچ هاست!

سرش را تکان میدهد:

– به نظر من هم بهداشت حرف اول رو میزنه اما همیشه گفت ساندویچ های همه جا کثیف و ارزونه!

– بله درسته...

ساندویچش را تمام کرده و هر دو آرنج دستش را روی میز جک میزند:

– سحر دوستته نه؟!

نی نوشابه را از دهانم بیرون میکشم:

– آره؛ از دوران آخر دبستان تا الان باهم دوستیم.

– این سینایی که گفتی دوست پسرشه؟!

لبخند ناباوری میزنم به روی مردی که فکر میکرد سینا دوست پسر سحر است. واقعا جای سحر خالیست:

– نه بابا... پسرخاله اشه که یه چند وقتیه با هم ازدواج کردن!

جفت ابرو هایش بالا میپزد:

– چهقد زود ازدواج کردن؟! شوهرش چند سالشه؟!

– یه دو ماه دیگه سربازیش تموم میشه.

با همان نگاه ناباور نیشخند میزند:

– اوه! هنوز دهنش که بوی شیر میده! اونو چه به زن داری... انگار دارن خاله بازی میکنن! جوونا هم پاک زدن به اون راه! ...

زر ورق خالی را مچاله کرده و داخل سینی میندازم:

– سن و سال که مهم نیست. با شناختی که من ازشون دارم این دو نفر از بچگی همو میخواستن؛ به نظرم خاله بازی نیست؛ شاید اینطوری توی مشکلات زندگی با هم بزرگ شن!

پوزخند روی لب هایش با برق خنده ی نگاهش همخوانی ندارد. از جا بلند شده و ریموت ماشینش را از کنار کیف من برمیدارد:

– زندگی به این آسونی که تو فکر میکنی نیست جوجه! حالا پاشو بقیه مذاکراتمون باشه واسه توی ماشین!

لب هایم را روی هم فشار میدهم و از روی صندلی بلند میشوم:

– مرسی؛ خیلی خوشمزه بود

لبخند کمرنگ مردانه اش را نثارم میکند:

– نوش جان

به در خروجی که نزدیک میشویم؛ برای رفیقش به معنای خداحافظی دست تکان داده و بی حرف از آن فضای آرام و لاکچری بیرون میزنیم.

سوار ماشین که شدیم؛ یکی دوبار با تلفن همراهش صحبت کرد. از لابه لای حرف هایش فهمیدم که هاکان و الیاس بودند. بعد از اتمام مکالمه اش دل به دریا زدم و خواسته ام را بیان کردم:

– میگم میشه فردا منم باهات بیام؟!

نگاهش متعجب میشود:

– کجا پاشی بیای؟!

– همون روستایی که قراره فردا بری دیگه...

به ژستش نگاه میکنم. به دست هایی که فرمان را محکم میان انگشت هایش گرفته بود و به انتظار جواب خیره به چشمانش میشوم.

– نه!

جوابم شد یک نه قاطع و کوتاه... دلگیر از این نه شنیدن مثل موافقی که با عاصف بحث میکنم؛ لب برمیچینم و نگاهم را همچون گربه شرک به او میدوزم:

– آخه چرا نه؟! توی خونه تنهام حوصله ام سر میره؛ اینجوری حداقل سرم گرم میشه. بیام؟!

آنقدر آن پیام آخر جمله ام را درمانده گفتم که دل سنگ هم بود آب میشد اما دل این شیر درنده از سنگ هم محکم تر بود که با نگاه تیز و برنده اش دوباره کیش و ماتم کرد:

– یه بار گفتم نه! بیای اونجا که چی بشه؟! بشین خونه حواست به خودت و اون پیرزن باشه؛ دوره نیوفت دنبال من!

در سکوت به این مرد خود رای نگاه میکنم و دلگیر از این پافشاری؛ آهی از سینه بیرون میدهم و نگاهم را از او گرفته و به بیرون میدوزم. خیلی دلم میخواست فردا همراه او به آن روستا بروم. راستش حس حال عجیبی داشتم از پیدا کردن آن مرد که حکم سر نخ این ماجرا را داشت اما گویا

این رفیق شفیق مرغش فقط یک پا داشت! بُردن مرا به همراه خودش صلاح نمیدانست و چه جالب که به هیچ عنوان دلیل و بُرهانی هم برای این نه گفتن قاطع ردیف نمیکرد. فقط یک نه و خلاص! ...

همانطور بُغ کرده به ماشین ها و مغازه های کنار خیابان نگاه میکردم که تماسی با او گرفته میشود. تماسی که میبینم با لحن پرخاشگری خطاب به مخاطبش میغُرد.

– یعنی چی؟! د مگه من هزار بار نگفتم اون دستگاه لامصب رو بعد استفاده خاموش کنین؟! حالاااا دیگه؟! حالا که فاتحه اش رو خوندین؟! واس من کُ*س* شعر نباف رضا... من تا پیام اونجا ریده شده به دم و دستگاه! نزنین به برق تا خودم پیام. میگم نزنین!

تق... طبق معمول بدون خداحافظی تماسش را خاتمه میدهد اما اینبار ترکش نگاهش من بیچاره را هدف میگیرد:

– یه سر بریم میریم باشگاه بعد میرسونمت.

بی حرف فقط سر تکان میدهم. راستش را بخواهی جرات کوچکترین مخالفتی را نداشتم چرا که از دیدن عصبانیت و چهره ی سُرخ شده از خشم او به معنای واقعی میترسیدم. قیافه اش عجیب ترسناک شده بود و من غلط میکردم بخواهم در این اوضاع نابسامان اُرد اضافه هم بدهم. سرعتش را برای زودتر رسیدن به باشگاه زیاد تر میکند. ته دلم کمی راضی به این همراهی اجباری شدم. حداقل از نزدیک باشگاه کیهان خان را زیارت میکردم. باشگاهی که فقط عکس هایش را دیده ام. بلاخره به مقصد میرسیم و من به سر در باشگاه بزرگی که نوشته شده بود مردان قدرت؛ با حس کنجکاوای نگاه میکنم.

آقا میلاد ماشین را مقابل آپارتمان بزرگی با نمای بسیار زیبا پارک میکند:

– یه لحظه بشین تا پیام.

– باشه...

کمر بند ایمنی اش را باز کرده و با عجله از ماشین پیاده میشود. او را میبینم که با قدم های بلند و محکم به سمت باشگاه رفته و بنر بزرگی که حکم پرده داشت را کنار زده و داخل میشود. اگر خیلی خوب گوش تیز میکردی صدای آهنگ بلندی که از آنجا به بیرون درز پیدا میکرد را به راحتی میشنیدی. نگاهم را به دور تا دور ماشین میدوزم. لامصب از تمیزی برق میزد اما کابین بزرگی داشت؛ نسبت به پراید خیلی جادار تر و بزرگ تر بود و البته شیک تر... با دیدن گوشی روی کنسول ابرو بالا میندازم گویا از بس برای رفتن عجله داشت که گوشی اش را فراموش کرده بود. در سکوت به همه جا نگاه میکنم که ناگهان در پارکینگ آپارتمان باز میشود. مرد نسبتا مسنی با اخم های درهم و کلافه به سمت شیشه خم میشود و من فوراً شیشه را پایین میکشم.

– خانم محترم آخه اینجا جای پارک کردنه؟! ماشین رو ببر جلو عجله دارم.

ای وای... کاش آقا میلاد کمی با فاصله از پُل این آپارتمان ماشین را پارک میکرد. به مرد مقابلم نگاه میکنم؛ آنقدری بد اخلاق و اخمو بود که جرات نداشتم بگویم کمی صبر کند. نه خودم رانندگی بلد بودم و نه اجازه داشتم که ماشین آقا میلاد را به غریبه بسپارم. در نتیجه از ماشین پیاده میشوم:

_ اگه میشه یک دقیقه صبر کنید تا برم بهشون بگم که ماشینو بردارن.

کمی با نگاهش بر اندازم میکند:

_ باشه فقط خواهشا سریع که عجله دارم.

_ چشم...

با شنیدن چشم گفتن من کمی آرام میشود و من به اجبار با قدم های محکم به سمت باشگاه میروم. باشگاهی که مردانه بود و حضور بی جای من در آنجا به صلاح نبود اما چاره ی دیگری نداشتم. با استرس دستم را به بنر ضخیم نزدیک میکنم و با دل آشوبی که در آن لحظه گریبان گیرم شده بود سرکی به داخل میکشم. دومین قدم را که برمیدارم شنیدن ولوم بالای آهنگ عصبی ام میکند اما تمام حواس و نگاه من خیره به سالن بزرگی بود که با چندین دستگاه ورزشی مختلف که حتی اسم آن ها را نمیدانستم پُر شده بود اما عجیب ترین صحنه برای من دیدن همان رینگ بوکسی بود که در فیلم ها دیده بودم ولی در حال حاضر داشتم آن را از نزدیک میدیدم. این صحنه برای من آنقدری جالب و دیدنی بود که حد نداشت به طوری که از نگاه های شرور و شیطنت وار چند مرد به روی خودم غافل شدم. به محض حس کردن خیرگی نگاه های بی پروایشان از آمدنم به این محیط مردانه پشیمان شدم. از دیدن لباس های ورزشی و اندام های نیمه عریان آن ها به قدری خجالت زده شدم که لب میگزم و با سر پایین افتاده قدمی عقب میروم. فکر نمیکردم در این محیط ورزشی نوع پوششان اینقدر باز باشد. خدا مرا لعنت کند...

_ شما اینجا چکار میکنین!؟

با شنیدن صدای نسبتا آشنایی به اجبار سر بالا میگیرم. آقا هاکان بود. همسر همان رامانای عزیز و زیبا... از اینکه مرا در آنجا میدید خجالت زده میشوم و به اجبار لب هایم را از هم باز میکنم تا هرچه سریع تر از این مکان و فضای سنگینش دور شوم:

_ س. . لام ... میشه آقا میلاد رو صدا بزنین!؟

نگاهش مثل آن چند مرد بی پروا وقیحانه نیست بلکه با حالت معذبی حوله دور گردنش را روی سینه عضلانی اش پهن میکند و من شرمزده از حضور بی جایم لب میگزم و از او نگاه میگیرم. آقا میلاد را با فریاد بلندی صدا میزند و کمی از من فاصله میگیرد. آقا میلاد که مقابل نگاهم قد الم میکند با دیدن اخم های درهم و نابورش بدون فوت وقت همان یک قدم دیگر را به عقب برمیدارم و بدون هیچ حرف و نگاهی از باشگاه بیرون میزنم. با یاد آوری خشم توی نگاهش آن هم بعد از دیدن من ؛ قلب بی نوایم در سینه شروع به تپیدن میکند.

با حالی آشفته به انتظار آوار آمدنش هستم و خیلی زود می آید... آن هم با اخم های درهم و کلافه...
نگاهی سرزنشگر و عصبی:

– یعنی رفتنت به خونه اونقدر واجبه که چند دقیقه صبر و تحمل نداشتی که برگردم؟! حتما باید سرتو بندازی بیای توی باشگاه مردونه ای که چنتا نر خر با اون وضع اوضاع از بالا تا پایینت رو وجب گُنن؟! یه جو عقل توی گلت نیست نههه؟؟!

این مرد با چه رویی این حرف های ناشایست را به من میزد؟! واقعا از وجب کردن بالا و پایین تنم حرف میزد؟! چرا کمی حجب و حیا سرش نمیشد؟! حتما باید اینطور وقیحانه اشتباهم را گوشزد کند؟! آنقدر ضربتی تشر میزند که به من فرصت هیچ نوع دفاعی را نمیدهد. دلم میگیرد از تشر هایی که حقم نبود. رفتنم به آن محیط کاملا مردانه اشتباه بود اما دل شکسته ام طاقت این حجم از پرخاش و عصبانیت را نداشت. ناز پرورده نبودم ولی دل شکسته چرا... حرف ها تا نوک زبانم می آمد و برمیکشت. لب های لرزانم را از هم باز میکنم و فقط ببخشید کوتاهی لب میزنم. ببخشیدی که باعث شد مرد مقابلم با حالت عصبی از من نگاه بگیرد.

– آقا!!! بیا ماشینو از اینجا بردار دیگه... یه ساعته مردم رو علاف خودت کردی!

میلاد – اومدم حاجی زبون به دهن بگیر!

با صدای همان مردی که منتظر بود تا من آقا میلاد را برای برداشتن ماشین صدا بزنم؛ سر بالا میگیرم و بی توجه به مرد کنارم؛ با کمی فاصله از او به سمت ماشین قدم برمیدارم. من هیچی حتی به آن مرد بیچاره هم رحم نکرد. دلم رفتن و دور شدن میخواست. دلم میخواست بدون هیچ توضیحی راهم را در جهت مخالف گج کنم اما دل و جرات این کار را نداشتم. هنوز نگاه خشمگین و افسار گسیخته اش پشت پلک هایم جان دارد. روی صندلی که مینشینم بی حرف در سکوت فقط از شیشه کنارم به مردم و خیابان ها نگاه میکنم. از دست او ناراحت و عصبی نبودم اما دلگیر چرا... بدون هیچ توضیحی از من؛ توپ و تشرش را حواله ام کرد. خودمم کم مقصر نبودم به و لاه که تمام وقت خودم را برای این کار اشتباه سرزنش کردم اما دلم کمی بی اعتنائی میخواست. حداقل شاید با کم حرفی و سکوت پی به رفتار تند و بی جایش ببرد. تا رسیدن به سر کوچه خانه امان؛ در سکوت رانندگی کرد و او هم گویا حال و حوصله ی حرف زدن با من بی عقل و بی شعور را نداشت! از همان بچگی آدم کینه ای نبودم؛ متأسفانه خیلی زود آدم های زندگی ام را میبخشیدم اما اینبار به جای بخشش حق را به او میدادم. رفتار من از بیخ و بُن اشتباه بود. ماشین را که متوقف میکند بلاخره نگاه دلگیر و مظلومم را به نیم رخ مردانه رفیقم میدوزم. رفیقی که توی اولین اشتباه من؛ همچین گرد خاک به پا کرد که هر لحظه به روحیه بی اعصاب و خشنش پی میبردم. اشتباه از طرف من بود و لازم میدانستم که توضیحی هرچند کم به او بدهم:

– اون آقا خیلی برای رفتن عجله داشت. نه رانندگی بادم و نه میتونستم ماشینتو به اون آقا بدم. ترسیدم... واسه همین بدون هیچ توجهی به عواقب کارم اومدم دنبالت... راستش تا حالا باشگاه مردونه رو ندیده بودم که بدونم اوضاع اونجا چهقدر خرابه... بازم ببخشید... اشتباه کردم!

بلاخره سر میچرخاند و نگاهم میکند. در نگاهش دیگر خبری از آن عصبانیت و خشم نیست. گویا با حرف ها و نگاه مظلوم و پشیمانم کمی آرام شده است. به خوبی میدانستم که نگاهم چهقدر شفاف و زلال شده؛ عاصف همیشه میگفت وقتی اینطور با مظلومیت به اشتباهت اعتراف میکنی محاله آدم توئه گربه شرک را نبخشد! و حالا با دیدن نگاه آرام این مرد پی به درستی حرف عاصف بردم. دستش را میان موهایش میکشد و بعد آن را روی پایش مُشت میکند:

_ فردا ساعت ۴ بعد از ظهر آماده باش میام دنبالت!

ناباور میشوم از این تصمیم ناگهانی و با همان دهان باز شده از تعجب و حیرت میگویم:

_ واقعا پیام؟!_

لبخندی روی لب هایش نیست اما خط نگاه آرامش خواناست:

_ آره! حالا هم برو خونه...

لب هایم را از شدت شوق رفتن روی هم فشار میدهم تا لبخندم پهن تر نشود:

_ چشم. پس فعلا خدافظ

نگاه از چشمان غرق در نور و هیجانم میگیرد:

_ خدانگهدار

پا روی گاز فشار میدهد و میرود... من اما با همان حال خوب با قدم های محکم به سمت خانه میروم. حالم خوب بود. نمیدانم چه شد که ناگهانی تغییر عقیده داد اما هرچه که شد به نفع من یکی شد.

به خانه که رسیدم خاتون عزیزم را در حال تماشای تلویزیون میبینم. طبق معمول سریال مورد علاقه اش از آنتن شبکه سه پخش میشد. همانطور که شال را از روی موهای خیس عرق کرده ام برمیدارم؛ سلام بلند بالایی تحویلش میدهم:

_ سلام ناز خاتون جان..._

با دیدنم لبخند گرمی روی لب هایش مینشیند:

_ سلام عزیز دل مادر... خوبی؟_

لب هایم را به دو طرف کش میدهم تا خیال این مادر عزیز را آسوده خاطر کنم:

- خوبم قربونت شم... تو خوبی؟ ناهارتو کامل خوردی؟ قرص و دارو هاتو چی؟!

دست به زانو میگیرد تا از جا بلند شود:

- آره مادر... کوکو سبزی درست کردم ؛ یه چند لقمه ای خوردم برای تو هم توی ماهیتابه نگه داشتم. تا تو لباس عوض میکنی برات گرم میکنم.

قدمی به او نزدیک شده و مانع بلند شدنش میشوم:

- من بیرون ناهار خوردم خاتون جان؛ بعدشم چرا شما با این حالت پاشدی ناهار درست کردی؟! من که توی یخچال برات پلو مرغ گذاشته بودم. همونارو گرم میکردی میخوردی؛ دیگه لازم نبود با این زانوی های دردناکت یه ساعت پای گاز کوکو درست کنی.

با آن چهره مهربان نگاهم میکند:

- دیدم اون روز هوس کوکو سبزی کردی گفتم حالا که بیکارم برای ناهارت درست کنم.

دلم گرم میشود از محبت های شیرین این زن دلسوز و مهربان... زنی که با وجود تن رنجور و بیمارش باز هم به فکر هوس های من بود. مگر میشود او و مادرانه هایش را داشته باشم و حسرت داشتن مادر به دلم بماند؟! به سمتش خم میشوم و از ته دل بوسه ای به روی گونه ی نرمش میزنم:

- الهی قربون تو و دل مهربونت بشم من... الان که سیرم میذارمش واسه شام... آخ که با ترشی لپته بادمجون میچسبه! مگه نه؟!

دستی به روی موهای عرق کرده ام میکشد:

- آره دخترک قشنگم. راستی مادر رفتی کلانتری چی گفتن؟

کمر راست میکنم و مانتو را هم از تنم بیرون میکشم:

- چیز خاصی نبود فقط یه چنتا سوال در رابطه با پرونده پرسیدن. نگران نباش خاتون جان ایشالا خیلی زود بی گناهی آقای فرتاش هم ثابت میشه. من برم یه دوش آب سرد بگیرم و بیام.

- برو مادر... ایشالا که هرچی خیره پیش بیاد.

از اعماق وجودم ایشالایی زیر لب زمزمه میکنم و راهیه حمام میشوم. دلم نمیخواست چیزی را از خاتون پنهان کنم اما یک چیز هایی را مجبور بودم. مثلاً نمیتوانستم خیلی راحت به او بگویم که جانم در خطر است و به دستور جناب سرهنگ ؛ قرار است یکی از صبح تا شب سر کوچه کشیک خانه را بدهد یا اینکه میخواهم به همراه آقا میلاد به دنبال سرنخی برای حل شدن زودتر پرونده در به در پیدا کردن غریبه ای به روستایی برویم که هیچ شناختی از آن نداریم. یا خیلی چیز های دیگر که فقط با گفتن آن ها ؛ دل نگرانی خاتون عزیزم را بیشتر میکردم و من به هیچ عنوان قصد این کار را نداشتم چرا که از قلب بیمارش میترسیدم. ترسی که چند سال است روزگار من و عاصف را پر از تشویش و اضطراب کرده و حالا که کمی خیالمان از سلامتی او راحت شده است نمیخواهم دوباره به حال و روز آن روز ها دچار شویم. بار این مشکلات فقط باید روی دوش خودم باشد نه گس دیگری... زیر دوش آب می ایستم. قطرات آب که روی پوست سفید تنم میرقصند ؛ نفس عمیقی میکشم. فردا روز مهمی برای من خواهد بود. از همین حالا از خدا میخواستم که فردا دست پُر از آن روستا برگردیم.

روز خوب و آرامی را سپری میکنم چرا که از خواب بیدار شده و در کنار خاتون جانم مشغول درست کردن کشک بادمجان معروفش شدیم. آنقدر در کنار او سرگرم ناهار و کار های خانه میشویم که ساعت ها به سرعت از هم پیشی گرفتند و رسیدند به زمان قرار... در کمال شرمندگی همراهی با آقا میلاد را از خاتون عزیزم پنهان کردم. وقتی پرسید کجا میخواهی بروی ؛ دست آویز دروغ شدم؛ گفتم که قرار است با سحر و سارا به بازار برویم. بیچاره آن ها که روحشان از این قرار مدار خبر نداشت. مانند مشکلی ساده جلو باز به همراه شلوار لی یخی را از روی آویز برداشته و به تن میزنم و شال نخی که رگه هایی از رنگ های مختلف را در خودش جا داده بود را روی موهای بسته شده ام میندازم. در آینه به دختر مقابلم نگاه میکنم. تیپ ساده و شیکی برای خودم ساخته بودم. چهره ام کمی رنگ پریده بود. با نگاهی به رز لب کالباسی ؛ دل به دریا میزنم و کمی رنگ و لعاب به صورت بی روحم میدهم. حالا بهتر شد... به چتری های نسبتاً بلند نگاه میکنم. نه آنقدری کوتاه بود که مثل قبلا روی پیشانی ام بریزم و نه بلند که به پشت گوش هایم برسد. در یک تصمیم غیر منتظره فوراً آن ها را بافت آفریقایی میزنم تا از دستشان راحت شوم. به نتیجه کارم که نگاه میکنم برق رضایت در چشمانم دیده میشود. زیبا و خاص نه اما بانمک شده بودم. با شنیدن زنگ گوشی فوراً آن را از روی میز درآور بر میدارم و تماس آقا میلاد را جواب میدهم:

_ سلام بله!؟

لحن محکم و مردانه اش به گوشم میرسد:

– بیا سرکوچه... آماده ای دیگه؟!

کیف دستی ام را از روی تخت برمیدارم و به سمت در اتاق میروم:

– آره اومدم...

تق... تماس که قطع میشود؛ گوشی را داخل کیف پرت کرده و به سمت خاتون نشسته مقابل تلویزیون میروم. با دیدن گوشی داخل دستش کمی صبر میکنم تا صحبتش با عاصف تمام شود.

خداحافظی که میکند فوراً میگویم:

– پیشده خاتون جان؟ عاصف چی میگفت؟

گوشی را روی دستگاه کنارش گذاشته و به من نگاه میکند:

– هیچی مادر؛ گفت یه چند ساعت دیگه میرسه خونه. بهش گفتم چرا اینقدر بی خبر؛ گفت اینجا کار اداری داشته.

عاصف می آمد؟! چی بهتر از این؟! حداقل خیالم از تنها نبودن خاتون راحت میشد؛ لبخندی روی لب میکارم:

– چه خوب... پس کارم که با سحر تموم شد سعی میکنم شب خیلی زود بیام.

– باشه مادر... برو به درس هات برس

خم شده و بوسه ای به روی هر دو گونه اش میزنم:

– قربونت بشم من... بازم اگه کاری چیزی داشتی حتما بهم زنگ بزنی باشه؟

– باشه گل دخترم... خیالت از بابت من و حال روزم راحت باشه؛ عاصف هم که داره میاد؛ نگران چیزی نباش بجاش به فکر درس و کنکور باش که ایشالا خانم دکتر شی نور چشم من...

از ته دل ایشالایی میگویم و بعد از خداحافظی از خاتون از خانه بیرون میزنم. به لایلا خانم ایستاده جلوی در خانه اشان؛ سلامی کرده و بدون حرف اضافه ای با قدم های تند از کوچه بیرون میزنم. کمی دور تر از سر کوچه ماشین آقا میلاد را میبینم. به سمتش رفته و در جلو را باز میکنم؛ سوار که میشوم فوراً میگویم:

– سلام... ببخشید اگر معطل شدی

نگاهم میکند؛ به روی بافت موهایم کمی دقیق میشود و بعد ماشین را به حرکت در میاورد:

_ علیک سلام... عیبی نداره

کمی در جایم جا به جا میشوم و کیفم را روی ران پایم مرتب میکنم. همانطور که نگاهش به روبه رویش است لب میزند:

_ چخبر؟

به سمتش میچرخم. تی شرت مشکی خاکستری با شلوار کتان مشکی پوشیده بود. مدل و رنگ لباس هایش او را هیکل تر از همیشه نشان میداد الاخصوص با مدل جدید موهایش... در کل مثل همیشه خوش پوش و مرتب بود. سعی میکنم اتفاقات و دلخوری دیروز را فراموش کنم. همین که تن به خواسته ام داده بود نشان از حس پشیمانی داشت و من قرار نیست از رفیق با معرفتم کینه به دل بگیرم پس لبخند کمرنگی گوشه لب هایم مینشانم:

_ خبر خوشی؛ داشتم میومدم فهمیدم که عاصف داره برمیگرده گویا کار اداری براش پیش اومده. همین دیگه... تو چخبر؟

سرعتش را کمی زیاد تر میکند و برای یک لحظه سر به طرف من میچرخاند:

_ خبر خاصی ندارم ؛ نه از کیهان و نه از حال و روزش... دیشب از بس درگیری فکری داشتم که نتونستم چشم روی هم بذارم. راستی ناهار خوردی؟

از اینکه معنی چخبر مرا خبر گرفتن از کیهان خان میدانست خجالت میکشتم. با همان متانت سر تکان میدهم:

_ آره خوردم. مگه شما نخوردی؟

_ چرا یه ساندویچ کالباسی خوردم.

اوهومی گفته و دوباره نگاهم را معطوف به خیابان و عابران پیاده میکنم. به حال و هوا و نگاه های متفاوت آنها... در طول مسیر کمی در مورد اوضاع پرونده صحبت میکنیم. از اینکه آقا الیاس وکالت کیهان خان را برعهده گرفته بود و علی آقا هم بازپرس پرونده محسوب میشد. از اینکه همه ی ما به تبرئه و ثابت کردن بی گناهی کیهان خان امید داشتیم. از اینکه خدراشکر با وجود دوستانی که دور اطرافشان داشتند خیلی زود قضیه فیصله پیدا میکرد. به جاده که میرسیم از من می پرسد که چای و تخمه تنقلات میخوایم یا نه... که جوابش میشود یک نه قاطع... هم معده ام گنجایش نداشت و هم نمیخواستم خرج اضافی روی دست او بندازم.

در مسیر جاده با سرعت زیادی در حال حرکت است. گه گذاری با او هم کلام می‌شوم و گاهی هم در سکوت به آهنگ های پخش شده از ضبط ماشینش گوش میدهم. همینطور در حال و هوای خودم بودم که ناگهان با دیدن رنگ و روی پریده ی آقا میلاد ؛ ترسیده به او و حرکات آشفته اش نگاه میکنم:

- چی شده؟

نگاهم هم که میکند از ترس و وحشتی که در چشمانش موج میزد قلبم هوری پایین میریزد. لب از لب که باز کرد قلب من هم از تپیدن ایستاد و یا ابوالفضل درمانده اش نفس در سینه ام حبس کرد.

- ماشین ترمز بُریده...

ماشین ترمز بُریده ؟ ! آن هم با این سرعت سرسام آور؟ ! ناخودآگاه نگاهم به کیلومتر ماشین گره میخورد... ۱۶۰ تا سرعت؟؟؟ وای بلندش مرا از حیرت و هپروت بیرون میکشد.

- خاطره بزنی بلد یا نقشه چیزی ببین چهقدر دیگه مونده برسیم به اون روستا؟! زود باش...

با دیدن چند ماشین جلویی آقا میلاد با یک حرکت توی خط سبقت میپیچد. ترسیده از موقعیت پیش آمده فوراً نت گوشی ام را روشن میکنم اما با دیدن نداشتن آنتن؛ با همان نگاه وحشت زده مینالم:

- وای اینجا آنتن نمیده که نت بالا بیاد.

قفسه سینه اش از شدت استرس و حرص مدام بالا پایین میشود و نگاهی که خالی از هر نوع حس آرامشی است... حرکت سیب گلویش را میبینم و نگاهی که چشمان وحشت زده از ترس مرا رصد میکند:

- پاشو بشین روی پام تا بتونیم از ماشین بپریم بیرون... بجنب دختر تا هر دومون به فنا نرفتیم.

واقعا آقا میلاد قصد داشت مرا همراه خودش به بیرون پرت کند؟! این دیگه چه کار خطرناکی بود. از شدت ترس همین جمله را به زبان می آورم که جوابم میشود یک نگاه جدی و اخم آلود:

– باید قبل از اینکه با کسی تصادف کنیم ماشین رو به جوری نگه داریم. تنها راه
اینه که بزنیم به دل اون جاده خاکی... بجنب که وقت تنگه...

من در باتلاق ترس و وحشت دست و پا میزدم و او به دنبال راه نجات بود. تا به
حالا اینقدر به مرز مُردن و مرگ نزدیک نشده بودم اما حالا داشتم به طور واقعی
این حس بد لعنتی را لمس میکردم. از تصور له شدن در کابین ماشین؛ پوست تنم
مور مور میشود. ته دلم خالی میشود از این مرگ زود هنگام... دلم نمیخواست بمیرم
و سر در حمله ام بنویسند جوان ناکام! سودای هزاران آرزو بر دل داشتم و مرگ
کمی برای من زود بود. برای یک لحظه خجالت و شرم و حیا را درسته قورت داده
و فوراً حرکتی به تن کرخت شده ام میدهم. پاهایم را بلند کرده و تنم را روی ران
پای آقا میلاد میکشم. ترس و وحشت از موقعیت پیش آمده اجازه فکر کردن به
لمس گرمای تن نامحرم او نمیدهد. جان هردوی ما در خطر بود و مرگ به هیچ
حجب و حیایی رحم نمیکرد. دست بزرگ و مردانه اش که دور شکم و پهلویم محکم
حلقه میشود؛ تنم از شدت ترس و اضطراب شروع به لرزیدن میکند. هُرم نفس های
گرم و لحن بم او حواسم را به خودش پرت میکند.

– ترس خب؟! بدنت رو شل کن...

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم در میان هزاران ترسی که به وجودم غلبه کرده
است کمی به توصیه ی او عمل کنم اما صدای لرزانم بدون کنترل مغزم در فضا اکو
میشود:

– وای میترررسم...

حرکت تند قفسه سینه ی او هم نشان از وحشت و استرس داشت اما سعی میکرد
کنترل اوضاع را در دست بگیرد:

– هیشش! تا من اینجا نباید بترسی جوجه... هنوز هزار تا آرزو داریم مگه نه؟!
کیهان منتظرمونه...

بی حرف فقط لب هایم را محکم روی هم فشار میدهم. همان دستی که دور کمرم
پیچیده بود را بالا میکشد و با کف دست بزرگش سَرم را روی سینه اش چفت میکند
با این کارش قلبم هوری پایین میریزد و هر لحظه امکان منتظر حرکتی از جانب او
هستم. صدای پر تپش قلبی که در سینه اش میتپید وجودم را سرشار از بُهت و
ناباوری میکند. پُر از ترس و دلهره... ترس از مرگ و از دنیا بُردیدن... به آنی با دست
آزادش در ماشین را باز کرده و با یک حرکت از ماشین به بیرون پرت میشویم. این
پریدن نا به هنگام حتی دو ثانیه هم بیشتر طول نکشید اما دنیایی از ترس و خلا

در وجودم کاشت. برای یک لحظه نفس در سینه ام حبس شد و بعد کوبیده شدن تنم به روی بدن ورزیده آقا میلاد. . طوری مرا گرفته بود که موقع پرت شدن فقط تن او با زمین اصابت کرد.

ناگهان صدای مهیب برخورد ماشین با مانعی شوک بعدی را وارد کرد. دردی در تنم پیچید و باعث شد محکم تر پلک هایم را روی هم فشار دهم. بزاق جمع شده در دهانم را حس میکردم اما توان و قدرت قورت دادنش را نداشتم. هنوز مات و مبهوت روی بدن آقا میلاد گوله شده بودم و سرم تکیه بر قفسه سینه اش بود. بلاخره با شنیدن آخ آرامش آن هم دقیقا کنار گوشم؛ سرم را با ترس و دلهره بالا میگیرم. دیدن صورت جمع شده از دردش مرا مجبور میکند تکانی به تن کرخت شده و بی جانم بدهم. با کمی خجالت دستم را روی زمین اهرم کرده و از روی تن وزیده و گنده اش خودم را کنار میکشتم. به چشمان ماتش نگاه میکنم که سعی میکند از آن حالت دراز کش خارج شود. کمی زاویه نگاهم را تغییر میدهم و به ماشینی نگاه میکنم که در اصابت با درخت بزرگ و تنومندی؛ جلوی آن کاملاً به داخل فرو رفته و داغون شده بود.

- خوبی تو؟

با شنیدن صدای او نگاهم را از ماشینش گرفته و به چشمانش میدوزم:

- آره خوبم... تو خوبی؟ کاری نشدی؟ جاییت زخمی نشده؟ نشکسته یه وقت؟!

نگاهش را تا چشمان نگرانم بالا میکشد. نیشخند گوشه ی لب هایش جای تعجب داشت:

- همچین میگی جاییت نشکسته انگار چهقدر وزن داری! تو واسه من پر کاهی جوجه!

چشمانم از حیرت شنیدن حرفش گرد میشود. من در نگاه او وزنی نداشتم؟! ۵۸ کیلو حکم پر کاه را داشت؟! حالا درست است که نسبت به من هیکل غول تشنی دارد اما دیگر من پر کاه نبودم! پوست روی لب پایینم را با نیش دندان میگذم:

- بلاخره با ضرب زمین خوردی...

نفس عمیقی میکشد و دست به زانو از جا بلند میشود:

- نگران نباش؛ من کاریم نشده! تو چی؟! حالت خوبه؟

حالم خوب بود؟! اگر میخواستم واقعیت را بیان کنم باید یک نه بزرگ میگفتم چرا که حس میکردم مُچ پایم در زمان پرت شدن از ماشین به جایی کوبیده شده که اینقدر درد میکرد اما فعلاً نمیخواستم او که خودش را سپر بلای من کرده بود؛ بیشتر از این نگران شود. پس به آرامی و با احتیاط به سختی از روی زمین بلند میشوم و خاک های روی لباس هایم را میتکانم:

– خوب اما ماشین داغون شد... نگاه کن...

نگاهش ماشین درب و داغونش را نشانه میگیرد. کمی با نگاه تیزش آن را بر انداز کرده و بعد دوباره به سمت من برمیگردد:

– خدا به جفتمون رحم کرد.

کمی خیره نگاهش میکنم:

– ترمز ماشین چرا بریده بود؟

به حالت کلافه ای دستی به موهای آشفته اش میکشد و بعد قدمی به سمت ماشین برمیدارد:

– یکی روغن ترمز ماشین رو خالی کرده... یکی که میخواست من و تو از روی زمین محو بشیم! انگار قضیه خیلی جدی شده! یکی کمر همت بسته به مرگ ما!

از شنیدن حرف هایش تمام تنم نبض میگیرد. قوت از پاهایم بیرون میرود و تحمل سنگینی تن کرخت شده ام برایم دشوار و سخت میشود. حس میکنم زمین دور سرم میچرخد و میچرخد... یعنی همان قاتل لعنتی اینبار علاوه بر من؛ دست روی جان آقا میلاد گذاشته؟! میخواست من و او را درجا خلاص کند و خودش را از شرمان راحت کند؟! خیلی دوست داشتم بدانم این قاتل بی همه چیز چه کسی است. یعنی قسمت میشد که روزی او را با چشمان خودم ببینم و دلیل این کینه و دشمنی اش را با خودمان بفهمم؟! حالا که خوب فکر میکنم ببینم به قول آقا میلاد به تنها کسی که باید شک کرد همان اردشیر نام و نوچه های عوضی تر از خودش است.

به ماشین نزدیک شده و زیر بَم آن را بر انداز میکند:

– اوه بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم درب و داغون شده! خوب شد از ماشین پریدیم بیرون وگرنه با باز نشدن ایربک ها فاتحه امون خونده بود!

درست میگفت هم جلوی ماشین جمع شده بود و هم ایربک ها باز نشده بود! واقعا خدا به جوانی هر دوی ما رحم کرده بود. در سمت راننده را با کمی زحمت باز میکند و پشت فرمان مینشیند:

– ببینم اصلا روشن میشه!

تمام وجودم چشم میشود و حرکات او را میبлед اما با روشن نشدن ماشین آه از نهادم بیرون میرود:

– روشن نمیشه؟!!

با حالت کلافه ای از ماشین پیاده میشود و دستی میان موهایش میکشد:

– نه! جلوی ماشین خیلی داغون شده فک نکنم به این آسونی ها روشن شه باید زنگ بزوم جرثقیل بیان ببرنش...

با تعجب به رفتار و تصمیماتی که می گرفت نگاه میکنم. اگر جرثقیل می آمد و ماشین را میبرد پس تکلیف ما چی میشد؟ ! گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشیده و دستی به روی صفحه اش میکشد:

_ اینم که گلش شکسته !

با این حرفش متوجه میشوم که به دلیل اصابتش با زمین گلس گوشی اش نیز شکسته است. کمی با آن ور میروم و بعد با گفتن خدارا شکر اینجا آنتن دارد چند متر از کنار جاده به سمت خاکی میروم و با صدای نسبتا بلندی مشغول صحبت با کسی میشوم که کم و بیش متوجه میشوم همان راننده جرثقیل است.

با دو نفر دیگر هم صحبت میکند گویا صاحب گاراژ مکانیکی است که قرار بود ماشین به آنجا انتقال داده شود. قدمی به جلو برمیدارم که مچ پایم تیر میکشد و تیغه ی بینی ام از شدت درد آن میسوزد. دندان هایم را روی هم چفت کرده و سعی میکنم به درد آن مسلط شوم. نمیخواستم در مقابل نگاه تیز آقا میلاد؛ خم شده و پاچه شلوارم را بالا بدهم تا آثار این دردی که به جانم افتاده بود را ببینم. خجالت میکشیدم که مرا اینقدر بچه ننه و مزاحم کارش ببیند. به هیچ عنوان قصد نداشتم برای او دردسر درست کنم. بیچاره به اندازه کافی اسیر مشکلات کلاف زندگی من و کیهان خان شده بود. تماس های تلفنی اش که خاتمه پیدا میکند به سمت من میچرخد:

_ چرا سرپا ایستادی؟ برو روی اون تخته سنگ بزرگ بشین...

تا وقتی که صندلی راحت ماشین بود چرا روی تخت سنگ سفت و سخت مینشستیم؟! زبانی روی لب های خشک شده ام میکشم:

_ همیشه تا اومدن جرثقیل توی ماشین بشینیم؟

چند قدم به سمت همان تخته سنگ بزرگ برمیدارد و روی آن مینشیند. نگاهش را مستقیم به چشمان من میدوزد:

_ میشه اما خطرناکه... شاید ماشین به خاطر ضربه شدید دچار نقص فنی شده باشه.

با دست روی سنگ ضربه میزند:

_ حالا بیا بشین اینجا تا همون وسط غش نکردی! بیا ببینم...

در تلاشم که در راه رفتن از درد چیزی بروز ندهم و بلاخره به نتیجه دلخواهم میرسم. دقیقا کنار او کمی با فاصله روی تخت سنگ تیره رنگ و بزرگ مینشینم:

_ تکلیف ما چیه؟ ! برمیگردیم؟

بدون نگاه کردن به من ؛ حواسش به مسیر پشت سرش است. جایی که از آن سر و صدای اندکی از حرکت و صدای گوسفندان به گوش میرسد. از جا بلند میشود:

_ انگار یه گله گوسفند داره به این سمت میاد؛ صداشون رو تو هم میشنوی؟

نگاهم بین آن مسیر خلوت و چشمان جدی و جستجو گر او میچرخد:

_ آره...

با شنیدن تایید چند قدمی از من نشسته روی تخته سنگ فاصله میگیرد:

_ دیدمش داره میاد این سمت...

با تیر کشیدن مچ پای دردناکم؛ لب میگزم که شوری و طعم خون را در دهانم حس میکنم. زیر چشمی متوجه او میشوم که با همان فکر درگیرش تا رسیدن آن گله مُدام قدم رو میرو. بلاخره طولی نمیکشد که گله گوسفند به همراه چوپانی که پسر نوجوان و آفتاب سوخته ای بود از راه میرسد.

پسرک آفتاب سوخته با تعجب به ما دو نفر و ماشین کوبیده شده به درخت نگاه میکند. با چند گوسفند شاخ دار و بزرگی که داشتند به من نزدیک میشدند؛ فوراً از جا بلند شده و با همان پای دردناک خودم را به آقا میلاد میرسانم و دقیقاً پشت سر او سنگر میگیرم. درست مثل کودک ترسیده ای که پشت جثه بزرگ پدرش پنهان شده! از یک گوسفند نیمترسیدم اما از گله ی آن ها چرا... سرپا ایستادن آن هم برای پای دردناک من خیلی سخت بود اما چاره ای جز تحمل نداشتم. تمام حواسم را میدهم به مکالمه ی آقا میلاد و پسرک غریبه...

میلاد _ سلام پسر... تو بچه ی همین اطرافی؟!

پسرک تکانی به چوب بلند و قطوری که روی شانه اش گذاشته بود میدهد و نگاهش را به آقا میلاد میدوزد و گاهی هم سرکی به من میکشد:

_ سلام آره... تصادف کردین با درخت؟!

از این حرفش خنده ام میگیرد اما چیزی در ظاهر بروز نمی دهم. آقا میلاد نیز با حالت کلافه ای دستی به موهایش میکشد و گوشی میان انگشتان دستش را تاب میدهد:

_ آره تصادف کردیم. بگو ببینم تا روستای مالک آباد چهقدر راهه؟

پسرک دستی به سر بره ی مشکی مقابل پایش میکشد:

_ خیلی راه نیست شاید ۱۰ ۱۵ کیلومتر...

با دست به مسیری که از آن آمده بود اشاره میکند:

_ با میانبر هم راه کمتر میشه... میخواید برید اونجا؟

میلاد _ آره...

– خب من هم بچه ی مالک آبادم؛ میتونم خودم شما رو ببرم اونجا... حالا شما بچه شهری ها مهمون کی هستین؟

اخم و لحن جدی آقا میلاد ؛ زبان دراز پسرک را قلاف می کند:

– اینقدر پر حرفی نکن پسر جان ! کارت تمومه تو ؟ میخوای الان برگردی روستا؟

پسرک که گویا توقع این جدیت را از مرد مقابلش نداشته؛ دست از کنجکاوی بی موردش میکشد و حواسش را به سگ نگهبان گله میدهد. سگ سفید و بزرگی که با دیدن پوزه و دندان های تیزش وحشت به دلت می افتاد:

– آره کارم تمومه...

آقا میلاد که گویا متوجه حضور من در کنارش شده است کمی به من نزدیک میشود:

– خوبه پس صبر کن تا جرثقیل بیاد ماشینو بره ؛ بعدش بریم.

پسرک باشه گویان سر تکان میدهد و با گوسفند هایش مشغول میشود.

سنگینی نگاهش را از گوشه چشم میبینم. کمی دقیق به اجزای صورتم دقیق میشود و بعد میخ چشمانم لب میزند:

– ترسیدی از اینا؟

منظورش این گله گوسفند بود. از اینکه فهمید از همچین موجودات بی آزاری ترسیده ام؛ خجالت زده میشوم و از ته حنجره ام مینالم:

– آخه یه جوری هستن... از چهره اشون چندشم میشه!

ابرویی بالا انداخته و نیشخند گوشه ی لبش متعجب میکند:

– تا جایی که یادم میاد اون روز صبح خونه کیهان خوب کله پاچه اشون رو لقمه میگرفتی !

وای من... این مرد چرا اینقدر رُک و بی پروا همه چیز را به روی آدم میزد! یکی نیست به او بگوید آخر مرد حسابی کله پاچه ی پخته ی این زبون بسته ها خیلی با چهره های زنده و لب و دهان چندش شان فرق میکرد! اما در مقابل نگاه کنجکاو پسرک هیچی در جواب حرفش نگفتم و فقط لب گزیده و خجالت زده نگاهم را به زمین زیر پایم میدوزم. سایه ی دست دراز شده به سمت صورتم را میبینم و با تعجب و حیرت به این حرکت ناگهانی اش زُل میزنم. نرمی سر انگشت شصتتش را به روی چانه ام حس میکنم و فشاری که به پایین لبم میدهد تا آن را از اسارت دندان هایم رها کند و همزمان با صدای بم و خش داری زمزمه میکند:

– نکن اینجوری بچه ! زخم و زیلیش کردی بیچاره رو!

به طور اتوماتیک وار لب هایم از اسارت دندان های نیشم رها میشود و با چشمان گرد شده از حیرت به نگاه براق و بُرنده اش خیره میشوم. نگاهی که رد پای لبخندی هرچند کمرنگ در آن دیده میشود. لبخند نگاهی که با جدیت چهره اش در تناقض بود. بُزاق جمع شده در دهانم را به زور قورت میدهم که حرکت سیب گلویم از نگاه تیزش پنهان نمیماند. راستش را بخواهی از این رفتار بیهویی و بی پروایش خجالت کشیدم. جای لمس چانه ام هنوز گز گز میکرد. بیشتر از اینکه از رفتارش ناراحت باشم خجالت میکشیدم و شرم و حیا باعث شده بود صورتم به رنگ لبو قرمز شود و نگاه بدزدم از چشمان تیز و بُرنده ای که تمام حرکاتم را زیر نظر گرفته بود و نمیدانم دلیل این نیشخند گوشه ی لب هایش را چه معنا کنم. این مرد با نگاه خندان و چهره ی جدی اش؛ خیلی وقت پیش به من ثابت کرده که یکی از خصوصیات اخلاقی اش همین بی پروایی اش است. رُک و بی پرده حرفش را میزند و به هیچ عنوان دلیل خاصی برای رفتار هایش ندارد. درست مثل حالا... درست است که در رفتار هایش هیچ حرکت هرز و زننده ای نیست اما من آفتاب مهتاب ندیده با این برخورد و رفتار های اجتماعی بی گانه بودم و خب مسلماً با هر لمسی توسط نامحرمی خجالت میکشیدم اما مرد مقابل من متوجه این موضوع نمیشد چرا که مدام مرا شرم زده میکرد. گویا باید چه بخواهم چه نخواهم به رفتار های رفیق خوب این روزهایم عادت کنم. نباید در جواب هر رفتار و حرکتی از او اینطور از شدت خجالت سرخ و سفید شوم. او دیگر برای من کم از حکم برادر ندارد. باید مدام با خودم تکرار کنم که هر خواهر و برادری ممکن است این لمس های عادی را داشته باشند. نمیدانم چهقدر در فکر و خیال هایم غرق شده بودم که با شنیدن صدای نخراشیده ماشینی به خودم می آیم و نگاهم را به آقا میلادی میدوزم که با نزدیک شدن جرثقیل به آن سمت میرود.

راننده جرثقیل که مردی نسبتاً مُسنی بود کمی با آقا میلاد مشغول صحبت میشود و بعد از چند دقیقه معطلی بلاخره کارش به اتمام میرسد و ماشین خراب آقا میلاد را با خود میبرد. به او نگاه میکنم. با دست هایی که در جیب شلوارش فرو کرده بود به من نزدیک میشود؛ به منی که از ترس گوسفندان و سگ نگهبان گله با کمی فاصله از آن ها ایستاده بودم. به پسرک چوپان میگویم:

– کارم تموم شد میتونیم راه بیوفتیم!

پسرک چوپان سر تکان داده و با کار گشتگی که در حرکاتش دیده میشد گله را به سوی هدایت میکند و من با چند قدم فاصله از آقا میلاد؛ در کنار او به دنبال آن پسرک به راه میوفتیم. در طول مسیر سعی میکردم قدم هایم را کمی با احتیاط تر بردارم تا این پیاده روی نسبتاً طولانی به منج پای ضرب دیده ام فشار زیادی وارد نکند اما باز هم لعنتی آنقدری درد میکرد که با هزار بدبختی توانستم دردش را تحمل کنم. گه گذاری مرکز توجه آقا میلاد و نگاه تیزش بودم اما فوراً ماسک بی تفاوتی به چهره میزدم تا نشانه های درد را در صورتم نبیند اما حدود نیم ساعت بعد دیگر رمقی برایم نماند و شدت درد آنچنان بر من غالب شد که دیگر توان حتی یک قدم راه رفتن را در وجودم نمیدیدم.

درد وادارم میکند به ایستادن... به لب گزیدن و چشم بستن... با صدای مملو از حیرت آقا میلاد به زور لای پلک هایم را باز میکنم و چهره ی سوالی اش را میبینم که چند قدم به عقب برمیگردد... به سمت منی که از او عقب مانده بودم.

– چیشده؟! چرا خشکت زده تو؟!

سعی میکنم نفس های یکی در میانم ریتم منظمی به خودش بگیرد.

به من نزدیک میشود. آنقدری که تن و بدن ورزیده اش به روی اندام ظریفم سایه می اندازد. لعنت به این دردکه تمام رشته هایم را پنبه کرد. نمیخواستم متوجه این درد و حال خرابم شود اما حالا همه چی بالعکس شده بود و من ناچار به توضیح دادن به مردی بودم که از نگاهش جدیت شُره میکرد:

– ... راستش فک کنم پام آسیب دیده... نمیتونم راه برم.

نگاه متعجبش را از نگاه شرمنده و دردمندم گرفته و به پایم میدوزد:

– کدوم پات؟

با دست پای چپم را نشان میدهم:

– این مُچ پام... خیلی درد میکنه.

در یک حرکت روی زانو مقابل پایم مینشیند و من حیرت زده از این کارش لب پایینم را میان دندان هایم فشار میدهم.

– کفتو دربیار ببینم؛ از کی فهمیدی درد میکنه؟!

روی یک زانو خم میشوم و مشغول در آوردن کفش شده و همزمان با شرمندگی و دلهره جواب سوال دومش را میدهم:

– از همون موقعی که از ماشین پریدیم بیرون!

با دیدن مُچ پای ملتهب و وَرَم کرده ام ابرویم از حیرت بالا میرود اما لحن توبیخ گر او نگاهم را به سمت خودش میکشد. به سمت چشمانی که از دیدن جدیت و توبیخ گرانه اش هراس داشتم.

– چرا از اون موقع جیکت در نیومده؟! چند کیلومتر راهو با این پای داغون راه رفتی توقع داشتی بتونی بقیه شو هم بری؟!

حرفی برای گفتن نداشتم. راستش من هم از دیدن وضع داغون پایم تعجب کرده بودم. فکر نمیکردم اوضاعش اینقدر خراب باشد. پس بگو چرا دردش برایم دشوار و غیر قابل تحمل شده بود. صددرصد یا شکسته بود یا اینکه از بند در رفته بود وگرنه اینهمه کبودی و وَرَم برای یک ضرب خوردگی ساده غیر عادی بود. از شدت خجالت در سکوت مشغول پوشیدن کفش میشوم که دست مردانه اش مانع ادامه کارم میشود.

– نمیخواه کفش بیوشی فشار میاد روش.

نگاه متعجبم را بالا میکشم:

– پس چطور راه برم؟!

نگاهی بین من و پسرک چوپان رد و بدل میکند. پسرکی که با کنجاوی ایستاده بود و به ما نگاه میکرد

– کمکت میکنم روی یک پا راه بری.

با شنیدن این حرفش هوری دلم پایین میریزد. از تصور اینکه دست زیر شانه ام بی اندازد خجالت زده نگاه از چشمانش میگیرم. خدا لعنت کند این درد لعنتی را که برایم آبرو به جا نمی گذارد. مجبور به اطاعت از حرفش شدم چرا که دیگر توان راه رفتن با این پای چلاق را نداشتم. قدمی نزدیکتر شده و دست زیر شانه ام می اندازد. از لمس دستانش شرمزده شده و صورتم از شدت شرم و خجالت به رنگ لبو میشود. در راه رفتن به من کمک میکند اما باز هم با هر حرکت کوچک درد تا مغز استخوانم نفوذ می کند.

– راحتی؟! مشکلی نداری؟

زبانی روی لب های خشک شده ام میکشم:

– خوبم...

– اگه لجبازی نمیکردی زودتر به من میگفتی؛ با همون جرتقیل برمینگشتم!

یعنی واقعا او به خاطر حال من از کار به این مهمی میزد و برمینگشت؟! از گوشه چشم به او نگاه میکنم:

– خب واسه همین نگفتم! میخواستم امروز هرچور شده طرف رو پیدا کنیم.

نفسش را با پوفی بیرون میدهد:

– امان از دست تو!

لب هایم را روی هم فشار میدهم؛ برای او هم این کمک کردن دردسر ساز شده بود چرا که میدیدم با آن قد و هیكل درشت چطور به سمت من خم شده و کمرش را به سختی دولا کرده است. همانطور که به آرومی مشغول راه رفتن هستیم؛ با صدای پسرک چوپان هر دو سرهایمان را بالا میگیریم.

– اینجور که شما دارین راه میرین به هوا تاریکی میخوریم ها! توی بر بیابون موندن خطرناکه!

تعجب میکنم از این تذکر دوستانه ی او اما خب چاره ی دیگری جز همین آرام راه رفتن نبود. در کمال درماندگی به آقا میلاد نگاه میکنم که نگاه خیره و جدی او را به روی خودم میبینم. نگاهی که هر لحظه منتظر بودم پیشنهاد دیگری بدهد... پیشنهادی جز چیزی که در فکر من بود که خب همانطور هم شد چرا که شانه ی ظریفم را رها کرد و با لحن مصمم و محکمی کنار گوشم غرید:

- این پسر راست میگه ! هوا هم داره کم کم تاریک میشه بیشتر از این توی این بر بیابون بمونیم خطرناکه؛ بغلت میکنم تا زیاد فشار به پات نیاد.

درست شنیدم؟! گفت بغلت میکنم؟! میخواست مرا تا رسیدن به آن روستا بغل کند؟! به آنی موجهی از شرم و خجالت در نگاهم مینشیند و با همان قیافه ی شوک زده از این پیشنهاد غیر منطقی لب های لرزانم را از هم باز میکنم:

- ن... نه نیاز نیست ! سعی میکنم تند تر راه برم!

تنها توانستم با همین حرف نه چندان حقیقی ذهن او را از این تصمیم نا درست دور کنم. آخر این مرد عقلش کجا بود؟! واقعا میخواست مرا بغل کند؟! منه نا محرم را؟! بلا به دور... خدا مرا لعنت کند... خدا این درد پای بی موقع را لعنت کند که پاک آبرویم را به تاراج برده است. میبینم که نگاهش را کلافه وار از من میگیرد و دوباره دست زیر شانته ام انداخته و به راه رفتن ادامه میدهد اما اینبار کمی تند تر از قبل قدم برمیدارم و همین امر باعث شد که فشار بیشتری به ناحیه مُچ پایم وارد شده و درد بیشتری بگیرد. برای یک لحظه دیگر تحمل درد آن غیر قابل تحمل شد و من بدون توجه به عاقبت کارم ؛ ناگهان ایستادم:

- آخ... توروخدا یکم یواش تر... دیگه نمیتونم راه برم.

درمانده از این درد لعنتی دستی به صورت عرق کرده ام میکشم. فقط خدا میدانست که تاب و تحمل درد بیشتری را نداشتم واقعا دردش عجیب وحشتناک بود وگرنه من بیدی نبودم که به این باد ها بلرزم. نگاهم را به آقا میلاد میدوزم. به نگاهی که کلافگی در آن موج میزد. برای چند ثانیه نگاه هایمان در هم گره خورده و به چشمان هم خیره میشویم. من در پس نگاه او کلافگی و درماندگی دیدم اما نمیدانم او در نگاه من چه دید که بدون هیچ حرفی با جدیتی که از او سراغ داشتم در یک حرکت ناگهانی دستش را زیر هردو پایم رساند و مرا مثل پر کاهی روی دستانش بلند کرد. از شدت شوک و ترس هین کوتاهم در لحن جدی و محکم او گم میشود:

- دیگه لجبازی بسه بچه ! نمیبینی حالتو؟! حتما باید توی این بر بیابون خوراک گرگ ها بشیم تا دست از این لجبازی و شرم و خجالت برداری؟! از دل خوشم که نمیخوام ناموسمو بزخم زیر بغل که ! مجبوریم میفهمی؟! با این پای چلاق که نمیتونی راست راست راه بری ! پس زبون به دهن بگیر تا برسیم به آبادی!

یک نفس غرید این شیر درنده ای که رحم و مروت حالی اش نمیشد. نمیدانستم از شرم و خجالت بمیرم یا به عمق حرف های درست او فکر کنم. تمام حرف هایش حقیقت محض بود و من فقط سعی داشتم منکر آن ها شوم اما خب درد پایم به من ثابت کرد که راه فراری از این تصمیم نا جوان مردانه نداشتم چرا که دلم میخواست همین حالا زمین دهان باز میکرد و مرا میبلعید ! به خداوندی خدا سخت بود ؛ بودن در آغوش مرد نامحرمی مثل او... به معنای واقعی داشتم از بی نفسی خفه میشدم چرا که

از شدت شوک رفتارش هنوز نفس در سینه ام گره خورده بود. مرز بین تن هایمان فقط لباس هایمان بود و بس و من به راحتی ضربان قلب او را کنار گوشم حس میکردم. ضربان قلب مردی را که پسرخاله کیهان خان بود و رفیق این روز های زندگی من... اما باز هم برای منه لعنتی نامحرم بود. هیچ جوره دلم این لمس اجباری و ناخواسته را نمیخواست. در نهایت درماندگی چشمانم را از شدت حرص روی هم فشار میدهم و برای فرار از زیر سنگینی نگاه های او سرم را در سینه ی پهن و مردانه اش پنهان میکنم گویا برای فرار از خودش به خودش پناه آورده باشم. سعی میکنم توجهی به سر و صداهای گوسفندان گله نکنم و فقط واو به واو حرف های او را از فاصله ی نزدیک صورتم گوش کنم.

- میدونم برات سخته اما فک کن بغل رفیقتی... رفیقتی که از جنس خودته هوم؟! اینهمه خودخوری نکن بچه... ناموسمی دیگه... اصلا فک میکنم خواهر سرتق و چلاقمو بغل کردم! غیر اینه مگه!؟

لب میگزوم و به هیچ عنوان قصد باز کردن چشمانم را ندارم. نمیخواستم با دیدن موقعیتم برای هزارمین بار دلم هوری بریزد و خودم و این پای به قول او چلاق را لعنت کنم.

Arezoo hashemabadi:

دقیقه ها به گندی می گذشت و من هر ثانیه را با عذاب و هزار رنگ عوض کردن سپری کردم. لامصب آنقدر مچ پای ضرب دیده ام تیر میکشید و درد داشتم که مدام لب هایمان را میان دندان هایمان میگرفتم و فشار میدادم تا صدای ناله هایمان را در گلو خفه کنم. از شدت درد تنم به عرق نشسته بود و نفس های سنگینم یکی در میان از سینه ام بیرون می آمد اما به هر طریقی بود سعی میکردم تا رسیدن به مقصد دندان روی جگر بذارم. گه گذاری از لای پلک های نیمه بازم به چهره ی سرد و جدی اش نگاه میکردم. به چانه ی زاویه دار مردانه ای که با ته ریشی که روی آن نقش بسته بود؛ به ابهت و جذابیت او می افزود. با شنیدن و حس کردن هر تپش قلب کنار گوشم دعا میکردم تا هرچه زودتر به مقصد برسیم و من از این اوضاع نابسامان و بغرنج نجات پیدا کنم. بلاخره بعد از اینکه جان به لبم رسید، به مقصد میرسیم. به همان روستای کذایی... هنوز چشمانم بسته است اما گوش هایمان را تیز میکنم تا مکالمه ی بین آقا میلاد و پسرک چوپان را به خوبی بشنوم.

- میخوام برم پیش شورای روستا... منو ببر اونجا!

پسرک چوپان - پدر بزرگم رئیس شورای روستاست؛ میبرمتون اونجا...

- تو حسین آس رو میشناسی؟ اومدم پی اون! گویا عروسی در پیش دارن!

- حسین آسی رو که میگی نه اما فقط یه حسین بی عار می شناسیم که فردا ظهر عروسی خواهرشه!

آقا میلاد دیگر حرفی نمیزد اما من به شنیده هایمان فکر میکنم. به این که ممکن است حسین آس همان حسین بی عاری که پسرک گفت؛ باشد؟! خدا کند که خود او باشد چرا که محال است سر و کله اش در عروسی خواهرش پیدا نشود! اینطور که از حرف هایشان دستگیرم شد؛ آقا میلاد قصد داشت به خانه ی شورا برود تا به اطلاعات کامل تری دست پیدا کند و خب شاید آن کنار گوشه ها هم فکری به حال

پای بی نوای من گُند چرا که مطمئن هستم اگر تا مشهد به همین منوال سر کنم ؛ باید تا چند ماه قید راه رفتن را بزنم.

بلاخره دعاهایم مستجاب شد و به خانه ی پدربزرگ پسرک چوپان رسیدیم. از شدت درد کمی بیحال شده بودم و رمقی در تنم نبود. پسرک زودتر از ما وارد حیاط میشود تا اهالی خانه را از آمدن مهمان ناخوانده مطلع کند.

و ما به انتظار صاحب خانه پشت در ایستاده بودیم. ناگفته نماند که بیچاره آقا میلاد فقط ایستاده بود و من هنوز در بغلش از درد مچاله شده بودم. در طول مسیر هم متوجه درد کشیدنم شده بود اما چیزی بروز نمیداد تا من بیشتر از پیش خجالت زده نشوم. با شنیدن صدای پا و صحبت های چندین زن و مرد ؛ خجالت زده لب میگزم و با ولوم آرامی لب از لب باز میکنم:

– بذارم زمین... زشته اینجوری...

بلاخره نگاهش را تا امتداد چشمانم پایین میکشد. لعنتی از این فاصله ی نزدیک چه هیبت و چهره ای داشت ! چه جذابیت انکار نشدنی و خاصی... تا حالا اینقدر واضح چهره اش را کنکاش نکرده بودم چرا که هیچوقت عادت نداشتم به صورت نامحرمی زُل بزنم! اما حالا خیره میشوم به عمق چشمان مردانه اش... به چشمان تیره ای که مردمک مشکی اش همچون گرداب قیری بود که آدم را به سوی خود میکشید. کمی در صورتم دقیق میشود و بعد لب باز میکند و با لحن همیشه محکم و بی تفاوتش جوابم را میدهد:

– زشت نیست ! وقتی نمیتونی قدم از قدم برداری ایستادن نصف و نیمت هیچ فایده ای برایشون نداره !

آنچنان کوبنده جوابت را میدهد که دیگر حرفی برای گفتن نمیماند و من مثل همیشه در جواب نطق او سکوت میکنم.

هنوز سرم به سمت سینه ی آقا میلاد است که صدا هایشان از فاصله نزدیک به گوشم میرسد. اول از همه صدای پخته مردی که معلوم بود همان پدربزرگ نام برده است.

– سلام جوون... خوش اومدی؛ بفرما داخل...

آقا میلاد قدمی به جلو برمیدارد و من خیلی دوست دارم از شدت استرسی که گریبان گیرم شده ؛ لباس تنش را میان پنجه هایم فشار دهم.

میلاَد - سلام حاجی؛ شرمنده این موقع مزاحم شما شدیم؛ حقیقتا توی جاده ماشین منحرف شد و با یک درخت تصادف کردیم.

پیرمرد وسط حرف او پرید:

- حالا ماشینت توی بر بیابونه؟!

میلاَد - نه زنگ زدم جرثقیل اومد بُردش شهر خودمون. ما مشهدی هستیم. اومدیم پی حسین آس که عروسی خواهرشه. اما خب توی راه متوجه شدم پای خواهرم آسیب دیده؛ اگه لطف کنین یه فرد کارکشته ای چیزی یه نگاه به پاش بندازه که تا رسیدن به شهر بیشتر از این درد نکشه.

خواهر؟! نسبتان را خواهر برادر معرفی کرد؟! چه حس خوبی گرفتم از شنیدن این نسبت شیرین... چی میشد اگر واقعا همخون بودیم؟! چی میشد اگر واقعا برادر خونی ام بود؟! آسمان به زمین می آمد اگر من هم همچین برادر همه چی تمامی داشتم؟! برادری که پشت و پناه بود... یار و یاور بود... صدای جدی پیر مرد مرا از سراب آرزو هایم بیرون میکشد.

- حالا بیا داخل مفصل حرف میزنیم فعلا حال خواهرت واجب تره... حاج خانم اتاق مهمون رو واسه این جوونا آماده کن. پسر جان تو هم گوسفندا رو ببر اُغل بعد برو بی جو رو با خودت بیار اینجا تا پای این طفل معصوم رو بینه... بدو پسر.

صدای چشم بابا بزرگ گفتن پسرک را میشنوم و بعد قدم های محکم و کوتاه آقا میلاَد را حس میکنم که به سمت خانه حرکت میکرد. هنوز چشمانم را باز نکرده ام... هنوز پلک های نم دارم را روی هم فشار داده ام تا مبادا اشک های حبس شده در پشت حصار آن ها به بیرون درز پیدا کند و مرا دختر نق نقوی بی دل و جرات نشان دهد. صدای دو سه زن را میشنوم.

- خوش اومدی جوون... بیا از این طرف...

صدایش به زن سن و سال داری میخورد. شاید مادر بزرگ آن پسرک باشد. معلوم بود آقا میلاَد به دنبال او روان است چرا که صدایش از سمت مقابلمان به گوش میرسید. صدای دومی متعلق به ورژن جوان تری بود. زن جوان تر از اولی...

- خانم جان این تشک رو واسه اشون پهن کنم؟!

- آره؛ اینجا پهن کن تا برم ببینم بی بی اومد؛ پسرم خواهرتو بذار روی این تُشک؛ تمیزه خاطر جمع باش... بذار تا روی ماه این گل دختر رو ببینیم.

نمیدانم چرا از شنیدن همین حرف ساده ی پیرزن؛ استرس به تمام اعضا و جوارح تنم نفوذ می کند. لای پلک های به هم فشرده ام را باز میکنم که همزمان آقا میلاد کمر خم کرده و مرا روی تشک دراز می کند آنقدر با احتیاط که نکند فشار بیش از حدی به مچ پایم برسد. نگاه تیز و موشکافانه اش را میخ چشمان نم دار و خیسم میکند... چشمانی که به محض باز شدن؛ اشک های حبس شده درون آن؛ از گوشه چشم به پایین راه گرفته بودند. اشک هایی که آقا میلاد هم نیز از دیدن آن ها تعجب کرده بود.

_ خاطره جان درد داری هنوز؟!

اینطور خاطره جان گفتنش به دلم مینشیند... دل کوچکم را به حضورش قُص میکند... همان دلی که حسرت داشتن خیلی محبت های برادرانه به دلش مانده است:

_ آره خیلی...

با خیلی گفتن من؛ کلافه میشود:

_ د آخه پس چرا توی راه هیچی نگفتی به من؟! پاتو زیاد تکون نده دیگه...

لب میگزم که سنگینی نگاهی را حس میکنم. سر که برمبگردانم با همان مادر بزرگ مواجه میشوم. زنی حدود ۷۰ ۸۰ سال با چهره ای شکسته و آفتاب سوخته اما نگاهی سرشار از مهربانی... ناخداگاه میان درد؛ از سر احترام لبخند کمرنگی به رویش میزنم:

_ سلام...

جواب سلامم را با لبخند محبت آمیزی میدهد و قدمی به تشک نزدیک تر میشود:

_ سلام به روی ماهت گل دختر... اوه... اوه... چه اشکی هم ریخته؛ صبر کن الان بی بی جو میاد به نگاه به پات میندازه.

لحن آرام اما جدی آقا میلاد نگاهم را به سمت خودش میکشد:

_ حاج خانم این بی بی جو که ازش میگی دکتره؟! توی این کار وارده؟! آگه که نیست ببرمش درمونگاهی چیزی.

پیر زن نگاه آرامش بخشی به هر دو ما حواله میکند:

_ نگران نباش جوون؛ مادر شوهرمه؛ درسته پیر و ناتوانه اما دستش شفا بخشه. یه عمره که کارش اینه... از جا انداختن دست و پا بگیر تا قابله بودن... به احتمال زیاد پای خواهرت از بند در رفته چون آگه شکسته بود تا الان از دردش بیهوش شده بود.

دو سه قدم دور میشود و کسی را صدا میزند:

_ گلُخ؟؟؟ ماهُخ؟؟؟ یکیتون یه چای چیزی بریزه بیاره توی اتاق مهمون... بدویین دخترا...

صدا زدندش که تمام میشود؛ نگاهش را دوباره معطوف میکند به آقا میلاد نشسته کنارم:

– اینجا درمانگاه داره اما الان باز نیست؛ تا رسیدن به شهر هم این طفلی تلف میشه از درد؛ آرام و قرار داشته باش تا بی بی جو بیاد از احوالش سردربیاره ببینه درمانش چیه... شما هم بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن تا سر حال بیای جوون... پاشو...

آقا میلاد به اجبار از کنارم بلند شده و دو قدم از تشک فاصله میگیرد. نگاه آرامش را به چشمان مملو از دلهره و نا آرام من میدوزد:

– برم یه آبی به دست و صورتم بزنم؛ زود میام خب؟! از جات بلند نشی یه وقت؛ به پاتم فشار نیار که بدتر نشه... آبی چیزی میخوای برات بیارم؟

از این که میخواست در این مکان غریبه تنهیم بذارد؛ ناراحت شدم اما چیزی در چهره ام بروز ندادم:

– نه فقط زود بیا...

– باشه

پشت میکند به من و از اتاق بیرون میزند و من تازه متوجه نبودن پیرزن هم میشوم گویا همان وقتی که آقا میلاد داشت توصیه هایش را به من گوشزد میکرد؛ او از اتاق بیرون رفته بو:

با کوچک ترین تکان پایم؛ درد تا مغز استخوانم را میسوزاند. ناچار بودم که همانند مجسمه ساکت و صامت فقط با نگاهم اطراف را رصد کنم. در اتاق نسبتاً بزرگ و ساده ای بودم که تنها دو کمد قدیمی در گوشه ی آن قرار داشت و چندین تشک و بالش نیز پشت طاق قدیمی و بزرگی پنهان بود که مقابلش پرده ی ضخیم آبی رنگی آویزان بود. به در و دیوار آن نگاه میکنم. دو سه قاب عکس قدیمی از چندین آدم به چشم میخورد. از این فاصله ی نسبتاً دوری که من نشسته بودم از چهره هایشان چیز واضحی دیده نمیشد. گوشه ی را از داخل کیفم که کنارم قرار داشت؛ برمیدارم. با دیدن ساعت روی صفحه دلهره به جانم رخنه میکند. لعنتی چه زود ساعت ۷ شب شد! وای بر من... پس کی قرار بود برگردیم؟! اینطور که معلوم است حالا حالا به خانه نمیرسم. باز خوب شد که عاصف امروز آمده است وگرنه باید با این حال و روزم نگران تنهایی خاتون هم میبودم اما حالا کمی خیالم از بابت او آسوده بود. نهایتاً با سحر هماهنگ میکنم که به خاتون بگویم شب را پیش او میمانم. خدا مرا بابت این پنهان کاری های مصلحتی ببخشد. صفحه چت سحر را باز میکنم و کمی از موضوع را برایش تعریف کرده و تاکید میکنم که حواسش را جمع کند مبادا سوتی بدهد. خداراشکر آنلاین نبود وگرنه پدر مرا با سوالات تمام نشدنی اش در می آورد. فوراً تمام حرف ها و توصیه هایم را برایش تایپ کرده و افلاین میشوم. گوشه ی را که به داخل کیف برمیگردانم؛ پیرزن خیلی نحیف و لاغری به همراه همان مادر بزرگ و زن جوان تر از خودش؛ داخل اتاق میشوند.

پیرزن مسن تر که همان بی بی جو نام داشت کنار تشک با کمک مادر بزرگ که حکم عروسی را داشت مینشیند و سلام کوتاهی از میان لب های من بیرون پرید. جواب سلام را کمی طولانی میدهد:

– علیک دختر جون... کدوم پاته؟!

با دست اشاره میکنم به همان پای ضرب دیده که به محض اینکه دستش به پایم میرسد؛ از شدت درد وحشتناکی که در تن میپیچد ناگهان بدون اینکه دست خودم باشد آنچنان آخ بلندی فریاد میزنم که گلویم زق زق میکند و سعی میکنم با هر دو دستم مانع دوباره دست زدنش به مچ پایم شوم. دلم میخواست هرچه زودتر این زن را از خودم دور کنم:

– نههه... تروخدا به پام دست نزنین؛ درد داره... آخ مامان... وای خدایاااا چرا یهو دردش اینقدر زیاد شد...

صدای متعجب و هراسان آقا میلاد نگاهم را از پیر زن و پای دردناکم به سمت خودش میکشد.

– چیشد؟؟!

تازه میپرسید چیشده؟! واقعا که... خیلی راحت منه بخت برگشته را میان این غریبه ها تنها رها کرده و نمیداند دل نازک من زیر بار این تنهایی و درد له میشود. منی که فقط در ۸ سالگی درد از بند در رفتن دستم را کشیده بودم. درد کشنده و غیر قابل تحملی که هنوز هم با یاد آوری اش دلم ریش ریش میشود برای آن خاطره ی کوچک و بیچاره... به قفسه سینه اش نگاه میکنم که پر شتاب بالا پایین میشد معلوم بود که از شنیدن داد و فریاد های دل خراشم آنطور وحشت کرده که شتابان به سمت اتاق دویده است. با همان نگاه اشکی و نم دار مظلومانه نگاهش میکنم و همانطور که با هر دو دست ران پایم را محکم گرفته بودم مینالم:

– ی... یهو پام تیر کشید... درد میکنه میلاد... دردش وحشتناکه بخدا

برای اولین بار اسم رفیق این روز هایم را بدون هیچ پسوندی صدا زدم. در این موقعیت حساس و بغرنج او فقط برای منه تنها ؛ میلاد بود و بس... مردی که جز او را کنارم نداشتم و چند ساعتی را در آغوش مردانه اش سر کردم. گویا با دیدن چهره ی درمانده و اشکی ام به خودش می آید که با چند قدم بلند خودش را به من می‌رساند و کنارم مینشیند:

– خیلی درد داری؟!

قبل از اینکه من جوابش را بدهم؛ بی بی جو با لحن گزنده ای به روی هر دوی ما تویید:

– اینقدر الکی نازش نکش پسر! این دختر زخم شمشیر نخورده فقط مچ پایش در رفته که با جا افتادن درست میشه.

نمیدانم چرا از این لحن سرد و بی عاطفه این زن دلگیر میشوم و لب هایم از شدت بغض میلرزد. اصلا دلم نمیخواست او پایم را جا بندازد. مگر زور بود؟! اگر میزد پایم را بیشتر از این ناقص میکرد چی؟!

چه کسی جواب گویه من و خاتون بود؟! آخ گفتم خاتون... بیچاره عزیز دل من... خاتون عزیز من که از حال روز دختر خیره سر و لجبازش خبر ندارد. با شنیدن صدای محکم اما شمرده ی آقا میلاد درست کنار گوشم؛ حواسم را به او و حرف هایش میدهم.

_ بین خاطره الان جایی هستیم که به هیچ درمانگاه و بیمارستانی دسترسی نداریم که اگه داشتیم وقتو تلف نمیکردم. بخوایم هم بریم با این اوضاع نه ماشین گیر میاد نه تو توان تحمل درد بیشتری داری. فک نکن حالتو نمیفهمم... من تا حالا ۱۰ بار سابقه شکستگی و از بند در رفتن دست و پا دارم؛ پس خیلی خوب درک میکنم چهقدر داری دردشو تحمل میکنی. پس خواهشا لجبازی رو بذار کنار تا این حاج خانم بتونه پاتو جا بندازه. باشه جوجه رنگی!؟

مثل بچگی هایم لب برمیچینم و کاسه چشمانم پر میشود:

_ آخه تا دست زد به پام؛ نتونستم ساکت بمونم.

نگاه خیره اش را به روی صورتم میبینم. از طوفان و جدیت نگاهش کمی کم میشود و با لحن دل گرم کننده ای لب باز میکند:

_ من اینجام خب؟! حواسم بهت هست؛ اوضاع همینطور پیچیده هست تو با این حال و روزت پیچیده ترش نکن جون میلاد... در قبالت مسئول میفهمی؟! نذار پشیمون شم از اینکه دل به خواسته ی بچگانت دادم.

فهمیدن و دیدن اوج درماندگی اش برایم سخت بود. به هیچ عنوان دوست نداشتم از لطف و رفاقتی که در حقم کرده بود کوچکترین احساس پشیمانی کند. به قول او اوضاع حال و احوالمان نابسامان بود. تک و تنها همراه او به این روستای دور افتاده آمده بودم؛ تصادف وحشتناکی را پشت سر گذاشته و از مهلکه مرگ نجات پیدا کرده بودیم و حالا در خانه ی غریبه ای به دنبال یافتن سرخ پرونده ای بودیم که مقتولش برادر من و قاتلش کیهان خان بی گناهی که اسیر این توطئه ی کثیف شده بود. هرچه بیشتر به حرف هایش فکر میکردم؛ بیشتر احساس شرمندگی در نگاهم مینشست. واقعیت این بود که من و زندگی ام تا حالا برای این دو مرد دردسر های زیادی درست کرده و اگر بخوایم بیشتر از این او را اذیت کنم خدارا خوش نمی آید. لب های لرزانم را روی هم فشار میدهم و فقط با تکان دادن سرم؛ بغض خفه ی گلویم را قورت میدهم.

اینبار مادر بزرگ با همان نگاه مهربان خیره به چشمان خیس و بی فروغم میگوید:

_ نگران نباش گل دختر... دردش واسه یه لحظه اس؛ بعدش دیگه تمومه؛ با گریه هات بیشتر از این دل برادر بیچاره اتو خون نکن دختر.

آخ مادر بزرگ مهربان خدا از دلت بشنود. کاش واقعا میشد این کوه حمایت برادر واقعی ام میبود که اگر بود به وراه که دیگر هیچ چیزی از دنیا نمیخواستم اما حیف که خدا داشتن برادری همچون او را برای من بیچاره حرام کرده است.

بی بی جو دوباره با همان لحن سرد و زمختش رو به آقا میلاد میگوید:

_ با دستت رون پاشو محکم بگیر!

نفس در سینه ام حبس شد. از تصور اینکه دست آقا میلاد ران پایم را لمس کند دلم به هم میپیچد. با حالت زاری نگاهش میکنم اما لعنتی حتی کوچکترین نگاهی حواله ام نمیکند و فقط با نگاه سرد و سنگی اش به بی بی جو خیره است. از سکوتش حس بدی میگیرم. داشتم جان میدادم زیر بار این همه فشار... از یک طرف درد بی امان پایم و از طرف دیگر آشی که این زن از همه جا بی خبر برایم پخته بود. دلم میخواست هرچه فحش مثبت هیجده بود نثارش کنم اما حیف واقعیت نسبت ما را نمیدانست. در نگاه او؛ ما خواهر و برادر بودیم و محرم یکدیگر... بیچاره باید از کجا بداند که در واقع ما به هم نامحرم هستیم. از نامحرم مهم تر اینکه او پسر خاله ی عشق و دلداده ی من است. اوج درماندگی و بدبختی یعنی حال و روز من... مانده بودم میان برزخی که خود لعنتی ام مسببش بودم. احساس عذاب وجدان روی قلبم سنگینی میکرد و من ناتوان تر از همیشه مهر سکوت به لب هایم زدم و نگاهم را به ران پایم دوختم. نزدیک شدن دست بزرگ و مردانه اش را میبینم و تپش های بی امان قلبم را در سینه حس میکنم. به محض لمس شدن ران پایم آنهم از روی شلوار لی روشن و جذبی که پوشیده بودم؛ دلم تکه تکه میشود از غم این موقعیت های تلخ اجبار... متوجه دست بی بی جو میشوم که پاچه شلوارم را به سمت بالا تا میزند و نگاه من میخ سفیدی ساق پایم شد و مدام سعی میکردم تا به گرمای کف دست او بی اعتنا باشم. هرم گرمایی که داشت پوست پایم را حتی از روی شلوار میسوزاند. به وراه که تن و بدن من با این نوع لمس ها بیگانه بود.

_ چند سالته دختر جون؟! !

با تعجب نگاهم را از دستانش که روی ورم مچ پایم میکشید؛ میگیرم و به چشمان چروکیده اش میدوزم که در زیر آن عینک ته استکانی عجیب ریز دیده میشد. زبانی روی لب هایم کشیده و به آرامی جوابش را میدهم:

_ ۱۷ سالمه

از بالای عینک نگاهم میکند:

_ پس همونه که اینقدر نق میزنی به جون داداشت! اما به نظر من وقت شوهر کردنته دیگه... مگه نه عروس؟! !

این زن واقعا حال روحی اش روبه راه بود؟! این چه حرف هایی بود که زد؟! هنوز داشتم به عمق حرف هایش فکر میکردم که ناگهان شقیقه هایم تیر کشید و درد نفسم را بُرید. برای یک لحظه ته دلم از هر چیزی حالی شد و دستم اولین چیزی که مقابلش بود را چنگ زد:

- آیییییی... آخ وای... مُردم خدااا...-

چشمانم از شدت دردی که توی پایم پیچید سیاهی رفت. دلم ضعف شد از تیر کشیدن مغز استخوان مچ پای بی نوایم...

لحن بم و مردانه ای کنار گوشم نجوا کرد:

- هییش... تموم شد.

سرم روی تنم سنگینی میکرد و به ولاه که تحمل صاف نگه داشتن گردنم را نداشتم و ناخودآگاه بدون فکری به عاقبت کارم؛ سرم را به شانه ی پهن مردانه ای که فاصله ای نداشت تکیه میدهم و میان نفس نفس زدن هایم پلک های خیس را روی هم فشار داده تا کمی از رخوت و سُستی تنم کم کنم. حس میکردم هزاران متر دویده ام... بی آب و غذا... دوباره صدایش را از فاصله ی کم بینمان میشنوم.

- خاطره؟! خوبی؟! روبه راهی?!

صدای بی بی جو خش می اندازد میان افکارم.

- چیزیش نیست پسر جان فقط از درد ضعف کرده! یه آب قندی چیزی بخوره حالش جا میاد.

- الان پاش جا افتاد؟ مشکل دیگه ای نداره?!

لحن نگرانش جای تعجب دارد. رفیق بیچاره ام در قبالم احساس مسئولیت میکند. از لای پلک های نیمه باز و سنگینم؛ بلند شدن بی بی جو را میبینم.

- آره جا افتاد اما چند روزی حواسش به پاش باشه تا یه وقت بدتر نشه. زیادم راه نره... این ورمش هم کم کم میخوابه.

میلاذ - دستت درد نکنه حاج خانم. به شما هم زحمت دادیم.

- مهمون خدا رحمته پسر... عروس به دخترا بگو یه چیز شیرین واسه این بچه بیارن تا ضعف نکرده.

مادربزرگ باشه گویان به همراه بی بی جو اتاق را ترک میکند و من میمانم و تن کرخت شده ام که از درد لمس شده بود. از شنیدن هرم نفس هایش کنار گوشم به خودم می آیم و با حالت معذبی سعی میکنم سر سنگین شده ام را از روی شانه اش بردارم اما با مسئله ی وحشتناک تری روبه رو میشوم. به دست چپم نگاه میکنم. به همان دستی که با کمال ناباوری انگشت های کشیده ی دست او را محکم گرفته بود. خدای من... یعنی آن زمانی که از شدت درد به چیزی چنگ زدم؛ آن چیز دست بی نوای

آقا میلاد بود؟ ! همین دستی که الان انگشت هایش را میان مُشت کوچکم گرفته ام؟! عذاب وجدان از این بیشتر که دلم میخواست همین حالا در مقابل نگاهش آب شوم؟! با هزاران شرم و خجالت مُشتم را از دور انگشت هایش باز کرده و خودم را بابت این سهل انگاری هزاران بار لعنت میکنم. حتی رویم نمیشد به چشمانش نگاه کنم. به ران پایم نگاه میکنم. به همان نقطه ای که دست سنگین و بزرگ او قرار داشت. هنوز سنگینی و گرمای کف دستش را حس میکنم. معلوم نیست چه زمانی دستش را از روی پایم برداشته که اصلاً متوجه حرکتش نشده بودم.

نمیدانم چرا زبانم از عقل خاموشم پیشی گرفت:

_ ببخشید...

یک ببخشید ساده و مظلومانه ای گفتم که دل خودم برای لحن گرفته ام کباب شد. حقیقتش دلم نمیخواست در مورد رفتارم فکر بدی کند یا مثلاً در نگاهش دختر بی بند باری به نظر بیایم. نمیخواستم فکر کند با وجود رابطه ای که با کیهان خان دارم؛ وقتی در کنار او هستم پیچ دستم هرز میرود. لحن آرامش امیدوارم کرد که خیلی خوب حالم را درک میکند.

_ بهتری؟ به نظرت دردت کمتر شده یا نه؟!

لب میگزوم و نگاهم را تا امتداد چشمان تیز و بُرنده اش بالا میکشتم و هنوز که هنوز است از فاصله ی کم تن هایمان احساس معذب بودن میکنم:

_ به خورده بهترم. اولش اصلاً نمیتونستم حتی زانوی پامو تکون بدم اما الان حس میکنم با هر حرکتی اونقدر مثل اول پام درد نمیکنه.

_ یکم تحمل کن ؛ برسیم مشهد اول از همه میریم بیمارستان به عکس میگیریم تا خیالمون راحت شه. توی این مدت هم خیلی مراقب باش تا به وقت بدتر نشه.

_ باشه

بعد از مکث کوتاهی صدایش میزنم:

_ آقا میلاد...

هوم کوتاه و آرامش مجبورم میکند به ادامه دادن حرف های تلنبار شده ی توی دلم:

_ راستش به معذرت خواهی بهت بدهکارم. شرمنده که با اومدنم باعث این مشکلات شدم. بخدا خودم اصلاً نفهمیدم پام به کجا خورد که اینطوری شد اما حدس میزنم وقتی میخواستیم از ماشین بیرون بپریم؛ همونجا به یه جایی خورد اما خب دقیق نمیدونم چیشد که اینجوری شد!

لب های مردانه اش کمی کِش پیدا میکند... آن هم فقط کمی:

- زیاد فکرتو درگیر این چیزا نکن؛ هرچی بوده گذشته؛ نیازم نیست که اینقدر عذرخواهی کنی. همین که مراقب خودت باشی تا من شرمنده ی کیهان و خانواده ی عموت نشم کافیه!

تنش را کمی عقب میکشد و نفس حبس شده ی من بلاخره آزاد میشود. در همین حین دخترک نوجوانی حدود ۱۳ ۱۴ ساله با لباس محلی و چهره ی بشاش اما خجالت زده پا به اتاق گذاشته و لیوان آبی را مقابل آقا میلاد میگیرد:

- سلام بفرمائید

آقا میلاد تشکر کوتاهی کرده و لیوان را از دست او گرفته و مقابل نگاه من میگیرد:

- بیا بگیر تا تهش بخوری ها...

لبخند کمرنگ و تشکر آمیزی به دخترک خجول میزنم و محتویات لیوان را یک نفس سر میکشم.

دخترک هنوز با فاصله از من ایستاده بود و من سر بزنگاه نگاه های شیطنت آمیز و زیر چشمی اش را به آقا میلاد، شکار میکردم. گویا دخترک تخس با دیدن هیبت و قد بالای مرد کنارم به وجد آمده بود که اینطور او را نگاه میکرد. از نگاه های بازیگوش و مملو از حس شیطنتش خنده ام میگیرد. دخترک چه زیبا دور رویاهای رنگارنگش می چرخید.

- خب با من کاری نداری؟!

با شنیدن صدای آقا میلاد به سمتش می چرخم :

- جایی میخوای بری؟!

نفسی میگیرد؛ دست به زانو گرفته و از جا بلند میشود:

- برم یه زنگ به علی بزنم. تو هم یه ساعتی دراز بکش؛ چیزی هم خواستی صدام بزن...

مطیعانه سرتکان داده و سعی میکنم روی تشک دراز بکشم. آقا میلاد که از اتاق بیرون میزند بلاخره نگاه دخترک از او جدا شده و به سمت من برمیگردد. لبخند زیبایی روی لب های کوچکش به دلم مینشیند.

- سلام من گلرُخم...

از این طرز معرفی بامزه اش لبخند مهربانی تقدیم نگاهش میکنم:

- سلام عزیز دلم... منم خاطره ام ! از آشنایی باهات خوشوقتم گلرخ جان

با دست به کنارم اشاره میکنم:

– بیا بشین اینجا عزیزم.

کمی برای نشستن این پا و آن پا میکند و بلاخره خوی کنجکاویش به خجالتش غلبه کرده و کنار من با اندکی فاصله مینشیند. نگاه کنجکاویش را به روی پای دراز شده ام میبینم.

– خیلی درد میکنه؟

صادقانه لب میزنم:

– خیلیییییی... اما الان دردش نسبت به قبل کمتر شده.

نگاه براق و مملو از شیطنتش را بالا میکشد:

– دست بی بی جو طلاست! تمام دست و پای شکسته اهالی این روستا به دست ماهر بی بی جوی من خوب شده. بهتون قول میدم پای شما هم فردا مثل روز اولش میشه! اصلا خود من چند ماه پیش دستم از بند در رفت؛ بی بی جو که جاش انداخت دوباره تونستم از درخت بالا برم!

این دختر با این جثه ریز از درخت بالا میرفت؟! مگر امکان داشت؟! حیرت زده از این نوع شیطنت دخترک چشم گرد میکنم برایش:

– مگه تو از درخت هم بالا میری؟!

بادی به غبغب انداخته و دستش را با هیجان مقابل نگاه متعجب من در هوا تکان میدهد:

– آره مگه چیه؟! فک کردی فقط پسرا میتونن از این کارا کنن؟! من یه ک... ا... ..

– گلرخ!!! تو اینجا چکار میکنی؟!

صدای ریز دختر دیگری باعث میشود گلرخ جان ما سخنرانی اش را نصفه رها کرده و نگاه معترضش را برای آن دخترک تازه وارد روانه کند:

– باز چیه ماهرخ جان؟!!

دخترک که فهمیدم ماهرخ نام دارد؛ لبخند شرمگینی روی لب میکارد و سپس با دو دلی با قدم های آرام به ما نزدیک میشود. برای اینکه بیشتر تر از این احساس معذب بودن نکند؛ لبخند محبت آمیزی به روی چهره اش میپاشم. چهره ای که شباهت زیادی با گلرخ داشت:

– بیا نزدیک تر ماهرخ جان؛ بیا اینجا پیش ما بشین.

لب هایش را روی هم فشار داده و دامن رنگارنگش را میان انگشتان ظریفش میچلانَد:

- ببخشید این گلرخ ما اصلا مراعات حال شمارو نمیکنه. بیشتر از این مزاحمتون نمیشیم. پاشو گلرخ جان... پاشو بریم توی آشپز خونه پیش مامان که الاناست صدامون بزنه !

این دختر زیادی متین و بی سر زبان است. درست برعکس خواهرش که شیطنت از نی نی چشمانش ساطع میشد:

- نه عزیزم این چه حرفیه...

گلرخ به دفاعیه از حق خودش ؛ پشت چشمی برای خواهرش نازک میکند:

- ماهرخ جان توروخدا بذار یه ساعت به حال خودمون باشیم. نگا خاطره جان هم پایه اس ! مٹ خودمون خاکی بی شيله پیلست ! بیا بشین یکم باهم صحبت کنیم. بیاا دیگه...

من پایه بودم؟ ! پایه ی چه چیزی دقیقا؟ ! از طرز صحبت کردن او خنده ام میگیرد. این دختر واقعا با خواهرش تفاوتی از زمین تا آسمان داشت. ماهرخ بیچاره مدام سرخ و سفید میشد و رنگ عوض میکرد:

- گلرخ!

نام خواهرش را با اعتراض صدا میزند که دست دراز میکنم و دستش را میگیرم:

- بشین عزیزم اینقدر حرص نخور!

لبخند خجولی میزند و کنار تشک مینشیند:

- آخه نمیخوایم مزاحم استراحت شما بشیم.

از این درک و شعور بالایش لذت میبرم اما راستش دلم کمی همصحبتی با این دو خواهر زیبا را میخواست. دو خواهری که برخلاف رفتاری از لحاظ ظاهری شباهت زیادی داشتند:

- من الان خوبم ؛ نیاز به استراحت بیشتری ندارم اما به جاش میخوام با شما آشنا بشم

Arezoo hashemabadi:

گلرخ طوری لبخند میزند که سفیدی دندان هایش دیده میشود:

- اینم از این ! پس دیگه اعتراضی نمیمنه ! خاطره جون شما چنتا خواهر برادری؟!

با تعجب به این سوال بیهویی اش فکر میکنم گویا خیلی دوست داشت در مورد آقا میلاد بداند. دخترک چموش ! ... دل به شیطنت او میدهم و برای چند لحظه همه چیز را فراموش کرده و سعی میکنم واقعیت زندگی ام را پشت این دروغ مصلحتی پنهان کنم:

- دوتا هستیم ! من و میلادا!

میبینم که اسم میلاد را زیر لب زمزمه میکند. خب حق دارد؛ دیدن مردی با جذابیت و خوش هیولی همچون آقا میلاد؛ برای دختر کم و سن سال و ساده ای مثل او که در روستا به دور از اجتماع بزرگ زندگی میکرد ؛ اوج هیجان بود. به من نگاه میکنند... نگاهش برق میزند:

_ ازدواج کرده؟!

دیگر لبخند پهن شده ی روی لب هایم دست خودم نیست. ماهرخ سلقمه محکمی نثار پهلوی خواهرش میکند:

_ زشته گلرخ!

گلرخ _ عععع نزن دردم گرفت ! اصلا هم زشت نیست مگه چیه؟ ! فقط یه سوال پرسیدم!

به نگاه هایی که برای هم خط و نشان می کشیدند با نهایت لذت خیره میشوم:

_ نه هنوز اما یه سر داره هزار سودا!

تایه ابروی گلرخ جان ما بالا میرود:

_ اوووو یعنی خیلی دوس دختر داره؟!

سعی میکنم لبخند روی لب هایم پهن تر از این نشود:

_ آره فکر کنم!

درست گفتم... از نظر من ؛ او زیاد دوست دختر داشت چرا که با روحیه ای که از او سراغ داشتم محال است به یکی قانع باشد! گلرخ جان گویا دیگر جوابی در چنته ندارد. مسیر حرف را قطع میکنم تا بیش تر از این دل این دختر بچه هوایی نشود:

_ شما دو تا خواهرین؟!

ماهرخ با همان متانتی که در رفتارش دیده میشد لب میزند:

_ آره... دوتا داداش و سه تا خواهر بزرگ تر از خودمون داریم که ازدواج کردن. من و گلرخ هم به فاصله سنی دو سال به دنیا اومدیم.

_ حالا تو بزرگتری یا گلرخ جان؟!

گلرخ زودتر از او جواب میدهد:

_ معلومه دیگه ماهرخ بزرگتره ! نه که همه جا احساس بزرگی میکنه واسه همون!

چشم غره خواهر بزرگ تر هم فایده ای ندارد. تا میخوام حرفی بزنم؛ حضور آقا میلاد را در چهار چوب اتاق حس میکنم. دختر ها هم وقتی که رد نگاهم را میگیرند و به آقا میلاد ایستاده می رسند فوراً بلند

شده و با عذر خواهی زیر لب اتاق را ترک میکنند. به سر به زیری گلرخ میخندم. دخترک چموش در مقابل نگاه آقا میلاد خیلی محجوبیت خرج میکرد!

به مردی که با قدم های محکم و بلند به سمت من می آید نگاه میکنم.

_ حالت چطور؟ ! بهتری؟ درد غیر قابل تحملی نداری؟

از اینکه حال و میزان دردم برای این رفیق جدید زندگی ام مهم بود؛ وجودم غرق خوشی و آرامش میشود. لبخند آرامش بخشی به روی دل نگرانی اش میپاشم تا خیال او را راحت کنم:

_ خیلی بهتر شدم؛ به قول گلرخ واقعا دست بی بی جو طلاست!

ابرو بالا می اندازد و دست به جیب مقابل نگاهم می ایستد:

_ گلرخ؟!

_ یکی از همون دختر هایی که توی اتاق بود اسمش گلرخه ! یکی دیگه اشون هم ماهرخ... خواهرن!

بی تفاوت سرتکان میدهد:

_ که اینطور!

به نگاه غرق در فکرش خیره میشوم:

_ با علی آقا صحبت کردی؟

یک دستش را از جیب شلوارش بیرون آورده و دور چانه مردانه اش مُشت میکند:

_ آره جریانو بهش توضیح دادم. گفت هرچه زودتر برگردین اما خب هرچی فکر میکنم میبینم نمیشه که تا اینجا اومدیم دست خالی برگردیم. این حاجی بنده خدا هم میگه الان که شب قبل عروسیه هیچ ماشینی پیدا نمیشه که مارو ببره مشهد... میتونی امشب رو به جوری بیچونی که اینجا بمونیم!؟

جواب من صددرصد مثبت بود. من هم نمیخواستم با وجود این همه درگیری و مشکلاتی که از سر گذرانده ایم دست از پا دراز تر برگردیم؛ پس سعی میکنم کمی فکر و خیال مرد مقابلم را از این همه مشکلاتی که گریبان گیرمان شده بود؛ راحت کنم:

_ آره مشکلی نیست؛ فوقش به خاتون میگم که امشب رو مجبورم پیش سحر بمونم. خداروشکر عاصف هم که هست.

نگاه تیزش هنوز میخ چشمان من است:

_ پس با دوستت هماهنگ کن؛ عروسی اینا از فردا ساعت ۱۰ شروع میشه تا ۳ ۴ بعد از ظهر! به احتمال زیاد این مرتیکه هم توی همین ساعت ها پیداش میشه دیگه!

آقا میلاد درست میگفت اما نمیدانم چرا حرفی از چطور بُردن این مرد نمیزد. برای رسیدن سوالم دو دل هستم اما با دیدن نگاه آرام او دل به دریا میزنم:

_ میگم... وقتی مرتیکه رو دیدیم چطوری میخوایم با خودمون ببریمش مشهد؟! فک میکنی به همین راحتی ها با ما میاد؟!

نیشخند روی لب هایش باعث تعجبم میشود. من که حرف بی جایی نزدم... نفس عمیقی کشیده و با همان حفظ نیشخند روی لب هایش با سر انگشت پا شکل های فرضی روی فرش میکشد:

_ تو واقعا فک کردی من بت منم که از وسط این ایل طائفه یکی از آشنا هاشون رو خفت کنم با خودم ببرم؟!

شانه بالا میندازم:

_ خب سوال منم همین بود دیگه آقای بت !!!

از شنیدن حرف من؛ نیشخندش تبدیل به لبخند کمرنگی میشود:

_ علی قراره با یکی دوتا سرباز بیاد اینجا! هم این پسره رو میبره؛ هم ما باهاش برمیگردیم. حالا هم زیاد به مغزت فشار نیار جوجه؛ یه وقت گرمپاژ نکنه!

حالا که خوب شیر فهم شدم؛ میخندم:

_ میشه بشینی؟!

گوشه ی چشمانش چند چین به چشم میخورد:

_ چطور؟!

لب هایم را کج و معوج میکنم:

_ خب برادر من؛ با این قد و هیکل دو ساعته جلوی من ایستادی؛ گردنم درد گرفت دیگه! بیا بشین روی زمین خدا... به جون خودم از ایستادن بهتره!

همان دستی که دور چانه اش بود را کمی بالاتر میکشد تا خنده ی روی لب هایش را مهار کند؛ همانطور که با کمی فاصله از من؛ به پشتی پشت سرش تکیه میدهد جواب این بلبل زبانی ام سر آستینش است:

_ نههه... میبینم که نطق جوجه باز شده!

به سمتش می چرخم. یک پایش را جمع و پای دیگر را دراز میکند.

– خب گردنم درد گرفت! راستی علی آقا اینا کی میان؟!

گوشی اش را به دست گرفته و با آن مشغول میشود:

– هروقت این پسره رو با چشمام ببینم؛ بهش زنگ میزنم راه بیوفته!

چانه بالا میندازم و آهان کش داری لب میزنم که نگاهش را از صفحه گوشی گرفته و به من میدوزد:

– نههه... میبینم که کم کم داری اون روی شیطونتو رو میکنی جلب!

نمیتوانم مانع کش آمدن لب هایم شوم:

– من شر و شیطونم؟!

گوشی را کنار پایش گذاشته و دست هایش را روی سینه چیلپا میکند:

– من آدم شناس خوبی ام جوجه! منو رنگ نکن خب؟!

ابرو بالا میندازم برای این رفیق پُر مدعا که آدم شناس خوبی هم بود:

– آقای آدم شناس میشه بدونم شما از کجا پی بُردی که من یه روی شر و شیطون هم دارم؟!

سر به دیوار تکیه داده و نگاهش هنوز میخ چشمان من است:

– نیاز به دیدن بعضی چیزا نیست! حس میکنم پشت این همه معصومیت و سادگی یه شیطنت

خاصی پنهان شده که خیلی دیر به دیر از سنگرش بیرون میاد. میخوام بدونم غیر اینه؟!

جوابش کمی سخت شد نه؟! منی را که فقط اطرافیان درجه یکم آن روی شیطانم را دیده بودند حالا این مرد بدون هیچ شناخت کاملی حرف از پنهانی ترین خلق و خوی من میزد. شیطنتی که فقط مختص به عزیزانم بود نه غریبه ها... من حتی خود واقعی ام را به کیهان خان نشان نداده ام. به این که میتوانم در اوج سادگی و معصومیت دخترک شر و شیطانی باشم و به قول سحر با شیرین زبانی هایم دل از او ببرم. همیشه در نگاه بقیه دختر ساکت و آرامی بودم که در مواقع لزوم حرف میزد اما هیچکس نمیدانست که در مقابل عزیزانم آن پوسته ی سخت را شکسته و خود واقعی ام را نشان میدهم. هیچکس جز این مرد کنارم که حس میکنم واقعا آدم شناس خوبیست! آنقدر خوب که مرا به راحتی شناخت. پس دیگر مراعات کردن سن و سالش فایده ای نداشت چرا که خودش خواهان دیدن آن روی من بود. راستش را بخواهی دلم میخواست کمی با این رفیق شفیق خودمانی تر باشم. کمی راحت تر... کمی شاد تر... از رفتارش پی بردم که او هم آن خلق و خوی شیطاننش را پشت نقاب سرد و جدی اش پنهان کرده است و در مواقع لزوم شیطنتش به بیرون سرک میکشید. شاید بد نباشد بخواهم گاهی

اوقات دل به دلش بدهم. او مرد قابل اعتماد کیهان خان من است. مردی که کیهان خان گوشزد کرد که میتوانم تا پشت قله قاف هم با او همراه شوم. مردی که حس میکنم میتوانم روی رفاقتش حساب باز کنم.

پس تابی به چشمانم میدهم و با لحن خودمانی تری لب میزنم:

– نه غیر این نیست! آخه من فقط با تعداد کمی از اطرافیانم احساس راحتی میکنم. خانواده عموم و سحر دوستم!

– همین یه دوستو داری؟!!

سر تکان میدهم:

– آره... از بچگی زیاد اجتماعی نبودم. از نظر روانشناسی هم یه آدم درون گرام! یکی که خیلی سخت با اطرافیانم ارتباط برقرار میکنه اما خب اینو هم باید بگم که با کسی اگه مچ بشم دیگه برام با بقیه فرق میکنه؛ میشه یکی از عزیزانم. یکی که حسابش با بقیه جدا میشه.

وسط حرفم میپرد:

– که سحر هم شد جزو همین آدمها نه؟!!

– آره؛ با سحر از دوران ابتدایی دوستیم؛ یه روز توی آب خوری مدرسه یه دختری که از ما چند سال بزرگ تر بود یه بطری آبیو اشتباهی روی من خالی کرد. توی اون لحظه که آب از سر و صورتم چکه میکرد فکر نمیکردم سحر؛ دختر پر شر شوری که تا امروز توی نیمکت پشت سر من نشسته بود؛ یهو پیداش بشه و لیوان پُر آبشو روی اون دختر خالی کنه! توی همون عالم بچگی چنتا درشت بارش کرد و پی ایستادن توی دفتر مدرسه رو به جون خرید اما حساب اون دختر و کف دستش گذاشت! از اون روز به بعد دوستی ما رقم خورد. یه دوستی محکم و پایدار... برای سحر دیگه خاطره ی همیشه نبودم؛ شدم خود واقعیم!

میبینم که خیلی خوب گوش به حرف هایم سپرده است:

– که اینطور... حالا افتخار میدی ما هم جزو همین اکیپ نایاب شما بشیم؟!!

از لحن و نگاه خندانمش؛ لبخند پهنی میزنم:

– شما خیلی وقته عضو ثابت اکیپ شدی!

– خوبه! پس دیگه وقتی با منی خجالت و سر به زیری رو بذار کنار خب؟! پیش من خود خودت باش... بدون هیچ نقابی!

این مرد واقعا میخواست من در مقابل او خود واقعی ام باشم؟! بدون هیچ گونه شرم و خجالتی؟
!میتوانستم تن به خواسته اش بدهم؟! کمی فکر میکنم. به خودم... به خودش... به مرام و معرفت و
نسبتش با کیهان خان... به همه چی فکر میکنم و جوابم میشود یک لبخند واقعی و از ته دل:

– چشم رفیق!

لب های مردانه ی او نیز به لبخند عمیقی باز میشود:

– آ باریکلا...

گلرخ – ببخشید میتونم سفره رو پهن کنم؟!

نگاه هر دوی ما به سمت دخترک میچرخد. با قدم های آرام و سینی بزرگی که میان دستانش بود؛ به سمت ما می آید و با کمی فاصله روی زمین زانو زده و سفره ی کوچکی را از داخل سینی برمیدارد و مشغول پهن کردن آن به روی زمین میشود. همانطور که مشغول چیدن چند بشقاب غذا و پیاز و سبزیست؛ نگاه متعجبم را به حرکات فرزند او و چشمان آقا میلاد میدهم:

– گلرخ جان چرا زحمت کشیدی عزیزم؟!

نگاه دخترک بالا می آید و نمکدان میان انگشت های دستش را کنار بشقاب سبزی میگذارد:

– زحمتی نیست؛ آقا جان گفتن که به خاطر راحتی شما سفره ی شام رو توی همین اتاق واستون پهن کنم.

شام؟! صفحه گوشی را فوراً روشن کرده و نگاهی به ساعت میندازم. هنوز ساعت ۷ نشده آنوقت سفره ی شام برایمان پهن کرده اند؟! چرا اینقدر زود؟! گلرخ که از جا بلند میشود؛ سعی میکنم از لطفی که در حق ما غریبه ها انجام داده اند تشکر کنم:

– مرسی عزیزم.

لبخند ریزی میزند و نگاهش را بین من و مرد نشسته در کنارم میچرخاند:

– خواهش میکنم.

گلرخ که قدمی به سمت اتاق برمیدارد؛ مادر بزرگ به همراه عروس خانواده در چهار چوب در قرار میگیرد. آقا میلاد فوراً پای دراز شده اش را جمع کرده و به احترام آن ها می ایستد اما من سعی میکنم کمی به تن لش شده ام تکانی بدهم. مادر بزرگ با چادر گل دار و نگاه مهربانانه اش لب میزند:

– شرمنده اگه غذا باب میلان نیست. به عروس جان گفتم برای این دختر یه غذای مقوی درست کنه بلکه کمی جون بگیره.

آقا میلاد قبل از گفتن هر حرفی از جانب من؛ با احترام تشکر میکند:

_ نه حاج خانم این چه حرفیه؛ ما شرمنده لطف و مهمون نوازی شما شدیم.

لبخند میزند این مادر بزرگ مهربان؛ گویا این نوع تشکر گرم آقا میلاد به دلش نشست است:

_ مهمون حبیب خداست جوون... سفره رو توی همین اتاق پهن کردیم که راحت باشین و اینجا احساس غریبگی نکنین. هوای خواهرتو هم داشته باش؛ بده چند لقمه بخوره جون به دست و پاش بیاد. اگه چیز دیگه ای هم لازم داشتین صدا بزن تا بگم بچه ها براتون بیارن.

میلاد: دست شما درد نکنه حاج خانم

_ خواهش میکنم جوون.

نگاه مادر بزرگ مرا نشانه میگیرد:

_ گفتم توی غذات روغن زرد بریزن، بخور مادر تا حالت روبه راه شه.

از این همه لطفی که در حق ما کرده اند شرمنده میشوم:

_ چشم؛ دست شما درد نکنه

_ خواهش میکنم گل دختر؛ خب دیگه ما میریم؛ نوش جانتون.

هر دو زیر لب تشکر کرده که با لبخند مهربان روی لب هایشان اتاق را ترک میکنند. نیم نگاهی حواله آقا میلادی میکنم که با نگاهی سرشار از شعف به مخلفات درون سفره چشم دوخته بود.

_ هنوز ساعت ۷ نشده ها!

بلاخره نگاهش را از سفره و غذاهای خوش آب و رنگ میگیرد و به من میدوزد:

_ روستایی ها سرشب شام میخورن و خب به نظر من راه و رسم درست زندگی یعنی همین!

ابرو بالا میندازم:

_ یعنی اگه ساعت ۹ شب شام بخوریم اشتباهه؟!

روی زمین چفت من مینشیند و دیس برنج را از وسط سفره به جلوی خودش میکشد:

_ ۹ که خوبه؛ من یه وقتایی ساعت ۱ شب شام خوردم! بخوای حساب کنی هرچه زودتر شام بخوری

بهتره؛ چون معدت زودتر میتونه غذا رو هضم کنه! گرفتی؟!

به تایید از حرفش سر تکان میدهم:

_ بله فهمیدم! حالا توی کدوم بشقاب روغن زرد ریختن؟! اشتباهی سهم منو نخوری ها!

با زیرکی نگاهم میکند:

_ مطمئنم که قصد تک خوری نداری!

با شیطنت ابرو بالا میندازم:

_ حالا از کجا اینقدر مطمئنی؟!

چشم باریک کرده و بشقاب پُر از گوشت گوسفندی را جلو میکشد:

_ از اینکه توی رفاقت تک خوری معنا نداره!

به پند و اندرز هایش میخندم که چند تیکه گوشت روی برنجم گذاشته و بشقاب را به دستم میدهد:

_ بگير بخور بلکه جون به دست و پات بیاد بتونی هی منو آچمز کنی جوجه ی پُر دردرس!

بخواهی حساب کنی واقعا برای او جوجه ی پُر دردرس بودم وگرنه ما در این روستای دور افتاده ؛ در خانه ی این غریبه ها چه میکردیم؟!

با جویدن هر لقمه پی به عالی بودن غذا میبردیم. غذایی که هر دو در میان کمی شوخی و خنده؛ تا آخرش نوش جان کردیم. غذا خوردنش برایم جالب بود چرا که بدون هیچ معذوریت و یا خجالتی به راحتی لقمه در دهان میچپاند! اولش کمی معذب بودم اما وقتی راحتی بیش از حد او را دیدم سعی کردم به خودم سخت نگیرم. لعنتی یک جوری رفتار میکرد که انگار سال های سال است با هم دور یک سفره غذا خورده ایم! او راحت و بی دغدغه بود پس چرا من به خودم سخت میگرفتم؟! من هم شدم خاطره ی واقعی... بدون نقاب... او هم شد برایم مثل عاصف! همانقدر نزدیک... همانقدر آشنا...

با حس فشار روی مثانه ی بیچاره ام؛ تنم را منقبض کرده و در دل هزاران دعا نذر میکنم که گلرخ و یا ماهرخ برای بُردن سفره ی جمع شده دوباره به اتاق برگردند که اگر برنگردند مجبور میشوم به آقا میلاد رو بندازم که به من در رفتن به سرویس بهداشتی کمک کند. دلم میپیچد و من خودم را مقصر حال الانم میدانم چرا که از بس دوغ و آب بالای آن غذای چرب و چیلی نوشیدم. با دیدن هردوی دخترها ذوق زده میشوم:

_ وای بچه ها کجا بودین شما؟! یه ساعته منتظرتونم که برگردین...

گلرخ با همان شیطنت ابرو بالا انداخته و نزدیک تر میشود:

_ چرا عزیزم؟! کاری داری؟ میخوای خان داداش تو صدا بزنی؟!

ماهرخ _ عععع گلرخ!

از شدت حرص دهانم را کج میکنم برای این دختر سرتق:

_ نه گلم راضی به زحمت نیستم ! راستش با خودتون کار داشتم.

ماهرخ با آرامش ذاتی اش قدمی به من نزدیک تر میشود:

_ چی میخوای عزیزم؟ !

خیره به نگاهش میشوم. چهره ای که زیادی به خواهر و مادرش شباهت داشت:

_ میشه کمک کنین برم سرویس؟!!

چشم گرد میکند:

_ سرویس؟!!

قبل از من ؛ گلرخ جوابش را میدهد:

_ منظورش همون دستشویی خودمونه آجی!!

لب میگذم تا مانع پهن شدن لبخند روی لب هایم شوم. ماهرخ با خجالت آهانی میگوید و به سمت من نشسته روی تشک خم شده و دست دور شانه ام حلقه میکند:

_ گلرخ جان بیا کمک کن تا وزنش روی مچ پاش نیوفته.

خواهر سرتق باشه گویان طرف دیگر من قرار میگیرد و در بلند شدنم کمک میکند. به محض ایستادن سعی میکنم بیشتر وزن بدنم روی پای سالم باشد البته ناگفته نماند که کمک هر دوی آنها اگر نبود نمی توانستم به راحتی قدم از قدم بردارم. همانطور که به آرامی به سمت بیرون از خانه قدم برمیداریم؛ متوجه صدای آقا میلاد و آن مرد مُسن میشوم. خدازاشکر دختر ها راهروی خلوتی را برای رفتن به حیاط انتخاب کردند که در آن وضعیت با کسی برخورد نداشتیم. پا به حیاط بزرگ و دَرَنَدَشت که گذاشتیم؛ نسیم خنکی باعث لرز تنم میشود. به چندین درخت بزرگ و نهال های کوچکی که اطراف آن ها کاشته شده بود نگاه میکنم. تاریکی هوا و صدای زوزه ی گرگ ها ترس به دل آدم راه میداد اما خب با وجود این دو دختر ؛ ترسیدن معنا نداشت.

گلرخ _ باید بریم پشت اون درخت ها... میتونی تا اونجا بیای؟!!

به مسیری که گفته بود نگاه میکنم. کمی پیاده روی داشت که برای پای من زیاد مناسب نبود اما چاره ای جز تحمل نداشتیم. نمیشد که با این مثنای ی پُر تا صبح صبر کنم پس به معنی تایید سر تکان داده و هر سه نفر با قدم های مورچه وارانه به سمت سرویس بهداشتی میرویم که پشت چندین درخت بزرگ پنهان بود. در طول مسیر فقط به این موضوع فکر میکردم که جدا از بحث خودم و وضعیت پام؛ آدم های این خانه چطور در برف و بوران زمستان برای یک دستشویی رفتن ساده ؛ این مسیر نسبتاً

طولانی را طی میکردند؟! برایشان سخت نبود؟! اعتراضی نداشتند که چرا سرویس بهداشتی را کمی جلوتر نساخته اند؟!

– برو داخل؛ همینجاست.

به در آهنی نگاه میکنم. و دستم را به چهار چوب آن میگیرم:

– مرسی از کمکتون؛ بقیه اش رو خودم میرم.

ماهرخ – اگه نمیتونی باهات بیام؛ آره؟!

به روی محبت بیش از اندازه ی این دخترک روستایی لبخندی میزنم:

– نه عزیزم؛ دستت درد نکنه...

سرتکان میدهد و دستش را از زیر شانه ام بیرون میکشد. تکان دادن پایم برایم سخت بود اما چاره ای جز تحمل نداشتم چرا که نمیشد تا نشستن سر دستشویی هم کسی همراهم باشد. با هزار بدبختی و مکافات مثانه ی بی نوا را خالی کرده و بیرون آمدم. عرق از سر و صورتم میریخت و نگاه متعجب دختر ها این موضوع را فریاد میزدند. اینبار هم ماهرخ مهربان نگران حال و احوالم میشود:

– خوبی؟!

دست به دیوار گرفته و قدمی به جلو برمیدارم:

– آره... چیزی نیست فقط یکم سر نشستن اذیت شدم.

گلرخ که به من نزدیک تر بود؛ بازویم را میگیرد و مرا به سمت تخته سنگ بزرگ کنار باغچه میکشد:

– بیا اینجا یکم بشین تا حالت جا بیاد؛ معلومه خیلی اذیت شدی که رنگ و روت اینقدر پریده.

ماهرخ – آره... گلرخ راست میگه؛ فوقش یه چند دقیقه اینجا میشینیم.

به حرف آن ها گوش داده و وسطشان روی تخته سنگ بزرگ مینشینم.

گلرخ – تو و برادرت خیلی باهم فرق میکنین ها!

نگاه متعجبم به سمتش میچرخد:

– چطور مگه؟!

تایه به چشمانش میدهد:

– آخه نه به ریزه میزه بودن تو؛ نه به هیکل گوریل برادرت!

ماهرخ – عععع گلرخ! زشته اینطور صحبت کردن!

لبخند کم‌رنگی می‌زنم به این اعتراض خواهر بزرگتر... گلرخ اما بدون هیچ توجهی به چشم غره های خواهرش ؛ دوباره نگاه شیطان‌ش را به من میدوزد:

– مگه دروغ میگم؟! ماشالا هزار ماشالا چه بر بازوهای... چه قد و هیكلی... چه سر و سی... ن...

ای آخرش در دهانش ماسید با اعتراض شدید تر ماهرخ:

– خدا مرگم! این چه حرفاییه که تو می‌زنی؟! اگه الان مامان اینا بشنون تیکه بزرگت گوشته! بعدشم اینجوری میگی شاید خاطره جانو ناراحت کنی. خواهشا در مورد برادرش نظر نده!

با دیدن لب و دهان برچیده ی گلرخ ؛ دستم را روی زانوی ماهرخ گذاشته و با لحن آرام و شوخی لب می‌زنم:

– ماهرخ جان؛ من اصلا ناراحت نمیشم. بعدشم گلرخ جان حق داره دیگه... از دیدن تفاوت ظاهری ما خیلی تعجب کرده. هرکی هم بود تعجب میکرد خب! ...

گلرخ – خاطره جون میخواستم بدونم با بدن سازی و دارو این تن و بدن رو ساخته یا ژنیتیکه؟!
سر میچرخانم به سمت دخترک:

– با ورزش عزیزم. میلاد ما بوکس کار میکنه؛ با پسر خاله امون باشگاه داره!

آخ که چهقدر چسبید این مایی که چسبیده شد به اسمش... یک حس غرور به منی دست داد که تا به امروز یکی از حسرت هایم این بود که در مقابل دوستان و هم کلاسی هایم پُز برادر خوشتیپم را بدهم اما این آرزو... این خواسته... هیچوقت برآورده نشد چرا که خلیل آن برادری که میخواستم نبود.

گلرخ – بوکس؟! از اینایی که با دستکش های گنده همو می‌زنن؟!!

سر تکان میدهم در جواب این همه شوق و ذوق:

– آره عزیزم. میخوای عکس هاشو ببینی؟!!

– وای آرهههه! ...

گوشی را از جیب شلوارم بیرون کشیده و عکس های پیچش را به آن ها نشان میدهم:

– این باشگاهشونه! اینم مسابقه هاشون!

همانطور که فیلم و عکس ها را رد میکنم ؛ دهان هر دو از فرت تعجب و حیرت باز و بازتر میشود.

گلرخ – وای خدای من چه خشن! اووووو اووووه چه خفن... وای خوش بحالت خاطره... خوشبختی که اینجور داداشی داری! راستی این مرده کنارش پسر خاله اتونه?!!

ماهرخ _ چه وحشتناک ! چطور دلشون میاد اینطور همو داغون کنن؟! !

Arezoo hashemabadi:

به تصور هایشان از دیدن عکس و فیلم‌های هیجان انگیز؛ میخندم. کاش میشد به آن‌ها بگویم که من هم برای اولین بار با دیدن این عکس و فیلم‌ها همینقدر متعجب و حیران شده بودم اما به جای حرف‌های تلنبار شده میان دلم؛ لبخندی گرچه کم‌رنگ اما واقعی روی لب‌هایم کاشتم و با همان شوق و اشتیاق شروع کردم به ردیف کردن رویا‌هایی که در گوشه کنار ذهنم خاک میخورد:

_ ورزش بوکس خیلی سخته اما پُر از شور و هیجان! کیهان خان و میلاد خیلی ساله که توی این ورزش فعالیت دارن.

گلرخ _ کیهان خان؟! همینی که اینجا کنار آق داداشته رو میگی؟!!

به عکسی که به آن اشاره میکند نگاه میکنم. با دیدن نگاه جذاب و چهره‌ی مردانه‌ی کیهان خان دلم مالامال خوشی و عشق میشود:

_ آره... پسر خاله امونه!

شاپرک‌های عشق دورتادور قلبم شروع به پرواز میکنند از نسبتی که به نافم بسته‌ام... چه خوش اشتها هم بودم خودم خبر نداشتم!

گلرخ _ وای ماهرخ ببین... معلومه کلا خانوادگی خوش‌هیكل و گنده‌اند! پس تو به کی رفتی اینقدر ریزه‌ریزه ای‌ها؟!!

با یاد آوری اندام نهیف مادر و پدرم لبخند میزنم:

_ به مامانم...

گلرخ: پس داداشت به بابات رفته! چه جالب!

ماهرخ _ کجاش جالبه دقیقا؟! وقتی دختر به مادر بره؛ صددرصد پسر هم به پدر میره دیگه!

گلرخ _ ولی برو خداروشکر کن که تو به قد و هیكل بابات نکشیدی وگرنه تا آخر عمرت هیچ مردی دور برت نمیومد!

میخندم:

_ چرا اونوقت؟!!

_ آخه از بس گنده بودی دیگه!

ماهرخ _ ععع گلرخ!

واقعیت چیز دیگری بود اما خودم را به نفهمی زدم... دنیای بی تفاوتی هم عجیب به من مزه میداد! با شنیدن صدای زنی که معلوم بود مادر دختر هاست؛ هر سه بلند شده و با همان قدم های آرام راه آمده را برمیگردیدیم. به محض اینکه قدم به داخل اتاق می گذارم با دیدن چیزی که مقابل چشمان متعجب و حیرانم مانور میداد؛ حیرت زده میشوم.

– دخترم؛ جای خواب تو و برادرت رو همینجا پهن کردم که راحت باشید. آب هم بالای سرتون گذاشتم بزم اگه چیزی لازم داشتی کافیه صدامون کنی.

با همان نگاه مبهوت به مادر دختر ها نگاه میکنم. سعی میکنم به رفتارم مسلط شوم تا مبادا بند را آب دهم:

– خ... یلی ممنونم.

لبخند با محبتی به رویم میزند:

– خواهش میکنم عزیزم. دخترا به خاطره جان کمک کنین تا روی تشک دراز بکشه.

همانطور که به سمت تشک پهن شده ای که برای من بود قدم از قدم برمیدارم؛ حواسم را جمع سوال پرسیده شده اش میکنم.

– حالت بهتره دخترم؟! درد پات کمتر نشده؟

روی تشک دراز کشیده و نگاهم را به او میدهم:

– بهترم. دردش هم خیلی کمتر شده...

– خداروشکر ایشالا تا فردا خوب خوب میشه؛ فقط موقع خواب حواست باشه به جایی نخوره.

به زور لب هایم را از هم باز میکنم:

– باشه چشم.

– چشمت بی بلا. دخترا بیاین بریم تا این بچه هم استراحت کنه.

گلرخ مخالفت میکند:

– ععع مامان هنوز سرشبه. این شهری ها که به این زودی نمیخوابن! بذار یکم صحبت کنیم بعدش میایم.

مادرش چشم غره ای به سمتش پرتاب میکند:

– لازم نکرده بشینی مُخ دختر مردم رو بخوری! بدو بیا بیرون تا این بنده خداها استراحت کنن. الان ممکنه برادرش بیاد. بدو ببینم!

گلرخ با حالت دمغی شب بخیر گفته و با شانه های افتاده به همراه مادر و خواهرش اتاق را ترک میکنند. اتاقی که در آن برای ما مثلا خواهر و برادر جای خواب پهن کرده اند! آبروریزی از این بیشتر!؟

با حس سنگینی حضورش سر بالا گرفته و به او نگاه میکنم. نگاه مات او هم به تشک های پهن شده بود. از نگاهش کلافگی و حیرت میبارد. چنگ می زند میان موهای آشفته اش و من در این لحظه فکر میکنم این دو پسر خاله چه تیک های عصبی جالبی دارند. یکی به موقع کلافگی دست پشت گردنش میکشد و دیگری پنجه میان موهایش قلاب میکند. عاصف چطور؟! کمی بیشتر فکر میکنم... عاصف در مواقع کلافگی فقط تند تند نفس های سنگینش را بیرون میدهد. قفسه سینه اش طوری بالا پایین میرود که هر لحظه میترسی دور از جانش سخته کند. عاصف و روحیات اخلاقی اش را به انتهای ذهن آشفته ام پرتاب میکنم و تمام توجه و نگاهم را به مرد مقابل میدهم. مردی که در اوج کلافگی باز هم در سکوتی سنگین؛ در اتاق را پشت سر خود بست و به سمت تشک پهن شده مختص خودش قدم برداشت.

– روبه راهی؟!

چه راحت در اوج کلافگی یادش است که باید از حال من باخبر شود. روی تشک دراز میکشد و نگاه سوالی اش را برای جواب گرفتن به من میدوزد. نگاهم را از در بسته ی اتاق و لامپ روشن گرفته و به چشمان جدی اش میدوزم:

– خوبم...

سر تکان داده و مشغول در آوردن ساعت روی مچ دستش میشود:

– خوبه! اگه نور اذیتت میکنه پاشم برقو خاموش کنم!؟

به خاطر معذب نبودنم حق انتخاب را به من واگذار کرده؟! چه جنتلمن! ... چه با شعور... محال بود این رفیق با مرام را از دست بدهم. دو دستی او را میچسبم! ... البته تا زمانی که ازدواج نکنند!

لبخند روی لب هایم را تقدیم نگاه خنثی و نسبتاً جدی اش میکنم:

– نه نیاز نیست. همینطوری هم خوابم مییره.

بی حرف آرنج دستش را روی چشمانش گذاشته و من هنوز خیره به او تکیه به بالشت بزرگ پشت سرم داده ام. توجه کرده ام که خیلی شوخ طبع نیست. از آن هایست که فقط در مواقع خاص

از خودش واکنش نشان میدهد. گاهی جدی با رفتاری خشونت آمیز... گاهی دلرحم و دلسوز... گاهی هم شوخ طبع... رفاقت با این مرد دنیای خاص خودش را داشت و من مایلم لابه لای خصوصیات اخلاقی او را کشف کنم.

برای یک لحظه به خودم میایم و نگاه میگیرم از بر و بازویی که با سخاوتمندی به بیرون انداخته بود. از حضورش در اتاق نمی ترسیدم اما تا دلت بخواهد خجالت می کشیدم. اگر روز قبل به من می گفتند که در آینده ای خیلی نزدیک قرار است با آقا میلاد هم اتاق شوم؛ به هیچ عنوان باور نمیکردم اما حالا با دیدنش که اینطور بیخیال با اندکی فاصله از من خوابیده است باید باور کنم که هر غیر ممکنی روزی ممکن میشود. سعی میکنم به هیچ چیزی فکر نکنم تا بیشتر از این وجود نا آرامم از شدت خجالت آب نشود. تنم را با احتیاط پایین میکشم و خیره به ترک های سقف و لامپ روشن؛ به کیهان خان فکر میکنم. به حال و روزی که ممکن است به خاطر من داشته باشد. به این دشمنی که قرار است تاوان گناه نکرده را از ما بگیرد. به خاتونی که از همه جا بی خبر حالا خواب هفت پادشاه میبیند. به عاصفی که روزگارش را در بی خبری از مشکلات دختر عموی لجباز و نادانش می گذراند. به خودم... به آقا میلاد... به مردی که برایش جز دردسر چیزی نداشته ام... به آدم های مهمان نواز و خون گرم این خانه... به شیطنت گلرخ و متانت ماهرخ... به بی بی جوی ماهر حس میکنم هر دقیقه که میگذرد درد پایم کم و کمتر میشود. خلاصه به همه چی و همه گس فکر میکنم. حتی به صدای نفس های مرد کنارم... به تپش های قلب بی قرار و معذبم. درست است که از بابت او اطمینان داشتم اما باز هم برایم سخت بود. هر دو خیلی راحت با کمی فاصله در یک اتاق دراز کشیده ایم و این موضوع هیچوقت در مَحْیَلِه من نمیگنجد. شرم و حیا باعث شده بود که خواب از چشمانم فراری باشد.

– نور اذیتت میکنه یا بیخوابی زده به سرت؟!

با تعجب به او که در کمال ناباوری این سوال را پرسید نگاه میکنم. اینهمه وقت بیدار بود؟! پس چرا حتی کوچکترین تکانی نخورد که من متوجه بیدار بودنش شوم. به سوالش فکر میکنم و سرم را برای جواب دادن به سمتش میچرخانم:

– فکر کنم بی خواب شدم. تو چرا نخوابیدی؟!

بدون هیچ نوع نگاهی لب باز میکند و من فقط حرکت لب هایش را میبینم.

– جام عوض شده؛ فکرم درگیره... و اینکه با لباس بیرون خوابم نمیره!

سه مورد باعث بی خوابی مرد کنارم شده بود. چه روحیه ی حساسی داشت. با یک جا عوض کردن و لباس بیرون خوابش نمیبرد؟! چه باکلاس! ... نگاهش میکنم. جوابی برایش نداشتم. نمیدانم در سکوت چهقدر خیره به او منتظر واکنشی بودم که خواب چشمانم را رُبود.

با نگاهی براق و شگفت پذیر به قامت ریز هردو خواهر نگاه میکنم. به لباس های رنگارنگ محلی که به زیبایی در تنشان نشسته بود. از آن لباس هایی که همیشه آرزو داشتم برای یک بار هم که شده آن

هارا بپوشم اما هیچوقت موقعیتش پیش نیامد. حالا با همان حس و حال لذت بخش به آن ها نگاه میکنم و از تماشای رنگ های ملایم و جیغ پارچه های براق و زری زری رویش به وجد می آیم. دخترک شیطان در مقابل نگاهم به دور خود چرخ میزند. دامن کلوش مانند لباس طلایی رنگ روی هوا به رقص در میاید و نگاه من را مجذوب خودش میکند.

گلرخ - چگونه؟! قشنگ شدم؟!

قشنگ شده بود؟! نه... قشنگ برای اینهمه زیبایی لغت ناچیزی به شمار میرفت. لبخند گرم و پُر اشتیاقم را به رویش میپاشم:

- فوق العاده شدی عزیزم. خیلی بهت میاد.

حباب های خوشی در نگاهش یکی یکی شروع به ترکیدن میکند و برق نگاهش از دیدگان من پنهان نمیماند. به ماهرخ نگاه میکنم. به دخترک متینی که میان رنگ آبی لاجوردی می درخشید:

- تو هم بی نظیر شدی ماهرخ جان...

لبخند آرامی میزند:

- ممنونم خاطره جان

مادرشان به اتاق سرک میکشد:

- دخترا حاضر شدین؟!

هردوی آن ها به سمت مادرشان برمیگردند. او نیز لباس محلی زیبا اما سنگین و تیره ای پوشیده بود. لباسی در خور مادرانه بودنش.

گلرخ - آره مامان حاضریم.

نگاه راضی اش را از نوع لباس پوشیدن دختر هایش گرفته و به من نشسته روی زمین میدوزد:

- تو برای چی هنوز حاضر نشدی دخترم؟!

نگاهم متعجب میشود:

- ممنون حاج خانم شما برید راحت باشید.

ابرو هایش را به صورت نمایشی درهم میکند:

- یعنی چی ما بریم دخترم؟! پاشو عزیزم... پاشو که باید تو هم توی این عروسی باشی. همیشه که مهمان خانه را با امان خدا ول کنیم.

خجالت زده لب میگزم:

_ نه حاج خانم بخدا تعارف نمیکنم. شما برید راحت باشید.

قدمی به سمت من بر میدارد و نگاهش را بین چشمان و پای دراز شده ام میچرخاند:

_ راه نداره عزیزم. مگه پات از دیشب بهتر نشده ؟!

دستی به زانویم میکشم:

_ چرا خداروشکر از دیشب خیلی بهتره.

دست زیر شانم انداخته و با لحن قاطعی مرا مجاب میکند:

_ پس هیچ بهانه ای قبول نیست. پاشو دختر نازم... نگران پات هم نباش اونجا دخترا حواسشون بهت هست.

گلرخ فوراً ذوق زده میشود:

_ دمت گرم مامان! من که از پیشش بر نیومدم! هرچی گفتم بیا بریم اونجا خیلی خوش میگذره؛ قبول نکرد.

چشم غره ای به روی دخترش میرود:

_ اولاً اینکه اینجوری مثل لات و لوتا صحبت نکن! تو دختری زشته... آگه بابات و داداشات بفهمن دعوات میکنن. بعدشم برو اون لباس نقره ای که ماه پیش دوختم رو بردار بیار.

ماهرخ سعی میکند لبخند روی لب هایش را از نگاه تیز گلرخ پنهان کند و اما دخترک شیطان با لب برچیده به سمت کمد آن سمت دیوار رفته و مشغول پیدا کردن لباس مد نظر مادرش میشود و من هنوز با تعجب به زن کنارم نگاه میکنم؛ به اینکه اصرار داشت حتماً باید در این عروسی حضور داشته باشم.

راستش از رفتن به این عروسی غریبه خجالت میکشیدم اما گویا مرغ این خانواده یک پا داشت. میترسیدم اگر بیشتر از این با این رفتن مخالفت کنم از رفتار سرد من ناراحت شوند. نمیخواستم در جواب این مهمان نوازی ناسپاسی کنم پس دندان روی جیگر گذاشته تا کارمان در این روستا تمام شود و هرچه زودتر به مشهد برگردیم. گلرخ با لباس محلی بسیار زیبا و نسبتاً بلندی به رنگ نقره ای به سمت ما می آید.

گلرخ _ بفرما اینم لباس...

مادرش لباس را از دست او میگیرد و به من نگاه میکند:

– خودم بهت کمک کنم یا به کمک دخترا میپوشی؟!!

باورم نمیشد. یعنی این لباس زیبا برای من بود؟! نگاه متعجبم را به چشمان مهربانش میدوزم:

– بخدا راضی به این همه زحمت نیستم.

لبخند با محبتی به رویم میزند:

– زحمتی نیست دخترم. تو هم جای این دو تا دختر... دوست دارم وقتی از اینجا میری خاطره ی خوبی از روستامون داشته باشی.

گلرخ با همان شوق در صدایش نگاهم میکند:

– وای خاطره جون بهت قول میدم بیای عروسی های مارو ببینی هیچوقت همچین عروسی رو یادت نمیره... یه عالمه رقص محلی داریم... انار ریزون داریم... رقص چوب داریم...

لبخندی به رویش میزنم که مادرش لباس را توی دستم میگذارد:

– دخترا کمک کنین تا لباس رو به راحتی بپوشه. بعدش بیاین بیرون که زود بریم.

گلرخ – باشه...

او میرود و من به دخترها نگاه میکنم... نگاهی سرشار از بیچارگی:

– آخه با این پا چطور پیام عروسی؟!!

گلرخ با خنده بند های رنگی پشت لباس را باز میکند:

– مگه پات چشه؟! نمیخوای بیای وسط مجلس بندری برقصی که! یه گوشه کناری میشینیم و از رقص بقیه مردا لذت میبریم. راستی داداشای من هم هستن! یه جور گروهی با هم میرقصند که دهنهت وای میمونه!! مگه نه ماهرخ؟!!

ماهرخ شانه بالا انداخته و طرف دیگر لباس را از روی زمین بر میدارد:

– حالا تو دعا کن بیان وسط برقصن! شاید نظرشون تغییر کرده باشه.

گلرخ نگاه تیزی حواله خواهرش میکند:

– مثلاً چه تغییری؟!!

– از آخرین عروسی توی روستا یه ۲ سالی میگذره! شاید بعد این دو سال دلشون نخواد مثل قدیم

برقصن! گلرخ خواهشا جلوی زن داداشا حرفی چیززی نزدی که یه وقت دلخور شن باشه؟!!

گلرخ با شنیدن حرف های خواهرش چینی به بینی کوچکش میدهد:

_ اصلا به من چه ! اونا نرقصن؛ پسر عمو ها ؛ پسر خاله ها... اصلا مردای دیگه که میرقصن!

لبخندی به روی این چهره ی حرصی اش میزنم که نگاهم میکند:

_ لباساتو در بیار دیگه!

مانتو و تی شرت زیرش را از تنم بیرون میکشم. گلرخ با همان روی شیطانی اش شروع به تعریف و تمجید میکند وبالاخره هر دو با کمک هم ؛ لباس نسبتا سبک و زیبایی محلی را تنم میکنند. گلرخ مشغول بستن بند های پشت لباس میشود و ماهرخ روسری قواره بزرگ هم رنگ و مدل لباس را روی سرم مرتب کرده و با مدل خاص محلی میپسند. کارشان که به اتمام میرسد مقابلم دست به سینه با نگاهی دقیق بر اندازم میکنند.

گلرخ _ وای دختر چهقدر خوشگل شدی! فکر نمیکردم لباس محلی اینقدر به تو بچه شهری بیاد. مگه نه ماهرخ؟!

ماهرخ نیز با همان نگاه شفافش لبخند میزند:

_ آره واقعا... خیلی بهت میاد... خیلی زیبا شدی.

گلرخ _ بیا اینجا آینه داریم. بیا خودتو توش ببین.

همانطور که به سمت کمد های گوشه ی اتاق میرود؛ من هم به دنبال او لخ لخ گُنان قدم برمیدارم. یک کوم در را باز کرده و من متوجه آینه قدی نصب شده ی پشت در میشوم. با دیدن دختر زیبایی درون آینه به وجد آمده و گل لبخند روی لب هایم میکارم. لبخندی از سر شوقی عجیب و خواستنی... به معنای واقعی تغییر کرده بودم. رنگ نقره ای لباس جلوه خاصی به چهره ام بخشیده بود و مرا از همیشه زیباتر و خاص تر کرده بود. وجودم غرق خوشی و لذت میشود و نگاهم برق میزند از تماشای خودم:

_ خیلی لباس قشنگیه...

گلرخ قدمی به من نزدیک تر میشود و رژ کالباسی رنگی را به سمتم میگیرد:

_ بیا اینو بزنی یکم رنگ به روت بیاد !

از محبت این غریبه ها دلم مالامال خوشی میشود. دست دراز کرده و رژ کوچک را از دستش میگیرم:

_ مرسی عزیزم.

_ خواهش میکنم. فقط زود کارتو انجام بده که بریم.

ماهرخ _ اییییی... باز تو اینو از توی لوازمای مامان کیش رفتی؟!

گلرخ - نخیر... فاطمه برام گرفته!

ماهرخ - گلرخخخخ!

گلرخ - چیههه؟! ای بابا... خواهر من به عنوان سوغاتی اینو برام گرفته. راضی شدی؟! حالا اینقدر دادار دودور نکن تا مامانو نکشوندی اینجا!

نگاهش را از خواهرش گرفته و به من میدوزد:

- کارت تموم شد؟!

رژ لب را به آرامی روی لب هایم کشیده تا بلکه رنگ پریدگی چهره ام را کمی بپوشانم:

- آره بریم.

Arezoo hashemabadi:

هر سه دختر با پوشش محلی از خانه بیرون زدیم. خانه سوت و کور بود و فقط صدای آهنگ محلی از بیرون شنیده میشد. گلبرگ دستی به بازویم کشید:

- حالت خوبه؟ میتونی چند دقیقه اینجا منتظر باشی؟

- خوبم... آره چطور مگه؟!

- پس همینجا بمون تا ما بریم مامانو از انباری صدا بزنیم؛ بیاد که همه باهم بریم...

سر تکان میدهم که هر دو خواهر از مقابل نگاهم به سمت راست حیاط پا تند میکنند و من می مانم با حیاط نسبتاً بزرگی که نسیم خنکی میان شاخ و برگ درخت هایش می پیچید. با کنجکاوی به دور و اطرافم نگاه میکنم. حیاط قشنگ و دلبازی بود. درست مثل خونه باغ بچگی هایم... با دیدن هر تکان خوردن شاخه ی درخت ها؛ خاطرات شیرین کودکی به ذهنم شورش می آورند و حالم از یاد آوری آن لحظه های تلخ و شیرین گرفته میشود. همانطور که خیره به یک نقطه اما ذهنم در گذشته پرسه میزند؛ با شنیدن صدای مردانه اش؛ به خودم می آیم و از آن حال و هوا بیرون کشیده میشوم.

میلا - میبینم تغییر پوشش دادی!

با تعجب به سمت عقب میچرخم. او را میبینم که گوشی به دست با شانه های پهن و قدم های محکم به من نزدیک میشد. لبخند کمرنگی به روی لب هایم مینشیند از دیدن چهره ی آرام و خونسردش:

- سلام صبح بخیر...

بدون کوچک ترین لبخندی لب باز میکند:

- صبح تو هم بخیر...

در یک قدمی ام می ایستد و نگاه خیره اش را از سکه های نقره ای دور تا دور روسری و جلیقه لباس میگیرد و به چشمانم میدوزد از دیدن لباس تنم تعجب و حیرت در چشمانش موج میزد اما خود دار و جدی تر از این حرف ها بود که بخواهد در ظاهرش چیزی بروز دهد:

- جایی میخوای بری؟! فقط نگو که قراره بری عروسی!؟

لب هایم را روی هم فشار میدهم:

- متاسفانه باید بگم همینطوره! حریف این خانواده نشدم! از سر احترام مجبور شدم تن به خواسته اشون بدم. راستی بیدار شدم نبود. ... رفته بودی دنبال اون آدم؟!؟

- آره... دیدمش!

چشمانم گرد میشود:

- واقعا پیداش کردی؟!!

سر تکان میدهد برای منی که دل توی دلم نبود از شنیدن این خبر...

- مگه قرارمون غیر این بود؟! اومدیم اینجا تا طرفو پیدا کنیم دیگه!

نفس راحتی از سینه بیرون میدهم:

- خداروشکر... زنگ زدی به علی آقا!؟!

تایه ابرویش بالا میرود:

- زنگ زد! داره میاد...

در سکوت نگاهش میکنم که صفحه گوشی اش را به سمتم میگیرد:

- لباس محلی خیلی بهت میاد جوجه!

با دیدن عکس خودم روی صفحه چشمانم گرد میشود از تعجب... این مرد کی از من عکس گرفته بود که خودم نفهمیدم؟! به عکس خیره میشوم. به دختر نقره ای پوشی که نگاهش به افق دوخته شده بود. عکس هنری زیبایی از آب در آمده بود به خصوص که پس زمینه اش نماد یک خانه باغ روستایی را داد میزد.

نگاه از صفحه گوشی کنده و به چشمان آرام و مملو از محبت مرد مقابلم میدوزم:

- خیلی قشنگ شده؛ مرسی... فقط اینکه میشه برای منم بفرستی؟

لب پایینش را داخل دهانش میکشد:

- آره... یادم بنداز...

مکت کوتاهی کرده و بعد لبخندی گوشه ی لب هایش جا خوش میکند:

- وقتی یهو با این تیپ و تار دیدمت ؛ خواستم کیهان هم دلبرکش رو توی این لباس زیبا ببینه!

عکس گرفته بود تا آن را به کیهان خان نشان بدهد؟! عکس مرا؟! عکسی که در لباس خاص محلی نگاهم به افق دوخته شده بود و خودم میدانستم که در دریای خاطرات گذشته غرق شده بودم؛ فارغ از هر توجهی به اطرافم و سنگینی حضور آقا میلاد با فاصله ای نه چندان دور... این توجه و اشتیاقش به دلم خوش مینشیند. به دلی که تازه داشت گرمای حضور این رفیق عزیز را حس میکرد. کمی شرم و حیا را نادیده گرفته و لبخند ذوق زده ای به رویش میزنم:

- یعنی اینقدر تغییر کردم؟! واقعا قشنگ شدم!؟

نگاهش برق میزند و من هیچ نوع هیزی و حس بدی از نگاهش نمیگیرم. خیرگی نگاهش به هیچ عنوان اذیت کننده نبود و حس نا امنی به آدم نمیداد. نگاهی که مملو بود از حس محبت...

- خیلی...

لبخندی از ته دل نثار تعریفش میکنم که گوشه را داخل جیبش گذاشته و سر بالا میگیرد:

- خداروشکر عروسیشون مختلطه؛ از جلوی چشم دور نمیشی... حواست هم به خودت و دور و برت باشه؛ خب؟!

لب هایم را روی هم فشار داده و مطیعانه سر تکان میدهم برای این توصیه های جدی:

- باشه چشم.

- چشمت بی بلا...

با شنیدن صدای پا و صحبت دخترها؛ نگاه از آقا میلاد گرفته و به آن سمت میدوزم. دخترها به همراه مادرشان به این سمت می آمدند و من نگاه پر از شیطنت گلرخ را از دیدن مرد ایستاده کنارم به خوبی متوجه شدم. حاج خانم که با آقا میلاد گرم احوال پرسی میشود؛ گلرخ و ماهرخ دو طرف من می ایستند و همگی از خانه بیرون میزنیم.

برای چندمین بار بود که مجلس عروسی روستایی را تماشا میکردم. یک باردر کودکی به همراه پدر و مادرم و بار دیگر به همراه خاتون و عمو عمران به عروسی یکی از آشناهایشان در روستای زیبا و خوش آب و هوایی رفته بودیم و حالا هم به همراه رفیق جدید زندگی ام... رفیقی که با فاصله ای نسبتا زیاد

دست به جیب مقابلم ایستاده بود و گه گذاری مرا از توجهش بی نصیب نمیگذاشت. چندین مرد روستایی مشغول رقص با چوب بودند. حرکات تند بدن و برخورد چوب هایشان جالب بود و تمام نگاه ها را به سمت خود میکشید. با رقص چوب آشنا بودم اما تماشای آن از نزدیک شور و هیجان خاص خودش را داشت. گلرخ و ماهرخ کنارم روی قالی نشسته بودند. از وقتی که آمده بودیم دخترک شیطان مُدام زیر گوشم تک تک به آدم ها را معرفی میکرد و از خصوصیات اخلاقی اشان برایم شرح میداد. تمام برادر و زن برادر هایش را معرفی کرد... از عمو عمه و خاله بگیر تا دختر و نوه هایشان... به جایی رسیدیم که دیگر از این رفتارش کلافه شدم و صدایم در آمد. با اعتراض من ماهرخ او را سر جایش نشانده. شاید اگر فقط نیم ساعت دیگر به همین منوال می گذشت؛ برایم مغزی نیمبند. دخترک زیادی وراج بود و مرا عجیب یاد سحر ورپریده می انداخت.

ناگفته نماند که یکی دوبار تماسش را بی جواب گذاشتم و با پیام به او اطمینان دادم که حالم خوب است و هیچ جای نگرانی وجود ندارد. راستش را بخواهی به هیچ عنوان جرات جواب دادن نداشتم چرا که باید مینشستم از روی فرصت واو به واو جریانات این سفر یهویی را برایش تعریف میکردم و خب در این صورت موقعیتی برایم پیش نیامد پس با چندین پیام نسبتاً طولانی قال قضیه را گندم. در میان فضای شادی که قرار گرفته ام باز هم ته دلم شور میزد. آن هم شور رویارویی با علی آقا و آن مردی که قرار است یکی از مضمونین پرونده باشد. یک ساعتی در کمال آرامش سپری شد. نیمی از جمعیت عروس و داماد را در رقص محلی همیاری کردند و جمع نسبتاً شلوغ شد. در این میان اما نگاه من میخ آقا میلادی شده بود که با دست به من علامت بلند شدن داد. ترسیدم اما سعی کردم چیزی از این ترس در ظاهر خونسردم دیده نشود. به پیام فرستاده شده نگاه میکنم.

(برو ته کوچه؛ پشت سرت میام)

آب دهانم را قورت داده و نیم خیز میشوم. سنگینی نگاه گلرخ و ماهرخ را حس میکنم و بلاخره گلرخ در سوال پرسیدن پیش قدم شد.

گلرخ - کجا پاشدی؟!

لبخند تصنعی روی لب هایم میکارم:

- یه لحظه برم ببینم داداشم چکار داره.

- میتونی خودت بری؟ پیام باهات؟!

وسعت بیشتری به لبخندم میدهم:

- نه عزیزم. پام بهتره... میتونم آروم آروم راه برم.

- باشه برو ولی زود بیا

_ باشه

برای ماهرخ هم سر تکان داده و با همان پای نیمه چلاق لنگان لنگان از میان جمعیت عبور کرده و به سمت ته کوچه به راه میوفتم. به حد مرگ ترسیده بودم اما چاره ای جز صبر و تحمل نداشتم. با هر قدم که به جلو برمیدارم مدام با همان ترس و دلهره پشت سرم را نگاه میکنم تا از حضور آقا میلاد مطمئن شوم و زمانی که او را دست به جیب پشت سرم میبینم خیالم راحت میشود.

سرجایم می ایستم و به آمدنش نگاه میکنم. به محض اینکه به یک قدمی ام میرسد؛ با همان دلهره عذاب آور به چشمان جدی اش زل میزنم:

_ چپشده؟

با نگاهش کمی اطرافمان را رصد میکند:

_ علی اومده؛ باید قبل از دستگیری یارو؛ تو رو ببرم جای ماشین... حالا هم اینقدر نفس نفس نزن؛ اصلا بگو ببینم واسه چی اینقدر هولی تو؟!

واقعا این مرد توقع خیال آسوده از من داشت؟! آن هم در این موقعیت؟! چه خوش خیالیست... زبانی روی لب هایم میکشم و به اوپی نگاه میکنم که خیره به عمق چشمانم منتظر جواب است و من جواب خوبی برایش در آستین داشتم:

_ نباید هول باشم؟! یهو وسط مجلس اینطور خبر میدی میترسم دیگه! بعدشم اول باید بریم؛ من لباسمو عوض کنم بعد بریم جای ماشین!

گویا از حاضر جوابی ام کلافه میشود که دست بند جلیغه لباس کرده و مرا به دنبال خود میکشد:

_ بیا بریم ببینم بچه! چه حرفی میزنی تو!

دلخور از این رفتار و بی توجهی اش به حرف هایم غر غر میکنم:

_ ععع نکن اینجوری... آخ پام. ... میلاد پام!

با گفتن آخرین جمله ام بازویم را از پنجه ی بزرگ دستش دور میکنم که بدون هیچ مقاومتی دوباره دستش را داخل جیب شلوارش برمیکرداند:

_ اینطور که تو آلاگارسون کردی فک کردم پات خوب شده دیگه! چیه حالا به آخ و اوخ افتادی؟!

از نیشخند معنی دار روی لب هایش لجم میگیرد. همانطور که پایم را به آرامی روی زمین میکشم جوابش را میدهم:

_ آگه به من بود که توی خونه میموندم ! گفتم که اون بنده خدا ها زیاد اصرار کردن منم مجبور شدم روشونو زمین نندازم!

نیشخند لعنتی اش پهن تر میشود و حرص من بیشتر و بیشتر:

_ در ضمن توی عروسی یه جا کنار دخترا نشسته بودم نه اینکه مٹ کش شلوار کشیده شم این طرف اون طرف!! !!

به آنی با چشمان گرد شده به سمت من میچرخد. حالا نیشخندش تبدیل به لبخند ناباوری شده بود که مرا از گفتن چرندیاتی که بلغور کرده بودم پشیمان میکرد.

_ خوب تیکه هایی میپرونی ! باریکلا... شنیده بودم توی سفر طرفتو میشناسی اما باور نمیکردم ! پس زبون داری اما رو نمیکردی نههه؟!

خجالت زده لب میگزم و سعی میکنم لبخند روی لب هایم را مهار کنم:

_ قبول کن اول تقصیر تو بود ! دوما هرکسی به اندازه خودش زبون داره دیگه... توقع توسری خور بودن که نداری! داری؟!

شانه بالا انداخته و نگاه از من میگیرد:

_ نه همچین توقع بی جایی از نسل شما ها ندارم !

با شنیدن این حرفش به راحتی لبخند پهنم را حواله اش میکنم:

_ من بیشتر وقتا آروم اما گاهی اوقات زبونم از اختیارم در میره ! و خب این موضوع توی شخصیت دخترای هم و سن و سال من یه چیز معمولیه!

خیره نگاهش میکنم تا عکس العملش را از شنیدن حرف هایم ببینم. نیم نگاهی نثارم کرده و دوباره به مسیرش ادامه میدهد:

_ آدم خیلی خوبه که بدونه کجا چطور رفتار کنه! اما برای من جالب بود که تا حالا این زبون چند متری سر کار خانم رو ندیده بودم وگرنه حرف های شما متینه!! !!

لامصب یک جوری فیتيله پیچم کرد که دهانم از تعجب باز ماند اما با لبخند یکه خورده ای سر و ته زبان درازی ام را جمع کردم که همزمان به مقصد رسیدیم چرا که با دیدن دو ماشین مشکی رنگ با شیشه های کاملاً دودی که پشت سر هم در گوشه ای از زمین خالی پارک شده بود تپش قلب بی امان دوباره ریتم بیشتری به خودش گرفت. سربازی با لباس فرم مخصوص به ماشین دوم تکیه داده بود و آمدن ما را تماشا میکرد. به چند قدمی اش که میرسیم تکیه از ماشین گرفته و دستش را به سمت آقا میلاد دراز میکند:

_ سلام آقای راد هستین؟

آقا میلاد با همان جدیت نگاه و لحن بم و خش دار سر تکان میدهد:

_ بله خودمم. خانم باید توی کدوم ماشین بشینن؟

نگاه کوتاه سرباز گذری میزند به چهره ی مظطربم...

سرباز _ توی ماشین خود جناب سرهنگ.

به ماشین اولی که با دست اشاره میکند نگاه میکنم و مستأصل قدمی به آن سمت برمیدارم. آقا میلاد در عقب ماشین را برایم باز کرده و دقیق به چهره ام نگاه میکند:

_ بشین توی ماشین؛ قفل مرکزی رو هم بزن و به هیچ عنوان ؛ تاکید میکنم خاطره. ... به هیچ عنوان از ماشین پیاده نمیشی خب؟!

نمیتوانم ترس و دو دلی ام را پنهان کنم. تحمل تنها ماندن در این اینجا برایم سخت و دشوار بود. با صدایی لرزان لب تر میکنم:

_ مگه اینجا نیمونوی؟!

نمیدانم در عمق نگاهم چی میبیند که لحن صحبت کردنش به آنی ملایم تر میشود:

_ قرار نیست اتفاق بدی بیوفته که اینطور ترسیدی! همینجا بمون تا برم پیش علی ببینم با یارو به کجا میرسن... تو هم اینجا تنها که نیستی این سربازه همینجاست.

دلم میخواست مثل بچه ها پا به زمین بکوبم و لجبازی کنم. دلم میخواست از وخامت ترس و دلهره ام برایش بگویم اما به سکوتی پر از حرف بسنده کردم. وقتی قرار است چیزی با حرف زدن بیشتر حل نشود؛ سکوت را بهترین راه حل میدانستم. در جوابش سر تکان میدهم و فقط به آرامی لب میزنم:

_ باشه فقط زود بیای.

لبخند کمرنگ و دل گرم گنده ای به رویم میزند. لبخندی که میگوید از هیچ چیزی نترس... من انجام

...

_ نگران این لباسا ها هم نباش. کارمون که به امید خدا تموم شه به علی میگم یک سر دم خونه اون بنده خدا نگه داره تا بری لباساتو عوض کنی.

از این که فکر همه چیز و همه جا را میکرد راضی بودم:

_ باشه

_ بشین...

مطیعانه پایین لباس را میان پنجه های ظریفم جمع میکنم و روی صندلی عقب مینشینم و در کمال تعجب به اویی که مشغول جمع و جور کردن انتهای لباسم بود نگاه میکنم.

از این کارش شرم و خجالت به صورتم رنگ میپاشد:

– وای خدا مرگم؛ بذار خودم جمع میکنم.

همانطور خم شده نگاهش را بالا میکشد:

– اینطور که گفתי خدا مرگم یاد ماه بانو افتادم!

لبخند کمرنگی میزنم که کمر راست کرده و بعد از چرخشی که به نگاهش میدهد؛ خیره نگاهم میکند:

– شیشه های ماشینو پایین ندی یه وقت!

نگاهم رنگ ناباوری به خودش میگیرد:

– اینطوری که خفه میشم!

– خفه شی بهتر از اینه که چشمو چال این سرباز فوکولی هی روت بچرخه!

با این جواب کوبنده به کل خفه میشوم. نمیدانم باید از این همه حرص و غیرتی که در کلامش نهفته بود بخندم یا غصه خفه شدن در اتاقک کوچک ماشین را بخورم. با سکوت من؛ بی حرف در ماشین را به رویم میبستند و بعد از یک گفت وگویی کوتاه با جناب سرباز فوکولی؛ با قدم های محکم از ماشین دور و دورتر میشوند. به مقابلم نگاه میکنم اما ذهنم حول و حوش حرف هایش میچرخد. با یاد آوری نسبتی که به سرباز بیچاره داد؛ با یاد آوری چهره ی معمولی و معقول او؛ خنده ام میگیرد. فوکولی بودن به او نمی آمد اما اگر از نظر جثه و هیکل بخواهی حساب کنی صددرصد در مقابل هیکل درشت آقا میلاد؛ او یک بچه فوکولی محسوب میشد. نمیدانم چهقدر در فکر و خیال غرق بودم که سایه هایی را از آئینه جلو دیدم. هیجان زده به سمت شیشه عقب چرخیدم و با دیدن چندین مرد غریبه و آقا میلاد و علی آقایی که با لباس فرم اُبّهتتش چندین برابر شده بود؛ آب دهانم را از شدت اضطراب قورت میدهم.

قدم هایشان نزدیک و نزدیک تر میشوند و من با دیدن مردی که دستبند زده به داخل ماشین پشت سری هُل داده میشود نفسم بند می آید. دمای تنم به آنی اُفت کرده و رگ و پی وجودم یخ می زند. این مرد همان حسین آس است؟! همان کسی که مارا به قاتل اصلی میرساند؟! دنیای اضطراب یعنی وجود نا آرام من... یعنی حال و روز پر از تشویش و نگرانی من... صداهایشان کم و بیش به گوشم میرسد. دوست داشتم هرچه زودتر از ماشین پیاده شده و جویای اتفاقاتی شوم که به دور از چشم من افتاده بود اما راستش با این نوع پوشش و لباس هایم جرات حرکت اضافه ای را نداشتم. میترسیدم که اوقات آقا میلاد را با این رفتار ناشایستم تلخ کنم. آن هم مردی که اینقدر حساسیت های خاصی

داشت. سعی کردم مثل همیشه دندان روی جیگر گذاشته و صبر کنم تا به وقتش از همه چی سر در بیارم. طولی نمیکشد که صبر و تحمل جواب میدهد. آن دو مرد و سرباز سوار ماشین شده و آقا میلاد به همراه علی آقا به این سمت می آیند. فوراً سر میچرخانم و با استرس انگشت هایم را در هم گره میزنم.

در ماشین باز و هر دو با جدیت کامل سوار میشوند. به محض نشستنشان روی صندلی؛ ادب حکم میکند که کمی به جلو خم شده و نگاهم را میان هر دو مرد بچرخانم:

_ سلام

سلامم زیادی آرام و لرزان است و نگاهم به انتظار جوابی میخ هردوست... علی آقا برای یک لحظه به سمت عقب سرچرخانده و نگاهی گذرا حواله ی منه دلوایس میکند.

_ علیک سلام... خوب هستی شما؟!!

در رفتارش زیادی متانت به خرج میدهد این مرد قانون... زبانی روی لب هایم کشیده و با همان استرسی که در دلم و لوله به پا کرده بود جواب احوال پرسشی اش را میدهم:

_ خوبم ممنون...

سرش را بالا پایین میکند و در کمال آرامش ماشین را به حرکت در می آورد و من نشسته در صندلی عقب داشتم از کنجکاو و دلوایسی جان میدادم اما هر دو مرد اصلاً به روی خودشان نمی آوردند که کمی با هم صحبت کنند تا بلکه من بیچاره از لابه لای حرف هایشان چیزی دستگیرم شود. دلم میخواست پررویی به خرج داده و سوالات انباشته شده ی دلم را از آقا میلاد بپرسم اما حضور سنگین علی آقا مانع این کار میشد. طولی نمیکشد که به خانه ی گلرخ اینا میرسیم. به خانه ی همان مهمان نواز های مهربان...

آقا میلاد _ پیاده شو

بعد از اینکه حرفش را میزند از ماشین پیاده میشود. رو میکنم به علی آقایی که دستش را بند چانه اش کرده و نگاهش را به مقابلش دوخته بود:

_ با اجازه...

کمی به سمت عقب میچرخد:

_ راحت باش

دست به دستگیره برده و از ماشین پیاده میشوم و به دنبال آقا میلاد به راه میوفتم.

از دیدن دخترها و مادرشان در خانه تعجب میکنم. اینها کی فرصت کردند که به خانه برگردند؟! بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی به همراه دخترها راهیبه اتاق میشوم و از گوشه ی چشم متوجه صحبت آقا میلاد با پدربزرگ بچه ها میشوم ... اینبار نوه ی چوپانش هم کنارش بود. به محض اینکه قدم به اتاق گذاشته سوال های گلرخ شروع میشود:

گلرخ - میخواین برین؟! راسته که میگن اون پلیسا حسین بی عارو دستگیر کردن؟! مگه چکار کرده؟! نکنه داداشت هم پلیسه؟! آره؟!!

ماهرخ هم گویا از سوالات پشت سر هم خواهرش کلافه میشود:

- گلرخ! یه لحظه زبون به دهن بگیر!

گلرخ در جا ساکت شده و با نگاهی مملو از حرص من و خواهرش را نگاه میکند:

- خب چیه دارم ازش سوال میپرسم دیگه. اونجا که گفتم این دختره کجا پاشد رفت هی گفتی چهقدر تو فضولی! چهقدر تو عجولی! میاد دیگه... اومد؟! نه! چرا نه؟! چون با داداشش رفته پیش مامورایی که یهو ریختن روی سر حسین آس و دستگیرش کردن! آقا اصلا میخوام بدونم جریان این پلیس بازی چیه!

نگاهش را میخ چشمانم میکند:

- توروخدا بگو که دارم از فضولی میمیرم.

تبسمی روی لب هایم مینشیند... این دختر زیادی مثل من کنجکاو بود. سعی میکنم به جبران محبت هایشان یک توضیح نسبتا اندکی به آن ها بدهم:

- مسئله ی خاصی نیست گلرخ جان! جناب سرهنگ یکی از آشناهامونه؛ این حسین آس شما یه جورایی به یک پرونده ربط داره. جناب سرهنگ از میلاد خواست که دنبال این آدم بگرده؛ میلاد هم وقتی یکم پرس و جو کرد رسید به اینجا... و وقتی که شکش به یقین تبدیل شد زنگ زد که مامورا بیان دستگیرش کنن. همین...

گلرخ- پس ما از همون اول دنبال پی حسین بی عار اومده بودین؟!!

سر تکان میدهم:

- آره عزیزم که متاسفانه توی راه تصادف کردیم.

- الان میخواین برین؟

لبخندم کمی پهن تر میشود:

- آره عزیزم. دیگه کارمون اینجا تموم شد. حالا اگه میشه به من کمک کنین تا لباس هامو عوض کنم.

گلرخ باشه گویان پایین لباس را به سمت بالا میکشد و از گوشه چشم متوجه ماهرخ میشوم که لباس های قبلی ام را از روی تاقچه بر میدارد. لباس را به سختی از تنم در می آورم. لباس زیبا و خاصی بود اما پوشیدن آن کمی سخت بود و نیاز به کمی حوصله داشت. فوراً لباس هایم را میپوشم و موهایم را زیر شال پنهان میکنم. لباس محلی را تا کرده و به دست ماهرخ میدهم:

– بابت این لباس قشنگ دستتون درد نکنه.

لبخند میزند:

– خواهش میکنم.

به همراه هر دو خواهر از اتاق بیرون میرویم. آقا میلاد هنوز مقابل آن پیرمرد و پیرزن ایستاده بود.

مستأصل نگاهش میکنم که لب میزند:

– شما برو جای ماشین؛ من میام...

از این درخواستش تعجب میکنم اما به روی خودم نیاورده و بعد از یک خداحافظی و تشکر حسابی از میزبان های عزیز؛ راه آمده را با سری پُر از سوال و ابهام های ریز و درشت برمیگردم. دو قدم مانده بود که به ماشین برسم؛ صدای پا که از عقب شنیده شد از ادامه دادن راه منصرف شده و همانجا ایستادم. سر که به سمتش چرخاندم با دیدن نایلون بزرگ توی دستش که لباس محلی نقره ای در آن بود یکه خورده نگاهم را به چشمانش میدوزم:

– لباسو چرا آوردی؟!

نایلون را به ستم میگیرد و من در همان حال بُهت زدگی دست دراز کرده و آن را از دستش میگیرم و هنوز چشم دوخته به نگاهش هستم تا دلیل این کارش را بدانم.

– دیدم خیلی بهت میاد؛ خریدمش!

لباس را خریده بود؟! برای من؟! واقعا این لباس محلی زیبا و خاص را برای من خریده بود؟! لب هایم در کمال ناباوری از هم فاصله میگیرند:

– باورم نمیشه! واسه همین گفتم زودتر از تو پیام جای ماشین؟!

سر تکان داده و همانطور که از کنارم رد میشود؛ با لحن ملایم اما خش داری کنار گوشم لب میزند:

– نگران پولش نباش! مطمئن باش با آقات حساب میکنم!

وای از حال خوب من... وای از حس خوبی که در رگ و پی وجودم به جریان در آمد... شنیدن کلمه ی ۴ حرفی آقات آنچنان لذتی به من داد که تا حالا هیچوقت اینچنین خوش حال نبوده ام.

زمانی که نشسته در صندلی عقب ماشین علی اقا؛ به سمت مشهد به راه افتادیم تمام فکر و ذهنم درگیر بود. آنچنان کلاف افکار نابسامانم در هم پیچیده بود که نمیدانستم به کدام یک از آن ها پر و بال دهم. به حسین آسی که در ماشین عقبی به کلانتری برده میشد و معلوم نبود چه حرف هایی در چنته خواهد داشت یا رفتار غیر قابل پیشبینی آقا میلادی که با خرید لباس محلی مرا اینطور شگفت زده کرد. به نایلون که نگاه میکنم ناخودآگاه لب هایم به لبخند کمرنگی کش می آیند. لبخندی که نشان دهنده ذوق و شوق درونی ام هست. گویا خواه و ناخواه نقش حضورم در زندگی این دو مرد روز به روز پُر رنگ تر میشد. نقشی که از مهم بودن نشات می گرفت. به وجودم و به علاقه ام اهمیت داد و این موضوع برایم بیش از پیش ارزش دارتر شد. در طول مسیر علی آقا پیشنهاد یک عصرانه و چای را داد که آقا میلاد بی حوصلگی را بهانه و پیشنهادش را محترمانه رد کرد. تشنه بودم و دلم برای یک چای لب سوز لک میزد اما خب به قول او دیر شده بود و اگر میخواستیم سر راه هم توقف کنیم دیرتر به خانه می رسیدیم. نمیخواستم خاتون را دل نگران کنم پس ترجیح دادم با سکوت مهر تایید به حرف آقا میلاد بزنم. کمی بعد حرف هایشان رنگ و بوی جدی تری گرفت و مرا به گوش دادن ترغیب کرد. از کیهان خان و شرایطش در زندان صحبت کردند. اقا میلاد پرسید که جدیداً خبری از کیهان دارد یا نه و من گوش تیز کردم برای شنیدن جواب علی آقا...

علی اقا - خبر خاصی که نه اما دو روز پیش رفتم ملاقاتش دیدم نیست. رئیس زندان گفت با یک تیم پزشکی بردنش بیمارستان...

ترس در دل و من آقا میلاد مینشیند.

میلاد - یعنی چی؟! چکار شده بوده؟!

لحن نگران او مرا هم دل نگران می کند. نفس در سینه ام حبس و خیره به نیم رخ علی آقا هستم.

- چیز خاصی نبود. پیگیر که شدم گفتن یه مسمومیت غذایی بوده.

میلاد - مسمومیت غذایی؟! مطمئنی علی؟! نکنه آدم بفرستن اون تو بلا ملایی سرش در بیارن؟!

با شنیدن هر کلمه وحشت میکنم اما حرف های علی آقا آب روی آتش وجودم میشود.

علی - نترس مرد مومن... گفتم که خودم پیگیر قضیه شدم. مو رو از ماست کشیدم بیرون دیدم برنامه جدیدی نبوده که ما نفهمیم. نگران چیزی نباش. برای فردا هم یک ملاقات حضوری ردیف کردم که شما برین دیدنش؛ اونجا خودت از احوالش باخبر میشی دیگه.

میلاد - ساعت چند؟

- طرفای صبح ساعت ۱۰...۱۱ بیاین کلانتری بعد همه با هم بریم. شما هم میای؟

از داخل آئینه به چشمانم نگاه میکند. هول میشوم:

_ آگه اجازه بدین آره...

لبخند کمرنگی میزند:

_ با کیهان که صحبت کردم گفت تو هم باشی.

ذوق زده سر تکان میدهم:

_ باشه اون ساعت خودمو میسونم.

هومى میگوید و دوباره با آقا میلاد مشغول صحبت میشود و اما من حالم دیگر مثل قبل نبود. سر به شیشه تکیه داده و نگاهم را به جاده ی پُر پیچ و خم میدوزم. فکر عجیب درگیر کیهان خانی بود که حضورم را در این ملاقات از علی آقا خواسته بود. دلتنگش بودم. دلتنگ چهره ی مردانه و نگاه های خاطره گُشش... دلتنگ صدای بم و محکمش... دلتنگ هیكل عضلانی و جذابش... دلتنگ شنیدن دوباره ی دلبرک گفتنش... وای از دلبرک گفتنش که مرا از هرچه عشق و دوست داشتن است سیراب میکند. باید به دلم صبوری یاد بدهم حداقل تا فردا... این ساعت های سخت انتظار هم تمام میشود و من میمانم و کیهان خانی که دلم برای دیدنش لک زده است. در حال و هوای خودم بودم که با شنیدن صدای آقا میلاد با تعجب به سمتش میچرخم:

_ علی جان بی زحمت اولین بیمارستانی که توی مسیرت بود نگه دار...

علی آقا _ واسه چی؟! مگه براتون اتفاقی افتاده؟

_ من نه اما مچ پای خاطره آسیب دیده. یکی از روستایی ها پاشو جا انداخت اما بازم یه دکتر ببینش خیالم راحت تره.

به ساعت نگاه میکنم. اگر میخواستیم توی بیمارستان هم علاف شویم شب به خانه میرسیم و خب این خیلی خیلی بد بود. لب هایم را از هم باز کرده و اعتراض گونه لب میزنم:

_ آقا میلاد نیاز به بیمارستان نیست. پام از دیروز خیلی بهتر شده. فک کنم استراحت کنم کاملاً خوب شه.

نگاهش به سمت من میچرخد:

_ مطمئنی؟!!

سر تکان میدهم:

_ آره خوبم... نگران نباش

لب پابینش را داخل دهانش میکشد و به تکان دادن سری اکتفا می کند. خداراشکر دیگر بیشتر از این اصرار به رفتن نکرد چرا که واقعا درد پایم بهتر شده بود و نیاز به دکتر و بیمارستان نبود آن هم در این موقعیت...

دقیقه ها گذشت و زمانی که داشتیم به محله ی خانه ی ما نزدیک میشدیم؛ کمی به سمت جلو خم میشوم و با صدای آرامی رو به هر دوی آن ها میگویم:

_ لطفا اگه میشه همینجا ها من پیاده میشم.

نگاه آقا میلاد به سمت من میچرخد:

_ با این پا میخوای تا جای خونه بری؟! صبر کن تا سر کوچه میریم دیگه!

لبخند کمرنگی از سر احترام به او و لطف محبتش روی لب میکارم:

_ ممنون راضی به زحمت علی آقا هم نیستم و اینکه ممکنه پسر عموم هم توی کوچه باشه.

خیلی خوب متوجه منظورم میشود. نمیخواستم عاصف با دیدن ما آن هم در یک ماشین کنار هم؛ دچار سوتفاهم شود. دلم نمیخواست لحظه ای نظرش در مورد من عوض و یا کدر شود و سعی کردم این موضوع را غیر مستقیم به مرد مقابلم بفهمانم که خداراشکر گیرایی خیلی بالایی داشت.

_ پس علی جان بی زحمت نرسیده به کوچه بالایی نگه دار...

علی آقا سر تکان داده و زمانی که ماشین متوقف میشود؛ با کسی تماس میگیرد:

_ الو موسوی؟! سر پُستی؟! یه لحظه پاشو بیا دو کوچه بالا تر؛ خانم حسینی که از ماشین پیاده شد؛ تا رسیدنش به خونه حواست شیش دُنگ بهش باشه. آره... با ماشین خودمم... بیا منتظرتم.

تماس را که قطع میکند؛ متوجه میشوم با آن ماموری تماس گرفته است که در این دو سه روز از دور کشیک خانه ی ما را میداد. نگاهی بین او و آقا میلاد رد و بدل میشود:

میلاد_ فکرم اصلا به اینجا قد نداد! دمت گرم!

لب های علی آقا به لبخند مردانه ای باز میشود:

_ احتیاط شرط عقله!

میلاد _ درست میگی شما...

با دیدن مردی که از دور به دیوار تکیه داد اما نگاهش به سمت ماشین ما بود؛ صورت علی آقا به سمتم میچرخد:

_ حالا میتونی بری...

لب هایم را روی هم فشار میدهم و همزمان دست به دستگیره برده و در ماشین را باز میکنم:

_ خیلی ممنون از لطفتون... خدانگهدار... آقا میلاد خدافظ...

علی آقا _ خدانگهدار

صدای خداحافظی آقا میلاد کمی دیرتر به گوشم میرسد؛ درست قبل از بسته شدن در...

_ خدانگهدارت

بعد از نیم نگاهی که به ماشین می اندازم ؛ وارد پیاده رو شده و با قدم های نسبتاً آرام مسیر خانه را در پیش میگیرم. ماشین علی آقا که از جلوی نگاهم رد میشود ؛ صدای قدم های محکمی را از پشت سر میشنوم. قدم هایی که متعلق به همان سرباز کشیک بود.

دلگرم از حضورش در پشت سرم با خیال راحت قدم برمیدارم. با دیدن ماشین عاصف لبخند کمرنگی روی لب کاشته و با کلید در کوچک حیاط را باز میکنم. سرکی به این طرف و آن طرف میکشم. کوچه در امنیت کامل به سر میبرد. نه خبری از پسر بچه های بازیگوش و بازی فوتبال پر سر و صدایشان بود و نه از حضور گرم کلانتری محل و بچه های همه چی تمامش ! پا به حیاط گذاشته و در را پشت سرم میبستم. به در ورودی که میرسم کفش هایم را از پا در می آورم و سعی میکنم طوری راه بروم تا مبادا درد پایم عیان شود. تمام دلنگرانی ها؛ دلواپسی ها را پشت در جا گذاشته و نقاب به چهره میزنم و با صدای بلند و سر خوشم پا به خانه میگذارم:

_ آی صابخونه ؟ ! کجایی تو؟ ! بیا که عشقت اومد... نفست اومد... چراغ خونه اومد... یوهوووو... _

_ منظورت همون چراغ نفتیه قدیمه دیگه نه؟!

با شنیدن صدای عاصف که از فاصله نزدیک شنیده میشد نیش شل کرده و راهروی کوچک خانه را با کمی شتاب رد میکنم. او را که سینی به دست میبینم لبخند پت و پهنم را تقدیم نگاه مهربانش میکنم:

_ اول سلاام. ... دوم اینکه نخیرم منظورم لوستر بود ! چراغ نفتی هم خودتی!

خاتون _ عاصف بچمو اذیت نکن!

لبخند مردانه اش را نثارم کرده و برو بابایی لب میزند که پشت سرش به سمت خاتون عزیز تر از جانم قدم تند میکنم. او را که میبینم دنیا برایم گلستان میشود. دیدن روی ماهش... نگاه رؤوف و مهربانانه اش... جسم نشسته روی تشک را به آغوش میکشم و از ته دل قربان صدقه اش میروم:

– الهی من قربون تو بشم که همیشه از من طرف داری میکنی... الهی دورت بگردم خاتون جانم. بخدا
دلم برات یه ذره شده بود. آخ که من میمیرم واسه این عطر یاس تنت... خوبی عشق خاطره؟! حال و
احوال قلبت کوکه؟

دستی به جای بوسه های آبدار من میکشد:

– خدا نکنه مادر... این چه حرفاییه که تو میزنی؛ یکم برو کنار آخ... نفسم گرفت دختر از بس تُف مالیم
کردی!

به غُرغُر های شیرینش میخندم و کمی فاصله میگیرم. به عاصف که نگاه میکنم چشمکی به رویم میزند:
– خوردی خود شیرین؟! حالا هسته اشو تُف کن!

لب و لوچه ام آویزان میشود از این کنایه اما دست خاتون که روی سرم مینشیند پشت چشمی نازک
میکنم برای این پسر عموی حسود...

خاتون – نگو پسر... این دختر چراغ خونه اس. وقتی که نیست خونه تنگ و تاریکه واسم.

عاصف همانطور که به پشتی زیر دستش لم میدهد سینی حاوی تنقلات را جلوی خودش میکشد و
پاهایش را دراز میکند:

– من که تاریکی ندیدم! چراغا که همش روشن بود!

به سمت خاتون میچرخم:

– عسعع خاتون نگاش کن بین چی میگه آخه! این پسر تو چرا اینقدر به رابطه ی عمیق ما حسودی
میکنه؟! ها!!؟! واقعا چرا؟!!

خاتون سعی میکند خنده اش را مهار کند. به روی جفت هر دوی ما لبخند پر محبتی میزند:

– این حرفارو نزنین؛ هردوتون همه کس منین.

عاصف – ولاه خاتون جان خودت خوب میدونی که از همه گسیت دلخورم. یه روزه که مارو ول کرده کجا
رفته؟!!

آخ عاصف عزیزم... کاش ندانی که من چه اتفاقات وحشتناکی را پشت سر گذاشته ام. کاش من دروغگو
را بیخشی... در تلاشم لبخندی به دور از هر استرسی روی لب هایم بکارم:

– به جون خاطره مجبور شدم پسر عمو جان. سحر اونقدر اصرار کرد که نتونستم روشو زمین بندازم
وگرنه خودت بهتر میدونی که من لحظه شماری میکنم تا تو یه روز بتونی بیای مرخصی. بعدشم زود
اومدم دیگه... فقط یه روز بود!

نگاهم میکند. نگاهی عمیق و به دور از هر گونه دلخوری:

_ باشه قانع شدم به شرطی که زود پاشی یه شام چرب و چیلی درست کنی.

خوش حال از اینکه با همین چیز های کوچک میتوانستم دلش را به دست بیاورم با لبخند روی لب از جا بلند میشوم.

Arezoo hashemabadi:

_ به روی جفت چشم. حالا سلطان چی دستور میدین درست کنم؟!

پوست گردو ها را جدا میکند:

_ قرمه سبزی و قیمه که دیگه الان دیره! مرغ هم که دیشب خوردیم. هوس یه کشک بادمجون مستی کردم. میتونی دو سوته درست کنی؟!

ادای فکر کردن در آورده و دست به چانه میگیرم:

_ تلاشمو میکنم!

با دست به سینی مقابلش اشاره میکنم و لبخند دندان نمایی میزنم:

_ فقط زیاد تنقلات نخور که جلوی اشتها تو نگیره.

با همان دهان پُر سر تکان میدهد. با شنیدن صدای خاتون به سمتش میچرخم.

خاتون _ سحر و خانواده اش خوب بودن مادر؟!

شرمنده میشوم از این پنهان کاری:

_ آره خداروشکر خوب بودن. سلام رسوندن.

_ سلامت باشن

بی حرف دیگری قدمی به جلو برمیدارم که یکهو با دردی که در پایم پیچید ؛ ناخودآگاه آخ آرامی از بین لب هایم به بیرون پرت میشود. همان آخ کوتاه میشود بلای جانم چرا که نگاه خیره ی هردو را به روی پا هایم حس میکنم. درست بود که جوراب ورم مُچ پایم را پنهان کرده بود اما باز هم اگر بیشتر دقت میکردی ورم کمی را متوجه میشدی و خب همین ورم نه چندان زیاد از نگاه تیز این دو نفر دور نماند.

خاتون _ چی شده مادر؟! پات درد میکنه؟! به جایی خوردی میگه؟!

عاصف دهانش را از خوراکی های مورد علاقه اش خالی کرده و نگاه جدی اش را به من میدوزد:

_ بیا اینجا ببینم پات چیشده... جورابتو در بیارا!

ته دلم به آنی خالی شد. حالا باید چه جوابی به آنها میدادم؟! برای یک لحظه فوراً داستان جدیدی توی ذهنم ساختم و سعی کردم با هزار بدبختی هم که شده نقشم را درست بازی کنم و بند را آب ندهم وگرنه اوضاع بیشتر از این خراب میشد چرا که من جرات اینکه واقعیت را به این دو نفر بگویم را نداشتم:

– چیزی نشده؛ فقط از روی پله ی خونه سحر اینا پام پیچ خورد.

خاتون کمی تنش را جلو میکشد و ضربه ی آرامی به ران پایش میزند:

– الهی بمیرم برات مادر... بیا ببینم چه بلائی سر پات اومده که اینطور درد داشتی.

عاصف – گفتم بیا جلوتر؛ جورابتو هم دربار!

شرمنده از این که خاتون عزیزم را دلنگران کرده ام لب گزیده و احساس ندامت میکنم اما چاره ای جز راه آمدن با آن ها را نداشتم. باید عادی رفتار میکردم تا به چیزی شک نکنند. لعنت به این درد بی موقع... قدمی به جلو برداشته و روی زانو خم میشوم و جوراب ها را از پاهایم در می آورم:

– این پام که سالمه! ببین... این مچ پام فقط حس میکنم یه خورده ضرب دیده که اونم بنده خدا مامان سحر یکم داروی گیاهی چیزی به پام زد و با یه پارچه بستش. صبح هم که پاشدم دیدم خوب شده واسه همین پارچه رو باز کردم. بخدا درد نداره... الانم نمیدونم چرا یهو درد گرفت. فک کنم چون پامو یکدفعه ای حرکت دادم اینجوری شد.

خاتون با همان نگاه نگران مشغول واریسی مچ پایم میشود:

– الان فشارش میدم دردی چیزی نداری؟!

دروغ بود اگر میگفتم درد نداشتم اما باید هرچه زودتر جریان را جمع و جور میکردم:

– نه بخدا گفتم که خوبم...

دعا دعا میکردم نقشه ام بگیرد و متوجه اصل موضوع نشوند. به عاصف نگاه میکنم. در چشمان او هم نگرانی با مخلوطی از جدیت موج میزد. سر بالا گرفته و با همان چشمان تیز نگاهم میکند:

– چرا همون موقع به ما زنگ نزدی؟! اگه دور از جونت از بند در میرفت میخواستی چکار کنی؟! مگه بی کس و کاری که مامان دوستت پاتو ببندد و ما اینجا نفهمیم چه بلایی سر پات اومده؟!

از این پنهان کاری ام توپش حسابی پُر بود. خدا رویم را بوسیده که اصل موضوع را نمیداند وگرنه معلوم نبود با منی که جدیداً مثل آب خوردن دروغ میگفتم و پنهان کاری میکردم چه برخوردی میکرد. آب دهانم را از شدت استرس قورت داده و به لب هایم کمی انحنای میدهم:

– بخدا چیز خاصی نبود وگرنه زنگ میزدم. راستش نمیخواستم الکی نگران بشین.

نگاهش همان طور با جدیت به من دوخته شده و من ناتوان از تحمل این سنگینی نگاهش سر پایین می اندازم.

خاتون _ حالا خدا خودش رحم کرده به خیر گذشته ولی دختر گلم از این به بعد آگه دور از جونت کوچک ترین اتفاقی که برات افتاد مارو بی خبر نذار. شاید از دست منه پیرزن کاری برنیاد اما پسر عموت میتونه ببرت بیمارستانی چیزی... باشه گل دختر؟!

شرمنده میشوم از محبت های ریز و درشت این خانواده... شرمنده میشوم از خودم و پنهان کاری هایم ...شرمنده میشوم از نگاه سرزنشگر پسر عموی باغیرتم. پسر عمویی که دلخور شد از اینکه او را بی خبر گذاشتم و ای کاش که هیچوقت متوجه نشود من در چه گردابی از مشکلات افتاده ام. کاش هیچوقت نداند که من لعنتی چه موضوعات مهم و حیاتی را از او پنهان کرده ام. کاش نداند با قبول پیشنهاد سحر برای کار کردن و مستقل شدن چه اتفاقاتی سر راهم قرار گرفت. کاش نداند که جانم در خطر است و ممکن است هر لحظه اتفاق جبران ناپذیری برایمان بیوفتد. کاش نداند که پای من تا به کلاتتری باز شد. کاش هیچوقت آبرویم پیش او نرود. با کوله باری از حس سر افکندگی؛ لبخند کمرنگی به روی خاتون عزیز میپاشم و راهیه اتاقم میشوم. اتاقی که مامن گاه تنهایی هایم بود. بعد از یک دوش اساسی؛ یک دست بلوز شلوار نخی سبز رنگ تنم میکنم و موهایم را خشک کرده و مدل گوجه ای بالای سرم مییستم. سرکی به گوشی ام میکشم که یک تماس از دست رفته از آقا میلاد داشتم. درست نیم ساعت پیش زمانی که توی حمام بودم. نگاهی به در اتاق می اندازم و زمانی که از بسته شدن در مطمئن میشوم؛ با خیال راحت شماره اش را میگیرم. بعد از چندین بوق صدای مردانه و خش دارش توی گوشم میپیچد.

_ چه عجب!

به پنجره نزدیک تر میشوم و با پایین پرده بنفش رنگم وَر میروم:

_ سلام خوبی ؟ شرمنده زنگ زده بودی نفهمیدم.

لحن صدایش کمی کش دار میشود. گویا جایی لم داده بود.

_ خواستم بفهمم اوضاع پات چگونه !

نگاهم میخ ترک های دیوار گوشه ی پنجره است:

_ خوبم؛ یعنی پام خوبه اما حالم یه جورایی... چگونه بگم!

_ یه جورایی داره عذاب وجدان اذیتت میکنه نه؟! دلیل حالت همینه؟!

یکه خورده میشوم از این حدس درستی که زد. چه درست و دقیق زد وسط خال! نفس عمیقی کشیده و تکیه به دیوار میزنم. بدون اینکه اختیاری از خودم و احساسم داشته باشم او را نزدیک ترین رفیق به خودم میدانم. کسی که خیلی راحت میتوانم از حس و حالم برای او تعریف کنم.

_ آره ! عذاب وجدان داره خفم میکنه از اینهمه پنهان کاری و دروغ... تا حالا نشده اینقدر پیش خاتون و وجدانم شرمنده شم. میفهمی منظورمو؟! موضوع پامو متوجه شدن اما سر تهشو جمع کردم اما تا کی؟! کاش هرچه زودتر این جریانات به خیر و خوشی تموم شه. میترسم یه روز همه چی لو بره...اونوقت حتی نمیتونم سرمو جلوی خاتون و پسر عموم بالا بگیرم چه برسه به اینکه از خودم دفاع کنم

سکوت میکنم و به این فکر میکنم که او چه راحت و بی حرف به درد و دل هایم گوش کرد. حس میکردم با گفتن همین چند جمله سبک شده ام و چه حس خوبی بود. طولی نمیکشد که جوابم را با لحن ملایمی میدهد:

_ پس دعا کن که نفهم وگرنه پوستت کنده اس!

چشمانم به آنی گرد میشود. این دیگر چه نوع دلداری دادن بود؟! به نظر من حرف نمیزد سنگین تر بود!

_ خیلی ممنون از این همه دلداری دادنت ! اصلا گالون گالون امیدواری توی دلم ریختی !

لحنش رنگ و بوی خنده میگیرد:

_ واقعیت همیشه تلخه اما سعی کن باهاش کنار بیای جوجه ! بی راه هم نگفتم ها؛ با دعا کردن شاید بیشتر از این توی این مخمصه گیر نکنی!

دلداری دادن این مرد هم مثل خودش و رفتارش منحصر به فرد و خاص بود ! در کمال حیرت و ناباوری واقعیت ها را در صورت آدم میکوباند و راه حل دعا کردن میداد!

_ پس از امشب باید نماز شب بخونم !

خمپازه میکشد:

_ کار خوبی میکنی ! اون لا به لای دعا و نیایش از من و احوالم یاد کن ! یه جورایی سفارش مارو هم به اوستا کریم بکن ! میگن دل جوجه ها صافه!

دل من صاف بود؟! واقعا اگر سر نماز از خدا بخواهم گره از مشکلاتم باز کند دعا هایم مستجاب میشود؟! اوای که اگر بشود... وای که اگر بشود حاضرم هرشب نماز شب بخوانم و در لابه لای آن برای این شیر درنده ی محتاج به دعا هم دعا کنم.

_ از امشب شروع میکنم. ایشالا که همه چی ختم به خیر بشه.

_ انشاءالله!

با شنیدن صدای نسبتاً بلند عاصف فوراً تکیه از دیوار میگیرم:

– خب دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم. من برم شام درست کنم.

– چی قراره درست کنی مگه؟!

توقع هر حرفی را داشتم جز این یکی را...

– کشک بادمجون!

– هووووم برو درست کن!

خجالت زده میشوم از گفتن اسم غذایی که ممکن بود او را از راه دور به هوس بی اندازد:

– البته جاتون خالی و امیدوارم دوست نداشته باشی!

– چرا؟!

– چون شاید هوس کنی دیگه!

متوجه تک خنده ی آرامش میشوم:

– اگر هوس کنم زنگ میزنم از رستوران سفارش میدم! برو بچه... برو بذار ما هم به ادامه خوابمون برسیم!

لب میگزیم از تصور اینکه با این تماس بی موقع ام او را از خواب بیدار کرده ام:

– وای خدا مرگم یعنی از خواب بیدارت کردم؟!

نفس عمیقش را داخل گوشی فوت میکند:

– توی قعر خواب نبودم! عیبی نداره... نمیخواه دیگه واسه این یکی عذاب وجدان بگیری! برو به آشپزیت برس؛ راستی فردا باهات هماهنگ میکنم که سر کوچه پیام دنبالت.

نمیخواستم بیشتر از این برای او مزاحمت ایجاد کنم:

– نه لازم نیست خودتو اذیت کنی بیای دنبالم... خودم اسنپ میگیرم.

– لازم نکرده! فک کنم یادت شده چه خطری بیخ گوشمونه نه؟! تعارفات الکی رو بذار کنار که هوا پسه بچه جان!

به طور جدی تشر میزند و مرا وادار به سکوت و اطاعت میکند. حرفی برای گفتن و اعتراض بیشتر از این را نداشتم:

– باشه چشم.

بعد از مکث کوتاهی خداحافظی کرده و تماس را قطع میکند و اما نگاه من هنوز به صفحه ی خاموش گوشی زوم شده است. واقعا خدا باید آخر و عاقبت ما را بخیر کند.

کشک بادمجان خوش آب و رنگ را با افکاری درگیر تزئین میکنم. افکاری که همانند طناب به دور گلویم چسبیده بود و قصد خفه کردنم را داشت. این غذای لذیذ را با هزار فکر و خیال آماده کردم. پرنده ی افکارم به آن روز و اتفاقاتی که برای من و آقا میلاد افتاد؛ پرواز میکرد و از آن بعد مرا میکشید به فردا و اتفاقات جدیدی که پیش رو داشتم. حالا چه کشک بادمجانی از آب در آمد خدا میداند! چرا که چاشنی اش شد مدام حرص خوردن از یاد آوری لحظه های اجباری دیروز... مدام غصه خوردن و دلهره به جان خریدن از تصور لحظه هایی که فردا قرار بود برایم رقم بخورد.

عاصف _ آماده شد بلاخره؟! سفره رو بندازم؟

نگاه از بشقاب کشک بادمجان گرفته و به اوپی که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود ؛ میدوزم:

_ جان آره حاضره...

سینی نسبتا بزرگ را به دستش میدهم:

_ تا تو سفره رو پهن کنی منم غذارو میارم. کشک اضافی هم بیارم یا کشکش خوبه؟!

سینی را گرفته و نگاهی به بشقاب غذا انداخته وبعد سرش را عقب میکشد:

_ نه نمیخواد چیز اضافه ای بیاری. کشک روش اندازه اس.

او که میرود ؛ فورا دست های کثیف و چربم را با مایع میشورم و بعد از برداشتن بشقاب بزرگ غذا از آشپزخونه بیرون میزنم. خاتون و عاصف به انتظار غذا دور سفره نشسته اند و من خوش حال از حضور گرم خاتون ؛ لبخند عمیقی میزنم و سر سفره کنار این دو عزیز مینشینم:

_ خب اینم از غذای سر آشپز خاطره!

خاتون _ قربون دستت گل دخترم.

با محبتی که از اعماق دلم نشات می گرفت به روی چهره ی دوست داشتنی اش لبخند میزنم:

_ نوش جانت عزیز دل خاطره!

عاصف بی حرف با اشتهایی که ازش سراغ داشتم مشغول خوردن میشود.

_ یعنی دستت طلا؛همچین هوس کرده بودم که نگو و نپرس!

با حفظ همان لبخند روی لب هایم جواب تشکرش را میدهم:

_ نوش جان پسر عمو جان.

اشتهای خودم نیز باز شده بود و در آرامش مشغول لقمه گرفتن میشوم و سعی میکنم از بودن در کنار خانواده ی گرم و کوچکم لذت ببرم چرا که این روز های اخیر به این باور رسیدم که هر لحظه ممکن است دیگر کنارشان نباشم. در حین خوردن غذا از هر دری صحبت کردیم اما حس میکردم عاصف با گفتن بعضی از حرف هایش هدف خاصی دارد و خب طولی نکشید که حدسم درست از آب در آمد.

عاصف _ اگه خدا بخواد دارم کارا رو راست و ریس میکنم که تا یه ماه دیگه واسه زندگی بریم تهران!

لقمه در دهانم سنگ میشود و دیگر طعم خوب قبل را ندارد. حس میکنم این لقمه بدترین و تلخ ترین طعم را میدهد. همانطور یکه خورده با دهانی نیمه پُر مات او میشوم:

_ قراره اونجا خونه بگیری؟ منظورم اینه که قراره بریم اونجا زندگی کنیم؟!

با بیخیالی چند پیر سبزی خوردن در دهانش میچپاند:

_ آره !

داختم از درون آتش میگرفتم اما نمی توانستم کوچک ترین ری اکشن جدی تری از خودم نشان دهم اما به هر دری میزنم:

_ پس درس و دانشگاه من چی میشه؟! اصلا اینا به کنار با این گرونی ها چطور میخوای توی شهر به اون بزرگی خونه پیدا کنی؟!

با نگاهی نافذ خیره به چشمانم میشود:

_ فکر همه جاشو کردم که میگم ! درسته شهر بزرگیه اما به واسطه شهرداری ؛ توی یک شهرک نزدیک به برج هایی که می سازیم؛ یه خونه میدن ؛ کوچیکه اما نوسازه... از نظر رفت و آمد هم که میشه نور الا نور... اینطوری دیگه حداقل از بابت شما خیالم راحت.

قورت دادن لقمه ی سنگ شده در توانم نیست حتی نفس کشیدن را نیز از یاد برده ام. تنها کلمات و تک به تک واژه ی رفتن به سلول های مغزم حمله کرده اند. کلمات لعنتی قصد کشتن و خفه کردنم را دارند چرا که با تصور رفتن به تهران و ندیدن کیهان خان دنیا روی سرم خراب میشود. به ولاه که درد غیر قابل تحملیست ! ناتوان در برابر جبر روزگار باز هم به هر ریسمانی چنگ میندازم:

_ خب؛ دانشگاه من چی؟ اگه خود مشهد قبول بشم.

دهانش خالی میشود:

– هر شهری که بیوفتی انتقالی میگیری. نگران این چیزا نباش؛ به این فکر کن که با درس خوندن توی تهران موقعیت های شغلی بهتری گیت بیاد.

من این موقعیت های بهتر را نمیخواستم. من بدون کیهان خان هیچ چیزی را نمیخواستم. چرا نمی توانستم حرف های تلنبار شده ی دلم را به این پسر عموی عزیز بزنم؟! چرا باید خفه خون میگرفتم و حرف از عشق و عاشقی نمیزدم؟! چرا روزگار اینقدر با من و دل بی نوایم سر جنگ داشت؟! چه میشد اگر الان در جواب این سخنرانی دل خراش؛ درد میان دلم را فریاد میزدم؟! میگفتم عاصف جان. . پسر عموی عزیزم... خاتون مهربانم... من لعنتی دل به گروی مردی داده ام که به خاطر من و برادر لعنتی ام مهر قاتل بودن به پیشانی اش خورده و پشت میله های زندان روزش را به شب میرساند. عاشق مردی شده ام که شناسنامه اش به خاطر مردانگی و غیرت؛ سیاه شده و به دروغ ۵ سال نسبت پدر را یدک کشیده است. عاشق مرد مثلاً متاهلی شده ام که با تصور دوری و ندیدنش دلم خون شده و دلم میخواهد این خانه را روی سر خودم و بدبختی هایم خراب کنم. دل به دل مردی داده ام که میدانم برایم پشت و پناه میشود. مردی که برخلاف ظاهر زمخت و جدی اش دل مهربان و رؤوفی دارد... دلی که به راحتی مرا شیفته ی خودش کرد. مردی که برای او دلبرک گیسو کمند شده ام و محال است که از او بگذرم. میخواستم تمام این حرف ها را به گوش این عزیز های زندگی ام برسانم اما...

امان از این اما های سخت و جان فرسا... اما هایی که جانت را آرام آرام میگیرد و نفست را میبُرد. فعلاً مجبور به سکوت بودم. افشا کردن این راز فعلاً به صلاح هیچکس نبود. نباید در نبود کیهان خان و حمایتش ریسک میکردم. نگفتن خیلی چیز ها بهتر از گفتن آن بود. باید باز هم صبر میکردم. حداقل تا آمدن کیهان خان باید دندان روی جگر میگذاشتم تا شاید فرجی شُود آنوقت دیگر در این راه رسیدن پُر و پیچ و خم تنها نبودم. سکوت کردم و به جای کشک بادمجان فقط خون دل خوردم.

غذا خوردن که به اتمام رسید با دلی خون شده و فکری درگیر سفره را جمع کردم. ظرف های کثیف را شستم. آشپزخانه را مرتب کردم. نگاهم به سماور و فکری گل گلی جهیزیه ی خاتون بود اما دلم برخلاف همیشه چای لب سوز نمیخواست. دلم فقط کمی خواب راحت میخواست. میدانستم که با وجود این افکار درهم برهم خواب به چشمانم حرام است اما میتوانستم حداقل چشمانم را ببستم و در دریای خیال و رویا های دست نیافتنی ام غرق شوم. خاتون را که مشغول قرآن خواندن دیدم؛ بی حرف راهیه اتاقم شدم. اتاقی که تنها جایی بود که میتوانستم بدون هیچ استرس و ترسی نقاب از چهره برداشته و خود خودم باشم. با همان دلنگرانی های توی دلم... با همان رویا های رنگارنگ و بی رنگ خاص خودم ...

سحر یکی دوباری تماس گرفت اما هر دو تماسش بی جواب ماند. حال و حوصله ی حرف زدن نداشتم. حال و حوصله ی تعریف بدبختی ها و دغدغه های این روز های زندگی ام را به او نداشتم. از نظر روحی واقعا خسته بودم و تنها به پیامک دادن کوتاهی اکتفا کردم.

(سحر جان نمیتونم اصلا صحبت کنم. بهت قول میدم فردا هرطوری که شده بهت زنگ بزنم)
طولی نمیکشد که جوابم را میدهد.

(باشه فردا منتظرتم. فقط نگرانتم زود زنگ بزنی)

صفحه ی گوشی را خاموش کرده و بعد از خوردن یک چهارم از قرص آرامبخشی که از میان دارو های خاتون کیش رفته ام؛ چشمان خسته و داغم را میبستم تا شاید خواب و گیجی ذهن درگیرم را کمی آرام کند.

صبح که شد تصمیم گرفتم تا قبل از بیدار شدن عاصف از خانه بیرون بزنم تا مبادا پاپیچم شود اما به خاتون که رسیدم نتوانستم در مقابل اصرار هایش برای چند لقمه صبحانه پا فشاری کنم. دلیل این سحر خیزی ام را پرسید که گفتم قرار است با سحر به کتابخانه برویم. صبحانه خورده و نخورده فوراً لباس هایم را با مانتو شلوار مشکی ساده ای به همراه مقنعه توسی رنگ عوض کردم و چادر عربی ام را در نایلون مشکی رنگی گذاشتم تا اگر لازم شد آن را بپوشم. موهای جلوی صورتم را کامل با تل ساده ای بالا دادم و بدون هیچگونه آرایشی از اتاق بیرون زدم. خاتون مقابل تلویزیون نشسته بود.

_ خاتون جان با من کاری نداری؟

نگاهش را از صفحه تلویزیون گرفته و به من میدوزد :

_ نه مادر برو به سلامت... مراقب خودت باشی

بوسه ای از راه دور برایش میفرستم:

_ به روی جفت چشم عزیز دل خاطره !

صدای پیامک گوشی ام بلند میشود. صفحه را که باز میکنم.

(سر کوچه منتظرم)

با دیدن پیامک آقا میلاد نگاه از لبخند مهربان روی لب هایش گرفته و با دلی پر از شور و استرس از خانه بیرون میزنم. تا سرکوچه با قدم های تند راه میروم و سعی میکنم در حین همین تند راه رفتن مُچ پایم اذیت نشود. به سر کوچه که میرسم ماشین او را میبینم. به سمت آن قدم برداشته و بعد از باز کردن در ماشین ؛ روی صندلی گرم و چرمی اش مینشینم:

_ سلام

در را بسته و به سمتش برمیگردم. نگاهش را به من دوخته است.

_ علیک سلام

ماشین را به حرکت در می آورد و همزمان نیم نگاهی حواله ام میکند:

– بهتری؟!

به خوبی متوجه میشوم که منظورش به پایم است:

– آره از روز اول خیلی بهترم.

سر تکان میدهد:

– خوبه!

همانطور که ساکت و صامت در صندلی فرو رفته و نگاهم به نا کجا آباد بود؛ ناگهان با شنیدن صدای بم او از آن حال و هوای خارج شده و نگاهم را به او میدوزم. در کمال خونسردی و جدیت رانندگی میکرد.

– کشتی هات کجا به گل نشسته که اینطور ماتم گرفتی؟!

جفت ابروهایم از حیرت و تعجب بالا میرود. کشتی هایم به گل نشسته بود؟! این مرد چرا اینقدر زرنگ باهوش بود؟! از کجا فهمیدی؟! دقیقاً از کدام رفتارم؟! حتماً از سکوت و لاکمی که در آن فرو رفته بودم پی به حالم برده است. لب هایم با حالت ناباوری از هم باز میشود:

– هیچی نشده... همینطوری داشتم فکر میکردم.

از آن نیم نگاه های خاص خودش حواله ام میکند:

– به چی فکر میکردی؟! حتماً چیز خاص و مهمی بوده که این طور درگیرت کرده دیگه! جز اینه؟!

نفسم را آه مانند از سینه بیرون میدهم و مثل این چندوقت با او آنقدری احساس راحتی میکنم که سر درد و دلم باز میشود:

– راستش انگار قراره اوضاع خوب پیش نره.

– پیشده مگه؟

اخم کمزنگ توی چهره ی مردانه و جدی اش اظطراب به دلم راه میدهد اما سعی میکنم بی توجه به همان اخم پُر جذبه حرفم را ادامه دهم:

– دیروز عاصف گفت قراره بریم تهران؛ البته نه برای مسافرت بلکه برای زندگی! خیلی روی حرفش مُصَمَم بود. دانشگاه رو بهانه کردم اما گفت تهش انتقالی میگیری. فک کنم توی این مدت که هی توی راه رفت و آمد بود خسته شده. باورت میشه وقتی فهمیدم تصمیمش اینقدر جدیه کُپ کردم؟!

او هم همانند من به فکر فرو میرود و با حالت عصبی و پُر از تشویش دستی به صورتش میکشد:

– د آخه با پرونده ای که این طور بازه که نمیشه از مشهد بزنی بیرون! علی تاکید کرده که از محدوده شهر خارج نشی چطور میتونی به پسر عموت اینو بفهمونی؟!

از شدت درماندگی به جان گوشه ی ناخن های بی نوایم می اُفتم:

– نمیدونم چکار کنم... ای خدا... نه میتونم جریانو برای عاصف تعریف کنم نه میتونم خلاف علی آقا عمل کنم.

با همان درماندگی نگاهش میکنم که بدون حرف دیگری به مسیرش تا رسیدن به کلانتری ادامه میدهد

طولی نمیکشد که به کلانتری میرسیم. برخلاف تصور من که گمان میکردم با آمدن علی آقا هرسه برای ملاقات کیهان خان به زندان میرویم؛ اینطور نشد. بدون اینکه استفاده ای از چادر داخل نایلون کُتم؛ در کنار آقا میلاد به سمت اتاق علی آقا راهی شدیم. سربازی ما را تا در اتاق جناب سرهنگ همراهی کرد. جو کلانتری زیاد به مزاقم خوش نیامد و استرس وجودم را بیشتر میکرد. به محض داخل شدن به اتاق با علی آقا که پشت میز ریاست نشسته بود روبه رو میشویم. مردی که اُبْهتش اظطراب به وجودت سرازیر میکرد. به احترام ما از جا بلند شده و با دستش به همان صندلی های راحتی مقابل میزش میزش اشاره میکند:

– سلام خوش اومدید... بشینید

آقا میلاد به او نزدیک شده و بعد از دست دادن مردانه ای؛ روی همان صندلی که آن روز نشسته بود مینشیند و من هم درست مقابلش... دست هایم را از شدت اظطراب و استرس در هم گره میزنم و چشم انتظار به در زُل میزنم. دل توی دلم نبود. دل بی نوایم دلتنگ یار بود و طاقت انتظار بیش تر را نداشت. به دقیقه نمیکشد که در اتاق باز شده و من بی مهابا بدون هیچ اختیاری از جا بلند میشوم.

کیهان – سلام

نگاهم که قامت مردانه اش را رصد میکند بند دلم پاره میشود. چشمانم به اشک مینشیند. او را... کیهان خان را... مردی که با نامردی به خاطر گناه نکرده پشت میله های زندان افتاده بود را میبینم. بالاخره دلم با دیدنش آرام میگیرد اما دل آرام شده ام هزار تکه میشود از چشمان بی فروغش... از لباس های آبی رنگی که به هیچ عنوان مناسب قد و قامت ورزیده ی او نبود. از رنگ و روی پریده ای که با نگاه نفوذ ناپذیرش همخوانی نداشت. با همان چشمان به اشک نشسته با لبخند تلخ روی لب هایم برایش

سر تکان میدهم و جواب سلام محکم و خش دارش را به آرامی میدهم. نمیدانم چرا حضور دو مرد دیگر داخل اتاق را به کل به فراموشی سپردم. او فقط برایم مهم شده بود. مردی که بعد از رفتن سرباز؛ با قدم های محکم به این سمت می آمد. زیر چشمی متوجه بلند شدن آقا میلاد میشوم که با چهره ای گرفته از جا بلند شده و به یکباره تن عزیزش را به آغوش میکشد و دست هایی که با محبت و دلتنگی روی کتف و کمر های هم فرود می آیند.

میلاد - چطوری داداش؟ روبه راهی؟! دق کردم تنهایی مرد حسابی...

کیهان - خوبم داداش... تو چطوری؟ یکم تنهایی بد نیستا! به خودت میای...

میلاد - این تنهایی ها ارزونی خودت! میای بیرون اونوقت تسویه میکنم این حرفاتو!

از لابه لای حرف هایشان دلتنگی میبایرد. هر دو با نهایت دلتنگی به هم نگاه میکنند... خیره... بدون پلک زدن... در دریای نگاهشان محبت و دلتنگی موج میزد و ای کاش من هم میتوانستم مثل آقا میلاد با در آغوش گرفتن او این تشنگی دلتنگی بودن را سیراب کنم. بلاخره از هم جدا شده اما دست آقا میلاد هنوز پشت کمر پسر خاله اش قفل شده است. نگاه کیهان من را نشانه میگیرد. منی را که با نهایت عشقی که در چنته داشتیم به او نگاه میکردم. وجب به وجب قد و بالای درشت و عضلانی اش را... چهره ی جذاب و مردانه اش را... نگاه پر محبت و مملو از دلتنگی اش را...

خیره به چشمان پُر آبم لب میزند:

- خوبی تو؟

آخ که دلم میخواست از شنیدن همین دو کلمه ی محبت آمیزش بشینم یک دل سیر گریه کنم. نه از سر بیچارگی... بلکه از سر ذوق و شوق شنیدن دوباره صدای بم و خش دارش. لب هایم به هم فشرده ام را باز میکنم و از صمیم قلب جوابش را میدهم:

- خ... وبم. خوبی شما؟!!

بعد از چند ثانیه خیره نگاه کردن پلک میزند و باز هم به حالت عصبی دست پشت گردنش میکشد:

- الان که دیدمت خوبِ خوبم!

با دیدن من حالش خوب خوب شد؟! واقعا چه حسی لذت بخش تر از شنیدن این جمله بود؟! از شوق اشتیاقی که در رگ و پی وجودم سرازیر شد. بغض راه گلویم را بست و تمام حرف ها و نگفته هایم پشت آن سد بزرگ گرفتار شد. دلم خیلی چیز ها میخواست. مثلا نشستن و تماشای او... چفت به چفت بدنش مثل آن شب رویایی روی بام هاشمیه... نفس کشیدن عطر سرد مردانه و نگاه کردن به چهره ی جذابش... من در حال حاضر تمام او را برای خودم میخواستم. خواهان یک روز با او بودن بودم. یک روز کامل تا تمام احساس انباشته شده در دلم را برایش واو به واو شرح دهم. به او بگویم

که نبودش و اتفاقاتی که از سر گذرانده ام چه به روزم آورده است. بگویم بی او نمیتوانم برای یک دقیقه دیگر از آینده ام را برنامه ریزی کنم چون قرار است عاصف همه ی رشته هایم را پنبه کند. بگویم تو را به جان ماه بانویت قسم میدهم که هرچه زودتر مرا از گرداب این مشکلات نجات دهی و پشت و پناه من بچه یتیم باشی. خیلی حرف ها داشتیم که به او بزنم اما حیف که موقعیت آن نبود و باز هم باید صبر کنم. صبر... صبر...

بعد از من با علی آقا هم سلام و احوال پرسی کوتاهی میکند و دوباره نگاهش را بین من و آقا میلاد میچرخاند. علی آقا گلویی صاف کرده و همین کارش باعث میشود حواس هر سه از هم گنده شده و به او دوخته شود. در دلم دنیایی از اضطراب و دلواپسی موج میزد و با همان نگاه آشفته خیره به او میخوم به کسی که با ته خودکار درون دستش روی میز مقابلش ضرب گرفته بود و امان از نگاه جدی و غیر قابل نفوذش...

علی - خب میرسیم به اصل موضوع؛ طبق اعترافات حسین آس طی بازجویی به عمل اومده به این نتیجه رسیدیم که دو نفر توی اون برنامه قتل حساب شده ؛ دست دارن ! ... یکی دستور داده... یکی اجرا کرده!

میلاد - یعنی چی؟!

نگاه متعجبش را بین افراد جمع میچرخاند و بعد روی من زوم میشود.

- تو مطمئنی که دشمنی چیزی نداشتی؟!

آب دهانم به گلویم میپزد ! چرا این رفیق سر پیکان تیرش همیشه به سمت من بی نوا بود؟! به جای من کیهان خان جواب میدهد:

- به چیزی میگی میلاد ها ! آخه این بچه رو چه به دشمن تراشی!

علی آقا بلاخره دل از ضربه زدن به روی میز کنده و تکیه به صندلی میدهد:

- کیهان درست میگه. برفرض مثال اگه یکی با این دختر مشکلی میداشت با وجود ضعیف بودنش خیلی راحت میتونسته زهرش رو بریزه ! اصلا نیاز نبود که بخواد شما رو طعمه گنه ! و فقط یه فرضیه ممکنه درست باشه اینه که اگه دشمنی هم باشه ؛ یه دشمن مشترکه ! یکی که توسط دشمنی خود شما این دختر یتیم رو طعمه کرده! فهمیدین؟!

من که متوجه منظور جناب سرهنگ نشدم اما چهره ی غرق در فکر کیهان خان و آقا میلاد نشان میداد که بدجور به فکر فرو رفته اند.

میلاد - شک من صد درصد به اردشیر نمک به حرومه اما اون یکی دیگه ممکنه کی باشه برام جای سواله!

کیهان - علی جان چیزی دستگیرت نشد که یک طرف قضیه اردشیره؟

علی - چرا کیهان جان؛ مشخصه که اردشیر توی این قتل دست داره اما ما برای تبرئه تو نیاز به مدرک داریم. طی بازجویی یه حرفش خیلی برام مجهول بود. گفت یه سری که توی یکی از مهمونی های اردشیر بوده؛ یکی بهش زنگ زده! یکی که اردشیرو آنتریک کرده... یکی که به اون میدون داده واسه پاک کردن شما از روی صفحه روزگار! و خب طبق چیزی که من متوجه شدم میلاد خان هم به لیست اضافه شدن!

پوف کلافه ی کیهان خان حواسم را پرت او میکند. راستش را بخواهی دلم برای او کباب است. بار جرم نکرده را به دوش میکشد. میداند که جان میلاد عزیزش در خطر است اما کاری از دستش بر نمی آید. میداند اوضاع قمر در عقرب است اما دست و بالش بسته است. دلم برای حال و روز درمانده ی او به درد می آید. کاش همان روزی که برای استخدام به خانه اش رفتم قلم پایم از چند جا میشکست. کاش اصلا وسوسه مستقل شدن به جانم نمی افتاد. کاش سحر هیچوقت پیشنهاد کار به من لعنتی و فرصت طلب نمیداد. اما اگر نمیداد... اگر قسمت اینطور رقم نمیخورد چطور قرار بود به کیهان خان برسم؟! چطور این حس عشق ملموس و دوست داشتنی را تجربه میکردم؟! آدم درمانده و بیچاره را دیده ای؟! دقیقاً خود من هستم! در حین نا امیدي به هزار ریسمان امید چنگ میزنم. هزاران بار خودم را در دادگاه عقل و احساسم مجازات و تبرئه میکنم.

و باز هم ناچارا خودم را به قسمت و سرنوشت میسپارم.

کیهان - حالا چرا طرف بند کرده به ما؟! اونهم بی دلیل!

علی - اونقدرها هم که فکر میکنی بی دلیل نیست کیهان جان! این اردشیر خان شما پتانسیل اینو داشته که یه جایی تو رو سروته کنه اما حالا یه انگیزه قوی پشت افکار شیطانیش قد الم کرده... یه چیزی که اونو به سمت انتقام گرفتن هُل داده. به قول معروف یه جوړایی آتیش زیر خاکستر شده! هرچی فکر میکنم میبینم باید بازم صبر کنیم.

کیهان - پس جون این دو نفر که توی خطرن چی میشه؟!!

علی - برای خانم خاطره که یکی رو اجیر کردم؛ میمونه میلاد که باید خودش شیش دنگ حواسش به خودش باشه تا بلکه یه مدرکی چیزی دستمون رو بگیره.

آشفتگی از سر و روی هر دو مرد میریخت و من با حالتی بیچاره وار تکیه به صندلی داده و آن ها را نگاه میکردم.

میلاد - راستی علی جان؛ اگه این دختر مجبور شه بره تهران؛ مشکلی پیش نمیداد؟

نگاه تیز و بژنده کیهان خان فوراً مرا نشانه میگردد.

علی - تهران واسه چی؟!

نگاهم به چشمان پُر از حرف کیهان خان است اما گوش هایم صدای آقا میلاد را می شنود.
میلاد - گویا پسر عموش قصد داره بار و بندیل اینارو جمع کنه ببره پیش خودش.

ثانیه به ثانیه نگاه کیهان خان رنگ عوض میکند و من به خوبی مُشت های گره کرده اش را میبینم. به خوبی میدانم که او هم تمام دلنگرانی های مرا دارد. درست همانگونه ای که من این خبر ناگهانی را شنیدم. تاب نگاه سنگین و پر از سوالش را نداشتم. نگاهم را به علی آقا میدهم:

- میتونم برم؟!

دستی به ته ریش روی صورتش کشیده و تمام رفتار مملو از استرس و اضطرابم را زیر ذره بین نگاهش میگیرد.

- متاسفانه تا بسته نشدن پرونده؛ به هیچ عنوان نمیشه از مشهد خارج شی. سعی کن هرچور شده این رفتنو به تاخیر بندازی چون دستم توی این یک مورد باز نیست!

به آنی دپرس شدم. تمام امید های واهی ام به نا امیدی تبدیل شد. ماتم گرفتم. برای دلیل هایی که باید میتراشیدم ماتم گرفتم و با همان حال و روز و دنیایی از نا امیدی سر پایین می اندازم.

کیهان - علی جان میشه نیم ساعت به ما وقت بدی؟!

سر بالا میگیرم. علی آقا بله گویان با برداشتن پرونده ای از روی میز؛ اتاق را ترک کرده و ما سه نفر را تنها میگذارد. او که میرود؛ نگاه خسته ام را به او میدوزم. به کسی که گویا حرف زدن برایش سخت بود چرا که مدام مردمک نگاهش بین من و آقا میلاد میچرخد. مُدام مُشت های گره کرده اش را باز و بسته میکند و تمام این ها نتیجه ی حال آشفته ی او بود. بلاخره تیر نگاه هزار حرفش مرا نشانه میگیرد. چرا حس میکردم نوع نگاهش با همیشه فرق دارد؟! یک طور خاص مرا نگاه میکرد. یک طوری پُر حسرت. ... نمیدانم چطور معنی نگاهش را توصیف کنم. یکی را دیده ای که چیزی را از دست بدهد؟! نگاهش را به آن چیز از دست رفته دیده ای؟ درست همانگونه نگاهم میکند. حس میکنم تلخی نگاهش مثل آدمیست که ته خط را رفته و برگشته است. آدمی که تمام دارایی اش را از دست داده و یک شبه ورشکست شده است. دلم میخواست فقط این نگاه خیره را به دلتنگی ربط دهم نه چیز دیگری! پشت سر هم پلک میزنم تا این افکار کرم خورده از سرم بیپرد! تا بیش تر از این حال را خراب نکند. تا داغون تر از الانم نکند. تمام امید من به شانه های محکم این مرد بود. به اینکه بلاخره میتواند همه چیز را درست کند.

بلاخره نفس عمیقی میکشد و دست هایش را روی زانو در هم گره زده و به جلو خم میشود. نگاهش را مستقیم به چشمانم میدوزد. آن هم با جدیتی که تا به حال ندیده ام.

– میدونی که به خاطرت الان توی چه وضعی گیر افتادم نه؟! بهتر از همه میدونی که اگه تو به جای من میرفتی توی اون خراب شده الان باید میون زنای خلافتار دست و پا میزدی!

میلا – کیهان!

کیهان گفتن آقا میلا هم تعللی در آوار شدن من نمیکند چرا که مرد مقابلم بی وقفه میتازد و میتازد!

نگاهش را از من گرفته و برای یک لحظه به پسرخاله اش میدوزد:

– اینارو باید بگم تا بدونه دیگه! غیر اینه!؟

میلا – آره اما الان یه خورده دیره!

بدون هیچ توجهی به حرف پر از معنی آقا میلا؛ دوباره نگاه طوفان زده اش را حواله ی دل شکسته و بی قرار من می کند.

– ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه اس مگه نه دلبرکم!؟

بغض میکنم از دوباره شنیدن دلبرک گفتنش... چشمان لبریز از اشکم به آبی روی گونه های تب دارم سرازیر میشود و میبینم که نگاه غمگین او را به دنبال دارد. نفسی میگیرم و لب های لرزانم را از هم باز کرده و با همان حال گریان خیره به چشمان او میگویم:

– ک... کیهان خان؛ بخدا م... ن... من هیچوقت نمیخواستم این مشکلات پ... پیش بیاد وگرنه نمیداشتم شما به جای من الان...

دیگر نتوانستم حق حمله ور شده به گلویم را مهار کنم. کف دستم را مقابل لب و دهان لرزانم گرفته و چشمان اشکی ام را روی هم فشار میدهم.

صدای بم و گرفته اش را میشنوم:

– گریه نکن! سرتو بگیر بالا ببینم!

لحن محکم و نسبتاً جدی اش باعث شد ناز کردن را کنار گذاشته و طبق دستور او سرم را بالا بگیرم. با همان جدیتی که در لحنش پیدا بود نگاهم میکرد. میدانم چرا حس مرموزی میگفت که در پس این نگاه های خاص او؛ ناگفته های زیادی پنهان است.

کیهان – این حرفا رو نزدم که بشینی واس من گریه کنی! گفتم تا بدونی به جبران تمام این مشکلات آوار شده روی سرم؛ هرچی الان ازت بخوام رو باید بی چون و چرا انجام بدی!

بعد از مکث کوتاهی دوباره تاکید می کند:

– انجام میدی مگه نه؟!

حرفش را به جبران کردن معنی میکنم. ناباور از این خُلق و خوی تازه ی او؛ نگاه پر از تشویش و مظطربم را میان هر دو مرد میچرخانم. در پس نگاه آقا میلاد هم تعجب موج میزد. گویا تعجب و حیرت نگاهایمان را مبینند که بعد از کشیدن نفس عمیقی؛ شروع میکنند به ردیف کردن چطور جبران لطف و محبتش...

– باید با هم ازدواج کنید!

واژه ی ازدواج در سرم دینگ صدا میدهد. درست مثل اصابت شلیک گلوله به شیشه... همانقدر پرصدا و تکان دهنده... همانقدر مهیب و مُهیج... چرا حس میکنم اکسیژن میان قفسه ی سینه ام همانطور بلا تکلیف مانده؟! باید نفس می کشیدم دیگر؛ مگر نه؟! اما مگر میشود این حرف را شنید و نفس کشید؟! میشود این حرف را از معشوق بشنوی و زنده بمانی؟! نه... حتما گوش های لعنتی ام اشتباه شنیده اند. حتما همینطور است! به تمام ماهیچه های اطراف لب و دهانم دستور حرکت میدهم:

– چ... چی؟!

میلاد – چی؟!

چی ناباور من و آقا میلاد زیادی با هم هماهنگ شده است. بی توجه به تپش های بی امان قلب بی تاب و بی قرارم؛ کف دست های یخ زده و خیس از استرسم را روی پارچه شلوارم فشار میدهم و با تمام وجود خیره به او میشوم که قصد کرده است جان به لبم کند. نگاه تیر و دقیقش را با حالت کلافه ای میان ما میچرخاند. از من به پسر خاله اش... از پسرخاله اش به من... و دوباره تکرار...

کیهان – فارسی گفتم! باید با هم ازدواج کنید!

اینبار آقا میلاد برخلاف منی که همچون سنگ ساکت و صامت به کیهان خان نگاه میکردم؛ او نیز با حیرت و جدیت مخصوص به خودش؛ نگاهش را قفل نگاه پسرخاله اش میکند:

– دیوونه شدی نه؟! زده به سرت؟! میفهمی اصلا چی میگگی؟!

نگاه او رنگ خشم به خودش میگیرد و با عتاب در جایش نیم خیز شده و مُشت گره کرده اش را کف دست دیگرش فرود می آورد:

– نه پسر هنوز عقلم سرجاشه! اگه به حرفی میزنم هزار دلیل پشتش خوابیده! شما واقعا فکر کردین من نمیدونم چه خطری از بیخ گوشتون رد شده؟! فک کردین توی اون زندون بی درپیکر سرم مَث کبک زیر برفه! هیچی هم از دور بَرَم نمیفهمم! نه داداش! خیال برت نداره که بخوای چیزی رو از من پنهون کنی!

آقا میلاد دوباره می‌غرد:

_ حرف غیر منطقی زدی! حواست هست اصلاً؟!!

کیهان_ فک نکن واسه من آسونه این درخواست مثلاً غیر منطقی اما مجبورم میفهمی؟! مجبورم چون اون تو دستم از همه چی کوتاهه... نه میتونم مراقب جون این دختر باشم نه میتونم پیگیر رد و نشونی از این جنایت کارا باشم. فک کردی اگه پسر عموش بخواد پایپیچ بشه که برن تهران چی میشه ها!!!! توی فرودگاه به راحتی آب خوردن میفهمه که این دختر ممنوع الخروجه! اونوقت میدونی چی میشه؟! اردشو که بگیره میرسه به من... به این پرونده جنایی... به این دزد پلیس بازیا! خوش بینانه بخوایم حساب کنیم دست این دختر و میگیره و میره یا تهش سر از پرونده درخشان منم در میاره اونوقت به نظر تو؛ راضی میشن این دختر و به من بدن؟! نه نمیدن! چرا؟! چون اگه منم به جاش بودم راضی نمیشدم یه مردی با گذشته درخشانی که داشته و این حجم از کینه و دشمنی هایی که داره بخواد دست دختر عموی ساده ی منو بگیره و با خودش به قعر چاه ببره! نمیداشتم میفهمی؟! و وای از اون روزی که پسر عموش بفهمه... وای از اون روزی که به هر دری بزنه تا از من و این شهر دورش کنه! درد من این چیزاست.

متأسفانه باید اعتراف کنم که تمام حرف هایش را قبول داشتم چرا که تصور آن روزی که عاصف جریانات اخیر را میفهمید باعث میشد تن و بدنم بلرزد. از آن روی عاصف جدی میترسیدم چرا که در این چند سالی هم خانه بودن خیلی خوب به اخلاق هایش واقف بودم. اگر کسی از چشمش می افتاد دیگر محال بود به حالت عادی برگردد. دیگر برای او از یک غریبه هم غریبه تر میشدم چون از دروغ و پنهان کاری متنفر بود و من دست گذاشته بودم روی تنها نقطه ضعفش... همان نقطه ضعف اعتمادی که لیلای خیر ندیده آن را از ریشه خراب کرد و رفت. پس هیچوقت نمیخواهم از چشم پسر عموی مهربانم بیوفتم. افتادن از چشم او و خاتون یعنی نهایت بی چشم و رویی نسبت به تمام لطف و محبت هایی که در این چند سال به من داشتند. سکوتم زیادی دردناک است. از آن هایی که طعم بیچارگی و درماندگی میدهد. حرف هایش را قبول داشتم اما هضم تصمیمی که برایم گرفته بود آنقدری سخت و طاقت فرساست که هنوز دل بی قرارم آشوب است. هنوز در پس نگاهم بُهت و ناباوری موج میزند. هنوز همانطور شکسته و داغان به او نگاه میکنم. به مردی که نمیدانم چرا حس میکنم او هم از درون فرو ریخته و پاشیده است. در عمق نگاهش درد و درماندگی به خوبی حس میشد اما تلاش میکرد با جدیت آن را بپوشاند. به آقا میلاد نگاه میکنم. او هم مثل لشکر شکست خورده بود اما باز هم سعی میکرد با حرف هایش مرد خشمگین و جدی مقابلش را از خر شیطان پیاده کند.

میلاد _ تموم حرفات درست اما فک میکنی این راهی که یه شبه به ذهنت رسیده دُرسته؟! نه برادر من... نه پسر خاله ی عزیزم بدجور زدی جاده خاکی خودتم خبر نداری! هه... واقعا داری دستی دستی

زیدتو میدی به من؟ ! اونم ازدواج ! بابا دست مریزاد ! ایول داری به مولا! اونم چی یه ازدواج کشکی
!فیلم هندی هم نمیبینی که بگم یهو فاز گرفت!

با حالت جدی و مملو از خشم توی صورت کیهان خان براق میشود و از لایه دندان های روی هم چفت
شده اش میغرد:

– بگو ببینیم فک کردی مردم اوسکولن که امروز بشنون این دختر زن منه بعد از یه مدت باز قبول کن
نه این یه ازدواج فرمالیته بوده و فقط این وسط داماد تغییر کرده؟ ! یهو میلاد تبدیل میشه به کیهان!
نه؟؟ ! آب هم از آب تکون نمیخوره ! حاجی رو فاکتور بگیریم؛ ماه بانو و سنا بانو هم مثل حالا ما سه
تا رو روی تخم چشماشون جا میدن ! اصلا هم عذاب وجدان نداری که یه وقت ماه بانوت با گند کاریایه
این مدتت از پا بیوفته !

مُشتش را روی هوا تاب میدهد:

– د آخه مرد حسابی یه چی بگو که به عقل آدم بگنجه ! این دری وریا چیه که میگی؟!

رنگ و روی کیهان خان با هر کلمه ای که از دهان آقا میلاد بیرون می آمد ؛ میپَرید. چهره اش به ظاهر
سفت و سخت بود اما رگ های برآمده گردن و دستانش گویای خشمی بود که تحمل میکرد. با وجود
اینهمه عصبانیت و خشم چرا عکس العمل بدتری از خودش نشان نمیداد؟ ! چرا فقط با نگاهی طوفانی
نظاره گر جوش و خروش مرد مقابلش بود؟! چرا حرفی از قانع شدن نمیزد که خیال همه را راحت کند؟
!چرا نمی گفت؛ میلاد جان پسر خاله ی عزیزم تو حقیقت را میگویی... من اشتباه کردم که این حرف
نامربوط را زدم. چرا با سکوتش مهر تایید میزد به حرف های خودش؟ ! چرا هنوز روی خواسته اش
پافشاری میکرد؟ ! مگر دل نداشت؟ ! واقعا میخواست من و آقا میلاد با هم ازدواج کنیم؟! چطور تحمل
میکرد؟! من فلک زده باید چطور این حجم از بدبختی را تحمل کنم؟! با حرف و حدیث مردم باید چگونه
زندگی میکردم؟ ! تکلیف این دل عاشق چه میشد پس؟ ! باید بایگانی میشد؟ ! تا کی؟ ! بعد از مهر
طلاق؟ ! بعد از سیاه شدن شناسنامه ام؟!!

کیهان_ خاطره...؟!!

با شنیدن نامم از زبان او ؛ افکار بیهوده ام به گوشه کنار های ذهنم پراکنده شده و تمام حواسم پنج گانه
ام جمع نگاه جدی و صدای پر اُبْهت او میشود:

– ب... له؟!!

لب هایش را روی هم فشار داده و با جدیتی که در نگاهش خوابیده بود خیره به چشمانم میشود:

– آدم وقتی عاشق میشه به هیچی جُز معشوقش فکر نمیکنه! منطق سرش نمیشه ! یهو میزنه به گلشو
کاری میکنه که هیچجوره با عقل جور در نیاد ! درست مث کاری که من کردم ! انگ قاتل بودنو به
جون خریدم و بی دلیل سابقه دار شدم اون هم فقط روی حساب اینکه عاشقتم ! حالا میخوام بدونم

اونقدری مٹ من عاشق هستی که به خاطر پی این بی عقلی و بی منطقی رو به تنت بکشی و گوش به حرفم باشی؟! بی دلیل... بی چون و چرا؟! هستی یا نه؟! آگه هستی تا تهش کنارتم اما آگه نباشی... که آگه نباشی ترجیح میدم بقیه عمرمو با یادت سر کنم تا خودت!

دیگر نفس کشیدن را از یاد بُردم. این مرد به راحتی کیش و ماتم کرد. گرو کشی کرد. برای بودن و عاشق شدن شرط و شروط گذاشت و بی توجه به نگاه اشکی من تاخت و تاخت... با درد مینالم:
_ ک... کیهان خان...

اوج درماندگی در صدایم را به گوش های مغرورش رساندم. گوش هایی که گویا قصد داشت هیچ چیزی را نَشَنُود. با شنیدن زنگ گوشی ام ؛ کلافه وار تکیه به صندلی داده و با حفظ همان غرور لعنتی لب باز میکند:

_ هیس! برو بیرون تلفنتو جواب بده ! قبل از برگشتن به اتاق هم ، خوب فکراتو بُکن تا ته راه واس هَمَمون مشخص شه! پاشو برو!

به اجبار با پاهای لرزان از روی صندلی بلند میشوم. درست مثل یک رباط درب و داغون راه خروج از اتاق را در پیش میگیرم به هیچ عنوان به عقب برنمیگردم. دل ضعفه گرفته بودم و قفسه سینه ام مدام از شدت استرس و هیجان بالا پایین میشد. با دست های لرزان دست به دستگیره بُرده و بی رمق و بی جان از اتاق کذایی بیرون میزنم. اتاقی که فقط برایم نحسی به همراه داشت. گوشی را از داخل کیفم بیرون میکشم. با دیدن شماره ی مدرسه ؛ آهی از سینه بیرون میدهم. آخر الان چه وقت زنگ زدن بود؟! بی حس و حال گوشی را سایلنت میکنم و بی توجه به ازدحام و شلوغی پشت در؛ کمی از در اتاق فاصله گرفته و با نهایت بیچارگی سر به دیوار پشت سرم تکیه میدهم.

میلاد

به محض شنیدن بسته شدن در اتاق؛ با همان اخم و جدیت رو به مردی میغرم که در یک صدم ثانیه روح و روانم را با حرف های بی خودش به هم ریخته بود:

_ حالیه اصله چی داری میگی ؟ ! هدفتم از این حرفا و کارا چیه مرد حسابی؟!!

همانطور خیره او را نگاه میکنم تا بلکه جوابی برایم در چنته داشته باشد اما متاسفانه از حرص خوردن های من خیلی بی تفاوت رد میشود و با نگاهی جدی جوابم را میدهد البته با کمی ولوم بالاتر...

_ از وقتی دست چپ و راستمو شناختم کنارم دیدمت ! درست مثل یک داداش کوچیکتر ! پا به پای هم بزرگ شدیم و قد کشیدیم تا زمان رسید به مرگ پدر خدایبامرزت ! هیچ وقت اون روز تلخو یادم نمیره... نه نا امیدی و برق خاموش توی نگاهتو نه سکوتی که یک ماه به لب هات زدی و سنا بانو رو

دق دادی! یادته دیگه نه؟! همون موقع ها با خودم عهد کردم که همه جوهره هواتو داشته باشم. مثل یک برادر بزرگتر یا حتی پدر... بیهو زد به سرتو از این رو به اون رو شدی! توی خطی افتادی که سر و تهش معلوم نبود اما هر جوری که شد از اون باتلاق کشیدمت بیرون. بدون اینکه اسمی ازت توی فامیل بد در پره! آگه هر گندی زد؛ پشت سرت جمعش کردم تا بوش توی فامیل و محله نیپچه! تا ننگن فلانی توی منجلاب خلاف غرق شده! تا اسم روی داداشم نذارن! تا یه وقت پشت سرش حرف و حدیث نچینن! یادته دهن اونی رو که یه روز برات صفحه چیدو چطور سرویس کردم؟! هوم؟! اما... تا حالا چیزی ازت خواستم؟! نه! هیچ وقت نشده که گندی بزمن تا تو بیای جمع کنی! که آگه گندی هم بوده مال زندگی شخصیم بوده! اما تو تا دلت بخواد توی چاله و چوله گیر کردی! تا دلت بخواد شبانه از کلانتریا بیرون کشیدمت! بدون اینکه سنا بانو بفهمه! بدون اینکه آب از آب تکون بخوره! هزار بار قمار کردی و همه چی تو به باد دادی اما بازم دستتو گرفتم و کشیدمت بالا! میدونی چرا؟! چون اون روزی که زمین خوردنتو دیدم با خودم عهد کردم همه جوهره هواتو داشته باشم! وقتی گفتم همه جوهره یعنی تا تهش! تهش هم یعنی خیلی جاها... خیلی کارا...

کمی مکث میکند. نفسی میگیرد و من چرا حس میکنم حالش روبه راه نیست؟! پلک هایش را چند بار محکم روی هم فشار میدهد و دوباره با همان لحن و نگاه طوفان زده ادامه میدهد.

_ اما حالا ازت جبران میخوام! حالا نوبت توئه تا برادریتو ثابت کنی. مطمئن باش آگه مجبور نبودم بازم بهت رو نمینداختم! بدون که گیرم... بفهم که دست و بالم بستست!
کلافه وار از این که مرغش یک پا داشت مینالم:

_ قبول دارم که آگه نبودی؛ منم الان معلوم نبود چه حال و روزی داشتم. قبول دارم همیشه پشتم بودی و هستی... به مولا نوکرتم! چاکر و مخلص مرام و معرفتت هم هستم. به جون سنا بانو که دنیاچه آگه جونمو همین الان بخوای دو دستی تقدیمت میکنم اما اینو ازم نخواه که پا توی این بازی بذارم. به جون تو شر میشه! تو قصدت درست کردنه اما با این کار میزنی خواهر مادر همه رو به عزا مینشونی! د آخه مگه میشه دروغ به این بزرگی بگی و بعدش همه چی خوش و خرم درست شه؟! داری روی آینده خودت هم قمار میکنی! داری اشتباه میری برادر من... چرا نمی فهمی تو آخه!؟

حرصش میگیرد از واقعیتی که به رویش زدم و نمیدانم چرا بی دلیل اینقدر خودش را به در و دیوار میزند. چرا صبر نمیکند؟! چرا لقمه را ده بار دور سرش میچرخاند؟! این بی صبری و بی تحملی... این همه عجله از کیهان همیشه صبور و عاقل بعید است. با شنیدن صدای گرفته اما محکمش میفهمم که تمام حرف هایم حکم آب در هاونگ کوبیده را داشت!

کیهان _ این حرفا... این دلیل ها... این چرندیاتی که داری به هم میبافی توی مُخ من نمیره پسر جان! پس الکی وقتو هدر نده! یه کلام! هستی یا نه!؟

بزاق جمع شده دهانم را قورت میدهم. راهی جز قبول حرفش نداشتم چرا که مرد مقابلم هر کسی نبود. او کیهان بود. کیهانی که بی برو برگرد دنیا را به خاطرش زیر و رو میکردم. کیهانی که تا حالا برایم برادر بود... رفیق بود... پدر بود! به ولاه دست و پا زدن هایم فقط به خاطر تصمیم اشتباه اوست وگرنه وقتی اینطور او را شکسته و داغون میبینم ؛ دنیا روی سرم خراب میشود. برادر من هیچوقت اینطور درمانده نبود... رفیق من هیچوقت اینطور عاجزانه خواهش نمیکرد. او هیچوقت بی فکر به دل خطر نمیزد. اما حالا... با حالت کلافه ای دست به ته ریشم کشیده و خسته از متقاعد نکردن او لب میزنم:

_ باشه اما اینو بدون داری اشتباه میکنی داداش من... این روزو یادت باشه خب!؟

نفسی که آزادانه از سینه اش بیرون میدهد را میبینم و نگاهم را با حرص از او میگیرم. ناگفته نماند که تمام اُمیدم به خاطره بود. به اینکه میدانم دل به دیوانه بازی های کیهان نمیدهد. یک لیوان آب از بطری روی میز برای خودش میریزد و یک نفس آن را بالا میدهد. از بیخیالی اش حرص می خورم و نمیتوانم لحن تندم را کنترل کنم:

_ کاش الان وسط رینگ بودیم اونوقت یه دل سیر دق و دلیمو سرت خالی میکردم! ولی حیف که!

نیشخند میزند و من آتش میگیرم از این چهره ی تُخس و یک دنده اش... به ولاه که این چند هفته زندان او را دیوانه کرده وگرنه کدام آدم عاقلی معشوقه اش را حواله ی دیگری میکند حتی شده به دروغ!؟

با شنیدن باز شدن در ؛ نگاه از کیهان گرفته و به آن سمت میدوزم. دخترک را با نگاهی تو خالی و شکسته میبینم اما سعی میکنم بی توجه به حال و روزی که کیهان برایش درست کرده ؛ فقط به تصمیمی که گرفته است فکر کنم. نگاه کوتاهی بین ما رد و بدل میکند و بعد خیره در چشمان منتظر کیهان لب میزند.

خاطره _ قبوله...

چی شنیدم!؟

به همین راحتی قبول کرد؟! مگر میشود؟! چه دیوانه ایست این دختر... چرا اینطور احساسی تصمیم گرفت؟! نگاه ناباور و مملو از حیرتم بین نگاه شکسته ی او و نگاه مطمئن کیهان میچرخد تا میخواهم حرفی بزنم؛ علی با آمدن بی موقعش مرا مجبور به سکوت میکند.

علی _ امیدوارم وسط حرف هاتون نیومده باشم.

خاطره کمی از مقابل در فاصله میگیرد تا علی با پرونده ای که در دست داشت از کنارش عبور کرده و به سمت میزش برود.

کیهان - نه علی جان به موقع اومدی.

هنوز ناباورم... هنوز در بُهت رفتار این دور نفرم... دو نفری که معلوم نیست توی ذهنشان چی میگذرد. علی صحبت می کند. در مورد پرونده... در مورد بازجویی ها... در مورد خیلی چیز ها که من دیگر متوجه آن ها نمیشدم از بس که فکرم درگیر بود. هر چه تلاش کردم که حواسم را معطوف حرف هایش کنم اما نشد. خاطره بلاتکلیف هنوز همان کنار در بسته ایستاده بود. تعارف به نشستن علی را به راحتی رد کرد. دلخوری از نگاهش میبایرد اما کیهان خیلی راحت خودش را به ندیدن و نشنیدن میزد. طوری که حس میکنم در این چند روز به آدم دیگری تبدیل شده است. یک مرد بی منطق... یک مردی که فقط به خواسته های خودش اهمیت میدهد.

حرف ها که تمام میشود با همان ذهن شلوغ پلوغ از جا بلند شده و عزم رفتن میکنیم. با علی دست میدهم و بابت لطف بزرگی که در حق ما کرده از او تشکر میکنم. هم من و هم کیهان... خاطره هنوز در سکوت فقط زمین زیر پایش را رصد میکرد. با یک خداحافظی کوتاه و آرام اتاق را ترک کرد و نگاه هر سه ی ما را به دنبال خودش کشاند. کلافه از حال و روزی که داشتیم نفسم را به بیرون پرتاب میکنم که کیهان قدمی به من ایستاده جلوی در نزدیک شد و کنار گوشم با لحن محکمی لب زد:

- دلم میخواد فرفورژه کاراتو ردیف کنی! اولیشم میشه باخبر کردن سنا بانو و قرار مدار خاستگاری!

نگاه تندی حواله اش میکنم که کیش و ماتم میکند. درست مثل همیشه...

- چشم به راهم نذاری داداش که نافرما ازهم پاشیدم... میخوام وقتی شبا چشمو روی هم میذارم خیالم راحت باشه که فردا صبحش خبرای خوبی ازت میشنوم پس معطل نکن!

لب هایم را از شدت حرص روی هم فشار میدهم. هم برایش میمردم و هم همین حالا دلم میخواست او را خفه کنم. به اجبار... به اینکه دلم نمیخواست او را نا امید کنم سر سنگینم را تکان میدهم:

- باشه! همین الان که برسم خونه به سنا بانو میگم زنگ بزنه خونه اشون قرار مدار خاستگاریو بذاره تا تو شبا با خیال راحت بخوابی! خوبه اینطوری؟!

لحنت آرام بود اما حرص و غیض از کلماتم چکه میکرد اما نگاه او با نگاهی که قبلا میشناختم یک جهان فاصله داشت. تلخند روی لب هایش با نگاه غمگین و پُر از حرف و گلایه اش همخوانی نداشت اما نمیدانم چرا اینقدر لجبازی میکرد. با نزدیک شدن سرباز جوان؛ به این باور میرسم که زمان خداحافظی نزدیک است. به آنی تمام حرص و دلخوری هایم دود شده و به هوا میروند و جایش را به دلتنگی و ناراحتی میدهد. دلم داشت آتش می گرفت از دیدن رفیقم در این لباس و دستبند فلزی... مُشت گره کرده ام را باز میکنم و دست روی کتف او می گذارم:

– بزم میگم راهی که انتخاب کردی غلطه اما میلاد نیستم اگه تا تهش نیام! غمت نباشه اونجا... شبا راحت بخواب بدون دغدغه... خب داداش!؟

لب هایش برخلاف چشمان بی فروغش میخندد:

– مطمئنم حلش میکنی! حواست به همه چی باشه... مراقب خاطره هم باش.

نگاه مملو از امیدش را از من میگیرد و به همراه سرباز از جلوی نگاهم رد میشود. او میرود و من میمانم با کوله باری از مسئولیتی که روی دوشم گذاشته است.

پاهای کشیده و خسته ام را به دنبال تنم میکشم. در میان ازدحام جمعیت تنه میزنم و تنه میخورم اما بی توجه به هرچیزی دوباره به راهم ادامه میدهم چرا که دل و دماغ حرف زدن و بحث کردن با کسی را نداشتم. به ماشین که میرسم تازه متوجه خاطره میشوم. سر بالا گرفته و کلمه ی خداحافظی را زیر لب دو بار برایم تکرار کرد. با همان لحن بی حوصله ریموت را زده و جوابش را میدهم:

– سوار شو؛ میرسونمت!

میبینم که بدون هیچ اعتراض و تعارف های همیشگی اش؛ با همان نگاه سر خورده؛ ماشین را دور میزند و بعد از باز کردن در؛ روی صندلی جلو مینشیند. گویا او هم مثل من حوصله نداشت! استارت زده و پا روی گاز فشار میدهم. مغزم شده بود بازار مسگرها... پُر از سر و صدا... پُر از هیاهو... زیر چشمی به او نگاه میکنم. به او که آرام و ساکت گوشه ای از صندلی کز کرده بود. به او که نگاه غمگین و ناراحتش را از شیشه به بیرون دوخته بود. کلافه از سکوت و تصمیم های اشتباهش؛ با لحن محکم و جدی همیشگی ام شروع میکنم به توبیخ او...

– میخوام بدونم دقیقا پشت در اتاق به این فک نکردی که اگه با دل کیهان راه بیای باید چطوری فردا روز گندی که امروز زدی رو پاک کنی؟! فک نکردی اون موقعی که همه چیزو بفهمن چه جوابی باید بهشون بدی؟! یا نکنه اونقدر ازشون شناخت کافی داری که اگه امروز با یکی ازدواج کنی بعدش بهشون بگی ببخشید این یه ازدواج فرمالیته بود و خب در اصل من عاشق پسر خاله ی شوهرمم! یعنی از قبل ازدواج عاشق هم بودیما اما طی یه جریاناتی با ایشون ازدواج کردم و حالا قراره خیلی مصالحت آمیز از هم جدا بشیم و برم با اون یکی دیگه پسر خاله ازدواج کنم! اونا هم خیلی راحت بگن باشه عزیزم خوشبخت بشین! همینارو باید بهشون بگی دیگه نه؟! احیانا چیزی جا ننداختم!؟

با چشمانی پُر از اشک سر بالا گرفته و مستقیم به من نگاه میکند. طوری که از دیدن چهره ی غم زده و گریانش دلم به رحم می آید و برای یک لحظه از رفتار تند و کنایه آمیزی که داشتم پشیمان میشوم اما با یاد آوری کله خرابی اش پشیمانی دود میشود و به هوا میرود. این دخترک خام و بی تجربه نیاز به یک تلنگر حسابی داشت. با همان صلابت قبلی ام نگاه از چشمان لامصبش میگیرم:

- چیه؟! چرا اینجوری نگام میکنی؟! حرف بدی زد؟! به تریپ قبای خانم بر خورد؟! میدونی برام جالبه تا جایی که تجربه دارم فک نمیکنم خانواده عموت همچین آدمای اوپن ماندی باشن! یا اینکه کلا دلو زدی به دریا و نظر اونا برات اصلا مهم نیست! اینطور نیست؟!

بلاخره لب های لرزانش را از هم باز میکند. لحنش هنوز گرفته و آرام است:

- مجبور شدم میفهمی؟!

به آنی جوش آورده و آمپر میچسبانم:

- خراب کردی بچه جون. بدم خراب کردی! فک نمیکردم اینقدر کله خراب باشی! د آخه نمی فهمی داری چکار میکنی دیگه! درد منم همینه که حداقل تو میتونستی کیهانو از خر شیطون پایین بیاری اما حالا هر دو مونو انداختی تو مخمصه!

ناباورانه چشم گرد میکند برایم:

- من انداختم تو مخمصه؟! منه بدبخت که از همه چی بی خبر بودم. ندیدی چطور توی چشم زل زد حجت تمومی کرد؟! ندیدی چطور گروکشی کرد؟! ندیدی چطور واسه احساسم شرط و شروط گذاشت؟!

کلافه از گلایه های به حق او وسط حرفش میپریم:

- دیدم اما تو خیلی زود جازدی. اگه سفت و سخت روی حرفت میموندی؛ اگه یه نه محکم بهش میگفتی مجبور میشد از خر شیطون پیاده شه!

با همان چهره بُغ کرده سرش را به چپ و راست تکان میدهد:

- نه! . اینجوری که تو الان فک میکنی نمیشد چون چیزی که من توی چشمات دیدمو تو ندیدی! من دیدم که اگه به حرفش عمل نکنم خیلی راحت ازم میگذره... و م... من اینو نمیخوام... نمیخوام از دستش بدم... م... من... عاشقشم. اگه اون نبود؛ من الان پشت میله های زندان بودم. اونجا بود که خاتونو از دست میدادم. اون پیرزن بیچاره طاقت دیدن اون اتفاق رو برای من داشت.

پشت چراغ قرمز پا روی ترمز گذاشته و به سمتش برمیگردم:

- الان چی؟! فک کردی وقتی بفهمه همچین دروغ بزرگی بهش گفتی از دستش نمیدی؟!

- نه! مطمئنم زندان رفتنم بیشتر کمرشو خم میکنه تا دروغ و پنهان کاریم. شده اون موقع به دست و پاش می اُفتم تا منو ببخشه اما حاضر نیستم الان کیهان خانو از دست بدم. تو رو خدا حرف منو بفهم پشت در اتاقی که تو داشتی باهاش صحبت میکردی؛ من جون دادم تا تونستم تصمیم به اون مهمی

رو بگیرم. از سر بچگی نگرفتم. بفهم که مجبور بودم چون تنها کسی بود که منو از اون مخصصه نجات داد؛ تنهام نگذاشت. وظیفه نداشت ها اما لطف بزرگی در حق من و زندگیم کرد. لطفی که تا جون داشته باشم جبراناش میکنم.

نیشخند میزنم که با حرفی که میزند ؛ نیشخند روی لب هایم خشک میشود.

– تو چرا قبول کردی ها؟! تو هم اگه قبول نمیکردی بلاخره کیهان خان از حرفش میومد پایین. مگه نه؟!

راست میگفت برای حرف حق جوابی نداشتم! پاکت سیگار را از روی کنسول چنگ میزنم. یک نخ سیگار قهوه ای رنگ را با فندک خود کیهان روشن میکنم. وجود نا آرام سرشار از حرص و خشم بود. پوک محکمی از سیگار میگیرم و بی توجه به طعم شیرین پخش شده ی شکلات در دهانم ؛ کلماتی بر زبانم جاری میشوند که مزه زهر دارند:

– منم مجبور شدم ! درست مَث خود تو... وقتی از بچگی یکی همه جوهر پشتت باشه این میشه دیگه ...وقتی مُدام گند کاریاتو جمع کُنه الان باید بی چون و چرا مُریدش باشی! خواستم بهش بفهمونم که ته این راه بُن بسته اما نشد ! نتونستم. زورم بهش نچربید ! یه درصد گفتم تو شاید بتونی اما ههه ... بیخیال بچه جان گندابو هرچی بیشتر هَمِش بزنی بوش بیشتر خَفَت میکنه!

بدجنس میشوم و زهرَم را میریزم:

– درضمن کیهان خان شما دَم اومدنا تاکید کردن که هرچور شده قرار مدار خاستگاریو بچینیم! فقط خواستو جمع کن سوتی ندی تا ببینیم ناکس چه برنامه ای برامون ریخته!

با همان حال و هوای گرفته؛ غمگین سر تکان داده و نگاهش را به بیرون میدوزد. از سکوتی که در ماشین طنین انداز بود راضی ام چرا که دلم صحبت کردن نمیخواست. دلم همزدن این گنداب لعنتی را نمیخواست دلم خیلی چیز ها و خیلی کار ها نمیخواست.

دلم فقط غرق شدن در فکر و خیال هایی را میخواست که نزدیک ترین آدم زندگی ام به جانم ریخته بود. همانطور که در سکوت مشغول راندگی بودم به این فکر کردم که در لابه لابه تمام این درگیری ها و مشکلات ؛ این احساسی نابی که بینشان دیده میشد قشنگ بود. . خاص بود... یه طوری بود که من نوعی هیچوقت نه آن را دیده ام و نه آن را حس کرده ام. در لابه لای تمام دل نگرانی هایم بابت حال و روزی که برای خودش و ما درست کرده ؛ دلم از این عاشق شدنش قرص میشود. دلم قُرس میشود از اینکه دختر انتخابی اش حالا به هر دلیلی ؛ او را در این موقعیت رها نکرد. تنهائش نگذاشت. در حالی که پایش گیر نبود میتوانست خیلی راحت همه چیز را رها کرده و عطایش را به لقایش ببخشد اما پای احساسش ماند. ماند و میجنگد تا به خواسته اش برسد. برای من هیچ جایش قشنگ نبود

فقط جایی که خیره در چشمانم گفت نمیتوانم از او بگذرم! و من برای یک لحظه فقط یک لحظه به کیهان و انتخاب درستش حسادت کردم. داشتن کسی که در اوج ناتوانی و شکننده بودنش همه جوره پا در رکاب توست یعنی اوج خوشبختی... یعنی میتوانی در همه حال روی آن آدم و بودن همیشگی اش حساب باز کنی... یعنی... یعنی خیلی چیزها. ...

Arezoo hashemabadi:

خیلی از خود گذشتگی ها... خیلی کارها... خیلی تصمیم های غیر منطقی مثال همین سناریویی که هر دو نفر ساخته اند. چه میشد اگر کیمیا هم مثل این دختر بود؟! همینقدر در قبال عشقی که ادعا میکرد احساس مسئولیت داشت. چه میشد اگر سرنوشت طور دیگری برایم رقم میخورد. طوری که حالا با افسوس و ای کاش های تلخ از گذشته یاد نکنم. گذشته ای که یاد آوری اش نمک روی زخم بود اما حالا شخصیت این دختر بچه روز به روز برایم قابل احترام و با ارزش تر میشود.

_ میگم... ماشینو چه زود درست کردی!

با شنیدن صدای آرام و نازکش سرم را به سمتش میچرخانم:

_ واقعا فک میکنی ماشین به اون داغونی توی چند ساعت درست شده؟!!

چشمان گرد شده اش او را شدیداً بامزه کرده است و برای چند لحظه مرا از هرچه مشکل و بدبختیست دور می کند:

_ ماشین کیهان خان شماست!

آهان آرامی گفته و من سر کوچه خانه اشان روی ترمز میزنم. به او حق میدادم که اشتباه کند چرا که هردو ماشین هم مدل و نسبتاً شبیه هم بودند.

دست به دستگیره برده و بدون نگاه کردن مستقیم به چشمانم لب باز میکند:

_ خدافظ...

همانطور که هر دو دستم دور فرمان حلقه شده است نگاهش میکنم. آن هم خیره... به شرم و حیا و متانتی که داشت. چیزی که در نگاه من نایاب بود و خب من لذت میبردم از دیدن این نوع رفتار هایش

..

_ خاطره...

با شنیدن اسمش ؛ از پیاده شدن منصرف شده و با همان نگاه به سمت من میچرخد. نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم کمی رفتار ملایم تری داشته باشم تا حداقل اوضاع را سخت تر از اینی که هست نکنم تا شاید بودنم در کنار این دختر بچه ی شکننده به ظاهر شجاع ؛ دردی از روی درد هایش بردارد تا حداقل بیشتر از این احساس پوچی و تنهایی نکند:

_ سخته... مشکله اما باهم حلش میکنیم خب؟! نگران چیزی نباش رفیق!

بلاخره لب های کوچکش به لبخند کمرنگی باز می شود:

_ مرسی که هستی.

از بودنم تشکر میکنند؟! به همین سادگی؟! این دختر چرا داشت تمام معادلات مرا به هم میریخت؟! در وجودش چه داشت که من... منی که تا به حالا هیچ نوع جنس مونثی برایم مهم نبوده؛ اینطور با او راه می آیم؟! دل به دل شکسته اش میدهم تا مبدا بیشتر از این ترک بردارد... واقعا چرا؟! خوب که فکر میکنم میبینم مظلومیت و سادگی اش باعث شده است اینطور در مقابل او میلاد همیشگی نباشم. که همانند دل داده اش او را هم از بقیه سوا کنم. پلک هایم را محکم روی هم فشار میدهم:

_ رسیدی خونه اوکی شدی همون شماره خونه یا همراه زن عموتو بفرس برام تا بدم سنا بانو زنگ بزنه. اینم بدون از وقتی سمت شد ورد زبون کیهان؛ واس من حکم خواهر و زن داداشو پیدا کردی اما خب من یکی با این نسبتا زیاد حال نمیکنم همون رفیق بیشتر بهم مزه میده. اینارو گفتم تا از همین الان بدونی که لازم نیست دم به دقیقه برات صفحه بچینم که زن داداشمی حتی اگه سمت بره تنگ شناسنامم! نمیدونم ته این داستانا چی میشه اما هرچی که بشه تو ناموس داداشمی... ناموس اونم میشه ناموس خودم! پس توی این مدت دل نگرونی به خرج نده؛ به جاش تمام هوش و حواستو بده به این بازی تا به وقتش همه چی روبه راه شه. حالا میتونی بری...

لبخند کمرنگ روی لب هایش نوید امیدواری میدهد؛ نوید یک حس خوب اطمینان...

_ باشه چشم... فعلا خدافظ

در جواب خداحافظی دوباره اش؛ سرتکان میدهم که از ماشین پیاده شده و با قدم های آرام از مقابل نگاهم رد میشود. به محض اینکه پا به کوچه اشان گذاشته؛ نگاه از او گرفته و مسیر خانه را طی میکنم. به خانه که میرسم بعد از پارک کردن ماشین؛ با قدم های سنگین وارد سالن پذیرایی میشوم و سعی میکنم تمام درگیری های فکری ام را پشت نقابی که به چهره میزنم پنهان کنم:

_ سنا بانو... کجایی شما!؟

سرکی به اطراف میکشم.

_ اینجام عزیزم...

صدایش از داخل تراس می آمد. دستی به ته ریش صورتم کشیده و قدم هایم را به آن سمت میکشم. پرده را کنار زده و او را میبینم که به سمت گلدان های مورد علاقه اش خم شده و مشغول عوض کردن خاک هایشان است. با دیدنم سر بالا میگیرد و لبخند گرمش را نثار وجود یخ زده ام میکند.

_ چه عجب پسر جان ما تو رو دیدیم!

سعی میکنم لب هایم را از دو طرف بکشم تا بلکه طرحی از لبخند واقعی دیده شود:

_ میبینم که باز افتادی به جون این زبون بسته ها! تازه دو ماه پیش خاکشونو عوض کردی که...

با بیلچه کوچک از داخل نایلون کنارش کمی خاک داخل گلدان مقابلش میریزد:

_ دیروز با خالت که رفتیم بازار گل و گیاه ؛ از یه فروشگاهی این تقویتی هارو گرفتیم. باید اول با تمام خاک مخلوطش کنیم بعد بریزیم پای گل... میگفت آب روی آتیشه؛ هم واسه رشدشون خوبه هم آفت نمی گیره.

سر تکان میدهم:

_ خوبه...

بلاخره خاک بازی اش که تمام میشود نگاهم میکند:

_ ناهار خوردی؟!

ناهار؟! باید میگفتم که امروز جز حرص و جوش چیز دیگری از گلویم پایین نرفته؟!

_ نه اما اشتها ندارم. صبح دیر صبحانه خوردم.

_ آگه چیزی خواستی اشکنه توی یخچال هست گرم کن بخور... راستی چه خبر از کیهان؟ هنوز از ترکیه برنگشته؟!

حالت صورتت جدی میشود:

_ نه چطور مگه؟!

آهی از سینه بیرون میدهد و مشغول جمع و جور کردن آت و آشغال های دور و برش میشود:

_ هی مادر... چی بگم که نگفتنش بهتره ! طفلک خواهرم توی این مدت آب خوش از گلوش پایین نرفته. حاجی که رفته توی خودش. ماه بانو میگه به زور میاد یه لقمه میخوره بعدشم بی حرف و حدیثی از خونه میزنه بیرون. میگه سرشو با نماز و مسجد و رفیقای قدیمیش گرم کرده. نه دیگه حرفی از کیهان میزنه نه از یاسمن و بچه هاش... میلاد دل خواهرگم کبابه... وقتی میشینه باهام درد و دل میکنه انگار خودم دارم زیر بار این همه مشکل له میشم اما کاری از دستم بر نمیاد. فقط میتونم دل داریش بدم که همه چی درست میشه اما کو تا درست بشه. کاش حداقل کیهان این مسابقه رو نمیرفت مینشست کنار دل شکسته ی خانوادش. کاش میبود تا حداقل ماه بانو اینقدر اذیت نمیشد.

بیچاره مادر از همه جا بی خبر من... اگر ماه بانو میفهمید که چه بلائی روی سرش نازل شده که درجا سکنه میکرد. عصبی از تصور هایی که در ذهن خسته ام داشت جان میگرفت؛ نفس کلافه ام را از سینه بیرون داده و روی صندلی گوشه ی تراس لم میدهم. تن و بدن ورزیده ام برای این صندلی زیادی گنده بود اما بی توجه به اذیت شدنم خیره به چشمان پُر محبت مادرم میشوم. مادری که برایم حکم عزیز ترین فرد زندگی ام را داشت. کلمات را در ذهن پر از آشوبم بالا و پایین میکنم و بلاخره بدون حاشیه رفتن سر اصل مطلب میروم چرا که به هیچ عنوان مغزم تحمل کشش بیشتر از این را نداشت:

– این چیزارو بیخیال مادر من... قراره به تنها آرزویی که داری برسی!

دست از کار کشیده و نگاه سرشار از حیرت و تعجبش رانثارم میکند:

– درست حرف ببینم پسر جان! یعنی چی؟! داری منو مسخره میکنی؟!!

نیشخند تلخی میزنم:

– مسخره چیه مادر من... واضح و صریح گفتم که! کجاشو نفهمیدی؟!!

خیره میشوم به اخم های شیرین روی صورتش... دستکش هایش را با کمی حرص از دستانش بیرون میکشد و آن ها را داخل نایلون زباله می اندازد:

– من خیلی وقته که حرف ها و کاراتو نمیفهمم! حالا هم یا مت آدم حرف بزن یا پاشو تا من برم جارو برقی بیارم خاک و خولای اینجارو تمیز کنم.

از درون حرص میخورم از اینکه در این چند سال اینطور او را از خودم نا امید کرده ام اما حالا وقتِ رصد کردن رفتار و کردار من نیست. کلافه از همه چی حتی جای تنگ نشستنم؛ از جا بلند شده و با جدیت اما آرامش ظاهری سعی در قانع کردنش دارم:

– مگه تا همین یه ماه پیش آرزوت سر و سامون گرفتن من نبود؟! مگه در به در پیدا کردن یه عروس درست و درمون نبود؟! مگه نمی خواستی رخت دامادی رو توی تن پسرت ببینی؟! حالا وقتشه ...! خاطر یکی رو میخوام که باید منت سر بنده بذاری بریم خواستگاری!

بهت و تعجب را در چشمانش دیدم گویا این مادر مهربان و ساده دل حرفم را باور نکرده بود به او حق می‌دادم هیچ وقت نشده که اینطور قاطعانه حرف بزنم همیشه از ازدواج فراری بودم؛ از خواستگاری هایی که برایم می‌رفت و از انتخاب‌هایی که برایم می‌کرد از همه چی فراری بودم و حالا که اینطور قاطعانه حرف از ازدواج می‌زنم هر کس جای او هم بود تعجب می‌کرد. خود من هم تعجب کردم هنوز باورم نمی‌شود که دارم حرف از ازدواج می‌زنم آن هم نه با هر کسی بلکه با کسی که معشوقه برادرم است.

– داری جدی میگی میلاد؟! نکنه از این داف مافای دور برته؟! آره؟!!

داف ماف؟! آن هم خاطره؟! حتی تصورش هم مرا به خنده می‌اندازد. خاطره کجا داف ماف کجا؟! نگاه مملو از شرم و حیای خاطره اصلاً با عشوه و لوندی‌های دختران دور اطراف من قابل مقایسه نبود. حتی عطر یاس ساده تنش هم با مارک ادکلن‌های آن‌ها دنیا دنیا فاصله داشت. سعی می‌کنم پوزخند تلخ روی لب‌هایم را مهار کنم:

– نه مادر من داف ماف کجا بود این دختری که من انتخاب کردم ساده‌تر از این حرفاست. واقعا فک کردی انتخاب من اینقدر داغونه؟! یا اینکه هنوز اونقدر منو نمی‌شناسی که بدونی محاله زن آیندو از میون این آدمای دم دستی انتخاب کنم.

نگاهش مملو از کنجکاویست:

– پس کیه؟ من می‌شناسمش؟!!

دوست نداشتم بیشتر از این قضیه را کش بدهم:

– از خاطره که یه مدت پرستار بچه‌های کیهان بود؛ خوشم اومده!

نگاهش رنگ آشنایی می‌گیرد:

– خاطره؟! اون دختر ریزه میزه‌ای که برای آش ماه بانو اومده بود؟ همونو میگی؟!!

سر تکان می‌دهم:

– آره همونه! حالا می‌پسندی یا نه؟!!

تک خنده ناباوری به رویم می‌زند:

– دختر خوب و خوشگلیه اما یه نگاه به هیکل خودت انداختی پسر جان تو سوبل اون هیکل داری!

از این تفاوت هیکلی که به رویم زد خنده‌ام می‌گیرد اما این چیزها برای من مهم نبود.

– زن خوبه ریزه میزه باشه تا تو بغلت جاشه دیگه! غیر اینه؟!!

نمی‌دانم نگاهش را چطور معنی کنم یک نگاه دقیق به چشمانم می‌اندازد گویا قصد دارد از چشمانم افکار ذهنم را بخواند کاش چشمانم چیزی را لو ندهد. بعد از یک نگاه دقیق چند بار پلک می‌زند و بعد لبخند نرم نرمک روی لب‌هایش جا خوش می‌کند:

– توی این مدت باهات در ارتباط بودی؟! یعنی عاشق شدی میلاد؟! واقعا توی این مدت عاشق اون دختر شدی؟!!

عاشقی؟! عشق؟! نه! من فقط یک بازیگر هستم که مشغول نقش بازی کردن است:

– همیشه اسم احساسمو عشق بزارم میشه گفت یه توجه یه دوست داشتن ساده ... از رفتارش از سادگیش از حجب و حیاش از همه پیش خوشم اومده فکر می‌کنم می‌تونم در کنارش زندگیمو بهتر

بسازم. خودت خوب می‌دونی که اگه دنبال این داف مافا بودم فقط محض سرگرمی بود اما حالا حس می‌کنم وقتشه یه سر سامونی به زندگیم بدم. اصلاً بگو ببینم مگه تو همینو نمی‌خواستی؟!
_ معلومه که می‌خوام. تنها آرزوم سروسامون گرفتن ثمره زندگیمه.

با شنیدن اعلان پیام حواسم از سنا بانو پرت شده و گوشی را از جیب شلوارم بیرون می‌کشم. نگاهی به صفحه می‌اندازم. خاطره بود؛ شماره ثابت خانه عموییش را برایم فرستاده است. نگاه از صفحه ی گوشی گرفته و سر بالا میگیرم :

_ شماره خونشونو برات میفرستم. بهشون زنگ بزن قرار مدار خاستگاری رو بزار
چشمکی حواله نگاه ناباورش می‌کنم:

_ می‌ترسم مرغ از قفس بپره

اول لبخند می‌زند و بعد کم کم لبخندش تبدیل به خنده دلنوازی می‌شود یک خنده از ته دل از شوق هیجان:

_ وای باورم نمی‌شه... یعنی بلاخره میتونم با رضایت خودت برم خاستگاری؟! مسخره که نمیکنی میلاد نه؟!

برای یک لحظه دلم از همه چی می‌گیرد دلم می‌سوزد برای مادری که یک عمر به خواسته‌ها و آرزوهایش بی‌توجه بودم که حالا با شنیدن این خبر اینطور خوشحال و هیجان زده نباشد به او بد کردم و حس می‌کنم کار الانم بدتر از آن موقع است. حس بدی گریبانم را می‌گیرد. حس تلخ دروغ گفتن بازی کردن با احساس مادرانه اش اما حیف که مجبور بودم. دلم می‌گیرد از برق چشمانش چشمانی که می‌درخشید از سر و سامون گرفتن پسرش...

قدمی به سمتش برمی‌دارم. خم شده و بوسه‌ای به روی موهایش می‌کارم:

_ آره تاج سر میلاد

دوباره می‌خندد. من از دیدن خنده‌های شیرینش احساس عذاب وجدان می‌گیرم احساس شرم می‌کنم از این دروغگو بودن و نقش بازی کردن ... نگاه می‌گیرم:

_ من میرم یه چرت بزنم.

با لحن نرم مادرانه‌اش صدایم می‌زند:

_ میلاد

به سمتش برمی‌گردم

_ جان دلم

خیره می‌شوم به دو گوی شفاف چهره ی دوست داشتنی اش...

– خیلی برات خوشحالم. خوشحالم که بهترین تصمیمو گرفتی. عمر آدمای خیلی زود می‌گذره پسرم واقعاً وقتش بود که یک همدم انتخاب کنی واسه خودت ... از همه بیشتر خیلی خوشحالم که دست روی چنین دختری گذاشتی. با همون دیدار اول مشخص بود دختر خوبیه... شمارشو بفرس تا بعد از ظهر زنگ بزنی خونشون.

سعی می‌کنم طرح لبخند روی لب‌هایم تلخ نباشد. حرفی برای گفتن نداشتم به همان لبخند کوتاه اکتفا کرده و از ترس بیرون می‌زنم.

شب سختی را پشت سر گذاشتم. سخت و مملو از دغدغه های ریز و درشت... پنجره را باز کرده و تا صبح روی تخت دراز کشیده و نخ به نخ سیگار دود می‌کردم. خیره میشدم به دود های خاکستری رنگ پخش شده در هوا... هوایی که دیگر حس می‌کردم اکسیژنی در آن برای نفس کشیدن و زنده ماندن باقی نمانده بود. با وجود خوردن قرص آرام بخش باز هم خواب به چشمان شب زنده دارم نیامد که نیامد. در ذهن خسته و پر از هیاهو ام آشوبی برپا بود که هیچگونه آرام بخشی روی آن تاثیر نداشت. در آن سکوت شب و تنهایی؛ عقل و احساس به جدال هم رفتند و افکار درگیر و پریشان تا صبح رهایم نکردند. آنقدر جنگیدند... آنقدر مُشت زدند... ضربه زدند که بلاخره زور احساس به عقل چربید و زمینش زد. من آدم ایستادن در مقابل تنها خواسته ی کیهان نبودم. نمیتوانستم نسبت به او بی تفاوت باشم. من آدم رها کردن؛ نبودم و نیستم پس باید پی همه چیز را به تن میکشیدم. باید سر در عقل یک قفل محکم میزدم و پا در رکاب احساس میگذاشتم احساسی که مدام گوشزد میکرد که باید همه جوره هوای دل کیهان را داشته باشم حتی به قیمت خاموش شدن برق نگاه سنا بانوی عزیزم. حتی به قیمت سیاه شدن صفحه دوم شناسنامه ی خودم و دختری که بی گناه مجبور به تقاص دادن بود. شب را به هر بدبختی که بود گذراندم. سیگار پشت سیگار... فکر پشت فکر... و در نهایت یک تصمیم نهایی...

– مادر من ... عزیز من؛ میذاشتی اول خودمون میرفتیم بعد اون بنده خدا ها رو باخبر میکردی. اصلاً بگو ببینم تو کی وقت کردی خاله رو خبر دار کنی؟!

نگاه از لباس های درون آویز گرفته و به من میدوزد و نمی‌تواند مانع پهن شدن لبخند روی لب هایش شود:

– دیشب قبل خواب بهش گفتم. وای میلاد اول که گفتم اصلاً باورش نمیشد فک میکرد دارم باهاش شوخی میکنم اما بعدش وقتی ماجرا رو فهمید خیلی خوشحال شد. میگفت دختره خیلی خانومه... هم خوش و بر رویه هم اینکه زیر دست زن شیر پاک خورده ای بزرگ شده.

شانه بالا می اندازد و نگاه از من گرفته و لباس ها را بالا پایین میکند:

_ حالا من که خانواده اشو ندیدم اما اینطور که خالت دیده میگفت پیش خانواده ی خوبی بزرگ شده طفلی همه کس و کارشو از دست داده ؛ آره؟ !

سر سنگینم را تکان میدهم:

_ آره...

چشمانش رنگ ترحم به خودش میگیرد:

_ الهی بگردم... طفلی دختر بیچاره... میگم میلاد چهقد ازش میدونی؟! یعنی منظورم اینکه اونقدری باهاش در ارتباط بودی که از همه چی زندگیش سر در بیاری!؟

از فشار عصبی این مدت ؛با سر انگشت گوشه ی پلک هایم را به داخل فشار میدهم. این مادر امروز بی قصد و غرض قصد عذاب دادنم را داشت. باید به او چه میگفتم؟! حقیقت را؟! میشد حقیقت را به او گفت؟! اصلا قصدش از زدن این حرف ها چه بود؟! در این مغز پر از هیاهو به دنبال چه میگشت؟! سعی میکنم خیالش را از همه چی راحت کنم. به هیچ عنوان حال و حوصله حل کردن معما های نا تمام او را نداشتم. من پُر بودم از بی حوصلگی و خستگی:

_ دختری نیست که بخواد باهام در ارتباط باشه مادر من... اون چیزی که توی ذهنته صحت نداره چون سفت تر از این حرفاس! اینطور که فهمیدم پدر مادرشو توی ۷ سالگی از دست داده بعدشم تا الان با خانواده عموش زندگی کرده. تازه کنکور داده... از نظر اخلاق و رفتار هم که دختر خوبیه. منم وقتی دیدم همه معیار و ملاک های منو داره گفتم بهتره دست دست نکنم. چون بچه ساله خیلی زود با اخلاق های خاص من وفق میشه! همین!

از روی تخت بلند شده و دستی به موهای آشفته ام میکشم:

_ هنوز که زوده واسه چی داری کمد لباس منو به هم میریزی آخه!؟

پیراهن سفید رنگ روی آویز را به سمتم میگیرد:

_ همچین زودم نیست پسر جان یه نگاه به ساعت بنداز! تا دورمون بچرخیم میشه سر شب! الانم برو یه دوش بگیر بعدش بیا پایین تا نهار واست گرم کنم.

کت تک قهوه ای رنگ را به همراه شلوار هم رنگش برمیدارد و آن را روی تخت میگذارد:

_ به صبحانه که نرسیدی! معلومه دیشب از شوق رسیدن به یار خواب به چشمات نیومده ها!

پلک هایم را روی هم فشار میدهم و تلخند روی لب هایم را به لبخند کمرنگی تبدیل میکنم:

_ اذیت نکن مادر من... بیا برو دست از سر ما بردار...

قدمی به من ایستاده مقابلش نزدیک میشود و خنده ی آرامش خنجر به قلب نا آرامم فرو میکند:

_ الهی من دور تو بگردم... هنوز باورم نمیشه دارم دامادیتو به چشمم میبینم.

نگاه از برق چشمانش میگیرم و دست دور شانه ی ظریفش حلقه میکنم. شاید با ندیدن شور و شوق درون نگاهش کمتر عذاب بکشم. بوسه ای به روی موهای نرم و لطیفش میزنم:

_ اولاً اینکه زیاد دورم نگرد یه وقت سرگیجه نگیری! دوما قربون دلت بشم من خب؟!!

لبخند میزنند... یک لبخند شیرین و مادرانه که همتا نداشت... با گفتن هر کلمه دنیایی از درد را تحمل کردم اما دم نزدم. از درون فرو ریختم و از هم پاشیدم اما چیزی بروز ندادم. درد داشت دیدن تماشای ذوق این عزیز جان... من که میدانستم همه چی یک بازی مسخره است. من که میدانستم قرار نیست دل این مادر از آینده و خوشبختی من آرام بگیرد اما مجبور به سکوت بودم.

_ من میرم غذا رو گرم کنم زود بیا

از آغوشم بیرون آمده که صدایش میزنم:

_ مامان!

_ جانم؟

زبانی روی لب هایم میکشم:

_ کاش هنوز به خاله نمی گفتمی...

نگاهم میکند:

_ همیشه عزیز من... غریبه که نیستن؛ همیشه تنهایی بریم. بلاخره یه بزرگتری چیزی مثل حاج رضا واجبه همراهمون باشه. تو غصه چیزی رو نخور ایشالا امشب همه چیز به خوشی تموم میشه.

مستأصل سرم را تکان میدهم که اتاق را ترک میکند. او که میرود لبخند نمایشی روی لب هایم خشک میشود... محو میشود... نگاه تیز و نا امیدم را از لباس های روی تخت میگیرم و با نفس پر دردی که از سینه بیرون میدهم راهیه حمام میشوم. امشب شب خواستگاری ام است. باید نقش یک داماد فیک را بازی کنم. باید جای خالی داماد واقعی را پر کنم. باید همه چیز به نحو احسن انجام شود. همه چیز جز حال پُر از تشویش و آشوب من...

ساعت ها؛ دقیقه ها و ثانیه ها بر خلاف اراده ی من به سرعت از هم پیشی می گرفتند. نتوانستم مانع حضور خانواده خاله ماه بانو شوم. وقتی حال و روز شاد و رضایت مادرم را دیدم دلم به ناراحتی اش راضی نشد. لباس هایم را به اجبار و حالی نا میزون به تن کردم. درون آینه دامادی را میدیدم که نگاه

تیره و خاموشش برخلاف عُرف بود. قبل از رفتن مُسکنی بالا دادم و بعد از زدن نقابی به چهره؛ به همراه سنا بانوی عزیز و خوش حالم راهیپه خانه ی ماه بانو شدیم. زمان به کندی می گذشت. دلم میخواست هرچه سریعتر همه چی تمام شود چرا که عادی رفتار کردن در مقابل بقیه برایم سخت و دشوار بود. کرانه به دلیل فشار درسی و پیشنهاد مادرش مبنا بر اینکه حضورش آنهم در اولین جلسه خواستگاری صلاح نیست؛ برخلاف نگاه مملو از شور و شوقش از آمدن صرف نظر کرد. حاج رضا که در کنارم نشست به سمت عقب میچرخم و رو به خواهران دو قلو میگویم:

_ بریم؟!_

سنا بانو _ آره مادر بریم. همه چی هم گرفتیم دیگه... بریم که دیر نرسیم.

پا روی گاز فشار میدهم و در مسیر خانه ی عروس قلبی حرکت میکنم. در طول مسیر هر دو خواهر از همه چی حرف زدند اما یک جای حرفشان حواسم را به خودشان پرت کرد و باعث شد همانطور که مشغول رانندگی هستم گوش هایم تیز شود.

ماه بانو _ خواهر من دیدم ماشالا یه موهایی داره تا اینجا... بزنم به تخته بر و رو داره...

سنا بانو _ جدی؟!_!

ماه بانو _ آره خواهر... چی بود یاسمن موهاشو قد یه نخود میکرد؟! زن به هم موهاشه!

حرف از بلندی موهایش که شد پرتاب شدم به آن شب... همان شبی که از ترس گربه ی سلاخی شده به من پناه بُرد. همان شبی که بی هوا گیره ی موهایش باز شد و من با دیدن پیچ و تاب بلند موهای پشت کمرش حیرت زده شدم. تا آن لحظه باورم نمیشد که جوجه رنگی همچین موهای زیبا و بلندی داشته باشد. از همان جا بود که ارزش و متانش را باور کردم. دختری که از زیبایی هایش استفاده ابرازی نمیکرد و بر خلاف هم سن و سالانش آن ها را به نمایش نمیگذاشت.

ماه بانو _ عروست ماشالا همه چی تمومه ایشالا امشب جواب بله رو بگیریم که بعد به فکر مجلس باشیم.

جواب بله و مجلس عروسی؟!_

ماه بانو _ راستی میلاد جان ؛ کیهان خبر داره که داریم میریم خواستگاری خاطره؟!_

با شنیدن حرف عذاب آورش سر تکان میدهم:

_ آره خاله...

نفسی آزاد میکند:

_ کاش امشب میبود...

سنا بانو هیزم روی آتش وجودم میریزد:

_ آره واقعا جای داداش بزرگترش خالیه؛ ایشالا کیهان جان هم هرچه زودتر مسابقه هاش تمومه شه بیاد.

_ ایشالا خواهر...

هر دو خواهر سکوت میکنند؛ بی خبر از اینکه چه بلوایی در دل نا آرام من به پا کردند.

تا رسیدن به در خانه ی مثلا عروس؛ هزار بار با شنیدن حرف های هر سه نفر مُردم و زنده شدم. اصلا برزخی بود برای خودش... میان اضطراب و پریشانی دست و پا میزدم دریغ از راه نجاتی ... بیچاره انگشت های دستم که تاوان سکوت و خشمم را می دادند... بیچاره فرمان زبان بسته که میان مُشت های سخت و سنگم در حال له شدن بود. به مقصد که میرسیم راه نفسم به جای باز شدن تنگ تر میشود. چرا که دیدن در خانه ای که یک بار مهمان حیاط نقلی و کوچکش بودم ته دلم را خالی میکند اما با دیدن لبخند های روی لب هر دو زن کنارم سعی میکنم به رفتار و نگاه های اجباری ام تسلط بیشتری داشته باشم. درست مثل یک داماد خوب؛ دسته گل و جعبه شیرینی که به انتخاب سنا بانو گرفته شده بود را از روی صندلی عقب برمیدارم. هنوز نگاه و سوالی که سنا بانو در گلفروشی به هنگام خرید دسته گل از من پرسید را فراموش نمیکنم. خیلی راحت گفت عروس خانومت چه گلی را میپسندد و من مانده بودم که چه جوابی به این نگاه سرشار از حس خوشی بدهم منی که حتی نمیدانستم خاطره به چه گلی علاقه مند است و فقط خدا میداند که با چه عذاب وجدانی لبخندی هرچند زوری روی لب هایم کاشتم و گُل رُزی را نام بُردم که مطمئن بودم بیشتر دختر ها از این گل زیبا و و وسوسه انگیز خوششان می آیند و امان از معنی پس نگاه های سنا بانو... امان از...

_ میلاد مامان... چکار میکنی پسر؟! بیا دیگه زنگو زدیم ها!

با شنیدن صدای آرام سنا بانو از افکارم بیرون کشیده شده و در ماشین کیهان را میبستم. ماشینی که به محض سوال های بی شمار ماه بانو تنها جوابی که برایش داشتم این بود که به دلیل خرابی ماشین خودم؛ به خواسته ی کیهان مجبور شدم ماشین او را از پارکینگ خانه اش بردارم. امان از خواسته های کیهان... امان از خواسته های غیر منطقی اش. .

سنا بانو _ میخوای شیرینی رو بده من؟!!

نفس حبس شده ام را بیرون میدهم و سعی میکنم اضطراب درونم را از نگاه تیز بین آن ها مخفی کنم:

_ نه خوبه همینطوری؛ میارم...

ماه بانو با نگاهی شعف پذیر از بالا تا پایینم را اسکن می کند:

– الهی من دور تو پسر بگردد. ... ماشالا هزار ماشالا چه خوشتیپ شدی خاله! سنا جان یادت باشه خواهر رفتیم خونه حتما برای شاه دومادمون اسپند دود کنیم.

بعد از زدن حرفش خنده شیرین و آرامش در خلوت و تاریکی کوچه میپیچد و در خانه توسط مرد قد بلندی باز میشود. مردی که همان پسر عمویش بود.

با دیدن ما پشت در خانه اشان با نگاهی که احترام اجباری در آن دیده میشد ما را به داخل خانه تعارف میکند. نفر آخر وارد حیاط میشوم و بی توجه به سنگینی نگاه مرد کنارم؛ لب هایم را از حرص روی هم فشار داده و با لبخند کم رنگ زورکی پشت سر سه بزرگ تر زندگی ام پا به خانه ساده ی رفیق کوچک این روز های زندگی ام می گذارم. رفیقی که در حال حاضر باید برایش نقش یک خواستگار دل باخته را ایفا میکردم. در سالن باز شده و پیر زنی با چهره ی دوست داشتنی و پُر محبت به رویمان لبخند میزند:

خاتون – سلام خیلی خوش اومدین... بفرمایید داخل

ماه بانو – سلام خاتون جان خوب هستی؟! شرمنده مزاحم شدیم.

خاتون – خوبم ماه بانو جان... مزاحم چیه؛ شما مراحمین... بفرمایین داخل.

سنا بانو و حاج رضا هم با احترام به داخل خانه دعوت میشوند. نوبت به من که میرسد؛ نگاه آرام و با محبتش یک دور بین من و مرد پشت سرم میچرخد:

– خوش اومدی پسر...م...

لبخند محترمی به رویش میپاشم. دسته گل و جعبه شیرینی را به سمتش میگیرم:

– بفرمائید خدمت شما...

دوباره لبخند میزند. لبخندی که به دل مینشیند:

– دستت درد نکنه پسر...

خواهش میکنم گفته و باز هم بی توجه به سنگینی نگاه پشت سرم به دنبال بقیه پا به سالن پذیرایی کوچک خانه می گذارم. سالنی که با چند جفت پشتی سنتی کامل شده بود. کنار هر سه نفر با حالت معذبی مینشینم.

ازدرون وجودم یک پارچه آتش بود اما به ظاهر شدم یک داماد مثلا خجالتی و سر به زیر... چیزی که تضاد شخصیت واقعی من بود. هنوز خبری از حضور خاطره در جمع نبود. خاتون و پسرش گوشه ای از سالن مینشینند. برای اولین بار بود که خاتون خاطره را میدیدم. این زن با روسری روشن و چادر

رنگی گل دار روی سرش بیشتر از شنیده هایم آدم حسابی معلوم میشد. نگاهش پر بود از حس آرامش و احترام... اما نگاه سرد و سنگین پسرش هیچ جوهره توی کتَم نمیرفت. یک طور خاصی بود. از نگاهش جدیت و نا رضایتی شُره میکرد اما دست هایش را در هم گره زده و و روی جف زانو هایش نشسته بود.

خاتون - خاطره جان... دختر قشنگم چای بریز بیار مادر...

لبخندی به روی جمع میپاشد و رو به خاله ماه بانو میگوید:

- خیلی خیلی خوش اومدین صفا آوردین؛ آقا پسر و نوه های گُلت خوبن بانو جان؟

نگاه خاله ی عزیزم غمزده میشود؛ هاله ای از اشک روی چشمان زیبایش را می پوشاند و با کمی مین من جواب خاتون را میدهد.

ماه بانو - راستش خاتون جان دو قلو ها نوه های واقعی من نبودن؛ بچه های یاسمن دختر برادر شوهر مرحومم بود که وقتی ازدواج کردن اسم بچه ها توی شناسنامه کیهان رفت.

حاج رضا - خانم اینو هم بگو که طلاق گرفتن!

با حرف کوبنده و محکمی که حاج رضا زد نگاه همه به سمت او کشیده شد. اخم های در هم و لحن جدی اش نشان میداد هنوز بدجور از کیهان شکار است. ماه بانو رو می کند به خاتون متعجب و با لبخند کم رنگ مصلحتی سعی میکند فضا را از سکوتی که در آن حاکم شد دور کند.

- چی بگم خاتون جان بچه های این دور زمونه که مثل قدیم نیستن با مشکلات زندگی بسازن و بسوزن. خودشون میبُرن و میدوزن... حالا قسمت زندگی پسر من این بود. حالا گذشته رو ول کنیم راستش خاتون جان غرض از مزاحمت امشب با اومدیم گل دخترت رو برای خواهر زاده دست گلم خواستگاری کنیم.

خاتون با آرامش ذاتی اش لبخند میزند:

- چی بگم بانو جان؛ راستش این دختر از بچگی زیر بال و پر خودم بزرگ شده؛ خدا رحمت کنه پدر و مادرش رو... زن و مرد نازنینی بودن که خدا خیلی زود گل چینشون کرد. از همون موقع شد که این دختر شده گل سر سبد این خونه... از قدیم هم گفتن در خونه دختر دار به روی خواستگار ها بازه اما بازم بستگی به نظر خودش داره بانو جان...

تا ماه بانو میخواهد جوابی برای حرف های زن مقابلش داشته باشد صدای سلام آرام و لطیف خاطره باعث میشود علاوه بر او؛ نگاه همه ی افراد جمع؛ پرت دخترک ظریف سینی به دست شود. من هم سر بالا گرفته و نگاهش میکنم. قد و بالای ظریفش در لابه لای چادر رنگی پیچیده شده بود و امان از چشمان بی فروغش... چشمانی که حس میکنم نور و اشتیاق واقعی در آن دیده نمیشد. معلوم بود او

هم مثل من شب سختی را پشت سر گذاشته... درست مثل من نقاب به چهره زده و به اجبار در این جمع سر پا ایستاده است. اما هیچکس مثل من پی به حال درون دخترک خجالتی نبرد. هیچکس متوجه نگاه و لب های لرزان او نشد. دخترک با نگاهی سر به زیر که قند در دل دو زن کنارم آب میکرد؛ با قدم های آرام ؛ با احترامی که در رفتارش دیده میشد مشغول پذیرایی میشود. مقابل حاج رضا خم شده و او با لحن آرام و پدرانہ اش تشکر میکند. به ماه بانو و سنا بانو که میرسد؛ اینبار نگاه های خریدانه هر دو سنگین تر میشود.

ماه بانو - قربون عروس قشنگم... دستت درد نکنه عزیزکم.

میبینم که دخترک رنگ به رنگ میشود... سُرخ و سفید میشود. لب میگزد اما لحن مملو از شوق و لذت سنا بانو حال مرا هم خراب میکند.

سنابانو - مرسی عروس نازنینم... ماشالا هزار ماشالا...

به خاتون که میرسد جواب پر محبتی تحویل میگیرد. بلاخره نوبت به من میرسد. به منی که حتی قطره های ریز عرق را روی پوست پیشانی ام حس می کردم. نفس سنگینم را در سینه حبس میکنم و بعد از برداشتن یک استکان چای از داخل سینی ؛ نگاهش میکنم. یک نگاه دقیق به چشمانی که نم اشک در آن دو گوی پُر احساس دیده میشد. به لب هایی که به محض نگاه من شروع به لرزیدن کرد. به پوستی که از شدت اضطراب و ترس رنگ به رنگ میشد اما همه گمان میکردند که دلیلش خجالت و شرم دخترانه است. سعی میکنم با لبخند کم رنگی دلداری اش بدهم. باز هم به او یاد آوری کنم که همه چی درست میشود. در جواب پلک بستن و لبخند کم رنگم ؛ با خجالت نگاه میگیرد و سُراغ نفر آخر می رود. داغی استکان چای با داغ روی دلم یکی شد. حرص خوردم از دست کیهانی که همه ی مارا اینطور درگیر کرد. دخترک بیچاره رنگ به چهره نداشت. به خوبی میتوانستم حال خراب و داغونش را درک کنم. در این بین فقط نگاه های معنا دار و سرد پسر عمویش را کم داشتیم. میبینم که این مرد بد عُنُق از برداشتن چای امتنا میکند و با گفتن نمیخورم آب پاکی را روی دست دخترک میریزد. کنار خاتون که جای میگیرد با شرم و حیایی که ازش سراغ داشتیم بدون نگاه کردن به افراد جمع سر پایین انداخته و با پر شالش بازی میکند.

لعنت به هر چی حس عذاب وجدان است؛ حسی که بیخ گلویم را چسبیده و قصد رها کردن ندارد. من با این مادر تنها چه کار کرده بودم؟! چه به روز احساس مادرانه اش آورده بودم که این طور در مقابل این غریبه ها سفره دل باز میکرد. هنوز در گیر و دار صحبت هایشان بودم که عاصف سرفه مصلحتی کرده و حواس جمع را معطوف به نگاه سرد خودش میکند.

عاصف - شرمنده میون حرف بزرگترای جمع میام اما میخوام قبل از هر حرف و حدیثی یه موضوعی رو برای همه روشن کنم؛ اول اینکه از میون خواستگار هایی که این مدت برای دختر این خونه اومده؛ شما

اولین خواستگاری هستین که پا روی فرش ما گذاشتین؛ آگه به من بود راضی به این هم نبودم اما روی حساب احترام به خاتون جان تا حالا سکوت کردم.

نگاهی میان چشمان متعجب جمع و نگاه شرمنده مادرش میچرخاند:

_ حقیقتا دختر عموی بنده هنوز سن و سالی نداره که بخواد به این زودی تن به ازدواج بده! شرمنده خاتون جان به هیچ وجه قصد بی احترامی به مهمان این خونه رو ندارم اما گفتم همین اول کاری حرف آخرو بزنم تا خدایی نکرده دلخوری پیش نیاد!

سکوت میکند و در دل نا آرام من قیامت بر پا میشود. این مرد هنوز اول کاری برای ما شمشیرش را از رو بسته بود وای به حال روزی که میفهمید جریان از چه قرار است! باورم نمیشود که او اینطور مخالف ازدواج دختر عمومیش باشد؛ این لحن جدی و محکم نشان از یک مخالفت شدید میداد و تمام معادلات مرا به هم ریخت. از این قضیه بو های خوبی به مشامم نمی رسید. کیهان راه درازی در پیش داشت. بیشتر از این که ناراحت شوم عصبی و دلخور شدم به خصوص با دیدن ناراحتی و یکه خوردگی چهره ی سنا بانوی عزیزم... البته نه تنها من بلکه همه ی افراد جمع از این جبهه گیری پسر عموی میانسال متعجب و بهت زده شدند. دست سنا بانو که روی زانویم مینشیند به خودم آمده و تازه متوجه دست مُشت شده ام میشوم. نگاه جدی و پُر سوالم را به چهره ی رنگ پریده ی خاطره میدوزم. در پس نگاهم هزاران سوال بود که جوابی برایش نگرفتم جُز نگاه ناباور و سر به زیری... جُز سکوت بی جایی که عرصه را هر لحظه برایم تنگ و تنگ تر میکرد. الان جای سکوت نبود. این دخترک بی عقل نباید در این لحظات وانفسا سکوت میکرد. نباید قافیه را میباخت!

ماه بانو با یک تک سرفه مصلحتی سعی دارد سکوت سنگین جمع را بشکند:

_ اما پسر جسارت نباشه ها اما شاید حرف و نظر خود دختر عمویت این نباشه.

عاصف با همان نگاه جدی نیم نگاهی حواله ی منی می کند که در سکوت سنگینی به او و رفتار هایش خیره بودم.

عاصف _ حاج خانم بحث نظر من و اون نیست! حتی آگه خودشم بخواد که میدونم به درس خوندن بیشتر علاقه داره تا ازدواج؛ باز هم بهش این اجازه رو نمیدم که بخواد با ندونم کاری و این احساس های زودگذر نوجوونی روی آینده و زندگیش قمار گنه! هنوز بچه اس سن و سالی نداره که درکی از زندگی و ازدواج داشته باشه؛ فعلا باید درسش رو تموم کنه. شما هم به عنوان مهمان قدمتون روی چشم...

طوری آب پاکی را روی دست ما ریخت که هیچکس جوابی برای حرف هایش نداشت و من هر لحظه داشتم به این فکر میکردم که آگه مجبور به سکوت نبودم جواب های خوبی برای این سخنرانی پسر عموی عزیز داشتم اما حیف که نمیشد دق و دلی ام را سر او خالی کنم.

حاج رضا _ لاله الاالله... اینطور یکه به میدون زدن خوبیت نداره جوون ! خیلی ها هستن که الان در کنار ازدواج هم درس میخونن هم پیشرفت میکنن؛ سعی کن قبل از دو دوتا چهار تا کردن به احساس دختر عموت هم توجه کنی ! خیلی وقت ها دل یه چیزی رو میخواد که صد تا آینده روشن هم نمیتونه جای اون خواسته رو پُر کنه!

عاصف در برابر حرف های حاج رضا جوابی برای گفتن نداشت جز لب فرو بستن و حرصی که از نگاهش میبایرد. اما این جوابی نبود که من از این مراسم میخواستم. هیچ چیز آن طبق برنامه و میلیم پیش نرفت و تمام این مشکلات زیر سر خاطره بود. او که باید جای جایش سکوت میکرد اما ادعای عاشقی کرد و زد به سرش تا این بازی را به راه بی اندازد و حالا که باید حرف میزد این طور سکوت کرده بود. نگاه های سنگین دو خواهر را به روی خودم حس میکنم اما باز هم بی حرف در سکوت به گل های قالی خیره شده ام... با تعارف خاتون همه چای هایشان را خوردند جز من... کمی در مورد عمل خاتون صحبت شد و بعد با اشاره ی من؛ سنا بانو عزم رفتن کرد:

_ خب دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشیم.

خاتون _ این چه حرفیه بانو جان... مهمون حبیب خداست. شرمنده ها توی اولین دیدار این طور دلخور و ناراحت شدین.

سنا بانو _ نه خاتون جان؛ دیگه هرچی قسمت و تقدیر این بچه ها باشه همون رقم میخوره؛ دست ما نیست که... اگه قسمت باشه که این گل دختر عروس من بشه؛ میشه... چه حالا چه چند سال دیگه که درسش تموم شد.

گویا حرف سنا بانویم به مزاق آقا خوش نیامد که ابرو در هم کرد. فدای سرمی در دل نتارش کرده و بی توجه به او و کوچک ترین نگاهی به دخترک مظلوم و سر به زیر مقابلم ؛ با نهایت احترام از خاتون تشکر و خداحافظی کرده و جلوتر از خانم ها به همراه حاج رضای تسبیح به دست از خانه بیرون میزنیم

حاج رضا _ پسر جان دل اگه گیر باشه هیچ مانعی جلوش قد الم نمیکنه! اگه واقعا دلت گیره به این راحتی به خاطر حرف فک و فامیلش پا پس نکش!

حرف ها... نطق ها... جواب ها... سرزنش ها... حرص و خشمی که بیخ گلویم را گرفته بود؛ همه و همه برای یک لحظه تمام شد ! نا توان شدم در برابر جبر زمانه... در برابر مردی که گمان میکرد دلم برای این دختر رفته است؛ دختری که او بی خبر بود از این که در آینده عروس خودش خواهد شد !

حال و روز درست و درمانی نداشتیم. سرم از شدت درد نبض میزد؛ خداراشکر سنا بانو و ماه بانو به موقع آمدند چرا که جوابی برای حاج رضا نداشتیم. پشت فرمان نشسته و با همان اعصاب ضعیف پا روی گاز فشار میدهم.

ماه بانو - میلاد خاله ؛ دختره خبر داشت که میای خواستگاریش؟ دلش باهاته یا نه؟

به این خاله ی عزیز چه باید میگفتم؟! دنده را عوض کرده و چراغ زرد چشمک زن را رد میکنم:

- خاله جان میشه بعدا در این مورد صحبت کنیم؟! راستش خودمم شوکه شدم فک نمیکردم پسر عموش اینقدر جدی مخالفت کنه.

نفس عمیقی میکشم و حرفم را ادامه میدهم:

- باید با خودش صحبت کنم.

سنا بانو - عیبی نداره مامان جان؛ چیزی نشده که ! قدیما اگه یکی رو میخواستن پاشنه ی در خونه اشونو از جا میگندن ! ما که الان فقط یه بار اومدیم. هنوز جا داره که این دختر بشه عروس ما...

ماه بانو - غصه چیزی رو نخوری خاله جان ها... به قول مامانت اونقدر میایم و میریم که از آخر پسر عموش مجبور شه کوتاه بیاد؛ مهم خود خاطره اس که دیدم همچین بی میل هم نیست. بعدشم از خدایون باشه همچین داماد رعنايي گیرشون بیاد ! ماشالا هزار ماشالا یه پارچه آقایی...

درد داشت شنیدن حرف ها و حدیث هایی که زخم میزد به روح و روان آشفته ام... دردی که تا عمق وجودم را خراش میداد. لب هایم را به زور به دو طرف کش میدهم و لبخند کمرنگی در جواب محبت این خاله ی از همه جا بی خبر میزنم:

- قربونت خاله جان...

نگاه از من گرفته و دوباره با خواهرش مشغول صحبت میشود و اما من با حالی دگرگون و خراب دوست داشتم هرچه زودتر گوشه کناری در خلوت و تنهایی به همه چی امشب فکر کنم. به نگاه دردمند خاطره ...به رفتار سرد و گستاخانه ی عاصف... به امید و آرزو های سنا بانوی عزیزم... به همه چی فکر کنم. فکر کنم تا حداقل ذهن شلوغم کمی آرام شود. به محض رساندن خاله ماه بانو به خانه اشان؛ سنا بانو هم قصد ماندن در کنارش خواهرش را داشت و من از این بابت راضی بودم چرا که امشب میتوانستم در خانه ی خودم به تنهایی خلوت کنم. خیابان های مشهد را با افکاری در هم پیچیده طی میکنم که با شنیدن زنگ گوشی به شماره ی نا شناس نگاه میکنم. به محض وصل کردن تماس با شنیدن صدای کیهان متعجب شده و فوراً ماشین را کنار اتوبان پارک میکنم.

- الو کیهان... چی شده؟!

نفسش را بیرون میدهد:

– چیزی نشده داداش... همینطوری زنگ زدم بینم چکار کردی!

متعجب میشوم از این زنگ زدن بی موقع آن هم در زندان:

– گوشی چطور به دستت رسیده؟!

– وقتی با یک دُم کلفت دَهَم خور باشی هرچی که محال باشه به دستت میرسه!

لحنش رنگ و بوی همیشه را ندارد چرا؟! سعی میکنم هرچیز منفی را از ذهنم دور کرده و فقط به صدای او گوش کنم:

– حالت چطوره داداش خوبی؟!

کمی مکث می کند:

– خوبم آره... تو چکار کردی؟! رفتی خواستگاری؟!

از یاد آوری اتفاقات امشب؛ پلک هایم را محکم به روی هم فشار میدهم و نفس های عصبی ام را مهار میکنم:

– آره رفتم! حاج رضا و ماه بانو هم بودن! نتونستم سنا بانو رو قانع کنم که خواهرش توی این مراسم نباشه... م... ن

وسط حرفم میپرد؛ لحنش زیادی خونسرد است یا من اینطور فکر میکنم؟!

– خب! ... بقیه اش...؟!

نگاه سرگردان و متعجبم به روی صفحه کیلومتر ماشین قفل شده است. این بیخیالی او چرا توی کت من یکی نمیرفت؟! مگر الان نباید از حضور پدر مادرش در این خواستگاری فرمالیته ناراحت و عصبی باشد؟! پس چرا ری آکشنش بر خلاف تصور من است؟! کلمات در ذهن آشفته ام گم میشوند. چند بار پلک میزنم و سعی میکنم با کشیدن نفس عمیقی به خودم مسلط شوم:

– بقیه نداره دیگه! باید منتظر جواب بمونیم! آخ کیهان آخ از دست تو...

دوباره وسط گلایه هام میپرد:

– دلم میخواد دفعه دیگه که زنگ زدم بگی جواب مثبت رو گرفتم! بهتر از همه میدونی که از انتظار خوشم نمیاد!

دندان هایم از شدت حرص و ناتوانی در برابر این مرد غُد و یکدنده؛ روی هم چفت میشوند:

– رو به راهی؟!

تنها با همین جمله ی کوتاه خواستم مسیر حرف و درد هایم را عوض کنم.

_ آره... نگران حال من نباش؛ هر طوری که باشه میتونم از پس خودم بریام. تو حواستو بده به برنامه ای که بهت سپردم.

خیلی حرف ها داشتم برای زدن اما فقط لب میزنم:

_ باشه...

_ خب دیگه بیشتر از این نمیشه حرف بزنم. مراقب خود و خاطره باش... فعلا!

تماس که قطع میشود؛ گوشی را روی کنسول پرت میکنم.

درون ذهن خسته ام گویا همچون بازار مسگر ها غوغایی به پا بود. خیلی حرف ها برای گفتن داشتم. مثلاً میخواستم به او از مخالفت شدید عاصف نام بگویم اما نشد... نتوانستم قفل زبانم را باز کنم. فشار عصبی زیادی روی روح و روانم بود کلافه از همه چیز و همه کس؛ دوباره گوشی را میقایم و بدون در نظر گرفتن موقعیت به خاطره زنگ میزنم. با شنیدن هر بوق آزاد حرص میخورم و به محض اینکه صدای آرامش در گوشم میپیچد ؛ در نهایت حرص و خشمی که در وجودم زبانه می کشید میغرم:

_ میخوام بدونم این چه برنامه ای بود که پسر عموت به راه انداخت ها؟!!

_ می... لاد...

صدای لرزانش هم دلم را نرم نمیکند:

_ تو یه ذره بچه منو مچّل خودت کردی نه؟! د اگه زبون نداری غلط میکنی واس من دم از عاشقی میزنی! بیجا میکنی جلوی کیهان قویی میای که هستی! این بود بودنت؟! اینطوری؟! جواب منو بده دیگه؟!!

در سکوت به حرف هایم گوش میکند و در انتها هق هق های ریزش نشان از گریه ی آرامش میدهد. دروغ نباشد از اینکه اینطور مظلومانه گریه میکرد دلم برایش میسوزد. نفسم را با حرص از سینه بیرون میدهم:

_ الان این گریه کردن فایده نداره دیگه... باید همون موقعی که پسر عموت نُطق میکرد به جای تو نظر میداد زبون باز میکردی.

_ ب... خدا نتونستم. چرا منو درک نمیکنی ها؟!!

پشت چراغ قرمز روی ترمز میزنم:

_ هههه درک نمیکنم؟! واقعا نفهمیدی پسر عموت فاتحه خوند روی هیکل ما؟! ندیدی چطور مادر منو سنگ روی یخ کرد؟! مگه غرور مادرمو از سر چهار راه پیدا کردم که بذارم یکی مثل پسر عموی جناب

عالی فاتحه بخونه روش؟! د اگه با احساس مادرم بازی کردم فقط به خاطر کیهان بود. اما اینو بدون که اگه بیشتر از این بخواد کش پیدا کنه دیگه نیستم. دیگه اجازه نمیدم غرور مادرم بازپچه دست امثال پسر عموت شه.

در جواب حرف هایم ؛ با لحن نا آرامی مینالد:

_ فک کردی برای من ؛ تحمل امشب آسون بود؟! واقعا حال و روز داغونمو ندیدی؟! بخدا از دیروز دارم با پسر عموم بحث میکنم. چکار کنم وقتی حرفش یک کلامه؟! چکار کنم وقتی پاشو توی یه کفش کرده که شوهرم نمیده؟! برای اولین بار سرم داد و هوار کشید! یه جوری باهام برخورد کرد که ترسیدم بخوام بیشتر موضوع رو کش بدم. آخه تو چی میفهمی از یتیمی... از این بی گس بودن و دم نزدن... بخدا نشد روی حرفشون حرف بزنم. خاتون یکم با حرفام راضی شد اما عاصف اصلا کوتاه نیومد. دیدی که امشب چطور با اخم و تخم نشسته بود. فک نکن برام راحت گذشت. منم امشب شکستم... شکستم وقتی که به تو مجبور شدی نقش دامادو بازی کنی... شکستم وقتی که نتونستم پسر عموم رو قانع کنم. حالا میگی چکار کنم ها؟! بگو همون کارو کنم! اما قبلش اینو در نظرت داشته باش که بی چشم و رویه اگه بخوام حرمت آدمایی رو بشکنم که توی اوج بی گسی و یتیمی شدن سایه ی سرَم. نمیتونم یه شبه دلشون رو بشکنم. همیشه اونا رو نادیده بگیرم.

_ اولش باید به این چیزا فکر میکردی نه حالا!

_ گناه کردم عاشق شدم نه؟!!

کلافه از هق هق های ریز میان حرف هایش ؛ دستی به صورتم میکشم. او هم حق داشت... حالا به او هم با موقعیتی که داشت حق میدادم. وقتی که این طور یتیم بودنش را فریاد زد به اوج بیچارگی و بی گناهی او پی بُردم. اما راه و چاره ای نمیدیدم:

_ خیلی خب... یه شماره چیزی ازش بده خودم باهاش صحبت کنم. همیشه که دست رو دست بذاریم تا به مرور زمان راضی شن!

نفسم را از سینه بیرون میدهم که صدای گریانش به گوش میرسد:

_ شماره اشو برات میفرستم اما توروخدا باهاش بد صحبت نکنی خب؟!!

اخم پر رنگی میان ابروهایم جا خوش میکند:

_ نمیخواد دل نگران حرف زدن دوتا آدم گنده شی! حواست باشه که کیهان چند دقیقه پیش بهم زنگ زد... منتظر یه حرکتی از ما بود که یه جوری ماست مالیش کردم نذاشتم بفهمه پسر عموت به کل با ازدواجت مخالفه. نذاشتم توی اون چهار دیواری فکر و ذهنش الکی در گیر شه. تو هم به جای این نمیتونم و همیشه ها سعی کن هرطوری که شده راضیشون کنی که به ولای علی اگه دفعه دیگه بیام و

سنگ رو یخ برگردیم ؛ محاله بخوام این بازی رو ادامه بدم. همون جا واسه زن عموت و پسرش همه چی رو میریزم رو دایره و خلاص ... فهمیدی؟! من حوصله این موش و گربه بازیارو ندارم خاطره!

دوباره فین فین میکند:

_ ب... اشه... ؛ تموم تلاشمو میکنم تا دُرستش کنم فقط این ماجرا پیش خودمون بمونه باشه؟! به کیهان خان چیزی نگی!

پلک های سنگینم را روی هم فشار میدهم و مقابل ساختمان خانه ی خودم ماشین را متوقف میکنم:

_ باشه؛ منم به این پسر عموت زنگ میزنم. مرد ومردونه بشینم با خودش صحبت کنم ببینم حرف حسابش چیه!

نفس کش داری که از سینه بیرون میدهد را به راحتی حس میکنم. لرزش صدایش کمتر شده است:

_ ماه بانو و سنا بانو جان کجان؟ اونا رو رسوندی خونه؟!

همانطور که ماشین را خاموش کرده و پیاده میشوم جوابش را میدهم:

_ آره؛ سنا بانو هم امشب موند پیش خواهرش!

_ ببخش اگه امشب باعث ناراحتی مامانت شدیم. بخدا یه دنیا شرمنده ایشون شدم.

ریموت را زده و با قدم های محکم و بلندی وارد لابی کوچک آپارتمان نقلی ام میشوم:

_ فکرتو درگیر دلخوری این و اون نکن ! سنا بانو خیلی به این وصلت اُمید داره ؛ تا جواب مثبت نگیره ازتون ول کُن ماجرا نیست اما خب طفلک نمیدونه که به کاهدون زده!

در جواب حرفم سکوت میکند. نفسی میگیرم و پله ها را پشت سر هم طی میکنم:

_ خب دیگه برو بخواب که از وقت خوابت هم گذشته. درضمن شماره یادت نشه!

_ باشه چشم...

کمی مکث می کند:

_ میلادا!

_ بله؟

_ منو ببخش خب!

نفس میگیرم و به این عذرخواهی کودکانه و مظلومانه اش فکر میکنم:

_ بخشیدمت به داداشم. شب خوش!

بی حرف تماس را قطع کرده و من با فکر و ذهنی درگیر کلید داخل قفل چرخانده و پا به خانه ی سوت کور و تاریکم میذارم.

خانه ای که درست بود سکوت در آن فریاد میزد اما برای من مامن گاه خوبی بود. جایی که به راحتی میتوانستم به دور از هر مشکل و دغدغه ای نفس بکشم. ریموت ماشین را روی کنسول نزدیک در ورودی پرت میکنم و با قدم های شُل و نامیزون تن خسته ام را روی کاناپه میندازم. خشاب قرص خواب آور را از داخل کشکول روی میز برمیدارم و یک قرص کامل را بدون آب قورت میدهم. امشب ؛ شب سکوت و آرامش بود... نمیخواستم با ذهنی درگیر دم دمای صبح بخوابم. پلک های سنگینم را روی هم گذاشته و با همان چشمان بسته ؛ گوشه ی را خاموش میکنم.

نمیدانم دقیقا چه مدت خوابیده بودم که با شنیدن صدای زنگ آیفون ؛ لای پلک های سنگین و خواب آلودم را باز میکنم. با حالت گیج و مَنگ از روی کاناپه بلند میشوم. به آنی دردی در تمام عضلات تنم پخش میشود که حاصل تا صبح خوابیدن روی کاناپه بود. با شنیدن دوباره ی زنگ آیفون ؛ بدون توجه به کرختی تن و بدنم خمیازه گُنان به سمت راهرو رفته و گوشه ی آیفون را برمیدارم:

_ بله؟

هیچ تصویری از شخص پشت در خانه ام نداشتم اما شنیدن صدای مرد غریبه ای که برایم کمی آشنا میزد توی گوشم میپیچد.

_ منزل آقای میلاد راد؟!

_ بله خودمم امرتون؟!

_ عاصف پسر عموی خاطره ام؛ باهات حرف دارم حالا یا درو بزنی بیام بالا یا بیا پایین توی ماشین صحبت کنیم.

این مرد پشت در خانه مجردی ام واقعا خود عاصف است؟ ! آدرس اینجا را چطور پیدا کرده؟ ! حتما از سنا بانو گرفته وگرنه خاطره از وجود این خانه هنوز بی خبر است. از حضور بی موقع اش تعجب کردم و خب بهترین کار باز کردن در بود:

_ بفرما بالا...

گوشه ی را سر جایش گذاشته و با فکری درگیر نگاهی به مرد خواب آلود درون آینه میندازم. لباس هایم آنقدری چروک نشده بود که نیاز به تعویض داشته باشد. دستی به موهایم کشیده و لباس های تنم را کمی صاف و صوف میکنم. نیم نگاهی هم به دور و اطراف خانه میندازم. چه خوب که حداقل اوضاع کمی روبه راه بود. در ورودی را که باز میکنم به این فکر میکنم که این مرد یک هیچ جلوتر از من عمل

کرد. میخواستم به او زنگ بزنم اما حالا او را با نگاهی جدی مقابل خودم میبینم. بر حسب احترام دستم را به سمتش دراز میکنم:

– سلام خوش اومدی... بفرما داخل

– سلام

پا به داخل خانه که میگذارد متوجه میشوم کفش هایش را از پا آورده و با نگاهی دقیق که اطرافش را زیر نظر گرفته است به سمت کاناپه های راحتی میرود.

نفس کلافه ام را از سینه بیرون میدهم و برای روشن کردن کتری برقی به سمت آشپزخانه میروم که شنیدن صدای او مانع ادامه دادنم میشود.

– بی زحمت بیا بشین؛ نمیخواه چیزی بیاری...

در دل بهتری گفته و بعد از برداشتن یک شکلات از داخل ظرف روی اوپن؛ به سمت او میروم. اوپی که بدون هیچگونه احساس معذب بودنی؛ روی کاناپه ی خانه ام پا روی پا انداخته است. مقابلش مینشینم. طعم شیرین و لذت بخش شکلات هم نتوانست فکرم را از این آدم و رفتار ناگهانی اش دور کند. نقاب بیخیالی و خونسردی به چهره زده و دست به سینه به او نگاه میکنم:

– هنوز میخواستم از خواب که بیدار شدم بهتون زنگ بزنم تا همو ببینیم. میبینم که شما بیشتر از من برای این دیدار دوستانه عجله داشتین. اینطور نیست؟!

نوع نگاهش به هیچ وجه دوستانه نیست. حتی میتوانستم به راحتی رگه هایی از حرص و کینه را هم در لابه لای نگاهش ببینم اما در کمال خونسردی بدون کوچک ترین توجهی به نوع نگاهش؛ به او خیره شده و منتظر جواب میمانم. طولی نمیکشد که جوابم را با کوبنده ترین لحن میگیرم.

– بذار خوشبینانه به این فک کنم که دیشب یه خواستگاری خیلی معمولی بوده! یه خواستگاری که با شنیدن جواب نه؛ دیگه قرار نیست دوباره تکرار شه!

پوزخند روی لب هایم اعصابش را بیشتر به هم میریزد و خب من هم همین را میخواستم. این پسر عمو شده بود دایه ی مهربان از مادر... و من اصلا از این موضوع راضی نبودم:

– خب میتونی به این فک کنی که قراره دوباره همو ببینیم و اگه خدا و بنده هاش بخوان اینبار جواب بله رو هم بگیریم. اینطوری مثبت فک کردن بهتر نیست؟!!

نگاهش مملو از حرص و عصبانیت میشود اما چه خوب که میتواند به اعصابش مسلط باشد... درست بر عکس من! پایش را از روی پای دیگرش برداشته و کمرش را به سمت جلو خم می کند اما من هنوز با نگاهی مثلا خونسرد خیره به چشمانش هستم.

_ اومدم اینجا که بشینم دو گلوم باهات حرف حساب بزنم! از خاطره دست بکش! یه لقمه اندازه دهنتم بردار مرد حسابی!

همان پوزخند مثلا خونسرد هم از روی لب هایم محو میشود. حالا نگاهم درست مثل خودش جدی و کینه توزانه میشود:

_ لقمه های من همیشه اندازه دهنمه آقای عاصف حسینی!

_ نه نیست که اگه بود با کارنامه سیاهی که توی زندگیت داری دست نمیداشتی روی دختر ساده ای مثل خاطره!

تایه ابرویم از تعجب بالا میرود و پوزخند تمسخرآمیزی روی لب هایم جا خوش میکند:

_ از کدوم کارنامه سیاه حرف میزنی دقیقا؟!!

تیر نگاهش را حواله ی چهره حق به جانبم میکند:

_ از کدوم کارنامه حرف میزنم آره؟! از این خونه مجردی بگیر تا قمار بازی ها و دختر بازی های رنگارنگت! از مهمونی های شبانت بگیر تا تَعَهْدای توی کلانتری ها... تو واقعا فک کردی من حاضرم خاطره رو به همچنین آدمی مثل تو بدم؟! به آدمی که به اندازه موهای سرش تجربه های سیاه و سفید داشته! من حتی با سن تو هم مشکل دارم پسر جون چه برسه به رفتار و کردارت!

حرص خشم از نگاهم فوران کرد اما حیف که نمیشد مُشت سنگینم را حواله دهانش کنم تا اینقدر برای من رَجَز نخواند. سعی میکنم باز هم رفتارم را کنترل کنم. من به خاطر کیهان همه کار میکردم؛ پس پوزخند پر رنگی نثارش میکنم تا بدتر از من بسوزد:

_ سن که فقط یه عددِ واسِ من! زیاد خودتو اذیت نکن پسر عمو چون کسی که داری از طرفش حرف میزنی خیلی وقته دل و دینش رفته! با سن و سالی که شما داری بعیده از عشق و عاشقی چیزی سَرِت نشه هووم؟! آدم عاشق گر و کور میشه و از یه جایی به بعد همه چی رو زیر پا میذاره! نذار کار به اونجا برسه!

فندک و پاکت سیگارم را از روی میز کوچک کنار کاناپه بر میدارم و نگاهم را به چشمان برزخی اش میدوزم:

– بهتره قید این مثلا پشت و پناه بودنو بزنی! دوسش دارم و برای داشتنش هر مانعی رو رد میکنم
هر چی که بودم مال گذشته بوده! الان پاک پاکم!

بلاخره با لحنی مملو از حرص و خشم؛ برایم صدا بلند میکند:

– خوب گوش کن پسر جون! محاله بذارم دستت بهش برسه! شده خودم عقدش میکنم اما نمیدارم
به چنگ آدمی مثل تو بیوفته!

برای یک لحظه خون به مغزم نرسید. این مرد دقیقا چی گفت؟! حرف از عقد کردن زد؟! نمیدانم چطور
اما نفسم از شنیدن حرفش در سینه گره خورد. حرفی که برایم از هزاران شمشیر بُرنده تر بود. تنها دل
عاشق کیهان مقابل چشمانم ظاهر شد. این مرد ندانسته دست روی خط قرمز های من گذاشت. با
شتاب و نگاهی که از خشم و عصبانیت فوران میکرد از روی کاناپه بلند شده و انگشت اشاره ام را به
سمتش میگیرم. انگشتی که اگر پنجه میشد مطمئن بودم در دهانش فرود می آمد:

– حرفتو نشنیده میگیرم. اگه حرفی نمی زنی اگه کاری که باید بکنم رو نمیکنم فقط به خاطر دختر عموته
!حالا تشریف تو ببر...

او هم با نگاهی غیر دوستانه از جایش بلند میشود. کمی خیره نگاهم میکند اما نمیدانم چه چیزی در
چهره ام میبیند که بی حرف با دست هایی که کنار بدنش مُشت شده است؛ راه آمده را برمیگردد و من
نمیتوانم در لحظات آخر زهرم را نریزم:

– جلسه بعدی خواستگاری میبینمت پسر عمو!!

میبینم که قدم هایش کُند میشود اما به ناگاه قدم تند کرده و در خانه را پشت سرش محکم میبستد!

و اما امان از حال بد من... امان از حال داغون من...

آنقدر داغ دلم تازه است که امان نمی دهم آرام شوم؛ فوراً گوشی را از کنار کاناپه میقایم. روشنش کرده
و شماره خاطره را میگیرم.

جواب که میدهد دیگر کنترل خشم و بلندی صدایم دست خودم نیست:

– مثلث عشقی بوده و ما خبر نداشتیم آره؟! د اگه خاطر خواه به این سمجی داشتی چرا اون کیهان
از همه جا بی خبرو مچَل خودت کردی؟! ها!!!!

صدای لرزان و ناباورش من افسار گسیخته را مجبور به سکوت میکند:

– کدوم م... مثلث عشقی؟! از چی حرف میزنی!!

به حالت کلافه دست به صورت گُر گرفته و خیس از عرقم میکشم و روی کاناپه آوار میشوم:

_ هنوز چشم‌امو باز نکردم مثل عَجَل مُغْلَق در خونم بود. اصلاً بگو ببینم این پسر عموی تو آدرس خونه مجردی منو از کجا گیر آورده؟!

_ مگه ع... عاصف اونجا بود؟!

_ بله! ... آقا همچین با توپ پُر هم اومد که به ولای علی به جان مادرم فقط و فقط به خاطر کیهان صبوری کردم که مبادا از کوره در رفتن من واسِ اون بد تموم شه!

او هم گویا هنوز در شوک شنیدن این خبر بود که دوباره با حالی خراب و آشفته مینالد:

_ وای وای... دعواتون شد آره؟!

نفسم را کلافه بیرون میدهم و نگاه خیره ام به روی گنده کاری های روی میز مقابلم است:

_ دعوا که نشد اما همچین دیدار مفیدی هم نبود. مرتیکه واس من خط و نشون میکشید که انگار وکیل وصی تویه! بعدشم بگو ببینم مگه خاطر خواهته؟!

شوک زده میشود:

_ خاطر خواه من؟! اونم عاصف؟!

_ آره!

_ نه بخدا... نه به ارواح خاک مامان و بابام. مگه چی شده؟!

با انگشت شصت و اشاره گوشه ی پلک هایم را به داخل فشار میدهم:

_ پس واس چی جلوی من واست یقه جر میده که نمی ذاره دستم بهت برسه... که حاضره خودش به زور هم که شده تورو به عقد خودش در بیاره! خوب گوش بچه... اگه نزدم فکشو بیارم پایین دلیل داشتم اما این آخرین فرصتیه که بهت میدم. امشب خوب بشین سنگاتو باهاشون وا بکن... شده با گریه... با زور... با بی احترامی... بی حرمتی... با هرچیزی که میدونی روشون جواب میده؛ به این ازدواج راضیشون کن خب؟! که اگه فردا وقتی سنا بانو برای بار دوم زنگ بزنه جواب نه از خاتونت بگیره اونوقت شبونه خودم میام دستبوس زن عموت و پسر عموت... و وقتی هم که تنها پیام قفل دهنم باز میشه و کارو برای کیهان هم یکسره میکنم. تهش میشه یه دعوی پسرخاله ای که نهایتاً یه مدته بعدش همه چی روال میشه!

در سکوت به نفس های یکی در میانش گوش میکنم و در آخر بعد از گفتن باشه ی لرزان و شکسته ای تماس را قطع میکند.

با کلافگی دور خودم میچرخم. مُشت محکمی نثار کف دستم میکنم و زیر لب مدام به باعث بانی حال خراب امروزم لعنت میفرستم. نمیخواستم حال دخترک بیچاره را اینطور پریشان کنم اما حیف که مجبور بودم هر طوری شده این قضیه را جمع و جور کنم؛ حتی به قیمت آزار دادن دلبرک کیهان... تنها خودم میدانستم که تهدید هایم طبل تو خالیست اما همین تهدید های پوچ و واهی او را ترغیب به درست کردن اوضاع میکرد و من امیدوارم فردا همه چی ختم به خیر شود. گوشی که در دستم میلرزد ؛ تماس الیاس را جواب میدهم:

- جان؟!

صدایش از میان جمعیت نسبتا زیاد به گوشم میرسد:

- سلام چطوری میلاد؟! چخبر؟!

روی کاناپه لم میدهم؛ درست جایی که تا چند دقیقه پیش عاصف نشسته بود:

- خوبم... خونه ام. تو کجایی؟

- با زیبا اومدیم بازار... گفتم ببینم اگه خونه ای به سر بیایم اونجا.

پلک روی هم گذاشته و نفس عمیقم را از سینه بیرون میدهم:

- آره بیا... یه چیزی هم برای ناهار بگیر

- باشه پس تا یه ساعت دیگه اونجام!

باشه ای گفته و تماس را خاتمه میدهم. بدون اینکه پلک هایم را از هم باز کنم در فکر فرو میروم.

خاطره

دیده ای گاهی اوقات دلت یک دنیا تنهایی و سکوت میخواهد اما هیچی نصیب دل فلک زده ات نمیشود؟! دیده ای در یک بُرهه ای از زندگی رگبار مشکلات روی سرت میریزد و تو زیر آن همه درد و مشکل جوری کمر خم میکنی که دیگر نای بلند شدن هم نداری؟! حال و روز الان من هم درست همینطور رقت انگیز است. دلم پُر بود از همه چی و همه گس... بی گس و کار بودم که نمیتوانستم اوضاع را طوری پیش ببرم که دلم میخواهد. دل بیچاره ی من میان گردباد بدبختی له و لورده شده بود. دلم یک خانواده درست درمان میخواست. از آن هایی که مادری داشت مهربان و دلسوز... که میتوانستم بدون هیچ فکری به عاقبت کارم؛ از درد دلم برایش بگویم. از تصمیم های سخت این روز های زندگی ام برایش بگویم. خواهر و برادری داشتم که میتوانستم روی بودنشان حساب باز کنم. خواهری که شب ها میان رخت خواب... درست قبل از خواب از افکارم پریشانم برایش بگویم. از رویای

های تلخ و شیرینی که در ذهن خسته ام جولان میداد. پدري داشتم که آخر شب وقتی همه خواب بودند؛ در کنار نوشیدن چای پدر دختری؛ برایش از ترس هایم بگویم. ترسی که از آینده و انتخاب هایم داشتم. به او بگویم که عاشق شده ام... عاشق آدم اشتباهی اما عاشق شده ام... و او دست محبت به سرم بکشد و در این جاده پُر پیچ و خَم زندگی؛ راهنمایی ام کند. اما وقتی به واقعیت پَرت میشوم؛ وقتی گوشی به دست به زندگی سخت و دشوارم برمیگردم؛ دلم برای تنهایی و بی کسی ام میسوزد. تا به حال شده دلت به حال خودت بسوزد؟! به حال و روزت ترحم کنی و برای بیچارگی ات افسوس بخوری؟! برای من شده! درست در همین لحظه دلم برای یتیمی خودم میسوزد. اینکه مجبورم به خاطر نمک خوردن و نمکدان نشکستن مُهر سکوت به لب هایم بزنم تا طبق میل عزیزانم رفتار کنم؛ نفس بکشم و حتی زندگی کنم! اما از یک جایی به بعد باید انتخاب کنم. باید این احساس را بسنجم. باید بدانم که کف ترازوی کدام سنگین تر است. احترام به خواسته ی عزیزانم یا عشقی که در سینه داشتم. درست یک ساعت با خودم جنگیدم. با احساسی که گریبان گیرم شده بود جنگیدم تا بالاخره به یک جواب درست رسیدم. به این که از عشق گذشتن کار من نیست!

Arezoo hashemabadi:

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در حیاط؛ به خود آمده و با استرسی که به جانم ریخته شده بود از اتاق بیرون میزنم. از درون کوره ی آتش و از بیرون تکه یخی بودم که نفس کشیدن هم برایم سخت بود. با قدم های سُست و نامیزان به سمت میدان تَبرد میروم. پا به سالن که می گذارم خاتون را نشسته روی تشک مخصوصش مشغول خواندن قرآن میبینم و او با اخم های درهم داخل خانه میشود. به محض دیدنش آوار شنیده ها روی سرم میریزد. واو به واو کلماتی که میلاد گفت را به خاطر می آورم. میخواهد به زور مرا عقد کند؟! مرا؟! از تصورش باز هم شکستم... باز هم بَغض به گلویم چسبید و پرده ی اشک مقابل چشمانم را تار کرد. بالاخره سر بلند کرده و مرا میبیند و من با همان بغض انباشته شده در گلویم به سمتش قدم برمیدارم. گویا به سرم زده بود که به هیچ چیزی جز خواسته ی دلم فکر نکردم. آنقدری فشار عصبی به وجود نا آرامم تحمیل شده بود که دیگر به سیم آخر زده و برای اولین بار روی بزرگترم... روی عزیز ترینم صدا بلند کردم چرا که توقع هر چیزی را از او داشتم جز شکستن قلبم را... با همان صدای لرزان... با همان چشمان به اشک نشسته نگاهش میکنم:

– براچی با این وصلت مخالفی؟! دلیل اصلیتو بگو بدونم چرا خواسته ی دل من واست بی ارزشه؟!!

گویا او هم دل پُری از من داشت که با یک خیز به سمتم حمله ور شد و در کمال ناباوری به بازویم چنگ زد و توی صورت شوک زده من غرید:

– میخوای بدونی چرا اینقدر مخالفم آره؟!!

از گوشه چشم متوجه بلند شدن خاتون میشوم که با همان پاهای بی رمق به ما نزدیک میشود و برای پسرش صدا بلند میکند:

خاتون – چکار میکنی عاصف؟!!

نگاه پریشانم بین چشمان و چهره برزخی مرد مقابلم و زن کنارم می‌چرخد.

– میخوام توی کلش فرو کنم که داره چه غلطی میکنه! آره خاتون... میخوام چشاشو روی حقیقت باز کنم آخه دخترت شب کوری گرفته! نمیبینه داره چه شکری میخوره!

دست خاتون که روی مچ دستش مینشیند نگاهش را از اشک های زوون روی صورتم می‌گیرد.
خاتون – ولش کن ببینم.

بازویم را رها کرده اما رگبار حرف هایش دلم را از جا می‌کند.

عاصف – سه شبه واسم خواب و خوراک نداشتین. سه شبه دارم خود خوری میکنم تا دهنم باز نشه... کاری کردین که خروس خون نشده برم کف کوچه خیابون ته توی این پسره رو دربیارم.

نگاه طغیان گرش را بین من و خاتون می‌چرخاند:

– میدونی خاتون چی فهمیدم؟! پسره یه قمار باز قهاره... دختر بازه... یه خونه مجردی داره که از خونه ی ما تکمیل تره! توی کلانتری ها کم پرونده تعهد نداره از بس که آقا رو مست و پاتیل از ته پارتنی مارتی ها کشیدن بیرون! یه هفت خط روزگاره که دختر اسکول تو دل به همچین آدمی داده!

تمام حرف هایش همچون پُتکی بر فرق سرم فرود می‌آید. مگر می‌شود این چیز های ناجور را به آقا میلاد نسبت داد؟! میلادی را که من شناختم این نسبت ها در خور او نبوده و نیست. از قمار باز بودنش که در این مدت چیزی نفهمیدم و ندیدم؛ از دختر بازی هایش هم همینطور که اگر هم داشته باشد به من ربطی ندارد. از کلانتری و مهمانی رفتن هایش هم تا به حال چیزی نه دیدم و نه شنیدم اما تمام این چیز ها را که کنار هم بذاری آیا از پرونده قتلی که برای کیهان خان درست شده است سنگین تر است؟! از متاهل بودن و شناسنامه سیاهش چطور؟! اگر به میلاد راضی نشود چطور میخوایم او را به کیهان خان راضی کنم؟! بعید می‌دانم حتی اجازه دهد اسمش را به زبان بیاورم پس باید همین حالا عزمم را جزم کرده و موضع خودم و زندگی ام را برای این پسر عمو مشخص کنم. نمیدانم چرا اما به تنها ریسمان چنگ میزنم:

– چطور چند سال پیش موقع ازدواجت با لایلا روی حرف همه حرف زدی. مگه تو گوش کردی؟! !
!میگی قمار بازه میدونم! میگی دختر بازه اینو هم میدونم! اما بازم میخوامش چرا؟! چون دویسش دارم... هرچی بوده هم مال قبلا نه الان...

چشمانش گرد می‌شود. تعجب می‌کند از بی‌پروایی خاطره‌ی روبه‌رویش... اما مجبور بودم باید به هر طریقی که شده او را به این وصلت کذایی راضی می‌کردم وگرنه اینبار جوابی برای آقا میلاد نداشتم. به چشم میبینم که حرف در دهانش می‌ماسد و نگاه ناباور و حرصی اش را به من میدوزد:

_ من اشتباه کردم! به کاهدون زدم! اما تو زن! تو اشتباه نکن! منه لعنتی مرد بودم که تونستم تاوون کارمو بدم اما تو فرق میکنی... منو با خودت مقایسه نکن خاطره!

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم:

_ نمیتونم! خیلی وقته دارم با خودم و این دل لعنتی کلنچار می‌رم اما به هیچ‌جایی نمی‌روم. نمی‌خواهم فردا روز شرمنده دلم شم. تو رو خدا بفهم منو پسر عمو...

گویا دیگر خونسردی اش را از دست می‌دهد که انگشت اشاره اش را به سمت من می‌گیرد و صدای کلفت و مردانه اش را بلند میکند:

_ خوب گوشاتو باز کن؛ نمیتونم و نمی‌خواهم حالیم نمیشه! به جون خاتون به جون خودت که برام عزیزی شده توی خونه زندونیت میکنم اما نمی‌ذارم با بچه بازی خودتو بیچاره کنی!

برای یک لحظه خون به مغزم نرسید. خسته از این دویدن و نرسیدن؛ میان نفس نفس زدن هایم به آخرین ریسمان چنگ می‌زنم. ریسمانی که می‌دانستم قرار است دور گلوئی خودم پیچیده شود و از شدت عذاب وجدان خفه ام کند. چشم به روی همه چیز می‌بندم و حرفی را می‌زنم که نباید بزنم:

_ واسه همین رفتی به آقا میلاد گفتی حاضرم خودم به زور عقدش کنم اما به تو نمیدمش؟! این همه سال که من تو رو به چشم برادر و همخون دیدم؛ تو منو چی دیدی؟!!

نگاه از چشمان مات او گرفته و رو می‌کنم به خاتون... با همان چشمان به اشک نشسته و لب‌های لرزان... با همان دل شکسته و هق‌هق‌های ریز توی گلو لب می‌زنم:

_ میبینی خاتون جان؛ دلیل نه گفتنش اینه نه بیچارگی من!

خاتون هم مثل من حیران و متعجب می‌شود و نگاه ناباورش را به پسرش می‌دهد:

_ آره عاصف؟! این بچه از چی حرف می‌زنه?!!

و اما عاصف... با همان چهره برزخی دست به ته ریش روی صورتش کشیده و اخم در هم می‌کند برای ما:

_ اشتباه شده خاتون جان!

وسط حرفش می‌پریم:

– چه جور اشتباه شده؟ ! مگه یه ساعت پیش نرفتی خونه آقا میلاد؟ ! مگه عین همین حرفو بهش نزدی؟!

– هه چه دقیق هم آمار داده بهت!

نگاهش را از من گرفته و به خاتون میدوزد:

– اینو گفتم تا پُرش بدم! خودت بهتر از همه منو میشناسی خاتون نه؟!

خاتون بعد از یک نگاه عمیقی که به اخم های پسرش می اندازد؛ با نگاهی جدی به سمت من گریان برمیگردد:

– تو از قبل همه ی این چیزایی که عاصف از توی تحقیقاتی که کرده فهمیده رو میدونستی یا نه؟!

به اجبار سر تکان می‌دهم:

– آ... ره

– پس یعنی همه جوره میخوایش ! ببین دخترم منه پیرزن هیچ شناختی از این پسر و خانوادش ندارم؛ تو دستم امانتی نمیخوام فردا روز اون دنیا جلوی پدر مادرت رو سیاه شم؛ نمیخوای یکم بیشتر فک کنی خاطره جان؟!

سرم را به چپ و راست تکان میدهم:

– نه خاتون جان ! توی این مدتی که خونه کیهان خان کار می‌کردم؛ به شناخت کافی رسیدم. بخدا اینجور که پسر عمو تحقیق کرده نیس ! مرد خیلی خوبیه... .. استش دلم باهاش نمیخوام فردا شرمنده دلم شم. تو که منو میفهمی خاتون نه؟!

نگاه متاثرش را به چشمان غرق در اشکم میدوزد و دست محبت به روی سرم میکشد:

– میفهممت عزیزکم... گریه نکن اینجوری که دلم خون شد.

میان حجم سینه اش خسته از ناملایمات روزگار هق میزنم.

خاتون – بهش زنگ بزن بگو بیان... من و عاصف فقط خوشبختی تو رو میخوایم دخترکم.

هق هق ریز من که ناگهان بند می‌شود؛ صدای سرزنشگر عاصف هم بلند میشود:

– یعنی چی زنگ بزنه بیان؟! خاتون داری چکار میکنی شما؟! دو ساعته مگه دارم گِل لگد میکنم برات؟ !میخوای بذاری دستی دستی با ندونم کاریاش خودشو بدبخت کُنه؟!

سرم که از روی سینه ی خاتون برداشته می‌شود؛ نگاه با غیظی حواله می‌کند اما من سر پایین انداخته تا از نگاه سرد و حرصی اش فرار کنم. نگاه خاتون به چشمانم مینشیند:

– تو برو یه آب به دست و صورتت بزن مادر... برو دخترم.

بی توجه به غضب نگاه عاصف؛ فین فین گنان به سمت سرویس بهداشتی میروم. شیر روشویی را باز کرده و به در نیمه باز نزدیک میشوم و گوش تیز میکنم برای شنیدن حرف هایشان...

عاصف - یعنی چی خاتون؟! این چه حرفی بود که زدی؟ واقعا میخوای دل به نادونی این بچه بدی؟
خاتون - بسه دیگه پسر جان... نمیبینی چطور مَث ابر بهار زار میزد؟!!

- خب زار بزنه اصلا تا یک ماه بشینه ماتم بگیره بهتره از اینه که خودشو دستی دستی بدبخت کنه!
خاتون - از کجا اینقدر مطمئنی که دختر عمو تو بدبخت میشه ها؟! استغفرالله خدایی یا بهت وحی رسیده؟!!

- خاتون جان... مادر من... اصلا بحث خدا و پیغمبری نیست! بحث عقل و منطق آدمه! دارم میگم پشت سر پسره چیزای خوبی نمیگن! طرف مورد داره! میفهمی حرفمو یا نه؟! دخترت زده به سرش که حرفمو نمیفهمه اما تو لااقل بفهم منو مادر من! بفهم منه بی پدر دارم حرص میخورم وقتی میبینم هرچی میگم باز حرف خودشو میزنه!

خاتون - حق داره حرف خودشو بزنه؛ صد بار بهت گفتم من و تو حق اینو نداریم که بخوایم توی زندگی این دختر دخالت بیجا کنیم. از وقتی پا به خونه و زندگی من گذاشته تا جایی که توان داشتند نداشتند کمبود پدر و مادر خداییامرزش رو حس کنه. نداشتیم با خودش بگه آگه مامان و بابام زنده بود اینجوری نمیشد اما الان تو داری حرف زور میزنی پسر جان! صاف توی چشمای دختر عمو تو نگاه میکنی میگی هرچی من بگم باید همون بشه! اصلا بگو ببینم چکارش میشی؟! باباشی؟! برادرشی یا شوهرشی؟! جواب منو بده عاصف؟! جز اینکه یه پسر عمو بیشتر نیستی چیز دیگه ای هست که من بی خبرم؟!!

از شنیدن کلمه به کلمه ی حرف های خاتون نفس در سینه ام حبس شد!

عاصف - به روح عماد و بابا قسم میخورم که فقط قصدم این بود نخ پسره کنده شه! غریبه نیستی که بخوام این همه سال چیزی رو ازت پنهون کنم. خاطره از همون بچگی برام حکم خواهر و دختر نداشته امو داشته! به وراه نمیدونستم اونقدر رابطه اشون جدیه که پسره بخواد زود به این آمار بده وگرنه نمیگفتم!

خاتون - اشتباه کردی پسر جان... یه اشتباه بزرگ که هم دختر عمو تو از خودت دل شکسته کردی هم اون پسر و به خودت بدبین!

عاصف - وای خاتون زن این حرفو... واقعا میخوای بذاری این وصلت سر بگیره آررره؟!!

خاتون - باز که داری حرف خودتو میزنی؟! بهت میگم خودش همه جوره پسره رو میخواد. همیشه زورش کرد که! حتی آگه بچه ی خودمم بود نمی تونستم به چیزی که دلش نیست زورش کنم. مگه جلوی

تویی که پسر بودی رو تونستم بگیرم؟! مگه به حرف من و بابای خدایا مرزت گوش کردی؟! چند شب برات نشستیم روضه امام حسین خوندیم؟! چند بار گفتیم... چقدر داد زدیم که پسر جان این دختر لقمه دهن تو نیست. به گوشت رفت مگه؟! نه! وقتی زمین خوردی ولت کردیم؟! نه! به جاش دستتو گرفتیم... تو هم به جای این جبهه گیری ها دوش به دوش دختر عموت برو جلو... بذار حس کنه همه جوهر پشت پناهی...

عاصف _ آخه داره اشتباه میکنه مادر من...

_ اولا اینکه خدا نیستی آدم هم از فرداش بی خبره... شاید دیدی با همین پسر خوشبخت شد بر فرض هم که زبونم لال اینطور که میخواستیم نشد بازم باید دستشو بگیرم بلندش کنی... خانواده یعنی همین... یعنی پشت و پناه هم بودن توی مشکلات زندگی. عاصف جان آدم تا زمین نخوره... تا اشتباه نکنه؛ نه بزرگ میشه نه تجربه کسب میکنه... به خودت این بچه فرصت زندگی بده؛ دل به دلش بده... بذار دلش به بودنت قرص شه نه اینکه ازت دلزده شه... من مهمون امروز و فردام؛ دلم میخواد همه جوهر هوای این دختری داشته باشی حتی اگه اشتباه کنه. حالا هم برو بیرون یه دوری بزن؛ یه هوایی به گلت بخوره. به حرف های منه پیرزن هم خوب فک کن... بیراه نمیگم پسر جان...

آنقدر منتظر میمانم که حرفی از زبان او بشنوم اما فقط صدای محکم بستن در حیاط به گوشم می‌رسد. با تمام ناامیدی دست و صورت اشکی و لرزانم را می‌شویم.

حال و روزم از چند دقیقه پیش بهتر بود چرا که حداقل از شک و دودلی نسبت به احساس عاصف اطمینان خاطر پیدا کردم. قسم خورد... قسم روح عزیزانش را خورد و همین قسم برای من کافی بود تا بدانم نباید به نگاه های محبت آمیزش در این چند سال شک کنم اما ترس و دلهره ام برای آینده هنوز هم پابرجا باقی مانده بود. از همه چی بُریده و خسته شده راهیه اتاق خوابم میشوم. بدون خشک کردن نم صورتم؛ گوشه را برمیدارم و وارد باکس پیامک میشوم. انگشتانم روی کلمات می‌لغزند

(سلام به سنا بانو جان بگو فردا به خاتونم زنگ بزنه؛ برنامه اوکی شد)

همین... پیام که برای آقا میلاد ارسال میشود؛ آن را روی سایلنت گذاشته و رو به سقف دراز میکشم. چشمانم خیره به سفیدی سقف است اما ذهنم در همه جا پرسه می‌زند. به همه سو سرک میکشد...

دل لعنتی ام تنگ یک نگاه سخت و مردانه اس... نگاهی که با دیدنش قند در دلم آب می‌شود... هوری پایین می‌ریزد و تمام وجودم را از بودنش سیراب می‌کند اما نیست... نه نگاهش و نه حتی وجودش... آخ امان از این دلتنگی که قرار است تا صبح درد به جانم بریزد. قطره اشکی از گوشه ی پلک هایم به پایین شُرهِ می‌کند و آهی از سینه بیرون می‌دهم که نشان از خستگی و بیچارگی این روز هایم است. روز هایی را که با فکر و درد سپری میکردم و انگار قصد تمام شدن نداشتند. ذهن خسته ام پُر بود از افکار سمی... افکاری که جان به لبم می‌رساندند تا رهایم کنند تا حداقل کمی با امیدواری دور و دورتر شوند. هرچه میخواستم به خودم تلقین کنم که همه چی درست می‌شود اما باز هم یک جای کار میلنگید

باز وقتی بیشتر به همه چی فکر میکردم متوجه میشدم که قرار نیست به این زودی همه چیز درست شود چرا که هنوز به اصل موضوع نرسیده ایم. چطور می‌خواهم به این آدم هایی که اینطور سفت و سخت مقابلم ایستاده اند بگویم از همان اول قصدم ازدواج با کس دیگری جز آقا میلاد بود. بگویم مرد من... عشق من... کسی که واقعا به او علاقه دارم کیهان خان است. بگویم تمام این مراسم ها یک بازی بی عیب و نقصی بود که خود کیهان خان آن را برنامه ریزی کرده...

چطور قرار است این گند کاری هایم را جمع کنم؟! چطور به چشمان خاتون و عاصف نگاه کنم و از اشتباهاتم بگویم؟! چطور قرار است داماد را بکهو عوض کنم؟! همه ی این افکار یک طرف... ترس و وحشت از کسی که قصد جانمان را کرده بود یک طرف دیگر... خیلی وقت ها درست توی همین رختخواب به این موضوع فکر کردم... تا صبح از این شانه به آن شانه چرخیدم و به کسی که اینطور می‌خواست ما را از صفحه روزگار محو کند فکر کردم اما به هیچ جایی نرسیدم! به هیچکس شک نکردم جز همان اردشیر نام... زندگی این روز هایم عجیب دست خوش تغییرات شده... عاشق شدم؛ دشمن پیدا کردم و حالا قرار است با کسی جز مرد مورد علاقه ام ازدواج کنم. آن هم یک ازدواج صوری... سرم داشت از درد منفجر میشد. به اجبار از روی تخت بلند شده و یک روسری نخی از داخل کشوی لباس هایم برمیدارم. به تقلید از خاتون؛ آن را محکم به روی پیشانی ام گره میزنم تا شاید درد لعنتی کمتر شود. دوباره روی تخت دراز میکشم و اینبار سعی میکنم به چیزی فکر نکنم. چشمانم را روی هم گذاشته و خودم را به دست تقدیر و سرنوشت میسپارم.

Arezoo hashemabadi:

صبح زود با شنیدن صدای خاتون و عاصف و گه گاهی آگهی های تلویزیون از خواب بیدار میشوم. کش و قوسی به تنم داده و دستی به موهای پریشانم میکشم. خمیازه گنان گوشه را از کنار بالشت برمیدارم. یک پیامک کوتاه از آقا میلاد داشتم. در جواب من فقط یک باشه فرستاده بود؛ همین... صفحه گوشه را خاموش کرده و از اتاق بیرون میزنم. دست و صورتم را می‌شویم و بعد به هر دو سلام و صبح بخیر آرامی می‌گویم. خاتون مهربانم مثل همیشه جوابم را میدهد اما عاصف بی حرف مشغول هم زدن چایی نباتش است. این سکوت و بی توجهی را به حساب قهر و دلخوری اش گذاشته و بدون هیچ واکنشی؛ مقابلش دور سفره ی کوچک صبحانه مینشینم. زیر چشمی حرکاتش را میپایم. علنا حضورم را نادیده می‌گیرد و خودش را مشغول خوردن و یا صحبت کردن با خاتون نشان میدهد. من هم در سکوت به زور یک چند لقمه ای را از گلویم پایین می‌دهم. سفره که جمع می‌شود خسته از این سکوتش دل به دریا زده و مستقیم به چشمانش نگاه میکنم. چشمانی که دلخوری را فریاد می‌زند اما باز هم بی توجهی نشانم می‌دهد و راهیه اتاقش می‌شود. سرخورده و ناراحت نگاهم را به خاتون می‌دهم:

– از من خیلی دلخور شده نه؟!

لبخند گرم و مهربانش دلگرمی به جانم می‌بخشد:

– پاشو برو مادر از دلش در بیار... راهشو که بلدی نه؟!

لبخند تلخی میزنم:

_ به نظرت الان جواب میده؟!

دستی به سرم میکشد:

_ آره که جواب میده... شما کم از خواهر برادر خونی ندارین. مرده به غیرت و غرورش بر خورده اما میدونم که از تو یکی چیزی به دل نمیگیره؛ میشناسمش... پاشو برو حرف دلتو بهش بزن. برو هرچی دلخوری هست از دلش در بیار؛ نذار ناراحتی بیبتون زیاد شه دختر نازم... پاشو برو...

از جا بلند شده و با احساس امید و قوت قلبی که خاتون عزیزم به من داد؛ راهیه اتاق عاصف میشوم

بعد از چند تقه کوتاه که به در میزنم با شنیدن (بیا تو (دستگیره در را به پایین کشیده و پا به داخل اتاقش میگذارم. به تاج تختش تکیه داده و با لبناپ روی پایش مشغول بود. بدون کوچکترین نگاهی به من لب میزند:

_ کارتو بگو!

راستش را بخواهی از این بی توجهی اش دلگیر میشوم؛ من همان عاصفی را می‌خواهم که با جان و دل نگاهم می‌کرد نه این آدم دلخور و ناراحت را... با نگاهی مظلوم و لب های برچیده و لرزان به او نزدیک میشوم:

_ آخه چرا اینقدر ازم ناراحتی پسر عمو جان؟!

بازهم بدون اینکه سرش را به سمتم برگرداند حرفش را میزند:

_ نباید باشم؟! راست راست توی چشمام نگاه میکنی میگی حق دخالت توی زندگیتو ندارم!

لب میگزم:

_ من غلط بکنم که این حرفو بزنم. یه لحظه به من نگاه کن! عاصف یه لحظه نگام کن ببین من چی میگم.

_ بگو گوش می‌کنم!

پا به زمین میکوبم و شانه اش را به طرف خودم میکشم:

_ اینجوری نمیخوام گوش کنی!

با زور و اجبار من ؛ بلاخره نگاه از صفحه مانیتور لبتاپ گنده و چشمانش را به من میدوزد:

_ خب بگو !

سعی میکنم تمام مظلومیت و معصومیت تمام دنیا را در نگاهم جمع کنم تا بلکه بتوانم دلش را کمی نرم کنم:

_ بخدا... به جون خودت و خاتون که جز شما عزیز تر ندارم توی دنیا ؛قصدم بی احترامی و ناراحت کردنت نبوده و نیست. چرا نمی‌فهمی که هیچوقت نمیخواستم اینطوری بشه اما شد... تقصیر من نیست ها تقصیر این دل لعنتیه ! میگی چکارش کنم؟ ! بندهامش دور؟ ! تو که خودت عاشق شدی؛ پس میفهمی من از چه احساسی دارم حرف میزنم. مگه ته همه ی عشق و خواستنا دروغه؟!

با لحن جدی و محکمی وسط حرفم میپرد:

_ سنت کمه بچه جان ! تو رو چه به عشق و عاشقی؟! ! بشین درستو بخون واسه خودت کسی بشی .این چه فایزه که تو برداشتی؟ مگه من بی پدر هزار بار نگفتم احساسی که توی این سن و سال به سراغ آدم میاد همش از تغییر هورموناست!

خسته از این همه جنگیدن؛ کنارش روی تخت مینشینم و دست مردانه اش را میان جفت دستان کوچکم میگیرم. در نگاهم التماس میریزم:

_ از هورمونام نیست؛ از این دل لامصبه... عاصف جان... پسر عمو جان... میدونی که یه دنیا دوست دارم؛ یه عمره برام برادری کردی... پدري کردی... اصلا همه گس و کارم بودی و هستی. اُمیدم به تو نباشه پس به کی باشه؟ ! الان توی این موقعیت... توی این سن و سال به تو تکیه نکنم به کی تکیه کنم؟ ! کی هوامو داشته باشه؟ ! کی پشت و پناهم باشه؟ ! اصلا تمام حرفای تو درست اما بگو چکار کنم که شبا بتونم بدون فکر کردن بهش راحت بخوابم؟ ! بگو چکار کنم که از یادم بره؟ ! نمیره بخدا... به ارواح خاک مامان و بابام نمیره...

اشک هایم بدون اختیار من؛ روی صورتم روان می‌شود. چهره ی مردانه کیهان خان در ذهنم نقش میبستند... با انگشت به سینه ام میزنم:

_ بس اومده همینجا نشسته... نمیتونم ازش دست بکشم. باور کن که از ته قلبم میخوامش. دلم میخواود وقتی اینطور دارم برای رسیدن بهش بال بال میزنم ؛ تو هم خوش حال باشی... از شاد بودن من شاد بشی... نه که اینطور ناراحت و دلگیر.

با حالت کلافه ای نگاهش را از چشمان اشکی ام میگیرد:

_ گریه نکن!

در میام هق هق های کوتاه و دل زدن هایم مینالم:

_ اگه قول بدم باهاس خوشبخت شم چی؟ ! اگه تضمین بدم که هیچوقت از تصمیم و انتخاب امروزم
پشیمون نمیشم چی؟ ! بازم ازم ناراحتی؟!

دستی به صورتش میکشد و لب تاپ را از روی پایش برمیدارد:

_ من فقط خوشبختی تو رو میخوام بچه جان... مطمئنی با این آدم خوشبخت میشی؟ !

با اطمینان سر تکان میدهم:

_ آره...

مطمئن هستم که با کیهان خان خوشبخت میشوم. مگر می‌شود کنار او بود و خوشبخت نشد؟ ! آخ
امان از گرما و محبت نگاهش... امان از لحن گیرا و بم صدای مردانه اش... امان از دلبرک گفتنش
...مگر می‌شود با او زندگی کرد و خوشبخت نشد؟ ! خوشبخت میشدم.

عاصف با شنیدن این آره ی مملو از اطمینان من؛ بلاخره از موضع خودش پایین آمده و چشمانش را
روی هم فشار میدهد:

_ پاشو برو دست و صورتتو بشور...

میان حق هق ها و ریزش اشک هایم گل لبخند روی لب هایم شکوفا می‌کند:

_ حالا دیگه باهام قهر نیستی؟!

گویا دلش از اینطور حرف زدنم می‌سوزد که لبخند کمرنگی به رویم میزند:

_ نه ! اگه تا الان هرچی گفتم واسه خودت بوده؛ الانم که داری میگی باهاس خوشبخت میشی دیگه؛
منم جز خوشبختی تو چیزی نمیخوام. پس دلیلی برای قهر کردن نیست!

با شنیدن رضایتش انگار دنیا را به من دادند که از ته دل لبخند میزنم و با پشت دست اشک هایم را
پاک میکنم:

_ ازت ممنونم پسر عمو جان. یه دنیا ازت ممنونم...

_ نمیخواد ممنون باشی؛ پاشو برو صورتتو بشور دیگه هم اینطوری جلوی من گریه نکن !

_ چشم

دوباره سرش را در لبتاپش فرو می‌کند و من با حس و حال بهتری عقب گرد میکنم. هنوز پایم را از اتاق
بیرون نگذاشتم که با صدایش متوقف میشوم.

_ تنبیهت اینه واسه شب ته چین مرغ بذاری!

به سمتش برمیکردم و خیره در نگاهش لب میزنم:

- اینم چشم...

سر که برمیگرداند؛ من هم با همان لبخند کمرنگ روی لب هایم از اتاق بیرون میزنم.

با استرسی که به جانم ریخته است در استکان های محبوبم چای میریزم. دستانم میلرزید... وجودم از داخل یک پارچه آتش بود و از بیرون یک تکه یخ اما باز هم سعی در زنده ماندن و نفس کشیدن داشتم. صدا ها... صحبت ها... درست مثل سری قبل از بیرون شنیده میشد و من با همان حال و هوا با هر بار شنیدن صحبت های اصلی عرق بر تیغه کمرم مینشست.

سحر - خاطره فک نمیکنی چاییت خیلی پُر رنگه؟!

شنیدن صدای آرام سحر حواسم را از همه چی پرت می کند و نگاه گنگ و بی حالم را به سمت خودش میکشد:

- چی؟!

دستش را بند بازویم میکند:

- واسه چی اینقدر خودتو باختی تو؟! یه شبه تموم میشه میره دیگه... قیافشو نگاه کن تو رو خدا!

قدمی دیگر به تن رو به آوار من نزدیک تر میشود؛ ولوم صدایش هم کمی پایین می آید:

- جمع کن خودتو دختر؛ این قیافه زار بری بیرون همه چی رو لو دادی که! مثلاً الان تو عاشق و شیدای این آق دامادی! خاطره! یه نفس عمیق بکش به هیچی هم فکر نکن خب؟! حداقل این یک دو ساعت تموم فکر و ذهنتو بذار برای مراسم امشب؛ بذار زود تموم شه این مسخره بازی های تو و کیهان خانت!

اسم کیهان خان که به وسط می آید گویا یک نیروی نامرئی مرا به سمت جلو هل می دهد. با تصورش لبخند غمگینی روی لب هایم جا خوش میکند:

- اگه به خاطر اون نبود که من این همه مصیبتو از سر وا نمیکردم. به خاطر خود لعنتیشه که دارم جور همه چی رو میکشم. برام دعا کن سحر؛ دعا کن که همه چی به خیر و خوشی تموم شه؛ دعا کن این روزهای سخت خیلی زود بگذره...

با شنیدن صدای خاتون که دستور چای بُردن را صادر کرد؛ نم گوشه چشمانم را با سر انگشت میگیرم و با هول و ولا چادر رنگی روی سرم را مرتب میکنم.

سحر - میخوای اگه جون توی دستات نیست من سینی رو ببرم ها؟!

- نه زشته خودم میبرم. نگران نباش حال اونقدر وخیم نیس که همون وسط غش کنم!

لبخند می‌زند و همزمان که من سینی را برمیدارم او هم با من قدم می‌شود:

– اون موقع این آقا میلاد شما پی می‌بره که عروس غشیه!

از آشپزخانه که خارج می‌شویم قید جواب دادن به این رفیق شفیق را می‌زنم و با نگاهی به زیر اُفتاده ؛ درست مثل یک عروس خانم خوب و موجه سلام آرامی گفته و به سمت مهمان های نشسته روی زمین می‌روم.

زیر چشمی هم متوجه می‌شوم که امشب به آدم های سری قبل اضافه شده است. اول به سمت حاج آقا فرتاش و مرد نشسته کنارش می‌روم. مردی که خیلی زود متوجه شدم آقا محسن همسر کیمیاست ...سینی چای را با احترام مقابل هردو می‌گیرم:

– بفرمایید

حاج رضا – ممنون دخترم

بعد از اینکه حاج رضا استکان چای اش را برمی‌دارد در جواب تشکرش خواهش می‌کنم می‌گویم و منتظر می‌مانم که آقا محسن هم بردارد. کنار آن ها ماه بانوی عزیزم و دو دخترش نشسته اند...

– بفرمایید

ماه بانو – دستت درد نکنه گل دختر قشنگم.

– نوش جان

از نگاه محبت آمیز او رد شده و میرسم به نگاه مملو از شرارت کرانه... دخترک مهربان و دوستداشتنی ...

کرانه – مرسی خاطره جون

به رویش لبخند کمرنگی به اجبار می‌پاشم:

– خواهش می‌کنم عزیزم

با شیطنت لب هایش را به دو طرف کش می‌دهد و من نگاه از او و شیطنت هایش گرفته و به نگاه جدی و خنثی خواهر بزرگترش میدوزم. دخترک بامزه اش روی پایش خوابیده بود:

– بفرمایید

بدون نگاه به من فقط لب می‌زند :

– ممنون نمی‌خورم.

قیافه اش به آدم های ناراحت و طلب کار می خورد گویا از آمدن و حضور در مراسم امشب ناراضی بود. راستش را بخواهی آنقدر خودم درگیری فکری داشتم که به این زن و رفتار هایش میرسید شب میشد! شانه بالا انداخته و سینی چای را مقابل سنا بانوی عزیزم میگیرم. زنی که یه عمر باید بابت این بازی مسخره؛ مقابلش سر افکنده میبودم.

– مرسی عروس قشنگم...

نمیتوانم به لبخند گرم و محبت آمیز روی لب های این زن مهربان و خوش چهره بی تفاوت باشم. من هم به اجبار با دلی سراسر اندوه و غم؛ لبخند کُنج لب هایم میکارم:

– خواهش میکنم

و میرسم به اصل موضوع... به مردی که با جدیت و نگاهی مطمئن دست دراز کرده و استکان چای را از داخل سینی برمیدارد و فقط ممنون کوتاهی زیر لب زمزمه می کند. با شرم و خجالت نگاه از صورتش میگیرم و نوش جانی لب میزنم که بعید می دانم به گوش بقیه رسیده باشد.

به عاصف که میرسم؛ بی حرف سینی را از دستم گرفته و مقابل خودش و خاتون روی زمین می گذارد. با فاصله از او کنار سحر مینشینم

Arezoo hashemabadi:

سر به زیر با دلی ملامال از استرس و اضطراب انگشت هایم را در زیر چادر گره میزنم. اینبار حضور سحر کمی برایم دلگرمی بود. بعد از یک سکوت خفقان آور بلاخره حاج رضا این سکوت دلهره آور را میشکند

– خب حاج خانم گفتنی ها گفته شد؛ هم سری قبل هم الان... حقیقتش این بچه ها دل به هم دادن؛ درسته تفاوت های زیادی دارن اما همیشه آدم ها به تنهایی کامل نیستن؛ وقتی برن زیر یه سقف زندگی کنن اونوقته که کامل میشن؛ حالا اگه اجازه بدین دختر و پسر ما برن یه صحبتی با هم دیگه داشته باشن؛ یه نشونی دست عروسمون کنیم و با اجازه ی شما یه صیغه ی محرمیتی هم بینشون بخونیم تا از فردا برن دنبال کارای عقد...

نگاه مات من هنوز گیر گل های قالیست اما صدای خاتون را میشنوم.

خاتون – اختیار دارین حاج آقا...

قبل از گفتن حرفی از کسی؛ عاصف گلو صاف کرده و ته دل من را با حرف هایش خالی می کند.

عاصف – راستش قبل از هر چیزی باید بگم که ما با صیغه محرمیت مخالفیم حاجی؛ اگه قراره ازدواجی باشه؛ بعد از انجام آزمایش و این چیزا؛ عقد و عروسی رو باهم بگیرن برن سر خونه زندگیشون.

همه از این پیشنهاد تعجب می‌کنند. درست مثل من...

حاج رضا - یعنی شما میگی همزمان عقد و عروسی یکی باشه؟!

- بله البته اگه آقا داماد با این موضوع مخالف نباشه؛ چون تنها شرط من برای ازدواج دختر عموم اینه.

برای یک لحظه نفس در سینه ام حبس شد. نگاه مات و نابورم روی چهره ی جدی آقا میلاد قفل می شود. نوع نگاهش برایم ناخواناست! به سمت عاصف برمیگردم. درمانده و متعجب نگاهش میکنم این دیگر چه شرطی بود که گذاشت؟! آن هم حالا و اینطور غیر منتظره!

میلاد - من مشکلی با این موضوع ندارم.

شوک پشت شوک به تن و بدن لرزانم وارد می‌شود. این آدم ها از رحم و مروت بویی نبرده اند که اینطور منه فلک زده را آزار می‌دهند؟! چرا هیچکس به فکر دل بیچاره ی من نیست؟! چرا هیچکس حال و روز خراب مرا درک نمیکند؟! حالا عاصف چیزی از اصل ماجرا نمی‌داند اما آقا میلاد چی؟ او چرا این حرف بی ربط را زد؟! نمیدانم خانه دور سرم میچرخد یا من دور خانه اما حس میکنم رنگ صورتم به آنی پرید که نگاه آقا میلاد را به سمتم کشاند اما چه فایده... دیگر نفسی برایم نماند. باید به سحری که کنارم نشسته است بگویم حالا چیزی به غش کردنم نمانده...

سنا بانو - آخه پسرم اینجوری که همیشه همه ی کارا عجله ای پیش بره... بلاخره زمان لازمه...

عاصف - عجله ای نیست حاج خانم؛ اگه آقا پسرتون مشکل مالی نداره ؛ من میتونم یه هفته ای تمام جهیزیه رو کامل کنم. راستش ما اصلا رسم نامزدی و عقد و این چیزا رو نداریم.

عاصف ندانسته قصد جانم را کرده بود. به حرف هایشان در سکوتی دردناک گوش میکنم که با حرف آقا میلاد دوباره شوک زده میشوم. جوابی که به مادرش داد اصلا قابل حدس نبود

میلاد - مامان جان ، من هیچ مشکلی با پیشنهاد پسر عمو ندارم. ایشون درست میگن... خاتون جان اگه اجازه بدین من یه صحبت کوچیکی با خاطره خانم داشته باشم.

نگاه نابورم به سمت لب های خاتون کش پیدا می‌کند.

خاتون - باشه پسرم؛ برین صحبت کنین تا بلکه ما بزرگترا هم تکلیفمون زودتر معلوم شه.

آب دهانم را به زور قورت داده و تکانی به دست و پای یخ زده و خواب رفته ام می‌دهم. جان در تنم نبود آنقدر که فشار عصبی را در این چند روز تحمل کرده ام اما به زور هم که شده هم پای آقا میلاد از جا بلند شده و دو قدم از او جلوتر به سمت اتاق خوابم به راه میوفتم. او هم با چند گام بلند و محکم پشت سرم قرار می‌گیرد. با دست های لرزان در اتاق را باز کرده و با همان نگاه به زیر افتاده لب میزنم:

_ بفرما داخل

میبینم که دست به جیب با سرشانه های پهنی که در این کت شلوار مشکی پهن تر هم دیده میشد؛ پا به اتاق کوچکم می‌گذارد. نگاهی اجمالی به اطراف انداخته و بعد با علامت سر می‌گوید که در را پشت سرم بیستم. به محض بسته شدن در؛ با همان ژست اما اینبار با اخم های گره خورده قدمی به تن و بدن لرزان من نزدیک میشود:

_ بیا برو بشین تا غش نکردی!

سرم را بالا میگیرم و خیره میشوم به چشمان جدی و تیره اش. سعی میکنم لحن و ولوم صدایم در پایین ترین حد خودش باشد تا مبادا کلامی از حرف هایمان به بیرون درز پیدا کند:

_ چرا قبول کردی؟!

به رویم پوزخند میزند و من حرص میخورم از این نوع بیخیالی عذاب آور او!

_ پسر موت داره سنگ میندازه جلو پام! توقع نداری که باب میلش رفتار کنم هوم؟!

حرص میخورم و حتی این حرص خوردن هم در کلامم پیدااست:

_ میفهمی داری سر لج و لجبازی با عاصف تموم برنامه هارو خراب میکنی؟! عقد و عروسی با هم؟! هه... یهو هم بریم سر خونه و زندگیمون! آگه کیهان خان بفهمه میدونی چی میشه؟! حالا جواب اونو چی میخوای بدی؟!

به آنی رگ گردنش بالا میزند و قدمی دیگر به سمتم برمیدارد. قدمی که از نزدیک شدن بیش از حدش نفس در سینه ام حبس میکند. سرش را به سمتم خم کرده و با ولوم پایین اما جدی و ترسناکی کنار گوشم می‌عُرد:

_ ببین جوجه صفر تا صد من فقط یه لحظه اس! حواست باشه خب؟! آگه گفتم بیای که صحبت کنیم هدفم این نبود که اینطور بیای جلوم بتازونی و من هیچی نگم! دیر جُنُبیده بودم همون وسط از استرس زیاد غش کرده بودی! حالا هم زبون به دهن بگیر تا بگم چرا پیشنهاد طلایی پسر عمومی جنابعالی رو قبول کردم.

از داغی هُرم نفس هایش نزدیک گوشم داشتم جان به جان آفرین تسلیم میکردم. جدیت و تمسخر در حرف هایش به قدری دهانم را محکم بست که فقط نگاه آب دار و تارم را به جوراب های سفیدش دوخته بودم. فاصله که می‌گیرد بلاخره راه نفس من هم آزاد می‌شود. نگاهم را از جوراب هایش گنده و به سمت بالا کش می‌دهم و در دل به این فکر میکنم که رفتار این مرد درشت هیکل به هیچ وجه قابل حدس نیست. گاهی همچین فیتيله پیچت می‌کند که یادت می‌رود داشتی از چی حرف میزدی!

درست مثل الان... شاید من تند رفتم که اینطور جواب گرفتم اما باز هم کمی اخم در هم کرده و در سکوت منتظر ادامه ی حرف هایش هستم. اینبار گویا کمی آرام شده است.

– چاره ای جز قبول کردن نداشتم! پسر عموی عزیزت از این ازدواج می ترسه! از اون خونه مجردی که دیده وحشت کرده! در به در دنبال یه آتو یا مخالفتی چیزی میگشت که مجلس رو به هم بزنه!

ترس آن هم عاصف؟! اصلا از چه چیزی باید می ترسید؟!!

– چرا باید بترسه؟! اصلا خونه مجردی تو چه ربطی به اون داره؟!!

نیشخند میزند و تایه ابرویش با تمسخر بالا می رود:

– به اون که ربطی نداره!

– خب؟!!

– ولی به تو ربط داره!

با گیجی سر تکان می دهیم:

– من اصلا متوجه حرفات نمیشم بخدا! یه جوری واضح حرف بزن که بفهمم چی میگی؟!!

برای یک لحظه برق شیطنت را در چشمانش می بینم. یک دستش را از جیب شلوار بیرون آورده و گوشه ی لبش را میخاراند تا مانع پهن شدن همان نیشخند یا خنده ی پشت لب هایش شود:

– با این آی کیو پایین چطور تا الان درس میخوندی آخه تو بچه!

چشمانم از حرفش گرد می شود که با ادامه آن به آنی صورتم از خجالت گُر می گیرد و ای کاش هرچه زودتر این عذاب را تمام کند تا بیشتر از این از خجالت آب نشدم.

– آگه نامزد شیم پات به خونه مجردی من باز میشه و در نگاه پسر عموت ممکنه هر اتفاقی بیوفته! اونم با کارنامه سیاه من! میخواد پیشگیری از درمان گنه! اینجوری خیالش راحت تره که فردا روز با شناسنامه سفید بچه به بغل برنمیگرددی پیشش! به حساب خودش میخواد یه جور محکم کاری گنه دشمن شد سبب خیر چون به نظر من هم اینطوری بهتره میدونی چرا؟!!

با همان حس و حال در جواب سر تکان می دهیم:

– چرا؟!!

قدمی فاصله میگیرد:

– چون اینجوری از دیدن رفتار هامون به چیزی شک نمیکنه. اگه بریم وسط این نامزد بازی و دوران عقد؛ همون روز اول بهمون شک میکنن. چون بلاخره ما هم نمیتونیم جلوشون واقعا نقش یه زن و شوهر عاشق پیشه رو که بازی کنیم. میتونیم؟! معلومه که نه! پس دو سوته لو میریم! خاتونت زن امروز و دیروز نیست! خیلی زود دستمون جلوش رو میشه... با این وضع اوضاع بهتره جلوی چشمشون زیاد آفتابی نشیم که هرچی فکر کردم با زیر یه سقف بودنمون حداقل کمتر جلوشون باید نقش بازی کنیم. اینطوری برامون بهتره خاطره... اگه مشکلات کیهان که خودم بهش میگم مطمئنا درک میکنه.

سکوت میکند تا من به خوبی بتوانم حرف هایش را هضم کنم.

و چه سخت و دشوار تمام معنی حرف هایش به خورد عقل و دل زبان نفهم رفت! دلی که ساز ناسازگاری و عقلی که مدام نهیب میزد. نگاهش کمی به اینطرف و آن طرف میچرخد و بعد مستقیم به چشمانم نگاه میکند:

– به هیچی فک نکن؛ بزن بیخیالی!

نفسم را آه مانند بیرون میدهم:

– هه مگه میشه؟! مگه میتونم؟! هر لحظه داره برام قد یه عمر میگذره؛ شاید باورت نشه اما وقتی به بعدش فک میکنم تن و بدنم میلرزه.

دوباره دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرده و قدم عقب رفته را به جلو برمیدارد:

– اگه همه مون بخوایم به این چیزا فک کنیم که دیگه جونی برای ادامه دادن نداریم. اگه خود من فک کنم روزی میرسه که باید روبه روی سنا بانو بشینم و بگم همه ی ازدواج پسرت یه بازی بوده؛ میدونی از تصورش چه حالی میشم؟! سنا بانو چطور دیگه روش میشه پاشو بذاره اینجا؟! خود تو چطور روت میشه بخوای بهش نگاه کنی؟! اصلا اینارو بیخیال، حاج و رضا و ماه بانو رو چی میگی؟! روزی که اصل ماجرا رو بفهمن با چه رویی میخوان دوباره بیان اینجا تورو برای پسرشون خاستگاری کنن؟! میبینی تصورش چهقدر بده؟! خودتو گذاشتی جای اونا؟! میبینی کیهان خان شما مارو توی چه مخمصه ای انداخته؟! اگه بخوام بشینم به این چیزا فکر کنم که دیگه پاهام نمیکشه بیام اینجا؛ دیگه نمیتونم این بازیو ادامه بدم! زدم به در بیخیالی! تو هم بزن... خود خوری چیزی رو حل نمیکنه جز اینکه توان و زَمَقَتو ازت میگیره؛ بی فکر میریم جلو تا ببینیم کیهان برامون چه خوابی دیده!

حرف هایش که تمام می شود نفس خسته و حرصی اش را رها می کند و من با تصور هر لحظه حرف هایش ته دلم خالی شد. راست میگفت؛ وقتی به عواقب کار هایمان فکر میکنم دلم می خواهد همین حالا همه چیز را متوقف کنم. بزنم روی کلید استپ یا اصلا به عقب برگردم. به روزی که با بچگی و

نادانی به دنبال برادری رفتم که هیچوقت برایم برادری نکرد. رفتم و این خرمن آتش را در زندگی عادی ام انداختم. فکر کردن به فردا هایی که هنوز نیامده است کمی دیوانگیست:

_ پس مَث تو میزنم به در بیخیالی اما توروخدا اون موقع همامو داشته باش... تنهام نذاری ها!

کمی خیره نگاهم می‌کند؛ با دقت بیشتر... و بعد تابی به چشمانش داده و روی کتاب های میز تحریرم قفل میشود:

_ خاطرت جمع باشه بلاخره توی این گند کاری پای خودمم گیره ! چه اتاق جمع و جور ساده ای داری همیشه برخلاف تصورم عمل میکنی!

از تعجب شنیدن حرفش چشم گرد کرده و پر چادرم را به روی سرم مرتب میکنم:

_ چطور مگه؟!

به سمتم برمیگردد:

_ باید با یه اتاق با تم رنگ صورتی روبه رو میشدم.

خنده کمرنگی از تصورش روی لب هایم مینشیند:

_ مگه هر دختری باید از رنگ صورتی استفاده کنه؟!

_ تا جایی که دیدم همینطوری بوده؛ البته قبل از امروز!

لبخند میزنم:

_ من از همون بچگی زیاد به رنگ صورتی علاقه ای نداشتم؛ دلیلش برام معلوم نشده اما رنگ های خنثی رو بیشتر می‌پسندم مثل سفید ؛ توسی... یاسی... با حتی طلایی... اما صورتی هرگز!

سرتکان می‌دهد و قدمی به سمت در برمیدارد:

_ بیا بریم بیرون خوبیت نداره بیشتر از این توی اتاق بمونیم؛ اونجا هم هرکی هرچی گفت فقط گوش میکنی خب؟!

نمیدانم چرا اما با وجود حضورش در کنارم حس میکنم دیگر از آن استرس کُشنده اولیه خبری نیست:

_ باشه چشم.

در اتاق را باز می‌کند و دستش را با احترام به سمت بیرون میگیرد.

_ بفرما

از این رفتار جنتلمن و نایابش متعجب میشوم اما واکنش خاصی نشان نمیدهم. زیر لب با اجازه ای گفته و جلو تر از او از اتاق بیرون میزنم.

سنگینی نگاه همه را به روی خودمان حس کردم اما بدون سر بالا گرفتن؛ دوباره کنار سحر جای میگیرم. صدای سنا بانو سکوت جمع را میشکند:

– خب عروس قشنگم دهنمون رو شیرین کنیم؟!

خجالت زده از شنیدن حرفش؛ نگاه مملو از شرمم را بالا گرفته و نیم نگاه کوتاهی میکنم به چهره غرق از شادی زن مقابلم... زنی با هزار امید و آرزو... به اجبار لبخند کمرنگی روی لب هایم کاشته و لب میزنم:
– هرچی بزرگترا صلاح بدونن...

نگاهم را با متانتی آبیکی از افراد جمع میگیرم. چهره اش را ندیدم اما شادی و خوش حالی از لحنش پیدا بود.

سنا – پس مبارکه ایشالا که به پای هم پیرشین دختر نازم.

ماه بانوی عزیزم خطاب به خاتون میگوید:

– خاتون جان... خاطرت از امانتیت جمع باشه؛ این خواهر من خیلی دختر دوسته؛ خدا بهش دختر نداده اما قول میدم عروسشو مثل دختر نداشتش دوست داره و براش چیزی کم نمیداره. ماشالا هزار ماشالا که این گل دختر تو هم که از خانومی چیزی کم نداره.

از تعریف و تمجید هایش دلم گرم می شود. یکی یکی برایمان ابراز خوشحالی و آرزوی خوشبختی کردند؛ همه جز کیمیا... او ساکت و صامت از همان اول همینطور نشسته بود و خودش را با بچه اش درگیر کرد. بدون حتی یک کلام حرف یا خوردن چای یا میوه شیرینی... اما برای من هیچی جز زودتر تمام شدن این مراسم مهم نبود. صحبت ها کم کم به سمت و سوی فردا و آزمایش و روز عقد کشیده می شود و من مُدام میان استرس و اضطراب دست و پا میزدم. دست سحر روی دست لرزان من نشست و زیر گوشم نجوای آرامش و صبوری سر داد و بلاخره با هزار مکافات مراسم خاستگاری به اتمام رسید. با این نتیجه که قرار شد فردا صبح زود برای انجام آزمایش ها هرچه زودتر اقدام کنیم.

سنا بانو با نگاهی براق به من و خاتون ایستاده کنار در نزدیک میشود. دست روی شانه ام گذاشته و با نگاهی پر محبت به چشمانم خیره میشود:

– پس خاطره جون فردا صبح میایم که بریم برای آزمایش و خرید حلقه این چیزا... فقط ناشتا باشی؛ باشه عزیز دلم؟!

– باشه چشم

لبخندش پهن تر میشود:

– الهی قربون این چشم گفتنت بشم من دختر قشنگم.

به خاتون نگاه میکند:

– هزار ماشالا یه تیکه جواهر تربیت کردی خاتون جان.

خاتون – قربونت سنا بانو جان... اختیار داری

ماه بانو – خب دیگه خاتون جان بیشتر از این مزاحمت نمیشیم بریم که مردا بیرون منتظرن...

خاتون – مراحمین ماه بانو جان؛ خیلی خوش اومدین.

ماه بانو و سنا بانو هردو بلاخره دل کنده و بعد از خداحافظی گرمی عزم رفتن می‌کنند. مرد ها و دختر های ماه بانو جلوتر از این دو خواهر مهربان و خوش مشرب خداحافظی کرده و بیرون رفتند. هنوز نگاه آخر اطمینان بخش آقا میلاد پشت پلک هایم جان دارد. در که بسته می‌شود؛ عاصف که در حیاط را میبستد و به این سمت می‌آید؛ چادر را از سرم برداشته و به سمت آشپزخانه میروم راستش از رویارویی با عاصف خجالت میکشیدم. سحر بیچاره تمام ظرف ها را شسته و مشغول خشک کردن استکان ها بود. با دیدن من دست از کارش میکشد.

– رفتن به خیر و خوشی؟

سر تکان می‌دهم. سینی تزئینی را داخل کابینت بالا گذاشته و با نگاهی نا امید به سمتش برمیگردم:

– امشب جون به لب شدم تا این خاستگاری کوفتی تموم شد.

آخرین استکان خشک شده را داخل جعبه مخصوصش می‌گذارد:

– همچین سخت هم نبود خواهر من؛ خودت خیلی سخت میگیری همه چیزو...

پوزخندی به رویش میزنم. او هیچ وقت حال و هوای داغون مرا درک نمیکند. نمیفهمد که تحمل و دیدن مراسم امشب با جان دادن برایم یکی بود:

– کاش میتونستم به خودم و این زندگی کوفتی سخت نگیرم.

نفسم را آه مانند بیرون می‌دهم و سعی میکنم ناراحتی ام را پشت نقاب بیخیالی پنهان کنم:

– بیا برو بشین؛ از بعد از ظهر همینجور سرپایی.

– کاری نکردم که؛ توبشین که رنگت مثل گچ سفید شده.

عاصف که صدایم زد ؛ صدلی عقب کشیده شده را به جلو برمیگردانم:

– من برم ببینم چکارم داره؛ تو هم بیا بریم توی اتاق بشینیم تا سینا بیاد.

– باشه؛ فک میکنم نیم ساعت دیگه باید پیداش بشه.

دستمال درون دستش را کنار گذاشته و به همراه من از آشپزخانه بیرون میزند.

عاصف را نشسته کنار خاتون میبینم. سحر بدون اینکه من کلامی به او بگویم سرش را در گوشی کرده و به سمت اتاقم میرود. دم عمیقی میگیرم و با قدم های آرام به عاصف نزدیک میشوم:

– جانم پسر عمو؟

نگاهش را صفحه تلویزیون میگیرد:

– فردا علاوه بر کارای آزمایشتون اگه خریدی چیزی دارین انجام بدین چون من باید تا آخر هفته برگردم تهران...

در سکوت فقط نگاهش میکنم که کارت بانکی جدیدی را به سمتم میگیرد و تکانی به آن میدهد:

– اینم بگیر لازمت میشه

خجالت زده لب میگزیم:

– نیاز نیس پسر عمو؛ خودم یه مقدار پس انداز دارم.

جدیت نگاهش زیاد می شود:

– از پول خودم نیست ! سهم الارث بابا خدایامرزته که دست برادرش به امانت بوده؛ حالا وقتشه که بهت پس بدیم تا به درد زندگیت بخوره. حدود ۵۰۰ میلیون توشه دیگه هر طور که صلاح میدونی میتونی خرجش کنی.

باورم نمیشد که ۵۰۰ میلیون پول دست عاصف داشته باشم ! از ته قلبم برای داشتن این پشتوانه مالی خوش حال شدم. از اینکه دیگه لازم نبود جوش و غصه جهیزیه را بخورم. دست دراز میکنم و کارت عابر را از میان انگشتانش میگیرم. جالب تر از همه این بود که کارت هم به نام خودم بود. لبخند تشکر آمیزی به روی هر دو میزنم :

– موندم چطوری این لطف و محبت شمارو جبران کنم.

خاتون – لطف و محبتی نیست مادر؛ وظیفمون میدونیم هوانو داشته باشیم. درسته که حکم دختر برادر شوهرمو داشتی اما همیشه تو رو دختر خودم میدیدم. الانم که شدی نور چشمی من و این خونه. مهم

خوشبختی و دل تویه... بازم اگه دیدی چیزی کم و کسره مدیون خاک پدر و مادرتی اگه من و پسرعموتو در جریان نداری.

خم میشوم و گونه نرم و گوشتی اش را محکم و از ته دلم میبوسم:

- الهی من قربون مهربونیت بشم. چرا آخه منو اینقدر شرمنده محبت میکنی؟! تو از همون اول برای من شدی بهترین مادر دنیا... من همیشه خودمو دختر این خانواده می‌دیدم و میبینم. نبینم دیگه این حرفارو بزنی؟!!

دست محبت به روی سرم میکشد:

- عزیز دل منی گل دختر قشنگم. ایشالا که خوشبختی تو و عاصف رو ببینم.

لبخندی به روی چهرهی دوست داشتنی اش میپاشم.

عاصف - فردا صبحونه نخوری؛ خاتون جان لازمه که فردا منم همراهتون بیام؟

خاتون - چطور عاصف جان؟

عاصف - چون یه مقدار سرم شلوغه اگه کاری با من ندارین که به کارام برسم.

خاتون - نه مادر تو برو به کارات برس؛ من با خاطره و آقا میلاد مادرش میرم.

سر تکان می‌دهد:

- باشه؛ بازم اگه کاری چیزی با من داشتین بهم زنگ بزنین.

خاتون - باشه مادر

به عاصف نگاه میکنم:

- چایی بیارم برات؟

- نه پاشو برو دوستت تنهاس...

خاتون - آره مادر پاشو برو که طفلکی یه وقت ناراحت نشه.

باشه گویان کمر راست میکنم و به سمت اتاقم می‌روم.

سحر گوشی به دست روی تختم چهار زانو نشسته بود. به او نزدیک میشوم و کنارش مینشینم. نگاهش به کارت توی دستم افتاد:

- این کارت چییه؟

کارت را درون دستم بالا پایین میکنم:

– کارت پس اندازیه که خودم تا حالا ازش بی خبر بودم! میدونی چهقد توش پوله؟!
نگاهش از تعجب گرد میشود:

– چهقد؟!

– ۵۰۰ میلیون! باورت میشه سحر؟! من ۵۰۰ تومن پول داشتم خبر نداشتم!

لبخند ناباوری روی لب هایش مینشیند و ذوق زده به سمت خم می‌شود:

– جدی میگی؟! وای خدای من! اصلاً بگو ببینم جریان این پول چی هست؟!
شانه بالا می‌اندازم:

– اینجور که فهمیدم از سهم الارث بابامه که دست عمو عمران امانت بوده بعدشم که رسیده به عاصف

– یعنی پسرعموت توی این مدت نه از وجود این پول به تو گفته نه بهش دست زده آره؟!
– آره فک کنم.

– ایول پس نگه داشته واسه وقتی که ازدواج کنی. عععع راستی خاطره وام ازدواجت هم هست ها
...ای ناقلایهه میلیونر شدی ها!

لب هایم به زحمت کش پیدا میکنند:

– ای بابا دلت خوشه تو هم!

با کف دست ضربه ای به شانه ام میزند:

– خاک توی سرت لیاقت پولداری هم نداری! ولی خودمونیم خاطره؛ دم خاتون و پسر عموت گرم.

– واسه چی؟!

– اینکه این پول توی دست و بالشون بوده اونوقت تا حالا واسه رهن خونه و مشکلاتشون ازش استفاده نکردن. میتونستن مٹ آب خوردن پولو بکشن بالا و آب از آب تکون نخوره! تو هم روحت از همه چی بی خبر بود. اما اینکارو نکردن؛ بخدا اینجور آدمای درست کم پیدا میشه؛ قدرشونو بدون دختر

...

نفس عمیقی میکشم :

– میدونم. ای کاش مجبور نمیشدم برای این ازدواج کوفتی جلوشون وایسم. با این کارشون شرمندگیم
بیشتر شد سحر...

- عیبی نداره حالا؛ تو هم مجبور شدی دیگه از دل خوشت نبوده که ! حالا هم اینقدر خودتو ناراحت نکن به قول خودشون اونا هم خوشبختی تو رو میخوان... تو خوشبخت بشی واسه اونا کافیه...

دلخوش از شنیدن حرف هایش سر تکان می‌دهم که نگاه خیره اش را به خودم میبینم:

- چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟!

نگاهش را از میان چشمانم می‌چرخاند؛ لحن آرامش رنگ و بوی ناباوری دارد:

- خاطره ! یعنی باید باور کنم که فردا داری عقد میکنی؟! واقعا داری عروس میشی رفیق؟! وای... وای...
خاطره... چه تصوراتی از ازدواجت داشتم.

پوزخند روی لب هایم تلخ تر از همیشه است:

- تمام صورتو بهم زدم نه؟!

- نزن این حرفو... دلم روشنه که همه چی به خیر خوشی تموم میشه. تو رو خدا اینجوری نگام نکن دیگه... دلم میترکه اینطور غمگین میبینمت. راستی بگو بینم چی توی اتاق به هم گفتین ها؟!

با تمام جزئیات؛ وقایع پیش آمده را برایش تعریف میکنم. چشمانش با هر حرف من گرد و گردتر میشود:

- یعنی اینقدر بد اخلاق و جدیه؟!

- نمیشه گفت بد اخلاقه اما یه جاهایی انگار کنترل رفتارش دست خودش نیس وگرنه خیلی جاها دیدم شوخ طبع و آرومه.

- عععع

- دلم خونه سحر اما سخته که وانمود کنم از این ازدواج راضی و خوشحالم.

دستم را میان دستان ظریف و کشیده اش میگیرد:

- با جوش و غصه هیچی درست نمیشه خاطره؛ وقتی پا توی این راه گذاشتی باید میدونستی که سختی های زیادی جلوته؛ نباید کم بیاری؛ فک نکن واسه اون میلاد بخت برگشته هم آسونه؛ اینطور که تو برام تعریف کردی اونم داره به زور تحمل میکنه؛ بخدا خیلی رفیقه که تن به این اجبار داده. تو هم یه خورده صبر و تحمل کن ایشالا درست میشه.

نفس خسته ام را از سینه مانند آهی بیرون میدهم:

- امیدوارم که درست شه.

گوشی سحر که شروع به زنگ زدن می‌کند فوراً تماسش را جواب می‌دهد.

- الو... سلام عزیزم. جان آره خوبم. آره بیا... باشه... منتظرتم.

تماس را که قطع می‌کند نگاهش میکنم:

- سینا بود؟

- آره

- چه زود اومد

نگاهی به ساعت دیجیتال روی صفحه گوشی اش کرده و آن رامقابل چشمانم می‌گیرد:

- نگاه کن بین ساعت چنده! از ۵ اومدم الان ۹ شبه عزیز من!

- وای چه زود ۹ شد.

همانطور که مشغول پوشیدن لباس هایش است شروع به صحبت می‌کند:

- فردا که رفتین بیرون حواست باشه بندو آب ندی! یکم سیاست داشته باش به قول خودت برای رسیدن به خواسته هات بجنگ نه اینکه هی بشینی خود خوری گُنی که چی میشه و چی نمیشه. توکل به خدا برو جلو... نمیگم تصمیم درستی گرفتی اما حالا که گرفتی دیگه راه برگشتی نداری. به جای ناامیدی باید تلاش کنی تا همه چی درست شه با چه کنم چه کنم کاری از پیش نمیره خاطره جان؛ حالا از من گفتن بود.

شال آبی اش را روی سرش مرتب می‌کند و دستی به پانچ بلند سفید رنگش میکشد:

- بازم اگه کاری چیزی داشتی حتما بهم بگو باشه؟!

لبخند اطمینان بخشی به رویش میپاشم و بغلش میکنم:

- مرسی از اینکه امشب تنهام نذاشتی.

گونه ام را محکم می‌بوسد:

- دیگه چکار کنیم یه دونه رفیق خُل و چل که بیشتر ندارم.

- زهرمار خل و چل هم خودتی!

می‌خندد:

- خل و چلی دیگه انکار نکن خواهشا!

با بلند شدن زنگ گوشی ام حواسم پرته نام تماس گیرنده می‌شود. آقا میلاد بود. صدای گوشی را قطع کرده و به سحر نگاه میکنم.

_ خب دیگه من برم. تو هم اینو جواب بده ببین چکار داره.

_ حالا باشه بعدا بهش زنگ میزنم. تا بیرون باهات میام.

پیامکی برایش می‌آید که نگاه از گوشی اش گرفته و با عجله به سمت در اتاق میرود:

_ نمیخواد بیای؛ سینا جلوی در خونه اتونه دیگه... چه واجب که پاشی بیای؛ تو این بنده خدارو جواب بده ببین چکارت داره. منم میرم فعلا خدافظ جیگرا!

_ خدافظ

نگاه از رفتن عجله ای او میگیرم و تا می‌خواهم تماس را وصل کنم ؛ قطع می‌شود. هنوز نگاهم به صفحه گوشیست که پیامکی از راه می‌رسد.

(فردا با پسر عموت میای یا خودم پیام دنبالت؟)

با دو دلی کلمات را تایپ میکنم.

(اگه زحمتی نیست بیا)

(اوکی ساعت ۸ حاضر باش)

باشه ی کوتاهی برایش میفرستم و گوشی را روی تخت پرت میکنم. دستی به موهایم میکشم و لباس هایم را با بلوز شلوار گشاد سبز رنگی عوض میکنم. باید فکری به حال شام میکردم. شاید نان پنیر و سبزی ایده ی خوبی بود تا هرچه زودتر بخوابیم البته اگر عاصف زیاد گرسنه نباشد. !

Arezoo hashemabadi:

شب سختی را به صبح رساندم. با دلهره ای عذاب آور و طاقت فرسا... با کلی عذاب وجدان و دلنگرانی اما سعی کردم همچون کوه در برابر تمام این ها مقاوم باشم. صبحانه و دارو های خاتون را سر ساعت دادم و خودم به خاطر ناشتا بودن هیچ چیزی نخوردم ؛ دل لامصبم داشت از گرسنگی ضعف میرفت. عاصف زودتر از ما از خواب بیدار شده و به دنبال کار هایش رفته بود. بعد از یک دوش ده دقیقه ای آن هم به اصرار خاتون؛ اتاقم را مرتب کردم. موهایم را همانطور خیس بالای سرم گوجه ای بستم و مشغول انتخاب لباس شدم. مانتو شیری رنگ عروسکی به همراه شلوار لی تیره ام را پوشیدم. از میان چند شال و روسری ام؛ شالی را برداشتم که رگه هایی از مشکی و شیری و طلایی در آن به کار رفته بود. گوشی ام را در کیف دوشی کوچک مشکی رنگم گذاشتم و با دلهره ای هرچند کم اتاق را ترک کردم. خاتون حاضر و آماده مشغول آب دادن به گل هایش بود.

_ حاضری شما خاتون جان؟

آبپاش کوچکش را روی طاقچه گذاشته و نگاهم می‌کند:

– آره مادر؛ ماشالا هزار ماشالا چه خوشگل شدی تو عزیزکم ... فقط کاش یه رژ کمرنگی چیزی به صورتت میزدی خاطره جان... فک میکنم رنگ رخسارت به سفیدی میزنه.

دستی به لب های مرطوب و بی رنگم میکشم:

– آخه بد نیست؟

به سمت کیف دستی و چادرش می رود و آن ها را از روی آویز کنار در برمیدارد:

– نه چه بدی داره دخترکم ! برو زود بزن و بیا...

به اجبار باشه ای گفته و دوباره به اتاق برمیگردم. مقابل آئینه رژ کالباسی رنگ را یه دور روی لب هایم میکشم. به نظر خودمم زیادی صورتم بی روح بود. با دو دلی دست به ریمل میبرم. حالا حس میکنم کمی صورتم به رنگ و رو آمد اما حیف که در چشمان غمگینم خبری از حس شادی نبود.

خاتون – خاطره مادر؛ در میزنن فک کنم سنا بانو اینا اومدن.

با عجله رژ و ریمل را داخل کشوی دراور پرت کرده و به سمت بیرون قدم تند میکنم:

– اومدم خاتون جان

هول هولکی کفش های اسپرت مشکی رنگم را پا میزنم و در ورودی سالن را قفل میکنم. به سمت خاتون ایستاده کنار در قدم تند میکنم که با دیدن سنا بانو آن هم مقابل خاتون؛ ترمز دستی ام را کشیده و دم عمیقی از هوای بیرون میگیرم اما گویا قلب پُر تپش من قصد آرام شدن نداشت. سعی میکنم آرامشم را حفظ کنم. قدمی به جلو برمیدارم و دستم را به سمت زن خوش پوش مقابلم میگیرم:

– سلام سنا بانو جان...

با حض وافری به قد و بالایم نگاه میکند و لبخند مینشاند گنج لب های رژ خورده اش:

– سلام عزیز دلم. صبحت بخیر.

– صبح شما هم بخیر خوب هستین؟

فشار آرامی به انگشت های دستم می‌دهد و بعد آن را رها می‌کند:

– قربونت عروس قشنگم. تو خوبی؟

– بله خوبم

زاویه نگاهم که تغییر می‌کند میرسم به آقا میلادی که میان در سمت راننده ایستاده بود و آرنج دست راستش به سقف و بدنه و در ماشین تکیه داده بود. نگاه مستقیمش به ما بود. فوراً نگاه از چشمانش میگیرم:

– سلام

– علیک سلام... خب بشینید بریم که نوبتمون رد نشه.

سنا بانو بازویم را می‌گیرد و بعد از باز کردن در جلو؛ مرا به سمت داخل کمی هل می‌دهد:

– تو بشین جلو عزیزم؛ من و خاتونم یه عالمه حرف واسه گفتن داریم.

در نشستن کمی مقاوت میکنم و شرمزده میشوم از این کارش:

– نه سنا بانو جان جسارت نمیکنم شما بفرمایین جلو

اخم نمایشی تحویل نگاهم میدهد:

– بشین ببینم زن این حرفارو! جسارت چیه؟! اگه بخوام تا اونجا با خاتون حرف بزنم اورنوروز گردن میگیرم که!

راهی جز نشستن برایم نماند. در ماشین را که بست؛ خودش به همراه خاتون عزیزم صندلی عقب نشستند. آقا میلاد هم پشت فرمان جاگیر شد و با آرامش و مهارت خاصی حرکت کرد.

در طول مسیر دل توی دلم نبود. علاوه بر تصورات سحر؛ تمام تصورات خودمم به هم ریخته بود چرا که هیچوقت فکر نمی‌کردم به جای کیهان خان؛ با آقا میلاد برای انجام آزمایشات قبل از ازدواج همراه شوم؛ بخوام با او ازدواج کنم حتی شده صوری... حال و روز خوبی نداشتم. از درون درست همانند یک کشتی به گِل نشسته بودم آن هم در یک جزیره دور افتاده و غریب... بدجور احساس تنهایی و شکست می‌کردم گویا به آخر خط زندگی رسیده باشم؛ همانقدر خسته... همانقدر داغون... از یک جایی به بعد دیگر توان مقابله با جبر زمانه را در خود نمی‌دیدم و همه چی را به اوستا کریم سپردم. به همان خدایی که برای کیهان خان من اوس کریم بود. با شنیدن خوبی آرامی که آقا میلاد خطاب به من گفت؛ از فکر و خیال به واقعیت پرتاب میشوم. سر و نگاهم به سمتش کشیده میشود:

– ممنون خوبم

کمی نگاهش را کِش دار می‌کند و آرام لب میزند:

– اینقدر ساکت نباش!

نا محسوس با نگاهش به صندلی عقب اشاره می‌کند و من خیلی خوب متوجه منظورش میشوم. گویا نمی‌خواست با سکوت و رفتار غیر طبیعی من؛ آن دو عزیز؛ به چیزی شک کنند. با لبخند کمرنگی که به

زور بند لب هایم میکنم به عقب برمیگردم. هر دو نفر غرق در اختلاط بودند. چه زود خاتونم با سنا بانو اُخت شده است؛ راستش از این بابت خیلی خوش حالم چرا که حداقل خاتون عزیزم از تنهایی در آمده و هم صحبت خوبی نصیبتش شده است. سر که برمیگردانم زیر چشمی متوجه هیكل درشت و عضلانی آقا میلاد میشوم که حجم کامل صندلی را احاطه کرده بود. تازه متوجه لباس هایش میشوم. شلوار لی تیره به همراه همان تیشرت توسی رنگی که دفعه قبل خرید. با دیدن عضلات بازو و رگ های برآمده پشت دستش ناخداگاه به یاد کیهان خان میوفتم. به آنی دلتنگی به قلبم هجوم می آورد. امان از این خاطره ها... امان از این دلتنگی... دست های او هم درست همینطور جذاب است؛ با همین رگ های برآمده و پوست تیره... کاش به جای این مرد کنارم او بغل دستم نشسته بود تا مجبور نباشم نگاه مملو از شرمم را از تن و بدن عضله ای و جذابش بگیرم. تا به جای این نگاه گرفتن و پلک روی هم گذاشتن؛ با جان و دل خیره شوم به جذابیت های مرد زندگی ام و با هر بار دیدنش هزاران بار در دلم قربان صدقه اش شوم. کاش اینطور بود اما صد حیف که... کمی بعد سحر به گوشی ام پیام می دهد. میخواهد بداند به کجا رسیده ام و من در جوابش فقط مینویسم که به جای نه چندان خوب آزمایشگاه... به همان جایی که آقا میلاد با نگاه و رفتاری آرام و اما جدی مشغول گشتن جا پارک بود.

ماشین را که پارک می کند به عقب برگشته و با همان آرامش ظاهری رو به هردو عزیز میگوید:

_ به نظر من محیط آزمایشگاه شلوغ پلوغه اذیت میشین؛ اگه صلاح میدونین توی ماشین بشینین تا ما بریم و بیایم.

سنا بانو _ آخه مامان جان اینطوری که همیشه اون بچه تنهاست اگه حالش بد شه چی؟! !

گویا او هم به اجبار لبخند روی لب میکارد:

_ تنها کجا بود؟! من کنارشم دیگه... واسه خودتون میگم بیاین اذیت میشین؛ چون از دیشب اینترنتی نوبت گرفتم نهایتا کار ما نیم ساعت بیس دقیقه بیشتر طول نمیکشه. اگه چیزی هم شد که ماشین همین نزدیک آزمایشگاس میام دنبالتون...

سنا بانو با حالت دو دلی به خاتون نگاه میکند:

_ چه کار کنیم به نظرت خاتون جان؟ بریم باهاشون یا همینجا بشینیم.

نگاه خاتون یک دور بین من و آقا میلاد و در نهایت روی چهره سنا بانو ایست مکت می کند:

_ ولاه چی بگم. اگه زود کارشون تموم میشه که منتظرشون میمونیم دیگه... بازم پسرم اگه کاری چیزی بود بیای دنبالمون.

_ باشه

نیم نگاهی حواله من می کند:

- بریم

مطیعانه سر تکان داده و از ماشین پیاده میشوم.

سنابانو - میلاد جان مادر حواست به گل دختر من باشه به وقت حالش بد نشه.

- باشه سنابانو؛ ماشین مقابل پُلی چیزی پارک نیست اما اگه مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر.

- باشه مادر برین به سلامت.

با همان حفظ لبخند کمرنگ روی لب هایم؛ در ماشین را آرام بسته و با آقا میلاد هم قدم میشوم. کنار هم به سمت آزمایشگاه می‌رویم و دیگر هیچ لبخندی حتی کمرنگ و به مصلحت روی لب هایمان نیست. همانند جوجه ای ساکت و حرف گوش‌گن به دنبالش به هرجا که میرود کشیده میشوم. در آخر بعد از یک دوتا کاغذ بازی و پذیرش؛ بدون معطلی به سمت دختر جوانی می‌رویم که گویا شماره اسم و فامیل آقا میلاد را خواند.

- جناب آقای راد؟

آقا میلاد با لحن جدی و سنگینی در جوابش بله گویان سرتکان می‌دهد. نگاه دختر جوان بین من و او می‌چرخد.

- شما برین سمت آقایون؛ ایشونم با من بیاد.

برای یک لحظه از تنها شدن ترسیدم. نمی‌دانم مرد کنارم هم متوجه این موضوع شد یا نه چرا که با چهره‌ی عادی و مُصمم نگاهم می‌کند:

- از خون و این چیزها که نمی‌ترسی؟ هوم؟!

ترس از خون و رگ؟ ! نه ! نمی‌ترسیدم اما از این مکان چرا... از این حجم تنهایی چرا می‌ترسیدم ! اما به جای تمام حرف‌های انباشته شده در دلم فقط لب زد:

- نه...

تکانی به سرش می‌دهد و خوبه‌ی آرامی زیر لب زمزمه می‌کند:

- پس برو تا کارمون زودتر تموم شه.

اینبار من سر تکان می‌دهم و باشه گویان به همراه دختر خانم سفید پوش کنارم به سمت اتاق تزریقات خانم‌ها می‌رویم.

- عزیزم اول برو اون دستشویی آزمایش ادرارتو بذار بعد بیا اینجا بشین تا ازت خون بگیرم.

به جایی که اشاره می‌کند نگاه میکنم. بی حرف از کنارش گذشته و با دل آشوبی پا به اتاق میگذارم. دلم داشت از بوی بد پیچ می‌خورد. نفسم را به زور در سینه حبس کردم و فوراً با وسواس خاصی کارم را به اتمام رساندم. وقتی ظرف حاوی *د* را *م* داخل دریچه باز گذاشتم؛ دست هایم را با مایع شستم و با عجله از آن محیط بسته خفقان آور بیرون آمدم. با قدم های سُست به همان طرفی رفتم که قرار بود از من خون بگیرند. روی صندلی نشستم و بعد از چندین سوال و پرسش بلاخره با سُرنگ به مقدار کافی خون از رگ هایم گرفتند و رهایم کردند. سوزن دردی نداشت اما با همین خون گرفتن گویا تمام انرژی و قوتم را از بدنم بیرون کشیده بودند که جلوی چشمانم را حالم ای تار پوشاند. ایستادم و فوراً با کشیدن چند نفس عمیق سعی کردم به ضعف و بی حالی ام مسلط شوم. دست به جیب مانتویم برده و شکلات کوچکی را برداشتم و به دهان گذاشتم تا بلکه شیرینی اش مانع ضعف بیشتر بدنم شود. از میان جمعیت دختر و زنانی که به داخل می آمدند رد میشوم و خودم را به سالن اصلی میرسانم. درست به همان جایی که از آقا میلاد جدا شدم.

او را میبینم با همان چهره ی جدی و کمی اخم آلود. نگاهش میخکوب به زمین است بدون هیچ توجهی به عشوه ها و خنده های دختران دور و اطرافش...

- بریم.

بلاخره با شنیدن صدای من؛ سربلند کرده و نگاهم می‌کند. نگاهش را در صورت رنگ پریده ام چرخ می‌دهد و بعد نفسش را به بیرون فوت کرده و دست به جیب قدمی به جلو برمیدارد:

- روبه راهی؟!!

پلک میزنم و آره ای در جوابش میگویم که صدای زن غریبه ای؛ سر و نگاه هر دو ما را به سمت خودش میکشد.

- ببخشید جناب کجا دارید میرید؟

نگاه جدی آقا میلاد پرسشی میشود:

- چطور خانم؟!!

لحنش زیادی سنگین و جدی بود اما نمی‌دانم چرا زن مقابلم بی عار تر از این حرف هاست که فقط لبخندش را پهن تر می‌کند.

- باید کلاس های آموزشی رو هم شرکت کنید.

میلاد - نیاز نمیبینم!

تایه ابروی تتو شده اش با حالت خاصی بالا میرود و نیم نگاهی هم به من می‌کند:

_ اون که بله؛ اما حس میکنم برای این دختر خانم واجبه؛ شما اینطور فک نمی‌کنید؟!

لحنش پر بود از ناز و عشوه... کنایه اش را به خوبی گرفتم و اخمی روی صورت نشاندم اما جوابی که آقا میلاد به او داد؛ مرا از خجالت آب کرد.

_ نه اینطور فک نمیکنم چون خودم یادش میدم؛ شما هم به جای اینکه دلنگرون رابطه های این و اون باشی؛ بیشتر از این به خودت برس!

به محض تمام شدن حرفش سر برگرداند و دستش را با فاصله پشت من گذاشت. زیر لب بدویی راهی هم نصیب آن پرستار خودشیفته کرد.

- بریم

هم قدم با او به راه افتادم. از یک طرف داشتم از خجالت آب میشدم اما از طرف دیگر دلم خنک شد که اینطور دخترک بی حیا را سنگ رو یخ کرد! حقش بود. تا او باشد که بیشتر از کپنش حرف نزند! لعنتی... چه حرف بدی هم زد! چه راحت گفت خودم یادش میدهم! وای... با هربار یادآوری حرفش مغزم سوت میکشد و دلم می‌خواهد آن دخترک غربتی را با دستانم خفه کنم. آقا میلاد واقعا بی چاک و دهان است. هنوز باورم نمی‌شود که اینطور راحت در حضور من این حرف زشت را به آن دختر زد. کاش کمی معنی حرفش را در دهان مزه مزه می‌کرد تا من اینطور از روی او و نگاه کردن به صورتش خجالت زده نمیشدم. حال از قبل هم بدتر شد. احساس ضعف بیشتری کردم اما تا رسیدن به ماشین باز هم تحمل کردم و دم نزدم. خاتون و سنا بانو هنوز مشغول حرف زدن بودند. در ماشین را باز میکنم و به زور تنم را روی صندلی میکشتم.

سنا بانو _ حالت خوبه دختر قشنگم؟! الهی بمیرم تو که رنگ به صورت نداری.

خاتون تنش را کمی جلو میکشد و در همین حین هم آقا میلاد پشت فرمان مینشیند.

خاتون _ خاطره جان خوبی دختر قشنگم؟! ضعف داری؟

به اجبار بزاق دهانم را نامحسوس قورت داده و کششی به لب هایم میدهم:

_ نه خاتونم، حال خوبه

به سنا بانوی و چشمان نگران و مملو از محبتش نگاه میکنم:

_ نگران نباش سنا بانو جان. یه خورده فقط سرم گیج شد که الان اونم رفع شده.

_ مطمئن باشم؟

_ آره حال خوبه

نفسش را به راحتی بیرون داده و با خیال کمی راحت شانه به شانه ی خاتون تکیه می‌دهد:

_ خب خداوشکر. میلاد جان مادر اگه زحمتی نیس منو و خاتون جانو بذار دم خونه تا شما و خاطره جان میرین یه دوری میزنین و یه چیز مقوی میخورین؛ ما هم به یاد قدیم یه املت خونگی درست کنیم بخوریم.

آقا میلاد از آینه مادرش را نگاه میکند:

_ چه کاریه برین خونه؛ میریم کافه سنتی املت بهتون میدم.

سنابانو _ نه دیگه ما هوس کردیم خودمون آشپزی کنیم؛ املتای این کافه مافه هارو قبول نداریم. تو مارو بذار بعدش برین یه جیگرکی یه چند سیخ جیگر و چیز مقوی به این دختر بده که رنگ و روش بگرده.

خجالت زده بودم از این وضع پیش آمده؛ یکی دوبار مخالفت کردم اما دیدم فایده ای ندارد. این زن دوستداشتنی تا جیگر به خوردم نمیداد راحت نمیشد. تا رسیدن به خانه ی آن ها که برای اولین بار قرار بود آنجا را ببینم؛ هردو زن از همه جا و همه چیز صحبت کردند و فقط من و آقا میلاد شنونده بودیم. بلاخره سرعت ماشین که کم می‌شود میفهمم کم و بیش باید به مقصد رسیده باشیم. دقیقاً مقابل خانه ی ویلایی با در بزرگی به رنگ قهوه ای طلایی؛ توقف می‌کند.

سنا بانو _ دستت درد نکنه میلاد جان.

خاتون عزیزم به آرامی از ماشین پیاده میشود. با همان نگاه پر محبت همیشه به چشمانم خیره میشود:

_ مراقب خودتون باشین دخترم.

نگاهش را به سمت مرد کنارم سوق میدهد:

_ دستت درد نکنه پسرم.

میلاد _ خواهش میکنم خاتون؛ کاری نکردم.

سنا بانو به خاتون ایستاده کنار در شاگرد نزدیک شد:

_ تا ما یه صبحانه ای میخوریم زودتر بیاین تا به بقیه کارامون برسیم.

میلاد _ به روی چشم. خب دیگه فعلاً

از هم خداحافظی کوتاهی کرده و مرد کنارم با جدیت پا روی گاز فشار می‌دهد. از داخل آینه بغل میبینم که سنا بانو با احترام دست پشت خاتون گذاشته و او را به داخل حیاط دعوت می‌کند. در قهوه ای رنگ که بسته شد نگاه من هم از آینه جدا می‌شود.

میبینم که با نگاهی جدی ؛ آرنج به لب شیشه تکیه داده و پشت انگشتان دستش را به لب هایش چسبانده است. نفس عمیقی میکشتم و سعی میکنم این سکوت خفقان آور بینمان را یک جوری بشکنم: - میگما اگه حوصله نداری یه جا همین گوشه کنار نگه دار؛ یه بیس دقیقه که گذشت برگردیم.

سر و نگاهش به سمتم میچرخد:

- چه فرقی میکنه ! حالت خوبه؟ ! سابقه کم خونی که نداری هوم؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم:

- نه ندارم. حالتم از ده دقیقه پیش بهتره...

- خوبه ! موافقی بریم کافه حاج حسن جیگر بزنیم؟!

- هر جور که تو صلاح میدونی برای من فرقی نمیکنه.

- پس میریم اونجا ! راستی پات بهتره؟ !

ناخداگاه دست روی ران پای آسیب دیده ام مشت میشود:

- آره خوبم؛ گاهی وقتی زیاد راه میرم یه خورده درد میگیره اما زیاد حاد نیس که بخوام برم دکتر.

- اینجوری که نمیشه؛ هروقت تونستی برو یه دکتر نشونش بده؛ خواستی هم یه روز هماهنگ کن ؛ من ببرمت!

در جواب لطف و محبت دوستانه اش باشه ای میگویم و نگاهم را به مسیر مقابلم می

Arezoo hashemabadi:

به کافه حاج حسن همیشگی میرسیم. مش قربون و رضا شاگرد جوانش را هم سینی به دست می بینیم که میان تخت های روباز و سر بسته میچرخد و سفارش می گیرد. آقا میلاد طبق معمول به گرمی با پیرمرد مهربان احوال پرسی می کند اما باز هم بدون هیچ سوال اضافه ای از کنارمان رد می شود و باز هم نگاه پُر از معنی اش بین من و آقا میلاد میچرخد. باعث تعجب است که روی همان تخت قبلی جای میگیریم گویا این تخت برای این پسرخاله ها ورزشکار سفارشی است! به محض نشستن تصویر آن دو دیداری که با کیهان خان اینجا داشتیم پشت پلک هایم جان می گیرد. بغض راه گلویم را بسته و بینی ام تیر میکشد. کاش او هم اینجا بود... دقیقا کنار ما...

آقا میلاد باز هم مثل سری قبل روبه رویم نشسته و آرنج دستش را به زانویش تکیه می دهد و من هم چهار زانو با نگاهی غم گرفته به دور اطرافم نگاه میکنم. صدای گُلگُل قلیان از همه طرف شنیده می شود. پخش شدن دود و موزیک لایت همخوانی جالبی با صدای آواز پرندگان و سر سبزی دار درختان این

کافه باغ داشت. با وجود این حال و روز داغون واقعا نیاز به همچین مکان آرامش بخشی داشتم. رضا نام با چابکی به تخت ما نزدیک میشود:

– سلام آق میلاد؛ سلام آبجی خیلی خوش اومدین.

زیر لب سلام آرامی میکنم.

میلاد – علیک آق رضای گل! پیر یه سینی جیگر اعلا بیار با مخلفاتش!

پسرک دست روی سینه گذاشته و لبخند با احترامی میزند.

– به روی چشم آق میلاد... امر دیگه ای نیس؟

– نه دمت گرم.

او که می‌رود؛ نگاهم را از رفتنش میگیرم و به او میدوزم:

– کاش زیاد سفارش نمیدادی آخه حس میکنم اشتها ندارم.

خیره خیره نگاهم می‌کند:

– بوش که بیچه زیر دماغت به اشتها می‌ای!

از شنیدن لفظ دماغ لب‌هایم کمی کش پیدا میکند:

– دماغ چیه! بینی! ...

– او هوک! چه چیزا... شرمنده که ما مردا نمیتونیم مٹ شما لفظ قلم حرف بزیم! بینی شما؛ واس ما

همون دماغ خودمونه!

ناخداگاه از طرز جواب دادنش خنده ام میگیرد:

– حالا چه اصراریه بگی دماغ! بگو بینی... اینجوری هم باکلاسه هم تلفظ قشنگ تری داره!

چینی به بینی اش داده و دستی که روی زانویش اهرم کرده را در هوا تکان میدهد:

– بشین جون ما نمیخواد درس اخلاق به ما بدی!

– بد اخلاق!

تایه ابرو بالا می‌دهد:

– من بد اخلاقم؟!!

به معنی آره سر تکان میدهم:

– آره تو! بد اخلاقی دیگه... آدم نمیتونه یه دقیقه باهات حرف منطقی بزنه.

... هه... کجای کاری تو جوجه! هنوز بد اخلاقی منو ندیدی که! ...

چشمانم به آنی گرد می‌شود:

... هنوز ندیدم؟! حرفا میزنی ها! حتما از وقتی باهات آشنا شدم دم به دقیقه روی خوشتو به من نشون دادی! میخوای یادت بندازم؟! یا اصلا چرا بریم راه دور؛ همین دیشب؛ کی بود توی اتاق بهم پرید؟!!

با حالت ریلکسی به جلیز و ولیز کردنم نگاه میکند:

... برات واجب بود؛ داشتی زیاد می‌تازوندی برام!

... دستت درد نکنه دیگه با اسب هم یکی شدیم!

لب هایش نمیخندید اما نگاهش مملو بود از حس لبخند:

... وقتی اینطور چشاتو گرد میکنی با کره اسب مو نمیزنی!

در جا کُپ میکنم از شنیدن حرفش. کره اسب؟! آن هم من؟!!

... عععع آقا میلاااا!

اینبار لبخند به لب هایش نیز سرایت میکند:

... انتقاد پذیر باش! حالا هم اون چشای کره اسبی رو غلاف کن که غذا اومد!

سرم به سمت رضا نام میچرخد که سینی به بغل به این سمت می‌آمد. چشمانم را به زمین میدوزم که سینی را با احترام مقابلمان گذاشته و کمر راست میکند:

... این هم خدمت شما؛ چیز دیگه احتیاج ندارین؟!!

نگاه مرد مقابلم رویم سنگینی میکند:

... شما چیز دیگه ای نمیخوای؟

... نه

نگاهش را از من گرفته و به پسرک جوان میدوزد:

... قربون دستت پسر؛ فقط بیس دقیقه دیگه یه قلیون کوک بیار!

... به روی چشم آق میلاد. با اجازه.

پسرک می‌رود. به پهن کردن سفره و گذاشتن مخلفات به داخلش کمک میکنم. بوی خوش جیگر و عطر تازه ریحان که زیر بینی ام میپیچد تازه به حرف آقا میلاد میرسم گویا با استشمام این عطر و بو به اشتها آمدم.

– جیگر اینجا معرکه اس؛ مطمئنم یه بار بخوری مشتری میشی!

اولین لقمه را درست کرده و در دهان گذاشتم. با هر بار جویدن آن؛ طعم و لذتش زیر زبانت بیشتر میشد:

– واقعا خوشمزه اس! دستت دردکنه

دهانت را از لقمه بزرگ؛ خالی میکند:

– نوش جان

دو سه لقمه که میخورم؛ دلم می‌خواهد ناراحتی دیشب را از دلش در بیاورم:

– بابت رفتار دیشبم معذرت می‌خوام ناخواسته تند رفتم. به هیچ وجه قصد نداشتم ناراحتت کنم.

دست های چرب و چیلی اش را با دستمال پاک میکند:

– عیب نداره حق میدم بهت؛ بلاخره سه نفرمون حال و روز خوبی نداریم. اون از کیهان که اون تو گرفتار شده؛ این از من که باید مُدام نقش بازی کنم و دهنمو ببندم؛ اینم از تو که باید یه نر خر دیگه رو به جای خاطر خواهی؛ کنارت تحمل کنی! سخنه دیگه... داره به همه امون سخت میگذره اما باید تاب و تحمل رو ببریم بالا!

تمام حرف هایش را قبول داشتم اما جز یکی را:

– نگر نر خر زشته! آدم به خودش که توهین نمیکنه!

لقمه پر و پیمانی در دهانت گذاشته و نگاهم میکند آن هم با چشمانی مملو از خنده:

– بخوای دم پر من باشی از این چیزا زیاد میشنوی خانم دکتر!

مقدار کمی نوشابه داخل لیوان دایره ای شکل میریزم:

– هنوز فعلا رشته پزشکی قبول شدم! کو تا دانشگاه تموم شه و خانم دکتر شم!

– واقعا می‌خوای دکترشی؟!

– آره خب...

– خوبه موفق شی! اینجوری دیگه واس یه سرما خوردگی نیاز نیس پاشیم بریم درموناگاه!

همزمان با حرفی که می‌خواهم بزنم نیشم باز میشد:

– از کجا معلوم پزشک عمومی قبول شم؟! شاید دیدی دکتر ماما یا زنان زایمان شدم! اون موقع هم به دردت میخورم یا نه؟!

دهانش از حرکت می ایستد و خنده ی من از دیدن چهره ی ماتش پهن تر میشود.

– ببین تو رو خدا نیم وجب بچه چطور منو اسکول کرده !

– چیه خب؟! به درد تو نخورم به درد زن آیندت که میخورم! !

سرش را با تاسف تکان میدهد:

– لازم نکرده همین که زیبا دکتر زنانه برا ما کافیه ! تو هم اگه میخوای یه خیری به ما برسونی یه چی دیگه شو! ...

لُپم را از داخل گاز میگیرم که بیشتر از این نیشم باز نشود:

– باشه... میگم مدرک تحصیلی تو چیه!؟

نگاهش را بی تفاوت از سفره گرفته و به من میدوزد:

– دیپلم !

– چه رشته ای؟ همین ورزشی؟

نچ کشیده ای حواله ام میکند:

– فنی حرفه ای درس خوندم ! از بچگی به مکانیکی علاقه داشتم؛ میزدم دل و روده ماشین و موتور هارو میریختم بیرون و از نو می ساختم ! یه دو سالی هم شاگردی کردم اما وقتی کیهان زد توی حرفه ورزش و باشگاه ، دست منم جا خودش بند کرد.

تعجب کردم از حرف هایش... پس مرد مقابلم به مکانیکی علاقه داشت یا بهتر است بگویم هنوز علاقه دارد!

اما برایم جالب بود که چرا دست از علاقه اش کشیده و خلاف میل باطنی اش به ورزش بوکس روی آورده است ! به خاطر کیهان خان بوده یا... ..

– یعنی فقط به خاطر کیهان خان بوکس رو انتخاب کردی!؟

لیوانش را از نوشابه گاز دار مشکی رنگ پُر میکند:

– کیهان چند سالی بود که تنهایی با هاکان بوکس کار می کرد؛ وقتی یه چند بار گند بالا آوردم مجبورم کرد دست از ولگردی و مکانیکی بکشم. دیگه کم کم به ورزش علاقه پیدا کردم.

نگاهش میکنم. آن هم خیره:.. ..

– منظورت از ولگردی و گند این چیزایی که گفتمی همون آماریه که به عاصف دادن!؟

او هم برای یک لحظه نگاه جدی اش را به چشمانم میدوزد:

_ آره ! همه چیزایی که پسر عموت در موردم گفته درسته ! عرق خور و قمار باز قهاری بودم که بالا دستم هیچکی نبود! مهمونی های جور واجور میرفتم که کیهان سر و ته منو از کلانتری های محل جمع می کرد ! همه فرقه بودم اما... از یه جایی به بعد ترکم داد ! البته نه با زبون خوش بلکه با قلدری ! آره ...همچین آدمیه کیهان خان شما !

با دهان نیمه باز لب میزنم:

_ واقعا؟ ! وای هنوز باورم نمیشه که تو ...

وسط حرفم میپزد:

_ که همچین آدمی بودم؟!!

_ آره

گویا سیر شده که کنار میکشد و سفره مقابلش را به جلو جمع میکند:

_ واقعیت ها همیشه تلخن دیگه؛ اما بگم که الان همه چیزو ترک نکردم. گه گذاری مشروب کم درصد میخورم. مهمونی های مجاز میرم اما دیگه مثل قبلا دست به قمار نمیزنم ! خط قرمز کیهان همین قمار بود که دیگه جرات نمیکنم برم سمتش ! حالا بگو ببینم چرا باور این واقعیت در مورد من اینقدر برات سخته؟!!

لب هایم را نوک زبانم خیس میکنم:

_ آخه با شناختی که ازت دارم باورم نمیشه همچین گذشته ای داشته باشی. توی باور من نمیگنجه مردی با این همه مرام و معرفت اینقدر نقطه سیاه توی کارنامش داشته باشه. اگه الان از زبون خودت نمیشنیدم هیچ وقت حرف های عاصف رو باور نمیکردم.

پوزخند تلخ روی لب هایش مرا از گفتن حرف هایم پشیمان میکند

_ گذشته آدما هیچوقت پاک شدنی نیس حتی اگه خودتو بکوبی و از نو بسازی ! باز هم مردم اون چیزی رو میگن که قبلا دیدن! اما خب واس من مهم نیس که کی چی در موردم میگه ! مهم خودمم!

صدای نسبتا بلند رضا نام حواسمان را پرت میکند:

_ آق میلاد پیام جمع کنم قلیون رو بیارم؟!!

نگاهم میکند:

_ سیر شدی ؟ بگم بیاد جمع کنه؟

دستپاچه نان های تیکه شده را لایه سفره میپیچم:

_ آره سیر شدم دستت درد نکنه؛ بعدشم نیاز نیس بنده خدا بیاد جمع کنه خودم همه اشو میذارم توی سینی.

سرش را تکان میدهد و ولوم صدایش را بالاتر میبرد:

_ رضا پیر قلیون رو بیار!

سفره ی غذا را جمع میکنم و سینی را به سمت لبه ی تخت هل میدهم:

_ بازم ممنون خیلی خوشمزه بود.

دست به زانو تکیه داده و نگاهم می‌کند:

_ نوش جان...

به دقیقه نمیکشد که رضا با چابکی و فرزی که در رفتار و حرکاتش دیده میشد؛ سینی قلیان نسبتاً بلندی را مقابل آقا میلاد گذاشت:

_ اینم خدمت شما... چای هم داغ و لبسوز!

نی را بین لبانش گذاشته و دم عمیقی میگیرد:

_ دمت گرم پسر

_ قربون آق میلاد گلمون. با اجازه

او که می‌رود؛ نگاهم را به ژست جذاب مرد مقابلم می‌دهم. رفیق این روز های تنهایی ام... باید قبول کنم که این مرد با حضورش برگه ی جدیدی در زندگی ام ورق زده است. قبل تر ها در مشکلات و تنهایی هایم تنها بودم. یکه و تنها همه چیز را به دوش میکشیدم اما حالا یکی آمده است که در تمام لحظات سخت زندگی ام پایه پایم می آید. تا چشم برمی‌گردانم او را میبینم. همه جا در کنارم قد علم میکند. این مرد با این چهره ی جذاب و ژست جذاب تر از خودش زیادی در زندگی نا به سامانم پُر رنگ شده است. آنقدر پر رنگ که مانند خواهر ها که از دیدن قد و بالای برادر هایشان دلشان ضعف میرود؛ دل من هم همین حالا با دیدن او و ژست جذابش ضعف رفت. یک جورایی به خودم بالیدم از داشتن همچین رفیقی که برایم برادری خرج می‌کرد. لبخند گرمی به رویش پاشیدم که بلاخره دل از قلیانش کنده و همزمان که دود غلیظی را در هوا پخش میکند؛ آن را به سمت من می‌گیرد:

_ بگیر بزن! شیر نارگیل!

ابرو بالا داده و به حجم سفید داخل شیشه قلیان نگاه میکنم. واقعا با جای آب شیر ریخته اند! چه جالب!

بی خجالت دست دراز کرده و نی را از دستش میگیرم و سر لبی رنگی اش را میان لب هایم گذاشته و کام میگیرم. چه خوب که وقتی کنارش هستم از هیچ چیز و هیچ کاری ابایی ندارم. طعم و عطر نارگیل که داخل دهانم میپیچد؛ دود را بیرون می‌دهم؛ بدون هیچ سرفه‌ای!

– وای چه طعم خوبی داره !

لبخند گرمی به رویم میزند:

– سبک و خوبه !

– هوم خیلی خوبه

چندبار دیگر کام میگیرم که دستش را به معنی گرفتن نی به سمتم دراز میکند:

– بدش من ببینم!

نی را با لب و لوجه آویزان و خلاف میل باطنی ام به دستش میدهم:

– میذاشتی یکم دیگه بکشم خب!

– از دود میندازیش جوجه ! بعدشم زیاد تر از کوینت نباید بکشی!

لب هایم را برایش کج و معوج میکنم که با خنده مشغول کام گرفتن های سنگین می‌شود:

– قیافه اتو اینجوری نکن برام کره اسب!

لب هایم را روی هم فشار میدهم و سعی میکنم خنده ام را مهار کنم:

– نسبت و لقبی هم هست که به من نداده باشی؟! جوجه ! کره اسب! حتما فردا روز هم میشم خرس گریزلی!

پُق خنده اش همزمان می‌شود با بلعیدن حجم دود داخل دهانش:

– نَ دیگه این یکی خوراک آقاته ! حالا هم یه چای بریز !

پشت چشمی برایش نازک میکنم و در استکان کمر باریک برایش چای میریزم.

– برای خودت هم بریز

استکان و قندان کوچک را نزدیک دستش گذاشته و سر بالا میگیرم:

– من بعد غذا چای نمی‌خورم.

سر تکان داده و مشغول قلیان کشیدن و گه گاهی هم لبی به چای میزند. با شنیدن همان کلمه آقا دلم می‌خواهد کمی از حال او با خبر شوم. با نگاهی مشتاق خیره میشوم به نگاه خونسردش:

- میگم از کیهان خان خبری داری؟! حالش خوبه!؟

همان نیمچه خنده از نگاه و لب هایش رخت بسته و جدیت جایش را می‌گیرد:

- آره! دیروز رفتم ملاقات.

هیجان زده میشوم و دل توی دلم نیست برای شنیدن کوچیکترین خبری از او:

- خب چی گفتین؟! حالش چطور بود؟! خوب بود؟

پایش را دراز میکند:

- آره خوب بود. بهش گفتم کارا رو راستو ریس کردم؛ هیچی نگفت... فقط...

- فقط چی؟!؟

- گفت باید یه امانتی رو بهت بدم. حالا نمیدونم از چی حرف زده؛ باید سر راه بریم باشگاه اونو بردارم

امانتی؟! آن هم برای من؟! یعنی چه می‌توانست باشد؟! چه چیزی که حتی آقا میلاد هم از وجود آن بی خبر بود!

در فکر و خیال غرق بودم که با بلند شدن آقا میلاد به خودم آمده و نگاهم را به او و قلیان کنار گذاشته شده میدوزم:

- بریم؟!؟

از تخت پایین رفته و مشغول پوشیدن کفش هایش می‌شود:

- آره تا بریم باشگاه و بعدش بریم دنبال خاتون و سنا بانو ظهر شده!

سر تکان میدهم. پشت سرش کفش پوشیده و به دنبال او راهی میشوم. از مش قربون با نگاه خیره اما آرامش خداحافظی کرده و به سمت باشگاه به راه می‌افتیم. در راه با آقا هاکان صحبت می‌کند. از حرف هایش به این نتیجه رسیدم که کسی در باشگاه حضور ندارد. یک جورایی بنا به دلایلی که من از آن بی خبر هستم؛ آن جا در این تایم از روز تعطیل است.

با کمی فاصله از در ورودی باشگاه؛ ماشین را پارک می‌کند.

- خواهش میکنم یه جایی پارک کن که مٹ اون سری نشه.

از یاد آوری آن روز خودم هم خجالت زده میشوم اما او به محض خاموش کردن ماشین با نگاهی جدی و کمی اخم آلود نگاهم می‌کند:

- اون روزو یادم ننداز خب؟!!

به خشم و حرصی که پشت نگاهش خوابیده بود فکر میکنم. یعنی هنوز بابت آن رفتار عجولانه و اشتباه؛ از دستم شکار بود؟! تا میخواهم جوابش را بدهم؛ پیاده می‌شود و من به اجبار سکوت کرده و پشت سرش راهی میشوم. بنر بزرگ مقابل در ورودی را کنار زده و همزمان که قفلش را باز می‌کند؛ نگاهش به من است:

- توی رفتار بین من و کیهان دنیا دنیا فاصله اس! من اگه اشتباهی ببینم داغ میکنم؛ جوش میارم اما کیهان نه! اون لحظه ساکنه اما اشتباه طرف هیچوقت از ذهنش پاک نمیشه و خب دهن طرف سرویس میشه تا بخواد باد آقا رو خالی کنه! پس وقتی جلوی اونی مراقب رفتارت باش!

در را باز کرده و دستش را با فاصله به پشت کمرم میرساند:

- برو تو...

زیر لب با اجازه ای گفته و با ذهنی درگیر از شنیدن نصیحت هایش قدم به داخل باشگاه میگذارم. خیلی دوست داشتم که اولین بار با خود کیهان خان اینجا را می‌دیدم اما گویا قسمت اینطور رقم خورد. با چشمانی کنجکاو به سالن بزرگ مقابلم نگاه میکنم. یک سالن بسیار بزرگ... کف تماما سرامیک سفید براق با چندین نوع لوازم ورزشی خاص... زیبا و بزرگ... لوازمی که فقط اسم بعضی از آن ها را می دانستم. سمت راست من همان رینگ بوکس معروف بود. با دیدن آن طناب های دور و اطراف و تشک پهن شده ی کف آن؛ نگاه مشتاقم را به آقا میلادی می‌دهم که همانطور که به جلو قدم برمی‌داشت؛ دسته کلید را دور انگشت اشاره اش می‌چرخاند.

- میتونم برم اونجا جای اون رینگ بوکس؟

لبخندی میزند به نگاه مشتاقم:

- آره برو... اما مراقب بعضی از دستگاه های ورزشی باش که خطرناکه برات!

سر تکان داده و بند کیف دوشی ام را روی شانه محکم بین مُشتم فشار می‌دهم:

- باشه مراقبم.

نگاهم را از آقا میلادی که به سمت انتهای چپ سالن می‌رود؛ میگیرم و به رینگ بوکس نزدیک و نزدیک تر میشوم. تشک آبی رنگ... چندین طناب های قطور قهوه ای رنگ که دور تا دور رینگ را احاطه کرده بود. یک فضای خاص و ناب ورزشی... از تصور ورزش کیهان روی این تشک؛ هیجان زده میشوم. قلبم تپش می‌گیرد از نوع گارد گرفتن و لباس های تنش... من او را در فیلم و عکس هایش روی همین تشک دیده ام. دستم را به طناب ها نزدیک کرده و لمسشان میکنم. ضخیم و پر قطر بودند. مسیر نگاه و قدم هایم را تغییر می‌دهم. راستش را بخواهی میخواستم از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را ببرم. مگر تا به امروز چند بار پیش آمده که پا به سالن ورزشی مردانه بذارم؟! رینگ بوکس را نزدیک دیده و آن را لمس کنم؟! حتی این دستگاه های عجیب غریب را... به هرکدام که نگاه میکنم گیج و

گیج تر میشوم. لعنتی ها زیادی خاص و زیبا هستند. باید یک روز از کیهان خان در مورد هرکدام از این ها کلی سوال بپرسم. اصلا شاید یک روزی با خودش به اینجا آمده و جواب تمام سوال هایم را بگیرم. به یک دستگاه بزرگ نزدیک میشوم. دو میله بزرگ وزنه بالای آن قرار داشت و یک تشکچه کوچک هم پایین... دو سه تا اهرم هم کنارش... صفحه دیجیتالی بزرگی هم مقابل چشمانم بود. هرچه به ذهنم فشار آوردم تا بفهمم کارایی آن چیست؛ چیزی دستگیرم نشد. هرچه بیشتر نگاه میکردم... هرچه بیشتر دقت میکردم به جایی نرسیدم. با دو دلی دستم را نزدیک به صفحه دیجیتال کردم که یکهو با لرزیدن دستم؛ فریاد نسبتا بلند آقا میلاد هم باعث بیشتر ترسیدن و قفل شدن تن یخ زده ام شد. نمیدانم به تانیه کشید یا نه اما بازویم از پشت به عقب کشیده و مقابل چشمانم وزنه ی بزرگ بالای سرم با شتاب به پایین پرت شد. نفس در سینه ام حبس میشود از دیدن این تصویر وحشتناک و ترسناک مقابلم. اگر آنجا بودم. اگر به عقب کشیده نمیشدم آن وزنه دقیقا بر فرق سرم فرود می آمد! وای خدای من...

_ مگه من نگفتم به چیزی دست نزن ها؟! هووووف... از دست تو!

با همان چهره ی مملو از ترس... با همان قیافه ی شوک زده ام به سمت آقا میلاد میچرخم. با کمی فاصله کنارم ایستاده بود. نفس نفس میزد از حرص و من همانطور خیره با گیجی نگاهش میکردم:

_ م... من فکر نمیکردم اینجوری شه... یه لحظه دستم خورد روی اون صفحه!

انگشت های دست بزرگ و مردانه اش که از دور بازویم باز می شوند تازه مرا متوجه خودش می کند. او مرا به عقب کشیده بود! اگر نمیکشید... وای... وای... تصورش هم وحشتناک است.

با حالت کلافه ای دست به صورتش میکشد و نگاهم می کند. یک نگاه ناچار...

_ خطر از بیخ گوشت گذشت بچه جان! اگه طوریت میشد چی؟! تو که از اینا چیزی سر در نیامی چرا بهشون نزدیک میشی آخه؟! هووووف واسه یه لحظه مغزم ارور داد ها! فقط یک لحظه اگه دیرتر کشیده بودمت عقب؛ زیر این وزنه له شده بودی!

او می گفت... حرف میزد... گلایه می کرد اما من هنوز داشتم نفس نفس میزدم از ترس...

قدمی از من دور شده و از داخل باکس بزرگ آن طرف سالن یک بطری آب معدنی برداشته و به دستم میدهد:

_ بگیر بخور نفست بیاد بالا!

با دست های لرزان بطری را گرفته و دو قورت آب خنک در گلوی خشک شده ام میریزم. بالاخره راه نفسم باز می شود.

راه نفسم که باز شد تازه به عمق فاجعه پی بردم. نزدیک بود بمیرم... له شوم... آن هم زیر وزنه ای به این سنگینی... اشتباه کرده بودم. یک اشتباه بزرگ... هم خودم را به کشتن میدادم و هم بعد از مرگم برای این مرد عصبانی مقابلم دردرس درست میکردم. ناخداگاه اشک در چشمانم حلقه میزند. سرم را بالا گرفته و ملتسانه نگاهش میکنم:

_ معذرت میخوام...

لرزش صدایم حتی دل خودمم را هم آب کرد. نگاه او هم کمی از جدیت درونش کم می‌شود:

_ چی بگم بهت؟! حالا که بخیر گذشت دیگه... بیا بریم تا بیشتر از این دردرس درست نکردی آتیش پاره!

قدمی جلوتر از من برداشته و زیر لب با خودش حرف میزند:

_ دلم واسه کیهان بیچاره میسوزه! باید یه چند سالی بشینه زن بزرگ کنه!

لب هایم را روی هم فشار می‌دهم نه از شدت حرص بلکه از شرم و خجالت... لعنت به من و دست پا چلفتی بودنم. کاش به آن دستگاه لعنتی نزدیک نمیشدم. کاش اینطوری نمیشد. لعنتی پاک آبرویم پیش این مرد رفت. بازویم را گرفت و کشید... وای... حساب این لمس های یهویی و نجات دادن ها از دستم در رفته است. داشتم از خجالت آب میشدم. راستش از کار و رفتار بچه گانه ام خجالت میکشیدم و خب سکوت را به هر چیزی ترجیح دادم. قبل از بیرون زدن باشگاه؛ به سمتم برمیگردد و من تازه متوجه باکس بزرگ کنار در ورودی میشوم.

_ کیهان گفت اینو بدم بهت که واسه روز محضر بیوشی. الانم رفتیم به خاتون و سنا بانو میگی که خودمون اینو توی وبترین یه فروشگاه دیدیم؛ خوشمون اومد همونجا هم خریدیمش! خب؟!

او حرف می‌زد اما تمام هوش و حواس من؛ پی جعبه ی ساده مقابلم بود. بی حرف... بدون هیچ گونه کوچکترین توجهی به چیزی؛ روی زانو نشسته و جعبه ی بزرگ سفید رنگ را باز میکنم. باز کردن همانا و دیدن همان لباس سفید و روشن مورد علاقه ام همان... اگر بگویم دلم از غصه ترکیب دروغ نگفته ام دلم... دل لعنتی ام مچاله شد از دیدن این هدیه ی خاص... کی وقت کرده بود که همان را برایم بخرد؟! همان روز خرید یا روز های بعدش؟! چرا کمر همت بسته بود تا مرا از پا بندازد؟! لعنتی... برای روز عقده لباس خریده بود. دقیقاً همانی را که قولش را داده بود. اشک که به چشمانم نیش میزند؛ آه عمیقی میکشم... یک آه خسته و دردمند... آهی که پوف کلافه آقا میلاد را به همراه داشت.

_ حالا چرا اینطوری غمبک زدی؟! حالا سوپرایز بوده یا با هم خریدین؟!

نفس میگیرم و بعد از بستن در جعبه؛ روی پاهای لرزان و نا توانم می ایستم:

_ وقتی واسه تولد دختر کیمیا رفتیم بازار ؛ اینو دیدم. خیلی قشنگ بود اما کیهان خان گفت واسه اونطور مراسم ها خوب نیس. گفت بیشتر واسه محضر به درد میخوره تا تولد ! اون روز یه چیز دیگه خریدیم اما فک نمیکردم خودش بره اینو بخره... فک کنم به قول تو قرار بود سوپرایز شم.

کلافه میشوم از تصمیمش... از این تصمیم ناجوان مردانه... اگر قرار بود آن را در محضر بیوشم باید دامادش او میبود نه پسر خاله اش ! راستش را بخواهی یک خورده خیلی کوچک از کارش دلخور شدم. کاش سفارش نمیکرد که برای این عقد کذایی این لباس خاطره انگیز و دوستداشتنی را بیوشم. آقا میلاد جعبه را برمیدارد و با یک دست مشغول قفل کردن در می‌شود:

_ واقعا سر از کارای این دیوث در نیارم ! پاک زده به سرش به مولا !

پس فکر و ذهن او هم درگیر این تصمیم بی جای پسر خاله اش شده است. از وقتی لباس را دیدم به کل همه چیز را فراموش کردم به خصوص صحنه ی به فنا رفتنم توسط آن وزنه ی کذایی ! در تمام طول مسیر سکوت کردم و گه گاهی جواب های کوتاهی به مرد مقابل میدادم. گویا او هم متوجه دپرسی ام شده بود و خودش هم حال و حوصله صحبت کردن نداشت که بی حرف اضافه ای مشغول رانندگی شد و من تا رسیدن به مقصد با افکار نا بسامانم دست و پنجه نرم کردم.

مقابل خانه اشان که ماشین متوقف شد؛ آقا میلاد با سنا بانو تماس گرفت:

_ سنا بانو جان نهارتون تمومه ؟ ! اگه تمومه بیاین دم در... نه مادر من تا بریم بازار ظهر شده دیگه همه جا می‌بستن که... باشه... منتظرم... نه عجله نکن... باشه!

تماس را که قطع کرده نیم نگاهی حواله ام میکند:

_ به سرویسی چیزی احتیاج نداری؟!

با خجالت و شرم لب می‌گزم:

_ نه

سرش را تکان میدهد. نگاهش را از من گرفته و چانه ی مردانه اش را میان پنجه اش می‌گیرد. نگاهش به بیرون دوخته اما می‌دانم ذهنش جایی حوالی این اتفاقات اخیر پرسه میزند. تا می‌خواهم نگاهم را از او بگیرم لب هایش تکان می‌خورد:

_ امروز اینجور که دوس داری خرج کن ! دست بذار روی هرچی که عشقت میکشه ! امروز هرچی که خرج کنی از پول کیهانه نه من ! گفت بهت بگم بهترین هارو بخری چون وقتی بیام بیرون اونقدر گرفتاری جلومونه که دیگه فرصت خرید و اینجور چیزارو شاید نداشته باشیم. واو به واو حرفاشو بهت گفتم تا به خودت سخت نگیری!

لب هایم را گویا به هم دوخته بودند که کلامی از آن به بیرون درز پیدا نکرد. کارتتش را به آقا میلاد داده بود؟! گفته بهترین ها را با سلیقه خودم بخرم؟! آن هم بدون او؟! سخت است... خیلی خیلی عذاب آور است که بدون حضور او در کنارم خرید عقد انجام بدهم اما او از زندان سفارش کرده! تاکید کرده! مگر میتوانم حرف و خواسته اش را نادیده بگیرم؟! درست است که دلگیر و ناراحتم اما هیچوقت راضی به دلخوری او نیستم. این بیرون خیال من ناراحت است اما خیال او باید در زندان راحت باشد. باید با خیال آسوده این روزهای سخت و طاقت فرسا را به پایان برساند. آب دهانم را قورت میدهم و نگاهم را بلاخره از نیم رُخ مردانه اش میگیرم:

_ باشه چشم.

نگاه هر دو ما به جلو دوخته است که سنا بانو و خاتون از خانه بیرون می‌زنند.

Arezoo hashemabadi:

در پس نگاه خاتونم آرامش خوابیده بود. حالش خوب بود. لبخند روی لب هایش نوید یک روز خوب را می‌داد اما امان از برق نگاه هردو زن... وقتی ما را کنار هم در ماشین دیدند به خداوند قسم که چشمانشان ستاره باران شد. خروار خروار شرمندگی در دلم تلنبار شد اما کاری از دستم برنیامد درست مثل این مدت... فقط به اجبار لبخند گوشه ی لب هایم کاشتم و آن را تقدیم به نگاه های پر امیدشان کردم. نه من بلکه آقا میلاد هم تن به این اجبار داده بود. در طول مسیر آقا میلاد طبق گفته های قبلی؛ به هر دو اطلاع داد که لباس محضر را خریده ایم. هردو بی خبر از همه چی خوش حال شدند. اولین مقصد طلافروشی بود. با دلی مالا مال از غم قدم به طلا فروشی گذاشتم. میگویند اولین ها خاطره می شوند! میگویند اولین ها در گوشه ای از ذهن آدم جا خوش می‌کنند و تا ابد فراموش نمی‌شوند. برای من اولین ها چهقدر غم انگیز هستند! حلقه های ست مقابل نگاه هایمان به صف می‌شوند. خاتون و سنا بانو نگاه می‌کنند و نظر می‌دهند. هردو مادر با هم صحبت می‌کنند و من فقط گوشه ای ایستاده نظاره گر هستم.

_ به جای فک کردن انتخاب کن!

با شنیدن صدای بم و مردانه اش دقیقاً کنار گوشم؛ کمی سرم را عقب میکشتم. نگاهم را با خجالت و شرم به چشمانش میدوزم. بی حرف فقط نگاهش میکنم که دوباره پیچ میزند:

_ چشم خودت کدومو گرفته؟ هوم؟!

هوم آخرش را با لحنی نرم ادا میکند. بی اختیار با انگشت اشاره ام؛ آن ست رینگ ساده که از همان اول نظرم را به خودش جلب کرده بود را نشان می‌دهم:

_ به نظرم اون قشنگه

رد نگاهم را گرفته و به آن ست میرسد. ابرو بالا می‌دهد:

_ زیادی ساده نیست؟!

_ نه؛ سادگی که از همه چی قشنگ تره!

نمیدانم چرا نگاهش به چشمانم کمی طولانی می‌شود. مردمک چشمانش عمق چشمانم را میکاود آن هم برای چند ثانیه... پلک می‌زند و بعد لب هایش را روی هم فشار می‌دهد:

_ خوبه همون؟!!

سر تکان می‌دهم.

سنا بانو _ انتخاب کردین بچه ها؟!!

میلاد _ آره اون ست ساده رو برمی‌داریم.

نگاه سنا بانو متعجب میشود:

_ اون رینگ ساده ها؟! اون که خیلی ساده است. چرا از این نگین دار ها برنمیداری دخترم؟!!

با خجالت به زن مهربان مقابلم نگاه میکنم:

_ حس میکنم نگین دار خیلی سنگینه؛ به نظرم رینگ ساده خیلی قشنگ تره؛ حالا بازم هرطور شما صلاح بدونین.

لبخند روی لب هایش از احترام من به خودش ؛ پهن تر میشود و نگاهش را از من به آقا میلاد و از او به من میدوزد:

_ قربون دختر قشنگم؛ مهم انتخاب تو و شوهرته عزیز دلم. هرکدومو که دوس دارین بردارین.

شوهرم؟! ! چرا حرف هایش خنجر به قلب تکه پاره ام می‌زند؟! آقا میلاد همان ست انتخابی را برداشته و هزینه اش را پرداخت می‌کند. خاتون تا میخواهد پول حلقه ی مردانه را حساب کند؛ با مخالفت و جدیت او روبه رو میشود و گرفتن سهم خودش را به بعد موکول میکند. خاتون هم در برابر جدیت کلام او کوتاه آمده و خرید حلقه به همین آسانی تمام می‌شود.

بعد آن رسیدیم به خرید چادر و یک دو تیکه ی دیگر به توصیه ی هر دو مادر عزیز... در این یکی خرید سعی کردم لبخند هایم واقعی به نظر بیاید چرا که سرخوشی و نگاه های مشتاق زن های کنارم ارزش بیشتری داشت. یک چادر سفید با گل های ریز رنگارنگ... زیبا با جنسی لطیف... یک شال سفید با رگه های نقره ای... درست مثل یک عروس واقعی! در این میان به انتخاب من و آقا میلاد؛ دو تا روسری سفید طلایی قواره بزرگ هم برای عزیز هایمان گرفتیم. اول راضی نشدند اما بلاخره با اصرار ما کوتاه آمدند. این کوچیک ترین لطفی بود که می‌توانستم در حق آن ها انجام بدم. خرید ها که تمام شد ؛ از برگشت جواب آزمایش را گرفتیم. بدون هیچ مشکلی ! آقا میلاد ما را به خانه رساند؛ ماشین عاصف در

خانه پارک شده بود. خاتون با آن ها به گرمی خداحافظی کرد و زمانی که آقا میلاد خرید ها را به دستم داد باز هم نگاهش مملو بود از حس اطمینان... حسی که مدام گوشزد می کرد صبر داشته باش به زودی همه چی درست می شود و جواب من شد لبخندی یک طرفه! قرار بر این شد فردا آقا میلاد بیاید دنبال ما تا سری به خانه ای بزنیم که به زودی می بایست با اسباب اثاثیه پُر شود! آن ها می روند و من خاتون هم با نایلون های دستمان به خانه برمیگردیم.

نگاه عاصف به خرید ها به خصوص حلقه؛ یک نگاه سنگینی بود که من فقط سنگینی اش را حس کردم. حرفی نزد حتی یک کلمه به بد این ازدواج صحبت نکرد؛ فقط یک مبارک باشه ی ساده! همین و بس! حالش را میفهمیدم... شک و دلهره داشت اما به خاطر من چیزی بروز نمیداد. برای شام کوکو سبزی درست کردم و آن را در کنار هم با آرامش غیر واقعی خوردیم چرا که هر کدام از ما در ذهنش غوغایی از نگفته ها برپا بود. وقتی خاتون از قرار فردا گفت عاصف دوباره بهانه تراشید. این نیامدن ها دلیل بر مخالفت شدیدی داشت اما گویا قصد نداشت رابطه ها را شکر آب کند. خاتون هم زیاد اصرار نکرد چرا که برای غرور پسرش ارزش قائل شد. وقت خواب که شد تا قبل از تماس سحر؛ فکر میکردم شب دراز و پر از فکر و خیالی در پیش خواهم داشت اما او که زنگ زد همه چی برخلاف تصورم طی شد. ریز به ریز جریانات امروز را برایش تعریف کردم. حتی کوچیک ترین مورد ها... از همه چی و همه کس هم حرف زدیم. از ترس و اضطراب هایم... از دلنگرانی و دلواپسی هایم... از غم و غصه ای که با دیدن آن لباس سفید لعنتی روی دلم انباشته شده بود. از خستگی هایم... از بی وفایی روزگار... آنقدر گفتم تا دلم سبک شد. چه خوب که دوستی مثل سحر داشتم. چه خوب که شنونده ی خوبی برای درد و دل هایم بود. آنقدر صحبت کردیم که هر دو خسته از بی خوابی؛ تماس را قطع کرده و نکرده به خواب رفتیم.

برای گاهی از دردها هیچ درمانی جز صبر و سکوت وجود ندارد. لامصب ها این درد های لعنتی لاعلاج هستند درست مثل دردی که من میکشیدم. مثل منی که با نگاهی خالی از حس امید و شفع وسط سالن مربعی شکل ایستاده ام و به دور اطرافم نگاه میکنم. به دیوار های سفید و گچ بری هایم... به آشپزخانه شیک جمع و جورش... به پنجره ی سه متری گوشه ی سالن که با پرده ی سفید رنگ ساده ای پوشانده شده است. به لوازم های ساده ای که این خانه را به خانه مجردی یک مرد تبدیل کرده! به همه چی... حتی به کاناپه های معمولی مقابل تلویزیون!

سنا بانو از مقابل نگاه گنگ من رد شده و به سمت خاتون میرود. در این مانتو شلوار مشکی طرح دار جوان تر دیده میشد.

سنا بانو _ خاتون جان به نظرم یه دستی به کابینت ها و سر و روی شیر آلات خونه بکشیم خوب میشه نه؟!

سرم را به سمت آن دو برمیگردانم و به خاتون نگاه میکنم. نگاه او هم به چشمان من است.

خاتون - چی بگم بانو جان؛ باز هر طور بچه ها دوس داشته باشن. به نظر من که همین الانم خوبه؛ ماشالا هزار ماشالا چیزی کم و کسر نیس؛ وقتی جهیزیه هم توش چیده بشه اونوقت نمای قشنگی تری داره. از قدیم گفتن آدم به لباس خانه به پلاس!

سنا بانو میخندد و نگاهش را به مرد ایستاده کنار کانتر آشپزخانه می‌دهد. مردی که از وقتی پا به این خانه گذاشته ایم لبخند ها و نگاه های به ظاهر آرامش خبر از بی حوصلگی اش می‌دهد.

- واقعا همینطوره ! اما میلاد جان قبل از چیدن جهیزیه حتما یکی رو بیار شیر آلات آشپزخونه و سرویس هارو عوض کنه.

میلاد - باشه حتما...

سنا بانو - خب خاطره جان یه دور توی خونه بزن چیزایی که مد نظرته رو یاد داشت کن تا از فردا بچسبین به خرید که ایشالا تا آخر هفته عقد کنید. میلاد جان مادر خاطره رو ببر هم اتاق هارو بهش نشون بده هم سرویس ها رو... تراس هم یادت نشه شاید گلی گلدونی چیزی بخواد اونجا بذاره. خاتون جان بشین تا یه چای بریزم بیارم با هم بخوریم.

خاتون - نمیخواد بانو جان؛ زحمت نکش.

- چه زحمتی تا بچه ها سرشون گرمه ما هم گلویی تازه کنیم خواهر...

سنا بانو که به آشپزخانه میرود؛ آب دهانم را قورت میدهم. زیر چشمی متوجه نزدیک شدن آقا میلاد به خودم میشوم و البته صدای بم و خش دارش:

- بیا بریم عزیزم!

عزیزم را کمی کشیده میگوید و من خیلی خوب متوجه حرص توی کلامش میشوم. هر دو دستش را داخل جیب های شلوار لی تیره اش کرده و با سر شانه های پهن جلو تر از من قدم برمیدارد. مقابل نگاهم دو تا اتاق خواب درست کنار هم قرار داشت و دو در سفید رنگ سمت چپ و راستم ! خودش در سمت راستی را تا انتها باز می‌کند:

- این سرویس بهداشتیه؛ کاشی ها سفید یاسی ! شیر آلات هم که قراره عوض بشه اونا رو هم فرض کن طلایی رنگه!

نگاهم را از دستشویی ایرانی و فرنگی گوشه ی سرویس میگیرم و سر تکان می‌دهم.

بی حرف در را بسته و دیگری را باز می‌کند:

_ اینجا هم حمامه ! کاشی ها سفید یاسی ! شیر آلات و دوش هم قراره طلایی رنگ باشه. به احتمال زیاد هم وان رو هم عوض میکنم.

بی حرف نگاهم را از فضای نسبتا بزرگ آن میگیرم. در حمام را بسته و در اتاق خواب نزدیک حمام را باز می‌کند:

_ اینجا اتاق مهمانه ! جمع و جور خوبه ؛ یه پنجره کوچیک داره و کفش هم سرامیکه...

سرم را به معنی فهمیدن تکان میدهم. فک میکنم یه چند روزی باید مهمان این اتاق باشم. بدون داخل شدن به اتاق فقط نگاهم را از فضای خالی آن میگیرم چرا که جز یک دوتا کارتن چیزی در آن وجود نداشت. دستش به دستگیره در اتاق دومی می‌رسد و آن را باز می‌کند اما همان‌جا ایستاده و به سمت داخل اشاره میکند:

_ بفرما

لب هایم را زیر دندان میکشتم. حتما قرار بود خصوصی صحبت کند وگرنه تا به الان سعی کرده با صدای بلند و لحن معمولی همه چیز را عادی نشان دهد. با قدم های سُست پا به اتاق سه در چهار نسبتا بزرگی گذاشته که در همان نگاه اول ؛ تخت خواب دو نفره خار چشمانم می‌شود. پلک هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم. صدای بسته شدن در اتاق که به گوشم می‌رسد؛ نزدیکی اش را به خودم حس میکنم حتی نفس های پی در پی که کنار گوشم میکشد را...

_ خوبی؟!

واقعا به حال و روز من خوب بودن میخورد؟! نه ! سرم را بالا میگیرم و لب های بی نوایم بلاخره از اسارت دندان های تیزم رها می‌شود. بدون خجالت به چهره ی مردانه اش نگاه میکنم. در پس چشمان او هم کلافگی موج میزد. سعی میکنم ولوم صدایم به پایین ترین حد برسد:

_ نمیخواد دست به خونه بزنی؛ واسه خودت دردرس درست نکن؛ بذار همینجوری بمونه.

هنوز هم دست هایش درون جیب شلوار جا خوش کرده اند:

_ تو کاری به این کارا نداشته باش. اول و آخر که باید دستی به سر و روی این خونه بکشم که !

_ آخه. ...

وسط حرفم میپرد:

_ آخه نداره ! بلاخره خونه مشترک تو و کیهان همینه دیگه!

دهانم از تعجب باز ماند. خانه ی مشترک من و کیهان خان؟!!

- یعنی چی؟!

نفسی می‌گیرد و با ولوم نسبتاً آرام و محکمی لب میزند:

- تاکید کرده اینجا رو سروسامون بدم براش؛ دستی به خونه بکشم و جهیزیه رو هم ردیف کنم.

- پس خونه ی قبلی خودش چی میشه؟! من فک کردم...

وسط حرفم میپرد:

- اونجا رو با هم اسباب اثاثیه اش میخواد رد کنه. گفت نمیخوام توی زندگی جدیدی که قراره بسازم رد و نشونی از گذشته باشه.

قدمی به من مات شده نزدیک میشود:

- این خرید عقد! این خونه! تموم خرید جهیزیه رو به خودت زهر نکن چون اگه همه چی دروغ باشه اینا یی که گفتم همش واقعیه! فقط به جای یار؛ رفیقت کنارته!

واقعا به نظر او همه چی واقعی بود؟! اینطور که حس نمیکنم! پس چرا از نگاه های خاتون و سنا بانو فراری ام؟! چرا وقتی چشمم به ماه بانو و افراد خانواده اش میوفتد دست و دلم میلرزد؟! ناخداگاه افکار پریشانم روی زبانم جاری میشود:

- راستش وقتی به خاتون و سنا بانو نگاه میکنم دلم میخواد از خجالت آب شم. بخدا روم نمیشه به چشماشون نگاه کنم. حس بدی دارم... حس میکنم دارم بازیشون میدم.

زبانی روی لب هایش میکشد و نگاه خیره اش را یک دور توی صورتم می‌چرخاند:

- حست درسته! منم حس و حال تورو دارم اما چاره ای نداریم. اینارو بهت گفتم تا حداقل از این به بعد بتونی راحت تر این مسائلو هضم کنی. به خودت سخت نگیر که هیچ لذتی از این روزا نمیبیری. بزن به در بیخیالی اصلا! این خونه رو با عشق براش بساز تا برگرده بیینه در نبودش کم نداشتی.

- پس خونه و زندگی تو چی میشه؟

پلک میزند:

- کارتن خواب که نیستم! خونه پدریم هست!

شرمنده از منظور نا درست حرفم لب می‌گزم:

– ببخشید منظورمو بد رسوندم ! تکلیف این خونه مجردی چی میشه؟ ! قراره کیهان خان اینجا رو بخره؟

– آره. اونو که بفروشه اینو ازم میخره، منم به احتمال زیاد واحد بالایی همین جا رو بخرم. البته اگه بشه... هنوز چیزی معلوم نیس!

آهان گویان سر تکان می‌دهم که قدمی به سمت در اتاق برمی‌دارد:

– یه نگاه به این اتاق بنداز؛ ببین چطوری میخوای دیزاین پیزاینش کنی!

از لفظ خنده دارش؛ لبخند کمرنگی میزنم و نگاهم را به در و دیوار می‌دهم. گویا با حرف هایش یک انرژی نامرئی به ذهنم منتقل کرد که بدون هیچ حس بد و نا امیددی بی اختیار لب باز میکنم:

– به نظرم وسط اتاق یک فرش ۶ متری فانتزی توسی رنگ بندازیم؛ پرده رو هم توسی بگیرم که ست فرش بشه.

با انگشت به تخت نامرتب اشاره میکنم:

– اینجا هم تخت با رو تختی نقره ای براق ! کنارش هم آئینه کنسول... روبه روش هم که کم‌دیواریه دیگه به کم‌دی چیزی احتیاج نیس. خوبه به نظرت؟

نگاهش که میکنم متوجه نگاه خیره اش به خودم میشوم. تکانی به لب هایش داده و بعد نگاه از چشمانم میگیرد:

– آره خوبه ! تمومی؟ بریم؟!

سر تکان می‌دهم:

– آره آره بریم.

رَوَند خرید عقد و عروسی حتی از تصور من هم سریع تر گذشت. آقا میلاد با سرعت باور نکردنی خانه را آماده ی چیدن جهیزیه کرد. در این مدت عاصف به دلیل برداشتن پروژه جدید به تهران برگشت اما کارت عابرش را به خاتون داده بود که برای خرید جهیزیه از پس انداز من استفاده نشود. آن روز که موضوع را فهمیدم خاتون عزیزم را قسم دادم که نیاز به این لطف محبت افراطی نیست. همان پس انداز خودم کافی بود به خصوص که با آقا میلاد تصمیم گرفته بودیم فقط مایحتاج مهم را خریداری کنیم و اصلا نیاز به خریدن خورده ریز های الکی نیست. خاتون با اصرار ها و قسم های من مجاب شد و همه چیز را به خودم واگذار کرد. از روزی که آقا میلاد در اتاق خوابش آن حرف های تلنگر انگیز را زد تصمیم گرفتیم به خودم سخت نگیرم و پا به پای این رفیق حامی از سد این روز های سخت هم بگذرم. یک روز را مختص خرید لوازم های برقی گذاشتیم. یخچال ؛ تلوزیون ۶۰ اینچ ؛ لباسشویی؛ و سه چهار تیکه لوازم برقی چند کاره که برای آشپزخانه واجب بود الاخصوص دستگاه اسپرسو ساز که آن هم طبق

سلیقه ی خود او خریدیم. روز بعد به سراغ خرید فرش و مبلی رفتیم و من عاشق کاناپه های توسی رنگ راحتی ام شدم! فرش و پرده های سالن و اتاق خواب ها را هم ست مبلی برداشتیم. و سرویس چوب را سفید توسی انتخاب کرده و قرارداد خودشان روز بعد به آدرسی که به آن ها دادیم بفرستند. برای خریدن تک به تک لوازم های خانه از دل و جان مایه گذاشتم. دست روی هرچه با هر رنگی که می گذاشتم آقا میلاد آن را هر جوری که بود ردیف می کرد. حس و حال او هم درست مثل من بود. سرخوشی اش را از خرید هایمان به خوبی می فهمیدم. در آن چند روز با رفت و آمدی که داشتیم بیشتر با خلق و خوی هم آشنا شدیم. خرید جهیزیه سه چهار روز طول کشید. همه چیز حتی خورده ریزه هارا با خاتون و سنا بانو گرفتیم. برای چیدن جهیزیه ماه بانو و کرانه ی عزیزم هم آمدند. ماه بانو بیش از حد خوش حال بود و مدام قربان صدقه ی من و خواهر زاده اش میرفت و من سعی کردم ذهنم را با دیدن آن ها و عکس العمل هایشان در مورد خانه و رابطه ی خودم و آقا میلاد پیریشان نکنم. کرانه ی عزیزم بیش از حد شیطنت می کرد و ناخواسته حال مرا میگرفت اما هر طوری که بود آن روز هم به خیر و خوشی تمام شد. قرار بر این شد که پس فردا جشن ساده و مختصری در محضر بگیریم چرا که آقا میلاد هم مثل ما فک و فامیل دوری نداشت. سنا بانوی عزیزم خیلی تاکید بر عروسی گرفتن داشت اما من مخالفت کردم چرا که اصلا دوست نداشتم موضوع به گرفتن جشن عروسی کش پیدا کند.

صدای گروپ گروپ قلب نا آرام و پیریشانم را به راحتی حس می کردم. همه صحت... صداها... حرف ها... لبخند ها... همه همچون ناقوس مرگ بود برای من نشسته روی صندلی! سرم خالی از هر نوع حس آرامش و پر بود از افکار سمی... گاهی مجبور به تحمل کردن می شوی... مجبور به نقش بازی کردن... اما از یک جایی به بعد دیگر توانت ته میکشد دیگر حتی نمیتوانی نفس بکشی چه برسد به ایفای نقش! نیم ساعتی هست که شده ام مترسک سر جالیز! ساکت و صامت روی صندلی محضری با دیزاین فوق العاده زیبا و خاص نشسته ام. آقای داماد هم کنارم جا خوش کرده! چه بازیگر خوبیست و من فقط می دانم که پشت لبخند های مردانه اش چه حرص و خشمی پنهان است! در این چند روز هزاران بار به خودم دلداری دادم؛ آستانه ی صبر و تحملم را بالا بردم اما امروز... امان از امروز... امروزی که دیگر هیچ راه کاری رویم جواب نمی دهد. قلبم درد می کند. نفسم به سختی از سینه بیرون می آید. دم و بازدم هایم عادی نیست. به ولاه که زنده نیستم! مگر زنده بودن فقط به چشمان باز و نفس کشیدن است؟! نه! چشمان لعنتی من باز است؛ نفس میکشم اما زنده نیستم چرا که حس میکنم رسیدم به ته خط! قرار بود با کیهان خان ازدواج کنم. با عشق بله بگویم اما حالا همه چی برعکس شده! کیهان خان کجاست که به عشق او به این مردی که خطبه را می خواند بله بگویم؟! ماه بانویی که مقابلم با چهره ی بشاش و لبخند های از ته دل نشسته است می داند پسرش به خاطر نجات جان من؛ پشت میله های زندان اسیر است؟! می داند دل داده ی پسرش دارد به کس دیگری جز او بله می گوید؟! سنا بانوی مهربانم چطور؟! اوایی که با نگاهی سراسر خوشی به این طرف و آن طرف میرود تا چیزی کم و کسر نباشد. چه قدر بد که آدم های اطرافم چیزی را باور دارند که می بینند. آن ها یک زوج عاشق پیشه را می بینند نه دو رفیقی که تن به این اجبار داده اند. انگشت های یخ زده ام را در هم

قلاب میکنم. چادر سفید روی سرم سنگینی می‌کند. از داخل آئینه ی بزرگ وسط سفره ی عقد به مرد کنارم زل میزنم. به گفته ی خودش به اجبار سنا بانو جانش کت و شلوار مشکی خوش دوختی به تن کرده است. دروغ نباشد در این کت شلوار جذاب تر از همیشه شده! موهای بالا داده اش... قد و قامت رشید و سینه ستبرش از او یک داماد جذاب و همه چی تمام ساخته است. طفلک سنا بانو حق دارد اینقدر خوش حال باشد و راه به راه قربان صدقه ی قد و بالای پسرش برود. پلک میزنم که نگاهم را شکار می‌کند. در عمق نگاهش کلافگی و سردرگمی موج می‌زند. گویا او هم تازه به این باور رسیده است که به ته خط رسیده ایم. جای ما اینجا کنار هم نیست اما... نگاهم را از چشمان هزاران حس او گرفته و به چهره ی ساده ی خودم میدوزم. یک آرایش ساده با همان لباس سفید به همراه شال و چادری که سر خرید عقد گرفتیم. به گفته ی سحر چهره ام ملیح تر و زیبا تر از همیشه شده است چرا که سر و صورت اصلاح شده ام باعث شده پوستم شفاف تر از همیشه شود درست به لطافت پوست یک نوزاد... در نظر همه چهره ام معصومانه و زیبا جلوه می‌کرد اما خودم می‌دانستم که چشمانم برقی از خوشی ندارد. چشمان بی فروغ و خاموشم خبر از قلب شکسته و خورد شده ام می‌دهد. نگاهم را از خود شکسته و نابود شده ام میگیرم و به افراد جمع میدوزم. همه بودند... از کوچیک و بزرگ... خاتون و عاصف روی صندلی کنار هم... حاج رضا؛ ماه بانو؛ کرانه و کیمیا به همراه دختر و همسرش آقا محسن! آقا هاکان و رامانا با آن شکم برآمده... آقا الیاس و زیبا ... سینا و سحر عزیزم به همراه سارا خواهرش... همه هستند جز همانی که باید باشد!

او که نیست انگار هوایی هم برای نفس کشیدن نیست. جایش کنار من... دقیقا چفت من خالیست کاش اینجا بود. کاش ماه بانوی عزیزم با یاد کردن پسرش داغ دل مرا تازه نمیکرد.

عاقده دوشیزه خانم خاطره حسینی فرزند علی حسینی آیا وکیلیم شما را با مهریه معلوم؛ یک جلد کلام الله مجید؛ یک دست آئینه شمعدان و ۱۱۴ سکه بهار آزادی به عقد دائم آقای میلاد راد فرزند محمد راد در بیاورم؟! وکیلیم!؟

کلمات همچون شرب داغ جگرم را سوزاند. صدای سرخوش سحر بلند میشود:

– عروسمون رفته گلاب کاشون بیاره!

لبخند و خنده های ریز همه روی اعصابم رژه می‌رود. لب هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم. جواب عاقد را اینبار؛ زیبا همسر الیاس برای دومین بار میدهد:

– عروس رفته گل بچینه!

پوزخند تلخ روی لب هایم را مهار میکنم. یک بار به کاشان رفته در پی گلاب و حالا چیدن گل!

عاقده – برای بار سوم عرض میکنم سر کار خانم دوشیزه خاطره حسینی...

دیگر چیزی نفهمیدم از ادامه حرف هایش. فقط تپش قلب بی قرارم؛ امانم را بُریده بود. به آنی اُفت فشار پیدا کردم که دستانم یخ زد؛ دستانم که هیچ کل وجودم زیر این فشار روحی منجمد شد. بزاق دهانم در میانه ی راه گیر کرد. نه بالا برمیگشت نه پایین میرفت. دیگر وقت جواب دادن من رسیده است. دیگر نه سحر و نه زیبا از طرف من جوابی ندادند. گوش همه افراد جمع منتظر شنیدن بله ی من بود. یک بله ی دروغین! پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم و به تنها چیزی که فکر کردم رسیدن به کیهان خان بود. تنها تصویر چهره ی مردانه ی او پشت پلک هایم جان گرفت. . تنها نگاه مشکلی و لبخند های گرم و مردانه اش در خاطر من زنده شد:

– با اجازه ی پسر عمو و خاتون عزیزم و بزرگترهای جمع بله!

بله گفتن من همانا؛ دست زدن افراد جمع همان! ...

همه دست زدند اما بغض گلوی مرا فشرد. همه کف زدند اما اشک به چشمان من نیش زد. همه غرق در حس خوب خوش حالی بودند اما من در گرداب تشویش و اضطراب دست و پا میزنم. نوبت رسید به بله گفتن مرد کنارم؛ جدی محکم بله را به عاقد گفت و من پلک بستم از شدت استرسی که به جانم افتاده بود. چه فاصله ی زیادی بین من و آدم های دور و اطرافم بود؛ فاصله ای از زمین تا آسمان... تنها نگاه سحر مثل خود من به اشک نشست؛ گویا فقط او حال خرابم را فهمید. آقا هاکان و رامانا بر خلاف آقا الیاس و زیبا از جریانات اصلی بی خبر بودند اما با این وجود هم آن ها خیلی عادی رفتار میکردند. سنا بانوی عزیزم جعبه ی حلقه ها را مقابلمان گرفت:

– الهی من قربون شما دوتا عروس و داماد ماه بشم. بیا عزیزم حلقه رو دست عروست کن.

آقا میلاد به محض شنیدن قربان صدقه رفتن سنا بانو زیر لب خدا نکنه مامانی گفته و بعد حلقه کوچک تر را از داخل جعبه برمیدارد. نفسم بُرید از تصور اینکه اگر بخواهد دستم را زیر نگاه های جمع؛ میان دستانش بگیرد اما میبینم که فقط حلقه را درون انگشت میانی ام فرو کرد؛ بدون هیچ گونه گرفتگی اما لمس سر انگشتانش را حس کردم اما باز هم نفس درون سینه ام همزمان با دست زدن افراد جمع؛ آزاد می شود. سنا بانو که جعبه را به سمت من می گیرد به اجبار لبخند کوتاهی زده و حلقه ی دیگر را برمیدارم. آقا میلاد دستش را مقابلم می گیرد. کمی فاصله می اندازد بین انگشتان بزرگ و مردانه اش... با همان دست و انگشت های لرزان حلقه را درون انگشتش جای می دهد و سریع دستم را کنار میکشم. دوباره دست و هورا و کل کشیدن بلند میشود. خداراشکر که آقا میلاد زودتر به همه اعلام کرد مایل به رسم چشیدن عسل نیست درست مثل ساییدن قند بالای سرمان... چرا که یک تور سرتاسر بالای سرمان قرار داشت اما خودمان نخواستیم کسی بالای سرمان قند بسابد. خاتون و ماه بانو و سنا بانو وقتی این حرف را از ما شنیدند اول کمی مخالفت کردند اما آقا میلاد سفت و سخت سر خواسته

امان ماند و حرفش را به گُرسی نشاند. نوبت رسید به هدایا... سنا بانوی عزیزم یک ست کامل سرویس طلا به گردنم انداخت و سفت به آغوشم کشید:

_ قابل عروس گلمو نداره؛ ایشالا کنار هم خوشبخت بشین عزیزکم.

شرم کردم از دیدن لطف و محبت بی حد و اندازه این زن... از او تشکر کردم که خاتون با جعبه ای که درون دستانش جا خوش کرده بود به آقا میلاد نزدیک شد. لبخند مهربانی پاشید به روی چهره ی به ظاهر آرام مرد مقابلش... زمانی که در جعبه را باز کرد و ساعت طلایی رنگ را به مُچ دست او بست؛ از شدت بغض لب هایم را روی هم فشار دادم.

خاتون _ این هدیه ناقابل هم از طرف من و پسر... ایشالا در کنار هم خوشبخت بشین... گل پسر؛ نور چشمی خونه امو به دستت سپردم. مبادا دل بچه یتیمو بشکنی و اشک به چشمش بیاری. پشت و پناهش باش... تو هم عین پسر عاصف...

بغض امان نداد تا حرف هایش را تمام کند و

آقا میلاد با لحن محکم و مردانه ی خودش به روی چشمی گفت که لبخند روی لب های خاتون نشست

Arezoo hashemabadi:

چشمان براق و تارش که به چشمانم گره خورد؛ دلم از غم و غصه لرزید. دلم کباب شد از لبخند غمگین و در عین حال شاد روی لب های این عزیز جان... بی مهابا سرم را توی سینه ی اش پنهان کردم. سینه ای که از ۷ سالگی مامن غصه ها و اشک هایم شد. دلم مچاله شد از اینکه دیگر نمی توانستم کنارش باشم... کنارش نفس بکشم و زندگی کنم. از این ساعت به بعد راه زندگی ام از این زن مهربان و دلسوز جدا میشد. زنی که مادرانگی کرد برای بچه یتیم برادر شوهرش... تمام غم و غصه هایم به کنار؛ دوری از خاتون عزیزم داشت مرا دق میداد. دیگر مانع ریزش اشک هایم نشدم. پلک زدم و نفس کشیدم عطر مادرانه ی تنش را... با هر بار گفتن خاتون از زبان من؛ دست محبت به روی سرم کشید:

_ جان دل خاتون... عزیزکم... چه خوب که خدا عمری داد تا بتونم سروسامون گرفتنتو ببینم گل دخترم. اشک نریز قشنگم... اشک نریز اینطوری مادر... سرتو بگیر بالا ببینم... ببین اینو... یادگاری از مادرمه! سر سفره عقد بهم داد؛ حالا منم میدمش به تو...

به انگشتر تک نگین توی جعبه کوچک نگاه میکنم. انگشتری که عید به عید توی انگشت میانی خاتون دیده بودم. باورم نمیشد که بخواهد یادگاری به این عزیزی را به من بدهد:

_ وای خاتون الهی من دورت بگردم. چرا اینکارو میکنی آخه!؟

میگویم خاتون و دوباره لب هایم میلرزد. چرا این زن اینطور مرا شرمنده لطف و محبتش می کرد؟!؟

انگشتر را داخل انگشت دست راستم انداخته و گونه ام را عمیق می بوسد:

_ اینو یادگاری از من داشته باش دختر نازم. ایشالا خوشبختیتو ببینم عزیزکم. اشکاتو هم پاک جلوی خانواده شوهرت زشته.

خاتون که از مقابلم رد شده و کنار سنا بانو می ایستد؛ عاصف قدمی جلوتر آمده و جعبه ی تک پوش طلا را به دستم می دهد. در عمق نگاهش محبت و غم موج میزد گویا او هم باور کرده که دیگر جای من کنارشان خالی می شود. وقتی لب باز می کند حس میکنم صدای مردانه اش می لرزد. حس میکنم دیگر مثل گذشته لحن صحبتش محکم نیست:

_ مبارکت باشه خاطره جان... خوشبخت شی عزیزم.

خاطرات این چند سال مثل یک فیلم کوتاه از مقابل چشمانم رد می شود. مرد مقابلم؛ حامی و پشت و پناه کودکی و نوجوانی ام بود. شرم داشتم از نگاه کردن به چشمانش... به چشمانی که با این وصلت مخالف صد درصد بود اما من بر خلاف میل و خواسته اش عمل کردم. میخواستم مثل بچگی هایم خودم را در آغوشش پرت کنم اما شرم و حیا از افراد جمع مانع از این رفتار کودکانه ام شد اما او دل به دریا زد که خم شد و از روی چادر و شال ، روی سرم را بوسید و در جواب زمزمه پسر عمو گفتن من؛ فقط لب زد:

_ فقط قول بده خوشبخت شی !

لب هایم را از شدت بغض محکم روی هم فشار دادم که نفسی کشیده و به آقا میلاد تبریک می گوید. یک تبریک ساده با لحنی معمولی:

_ تبریک میگم آقا داماد.

_ ممنون!

همین ! هر دو مرد شمشیر را برای هم از رو بسته اند! گویا راه درازی در پیش داشتم تا دل این پسر عموی عزیز را به دست بیاورم. خانواده ی کیهان خان هم طلا و مقداری پول نقد هدیه دادند و من با هر بار شنیدن تبریک از زبان یکایک آن ها مُردم و زنده شدم.

خانواده آقا الیاس و آقا هاکان هم جلو آمده و به گرمی تبریک گفتند و مقدار نسبتاً زیادی پول نقد کادو دادند و اما سحر عزیزم... دوست قدیمی و صمیمی من که به محض به آغوش کشیدنم اشک در چشمان هر دوی ما جوشید.

_ باورم نمیشه خاطره دارم توی لباس عروس میبینمت!

میان اشک و آهی که سینه بیرون میدادم لب میزنم:

_ لباس عروس که نیست اسکول !

گریه و خنده ی او هم مخلوط میشود:

_ مهم اینه که سفیده شاسکول جان ! بعدشم وایییی باورم نمیشه که عروس شدی ! ای خدا مردم چه حسودن!

اگر میشد از شدت حرص و خنده یک پس گردنی درست و حسابی مهمانش میکردم اما حیف که جایش نبود. دلم مالا مال از غم و غصه بود و او اینطور مرا به خنده می انداخت! لب هایم را روی هم فشار می‌دهم و تنگ تر او را به آغوش میکشم. از ته دلم این رفیق خُل و چل را دوست داشتم.

_ حالا از شوخی گذشته ایشالا خوشبخت شی خاطره جان... همچنین شما آقا میلاد!

نمیدانم این تبریک گفتنش از ته دل بود یا محض خوب نقش بازی کردن ! اما هرچه که بود تبریکش به دلم نَنشست! یک لبخند کج تحویل نگاهش می‌دهم که به اجبار پاکت پولی را کادو می‌دهد. این هدایا اصلا برایم ارزشی نداشت چرا که برای من فقط رها شدن از این مخمصه مهم بود.

مهمان ها توسط پرسنل خود محضر پذیرایی شدند وبعد از ثبت اثر انگشت و امضاها پی در پی ؛ همگی راهی خانه ی عروس و داماد شدیم. خانه ای که قرار بود اینبار همگی آن را با چیدمان جهیزیه ببینند البته جز سحر و سارا... خیلی دوست داشتم آن ها هم خانه ی جدیدم را می دیدند به خصوص سحر که شوق و ذوق زیادی داشت اما متأسفانه مادرش پشت در خانه بدون کلید مانده بود. سحر رفت اما از او قول گرفتم که در اولین فرصت به قول خودش روی سرم خراب شود. در طول مسیر سعی کردم فقط لبخند های کوتاه تحویل نگاه سرخوش آدم های اطرافم بدهم و آقا میلاد هم از این قضیه مستثنا نبود. به خانه که رسیدیم. اول از همه سنا بانو اسپند دود کرد و دور سر من و پسرش چرخاند و مدام صلوات میفرستاد. کرانه به سُراغ سیستم رفت و آهنگ شاد و ملایمی گذاشت. همه با نگاهی کنجکاو خانه را دید می‌زدند و تبریک میگفتند و ما هم مثل یک رُبات از آن ها تشکر میکردیم. در این بین اما حواسم به رفتار و نگاه سرد کیمیا هم بود. از زمانی که پا به محضر گذاشت کوچیک ترین لبخندی روی لب نداشت حتی وقتی که به همراه همسرش جلو آمده و تبریک گفتند. واقعا دلیل این حجم از سردی و بی تفاوتی برایم جالب بود چرا که بالعکس او ؛ رفتار خواهرش خیلی گرم و صمیمانه بود. یکی دوبار هم مُچ نگاه خیره اش را به روی خودم و آقا میلاد گرفتم اما متأسفانه چیزی از معنی نگاهش دستگیرم نشد. بر خلاف او ؛ در نگاه همه رضایت و شادی موج میزد حتی آقا الیاس و آقا هاکان چند باری سر به سر آقا میلاد گذاشتند و جمع را به خنده انداختند. شاید اگر همه چی؛ طور دیگری رقم می‌خورد؛ من هم الان با هر بار خندیدن کسی؛ میخندیدم اما حیف که مجبور بودم فقط لب هایم را به دو طرف کش داده تا معنی لبخند به خود پیدا کند.

با صدای رامانا به سمتش برمیکردم:

- جانم؟

- یه لیوان آب میدی بی زحمت!

لبخند میزنم به روی چهره ی بانمک و گردش:

- حتما عزیزم. بیا توی آشپزخونه.

با قدم های آرام پا به آشپزخانه ام گذاشته و ماگ آویزان به آبچکان را برمیدارم و از بطری آب داخل یخچال؛ آن را پُر میکنم:

- بفرما عزیزم

- مرسی گلم؛ شرمنده ها خودم نیومدم بردارم راستش دلم نیومد دست به این چیدمان شیک بزنم.

لبخند کمرنگی میزنم از تصویری که داشت:

- این چه حرفیه رامانا جان؛ فک کن اینجا هم خونه ی خودته؛ بعدشم از فردا تمام این لوازم ها استفاده میشه؛ دیگه اینقدر نو نیمونه!

- قربون محبتت عزیز دلم. لطف داری! ...

ماگ آب را یک نفس سر میکشد و من در همین حین به شکم برآمده اش در این مانتوی لش سفید آبی نگاه میکنم. از سری قبل که او را دیدم خیلی چاق تر شده ! البته چاق با نمک!

- خیلی چاق شدم نه؟!

ماگ را از دستش میگیرم. آن را داخل سینک ظرفشویی گذاشته و بعد به سمتش برمیکردم:

- نه اصلا ! برعکس داشتم به همین موضوع فکر می کردم. از سری قبلی که دیدمت خیلی فرق کردی اما برعکس با این تُپل بودن خوشگل تر و بانمک تر شدی.

ذوق زده از تعریف من می خندد:

- واقعا راس میگی؟!

- اوهوم دروغم چیه آخه!

هم قدم با هم از آشپزخانه بیرون میزنیم.

- راستش هاکان هم نظر تورو داره اما خودم وقتی میرم جلوی آئینه از خودم نا امید میشم آخه میدونی آب کردن این شکم و اضافه وزن کار حضرت فیله بخدا ! من آدم رژیم و لاغر کردن نیستم.

به استدلالی که داشت میخندم:

_ حالا بذار کوچولوت به سلامتی به دنیا بیاد؛ اونقدر اذیتت میکنه که خود به خود وزن کم میکنی !
غصه این اضافه وزن رو نخور عزیزم.

_ خدا از زبونت بشنوه عروس خانم!

لبخند شرمگینی تحویل نگاه پر از خنده و آرامش می‌دهم و هردو به جمع برمیگردیم. او به کنار همسرش
رفته و من با کمی فاصله از آقا میلاد می‌ایستم. گردنش را به سمتم خم میکند:

_ چی میگفت بهت؟!

زیر چشمی متوجه نگاه جدی و آرامش می‌شوم. نگاهم به خاتون و عاصف نشسته روی مبل است که
با ماه بانو گرم صحبت بودند:

_ هیچی آب میخواست. روش نمیشد خودش بره برداره گفت برم بهش بدم. بعدشم که در مورد
خودش و حاملگیش صحبت کردیم همین ! چیز خاصی نبود.

سرش را به معنی فهمیدن بالا پایین میکند:

_ سرم داره از درد منفجر میشه؛ چرا اینا نمیرن خونه هاشون؟!

گویا او هم دیگر مثل من؛ حال و حوصله ی این جمع را نداشت. گوشه ی لبم را زیر دندان میکشم:

_ نمیدونم ! منم مثل تو دلم میخواد زودتر برن!

سنگینی نگاهش را حس میکنم اما تمام هوش و حواسم پی صحبت های ماه بانو و خاتون است.

نیم ساعت بعد خانواده ها یکی یکی عزم رفتن کردند. اول از همه آقا الیاس و آقا هاکان رفتند گویا
هر دو کار داشتند و باید زودتر می‌رفتند. بعد از آن ها خانواده کیهان خان بلند شدند. کیمیا و همسرش
مقابلمان ایستادند. آقا محسن که نگاهش عادی بود اما نگاه کیمیا یک طور خاص بود ! یک طوری که
من سر از معنی نگاهش در نیاوردم.

محسن _ خب آقا داماد خوشبخت بشی. با اجازت ما دیگه رفع زحمت کنیم.

میلاد _ ممنون مراحمین.

آقا محسن که مشغول پوشیدن کفش هایش بود؛ کیمیا به آقا میلاد قدمی نزدیک تر میشود. میبینم
که نگاهش را قفل نگاه عادی مرد کنارم میکند. من هم مقابلش قرارداشتم اما نگاه او فقط میخ چهره
ی جدی جناب داماد است:

کیمیا_ تو نیومدی اما من نامردی نکردم و اومدم تا ازدواجتو تبریک بگم.

حالا نیم نگاهی کوتاه حواله ی من میکند. منی که گوشه ای ساکت ایستاده بودم.

- امیدوارم خوشبخت بشی پسر خاله جان.

میلاَد - برمنکرش لعنت!

با شنیدن این تیکه و دیدن پوزخند روی لب های آقا میلاَد؛ با حرص نگاه گرفته و با گفتن یه خداحافظی زیر لبی کفش هایش را به سرعت پا میزند و به دنبال همسرش میرود.

از رفتار و آن تیکه تعجب کردم. جواب او هرچه که بود برمنکرش لعنت نباید می بود! ماه بانو که نزدیک تر میشود همه چیز را به فراموشی میسپارم. دست دور گردن خواهر زاده اش حلقه میکند و با عشق او را به آغوش میکشد:

- بلاخره نَفردیم و دامادیتو دیدیم شاه پسر. خوشبخت بشین ایشالا میلاَد جان؛ چشم بد ازتون دور بمونه.

میلاَد - ممنونم خاله جان؛ زحمت کشیدین هم شما هم حاج رضا...

حاج رضا دستی به محاسن سفیدش میکشد:

- چه زحمتی پسر... از سر و سامون گرفتنت خیلی هم خوش حال شدیم. مبارکت باشه. به پای هم پیر شین ایشالا.

- خیلی ممنون حاجی. ایشالا بتونم لطف و محبت شما رو جبران کنم.

حاج رضا دست روی شانه اش گذاشته و به من و او نگاه میکند:

- همین که با خوبی و خوشی زندگی کنین خودش یه جور جبرانه پسر!

ماه بانو - فقط امروز جای کیهانم خالی بود. کاش میتونست بیاد. راستی میلاَد جان تو تازگی ها باهاش صحبت کردی؟ من که چند بار بهش زنگ زدم جواب نمیده.

میلاَد - آره خاله جان. همین دیروز باهاش صحبت کردم. واقعا جاش خالیه خیلی دوس داشت بیاد که توی مراسم باشه اما نشد؛ یه خورده اونجا درگیر مسابقات شده اما قول داده وقتی بیاد جبران کنه برام. شما هم نگران نباش من باهاش در ارتباطم.

ماه بانو - باز خدا روشکر حالش خوبه. چی بگم... خدا خودش برای بچم درست کنه.

حاج رضا - خانم بریم دیگه؛ مردمو سرپا نگه ندار.

ماه بانو اینبار مرا به آغوش میکشد و من یک دنیا شرمندگی به دوش میکشم.

- قریبون تو عروس ناز بشم. خوشبخت بشین عزیز جان...

- مرسی ماه بانو جان.

جان گندم تا توانستم همین دو کلمه را بگویم. کرانه هم به گرمی تبریک گفته و به دنبال مادر و پدرش راهی میشود اما تمام هوش و حواس من پی حرف های ماه بانو گیر کرده بود. ماند سنا بانو که میخواست با ماه بانو اینا برود. آقا میلاد هرچه اصرار کرد که خودش او را میرساند اما گویا میخواست امشب را در کنار خواهرش بگذراند در نتیجه او هم بعد از یک خداحافظی گرم و سفارش های دم گوشی با پسرش؛ به همراه خانواده ی حاج رضا رفت. هنوز در سالن را کامل نبسته بودیم که خاتون و عاصف هم دم از رفتن زدند. به عاصف نگاه میکنم. وقتی پا به خانه گذاشت نگاهش را دور تا دور خانه دیدم و البته حواس پرتی اش را... گویا فکر و ذهنش عجیب درگیر بود.

میلاد - کجا خاتون جان ؟ چرا بلند شدین؟!

چادر روی سرش را مرتب میکند:

- بریم دیگه میلاد جان. از وقت دارو هامم گذشته.

- خب این که مشکلی نیس یه سر میریم خونه براتون میاریم.

- قربون محبتت پسر. نه دیگه بیشتر از این شما مزاحم نمیشیم؛ امروز به قدر کافی خسته شدین.

نگاهش را به عاصف میدهد:

- عاصف جان؛ مادر؛ شما تا کفش بیوشی من هم اومدم.

عاصف سرش را تکان داده و به ما نگاه میکند:

- خدافظ.

قدمی به جلو برمیدارم و نگاهم را به چشمانی می‌دهم که مدام از من فراری بود:

- خدافظ پسر عمو جان خیلی خوش اومدی.

سعی کردم بغض میان گلویم خودی نشان ندهد.

- مراقب خودت باش؛ کاری چیزی هم داشتی زنگ بزن.

- چشم

- چشمت بی بلا

عاصف که از مقابل نگاهم محو می‌شود؛ به خاتونی نگاه میکنم که به آقا میلاد نزدیک شده و با دست به من اشاره می‌کند تا به آنها ملحق شوم. تعجب میکنم از رفتارش اما صبوری به خرج داده و به آن دو نزدیک میشوم.

با دقت گوش میسپارم به حرف هایی که خاتون قرار بود بگوید. لب که باز می‌کند نگاهش بیشتر به مرد کنارم است:

– بهت گفتم تو هم عین پسری پس خجالت رو میذارم کنار؛ ماشالا هزار ماشالا واسه خودت پهلوونی هستی؛ امشب هوای این دختری داشته باش؛ زبونم لال اتفاقی چیزی هم برایش افتاد من پیرزنو در جریان بذاری.

حیرت زده میشوم از شنیدن این حرف های بی معنی و دلنگرانی های مادرانه اش... مثلا قرار بود چه اتفاقی برای من بیوفتد که خاتون بابتش اینقدر دلنگران بود؟!

– خاتون جان دورت بگردم مثلا چه اتفاق بدی میخواد بیوفته؟! چرا اینقدر نگرانی تو؟!

تا خاتون می‌خواهد جوابم را بدهد؛ آقا میلاد سرفه ی کوتاهی کرده و به من می‌گوید:

– خاطره جان یک لیوان آب بیار برام!

تعجب میکنم از این خواسته ی نابه جا وچهره ی قرمز و گُر گرفته ... اما تن به خواسته اش داده و باشه گویان به سمت آشپزخانه میروم. حالا رامانا اینجا غریبه بود اما او که نباید برای خوردن یک لیوان آب؛ وسط صحبت من و خاتون میپیرید! امان از اخلاق بد این رفیق! ماگ مشککی رنگی که روز خرید جهیزیه؛ خاتون برای او برداشت را برمیدارم و بعد از پُر کردن آن از آب؛ آب سرد کُن؛ به جای قبلی برمیدارم. هنوز چند قدم مانده که به او برسم صدای آرامش را میشنوم و چون پشتش به من بود اصلا متوجه نزدیک شدنم نشد. خاتون هم چون عینک نداشت از این فاصله مرا نمیدید.

میلاد – خیالتون راحت خاتون جان؛ نگران این چیزا نباش.

– خدا خیرت بده پسرم؛ راستش مادرم و دلنگرون؛ به سنا بانو هم گفتم که بهت بگه امشب مراعات کنی اما بازم دلم آروم و قرار نگرفت؛ این بچه نسبت به تن و بدن تو خیلی ضعیفه میترسیدم یه وقت خدایی نکرده...

میلاد – گفتم که حواسم هست خاتون جان.

سرش که به سمتم میچرخد نگاه متعجبم میخ چشمان جدی و چهره ی گُر گرفته اش میشود. صورتش به عرق نشسته بود و رگ کنار گردنش بدجور به چشم خار شد:

– براچی واستادی عزیزم؟ بیار اون آبو دیگه!

ایستاده بودم؟! به خودم و پاهایم نگاه میکنم. آنقدر محو شنیدن حرف هایشان بودم که اصلاً نفهمیدم چه زمانی پاهایم میخکوب زمین شده! حرکتی به قدم هایم داده و ماگ آب را به دستش میدهم:

_ بفرما

_ قربون دستت!

_ نوش جان

خاتون _ خب دیگه من برم؛ مراقب خودتون باشید مادر... باشه گل دخترم؟

با تمام عشق و محبتی که به او داشتم بغلش میکنم:

_ کاش میموندی خاتون جان.

لب میگزد و من فکر میکنم چه بد که از آقا میلاد خجالت می‌کشد:

_ عععع مادر این چه حرفیه! دیگه از این به بعد باید یه زندگی رو اداره کنی؛ تا قبلاً مشکلات زندگی من روی دوشت بوده اما از الان به بعد باید بشی خانم خونه ی خودت. در خونه ی عمو خدایبامرزت هم همیشه به روی جفتتون بازه.

لبخندی به محبتش میزنم:

_ خدا سایه اتو از روی سرم کم نکنه عزیز دل خاطره. وای بیا بریم خاتون جان که عاصف بیرون منتظرته

_ بریم مادر

تا دم در همراهی اش میکنیم و بعد از یک خداحافظی گرم و طولانی بلاخره دل از آن دو گنده و به رفتنشان نگاه میکنم. بلاخره همه رفتند و ما ماندیم با خانه ای که قرار بود مدت کوتاهی را با هم شریک شویم.

راستش حالا که به تنهایی ام با این مرد فکر میکنم دست و دلم نه از ترس بلکه از شرم و خجالت میلرزد. نه اینکه تا به حال با او تنها زیر یک سقف نبوده باشم نه! با او در همه جا تنها بودم؛ از جاده و بیابان بگیر تا خانه ی غریبه ی روستایی! آن هم با وضعیتی که من داشتم! اما خب در آن خانه چند نفر دیگر بودند... آن موقع اسمم درون شناسنامه اش جا خوش نکرده بود. اما حالا جریان فرق می‌کرد. من به مردانگی اش باور دارم ولی باز هم از اینطور تنها شدن خجالت میکشم. پشت سرش جوجه و ارانه حرکت میکنم. بدون توجه به من پا به آشپزخانه گذاشته و درون کابینت ها و یخچال سرک میکشد و من همان کنار کانتر ایستاده ام. چند لحظه اول در سکوت به رفتارش نگاه کردم اما بلاخره دل به دریا زده و میپرسم:

- دنبال چیزی میگردی؟

همانطور که نصف صورتش در کابینت است صدایش را میشنوم:

- شیر و شکر نداریم... خب اینم از پودر قهوه!

به بسته ی قهوه ای جا خوش کرده میان دستانش نگاه میکنم و ابرو بالا می‌دهم:

- میخوای اسپرسو درست کنی؟

در کابینت را بسته و به سمت می آید:

- من که نه! قراره سرکارخانم از اون قهوه های معروف درست کنی!

از دیدن این حجم از پُررویی اش جفت ابرو هایم از تعجب بالا میرود. واقعا توقع داشت با این سر و شکل ؛ خسته و داغون برای آقا قهوه آماده کنم؟!

تا میخوام بهانه بتراشم بی تفاوت از کنارم رد می‌شود و نگاه و سر مرا به دنبال خود میکشد.

- من میرم شیر و شکر بگیرم ؛ تو هم یه دوش بگیر؛ خودتو از این بُزک دوزکا راحت کن!

با این شنیدن این حرفش کلمات در دهانم می‌ماسد. چه خوب که فکر همه جا را می‌کرد اما مگر می توانستم با خیال راحت دوش بگیرم؟! اگر وسط دوش گرفتن و یا لباس پوشیدن برگردد چه؟! آنوقت از خجالت میمیرم که ! به قدم هایش نگاه میکنم. سوئیچ ماشین خودش را برداشته و بی حرف به سمت در سالن میرود:

- چیز دیگه ای لازم نداری؟!

لب میزنم:

- گلاب هم بگیر...

آنقدر آرام گفتم که سرش به سمتم میچرخد:

- یکی دو جای دیگه هم باید برم ممکنه کارم طول بکشه کلید خونه رو برنمیدارم؛ از حموم اومدی بیرون یه زنگ بزن؛ تا نیام پشت در بمونم.

حرفش را میزند و میرود. در که پشت سرش بسته می‌شود؛ چند نفس عمیق میکشم و ناخداگاه لبخند کمرنگی روی لب هایم مینشیند. چه خوب که اینقدر با درک و شعور است واقعا از کجا فهمید که من برای یک دوش گرفتن ساده ؛ ماتم داشتم؟! از نگاه و یا سکوتم؟! واقعا از کجا فهمید؟! شانه بالا انداخته و به سمت اتاق خواب قدم برمیدارم. اتاق خوابی با تخت دو نفره ی مثلا مشترک!

به هیچ وجه دلم نمیخواست به دکوراسیون زیبای اتاق حتی کوچک ترین نگاهی بی اندازم. میدانستم که به محض دیدن زیبایی هر وسیله دلم مچاله شده و فکر و خیال رهایم نمیکرد. مستقیم به سمت کمد دیواری سفید رنگ میروم. کشوی اول را باز کرده و از میان لباس هایم یک هودی شلوار پشمی مدل لَش عروسکی برمیدارم. جنسش لطیف و پنبه ای بود و رنگ توسی رنگش به دلم مینشست. خداراشکر هم پوشیده و گشاد بود و هم توی آن احساس راحتی میکردم. یک ست لباس زیر مشکی عروسکی را هم به همراه کلاه حمام؛ زیر لباس هایم گذاشته و راهیه حمام میشوم. به محض باز کردن در حمام عطر خوش بویی از انواع نرم کننده و شامپو ها زیر بینی ام پیچید. نفس عمیقی میکشم و لباس هایم را کنار حوله پشت در؛ آویزان میکنم. وان سفید رنگ بزرگی مقابلم بود و بالای آن دوش طلایی رنگ! درست همانطور که قرار بود باشد. به فضای جمع و جور حمام نگاه میکنم. گلبرگ های پخش شده وسط حمام و شمع های کوچک کنار وان؛ هنر و سلیقه ی کرانه ی عزیزم بود! فوراً تمام گلبرگ ها و لوازم تزئینی را برداشته و بالای شلف میذارم. لباس هایم را یکی یکی از تنم بیرون میکشم و با خیال راحت تن خسته و رنجورم را به دست گرمی آب میسپارم. به محض برخورد قطرات خنک آب به روی پوستم؛ لذت وصف ناپذیر وجودم را احاطه می کند. چند نفس عمیق پی در پی میکشم و بعد بدون نشستن در وان؛ زیر همان دوش معمولی؛ سر و بدنم را می شویم. بوی خوش نرم کننده که در فضای بسته ی حمام پیچید ناخداگاه لبخند کمرنگی روی لب هایم نقش بست. بوی خوش و مطبوعی داشت و من خیلی بیهوده سر خرید اینها با خاتون و سنا بانو اختلاف سلیقه داشتم! سعی میکنم دوش گرفتنم زیاد طول نکشد. لباس های تمیزم را سریع تن میزنم و بعد از گرفتن نم موهای بلند با حوله؛ آن ها را درون کلاه جمع میکنم تا در اسرع وقت با ششوار خشکشان کنم. لباس های قبلی ام را در هم مچاله کرده و با خودم از حمام بیرون میبرم تا به داخل لباسشویی بی اندازم.

کار هایم را که راست و ریست کردم؛ گوشه ی دست به سمت پنجره ی سالن میروم. پرده را به آرامی کنار زده و به ظلمات شب نگاه میکنم در همین حین هم پیامی به آقا میلاد میدهم:

(سلام کارت تموم شد؟)

هرچه فکر کردم چیز بهتری به فکرم نرسید تا به بفهمانم می تواند برگردد. پیام که ارسال می شود صفحه گوشی را قفل کرده و دوباره نگاهم را به ساختمان های کوتاه و بلند مقابلم می دهد که ناگهان با دیدن آقا میلاد که از ماشین خاموش و پارک شده ی آن سمت خیابان پیاده شد؛ جفت ابروهایم بالا میرود.

یعنی تمام این مدتی که من حمام بودم؛ او داخل ماشینش منتظر بیرون آمدن من بوده؟! کمی عذاب وجدان بیخ گلویم را می گیرد. به خاطر من مجبور شده نیم ساعت را داخل ماشینش باشد. آن هم فقط به خاطر راحتی من... لب میگزیم و پرده را از میان انگشتانم رها میکنم. صدای زنگ در که بلند میشود؛ با چند قدم بلند خودم را به در رسانده و آن را باز میکنم:

_ سلام

اول به چهره ی خونسرد و بعد به نایلون های درون دستانش نگاه میکنم که هردو را مقابل نگاهم بالا میگیرد:

_ علیک سلام

از سر تا پایم را نگاه میکند. یک نگاه گذرا و معمولی... اما به خوبی متوجه لبخند کمزنگ نامحسوس روی لب هایش شدم. حتما توقع نداشت با این سن و سال؛ اینطور لباس های کودکانه بپوشم. .

Arezoo hashemabadi:

بی حرف نایلون شیر و شکر را از دستش میگیرم و بعد از بستن در؛ پشت سر او به راه میوفتم. سوئیچ ماشینش را روی کنسول پرت کرده و نیم نگاهی حواله ی من می‌کند:

_ تا تو یه شیر قهوه بزنی؛ من برم دوش بگیرم.

سرم را تکان می‌دهم:

_ باشه چشم.

به محض گذاشتن نایلون ها را روی کانتر ؛ از داخل اتاق خواب به بیرون سرک میکشد:

_ خاطره یه لحظه بیا! ...

دست از مرتب کردن کشیده و به سمت اتاق پا تند میکنم:

_ چیشده؟!

او را نزدیک در کمد دیواری میبینم که دست به کمر حوله ی تن پوش سفیدی را روی شانه اش انداخته:

_ بیا لباسای منو از داخل کمد بردار تا برم بذارم توی اتاق مهمون ! سنا بانو تموم لباسامو قاطی رخت و لباسات کرده. بیا دیگه چرا یه لنگه پا اونجا واستادی؟!

با تشر آرامش تکانی به پاهایم می‌دهم و با کمی خجالت به کمد لباس ها نزدیک شده و سعی میکنم از روی آویز تمام لباس های مردانه را از لباس های خودم جدا کنم اما او چه می‌داند که من عزای برداشتن لباس زیر هایش را دارم. لباس هایی که آن روز سنا بانو آن ها را داخل کشوی آخر گذاشت:

_ بیا همینا بود.

_ همینا؟! پس بقیه لباسام چی؟! اونارو کجا گذاشتن ؟! بیا کنار بذار خودم نگاه کنم.

از تصور اینکه در کشوی اول و دومی که پر از لباس خواب و لباس زیر هایم بود را باز کند ؛ فوراً جلوی راهش قرار میگیرم:

_ نه ! یعنی میدونم بقیه اش کجاست

متعجب از عکس العمل سریع من؛ ابروهایش بالا پرید:

_ خب کجاست؟!

_ هرچی هست توی کشوی آخره! بقیه اش همش لباسای منه... ت... ا... تا من میرم شیر قهوه آماده کنم تو اینارو بردار ببر بذار توی اون اتاق!

گوشه ی لبش را جوید و بدون کوچیک ترین نگاهی به من؛ به سمت کشوی آخر خم شد:

_ پس چرا مُعطلی؟! برو دیگه!

هول هولکی باشه ای گفته و از اتاق بیرون میزنم. به آشپزخانه که پا میذارم بلاخره نفس حبس شده ام را از سینه آزاد میکنم. خب این موضوع هم بخیر گذشت. به محض باز و بسته کردن در حمام و شنیدن صدای آب؛ فوراً مقدمات شیر قهوه را آماده میکنم. از داخل کابینت ها بیسکوئیت و شکلات هم پیدا کرده و کنار فنجان های قهوه میذارم. دروغ نباشد در حین کار کردن با برداشتن هر تکه از وسایل نو؛ لذت بُردم. لذتی ناب و خاص از داشتن این خانه و زندگی نو و شیک!

اما بازم در کنار تمام این چشیدن طعم لذت های شیرین؛ نبود کیهان خان کامم را تلخ می کرد. با هر بار فکر کردن به نبودنش در این خانه؛ غم در دلم انباشته میشد و طعم این خوشی شیرین را زائل می کرد. آقا میلاد بلاخره دوش گرفته؛ با تی شرت شلوار خانگی مشکی سفید؛ مقابل نگاهم حضور پیدا می کند.

_ درست شد؟!

سینی چوبی کوچک را از روی کانتر برداشته و به سمت مبلمان راحتی ام قدم برمیدارم:

_ آره... عافیت باشه.

همانطور که با حوله ی کوچکی موهای خپشش را خشک می کند جوابم را می دهد:

_ سلامت باشی.

روی کاناپه دو نفره که لم میدهد؛ سینی را روی میز مقابلش گذاشته و خودم مبل تک نفره را برای نشستن انتخاب میکنم. کارش که با حوله تمام می شود تا می خواهد آن را روی کاناپه کنار پرت کند ناخداگاه از جا میپَرَم:

_ نههه نندازش اونجا!

حوله در دستش خشک شده و نگاه متعجبش را به من میدوزد:

– چته تو؟!

– واقعا میخواستی حوله خيستو بندازی روی کاناپه؟!

– پس کجا باید بندازم؟!

حرص میخورم از دست این بشر و رفتار هایش... گامی به سمتش برداشته و حوله را از میان انگشتان دستش میقایم:

– جای حوله ی خیس روی آویزه آقا! نه روی کاناپه و مُبل !

به نگاه مات و متعجبش اصلا توجهی نشان نداده و بعد از آویزان کردن حوله اش؛ دوباره سرچایم برمیدردم. او بیخیال مشغول نوشیدن قهوه اش بود. فنجان خودم را که برمیدارم نگاه خیره اش را حس میکنم:

– واقعا میون اینهمه درگیری و مشغله فکری ؛ تو به خیس بودن حوله اهمیت میدی؟!

قُلپی از قهوه میخورم:

– درسته که ذهنم درگیره ! درسته که حالم خوش نیست و حوصله ی هیچ کس و هیچ کاریو ندارم اما با این وجود بَدَم میاد یه چیز خیس روی فرش و کاناپه باشه به خصوص حوله ! راستش چندشم میشه

لبی گج می کند و من میبینم که از دیدن ادا اطوار هایم متعجب شده است:

– ولاه ما تا الان همینطوری بزرگ شدیم قد کشیدیم دیگه! طول میکشه تا به ساز صابخونه بتونیم برقصیم!

از مزاح در حرفش خنده ام میگیرد:

– این چه حرفیه خودت صابخونه ای که!

با دیدن لبخند کمرنگ روی لب هایم به طور مسخره ای ابرویش بالا میپزد:

– صابخونه که بودم ! فعلا در رکابتون مهمونی بیش نیستیم!

– از قدیم هم که گفتن مهمون حییب خداست!

نگاهش را از من گرفته و پاهایش را کمی از هم فاصله می دهد به طوری که تنش کاملا روی کاناپه ولو است:

– بله فرمایشات شما صحیحه!

باز هم بدون هیچ توجهی به حضور من ؛ سیگاری آتش زده و قهوه اش را جرعه جرعه مینوشد. رفتار راحت و بی شیله پیله ی او به من هم صراحت می‌کند که در سکوت خودم را با قهوه ام سرگرم کرده و به این فکر میکنم که تکمیل کردن اتاق مهمان برای آقا میلاد بهترین کاری بود که انجام دادیم. تخت یک و نیم نفره بزرگ به همراه یک کنسول... چهقد سر همین کنسولی که می‌گویم با خاتون چک و چانه زدم. بیچاره از همه جا بی خبر بود که مدام میگفت (نیاز نیست این چیزارو واسه اتاق مهمون بخیرین مادر... فردا روز این اتاق میشه اتاق بچه) ! و من با شنیدن این حرفش آن هم زیر نگاه سنگین آقا میلاد و سنا بانو ؛ هزار رنگ عوض کردم اما خب مثل همیشه خودش بود که مرا نجات داد و با هزار دلیل و برهان ؛ این دو بزرگتر عزیز را راضی به خرید کرد. قرار شد زمانی که کسی مهمان این خانه شد؛ در این اتاق بسته شود !

– به چی داری فکر میکنی؟!

با شنیدن صدایش ؛ تکان شدیدی خورده و از هپروت بیرون کشیده میشوم:

– هیچی...

– و؟!

– همه چی!

این همه چی را صادقانه گفتم که نیمچه لبخندی میزند:

– منم مٹ تو ! به هیچی و همه چی دارم فکر میکنم اما نمیدونم چرا به جایی نمیرسم!

یک نگاه سنگین... یک نگاه مملو از هزاران حرف... دلم میخواست در همین لحظه از این حس بد و منفی رها شوم:

– به نظرت کار درستی کردیم؟!

پوزخندش خار می‌شود روی دلم... پاره می‌کند... میسوزاند جگر سوخته ام را...

– ولاه شما دوختین تن من کردین! مگه نه؟!

ما دوخته بودیم؟ ! من و کیهان خان؟ ! خب حرفش بی راه هم نبود اما این جوابی نبود که من میخواستم. من لعنتی الان حس امیدواری میخوام... دلداری دادن میخوام نه اینطور زخم زبان زدن:

– دلم میخواد بخوابم؛ صبح که از خواب پاشدم ببینم همه ی این روزا فقط یه کابوس بوده ! اونوقت یه نفس عمیق بکشم و خدارو بابت اینکه همه چی فقط یک خواب بوده شکر کنم.

– بعدش؟!

– بعدش؟ ! پاشم حاضر شم با سحر برم بیرون... دور بزنیم. خرید کنیم... یه کاری کنم که حواسم به

کُل از همه ی این کابوسا پرت شه. میشه؟!

دست زیر چانه زده و نگاه خیره اش زوم من است. در عمق نگاهش میبینم که چطور دقیق به حرف هایم گوش داده و در فکر فرو رفته است:

_ نه همیشه چون وقتی پا توی یه راهی میذاری که خبر از تهش نداری؛ باید پی هر چیزی رو به تنت بمالی تا برسی تهش! اونوقت اونجاست که میفهمی راهو درست انتخاب کردی یا اشتباه! اگه درست انتخاب کرده باشی که خوش به حالت میشه! اما... آماشو میذارم به وقتش چون هنوز به تهش نرسیدیم که نظر بدم!

وا رفته به او و نصیحت کوبنده اش نگاه میکنم! این دیگر آخر نصیحت و دلداری و امید بود! با شنیدن هه ناباوری که از دهانم بیرون پرید، فیلتر سیگاراش را گوشه ی خیس سینی خاموش کرده و با برداشتن کنترل تلویزیون؛ پاهایش را روی کاناپه دراز میکند:

_ تا رسیدن به تهش؛ آه و ناله رو بذار کنار و منطقی رفتار کن. با منفی بافی قرار نیست چیزی درست بشه. به جای اینکه هی سرتو برگردونی عقب ببینی چه کار کردی، چشاتو بدوز به جلو ببین قراره چه کار کنی!

ناغافل بدون اینکه بدانم طرف حسابم چه کسی است از جا بلند شده و با چشمان گرد و ناباورم لب میزنم:

_ نصیحتت منو کُشته!

ابرو هایش را بالا می برد و از گوشه چشم نگاهم می کند. یک طوری نگاهم می کند که از خجالت لب میگزیم:

_ م... من برم بخوابم دیگه! شب بخیر

فورا با چند قدم بلند از او و سکوت سنگینی که در پیش گرفته بود دور میشوم اما زیر چشمی متوجه لبخند کمرنگ و ناباور روی لب هایش میشوم. حتما دردش این رفتار دوگانگی ام را مسخره میکند اما خب دست من نبود چرا که همیشه با عاصف احساس راحتی میکردم و حالا طبق عادتی که داشتم عمل کردم. یک واکنش غیر ارادی...

با چندین تقه ای که پشت سر هم به در اتاق زده شد؛ هراسون از خواب بلند شده و پتو را از رویم کنار میزنم:

_ بله؟

_ بیا بیرون ببینم!

صدای جدی و نسبتاً بلندش باعث شد نفهمم چطور از تخت پایین پریده و کلاه هودی را روی سرم میکشم. در اتاق را که باز میکنم با قیافه حق به جانب و جدی اش روبه رو میشوم.

– چیشده؟!

به حالت عصبی دستی میان موهای آشفته اش میکشد:

– خاتون و سنا بانو پشت دَرَن!

از شدت حیران و تعجب دستم را جلوی دهانم میگیرم:

– وای... الان این وقت صبح؟!

– آره! من یه جور میپیچونم میزنم بیرون؛ تو هم حواستو جمع کن سوتی موتی ندی.

سرم را هول هولکی بالا و پایین میکنم که یک کلید تک را مقابلم میگیرد:

– کلید اتاق منه! دستت باشه؛ یه وقت از روی کنجاوی نرن سر وقتش!

با شنیدن زنگ در ورودی؛ نگاه وحشت زده ام را به چشمان کلافه اش میدوزم:

– وای اومدن...

لحتم آنقدری ترسیده و وحشت زده بود که با لحنی جدی می‌غرد:

– اومدن که اومدن؛ این ترسیدن داره که اینجور گُرخیدی؟!

لب هایم اسیر دندان هایم می‌شود که دست گیره در اتاق را می‌گیرد:

– تو برو داخل تا من برم درو باز کنم.

نفهمیدم کی و کجا رفت اما خیلی زود صدای احوال پرسی و خداحافظی اش به گوشم رسید حتی غُر غر های زیر لبی سنا بانو که عقیده داشت تنها گذاشتن تازه عروس آن هم در روز بعد از عروسی اشتباه محض است اما خب آقا میلاد مردی نبود که به این حرف و حدیث ها توجه کند! فوراً کلاه هودی را برداشته و دستی به سر و صورت خواب‌آلودم میکشم تا همین روز اولی تربیت خاتون عزیزم را زیر سوال نبرده باشم. لباس هایم خدارا شکر خوب بود و نیاز به تعویض نداشت. با استرسی که بیخ گلویم را سفت چسبیده بود؛ کلید را در جیب هودی انداخته و با قدم های آرامی از اتاق بیرون میزنم. خاتون و سنا بانو کنار هم روی کاناپه ها نشسته اند. با شرم و خجالت ذاتی ام جلو رفته و به هردو دست می‌دهم:

– سلام صبح بخیر

سنا بانو گرم و با احساس گونه ام را میبوسد:

– سلام به روی ماهت عروس قشنگم. صبح تو هم بخیر دختر نازم. خوبی؟

- بله خوبم

به خاتون نگاه کرده و دستش را میفشارم که دستم را به آرامی فشار می‌دهد و چند لحظه آن را همینطور نگه می‌دارد؛ راستش را بخواهی از این شب دوری دلم طاقت از کف داده و خودم را در بغلش پرت میکنم:

- دلم برات یه ذره شده بود ناز خاتونم.

سنا بانو می‌خندد و خاتون هم با نگاهی پر احساس فخر می‌فروشد:

- میبینی بانو جان؟! عروس و دومادشون کردیم اما هنوز بچه ان! آخه بگو یه عمر بیخ ریش ما بودین چی نصیبتون میشد؟!

سنا بانو - آره واقعا اما خاتون جان ؛ دخترا دل نازک ترن دیگه قبول کن... این دختر قشنگ من هم دلش برات تنگ شده... چکارش داری آخه!

واقعا از دیشب تا به این لحظه دلتنگ به آغوش کشیدنش بودم. به وراه حرف کوچکی نیست. یک عمر در کنارشان زندگی کردم؛ نفس کشیدم... سرم را روی بالشت او گذاشته و میخوابیدم. در حال خوش و ناخوشم آن ها را در کنارم دیدم؛ حالا چطور می‌توانستم به راحتی از زندگی و نفس کشیدنم در کنارشان دست بکشم؟! به وراه که به این آسانی نبود.

خاتون - خب دیگه مادر بشین سر پا زیاد نمون.

تعجب میکنم اما توجهی نشان نداده و به سمت آشپزخانه میروم:

- من خوبم خاتون جان؛ برم یه چای بریزم بیارم.

اینبار سنا بانو مانع میشود:

- ما همین الان خونه ی خاتون جان چای خوردیم خاطره جان. فقط تو همون کاسه کاجی رو گرم کن بیا بشین بخور.

کاسه ی کاجی؟! کاجی برای چی آخه!؟

با هر قدمی که به سمت آشپزخانه برمیدارم حرف های این مدت در ذهنم مرور می‌شود (واسه خودت پهلوانی هستی... امشب هوای این بچه رو داشته باش... به سنا بانو هم گفتم بهت بگه امشب مراعات کنی... دلم آروم و قرار نگرفت... این بچه نسبت به تن و بدن تو ضعیفه...) خاتون نگرانم بود؛ سنا بانو درگوشی با پسرش صحبت کرد؛ چهره ی قرمز و گر گرفته ی آقا میلاد وقتی خاتون آن حرف ها را به او میزد از پشت پلک هایم کنار نمی‌رود. رگ برآمده گردنش! پیچاندن من... آمدن امروزشان کاجی به دست! وای خدای من... حس میکنم خانه دور سرم میچرخد یا نه من دارم دور خانه میچرخم! ته دلم

خالی می‌شود... درست مثل زیر پاهایم. به زور... به اجبار تنم را به کانتر رسانده و دستم را بند آن میکنم تا مبادا پخش زمین شوم. نگاه اشکی و حیرت زده ام را به ظرف کاجی میدوزم. با دیدنش و عطر و بویش حال تهوع میگیرم. خاتون و سنا بانو برایم کاجی آوردند! برای تازه عروس! خاک بر سر من... لعنت به من... از تصویری که در ذهنشان بود دلم میخواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. دلم میخواست آب شوم تا دیگر به چشمان خاتون و سنا بانو نگاه نکنم. رابطه و شب ز*ف* ا*ف* آن هم با آقا میلاد؟! خدا لعنتم کند. خدا مرا از روی زمین محو کند. من خاک بر سر با خودم چه کار کردم؟! این چه گندی بود که به زندگی خودم و یکی دیگر زدم. دلم میخواست بمیرم. دلم رفتن از این خانه و ندیدن آدم‌ها را میخواست. چشمان تارم را روی هم فشار می‌دهم. باید قوی باشم. نباید در مقابل چشمان این دو عزیز نشسته در خانه ام؛ بشکنم. نباید له شدن و فرو ریختنم را ببینند. نباید به این زودی بفهمند که...

سنا بانو - خاطره جان خوبه عزیزم؟

سعی میکنم به خودم و رفتارم مسلط شوم به قول آقا میلاد باید تا تهش رفته تا بدانم بلاخره بازنده ام یا برنده! به طور نا محسوسی نفس عمیقی میکشم و لبخند به روی لب‌های لرزانم دوختم:
- آر... ره خوبم.

سرش را به سمت خاتون برمیگرداند.

- الهی بمیرم براش؛ چهقد ظریف و کوچولوی... کاش اگه دردی چیزی داره بیاد بگه نه؟!

حرفی را لب میزند که به خودم قول دادم آوار شدنم را به وقت رفتنشان موکول کنم چرا که دلم نمیخواست با هر ضعف من؛ فکرشان به جاهایی کشیده شود که حتی شرم میکردم به آن فکر کنم.

نفهمیدم با حال خراب و داغونی که داشتم چطور برایشان چای ریختم. گویا شرم و خجالت من باعث شد دیگر حرفی در مورد دیشب و حال و روزی که ممکن بود گرفتارش شده باشم نزنند چرا که از خوردن کاجی آن هم زیر نگاه هردو امتنا کردم. تمام دقایقی که هر دو عزیز مشغول صحبت کردن بودند؛ من با دلی مملو از غم و ناراحتی وانمود میکردم به عادی بودن... مجبور بودم دوباره نقش یک تازه عروس خجالتی را بازی کنم که در روز بعد از عروسی اش؛ شرم می‌کرد با بزرگترها صحبت کند. خجالتی بودم درست اما حال الانم اصلا ربطی به شرم و حیا نداشت. من داشتم از حرص و عصبانیت از درون فرو میریختم. دلم داشت میترکید از اینکه با دست‌های خودم این گره‌های کور را به زندگی ام زدم. از دست خودم و کیهان خان و حتی آقا میلاد هم عصبانی بودم اما چاره‌ای جز سکوت نداشتم. چای و میوه‌اشان را که خوردند با گوشزد کردن چند توصیه‌ی مادرانه عزم رفتن کردند. برخلاف میل یک‌دوبار برای نهار تعارف زدم اما هردو قبول نکردند در نتیجه برای هردو اسنپ گرفتم و رفتند.

آن‌ها که رفتند تازه راه نفس من باز شد. تازه توانستم بدون هیچ نقش بازی کردن و نقابی؛ به این گند کاری فکر کنم. فکر کنم و درد عذاب بکشم. فکر کنم و هزاران بار به خودم و این کم‌شانسی لعنت بفرستم. هرچه که بیشتر فکر میکردم عقده‌ی پیچیده شده میان راه گلویم بزرگ و بزرگتر میشد. آنقدری بزرگ شد که با زوون شدن اشک‌هایم؛ بدون فکر با خشم و غضب؛ ظرف کاجی لعنتی را داخل سطل آشغال چپه کردم. به مواد زرد رنگش که نگاه میکنم؛ دندان‌هایم از حرص روی هم ساییده می‌شود. نفس نفس میزنم از حرص... از خشم... از این ناتوانی در برابر جبر زمانه. دیگر نمی‌کشیدم. خسته بودم از این مشکلات لعنتی... چرا این روزهای نحس تمام نمیشد؟! چرا قصد خفه کردنم را داشت؟! من که دیگر جان و نفسی نداشتم. چرا اینطور دست بیخ گلویم گذاشته و قصد گشتنم را داشت؟! بس نیست؟! الان باید کیهان خان اینجا بود. دقیقاً در این خانه‌ای که تمام اثاث‌هایش را بنا به خواسته‌اش؛ با عشق خریدم. او نبود اما من به جای او احساس و عشق خرج کردم اما خب کجاست؟! کجاست که این حال و روزم را ببیند. کجاست ببیند بریده‌ام از این بازی... به ولاه که در این لحظه مثل سنگ پشیمان شدم از کارم... از این تصمیم اشتباه! من آدم این بازی‌ها نبودم و نیستم. واقعا چرا ریسک کردم؟! چون او ازم خواست؟! چون عاشقش هستم قبول کردم اینطور عذاب بکشم؟! راستی... او هم عذاب میکشد؟! او هم از تصور ازدواج و کنار هم بودن من و پسر خاله‌اش عذاب می‌کشد؟! خسته از این فکر و خیال‌های بیهوده همانطور که تکیه به کابینت داده‌ام؛ کف آشپزخانه شرم می‌خورم. با دردی که در سرم پیچیده بود سرم را به در کابینت تکیه داده و چشمان اشکی‌ام را میبستم. خستگی من سر و ته نداشت. من همیشه تنها بودم... حالا هم که... دست دور تن خودم حلقه میکنم. دیگر هیچکس نیست که مرا در آغوش بگیرد. مثل همیشه خودم باید تنهایی را بغل کنم.

Arezoo hashemabadi:

خودم را بغل کردم و به حال و روزم افسوس خوردم. دیگر اشک نریختم اما... سکوت‌م از هزاران گریه بدتر درد داشت. با شنیدن صدای باز شدن در و یا الله گفتن آقا میلاد؛ فوراً کلاه هودی را روی موهایم کشیده و تن کوفته‌ام را از روی زمین جمع میکنم. وسط سالن که می‌ایستند نگاهم می‌کند. آن هم خیره...

- خاتون و سنا بانو رفتن؟!!

سرم را آهسته تکان می‌دهم:

- آره

نگاهم همه سو می‌چرخد جز اطراف او... چند قدم نزدیک تر شده و من تازه متوجه در باز کابینت و سطل آشغال میشوم. لعنتی... کاش زودتر حواسم بود درش را میبستم تا متوجه این کارم نشود اما خیلی دیر شده بود چرا که نگاهش به ظرف کثیف کاجی و سطل آشغال است. با تردید سرم را بالا میبرم و از گوشه چشم نگاهش میکنم. چشمانش را به سطل آشغال دوخته اما عمیقاً در فکر است. حالا چه فکری خدا می‌داند حتما دارد به رفتار بی ادبانه من فکر می‌کند. به اینکه چهقدر قدر شناس هستم نسبت به لطف و محبتی که مادرش در حقم کرده! حالا که از حرص و خشم اولیه‌ام کم شده تازه

میفهمم چه رفتار بی ادبانه ای انجام دادم اما خدا شاهد است که آن لحظه آنقدری تحت فشار افکار منفی بودم که اصلاً به هیچی جز تخلیه خشم و عصبانیتم فکر نکردم.

نگاه گذرایی حواله ی چشمان شرمنده ام کرده و بی حرف سویچ ماشینش را دور انگشتش میچرخاند و می رود. نه تنها از آشپزخانه بلکه از خانه بیرون میزند. صدای بسته شدن در که به گوشم رسید لب گزیدم. یعنی اینقدر از من دلخور و ناراحت شد که قهر کرد؟! لب هایم را روی هم فشار دادم و در کابینت را محکم بستم. ظرف کثیف را هم شستم تا ردی از رفتار بدم باقی نماند. بدون خوردن حتی یک لقمه غذا با اعصابی داغون روی کاناپه ولو می شوم. نه تلوزیون روشن میکنم و نه گوشی را برمیدارم. دلم یک ساعت سکوت مطلق میخواست. آنقدر خانه در سکوت فرو رفته بود که حتی صدای نفس هایم شنیده میشد. تمام مدت به رفتار خودم و واکنش آقا میلاد فکر کردم. به اینکه وقتی آمد چطور رفتار زشتم را برایش توجیح کنم. هزاران راه به فکرم رسید که با دوباره باز شدن در ورودی؛ همه اش به گل از مغزم پرید.

با استرس از روی کاناپه بلند شده و با نگاهم به آمدنش خیره می شوم. به قدم های محکم و بلندی که به سمت اتاق خودش برمیداشت:

– بیا کلیدو بده به من!

با اضطرابی که گریبان گیرم شده بود به او نزدیک می شوم. کلید را که به دستش میدهم بی حرف آن را گرفته و در اتاق را باز می کند. باز هم بدون توجه به من؛ اول خودش پا به اتاق گذاشته و بعد بلاخره به من ایستاده کنار در نگاه میکند:

– بیا تو

قدمی به داخل برمیدارم که تازه نگاهم به نایلون درون دستانش میوفتد. یک نایلون کوچک... آن را که به سمتم میگیرد لحن آرام اما جدی اش مرا وادار به گرفتن می کند:

– بگیرش برای تو گرفتم!

چشمانم مدام بین نایلون و نگاهش می چرخد:

– این واسه من؟!!

– آره! بازش کن ببین اندازه دستته!

دستم کنم؟! مگر برایم چی گرفته؟! وقتی بسته بندی کوچک را از نایلون بیرون میکشم از دیدن یک جفت دستکش بوکس سایز کوچک؛ حیرت زده سرم را بالا میگیرم:

- چرا واسم از این دستکشا گرفتی؟!

به کیسه بوکس بزرگ قرمز رنگی که دقیقا وسط اتاق آویزان شده بود اشاره می‌کند:

- این کیسه بوکس کیهان! لوازمای خونشو که فروختم اینو براش اینجا نصب کردم آخه بعیده به بوکسور توی خونش کیسه بوکس نداشته باشه. حالا میبینم به درد تو هم میخوره!

از حرف هایش تعجب میکنم. لحن صحبتتم رنگ بوی ناباوری و حیرت به خودش می‌گیرد:

- آخه این کیسه بوکس چه به درد من میخوره؟! من تا حالا از اینا فقط توی تلویزیون و فیلمای توی گوشی دیدم؛ حتی توی خونه ی خود کیهان خان هم ندیدم.

- بایدم نمیدیدی چون توی اتاقش بود!

از خجالت قرمز میشوم و نگاهم را از چشمانش می‌دردم.

- دستت کن بیا نزدیک تر...

توی رودروایی قرار گرفتم و مجبور شدم تن به خواسته اش بدهم. با پوشیدن دستکش ها حس جالبی را تجربه کردم چرا که اولین بار بود از این نوع دستکش میپوشیدم. نگاه او هم به دستان کوچک من است که درون دستکش قرمز رنگ بوکس بزرگتر از حد معمول دیده میشد. دستانم را با یک حس خاص هیجان؛ مقابل نگاهم بالا و پایین میکنم:

- چهقد برای دستای من بزرگه!

نگاهش را از من گرفته و دستش را بند میله ی آویز کیسه بوکس میکند:

- کوچیکترین سائزشو گرفتم! مشکل دستای توئه که اینقدر کوچیکه!

لب و لوچه ام آویزان میشود از شنیدن نظری که نسبت به من داشت و خب باز هم نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم:

- کلا دست جنس مونث نسبت به دست مردا ظریف و کوچیکه! مشکل از من نیس!

بیخیالی ونیشخند روی لب هایش مرا حرصی می‌کند. کارش که تمام می‌شود قدمی از کیسه بوکس دور می‌شود و نگاهش را به نگاه متعجب من قفل می‌کند:

- آدما وقتی عصبانی میشن؛ دلشون میخواد هرچور شده آتیش حرص و خشمی که توی وجودشون داره زبونه میکشه رو خاموش گُتن. یکی داد میکشه؛ یکی پرخاش میکنه؛ اون یکی از دم خودشو خفه میکنه... اما به نظر من هیچکدوم اینا به اندازه ی این نیست که با مُشت بزنی توی دهن مشکلات

...بزنی توی دهن اوئی که ر... یده به اعصابت ! حالا تو هم آزادی که تموم حرص و خشمی که امروز توی دلت تلنبار شده رو بریزی بیرون ! مُشت بزنی...

قدمی به من مات شده نزدیک میشود. طوری با جدیت صحبت می‌کند که جرات نفس کشیدن هم ندارم. خیره به مردمک لرزان چشمانم حرفش را ادامه میدهد:

– زدن؛ اولش درد داره اما کم کم یه حس خوب خالی شدن بهت دست میده ! اونقدر آروم میشی که دیگه با بیرون ریختن برکت خدا ؛ حرصتو خالی نکنی !

خفه شدم ! به قول خودش از دم خفه شدم ! طوری فیتیله پیچم کرد که فقط شرمندگی نصیبم شد. سعی میکنم به زور هم که شده به زبان خشک شده ام تکانی بدهم:

– م... ن معذرت میخوام. میدونم کارم اشتباه بود.

دستانش را در جیب شلوارش فرو می‌کند و نگاه بی تفاوت اما جدی اش هنوز میخ چشمان من است:

– نیاز به عذر خواهی نیس ! فقط یاد بگیر برکت خدا رو بازیچه ی حرص و خشمیت نکنی! من میرم بیرون کار دارم تو هم آزادی که هرچه قدر دوس داری خودتو از حرص و خشمی که بیخ گلو تو فشار میده خالی کنی!

او میرود. به قدم های محکم و مردانه اش نگاه میکنم. صدای باز و بسته شدن در که به گوشم میرسد؛ چشمانم را به دستانم که پوشیده در دستکش بود میدوزم.

دستانی که قرار است مُشت بکوبد. ضربه بزند. ذهنم حول هوش حرف هایش میچرخد و میچرخد. این مرد در طول عمرم اولین نفری بود که گفت خشمم را مهار نکنم؛ آن را پشت نقاب خونسردی خفه نکنم. تا به امروز از هرچه و هر کسی که عصبانی و ناراحت میشدم ؛ همه چیز را توی دلم می ریختم و دم نمیزدم تا مبادا خاتون و عاصف بویی از این حال و روز خرابم ببرند. همیشه روزه ی سکوت میگرفتم و تمام مشکلاتم را به وقت خواب با تنهایی و بالشت زیر سرم شریک میشدم. هیچوقت نشده بود که از یکی بشنوم میشود خشم و عصبانیتم را فریاد بزنی تا آتش درونم خاموش شود.

همیشه ی خدا احساس بدم را از همه پنهان کردم اما امروز یک چیز دیگری شنیدم. یکی به من اجازه داد این احساس به بند کشیده را آزادانه رها کنم. نا مطمئن از کارم ؛ قدمی مستاصل به کیسه بوکس نزدیک میشوم. به دستکش هایم نگاه میکنم و با دو دلی انگشت هایم را مُشت میکنم. قرار است ضربه بزنی دیگر... چشمانم را بستم و خودم را برای اولین ضربه آماده کردم. بدون فکر اولین ضربه را زدم !

محکم! درد داشت! به گفته ی خودش اولین ضربه درد داشت! دومی را که زدم در کمال ناباوری احساس کردم سومی را هم باید بزدم! سومی را که زدم بلاخره چشمانم را باز کردم تا ببینم. نمیدانم چرا اما گویا همه ی مشکلات یکهوایی جلوی چشمانم آمد. درد و غصه ها به قلبم هجوم آوردند و من بودم یک کیسه بوکس! با یاد آوری هر غم و غصه تلنبار شده ی روی دلم ضربه میزد. تمام حرص و خشمم از روزگار و آدم هایش را با مشت زدن خالی کردم. هر غم یک ضربه... در ازای خستگی و بیچارگی ام ضربه های بیشتری نصیب کیسه بوکس میشد. یک جورایی تمام دق و دلی ام را سر کیسه بوکس خالی کردم. آنقدری ضربه زدم که دیگر به نفس نفس افتادم. دست از ضربه کشیدن کشیدم و دستانم را به زانو گرفتم. در کمال ناباوری احساس کردم خالی شدم. لبخند تلخی روی لب هایم نشست. اولین بار بود که همچین احساسی را تجربه میکردم و مسلما تمام این ها را مدیون رفیق جدید این روز های زندگی ام هستم. رفیقی که با وجود غریبه بودنش به من آزادی رفتار داد. به من فرصت داد چیز هایی را تجربه کنم که تا حالا هیچوقت نشده بود حتی به آن فکر کنم چه برسد به عملی کردنش... نفس عمیقی کشیدم و با آستین لباسم عرق روی پیشانی ام را پاک کردم. بدنم از شدت حرص و هیجان به عرق نشسته بود و قطعاً نیاز به یک دوش اساسی داشتم. حالا باید با این احساس خوب و راحت راهی حمام شوم اما قبلش تونیک شلوار لش آبی رنگی را از داخل کمد برمیدارم. زیر دوش که ایستادم احساس سبکی میکردم. برای اولین بار بود که احساس کردم توانستم با تمام وجود به دهان مشکلات مشت بزدم درست مثل کسی که با تمام وجود دشمنش را زیر مشت و لگد میگیرد و تا جایی که نفس دارد او را میزند. من هم زدم. مشت زدم به مشکلات و غم و غصه هایم. تمام دق و دلی ام را خالی کردم و حالا احساس سبکی دارم.

دوش گرفتن را خیلی سریع خاتمه دادم و لباس پوشیده از حمام بیرون زدم. موهایم را اینبار با ششوار خشک کردم. آن را بافتم و بعد بالای سرم فیکس کردم. شال نازک سفید رنگی را دور شانم انداختم تا وقتی که آقا میلاد آمد؛ فوراً آن را سر کنم. روی کاناپه که لم دادم حس کردم حالم از همیشه بهتر است. یک حال عجیب و غریب... صدای معده خالی ام که بلند شد تازه فهمیدم من از دیروز ظهر چیزی جز همان قهوه ی دیشب نخورده ام. اگر فقط برای خودم غذا درست میکردم زشت بود نه؟! او مهمان این خانه محسوب میشد پس نباید به حضورش بی توجه باشم. گوشی ام را از گوشه ی کاناپه برمیدارم. اول میخواستم زنگ بزدم اما گفتم شاید مزاحم کارش شوم پس به یک پیام دادن اکتفا کردم.

(سلام؛ ناهار میای؟)

اول از همه میخواستم بدانم قرار است ظهر خانه باشد یا نه؟! که اگر باشد باید فکری به حال غذا میکردم. به دقیقه نمیکشد که زنگ میزند. توقع تماسش را نداشتم. من منتظر جواب پیام بودم نه تماس! آب دهانم را قورت میدهم و تماس را وصل میکنم:

_ الو سلام

_ علیک سلام! خوبی؟

لحنش معمولی بود. دیگر از سردی کلام صبح خبری نبود و خب اینطور راحت تر می‌توانستم با او صحبت کنم:

– آره خوبم.

– خب خوبه! پیام داده بودی حوصله پیام بازی اینارو نداشتم!

لب میگزم:

– آره راستش میخواستم بدونم اگه ناهار میای خونه که یه چیزی درست کنم.

– مثلاً چی؟!

در جواب حرفش مستأصل ماندم:

– نمیدونم بهش فکر نکردم هنوز.

– اگه بتونی یه قرمه سبزی چیزی بذاری که خیلی خوبه! به لطف جناب عالی؛ بعد از قهوه ی دیشب هنوز چیزی از گلوی ما پایین نرفته! حالا میتونی یا نه؟!

از رفتار بی پروایش تعجب میکنم. چه راحت احساسش را بیان میکرد! یک نگاه به عقربه های ساعت انداخته و بعد سعی میکنم به جبران لطف و محبتی که در حقم انجام داد؛ دل به خواسته ی شکمش بدهم:

– تونستن که میتونم اما خب واسه ساعت ۲ و ۳ درست میشه؛ عیبی نداره؟!

لحن کلامش رنگ و بوی رضایت به خودش میگیرد:

– نه چه عیبی داره! تا بیام همون میشه... پس از اون قرمه سبزی معروفات بذار؛ حال کنیم.

– باشه

(آق میلاد کجایی داداش؟ بیا دیگه!)

(اومدم دیگه! ننت شش ماهه که نزاییده!)!

خجالت زده از حرف ها و تکه کلامش فوراً سعی میکنم مکالمه را خاتمه بدهم:

– مزاحمت نمیشم دیگه منم برم غذارو آماده کنم.

– برو جوجه فقط از لوبیا چیتی استفاده کنی.

بی اختیار طبق عادت لب میزنم:

– چشم

– بی بلا فعلاً

_ خدافظ

تماس که قطع می‌شود نفس عمیقی میکشم و یا علی‌گویان از جا بلند شده تا اوامر رفیق شفیق را اجرا کنم! آن هم با استفاده از لوبیا چیتی!

دو سه ساعتی را درگیر آماده کردن ناهار شدم ناگفته نماند که نیم ساعتی را هم با خاتون و سحر صحبت کردم. خاتون که طبق معمول حال و احوال را پرسید و کمی هم فوت و فن زندگی داری را یاد داد اما با سحر تا دلت بخواهد غیب کردیم. از تمام اتفاقات این دو روز برایش گفتم. از حال و روز خراب و داغون امروز صبح تا محبت و توجه های زیر پوستی آقا میلاد. سحر عقیده داشت او برخلاف اخلاق زمخت و بی اعصابش مرد با عقل و شعور داری است به خصوص وقتی گفتم برای راحت حمام کردن من؛ یک ساعت را در ماشینش نشسته بود. در کُل از حرف هایش به این نتیجه رسیدم که به پُست مرد درست درمانی افتاده ام. مردی که حرمت و نون و نمک حالیش می‌شد. مردی که با وجود این جریانات باز هم نسبت به من احساس مسئولیت می‌کرد. آقا میلاد از همان اول هم در نگاه سحر شاه ماهی به حساب می‌آمد اما خب به قول خودش من لیاقت داشتن این شاه ماهی را نداشتم و ندارم! زیاد حرف زدیم. از هر دری حرف زدیم تا غذایی به طور کامل آماده شد. از سحر که خداحافظی کردم؛ میز ناهار را چیدم. بوی و عطر خوش قرمه سبزی در تمام فضای خانه پیچیده بود. با شنیدن زنگ گوشی؛ آن را از کنار ماکروفر برمیدارم. آقا میلاد بود. فوراً دست هایم را خشک کرده و تماس را وصل میکنم:

_ الو سلام

_ سلام دارم میام؛ چیزی از بیرون نمی‌خواهی بگیرم؟

به میز کامل چیده شده نگاه میکنم. چیزی کم و کسر نداشتم جز نوشابه!

_ آگه مشکلی نیست فقط یه نوشابه بگیر!

_ باشه غذارو بکش که سر کوچم!

_ باشه خدافظ

فوراً گوشی را کنار کنار گذاشته و شالم را روی موهایم مرتب میکنم. به دقیقه نمیکشد که زنگ در ورودی نشان از آمدنش می‌دهد. در را که به رویش باز میکنم؛ چشمانم با تعجب به نایلون های جا خوش کرده میان دستانش است.

_ سلام

نگاهم می‌کند و بعد از داخل شدن و دادن نایلون ها به دست من؛ کفش هایش را با روفرشی های مردانه اش عوض کرده و بعد در ورودی را پشت سرش بست:

- اوه اوه چه بویی راه انداختی تو!

همانطور که به سمت آشپزخانه می‌رویم سوئیچ ماشینش را روی کنسول پرت می‌کند:

- غذارو کشیدی؟!!

نایلون به دست نگاهش میکنم و یکی یکی آن هارا روی کانتر میذارم:

- نه هنوز؛ اول لباس عوض کن یه آبی به دست و صورتت بزن بعد بیا... تا اون موقع من غذارو میکشم.

به صورت نمایشی اخم درهم کرده و پوفی میکشد:

- شما زنا هم معرکه این بخدا! اون از سنا بانو اینم از تو! حالا انگار من از صبح خودمو ته آسفالتا کشیدم!

به غرغرهای زیر لبی اش میخندم:

- حالا چرا اینقدر خوراکی خریدی؟! گفتم فقط یه نوشابه لازم داریم.

همانطور که پشت به من به سمت اتاقش میرود جوابم را بلند میدهد:

- فیلم گرفتم؛ گفتم شب بشینیم پای فیلم بخوریم.

- آهان

چیپس و پفک و انواع خوراکی را اول داخل کابینت ها چیده و بعد غذای گرم شده را درون دیس های زیبایم می کشم. میز نهار آماده بود. صدای قدم های محکمش را که از پشت سرم شنیدم؛ به سمتش برمیدردم.

پشت میز که مینشیند من هم صندلی مقابلش را کنار میکشم. بدون رودروایی خیلی راحت دیس برنج را از وسط میز به سمت خودش کشیده و به اندازه دو نفر غذا داخل بشقابش میریزد. از حجم زیاد غذایش ابرو بالا می‌دهم اما حرفی نمی‌زنم. یک کفگیر برای خودم برنج میریزم و زیر چشمی متوجه او میشوم که سخت مشغول خوردن است. طفلک... بدجور گرسنه بوده!

- ایول خیلی خوب شده!

نوش جانی زیر لب زمزمه میکنم که دوباره ادامه میدهد:

- هنوز سر حرفم هستم ها!

- کدوم حرفت؟!!

برای خودش نوشابه میریزد:

– اینکه شریکی آشپزخونه بزنیم! سرمایه از من کار از تو... هوم؟! ولی خودمونیم آشپزیت به قد و قواره و سن سالت نمیخوره جوجه!

لبخند ملیحی به رویش میپاشم:

– همه چی که به قد و هیکل؛ سن و سال نیس که!

نگاهم می‌کند:

– آره خب! اما بیا روی پیشنهادم فک کن. چون تو کار و کاسبی باشگاه ری... خرابه!

شرمنده میشوم:

– ببخش؛ معلومه از وقتی که کیهان خان هم نیس دست و تنها شدی.

– دست و تنها نیستم؛ هاکان هست اما هیچکی مٹ خود کیهان نمیتونه برنامه هارو جلو ببره. خودش که نیس کارمون لنگ میزنه. حالا ایشالا زودتر میاد بیرون... این روزا هم میگذره!

دیگر تا آخر غذا حرف خاصی جز طعم خوب غذا و چیزای عادی بینمان رد و بدل نشد. غذایش را که کامل خورد؛ تشکر کرده و تعارف به جمع کردن میزند اما من قبول نکرده و او را برای استراحت راهی سالن پذیرایی میکنم. آشپزخانه را که مرتب میکنم به او ملحق میشوم البته با دست پُر! دیس تنقلات را روی میز گذاشته و روی کاناپه کنارش با فاصله ی زیادی مینشینم.

دوباره سیگارش را آتش زد. میخواستم بگویم حداقل بذار غذا از گلویت برود پایین بعد فرت فرت سیگار بکش اما خب به خودم حق دخالت ندادم اما ناگفته نماند که برخلاف مُضر بودنش ژست کشیدنش را دوست داشتم. کیهان خان که می‌کشید دلم ضعف میرفت از دیدن اُبته مردانه اش... به خوبی میدانم که عقلم را پاک از دست داده ام. خودم را با خوردن پفک سرگرم میکنم که صدای بم و گرفته اش به گوشم میرسد.

– راهکاره جواب داد؟!!

می‌دانستم منظورش تخلیه حرص و خشمم است:

– آره خیلی خوب بود. احساس کردم بار سنگینی از روی دلم برداشته شد. دستت درد نکنه واقعا بهش احتیاج داشتم.

به سمت میز دست دراز کرده و کمی تنقلات درون مُشت بزرگش جای میدهد:

– خوبه! پس روت جواب داده!

_ آره آخه این توی مدت فشار روحی زیادی روم بود. از مرگ خلیل گرفته تا گرفتار شدن کیهان خان ... تو هم ازش جواب گرفتی؟!

نگاهش کمی جدی و خنثی میشود:

_ آره زیاد! مردا درسته خیلی دیر احساساتشونو بروز میدن اما همیشه از داخل بیشتر میشکَنن.

به معنی موافقت سر تکان می‌دهم که فیلمی را پلی می‌کند. یک فیلم خارجی دوبله فارسی از آن هایی که اصلا باب سلیقه من نبود اما به احترام او سر جایم نشسته و سعی کردم تا آخر خودم را با خوراکی های روی میز سرگرم کنم. به قسمت بُکش بکش فیلم رسیدیم که با بلند شدن زنگ گوشی اش؛ فیلم را استپ کرده و تماسش را وصل میکند.

_ جانم الیاس؟! ...! خوبم تو چطوری؟ زیبا خوبه؟ ... آره خونم چطور؟! ... خب... خب... نه اینجوری خوب متوجه نمیشم بذار الان میام جات. گفتم میام دیگه! فعلا!

تماس را که قطع می‌کند حس و حال آرام قبلش هم انگار به کُل پَرید که از جا بلند میشود:

_ من باید برم پیش الیاس در مورد پرونده کیهان میخواد صحبت کنه. خواستی خودت بقیه اشو ببین

از دیدن حالش من هم با استرس و اضطراب از جا بلند میشوم:

_ منم میام.

نگاه جدی اش را میخ چشمان پریشانم میکند:

_ کجا پاشی بیای؟! خبری باشه میام بهت میگم دیگه... بشین خونه تو!

نه نمی‌توانستم تا آمدنش با این اضطراب و ترس سر کنم. با تمام مظلومیتی که داشتم به او نزدیک تر میشوم:

_ میلاد ... توروخدا بذار بیام دیگه. تا بیای من دق میکنم که... بخدا جونم بالا میاد... حالا چی میشه بیام؟! من که برای تو مزاحمتی ندارم. دارم؟!

از دیدن جز و التماس توی نگاهم کلافه میشود:

_ لالله اله الاالله برو زود حاضر شو بیا ... فقط سریع ها!

خوش حال و راضی از اینکه از موضعش کوتاه آمد چشم بلندی گفته و به سمت اتاقم می دَوَم.

_ ندو نیوفتی!

فورا مانتو شلوار لش و اسپرت مشکی رنگی را میپوشم. اولین شالی که قهوه ای و دم دست بود را هم روی سرم انداخته و بدو بدو از اتاق بیرون میزنم. دل توی دلم نبود از تصور حرف هایی که قرار بود بشنویم.

هر دو تمام طول راه را با استرس گذراندیم البته من بیشتر چرا که آقا میلاد فقط از بی ملاحظه رانندگی کردنش پی حالش میبُردی اما من... تمام وجود و نگاهم ترس و اضطراب را فریاد می زد. بلاخره به دفتر کار آقا الیاس میرسیم. وکیل پایه یک دادگستری... با دیدن من کنار آقا میلاد تعجب می کند اما باز هم با احترام برخورد کرده و برایمان چای سفارش می دهد. هردوی ما با کمی فاصله کنار هم روی کاناپه های مشکی رنگ مقابل میز؛ جای میگیریم.

میلاد _ خب الیاس پرونده رو به کجا رسوندی؟

از لای پوشه ی مقابلش چند برگه را زیر و رو می کند:

_ به جاهای خوب و خبر های تازه!

میلاد _ چه خبر تازه ای؟

نگاهش یک دور بین من دلنگران و آقا میلاد متعجب میچرخد:

_ یه دو ساعت پیش کلانتری بودم. رفتم پیش علی تا در مورد این موضوعی که پیش اومده صحبت کنم. میدونی چی فهمیدم؟ ! اگه بگم شاخ در میاری!

میلاد _ خب جون بگن دیگه!

مرد مقابلم گویا به رفتار های ضد و نقیض رفیقش عادت داشت چرا که فقط با تک خنده ی کوتاهی حرفش را ادامه میدهد:

_ خب بابا نزن مارو ! علی طی این بازجویی هایی که از حسین آس داشته میفهمه که یکی با اردشیر دست به یکی کرده ! یعنی طرف دست کمک به سمت اون لاشخور دراز کرده و خب اردشیر هم که میدونی دست رد به سینه ی هیچ موثی نمیزنه به خصوص اگه طرف زن سابق دشمنش باشه!

دهان من از حیرت باز ماند... زن سابق؟ ! دشمن؟ ! یعنی...

_ منظورت یاسمن؟!

آقا الیاس سرش را به معنی آره تکان میدهد و بعد از برداشتن پرونده از روی میز؛ مقابل ما روی کاناپه مینشیند:

– بله یاسمن خانم! کسی که خودم وقتی از علی شنیدم گپ کردم.

میلاَد – مطمئنی الیاس؟!

– آره! علی خودش مستقیم رفته در خونش؛ با خودش و شوهرش صحبت کرده. اول که زده به در انکار اما علی هم که کار بلد! یه جوری پرونده برایش درست کرده که دیگه به جرم های نکرده هم اعتراف کرده. گفته فهمیده که خاطره خانم زیر پای کیهان نشسته میخواست یه جورایی زهرشو بریزه. از اردشیر کمک میگیره و بقیه ماجرا... اردشیر هم که از خدا خواسته خوب میتازونه اما یه جایی اشتباه میکنه. یاسمن توی بازجویی هاش گفته قصد نداشته قتل رو گردن کیهان بندازه. هدفش خاطره خانم بوده اما با دخالت کیهان تموم برنامه هاش عوض میشه.

میلاَد – شوهرش چی؟ اون خبر داشته که...

– نه اون از همه چی بی خبر بوده. علی میگفت هم توی کلانتری میخواست دست روی یاسمن بلند کنه اما خب اونجا کوتاه اومده. فعلا که تحت سند آزاده... علی هم داره دنبال رد و نشون اردشیر میگرده؛ میگفت دستش حالا باز تر شده میتونه با کمک خود یاسمن اونو گیر بندازه.

مغزم داشت از شنیده ها سوت می کشید. یعنی تمام این مشکلات زیر سر یاسمن بود؟! از کجا پی به رابطه ی من و کیهان خان برده که قصد تلافی داشته؟ آن هم اینطور با خشونت... با گشتن و به زندان انداختن من! ... نگاه نا باورم هنوز به آقا الیاس است. هنوز نتوانسته ام حرف هایش را به راحتی هضم کنم. هنوز باورم نمی شود که یک زن در این جرم و جنایت دست داشته. آن هم نه هر زنی... یاسمن... همسر سابق عشق من... کسی که اصلا فکر نمی کردم حضورم را در زندگی اش حس کرده باشد.

به آقا میلاَد نگاه میکنم. صورتش از حرص و عصبانیت قرمز شده بود:

– زنیکه پست و آشغال. هی به کیهان گفتم حواسش به این مار خوش و خط خال باشه؛ هی بهش گفتم از این زنیکه هرچیزی بگی برمیاد اما توی گوشش نرفت که نرفت. میبینی تو رو خدا؟! مَجَل یه زن عقده ای شدیم.

الیاس – میلاَد پا نشی بری سر وقت یاسمن ها خب!؟

میلاَد – کیهان میدونه؟

الیاس – آره میدونه؛ علی بهش گفته. با توام نری در خونش به سر و صدا کردن ها...

– واسه چی نرم؟! باید برم یقه ی اون مرتیکه بی غیرتو بگیرم یه چنتا مشت حواله فکش کنم تا زنشو جمع کنه! مگه نمیبینی چطور گند زده به همه چی؟! پرونده ی قتل واسه کیهان درست شده میفهمی؟! بشینم مٹ این بُزدلا نگاشون کنم؟!!

آقا الیاس از این جبهه گیری رفیقش کلافه می‌شود:

– نه نمیگم بشین نگاشون کن اما باید صبر کنی تا خود علی طبق برنامه بره جلو. مگه تو نمیخواهی کیهان زودتر آزاد شه؟! ها؟! پس باید دندون روی جیگر بذاری مرد مومن... با رفتن در خونه اون مرتیکه و داد قال کردن هیچی درست نمیشه حتی شاید بدتر هم بشه. پسره میزنه از ترس بی آبرویی هم شده جول و پلاشو شبنه جمع میکنه و میره. اونوقت دست علی بدبخت توی حنا میمونه. صبر داشته باش درست میشه همه چی.

آقا میلاد بلاخره کمی آرام می‌شود. رفیقش درست میگفت. اگر حتی یک درصد یاسمن غیبتش میزد؛ رسیدن به اردشیر نام زمان می‌برد. حرف هایشان که تمام می‌شود؛ جناب وکیل دوباره قول می‌گیرد که برنامه ها را خراب نکند. منه بیچاره همانطور که ساکت و صامت نشستم؛ همانطور هم از جا بلند شدم و فقط یک خداحافظی آرام زیر لب زمزمه کردم. ذهنم خیلی درگیر بود برای همین حال و حوصله ی صحبت کردن نداشتم. حرف هایی که باید شنیده می‌شد را شنیدیم. آن هم چه حرف هایی... از دفتر وکالت که بیرون زدیم هنوز ردی از خشم و عصبانیت در چهره اش دیده میشد اما تا زمان نشستن پشت فرمان و راه افتادنش حرفی نزد. اما طولی نکشید که طغیان کرد:

– عع عع زنیکه پست فطرت! از سوزش منو هم قاطی برنامه هاش کرده! میخواست دق و دلی این چن وقته رو یه جا سرمون خالی کنه. سوخته دیگه... سوخته که به جلیز و ولیز افتاده! حقش بود. بدتر از اینا هم حقشه! آخ از دست این کیهان... آخ از بی فکری های این آدم. هزار بار بهش گفتم این عجوزه رو دست کم نگیر. گفتم ها اما گوشش بدهکار نبود. لعنت به این زن هفت خط و خال...

بلاخره قفل زبان من هم باز میشود:

– وای باورم نمیشه. اون از کجا فهمیده؟!!

– حتما یه چیزی دیده که شک کرده دیگه! دلش هم از ما پُر بود. بیهو چشم باز کرد دید هرچی ساخته به یک باره و بیرون شده؛ کمپاژ کرده! عقده ای بدبخت! زورش اومده که سرش اینجور کلاه رفته!

دستم را جلوی دهانم میگیرم:

– یعنی واقعا میخواست ما رو بکشه؟!!

– نه میخواست ادبمون گُنه! یه چیزی میگیا!

از شانس بد ما ؛ در همین لحظه های نافرمانی سنا بانو زنگ زد و برای شام دعوتمان کرد.

– تو رو میبرم اونجا میذارم؛ شب میام دنبالت.

ترسیدم که مبادا بخواد به سراغ یاسمن و شوهرش برود. از این شیر درنده هر چیزی برمی آمد:

– میگم همیشه تو هم بیای ؛ آخه من تنهایی خجالت میکشم.

نگاه سرد و جدی اش را حواله ی نگاه معذب من میکند:

– نخیر همیشه ! بین خاطره حال و حوصله ی هیچی ندارم خب؟! دم پر من نیچ خواهشا ! یه چند

ساعتی رو کنار مادر ما بد بگذرون تا پیام ببرمت خونه. دیدی که نشد بیچونمش!

آنقدر جدی حرفش را کوبنده زد که دیگر هیچ مخالفتی نکردم. یعنی جراتش را نداشتم ! امان از خشم

و جدیت توی نگاهش... این مرد اصلا به وقت عصبانیت انعطاف نداشت. سکوت کردم و تا رسیدن

به خانه ی سنا بانو ؛ به گفته های آقا الیاس فکر کردم.

آقا میلاد مرا در خانه پدری اش تنها گذاشت و رفت. بدون اینکه بگوید به کجا میرود حتی به اصرار

های مادرش هم توجهی نکرد و رفت. سنا بانو که دید حریف پسرش نمی شود بیخیال اصرار شد و بعد

از رفتن او ؛ چشمکی حواله ی من کرد:

– میبینی تو رو خدا چهقدر یکدنده و لجبازه؟! به پدر خدایبامرزش رفته؛ هرچی خاک اونه عمر این پسر

باشه.

در جوابش فقط لبخند کوتاهی میزنم که دستم را می گیرد و همراه خودش به آشپزخانه میکشد:

– اصلا بهتر که رفت نه؟! خودم یه عالمه برنامه واسه عروس خوشگلم دارم. راستش پیش پای شما

داشتم کیک یزدی درست می کردم اما نمیدونم چرا حس میکنم بافتش یه خورده سفت شده... بیا بریم

بینیم دوتامون میتونیم درستش کنیم یا نه!

به اجبار با او تا آشپزخانه همراه میشوم. اولین بار بود که پا به خانه اشان میگذاشتم. خانه ی بزرگ و

دلبازی بود و آشپزخانه ی دلبازتر... به خصوص تراس زیبای که انتهای آشپزخانه قرار داشت. پرده ی

سفید رنگی که کنار رفته بود و نور مهتاب مستقیم به فضای آشپزخانه می تابید. انواع گل و گلدان های

کوچک و بزرگی که دور تا دور تراس چیده شده بود. کابینت های سفید و توسی نو... لوازم های شیک

و مرتب... همه چی دست به دست هم داده که یک فضای خاص و دلنشینی در نگاه مخاطب ایجاد

کند.

– آخ اصلا حواسم نبود عزیزم؛ لباساتو در بیار راحت باش. اگه چیزی میخوای تعارف نکن بگو برات

بیارم.

- مرسی عزیزم.

شال و مانتو را از تنم بیرون کشیده که دستش را برای گرفتن آن ها به سمت دراز میکند:

- بده من برات آویزون کنم.

خجالت زده از این همه لطف و محبتی که نسبت به من داشت لب می‌گزم:

- نه سنا بانو جان؛ خودم می‌برم فقط بگین کجا باید بذارم.

چشمانش را به طور بامزه ای گرد می‌کند و بی توجه به من لباس ها را از دستم می‌گیرد:

- بده به من ببینم خوشگل خانم. چهقد تو تعارفی هستی. نه به تو نه به پسر خیره سر من!

لبخند می‌زنم که لباس هارا با خود می‌برد. تازه فرصت میکنم که دستی به موهایم بکشم. تونیک زیر مانتو ام خوب بود اما کاش چیز بهتری میپوشیدم. دوباره که برمبگردد اینبار با ولع به قد و بالایم نگاه میکند. قدمی نزدیک شده و مواد کیک داخل کاسه را از روی کانتر برمیدارد:

- خواهرم میگفت موهای بلندی داری؛ باز نمیکنی منم ببینم کیف کنم!؟

خجالت زده دست به گیره می‌برم و موهایم را از دورش باز میکنم. آبشار موهایم که روی شانه هایم می‌ریزد؛ چشمان زن مقابلم نیز برق می‌زند:

- ماشالا... هزار ماشالا چه موهای قشنگ و بلندی داری.

- مرسی لطف دارین

با نهایت عشق و محبتی که در نگاهش ریخته است؛ به من لبخند می‌زند و مرا باز هم دچار عذاب وجدان می‌کند:

- همیشه دوس داشتم خدا بهم یه دختر بده اما نشد؛ یعنی قسمت نبود که دختر دار شم اما حالا میبینم خدا بعد از این همه سال یه فرشته رو برام کنار گذاشته بوده. منو مٹ مادر خدایا مرزت بدون؛ نمیگم مٹ اون میشم برات اما سعی میکنم تو رو همون دختر نداشته ی زندگیم بدونم. پس غریبگی و خجالتو بذار کنار و باهام راحت باش خب!؟

خب گفتنش مرا یاد پسرش انداخت! این زن زیاد از حد محبت خرج من می‌کرد؛ آن هم منی که... به چشمان منتظرش نگاه میکنم. به برق اشتیاق و شعفی که در آن دیده میشد. نا امید کردن برق این نگاه امیدوارانه کار من نبوده و نیست:

- چشم...

- چشمت بی بلا گل دختر... خب حالا بیا بریم سراغ این کیک مخصوص دوتا سرآشپز!

لبخند تحویل نگاهش می‌دهم و تا می‌خواهم موهام را دوباره از دورم جمع کنم مانع کارم میشود و گیره را از دستم می‌گیرد:

_ نه جمعشون نکن، بذار باز باشه... اینجوری خیلی بهت میاد؛ حیفه محکم مبیندیشون.

در برابر خواسته اش تسلیم میشوم. با همان موهای باز؛ در کنار هم سخت مشغول آماده کردن کیک و چند نوع دسر شدیم. در این بین آنقدر از همه چیز و همه گس حرف زدیم که تمام شرم و خجالت اولیه ام ریخت. سنا بانو زن خوش مشرب و مهربانی بود. از آن هایی که وقتی کنارشان هستی گذر زمان برایت معنایی پیدا نمی‌کند. آنقدری از گذشته ی دردناکش و تنهایی هایش گفت که دلم برایش سوخت. دلم برای زنی سوخت که تمام جوانی اش را وقف بزرگ کردن پسرش کرد اما با این وجود باز هم از تصمیم و انتخاب هایش احساس پشیمانی نمی‌کرد. با گفتن هر خاطره ای از گذشته طناب ارتباطی ما محکم و محکم تر شد تا جایی که دیگر برای حرف زدن و کار کردن از او خجالت نمی‌کشیدم. دستانم خمیری و چسبنده بود و سنا بانو سرش را تا بیخ و بُن داخل یخچال فرو کرده بود تا پودر وانیل را پیدا کند:

_ همینجا گذاشته بودما؛ حالا که می‌خوامش غییش زده!

می‌خندم:

_ حالا خودتونو اذیت نکنین؛ پیدا میشه

در یخچال را بست و به طرف من برگشت:

_ کو تا پیدا بشه عزیز من...

با به صدا در آمدن زنگ آیفون؛ فوراً در را باز کرده و به من ماتم زده و حیران نزدیک میشود:

_ شاید بالای این کابینت گذاشته باشم.

_ در زدن؟!

_ آره میلاد بود عزیزم.

آقا میلاد بود؟! نگاهی میندازم به موهای باز و دست های کثیفم. پس شالم کو؟! چشمانم را از شدت حرص روی هم فشار می‌دهم. اگر همین حالا به دنبال شالم بگردم همه چی خراب می‌شود؟! با شنیدن صدای باز و بسته شدن در ورودی و قدم های محکمی که به این سمت می‌آمد لب هایم را از شدت استرس و اضطراب زیر دندان میکشم. دلم می‌خواست از شدت خجالت آب شوم.

_ سلام به اهل خونه!

_ میلاد مامان بیا توی آشپزخونه همین نایلون مواد شیرینی رو از قفسه بالا بده.

آخ که تمام امیدم برای نیامدنش به اینجا و ندیدنم با این وضع؛ به نا امیددی تبدیل شد. اول صدای قدم هایش بعد پاهایش را میبینم.

میلااد - سلام

هنوز جرات سر بلند کردن را نداشتم. لعنتی... او داشت مرا با این موهای باز میدید. منه لعنتی را... تمام مویرگ هایم سرم در حال انفجار بود و یک آن حس کردم ته دلم با شنیدن صدایش به آنی خالی شد. مجبور شدم برای خراب تر نشدن اوضاع رفتار عادی تری از خودم نشان بدهم پس به اجبار لبخند کمرنگی روی لب های لرزانم کاشتم و نگاهم را به دور از حوالی چشمانش دوختم:

- سلام خسته نباشی

تمام سعی و تلاشم را کردم که صدایم نلرزد. نگاهش نکردم اما فقط صدایش را شنیدم؛ گویا او هم سعی بر عادی نشان دادن اوضاع داشت:

- سلام خااانم! شما هم خسته نباشی با این وضع و اوضاعی که برای خودتون و آشپزخونه درست کردین! بمب ترکیده اینجا مگه؟!!

سنا بانو میخندد و نایلون را از دست پسرش میگیرد:

- بمب تترکیده؛ با عروس گلم داریم دسر و کیک های خوشمزه برای آقا درست میکنیم!

- ع چه خوب! حالا کی این چیز میزای خوشمزه اتون حاضر میشه؟!!

- حاضر میشه فعلا شما برو بالا یه دوش بگیر لباساتو عوض کن از بیرون اومدی خیس عرق شدی.

- ای بابا... امان از دست شما زنا! من کلا یه ساعت هم باشگاه نبودم.

- برو پسر جان اینقدر با من چونه نزن.

در سکوت نظاره گر رفتنش هستم و بلاخره نفس راحتی میکشم. از درون کوره آتش بودم. من داشتم در این موقعیت وحشتناک اینطور میسوختم و او خیلی راحت به فکر خوردن دسر بود! هنوز راه نفسم تازه باز شده بود که با شنیدن دوباره حرف سنا بانو؛ چشمانم گرد شده از تعجبم را به او میدوزم.

- خاطره جان بی زحمت دستاتو بشور برو همون حوله و لباس های شوهرتو براش بذار پشت در حموم صد درصد باز یادش میره واسه خودش لباس بیره توی رختکن...

درد و عذاب از این بیشتر؟! درماندگی یعنی همین حال و روز من... باید در جواب این زن چه میگفتم؟ یک باشه و خلاص؟! راستش جان در پاهایم نبود که بیشتر از این بخوام سرپا بمانم. فرار کردن از زیر ذره بین نگاهش بهترین کار بود. باشه ی خجالت زده ای میگویم که فقط خودم درد و عذاب پنهان شده در پشت آن را حس کردم. به محض دور شدن از آشپزخانه؛ قدم هایم کُند و ناتوان تر میشود. به

خودم لعنت میفرستم. به همه چی و همه گس... خجالت کشیدم از اینکه آقا میلاد مرا اینطور بی حجاب دید. مُردم و زنده شدم زیر سنگینی نگاه هایشان... جان دادم تا پله ها را بالا رفتم و رسیدم به پشت در اتاقش... تک اتاقی که روی در آن علامت ورود ممنوع نصب شده! دستی به موهایم میکشتم. کاش حداقل گیره ام بود تا حداقل می‌توانستم این لعنتی هارا از دورم جمع کنم. آخ که دلم از زمین و زمان پُر بود. صدای جدی و آرامش را که از داخل میشنوم تعجب میکنم.

– بیا داخل چرا داری استخاره میگیری!؟

وای خدای من از کجا فهمید که من پشت در اتاق او ایستاده‌ام؟! علم و غیب داشت؟! هنوز با خودم و افکارم درگیر بودم که در اتاق باز شد. او را میبینم که بدون دوش گرفتن فقط لباس هایش را با ست خانگی توسی رنگ عوض کرده است. خجالت زده از این که باز هم اینطور بی حجاب مقابل چشمانش بودم؛ لب گزیده و سرم را پایین میگیرم:

– ... راستش سنا بانو گ... فت

– میدونم چی ازت خواست! خودم شنیدم!

در اتاق را برای داخل شدنم باز تر می‌کند. از این حرکتش تعجب میکنم اما باز هم بر خلاف خواسته ام با دو قدم آرام؛ پا به اتاقش میذارم. اتاق ساده‌ی مردانه‌ای که در نگاه اول پی به چیدمان خاص آن بُردم. بلا تکلیف همانطور با دستان گره کرده وسط اتاق ایستاده‌ام. تمام تن و بدنم از شدت استرس و هیجانی‌گشونده از درون میلرزید اما با تمام توان و ایستادگی سعی بر عادی نشان دادن شرایط داشتم و فقط خدا از حال دلم با خبر بود و بس...

در اتاق را بست و دست به جیب قدمی به من نزدیک تر شد. سر بالا میگیرم و نگاه درمانده ام را به چشمانش میدوزم:

– چرا داره اینجوری پیش میره!؟

با نهایت درماندگی این حرف را زدم. اوج درماندگی و بیچارگی ام را به این مرد نشان دادم اما در جوابم با جدیت و آرامش ظاهری لب باز کرد:

– واقعا فک کردی با دیدن یه مو و تن و بدنت قراره تموم هورمونام به کار بیوفته؟! یعنی اونقدر ضعیف النفسم که نگام رو ناموس خودم هرز بره که اینطور رنگت مٹ گچ سفید شد؟! منو اینجوری شناختی تو!؟

گفت و مرا هزار بار با حرف هایش زمین زد. ناباور از این نوع برداشتی که داشت با چشمان ماتم زده نگاهش میکنم:

– م... میلاد این چه حرفیه که میزنی... من اصلا منظورم این نبود. من لعنتی فقط احساس گناه کردم
۴۰۰... ن

– خوب گوش کن ببین چی میگم! برای آخرین بار دارم حجت تمومی میکنم باهات بچه جان! از الان به بعد ممکنه توی شرایط بدتر از امروزم قرار بگیریم اگه بخوای اینطور خودتو بیازی که به دفعه سوم نمیرسه دستت رو شده برای همه! آدمای دور برمون بچه نیستن که! تو رنگ عوض کنی میفهمن! پس اگه میخوای طبق برنامه جلو بریم یه خفه کن بذار سر در احساست... میگی احساس گناه میکنی؟ اچه گناهی؟! مگه غیر اینه که شرعی و قانونی بهت محرم شدم؟! پس هیچ گناهی در کار نیس. منم قرار نیس که با دیدن ناموسم پیچ نگام هی هرز بره. اونقدر از جنس تو برام بوده و هست که دیگه نخوام هؤل بازی دربیارم. خودتو اذیت نکن منو به چشم اون داداش لا اله الاالله... یا چمیدونم همین دختره دوستت نگاه کن. رفیقیم دیگه نیستیم؟! جلوی اونم حجاب داری؟! نه! لپ کلامو بهت گفتم تا خوب شیر فهم شی! حالا شدی!؟

شرمنده از برداشتی که از رفتارم داشت لب میزنم:

– آره

– خب خوبه حالا میتونیم بریم پایین.

به سمت در چرخیده و آن را باز می‌کند. به احترام من دستش را به سمت بیرون می‌گیرد و من با اجازه گویان جلوتر از او بیرون میزنم. تا رسیدن به سالن و دیدن سنا بانو؛ تمام حرف هایش را دوباره در ذهنم مرور میکنم. راست میگفت امکان داشت در شرایط بدتری قرار بگیریم. او حالا از همه کس به من محرم بود پس نباید اینقدر سخت می‌گرفتم اینطوری هم خودم را عذاب میدادم هم باعث دلخوری و ناراحتی او میشدم. خودم خواستم که لعنت بر خودم باد!

ناهار و عصرانه را در کنار سنا بانوی عزیزم خوردیم. در تمام مدت سعی کردم بند را با خجالت و شرم حیای بی جایم به آب ندهم. یک رفتار عادی... درست مثل خود میلاد... دیگر نمیخواستم حتی در ذهنم برایم آقا میلاد باشد. او بهترین رفیقی بود که می‌توانستم در زندگی ام داشته باشم.

سحر زنگ زد و خبر خوش قبولی هردوی ما را در دانشگاه فردوسی داد. این خبر بهترین خبر عمرم به حساب آمد. قبول شده بودیم آن هم در یک دانشگاه خوب دولتی در همین شهر خودمان! سحر هم مثل من خیلی ذوق زده بود. وقتی این حال خوب را با میلاد و سنا بانو شریک شدم؛ دیدن لبخند ها و تبریک های از ته دلشان برایم لذت بخش بود. سنا بانوی عزیزم برایم آرزوی بهترین ها را کرد و میلاد نوید دکتر شدنم را سر داد و من از همه خوش حال تر و سر ذوق تر... یک چند ساعتی را در کنار سنا بانو گذراندیم و بعد راهی خانه شدیم.

صبح که شد با چشمان پُف کرده از خواب بلند شدم چرا که تمام دیشب را با سحر و خاتون و عاصف حرف زدم و خب تا خوابیدم شد ساعت ۴ صبح! صبحانه را روی میز چیدم و همانطور که مشغول همزدن اُملت ها بودم صدای صحبت کردن میلاد با تلفن را شنیدم.

_ خب... چرا با نوید نرفتی تو؟! میرفتی دیگه هاکان! کو تا من برسم باشگاه مرد حسابی! داری دبه درمیاری دیگه...

به محض اینکه سر بالا گرفتم و او را دیدم از دیدن بالا تنه بدون پو*شش چشمان گرد شده ام را فوراً دزدیدم. لعنتی چرا اینطوری بدون لباس از اتاقش بیرون آمده؟! واقعا نمیفهمید که من از دیدنش آن هم اینطور خجالت میکشم!؟

لعنتی همینطور هم داشت به آشپزخانه نزدیک میشد:

_ باشه صبحونه بخورم راه افتادم دیگه! نه یه راس میام ور دل جناب عالی!

دستش را میبینم که جلوی نگاهم به معنی چیه تکان میدهد. یک نگاه سر سری به چشمانش میکنم و بعد فوراً نگاه گرفته و سرم را پایین میندازم. نه واقعا روی نگاه کردن به تن و بدن ورزیده اش را نداشتم. من لعنتی عادت به دیدن این بدن های عضلانی نداشتم. حتی تن برهنه کیهان خان را هم هنوز ندیده ام... آن هم اینطور از نزدیک! بدون توجه به او خودم را الکی با اُملت درون ماهیتابه سرگرم میکنم که زیر چشمی متوجه رفتارش میشوم. ضربه آرامی به پیشانی اش زده و زیر لب زمزمه وار با خودش حرف میزند.

_ لعنتی! نه با تو نبودم! نه چیزی نشده اصلا مگه تو برا آدم حواس میذاری! صبح خروس خون زنگ زدی نهی از منکر میپرسی از آدم! آره گند زدم! اوکی... فعلا!

تماسش را که قطع می کند میبینم بی حرف اضافه ای به اتاقش برگشته تا لباس بپوشد. از حرف هایش فهمیدم که اصلا حواسش به تن بدون پوشش نبوده که با همان وضع از اتاق بیرون زده! امان از این رفیق حواس پرت من!

اینبار با لباس بیرونی که به تن زده برمیگردد. سوشرت نازک و شلوار لی تیره رنگی که او را مثل همیشه جذاب کرده! به آشپزخانه نزدیک میشود و نگاهش را به میز و مخلفات چیده شده روی آن می دهد. بدون نگاه کردن به چشمانش بشقاب اُملت را روی میز گذاشته و سینی دو استکان چای را از روی کانتر برمیدارم:

_ صبح بخیر...

_ صبح شما هم بخیر! چه سحر خیزی تو... فک کردم خواب باشی هنوز.

صندلی را کنار کشیده و پشت میز جای می‌گیرد. استکان چای و ظرف کوچک خرما و شکلات را مقابلش گذاشته و روی صندلی مینشینم:

– به زود بیدار شدن عادت دارم. چای تو بخور سرد نشه. چیز دیگه نمیخوای بیارم برات؟! چایش را مینوشد:

– نه دستت طلا؛ باید زود یه چیزی بخورم برم.

حالا که رفتار عادی اش را مبینم سعی میکنم خجالت را کنار گذاشته و چند لحظه ی قبل را به کل فراموش کنم:

– خدایی نکرده مشکلی پیش اومده؟!

– مشکل؟ نه! با هاکان باید بریم برنامه های مسابقه هایی که نزدیکه رو ردیف کنیم.

– آهان؛ یعنی ظهر نمیای خونه؟

استکان خالی چای را داخل سینی برمیگرداند و بعد نگاه سوالی اش را به چشمانم میدوزد:

– احتمالش کمه! چطور مگه؟!

زبانی روی لب هایم میکشم:

– راستش قراره با سحر بریم کارای ثبت نام دانشگاهمون رو انجام بدیم. گفتم اگه بخوای بیای خونه که ناهار یه چیزی برات درست کنم بذارم کنار...

نگاهش را از من می‌گیرد و اولین لقمه املت را داخل دهانش میبرد:

– ساعت چند میخوای بری پیش دوستت؟

– نیم ساعت دیگه

– حاضر شو؛ خودم سر راه میرسونمت.

راضی نبودم که به خاطر من اذیت شود:

– تا بخوای منو برسونی ممکنه دیر برسی سر کارت ها.

– با ده بیس دقیقه تاخیر؛ آسمون به زمین نمیره! بردار صبحونتو بخور

لبخند تشکر آمیزی به رویش زده و در کمال آرامش صبحانه ام را میخورم. حالا خیالم از بابت رفتن به دانشگاه راحت شد. از صبح عزای این را داشتم که چطور و با چه حال حوصله ی دو سه تا اتوبوس عوض کنم اما حالا خدا به دادم رسید.

سحر درست کنار در ورودی دانشگاه به انتظار من ایستاده بود. میلاد مرا پیاده کرده و بعد از یک احوال پرسی ساده با سحر؛ از هر دوی ما خدافظی می‌کند و میرود. دو ساعتی را درگیر کارهای ثبت نام بودیم و بعد از تمام شدن آن؛ به پیشنهاد من اسنپ گرفتیم و راهی خانه‌ی ما شدیم چرا که رفیق عزیزم هنوز خانه‌ی چیده شده ام را به خوبی ندیده بود و حالا بهترین فرصت بود. در همان ماشین از جریانات اخیر و مقصر شناختن یاسمن گفتم و او هر لحظه دهانش از تعجب باز و باز تر میشد. نزدیک خانه بودیم که میلاد زنگ زد. زیر سنگینی نگاه سحر؛ تماس را وصل کردم:

– الو

– سلام خوبی کارات تموم شد یا نه هنوز؟

– مرسی خوبم آره اسنپ گرفتیم داریم با سحر برمیگردیم خونه.

– ناهار خوردین؟

ناهار؟! معلوم بود که نه... از صبح با دهان خشک شده به این اتاق و آن اتاق پاسکاری شدیم:

– نه هنوز تا همین چند دقیقه پیش درگیر بودیم؛ حالا میرم خونه یه چیزی درست میکنم میخوریم.

حرفی را زد که اصلا از او توقع همچین لطفی را نداشتم.

– نمیخواه چیزی درست کنی؛ سر راه بیام خودم ناهار میگیرم براتون... جوجه کباب خوبه؟

به چشمان برق‌آفتاده سحر نگاه میکنم که زیر لب جون جون میگفت.

– دستت درد نکنه راضی به زحمت تو نیستیم دیگه.

– این بارو حالا راضی باش! رسیدی خونه دیدی چیزی کم و کسر داری بهم زنگ بزن بگیرم.

– باشه چشم.

– بی بلا. . فعلا!

Arezoo hashemabadi:

به خانه که رسیدیم سحر با سرخوشی به تمام سوراخ سومبه‌های خانه ام سرک کشید و با دیدن هر چیزی سر ذوق آمده و تعریف و تمجید هایش به راه بود.

– واییی خاطره چقدر خونه رو خوشگل چیدی... وای خدااااا چه دیزاین معرکه‌ای... این گل و گیاهات که منو کُشته! اینجا رو ببین؛ چه آشپزخونه‌ی دنج و شیکی! مردم چه غلطا میکنن! وای چقدر همه چیز نو و قشنگه... ای خدا یعنی میشه من و سینا هم زود تر بریم سر خونه زندگیمون؟!

همانطور که روسری کوتاه را دور موهایم میپیچانم و آن را بالای سرم گره می‌دهم به سمتش برمیگردم:

– چه جوشا میزنی تو؛ ایشالا سر خونه زندگیتون هم میرید غصه خوردی سحر جونم؟!

ضربه آرامی به کتف راستم میزند:

– حواسم هست لایی کشیدی ها ! من اول ازدواج کردم اما تو زودتر صاحب زندگی مشترک شدی
ناقلا !

تلخند روی لب هایم دست خودم نیست:

– هیی حاضر بودم ۵ سال با کیهان خان عقد بودم اما به این فلاکت نمیومدم سر خونه زندگیم.

صندلی آشپزخانه را کنار کشیده و می نشیند:

– حالا هم چیز خاصی نشده که خیلی زود کیهان خان هم از زندان آزاد میشه همه چیز درست میشه
بعدشم این بنده خدا که اصلا بهت کار نداره؛ داره زندگیشو میکنه؛ غیر اینه؟!

– چی بگم؛ کاری به کار هم که نداریم. اون توی اتاق مهمان میخوابه منم توی اتاق خودمون. یه غذاس
که برای هردومون درست میکنم دیگه همین! حالا قهوه میخوری بذارم؟

– نه بیا بشین الان میخوایم ناهار بخوریم دیگه؛ نگفت کی میاد؟!

روی صندلی مقابلش لم می‌دهم:

– نه ولی فک کنم الاناس که برسه.

نگاهی به دور اطراف و بعد خیره به چشمانم لب میزند:

– خودمونیم ها ولی فک نمی‌کردم به این زودیا صاحب اینجور خونه و زندگی بشی ؛ خودت باورت
میشد؟!

– نه هنوزم باورم نمیشه ! سحر حتی باورم نمیشه که یاسمن چیزی از رابطه من و کیهان خان فهمیده
باشه یا بخواد اینطوری تلافی کنه؛ حالا من به کنار ؛ کینه اش نسبت به میلاد هم برام جای تعجب داره

لبخند شیطانی روی لب هایش حواسم را پرت کرد:

– ای ناقلا از کی شده برات میلاد؟ ! قبلا که زرت زرت از دهننت آقا میلاد آقا میلاد در میومد حالا چی
شده که یهو آقاش برداشته شده؟ ! تاثیر زندگی مشترک و زیر یه سقف بودن؟!

سر قندان را به حالت پرت کردن به سمتش میگیرم:

– ببند دهنتو خواهشا ! راستش اونقدر بهش احساس نزدیکی میکنم که دیگه تصمیم گرفتم هی آقا به
خیکش نبستم ! بعدشم نمیشه که جلوی کسی مدام آقا میلاد صداس بزنم شک میکنن دیگه.

– بعله! ولی خودمونیم خاطره کاش از اول به جای کیهان خان به همین شاه ماهی دل میدادی! ماشالا
همه چی تمومه ها اما حیف که تو از همون اول هم لیاقت نداشتی و چسبیدی به اون هرکول کچل!

حرفش زیاد به مزاقم خوش نیامد و همان لبخند کمرنگ روی لب هایم هم رنگ باخت. میلاد هرچقدر که مورد آس و نابی باشد باز هم دل من اسیر مردانگی کیهان خان شده نه گس دیگری... کیهان خان برای من نمادی از یک مرد باغیرت و حمایتگر است کسی که می‌توانم همه جوره روی بودنش حساب باز کنم اما حسم به میلاد اینطور نیست. با دیدن جذابیت ها و مردانگی هایش دلم نمی‌لرزد... با چشم در چشم شدنش فقط خجالت میکشم نه چیز دیگری... اصلا حس و حال دلم کنار کیهان خان قابل مقایسه با گس دیگری نیست. هیچکس قرار نیست برای من او شود. اوی لعنتی یک جور دیگری دل میبرد از من...

_ خاطره ناراحت شدی از حرفم؟ بخدا منظورم این بود که...

وسط حرفش میپریم:

_ منظورت هرچی که بود مهم نیست دیگه سحر جان ؛ اما اینو بدون میلاد فقط برای من یه دوسته ...یه داداش و پشت پناهی که هیچوقت نداشتم. عاصف همیشه پشت پناهم بوده و هست اما همیشه مجبور بودم یه جوری رفتار کنم که مبادا از دستم ناراحت بشه یا چمیدونم از همین حرفا دیگه ...هیچوقت خودم نبودم اما با میلاد همیشه خودمم. دیگه ترس از هیچی رو ندارم. بودنش توی زندگیم شده یه نعمت اما قرار نیست حسم بهش فراتر بره... اصلا توی ذهنم یه درصد هم به چیزایی که تو فکر میکنی؛ فکر نمی‌کنم. اونم همینطوره؛ صدارها ازش شنیدم که ناموس برادرشم. لطفا دیگه حتی به شوخی هم این حرفارو نزن بهم باشه!؟

لب هایش را روی هم فشار می‌دهد و همزمان با گفتن باشه اش؛ زنگ در ورودی به صدا در می‌آید. از روی صندلی بلند شده تا در خانه را برای میلاد باز کنم.

ناهار را هر سه نفر در کنار هم با آرامش خوردیم. گه گذاری میلاد در مورد درس و دانشگاه و اینطور مسائل از ما سوال پرسید و جوابش را از هردوی ما میگرفت. رفیق شفیق کنجاو بود گویا! ... من هم از وضعیت رَوند پرونده و حال و روز کیهان خان از او پرسیدم و جوابم را گرفتم. با علی آقا صحبت کرده و خدازاشکر پرونده به سمت و سوی خوبی میرفت و خب من با شنیدن این خبر خوش؛ حالم بهتر از همیشه شد.

سحر نیم ساعت بعد از نهار رفت و موقع رفتن باز هم بابت حرف نسنجیده اش عذر خواهی کرد. ناراحت نشده بودم اما دلگیر چرا... ولی باز هم به دل نگرفتم و او را با روی خوش بدرقه کردم. نیم ساعتی هردو نفر در یک خانه مشغول کارهای خودمان بودیم. آشپزخانه و اتاقم را مرتب کردم. لباس های چرک هردو امان را داخل لباسشویی انداختم. به گل های تراس آب دادم. با چوب پر لوازم هارا گرد گیری کردم و اصلا خبری از میلادی که در اتاق بود نداشتم. حتما یا خواب بود یا مشغول انجام دادن کار های روزانه اش... اما ناگفته نماند که یک بار صدایش را شنیدم که داشت با تلفن صحبت

میکرد. خلاصه کار هایم را سروسامان دادم و همینطور بیکار روی کاناپه نشسته و مشغول تماشای برنامه ی مستند جالب حیوانات بودم که بلاخره از اتاق بیرون آمد. سر و شکلش با آدم هایی میخورد که تازه از خواب بیدار شده اند. نگاهم می‌کند:

– نخواییدی تو؟!

تکانی به خودم داده و صدای تلوزیون را کمتر میکنم:

– نه داشتم یه خورده کار های خونه رو انجام می‌دادم. تو معلومه خوب خوابیدی!

همانطور که پشت سرش را می خاراَند روی کاناپه مقابلم لم میدهد:

– یه چرتی زدم البته اگه تق تق های شما میذاشت!

جفت ابرو هایم بالا پرید از حرفش:

– تق تق های من؟! بخدا خیلی سعی کردم بی سر و صدا کارامو انجام بدم.

– میدونم مشکل از منه که خیلی اجیر خوابم! خب برنامه ات واسه بقیه تایم روز چیه؟

شانه بالا انداخته و لب کج میکنم:

– برنامه ای ندارم! چطور مگه؟!

چشمانش میخ چشمان من است:

– الیاس زنگ زده واسه شام دعوتمون کرده؛ اگه دوس داری که بریم اونجا؛ اگه هم نه که کنسلش کنم.

الیاس و زیبا مارا برای شام دعوت کرده اند؟ حتما همان مکالمه ای که صدایش را ناواضح شنیدم بود. دل و دماغ رفتن نداشتم و خب خجالت هم میکشیدم. روی این را هم نداشتم که بگویم خودت تنهایی به این مهمانی دوستانه ات برو... رفتن من اصلا درست نبود اما چاره ای جز تحمل کردن نداشتم. نهایتا یک دو ساعت بود دیگه... بهتر از این بود که مرد مقابلم را با همراهی نکردم ناراحت کنم چرا که اگر من ساز مخالف میزدم قطعا او هم نمیرفت و نمیخواستم به خاطر حضور من در زندگی اش از برنامه ها و خوشی هایش دست بکشد:

– من که مشکلی ندارم؛ بریم.

– مطمئنی؟ با اونا راحتی؟!

به اجبار سر تکان میدهم:

– آره

– پس پاشو برو حاضر شو فقط بی زحمت قبلش یه چی بده من بخورم.

از جا بلند میشوم:

- چی میخوری؟ آبمیوه برات درست کنم؟!

- آره اگه زحمتی نیس.

- چه زحمتی. صبر کن الان دو سوته برات میارم.

لب ها و چشمانش میخندد:

- دوسوته رو عشقه!

با لبخند کمرنگ نشسته روی لب هایم به سمت آشپزخانه میروم.

آبمیوه را به دستش دادم و خودم برای حاضر شدن به اتاق رفتم. از میان لباس هایم با وسواس یک مانتو لش جلو باز نسبتا کوتاه به رنگ گلبهی برداشتم که دیگر آنجا نیاز به تعویض لباس نباشد. شلوار لی تیره را به پا کردم و شال سفید گل بهی هم روی موهایم انداختم. دستم به آرایش کردن نمیرفت اما از روی مصلحت یک رژ لب کالباسی و خط چشم باریکی کشیدم که همان هم رنگ به صورت بی روحم بخشید.

- آماده شدی؟!

با شنیدن صدای میلاد؛ گوشی و کیف پول دستی ام را داخل کیف اسپرت دوشی رنگم انداختم و به سمت اتاق پا تند کردم:

- آره بریم.

چون برای اولین بار قرار بود به خانه اشان بروم نمیخواستم دست خالی باشم. نظر و عقیده ام را که به میلاد گفتم؛ حرفم را جدی نگرفت و عقیده داشت اصلا نیاز به این ادا اطوار ها نیست اما خب کاری کردم که با دیدن اولین فروشگاه گل و شیرینی ماشین را کنار خیابان متوقف کرد:

- بفرما...

به آرامی میخندم و هردو برای خریدن یک هدیه راهیه فروشگاه بزرگ می شویم. بعد از ده دقیقه تبادل نظر بلاخره به گرفتن یک جعبه شکلات و گل های رنگارنگ زیبا قانع شدم. خواستم هزینه ی این هدیه یهویی را خودم تقبل کنم اما با نگاه جدی اش این اجازه را به من نداد:

- پولتو بذار توی کیفیت !

همانند دختران حرف گوش گن کیف پول را جمع کرده و با دست پُر از فروشگاه بیرون زدیم. به خاطر این لطف و محبت ارزش تشکر کردم و جوابم شد یک خواهش میکنم دوستانه... به خانه ی الیاس و زیبارسیدیم. هردو نفر نزدیک در ورودی به انتظارمان ایستاده بودند.

زیبا - سلام خیلی خوش اومدین.

الیاس - سلام بفرمایید داخل.

می‌لاد بعد از احوال پرسى عقب ایستاد که من جلو تر از او پا به خانه ی دوستش بذارم. خجالت کشیدم اما با همان استرسی که به جانم افتاده بود هدیه هارا در همان بدو ورود به دست خانم خانه دادم:

- سلام عزیزم ؛ بفرمایید قابل شمارو نداره.

زیبا - دستت درد نکنه عزیزم. زحمت کشیدین.

هر دو از دیدن هدیه ها سوپرایز شدن گویا اصلا توقع همچین رفتار جنتلمانه و خاص را از می‌لاد نداشتن و خب می‌لاد هم نامردی نکرد و همانجا اعتراف کرد که اگر به او بود مٲ این همه مدت دست خالی می آمد. رفتار و نگاه های هر دو دوستانه بود و اذیتم نکرد. از همان اول با فاصله کنار می‌لاد نشستیم و از جایم تکان نخوردم چرا که هم معذب بودم هم اینکه از روی هر دو خجالت میکشیدم.

زیبا برای شام تدارک زیادی دیده بود و خب طبق معمول فهمیدم که می‌لاد وقتی بحث شکمش باشد با هیچکس تعارف ندارد. نوع رابطه اش با این زن و شوهر برایم جالب بود چرا که با زیبا به راحتی شوخی می‌کرد و حرصش را در می آورد. رابطه ی تنگاتنگی داشتند که من در دو ساعتی که آنجا بودم به آن پی بُردم. راستش نوع روابطشان برایم جالب بود. با هم شوخی و کلکل میکردند؛ از هر دری حرف میزدند؛ نظر می‌دادند و اما از همه مهم به هم و عقاید هم احترام می‌گذاشتند. به نوعی هر کدام حد و حدود خودش را می‌فهمید و خب این خیلی خوب بود.

در این میان گه گُداری با حرف هایشان مرا هم خجالت زده می‌کردند و طبق معمول می‌لاد به طرفداری از من بلند میشد و لج زیبا را در می آورد.

(زیبا - بلههه دیگه نو که بیاد به بازار ؛ کهنه میشه دو هزار ! مگه نه الیاس جان؟!)

و الیاسی که مردانه می‌خندید. سر سفره شام وقتی زیبا یک نوع غذای جدید را مقابلم گذاشت و تعارف به خوردن زد؛ می‌لاد آن را برداشت:

- این غذا خیلی تند و تیزه؛ خاطره به غذای تند حساسیت داره.

نگاهی بین زن و شوهر رد و بدل شد که من چیزی از آن دستگیرم نشد اما داشتم به این فکر میکردم که در این مدت چه خوب متوجه این حساسیت غذایی من شده ! شام در سکوت و آرامش خورده ش؛ هرچی خواستم به زیبا در جمع کردن میز و شستن ظرف ها کمک کنم؛ اجازه نداد دست به سیاه و سفید بزنم عقیده داشت که آخر شب ها ؛ زیاد وقت خالی برای انجام کار های خانه اش دارد.

شب نشینی خوبی بود. رفتار زیبا با من گرم و دوستانه بود؛ در نتیجه شب خوبی را در کنار دوستان می‌لاد گذراندم. معذب گذشت اما بد نبود.

از برگشت داخل ماشین که بودیم خاتون تماس گرفت. ابراز دلتنگی کرد و من به آنی دلم پر کشید برای دیدنش اما نمیشد که این وقت شب از میلادی که معلوم بود برای فردا برنامه های زیادی دارد بخواهم از خواب و زندگی اش بگذرد نهایتاً خودم فردا صبح به دیدن خاتون عزیزم میرفتم بدون اینکه برای این رفیق مزاحمت ایجاد کنم. به خاتون قول فردا را دادم و تماس را قطع کردم اما خب طولی نکشید که دیدم در مسیر خانه ی خاتون هستیم و زمانی که وارد کوچه ی تاریک شدیم ؛ نگاه متعجب و حیرت زده ام را به مرد خونسرد کنارم دوختم:

– چرا اومدیم اینجا؟!

– مگه دلت نمیخواست بیای پیش خاتونت؟!

– آره خب اما الان نصف شب؛ فردا هم که تو کار داری باید زود بخوابی...

ماشین را خاموش کرده و قصد پیاده شدن میکند:

– کاریت نباشه ! بپر پایین زنگ بزن!

لبخند زده و راضی از این حس و حال خوب از ماشین بیرون میپریم.

خاتون که در حیاط را نیمه باز میکند؛ نیش هردوی ما از دیدن هم باز می شود. حل میشوم در آغوش گرم و پر محبت مادرانه اش؛ سفت و محکم بغلش میکنم این حجم دوست داشتنی و عزیز را:

– سلام ناز خاتونم. خوبی دورت بگردم؟!

به چشمانم نگاه میکند و بوسه های پر محبت روی گونه هایم می کازد:

– سلام به روی ماهت دختر قشنگم. تو که گفתי فردا میای پیشده الان اومدی؟

– دیگه میلاد جان دید بدجور دلتنگ ناز خاتونم هستم!

نگاهش به مرد ایستاده پشت سرم میوفتد:

– سلام پسرم خیلی خوش اومدی ؛ زحمت کشیدی این موقع شب اومدین. بیا داخل مادر...

در کنار میلاد با قدم های مردانه ای که برمیداشت ؛ هر سه نفر پا به داخل خانه گذاشتیم. من حتی دلتنگ دیدن این خانه ی نقلی و با صفا هم بودم:

– عاصف مگه تهرانه؟!

گره روسری اش را محکم تر میکند و می خواهد به سمت آشپزخانه برود که با دست مانعش میشوم:

– خاتون جان هیچی نمیخواد بیاری فداتشم؛ ما الان از مهمونی خونه ی دوست میلاد اومدیم؛ بیا بشین یه چند دقیقه روی ماه خودتو ببینم.

- یعنی چی؟ بلاخره یه چای و شیرینی چیزی بیارم مادر؛ اینجوری که همیشه.

میلاَد - خاتون جان زحمت نکش بیاین بشینین.

خاتون تسلیم شده در برابر خواسته ی هردوی ما ؛ دل از رفتن به آشپزخانه گنده و روی تشک پهن شده اش مینشیند:

- خیلی خوش اومدی پسر؛ بشین غریبگی نکن مادر... خاطره جان یه پشته چیزی پشت کمر شوهرت بذار.

به دستور خاتون بالشت پُر حجم کنار دیوار را برداشته و به دست میلاَد میدهم.

- مرسی خانم.

از این نوع تشکرش خجالت زده لب میگزیم و مقابل خاتون چهار زانو مینشینیم:

- وای نمیدونی خاتون جان چهقد دلم برات تنگ شده بود. خب تو که تنها بودی چرا نیومدی پیش ما؟!

- تنها نبودم عزیزکم. عاصف امروز عصر رفت فردا هم برمیگرده. تو حالت چطوره؟

- خوبم خاتون جان؛ شما چی؟ حال قلبت خوبه؟

- آره مادر؛ منم خوبم؛ دیگه پیری و هزار دردسر. . شال و مانتوت رو در بیار هوا گرمه مادرا!

شوکه از شنیدن حرفش آب دهنم را قورت می‌دهم:

- خوبه همینطوری راحتم.

اخم کمرنگ مادرانه ای نثارم میکند:

- من ناراحتم؛ پاشو اینجوری جلوم نباش حُلَم میگیره دختر.

آخر بگو خاتون عزیزم چرا من لعنتی را به حال خودم رها نمیکنی؟! زیر این مانتوی وامانده فقط یک تی شرت آستین کوتاه پوشیده ام. با دیدن نگاه مصمّم او به اجبار شال را از دور سرم باز کردم و با هزار تف و لعنت به خودم؛ مانتو را از تنم گندم. داشتم جان میدادم زیر نگاه میلاَد... حتی جرات چشم در چشم شدن با او را نداشتم. از اینکه اینطور بی حجاب در مقابل چشمانش بودم خجالت میکشیدم اما مگر دست من بود؟! باز خداراشکر موهایم را بالا بسته بودم گرچه او باز بودنشان را هم دیده است پس فرقی به حالش نمیکند.

خاتون- زندگی بر وفق مُراد هردو میگذره؟

به اجبار لبخند میزنم و میلاَد هم به یک بله ی کوتاه و لبخند مردانه ای بسنده میکند.

خاتون_ خداروشکر؛ ایشالا همیشه روی لب هاتون لبخند باشه. خاطره جان دیگه دیروقته نمیذارم برین؛ پاشو واسه خودت و شوهرت جا پهن کن؛ پاشو دختر قشنگم.

شوک پشت شوک... چشمانم درشت می‌شود از خواسته ی خاتون عزیز... دیگه داشت مرا از آمدن پشیمان می‌کرد:

_ نه دیگه خاتون جان؛ ما اومدیم یه ساعت بشینیم تا رفع دلتنگی کنم. شب باید بریم خونه ؛ فردا میلاد باید صبح زود بره بیرون کار داره.

_ خب صبح زود بره مادر... تا شوهرت و پسر عموت برگرده تو ناهار بار میذاری. اینجا و خونه ی خودت فرقی نداره که...

گاهی اوقات مَثِ بلانسبت چی در گل گیر میکنی؛ درست مثال حال و روز من... با تمام شرم و خجالت به میلاد نگاه میکنم تا بلکه او از این مخصه مرا نجات دهد اما او بیخیال تر از این حرف ها بود که بخواهد دخالت کند. اصرار خاتون که زیاد تر شد دیگه نتوانستم روی حرف و خواسته اش حرف بزنم. از جا بلند شدم تا یک تشک دو نفره توی اتاق خودم برای خودمان پهن کنیم. وای بر من... تشک دو نفره؟! خودم به تنهایی تشک و بالشت ها را پهن کردم و با انجام هر کاری تُف و لعنت نثار روحم فرستاده میشُد. کاش همان فردا به دیدن خاتون می آمدم. اما خب ای کاش ها فایده ای نداشت گویا باید دوباره خوابیدن در یک اتاق را با این رفیق تجربه کنم. به محض پا گذاشتن به سالن ؛ خاتون دست از حرف زدن با میلاد میکشد و نگاهم میکند:

_ جاتون رو پهن کردی؟!!

_ آره خاتون جان.

رو میکند به میلاد:

_ پاشو پسرم بیشتر از این سرتو به درد نیارم. پاشو برو بخواب.

میلاد _ نه بابا این چه حرفیه خاتون جان؛ شما هم مَثِ سنا بانو... شبتون بخیر...

_ شبت بخیر پسرم.

میلاد که جلوتر از من به سمت اتاق میرود؛ خاتون با صدای لحن آرامی صدایم زد:

_ خاطره مادر؛ اگه میبینی شوهرت توی لباس هاش راحت نیس؛ یه شلوار و شلوارکی چیزی از عاصف که تمیز و و نو باشه بردار بده بیوشه. تا صبح به اذیت نباشه بنده خدا.

وای خدای من... همینم مانده شلوارک عاصف را به میلاد بدهم!

_ باشه خاتون جان. شما بگیر راحت بخواب. خونه ی خودمونه...

- یه پارچ آب هم بالای سرتون بذار مادر

- اونم به روی چشم.

خم میشوم و بوسه محکمی به روی گونه اش میکارم:

- شبت بخیر ناز خاتونم.

به روی موهایم دست میکشد:

- شبت بخیر دختر قشنگم. برو پیش شوهرت تنها نباشه.

لب میگزم از شنیدن هزارمین بار کلمه ی شوهر از زبان این عزیز جان... از او جدا شده؛ برق سالن را هم خاموش کرده و با قدم های سُست به سمت اتاق قدم برمیدارم.

میلاد را میبینم که سیگار به دست کنار پنجره ی اتاقم ایستاده؛ به محض دیدن من پوک عمیقی از سیگارش گرفته و بعد فیلتر آن را از پنجره به بیرون پرت میکند:

- خوابید؟!

در اتاق را بسته و سر تکان میدهم:

- آره اما ای کاش حداقل تو با اینجا موندنمون مخالفت میکردی.

با سینه ستبر گام بلند و محکمی به سمتم برمیدارد:

- صلاح نبود که بنده خدارو شب تنها بذاریم و بریم. نهایتا فردا از همین جا میرم باشگاه.

از این همه درک و شعورش نسبت به حال و روز خاتون ؛ تعجب میکنم. این مرد همیشه چیزی برای رو کردن به من داشت. با همان حس و حال معذبم به تخت اشاره میکنم:

- تو روی تخت بخواب ؛ منم اینجا روی تشک.

نگاهش یک دور بین تخت یک نفره من و تشک پهن شده کف زمین چرخید و بعد خیره شد به چشمانم:

- فک نمیکنی تخت تو واسه ابعاد من زیادی کوچیکه ! من همین تشک دو نفره رو بیشتر ترجیح میدم.

- آخه گفتم شاید کمر درد بگیری.

- بیشتر از این که از کمر درد اذیت شم؛ با لباس خوابیدن اذیت میشم. حالا هم یه شبه دیگه آدم هرچور شده همه چیو تحمل میکنه. برو بگیر بخواب!

چه ژک و پوست گنده حرفش را زد! خوابیدن با لباس بیرون او را اذیت میکرد؟! چه ادا اطوارها! بین خاموش کردن چراغ اتاق دو دل بودم که با حرفش خیالم را راحت کرد که قرار نیست اتاق در سکوت و تاریکی فرو برود:

- بذار روشن بمونه. دیگه با این یکی قرار نیس تا صبح اذیت شم.

لبخند کمرنگی به رویش میزنم:

- شرمنده؛ شب بخیر

- شب و روزت بخیر جوجه!

بدون نگاه کردن به او؛ با همان شلوار لی تنگی که به پا داشتم زیر پتوی نازکم خزیدم.

نگاهم را از او که دست به کمر بندش برد گرفته و پلک هایم را روی هم فشار میدهم اما از خش خشی که به گوشم میرسید متوجه شدم که روی تشک دراز کشیده است.

هم شلوار لی اذیتم میکرد هم موهای بسته ام اما به قول میلاد چاره ای جز تحمل نداشتم. از حضورش در فاصله ی کمی از تخت؛ ترس نداشتم اما تا دلت بخواهد خجالت و شرم چرا ... حتی جرات نمیکردم به یک شانه بچرخم که مبادا نگاهم به او بیوفتد. یکی دو باری هم زیر چشمی او را پاییدم؛ دیدم آرنج یکی از دست هایش را روی چشمانش گذاشته و خوابیده است. یعنی حرکت منظم قفسه سینه اش که اینطور نشان میداد. او چه راحت خوابیده بود در حالی که من با وجود حضور او آن هم درست در فاصله ای اینطور کم؛ خواب به چشمانم حرام شده بود. تا یکی دو ساعتی را به این شانه و آن شانه چرخیدم و به همه چی فکر کردم. کار هرشب من همین بود. قبل از خواب باید یک دور تمام اتفاقات زندگی ام را مرور کنم بعد بخوابم. در این حین دیگر تاب و تحمل بستن موهایم را نداشتم. به آرامی نیم خیز شدم و موهایم را از کش محکم بالای سرم آزاد کردم. دستی میانشان کشیدم که بوی یاس شامو زیر بینی ام پیچید. نفس عمیقی کشیدم که ناگهان با شنیدن صدای بم و گرفته اش دلم هوری پایین ریخت.

- بگیر بخواب دیگه بچه جان!

از حیرت و تعجب؛ انگستانم آرام آرام از میان موهایم به پایین سر خورد:

- نخواییدی هنوز؟!!

بدون اینکه ژستش تغییر کند جوابم را با همان خش صدا می دهد:

- نه سرم سنگینه؛ خب اگه نور اذیتت میکنه پاشو خاموشش کن چرا داری خودتو عذاب میدی بچه جان.

پس سر درد دلیل این بیدار خوابی اش بود. در یک تصمیم ناگهانی موهایم را بالای سرم فیکس میکنم و شال تا شده روی کنسول کنار تخت را برداشته و روی سرم میندازم. درست بود که باز و بسته بودن این موها را چند باری دیده بود اما باز هم خجالت میکشیدم با موی افشان و پریشان مقابل نگاهش جولان دهم. دل لعنتی ام به این رفتار رضا نداشت. پایین شال را کمی باز تر میکنم تا حتی دست هایم را هم ببوشاند. از خشاب قرص و روسری کوتاهی که در دست داشتم نگاه میگیرم و به آرامی از تخت پایین آمده و همان یک قدم فاصله را از میان برده و روی دو زانو کنارش مینشینم. خیلی زود متوجه حضورم می‌شود. آرنج دستش را از روی چشمانش برمیدارد و من با دیدن چشمان قرمزش متوجه حال وخیمش شدم. فوراً خشاب قرص را به سمتش میگیرم:

– اینو بخور تا سردردت خوب شه.

نگاه خیره اش یک دور میان صورت و شال انداخته روی موهایم میچرخد و بعد زوم خشاب قرص و روسری میان دستانم می‌شود. نیم خیز شده و همزمان خشاب قرص را از کف دستم برمیدارد:

– چه اتاق مجهزی!

لیوان را از پارچ آب بالای سرش پُر کرده و آن را هم به دست دیگرش می‌دهم. طبق عادت کار هایی که برای عاصف هم می‌کردم:

– دیگه اونقدرها هم مجهز نیستم. تنها خلافم همین قرص استامینوفن و ژلوفن! ...

لبخند کمرنگی روی لب هایش جا خوش میکند. قرص را با یک قلوپ آب پایین داده و نگاهم میکند. در عمق نگاهش مهر و محبتی جدید خوابیده است گویا دیگر از آن احساس غریبگی اوایل آشنایی خبری نیست. دستش را دراز میکند و روسری را مقابل نگاهش می‌گیرد:

– اینو دیگه چکارش کنم؟

– روی پیشانیت محکم گره بزن؛ بی تاثیر نیس.

تعجب را در چشمانش میبینم اما با این وجود طبق خواسته ام عمل می‌کند.

– خوبه همینطوری؟

سرتکان می‌دهم و نگاه از گره ی آخر روی پیشانی اش میگیرم:

– آره؛ تا صبح باشه بهتر میتونی بخوابی.

– دمت گرم ! به موقع به دادم رسیدی!

– خواهش میکنم. اگه چیز دیگه هم خواستی تعارف نکن بگو...

لبخندش پهن تر میشود:

- نزن این حرفو بچه جان؛ یه لحظه احساس کردم اومدم خونت مهمونی!

خنده مهمان لب های من هم شد اما معذب شده از فاصله ی کمی که بینمان بود فوراً از جا بلند شده و به سمت تخت برمیگردم:

- شب بخیر

- شبت بخیر خانم پرستار!

از شنیدن لفظ پرستار لب هایم بیشتر کِش پیدا می کند. او که دراز میکشد؛ من هم زیر پتویم میخزَم و پشت به او به حرکت پرده ی یاسی رنگ نگاه میکنم. حریر نازکی که نسیم خنک شبانه آن را تکان میداد

صبح قبل از بیدار شدن میلاد ؛ برای آماده کردن صبحانه از اتاق بیرون زدم. خاتون هنوز خواب بود. سعی کردم با کم ترین سر و صدا ؛ صبحانه را حاضر کنم. چای را دم کردم و روی صندلی نشستم. بلا تکلیف در فضای اینستا میچرخیدم که میلاد با دست و روی شسته سرکی کشید به آشپزخانه:

- اینجایی تو؟!

- آره؛ بیدار شدم واست صبحانه حاضر کنم.

ابرو بالا انداخته و نگاهش شرمنده میشود:

- وقت صبحونه خوردن ندارم فقط سریع یه چای بریز برام؛ بخورم برم.

از دیدن عجله اش؛ فوراً از روی صندلی بلند میشوم. یک استکان چای لب سوز با مقداری خرما مقابلش گذاشته و نگاهش میکنم:

- حالا چرا اینقدر عجله داری؛ حداقل یک دو لقمه صبحانه بخور بعد برو...

چای داغ را با دو قورت سر و تهش را هم می آورد:

- نمیشه جوجه؛ کار دارم. باید سر وقت برسم باشگاه... ظهر خودت میری خونه یا پیام اینجا دنبالت؟!

رفتن بدون ناهار آن هم از خانه خاتون جزو مهالات است:

- اگه لطف کنی بیای اینجا خیلی خوب میشه؛ ناهار میخوریم بعد میریم.

سرش را تکان میدهد و با عجله از آشپزخانه بیرون میزند:

- اوکی ؛ فعلاً

- خداافظ

او که می‌رود نگاهم مات مخلفات پهن شده ی روی میز می‌شود ؛ طی یک تصمیم ناگهانی ساندویچ بزرگ پنیر و سبزی درست کرده و به دنبالش می‌دوم. در سالن را که باز میکنم؛ میبینم که مشغول پوشیدن کفش هایش است. کمر راست کرده و نگاهم می‌کند:

– چیشده؟

ساندویچ را به طرفش میگیرم:

– اینو بخور حداقل ته دلتو بگیره؛ صبحانه که هیچی نخوردی.

رنگ و بوی نگاهش طعم ناباوری دارد. حتی لبخند کمرنگ روی لب هایش. دست دراز کرده و ساندویچ را از میان انگشتانم بیرون میکشد اما هنوز نگاه ماتش میان ساندویچ و چهره ی من میچرخد:

– قربون دستت...

– نوش جان

نفس بلندی که از سینه بیرون می‌دهد را به خوبی متوجه میشوم. با نگاهی مملو از حس قدر دانی نگاه از من گرفته و با دو سه قدم بلند طول حیاط را طی کرده و از در خانه بیرون میزند اما در آخرین ثانیه ها دوباره نیم نگاهی حواله ام می‌کند. گویا از رفتار و محبتی که نسبت به او داشتم تعجب کرده بود. بنده خدا حتما رفتار مرا با رفتار سرد یاسمن مقایسه کرده که اینطور مات و مبهوت شده! میلاد برای من دیگر مثل عاصف بود چه بسا نزدیک تر و رفیق تر...

در کنار خاتون عزیزم؛ مثل گذشته های نه چندان دور؛ غذا درست کردم؛ گپ و گفت مادر دختری داشتیم. به حرف هایی از او می‌شنیدم که دلم میخواست از خجالت زمین دهن باز کند و مرا ببلعد. مدام به توصیه های مسائل زناشویی تاکید داشت و نمیدانست که با این حرف های مثلا عادی اش چهقدر مرا اذیت می‌کند اما خب به هر بدبختی که بود سعی می‌کردم توی ذهنم کیهان خان را جایگزین این همسر صوری کنم و تا حدودی هم موفق شدم. نهار ته چین مرغ گذاشتم با کمی مخلفات و سالاد کاهو... وقتی کارم در آشپزخانه تمام شد ؛ دوباره سوزن این عزیز جان گیر کرد به نوع پوشش و ظاهرم

(خاطره مادر؛ برو به دست لباس خوب و درست درمون بپوش؛ به لباس قشنگ و راحتی... این بلوز شلوار ها چیه که تو از دیشب هی میپوشی؟! آدم باید جلوی شوهرش همیشه مرتب و زیبا باشه!

با خنده های مصنوعی میگفتم:

– خاتون جان مگه لباس هایی که میپوشم زشت و گهنه اس که تو اینجور منو تخریب شخصیتی میکنی؟!)

– من از حرفی که زدی سر در نمیارم مادر اما منظورم اینه یکم لباس باز تر و لختی تر جلوی شوهرت بپوش. بذار با دیدن قشنگیات حَض گُنه... یه زن باید سیاست زنانه داشته باشه).

لباس لختی آن هم جلوی چشم میلاد؟! بلا به دور! ... آنقدر گفت و گفت که از آخر مجبور شدم حضور عاصف را بهانه کنم. اینکه میلاد دوست ندارد، پوشش الانم در مقابل عاصف مثل گذشته راحت باشد چرا که هنوز حرف و خواسته ی کیهان خان را به خوبی به یاد دارم. وقتی این را شنید بلاخره از موضعش پایین آمد و من بخت برگشته را به حال خودم رها کرد. لباس هایم را با یک دست بلوز شلوار لش گشاد گلبهی رنگ عوض کردم. موهایم را گوجه ای بالای سرم بستم و روسری کوتاهی را به دورش گره زدم. تنها آرایش هم شد یک ریمل و خط چشم با یک لایه کمرنگ رژ لب گلبهی... همین!

خاتون که مرا دید باز با تاسف سر تکان داد:

– دو ساعته دارم براش روضه میخونم نگاه تورو خدا؛ خودشو مثل دختر بچه ها درست کرده!

به حرص خوردن هایش خندیدم و توجهی نشان ندادم.

در میان تمام این لحظات استرس رویارویی میلاد و عاصف را داشتم. به رابطه ی خوب این دو مرد هنوز شک داشتم. میترسیدم خدایی نکرده حرف و حدیثی از گذشته کدورت ها را بیشتر کند. ساعت حدود ۱ بیست دقیقه بود که سر و کله میلاد پیدا شد و نیم ساعت بعد هم عاصف آمد.

برخلاف تصور ترسی که از برخورد هر دو نفر داشتم؛ همه چی به خیر و خوشی تمام شد. اما نه خیلی خوشی! ... رفتار عاصف عادی بود؛ البته زیادی عادی! یک جورایی میخواست ثابت کند که اصلا به حضور میلاد توجهی ندارد و خب میلاد هم از او بدتر... یا سرش در گوشه بود و یا خیره به صفحه تلویزیون و گل های قالی! اما در این بین هنوز نگاه خندانیش را از دیدنم به یاد دارم. مثل همیشه یک جوجه رنگی کشیده ای به نافم بست و خندید. نمیدانم خاتون چه در گوشش گفت که بلافاصله در جواب خاتون گفت:

(اینطور ساده و تک بودنش قشنگه خاتون! نخواه تغییرش بدی؛ من همینطوری میخوامش!)

و من در درگاه آشپزخانه لب گزیدم از شرم و خجالت چرا که معلوم نبود باز خاتون چه فلسفه ای از زندگی زناشویی برایش باز کرده بود که همچین جوابی گرفت! نگاه و رفتار هایش خوب بود البته تا قبل از آمدن عاصف! او که آمد فضای خانه کمی از صمیمیت قبل کمتر شد. سعی کردم با رفتارها و برخورد های عادی؛ گرما و صمیمیت قبل را برگردانم اما نشد. کم حرفی میلاد و نگاه های سخت عاصف عرصه را برایم تنگ کرد. ناهار که در سکوت خورده شد؛ بلاخره نگاه عاصف مثل همیشه شد:

– دستت درد نکنه خاطره جان؛ مَث همیشه عالی بود. راستش عجیب هوس دستپختت رو کرده بودم

– نوش جان پسر عمو...

ناخداگاه نگاهم به چهره ی سخت و جدی میلاد افتاد؛ نمیدانم چرا اما لبخند روی لب هایم کم کم رنگ باخت. نگاهش به ظرف غذایش بود اما از جدیت چهره اش تعجب کردم. بعد از صرف نهار؛ وقتی داشتم آخرین بشقاب را بالای آبچکان میذاشتم؛ حضور عاصف را درست با کمی فاصله از خودم حس کردم:

_ جانم؟

نگاه عمیقی به چهره ام انداخت:

_ هیچی! خواستم بدونم حالت خوبه؟ باهاش خوشبختی؟ اذیتت نمیکنه؟!!

چشمانم گرد شد از ترسی که هنوز بابت آینده ی من داشت:

_ پسرعمو این چه حرفیه؟! مگه به اسیری رفتم؟! بخدا میلاد مرد خیلی خیلی خوبیه... توروخدا یکم با دلم راه بیا؛ اینقدر هم خودتو اذیت نکن؛ قرار نیس مدام نگران آینده ی من باشی که! ...

_ واقعا؟!!

شیر آب را بستم و به طرفش چرخیدم:

_ آره! از خوب بودن میلاد هرچی بگم کم گفتم؛ شاید گذشته ی تاریک و بدی داشته اما الان هیچ نقطه ی سیاهی توی زندگیمون نیس.

نفس عمیقی از سینه اش بیرون داده و دستانش را در جیب شلوارش فرو میکند؛ گویا میخواست حرفی را در دهانش مزه مزه کند:

_ خوبه... به جوابی که میخواستم رسیدم.

_ چطور مگه؟!!

_ میخواستم خیالم از بابت تو راحت باشه تا بتونم کارای رفتن خاتون به تهران رو انجام بدم. درست نیس حالا که تو نیستی این پیرزن اینجا یکه و تنها باشه؛ منم که نمیتونم همیشه یه پام اینجا باشه یه پام اونجا! گفتم رهن خونه رو بگیرم؛ بیرمش پیش خودم؛ اینطوری به صلاح همه اس. .

مات و مبهوت به چهره ای نگاه کردم که با جدیت حرف میزد اما من فقط دو کلمه اش را متوجه شدم. میخواست خاتون عزیزم را به تهران برده؟!!

_ پ... پس من چی؟ اینجوری که من تنها میشم. یعنی میخواین هر دوتون منو اینجا ول کنید و برید؟
!آره پسر عمو؟!!

_ تنها نیستی عزیزم؛ ازدواج کردی؛ شوهرت کنارته. ... خودت هم چند دقیقه پیش گفتی که آدم خوبیه و باهاش خوشبختی. خواسته ی من و خاتون هم خوشبختی توئه دیگه...

مینالم:

– اما بازم تنها میشم اگه قول بدم هر روز پیام بهش سر بزدم چی؟!!

– همیشه عزیز من؛ شباً نمیتونی بیای پیشش؛ میتونی؟ نه! قبول کن که این بهترین کاره؛ بعدشم قرار نیس همو نبینیم؛ با این خاتونی که من میشناسم هر دو هفته یکبار باید بیاد گل دخترش رو ببینه! ما میایم اینجا؛ تو میای تهران... قرار نیس دور بشیم از هم...

اشک در چشمانم حلقه زد. تصور نبودن خاتون در این شهر و تنهایی ام؛ ته دلم را خالی کرد. دل بی نوایی که راز بزرگی را به دنبال خودش می کشید. عاصف چه می دانست از تنهایی من... از بی کسی من... فکر می کرد واقعا سروسامان گرفته ام؟!!

– خاتون میدونه؟!!

– نه! قراره امشب بهش بگم.

بینی ام را بالا میکشم و با بغضی که راه گلویم را بسته لب میزنم:

– کی قراره بریید؟

– امشب با صاحب خونه صحبت کنم تا آخر هفته هم کارهارو ردیف میکنم.

دوباره لب هایم میلرزد که کمی نزدیکم میشود:

– اینجوری بغض نکن؛ نمیخوام جلوی این پسره با خاتون بحث کنم که چرا اشک گل دخترش در اومده!

سرم را بالا میگیرم تا جوابش را بدهم که با شنیدن صدای جدی و بم میلاد؛ نگاهم به درگاه آشپزخانه افتاد.

– چی شده؟!!

نفسم به آنی در سینه گره خورد از دیدن نگاه جدی و اخم آلودش که بین من و عاصف میچرخید. دستی زیر پلک های نم دارم کشیدم و لبخند مصنوعی روی لب کاشتم برای این رفیق... مردی که نمیخواستم با دیدن این صمیمیت همیشگی بین ما؛ برایش سو تفاهمی ایجاد شود:

– هیچی؛ کارم توی آشپزخونه تموم شد دیگه؛ چیزی میخوای برات بیارم آره؟!!

دستپاچگی در رفتارم موج میزد اما دست خودم نبود؛ نمی توانستم به راحتی ذهن و احساس آشفته ام را جمع و جور کنم. خداروشکر عاصف پی بُرد به فضای سنگین بینمان و تصمیم گرفت ما را تنها بذارد. با هر قدمی که عاصف به سمت درگاه آشپزخانه برمیداشت؛ نگاه سنگین و جدی میلاد را هم به دنبال خودش میکشید. عاصف که رفت؛ بلاخره نگاهش از رفتن عاصف گنده شد.

با دو قدم بلند و محکم به تن لرزان و آشفته ام نزدیک شد و نگاه دقیق و عمیقی به چشمانم انداخت:

- واسه چی گریه کردی؟! چی در گوشت میگفت؟!!

- هیچی... یعنی یه چیزی شده آره اما الان نمیشه بگم. توی ماشین بهت میگم. الان بریم که از خاتون خداحافظی کنیم و بریم. حالم خوش نیس.

گوشه ی لب پایینش را در دهانش کشید و دستش را به سمت سینک دراز کرد:

- قبلش یه آبی به صورتت بزن

حرفش را میزند و میروند. پشت سر هم نفس عمیق میکشیم تا به احساسم مسلط شوم. باید خودم را جمع میکرده حالا وقت فرو ریختن نبود. میلاد زودتر و جلوتر از من خداحافظی کرد و رفت. وقتی که از خاتون خداحافظی کردم یک جور سفت بغلش کردم؛ گویا دیگر قرار نیست او را ببینم. عاصف با نگاهی خنثی نظاره گر شکستن من بود. بی رحمی بود اگر او را مقصر این حال و روز بدم می دانستم؟! با این حال نداشتیم خاتون متوجه حال خرابم شود چرا که دیگر طاقت بیشتر ماندن در آغوش گرم مادرانه اش را نداشتیم:

- فردا خیلی زود میام باشه ناز خاتونم؟!!

- باشه گل دخترم. برو در پناه خدا... حواست به زندگی و شوهرت هم باشه. شاید اول یه خورده از انتخابت دل میزدم اما الان وقتی رفتار هاش رو میبینم دلم قرص میشه که هواتو خیلی داره. قدر زندگی تو بدون دختر قشنگم. فردا هم اگه تونستی و شوهرت کار نداشت بیا... لازم نیس اون بنده خدارو زابه راه کنی.

با همان بغض انباشته میان راه گلویم چشم کوتاهی گفته و فوراً از هردو خداحافظی میکنم. میلاد پشت فرمان منتظرم نشسته بود.

به محض نشستن من؛ پا روی گاز فشار داده و نگاه مات و حرصی امیر و لیلا خانم را پشت سر جا میداریم. کمی بعد بلاخره اوست که سکوت سنگین فضای ماشین را میشکند:

- خب میشنوم!

نگاهش میکنم. با همان چشمان نم و بغض دار:

- میخوان بزن... میخوان منو اینجا تنها بذارن.

تعجب را در چشمانش میبینم:

- چی میگی تو؟! واضح حرف بزن ببینم.

سعی میکنم با کشیدن یک نفس عمیق؛ بغض گلویم را مهار کنم:

_ عاصف اومد توی آشپزخونه گفت تصمیم گرفته دست خاتون رو بگیره با خودش بیره تهران؛ میگفت همیشه یه پاش اینجا باشه یه پاش اونجا...

_ خب؟! این کجاش گریه داره؟!!

_ میلاد! گریه نداره؟! دارن از اینجا میرن؛ از پیش من ... از این شهر... دارن منو اینجا تنها میذارن میرن اونوقت تو میگی گریه نداره؟! اگه برن من تنها میشم که... منی که از وقتی چشم باز کردم توی این خانواده بودم. نه پدری؛ نه مادری؛ نه خواهر و برادری... تنها گس و کارم این مادر پسر بودن حالا اگه اینا هم برن که...

بغض و گریه مانع ادامه دادن حرف هایم می شود. میشکنم. فرو میریزم... اشک میریزم در مقابل نگاه جدی مرد کنارم.

_ قبل از امروز هم ازت شنیده بودم که پسر عموت تصمیم گرفته بار و بندیل ببندین برین تهران؛ تصمیم و خبری جدیدی نیس که! اون موقع قرار بود سه تایی برین حالا دوتایی میرن! همین... بعدشم به یه قاره ی دیگه که نمیخوان برن که تو اینجور آبغوره گرفتی! قراره برن تهران! تهران کجاست؟! ۱۰۰۰ کیلومتر و ۱۲ ساعت از اینجا فاصله داره! پس اونقدری هم دور نیس. هست؟!!

با تعجب به حرف هایش گوش میکنم. چرا این مرد اینقدر توی ذوق آدم میزد؟! چرا دلداری دادنش این مدلی بود؟! بینی ام را بالا میکشم و سعی میکنم اشک ریختن را در مقابل نگاهش تمام کنم:

_ تو اصلا حال منو درک نمیکنی. اصلا هیچکس حال خراب منو نمیفهمه!

نیشخند میزند:

_ آره خب همه نفهمن!

از اینکه منظورم را به اشتباه رساندم شرمنده میشوم:

_ منظورم این نبود!

_ حالا منظورت هرچی که بود مهم نیس! مهم اینه که اشک و ناله رو بذاری کنار؛ میدونم دلتنگ خاتونت میشی اما کاریش نمیشه کرد. تنها راهش اینه که هر وقت دلتنگ بشی با کیهان میری تهران؛ رفع دلتنگی میکنی یا بر عکس؛ خاتون و پسرش میان چند روزی پیشت میمونن! میبینی؟! اونقدر هم که فکر میکنی قرار نیست بهت سخت بگذره.

قانع شده و نشده اشک و ناله را کنار گذاشته و مثل یک دختر خوب و حرف گوش کن به حرف هایش عمل میکنم. لعنتی آنقدر محکم و کوبنده نصیحت کرد که دیگر جرات اعتراض نداشتم.

ناله کردن مقابل این آدم جدی؛ فقط حکم آب در هاونگ کوبیدن را داشت پس سکوت را به هرچیزی ترجیح دادم. چیزی نگذشت که مقابل یک دستفروش قلیان؛ ماشین را نگه داشت:

– بپر پایین نظر بده!

با تعجب به پیاده شدنش نگاه میکنم:

– میخوای قلیون بخری؟!

نگاهم میکند:

– آره! حالا پیاده شو نظر بده... بدو ببینم!

به اجبار با همان حس و حال گرفته پیاده میشوم. مقابل نگاه صد نوع قلیان های متنوع چیده شده بود. با هر مدل و رنگی خاص... دروغ نباشد از دیدن زیبایی و تنوع بالایی که دیدم هوش و حواسم به کل از همه چی پرت شد. حتی غم و غصه رفتن خاتون...

میلاذ _ به نظرت کدوم قشنگه؟ این چوب سُرخه یا اون طلایی مدل عربیه؟!

به آن دو قلیان بزرگی که اشاره کرد؛ با دقت نگاه میکنم. هردو زیبا و خاص بودند:

– هردوشون خیلی قشنگن اما من توی این چیزا تجربه ندارم نمیدونم کدومش بهتره.

همانطور که دست به جیب کنارم با فاصله ی کم ایستاده؛ نگاهم می‌کند:

– از نظر کیفیت هردوش خوبه؛ حالا تو از لحاظ ظاهر نظر بده!

چشمانم را باریک کرده و هردو را زیر ذره بین نگاهم میبَرم:

– این طلاییه خیلی قشنگه؛ هم بزرگه هم شیک و باکلاسه مگه نه؟!

نمیدانم کجای حرفم خنده دار بود که سعی کرد لبخند روی لب هایش را مهار کند:

– پس همین خوبه؟!

– آره

به سمت مرد فروشنده رفته و مشغول حساب و کتاب می‌شود و من هنوز در تعجبم که چرا مدام نظر مرا میپرسید؟! از دست رفتار های غیر قابل پیش بینی این رفیق؛ شانه بالا انداخته و به مدل و رنگ های دیگر قلیان ها نگاهی میکنم. اما وقتی قیمت آخر را از زبان مرد شنیدم مغزم سوت کشید! ۳ میلیون آن هم برای یک قلیان؟! در کنار این قلیان اشرافی؛ زغال و طعم هم خرید و چنتا چیز دیگر از قبیل انبر و تابه زغال و...

بلاخره خریدش که تمام شد راهی خانه شدیم. در راه فقط در مورد نوع و مدل قلیان ها و طعم های گرم و سردشان صحبت کردیم. کم کم داشتم تجربه های جدیدی در زندگی ام کسب میکردم!

به خانه که رسیدیم ؛ هردو بعد از اینکه لباس هایمان را عوض کردیم رفتیم سراغ چاق کردن قلیان اشرافی... در آشپزخانه ی دنج و شیک خانه ام هر کدام؛ مشغول کاری شدیم. میلاد به قول خودش داشت قلیان را کوک می کرد و من هم رفتم سراغ آماده کردن شیرقهوه و تنقلات... کارمان که تمام شد؛ یک زیر انداز مقابل تلویزیون پهن کردم و میلاد زحمت سینی خوراکی و قلیان چاق شده را کشید.

- تلویزیون روشن کن بزن شبکه سه فوتبال پرسپولیس استقلاله...

خوش حال و ذوق زده از شنیدن این خبر؛ فوراً کنترل تی وی را از روی میز برداشته و میزمنم کانال سه:

- ایول فوتباله!؟

همانطور که کام عمیق می گیرد با تعجب نگاهم می کند:

- تعجبه ! کم تر دختری رو دیدم که به فوتبال علاقه داشته باشه !

میخندم و همزمان دو تا از کوسن های بزرگ روی کاناپه را زیر دستش میذارم:

- اوووو من یکی از همون بچگی عاشق فوتبال بودم. بزرگ که شدم همیشه سر تیم های مورد علاقه امون شرط برد و باخت میذاشتیم آخرش هم دعوامون میشد. بیچاره عاصف چه میبرد و میباخت باید خرج میکرد!

با تک خنده ای لبی کج کرد :

- پس حواسم باشه باهات شرط نبستم!

- بعله ! میگما قلیونت خیلی قشنگه...

حجم دود داخل دهانش را به سمتم در هوا پخش میکند:

- مال من نیس ! خونه نویی واسه شما گرفتم.

چشمانم از تعجب گرد می شود:

- آخه چرا؟! بخدا راضی نبودم بخوای اینقدر پول به این قلیون بدی.

کمی بیشتر روی کوسن زیر دستش لم میدهد اما هنوز نگاهش به چشمان من است:

- خودم یه چوب سُرخش رو دارم. اینو گرفتم وقتی میام اینجا برام چاق گُنی! همیشه که همیشه اونو دنبال خودم بکشم.

- مرسی از لطف. خیلی قشنگه...

- قابل شمارو نداره!

حرف زدندش... ژست سیگار و قلیان کشیدنش... همه و همه نشان از خاکی و لاتی بودنش بود. نه از آن لات های چاله میدان نه! از آن دسته ی خوش مشرب و با مرامش... از آن هایی که وقتی کنارشان هستی چای لبسوز سرد و دلت گرم می شود. به محض دیدن دود های حلقه ای ذوق زده میشوم:

_ بده منم دود حلقه ای بدم بیرون...

بدون اینکه منتظر اجازه اش بمانم؛ نی را از دستش میگیرم. دود کام اول را عادی بیرون می دهم اما کم کم با غنچه کردن لب هایم و اسیر کردن حجم دود در راه گلویم؛ سعی میکنم حلقه های دود را کم کم به بیرون پرتاب کنم. تمام حواسم به دود های بیست که بیرون می دهم. اولی ناموفق... اما حلقه های دومی و بعد آن را که میبینم با نگاهی ذوق زده به سمت میلاد برمیدرم:

_ وای... دیدی چه قشنگ حلقه ای دادم؟!!

علاوه بر لب ها تمام اجزای صورتش خنده را فریاد می زد اما با لحن مردانه و بمی گلویش را صاف کرده و نگاهش را از من میگیرد:

_ آفرین اما همون عادی بکشی برات بهتره!

لب و لوچه ام به آنی آویزان میشود:

_ ععع چرا؟! مگه بد دادم؟!!

_ لا اله الا الله! ... نه ولی واسه ریه هات خوب نیس! اینجوری دود پشت ریه هات جمع میشه تنگی نفس میگیری! حالا یا عادی بکش تا از دود ننداختیش یا بدش به من پاشو برو به چای دم کن!

با تعجب به شیر قهوه ی توی سینی نگاه میکنم و دوباره کام عمیقی میگیرم:

_ مگه نگفتی شیر قهوه درست کنم؟! همینم نخوردی که!

هنوز نگاهش به صفحه تلویزیون دوخته شده است:

_ الان یهو چای میخوام!

_ باشه بذار فقط یکی دیگه بکشم بعد میدم بهت...

تعجب میکنم از این هوس زودگذر... شیر قهوه ی ناب جلوی روی آقا؛ بعد هوس چای می کند! دو کام دیگه میگیرم و نی را به سمتش میگیرم:

_ بگیرش؛ حالا چای دارچین میخوای یا معمولی؟!!

باز هم نگاه خیره اش را از صفحه تلویزیون نمیگیرد:

_ فرقی نداره!

_ با نبات یا شکلات؟!!

بلاخره نگاهش را به من ایستاده مقابلش میدهد:

_ نبات..._

از شدت خنده و اینطور اذیت کردنش لب هایم را روی هم فشار داده و برای آوردن چای نباتی مخصوص به سمت آشپزخانه میروم. خیلی زود و سریع بساط چای را آماده میکنم.

خم شده و چای را مقابلش میذارم:

_ اینم خدمت شما..._

_ دستت طلا

_ نوش جان

تکیه به پایه ی مبل می‌دهم که نی را به سمتم می‌گیرد:

_ عادی بکش از دود نندازیش!

_ باشه

_ من توی کار جنس شما موندم؛ تا نیم ساعت پیش اشک و نالت واسه رفتن خاتون به هوا بود یهو الان انگار همه چیز بر وفق مُراد شده! کل میندازی! دود حلقه ای بیرون میدی!

_ اونجا احساسی شدم الانم اگه به رفتنش فکر کنم دپرس میشم اما خب وقتی یکی مِت تو منطقی کنار آدمه؛ نمیشه زیاد احساسات بروز داد. تا بشینم برات درد و دل کنم میزنی آدمو ناک اوت میکنی! ! اونوقت ضایع میشم. پس سعی میکنم قبل از ضایع شدن جلوی فوران شدن احساسات درونمو بگیرم. جون من غیر اینه؟!

یک طور خاص نگاه میکند؛ از آن نگاه هایی که میگوید تو دیگر چه موجودی هستی!:

_ خوبه! قانع شدم!

به نوع نگاه و حرفش میخندم و تمام حواسم را به بازی پخش شده ی فوتبال می‌دهم.

صبح که شد وقتی از اتاق بیرون آمدم با دیدن سالن شلوغ و به هم ریخته پوفی کشیدم. دیشب بعد از تمام شدن بازی فوتبال و گری خواندن هایمان؛ از شدت خستگی دیگر حوصله ی جمع و جور کردن آت و آشغال های ریخته شده روی زمین را نداشتیم. هر کدام خسته و کوفته به اتاق هایمان رفتیم و من نفهمیدم چطور به این زودی صبح شد! راستش آنقدر ذهن و جسمم خسته بود که دیگر فرصت فکر کردن و غصه خوردن نداشتیم. واقعا دست مریزاد به این رفیق که مرا به قدری سرگرم کرد که از آن لاک دپرسی بیرون کشیده شدم. خیلی زود دستی به خانه کشیدم در همین حین هم میلاد از خواب بیدار شد البته حاضر و آماده رفتن به بیرون بود. خودم زیاد میل به غذا نداشتیم اما برای او بر خلاف

نمیخورم هایش؛ یک ساندویچ کره و عسل درست کرده و به دستش دادم و خب اینبار به جای تعجب و مات شدن؛ لبخند گرمی به رویم پاشید. او که رفت؛ من هم تا ظهر به کارهای دیگرم رسیدم. ساعت دو موقع نهار که شد به میلاد زنگ زدم:

– الو سلام

صدای بم و جدی اش از جای شلوغ می آمد:

– سلام جانم؟

– میگم برای نهار میای خونه یا نه؟

کمی مکث می کند:

– تا بعد از ظهر کارم تموم نمیشه؛ تو نهارتو بخور منتظر من نباش

– باشه؛ پس من نهار میخورم بعدش میرم خونه خاتون.

– با تاکسی اینترنتی بری

لبخند میزنم از این حساسیت هایش:

– باشه چشم. اگه زحمتی نیس کارت که تموم شد بیا اونجا دنبالم اگه هم دیدی کارت طول کشید بگو تا خودم بیام.

لحن صدایش رنگ و بوی جدی تری به خودش میگیرد:

– خودم میام دنبالت.

– باشه چشم پس فعلا خدافظ

بعد از کمی سکوت؛ با لحن آرامی فعلی در جوابم گفته و تماس را قطع می کند.

خودم را به تنهایی به یک نیمرو عسلی دعوت میکنم و بعد لباس پوشیده؛ یک تاکسی اینترنتی میگیرم و راهی خانه ی خاتون میشوم.

خاتون را که مشغول چمدان بستن دیدم چشمانم به اشک نشست. بغلم کرد... سفت و محکم...

– گریه نکن دختر قشنگم؛ سفر قندهار که قرار نیس بریم.

– واسه من قندهاره... حالا میخواد ۱۲ ساعت باشه میخواد ده سال باشه؛ وقتی قراره نبینمت و ازت دور باشم. ای وای خاتون... تورو خدا نرو... اگه برین تنها میشم که...

دست محبت به روی سرم میکشد و من به خوبی متوجه گرفتگی صدای خش دارش میشوم.

_ دختر قشنگم؛ نور چشمی منی تو اما همیشه این بچه آلاخون والاخون این شهر و اون شهر بشه؛ حالا که خیالم از بابت تو و زندگیت راحت شده میتونم از نزدیک هوای این پسر و داشته باشم. شاید دیدی آخر عمری تونستم همون جا هم دستشو بند کنم تا خیالم از سروسامون گرفتن اونم راحت شه. دلم رفتن از این شهر خوبو نمیخواد اما مجبورم دخترم. اگه به من باشه دلم میخواد تا آخرین نفس هام کنار امام رضا باشم اما خب همیشه؛ راضی به اذیت شدن این پسر نیستیم به خصوص حالا که با زبون خودش داره میگه بریم.

تمام حرف هایش درست بود اما دل من که به این حرف ها قانع نمیشد. با نهایت عشقی که نسبت به این زن مهربان و دوست داشتنی داشتم بغلش میکنم:

_ الهی من دورت بگردم که اینقدر به فکر مایی... چرا اینقدر مادر خوبی هستی تو؟! دلم داره میترکه از این که قراره هر روز نبینمت... تورو... این خونه رو... من حتی به دیدن هر روز این خونه و زندگی عادت کردم. آخه چطور تنهایی دووم بیارم اینجا؟

میخندد... خنده اش از صد نوای غمگینی؛ غم انگیز تر است:

_ آدمیزاد یه خصلت خوبی داره اینه که به همه چی عادت میکنه؛ حتی به دوری و غم و غصه... بعدشم تو تنها نیستی که؛ کنار شوهرتی؛ فردا روز بچه دار میشی دورت شلوغ میشه؛ صاحب یه زندگی میشی که دیگه وقت سر خاروندن نمیکنی چه برسه به دلتنگی ولی قرار نیس همو نبینیم که گل دختر؛ تو با شوهرت میای اونجا. ... من با عاصف میام اینجا... مگه یه مادر میتونه دخترشو ول کنه و بره؟! قراره هر روز صبح به هم زنگ بزنینم و صحبت کنیم.

صدای باز و بسته شدن در؛ خبر از آمدن عاصف میداد.

_ حالا هم اشکاتو پاک کن مبادا پسر عموت ببینه و اذیت شه از این تصمیمی که گرفته. خاطره... بخند مادر... وقتی صورت قشنگ و معصوم تو رو اینطور گریون میبینم دلم به درد میاد مادر... گریه به صورت قشنگت نمیداد گل دختر نازم.

میان بغض و اشک میخندم. یک خنده ی تلخ...

_ چشم... اما بدون هر روز باید با هم صحبت کنیم ها؛ هر دو هفته ای یک بار هم باید یا تو بیای اینجا یا من بیام اونجا ببینمت...

با سر انگشت های نرم و چروکیده اش اشک های زیر چشمانم را پاک میکند:

_ باشه عزیز مادر

بینی ام را بالا کشیده و از جا بلند میشوم:

_ خب کی قراره لوازمای خونه رو جمع کنیم!؟

هن گنان از روی زمین بلند میشود:

_ اینجور که عاصف گفت؛ امروز فقط یه دوتا چمدون لباس ضروری برمی‌داریم تا بریم اونجا یه خونه ببینیم؛ قولنامه که کرد؛ یه روزه برگردیم بیایم اسباب اثاثیه رو جمع کنیم.

به چمدان های بسته نگاه میکنم:

_ همینارو میخوای برداری؟

_ آره مادر؛ آخراش بود که تو اومدی؛ بیا بریم ببینیم پسر عموت چکار میکنه که صداش تا حالا در نیومده!

به دنبال خاتون روانه میشوم. عاصف را در اتاقش پیدا می‌کنیم. او هم مشغول بستن چمدان نسبتاً بزرگی بود.

_ سلام

با شنیدن سلام من؛ سر بالا گرفته و نگاهمان میکند:

_ علیک سلام؛ حال و احوال ناز خاتون ما چطوره؟!

خاتون دستی به کش دامن گشادش میکشد و پیراهن بالا رفته اش را صاف میکند:

_ خوبم مادر؛ چه بی سر و صدایی اومدی...

لبخند کمرنگی زده و از روی تخت بلند میشود:

_ گفتم مزاحم خلوت مادر و دختری شما نشم. چمدوناتو جمع کردی؟

_ آره پسر

_ خوبه؛ پس بعد از ظهر راه میوفتیم.

گلویی صاف کرده و وسط حرفش میپریم:

_ حالا چه عجله ای دارین؛ بیاین شام خونه ی ما؛ بعدش از اونجا راه میوفتین. با ماشین میرین که...

عاصف نگاهم می‌کند:

_ قربون محبتت عزیزم؛ باید هرچه زودتر بریم چون فردا با چنتا بنگاهی قرار گذاشتم.

نمیدانم چطور این فکر به ذهنم رسید اما لب زدم:

- پس منم میام

نگاه هر دو متعجب شد اما خاتون تابی به چشمانش داد و رو تُرش کرد:

- شوهر و زندگی تو میخوای ول کنی بیای اونجا که چی بشه عزیز من؟! بذار وقتی ایشالا همه چی درست شد دست شوهرتو بگیر و بیا نه اینکه از همین اول کاری اون بنده خدارو تنها بذاری و دنبال ما بیای.

خانه و زندگی؟! شوهر؟! هه... بیچاره خاتون از همه جا بی خبر من... با این حرفش کیش و ماتم کرد. جرات اعتراض نداشتم به خصوص زیر سنگینی نگاه عاصف... لعنتی حس میکردم کوچیکترین رفتارم را با دقت زیر نظر گرفته! به اجبار یک لبخند مصلحتی گنج لب هایم کاشتم:

- باشه خاتون جان؛ حالا که شما اینطور میخوای چشم اما بدون میلاد هیچ مشکلی با این قضیه نداره؛ میدونه من چهقدر به شما وابسته ام.

دستی به شانه ام میزند:

- آره مادر؛ اما بازم کارت درست نیست. آدم هر جا که میخواد بره باید با شوهرش بره؛ خوبیت نداره زن مرد تنهایی بدون هم پاشن برن مسافرت. شوهرتو از همین اول کاری به این رفتارها عادت نده؛ به خودت و بودنت کنارش عادتش بده.

لب هایم را از شدت حرص و کلافگی روی هم فشار می‌دهم:

- باشه چشم

خداراشکر دیگر بیخیال نصیحت های زناشویی شده و مسیر حرف را به تهران و کار هایشان میکشد.

حدود سه چهار ساعت را در کنار خاتون و عاصف گذراندم که میلاد تماس گرفت. زیر سنگینی نگاه هردو مجبور به جواب دادن شدم:

- الو جانم؟

این جانم کش دار و محبت آمیز را به اجبار گفتم و میلاد بیچاره هم گویا از شنیدنش هنگ کرد.

- سلام؛ اگه کارت تمومه؛ من بیرون منتظرتم

- دم دری؟

- آره

- مگه نمیای خونه؟!

نفسش را کلافه بیرون می‌دهد:

_ نه خستم؛ اگه میای که پاشو بیا از طرف منم از خاتونت عذر خواهی کن.
راست می‌گفت. خستگی و بی رمقی از لحن و صدایش میبارید. این همه راه را برای من آمده زشت بود که ساز مخالف بزنم:
_ باشه ده مین دیگه بیرونم.
فعلنی گفته و تماس را خاتمه میدهد.
عاصف _ حالا جناب عالی چرا زحمت به خودش نمیده بیاد دست بوسی! ...
خاتون _ عاصف! زشته پسر...
_ زشت کار اونه نه حرف من! تا دم در اومده؛ زورش میاد یه تکه پا بیاد داخل؟!
عاصف از رفتار میلاد ناراحت شد اما کاری از دست من بر نمیومد چرا که نسبت شوهر را یدک نمیکشید تا بخواهم بابت رفتارش گله کنم. به نظر من هم لطف بزرگی نسبت به من کرده بود که تا همین جا هم به دنبالم آمده! تمام سعی ام را میکنم تا این دلخوری را رفع رجوع کنم:
_ پسر عمو جان راستش خیلی خسته بود؛ حتی پشت گوشی گفت از طرفش از خاتون عذرخواهی کنم.
پوزخند زده و نگاه بی تفاوتش را از من میگیرد:
_ عذر خواهیش به درد خودش میخوره.
خاتون دوباره توییخانه صدا بلند میکند:
_ عاصف کافیه دیگه پسر؛ بنده خدا حتما نمیتونه بیاد وگرنه من تا حالا از این آدم بی احترامی ندیدم.
رو می‌کند به من ایستاده:
_ برو دختر همون چادر رنگی منو بردار یه توکه پا بیام دم در...
در جا مخالفت میکنم:
_ نه اصلا خاتون جان؛ با این پا و کمر دردناک چی الکی پاشی بیای دم در...
کمی مُردد می‌شود و بلاخره کوتاه آمده و من زیر سنگینی نگاه هردو مانتوی مشکی رنگ جلو باز را روی تی شرت سفید تنم میپوشم و شال گره خورده دور موهایم را هم باز میکنم:
_ خاتون جان بازم اگه کاری چیزی بود به من بگی باشه؟ ایشالا به سلامتی رسیدین هم خبر بدین تا خیالم راحت شه.
خاتون _ باشه دختر نازم برو در پناه خدا

_ پسر عمو جان خدافظ مراقب خودتون هم باشین.

عاصف _ خدافظ

کیف دستی ام را برداشته و از خانه بیرون میزنم.

به میلاد سلام کرده و کنارش روی صندلی لم می‌دهم. به قدر یک ثانیه نگاهم کرده و بعد پا روی گاز فشار میدهد:

_ علیک سلام

خستگی و بی حوصلگی از سر و رویش میبارید و من برای یک لحظه دلهره گرفتم که مبادا خبر بدی از حال روز کیهان خان و یا پرونده به او رسیده که اینطور بی اعصاب شده. دیگر طاقت از کف دادم:

_ میگما اتفاق چیزی برای کیهان خان افتاده؟ حالش خوبه؟ خدایی نکرده پرونده به مشکل خورده؟!!

چشمان باریک کرده اش را قفل چشمان دلوپس من می‌کند:

_ نه! چطور مگه؟!!

_ آخه دیدم یه خورده بی حوصله و بی اعصابی گفتم نکنه خبر بدی بهت رسیده.

لبی کج می‌کند و نگاه از چشمانم میگیرد:

_ پرونده روی روال قانونی افتاده؛ حال کیهان هم خوبه... امروز رفتم ملاقات باهاش صحبت کردم. بی اعصابی امروزم به خاطر بی حوصلگی و خستگی واسه همون نیومدم خونه خاتون چون واقعا دیگه جا برای اخم و تخم پسر عموت نداشتم!

قانع شدم! اما در این بین خوش حال از خوب بودن حال کیهان خان؛ لبخند میزنم به رویش:

_ حالش خوب بود؟! در مورد این چند روز و من چیزی نپرسید؟! میلاد... کاش حداقل میشد باهاش صحبت کنم.

_ همیشه که

_ میدونم همیشه منظورم تلفنی چیزی بود. بخدا دلم...

سکوت کردم. راستش خجالت کشیدم بخواهم اینطور ابراز احساسات کنم:

_ نفهمیدی کی آزاد میشه؟

با حالت کلافه ای دست لای موهایش میکشد و سرعتش را زیادتر میکند:

_ نه! جواب درست درمون که نمیدن به آدم ولی خیلی زود همه چی درست میشه.

در نهایت عشق و احساسی که در دلم جوانه زده لب میزنم:

_ ایشالا... نمیدونی دارم لحظه شماری میکنم که بیاد بیرون و همه چیزو درست کنه. از یه طرف مزاحم تو و زندگیت شدم. از طرف دیگه شرمنده ی بقیه میشم از بس که دارم جلوشون نقش بازی میکنم. نمیدونی تا چه حد خسته شدم.

در سکوت فقط شنونده گله و شکایت هایم از اوضاع زندگی بود و سرعتی که هر لحظه بالاتر میرفت:
_ دُرست میشه همه چیز...

_ امیدوارم زودتر درست شه؛ شرمنده دیگه این مدت واسه تو هم آسایش نداشتم.

باز هم نگاهم نمیکند:

_ نیاز به شرمندگی نیس.

آنقدر محکم و بی حوصله جواب داد که دیگه بحث را ادامه ندادم. گویا امروز؛ روز صحبت و درد دل با این آدم نیست. طولی نمیکشد که به خانه میرسیم. به محض کلید انداختن بی حرف به سمت اتاقش رفته و در را پشت سرش بست. کمی بعد از صدای گروپ گروپ و آهنگ ملایمی که از اتاقش آمد پی به این بُردم که در حال تمرین با کیسه بوکس آویزان وسط اتاق است.

Arezoo hashemabadi:

من هم بعد از اینکه لباس هایم را بلوز شلوار سفید مشکی گشادی عوض میکنم؛ راهیه آشپزخانه ی دوست داشتنی ام می شوم. با دیدن پرتقال های آب دار که دو روز بعد امکان له شدنشان بود؛ فکر درست کردن آب پرتقال به ذهنم میرسد. راستش دلم نیامد تنها خوری کنم پس برای میلاد هم درست کردم. آن ها را در سینی چوبی قرار داده و چند بیسکوئیت کنجدی هم کنارش گذاشتم. موهایم را زیر روسری کوتاه مرتب میکنم و سینی به دست راهیه اتاق او میشوم. بعد از اینکه چند تقه کوتاه به در میزنم؛ در را به رویم باز می کند. با دیدن رکابی مشکی تنش که عضلات قوی و مردانه اش را به نمایش گذاشته بود؛ خجالت زده نگاه از تن خیس از عرقش میگیرم:

_ مزاحم که نیستم؟!

خیسی سر و سینه اش را با حوله ی کوچک حلقه شده دور گردنش ؛ می گیرد و قدمی به عقب برمیدارد:
_ نه بیا داخل...

با خجالت پا به اتاقش میذارم. اتاقی که کیسه بوکس آویزان از سقف در حال تکان خوردن بود. سینی را به سمتش میگیرم:

_ داشتی تمرین میکردی؟

بدون نگاه مستقیم به چشمانم لیوانی به همراه دو بیسکویت را برداشته و روی کاناپه تک نفری گوشه ی اتاقش لم می‌دهد:

– یه جورایی...

نامطمئن لب میزنم:

– نکنه داشتی احساس بدتو تخلیه میکردی؟!

حالا نگاهش را به چشمانم میدوزد و من بعد از گذاشتن سینی روی کنسول کنارم؛ لیوان به دست به دیوار پشت سرم تکیه میدهم.

– شاید!

آب پرتقال نارنجی رنگ داخل لیوان را یه جا سرکشید و نگاه من هنوز به چشمان پر از حرفش است. دلم میخواست افکار لانه کرده در ذهنش را بخوانم اما حیف که نمیشد. حس میکردم خبری شده و او عینا نمیخواهد من چیزی از آن بفهمم. قُلپی از آب میوه ام میخورم:

– به نظرت شام چی درست کنم؟!

چشم باریک می‌کند و دو بیسکویت بزرگ دستش را یک جا در دهانش جا میدهد:

– هرچی که اسمش غذا باشه!

لبخند میزنم:

– به نظرت لازانیا اسمش غذاست؟!

به صورت نمایشی اخم می‌کند:

– اینقدر از این غذا های فست فودی و پر کالری به خیک ما نبست خواهشا؛ از فُرم مارو میندازی به مولا!

– وای... پس بهتره رژیم بگیری که از فُرم نیوفتی!

گوشه ی ابرویش را میخاراند:

– نه دیگه اینجوری! بردار یه نون پنیر سبزی چیزی بیار بخوریم.

نان و پنیر و سبزی؟! آن هم وعده ی شام؟! برای من که خوب میشد پس موافقت کردم:

– باشه؛ چیز دیگه نمیخوای؟

– نه فقط همون حوله امو که سُستی را بیار بده برم یه دوش بگیرم.

– باشه؛ الان میارم برات

از روی کاناپه بلند شده و لیوان خالی را به دستم می‌دهد:

_ دستت طلا؛ چسبید!

_ نوش جان

هر دو از اتاق بیرون می‌زنیم و من به این فکر می‌کنم که باز هم نتوانستم چیزی از افکار این مرد بیرون بکشم.

یک هفته به سرعت برق و باد گذشت. خاتون به تهران رفت و بعد از دو روز تمام اثاث‌ها را با کامیون بزرگی راهیه تهران شد. هنوز گریه‌ها و حال بدم را به یاد دارم. از رفتنشان آن هم اینطور سریع شکستم اما میلاد همانند یک برادر خونی کنارم بود. هوایم را داشت و اجازه تنها بودن و غصه خوردن نمیداد. روزها صبح زود بعد از صبحانه‌ای که به خوردش میدادم به باشگاه میرفت. وسط روز زنگ میزد به من و سفارش غذا میداد و در تایم خالی بعد از ظهر هر دو از خانه بیرون می‌زدیم. یک شب کافه و شبگردی... شبی دیگر مهمان خانه‌ی سنا بانو جان بودیم؛ از رفتن به طرفه و بام هاشمیه بگیر تا قدم زدن زیر نم باران در پارک ملت... حال هر دو خوب بود و نبود. از یک طرف دلتنگی و تنهایی از طرف دیگر نبودن کیهان خان حال هر دو مان را گرفته بود اما باز هم میلاد سعی می‌کرد همه چیز را با صبوری حل کند اما نمی‌دانم چرا یکی دوشب است که حس می‌کنم حال و روزش خوب نیست. دیگر شب‌ها پیشنهاد بیرون رفتن از خانه را نمی‌دهد. زود می‌خواهد یا ادای خوابیدن در می‌آورد. کم حرف شده و نگاهش مدام از چشمانم فراریست. یکی دوبار که دلیل بی‌حوصلگی‌اش را پرسیدم جواب سر بالایی گرفتم اما حس ششمی به من می‌گفت رفتارش بی‌دلیل نیست. امشب هم از آن شب‌های بی‌حوصلگی‌اش بود. سینی شیر قهوه را مقابلش روی میز گذاشتم:

_ از کیهان خان خبر داری؟ نفهمیدی پرونده به کجا رسیده؟

نگاه از صفحه‌ی تی وی می‌گیرد:

_ از خودش بی‌خبرم. یک دوبار رفتم ملاقاتی که گفتن خوابه. به الیاس هم زنگ زدم؛ جواب درست درمونی ازش نگرفتم.

_ یعنی چی آخه؟!

نفسش را کلافه بیرون می‌دهد:

_ یعنی این که منم نمیدونم چی شده و نشده که بخوام بشینم برات شرح بدم.

بُغ کرده از لحن و رفتار تندش؛ لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و بدون نشستن کنارش راهم را به سمت اتاق کج می‌کنم.

_ کجا؟!!

با تعجب به سمتش برمیگردم:

– میرم اتاقم. کاری داری؟

– بشین قهوه اتو بخور بعد برو

بی توجه به نگاه و دهان باز من از لحن دستوری اش؛ فنجان قهوه اش را از داخل سینی برداشته و جرعه جرعه مینوشد.

به اجبار روی کاناپه تک نفره کنارش مینشینم. دلم به نوشیدن مایعات نمیرفت به خصوص قهوه اما عطر خوشش زیر بینی ام پیچیده بود و اسید معده ام را تحریک می کرد.

کانال تلویزیون را بالا پایین می کند اما ناگهان آن را تق خاموش کرده و طبق معمول به سراغ فضای مجازی میرود.

چند لحظه بعد با دیدن چشمان گرد شده از تعجبش لب میزنم:

– چیشده؟!

نگاهش یک دور بین صفحه گوشی و چشمان من میچرخد:

– کیهان آزاد شده مگه؟!

حیرت زده از حرفش به سمت او و گوشی دستش خم میشوم اما با دیدن چهره ی کیهان خان نفس در سینه ام حبس میشود. به قدری برایمان شوک بر انگیز بود که با دهان باز و چشمان گرد شده از تعجب و ناباوری هنوز به صفحه زل زده ایم. داشتم درست میدیدم؟! در برنامه ی زنده این مردی که در رینگ بوکس مسابقه داشت بدنش را گرم می کرد؛ واقعا خود کیهان خان بود یا... با همان نفس نیم بند شده به سمت میلاد برمیگردم و نوشته ی زنده گوشه ی تصویر را نشان میدهم:

– خود کیهان خان نه؟! نگاه برنامه زنده اس!

حال او هم دست کمی از من نداشت. فنجان قهوه ای که به میز کوبیده شد و نگاهی سرشار از حرص و ناباوری... فوراً گوشی را برداشته و شماره می گیرد. کیهان خان را می گرفت؟!

صدای جدی و خش دارش لرز به تن من انداخت.

– الو الیاس؛ کیهان کی آزاد شده که به من خبر ندادی؟! منو نییچون خب؟! خودم الان برنامه لایوش رو توی اینستا دیدم. یک کلام میخوام ازت بشنوم چرا به من خبر ندادی؟!

فریاد میزند:

_ نه تو گوش گن ؛ چند روزه دنبال ملاقاتی و کاراشم هی میگی تو برو من خودم همه چیو درست میکنم بهت خبر میدم؛ اینجوری خبر میدی مرد حسابی؟! چرا وقتی آزاد شده هیچی به من نگفتی؟! هااا؟! من باید الان بفهمم؟! هه... گوش من از این حرفا پُره خب ! الانم میدونم کجا پیداش کنم اما بدون ر... ی... دی به هرچی رفاقته ! ازت توقع دو دره بازی (کلک (نداشتم الیاس. خراب کردی بدم خراب کردی رفیق!

گوشی را با عصبانیت قطع کرده و فوراً از جا بلند میشود:

_ هه از هرکی توقع نداشتیم رو دست خوردیم ! اینم شده روزگار ت... خمی ما!

شتاب زده من هم از جا بلند میشوم:

_ داری میری کجا؟! صبر کن منم پیام.

چشمان قرمز و مملو از حرص و خشمش را به من میدوزد:

_ کجا پاشی بیای ها؟! جایی که دارم میرم جای تو نیست میفهمی یا یه جور دیگه خر فحمت کنم!؟

آنقدر استرس داشتم که نسبت به بی احترامی اش گارد نگیرم. الان رفتن و دیدن کیهان خان از همه چی برایم مهم تر بود:

_ توروخدا قول میدم توی ماشین بمونم باشه؟! بخدا نمیام پایین.

دستش را با کلافکی در هوا برایم تکان میدهد:

_ یک بار گفتم نه یعنی نه ! بشین تا برم ته توی این موش و گربه بازی هارو در بیارم.

حرفش را میزند و با قدم های تند سوئیچ ماشینش را از روی آویز چنگ زده و از خانه بیرون میزند. او می رود و من میمانم با حالی خراب... نه ذهنم آشفته تر از آن بود که تا آمدنش تحمل کنم. بدون فکر به عاقبت کارم؛ ماتتو گشاد جلو باز مشکی رنگی روی لباسم میپوشم و بعد از انداختن شال روی سرم؛ کلید خانه را برمیدارم و پشت سر میلاد از خانه بیرون میزنم. همسایه واحد روبه رو با همسرش کنار در واحدشان ایستاده بودن و من بی توجه به آن ها کفش هایم را سریع میپوشم و اولین قدم تند را به سمت پله ها برمیدارم.

_ خانم مراقب باشین پله ها خیسه شر نخورین.

تا میخوام حرف خانم همسایه را در ذهنم حلایمی کنم؛ برای یک لحظه تعادلم را از دست دادم. صدای جیغ بنفشم و خالی شدن آنی ته دلم همزمان شد با شنیدن وای بلند زنانه ای... پرت شدنم از پاگرد

طبقه دوم به پایین آخرین چیزی بود که دیدم و دردی که در تمام سر و تنم حس کردم و بعد سیاهی مطلق! ...

میلا

گاهی اوقات دلت میخواهد همه چیز را رها کنی... از همه چیز بگذری و بروی... دل بزنی به جاده ای که نمیدانی تهش به کجا می‌رسد. ندانستن خیلی از چیزها بهتر است. حال روزی که به آن گرفتار شده ام چیزی کمتر از این نیست. نگاهم خیره به در اتاق عمل است اما ذهنم... راستش خودمم هم نمی دانم به چی فکر میکنم چرا که افکار در هم پیچیده ای قصد روانی کردنم را دارد. درست مثل سکوت و چهره ی نزار مرد شکسته ی کنارم. او هم مرا روانی کرده! با رفتار و کردارش... با تصمیمات عجولانه و بی عقلی هایش... با نگاه درمانده و پوچش! پلک میزنم و دوباره آرام اتاق عمل به چشمم خار می‌شود. رنگ قرمز میسوزاند مویرگ های چشمان خسته ام را... لعنت به تصاویری که پشت پلکم جان میگیرد. نگاه ملتمش که خواهان آمدن با من بود. درد و درماندگی خوابیده در نگاهش و بعد دیدن سر و صورت غرق در خونس... خدا میداند که به محض شنیدن فریاد دلخراشش چطور به عقب برگشتم. خدا میداند که با شنیدن گروپ افتادن جسمی از بالا به روی زمین چطور نفس در سینه ی وامانده ام گره خورد و برنگشت. تصویر پُر رنگ تر و پررنگ تر میشود تا می‌رسد به رفتنم به کنار جسم خونی مالی اش... دختری که غرق در خون بود همان جوجه رنگی مظلوم چند لحظه پیش بود؟! همان کسی که التماس در نگاهش ریخته بود؟! او که سالم بود. او که فقط در نگاهش درد بی خبری و شوک بود نه اینطور صامت و فروپاشیده در خون... خدا میداند چه حالی داشتم وقتی او را اینطور پهن شده کف پارکینگ دیدم. خاطره... دلبرک کیهان... رفیق این روزهایم در مقابل نگاهم از دو طبقه به کف پارکینگ سقوط کرده بود. درد داشت دیدنش... به ولاه که برای اولین بار دست پایم را گم کردم. تصور مُردنش دیوانه ام کرد که میخواستم بی توجه به همسایه های جمع شده دور و اطرافم؛ جسم غرق در خونس را بغل کنم اما فریاد همسایه ای مانع دیوانگی ام شد.

(آقای راد تِکونش نده؛ ضربه کاری بوده ممکنه برای نخاع مشکل به وجود بیاد. چند لحظه تحمل کن زنگ زدیم آمبولانس الان خودشو میرسونه.)

تا آمبولانس خودش را رساند مُردم و زنده شدم و تنها دلیل نفس کشیدنم همان تیپیدن نبض گردنش بود. خاطره که با آمبولانس راهی نزدیک ترین بیمارستان شد؛ من هم پشت سرش؛ با نهایت سرعت رانندگی کردم و نفهمیدم چطور خودم را همزمان با ماشین آمبولانس به بیمارستان رساندم.

زمانی که دکتر و پرستار روی سرش ریختند؛ زمانی که یکی از آن‌ها موقعیت اورژانسی و آماده کردن اتاق عمل را بر سر دیگران فریاد زد؛ من... میلاد را... در نهایت بیچارگی و درماندگی به دیوار پشت سرم تکیه دادم. پلک بستم و لب گزیدم. باورم نمیشد جوجه رنگی را به این حال و روز و نزدیک به مرگ ببینم. تصورش هم سخت و غیر قابل باور بود. جوجه رنگی باید باشد و بخندد... باید باشد حالا با هر نسبتی که می‌خواهد داشته باشد. دوست و رفیق... خواهر... معشوقه ی برادرم... یا حتی همسر بدلی ام... اما فقط باشد. آخر حیف نگاه و معصومیت او برای خاک نیست؟ به ولا که رفتن و نبودن بعضی از آدم‌ها حیف است. ندیدن بعضی از خنده‌ها و نگاه‌های دوست داشتنی برای رفتن به زیر خاک حیف است. در آن لحظه ی شوم فقط به تپیدن نبض گردنش فکر کردم. به این که امکان زنده بودنش زیاد بود. کارهای پذیرش را به اجبار انجام دادم. به الیاس زنگ زدم و قبل از تبرئه کردن خودش؛ فقط گفتم به کیهان بگوید دلبرکش دارد گوشه ی بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند. نمیدانم چطور برای الیاس ماجرا را تعریف کردم اما به نیم ساعت نکشید که به همراه کیهان خودشان را به بیمارستان رساندند.

از الیاس دلخور بودم؛ از کیهان اما بیشتر... یه سلام و علیک ساده کردم و نگاه دلگیر و ناراحتی را به کیهان دوختم. مردی که باید تمام جواب سوالات ذهن پر از آشوب مرا میداد. هر لحظه منتظر حرفی از جانبش بودم اما لام تا کام حرف نزد فقط با نگاهی درمانده و حیرت زده از تعجب کنارم نشست و سرش را میان دست‌هایش اسیر کرد. دلم برای بیچارگی و حال و خرابش سوخت. هزاران حرف نگفته را در نطفه خفه کردم تا به وقتش... تا زمانی که خودش سر حرف را باز کند تا تمام دق و دلی ام را برسرش آوار کنم. الیاس وقتی اوضاع را اینطور آرام دید؛ میخواست همه چیز را دقیق تر بداند. سوال کرد. . نه یک بار بلکه سه بار... میلاد را پشت سر هم چند بار تکرار کرد اما من فقط یک جمله گفتم.

– هیچی نگو الان خب !

متوجه حال خرابم شد. اخلاق گند من هم دستش بود که بی حرف دیگری ساکت شد و بی حرف تکیه به دیوار زد. به خودم و کیهان نگاه میکنم حالا من ماندم و مرد کنارم... هردو آرام بودیم اما فقط خودمان دوتا میدانستیم که این آرامش بینمان؛ آرامش قبل از طوفان است. پوزخند روی لب‌هایم جا خوش میکند:

– همیشه فک میکردم برات اولویت دارم اما انگار زدم جاده خاکی ! بد جایی دستمو ول کردی مرد حسابی... بد جایی از زندگی زیر پامو خالی کردی! یه جایی که به خاطر خودت و زندگی‌ت هر کاری کردم اما تهش رسیدم به اینجا ! به اینکه ندونم آزاد شدی !

با همان نگاه درمانده و خسته ؛ به نیم رخ آوار شده اش نگاهش میکنم:

– قبل از اینکه بیای توی ذهنم هزار بار یقه اتو گرفتم. داد زدم سرت... دق و دلی این روزای ت. . خمی که گذروندم رو سرت خالی کردم اما نمیدونم چرا الان دستم یارای گرفتن یقه اتو نداره ! وُلُم صدام از این بیشتر بالا نمیره ! آخه میدونی آدم خسته و نفس بُریده دیگه نای جنگیدن نداره ! خستم کیهان... اونقدر که دلم میخواد بزخم زیر همه چی ! ... فقط منتظرم از این در سالم بیاد بیرون... امانتیت بیاد بیرون و بسپرمش به خودت و برم تا خودمو دوباره پیدا کنم. تا بشم همون میلاد گذشته... آخه این چند وقت اینقد نقش بازی کردم که خودمو گُم کردم.

جواب حرف هایم شد یک سکوت طولانی...

در اتاق عمل که باز شد بی مه‌بابا هر دو از جا پریدیم. نگاه دکتر از کیهان رد شد و روی من نشست:

– شما همسر خانم خاطره حسینی هستی درسته؟!

به اجبار سر سنگینم را تکان میدهم و با دلهره و استرس به دکتر پا به سنی که ماسک روی صورتش را پایین میکشید نگاه میکنم:

– آره؛ حالش چگونه آقای دکتر؟!

– شکستگی دستش رو گچ گرفتیم و داخل استخوان ساق یکی از پاهاش پلاتین گذاشتیم. خوشبختانه تا جایی که امکان داشت جلوی خونریزی مغزی رو گرفتیم اما متأسفانه سطح هوشیاری خیلی پایینه باید برای عمل بعدی صبر کنیم تا سطح هوشیاری بیاد بالا...

تا جای شکستگی و پلاتین فهمیدم اما به بعدش حرف هایش برام گنگ بود:

– یعنی چی آقای دکتر میشه واضح تر حرف بزنی

– حرفام واضح بود پسرجان؛ پایین اومدن سطح هوشیاری یعنی کُما... البته ته دلتو خالی نمیکنم چون ممکنه هر لحظه که سطح هوشیاری بره بالا ما عمل بعدی رو انجام بدیم. پس زیاد جای نگرانی و ناامیدی نیست. توکلتنون به خدا باشه.

حرف های واضحش را زد و رفت. کُما؟! سطح هوشیاری پایین؟! عمل و پلاتین و شکستگی...؟! چه به سر جوجه رنگی بیچاره آمده؟! چشمانم را با درد بستم و شقیقه هایم را فشار دادم. کیهان که همانطور مات یا حسین گویان روی صندلی آوار شد.

کیهان – یا امام حسین... وای... وای...

دیدن شکستن برادرم درد داشت. درد و بدبختی خودم یک طرف، حال خراب کیهان طرف دیگر... دستم را روی شانه اش گذاشتم و در نهایت خستگی و ناتوانی لب زدم:

– پاشو بریم بیرون... پاشو

سر بالا گرفت و نگاهم کرد. چشم بستم به روی درد نگاهش...

– کجا پاشم بیام؟! نمیبینی چه بلایی سر زندگیم اومده؟! خودمو به در و دیوار زدم تا خار به پاش نره اما الان روی اون تخت بیهوش افتاده! کجا پاشم برم ها؟! کجا برم که یادم بره مقصر تموم بدبختی هاش خودمم. کجا برم تا یادم بره دلبرکم به چه حال و روزی افتاده!؟

– پاشو بریم کیهان... پاشو که من از تو خسته ترم.

خستگی و درماندگی ام را فهمید که با درد بلند شد البته الیاس به کمکش اومد.

بی رمق و خسته پاکت سیگار را از جیبم بیرون کشیدم و جلوتر از آن دو نفر از سالن مراقبت های ویژه بیرون زدم.

حالم بد بود. زیاد از حد هم بود. با همان حال بد به سنا بانو زنگ زدم تا خاتون و عاصف را باخبر کند. راستش خودم اصلا دل و دماغ سر و کله زدن با آن پسر عموی همیشه طلبکارش را نداشتم. آخ از گریه های سنا بانوی عزیزم. بیچاره هنگ کرد وقتی فهمید مثلا تازه عروسش به گما رفته! اما باز هم مثل همیشه وانمود به استوار بودن کرد و کنارم ماند... پایه پایم هر روز بیمارستان بود و کارهای بیمارستان را انجام می داد. همانند یک مادر دلسوز بالای سر خاطره ی بیهوش ماند و از تن بی جان او پرستاری کرد. خاتون و عاصف آمدند. هنوز گریه های جانسوز خاتون و نگاه مات و ناباور پسر عمومیش را به یاد دارم. وقتی پا به بیمارستان گذاشتند و متوجه حال و روز خاطره شدند به عینه خم شدن کمر هر دو را دیدم. وقتی آنطور جلویم بی تاب بودن به خاتون امید خوب شدن حال دخترش را دادم. گفتم دکتر گفته توکل کنید به خدا... و جوابم شد های های گریه کردنش و صدا زدن های بی جانش... خانواده ی خاله ماه بانو هم خودشان را به بیمارستان رساندند و ابراز همدردی کردند. بانوی عزیزم رسم مهمان نوازی را به جا آورد و خاتون را به همراه خودش به خانه اش بُرد. یک هفته به همین منوال گذشت. کیهان بودن در خانه ی مرا به رفتن به خانه ی ماه بانو ترجیح داد. در این یک هفته هم نه حرف خاصی بینمان رد و بدل شد نه گله و شکایتی... حتی دیگر پی پنهان کاری اش را نگرفتم چرا که اصلا حال و حوصله بحث و جدال نداشتم نه او نه من... او را به حال خودش گذاشتم. شب تا صبح سیگار دود میکرد و صبح تا شب خودش را در خانه ی سوت و کور حبس کرده بود. در این بین عاصف هم یا بیمارستان بود یا تهران... در این یک هفته من هم زابه راه باشگاه؛ خانه و بیمارستان بودم. کیهان که به خاطر حال روحی نامیزونش قید رفتن به باشگاه را زد اما من مجبور بودم حواسم به آنجا هم باشد. روز ها سنا بانو یک چند ساعتی را بالای سر خاطره بود و شب ها من این کار را میکردم تا سنا بانو به

خاتون برسد. پیرزن حالش اصلا روبه راه نبود. حال همگی بد بود اما به اجبار سکوت کرده بودیم و منتظر یک معجزه...

معجزه ای که بالاخره زُخ داد.

روز دهم سطح هوشیاری بالا رفت و دومین عمل حساس هم انجام شد.

عملی که تمام خانواده را پشت در اتاق عمل جمع کرد؛ حتی کیهان ساکت و صامت را...

میدانستم خود دار تر از این حرفاست که با احساسی شدن بی جا همه چیز را خراب کند.

آمد... با همان حال خراب و آشفته اش آمد اما فقط در سکوتی دردناک گذشتن لحظه به لحظه ی این آشفته بازار را نگاه کرد.

خاتون در آغوش سنا بانو و ماه بانو بی تابی میکرد و عاصف سر یه دیوار تکیه داده بود. در کل لحظات سخت و طاقت فرسایی را پشت سر گذاشتیم تا در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون آمد.

عاصف شتاب زده به سمت دکتر دوید:

– چیشد دکتر جان؟!

نگاه دکتر از او رد و شد مثل همیشه به نگاه منتظر من رسید.

– خداروشکر عمل با موفقیت انجام شد. بیمار تا به هوش اومدن میره ریکاوری.

بلاخره نفس حبس شده در سینه ها آزاد میشود و من با تمام وجود خدا را بابت این معجزه شکر میکنم

خاتون اشک شوق میریزد:

– خدایا شکر که بچمو دوباره بهم بخشیدی... آخ سنا بانو جان دیدی خدا به جوونیش رحم کرد؟ دیدی چهقدر مهربونه؟ به وراه نذر کردم اگه خاطرمو سالم بهم برگردونه همین عاشورا یک گوسفند قربونی میکنم.

سنابانو – آره خاتون جان خدا مهربونه دلش به جوونی این دختر رحم اومد.

خاتون – بانو جان دلم آتیش می گرفت اگه گلم پرپر میشد. من پیرزن زنده بمونم و دسته گلم بره زیر خاک؟!

ماه بانو نم اشک زیر چشمانش را با دست میگیرد:

– نگو اینطوری خاتون جان خدا قهرش میاد. حالا که خدا به همه امون رحم کرد هزار مرتبه شاکرش باش.

خاتون - هزار مرتبه کمه ماه بانو جان... صد هزار مرتبه سجده شکر به جا میارم ؛ تو نمیدونی چی کشیدم توی این یک هفته وقتی گل دخترمو میون این همه دم و دستگاہ دیدم. آخ ماه بانو جان آخ که خاطرمو مدیون امام رضام.

فورا رو میکند به عاصف:

- عاصف مادر ؛ منو الان میبری حرم ؟

عاصف با همان نگاه دردمند به سمت خاتون رفته و او را از روی صندلی بلند میکند:

- آره خاتونم. پاشو بریم. پاشو دورت بگردم.

خاتون - بانو جان ؛ من یه توکه پا برم حرم پیش آقام بعد برمیگردم.

سنابانو - برو خاتون جان برو راحت باش من اینجا حواسم به خاطره هست.

نگاه عاصف به سمت من میچرخد:

- اگه کاری چیزی بود منو بی خبر نذاری.

برایش سر تکان میدهم:

- باشه

عاصف و خاتون که میروند ؛ من میمانم با مردی که خیلی سریع با نگاهی غم زده از سالن بیرون زد و من هم به دنبالش...

سنابانو - میلاد مادر کجا میری؟!

به سمتش برمیگردم:

- میام الان

- آخه عزیز من؛ هر آن ممکنه زنت به هوش بیاد باید بالای سرش باشی که!

- میام مادر من ! قبل از اینکه به هوش بیاد برمیگردم.

به اجبار زیر نگاه های ماه بانو و حاج رضا کوتاه آمده و دست از سر من برمیدارد:

- باشه فقط زود بیای

- باشه

کیهان بی توجه به دور اطرافش به سمت انتهای حیاط پشتی بیمارستان رفته و روی صندلی مستطیل شکل آبی رنگ مینشیند. از رنگ و روی پریده اش تعجب میکنم:
- خوبی تو؟! -

بدون کوچکترین نگاهی به من؛ فقط سرش را بالا پایین میکند. پوفی میکشم از دیدن سکوت و رفتارش:
- الان باید خوش حال باشی از اینکه زنده اس؛ از اینکه نفس میکشه و نجات پیدا کرده؛ نه اینکه اینطور اینجا غمبرک بزنی واس من! پاشو برو خونه یکم به خودت برس؛ یه دوشی چیزی بگیر که وقتی به هوش اومد با دیدنت نگرخه!
جوابم باز هم سکوت است و بس...

همانطور ایستاده کنارش؛ دست روی شانه ی پهنش میگذارم:

- کیهان

- تو برو بالا حواست بهش باشه؛ هر لحظه ممکنه به هوش بیاد؛ منم یه چند دقیقه بشینم اینجا بعدش پا میشم میرم خونه ی تو...

خانه ی من؟! این مرد واقعا حالش خوب نبود. لحن گرفته و خش دارش حالم را میگیرد:

- پاشو با هم بریم خونه بعد برمیگردیم.

- نیاز نیس تو پاشی بیای؛ کاری که بهت گفتمو انجام بده خواهشا! باید اینجا باشی شاید امضایی چیزی ازت بخوان.

آنقدر محکم و قاطع حرفش را به خوردم داد که جا برای مخالفت ندیدم. لب هایم را روی هم فشار دادم گویا زیاد از حد روی روح و روانش فشار بود که اینطور از کوره در رفت. سعی میکنم بیشتر از این به دست و پایش نییچم چرا که خیلی خوب حال خرابش را درک میکردم:

- باشه پس من میرم بالا

- به ماه بانو و حاجی هم بگو بیاد پایین برسونمشون خونه از صبح اینجا سرپابودن از پا نیوفتن.

- باشه؛ کارت تموم شد بیای؛ ایشالا تا اون موقع هم دلبرت به هوش اومده دیگه؛ یه جوری آخر شب برنامه میچینم که بتونی نیم ساعتی رو باهاش تنها باشی.

بی حرف سرش را به بالای صندلی تکیه داده و پلک هایش را روی هم میگذارد. از سکوت معنا دارش رد میشوم و دست به جیب با قدم های آرام و محکم راه آمده را برمیگردم.

ماه بانو و حاج رضا با اصرار های سنا بانو مبنا بر رفتن؛ راهیه خانه شدند. یکی دوساعتی را کنار سنا بانو روی صندلی نشستم که پرستار بخش صدایم زد:

_ آقای راد؛ مریضتون به هوش اومد انتقالش دادیم بخش؛ طبقه منفی ۲ اتاق ۶..._

به همراه سنا بانو به سمت اتاق ۶ رفتیم.

به محض دیدنش دلم به درد آمد. صورت ورم کرده و کیود... سر باندپیچی و دست و پای گچ گرفته شده...

این دختر درب و داغان افتاده روی تخت هیچ نوع شباهتی با دخترک زیبا و ملوسی که می شناختم نداشت؛ اما باز هم به روی نگاه درد کشیده اش لبخند زدم. شاید اگر خدا به جوانی اش رحم نمیکرد الان با همین وضع جسمانی هم اینجا نبود.

سنا بانوی عزیزم شتاب زده خودش را به تخت او رساند و اشک شوق ریخت از دیدن چشمان نیمه باز عروزش:

_ قربون چشمای قشنگت بشم من عزیزکم. تو که مارو نصف جون کردی... خوبی دورت بگردم؟!_

اخم کمرنگی میان ابرو هایش نشست و نگاه کنجکاو و غریبش را میان سنا بانو و پرستاری که مشغول سروم زدن بود چرخاند:

_ خا... ت... ونم کجا... ست؟!_

حتی حرف زدنش هم با کمی لکنت همراه بود. قدمی به تخت نزدیک تر میشوم و سعی میکنم این جوجه ی ترسیده از حال و روزش را کمی دلداری و قوت قلب بدهم:

_ با عاصف رفتن حرم؛ میان الان..._

سرش به سمت من چرخید؛ نگاهش به من بی تفاوت بود یا من اینطور حس کردم؟!_

به ثانیه نکشید که همان نگاه را از من دریغ کرد و خیره به چشمان سنا بانو؛ با درد لب زد:

_ ش... شما کی هستین؟!_

سنا بانو یکه خورده انگشتان دست سالمش را در دست فشرد:

_ خاطره جان یعنی منو نمیشناسی؟!_

همین سوال پیش پا افتاده ی سنا بانو ته دل مرا خالی کرد. نفسم را بُرید تا دخترک با چشمان تر که نشان از درد کشیدنش داشت را روی هم فشار داد و لب باز کرد:

_ ن... ه! من اصلا شمارو ندیدم تا... ح... الا... توروخدا به خاتونم بگید بیاد.

سنابانوی بیچاره نگاه درمانده اش را به من دوخت:

_ میلاد مادر برو دکترش رو صدا بزن بیاد بینم چه بلایی سرمون اومده. این دختر فراموشی گرفته انگار... اصلا من و تورو نمیشناسه که...

هرچی هی میخواستم این بدبختی را قبول نکنم نمیشد. حرف سنابانو همچون سیلی محکمی مرا از خواب خرگوشی بیدار کرد. دلبرک کیهان فراموشی گرفته؟! مرا... سنا بانو را یا حتی عشق به کیهان را هم از یاد بُرده؟! یعنی من ماندم با دختری که اسمش در شناسنامه ام جا خوش کرده و اصلا نمیداند ازدواجمان طبق برنامه بوده! من ماندم با دختری که چند دقیقه بعد همه ی اطرافیاناش مرا به عنوان شوهر و شریک زندگی به او معرفی میکنند و من... وای... وای... با چه رویی باید کیهان را از این موضوع دردناک با خبر کنم؟! بیچاره برادرم... چه حالی میشود وقتی بفهمد دلبرکش او و عشق او را به گل از یاد بُرده...

بدون صدا زدن من؛ خود دکتر وارد اتاق شد. خاطره را معاینه کرد و با هر بار سوال و پیچ کردن او؛ حال من خراب و خراب تر میشد اما در همین حین خاتون و عاصف هم رسیدند. حال و روز آن ها هم بعد از شنیدن حرف های دکتر گفتنی نیست. خاتون خاطره را به آغوش گرفته و اشک می ریخت و عاصف فقط نگاه میکرد.

به محض بیرون رفتن دکتر از اتاق؛ به دنبالش رفتم:

_ آقای دکتر؟!!

ایستاد:

_ بله؟!!

_ این فراموشی ممکنه چهقدر زمان ببره؟!!

_ ببین جَوون توی علم پزشکی اما و اگر زیاده؛ همه چی بستگی به آناتومی بدن خود فرد داره؛ این فراموشی گوشه ای از خاطرات از آسیب و بعد عملی هست که نزدیک جمجمه انجام شده؛ برای من هم جای تعجب داشت اما اتفاق افتاده دیگه؛ دست من و شما نیست. حالا ممکنه ذهن با دیدن صحنه های تکراری خاطرات گذشته رو برگردونه ممکنه یه سال دو سال یا حتی سال ها طول بکشه. چه مدت از ازدواجتون میگذره؟

_ یه ماه هم کمتر!

از ترحم ریخته در نگاهش متنفرم:

- خب بهت حق میدم که از این بابت ناراحت باشی اما سعی کن تمام خاطراتی که با هم گذروندین رو دوباره برات تکرار کنی. مثلا هر جا و هر تفریحی که قبلا با هم رفتین و تجربه کردین. اینطوری شاید زودتر بهش کمک کنی تا همه چیزو به یاد بیاره.

به اجبار سر تکان داده و از مقابل نگاهش به سمت اتاق میروم. سرم از شدت درد داشت میترکید. به اجبار خودم را سر پا نگه داشته بودم. به محض داخل شدنم به اتاق؛ میبینم خاطره از شدت درد به خودش میپیچد.

پرستار - عزیز دلم برات مُسکن زدم الان دردت کمتر میشه اما دیگه باید تحمل کنی.

خاطره - وای... خدا... وای دارم میمیرم از درد.

خاتون - الهی بمیرم برات مادر؛ بمیرم نبینم تو اینجوری درد بکشی.

از دیدن اشک های معصومانه روی صورتش اعصابم بهم میریزد. رو میکنم به پرستار:

- نمیبینی چهقدر درد داره؟ یه مُسکن قوی تر بزن تا حداقل بتونه بخوابه.

- یعنی چی آقا؟! من اینجا پرستارم یا شما؟!!

با همان اعصاب داغون به او میپَرَم:

- هرکی میخوای باش برای من مهم نیس اصلا! بهت میگم مریضم داره درد میکشه؛ نه یه درد معمولی...یه چی بزن اینجوری از درد زار نزنه؛ اگه نمیفهمی که برم پیش رئیس بیمارستان شاید اون بفهمونت!

سنابانو - ععع میلاد جان...

پرستار با نگاهی کینه توزانه دوز مُسکن داخل سِروم را زیاد می‌کند و بی توجه به معذرت خواهی های سنا بانو از اتاق بیرون میزند.

سنگینی دو نوع نگاه اذیتم میکند. اولی نگاه سنگین عاصف است و دومی نگاه متعجب خاطره! ... سنا بانو دست محبت به سر دخترک کشیده و سعی میکند سر حرف را باز کند:

- خاطره جان؛ دختر قشنگم. تو عروس منی... یه ماهی هست که تو و میلاد با هم ازدواج کردین و سر خونه زندگیتون هستین. درسته تمام این لحظات شیرینی که پشت سر گذاشتی رو فراموش کردی اما اصلا نگران نباش؛ ایشالا کم‌کم به مُرور همه چی یادت میاد. مگه نه خاتون جان؟!!

خاتون - آره عزیزکم ایشالا خیلی زود همه چی یادت میاد. یه وقت غصه نخوری مادر باشه گل دختر نامزم؟!!

نگاه متعجب و دردمند جوجه رنگی را نمیتوانم تحمل کنم. تاب و تحملم کم میشود وقتی در عمق
چشمانش پریشانی و حیرت میبینم:

– من یه سر میرم بیرون؛ برمبگردم.

مادرها گویا متوجه حال نامیزون و خرابم شدند که سکوت کردند و من پاهای خسته ام را به سمت
بیرون از اتاق کشاندم. داخل حیاط روی صندلی نشستم تا کمی در خلوت و تنهایی با افکارم دست و
پنجه نرم کنم اما از شانس بد من؛ حضور کیهان را دقیقاً کنارم حس کردم.

– چرا اینجا نشستی؟!!

نفس عمیقی کشیده و دستی به ته ریش نسبتاً بلندم میکشتم:

– حالم خوش نبود اومدم بیرون.

کنارم مینشیند:

– مگه هنوز به هوش نیومده؟!!

سر سنگینم را تکان میدهم:

– چرا؛ به هوش اومدم.

نفس راحتی که از سینه بیرون میدهد را به خوبی متوجه میشوم و درد روی دردمند هامیم انباشته میشود
از حس و حالی که تا چند لحظه بعد همین حال خوبش را زایل میکند.

– خب خدا روشکر...

مستقیم به چشمان خسته اش نگاه میکنم.

– کیهان

– چیشده میلاد؟!!

چه زود فهمید یه جای کار میلنگد!

گفتن حقیقت برایم سخت و دشوار بود چرا که به هیچ وجه تحمل دیدن نگاه نا امید و درد مند برادرم
را نداشتم اما مجبور شدم لب باز کنم:

– به هوش اومده؛ هیچ مشکل جدی هم تهدیدش نمیکنه؛ حالش هم روز به روز بهتر میشه اما

– اما چی؟!!

– یه گوشه از حافظه اشو از دست داده؛ خاتون و پسر عموش رو میشناسه اما ماهارو نه... اصلاً نمیدونه
که...

_ منو هم فراموش کرده نه؟!_

دل لعنتی ام سوخت... آتش گرفت از سوز کلامش... دلم تکه پاره شد از دیدن چشمان نا امید و پوزخند تلخ روی لب هایش...

_ خوبه... خیلی خوبه! ...

هذیان میگفت؟! کجای این فراموشی خوب بود؟!_

_ نگران نباش؛ با دکترش حرف زدم گفت ممکنه خیلی زود همه چی رو به یاد بیاره. باید سعی کنیم خاطرات این مدت رو براش زنده کنیم تا...

از جا که بلند میشود حرفم را قطع میکنم:

_ کجا پاشدی؟_

_ پاشو میخوام برم ببینمش.

واقعا میخواست با همین حال و روز آشفته اش او را ببیند؟! آن هم درست زمانی که سنا بانو حرف از ازدواج من و او زده؟!_

_ یه لحظه بشین؛ تازه بهش مسکن زدن ممکنه خوابیده باشه.

_ من میرم باشگاه؛ شب برمیدرم همینجا تا برم ببینمش...

_ باشه

هزاران حرف نگفته داشتم اما با دیدن حال و روزش صلاح ندیدم سوال پیچش کنم. تمام حرف ها و دعاها را گذاشتم برای یکی دو ساعت دیگر در باشگاه!

یک ساعت بعد؛ زمانی که چند کار اداری بیمارستان را انجام دادم؛خاطره و ذهن فراموش شده اش را با مهمان های توی اتاقش تنها گذاشتم و به سمت باشگاه حرکت کردم. حالا که خیالم از حال خوب خاطره جمع شد؛ وقت این بود که به جواب سوالی این ذهن آشفته برسم. ذهنی که در این مدت آرامش و آسایش به خودش ندیده! با دیدن خلوت و سوت و کور بودن فضای باشگاه تعجب میکنم. قدم که به داخل میذارم کیهان را به تنهایی مشغول تمرین میبینم. نه هر تمرین ساده ای... یک تمرین سخت و فشرده! گویا داشت تمام حرص و عصبانیتش از روزگار را سر کیسه بوکس بی نوا خالی میکرد. با تمام قدرت مُشت میزد و عرق از سر و صورتش روی عضله های برهنه اش میریخت. دست به جیب و با یک خونسردی ظاهری به او نزدیک تر میشوم:

_ هرچی دارم فکر میکنم میبینم وقتشه الان کم کم همه چی رو خودت درست کنی، اینطور فکر نمیکنی جناب فرتاش؟!_

با شنیدن صدای من ؛ آن هم از این فاصله ی نزدیک؛ دست از ضربه و مُشت زنی میکشد و نفس زنان به سمتم برمیگردد. چرا اینقدر در عمق نگاهش خستگی میبینم؟!

– اومدی چی بشنوی؟ ! اینو به من بگو!

تایه ابرو بالا داده و قدمی به جلو برمیدارم:

– حالا شد ! اومدم تصفیه کنم داداش ! اما قبلش باید جواب سوالمو ازت بگیرم !

روی زمین نشسته و به دیوار پشت سرش تکیه میدهد:

– سوالاتو پیرس تا جواب بدم.

روی زانو دقیقاً مقابل نگاهش خم میشوم:

– چرا به من خبر ندادی که آزاد شدی؟! فقط نگو چه فرقی برات داشته که به جون خودت که رگ میدم برات ؛ همینجا روی تُشک همین رینگ جواب حرفتو میدم.

– خوبه ! میبینم قلدر شدی!

حرص میخورم از تمسخر حرف و نگاهش:

– آخه قلدری بیشتر جوابه!

نگاهم میکند. عمیق و خیره:

– خوشم میاد از رو هم نمیری ! اصلاً شاید نخواستم بفهمی ؛ حالا هم که اومدم بیرون و جلوت نشستم چه مرگته ؟!

– من چه مرگمه؟ ! تو باید بگی چه مرگت شده که رنگ به رو نداری ! بی خبر میزنی به دل خطر؛ سر از هلفدونی در میاری؛ یقه جر میدی واسه عشقت بعدشم که منو آل*ت دست خودت میکنی هی میچرخونی... هی میچرخونی ! ... از آخر هم که بی خبر میای بیرون و میری سر وقت مسابقه ! اونم نه هر مسابقه ای! کیهان... پابه پای هم پیر شدیم رفت ؛ پس نخواه سر منو شیره بمالی خب؟ ! مردونه بیا وسط... حرف داری بزن ! چرا داری یکه تازی میکنی تو؟ ! چرا یه کاری میکنی که حس کنم راهو اشتباه رفتم؟!

آه خسته ای که از سینه بیرون میدهد ؛ کمی از جبهه گیری ام کم می کند.

– حرفی واسه زدن ندارم ! نمیبینی به کل منو از یادش بُرده ! نه میدونه کی ام و چی ام... نه میدونه یکی واسش یقه جر داده!

کلافه از این همه ناامیدی؛ دستم را در هوا تکان میدهم:

_ خب بلاخره که چی تا آخر عمرش که همینطور نیمونه؛ خود دکنتره به من گفت به مرور زمان همه چی یادش میاد.

_ دقیقا کی یادش میاد ها؟! یه روز؟ یه هفته؟ یه ماه؟! یه سال؟! میبینی تو هم نمیدونی! ...

_ خب که چی؟! اصلا گیرم طول بکشه تا همه چی یادش بیاد. وقتی با هم باشین کم کم همه چی درست میشه.

خیرگی و نوع نگاهش مرا پیش از پیش عصبانی میکند:

_ هه... حالت خوبه تو؟! میخوای یه تنه الان که مغزش خالیه یهو بهش بگم شوهر داری ولی بیا طلاق بگیر زنم شو آره؟! اونم عین یه دختر حرف گوش کن میاد محضر تا کارو یه سره کنه برامون! گرفتی مارو نه؟!!

حرف هایش درست بود اما منطق من این چیزها را قبول نمیکرد. حرصی میشوم؛ جوش میارم از این همه آشفتگی و بیچارگی:

_ پس میخوای تا اون موقع چکار کنی؟! با همین وضع همینطوری توی یه خونه بمونیم؟! حرفای تو درست اما نمیشه منه بی پدر با این دختره که فکر میکنه زنمه توی یه خونه زندگی کنم که! بفهمم کیهان... اینقدر منو حرص نده؛ یه لحظه با خودت فکر کن بعد چند روز نمیاد بگه چرا رابطه امون مٹ همه ی زن و شوهرها نیس؟! نمیگه چرا به من دست نمیزنی؟!!

_ بسسسسه!

_ نمیگه چرا توی یه اتاق نمیخوابیم.؟! نمیگه... اه... اه... دهن من د... یوٹ رو باز نکن خواهشا؟! بخدا داری همه چیزو خراب میکنی... اصلا این نقشه و ازدواج صوری از اولش هم اشتباه بود. بخدا که اشتباه بود.

دلم نمیخواست این حرف های نابه جا را به رویش بزنم اما خودش مجبورم کرد. دیدن حال و روز خرابش دلم را زخم و زیلی کرد. در بس گفتنش هزاران درد و غم خوابیده بود اما باید همه چی را میگفتم. این مرد درست مثل کبک سرش را زیر برف کرده بود. نمیفهمید با تصمیمات خرکی اش چه بلایی سر من فلک زده میاورد:

_ به مولا قسم اگه حرفی میزنم واسه خودته؛ واسه اینکه بفهمی... داری یه جوری گاز میدی که هیچ جوهره بهت نمیرسم. شُ - ل کن تا بفهمم چی تو مغزت داره میگذره کیهان! راست و حسینی بگو چی میخوای ازم که ناموستو انداختی توی زندگی بی در و پیکر من! دختری که هیچی از عشق تو و نقشه ای که تو براش کشیدی؛ توی ذهنش نیس؛ موندنش توی اون خونه و زندگی؛ کنار من؛ یعنی خود

آتیش جهنم ! میفهمی که حرفمو نه؟! حالا با این وجود بازم داری عقب میکشی ! این عقب نشینی توی ناقوس من نمیگنجه مرد ! تو آدمی که می‌شناختم نیستی ! تغییر کردی یهو ... یه چیزی شده؛ یه چیزی که باعث شده حتی آزادیتو از من پنهون کنی. اینو برام باز کن تا بفهمم خب؟!!

کلافگی اش را میبینم. حال داغون و خرابش را میبینم اما با این وجود از موضع خودم پایین نمی‌آیم تا اصل ماجرا را روشن کنم. لب میگزد... طبق معمول به حالت عصبی دست پشت گردنش میکشد و با نگاهی مملو از درماندگی و غم و حسرت نگاهم میکند:

– از چی میخوای سر در بیاری تو ؟ !

– از همه چی !

نفس میگیرد و بعد با حرفش نفس مرا قطع میکند.

– تومور چند سال پیش برگشته ! بدتر... وخیم تر... حاد تر...

از کدام تومور مغزی حرف زد؟ ! نکند از همان توموری که چند سال پیش همه را حیران کرد ؟ ! از همان بیماری که همه را جان به لب کرد تا دوباره کیهان را به ما بخشید! ؟ از همان حرف زد ؟ ! از همان غده سیاه و چرکی؟ ! به معنای واقعی کُپ کردم. همه‌چی از ذهن خسته ام فراری شد جز اسم یک بیماری... به سختی آب دهانم را قورت میدهم و هه ناباوری از بین لب هایم بیرون میپزد:

– چطوری برگشته؟ ! دکتر گفت احتمال برگشتنش غیر ممکنه؛ تو بعد از همون چند سال پیش خوب شدی که... چی داری میگی واس خودت؟ !

نیشخند میزند. یک نیشخند تلخ و زهرآگین که ته دلم را سوزاند:

– یادت رفته؟ ! گفت ۳۰ درصد امکان برگشتنش هست. الانم که برگشته... اونم چه برگشتنی!

هنوز در شوک شنیدن این خبر ؛ با حالت شوک زده نگاهش میکنم:

– اصلا بگو ببینم از کجا مطمئنی؟

– یه مدتی بود که سر درد های بدی میگرفتم؛ فک میکردم با قرصی چیزی حل میشه. جدیش نگرفتم. پام که رسید زندان ؛ دیگه هر روز بدتر و بدتر شد تا اینکه یه روز به دستور پزشک اونجا ؛ رفتم بیمارستان. چنتا آزمایش گرفتن و بعدش جوابو بهم دادن. تومور مغزی ! یه چند روزی تحمل کردم تا آزاد شم برم سر وقت همون دکتره؛ به الیاس گفتم چیزی بهت نگه ! قسمش دادم. نمیخواستم تا قطعی نشدن ماجرا؛ کسی چیزی بفهمه حتی تو ! اومدم بیرون و رفتم پیشش... آب پاکی رو ریخت روی دستم. گفت از سری قبل بدتر شده... وخیم تر... حاد تر... گفت هرچه زودتر باید عمل کنی. ازش پرسیدم چند درصد احتمال داره با عمل خوب شم. میدونی چی گفت؟ ! گفت فقط ۳۰ درصد امکان زنده بودنم هست ! یه

نفس کشیدن ناقابل! گفت اینبار زده به چندجای حساس... تکثیر شده... گفت دیگه عمل اونقدر مٹ سری قبل روش جواب نمیده. همش همین بود میلاد جان... حالا دلیل مخفی کاریمو فهمیدی؟! هوا نبود. نفسی هم برای زنده ماندن نبود انگار... برای دومین بار در زندگی ام خالی شدن زمین زیر پایم را تجربه کردم. برای یک لحظه حس کردم جان از پاهایم رفت که با زانو مقابلش روی زمین فرود آمدم:

– چی داری میگی تو؟! مگه به همین کشکیه! اصلا مگه به دهن توئه که نخوای عمل کنی. اصلا دکتره به همه... ج... ا... ش خندیده که اینطور گفته. مگه خداست؟! مگه زنده بودن آدما دست اوناست؟! پاشو کیهان... پاشو این اراجیفو واسه من یکی ردیف نکن که گوشم به این حرفا بدهکار نیس.

داشتم جان میدادم با گفتن هر کلامی که از دهان بیرون میپرید اما مجبور بودم سرپا بمانم تا حداقل کیهان را اینطور خمیده و نا امید ببینم.

داشتم میان موجی از بدبختی و گرفتاری دست و پا میزد. شنیدن برگشتن دوباره این تومور لعنتی یعنی فاجعه... یعنی اوج بدبختی و مکافات... یعنی دوباره تجربه کردن حس ترس از دست دادن حامی زندگی ام. یعنی زنده شدن تمام آن ترس ها و کابوس های وحشتناک...

– میلاد!

کلافه از لحن نا امید و گرفته اش میغرم و صدا بلند میکنم برایش:

– زهر مار میلاد! به مولا منو روانی کردی با کارات... به علی قسم دیگه نمیکشم. اون از اون تصمیمی حرکت اینم از این چُ... س ناله های آبکی و الکی. اون تومور کوفتی برگشته که برگشته به جهنم! مگه آسمون به زمین اومده؟! عمل میکنی خوب میشه بعدشم تا اون موقع منم میشینم با خاطره صحبت میکنم همه چی رو براش از اول توضیح میدم شاید دیدی دری به تخته خورد حافظش برگشت. بعدشم که دستشو بگیر بشین سر زندگیت.

نفس زنان با حالت کلافه ای دست به زانو گرفته و برای بلند شدن مرا کنار میزند:

– حرف حساب حالیت نمیشه نه؟! چرا هی بند کردی به خاطره؟! چرا میخوای ذهن و حال و روز خراب اون بچه رو هم آشفته کنی!؟

به آنی از شدت حرص و خشم منفجر شدم و با دو گام محکم مقابلش قد الم کردم:

– صبر کن ببینم نکنه دلیل پافشاریت به این ازدواج کوفتی همین جریان تومور بوده؛ آره؟!!

با سکوت و حرف نزدنش انبار باروت میشوم:

– آره کیهان؟! با خودت گفتم حالا که دارم میمیرم بذار دست این دوتا رو بذارم توی دست هم آره؟! هنوز نمُرده ناموستو پیشکش من کردی؟!!

به آنی نگاه و لحنش طوفانی میشود:

– این کلمه پیشکش رو به زبون نیار!

میخندم... بلند... یک قهقهه عصبی:

– چرا؟! مگه غیر اینه؟! پیشکش کردی دیگه! گوشتو سپردی دست گربه! واقعا نترسیدی پیچ دستم روی دختری که شرعا و قانونا زنده هرز بره؟!!

طاقت نگاه سنگین و پر از حرفش را نداشتم اما دلم را سنگ کردم تا بلکه حداقل این مرد شکسته و نا امید مقابلم به خودش بیاید. کمی با همان نگاه براندازم کرد و بعد پوزخند تلخی که جیگرم را به آتش کشید.

– دستی که نون و نمک سفره امو برداره هرز نمیره!

کیش و مات شدم از شنیدن حرف مملو از کنایه اش... خجالت زده از حرف هایم موهایم را عصبی به چنگ گرفتم. من حرفی برای گفتن نداشتم اما گویا دل او پُر از حرف بود که با لحنی عصبی و گرفته نفس زنان صدا بلند کرد:

– تو واقعا فک کردی اونقدر بی غیرتم که عشقمو... دختری که بعد از عمری خاطر خواهش شدم رو پیشکش یکی دیگه کنم؟! نه آق میلاد... پسر حاج رضا هنوز اونقدر بی غیرت نشده! سوختم وقتی توی اون چهار دیواری لعنتی تموم فکر و ذهنم این بیرون پیش تو و اون دختر بود. وقتی علی تعریف کرد چه اتفاقاتی واسه شما افتاده؛ شب تا صبح خواب به چشمم حروم شد چون دستم از این بیرون کوتاه بود؛ چون همش حس میکردم هر لحظه ممکنه اون بی پدر تهدید هاشو عملی کنه. چون میترسیدم دستی دستی شما رو از دست بدم. به مولا تازه داشتم معنی زندگی رو میفهمیدم. تازه این قلب لعنتی به عشق یکی زد اما نشد. خدا نخواست که یهو این تومور لعنتی سر و کله اش پیدا شد. تو چی میفهمی از حال و روز اون روزای من؟! ها!؟! شکستم وقتی فهمیدم امیدی به زنده موندنم نیس. شکستم وقتی فهمیدم یه بی همه کسی دست گذاشته روی عزیزهای زندگیم. از یک طرف حال خراب خودم؛ از طرف دیگه تهدید جون شما ها... بُریدم میلاد میفهمی...

با حالت عصبی؛ با عرق هایی که از سر و کله اش میریخت مقابل نگاهم قدم رو میروود و من له میشوم زیر بار فشار دیدن این حال و روز خرابش:

– این تصمیم خرکی که تو میگی برای من یک هفته شب بیداری داشت. یک هفته خون دل خوردن داشت. میخواستم دستی دستی عشقمو بدم به یکی دیگه... من لعنتی آرزو ها داشتم براش؛ اما مجبور شدم به خاطر جون خودش و تو از خودش بگذرم؛ از عشقش بگذرم تا خار به پاتون نره. به معنای واقعی سوختم میفهمی؟! بعد تو دم از بی غیرتی میزنی؟!

– کیهان...

اجازه کوچکترین حرفی به من نمیدهد:

– حرف نزن! برای یک مرد هیچی سخت تر از سپردن عشقش به یکی دیگه نیس. من دلبرم رو پیشکش تو کردم چون حس کردم با این نیم نفسی که دارم نمیتونم خوشبختش کنم. نمیخواستم شناسنامه اشو سیاه کنم و برم. نمیخواستم توی این جامعه ی پر گرگ تنها ولش کنم و برم. با خودم گفتم با این کار هم جون شما رو از خطر احتمالی نجات میدم هم خیالم از بابت زندگی هر دوتون راحت میشه. همیشه آرزو داشتم ازدواج کنی خوشبخت بشی حالا چه بهتر که زیر بال و پر این دختر و هم میگرفتی.

من صلاح هر دوتون رو خواستم. فک نکن هضمش برام راحت بود. شبی که قرار بود فرداش عقد کنین؛ من جون دادم تا صبح... میفهمی؟! جون دادم اما تخت نگه داشتم چون به تصمیمی که گرفتم ایمان داشتم. حالا هم که همه چی سر و ته شده. از یک طرف شوک فهمیدن اینکه یاسمن با اردشیر بی ناموس دست به یکی کرده تا زهرشو بریزه؛ از طرف دیگه خاطره و حال خراب الانش... آگه میگم نمیخوام چیزی بفهمه واسه اینه که گفتن حقیقت دیگه فایده ای نداره. نمیخوام الان که ذهنش خالی از من و این عشق پر دردسره دوباره اذیت شه. آگه واقعیت رو بفهمه نه حسی به من داره نه قراره همه چیز رو اینطور که هست باور کنه.

با تمام حرص و ناراحتی که از شنیدن حرف هایش نصیبم شده بود باز هم بعضی از حرف هایش توی گت من یکی نمیرفت:

– اشتباه کردی آخه! از همون اول دیوارو کج رفتی بالا برادر من... همیشه با منطق خودت رفتی جلو که این شده حال و روز ما... واقعا فک کردی با ازدواج ما همه چی گل و بلبل میشه؟! خاطره با منی که از سر و ته زندگی فقط عشق و حالشو قبول دارم خوشبخت میشه؟! د آخه آدم... تو هنوز زنده ای چرا قصاص قبل از جنایت میکنی؟! آخه کیو دیدی هنوز زنده باشه؛ نفس بکشه یهو بیاد زنشو و زندگیشو همه چیزشو بسپاره به یکی دیگه؟! مگه عشق مال و اموال که بخوای به یکی دیگه وکالت بدی؟! بعدشم حالا زدی خراب کردی درست!

زدی چشم و چال منطق رو کور کردی درست! اما الان دیگه وقتشه که همه چیو درست کنی. مث روز اول! من این حرفا حالیم نمیشه که ذهنش خالیه و حسی بهت نداره و این حرفا! من یکی به اینجام رسیده دیگه! تو هم فک نکن برای من راحت بوده؛ دهن منم این مدت سرویس شده از بس نقش

بازی کردم و حرص خوردم. فردا روز هم شرمنده سنا بانو و ماه بانویی می‌شم که دیگه قراره تُف روم نندازن. فردا صبح زود باهم میریم دکتر... دوباره آزمایش میدی؛ اگه نیاز به عمل بود که عمل میکنی بعدشم با کمک هم دوباره همه چی رو درست میکنیم خب؟! چون قراره نه تو بمیری نه من دیگه نقش یه شوهر عاشق پیشه رو بازی کنم. امانتیتو هم بهت برمیگردونم؛ ما رو بخیر و تو رو به سلامت!

کلافه وار با حالت عصبی دست پشت گردنش کشیده و نگاهم میکند:

_ باشه اما بعد از اینکه عمل کردم و خوب شدم خودم بهش جریانو میگم؛ لازم نیس تا قبلش تو چیزی بهش بگی. باشه؟!

_ تا اون موقع دهن من آسفالت میشه که! با این اوضاع همه از من توقع رفتار یه شوهر عاشق پیشه رو دارن! داری با من چکار میکنی تو کیهان؟! به ولاه دیگه نمیکشم. چرا من بی پدر و انداختی توی گود؟!

_ تنها شرط من واسه عمل همینه!

نه انگار مرغ این آدم یک پا داشت. کلافه از زبان نفهمی اش... کلافه از حال و روز خرابش مجبور به سکوت میشوم... مجبور میشوم در برابر خواسته های نا به جایش باز هم کوتاه آمده و دم نزنم. سکوتی که فقط خودم میدانستم چه بر سر روح و روانم می‌آورد. در همین اوضاع وانفسا هم سنا بانو زنگ زد و سراغم را گرفت. غر هایش را نشنیده گرفتم و گفتم الان حالم خوش نیس و حتما آخر شب یک سری به بیمارستان میزنم. او هم مجبور به سکوت شد. کیهان را با همان حال نا میزون به خانه رساندم. حالم اصلا خوش نبود. در میان موجی از مشکلات و ناباوری ها دست و پا میزدم و دریغ از یک راه نجات!

تازه یک مدت کوتاه بود که رنگ آرامش را فهمیدم. آرامشی از نوع بودن در کنار دلبرک کیهان... دختر خوب و مهربانی که با رفتار های خانومانه و محجوبش بیشتر از همیشه به دلم نشست. دختری با موهای بلند و دلی به زلالی دریا... دختری که تمام تصورات مرا نسبت به خودش و همجنس هایش عوض کرد. کسی که مطمئن شدم بهترین انتخاب کیهان است. اما یکهو ورق برگشت و همه چی بهم ریخت. حالا من ماندم و دختر بیچاره ای که ذهنش خالی از عشق و خاطرات با ما شده و کیهانی که نا امید از زنده ماندن دست به تصمیمات ابلهانه میزند. اما خب باز هم کم آوردن کار من نیس! با توکل به خدا همه چی را درست میکنم مثل روز اولش!

پا روی گاز فشار داده و با فکری درگیر به سمت بیمارستان حرکت میکنم.

خاطره

برای گاهی از درد ها هیچ نوع درمانی وجود ندارد؛ درست مثل دردی که من به آن گرفتار شدم. دردی بی درمان ! حافظه ای که پاک شده بود... حضور آدم های جدیدی که هر روز آن ها میدیدم و بدتر از اینکه هیچ نوع شناختی از آن ها نداشتم. یکی شوهر بود و دیگری مادر شوهر و اقوام شوهر و... با دیدن هر یک از این ها هزاران سوال در ذهنم نقش می‌بست اما دریغ از یک جواب... در این دو روزی که در بیمارستان چشم باز کردم و خودم را با وضع داغون و حافظه ی نصف و نیمه دیدم ؛ هنوز که هنوز است باورم نمی‌شود این افتاده روی تخت من باشم.

کسی که نه چیزی به یاد دارد و نه حتی می‌تواند دست پایش را تکان دهد. هنوز باورم نمیشود که ازدواج کرده باشم. آخر من و شوهر؟! منی که برای لحظه به لحظه ی آینده ام برنامه ریزی کرده بودم؛ منی که سودای دکتر شدن در سر داشتم را چه به ازدواج ! آن هم با کسی که مثل مرد مقابلم ! مردی که من در قبالتش یک جوجه ی چپَر چُلاغ بیش نیستم ! هنوز با دیدن سر و سینه پهن و عضلانی اش حالم یه جوری میشود. یه جور خاص و غیر قابل بیان ! واقعا این مرد با این نگاه سرد و سنگین نسبت شوهرم را یدک میکشد؟! لعنت به این حافظه پاک شده ! لعنت به این دنیا! ... با وجود دیدن عکس روز محضر و عقدم و یا حتی صفحه دوم شناسنامه ام باز هم هضم این موضوع برایم سخت و دشوار بود. سنا بانو از عشق و علاقه ی بین من و تک پسرش گفت... از دو بار خاستگاری و سخت گرفتن عاصف ! از یکی شدن عقد و عروسی امان... از خانه و زندگی ام... اما تمام گفته هایش برایم تازگی داشت چرا که من لعنتی هیچکدام از این روز ها را به خاطر نداشتم.

عاصف را میبینم که با جدیت و سکوتی که در پیش گرفته است ساک لباس هایم را به خاتون میدهد اما نگاهی به افراد جمع شده در اتاق است:

_ به نظرم بهتره خاطره تا خوب شدن حالش یه چند مدتی پیش ما باشه.

به آنی زنی که فهمیده ام اسمش سنا بانو است قدم جلو گذاشته و به خاتون نزدیک میشود:

_ خاتون جان میخواین خاطره رو با خودتون ببرین؟ اون هم با این وضعیت جسمانی؟!!

قبل از اینکه کلامی از دهان خاتون بیرون بیاد ؛ مرد مثلا شوهر با نگاهی جدی دست به جیب مقابل عاصف می ایستد:

_ میریم خونه خودمون !

چرا حس میکنم در لابه لای دوئل نگاه این دو مرد ؛ تنفر و زورگویی موج میزند! نگاهی سراسر نفرت و حق به جانبی !

عاصف _ اما...

خاتون اجازه بیشتر حرف زدن به عاصف را نمیدهد:

_ به نظر منم بهتره خونه ی خودش باشه؛ هم برای راحتی خودش هم اینکه شاید با دیدن خونه و زندگیش زودتر حافظشو به دست بیاره.

عاصف دست مشت شده اش را باز و بسته کرده و نگاه سنگینی حواله ی خاتون میکند و من در این میان حس یک توپ را داشتم.

Arezoo hashemabadi:

رفتن به خانه ای جز خانه ی خودمان برایم سخت بود. بزاز دهانم را قورت میدهم و به خاتون خیره میشوم:

– خاتون جان بریم خونه خودمون.

خاتون – الهی دورت بگردم با این وضع دست و پات که همیشه عزیز من...

ترحم نگاه خاتون را تاب نمیارم:

– ترو خدا خاتونم؛ بخدا اونجا راحت ترم. بذار حداقل چند روز بگذره عادت کنم به حال و روزم.

سنا بانو با محبت همیشگی اش دست روی دست گچ گرفته ام گذاشته و نگاهم میکند:

– عزیز دلم راه دور واست خوب نیس.

– راه دور؟! اما خونه ی ما که نزدیکه

خاتون – خاطره جان؛ دختر قشنگم من و عاصف بعد از ازدواج تو یه چند روزی هست که رفتیم تهران؛ اسباب اثاثیه رو جمع کردیم رفتیم اونجا تا نزدیک کار پسر عموت باشیم.

شوک پشت شوک...

خاتون و عاصف عزیزم رفتن تهران؟! آن هم بعد از ازدواج من؟! یعنی دیگه در این شهر خانه ی امیدی ندارم؟!!

با تمام نا امیدی و حس بدی که به وجودم حمله ور شد لب برمیچینم درست مثل بچگی هایم:

– یعنی منو اینجا ول کردین رفتین؟! آره ناز خاتونم؟!!

بغض خاتون که میشکند دلم به درد می آید.

– اینطوری نگو دختر قشنگم؛ تو عزیز منی... دختر منی... مگه میشه ولت کنیم و بریم.

سنا بانو – خاطره جان عزیز دلم با فک کردن به این چیزا خودتو اذیت نکن. میریم خونه خودتون اگه دیدی اونجا راحت نیستی بعدش با میلاد دو تایی یه چند روزی میرین تهران مهمون ناز خاتون جانت میشی. باشه دخترم؟

کمی دلم آرام شد. اینطوری حداقل امید به رفتن و دور شدن داشتم.

میلاد – من میرم کارای ترخیص رو انجام بدم.

سنا بانو _ برو مامان جان؛ راستی لباس واسه خانومت از خونه برداشتی؟

_ آره ؛ داخل همون ساک گذاشتم.

حرفش را میزند و میرود.

سنا بانو به کمک خاتون لباس هایم را عوض می‌کند. با هر نگاه کردن به من هزار بار قربان صدقه ام می‌رود. در همین دو روز با دیدن رفتار های محبت آمیز و دلسوزانه اش پی بردم با مادر شوهر خوب و با درک و شعوری طرف هستم!

دکتر به همراه پرستار آمد و معاینه ام کرد:

_ خب خدا روشکر عکس سی تی اسکن هیچ مشکلی نداره؛ میمونه گچ دست و پات که بعد ۴۰ روز بیا اینجا تا بازش کنیم. تا اون موقع هم سعی کن خیلی با احتیاط حرکت کنی. برای مشکل حافظه ات هم میتونی هر روز سری به آلبوم خاطراتت بزنی و یا زود به زود به مکان هایی بری که برات خاطره انگیز بوده. امیدوارم که خیلی زود حافظت برگرده دخترم. نگران این موضوع هم نباش آدم های زیادی رو دیدم که به سال نکشیده حافظشون برگشته. به خدا توکل کن و سعی کن توی ریل زندگی بری جلو...

او هم نطقش را کرد و رفت !

با ماشین مثلا شوهر که حتی هنوز اسمش در دهانم نمی‌چرخید؛ راهی خانه ای شدیم که همه میگفتن خانه ی من و اوست ! اوپی که میلاد نام دارد و شوهر من است!

یک شوهر با ظاهری جذاب و هیکلی اما نگاهی جدی و سرد... با رفتاری سردتر از سرمای نگاهش...

شوهری که هیچ شناخت و خاطره ای از او در ذهن فراموش شده ام نیست!

خاتون به همراه عاصف که ماشین دوستش را به امانت گرفته بود ؛ رفت و من زیر نگاه های سنگین مجبور به نشستن در ماشین شوهر شدم. یک پژو پارس سفید ! در طول مسیر که خسته شدم؛ پلک هایم را روی هم گذاشته اما بیدار بودم. یک جورایی مثل دوران کودکی ام خودم را به خواب زدم تا حداقل اینطور سر از کار این مادر و پسر در بیارم. بلاخره بعد از کمی سکوت سنا بانو به حرف آمد.

سنابانو _ میلاد مامان خوبی؟!

_ آره !

_ پس چرا چشات شده دریای خون؟! میدونم اوضاع بدی شده اما شیر پسر من قویه نه؟! میتونه با صبوری مشکلات زندگیشو پشت سر بذاره.

_ قربونت برم؛ تو نگران حال من نباش؛ همه چی درست میشه

– ایشالا مادر... راستی میدونی کیهان این مدتی که اومده کجا می‌رفته؟

– چطور مگه؟!

– ماه بانو میگفت خونه نیومده؛ گفت از تو بپرسم.

– خونه ی من بود!

– واقعا؟! الانم اونجاست؟!

– آره؛ فقط مامان وضع و اوضاع مسابقه ها قمر در عقرب شده انگار؛ زیاد سوال پیچش نکنی خب؟
ایه خورده اعصابش به هم ریخته اس.

– باشه؛ فقط یه چیز دیگه میلاد؛ آقا عاصف دیگه حرفی چیزی بهت نزد؟!

– حرف مفت که زیاد میزنه!

– عععع مادر... نزن زشته این حرفارو؛ خوبیت نداره زنت بفهمه...

– واس من حرف مُفت؛ حرف مُفته! جلوی پذیرش با پرویی میگه بذار خاطره رو با خودمون ببریم
تهران! میبینی مردم چهقدر پررو و پر توقع شدن؟!

– خب پسر من، اون بنده خدا هم نگران دختر عموشه؛ اگه یه حرفی زده واسه خوبی زندگیتون بوده.

– من نخوام اون به خوبی زندگی من کار بگیره کیو باید ببینم؟! خودت که دیدی از وقتی پا به خونشون
گذاشتیم یارو با من سر جنگ داره انگار! ارث باباشو که نخوردم هی دم پر منو و زندگیم میچرخه
ابعدشم آخه حرف زور میزنه؛ بذارم زنمو با خودش بره یه شهر دیگه که چی بشه؟! که هی بیشتر موش
بدوونه توی زندگیم؟!

– یواش تر؛ این طفل معصوم خوابه...

– به ولای علی به خاطر حال خراب این دختره که هیچی بهش نمیگم وگرنه میدونم مٹ سری قبل
چطوری سرجاش بنشونم!

– خب دیگه بسه؛ آروم باش مامان جان؛ اینقدر حرص نخور؛ الانم ایشالا رسیدیم خونه؛ برو یه مرغی
خروسی چیزی خون کن بلا دور شه از زندگیتون. چشم مردم سنگو میترکونه پسر جان...

– باشه؛ فقط مامان جان؛ به احتمال زیاد خاتون هست؛ بی زحمت یه چند روزی رو پیش ما باش تا
یکم حال خاطره روبه راه تر بشه. خاتون بنده خدا دست و تنهاس.

– باشه خودم همین تصمیمو داشتم؛ نمیخواستم شمارو با این وضع تنها بذارم که.

– نوکرتم به مولا

دیگر حرف های بعدشان حول و حوش خودشان و احساساتشان چرخید. در مورد کیهان نام و زندگی نابسامانش... ماه بانو و دلنگرانی هایش... اما تمام ذهن و فکر من درگیر حرف های میلاد نام بود. از حرف هایش دلخوری و کینه دستگیرم شد؛ گویا با عاصف میانه ی خوبی نداشت اما چرا؟! به نظرم این حد از دلخوری عادی نبود! اما باز هم دندان روی جگر گذاشته ؛ صبر کردم.

ماشین مقابل یک خانه ی آپارتمانی متوقف شد.

سنا بانو که از ماشین پیاده شد؛ نگاه من به پشت سر چرخید. به ماشین عاصف... به او و خاتون که از ماشین پیاده شدند.

سنا بانو _ میلاد مامان کلید خونه رو بده من؛ تو خاطره جانو بغل کن که بیشتر از این بچم اذیت نشه توی ماشین.

بغل؟! او مرا بغل کند؟ مرا؟! دمای بدنم به آنی افت کرد. من آفتاب مهتاب ندیده را چه به رفتن به آغوش مرد غریبه! ...

جان از دست و پاهایم رفت وقتی هیکل درشت و عضلانی اش مقابل در ماشین قدم کرد؛ نگاه هراسان و ترسیده ام میان نگاه جدی اش چرخید. نگاهی که کلافگی و بی حوصلگی در آن فریاد میزد. دستش که به سمتم دراز شد ؛ ناخداگاه تن عقب کشیدم و ساز مخالف زدم:

_ نه

با شنیدن نه لرزان من حرفی زد که همه چی فراموشم شد.

_ توقع نداری که اجازه بدم ناموسمو پسر عموش بغل کنه؟! !

هنوز مات حرفش بودم که دست دور تن نحیف و دردناکم حلقه کرد و مثل پر کاه از داخل ماشینش بیرون کشید و اما من هنوز در شوک رفتار بی پروایش بودم که جرات جریم زدن هم نداشتم. دلم میخواست جیغ جیغ کنان با مُشت به سینه ی پهنش بکوبم؛ دلم میخواست بر سرش فریاد بکشم که چرا بدون اجازه به من دست زد؛ دل لعنتی ام خیلی چیزها و خیلی کارها میخواست اما با دیدن نگاه و رفتار عادی همه؛ مجبور به سکوت شدم. به اینکه مشت های کوچک و نحیفم را روی شکمم درست زیر شال بلند روی سرم پنهان کرده و تا رسیدن به خانه تمام حرف های انباشته شده در دلم را در نطفه خفه کنم. گفتم خانه... واقعا این خانه ای که در آن پا گذاشته ایم خانه ی مشترک من و این مرد است؟! !

در خانه توسط سنا بانو با کلید باز شد. اول از همه ما وارد خانه شدیم و نگاه حیران و متعجب من دور تا دور اطرافم چرخید. حتی به روی مرد ایستاده آن طرف سالن... مردی با نگاهی ختنی و سر تراشیده که نگاهش را به ما دوخته بود.

سنابانو بعد از تعارف زدن به خاتون و عاصف با روی خوش به سمت آن مرد رفته و در آغوش پهن او فرو رفت اما تمام حواس من پی سینه ای هست که مُدام بالا و پایین می‌شُد. سینه پهن و عضلانی مردی که در آغوش گرمش گم شده بودم.

سنابانو _ سلام کیهان جان... خوبی خاله؟

_ سلام خاله جان قربونت خوبم.

صدا و لحن مردانه و جدی اش زیادی گرفته و خش دار بود یا من اینطور فکر میکردم؟!

زیر سنگینی نگاه همه ؛ بلاخره آقای همسر راضی به حرکت به سوی اتاقی میشود که با دیدن تخت دو نفره و وسایل مشترکش دلم هوری پایین میریزد.

از شدت ترس و شوک با نگاهی لبریز از اشک لب میزنم:

_ منو بزار پایین

نگاهم میکند. خیره... جدی... عمیق...

بی حرف مرا به آرامی روی تخت دراز کرده و کمر صاف میکند برایم.

سادگی و زیبایی به همراه همان تم رنگ مورد علاقه ی خودم. چرا حس میکنم کم کم دارم از خودم و این حافظه ی نصف و نیمه میترسم؟! یعنی واقعا باید این ازدواج و متاهلی را باور کنم؟!

سنابانو با عجله بالشت پشت کمر و زیر پای گچ گرفته گذاشته و با دلنگرانی میگوید:

_ درد نداری قشنگم؟

به اجبار سر سنگینم را تکان میدهم:

_ نه فقط گرم شده

خیلی سریع شالم را از دور گردنم باز میکند اما ناگهان به سمت پسرش برمیگردد:

_ بیا تو کمک کن لباساشو عوض کنه من برم براش یه شربت خنک درست کنم.

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود مثال بارز من است. آخر این حرف بود که من زدم؟!

سنابانو بدون اینکه منتظر جوابی از جانب پسرش باشد راهش را به بیرون از اتاق کج میکند.

او که می‌رود من میمانم و مرد مقابلم. راستش خجالت میکشیدم مستقیم به چشمانش نگاه کنم و خب دردی که در تنم پیچیده بود هم کلافه ام کرد که با یک حرکت سعی کردم با دست سالم شال را از دور گردنم باز کنم. با نزدیک شدنش به تخت و دست دراز شده اش که به سمت دکمه های مانتو ام دراز شد نفس در سینه ام حبس کرد. با دهان باز به رفتار عادی اش نگاه میکنم. به انگشت های مردانه

ای که یکایک دکمه‌ها را باز می‌کند. از اینطور نزدیکی اش به خودم واهمه داشتم و تا میخواستم مانع ادامه کارش بشوم؛ خاتون سر رسید.

خاتون - خاطره مادر بهتری؟

- آره خاتونم

- سنابانو جان میگه شیر انبه میخوری برات درست کنه؟

- دستشون درد نکنه

سرش را از اتاق بیرون میکند و خطاب به عاصف می‌گوید:

- عاصف جان به سنابانو بگو درست کنه اگه کاری چیزی هم داره که صدام بزنه.

عاصف - باشه فقط یه کار کوچیک با خاطره دارم بعدش میرم بهشون میگم.

خاتون - الان همیشه میلاد جان داره بهش کمک میکنه لباساشو عوض کنه. کارش که تموم شد صدات میزنم.

عاصف - باشه

خاتون قدم به داخل اتاق که می‌گذارد تازه متوجه خودم و مرد مقابلم میشوم.

نگاهش که میکنم خیره به چشمانم لب میزند:

- دست سلامت رو بده بالا تا مانتو رو از تنت در بیارم.

با همان نفس حبس شده دستم را بالا میگیرم و او با خونسردی اما چهره‌ی گُر گرفته مانتو را از تنم بیرون میکشد. با دیدن تی شرت آستین کوتاه؛ پوست تنم از خجالت دون دون میشود. نا محسوس رفتارش را زیر نظر میگیرم. نگاهش کاملاً عادیهست. حتی یکبار هم تن و بدنم را با خیرگی نگاه نکرد اما تا دلت بخواهد از نگاه‌های فراری اش تعجب کردم. گویا قصد فرار از اتاق را داشت اما با وجود خاتون و سنا بانویی که سینی به دست آمد مجبور به ماندن شد.

سنابانو - خب بیا عزیزم این شیر انبه خنک و مقوی رو بخور تا دارو هاتو هم بیارم.

خاتون روی صندلی کنسول مینشیند:

- بانو جان بهتر نیس بچم بره یه دوش آب گرمی بگیره؟!!

دلم میخواست روی ماه خاتونم را ببوسم که حرف دلم را زد. واقعا نیاز به یک حمام اساسی داشتم. حس میکردم موهایم بیش از حد چرب و چیلی شده که سنگینی اشان را روی سرم حس میشد.

سنابانو - یه وقت واسه گچ دست و پاش بد نباشه؟

خاتون - نه چه بدی؛ یه پلاستیک و نایلونی چیزی دورش گره میزنیم تا آب نخوره.

سنابانو - چی بگم هرطور که شما صلاح میدونی.

نگاهش را از خاتون گرفته و پسرش میدوزد:

- پس میلاد جان تو به خانومت کمک کن تا یه دوش بگیره؛ من و خاتون جان هم یه فکری به حال شام میکنیم.

نه دیگر حرف ها و تصمیماتشان خارج از تحمل شد اما قبل از من صدای گیرایی از داخل سالن به گوش رسید.

- خاله جان فعلا خدانگهدار

سنابانو فوراً از اتاق بیرون میزند:

- کجا کیهان جان؟ صبر کن میخوام ناهار درست کنم.

- قریون دستت جایی کار دارم باید برم.

کلافگی جناب همسر برایم جای تعجب داشت. دست کشیدن به صورتش و بعد نگاهی که از من گرفته شد و پشت سر مادرش اتاق را ترک کرد. آن ها را نمیدیدم اما صداهایشان در حلزونی هایم اکو وارانه پخش میشد.

میلاد - من با کیهان میرم، کاری چیزی داشتی زنگم بزن.

سنابانو - تو کجا؟ مگه قرار نیست به حموم رفتن زنت کمک کنی؟

- گفتم که کار دارم. بعدشم شما هستی دیگه؛ فوقش نمیخواد ناهار درست کنی؛ زنگ میزنم رستوران سفارش میدم.

سنابانو - باشه فقط زود بیای

دیگر هیچ صدایی نشنیدم. هیچ صدایی جز هیاهوی ذهن آشفته ام.

با کمک خاتون و سنا بانو حمام کردم...

لباس مرتب و تمیز پوشیدم و نگاهم جای جای خانه ام را رصد کرد. خانه ی شیک یک تازه عروس را ...

همه چیز و همه جا بوی نویی و تازگی میداد؛ بوی متاهلی و یک زندگی مشترک...

هر دقیقه که می گذشت واقعیت های غیر قابل باور زندگی ام همچون پوتک بر سرم فرود می آمد. با هر بار دیدن عکس های روز محضر... لباس سفید شیری گوشه ی کمد... لوازم آرایش های رنگارنگ روی میز کنسول...

تم رنگی اتاق مشترکم... حرف ها و تعریف خاطراتی که از زبان سنا بانو و خاتون گفته میشد؛ همه چیز مرا به این باور رساند که در عین ناباوری ازدواج کرده ام... شوهر دارم... مردی به نام میلاد راد را به عنوان همسر انتخاب کرده ام اما کی و کجا را نمی دانم!

در این بین راحتی رفتار خاتون و سنا بانو برایم جالب بود اما نگاه پر حرف عاصف چیز دیگری میگفت. تا میخواست سر صحبت را باز کند خاتون سر میرسید و او حرف زده را قورت میداد. آنقدر این کار ادامه داشت که من به خاطر داروهای خواب آوری که میخوردم به خواب عمیقی فرو رفتم. خوابی مملو از کابوس و حس بد آشفتگی...

ناخداگاه از شدت درد از خواب پریدم. چشم که باز کردم با دیدن مرد خوابیده ی کنارم شتاب زده آخ گویان از جا پریدم. آخ نسبتا بلندی که او را سراسیمه از خواب نیمه عمیق بیدار کرد.

– چیشده؟! –

دیدن هیکل تنومند مردانه اش آن هم دقیقا با فاصله ی کمی از من؛ به قدری وحشت زده ام کرد که در همان تاریکی با دهان نیمه و چشمان گرد شده از تعجب و یکه خوردگی نگاهش کردم و هیچ جوابی برای سوالش نداشتم. گویا از نوع نگاهم پی به ترس و حال روز خرابم بُرد که با حالت کلافه دست به صورتش کشید و اینبار با کمی ملایمت سوالش را تکرار کرد.

– دردی چیزی داری؟! –

درد هم داشتم اما فشاری که داشت به مثانه ام وارد میشد کلافه ام کرده بود اما جرات بروز دادنش را نداشتم و از همه بیشتر ترس بودنش را داشتم؛ آن هم اینطور نزدیک و فاصله ی کم تن هایمان... کاش از این اتاق بیرون میرفت. کاش اینطور کنارم دراز نکشیده بود. آب دهانم را به زور قورت میدهم و سعی میکنم ذهن آشفته ام را مهار کنم:

– میشه خاتون رو صدا بزنی بیاد؟! –

صفحه گوشی اش را روشن کرده و آن را مقابل چشمانم میگیرد و خیره به چشمانم لب میزند:

– ساعت ۳ نصف شبه برم بنده خدا رو از خواب بیدار کنم که چی بشه! چی میخوای؟ هرچی میخوای به خودم بگو برات بیارم.

سکوت میکنم.

آخر حرفی برای گفتن نداشتم. خجالت میکشیدم از اینکه به او بگویم نیاز به سرویس بهداشتی دارم. از یک طرف درد گچ دست و پا و سردرد هایم... از طرف دیگر کلیه هایی که دیگر تاب و تحمل را از من گرفته بود:

- برو بیدارش کن بگو بیاد پیشم؛ کارش دارم.

گویا با حرف هایم کلافه اش کردم که نگاهش از ملایمت قبلی خارج شد و جدیت جای آن را گرفت:

- یه بار گفتم خوابن. درد داری بگو برات مسکن بزنم؛ آب و غذا میخوای بگو برات بیارم؛ چی میخوای؟!

میخواستم بر سرش فریاد بزنم با این ناتوانی مرگ میخواهم! یک مرگ راحت...

به خداوندی خدا سخت بود تحمل این ناتوانی... نه میتوانستم به دست و پام تکانی بدهم نه حتی به یک دستشویی عادی بروم. لعنت به این حال و روز خراب و داغون که اینطور مرا گرفتار خودش کرده! این مرد یک دنده و لجاجت هم که درد این دل صاحب مرده را هم نمیفهمید. وقتی دیدم قصد ندارد خاتون را بیدار کند؛ نگاهم را ازش گرفتم و سعی کردم همانطور نیم خیز شده چشمانم را ببستم. پوف کلافه اش را فهمیدم اما دیگر حرفی نزدم اما هر دقیقه که بیشتر میگذشت فشار بیشتر میشد. بلاخره نگاهم را به سمتش کشیدم. هنوز نشسته روی تخت به گل های پتو نگاه می کرد. سنگینی نگاهم را که حس کرد چشمانش را به نگاه آب دارم دوخت.

- پاشو بهت کمک کنم بری دستشویی...

دلم میخواست زمین دهان باز میکرد و مرا میبلعید. آخرین چیزی که میخواستم کمک گرفتن از این مرد بود اما راهی جز تحمل نداشتم. نه میشد نصف شب خاتون را زابه راه کنم و نه تا صبح دوام بیارم. با یک حرکت نیم خیز شد و از تخت پایین آمد. دستش که به زیر بغلم رسید ته دلم خالی شد.

من لعنتی به این لمس ها عادت نداشتم. این لمس ها برایم غریبه بود. تنم زیر دستانش مٹ چوب خشک شد که نگاه کلافه اش بالا آمد:

- غریبه و نامحرم نیستم که اینطور گارد میگیری واسم! آگه توی این اوضاع من بهت کمک نکنم کی قراره بیاد نصف شبی زیر بغلتو بگیره ها؟! خواهشا این شرم و خجالت کوفتی رو بذار کنار خب؟! نذار لا اله الله... بیا بریم بیا که تا روانی شدنم چیز دیگه ای نمونده!

از جدیت کلامش ماتم بُرد. چرا اینقدر بی اعصاب است؟! کلام تیزی داشت اما در رفتارش ملایمت دیده میشد چرا که با آرامش کُکم کرد حتی در زمان نشستن روی توالت فرنگی اما خب دیگر آستانه ی خجالتم پُر شد که مانع کارش شدم و دست به کاشی های روی دیوار گرفتم:

- بقیه اشو خودم میتونم انجام بدم.

این یعنی برو... یعنی من فلک زده و غرق در خیس عرق را به حال خراب خودم تنها بذار!

نگاهم کرد؛ از آن نگاه های خاص و طولانی اش:

_ اگه نمیتونی بذار کمکت کنم بچه جان ! نیوفتی کف دستشویی خودتو ناقص کنی!

پوزخند تلخ روی لب هایم دست خودم نیس:

_ ناقص تر از این؟!!

پلک هایش را با درد بست و نگاه گرفت و من

آب دهانم را قورت میدهم و سعی میکنم درد گُشنده در کشاله ران پایم را تحمل کنم:

_ اگه نتونستم صدات میزنم.

دروغ گفتم ! اگه کف همین سرویس ولو میشدم حتی یک درصد راضی نمیشدم او مرا در این وضعیت بی شرمانه و وحشتناک ببیند. اما خب خیلی راحت حرفم را قبول کرد و با دو دلی از سرویس بیرون رفت:

_ پشت در میمونم دیدی نشستن سختته صدام بزنی خب؟!!

_ باشه

بلاخره رفت و من با هزار مکافات و نفس نفس زنان با دست سالمم دامن گشاد رنگارنگم را بالا داده و به بدبختی کارم را انجام دادم. سخت و طاقت فرسا بود اما انجام دادم تا مبادا مجبور شوم در مقابل نگاه های تازه شوهر از خجالت آب شوم.

_ خاطره ! تموم شد کارت؟! ! درو باز کنم؟

فورا با دست سالمم کمی در هوا اسپری خوش بو کننده میزنم:

_ آره بیا

در که باز میشود نگاهم میکند و بعد نیمچه لبخندی روی لب هایش مینشیند:

_ همچین اسپری زدی انگار دو ساعته داری تخلیه روحی جسمی میکنی!

سر پایین انداخته و خجالت زده لب میگزم. چه شوهر پُرو و بی پروایی داشتم ! با حال بهتری روی تخت دراز میکشم و به اوایی نگاه میکنم که در فاصله ی کمی از تن من؛ به تاج تخت تکیه داده و پاهایش را دراز کرده است. دراز کشیدن را دوست نداشتم:

_ میشه کمکم کنی منم مِت تو تکیه بزنی؟

_ اذیت نمیشی؟

_ نه ! راستش خواب از سرم پریده اگه تو هم خوابت نییاد یکم باهات حرف دارم.

نیم خیز شده و دوباره در نشستن کمکم میکند. از گرمای دستانش دلم هوری پایین می‌ریزد اما همین که رهایم میکند نفس حبس شده ام به حالت قبل برمیگردد.

سوالات زیادی در ذهن خسته ام به ردیف نشسته بود و من با کشیدن یک نفس عمیق سر صحبت را باز کردم تا حداقل به جواب هایی که توقع داشتم برسم:

- من به کل فراموشی نگرفتم ! میدونم کی ام و چی ام ! میدونم که توی زندگی چی کشیدم و از اون چی میخوام اما الان با فهمیدن اینکه ازدواج کردم تموم معادلات ذهنم به هم ریخته.

- چرا؟!

جواب چرایش خیلی آسان بود:

- چون توی زندگی عقیده داشتم باید با عشق ازدواج کنم. درس بخونم و به رویاها و آرزو هام برسم.

- مگه چه آرزویی داشتی؟!

- از بچگی دوس داشتم دکتر بشم.

- خب دوستت سحر که گفت توی رشته پزشکی قبول شدی ! داری کم کم به آرزوت نزدیک میشی دیگه!

- میخوام بدونم ازدواجمون با عشق بوده؟ ! یعنی چه طور بگم... عاشق هم بودیم که به این سرعت ازدواج کردیم و اومدیم سر خونه زندگیمون؟!

کمی خیره بر اندازم میکند و بعد نگاهش را به سقف بالای سرش میدهد:

- تو اومدی پرستار بچه های کیهان شدی؛ اونجا که هم دیگرو دیدیم از هم خوشمون اومد. اصلا بحث عشق و عاشقی هم وسط نبود.

تعجب میکنم:

- یعنی عاشق هم نبودیم ازدواج کردیم؟!

- ببین ؛ من اصلا به عشق و عاشقی اعتقاد نداشتم و ندارم ! تو رو نمیدونم اما وقتی بهت پیشنهاد دادم قبول کردی!

- عاشقم نشدی و بهم پیشنهاد ازدواج دادی؟!

کلافگی اش را میبینم اما با دقت گوش به حرف هایش میسپارم.

- ازت خوشم اومد ! از خوشگلی و سادگیت ؛ از متانت و حجب حیایی که داشتی؛ در گُل همونی بودی که طی این ۳ دهه زندگی دنبالش بودم.

نگاهم به صورتش کمی کِش پیدا میکند:

- یعنی اونقدر همین احساس کوچیک بینمون بزرگ بوده که حتی یه ماه هم توی عقد نموندیم؟!

کمی مکث میکند:

– پیشنهاد پسر عموت بود که مراسم عقد و عروسیمون یکی باشه.

تعجب پشت تعجب... عاصف و این پیشنهاد حساس؟! در سکوت نگاهش میکنم که بعد از اینکه یک پایش را جمع میکند نگاه خیره اش را به عمق چشمانم میدهد:

– از همون اولی که اوادم خاستگاریت ساز مخالف زد؛ صلاح نمیدونست با سن کم ازدواج کنی به خصوص وقتی فهمید یه گذشته سیاه و خونه مجردی دارم.

– چه گذشته ی سیاهی؟!!

به سمتم میچرخد:

– ببین خاطره جان؛ یه حرفایی رو الان از خودم بشنوی بهتر از اینه که از کس دیگه ای مثل پسر عموت بشنوی! من توی زندگیم یه قمار باز قهار و دختر باز بودم! آدم درستی نبودم همیشه هم ته این مهمونی های آنچنانی ولو بودم اما... از یه جایی ترمز دستی رو کشیدم و سر به راه شدم. حالا چراش بمونه برای بعدا! اما بدون از وقتی که پات به زندگی بی سر و ته من باز شد یه تغییر اساسی کردم. دور هرچی خلافت خط قرمز کشیدم. شدم کسی که تو با میل خودت توی محضر بهم بله گفتی! عاصف ناراضی بود اما خب تو هر جور که بود راضیش کردی و تنها شرطش هم این شد که مراسم عقد و عروسی یکی باشه!

– عروسی؟! اما من که لباس عروس نپوشیدم!

لب هایش را روی هم فشار میدهد و مردمک چشمان تیره اش میان اجزای صورتم میچرخد:

– به خواسته ی تو عروسی نگرفتیم.

چه گذشته ی پر فراز و نشیبی داشتم! در بین تمام این صحبت ها باز هم نفهمیدم که احساس درونی ام نسبت به این مرد چه بوده که مرا از تمام آرزو ها و خواسته هایم دور کرده است. مردی با این گذشته ی بد و غیر قابل تحمل اما تا به الان که انرژی بدی از او نگرفته ام. رفتار و نگاه هایش خنثی و سرد است اما در عمق آن توجه و محبت موج میزند. لب هایم را روی هم فشار میدهم و حرف های انباشته شده در دلم را به رویش میزنم:

– من هیچی از این حرف هایی که زدی رو یادم نمیاد. هیچی توی سرم نیس. اما تا جایی که میدونم آدمی نبودم که بخوام اشتباه کنم. توی زندگیم پدر مادر و خانواده ای نداشتم که لای پر قو بزرگ شم. تموم زندگیم حس سر بار بودن داشتم نه اینکه بخوام بگم خانواده عموم بد بودن؛ نه! برعکس خدا در عوض تموم بدبختی های زندگیم آدمای درست و خوبی رو سر راهم گذاشت اما باز هم بهترین ها هم

که باشن؛ یه جایی آدم دوس داره خانواده گرم خودش رو داشته باشه اما من از خانواده فقط یه داداش معتاد دارم. همین! همیشه سعی کردم آسه برم و بیام. توی زندگیم موفق شم و به آرزو هام برسم اما الان میبینم نصف راهو رفتم بدون اینکه چیزی بدونم. این خیلی سخته...

نفسی میگیرم و خیره به نگاه آرامش میشوم:

– خیلی سخته که یهو چشم باز کنی ببینی همه چی برخلاف تموم برنامه هایی که توی زندگیت داشتی پیش رفته. یهو ازدواج کردی اونم با کسی که مسیری رو رفته که تو حتی توی خوابت هم از این طور آدم خوشتر نمیومده! راستش یه دوگانگی خاصی دارم. نمیدونم حالمو چطوری برات تعریف کنم که بدونی دارم چی میکشم.

دستش را بلند میکند و در کمال ناباوری روی دست ظریفم گذاشته و با همان آرامش خفته در چشمانش؛ نگاه می‌کند:

– حالتو خیلی خوب میفهمم واسه همین توصیه میکنم نه زیاد فکر کن نه زیاد به خودت و ذهنت فشار بیا. زمان حلال مشکلاته... من و تو قبل از اینکه زن و شوهر باشیم؛ رفیق هم بودیم. این حرفمو هیچوقت فراموش نکن خب؟! منو به چشم رفیق ببین نه به چشم شوهری که قراره دو صبا دیگه ازت توقع زنانگی داشته باشه. نگفته میدونم توی دل و ذهنت چی میگذره جوجه رنگی...

به روی من لبخند می‌زند... یک لبخند آرام و دلنشین:

– سعی کن وقتی کنار منی خودت باشی؛ همون خاطره ای که یادته... باشه؟! از هیچی هم نترس؛ حالا کم کم با خُلق و خوی تخمی من آشنا میشی! فقط بدون درسته هیچی ازت نمیخوام اما توی این مدت بدجور منو به دست پخت خوبت عادت دادی! راستش از این یه مورد نمیتونم بگذرم!

حرف هایش مرا وادار به لبخند زدن میکند. یک لبخند کم‌رنگ و مملو از حس خجالت:

– چهقد خوبه که حرف دلمو میفهمی این یعنی دلامون خیلی به هم نزدیک بوده نه؟!

لب میگذرد و نگاه از چشمانم میگیرد:

– آره! من و تو خاطرات قشنگی در کنار هم داشتیم. به هیچ وجه نمیخوام حس نا امنی بهت بدم. اینجا خونه و زندگیت... جایی که قراره خوشبختی رو لمس کنی. همه ی این چیزا هم به خودت بستگی داره؛ به اینکه زندگی رو به خودت سخت نگیری. درسته ذهنت دچار فراموشی شده اما هر روزی که میگذره میتونه یه روز نو و جدیدی واست رقم بخوره. به گذر زمان ایمان داشته باش؛ همه چی درست میشه... درست مثل روز اولش!

جادوی حرف هایش تمام اضطراب و استرسی که داشتم را از بین بُرد. قشنگ حرف زد! خیلی خوب مرا قانع کرد تا در عزای این فراموشی ماتم نگیرم. این مرد خیلی خوب حال مرا فهمید و با حرف های دل گرم کننده اش خیالم را نسبت به تصمیمی که قرار بود بگیرم راحت کرد. حالا میدانم که باید برای ادامه زندگی با مشکلات سر راهم بجنگم. نباید به راحتی شانه خالی کنم که مبادا فردا روز افسوس این روز ها را بخورم. روز هایی که می تواند به بهترین نحو بگذرد. حالا میدانم که می توانم روی بودن مرد مقابلم در کنارم حساب باز کنم. مردی که نگفته حرف دلم را میفهمد حتما در گذشته خیلی به من نزدیک بوده است.

به رویش لبخند پهن و قدر دانی زدم و با کمی خجالت فشار کوچکی به دست بزرگ و مردانه میدهم:
_ ازت ممنونم.

پلک هایش را به آرامی روی هم گذاشته و نفسش را از سینه آزاد میکند:

_ قربونت؛ همین که الان زنده و سالم جلوم نشستی خداروشکر میکنم.

لبخندم تبدیل به خنده ی نمکین میشود:

_ زنده و نیمه سالم!

لب های او هم انحنای پیدا میکند:

_ این دست و پای گچ گرفته چهل روز دیگه باز میشه و هیچ اثری ازش نمیمونه. خب نمیخواهی بذاری ما بخوابیم!؟

دستش را که از زیر دستم بیرون میکشد به خودم آمده و پتو را روی تنم میکشم:

_ چرا چرا بخوابیم. شرمنده تورو هم اذیت کردم.

دوباره در دراز کشیدن کمکم میکند و تمام حواس من پرت بدن درشت و عضلانی اش می شود که اینطور روی تنم خیمه زده:

_ از این به بعد به جای کنکاش کردن توی گذشته دل بده به آینده ای که پیش رومونه؛ هر وقت سوالی چیزی هم داشتی از خودم بپرس.

آب دهانم را قورت داده و نگاه از چشمان تیزش میگیرم:

_ باشه

با حفظ همان فاصله ی قبلی دراز میکشد. نگاهش به سقف است اما لب هایش تکان میخورد:

_ خاطره...

_ بله

- قوی بودن توی زندگی رو از همین امشب یاد بگیر؛ نذار مشکلات زمینت بزنه. اما هرجایی که دیدی نفست بُرید بدون من کنارتم. روی بودنم حساب کن! نمیذارم مثل خودم زمین بخوری.

- تو زمین خوردی؟!

- زیاد! ... اما یکی بود که همیشه دستمو گرفت و بلندم کرد.

- کی؟!

- کیهان! ...

کیهان؟! پسر خاله ماه بانویش را میگوید؟! همان مردی که امروز او را در خانه ام دیدم؟!!

تا میخواهم حرفی بزنم با دیدن پلک های بسته اش منصرف شده و من هم با خیال راحت چشمانم را بستم.

چند روزی را با دست و پای گچ گرفته به سختی گذراندم. خداروشکر خاتون و سنا بانوی مهربان زیاد از حد هوایم را داشتند. وای که از رفتار و مهربانی های سنا بانو نگویم که با یاد آوری هر رفتار و محبت این مادر دلسوز هزار بار از شدت خجالت میمیرم و زنده می شوم. مهربانی هایش خالصانه و از ته دل بود. مدام هم دختر گلم و از این نوع القاب صدایم میزد. یک روزه مادر شوهر دار شدم؛ آن هم چه مادر شوهر خوب و عزیزی... ناگفته نماند که نه تنها به من بلکه نسبت به همه محبت داشت به خصوص تک پسرش... لعنتی مرد گنده را همچین بالا پایین میکرد که باعث خنده ی من و خاتون میشد. آن هم خاتونی که عقیده داشت نباید زیاد از حد هوای مرد ها را داشته باشیم! عاصف روز بعد از اینکه از بیمارستان آمدم به تهران برگشت چرا که درگیر پروژه جدیدی شده بود که نباید بیشتر از این غیبت میکرد اما باز هم نشد که مثل گذشته یک دل سیر حرف بزنیم. نمیدانم او تغییر کرده بود یا حضور سنا بانو و میلاد؛ فرصت این تنها بودن را نمیداد. اما بهتر است کمی از حال و روزم بگویم. از حال و هوای هر شبم در کنار همسرم. مردی که بعد از آن شب؛ روز ها را در بیرون از خانه سپری میکرد و آخر شب به خانه برمیگشت؛ گاه شامش را در آشپزخانه می خورد و گاهی سینی به دست به اتاق آمده و روی تخت در کنار من نوش جان میکرد. بعد از شام هم که کمی در مورد حال من و روزی که گذراندم سوال می پرسید و مثل همیشه با حفظ همان فاصله می خوابید. در این بین از حرف های بین او و سنا بانو پی به این بردم که روز ها را در باشگاه در کنار همان پسر خاله اش می گذراند. سنا بانو نسبت به نیامدنش به خانه گارد میگرفت اما یکی دوباری با جدیت گفت که کمی درگیر مشکلات کیهان نام است. همین توضیح دیگری نداد نه به مادرش و نه به خاتون و من!

تنها مشکلی که بعد از آن شب داشتم تن بدون پوشش او بود. لعنتی گویا عادت به لباس پوشیدن نداشت. یکی دوشب را با سختی و شانه به شانه شدن گذراند اما بعد خیلی صریح و واضح گفت که نمی تواند با لباس بخوابد. اینطور شد که پیراهن و یا تی شرت تنش را در فضای نیمه تاریک به بالای

سرش پرتاب میکرد و می‌خوابید اما بدی ماجرا زمانی بود که نصف شب مجبور میشد به من در دستشویی رفتن کمک کند. خیلی تلاش میکردم که سر شب تمام کارایم را انجام دهم تا مزاحم او نشوم اما م. ث. ا. ن. ه. ام ناسازگاری سر میداد. لعنت به م. ث. ان. ه ام که مجبور میشدم گرمای تن او را تجربه کنم؛ آن هم با فاصله ای کم... وقتی یکی دوباری ناخواسته دستم را بند بازوی عضلانی اش کردم دلم هوری پایین ریخت. از سفتی و پوست برنزه بازویش حس خاص و جدیدی را تجربه کردم اما رفتار خنثی او برایم جای تعجب داشت. هیچوقت نگاه خیره و مشتاقی را از او ندیدم حتی زمانی که مرا با پیراهن ساحلی بلندی دید که مادرش بعد از حمام تنم کرد. فقط یک نگاه عادی و گذرا نصیبم شد. در رفتار و کردارش نسبت به خودم محبت دیده میشد اما همسرانگی به هیچ وجه... نه لمس و نگاه عاشقانه و مشتاقی و نه حرف های جدیدی که نشان از رفتار شوهر بودن داشته باشد. گویا نمیخواست مرا اذیت کند. میخواست کم کم مرا به خودش و بودنش عادت بدهد تا راحت تر مسئله ازدواج را هضم کنم و خب از فهم و شعوری که داشت لذت بردم. دیگر نه تنها از او هراس نداشتم بلکه به حضور شبانه اش در کنارم عادت هم کردم.

یکی دو هفته ای به همین منوال گذشت تا اینکه خاتون دم از رفتن زد

Arezoo hashemabadi:

عاصف آمد. سنا بانو برای نهار پلو ماهی درست کرد و همه را دور سفره جمع کرد حتی من چپر چلاق را ! منی که بنا به پیشنهاد میلاد؛ روی کاناپه راحتی لم داده و به زور تمام غذایم را خوردم. غذایی با طعم توجه و محبت از جانب عزیزانم...

حالم نسبت به روز های قبل کمی گرفته بود چرا که میدانستم تا ساعتی بعد خاتون و عاصف چمدان جمع کرده راهیه تهران می‌شوند. به دقیقه های پایانی که نزدیک شدیم؛ سنا بانو به همراه میلاد در تراس مشغول صحبت بودند و اما خاتون وقت را غنیمت شمرد و کنار پایم نشست:

_ خاطره جان ؛ خداروشکر حالت نسبت به روز های اول داره روز به روز بهتر میشه؛ خیلی دوس داشتم تا باز شدن گچ و دست و پات پیشت بمونم اما کار عاصف روی هواس عزیزکم. باید برم تا یکم به کاراش سر و سامون بده تا بتونیم باز به هفته دیگه برگردیم.

بغض کرده نگاهش میکنم:

_ خب خود عاصف تنها بره چی میشه مگه!؟

دست محبت به روی سرم میکشد:

_ همیشه دختر نازم. نمیشه که هوش و حواسش تموم اینجا پیش ما باشه. سنا بانو پیشته خیالم راحت که در نبود من آخ نمیگی. بنده خدا تا الان مٹ پروانه دورت چرخیده. یه چند روزی رو تحمل کن تا اوضاع کاری پسر عموت روبه راه بشه بعدش میام دو هفته میمونم باشه عزیز دختر قشنگم؟ !

_ دلم نمیخواد از پیشم بری خاتون اما چکار کنم که...

- بین عزیزکم هزار ماشالا شوهرت یه پارچه آقاس. خیلی خوب یادمه که به خاطرش سفت سخت جلوی مخالفت عاصف ایستادی مادر... خداروشکر بدی هم ازش ندیدم که بخوام به انتخابت شک کنم؛ نه قبلا نه حتی توی این مدتی که اینجا بودم. درسته که هیچی یادت نمیاد اما بدون از این به بعد باید برای سرپا موندن زندگیت همه چیو دوباره از نو شروع کنی؛ مردت مرد زندگیه. . خاطرتو میخواد. حواسش به همه چیه زندگی هس؛ از گوشت و پوست توی یخچال بگیر تا مایحتاج خونه؛ پس با مدارا کردن و دل دادن میتونی همه چی رو درست کنی. از این تنها شدن هم نترس؛ بخدا به خاک عموت قسم خود من با همین زن ؛ صبح عروسیت برات کاجی آوردیم. حال دلت کنار این مرد خوبه خوب بود پس از تنها شدن و نبودن من نترس. این خونه و زندگی رو خودت با عشق و علاقه چیدی؛ حتی همین حلقه ی توی انگشتت رو خودت انتخاب کردی. الانم میبینم که چهقدر داره برای راحتی تو تلاش میکنه و هیچی نمیگه؛ تو هم دل به دلش بده تا ایشالا هرچه زودتر حافظت برگرده و روزای خوب زندگیتو به یاد بیاری.

- اگه یادم نیاد چی؟!

- یادت میاد قربون چشای قشنگت برم من... واسه چی یادت نیاد؟! خودت شنیدی که دکترت امید داشت که خیلی زود حالت خوب میشه. نا امیدی مال شیطونه دختر... نبینم نا امید بشی ها...

دست روی دستش گذاشته و با تموم محبت توی وجودم نگاهش میکنم. من واقعا از ته دل این زن دوستداشتنی را می‌پرسیدم:

- باشه خاتون جان... قول میدم امیدمو به حکمت و رحمت خدا از دست ندم. فقط تو هم زود بیای ها. ... منو اینجا تنها نذاری.

اشک گوشه چشمش را با پر روسری اش میگیرد:

- نه قربون دل قد گنجیشکت بشم من... میام مادر... خیلی زود برمیگردم.

جلو آمده و سرم را به سینه پر مهر مادری اش میچسباند و مدام قربان صدقه قد و بالای چلاقم می‌شود! لبخند میزنم... از ته دل لب هایم کش پیدا میکند که در تراس باز و نگاه خندانم قفل نگاه میلاد می‌شود. به ثانیه نکشیده جدیت و خنثی بودن نگاه قبلش پَر کشیده و به جای آن نم نمک لب هایش به دو طرف کِش پیدا میکند.

سنا بانو با روی خوش به طرف ما می‌آید:

- میبینم خلوت مادر دختری کردین...

خاتون - دیگه وقت رفتنه بانو جان؛ کم توی مدت به تو زحمت ندادیم.

– این چه حرفیه خاتون جان؛ خونه اولاد آدم کم از خونه خودت نداره اما کاش بیشتر میتونستی بمونی

عاصف که از سرویس بهداشتی بیرون زد خاتون دل از من کنده و به کمک دسته ی کاناپه از جا بلند میشود:

– قربون محبتت؛ حالا ایشالا امید به خدا کارای این پسر روی روال بیوفته برمیگردم خودم دل دوری از گل دخترمو ندارم اما باز دلم به شما قُص که هواشو داری.

سنا بانو رخ به رخ خاتون ایستاده و دست او را میان دستش میگیرد:

– این چه حرفیه؛ خاطره دختر خودمه؛ مٹ تخم جفت چشم مراقبشم؛ برو خیالت راحت.

– خدا خیرت بده بانو جان...

– قربونت عزیزم

عاصف به یک قدمی ام می‌رسد و نگاهم میکند:

– خاطره جان کاری چیزی نداری؟!

لبخندتلخی به رویش میزنم:

– نه فقط زود برگردین

نمیدانم لبخندش چرا تلخ تر از لبخند من بود:

عاصف – چشم؛ هم کارام ردیف شه مرخصی میگیرم برمیگردیم. تو فقط تا اون موقع حواست به خودت و سلامتیت باشه؛ هر زمان کاری داشتی فقط کافیه زنگ بزنی باشه؟!

– چشم

دست سالمم را جلو برده و دست در دست بزرگ و حمایتگرش گذاشتم:

– مراقب خودتون باشین؛ پروازتون نشست به من خبر بدین.

به آنی دست پشت گردنم گذاشته و از روی شال روی سرم؛ بوسه ی آرامی روی موهایم میکازد؛ درست مثل عادت همیشگی اش:

– اینم به روی چشم. بریم دیگه خاتون جان؟

خاتون – بریم مادر

دیگر توانم ته کشیده و اولین قطره اشک از چشمانم به روی گونه ام افتاد. فوراً با پشت دست سالم رد اشک را پاک میکنم. نمیخواستم دم رفتن اشک و ناله راه بندازم چرا که با وجود مهر و محبتی که از میلاد و سنا بانو دیدم؛ درد و غم رفتن خاتون را بیشتر میتوانم تحمل کنم.

عاصف و خاتون رفتند حالا من ماندم و این زندگی جدید!

ماتم زده به لباس کثیف شده نگاه میکنم؛ لعنت به این دست و پا چلفتی بودنم که اینطور کند زده شد به لباسم! حالا چطور باید عوضش میکردم؟! آن هم با این دست گچ گرفته؟! ای خدا! چه میشد فقط از ناحیه پا ضربه میدیدم؟! با حالت چندشناکی لباس را از تنم فاصله داده و پلک هایم را با نا امیدی روی هم فشار میدهم. کاش حداقل سنا بانو خانه بود بنده خدا فقط نیم ساعت مرا در خانه تنها گذاشت و به خانه ی خواهرش رفت. آن هم به اصرار زیاد من؛ وگرنه با وجود حال خراب و دلنگرانی بابت خواهر و خواهر زاده اش باز هم دلش نمی آمد مرا با این وضع تنها بگذارد و برود اما وقتی بی تابی اش را دیدم طاقت ناراحتی اش را نداشتم؛ با خودم گفتم نیم ساعت تنها بودن که به جایی بر نمیخورد اما از بخت بد من؛ کاسه ی سوپی که برای ناهار برایم کنار گذاشته بود به خاطر دست و پا چلفتی بودنم تماماً روی لباسم چپه شد! حالا باید با این وضع چه گلی روی سرم میریختم؟! حتی آگه به زیر دوش میرفتم و شیر آب را به روی تمام لباس میگرفتم؛ تمام گچ پایم هم خیس میشد! با دستمال هم که فقط میشد مواد درشت سوپ را بردارم! با چسبندگی و بویش چکار میکردم؟! در همین فکر ها بودم که صدای باز و بسته شدن در ورودی به گوشم رسید. متعجب از این زود برگشتن گوش تیز میکنم که برخلاف شنیدن صدای سنا بانو؛ صدای میلاد را میشنوم.

– خاطره؟! خوابی یا بیدار؟!!

از این نوع سوال پرسیدنش خنده ام میگیرد اما به محض یاد آوری ظاهر داغونم لب میگزیم که در اتاق به آرامی باز شده و او با همان هیكل درشت و عضلانی اش در چهار چوب قرار میگیرد. نگاهش که به من نشسته روی تخت با آن وضع آشفته افتاد؛ چشمان گرد شده از تعجبش را به نگاه خجالت زده من میدوزد:

– چکار کردی با خودت؟!!

لب هایم را از شدت شرم و خجالت روی هم فشار میدهم:

– سلام! کاسه ی سوپ یهو روم چپه شد! حالا موندم چکار کنم!

قدمی به جلو برداشته و نگاهش مدام بین لباس کثیف و کاسه ی سوپ افتاده پایین تخت میچرخد:

– سنا بانو کجاست؟!!

– بنده خدا نیم ساعت رفت خونه ماه بانو جان...

– نباید تو رو با این حال و روز تنها میذاشت، کمرتو بده بالا تا روتختی رو از زیرش بکشم بیرون بندازم
توی لباسشویی.

کاری که خواست را انجام می‌دهم:

– نزن این حرفو... بنده خدا مامانت توی این مدت به خاطر ما از کار و زندگی خودش افتاده ؛ حالا
هم که حال خواهرش بده باید یه نیم ساعتی رو پیشش باشه دیگه؛ حق داره توی این موقعیت با
خواهرش هم دردی کنه. بعدشم خودم بهش اصرار کردم. حالا هم تقصیر من شد اون بیچاره که نباید
تاوون دست و پا چلفتی بودن عروسشو بده!

به آنی نگاه را از زمین کنده و به من میدوزد:

– حرف شما صحیح اما ببین با خودت چکار کردی؟! حالا سوپه اونقدر داغ نبوده که بسوزی؟! سوختی؟
!

لب برمچینم از این توجه:

– نه ! فقط یهو کاسه از دستم سُر خورد.

رو تختی و کاسه را از دور بر تخت دور می‌کند اما هنوز من با همان اوضاع چندشناک وسط تخت
نشسته‌ام! کلافه از بوی گندی که گرفته بودم مینالم:

– حالا چکار کنم !؟

با حالت کلافه ای وسط اتاق دور خودش میچرخد:

– با این دست و پای گچ گرفته که نمیتونی دوش بگیری تنها راهش اینه که لباستو عوض کنی.

یک نیم نگاه به ساحلی بلند نیم آستین تنم انداخته و خجالت زده نگاهم را به زمین میدوزم ؛ درست
جایی دور تر از حوالی نگاه و چشمانش! عوض کردن این لباس یعنی ل... خ... ت شدن کامل ! آن هم
توسط خودش و بدتر از همه زیر نگاه خودش ! خودم که به تنهایی نمیتوانستم این کار را انجام دهم و
این یعنی اوج بدبختی و شرم آوری برای من...

گویا او هم به همین چیزها فکر میکرد اما ناگهان گوشی را از جیبش بیرون کشید.

– الو... سلام سنا بانو جان... کجایی شما؟! هنوز اونجایی؟! آره اومدم خونه؛ نه بیداره... بله نهارشو
کامل خورده ! کی برمیگردی؟! پیام دنبالت؟! باشه... کیه اونجا؟! خب... باشه... نه حواسم هست
.بله میدونم حمام کردن زیاد براش بده ! اوکی مراقبم. گفتم که باشه... خواستی بگو پیام دنبالت! اوکی
فعلا!

تماس را که قطع می‌کند دستی به صورت رنگ لبویش میکشد و به سمت کمد لباس هایم میرود:

- بگو چی بردارم تا بیوشی؟!

به دست ها و چشمانش که میان انواع لباس خانگی و لباس خواب های رنگارنگ میچرخید نگاه میکنم:

- یکی مثل همین باشه تا راحت بتونم بیوشم. میگم... صبر نمیکنی تا خود سنا بانو برگرده؟!

به آنی سرش به سمتم چرخید:

- دیدی که زنگ زدم گفت حالا که برگشتی خونه ؛ من سر شب میام. انگار حال ماه بانو زیاد خوب نیس. تا شب هم نمیشه که با همین اوضاع سر کنی.

به اجبار سر تکان میدهم که ساحلی مدل آبرنگی را برداشته و به تخت نزدیک میشود:

- دکمه ای زیبایی چیزی نداره لباسه؟!

با همان نگاه به زیر افتاده لب میزنم:

- چرا چنتا دکمه پشتش داره.

نمیدانم چرا حس میکردم او هم از این اوضاعی که در آن گرفتار شده ایم راضی نیست.

نگاه و رفتار خنثی و سردش که همین معنا را می داد.

فضای اتاق با سکوت و نفس های بلند هردویمان عجیب سنگین شده بود چرا که هر دو برای اولین بار بود که اینطور در تنهایی در این موقعیت قرار گرفته بودیم. آن هم چنین موقعیت خاصی! خجالت و شرم من که یه امر عادی بود اما حس و حال او برایم عجیب بود.

نفس عمیقی کشید و بعد یک زانویش را روی تخت گذاشت:

- بچرخ پشت گُن به من تا دکمه های لباسه تو باز کنم.

چرخیدم و او دستش را بند همان چند دکمه کرد. از شدت استرس حس میکردم قلبم دارد از سینه ام بیرون میزند اما همانطور صامت و بی حرکت در جایم خشک شده بود. راستش حس و حال عجیبی داشتم. یک حس و حال و تجربه ی عجیب و غریب! میان احساس دو خاطره در دو زمان مختلف گیر افتاده بودم. یکی ساده و بکر و دیگری که ماه پیش همسر قانونی و شرعی این مرد شده بود. واقعا نمیدانستم باید چه عکس العملی از خودم نشان دهم. خجالت کشیدن که معنایی نداشت اما به ولاه داشتم زیر سنگینی نگاهش آب میشدم. برخلاف تصورم که فکر میکردم لباس را از بالا از تنم بیرون میکشد ؛ بالا تنه ی لباس روی شکم و پهلویم سُر خورد و

با شنیدن صدای بم و خش دارش آن هم درست از فاصله ی نزدیک به گوشم؛ بند دلم پاره شد:

_ لباس زیرتو هم میخوای عوض کنی یا نه؟!

به زور تکانی به لب هایم میدهم:

_ نه!

در تلاش بود که از همان پشت سر لباس را از گردن به تنم بیوشاند اما گویا کارش سخت شد که دوباره صدایش را از فاصله ی کم شنیدم.

_ به خورده به طرف من بچرخ.

تکانی به تنم دادم و با خجالت به سمتش چرخیدم اما برای یک لحظه با دیدن نگاهش به بالا تنه ام گُر گرفته سر پایین انداختم. نمیدانم چرا یک لحظه در نگاهش تعجب و حیرت دیدم. یعنی این س...و... ت. . ین... مدل خرگوشی مورد علاقه ام اینقدر برایش تعجب انگیز بود؟!

برای بار دوم سر بالا گرفتم تا دوباره معنی نگاهش را بخوانم اما اینبار با چهره ی گُر گرفته و قرمزش مواجه شدم.

_ دستتو کج کن!

دستم را از آرنج کج کردم. حرکات دستش نسبت به قبل شتاب زده تر شد و نگاه من رد دستانش را گرفت. دستانی که فوراً ساحلی جدید را تنم کرد. پایین ساحلی جدید را تا زانو هایم پایین کشید و بعد لباس قبلی را با احتیاط از تنم بیرون کشید و من برای یک لحظه متوجه حرکت پر شتاب قفسه سینه اش شدم. لعنت به من... بیچاره حتما بعد از این همه مدت با دیدن تنم حالش اینطور خراب شده اما نمیخواهد مرا اذیت کند.

لباسم را که عوض کرد نگاهش کردم با همان خجالت و شرم و حیایی که داشت نفسم را میگرفت لب زد:

_ دستت درد نکنه.

سرش بالا آمد و نگاهی که خیره به هر جایی بود جز چشمانم:

_ میرم اینارو بندازم توی لباسشویی. چیزی خواستی صدام بزن.

بدون قصد و غرض دستش را گرفتم:

_ میلاد

ایستاد. سرش به سمت چرخید اما نگاهش نه...

_ جان

در جواب جان خنثی و آرامش لبخند خجالت زده ای به رویش پاشیدم:

– دارم کم سعی میکنم تو و این زندگی متاهلی رو قبول کنم. از تو هم ممنونم که اذیتم نمیکنی.

فشار کمی به انگشت های دستم داده و آن را رها میکند:

– برای من مهم اینه حال تو خوب باشه همین !

گفت و رفت...

حرفش را زد و رفت و نماند که ببیند با همین حرف ساده چه لبخند پهنی روی لب هایم پهن کرد. حالا که از اتاق بیرون رفت؛ حالا که لباسم را بدون حتی یک بار لمس کردن تنم عوض کرد؛ حالا دارم به چهره ی قرمز و گر گرفته اش میخندم ! شوهر بیچاره ام!

با شنیدن صدای بوق از بیرون پنجره پلک های سنگینم را باز میکنم.

کمی پلک میزنم و بعد یک خمیازه از ته دل هم میکشم. به ساعت روی دیوار که نگاه کردم برق از سرم پرید؛ یعنی من ۴ ساعت به کوب خوابیده بودم؟! نگاه نیمه بازم را به سقف بالای سرم میدوزم و به فکر فرو میروم.

به اینکه تا برگشتن سنا بانو؛ دیگر او را ندیدم چرا که خودش را در همه جای خانه سرگرم کرد از آشپزخانه و لباسشویی بگیر تا سیگار کشیدن توی تراس و نشستن مقابل تلویزیون و تماشای برنامه ی حیات وحش ! اما دوباره برگشتن به اتاق هرگز !

سنا بانو که آمد با دیدن لباس عوض شده ی تنم رویم نمیشد مستقیم به چشمانش نگاه کنم. راستش از او خجالت میکشیدم اما این زن اینقدر ماه بود که فقط همان لحظه نگاهش به لباسم خندان و با معنی بود. با شنیدن صدای پیچ واران ای نگاه از سقف گرفته و گوش تیز میکنم. گویا داشتند صحبت می کردند.

فُوَه فضولی ام فعال شد که با دقت گوش سپردم به مکالمه آرامشان:

سنا بانو – دلم برای خواهرم کبابه بخدا؛ این دیگه چه بلایی بود که سرمون اومد؛ این از طفلک خاطره ی ؛ اونم از کیهان بخت برگشته؛ آخه میلاد چطور ممکنه نوموری که دیگه درمان شده بوده یهو برگرده ها؟!

– شده دیگه مادر من ! دست من و شما که نیس؛ با قسمت همیشه جنگید که ! حالا هم چیزی نشده که دل تو کباب شه؛ فعلا داریم کارای آزمایشاتش رو انجام میدیم؛ تموم که بشه عمل میشه. به همین سادگی.

– ای ماما جان؛ تا اون موقع نصف عمر خواهرم هم تموم شده؛ نیستی ببینی توی خونه اشون قیامت به پاس ! از یک طرف اخم تخم حاجی بابت زندگیشون و اون یاسمن ورپریده؛ از طرفی هم که غم و غصه ی این حال و روز کیهان. ماه بانو میگه صبح تا شب که بیرونه خواهر هرچی هم بهش میگم تو

مريضی بيا خونه تا قبل از عمل بهت برسم تقويت كنم اما گوشش بدهكار اين حرفا نيس. شب هم كه مياد ميچپه توي اتاقش ! نه غذاي درست حسابي ميخوره نه حداقل مياد توي جمع بشينه حرف بزنه؛ با حاجي كه سرسنگينه همون دو كلوم حرفو به خاطر ماه بانو ميزنه. اي پسر جان... خدا نكنه درد به سر اولاد آدم بگيره؛ ديگه نصف جون و عمر پدر مادر كم ميشه.

- حق داره مادر من؛ كيهان هرچي بگه هركارى بُگنه حق داره؛ از حاجي توقع حمايت داشته نه اينكه جلوش وايسته ! حالا هم بايد مدارا كنيم تا ببينيم چي پيش مياد.

- چي بگم مادر... حالا دكترش چي گفته؟

- تا جايي كه خبر دارم گفته بايد هرچه زودتر عمل شه؛ يه چنتا آزمايش انجام داديم تا جوابش بياد ببينيم واسه كي تاريخ عمل رو ميزنه.

- ايشالا به حق پنجتن عملش مٲ اون سرى به خير و خوشى تموم بشه اين بچه هم سرپا بشه؛ تا اومد از زندگيش لذت ببره به لطف ياسمن خانم همه چي به هم ريخت. ميگم ميلاد ديگه ياسمن رو ندیده؟

- نه ! اون ديگه زندگى خودشو داره مادر من؛ در حال حاضر هم با دسته گلى كه به آب داده دور ور خونه حاجي پيداش نميشه.

- بايدم نياد مادر... خيانت و پنهان كارى كم دروغى نيس ها !

- بله

- چاي ميخورى برات بيارم؟!

- چاي ؟ ! نه!

- چرا نه ؟ ! قبلا كه زياد چاي ميخوردى ؟!

- از وقتى شير قهوه هاى خاطره رو ميخورم بد عادت شدم ديگه!

- الهى بگردم. ميخواي خودم برات درست كنم؟!

- نه مزه ي شير قهوه ي اون يه چيز ديگه اس!

- آخى پس متاسفانه تا خوب شدن خانومت بايد به همين چاي مامانت قانع باشي!

مى خندد...

صدای خنده ی نرم و مردانه اش باعث کش آمدن لب هایم به دو طرف می شود. به شیر قهوه های معروف من عادت داشت؟! نمیدانم چرا دلم یک جوری می شود... از آن جور هایی که حتی خودت حالت را نمیفهمی...

دوباره صدایشان به گوشم میرسد:

– میگم میلاد جان؛ با دکتر خاطره صحبت کردی؟

– چطور مگه؟!

– واسه اینکه یه نگاه به دست و پای این بچه بندازه ببینه اوضاعش چطوره. ما که از روی گچ چیزی نمیفهمیم.

– صحبت کردم دیروز؛ باید زنگ بزنم یکی بیاد توی خونه معاینه اش کنه.

– چرا نبریم بیمارستان پیش دکتر خودش؟!

– دکتر دکترو دیگه... بعدشم اذیت میشه بخواد زیاد از حد تحرک داشته باشه؛ از هم خود بیمارستان یکی رو هماهنگ میکنم بیاد ببینش.

– میلاد

– جان

– فک نمیکردم یه روزی بشه که بلاخره به یه دختر دل بدی و اذیت شدن و نشدنش برات مهم باشه. ایشالا هرچی زودتر خاطره هم سرپاشه و زندگیت طبق روال بیوفته.

– ایشالا...

همزمان صدای زنگ آیفون بلند شد.

سنابانو _ کیه به نظرت؟!

چند لحظه بعد صدای بلند میلاد خبر از آمدن کیهان نام میدهد.

به دقیقه نکشید در اتاق توسط سنا بانو باز شد.

– ععع بیدار شدی دختر قشنگم؟!

لبخند میزنم به روی چهره ی مهربانش:

– آره تازه بیدار شدم.

به تخت نزدیک شده و در نشستن گمکم میکند:

– موهاتو برات ببافم از دورت جمع بشه؟

_ اگه زحمتی نیس.

موهایم را خیلی زود بافت و بعد روسری قواره بزرگی را روی سر و شانه هایم پهن کرد.

_ بیا بریم بیرون یکم بشین... اینجا توی اتاق حوصلت سر میره. بیرمت سرویس؟!

_ نه... قبل از خواب میرم

_ باشه

دستش را زیر شانه ام میندازد اما یکهو پشیمان شده که میگوید:

_ صبر کن میلادو صدا بزنم؛ میترسم اذیت شی مادر؛ میلاد مامان یه لحظه بیا

به دقیقه نکشید که سر و کله اش پیدا شد:

_ جانم؟

سنابانو _ بیا خاطره رو ببر توی سالن؛ راستش ترسیدم اذیت شه باز تو مردی مادر قوه بدنیت بالایه.

نگاهش بین من و مادرش چرخید:

_ حالا چه واجب که با این وضع بیاد توی سالن بشینه؟!

سنابانو هم مثل من تعجب میکند:

_ یعنی چی مادر؛ من که درگیر درست کردن شامم تو هم سرت با کیهان گرمه؛ بچم تازه از خواب بیدار

شده حوصلش سر میره تنهایی!

باشه ای میگوید اما گویا به اجبار است چرا که با دو قدم سنگین خودش را به من نیم خیز شده رسانده

و زیر بغلم را میگیرد:

_ پای سالم تو بذار روی زمین... آرام... آره خوبه...

سنا بانو میرود و زمانی که به در اتاق میرسیم روسری عقب رفته از روی شانه هایم را دوباره سرجایش

برمیگرداند:

_ دردی چیزی نداری؟

کمی به سمتش میچرخم:

_ نه خوبم فقط پوست دستم مور مور میشه زیر گچ... از چیه به نظرت؟!

_ پوستت اون زیر عرق میکنه. بعدشم هماهنگ میکنم تا فردا یه دکتر بیاد خونه معاینه ات کنه.

_ دست درد نکنه

بی حرف از اتاق بیرون میزنیم. پا به سالن که گذاشتیم نگاهم به همان کیهان نام افتاد. چشمان تیز و غیر قابل نفوذی که میخ ما شده بود. به آرامی سلام میکنم و جوابم می‌شود یک سلام کوتاه و محکم... به کمک میلاد روی کاناپه مقابل او نشسته و پای گچ گرفته ام را روی آن دراز میکنم.

سکوت محضی فضای بینمان را در بر گرفته بود. در این میان فقط یکی دوبار میلاد سر حرف را باز کرد و یکی دو سوال مربوط به بیمارستان و دکتر زد همین! کیهان خان هم که فقط در سکوتی سنگین نظاره گر بود و با کوتاه ترین جمله ها جواب پسر خاله اش را می‌داد.

سنا بانو _ میلاد مامان یه لحظه بیا در کشوی همین فریزر رد بیست؛ بسته نمیشه.

میلاد که بلند شد و رفت؛ سنگینی نگاه مرد مقابلم را حس کردم. سر بلند کرده و نگاهش میکنم:

_ ماه بانو جان خوب هستن؟

لعنتی چرا نگاهش اینقدر کش دار و معنا دار است؟! یک طوری نگاهم میکرد که هیچ دلم نمیخواست آن را بد تعبیر کنم. سنگین پلک میزند و خیره به چشمانم لب باز میکند:

_ خوبه! تو چی؟! خوبی؟!

تعجب میکنم از این نوع گفتار راحت و بی پروایش اما از سر احترام؛ لبخند کوتاهی زده و تشکر میکنم:

_ خوبم خداروشکر. بفرمایید شکلات و کیک بردارین.

توقع داشتم نگاهش را از من گرفته و تعارفم را رد نکند اما برخلاف تصورم نه نگاهش را از صورتم گرفت و نه در جواب تعارفم کوچکترین حرکتی زد. خجالت زده از خیرگی نگاهش کلافه شدم و سر پایین انداختم. از این نوع نگاه هایش حس بدی می‌گرفتم کاش میلاد زودتر بیاد.

به دقیقه نکشید که هردو برگشتن و بلاخره سنگینی نگاه مرد مقابلم از روی صورتم برداشته شد! با سنا بانو کمی در مورد موضوعات مختلفی صحبت کرد که نگاهم به گوشی دست میلاد افتاد. ناگهان یاد گوشی خودم افتادم. کجا بود؟!!

نگاهم را به سمت میلادی میکشتم که در جدیت کامل گوش به حرف های پسر خاله و مادرش داده بود و همزمان پوست پرتقال داخل بشقابش را تکه تکه میکرد:

_ میشه لطفا گوشیمو برام بیاری.

چاقو در دستش خشک می‌شود و نگاه سوالی اش مات من:

_ گوشیتو؟!!

- آره

سنابانو قبل از هر حرکتی از جانب پسرش؛ به سمت کشوی میز توی خم شده و از داخل آن گوشی غریبه ای را به دستم میدهد:

- خدا مرگم کاش زودتر میگفتی عزیزم؛ توی این مدت پاک حواسمون از گوشیت پرت شده بود. بیا عزیزم اینم از گوشیت. فقط موقعی که از پله ها افتادی گلس و گاردش خراب شده بود که میلاد داد گوشی فروشی دوستش درستش کرد. عین روز اولش!

با تعجب به گوشی جدید توی دست هایم نگاه میکنم. این که گوشی من نبود!

- نمیدونین گوشی قبلیم کجاست؟

سنابانو - ولاه عزیزم نمیدونم از کدوم گوشی قبلی حرف میزنی اما تا جایی که من میدونم همیشه همین گوشی دستت بود.

این حرف یعنی من مدل گوشیم رو عوض کردم! چه جالب!

لب هایم را روی هم فشار دادم و با یک دست رمز ساده گوشی را باز کرده و داخلش سرک کشیدم اما هرچی گشتم چیز جدیدی پیدا نکردم جز یک چنتا عکس ساده از خودم و میلاد... آن هم جدا نه کنار هم! اما فقط یک عکس دو نفره داشتیم؛ صورت هایمان درست در یک قاب بود؛ یک عکس با لباس محلی در یک جای ناشناخته. عکس را به سمت میلاد میگیرم:

- اینجا کجاست؟!

نگاه هر سه نفر به سمت من و صفحه ی روشن گوشی برگشته و اما چشمان من میخ نگاه گریزان و مات میلاد است.

اینبار هم سنا بانو جواب سوالم را میدهد:

- حالا وقتشه خودتو لو بدی پسر جان؛ اون سری که همین عکس رو توی گوشیت دیدم خودتو زدی به اون راه جواب درست درمونی بهم ندادی الان دیگه مجبوری جواب زنتو بدی!

به حالت کلافه دستش را میان موهایش پنجه کرده و نیمچه لبخندی میزند. لبخندی که حس میکردهم اجباریست:

- دیگه اینقدر نیاز نیس بزرگش کنی مامان خانم!

نگاهش را به من میدوزد:

- بعدا برات مفصل تعریف میکنم.

این یعنی دیگه در این مورد سوالی نپرس!

سنابانو موزیانه میخندد:

– خاطره جان آگه نظر منو بخوای؛ یکی از اون شیر قهوه های معروف تو درست کن براش همین الان سه سوته همه چیزو برات میریزه روی دایره !

کیهان – شیر قهوه؟!!

– آره خاله جان گویا دیگه چای ما به چشم شاه پسر نیما؛ امروز میگفت هوس شیر قوه های معروف خانومشو کرده ! آقا در کمال پرویی میگه به مزه شیر قهوه هاش عادت کردم هیچکس مت خود خاطره درست نمیکنه ! مبینی کیهان جان؟!!

میلااد سرفه کنان کمی به جلو خم شده و اخم های درهم شده اش هیچ سنخیتی با لبخند اجباری روی لب هایش ندارد:

– این شام شما آماده نشده؟! ! مردیم از گشنگی ها!

– ععع راس میگی؛ بیا مامان بریم سفره رو بهت بدم بیای همین جا پهن کنی تا خاطره هم کنار خودمون غذا بخوره.

نمیدانم چرا از جواب دادن به سوالم در جمع طفره رفت اما کوتاه آمده و تمام سوالات ذهنم را گذاشتم شب قبل از خواب بپرسم. خجالت زده و گُر گرفته از حال روزی که گرفتارش شده بودم لبخند شرمگینی به روی سنا بانو زدم که چشمکی حواله ام کرد:

– دیدی چه زود خودشو زد به اون راه!

لبخند زدم که به سمت آشپزخانه قدم تند کرد. لبخند نرمک از روی چهره ی میلااد محو شد و دسته ی چاقویی که به داخل بشقاب پرتاب شد. از تغییر رفتارش تعجب کردم اما از آن بیشتر نگاه کش دار و خیره ی کیهان خان به روی میلااد بود ! یک نگاه پُر حرف و معنی...

جواب نگاهش شد پوزخند روی لب های میلااد:

– چیه؟! آشیه که تو برام پختی دیگه ! حالا بشین خوب همش بزن!

از دیدن رفتارش چشمان گرد شده ام را میان دوئل نگاهشان میچرخانم. کاش میشد سر از کار و رفتارشان در بیارم. این بی خبری و بی اطلاعی از گذشته و روابطی که با آن ها داشتم ؛ داشت با اعصاب و روانم بازی می کرد. رو میکنم به میلااد:

– چیزی شده؟!!

نگاهش را بلاخره از کیهان خان گنده و به من دوخت:

_ نه ! چیز خاصی نیس که تو بخوای ارزش بدونی.

به سمت میز خم میشود و خشاب قرص افتاده روی آن را به دستم میدهد:

_ ساعت نُه شده بگیر فُرصتو سر وقت بخور.

قرص را گرفته و با کمی آب میبلعم. سر سفره به زور یکی دوتا لقمه از گلویم پایین رفت. دلم تنهایی و فکر کردن به رفتارها و نگاه هایشان را میخواست. نمیخواستم همین اول کاری بدون اینکه چیزی در مورد نوع روابط آدم های دور اطرافم بدانم آنها را قضاوت کنم اما نگاه خیره و معنا دار کیهان خان برایم جای تعجب و سوال داشت ! به خصوص پوزخند تلخ روی لبش را زمانی که میلاد به سنابانو گفت خاطره به ترشی تند حساسیت دارد و نباید بخورد ! تلخی پوزخندش را من فقط دیدم و حس کردم اما چرا ؟ ! دلیل رفتارش چی بود؟! شام زیر سنگینی نگاه های اطرافم خورده شد و تمام! کیهان خان قصد رفتن کرد اما سنابانو پایش را در یک کفش کرد که لا و بلا باید امشب را اینجا بخوابد. به هر دری زد که خودش را از دست اصرار های خاله اش نجات دهد اما بی فایده بود و خب بلاخره تسلیم شد.

سنابانو _ میلاد مامان چرا هنوز نشستی؟! پاشو تشک و پتو بیار توی سالن پهن کن؛ خودتم دست زنتو بگیر بیر توی اتاق بخوابین. پاشو مامان جان...

میلاد بلند شده و برای پسر خاله اش از داخل اتاق مهمان پتو و تشک اضافه برداشت و وسط سالن پهن کرد. به من که نزدیک شد کلافگی اش برایم آشکار شد. چرا اینقدر کلافه و آشفته بود؟!

_ پاشو بریم توی اتاق...

زیر سنگینی نگاه کیهان خان ؛ دست زیر شانسه ام انداخته و در راه رفتن کُمکم کرد. روی تخت که دراز کشیدم هر آن منتظر آمدن و خوابیدنش بودم اما فقط با همان آشفته گی حال و احوالی که داشت مقابل نگاه متعجبم قد الم کرد:

_ چیزی نمیخوای؟! قرصی دارویی چیزی؟!

_ نه

_ دستشویی چی؟!

سر بالا انداخته و منتظر نزدیک شدنش هستم:

_ نه

موهایش را پنجه میکند:

_ من میرم بیرون.

_ مگه نمیخوابی؟!

نگاهم میکند و گویا زیر لب با خودش حرف میزند:

– همینم مونده!

– چی؟!

– هیچی؛ امشب با کیهان میخوایم فیلم ببینیم تو بگیر بخواب. اگه کاری چیزی هم داشتی صدام بزن فقط سنابانو فردا نفهمه شب توی سالن پیش کیهان خوابیدم خب؟!

– چرا نباید بفهمه؟!

میبینم که اخم هایش عجیب در هم تنیده میشود:

– وقتی میگم نباید بفهمه حتما به چیزی میدونم که میگم!

به اجبار از این نوع گارد گرفتتش آن هم به خاطر پرسیدن یک سوال ساده؛ از گفتن ما بقی حرف هایم صرف نظر میکنم. این مرد امشب یک طور عجیب و غریبی رفتار میکرد. اصلا حالش روبه راه نبود. یک دردی داشت!

– باشه برو راحت باش شب بخیر.

نگاه از او گرفته و سعی میکنم با یک دست پتو را روی پاهایم بندازم که دستش جلو می آید:

– خیلی حرفا واسه گفتن دارم اما گذاشتم به وقتش! صبر داشته باش جوجه خب؟!

نگاهم را قفل چشمان تیره اش میکنم. چشمانی که میخ نگاه آرامم شده بود:

– باشه

برایم لبخند میزند. از آن لبخند های آرام همیشگی اش:

– آفرین دختر خوب!

متقابلا لبخند گرمی حواله اش میکنم که نگاه از صورتم گرفته و شلوارک به دست از اتاق بیرون میزند و من به جای خالی اش نگاه میکنم. به جایی که تا دیشب از حضور و عطر تن مردانه اش پُر بود اما امشب!

امشب و آمدن کیهان خان به خانه امان همه چیز را به هم ریخت به طوری که سنابانو نباید چیزی میفهمید! و خب چرایش برایم سوال بود اما جواب درستی نگرفتم!

نیمه های شب بود که درد به سراغم آمد. لعنتی حس میکردم قلم استخوان پایم در حال ترکیدن است. به ساعت نگاه میکنم. ۳ صبح بود! لعنت به این درد بی امان... نه میدانستم قرص هایم کجاست و نه توان راه رفتن به سالن پذیرایی را داشتم. سنا بانو که توی اتاق مهمان خواب بود؛ میلاد هم که توی

سالن کنار پسر خاله اش ! من بخت برگشته هم باید با درد دست و پنجه نرم میکردم ! لعنت به این حال و روز داغون ! از شدت درد و ناتوانی اشک در کاسه چشمانم جمع شد حتی رویم نمیشد که بخواهم او را نصف شب صدا بزنم. ناگهان با دیدن گوشی افتاده کنار بالشت چراغی در سرم روشن می‌شود. فوراً آن را برداشته و وارد مخاطبینش میشوم. نگاهم که به اسم ذخیره شده اش به نام میلاد افتاد فوراً تماس را برقرار کردم. به دو بوق نرسید که فوراً در اتاق باز شد.

میلاد - چیشده؟

با دیدن من نیم خیز شده با دو گام بلند و محکم خودش را به تخت میرساند و در فضای نیمه تاریک اتاق با چشمان باریک شده خیره میشود به صورتم. آب دهانم را قورت میدهم و با لب های برچیده با دست سالمم به پای گچ گرفته شده ام اشاره میکنم:

- دارم از درد میمیرم. حس میکنم استخون پام داره میترکه؛ تو رو خدا یه مسکنی چیزی برام بیار بخورم شاید دردش آرام بشه.

به پایم نگاه کرده و با دست واریسی اش میکند:

- آگه میبینی دردش زیاده بریم بیمارستان آره؟!

- نه مسکن بخورم خوب میشم؛ راستش امشب اون قرص سفیده رو یادم شد بخورم فک کنم به خاطر اونه.

اخم هایش در هم میرود:

- یادت شده قرص به اون مهمی رو بخوری؟ ! حواست کجا بوده مگه؟!

نسبت به لحن نسبتاً جدی اما آرامش توجهی نشان نمیدهم:

- حالا که یادم شده؛ برو مسکن برام بیار... برو تورو خدا!

با حالت کلافه ای از اتاق بیرون رفته و با جعبه قرص هایم برمیگردد.

- بیا اول اینو بخور. بعدش هم این مسکن رو بخور آگه بازم نیم ساعت یک ساعت گذشت دیدی بهتر نشدی پاشو بریم بیمارستان.

سر تکان میدهم در جوابش که لیوان آب را به دستم داده و من فوراً هر دو قرص را میبلعم:

- دستت درد نکنه. تو رو هم نصف شب از خواب بیدار کردم.

روی تخت نشست و نگاهش را به من دوخت:

- واسه چی صدام نزدی؟!

_ گفتم بقیه بیدار میشن؛ از شانس خوبم تا چشمم به گوشی افتاد بهت زنگ زدم. بخدا داشتم از درد میمردم.

_ فردا حتما زنگ میزنم دکتر بیاد بالای سرت.

_ دستت درد نکنه

سر تکان میدهد که با یاد آوری بافت محکم موهایم از خدا خواسته با لبخند مظلومانه ای نگاهش میکنم:

_ میشه همین بافت موهامو باز کنی؟!!

_ واسه چی؟! خوبه که... از دور برت هم جمع!

_ راستش خیلی محکم بافته شده حس میکنم مغز سرم داره منفجر میشه. قبل خواب خودم هر کاری کردم نتونستم.

نفس عمیقی کشیده و فاصله اش را کم میکند. حس میکنم که بافت موهایم را به دست گرفته و با آرامش مشغول باز کردن گره هایش است. از لمس و گرمای انگشت هایش در میان تار و پود موهایم حال یه جووری می شود. سعی میکنم حواسم را از این حس و حال عجیب پرت کنم:

_ سنا بانو برای نماز بیدار نشده هنوز؟!!

_ نه!

_ ساعت چند بیدار میشه؟!!

_ نمیدونم!

_ میگم میلاد...

_ بله؟!!

بله؟! فقط یک بله با لحنی خنثی و گرفته؟! همین؟! الان در این موقعیت نباید جان میشنیدم؟!!

_ فک میکنم یه ده بیست دقیقه دیگه سنا بانو واسه نماز بیدار میشه؛ اونوقت میبینه توی سالن خوابیدی ها!

یک طرف موهای موج و پر پشتم را روی شانه ام پهن میکند و من با حس حرکت انگشتان مردانه اش بین موهایم به خلسه ی آرامی فرو میروم. لعنتی حرکت دستانش عجیب خوشایند و آرامش بخش بود اما لحن بم و گرفته اش حواسم را دوباره پرت کرد:

_ مگه همیشه همین موقع ها واسه نماز بیدار میشه؟!!

سر تکان میدهم:

- آره؛ چون دیشب گفتمی نفهمه الان این حرفو زدم.

رج دیگر موهایم که روی شانه هایم پهن می شود صدای بم و آرامش را درست از فاصله ی کم میشنوم:

- دردت آروم تر شد؟!

سرم را به سمتش میچرخانم. لعنتی فاصله ی صورت هایمان خیلی کم بود. آنقدری کم نگاهم قفل چشمان خمار و خواب آلودش شد:

- یکم بهتر شدم.

پلک نمی زند:

- خب... قرصاتو که خوردی! موهات هم باز شد! دیگه چی میخوای؟!

به چهره ی مردانه اش نگاه میکنم. دقیق... عمیق... به خال روی گونه ی راست صورتش... به ته ریش جالبی که به چهره اش می آمد. به چشمان تیره و نگاه خنثی اما گرمش! ناخداگاه انگشت دست سالمم بدون اختیار من؛ بالا رفته و به صورتش نزدیک شد. درست نزدیک به همان خال! و نگاه مات او که مسیر انگشتم را داشت دنبال میکرد اما ناگهان با شنیدن صدای سرفه ی مردانه ای از داخل سالن؛ فوراً پلک هایش را روی هم فشار داده و با نفسی که محکم از سینه بیرون میدهد؛ از روی تخت بلند میشود:

- من میرم بیرون؛ کاری چیزی داشتی صدام بزن.

- م... میلاد

به چهار چوپ در که می رسد به سمتم برمیگردد

- چی؟!

کلافگی در لابه لای همان کلمه ی چی فریاد می زد؛ پشیمان میشوم از حرفی که میخواستم بزنم:

- هیچی برو...

نگاهش را از من گرفته و میرود. او میرود و من میمانم با حس پشیمانی...

نمیدانم چرا برای یک لحظه تصمیم گرفتم آن خال لعنتی را لمس کنم. لعنت به من و این احساس عجولانه که نصف شب کار دستم داد. به حالت عصبی با هزار مکافات به کمر دراز میکشتم چرا که همسر جان به کل وضعیت مرا فراموش کرد که باید قبل از رفتن به من در دراز کشیدن کمک می کرد بعد میرفت اما گویا برای رفتن خیلی عجله داشت! نفهمیدم چه زمانی صبح شد اما از شدت درد کمر از خواب بیدار شدم.

سنابانو توی اتاق مشغول مرتب کردن کمد لباس هایمان بود.

سنابانو - عجعع بیدار شدی دختر قشنگم؟!

لبخندی به رویش میپاشم که به تخت نزدیک شده و کمکم می‌کند تا بلند شوم:

- صبحتون بخیر...

- صبح تو هم بخیر دختر گلم. آرام پاتو بذار زمین... آها... خوبه... حالا دستتو بزار روی شونه ی من

...

مینالم:

- پس کی از شر این گچ های لعنتی خلاص میشم؟!

- صبر داشته باش دخترم... قبل از این که بیدار شی میلاد زنگ زد بیمارستان؛ گفتن تا یه ساعت دیگه یکی رو واسه معاینه دست و پات میفرستن.

پس سر حرفش ماند و دکتر خبر کرد!

سنابانو - میای بیرون صبحانتو میخوری یا برات بیارم توی اتاق عزیزم؟!

- میام بیرون

- پس بذار موهاتو بیستم بالا اذیت نشی

موهایم را با گیره بالا بست و بعد از پوشیدن پیراهن شلوار آبی رنگ لش ماندی؛ پا به سالن گذاشتیم

سنابانو - برای ناهار ماهیچه برات گذاشتم نمیخورم و اشتهای ندارم و دوس ندارم؛ نداریم! باید بخوری جون بگیری

لبخند تشکر آمیزی به رویش میپاشم:

- چشم

- چشمت بی بلا عروسک.

میبینم که میلاد و کیهان خان دور سفره با نگاهی جدی و در سکوتی سنگین نشسته اند.

میلاد با دیدن من؛ از جا بلند شده و در نشستن روی کاناپه کمکم میکند و سنا بانو برای ریختن چای به آشپزخانه میرود.

- بهتری؟!

سر تکان میدهم:

- یکم آره

بالشت کوچکی را پشت کمرم گذاشته و پایین پایم جا خوش میکند:

- یه ساعت دیگه دکتر میاد. چی برات لقمه بگیرم؟

- پنیر و گوجه و خیار!

کیهان - پنیر با گردو بهتره براش!

نگاه میلاد از من به پسر خاله اش که این حرف را زد کش پیدا میکند:

- گردو دوس نداره!

کیهان - به دوست داشتن و نداشتن نیس!

با همان لحن نسبتاً جدی و نگاه سنگین نفود ناپذیرش رو میکند به من:

- از قرص و دارویی که توی حلقه می‌ریزی تلخ تر و بدمزه تر که نیس! یه چیز تقویتی بخور تا اون چهار تا پاره استخون جوش کنه.

نمیدانم به نصیحتش توجه کنم یا توپ و تشری که حواله ام کرد!

و اما میلاد بدون حرف دیگری؛ سه و چهار لقمه پنیر و گردو برایم درست کرد و به دستم داد.

سنابانو با سینی چای برگشت:

- کیهان جان خاله تعارف نکن چرا رفتی کنار؟!

- سیر شدم خاله دستت درد نکنه

- نوش جان پسر

به میلاد نگاه میکنم. به اینکه در سکوت فقط مشغول لقمه گرفتن برای من بود:

- من سیر شدم این لقمه رو خودت بخور

چرخید و نیم نگاهی نثارم کرد:

- این لقمه گنجشکی که واسه من هیچی نیس!

لقمه را داخل دهانش گذاشت که بی اراده لبخند روی لب هایم نشست. لبخندی که سنگینی نگاه کیهان خان را در پی داشت.

- بگیر اینو بخور...

به لقمه ی جا خوش کرده میان انگشت های همسر نگاه میکنم:

– مرسی نمیخورم سیر شدم.

– بگیر؛ پنیر با گوجه و خیاره!

لبخند لعنتی ام پهن تر میشود از این مهر و توجه... لقمه را از دستش میگیرم که خیره به نگاهم لب میزند:

– نمک هم زدم!

لب میگزم و با همان لبخند پت و پهن روی لب هایم لقمه را داخل دهانم میبرم. .

Arezoo hashemabadi:

یک ساعت به سرعت برق و باد گذشت و من در طی این مدت یک چشمم به تراس بود و یک چشمم به صفحه ی روشن تلویزیون که داشت دستور غذای مورد علاقه ی سنابانو را آموزش میداد. خیلی دلم میخواست بدانم هر دو مرد در مورد چه موضوعی اینطور گرم صحبت بودند و سیگار پشت سیگار دود می کردند. زنگ آیفون که زده شد بلاخره دکتر آمد. خانم دکتری جدی و سرسخت که به مهارت کارش زیادی اعتماد داشت. روی همان کاناپه دست و پایم را معاینه ام کرد و نظرش را به میلاد ایستاده در کنارم گفت.

– اینطور که علائم نشون میده خیلی زودتر از اونچه که توقع داشتیم شکستگی استخوان ها جوش خورده؛ حالا دلیلش میتونه دُز بالای دارو ها باشه یا سن کم بیمار و تقویتی که در این مدت شده، به هر حال فردا بیاین بیمارستان؛ عکس بگیریم ببینیم اوضاع پلاتین و شکستگی چگونه ؛ اونجا تصمیم نهایی گرفته میشه.

میلاد – یعنی اگه توی عکس ها هم مشکلی نباشه گچ هارو باز میکنین؟

خانم دکتر همزمان از جا بلند شده و دم و دستگاهش را داخل کیف بزرگش جایی میدهد:

– بله

با خوش حالی و رضایت از اینکه بلاخره از شر این گچ ها راحت میشوم؛ با حس و حالی غیر قابل تعریف به میلاد نگاه میکنم و لبخند میزنم. در جواب نگاهم پلک زده و مشغول پرسیدن ما بقی سوالات می شود و اما من...

داختم از خوشی بال در می آوردم. خانم دکتر که می رود؛ کیهان خان و میلاد هم قصد رفتن می کنند.

سنابانو – کجا کیهان جان نهار گذاشتم صبر کن نهار بخور بعد برو

کیهان – خیلی ممنون خاله جان باید برم وقت دکتر دارم؛ یه چند جایی هم کار دارم.

سنابانو – خوش حال می شدیم نهارو کنار ما بودی پسر...

_ ایشالا یه وقت دیگه

به میلاد نگاه میکنم. لباس هایش را با تیشرت زیبا و چسبی عوض کرده بود. لامصب تمام عضله هایش را بیرون انداخته بود. متوجه سنگینی نگاهم میشود و قدمی به سمتم برمیدارد:

_ چیزی از بیرون لازم نداری بگیرم؟!

_ مثلاً چی؟!

_ چمیدونم! مثلاً چیزی واسه خونه... واسه خودت...

آب دهانم را قورت میدهم:

_ نه فقط زود بیای

نگاه خیره اش را از صورتم میگیرد:

_ شما نهارتون رو بخورین منتظر من نباشین. امروز یکم سرم شلوغه ممکنه شب بیام.

کف دستم را مقابلش باز کرده و فلش کوچکی را به سمتش میگیرم:

_ میشه شب که اومدی برام یه چنتا فیلم و سریال بریزی؟

_ تخیلی و فانتزی دیگه؟!

تایه ابرویم از تعجب بالا میرود. چهقدر خوب از علایقم باخبر بود! پس در مورد شناخت کافی داشت!

_ آره فقط ترسناک نباشه!

لبخند کوتاه و ریزی میزند به لحن مظلومانه ام:

_ به روی چشم! چیز دیگه ای نمیخوای؟!

_ نه مرسی

سرتکان داده و همان قدم جلو آمده را به عقب برمیگردد. تازه نگاهم به یک جفت چشم افتاد! یک نگاه خیره و سرد! نگاهی که حس میکنم در تمام طول صحبت هایمان سنگینی آن را حس کردم. اما تا سرم را به سمتش چرخاندم؛ نگاهش را به میلاد داد:

کیهان - بریم؟!

میلاد - بریم

هر دو خداحافظی کردند و رفتند.

سنابانو _ خاطره جان بیا گوشی رو بگیر این خبر خوش رو به خاتون جان هم بده بنده خدا از دلنگرانی در بیاد. منم برم دنبال کارام. راستی میخوای همینجا روی کاناپه بشینی یا بری توی اتاق؟!
گوشی را از دستش میگیرم:

_ همینجا خوبه... میخوام اگه بشه فیلم ببینم.

کنترل تی وی را هم کنارم گذاشته و دور و اطرافم را مرتب میکند:

_ بیا عزیزم. بازم کاری چیزی داشتی صدام بزن

_ باشه دستت نکنه مامان جون...

برای اولین بار بود که مامان صدایش میزدم. میبینم که همانطور خم شده مات حرفم شد و لبخند ناباوری روی لب هایش نشست:

_ بهم گفתי مامان؟! میدونی چهقدر خوش حالم که اینطوری صدام زدی؟!
لب میگزیم:

_ شما توی این مدت خیلی برام زحمت کشیدی؛ درست مثل یک مادر منو تر و خشک کردی؛ منو مدیون محبتت کردی حالا اگه ناراحت نمیشی از این بعد مامان صدات بزنم.

با عشق بغلم میکند و میخندد:

_ الهی دورت بگردم دختر قشنگم. من که از خدومه... بعدشم از همون روزی که فهمیدم دل پسرم اسیر نجابت و چشمای قشنگت شده؛ شدی دخترم...

گونه ام را می‌بوسد:

_ ایشالا فردا گچ و دست و پات باز میشه و یه نفس راحتی میکشی.

_ ایشالا...

میخندد و به ادامه کارش مشغول می‌شود و من همزمان که شماره ی خاتون را میگیرم شبکه های کنترل را هم بالا پایین میکنم.

یک ساعتی را با خاتون در مورد گفته های دکتر صحبت کرده و خیال او را بابت خوب بودن حال راحت کردم. خداراشکر حال و اوضاع او و عاصف هم خوب بود. قرار بر این شد که در اسرع وقت یک هفته ای را مهمان خانه ام باشند. بعد از تلفنی که با خاتون داشتم کمی هم با سحر حرف زدم. رفیق عزیزم از اینکه به او زنگ زدم خیلی خوشحال شد و قول داد که فردا یا پس فردا به دیدنم بیاید. ناهار را در کنار سنابانوی عزیزم خوردم و بعد برای کمی استراحت راهیه اتاقم شدم. دو سه ساعتی که گذشت حوصله

ام سر شد. یک دلم مدام مرا وسوسه میکرد تا به آقای همسر زنگ بزنم. اما از یک طرف خجالت میکشیدم اما چند دقیقه ای که به شماره اش خیره شدم به این باور رسیدم که یک زنگ زدن ساده هیچ عیبی ندارد! همسرم بود دیگر... باید خواه خواه قدمی به سمتش برمی‌داشتم چه بهتر که با همین زنگ زدن ها شروع کنم. شاید اینطوری یخ بینمان باز شود و شناخت بهتری نسبت به او و رفتار هایش پیدا کنم.

اسمش را لمس کردم. بوق های آزاد بلاخره تمام شده و صدای بم و نسبتا جدی اش توی گوشی پخش می‌شود.

_ بله؟!_

سعی میکنم توجهی به استرسی که به جانم افتاده نکنم:

_ سلام خوبی؟_

مکت میکند:

_ علیک سلام... طوری شده؟ حالت خوبه؟_

لب هایم را روی هم فشار میدهم. بیچاره ترسیده که حالم خوب نباشد:

_ آره خوبم. راستش همینجوری بیکار بودم گفتم زنگ بزنم ببینم تو چکار میکنی.

مکثش زیادی کش دار می‌شود یا من اینطور حس میکنم؟!_

_ خوبم. تو چکار میکنی؟_

نگاهم را به گل های رنگارنگ پتوی نازک روی پاهایم میدوزم:

_ تو که رفتی یکم با خاتون و سحر صحبت کردم؛ با مامان ناهار خوردیم و بعدشم که اومدم توی اتاق تا استراحت کنم.

_ به سنابانو میگی مامان؟!_

_ آره دیگه! مگه قبلا به اسم دیگه ای صداش میزدم؟!_

_ فقط میگفتی سنابانو جان! همین!

_ خب از الان تصمیم گرفتم مامان صداش بزنم آخه خیلی دوستش دارم.

_ خب خوبه!

_ هوم. کجایی باشگاهی؟_

_ نه !

_ کی میای؟ فیلم ریختی واسه من؟!

صدای کیهان خان را میشنوم که از دور میلاد گویان نزدیک میشد.

به آنی لحنش رنگ و بوی کلافگی میگیرد:

_ میام دیگه... فیلمم ریختم برات.

_ باشه دستت درد نکنه پس من منتظرتم زود بیای.

_ باشه فعلا!

با فکری درگیر به تماس قطع شده نگاه میکنم. تمام طول شب منتظر آمدنش بودم اما خیلی دیر آمد! آنقدر دیر که دیگر حضورش را در اتاق حس نکردم و به خواب رفتم. صبح زود سنا بانو صبحانه را حاضر کرد و هر سه راهی بیمارستان شدیم. در طول مسیر فهمیدم که قبل از اذان صبح به خانه برگشته بدون اینکه پا به اتاق بذارد؛ روی کاناپه خوابیده! از شدت استرسی که به خاطر وضعیتم داشتم دیگر پی رفتار و بد قولی اش را نگرفتم. دکتر بعد از چندین عکس برداری و معاینه تشخیص داد که می‌توانم امروز گچ دست و پایم را باز کنم اما باید تا دو هفته عملاً چهار چشمی حواسم به خودم باشد تا کوچکترین ضربه ای به آن‌ها وارد نشود. برایم دُز دارو‌ها را تغییر داد و امیدوار بود که کم‌کم اوضاع عادی می‌شود اما باز هم باید محتاطانه عمل میکردم. زمانی که دکتر بالای سرم آمد از شدت استرس و ترس دست و پایم را گم کردم. نگاه پریشانم مدام پی میلاد بود. بی اراده دستش را گرفتم و فشاری به انگشت‌های مردانه اش دادم:

_ باز کردنش درد نداره؟!

لبخند کمرنگ و امیدوارانه ای به رویم زد:

_ نه!

_ واقعا؟!

فاصله اش را کمتر کرده و کنار گوشم به آرنای لب میزند:

_ واقعا! حالا چشماتو ببند و به این فکر کن که دیگه قرار نیست نصف شب منو هی بیدار کنی تا سرپات

کنم! هوم؟!

با دهان نیمه باز به مزاح و شوخی اش نگاه میکنم که دکتر با نزدیک شدنش ترس را دوباره به دلم راه میدهد.

به آنی نگاه متعجبم میخ چهره ی کیهان خان می شود که پشت سر دکتر پا به اتاق گذاشت. گویا میلاد و سنا بانو هم به اندازه ی من از حضور او تعجب کردند.

سنابانو _ ععع کیهان جان تو چرا زحمت کشیدی اومدی خاله؟!

با نگاهی نسبتا جدی و جفت دست هایی که در جیب شلوار کتان تیره رنگش فرو کرده بود قدمی به ما نزدیک تر میشود:

_ بیکار بودم گفتم یه سر بیام اینجا میلاد دست تنها نباشه!

سنابانو _ دستت دردکنه پسرم خدا خیرت بده... بیا اینجا روی صندلی بشین.

_ خوبه همینطوری ! اوضاع چطوره؟!

_ هیچی خاله ؛ خداروشکر میخوان گچ دست و پاش رو باز کنن.

سر بالا گرفته و نگاهش را به من میدوزد و از چشمانم پایین آمده و به دست های گره خورده امان میرسد.

کیهان _ خوبه !

دکتر نزدیک تر میشود و میلاد تا می خواهد دستش را از زیر دستم بیرون بکشد مانعش میشوم و فشار محکمی به انگشت هایش میدهم:

_ وای خدا دارم از شدت استرس میمیرم.

میلاد _ استرس نداشته باش خب؟! ! یه نفس عمیق بکش...

به توصیه اش عمل میکنم و همزمان دکتر و پرستار مشغول باز کردن گچ ها می شوند. دوست نداشتم به حرکات دست هایشان نگاه کنم برای یک لحظه چشمانم را بستم و صورتم را پشت بازوی پهن و عضلانی میلاد پنهان کردم. قلبم از دهانم داشت بیرون میزند. حتی نفس کشیدن عمیق هم نتوانست استرس و اضطرابم را کم کند.

میلاد _ خاطره؟!

_ هوم

_ سرتو بگیر بالا یه لحظه!

سرم را بالا گرفتم. چشمانم میخ نگاه پریشاننش شد:

_ بخدا دلشو ندارم نگاه کنم؛ بذار همون پشت بمونم!

از شنیدن نوع لحن و گفتارم لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست:

_ تموم شد! نگاه کن!

با تعجب از او چشم گرفته و به دست پایم نگاه میکنم:

_ یا خدا چرا پوستم اینجوری داغون شده؟!

سنابانو با محبت دستم را میگیرد:

_ دورت بگردم من عزیزکم؛ توی گچ بوده بوده؛ عادیه که اینجوری بشه، همینجوری که نیمونه؛ چند روز بگذره خوبه خوب میشه.

ظاهر پوست دست و پایم خیلی بد شده بود برای یک لحظه از اینکه مقابل کیهان خان هم که غریبه بود اینطور تا زانو و آرنج دست و پایم بیرون بود تعجب میکنم و خجالت میکشم اما با دیدنش که پشت به ما از پنجره بیرون را تماشا میکرد نفس راحتی میکشم که مرا در این وضعیت ندیده است! به میلاد نگاه میکنم:

_ تمومه دیگه؟! بریم؟! حس میکنم داره حالم بد میشه.

میلاد _ آره بریم؛ مامان تا شما لباس های خاطره رو عوض کنی؛ من برم پذیرش و برگردم.

سنابانو _ باشه

میلاد به دم در که می‌رسد کیهان خان بدون اینکه صورتش را بچرخاند؛ خطاب به او می‌گوید:

_ یه آبمیوه شیرین هم براش بگیر قندش از ترس نیوفتاده باشه.

سنابانو _ عه آره مادر؛ اصلا حواسم به ترس این بچه نبود. یک کیکی چیزی هم کنارش بگیر.

میلاد _ باشه

او که می‌رود؛ همزمان که سنابانو در لباس پوشیدن کمک میکند به رفتار مرد ایستاده ی کنار پنجره فکر میکنم. به اینکه در این چند برخوردی که با او داشتم پشت رفتار سردش محبت های ریزی خوابیده بود.

میلاد خیلی زود با نایلون آبمیوه و کیک برمیگردد. سر بطری آبمیوه را باز می‌کند که با دست مانعش میشوم:

– الان بازش نکن بذار بریم توی ماشین؛ بعد میخورم.

– حداقل همینجا دو قلوپ بخور یه وقت وسط راه فشارش نیوفته.

در برابر جدیت حرفش تسلیم شده و دو قورت از آبمیوه ی سیب موز را قورت میدهم:

– بسه دیگه نمیخوام.

سنابانو نایلون را از میلاد میگیرد:

– اینو بده من میارم؛ تو مراقب خانومت باش.

کیهان خان به منی که تلاش می‌کنم اولین قدم را بردارم نزدیک میشود:

– دردی چیزی نداری که مُسکن لازم باشی؟!

سرم را به چپ و راست تکان میدهم:

– نه خوبم.

میلاد – آروم قدم بردار؛ عجله نکن... آره همینجوری خوبه... آروم... بیا حواسم بهت هست.

– وای الان دارم نفس میکشم. خداروشکر راحت شدم دیگه!

نگاهم را به سمتش میکشم:

– خیلی بدقولی ها!

نگاه متعجبش میخ چشمانم میشود و با ولوم پایین کنار گوشم لب میزند:

– چه بد قولی کردم خودم خبر ندارم؟!

متقابلا من هم آرام صحبت میکنم:

– دیشب خیلی دیر اومدی! فیلم هم برام نریختی!

لب هایش را روی هم فشار میدهد. نگاهش برخلاف چهره ی خنثی و بی روحش؛ لبخند را فریاد میزد:

– دیشب دیر اومدم؛ نخواستم بد خواب شی! فیلم هم برات ریختم نه یکی بلکه ده تا سریال خانگی

و سینمایی واسه خانم ریختم!

ذوق زده ولوم بالای صدایم از کنترل خارج میشود:

- جدی میگی؟!

اخم کمرنگی نثارم میکند:

- هیس! یواش تر...

نگاه متعجب سنابانو و کیهان خان را که به خودمان میبینم لب میگزیم و کنار گوشش لب میزنم:

- ببخشید حواسم نبود. پس امشب تا صبح بشینیم فیلم نگاه کنیم باشه؟!

سرش را سر سری تکان میدهد:

- باشه حالا خواهشا حواستو بده به راه رفتنت کله پا نشی یه وقت!

لبخند پهنی میزنم و راهیه خانه می شویم و کیهان خان هم همراهی امان میکند.

یک ماه بعد...

به سحر نگاه میکنم که مواد رنگ را هم میزد:

- بسه دیگه چهقدر داری همش میزنی! آخ سرم خدا لعنتت کنه چرا داره مغز سرم میسوزه!؟

بی توجه به آخ و ناله های من؛ کار خودش را انجام می دهد! دخترک لجباز بی شعور!

- سحر با توام! اصلا نمیخوام دیگه موهامو رنگ بزنی؛ بیا این کلاه لامصبو از سرم بردار دارم میمیرم

از سر درد! هی مگه من با نیستم بیشعور؟!

زیرزیرکی میخندد:

- اه حالمو بهم زدی! چهقدر غر میزنی! هنوز ده دقیقه دیگه مونده تا رنگ روی موهات بشینه. اینقدر

هم وول نخور خواهشا!

لب هایم را روی هم فشار داده و خودم را بابت پیشنهادم لعنت میکنم:

- کاش لال میشدم! آخه چه مرضی داشتم موی به این خوشرنگی رو رنگ کنم! ای خدا!

- وقتی میخوای به چشم آفات بیای همین میشه دیگه! زیبایی تاوون داره عزیزممم!

نشستن پوزخند تلخ روی لب هایم دست خودم نیست:

- سحر...

نگاهم میکند:

- جان

- میگم من که هیچی یادم نمیاد اما اگه اینجوری که تعریف کردی باشه؛ رابطه ی بین من و میلاد خیلی گرم و خوب بوده دیگه مگه نه؟!

- آره خوب بوده درست مثل الان!

خیره به چشمانش که مشغول همزدن مواد رنگ بود لب میزنم:

- الان اونقدری که حس میکنم خوب نیس!

دست از کار کشیده و کنجکاو میشود:

- یعنی چی که خوب نیس؟! چیشده خاطره؟! چیزی یادت اومده؟!

- نه اما کاش چیزی یادم میومد حداقل از این سردرگمی نجات پیدا میکردم.

- پس چی؟!

- ببین سحر؛ الان یه ماهه که حال خوب شده خب...

- خب

- توی این یه ماه خیلی اتفاق ها افتاده؛ مثلا عمل و حال کیهان خان یا چمیدونم اخلاق خاص میلاد چطور بهت بگم؛ من این حرفارو حتی به خاتون هم نزدم.

کاسه ی رنگ را کنار گذاشته و نزدیکم میشود:

- خاطره چیشده عزیزم؟! از چی اینقدر ناراحتی؟!

خیره به چشمان رفیقم سر درد دلم باز میشود:

- بعضی از اخلاق هاش خوبه ها؛ مثلا خیلی هوامو داره؛ باهام خوب برخورد میکنه؛ درسته یه جاهایی اعصاب نداره و عصبیه اما باز یه جاهایی مهربونه باهام. حواسش بهم هست اما...

- اما چی؟!

- دو هفته ای هست که شبها مست و پاتیل میاد خونه؛ نمیدونم توی کدوم مهمونی اینقدر میخوره که نصف شب با حال بد برمیگرده. سحر شاید باور نکنی اما وقتی توی اون حال میبینمش ازش میترسم. آخه یه جوروی نگام میکنه. وقتی میخوام بهش نزدیک شم و ازش دلیل کاراشو بپرسم بی محلی میکنه تهش هم میشه دعوا و داد بیداد که برو توی اتاقت بیرون هم نیا!

– خاطره؟! پس چرا زودتر نگفتی؟!

– چی میگفتم؟! فک میکردم بعد یکی دوبار به روال قبلی برمیگرده اما داره روز به روز بدتر میشه. راستش از هم دور بودیم اما الان حس میکنم داره خیلی دورتر میشه. علنا داره منو از خودش میرونه نه حرفی میزنه نه حتی کوچیکترین توضیحی واسه کاراش میده.

– ازش پرسیدی و جواب درستی نداده؟!!

– آره بابا؛ هزار بار خودمو کوچیک کردم جلوش؛ هزار بار رفتم نشستم کنارش دلیل کاراشو پرسیدم اما هیچی عایدم نشده! نگام میکنه بیهو هم جو میگیرش میگه پاشو برو بخواب حال و حوصله ندارم.

نفسم را آه مانند از سینه بیرون میدهم رویم نمیشد به رفیقم بگویم از وقتی که سنا بانو به خانه ی خودش برگشته؛ جای خواب شوهرم شده کاناپه ی جلوی تلویزیون:

– یه چیزی بگم؟

با چشمان نم دار نگاهم میکند:

– بگو عزیز دلم

– حس میکنم واسش گم! آخه توی این مدت حتی یه بار یه حرکتی عاشقانه ای چیزی که بهم ثابت کنه دوسم داره و بهم نیاز داره ازش ندیدم. میدونی چرا گفتم بیای تا دستی به موهام بکشم؟! گفتم بلکه با این رنگ و لعاب ها به چشمش پیام. بلاخره مرده دیگه... به قول خاتون عقل مردا هم به چشمشونه!

ترحم را در قاب نگاه رفیقم میبینم. یکهو بغلم میکند:

– الهی میلاد جز و جیگر بگیره که اینقدر رفیق خوشگل منو حرص نده! آخه دیوونه این چه حرفیه که میزنی! تو خیلی هم خوشگل و لوندی! اون حتما شب کوری داره که نمیبینه! حالا که اینطور شد یه حوری بهشتی تحویلش میدم که اگه بخواد هم نتونه چشم ازت برداره ها؟! چی گفتی؟!

با درد و غصه میخندم:

– دیوونه! حالا یه کاری نکنی که ازم فرار کنه!

– نه خاطرت جمع! ولی اینو بدون شاید به خاطر اوضاع کیهان خان حالش خرابه! آخه توی این مدت باید فهمیده باشی که رابطه بینشون چهقدر محکم و قویه... شاید اونو توی اون حال و روز میبینه اعصابش داغون میشه. بهش زمان بده خاطره... بذار با خودش کنار بیاد.

– بخدا درکش میکنم اما خب من آدمم اینجا... دلم میخواد حالا که پا به این زندگی اجباری گذاشتم دلم به یه چی خوش باشه دیگه... سحر یه وقتایی با دیدن این بی محلی ها و بی توجهی هاش حس

میکنم جذابیت های یک زن خانه دار رو ندارم. حس میکنم قدرت اینو ندارم که شوهرمو بکشم سمت خودم. نه تو بچه ای نه من... خیلی خوب میدونیم که مردی وجود نداره که از زنش هیچ رابطه ای نخواه داشته؟! الانا حتی دوس پسرا از دوس دختراشون هزار تا توقع دارن اما دیگه من این مدلیش رو ندیده بودم که دیدم! سحر... حتی یه قدم به سمتم برنداشته که من بخوام دو قدم به سمتش بردارم.

- خدای من یعنی اونقدر اوضاع بینتون خرابه؟!!

- چطور بگم بهت... همه چیش خوبه ها... مهربونه باهام بعضی وقتا هم شوخی هم میکنه اما از نظر رابطه صفر صفریم! بهم دست زده اما فقط موقعی که مریض بودم و مجبور بوده! نگاهش اصلا نگاه شوهر به زنش نیس! تو فکر کن رابطه امون شده مثل خواهر برادر... دو تا رفیق هم جنس... همین!

پوست لب پایینش را با دندان هایش میگند:

- چی بگم بخدا! الان واقعا هنگ کردم!

پوزخند تلخی به روش میزنم:

- منم هنگم! نمیگم الان عاشقشم و از این نادیده گرفته شدن ناراحتم نه! ... بیشتر توی حیرت و تعجبم! آخه رفتار هاش با عقل جور در نیامد. حالا روز های اول از اینکه بهم نزدیک بشه میترسیدم؛ از خدام بود که فاصله اش رو حفظ کنه ازم چیزی نخواه اما نه دیگه تا ۴۰ روز! سحر...

- جان سحر

- میگم قبل از این ازدواج کنیم باهاش دوست شده بودم یا نه؟!!

پلک میزند:

- ببین خاطره جان؛ تو فقط ۳ ماه پرستار بچه های پسر خالش بودی؛ بعد این مدت هم یهو اومدی گفتی ازت خاستگاری کرده و میخوای جواب مثبت بهش بدی همین! یه جورایی ازش خوست اومده بود. راستش منم از همون اول روی این لعنتی کراش داشتم آخه حیف بود از دستش بدی! میلاد خیلی مرد خوبیه... توی این مدت هم بهم ثابت شده که اشتباه نکردم. اما به نظر من اینقدر خودتو اذیت نکن عزیز من... بنده خدا حتما به خاطر وضعیت خودته که بهت نزدیک نمیشه وگرنه آخه کدوم مردیه که از زن شرعی و قانونیش بگذره. اونم یه عروسکی مثل تو! ... ماشالا هم خوشگلی هم سر زبون دار! یه چشم با اون چشمای گربه شرکی بهش بگی؛ یه ناز و قمزه بیای برایش؛ شب و روزشو قاطی میکنه! چه برسه به اینکه بخواد نادیدت بگیره! اشتباه نکن! به نظر من مغزش درگیره... به اون و خودت فرصت بده تا حس و حالتون مثل قبل بشه. باشه؟! با این افکار پوچ مغزتو شست و شو نده رفیق جان... اینو بدون بخدا... به جون خودت قسم من فقط خیر و صلاح تو میخوام... خوشبختیتو میخوام

لبخند میزنم. دلم را با حرف هایش گرم میکند:

_ باشه حالا بیا بقیه رنگو بزن که پوست سرم داره آتیش میگیره!

_ وای خدا مرگم پاشو پاشو...

به خودم نگاه میکنم. به موهای هایلایت شده ام... به چهره ای که با همین رنگ مو و آرایش ملیحی که سحر در آخرین دقایق بودنش؛ روی صورتم نشانده بود؛ صد درجه باعث تغییرم شده! از نظر او و سنا بانویی که بیس دقیقه ای هست مهمان خانه ام شده؛ خیلی تغییر کرده ام! سنا بانو که به محض دیدنم قربان صدقه قد و بالايم رفت و به اجبار ساحلی مدل حلقه ای نسبتاً کوتاهی را که برایم خریده بود را تنم کرد! رنگ قرمز جیغ آن عجیب به پوست سفید تنم می آمد. موهایم را به نظر سحر همانطور آزادانه روی شانه های ب... ر... ه... ن... ه... ام رها گذاشتم و دو طرف موهای جلوی سرم را با دو گیره گلدار قرمز به سمت بالا بستم. زیبا شده بودم! به قول سحر یک عروسک ملوس و خواستنی! از بعد بیمارستان اولین باری بود که اینطور به خودم می رسیدم. راستش از بودن سنا بانو هم خجالت میکشیدم اما گویا امشب به خانه ی ماه بانو دعوت شده ایم و همین هم باعث شده بود سنا بانو زودتر به اینجا آمده تا شب همگی به مهمانی برویم. کمی با مادر شوهر مهربانم صحبت کرده و در کنار آن دسر ساده ای هم درست کردیم. زنگ آیفون که زده شد تمام وجودم را استرس فرا گرفت.

سنا بانو با دست به سمت در هولم داد:

_ برو قشنگم درو برای شوهرت باز کن تا من دسر و شکلات هارو بذارم توی یخچال.

لبخند خجالت زده ای تحویل نگاهش داده و باشه گویان به سمت آیفون قدم برمیدارم:

_ بله؟

_ باز کن...

در را باز کرده و با استرس نزدیک در ورودی به انتظار می ایستم.

دل توی دلم نبود تا واکنش او را ببینم. قلبم آنقدر تپش گرفته بود و تند میزد که حس میکردم هر آن ممکن است از سینه ام بیرون بزند. حتما امشب دیگر خبری از حال بد و مست نیست چرا که از رفتن به مهمانی خاله اش اطلاع داشت. بلاخره آمد! با نگاهی جدی و بی حس و چشمانی که به زمین زیر پایش دوخته شده بود. راستش دلم از دیدن هیبتش در این تی شرت توسی و شلوار کتان تیره به هول و ولا افتاد. لامصب کم هیکل بود که این لباس های جذب لعنتی را هم می پوشید تا جذابیت هایش را بیشتر به نمایش بدارد!

لبخند نرم و گرمی روی لب هایم نشاندم و نگاهم را مستقیم به صورتش دوختم تا واکنشش را از دیدن ظاهر جدیدم ببینم:

_ سلام خسته نباشی...

سرش را بالا گرفت. به آنی نگاهش پر شد از بُهت و تعجب:

_ سلام

همانطور که قدم به داخل خانه می‌گذاشت نگاه متعجبش دور تا دور صورت و موهایم میچرخید. در ورودی را پشت سرش بستم:

_ کفشاتو عوض کن. سوئیچ ماشینتو بده به من آویز کنم.

نه کفش هایش را عوض کرد و نه سوئیچش را به دستم داد بلکه آن را روی کنسول پرت کرد و با اخم پررنگی رو به من غُرید:

_ صبر کن ببینم؛ این چه ریخت و قیافه ایه که واسه خودت درست کردی؟!

ریخت و قیافه؟! منظورش از این ریخت و قیافه ای که گفت ظاهر جدیدم بود؟! با دهان باز به ری اکشن آقای همسر نگاه میکنم:

_ چرا اینجوری میگی؟!

چشمان کدر و اخم آلودش را روی هم فشار داده و بعد بازویم را میان انگشت هایش با ملایمت کمی فشار میدهد:

_ چطوری میگم ها؟! واسه چی رفتی موهاتو این رنگی کردی؟! اصلا از من بی پدر اجازه گرفتی؟! نظر پرسیدی؟! با توام خاطره؟!!

سنا بانو با نگاهی هراسان به ما نزدیک میشود:

_ میلاد! چیشده؟! چرا صداتو انداختی روی سرت مامان جان؟! از جلوی در بیاین اینور الان در همسایه فک میکنن چی خبر شده!

دست مرا همراه خودش تا وسط سالن پذیرایی میکشد و بعد با قلدری مقابل نگاهم قد الم میکند. یک نگاه عمیق و توبیخ گرانه...

سنابانو _ حالا چیشده مگه؟! چرا دعوا داری تو؟!

بلاخره نگاه سنگینش را از من گرفته و به مادرش میدوزد:

_ معلومه که دعوا دارم ! به چه حقی رفته خودشو این ریختی کرده؟ ! شما براش رنگ زدی آره؟ !

سنابانوی بیچاره به طرفداری از من بلند میشود:

_ آره من رنگ زدم ! مشکلمش دقیقا چیه؟ !

میلاَد _ ههه مشکلمش چیه؟ ! الان داری میپرسی؟ ! قبل از این که این رنگ عَجَق و جَق رو بزنی به موهاش باید نظر منو بی پدرو میپرسیدی ... یا نه چرا شما؟ ! خودش باید رنگ میزد !

بلاتکلیف با حالی خراب به واکنش عجیب و رفتار تند و تیزش نگاه میکنم:

_ مگه رنگش بد شده؟ ! بخدا فقط میخواستم یه خورده تغییر کنم. رنگ نزدم چون خواستم سوپرایزت کنم.

پوزخند میزند:

_ عجب ! سوپرایز هم شدم ! اونم چه سوپرایزی!

دلم بدجورشکست. توقع هر رفتاری را داشتم جز اینکه جلوی مادرش اینطور خاک و شیرم کند.

سنابانو _ مشکل تو الان دقیقا چیه؟ ! رنگشه؟!

نگاهش به آنی طوفانی میشود:

_ مشکل من همه پیشه ! از رنگش گرفته تا رفتار خودسرانش.

سنابانو _ رنگش که الان مُد شده ؛ به صورت و چهره اش هم که میاد. نگاه بچم چه قشنگ شده! برای تو قشنگ کرده چرا داری ایراد کق میگیری پسرجان؟ !

به حالت عصبی دستی به صورتش کشیده و اخم هایش را غلیظ تر میکند:

_ من اگه میخواستم زن روی مُد روز بگیرم واسم درو داف ریخته بود ! اگه میخواستم زنم هر روز با این چیزای عَجق و وجق خودشو درست کنه واسم فت و فراوون بود اما من یکی از این کارا و رفتار های خودسرانه خوشم نمیاد. تو ته اخلاق های گند منو میدونی اما باز کار خودتو کردی مامان ! تو اختیار خودتو داری هر کاری که دلت میخواد با خودت؛ موها، سر و وضعت بکن اما دور زن منو خط بکش خب؟!

باز هم توقع این برخورد تند را نداشتم. بیچاره سنابانو که تقصیری نداشت فقط یک ساحلی برایم خریده بود ! حق او این همه تندی نبود که؛ بماند که در داف های دور اطرافش را فاکتور گرفتم! با دست آزادم بازویش را میگیرم:

_ میلاَد جان

نگاهم میکند اما سنا بانو با لبخند زورکی رو به من میگوید:

_ خاطره دخترم شما برو لباس های مهمونی شوهرتو آماده کن؛ تا من یه شربت چیزی به این پسر بدم
برو عزیزم...

_ آخه

_ توی اتاق باهم صحبت کنین باشه؟!

به اجبار راهی اتاق خواب میشوم اما از شدت کنجاوی به اتاق نرسیده پشت ستون توی راهرو پنهان
میشوم تا حرف هایشان را بشنوم.

سنابانو _ این چه طرز برخورد بود میلاد؟! اصلا ازت توقع نداشتم بخوای اینجوری به حال خوش زنت
ضد حال بزنی.

میلاد_ ولم کن مامان ! اعصاب ندارم !

_ یعنی چی اعصاب ندارم ندارم راه انداختی؟! زنت از صبح داره به عشق تو به خودش میرسه الان
باید اینجوری جوابشو بدی؟! واقعا چشمات قشنگ شدنشو ندیدی؟!

_ چشمام بیشتر لوند شدنشو دید مادر من ! آخه رنگ و مدل از این بدتر نبود بزنی به موهاش؟! ! به
ولاه تا دیدمش کُپ کردم ! چرا ۱۲۰ درجه این بچه رو تغییر دادی؟!

_ ولاه من نمیدونستم نظر و عقیده آقا یهو برمیگرده ! قبلا که سلیقت همین مدلی بود!

_ اگه سلیقم اونا بودن الان یکی از همونا میشدن عروست !

_ مگه چی شده حالا؟! بده واست خوشگل کرده؟! مگه شما مردا دنبال تنوع نیستین؟! ! خب اینم
تنوع!

_ من به گور عمم خندیدم که بخوام دنبال تنوع باشم ! تنوع کیلو چنده؟! ! دارم میگم خوش ندارم
خودشو این ریختی کُنه ! آخه این چه وضعیه براش درست کردی؟!

_ وای میلاد همچین میگی انگار چیشده ! یه رنگ موبه دیگه!

_ رنگ مشکی موهای خودش خیلی قشنگ بود به چهره اش هم میومد. الان اینی که گذاشته با داف
توی خیابون یکی شده میفهمی؟! ! خوش ندارم خوشگلیش اینقدر به چشم بیاد. این نیم وجبی
همینجوری خوشگل بود وای به حال الانش !

لحن سنابانو با خنده مخلوط میشود:

_ پس بگو از اینکه خیلی خوشگل شده داری حرص میخوری ! حالا خوبه واسش تتو نداشتم!

– خدای من ! همینم مونده دیگه ! مامان جان تو رو به روح بابا به سادگی این دختر دست زن ! به
وله... به ارواح خاک بابا من خیلی وقته تغییر عقیده دادم ! آقا من این دختر رو همینجور که هست
میخوام. با همین شکل و قیافه ساده ! این ناکس رو تبدیل به در داف نکن!

سنابانو – ولی میلاد خیلی خوشگل شده نه؟! ! لامصب رنگ هایلایت روشن بهش میاد ! شده یه پا
عروسک... مگه نه؟! اصلا خودم دیدمش مٹ تو گپ کردم!

– چی؟! ! مگه تو براش رنگ نزدی؟!!

– نری سرش هوار بشی که من میدونم و تو ها ! سحر دوستش اومده اینجا براش رنگ زده!

– تف به ذاتش بیاد ! مگه دستم به اون وروره جادو نرسه!

– ععع ول کن دیگه توام ! حالا بچم یه رنگی واسه تنوع زده... رفتار و کار تو خیلی زشت بود اونم
جلوی من ! اولاً که نباید همون موقع که دیدیش اینطوری میزدی توی ذوق بچه ! رنگ مو... مدل ناخن
یا هرچیز دیگه یه تایمی داره؛ بر فرض مثال اگه دوس نداشتی هم میتونستی توی خلوت نظرتو به زنت
بگی... نه اینکه اینجوری جلوی کسی بهش بتویی!

– شما که غریبه نیستی!

– برعکس من این جور وقتا از هر غریبه ای ؛ غریبه ترم ! اینو هیچ وقت یادت نشه که هیچ زنی دوس
نداره جلوی کسی حتی خانواده و یا حتی بچه ی خودش غرور و شخصیتش زیر سوال بره ! یاد بگیر
مشکلات بینتون رو توی خلوت خودتون حل کنین نه اینکه جلوی من و یا حتی بچه هاتون! ماشالا
سنی ازت گذشته اما فقط میبینم هیکل گنده کردی!

– دستت درد نکنه دیگه!

– دستم درد نمیکنه پسر جان؛ حیف که این دختر خیلی گل و خانوم بود که هیچی بهت نگفت اگه من
جای اون بودم میدونستم چطوری تو رو آدب کنم !

– دست مریزاد !

– این رنگ مو هم نهایتاً یه هفته دو هفته دیگه پاک میشه اما این رفتار بد تو همیشه کنج ذهن اون
بچه میمونه ! برو از دلش در بیار... اگه کاری هم کرده واسه دل تو بوده گرچه قرار نیس هر زنی فقط
طبق سلیقه شوهر خودشو درست کنه که!

– واقعا حس میکنم عقیده هات واسه زندگی من ضرر داره!

– هنوز کجاشو دیدی پسر جان ! من طرف حق نشستم بخوای بالا تر از گل به دخترم بگی با من طرفی
ها!

– خوبه ! تقصیر کار هم شدیم !

- پس چی فکر کردی ! حالا برو پیش زنت بگو از خوشگلی زیادت ترسیدم ! بدو برو...

- مامان!

- یالا برو وای به حالت وقتی از اتاق بیاد بیرون خنده روی لب هاش نباشه !

- به مولا دهن منو سرویس کردین شما دوتا!

- تا تو باشی که دیگه قبل فک کردن دهننتو باز کنی!

- این رنگه دو هفته دیگه به کل پاک میشه؟!

- آره!

- مطمئن باشم؟! اگه پاک نمیشه برم رنگ مشکی بگیرم واسش دوباره مشکی کن؟!

- نه نیاز نیس ! بچم امروز کم پوست سرش نسوخته...

- پوست سرش سوخته مگه؟!؟؟

- وای میلاد برو از جلوی چشمام؛ برو توی اتاق خوب چکش کن بعد با خیال جمع بیا بیرون ! برو تا منم به کارم برسم.

صدای قدم هایش را میشنوم فوراً خودم را داخل اتاق پرت کرده و سعی میکنم ریتم نفس هایم را کنترل کنم. حالا که حرف های دلش را فهمیدم از ناراحتی ام کم شده بود اما دروغ بود اگر میگفتم هنوز از رفتارش دلگیر نیستم!

خودم را با لباس های داخل کمد سرگرم کردم که قدم به اتاق گذاشت. حتی سر نچرخاندم که نگاهش کنم ! میخواستم متوجه ناراحتی ام بشود و خب حس میکنم فهمید چرا که چند ثانیه بی حرکت ماند و بعد با دو قدم خودش را به من رساند:

- برگرد بینمت !

با لحن آرامی لب میزنم:

- قهرم!

لحن او هم متقابلاً آرام میشود:

- پس خاطره خانم قهر کردنم بلد بوده رو نمی کرده ! خوبه !

اگر سکوت میکردم و حرف های دلم را نمیزدم به وراه که غمباد میگرفتم. با همان اخم های کمرنگ به سمتش میچرخم:

– نباید قهر کنم؟! جلوی مامان زدی خورد و خاکشیرم کردی! اصلا فرصت دادی بهت توضیح بدم؟!
یهو با توپ پُر پریدی بهم!

چشمانش گرد میشود و تایه ابرویی که بالا میرود:

– خوشم باشه چه حرفای جدیدی ازت میشنوم! دفعه آخرت باشه اینجوری با من حرف میزنی ها!
فهمیدی؟!!

پوزخند میزنم. باز هم که قلدرانه میخواست حرفش را به کرسی بنشاند:

– می‌بینی؟! تا میخوام حرف بزنی اینطوری حرف نزن! حرف نمی‌زنم میگی چرا بهم چیزی نگفتی!
دقیقا بگو باید چکار کنم ها؟! آقای همسر حرف بزنی یا نزنم!!

کلافه وار دستی به ته ریشش کشیده و زیر لب زمزمه وار با خودش حرف می‌زند بی خبر از اینکه من
گوش‌های تیزی داشتم!

– استغفرالله قبلا مطیع تر بود که!

چشمانم را باریک میکنم:

– چی گفتی؟! خب بلند بگو بشنوم دیگه...

لب‌بالایش را داخل دهانش میکشد و با اخم‌های کمرنگ روی چهره اش نگاه میکند:

– حرف بزنی اما بدون داری چی میگی! خوش ندارم یکی با لحن طلبکار و صدای بلند باهام حرف بزنی!
احالا اون آدم هرکی میخواد باشه! ناراحتی درست! قهری اونم درست! اما حواست به حرف زدنت
باشه خب؟! اینو گفتم محض شناخت دوباره!

لب‌هایم را از شدت حرص روی هم فشار میدهم. مردک قلدر!

نگاهم را از صورتش گرفته و آویز یکی از لباس‌هایش را مقابل نگاهش میگیرم:

– هرکدوم از این لباس‌ها رو میخوای بگو برات بذارم کنار...

– فرقی نمیکنه هرکدوم خودت میدونی خوبه بذار.

بی حرف پیراهن زرشکی به همراه شلوار کتان تیره رنگی را انتخاب می‌کنم که صدای آرامش را میشنوم:
- تغییر و تنوع خوبه اما نه به قیمت آسیب رسوندن به سلامتی آدم! آگه نظر منه که سادگی از همه
چی قشنگ تره! آدم خوبه خودش باشه نه اینکه میون هزار تا رنگ و لعاب الکی خودشو پنهون کنه!
به سمتش میچرخم و خیره میشوم به چشمان تیره اش:
- فک کردم مٹ همه مردا از اینکه ظاهر زنشون تغییر کنه خوشت بیاد.

اخم هایش را بیشتر در هم گره میزند:

- من خوش ندارم تغییر کنی! اما یاد بگیر که برای هیچ احد الناسی خودتو تغییر ندی حتی آگه اون
آدم شوهرت باشه! خوبه که آدمو همینجور که هست بخوان! آگه نخواستن پی اون آدمو نگیر چون
توی تو یک نفر دنبال هزار نفر میگرده!

سرم را معنا دار تکان میدهم:

- خداروشکر حداقل با اینا مشکلی نداری وگرنه حس میکردم با یک مرد دهه پنجاهی ازدواج کردم!
بلاخره نیشخندش تبدیل به لبخند کمرنگی میشود:

- بیا برو کنار بچه تا لباس بردارم میخوام برم حموم! چه نطقی هم میکنه واسه من نیم وجبی!
کمی کنار میکشم که از داخل کشوی پایین لباس زیر اسپورت آبی رنگی به همراه حواله تن پوشش
برمیدارد.

- تا من یه دوش میگیرم حاضر شو؛ به مامان هم بگو حاضر شه.

- باشه؛ چیزی نمیخواهی بیارم برات؟

- نه

لباس های آویز را روی تخت گذاشته و زمانی که او را میبینم بدون در آوردن لباس هایش به سمت
حمام میرود؛ نگاهم را گرفته و برای راحتی او بی حرف از اتاق بیرون میزنم.

سنابانو با دیدن لبخند کمرنگ روی لب هایم میخندد:

- خداروشکر انگار بخیر گذشت!

به او نزدیک شده و بغلش میکنم:

– مرسی که ازم دفاع کردی. راستش توقع نداشتم اون موقع بخوای پا جلو بذاری؛ ببخش اگه به خاطر کار من حرفی چیزی شنیدی.

با کف دست ضربه آرامی به کمرم میزند:

– این چه حرفیه گل دخترم. درسته که میلاد پسرمه اما تو هم کم از بچه ی خودم نداری. اون مرده بیهو جو گرفتش که اینطور گفت اما ما زنا باید با سیاست حرفمون رو به کرسی بنشونیم! جوری که نه سیخ بسوزه نه کباب! نه شوهره به غیرتش بر بخوره و داغ کنه نه ما بله چشم گو باشیم. میخندم:

– پس باید یه چند روزی برام کلاس خصوصی بذاری مامان جان.

– زندگی خودش یه پا کلاس درس عزیزکم. فقط نیاز تجربه و دقت داره. حالا این آقا پسر ما کجا موند؟
!داره حاضر میشه؟

– نه رفت حموم؛ گفت تا میاد بیرون ما حاضر شیم.

– من که آمادم عزیزم فقط یه شال میخوام بندازم. تو برو حاضر شو

– چشم فقط اینکه مانتو بلند بپوشم یا کوتاه مدل عروسکی؟

لبخند گرم و با محبتی به رویم میزند:

– هر کدومو که دوس داری میدونی بهت بیشتر میاد رو بپوش.

به اجبار حرف دلم را کمی در دهانم مزه مزه میکنم:

– آخه میترسم باز یه وقت میلاد ناراحت شه یه چیزی بگه!

به حالت نمایشی اخم می‌کند:

– اینقدر بها دادن به مرد هم خوب نیس دیگه! به خوب بودن زیاد هم عادتش نده دخترم! پسرمه اما بد عادتش نکن وگرنه دیگه به خودش این اجازه رو میده که برای چطور آب خوردنت هم نظر بده! نمیگم بر خلاف عقیدش رفتار کن اما از خودت هم نگذر! بذار یاد بگیره به خواسته های تو هم احترام بذاره. میلاد یه مرد سلطه طلبه! اگه به اون بود من تا حالا باید طبق میل اون زندگی میکردم اما اون هرچور که دلش می‌خواست زندگی می‌کرد اما بهش یاد دادم که هرکس روش خاص زندگی خودشو داره. تو هم زیاد نی نی به لالاش نذار که دودش توی چشم خودت میره ها! از من گفتن بود گل دختر!

ریز ریز میخندم و باشه گویان به اتاق برگشته و مانتو مدل عروسکی ام که به نظر خودم پوشش هیچ ایرادی نداشت را به همراه شلوار لی جذبی انتخاب کردم و فوراً پوشیدم. شال کرمی رنگ را هم روی موهای مدل گوجه ای انداختم و به چهره و تیپ جدیدم در آینه خیره شدم.

زیبا شده بودم. رنگ موی جدید چهره ام را با نشاط تر کرده بود. از رنگ و مدلش راضی بودم و این تغییر اساسی را دوست داشتم اما حیف که آقای همسر دلش پی موهای مشکی ام بود! شاید این اولین باری بود که یک حرف احساسی از زبانش میشنیدم و همین هم برای پت و پهن شدن لبخند روی لب هایم کافیست!

بلاخره با حوله ی تن پوش از حمام بیرون زد. سرم را به سمتش چرخاندم. آب از موهای خیس و خوش حالتش به پایین چکه میکرد و او با کلاه مشغول گرفتن نم آن ها بود. با حفظ همان لبخند نرم روی لب هایم نگاه پر محبتی نثارش میکنم:

_ عافیت باشه!

کمی به روی ظاهرم مکت کرده و بعد با همان نگاه زیر چشمی کش دار؛ قدم به قدم به من نزدیک شد و دقیقاً پشت سرم ایستاد:

_ قربونت!

از نوع خیرگی نگاهش هر لحظه منتظر شنیدن حرفی در مورد ظاهر جدیدم بودم اما فقط در سکوت موهایش را خشک کرد و گه گذاری نفس های عمیق میکشید ولی دریغ از گفتن کلامی حرف! جوراب های مشکی رنگ نو را از داخل کاورش بیرون کشیده و روی لباس های بیرونش که روی تخت گذاشته بودم؛ میذارم:

_ اینم از جوراب نو! چیز دیگه ای احتیاج نداری؟!

سرش را تکان نرمی میدهد:

_ نه قربون دستت. مامان سنا هم حاضره؟!

_ آره منتظر شما بودیم!

در مقابل نگاهم نیم چرخ کوتاهی زده و خیلی نامحسوس پشت به من بدون اینکه حوله اش را از تنش جدا کند؛ لباس زیر و بعد شلوارش را میپوشد. بلاخره راضی به در آوردن حوله میشود و من باز هم برای اولین بار پررویی به خرج داده بدون خجالت با نگاهم عضله هایش را قورت میدهم. لعنتی با ورزش چه بدنی برای خودش ساخته بود! از آن هایی که دلت از نگاه کردن به آن سیر نمی شود. از آن هایی که با هر بار نگاه کردن به بر و بازوی عضله ای و کُلفتش دلت غش و ضعف میرود! من به عنوان زن این مرد هنوز با عشق و احساس تن بدن همسرم را حتی لمس نکرده ام! چرا دقیقاً؟! شاید او به

خاطر راحتی من قدمی به سمتم بر نمی‌دارد؛ چرا من این کار را نکنم؟! اشتباه که نیست؛ هست؟! گناه که نیست؛ هست؟! حتی از تصور حرف‌های ذهن آشفته‌ام قلبم به تکاپو افتاد و استرس گرفتم. هنوز نگاه مشتاقم میخ‌ب... د. . نش بود و دلی که مالش میرفت از تصور لمسش! آب دهانم را قورت داده و قدمی لرزان به سمتش برمیدارم. باز هم زیر چشمی متوجه حرکاتم می‌شود اما بی حرف مشغول لباس عوض کردن است. بی اراده دستم را بلند کرده و روی کتف راستش گذاشتم و با لحن لرزانی صدایش زدم:

– میلاد

به محض برخورد پوست کف دستم با سردی پوست بدنش تمام بدنم گُر گرفت و اما او... پیراهن زرشکی درون دستش همانطور خشک شد! توقع داشتم به سمتم بچرخد و نگاهم کند. به ولاه که قدم اول را من برداشتم اما فقط مثل مجسمه زیر دستم ایستاده بود بدون کوچکترین حرکتی... مجسمه ای که نفس‌های بلند و کش‌دارش را به خوبی حس میکردم.

اما از بی توجهی‌اش رد شدم و فشار نرمی به کتفش دادم:

– میگم چه بدن محکم و سفتی داری‌ها! نباید باهات سرشاخ بشم وگرنه کارم تمومه!

خیلی سعی کردم لرزش صدایم را مهار کنم. خودم میدانستم که داشتم چرت و پرت سر هم میکردم اما با خودم گفتم شاید با زدن همین حرف‌های الکی یخ بینمان را آب کنم. واکنش او در مقابل حرف‌هایم یک لبخند زورکی بود. به سمتم چرخید و همان یک چرخش باعث جدا شدن دستم شد.

– پس با دُم شیر بازی نکن!

به ولاه که نمایشی بودن لبخند یا حتی لرزش کلماتی که بیان کرد را با تمام وجود حس کردم. با یک ظاهر جدید و شیک و پیک مقابل نگاهش بودم؛ یک قدم به سمتش برداشتم حتی بدنش را لمس کردم اما او قدمی به سمتم برنداشت. خیلی زود پیراهن را به تن زد و خودش را مقابل آئینه رساند. کمی ادکلن به رگ گردن و دست‌هایش زد و موهایش را سشوار کشید و من همانطور میخ‌سر جایم ایستاده بودم و به این فکر میکردم که چرا رفتار این مرد برایم عادی نیست. بلاخره کارش که تمام می‌شود دل از آئینه کنده و نگاه‌گریزانیش را به من میدوزد:

– بریم؟!

نمیدانم متوجه نیشخند روی لب‌هایم شد یا نه اما خودش را به ندیدن زد و با قدمی محکم در مقابل نگاهم؛ جلوتر از من از اتاق بیرون زد و من با حالی خراب و افکاری داغون‌تر از حالم؛ پشت سرش راهی شدم.

به خانه‌ی ماه بانو رسیدیم. بیچاره ماه بانوی عزیز از سری قبل کمی شکسته‌تر شده بود. به آغوشم کشید و مدام عروس خانم گل صدایم میزد. کیمیا هم با دختر بانمکش آنجا بود. حاج رضا گوشه‌ای

مشغول قرآن خواندن و عبادت بود و با دیدن خواهر زنش کمی با او صحبت کرد. کرانه ی عزیزم تست نهایی داشت و مجبور بود خیلی زود جمع را ترک کرده و مشغول درس خواندن شود.

میلاذ هم که طبق معمول به محض رسیدن به اتاق کیهان خان میرفت! من ماندم و سنا بلنو و ماه بانوی عزیز که تازه سر درد دلش باز شده بود.

ماه بانو - خاطره جان بی زحمت یه چای دیگه میریزی بیاری گل دختر؟!!

با روی خوش از جا بلند شده و استکان های چای را از روی میز برمیدارم:

- به روی چشم.

- دستت درد نکنه دخترم؛ سنا دیگه نا ندارم از جا بلند شم.

سنا بانو - خواهر من چرا داری اینهمه خود خوری میکنی؟! بخدا ناشکریه ها! خداروشکر حالش که خوبه... روز به روز هم داره بهتر میشه چرا امیدتو به خدا از دست دادی؟! مگه همین خاطره مارو ندیدی؟! خودت دیدی که خدا چطور اونو زنده و سالم بهمون بخشید.

ماه بانو - هی خواهر؛ بچم از وقتی چشماشو باز کرده داره رنج میکشه؛ دارم عذاب میکشم وقتی میبینم اینطور بی جون روی تخت افتاده.

دیگر باقی حرف هایشان را نفهمیدم چرا که برای ریختن چای قدم به آشپزخانه گذاشتم اما قبل از باز کردن اهرم شیر سینک ظرفشویی سوژه جدید خود به خود پیدا شد. صدای کیمیا را از تراس شنیدم. گویا اصلا متوجه من نشده بود.

داشت با تلفن صحبت می کرد و همان اول با گفتن گوش کن محسن فهمیدم با شوهرش دارد بحث می کند.

کیمیا: دیگه به انجام رسیده میفهمی؟! آره من نفهم تو خوب! آخه آدم حسابی تو که هرچی داری از صدقه سری بابای من داری! بله که داری! آره تو راست میگی! میری به خواهرت میگی هی چوب توی زندگی من نکنه؛ به جون کاملیا یه جوری میشورمش که دیگه خشک نشه! اصلا نمیخوام حرف دهنمو بفهمم میگی چی ها؟! بسه اینقدر از دستتون کشیدم و صدام در نیومد. آره که میرم فک کردی بهتر از تو برام نریخته؟! منه خر فکر کردم تو آدمی! حرف دهننتو بفهم خر هفت جد آبادته! حالا که اینطور شد محاله دیگه پامو توی اون خونه بذارم. حالا میبینی! باشه... باشه پس بشین خوب نگاه کن بین گوه میزنم به زندگیت. آره نکه سرت توی زندگیه حیفه از دستت بدم. بدبخت آمارتو دارم که با اون عفریته ریختی رو هم! اگه تا الان هم صدام در نیومد به خاطر آبروی بابام بوده حالا که اینطوره فاتحه میخونم به هرچی ابرویه! آره که بهشون میگم فکر کردی میتروسم! گمشو توام. اصلا برو هر غلطی خواستی بکن. اگه مردی همین امشب پاشو بیا تکلیفتو معلوم کن. آره فقط اون گوشه مخفیتو هم بیاری همه ببینن چه آدم درست و زن دوستی هستی! گمشو محسن... برو گمشو صداتو نشنوم. حالم داره از تو و این زندگی کوفتی به هم میخوره.

گویا تماسش را قطع میکند که دیگر صدایی از او نمیشنوم. فوراً داخل ۵ استکان جدید چای ریخته و سینی به دست از آشپزخانه بیرون میزنم.

نمیخواستم وقتی از تراس بیرون می آید مرا ببیند. نمیخواستم بفهمد که تمام جر و بحث با شوهرش را شنیدم. با یاد آوری حرف هایش فکرم درگیر می شود. باورم نمیشد که مشکلات زندگی زناشویی آن ها اینقدر جدی باشد. چهقدر نسبت به هم بی احترامی کردند. وای خدای من از گوشی مخفی و رابطه ی پنهانی صحبت کرد یعنی شوهرش با زن دیگری رابطه دارد؟! یعنی واقعا اینطور که به او گفت قرار به طلاق گرفتن و جداییست؟ وای خدای من...

ماه بانو - خاطره جان یه زحمت دیگه هم برات دارم گل دختر؟!

با همان ذهن درگیر لب میزنم:

- جان دلم؟

- همین دو استکان چای رو بردار ببر اتاق کیهان؛ شاید بچم به هوای میلاد یه قورت چای از گلوش پایین بره. من که هرچی میبرم به زور لب میزنه.

- باشه چشم

سینی را برمیدارم و به سمت راهرو میروم. کیمیا را میبینم که از آشپزخانه بیرون زد. چشمان قرمزش خبر از گریه کردن میداد. نگاهش میکنم اما با غیظ نگاهش را از من گرفته و با اخم های در هم بدون توجه به حضور من به سمت اتاق کرانه میرود. از رفتار و بی توجهی اش شوکه میشوم. چرا اینطور کرد؟!

بیخیال شانه بالا انداخته و به سمت اتاق آخری قدم برمیدارم اما صدای صحبت هایشان را که میشنوم کمی پشت در مکت میکنم.

میلاد - دهن منو سرویس کردی حالا واسم اُرد ناشتا هم میدی؟!

کیهان - یه حرفو یه بار میزنن! چرا نمیخوای قبول کنی؟ چرا هی خودتو میزنی به اون راه میلاد؟! چرا باز زدی جاده خاکی؟! چشم منو دور دیدی باز آره؟! گفتمی حالا که زمین گیر شده دیگه دستش بهم نمیرسه گوشمو بیچونه نه؟!

- نزن این حرفو...

- خوب گوش کن میلاد؛ به جون خودت بفهمم دور بر قمار رفتی دیگه نمیخوام چشمم به چشمت بیوفته فهمیدی؟!

- نرفتم و نمیرم!

– خوبه اما وای به حالت خلاف این به گوشم برسه.

– گفتم نمیرم یعنی نمیرم دیگه! نمودی مارو ها! آرمیوه برات باز کنم؟!

– نه نمیخورم.

– یعنی چی؟! خاله هم میگفت چیزی نمیخوری.

– خاله ی تو فک کرده معده من به چاه وصله! با این بی تحرکی اشتها واسه آدم نیمونه که!

– سر درد هات آروم شدن؟!

– آره

– کیهان

– چیه؟!

– هیچی!

– خب حرفتو بزن چرا قورتش میدی؟!

– چیز مهمی نبود! راستی فردا زنگ بزمن بیان برای فیزیوتراپی؟!

– زنگ بزن! راستی حال خاطره چطوره؟! خوبه؟

– آره خوبه!

– اومده؟!

– هوم؛ پیش سنا بانو و ماه بانویه!

با شنیدن نزدیک شدن صدای پا؛ فوراً دو تپه به در زدم و بعد از شنیدن بیا داخل میلاد؛ به اجبار لبخند کمرنگی روی لب هایم کاشته و پا به اتاق کیهان خان گذاشتم.

از رفتارهای سرد هردوی آن ها تعجب کردم. حس ششمی به من می‌گفت حرف هایشان بو دار است. نمیدانم من الکی به همه چیز شک داشتم یا واقعا قضیه مشکوک بود. نوع نگاه هایشان به هم... رفتار و حرف هایشان... اینطور که پشت در شنیدم؛ میلاد را به خاطر رفتار هایش ملامت کرد. از قمار حرف زد! این یعنی همسر گرامی قمار باز بوده! یعنی من قبل از این که با او ازدواج کنم از این قضیه باخبر بودم یا نه؟! کاش این حافظه ی لعنتی پاک نمیشد. حداقل الان تکلیفم با خودم معلوم بود. تا آخر مهمانی با میلاد برخورد خاصی نداشتم چرا که با حاج رضا در مورد مسائل متفرقه صحبت می‌کرد یا به ماه بانو دلگرمی میداد. راستش خودم هم دلم برای مرد خوابیده در اتاق میسوخت. چند روز بعد از باز شدن گچ و پایم فهمیدم که عمل سختی در پیش رو دارد و خب به خاطر نزدیکی او با میلاد؛ حدود

دو هفته خیلی کم میلاد را در خانه میدیدم. مدام پا به پای ماه بانو به بیمارستان میرفت و تمام کار های عمل کیهان خان را خودش به تنهایی انجام می داد. هیچ وقت شبی که عمل کرد را از یاد نمی برم. از سنا بانو شنیدم در تمام تایم عمل پشت در اتاق عمل نشسته بود دریغ از خوردن یک لقمه آب و غذا! آنجا بود که پی به رابطه صمیمی آن ها بُردم؛ اینکه کیهان خان برای میلاد یک چیزی فراتر از نسبت پسر خاله ایست! چرا که بعد از عمل وقتی فهمید توانایی حرکت و راه رفتن را از دست داده است به معنای واقعی از نظر روحی خراب و داغون شد. خود من هم باورم نمیشد که مردی به هیکل و درشت اندامی او باید باقی زندگی اش را روی ویلچر بگذراند. البته میلاد از بس رفت و آمد تا از دکتر ها احتمال ۲۰ درصد بهبود را گرفت اما خب برای مردی مثل کیهان خان این ۲۰ درصد امید زیادی نبود. بعد از روز عمل و ترخیص کیهان خان به خانه؛ دیگر میلاد ۱۸۰ درجه تغییر کرد. شب ها دیر می آمد وقتی هم که می آمد یا خسته و گرفته بود یا مست و بی حوصله! اوایل از رفتار هایش تعجب کردم و جبهه گرفتم اما فهمیدم سر و کله زدن با این آدم در این موقعیت ها فایده ای ندارد چرا که به قدری غیر قابل کنترل میشد که گاهی اوقات به ترک دیوار هم گیر میداد چه برسد به من بدبخت! برای همین سعی میکردم وقتی حال و روزش خراب است دم پیر این آدم نباشم که مبادا پَرش به پرم گیر کند! اما یک چیزی را خیلی خوب فهمیدم اینکه حال کیهان خان تاثیر زیادی روی حال میلاد دارد. این رفتار عصبی و پرخاشگر میلاد درست از بعد عمل نسبتا موفق کیهان خان؛ آشکار شد!

حتی گاهی سنا بانو هم میفهمید که یک جای رابطه ی ما میلنگد

Arezoo hashemabadi:

میلاد خیلی بی تفاوت مشغول خوردن بستنی اش است:

– به این چیزا اعتقاد نداریم خانم!

خانم بیچاره با آن خط چشم های پر رنگ و کشیده نگاهش را به من میدوزد و اصرار میکند:

– از نگاه تو چیز هایی می خوانم. بیا فالت را بگیرم. ضرر نمیکنی دختر جان.

نه به خاطر اعتقاد نداشته فقط به خاطر اصرارش؛ نگاه ملتمسانه ام را به میلاد میدهم:

– بگیره؟!!

– نه!

– خواهش میکنم!

نفسش را کلافه وار از سینه بیرون میدهد:

– کوپن امشبت داره پُر میشه!

تمام خواهش و مظلومیتم را در نگاهم میریزم که بلاخره راضی میشود. خانم فالگیر با کوتاه آمدن میلاد؛ قدمی به تخت نزدیک تر شده و خطاب به من می گوید:

_ کف دستتو بده به من دختر جان

دستم را با هردو دست گرفته و با دقت به خطوط کف آن نگاه میکند:

_ توی زندگی تنهایی اما بخت خوشی داری؛ ستاره دنباله دار میبینم با یک...

بامکت کوتاهی که میکند کنجکاوی مرا بر می انگیزد:

_ با یک چی؟!

_ جوجه !

تعجب میکنم:

_ جوجه؟ ! خب این جوجه نشونه چیه؟!

لبخند میزند:

_ نشونه بچه اس ! یه بچه توی سرنوشتته ! زندگی پر فراز نشیبی داری اما...

هنوز حرفش را کامل نکرد که میلاد با اخم و تخم از روی تخت بلند میشود. یک اسکناس ۵۰ تومنی به سمت او میگیرد:

_ بگیر برو خانم تا همینجا هم بسه !

_ عجول نباش پسر !

_ برو خانم...

لحن کوبنده و عصبانی میلاد؛ خانم فالگیر را دلخور کرد که با غیظ اسکناس ۵۰ تومنی را گرفته و میرود

_ بقیه بستنی رو بردار توی ماشین بخور.

از دیدن عصبانیتش تعجب کردم و جرات کوچیکترین مخالفتی نداشتم. بی حرف ظرف بستنی را برداشتم و در سکوت به دنبالش راه افتادم. واقعا نفهمیدم چرا او را یهو جَو گرفت که اینطور با آن زن بیچاره برخورد کرد.

در طول مسیر دیگر حرفی نزد و من در سکوت بستنی را با بی میلی خوردم. راستش با دیدن آن برخورد عجیب و غریب و این سکوت سنگین ؛ دیگر از خوردنش لذتی به من دست نداد. به خانه که رسیدیم لباس هایش را عوض کرد و در آشپزخانه مشغول چاق کردن قلیان شد.

به عمق حرف هایش که فکر کردم دیدم درست می‌گوید. همسرم چه آدم منطقی و با شعوری بود خبر نداشتم! لبخند کمرنگی جای اخم هایم را میگیرد:

_ تا حالا از این زاویه به قضیه نگاه نکرده بودم.

کمی از گره ابروهای او هم باز میشود.

_ جذابیت بعضی آدمها رو سادگی چهره اشون بیشتر میکنه وگرنه توی کوچه خیابون از این رنگ و لعاب ها ریخته ؛ ماشالا همه هم کپی هم ! سعی کن با همه فرق داشته باشی چه توی ظاهر چه توی باطن !

_ خب اگه خودم یه چیزی رو دوس داشته باشم چی؟!!

_ مثلاً چی دوس داشته باشی؟!!

_ مثلاً ناخن بذارم ! لاک بزنم... موهامو رنگ کنم. یا هر چیزی که به خوب شدن حال کمک کنه آخه تا جایی که یادمه من عاشق رنگ لاک و انوال مدل بافت مو بودم و هستم ! با خواسته های خودم چکار کنم پس؟!!

کمی با دقت به چهره ام نگاه میکند و به فکر فرو میرود اما به وراه که گرمی نگاهش را به روی جز به جز صورتم حس کردم.

_ به جای ناخن گذاشتن میتونی بذاری ناخن های خودت بلند شه و هر روز یه لاک رنگی روشن بزنی؛ موهاتو هم میتونی بدون گذاشتن این رنگ های شیمیایی که همشون از بیخ واسه ریشه ی موهات و سرت ضرر داره، هر روز یه مدل بیافی... مثلاً قبلاً چند باری مدل آفریقایی زدی ! یه مدتی هم مدل چتری بود که بهت میومد! من نگفتم از خواسته هات بگذر اما در کنار اونا به نظر من هم توجه کن خواهشا چون آدم وقتی ازدواج میکنه دیگه تنها خواسته ی خودش نباید ملاک انتخاب هاش باشه ! نظر طرف مقابل هم مهمه !

با برق شیطنتی که پشت نگاهم پنهان است خیره به چهره ی جذاب و مردانه اش میشوم:

_ پس مشکلی با مدل مو و رنگ لاک و اینجور چیزا نداری نه؟!!

گویا متوجه شیطنتم می شود که سعی میکند نیشخند روی لب هایش را مهار کند:

_ تا جایی که لطمه به سلامتی خودت و آبرو و غیرت من نزنه ؛ نه مشکلی ندارم!

_ اینقدر با خودت کلنجار نرو خواهشا. چرا اینقدر حرص و جوش میخوری تو؟

برای یک تاکسی خالی دست تکان میدهم:

_ حالا بیا تا یک مسیر با هم بریم.

سحر در وسط های مسیر از من جدا شده و به خانه ی خاله اش میرود و من هم نشسته روی صندلی عقب تاکسی به خودم و زندگی جدیدم فکر میکنم. به خانه که میرسم بعد از باز کردن در ورودی؛ شال

و دکمه های مانتو را باز کرده و با همان تاپ نازک زیر آن ؛ با یک دست مقنعه را از سرم بیرون میکشم که ناگهان با شنیدن صدای زمخت و کش داری؛ وحشت زده نگاهم قفل مردی می شود که روی کاناپه نشسته بود.

_ به خاطره خانم ! چه عجب تشریف فرمااااا شدی!

به جلو خم شده و بطری کوچیکی را میان انگشتان دستش میچرخاند. چشمان قرمز و خمارش میخ نگاه متعجب و ترسیده ی من است. مست بودنش را دیده بودم اما تا الان جلوی نگاهم نخورده بود.

_ سلام

جواب سلامم را نمیدهد. بی توجه به نگاه های سنگینش به سمت اتاق قدم برمیدارم که دوباره صدایش را بلند میکند:

_ بیا اینجا ببینم !

به قدری محکم حرفش را ادا می کند که جا برای نا فرمانی نمی بینم. راستش از لحن و بم صدای بلندش میترسیدم برای همین با کشیدن چند نفس عمیق سعی میکنم به خودم و ترس هایم مسلط باشم:

_ بله؟!

از روی کاناپه بلند میشود و قدم محکمی به سمتم برمیدارد. نگاه های داغ و سوزان لعنتی اش همانند لیزر پوستم را سوزاند:

_ چرا بی خبر از خونه زدی بیرون؟ ! ها؟!

_ خواب بودی.

_ خواب مرگ که نرفتم ! بیدارم میکردی میگفتی داری میری نه اینکه چشم باز کنم ببینم خبری ازت نیست.

از لحظه به لحظه ی نزدیک شدنش استرس گرفتم اما باز هم سعی کردم خودم را نبازم:

_ حالا مگه چیشده؟ ! زنگ زدی بهت گفتم که!

به آنی دستی که بطری در آن بود را مقابل نگاه ترسیده ام تکان داده و صدایش را ته گلو می اندازد:

_ حالا مگه چی شده؟! دختره احمق ده بار به گوشت زنگ زدم آنتن نداشتی. نمیگی دلم هزار راه میره که نکنه اتفاقی واست افتاده باشه؟ ! توی این کله بی صاحب یه جو عقل نیست ؟ !

خیره به چشمانش در کمال پرویی لب میزنم:

_ واست مهمه که اتفاقی واسم نیوفته؟!

_ معلومه که مهمه!

نیشخند حک شده روی لب هایم دست خودم نیس:

_ پس چرا بقیه چیزا مهم نیس؟! چرا واست مهم نیس که از رفتار های سرد و بی احساس ناراحت نشم؟! چرا واست مهم نیس دلم از بی توجهی های ریز و درشت نشکنه؟! چرا واست مهم نیس تموم فکر و ذهنم درگیر رفتار ها و حرف هات نشه؟! حتما باید پامو بذارم بیرون خطری تهدیدم کنه تا نگران جونم بشی؟!!

قدم کوتاهی به سمتش برمیدارم. فاصله را کم می‌کنم و دکمه ی باز پیراهنش را میان دو انگشتم میگیرم خیره به نگاه عجیب و غریبش لب میزنم:

_ بهتر نیس بیشتر از اینکه نگران جونم باشی؛ نگران حال دلم باشی؟! هوم؟! چرا از جواب دادن به سوالای این ذهن وامونده هی طفره میری آقای همسر؟!!

فکرم درگیر شنیده های یواشکی ام بود اما نقاب بی تفاوتی به چهره زدم و به روی نگاه منتظر هر دو مرد؛ سلام آرامی گفتم.

همانطور که سینی را روی میز کنار تخت گذاشتم جواب سلامم را از کیهان خان گرفتم.

کیهان _ علیک سلام...

سر بالا گرفته و نگاهش میکنم:

_ حالتون خوبه؟! بهترین؟!

نگاه گذرایی به چهره ام انداخته و بعد پتوی نازک را روی سینه اش بالا میکشد:

_ الحمدلله بهترم خداروشکر.

به میلاد نگاه میکنم. چهره اش کمی درهم بود. کلافگی از نگاه گریزان و فراری اش میباید:

_ هنوز شام آماده نیس؟

لبخند کمرنگی به رویش میزنم:

_ نه هنوز

کیهان _ کارای دانشگاهتو انجام دادی یا نه هنوز؟

به سمت کیهان خان برمیدرم که در کمال جدیت این سوال را پرسید.

_ چند روز پیش با دوستم یه سر رفتیم دانشگاه؛ خدا بخواد از هفته ی بعد کلاس هام شروع میشه.

_ خوبه... موفق باشی.

لبخند تشکر آمیزی میزنم که برای چند ثانیه نگاهش را به روی لبخند و چشمان براقم حس میکنم اما باز هم دوباره ناشیانه نگاه دزدید و پلک هایش را روی هم گذاشت.

میلاد _ برو بگو شامو آماده کنن.

خجالت زده لب میگزیم و چشم ابرویی برای این مرد شکمو میام:

_ عع زشته... من نمیگم؛ پاشو بیا خودت بگو... چرا منو میندازی جلو!

پوف کلافه اش را که میبینم زیر چشمی متوجه تلخند روی لب های کیهان خان نیز میشوم. دلیل تلخی لبخندش را نمیفهمم چرا که خیلی زود از روی چهره اش محوَش میکند.

کیهان _ پاشو دست زنتو بگیر برو سر میز شامتو بخور؛ بیخ دل من نشستی که چی بشه؟!

میلاد _ میگم شام منو بیارن اینجا با هم میخوریم.

گویا کیهان خان از نافرمانی میلاد دلخور می شود:

_ من شب شام نمیخورم؛ معدم سنگین میشه؛ پاشو گفتم!

میلاد با نارضایتی که در رفتار و نگاهش دیده میشد نیم نگاهی حواله ی من کرده و بعد از روی تخت بلند میشود:

_ ک...ک

هنوز اسمش را کامل صدا نزد که لحن سرد و نسبتا بلند کیهان خان مرا هم متعجب کرد:

_ میلاد جان گفتم برو کنار زنت بشین از باقی مهمونیت لذت ببر!

سفت شدن فک میلاد را میبینم اما واقعا دلیل این همه حرص خوردنش را نمیفهمم:

_ میلاد جان شاید کیهان خان نیاز به استراحت داره.

نگاه میلاد بدون اینکه به سمت من برگردد؛ خیره به چشمان سرد و غیر قابل نفوذ پسر خاله ی اش لب میزند:

_ یکی طلبت خب؟!

کیهان خان در جواب پوزخند زده و نگاهش را از ما میگیرد.

یک خداحافظ آرامی لب میزنم که جوابم را با ولوم آرام تری میگیرم و بعد جلوتر از میلاد اتاق را ترک میکنم.

شام زیر سنگینی نگاه های کیمیا خورده شد. سنا بانو شب را پیش خواهرش ماند و ما قصد رفتن کردیم. به دنبال میلادی که داشت به سمت اتاق کیهان خان میرفت به راه افتادم که یکهو با دیدن من به سمتم برگشت:

– کجا داری میای؟!

– میخوام پیام از کیهان خان خداحافظی کنم دیگه.

زبانی روی لب پایینش میکشد:

– نمیخواد بیای؛ خودم میرم از طرف تو هم ازش خداحافظی میکنم. تو برو کیف و گوشیتو بردار؛ اومدم بریم.

به اجبار باشه ای گفتم و راه آمده را برگشتم. بلاخره بعد از چند دقیقه علافی آمد و هردو از همه خداحافظی کرده و از ماه بانو به خاطر قرمه سبزی لذیذش تشکر کردیم و از خانه اشان بیرون زدیم.

همانطور که با سرعت رانندگی میکرد؛ گلویی صاف کردم و به سمتش چرخیدم:

– میگم میشه بریم یه جا بستنی بخوریم.

نگاه متعجبش را به من میدوزد:

– بستنی؟ اونم الان؟

شانه بالا انداخته و پشت چشمی نازک میکنم:

– آره خب یهو دلم خواست! بعدشم مگه الان چشه؟! برعکس بستنی الان خیلی میچسبه!

به فکر فرو میرود که نازی به صدایم میدهم:

– بریم؟! توروخدا!

کلافگی اش را دیدم اما میخواستم کمی از آن حال هوای گرفته او را بیرون بکشم. گویا کوتاه آمد که میدان را دور زد:

– پس بریم طبقه!

لبخند پهن و ذوق زده ای میزنم:

– وای چهقد خوب... مرسی!

لبخند کمرنگی به ذوق زدگی ام میزند و پا روی گاز فشار میدهد.

روی تخت فضای باز یک بستنی فروشی بزرگ نشستیم. دو فالوده بستنی سفارش داد و من با دیدن شکلات های روی بستنی آب دهانم راه افتاد:

– یعنی من میمیرم واسه شکلات!

همانطور که شکلات و خامه ی روی بستنی را با فالوده هایش زیرش مخلوط میکند؛ نگاهش را به طرفم میچرخاند:

– شکلات زیادی هم خوب نیس! فک نکن نمیفهمم که از بسته ی شکلاتی که هفته پیش گرفتم هیچی نمونه!!

شگفت زده از دقتی که داشت خنده ام میگیرد:

– وای از کجا فهمیدی؟!!

– مگه قراره نفهمم چی توی خونه داره میگذره!؟

نیشخند نشسته روی لب هایم دست خودم نیس:

– ولاه ما که چند وقته حضور شما رو حس نمیکنیم!

خیلی زود منظورم را میگیرد و خودش را به آن راه میزند:

– بخور آب شد!

بیخیال قاشق بستنی را داخل دهانم میبرم که خانم فال گیری نزدیکمان می شود. نگاهی به ما دو نفر انداخته و لبخند میزند:

– بیاین فالتان را بگیرم. معلومه زوج خوشبختی هستین.

هوای داخل خانه گرم بود برای همین یک تی شرت حلقه ای قرمزکوتاه با شلوار سفید قد ۸۰ راحتی پوشیدم و موهایم را هم بافت زدم. خیلی دلم میخواست دلیل رفتارش هایش را بدانم اما با این سکوتی که در پیش گرفته بود اجازه و جرات این کار را به من نمیداد اما باز هم دل را به دریا زدم و سلانه سلانه قدم به سالن پذیرایی گذاشتم. مقابل تلوزیون روی یک زیر انداز لم داده بود و قلیان میکشید و من تا جایی که به خاطر دارم؛ اهل دود و دم نبودم. گوشی ام را برداشتم و تا میخواستم بشینم بلاخره صدایش را با لحن سرد و گرفته ای شنیدم:

– برو یه لباس درست درمون بپوش؛ پرده کناره از بیرون دید داره!

تعجب میکنم از حرف و بهانه ی جدیدش:

– خب پرده رو میکشم دیده نشه؛ نمیتونم با مانتو شلوار توی خونه بگردم که! گرممه!

- به حرفو به بار میزنن خاطره!

از این لحن تند و بی دلیلش آمپر می‌چسبانم و هیچ جوره نمیتونم جلوی زبانم را بگیرم:

- یعنی چی؟! آخه داری حرف زور میگی! توی خونه ی خودم راحت نباشم؟! میریم خونه ی خالت؛ پاتو که اونجا میذاری میری جای پسر خالت بدون اینکه بگی این زن بدبختم تنهاس؛ با اون زن فالگیر بدبخت واسه یه فال الکی اینجوری صحبت میکنی! میایم خونه گیر الکی میدی به من! آخه این چه وضعیه که درست کردی؟! دردت چیه آقا میلاد؟! مگه زنت نیستم؟! بخدا من هیچی از تو و اخلاقیات و خصوصیاتت نمیدونم که بخوام الان تو رو بفهمم و درکت کنم. حداقل کمکم کن تا نه تو اذیت بشی نه من.

با همان نوع نگاه قبل؛ کام های سنگین تری از قلیانش میگیرد:

- توقع نداری که هر جا بریم بشینم پای حرف های خاله زنگی!

با غیظ پوفی میکشم:

- نه اصلا! اما حداقل ده دقیقه ای رو کنارم باش دیگه!

- باشه

خیلی گلایه های دیگری داشتم اما با شنیدن این باشه ی کوتاه و محکمش راه کل کل و باقی گله و شکایت ها را بست.

به سمت پنجره رفته و پرده را تا جایی که داخل خانه دید نداشته باشد کنار میکشم و بعد از برداشتن چند نوع تنقلات از داخل یخچال و کابینت ها؛ روی کاناپه کناری اش لم میدهم:

- اون فیلم تخیلی که توش گوریل و اژدها داره رو بذارم ببینیم؟!!

- بذار...

فیلم را پلی میکنم و همزمان دستم را داخل ظرف پاپ کورن ها میبرم. فیلم هیجانی و جالبی بود. با تمام وجود نگاهم به صفحه تلوزیون دوخته شده بود. به یک سکانس فوق احساسی که رسید زیر چشمی او را نگاه کردم. نگاهش به صفحه بود اما نفس های بلندش را حس میکردم. برای اینکه مچ نگاهم را نگیرد فوراً نگاه گرفته و خودم را با خوراکی ها سرگرم کردم. هر لحظه منتظر شنیدن حرف و یا رفتاری بودم اما دریغ از کوچیکترین واکنشی! فقط به تلوزیون نگاه می‌کرد و کام های سنگین و طولانی میگرفت! آنقدر محو فیلم شدم که به خاطر گردن درد؛ بی اختیار سرم را به شانه اش تکیه دادم. برای چند لحظه در کام گرفتن از قلیان مکث کرد. از لمس سر شانه های پهن و گرمش حس خاصی گرفتم. یک نوع حس اطمینان... بوی عطر پیراهنش عجیب به دلم نشست. با همان آرامشی که به وجودم ریخته شده بود؛ توجه و نگاهم را به فیلم دادم و نفهمیدم چه زمانی از شدت بی خوابی و خستگی

پلک هایم روی هم افتاد فقط با حس لمس حرکت انگشتانی در لابه لای موهایم به خواب عمیقی فرو رفتم.

تکانی به بدنم دادم که با حس کردن جای نرمی؛ لای پلک های سنگینم را باز کردم. چشمانم که به نور عادت کرد متوجه شدم روی تختم هستم اما تا جایی که ذهنم یاری میکرد آخرین لحظه داشتم نبرد اژدها و گوریل را تماشا میکردم. یعنی وسط های فیلم خوابم برده و میلاد مرا بغل کرده و روی تخت گذاشته؟! پس چرا هیچی حس نکردم؟! تازگی ها چه سنگین خواب شده ام! از تصور اینکه بغلم کرده و تا اینجا را در آغوشش بوده ام؛ لبخندی کنج لب هایم خانه میکند. به ولاه که با این اخلاق های خاصش به هیچ عنوان توقع این رفتار احساسی را نداشتم! نهایتا مرا همانجا جلوی تلوزیون رها کرده و یک پتو روی تنم میکشید همین!

با همان حس و حال از تخت پایین آمدم. دستی به سر و صورتم کشیدم و از اتاق بیرون زدم. او را که خوابیده مقابل تلوزیون دیدم تمام شیرینی و حس خوب آن تصورات تبدیل به یک تلخند شد! مرا روی تخت گذاشته و بعد خودش برگشته اینجا خوابیده! چهقدر رمانتیک!

همانطور که به سمت آشپزخانه رفتم پیام سحر را باز کردم.

(سلام فردا صبح هماهنگ کن بریم یه سر دانشگاه)

یک استکان چای برای خودم ریختم و پشت میز نشستم و همزمان هم برایش تایپ کردم:

(سلام الان بیداری؟!)

فورا جواب داد:

(آره چطور؟)

نیم نگاهی به او انداختم که غرق در خواب بود و قلیان و سینی تنقلات هم کنار مبل!

(ده دقیقه دیگه اسنپ میگیرم میام جای دانشگاه؛ تو هم بیا)

(باشه منتظرتم)

صفحه گوشی را خاموش میکنم و بی توجه به تلخی چای مانده ی دیشب؛ تمام آن را بدون قند قورت هورت میکشم.

لباس هایم را با یک مانتو شلوار ساده و مرتب عوض میکنم و مقنعه مشکی رنگی روی موهایم میکشم. کوله ی محبوبم را از داخل کمد برداشته و بدون بیدار کردن میلاد؛ کلید یدک را برمیدارم و از خانه بیرون میزنم. راستش به خاطر این حرکتش دلم نمیخواست از رفتنم مُطَلِعش کنم. دلم کمی فقط کمی نافرمانی میخواست. چرا باید همه چیز طبق میل آقا پیش میرفت؟! مگر من آدم نیستم!؟

با اسنپ به دانشگاه رفته و با دیدن سحر به زور لبخند روی لب هایم میکارم.

_ سلام

با دقت به چشمانم نگاه میکند:

_ سلام خوبی؟! چیشده خانم سحر خیز شده؟!

شانه بالا انداخته و هر دو با قدم های آرام حیاط دانشگاه را به سمت کلاس ها و دفتر مدیریت طی میکنیم:

_ گفتم هرچی صبح زودتر بیایم ؛ سریع تر کارامون پیش میره.

_ کار خوبی کردی. چخبر چکار میکنی؟!

_ حرف که زیاد دارم اما الان جاش نیست. بذار بعد میگم بهت.

سرش را تکان میدهد و بی حرف دیگری مشغول انجام باقی کار هایمان میشویم. نیم ساعتی درگیر بودیم که گوشیم زنگ خورد. طبق حدسی که زدم میلاد بود. دلم نمیخواست جواب بدهم اما از اخلاق های تندش ترسیدم برای همین کمی از سحر و آقایی که داشت با او صحبت میکرد فاصله گرفتم و بعد از چند ثانیه مکث جواب دادم:

_ بله؟!

لحن سرد و محکمش کمی به وجودم استرس بخشید.

_ کجایی تو؟!

سعی میکنم با کشیدن نفس عمیقی این استرس لعنتی را کم کنم:

_ چطور مگه؟!

گویا هیزم روی آتش ریختم که اینطور گُر گرفت و برایم صدا بلند کرد:

_ میگم کله صبح بی خبر کجا پاشدی شال و کلاه کردی رفتی؟!!

دیگر بیشتر از این موضوع را کِش ندادم:

_ با سحر اومدم دانشگاه کار داشتیم.

_ نباید یه خبر میدادی که داری میری؟!

لب هایم را از شدت حرص روی هم فشار میدهم:

_ آخه بد جایی خوابیده بودی گفتم یه وقت بیدارت نکنم بد خواب شی.

- زبون تو رو من یکی کوتاه میکنم!

تق گوشی را قطع کرد! با دهان باز به تماس قطع شده و صفحه ی خاموش نگاه میکنم. باورم نمیشد که به یک بی خبر رفتن از خانه بخواهد اینطور واکنش بدی نشان بدهد و ناراحت شُود.

سحر - خاطره؟! چیشده؟!

گوشی را داخل کیفم برگرداندم و نگاهم را به سحر ایستاده کنارم دوختم:

- هیچی! میلاد بود.

- خب؟! حالا چرا رنگت اینجور زرد شده؟! چیزی شده مگه؟!

آب دهانم را قورت میدهم و با قدم های لرزان راهروی طویل را طی میکنم:

- نه... یعنی آره! راستش صبح بهش نگفتم که دارم میرم دانشگاه!

- یعنی چی؟!

- خواب بود. بیدارش نکردم.

- خاطره؟! بی خبر از خونه زدی بیرون؟!

- آره. حالا مگه چیشده؟! چطور اون هرجوری که دوس داره رفتار میکنه اما من باید همیشه طبق میل آقا رفتار کنم!

- بحث این چیزا نیس حداقل بیدارش میکردی میگفتی داری میری دانشگاه! آخه دختر نمیگی پا میشه میبینه نیستی و بی خبر زدی بیرون نگران میشه!

پوشه ی آبی رنگ را داخل کوله ام گذاشتم و نیشخندی به روش میزنم:

- ول کن سحر توام. نهایتش ناراحت شده دیگه! مگه من بدبخت کم از رفتار هاش ناراحت میشم؟! یه بارم اون ناراحت شه! آسمون به زمین که نمیرسه!

- واسه همین اینطور رنگت زرد شده؟!

اخم میکنم از تیکه اش:

- ازش نمیترسم که! بعدشم واسه من صدا بلند میکنه! بخدا تنها کاری که بلده اینه که فقط تن و بدن منو بلرزونه اما دیگه بسه. وای سحر تو نمیدونی با من داره چکار میکنه؛ بخدا دیگه از دستش کفری شدم.

- رنگ مو افاقه نکرد؟!

پوزخند میزنم:

_ کار از رنگ مو و این چیزا گذشته ! آقا نچرال پسنده!

قیافه ی خنده داری به خودش میگیرد:

_ اوه مای گاد ! حالا طوری نیس ماشالا توام خودت همینجوری خوشگلی!

تلخی پوزخند روی لب هایم را فقط خودم با تمام وجود حس کردم.

همانطور که قدم زنان راه میرفتیم؛ یک ماشین مدل بالا که حتی اسمش را نمیدانستم از کنارم طوری رد شد که بند کوله ام به آئینه ی سمت خودش گیر کرد و باعث شد به آئی آرنج دستم به عقب کشیده شود. به قدری عصبی بودم که به محض توقف ماشین صدایم را کمی برای راننده بلند کردم:

_ هی آقا حواست کجاست؟ !

در راننده باز شد و مردی حدود ۳۰ سال با سر و لباس مارک دار و اتو کشیده پیاده شد. همزمان هم دو سه تا دختر پسر با نگاهی کنجکاو به این سمت می آمدند.

_ اگه خط و خشی روتون افتاده بگین تا خسارت بدم!

از طعنه و تیکه کلام بی ادبانه اش خوشم نیامد؛ قبل از این که سحر بخواهد دخالت کند اخم درهم کرده و نیشخندی به روش میزنم:

_ خجالت بکشین آقا این چه طرز برخوردی؟! واقعا براتون متاسفم؛ درک و شعور صفر!

حرفم را زدم و بی توجه به خنده ی بلند آن دو سه نفر که پی بردم از آشنایان همین فرد بی ادب است؛ دست سحر را که مدام لب میگزید را میگیرم و به سمت بیرون از دانشگاه میکشم اما لحظه آخر صدای یکی از پسر ها به گوشم خورد:

_ وای بچه ها دیدین چی شد؟! نیم وجب بچه زد آق شهاب مارو ناک اوت کرد ! دم خاله ریزه گرم!

خدا لعنتش کند که مرا خاله ریزه خواند ! مردک احمق!

سحر _ وای خاطره جدیدا چرا پاچه مردمو میگیری تو؟! از شوهرت یاد گرفتی!

_ آخه ندیدی مرتیکه احمق حتی به دور برش نگاه نکرد بیینه کسی کنار ماشینشه ! عقده ای های بدبخت فقط پول دارن دریغ از یه جو عقل و شعور! هنوز زده دستمو از جا کنده طلبکار هم هست باز خوبه دست سالم بود اگه این دستم بود که باز بدبختی داشتم.

سحر _ حالا اینقدر حرص نخور بیا امروز بریم خونه ی ما.

تا میخواهم موافقت کنم؛ سینا جانم زنگ می‌زند و خبر آمدنش را میدهد و نظر من به کل تغییر می‌کند:

– سحر جان تو برو با شوهرت؛ منم برمیگردم خونه؛ تا الان هم معلومه رفته باشگاه!

– ای بابا... اینطور که همیشه. هنوز می‌خواستیم بشینیم صحبت کنیم.

– هنوز فرصت زیاده. باشه یه وقت دیگه که بیای اونجا...

– خاطره نری خونه باهات کل کل کنی خب؟!

– کل کل؟! حرفا میزنی تو ام! اصلا به کل کل نمیرسیم که! حرف نمیزنه تهش هم یه باشه میگه دهن منو بسته همین! تو هم چه خوش خیالی!

حرکت سیب گلو و لرزش مردمک چشمانش را میبینم. حتی نفس های بلندی که میکشید را حس میکنم:

– چی کم گذاشتم برات تا حالا؟!

– کم گذاشتن به آب و دون که نیس هست؟! من لعنتی هیچی یادم نمیداد؛ بیهو چشم باز کردم دیدم افتادم توی یه زندگی زناشویی که هیچیش نرمال و عادی نیس. توقع داری فقط فکر و ذهنم خوردن و خوابیدن باشه؟! مگه اومدم هتل؟! خونمه ها!

پلک هایش را با انگشت میانی و شصت فشار میدهد و نگاهش را از چشمانم میگیرد:

– برو خاطره! برو... حال و حوصله ی روضه خوانی ندارم!

خب خداراشکر توپ که افتاد در زمین خودش؛ از موضعش پایین آمد. تا میخواهم به عقب برگردم بازویم بند دست بزرگش میشود:

– از این به بعد حواستو جمع کن که بی خبر نه جایی بری نه کاری کنی! من همیشه اونقدر زود کوتاه نمیام بچه جان!

نیشخند تلخی به رویش پاشیدم که برای یک لحظه نگاهش را خیره به چشم ها و بعد لب هایم دیدم اما تا میخواستم حرفی بزنم؛ به آنی بازویم را از اسارت گرم دستانش رها کرد و پشت به من بطری را یک نفس سر کشید و بعد با برداشتن سوئیچ ماشینش با همان حال خراب از خانه بیرون زد.

او که رفت دیگر دل و دماغ رفتن به اتاق و عوض کردن لباس هایم را نداشتم. با همان تاپ و شلوار لی روی کاناپه لم دادم و سرکی کشیدم به مدارک داخل پوشه هایم اما به ولاه که تمام ذکر و ذهنم درگیر بود...

Arezoo hashemabadi:

از شدت خستگی نفهمیدم کی پلک هایم روی هم افتاد. با شنیدن باز شدن در ورودی از لای پلک های نیمه بازم او را میبینم. فوراً خودم را به خواب میزنم. سخت بود اما هرطوری که بود نفس های بلندم را کنترل کردم. نزدیک شدنش را حس کردم حتی پتوی نازکی که روی تنم کشید را... سر انگشتانش که پوست سرشانه های ب... ر... ه... ن... ه... ام را لمس کرد نفسم در سینه گره خورد. خیمه زدندش را به روی تنم حس کردم.

(من با تو چکار کنم آخه؟)!

زمزمه ی آرامش را شنیدم. با شنیدن ویبره گوشی؛ از من فاصله گرفت. نفهمیدم کجانشست اما گوش تیز کردم تا مکالمه ی آرامش را بفهمم.

– جان الیاس؟ نه اومدم خونه... تو کجایی؟ پرونده به کجا رسید؟! خب... پس یعنی الان دیگه کیهان تبرئه شد و اسمش از مظنونین پرونده پاک شد؟! خب خوبه... نه هنوز بهش چیزی نگفتم. نه اونا هم نگفتن. زن عموش سپرده به من. آخه الان بدونه که چی بشه؟! نه حال و حوصله ندارم. میگم نه دیگه اوکی فعلاً!

تماس را که قطع می کند فوراً تا تنور داغ است نان را میچسبانم:

– من چیو باید بفهمم؟!

نگاه متعجبش را به منی میدوزد که از حالت دراز کش بیرون آمدم و نشستم.

– تازگی رفتار های جدیدی ازت میبینم.

با بی تفاوتی شانه بالا انداختم:

– خواهش میکنم خودتو به کوچه علی چپ نزن و جواب منو بده. چیو باید بهم میگفتی که نگفتی؟!!

با حالت کلافه ای سرش را میان جفت دستانش اسیر میکند:

– آخه چرا اینقدر تو پپله ای بچه جان؟! مثلاً بدونی که چی بشه؟! به ولاه ندونستن خیلی چیزا به نفع خود آدمه!

– من دنبال منفعت نیستم. دنبال اینم که بدونم توی گذشته چی شده که حالا اینجام.

نگاهم میکند. یک نگاه عمیق و طولانی:

– اگه تا حالا نگفتم فقط به خاطر این بوده که نخواستم توی این موقعیت بیشتر از این فکرت درگیر شه اما الان که اصرار داری بدونی باشه میگم.

نفس عمیقی میکشد و خیره به چشمان کنجاوم لب باز میکند:

– من و کیهان یک دوبری با خلیل داداشت سرشاخ شدیم. یه بار میخواست به زور بکشونت توی ماشین که کیهان سر میرسه؛ یه بار دیگه هم که من پرشو قیچی کردم اما یه روز که قرار بود بری خونه ی کیهان...

با شنیدن هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آید؛ مات و مبهوت میشوم. مزاحمت های خلیل... مرگ او و قاتل شدن کیهان خان... کلک و پاپوشی که قرار بود برابم درست شود و کیهان خانی که به جای من به زندان افتاد... تعقیب و گریز ها برای پیدا کردن سرخ... هر لحظه که می گذشت حس میکردم یک وزنه سنگین روی سینه ام افتاده و اجازه ی درست نفس کشیدن را به من نمیدهد. با دهان باز به مردی نگاه میکنم که با گفتن هر کلمه وجودم را له میکند. باید باور کنم چنین سناریو وحشتناکی را از سر گذرانده ام؟! هنوز باورم نمیشود که خلیل مرده باشد! خلیل مرده و قاتلش میخواست قتل را به گردن من بی اندازد اما چرا؟!!

– چرا هدفشون من بودم؟!!

جوابم را بعد از مکث کوتاهی میدهد:

– نمیدونم هنوز چیزی مشخص نشده؛ فقط اینکه چون پرستار بچه های کیهان بودی؛ به خاطر دشمنی با کیهان؛ دست گذاشتن روی تو! یعنی روی همه امون! حالا هم دیگه همه چی بخیر گذشته؛ اردشیر و نوچه هاش رو گرفتن و تمام. کیهان هم که تبرئه شده. اینا تموم اون چیزایی بود که باید بهت میگفتم. حالا هم که فهمیدی!

شقیقه هایم از شدت درد نبض میزد؛ دستم را به سرم میگیرم و ملتمسانه نگاهش میکنم:

– میشه منو ببری سر خاک خلیل؟!!

– اگه بگم نه که دلخور میشی؛ اما خب راضی به دلخوریت نیستم یه چیزی بیوش بریم.

از روی کاناپه بلند میشوم و بی توجه به کج و کوله بودن تاپ تنم؛ کش موهایم را باز میکنم و به سمت اتاق به راه میوفتم.

که صدایم میزند:

– خاطره؟

به سمتش میچرخم و با نگاه منتظر ادامه حرفش هستم که دستش را دور چانه اش حلقه میکند:

– اگه حالت خوش نیس فردا بریم؟!!

– نه خوبم.

– اوکی پس من میرم بیرون.

سر تکان داده و مسیر اتاق را در پیش میگیرم. حال و حوصله ی لباس عوض کردن نداشتم ؛ فقط یک مانتو جلو باز گشادی روی تایم میپوشم و دستی به موهای شلخته شده ام میکشم. باز هم صورتم بی روح بود اما واقعا دیگر دل دماغ هیچی نداشتم. آبی به دست و صورتم میزنم و خانه را با فکری درگیر ترک میکنم.

در طول مسیر کمی در مورد اتفاقات گذشته و رفتنمان به یک روستای دور افتاده صحبت کردیم. او هرچه که می‌گفت برای من تازگی داشت انگار نه انگار که من این روزها را گذرانده ام. سخت بود باور هر یک کلمه اش... اما زمانی که مقابل قبر خلیل قرار گرفتم با ناباوری به اسم و فامیل برادرم نگاه کردم

خلیل حسینی... تاریخ تولد... تاریخ وفات...

بی توجه به میلاد که با کمی فاصله از من ایستاده بود؛ روی دو زانو نشسته و نگاه اشکی ام را به سنگ قبر میدوزم. یک حال عجیبی داشتم. عجیب و غیر قابل باور... سخت بود دیدن سنگ قبر برادری که هیچوقت او را به برادری قلوب نداشته ای... نابرداری کرد در حقم اما هیچوقت فکر نمی‌کردم زیر خروار خاک او را ببینم و دیدارمان به قیامت بیوفتد.

با یاد آوری حرف های میلاد دلم مچاله می‌شود... له می‌شود... خورد می‌شود... او حتی تا دزدیدن و مزاحمت برای من پیش رفته ! فکر نمی‌کردم کارمان به اینجا کشیده شده باشد. به این همه کینه و نفرت... قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین سُر خورد و روی گونه ام افتاد.

_ خودتو اذیت نکن !

با همان چشمان اشکی سرم را به سمتش میچرخانم:

_ واسه اون گریه نمیکنم. آخه برادری نکرده که دلم از رفتنش بسوزه. میدونی میلاد... دلم بیشتر به حال خودمون و تنهایمون میسوزه. آخه این چه سرنوشتی بود که نصیب ما شد. اون از مرگ پدر و مادرمون... اون از یتیمی من و آوارگی اعتیاد خلیل... چی میشد اگه مٹ خیلی داداش ها پشت و پناه من میشد؟ ! چی میشد اگه مٹ آدم ازدواج میکرد؛ برای خودش زندگی تشکیل میداد از اخر هم دست محبت به سر خواهر یتیمش میکشید. به وراه که راضی بودم قید منو میزد و میذاشت خونه ی عمو عمران بمونم اما خودش حداقل طعم یه زندگی درست درمون رو میچشید اما خلیل به خودش هم رحم نکرد چرا؟! چرا زندگی خوب رو به خودش حروم کرد که الان توی سن جوونی با هزار تا امید و آرزو بره زیر خروار ها خاک... ای وای...

دست خودم نبود که با هر گفتن هر کلمه ای که از دهانم بیرون می آمد اشک هایم هم روی صورتم روان میشد. پوف کشیدن کلافه اش به گوشم می‌خورد اما نگاهم هنوز به قبر مشکی رنگ بود.

_ پاشو بریم... پاشو خودتو اینقدر اذیت نکن.

این چیزا رو نگفتم که بشینی ماتم بگیری. آدم نباید اشتباهات خودش رو بندازه گردن تقدیر و نداشتن پدر و مادر و پشت و پناه؛ من آدمی رو میشناسم که فقط با اراده خودش به جایی که حقش بوده رسیده. آدمایاقت خودشونو ثابت میکنن اگه من توی این نقطه از زندگیم ایستادم چون خودم خواستم اینجا باشم؛ خلیل هم خودش خواسته که این زیر باشه وگرنه میتونست خیلی وقت پیش مسیر زندگیشو تغییر بده. پس اراده ضعیف برادرتو پای تقدیر و سرنوشت ننویس خب!؟

مثل پرنده ای میمونه که از پرواز کردن می ترسه ولی توی قفس موندن رو تقدیر می دونه.

قانع شدم. حرف حق جوابی نداشت. حالا که فکر میکنم میبینم خلیل می توانست خیلی وقت پیش به اشتباهاتش پی ببرد اما تا ته خط اشتباهش آمد و خب نتیجه اش شد اینی که هست. بلند شده و بعد از خواندن فاتحه ای؛ شانه به شانه ی هم از میان سنگ قبر های کوچک و بزرگ عبور میکنیم.

قبل از نشستن داخل ماشین از دکه خوراکی؛ یک آبمیوه و کیک می خرد و به دستم میدهد:

– بیا اینو بخور رنگت پریده یه وقت از حال نری.

– دستت درد نکنه

کیک و آبمیوه را از دستش میگیرم و کمی از آن را میخورم و تازه یادم میوفتد که به او تعارف بزنم:

– ای وای ببخشید حواسم نبود؛ بیا از این سمت کیک بردار بخور؛ لیوان توی ماشینت داری؟

نگاهم میکند:

– لیوان براچی!؟

– واسه آبمیوه دیگه... آخه من با سرش خوردم دهنی شده.

کمی از کیک برمیدارد و بدون تعارف بطری شیشه ای آبمیوه را به لب هایش نزدیک میکند:

– لیوان نمیخواد که همینطوری میخورم.

بدون توجه به دهنی بودن سر شیشه؛ کمی از آبمیوه را خورد و مابقی را به دستم داد:

– میخوای که برم یکی دیگه برات بگیرم؟

– نه بابا همینم بسه.

بقیه آبمیوه و کیک را میخورم و بعد راهیه خانه می شویم.

ساعت ۱۲ شب به بعد بود که دل پیچه ی شدیدی گرفتم. تمام ماهیچه های شکمم درد میکرد.

به تاریخ که فکر کردم فهمیدم موعد عادت ماهیانه ام است. فوراً به سراغ پد بهداشتی رفتم که متاسفانه با بسته ی خالی آن مواجه شدم. درد کمر و دلم از یک طرف؛ ماتم نداشتن پد از طرف دیگر روانم را بهم

ریخت. از اتاق بیرون رفتم تا ببینم میلاد هنوز بیدار است یا خوابیده که با دیدنش آن هم در حالت نیمه چرت نفس راحتی میکشتم و با کمی خجالت قدمی به سمتش برمیدارم:

– خوابیدی هنوز؟!

با چشمان نیمه باز و خمارش نگاهم میکند:

– نه؛ تو چرا هنوز بیداری؟! مگه زودتر نرفتی که بخوابی؟!

با نوک زبانم لب پایینم را تر میکنم. از گفتن و خواسته ای که داشتم خجالت میکشیدم اما مجبور بودم که حرفم را بزنم:

– میگم چیزه... میشه بری برام پد بهداشتی بخری؟!

با شنیدن خواسته ام، چشمان نیمه بازش را کاملا باز کرده و سرچایش نیم خیز میشود:

– الان لازم داری؟!

سر تکان میدهم:

– آره... شرمنده از صبح اصلا حواسم نبود که بهت بگم واسه این ماه ندارم.

از جا بلند شده و دستی به رکابی تنش میکشد:

– عیب نداره؛ میرم از داروخانه شبانه روزی میگیرم برات. چیز دیگه لازم نداری؟!

– نه

– شلوارم خوبه؛ فقط برو یه پیراهن دکمه دار بیار روی همین بپوشم. حال حوصله لباس عوض کردن ندارم.

– باشه

به اتاق رفته و برایش پیراهن مشکی رنگی می‌آورم که بپوشد. لباس پوشیده ؛ سوئیچ ماشینش را برمیدارد و از خانه بیرون میزند و من به صفحه خاموش تلوزیون نگاه میکنم. با شنیدن صدای دینگ پیامک؛ به گوشی اش که کنار کاناپه افتاده بود نگاه میکنم. ناخداگاه چشمانم روی متن پیام قفل می شود.

(چرا جوابمو نمیدی؟! یعنی اینقدر برات بی ارزش شدم؟! اصلا شاید بخوام در مورد کیهان باهات صحبت کنم... نک...)

بقیه متن پیام راننوانستم بخوانم چرا که صفحه گوشی خاموش شد.

با یاد آوری هر کلمه از متن پیام ذهنم درگیر شد؛ کاش قبل از خواندن پیام حداقل نیم نگاهی به اسم فرستنده میکردم. یعنی کی بود؟! ساعت ۱۲ و نیم؟! زنگ میزند؛ میلاد جواب نمی‌دهد و از همه مهم تر نسبتی هم با کیهان خان دارد. همزمان با تیر کشیدن زیر دلم؛ در ورودی هم باز شده و میلاد برمیگردد

به سمتش میچرخم و نگاهش میکنم:

– سلام

نایلون مشکی رنگ را به سمتم میگیرد:

– سلام؛ ببین همون چیزیه که میخواستی؟!!

خجالت زده سر نایلون را باز میکنم که با دیدن چند خشاب قرص و کیسه آب گرم؛ تعجب میکنم:

– اینا چیه گرفتی؟ لازم نبود که...

سوئیچ ماشینش را روی میز پرت کرده و پیراهنش را از تن بیرون میکشد:

– به خانمه گفتم این موقع ها دیگه چه چیزایی لازم میشه، اینارو داد.

لبخند تشکر آمیزی به رویش میپاشم:

– دستت درد نکنه.

قدمی دور میشوم که یکهو پشیمان شده به سمتش برمیگردم:

– میگم نمیخوای هنوز بیای بخوابی؟!!

گوشه ی چشمانش را با سر انگشت فشار داده و نگاهش را از من میگیرد:

– تو برو کاراتو انجام بده؛ میام.

– باشه

به اتاق برگشتم و بعد از انجام کار های ضروری؛ به حالت جنین وار توی خودم مچاله شدم. با وجود اینکه قرص مسکن خورده بودم باز هم دل و کمرم عجیب درد میکرد. نیم ساعتی گذشت که سر و کله میلاد پیدا شد. نزدیک میشود و لیوان بزرگ چای نبات را به دستم میدهد:

– بیا اینو بخور

راستش از این رفتار محبت آمیزش تعجب میکنم و لبخند ناباوری روی لب هایم جا خوش میکند:

– وای دستت درد نکنه؛ خدا خیرت بده؛ دلم میخواست ها اما حالشو نداشتم پاشم درست کنم.

روی تخت با فاصله از من مینشیند و نگاهم میکند:

– میگفتی زودتر برات درست کنم.

– دیگه روم نشد!

– الان حالت بهتره؟!

نیم خیز شدم و قلویی از چای داغ را میخورم:

– نه... دل و کمرم درد میکنه.

دستی به صورتش کشیده و به یک شانه به سمت من دراز میکشد:

– اگه حالت خیلی بده که بریم درمونگاه آره؟!

میخندم:

– نه بابا واسه یه عادت که نمیرن دکتر! خوب میشم. الان اولشه یه خورده اذیت میشم ولی بعدش دردش کمتر میشه. تو بخواب...

چای را تا نصفه میخورم و بعد بی توجه به او به حالت جنینی قبل دراز میکشم به طوری پشتم به او بود. از شدت دل درد مدام پا هایم را تکان های ریزی میدادم که ناگهان با لحن گرفته و بمی کنار گوشم لب زد:

– چرا نمیخوابی تو؟!

– درد دارم.

– بریم دکتر؟!

– نه... فردا خوب میشم. فقط دلم درد میکنه.

– اون کیسه آب گرمو گذاشتی روی شکمت؟!

– نه!

از روی تخت بلند شده و با همان کیسه آب گرم برمیگردد:

– به کمر بخواب اینو بذار روی شکمت.

– اینجوری که میگی نمیتونم بخوابم دل دردم بیشتر میشه.

همان طور که صورتم را به بالشت چسبانده ام نزدیک شدنش را حس میکنم:

– لباستو بده بالا تا اینو بذارم روی شکمت.

تا پم را کمی بالا می‌دهم که گرمی عجیب و لذت بخشی را روی پوست شکم حس میکنم. میبینم که با دستش همانطور کیسه را روی شکم نگه داشته است:

– اینجوری که اذیت میشی حداقل تو هم دراز بکش.

کمی مکث کرده ولی بلاخره او هم پشت سر من با فاصله ی خیلی کمی دراز میکشد. به خاطر وجود دستش روی بدنم؛ به قدری فاصله ای تن هایمان کم بود که گرمای بدنش را روی پوست کمرم حس میکردم. اولین بار بود که در این حد از فاصله ی کم از هم میخوابیدیم.

در کنار درد و بی حالی ام؛ حس و حال عجیبی به سراغم آمده بود. یک استرس و اضطراب شیرین... یک حس عجیب و مَلَس...

نمیدانم این تپش های تند قلب لعنتی از تغییر هورمون هایم بود یا دلیل دیگری داشت که میخواست قفسه سینه ام را بشکافد. حتی هرم گرم نفس هایش را پشت گردنم حس میکردم و همین باعث مور مور شدنم میشد. عملاً هیچ کار دیگری نکرد؛ نه حرفی... نه حرکت اضافه ای... فقط کیسه آب گرم را روی شکم نگه داشته بود همین!

از این همه لطف و محبتی که به من داشت شرمنده میشوم و با آرام ترین صدا لب میزنم:

– میلادا!

– هووووم

لحنش گرفته و خواب آلود بود برای همین در جوابش یک هیچی کوتاه میگویم و پلک های سنگینم را روی هم میذارم تا بلکه خواب؛ این حس و حال عجیب و غریب را از من دور کند.

حس و حالی که آرامش بخشید به وجود نا آرامم...

صبح قبل از این که چشمانم را کاملاً باز کنم با حس سنگینی زیر سرم؛ به خود آمده و با نا باوری به نوع خوابیدنم نگاه میکنم. سرم کاملاً روی قفسه سینه ی میلاد بود و یک طرف دست و پایم روی شکم و ران پاهایش!

در خواب او را بغل کرده بودم بی آنکه چیزی بفهمم.

فورا به صورتش نگاه میکنم تا ببینم خواب است یا بیدار! با دیدن پلک های بسته اش نفس راحتی میکشم و خیلی آرام دست و پایم را از روی جثه بزرگش برمیدارم. خودم را کنار میکشم و خیالم راحت می‌شود که زودتر از من بیدار نشده این وضعیت را ببیند. راستش خجالت میکشیدم.

میدانستم بد خواب هستم اما نه اینقدر شدید ! با دیدن کیسه آب گرم که آن سمت تخت افتاده بود ناخداگاه لبخند کمرنگی روی لبم نشست. سرم را که برمیکردانم با چشمان باز و نگاه خیره اش به خودم لبخندم را پهن تر میکنم:

- سلام صبح بخیر

- صبح بخیر... بهتری؟!!

نمیدانم چرا اما آنقدر چهره ی خواب آلود و محبت دیشبش به دلم نشست که طی یک حرکت ناگهانی قبل از اینکه پشیمان شوم؛ به سمت صورتش خم شده و بوسه نرمی روی گونه زبرش میکارم:

- به لطف محبت شما عالی ام!

حرکت سیب گلویش را حس میکنم و بعد نگاهی که از من گرفته شد و از روی تخت پایین آمد.

- خداروشکر که بهتر شدی.

به سمت سرویس میرود که صدایش میزنم:

- میگم واسه صبحانه چی میخوری حاضر کنم؟!!

بدون اینکه به سمتم برگردد جوابم را میدهد:

- تو دست نزن خودم میام نیمرو میشکنم.

- پس زود بیا که گشتمه!

- پدر صلواتی رو نگاه!

با شنیدن زمزمه اش با یک حال خوب دستی به موهایم میکشم و راهیه حمام میشوم.

دلم را به دریا زده و کراپ شلوارک گلبهی رنگی تن میزنم و موهای نم دارم را دو طرف سرم مدل گوجه ای گوله کرده و فیکس میکنم. قیافه ام به قدری با نمک و بچگانه شده بود که خودم از دیدنم درون آیینه به خنده افتادم اما دلم کمی تنوع میخواست. ناپرهیزی میکنم و یک رژ هلوپی پر رنگی به لب هایم میکشم و عطر یاس دلخواهم را روی تنم خالی میکنم. با یک حس و حال خوب و انرژی مثبت از اتاق بیرون میزنم تا همسر جان را سوپرایز کنم.

او را میبینم که مقابل گاز قاشق به دست بالای سر ماهیتابه ایستاده است. با قدم های آرام نزدیک شده و با فاصله ی کمی از تنش می ایستم:

- به به چه عطر و بویی راه انداختی!

به سمتم برمیگردد. به آنی چشمانش با دیدن ظاهر جدیدم گرد میشود اما کم کم لبخند روی لب هایش جا خوش میکند:

– زبون نریز بچه جان؛ از داخل توستر نون گرم کردم بردار بذار روی میز!

لبخند دندان نمایی تحویلش میدهم که نگاه خیره اش را به روی خنده ام میبینم. نگاه کش دار و گرمی که خیلی کم از او دیده ام

نگاهی که باعث شد از شدت هیجان آب دهانم را قورت دهم و خیلی زود نان گرم را از داخل توستر بردارم. پشت میز که نشستیم از نگاه های زیر چشمی اش خنده ام گرفت. لقمه ی کوچک نیمرو را پایین داده و با نگاهی مشتاق خیره به چشمانش میشوم:

– این مدل مو بهم میاد؟!

همانطور که گازی به لقمه ی بزرگ دستش میزند؛ سرش را بالا پایین میکند:

– آره؛ کرانه توی بچگی یه عروسکی داشت که موهاشو اینجوری واسش بسته بود. دیدمت یهو یاد اون عروسکه افتادم.

عروسک؟ لبخند زدم:

– منم یه عروسک داشتم که عاشقش بودم. عاصف از سربازی برام گرفته بود. وای نمیدونی هر جا که میرفتم باید اونم همراه میبود اما یه روز توی پارک گمش کردم.

– چرا؟! !

– گذاشتمش روی صندلی رفتم سُرشُره بخورم اومدم دیدم نیس. عاصف که فهمید دو سه تا شبیه اون برام خرید اما دیگه هیچ عروسکی برام مٹ اون نشد.

نگاهش را ظرف غذا میبینم اما با دیدن سکوتش دیگر صحبتتم را ادامه ندادم. در همین حین گوشی اش زنگ زد. آن را از روی میز برداشت و جواب داد.

– سلام؛ خبر خوشی جان کاری داشتی داداش؟ ! باغ؟ ! خب؟ ! اوکی میام. ساعت چند؟ ! باش... فعلا !

تماس را قطع کرده. بدون نگاه کردن به من آخرین لقمه را برای خودش درست میکند:

– شب دیر میام؛ تو شامتو بخوری منتظرم نباشی.

با لب و لوجه ی آویزان نگاهش میکنم؛ اصلا حس خوبی به این باغ و مهمونی رفتن هایش نداشتم:

– میخواستم واسه شب قرمه سبزی بذارم. همیشه حالا نری اونجا ؛ از سر کار بیای خونه؟! !

بلاخره نیم نگاهی حواله ام می‌کند؛ نگاهش یک دور توی صورتم میچرخد و بعد گویا نفسش را به بیرون فوت میکند:

_ نه !

_ آخه تنهایی حوصلم سر میره ؛ میشه برم خونه مامان سنا؟!!

_ نه ! بشین خونه؛ برات فیلم جدید ریختم نگاه کن !

با اخم های درهم نگاهش را از من گرفت و رفت ! خیلی راحت بدون هیچ عذاب وجدانی ! هه...

دو سه ساعتی را خودم را با فیلم و صحبت کردن با خاتون و سحر سرگرم کردم. به جای قرمه سبزی؛ دو سه لقمه نان پنیر سبزی خوردم و سرکی کشیدم به کنار گوشه های خانه... ساعت نزدیک ۱ شب بود که کلید توی قفل چرخید. همانطور که شبکه ها را بالا پایین میکردم ؛ نگاهم را به او دوختم. مثل همیشه با اخم هایی نسبتا در هم و چشمای قرمز و خمار نگاهش را به من دوخت. زیر لب سلام آرامی دادم که با یک علیک کوتاه جوابم را داد و پیراهنش را از تنش بیرون کشید و راهی حمام شد.

داشتم از رفتار های سردش حرص میخوردم. این بی تفاوتی و سرد بودنش عصبانی ام میکرد. به لباسش نگاه میکنم که همانطور چروک روی کاناپه انداخته ! مردک شلخته ! تلوزیون را با حرص خاموش میکنم و لباسش را برمیدارم اما ناخداگاه با استشمام عطر زنانه غریبه ای نفسم در سینه حبس میشود. با دو دلی دوباره لباس را به بینی ام نزدیک میکنم تا بلکه اشتباه کرده باشم

نه اشتباه نکردم. عطر زنانه روی لباسش است. کمی که به ذهنم فشار می‌آورم حس میکنم این عطر چهقدر برایم آشناست. یک جایی همچین عطری را استشمام کرده ام. اما کی و کجایش را دقیق یادم نیست. از این موضوع بگذریم مهم صاحب این عطر است. چرا این عطر گرم زنانه باید روی لباس میلاد باشد. روی لباس مردی که مست و خسته از باغ و مهمانی شبانه به خانه برمیگردد. مردی که از قضا نسبت شوهر بودن را یدک میکشد. شوهر؟! پوزخندی که روی لب هایم حک می‌شود زیادی تلخ و غم انگیز است. من کجای زندگی اش هستم که باید تا نیمه های شب خودش را در مشروب و پارتنی ها خفه کند ! اصلا هستم یا فقط محض پر کردن صفحه شناسنامه اش ! لباس را گوله میکنم که بلاخره آقا تشریف آورده و با بی خیالی مشغول خشک کردن موهایش است:

_ به شیر قهوه برام درست کن بی زحمت!

شیر قهوه؟! کوفت برایش درست میکنم. خاطره نیستم اگر همین امشب تکلیفم را با این مرد یک سره نکنم.

دیگر مثل هرشب نه خنده ای روی لب هایم میکارم و نه نگاه گرمم را نثارش میکنم بلکه با اخم های درهم و جدیتی که خیلی کم از خودم بروز داده ام با لباسی که میان انگشت هایم در حال مچاله شدن است قدمی به سمتش برمیدارم:

- کجا بودی؟! -

با شنیدن سوال جدی ام یکه خورده؛ دستش میان موهایش خشک می‌شود:

- چی؟! -

چی گفتن ناباورش راه زانم را باز میکند:

- می‌گم تا الان کجا بودی که لباست بوی عطر زنونه می‌ده! میلاد کجا بودی تا الان؟! با کسی بودی آره؟! آره دیگه بودی که لباست بوی عطرشو گرفته!

اخم در هم میکند:

- چی داری می‌گی واسه خودت؟! عطر چی کشک چی؟! -

حالا نوبت من است که پوزخند بزنم:

- همین کشکی که برام درست کردی!

لباس را جلوی صورتش می‌گیرم:

- خوب بوش کن عطر کشکتو می‌فهمی!

دستم را با غیظ پایین میندازم که لباس از میان انگشت هایم رها شده و روی زمین افتاد درست مثل تکه های شکسته ی قلب من...

نگاهم را از اوایی که با حالت مات و یکه خورده به لباس زیر پایش خیره شده بود می‌گیرم و بدون توجه به خواسته ی قبلی اش؛ راهم را به سمت اتاق کج می‌کنم. چیزی روی دلم سنگینی میکرد که اسمش را نمیدانستم. حس آدمی را داشتم که به اعتماد او خیانت شده! هیچوقت فکر نمی‌کردم کارم به این جا برسد که در عین ناباوری دلم از خیانت شوهرم بسوزد.

دلی که تا به الان هر لحظه و هر شب را تعهد و دل دادن به زندگی را برایش دیکته کردم. دلم سوخت از فهمیدن اینکه میلاد به من خیانت کرده و کس دیگری را به آغوشش راه داده است. آغوشی که حتی خود من آن را نسپه دارم.

موهایم را باز می‌کنم و با همان لباس های تنم؛ زیر پتوی نازکم می‌خزم. پشت به در؛ توی خودم مچاله میشوم و پتو را روی سرم میکشم. دلم کمی قهر کردن میخواست. نمیخواستم با وجود آن عطر لعنتی روی لباسش؛ باز هم روی خوش به او نشان بدهم. این یکی دیگه مثل مست شدن و دیر آمدنش هایش نیست که کوتاه بیایم و دم نزنم.

تمام غم انباشته شده روی سینه ام تبدیل به قطره اشکی شد و از گوشه ی چشمم به روی گونه ام غلطید. صدای قدم هایش را حس می‌کنم حتی نزدیک شدنش به تخت و دراز کشیدنش را... اما کوچیکترین واکنشی نشان ندادم.

_ خاطره ! سرتو بیار بیرون از زیر پتو خفه میشی !

پوزخند میزنم:

_ خفه بشم بهتر از اینه که خر فرض بشم !

پتو که از روی سرم کشیده می‌شود با ناباوری به ری اکشن تندش نگاه میکنم:

_ ولم کن...

گوشه ی پتو هنوز میان انگشت هایش است. با شنیدن لحن محکم و صدای نسبتا بلندش ؛ چشمان اشکی ام را تا صورت گُر گرفته اش بالا میکشم.

_ آدمی نیستم که وقتی به کسی تعهد دارم بخوام هرز بپریم ! پس این خیالات خام و بچگانه رو از ذهنت دور کن خب؟! !

_ خیالات بچگانه؟! ! داری خودتو تبرئه میکنی؟! ! واقعا فکر کردی اونقدر بچم که نفهم توی اون مهمونی هایی که تا خرخره میخوری چخبره؟! ! اگه تا الان حرفی نزدم فقط واسه این حافظه ی کوفتی بوده که نمیدونم چی غلطه چی درست !

_ قرار نیس توی هر مهمونی که میرم دست به هر کاری بزنم ! میرم که با رفیقام خوش باشم همین!

_ حتما با مش... روب خوردن و دختر بازی آره؟! !

_ لا اله الا الله...

_ آره خب منم خر ! ببین آقای میلاد... جناب همسر... اگه میبینی بودن ما کنار هم اشتباهه بگو تا یه فکری به حال خودمون و این زندگی کنم. من که چیزی یادم نمیاد؛ تو هم اگه میبینی ادامه دادن این زندگی برات سخته خب بگو... بخدا راضی نیستم بخوای خودتو این جور جاها خفه کنی.

نمیدانم چی از حرف هایم فهمید که به آنی اخم هایش در هم گره خورد و نگاهش طوفانی شد:

_ همیشه اول فکر کن بعد حرف بزن ! امروز خاله ماه بانو زنگ زد گفت کیمیا حالش بد شده برم دنبالش برمشون تا بیمارستان؛ طفلک خاله تنهایی نمیتونست تنهایی کیمیا رو تا جای ماشین بیاره؛ بهش کمک کردم. فکر کنم همونجا عطرش روی لباسم مونده.

یعنی باید حرف هایش را باور میکردم؟! !

تنها راهش کمی پرس و جو از مامان سنا بود. پس دلیلی برای دروغ گفتن نداشت اما باز هم از موضع خودم پایین نیامدم و صورتم را به سمت مخالفش چرخاندم:

_ باشه...

دستانم را در بغلم جمع کردم که پوف کلافه اش را شنیدم همانطور زمزمه آرامش را...

_ الان مثلاً قهری؟!

جوابش را ندادم که به دقیقه نکشید دوباره سکوت را شکست::

_ دل درد و کمر درد خوب شد؟!

_ آره

یک آره ی کوتاه و سرد...

وقتی دید تمایلی به حرف زدن ندارم دیگر حرفی نزد. کمی بعد زیر چشمی متوجه خوابیدنش شدم. آرنج دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و خوابیده بود. با شنیدن صدای پیامک گوشی ناخداگاه گردن کشیدم تا از روی صفحه چیزی ببینم.

(دمت گرم که تنهاشون نداشتی؛ امشب به خاطر دیوونه بازی های کیمیا اذیت هم شدی... خا...) باز هم بقیه اش را نتوانستم بخوانم اما قبل از خواندن خیلی سریع به اسم فرستنده اش نگاه کردم. کیهان خان بود. با یک حساب سر انگشتی دیگر مطمئن شدم حقیقت را گفت.

اما باز هم با این وجود خواب به چشمانم حرام شد چرا که فکر و ذهنم مدام به جاهایی که نباید سرک میکشید. به آن عطر لعنتی و نگاه های غیر دوستانه ی صاحبش... مشاجرهِ لفظی با همسرش و بحثی که با هم داشتن... نمیدانم چرا هرچه قدر که میخواستم به قضیه خوش بین باشم باز یک جای کار میلنگید.

آنقدر با چشم بسته فکر کردم که نفهمیدم چه زمانی به قعر خواب فرو رفتم.

دو سه روزی را با او سرسنگین بودم؛ خیلی عادی جوابش را میدادم بدون اینکه شروع کننده صحبتی باشم. صبح زودتر بیدار میشدم و صبحانه را برایش روی میز آماده میکردم. اگر سوالی میپرسید سرسری جواب میدادم وگرنه بعد از خوردن دو سه لقمه تنهائش میگذاشتم و به اتاق برمینگشتم تا برای رفتن به دانشگاه حاضر شوم اما متوجه نگاه های سنگینش میشدم. گویا از دیدن رفتار جدید و سردم تعجب کرده بود ولی چیزی بروز نمیداد.

او که از خانه بیرون میرفت؛ بعد از انجام کارها و مرتب کردن خانه؛ کوله به دست راهیه دانشگاه میشدم. در این دو سه روز آنقدری دل پیچه های غیر عادی داشتم که حد نداشت اما با این وجود هرچو که بود تحمل میکردم اما الان؛ درست سر کلاس به این مهمی؛ به قدری دردش غیر قابل تحمل شد که یک دستم را زیر شکمم گرفتم و به سمت جلو خم شدم.

سحر که کنارم نشست بود با دیدنم در این وضعیت ترسید و تعجب کرد:

– چیشده خاطره؟!

همانطور که میخواستم به زور از روی صندلی بلند شم جوابش را میدهم:

– وای سحر دارم میمیرم؛ هنوز استاد نیومده من میرم بیرون؛ دیگه حتی یک دقیقه هم نمیتونم بشینم

– باز زیر دلت درد میکنه؟

– آره؛ وای خدا... چرا اینجوری شدم یهو...

او هم فوراً از جایش بلند میشود که نگاهش میکنم:

– تو چرا پاشدی؟ بشین سر کلاس؛ خودم میرم پایین.

شانه ام را میگیرد:

– زر نزن خواهشا! بیا فقط زود بریم تا استاده نیومده؛ شنیدم یه گوه اخلاقه!

نگاه های متعجب و سوال بر انگیز دختر و پسر های نشسته روی صندلی ها را حس میکردیم. حتی صدا هایشان را که پیشنهاد کمک کردن میدادند اما سحر با یک تشکر خالی سر و ته قضیه را هم آورد. به محض اینکه دو قدم مانده بود که به در برسیم؛ ناگهان در کلاس از بیرون باز شد و کسی که اصلاً فکرش را نمی کردیم دوباره او را ببینیم؛ مقابل نگاه متعجب من و سحر قد الم کرد. با همان نگاهی که از بالا به پایین داشت!

اما عمر این حس تعجب خیلی کوتاه بود چرا که بی توجه به سنگینی نگاه او؛ از کنارش قصد رد شدن داشتیم که با شنیدن لحن جدی و محکمش استوپ وار ایستادیم.

– خانما دارن کجا میرن؟!

جواب این پررویی اش را با غیظ دادم:

– باید به شما جواب پس بدیم؟!

زیر لب طوری که کسی نشنود زمزمه میکنم: انگار کلانتر محله!

نگاهم را به سحر میدهم:

– بریم سحر حالم خوش نیس. این آقا با خودش هم مشکل داره.

میبینم که قدمی به من دولا شده نزدیک میشود. کمی فقط کمی به سمتم گردن کج می کند و از لای دندان های چفت شده اش پوزخند غلیظی به رویم میزند و من با شنیدن هر کلمه ای که از بین لب هایش بیرون می آید فاتحه ی خودم و شانس نداشته ام را خواندم.

شهاب – پس نمره این ترم از درس منو؛ برو از کلانتر محلتون بگیر!

هر دو با چشمانی گرد شده از تعجب به چهره ی خنثی و بی روح مردک از خود راضی نگاه می‌کنیم.
استاد این درس اصلی و مهم همین آقای خودشیفته بود؟! وای وای... لعنتی چه گوش های تیزی
داشت!

_ لطفا زودتر برین بیرون وقت کلاسو نگیرین!

حرفش را میزند و در جایگاهش قرار می‌گیرد.

با دهان باز از کلاس بیرون میزنیم.

سحر _ خدای من... خاطره! طرف استاد این ترم ما بوده! وای... بگو چرا بقیه نُطق نمی‌زدن! کثافتا
یه علامتی اشاره ای چیزی ندادن که بفهمیم طرف استاده!

_ اصلا بهش نمی‌خورد استاد باشه آخه! مرتیکه بیش از حد مغرور و از خود راضیه!

_ اینارو ول کن! بدبخت شدیم خاطره! طرف با این کل کل هایی که تو باهاش کردی محاله قبولمون
کنه.

از شدت درد خم میشوم:

_ فدای سرم. ول کن اونو... یه فکری به حال من کن که دارم میمیرم. آخ خدا...

آنقدر حرف زدیم که تهش رسید به درمانگاه و سروم...

سحر به دنبال گرفتن دارو هایم رفت که خانوم دکتر جدیدی بالای سرم آمد.

_ سلام دختر گلم. حالت بهتره?!

سرم را تکان میدهم:

_ آره یکم بهترم اما هنوز زیر شکمم درد میکنه و تیر میکشه.

_ مجردی یا متاهل?!

_ متاهل

_ خب برای محکم کاری لباستو در... بیار تا معاینه داخلی کنم ببینم عفونت ر. . ح. . م... نداری.

کاری که گفت را انجام می‌دهم.

دکتر _ یک پاتو از پاچه شلوار در بیاری کافیه... آره خوبه...

با استرس به حرکت دست هایش نگاه میکنم که نگاه ناباورش را به چشمانم میدوزد:

- ای جان... عزیزم منظورم از متاهلی این بود که با... کره نباشی؛ اما تو که با... کره ای... شاید هنوز توی دوران عقد و نامزدی هستی آره؟!

این خانم دکتر چی میگفت برای خودش؟! یکه خورده از شنیدن حرف هایش لب میزنم:

- یعنی چی با... کره ام؟! یعنی اصلا تا حالا رابطه نداشتم؟!

با وجود حال خراب من؛ او فاز تمسخر میگیرد:

- اینو دیگه خودت باید بهتر بدونی دخترم!

این آن جوابی نبود که میخواستم:

- خانم دکتر؛ من حافظه ام رو از دست دادم. از کما که بیرون اومدم یه شناسنامه ی سیاه با یه خونه زندگی مشترک نشونم دادن گفتن ازدواج کردم اما حالا شما داری میگی من هنوز دخترم؛ این یعنی چی آخه؟! توروخدا میشه دقیق تر معاینه کنین ببینین تا حالا راب... طه ای داشتم یا نه؟! هرچی هزینه اش بشه میدم اما میخوام خیالم راحت شه.

در نگاه خانم دکتر دلسوزی میبینم:

- باشه عزیزم؛ یه نفس عمیق بکش و استرس نداشته باش...

نفس عمیق را کشیدم اما نداشتن استرس جزو محالات بود. تا زمانی که صدایش را شنیدم جانم بالا آمد.

- ببین دخترم؛ تو با وجود این پ... رده ب... کارت حساس اصلا را... بطة ای نداشتی. اگه دوست داشته باشی میتونم برات گواهی سلامت بنویسم.

با ناباوری سرم را تکان میدهم:

- نه لازم نیس.

سروم را از دستم میکشد و میرود و من با همان گیجی و منگی از تخت پایین آمده و راه خروج را در پیش میگیرم. حواسم اصلا به اطرافم نبود.

واو به واو حرف های دکتر را در ذهنم مرور میکردم اما تهش می رسیدم به ته خط! به اینکه مگر میشود بدون عروسی کردن ازدواج کرده باشم؟! حالا اگر عقد بودیم یک چیزی نه اینکه سر خانه زندگی امان باشیم آن هم بدون هیچگونه را... بطة ی زنا... شویی!

سحر - وای خاطره تو اینجا چکار میکنی؟! سرومت تموم شد مگه؟!

با منگی نگاهش میکنم:

- ها؟!!

_ حواست کجاست تو دختر؟! میگم سرومت مگه تموم شده از تخت اومدی پایین؟!_

_ آها... آره اومدم بیرون

_ نگاه تورو خدا گیجه گیجه ! بیا بریم تا همین جا از حال نرفتی. داروهاتو گرفتم برو خونه یه چند روزی استراحت کن و دانشگاه نیا تا حالت بهتر شه.

تا رسیدن به خانه ؛ او حرف زد و من فقط گوش کردم بدون اینکه اصلا حواسم به حرف هایش باشد. نایلون داروهایم را ازش گرفتم و بعد از تشکری که کردم او با همان اسنپی که آمدیم؛ به خانه خودشان برگشت. نفهمیدم چطور پله ها را بالا رفتم و بعد از داخل شدن به خانه نایلون را روی کنسول پرت کردم. اول از همه یک دوش سرسری گرفتم تا از شر بوی الکل راحت شوم. یک تاپ شلوار نازک خرسی پوشیدم و بعد از خوردن قرص و داروهایم با همان موهای خیس؛ پا به تخت خواب گذاشتم.

با شنیدن صدای زنگ گوشی ام؛ از خواب پریدم. خاتون بود. فوراً گلوپی صاف کردم تا متوجه گرفتگی صدایم نشود:

_ سلام خاتون جان خوبی دورت بگردم؟!_

_ سلام گل دختر نازم خوبم مادر... تو چطوری؟ خودت خوبی؟ شوهرت خوبه؟!_

شوهر؟! هه...

_ آره ما هم خوبیم. شما چکار میکنی؟ حالت بهتره؟ پسر عمو خوبه؟_

_ هی مادر میگذرونیم. عاصف هم خوبه... دلم برای شنیدن صدات تنگ شده بود گفتم یه زنگ بزnm به این گل دخترمون.

_ قربون محبتت بشم من... بخدا دل منم براتون یه ذره شده. خب پاشین بیاین اینجا؟_

_ میایم مادر؛ بذار یکم سر پسر عموت خلوت شه حتما میام. خبر های خوشی هم برات دارم.

_ چه خبری؟!_

_ حالا الان عاصف اومد نمیتونم زیاد حرف بزnm؛ میام اونجا بهت میگم. به کمک تو هم احتیاج دارم مادر...

_ باشه عزیزم.

_ من برم مادر غذای این بچه رو گرم کنم واسش؛ باز بهت زنگ میزنم.

_ برو خاتون جان راحت باش. از طرف من به پسر عمو سلام برسون. مراقب خودتون هم باشین.

_ باشه دخترم. تو هم به شوهرت سلام برسون. خدافظ دختر قشنگم.

_ خدافظ خاتون جان.

تماس را که قطع میکنم ؛ طی یک تصمیم ناگهانی به مامان سنا زنگ میزنم و خبر رفتنم به آنجا را میدهم. باید همین امروز سر از کار این زندگی مثلا مشترک در می‌آوردم. تمام سوراخ سُمبه های این خانه را گشتم و چیزی پیدا نکردم شاید از اتاق خودش چیزی دستگیرم شد. شلوار لی تیره ای به پا میزنم و مانند جلو بازی روی تاپم میپوشم و بعد از انداختن شال گلپه‌ی رنگی روی موهایم؛ بدون برداشتن نایلون دارو ها ؛ راهی خانه ی مامان سنا میشوم.

سنا بانو _ خاطره جان؛ چیزی از بیرون نمیخواهی برات بگیرم؟!

از روی مبل بلند شده و دستی به موهایم میکشم:

_ نه مامان جان دستت درد نکنه.

سنا بانو که برای خرید بیرون میرود ؛ فرصت را غنیمت شمرده و با استرس به سمت اتاق میلاد قدم تند میکنم خداراشکر در اتاق باز بود. سرکی به داخل میکشم. همه چی مرتب و منظم چیده شده بود. اول از همه به سراغ کتو ها رفته و داخلشان را خوب میگردم اما چیز به درد بخوری پیدا نمیکنم. آلبوم عکس هایش هم که فقط عکس های بچگی و جوانی خودش بود و بس ! خودشیفته !

تمام گوشه کنار اتاق را زیر و رو میکنم و از آخر میرسم به کتابخانه کوچکش... سر سری تمام کتاب هارا رد میکنم که ناگهان با دیدن جلد متفاوتی مکث کرده و آن را از لابه لای کتاب ها بیرون میکشم.

به جلد قدیمی و خاک گرفته ی دفتر نگاه میکنم. به گمانم دفتر خاطرات قدیمی بود. نمیدانم چرا ناخودآگاه به محض باز کردن لای دفتر ؛ استرس گرفتم. در صفحه ی اول آن شعری از آهنگ های قدیمی داریوش نوشته شده بود. آهنگ فریاد زیر آب ! ورق میزنم که ناگهان با شنیدن صدای سنا بلنو؛ فوراً دفتر را زیر لباسم پنهان میکنم و از اتاق بیرون میزنم.

سنابانو _ عععع اینجایی تو دخترم.

یک لبخند زورکی کنج لب هایم میکارم:

_ آره میخواستم روی تخت بخوابم که دیدم اینجوری خوابم نمیبره.

_ خب دخترم لباساتو عوض کن. لباس بهت بدم.

_ نه دیگه یه ساعت دیگه هستم بعد میرم.

_ ع وا کجا با این عجله؟! سبزی گرفتم واسه عصرانه آش درست کنم براتون. زنگ بزن به میلاد هم از باشگاه بیاد اینجا.

_ دستت درد نکنه مامان جان؛ حالا میرم خونه؛ بعد با خودش میام؛ راستش سحر توی خونه ی ما چیزی جا گذاشته ؛ میخواد بیاد دنبالش؛ باید برم.

- چی بگم مادر... هر جور که صلاحه

خدارا شکر زیاد اصرار به ماندن نکرد. دل توی دلم نبود که هرچه سریع تر به خانه برگردم و این دفتر را بخوانم.

یک ساعتی را هر طور که بود تحمل کردم و بعد راهی خانه شدم. یکی دو بار میخواستم توی ماشین دفتر را بخوانم اما دندان روی جیگر گذاشتم به وقتش.

به محض اینکه به خانه برگشتم؛ مانتو را از تنم بیرون کشیدم و بدون عوض کردن شلوار روی کاناپه نشستم و لای دفتر را باز کردم.

کلمه به کلمه ی نوشته ها را میخوانم و با دست های لرزان ورق میزنم. با دلی شکسته و ملامت از غم ورق میزنم... آنقدری که میرسم به کلمات آخر... به یک شکست عشقی!

به خر فرض شدن و بازی با احساساتم...

میلاد عاشق و شیدای کیمیا بود.

از همان نوجوانی... یک عشق سوزان و قدیمی... یک عشق نافرجام...

پس من دقیقا کجای زندگیش هستم؟!

یعنی قبل از آشنایی از این عشق قدیمی خبر داشتم یا نه؟! با دست ضربه ای به سرم میزنم. لعنت به این حافظه کوفتی... کاش حداقل یک چیزی میدانستم. این ندانستن... این بی خبری داشت مرا از پا مینداخت.

یک بار نه... بلکه ۳ بار تمام صفحات را خواندم.

با فهمیدن این عشق قدیمی ته دلم خالی شد.

آن عطر لعنتی... آن نگاه های کینه توزانه...

آن جر و بحث و حرف جدایی از همسرش؛ همه و همه مرا به این باور رساند که همین نیمچه زندگی را به آن دختر باخته ام!

بد جور هم باخته ام!

با هر بار خواندن جملات عاشقانه... با هر بار تصویری که از عشق داشت؛ وجودم از حسادت و خشم پُر میشود.

مگر می شود زن باشی و جملات عاشقانه ی همسرت را نسبت به زن دیگری بخوانی و نشکنی؟!

من شکستم...

نه یک بار بلکه بارها شکستم وقتی کلمه عاشقش هستم را هجی کردم!
وقتی تنگ اسم زن دیگری جان و فدایت شوم را خواندم.
وقتی خواندم که چطور با دیدنش دلش به هول و ولا می افتد؛ فرو ریختم.
احساس یک آدم نفس بریده را داشتم.
احساس کسی که با تمام قوا جنگید اما قافیه را به دشمنش باخت.
من هم یک بازنده ی بیچاره بودم.

با یک شناسنامه سیاه و حافظه ی نصف و نیمه داشتم به یک زندگی حبابی ادامه میدادم.
دروغ بود اگر میگفتم دلم از فهمیدن وجود این عشق قدیمی نترکید. دروغ بود اگر میگفتم برایم هیچ
فرقی ندارد.

دارد...

به وراه که فرق دارد.

تازه داشتم کنارش معنی یک زندگی مستقل را تجربه میکردم. تازه داشتم به محبت های زیر پوستی و
رفتار های گرچه سردش خو میگرفتم.

به اینکه با درست کردن هر غذایی منتظر دیدن واکنش او باشم. به این که چشم بدوزم به ری اکشن
او از دیدن طرز آرایش و لباس پوشیدنم.

به لحن بم و خش دارش...

به تفاوت فاحش قد و قامتمان! به نوع نگاه های گاهی گرم و سردش... به تمام وجودش داشتم عادت
میکردم. من آفتاب مهتاب ندیده لعنتی داشتم به این مرد مثلا همسر عادت میکردم. چه فکر هایی در
ذهن داشتم. .

. ههه... چه نقشه هایی برای آینده کشیدم... وای بر من... همه شان دود شدند رفتند هوا!

سحر زنگ زد؛ جواب که ندادم رفت روی پیغامگیر:

_ خاطره! کجایی تو دختر؟ چرا جواب نمیدی نگرانم شدم. زنگ زدم به آقا میلاد اونم ازت بی خبر
بود. مگه هنوز ندیدیش که بهش بگی امروز حالت بد شده؟!!

خاطره ی کثافت تماسمو دیدی حتما جواب بده.

تماس دوم متعلق به خودش بود:

- خاطره ! چرا جواب نمیدی؟ واسه چی خونه مامان نموندی که بیام.
دو سه باری تماس گرفتند ؛ از آخر گوشی را از روی کاناپه برداشتم و آن را خاموش کردم. حال و حوصله
ی گوش کردن به هیچ صدایی را نداشتم.
کلید توی قفل چرخید و در باز شد. قامتش را دیدم که با بی تفاوتی نگاهش را از همان فاصله ی دور
به من دوخته بود.

- چرا اون ماسماسکو خاموش کردی؟ ! هاااا! ! یه جو عقل نداری تو؟!
پوزخند تلخی میزنم که قدمی جلو گذاشته و با حالا طلبکارانه ای نگاهم میکند:
- مگه با تو نیستم؟ ! منو نگاه کن!
نگاهم را از گل های قالی کنده و به او میدوزم:
- حالم خوش نبود جواب ندادم ! مشکلیه؟!
برای یک لحظه دیدم که از موضع خودش پایین آمد:
- همه جاش مشکله ! زبون نداری بگی حالت بده؟!
- زبون؟ ! هه... همونم اگه داشتم خوب بود!
اخم میکند:

- واس من نسیه حرف نزن!
با حالت کلافه ای از جا بلند شده و با همان حال داغون قدمی به سمتش برمی دارم. بدون فکر به
عاقبت کارم؛ لبخند مصنوعی اما اغواگری به روش میزنم:
- نقدی حرف بزنی برات؟ ! باشه میلاد جان اما بی زحمت میشه قبل از اینکه حرف بزنی قفل اینو باز
کن؛ آخه گرم شده راحت نیستم اینجوری.
طی یک حرکت تاپ را از سرم بیرون میکشم و مقابل نگاه متعجب و یکه خورده اش پشتم را به او
میکنم:

- باز کن دیگه ... چرا معطلی؟!

خودم میدانستم که رفتارم اوج بی پروایی بود اما به خدا قسم که دیگه بُریده بودم. فقط میخواستم دق
و دلی ام را سر این مرد خالی کنم. از بالای شانه نگاهش میکنم. چهره ی گُر گرفته و دست های مُشت
شده ی کنار بدنش پوزخندی تلخ تر از اسپرسو به جانم ریخت. مقابل نگاه نابورش تاپ را دوباره با
غیظ تنم میکنم.

برای بار هزارم با یاد آوری دفتر خاطرات وجودم از حرص و خشم گُر گرفت. خیره به نگاه متعجبش
برای اولین بار برایش صدایم را بالا بُردم:

– هی با خودم گفتم چرا بهم دست نمیزنه! چرا مثل همه ی شوهرها نیس! چرا هی نگاش ازم فراریه!
هی میگفتم ها اما باز یه جوری خودمو قانع میکردم اما نمیدونستم که...

رنگ صورتش به آبی پرید:

– از چی داری حرف میزنی تو؟!!

– از چی دارم حرف میزنم؟! واقعا نمیدونی؟!!

به حالت کلافه موهایش را پنجه میکند:

– خاطره خستم یا حرف بزنی یا برو توی اتاق دم پر من نیچی!

پوزخند میزنم؛ تلخه تلخ:

– همیشه خدا یا خسته ای یا مست! اصلا کی حالت خوب؟! همیشه ی خدا داری ازم فرار میکنی؛ از
زنت! کاش نمیدونستم روی چه حسابی باهات ازدواج کردم که الان باید مژغ پر کنده به دنبال
دلیل دروغات بگردم.

قدم بلند و محکمی به سمتم برمیدارد و توی صورتم با جدیت میغُرد:

– د حرف بزنی بفهمم دردت چیه!

با انگشت به سینم میزنم:

– دردم چیه؟! دردم تویی؛ دروغاته! دردم این زندگی کوفتیه!

دفتر خاطرات را از پشت سرم برداشته و به سینه ی پهن و عضلانی اش میکوبم:

– دردم این ذهن وامونده اس که نمیدونم روی چه حسابی با آدمی ازدواج کردم که عاشق یکی دیگه
اس اما واسه من بی پدر مادر ادعای شوهری میکنه. دردم این فراموشی کوفتیه که حالمو داره از خودم
و سادگیم به هم میزنه. میفهمی دردامو یا نه؟!!

سد اشک هایم شکسته و با تموم وجود هق میزنم:

– دردم حرفای ضد و نقیض آدمای زندگیمه. میگی شوهرمی؛ میگن شوهرته؛ میگن شوهر دارم اما پس
چرا هنوز با... ک... ر... ه... ام ها؟!!

چشمان متعجب و گردش را میخ نگاهم میکند:

– چی؟!!

– عاشقشی هنوز نه؟! دلت پیشش گیره که دلت رقبت نمیکنه حتی به زنت دست بزنی!

_ ببند دهن تو خب!؟

میسوزم از این حرف...

از ته گلوی گرفته ام جیغ خفه ای میکشم و میزنم به سیم آخر:

_ نمی‌بندم. دیگه دهنمو نمی بندم که باز خر فرض بشم. حالا که اینطور شد میرم پیش خاله ماه بانو و مامان سنا... جریانو بهشون میگم شاید اونا راستشو بهم بگن.

به آنی رنگ صورتش رو به کبودی رفته و همانند اسپند روی آتش شروع به جلز و ولز کردن میوفتند.

صدای کلفت لعنتی اش را که برایم بلند میکند به معنای واقعی زهره ام را میترکاند:

_ تو بی جا میکنی این چرندیات رو به کسی بگی؛ فهمیدی؟!!

در نهایت لجبازی پوزخند میزنم:

_ میرم میگم... میخوام بدونم میخوای چکار کنی!

برای یک لحظه بلند شدن دستش را دیدم و از ترس خوردن یک سیلی دردناک پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم اما چند ثانیه که گذشت دیدم خبری از سیلی نیس. لای پلک های خیسم را که باز کردم دست مشت شده اش را کنار صورتم دیدم. نگاه طوفانی و مملو از خشمش با حرص میان نگاه خیس اما جسورانه ام میچرخید.

_ لعنتی...

لعنتی زیر لب گفتنش دلم را به درد آورد. چه راحت میخواست به من سیلی بزند. واقعا قصد داشت دست به آن بزرگی را به صورتم بکوبد؟! نمیدانم چرا اشک هایم از هم سبقت گرفتند. پوزخند تلخی به روش زدم و به سمت اتاق پا تند کردم. چمدان بالای کمد را با هزار زحمت پایین کشیدم و چند دست لباس و لوازم شخصی برداشتم؛ با گذاشتن هر تکه داخل چمدان حق زدم و اشک ریختم.

میخواست به من سیلی بزند... به من... به من بدبختی که تا به الان به هر سازی که زده رقصیده ام منی که هرچهقدر کوتاه آمدم نتیجه اش شد این بی حرمتی! ...

دیگر اینجا ماندن به صلاح نبود. من از همان بچگی اهل گدایی محبت از کسی نبودم و نیستم. شاید باید میرفتم تا خودم را پیدا کنم. هرچه دنبال مدارکم گشتم پیدایشان نکردم؛ با زیپ چمدان درگیر بودم که حضورش را میان چهار چوب در حس کردم. بدون توجه به قدم هایش که نزدیک میشد زیپ را با غیظ تا انتها کشیدم که بلاخره صدایش به گوشم رسید.

_ هه کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟!!

نه نگاهش میکنم و نه جواب سوال مزخرفش را میدهم. گویا از این بی توجهی حرص میخورد که طی یک حرکت شانه ی ظریفم را میان انگشت هایش گرفته و کمی فشار میدهد:
_ گری مگه؟!!

با غیظ و چشمان اشکی به سمتش برمیگردم و خیره میشوم به نگاه جدی و قرمزش:
_ مدارکم کجاست؟!!

مردمک چشمانش میان هردو چشم من میچرخد:
_ مٹ بچه آدم میشینی سر خونه و زندگیت فهمیدی؟! از این ادا اُصولا هم اصلا خوشم نیما. حرفی داری مٹ آدم بزن تا جواب بگیری.
_ مدارکم کجاست؟!!

فشار انگشت هایش بیشتر میشود. مطمئنم چند ساعت بعد رد انگشت هایش روی پوست نازکم میماند و کبود می شود.
_ حرف حساب حالیت نمیشه نه؟! کاری نکن قاطی کنم خاطره! کاری نکن از خود بی خود شم که دودش فقط توی چشم خودمون میره. آدم باش خواهشا!
اینبار حرفم را محکم اما آرام تر ادا میکنم:
_ مدارکم کجاست?!!

با حرص پلک هایش را روی هم فشار داده و بعد با نگاهی طوفان زده به عمق چشمانم خیره میشود:
_ اونارو واسه چی میخوای?!
با یک جرات نداشته لب میزنم:
_ میخوام برم درخواست طلاق بدم!

با نگاهی شوک زده واژه ی طلاق را زیر لب زمزمه میکند. بعد از مکث کوتاهی نیشخند پر رنگی زده و با ناباوری لب میزند:
_ چی گفتی؟! طلاق؟! بیا برو بچه بیا برو تا منو روانی نکردی به جون خودت بندازی! بیا برو که بد کسی رو واسه لج و لجبازی های بچگانت انتخاب کردی.
آب دهانم را به زور و کمی ترس و اضطراب قورت میدهم. نباید همین اول کاری دست پایین میگرفتم. گفتن این حرف برایم سخت بود اما راه چاره ی دیگری برایم نمانده بود:

_ درسته سنم کمه اما بچه نیستم ! خداروشکر معشوقت هم داره از شوهرش جدا میشه دیگه راه برای جفتتون بازه.

_ حواست به حرفایی که میزنی باشه خب؟! یه جا دیدی دیگه نتونستم دستمو کنترل کنم!

_ مگه دروغ میگم؟! اون روز خودم شنیدم پشت تلفن به شوهرش میگفت از اون بهتر براش ریخته اما فکر نمیکردم منظورش به شوهر منه!

_ زندگی شخصی دختر خالم به خودش و شوهرش ربط داره نه ما!

_ واقعا؟! اما این دفتر و عشق قدیمی یه چیز دیگه میگه !

با حالت کلافه ای دست پشت گردنش میکشد و پوف کلافه اش را توی صورتم فوت میکند:

_ این دفتر و عشق و علاقه ی کوفتی مال گذشته اس میفهمی یا نه؟! د احمق اگه همه ی اون دفتر لعنتی رو خونده باشی میفهمی که اون مثلا معشوق چطور فاتحه خوند به هرچی عشق و عاشقیه !

آره من خرمن ابله عاشقش بودم اما وقتی از من و عشقی که بهش داشتم رد شد ؛ ولش کردم؛ هم خودشو هم یاد خاطراتشو ! خیلی وقته دیگه نه جایی توی این سینه لعنتی داره نه حتی توی این مغز وامونده ! حالا تو نیم وجب بچه اومدی بعد این همه سال این چرندیاتو تحویل منی میدی که دیگه رغبت نمیکنم به ناموس یکی دیگه حتی فکر هم کنم؟! چرا آخه اینقدر بچه ای تو خاطره؟!

اشک از گوشه های چشمانم پایین می‌ریزد:

_ واسه همین تا حالا بهم دست نزدی؟!

_ لاله الا الله... اگه بهت دست نزدم دلش این نبوده که دلم رغبت نمی‌کرده ! آخه بچه جان کدوم مردی از زن قانونی و شرعیش که از قضا یه پا دلبریه واسه خودش میگذره که من یکیش باشم؟!

_ پس...

اجازه نمی‌دهد حرفم را ادامه بدهم. با همان نگاه جدی کاری میکند که تمام حواسم به لب هایش باشد

_ شب عروسیمون که به خاطر عادت بودن خانم نشد عروسی کنیم ! بعدشم که مدام میگفتی از را... بطنه میترسم. دلم نیومد اذیت کنم. خواستم کم کم به شرایط پیش اومده عادت کنی اما انگار اشتباه کردم. باید حتما مث این مردای متحجر شب ح. ج... ل... ه... کارو تموم میکردم نه؟!

حرف هایش را در ذهن بالا پایین میکنم اما نمیدانم چرا هرچه قدر میخواهم با این دلایل خودم را قانع کنم اما یک جایی از دلم ساز مخالف میزند.

میان نفس نفس هایمان ؛ حس میکنم صورتش کمی به پایین کشیده می‌شود. طوفان نگاهش کم شده و آرامش به صدایش برمیگردد.

– زندگی و رابطه ی گذشته ی هر آدمی فقط باید توی همون گذشته چال شه ! هی همش نزن ! دختر خوبی باش خب؟ ! اینقدر با روان منم بازی نکن.

– از کجا مطمئن باشم حرفات راسته و پای کیمیا توی زندگی‌مون باز نشده ها؟ ! بخدا میلاد از وقتی فهمیدم عاشقش بودی دلم داره مٹ سیر و سرکه میجوشه که نکنه الان که توی زندگیش به مشکل خورده باز بخوای به سمتش برگردی.

دو طرف بازو هایم را میان دست های بزرگ و مردانه اش میگیرد:

– عادت ندارم یه چیزی رو که انداختم توی سطل زباله؛ دوباره برم برش دارم ! دختر خالم برای من تموم شدس خاطره جان؛ اینو بهت قول میدم که دیگه اون حس عشق خام و نافرجام قرار نیس دوباره زنده بشه.

با لب های لرزان و نگاه خیس و اشکی لب میزنم:

– جدی میگی؟!

یک طور خاصی خیره به صورتم میشود یک طوری که بی مهابا دست پشت گردنم گذاشته و سرم را تنگ سینه ی پهنش میچسباند.

شوکه از این رفتار و جای گرم و تپنده ی زیر سرم ؛ ته دلم خالی شده و سیل اشک هایم روی پیراهنش جاری میشود. من از ته دل گریه میکنم و او نزدیک گوشم با لحن دلگرم کننده ای لب میزند:

– هیششش... گریه نکن اینطوری جوجه ی من... قول مردونه میدم بهت دیگه... خاطره... بسه... منو نگاه کن عزیزم.

سرم را به اجبار بالا میگیرم. فاصله ی صورت هایمان کم بود و همین باعث می‌شد که تسلط بیشتری به چشمانم داشته باشد:

– الان براچی داری اینقدر گریه میکنی ها ؟ ! به خاطر اون دفتر لعنتیه؟!

سرم را به چپ و راست تکان میدهم:

– نه ! میلاد خسته شدم دیگه... بخدا دیگه نمیکشم. هر روز داره سوال های این ذهن کوفتی بیشتر میشه. همیشه دارم به این فکر میکنم که قبلا هم همینجوری بوده یا الان اینجوری شده ! از این که همیشه دنبال جواب سوالام باشم خسته شدم آخه هیچی از زندگی عادی نیس. نه تو. نه من... نه حتی رابطه ی بینمون...

به فکر فرو میرود اما نگاهش هنوز میخ چشمانم است. بلاخره نفس عمیقی میکشد:

_ گفتم بذارم هروقت حافظت برگشت به زندگی‌مون سر و سامون بدم.

میپریم وسط حرفش:

_ شاید اصلاً برنگرده؛ تا کی میخوایم اینطوری ادامه بدیم؟! بخدا دارم اذیت می‌شم.

_ نمیخوای صبر کنی تا حافظت برگرده؟!

با سرتقی سر بالا میندازم:

_ نه! تو فقط این زندگی رو واسه ی من درست کن بقیه اش برام مهم نیس!

_ مطمئنی؟! فردا روز پشیمون نمیشی؟!

به چشمانش نگاه میکنم. چشمان مردانه و کشیده‌ای که یک طور عجیب و خاص به آدم نگاه می‌کرد. به موهای خوش حالتی که الان با شلختگی روی پیشانی اش ریخته بود. تک به تک اجزای صورتش را میکاوَم. راستش دلم بودن با این مرد جذاب را میخواست.

دلم دوباره سر گذاشتن روی سینه‌ی عضله‌ای و پهنش را میخواست.

دل زبان نفهم من؛ چشیدن دوباره‌ی طعم آغوشش را میخواست.

دل منِ خاطره؛ یک زندگی آرام و بی دغدغه را میخواست.

حالا که او قرار است همه چی را درست کند چرا من هی دست دست کنم؟! حالا که با حرف‌های محکم و کوبنده اش مرا متقاعد و کیش و مات کرد چرا صبر کنم تا یک روزی شاید این حافظه‌ی نصف و نیمه برگردد؟!

چرا حق داشتن یک زندگی آرام و مستقل را از خودم بگیرم؟! یک نفس عمیق میکشم و خیره به نگاه پر از حرفش؛ لب می‌زنم:

_ نه؛ پشیمون نمیشم.

پلک‌هایش را روی هم فشار داد که این بار من بدون اجازه‌ی او؛ سرم را سر جای قبلی برگرداندم. همان جایی که قلبش زیر گوشم با سرعت میتپید.

دست‌هایش هنوز دور شانه ام حلقه بود. صدایش را درست دقیقاً کنار گوشم میشنوم:

_ میبینم که دیگه از گریه و زاری خبری نیس. آرام شدی الان؟!

لب‌هایم کش پیدا میکند که هرم نفس‌های گرمش را روی موهایم حس میکنم. یک بوسه‌ی آرام اما طولانی... نفسی که از عطر موهایم گرفت و زمزمه‌ی آرام زیر لبی اش باعث شد خجالت زده سرم را بیشتر توی سینه اش پنهان کنم:

_ این عطر یاس تنت قراره منو دیوونه کُنه نه؟!_

Arezoo hashemabadi:

به خدا قسم که نفسم رفت از شنیدن این حرف... حرفی که برای اولین بار از او میشنیدم. هیجان زده لب هایم را اسیر دندان هایم میکنم که حصار دور تنم را محکم تر میکند. تپش های بی امان قلب او درست زیر گوشم سمفونی خاصی به راه انداخته بود؛ و من حل میشوم در آغوش گرم و مردانه ی شوهرم. اولین آغوش احساسی به قدری زیر زبانم مزه داد که دوست نداشتم سرم را از روی سینه اش بردارم اما با صدای زنگ گوشی من؛ حصار دور تنم آزاد و بلاخره مجبور میشوم کمی از سینه اش فاصله بگیرم.

لعنت به این خرمگس معرکه !

الان در این لحظه ی خاص عاشقانه واقعا وقت زنگ زدن بود؟!

با کمی تعجب و خجالت بدون چشم در چشم شدن با او؛ به سمت میز پاتختی رفته و گوشی را برمیدارم .

با دیدن شماره ی غریبه، تماس را وصل میکنم:

_ بله؟_

همزمان با من که گلو صاف میکنم تا گرفتگی صدایم از بین برود؛ سلام محکم و مردانه ای به گوش هایم می‌رسد.

_ سلام؛ خوبی؟_

این صدای بم کمی برایم آشنا بود اما باز هم دقیق نشناختم:

_ ممنون شما؟!_

مکت و صدای نفس عمیقی که میکشد را متوجه میشوم و منتظر میمانم تا خودش را معرفی کند:

_ کیهانم. به میلاد زنگ زدم جواب نداد؛ نمیدونی کجاست؟!_

نگاهم را از رو تختی کُنده و به سمت میلادی میکشم که با تعجب چشم به مکالمه ی من دوخته بود. خیره به چشمانش قدمی به سمتش برمیدارم و همزمان داخل گوشی لب میزنم:

_ سلام شرمنده نشناختم. حالتون خوبه ؟!_

_ دشمنت شرمنده؛ الحمدلله نفسی میاد و میره..._

_ خداروشکر همیشه سالم و زنده باشین. میلاد همین‌جاست صبر کنین تا گوشی رو بدم بهش..._

وقتی جز سکوت جوابی نگرفتم؛ گوشی را به طرف میلاد گرفتم:

– میلاد جان؛ بگیر کیهان خان...

معنی نزدیک شدن ابرو هایش به هم و یا مکثش در گرفتن گوشی برایم جای سوال داشت؛ اما وقتی گوشی را از دستم قاپید؛ نگاهش را از من گرفت و به سمت پنجره ی اتاق رفت:

– الو جان؟! حتما روی سایلنت بوده نفهمیدم. بگو؟! خب... چطور مگه؟! نه چیزی نیس. از روی یک گرفتگی صدا به این نتیجه رسیدی؟! نه! گفتم چیزی نیس که تو بخوای نگران شی... خب... نه اومدم خونه! ... هاکان هست دیگه حوصله موندن نداشتم. نوید و رضا هم بودن... حوصله رفتن ندارم خود هاکان در هارو قفل میکنه. نه جایی کارم دارم. قربونت کاری ندارم. باشه تونستم میام یه سر... فعلا...

خیلی خوب که توجه کردم دیدم چه زود میخواست سر و ته مکالمه را هم بیاورد! گویا این زنگ زدن بی موقع به پر او هم خورده بود که وقتی به سمت منی که روی تخت نشسته بودم و داشتم لباس های داخل چمدان را بیرون میکشیدم؛ هنوز اخم کمرنگی روی چهره اش باقی مانده بود.

توجهی به اخم و جدیت نگاهش نکردم:

– بنده خدا گفت به گوشت زنگ زده دیده جواب ندادی. انگار شماره منو از کرانه گرفته... حالا چی میگفت؟!

– هیچی؛ میگفت فک کردم باشگاهی.

– میگم میلاد صدات که نگرفته بود از کجا فهمید صدات گرفته؟!

قدمی نزدیک تر شده و گوشی را به سمتم میگیرد:

– اینارو ولش کن پاشو حاضر شو بریم بیرون یه بادی به کلمون بخوره.

با یاد آوری اینکه سینا هم آمده فوراً با روی خوش به چشمانش خیره میشوم:

– میشه زنگ بزنی سینا و سحر هم بیان ۴ تایى بریم دور دور؟!

کمی مکث میکند:

– زنگ بزنی هماهنگ کن...

ذوق زده از روی تخت بلند میشوم و مقابل هیکل عضله ای و دُرُشتش می ایستم:

– بریم بازار یکم خرید کنیم؟! حس میکنم خرید خون توی رگ هام کم شده!

چشمانش میخندد... دست راستش را بالا آورده و چند تار افتاده کنار صورتم را پشت گوش هایم میدهد. لمس همان چند تار مو قلب بی جنبه ام را هیجان زده میکند.

– خرید هم میریم. دیگه چی؟!

به هیچ وجه نمیتوانم مانع هیجان و خوش حالی ام شوم. در یک صدم ثانیه با همان حس و حال خوب روی پنجه ی پا قد بلند کرده و دست دور گردنش آویزان میکنم. با تمام وجود و خجالتی که داشتم سعی کردم این حال خوب را هم با او شریک شوم پس لب هایم را به گونه ی زبر و ریش دارش چسباندم و یک بوسه ی محکم و آبدار مهمانش کردم:

- واییییی مرسی!

دیگر اینبار به معنای واقعی لبخند زد... یک لبخند مردانه و خاص:

- بی شرف رو نگاه! نکن بچه! برای خودت دردرس درست نکن!

- چشم!

گرمی نگاهش به دلم نشست. گویا با شنیدن حرف های دلم کمی نرم شده بود که اینطور برایم عاشقانه خرج میکرد.

نگاه میگیرد از چشمان براق و بی پروای من:

- تا من یه دوش میگیرم برام لباس آماده کن. خودت هم کاراتو انجام بده که از حموم اومدم؛ بریم.

- باشه؛ میگم ست بپوشیم؟!

بدون اینکه به سمتم بچرخد جوابم را بعد از مکث کوتاهی میدهد:

- بپوشیم!

به محض اینکه در حمام پشت سرش بسته می شود؛ با یک حس حال خوب و لبخند روی لب؛ به سراغ کمد لباس هایمان میروم. از میان رگال لباس ها، برای او یک تیشرت مشکی که چند حروف به خارجی حک شده بود و شلوار کتان کرم انتخاب می کنم.

برای خودم هم یک شلوار کرم دم پا و مانتو کُتی مشکی کوتاه به همراه شال مشکی کرم برمیدارم. از دور که به لباس ها نگاه میکنم عجیب رنگ هایشان هارمونی زیبا جلوه میکرد. اول از همه به سحر زنگ میزنم. او هم با شنیدن پیشنهاد بیهویی من تعجب میکند اما وقتی متوجه اشتیاقم میشود رفتن به خانه ی عمه اش را کنسل کرده و برای یک ساعت دیگر نزدیک پارک کوهسنگی قرار میذارد. دستی به سر و صورتم میکشم. یک طرف موهایم را آزادانه روی صورتم میریزم و بقیه را با گیره پشت سرم فیکس میکنم. یک آرایش لایت و رژ لب قرمز زینت بخش چهره ام می شود. لباس هایم را که میپوشم با دیدن دختر جذاب درون آئینه؛ یک بوسه ی هوایی برای خودم میفرستم. تیپ و ظاهرم که عالی شده بود. راستش برای این بیرون رفتن خیلی هیجان داشتم. اولین بیرونی بود که نسبت به آن حس و حال خوبی داشتم.

ده دقیقه ای داخل آشپزخانه مشغول آماده کردن شربت بودم که بلاخره میلاد هم حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد.

با دیدن تیپ شیک و مردانه اش که عجیب هیكل عضله ای و بزرگش را قاب گرفته بود؛ لبخند دندان نمایی به رویش میزنم:

– ایول چه خوشتیپ شدی. چهقدر بهت میاد.

همانطور که یک دستش درون جیبش جایی دارد به آشپزخانه نزدیک شده و نگاهش را میخ نگاه خندان من می‌کند:

– قربونت. داری چی درست میکنی؟!

لیوان شربت را به دستش میدهم:

– خدمت شما... بخور جیگرت حال بیاد!

لبخندش پهن تر میشود و همزمان لیوان شربت را پایین میدهد:

– باز میبینم داش منشی حرف میزنی!

ته لیوان شربت را هورت کشیده و آن را داخل سینک میذارم:

– گاهی لاتی شو پُر میکنم!

سر تکان داده و هردو به سمت در گام برمی‌داریم اما قبل از باز کردن در به سمت برگشت.

تعجب میکنم از نگاه گرم و خیره اش:

– چیزی شده؟!

فاصله اش را کم و دستش را نوازش گونه روی موهای جلوی صورتم میکشد:

– میخوای با همین وضع بیای بیرون؟!

– مگه چطورم؟!

– دوس ندارم قشنگیاتو یکی دیگه ببینه!

صورتش را نزدیک تر کرده و من با دیدن چشمان خُمارش ته دلم به آنی خالی می‌شود:

– چشم اون آدمی که بخواد روت هرز بره رو از کاسه در میارم پس قبل از اینکه با مردم دست به یقه

شم ؛ اینارو جمع کن خب؟!

دست راستم بی اختیار بالا می آید. موهایم را زیر سنگینی نگاه گرم و سوزانش زیر شال پنهان میکنم که میبینم مسیر نگاهش به سمت پایین کشیده می شود. ناخداگاه با نوک زبانم لب پایینم را تر میکنم و آب جمع شده داخل دهانم را قورت میدهم.

پلک میزند... یک بار... دوبار... تکان خوردن سیب گلویش را میبینم.

_ حالا با این انار قرمز چکار کنم من؟!_

نگاه من لعنتی هم به سمت تکان خوردن لب هایش کشیده میشود

بالا پایین شدن قفسه سینه اش را میبینم. گویا او هم مثل من در برزخ هیجان دست و پا میزد. نمیدانم قصدش از این خفت کردن گوشه ی دیوار و این نگاه و حرف های داغ لعنتی چی بود که داشت با روح و روانم بازی می کرد. این احساسات غلیان شده... این حجم از هیجان و استرس داشت راه نفسم را می بست.

آرنج دستش را به دیوار بالای سرم تکیه داده و روی تنم سایه انداخت.

خیره به چشمان خُمار و جذابش لب میزنم:

_ م... یلاد

_ جان؟!_

میبینم که با هر بار هجی کردن حروف اسمش و تکان خوردن ل... ب هایم؛ صورتش نزدیک و نزدیک تر میشود به طوری که حس میکنم دیگر اکسیژنی برای نفس کشیدن نیست.

زمزمه ی آرامش که به گوشم میرسد خون در رگ هایم یخ میزند.

_ گذشتن از توئه لعنتی دیگه راست کار من نیس!

با حس داغی ل... ب هایش روی ل... ب های یخ زده ام از شدت استرس و هیجانی که به جانم ریخت نفهمیدم چطور پلک بستم.

کام آرام اما عمیقی از لب هایم گرفت.

یک بو... سه ی گرم و داغ که باعث شد برای چند ثانیه قلبم از تپش بیوفتد.

لمس و حرکت گرمی لب هایش حس شیرینی و جالبی بود. یک حس عجیب و تجربه ی جدید...

شاید اگر حلقه ی دستش دور کمر باریکم نمی پیچید حتما سقوط میکردم. آخر بگو مرد حسابی چرا بی هوا اینقدر استرس به جان آدم می ریزی!

داشتم زیر نگاه داغ و ل... ب های داغ تر از نگاهش می سوختم.

همچون جوجه در آغوش پهنش در حال له شدن بودم. با هر حرکت ل... ب هایش؛ فشار انگشت هایش روی قوس کمرم بیشتر میشد.

برای یک لحظه احساس کردم آدرنالین خونم به بالا ترین نقطه رسید. نفسم از بی هوایی رفت که بلاخره لب هایش جدا شد.

لای پلک های خمارم را باز کردم.

چشمان خُمار و قرمزش اشتیاق را فریاد میزد. خیره به نگاهم لب زد:

_ حالا خوب شد!

تعجب میکنم از حرفش که با سر انگشت اشاره لب پایینم را لمس میکند:

_ خوشم نیومد! رنگش زیادی جیغ بود! همه اشو هم که به خوردم دادی!

میان ریتم گُند نفس هایم مات میمانم. با خجالت و دهان نیمه باز نگاهش میکنم.

مردک خوش اشتهای لعنتی! حالا خوب بود از رنگش خوشش نیامد که اینطور میخواست مرا قورت دهد! ولاه!

هم دلم میخواست به خاطر حس و حال خوبی که داشتم لبخند بزنم هم از اینکه نیشم تا بناگوش باز شود خجالت میکشیدم. بین یک دوراهی عجیب و غریب مانده بودم که بعد از مکث کوتاهی حلقه ی دستش را از دور کمرم باز میکند:

_ همیشه به رنگ ملایم بزن نه اینکه رنگ جیغش از صد کیلومتری چراغ بده!

عقاید این مرد چرا اینطوری بود واقعا؟! یعنی برای یک رنگ رژ لب اینطور گارد گرفت؟! حتی اخم و تَخمی که نثارم کرد خنده دار بود.

خداراشکر باز کار به جاهای باریک تر نکشید وگرنه مطمئنم از حال میرفتم!

خیره به نگاهش باشه ی کوتاهی لب میزنم که نفسش را با آه عمیقی بیرون داد.

بی حرف به سمت آئینه ی نسب شده روی دیوار برمیگردم و آرایش صورتم را چک میکنم. خداراشکر بوسه اش زیادی آرام و باکلاس بود که اصلا رژ لب دور لب هایم پخش نشد و فقط کمی از رنگ آن روی لب هایم باقی مانده.

دستی به شالم میکشم که میبینم مشغول عوض کردن کفش هایش می شود و من هنوز دارم به گرمی و لذت آن بوسه ی کوتاه لعنتی فکر میکنم.

نفهمیدم اصلاً چطور پا به داخل ماشین گذاشتم و چه زمانی به کوهسنگی رسیدیم چرا که تمام مدت هوش و حواس درست و درمانی نداشتم!

سحر و سینا را نشسته روی صندلی پارک می‌بینیم.

از ماشین که پیاده می‌شویم؛ ناخداگاه به سمت مرد خوش اشتها و غیرتی ام کشیده می‌شوم. نگاهم میکند. با نیش باز کمرنگی دستش را میان دست کوچکم می‌گیرم و به روی سحری که با چشمان متعجب و گرد نگاهم میکرد لبخند می‌زنم.

با سحر تمام پاساژهای کوهسنگی را زیر پا گذاشتیم.

در تمام خرید هایم نظر میلاد را می‌پرسیدم و طبق میل او خرید میکردم و این وسط فقط دلم میخواست به نگاه های عجیب سحر بخندم! یکی دوباری لقب شوهر ذلیل را به من نسبت داد! نمیدانست که رفیقش هنوز در پیچ و خم یک بو... سه گیر کرده است!

راستش از اینکه دیدم طبق خواسته ی من همان یک قدم را به سمت برداشت؛ به آینده امیدوار شدم. به اینکه میتوانم روی بودنش در کنارم حساب کنم. به اینکه تمام حدس و گمان های اشتباهی که داشتم دود شد و به هوا رفت! خوش حال بودم. یک حس حال خوب و جدید...

با یک دل پُر از امید خرید کردم. از لباس بگیر تا چندین مجسمه تزینی کوچک برای خانه... یک گلدان زیبا به همراه شمع های گرد و خاص هم برای روی میز غذا خوری گرفتم.

سحر اما فقط یک و شال و کیف ست برداشت. داشتم بین رگال های مانتو چرخ می‌زدم که دیدم سحر کنارم نیست. چشم که چرخاندم او را از فاصله ی دور؛ ایستاده کنار میلاد دیدم. داشتند صحبت می کردند اما چرا اخم های میلاد درهم شد؟!

با فکر و ذهن درگیر مانتو را رها کردم و به سمتشان رفتم.

نگاه میلاد که به من افتاد چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم اما به ثانیه نکشید که گره اخم هایش باز شد.

نزدیکشان که شدم نگاهم را بین هر دو چرخاندم:

- چیزی شده؟!

سحر لبخند زد:

- نه داشتم از کیفیت و قیمت اون ساعته به آقا میلاد میگفتم. میبینی تورو خدا مردم چه گرون فروش شدن؟! حالا خوبه جنس با کیفیت به مردم بدن!

پس بحث سر یک قیمت بود؟!

میلااد دستم را میان دست بزرگش میگیرد:

– چیزی خریدی یا نه؟!

با شنیدن سوالش جوابی که میخواستم به سحر بدهم را پاک فراموش میکنم:

– نه... یعنی میخواستم اون مانتو کوتاهه که سفید مشکی بود رو بردارم اما نشد.

– چرا؟!

میگفتم از دیدن اخم هایت به گل قید هرچه مانتو را بود زدم؟!

– راستش زیادی کوتاه بود. حالا یک دور دیگه بزنیم.

– باشه. دخترا سینا هم اومد بریم؟!

به سمتی که با نگاهش اشاره کرد برمیگردم؛ سینا بود که داشت با لبخند به ما نزدیک میشد.

– عع مگه کجا رفته بود؟!

سحر – رفت خرید ها رو بذاره توی ماشین.

– آهان. میگما شما تشنه نشدین؟! من که دلم داره ضعف میره!

سحر – وای خوب شد گفتم؛ به نظر منم بریم؛ کافی شاپی چیزی بشینیم یه چیزی بخوریم.

سینا – سلام... بریم من که موافقم؛ آقامیلااد نظر شما چیه؟!

میلااد – بریم مشکلی نیس.

طبق نظر همه ؛ به سمت کافی شاپ دنج طبقه ی پایین پاساژ رفتیم.

سر میز که نشستیم ؛ میلااد کارت عابر بانکش را به سینا داد:

– بگیر سینا جان؛ تا شما میری سفارش بدی ؛ من یه آبی به دست و صورتم بزنم و بیام.

سینا – این چه کاریه آقا میلااد؛ خودم حساب میکنم.

– بگیر ببینم پسر خوب. نگفتم نداری که... یه امروز مهمون من!

سینا به اجبار تعارف را کنار گذاشت و کارت را گرفت و به سمت پیشخوان رفت.

میلااد – راستی سحر خانم مگه اون موقع شما نمیخواستی دست هاتو بشوری؛ پاشو تا یک مسیر با هم

بریم تنها نباشی.

به سحر که با تعجب به میلااد خیره بود ؛ نگاه میکنم:

_ مگه دستات کثیفه؟!_

سحر _ دستام؟! آره... راستش فک کنم به چیز چسبناک خورده؛ اونجا آب نبود که بشورم.
به دست هایش نگاه میکنم اما تا جایی که چشم من می دید چیز کثیفی نبود اما باز هم گفتم:

_ پس پاشو برو دیگه..._

سحر از جا بلند شد.

میلاَد _ خاطره جان با من کاری نداری؟ چیزی نمیخواهی!؟

لبخند میزنم:

_ نه دستت درد نکنه فقط زود بیاین.

_ باشه _

هر دو به سمت انتهای کافی شاپ رفتند و نگاه من هم به دنبالشان...
همانطور که به رفت و آمد مردم نگاه میکردم؛ گوشیم زنگ خورد. کرانه بود. تماس را فوراً وصل میکنم:

_ الو جانم کرانه؟_

از لحن آرام و طنازی صدایش لبخند میزنم.

_ سلام خاطره جان خوبی عزیزم؟ پسر خاله جانم چطوره؟!_

_ قربونت ما هم خوبیم تو چطوری؟ خانواده خوبن؟!_

_ همه خوبیم. سلام دارن خدمتت عزیزم.

کیف دستی ام را روی صندلی کنار میذارم:

_ سلامت باشن. جان دلم؟_

_ هیچی همینجوری با داداش کیهان نشسته بودیم یاد شما افتادیم گفتم زنگ بزنم احوالتون رو بپرسم
کجا هستی ناقل... دیگه یادی از ما نمیکنی؟_

به سینا که منتظر گرفتن سفارشات بود نگاه میکنم:

_ جاتون خالی با میلاَد اومدیم خرید. الانم توی کافی شاپ نشستیم.

میخندد و خطاب به کسی که کنارش است میگوید:

_ ععع خان داداش نگاه این پسر خاله چه باشگاه رو پیچونده رفته دور دور با خانومش!_

از خنده و گلایه بامزه اش میخندم:

_ بخدا بعد چند وقت تونستیم بیایم یک خرید درست و حسابی!

_ الهی بگردم. شوخی کردم عزیزم. میدونم این میلاد ما چه اعجوبه ای هست! خوش باشین با هم عزیزم. به پسر خاله جان هم سلام برسون؛ مراقب خودتون هم باشین.

_ چشم شما هم به کیهان خان و بقیه سلام برسون.

_ قربونت حالا آگه خریدتون تموم شد دوست داشتین بیاین اینجا؛ خاله سنا هم اینجاست؛ مامان ماهی هم شعله زرد درست کرده. بیاین که از محفل خانوادگی عقب نمونین!

_ چشم. به میلاد بگم آگه اوکی بود که حتما میایم. کرانه جان شما چیزی از بازار نمیخواهی برات بگیرم؟!

کمی مکث کرده و بعد میگوید:

_ من که نه اما آگه میشه بین میتونی برای داداش کیهان یک افترشو با مارک. ... پیدا کنی؛ آگه دیدی بگیر بعد باهات حساب میکنم.

_ این چه حرفیه عزیزم. چشم بپرسم آگه داشتن حتما براشون میگیریم.

_ مرسی گلم. مزاحمت نمیشم خدافظ...

سینا سینی به دست نزدیک میشود و من با یک خدافظ عزیزم؛ تماس را خاتمه میدهم.

سینا _ سحر کجا رفت؟

چنگال را داخل کیک شکلاتی محبوبم فرو میکنم:

_ با میلاد رفت دستاشو بشوره.

با فاصله ی دو صندلی پشت میز مینشیند و یک لیوان شیر موز از داخل سینی برمیدارد:

_ ععع راستی امروز واست سوپرایز داریم!

سعی میکنم زودتر کیک را بلعم:

_ چه سوپرایزی؟!!

با بدجنسی ابرو بالا میدهد:

_ حالا بذار خود سحر بیاد بهت بگه؛ اینجوری نمکش بیشتره!

_ وای خب بگو دیگه تا بیاد میمیرم از فضولی که!

لبخند میزند:

– راستی یادم شد بهت بگم که خیلی خوش حالم از اینکه حالت دوباره خوب شد و اینکه شوهر خوبی هم انتخاب کردی؛ نمیدونی موقعی که بیمارستان بودی چطور خودشو برات به آب و آتیش میزد. خیلی بامعرفت و با مرامه! خوشم اومده ازش...

با اعتماد به نفس بالا لبخند میزنم:

– آره حس میکنم زیادی اخلاق هاش خاص و منحصر به فرده!

– اومدن

به سحر و میلادی که نزدیک می‌شدند نگاه میکنم. به هیکل درشت و سرشانه های پهنی که عجیب توی چشم بود. راستش از دیدن جذابیت های ظاهری اش برای یک لحظه دلم ضعف رفت. لبخند ذوق زده و پهنی روی لب هایم نشست که با شنیدن حرف سینا وسعت بیشتری گرفت.

سینا – همه پیش به کنار؛ این استایل خفن و هرکولش یه چیز دیگه اس! باید یه سر برم جاش خودمو بسازم!

همزمان که با نهایت احساس به قد و بالایش نگاه میکنم لب میزنم:

– چشم شور ازش دور باشه!

سینا غش غش میخندد و خطاب به سحر می‌گوید:

– یاد بگیر سحر خانم ببین چطور زنای مردم میگن چشم شور از شوهرشون دور باشه. آقا میلاد بدجور خاطره خانم هواتو داره ها...

میلاد درست روی صندلی کنار من جا خوش میکند.

نگاه براق و متعجبش را به چشمان خجالت زده من میدوزد.

سحر – ولاه سینا جان این رفیق من تا قبل از ازدواجش زیادی مثبت بود در ضمن منو هم خیلی مسخره میکرد اما حالا میبینی چطور عوض شده!

سینا – زندگی متاهلی همه رو عوض میکنه مگه نه آقا میلاد! ?

میلاد کیک و آبمیوه سهم خودش را از داخل سینی برمیدارد:

– درسته!

زیر سنگینی نگاه های سنگین و خندان هر سه نفر؛ کیک و شیرموز را تمام میکنم که یکهو بحث به سوپرایز سحر میرسد.

سحر – خاطره یه خبر خوش دارم برات!

نی شیرموز را از دهانم بیرون میکشم:

_ خوش خبر باشی...

با لبخند؛ چشمک ریزی میزند:

_ تا آخر هفته قراره عروسی بگیریم بریم سر خونه زندگیمون!

_ وای جدی؟!!

سحر _ آره؛ سینا داره کارای عروسی رو سرسامون میده. صحبت ها زده شده؛ فقط مونده رزرو تالار و بقیه کارای مجلس...

ذوق زده از اینکه بلاخره رفیق بچگی هایم به آرزویش می‌رسید؛ کف دست هایم را به هم میکوبم:

_ ای جان پس یه عروسی افتادیم.

همه می‌خندند.

میلاَد _ تالار خاصی مد نظرتونه؟!!

سینا _ نه هنوز هم نرفتم جایی رو ببینیم.

میلاَد هم کیک و شیرموزش را تمام کرده و به صندلی تکیه میدهد:

_ یکی از آشناهام تالار داره؛ اگه دوس داشته باشین میتونین اونجا بگیرین؛ بذارین به حساب کادوی عروسی ما به شما! ...

سینا و سحر هم مثل من تعجب میکنند.

سحر: این چه حرفیه آقا میلاَد. حالا این تالارش کجا هست؟

میلاَد_ توی جاده شاندیز... برای فردا باهاش هماهنگ میکنم برین از نزدیک ببینین اگه اوکی بودین رزرو کنین.

میلاَد _ خدا خیرت بده آقا میلاَد؛ ماتم اینو داشتم که با این گرفتاری ها چطور برم دنبال تالار... اگه همین تالار رفیق شما اوکی بشه که برای ما عالی میشه. اینجوری با خیال راحت میوفتم دنبال بقیه کارای مجلس.

میلاَد _ حالا فردا برین اونجا

خیلی دوست داشتم بدانم چرا با وجود داشتن همچین رفیقی؛ ما مجلس عروسی نگرفتیم! به میلاَد نگاه میکنم:

_ چرا همین جایی که میگی؛ برای خودمون مجلس عروسی نگرفتیم؟!!

میلاذ خیره نگاهم میکند. سحر لبخند مصلحتی میزند:

– چون سر کار خانم پاتو کردی توی یه کفش که من عروسی نمیخوام و خرج اضافیه و این چرت و پرتا! وگرنه بنده خدا آقا میلاذ خیلی گفت مجلس عروسی بگیریم. مگه نه آقا میلاذ؟!

میلاذ یک نگاه بین من و سحر چرخاند و از پشت میز بلند شد:

– آره اما حالا گذشته ها گذشته! پاشین به فکر آینده باشین.

چه جواب قانع کننده ای! واقعا من چه آدم ابلهی ام که قید عروسی گرفتن را زده بودم آن هم با وجود داشتن چنین موقعیتی!

خیلی دوست داشتم هرچه زودتر بدانم چرا و به چه دلیل آن زمان از تصمیم به این مهمی ساده گذشتم. هر چهار نفر از کافی شاپ بیرون میزنیم.

با دیدن یک فروشگاه بزرگ لوازم آرایشی؛ رو میکنم به میلاذ و سحر:

– یک لحظه بریم توی این فروشگاه بزرگه ببینم واسه کیهان خان افترشیو (...) داره یا نه!

میلاذ یکه خورده می ایستد:

– چی میخوای بخری؟!

نمیدانم چرا حس کردم یک نگاه پر از حرف بین سحر و میلاذ رد و بدل شد.

اما از آن نگاه سر سری رد شدم:

– راستش کرانه زنگ زد گفتم اومدیم بازار؛ گفت اگه میشه یک افترشیو با این مارک برای داداش کیهان بگیرین.

نگاه میلاذ کمی پریشان شد یا من اینطور حس کردم؟! به من نزدیک تر شد و کنار گوشم لب زد:

– حتما باید بهش میگفتی اومدیم بازار؟!

چشم گرد میکنم:

– خب مگه چی شده؟!

– ندیدی چطور باشگاه رو پیچوندم؟!

ابرو بالا میدهم و متقابلا ولوم صدایم را پایین می آورم:

– خب چرا پیچوندی؟!

– اگه نمی پیچوندم که سر کار خانم الان اینجا نبود!

زیر زیرکی میخندم. نگاه خیره اش را روی لبخندم شکار میکنم. با دیدن برجستگی لب هایش بوسه ی گرم و داغش یادم می آید. به آنی از خجالت گُر میگیرم و خیلی نا محسوس صورتم را کمی عقب میکشم:

_ خب حالا که طوری نشده؛ تو هم که با کیهان خان رو در وایسی نداری نهایتا بهش بگو حوصله ی باشگاه رو نداشتم خواستم با خاطره یه آب و هوایی عوض کنم. مطمئن باش ناراحت نمیشه ازت.
_ از کجا اینقدر مطمئنی؟!

نفس عمیقی میکشم که عطر مردانه اش وارد ریه هایم میشود:

_ توی این مدت فهمیدم رابطه ی عمیق و دوستانه ای بین شماست و اینکه بهشون نمیخوره به خاطر این مسئله کوچیک ازت ناراحت شه.
لب میزند:

_ یه چیز کوچیک ! آره...

_ حالا بیا بریم داخل

سرش را تکان داده و هر ۴ نفر قدم به داخل مغازه میذاریم. از شانس خوبمان فروشنده آن افترشو با همان مارک را مقابلمان گذاشت. یک خمیر دندان و دهان شویه هم برای خودمان برداشتیم. بلاخره خرید و گشت و گزار تمام شد و با حال خوب از هم جدا شدیم. قرار شد فردا سینا و سحر به دنبال کار های عروسی اشان بروند. به میلاد اصرار کردم که به خانه ی ماه بانو برویم اما ساز مخالف زد. همنشینی با مامان سنا و خواهرش را دوست داشتم البته اگه کیمیا را فاکتور بگیریم ولی خب همسر جان حوصله ی مهمانی را نداشت چرا که گفت ترجیح می دهد کنار هم شیر قهوه بخوریم و فیلم سینمایی تخیلی ببینیم.

وقتی با لحن گرمی خواسته ی دلش را گفت دلم نیامد بیشتر از این اصرار کنم. در جوابش هرطور مایلی گفتم و به رویش لبخند زدم. جواب لبخندم شد گرفتن دست کوچکم و گذاشتن آن روی ران پایش...
نه انگار واقعا داشت تغییراتی در درون این مرد رُخ میداد. از نگاه های خیره و بی پروایش بگیر تا بوسه ی چند ساعت پیش و ناپرهیزی الان!

به خانه که رسیدیم لباس هایم را با یک تاپ شلوارک لیمویی نخی عوض کردم. تمام موهایم را بافتم و یک طرف شانه ام انداختم. از روی شیطنت خط چشم پهن و یک رژ لب گلبهی پُر رنگی هم روی لب هایم کشیدم.

میلاد _ خاطره...

صدایم را بلند میکنم:

_ جانم؟!

_ نمک پاش رو کجا گذاشتی؟! هرچی میگرددم پیداش نمیکنم.

همزمان که دل از آینه گنده و از اتاق بیرون میزنم جوابش را میدهم:

_ بالای کابینت روی سینک گذاشتم. پیداش کردی؟

_ آره... آخه چرا اینارو هر روز جابه جا میکنی؟! مریضی مگه تو بچه جان! بذار یه جا باشه آدم هی دنبال نگرده!

به غر هایش میخندم و روی تشک پهن شده پایین کاناپه مینشینم:

_ حالا اینقدر غر نزن؛ بی زحمت همون ظرف پُفیلا و چیپس سرکه ای رو هم بیار.

با لحن بامزه ای نق میزند:

_ امر دیگه ای باشه بانو؟! جون ما اصلا تعارف نکن!

تکیه به جلوی کاناپه میدهم و پاهایم را دراز میکنم. از دیدن ب... ر... ه... ن... گ... ی... پا هایم خجالت کشیدم. پتوی نازکی که گوشه ای افتاده بود را برمیدارم و آن را کمی روی پاهایم میکشتم. حالا بهتر شد!

با سینی میوه و تنقلات برمیگردد

نگاهم میکند. عمیق... خیره... و بعد لبخند کمرنگی به رویم میپاشد:

_ خوب واسه خودت فرمان روایی میکنی هی مدام دستور میدی!

میخندم که کنارم با کمی فاصله جا خوش میکند.

به رکابی و شلوارک توسی رنگش نگاه میکنم. لعنت به این مرد که اینطور عضله های وسوسه انگیزش را بیرون نندازد!

واقعا نمی‌داند که با این کارش چه به روز دل بی جنبه ی من می آورد؟! نمی‌داند که با این فاصله ی کم بین تن هایمان دلم هوس میکند سر روی شانه ی پهنش بذارم؟! من با این دل زبان نفهم چکار کنم خب؟!

فیلم را پلی میکند. کمی که از فیلم گذشت دیگر هوش حواسم از همه چی پرت شد! دل بازیگوشم مُدام خودش را به در و دیوار می‌کوبید تا به سازش برقصم!

نگاهم میخ صفحه و بازی نقش اول داستان بود اما حواسم پرت سرشانه های ی پهن کنارم!

دختر و پسر داستان ابراز عشق میکردن که دل لعنتی من آب از لب و لوچه اش آویزان شد!

آخر مگر میشود شوهر جذاب و خوش هیكلی داشته باشی و اینطور از فاصله ی کم با این ژست دختر گُش کنارت نشسته باشد؛ تو دست از پا خطا نکنی؟! نه نمی‌شود! دیگر تاب و تحمل کار من نبود!

بدون اینکه نگاهم را از صفحه تلوزیون بگیرم؛ کمی خودم را به سمتش کشیده و بعد خیلی آهسته سرم را به همان سر شانه ی جذاب لعنتی تکیه میدهم. به محض تماس سرم با تنش؛ دلم هوری پایین می‌ریزد. حس شیرینی میان تار و پود وجودم به جریان افتاد که باعث شد در نهایت اوج لذت از این تصمیم و انتخابم چشم به روی همه چی ببندم حتی شرم و حیایی که مُدام دلم را بابت این هوس بی‌موقع توبیخ میکرد.

خشک شدن دستش در میانه راه برداشتن پُفیلا از ظرف را میبینم.

گویا او هم توقع این ناپرهیزی را از زن خجالتی اش نداشت! اما به خدا قسم که دست من نبود.

به دقیقه نکشید که دستش را از پشت کمرم رد و دور شانه ی ظریفم حلقه کرد. نیمی از تنم را به خودش نزدیک تر میکند و من میان حس خوب ذوق مرگی و لذت؛ دست و پا میزنم.

کنار گوشم که لب باز میکند از برخورد هُرم نفس هایش با لاله ی گوشم مور مور می‌شود.

_ نکنه جوجه خوابش گرفته؟!_

لب پایینم را جلو داده و نُج کشیده ای میگویم. از بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش پی به خندیدنش میبرم. به نیم رُخ مردانه اش نگاهش میکنم. لامصب چرا همین امشب باید در نظرم اینقدر جذاب به نظر برسد؟! اصلا چه معنا دارد مژه های یک مرد ورزش کار اینقدر بلند و فر خورده باشد؟!_

سنگینی نگاهم را حس می‌کند. بلاخره دل از صفحه تلوزیون گنده و صورتش را به طرف من چرخاند.

از این فاصله ی کم... نگاه خیره و گرمش قلب بی‌نوایم را به تب و تاب انداخت. من هم نامردی نکردم و یک دل سیر خیره به چشمانش شدم گویا میخواستم تار به تار مژه هایش را بشمارم.

بالا و پایین شدن قفسه سینه و سبب گلایش را دیدم. نگاهش بین چشم ها و لب هایم میچرخید و هر لحظه حُمار تر میشُد. پلک زد... نگاهش کردم... لبخند زد..._

لب زد:

_ اینقدر آتیش نسوزون بچه!

نمیدانم چرا لحنش گرفته بود. لب هایش خندید اما در عمق نگاهش غم دیدم.

در گیر و دار تجزیه و تحلیل نوع نگاهش بودم که صورتش پایین آمد و لب هایش چفت شقیقه ام جا خوش کرد.

_ حس میکنم این روزا سونامی زده وسط زندگیم. دیگه هیچ چیزی سر جای خودش نیس... نه تو... نه من... نه حتی این دل های لامصبمون!

گارد میگیرم از صفتی که به من نسبت داد:

_ من سونامی ام؟!!

لبخند میزند... لب هایش کش پیدا میکند و نگاهش را از چشمانم میگیرد:

_ تو خود صاعقه ای بچه جان! حالا خواهشا بذار بقیه فیلمو ببینیم.

از اینکه بر خلاف من تمام هوش و حواسش را به فیلم داده بود حرصم میگیرد. خیلی دوست داشتم بشینم یک دل سیر با این مرد حرف بزنم. از گذشته و رابطه ی بینمان بدانم... دوست داشتم سر از کار این غمی که در لابه لای نگاهش دیده میشد در بیارم اما سپر محکمی مقابلم گذاشته بود که هیچ جوره نمیتوانستم به درونش نفوذ کنم.

از شدت ناراحتی لب برچیده و صورتم را در سینه ی سفت همچون سنگش پنهان میکنم که نفس عمیقی از سینه بیرون میدهد:

_ شیطنت نکن خاطره!

بُق کرده نق میزنم:

_ اصلا میخوام بخوابم!

_ پس بخواب!

چه راحت گفت بخواب! مگر الان نباید از خدا خواسته تلوزیون را خاموش کند؟!!

از اینطور بی خیال بودنش حرصم میگیرد و قید تماشای ادامه ی فیلم را میزنم. آنقدر به حرکت آرام و گاهی تند قفسه ی سینه اش فکر میکنم که نمیفهمم کی پلک هایم روی هم افتاد.

_ خاطره... خاطره خانم پاشو مگه امروز دانشگاه نداری تو؟!!

با شنیدن صدای بلند میلاد؛ پلک هایم را به سختی از هم فاصله داده و چشمانم را باز میکنم. خمیازه ی بلندی میکشم و به اجبار روی تشک چهار زانو مینشینم. با منگی و بی حالی به دور و اطراف شلوغم نگاه میکنم. پتوی مچاله شده... سینی تخمه و تنقلات... قلیان... همه چی با فاصله از تشک گذاشته شده بود.

_ چه عجب سرکار خانم بیدار شدن!

نگاه از آن ها گرفته و به او میدوزم که پشت کانتر چیزی را با چاقو تکه تکه میکرد. کف سرم را میخارانم:

_ سلام... صبح بخیر

نگاهم میکند و لبخند میزند:

_ علیک سلام؛ صبح شما هم بخیر... مگه امروز دانشگاه نداری تو بچه؟!

با یاد آوری کلاس های جدیدم ؛ چشمانم گرد میشود:

_ وای آره امروز سه تا کلاس دارم. ساعت چنده؟!

شتاب زده از جا بلند میشوم و با نگاهم به دنبال ساعت میگردم که جوابم را از او میگیرم:

_ عجله نکن هنوز ساعت ۷ نشده! برو دست و صورتت رو بشور بیا صبحانه بخوریم بریم. بدو دختر

...

پس جناب همسر در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بود! چه کارا... چه حرفا... اولین بار بود

میدیدم از این نوع ناپرهیزی ها میکرد!

خوش حال از اینکه بار آماده کردن صبحانه از روی دوشم برداشته شده بود؛ نیشم را باز کرده و با همان

وضع ظاهر داغون به سمت سرویس میروم. در آینه که به خودم نگاه میکنم از شدت ناباوری میخندم

.این چه قیافه ای بود اول صبحی؟! موهای شلخته و باز که توی هم گره خورده بود؛ آرایش ماسیده

شده روی صورتم... چشمای پُف کرده... تاپی که بند هایش از سرشانه هایم آویزان بود و از همه بدتر

لا خوردن یک پاچه ی شلوارک به سمت بالا! دقیقا ظاهر یک دختر بچه ی هپلی را داشتم! یعنی اول

صبحی میلاد مرا با این وضع داغون دید؟! وای هنوز به رویم لبخند هم زد!

به موهایم دست میکشتم. تا جایی که به یاد دارم موهایم را بافته بودم اما الان که باز دورم ریخته! کی

بافتشان را باز کردم که خودم نفهمیدم؟! از بی حواسی ام شانه بالا انداخته و شیر آب را باز میکنم.

آخرین لقمه نان پنیر گردو را داخل دهان بُرده و تکیه به صندلی میدهم. بند پایین افتاده تایم را برای

صدمین بار به بالا برمبگردانم:

_ چرا دیشب بیدارم نکردی بریم روی تخت بخوابیم؟! الان حس میکنم کمرم درد گرفته روی تشک

خوابیدیم.

همانطور که ایستاده به کابینت تکیه داده است نگاهم می کند... خیره... گرم... عمیق:...

_ خودم نفهمیدم کی خوابم بُرده!

_ وای مَث من... دیشب موهامو بافته بودم اما نفهمیدم دیشب کی بازشون کردم.

_ بافتشو من باز کردم!

دهان پُرم نیمه باز ماند. چطور نصف شب بافت موهایم را باز کرده که خودم نفهمیدم؟! انگار تازگی ها

خیلی سنگین خواب شده ام!

– تو باز کردی؟! منو بگو دو ساعته با خودم درگیرم!

لبخند میزند. استکان خالی چای دستش را داخل سینک گذاشته و کف دست هایش را به هم میکوبد و من نگاهش میکنم که این تی شرت زرشکی و شلوار لی نسبتاً روشن خیلی به تنش نشسته!

– اینقدر با فکر کردن الکی فُسر نسوزون؛ تا من ماشینو از پارکینگ بیرون میبرم زود حاضر شو بیا پایین. درضمن دیگه این تاپ های شُل و ول رو نپوش؛ از بس هی بندشو بالا کشیدی تیک عصبی گرفتم!

به حرفش میخندم و بدون فکر دهانم را باز میکنم:

– من بالا میدم تو اذیت میشی!

با دیدن چشمان گرد و نابورش؛ از شدت خجالت حرفی که زدم لب میگزم و وای گویان نگاهم را از او که مثل مجسمه خشک شده بود میگیرم. خدا مرا لعنت کند با این حرف زدم!

– بی شرف!

پشت بند حرفش صدای خنده اش را که میشنوم دلم می‌خواهد خودم را خفه کنم! آخر این حرف بود که زدم؟!

صدای قدم هایش و بعد باز و بسته شدن در که به گوشم رسید با مشتش به میز میکوبم که نزدیک بود باز شکر پاش چپه شود!

استاد نسبتاً مسن با شنیدن خسته نباشید دانشجو ها؛ دم و دستگاهش را برداشت و از کلاس بیرون رفت. من و سحر هم کوله به دست بیرون زدیم. خداراشکر آخرین کلاس بود و دیگه جانی در تن باقی نمانده بود.

سحر – بیا بریم بوفه به چیزی بخوریم.

سر تکان میدهم و به سمت کافه تریا قدم برمی‌داریم. میز دو نفره دنجی انتخاب میکنیم و تا رسیدن آرمیوه هایی که سفارش دادیم از سوتی امروز برایش تعریف میکنم و او غش غش میخندد.

– وای خاطره مُردم از خنده دهنتم سرویس!

با آب و تاب بیشتری حرفم را ادامه میدهم:

– وای نمیدونی سحر؛ از وقتی که نشستمت توی ماشین تا رسیدن به دانشگاه که جرات نداشتم مستقیم به چشمش نگاه کنم آخه هم نگاهش میکردم خنده ام میگرفت. وای وای... اگه بدونی چی گفت بهم!

- چی گفت مگه؟!

- از ماشین که پیاده شدم گفت خواهشا حواست باشه جلوی این نره خر ها از این سوتی ها ندی !
منو میگی مونده بودم بخندم یا خودمو تبرئه کنم. دیگه تهش با خنده یه چشم خر گن گفتم بهش !

- خدا نكشت تو رو... بنده خدا ترسیده جلوی جنس مذکر از این سوتی های منکراتی بدی !

میخندم:

- آره اصلا یه جور التماس و خواهش توی چشماش دیده میشد که وقتی یادم میاد خنده ام میگیره !

- از بس خلی دیگه !

آبمیوه هایمان که می‌رسد هردو همچون قحطی زده ها به جانشان میوفتیم.

همانطور که ته لیوان آبمیوه را با نی هورت میکشم ؛ گوشی موبایلم زنگ زد؛ گوشی را از ته کوله پیدا میکنم و با تعجب نگاهم بین صفحه و سحر میچرخد:

- کرانه اس ! چیکارم داره این وقت ظهر؟!

- جواب بده خب...

تماس را وصل میکنم:

- الو سلام کرانه جان...

- سلام خاطره جون حالت خوبه عزیزم؟ بد موقع که مزاحمت نشدم؟!

لیوان خالی را داخل سینی وسط میز گذاشته و پشت سر سحر از کافه بیرون میزنم:

- نه عزیزم مراحمی... جانم کاری داشتی؟!

- راستش اول از همه باید بدونم الان کجایی!

- دانشگاه؛ کلاس تموم شده میخوام برگردم خونه ؛ چطور مگه؟!

- وای خداروشکر انگار واقعا گره کارم به دست تو باز میشه؛ حقیقتش مامان و آقاجون رفتن تعزیه یکی از اقوام؛ مامان خانم هم سفارش کرده حواسم به حلوای روی گاز باشه، از بخت بد من فکر میکنم زدم حلوای مجلسی رو خراب کردم. قراره یه ساعت دیگه برگردن تا اون موقع باید حلواش آماده باشه که با عمه بزرگم بیره سر خاک... حالا موندم دست تنها چکار کنم!

از عرض خیابان رد می‌شویم:

- خب میتونی از کیمیا خانم کمک بگیری حتما تجربه داره...

– کیمیا؟! اول اینکه اون اصلا اهل درست کردن این چیزا نیس فقط خورده ! دوما نیست با دوستاش رفته بیرون. راستش همینطوری مٹ چی توی گل گیر کرده بودم یهو داداش کیهان گفت تو میتونی کمک کنی واسه همین مزاحمت شدم.

تعارف میزنم:

– این چه حرفیه عزیزم. حالا از من چه کمکی برمیا؟!!

– میشه یه سر بیای اینجا؟!!

از درخواستش تعجب کرده و به ساعت روی صفحه نگاه میکنم:

– پیام اونجا؟! آخه میلاد خبر نداره باید بهش بگم.

سحر با کنجکاوی مقابلم ایستاد.

– خب زنگ بزن بگو دارم میرم خونه خاله ماه بانو کرانه به کمک احتیاج داره. فقط تورو خدا پاشو بیا

...

– باشه عزیزم یه قطع وصل کن تا به میلاد زنگ بزنم.

– باشه پس منتظر تماسیت میمونم.

تماس را که قطع میکنم برای سحر همه چیز را تعریف میکنم و بعد شماره میلاد را میگیرم. نه یک بار بلکه ۲۰ بار میگیرم اما یا در دسترس نبود یا اشغالی میزد. کلافه از گرمی و آفتاب سوزان بالای سرمان غر میزنم:

– ای خدا این چرا جواب نمیده حالا چکار کنم؟!!

سحر نگاهم میکند:

– خب زنگ بزن بگو پسرخالت جواب نمیده یه فکری بردار برای خودت!

– زشته سحر... برای اولین بار بهم رو انداخته. طفلک دست تنهاس... حالا اگه کلاس داشتتم میشد بیچونم اما اولش بهش گفتم کلاس تموم شده.

– بگو دوباره کلاس برداشتم. اصلا بزنه گوگل!

ایده ی خوبی بود اما باز دلم راضی نمیشد رویش را زمین بندازم:

– نه هرچی فکر میکنم میبینم نمیشه. فوقش از همینجا یه اسنپ میشینم میرم ؛ بعدش به میلاد میگم بیاد اونجا دنبالم. اینطوری بهتره...

_ حوصله داری ها... ولشون کن؛ هوای به این گرمی بیا برو خونه اصلا شاید شوهرت بفهمه تنهایی و بی خبر پاشدی رفتی اونجا ناراحت شه.

چرا حس میکنم راضی نیست که به کرانه کمک کنم؟! دلیل خاصی پشت این اصرار هایش خوابیده یا من اشتباه میکنم؟! نگاهش میکنم. دقیق و خیره:...

_ چرا اینقدر مخالفی که برم اونجا؟! چیزی هست که من نمیدونم؟! آره سحر؟!!

شانه بالا انداخته و خودش را به کوچه علی چپ میزند:

_ نه اگه میگم نرو به خاطر خودته؛ هوا گرمه اذیت میشی وگرنه برای من که رفتن و نرفتن تو توفیری نداره! چون خودم شوهر دارم میگم شاید میلاد بفهمه بی خبر رفتی اونجا ناراحت بشه یا اصلا شاید نشه. من چمیدونم خودت بهتر میدونی!

قانع میشوم:

_ آخه دیدی ۲۰ بار زنگ زدم بهش در دسترس نبود. اما هرچی فکر میکنم همیشه نرم.

نگاهش را از چشمانم میگیرد:

_ خب برو... از همینجا اسنپ میگیری؟!!

_ آره تو میخوای بری کجا؟

کوله اش را محکم روی شانه اش چفت میکند و مشغول گرفتن اسنپ می‌شود:

_ میرم خونه ی خالم. سینا گفت امشب خونه ی عمه کوچیکش دعوتیم.

_ میگم این نکته نویسی هاتو برام بفرستی منم داشته باشم.

_ باشه.

هر دو برای دو مسیر جدا اسنپ گرفتیم و از هم جدا شدیم. داخل ماشین چند بار دیگر با میلاد تماس گرفتیم اما باز هم در دسترس نبود!

طولی نکشید که به خانه ی ماه بانو رسیدم. زنگ بلبلی را که زدم کرانه در را به رویم باز کرد؛ در آغوش هم خیلی گرم احوال پرسیدیم و پشت سر او قدم به داخل حیاط با صفایشان گذاشتم.

این چندمین بار بود که پا به خانه اشان می‌گذاشتم اما باز هم هر دفعه با دیدن ساخت قدیمی خانه دلم هوای خانه باغ قدیمی بچگی هایم را میکند. عطر خوش گل های باغچه را نفس میکشم و همانطور که جواب سوالات کرانه را میدهم کفش هایم را از پا در آورده و داخل میشوم.

کیهان خان نشسته روی ویلچر مقابل تلوزیون؛ با شنیدن صدای ما؛ سر به این سمت چرخاند.

از سر احترام لبخند کمرنگی روی لب هایم میکارم:

_ سلام... حالتون خوبه

بدون هیچ گونه طرح لبخندی فقط نگاهم میکند. از فرق سر تا نوک پا...

_ سلام... خوش اومدی

صدای بم و گیرایی داشت. یک نوع ابهت خاص... درست مثل بازیگر های خارجی! به خصوص سر کاملا بی مویش از او یک گانگستر واقعی ساخته بود!

اما گاهی اوقات تحمل نگاه های سنگینش برایم سخت می شد. آخر یک طوری عجیبی نگاهم میکرد. درست مثل یک آدمی که با حسرت به نداشته هایش فکر میکند. نمیدانم... شاید من اشتباه میکنم. شاید با دیدن من؛ یاد زندگی و بچه های از دست رفته اش میوفتد. در هر صورت حس خوبی از اینطور نگاه های سنگینش نمیگیرم اما باز هم خودم را به بیخیالی زده و به همراه کرانه به آشپزخانه می رویم.

به ماهیتابه و مایع حلوا نگاه میکنم. کمی با قاشق آن را هم میزنم:

_ کرانه جان این که داغون شده! دیگه هیچ جوره تبدیل به اون حلواي مجلسی که میخوای نمیشه!

با قیافه ی زار کنار گاز ایستاده و من نگاه میکند:

_ راس میگی؟! وای وای... خدا منو بکشه حالا چکار کنم! جواب مامانو چی بدم؟! بخدا منو دو شقه میکنه اگه بدونه خراب کردم اونم جلوی کی؟! عمه! ... وای...

دلم برایش میسوزد. طفلک داشت مٹ مرغ پر کنده بال بال میزد! یک نگاه به ماهیتابه و بعد چهره ی نا امید و مایوس او میکنم:

_ یه کار دیگه هم میشه کرد!

به آنی هیجان زده شد و برق امید در چشمانش درخشید:

_ چی کار؟! تو رو خدا هرچی هنر داری رو کن برام... خاله سنا خیلی تعریف تو میکنه ها!

از هندوانه هایی که زیر بغلم میداد خنده ام میگیرد:

_ مامان سنا لطف داره. این که خراب شده اما میشه بذاری واسه مصرف خودتون. آرد و شکر به اندازه کافی توی خونه هست!؟

_ آره آره... صبر کن اینجاست. بیا...

آرد و شکر را از دستش میگیرم:

_ خب یک ماهیتابه دیگه بده...

_ میخوای دوباره درست کنی؟! یاد داری!؟

با اعتماد به نفس لبخند میزنم:

_ آره تا حالا زیاد درست کردم.

_ تا یه ساعت دیگه درست میشه خب!؟

ماهیتابه را روی شعله گاز میذارم:

_ آره بابا... برات تزئینش هم میکنم غصه خوردی!

ذوق زده بغلم میکند:

_ قربونت بشم من...

خندیدم و با موادی که جلوی دستانم گذاشت مشغول درست کردن حلوی مجلسی شدم.

آخر های کارم بود که تلفنش زنگ خورد و برایش کار فوری پیش آمد. مجبور بود برای گرفتن یکی از کتاب های مهم درسی اش خودش را به خانه ی دوستش که دو کوچه بالاتر بود؛ برساند.

با هزار نوع عذر خواهی و خجالت از خانه بیرون زد و من سخت مشغول تزئین حلوا بودم. همانطور که با چوب خلال طرح گلبرگ روی حلوا میکشیدم با شنیدن صدای کُلفت مردانه ای وحشت زده از جا میپرتم.

_ هییی!

از شدت ترس نزدیک بود قلبم از دهانم بیرون بزند! با چشمان گرد و نگاه ترسیده به کیهان خان نگاه میکنم که ویلچرش با کمی فاصله از من قرار داشت.

_ ترسوندمت!؟

همزمان که به او نگاه میکردم سوزش شدیدی در ناحیه ی کف دستم حس کردم.

_ آره خب. . یهویی ظاهر شدین ترسیدم!

به کف دستم که نگاه میکنم با دیدن یک بریدگی عمیق و خون های پخش شده تعجب میکنم.

با ویلچر نزدیک شده و نگاهش بین چشمانم و خون های کف دستم چرخید.

_ از دستت داره خون میاد؟! به کجا خورد مگه!؟

کف دستم میسوخت. خودم هم نمیدانستم که با چی بُریده شده که اینطور زخم عمیقی ایجاد کرده اما با دیدن گوشه ی پریده ی دیس مقابلم دو هزاری ام جا افتاد:

_ حتما موقعی که ترسیدم یهو از جا پریدم با این لبه ی دیس شیشه ای بُریده.

چند برگ دستمال کاغذی از روی میز برمیدارم و روی زخم فشار میدهم. لعنتی بدجوری میسوخت.

– پاشو جعبه کمک های اولیه رو از کابینت بالا بده به من.

با تعجب به او که این حرف را زد نگاه میکنم:

– نیاز به چسب نداره الان خونش بند میاد.

اخم می کند و من از جدیت نگاهش تعجب میکنم. چرا اینطوری مرا نگاه میکرد؟! آخر بگو مرد حسابی با این نوع نگاه کردن که زهره آدم را میترکانی!

– این زخم باید پانسمان شه ؛ پاشو کاری که گفتم رو انجام بده.

لحنش زیادی دستوری بود ! به اجبار تعارف را کنار گذاشته و از کابینت بالا جعبه سفید رنگ را با یک دست برمیدارم و آن را روی میز میذارم.

از داخل آن یک لول کوچک پانسمان و گاز استریل برداشت و مایع بتادین را به همراه یک ظرف پلاستیکی کنار هم گذاشته و به من نگاه میکند:

– دستتو بگیر روی ظرف تا روی زخمو بتادین بریزم عفونت نکنه یه وقت.

از این فاصله ی کم و تنها بودنمان معذب بودم. راستش خجالت میکشیدم که با این نگاه نگران میخواست زخم دستم را پانسمان کند. زخم شمشیر که نخورده بودم ! این بریدگی سطحی با یک چسب زخم هم سر و تهش هم می آمد ! اصلا نیاز به بتادین و گاز استریل نبود که ! به اجبار با حالت معذبی نگاهش میکنم:

– کیهان خان بخدا الان خونش بند میاد. اصلا نیاز به این تجهیزات نیس!

سر بالا میگیرد و با آن چشمانی که جدیت و صلابت در آن موج میزد نگاهم میکند:

– دستتو بیار جلو!

این یعنی من اصلا به حرف هایت توجه نمیکنم ! کلافه از لجبازی این مرد درشت هیکل؛ در برابر خواسته اش تسلیم شدم و کف دستم را مقابل نگاهش روی ظرف گرفتم. مایع قرمز رنگ بتادین را روی زخم ریخت و با پنبه خون های اضافه ی اطراف زخم را پاک کرد. از شدت سوزش عمیق آن؛ لب هایم را گاز گرفتم تا مبادا آخ بلندی از دهانم بیرون بیرد.

خیلی دوست داشتم پنبه را از دستش بگیرم اما آنقدر از اخم های گره خورده و چهره ی جدی و غیر انعطاف پذیری که به خودش گرفته بود ترسیدم که حتی جرات نکردم کوچک ترین اعتراضی کنم.

زیر چشمی نگاهش میکنم. از دیدن نشستنش روی ویلچر آن هم با این هیکل ورزشی و تنومند دلم به حالش میسوزد. حیف این جوان رعنا نیست که یه عمر ویلچر نشین باشد؟! کاش فیزیوتراپی ها به

او کمک کند تا حداقل جوانی اش روی این چرخ لعنتی تباہ نشود. ناگهان از یاد آوری حرف های میلاد که در مورد مرگ مشکوک خلیل و پاپوشی که درست شده بود؛ بهترین فرصت بود که از این مرد تشکر کنم که اگر شاید حس انسان دوستی اش نبود معلوم نبود چه بلایی سر من می‌آمد!

– کیهان خان...

در پیچاندن باند دور دستم مکث میکند. سر بالا گرفته و با مردمک تیره چشمانش خیره نگاهم میکند. حرف نمی‌زند و من به اجبار لب باز میکنم:

– میلاد در مورد قتل خلیل و پاپوشی که برای شما درست شد گفته... شرمنده که به خاطر من و خانوادم سابقه دار شدین. هرچه قدر هم که عذر خواهی کنم حس میکنم در برابر سختی هایی که توی زندان کشیدین کمه ولی بازم شرمنده ام.

لبخند که نه... تلخندی که میزند میزان شرمندگی ام را بیشتر میکند:

– پس همه چی رو میلاد بهت گفته!

– آره...

– وقتی از گذشته فهمیدی چه حسی داشتی؟!

به چهره اش که تمام حواسش به بستن باند بود نگاه میکنم:

– یه حس بد و تلخ! باورم نمیشد که خلیل رو کشته باشن. بد تر از اینکه بخوان برای شما پاپوش هم درست کنن یا برای منو اطرافیانم دردسر بسازن. شاید باورتون نشه اما همین الانم وقتی به حرف های میلاد فکر میکنم باورم نمیشه همچین روز هایی رو گذرونده باشم.

– توی زندگی همیشه اتفاق های غیر قابل باوری میوفته!

– آره واقعا...

حرف ها و لحن گفتارش به دل آدم می‌نشست. حالا دیگر احساس معذب بودن اول را نداشتم.

– تا حالا چیزی از گذشته یادت اومده؟!

– نه هیچی! هر چیزی که هم میدونم از بقیه شنیدم.

نفسش را مانند آه از سینه بیرون میدهد:

– همیشه سعی کن توی زمان حال زندگی کنی! آدم میتونه به جای فک کردن به این که توی گذشته چی پیش اومده؛ دنبال ساختن روز های بهتری باشه که پیش روشه! راستی دانشگاه چطور پیش میره؟!

سر تکان داده اما نگاهم هنوز به حرکت کند دست هایش است:

_ فعلا که داره خوب پیش میره؛ اما خب استاد های سختگیری داره !
با سر انگشت لبه ی آخر باند را روی دستم محکم میگیرد و نگاه مستقیمش را به چشمانم میدوزد:
_ امیدوار باشم که یه روز با لباس دکتری ببینمت؟!
محبتی که در لابه لای لحن بیانش موج میزد آنقدر به دلم نشست که لبخند زدم:
_ اگه خدا بخواد چرا که نه!
_ خدا همیشه واسه بنده هاش خوب میخواد؛ مهم اینه تو چهقدر تلاش کنی!
به حرف های فلسفی اش میخندم:
_ شما چهقدر جالب حرف میزنین.
تا می‌خواهد جواب حرفم را بدهد صدای باز و بسته شدن در و بعد صحبت کردن کرانه به گوش رسید
.
کرانه _ وای خدا خیرت بده سر کوچه دیدمت وگرنه معلوم نبود کی می رسیدم خونه.
کیهان خان دو طرف باند را به هم گره زد و یک تکه چسب هم روی آن چسباند.
حضور کرانه را در چهار چوب آشپزخانه حس میکنم. سر بالا گرفتم که با دیدن میلاد ایستاده کنارش
هنگ کردم:
_ ععع سلام تو کی اومدی؟!
Arezoo hashemabadi:
نگاهش چرخید بین من و مرد مقابلم... کیهان خانی که به محض آمدن کرانه و میلاد ؛ از من فاصله
گرفت.
کیهان _ سلام...
میلاد جواب سلامش را کمی با لحن گرفته ای می‌دهد و بی توجه به نگاه بقیه، به من نزدیک میشود:
_ دستت چی شده؟!
کرانه هم فوراً به سمتم پا تند میکند:
_ وای دستت چی شده؟ سوخته؟
یک لبخند مصلحتی میزنم در برابر نگرانی های هردو:

_ نه با لبه دیس بُرید. چیزی نشده که...

میلااد با همان نگاه خنثی؛ دستم را میگیرد و مشغول واریسی کردن آن میشود:

_ زخمش خیلی عمیق بوده که کیهان پانسمان کرده؟!

دلم نمیخواست بیشتر از این نگرانش کنم:

_ نه یه زخم سطحی بود اما خب کیهان خان هم گوش نکرد به حرفم وگرنه یک چسب زخم هم کافی بود.

سرش را بالا میگیرد و نگاهم میکند. خیره. .

عمیق... به نگاهش لبخند کمرنگ و دل گرم گننده ای میپاشم:

_ چیزی نیس بخدا... راست میگم...

نگاه کرانه هنوز میخ پانسمان است:

_ الهی بمیرم. همش تقصیر منه... مامان هزار بار گفته بود این دیس لعنتی رو از کابینت بردارم بذارم کنار اما پاک یادم شده بود.

نگاهم را به سمتش میچرخانم:

_ زن این حرفارو عزیزم؛ چیز خاصی نشده که؛ نهایتا یک دوساعت دیگه خونش بند میاد. فقط بی زحمت ظرفشو عوض کن که یه وقت دست خودتون زخم نشه.

کرانه _ وای خدایا دارم از حس عذاب وجدان میمیرم.

میلااد دستم را بالا و پایین میکند:

_ به جای عذاب وجدان بردار یک استکان چای برام بریز.

به اخم های گره خورده اش نگاه میکنم. با دست سالم و آزادم خاک روی سر شانه اش را تکان داده و با نگاه پر محبت و گرمی خیره به چشمانش لب میزنم:

_ میلااد جان ناهار خوردی یا نه؟!

_ آره یه چیزی خوردم؛ تو کی اومدی اینجا؟

_ دوساعتی هست؛ هرچی بهت زنگ زدم در دسترس نبود، وگرنه میخواستم بهت خبر بدم. تو از کجا فهمیدی اینجا؟!

_ نمیدونستم! اومدم از کیهان سر بزنم.

چه جالب! آهانی زیر لب میگویم که یکدفعه نگاهم به کیهان خان افتاد که با حالت کلافه ای نگاهش را از ما گرفت؛ نگاهی که تا چند لحظه ی پیش کاملاً به ما دوخته شده بود.

ویلچر را که به بیرون از آشپزخانه هدایت می‌کند کرانه صدایش میزند:

– داداش داری کجا میری؟! برای شما هم چای بریزم؟

– نه خستم میخوام برم اتاقم استراحت کنم.

خواب؟ آن هم با وجود آمدن میلاد؟!!

میلاد به آنی دستم را رها کرد. به سمت کیهان خان برگشت و صدایش زد:

– کیهان صبر کن کارت دارم.

– هر کاری داری بذار برای فردا؛ الان سرم درد میکنه حال و حوصله ی حرف زدن در مورد باشگاه رو ندارم!

بدون برگشتن و چشم توی چشم شدن با کسی حرفش را محکم و کوبنده زد و رفت!

حیرت زده از رفتار سردش به کرانه و میلاد نگاه میکنم.

کرانه – چی شد یهو حالش که خوب بود!

میلاد با حالت کلافه ای دست به صورتش میکشد:

– نمیخواه چای بریزی؛ برو یه مُسکنی چیزی بهش بده.

کرانه – بذار برای شما چای دم کن بعد میرم.

– ما میخوایم بریم؛ تو هم کاری که گفتم رو انجام بده.

جدیت کلامش را بیشتر کرد و من برای یک لحظه از این برخوردی که با کرانه داشت تعجب کردم.

نگاهش را به دیس حلوا میبینم:

– با یک دست میتونی تزئینش کنی؟

برای اینکه کاری که انجام داده بودم را به آخر برسانم فوراً سرم را تکان میدهم:

– آره؛ دو دقیقه ای طرح میزنم. تا ماشینو روشن کنی اومدم!

– فقط سریع ها!

– باشه چشم.

کرانه - پسر خاله چرا نمیمونی؟

همانطور که آشپزخانه را ترک می‌کند جواب میدهد:

- کیهان که خوابه؛ منم یک چند جایی کار دارم باید برم انجام بدم.

- خب همیشه خاطره اینجا پیش من بمونه؟!

- نه!

یک نه محکم و قاطع کرانه را مجاب کرد که دیگر بیشتر از این اصرار و پافشاری نکند. میلاد که رفت فوراً رو میکنم به کرانه که عجیب توی فکر بود:

- کرانه جان بیا سریع بهم کمک کن تا روی اینو تزئین کنم.

- آها باشه عزیزم.

با همان یک دست به کمک کرانه فوراً یک طرح ساده و زیبا روی حلوا میکشم و بعد کوله ام را از روی صندلی برمیدارم.

- خب اینم از این... بذار کنار تا خنک شه.

با نگاهی مملو از حس قدردانی و تشکر بغلم میکند:

- دستت درد نکنه خاطره جان؛ خیلی زحمت کشیدی واقعا اگه نبود بیچاره میشدم! به خاطر دستت هم خیلی شرمندم.

گونه اش را میبوسم:

- قربونت عزیزم کاری نکردم. اینم اتفاق بود دیگه همیشه پیش میاد. به خاله ماه بانو و حاج رضا هم سلام برسون.

- باشه عزیزم. امروز که میلاد روی مود نیس اما باز وقت کردین بیاین اینجا دور هم باشیم.

- منم خیلی دوست داشتم پیشت بمونم اما دیدی که...

- عیب نداره حتما خسته اس...

- چی بگم... خب دیگه مراقب خودت باش خدافظ عزیزم

تا می‌خواهد بدرقه ام کند مانعش میشوم:

- نمیخواد تا دم در بیای؛ آشپزخونه رو جمع کن که الاناس مامانت بیاد.

میخندد:

- وای آره اگه آشپزخونه اشو با این وضع ببینه که منو میگشه!

با صدای نسبتاً بلندی میخندم و مشغول پوشیدن کفش هایم میشوم:

– حالا که خطر رفع شده! فعلاً...

برایم دست تکان میدهد و من با قدم های بلندی حیاط باصفایشان را ترک میکنم.

میلااد

شاه خشت را روی میز پرت میکنم:

– بازم باختی که!

خندید و یک مُشت آجیل از روی میز برداشت:

– من زیاد باختم؛ اینم یکیش!

– جلوی زیبا هم از این اُرد های ناشتا میدی؟!

خنده ی بلندش در خانه ی سوت و کور پیچید:

– نه دیگه این یکی کار من نیس!

– پفیوز!

همانطور که دهانش می جُنبید نگاهم میکند:

– کی باید پاشی حاضر شی؟!

به عقربه های ساعت روی دیوار نگاه میکنم:

– هنوز زوده؛ خاطره گفت کارش توی آرایشگاه تموم شه زنگ میزنه.

– خوش بحالت امشب یه حال هوایی عوض میکنی. من که دلم لک زده واسه یه عروسی!

– خب بیا بریم.

– نه دیگه ضایع اس بیام. تو برو عشق و حال؛ منم میرم دنبال امر و نهی زیبا خانم! یه لیست خرید

داده که فک کنم دوساعت توی خیابونا باید ول بگردم.

امان از دست این زیبا...

سرم را تکان میدهم که با نگاه خیره و سوال بر انگیزی که داشت تعجب میکنم:

– چیه؟!

_ به مدته میلاد همیشه نیستی ها ! فک نکن نفهمیدیم ! زیبا میخواست ازت پیرسه اما نذاشتم گفتم چیز مهمی باشه خودت میای میگی. حالا بگو ببینم چی شده که چند روزه نه زنگ میزنی... نه میای اون سمت... هاکان هم که می‌گفت باشگاه رفتنت به درد عمت میخوره ! از دستت شکار بود ها!

من خیلی وقت بود که میلاد همیشه نبودم و نیستم ! چی باید به این رفیق میگفتم دقیقاً؟ ! از کدام حس و حال داغونم میگفتم؟ ! خسته از همه چی پوزخند میزنم یک پوزخند تلخ که فقط اوج تلخی اش را خودم حس کردم و بس:

_ رسیدم به یه جایی از زندگی که دیگه هیچی حس نمیکنم ! سر سر شدم!

_ میلاد

_ هوم؟

خودش را جلو کشید تا بهتر حرفش را به من بفهماند:

_ الکی فقط داری خودتو عذاب میدی ! یه نگاه به خودت و این زندگی بندها؛ ببین همه چیز سر جای خودش. دردت چیه مرد حسابی؟!

نیشخند میزنم:

_ مطمئنی؟ !

با نگاهی مطمئن سرش را تکان میدهد:

_ آره ! مگه غیر اینه که وقتی از سر کار برمیگردی یکی توی خونه منتظرته؟ ! یکی برات غذا میپزه و خونتو گرم نگه داشته... باهاش میری بیرون و وقت میگذرونی... مگه غیر اینه؟!

_ درست میگی اما همه ی اینارو قسطی دارم ! میفهمی قسطی و نسبه یعنی چی؟ ! یه وقتایی حس میکنم صبح که از خواب پاشم دیگه هیچی از اینا واقعی و موندگار نیس ! خیلی حس بدیه الیاس... دارم جون میگندم تا روزارو شب کنم و شب هارو صبح...

نگاهش تویبخ گرانه می‌شود:

_ این افکار پوچ و خراب رو بریز بیرون از ذهنت... یعنی چی که نسبه دارم؟ ! این دختری که توی زندگیته زنته... زن قانونی و شرعی ! ... چرا نمیخوای قبول کنی؟!

سینه ام میسوزد از حرفی که میخواستم بزنم:

_ کیهان رو چکار کنم؟ ! با حسی که به زخم داره چطور کنار بیام؟ ! نامردیه بخوام عشق و امیدش رو بگیرم ازش... میفهمی الیاس؟ ! اگه بگیرم؛ دیگه هیچی براش نمیمونه. نمیخوام برچسب نامرد و ناموس دزد بخوره وسط پیشونیم. اونم از کی؟ ! از کیهان؟ ! از کسی که رگ میدم براش... حرفات درسته خب

اما توی مُخ من یکی نمیره ! هیچ رقمه نمیتونم به کیهان پشت کُتم؛ حتی شده به قیمت عذاب کشیدن خودم !

گویا از حرف هایم کلافه میشود:

_ پس میخوای بشینی نگاه کنی و عذاب بکشی؟! من مردم میلاد... ببخش این حرفو میزنم اما میدونم چهقدر سخته که نخوای به زنی که حقته نزدیک بشی اما تا کی قراره اینطوری پیش بره؟! یه سال...دوسال... ده سال؟! مگه نمیگی کیهان آب پاکی رو ریخته روی دستت که دیگه نمیتونه مرد زندگی زنی بشه؟! چه خاطره چه زن دیگه ای ... مگه نمیگی تو رو قسم داده که دل بدی به این دختر و خوشبختش کنی پس چه مرگته دیگه؟!

کلافه از حرف هایش صدا بلند میکنم:

_ آره گفته خوشبختش کن اما نگاه های حسرت بارش رو ندیدی ایاس. دیروز با چشمای خودم عذاب کشیدنش رو دیدم. یه جور داشت به خاطره نگاه می کرد یه جوری که انگار هنوز اونو توی قلبش داره. میفهمی؟! اگه مردی خیلی خوب حال اون موقع منو میفهمی... از یک طرف دارم بال بال زدن داداشمو نگاه میکنم؛ از طرف دیگه باید رگ غیرتمو بزمنم که نگاه کسی دیگه روی ناموسمه!

او هم با حالت عصبانی و کلافه از جا بلند میشود:

_ پس میخوای تا ابد بشینی همینجوری دست روی دست بذاری؟! حداقل خودتو خلاص کن دیگه...بشین با کیهان حجت تمومی کن همه چی رو به این دختر بیچاره بگین.

متقابلا من هم از روی کاناپه بلند شدم و همزمان سینی چای را روی کانترا گذاشتم:

_ گفتم ! هزار بار بهش گفتم اما مرغش یه پا داره فقط... میگه نه... هیچ جوهره راضی نمیشه که خاطره واقعیت رو بفهمه. نمیدونم چه مرگشه که نه به حرف من بی پدر گوش میکنه نه دل میکنده از این عشق کوفتی. روانیم کرده به مولا...

_ پس خودت نخ این عشق و عاشقی رو بکن! به خدا قسم میلاد ذهن این دختر الان خالی خالیه میتونی به خودت و این زندگی عادتش بدی. حالا که خود کیهان اینطور میخواد چرا تو داری دست دست میکنی؟! اگه نمیخواد که زور نیس. آره راس میگه... منم اگه جای اون بودم با این وضعیتی که داشتم نمیتونستم یکی دیگه رو پاسوز خودم کنم.

_ یه چی داری واس خودت میگی ! اومدیم به عادت اینا نرسید و حافظش برگشت؛ اون موقع چکار کنم؟! بگم زدم فاتحه خوندم به زندگیت؟! به تو... به کیهان... به عشق و دوست داشتنتون؟! اصلا میدونی چیه؟! بدی ماجرا اینجاست که من بی پدر بهش عادت کردم. به اینکه از سر کار برگردم توی

خونم ببینمش... که بهم زنگ بزنه و دلنگرانم شه که غذا خوردم یا نخوردم. به خنده های لعنتیش... به نگاه های معصومانش که دمار از من لجباز درمیاره. میبینی آقا الیاس؟! من هنوز بازی نکرده باختم! به دلبرک کیهان باختم! بدم باختم. حالا تو میگی بذارم برسه تهش که با یه بچه ولم گنه بره... برگرده سمت کیهان؟! اونجایی که بخواد برگرده دیگه باید چوب حراج بزوم به غیرتم! نمیخوام کارم به اونجا برسه وگرنه اینقدر خودمو عذاب نمی‌دادم.

قدمی به من داغون و خراب نزدیک تر میشود:

_ آخه حرف منم همینه رفیق... اگه حافظه اش اصلا برنگرده چی؟! مگه خودت نگفتی که اون سری میخواستته بره... د آخه اگه همینطوری پیش بری که صددرصد میذاره میره. تو فکر کردی با این وضعیت پات میمونه؟! اگه یه درصد رفت تهران و اون پسر عموش دندون برایش تیز کرد چی؟! میخوای بذاری دستی دستی از چنگت بپره؟! آخه حیف نیس به این آسونی از دستش بدی؟! بفرض که حافظش برگشت. اون موقع یه فکری به حالش میکنی. هنوز که هیچی معلوم نیس. خودت بهتر میدونی که دکتره گفته شاید و اگر داره! ریسک نکن میلاد! به جون زیبا که عزیز ترینمه داری راهو اشتباه میری. کیهان خودش نمیخواد... خودش به اجبار نخواستن و نداشتن این عشق رو انتخاب کرده اما تو این کارو نکن. اگه واقعا میدونی که باهاش خوشبخت میشی هیچ جوره از دستش نده... میلاد...

خیره به نگاه جدی و مصمم او سر بالا میگیرم که با حرفی که میزند دست و دلم را میلرزاند:

_ نذار کفتر جلد بومت؛ به خاطر آب و دونی که حقشه بره روی بوم یکی دیگه بشینه!

به عمق حرفش که فکر میکنم دو دلی چنگ میزند به افکار پریشان و داغونم... یعنی امکان دارد خاطره به خاطر عشق و محبتی که حقش هست به سمت کس دیگری کشیده شود؟! آن هم پسر عمویی که به من و این ازدواج ناراضی بود! اصلا حس خوبی نه به آن مردک مغرور و از خود راضی دارم و نه واقعیتی که الیاس به رویم زد!

با برخورد دستش به روی شانه ام از فکر بیرون آمده و نگاهش میکنم.

_ گفتنی ها رو گفتم؛ امشب بشین یه دو تا چهار تا کن! بین میتونی رفتن و نبودنش رو اونم سر هیچ و پوچ تحمل کنی! عمر زندگیا کوتاهه تا به خودت بیای میبینی ۴۰ سالو رد کردی! اونجاست که میگی ای کاش! نذار زندگیت تبدیل بشه به ای کاش! به حرفام خوب فک کن پسر ضرر نمیکنی!

سوئیچ ماشینش را که از روی میز برمیدارد تعجب میکنم:

_ کجا؟! بودی حالا...

_ باید برم؛ تو هم برو یه دستی به سر و صورتت بکش که از یار کم نیاری!

نیشخند میزنم و نفسم را آه مانند از سینه بیرون میدهم:

– از روی مجبوری به مولا وگرنه اصلا حال و حوصله سر و صدا ندارم!

– برعکس تو الان خاطره دل توی دلش نیس بره عروسی دوستش تا آخر شب بترکونه! خواهشا فکر کردن به این موضوع حساس رو بذار بعد از خوشی امشب! نذار فکرش درگیر حال گرفته و پریشون تو بشه. خب دیگه فعلا...

با او دست داده و تا دم در بدرقه اش میکنم:

– حالا وقت کردی دفعه دیگه با زیبا بیای.

– باشه. الانم اومدم بلکه تو رو از خر شیطون پیاده کنم. فعلا...

یک خنده ی زورکی مهمانش کرده و در خانه را پشت سرش بستم.

نفهمیدم چطور و با چه حالی دوش گرفته و کت و شلوار روز محضر را پوشیدم. گوشه ی زنگ خورد با دیدن اسم خاطره تماس را وصل میکنم:

– بله؟

– سلام میلاد جان خوبی؟ کاراتو کردی شما؟

به ناز و غمزه ذاتی صدای لعنتی اش که فکر میکنم تمام نصیحت های الیاس دوباره برام تکرار می شود

– یقه ی کُت را مرتب میکنم:

– آره؛ تو تمومی؟

– آره عزیزم بیا...

عزیزمش را طوری بیان می کند که پلک بستم از شدت لذت شنیدن این لفظ شیرین:...

– میسکال انداختم بیای بیرون

با سرخوشی جوابم را میدهد:

– باشه چشم

امان از این دلبر شیرین...

امان از این دختر که گویا همین امشب قصد جان مرا کرده...

تماس را قطع میکنم و بعد از زدن چند پیس ادکلن محبوب و سردم؛ نگاه از آینه گرفته وبا افکاری در هم پیچیده از خانه بیرون زدم.

در تمام طول مسیر به حرف ها و پیشنهاد الیاس فکر کردم.

به خودم و این احساس تازه جوونه زده... به دختری که به ناحق باید به جای او هم تصمیم می‌گرفتم.

به کیهان و انتخاب اشتباهی که داشت. حق با کدام از ما بود؟!

من یا کیهان؟!

منی که این وسط حکم چوب دو سر سوخت را داشتم یا کیهانی که جبر زمانه او را مجبور کرده بود تا به خاطر شرایط پیش آمده از عشق دست بکشد و او را حواله ی من کند.

آن هم من بی جنبه! منی که در عین ناباوری دلم برای دلبرک برادرم لرزید.

همان جوجه رنگی که در اولین روز دیدار به ملوس بودنش اعتراف کردم! من قافیه را به دختری باختم که در عین بی خبری برایم عشوه میریزد و دلبری میکند.

چه شب ها و روز هایی را با عذاب گذراندم و دم نزدم. مگر می‌شود دختری که همه جوره حق توست اینطور آزادانه مقابل نگاهت مانور بدهد و تو عین خیالت نباشد؟! آن هم با سر و وضعی که جدیداً برای خودش درست میکند!

موهای رنگ شده... تاپ های لَش و آویزان که با روح و روان آدم بازی می‌کرد و بد تر از همه پر و پاچه ی بلورینی که بیرون می انداخت!

از ظاهر دل فریبش که بگذریم تازه میرسیم به شیطنت ها و نگاه های دلبرانه اش... به رفتار های شیرین و مملو از محبتش! من میلاد مقابل نگاه پر عشوه ی هیچ دختری کوتاه نیامدم اما این دختر با چشمان معصوم و پدر در آورش کاری کرد که از تمام خط قرمز هایم بگذرم.

درست مثل آن شب... آن شبی که تار به تار بافت موهایش را باز کردم و عطر یاسش را نفس کشیدم. در سکوت شب؛ زیر نور مهتاب کنارش دراز کشیدم و با تمام وجود نا آرامم نگاهش کردم.

به مژه های بلند فر خورده اش... به ابرو های دخترانه و دست نخورده اش... به رنگ پوست روشن و لطیفش... به بینی کوچک و قلمی اش... به لب های قلوه ای و کوچکش... به چانه ی گرد و کوچکی که خوراک گاز گرفتن بود! به گونه های برجسته و اناری اش...

انگشت دستم نا خودآگاه تمام اجزای صورتش را لمس کرد.

آنقدری با افکار و دست و دلی لرزان نگاهش کردم و صورت عین ماهش را لمس کردم که دیگر سینه ام از شدت هیجان و درد بالا و پایین میرفت.

قلب ناسورم تپش گرفت از شدت آدرنالین بالای خونی که در رگ هایم جریان داشت.

من عذاب کشیدم...

درست مثل شب و روز های قبل اما او خیلی راحت و بی دغدغه خوابیده بود. بی آنکه بداند مردی در بالای سرش در چه برزخ وحشتناکی دست و پا میزند.

من همچون کوه آوار شدم درست مثل اولین بو... سه !

هنوز که هنوز است با یاد آوری آن بو... سه ی شیرین؛ لذت و عذاب وجدان بیخ گلویم را میگیرد.

به ولاه قسم که برای یک لحظه از خود بی خود شدم. اصلاً نفهمیدم چه شد که شهد ل... ب هایش را چشیدم.

زمانی به خودم آمدم که در عین ناباوری فهمیدم چه غلطی کردم ! من او را بوسیدم ! دلبرک کیهان را... دختری که قانونا نامش در شناسنامه ی من بود اما دل در گرو کیهان داشت.

دختری که نمی دانست پشت آن حافظه ی پنهان چه راز بزرگی خفته است. عذاب کشیدن یعنی همین... یعنی بدانی و درد عذاب وجدان را به دوش بکشی. یعنی سعی کنی لذت آن بو... سه ی دلچسب را به فراموشی بسپاری تا مبادا دل دیوانه ات دوباره هوس چشیدن آن شهد شیرین را کند.

من میان یک برزخ بزرگ گیر کرده بودم ! بین یک دو راهی عقل و احساس...

عقل نهی میکرد و احساس پیشی می گرفت.

باید چه کار میکردم؟! به خواسته ی دلم بها میدادم یا همه چیز را عقلانی حل میکردم اما باز هم در حل کردن صورت مسئله به مشکل بزرگی بر میخوردم.

مشکلی درست به بزرگی کیهان و خواسته های خرکی اش ! هرچور که حساب میکردم می رسیدم به ته خط !

به اینکه باید خودم را به جریان زندگی بسپارم تا ببینم روزگار چه خواب هایی برایم دیده است.

ماشین را گوشه ای از خیابان پارک میکنم که در شاگرد باز شده و قبل از هرچیزی عطر یاسش زیر بینی ام میپیچد. نفس عمیقی میکشم و با کنجکاوی نگاهش میکنم که بلاخره دل از بستن در کند و به سمتم برگشت. مات چهره ای شدم که ۱۸۰ درجه تغییر کرده بود. باورم نمیشد که دختر جذاب و لوند روبه رویم همان دخترک معصوم و ساده ی صبح باشد. این آرایش غلیظ و خانومانه... این رژ لب قرمز اناری... این چشمای وحشی و جذاب از او یک زن لوند و خانه خراب گن ساخته بود. لبخند که میزند قلبم در سینه فرو میریزد از شیرینی لبخندش... ناز صدای مخملی اش را کجای دلم بذارم!؟

_ سلاممم زیاد که علاف نشدی!؟

با همان حالت یکه خوردگی حرکت میکنم:

_ نه !

دوباره نگاهش میکنم. لعنت به این دختر... لعنت به این شانس نداشته... دوباره به رویم از آن لبخند های بامزه اش میزند. یک طوری عجیبی با عشوه و ناز نگاه میکند که لب میگزیم از هجوم افکار منفی توی ذهن لعنتی ام.

با شنیدن بوق کش دار ماشین پشت سرم؛ پوفی از کلافگی میکشم و حواسم را به رانندگی میدهم. خیرگی نگاهش را تاب نمیارم و از گوشه چشم نگاهش میکنم:

– به چی اینجوری خیره شدی؟!

لب هایش را بیشتر کش میدهد و نگاه من قفل رنگ سُرخ لب های لعنتی اش میشود.

– کُت شلوار خیلی بهت میاد. خوشتیپ شدی!

با این تعریف حال دل نامیزونم را بدتر میکند. نیمچه لبخندی به رویش میزنم:

– قربونت! به خوشگلی شما که نمی‌رسیم.

ذوق زده می‌شود از این ابراز احساساتی که برای خود من هم عجیب و غیر قابل باور بود.

– جدی خوب شدم؟! بهش گفتم آرایش غلیظ نمی‌خوام اما گفت چون موهاتو شنیون جمع زدم؛ آرایش نسبتاً غلیظ بهش میاد. دلم نمی‌خواست ها اما باز گفتم یه تغییری به خودم بدم خیر سرم رفیق فاب عروسم!

او حرف می‌زند و من به تکان خوردن لب های اناری اش نگاه میکنم. خیره... گرم... عمیق... یک طوری که هر لحظه شیرینی آن بو... سه ی لعنتی توی ذهن پر از آشوبم زنده و با فکر به آن تمام وجودم به آتش کشیده شد.

بلاخره نگاه میگیرم از موجود دوست داشتنی کنارم و با دلی مالا مال از حسرت پا روی گاز فشار میدهم. به ورودی تالار که می‌رسیم با دیدن زن و مردی که دست توی دست وارد تالار می‌شدند یکه خورده به سمتش برمیگردم:

– مختلط که نیس؟!

چشم درشت میکند ناکس:

– نه بابا زن و مرد جداست.

نفس راحتی میکشم که دوباره با جادوی لبخندش مرا به سمت خودش میکشد. یک جاذبه ی عجیب و غریب... یک کشش خاص که هیچ جوره نمیتوانستم نگاه خیره ام را از چهره ی جذابش بگیرم. لامصب همچون یک عروسک شیشه ای با چشمان خانه خراب کُنش نگاهم میکرد که نفس در سینه

ام حبس شد. آب جمع شده در دهانم را قورت دادم و سعی کردم روی تپش های قلب بی قرار و تندم کنترل داشته باشم اما نشد. هرکاری کردم نشد نگاه بگیرم. ناخداگاه کمی تنم را به سمتش میکشم و فاصله را کم می‌کنم:

– نیاز بود خودتو اینقدر خوشگل کنی؟!

ناکس میخندد... یک طوری که دلم آب می‌شود از دیدن شیرینی لبخندش...

– مگه بده؟!

– هوممم... بد که... آره خیلی بده!

تایه ابرویش بالا میرود از تعجب:

– چراااا؟! !

یک چرای کشیده و پر از عشوه آخرین مقاومت مرا به تاراج بُرد.

– چون دست و بالم واسه درسته قورت دادنت بسته اس !

دوباره میخندد و من دیگر طاقت از کف دادم و با پشت دست گونه های رنگ گرفته اش را نوازش کردم.

خنده اش تبدیل به یک لبخند گرم و دلنشین شد و من از شدت حرارت تنم و تپش های تند قلبم ؛ دست پشت گردنش گذاشتم و بی فوت وقت در یک صدم ثانیه ؛ لب هایم را روی گونه ی اناری اش گذاشتم. از برخورد ل. . ب های داغم با پوست سرد گونه اش دلم به هول و ولا افتاد. یک جریان گرمی از رگ هایم عبور کرد و رسید به قلب بی قرارم... گونه ی اناری اش را عمیق و گرم بوسیدم و بعد با چشمانی خمار و دلی مملو از نیاز و خواستن؛ به اجبار کنار کشیدم:

– بریم تا بیشتر از این پشیمون نشدم !

زیر چشمی نگاه و لب های خندانم را میبینم و برای خودم و ازاده ی سُستم در برابر این جوجه رنگی لوند با تاسف سر تکان دادم!

در طول مجلس فقط گوشه ای از سالن نشستم بدون اینکه هوش و حواسم سر جایش باشد. نگاهم به میز و گاهی به رفت آمد های مرد ها بود اما ذهنم جایی در حوالی چشمان جذابش گیر کرده بود. این خلوت و سکوت بهترین فرصتی بود که می‌توانستم به همه چیز فکر کنم... همه چیز را بالا پایین کنم و مهم ترین و حساس ترین تصمیم زندگی ام را بگیرم.

به خودم و کیهان فکر کردم؛ به اینکه با وجود اصرار ها و خواهش هایم باز هم او دست رد به سینه ام زد.

به اینکه با وجود شکاک شدن خاطره باید سر و ته این بازی را هرچه زودتر جمع کنم وگرنه سر هیچ و پوچ او را از دست میدادم.

وقتی به از دست دادنش فکر میکنم چهار ستون تنم از این فکر میلرزد.

الیاس حقیقت تلخی را به رویم زد! پسر عمویی که من دیدم هرلحظه به دنبال بهانه ای بود که خاطره را از من و این زندگی دور کند وای به حال اینکه پای خود خاطره به خانه ی او باز شود. دلم نمیخواست حتی به این موضوع فکر کنم که ممکن است عاصف برایش دندون تیز کند.

هرچی بیشتر فکر میکردم ؛ بیشتر به تصمیمی که میخواستم بگیرم مطمئن میشدم.

اول از هر چیزی باید آخرین سنگ هایم را با کیهان وا میکنم که دیگر هیچ عذاب وجدانی بابت تصمیمی که قرار بود بگیرم؛ نداشته باشم. اما با این وجود باز هم توی دلم آشوبی برپا بود که آن سرش ناپیدا...

با شنیدن زنگ گوشی ام با تعجب به شماره ی خانه ی خاله ماه بانو نگاه میکنم. ساعت ۱۱ شب چه کار مهمی با من داشت؟!

تماس را وصل میکنم:

_ الو جانم خاله جان؟!

_ سلام خاله جان خوبی؟! خواب که نبود پسرم؟

_ نه مجلس عروسی دوست خاطره ایم. چی شده این وقت شب شما یاد ما کردی؟!

_ هیچی خاله جان راستش مامانت اینجاست؛ یه خورده حالش ناخوشه قرص و دارو هاشو یادش رفته بیاره؛ اگه بتونی دارو هاشو به دستمون برسون خیلی خوب میشه.

جا خوردم از شنیدن خبر ناخوش احوالی سنا بانوی عزیزم:

_ یعنی چی؟ الان حالش چطوره؟ اگه حالش خوش نیس میام میبرمش دکتر...

_ نه خاله جان اونقدر که حالش بد نیس. پیری و هزار درد و مرض... راستش امروز اینجا زیاد ترشی خورد فک کنم فشارش بالا پایین شده؛ الان از یه ساعت پیش بهتره اما گفتیم قرص هاشو بخوره که یه وقت زبونم لال بدتر نشه نصف شبی...

_ خاله اگه میبینی حالش خوش نیس تا پیام زنگ بزن اورژانس بیاد خدایی نکرده سکنه نزنه.

لحنش رنگ و بوی دلگرمی میگیرد:

_ نه خاله نگران نشو... بخدا زنگ نزدم تا دلنگرونت کنم که... گفتم هم با خانومت پاشی بیای روی ماهتون رو ببینیم هم سر راه دارو های مامانتو بیاری. الان که میگی عروسی هستی؛ آخر شب که سرت خلوت شد پاشین بیاین.

خیالم کمی راحت میشود:

_ باشه خودم تا نیم ساعت دیگه اونجام.

_ خاله جان نیاز نیست زنتو تنها بذاری که ؛ به جون کیهان حالش خوبه؛ نمیخواد از عروسی بزنی پاشی بیای. تا یه دو ساعت دیگه اتفاق بدی که نمیوفته.

_ باشه

_ میلاد خاله عجله نکنی؛ تند نیای ها...

_ باشه فعلا

_ خدا به همبرات پسر.

تماس را قطع میکنم و فوراً شماره ی خاطره را میگیرم. بلاخره بعد از ۵ تا بوق آزاد جواب میدهد:

_ الو جان؟!

صدای بلند جیغ و هورای زن ها اجازه نمی‌داد خیلی خوب صدایش را بشنوم برای همین از پشت میز بلند شدم و از سالن بیرون زدم:

_ خاطره یه لحظه بیا بیرون کارت دارم.

_ الان کجایی تو؟

_ پشت آب نما بزرگه سمت راست باغم. لباس تنت کن بیا

_ باشه اومدم

زمان زیادی طول نکشید که آمد. آن هم چه آمدنی... لباس نقره ای رنگ زیبایش آنقدری به تنش خوش نشسته بود که برای یک لحظه همه چیز از ذهنم پاک شد. برای گرفتن همین لباس اینقدر با کرانه ی ور پریده مرا از این پاساژ و آن پاساژ بالا پایین کردند که دیگر صدایم در آمد اما خب تاثیری در رفتارشان ندیدم و بلاخره بعد از گذشت نصف روز؛ راضی به انتخاب همین لباس نقره ای رنگ شدند. لباس مجلسی خاص و شیکی که حالا در تنش میبینم. پایین لباس مدل ماهی بود و همین مدل منحصر به فردش ؛ جذابیت قوس کمر و پایین تنه این دلبرک شیطان و بلا را بیشتر به نمایش میذاشت. به شال بلند و پهنی که بیشتر موها و سر شانه های ظریف و برهنه اش را پوشیده بود نگاه میکنم. به نگاهی که برق میزد از خوشی و حس خوش حالی که داشت.

_ جانم چیشده؟

از لبخند پهن و زیبای نشسته روی لب هایش نگاه میگیرم و سعی میکنم این جانم غلیظی که به دلم خوش نشست را نادیده بگیرم:

_ سنابانو رفته خونه ماه بانو ؛ دارو هاشو نبرده انگار؛ خاله زنگ زدگفت دارو هاشو به دستم برسون که فشار مامانت بالا پایین شده.

به آنی لبخند از لب هایش رفت و دل نگرانی در نگاهش جای گرفت:

_ وای الان حال مامان چگونه؟ نکنه حالش بدتر بشه؟

_ نمیدونم. اگه بشه تو بمونی، تا من برم خونه دارو هاشو بردارم ببرم بدم به خاله ماهی؛ بعدش بگردم اینجا؛ تا اون موقع هم مجلس تموم شده دیگه...

قدمی به من سست اراده نزدیک شد و دست ظریف با ناخن هایی که لاک مشکی سفید زینت بخش آن ها شده بود را روی ساعد دستم گذاشت:

_ منم میام باهات

فشار و گرمی دست کوچکش را دوست داشتم و به اجبار نگاه از دستش میگیرم و به چشمانش خیره میشوم:

_ پس عروسی دوستت چی میشه؟ هنوز که مجلس تموم نشده.

_ چرا دیگه کادو رو که به سحر دادم؛ فقط مونده شام که حالا میریم خونه خودمون یه چیزی میخوریم. واجب نیست تا آخر عروسی بمونیم که... بعدشم تو بری تموم حواس من اونجا پیش توئه از شام و بقیه عروسی چیزی نمیفهمم.

از این نوع دلنگرانی و محبتی که در سینه داشت حال دلم یک طور عجیبی می شود. چه راحت احساساتش را نسبت به من و دور اطرافش بیان میکرد. درست برخلاف من...

دروغ نباشد از این که میخواست با من همراه شود راضی و خوش حال شدم. یک لبخند تشکر آمیز حق این همه محبت که بود؛ نبود؟!

_ پس برو مانتو و کیفتو بردار؛ از دوستت هم خداحافظی کن بیا تا بریم.

_ باشه همینجا بمونی نری ها...

جفت دست هایم را درون جیب شلوارم فرو کرده و با تمام وجود نگاهش میکنم:

_ برو هستم!

یک چشمک بامزه ای به رویم میزند که حیرت زده میشوم از این ناز و عشوه های ذاتی لعنتی اش...

_ حالا بی شرف رو نگاه! چه گرمی میریزه!

طولی نکشید که حاضر آماده برگشت. با یک حال نه چندان خوب به سمت خانه ی پدری حرکت کردم. خاطره توی ماشین نشست و من بعد از برداشتن دارو ها از خانه ؛ دوباره مسیر خانه ی خاله را در پیش گرفتم.

به محض رسیدن با مشکل جا پارک مواجه شدم. به اجبار نایلون داروها را به خاطره سپردم:

_ تا من ماشینو یه جا پارک میکنم تو برو داخل

_ باشه

او که می‌رود ؛ مشغول پیدا کردن یک جا پارک مناسب میشوم و بلاخره بعد از دو دقیقه ماشین را کمی با فاصله از خانه ؛ پارک میکنم.

در نیمه باز حیاط را کاملاً باز میکنم که در کمال تعجب خاطره را مقابل ویلچر کیهان؛ نشسته روی زمین در حال جمع کردن تکه های شیشه میبینم.

با دیدن این صحنه و دیدنشان اینطور کنار هم آن هم با سر و وضع ظاهری خاطره؛ برای یک لحظه ناخواسته رگ غیرتم بالا زد. نمیدانم چرا دوست نداشتم حتی کیهان هم او را با این سر و وضع آرایش کرده ببیند.

با قدم بلند و محکمی خودم را به آن ها نزدیک میکنم. خاطره هنوز دو زانو روی زمین نشسته بود و نگاه کیهان از زمین گنده و به من دوخته شد.

_ سلام؛ چی شده؟!

کیهان سر تکان داده و زیر لب جوابم را میدهد و اما خاطره در جواب لحن سوالی و نگران من؛ نیمچه لبخندی میزند و از جا بلند میشود:

_ هیچی نشده عزیزم؛ لیوان یهو از دست کیهان خان افتاد زمین شکست؛ همین...

به کیهان و رنگ و روی پریده اش نگاه میکنم. چشمان قرمز و پلک های لرزانش بدجور توی ذوق میزد. نمیخواستم به افکار منفی ام بها بدهم شاید همین امشب در همین موقعیت پیش آمده باید تکلیف همه چیز را مشخص میکردم. از کیهان نگاه میگیرم:

_ شما برو داخل دارو هارو بده به مامان سنا.

با چشمان آرایش کرده و جذابش خیره به نگاهم لب میزند:

_ باشه

– اون شیشه های شکسته رو هم بیشتر از این توی دستت نگه ندار؛ بندازشون دور

لبخند میزند:

– چشم

بی بلایی زیر لب زمزمه میکنم که به ما پشت میکند و در ورودی را باز کرده و از مقابل نگاه خیره ام محو می شود.

بلاخره با آهی که از سینه بیرون میدهم با شانه های افتاده قدمی به کیهان فرو پاشیده نزدیک میشوم. حال و روز خرابش را درک میکردم. سخت بود دیدن زیبایی و جذابیت یار و بدتر از همه اینکه او را نداشته باشی و در کنار دیگری ببینی. حال خرابش را با تمام وجود درک کردم که سرپوش گذاشتم روی رگ باد کرده غیرتم:

– خوبی؟

سر بالا میگیرد و نگاهم میکند که ای کاش این کار را نمی کرد. از دیدن غم و غرور شکسته شده ی نگاهش دلم به درد آمد. چه به روز برادرم آمده که اینطور نا امید و خسته نگاهم میکند؟!

– خوب؟ ! نه ! خوب نیستم!

برای یک لحظه پا روی همه چیز گذاشتم و بدون فکر به حال و روز خودم ؛ حال خراب او را در اولویت قرار دادم:

– پس چرا تمومش نمیکنی؟ ! بیا هم خودتو از این برزخ لعنتی خلاص کن هم منو... دیگه بیشتر از این کِشش نده کیهان !

مسیر ویلچر را کمی تغییر داده و پشت به من قرار میگیرد. فشار انگشت هایش را به روی دسته های ویلچر میبینم و منتظر جواب میمانم.

– همین قصد رو دارم ! تا قبل از امشب داشتم به تصمیمی که میخواستم بگیرم فقط فکر میکردم اما حالا میخوام عملیش کنم. فکر کردن دیگه بسه!

نمیدانم چرا برای یک لحظه سینه ام سوخت. از عملی کردن کدام تصمیم حرف میزد؟ ! یعنی میخواست همه چیز را به همین راحتی تمام کند؟! یعنی با دیدن جذابیت دلبرکش دوباره به همه چی امیدوار شد؟ ! مگر من همین را نخواستم؟ ! پس چرا حالا که از زبان خودش شنیدم اینطور دست پایم را گم کردم؟! چرا نفسم در سینه گره خورد و ته دلم خالی شد؟!

در ما بین نفس نفس زدن هایم ؛ سرش را به سمت من چرخاند و نگاهم کرد.

یک نگاه جدی و مطمئن...

– تو راس میگی میلاد... میخوام این بازی لعنتی رو تموم کنم دیگه! میدونی چرا؟! چون دیگه رسیده به اینجام! دیگه نمیکشم. همه چیزمو از دست دادم. همون نیمچه زندگی فرمالیته و بچه هارو... دختری که عاشقش بودم و هزار تا نقشه برای خوشبخت کردنش داشتم... حتی سلامتی و راه رفتنمو از دست دادم. دیگه هیچی برام نمونده پسر! شدم یه مرده متحرک روی این ویلچر لعنتی... مٹ سگ کار کردم و ورزش کردم تا تونستم اون باشگاه رو سرپا نگه دارم؛ که چی بشه؟! که بشه این؟! که بیوفتم یه گوشه فقط نگاه کنم؟! میدونی چرا لیوان از دستم افتاد شکست؟! چون یهو با اون قیافه جلوم ظاهر شد! بهم حق میدی نه؟! حق میدی که دلم بترکه از اینکه ندارمش نه؟! به جای دلم لیوان افتاد ترکیب؛ درست مثل این دل وامونده... یه عمره که نگام روی ناموس کسی هرز نرفته اما الان حس میکنم شدم یه آدم لاشی که به ناموس برادرش چشم داره... درسته عشقم بوده اما حالا ناموس توئه دیگه... شرمم میاد از خودم پسر؛ از اینکه یه وقت نگام روی ناموست هرز بره وحشت دارم اما میخوام همه چیزو تموم کنم.

با هر کلمه ای که از دهان کیهان بیرون آمد؛ لبخند های شیرین دخترکی توی ذهنم نقش بست که عجیب این روزها محبت و نگاه گرمش گنج دلم خانه کرده...

از تصور تصمیم مرد مقابلم؛ غم عالم روی شانه هایم نشست. یک شکست نابرابر در مقابله با جبر زمانه اما باز هم اجازه ندادم کیهان کوچکترین ترکی از این شکستن ببیند. یک لبخند زورکی روی لب هایم کاشتم. یک نقاب بی تفاوتی... در حالی که داشتم از درون همچون آتشفشان فوران میکردم:

– پس بلاخره تصمیم گرفتی همه چیزو بهش بگی! خوبه...

نگاهم میکند. عمیق و طولانی...

– میخوام برم آمریکا

با یک حرف تمام معادلات ذهنم بهم ریخت:

– آمریکا؟! یعنی چی!؟!

با حالت کلافه ای دست پشت گردنش میکشد:

– هاکان و رامانا میخوان برن که بچشون شهروند اونجا بشه؛ چند روز پیش که اومدن اینجا حرف یه چنتا متخصص و دکتر کار درستی رو زد که ممکنه بتونه با چنتا عمل خاص پیوند نخاع انجام بده. ماه بانو رو دل هوایی کرد. اونم که منتظر یه نور امید بود. حالا میگه همراه اونا برم تا شاید فرجی شه اما من و تو که میدونیم هیچ امیدی به راه رفتنم نیس اما هرچی فکر کردم دیدم شاید اینطوری با رفتنم بتونم همه چیزو درست کنم.

دهانم باز ماند از افکاری که در ذهنش داشت:

- میفهمی چی میگی اصلاً؟! عملاً داری فرار میکنی! بری اونجا که چی بشه؟ فک کردی با نبودن و ندیدن همه چیز قراره درست شه؟! مگه کشکه مرد حسابی؟!
به آنی حرص تمام وجودش را میگیرد:

- آره فرار بهترین راهه! میدونی چرا؟! چون دیگه قرار نیس ببینمش و عذاب بکشم. دیدنش عذابه... ندیدنش هم میشه بدترین عذاب اما از همه بدتر میدونی چیه؟! رگ غیرتی که داری جون میدی واسم بالا نیاد از همه چیز برام سنگین تره! من و تو باهم بزرگ شدیم؛ خیلی خوب حالتو میفهمم. بچه که نیستم نالوتی... مگه میشه با اون دختری که من میشناسم زیر یه سقف زندگی کنی و دلت واسه محبت های بی ریاض نلرزیده باشه؟! غیر ممکنه نه؟! خیلی وقته از برقی که توی چشمت افتاده پی بُردم دلت رفته اما نخواستم به روت بیارم. عذاب وجدانتو دیدم ها ولی چاره ای براش نداشتم اما حالا قضیه فرق میکنه... میخوام حداقل یکیمون طعم خوشبختی رو بچشم. من که به هر دلیلی نشد اما تو باید حقتو از دنیا بگیری. تو باید خوشبخت شی؛ باید اون دختر طفل معصوم رو خوشبخت کنی. باید میلاد... میفهمی؟! بااااید!

حال آشفته ام بدتر شد. از یک طرف خوش حال شدم از اینکه نمیخواست همه چیز را بهم بریزد اما از طرف دیگر با نبودنش و رفتنش چکار میکردم!؟!

- میخوای بذاری بری؟! جدیداً سنگ دل شدی داداش! وقتی داشتی تصمیم به این مهمی رو میگرفتی فکر نکردی دیگه اینجا نیستی و مارو نمیبینی؟! راس میگی... بهت حق میدم با دیدنش کنارم؛ عذاب بکشی و اذیت شی اما مگه تقصیر منه؟! مگه من بی پدر صد بار نگفتم راهی که داریم میریم اشتباهه؟! حالا میخوای ملکه عذابتو نبینی؟! قرارمون رفتن بود؟! آره؟!!

- تند نو پسر... تو هیچ تقصیری نداری؛ مشکل منم و حال روزم! نمیتونم اینجوری دووم بیارم. شاید با رفتن و ندیدنش این قلب زبون نفهم کمتر بازی در بیاره. امشب از فشار عصبی برای یک لحظه حس از دست هام رفت. تا کی قراره با همین وضع پیش بریم ها؟! بلاخره تهش یه ماه نبینم! دوماه نبینم! ماه سوم که ببینمش! فاصله و زمان همه چیزو حل میکنه. اینطوری تکلیف تو هم معلوم میشه دیگه... بشین مٹ آدم زندگی کن بدون هیچ عذاب وجدانی. به قول خودت این نونی بود که من توی سُفرت گذاشتم پس دلیلی نداره بخوای خودخوری کنی.

کلافه میغرم:

- کیهان کافیه جان جدت!

- اصلاً بگو ببینم اون چه زندگی بود که واسه خودت درست کرده بودی هااا؟! دم به دقیقه به خوشگذرونی بودی! همه ی خوشگذرونی ها یه روز تموم میشه اونوقت میرسی به ته زندگی! ته هم که هیچی نیس! نه؟! دختری زنت شده که یه پاجواهره؛ درسته مٹ دوس دخترای قبلیت بچه مایه

دار نیس اما زن زندگیه برات. قدرشو بدون پسر وگرنه با خود من طرفیا... دلم نمیخواد اشک از چشمش بیاد چون جفتتون به یک اندازه برام مُهمین... نمیخوام فردا روز خودمو لعنت کنم که به خاطر دوست داشتن تو؛ روی زندگی یکی دیگه قمار کردم.

بی فوت وقت فقط حرف میزند و من خسته از شنیدن حرف هایش با درماندگی نگاهش میکنم و مینالم:
_ تموم نمیکنی نه؟!

_ صبر کن بدار حرفام تموم شه پسر...

_ فقط ازت یه سوال دارم! رفتنت برگشتی نداره نه؟!

مکت میکند. هردو با حس و حالی داغون و خراب به هم خیره شده ایم بدون حتی یک بار پلک زدن ...

_ آره اما اینم باشه جزء اون راز هایی که فقط خودم و خودت میدونیم!

ناباور از حرفی که زد نیشخند تلخی میزنم:

_ میخوای برای همیشه بری که چی بشه؟! داری با خودت و ما چکار میکنی تو؟!

_ یه ساعته برات قصه تعریف کردم مگه؟!

واقعا رفتنش برگشتی نداشت؟! چرا حس میکنم سنگینی بار تمام بدبختی ها روی دوش من افتاده؟
!خیلی راحت داشت قید ماندن را میزد آن هم فقط به خاطر وجود من در کنار دلبرکش! کاش همان روزی که در کلانتری این درخواست غیر ممکن را مطرح کرد؛ به هیچ وجه قبول نمیکردم. دل به خواسته اش دادم که حالا اینطور راحت دارد از من و خانواده اش میگذرد!

_ کی میخوای بری؟!

_ به هاکان سپردم واسه آخر هفته بلیط بگیره.

پس کار های رفتنش را هم به کس دیگری سپرده! چه عالی:...

_ خوبه! فقط قبلش بهش بگو برای باشگاه هم یه مشتری خوب پیدا کنه چون دیگه قرار نیس پامو بذارم اونجا.

جدیت نگاهش دوباره برمیکردد گویا از شنیدن حرفم تعجب کرد.

_ یعنی چی؟!

– یعنی نداره؛ وقتی تو و هاگان نباشین قراره من تنهایی اونجا رو بگردونم؟ ! من دیگه حتی این روزا یکی در میون باشگاه میرم چه توقعی از من داری ! بعدشم قراره بری یه کشور دیگه زندگی کنی باید پول مول داشته باشی.

– اونوقت تو قراره چکار کنی؟ !

نیشخند تلخی میزنم:

– با سهمم یه مکانیکی کوچیک راه میندازم. نترس وقتی نباشی حواسم به خودم هست چون میدونم دیگه کسی نیس گند کاریامو جمع کنه.

– میلادا!

– مگه غیر اینه؟ ! تو تصمیم گرفتی و گفتی؛ حالا نوبت منه !

با شنیدن صدای مخملی و نازک خاطره ؛ سر و نگاه هردوی ما به سمت در ورودی چرخید. لباس مجلسی اش را با یک شلوار لی و مانتو جلوباز آبی رنگ عوض کرده بود و شال نازک مشکی رنگی هم روی موهای روشن و هایلایت شده اش انداخته بود.

– میلاد جان؛ خاله ماه بانو و مامان سنا صداتون میزنن؛ میگن بیاین داخل هوا داره خنک میشه یه وقت کیهان خان سرما نخوره.

نفسم را آه مانند بیرون داده و حواسم پی کیهانی میرود که فوراً نگاهش را از خاطره گرفت و به زمین دوخت.

دوباره مسیر نگاهم را به سمت خاطره ی ایستاده و منتظر تغییر میدهم:

– باشه شما برو؛ ما هم الان میایم.

لبخند میزند و میرود.

– بریم خونه؟!

بدون اینکه نگاهم کند لب میزند:

– منو ببر توی اتاقم؛ حال و حوصله ی توی جمع بودن رو ندارم.

همزمان ویلچر را از پشت هل میدهم:

– میخوای ما بریم هوم؟!

– نه ! با رفتن شما قرار نیس حال و حوصله ی من برگرده سر جاش ! فقط فردا و پس فردا اگه هاگان کاری چیزی داشت انجام بده که هرچی زودتر کارا راستو ریس بشه !

- واقعا میخوای بری کیهان؟!

چرخ ویلچر را از پله ی اول را رد میکنم که سرش را به سمت من میچرخاند:

- سفر قندهار که نمیرم! درسته من نمیام اما تو که میتونی بیای اونجا؛ سخت نگیر پسر! بذار همه امون به اون آرامشی که حقموئه برسیم.

با لحن نامطمئنی دهان باز میکنم و حرف دلم را میزنم:

- اگه حافظش برگرده چی؟!

- شاید برنگرده که اگر هم برگشت تا اون موقع توی دل و فکرش جا پاتو سفت و محکم کردی! غیر اینه؟! میشنامت دیگه!

دلم... اصلا تمام وجودم از این حرفی که زد سوخت.

راضی به رفتنش نبودم اما بیچاره داشت عذاب میکشید. خیلی خوب حس و حالی که داشت را با تمام وجود درک میکردم. مرد درمانده ی روی این ویلچر اصلا سنخی با کیهان لجباز و یک دنده قبلی که می شناختم نداشت. با از دست دادن خاطره و اتفاقات بدی که پشت سر گذاشت گویا بیس سال به عمرش اضافه شد که حالا به جای تحمل و جنگیدن؛ دور شدن و رها کردن را انتخاب کرده... هرچه دل تنگم میخواست مانع این رفتن شود اما باز گوشه ای از حق را به او میدادم. به قول خودش شاید با رفتن و ندیدن درد و عذابی که میکشید را میشد جور دیگری تحمل کرد. برای من حال خوب او در اولویت بود. در کل این روزها عجیب اجبار پا به زندگی ام گذاشته! همه چی شده جبر و اجبار... و من تسلیم در برابر جبر زمانه!

همانطور که در ورودی را باز میکنم برای یک لحظه متوجه باز بودن در تراس آشپزخانه و حضور کسی را در پشت پرده ی آن حس میکنم. دقیق تر که نگاه میکنم متوجه چیز خاصی نمی شوم؛ شاید خطای دید بود یا باد پرده را تکان داده!

کیهان - چیزی شده چرا ماتت برده؟!

سرم را تکان داده و شانه بالا انداختم:

- هیچی!

با افراد داخل سالن احوال پرسى میکنم و بعد کیهان را به اتاقش میبرم. او را که روی تخت دراز میکنم پتوی نازک را کاملا روی تن لاغر شده اش میکشم. جیگرم میسوزد از لاغر شدن آن تن و بدن عضلانی:

- امشب هوا یکم خنکه...

- آره

نگاهش میکنم:

- چیزی نمیخواهی برات بیارم؟

- نه دستت درد نکنه

بازبه اجبار لبخند کنج لبم کاشتم:

- مراقب خودت باش؛ فردا یه سر به هاکان میزنم که اگه کاری چیزی بود ردیف کنم.

پلک میزند:

- یه چیزی بخوام واسم ردیف میکنی؟

- جون بخواه

نفسش را آه مانند بیرون داده و خیره به چشمان منتظر و متعجب من لب باز کرد:

- دلم یه سفر خونوادگی میخواد. تا آخر هفته ردیف کن همگی بریم شمال ویلای علی...

تلخ میشوم:

- میخوای آخرین مسافرت خونوادگیتو استارت بزنی؟!

- برداشت اشتباه نکن! میخوام واسه آخرین بار همگی دور هم باشیم.

- باشه

- دمت گرم!

خسته از همه چی گوشه ی چشمانم را با سر انگشت فشار میدهم:

- اگه امر دیگه ای نداری برم!

نگاهم میکند. چشمانم میسوزد. طاقت این نوع نگاه خیره و درمانده اش را ندارم.

- برو به سلامت

نگاه میگیرم و قدمی به سمت در اتاق برمیدارم که صدایم میزند.

- میلاد...

می ایستم اما به سمتش برنمیگردم چرا که نمیخواستم قرمزی بیش از حد چشمانم را ببیند.

- روی حرفام فکر کن پسر!

به معنی باشه سر تکان داده و با قدم بلندی اتاق را ترک میکنم.

نگاه متعجبم و جب به جب... سانت به سانت تنش را رصد کرد.

نگاه خجالت زده اش میخ نگاه تب دار و داغ من شد:

_ م... همیشه بند های اینو از پشت باز کنی؟! هرچی به کرانه گفتم اینو نمیخوام به زور تنم کرد حالا خودم تنهایی نمیتونم گره بند های پشتش رو باز کنم.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشد؛ با قدم کوتاهی مقابلم با کمی فاصله قرار می‌گیرد. فاصله ای که به قد یک نفس کشیدن بود. بعد از کمی مکث چرخید که ای کاش نمی‌چرخید چرا که وقتی کمر ب... ر... هنه اش را دیدم نگاهم میخ سفیدی و لطافت پوستش شد. بند های باریک مشکی رنگ تاپ لعنتی باعث شده بود سفیدی ت... ن... ش مثل الماس بدرخشید. تمام هورمون های مردانه ی بدنم به آنی فعال شد! گونی سیب زمینی که نبودم! دیدن ت... ن بلوری دختر مقابلم که از قضا زن شرعی و قانونی ام بود به قدری ته دلم را خالی کرد که هیچ جوره نمیتوانستم چشم به روی این لذت ببستم. حتی اگر میخواستم هم با یاد آوری حرف های الیاس و کیهان؛ شک و دو دلی باعث شد روی عذاب وجدانم سرپوش بذارم. سکوت و خلوت خانه... تنها بودنمان در زیر یک سقف... صدای نفس نفس زدن هایمان... همه ی این ها باعث شد دیگر کنترلی روی احساس جدیدی که یقه ام را گرفته بود نداشته باشم. برای چند لحظه ذهنم را از هرچیزی خالی کردم و فقط به رفتن کیهان فکر کردم. به اینکه دیگر باید مهم ترین تصمیم زندگی ام را همین حالا بگیرم چرا که دیگر گذشتن از این دخترک شیرین و لوند کار من نیست و به هیچ عنوان دلم نمی‌خواهد او و محبتی که به من و زندگی ام داشت را به راحتی از دست بدهم.

از اوج هیجانی که به جانم ریخته بود آب دهانم را به زور قورت دادم و بعد از مکث کوتاهی با انگشتانم یخ زده ام یک به یک گره ها را باز کردم. با باز کردن هر گره نفس هایم کش دار تر شد!
دلم بی قرار و بی تاب تر شد.

بلاخره تمام بند های پشت کمرش باز شد اما وجود من با دیدن ک... م... ر و سر شانه های ب... ر... ه... ن... ه... اش به آتش کشیده شد.

پلک بستم و عطر یاسش را از این فاصله ی نزدیک به ریه هایم کشیدم. در پی تسلیم در برابر غریزه ی لعنتی؛ بدون اینکه اخیاری روی رفتار و حرکات دستم داشته باشم؛ فاصله ام را به صفر رساندم و دستم را دور شکم تختش حلقش کردم.

هی کشیده و آرامش به گوتم که رسید؛ بی طاقت سرم را به لاله گوشش نزدیک کردم و با صدای بم و خش دار لب زدم:

_ نگفتم کم آتیش بسوزون؟! میخوای بهم ثابت کنی که دیگه پیر شدم و تاب تحمل کم شده آره؟!!

قفسه سینه اش آنقدر تند و با شدت بالا و پایین می‌شد که به خوبی حرکتش را زیر دستم حس میکردم

از لای چشمان خمار و باریکم به نیم رُخ جذاب و توی دل بُرو اش نگاه میکنم. آرام پلک میزند و لبخند کمرنگ و شرمگین روی لب هایش بی طاقت تَرَم میکند.

– م... یلاد

با گفتن میلاد پر ناز و ادایش از ته دل جانمی میگویم و ل... ب هایم کم کم مسیر رسیدن به پوست لطیف سرشانه اش را در پیش میگیرد.

به محض لمس پوست سفید ت... ن... ش... تمام وجودم از سر لذت نبض میزند.

دلم بیشتر از این بغل و هم آغوشی را میخواست.

دلم پیش زوی بیشتری میخواست.

دل لعنتی ام امشب به این بوسه و بغل راضی نمی‌شد چرا که مدت ها بود قید هر ر... ابطه ای را زده بودم آن هم فقط به خاطر وجود اسمش در صفحه دوم شناسنامه ام.

اما حالا که همچون خرگوش ملوس و خوردنی در چنگال هایم اسیر بود گذشتن از او محال بود!

با تمام وجود ت... ن سرد و یخ زده اش را به تن داغ و سوزانم فشار میدهم و دم عمیقی از عطر یاس تنش میگیرم:

– یه کاری کردی که دیگه طاقت از کف دادم بچه ! نباید اونقدر خودتو خوردنی میکردی که حالا بخوام یه لقمه چیت کنم !

نفس گرمی که روی پوست صورتم نشست نگاهم را به سمت چشمان قرمز و خمار شده ی او کشاند.

صورت گُر گرفته و نفس های داغ و یکی در میانش اوج هیجانش را نشان می داد.

جوجه ی خوردنی من ؛ هم خجالت میکشید و هم داشت از این ه... م آغ... وشى لذت میبرد!

امشب با این آرایش و سر و لباسی که برای خودش درست کرد اراده مرا به تاراج بُرد !

تصمیم گرفتم برای چند لحظه هم که شده تمام اتفاقات گذشته را فراموش کنم درست مثل خودش...

حضور گرمش در زندگی نابسامانم را جدی تر بگیرم و دل بدهم به خواسته ای که حق مُسَلَمَش بود.

پلک بستم به روی واقعیت های تلخ زندگی ام و بی فوت وقت تن سُست و یخ زده اش را به سمت خودم چرخاندم.

خیره شدم به چشمان شهلا و معصومش...

به نگاه گرم و شرمگینی که ناباوری و هیجان در آن دیده می‌شد.

– نمیخوام به کاری زورت کنم. اگه تا الان هم صبر کردم فقط به خاطر حافظت بود اما الان جریان فرق میکنه. اگه فک میکنی فردا روز به هر دلیلی پشیمون نمیشی دل به دلم بده... اما اگه. ...

هنوز حرفم به انتها نرسید که سرش را روی سینه‌ی پر تلاطم من گذاشت و من با تمام وجود گوش سپردم به زمزمه‌ی آرامش...

– من فقط ازت به زندگی عادی میخوام اما قبلش میخوام بدونم کجای زندگیتم؟!!

خیلی خوب معنی حرفش را فهمیدم. اسمی از کیمیا و احساسی که در گذشته به او داشتم نبرد اما میخواست جایگاه خودش را بداند. لبخند زدم به این حساسیت و غیرتی که روی من داشت و سعی کردم آن چیزی که واقعیت داشت را برایش بازگو کنم:

– خیلی وقت پیش به عشق و عاشقی اعتقاد داشتم اما بعدش فهمیدم عشق به تب تنده که زود عرق میکنه و سرد میشه. هرچی که سنم بالاتر رفت فهمیدم دوست داشتن خیلی با ارزش تر از عشق! عشق واسم بی معنیه! میدونی چرا؟! چون عشق واقعی یعنی عشق پدر و مادر به بچه هاشون... بچه هر چقدر هم بد باشه و اشتباه کنه بازم در خونه پدر و مادر به روش بازه اما شده تا حالا یکی عشقش بهش خیانت کنه و دوباره همون احساس قبلی رو بهش داشته باشه؟! نه! شاید بعضی آدمها با این موضوع کنار بیان اما فقط اون طرفو کنارشون تحمل میکنن ولی دیگه احساس قبلی رو بهش ندارن! خیلی‌ها هم مثل من از عشق خیلی راحت میگذرن!

اما دوست داشتن قضیه اش فرق میکنه. آدمی رو که دوست داشته باشی دلت نیامد اذیتش کنی... تنهاش بذاری... یا خیلی چیزای دیگه... احساسی که بهش داری منطقیه... دوست داشتن باعث میشه آدم حد و حدود خودشونو حفظ کنن و وقتی که حد و حدود هر رابطه‌ای مشخص بشه دیگه مشکلی به وجود نیامد!

نفس عمیقی کشیده و دستم را روی موهای باز و افشانش میکشتم:

– خیلی وقته شدی یکی از مهم ترین و دوست داشتنی ترین آدمای زندگیم. عاشقی بلد نیستم اما دلم طاقت ناراحتیت رو نداره! منم مثل تویه زندگی عادی و معمولی میخوام. یه روزی که یادت نیامد ازت خواستم توی زندگی رفیق هم باشیم؛ الانم همینو ازت میخوام. اما باید یه قولی بهم بدی...

با نگاهی کنجکاو سرش را بلند کرد و خیره به چشمانم شد:

– چه قولی؟!!

– قول بده هر وقت حافظت برگشت هر حرفی داشتی بیای پیش خودم خب؟!!

نا مطمئن سرش را بالا پایین میکند.

نمیخواستم بیشتر از این فکرش درگیر حرف های معنی دار من شود برای همین چشمتی به روی چهره ی دوست داشتنی اش زدم و محکم تر بغلش کردم:

_ خب حالا بریم سر وقت خوردن یه جوجه خوشمزه ! هومم؟ ! نظرت چیه؟!

شیرین و بانمک خندید... یه خنده ی دلربا که باعث شد طی یک حرکت ناگهانی بغلش کنم و روی تخت بندازم.

_ واییی میلاد...

روی تنش خیمه میزنم:

_ جان میلاد...

_ میشه چراغو خاموش کنی؟ !

از دیدن خجالت و شرم و حیایی که داشت میخندم اما ناگفته نماند که وجودم غرق لذت شد از هر لحظه نزدیک شدن به این وصال... چراغ را خاموش کردم اما چراغ خواب کوچک روی میز را روشن گذاشتم:

_ نور این خوبه؟

_ آره...

صدایش لرزید... و من اصلا این ترس و استرسی که داشت را دوست نداشتم. فاصله ام را کمتر میکنم بدون اینکه وزن بدنم اذیتش کند:

_ نبینم بترسی... خاطره... چشمتو باز کن

چشمانش را که باز کرد غرق شدم در تاریکی و ظلمات درون آن... ناکس عجب چشمان شهلایی داشت ...

_ ترسیدی؟

لب برچید و من از دیدن این واکنش بچگانه ماتم بُرد.

_ آره اما نمیدونم چرا حالم یه جوریه... از تو نمی ترسم ها اما از...

_ از رابطه می ترسی؟ ! هومم؟!

دو دستش را جلوی چشمانش می گیرد:

- وای آره

حق داشت بترسد اما نه از رابطه با من... سعی کردم با ملایم ترین لحن استرسی که داشت را کمتر کنم. با یک دست جفت دستان کوچکش را از مقابل صورتش کنار زدم و خیره شدم در چشمان آب دارش:

- ترس نداره که دختر خوب. قرار نیس اتفاق خاصی بیوفته... هرجا که دیدی داری اذیت میشی فقط کافیه لب تر کنی. بعدشم تو بذار من ب بسم الله رو بگم بعد شروع کن به اشک ریختن!

با همان قیافه ترسیده میخندد:

- توروخدا اذیتم نکن دیگه میلادا!

با تمام احساس خاصی که نسبت به این جوجه رنگی ملوس داشتم، خم میشوم و پیشانی اش را عمیق و گرم میبوسم:

- چشم؛دیگه چی؟! !

- میلاد...

بوسه هایم کم کم پایین تر می آید:

- جان دل میلاد

- قول بده فقط منو دوست داشته باشی... باشه؟! !

لبخند گرمی میزنم به روی این ترس و اضطراب:

- آخه لامصب فقط تویی که تونستی منو اینطور از خود بی خود کنی.

نمکین خندید که خنده اش را شکار کردم.

اولین تجربه ام نبود اما میخواستم بهترین تجربه را برای او رقم بزنم پس در کمال آرامش سعی کردم با بوسیدن و نوازش استرس و اضطرابش را تا جایی که امکان داشت کم کنم.

ناگفته نمآند که خود من هم از استارت زدن این رابطه ی داغ هیجان داشتم.

تن ظریفش زیر ب... دلم پیچ تاب میخورد و من تحت تاثیر فضای شه... وانی و داغی که در آن قرار گرفته بودم بدون فکر به هر چیزی تن به خواسته ی دلم و غ... ری... زه ی مردانه ام دادم.

با یک دست گره حوله تن پوش را باز کردم و در زیر نور مهتاب ؛ دختری را غرق بوسه ها و نوازش هایم کردم که تصمیم گرفتم بودنش را در کنارم همیشگی کنم.

Arezoo hashemabadi:

خیره به افق و خیابان سوت و کور؛ نفسم را آه مانند از سینه بیرون میدهم. به نیم ساعت پیش که فکرمیکنم وجودم لبریز میشود از حس لذت آن هم آغوشی...

تا به امشب هیچ وقت چنین لذتی را تجربه نکرده بودم.

سانت به سانت تن بکر و دست نخورده اش توسط خود من لمس شد!

شرم و حیای نگاهش کم کم جلوی من ریخته شد و از همه مهم تر با من پا به دنیای پر ناز و نیاز زنانگی گذاشت.

پوک محکم و طولانی از سیگار بین انگشتانم میگیرم و آرام آرام دود غلظیش را در هوا میرقصانم.

هنوز که هنوز است باورم نمی‌شود چنین شبی را با دختری به صبح رساندم که تا قبل از این او را معشوقه ی برادرم میدانستم اما حالا همه چی برعکس شد!

حالا همان دختر وسط تخت دو نفره خوابیده بود و من با ذهنی درگیر بالای سرش ایستادم.

به هیچ عنوان از تصمیمی که گرفتم پشیمان نیستم چرا که این دخترک معصوم و پاک حس خوب و شیرینی را به من هدیه داد که با هیچکس آن را تجربه نکرده بودم.

اولین مرد زندگی دختری شدم که با وجود تمام سادگی و ناپختگی اش در رابطه؛ از تمام وجودش برای لذت بردن من نوعی؛ مایه گذاشت.

دوباره از سیگار کام عمیقی میگیرم و به این فکر میکنم که نامردیست اما از داشتن چنین موجود ظریف و دوست داشتنی در زندگی ام راضی ام! حتی شده به قیمت ترس از آینده ی مبهمی که پیش رو داشتم.

با شنیدن ناله ی آرامش؛ فیلتر سیگار را از لای پنجره ی نیمه باز به بیرون پرت میکنم و به سمت تخت برمبگردم.

به حالت جنینی در خودش جمع شده بود. عرق های ریز روی پیشانی اش ترس به دلم انداخت. فوراً ملافه ی نازک روی تنش را کنار زدم و به آرامی تکانش دادم:

– خاطره جان... خاطره... بیدار شو عزیزم.

به زور پلک هایش را باز می‌کند و من از دیدن چشمان قرمزش مات میشوم:

– پاشو ببینم تورو... چرا چشمت قرمزه؟ درد داری آره؟

– آخ وای آره... دارم میمیرم از درد

کلافه از دیدن حال خرابش؛ دست دور شانه اش حلقه کرده و در نشستن گمگمش میکنم:

– د آخه درد داری اینطور بی خیال خوابیدی؟! کجات درد میکنه؟ ها؟! زیر دلت یا...

خجالت زده ملافه پایین افتاده را مُشت کرده و سعی میکند دوباره آن را بالا بکشد. از کارش عصبی میشوم و میغُرم:

– ولش این لامصبو! جواب منو بده... درد داری؟!!

بُق کرده سرش را میان سینه ام مخفی کرد و من مات این عکس العمل بچگانه شدم:

– خاطره جان تا درست حرف نزنم که من درد تو نمیفهمم.

– درد دارم. زیر دلم تیر میکشه... اصلا همه جام درد میکنه. ایییی خدا...

با لذت دستی به موهای ابریشمی اش میکشم:

– پاشو بریم بیمارستان دکتر معاینه کنه. پاشو عزیزم...

با سرتقی سرش را تکان میدهد:

– نه دکتر نیام. خجالت میکشم. بذار صبح بشه شاید دردش کم شد.

اخم میکنم و با دست سرش را از سینه ام فاصله میدهم:

– یعنی چی خجالت میکشم؟! قراره تا صبح درد بکشی؟! خود آزاری داری مگه تو بچه جان؟! پاشو

یه دقه حاضر شو بریم تا بیمارستان نزدیک خونه یه دکتر معاینه ات کنه.

با چشمان آب دار و شهلایش خیره در نگاه من لب برچید:

– توروخدا اذیتم نکن دیگه. یه نگاه به ساعت کردی؟! هنوز هوا روشن نشده. بخدا خجالت میکشم

بعدشم مُسکن میخورم خوب میشم. صبح اگه دردش بیشتر شد باشه چشم میریم دکتر... باشه؟!!

آنقدر معصومانه حرف زد که دلم به رحم آمد:

– باشه پس صبر کن برم برات مُسکن بیارم.

کلافه از این لجبازی بچگانه؛ از کنارش بلند شدم.

لیوان پر از معجون را به همراه کیسه آب گرم و خشاب قرص داخل سینی گذاشتم و راهیه اتاق شدم.

از دیدنش که با حالت درد تکیه به تاج تخت زده بود دلم مچاله می‌شود.

سینی را روی میز پاتختی گذاشتم و لیوان معجون را به دستش دادم:

– اینو بخور یکم جون بگیری

با تعجب به لیوان معجون نگاه میکند:

- این از کجا؟! کی رفتی اینو گرفتی!؟!

تاپ بنفشی که در نبود من پوشیده بود را بالا میدهم و کیسه آب گرم را زیر شکمش میذارم:

- یه درصد فک نکن با حالی که داشتی نصف شبی تنهات بذارم و راه بیوفتم توی کوچه خیابون واسه یه لیوان معجون!

- پس...

- سفارش دادم پیک اومد دم در...

اولین قاشق را داخل دهانش بُرد:

- دستت درد نکنه راستش حس میکردم قندم افتاده!

لبخند گرمی به روش میزنم:

- قربونت... اونو که خوردی قرصتو بخور

- باشه اما بیا با هم بخوریم این خیلی زیاده تنهایی از گلوم پایین نمیره که...

امان از محبت و سر زبان این دخترک چموش!

فک کردم قاشق را به دستم میدهد اما برخلاف حدسی که زدم؛ در کمال ناباوری قاشق پر از مغز را مقابل دهانم گرفت. یکه خورده از رفتار جدیدی که از خودش نشان می‌داد دهانم را باز کردم و محتوای داخل قاشق را با لذت بلعیدم.

یکی در میان یک قاشق خودش می‌خورد و بعدی را به من میداد و مطمئنم بهترین معجون عمرم را همین لحظه خوردم!

لیوان معجون که تمام شد؛ قرص مسکن به همراه نصف قرص آرام بخش را به خوردش دادم:

- حالا راحت بخواب؛ این کیسه آب گرمو برنداری خب؟

ملافه را دور کمر به پایینش میگیرد و سعی میکند از تخت پایین برود:

- یه سرویس برم بعد پیام بخوابم.

- میتونی خودت بری یا گمکت کنم؟

به محض بلند شدن سکندری خورد و وحشت زده به رو تختی قرمز رنگ نگاه کرد:

- وای خدا!!!

خود من هم با دیدن آن حجم از خون؛ وحشت کردم و ملافه را از میان انگشتانش چنگ زدم:

- صبر کن ببینم این خون تازه اس هنوز... مگه الانم خون ریزی داری!؟!

- وای میلاد ول کن تورو خدا بذار برم دستشویی... وای ببین همه جارو به گند کشیدم.

عصبی از خجالتی که داشت اخم میکنم:

- چی رو میخوای از من پنهون کنی ها؟! !

با حالت درماندگی پلک هایش را روی هم فشار میدهد:

- دیشب تاریک بود اما الان چراغ روشن خجالت میکشم!

دهانم باز ماند از حرفی که زد!

- استدلال منو گشته! بریز دور این مزخرفاتو ببینم!

با یک حرکت ملافه را از دورش باز میکنم و دست زیر زانو هایش حلقه کرده و تن ظریف و نیمه ب... ر
. . . نه اش را به آغوش میکشم.

به هیچ عنوان به آخ و ناله هایش توجه نمیکنم:

- تا تو باشی که دفعه دیگه واسه من رو بگیری! انگار نه انگار دیشب توی حلق هم بودیم حالا واسه
من دم از تاریکی و روشنی میزنه!

- بذارم زمین دیوونه... باشه هرچی تو بگی اما بذارم زمین؛ لباسات کثیف شد ها. ... میلاآآآ!

جلوی در حمام او را پایین گذاشتم:

- فدای سرت؛ بیا برو زیر دوش خودتو بشور، نمیخواد به فکر این چهار تیکه لباس باشی!

- به رو تختی هم گند زدم!

آب سر دوش را تنظیم میکنم:

- اونم فدای سرت؛ میندازم توی ماشین میشوره! بیا اینجا آبش ولرمه!

خجالت زده جفت دست هایش را بین پاهایش به حالت ضربدری گرفته بود.

امان از دست این جوجه ی خجالتی که راه به راه رنگ عوض میکرد!

با همان خجالتی که داشت پشت به من زیر دوش ایستاد. خب... اینطور که وضع بدتر شد!

قدمی نزدیک تر شدم و تاپ خیس چسبیده به تنش را از سرش بیرون کشیدم.

خیلی سعی کردم به تندیس زیبای مقابل چشمانم بی تفاوت باشم اما نشد! ریزش قطرات آب روی پوست بلورین ت... نش همچون یک بوم نقاشی زنده؛ زیبا و وسوسه انگیز بود اما با دیدن پلک هایی

که محکم روی هم فشار میداد؛ قید دوباره چشیدن آن لذت ناب را زدم اما میتوانستم از وجود و عطر تنش لذت ببرم که!

با یک حرکت رکابی و لباس زیر اسپرت را در آوردم.

با تمام احساسی که داشتم از پشت بغلش کردم. در میان آغوش خیسم لرزید.

– جان...

صدای آرام و لرزانش دلم را ریش کرد.

– می... لاد

– جان دل میلاد

– سردمه بریم بیرون حس میکنم گیجم.

با کف دست زیر شکمش را ماساژ میدهم:

– گیجیت به خاطر قرص هایی که خوردی؛ یکم زیر دوش آب گرم بمون بعد برو راحت بخواب خب؟!

مظلومانه سرش را بالا پایین میکند که دلم ضعف میرود از این ری اکشن... لب هایم را به سر شانهِ ظریفش نزدیک میکنم و عمیق و طولانی پوست خیس تنش را میبوسم. نه یک بار... بلکه چند بار...

– دیشب اذیت شدی؟!

همانطور که آب از سر و صورتش به پایین می‌ریزد از لای چشمان باریک شده اش نگاهم میکند:

– فقط یکم که اونم فک کنم عادیه

اینبار شقیقه و کنار گوشش را میبوسم:

– تا افسار این نفس لعنتی از دستم در نرفته بریم بیرون؟!

لبخند کمرنگی میزند که بی طاقت ل... ب های خیس و مرطوبش را بین لب هایم قفل میکنم.

بهترین حس و حال عالم را تجربه کردم؛ آن هم زیر دوش آب!

کام گرفتیم که تمام شد بلاخره دست از سرش برداشتم و هردو حوله پیچ شده از حمام بیرون زدیم.

به سمت کمد لباس هایش رفتم و یه دست لباس زیر به همراه یه ساحلی آبرنگی کوتاه برداشتم.

– بسته پدئو کجا میزاری؟

– توی کشوی آخره

یک پد از داخل بسته مستطیل شکل بیرون میکشم.

مقابلش که ایستادم نگاهش را به رو تختی خونی دیدم. نگاهم میکند:

– اینو میبینم حالم بد میشه.

با یک دست رو تختی کثیف را برمیدارم و آن را گوشه ی دیوار پرت میکنم:

– دیگه نمیبینیش!

گره حوله را باز میکنم که یکدفعه دستش را روی دستم گذاشت:

– خودم میپوشم.

کمی جدیت به لحنم اضافه میکنم:

– خوش ندارم زنم از من رو بگیره! با اتفاق دیشب دیگه این خجالت کشیدنا معنا نداره! فهمیدی یا دوباره بگم؟!

حرکت سیب گلویش را حس میکنم و دستی که به آرامی از روی دستم کنار رفت.

همین را میخواستم. شاید کمی لحن گفتارم دستوری بود اما برای این دخترک لجباز واجب بود!

گره حوله را باز میکنم و با هر بار دیدن تن و بدنش دلم یک جور می شود که هیچ جوره نمیتوانستم حالم را توصیف کنم.

با هزار بدبختی بدون هیچ لمسی لباس هایش را پوشاندم و بعد لباس های خودم را مقابل چشمان گرد شده اش؛ تن زدم چرا که دیگر باید به دیدن بدنم عادت میکرد.

میبینم که با گیجی و بی حالی روی تخت دراز میکشد.

پتوی نازکی را از داخل کمد برمیدارم و روی تنش میکشم:

– حالا راحت بخواب خب؟! چیزی خواستی صدام بزن.

با چشمان جادویی و معصومانه اش نگاهم میکند:

– تو نمیخوابی؟!

موی افتاده روی صورتش را کنار میزنم:

– نه خوابم نمیاد. تو بخواب خسته ای

– پس صبحانه یه چیزی بخوری گُشنه نمونی تا ظهر.

به روی محبت بی حد اندازه اش لبخند میزنم:

_ باشه؛ تو نگران من یکی نباش ؛ دیگه با این سن و سال از پس خودم که برمیام !
پلک های سنگینش را که روی هم گذاشت ؛ نفس عمیقی میکشم. بلاخره قرص ها تاثیر خودش را گذاشت.

روتختی کثیف و لباس های چرکی دیشب را برمیدارم.
همزمان که به آرامی اتاق را ترک میکنم شماره ی ژند روی صفحه را هم لمس میکنم.
با شنیدن سلام ظریفش؛ به سمت آشپزخانه میروم و تمام لباس ها را داخل ماشین میندازم:
_ سلام کجایی !؟

Arezoo hashemabadi:

_ سلام فعلا که خونم اما نیم ساعت دیگه میخوام برم مطب چطور مگه!؟
استارت روی صفحه ماشین لباسشویی را لمس میکنم:
_ قبل از اینکه بری مطب یه سر بیا اینجا کارت دارم.
_ چی شده کارت گیر منه!
_ حالا بیا میفهمی. الیاس هم خونه اس!؟
_ آره با اونم کار داری!؟
_ کمی دور بر آشپزخانه را مرتب میکنم:
_ نه فقط با خودت کار دارم ! دم و دستگاه معاینه اتو هم بیاری. فقط بی زحمت سر راه یه ۱۰ سیخ جیگر بگیری
_ مشکوک میزنی ها !
توجهی به کنجکاوای اش نمیکنم. فعلنی گفته و تماس را خاتمه میدهم.
نیم ساعتی را صرف مرتب کردن گوشه کنار های خانه کردم. از سالن پذیرایی بگیر تا آشپزخانه... ناهار هم که جیگر داشتیم.
_ زنگ آیفون که زده شد؛ در ورودی را به روی زیبا باز میکنم.
_ زیبا - سلام
_ جواب سلامش را میدهم که کفش هایش را عوض می کند.
_ دیر اومدی!

دستی به مقنعه مشکی رنگش کشید و نایلون ظرف جیگر را به دستم داد:

– به ترافیک خوردم! ۱۰ سیخ جیگر اعلاء شد ۸۰۰ تومن ناقابل!

در نایلون را که باز میکنم بوی جیگر زیر بینی ام زد:

– با الیاس خانیت حساب کتاب دارم!

نمایشی اخم می‌کند و همزمان نگاهش را به دور اطرافش می‌چرخاند:

– مگه خاطره خونه نیست؟!!

به سمت آشپزخانه میروم و بعد از گذاشتن آن روی کانتر؛ پشت میز روی صندلی لم میدهم:

– خوابه! بیا بشین... اگه چای یا قهوه میخوری برپایی واس خودت بریز.

کیفش را روی میز گذاشت و مقابلم نشست:

– چیزی نمیخوام الان صبحانه خوردم. خب تعریف کن.

آرنج هردو دستم را روی میز گذاشته و پنجه‌هایم را در هم قفل میکنم. نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق خواب انداخته و ولوم صدایم را به پایین‌ترین حد می‌رسانم:

– از خواب که بیدار شد؛ معاینه اش کن. از دیشب خون ریزی شدید داره.

رنگ نگاهش کدر می‌شود. به جلو خم شده و ولوم صدایش را مثل من پایین آورد:

– بگو دارم اشتباه فکر میکنم!

– زدی وسط خال!

به آنی تعجب و حیرت در نگاهش نشست:

– تو چکار کردی؟! وای خدای من... میلاد اون دختر حافظه اشو از دست داده میفهمی؟! وای... فکر

نمیکردم میلادی که می‌شناختم اینجور از آب در بیاد! کار تو یعنی سواستفاده از اعتماد اون بیچاره!

اخم میکنم:

– گاهی اجبار به یه آدم دیگه تبدیل میکنه!

نفس عمیقی میکشم و خیره به نگاه سرزنشگرش می‌غُرم:

– تا تهش رفتم که این شده حال و روزم! توقع نداری که بشینم واو واو زندگیمو برات شرح بدم!

– اصلا و ابدا! اما بفهم داری روی یخ راه میری... هر لحظه امکان غرق شدن هست! یه روزی یه

جایی به حرفم میرسی چون اون دختری که دیشب به خواسته‌ی تو تن داده هیچی توی ذهنش نیس

!اگه حافظش برگرده اونوقت تو قافیه رو باختی!

پوزخند میزنم... جدی... سخت:...

– زن من؛ زن من میمونه چه حافظش برگرده چه برنگرده حالیه؟! آره راس میگی عاشقم نیس اما تا آخر عمرش جاش توی خونه و زندگی منه! چه بخواد... چه نخواد! نمیذارم یه اینچ ازم دور شه! چه برسه به اینکه منو غرق کنه! اما بدون خیلی زور زدم تا نرسیم به اینجای خط اما نشد! نه که نخواسته باشم نه! مقصر خود کیهانِ میفهمی؟! داره واسه همیشه از اینجا میره... رفتنش هم دیگه برگشتی نداره! میخواستی چکار کنم؟! با گفتن حقیقت به این بچه همه چی حل میشد؟! به ولاه که اگه کیهان پاشو کنار نمیکشید حاضر بودم دستشونو بذارم توی دست هم. قبل از اینکه به قول سر کار خانم از اعتمادش سواستفاده کنم واسه آخرین بار با کیهان حجت تمومی کردم اما مرغش یه پا داشت! منم آدمی نیستم که وقتی شانس در خونه امو میزنه؛ درو روش باز نکنم!

متقابلا پوزخندی تحویل میدهد:

– داری زور میگی! میخوای زور و بازوتو به رُخش بکشی؟! بکش! اما اینو بدون کسی که با اجبار پیشت بمونه بلاخره میره! مگر اینکه دلش پیشت گیر باشه وگرنه هیچ زور و بازویی حریف احساس آدم نیس!

حرف هایش را قبول داشتیم اما دیوار حاشا و انکار بلند بود:

– گور فردارو؛ فردا می‌کنم! فعلا تو به وظیفه ات برس. الاناس دیگه بیدار شه. پاشو برو ببین اوضاعش چطوره.

– هه زدی بچه رو داغون کردی که اینطور دست و پات به لرز افتاده؟!!

نگاه از صورتش میگیرم و از پشت میز بلند میشوم:

– بیشتر از کوپنت داری حرف میزنی خانم دکتر! حواست هست؟!!

رو تُرش می‌کند برابیم و با غیظ صندلی را کنار میکشد:

– متنفرم از زورگویی شما مردا! امیدوارم این راهی که داری میری بُن بست نباشه!

– بن بست هم که باشه؛ بازم یه راهی براش پیدا میکنم!

کیفش را برداشت و با دو سه قدم خودش را به اتاق رساند. صدایش میزنم:

– زیبا... راضیش کنی؛ نگرانشم.

سری با تاسف برابیم تکان میدهد و داخل اتاق می‌شود.

به آشپزخانه که برمیگردم خانم کوچولو را میبینم که با حالت گرفته و قهر ماندنی پشت میز مشغول هم زدن چایی شیرینش است.

صندلی کنارش را میکشم و روی آن مینشینم:

_ خب بریم سر وقت خوردن این جیگر لذیذ!

زیر چشمی یک نیم نگاه کوتاهی حواله ام میکند اما خیلی زود دوباره نگاهش را از من میگیرد.
در یک حرکت ناگهانی دو طرف پهلویش را میگیرم و تن ظریف و نحیفش را روی پایم میذارم.
هه بلند و ترسیده اش به خنده ام انداخت.

_ وای میلاد! چرا اینجوری میکنی تو؟!!

آنقدر بامزه حرفش را زد که بی طاقت لب های غنچه ای و صورتی رنگش را میبلعم.

همزمان که با نهایت لذت از شهد ل... ب هایش میچشم ؛ با دست دیگرم تار به تار موهای نرم و
ابریشمی اش را از میان انگشت هایم عبور میدهم.
بلاخره وقتی متوجه شدم که نفس کم آورده؛ کنار میکشم:

_ آخیش! عجب جیگری بود!

چشمان گرد شده از تعجب و حیرتش مرا به خنده انداخت:

_ منو بگو فک کردم منظورت این جیگره!

_ اشتباه دیگه فکر کردی عزیز من! اما حالا بهتره یه لبی به این جیگر هم بزنیم! ضرر نداره هوم؟!!

یک دسته باریک افتاده موی جلوی صورتش را دور انگشت دستش تاب داد:

_ حتما باز اینو هم به زیبا گفتی بخره بیاره آره؟!!

یک لقمه ی پُر و پیمان برای خانم ناز دار درست میکنم و جلوی دهانش میگیرم:

_ بر فرض که آره! صلاح ندونستم با اون حالت تنهات بذارم. حالا هم بگیر بخور حرف نباشه!

لب و لوچه اش را آویزان میکند و همزمان لقمه را از دستم میگیرد:

_ واقعا که! انگار نه انگار از دستش ناراحتم! اصلا هم به روی خودت نیاری ها؟!!

_ ناراحت واسه چی؟!!

کمی با جدیتی که برایم بامزه و خنده دار است نگاهم میکند:

_ چرا زنگ زدی پاشه بیاد منو معاینه کنه؟! بخدا جلوش مُردم از خجالت... آخه من به تو چی بگم؟!!

اگه میخواستم معاینه شم میرفتم دکتر نه اینکه زیبا بخواد...

میپریم وسط حرفش:

- خون ریزیت شدید بود. نمیشد ساده ازش بگذریم.

- آگه صبر میکردی مٹ الان حالم بهتر میشد.

- اولاً من اصلاً توش عیب و ایرادی نمیبینم. زیبا هم یکی مٹ تو... هر دو از یک جنسین نباید که از هم خجالت بکشین. دوما همون دیشب بهت گفتم پاشو بریم بیمارستان. آگه به حرف گوش میکردی مجبور نبودی خجالت بکشی و اینطور واس من لب و لوچه اتو آویزون کنی! سوما حالا معاینه کرده گفته چیز خاصی نیس خیال هردومون راحت. چهارما! پرونده این قهر و دلخوری همین لحظه بسته میشه چون صلاح در این بود که زیبا بیاد! حالا لقمه اتو بخور که از دهن نیوفته! ...

- خیلی بدجنسی!

ناکس دلخوری و عصبانیتش هم برایم لذت بخش بود. بینی کوچکش را بین دو انگشتم فشار میدهم:

- حرف نباشه ببینم! چه جیک جیکی هم میکنه واس من!

- میلااااا!

- جان؟!!

- جدی باش دیگه مثلاً من الان قهرم!

- قهر مال بچه هاس! تو دیگه شدی خانم خونه... یه خانم خونه هیچوقت قهر نمیکنه به جاش حرف دلشو به شوهرش میزنه.

- چهقدر هم که آقای خونه حرف گوش میده!

- حرف هم گوش میدم اما حرف حساب! بعد رابطه سختی که دیشب داشتی سلامتی تو از همه چی واسم مهم تره. منم صلاح دیدم زیبا بیاد و معاینه ات کنه چون خدایی نکرده میبینی یه مشکلی این وسط پیش میاد که منو تو سر در نمیاریم فکر میکنیم عادیه

حالا آگه اشتباه میگم بگو اشتباه میگی!

کمی فکر می کند:

- باشه قبول! تو درست میگی!

لبخند میزنم و لقمه های بیشتری برای خودمان میگیرم:

- آ باریکلا زن چیز فهم خودم!

از اینکه مثل یک جوجه ملوس و خوردنی روی پایم نشستنه بود خض کردم! تا به امروز برای هیچ دختری لقمه نگرفتم! هیچ دختری را تا این حد اندازه به حریم شخصی ام راه نداده بودم اما این دختر

تمام شخصیت میلاد گذشته را زیر و رو کرد و دوباره ساخت ! حالا به مردی تبدیل شدم که حال بد طرف مقابلم برایم مهم شده است. حال خوبش برایم اولویت دارد و از همه مهم تر طاقت دیدن دلخوری اش را ندارم. آن هم وقتی بی شرف اینطور دلبرانه لب لوجه اش را برایم آویزان میکند.

اولین صبحانه مشترکمان را خوردیم. رفع دلخوری کردم ! آن هم به روش خاص خودم!

یکی دو روزی را با تجربه های جدید گذرانیدیم. برنامه سفر شمال چیده شد. باشگاه فروخته شد و قرار بر این شد که فردا ساعت ۷ صبح خانوادگی راهیه جاده ی شمال شویم.

در نبود هر دو مشغول آماده کردن تدارکات نهار میشوم و در این بین با هاکان هم تماس میگیرم که برای باشگاه مشتری دست به نقد پیدا کند. او هم اول از شنیدن تصمیمی که گرفتم تعجب کرد اما بعد با شنیدن دلیل های منطقی ام قانع شد.

هرچی چرتکه انداختم باز هم برای دست و پا کردن یک میکانیکی پول کم داشتم شاید باید روی پول ماشین هم حساب باز میکردم. نهایتا سختی رفت و آمد هایم با یک موتور گلکسی حل میشد ! اما باز هم باید این تصمیم را با خاطره در میان میذاختم چرا که او هم در مورد این زندگی و اموراتش حق اظهار نظر داشت!

به حرف های زیبا فکر میکنم. حرف هایش حقیقتی بیش نبود اما من آدم جا زدن نبودم و نیستم ! حالا که به دیشب و رابطه ای که شکل گرفت فکر میکنم میبینم در کمال نامردی حتی دیگر از این پا پس کشیدن کیهان ناراحت نیستم.

خیلی خوب میدانم روزی می رسد که لذت تجربه ی دیشب برایم گران تمام می شود اما تا زمان رسیدنش یک فرصت طلایی دارم.

من آن جوجه ی ملوس و خوردنی را عاشق خودم میکنم!

خدا را چه دیدی شاید با گذشت زمان همه ی مشکلات حل شد.

حدود نیم ساعتی از زمزمه های آرامشان گذشت که بلاخره سر و کله هر دو پیدا شد. وروجک، ساحلی کوتاهش را با یک بلند تر عوض کرده بود اما قیافه خجالت زده و بُق کرده اش برایم جای سوال داشت گرچه یک حدس هایی میزدم. حتما به خاطر باخبر کردن زیبا اینطور ناراحت شده که خب مسئله مهمی نیست!

رنگ و رویش از یک ساعت پیش کمی بهتر شده بود.

زیبا گویا قصد رفتن داشت.

_ خاطره جان حتما دارو هارو استفاده کنی باشه؟! سوالی چیزی هم داشتی بهم زنگ بزن.

خاطره یک ردیف موی افتاده جلوی صورتش را پشت گوشش فرستاد:

_ باشه چشم. مرسی از لطف

_ قربونت عزیزم کاری نکردم.

همانطور که به سمت در ورودی میرود صدایم میزند:

_ آقا میلاد یه لحظه بیا

به چشمان دلگیر جوجه رنگی ام زل میزنم:

_ بی زحمت ظرف جیگر هارو از داخل نایلون در بیار بذار روی میز تا بیام.

بی سوال سرش را به معنی باشه تکان میدهد و با قدم های آرام به سمت آشپزخانه میرود.

نفسم را محکم بیرون میدهم و با چند گام بلند و محکم مقابل زیبا می ایستم:

_ حالا نتیجه چی شد؟! نیاز نیس ببرمش درمونگاهی چیزی؟!!

کفش هایش را میپوشد و نگاهم میکند:

_ نه فقط یه خورده اذیت شده که اونم با تفاوت هیکی شما دو تا یه امر عادیه ! دارو هایی که نوشتم

رو سر وقت بخوره و استفاده کنه بهتر میشه.

_ دستت درد نکنه؛ زحمت کشیدی

_ خواهش میکنم اما جناب قلدر متاسفانه تا یه هفته ای از حق و حقوق محرومی!

نیشخند میزنم:

_ مهم نیس ! فقط حالش خوب باشه !

لب و دهانش را کج می کند:

_ چه حرفا ! فکر کردم اینجا هم میخوای از زور و بازوت استفاده کنی!

از شنیدن تکه پرانی اش اخم کمرنگی میان ابروهایم جا خوش کرد:

_ ببین ... برام خیلی مهم شده ! اونقدری که به قول تو رگ قلدری و زورگویم بزنه بالا ! درسته که الان

همه چی قمر در عقربه اما نمیذارم همین جوری بمونه ! درستش میکنم ! اما با منطق خاص خودم!

کمی خیره نگاهم میکند و بعد نفس عمیقی میکشد:

_ امیدوارم...

– میموندی به لقمه جیگری میزدی! حیف بود همچین غذایی رو از دست بدی!

– برم که دیرم شده حالا باشه به وقت دیگه با الیاس روی سرتون خراب میشیم!

– شما روی تخم چشم ما جا داری.

با لبخند خداحافظی میکند و می‌رود.

– میلاد جان میشه هر جا سرویس بهداشتی بود نگه داری؟

نگاه از جاده میگیرم:

– واجبه؟

به معنی آره که سر تکان می‌دهد؛ با دیدن تابلوی بزرگ یک مرکز خرید؛ راهنما می‌زنم:

– این پاساژ حتما سرویس داره.

– اینجا باید از جاده ردشیم خطرناکه؛ بریم به پمپ بنزینی جایی نگه دار.

کمر بندم را باز میکنم و همزمان که پیاده میشوم جوابش را میدهم:

– سرویس اینجاها تمیز تره؛ بیا پایین... ماما جان شما نمیخواهی بیای پایین؟

سنابانو – نه شما برین راحت باشین؛ کارم با گوشیم تموم شه به سر میرم جای ماشین خالت اینا.

تا پیاده شدن خاطره؛ به سمت ماشین پارک شده ی حاج رضا می‌روم چرا که کیمیا به محض ایستادنم؛ او هم با کمی فاصله پشت سر من توقف کرد.

خاله ماه بانو شیشه را کامل پایین داد:

– چی شده خاله؟ چرا اینجا نگه داشتی؟

سعی میکنم به کیهان نشسته روی صندلی عقب کمتر نگاه کنم

– میخوایم بریم سرویس؛ کسی نمیخواه با ما بیاد؟

همه نه و نداریم که گفتند نگاهم را به حاج رضا میدهم:

– تا ما برمیگردیم چیزی خواستین میتونین از این فروشگاه بغلی بگیرین.

حاج رضا – باشه پسر...

دو قدم به عقب برمیدارم و کنار خاطره قرار میگیرم. اصلا دلم راضی به این مسافرت خانوادگی نبود. هم به خاطر وجود کیهان و هم حضور نه چندان دل چسب کیمیا! اما حیف که مجبور شدم. به محض اینکه

پایمان به لب جاده رسید؛ دستم را گرفت و من بی توجه به اینکه کیهان این صحنه را شاید ببیند؛ فشار ملایمی به دست کوچکش میدهم و از عرض جاده رد می‌شویم. وارد پاساژ شدیم و خاطره بعد از رفتن به سرویس بهداشتی لبخند به لب برگشت. به خنده اش نگاه میکنم و دست ظریفش را دوباره میان دستم حبس میکنم:

– چشات وا شد ها !

– وای آره !! یعنی داشتم میترکیدم!

– خب چرا زودتر نگفتی نگه دارم؟!

– گفتم شاید بتونم تحمل کنم اما دیگه نتونستم.

– کار خوبی نکردی!

از پاساژ بیرون میزنیم و راه آمده را برمیگردیم.

– میگم چند روزه میمونیم؟

– نهایتا ۳، ۴ روزه ! درضمن رسیدیم اونجا بافت جلوی موهاتو باز کنی.

تایه ابرو بالا میدهد که چهره اش را بامزه تر میکند:

– ععع واسه چی خب؟!

– چون من میگم !

– میلااااا

به نق نق هایش توجه نمیکنم. چی باید بهش میگفتم؟ میگفتم لعنتی با این مدل مو هایی که میزنی زیاد از حد لوند و خواستنی میشوی؟! میگفتم کم چهره ات بامزه هست که با این کارا خودت را جذابتر میکنی؟! میگفتم دلم نمیخواهد حتی کیهان برای یک لحظه با دیدنت افسوس داشتنت را بخورد؟! انفسم را آه مانند بیرون میدهم و به سمت ماشین راه کج میکنم:

– این مدل مو زیادی خوشگلت میکنه ! دوسش ندارم!

نگاه از دهان نیمه باز و چشمان گرد شده اش میگیرم:

– مامان بیا بشین راه بیوفتیم.

سنا بانو _ اومدم

پشت فرمان میشینم. خاطره زودتر از مامان سنا داخل ماشین نشست. قیافه اش آنقدری برایم شیرین آمد که دست دراز کردم و لپ گوستی اش را میان دو انگشتم چلاندم:

– چیه جوجه؟! چرا اینطوری نگاه میکنی؟!

به سمت چرخید:

– چرا اینقدر خودخواهی آخه؟! من عاشق این مدل باف مویم!

مسیر حرکت دستم را از روی گونه اش به سمت بافت موهایش عوض میکنم:

– قشنگه اما فقط توی خونه جلوی من این مدلی خودتو درست کن خب؟!!

– خیلی بدجنسی!

همزمان که استارت میزنم چشمکی هم نثارش میکنم:

– تو اسمشو بذار خودخواهی! من میذارم غیرت! حالا یه چای بریز واس آقات!

وقتی خنده اش را میبینم به سمت عقب برمیگردم. مامان سنا بلاخره دل از حرف زدن با خواهرش گند و برگشت.

سنابانو – خاطره مادر؛ بیا اینارو واسه تو خریدم.

یک دسته لواشک و ترشک به دست خاطره داد!

خاطره – دستت درد نکنه مامان جان...

– قربونت دخترم. میلاد تو نمیخوری؟!!

راهنما میزنم و به جاده برمیگردم:

– نه میخوام چای بخورم.

مامان سنا که به صندلی تکیه داد؛ زیر چشمی به خاطره نگاه میکنم که با ولع داشت به لواشک ها ناخونک میزد.

بعد از عوض کردن دنده؛ دستم را روی ران پایش گذاشتم و لب زدم:

– زیاد نخور واست خوب نیس بچه جان!

یک جور بد نگاهم کرد که خنده ام گرفت:

– واس خودت میگم! دل پیچه و دل دردت رو بیشتر میکنه! خود دانی!

در طول مسیر گاهی به صحبت های هردو نفر گوش میکردم؛ گاهی نظر میدادم و گاهی در سکوت فقط به جاده نگاه میکردم. وقتی ساکت شدند که بلاخره جوجه رنگی خسته شد و خوابش گرفت.

پلک های بسته اش را که دیدم صدای آهنگ ضبط را کم کردم و نگاهم را از آئینه وسط به مامان سنا دوختم:

_ مامان همون سويشرت منو از عقب میدی؟

_ سردته ؟ میخوای بپوشی؟

سويشرت را از دستش میگیرم و آن را با یک دست روی خاطره میندازم:

_ نه واسه خانم میخوام. بهش گفتم یه چیز گرم‌تر بیوش شب هوا سرده سرما میخوری اما کو گوش شنوا!

میخندد و با منظور نگاهم میکند:

_ نه میبینم مرد زندگی شدی!

لبخندش را با لبخند کمرنگی جواب میدهم:

_ چه کنیم دیگه مجبوریم!

لبخند پهن تری زد:

_ هر جا خوابت گرفت نگه داری ها باشه مامان جان؟!

_ باشه خیالت راحت بگیر بخواب.

او هم با بستن پلک هایش سعی کرد کمی استراحت کند.

و من ماندم و سکوت تاریکی جاده...

سعی کردم بیشتر مسیر را رانندگی کنم تا هرچه زودتر برسیم. حال درست درمانی نداشتم. فکر و ذهنم درگیر بود. به کیهان و این روز های آخر بودنش که فکر میکردم حالم گرفته میشد از طرف دیگر با احساس و نگاهی که به خاطره داشت چه کار میکردم؟! خیلی خوب میدانستم که حق ناراحتی و دلخور شدن ندارم اما با این وجود باز هم گاهی اوقات رگ غیرتم بالا میزد. نه اینکه از کیهان ناراحت شوم نه! اما دوست نداشتم نگاه هایش را بد تعبیر کنم. همین احساس دوگانگی اعصاب و روانم را به بازی گرفته بود. شده بودم مثل آدم مریضی که میدانست تلخی دارو اذیتش میکند اما باید می‌خورد چرا که مجبور بود!

خیلی دوست داشتم اولین مسافرت دو نفره امان را تنهایی تجربه کنیم اما با وجود آخرین خواسته ی کیهان نشد!

بلاخره هرطوری که بود یکسره تا خود ویلای شمال رانندگی کردم. کیمیا هم پشت سر من پا روی گاز می آمد. به ویلا که رسیدیم همگی خسته و خواب آلود بودند. بعد از پارک کردن جفت ماشین ها، هر کسی چمدان و ساکی برداشت.

همه تک و توک داخل شدند جز کیمیا که داخل ماشین با گوشی صحبت میکرد. به خاطره ی گیج و منگ نگاه میکنم که بی رمق به من تکیه داده بود و قدم های کوتاه و بلند برمیداشت. سرش که روی

سینه ام افتاد ، ساک دستم را محکم تر میگیرم و دست آزادم را دور کمرش حلقه میکنم تا مبادا کله پا شود:

_ خاطره ! چشاتو وا کن جلوتو ببین.

_ هوم. بخدا چشم وا نمیشه...

میخندم به لحن آرام و کلماتی که از شدت خستگی کشیده ادا میکرد:

_ درست راه برو بچه زشته جلوی خاله اینا!

گویا حرفم تکانش می‌دهد که کمی خودش را جمع و جور تر میکند اما هنوز جرات رها کردنش را نداشتم چرا که میترسیدم با وجود خون ریزی و خواب آلودگی اش گیج بزند.

به محض اینکه قدم به داخل ویلا گذاشتیم با کیهان چشم در چشم شدم.

خاله ماه بانو همانطور که وسایل مخصوص آشپزخانه را از داخل ساک ها جدا میکرد نگاهم میکند:

_ میلاد جان ؛ خاله دست زنتو بگیر برین اتاق بالا ته سالن بخوابین. تشک و پتو هم هست بازم چیزی خواستی بیا بگو بهت بدم.

زیر سنگینی نگاه کیهان ؛ با حالت کلافه ای سر تکان میدهم:

_ باشه خاله جان دستت درد نکنه.

_ قربونت خاله... کیهان مامان تو همین اتاق پایین میخوابی؟!

نگاه از گرفت و بدون کمک گرفتن از کسی به سمت چپ سالن که یک اتاق بزرگ داشت ویلچر را حرکت داد:

_ آره ؛ من میرم بخوابم.

_ مگه نگفتی قهوه میخوای؟ ! صبر کن برات درست کنم.

_ پشیمون شدم ، خستم فعلا خوابو به همه چی ترجیح میدم.

خاله نگاه نا امیدش را به من دوخت و بعد به کرانه و مامان سنایی که از انتهای سالن پیدایشان شد:

_ کرانه تو و کیمیا برین یکی از اتاقای بالا رو بردارین... کیمیا کجا مونده پس؟

کرانه _ داره با تلفن صحبت میکنه فک کنم داشت با محسن بحث میکرد.

_ ای بابا خب حق داره بچم، دو روزه اون طفل معصومو برده هی امروز فردا میکنه بیارش.

سنابانو_ خواهر چیزی به روش نیاری شاید دوس نداشته باشه جلوی ما حرفی زده شه.

قبل از اینکه سر درد دل خاله باز شود؛ از جمع خداحافظی کرده و همزمان فشار آرامی به پهلوی خاطره میدهم:

– نمیخواهی بری سرویس؟!

– نُج ! بریم بخوابیم فقط...

کمر ظریفش را محکم تر میگیرم و پله ها را به سمت بالا طی میکنم:

– خوبه تا همینجا خواب بودی ! بعدشم فکرراحت خوابیدنو از کلت بیرون کن خب؟!

توگلوئی میخندد. به محض داخل شدن به اتاق ؛ اول از همه بزرگ بودن و دل‌باز بودنش به چشم زد. از همه مهم تر تراس و سرویس بهداشتی که در آن قرار داشت!

خاطره که با همان گيجی فقط مانتو و شالش را از تنش کند. از داخل کمد دیواری قهوه ای رنگ؛ یک دست تشک و پتو دو نفره که معلوم بود نو و تمیز است ؛ برداشتم و وسط اتاق پهن کردم. به آنی به شکم خودش را روی تشک آبی رنگ پهن کرد که باعث تعجب و خنده ام شد:

– حالت خوبه؟!

یک چشمی نگاهم میکند:

– هوم آره ولی خوابم میاد. تو هم بیا بخواب خسته ای...

لبی کج کرده و لباس هایم را با رکابی شلوارک مشکی رنگ کوتاهی عوض میکنم:

– چه عجب خستگی ما به چشم اومد ! حالا پاشو شلوارتو عوض کن تا صبح اینجوری باشی اذیت میشی.

نق میزند:

– نه تورو خدا ولم کن بذار بخوابم دیگه... صبح عوض میکنم.

دستش را میگیرم و بلندش میکنم:

– پاشو ببینم همچین له افتاده انگار یکسره تا الان پشت فرمون بوده! بعدشم پاشو پد مدتو عوض کن چند ساعته توش بودی اذیتی. پاشو خاطره دیگه!

با شنیدن صدای بلندم به اجبار تکانی به خودش میدهد و نالان و زار زیپ چمدان را باز میکند:

– اینقدر به من بدبخت گیر نده ! خداروخوش نمیاد.

کنارش میشینم و همزمان با او که از داخل بسته پد برداشت؛ تاپ دامن کوتاه سفید قرمزی برمیدارم و به دستش میدهم:

– بیا اینارو بپوش راحت باشی.

چپکی نگاهم میکند و بی توجه به نگاه خندان من؛ دم دستگاهش را برمیدارد و به سمت تراس میرود

چند تقه به در زده شد. با فکر اینکه سنا بانوست در را باز میکنم که با کیمیا مواجه میشوم. به پارچ آب و لیوانی که در سینی گذاشته شده بود نگاه میکنم اما نگاه خیره ی او را کاملاً به روی تنم میبینم. از نوع نگاهش هیچ خوشم نیامد.

تا می‌خواهد حرفی بزند در تراس باز شد و خاطره با آن تاپ دامنی که عجیب در تنش خوش می‌درخشید با نگاه خیره ای که به ما دوخته شده بود پا به اتاق گذاشت.

گرفته شدن حال کیمیا را عیناً دیدم.

– اینارو خاله سنا داد که بهت بدم.

خیلی معمولی و ریلکس از جلوی در کنار رفتم و نگاهم را به خاطره دوختم:

– خاطره جان بی زحمت سینی رو از کیمیا بگیر.

پشت به کیمیا به سمت تراس رفتم و بی توجه به مات و مبهوت شدن هردو؛ همانطور که از کنارش رد شدم؛ بوسه ای به روی فرق باز شده ی موهایش زدم و بعد

چشمکی هم ضمیمه رفتارم کردم. هیچ دلم نمیخواست فکر و ذهنش با دیدنمان به هم بریزد چرا که دیگر هیچ احساسی حتی تنفر هم به این دختر خاله جان نداشتم. من با وجود خاطره راه جدید زندگی ام را پیدا کردم و هیچ رقمه دلم نمیخواست حتی یک لحظه افکار منفی به ذهنش خطور کند.

دیگر نایستادم تا رفتار هایشان را ببینم؛ کارم که در سرویس تمام شد دست و صورتم را شستم و به اتاق برگشتم.

روی تشک نشسته و نگاه خیره اش را به گل های پتو دوخته بود.

از همین فاصله هم میشد دید که عجیب در فکر و خیال غرق است.

پرده تراس را کنار میکشم تا نور مهتاب به اندازه کافی اتاق را روشن کند و بعد لامپ را خاموش میکنم

سایه اش را به خوبی میبینم.

کنارش که قرار میگيرم دست دور تنش حلقه میکنم و تن ظریفش را به آغوش میکشم:

- آخ بگردم جوجه بغلی خودمو! ...

صورتتم را در گودی گردنش فرو کردم و پوست گردن و سر شانه های لطیف و نرمش را بو... سیدم.
ریز ریز خندیدنش حال دلم را میزون کرد اما وقتی سر بلند کردم با کار غیر قابل پیش بینی اش کیش و مات شدم.

برای اولین بار بود که در بوسیدن پیش قدم شد! لمس ل... ب هایش روی ل... ب هایم و بوسیدنی که همچون نوک زدن بود چنان لذتی به وجودم بخشید که آدرنالین خونم به بالاترین حد خود رسید.
بی مهابا صورت عین ماهش را بین جفت دست های بزرگم گرفتم و با حالت نسبتا خشنی ل... ب هایش را با لب هایم قفل کردم.

نفسش که رفت بلاخره کنار کشیدم. خیره شدم به چشمان شهلا و خمارش... به چشمان جذاب و درشتی که برق خاصی در آن دیده میشد. میان نفس نفس زدن هایم لبخند گرمی به رویش پاشیدم:

- آخه ناکس دلبری الان؟! اونم وقتی به چراغ قرمز خوردم!؟

- تقصیر من چیه خب!؟

خنده ی شیرینش را دوباره میبلم:

- آخه من با تو نیم وجب بچه چکار کنم؟! حیف که دستم بسته اس وگرنه بهت حالی میکردم ته دلبری و لوندی واس شوهر چه عاقبتی داره!

خندیدنش را دوست دارم حتی نگاه شیطان اما خجولش را... واقعا حیف که هیچ جوهره دلم نمی آمد اذیتش کنم حتی به قیمت اذیت و آزار خودم!

سرش را به سینه پرشتاب و گر گرفته ام چسباندم و با نهایت لذت از بودنش در کنارم ؛ پلک بستم:

- بگير بخواب تا روانيم نكردی بی شرف! اصلا پشيمون شدم پاشو يه لباس درست درمون بپوش!

- نه ديگه اينجوری راحت ترم!

- تخم جن!

میخندد و من از خندیدنش لذت میبرم. یک لذت ناب که تمام غم و غصه هایم را به فراموشی می سپارم.

در اعماق خواب بودم که با شنیدن ناله و صدا زدن اسمم هراسان نیم خیز شدم و پتو را از روی خودم کنار زدم:

- چی شده؟

با دیدن چهره مچاله شده و رنگ روی پریده اش تعجب میکنم. هردو دستش را روی شکمش گرفته بود و با چشمان تر مرا نگاه میکرد:

– دلم داره میپیچه... آخ... وای میلاد دارم میمیرم از دل درد... آیییی... ..

– کجای دلت درد میکنه؟ خودت حس میکنی به رجم و خون ریزیت ربط داره؟

سرش را به چپ و راست تکان میدهد:

– نه فک نکنم. فقط دلپیچه دارم از ده دقیقه پیش ده بار رفتم دستشویی.

کلافه از جا بلند شدم و نگاهی به ساعت روی گوشی انداختم. هنوز ۴ صبح بود. یعنی دو سه ساعت بیشتر نتونستم بخوابم!

دستی به صورتم کشیدم:

– پاشو لباس عوض کن بریم پایین ببینم یه عرق نعنایی عرق چهل گیاهی چیزی میتونم پیدا کنم.

– باشه؛ همون بلوز شلوار راحتی گشاده رو از داخل چمدون بده بهم.

شلوار و یک شال نازک گلپه‌ی به دستش میدهم اما پیراهن مناسبی پیدا نمیکنم:

– اینا که همش تاپ و تیشرت آستین کوتاهه ! همینارو برداشتی؟

– وای... نه ! خوب بگرد شاید ته چمدونه.

بی حوصله کمر راست میکنم و تی شرت توسی رنگ خودم را از بالای بالشت سرم برمیدارم و به دستش میدهم:

– بیا اینو بیوش

– پس خودت چی؟

– با همین رکابی میام نصف شب کسی پایین نیس.

تی شرت مرا که پوشید در اوج بی حوصلگی و نگرانی بابت حالش؛ دیدنش لبخند روی لب هایم نشانده در لباس من کاملاً گم شده بود !

– زشت شدم؟!

دست دراز میکنم و لپ قرمزش را میگیرم:

– نه برعکس بهت میادا!

شال مچاله شده میان انگشت هایش را روی موهای بازش میندازم:

– شب که میشه اینارو ساده بباف که اگه به جایی کشیده بشه بخیه های سرت درد میگیره.

_ باشه

دستش را میگیرم و از اتاق بیرون میزنیم. هردو طبقه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود.

وسط سالن بزرگ مقابلم دو سه تا تشک پهن بود اما تاریکی اجازه نمیداد بفهمم چه کسی توی سالن خوابیدن را به اتاق ترجیح داده! بی توجه به حس کنجکاوی ام قدم به آشپزخانه گذاشتم و خاطره هم پشت سرم.

اول از همه او را روی صندلی نشاندم:

_ تو بشین یه وقت حالت بد نشه تا ببینم چیزی توی این کابینت ها پیدا میکنم.

با بی حالی سرش را روی میز گذاشت و من تمام کابینت ها را زیر و رو کردم اما هیچی پیدا نکردم:

_ هیچی نیس که واس دل درد خوب باشه. پاشو بریم درمونگاه

با چشمان قرمز و اشکی اش نگاهم میکند:

_ نه خوب میشم.

قدمی نزدیک تر شده و با ولوم پایینی لب میزنم:

_ یه نگاه به رنگ و روت کردی؟! داری پس میوفتی بچه جان؛ اینجا هم که هیچی پیدا نکردم؛ تا

صبح بخوای اینجوری بمونی که از پا میوفتی. پاشو حرف گوش کن خب؟

_ میلااد یه چیزی بگم؟!

_ جان؟

بینی اش را بالا کشید:

_ راستش فک میکنم دل دردم از خوردن اون لواشک و آلوچه هاس.

_ کم خوردی که ! مگه نه؟!

نگاهش را دزدید:

_ زیاد خوردم؛ ببخشید ! فک نمیکردم حالمو اینجوری گُنه.

امان از دست این دختر که برای آدم اعصاب نمیداشت:

_ من با تو چکار کنم ها؟! بهت نگفتم با حالی که داری این زهر ماری هارو نخور بدتر میشی؟! ! گفتم

یا نگفتم؟!

_ گفتمی

_ گفتم شده این حالت؛ نمیگفتم چی میشد!

_ آخه خوشمزه بود! نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

تا میخوام جواب دندان شکنی به خوردش بدهم در کمال تعجب صدای آرام اما محکم کیهان را از داخل سالن شنیدم.

_ میلاد... به لحظه بیا

Arezoo hashemabadi:

از شنیدن صدایش گپ کردم. مگر الان نباید توی اتاقش باشد؟! پس چرا صدایش از سالن آمد؟! با دو دلی و کلافگی نگاهم را از خاطره گرفتم:

_ بشین همینجا تا برگردم.

سر تکان داد و من با حالی عجیب به سالن رفتم.

اولین نفری بود که تُشکش با فاصله ی زیادی از آن دو تشک دیگر پهن شده بود. حالا که چشمانم به نور کم و تاریکی عادت کرده بود متوجه ویلچر کنار دیوار شدم.

نمیدانم چرا از مستقیم نگاه کردن به چشمانش طفره میرفتم. برای اولین بار بود که دلم رو در رو شدن با کسی که از برادر به من نزدیک تر بود را نمیخواست. یک نوع حس شرمندگی و خجالت داشت مرا خفه میکرد. به اجبار قدمی نزدیک تر شدم و پیچ زدم:

_ جان؟

در تاریکی نسبتا مطلق با چشمان تیره و نفوذ ناپذیرش خیره نگاهم میکند:

_ چیشده؟! !

از گفتن حرفش یعنی پی به حضور خاطره در آشپزخانه بُرده و نگران حالش است! با شنیدن همین حس دلنگرانی؛ کلافه میشوم و لحنم رنگ و بوی بی تفاوتی میگیرد:

_ چیز خاصی نیس تو بخواب.

کمی با نگاهش براندازم میکند و بعد در کمال تعجب و حیرت من؛ ماه بانو را صدا میزند.

_ مامان به لحظه پاشو...

_ کیهان! چرا داری خاله رو بیدار میکنی؟ بیدارش نکن مرد حسابی.

نگاهم نمی‌کند! ماه بانو اما بعد از صدا زدن های کیهان؛ غلطی زد و چشمانش را باز کرد:

_ چیشده مامان جان؟ چی میخوای؟

به محض اینکه نگاهش به من ایستاده کنار کیهان افتاد؛ پتو را کنار زد و سر جایش نیم خیز شد:

– خدا مرگم چیشده؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم کیهان به حرف آمد:

– هیچی نشده فقط اون دارو هایی که واس دل درد سر شب بهم دادی رو چکار کردی؟

– هنوز دل دردی مگه؟!

– نه من حالم خوبه؛ خاطره حالش خوب نیس.

خاطره؟! باید از اینطور صدا زدن اسم زنم غیرتی میشدم؟!

نگاه متعجب خاله روی من نشست:

– آره خاله؟ دلش درد میکنه؟

نفس حبس شده ام را به حالت کلافه از سینه بیرون میدهم:

– آره

پتوی دیگر که احتمال میدادم حاج رضا خوابیده باشد؛ تکان خورد و بر خلاف حدس من؛ سر و صورت مامان سنا از زیر پتو بیرون آمد. او هم با دیدن ما تعجب کرد و نیم خیز شد:

– چیشده؟ چرا همتون بیدارین؟

با دهان باز به خوابیدن هر سه اشان؛ آنهم در سالن نگاه میکنم:

– پس حاج رضا کجاس؟ مامان! چرا تو اینجا خوابیدی؟

موهایش را از دورش جمع میکند:

– منو که میشناسی جام عوض شه خوابم نمیره. خاله اتم چون اتاقشون پنجره نداشت اومد توی سالن. حالا چیشده نصف شبی جلسه گرفتین؟

ماه بانو – انگار عروست حالش ناخوشه؛ دل درد شده. پاشو برو از نایلون توی یخچال همون قرصی که سر شب به کیهان دادم رو بده بهش بخوره.

مامان سنا با حالت نگران از روی تشک بلند شد و نگاهش را به من دوخت:

– واسه چی دلش درد بگیره؟!

میخواستم بگویم از لطف و محبت های بی شمار شما به این بلا گرفتار شدم!

– از لواشک ها و آلوچه هاس که توی جاده خورده!

ماه بانو - عیبی نداره خاله جان؛ الان قرص میدیم میخوره خوب میشه.

کیهان - بگو از توی آشپزخونه بیاد بیرون.

نگاهش میکنم. دلم نمیخواست کیهان او را با سر و وضعی که داشت ببیند. لعنت به من که تی شرت تنم را دادم تا بپوشد.

سنا بانو - عععع و مگه توی آشپزخونه اس؟!

سر تکان میدهم که به آن سمت رفت و صدای صحبت کردنش با خاطره تا اینجا هم آمد.

از بد شانسی ام ؛ مامان سنا دست توی دست خاطره به سالن برگشت و من حتی روم نمیشد به چشمان مات و حیرت زده ی کیهان نگاه کنم.

ماه بانو - چیشده قشنگم؟ بیا... بیا اینجا ببینمت.

با هر قدمی که خاطره به سمت خاله ماه بانو برمیداشت ؛ من از شدت شرمندگی داشتم جلوی کیهان آب میشدم.

تا به الان اینقدر مقابل این مرد شرمنده نبودم.

هیچ دلم نمیخواست کمرش را خم کنم آن هم با وضع و اوضاعی که داشت اما انگار همه چی برخلاف خواسته ی من جلو رفت.

لرزیدن پلک ها و نگاه گرفتنش را دیدم. طبق معمول با حالت کلافه ای دستش را پشت گردنش کشید و نگاهش را به پتو دوخت.

از دست های مشت شده اش نگاه گرفتم که با شنیدن سوالی که خاله ماه بانو از خاطره پرسید از شدت شوک زدگی؛ بزاق دهانم به گلویم پرید.

ماه بانو - خاطره جان یه وقت حمله نیستی ؟ چون این قرص برای بارداری خوب نیست ها.

خاطره با نگاهی شرمزده لب گزید و نه ی آرامی از بین لب های بی رنگش بیرون پرید و همزمان قرص و لیوان آبی که سنا بانو برایش از پارچ بالای سرش ریخت را گرفت و قرص را بلعید.

لب پایینم را از داخل گاز گرفتم. امان از حال خراب مرد مقابلم... شکستن و خورد شدن غرور مردانه اش را دیدم اما کاری از دستم برنیامد. لعنت به این جبر زمانه... لعنت به این روزگار نامروت که همچین مصیبتی در دامان ما گذاشت. کاش اصلا از اتاق بیرون نمی آمدیم. اصلا کاش پیشنهادش را مبنا بر آمدن به این شهر شرحی و نم گرفته قبول نمی کردم. من لعنتی باید از قبل می فهمیدم که بودنمان در کنار هم آن هم با وجود گذشته و خاطراتی که بود جز عذاب و درد چیزی برایمان در چنته ندارد.

لرزیدن دوباره پلک هایش و تیک عصبی دستانش مَهر داغی بر دلم نشاند.

دیگر حتی شرم میکردم بخوام به چشمان غمگین و پر از حرفش نگاه کنم.

درست بود که خودش باعث بانی این اتفاقات بود اما باز هم مرد بود... باز هم عشق و احساسش را نسبت به خاطره حس میکردم. نگاهش هیز نبود اما گاهی شنیدن این حرف های سنگین و داغ برایش غیر قابل تحمل بود. مرد بودم و خیلی خوب درکش میکردم. شاید اگر کس دیگری غیر کیهان بود به هیچ عنوان حاضر نبودم حتی یک ثانیه نگاهش به ناموسم بیوفتد اما کیهان برای من هرکسی نبود و نیست!

با همان کلافگی نگاهم را به خاطره دوختم:

_ خب دیگه بریم بالا تا این بنده خدا ها بخوابن.

مامان سنا دست خاطره را میان دستش فشرد:

_ خب مامان جان بذار پایین پیش ما باشه تا حواسمون باشه یه وقت حالش بد نشه.

ماه بانو خندید:

_ خواهر من چه فرقی میکنه؛ این میلادی که من دیگه شناختم تا صبح بالای سر زنش بیداره! قبلا که اینطور نبود اما جدیداً خیلی رفتار هاش فرق کرده ها! توجه کردی؟!

من حرص خوردم اما مامان سنا با منظور خندید:

_ آره خواهر؛ زن گرفتن روش تاثیر گذاشته!

ماه بانو _ ایشالا بابا شدنش خواهر!

سنابانو _ ایشالا!!!!... پاشو دخترم پاشو با شوهرت برین بالا استراحت کن؛ چیزی هم خواستی یا خدایی نکرده حالت بد شد بیا پایین بهم بگو باشه عزیزم؟

خاطره _ باشه چشم. بابت قرص هم دستتون درد نکنه

سنابانو _ قربونت عزیز دلم.

دیگر آستانه تحملم پُر شد که دست خاطره را گرفتم و او را با خودم به سمت پله ها کشاندم.

خاطره _ میلاد! یواش دستمو گندی!

با شنیدن حرفش به خودم آمدم و به او نگاه کردم. حال خرابم اصلاً دست خودم نبود. سر تکان دادم و آرام تر به راهم ادامه دادم.

پتو را روی تن خوابیده اش مرتب کردم. ده دقیقه طول کشید تا چشمانش را بست و خوابید. او راحت خوابید اما خواب به چشمان من حرام شد.

تمام فکر و ذهنم را حال خراب کیهان و نگاه مملو از دردش پُر کرده بود.

لباس عوض کردم. جعبه سیگار و فندک را از داخل جیب شلوار لی ام برداشتم و از اتاق بیرون زدم. روی پله ها نشستم و نگاهم را دوختم به سالن...

ماه بانو و سنا بانو داخل سالن نبودند و فقط کیهان نیم خیز شده به پشتی بزرگ پشت سرش تکیه داده بود و سیگار میکشید.

سیگار را بین لب هایم گذاشتم و آتش فندک را زیرش گرفتم.

خیره به مرد شکسته و داغون مقابلم؛ پوک عمیق و محکمی گرفتم و دودش را داخل سینه ی پر دردم حبس کردم.

او هم کام های محکم و عمیقی می گرفت. معلوم بود مثل من حال درست و درمانی ندارد.

کاش در ذهنش من مقصر حال بدش نباشم.

کاش بداند که من هم با اتفاقات امروز هزار بار مثل خودش شکستم.

کاش بداند که دیدن شکستن و حال خرابش برای من هم درد آور و غیر قابل تحمل است. کاش...

حضورم را حس کرد...

اما بدون هیچ حرف و نگاهی سیگار پشت سیگار دود کرد.

جلو نرفتم. نمیخواستم خلوت و تنهایی اش را به هم بریزم. شاید با دیدنم عذاب و دردش بیشتر می شد.

با همان فاصله؛ من هم سیگار پشت سیگار دود کردم.

بر خلاف گذشته دیگر شانه به شانه ی هم سیگار نمی کشیدیم. حالا باید دور از هم گوشه ای بشینیم و به درد های هم فکر کنیم. نمیدانم چنتا سیگار کشیدم که با دیدن روزنه ی نور آفتاب که از پنجره به سالن تابید؛ یا علی گویان از روی پله بلند شدم و مشتم پر از فیلتر سیگار را داخل سطل آشغال ریختم و بدون برگشتن به اتاق از ویلا زدم بیرون.

نیاز به هوای آزاد داشتم. دیدن حال کیهان بدجور روانم را به هم ریخته بود.

یه نیم ساعتی را در حال و هوای نم گرفته ساحل ؛ قدم زدم...

قدم زدم و فکر کردم... فکر... فکر... فکر...

اما خب به هیچ نتیجه ای نرسیدم چرا که خود کیهان تمام در ها را به رویم بسته بود.

اما خب همان نیم ساعت فکر و قدم زدن در سکوت... همان شنیدن صدای آرامش بخش امواج دریا ؛ تلاطم وجودم را کمتر کرد.

به ویلا که برگشتم ماه بانو و سنا بانو را نان به دست دیدم که در ایوان بزرگ ویلا؛ مشغول پهن کردن سفره ی صبحانه روی میز بودند.

مامان سنا به محض دیدن من؛ نان های روی دستش را روی میز گذاشت و به رویم لبخند مادرانه ای پاشید:

– کجا رفته بودی مادر سر صبحی؟

دستی به موهایم میکشم:

– یه سر رفتم لب ساحل... بقیه هنوز خوابن؟

– فقط دختر خاله هات خوابن.

حاج رضا یالا الله گویان از خانه بیرون آمد و به سمت اولین صندلی رفت.

– سلام حاجی؛ صبح بخیر

تسبیح شاه مقصودش را میان مشتش باز و بسته میکند:

– صبح بخیر پسر جان؛ بیا بشین... بیا که امروز خانم های خونه سحر خیز شدن و رفتن نون تازه گرفتن.

ماه بانو اعتراض گونه همسرش را نگاه میکند:

– ع و حاجی؟ همچین میگی انگار تا حالا صف نونوایی نرفتم. خوبه هر روز سر سفره نون تازه میبینی !

حاج رضا لبخند محبت آمیزی به روی خاله جان میزند:

– بر منکرش لعنت زن ! حالا رو تشرش نکن بده من اون چای لب سوز رو...

مامان سنا نگاهم میکند:

– بیا بشین دیگه مامان جان؛ چرا هنوز سرپایی؟

– برم خاطره رو بیدار کنم.

– خاطره بیدار شده.

تعجب میکنم از اینکه او را در کنار مامان سنا ندیدم:

– پس کجاس؟

– به سفارش خالت داره واسه کیهان شیر قهوه درست میکنه.

حالم یک جور عجیبی میشود. یک جور غیر قابل تعریف... میخواست دوباره برایش شیر قهوه درست کند؟! از همان شیر قهوه های ناب و دلچسبش؟! از همانی که شاید خاطرات گذشته را دوباره برای کیهان زنده کند؟!!

ماه بانو _ میلاد جان خاله؛ برو ببین میتونی کیهانو راضی کنی بیاد اینجا. آخه هرچی ما گفتیم گوش نکرد. میگفت حال و حوصله ندارم از جام پاشم. برو دورت بگردم خاله... بچم توی خونه تنها حوصلش سر میره.

در جواب حرف های خاله جان سر تکان داده و قدم بلندی به سمت در ورودی برمیدارم.

صدای صحبت که شنیدم مکث میکنم. نیم نگاهی به سالن میندازم. کیهان با همان ژست قبلی روی تشک نشسته بود و خاطره سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد. سریع نگاهش کرده و سر و وضعش را آنالیز میکنم.

شلوار مشکی به همراه پیراهن گلبهی رنگ کوتاه اما لشمانندی تنش بود با همان شال گلبهی صبح! خداراشرک موهایش را هم که بالای سرش جمع کرده!

لبخند کمرنگی از سر احترام به روی کیهان زد و سینی حاوی فنجان قهوه و ظرف شکلات را مقابلش روی زمین گذاشت.

بفرمایید کیهان خان زیر لبی اش را شنیدم. نگاه کیهان اما فقط به زمین دوخته شده بود. ممنون آرامی که در جواب خاطره گفت؛ دلم را بابت نوع نگاهش قُرض کرد. حالا که موقعیت تماشای یار بود؛ نگاه بد و خیره ای ازش ندیدم. من کیهان را همه جوره قبول داشتم.

خاطره که به این سمت چرخید؛ قدم جلو گذاشتم.

با دیدنم لبخند نرمی روی لب هایش نشست:

_ سلام کجا بودی؟

دست هایم را در جیب شلوارم فرو کردم

و با نگاهی آرام و گرم جوابش را دادم:

_ _ رفته بودم لب دریا یکم هوا به سرم بخوره. حالت خوبه؟ بهتری؟

تابی به چشمان جذاب و نازش می دهد:

_ آره از صبح که قرص خوردم خیلی حالم بهتره.

_ خب خوبه... تو برو بیرون من با کیهان میام.

_ باشه

از کنارم که رد می‌شود عطر یاس تنش را نفس میکشم. لاکر دار عجیب دلم هوس بغل کردنش را کرده اما حیف که موقعیتش نبود.

او که رفت ؛ نگاهم را به سمت کیهان کشاندم. بی تفاوت نسبت به حضور من ؛ داشت قهوه اش را می نوشید.

روی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم اما باید حرفم را میزدم. گلویی صاف کردم و نگاهم را به همه جا دوختم الا چشمان تیره اش:

- بریم بیرون؟!

- فنجان خالی را داخل سینی گذاشت و بلاخره نگاهم کرد.

خیره و مستقیم...

- نگام کن میلادا!

مجبور شدم سر بالا بگیرم و نگاهش کنم. کمی با نگاه سنگین و پر از حرفش براندازم کرد و بعد با ولوم پایین و لحن محکمی لب زد:

- اینقدر نگاهتو ازم نَدُزد ! شاید رَمَق از پاهام رفته باشه اما هنوز اونقدر جون توی رگام هس که پای کاری که کردم وایسم ! یه جو غیرت حالیمه...

کلافه از تصویری که از رفتارم داشت لب میزنم:

- کیهان...

دستش را به معنی ساکت کردنم بالا آورد:

- هیس... هیچی نگو ! از قدیم گفتن خود کرده را تدبیر نیس ! مثال خود منه... خودم خواستم تا اونش هرچی باشه میدم. دیشب ته داستانو دیدم... شنیدن خبر باباشدنت یعنی ته خط ! دیشب تجربه اش کردم؛ فک کنم دیگه از اون بدتر چیزی نیس. میدونم که سوختن و خورد شدنم رو دیدی اما گذشت. آفتاب که طلوع کرد شدم یه آدم دیگه ! سخت بود اما شد ! حالا ازت میخوام به هیچی فک نکنی نه من... نه حال... نه حتی چی ممکنه پیش بیاد. میخوام تا آخرین لحظه بودنم اینجا؛ از این مسافرت و کنار هم بودنمون لذت ببرم. اول از همه برو از قصابی دور میدون بال پاچین بگیر تا واسه ظهر بال کبابی سیخ بکشیم آخه بدجور هوس کردم بعدشم یه برنامه بچین تا آخر شب لب ساحل بشینیم و چای آتیشی بزنینم توی رگ !

در لابه لای تمام حرف هایش درد و اجبار خوابیده بود. خیلی خوب داشت برایم نقش بازی می‌کرد. برای آرامش خیالش دل به بازی اش دادم. حرفی برای گفتن نداشتم نه حالا که زیر ذره بین خانواده ها بودیم.

تا سرم را به معنی باشه تکان دادم متوجه سایه ی کسی روی پله ها شدم. دقیق تر که نگاه کردم؛ صدای کیهان حواسم را پرت کرد:

– چی شده؟

دوباره که به بالای پله ها نگاه میکنم متوجه چیز غیر عادی نمی شوم. نفسم را به بیرون پرتاب کرده و ویلچر را به سمتش حرکت میدهم:

– سوما رو هم من میگم! پاشو بریم بیرون توی هوای آزاد صبحانه بخوریم که دل ماه بانو جانم نگیره به وقت.

– تو برو حوصله ندارم.

توجهی به مخالفتش نمیکنم و دست زیر شانه اش میندازم:

– همش که نمیشه حرف تو باشه! یه بارم ما!

خلع صلاح شد که دیگر مخالفت نکرد.

خیلی حرف ها برای گفتن داشتم اما به قول خودش گفتن بعضی از حرف ها دردی را دوا نمی کرد. شاید باید در نهایت صبر سکوت کرد و همه چیز را به زمان سپرد.

صبحانه را در کنار هم و صحبت های همیشگی خوردیم. دیگر سعی کردم خیلی به خودم سخت نگیرم. به همراه کرانه و خاطره برای خرید بال کبابی و تنقلات از ویلا بیرون زدیم.

دخترها شیطنت از سر و رویشان میبارید. آن ها را به حال خودشان گذاشتم اما دورادور حواسم بود. خریدمان که تمام شد به ویلا برگشتیم. کیهان و حاج رضا مشغول صحبت بودند. خدارا شکر رابطه اشان نسبت به گذشته بهتر شده بود اما چه فایده!

دم و دستگاه باربیکیو را راه انداختم و شانه به شانه خاطره مشغول به سیخ کشیدن بال و پاچین های زعفرانی شدم.

دخترک شیطان با ناواردی داشت گوجه ها رابه سیخ میکشید. دستم را روی دست کوچکش گذاشتم و نگاهش کردم:

– اینجوری درسته عزیز من!

لبخند شیرینی به رویم زد که دلم یه حالی شد از کشیده شدن لب های قلوه ای و صورتی رنگش...

– یاد داشتم ها یه حواسم پرت شد!

– بر منکرش لعنت خانم!

دیدن برق نگاه معصوم و شهلایش دست دلم را لرزاند. من تا به امروز اینقدر سُست عنصر نبودم اما نمیدانم چرا جذابیت و شیطنت های این جوجه رنگی مرا از خود بی خود می‌کند. شال و لباس گلپهی رنگش به او می‌آمد! چهره اش را ملوس تر و بانمک تر کرده. ناکس عجب اندامی هم دارد! تصاویر آن رابطه ی پر شور و هیجان انگیز مدام توی ذهنم یاد آور میشود. دیدن ت... ن بلوری و ظریفش... نفس نفس زدن های گرم و داغ هردو مان... و... و...

لعنت به این هورمون های مردانه!

گویا نگاه داغم را حس کرد که با لوندی تابی به چشمان سُرورش داد که تاب و تحمل را ازم گرفت. بی قرار تنم را به سمتش کشاندم و زیر گوشش نفس کشیدم:

– هی بتازون! هی عشوه بیا... هی منو آتیشی کن اما بدون نوبت منم میرسه جوجه!

ریز خندید که ناغافل گونه ی نرم و اناری اش را با لذت گاز گرفتم.

– آخ... آبی نکن دردم گرفت!

با شنیدن آخ و آبی که گفت آدرنالین خونم زد بالا! با فشردن گوشت لطیف گونه اش میان دندان هایم لذت ناب و عجیبی به تک تک سلول های تنم سرایت کرد.

– بی شرف آخ و اوخ هاتو بذار واس شب! لازمت میشه!

خیلی خوب منظورم را فهمید که مشتش کوچکش را به بازویم زد:

– خیلی بی ادبی! نزن این حرفارو...

همزمان که سیخ ها را روی زغال های جرق شده میچرخانم چشمکی به رویش میزنم:

– با ادب دوس داری؟! اونم شب!

– میلادا!

– جان دل

از نگاه کردن به چشمانش سیر نمیشدم. این دختر داشت جای پایش را در زندگی ام عجیب سفت و محکم میکرد.

تا میخواستم از یک شانه او را به آغوش گرم و داغم بکشم؛ سر و کله کیمیا پیدا شد. دست هایش را زیر بغلش جمع کرده بود و با نگاهی کنجکاو و خیره؛ به ما نزدیک شد.

تغییر نگاه خاطره را خیلی خوب حس کردم پس خیلی بی تفاوت به آمدنش حواسم را به کارم دادم... اما...

Arezoo hashemabadi:

حضورش را درست چند قدمی خودم و خاطره حس کردم.

فقط به اندازه دو قدم از من فاصله داشت. نه نگاهش کردم و نه دلیل حضورش را پرسیدم.

بلاخره خودش سر حرف را باز کرد:

– پسر خاله میتونم به صحبت خصوصی باهات داشته باشم؟!

از حرفی که زد خوشم نیامد. به محض اینکه خاطره تکانی ریزی خورد به خودم آمدم و سیخ گوجه های آماده را به دستش دادم:

– اینارو بگیر بذار توی سینی؛ حواست هم به بقیه گوجه ها باشه خب؟!

با چشمان براق لعنتی اش مظلومانه نگاهم کرد:

– من تا جای مامان سنا میرم الان برمیگردم.

از این حرف و کناره گیری اش گره نرمی بین ابرو هایم افتاد. به هیچ وجه نمیخواستم افکارش به هم بریزد:

– بذار بعد باهم میریم عزیزم.

بعد از عزیزمی که گفتم به آرامی پلک هایم را روی هم گذاشتم.

خیلی زود فهمید که نمیخواهم از کنارم جُم بخورد. سیخ گوجه ها را که داخل سینی گذاشت نفسم را با بازدم عمیقی بیرون دادم.

بلاخره به سمت کیمیا سر چرخاندم و بدون ملایمت در لحنم با کمی جدیت لب زد:

– غریبه ای اینجا نمیبینم دختر خاله ! حرفتو بزن...

مات شد ! گویا انتظار همچین برخورد سنگین و سردی را در حضور خاطره نداشت اما برای من هیچ فرقی نمیکرد. توهین کرد و باید جوابش را می گرفت!

در کمال ناباوری از رو نرفت و با فشردن لب هایش روی هم ؛ با غیظ و حرصی که در نگاهش بود لب زد:

– دارم از محسن طلاق میگیرم.

لبی کج میکنم و زیر چشمی حواسم به خشک شدن دست خاطره روی گوجه ها بود:

– خب این چه ربطی به من داره؟!

ضربه دوم را هم نوش جان کرد اما اینبار نیشخند زد:

_ کیهان گفت رفیقت وکیل خوبیه ! میخواستم شماره اشو بهم بدی. اینجور وقتا پارتی لازمه!

پس جدی جدی داشت از محسن طلاق می‌گرفت !

هه... چه زندگی طولانی و مقاومی !

_ الیاس توی کار طلاق نیس ! بگرد یه پارتی دیگه پیدا کن دختر خاله!

با سومین ضربه دیگه کیش و مات شد. ضایع شدنش را دوست نداشتم اما گاهی جواب بعضی از آدم های خودخواه و بیشعور اطرافت را باید بدهی تا بیشتر از کوپنشان حرف نزنند! با یک نگاه سنگین و پر حرف سر تکان داد و بعد از گفتن باشه ی آرامی ؛ چرخید و رفت ! نگاه از رفتنش گرفتم و به سمت جوجه ی مات شده ی خودم برگشتم.

ساکت بود و من این سکوت و کم حرفی را نمیخواستم. چشمم که به سیخ بال های حاضر آماده افتاد؛ دست دراز کردم و دو تکه بال بریان از سیخ جدا کردم:

_ بگیر بخور ببین خوب پخته شده...

پلک زد و بال پاچین را از دستم گرفت. گاز کوچیکی زد:

_ پخته شده...

خیره خیره نگاهش کردم. دلم میخواست سر از کار افکار ذهنش در بیارم.

دلم میخواست با تمام احساسی که گریبان گیرم را گرفته بود؛ تن ظریفش را سخت و محکم میان بازوانم حبس کنم. دلم خیلی کار ها میخواست اما فقط نگاهش کردم.

لقمه داخل دهانش را که قورت داد خیره به نگاهم لب زد:

_ نمیدونی چرا میخواد از شوهرش جدا شه؟!

جوجه ی زبل !

میخواست با پرسیدن این سوال آبکی بفهمد تا چه حد درگیر زندگی کیمیا هستم.

در عین بی تفاوتی شانه بالا انداختم و سینی بزرگ و سنگین را برداشتم:

_ چمیدونم ! لابد تفاهم ندارن ! درضمن ، زندگی دخترخاله به من مربوط نمیشه ! حالا به جای کنکاش کردن توی زندگی بقیه موهاتو بُکن زیر شالت ؛ بیا بریم!

خیره به من، موهایش را زیر شالش فرستاد و سینی گوجه را برداشت.

کاش هیچوقت آن دفتر کذایی را پیدا نمی‌کرد. کاش هیچوقت پی به آن علاقه ی کوفتی نمی‌برد.

کاش... حالا هرچه قدر هم که ثابت کنم با دیدنش هیچ احساسی ندارم اما باز هم گوشه ای از ذهنش افکار منفی لانه کرده. و خدا میداند که در ذهن کوچکش چه ها که نمی‌گذرد.

اما خب گفتن ای کاش و این چیزا دردی دوا نمیکرد. خودش باید کم کم به این باور می‌رسید که دیگر جز به او به هیچکس دیگری حتی فکر هم نمیکنم چه برسد به...

دو روزی را در ویلا گذرانیدیم.

روز ها همگی در بازارچه‌ها بودیم و اما شب ها خودم و خاطره دوشادوش هم ساحل گردی میکردیم. لذت نابی را در کنارش تجربه کردم. دست توی دست لب ساحل قدم میزدیم و در مورد آینده صحبت میکردیم.

که گاهی از گذشته سوال میپرسید و تا جایی که امکانش بود برایش تعریف میکردم.

از کیهان و دلیل رفتنش که پرسید خیلی نامحسوس او را پیچاندم !

همانطور که به خودم قول داده بودم ؛ آن دو روز و اتفاقاتش را به خودم سخت نگرفتم.

به همه چیز بی توجه بودم حتی نگاه و رفتار های جدید کیمیا !

بیشتر اوقات با خاطره وقت می‌گذراندم چرا که زیر ذره بین بزرگ تر ها بودیم و از همه مهم تر اینکه اصلا دلم نمیخواست به خاطر وجود کیمیا ؛ حساسیت خاطره را بیشتر کنم حتی به قیمت اذیت شدن کیهان...

یک جورایی لای منگنه بودم و خب باز هم مثل همیشه مجبور شدم به سکوت و دم نزدن!

آن دو شب را هم مثل شب اول چیزی جز یک آغوش گرم و داغ نصیبم نشد!

اذیت شدم اما باز هم به خاطر سلامتی خودش دندان روی جیگر گذاشتم تا به موقع اش از خجالت آن دلبر چموش در بیایم!

دلبر چموشی که تازگی ها شیطنت از قیافه ی تخس و رفتار هایش می بارید و من گویا تازه پی به بُعد دیگر او بُردم.

بُعد جذابی که روز به روز برایم لذت بخش تر میشُد.

من آن روی خاطره ی واقعی را درست بعد از آن رابطه ی عمیق بینمان ؛ دیدم و حس کردم.

دختری که خیلی زود توی دل و ذهنم جا باز کرد.

از صبح که خبر رفتنش را شنیدم کِسل شدم. وقتی زنگ زد و گفت ساعت ۵ بعدازظهر به سمت تهران پرواز دارد گویا تمام غصه های دنیا روی سرم آوار شد.

کیهان داشت به معنای واقعی میرفت...

آن هم به یک کشور دیگر...

نگاهم به جلو دوخته شده... رانندگی میکردم اما اصلا حواسم به هیچ چیزی نبود تا اینکه خاطره صدایم زد.

_ میلاد جان...

نگاهش میکنم.

شال آبی رنگ به چهره ی آرایش کرده اش می آمد.

چرا حس میکنم امروز زیباتر از همیشه شده است؟!

اگر واقعیت را میدانست؛ برای بدرقه کردن کیهان همین تیپ خفن را میزد؟! همینقدر به خودش می رسید و خوشگل میکرد؟!

با تکان دادن لب هایش به واقعیت تلخ پیش رویم پرت میشوم:

_ جان دوباره بگو حواسم نبود.

خیره خیره نگاهم میکند و به حالت دست به سینه به در تکیه میدهد:

_ اصلا از صبح شدی مَث این مرغ های پر گنده ! نه به زمینی نه به آسمون ! باهام حرف بزن میلاد جان... شاید اینطوری دلت آروم قرار بگیره. بخدا حرف زدن در مورد چیزی که اذیتت می کنه خیلی خوبه ها...

تلخندی روی لب هایم نشست. چه دل خجسته ای داشت!

_ از وقتی فهمیدم جدی جدی داره میره بدجور به هم ریختم.

لبخند دلگرم کننده ای به رویم زد:

_ نزن این حرفو... درسته که چیز زیادی از رابطه اتون نمیدونم اما توی این مدت همینقدر فهمیدم که خیلی باهم صمیمی هستین. تو الان باید خوش حال باشی که راضی شده واسه درمان پاهاش بره به کشور دیگه... ایشالا میره خوب میشه بعدش دوباره برمیگرده.

آه سنگینی از سینه بیرون میدهم:

_ قرار نیس برگرده ! واسه همیشه داره میره...

لحنش تغییر می کند:

_ جدی که نمیگی؟!

تلخندی به رویش میزنم. کاش حرفم جنبه شوخی داشت:

_ فقط من از این موضوع میدونم. حواست باشه یه وقت جلوی کسی سوتی موتی ندی.

- وای خدای من... چرا آخه؟! بیچاره ماه بانو... وای طفلک حاج رضا... آخه چرا میلاد؟! یه چیزی هست که نمیخواه دیگه برگرده آره؟! تورو خدا اگه میدونی به منم بگو... بخدا قول میدم پیش خودم میمونه به هیچ کس هم نمیگم. به جون تو نمیگم ها...

آنقدر حرفش را مظلومانه زد که با شنیدن جمله آخرش دلم برای مظلومیت و بی خبری اش مچاله شد

چه خوب که بی خبر از همه چی فقط به فکر فهمیدن است.

چه خوب که درکی از واقعیت های تلخ زندگی اش ندارد.

چه خوب که نمی‌داند تا لحظاتی دیگر آدمی که در گذشته عاشقش بوده را برای همیشه از دست می دهد.

چه خوب که قرار نیست برای دوری و از دست دادن عشقش روز و شب درد و عذاب بکشد.

من به این بی خبر بودنش و عذاب کشیدن خودم راضی ام.

با این وجود باز هم نسبت به نگاه و قسم مظلومانه اش نشد بی تفاوت باشم.

نشد از قسم و حرفی که زد راحت بگذرم چرا که نمیخواستم آدم دروغگویی باشم. بدون نگاه کردن مستقیم به چشمانش تکه ای از پازل گذشته را برایش عیان کردم:

- کیهان عاشق یکی شد که نباید میشد. وقتی افتاد زندون همونجا بود که فهمید تومور مغزی داره. یهو زد به کلش و همه چیزو با دختره به هم زد.

دست هایش را با ناباوری جلوی دهانش میگردد:

- وای خدای من... دختره هم قبول کرد که جدا بشن؟!!

لب پایینم را از داخل زیر دندان میکشتم:

- آره! اون مجبور شد. کیهان راه دیگه ای براش نداشت. دکنتره آب پاکی رو ریخته بود روی دستش که از زیر عمل زنده بیرون نییاد. این روانی هم زد زیر کاسه و کوزه ی همه! هرچی بهش گفتم نکن گوش نکرد؛ تهش هم شد اینی که میبینی.

- آخی... میگم من اون دختره قبلا دیدم؟! یعنی باهاش برخورد داشتم؟!!

به اجبار سرم را تکان میدهم:

- آره...

- حالا اون کجاست؟! اونم الان میدونه که کیهان خان داره واسه همیشه میره؟!
پلک هایم را با درد عذاب وجدان روی هم فشار داده و بیشتر پا روی گاز فشار میدهم:
- خبری ازش ندارم! فک نکنم چیزی بدونه چون ازدواج کرده.

از عمق نگاهش دلسوزی میباید و لحنی که گویای سوختن قلب و احساسش بود:

- وای وای... آخه این چه جور عشق و عاشقی بوده که به همین آسونی از هم گذشتن! خدای من دختر رو بگو چه زود ازدواج کرده. به نظر من اون اصلا عاشق کیهان خان نبوده وگرنه آدم به این آسونی از عشقش نمیگذره.

حرف هایش همچون تیغ بود:

- آدمارو همیشه از دور قضاوت کرد. من خودم اونجا بودم؛ دیدم که چطور کیهان دست رد به سینه ی او بیچاره زد و وانش شرط و شروط های خرکی گذاشت. نمیگم به کیهان حق نمیدم اما کارش اشتباه بود. اون دختر هم مجبور شد که قید کیهان رو بزنه.

میبینم که به فکر فرو میرود:

- خب اونجا کیهان خان فکر میکرده زنده نیمونه و میخواست عشقش پاسوز اون نشه اما بعد عمل که فهمید زنده مونده چرا اون موقع به هم برنگشتن؟!

پشت چراغ قرمز پا روی ترمز فشار داده و به سمتش میچرخم. خیره به نگاه کنجکاو و نسبتا جدی اش؛ لب میزنم:

- تو هنوز خیلی بچه ای... تجربه ای نداری؛ نمیدونی وقتی مردی حتی توان انجام دادن کار های شخصی خودش رو نداره؛ چطور میتونه مسئولیت همسر بودن و یک زندگی متاهلی رو قبول کنه؟! زندگی که قصه و داستان نیست... بحث تحمل یک روز دو روز نیست عزیز من! ... بحث یه عمر زندگیه!

- آدم عاشق همه سختی هارو تحمل میکنه!

پوزخند میزنم:

_ عاشق؟ ! اصلا عشق کیلو چنده؟ ! بهت که گفتم من اصلا به عشق و عاشقی اعتقاد ندارم. تموم احساس آدم خلاصه میشه توی دوست داشتن... این دوست داشتن هم اندازه داره ! یکی رو زیاد دوست داری... یکی رو معمولی... یکی رو هم کم ! مهم اینه وقتش که بشه به راحتی آب خوردن از هر سه مورد اینا میگذری ! چرا؟ ! چون خودتو بیشتر از همه دوست داری ! چون واسه خودت بیشتر از همه ارزش قائلی که اگه غیر این باشه تو یک بازنده ای !

گره نرمی بین ابرو های کمانی اش افتاد:

_ اینطور که تو داری میگی یعنی عاشق شدن اشتباهه نه؟!

با قاطعیت سر تکان میدهم:

_ آره ! عشق و دوست داشتنی که بخواد شخصیت رو زیر دست و پای یه آدم دیگه له کنه هم نباشه بهتره!

کیهان نه از سر غرور؛ از سر احترام به شخصیت جفتشون قید اونو زد. میدونی چرا؟ ! چون اگه باهم بودن دختره یه جا نه یه جا دیگه از وضعیت کیهان خسته میشد. بلاخره زنه دیگه احساس داره... نیاز داره... دلش میخواست دست توی دست شوهرش قدم بزنه... دلش میخواست مٹ خیلی از زن و شوهرای عادی زندگی کنن. شوهرش بره سر کار... خرید خونه رو انجام بده و خیلی کار های دیگه اما مگه کیهان میتونست اینارو انجام بده؟ ! نه ! پس تموم بار مسئولیت میوفتاد روی دوش دختره؛ اونوقت یه جا که خسته میشد ؛ همین خستگی خار میشد میرفت توی چشم کیهان بیچاره ! اون مردی نیس که بخواد خاری و ذلت ببینه... میشناسمش... باهاش بزرگ شدم. با این تصمیمی سخت و بزرگی که گرفت جفتشون رو از بدبختی که فکر میکرد ممکنه گرفتارش بشن ؛ رها کرد.

به نظر من نه کیهان آدم بده قصه اس نه اون دختر ! چون یه جایی از زندگی مجبوری برخلاف دلت تصمیم بگیری. سخته... خیلی هم سخته اما مجبوری ! اونا هم مجبور شدن.

نیشخند میزند:

_ پس یعنی اگه هر زن و شوهری یکیشون اتفاقی گوشه نشین خونه شد ؛ اون یکی باید ولش کنه بره؟ !

_ نه ! داری میگی زن و شوهر ! ازدواج با خودش تعهد میاره. اما اونا که ازدواج نکرده بودن. آدم وقتی ازدواج میکنه باید طبق اون تعهدی که امضا کرده پای همه ی اتفاقات خوب و بد زندگی بمونه کاریش نمیشه کرد. اما باز هم همه چی بستگی به آدم ها و موقعیتی که توش گیر میوفتن داره. خیلی هارو دیدم آره تا دیدن طرف مقابلشون نمیتونه ولش کردن ! خیلی ها هم پای هم موندن. همه چی بستگی داره به ذات و شخصیت آدم!

سکوت میکنم و دم عمیقی از هوای گرفته ی داخل ماشین میگیرم.

چراغ سبز شد و من نگاهم را از دختر وا رفته ی کنارم گرفتم و به راهم ادامه دادم. تند رفتم اما باید یک حرف هایی را برای روز مبادا به خورد ذهنش میدادم. باید نا محسوس میفهمید دلیل دل کندن کیهان چه بوده ... باید متقاعد میشد که با وضعیت جسمانی کیهان؛ ازدواج کردن و با کسی بودنش به صلاح هیچکدام نیست.

تا رسیدن به فرودگاه در سکوت به حرف هایم فکر میکرد. من هم راحتش گذاشتم تا به خوبی گفته هایم را بالا پایین کند. بچه بود و سرش بوی قُرمه میداد که دَم از عاشقی و تحمل میزد اما من که دیگر سنی ازم گذشته بود و به اندازه کافی تجربه داشتم باید متقاعدش میکردم.

ذهن و دل این جوجه رنگی پاک تر از هر چیزی بود که فکرش را میکردم. او هیچ شناختی روی مشکلات زندگی و شخصیت آدم های این جامعه نداشت. درست مثل کار کردن و فاز مستقل شدنش... مثل اعتماد کردن به امثال یاسمن و ...

به فرودگاه که رسیدیم؛ سنا بانو و خانواده ی خاله را از دور دیدیم.

با همه احوال پرسى کردیم.

چهره ی همه گرفته بود.

خاله ماه بانو مدام از دوباره صحیح و سالم برگشتن شاه پسرش میگفت. دو خواهر با نگاهی غم زده به برادرشان نگاه می کردند و مامان سنا شانه به شانه ی خواهرش به او دلداری میداد. به حاج رضا نگاه میکنم.

در عمق نگاه او هم غصه ی رفتن پسرش را میبینم.

او هم مثل خیلی ها از اتفاق ناخوشایندی که برای کیهان افتاد کمرش خم شد. درست مثل من...

منی که حالا چند قدمی کیهان ایستاده ام خودم را بدجور باختم.

ظاهرش مثل همیشه سفت و محکم بود. او هیچوقت شکستنش را در ظاهر نشان نمیداد.

برای من کم از برادر خونی نداشت اما گویا دست روزگار قصد داشت بعد از یک عمر کنار هم بودن جدایمان کند.

چشمان جدی و پر از حرفش را به من دوخت و فاصله اش را با بقیه بیشتر کرد. این یعنی حرف ها برای گفتن دارد.

قدم سُست و آرامی به سمتش برداشتم و مقابلش ایستادم.

خیره شد به چهره ی گرفته و آشفته ام...

یک لبخند تلخ گوشه ی لب هایش کاشت.

از همان هایی که بیشتر وقت ها نصییم میکرد. از همان هایی که دیگر شاید زمان طولانی بگذرد تا دوباره آن را ببینم.

کاش مرد نبودم تا مجبور شوم این بغض پیچیده در گلویم را مهار کنم.

خیلی خوب متوجه حالم شد که دست دراز کرد و دستم را میان انگشت های کشیده و قطورش گرفت:

– چرا مَث شیر برنج وا رفتی؟!

به خودت بیا... چرا یه کاری میکنی تا خود مقصد عذاب وجدان خر گلومو بگیره که اینبار خودم باعث شدم نگاه همون میلاد چند سال پیش توی چشمات بشینه.

با شنیدن صدای خش دار و گرفته اش دلم ترکید از اینکه دیگر قرار نبود او را ببینم:

– نرو کیهان... به مولا قسم تا همینجا هزارتا فکر به سرم زد تا از رفتن منصرفت کنم. د نامرد رسم جوون مردی نیس که توی این اوضاع قمر در عقرب به امون خدا ولم گنی و بری.

تیره شدن نگاهش را دیدم. فشاری به دستم داد:

– شده درد حَفَت گُنه، نتونی در موردش با کسی حرف بزنی؟! اگه بمونم خفه میشم. میخوام برم شاید نفس بکشم و زنده بمونم. اینجا بودنم با مُردن هیچ فرقی نداره پسر...

– کیهان...

– گاهی توی اوج زنده بودن فرقی با یه مُرده متحرک نداری! بذار با فکر راحت برم. میدونم نامردم. میدونم در حقت نامردی کردم که نداشتم عاشقی گُنی اما به وراه قسم که حیف اون دختر بود واسه یکی دیگه... اخلاقای هردوتون دستم بود که اینکارو کردم. میدونم در حق جفتتون بد کردم که به جاتون تصمیم گرفتم اما تنها کاری بود که فکر میکردم درسته.

با حالی آشفته دستی به موهایم میکشم و با درماندگی نگاهش میکنم:

– به مولا دیگه مغزم قد نمیده چی درسته چی غلط اما خودت دیدی که تموم زورمو زدم تا خم به ابروی تو نیاد اما...

تلخند روی لب هایش را پایه دلداری دادن گذاشتم:

– میدونم پسر؛ تو واسم ثابت شده ای... اما یه جا از زندگی باید قید همه چیو بزنی و بری. من مجبورم که برم اما تو میتونی همه چیزو درست کنی. تو از همون اول برای من با همه فرق داشتی؛ الانم فرق داری که فقط تو میدونی دیگه قرار نیس برگردم.

دستم را روی شانه ی پهنش میذارم:

– میدونم یه روزی سر میرسه که غربت بهت سخت میگذره مجبورت میکنه که برگردی؛ منتظر اون روز میمونم.

پلک میزند و نیم نگاهی به خاطره ی خندان می اندازد:

– بذار پیشرفت کنه و بال و پر بگیره. نکنه یه وقت به هر دلیلی بال و پرشو بچینی. خودت هم بچسب به زن و زندگیت... کار و بارتو که راس و ریس کردی بهم خبر بده.

در عمق نگاهش به خاطره ، هزاران درد و حسرت افسوس دیدم. با حس گس تلخی پلک بستم:

– باشه

– راستی میدونم که خبر داری کیمیا داره از شوهرش جدا میشه. خیلی تلاش کردیم زندگیشون از هم نپاشه اما انگار کیمیا از خر شیطون پایین نیامد. دورادور حواست بهش باشه به خصوص اگه دادگاهی چیزی داشت تنهات نذاری. دیگه به جای من براش برادری کن.

هه... برادری؟! آن هم برای کسی که تازگی ها از نوع نگاهش حس های خوبی نمیگرفتم؟! محال است! اما به اجبار برای اینکه دم رفتن خیالش را بابت همه چی راحت کنم ؛ باز هم سر تکان دادم و یک باشه ی کوتاه لب زدم.

نگاهش میکنم که دست هایش را به دو طرف باز میکند و من برای آخرین بار مردانه و محکم بغلش میکنم:

– خیلی نامردی...

تنها توانستم اوج احساسم را در لابه لای همین دو کلمه بروز دهم. شاید اگر هاکان و رامانا و خانواده هایشان سر نمی رسیدند دیگه کشش و تحمل سر پا ایستادن نداشتم.

آن ها نزدیک شده و با خانواده ی ما مشغول احوال پرسی شدند. من و کیهان هم به جمعشان نزدیک شدیم. کنار خاطره که ایستادم ؛ دست کوچکش را داخل دستم گذاشت. فشار کوچکی به دستش دادم و لبخند کم رنگی به رویش زدم.

طولی نکشید که زمان پروازشان اعلام شد. کیهان با همه خداحافظی کرد.

برای آخرین بار خانواده اش را به آغوش کشید. به خوبی بغضی که میان گلویش گیر کرده بود را حس میکردم. میدیدم که به چه سختی سعی بر مقاوم بودن و نشکستن دارد. درست مثل زمانی که وسط رینگ عزمش را جزم میکرد و مقابل حریف می ایستاد.

حالا هم در برابر جبر زمانه ایستاد.

مقابل ما که رسید؛ خم شدم و سر شانه اش را با تمام احساس دلتنگی که داشتم؛ بوسیدم:
_ منو از حال خودت بی خبر نداری داداش.

سرش را تکان میدهد:

_ باشه

_ خیلی مراقب خودت باشی

_ باشه

تاکید میکنم:

_ اگه کاری چیززی داشتی حتما به من بگی؛ اگه یه وقت به مشکل خوردی هم زنگ بزنی خودمو بهت رسوندم.

با کلافگی نگاهش را در کاسه چرخاند:

_ باشه میلاد جان... باشه ! ...

نگاهش که به دست های گره خوردمان افتاد؛ به خودم آمدم و خیلی نامحسوس دستم را به هوای برداشتن گوشی از داخل جیب شلوارم ؛ از دست خاطره بیرون کشیدم.

به هیچ وجه نمیخواستم این دم آخری با دیدن این صحنه ها حالش را بدتر کنم.

نگاهش را دیدم که از پایین به سمت خاطره برگشت.

به ولاه که تکان خوردن سیب گلویش را دیدم.

خم شدن انگشت هایش روی دسته ی ویلچر زخم عمیقی بر دلم گذاشت.

خاطره با صدای مخملی و آرامش لب زد:

_ سفرتون بی خطر کیهان خان...

پلک بست و یک تلخند نا محسوس روی لب هایش کاشت و نقاب بی تفاوتی به چهره زد:

_ ممنونم. مراقب خودتون باشین

خاطره _ باشه چشم شما هم همینطور

چشم گفتن شیرینش به دل من نشست چه برسد به کیهان و دل غبار گرفته اش...

خیلی زود نگاهش را از خاطره گرفت و ویلچر را حرکت داد.

رنگ و رویش پریده بود و من چاره و راهی برای این حال بدش نداشتم.

خودم هم داشتم با دیدن وضعیتی که تحمل میکرد عذاب میکشیدم.

واقعا دل کندن و رفتن از خاک و دیار خودت شهامت و قدرت درک بالایی میخواست.

کیهان از همه چی دل کند و رفت.

حتی برای آخرین بار به دیدن دو قلوها رفت و آن‌ها را برای آخرین بار دید و به آغوش کشید.

به گفته ی خاله ماه بانو؛ فرزند برعکس یاسمن نان و نمک حالی اش شد که با این وجود باز هم مانع دیدن بچه هایش با کیهان نشد.

هنوز خاله جان ما از خیلی از موضوعات مهم زندگی پرسش بی خبر است.

وقت خداحافظی با هاکان و رامانا ؛ به او تاکید کردم که مرا از حال و روز کیهان بی خبر نذارد.

دستم را میان دستش فشرد و قول مردانه داد که مثل یک برادر هوایش را داشته باشد.

بلاخره کیهان با نگاهی غم زده از زیر کتاب قرآنی که ماه بانوی برای بدرقه کردنش آورده بود؛ از گیت رد شد و آخرین نگاهش را به جمع خانواده دوخت. تحمل نگاه آخرش را نداشتم. با دیدن اشک های ماه بانو و مامان سنا ؛ لب هایم را روی هم فشار دادم و بعد از دست تکان دادن آخر؛ به بهانه ی سرویس بهداشتی ؛ آن جمع مه گرفته از بغض و غم را ترک کردم.

Arezoo hashemabadi:

خاطره

یک سال بعد...

به محض اینکه ماشین را مقابل دانشگاه نگه داشت؛ با دیدن عقربه های ساعت فوراً درب عقب را باز کردم و با عجله از ماشین پیاده شدم.

نگاهم که به چهره ی خندان مامان سنا نشسته در صندلی جلو افتاد؛ با شیطنت لیخند زدم که میلاد زد توی ذوقی که داشتم:

_ بخدا اگه ببینم اونو از اتاقم کش رفتی من میدونم تو !

به آنی لب و لوچه ام آویزان می‌شود که مامان سنا اخم نمایشی کرده و سعی میکند پا در میانی کند:

– ععع میلاد! این چه حرفیه... حالا برداره مگه تحفه اس!

میلاد اینبار نگاه معنی دارش را بین چهره دمق من و مادرش چرخاند و نیشخندی زد که عجیب روی اعصابم بود.

– آره اون گیتار واسه من تحفه اس! بزنه خرابش کنه شما جواب میدی؟!!

بق کرده از این روی خسیس بودنش؛ سرم را به شیشه نزدیک میکنم:

– مامان جان مگه من نگفتم بذار برم کلاس گیتارها؟! چند بار گفتم آقا هی گفت نه! حالا هم دلم میخواد اونو داشته باشم. چه فرقی میکنه پیش من باشه یا ته کمدت افتاده باشه!

مثل همیشه نازی به چشمانم میدهم تا کمی خلق و خوی نجسب آقا را نرم کنم:

– بخدا قول میدم خرابش نکنم. مامان هم شاهد! مگه نه مامانی؟!!

مامان سنای بیچاره هوادار من میشود:

– آره بچم قول میده صحیح سالم نگهش داره. دیگه یا باید از اون گیتار دل بکنی یا بذاری بره کلاس... کدومش؟!!

از حرف های ما کلافه میشود که دنده را جا زد:

– به جون خودت اگه حتی یک سیمش کنده بشه؛ نمیذارم یه ترم پاتو بذاری دانشگاه! حالا خود دانی!

دختره لجباز زیر لبی اش من و مامان سنا را به خنده انداخت.

سنابانو – خب دیگه خداروشکر مشکل حل شد. برو دختر قشنگم یه وقت دیرت نشه.

ذوق زده میشوم:

– باشه فقط بی زحمت از بالای کمد بیارش پایین تا بیام خوب تمیزش کنم.

– باشه عزیزم.

میلاد لبی کج می‌کند:

– اینو نگاه چه زود صاحب شد!

خوش حال و راضی از اینکه به خواسته ام رسیدم یک بوسه هوایی برای هردو میفرستم:

– من و تو نداریم که عزیزم! داریم؟!!

نگاهش که برق زد مطمئن شدم که خیلی خوب منظور حرفم را گرفت!

چشمکی به روی نگاه خندانش میزنم و با یک خداحافظی سرسری از روی جوی آب میپریم.
به محض اینکه میلاد پراید جدیدمان را حرکت داد؛ قدمی به جلو برداشتم که متوجه ایستادن استاد شهاب محمدیان شدم.

پشت به من به در ماشین غریبه ای تکیه زده بود. فاصله ی کمی با من و یا حتی ماشین میلاد داشت. از دیدن خاموشی ماشین پی بردم به احتمال زیاد از زمان توقف ما؛ دقیقاً پشت سر من ایستاده بوده!

وای... پس صدصد متوجه تمام حرف های بین ما شده که اینطور با هزار معنا و مفهوم نگاه میکند! مثل همیشه از این نوع نگاه خیره و سنگینش حس خوبی نمیگیرم.

در این یک سال و دو ماهی که او را می‌شناسم اولین بار بود که بیرون از فضای دانشگاه زیارتش میکردم.

همیشه با ماشین تابلویش تا خود پارکینگ میرفت اما حالا چی شده که آقای از دماغ فیل افتاده کنار خیابان ول میچرخید؟!!

نیشخند روی لب هایش را که دیدم فوراً نگاه از قد و قامت بلندش گرفتم و گوشه به دست قدم تندی به سمت در ورودی دانشگاه برداشتم اما نفهمیدم چپش که در کسری از ثانیه یک نفر با شتاب به من برخورد کرد و من فقط افتادن خودم روی آسفالت و پرتاب شدن گوشه بی نوایم را دیدم.

چشم که باز کردم خودم را در یک مکان نا آشنا و غریبه دیدم.

به قدری سرم سنگین بود که به زور چند بار پلک زدم تا بفهمم دور اطرافم چه خبر است.

به آنی صورت شیدا مقابل چشمانم ظاهر شد.

– وای شهاب بلاخره به هوش اومد.

بهوش؟! مگه از هوش رفته بودم؟!!

فوراً ذهنم فلش بک زد به زمانی که بلند شدم و میخواستم از کلاس بیرون بروم. همان موقعی که حال بد بود.

با خوابیدنم روی این صندلی ها و حرف های شیدا فهمیدم که پام به بیرون نرسیده همان وسط از هوش رفتم.

وای... وای... چه آبروریزی شد!

به لبخند روی لب های شیدا که سعی می کرد نگرانی اش را مخفی کند نگاه میکنم و همزمان تنم را از روی صندلی های چرمی جدا میکنم:

– چیشده؟! چرا من اینجام؟!

میخواستم حداقل از حدسی که زده بودم مطمئن شوم که متاسفانه شیدا حدسم را به یقین تبدیل کرد

– وای خدا بگم چکارت نکنه دختر؛ تو که مارو نصف جون کردی؛ دیگه ترسیدیم میخواستیم زنگ بزنیم اورژانس. چرا اینقدر دیر به هوش اومدی؟!

در این بین متوجه حضور استاد شدم که با قدم بلندی به ما دو نفر نزدیک شد. باز هم خیره و مستقیم به چشمانم نگاه می کند:

– الان حالت چگونه؟ بهتری؟!

خجالت زده از این آبرو ریزی که امروز راه انداختم؛ لب میگزم:

– خوبم شرمنده برای شما هم در دسر درست کردم.

دست به جیب نفس عمیقی میکشد:

– باید همون اول برمگشتی خونه... حالا هم اگه میبینی میتونی راه بری؛ پاشو برو خونه استراحت کن.

شیدا مداخله میکند:

– داداش شهاب فشارتو گرفت؛ خیلی پایین بود؛ حتما یه چیز شیرین بخوری.

کلافه از موقعیتی که در آن گرفتار شده بودم؛ نفسم را سنگین از سینه بیرون داده و تن کرخت شده ام را بلند میکنم:

– باشه عزیزم.

شیدا – میخوای برات اسنپ بگیرم یا اصلا ده دقیقه دیگه صبر کنی خودم میرسونمت.

نگاهی به ساعت میندازم. ده دقیقه دیگر میلاد و مامان سنا به دنبالم می آمدند پس دیگه اسنپ گرفتن لازم نبود.

– نه عزیزم میان دنبالم. دستت درد نکنه امروز خیلی زحمتت دادم.

دستی به مقنعه اش میکشد:

– این چه حرفیه دختر... اتفاقیه که ممکنه برای همه پیش بیاد.

زیر چشمی متوجه جناب استاد میشوم که مقداری از پوشه و لوازم های روی میز را داخل کیف
سامسونت مشکی رنگش جای میدهد.

خیلی دوست داشتم بدانم وقتی از هوش رفتم چه اتفاقی افتاده که سر از این اتاق در آوردم. سرم را به
گوش شیدا نزدیک تر میکنم و لب میزنم:

- تو چطور فهمیدی؟

او هم نیم نگاهی به برادرش انداخت و بعد از اینکه دید حواسش به کار هایش است؛ با لحن آرامی
جوابم را داد:

- کلاسور شهاب دستم جا مونده بود. اومدم دم کلاستون که اونو بهش بدم دیدم؛ چنتا از دخترا دورتو
گرفتن... شهاب که منو دید بهم گفت که با یکی از دخترا بهت کمک کنیم بیاریمت اتاق کناری که اتاق
استراحت خودش و چنتا از استادها هست. وای وای... خاطره واسه یه لحظه دیدم میخواد خودش
بغلت کنه که با سلقمه ی من به خودش اومد.

با شنیدن این حرفش از خجالت رنگ لبو شدم و آب دهانم به گلویم پرید. با کف دست چند ضربه به
کمرم زد که دستم را استوپ وار بالا گرفتم:

- خوبم نزن لعنتی کمرم نصف شد!

در کمال تعجب زد زیر خنده:

- وای تو چقدر بامزه ای دخترا!

بامزه؟! این دختر قطعا دیوانه بود! کجای حال نزار و داغون من به بامزه ها می خورد؟!!

جناب استاد بلاخره کارهایش تمام شد و به سمت خواهرش برگشت:

- بریم؟!!

نیم نگاهی هم حواله ی من کرد که با یاد آوری حرف شیدا خجالت زده فوراً نگاه از او گرفتم. باید در
اسرع وقت حتماً به این دخترک عجول بگویم که از این لقمه ها برای من نگیرد. واقعا چشم و دل میلاد
روشن! اگر بداند این دختر چه حرفی زد دیگر گیتار که هیچی باید قید دانشگاه آمدن را هم بزنم!

با کمک شیدا که حواسش به من بود؛ از اتاق بیرون زدیم.

شهاب - من جلوتر میرم بیرون.

شیدا - مگه دیگه کلاس نداری؟

- نه! با فاصله پشت سرم بیاین!

همچین دستور میداد انگار چه شخص مهمی است!

خیلی دوست داشتم بر خلاف حرفش عمل کنم و راهم را به سمت دیگری کج کنم اما بی چشم و رویی بود اگر شیدا را تنها می گذاشتم.

به خاطر مهربانی او هم که بود؛ فیس افاده آقا را تحمل کردم و پشت سرش با همان فاصله حفظ شده به راه افتادیم.

به محض اینکه از دانشگاه بیرون زدیم؛ ماشین میلاد را از دور دیدم.

رو میکنم به شیدا:

– خب دیگه عزیزم بیشتر از این مزاحمت نمیشم. دستت درد نکنه امروز حسابی وقتتو گرفتم.

لبخند میزند:

– نه بابا... برعکس از آشناییت خوش حال شدم. میخوای تا جای ماشین باهات بیام آره؟!

دستش را میان دستم میگیرم:

– نه عزیزم احتیاجی نیس. حالم خوبه.

– باشه پس مراقب باشی. حتما استراحت کن

– باشه خدافظ

میخواستم بگویم از طرف من از استاد تشکر کن اما با یاد آوری آن حرفش فوراً پشیمان شدم.

نگاه از شیدا گرفتم و از عرض خیابان رد شدم. هنوز احساس سرگیجه داشتم اما لبخند روی لب هایم کاشتم تا مبادا مامان سنا و میلاد متوجه حال بدم شوند.

درد در تمام استخوان های بدنم پیچید. با همان صورت مچاله شده سرم را بالا گرفتم و به کسی که با بیشعوری تمام و گستاخی مقابلم ایستاده بود نگاه میکنم:

– چکار میکنی آقا!!!؟!

با پررویی تمام نیشخند میزند:

– تو حواست به جلوت نیس مردم مقصرن؟!!

آخ گویان تکانی به خودم میدهم و با هزار بدبختی تن آش و لاش شده ام را از کف آسفالت جمع میکنم. نه این پسرک بیشعور تر از آنی بود که فکر میکردم. رو ترش میکنم برای این بی ادبی اش:

– من که داشتم راه خودمو میرفتم شما یهو مٹ کش شلوار در رفتی خوردی به من!

حالا شد ! اخم هایش با حاضر جوابی ام درهم رفت و تا میخواست جوابی بدهد؛ استاد محمدیان سر و کله اش پیدا شد:

_ کافیه موسوی!

پسرک تا نگاهش به استاد افتاد ؛ از جواب دادن و نیشخند زدن به من دست کشید:

_ سلام استاد.

شهاب _ سلام؛ بیا برو معرکه راه ننداز دم دانشگاه!

پسرک گویا دستش عجیب زیر سنگ این استاد بود که بی حرف اضافه ای پوزخند زنان دستی به موهایش کشید و با چند قدم بلند از ما فاصله گرفت. باز خداراشکر میلاد عجله داشت و این صحنه را ندید وگرنه صددرصد با این پسرک ابله دست به یقه میشد.

همانطور که با دست خاک لباس هایم را میتکانم زیر چشمی نیم نگاهی به استاد میندازم. نمیدانم در گوش دختر کنارش چی گفت که او با یک سر تکان دادن به سمت من آمد و زیر بازویم را گرفت:

_ حالت خوبه عزیزم؟ یه وقت جاییت نشکسته؟!

به روی محبت و انسان دوستی اش لبخند میزنم:

_ نه عزیزم خوبم.

اصلا دلم نمیخواست جلوی این استاد پر فیس افاده این اتفاق میوفتاد اما متأسفانه من کی شانس داشتم!

لباس هایم که تمیز شد ؛ دستی به مقنعه عقب رفته ام کشیدم و کوله ام را از روی زمین برداشتم. به محض بلند شدنم با چشم به دنبال گوشی ام گشتم اما آن را جایی که افتاده بود ندیدم.

از ترس اینکه حتما کسی آن را برداشته قلبم به آنی ایستاد:

_ وای خدا مرگم گوشیم!

هنوز میخواستم قدمی به آن سمت بردارم که استاد با گام بلندی به من نزدیک شد و در کمال تعجب گوشی را به سمتم گرفت که به محض تماس دستش؛ صفحه اش روشن شد.

تصویر زمینه اش عکس سلفی از خودم و میلاد بود که با لبخند پت و پهنی داشتم با لذت گونه ی زبرش را میبوسیدم. بدتر از این موهای باز و آرایش غلیظ صورتم بود که داشت مرا مقابل این استاد لعنتی از خجالت آب میکرد!

با این سوتی و فاجعه ی امروز؛ دلم میخواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد !

لب گزیدم از خجالت و با دست های لرزان گوشی را از دستش گرفتم.

نمیدانم مرسی آرام و زیر لبی ام را شنید یا نه اما با لحن نسبتاً آرامی لب زد:

– حسینی اگه حالت خوبه که برو سر کلاس اگه نه که میتونی برگردی خونه.

کیف سامسونت مشکی رنگش را از این دستش به آن دستش داد و نگاه منتظرش را به من دوخت.

از این لطف و محبتی که نثارم کرد تعجب کردم. آخر این محبت ها از آدمی مثل او بعید بود چرا که در این مدت هیچوقت ندیدم از موضع سخت گیری خودش پایین بیاید و یا حتی یک لبخند کمرنگ به روی دانشجویهایش بزند. و از همه بدتر اینکه این آدم تا به امروز با من یکی سرجنگ داشت! چی شده که یکدفعه متحول شده؟! با شناختی که از او داشتم توقع این یک قلم سخاوتمندی را نداشتم! به او می آمد که مثل همیشه با نگاهش افتادنم را به سخره بگیرد و مسخره ام کند نه اینکه آوانس به این مهمی بدهد! غیبت در کلاسش آن هم به پیشنهاد خودش؟! جزو محالات است! کاش سحر هم اینجا بود و این روی عجیبش را می دید.

– چکار میکنی میری یا میمونی؟!!

با سوالی که کرد به خودم آمدم سریع گفتم:

– حالم خوبه استاد.

این یعنی در کلاس تو غیبت نمیکنم به خصوص که قرار است امروز درس جدیدی تدریس کنی.

در جوابم سر تکان داد و از مقابلم گذشت.

دختری که کنارم ایستاده بود هنوز نگاهش به من بود:

– عزیزم اگه حس میکنی حالت خوش نیس برگرد خونه آخه خیلی بد افتادی... نگران شها... ب یعنی استاد محمدیان نباش وقتی خودش اجازه یه کاری رو بده دیگه برات غیبت رد نمیکنه.

شها!!!ب؟؟ چه راحت اسمش روی زبانش چرخید. پس صدرد یک آشناییتی این وسط بود که همه از آن بی خبرند.

آن روی کنجاوم قلقلکم داد تا سر از نسبت این دو نفر دربیارم:

– میگم... با استاد نسبتی داری آره؟!!

لبخند ریزی زد که حدسم را به یقین تبدیل کرد:

– راستش من و شهاب خواهر و برادریم!

حس خوبی گرفتم از فهمیدن این راز و پنهان کاری آن ها:...

– جدی؟؟! پس چرا تا حالا از کسی نشنیدم؟!!

– میخوای شهاب سرمو بذاره روی سینم؟! بیا بریم داخل محوطه تا بهت بگم.

با قدم های آرام با او همگام شدم. با دختری که خواهر استاد بود و من حتی اسمش را هم نمیدانستم

گوشه ی دنجی را برای نشستن انتخاب می کند.

هر دو کنار هم روی سکو نشستیم و من نگاه منتظرم را به او دوختم:

– خب اول از همه میشه اسمتو بدونم؟!

دوباره از آن لبخند های آرامش زد:

– من شیدام!

میخندم:

– منم خاطره حسینی ام.

– میشناسمت عزیزم. از همون روز اول دانشگاه که زدی توی پر داداش ما؛ شناخته شده ای!

تعجب میکنم از حافظه ی خوبی که داشت:

– جدی؟! آها حالا یادم اومد. منم تو رو توی جمع اون چند نفر دیدم. حالا بگو چرا نمیخوای کسی از نسبتتون چیزی بفهمه...

کوله ی مشکی و اسپرتش را روی پایش گذاشت:

– راستش شهاب دوس نداره توی محل کار براش حاشیه درست بشه. قبل از اینکه پیام اینجا باهام حجت تمومی کرد که کسی از نسبتمون چیزی نفهمه. واسه همین منم مراعاتشو میکنم.

– آهان

– اون دوستت که همیشه باهم هستین مگه امروز کلاس نداره؟

فهمیدم که منظورش به نیامدن سحر است:

– نه امروز حالش خوب نبود نیومد.

– اوهوم... ععع راستی مگه تو الان با داداش من کلاس نداری؟

به آنی تمام وجودم را استرس میگیرد:

- وای خدا مرگم آره...

هر دو از روی سکو پایین پریدیم که باز مچ پایم درد گرفت:

- آخ پام

- یواشتر بیا... اما ای کاش یه درمونگاهی چیزی میرفتی؛ الان بدنت گرمه شاید دردی حس نکنی.

- خوبم؛ از آشناییت خوش حال شدم شیدا جان. من برم که باز داداش جونت منو نندازه از کلاس بیرون!

- برو عزیزم از شانس خوبت امروز از دنده راست بلند شده!

- خدا گُنه!

با شیدا خداحافظی کرده و لنگان لنگان به سمت کلاس قدم تند میکنم.

خدارا شکر همزمان با هم رسیدیم. زیر سنگینی نگاهش قدم به داخل کلاس گذاشتم و سر جای همیشگی ام نشستم.

نیم ساعت اول حالم خوب بود اما کم کم احساس سرگیجه و حالت تهوع به سراغم آمد.

ترسیدم که کلاس را به گند بکشم.

با همان حال بد؛ دستم را بلند کردم و در جواب نگاه سوالی اش به زور لب زدم:

- اجازه استاد حالم خوش نیس. میشه برم بیرون؟!

چند لحظه با نگاه سنگین و خیره اش براندازم کرد و بعد سرش را به معنی موافقت تکان داد.

فورا کوله ام را برداشتم و از روی صندلی بلند شدم اما با همان حرکت کوچیک گویا در مغز سرم بمب منفجر شد که برای یک لحظه حس کردم کلاس و دانشجوها دور سرم چرخید و بعد سیاهی مطلق ... !

چشم که باز کردم خودم را در یک مکان نا آشنا و غریبه دیدم.

به قدری سرم سنگین بود که به زور چند بار پلک زدم تا بفهمم دور اطرافم چه خبر است.

به آنی صورت شیدا مقابل چشمانم ظاهر شد.

- وای شهاب بلاخره به هوش اومد.

بهوش؟! مگه از هوش رفته بودم؟! !

فورا ذهنم فلش بک زد به زمانی که بلند شدم و میخواستم از کلاس بیرون بروم. همان موقعی که حال بد بود.

با خوابیدنم روی این صندلی ها و حرف های شیدا فهمیدم که پام به بیرون نرسیده همان وسط از هوش رفتم.

وای... وای... چه آبروریزی شد!

به لبخند روی لب های شیدا که سعی می کرد نگرانی اش را مخفی کند نگاه میکنم و همزمان تنم را از روی صندلی های چرمی جدا میکنم:

– چیشده؟! چرا من اینجام!؟

میخواستم حداقل از حدسی که زده بودم مطمئن شوم که متاسفانه شیدا حدسم را به یقین تبدیل کرد.

– وای خدا بگم چکارت نکنه دختر؛ تو که مارو نصف جون کردی؛ دیگه ترسیدیم میخواستیم زنگ بزنیم اورژانس. چرا اینقدر دیر به هوش اومدی!؟

در این بین متوجه حضور استاد شدم که با قدم بلندی به ما دو نفر نزدیک شد. باز هم خیره و مستقیم به چشمانم نگاه می کند:

– الان حالت چگونه؟ بهتری!؟

خجالت زده از این آبرو ریزی که امروز راه انداختم؛ لب می گزم:

– خوبم شرمنده برای شما هم دردرس درست کردم.

دست به جیب نفس عمیقی میکشد:

– باید همون اول برمیگشتی خونه... حالا هم اگه میبینی میتونی راه بری؛ پاشو برو خونه استراحت کن.

شیدا مداخله میکند:

– داداش شهاب فشارتو گرفت؛ خیلی پایین بود؛ حتما یه چیز شیرین بخوری.

کلافه از موقعیتی که در آن گرفتار شده بودم؛ نفسم را سنگین از سینه بیرون داده و تن کرخت شده ام را بلند میکنم:

– باشه عزیزم.

شیدا – میخوای برات اسنپ بگیرم یا اصلا ده دقیقه دیگه صبر کنی خودم میرسونمت.

نگاهی به ساعت میندازم. ده دقیقه دیگر میلاد و مامان سنا به دنبالم می آمدند پس دیگر اسنپ گرفتن لازم نبود.

_ نه عزیزم میان دنبالم. دستت درد نکنه امروز خیلی زحمتت دادم.

دستی به مقنعه اش میکشد:

_ این چه حرفیه دختر... اتفاقیه که ممکنه برای همه پیش بیاد.

زیر چشمی متوجه جناب استاد میشوم که مقداری از پوشه و لوازم های روی میز را داخل کیف سامسونت مشکی رنگش جای میدهد.

خیلی دوست داشتم بدانم وقتی از هوش رفتم چه اتفاقی افتاده که سر از این اتاق در آوردم. سرم را به گوش شیدا نزدیک تر میکنم و لب میزنم:

_ تو چطور فهمیدی؟

او هم نیم نگاهی به برادرش انداخت و بعد از اینکه دید حواسش به کار هایش است؛ با لحن آرامی جوابم را داد:

_ کلاسور شهاب دستم جا مونده بود. اومدم دم کلاستون که اونو بهش بدم دیدم؛ چنتا از دخترا دورتو گرفتن... شهاب که منو دید بهم گفت که با یکی از دخترا بهت کمک کنیم بیاریمت اتاق کناری که اتاق استراحت خودش و چنتا از استادها هست. وای وای... خاطره واسه یه لحظه دیدم میخواد خودش بغلت کنه که با سلقمه ی من به خودش اومد.

با شنیدن این حرفش از خجالت رنگ لبو شدم و آب دهانم به گلویم پرید. با کف دست چند ضربه به کمرم زد که دستم را استوپ وار بالا گرفتم:

_ خوبم نزن لعنتی کمرم نصف شد!

در کمال تعجب زد زیر خنده:

_ وای تو چقدر بامزه ای دخترا!

بامزه؟! این دختر قطعا دیوانه بود! کجای حال نزار و داغون من به بامزه ها می خورد؟!!

جناب استاد بلاخره کارهایش تمام شد و به سمت خواهرش برگشت:

_ بریم؟!!

نیم نگاهی هم حواله ی من کرد که با یاد آوری حرف شیدا خجالت زده فوراً نگاه از او گرفتم. باید در اسرع وقت حتماً به این دخترک عجول بگویم که از این لقمه ها برای من نگیرد. واقعا چشم و دل میلاد روشن! اگر بداند این دختر چه حرفی زد دیگر گیتار که هیچی باید قید دانشگاه آمدن را هم بزنم!

با کمک شیدا که حواسش به من بود؛ از اتاق بیرون زدیم.

شهاب - من جلوتر میرم بیرون.

شیدا - مگه دیگه کلاس نداری؟

- نه! با فاصله پشت سرم بیاین!

همچین دستور میداد انگار چه شخص مهمی است!

خیلی دوست داشتم بر خلاف حرفش عمل کنم و راهم را به سمت دیگری کج کنم اما بی چشم و رویی بود اگر شیدا را تنها می گذاشتم.

به خاطر مهربانی او هم که بود؛ فیس افاده آقا را تحمل کردم و پشت سرش با همان فاصله حفظ شده به راه افتادیم.

به محض اینکه از دانشگاه بیرون زدیم؛ ماشین میلاد را از دور دیدم.

رو میکنم به شیدا:

- خب دیگه عزیزم بیشتر از این مزاحمت نمیشم. دستت درد نکنه امروز حسابی وقتتو گرفتم.

لبخند میزند:

- نه بابا... برعکس از آشناییت خوش حال شدم. میخوای تا جای ماشین باهات پیام آره؟!

دستش را میان دستم میگیرم:

- نه عزیزم احتیاجی نیس. حالم خوبه.

- باشه پس مراقب باشی. حتما استراحت کن

- باشه خدافظ

میخواستم بگویم از طرف من از استاد تشکر کن اما با یاد آوری آن حرفش فوراً پشیمان شدم.

نگاه از شیدا گرفتم و از عرض خیابان رد شدم. هنوز احساس سرگیجه داشتم اما لبخند روی لب هایم کاشتم تا مبادا مامان سنا و میلاد متوجه حال بدم شوند.

مامان سنا قبل از رسیدن من از ماشین پیاده شد.

با ذوق بغلش کردم:

- سلام مامان جان

دستش را پشت کمرم می‌دارد:

_ سلام دختر قشنگم؛ خسته نباشی مادر...

_ مرسی؛ راستی مطب باز بود؟

تا می‌خواهد جواب دهد؛ صدای بلند میلاد مانع می‌شود:

_ خواهشا حرفاتونو بذارین برای توی ماشین؛ تا خونه وقت هست ها!

سنابانو _ امان از دست غُرغُر های تو!

لبی کج میکنم:

_ بشین جلو مامان جان چرا اصلا پیاده شدی؟

کوله ام را میگیرد:

_ چه فرقی میکنه تو بشین جلو کنار شوهرت دخترم؛ من عقب راحت ترم.

لبخندی به این درک و شعور بالایش میزنم که به محض برگرداندن سرم؛ در کمال تعجبم استاد و شیدا را میبینم که به این سمت می‌آمدند.

از حضورشان تعجب میکنم. برای یک لحظه استرس گرفتم که مبادا از بد شدن حالت حرفی چیزی بزنند

به ما که رسیدند؛ با احترام با مامان سنا احوال پرسى کردند.

شهاب _ سلام خانم حسینی...

شیدا _ سلام

مامان سنا با روی خوش و احترام متقابل جواب هر دو را داد:

_ سلام ممنون

نگاه متعجبم را به شیدا میدوزم که لبخند مکش مرگ باری روی لب داشت و در جواب نگاه سوالی من؛ به طور نامحسوس شانه بالا انداخت.

از نوع لبخندش تعجب کردم. میلاد هم گویا از حضور این دو غریبه تعجب کرد که از پیاده شد و همانطور که آرنج دستش را به سقف تکیه داد نگاه جدی و سوالی اش را به ما دوخت.

بلاخره جناب استاد با ظاهر متشخصی که برای خودش دست و پا کرده بود؛ با غرور و عزت نفس بالایی نگاهش را به مامان سنا داد:

_ خانم حسینی راستش قرض از مزاحمت میخواستم ازتون اجازه بگیرم یک شب با خانواده برای امر خیر مزاحم شما و خانواده گرامیتون بشیم.

با شنیدن حرفش انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی شد.

همان نیمچه نفسی هم که داشتم به طور کامل میان سینه ام حبس شد و من مات و مبهوت به استاد و بعد قیافه ی شوک برانگیز مامان سنای بیچاره نگاه میکنم.

دوباره حرفش را در ذهن پر از آشوبم مرور میکنم. امر خیر؟! برای کی دقیقا؟!

سوال توی ذهنم را مامان سنا با حیرتی که توی نگاهش بود پرسید:

_ امر خیر؟! برای کی؟

شهاب _ واسه خاطره خانم؛ راستش گفتیم اول از خودتون اجازه بگیریم بعد مزاحمتون ب... ش...

هنوز حرف استاد به اتمام نرسید که میلاد با چشمان قرمز و صورت عین لبویش به این سمت خیز برداشت:

_ چی داری واسه خودت بلغور میکنی مرتیکه؟!

با دیدن خشم و حرص توی چهره میلاد؛ گور خودم را گندم. آنقدر شوکه و ترسیده بودم که تمام وجودم از ترس و وحشت برخورد عصبی او میلرزید.

چهره ی استاد از خنثی بودن به تعجب و حیرت تغییر کرد. گویا فهمید که یک جای کار میلنگد.

_ مراقب حرف زدنت باش آقا! ... اشتباهی توی رفتارم نمیبینم. از خواهرتون خوشم اومده؛ میخوام پیام خواستگاریش... کجای این کار اشتباهه؟!

به ولاه قسم برای یک لحظه که مشت شدن دست میلاد را دیدم رمق از پاهایم رفت.

در عمق نگاه همسرم دلخوری و رنجش را دیدم. امان از لحن گرفته و داغونش:

_ خواهر؟! هه...

این استاد لعنتی چی گفت که اینطور نگاه میلاد را کدر و خاموش کرد؟!!

این مرد لعنتی اصلا کی وقت کرده از من خوشش بیاید و تصمیم بگیرد مرا از مامان سنا خواستگاری کند؟! وای... وای... خدا مرا لعنت کند که همین امروز به شیدا نگفتم که متاهلم و شوهر دارم.

از خشم و نگاه آتشین میلاد ترسیدم. از شدت خشمی که در وجودش شعله ور بود تند تند نفس میکشید و با غیظ به استاد نگاه می‌کرد.

یک لحظه پلک هایش را روی هم فشار داد و دستش را به سمت سینه ی او بُرد.

با خودم گفتم الان است که مِشت سنگینش را به صورت او بکوبد. مامان سنا هم همین حدس را زد که قدمی به او نزدیک شد و آرنج دست دیگرش را گرفت:

_ میلاد جان مامان...

خدا خیر مامان سنا را بده که جلو رفت و گرنه من با اوضاع خشم و عصبی بودن مرد مقابلم جرات یک اینچ نزدیک شدن را نداشتم. چه برسد به حرف زدن...

اما در کمال تعجب به جای مُشت زدن با سر انگشت یقه ی لباسش را گرفت و از بین دندان های چفت شده اش غُرید:

_ کارتو از بیخ و بُن اشتباهه استاد مملکت! میدونی چرا؟! چون داری یه زنو از شوهر و مادر شوهرش خاستگاری میکنی!

شهاب _ شوووهر؟! مگ...

شیدا فوراً با تعجب و ترسی که در چشمانش نشسته بود نگاهم میکند:

_ خاطره تو ازدواج کردی مگه؟!!

از شدت خجالت لب گزیدم و زیر سنگینی نگاه میلاد و بقیه؛ سرم را پایین انداختم. دلم میخواست برگردم به عقب؛ به صبح زود که با غُرغر از زیر پتو بیرون آمدم. برگردم و به جای آمدن به دانشگاه؛ یک کیک وانیلی درست کنم و سر برداشتن گیتار با میلاد گل گل کنم. کاش میشد به عقب برگشت. حالا با نگاه دلخور و عصبی این مرد چکار کنم؟! چطور متقاعدش کنم که من بیچاره در این بین هیچ تقصیری ندارم و اصلاً از احساسی که این استاد لعنتی به من داشت تا به الان خبر نداشتم.

چطور باید به شیدا میگفتم که همین امروز میخواستم در جواب حرفی که زدی بگویم متاهلم. چطور باید این گند لعنتی را جمع میکردم؟!!

از دست دست کردن و نگاه خیره و پر حرصش به استاد فهمیدم که خیلی دلش می‌خواهد چند مِشت آبدار نثارش کند اما نمیدانم روی چه حسابی این کار را نکرد و به جای آن خیره در نگاهش لب زد:

_ دانشگاهی که امثال تو پیشکسوتش باشن؛ باید در اونجا رو گل گرفت! فقط حیف که خیلی چیزا دستمو بسته وگرنه تموم این پرستیژتو جلوی تموم آدمای دور برت با خاک یکسان میکردم.

حرفش را زد و با دو گام بلند به سمت ماشین برگشت.

تعجب و حیرت را در نگاه استاد دیدم و من از شدت خجالت و شرمندگی خورد خاک شیر شدم.

گویا اصلاً توقع چنین اتفاق و برخوردی را نداشت. کمی با نگاه سردرگمی که داشت به این طرف و آن طرف نگاه کرد و بعد رو کرد به مامان سنا:

شهاب_ سرکار خانم ؛ من توی این مدتی که ایشون رو میشناسم اصلاً متوجه متاهل بودنشون نشدم. مخصوص که امروز شمارو مادر صدا زد گمان کردم شما مادرشون باشین وگرنه هیچوقت چنین جسارتی نمی‌کردم.

مامان سنا بیچاره با سردرگمی لب زد:

_ دیگه اشتباه برای همه پیش میاد پسر.

شیدا قدمی جلو گذاشت و رو به مامان سنا کرد:

_ بخدا خانم حسینی ما خبر نداشتیم که خاطره جون متاهله وگرنه...

شهاب _ کافیه شیدا!

مامان سنا به اجبار لبخند کمرنگی به رویش پاشید:

_ عیب نداره دخترم. راستش پسر من هم رفتار درستی نداشت. از طرفش ازتون عذر می‌خوام.

می‌لاد با بستن محکم در ماشین آخرین اولتیماتوم را داد. زیر سنگینی نگاه هردو به با بیچارگی و درماندگی تمام به مامان سنا نگاه میکنم. التماس و ترس خوابیده در نگاهم را می‌بیند که از آن لبخند های آرامش بخش به رویم میزند و با گرفتن بازویم مرا به نشستن روی صندلی جلو وادار می‌کند.

دیگر حتی جرات زیر چشمی نگاه کردن و صحبت کردن با شیدا را هم نداشتیم.

فورا روی صندلی کز میکنم که به محض نشستن ما ؛ ماشین با یک تیکاف بلند از جا کنده می‌شود. برای یک لحظه از داخل آئینه بغل دیدم که استاد با حرصی که در رفتارش دیده میشد به سنگ فرضی جلوی پایش ضربه زد.

با زیاد شدن سرعت ماشین همان نیمچه نگاهم را هم دزدیدم و با استرس و اضطرابی که به جانم ریخته شده بود؛ مدام انگشت های دستم را توی هم باز و بسته می‌کردم.

با تند رانندگی کردن و بی احتیاط بودنش قلبم نزدیک بود از دهانم بیرون بزند. لعنتی با تمام حرص و خشمی که داشت پا روی گاز فشار میداد و از لایه ماشین ها سبقت می‌گرفت. یک دوبار خطر از بیخ گوشمان گذشت که بلاخره باز هم مامان سنا تذکر داد:

_ می‌لاد مامان یواشتر پسر.

بدون کوچکترین توجهی با لحن سرد و بمی که داشت نگاهش را از آئینه وسط به عقب دوخت:

_ شما میری خونه دیگه آره؟!

بیچاره مامان سنا اول کمی سکوت کرد. نیم نگاهی به عقب انداختم و با بیچارگی کلمه نرو را لب زدم که اوضاع بدتر شد.

گویا خیلی خوب متوجه حرکتی شد که صدا بلند کرد:

_ پس میذارمت خونه...

سنا بانو _ آره مامان میریم خونه یه چای تازه دم میذارم میخوریم بعد... ش

با جدیتی که خیلی کم از او دیده بودم وسط حرف مادرش پرید:

_ شمارو میذارم خونه!

و این یعنی اوج بیچارگی من...

همیشه ی خدا دیر به مقصد میرسیم اما اینبار کائنات هم با من یار نبودن که چشم به هم زنی به خانه ی مامان سنا رسیدیم.

طفلک با هزار دل دل کردن از ماشین پیاده شد و مدام نگاه نگران و دلوپسش میان چهره ی ترسیده ی من و عصبی پسرش میچرخید:

_ میلاد جان یه لحظه بیا پایین یه آبی به دست و صورتت بزن خدارو خوش نمیاد یه نگاه به این بچه بنداز رنگ به صورتش نیست.

با حالت عصبی پلک بست:

_ برو خونه مامان جان!

مامان سنا تا میخواست دوباره حرفی بزند؛ میلاد نامرد با یک دست بلند کردن؛ ماشین را از جا کند! به معنای واقعی از خشم و عصبانیتش ترسیدم. یک جور بدی تا خانه رانندگی کرد که نزدیک بود از شدت حال تهوع؛ ماشین را به گند بکشم.

از شانس بد من حتی یک کلام حرف هم نزد که با حرف زدن و گفتن حقیقت و نهایتا التماس؛ بتوانم خودم را تبرئه و او را قانع کنم.

لام تا کام سکوت کرده بود؛ دریغ از یک کلام حرف...

تنها چیزی که عیان بود خشم و قرمزی بیش از حد مردمک چشمانش بود که ترس و اضطرابم را بیشتر میکرد.

به محض توقف در پارکینگ بدون اینکه حرفی بینمان زده شود؛ نفهمیدم چطور پله ها را طی کردم و وارد خانه شدم.

نمیدانم چرا اما به محض پا گذاشتن به خانه ام کمی دلم آرام گرفت و احساس امنیت کردم اما این حس زیاد دوام نداشت چرا که با محکم بسته شدن در ورودی وحشت زده یک متر از جا پریدم. کوله ام از دستم روی زمین افتاد و نگاه ترسیده ام قفل چهره ی به خون نشسته ی مرد عصبی مقابلم شد. لعنتی با آن هیکل تنومندی که داشت با دو قدم محکم نزدیک شد و من برای اولین بار از قد و هیکل درشت او ترسیدم.

جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشتم برای همین با سر به زیری به جوراب های سفید صورتی مدل خرسی ام نگاه میکنم که با صدای بلند و عصبی اش تکان بدی می خورم.

_ به من نگاه کن !

آب دهانم را به زور قورت دادم و وحشت زده سرم را بالا گرفتم.

به ولاه که حس کردم مویرگ های چشمانش پاره شده که اینقدر غرق در خون بود. زبانم لال سکنه نزنند؟!

به زور تکانی به لب هایم دادم و اسمش را با لکنت صدا زدم:

_ م... میلاد

به حالت عصبی پلک بست و انگشتش را جلوی لب ها و بینی اش گرفت:

_ هیس ! صداتو نشنوم خب؟! !

از دیدن این شدت از عصبانیتش به معنای واقعی گُرخیدم. حس یک بره ی بی پناهی را داشتم که اسیر چنگال گرگ شده بود.

از شدت ترس به سکسکه افتادم. وحشت و ترسم را حس کرد اما باز هم برای من بیچاره صدای بم لعنتی اش را روی سرش انداخت:

_ کو اون حلقه واموندت؟! ها!!!!؟! چرا دستت نکردی که یه لندهوری به خودش اجازه نده جلوی همه برینه به غیرتم. با توام خاطره...!!؟! !

با همان تن و بدن لرزان خم میشوم و از داخل زیپ کوچک کوله ام ؛ حلقه را برداشته و مقابل نگاه به خون نشسته اش ؛ کف دستم را باز میکنم و نشانش میدهم:

_ اینهاش... ب... خدا برای انگشتم بزرگ بود ترسید... م بیوفته؛ گذاشتم توی کیفم تا...

وسط حرفم پرید و با هیکل گنده اش بیشتر روی من بیچاره سایه انداخت:

– حلقه گرفتم که بذاری توی کولت آرههه؟!!

– بخدا به جون خودت یه بار از دستم افتاد ترسیدم گم بشه.

– به درک که گم میشد! بعدشم برای انگشتت بزرگ بود درست پس چرا زودتر نیومدی بهم بگی که برم بدم اندازه دستت گن ها!!!؟! چرا همون موقع نگفتی؟! جواب منو بده؟!!

دلم ترکید از اینطور داد زدن هایش... لعنت به این دل نازک و نارنجی ام... برای اولین بار بود که اینطور با من بد رفتار میکرد. به هیچ عنوان توقع چنین عصبانیت خشمی را نسبت به خودم نداشتم چون اشتباهی نکرده بودم. زور زدم تا حرف دلم را بزنم.

با چشمان به اشک نشسته ام خیره شدم به نگاه عصیانگرش:

– این مدت اصلا وقت داشتی؟! صبح تا شب که مغازه ای و درگیر کارت... شب هم که خسته و کوفته می... ای... ی

اینبار فریاد زد و من زهره ام ترکید:

– چی زر میزنی واسه خودت؟؟؟ یعنی نشده من بی پدر مادر تو رو ببرم بیرون؟! نشده که باهم بیرون باشیم؟! ها!!!؟! جواب بده دیگه؟؟؟!!

دیگر صبر و تحمل تمام شد. خسته از فشاری که امروز متحمل شدم با شدت زدم زیر گریه و هق هق:

– آقا من غلط کردم خوبه؟! گوه خوردم. آره تو راست میگی شده بیرون باشیم اما من لعنتی هی یادم میرفت. بخدا... به ارواح خاک مامان و بابام تا امروز نمیدونستم چی توی مغز اون استاد لعنتیه... چرا حرفمو باور نمیکنی میلاد؟! به قرآن نمیدونستم... به ولاه نمیدونستم...

– براچی خبر نداشتن که متاهلی؟! از خاطره جون گفتن اون دختره معلوم بود که میشناست پس چرا بهش نگفته بودی که شوهر داری ها!!!؟!!

برای اولین بار صدایم را کمی بلند کردم:

– د نامرد به جون خودت و خاتون خبر نداشتم. من لعنتی همین امروز با خواهرش آشنا شدم.

به آنی دستش را مقابل صورتم گرفت که فاتحه خودم را خواندم. امان از این صدای زمخت و بلندش:

– صداتو بیار پایین بینم!

خیره به چشمانم که مثل ابر بهار میبارید با غیظ و حرص لب زد:

– خیلی دلم میخواست همونجا فک اون مرتیکه بی ناموسو بیارم پایین اما میدونی چرا این کارو نکردم؟! چون نخواستم جایی که داری درس میخونی و میری و میای؛ آبروریزی راه بندازم. نخواستم

فردا روز هر کس و ناگسی با انگشت نشونت بدن بگن شوهرش دم دانشگاه معرکه گرفته که نکنه با خودت فک کنی باعث شدم آبروت پیش همه بره ! ... اما بدون بد زدی... به جور زدی که تا عمر دارم یادم نمیره امروز چطور فاتحه خونده شد به غیرت و هیکلم... که یه اوسکولی فکر کنه خواهرمی و جلوی چشمای خودم ادعای خاطرخواهی کُنه... که جلوی خود بی غیرتم نگاهش روت بچرخه و به ریش من بخنده ! اما درستش میکنم ! نمی‌ذارم کارش اینطور بی جواب بمونه ! و تو... چند ترم دیگه با این مرتیکه داری؟ !

من من گنان لب زدم:

– دو ت... رم

نگاه از من میگیرد و به حالت عصبی دستی به موهایش میکشد:

– الان باید بهت بگم از این به بعد بتمرگ توی خونه و دانشگاه مانسگاه تعطیل مگه نه؟ ! باید همین کارو کنم دیگه ! ... غیر اینه؟ !

دیده ای گاهی اوقات زورت به درست کردن چیزی نمی‌رسد؟ ! حس کرده ای چطور از درون خسته و فروپاشیده میشوی؟ ! دقیقا همین حال و روز را داشتم.

همانقدر خسته و داغون...

همانقدر بیچاره و فرو پاشیده...

همانقدر بدبخت و نفس بُریده...

حق این همه درس و خواندن و زحمت این نبود که به خاطر اشتباه دیگری من تاوان به این بزرگی بدهم. نه... من آدمی نیستم که قید آرزو ها و خواسته هایم را به همین آسانی بزنم.

شده باشد به زور گریه اما با سکوت و کوتاه آمدنم اجازه نمی‌دهم با سرنوشت و آینده ام بازی شود. نباید اینطوری تمام میشد. نباید به خاطر بی فکری و بی عقلی یک آدم دیگر؛ من خانه نشین میشدم.

دیگر توانم ته کشید که با لب های لرزان و چشمان بارانی و غرق در اشک به التماس افتادم:

– میلاد تورو خدا بس کن... تو رو ارواح خاک بابا خدایبامرزت بس کن... بخدا دیگه نمیکشم. من بدبخت رو با این یه مورد اذیبت نکن. اصلا حاضرم این ترم دوباره با یه استاد دیگه بردارم اما این نامردی رو درحقم نکنی...

– نامردی؟ ! پس نامردی ندیدی!

دستش را میان دستان لرزانم میگیرم:

– جون خاطره اذیتم نکن بخدا حال خوش نیس. امروز کم فشار روم نبوده که الانم داری جونو به حلقم میرسونی.

به آنی پیشانی اش خط افتاد و چشم باریک کرد:

– مگه حالت چه جور بوده؟!

مرگ یک بار شیون هم یکبار... شاید با گفتن آن موضوع کمی دلش به رحم بیاید:

– امروز وقتی داشتم وارد دانشگاه میشدم یکی با کلاسورش بهم خورد که بدجور افتادم زمین. اونجا بود که شیدا اومد جلو و بهم کمک کرد. بعدش یهو توی کلاس حالم بد شد. واسه یه لحظه حس کردم توی سرم بمب منفجر شد تا بلند شدم از کلاس برم بیرون دیگه نفهمیدم چی شد. چشمامو که باز کردم فهمیدم همون موقعی که بلند شدم از هوش رفتم. شیدا و یکی از هم کلاسی هام منو برده بودن توی اتاق استراحت. اونقدر دیر به هوش اومدم که میخواستن زنگ بزنن اورژانس بیاد. حالا با وجود روز گندی که داشتم حقمه اینجوری عذابم بدی آره؟! نمیبینی تن و بدنم چطور داره میلرزه؟! به خاطر اشتباه یکی دیگه داری اینطوری سرم داد میزنی؟! سر من؟! واقعا چطور دلت میاد آخه؟!

با دیدن کمی آرام شدن طوفان نگاهش سعی کردم پیاز داغش را زیادتر کنم. با حالتی نزار و داغون دستم را به سرم گرفتم و روی زمین نشستم. میان هق هق های ریزم زیر لب چندبار آخ گفتم تا شاید دلش بیشتر بسوزد.

و خب گویا خیلی زود جواب گرفتم که با شنیدن حرفش با تعجب و حیرت نگاهم را تا صورتش بالا کشیدم.

– پاشو اگه حالت بده بریم دکتر...

ناخداگاه پوزخند تلخی به رویش میزنم:

– درد من بدبخت با دارو حل نمیشه. درد من حرفاته که تا ته جیگرمو میسوزونه. اینهمه جلوت زار میزنم انگار نه انگار دلت به رحم بیاد. فقط حرف خودتو میزنی بعدش میخوای ببریم دکتر که چی بشه؟! اذار بمیرم کلا از دست بچه بازی هام راحت شی دیگه! ...

کلافه نگاهش را از من گرفت و با غیظ به درکی زیر لب گفت و راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد. به معنای واقعی دلم شکست. بد هم شکست. تمام وجودم از شنیدن به درکی که گفت تکه تکه شد. گاهی حرف ها فقط حرف نیستند... گاهی مثل یک خنجر قلبت را تکه تکه می کنند. درست مثل حرفی که میلاد نامرد به من زد.

سرم را روی پاهایم گذاشتم و پلک بستم.

از لای پلک های خیسم گوله گوله اشک پایین میریخت و من به محو شدنشان در تار و پود شلوار مشکی ام نگاه میکنم.

نفس های یکی در میانم از سینه ی پر دردم بیرون می آمد و من هنوز به زهری که در عمق وجود حرفش بود فکر میکردم.

به اینکه چه راحت بعد از این همه مدت اینطور دلم را شکست.

میلاد نامرد... میلاد بدجنس...

چه راحت گفت به درک ! ... چطور دلش آمد این حرف را به منی بزند که در این مدت هیچوقت نشده کاری را برخلاف عقیده اش انجام بدهم. هیچوقت نشده که حتی روی حرفش حرف بزنم چه برسد به رفتار های خود سرانه...

این اولین اشتباهم بود. به ولاه که باز هم من بدبخت این وسط بی گناه بودم و هیچ تقصیری نداشتم

در کابینت ها که باز و بسته شد با حدسی که زدم سرم را بالا گرفتم.

بله... دوباره سُراغ آن زهرماری ها رفت!

همان هایی که هر وقت عصبی و به هم ریخته اس به سُراغشان میرود و جیگر مرا خون میکند.

بطری به دست روی کاناپه لم میدهد و مشغول باز کردن سر آن بطری لعنتی می شود. اینبار برخلاف همیشه داخل جام نریخت ! بطری را که میان لب هایش گذاشت و اولین قلوپ را خورد دلم طاقت نیاورد. از جا بلند شده و با قدم های سست و آرامی به او نزدیک شدم:

_ نخور اینارو باز مت اون سری حالت بد میشه ها...

دور دهانش را با پشت دستش پاک میکند:

_ به درک !

باز هم که گفت به درک ! ...

پوزخند تلخی میزنم و کنارش میشینم:

_ به فکر من نیستی حداقل به فکر سلامتی خودت باش. مگه دکتر نگفت اصلا نخوری... مگه نگفت

واسه معدت ضرر داره؛ پس چرا الان داری میخوری!؟

سرش به سمتم چرخید و با چشمان قرمز و ملتهبش نگاهم کرد. خیره... عمیق... با پوزخند تلخی که وجودم را به آتیش کشید.

_ مگه اصلا حال شوهرت برات مهمه؟! هوم؟! اگه مهم بود که نمیداشتی اون بی همه کس ضر اضاف بزنه. پاشو... پاشو برو از جلوی چشمام... هرچی دارم به اون موقع فکر میکنم حالم از خودم به هم میخوره که به خاطر تو نزدم دهن اون بی ناموسو جر بدم.

با درماندگی مینالم:

_ نخور این بی صاحبارو؛ واست خوب نیس...

تابی به چشمان خمار و قرمزش می‌دهد:

_ زدی فاتحه خوندی به اعصاب و روانم حالا واسه من دم از نگران بودن میزنی؟! مارو گرفتی نه؟!!

تمام وجودم درد گرفت از ضرب حرف هایش...

به آنی صورتش مچاله و دستش روی معده اش چنگ شد. دلم ترکید از حال خراب و داغونش...

باعث این حال و روز خراب من بودم پس باید هرچور شده این گندی که زده بودم را جمع میکردم حتی به قیمت لگد مال کردن غرورم چون برای من هیچی مهم تر از حال خوب زندگیم نبود.

خودم را به سمتش کشیدم و با یک جرات نداشته بطری را از دستش گرفتم. فکر کرد میخواهم آن را جمع کنم که فوراً گارد گرفت:

_ بدش به من...

سرتقانه ابرو بالا داده و دستم را عقب میکشم:

_ اینو واسه این میخوری که آرام شی نه؟!!

با کلافگی سرش را بالا پایین میکند:

_ آره آره! ... بده به من اون لامصبو...

کمی حرف هایش را کشیده ادا میکرد گویا این لعنتی تاثیرش را خیلی زود گذاشته بود اما من خاطره نیستم اگر همین امشب این آشوبی که به پا شده بود را جمع نکنم:

_ نمیخوام بیرمش که... صبر کن یه لحظه!

قبل از اینکه پشیمان شوم سریع بطری را سر کشیدم و به محض اولین قلوپی که در گلویم ریخته شد حس کردم تمام گلو و زبان و معده ام سوخت و آتش گرفت.

صورتم از شدت تلخی آن زهر ماری مچاله شد و پشت سر هم سرفه های خشک کردم که به آنی بطری را از دستم بیرون کشید و صدایش را بلند کرد:

- چه غلطی کردی تو... بده ببینم این لامصبو!

او زیر لب غرغر میکرد و من نزدیک بود از شدت سرفه های شدید همانجا خفه شوم. لیوان آبی را جلوی دهانم گرفتم که بی فوت وقت تمام آب را از حلق داغ و به آتش کشیده ام پایین دادم. لیوان که کنار رفت با چشمان اشکی نالیدم:

- وای خدا... تو چطوری اینارو میخوری؟!

- احمق واسه چی خوردی؟!

میان سرفه هایم جوابش را با سرتقی دادم:

- مگه تو نمیخوری که آروم شی؟! خب منم خوردم آروم شم.

- د تو بی جا میکنی هر آشغالی رو که من بخورم برداری سر بکشی.

- نخور تا منم نخورم!

- خاطره میزنم دهنتم... و

وسط حرفش میپریم و سرفه میکنم:

- وای داره گلوم میسوزه! ... آخ گلوم... وای خدا دارم میمیرم.

میان آخ و ناله های من نیشخند پر رنگی زد:

- چه کولی بازی هایی از خودش در میاره! با یه قورت نیممیری که تهش داغ میشی!

تعجب میکنم از حرفش:

- یعنی چی؟! الانم داغم که! نگاه...

دستش را روی گلوی پر حرارتم گذاشتم که متوجه نگاه خیره و گرمش روی صورتم شدم.

پلک زد... پلک زد و اولین گوله اشک از چشمانم فرو ریخت.

حالا که اینطور آرام و بدون عصبانیت نگاهم میکرد بلاخره وجود من هم آرام گرفت.

دستش بالا آمد و مقنعه را از سرم بیرون کشید.

با این کارش بی مهابا سرم را روی سینه پهن و عضلانی اش گذاشتم و با تمام وجود ابراز پشیمانی کردم:

- منو ببخش بخدا نمیخواستم با غیرتت بازی کنم. خدا اون استاد بیشعور و بی فرهنگ رو لعنت کنه

که بدون تحقیق کردن یهو تصمیم گرفت گند بزنه به همه چی. . میلاد... به جون خودت که عزیزترین

آدم زندگیم شدی و میدونی چهقدر برام مهمی، یادم شد بهت بگم حلقه رو باید بدی برام تنگ تر کنه

آخه هروقت میرفتیم بیرون یادم میشد باز هی با خودم میگفتم یه روز دیگه حتما بهت میگم. به خدا اصلا فک نمیکردم یه کوتاهی باعث بشه همچین آشوبی امروز به پا شه. منو میبخشی دیگه نه؟! آنقدر با لحن مظلومی به التماس افتادم که بلاخره دستش روی موهایم نشست و نفس من هم از سینه آزاد شد.

_ من با تو چکار کنم که واسه این قلب لامصب هم دردی و هم درمون!

لبخندی گرچه تلخ زدم و بیشتر صورتم را در سینه اش فشار دادم.

قلق این مرد به خوبی دستم آمده بود. میدانستم که وقتی اشتباهی انجام بدهم باید عذرخواهی کنم تا اشتباهم را ببخشد و کوتاه بیاید. با خودسری و دادقال (سر و صدا کردن) کردن همه چیز بدتر میشد. اینطوری با یک معذرت خواهی و ببخشید قائله ختم میشد اما باز هم خدایی این وسط اشتباه بزرگی انجام داده بودم شاید اگر زودتر حلقه را درست میکردم و داخل انگشتم مینداختم استاد با دیدن حلقه ام پی به متاهل بودنم می بُرد و هیچوقت کارمان به این آبرو ریزی نمیکشید!

اما خب حالا خیلی خوب چوب اشتباهم را خوردم تا دیگه کار مهم زندگی ام را پشت گوش نندازم.

با حرکت دستش روی کمر و موهایم به خودم آمدم و تکانی به تن خشک شده ام دادم. سرم را که بالا بُردم نگاهم به چشمان قرمزش افتاد.

از قرمزی و التهاب بیش از حدش ترسیدم:

_ وای میلاد چشات خیلی قرمز شده ها... نمیسوزه!؟

چند بار پشت سر هم پلک زد و بعد با یک دست دکمه های مانتوی تنم را باز کرد:

_ نه! اینارو بکن بیا بغلم.

دکمه ها که باز شد سراغ پیراهن خودش رفت و آن را از تنش بیرون کشید.

مانتو را که از تنم در آوردم به تاپ دو بنده ی مشکی رنگ زیر مانتو نگاه کردم:

_ یه لحظه صبر کن برم شلوارمو عوض کنم.

نچ کشیده ای گفت و دست دور کمرم انداخت و تنم را روی پاهای دراز شده اش کشید:

_ دیگه الان شلوار لازمت نمیشه!

به این تب تند و بی قراری اش با لذت نگاه میکنم.

این مرد هرچقدر هم که درشت هیكل و جدی باشد باز هم در بعضی از مواقع به وقت نیاز همانند خمیر نرم و احساسی می‌شود... درست مثل الان... در این مدت زندگی مشترک خیلی خوب فهمیده ام که در مقابل من و نیاز مردانه اش اراده محکمی ندارد.

در کمال تعجب و حیرت حس کردم دمای بدن خود من هم بالا رفته که اینطور از داخل گر گرفته بودم:
- وای چهقدر گرمه... تو هم گرمته؟!

نگاهی خمار و با لذت به صورت و تنم انداخت و با لحن مخموری لب زد:

- داغ کردی انگار نه؟!

تازه متوجه منظورش شدم و با ناباوری خندیدم:

- خدا لعنتت نکنه مگه اونا داغت میکنه؟!

- هومم...

- وای خدا مرگم اصلا آقا غلط کردم خوردم؛ ولی من که به اندازه تو نخوردم فقط یه قلوپ بود!

موهایم را پشت گوشم فرستاد و نگاه داغ و خمارش را قفل چشمانم کرد:

- واسه تو که تازه نفسی همونقدرش هم تاثیر داره !

سکوت کرد و بعد از اینکه یک دور نگاهش توی صورتم چرخید بی طاقت دست پشت گردنم گذاشت و سرم را جلو کشید.

طعم ل... ب هایش را که حس کردم هورمون های زنانه ام بالا پایین شد اما به محض باز کردن دهانش و استشمام بوی بد آن زهرماری حس کردم به آنی تمام محتویات معده ام بالا آمد. فوراً دستم را روی سینه اش گذاشتم و از روی پاهایش پایین پریدم ...

نگاه شوک زده و ناباورش را پشت سر گذاشتم و با دستی که جلوی دهانم گرفته بودم خودم را داخل سرویس روشویی انداختم.

هرچه را که صبح خورده بودم از ته معده ام بالا آمد. آنقدر پشت سر هم عوق های وحشتناکی زدم که صدای نگرانش را پشت در سرویس شنیدم اما نای ایستادن و باز کردن در را نداشتم.

- خاطرهمه... چیشدی یدفعه؟! باز کن درو ببینم. اه...

آنقدر زور به دلم آمد که دیگر هیچی داخل معده ی بی نوایم نماند. از طعم بد بوی دهانم داشتم خفه میشدم. دو سه بار مشت پر از آب را روی صورتم خالی کردم اما دریغ از یکم بهتر شدن حالم...

با هزار بدبختی دستم را به دستگیره در رساندم و آن را باز کردم.

به محض دیدن اوضاع خرابم؛ دست دور بازویم انداخت:

_ د تو که جنبه یه قلوپشو نداری گوه میخوری که به اون وامونده ها لب میزنی... رنگ و روشو نگاه
!بشین اینجا تا برم یه شربتی چیزی برات درست کنم بخوری تا پس نیوفتادی.

گوشه ای از تخت نشستم و او رفت.

آنقدر حالم بد بود که اصلا فوحشی که در حالت مستی به من داد را جدی نگرفتم.

مدام حس میکردم دل و روده ام میخواهد از حلقم بیرون بزند. لعنت به من که لب به آن زهرماری زدم
.واقعا زهر مار بود !

پنج دقیقه ای به همان حالت آشفته و خراب گذراندم که شربت به دست برگشت. آن را به دستم داد:
_ بگیر تا آخر بخور...

خودمم دوست داشتم زودتر از طعم بد دهانم خلاص شوم. فوراً محتویات لیوان را یک نفس سر کشیدم

به محض اینکه شیرینی اش به معده ام رسید حس کردم کمی سرگیجه ام بهتر شد.

کنارم نشست و دست دور کمرم حلقه کرد:

_ دفعه دیگه تکرار نشه ها ! فهمیدی؟ !

با چشمان قرمز و بی حالم نگاهش کرده و مظلومانه سر تکان دادم که سرم را به سینه ی بر... هنه و
عضلانی اش چسباند:

_ زبونتو موش خورده که واسم سر تکون میدی؟ !

به محض اینکه برای جواب دادن ؛ دم عمیقی گرفتم ناگهان با استشمام دوباره همان بوی قبلی زور به
دلم آمد و فوراً کنار کشیدم.

نگاه متعجب و ناباورش را به من دوخت و دستش همانطور باز روی هوا ماند:

_ چی شد؟!

آب دهانم را قورت دادم و چینی به بینی انداختم:

_ فک کنم از اونا ریخته روی سینت آخه بدجور بو میده!

با همان نگاه ناباور به سینه ی پهن خودش دست کشید و بعد دستش را نزدیک بینی اش بُرد:

_ خیس نیس که... توهم زدی؟ ! بو نمیده اصلاً!

– بخدا بو میده ! هم نفس کشیدم دوباره میخواستم بالا بیارم ندیدی زود سرمو از روی سینت برداشتم

یک نگاه هزار معنی به من انداخت. نفسش را کلافه بیرون داد و از روی تخت بلند شد:

– بگير دراز بکش تا منم برم دوش بگیرم یه وقت خانم اذیت نشه!

به ناراحتی و دلخوری اش میخندم که همانند پسر بچه ها غر میزد. لب زدم:

– به خاطر شربت دستت درد نکنه!

به سمتم چرخید و سر تا پایم را با نگاه خمار و داغش رصد کرد:

– غمش نیس جبران میکنی جوجه!

به هیزی و خوش اشتهایی اش پشت چشمی نازک میکنم که بی شرفی زیر لب زمزمه کرده و وارد حمام می‌شود.

حالم کمی بهتر شده بود. شلوارم را با یک شو... رتک کوتاه عوض میکنم و زیر پتوی نازک یاسی رنگ مورد علاقه ام میخزم.

پلک بستم و خداراشکر کردم که قائله ختم بخیر شد اما باید یک فکر اساسی کنم برای این ترم و تغییر کلاس هایم. با وجود حساسیت میلاد دیگر ترم برداشتن با این استاد به صلاح خودم و زندگی ام نیست

با شیدا هم باید کمتر برخورد داشته باشم تا کمی از حساسیت همسر جان کم کنم.

اما خودمانیم فکرش را نمیکردم با اخلاق های گندی که داشت به همین راحتی از اشتباهم بگذرد. حالا به همین راحتی که گفتم نبود اما باز هم برخورد بدتر و جدی تری از او انتظار می‌رفت. درست همان وقتی که فهمیدم حالم بد بوده کوتاه آمد. به خوبی فهمیدم که با پیاز داغی که به هم زدم دلش به حال سوخت.

این یعنی طاقت دیدن حال بدم را ندارد...

الهی فدایش شوم که در همان عصبانیتی که داشت باز به فکرم بود که میخواست مرا به دکتر ببرد !

از یاد آوری محبت و دل رحمی اش گوشه ای از دلم قنچ رفت و لبخند روی لب هایم نشست.

از این که او را داشتم خدا را هزار مرتبه شکر کردم. خیلی اذیتم میکرد... خیلی اذیتش میکردم اما باز هم دلم به حمایت و محبت های ریز درشتش خوش بود.

منی که به جز خانونی که کیلومتر ها ازم دور بود کسی را نداشتم؛ بودن این مرد و مردانگی اش در زندگی ام یکی از مهم ترین داشته هایم به حساب می آمد.

به خاتون فکر کردم. به اینکه باید فردا به او زنگ بزنم و از حال و احوالش باخبر شوم گویا خبر های دست اولی برایم داشت.

درضمن باید جویای حال سحر هم باشم. حتما در این دو روز استراحت و ویروس از بدنش دفع شده. صدای در حمام که آمد؛ پلک هایم را باز کردم.

دیدن هیکل تنومندش در حوله تن پوش سفید رنگ برایم لذت بخش بود.

به روی نگاه گرمش لبخند زدم که جلو آمد و کنارم دراز کشید.

با یک حرکت بغلم کرد که نالیدم:

– وای میلاد خفه شدم! پاشو خودتو اول خشک کن بعدش بیا روی تخت! ای خدا تختو خیس کردی نگاه!

دم عمیقی از موهایم گرفت و تن ظریفم را محکم تر به تن آهنی اش فشار داد:

– ولش کن باز الان باید بریم جفتمون دوش بگیریم!

از پررویی اش خنده ام گرفت و با سرتقی ابرو بالا دادم:

– کی گفته؟!

نیشخند پررنگی نثارم کرد و با سر انگشت تمام اجزای صورتم را نوازش گونه ل... مس کرد:

– خودم! دوش گرفتم و مسواک هم زدم حالا جرات داری باز ادا اصول در بیار!

میخندم که یکدفعه خنده ام را بلعید.

با تمام احساسی که در وجودم بود جواب بوسه هایش را با عشق دادم.

تنگ تر در آغوشم کشید و دستش را روی تمام ب... دنم حرکت میداد:

– هیچوقت تحت هیچ شرایطی نباید خودتو از من دریغ کنی فهمیدی؟!

میان نفس نفس زدن هایش با قُلْدُری حرفش را زد و من از دیدن حرص و بی تابیی اش بیشتر کیف کردم!

با چشم پر ناز و لوندی که لب زدم روی تنم خیمه زد و تاپ مشکی قشنگم را از تنم بیرون کشید و بعد صورتش را در گودی گردنم فرو کرد:

– این عشوه و لوندی ها تاوون داره ها!

خندیدم:

_ تاوونشم قشنگه !!

با لذت به خنده ی شیرینم نگاه کرد و لب ها و بعد دندان هایش را در پوست لطیف و نازک گردنم فرو کرد:

_ بی شرف! ... که تاوونش قشنگه ها !

با برخورد هرم نفس های مردانه اش و استشمام عطر خنک شامپویی که به سر و بدنش زده بود هورمون هایم بالا و پایین شد. با لذت پلک بستم و تنم را مثل همیشه در اختیار همسر جان زورگو گذاشتم.

مردی که به هیچ عنوان در این یک سال اندی که زیر یک سقف بودیم نه گفتن و نخواستن من نتوانست در برابر خواسته و میل مردانه اش مقاومت کند.

همیشه این من بودم که در برابر جذابیت نگاه قُلْدُر و خواسته اش تسلیم میشدم چرا که تاب و تحمل دلخوری و ناراحتی اش را نداشتم. درست مثل خودش که هیچوقت راضی به ناراحتی ام نمیشد.

با عشق و نهایت دوست داشتن او را بوسیدم و در آغوش گرمش گم شدم.

(سرم روی شانه ی پهنش بود و نگاهم به خانه های زیر پایم. نور کم شهر زده بود به دل تاریکی شب ...

صدای بم و محکمی را درست کنار گوشم شنیدم.

در لابه لای واژه هایش محبت و احساس به خوبی لمس میشد.

نزدیک شدن دستش به صورتم را حس کردم و کلمه ی دلبرکی که توی گوشم هجی شد...

به سمتش چرخیدم و چهره ی جدی اما نگاه گرمش را چند سانتی خودم دیدم. به نگاه کیهان خان لبخند زدم و او دست دور شانه ام انداخت. سر من روی سینه اش فرود آمد و...) ...

با تکانی که خوردم وحشت زده و نفس زنان از جا پریدم و نیم خیز شدم.

به دست میلاد و بعد چهره ی متفکر و نگرانش نگاه میکنم که لیوان آب روی پاتختی بالای سرمان را برمیدارد و به دستم میدهد:

_ خواب دیدی خاطره جان هیچی نیس...

با دست های لرزان لیوان را گرفتم و یک قلوپ از آب ولرم خوردم. با پشت دست خیسی دور دهانم را گرفتم و نالیدم:

_ بیدارت کردم؟!!

لیوان را از دستم گرفت و بعد بغلم کرد:

_ از صدای ناله هات بیدار شدم.

نکند در این بین حرفی چیزی زده باشم یا از او اسمی بُرده باشم؟! ترسیده لب زدم:

_ چی میگفتم مگه؟!!

به موهایم دست کشید:

_ فقط ناله میکردی و یکی دوبار هم میگفتی نه... نه... خواب چی می‌دیدى که اینجور ترسیده

بودی؟!!

به خوابم فکر میکنم.

نه...

حتی فکر کردن دوباره به آن کابوس لعنتی وحشتناک بود چه برسد به گفتنش...

آن هم به میلاد!

خریت محض است اگر بگویم خواب دیدم در آغوش پسر خاله ات بودم و به روی نگاه مشتاقش لبخند

های دل فریب میزدم و او در کمال ناباوری مرا دلبرکش صدا زد! ...

خدای من... چه کابوس بد و وحشتناکی...

این دیگر چه خوابی بود که من دیدم!

بلا به دور... مرا چه به آغوش نامحرم او... پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم:

_ هیچی؛ نمیخوام حتی بهش فکر کنم.

کنار گوشم لب زد:

_ پس جوجه خواب بد دیده ترسیده! هوممم؟!!

_ بد نبود میلاد... وحشتناک بود! خوب بود زود بیدارم کردی وگرنه هم توی خواب سخته میزدم.

با کف دست گودی کمرم را نوازش میکند:

_ دور از جونت... اون فقط یک کابوس بوده همین... حالا راحت بگیر بخواب خب؟! به هیچی هم فکر

نکن...

لب هایم را روی هم فشار میدهم و صورتم را میان سینه ی پهن و گرمش پنهان میکنم.

نباید به آن کابوس فکر کنم اما مگر میشود؟!

مگر فقط همین امشب این کابوس لعنتی به سراغم آمده که فکر کنم یک خواب عادیهست؟!

چطور به او بگویم که یک هفته اس با این کابوس های وحشتناک از خواب میپریم؟!

چطور بگویم در تمام این کابوس ها کیهان خان بیش از حد به من لعنتی نزدیک است؟! با چه رویی این حرف ها را به او بزنم؟!

سکوت کردم و پلک بستم... تن ظریفم قفل تن عضله ای او شد اما فکر و ذهن لعنتی ام مدام حول و حوش آن کابوس ها میچرخید.

با حالت کلافه ای سحر را پیچاندم:

_ به خدا حال و حوصله ی خرید و راه رفتن توی این پاساژ و اون پاساژو ندارم. باشه واسه یه وقت دیگه!

با قیافه پنچر شده نگاهم کرد و کوله اش را روی دوشش انداخت:

_ اصلا برو بمیر بی شعور خر! منو بگو نیم ساعته معطل کلاس تو شدم کفالت!

لبخند میزنم و دست روی شانه اش میذارم:

_ به جون خودت از خدایه پیام خرید؛ برعکس خیلی وقته که بازار مازار نرفتم ولی واقعا امروز حالم خوش نیس.

_ خب بگو چه مرگته؟! باز سر درد داری آره؟!

لب پایینم را با زبان تر کردم:

_ نمیدونم هم آره هم نه! اینارو ول کن تو برو به خریدت برس ایشالا آخر هفته با هم هماهنگ کنیم بریم دور دور نظرت چیه؟!

_ خوبه سینا هم فک کنم تعطیل باشه.

با صدای نصیری یکی از بچه های کلاس به عقب برمیگردم.

_ حسینی نری یه وقت که کلاس محمدیان کنسل نشده داره میاد.

ای وای... باز کی حوصله داشت یه ساعت قیافه ی او را تحمل کند؟!

سحر زیر زیرکی خندید که ویشگونی از بازویش گرفتم:

_ الهی نمیری خوش به حالت خروج زدی ای خدایا!!!!

_ حفته تا تو باشی منو سرخر خودت گُنی ! من رتتمممم خدافظ!

با صدای بلند به قیافه ی وا رفته ی من خندید و رفت !

راستش امروز نه حال و حوصله جایی رفتن داشتم نه ماندن در کلاس کسل کننده ی محمدیان را

دلم خوش بود به اینکه امروز کلاسش را به هر دلیلی کنسل کرده اما زهی خیال باطل!

نمیدانم چی شد که ناگهان نظرم برگشت و همان یک قدم جلو رفته را به عقب برداشتم و کوله به دست از در دانشگاه بیرون زدم.

در این چند روز به خاطر این کابوس های لعنتی آنقدر اعصابم به هم ریخته بود که حال و حوصله ی هیچکس و هیچ کاری را نداشتم.

گوشه گیر و بی حوصله شده بودم چرا که هر لحظه فکر و ذهنم درگیر خواب های بی سر و تهی بود که هرشب میدیدم.

به خانه که رسیدم یک قرص مُسکن خوردم و روی کاناپه دراز کشیدم خداراشکر میلاد ظهر ها برای خوردن ناهار خیلی کم به خانه می آمد. پلک هایم را بستم و سعی کردم ذهن را به کمی آرامش و سکوت دعوت کنم.

نمیدانم چی شد که دوباره با دیدن یک صحنه ی تکراری از کابوس های تلخ این مدت چشمانم همانند وزغ باز شد.

نفس نفس میزنم از شدت شوک و هیجان...

چشمانم باز بود اما حس میکردم نه چیزی میبینم و نه چیزی حس میکنم.

گویا در یک گرد باد عظیمی گرفتار بودم که فقط با چشمان باز همانند یک مُرده به یک نقطه خیره ام... مگر مُرده ها نفس میکشند؟!

پلک زدم...

یک بار... دوبار... سه بار... و بعد اشک گوله گوله از گوشه ی چشمانم پایین ریخت.

مردمک چشمانم مات و مبهوت به این سو و آن سو چرخید. صدای تیک تاک ساعت آمد و من خیره به اطرافم با نهایت ناباوری شوک زده از روی کاناپه بلند شدم.

من چرا اینجا بودم؟!

من لعنتی که عاشق کیهان خان بودم پس توی خونه ی پسر خاله ی او چه غلطی میکنم؟!

پسر خاله؟!

آره دیگه... میلاد... همسر من... پسر خاله ی او بود. همان آقا میلادی که می شناختم.

همانی که از دل دادگی من و کیهان خان خبر داشت...

همانی که قرار بود با یک ازدواج صوری با من ؛ اوضاع را درست کند تا کیهان خان از زندان برگردد.

همانی که قرار بود جای برادرم را برایم پُر کند. قرار بود این خانه ی لعنتی مال من و کیهان خان باشد به امید همین روز تمام وسایلیش را با عشق چیدم... اما حالا...

خدای من...

کیهان خان زندان بود اما...

اما آن شبی که فهمیدیم بی خبر به ترکیه رفته است ... میلاد فهمید... من هم فهمیدم...

اصلا چرا خبر آزادی اش را به ما خبرنداد؟!

کیهان خان...

خدای من... تومور مغزی اش... وای... وای... پاهایش...

خدایا. ...

سوختم با یاد آوری خاطرات تلخ گذشته...

خدایا. ...

مردم با فهمیدن لحظات تلخ و شیرین گذشته ی لعنتی ام...

هرچی بیشتر فکر میکردم به مرگ هم بیشتر نزدیک میشدم.

قدم های بی جانم را به سمت آینه قدی کشاندم.

به خودم خیره شدم. به خاطره ای که... تصویر زن داخل آینه من بودم؟! من گذشته؟! خاطره ای که عاشق کیهان خان بود؟!

وای... وای...

گریه هایم تبدیل به هق هق شد...

هق هق هایم تبدیل به زاری شد و من جان دادم وسط خانه ای که حس میکردم دروغ و پنهان کاری از در و دیوار هایش میبارید

Arezoo hashemabadi:

یک ساعت... دو ساعت... سه ساعت. ... اصلا نمیدانم چند ساعت گذشت و من در عالم منگی و گریه زاری به سر بُردم.

آنقدر به حال و روز رقت انگیزم گریه کردم که دیگر حس کردم چشمه ی اشکم خشک شد.

حالم داشت از خودم و ضعیف بودنم به هم می‌خورد.

با یک تصمیم ناگهانی به سمت اتاق مهمان رفتم. دستکش های کوچک قرمز رنگ را پوشیدم و مقابل کیسه بوکس ایستادم.

خیلی خوب به یاد دارم که از خودش یاد گرفتم چطور خشم و عصبانیت وجودم را خالی کنم پس شروع کردم به مُشت زدن...

محکم... پر قدرت... با تمام دردی که در وجودم زبانه میکشید ضربه زدم.

پشت سر هم با حرص مُشت میکوبیدم و درد کشیدم از اینکه چه راحت هردوی آن هامرا بازی دادند

چه راحت و آسوده با احساسم بازی کردند بدون اینکه یک لحظه هم به فکر این دل لامصب من باشند

چه راحت با من مثل یک عروسک خیمه شب بازی رفتار کردند و من ابلهه بی خبر از همه جا به هر سازی که زدند رقصیدم!

با یاد آوری هر لحظه از اتفاقات گذشته زیر بار حسرت و عذاب وجدان له شدم.

درد کشیدم و خودم را هزار بار سرزنش و نفرین کردم که چه راحت و بی خیال از خیلی از موضوعات مهم زندگیم گذشتم.

وای میلاد...

آخ میلاد تو چه کار کردی با من؟!

آخ کیهان خان چه راحت عشقتو سپردی به دیگری...

آخ دل بیچاره ی من... آخ دل بدبخت و فلک زده ی من...

من لعنتی با خودم و زندگیم چه کار کردم؟!

تمام وجودم از خشم و عصبانیت میلرزید. از سر و صورتم عرق چکه میکرد و من هنوز با خشم ضربه میزدم.

نه یکبار... نه دوبار... بلکه ده بار...

هی مُشت کوبیدم و فکر کردم...

فکر کردم و سوختم...

سوختم و درد کشیدم از شدت غمی که روی سینه ام تلنبار شده بود.

درد داشت پس زده شدن... درد داشت نادیده گرفته شدن... به ولاه که دلم میخواست همین حالا
بمیرم از اینکه چه راحت کیهان خان از من و عشقی که داشت گذشت.
از همه بدتر...

میلادی که حتی یک بار به من بخت برگشته فکر نکرد.

بلاخره با شنیدن صدای باز شدن در ؛ همانند مجسمه خشک شدم. به حرکت معلق کیسه بوکس توی
هوا نگاه کردم.

هوا تاریک شده بود و من هنوز هیچ لامپی را روشن نکرده بودم.

_ خاطره جان؟! خونه ای خانم!؟

آخ که با شنیدن صدای بم و مردانه اش ؛ دوباره سیل اشک به روی گونه هایم راه افتاد.

دلم ترکیب از تصور نامردی که در حقم کرده بود.

من بازی خورده بودم... یک بازی ناجوان مردانه از جفت کسانی که ادعای عاشقی و برادری میکردند.

از تصور ظلمی بزرگی که در حقم شده بود؛ نگاهم پر شد از خشم و حرصی که وجودم را به آتش کشیده
بود.

دست هایم کنار تنم افتاد و مُشت شد.

سینه ام از شدت هیجان و فشار روحی با شتاب بالا پایین میشد.

بلاخره حضورش را دقیقاً پشت سرم حس کردم.

صدایم زد:

_ خاطره؟! !

خاطره گفتنش درد بزرگی روی هزار دردم اضافه کرد.

با همان صورت غرق در اشک به سمتش برگشتم.

لب از لب باز نکردم. به جای لب هایم چشمان بارانی و خشمگینم را به نگاه مات و پریشانم دوختم.

نگاه سوالی و آشفته اش میان چشمانم میچرخید. چرا حس کردم جرات حرف زدن ندارد؟!!

میترسید؟! دیگر از چی باید میترسید؟! من بدبخت که ترس نداشتم؛ داشتم؟! !

آب دهانم را قورت میدهم و قدم لرزان اما به ظاهر محکمی به سمتش برمیدارم. میان نفس نفس زدن

هایم خیره به نگاهش با تمام خشم و دلخوری پوزخند تلخی زدم:

_ قرار بود مَث به برادر پُشتم باشی! ... این بود قول و قراری که گذاشتیم؟!!

مات شد!

همانطور خشک شده ایستاده بود و به سوختن نگاه می‌کرد.

دریغ از یک کلام حرف! از عمق نگاهش همه چیز میبارید.

ناباوری... شوک... ترس... غم...

تمام این‌ها را نادیده گرفتم و اینبار ولوم صدایم ناخداگاه بالاتر رفت:

_ چطور دلتون اومد این بلا رو سر من بخت برگشته دربیارین؟! به چه حقی به جای من تصمیم گرفتین؟! هه حتما با خودتون گفتین این که نه خانواده درست حسابی داره نه چیزی یادشه هرکاری که دلمون میخواد سرش در بیاریم آرهههه؟! آره میلاد؟!

گر گرفتم از سکوتی که کرده بود.

من برای تمام سوال هایم جواب میخواستم.

این مرد باید جواب پس میداد نه اینکه اینطور ساکت و صامت فقط با ناباوری نگاهم میکرد.

نزدیک شدم و با همان دستکش به دست؛ به سینه‌ی محکمش ضربه زدم تا به خودش بیاد:

_ جواب منو بده لعنتی؟! چطور دلت اومد منو بازی بدی؟! میفهمی با زندگیم چکار کردی آره؟! میفهمی که بین دوتا خاطره بودن مَث خر توی گل گیر کردم؟! چی ساختی از من لعنتی؟! من این بودم؟! تو با اون خاطره چکار کردی؟! تو با احساسی که الان بهت دارم چکار کردی؟! منو کُشتی... به خدا جفتتون منو کُشتین. خدا لعنتتون کنه آخ خدا...

بازو هایم را با جفت دستانش گرفت و خیره به گریه هایم بلاخره سکوتش را شکست:

_ خاطره جان آروم باش...

آتیش گرفتم از دستوری که داد. آرام باشم!؟

با یک حرکت از زیر دستانش تنم را بیرون کشیدم و داد زدم:

_ به من دست نزن. به من لعنتی دست نزن. حالم از همتون به هم میخوره. شما نامردین. همه اتون... حتی اون سحر کثافت. حالا میفهمم چرا دم به دقیقه پیس پیس میکردین. وای خدایا چه نامردایی دورم ریخته بودن و منی خر خبر نداشتم.

به آنی اخم هایش را توی هم کشید:

_ درست حرف بزن. حالت خوش نیست؛ میدونم! اما قرار نیس هرچی از دهنتم درمیاد بگی!

آخ که با همین حرف انگار باروت انداختن توی آتش وجودم. گر گرفتم از خشم و چشمانم را بستم و دهانم را باز کردم:

_ با این همه بلایی که سرم آوردی هنوز توقع داری دهنمو ببندم و هیچی بهت نگم؟! آخه چهقدر تو نامردی بشر! حتما فک کردی من از آهن ساخته شدم نه؟! نباید بسوزم از نامردی آدمای خودخواه دور برم؟! آدمایی که فقط و فقط به خودشون و منفعتشون فکر میکنن؟! یا نه تو با همه اشون فرق داری! آره دیگه... اون از کیهان خان که فاتحه خوند به هرچی عشق و عاشقیه... اون از سحر که آبروی هرچی رفیق و رفاخته بُرد اینم از تو که شدی رفیق دزد و شریک قافله! کمه یا بازم بگمم!؟

پلک هایش را با حالت عصبی با سر انگشت فشار داد و غُرید:

_ هی میخوام هیچی نگم؛ هی میخوام دستم روت بلند نشه اما انگار خودت میخاری.

آخ که سوختم... آخ که آتیش گرفت تمام وجود درد کشیده ام:

_ من میخارم؟!؟؟ مگه قرار نبود یه ازدواج صوری راه بندازیم تا کیهان خان از زندان آزاد شه؟! هاااااا! مگه توی همین خونه ی لامصب قول ندادی مَث یه برادر و رفیق پُشتم باشی؟! مگه قرار نبود این خونه بشه خونه ی من و کیهان خان؟! پس چرا الان اینجاییم!؟

مُشت به سینه ام زدم و فریاد کشیدم:

_ چرا منو بازی دادی؟! چرا از فراموشیم سو استفاده کردی؟! چرا واقعیتو ازم پنهون کردی؟! چرا نزدی در دهنم و بگی حَدْ حُدود خودتو بدون توئه لعنتی امانتی دست من ... چرا یه لحظه با خودت فکر نکردی که وقتی این حافظه کوفتی برگرده با چه رویی قراره توی چشمای هم نگاه کنیم؟ تا کی میخواستی به دروغات ادامه بدی هااا تا کی آقا میلاد؟!؟

چهره اش هرلحظه داشت رو به کبودی میرفت. چشمانش همچون دو گوی آتشین قرمز شده بود و با سینه ای که مدام بالا پایین میشد به من نگاه کرد و از لای دندان های چفت شده اش غُرید:

_ ببند دهنتو. ...

هشدار داد اما من جدی نگرفتم چرا که هنوز دق و دلی ام خالی نشده بود. با غیظ بیشتری ادامه دادم:
_ نمی‌بندم! یه ساله منو بازیچه دستت کردی... گند زدی به زندگی و آیندم... بهم دروغ گفتی... خیلی چیزارو ازم پنهون کردی آخه لعنتی قرار بود بشم زن داداشت نامرد چ... ر. .

هنوز حرف از دهانم بیرون نیامد که در کمال ناباوری دست بزرگ و مردانه اش به دهان و صورتم کوبیده شد.

گوشم سوت کشید. یک سوت ممتد و درد آور...

با دهان باز و چشمان گرد شده به زمین نگاه کردم.

مثل عادت بچگی هایم دستم را جای رد سیلی گذاشتم.

دلم ترکید از این سیلی...

به ولاه که تکه تکه شدن قلبم را درون سینه حس کردم.

واقعا به من سیلی زد؟؟!!

قطره های اشک پشت سر هم پایین می‌چکید. سرم را بالا گرفتم و نگاه رنجیده ام را به چشمان قرمزش دوختم.

حتی دیدن آشفتگی و پشیمانی خفته در عمق نگاهش ؛ درد آن سیلی را کم نکرد.

یک پوزخند تلخ زدم و نگاه غمگینم را از او گرفتم.

قدمی عقب گذاشتم که با لحن گرفته ای صدایم زد:

_ خاطره...

گذشتم از آوای غم انگیز صدایش و با چند قدم بلند هق هق گُنان خودم را داخل اتاق انداختم.

لعنتی گفتن عصبی اش را شنیدم.

شیرجه زدم روی تخت و صورتم را داخل بالشت فرو کردم.

با تمام وجود زار زدم و اشک ریختم.

از ته دل جیغ کشیدم و صدای جیغم را در تار و پود بالشت خفه کردم.

چه راحت زد... چه راحت دستش روی من بلند شد منی که تا حالا فقط با زهر چشم گرفتن سر جابیم نشستم نه گتک خوردن!

من لعنتی حتی با نگاه کوبنده اش حساب کار دستم می آمد اما هیچوقت سر انگشتش را به من نزده بود اما حالا...

آخ خاطره ی بیچاره ... آخ خاطره ی بدبخت... پوست صورتت میسوخت اما سوزش آن از قلب آتیش گرفته ام کمتر بود.

اصلا از اتاق بیرون نرفتم.

نمیدانم چند ساعت گریه و شیون سر دادم که در عالم بی خبری فرو رفتم.

در حالت نیمه هشیار بودم. تمام استخوان هایم درد میکرد. از درون داغ و گر گرفته بودم اما از بیرون حس میکردم در سرمای استخوان سوز سیبری ام ... خیلی دلم میخواست چشمانم را باز کنم اما گویا چند وزنه صد کیلویی به پلک هایم بسته شده بود که حتی توان پلک زدن نداشتم چه برسد به باز کردن چشمان دردناکم...

تنها چیزی که حس میکردم صدای نا مفهوم میلاد بود.

(خاطره جان... خاطره... چشمتو باز کن لعنتی... چرا اینقدر داری میلرزی تو... یا ابولفضل... خاطره ...)

تنها چیزی که شنیدم یا ابولفضل گفتن آرام میلاد بود و بعد هیچ...

پلک هایم را با درد باز کردم. نور مستقیم به چشمانم زد. با دیدن فضا و و تختی که روی آن سروم به دست دراز کشیده بودم تعجب میکنم.

سر که میچرخانم همزمان میلاد و زن مردی که روپوش سفید تنشان بود به تخت نزدیک می شوند.

برای یک صدم ثانیه نگاهم به چهره ی آشفته و نگرانش گیر کرد. چشمان قرمز و موهای نامرتبش خبر از حال پریشانش میداد.

بی تفاوت نگاهم را از صورتش گرفتم و به دکتر و پرستار دوختم.

خانم پرستار با روی خوش و مهربانی سروم دستم را چک کرد:

_ چه عجب خانم خوشگله چشمتو باز کردی؟! خوبی؟ سرگیجه نداری؟!

پلک میزنم و تکانی به لب های خشک شده و لرزانم میدهم:

_ نه خوبم

دروغ گفتم ! حال اصلا خوب نبود. علاوه بر احساس سرگیجه حس میکردم هر لحظه ممکن است دل و روده ام بریزد بیرون...

آقای دکتر اما با کمی ملایمت که با چهره ی جدی اش زیاد همخوانی نداشت فشارم را میگیرد و بعد خیره به چشمانم میگوید:

_ فشارت خیلی پایینه دخترم. اگه از این پایین تر بره خیلی خطرناکه پس مراقب خودت باش هنوز بچه ای خیلی زوده که نوب این سن و سال کم اُفت فشار داشته باشی.

این دکتر چی داشت برای خودش نسخه می‌پیچید؟ ! او که نمی‌داند کم ترین دغدغه من همین افت فشار است. پوزخند تلخی زدم که نگاهش را خیره به صورتم حس کردم.

نگاهش بد نبود که این خیرگی را بد برداشت کنم اما با یاد آوری آن سیلی؛ خیلی زود فهمیدم که دلیل این نگاهش چیست. حتما نصف صورتم قرمز و کبود شده که نگاه متعجب او و پرستار را به خودش جلب کرده است. باید همان اول با سوزش و لرزیدن لب هایم حدس می‌زدم که نصف صورتم به چه حال روزی افتاده!

در جواب حرف دکتر سکوت کردم و نگاهم را به دیوار سفید مقابلم دوختم اما همان لحظه پرستار دیگری سر رسید و برگه ای را به دست آقای دکتر داد:

_ سلام آقای دکتر؛ اینم از جواب آزمایش این خانم؛ خدمت شما...

دکتر نگاهی گذرا به برگه ی دستش انداخت:

_ شما بارداری دخترم؟!

نفسم در سینه حبس شد. سر سنگینم را تکان میدهم:

_ نه...

ابرو بالا انداخت که با تعجب به ری اکشنش نگاه کردم.

_ پس از بارداریت اطلاع نداشتی!

یعنی چی؟ ! این دکتر برای خودش چی میگفت؟ ! سوال پرسید که بارداری گفتم نه... دیگر چرا این اراجیف را برایم سرهم کرد؟ !

من که مثل مُرده ها فقط بی حرکت به دکتر نگاه میکردم اما میلاد با صدای گرفته و متعجیبی به او نزدیک شد و پرسید:

_ آقای دکتر یعنی همسرم حامله اس؟!

دکتر نگاهی به من و چهره ی آشفته ی مرد مقابلش کرد و بعد لبخند کمرنگی روی لب هایش نشاناد:

_ بله جَوون... این آزمایش خون نشون میده ایشون بارداره... باید برای سن دقیق جنین سونوگرافی انجام بشه. توصیه میکنم هنوز که اولشه خانومتون تحت نظر یک دکتر زنان مامایی خبره باشه که با وجود سن و تجربه کمی که داره به مشکل نخورین.

او حرف زد و من هنوز میان واژه های بارداری گیر کرده ام.

خبر از این وحشتناک تر؟!!

وحشت زده دست افتاده کنار پهلویم را به سمت شکم رساندم.

واقعا حامله ام؟! یعنی یک موجود کوچیک و ظریف داخل شکم من پنهان شده؟! یعنی قراره مادر یک بچه ی بی گناهی شوم که تازه چشمان خودم به روی نامردی های دنیا باز شده؟!!

خدای من...

انگشتانم روی پارچه سفید رنگ مُشت شد.

نفس میان سینه ام گره خورد از شدت شوک شنیدن این خبر. ...

با درد غریبی پلک بستم و قطرات اشک از گوشه ی چشمانم فرو ریخت.

آقای دکتر لعنتی چند توصیه دیگر کرد و بعد از اجازه ترخیص؛ رفت.

پرستار سروم را از دستم کشید و او هم به دنبال دکتر مارا تنها گذاشت.

حضورش را دقیقا کنارم حس کردم.

_ خاطره جان خوبی؟!!

جوابش را ندادم که بازدم عمیقی از سینه بیرون داد.

_ اگه حالت خوبه سرگیجه نداری بریم.

باز هم سکوت کردم حتی نگاهش هم نکردم.

از جواب دادنم که نا امید شد دستش را به سمتم گرفت و من دیگر بی حس تر از آنی بودم که بخواهم مخالفت کنم.

زیر شانه ام را گرفت و کمک کرد تا از روی تخت پایین بیایم.

با قدم های آرامی از فضای شلوغ و دلگیر بیمارستان بیرون زدیم. در ماشین را برایم باز کرد. اینبار بدون کمک او نشستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

پلک بستم که بعد از چند ثانیه در ماشین بسته شد. با همان چشمان بسته نشستنش را حس کردم. نه آهنگ گذاشت و نه حتی مثل همیشه با سرعت بالا رانندگی کرد. یکی دوباری حالم را پرسید که باز هم جوابی از من نگرفت.

راستش دلم اصلا نمیخواست حتی یک کلمه حرف بزنم.

حتی نخواستم به چیزی فکر کنم. آخر مگر فکر کردن حال مرا بهتر میکرد؟! مسلماً نه...

با فکر کردن به اوضاعی که به آن گرفتار شده ام بیشتر فرو میریختم. بیشتر میشکستم... بیشتر نابود میشدم.

پس تا رسیدن به خانه به هیچ چیزی فکر نکردم. فقط پلک هایم را بستم و سعی کردم همین آرامش نسبی را حفظ کنم.

به محض رسیدن بدون اینکه اخم کنم و یا قیافه ی ناراحت و دلخوری به خودم بگیرم؛ با حالت بی حس مطلق که تمام وجودم را در بر گرفته بود؛ پله ها را بالا رفتم و قدم به داخل خانه گذاشتم.

مانتو و شال روشنی که سرسری تنم کرده بود را از تنم گندم و روی کاناپه پرت کردم.

یک لیوان آب برای خودم ریختم و آن را یک نفس سر کشیدم.

از گوشه ی چشم متوجه او شدم که مرا نگاه میکرد.

به کل حضورش را نادیده گرفتم. انگار نه انگار که دچار چه کابوس وحشتناکی شده ام.

لیوان خالی را سر جایش گذاشتم که بلاخره نزدیک شدنش را حس کردم.

_ خاطره...

صدایم زد و من باز هم خودم را به نشنیدن زدم.

بدون اینکه حتی نیم نگاهی به سمتش بندازم؛ از مقابلش همچون مجسمه گذشتم. از این سکوتی که در پیش گرفته بودم صدای نفس های عصبی اش به خوبی شنیده میشد.

دنبالم آمد اما وقتی روی تخت دراز کشیدم و سرم را زیر پتو کردم یعنی نمیخواهم بینمت و یا حتی نمیخواهم برای یک لحظه صدایت را بشنوم.

با اینکار گویا حساب کار دستش آمد که بدون حرف از اتاق بیرون رفت.

همین را میخواستم.

سکوت و تنهایی با یک دنیا فکر و خیال...

دوباره دستم را روی شکم تخت و صافم گذاشتم.

چرا هنوز باورم نمی‌شود که حامله ام...

حس عجیب و وحشتناکی را داشتم تجربه میکردم. آخر مرا چه به مادر شدن...

مادر؟!!

اصلا مگر خودم طعم داشتنش را چشیدم که حالا این نسبت عجیب و غریب را درک کنم؟!!

اصلا مادر شدن چه طعمی دارد؟!!

شیرین است؟! پس چرا تلخی نداشتنش نصیب من شده؟!!

منی که طعم شیرینی کم آن را فقط تا ۷ سالگی چشیدم.

۷ سال کودکی و طعم شیرین مادر داشتن...

۷ سال شنیدن لالایی شبانه و دل نگرانی های مادرانه...

من مادر ندیده را چه به مادر شدن. ...

آن هم مادر بچه ی کسی که حتی فکرش را نمیکردم بخوادم واقعا با او ازدواج کنم.

همین حالا هم باورم نمی‌شود اینجا و زن او باشم... و از همه مهم تر مادر بچه اش...

منی که تازه فهمیدم دنیا و آدم هایش چه ظلمی در حق من کرده اند.

من حتی تکلیفم با خودم و زندگی ام معلوم نبود چه برسد به اینکه بخوادم مسئولیت زندگی یک موجود دیگری را برعهده بگیرم.

حال خوبی نداشتم.

سرم درد میکرد...

چشمانم میسوخت...

حتی قلب بی قرارم درون سینه بی تاب میگرد...

دوباره گریه کردم. برای هزارمین بار اشک ریختم اما به خود رنجیده ام قول دادم که تاوان این شکسته شدن را از دنیا و آدم هایش بگیرم.

با فکری که در سر داشتم پوزخند تلخی زدم.

با آدم ها باید مثل خودشان رفتار کرد تا درک درستی از رفتار هایشان با دیگران داشته باشند.

می‌لاد باید جواب آن سیلی که به ناحق به من زد را بگیرد. او هیچ رقمه حق نداشت مرا بزند! حتی یک سیلی... اشتباهی نکرده بودم که تاوانش این بی حرمتی باشد.

نباید حرمت بینمان را می‌شکست. نباید دست روی من بلند میکرد.
نباید وجودم را اینطور ناجوان مردانه به آتیش میکشید.
نباید با منی که اینقدر او را دوست داشتم اینطور بی رحمانه رفتار میکرد.
دل من از نامردی های دنیا گرفته بود و او با رفتارش همان نیمچه امیدی که به حضورش در کنارم دل خوش بودم را به تاراج بُرد.
نخواهیدم اما چشمانم بسته بود و حتی یک اینچ تکان نخوردم.
یکی دوباری آمدنش به اتاق را حس کردم اما دوباره بدون گفتن حرفی رفت.
اما دوباره که برگشت کنارم روی تخت نشست.
سینه ام از حضورش مُدام بالا پایین میشد. هرچی میخواستم نسبت به بودنش بی تفاوت باشم اما نمیشد.
پتو را از روی سرم کشید و دستش را روی بازوی برهنه ام گذاشت.
لرزیدم از لمس گرمای کف دستش...
- پاشو یه چیزی بخور ضعف نکنی.
بدون هیچ واکنشی پلک هایم را روی هم فشار دادم. دوباره صدایش را نزدیک تر حس کردم:
- برات نیمرو عسلی درست کردم. همینجوری که دوست داری. پاشو عزیزم.
به زور تکانی به لب های خشکیده ام دادم تا بیشتر از این اصرار بیهوده نکند:
- نمیخورم.
- نج؛ از دیشب چیزی نخوردی؛ پاشو اینقدر اذیت نکن؛ میدونم حالت خوش نیس؛ میدونم از من دلخوری اما به فکر خودت و اون بچه باش. پاشو یه چیزی بذار دهنت بعد بگیر تا صبح بخواب.
وای... وای...
چه راحت وجود این بچه را هضم کرده؟! انگار نه انگار که با دروغ و پنهان کاری هایش چه بلایی سر من و آرزو هایم آورده!
با غیظ به سمتش برگشتم که دستش از روی شانه ام لیز خورد و پایین افتاد.
نگاه حرصی و عصبی ام را میخ نگاه پشیمانانش کردم:
- هیچی نمیخوام! نه آب نه غذا نه زهر مار! بذار به حال خودم بمیرم باشه؟!
با حالت کلافه ای موهایش را چنگ کشید و با جدیت نگاهم کرد:

_ خاطره جان خانومی؛ لعنتی عصبیم کردی وگرنه...

اجازه ندادم حرفش را بیشتر از این ادامه بدهد:

_ به من نگو جان فهمیدی؟! من جان تو نیستم که آگه بودم غرور و شخصیتمو زیر پات له نمیکردی!
الانم نمیخوام حتی یک کلمه بشنوم. پاشو برو میخوام تنها باشم.

_ به لحظه آروم باش بذار توضیح بدم چرا...

دوباره وسط حرفش پریدم و صدایم را کمی بلند کردم:

_ هیچی نمیخوام بشنوم میلاد میفهمی حرفمو یا نه؟! نمیخوام توضیح بدی. نمیخوام حرفاتو بشنوم
زوره مگه؟!

پتو را روی سرم کشیدم و چشمان دردناکم را روی هم فشار دادم.

تند رفتم؛ خیلی هم تند رفتم اما دست خودم نبود. الان دلم نمیخواست حتی یک کلمه از حرف هایش
را بشنوم. دل چرکین بودم چرا که بیش از اندازه روی او و مردانگی اش حساب باز کرده بودم.

هیچوقت فکر نمیکردم به من نارو بزند و آرزوهایم را نابود کند.

به این زودی ها هم دلم با این مرد صاف نمیشد نه تا زمانی که خودم را پیدا کنم.

وقتی از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت؛ گوشی ام را پیدا کردم و برای عاصف پیام فرستادم.

نصف شب از شدت گرسنگی از اتاق بیرون زدم.

به سالن به هم ریخته نگاه کردم.

روی کاناپه دراز کشیده بود و آرنج دستش را روی پیشانی و چشمانش گذاشته بود.

از بطری و خشاب های خالی قرص افتاده روی میز پی به حال خرابش بُردم.

برای یک لحظه دلم برایش سوخت اما فقط همان یک لحظه بود.

اگر خاطره ی چند روز پیش بودم از دیدن این حال روز الانش دلم میترکید اما حالا...

نگاهم را از او گرفتم و به سراغ یخچال رفتم.

همانطور که سرم را داخل یخچال کرده بودم به دنبال یک چیزی میگشتم که شکمم را کمی پُر کند که
ناخداگاه با دیدن شیشه مربا آلبالو آب دهانم راه افتاد!

نمیدانم با چه عقلی شیشه را برداشتم و با سر انگشت به جان تکه های آلبالو افتادم.

چشیدن شیرینی و ملسی اش به قدری برایم لذت بخش بود که انگشتم را مک زدم تا اثری از شهدش باقی نماند.

همانطور که با انگشت به جان مربا افتاده بودم؛ با دیدن سایه ی روی دیوار گُرخیدم.

_ نترس منم!

لامپ آشپزخانه را که روشن کرد با دیدن قیافه ی مات و متعجبش ؛ با کمی احساس خجالت انگشتم را که تا نیمه مکیده بودم را از دهانم بیرون کشیدم.

Arezoo hashemabadi:

نگاهش می‌خندید:

_ گرسنه ای؟!_

سعی می‌کرد مرا مسخره نکند اما لبخندش گواه چیز دیگری بود.

نگاه از صورتش گرفتم و سر شیشه مربا را بستم:

_ نه!

_ هوم! خب حالا بیا یه چیزی برات درست کنم بخوری.

در یخچال را میبستم و به عقب برمی‌گردم:

_ گفتم که سیرم چیزی نمیخوام.

یکدفعه دستش را بند بازویم کرد و همان خنده ی قبلی جایش را به جدیت همیشگی اش داد:

_ داری با کی لج میکنی؟! با من یا با خودت؟! به بچه ی آدم یکبار یه چیزی رو میگن ! بیا بشین غذاتو بخور!

به معنای واقعی دستور داد ! آنقدر لحن و صدایش جدی بود که راستش جرات نه گفتن دوباره را نداشتم.

مجبور شدم کمی عقب نشینی کنم.

بی حرف اخم هایم را در هم میکنم و صندلی را کنار میکشم.

با نشستن نفسم را عمیق بیرون داد و مشغول شد. همانطور که ماهیتابه و چند تخم مرغ از یخچال بیرون کشید سر حرف زدن را باز کرد:

– برات نیمرو درست کردم اما نخوردی؛ سرد شد مال خدا رو ریختم بیرون... به جبران اون موقع؛ الان همه ی غذاتو میخوری خب؟!

جوابش را ندادم و نگاهم را میخ رومیزی کردم.

خیلی تلاش کرد مرا به حرف زدن وادار کند اما من فقط خیره شده بودم به میز...

بشقاب نیمرو را مقابلم گذاشت.

گوجه ریز کرد... فلفل سبز شیرین و تربچه های ریز کنارش گذاشت و سبد سبزی خوردن را هم از داخل یخچال برداشت.

– چیز دیگه ای نمیخواهی؟

سرم را به معنی نه تکان میدهم که روی صندلی مقابلم لم میدهد.

ناخداگاه با دیدن میز رنگارنگ مقابلم صدای قار و قور شکمم راه افتاد!

هم دلم میخواست به جانشان بیوفتم و هم نمیخواستم جلوی او سست اراده دیده شوم.

سعی کردم خیلی بی تفاوت نسبت به حضورش با دل گرسنه ی بیچاره ام راه بیایم.

به اجبار در زیر سنگینی نگاهش ؛ اولین لقمه را داخل دهانم بردم.

نگاهش نمیکردم اما صدایش را میشنیدم:

– فردا باید یه سر تا جای زیبا هم بریم.

کمی مکث میکند و بعد دوباره حرفش را ادامه میدهد:

– میگم... میدونی جنسیتش کی مشخص میشه؟

لقمه ی سنگ شده ی دهانم را به زور قورت میدهم و یک نه سرد از بین لب هایم بیرون میپزد!

– خاطره؟!

اولین بار است که اینطور صدایم میزند...

پشیمان... دلگیر... ناراحت... و درمانده...

– ببین منو...

باز هم بدون اینکه لب از لب باز کنم به اجبار... به احترامی که برایش قائل هستم سر بالا میگیرم و نگاهش میکنم.

یک نگاه سرد و بی تفاوت...

خیره به چشمانم با حالت کلافه ای به جلو خم می‌شود:

_ دلم می‌خواود هرچی توی گذشته بوده رو بریزی دور. گفتن و مرور کردن یه چیزایی خوب نیس. میدونم دلخوری... می‌دونم هورمونات به هم ریخته و حال درست درمونی نداری اما خواهشا لجبازی رو بذار کنار. یه سال گذشته... یه سال از رابطه امون گذشته و به اندازه کافی از هم شناخت پیدا کردیم پس خیلی خوب میدونی که هیچ رقمه مث جوونای امروزی اوپن ماند و روشن فکر نیستم! بد حرف زدی... به مولا که بد حرف زدی...

د لامروت با حرفات آتیش انداختی به جونم... کاری کردی که نتونم خودمو کنترل کنم.

غذایم که به نصفه می‌رسد؛ کنار میکشم و بی حرف از جا بلند میشوم.

کف دست هایم را به میز می‌چسبانم با تیزی خیره به چشمانش لب میزنم:

_ هرچه قدر که بد حرف زده باشم بیشتر از تو اشتباه نکردم آقای راد! خودت خوب میدونی با زندگی هردومون چیکار کردی. راس میگی با همین شناخت نیمه کاره؛ اصلا توقع روشن فکری ازت نداشتم و ندارم اما هیچوقت فکر نمی‌کردم اینقدر نامرد باشی که بخوای اینطوری دست روم بلند کنی. از این نامردیت بیشتر سوختم. میدونی؟! بعضی کارا... بعضی رفتارها هرچند توی عصبانیت؛ بازم جیگر تو میسوزونه! هیچوقت هم از این دل لامصب پاک نمیشه!

تو سوختی درست اما منم سوختم وقتی فهمیدم یه سال که هالو فرض شدم! اگه همین کارو با خودت میکردن چیکار میکردی؟! یه لحظه خودتو گذاشتی جای من؟!!

خوب نگاه کن... ببین با من چکار کردین؟!!

حالا تو نشستی برام دم از بد حرف زدن میزنی؟! از تغییر هورمونام؟! ههه... میدونی بدترین ضربه رو از تو خوردم... از تویی که متاسفانه همه جوهره قبولت داشتم!

آشفته بودنش را میبینم و رد میشوم.

_ بشینم غذا تو بخور

پوزخند تلخی میزنم به روی چهره ی مات شده اش:

_ اشتها دیگه کور شد!

حرفم را میزنم و به عقب برمیگردم.

دیگر نه نگاهش میکنم و نه حتی کلمه ای حرف میزنم.

تا صبح چشم روی هم نذاشتم.

او هم به اتاق نیامد. آفتاب که زد سریع چمدانم را از زیر تخت برداشتم و چند دست لباس و لوازم های واجبم را داخلش گذاشتم.

سرکی به بیرون کشیدم و زمانی که او را خوابیده روی کاناپه دیدم ؛ با کم ترین صدای ممکن ؛ پاورچین پاورچین از خانه بیرون زدم.

راستش چند روزی نیاز داشتم با فکر آزاد زندگی کنم بدون دیدن او...

خودم هم نمیدانستم دارم چه کار میکنم فقط باید با خودم کنار می آمدم.

باید در تنهایی به یک تصمیم درست می رسیدم. با این حس و حال و فکر و خیال های پریشان نمیشد درست زندگی کرد.

باید تکلیف این دل لامصب روشن میشد.

یا زنگی زنگی یا رومی رومی! ...

با هزار ترس و دلهره گوشی را روی حالت پرواز گذاشتم و بعد از بستن در پارکینگ فوراً تماس عاصف را جواب دادم:

_ الو سر کوچه ای؟

_ آره

_ خب پس همونجا بمون اومدم الان.

_ حالا چه کاریه تا دم در خونت میام دیگه!

با استرس قدم هایم را به سمت ابتدای کوچه تند تر برداشتم و مدام پشت سرم را نگاه میکردم:

_ نمیخواد اومدم. آها دیدمت...

ماشینش را از دور میبینم و به قدم هایم سرعت میبخشم اما ناگهان با یادآوری وضعیتم؛ ناخداگاه نفس عمیقی میکشم و کمی آرام تر به راهم ادامه میدهم.

دلیل این کارم را خوب نفهمیدم.

نمیدانم چرا برای یک لحظه با یادآوری حضورش در وجودم نخواستم هیچ آسیبی ببیند.

به ماشین که می رسم اول درب عقب را باز میکنم و بعد از گذاشتن چمدان؛ در جلو را باز کرده و روی صندلی لم میدهم:

_ سلام خوبی پسر عمو جان؟

با لبخند مردانه ی روی لب هایش نگاهم میکند:

_ علیک سلام خاطره خانم گل گلاب...

اما با دیدن نصف صورتم که دقیقا به طرف خودش بود؛ حرف در دهانش ماسید و لبخندش محو می شود. با اضطراب آب دهانم را قورت می دهم:

_ بریم دیگه... چرا هنوز واستادی؟!

اخم هایش را در هم میکشد و با نگاهی حرصی و طوفانی دستش را به سمت صورتم دراز میکند:

_ ببینمت... خود بی غیرتش کجاس؟!

با نگاهی کلافه از سر رسیدن میلاد؛ دستم را بند بازویش میکنم و مینالم:

_ بریم برات توضیح میدم.

_ الان توضیح بده تا برم یقه اشو بگیرم. اصلا با چه جراتی دست روت بلند کرده هالا؟! مگه بی کس و کاری؟!

از واکنش تندی که داشت ترسیدم. چرا ترس و استرس را از چشمانم نمیخواند؟!

_ عاصف جان پسر عمو... توروخدا بریم برات تعریف میکنم خب؟! آخه منم این وسط بی تقصیر نبودم

تنها دلیلی بود که به ذهنم رسید تا کمی از خشم و غضبش را نسبت به میلاد کم کنم. اصلا دوست نداشتم میلاد سر برسد و با عاصف دست به یقه شوند. اخلاق گند هردو خیلی خوب دستم بود.

به اجبار نفس عصبی اش را به بیرون فوت میکند و پا روی گاز فشار میدهد.

کمی که گذشت دلش طاقت بی خبری نداشت که دوباره نگاهم کرد:

_ میگی چی شده یا نه؟!

گفتن که باید یک چیزی سرهم میکردم. اما نه تمام واقعیت را...

خیره به جلو لب باز کردم:

_ مٹ همیشه کوتاه نیومدم. جر و بحث کردیم. یکی اون گفت دوتا من... بعدشم که یهو یه سیلی آبدار نوش جان کردم.

فک مردانه اش روی هم قفل شد:

_ د بی جا کرد دستش هرز شد. مگه شهر هرته؟!

_ حالا که شده!

با همان عصبانیت نگاهم کرد:

_ همون دیشب که پیام دادی پیام دنبالت باید می فهمیدم یه جای کار میلنگه ! من ساده رو بگو گفتم شاید این ترم مرخصی گرفتی میخوای چند روزی بیای پیش ما... نگو آقا خوشی زده زیر دلش که واس من بزن و بهادر شده ! مرتیکه...

وسط حرفش میپریم و اجازه پیش روی نمیدهیم:

_ عاصف !!! نگو اینطوری.

ناگهان پوزخند میزند:

_ خاک توی سرت ! زده نصف صورتتو کبود کرده باز ازش دفاع هم میکنی؟!!

لب های لرزانم را روی هم فشار میدهم:

_ میدونم... نیاز نیس اینقدر توی سرم بکوبی ! بعدشم دفاع نکردم فقط نخواستم بهش فوحش بدی.

_ برات متاسفم !

دلم میخواست دوباره یک دل سیر گریه کنم اما نمیخواستم عاصف را بیشتر از این نسبت به میلاد آنتریک کنم.

دیگر نه او حرفی زد نه من... او با حرص رانندگی میکرد و من با نگاهی غم زده و دلگیر به جاده ی خلوت مقابلم نگاه میکردم.

کمی که گذشت... وقتی عصبانیتش کمتر شد دوباره سر حرف را باز کرد:

_ سر چی بحثتون شده؟!!

نگاهش میکنم:

_ سر یک پنهان کاری؛ بهم دروغ گفت منم وقتی فهمیدم عصبی شدم.

سرش را به معنی فهمیدن تکان میدهد:

_ الان میدونه که قهر کردی و از خونه زدی بیرون؟!!

هه... چه حرفا ! ... اگر بیدار بود که اجازه نمیداد به رفتن فکر کنم چه برسد به عملی کردنش!

_ نه... یواشکی اومدم. توروخدا بهت زنگ زد جوابش رو ندی خب؟!!

به آنی با تعجب به سمتم برگشت:

_ یعنی الان نمیدونه با منی؟!!

_ نه ! خواب بود که از خونه بیرون اومدم. بعدشم گوشیمو گذاشتم روی حالت پرواز ! میخوام یه چند روزی تنها باشم.

_ اشتباه کردی ! بلاخره که میفهمه. من فکر کردم میدونه که قهر کردی ! امان از دست تو خاطره! هیچ کارت مٹ آدمیزاد نیس. نه ازدواجت... نه درس خوندنت... نه هم قهر کردنت ! درس و دانشگاهتو میخوای چکار کنی؟!

دستی به شالم میکشم:

_ زنگ میزنم مرخصی میگیرم.

سرش را تکان میدهد. تا رسیدن به تهران یکی دوباری ماشین را کنار جاده نگه داشت.

ناهار را کامل اما با فکری درگیر خوردم. تمام حواسم به گوشی و تصویر هواپیمای بالای صفحه بود.

یعنی تا الان فهمیده خونه نیستم؟!

فهمیده که قهر کردم؟!

از بی خبر رفتنم عصبی و ناراحت شده یا...؟!

تا رسیدن به تهران هزاران فکر و خیال به سرم زد.

به عاصف هیچ حرفی در مورد حاملگی ام نزد. فعلا نمیخواستم کسی چیزی بفهمد.

به عاصف گفتم که بهتر است خاتون چیزی از ماجرا نفهمد اما مخالفت کرد. گفت به هرحال با شناختی که از آن مردک پفیوز دارد حتما دنبالم می‌آید. خود من هم همین حدس را زدم. صد در صد می‌آمد!

به محض رسیدن و دیدن خاتون در چهارچوب در ؛ بغض گیر کرده در گلویم به آنی ترکید.

_ سلام ناز خاتونم...

به آغوش مادرانه اش پناه بُردم و سفت و محکم بغلش کردم. بوئیدم عطر تنش را...

صدای او هم نشان از بغض و دلتنگی داشت:

_ سلام به روی ماهت گل دختر نازم؛خوش اومدی مادر...

سر بالا گرفتم و دوباره با نهایت دلتنگی نگاهش کردم:

_ قربونت بشم من... دلم برات لک زده بود بخدا...

عینکش را روی بینی اش بالا میکشد و من نگاه خیره اش را به روی سمت راست صورتم میبینم.

_ بیا تو عزیزکم...

حرفی نزد. حتی وقتی چمدان مرا دست عاصف دید هم سوالی نپرسید.
راضی از این سکوتش نگاهی مُردد به عاصف انداختم که شانه بالا انداخت و لب زد:
- بیخیالی طی کن!

سر تکان دادم و با شانه های افتاده پشت سر عاصف راه افتادم.
قبل از هرچیزی یک دوش سرسری گرفتم. هنوز گوشی روی حالت پرواز بود.
خاتون عزیزم برای شام باقالی پلو با گوشت و ماهی درست کرده بود؛ همان غذای مورد علاقه ی من را
... لعنتی عطر و بویش داشت با روح و روانم بازی می کرد.
تا زمان خوردن شام با هردو کمی وقت گذراندم. خاتون باز هم هیچ سوالی بابت حضور ناگهانی ام
نپرسید.

سفره که پهن شد با نهایت گرسنگی به دست خاتون نگاه میکردم که کفگیر پر از برنج را داخل بشقاب
ها خالی میکرد.

عاصف دیس ماهی را مقابلم گذاشت که یکدفعه با پیچیدن بوی آن زیر بینی ام عوق به دلم آمد.
خیلی نامحسوس کم کم دیس را از خودم دور کردم تا قافیه را لو نداده ام.
کمی گوشت از داخل بشقاب دیگر برمیدارم و روی برنج میریزم.
خاتون با تعجب به من نگاه میکند:

- چرا ماهی برنداشتی دخترم؟! تو که عاشق ماهی بودی؟!

میخواستم بگویم خاتون جان؛ به خاطر وجود یکی دیگر مجبورم از خوردن غذای مورد علاقه ام دست
بکشم.

موجود کوچکی که تمام معادلات زندگی ام را به هم ریخته است...

موجودی که نسبت مادر بودن را به من بخشیده...

موجودی بسیار ظریف و کوچک که از همین حالا دارد ابراز وجود می کند اما برخلاف تمام این حرفا فقط
لب زدم:

- گوشت میخورم خاتون جان...

عاصف با دهان نسبتا پر نگاهم میکند:

- پس یه اینبار ماهی نصیب ما میشه!

لبخندی میزنم و با ولع تمام بشقابم را خالی میکنم اما باز هم حس میکنم سیر نشده ام؛ بشقاب را دوباره پر میکنم و مشغول میشوم. آخر های غذایی بود که حس کردم بلاخره سیر شدم. آخرین ته دیگ سیب زمینی داخل دیس به من چشمک زد. دست دراز کردم که با حرف عاصف دستم نرسیده به ته دیگ عزیزم؛ همان میانه راه خشک شد!

_ این همه غذا رو کجات جا دادی تو؟! تترکی یه وقت!

پشت چشمی نازک میکنم و ته دیگ را برمیدارم:

_ دلم داشت ضعف میرفت!

_ خوبه وسط راه ننگه داشتم؛ اونجا که چیزی نخوردی...

_ اونجا اشتها نداشتم بعدشم غذای هیچ رستوران لوکسی به دست پخت ناز خاتون من نمیرسه عاصف خان!

خاتون شیرین میخندد و عاصف برمنکر لعنتی لب میزند و من دوباره از بودن در کنارشان حس خوب زندگی میگیرم... درست مثل قدیم.

بعد از غذا؛ طبق معمول مقابل تلویزیون دور هم نشستیم.

عاصف با حالت مشکوکی سرش را داخل گوشی کرده و اصلا توجهی به صفحه روشن تلویزیون مقابلش ندارد.

نیم نگاهی به خاتون میندازم:

_ قضیه اوکی شده مگه؟!!

او هم نگاهی به عاصف میکند و بعد خیلی نامحسوس چشمکی به رویم میزند:

_ آره مادر؛ یه چن روز پیش یه سرما خوردگی کوچیک گرفت؛ نبود بیینی اون گل دختر چادر به سر با چه سرعتی سوپ درست کرد و اومد داد دست من تا بدم به شکم این پسر... از خدا که پنهون نیس از تو چه پنهون مادر؛ مهرش به دلم نشسته... اصلا نگاش کنی میبینی که با اون لیلای ذلیل مرده چهقدر فرق داره. یه پارچه خانومه؛ بامحبت و دلسوز... زن زندگیه... با مادرش صحبت کردم گفته داره کم کم نرم میشه. فک کنم این پدرسوخته هم شماره چیزی ازش گرفته که چند روزه سرش همش توی اون ماسماسکه و بیرون نیاد! نگاش کن! انگار نه انگار!

خاتون راست می گفت. عاصف آنقدر محو گوشی شده بود که حتی قید تماشای برنامه مورد علاقه اش را زده بود و این یعنی یک نفر پیدا شده که الویت بیشتری نسبت به همه چی پیدا کرده است!

میخندم که یکهو از جایش بلند شد:

– من برم بخوابم خستم؛ شبتون بخیر.

خاتون ریز ریز خندید و من پشت سرش خندیدم که با تعجب و یکه خوردگی نگاهمان کرد:

– چیز خنده داری گفتم مگه؟!

هر دو همزمان نه ی کشیده و معنا داری گفتیم که باز خودمان از این هماهنگی خندیدیم.

عاصف که سر از کار ما در نیاورد ابرویی بالا انداخت و رفت.

او که رفت ؛ من ماندم و خاتون...

خاتونی که خنده از لب هایش پرید و با نگاه آرام همیشگی اش جفت دستانم را فشرد:

– چرا توی چشمات برق همیشگی رو نمیبینم دختر جان؟!

پس خاتون عزیزم خیلی خوب متوجه حال نامیزونم شده... لبخند تلخی میزنم و آه کش داری از سینه ام خالی میشود:

– حال خوب نیس خاتون... دلم گرفته از آدما...

قطره اشکی که روی گونه ام غلطید را با کف دستان نرم و چرویده اش میگیرد:

– گریه نکن دختر قشنگم. از قدیم گفتن حرف زدن حلال مشکلاته... حرف بزن تا بفهمم دردت چیه حتما درمونی برات هست.

با چشمان غم زده و نا امید نگاهش کردم:

– دردم درمونی نداره خاتون. یه دردی به جونم افتاده که محاله درمونی داشته باشه.

لبخند تلخی به رویم زد این مادر عزیز تر از جان:

– نزن این حرفو مادر... تنها دردی که دوا نداره مرگه ! بگو ببینم از شوهرت ناراحتی؟! با قهر از خونت اومدی اینجا نه؟!

لب گزیدم از خجالت:

– آره خاتون ! ازش بدجور ناراحتم. یه کاری با این دل صاحب مرده کرده که هر کاری میکنم نمیتونم دردشو هضم کنم. هرچی با خودم کلنجار میروم... هرچی هی میخوام خودمو قانع کنم اما نمیشه... دیگه نتونستم طاقت بیارم. اومدم که شاید توی تنهایی بتونم یه جوری با خودم کنار بیام.

همانطور که حرف میزدم اشک هایم مثل ابر بهار پایین میریخت.

خاتون با محبت همیشگی اش سرم را در آغوش گرمش گرفت و بوسه ای به روی موهایم زد:

_ دخترک قشنگم... عزیزکم... زندگی متاهلی من و دل خودم نمیشناسه. وقتی بله میگی یعنی باید خودتو سنگ آب دیده کنی... باید بتونی با مشکلات زندگیت بجنگی نه اینکه به قول خود شما جوونا زود جاخالی بدی. زندگی بالاپایین داره... سرازیری و سربالایی زیاد داره؛ نباید زود کم بیاری. باید محکم باشی...

سرم را بالا میگیرم و با نهایت درماندگی نگاهش میکنم:

_ نمیتونم. سخته خاتون...

_ بهت خیانت کرده؟!

خیانت؟! آن هم میلاد؟! زبانم لال... فوراً جبهه میگیرم:

_ نه خاتونم؛ خدا نکنه!

_ معتاد شده؟!!

اعتیاد؟! سیگار کشیدن و مشروب خوردن تفریحی اش را نمی‌شود اسمش را اعتیاد گذاشت:

_ نه!

نیم نگاهی به صورتم انداخت:

_ دست بزنی پیدا کرده؟

ناخودآگاه دستم را روی جای آن سیلی لعنتی گذاشتم:

_ فقط اینبار... اونم خیلی عصبانی شد.

نمیدانم لبخند کمرنگ روی لب هایش چه معنی می‌توانست داشته باشد:

_ پس دست بزنی هم نداره؛ اینم از دستش در رفته آره؟!

_ اوهوم.

دستی به موهایم میکشد:

_ زن ظریفه اما با قدرت سیاستی که داره میتونه یه گردانو رهبری کنه. زن بودنتو دست کم نگیر دختر جان... توی زندگیت سیاست داشته باش. هیچوقت به خاطر هیچ و پوچ با شوهرت قهر نکن. قهر زیاد

بی توجهی میاره. یه بار قهر کنی میاد دنبالت... دو بار میاد... سه بار میاد... دفعه چهار به بعد رهاش میکنه میگه خودش رفته خودش برمیگرده. عزت و قُرب خودتو همیشه توی زندگی نگه دار.
مینالم:

- یعنی هیچی نگم؟! همه چیو بریزم توی خودم تا اوقات خودمو خودشو همیشه تلخ کنم؟!
- نه عزیزکم. منظور حرفمو بد فهمیدی مادر...

گفتم قهر نکن نگفتم بهش اجازه بده هرکاری که دلش میخوادو انجام بده. قهر کردن فقط به ضرر خودت تموم میشه اما میتونی با سیاست بهش اجازه ندی درحقت ظلم کنه. اینو بدون حرف زدن حلال مشکلاته... هر وقت مشکلی گیر کردی یا از کسی ناراحت شدی باهاش حرف بزن. دردتو بهش بگو... اینطوری نه تو عذاب میکشی نه اون با سکوت و قهر تو اشتباه فکر نمیکنه.

حرف هایش را خیلی خوب قبول داشتیم اما واقعیت گیج شده بودم. راستش میخواستیم از تجربه ی مادرانه ی او کمک بگیریم:

- خاتون جان

- جانم دخترم؟

- میگم الان من باید چکار کنم؟! راستش یه دروغ خیلی بزرگ بهم گفته. یه پنهون کاری خیلی بزرگ...
...

- این دروغ و پنهان کاری که میگی ؛ تهش با جدا شدن درست میشه؟!

مات و مبهوت به لب های خاتون نگاه میکنم:

- یعنی طلاق؟!

- آره مادر... ته قهری که خیلی جدی باشه میشه طلاق. میخوای ازش طلاق بگیری؟!

با شنیدن آخرین جمله اش حرف در دهانم ماسید. واقعا خاتون به چه راحتی حرف از طلاق و جدا شدن میزند؟! انگار نه انگار که زن سن سال بالای قدیم است. طلاق؟! یعنی جدا شدن از او برای همیشه؟! یعنی نداشتن و ندیدن محبت هایش... یعنی ندیدن لبخند های مردانه اش؟! یعنی نداشتن حمایت هایی که عجیب مرا به خودش وابسته کرده؟! نه... محال است. من حالا... منی که با وجودش اُنس گرفته ام را جدایی از او جزو محالات است.

نگاه سوالی و جدی اش را قفل نگاه درمانده و دستپاچه ی من کرده:

- بگو دیگه مادر؛ تصمیمت همینه؟!

بدون فکر و با عجله لب میزنم:

_ خاتون طلاق که نه؛ فقط من...

_ فقط تو چی؟!!

نمیدانم چرا اما ناخداگاه بغضم ترکید:

_ من نمیخواهم طلاق بگیرم که... فقط خواستم به چند روزی باهاش قهر کنم تا بفهمه چهقدر ازش دلگیر و ناراحتم.

به روی موهایم دست میکشد و لبخند دل گرم کننده ای به رویم میپاشد:

_ گریه نکن اینجوری دلم میترکه دخترکم. پاشو برو صورتتو بشور... پاشو...

دستی به زیر چشمانم کشیدم. تا میخواستم از جا بلند شوم صدای زنگ آیفون چند بار پشت سر هم زده شد.

با تعجب به خاتون نگاه کردم که عاصف از اتاق بیرون آمد و به سمت آیفون رفت:

_ کیه این وقت شب؟!!

خاتون به معنای ندانستن شانه بالا انداخت. گوشی آیفون را برداشت. بعد از بله ی محکمی که گفت سکوت کرد. به ثانیه نکشید که بی حرف دیگری گوشی را سرجایش گذاشت و در جواب نگاه هردوی ما لب زد:

_ با من کار دارن.

حرفش را زد و با عجله به سمت حیاط رفت.

خاتون که به سمت سرویس بهداشتی داخل راهرو می‌رود؛ از روی کنجکاوی شالم را روی سرم انداختم و پاورچین پاورچین به سمت پنجره قدم برداشتم و خیلی آهسته و آرام پرده را کنار زدم اما به محض دیدن او با آن چهره ی آشفته و عصبانی بند دلم به یکباره پاره شد.

Arezoo hashemabadi:

با ناباوری و شوک به عقربه های ساعت نگاه کردم. با چه سرعتی آمده که به این زودی به اینجا رسیده؟
خدای من... مردک دیوانه خدا به رویش رحم کرده که خودش را به گشتن نداده!

به دیوار تکیه میدهم و گوشم را به درز پنجره نزدیک تر میکنم تا صدا هایشان را بهتر بشنوم.

آخ که شنیدن صدای بم و خش دارش جیگرم را به آتش کشید:

_ برو بگو زخم بیاد. من این حرفا حالیم نمیشه.

دلم ضعف رفت از شنیدن زخم گفتن و لجبازی اش...

لعنت به منی که هنوز کوچکترین رفتار این مرد خودخواه ؛ حالم را دگرگون میکند.

صدای جدی عاصف را که شنیدم بیشتر گوش تیز کردم.

عاصف_ زخم؟! آقای بزن بهادر ؛ زنت نمیخواه تورو ببینه که خروس خون نشده از خونت زده بیرون ! متوجهی که ! الانم روی حساب اونه که دهنم باز نمیشه وگرنه یکی مٹ همون سیلی که بهش زدی ؛ توی فکت میکوبوندم که یادت بره دفعه دیگه دست رو ضعیف تر از خودت بلند کنی فهمیدی؟! !

با تمام استرس و اضطرابی که تمام وجودم را گرفته بود از گوشه چشم بیرون را نگاه میکنم. خدای من؛ میلاد همانطور که دستش را بند چهارچوب کرده بود با حالت تهاجمی و خشمگین به عاصف نگاه می‌کرد. از همین فاصله هم چشمان قرمز و صورت گر گرفته اش به خوبی دیده میشد.

برای یک لحظه ترسیدم. از نگاه و صحبت های کینه توزانه اشان به معنای واقعی وحشت کردم. با شناخت کاملی که حالا از هردو نفر دارم بعید است این مشاجره به جنگ و دعوا کشیده نشود. خیلی خوب میدانم چهقدر از هم کینه به دل دارند.

میلاد که دهان باز کرد ؛ پرده از میان دستان لرزانم پایین افتاد:

_ یه چیزی بگو به عقل آدمیزاد بگنجه ! اصلا زخمه اختیارشو دارم تو رو سننه؟! هی هرچی میخوام احترامتو نگه دارم خودت رو اعصابی پسر عمو ! پسرعموشی دیگه نه؟! حالا همچین نسبت نزدیکی نداری که بخوام بهت جواب پس بدم ! برو بگو زخم بیاد کارش دارم. اونقدرها هم مهمون نواز نیستی که دستتو از جلوم برداری بیام خونت ! نترس قرار نیس از مال و امولت کم شه!

خاتون آمد... نگاه سوالی اش را به من میدوزد. با ناچاری و ترس لب میزنم:

_ میلاد اومده

دستی به روسری سرش میکشد و به من آوار شده نزدیک میشود:

_ خب بیاد؛ قدمش روی چشم. حالا چرا رنگ و روت پریده تو مادر؟! !

_ دارن باهم بحث میکنن

ابرو در هم میکشد و به سمت در میرود:

_ یعنی چی؟! صبر کن برم ببینم.

خاتون که چادرش را از سر آویز برداشت و رفت دل من به جوش و خروش افتاد گویا در دلم رخت میشستن که اینطور به هم پیچیدم.

دوباره پرده را کنار زدم و گوش تیز کردم.

خاتون که نزدیک شد سر عاصف و میلاد به سمت او برگشت.

عاصف با توپ پُر لب زد:

_ خاتون جان شما برو داخل!

خاتون با اراده ی محکمی که داشت پَر چادر رنگی اش را زیر بغلش جمع کرد و بازوی عاصف را گرفت و از جلوی در کنار کشید:

_ عاصف جان شما برو از عطاری یه دمنوش گل گاوزبون بگیر برام مادر...

عاصف _ خاتون جان چشم بعدا میرم.

_ الان میخوام گل پسر... بعدا به دردم نمیخوره. برو بگیر تا من یه گپ و گفتمی با شاه داماد داشته باشم.

عاصف به اجبار با حرصی که از رفتار آرام خاتون داشت؛ از مقابل میلاد با آن نگاه پُر تمسخرش گذشت و از حیاط بیرون زد.

به خاتون و میلاد نگاه میکنم. گویا با رفتن و نبودن عاصف چهره ی میلاد کمی از آن خشم و حرصی که داشت کم شد.

با سر پایین افتاده به خاتون نگاه کرد و سلام داد.

خاتون_ علیک سلام پسر جان. حال و احوال؟! سنا بانو جان چطوره خوبه?!

میلاد_ خوبه سلام داره خدمت شما.

سکوت کرد که خاتون اینبار در لحنش کمی گلایه جای داد:

_ از راه اومده گرد و خاک به پا کردی آقای داماد که!

_ ولاه عاصف خان شما با ما سر جنگ داره !

_ اشتباه میکنی پسر جان؛ اگه عاصف چیزی میگه برای اینکه دست گلتو دیده! مرده و عصبانی شده که دست رو یادگار عموش بلند کردی. از وقتی شد نور چشمی خونم نذاشتم حتی عموش و پسر عموش اشک به چشماش بیارن. از وقتی رفیق گرمابه گلستونم دخترشو به من سپرد؛ تا جایی که میتونستم نذاشتم خار به پاش بره و دلش بشکنه. اما دیشب...

_ خاتون

خاتون دستش را به معنی سکوت مقابل میلاد بالا گرفت:

– این دختر یادگار عزیز ترین آدمای زندگیم بوده و هست. وقتی دستشو توی دستت گذاشتم بهت گفتم نزاری خم به ابروش بیاد. چشاشو گریون نکنی؛ اما میبینم اولین کسی بودی که صورت عین ماهشو زدی سیاه و کبود کردی! این بود رسم امانت داری پسر جان؟! اینجوری قول مردونه دادی؟!!

– خاتون جان شما از چیزی خبر نداری. به جون خودش که برام عزیزه؛ به لحظه اونقدر عصبی شدم که نفهمیدم دارم چکار میکنم. من آدمی نیستم که دست روی زن بلند کنم. خیلی وقتا شده دندون روی جیگر گذاشتم اما نداشتم اشک به چشماش بشینه. اون هم چشمایی که وقتی گریونه با روح و روانم بازی میکنه اما به بحثی شد که نتونستم خشممو مهار کنم. مثل خیلی از زن و شوهرها بحث کردیم دعوا کردیم اما یهو بلند شدم دیدم نیس. از اون سردنیا کوبوندم اومدم تا بیرمش حالا گل پسرت واس من شاخ بازی در میاره. شما مادری کن برو بگو بیاد.

خاتون به خودش تکانی داد و با دست به خانه اشاره کرد:

– مگه غریبه ای که دم در با زنت صحبت کنی؟! بیا بریم خونه به چای بخور استراحت کن؛ وقت واسه حرف زدن زیاده... بیا پسر.

میلاد کمی این پا و آن پا کرد:

– خاتون جان دلم نمیخواد مزاحم شما و گل پسرت شم.

– ببین آقا میلاد؛ من هنوز زنده ام. تا من هستم هرکسی که در خونه ی منو بزنه به خاطر من باید بزنه... پس چک و چونه نزن بیا داخل...

میلاد که قدم به داخل خانه گذاشت با استرس پرده را رها کرده و به سمت یکی از اتاق ها پا تند کردم

به هیچ عنوان آمادگی روبه رو شدن با او را نداشتم.

با وجود اینکه میدانستم جلوی خاتون بعید است دلخوری اش را نشام دهد باز هم دلهره داشتم.

از صدا ها و صحبت هایشان فهمیدم که داخل خانه شدند.

روی تخت تک نفره ی خاتون نشستم و با انگشت های دستم مدام ور میرفتم که در اتاق باز شد.

با اضطراب بلند شدم که خاتون را به جای میلاد دیدم.

نفس راحتی کشیدم که نگاهش را به من دوخت:

– چرا اینجا نشستی دختر گلم؟! پاشو بیا به چای تازه دم بذار؛ بعدشم بیا بشین کنار شوهرت با هر دو تون کار دارم. پاشو مادر...

میخواستم مخالفت کنم اما جرات نکردم. با خودم هرچی فکر کردم بلاخره باید میرفتم بیرون... تا ابد که نمیشد خودم را در اتاق حبس کنم.

_ باشه شما برو من میام.

_ بیای ها...

_ چشم

خاتون که رفت مقابل آئینه ایستادم.

سر و وضع مناسب بود. یک پیراهن شلوار تدی پوشیده بودم با شال نازکی که روی سرم بود. دستی به موهایم میکشتم و با استرس و اضطرابی که در وجود نا آرامم بود از اتاق بیرون زدم. چند نفس عمیق کشیدم اما هیچ فایده ای نداشت چرا که به محض دیدنش که کنار شومینه به بالشت پست سرش تکیه داده و دستش را روی زانو اهرم کرده بود؛ ته دلم خالی میشود.

نگاهش کردم. نمیدانستم چرا باز هم با وجود ناراحتی ام؛ از رفتار عجولانه ام خجالت کشیدم. نگاه دزدیدم و زیر لب سلام آرامی دادم که نگاهش را از زمین کند و به من دوخت.

از عمق نگاهش دلخوری می بارید. با تاسف سرش را تکان داد و زیر لب استغفراللهی لب زد. معلوم بود بیش از حد دلخور و عصبانی اش کرده ام که اینطور داشت حرص و ناراحتی اش را کنترل میکرد.

تا میخواستم به سمت آشپزخانه بچرخم؛ خاتون سینی به دست آمد.

به من نگاه کرد که فوراً سینی را از دستش گرفتم:

_ هنوز میخواستم بیام بریزم شما چرا زحمت کشیدی؟

لبخند آرامی به رویم زد:

_ چه فرقی میکنه عزیزکم. حالا که ریختم... بیا بشین کنار شوهرت که از راه اومده خسته اس بنده خدا

...

با خجالت و سر به زیری سینی را مقابل او گذاشتم. خاتون هم با کمی فاصله روی تشکچه کوچکی که مخصوص خودش بود؛ نشست.

زیر سنگینی نگاه هر دو، با کمی فاصله کنارش نشستم.

خاتون تعارف زد:

_ چای تو بردار پسر جان؛ سرد میشه...

میلاد چشم گویان یکی از استکان ها را برمیدارد.

همانطور که نگاهم به گل های قالی بود به لباس هایش نگاه کردم که همان هایی بود که آخرین لحظه پوشیده بود. یعنی آنقدر برای آمدن به اینجا عجله داشته که حتی لباس هایش را عوض نکرده ! خدا به دادم برسد ! ...

خاتون که سر حرف را باز کرد نگاهم را به سمت بالا کشیدم.

خاتون _ از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کُنن ابلهان باور کُنن. به خاطره هم گفتم؛ الان هم دارم دوباره به جفتتون میگم. بلاخره دوتا پیرهن بیشتر پاره کردم یه چیزی می دونم که میگم. ... زندگی بالا پایین زیاد داره؛ یاد بگیرین باهم باشین... کنار هم... حتی اگه از هم ناراحت و دلخورین. به جای جاخالی دادن و رفتن؛ موندن و ساختن رو یاد بگیرین. یه مشکلاتی در برابر مشکلات اساسی بقیه هیچی نیس. پس واسه هیچی اوقات خودتون رو تلخ نکنین. باهم حرف بزنین. اگه هم گله و شکایت هست به هم بگین ؛ نزارین توی دلتون بمونه و کینه شه...

میلااد با جدیت؛ استکان خالی چای را داخل سینی گذاشت:

_ حرف منم از اول همین بوده و هست خاتون جان. بچه امروز و دیروز که نیستم. یه اشتباهی کردم درست... ازش پنهون کردم درست اما نیومد بشینه دلیل کارمو بدونه...

نگاهش را به من دوخت:

_ چند بار بهت گفتم صبر کن بهت توضیح بدم؟ ! صبر کردی؟ ! آره؟ !

دوباره به خاتون نگاه کرد:

_ میبینی خاتون جان؟ ! گل دخترت حتی فرصت نداد بخوام براش توضیح بدم بعد شما داری از حرف زدن صحبت میکنی؟!

توپش حسابی پُر بود. به رگ های برآمده ی دست و گردنش نگاه میکنم. سینه ی پهنش از شدت حرص و عصبانیت؛ تند تند بالا پایین میشد.

برای یک لحظه ؛ فقط یک لحظه به او و حال روزی که داشت حق دادم.

از وقتی که همه چی یادم آمد راضی نشدم به حرف ها و دلیل رفتارش گوش کنم. حق داشت که با شنیدن این نصیحت خاتون ؛ اینطور گارد بگیرد.

اما وقتی دوباره به این یک سال و این پنهان کاری بزرگش فکر میکنم دوباره حالم بد میشود.

همین حال بد رنجیده ام ؛ اجازه نمی دهد که حق را به او بدهم چرا که فقط من بدبخت این وسط همه چیزم را باخته بودم.

خودم... حافظه ام... عشق و احساسی که نسبت که به کیهان خان داشتم و حتی همین احساسی که جدیداً به آن گرفتار شده ام.

دست خاتون که روی زانویم نشست به خودم آمدم و نگاهم را به سمت چشمان پر محبتش کشاندم. خاتون - من نمیدونم چی بیبتون گذشته که اینطور از هم گله دارین؛ دلیلی هم نداره که بدونم؛ مسائل زندگی زناشویی زندگیتون فقط به خودتون مربوطه... پس باید خودتون حل و فصلش کنین.

میلا - د منم حرفم همینه که... زرتی پاشده شال و کلاه کرده اومده اینجا... شما بگو خاتون جان؛ کارش اشتباه نبود؟! نباید میذاشت حداقل من بی پدر بیدار شم از خواب بعد میگفت میخوام قهر کنم برم تهران! به ولاه که خودم دربست نوکرش بودم اما نکرد! گذاشت با اعصاب داغون تا اینجا تخته گاز بروم و هزارتا فکر خیال به سرم بزنه که حال خانم چطوره؛ که نکنه...

مکت کرد و دیگه حرفش را ادامه نداد. خیلی خوب متوجه ادامه اش شدم. منظورش به حاملگی ام بود اما خاتون اصلاً در این باغ ها نبود:

خاتون - حرفات درسته پسر اما توی اون لحظه همین فکر به ذهن کوچیک این بچه رسیده. نگاه به سن و سال خودت نکن که ماشالا پخته و باتجربه ای؛ این دختر هنوز خام و بی تجربه اس... یه چیزایی رو باید زمونه بهت یاد بده... اما حالا که اینطور شده باهم سنگاتونو وا بکنین اما نه اینجا! برین سر خونه زندگیتون.

میلا - خدا از دهنش بشنوه خاتون.

خاتون - پسر جان حرفمو بد برداشت نکن ها؛ اگه میگم بهتره برین به خاطر اینه که بتونین مشکلی که بیبتون هست حل بشه و گرنه اگه ببینم قراره دل این دختر باهات صاف نشه و زندگی به کامش تلخ شه؛ توی این خونه روی تخم چشم من و پسر عموش جا داره.

اینبار نگاهش را به من دوخت. به منی که دلم گرم شد با شنیدن این حمایت مادرانه اش...

- خاطره جان؛ در این خونه به روت همیشه بازه مادر... ببینم یه وقت احساس بی کسی کنی.

لبخند قدردانی به رویش میزنم و خیلی خوب زیر چشمی متوجه مُشت شدن دستان میلا میشوم.

راستش از این ترسی که خاتون به دلش ریخت؛ احساس غرور کردم.

در کمال بدجنسی خوش حال هم شدم که اینطور دلش به هول و لا اُفتاد. تا او باشد که مرا اینطور آواره کند.

با شنیدن زنگ آیفون و صدای باز شدن در حیات؛ میلا رو می‌کند به خاتون:

- پس آگه اجازه بدین ما بریم.

خاتون دستی به روسری اش میکشد:

- اون چای هل دیگه رو هم بردار پسر؛ خاطره مادر چای سرد شد زود بخور.

میلااد تشکر کرد و بدون برداشتن استکان دیگه؛ نگاهش را به من دوخت.

زیر سنگینی نگاهش دست دراز میکنم و چای هل را برمیدارم اما به محض اینکه عطر و بوی هل زیر بینی ام میپیچد؛ احساس کردم دل و روده ام به هم پیچید و به گلویم رسید.

فورا دستم را جلوی دهانم گرفتم و به سمت سرویس دویدم.

آنقدر عوق زدم که حس کردم دیگه جانی در تنم نیست.

صدای نگران میلااد و خاتون و بعد عاصف از پشت در به گوشم می‌رسید اما توان باز کردن در را نداشتم چرا که هنوز حس می‌کردم معده ام دارد همه چیز را پس میزند. تا آخرین ذرات غذای مانده در معده ام را بالا آوردم و آن موقع بود که بلاخره عوق زدن هایم تمام شد.

دست و صورتم را با همان حال نزار و دستان لرزیده شستم و بعد در سرویس را باز کردم.

چشمانم قفل سه نگاه نگران شد. هر سه نفر با نگرانی و و دلواپسی به من نگاه می‌کردند. عاصف زودتر از همه به من نزدیک شد و میخواست زیر بازویم را بگیرد که...

خاتون بازویش را گرفت و مانع جلو آمدنش شد. چشم ابرویی برای پرسش رفت که میلااد با حالتی بین حرص و نگرانی جلو آمد و دست زیر بازویم انداخت:

- چیشدی تو یدفعه؟! حالت خوبه!؟

از شدت بی حالی سرم را روی سینه اش گذاشتم. بوی خوش عطری که زده بود تا اعماق ریه هایم نفوذ کرد. با لذت نفس کشیدم و لب زدم:

- همیشه همین عطرو بزن باشه؟! قبلیه بوش تند و تیز بود. دوست نداشتم.

جدا از او؛ خود منم از گفتن خواسته ام تعجب کردم.

چهره اش را ندیدم اما لحنش رنگ و بویی از حس خوب خنده داشت:

- شما جون بخواه فقط! ...

مزاح و زبان بازی اش آن هم در این شرایط به خنده ام انداخت.

خاتون با نگرانی نزدیکم شد:

– خبریه گل دختر آره؟! حمله ای؟!!

از حدس درستی که زد خجالت زده لبخندی زدم که خندید و با عشق مادرانه ای در آغوشم کشید:

– ای جانم... مبارکه ایشالا... خوش قدم باشه... چرا زودتر نگفتی به من؟!!

– ببخشید؛ گفتم سر فرصت میگم بهتون.

به عاصف نگاه میکنم که با دهان باز به من خیره شده بود.

نمیدانم برای یک لحظه اشک در چشمانش جمع شد یا من اینطور تار دیدم. با حالت ناباورانه ای خندید و نگاهش را بین من و خاتون چرخاند:

– باورم همیشه خاتون. یعنی خاطره کوچولوی ما... وای خدای من... تو که هنوز خودت بچه ای دختر

...

خاتون وسط حرف عاصف پرید:

– کجاش بچه اس آقا عاصف؟! نمیبینی دخترم واسه خودش یه پارچه خانوم شده؟! بعدشم خدا خواسته این هدیه رو بهشون داده باید هزار مرتبه سجده شکر به جا بیارن. بچه شیرینی زندگیه سن و سال که نمیشناسه. بیا عزیزم... بیا بریم برات یه چیز مقوی درست کنم از این به بعد باید هوای خودتو بیشتر داشته باشی دیگه دو نفری.

قدمی به جلو برمیدارم که میلاد به خاتون نگاه میکند:

– خاتون جان آگه اجازه بدین ما زودتر بریم؛ قول میدم آخر هفته کارامو ردیف کنم برمیداریم یه چند روزی میمونیم. باشه؟!!

خاتون – عیبی نداره پسر. اما خوش حال میشدم که با این حالی که داشت چند روزی اینجا میموندین

میلاد با حالت کلافه اما با ادبی میان موهایش دست کشید:

– خودمم خیلی دوست داشتم بمونم یا حداقل خاطره رو چند روز اینجا پیشتون بذارم اما هرچی فکر میکنم همیشه یه خورده از کارام مونده. اونارو ردیف کنم خیالم راحت شه یه هفته به خودمون مرخصی میدم میایم اینجا مزاحمتون میشیم.

خاتون – این چه حرفیه پسر جان؛ خونه ی خودتونه؛ حالا که اینطور میگی برین کاراتونو انجام بدین بعد برگردین.

میلاد – چشم.

از تصمیمی که گرفته بود تعجب میکنم. واقعا میخواست به خاطر من؛ یک هفته از کار و زندگی اش بزند؟!

برای یک لحظه ته دلم قیلی ویلی رفت از این حجم توجه...

خیلی دوست داشتم چند روزی را کنار خاتون عزیزم بمانم اما بهتر است که برگردم چرا که باید سروسامانی به این رابطه بدهم و تکلیف دل رنجیده ام را با این مرد؛ یک سره کنم.

خیلی گلایه برای گفتن داشتم. به قول خاتون باید بمانم و همه چی را درست کنم. من که آدم جدا شدن از میلاد نبودم؛ آن هم با وجود این بچه ی ناخواسته؛ پس باید بمانم و بسازم آن هم جوری که اینبار خودم میخواهم. از قیافه ی عاصف معلوم بود خیلی دوست دارد بمانم اما نمیشد.

دم رفتن؛ خاتون عزیزم چند نوع غذا و خوراکی مقوی گذاشت تا میان راه بخوریم.

از وقتی داخل ماشین نشستم هیچ حرفی با او که مشغول رانندگی بود ندم. حتی رانندگی اش هم تغییر کرده بود. حالا کمی با احتیاط تر و آرام تر رانندگی میکرد. از سبقت ها و سرعت های غیر مجاز هم اصلا خبری نبود.

نمیدانم چند کیلومتر از تهران رد شدیم که بلاخره سکوتش را شکست:

_ کفشاتو در بیار

کفش هایم؟!

_ واسه چی؟!

نگاهم کرد. آرام اما جدی:

_ کاری که گفتم رو انجام بده.

ناچاراً طبق خواسته اش؛ کفش هایم را در آوردم.

_ اون پتو مسافرتی روی صندلی عقب رو بده به من.

دست دراز میکنم و پتو را به دستش میدهم.

پتو را که همانطور مربعی شکل جمع بود؛ روی ترمز دستی گذاشت و به نرمی بازویم را به سمت خودش کشید. سرم را که به سمت ران پایش هل داد تعجب میکنم.

_ سرتو بذار اینجا راحت پاهاتو دراز کن.

حیرت زده میشوم از این رفتار های عادی اش. انگار نه انگار که دلخوری عمیقی بینمان هست. یک طوری که انگار رابطه امان مثل قبلا در حول حوش بی‌خبری می‌چرخد! کارش برایم غیرقابل پیش بینی بود. نمیخواستم دراز بکشم آن هم در ماشین؛ نیم خیز میشوم و مخالفت میکنم:

– اینجوری راحت نیستم میرم عقب!

اینبار کمی به بازوی ظریفم فشار آورد:

– همینجا خیلی هم خوبه؛ سرتو بذار؛ پاهاتو هم دراز کن؛ بخوای همینطور سیخ بشینی تا برسیم کمر درد میگیری واست خوب نیس.

سرم که روی ران پُر و عضله ای اش قرار گرفت یه حال عجیبی به من دست داد. یک نوع حس آرامش و لذت بخش؛ درست مثل حسی که روز های قبل داشتم. حس خوبی که فقط با این مرد تجربه اش کرده بودم. نگاهم به شیار هلی سقف بالای سرم بود. دست هایم را روی شکمم قفل کردم که دست مردانه و بزرگش را روی جفت دستانم گذاشت:

– یه دنیا حرف توی دلمه که باید بگم. ازت میخوام فقط گوش بدی. بعدش هرچی توی دلته رو بریز بیرون... میخوام تا قبل رسیدن مشکلاتمونو با هم حل کنیم.

پس میخواست حرف بزند. اینبار برای شنیدن حرف هایم کمی آرام تر بودم. لب زدم:

– باشه

آه عمیقی از سینه اش بیرون آمد و بعد از مکث کوتاهی دنده را عوض کرد. لحن و صحبت کردنش به قدری جدی و شمرده شمرده بود که ناخواسته با تمام وجود گوش سپردم به واو به واو کلماتی که از بین لب هایم بیرون می آمد:

– یه وقتایی یه اتفاقاتی میوفته که از اراده و خواست تو خارجه. خیلی خوبه که حافظت برگشت. حالا راحت تر میتونم حرف بزوم. توضیح یه چیزایی واقعا سخته اما حالا بهتر شد. باید یادت باشه که وقتی باهم آشنا شدیم چهقدر روی کیهان حساس بودم. آخه توی زندگیش زیاد سختی کشیده بود. با وجود مشکلاتی که داشت نمیخواستم دردی به درداش اضافه بشه. بهت گفتم پاش بمونی که خب موندی خودت بودی دیدی که وقتی افتاد زندون چطور خودمو به آب و آتیش زدم. مگه نه؟! با وجود این که جون خودمم توی خطر بود اما نخواستم خار به پای تو و کیهان بره. همه چی حتی عقلمو زیر پا گذاشتم تا خواسته ی اون عملی شه. پی همه چی رو به تنم مالیدم. شدم یه رفیق و هم پا برات... غیر این بود؟! اما وقتی از پله ها افتادی و رفتی توی کما... وقتی با کیهان بحثم شد و فهمیدم تومور مغزی داره... این وسط فقط حال بد تو و از دست دادن حافظه اتو کم داشتم که از شانس بد من تکمیل شد.

مکت کرد و دم عمیقی از فضای ماشین گرفت و با لحن گرفته تری ادامه داد:

_ شکستم وقتی فهمیدم دیگه امیدی به زندگی نداره. نبودى تا ببینی چطور شکستم وقتی روی تخت بیمارستان افتاد و میخواستن ببرنش اتاق عمل... من دوبار توی زندگیم به معنای واقعی شکستم؛ یکی موقع مرگ بابام؛ یکی هم وقتی میخواستم با کیهان خداحافظی کنم. میدونی لحظه ی آخری چی بهم گفت؟! تو رو سپرد به من و رفت... خیلی راحت داشت حرف از رفتن و نبودن میزد. کیهان برای من همه چیز بود. اما هیچوقت دنیا به کام من نچرخید. وقتی زنده از اتاق عمل بیرون اومد خیلی خوش حال شدم اما دیدن ویلچرنشین شدنش داغ بیشتری روی دل همه امون گذاشت. باز هم امید داشتم که بهتر میشه اما نشد. هزارتا دکتر بردمش اما نشد. این وسط وقتی به خودم اومدم دیدم باختم؛ بدجور قافیه رو باخته بودم. شاید اگه حافظت پاک نمیشد باز به جوری میشد این رابطه رو حل و فسخش کرد اما تو و رفتار های جدیدت نداشت یه آب خوش از این گلوی بی صاحب پایین بره؛ آخه کدوم مردی میتونه عشوه و لوندی های زنشو ببینه و دم زننه؟! یادته چه لباسایی جلوم می پوشیدی؟! یادته چطور دلبری میکردی؟! باید خیلی خوب یادت باشه که چطور دمار از روزگار منه بدبخت در می آوردی دیگه مگه نه!؟

با شنیدن واقعیت هایی که به رویم زد خجالت زده لب گزیدم.

_ هر روز که میگذشت خواسته یا ناخواسته منو به خودت و این زندگی وابسته تر میکردی. یک روز که دیر زنگ میزدی ناخداگاه تموم ذهن و فکرمو درگیر خودت میکردی ؛ تا صداتو نمیشنیدم دلم آرام نمیگرفت.

وقتی از سر کار برمیگشتم خونه؛ برعکس گذشته چراغ خونم روشن بود. یکی بود که با لباس های رنگارنگ و موهای خرگوشی و بافت های عجیب و غریب برام دلبری کُنه... یکی بود که تا درد به سرم میگرفت تا دم صبح بالای سرم بیدار میموند.

یکی بود که تا خار به پاش میرفت دلم آتیش میگرفت از دیدن گریه ها و لب و لوچه ی آویزونش؛ یکی که با خنده های از ته دلش منم میخندیدم. یکی که تا لب باز میکرد بعید بود میلاد دست و پاش شُل نشه. من لعنتی آدم دل بستن به یکی دیگه نبودم اما تا چشم باز کردم دیدم دل باختم به یکی که از هیچی خبر نداره... یکی که هیچ شناختی از خود واقعیم نداره.

برای یک لحظه نگاهم کرد. آخ امان از نگاه رنجیده اش... آخ از غمی که در لاله به لای گلایه هایش نهفته بود. لب که باز کرد دلم تکه تکه شد:

– یکی که بهش قول مردونه داده بودم که رفیق و برادرش باشم اما حالا با دیدنش اینطور دلم لرزیده بود. من از هرچی عشق و عاشقی بود فرار میکردم. دنیام هزاران فرسخ با دنیای رنگارنگ تو یکی فرق داشت. آخه منو چه به جوجه رنگی؛ منو چه به دل بستن به چشمای دلبرک کیهان...

وقتی حس کردم نگام داره بهت تغییر میکنه؛ خودمو جمع کردم. با خودم و این احساسی که میخواست جون بگیره جنگیدم تا مبادا برچسب نامردی بخوره روی پیشونیم. تا یه روز شرمندگی تو و کیهان نباشم

توی زندگیم هزار گند و کثافتی که فکرشو بُکنی زدم إلا نامردی! ...

نمیدونی چه شبایی رو با چه حس حال وحشتناکی صبح کردم. نمیدونی چی کشیدم تا افسار این غریزه لعنتی از دستم در نره. نفهمیدی چه شبایی بالای سرت بیدار موندم و تا صبح خود خوری کردم. همیشه با خودم میگفتم خوش به حال این دختر نمیدونه دور برش چه خبره. تو خودتو یه لحظه بذار جای من... وقتی زنت بیاد روبه روت وایسه و بگه یه زندگی با یک رابطه ی عادی میخواد چی بهش میگی؟! من باید چکار میکردم که نکردم؟! مگه خودت نخواستی باهم باشیم خواستی یا نه؟!

سرش را پایین گرفت و با جدیت این سوال را از من پرسید. منی که با چشمان و نگاه خجالت زده خیره به او بودم:

– آره خواستم اما فکر نمیکردم... م

وسط حرفم پرید:

– چی رو فکر نمیکردی؟! ازت دور موندم که یه وقت دست و دلم خطا نره اونوقت متهم شدم به خیانت؛ به بی توجهی... من عین چوب دو سر سوخت بودم. میفهمی؟!

بوق کش داری برای کسی زد و دوباره ادامه داد:

– یه جایی حس کردم دیگه باید هرچه زودتر با کیهان حجت تمومی کنم. بیشتر کنار هم بودنمون درست نبود. تا اون روز تو نمیدونستی اما من حواسم بود که پامو کج نذارم. که نگام روی ناموس برادرم یه وقت هرز نره اما با وجود احساس کششی که بهت داشتم؛ نمیشد دیگه بیشتر از این تحمل کنم.

یه شب بهش گفتم. میدونی کدوم شبو میگم؟! دقیقا شب عروسی سحر... اون شب برای اولین بار بود که اینطور آرایش کرده و سانتال سانتال دیدمت. بازم وقتی دیدمت برای یک لحظه دلم لرزید. دلم برای معشوقه ی برادرم لرزید اما دم نزدم. بازم هزار بار با خودم تکرار کردم که میلاد این دختر مال یکی دیگه اس؛ مال کیهان... وقتی توی خونه داشتی لباس عوض میکردی؛ بهش گفتم. همونجا بهش گفتم بیا قال

قضیه رو بگندیم. گفتم بیا تکلیف منو معلوم کن. بهش گفتم بهتره تمام جریانو بهت بگیم و برین سر خونه زندگیتون اما قبول نکرد. گفت نمیشه؛گفت با وجود این معلولیت نمیخوام اونو اسیر این زندگی بی سر و ته کنم. خاطره به جون خودت بهش گفتم... اما نخواست. وقتی اون نخواست من چطور میخواستم ریسک کنم و از دستت بدم؟! آره... من نامرد... من دروغ گو... اصلا پست ترین آدم روی زمین... نخواستم از دستت بدم. دلم نیومد دستی دستی بدمت به یکی دیگه حتی اگه اون آدم کیهان باشه. من لعنتی اولین بار بود که طعم شیرین یه رابطه درست درمون رو فهمیدم؛ دلم نمیخواست این زندگی و خوشبختی رو از دست بدم. دروغ چرا وقتی کیهان خودشو کشید کنار خوش حال شدم.

با حالت غمگین و ناراحتی لب زدم:

– چرا به خاطر خودم واقعیتو نگفتی؟! چرا نگفتی تا بدونم دور برم چه خبره؟!

با جدیت غُرید:

– میگفتم که چی بشه؟! تو که هیچ درکی از گذشته نداشتی. به مولا داغون می شدی؛ چرا نمیخواهی بفهمی؟! وقتی کیهان کشید کنار چرا باید ریسک به این بزرگی میکردم؟! من لعنتی تازه داشتم معنی یه زندگی درست و درمون رو می فهمیدم. تازه داشتم به معنای واقعی زندگی میکردم. چرا باید لگد میزدم زیر همه چی؟! ها چرا؟!

جوابی برای حرف هایش نداشتم چرا که حالا با شنیدن اتفاقاتی که از آن ها خبر نداشتم کمی از موضع ام پایین آمدم. دلش عجیب پُر بود اما نمیدانم چرا این وسط با شنیدن علاقه اش به من؛ ته دلم گرم شد. یک حس خنک زیر پوستم به جریان افتاد. شاید اگر برایم آقا میلاد گذشته بود از این ابراز علاقه ناراحت هم میشدم اما نه حالا... نه حالایی که دل خود من هم برای مردانگی و حمایت هایش رفته است. وقتی دید که در برابر حرف هایش فقط سکوت کردم؛ دستش را کمی بالا کشید و نرمشی به لحنش داد:

– خاطره جان ... دیگه فقط خودم و خودت نیستیم میدونی که؟! یکی دیگه خواسته یا ناخواسته به زندگی و آینده ی جفتمون وصل شده.

نگاهش میکنم:

– پس یعنی نظر و احساس من برات مهم نیس؟!

حرف دلم را زدم؛ اما گویا بد برداشت کرد که اخم درهم کشید:

– تو دو راه بیشتر نداری خاطره! یا با دل خودت کنارم بمونی یا مجبورت میکنم کنارم بمونی. راه سومی درکار نیس! پس این پنبه رو از گوشت در بیار که بذارم به همین راحتیا از من و بچم بگذری. فهمیدی؟!

Arezoo hashemabadi:

باز هم با قلدری حرف زد ! من لعنتی به جای جدی بودن ؛ ناخداگاه لبخند کمرنگ و ناباوری زدم که چشمانش گرد شد. گویا از لبخند روی لب هایم حرصش گرفت که دنده را محکم جا زد:

- بایدم بخندی خب ! از دیروز روی اعصابمی حالا واس من لبخند ژکوند تحویل میده بی شرف ! دارم برات!

به آرامی نیم خیز شدم و سر جایم نشستم. دستی به شال افتاده ام کشیدم:

- از این خندم میگیره که فقط با قلدری کارتو از پیش میبری!

- قلدری پس ندیدی دختر جان!

پوزخندی میزنم و سکوت را به کل کل کردن با این مردک زورگو ترجیح می‌دهم. به دقیقه نمیکشد که نگاه میکند:

- نمیخوای چیزی بگی؟ ! به حرفی بزن میدونی که از سکوت و قهر کردن بیزارم!

- قهر نیستم که اگه بودم باهات برنمیگشتم.

واقعا توی فاز قهر و این ادا اطوار ها نبودم چرا که اگه یک درصد میخواستم به این قهر و دلخوری ادامه بدهم ؛ یک لحظه هم به برگشتن فکر نمیکردم.

- پس چرا ساکتی؟ ! حرف دلتو بزن... به چیزی بگو تا بفهمم توی اون مغز فندقیت چی میگذره!

تکیه به در میدهم. بعله... خیلی خوب میدانستم که از سکوت و قهر کردن متنفر است. با نگاه آرامی خیره به نیم رُخ مردانه اش لب میزنم:

- دارم به حرفات فکر میکنم. راستش تا الان فقط از طرف خودم به قضیه نگاه کردم. هیچوقت نشد خودمو بذارم جای تو... قبل اینکه بشینم توی ماشین... حتی قبل اینکه حرفاتو بشنوم تمام حق رو به خودم میدادم. فکر میکردم این وسط فقط در حق من یکی ظلم شده اما الان این حس اطمینانو ندارم. دارم به این فکر میکنم که این وسط تو بیشتر سختی کشیدی. حداقل من به برهه ای از زندگی توی عالم بی خبری بودم اما تو نه... تو با وجود اینکه از همه چی خبر داشتی بازم کنارم موندی و نداشتی لطمه ببینم. از این بابت ازت ممنونم اما فکر نکنی همه چیز واسم حل شده... هنوز ازت دلخورم اما نه به شدت قبل...

- چرا؟! -

– چون هنوز گیجم... یهو گذشته اومد جلوی چشمم... یهو فهمیدم داریم بچه دار میشیم... همه ی اینا باعث شد که تموم احساسم به هم بریزه. شاید باورت نشه میلاد اما از دیروز دارم هر لحظه به گذشته و آینده فکر میکنم. به اینکه چی شد و چی قراره بشه. راستش هضم این همه فکر و خیال برام سخت بود. برای همین یهو تصمیم گرفتم برم تهران. اون لحظه حسم بهت گفت باید دور باشم تا بتونم با خودم کنار بیام.

با نگاهی آرام و جدی به سمتم میچرخد:

– بهت حق میدم. سخته میدونم... اما مجبوریم باهش کنار بیایم. دور شدن چیزی رو حل نمیکنه.

نفس عمیقی کشید و چشمان تیره اش را به نگاهم دوخت:

– درست میگفتی؛ نباید به جات تصمیم میگرفتیم... اما حالا از طرف خودم ازت معذرت میخوام.

واقعا دارم خواب میبینم؟! میلاد از من عذرخواهی کرد؟! چه حرفا... چه کارا... از این مرد بعید بود تن به عذر خواهی بدهد. با این وجود معذرت خواهی اش عجیب به دلم نشست. همین یک چند کلمه ؛ آبی بود روی آتش وجودم. بلاخره دلم کمی آرام گرفت. گویا فقط منتظر شنیدن همین چند کلمه بودم تا با خیال راحت به آینده فکر کنم. گاهی میان درد ها و سختی ها فقط منتظر یک دلگرمی کوچکی هستی که تو را به زندگی کردن امیدوار کند. درست مثل من...

تا رسیدن به مشهد ؛ از هرچیزی حرف زد. اما نه در مورد گذشته... فقط از روز های آینده ای که پیش رو داشتیم صحبت کرد. از احساسی که نسبت به پدر شدن داشت.

خیلی خوب متوجه شدم که وقتی بحث بچه وسط می آید ؛ چشمانش برق میزند. لب هایش میخندد... یک ذوق و شوق عجیبی در نگاه و رفتارش دیده میشد. برای یک لحظه به این بچه حسودی ام شد. هنوز نیامده اینطور خودش را در دل پدرش جای داده وای به حال اینکه بیاد. قرار بر این شد به محض اینکه رسیدیم به مطب زیبا برویم. از سلامتی بچه که مطمئن شدیم یک جعبه شیرینی بگیریم و سنا بانو جانم را سوپرایز کنیم. راستش خود من هم کم کم داشتم به این باور میرسیدم که با وجود این بچه ؛ عصبانیت و دلخوری ام کم تر شده... به این باور رسیدم که وجود این کوچولو برایم مهم شده چرا که به خاطر او هم که شده سعی کردم به خاطر گذشته ای که پشت سر گذاشتم بیشتر از این خودم را عذاب ندهم. آنقدر از هر دری صحبت کردیم که نفهمیدم چه زمانی پلک هایم بسته شد فقط آخرین چیزی که حس کردم ؛ پتوی مسافرتی بود که روی تنم کشیده شد و دستی که نوازش گونه ؛ پوست صورتم را لمس کرد... همین و بس. ...

اما بی خبر بودیم از فردایی که برایمان باز هم برنامه های عجیب و غریب داشت.

با دلی مالمال از خوشی و استرسی که به جانم ریخته شده بود به صفحه سیاه سفید مانیتور نگاه میکنم. چیزی جز یک حباب ندیدم اما به محض شنیدن صدای ضربان قلبش دلم هوری پایین ریخت. با ناباوری به میلاد نگاه میکنم که بالای سرم ایستاده بود و دستم را میان دست مردانه اش گرفته بود. نگاه مشتاق و برق افتاده اش لبخند روی لب هایم را پهن تر کرد. ناخداگاه با حسی سرشار از خوشی تکانی به لب های لرزانم میدهم:

– وای میلاد...

با یک حال عجیب نگاهم کرد و لب زد:

– جان دل میلاد...

از شدت بغض حرف زدن یادم رفت. فقط با تمام وجود به آوای خوش آهنگ قلبی گوش میکردم که در بطنم داشت جان میگرفت.

زیبا با روپوش سفید؛ لبخندی زد و دستگاه کوچک را کمی بیشتر روی پوست شکمم فشار داد:

– ای جانم... اینم از صدای قلب کوچولومون صحیح و سالم.

میلاد نگاهش را به شکمم دوخت:

– زیبا خانم یکم یواش تر اونو روی شکمش فشار بده خدایی نکرده بچه کاریش نشه.

زیبا با ناباوری میخندد و دستگاه را بلاخره از روی شکمم برمیدارد:

– خب حالا توام. چه واسه من حساس هم شده!

– چه ربطی داره میگم یه وقت اونو فشار میدی؛ دردش نگیره.

زیبا. میلاد واقعا این تویی؟! چرا حس میکنم با یه آدم دیگه طرفم؟! از تو یکی اینقدر احساساتی بودن بعید بود.

حرفش را زد و اینبار نگاهش را به منی میدوزد که داشتم لباس و مانتوی بالا رفته ام را درست میکردم.

– خاطره جان چکار کردی با این آقا میلاد ما که ۱۸۰ درجه تغییر کرده ها؟!!

خجالت زده لبخند زد:

– یعنی قبلا اصلا احساسی نبوده؟!!

ابرو بالا انداخت:

– اصلا! ...

- ولاه چی بگم زیبا جون.

زیبا خندید و به سمت میزش رفت و پشت صندلی اش نشست.

میلااد در پایین آمدن از تخت گمکم کرد:

- آروم بلند شو... آره... پاتو بذار روی این پله فلزی... آ باریکلا...

با چشمان نگران نگاهم کرد و موهای بیرون آمده از شالم را مرتب کرد:

- خوبی؟! دردی چیزی نداری عزیزم؟!

- نه خوبم.

همزمان که زیبا برایم نسخه می پیچید؛ دست توی دست میلااد به میز نزدیک می شویم.

زیبا - دوماهته عزیزم و خداروشکر اوضاع جنین نرمال و عادی بود. یه چنتا تقویتی برات می نویسم که سر موقع استفاده کن. از همه مهم تر اینکه که متاسفانه جفت پایینه که خب این مورد توی ماه های اول بارداری یه امر عادیه اما بازم باید حواست باشه چون استرس و اضطراب؛ تنش عصبی و یا حتی رابطه ی جنسی زیاد ممکنه خطرآفرین باشه. پس مراعات کن تا ایشالا یه حاملگی سبک و راحتی داشته باشی.

با شنیدن این احتیاط های لازمی که گفت ؛ نگران شدم. حتی رنگ از رخ میلااد هم پرید که با حالت نگرانی به زیبا نگاه کرد:

- جفتش پایینه یعنی خطرناکه؟!!

زیبا دست هایش را روی سینه چیلپا کرد و با خونسردی به ما زن و شوهر دلواپس و نگران نگاه میکند :

- حرفمو اشتباه برداشت نکن میلااد جان؛ نگفتم اوضاعش خوب نیس؛ گفتم مراعات کنین. فعلا که خداروشکر اوضاع سیبل... فقط یه چند ماهی رو بیشتر مراقب خاطره جون باش. از استرس و اضطراب دور باشه و تا جایی که امکان داره رابطه ی ج... ن... سی سبک و ملایمی داشته باشین که رحم آزرده نشه.

نفس راحتی کشیدم. خب خداراشکر آنچنان مشکل جدی وجود نداشت اما باز هم از شنیدن توصیه ی بی پروای آخرش خجالت کشیدم و لب گزیدم. میلااد که انگار نه انگار خجالت بکشد! با پررویی تمام هرچه سوال داشت را از زیبا پرسید. حتی حالت درست خوابیدنم را...

دیگر زیبا از سوال هایش کلافه شد:

– میلاد جان مریض زیاد دارم؛ برو شب بهت زنگ میزنم هرچی سوال داشتی اون موقع ازم بپرس بهت جواب میدم. این دختر هم نباید خیلی سرپا بمونه؛ بیرش خونه استراحت کنه.

میلاد – عععع پس سرپا ایستادن هم براش خوب نیس؟! خاطره جان پس بریم خونه؛ فعلا زیبا جان؛ به الیاس هم سلام برسون. شب بهت زنگ میزنم.

زیبا خندید که نگاهش کردم و در جواب نگاه محبت آمیزش لبخند تشکر آمیزی به رویش پاشیدم:

– خیلی ممنون از لطفت زیبا جون؛ به آقا الیاس هم سلام برسون. خدافظ عزیزم.

دستم را به سمتش دراز کردم که فشار آرامی داد و همزمان از روی صندلی بلند شد:

– کاری نکردم عزیزم. سلامتیت رو می رسونم. خیلی مراقب خودت و کوچولو باش.

– باشه چشم

لبخند زد که میلاد هم خداحافظی کرد و هر دو از مطب بیرون زدیم.

به محض اینکه داخل ماشین نشستیم؛ گوشی میلاد زنگ زد.

سنابانو بود که ما را به خانه ی خاله ماه بانو دعوت کرد. گویا ماه بانو آش رشته گذاشته بود. میلاد اول مخالفت کرد اما با اصرار من ؛ قبول کرد. یک جعبه شیرینی خریدیم و به سمت خانه ی خاله ماه بانو راه افتادیم تا خبر خوش حاملگی ام را به گوششان برسانیم اما بی خبر بودیم از اینکه قرار است خودمان بیشتر از آن ها سوپرایز شویم.

جعبه شیرینی را میان دستانم جابه جا کردم تا شال روی سرم را مرتب کنم. میلاد با حال خوبی که داشت ؛ با همان لبخند روی لب هایش ؛ ماشین را زیر درخت تنومندی پارک کرد و با چشمتی که به رویم زد به سمتم قدم برداشت:

– زنگ زدی؟

– نه هنوز؛ گفتم تو هم بیای.

لبخندش پت و پهن تر شد و بی هوا لُپم را با کمی ملایمت کشید:

– آخ قربون درک و شعور تو زن!

خندیدم که زنگ را فشار داد. به ثانیه نکشید که در توسط کیمیا باز شد.

حس خوبی از دیدنش نگرفتم اما نمیخواستم در ظاهر چیزی نشان بدهم؛ پس سعی کردم نگاه و حتی لبخندم هیچ تغییری نکند.

میلاَد خیلی عادی سلام داد و من با همان لبخند روی لب هایم سلام آرام و کوتاهی لب زدم که جوابمان را با حسی خنثی گرفتیم.

کیمیا - سلام؛ خوش اومدین.

هنوز که هنوز است از خیرگی نگاهش به میلاَد خوشم نمیاد. از جلوی در کنار رفت اما نگاه کنجکاوش را به خوبی روی جعبه شیرینی دیدم.

همزمان که راه میرفتیم؛ دست دور شانه ام انداخت و مرا به سینه اش تکیه داد:

- حالت خوبه خانم؟ حال تهوع چیزی نداری؟

ذوق کردم از این همه توجهی که به من و بچه اش داشت:

- نه خوبم...

مهربوسه ای که به روی موهایم زد آنچنان دلم را به تب و تاب انداخت که با لذت نفس عمیقی کشیدم. من به محبت های ریز و درشت این مرد عادت کرده ام! لعنتی خیلی خوب رگ خوابم را فهمیده! می داند که چطور این دل لعنتی را اسیر محبت هایش کند.

دم در ورودی؛ کفش هایمان را در آوردیم که کیمیا جلوتر از ما وارد خانه شد.

از داخل خانه سر و صدا های کمی شنیده میشد. دست میلاَد را محکم میگیرم:

- میلاَد!

نگاهم میکند:

- جان؟

- نمیدونم چرا استرس دارم!

یک لبخند دلگرم کننده ای به رویم زد و دستم را میان مُشت گرم و بزرگش حبس کرد:

- استرس واسه چی؟! یه نفس عمیق بکش! آفرین دختر خوب... بیا بریم به هیچی هم فک نکن.

با یک استرس شیرین همگام با او قدم به سالن پذیرایی گذاشتیم. همه دور هم نشسته بودند و به محض دیدن ما؛ از جا بلند شدن و مشغول احوال پرسی شدیم.

کرانه ی عزیزم که از همه به ما نزدیک تر بود؛ با شوق و ذوق زیادی به سمت ما آمد:

- وای شیرینی گرفتن!!! به چه مناسبتی هست حالا؟!

میلاَد همانطور که سنا بانو را در آغوشش گرفته بود مردانه خندید:

- یه نی نی کوچولو قراره به جمع خانواده امون اضافه شه!

به محض تمام شدن حرفش؛ صدای شور و شوق شادی در خانه پیچید.

سنا بانوی عزیزم از شدت شوک اشک در چشمانش جمع شد و با نهایت حس خوب مادرانه اش هر دوی ما را بغل کرد و سر و صورت هایمان را بوسید:

– الهی من دورش بگردم. مبارکتون باشه عزیزای دلم. الهی تنش سالم باشه ... ایشالا همیشه خوش خبر باشین...

ماه بانو هم به اندازه ی خواهرش خوش حال و ذوق زده شد.

کرانه خیلی سریع جعبه شیرینی را از من گرفت و درش را باز کرد:

– آخ که این شیرینی خوردن داره!

به رفتار عجولانه اش خندیدیم.

حاج رضا هم مردانه میلاد را به آغوش کشید و به هر دوی ما تبریک گفت. کیمیا اما مثل همیشه یک لبخند زورکی روی لب هایش کاشت و بعد به آشپزخانه رفت. در این یک سالی که از همسرش جدا شده رفتارش نسبت به قبلا خیلی سرد تر شده و خب برای من یکی اهمیت چندانی نداشت اما خانواده اش از دیدن رفتار های بی ادبانه اش عذاب میکشیدند.

سنابانو همانطور که دست من و میلاد را گرفته بود لبخند زنان لب زد:

– ما هم امروز واسه شما سوپرایز داریم.

با کنجکاوای نگاهش میکنیم. میلاد زودتر از من گفت:

– چی؟!

نگاهش را به پشت سرمان دوخت:

– سوپرایز خودش اومد!

هر دو همزمان به عقب چرخیدیم اما با دیدن قامت مرد مقابلم خنده از روی لب هایم پر کشید.

شوک زده فقط به کیهان خانی نگاه میکنم که با دو عصایی که زیر بغلش زده بود با نگاهی تلخ و غمگین به ما خیره شده بود.

باورم نمیشد مرد سر پای مقابلم همان کسی باشد که آخرین بار او را نشسته روی ویلچر دیده بودم.

خوابم یا بیدار؟! اگر بیدارم پس چرا حس میکنم هوایی برای نفس کشیدن نیست؟! چرا قلب دردناکم از تپیدن افتاد؟! چرا خون در رگ هایم یخ بست از دیدن چهره ی شکسته ی او... اوایی که روزی برایم

نهایت عشق بود. برای یک لحظه زمان ایستاد... دنیا ایستاد و اولین قطره ی اشک از چشمانم فرو ریخت.

به ولاه که سخت بود کنترل احساسی که از حد تحملم خارج بود. سخت بود نگه داشتن بغضی که میخواست بشکند. پای آبرو و حیثیت وسط بود.

داشتم زیر سنگینی این همه درد و عذاب جان میدادم اما فوراً دستم را زیر پلکم کشیدم تا هرچه سریع تر مانع آوار شدنم شوم.

به میلاد نگاه میکنم. به او که با ناباوری هرچه تمام تر به کیهان خان نگاه می‌کرد.

میلاد - کیهان خودتی واقعا؟!!

این جمله را لب زد و بعد با دو قدم خودش را به او رساند و محکم مردانه بغلش کرد.

- باورم همیشه دارم اینطوری سرپا میبینمت پسر...

کیهان خان یک لبخند کمرنگ روی لب هایش کاشت و دو ضربه به پشت کمر او زد:

- باور معجزه سخت نیست آق میلاد! چطوری تو؟!!

میلاد که مانده بود چطوری احساسش را بروز دهد؛ دو طرف بازوی او را گرفت و خیره در صورتش دوباره لب زد:

- کیهان... آخ کیهان دارم خواب میبینم نه؟! مرد حسابی حالا که رو پا شدی پس چرا زودتر به ما نگفتی؟!!

کیهان - تایم زیادی نیست. فعلاً که راه زیادی تا سرپاشدن دارم. باید یه مدتی عصا به دست بگذرونم.

- کی برگشتی؟!

- دلتنگی امونمو بُرید که برگشتم. تازه دیشب رسیدم. به قول این بچه سوسولا خواستم همه اتونو سوپرایز کنم.

او حرف می‌زد و من جان به لب شدم از شنیدن دوباره ی آن بم صدای مردانه... صدایی که هنوز آن خاطرات لعنتی گذشته را برایم یاد آور می‌شود. صدایی که روزی برایم نجوای عاشقی سر داد اما... اما چه سود که تمام جان و دلم شده حسرت... حسرت... حسرت...

پلک بستم. با درد پلک بستم تا نبینم آن غم خفته در عمق نگاهش را... پلک بستم تا رفتار شک برانگیزی نداشته باشم. باید هرچه زودتر جمع را ترک کنم وگرنه این بغض لعنتی همان وسط میترکید. بدون جلب توجه قدمی به عقب برداشتم و خیلی نامحسوس دور شدم و خودم را داخل سرویس بهداشتی داخل حیاط انداختم.

به محض بستن در؛ هق زدم... تمام خاطرات و حسی که زمانی به او داشتم را هق زدم و اشک ریختم. دیدن دوباره اش جان از تنم گرفت. دلم ترکید از دیدن قامت مردانه اش... از آن چشمان جدی و نفوذ ناپذیرش... نگاهی که برای اولین دل و دینم را به بازی گرفت... شنیدن صدای بم و خش داری که تار و پود وجودم را به رعشه انداخت. برگشت... اما چه افسوس که خیلی دیر برگشت. کیهان خان برگشت... مردی که یک زمانی عاشقش بودم... مرد رویاهای من... آخ لعنت به تو روزگار... تف به تو روزگار... نمیدانم چرا اینطور از دیدنش به هم ریختم. گریه هایم بی دلیل بود چرا که دیگر نه آن خاطره ی گذشته بودم و نه آن حس خاص گذشته را داشتم اما دیدن ناگهانی اش همانند یک انفجار عمل کرد. تمام وجودم را به رعشه انداخت و از بیخ و بُن ویرانم کرد.

دل بی نوایم عجیب از دنیا و آدم هایش گرفته بود و میخواستم یک دل سیر برای بیچارگی ام اشک بریزم. اینکه چه راحت از من و عشقی که داشتم گذشت... از اینکه چه راحت به خاطر معلولیتی که داشت مرا پس زد و حالا اینطور سرپا مقابلم ایستاده. ... آنقدر برای بدبختی و بیچارگی ام اشک ریختم که حس کردم دلم کمی آرام گرفت. صورتم را با آب سرد شستم و کمی وقت کُشی کردم تا التهاب و قرمزی چشمانم کم شود.

از سرویس که بیرون آمدم؛ نسیم خنکی پوست خیس صورتم را نوازش داد. از درون لرزیدم و با قدم های سُست و آرامی به خانه برگشتم اما با هر قدمی که برمیداشتم حس میکردم خانه دارد دور سرم میچرخد.

با هزار بدبختی خودم را به سالن رساندم اما بی طاقت از تحمل حسی بدی که داشتم دستم را به دیوار گرفتم.

میلاد که مقابل چشمانم ظاهر شد؛ با بی حالی نگاهش کردم و دیگر متوجه چیزی نشدم.

با حس گیجی چشم که باز میکنم نگاهم قفل چهره های نگران اطرافم می شود.

روی مبل دراز کشیده و همه دورم جمع شده بودند.

دستم توی دست میلاد بود. به محض اینکه چند بار پلک میزنم؛ فشار ملایمی به دستم میدهد:

- خوبی خاطره جان؟

آب دهانم را به زور قورت میدهم تا بلکه راه صحبتیم باز شود

- خوبم عزیزم.

سنا بانو با نگرانی لیوان آب قند را به لب های خشک شده ام نزدیک میکند:

- یه قورت بخور حالت جا بیاد دخترم.

به زور و از سر خجالت؛ فُلیپی از آب قند میخورم که شیرینی اش باعث شد معده ی بی نوایم تیر بکشد.
با دست دیگرم لیوان را کنار زدم:

– بسه مامان جان

وقتی دید مایل یه خوردنش نیستم ؛ کوتاه آمد و با نگرانی نگاهم کرد:

– چی شد عزیزم که یدفعه از حال رفتی؟

– نمیدونم

ماه بانو همانطور که کنار خواهرش ایستاده بود؛ جوابش را داد:

– احتمالاً فشارش افتاده خواهر... خاطره جان حال تهوع چیزی داری یا نه دختر قشنگم؟

خجالت کشیدم از گفتن این حرف ها آن هم در حضور مردی که با نگاهی به زیر افتاده گوشه ای نشسته بود.

لب گزیدم و یک نه آرام در جوابش گفتم که در مورد میزان و مدت حال تهوع در دوران بارداری شروع کرد به صحبت کردن با سنا بانو... نگاهم را به سمت مرد کنارم کشیدم. به میلادی که در سکوت فقط به دست های گره خوردمان خیره شده بود. نگاه خیره اش به دست هایمان بود اما فکر و ذهنش اینجا نبود. از سکوت و کم حرفی اش تعجب کردم. تکانی به خودم دادم که سر بالا گرفت و نگاهم کرد.

چرا نگاهش برق همیشگی را نداشت؟! چرا اینطور رنجیده و غمگین به من نگاه میکرد؟! نگاهش اصلاً گرمای قبلا را نداشت. نمیدانم چرا اما غم نگاهش دلم به درد آمد. در نگاهش دلخوری و نا امیدي موج میزد و من شکستم زیر این نگاه رنجیده ی همسرم...

ناراحتی و دلخوری اش را خیلی خوب از سکوتی که در پیش گرفته بود فهمیدم.

برگشتن حافظه ام همزمان شد با آمدن کیهان خان و این برای میلاد شوک بزرگی محسوب شد به خصوص این از حال رفتن که خیلی خوب میدانست تاثیر شوک عصبی امروز بود.

کمی که گذشت هرکسی دنبال کار خودش رفت اما میلاد هنوز کنارم نشسته و دستم را میان دستش گرفته است.

حرف زیادی نمیزد فقط گه گذاری حالم را میپرسید همین و بس.

با حالی که داشتم اصلاً اینجا بودن را دوست نداشتم. دلم خانه ام را میخواست. دلم یک شیرقهوه گرم میخواست و یک دنیا سکوت و تنهایی...

مجبور شدیم ناهار را بمانیم. در این مدت کیهان خان به همراه میلاد به اتاقش رفت و یک ساعتی را کنار کرانه و سنا بانو گذراندم.

کرانه از هرچیزی سوال میپرسید و من سعی کردم باز هم جوابش را با وجود بی حوصلگی ام بدهم.
دل توی دلم نبود از اینکه بدانم توی اتاق از چی حرف می‌زنند. وقتی برگشتند از قیافه عادی هر دو چیزی
دستگیرم نشد.

سر سفره که نشستیم وقتی میلاد کاسه آش را مقابل گذاشت آنچنان از بوی عطر پیاز داغ مدهوش
شدم که بی فوت وقت قاشق مقابل کیهان را برداشتم و شروع کردم به خوردن.
نمیدانم چهقدر محو لذت بردن از طعم خوش آش شدم که با خنده و نگاه سنگین جمع؛ به خودم آمدم
و خجالت زده قاشق را داخل کاسه ی خالی رها کردم.

سنا بانو با محبت نگاهم میکرد.

کرانه خندید:

_ ماشالا خاطره جون یه نفس خوردی ها !

ماه بانو اما دستش را به سمتم دراز کرد و چشم غره ای برای دخترش رفت:

_ بایدم بخوره؛ نوش جونش الان دیگه دو نفس شده بچه... بده من دوباره برات بریزم مادر...

خجالت زده لب گزیدم:

_ مرسی ماه بانو جان؛ سیر شدم دیگه...

_ تعارف میکنی دخترم؟

_ نه واقعا سیر شدم. دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

_ نوش جونت عزیزکم.

کمی از سفره فاصله گرفتم که کیهان خان اسمم را صدا زد:

_ خاطره جان بی زحمت همون نمک پاش رو بده به من.

زیر سنگینی نگاه همه؛ نمک پاش را به دستش دادم که تشکر کرد و من فقط یک خواهش میکنم آرامی
لب زدم.

به میلاد که نگاه کردم متوجه شدم فقط یک دو قاشق از کاسه ی آش کم شده. از بی اشتهایی اش
تعجب کردم. حالا که خوب دقت میکنم میبینم سر سفره اصلا با کسی هیچ صحبتی نکرد.

ماه بانو و سنا بانو از نخوردن شاکی شدند و او فقط در جواب گفت هیچ اشتهایی ندارد. همین...

از سکوت و این بی اشتهایی فهمیدم که یک جای کار میلنگد. این مرد نشسته کنارم ؛ میلاد همیشگی
نیست.

سفره که جمع شد خیلی زود ساز رفتن زد.

هرچی بقیه اصرار کردند که تا شب بمانیم اما هزار بهانه جور کرد که إلا بلا باید برویم.

وقتی اینطور برای رفتن پا فشاری کرد من هم چیزی نگفتم. از همه خداحافظی کردیم و با همان حس و حال سکوت و بی حرفی به خانه برگشتیم. در طول مسیر هم فقط در سکوت رانندگی کرد بدون گفتن حتی یک کلمه حرف. یکی دوباری هم که سر حرف را باز کردم ؛ خیلی کوتاه و بی حوصله جوابم را داد که تصمیم گرفتم دیگر حرفی نزنم.

به خانه که رسیدیم ؛ لباس هایم را عوض کردم اما هرچی منتظر شدم که برای تعویض لباس هایم به اتاق بیاید اما نیامد.

به سالن که برگشتم ؛ متوجه باز بودن در تراس شدم.

قدمی نزدیک تر میشوم. او را میبینم که تکیه به حفاظ آهنی زده و سیگار پشت سیگار دود میکند.

دلم ضعف رفت از ژست لامصبش... در تراس را باز میکنم که سر و نگاهش به عقب چرخید:

– چرا اومدی اینجا سیگار میکشی؟! خب بیا توی خونه! ...

نفسش را آه مانند بیرون داد و سیگار را بر لبش گذاشت و پوک عمیقی از آن گرفت:

– برو میام!

توجهی به حرفش نمیکنم. همانطور که دست هایم را داخل سینه جمع کردم ؛ کنارش می ایستم. با فاصله ی خیلی کم... به نیم رُخ جذابش نگاه میکنم. به چهره ای که دَمَغ و ناراحت به نظر می آمد. یک لبخند کمرنگ گوشه ی لب هایم میکارم:

– پیشده چرا از ظهر رفتی توی خودت و بیرون نمیای!

نه نگاهم کرد و نه جوابم را داد. فقط به افق خیره شده بود.

دست دراز کرده و بازویش را لمس میکنم که بلاخره با این حرکت ؛ مجبور شد به سمتم بچرخد و نگاهم کند.

– میلاد جان؟!!

مردمک چشمانش یک دور کامل صورتم را آنالیز میکند و بعد با نگاهی آشفته ؛ فیلتر سیگارش را زیر کفش پایش له میکند:

– توی این فکر و دل لامصب هزار تا حرفه که نمیشه زد! گفتن یه سری حرفا فقط نمک لای زخمه! فقط درد نصیبت میشه.

موهایش را چنگ کشید و با نگاهی جدی خیره به چشمانم محکم و مردانه لب زد:

– حس خوبی ندارم خاطره! تا چشم به هم زدم طوفان زد به زندگیم؛ داره دار و ندارمو به تاراج میبره
ایه حس مزخرف داره عصبای مغزمو میخوره!

از این حد آشفتگی اش تعجب میکنم. چه بلایی سر این مرد آمده که اینطور خودش را باخته؟!
دلم سوخت از دیدن پریشانی اش... سعی کردم مجابش کنم به حرف زدن... دست بزرگش را میان
جفت دستان کوچکم گرفتم:

– این حرفا چیه که داری میزنی؟! کدوم طوفان؟! از کدوم حس مزخرف داری حرف میزنی؟!
لب هایش را روی هم فشار داد:

– یه چی میگم ختم کلوم! اون روز بهت گفتم اجازه نمیدم از من و بچم بگذری درسته؟!
سرم را به معنی آره تکان دادم که با جدیت بیشتری ادامه داد:

– این یعنی اسم طلاق حتی نباید به ذهنت خطور کنه چه برسه به اینکه بشینه روی زبونت! یعنی ازت
نمیگذرم... یعنی حتی اگه عاشقم نیستی باید هرچور که شده کنارم بمونی اما در یک صورت میزنم زیر
تموم این حرفام!

از شدت خشم و فشاری که داشت تحمل میکرد سینه اش پرشتاب بالا پایین میشد. از حال خرابی که
داشت برای یک لحظه ترسیدم اما با این وجود دوست داشتم هرچه زودتر ادامه حرفش را بشنوم:
– میلاد...

پلک بست. با انگشت به سینه اش ضربه زد از لای دندان هایش غرید:

– دلم نمیخواد وقتی توی این بغل لامصبی؛ فکر و دلت یه جا دیگه پرسه بزنه! خاطره! کافیه همین
الان بهم بگی دلت هنوز پیش کیهان گیره؛ به ارواح خاک بابام ازت میگذرم حتی با وجود این بچه
...تموم حق و حقوقاتو بهت میدم اما خواهشا با غیرتم بازی نکن. نزار این فکر لعنتی به هزار سو
کشیده شه.

به معنای واقعی سوختم... دلم تکه تکه شد از دیدن این افکار سمی و پریشان او... این لعنتی به کجا
ها که فکر نکرده! نمیدانم چرا دلم از غصه ترکید. از اینکه او را با این حال خراب و آشفته می دیدم
خودم را لعنت کردم.

با تمام احساسی که در وجودم داشتم دستش را روی قسمت چپ سینه ام؛ درست روی قلب بیتاب و
بی قرارم گذاشتم و با نهایت شرمندگی لب زدم:

– چطور روت میشه این حرفارو بزنی؟! اونم به منی که زنتم... ناموستم... چرا داری شخصیتمو زیر
سوال میبری آخه!؟

با درماندگی پلک زد:

_ تو حالو نمیفهمی! نمیدونی دارم توی چه جهنمی دست و پا میزنم.

_ حالتو خیلی خوب میفهمم اما قرار نیس نامردی کنم. قرار نیس غیرت و مردونگی شوهرمو لگد مال کنم. میلاد... گذشته باید توی گذشته بمونه. درسته یه زمانی یه احساسی وسط بوده اما بوده! قرار نیس هنوزم باشه که... بخدا قسم به جون خودت؛ امروز فقط شوکه شدم. نه از دیدنش ها نه... از اینکه روی پا شده بود شوکه شدم. خودتم خوب میدونی که آدم پنهون کاری نیستم. این روزا اینقدر اتفاق های عجیب و غریب افتاد که امروز دیگه ظرفیتم تکمیل شد. منم آدمم... احساس دارم. امروز پیمانہ صبر و تحملم دیگه پُر شد.

بعدشم تو اینقدر رفیق نیمه راه بودی و من خبر نداشتم آره؟! چه راحت میخوای از من و بچمون بگذری!

پلک که زد... از میان دریای خون چشمانش؛ یک قطره اشک پایین ریخت.

آخ که قلبم آتیش گرفت از دیدن همان قطره اشک...

مرد من... کسی که همه جوهر کنارم بود و تنهایم نگذاشت با درماندگی نگاهم کرد:

_ یه بار مُردن بهتر از هزار بار مُردنه!

دلم شکست از حرفش... بی هوا سرم را روی سینه اش گذاشتم و از ته دل اشک ریختم:

_ به جون خودت و بچمون قسم؛ من فقط تورومیخوام میلاد. فقط تو رو... چطور دلت میاد از رفتن و جدایی حرف بزنی آخه نامرد؟! منی که وقتی سرمو اینجا میذارم دلم میخواد زمان وایسه و جلو نره. اون خاطره مُرد. به خدا که مُرد... من با تو؛ به یه خاطره ی دیگه تبدیل شدم. به خدا قسم دیگه به کیهان خان اون احساس قبلی رو ندارم. من اهل خیانت نیستم. به ولاه نیستم. کیهان خان به خاطر احساسی که به من داشت نداشت پشت میله های زندان بیوفتم. درست... یه عمر مدیون محبتشم اما جدیداً با احساسی که به تو دارم حتی دلم نمیخواد به گذشته و اون احساس فکر کنم.

من تو رو دارم میلاد جان... یکی که دلش ضعف میره از غرغر های شوهرش... یکی که اگه میلادش نباشه شبش صبح نمیشه. یکی که اگه صدای شوهرشو نشنوه دلش آروم نمیگیره. حالا تو بگو چطور ازت دل بکنم؟! ها؟! اصلاً هرچی تو بگی خب؟ از این بعد دیگه باهاش روبه رو نمیشم تا تو یه وقت اذیت نشی. بخدا راست میگم.

دستش روی موهایم نشست:

_ میخواد برگرده؛ زیاد اینجا نیمونه.

هق هق های ریزم ادامه داشت هنوز:

_ خب خوبه؛ اون میره دیگه... به زندگی ما هم کاری نداره نه؟!

صدای بم و گرفته اش را درست کنار گوشم شنیدم:

_ اگه توی زندگیم بمونی دیگه راه برگشتی نیس ! میمونی؟!

سرم را بالا گرفتم و خیره در نگاه مردانه و جذابش لب زدم:

_ اومدم که بمونم... که بمونی... اومدم هرچیزی رو که خراب کردیم دوباره از نو بسازیم؛ نه به خاطر وجود این بچه؛ به خاطر دل خودمون. میلاد... خیلی وقته که دلیل حال خوبمی؛ این حال خوبمو با دنیا ها عوض نمیکنم.

یک لبخند تلخ زد و لب هایم را به کام کشید:

_ تا آخر عمرم نوکرتم به مولا!

میان گریه هایم خندیدم.

یک خنده ی شیرین و تلخ...

من آدم گذشتن از این مرد نبودم.

از کسی که در این چند سال جز محبت و مردانگی چیزی از او ندیدم. از کسی که همیشه و در همه حال کنارم بود.

یک سال با او زیر یک سقف زندگی کردم. صبح ها را در کنارش شب ؛ و شب ها را در بغلش صبح کردم. هزاران خاطره ی تلخ و شیرین برای هم ساختیم. در وجودم کودکی از او داشتم. محال بود به این راحتی ها از او بگذرم آن هم برای احساس پوچ و خامی که در گذشته نسبت به دیگری داشتم. کسی که در شرایط سخت مجبور شد از من و احساسی که به من داشت بگذرد. حالا که خوب فکر میکنم میبینم با قسمت جنگیدن بی فایده اس. من هرچه تلاش کردم ؛ او چیز دیگری برایمان مُقَدَّر کرده بود

هرچه که بود از داشتن کسی همچون میلاد راضی بودم. دیگر از زندگی و دنیا چی میخواستم؟! یک زندگی خوب و آرام در کنار همسر و بچه ای که قرار بود به زودی به زندگی امان اضافه شود. عشق همین است دیگر نه؟! اینکه طاقت دیدن یک قطره اشکش را نداشته باشی... اینکه با ناراحتی اش ناراحت و با شادی اش ؛ شاد شوی... عشق یعنی همین... من عشق را در نگاه پر تمنای همسرم یافتم

در شوق و اشتیاق پدر شدنش...

در غیرت و مردانگی اش...

من عشق را در لابه لای محبت و توجه های ریز و درشتش نسبت به خودم یافتم.
به زحمت هایی که برای سرپا ماندن این زندگی میکشید.
به خستگی هایش در مغازه کوچک میکانیکی اش...
به عرق ریختن و بیدار خوابی هایش...
به اینکه هرکاری کرد تا آب در دلم تکان نخورد.
تمام بار مشکلات زندگی را خودش به تنهایی به دوش کشید و اجازه نداد مشکلات و غم غصه زمینش
بزند.
با این همه اخلاق و رفتار های منحصر به فردش چطور از او میگذشتم؟! با کدام عقل و احساس؟!
عاشق کیهان خان بودم درست اما او را هیچوقت در کنارم حس نکردم.
تنها کسی که تا همین امروز کنارم ماند میلاد بود وبس...
پس باید خوشبختی را با دستان خودم می ساختم آن هم در کنار عزیزانم.
بغلش کردم... سفت... محکم... و از ته دل خدا را بابت داشتن او و مسافر کوچکمان هزاران بار شکر
کردم.

گاهی کافیه به لحظه اعتماد کُنی

و

اجازه بدی زندگی خودش راه رو نشون بده! ...

پایان... ..